



سالنامه‌ی نقد

اسفند ۱۴۰۱ - اسفند ۱۴۰۲



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بنواری - نقد اپدولوزی

www.naghd.com

سالنامه‌ی نقد

۱۴۰۲-۱۴۰۱



naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



www.twitter.com/naghd_site



www.instagram.com/naghd_com

تصویر روی جلد: فلسطین، از رود تا دریا - اثر سلیمان منصور، نقاش فلسطینی، ۲۰۲۱.

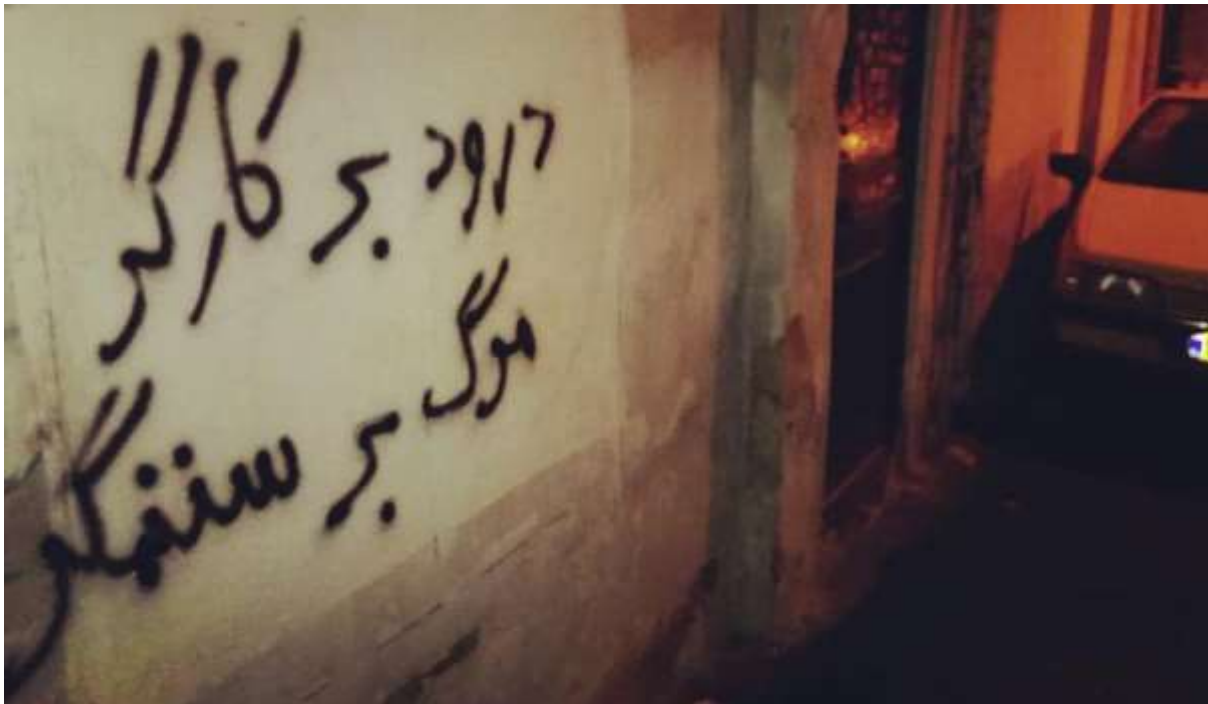
فهرست مطالب

۸.....	در آستانه‌ی سال هفتم فعالیت «نقد»
۱۱.....	بخش (۱)
۱۲.....	کارل مارکس و نقد
۲۲.....	رد یا پذیرش ناسیونالیسم
۵۵.....	هنگام تاریخ، هنگام سیاست، هنگام استراتژی
۷۷.....	چهار سطح انتزاع مفهوم سرمایه نزد مارکس
۱۱۶.....	جنبش انقلابی و مبارزه‌ی طبقاتی
۱۲۷.....	مارکسیسم و سلطنت
۱۵۵.....	پیش به سوی نظریه‌ی دولت امپراتوری سرمایه‌داری
۱۷۹.....	زنان کارگر و سناریوهای سرمایه‌داری
۲۰۷.....	ترمیم‌پذیری اردوغان
۲۱۸.....	امپریالیسم و اقتصاد سیاسی جهانی
۲۳۸.....	نقش پویایی خواست‌ها
۲۴۸.....	بازنگری مارکسیسم و امپریالیسم برای سده‌ی بیست‌ویکم
۲۵۷.....	نقدی بر نظریه‌ی امپراتوری آمریکای پانیچ و گیندین
۲۸۵.....	دگردیسی‌های خدا
۲۹۷.....	نظریه‌ای مارکسیستی درباره‌ی طبیعت زنان
۳۲۰.....	مارکس و نظریه‌ی انقلاب
۳۴۸.....	بت‌واره‌پرستی امپراتوری
۳۶۸.....	علیه ماتریالیسم تاریخی
۳۹۰.....	کار - هستی‌شناسی هستی اجتماعی
۳۹۵.....	امپراتوری آمریکا یا امپراتوری سرمایه‌داری جهانی
۴۰۸.....	جووانی آریگی: چرخه‌های سیستمی انباشت، گذارهای هژمونیک و برآمد چین
۴۲۷.....	سیاست عشق و عشق به سیاست
۴۶۰.....	جووانی آریگی در پکن: بدیل سرمایه‌داری

۴۷۷	قیام ژینا در پرتو مرکز - حاشیه
۴۹۹	انباشت سرمایه - بخش نخست
۵۱۴	اکوسوسیالیسم در جنبش رادیکال برای عدالت اقلیمی
۵۲۸	کارل مارکس بین دو جهان
۵۵۲	علیه سرمایه‌داری، بنا به تجربه
۵۵۸	مغاک - ضرورت جهت‌یابی تازه‌ی قطب‌نمای اخلاقی چپ
۵۶۵	انقلاب اجتماعی و جنسی
۵۸۲	بحران در اسرائیل و مقاومت فلسطین
۵۹۷	پکن بین اسمیت و مارکس
۶۲۱	فلسطین: کدام واقعیت؟
۶۲۶	ضدانقلاب مداوم
۶۴۳	امپریالیسم «جدید»
۶۷۲	جدال فمینیسم‌های پسااستعماری و مارکسیستی
۷۱۶	واکاوی فرآیند بازتولید نزد کینه و اسمیت - انباشت سرمایه - بخش دوم
۷۳۱	انباشت سرمایه و نظام دولتی
۷۵۷	درس‌هایی تازه از غزه
۷۷۰	مارکسیسم، نظریه‌پردازی سکسوالیته و سیاست جنسی
۷۸۴	توافقی که فلسطین را به زانو درآورد
۸۰۱	کارل مارکس و اکولوژی
۸۱۲	نظم پارلمانی، نظم شورایی
۸۳۵	بحث درباره‌ی امپریالیسم «جدید»
۸۶۱	در حاشیه‌ی «بحران مارکسیسم» امروز ما
۸۶۹	نوزایی اندام‌واره‌های اقتدار توده‌ای - بخش سوم
۹۰۳	جستاری در بازبینی قیام ژینا
۹۳۴	نقد واکاوی اسمیت - انباشت سرمایه - بخش سوم
۹۴۶	امپریالیسم چه هست و چه نیست؟
۹۷۲	سکسوالیته، بیگانگی و سرمایه‌داری
۹۸۹	سکوت فمینیسم غربی در مواجهه با غزه

۹۹۶	بخش (۲).....
۹۹۷	سهمی در بازنمایی «قطعه‌ی ماشین‌ها» در گروندریسه
۱۰۱۰	«نقد بی‌رحمانه»ی خیزش توده‌ای آری، اما چگونه؟
۱۰۱۹	بیگانگی، مفهوم مرکزی مارکس برای فهم سرمایه‌داری
۱۰۲۶	چه کسی خواستار این جنگ است؟
۱۰۳۷	پیش‌نویس مقاله‌ای درباره‌ی کتاب فردریش لیست: «نظام ملی اقتصاد سیاسی»
۱۰۷۱	انقلاب مولکولی در برزیل
۱۰۸۳	چرا کارگران مسبب تورم نیستند
۱۰۹۲	بدیل مارکس در برابر دولت دین‌سالار
۱۱۰۱	از بت‌واره‌پرستی کالا تا عزم غایت‌شناختی
۱۱۲۲	دانیل بن‌سعید و الگوی استراتژی سوسیالیستی
۱۱۳۳	واکاوی جنبش انقلابی، کنش طبقات اجتماعی و گروه‌بندی‌های سیاسی
۱۱۶۱	درباره‌ی بازتولید «مکتب دیکتاتورها»:
۱۱۷۶	دموکراسی شورایی
۱۲۰۹	پس از مارکس درون طبقه‌ی کارگر چه اتفاقی افتاد
۱۲۱۸	پول بلندپروازان
۱۲۲۴	جهش‌های سرمایه‌داری جهانی: یک تحلیل ادواری
۱۲۳۴	ژینا: موقعیت‌سازی، امتناع، سرایت‌بخشی
۱۲۵۰	تاملات پیرامون مونیسیپالیسم لیبرترین
۱۲۶۶	مدرسه به‌مثابه ظرف مقاومت و رهایی
۱۲۷۰	مارش اربعین آن‌ها و راه انقلابی ما
۱۲۹۵	آگامبن و مارکس
۱۳۱۱	اسکیزوفرنی سیاست پولی
۱۳۲۳	مارکسیسم و آموزش
۱۳۲۹	کار مرده، هوموساکر و وانهادن به مرگ در بازار کار
۱۳۵۲	بازخوانی جنبش ژینا در پرتو اعتصاب گروه ملی فولاد اهواز
۱۳۶۴	همایون کاتوزیان و «گفتمان استبداد» در تاریخ‌نگاری ایرانی
۱۳۸۹	درباره‌ی فلسطین

- ۱۳۹۹..... دروغ‌هایی که درباره‌ی لنین می‌گوییم
- ۱۴۰۷..... غزه: دریچه‌ای هولناک رو به بحران سرمایه‌داری جهانی
- ۱۴۱۵..... مزد، تورم، نقدینگی در ایران امروز



در آستانه‌ی سال هفتم فعالیت «نقد»

سال ۱۴۰۱ را هنگامی به پایان می‌رساندیم که هنوز جوشش‌های فراگیر و توده‌ای خیزش «زن، زندگی، آزادی» خاموش نشده بود و موج بزرگ مبارزه‌جویی به شکل‌های مختلف ادامه داشت. اما سرکوب منظم و وحشیانه‌ی جمهوری اسلامی و دستگیری‌های فله‌ای و جمعی و نابود کردن کانون‌های مقاومت در سراسر کشور از همان آغاز سال ۱۴۰۲ ناگزیر جنبش عمومی را به عقب‌نشینی سراسری واداشت. دو ویژگی گستردگی و ستیزندگی خیزش «زن، زندگی، آزادی» که میراث‌بر خیزش‌های آبان ۹۸ و دی ۹۶ بود، جای خود را به عقب‌نشینی و سکوت ظاهری بخش‌های معترض مردم داد. این عقب‌نشینی اما مرعوب‌نعره‌های گزمه‌های سرکوب‌نشده: مقاومت روزمره در کوی و برزن، مقابله‌ی بخش کثیری از زنان کشور با حجاب اجباری و بی‌اعتنایی به فرمان‌های غلاظ و شداد ماموران دستگاه سرکوب و کشتار، تظاهرات هر جمعه‌ی مردم زاهدان، تداوم دلیرانه‌ی جنبش‌های کارگران و معلمان و بازنشستگان، افشاگری‌های بی‌امان درباره‌ی شکنجه، اعدام و ناپدیدسازی قهری، ایستادگی قهرمانانه‌ی خانواده‌های دادخواه به‌ویژه در کردستان، و سرانجام مقابله‌ی زندانیان سیاسی زن و مرد در برابر همه‌ی تهدیدها و ارباب‌هایی که از ترس سر بر آوردن دوباره‌ی جنبش اعتراضی شدتی بی‌تناسب با موج جنبش گرفته‌اند. جنبش مردم عقب‌نشست، اما هرگز خود را نباخت. کارزار ادامه دارد و موج سراسری آن بی‌گمان دوباره برپا خواهد شد.

دو سال پیش در آستانه‌ی سال پنجم فعالیت «نقد» نوشتیم: «نقطه‌ی عزیمت و شالوده‌ی عینی خواست‌ها و اعتراضات کارگران در عام‌ترین معنا (شامل معلمان نیز)، شرایط زندگی واقعی آن‌هاست: فقر، بی‌کاری، افق‌های بسته و تار زندگی خود و فرزندان، سرکوب، بی‌عدالتی، استثمار، غارت همه‌ی امیدها و آرزوها و

نهایتاً فقدان همه‌ی آن چیزهایی که زندگی شایسته‌ی شأن و منزلت انسانی را ممکن می‌کنند.» بدون آن که به افسانه‌سرایی دست یازیم و تلاش کنیم در مواجهه با سرکوب چشم‌اندازی دل‌فریب ارائه دهیم، به جرأت می‌توان گفت «شرایط زندگی واقعی» توده‌های مردم وخیم‌تر از گذشته شده، تا آن‌جا که حتی دستگاه سرکوب و کشتار به عجز خود در برآورده کردن شرایط یک زندگی شایسته به هزار زبان اعتراف کرده است. عدم مشارکت همه‌جانبه‌ی مردم در انتخابات اسفند ماه ۱۴۰۲ مجلس به وضوح نشان داد که پرده‌ی توهم و وعده‌های توخالی دریده شده است. اما سترون شدن وعده‌های توخالی و دریده شدن توهم به‌خودی‌خود نمی‌تواند صلا‌ی هم‌بستگی آگاهانه را سر دهد. هم‌بستگی آگاهانه در مواجهه با نظم موجود فقط با نقد رادیکال بدیل‌های کاذب و دست‌ساخته و نیز ترسیم افق‌هایی و چشم‌اندازهای ایجابی ممکن است. جنبش توده‌های مردم در سال گذشته در هر دو زمینه، که در فروردین جنبش اعتراضی ۱۴۰۱ سهم عمده‌ای داشت، از کاستی‌های چشم‌گیری برخوردار بود.

هم‌چنین در حالی که به پایان سال ۱۴۰۲ نزدیک می‌شویم که نسل‌کشی رژیم اسرائیل در فلسطین و نابودی بی‌رحمانه‌ی تمامی جنبه‌های حیات مردمان غزه، در برابر چشمان به‌اصطلاح «جامعه‌ی جهانی»، ابعادی هولناک و غیرقابل توصیف یافته است. چگونه می‌توان در مسیر مبارزه علیه دیکتاتوری، بی‌عدالتی و استثمار در یک جامعه‌ی تحت ستم گام برداشت اما ستم و رنج جامعه‌ی دیگر را انکار یا توجیه کرد؟ ایستادن در برابر بربریت، به‌رسمیت شناختن رنج‌ها و ستم‌های دیگر ستم‌دیدگان و هم‌بستگی مبارزات در مسیر محو این ستم‌ها لازمه‌ی به ثمر رسیدن هر فرایند انقلابی در جغرافیای خونین خاورمیانه است. و برای باور به این هم‌سرنوشتی‌ها یا ایستادن در کنار آرمان فلسطین طبعاً ضرورتی ندارد که مفتضحانه در جبهه‌ی رژیم زندان و شکنجه و اعدام بایستیم یا تسلیم «استکبارستیزی» پوشالی رژیم جمهوری اسلامی شویم. مقالات اندکی که در چند ماه اخیر با محوریت مسأله‌ی فلسطین منتشر کرده‌ایم تلاشی است برای واکاوی این هم‌پیوندی‌ها و هم‌سرنوشتی‌ها در بستر مناسبات امپریالیستی و ژئوپولیتیکی حاکم بر جهان و خاورمیانه.

پروژه‌های نقد

در سال ششم فعالیت «نقد» پروژه‌ی [خاورمیانه](#) و [گروندریسه](#) را به پایان رساندیم و در قالب دو کتاب منتشر کردیم که در سایت نقد در دسترس علاقه‌مندان هستند. علاوه بر این، پروژه‌ی جدید [امپریالیسم](#) را آغاز کرده‌ایم و تاکنون در ۱۵ مقاله به بررسی آرا و نظرات اندیش‌مندان در این حوزه پرداخته‌ایم. ما در این پروژه کوشیده‌ایم عمده تغییرات و تحولات نظری مرتبط با نظریه‌ی مارکسیستی مقوله‌ی امپریالیسم را در اختیار خوانندگان بگذاریم. انتشار این مقاله‌ها هم‌چنان ادامه خواهد داشت و امیدواریم در سال آینده بتوانیم مجموعه‌ی این مقالات را همانند پروژه‌های پیشین در قالب کتاب گردآوری و ارائه کنیم. پروژه‌ی

دیگری که در سال گذشته دنبال شد ترجمه کتاب مهم **انباتت سرمایه** اثر رزا لوکزامبورگ از سوی کمال خسروی بود که تاکنون سه بخش از آن ارائه شده است.

بی‌گمان از مشارکت پژوهش‌گران و علاقه‌مندان، از راه تالیف و ترجمه، و به‌ویژه در ارزیابی و بررسی انتقادی تالیفات و ترجمه‌های منتشر شده، برای هرچه بارورتر ساختن مطالب منتشر شده استقبال می‌کنیم. و همانند سال‌های پیش در آستانه‌ی سالی نو از فعالیت «نقد»، دست یاری به سوی همه‌ی کسانی دراز می‌کنیم که نقد اقتصاد سیاسی، نقد بتواریگی و نقد ایدئولوژی را برای مبارزه و حرکت به سوی جامعه‌ای آزاد و رها از سلطه و ستم و استثمار ضروری می‌دانند.

اسفند ۱۴۰۲

بخش (۱)

پدیدآوردگان بخش ۱ (به ترتیب الفبا):

حسن آزاد، سام اشمن، مریم الدوساری، آنه الکساندر، مهرداد امامی، برتل اولمان، همایون ایوانی، فرنگیس بختیاری، مژگان بدیعی، رابرت برنر، تارا بهروزیان، کاووس بهزادی، لئو پانیچ، لوچا پرادلا، ناصر پیشرو، چاندرا تالپاد موهانتی، نوربرت ترنکله، جیهان توغال، ایان تیلور، جی. زد. جرود، توفیق حداد، امین حصوری، کمال خسروی، آلخاندرا خیمنز، یاشار دارالشفاء، راجو داس، ویلیام آی. رایبسون، فرزانه راجی، سمیه رستمپور، پل رینولدز، ریما صالحه فضه، بهرام صفایی، بن فاین، روبرتو فینچی، دلشاد عبادی، میخال کاسپرژاک، آلکس کالینیکوس، خواتو کامارگو، غاده کرمی، استاتیس کوولاکیس، ریچارد گان، یاکوب گراف، دنی گلاکستین، سام گیندین، جرج لوکاچ، رزا لوکزامبورگ، میشل لوی، آنا لندهر، آندرئاس مالم، حسن مرتضوی، لورا مشده، شیلا مک گرگور، ن. ناجی، سهراب نیکزاد، ریچارد واکر، دیوید هاروی، هانو هاوین اشتاین، نانسی هولمستروم.



کارل مارکس و نقد در سالگرد خاموشی «پیرمرد»

۱۳ مارس ۲۰۲۳

نوشته‌ی: کمال خسروی

کارل مارکس زنده است؛ در حضور بی‌میانجی اندیشه‌ی انقلابی و مبارز. کارل مارکس معاصر ماست، معاصر نسل ما، نسل‌های پیش از ما و نسل‌هایی که از پس ما، تا برچیده‌شدن بساط سلطه و ستم و استثمار، زاده خواهند شد و با سلاح اندیشه‌ی مبارز و انقلابی او پا در راه نبرد برای رهایی خواهند نهاد. کارل مارکس زنده است، حتی آن‌گاه که ستم‌دیدگانی که قلب او برای زندگی و سرنوشتشان می‌تپید، از خستگی کار روزانه، از دل‌مردگی زمان کش‌دار و ملال‌آور بی‌کاری، از غرقه‌شدن در روزمرگی و در لابلای چرخ‌دنده‌های رنج و جنگ و گرسنگی و آوارگی او را فراموش می‌کنند. دشمنان خیره‌سر کارل مارکس گواه همیشه زنده‌ی سرزندگی و شادابی اندیشه‌ی مبارز و انقلابی او هستند. کارل مارکس، انقلابی اندیشمند و اندیشمند انقلابی، انسان معاصر ماست؛ امروزین و به‌روز.

امروز در صد و چهلمین سالگرد روز خاموشی «پیرمرد»، از خود می‌پرسیم: اندیشه‌ی انقلابی و زندگی سیاسی کارل مارکس را در کدام آینه و چگونه باید بنگریم تا ناگزیر نباشیم برای دفاعی تصنعی از «وحدت اندیشه»ی او، از نقد نارسایی‌های مفهومی و تأویل‌های ایدئولوژیک و «فلسفی» در آثار نخستین‌اش چشم‌پوشی کنیم یا ناگزیر نباشیم برای برپا نگه‌داشتن ادعای «گسست»ی تصنعی در اندیشه‌ی او، جایگاه دیالکتیک و به‌ویژه بتواریگی را در آثار دوران بالندگی‌اش تحقیر کنیم و دست کم بگیریم؟ کم نیستند ره‌آورد‌های شگفت‌انگیز، ارج‌مند و بی‌همتای اندیشه‌ی او برای تاریخ تائکونی ما و کم نیستند کلیدواژه‌هایی که پیوندشان با نام کارل مارکس ناگسستنی بوده یا شده است: شیوه‌ی تولید، دیالکتیک، ماتریالیسم تاریخی، مبارزه‌ی طبقاتی، انقلاب، پرولتاریا، کار مجرد، ارزش و سوسیالیسم. همه‌ی این مفاهیم زادراهِ و هم‌پای کاروند اندیشه‌ی مارکس‌اند و نگاه از منظر هر یک از آن‌ها، با هر انگیزه و منطق و روند و استدلالی برحق و بجاست و می‌تواند دریچه‌های روشنگری به اندیشه‌ی او و در برابر اندیشه و مبارزه‌ی امروز ما بگشاید. بی‌گمان.

اما، آیا آینه‌ای روشن‌تر، گسترده‌تر، آشکارتر، تمام‌نماتر، بی‌دغدغه‌تر، بی‌خدشه‌تر و بی‌مناقشه‌تر وجود ندارد که بتوان در آن جان‌نا‌آرامی را دید که نه «شوریدگی سر»، بلکه همانا «سرِ شوریدگی» می‌خواهد؛ هم بی‌پروایی ژاکوبینی بسا گستاخانه می‌خواهد برای واژگونی واقعی و عملی وضع موجود، هم اندیشه‌ورزی انتقادی و متاملانه می‌خواهد و هم نگاه «علمی»؛ هم «سلاح نقد» می‌خواهد و هم «نقد سلاح»؟ در یک کلام: آیا نقد، در جلوه‌ها و تعابیر گوناگونش، رشته‌ای پیوسته و پیوندی انکارناپذیر در این کاروند اندیشه و مبارزه و سیاست نیست؟ از «نقد بی‌هراس وضع موجود» گرفته که «بی‌پروا»ست و «نه از نتایج خود می‌هراسد و نه از کشاکش با قدرت‌های موجود»، تا نقدی رادیکال که دست به ریشه‌ها می‌برد؛ از «نقد فلسفه‌ی حق هگل» و نقد هگلیان چپ («خانواده‌ی مقدس») گرفته تا نقطه‌ی اوج دیالکتیکی «انتقادی و انقلابی» در نقد اقتصاد سیاسی («گروندریسه»، «کاپیتال»، «نظریه‌های ارزش اضافی»)?

نخست در آینه‌ی نقد است که می‌توان از همان آغاز، چشم‌انداز برشی از گذشته و رو به سوی دستگاه مفهومی تازه‌ای را دید که سلاح و کارافزارهای مفهومی مبارزه برای رهایی را دوباره در هجاهای تازه‌ای قالب‌ریزی می‌کند، در گام نهایی دستگاه فراآراسته‌ی نقد اقتصاد سیاسی را برپا می‌سازد و سرآخر نخستین گام‌های اصلی و تعیین‌کننده را در کشف و بنیادگذاری سپهر نوین اندیشه‌ی بشری برمی‌دارد.

همه‌ی آن‌چه خودِ مارکس پی‌ریزی کرده و ساخته است و همه‌ی آن‌چه پس از او باید بر پایه‌ی این شالوده‌ها ساخته یا بازسازی شود، ابزارهایی مقولی و مفهومی در این سپهر اندیشگی تازه، همانا نقد، هستند

و منحصرأ در دستگاه مفهومی تازه‌ی مارکسی و برای یک هستی‌شناسی هستی اجتماعی پدید آمده‌اند و می‌آیند. آن‌ها، از دیالکتیک انتقادی و انقلابی گرفته تا مبارزه‌ی طبقاتی و انقلاب و سوسیالیسم، که در نظریه‌ی ارزش به کمال می‌رسند، چه در آفت و خیزهای اندیشه و تجربه‌ی مبارزاتی و انقلابی او و چه در سیر تطور مبارزه‌ی طبقاتی پس از او، عناصر پایدار نقد اند. نقد، به‌عنوان سپهر اندیشه و فضای کار نظری و سیاسی، و دیالکتیک به‌مثابه کاربست مشخص این نقد در نقد اقتصاد سیاسی و در هستی‌شناسی هستی اجتماعی، امکان پیدایش و بازاندیشی نظریه‌ی ارزش، نقد و واژگونی سرمایه‌داری و طراحی سوسیالیسم را فراهم کرده است.

لویی آلتوسر فیلسوف برجسته‌ی مارکسیست فرانسوی بر آن است که در سیر اندیشه‌ی مارکس گسستی وجود دارد که در مقطع تدوین تزهایش درباره‌ی فوئرباخ و تألیف کتاب «ایدئولوژی آلمانی» صورت گرفته است. او این گسست را گسستی معرفت‌شناختی یا شناخت‌شناسانه (اپیستمولوژیک) می‌خواند و بر آن است که آثار او، پیش و پس از این گسست را می‌توان به آثاری پیرو ایدئولوژی انسان‌گرایی (هومانیسم) و متعلق به پروبلماتیک ایدئولوژیک، از یک‌سو، و آثاری علمی و متعلق به پروبلماتیک علمی، از سوی دیگر، تقسیم کرد. [۲]

در این‌که یازده ترم مشهور مارکس درباره‌ی فوئرباخ معرفت‌نقطه‌ی عطفی بسیار تعیین‌کننده نه تنها در کاروند نظری و سیاسی او، بلکه در کل تاریخ اندیشه‌ی بشری هستند، کوچک‌ترین گمانی ندارم. اما تلقی این «گسست» به‌عنوان گسستی معرفت‌شناختی، آلتوسر را به بن‌بست و به‌ناگزیر به بی‌راهه‌هایی می‌کشاند که امکان استدلال هر دو پروبلماتیک را از او سلب می‌کنند. نکته‌ی کلیدی این است که بدون نقد، آلتوسر در قفس معرفت‌شناسی اسیر می‌ماند. چگونه می‌توان بدون نقد و بدون تاریختی که فقط از نقد منشأ می‌گیرد، سرشت ایدئولوژیک انسان‌گرایی را استوار کرد؟ چگونه می‌توان بدون نقد، «علم» و «علمیت» را از فروافتادن به مغاک هولناک پوزیتیویسمی که در یک‌قدمی آن دهان گشوده است نجات داد؟ آلتوسر می‌گوید «مارکسیسم، علمی انقلابی است ... و متکی بر مواضع تئوریک یک طبقه‌ی انقلابی.» [۳] او در مقدمه به ترجمه‌ی انگلیسی «انین و فلسفه» می‌نویسد که این علم برای «بورژوازی و متحدانش قابل پذیرش نیست». آن‌ها در رد مارکسیسم به علوم اجتماعی «کذایی‌شان پناه می‌برند. تنها برای پرولتاریا ... این علم قابل پذیرش است.» [۴] «علم مارکسیستی در دستان جنبش کارگری به سلاح انقلاب بدل شده است.» (همان‌جا). اما چگونه می‌توان این ادعاهای دراساس درست را در چارچوب گفتمانی معرفت‌شناختی مستدل و استوار کرد؟ چگونه می‌توان از دامگه فلسفه‌ی تاریخی گریخت که لوکاچ در

«تاریخ و آگاهی طبقاتی» دچارش شد؟ آیا بدون نقد چاره‌ای جز حذف عناصر درخشان اندیشه‌ی مارکسی، مانند بیگانگی یا نقد دیالکتیک هگل، در یک‌سو، و حقیرشمردن بتواریگی و بتواریگی کالایی، در سوی دیگر برجای می‌ماند؟ کدام حلقه در این جا مفقود است؟

آلتوسر در بخش نخست کتاب «**قرائت سرمایه**» زیر عنوان «از کاپیتال تا فلسفه‌ی مارکس» می‌نویسد: در **کاپیتال**، مارکس برای ما اقتصاد کلاسیک را می‌خواند و خوانش او دو نوع است. در نوع نخست می‌کوشد دریابد که اقتصاددانان چه چیزهایی را **دیده** و چه چیزهایی را **ندیده‌اند**. اگر در سطح همین نوع نخست بمانیم، تنها می‌توانیم دریابیم که مارکس برای ما چه چیز را دیده یا ندیده است. خوانش نوع دوم نشان می‌دهد که بین **دیدنی‌ها** و **نادیدنی‌ها** رابطه‌ای وجود دارد. نشان می‌دهد که چگونه **دیده‌ها** خود موجب **ندیده‌ها** می‌شوند. چگونه دیده‌ها، ندیده‌ها را نادیدنی می‌کنند. [۵] گسست معرفت‌شناختی دقیقاً از این معضل رنج می‌برد. حلقه‌ی مفقوده در این جا این است که گسست مارکس نه در معرفت‌شناسی، بلکه از معرفت‌شناسی است. مسئله‌ی ترک معرفت‌شناسی و فلسفه، و حرکت به سوی گفتمان مارکسی و دستگاهی مفهومی استوار بر هستی‌شناسی هستی اجتماعی است. مارکس در «**دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴**» از دستاوردهای عظیم فوئرباخ می‌نویسد. نخستین و مهم‌ترین دستاورد او از دید مارکس این است که ثابت می‌کند «فلسفه هیچ نیست جز مذهب به اندیشه درآورده شده و اندیشه‌وار به‌اجراد آمده؛ همانا شکلی دیگر و شیوه‌ی هستندگی دیگری از بیگانگی ذات انسانی؛ چیزی که بنابراین باید محکوم شود.» [۶] آن چه پس از این در روند اندیشه‌ی مارکس در نقد فوئرباخ روی می‌دهد، بی‌گمان نقد تعبیر فراتاریخی، همانا فلسفی، از «ذات انسانی»، در پرتو کشف **عینیت پراتیک**، است، اما آن چه همیشه برجای می‌ماند، دوری‌گزینی او از دستگاه‌های فراتاریخی و مستقل از زمان و مکان دستگاه‌های فلسفی است.

لنین در اظهاری شگرف و نبوغ‌آمیز در «**سه منبع و سه جزء مارکسیسم**» مدعی است که «آموزه‌ی مارکس قدر قدرت است، زیرا حقیقی است.» درست است که این ادعا لحن و رنگی معرفت‌شناختی دارد، اما در اساس ماهیت نقادانه و متکی بر هستی‌شناسی اجتماعی سرمایه‌داری را آشکار می‌کند. برای دیدن این ماهیت کافی است که این گزاره را وارونه کنیم و مدعی شویم که آموزه‌ی مارکس چون قدرت‌مند است، حقیقت دارد. گزاره‌ی دوم ماهیت ایدئولوژیک ابتدای حقیقت بر قدرت را در وارونگی واقعی ایدئولوژی به‌طور اعم و در ایدئولوژی بورژوازی آشکار می‌کند و گزاره‌ی لنین، نقد این ایدئولوژی را.

تردید نیست که بدون نقطه‌ی عطف دوران‌ساز اندیشه‌ی مارکس در تزهایش درباره‌ی فوئرباخ، همانا کشف عینیت پراتیک و شالوده‌ریزی **ماتریالیسم پراتیکی**، هرگز نمی‌توان تحول و تداوم مقولات بنیادی اندیشه‌های او در آثار آغازین را فهمید و مستدل کرد، اما در پرتو عنصر پایدار اندیشه‌ی او، همانا نقد، و در بازتاب این مقولات در آینه‌ی نقد است که این تحول و تداوم آشکار می‌شود. با نگاه به دست‌کم سه نمونه می‌توان این بازتاب‌ها را دنبال کرد.

یک: مقولات اقتصاد سیاسی. نقطه‌ی عزیمت مارکس در «**دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴**»، مقولات اقتصاد سیاسی است. ابهام و کاستی‌های این مقولات که عمدتاً از گفتاوردهای مطول و مکرر، گاه تأییدآمیز، از آدام اسمیت یا حتی ژان باتیست‌سه برگرفته شده‌اند، در قیاس با قالب قوام‌یافته‌شان در **کاپیتال** یا **نظریه‌های ارزش اضافی** به هیچ‌روی قابل انکار نیست. نگاهی که بر انکار این کاستی‌ها استوار باشد، چیزی جز جهالتی ایدئولوژیک نیست که با دستاویز این یا آن دستگاه فلسفی می‌کوشد «وحدت اندیشه»ی مارکس را چون کلامی مقدس حفظ کند. فقط یک اشاره به مقوله‌ی «اجاره‌ی زمین» با اتکا به آدام اسمیت کافی است. بین این تعبیر نامتمایز و ناقص تا جایگاه این مقوله در مجلد سوم **کاپیتال**، فرسنگ‌ها فاصله است؛ چه به لحاظ روند روش‌شناختی استدلال، یعنی تقدم مقولات «سرمایه‌ی مجازی» و «بهره» به مبحث اجاره، و چه به لحاظ وجوه متمایز آن، مانند انواع رانت‌های تفاضلی یک و دو و رانت مطلق.

انتقاد مارکس در «**دست‌نوشته‌ها ...**» به استفاده از شکل حاضرآماده‌ی این مقولات این است که به تاریخ و شرایط پیدایش و تکوین آن‌ها توجه نشده است. این انتقاد بی‌تردید شالوده‌ای مهم و نقطه‌ی عزیمتی تعیین‌کننده است؛ اما کماکان ارزش و اعتبار معرفت‌شناختی دارد. راهی که از این‌جا تا نقد مارکس به این مقولات در «**فقر فلسفه**» طی شده است، هرچند در زمانی بسیار کوتاه، از ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۶، گامی بسیار بلند در دستگاه مفاهیم «مارکسی» است. او در «**فقر فلسفه**» بار دیگر اقتصاددانان را از این زاویه مورد انتقاد قرار می‌دهد که «مناسبات تولید بورژوازی مانند تقسیم کار، اعتبار تجاری، پول و غیره را به‌عنوان مقولات ثابت، تغییرناپذیر و جاودانه تلقی می‌کنند» [۷] و تصدیق می‌کند که «هدف پرودون توضیح نحوه‌ی تشکیل و ایجاد این مقولات، اصول و قوانین، ایده‌ها و افکار» است. بنابراین پرودون می‌خواهد به همان کاستی و نقطه‌ی ضعفی در کار اقتصاددانان بپردازد که در «**دست‌نوشته‌ها ...**» مورد انتقاد خودِ مارکس نیز بود. اما اینک در «**فقر فلسفه**» این انتقاد نه کافی است و نه وجه ممیزی برای

اندیشه‌ی مارکس. موضوع تعیین‌کننده برای مارکس اینک این است که آنچه اقتصاددانان و پرودون توضیح نمی‌دهند چگونگی پیدایش خود این مناسبات است: «آن‌ها توضیح نمی‌دهند که چگونه خود این مناسبات — یعنی حرکت تاریخی‌ای که به آن‌ها زندگی می‌بخشد — تولید می‌شوند.» (همان‌جا) برداشتن این گام، اما، بدون گذار از نقطه‌ی عطف کشف عینیت پراتیک و مناسبات اجتماعی و بنابراین از گفتمانی معرفت‌شناختی به گفتمان مارکسی شیوه‌های تولید و تاریخت آن‌ها، و بنابراین گفتمانی استوار بر هستی‌شناسی هستی اجتماعی ممکن نبوده است.

دو: بیگانگی و بتواریگی. بی‌گمان بدون عزیمت از بیگانگی کار و کارگر در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که در «دست‌نوشته‌ها...» طرح شده است، شالوده‌ای برای دوگانگی هم‌هنگام دو روند در فرآیند واحد کار وجود ندارد؛ و دقیقاً از آن رو که «اقتصاد سیاسی از طریق نادیدن رابطه‌ی بی‌میانجی بین کارگر (کار) و تولید، بیگانگی در گوهر کار را پنهان می‌کند.» [۸]، می‌توان تولید ارزش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را تبیین و نقد کرد و بر این اساس است که می‌توان پایه‌های استدلالی شکل ارزش و از آن‌جا سرشت رازآمیز بتواریگی کالا و بتواریگی کالایی را آشکار ساخت.

به همین ترتیب، بدون عزیمت از آنچه در «نقد فلسفه‌ی حق هگل» زیر عنوان وارونگی موضوع و محمول صورت‌بندی شده است، سنگ بنایی برای پرداختن به وارونگی واقعی [۹] وجود نمی‌داشت. اما بیگانگی‌ای که در «دست‌نوشته‌ها...» طرح شده است بر مفاهیمی فراتاریخی مانند «ذات انسانی» و «انسان نوعی» استوار است و دوگانه‌ی موضوع و محمول، با تأثیرپذیری از کانت و فوئرباخ، تماماً در گفتمانی معرفت‌شناختی صورت‌بندی شده است و هنوز وجه تمایزی برای دستگاه مفهومی و متمایز مارکسی نیست. نخست در تزه‌های یازده‌گانه است که آشکار می‌شود «ذات انسانی» انتزاعی نیست که در فرد منفرد خانه کرده باشد، آن [ذات انسانی] در واقعیت خویش، مجموعه‌ی همه‌ی روابط اجتماعی است. «از همین‌رو نزد فوئرباخ «ذات انسانی تنها می‌تواند به مثابه "نوع"، به مثابه عامیتی درونی و گنگ، عامیتی که صرفاً به‌طور طبیعی پیونددهنده‌ی افراد است، دریافت شود.» (تر ششم) [۱۰]

هم‌چنین، ابتدا با تز نخست و با کشف عینیت پراتیک است که اساساً پایه‌های استدلالی **عینیت انتزاعات پیکریافته** استوار می‌شوند که بر شالوده‌ی آن‌ها می‌توان عینیت اجتماعی ارزش را در مقولات شیوه‌ی وجود مناسبات اجتماعی صورت‌بندی کرد و ورای دوگانه‌های معرفت‌شناختی موضوع و محمول یا ذات و پدیدار، بر بستر هستی‌شناسی هستی اجتماعی، سطح فرانمود را معرفی کرد که آشکارترین و در عین حال

فریفتارانه‌ترین جلوه‌ی روابط اجتماعی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. [۱۱] نادیده‌گرفتن بحث بیگانگی در آثار آغازین مارکس و بی‌اهمیت تلقی کردن بتواریگی در آثار دوران بالندگی‌اش، خالی کردن زیر پای نظریه‌ی ارزش، به‌ویژه مقوله‌ی شکل ارزش، نظریه‌ی پول و مفهوم «وارونگی واقعی» در **گروندریسه** و کار مجرد در **کاپیتال** است که بدون آن‌ها فهم نظریه‌ی سوسیالیسم مارکس غیرممکن خواهد شد. «وارونگی‌ای که از طریق آن، امر محسوس-مشخص تنها به‌مثابه شکل پدیداری امر انتزاعی-عام اعتبار دارد و برعکس، امر انتزاعی-عام صفتی برای امر مشخص نیست، سرشت‌نشان بیان ارزش است.» [ویراست **اول کاپیتال (هامبورگ ۱۸۶۷)**] بدون آینه‌ی نقد، بدون رشته‌ی پایدار پراتیک انتقادی و انقلابی، مارکس دیگر مارکس نخواهد بود؛ همانا اندیشمندی مبارز و انقلابی، نظریه‌پرداز چشم‌انداز رهایی و نظریه‌پرداز امکان عینی جامعه‌ای رها از سلطه و ستم و استثمار.

سه: دیالکتیک انتقادی و انقلابی. از نقد دیالکتیک هگل در «**دست‌نوشته‌ها ...**» تا بازگشت به این نقد و دیالکتیک «انتقادی و انقلابی» در پسگفتار معروف مارکس به ویراست دوم چاپ جلد نخست **کاپیتال**، دیالکتیک عنصری پایدار در اندیشه‌ی اوست که در پرتو نقد، درخشش آشکارتری می‌یابد. محور نقد دیالکتیک هگل عنصر پایدار پیشین، همانا بیگانگی است. با عزیمت از این نقد است که می‌توان به دریافت آن‌چه مارکس در «پسگفتار ... جلد نخست **کاپیتال**»، دیالکتیک ویژه‌ی «خود من» می‌نامد، دست یافت. انتقاد مارکس در «**دست‌نوشته‌ها ...**» به دیالکتیک هگل این است که او «ذات بیگانه‌شده»، همانا «دین و الهیات» را نفی می‌کند تا به امر واقعی و محسوس برسد و سپس با نفی این نفی دوباره به اندیشه‌ی ناب، به دانش مطلق بازمی‌گردد. به این ترتیب «نزد هگل نفی نفی تصدیق ذات حقیقی، از راه نفی ذات فرانمودین (یا ذات دروغین Scheinwesen) نیست، بلکه تصدیق ذات فرانمودین یا ذات بیگانه‌شده در نفی خویش، یا در نفی این ذات فرانمودین است.» [۱۲] صورت‌بندی صریح‌تر این انتقاد به سه‌گانه‌ی انتزاعی تز، آنتی‌تز و سنتز را می‌توان در «**فقر فلسفه**» و در بخش درخشان «متافیزیک اقتصاد سیاسی» یافت. چه این‌جا و چه آن‌جا آماج نقد مارکس به دیالکتیک، نقد **تناظر بی‌میانجی نفی و اثبات** است، تناظری که فقط در دنیای مفاهیم و در دیالکتیک مقولات ممکن است. بنا بر نظر مارکس در «**دست‌نوشته‌ها ...**»، «در جریان نفی ذات فرانمودین، نفی این نفی و تصدیق دوباره‌ی آن»، رفع و تأیید، «به یک‌دیگر گره خورده‌اند» و قوی‌ترین دستاویز دیالکتیک هگلی، همانا فرآیند «الغا و حفظ» (Aufhebung) در این‌جا «نقشی ویژه ایفا می‌کند.» [۱۳] نخست در پرتو تزه‌های یازده‌گانه دربارهِی فوئرباخ و کشف عینیت پراتیک است که نقد دیالکتیک می‌تواند از درافتادن به دوگانه‌ی ایده‌آلیستی سوژه

و ابژه و الاکلنگ و ارونگی آن‌ها پرهیز کند و با تاکید بر خودزاینده‌گی پراتیک بتواند به دیالکتیکی مارکسی، همانا دیالکتیک انتقادی و انقلابی، یا به تعبیر من به دیالکتیک **نقد منفی/نقد مثبت** بدل شود. نخست با اتکا به عینیت اجتماعی انتزاعات پیکریافته است که نقد فریفتاری و ارونگی واقعی مناسبات اجتماعی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به نقد انتزاعات پیکریافته و نقد ایدئولوژی گذار می‌کند.

مارکس در «**مقدمه به نقد فلسفه‌ی حق هگل**» (۱۸۴۳) می‌نویسد که نقد، «چاقوی تشریح نیست، سلاح است» [۱۴]، اما در پسگفتار به نخستین ویراست جلد اول **کاپیتال**، نقد را مجاز می‌داند که در واکاوی موضوع خود از «نیروی انتزاع» به عنوان جایگزینی برای چاقوی تشریح یا «میکروسکوپ» در علوم طبیعی استفاده کند. بین این دو اظهار تناقضی نیست، زیرا در فاصله‌ی «**مقدمه به نقد فلسفه‌ی حق هگل**» تا **کاپیتال**، مارکس در «**گروندریسه**» و «**روش اقتصاد سیاسی**» دریافته است که در نقد اقتصاد سیاسی باید بین روش پژوهش (Forschungsweise) و روش بازنمایی (Darstellungsweise) تمایز قائل شد و این تمایز را دوباره در همان پسگفتار مشهور، به‌هنگام نقد دیالکتیک هگل به صراحت تکرار و به وضوح صورت‌بندی می‌کند. اینک نقد می‌تواند و باید در روند پژوهش خود، چاقوی انتزاع و تجزیه‌وتحلیل را بدست گیرد تا نتیجه‌ی کار را در بازنمایی خود، هم‌چون سلاح قدرت‌مند علمی انقلابی در نقد نظام ستم و استثمار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ارائه کند. با این حال نقد دیالکتیک هگلی به یاری کانت و فوئرباخ، و نقد دوگانه‌های کانتی به یاری هگل، رد پای خود را بر گفتمان و دستگاه مفهومی مارکسی نقد و در **سپهرهای نقد** [۱۵] برجای می‌گذارند. در سپهر «نقد خاص»، می‌توان آشکارا جای پای دیالکتیک سلبیت هگلی را در گوهر کار، در نظریه‌ی ارزش، در دیالکتیک شکل ارزش و در بتواره‌ی کالایی دید؛ و در سپهر «نقد عام»، رد دیالکتیک ترافرازنده‌ی کانتی در مقام دادگاه عالی حل تنازعات خرد، به‌مثابه یکی از **زمینه‌های امکان**، یا باصطلاح «مقدمات استعلایی» سپهر نقد عام را می‌توان دید.

بی‌گمان، زمانی که روند تاریخ و روند اندیشه فرصت و ضرورت تدقیق و تنقیح سپهر اندیشگی نقد را بیابد، جایگاه این انواع دیالکتیک‌ها نیز روشن خواهد شد، نه چون عناصر حل و حفظ‌شده، بلکه بنا بر دیالکتیک مارکسی نقد منفی/نقد مثبت.

مارکس بی‌همتا است، اما نه هم‌چون تندیس‌ی فرهمند، نه هم‌چون پیام‌آور بهشتی دروغین، نه حتی هم‌چون انسانی سراسر وارسته بی‌هیچ کاستی و خطا و آژنگی، و نه هرگز هم‌چون دارنده‌ی اندیشه‌ای سراسر

یکدست و بی‌دغدغه و تردید و تناقض. او انسانی واقعی است با همه‌ی پیروزی‌ها و شکست‌ها، با همه‌ی رنج‌ها و خوشی‌ها، همراه با عشق و کین و بزرگی و بخل، مانند همه‌ی آدمیزادگان دیگر. نه؛ مارکس بی‌همتا است هم‌چون نقطه عطفی در تاریخ زندگی و اندیشه‌ی بشری؛ بی‌همتا است هم‌چون مرزی که تاریخ را به پیش و پس از خود تقسیم می‌کند؛ بی‌همتا است هم‌چون نقطه‌ی بی‌بازگشت نقد. بی‌همتا است از آن رو که بهشتی دروغین را وعده نمی‌دهد، بلکه راز بهشت‌های دروغینی را فاش می‌کند که خود را پایان تاریخ می‌نامند؛ مارکس بی‌همتا است، هم برای دوستان و هم دشمنانش؛ اگر دوستانش از این بی‌همتایی آگاه نباشند، دشمنانش همیشه از آن آگاه بوده‌اند و هستند؛ در ژرف‌ترین تاریک‌خانه‌ی هراس‌شان از توان روشنگرانه و ستیزه‌جویانه‌ی نقد.

یادداشت‌ها:

[۱]. از نامه‌ی مارکس به آرنولد روگه در سپتامبر ۱۸۴۳. مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد ۱، ص ۳۳۸.

[2]. Althusser, Louis; *For Marx*, N.L.B., 1977, p. 32-33.

[3]. Althusser, Louis; *Essays in Self-Criticism*, N.L.B., 1976, p. 130.

[4]. Althusser, Louis; *Lenin and Philosophy and other Essays*, Monthly Review Press, 1977, p. 8.

[5]. Althusser, Louis; *Reading Capital*, Verso, 1983, pp. 18-21.

[۶]. مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد الحاقی ۱، بخش اول، ص ۵۶۹.

[۷]. مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد ۴، ص ۱۲۶.

[۸]. مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد الحاقی ۱، بخش اول، ص ۵۱۳.

[۹]. «نتیجه‌ی کار هگل، فقط وارونگی سوژه و محمول نیست، بلکه آفرینش سوژه‌ی کاذبی است که رابطه‌ی سوژه و محمول را اینک به صورت رابطه‌ی وارونه‌ی سوژه و ابژه درآورده است، رابطه‌ای که در آن، عام انتزاعی در خاص واقعی تبلور و عینیت یافته یا «ابژکتیویزه» شده است. بنابراین حلقه‌ی پیوند بین وارونگی موضوع و محمول با آن چه پس از این در *کاپیتال* و نقد اقتصاد سیاسی به مثابه وارونگی سوژه و ابژه خواهیم دید، همین شیوه از وارونه‌سازی موضوع و محمول است. مارکس در این جا به صراحت تأکید می‌کند که معضل اساسی، فقط این وارونه‌سازی نیست، بلکه «این دوئالیسمی است که [موجب می‌شود] هگل امر عام را، ماهیت واقعی امر واقعی - متناهی، همانا امر هستنده و تعین یافته تلقی کند یا

موجود واقعی را به مثابه سوژه‌ی حقیقی امر نامتناهی شناسد.» (مارکس: نقد فلسفه‌ی حق هگل) «[فریفتاری وارونگی واقعی](#)»

[۱۰]. مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد ۳، ص ۶.

[۱۱]. «فرانمودها مشخص‌ترین و واقعی‌ترین و درعین‌حال انتزاعی‌ترین شیوه‌ی وجود روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه‌اند. وجوه مشخصه‌ی آن‌ها: ۱) استقلال‌یافتگی و گستردگی‌شان از پیوستار درونی، ریشه‌ها و میانجی‌ها و قائم به ذات شدن آن‌هاست، به نحوی که گویی فاقد محتوا و تاریخت این محتوا هستند؛ ۲) از مجموعه‌ی کارکردهایی مانند پرده‌پوشی، پنهان‌کاری، فریب و رازآمیزی برخوردارند که می‌توان همه‌ی آن‌ها را زیر عنوان فریفتاری جای داد؛ ۳) وارونه و وارونه‌نما هستند؛ نه تنها وانمود می‌کنند چیزی باشند که نیستند، بلکه دقیقاً وارونه‌ی آن چیز هستند. کارکرد وارونگی فرانمودها در حقیقت به همان مشخصه‌ی سوم، همانا فریفتاری، تعلق دارد، اما به واسطه‌ی اهمیت آن در نقد مارکسی می‌توان از آن به عنوان مشخصه‌ی مستقل یاد کرد (به این مشخصه فصل ویژه و مستقلاً اختصاص داده‌ایم)؛ ۴) خصلت‌ها و متعلقه‌های اجتماعاً و تاریخاً معین خود را به صفاتی فراتاریخی نسبت می‌دهند، اعم از صفاتی طبیعی، انداموار (ارگانیک) یا انسانی؛ ۵) محتوای‌شان، شکل روابط ذاتی و پیوستار درونی است.» «[ذات، پدیدار، فرانمود](#)»

[۱۲]. مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد الحاقی ۱، بخش اول، ص ۵۸۱.

[۱۳]. همان.

[۱۴]. مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد ۱، ص ۳۸۰.

[۱۵]. کمال خسروی؛ دیالکتیک انتقادی: سپهرهای نقد، انتشارات لاهیتا، تهران ۱۴۰۰، ص ۱۲۷.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3qX>



رد یا پذیرش ناسیونالیسم

بخشی درباره‌ی مبارزات مارکس و انگلس با ناسیونالیسم در دهه‌های ۱۸۴۰ تا ۱۸۸۰

۲۹ مارس ۲۰۲۳

نوشته‌ی: میخال کاسپرژاک

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

چکیده: رابطه‌ی مارکسیسم و ناسیونالیسم آشفته است. مارکسیسم ضمن آن که از لحاظ نظری می‌کوشید تا ناسیونالیسم را هم‌چون محصول گذرای سرمایه‌داری رد کند، در عمل اغلب از جاذبه‌اش بهره‌برداری و از مجموعه‌ی گسترده‌ی نهادی ناسیونالیسم استفاده کرده است. گفت‌و شنود دشوار و پردستانداز این دو پیکربندی ایدئولوژیک تا حد زیادی ریشه در کارل مارکس و فردریش انگلس دارد که از ارائه‌ی اظهارنظری قطعی درباره‌ی مسئله‌ی ملیت غفلت کردند. مقاله‌ی کنونی سیر تحول مفهوم‌بندی مسئله‌ی ملیت را از نظر مارکسیسم دنبال می‌کند: تغییری آهسته از رد آشکار ناسیونالیسم به پذیرش ویژگی‌های ترقی‌خواهانه و پیچیدگی‌ها، گونه‌گونی‌ها و تأثیرات آن. ما در این مقاله به بازاریابی دیدگاه‌های مارکس و انگلس درباره‌ی

مسئله‌ی ملیت می‌پردازیم که از انکار صریح تا پذیرش و کاربرد محدود آن گسترده است. این مطالعه پس از شناسایی عواملی که درک آنان را از مسئله‌ی ملیت شکل داد، تحلیلی را از تکامل این نگرش‌ها از دهه‌ی ۱۸۴۰ تا ۱۸۶۰ ارائه می‌دهد. هدف ما این است که نشان دهیم چگونه احکام نظری مارکس و انگلس به تمایلشان برای کنش‌گری آغشته بود. نظراتشان انعطاف‌ناپذیر نبود، بلکه در واکنش به شرایط متغیر در اواسط سده‌ی نوزدهم تکامل یافت.

ژوزف استالین به تشویق ولادیمیر لنین نظرات خود را درباره‌ی ناسیونالیسم، آن‌گونه که در روزهای قبل از شروع جنگ جهانی اول درک می‌کرد، به روی کاغذ آورد. او استدلال می‌کرد که «ملت اجتماع ثابت و تاریخاً برساخته‌ی افراد است و براساس زبان، قلمرو، حیات اقتصادی و ساختار روانی مشترک که در فرهنگی مشترک متجلی می‌شود، شکل گرفته است». او ادامه داد: «باید تأکید کرد که هیچ‌یک از ویژگی‌های فوق به صورت جداگانه برای تعریف ملت کافی نیست. به علاوه، کافی است که یکی از این ویژگی‌ها وجود نداشته باشد آن‌گاه ملت دیگر ملت نیست.» (Stalin 20) اگرچه این تعریف بسیار جبرباورانه تدوین شده است، اما آمیزه‌ای از معیارهای سوژکتیو و ابژکتیو را ارائه می‌دهد که برای تدوین دولت-ملت پایدار گرد هم می‌آیند. آیا این رویکرد نسبتاً انعطاف‌ناپذیر به امکان «کمونیسم ملی» اشاره دارد؟ تلاش استالین برای آشتی دادن هدف‌های سوسیالیستی با واقعیت‌های قدرت ملی مورد تأیید لنین قرار گرفت و در نهایت به سنگ‌بنای (دست‌کم در سطح نظریه) سیاست شوروی درباره‌ی ملیت تبدیل شد. با این حال، آیا کارل مارکس و فردریش انگلس چنین ساختارهای غیرماتریالیستی مانند «زبان» یا «ساختار روان‌شناختی» را در قلمرو تفکر مارکسیستی می‌پذیرفتند؟

مارکس و انگلس هم به دست‌کم گرفتن اهمیت ناسیونالیسم متهم شده‌اند و هم به این که شوونیست‌های آلمانی بوده‌اند. [۱] از سوبی، مایکل کریوکوف، مثلاً استدلال می‌کند که «مارکس و انگلس بارها به معضلات ملی پرداختند، اما نه تعریف صریحی از ملت دادند نه مجموعه‌ای هم‌خوان از ایده‌های مرتبط که بتوان در آثارشان یافت.» (Kryukov 355) از سوی دیگر، لیا گرینفلد مسلم فرض می‌کند که مارکس محصول رمانتیسیسم آلمانی بود و بنابراین «نگرش ناسیونالیستی را در مجموع به ارث برد، چنان‌که نه تنها از آن بی‌خبر نبود... بلکه کاملاً در آن سهیم بود.» (Greenfeld 165f) [۲] چنین اظهارات متناقضی بحثی را درباره‌ی میراث مارکس و انگلس پیرامون مسئله‌ی ملیت دامن زده است. با توجه به این تفسیرهای متناقض، شاید خیلی تعجب‌آور نباشد که استالین از معیارهای سوژکتیو برای ارائه‌ی نقدی به ظاهر عینی از آنچه تعریف‌های گمراه‌کننده‌ی هم‌تایان معاصرش می‌نامد، مانند اوتو بائر طرف‌دار ناسیونالیسم و رزا لوکزامبورگ ضدناسیونالیسم، استفاده می‌کند.

آیا مارکس و انگلس بسیاری از پیچیدگی‌های ناسیونالیسم را درک کردند؟ مسلماً آنان نیز مانند اغلب معاصران روشنفکرشان این پیچیدگی‌ها را درک نکردند. با این همه، چنان که در ادامه‌ی مطلب روشن خواهد شد، آنان قدرت ناسیونالیسم را تشخیص دادند. آنان به قدرت نهادهای متعدد دولت، نیروی بسیج ملت برای هدفی مشخص و میان‌کنش توده‌ها و نخبگان اذعان داشتند. هدف مطالعه‌ی حاضر سه‌گانه است: یکم، ارائه‌ی بینشی درباره‌ی تاریخ‌نگاری موجود درباره‌ی رویکرد مارکس و انگلس به ناسیونالیسم. دوم، شناسایی معیارهای خاصی که درکشان را از ناسیونالیسم مشخص می‌کند. و سرانجام، ترسیم سه مرحله از تحول اندیشه‌ی آنان درباره‌ی ناسیونالیسم.

هنگام تلاش برای درک ایده‌های مارکس و انگلس و ترسیم برخی افکار منسجمشان درباره‌ی این موضوع — و پاسخ به برخی از پرسش‌های اساسی تاریخ‌نگارانه — باید سه ملاحظه‌ی متمایز را در نظر گرفت. اولاً، چارچوب **نظری** ماتریالیستی مارکس و انگلس، ویژگی‌های سیاسی-فرهنگی جامعه (از جمله ملت) را در روبنا قرار داد. بنابراین، ناسیونالیسم مفهومی بورژوایی و کمابیش محصول سرمایه‌داری بود. ناسیونالیسم به مثابه‌ی پدیده‌ای گذرا، فقط یک آگاهی کاذب (یعنی هویت ملی) را بر توده‌ها تحمیل می‌کرد. چنین رویکرد نظری به ناسیونالیسم با پنج دستور اصلی هدایت می‌شد: ایده‌ی **آزادی** یا **رهایی** از همه‌ی شکل‌های ستم؛ انگاره‌ی جاده‌ی **انقلابی** به سوسیالیسم؛ نقش **دولت**؛ **انترناسیونالیسم** هم‌بستگی کارگران؛ و مدل پیشرفت **تاریخی** اجتناب‌ناپذیر.

دوم، اگرچه ایده‌های مارکس و انگلس با قیود جزمی محدود شده بودند، آنان کوشیدند تا تصویری از خود به عنوان انقلابی ارائه دهند که کارشان به انعطاف **راهبردی** خاصی نیاز داشت. سده‌ی نوزدهم شاهد جنگ‌ها، انقلاب‌ها، تغییرات اجتماعی-اقتصادی و جمعیتی متعددی بود که همه‌ی فعالان سیاسی باید این رخدادها را در نظر می‌گرفتند و به آن‌ها پاسخ می‌دادند، حتی اگر این رخدادها به ظاهر برخی از باورهای اساسی‌شان را نقض می‌کرد. بدین‌سان، افکار مارکس و انگلس درباره‌ی ناسیونالیسم در پاسخ به سه پدیده گسترش یافت: مسائل ملی نوظهور (به‌ویژه مسائلی که شامل آلمانی‌ها، یهودیان، لهستانی‌ها، ایرلندی‌ها و تا حدی روس‌ها می‌شدند)؛ مجادلات درباره‌ی مسئله‌ی ملی با سایر متفکران هم‌عصر خود (افرادی نظیر فردیناند لاسال، پی‌یر ژوزف پرودون و میخائیل باکونین)؛ و سازش بین ایده‌های نظری و ضرورت راهبردی ناشی از رویدادها و دگرگونی‌های مختلف سیاسی (به‌ویژه آن‌هایی که ماهیت انقلابی داشتند). این موضوع اخیر — تقابل بین مارکس و انگلس به عنوان **نظریه‌پرداز** در مقابل مارکس و انگلس به عنوان **فعال** — با توجه به تأکید مارکسیستی بر دگرگونی انقلابی بسیار مهم است. مارکس قبلاً در **ایدئولوژی آلمانی** اعلام می‌کند که «فیلسوفان فقط جهان را به طرق مختلف تفسیر کرده‌اند؛ هدف اما تغییر آن است» (مارکس و انگلس،

ایدئولوژی آلمانی. انعطاف‌پذیری راهبردی در مسیر رسیدن به آرمان شهر سوسیالیستی امکان بهره‌برداری از جذابیت ناسیونالیسم، ماهیت انقلابی و ظرفیت بسیج‌کنندگی را فراهم می‌آورد.

سوم، تحول گفتمان بین جزم‌های نظری و ضرورت‌های راهبردی، به‌ویژه در رابطه با ناسیونالیسم را می‌توان از طریق مراحل یا فازهای خاصی در تفکر مارکس و انگلس به بهترین شکل درک کرد. [۳] سه دوره‌ی متمایز را می‌توان شناسایی کرد: اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰ تا انقلاب‌های ۱۸۴۸؛ دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰؛ و سرانجام، دهه‌ی ۱۸۷۰ تا مرگ اسلاف سوسیالیست. هدف در این‌جا نشان دادن این است که ایده‌هایشان انعطاف‌ناپذیر نبود (چنان‌که معمولاً فرض می‌شود) بلکه با تکامل در طول زمان به شرایط متغیر پاسخ می‌داد. باید مراقب بود که روی این دگرگونی بیش از حد تأکید نشود، زیرا هم مارکس و هم انگلس غالباً زمانی که با واقعیت‌های متضاد مواجه می‌شدند، از ارائه‌ی موضع درباره‌ی بسیاری از مسائل خودداری می‌کردند. با این وجود، تغییرات ظرفی در نگرش‌ها و دیدگاه‌هایشان در طول زمان پدیدار شد.

ناسیونالیستی یا انترناسیونالیستی: تأملات تاریخ‌نگارانه پیرامون ایده‌های مارکس و انگلس درباره‌ی ناسیونالیسم

مارکسیسم سده‌ی نوزدهم تا حد زیادی واکنش به ملی‌کردن فرهنگ (یعنی پروژه‌ی ملی)، یا حتی ردکردن آن بود. پرستش ملت و دولت ملی به سرعت به آخرین زندان توده‌ها تبدیل شد: دین سکولار جدید. [۴] با این حال، مارکسیسم و ناسیونالیسم آن‌چنان‌که در ابتدا تصور می‌شد متناقض نیستند؛ تا حدی دقیقاً به این دلیل که سوسیالیسم و ناسیونالیسم اشتراک‌های زیادی (در میراث و دیدگاه ازپیش‌تعیین‌شده) داشتند اما هر یک به شدت با دیگری مخالفت کردند. رومن شپولک ادعا می‌کند که مارکس و انگلس تلاش زیادی کردند تا به مشکلات مشابه صنعتی شدن و مدرنیزاسیون و جابه‌جایی اجتماعی ملازم آن پاسخ دهند. استفان برگر و آنجل اسمیت استدلال می‌کنند که «به‌رغم این واقعیت که سوسیالیسم و ناسیونالیسم را عمیقاً دو کران متضاد طیف ایدئولوژیک درک می‌کنند، تفکر سوسیالیستی درباره‌ی ملت بی‌شک با ناسیونالیسم لیبرالی اشتراک‌های فراوانی داشت.» (Berger and Smith 9) [۵]

مارکس در تلاش برای تأکید بر روایت راه‌حل جهان‌شمول خود، طبقه را در مقابل هویت ملی، جبرباوری اقتصادی را در مقابل جبرباوری سیاسی و ملاک‌های ابژکتیو را در مقابل ملاک‌های سوژکتیو مورد تأکید قرار داد. مارکسیسم نظم اجتماعی بدیل، تعریف جدیدی از اقتدار و مجموعه‌ای از هدف‌ها را (که کاربردی جهان‌شمول داشت) در مقابل هدف‌های ناسیونالیسم ارائه کرد. با این حال، عجیب است که مارکس به عنوان مدافع ایدئولوژی ضدناسیونالیستی هرگز ناسیونالیسم را نقد نکرد. او احتمالاً می‌ترسید که نوشتن درباره‌ی ناسیونالیسم نه تنها قدرت رو به رشد آن را تصدیق کند، بلکه مبارزه بین طبقه و وابستگی ملی را نیز برجسته

کند. آیا او صرفاً از قدرت فزاینده‌ی ناسیونالیسم، که پیوسته گام‌های بلند انقلابی او را پس می‌راند و رفقای سوسیالیستش را به آرامش وامی‌داشت، ناامید شده بود؟ ناسیونالیسم کیفری باقی ماند که او هرگز در یک انجمن روشنفکری با آن روبه‌رو نشد. اندیشه‌های مارکس و انگلس درباره‌ی ملت‌ها، ناسیونالیسم و دولت-ملت‌ها پازلی است که فقط با افکار تصادفی، حکایت‌ها، نامه‌ها و تکه‌های ایدئولوژیکی که در خلال دهه‌ها فعالیت فکری، سیاسی و روزنامه‌نگاری ذکر شده، جور شده است.

پژوهش‌گران مارکسیست، غیرمارکسیست و ضدمارکسیست پیرامون پرسش‌های اساسی با هم مجادله کرده و باعث شده‌اند تاریخ‌نگاری این موضوع گسترده، آشفته، و ترکیب آن دشوار شود. [۶] چندین مشکل اساسی این پژوهش‌گری را پیچیده کرده است. دیدگاه‌های مارکسیستی درباره‌ی ناسیونالیسم به پیش‌زمینه‌ای برای سایر حوزه‌های مورد توجه تبدیل شده‌اند. [۷] تقسیم‌بندی‌ها بین دانش‌مندان مارکسیست و غیرمارکسیست، این حوزه‌ی مطالعاتی را با پیش‌داوری‌های زیادی مبهم کرده است. اگرچه محققان مارکسیست سهم زیادی در مطالعه‌ی ناسیونالیسم داشته‌اند (مانند کارهای توماس نیرن، ارنست گلنر، اریک هابسبام یا بندیکت اندرسون)، بررسی‌شان از دیدگاه مارکس و انگلس درباره‌ی ناسیونالیسم غیرمستقیم، گزینشی و پراکنده بوده است. غیرمارکسیست‌ها و به‌ویژه ضدمارکسیست‌ها تنگنای سیاست‌بازی جدل‌های جنگ سرد را آشکار می‌کنند. برخی با اشاره به پیامدهای میراث شوروی، ناتوانی مارکسیسم را برای پرداختن به ناسیونالیسم برجسته می‌کنند. [۸] دیگران فقط می‌کوشند تا میزان تقصیر مارکس را در بلشویسم (و پیامدهای منتج از آن) تعیین کنند. [۹]

پرسش‌های تاریخ‌نگارانه‌ی مهمی وجود دارد که از بحث‌های مربوط به مفاهیم مارکسیستی مسئله‌ی ملیت پدیدار شده‌اند. مهم‌ترین موضوع این است که چگونه می‌توان دیدگاه‌های غیرنظام‌مند و اختیاری مارکس و انگلس درباره‌ی ناسیونالیسم را توصیف کرد. آیا می‌توان فقط برخی از این ایده‌ها را ملاک قرار داد یا می‌توان از نظریه‌ای **کامل** سخن گفت؟ اکثر محققان (هم مارکسیست‌ها و هم غیرمارکسیست‌ها، از جمله میشل لوی یا ریچارد پایپس) پیرامون این نکته توافق دارند که ما فقط می‌توانیم ایده‌های پراکنده‌ای درباره‌ی ناسیونالیسم در نوشته‌های مارکس و انگلس پیدا کنیم. تعمیم‌های خاصی را می‌توان از این ایده‌ها حدس زد، اما نه یک نظریه‌ی همه‌جانبه. با این حال، برخی، مانند افرایم نیمنی یا جی هیون لیم (Lim)، ادعا می‌کنند که ما واقعاً می‌توانیم ایده‌های مارکس و انگلس را در مجموع یک نظریه بدانیم. [۱۰] موضع اخیر اغراق‌آمیز است و به مارکس و انگلس برای دستیابی به چیزی که فقط توسط پیروانشان انجام شد اعتبار می‌دهد.

یکی دیگر از پرسش‌های مهم تاریخ‌نگاری به بافتار زندگی و نوشتن مارکس و انگلس در سده‌ی نوزدهم می‌پردازد. آیا می‌توان از آنان انتظار داشت که خود را از ریشه‌های ملی خویش جدا کنند؟ یا این که ناسیونالیسم

را پذیرفتند و صرفاً آن را در لفاظی سوسیالیستی پوشاندند؟ [۱۱] اشتغال ذهنی‌شان پیرامون جنگ انقلابی، جنگ‌های اتحاد، جنگ به نام تمدن، جنگ علیه عقب‌ماندگی و ارتجاع، گرایش‌های ناسیونالیستی انقلابی خاصی را آشکار می‌کند. [۱۲] کار هوراس بی. دیویس نمونه‌ای از سردرگمی پیرامون چنین اظهارات مغشوشی است. دیویس در ابتدا مارکس و انگلس را «ناسیونالیست‌های ناخودآگاه» می‌نامد (Davis 18, 20) و به این نتیجه می‌رسد که آنان «امیدوار بودند آلمان در برقراری سوسیالیسم نقش رهبری را ایفا کند.» (همان منبع، صص. ۵۰-۵۱) دیویس تنها در آثار بعدی خود سرانجام به این نتیجه رسید که هیچ یک از آن دو ناسیونالیست نبودند. با این حال، بحث و جدل به همین جا ختم نمی‌شود.

اگرچه مارکس و انگلس ناسیونالیست نبودند، آیا می‌توان بهره‌برداری آن دو را از قدرت ناسیونالیسم توجیه کرد؟ مثلاً، دیوید فلیکس، تمایلات ناسیونالیستی مارکس و انگلس را چیزی جز وسیله‌ای برای رسیدن به هدف نمی‌داند. او توضیح می‌دهد: «خیلی عجیب نبود که راهبرد بین‌المللی مارکس نه تنها ناسیونالیسم را تحمل می‌کرد، بلکه آگاهانه از آن استفاده می‌کرد.» (Felix Marx as Politician 155) [۱۳] حتی اگر این دو مرد ناسیونالیست نبودند، زمانی که شرایط آنان را مجبور می‌کرد یا زمانی که با منافعشان سازگار بود، از ناسیونالیسم بهره‌برداری کردند. با این وجود، اکثر محققان با هم در این نکته توافق دارند که آنان از مسیر ایدئولوژیک ضدناسیونالیستی (یا دست‌کم غیرناسیونالیستی) پیروی کردند. سولومون اف. بلوم با این ادعا که انترناسیونالیسم، انسان‌باوری و تساهل همانا **ابعاد بسیار برجسته‌تری** در مارکسیسم بودند تا برخی طغیان‌های زودگذر و تصادفی ناسیونالیستی، به همه‌ی این اتهامات پاسخ کلاسیکی می‌دهد (Bloom), [۱۴] اریکا بنر این بحث را یک گام فراتر می‌برد و مدعی است که مارکس و انگلس با هویت‌های ملی خصومت علاج‌ناپذیری نداشتند، بلکه با محصولات جانبی شووینیستی‌شان مخالف بودند (Benner). از این رو، مارکس و انگلس تحت تأثیر ناسیونالیسمی قرار گرفتند که واقعیت خلاقانه‌شان را احاطه کرده بود، و آن دو از انرژی و توانایی آن برای بسیج استفاده کردند، اما این که آنان را ناسیونالیست بنامیم اغراقی است نسنجیده. اگرچه نژادپرستی، پیش‌داوری یا کلیشه‌سازی پیوسته در نوشته‌های مارکس و به‌ویژه انگلس پدیدار می‌شد، اما هدف نهایی‌شان رفع هرگونه مانعی بود که نابرابری را نهادینه می‌کرد.

آخرین بحث تاریخ‌نگاری به مناسب بودن چارچوب‌های مفهومی مرتبط است که مارکس و انگلس برای درک خود از ناسیونالیسم به کار بردند. آنان دیدگاه‌های خود را درباره‌ی ناسیونالیسم از کدام منشور نظری یا میراث ایدئولوژیک برگرفته‌اند؟ نخستین بُعد این بحث به ریشه‌های هگلی اندیشه‌های مارکسیستی درباره‌ی ملت‌ها و دولت‌ها مربوط می‌شود. برخی مانند ولفرام دلبیو. سوپودا، چارلز سی. هرود یا سولومون اف. بلوم چارچوب تاریخی-ماتریالیستی را برجسته می‌کنند (در اصل، بر گسست مارکس از هگلی‌های جوان تأکید می‌کنند)، در حالی که دیگران مانند هانس مامسن استدلال می‌کنند که نه مارکس و نه انگلس بر ایده‌آلیسم

هگلی خود غلبه نکردند (مخصوصاً پیرامون ناسیونالیسم). بُعد دوم بر ریشه‌های اقتصادی-سیاسی رویکرد مارکسیستی به ناسیونالیسم متمرکز است. از یک سو، نیمی مدعی است که مارکس و انگلس ناسیونالیسم را به سیاق جبرگرایی اقتصادی و با معیارهای اروپایی محور و تکامل‌گرا درک می‌کردند. از سوی دیگر، میشل لوی و انزو تراورسو استدلال می‌کنند که «معیاری» که آنان ناسیونالیسم را براساس آن ارزیابی کردند، «نه اقتصادی، بلکه اساساً سیاسی» و جهان‌وطنی بود. (Traverso and Löwy 137)[۱۵]

شایستگی‌های این چارچوب‌های مفهومی متفاوت به سختی قابل تشخیص است، زیرا هر یک از این چارچوب‌ها بینشی از گفتمان مارکسیستی درباره‌ی ناسیونالیسم ارائه می‌دهند. [۱۶] بسنده‌ترین پاسخ این خواهد بود که اساساً بین راهبردهای **سیاسی** آنان (یعنی پاسخ‌های پراگماتیستی به اوضاع و احوال خاص) و چارچوب نظری جبرگرایی **اقتصادی** آنان تفاوت قائل شویم. [۱۷] مارکس و انگلس با رویارویی با واقعیت‌های فزاینده‌ی قدرت ناسیونالیسم، به‌ویژه پس از انقلاب‌های ۱۸۴۸، مجبور شدند درک و راهبرد خود را نسبت به ناسیونالیسم تعدیل کنند. در اصل، آن دو ابعاد سیاسی نفوذ ناسیونالیسم بر طبقات کارگر و امکانات بالقوه‌ی آن را برای بسیج توده‌ها تشخیص دادند. اریکا بنر، که دیدگاه‌های مارکس و انگلس را در یک نظریه‌ی سیاسی راهبر کنش قرار می‌دهد، به وضوح چنین دیدگاه ظریفی را روشن می‌سازد. او استدلال می‌کند که «تاکید تبیینی‌شان متکی است بر انتخاب انسانی به جای جبر اقتصادی، متکی است بر انگیزه‌ها و مقاصد به جای قوانین پیکرزدوده‌ی تاریخ.» (Benner 6-7) از این رو، آن دو به ناسیونالیسم همچون نوعی سیاست می‌پرداختند و گرایش آن را به خودستایی و انحصاری بودن به محض کسب سطح معینی از حاکمیت تشخیص دادند. مارکس و انگلس به خطرات متعدد ناسیونالیسم اذعان داشتند.

فاز اول، اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۸: تاریخی کردن ملت

اکثر محققان سال ۱۸۴۸ را نقطه عطفی در ایدئولوژی مارکسیستی می‌دانند، تغییری از **مارکس ایده‌آلیست به مارکس علمی**. به نظر می‌رسید که بهار ملت‌ها یا ظهور انقلاب‌های لیبرالی موجب شد تا درک جدیدی از نقش عوامل اقتصادی-اجتماعی در تحول تاریخ جهان شکل بگیرد. این دگرگونی در اواسط سده به‌ویژه از سوی علاقه‌مندان به برداشت مارکس و انگلس از مسئله‌ی ملیت برجسته شد. بسیاری فعالیت گسترده‌ی انقلابی را نقطه‌ی شروع می‌دانند — نخستین باری که نویسندگان **مانیفست کمونیست** به ناسیونالیسم علاقه نشان می‌دهند. اما مارکس حتی قبل از اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰ نظرات خاصی درباره‌ی ناسیونالیسم داشت، به‌ویژه در واکنش به ناسیونالیسم رمانتیک، لیبرالیسم، صنعتی شدن و ظهور دولت مدرن. رد اولیه‌ی ناسیونالیسم از سوی او متکی بر رد دولت‌گرایی فردریش هگل و حمایت‌گرایی فردریش لیست بود.

برای درک رویکرد مارکس به ناسیونالیسم، ضروری است که به ریشه‌های فکری او، به‌ویژه ریشه‌های میراث هگلی درباره‌ی ملت، جامعه‌ی مدنی و دولت بپردازیم. از نظر هگل، یک فرد فقط با تعلق به ملتی خاص و مشارکت در حیات سیاسی آن می‌تواند خود را کاملاً تحقق بخشد. بدین‌سان خیر و مصلحت مشترک هر جامعه‌ی ملی در دولت تجسم یافت. مارکس جوان در نقد این رویکرد «رمزآلود» می‌خواست درک خود را از دولت مدرن به جای روش فلسفی دیالکتیک، در روابط اجتماعی قرار دهد. مارکس با توجه به محوریت جنبه‌های اقتصادی جامعه در کارهای آینده‌اش، به این باور رسید که خانواده و جامعه‌ی مدنی اساسی‌تر از دولت هستند، زیرا «جامعه‌ی مدنی شکل بنیادی‌تر یا مقدم‌تری از زندگی اجتماعی نسبت به دولت است.» (Pelczynski 267) مارکس سرانجام «واقعیتِ شکل به‌شدت نهادینه‌ی شده حکومت را که مبتنی بر روابط ثابت حقوقی و قانونی بود، به نفع آرمان حیات سیاسی که مردم به طور مستقیم و خودانگیخته در آن مشارکت دارند، [رد کرد]» (همان منبع، صص. ۲۷۰-۲۶۹). یک فرد هرگز نمی‌تواند به عنوان عضوی از یک جامعه‌ی ملی به اوج زندگی اخلاقی خود برسد. دولت مردم را آزاد نکرد، بلکه مجموعه‌ای متفاوت از غل و زنجیر را بر سر آن‌ها قرار داد. این رویکرد منفی به دولت با تجربیات مارکس و انگلس از سوی دولت سرکوب‌گر پروس ترکیب شد. چندین شالوده‌ی مارکسیستی درباره‌ی ناسیونالیسم از این «گفت‌وگو» با هگل استنتاج می‌شود. ذکر چند مورد ضروری است.

مهم‌تر از همه، مارکس دولت و قیدوبندهای بوروکراتیک آن را رد کرد. این امر لزوماً به معنای الغای دولت نبود، بلکه به ناتوانی آن در تضمین وجود واقعاً دموکراتیک همه‌ی اعضای آن اشاره می‌کند. (Benner 27) دولت اساساً نتوانست یک ایده‌آل از جامعه ایجاد کند، زیرا افراد بسیار زیادی از مشارکت در بهروزی و سعادت کشور محروم شده بودند. مارکس و انگلس رفته رفته دولت را همچون سازوکار سرکوبگر طبقه‌ای خاص درک می‌کردند و نه پوسته‌ای که رهایی فردی می‌تواند درون آن شکوفا شود. افراد بدون مشارکت واقعاً دموکراتیک بیگانه می‌مانند. جامعه‌ی مدنی و دموکراسی که برخاسته از دولت مدرن بود، برای مارکس به اندازه کافی اصیل نبود. فقط نوع موردنظر او از جامعه مدنی و دموکراسی او — جامعه‌ای عاری از خودپرستی، بیگانگی و کنترل‌های دولتی — می‌تواند رهایی راستین انسانی را فراهم کند. (Pelczynski 270) از این پس دولت هیچ دوستی‌ای با جامعه‌ی مدنی و به‌ویژه پرولتاریای زحمت‌کش نداشت. اگرچه این ضرورتی تاریخی بود که نقش خاصی یافت، اما یقیناً واجد هیچ اولویت تاریخی نبود. [۱۸] با این وجود، مارکس حتی با این دیدگاه تقدیرگرانه از دولت، اهمیت آن را به عنوان چارچوبی برای درک مسئله‌ی ملی تصدیق کرد. [۱۹]

تأکید مارکس و انگلس بر اقتصاد نسبت به سایر جنبه‌های جامعه به همان اندازه مهم بود. ناسیونالیسم به روبنا تنزل یافت. بسیاری از محققان به این تنزل دادن هر چیز ملی به منزله‌ی نشانه‌ای از ناتوانی یا عدم تمایل

مارکس به بررسی مسئله‌ی ملی اشاره می‌کنند. با این حال، همه‌ی این‌ها به این معنی بود که «جزء‌نگری‌های اجتماعی و بینااجتماعی تأییدشده از سوی هگل ممکن است با شکل‌های اساسی‌تری از اجتماع که از وابستگی متقابل نیازهای انسانی ناشی می‌شود، جای‌گزین شود.» (Benner 30) به‌نظر مارکس، ارزش‌های واقعاً دموکراتیک گامی به سوی رهایی کامل بود. افسوس که رد برداشت دولت‌گرایانه‌ی هگل مستلزم طرد افراطی هر چیزی ملی بود. به‌علاوه، این واقعیت مهم برجسته شد که «پای‌بندی مارکس به مفهوم انقلابی - دموکراتیک ملت، قبل از پای‌بندی او به کمونیسم بود.» (Benner 30) [۲۰] مبارزه برای شکلی راستین از دموکراسی هم‌چنان موضوع اصلی مفهوم‌سازی مارکسیستی از یک جامعه‌ی مدنی واقعی باقی ماند.

از نظر روشن‌فکران جوان و آرمان‌گرا همه‌ی دولت‌های اروپایی - از جمله دولت‌های به‌ظاهر دموکراتیک، و به‌ویژه آن‌هایی که از نوع سلطنتی-محافظه‌کار بودند - از خودبیان‌گری (یعنی اراده) مردم جلوگیری می‌کردند. مارکس جوان و در نهایت انگلس نیز به‌طور کامل دولت را رد نکردند، بلکه تفوق خودخوانده و ماهیت ظاهراً سرکوب‌گر آن را مورد انتقاد قرار دادند. حمایت مارکس و انگلس از اتحاد و دموکراسی در آلمان، آن‌طور که برخی ادعا می‌کنند، بازتاب شوونیسم‌شان نبود. صرفاً بر این باور بودند که انقلاب در آلمان (علیه دولتی به‌شدت محافظه‌کار و مرتجع) باید ناخواسته رادیکال باشد و بنابراین مردم آلمان را به عنوان اولین کسانی که به رهایی اجتماعی و سیاسی واقعی دست می‌یابند در خط مقدم قرار می‌دهد. (McLellan 84-82) [۲۱]

رابطه‌ی خاص مارکس با میهن خود و دیدگاهش درباره‌ی دولت در خلال دهه‌ی ۱۸۴۰ به بهترین وجه در تحقیق ژورنالوک [۲۲] درباره‌ی گفت‌وگویش با (یا بهتر است بگوییم نقد او از) فردریش لیست کندوکاو می‌شود. هم مارکس و هم لیست پیامدهای خشن صنعت‌گرایی و به‌ویژه اقتصاد لسه‌فر را بررسی انتقادی کردند. لیست ناسیونالیسم را - در قالب حمایت‌گرایی - پاسخی ضروری به سرمایه‌داری تجارت آزاد می‌دانست. از سوی دیگر، مارکس معتقد بود که کمونیسم پاسخ مناسب به سرمایه‌داری تجارت آزاد است. مارکس حمایت لیست از تجارت آزاد را درون آلمان متحد و دفاع از تعرفه‌های خارجی متناقض می‌دید. (Szporluk 32-35) [۲۳] بورژوازی چگونه می‌توانست در مقابل استثمار خارجی خواستار حمایت باشد در حالی که در داخل به اخاذی از طبقه‌ی کارگر کمک می‌کرد؟ در اصل، «مارکس امکان راه ملی به سوی سرمایه‌داری را که لیست در پی یافتن آن بود، نمی‌پذیرفت و چیزی برای گفتن به نفع سوسیالیسم در یک کشور نداشت، زیرا سرمایه‌داری و کمونیسم نظام‌های جهانی بودند و فقط در شرایطی فراملی می‌شد به آن‌ها پرداخت.» (Szporluk 32) [۲۴] مارکس دیگر در اواسط دهه‌ی ۱۸۴۰ طبقات را برای ایفای نقش **شخصیت نمایشی** تاریخ انتخاب کرده بود.

نقد فلسفه‌ی حق هگل، ایدئولوژی آلمانی و درباره‌ی مسئله‌ی یهود موضع مارکس را در مورد تضادهای فزاینده درون جامعه توضیح داد و خطوط کلی دیدگاه‌های اولیه‌ی او را درباره‌ی ملت ترسیم کرد. در مجموع، این نوشته‌ها بیان‌گر موضعی دموکراتیک رادیکال برای رهایی و حاکمیت مردمی بودند که آزادی شخصی را با میل فرد به همبود سازگار می‌کرد. (Benner 27) اگرچه طبقه در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۸۴۰، همچون عامل جهانی تاریخ جای‌گزین ملت شد، مارکس قصد نداشت دولت-ملت یا ملیت ناپدید شود. ملیت برای مردم عادی جامعه مدنی، اگر از بالا توسط دولت تحمیل نشود، جزء دموکراسی واقعی باقی خواهد ماند. مارکس در **ایدئولوژی آلمانی**، با بیان این که دولت صرفاً ابزار طبقه‌ی مسلط در جامعه است، قاطعانه هگل را رد کرد. انقلاب‌های بورژوازی دولت‌هایی را به وجود آوردند که رهایی سیاسی را فقط برای برخی افراد در داخل کشور ملت تضمین می‌کردند.

عاملیت — به شکل آشوب انقلابی — در مرکز راهبرد مارکس (و بعداً انگلس) باقی ماند. به هر حال، هدف اصلی‌شان آموزش و کمک به کارگران در مسیر رهایی کامل بود. مارکس همواره به عنوان یک مدل اولیه به انقلاب فرانسه باز می‌گشت. فرانسوا فوره پیشنهاد می‌کند: «به این طریق: مارکس، برخلاف هگل، شأن تاریخی برجسته‌ی ایده‌ی انقلاب را حفظ کرد. در واقع، از آنجایی که شکل‌های دولت — مثلاً گذر از حکومت سلطنتی به دولت نمایندگی — تابع شرایط واقعی زندگی اجتماعی است، انقلاب‌ها که دقیقاً در سطح جامعه مدنی عمل می‌کنند، قابله‌های تاریخ هستند.» (Furet 14)

انقلاب فرانسه شهروندی دموکراتیک و تمام توهّمات همراه آن — مانند سرزمین پدری (la patrie) — را ایجاد کرده بود که بورژوازی برای پیشبرد منافع خاص خود تصاحب کرد. [۲۵] انقلاب فرانسه عصری از آزادی سیاسی را آغاز کرد که تنها تاحدی رهایی واقعی انسانی را محقق کرد.

مارکس انقلاب فرانسه را نه تنها به خاطر آنچه به دست آورده بود — تکوین دولت مدرن و اساس رهایی سیاسی — بلکه به معنای عام یک انقلاب، به خاطر نقش فعال تاریخی، رادیکالیسم افراطی و پتانسیل رهایی‌بخش آن تحسین می‌کرد. مارکس به ارزش انقلاب تا حدی باور داشت که در ابتدا از آلمان‌ها در جنگ فرانسه — پروس در ۱۸۷۰ حمایت کرد. [۲۶] او مایل بود شور ناسیونالیستی را در صورتی که با ناآرامی‌های انقلابی ضروری‌تر همراه شود، نادیده بگیرد.

طغیان فعالیت انقلابی در سراسر اروپا در اواسط سده‌ی نوزدهم به محکی برای سنجش ایده‌های اولیه مارکس بدل شد. انقلاب‌های ۱۸۴۸ به میدان نبرد بین لیبرالیسم و ناسیونالیسم تبدیل شدند، و این روند در هیچ کجا به اندازه‌ی دنیای آلمانی‌زبان اروپای مرکزی مشهود نبود. پاسخ‌های مارکس و انگلس به این رویدادها کاملاً گویای نگرش در حال تکامل‌شان به ناسیونالیسم بود. [۲۷] خوش‌بینی انقلابی و انتظار

فروپاشی قریب الوقوع سرمایه‌داری، راهنمای درکشان در صفحات روزنامه‌ی *نویه راینیشه تسایتونگ* و *مانیفست کمونیست* بود. (Himka 4) [۲۸]

مانیفست کمونیست — در ابتدا پلاتفرمی ایدئولوژیک برای اتحادیه‌ی کمونیست‌ها اما در نهایت طرحی محبوب برای اصل کمونیستی — در آستانه‌ی انقلاب منتشر شد. جالب توجه است که اژپورلوک و هارولد جوزف لاسکی اظهار می‌کنند که اگرچه شعار اصلی نشریه حمله به بورژوازی و سرمایه‌داری بود، اما به عنوان مانیفست ضدناسیونالیستی نیز عمل می‌کرد. (Laski) [۲۹] چنین موضع ضدناسیونالیستی را می‌توان به عنوان پیش‌نیاز انترناسیونالیسم و یک انقلاب گسترده‌ی موفق درک کرد. (Waldenberg 188-89) با این حال، *مانیفست* رویکرد بسیار خوش‌بینانه‌تری را به ناسیونالیسم ارائه می‌دهد. مثلاً، تمایز ظریفی بین دولت‌ها و ملت‌ها وجود دارد. بنر استدلال می‌کند که پژوهش‌های قبلی «در تشخیص مفهوم دمکراتیک رادیکال تجویزی [مارکس و انگلس] درباره‌ی ملت بر اساس نظریه‌ی تجربی طبقاتی-انزاری‌شان درباره‌ی دولت ناکام مانده است.» (Benner 50f) دولت ابزار بالقوه‌ی قهر است، اما ملت را می‌توان بر اساس مقاصد و راهبردهایش درک کرد.

ابتدا به نقش دولت نگاه می‌کنیم. *مانیفست کمونیست* دولت را ابزار قهری طبقه‌ی سرمایه‌دار مسلط (یعنی بورژوازی) توصیف می‌کند که قدرت سیاسی‌اش را برای تحقق منافع آن به کار می‌برد: «قوه اجرایی دولت مدرن فقط هیئتی است برای اداره‌ی امور مشترک کل بورژوازی» (مارکس، *مانیفست حزب کمونیست*). با این حال، این همه‌ی داستان را بیان نمی‌کند، زیرا دولت ممکن است لزوماً در یک جامعه‌ی بی‌طبقه «از بین نرود». [۳۱] دولت به عنوان موجودیتی خودمختار که نهادهایش را می‌توان توسط طبقه‌ی کارگر و به نفع آن کنترل کرد، واجد ارزش مفیدی است. (Wetherly “A Capitalist State?” 166-68) [۳۲] به عبارت دیگر، طبقات کارگر می‌توانستند از قدرت دولتی برای اهداف خود استفاده کنند. علاوه بر این، مارکس و انگلس به ضرورت تاریخی دولت‌های سرمایه‌داری بزرگ و متمرکز که در خدمت هدف دوگانه‌ای قرار داشت معتقد بودند: چنین دولت‌هایی گسترش طبقه‌ی کارگر (و خودآگاهی آن) را تضمین می‌کردند؛ و وجود آن‌ها تضاد طبقاتی را تشدید می‌کرد. (Herod 37) از این‌رو، مارکس با اطمینان می‌توانست ادعا کند که «مبارزه‌ی پرولتاریا با بورژوازی، اگرچه نه از نظر ماهیت، بلکه از نظر شکل، ابتدا یک مبارزه‌ی ملی است. البته پرولتاریای هر کشوری باید پیش از هر چیز با بورژوازی خود تسویه‌حساب کند» (مارکس، *مانیفست حزب کمونیست*). دولت‌ها جایگاهی تا حدی مشکوک اما قابل قبول در پیشرفت تاریخی پیدا کرده بودند.

موضع مارکس و انگلس در مورد ملت‌ها و ناسیونالیسم حتی پیچیده‌تر و ظریف‌تر از رویکرد ابزاری‌شان به دولت بود. با مطالعه‌ی گذرای نوشته‌های روزنامه‌نگاری‌شان در سراسر دوره‌ی انقلابی به راحتی می‌توان تقابلی را بین بیزاری (یا در مورد انگلس، حتی نفرت) آنان نسبت به ملیت‌های کوچک‌تر اسلاو در امپراتوری هابسبورگ و مردم بالکان و تبلیغ اتحاد آلمان یا استقلال لهستان تشخیص داد. رومن روسدولسکی این رویکرد تا حدی متناقض را بررسی کرده است.

هنگامی که انقلاب‌ها در سراسر اروپا آغاز شد، مارکس و انگلس با تمام وجود معتقد بودند که طغیان سراسری قاره یا به ظهور قدرت پرولتاریا در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری می‌انجامد یا دست‌کم موفقیت پروژه‌ی دموکراتیک را در کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته، به‌ویژه آلمان و اتریش تضمین می‌کند. (Engels 36–53 “The Beginning of the End in Austria”) ملت‌ها می‌توانند هم‌چون رسانه‌ای برای آرمان‌های دموکراتیک-انقلابی عمل کنند. با این حال، وقتی به نظر می‌رسید که احساسات ملی انرژی‌های دموکراتیک را فلج می‌کند — چنان‌که در شرق اروپای مرکزی در ۱۸۴۸ به نظر می‌رسید — پدران سوسیالیست تلاش کردند جذابیت قدرت‌مند ناسیونالیسم را درک کنند. این امر باعث شد تا آنان جنبه‌هایی از ناسیونالیسم را که با اهداف خودشان (طبقه کارگر) در تضاد بود، کم‌اهمیت جلوه دهند. همان‌طور که روسدولسکی از طرز فکر انگلس شناخت می‌دهد، «ضرورتاً به نظر می‌رسید که یا انقلاب به حساب ملیت‌ها تباه می‌شود یا ملیت‌ها توسط انقلاب “درهم شکسته” می‌شوند.» (Rosdolsky 27) انگلس به‌ویژه به مسئله ملیت در آلمان و امپراتوری اتریش پرداخت.

انگلس با وام‌گیری شدید از هگل [۳۳] — چه آگاهانه و چه ناآگاهانه — بین اقوام تاریخی و غیرتاریخی تفاوت قائل شد. فقط اقوام تاریخی — ملت‌های انقلابی و مترقی با سرزندگی ملی قوی — حق ایفای نقش در تاریخ را به دست آورده بودند. معیار پیشرفت انگلس روشن بود: فقط کشورهایی که بورژوازی‌شان به درجه‌ی چشم‌گیری از پیشرفت اجتماعی و اقتصادی دست یافته بودند با خوشامد باشگاه روبه‌رو می‌شدند. (Swoboda 7) متأسفانه، این رویکرد ارزشی چشمان مارکس و انگلس را نسبت به پیچیدگی انقلاب‌های ۱۸۴۸ (مثلاً رابطه‌ی بین مسائل ملی و اجتماعی) کور کرد، زیرا پیشرفت داخلی یک ملت را کم‌اهمیت جلوه دادند و سهم یک ملت معین را در آرمان انقلابی بیش از حد ارزیابی کردند. به این ترتیب، مثلاً، ستم مجارها به اقلیت‌ها (مانند اسلاواک‌ها) را نادیده گرفتند و فقط شوروشوق انقلابی‌شان را برجسته کردند. این چند ملت منتخب از طریق مبارزات پیشین خود برای اتحاد و استقلال و نیز پتانسیل آینده‌شان برای انقلاب به حق موجودیت دست یافته بودند. [۳۴] به این طریق، فرایند تاریخی به مبارزه بین نیروهای انقلابی و ضدانقلابی تقلیل یافت، در حالی که ایتالیایی‌ها، مجارها و لهستانی‌ها جایگاهی در تمدن به

دست آورده بودند، دیگرانی مانند چک‌ها یا اسلاوهای جنوبی ضدانقلاب تلقی می‌شدند و مقدر بود جذب ملت‌های دیگر شوند. [۳۵] این گروه‌های کوچک‌تر اسلاوها باید لهستانی، آلمانی یا مجاری می‌شدند.

این استدلال نتیجه‌ای نسبتاً متناقض ایجاد کرد که مارکس و انگلس تا دهه‌ی ۱۸۶۰ با آن مبارزه کردند. آلمانی‌ها تا زمانی که خودشان لهستانی‌ها را آزاد نمی‌کردند نمی‌توانستند آزاد شوند، اما ستمشان به چک‌ها توجیه‌پذیر بود. رویکرد ضداسلاو آن دو در ۱۸۴۸ باعث شد مارکس و به‌ویژه انگلس به‌عنوان ناسیونالیست‌های شووینیست شناخته شوند. با این حال، همان‌طور که هری آر. ریتز شرح می‌دهد «واکنش آنان واکنش [شووینیست‌های آلمانی] نبود» بلکه حاصل نوعی «تعصب داروینی و فلسفی بود، تعصبی ناشی از اعتماد نا-روادار و پوزیتیویستی به وجود «واقعیتی آهنین» که بشر ناگزیر باید تسلیم آن شود.» (Ritter 147) با این وجود، این جریان‌های فکری رایج حمله‌ی مارکس و انگلس به اسلاوها را به‌طور کامل توضیح نمی‌دهند. چرا انگلس در برابر این ملیت‌های کوچک چنین موضع سختی اتخاذ کرد؟

اول از همه، انگلس گروه‌های کوچک‌تر اسلاوها را **ضدانقلابی** می‌دید از این لحاظ که ظاهراً با سلطنت مطلقه‌ی اتریش هم‌سو بودند. یکی از اهداف اصلی انقلاب‌های اواسط سده‌ی نوزدهم تضعیف سلطنت‌های محافظه‌کار-ارتجاعی بود. انگلس نمی‌توانست بفهمد چرا برخی از اسلاوها از رد اهداف ملی خود و حمایت از مبارزات انقلابی گسترده خودداری کردند. [۳۶] از آن‌جایی که اسلاوها حاضر به تسلیم شدن در برابر نیروهای تاریخی نبودند و به‌سادگی می‌پذیرفتند جذب ملت‌های دیگر شوند، و از آن‌جایی که به وجودی گذرا چسبیده بودند، حتمیت تاریخی مجبورشان می‌کرد تا ضدانقلاب و ضدتاریخی باشند و هم‌چون دشمنان انقلاب، پیشرفت و دموکراسی عمل کنند. (Rosdolsky 107-11) [۳۷] ثانیاً، این ملیت‌ها متشکل از دهقانانی بودند که با تمایلات ارتجاعی از مدرنیزاسیون متنفر بودند و مقوم بیش‌تر وضعیت موجود بودند. [۳۸] فقط در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ بود که مارکس و انگلس به ارتباط بین ابعاد اجتماعی و ملی مبارزات ملی پی بردند. [۳۹] ثالثاً، اقوام خرد فاقد سرزندگی ملی — شرایط تاریخی، جغرافیایی، سیاسی و صنعتی — بودند که می‌توانست ارزش انقلابی‌شان را تضمین کند. (Rosdolsky 127) کافی نبود مردم احساس تعلق و میل به رهایی داشته باشند. یک ملت باید قادر به ایجاد یک کشور عملی با مرزهای قوی باشد تا امکان مقاومت را در برابر هرگونه مداخله یا کنترل خارجی فراهم کند. چهارم، درک مارکس و انگلس از سهم ناسیونالیسم در آرمان انقلابی با گرایش ضدروسی (یا به‌طور مشخص‌تر، ضدتزاری) و ضدپان‌اسلاویسم‌شان فهمیده می‌شد. آنان امپراتوری رومانف را سنگر حکومت مطلقه می‌دانستند — سدی در مقابل پیروزی انقلابی. [۴۰] آنان در ۱۸۴۸ می‌خواستند انقلاب‌ها به هر قیمتی موفق شوند و از این رو حاضر نشدند اعتراف کنند که اروپا برای انقلابی از نوع مورد نظرشان آماده نیست. بنابراین، برای تضمین انقلاب چه بهایی می‌خواستند پردازند؟

مارکس و انگلس مایل بودند مسئله‌ی اجتماعی — تکیه‌گاه اصلی فکرشان — را تابع آرمان انقلابی کنند. [۴۱] بنر استدلال می‌کند که شور سیاسی اروپای انقلابی آنان را وادار کرد که اولویت را به **راهبرد** بدهند. (Benner 50) [۴۲] مارکس و انگلس می‌خواستند بر جنبش‌های ملی منفرد تمرکز کنند تا «نقشه‌های هدایت‌کننده‌ی عمل را در بسترهای پیچیده‌ی اجتماعی‌ای ارائه دهند که در آن‌ها آرمان‌های ملی دنبال می‌شدند.» (Benner 99) به عبارت دیگر، مایل بودند از ناسیونالیسم به‌منزله‌ی یک راهبرد برای دستیابی به اهداف انقلابی بهره‌برداری کنند. (Felix Marx as Politician) با این حال، بهتر است بر توجه مارکس و انگلس به **عامل انسانی** تأکید کنیم. این دو روشنفکر ارزش ناسیونالیسم را در مقام پدیده‌ای فعال (Connor 11) [۴۳] و مؤلفه‌ای از یک **سیاست رئالیسم راهبردی** تصدیق می‌کردند. (Benner 99, 139) [۴۴] آنان خود را انقلابیونی می‌دانستند که نه تنها مشاهده می‌کنند بلکه در ساختن تاریخ، با ترسیم اهداف و تاکتیک‌ها برای عاملان تاریخ مشارکت دارند. این بدان معنا بود که می‌شد از ناسیونالیسم در اوضاع و احوال خاص، با معیارهای **سخت‌گیرانه** و در مجاورت نزدیک با راهبرد انقلابی سترگ حمایت گیرد. چنین انعطاف‌پذیری باعث می‌شود که خلوص و سازگاری ایدئولوژیک تحت ملاحظات بلاواسطه‌تر و راهبردی‌تر قرار گیرد. این موضوع را می‌توان به بهترین وجه در حمایت مارکس و انگلس از اتحادهای فراطبقاتی، ائتلاف‌های درون ملت‌ها یا به‌طور گسترده‌تر، پیوند بین ملت و طبقه نشان داد. چنین معیارهایی به آنان اجازه می‌دهد تا ارزش هر جنبش ملی را ارزیابی کنند. [۴۵]

فاز دوم از بهار ملت‌ها تا دهه‌ی ۱۸۶۰: چگونه باید «همه‌ی کارگران جهان متحد شوند»؟

تحولات ۱۸۴۸ نتوانسته بود به هیچ یک از اهدافی که مارکس و انگلس متصور بودند دست یابد: نه ایتالیا متحد شده بود نه آلمان. سلسله‌های سلطنت مطلقه در قدرت باقی ماندند و دموکراسی همچنان به اروپای غربی محدود بود. از اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰ به بعد، مارکس و انگلس دیگر هرگز به اندازه‌ی نوشته‌های اولیه‌ی خود به ناسیونالیسم توجه نکردند. با این حال، نگرششان ایستا نماند، خاصه که با برخی از پرسش‌های اساسی بی‌وقفه کلنجر می‌رفتند. آیا بافتار ملی پیش‌نیازی برای آگاهی طبقاتی است؟ آیا امر ملی و اجتماعی را می‌توان به طور خودجوش در حرکت انقلابی ترکیب کرد؟ آیا ستم ملی یک ضرورت قابل توجیه پیشرفت تاریخی است؟ در سراسر دهه‌های ۱۸۵۰ و به‌ویژه از دهه‌ی ۱۸۶۰ به بعد، مسائل جاری و سرشت متغیر طبقه‌ی کارگر نگرش مارکس و انگلس را به ناسیونالیسم تغییر داد.

اگرچه مارکس و انگلس پیچیدگی فزاینده‌ی ناسیونالیسم را تشخیص دادند، رویکردشان عمدتاً ابزاری باقی ماند — آنان جنبش‌های ملی را بر اساس سهمشان در آرمان انقلابی پرولتاریا ارزیابی می‌کردند. هنگامی که جنگ کریمه شروع شد، مارکس و انگلس با اکثر سوسیالیست‌های طرف‌دار یک‌پارچگی امپراتوری عثمانی

همسو شدند و تلاش اسلاوهای جنوبی برای آزادی را در بهترین حالت پروژه‌ای غیرقابل اجرا و محکوم به شکست و در بدترین حالت توطئه‌ی تزارها برای کنترل شبه‌جزیره بالکان دانستند. (Marx “Russian Policy Against Turkey” [۴۶])

مهم‌تر از همه، به تدریج پذیرفتند که ویژگی‌های ملی خاص می‌تواند سناریوهای مختلفی را برای پیشرفت مبارزات طبقاتی ایجاد کند. این استنباط در هیچ کجا برجسته‌تر از بررسی مارکس درباره‌ی رویدادهای در حال وقوع در روسیه نبود. همان‌طور که قبلاً ذکر شد، الغای امپراتوری تزار می‌توانست موفقیت چندین وحدت ملی و ظهور دموکراسی را تضمین کند. علاوه بر این، طغیان انقلابی در امپراتوری می‌توانست بالقوه در سراسر اروپا گسترش یابد. با این حال، آیا روسیه با توجه به جامعه‌ی عمدتاً دهقانی خود می‌توانست از مرحله‌ای از پیشرفت تاریخی خود بگذرد؟ آیا می‌توانست فاز بورژوازی-سرمایه‌داری را دور بزند و مستقیماً به سمت سوسیالیسم برود؟ آیا دهقان مرتجع می‌توانست پیش‌آهنگ انقلابی را تشکیل دهد؟ در دهه‌ی ۱۸۶۰، و از آنجایی که این باور در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ بالید، مارکس تشخیص داد که کشورها محیط‌های متمایزی برای توسعه‌ی سوسیالیسم هستند. در اوایل دهه‌ی ۱۸۸۰، «مارکس امکان گذار مستقیم از اوبشچینا [مجتمع زراعی روسیه یا تحت‌اللفظی کمون روسی] به کمونیسم را بدون از سر گذراندن همه‌ی «فراز و نشیب‌های وحشتناک» سرمایه‌داری در نظر گرفت، مشروط به این که یک انقلاب دهقانی در روسیه با یک انقلاب سوسیالیستی در اروپا تلفیق شود.» (Traverso and Löwy 135; Szporluk Chapter 13; Munck 22) این ریشه‌ی شناخت مارکس از تعدد مسیرهای دگرگونی سوسیالیستی و لایه‌بندی بسیار پیچیده‌تر ناسیونالیسم‌ها بود.

مفهوم مسیرهای مختلف سوسیالیسم نیز با درک مارکس و انگلس از استعمار شکل گرفت. رویکرد بسیار متناقض‌شان شامل انتقاد منفی از سرشت استثماری امپریالیسم و ارزیابی مثبت از تأثیرات سرمایه‌داری و در نتیجه تأثیرات تمدن‌بخش و ترقی‌خواهانه‌ی آن بود. از این چشم‌انداز می‌توان آمریکایی‌ها را به خاطر گرفتن تگزاس از مکزیک‌های «تنبل» ستود، و بریتانیایی‌ها را به خاطر ایجاد وحدت در هند منطقه‌ای شده و تقسیم‌شده تحسین کرد. [۴۷] اگرچه سرشت ترقی‌خواهانه‌ی سرمایه‌داری و دیدگاه غایت‌شناختی جزء اصلی جهان‌بینی مارکس و انگلس باقی ماند، اما آنان به‌نحو نامحسوسی شروع به تشخیص پیوندهای پیچیده‌تر مرکز و پیرامون کردند. مارکس در اواسط دهه‌ی ۱۸۵۰ تصدیق می‌کرد که آزادی مردم مستعمره لزوماً به جهت‌گیری انقلابی مرکز بستگی ندارد. او به این باور رسید که خودرهایی از پیرامون امکان‌پذیر است. علاوه بر این، او اکنون تصریح می‌کرد که پیرامون می‌تواند انقلابی گسترده را در مرکز ایجاد کند. فقط لازم بود مردمی که در پیرامون شورش می‌کردند برنامه‌ای ارائه دهند که جذابیت بین‌المللی داشته باشد. (Marx

“The Revolt in the Indian Army” مسائل ملی در لهستان و ایرلند این خط فکری را بیش تر تقویت کرد.

دو مطالعه‌ی موردی ملی در تغییر نگرش مارکس و انگلس اهمیت تعیین کننده‌ای پیدا کردند. مارکس در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ پی برد که استعمار انگلستان در ایرلند در حال نابودی صنعت بومی است. به نظر می‌رسید که سرمایه‌داری شالوده‌ای برای رشد جنبش پرولتاریا نمی‌سازد، بلکه ناامنی اقتصادی ایجاد می‌کند که خشم پرولتاریا را برمی‌انگیزاند. [۴۸] نکته‌ی به‌خصوص جالب در هر دو مطالعه‌ی موردی این است که آن دو از دیدگاهی اساساً سیاسی به این مطلب رسیدند و نه از دیدگاه اقتصادی. [۴۹] انگلس حتی در اوایل دهه‌ی ۱۸۸۰ هنوز از استقلال لهستان به عنوان سنگری در برابر اتحاد سه امپراتور حمایت می‌کرد — سیاست دغدغه‌ی اصلی باقی ماند. دو نتیجه‌ی اساسی از این نگرش جدید به دست آمد: اولاً، از آن جایی که انترناسیونالیسم (در قالب امپریالیسم یا اتحادها) می‌تواند برای توجیه ستم یک کشور بر کشور دیگر مورد استفاده قرار گیرد، خودمختاری ملی تاحدی اعتبار پیدا کرد. [۵۰] و ثانیاً، از آن جا که اثبات شده بود که ملت‌ها سلاح موثری در برانگیختن جنگ طبقاتی‌اند، می‌شد از ناسیونالیسم برای آرمان سوسیالیستی بهره‌برداری کرد. حتی با این که فرایند مشخص تاریخی بافتارهای ملی را به پیش می‌راند، نیروهای پیچیده‌ای تولید می‌کرد که تکامل سوسیالیسم را ناخواسته شکل می‌داد.

مهم‌تر از همه، مارکس نقش سازنده‌ی ناسیونالیسم را به رسمیت شناخت: پیرامون (مثلاً ایرلند یا هند) می‌توانست به محرک تعیین کننده‌ی انقلاب در کلان‌شهرها (مثلاً انگلستان) تبدیل شود. [۵۱] مارکس و انگلس در خلال دهه‌ی ۱۸۵۰ معتقد بودند که انقلاب فقط در کشورهای پیشرفته‌ی اروپا برپا خواهد شد. آنان در اواخر دهه‌ی ۱۸۶۰ و به‌ویژه پس از شکست کمون پاریس پذیرفتند که راه‌های میان‌بر به سوسیالیسم از پیرامون در بافتارهای عقب‌مانده‌تر امکان‌پذیر است. مردمان توسعه‌نیافته در مستعمرات (به‌ویژه هند و چین) می‌توانند بشکله‌ی باروت انقلابی اروپا را منفجر کنند.

ثانیاً، نمونه‌های لهستان و ایرلند شرایط متمایزی را ارائه کردند که در آن ابعاد ملی و اجتماعی، و ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم پیوند نزدیکی یافتند. هدف‌های اساسی دموکراتیک از هدف‌های ملی تفکیک‌ناپذیر بودند. وجود ملت‌های مستقل و آگاه از هویت متمایز خود به پیش‌شرط رشد پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی و پیش‌نیاز همکاری‌های بین‌المللی آینده بدل شد. (Herod 36) مونک نتیجه می‌گیرد: «ایرلند مارکس را وادار کرد تا اهمیت واقعی جنبش ناسیونالیستی و نیاز به کار برای مفصل‌بندی جنبه‌های مترقی آن را تشخیص دهد، [در حالی که] مورد لهستان نشان داد که چگونه دموکراسی تنها راه دستیابی به استقلال ملی است.» (Munck 22) [۵۲] اما از این سخن نباید تایید خودمختاری را استنباط کرد. هنوز آنان مطالبات

ملی را به خودی خود امری فراگیر و عمومی به رسمیت نمی‌شناختند. با این وجود، منشور ویژگی‌های ملی، رابطه‌ی مرکز-پیرامون، ارزش برساننده‌ی دولت‌ملت‌ها و توسعه‌ی ناموزون مارکس و انگلس را وادار کرد تا درک خود را از نقش ناسیونالیسم در مبارزات طبقاتی از نو بازسازی کنند.

مارکس و انگلس شروع به تمایز بین ملت‌های **ستم‌دیده** و **ستم‌گر** کردند. چنین ادعایی را قبلاً در ۱۸۴۸ به صورت سطحی اعلام کرده بودند، [۵۳] اما اکنون واقعاً آن را پذیرفتند. این دوشاخگی جدید (حتی با دل‌شوره و نگرانی) با مقوله‌بندی قبلی آنان از سنخ‌شناسی‌های تاریخی/ترقی‌خواهی/انقلابی و غیرتاریخی/ضدترقی‌خواهی/ضدانقلابی گره خورده بود. مارکس و انگلس این تصور را نیز رها کردند که «جنبش‌های استقلال ملی باید دقیقاً در چارچوب برنامه‌ی گسترده‌تر بین‌المللی عمل کنند» یا این که باید به هدف‌های اجتماعی خاصی پای‌بند باشند (Benner 188). نه دولت کنار گذاشته شد نه منافع ملی.

فاز سوم، دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰: مارکس و انگلس در عصر سوسیالیسم سازمان‌یافته

انجمن بین‌المللی کارگران (تأسیس در سال ۱۸۶۴) ایده‌ها و راهبردهای مارکس و انگلس را تجسم بخشید و اوج سوسیالیسم را در طول زندگی‌شان رقم زد. از قضا، این امر تا حدی با یک رویداد به شدت ناسیونالیستی — قیام ژانویه در کنگره‌ی لهستان — برانگیخته شد. [۵۵] اما مارکس آرزوهای بیش‌تری برای بین‌الملل داشت تا تضمین استقلال لهستان. مارکس می‌خواست از بین‌الملل به عنوان مجموعه‌ای متمرکز استفاده کند تا بتواند سیاستی منسجم و ایدئولوژی واحدی را بر تمام بخش‌هایش تحمیل کند. (Kołakowski 244-45; McLellan 345-53) بار دیگر، به نظر می‌رسید که راهبرد بر خلوص ایدئولوژیک چیره شد، زیرا سازمان بین‌الملل از چارچوب اعتقادی نسبتاً انعطاف‌پذیری پیروی می‌کرد تا جهان‌بینی‌های متفاوت اعضای خود را با هم سازگار کند. [۵۶] میراث اصلی بین‌الملل برای مسئله ملیت همانا به رسمیت‌شناختن نیاز به تمرکز فعالیت سوسیالیستی بر سطح محلی (یعنی ملی) از سوی مارکس بود. او ارتباط بین اتحاد محلی کارگران (یعنی احزاب سازمان‌یافته ملی در هر کشور) و حمایت فراملی را تشخیص داده بود. [۵۷] با این حال، دیدگاه‌های متضاد مارکس و معاصرانش بین‌الملل را از فعالیت بازداشت.

پرودونیست‌های فرانسوی (پرودون در سال ۱۸۶۵ درگذشت) نخستین کسانی بودند که برای رهبری بین‌الملل با مارکس رقابت کردند. مهمتر از همه، آن‌ها حمایت مارکس از استقلال لهستان را به عنوان یک بعد مهم مسئله‌ی کارگران در سراسر اروپای قاره‌ای و مخالفت وسواس‌گونه‌ی او را با تزاریسم رد کردند. پرودون اتحاد‌های ملی (به‌ویژه اتحاد‌های لهستان، آلمان و ایتالیا)، دولت‌گرایی و انترناسیونالیسم را رد کرد و ایده‌های خود را با ارزش‌ها و شرایط ملی فرانسه همسو کرد که می‌توانست به نوعی واحد اقتصادی نامتمرکز و خودکفا (عاری از مداخله دولت) منجر شود. (Kofman 35f) پیروان پرودون معتقد بودند که ملت‌ها باید

به واحدهای کوچکی تقسیم شوند و داوطلبانه گرد هم آیند — این واحدها جای‌گزین دولت بودند. (Novack 41) [۵۴] از سوی دیگر، لاسال آنارشیست نبود، بلکه میهن‌پرست بود، هرچند با رنگ آلمانی. او از طریق منشور فیخته‌ای-رمانتیکی یک آلمان مستقل، مفهوم پرولتاریا را در مقام عامل رهایی‌بخش جهان کنار گذاشت. در عوض، او دولت (در وحدت ارگانیک هگلی آن) را هم‌چون سنگر سوسیالیسم کارگری تجلیل کرد؛ هدف او سوسیالیسم دولتی بود. (Knapp 377-85; McLellan 42-44; Kołakowski 242-44; Novack 293-301) مارکس هر دو دیدگاه پرودونیستی و لاسالی را به‌منزله‌ی دیدگاه‌های محدود و به لحاظ ملی انحصاری رد کرد. لاسال آلت‌دست بیسمارک شد (یعنی بیش از حد با دولت سازش کرد)، در حالی که پرودون، آنارشیستی ضد‌دولت‌گرا که لباس سوسیالیستی پوشیده بود، حتی نمی‌توانست اهمیت دستگاه دولتی را تشخیص دهد (یعنی به اندازه کافی با دولت سازش نکرد). هیچ‌کدام نتوانستند عمل توازن‌بخش مارکس را روی طناب محکم ناسیونالیسم درک کنند.

اگر پرودون و لاسال شکل‌های متفاوتی از آرمان‌های ملی فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها را منعکس می‌کردند، باکونین طرف مقابل این طیف سوسیالیستی را پیرامون مسئله ملی اشغال می‌کرد. چارچوب اعتقادی او که بر مفهوم آزادی متمرکز بود، از هر چیز ملی متنفر بود. به نظر او دولت مظهر همه چیزهای شر بود و باید کاملاً کنار گذاشته می‌شد، مبادا حتی در دستان سوسیالیست‌ها به ماشین استبداد تبدیل شود. (Taylor 95-292) باکونین می‌گفت: «دقیقاً به این دلیل که دولت وجود دارد، حتی بهترین افراد که از توده‌ی انسان‌ها سربرمی‌آورند، ظالم و جلادمی‌شوند.» (Kołakowski 252) [۵۹] او هیچ سودی از فعالیت‌های سیاسی در چارچوب دولت نمی‌دید. مارکس معتقد بود که دولت ابزار بورژوازی است، نه خاستگاه نابرابری‌های اجتماعی، و راهبرد او امکان فعالیت سیاسی در دولت‌های موجود را فراهم می‌آورد. باکونین، از سوی دیگر، نابودی کامل و فوری دستگاه دولتی را متصور بود. [۶۰]

هنگامی که جنگ فرانسه و پروس در آغاز دهه رخ داد، مارکس به طرز عجیبی سکوت کرد. در نهایت، آرزوهای قبلی‌اش برای اتحاد آلمان، ادعاهای او برای برتری آلمان، و تمایلش به هر چیز کنش‌گرا بر او غلبه کرد و با احتیاط از پروس حمایت کرد. [۶۱] منافع حاصل از اتحاد آلمان بر سایر پیامدها می‌چربید. فقط زمانی که نقاب جنگِ تدافعی کم‌رنگ شد، مارکس متوجه‌ی حماقت تهاجم پروس و خطر بی‌ثبات کردن فرانسه شد. (McLellan 363-80) آیا اتحاد ملی مهم‌تر از همکاری بین‌المللی بود؟ آیا کارگران آلمانی می‌توانستند متقاعد شوند که در کنار هم‌تایان فرانسوی خود علیه سرزمینشان قرار گیرند؟ آیا فرانسه آماده‌ی انقلاب بود؟ به هیچ‌یک از موارد فوق نمی‌توان پاسخ مثبت داد.

هنگامی که انقلاب پاریس را در اوایل دهه‌ی ۱۸۷۰ فرا گرفت، مارکس ابتدا از حمایت از آن خودداری کرد، زیرا معتقد بود که این انقلاب زودرس است. با این حال، تجربه‌ی کمون پاریس به نقطه عطف مهمی برای

رویکرد مارکس به ناسیونالیسم و دولت تبدیل شد. اولاً، مارکس دیدگاه خود را نسبت به ملت تغییر داد. مارکس هنگامی که درباره‌ی کمون پاریس می‌نوشت، تأکید کرد که کمون نباید منجر به فروپاشی ملت شود. مارکس تصریح کرد: «اتحاد ملت نباید شکسته شود، بلکه برعکس باید توسط قانون اساسی کمونیستی سامان یابد و با نابودی قدرت دولتی که ادعا می‌کرد تجسم آن وحدت مستقل و برتر از خود ملت است اما فقط یک زائده‌ی انگلی بود، بدل به واقعیت شود.» (Marx *The Civil War in France*) مارکس آگاهانه یا ناآگاهانه به مفهوم «میهن‌پرستی طبیعی» باکونین نزدیک شده بود، حس هم‌بستگی بنیادی که در تمامی جوامع انسانی یافته می‌شود. [۶۲] دومین تغییر ایدئولوژیکی که مارکس تجربه کرد، و بار دیگر او را به دیدگاه باکونین نزدیک کرد، رد امکان تصرف و استفاده از ساختارهای دولتی موجود بود. [۶۳] مارکس تشخیص داد که «طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند به سادگی دستگاه دولتی آماده را در دست بگیرد و آن را برای اهداف خود به کار برد»، بلکه باید نهادهای بوروکراتیک-نظامی دولت قدیم را «در هم شکند» و بعد از این عمل قانون اساسی اشتراکی‌ای که کمون ایجاد کرد، نوع جدیدی از دولت را ارائه می‌کرد که گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم در آن می‌توانست اتفاق بیفتد.» (Fischer 32)

مارکس در سراسر دهه‌ی ۱۸۷۰ و تا زمان مرگش معتقد بود که مبارزه‌ی طبقاتی فقط از نظر شکل ملی است و نه جوهر. (Taylor 296-97) این یکی از واپسین و بارزترین تلاش‌های مارکس برای متوقف کردن موج ناسیونالیسم بود که احزاب سوسیالیست با گرایش ملی را اشباع کرده بود. [۶۴] با این حال، او هرگز نتوانست این مسئله‌ی بسیار مشکل‌ساز را حل کند. از سال ۱۸۴۸، مارکس به طور متناوب با مفاهیم شکل و جوهر مبارزه کرد. آیا می‌توان شکل فعالیت سیاسی مبتنی بر دولت را با جوهر منافع بین‌المللی طبقه‌ی کارگر تطبیق داد؟ دهه‌ی ۱۸۷۰ میزان پیچیدگی روزافزون جهان سوسیالیستی را آشکار کرد. احزاب یا سازمان‌های سوسیالیست ملی در دهه‌ی ۱۸۸۰ در حالی که رشد و اتحاد جنبش‌های کارگری را ترویج می‌کردند، قدرت را در ساختار دولتی موجود به دست می‌آوردند. پیترو زویک می‌گوید: «فقط هنگامی که مارکس متقاعد شد که این نیروهای ملی را دیگر نمی‌توان به سمت اهداف انقلابی، آن‌طور که او تعریف کرده بود، هدایت کرد، آن‌ها را به عنوان نیروهای ارتجاعی محکوم کرد.» (Zwick 134) اگر ناسیونالیسم در خدمت آرمان سوسیالیستی باشد و این کار را به شیوه‌ای مقرر انجام دهد، استفاده از ناسیونالیسم به نحوی مشروعیت می‌یابد. به محض این که به نظر می‌رسید نوع سوسیالیسم مارکس به نحوی تحریف شده است، ناسیونالیسم ارتجاعی تمام تقصیرها را به دوش می‌کشد. اما مارکس نسبت به قدرت فزاینده‌ی منافع ملی درون احزاب سوسیالیست ملی کور نبود. انتقاد او از برنامه‌ی گوتا همه ابهامات تغییر ماهیت جنبش سوسیالیستی را در ربع آخر سده‌ی نوزدهم منعکس (و پیش‌بینی) کرد. (Marx "Critique of the Gotha Programme")

در اواسط دهه‌ی ۱۸۷۰، حزب آیزناخ و پیروان لاسال تصمیم گرفتند تلاش‌های سیاسی خود را در آلمان متحد جوان وحدت بخشند.[۶۵] آنان در تلاش برای این که به سازش برسند، پلاتفرم مشترکی را گردآوری و ارائه کردند که در نهایت به طرح اولیه برای حزب جدید کارگران سوسیال دموکرات بدل شد. (Gay 35-37) راهبرد اساسی حزب ترویج تعاونی‌های کارگری تحت حمایت دولت، با تأکید بر برتری سیاست داخلی بود. (Lindemann 102-05, 134-35) این امر مستلزم تحولی پیش‌رونده و تدریجی در مقابل مشارکت انقلابی، دگرگونی‌خواه و درگیر در روند سیاسی بود. اصلاحات به جای انقلاب اهداف کارگران را تضمین می‌کرد. مارکس تسلیم‌شدن غیرقابل قبول در برابر ناسیونالیسم لاسالی را به شدت مورد انتقاد قرار داد.

سخنان پایانی: گفت‌وگوی دشوار مارکس و انگلس با ناسیونالیسم

استالین نخستین مارکسیستی نبود که متوجه شد با استفاده از نهادهای سیاسی ملی یا درون مرزهای دولتی می‌توان به دستاوردهای زیادی دست یافت. مارکس و انگلس نیز در دهه‌ی ۱۸۶۰ به این موضوع پی برده بودند. ناسیونالیسم شووینیستی خطرات بسیاری را برای هم‌بستگی طبقاتی به همراه داشت، اما اگر در شرایط مناسب و به شیوه‌های مناسب استفاده شود، می‌توانست دستاوردهای زیادی برای مبارزه‌ی طبقاتی دربرداشته باشد. علاوه بر این، واقعیت‌های کار انقلابی حکم می‌کرد که از همه‌ی ابزارها برای رسیدن به سوسیالیسم استفاده شود. اگرچه مارکس و انگلس اغلب به نیهیلیسم ملی متهم شده‌اند، نگرششان نسبت به مسئله‌ی ملیت بسیار پیچیده‌تر بود. آنان بین رد و پذیرش آن متزلزل بودند. کوشیدند آن را به عنوان امری تاریخی، انقلابی و ترقی‌خواه یا امری غیرتاریخی، محافظه‌کارانه و عقب‌مانده طبقه‌بندی کنند. ناسیونالیسم حتی دیدگاهشان را پیرامون مبارزه‌ی طبقاتی به تجدیدنظر واداشت. ویژگی‌های ملی امکان توسعه‌ی ناموزون و امکان مسیرهای مختلف سوسیالیسم را فراهم می‌آورد، و مناطق پیرامونی می‌توانستند تغییراتی را در مرکز پدید آورند. با این وجود، نه مارکس و نه انگلس حاضر به اظهارنظری قطعی نبودند. رد یا پذیرش صریح ناسیونالیسم ابداً ممکن نبود.

با رویکردی گذشته‌نگر می‌توان شالوده‌های دیدگاه‌های مارکس و انگلس را درباره‌ی ناسیونالیسم و پالایش تدریجی این ایده‌ها را در خلال زمان تشخیص داد. اما پیروانشان در دهه‌های بعد به تمام نوشته‌های ایشان دسترسی نداشتند یا آزادی ارزیابی عینی آنان را نداشتند. برای معاصران سده‌ی نوزدهم مارکس و انگلس، ترسیم نظریه‌ای مارکسیستی درباره‌ی ناسیونالیسم بر اساس نوشته‌های بنیانگذارانش چالش‌برانگیز بود. بزرگترین معضل این بود که مارکس و انگلس آن‌طور که اغلب بحث می‌شود، هر چیز ملی را ساده‌انگارانه رد نکردند. در نوشته‌های آن دو جوانه‌های هم رد و هم پذیرش مارکسیستی ناسیونالیسم وجود داشت. از

قضا، طرفدارانشان در هر دو سر طیف می‌توانستند برای حمایت از ادعاهای خود به سخنان مارکس و انگلس استناد کنند. و می‌توان استدلال کرد که هر دو نظر درست بودند. اما صرف وجود همین دیدگاه‌های متفاوت است که به مارکسیست‌ها اجازه داد تا در حمایت یا تقبیح ناسیونالیسم استدلال کنند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *To reject or not to reject nationalism: debating Marx and Engels' struggles with nationalism, 1840s-1880s* نوشته‌ی Michal Kasprzak که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. برترام ولف به تبعیت از همین خط نتیجه می‌گیرد که مارکس و انگلس صرفاً ناسیونالیست‌های انقلابی بودند. بنگرید به *Bertram Wolfe Marxism*.

[۲]. اکثریت بزرگی از محققانی که درباره‌ی رابطه‌ی مارکسیسم و ناسیونالیسم مطلب نوشته‌اند، رویکرد موضوعی را انتخاب می‌کنند که معمولاً ویژگی‌های متمایز یا سازگاری‌های ایدئولوژیکی را بررسی می‌کند. به عنوان مثال، افرایم نیمنی به نقش زبان و ابهامات در اصطلاحات توجه می‌کند. کسانی که رویکرد زمان‌مند را دنبال می‌کنند (از جمله، مثلاً، میشل لوی و رونالدو مونک)، اساساً نقاط عطف خاصی (مانند ۱۸۴۸ و مسئله‌ی ایرلند) را به‌مثابه رویدادهای تعیین‌کننده‌ی مشخص می‌کنند که تغییرات خاصی را در اندیشه‌ی مارکس پدید آوردند. با این وجود، پیش‌تر نیز برای دوره‌بندی ایده‌های مارکس و انگلس درباره‌ی ناسیونالیسم تلاش‌هایی شده است. مثلاً، شلومو آوینری دو دوره را تعریف کرد: پارادایم پیشامدرن (قبل از ۱۸۴۸)، و پارادایم بورژوایی پس از ۱۸۴۸

(Munck; Löwy *Fatherland or Mother Earth?*; Nimni; Avineri)

[۳]. ارنست گلنر، اریک هابسبام و به‌ویژه رومن ژپورلوک از چنین موضعی حمایت کرده‌اند. (بنگرید به Gellner; Hobsbawm; Szporluk)

[۴]. چند مثال لازم است: هر دو ریشه در گفتمان «پیشرفت» پس از روشنگری داشتند؛ هر دو به دگرگونی‌های اجتماعی سده‌ی نوزدهم پاسخ می‌دادند و به آوارگان احساس هویت و تداوم می‌دادند. هر دو در ذات‌گرایی اشتراک‌نظر داشتند (البته با تأکید متفاوت: معنویت ملی در مقابل اقتصادی). هر دو از ریتوریک جهانی آزادی، رهایی و حقوق سیاسی (از جمله مشارکت سیاسی) استفاده کردند. و هر دو مورد توجه روشنفکران حاشیه‌نشین و تحصیل‌کرده قرار گرفتند.

[۵]. تاریخ‌نگاری واحد (و جامع) اندیشه‌ی مارکسیستی درباره‌ی ناسیونالیسم نوشته نشده است.

[۶]. مثلاً، برخی از بینش‌های جالب درباره‌ی ایده‌های مارکس و انگلس پیرامون ناسیونالیسم از مطالعات در موارد زیر پدید آمده است: گروه‌های ملی از جمله مسائل ایرلند، لهستان یا یهود. امپراتوری هابسبورگ و روسیه در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم؛ ناسیونالیسم کمونیستی (یا کمونیسم ملی)؛ و مطالعات پسااستعماری درباره‌ی آزادی ملی. به عنوان مثال بنگرید به تراورسو؛ مباحثات درباره‌ی تأثیر مارکس بر مسئله‌ی ملیت در اواخر امپراتوری هابسبورگ در Swoboda; Zwick

[۷]. مثلاً بنگرید به Pipes.

[۸]. مثلاً بنگرید به Conquest یا Lovell؛ Walicki.

[۹]. نیمنی ادعا می‌کند که «فتیش مارکسیستی معنا بخشیدن به هر پدیده‌ی اجتماعی مهم با گنجاندن آن درون منطق توسعه‌ی جهانی نیروهای تولید، طرحی بود برای **نظریه‌های** مبتکرانه اما در نهایت غیرقابل اجرا [تاکید من] در خصوص مسئله‌ی ملی.» علاوه بر این، او نتیجه می‌گیرد: «استدلال شده است که کار مارکس و انگلس را درباره‌ی مسئله ملی می‌توان به مثابه مجموعه‌ای منسجم درک کرد، حتی اگر استدلال‌های نظری که تحلیل‌شان را اثبات می‌کنند به صراحت مفهوم‌سازی نشده باشند.» (Nimni 3, 41-42)

[۱۰]. او در نتیجه‌گیری‌های خود تنها نیست. در همین راستا، ولف معتقد است که «نه در سال ۱۸۴۸، نه در ۱۸۷۰، و نه در هیچ زمانی از زندگی خود، مارکس و انگلس برای سرزمین مادری خود ضدملی یا «شکست‌گرا» نبودند.» (Wolfe 24)

[۱۱]. کافی است به برخی نوشته‌های مارکس درباره‌ی جنگ فرانسه و پروس نگاه کنیم.

[۱۲]. هم‌چنین بنگرید به فصل نهم. این موضوع در مقاله‌ی او (Felix “The Dialectic”) به طور جامع‌تری توضیح داده شده است.

[۱۳]. به خصوص بنگرید به فصل‌های هشتم و چهاردهم.

[۱۴]. این دیدگاه در جدیدترین اثر لوی (*Fatherland or Mother Earth?*) توضیح داده شده است.

[۱۵]. جی هیون لیم تلاش کرده است که این دو رویکرد را در چارچوبی واحد ترکیب کند که بر پراگماتیسم سیاسی و شالوده‌های نظری تفکر مارکسیستی تأکید می‌ورزد. بنگرید به «*Marx's Theory of Imperialism and the Irish National Question*».

[۱۶]. تا حد زیادی، اریکا بنر توانست با صورت‌بندی برداشت‌های مارکس و انگلس از مسئله ملیت بر اساس منافع طبقاتی به این مهم دست یابد.

[۱۷]. بنر توضیح می‌دهد: «نهادها و عملکرد دولت از روابط شکل گرفته در جامعه مدنی نشئت می‌گیرند و در واقع توسط آن کنترل می‌شوند. مارکس دولت مدرن را محصول شکافی بین ماهیت اساساً اجتماعی فرد و زندگی فردی او در جامعه مدنی می‌داند، و نه پادزهر آن. این دولت نبود که به جامعه شخصیت منسجمی می‌داد که هگل طلب می‌کرد، بلکه ویژگی‌نگری و تعارض شایع در جامعه مدنی بود که در دولت بازتاب یافت.» (Benner 27)

[۱۸]. جان هوفمان و نکسومالو مزالا توضیح می‌دهند: «ملت‌ها از نظر شخصیتی روبنایی هستند، زیرا نمی‌توان آن‌ها را با معیارهای خودشان فهمید: ملت‌ها شکل مبارزه‌ی طبقاتی را بیان می‌کنند اما نه محتوای آن را. این بدان معناست که ملت‌ها بخشی از روبنای فرهنگی و سیاسی هستند و جز به عنوان بخشی از تحلیل گسترده‌تر دولت قابل‌درک نیستند.» (Hoffman and Mzala 415)

[۱۹]. شاید استدلال والیکی از این جهت معتبر باشد که فرض اساسی مارکس رهایی دموکراتیک (در نهایت کمونیستی) بود.

[۲۰]. مارک والدنبرگ با برجسته کردن انگیزه‌های آلمان‌خواهی مارکس، دیدگاهی تا حدودی متعادل ارائه می‌دهد. (Waldenberg 207; Furet 7)

[۲۱]. گلنر ارزیابی بسیار جالبی از کار ژپورلوک در فصل اول از *Encounters with Nationalism* ارائه می‌دهد.

[۲۲]. مهم است بار دیگر اذعان کنیم که مارکس تا پایان عمر خود به برتری انقلابی آلمان اعتقاد داشت و فراخوان واقعی پرولتاریای آلمان را رهبری انقلابی در سراسر قاره می‌دانست. مثلاً، این امر در کار او برای بین‌الملل اول مشهود بود.

[۲۳]. در اصل، همان‌طور که پل جی. میچیسون نتیجه می‌گیرد: «سوسیالیسم و ناسیونالیسم به جهان‌بینی‌های بدیلی تبدیل می‌شوند که به بسیاری از سوالات یکسان پاسخ‌های متفاوت می‌دهند.» (Mitchison 229)

[۲۴]. در اصل، مارکس «در تلاش بود تا نظریه‌ای از سیاست را در درجه‌ی اول به عنوان ظهور بیگانگی مدرن ساخته و پرداخته کند.» (Furet 26)

[۲۵]. مثلاً بنگرید به «نخستین خطابه»ی مارکس.

[۲۶]. بسیاری از محققان، مانند مونک یا کانر، سال ۱۸۴۸ را نقطه عطفی می‌دانند، سالی که مارکس و انگلس مجبور بودند در داخل و خارج از قلمرو نظری با ناسیونالیسم روبرو شوند. (Connor)

[۲۷]. مارکس این عقیده‌ی اخیر را تا زمان مرگش حفظ کرد. او پیوسته به دنبال نشانه‌هایی از فرارسیدن انقلاب جهانی بود.

[۲۸]. ژپورلوک مدعی است که برای مارکس هر چیز ملی پیشامدرن و بنابراین مقصد آن زباله‌دان تاریخ بوده است. (Szporluk 62, 66)

[۲۹]. تفسیر بنر را نباید با برخی بحث‌های تاریخ‌نگاری درباره‌ی مفهوم «طبقه ملی» اشتباه گرفت. من با این نظر عمومی موافقم که مارکس و انگلس قطعاً فراخوانی برای طبقات ملی نداشتند.

[۳۰]. مارکس توضیح داد: «پرولتاریا از برتری سیاسی خود استفاده خواهد کرد تا به تدریج تمام سرمایه را از بورژوازی بیرون بکشد و همه‌ی ابزار تولید را در دستان دولت یعنی پرولتاریا که به عنوان طبقه‌ی حاکم سازمان یافته متمرکز کند و هر چه سریع‌تر کل نیروهای مولد را افزایش دهد.» (Marx, *Manifesto of the Communist Party*)

[۳۱]. هم‌چنین بنگرید به *Marxism and the State: An Analytical Approach* 13–14 اثر وترلی که با رویکردی ابزارگرایانه دیدگاه مارکس از دولت را بررسی می‌کند.

[۳۲]. اگرچه انگلس از چارچوب مفهومی هگل وام گرفته بود، اما مدافع اصل تاریخی نبود. اولاً، او هم زمان حال و هم گذشته را کلید درک آینده می‌دانست. ثانیاً، همراه با مارکس، معتقد بود که پیشرفت منجر به از بین رفتن ویژگی‌نگری می‌شود، زیرا مردم در واحدها یا جوامع بزرگ‌تر سازماندهی می‌شوند. (Rosdolsky 129-31) با این وجود، برخی از محققان استدلال می‌کنند که انگلس آزادانه از ایده‌آلیسم هگلی وام گرفته است. (مثلاً بنگرید به Ritter 144)

[۳۳]. این را نباید با خودمختاری اشتباه گرفت. ملت‌ها باید حق وجود خود را اثبات می‌کردند. هیچ حق مطلق برای تعیین سرنوشت وجود نداشت که مارکسیست‌های متاخر از آن حمایت کرده باشد. (Munck 12) هری آر. ریتر نشان می‌دهد که «ملیت یک حق انتزاعی نبود، بلکه محصول یک فرایند تاریخی دیالکتیکی بود که در آن برخی سنت‌های فرهنگی برای زندگی مناسب‌تر به نظر می‌رسند.» (Ritter 142) ماریان بینک استدلال می‌کند که مورخان معاصر هنوز از مفاهیم انگلس درباره‌ی برچسب‌های تاریخی و غیرتاریخی با استفاده از اصطلاحات مختلف «دولت - ملت» و «جامعه‌ی قومی» استفاده می‌کنند. (Bebenek 26)

[۳۴]. مثلاً بنگرید به نوشته‌های مارکس درباره‌ی لهستان: “Communism, Revolution and a Free Poland” 545-59

[۳۵]. از قضا، «ناسیونالیسم مجاری به‌رغم سرشت قوی اشرافی و شووینیستی‌اش، از سوی نویه راینیشه تسایونگ به شدت مورد حمایت قرار گرفت. [...] انگلس از مجاری‌ها به عنوان ملتی با “ابتکار تاریخی” که در گسترش فرهنگ غربی به شرق و جنوب شرق حیاتی بود، دفاع کرد و با قدرت تلاش کرد تا اثبات کند که جامعه‌ی مجاری — هرچند در برخی موارد به سختی از جامعه ملیت‌های تابعه مجارستان پیشرفته‌تر بود — هم پایدار و هم به اندازه کافی انعطاف‌پذیر بود که بتواند با نیازهای سرمایه‌داری مدرن سازگار شود.» (Ritter 139) ریتر هم‌چنین اظهار می‌کند که انگلس، «یک متخصص نظامی خودخوانده، عمدتاً به اهمیت تاکتیکی جنبش‌های ملی علاقه مند بود.» انگلس به بهای عینیت، دقت و خلوص ایدئولوژیک، آرمان‌های ملی را عمدتاً بر اساس سهم‌شان در آرمان انقلابی تفسیر می‌کرد. (همان منبع، ص. ۱۳۷)

[۳۶]. او توضیح می‌دهد: «اسلاوهای اتریش هیچ حقی برای موجودیت ملی نداشتند زیرا در ۱۸۴۸ در کنار ضدانقلاب قرار گرفتند. آن‌ها لزوماً در کنار ضدانقلاب قرار گرفتند، زیرا قبلاً خود را ناتوان از حق موجودیت ملی نشان داده بودند و ارتجاع فقط امید “ملیت تخیلی اسلاو” را برای آنان باقی گذاشت. بدین‌سان، تاریخ گذشته‌ی اسلاوهای اتریش قبلاً بر حال و آینده‌ی آن‌ها سوار شده بود.» (۱۱۰)

[۳۷]. بنگرید به روسدولسکی، فصل دهم درباره‌ی مسئله‌ی دهقانی.

[۳۸]. بنر، از سوی دیگر، تلویحاً می‌گوید که مارکس و انگلس از ارتباط تنگاتنگ مسائل ملی و اجتماعی آگاه بودند. (۹۱) دیگران، مانند هرود، مثلاً، نشان داده‌اند که آن دو برداشت نادرستی از شرایط در شرق اروپای مرکزی داشتند. (Herod 14) لوی استدلال می‌کند که «انگلس سعی نکرد دلایل اجتماعی نقش سلطنت‌طلبان “وانده” را در این جنبش‌های ملی در ۱۸۴۸ درک کند، بلکه آن را صرفاً از ماهیت «ضد انقلابی» فرضی‌شان استنتاج کرد.» (Löwy 25)

[۳۹]. به نظر می‌رسید که یک امپراتوری مقتدر روسیه نه تنها از گسترش انقلاب‌ها و آرمان‌های دموکراتیک بلکه از اتحاد ملی آلمان و لهستان نیز جلوگیری می‌کرد. علاوه بر این، پان اسلاویسم، که مارکس و انگلس معتقد بودند از اتحاد ملت‌های کوچک و نومید اسلاو برای کمک به حفظ اهداف ملی‌شان پدید آمده بود، موجب انحراف از تلاش‌های انقلابی گسترده‌تر در سراسر اروپا می‌شد. پان اسلاویسم که از روسیه هدایت می‌شد، می‌توانست به عنوان مروج حکومت مطلقه‌ی روسیه در سراسر اروپای مرکزی شرقی عمل کند. به همین دلیل است که انگلس پیوسته پان اسلاویسم را به عنوان اسب تروای روسیه در دموکراسی اروپایی رد می‌کرد. (Engels Revolution and Counter-Revolution 46-50)

[۴۰]. سوبودا توضیح می‌دهد که، مثلاً، «شورش مجارستان [یا لهستان] حتی نیازی به پیشروی داخلی نداشت تا به جنبش انقلابی عمومی‌تر کمک کرده باشد. به نظر می‌رسید که هرگونه پیشبرد انقلاب عمومی به طور ضمنی دارای مهر پیشرفت است.» (Swoboda 10–11)

[۴۱]. بنر توضیح می‌دهد: «ملت‌ها محصول نیروهای اقتصادی غیرشخصی یا سلاح‌هایی نیستند که منحصراً توسط بورژوازی در نبرد ایدئولوژیک استفاده می‌شوند. مفهوم تجویزی حاکی از آن است که مردم، و نه منطق اجتناب‌ناپذیر توسعه‌ی سرمایه‌داری، عناصری مانند قلمرو، تاریخ، فرهنگ و دولت را که به تمایز یک ملت تجسم می‌بخشند، بازسازی می‌کنند و اهمیت خاصی به آن‌ها نسبت می‌دهند.» (۹۵–۹۶)

[۴۲]. با این حال، کانر تأکید بر این راهبرد را فقط پس از انقلاب‌های ۱۸۴۸ می‌بیند.

[۴۳]. بنر (تا حدی) از استدلال پلچینسکی پیروی می‌کند که علاقه‌ی مارکس و انگلس به ناسیونالیسم بیشتر عملی بود تا نظری. (Pelczynski 277) به طور مشابه، ریتر اظهار می‌کند که دغدغه‌ی انگلس درباره‌ی جنبش‌های ملی اروپای مرکزی شرقی عمدتاً از علاقه‌ی او به اهمیت تاکتیکی‌شان سرچشمه می‌گیرد. (Ritter 138)

[۴۴]. بنر معتقد است: «مارکس (و گاهی انگلس) با اعمال یک تحلیل راهبردی و از نظر سیاسی تبعیض‌آمیز برای جنبش‌ها و ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی، به دنبال ارائه‌ی نقشه‌های راهنمای عملی بودند که به دموکرات‌ها و انقلابیون کمک می‌کرد تا تصمیم بگیرند چه زمانی از یک جنبش ملی خاص حمایت کنند و چه زمانی مخالفت.» به نظر مارکس و انگلس، عوامل تعیین‌کننده عبارت بودند از هویت طبقاتی و مقاصد سیاسی ناسیونالیست‌ها. مارکسیست‌های بعدی مانند میروسلاو هروش یا جان برویلی به تفصیل درباره‌ی این موضوع بحث کردند. (Benner 113, 139)

[۴۵]. چند دهه بعد، رزا لوکزامبورگ به این تفکر اشتباه اشاره کرد. (۱۱۳–۱۴).

[۴۶]. به عنوان مثال بنگرید به انگلس “The Movements of 1847”؛ “Democratic Engels”
Panslavism: “The British Rule in India” Marx

[۴۷]. بنگرید به مجموعه‌ی: *Karl Marx, Ireland and the Irish Question*. مثلاً، نامه‌ای از انگلس به مارکس پس از سفرهایش در ایرلند در سال ۱۸۵۶، به‌ویژه روشن‌گر است.

[۴۸]. این بعد مهمی از بحث‌های تاریخ‌نگارانه درباره‌ی دیدگاه مارکس و انگلس پیرامون ناسیونالیسم است. نیمنی مدعی است که این دیدگاه‌ها برگرفته از جبر اقتصادی‌شان است و هر گونه معیار سوپژکتیو را رد می‌کند. با این حال، به نظر می‌رسد که نوشته‌های مارکس و انگلس درباره‌ی لهستان و ایرلند و حمایتشان از آرمان‌های ملی ناشی از ارزیابی‌های سیاسی روابط بین‌الملل است تا عوامل اقتصادی ذاتی. همان‌طور که تراورسو و لوی توضیح می‌دهند: «در این مورد، مفهوم ملت بر اساس معیارهای عینی (اقتصاد، زبان، قلمرو، و غیره) تعریف نشده، بلکه بر اساس یک عنصر سوپژکتیو است: اراده‌ی ایرلندی‌ها به این که خود را از سلطه‌ی بریتانیا آزاد کنند.» (۱۳۷)

[۴۹]. مجدداً تأکید بر این نکته مهم است که اگرچه انگلس در مراحل پایانی زندگی خود به ظاهر قدرت ناسیونالیسم را تصدیق کرد، اما هرگز از مفهوم خودمختاری ملت‌ها حمایت نکرد. فقط پیروان مارکس و انگلس شروع به تعریف و استفاده از این مفهوم به این عنوان کردند که ناسیونالیسم آرمان سوسیالیستی را دربرمی‌گیرد.

[۵۰]. مارکس در نامه‌ای به انگلس (در اواخر دهه‌ی ۱۸۶۰) این را توضیح داد: «به نفع مستقیم و مطلق طبقه‌ی کارگر انگلستان است که از شر [ارتباط] کنونی‌شان با ایرلند خلاص شوند. من به دلایلی که تا حدی نمی‌توانم به خود کارگران انگلیسی بگویم، کاملاً در این مورد متقاعد هستم. برای مدت طولانی معتقد بودم که می‌توان رژیم ایرلند را با تفوق طبقه‌ی کارگر انگلستان سرنگون کرد. [...] مطالعه عمیق‌تر اکنون من را برعکس متقاعد کرده است. طبقه‌ی کارگر انگلستان قبل از خلاص شدن از شر ایرلند، هرگز کاری نخواهد کرد. اهرم باید در ایرلند اعمال شود. به همین دلیل است که مسئله‌ی ایرلند برای جنبش اجتماعی به طور کلی بسیار مهم است.» (Marx Ireland and the Irish Question)

[۵۱]. یک بار دیگر دوره‌ی اقتصادی-سیاسی دوباره نمایان می‌شود. لوی و تراورسو این تغییر را ناشی از شالوده‌های سیاسی (نه اقتصادی) می‌دانند، در حالی که لیم استدلال می‌کند که چنین پراگماتیسم سیاسی بدون پشتوانه‌های نظری (یعنی ماتریالیستی اقتصادی) نمی‌توانست پدیدار شود.

[۵۲]. فرض چندین مورخ، از جمله آدام سیولکوز، این است که مارکس و انگلس در جریان انقلاب‌های ۱۸۴۸، که به ستم آلمان بر لهستانی‌ها معتقد بودند، بین ملت‌های تحت‌ستم و ستمگر تمایز قائل شده بودند و استدلال می‌کردند که «ایجاد یک لهستان دموکراتیک نخستین شرط برای توسعه آلمان دموکراتیک است.» (Ciołkosz 13) با این حال، اگرچه نشانه‌ها در دوره‌های قبلی چشمگیر بود، اما این ایده‌ها تا دهه‌ی ۱۸۶۰ بالیده نشدند. (بنگرید به Löwy “Marxists and the National Question”)

[۵۳]. بنر توضیح می‌دهد: «اگر طبقات کارگر در کشورهای مسلط تمایلی به رهایی خود از طریق مخالفت با ظلم خارجی نداشتند، آنگاه انگیزه‌ی انقلابی باید از خود ملت‌های تحت‌ستم نشئت می‌گرفت. مارکس استدلال کرد که در چنین شرایطی، دستیابی به استقلال ملی ممکن است شرط اولیه‌ی اصلاحات اجتماعی و اتحاد‌های مترقی بین‌المللی باشد، نه فقط وسیله‌ای برای تعقیب این اهداف گسترده‌تر.»

[۵۴]. به عنوان مثال بنگرید به سخنرانی مارکس در ۱۸۶۷ در انجمن بین‌المللی کارگران: “Poland and the Russian Menace”

[۵۵]. فلیکس توضیح می‌دهد: «در عرض دو سال بیش از صد انجمن، از جمله انجمن‌های بسیاری در کنار اتحادیه‌های کارگری، مانند گروه‌های کمک متقابل، آزاداندیشان، اصلاح‌طلبان زبان، و اصناف صنعت‌گران، به بین‌الملل پیوستند.» (29 “The Dialectic of the First International and Nationalism”)

[۵۶]. برای نشانه‌های این رویکرد انعطاف‌پذیر، لازم است به صورت جلسه‌های شورای عمومی بین‌الملل اول از اواسط دهه‌ی ۱۸۶۰ (شورای عمومی انترناسیونال اول، ۱۸۶۴-۱۸۶۶) نگاهی انداخت. *The General Council of the First International, 1864-1866*

[۵۷]. کوفمن استدلال می‌کند که «فدرالیسم پرودونی می‌بایست مبنایی برای سازگاری ادعای مطلق حاکمیت دولت - ملت و امپریالیسم‌های رقیب دولت - ملت‌ها فراهم کند. پرودون به دنبال نابودی جوامع ملی نبود، بلکه به دنبال ادغام‌شان در سلسله‌مراتبی از گروه‌های آزاد بود تا خودخواهی ملی جایی برای بروز نیابد.» (Novack 38)

[۵۸]. گرهارد فیشر نیز به همین نتایج رسیده است. (Fischer)

[۵۹]. باکونین معتقد بود که سوسیالیسم مارکس با تمرکز بیش از حد بر کارگرانی که از وضع مالی نسبتاً خوبی برخوردار بودند، اصالت خود را از دست داده است. او معتقد بود که سوسیالیست‌ها باید در میان فقیرترین کارگرانی که چیزی برای دست دادن ندارند و بنابراین به هر هدف انقلابی می‌پیوندند، حمایت به دست آورند. بدتر از آن در نظر باکونین، اتکای بیش از حد مارکس در به‌کارگیری سوسیالیسم علمی برای دگرگونی دولت بود. کارگران هرگز نمی‌توانند به سادگی دستگاه دولتی موجود را در اختیار بگیرند. دولت از طریق سلطه و حفظ امتیازات، هر جنبه‌ی اصیل جامعه را که تحت سرمایه‌داری باقی مانده بود، نابود می‌کند. از آنجایی که مطلقاً هیچ چیز قابل‌جبرانی در دولت وجود ندارد، تنها سرنوشت آن نابودی کامل است. (Kołakowski 246-52; Morris 96-104, 117-35)

[۶۰]. این موضوع به وضوح در مکاتبات اولیه‌ی او و در نهایت در *Marx The Civil War in France* آشکار شده است.

[۶۱]. باکونین میهن‌پرستی را «شور هم‌بستگی گروهی» می‌دانست که سرمایه‌داری به تدریج از طریق ایجاد دولت‌های بزرگ آن را از بین می‌برد. میهن‌پرستی در شکل طبیعی اولیه خود همکاری بین مردم را ترویج می‌کرد (مارکس کاملاً در این مورد متقاعد نشده بود). با این حال، وقتی بورژوازی معاصر از آن استفاده کرد، تخریب و سلطه را توجیه کرد. از این رو، در زمان باکونین، میهن‌پرستی به نمایندگی از منافع جمعی طبقات ممتاز درآمده بود. باکونین در (Class Interests in Modern Patriotism) می‌نویسد: «میهن‌پرستی‌ای که هدف آن وحدتی مبتنی بر آزادی نیست، میهن‌پرستی بد است. تظاهر به تعالی و خدمت می‌کند. چنین میهن‌پرستی، اغلب برخلاف میل خود، به دوست ارتجاع، دشمن انقلاب، یعنی رهایی ملت‌ها و انسان‌ها بدل می‌شود. پس از انقلاب، میهن‌پرستی دولتی از بین می‌رود و میهن‌پرستی پرولتری جای‌گزین می‌شود.»

Bakunin "Class Interests in Modern Patriotism," "Patriotism's Part in Man's Struggle," and "Fatherland and Nationality" 232-33, 225-36, 324-26; Morris 103-04.

[۶۲]. فیشر به درستی استدلال می‌کند که کلید ماجرا همانا «توصیف و تأیید آشکار مارکس و باکونین از نظریه و عمل قانون اساسی کمون است، که در این ایده اوج می‌گیرد که مردم در یک فرایند دموکراسی مستقیم و مشارکتی در فدراسیون شوراهای اشتراکی بر خود حکومت می‌کنند.» این دو مرد دید نسبتاً مشابهی از آنچه دولت اتفاق می‌افتد داشتند. (Fischer 32)

[۶۳]. از قضا، باکونین با همین مشکل دست و پنجه نرم کرد، البته در زمینه‌های مختلف و به روش‌های مختلف. او مدام شجاعت و دلیری اسلاوها (مانند لهستانی‌ها) را برجسته و به قدرت میهن‌پرستی‌شان اشاره می‌کرد.

[۶۴]. دو گروه اواسط دهه‌ی ۱۸۷۰ حزب سوسیال دموکرات آلمان را تشکیل دادند. اولین گروه که در ۱۸۶۳ ایجاد شد، انجمن عمومی کارگران آلمان لاسال بود. دومین گروه که در ۱۸۶۹ ظهور کرد، حزب کارگران سوسیال دموکرات بود که در شهر آیزناخ تأسیس شد (از این جاست برچسب آیزناخی). لاسالی‌ها از جمله شامل کارل ویلهلم تولکه، آگوست پرل و فریتز منده، و آیزناخی‌ها شامل آگوست بیل و ویلهلم لیکنشت بودند.

منابع:

Avineri, Shlomo. "Marxism and Nationalism." *Journal of Contemporary History* 26.3-4 (1991): 637-57. Print.

Bakunin, Mikhail. "Marx, Engels and Lenin." *Australian Journal of Politics & History* 25. 1 (1979): 29-38. Print.

———. "Patriotism's Part in Man's Struggle." *The Political Philosophy of Bakunin: Scientific Anarchism*. Ed. G.P. Maximoff Glencoe: The Free P, 1953. Print.

———. "Fatherland and Nationality." *The Political Philosophy of Bakunin: Scientific Anarchism*. Ed. G.P. Maximoff Glencoe: The Free P, 1953. Print.

———. "Class Interests in Modern Patriotism." *The Political Philosophy of Bakunin: Scientific Anarchism*. Ed. G.P. Maximoff. Glencoe: The Free P, 1953. Print.

Bełbenek, Marian. "Innowacja i tradycja w refleksji klasyków marksizmu nad sjawiskiem narodowym." *Studia Filozoficzne* 257.4 (1987). Print.

Benner, Erica. *Really Existing Nationalisms: A Post-Communist View from Marx and Engels*. Oxford: Clarendon, 1995. Print.

Berger, Stefan, and Angel Smith. "Between Scylla and Charybdis: nationalism, Labour and ethnicity across five continents, 1870-1939." *Nationalism, Labour and ethnicity 1870-1939*. Ed. Stefan Berger and Angel Smith. Manchester: Manchester UP, 1999. Print.

Bloom, Solomon F. *The World of Nations: A Study of the National Implications in the Work of Karl Marx*. New York: AMS, 1967. Print.

Ciołkosz, Adam. "Karl Marx and the Polish Insurrection of 1863." *The Polish Review* 10.4 (1965). Print.

Connor, Walker. *The National Question in Marxist-Leninist Theory and Strategy*. Princeton: Princeton UP, 1984. Print.

Conquest, Robert. *Where Marx Went Wrong*. London: Chaucer, 1970. Print.

Davis, Horace B. *Nationalism & Socialism: Marxist and Labor Theories of Nationalism to 1917*. New York: *Monthly Review P.* 1967. Print.

Nationalities Papers 603

Engels, Frederick. "The Beginning of the End in Austria." originally published in *Deutsche-Briisseler-Zeitung*, January 27, 1848. Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 6. New York: International P, 1976. Print.

———. "The Movements of 1847," *Deutsche-Briisseler-Zeitung*, January 23, 1848. Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 6. New York: International P, 1976. 520–30. Print.

———. "Democratic Panslavism." *Neue Rheinische Zeitung* No. 222. Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 8. New York: International P, 1977. 362–79. Print.

———. "Revolution and Counter-Revolution in Germany." Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 11. New York: International Publishers, 1979. Print.

Felix, David. *Marx as Politician*. Carbondale: Southern Illinois UP, 1983.

———. "The Dialectic of the First International and Nationalism." *The Review of Politics* 45.1 (January 1983): 20–44. Print.

Fischer, Gerhard. "'The State Begins to Wither Away. . .': Notes on the Interpretation of the Paris Commune by Bakunin, Marx, Engels and Lenin." *Australian Journal of Politics & History* 25.1 (1979): 29–38. Print.

Furet, François. *Marx and the French Revolution*. Translated by Deborah Furet, 1988. Print.

Gay, Peter. *The Dilemma of Democratic Socialism: Eduard Bernstein's Challenge to Marx*. New York: Octagon Books, 1983. Print.

Gellner, Ernest. *Nations and Nationalism*. Oxford: Blackwell, 1983. Print.

Greenfeld, Liah. "Nationalism and Class Struggle: Two Forces or One?" *Survey* 29.3 (1985). Print.

Herod, Charles C. *The Nation in the History of Marxian Thought: The Concept of Nations With History and Nations Without History*. The Hague: Martinus Nijhoff, 1976. Print.

Himka, John-Paul. "Introduction." *Engels and the "Nonhistoric" Peoples*. Ed. Roman Rosdolsky. Print.

Hobsbawm, Eric. *Nations and Nationalism Since 1780*, 2nd ed. Cambridge: Cambridge UP, 1992. Print.

Hoffman, John and, Nxumalo Mzala. *Science & Society* 54.4 (Winter 1990–1991). Print.

Knapp, Vincent J. "Ferdinand Lassalle on the State and Society: A Legacy to Welfare Statism." *Australian Journal of Politics & History* 17.3 (1971): 377–85. Print.

Kofman, M. "The Reaction of Two Anarchists to Nationalism: Proudhon and Bakunin on the Polish Question." *Labour History* 14 (1968). Print.

Kořakowski, Leszek. *Main Currents of Marxism: The Founders, the Golden Age, the Breakdown*. Volume One. 1978. Oxford UP. Print.

Kryukov, Michael V. "Self-determination from Marx to Mao." *Ethnic and Racial Studies* 19.2 (April 1996). Print.

Laski, Harold Joseph. *Harold J. Laski on the Communist Manifesto; An Introduction*. New York: Pantheon Books, 1967. Print.

Lim, Jie-Hyun. "Marx's Theory of Imperialism and the Irish National Question." *Science & Society* 56.2 (Summer 1992): 163–178. Print.

Lindemann, Albert S. *A History of European Socialism*. New Haven: Yale UP, 1983. Print.

Lovell, David W. *From Marx to Lenin: An evaluation of Marx's responsibility for Soviet authoritarianism*. Cambridge: Cambridge UP, 1984. Print.

Lo'wy, Michael. *Fatherland or Mother Earth? Essays on the National Question*. London: Pluto, 1998. Print.

———. "Marxists and the National Question." *New Left Review* I (March–April 1976). Print.

Luxemburg, Rosa. "The National Question and Autonomy." *The National Question: Selected Writings by Rosa Luxemburg*. Ed. Horace B. Davis. New York: Monthly Review P, 1976. Print.

Marx, Karl. "Poland and the Russian Menace." published in *Glos Wolny*. February 10, 1867. Available at Marx & Engels Internet Archive. Web.

604 M. Kasprzak

———. *The Civil War in France*, March–May 1871. London: Zodiac & Brian Baggins, 1871. Print.

———. “Manifesto of the Communist Party.” Karl Marx, Frederick Engels: *Selected Works*, Vol. One. Moscow: Progress P, 1969. 98–137. Print.

———. *Ireland and the Irish Question: A Collection of Writings by Karl Marx and Frederick Engels*. New York: International P, 1972. Print.

———. “Contribution to the Critique of Hegel’s Philosophy of Law.” Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 3. New York: International Publishers, 1975. 3–129. Print.

———. “Communism, Revolution and a Free Poland.” Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 6. New York: International P, 1976. Print.

———. “Russian Policy Against Turkey.” originally printed in *New-York Daily Tribune*, No. 3819, July 14, 1853. Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 12. New York: International P, 1979. 163–74. Print.

———. “The First Address. July 23, 1870, [The Beginning of the Franco-Prussian War].” Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 22. New York: International P, 1986. Print.

———. “Critique of the Gotha Programme.” Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works* Vol. 24. New York: International Publishers, 1975. 75–100. Print.

———. “The British Rule in India.” *New-York Daily Tribune*, June 25, 1853. Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 12. New York: International P, 1979. 125–34. Print.

———. “The Revolt in the Indian Army.” *New York Daily Tribune*, July 15, 1857. Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 15. New York: International P, 1986. 279–301. Print.

Marx, Karl and Frederick Engels. “The German Ideology. Critique of Modern German Philosophy According to Its Representatives Feuerbach, B. Bauer and Stirner, and of German Socialism According to Its Various Prophets.” Karl Marx, Frederick Engels: *Collected*

Works Vol. 5. New York: International Publishers, 1975. 19–584. Print.

- . “On the Jewish Question.” Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 3 (New York: International Publishers, 1975). 146–174. Print.
- McLellan, David. *Karl Marx: A Biography*. New York: Palgrave Macmillan, 2006. Print.
- Mitchison, Paul G. “The ‘pig-headed’ Nation: Marxism grapples with the national question.” *East European Quarterly* 55.2 (June 1991). Print.
- Morris, Brian. *Bakunin: The Philosophy of Freedom*. Montreal: Black P Books, 1993. Print.
- Munck, Ronaldo. *The Difficult Dialogue: Marxism and Nationalism*. London: Zed Books Ltd., 1986. Print.
- Nimni, Ephraim. *Marxism and Nationalism: Theoretical Origins of a Political Crisis*. London: Pluto, 1991. Print.
- Novack, George. “The First and Second Internationals.” *The First Three Internationals: Their History and Lessons*. Eds. George Novack, Dave Frankel and Fred Feldman. New York: Pathfinder, 1974. Print.
- Pelczynski, Z.A. “Nation, civil society, state: Hegelian sources of the Marxian non-theory of nationality.” *The State & Civil Society: Studies in Hegel’s Political Philosophy*. Ed. Z.A. Cambridge: Cambridge UP, 1984. Print.
- Pipes, Richard. *Communism: A History*. New York: Random House, 2001. Print.
- Ritter, Harry R. “Friedrich Engels and the East European Nationality Problem.” *East European Quarterly* 10.2 (1976). Print.
- Rosdolsky, Roman. *Engels and the “Nonhistoric” Peoples: The National Question in the Revolution of 1848*. Trans. John-Paul Himka. Glasgow: Critique, 1987. Print.
- Stalin, Joseph. “The Nation.” *Nationalism*. Ed. John Hutchinson and Anthony D. Smith. Oxford: Oxford UP, 1994. Print.
- Swoboda, Wolfram W. “The Changing Views of Marx and Engels about the Nationalities in the Austrian Monarchy, 1845–1855.” *Austrian History Yearbook* (1973–1974). Print.

Szporluk, Roman. *Communism and Nationalism: Karl Marx Versus Friedrich List*. New York: Oxford UP, 1988. Print.

Taylor, Peter J. "The Paradox of Geographical Scale in Marx's Politics." *Antipode* 19.3 (1987): 292–95. Print.

Traverso, Enzo. *The Marxists and the Jewish Question: The History of a Debate 1843–1943*. Trans. Bernard Gibbons. Atlantic Highlands: Humanities P International, 1994. Print.

Traverso, Enzo, and Michael Löwy. "The Marxist Approach to the National Question: A Critique of Nimni's Interpretation." *Science & Society* 54.2 (Summer 1990). Print.

The General Council of the First International. 1864–1866. The London Conference 1865. Minutes. Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1964.

Waldenberg, Marek. *Kwestie Narodowe w Europie Środkowo-Wschodniej*. Dzieje. Idee.

Warszawa: Wydawnictwo Naukowe PWN, 1992. Print.

Walicki, Andrzej. *Marxism and the Leap to the Kingdom of Freedom: The Rise and Fall of the Communist Utopia*. Stanford: Stanford UP, 1995. Print.

Wetherly, Paul. "A Capitalist State? Marx's Ambiguous Legacy." *The Communist Manifesto: New Interpretations*. Ed. Mark Cowling. Edinburgh: Edinburgh UP, 1998.

———. *Marxism and the State: An Analytical Approach*. New York: Palgrave Macmillan, 2005. Print.

Wolfe, Bertram. *Marxism: One Hundred Years in the Life of a Doctrine*. New York: The Dial P, 1965. Print.

Zwick, Peter. "The Marxist Roots of National Communism." *Canadian Review of Studies in Nationalism* 3.2 (1976): 127–45. Print.

<https://wp.me/p9vUft-3ru> لینک مقاله در سایت «نقد»:



هنگام تاریخ، هنگام سیاست، هنگام استراتژی

۹ آوریل ۲۰۲۳

نوشته‌ی: استاتیس کوولاکیس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

چکیده: معضل نظری‌ای که بن‌سعيد از دهه‌ی ۹۰ سده‌ی بیستم به این سو در تلاش مقابله با آن است معضل مقولاتی است که برای رویارویی با تجربه‌ی کابوس‌وار تازه‌ای در تاریخ ضروری‌اند که با شکست تجربه‌های انقلابی سده‌ی بیستم رخ نموده‌اند. ضرورت ارائه‌ی پاسخ‌هایی تازه به این پرسش‌های بنیادین و پایان‌ناپذیر از همین روست: تاریخ را در رابطه‌اش با پراتیک انسانی چگونه باید بفهمیم؟ آیا می‌توانیم از «ضرورت» در تاریخ، از «قانون‌های تاریخ»، از «تقدیر» و «قدرگرایی»، یا از شیوه‌ای از علیت که در درون تاریخ عمل می‌کند، سخن بگوییم؟ چگونه می‌توانیم به مفاهیم «امکان تاریخی»، «کشاکش» و «مبارزه» باور داشته باشیم؟ مداخله‌ی [نظری] بن‌سعيد می‌خواهد بر مفهومی دیالکتیکی از زمان‌مندی متمرکز باشد که بر تقدم سیاست بر تاریخ و بر بُرش از مفاهیم مارکسیستی سوژه‌ی تاریخی، در مقام سوژه‌ای ذاتاً هم‌گون و نیرویی جمعی و سراسر خودفرمان، دلالت دارد.

انتشار اثر دانیل بن سعید با عنوان **مارکس نابه‌هنگام** [Marx l'intempestif] [۱] در سال ۱۹۹۵، که عموماً به‌عنوان مهم‌ترین اثر نظری وی شهرت یافته است، را باید به‌مثابه گامی بزرگ و تعیین‌کننده در سیر فکری نویسنده‌ی آن و نقطه عطفی مهم در مباحث فرانسویان پیرامون مارکس تلقی کرد. انتشار این اثر هم‌هنگام با نخستین کنفرانس بین‌المللی مارکسیستی در پاریس که سال‌ها به درازا انجامید و هم‌زمان با خیزش و پیدایش مبارزه‌های اجتماعی در فرانسه، گواهی بود بر تجدید اعتبار موضع دریدا، که دو سال پیش‌تر صورت‌بندی شده بود، دال بر عدم امکان خلاصی یافتن از «شبح» اندیش‌مند آلمانی. [۲] اگر ما برآمد هم‌هنگام پی‌یر بوردیو به‌عنوان روشن‌فکری برجسته در سپهر عمومی را نیز به این تصویر بیفزاییم، کسی که آثارش به حیات دوباره‌ی جنبش‌های اجتماعی جاری معطوف می‌شود، آن‌گاه می‌توانیم بگوییم که این سال (یعنی ۱۹۹۵) نشان‌گر نقطه‌ی عطفی در حال‌وهوای روشن‌فکری در کشوری اروپایی است که در آن، جار و جنجال‌های ضدمارکسیستی دهه‌ی هشتاد و اوایل دهه‌ی نود به بالاترین نقطه‌ی عروج خود رسیده بودند.

اگر ما توجه‌مان را بار دیگر بر نویسنده و جای‌گاه او در جریانی سیاسی متمرکز کنیم که یادآور نام اوست — همانا اتحادیه کمونیست‌های انقلابی (ال. سی. آر)، و در دامنه‌ای وسیع‌تر، تروتسکیسم انترناسیونال چهارم در روایت «مندلی» اش — این تصویر متناقض‌تر خواهد شد. از یک سو، **مارکس نابه‌هنگام** به طور بی‌واسطه ادای سهمی مهم و شادی‌بخش در تأیید بازگشت بن‌سعید به مباحث و مناقشات بیش‌تر نظری بود. از سوی دیگر، اغراق‌آمیز نمی‌بود اگر مدعی می‌شدیم که این اثر برانگیزاننده‌ی نوعی آشفتنگی و گیج‌سری بود. رویکرد همه‌جانبه‌ی این اثر هرگز به نحو موفقیت‌آمیزی به‌مثابه یک منبع و مرجع نظری در جهان‌نگری فعالان و کادرهای انترناسیونال چهارم پذیرفته و ادغام نشد، همان‌گونه که مثلاً اثر ارنست مندل، یا حتی مایکل لوی، به‌عنوان افرادی از نسل بن‌سعید، پذیرفته شده بودند. بسیار روشن است که تازگی و مبتکرانه بودن تلاش‌های بن‌سعید نه فقط در «درک مشترک و عمومی» روشن‌فکران و فعالان این جریان سیاسی، بلکه در چارچوب چپ مارکسیست به طور اعم نیز نمی‌گنجد. به‌رحال بیش‌تر چنین به نظر می‌آید که علت اصلی و انگیزه‌ی مخالفت با این کتاب، هم‌چنین ترغیب‌کننده‌ی توانایی آن در رویارویی با آزمون زمانه‌ی خویش است. و با در نظر گرفتن مرکزیت این مقوله‌ی اخیر در اندیشه‌ی بن‌سعید، باید آن را دست‌آورد نهایی اثر او تلقی کرد.

تاریخ به‌مثابه تکانی ناگهانی

چگونه می‌توانیم معضل نظری‌ای را که بن‌سعید در تلاشِ مقابله با آن است، تعریف کنیم؟ برای توصیف این معضل به‌گونه‌ای تا سرحد امکان خلاصه و عام می‌توان گفت که این معضل عبارت از مسئله‌ی

مقولاتی است که برای روبه‌رو شدن با تجربه‌ای تازه در تاریخ مورد نیازند. به بیان بهتر: تجربه‌ای از تاریخ که به گونه‌ای **کابوس‌وار و پسا فاجعه**، تازه است، تجربه‌ای که با شکست تجربه‌های انقلابی سده‌ی بیستم رخ نموده و در فروپاشی اتحاد شوروی و اقمار آن در اروپای شرقی و در چرخش چین به سوی سرمایه‌داری تبلور یافته است. این بستر [اجتماعی و تاریخی] در عین حال عنوان فرانسوی کتاب، **مارکس نابه‌هنگام**، را نیز توضیح می‌دهد، اصطلاحی که راجع است به اصطلاح نیچه‌ای «نگرش‌های نابه‌هنگام» [یا ملاحظات ناهم‌خوان با زمانه: *Unzeitgemäße Betrachtungen*] و به طور اخص معطوف می‌شود به تاریخ. در این‌جا، مقوله‌ی «نابه‌هنگامی» صرفاً دال بر احساس «مخالفت با امر جاری»، یعنی دال بر موضعی نیست که در همه‌ی جریان‌های اقلیت در درون جنبش انقلابی مشترک است؛ مقوله‌ی مذکور به نحوی به مراتب بنیادین‌تر به معنای گزینش موضعی علیه راستای اختیارشده در سیر تاریخ است، یعنی رویارویی با روح زمانه، آن‌گاه که به نظر می‌آید جریان ژرف‌تر انقلابی از نا و نفس افتاده است. به عبارت دیگر، «نابه‌هنگامی» ناظر است بر لحظه یا وجهی وجودی [moment]، آن‌گاه که سنگر سوپژکتیو یا حتی حیاتی‌ای که پیش‌تر به نظر می‌آمد مفروض و موجود است، دیگر قابل حفظ و دفاع نیست. به تعبیری کمابیش متفاوت‌تر، نابه‌هنگامی به معنای تغییر جبهه یا فرار از موضعی که پیش‌تر اختیار شده بود، نیست، بلکه برعکس دقیقاً وارونه‌ی آن است: همانا وفادار ماندن به همان حقیقت سوپژکتیو، آن‌گاه که همه‌ی چیزهای دور و بر ما راهی مخالف در پیش می‌گیرند، بی‌آن‌که این وفاداری به نادیده گرفتن آن فاجعه، یا در یک معنا، به نادیده گرفتن ضرورت یا منطق درونی آن فاجعه راه ببرد.

این حرکت دال بر چیزی کم‌تر از میل به شالوده‌ریزی نظری دوباره نیست؛ به معنای «بازگشت به مارکس» یا به «مارکسیسم کلاسیک» در مقام زنجیره‌ای از حقایق خدشه‌ناپذیر نیست، بلکه بازگشت در معنای بازاندیشی انتقادی به شالوده‌های تئوری است. پروژه‌ی بن‌سعید بازاندیشی‌ای است که در عین حال به معنای رادیکالیسم نیز هست. همانا کنشی انتقادی که شالوده‌ریز مارکسیسم به‌خودی‌خود است و آن را در پیوستگی و تداوم با آغازه‌های ایده‌آلیسم آلمانی قرار می‌دهد؛ انگلس در اثر مشهورش زیر عنوان «لودویک فوئرباخ» می‌نویسد: «جنبش طبقه‌ی کارگر آلمان میراث‌بر فلسفه‌ی کلاسیک آلمان است.» از همین‌رو سراسر ساختار کتاب بن‌سعید، آن‌چنان که در عنوان فرعی‌اش («بی‌پروایی‌ها و ناکامی‌های یک نقد») نمودار می‌شود و خود را در مقام نقدی سه‌گانه در راستا و هم‌خوان با مدلی کانتی معرفی می‌کند، نقدی است به خرد تاریخی، به خرد جامعه‌شناختی و به خرد علمی. این چالش قابل مقایسه است با: فراهم آوردن نظریه‌ای برای شناخت و عمل، یعنی برای رابطه‌ی انسان با طبیعت و با تاریخ؛ هر دو. تنها عنصری که نزد بن‌سعید غایب است، به‌رغم برخی ملاحظات پیرامون بُعد زیباشناختی قمار انقلابی به‌مثابه شکلی از گزینش وجودی انسان [existential choice]، بحثی دستگاه‌مند درباره‌ی زیبایی‌شناسی است. [۳] این

بُعد کانتی در بُعد خالصاً انتقادی پروژهی بن سعید به مراتب آشکارتر است: برای حواله‌های جنبه‌های گوناگون میراث مارکسی به آزمونی که می‌خواهد کاربرست مشروع آن‌ها را تعریف کند و زمینه‌های تئوری را در رابطه با متافیزیک‌های مسبوق به آن‌ها روشن کند. این پروژه نه تنها دگم‌های روایت‌های عامیانه و مبتذل را دربرمی‌گیرد، بلکه شامل درکی از تاریخ، از پراتیک و علمی نیز می‌شود که عمیقاً در «مارکسیسم واقعاً موجود» رسوخ کرده است؛ حتی در روایت‌های دیگرگونه و زندیق‌وارش. بنابراین وحدت این سه نقد باید بر موضع نظری واحدی استوار باشد: استوار بر مخالفت با فلسفه‌ی «پایان تاریخ»، زیرا اندیشه‌ی مارکسی نمی‌تواند در نوعی جامعه‌شناسی مضمحل شود که پیروزی پرولتاریا را مقدر می‌داند؛ و، به همان دلیل، مخالفتی شدید و عمیق با هر درکی از «علم جهان‌شمول»ی که بر آن است بشریت باید مسیر پیشرفت را بنا بر تعریف این علم دنبال کند. بن سعید با اتخاذ رویکرد کانتی مقدم بر اشکال مارکسیسم، تدقیق دوباره‌ی عقلانیت دیالکتیکی را در همه‌ی قلمروهای پراتیک انسانی، شامل رابطه‌ی عاملین [تاریخی] با محیط طبیعی‌شان، و طرحی استراتژیک از سیاست را پیشنهاد می‌کند که سیاست را هنری برخاسته از قمار و جودی بر سر تغییرپذیری جهان می‌داند.

در نخستین نگاه، آماج بن سعید در این جا مارکسیسم عوامانه‌شده، یا مارکسیسم «راست‌کیش» یا مارکسیسمی مبتنی بر نص است که حامل نگرشی است که طبقه‌ی کارگر را ذاتاً انقلابی می‌داند و ضمانتی متافیزیکی برای آینده‌ای درخشان عرضه می‌کند. اما اگر این ارزیابی در مورد نقد بن سعید صادق می‌بود، آن‌گاه چنین نقدی پس از فروپاشی اتحاد شوروی، بیش‌تر نقدی پیش‌پافتاده و سطحی به نظر می‌آمد. اما با نقد تند و تیز او به درک خوش‌بینی تاریخی مندلی آشکار شد که قضایا به مراتب پیچیده‌تر از این است. بنا بر نظر بن سعید، مندل به‌مثابه شخصیت برجسته‌ی انترناسیونال چهارم فکر می‌کرد که پراکندگی طبقه‌ی کارگر انسجامی ساختاری ندارد. رقابت بین مزدبگیران، از بیرون و از سوی سرمایه‌داران تحمیل شده است و بنابراین درگذشتن و فراتر رفتن از آن اجتناب‌ناپذیر است. پاسخ بن سعید به چنین برداشتی به شرح زیر است:

«انسجام و جان‌سختی شیوه‌ی تولید که در آن سرمایه در مقام بتواره‌ی زنده قانونش را بر کل جامعه تحمیل می‌کند و به نحو گسست‌ناپذیری رقابت بین مالکان و کارگران مزدبگیر پرتاب شده به بازار کار را پابرجا نگه می‌دارد، دچار کم‌تخمینی شده است. گاه تقلیل تفاوت‌های اجتماعی متخاصم صرفاً به «سطوح ناموزون آگاهی»، از دشواری‌ها می‌کاهد. از این‌رو، مندل سرانجام به زمان اعتماد می‌کند، به این بازگرداننده و یک‌سان‌سازنده‌ی رویدادها در پیشگاه ابدیت، و برای هموار کردن این ناهمواری‌ها، به هم‌بستگی سازگاری زمان با هستی‌شناسی مقدر پرولتاریا، متوسل می‌شود.» [۴]

«اعتماد به زمان»: هسته‌ی مرکزی خودِ معضل است. عبارت مشهور والتر بنیامین در «تزهایش پیرامون فلسفه‌ی تاریخ»، مبنی بر این که «ما در سیر جریانی جاری حرکت می‌کنیم»، یعنی باور به این که از زمان بین‌الملل دوم به این سو هیچ چیز بیش از این «طبقه‌ی کارگر آلمان را فاسد نکرده است»، به پایدارترین عنصر «درک رایج» از جنبش انقلابی سده‌ی بیستم بدل شده است. [۵] بدیهی است که این درک با پایان «سوسیالیسم واقعاً موجود» از نوع شوروی‌اش، دیگر استواری و اعتبار پیشین را ندارد. بریدن از این باور بدون کنار نهادن مارکسیسم دربرگیرنده‌ی نقدی است که به معنای انتقاد از خودِ مارکسیسم نیز هست. این وظیفه هم‌چنین باید به‌مثابه شرط ضروری کنش انتقادی فهمیده شود تا قادر باشد به نحوی مؤثر علیه حکایت «پایان تاریخ»، که خودِ روایت به روز شده‌ی تألیف تاریخ از سوی فاتحان است، به کار آید.

نیاز به گفتن نیست که مسئله‌ی مقولاتِ شناختی‌ای که برای تجربه‌ی تازه (و درون‌ماندگار) تاریخ ضروری‌اند، مسئله‌ای کهنه است. این پرسش مؤکداً پرسش بنیادگذار فلسفه‌ی مدرن، و به بیان دقیق‌تر، پروژه‌ی انتقادی از دوران کانت است. می‌دانیم که کانت این پرسش را با تنقیح مفاهیم ماتقدم [a priori] و صرفاً صوری (یعنی مشتق‌نشده از تجربه) پاسخ داد که از مجرای آن‌ها سوژه به نحوی فعال ابژه‌ی دانش را تأسیس می‌کند؛ و این مقولات دقیقاً مقولات مکان و زمان‌اند. [۶] کانت آن‌ها را به‌مثابه شکل‌های ناب شهود حسی [یا سهش] تعریف می‌کند — همانا در مقام شروط ماتقدم هر تجربه‌ی ممکن — که جای‌گاهشان نزد سوژه است. زمان و مکان دیگر به شیوه‌ی جزمی یا ناب تجربه‌گرایانه‌ی متافیزیکِ کهن، یعنی به‌مثابه جوهرهای فی‌نفسه موجود، یا قالب‌هایی بی‌تفاوت و تهی فهمیده نمی‌شوند که ابژه‌ها آن‌ها را در مکان یا حوزه‌ای معین اشغال می‌کنند. اما بین این دو شکل ماتقدم، زمان از جای‌گاهی ممتاز نسبت به مکان برخوردار است، زیرا زمان شرط صوری همه‌ی پدیده‌ها، و نه فقط پدیده‌های خارجی است. زمان به بازنمایی‌ها نظم می‌بخشد و رابطه‌ی بین بازنمایی‌ها در ذهن ما را تعیین می‌کند. از طریق زمان است که ذهن به خود آگاه می‌شود و در مواجهه با چیزی خارج از خود تأثر می‌پذیرد. بنابراین وحدت بازنمایی‌ها را توسط آگاهی آغازین ممکن می‌کند، زیرا، به‌مثابه وحدت امر کثیر، به بازنمایی امکان می‌دهد که در قالب وحدت (ترکیبی)، امر کثیری را که از راه شهود حسی به او داده شده است، از طریق مقولات (مثلاً علیت) تعیین بخشد. هرچند زمان به‌مثابه امری مطلق در نظر گرفته نشده است، اما کارایی آن را دارد که به‌مثابه شکلی فعال، در سامان‌بخشی به هر آن‌چه از راه تجربه‌ی حسی به او داده شده است، عمل کند و بنابراین فرانمودی تهی نیست. واقعیتِ زمان، سوژکتیو است؛ زمان به سوژه اجازه می‌دهد که پدیده‌ها را دریابد و خود را در جهانی قرار دهد که در آن دیگر هیچ چیز با اراده‌ای لاهوتی سامان نمی‌یابد، و خود را هم‌چون چیزی معرفی کند که می‌تواند بنا بر اصول عقلی به شناخت درآید و تبدیل یابد.

همان‌گونه که در ادامه‌ی این جستار خواهیم دید، بن‌سعد نیز می‌خواهد برای زمان امتیاز ویژه‌ای قائل شود، مقوله‌ای که مؤکداً در عناوین آثار متعددی از او ظاهر می‌شود [۷] و الهام‌بخش نام نشریه‌ای است که او در سال ۲۰۰۱ بنیان‌گذاری کرد: **علیه زمان**. اما درک او از زمان قطعاً رو به سوی هگل دارد: زمان، اکنون است، نه فقط جوهرزدایی‌شده، بلکه سوژه‌زدایی‌شده نیز، هم‌چون جنبشی گرفتار در نفی دائمی در رابطه‌ی دیالکتیکی‌اش با مکان و در دیالکتیک درونی‌اش، که در آن سه ساحت زمان (گذشته، حال، آینده) یکی پس از دیگری در یک‌دیگر فرومی‌غلتنند. حال، هم‌چون یک «اینک» به دیگری خویش گذار می‌کند؛ حال، بی‌واسطه از سوی آینده‌ای نفی می‌شود که آن نیز به‌نوبه‌ی خود، خود را نفی می‌کند و گذشته را تولید می‌کند. [۸] نزد هگل فقط زمان واقعی نمایش‌گر دیالکتیک سه ساحت زمان در شکل مشخص آن است و به آشتی دوباره‌ی زمان واقعی و سلبیت نائل می‌شود. در این شکل، نفی بی‌رحمانه و سازش‌ناپذیر زمان ضرورتاً همراه است با حفظ زمان حال، که در مقام زمان حال توسط زمان گذشته وساطت می‌شود و دقیقاً عبارت از کل زمان است. همان‌گونه که در طبیعت، گذشته به‌جای ناپدید شدن تام و تمام، در مقام اکنون، در حال حضور دارد و در قلمرو روح، جانی دوباره می‌یابد. خط زمان، خطی است دایره‌وار، بسا ماریچج. مادام که زمان حاضر گورستان گذشته نیست، بلکه تجدید حیات دیالکتیکی آن است، گرت‌ه‌ای است از زمان تاریخی. بنابراین تاریخ فقط در عطف به تقدم زمان حال و به‌مثابه زمانی که دربرگیرنده‌ی هر سه ساحت زمان است، معنا می‌یابد. از همین رو تاریخ مشخص هم‌چون امکان فهمیده می‌شود و خود دانش فلسفی نیز نه تأمل‌نگرورزانه‌ی ابدیت، بلکه دانش به‌هستی، متناظر با زمان‌مندی خویش است.

چشم‌انداز بن‌سعد از اکنون چشم‌اندازی متغیر است، آن‌هم در هر دو معنای زمان‌مند و منطقی این اصطلاح. مقولات در جنبش‌اند، تاریخت یافته‌اند. این عملیات به چیزی راه می‌برند که «دیالکتیک» نامیده می‌شود؛ همان‌گونه که انتظار می‌رود، این‌جا جایی است که مارکسیسم وارد صحنه می‌شود، اما نه به شیوه‌ای مستقیم. عمل انتقادی روشنایی‌بخش به زمینه‌های متافیزیک قدیم باید تجدید حیات شود تا بتواند دوباره مفهومی از زمان تاریخی را اختراع کند که شایسته‌ی لحظه‌ی سقوط و فروپاشی خدایان باستان است. در حقیقت، اگر ما مارکسیسم را نه صرفاً به‌مثابه سنتی روشن‌فکرانه یا «تئوری والا» [high theory]، بلکه در دامنه‌ای گسترده‌تر و در معنایی تاریخی آموزه‌ای بدانیم که به پراتیک و جهان‌بینی نیروهای عظیم اجتماعی و سیاسی، به سازمان‌ها، حزب‌ها و دولت‌ها شکل می‌بخشد، آن‌گاه کاملاً آشکار است که معنای دیالکتیک تاریخی به طور مشخص عبارت خواهد بود از نوعی روایت [narrative] که بر محور ایده‌ی تاریخ انسانی و هم‌چون راهی طولانی به سوی پیشرفت، یا به سوی پیروزی انقلابی نهایی، ساختار یافته است. هدف نهفته، اما نه فراگیر این فلسفه‌ی تاریخ عبارت از تدارک تضمینی برای این امر است که از دل تناقضات موجود، جامعه‌ی دیگری متولد خواهد شد، یا به‌عبارت دیگر، انقلاب و پیروزی درواقع

اجتناب‌ناپذیرند؛ به گفته‌ی مشهور فیدل کاسترو، «تاریخ — در معنای اخص کلمه — ما را تیرئه خواهد کرد.» ما می‌توانیم هم‌آوا با آلتوسر این نوع از روایت تاریخی را «غایت‌شناسی»، یا مانند بنیامین «ایدئولوژی پیشرفت» بنامیم، اما گمانی نیست که این روایت، ماتریس «فهم عمومی» جنبش کارگری را در سراسر اواخر سده‌ی نوزدهم و کل «سده‌ی کوتاه بیستم» شکل بخشیده است. بدون این باور — یا به معنای عمیق این کلمه — تعهد سوژکتیو میلیون‌ها انسان مبارز که اغلب زندگی خود را قربانی کردند، توانایی فوق‌العاده‌ی مقاومت جنبشی که به طور مداوم با سرکوب، و البته با پیروزی‌های واقعی پاره‌وار، محدود و ناپایدار همان جنبش روبرو بود، رازآمیز و غیرقابل فهم می‌شد. این آسیب‌شناسی هم‌چنین شامل حال همه‌ی انواع جریان‌های متخاصم جنبش کارگری نیز می‌شود که به‌رغم همه‌ی تفاوت‌های تقلیل‌ناپذیرشان با یک‌دیگر، در این ماتریس قرار می‌گیرند.

البته مدت‌ها پیش از فروپاشی نهایی سال ۱۹۹۰، ناپایداری‌ها و ناکامی‌های انقلاب در سده‌ی پیشین نشانگر این نگرش بود و تقریباً همه‌ی اندیش‌مندان عمده‌ی سنت باصطلاح مارکسیسم غربی از بلوخ و لوکاچ گرفته تا سارتر، گلدمن و آلتوسر، نقدهای قدرت‌مندی بر آن تألیف کرده‌اند. با این حال این نگرش در گستره‌ای فراخ‌تر، محور مرکزی «فهم عمومی» و گفتمان جاری کنش‌گران، کادرها و رهبران «جنبش مارکسیستی واقعاً موجود» باقی ماند. این واقعیت هم‌چنین نشان می‌دهد که تأثیر اندیش‌مندان فوق‌الذکر بر این نگرش تا چه اندازه به لحاظ سیاسی محدود بود. این موضوع برای فهم شیوه‌ی واکنش بن‌سعید نسبت به رویداد سال ۱۹۹۰ جنبه‌ی بنیادین دارد؛ رویدادی که آلن بدیو آن را «فاجعه‌ی تیره و تار» می‌نامد [۹] و از نظر بن‌سعید — در صورت‌بندی دیگری — «آغشته به چیزی است رازآمیز، چه در خاستگاه و چه در شاخه‌شاخه شدنش.» [۱۰] خاستگاه و شاخه‌شاخه شدن فروپاشی اتحاد شوروی را باید به‌مثابه رویدادی خالصاً فلسفی به اندیشه درآورد. و همین چالش است که بن‌سعید نیروی عظیمی صرف آن کرده است، نیرویی که البته هرچند سیاسی است، در اساس نظری و بسا فلسفی است. از همان لحظه‌ی آغاز، و به دلیل مشکلات مرتبط با بیماری‌اش، او بعضاً از همه‌ی مسئولیت‌ها در رهبری سازمانش کناره‌گیری کرد و عمده‌ترین وقت خود را صرف فعالیت‌های تألیفی نمود؛ چهار کتاب پیش از ۱۹۸۹ و نزدیک به بیست‌وپنج کتاب پس از آن، که مهم‌ترین آن‌ها سرشتی فلسفی دارند. **مارکس نابه‌هنگام**، نمودار نقطه‌ی اوج جریان فوق‌العاده بارآور کار اوست.

اندیشیدن به پایان سده‌ی بیستم به‌مثابه رویدادی خالصاً فلسفی می‌تواند به دو شیوه فهمیده شود: به گونه‌ای سلبی، به معنای انکار تقلیل این رویداد به اعاده‌ی حیثیت از هر موضع نظری و سیاسی پیشاپیش موجود؛ به گونه‌ی اثباتی، یعنی مطابق با موضع فوق، نیازمند بازگشتی انتقادی به شالوده‌های نظریه‌ی مارکسیستی. این جست‌وجو برای شالوده‌های نوین، اما به معنای ایده‌ی آغاز دوباره‌ی همه چیز از بن و

ریشه یا قرار دادن همه‌ی اجزای میراث موجود در سطوحی برابر و یک‌سان نیست. اما این جست‌وجو قطعاً به ارزیابی دوباره‌ی معضل کانت، معضل مقولات تجربه و زمان تاریخی، راه می‌برد، ارزیابی دوباره‌ای که باید در پرتو آن چه مباحث پسا-کانتی نامیده می‌شود و در آن مارکسیسم، هرچند نه به نحوی اختصاصی، جنبه‌ی محوری دارد، پیش‌برده شود.

زمان مسیحایی رو در روی زمان دیالکتیکی

نخستین ره‌آورد دستگاه‌مند اثر بن‌سعید در این راستا، کتاب او در سال ۱۹۹۰ درباره‌ی والتر بنیامین است که با معرفی بنیامینی بیش‌تر سیاسی و نه صرفاً نظریه‌پرداز نقد ادبی و فرهنگی به خوانندگان فرانسوی، نقش مهمی در ادبیتای ایفا کرد که در آن‌زمان به چهره‌نگاری بنیامین می‌پرداختند. [۱۱] اما چرا بنیامین؟ زیرا به‌نظر می‌آمد که درک موعودگرایانه یا مهدوی [messianic] بنیامین از تاریخ و زمان رادیکال‌ترین نقد آن «ایدئولوژی پیشرفت» و آن تعبیر غایت‌شناختی از تاریخ است که جنبش کارگری را در نبردش علیه فاشیسم خلع سلاح کرده است؛ ایدئولوژی‌ای که در آن‌زمان به طور قطع و بازگشت‌ناپذیری فروخته و مرده بود. رویکرد بنیامین در مواجهه با فاجعه‌ی نازیسم و آغاز جنگ جهانی تازه، نگاهی به تاریخ به‌مثابه انباشته شدن ویرانه‌ها، درکش از انقلاب به‌عنوان انتقام مغلوبان گذشته و نه به‌مثابه نسخه‌ای اتوپیایی برای آینده، همه‌ی این‌ها دلایلی قوی و سازگار با موقعیت شکست در سال‌های آغازین دهه‌ی ۹۰ قرن بیستم بود. به سخن بن‌سعید: «اتحاد پروژه‌ی انقلابی با میراث اتوپیایی اینک شکسته و گسسته شده بود.» [۱۲]

انسو تراورسو [Enzo Traverso] در پیش‌گفتار به دومین ویراست فرانسوی این کتاب [۱۳] به درستی به این رویکرد ضداتوپیایی، به‌مثابه «درونی شدن شکست» اشاره می‌کند، «درونی شدنی که البته به معنای تسلیم شدن به ایدئولوژی مسلطی نیست که اتوپیا را در توتالیتاریسم مضمحل می‌کند.» [۱۴] تراورسو هم‌چنین تأکید می‌کند که تأویل بن‌سعید از بنیامین در مقام اندیش‌مندی استراتژی‌پرداز و مبارز — که همراه است با تأیید موعودگرایی بنیامین و این‌که این موعودگرایی سراسر ناسوتی و تابع امر سیاسی باقی می‌ماند — به لحاظ فلسفی قابل دفاع نیست. غایت‌شناسی سیاسی بنیامین را باید جدی تلقی کرد و بن‌سعید بعد غایت‌شناختی قدرت‌مند رویکرد بنیامین در سراسر آثارش را هرگز پنهان نمی‌کند. به علاوه، از اندیشه‌ورزی استراتژیک هیچ چیز از درک موعودگرایانه از تاریخ دورتر و بیگانه‌تر به نظر نمی‌آید، درکی که بنا به تعریف بر انکار رادیکال هر مفهومی از علیت و به تعلیق نه کم‌تر رادیکال‌تر رسالت عامل تاریخی استوار است.

به‌هرحال نکته‌ی دیگری که باید بر سخن فوق‌افزود این است که کتاب بن‌سعید درباره‌ی بنیامین فقط یک وجه از طرح کار این نویسنده در زمینه‌ی رویدادهای پس از دهه‌ی ۱۹۹۰ است، همانا لحظه‌ی واکنش

بی‌واسطه نسبت به فاجعه. کتاب **مارکس نابه‌هنگام** معرف کار صبورانه‌ی دوباره پیرامون این موضوع و موضع نظری‌ای اساساً دگرگونی‌یافته است، اثری که خواهیم کوشید در ادامه‌ی این جستار عناصری از آن‌را توصیف و بازنمایی کنم.

پنج سال پس از تک‌نگاری بن‌سعید پیرامون بنیامین، ارجاع به نویسنده‌ی **ره‌گذرها** [اثر بنیامین] حفظ شده، اما وزنه‌ی نسبی‌اش اینک کم‌ادعتر شده است. بن‌سعید، از همان نخستین صفحات کتاب موضع خود را در چارچوب مرزهای سنت مارکسیستی روشن می‌کند:

«من فراخنای بسیار گونه‌گون یک قرن قرائت‌ها و اظهارنظرها را پیموده‌ام. رویکردهای کائوتسکی یا لوکزامبورگ، بوخارین، کُرش، آلتوسر یا رُسدولسکی راهبر من به مارکسی واحد نیست. بنابراین ما باید مسیر و همراهان خود را برگزینیم. تا جایی که به من مربوط است من دو میانجی‌گر عظیم را ترجیح می‌دهم: والتر بنیامین و آنتونیو گرامشی را.» [۱۵]

این قطعه ممکن است این احساس را پدید آورد که این دو اندیش‌مند در سطوح واحدی قرار داده شده‌اند. اما در واقع این‌طور نیست. بنیامین فراهم‌آورنده‌ی نوعی فضای عمومی ارزش‌گذارانه برای اثر بن‌سعید است و قطعاً به آن صیقلی انتقادی و تعیین‌کننده می‌دهد، در عین حال که حمله‌ی بنیامین به «ایدئولوژی پیشرفت» سراسر حفظ می‌شود. مسلماً در این اثر با ارجاع به تبار مارانی-یهودی [Marrano-Jewish] بنیامین و گرایش او به قهرمان‌گرایی و هم‌آلود [یا مالیخولیایی] در رویارویی با شکست تاریخی، تاحد معینی به هویت‌یابی او در مقام موجودی انسانی اشاره شده است. با این حال، موضع فلسفی‌ای که به‌مثابه هسته‌ی مرکزی بخش سوم کتاب (فصل‌های ۷ تا ۹) طرح شده است، به‌عنوان موضع یک «درون‌ماندگاری نوین» با ارجاعاتی به خوبی مستدل‌شده به گرامشی، عرضه می‌شود. [۱۶] این موضع دربردارنده‌ی صورت‌بندی دوباره‌ی مقولات بنیادین تجربه‌ی تاریخی و زمان‌مند به‌گونه‌ای دیالکتیکی و رادیکال است، آن‌هم بر پایه‌ی قرائتی دستگاه‌مند و جدلی از مارکس و هگل، به‌ویژه قرائتی از **کاپیتال و علم منطق**؛ و این بررسی‌ها سراسر متفاوتند با بررسی فراخنای برهه‌ی سال‌های پیشین و سال‌های بلاواسطه پس از ۱۹۹۰، به سیاقی بنیامینی.

پرسش‌های بنیادین و پایان‌ناپذیری را که بن‌سعید می‌کوشد به آن‌ها پاسخ دهد می‌توان به شکل زیر صورت‌بندی کرد: تاریخ را در رابطه‌اش با پراتیک انسانی و با سیاست چگونه باید بفهمیم؟ آیا می‌توانیم از «ضرورت» تاریخ، از «قوانین تاریخ»، از «تقدیر» یا «قدرگرایی»، یا شیوه‌ای از علیت که در درون تاریخ عمل می‌کند، سخن بگوییم؟ چگونه می‌توانیم به مفاهیم «امکان تاریخی»، «کشاکش» و «مبارزه» باور

داشته باشیم؟ و برای آغازیدن به پاسخ‌گویی این پرسش‌ها، چه نوعی از چارچوب نظری برای جست‌وجو و کنکاش در این پاسخ‌ها ضروری است؟

بنا بر نظر بن‌سعید، مارکس نوعی تازه از عقلانیت علمی را فراآراست، البته نه در معنای «گسست» آلتوسری، یعنی گسست از پیش‌تاریخ ایدئولوژیکی از پیش موجود. این نوع تازه‌ی علم باید به‌مثابه مفصل‌بندی سه رویکرد فهمیده شود: **علم** [science] ایجابی ملهم از مدل علوم دقیقه که پس از آن تسلط یافت؛ **علم** [Wissenschaft] آلمانی که اساساً راجع است به میراث دیالکتیک هگل؛ و سرانجام **نقد**، در قالب نقد اقتصاد سیاسی که میانجی بین آن دو علم پیشین است. اما این مفصل‌بندی نه به‌مثابه ساخت‌واره‌ای هماهنگ، بلکه باید به‌عنوان تنشی مولد بین این سه عنصر فهمیده شود که غیرقابل تقلیل به هریک از این سه عنصر باقی می‌ماند. [از یک سو] در درون این چارچوب است که تنازعات بین عینیت دانش و تاریختش می‌تواند حل و فصل شود؛ و از سوی دیگر، با وارد کردن زمان‌مندی به درون مقولات تحلیلی و برعکس، با وارد کردن مقولات عقلایی به درون استدلال‌های زمان‌مند. از همین رو، این علم تازه جنبشی را بازسازی می‌کند که راهبر ما از پدیدار به جوهر شیوه‌ی تولید است و جنبشی را بازتاب می‌دهد که جزئی از همان واقعیتی است که در جستجوی نفوذ در آن است.

همان‌گونه که به لحاظ منطقی انتظار می‌رود، بخش بعدی زیر عنوان «درون‌ماندگاری نوین» به پژوهشی در اعماق برای یافتن متونی دال بر این نوع علم تازه می‌پردازد؛ همانا در **کاپیتال**. هدف این پژوهش بحث پیرامون موضوع کلاسیک روش بازنمایی و رابطه‌اش با منطق هگل است. هدف ویژه‌ی این پژوهش، با اتکای راسخ به قرائت تعیین‌کننده‌ی استاورس تومبازوس [Stavros Tombazos] از اثر عمده‌ی مارکس، فراهم آوردن درکی از مفهوم مارکسی زمان‌مندی است. [۱۷] به زبانی عمومی‌تر، بن‌سعید از تأویلی هگلی از **کاپیتال** دفاع می‌کند که به‌رغم هگلی بودنش وجوه وجودی ساختاری را در چارچوب دیالکتیکی وسیع‌تری ادغام می‌کند. این تأویلی دیالکتیکی است متمایز از باصطلاح تأویل «منطقی-تاریخی» که به پیروی از برخی پیش‌نهاده‌های انگلس، بر نوعی توازی صریح بین نظم منطقی مقولات و نظم ظهورشان در روند واقعی تاریخ استوار است (مثلاً کالا = سرمایه‌داری تجاری؛ تولید = سرمایه‌داری صنعتی، و غیره). هم‌چنین متفاوت است با رویکرد ملهم از مکتب فرانکفورت که تأکید را منحصرأ بر دیالکتیک شکل ارزش می‌نهد و بنابراین همه‌ی ملاحظات راجع به مقدار کمی را کنار می‌گذارد و آن‌را با روایتی جای‌گزین می‌کند که قرار است به‌مثابه گسترشی همه‌جانبه همه‌ی شکل‌های اجتماعی انتزاعی را در نظریه‌ی مارکسی شامل شود. در تقابل با روایت نخست، بن‌سعید می‌خواهد از تقدم ساختار بر روند پیدایش و تکوین آن ساختار دفاع کند: «ساختار کلید پیدایش و پویش خود را در دست دارد.» [۱۸] البته این به آن معنا نیست که

رابطه‌ای بین این دو وجود ندارد (یعنی به معنای ساختارگرایی نیست)، اما به معنای رابطه‌ی مفصل‌بندی معکوس آن‌هاست. و این مفصل‌بندی معکوس جای‌گاه زمان‌مند ویژه‌ای دارد. به عبارت دیگر، تقدم روش‌شناختی زمان حال را تأیید می‌کند:

«زمان حال شناخت ضرورتاً نادرست ساختار درونی شیوه‌ی تولید را به بهای وارونگی‌ای طرد می‌کند که به‌واسطه‌ی آن، سرمایه بر شکل‌های آغازین خود تسلط می‌یابد. نقد اقتصاد سیاسی، به‌مثابه نفی بتواره‌گرایی علمی، در این [زمان] حال متقدم یا گشاینده ریشه دارد.» [۱۹]

در رویارویی با روایت — دیالکتیکی ولی شکل‌گرایانه‌ی — دوم، بن‌سعید باز هم با پیروی نعل به نعل از قرائت تومبازوس، مخالف بازسازی و بازگشت کامل به دیالکتیک کمیت و کیفیت است که مارکس آن را در واکاوی‌اش از کالا اختیار کرده است. معضلی که باید حل شود مشکل مقوله‌ی «مقدار»، یعنی اندازه‌گیری ارزش یک کالا به‌وسیله‌ی زمان کار است. در نخستین نگاه به نظر می‌آید که این مسئله‌ای صرفاً کمی باشد. اما معیار سنجش یا ارجاع، در قبال آن چه سنجیده می‌شود، خارجی و بی‌تفاوت نیست، بلکه دقیقاً در آن درون‌ماندگار است. زمان ارجاعی خارجی نیست، بلکه رابطه‌ای اجتماعی است که در آن کار مشخص، از مجرا و به میانجی مبادله در بازار، به کار مجرد تحویل می‌شود و آن کار مجرد در ارزش مبادله‌ای تبلور می‌یابد. بنابراین کمیت همه چیز را تعیین می‌کند. اما «مقدار دال بر کمیتی نیست که نسبت به کیفیت بی‌تفاوت است، بلکه عبارت است از کمیتی کیفیتاً متعین.» [۲۰] نقد اقتصاد سیاسی در مقام «علم به امر مشخص» از اندازه‌ی بیرونی آغاز می‌کند تا به‌سوی بررسی پیوند درونی جنبه‌های کیفی و کمی حرکت کند. به تعبیر هگلی، «اندازه‌ی صوری، یا کمیتی خاص، به اندازه‌ی واقعی بدل می‌شود تا از هستی به تکوین جوهر راه ببرد.» [۲۱]

این دریافت درون‌ماندگار تازه‌ای است از مقدار که، **کاپیتال** ما را به‌سوی رهنمون می‌شود: «مقداری که خود را به‌مثابه کمیتی کیفیتاً تعریف‌شده متعین می‌کند، نسبت به ابژه‌ای که به آن تعین می‌بخشد، درون‌ماندگار است.» [۲۲] دلالت‌های زمان‌مند این دریافت تازه کاملاً روشن‌اند: هرچند زمان به تحویل شدن به زمان‌مندی‌ای خالصاً انتزاعی و هم‌گون‌گرایش دارد که در آن کیفیت‌ها خود را در واحدهای به لحاظ کمی اندازه‌گیری شده به نمایش می‌گذارند، زمان کیفیتاً تازه می‌یابد، همانا به کلیتی پیچیده و ناموزون از زمان‌مندی‌های جزئی و نامتمایز بدل می‌شود که هموارکننده‌ی منطق متناقض رویدادها و فرآیندهای تاریخی‌اند.

این منطق در فصل بعدی کتاب، که به پیروی از صورت‌بندی ماکس وبر، از عنوانی ویژه، همانا «اضطرار منطق تاریخی»، برخوردار است، به طور کامل مورد بحث قرار می‌گیرد. موضوع تأکید و تمرکز در این

فصل پیوند بین زمان‌مندی و علیت همراه با ارزیابی دوباره از مقولات قانون، غایت‌شناسی و امکان، در پرتو این «درون‌ماندگاری نوین» است. معضل اصلی در این‌جا چیرگی بر دوئالیسم کهنه‌ی کانتی بین طبیعت و آزادی یا بین حدوث و ضرورت، یا به زبانی معاصرتر، چیرگی بر دوئالیسم بین تکینه‌گی رویدادها و تصمیم‌ها و تعینات مقدر و درونی فرآیندهاست. علم تازه‌ی مارکس دقیقاً درکی از ضرورت را به‌مثابه ضرورتی درخور و به‌عنوان زنجیره‌ی پیوندهای درونی بین شرایط و معلول‌ها مجاز می‌کند که هم با نگرش حدوث تصادفی ناسازگار است و هم با جبرگرایی. این علم، بنابراین ادراک تجربه‌ی قانون‌ها در تاریخ را به‌مثابه قانون‌های گرایندگی ممکن می‌کند. این قوانین برخلاف قانون‌های طبیعی یا مکانیکی فقط از مجرا و به میانجی زنجیره‌ای از گرایش‌ها و ضدگرایش‌های متناقض عمل می‌کنند. از این رو، تحقق آن‌ها مستلزم بازی ثابت بین ضرورت و تصادف یا امکان حدوث است: یک رویداد پیش‌بینی‌ناپذیر از طریق وضع کردن پساهنگام [یا مسبوق به گذشته‌ی] شرایط خود در مقام ضرورت، خود را متعین می‌کند. به این ترتیب، اگر ما غایت‌شناسی را نه به‌مثابه تسلیم به استعلا، بلکه به‌عنوان «سرانجام‌یافتگی درونی» و ایقان درون‌ماندگار بفهمیم، آن‌گاه غایت‌شناسی و درون‌ماندگاری دیگر برسازنده‌ی یک تنازع نیستند: «تخالف بین غایت‌شناسی هگلی و درون‌ماندگاری اسپینوزایی در اختراع روابط زمان‌مند، بدون علل آغازین و انجامین، و در ضرورت‌های ثقل‌مانند کشاکش‌های اجتماعی، حل می‌شود.» [۲۳] این‌جاست که ما فراخوانی مفهوم درون‌ماندگاری تازه را، آن‌چنان که در قطعه‌ی مشهور گرامشی در دفترهای زندان (دفتر دهم) آمده است کاملاً درک می‌کنیم، قطعه‌ای که بن‌سعید آن‌را به تفصیل نقل می‌کند: «آیا کشف اصل منطقاً صوری «قانون گرایندگی» بر «درون‌ماندگاری» ای نوین و بر درکی تازه از «ضرورت» و آزادی دلالت ندارد؟» [۲۴] این‌جا تاریخ به‌مثابه امکان تعیین‌یافته، گشوده به روی پراتیک انسانی و انشاقات زمانی پُررویداد پدیدار می‌شود.

بن‌سعید در این‌جا متوقف نمی‌شود: او در حرکت دیالکتیکی دیگری به پرسش ضرورت و تصادف از طریق اقدام گرامشیایی «تاریخی‌کردن مطلق» پاسخ می‌دهد تا از این‌راه موعودگرایی بنیامینی را دوباره تفسیر کند: اگر ضرورت فقط می‌تواند در عطف به ماسبق فهمیده شود و اگر رویداد به تعیین‌بخشی به خویش فقط به‌صورت پس‌اواقعه [ex post facto] دست می‌یابد، آن‌گاه ضرورت در لحظه‌ی سرانجام‌یافتگی تاریخی تعلیق می‌شود. لحظه‌ای که بنیامین آن‌را آخرالزمان می‌نامد، می‌تواند به‌مثابه تخمینی تردید‌آمیز فهمیده شود:

«فقط ضرورت به‌مثابه مقوله‌ای متعلق به گذشته، خود را پیاپی به‌مثابه امکانی آشکار می‌کند که به گذشته پیوسته است و اکنون دیگر نمی‌تواند ملغی شود. در مقام مقوله‌ای متعلق به آینده، امکان عبارت است از

ضرورتی که کماکان در حالت بالقوگی است. واقعیت به مثابه مقوله‌ای متعلق به حال، به نحوی تجزیه‌ناپذیر ترکیبی است از ضرورت و امکان.» [۲۵]

بن سعید در ادامه‌ی گفتاورد فوق تذکر می‌دهد که «این [زمان] حال، زمان سیاست است»، زمانی است ناپالوده که در آن، پراتیک بین مرزهای زمان‌مندی‌های متناقض و امکانات متعین اسیر شده است. هگل، چنان که مشهور است، در **مقدمه به عناصر فلسفه‌ی حق** برای تعریف تقدم زمان حال نوشت که وظیفه‌ی اندیشه‌ی فلسفی «بازشناسی خرد به مثابه گل سرخی است در صلیب حال.» [۲۶]

به نظر می‌آید که موضع بنیامین در این جا احیا شده است، اما از چشم خواننده‌ی نکته‌بین دور نمی‌ماند که این ارجاع به جنبه‌ی موعودگرایانه در خود عمیقاً دیالکتیکی شده و در پویایی درون‌ماندگار و زمان‌مند تحقق بالقوگی‌های زمان حال تألیف شده است؛ و این، با کمال احترام به بنیامین، چیزی است آشکارا متفاوت، و در حقیقت متناقض است با نگرش بنیامین به انقلاب، به مثابه جهشی دفعتی به سوی گذشته، در لحظه‌ی انقطاع مطلق زمان. مفهوم دیالکتیکی زمان‌مندی دلالت دارد بر برش از مفاهیم مارکسیستی سنتی معطوف به سوژه‌ی تاریخی به مثابه یک نیروی درونی جمعی هم‌گون و سراسر خودفرمان، چه ما این نیرو را از لحاظ اجتماعی به‌عنوان یک طبقه تعریف کنیم و چه به لحاظ سیاسی، به‌عنوان یک حزب:

«این هویت میانجی‌گر قطب‌های متضاد، سوژکتیویته‌ی خودفرمان را ویران می‌کند. نادیده گرفتن این وحدت متناقض، به تفسیرهایی انتزاعی و تک‌خطی، ساختارگرایانه-عینیت‌گرایانه از یک‌سو، و انسان‌گرایانه-اراده‌گرایانه از سوی دیگر، می‌انجامد که بحران بشریت را به بحران رهبری انقلابی تقلیل می‌دهند.» [۲۷]

بعد انتقاد از خود این اشاره‌ی اخیر، با توجه به صورت‌بندی آخر گفتاورد فوق، بسیار چشم‌گیر است: عبارت «بحران تاریخی بشریت به بحران رهبری انقلابی تقلیل یافته است»، آشکارا یادآور ادعای تروتسکی در برنامه‌ی انتقالی بین‌الملل چهارم است.

انتقاد تند ذیل به غایت‌شناسی جامعه‌شناختی و سیاسی مندل، فراخنای نقد را اینک گسترده‌تر می‌کند: «اگر نهایتاً توده‌ها تاریخ را می‌سازند، این «ساختن» با شیوه‌ای که اراده و آگاهی معمولاً تعریف می‌شوند، سازگار نیست. آیا طبقه یک سوژه است؟ شاید، اما سوژه‌ای آشفته، متناقض و روان‌پریش. آیا، آن‌طور که لوکاچ می‌پندارد، حزب یک سوژه است؟ شاید، اما سوژه‌ی دیوانگی، خطاکاری‌ها و کابوس‌های وحشت‌انگیز. سالیان دراز، عوامی‌گری مارکسیستی مکانیسم کور بازار را نقطه‌ی مقابل برنامه‌ریزی مهارشده‌ی آینده

قلمداد می‌کرد و منتظر ظهور آگاهی در تاریخ بود ... قرن بی‌ترجم، این نگرش متکبرانه را به دستان عقوبتی عملی و سیاسی سپرد.» [۲۸]

این‌ها شاید واضح‌ترین و وحشتناک‌ترین سطوری است که یک مارکسیست انقلابی در تفکر پیرامون تجربه‌ی شکست‌های قرن پیشین نوشته است. البته این سخنان به معنای شانه خالی کردن از وظیفه‌ی ساختن یک نیروی اجتماعی ستیزه‌جو برای براندازی سرمایه‌داری نیست. با این حال، معضل وحدت، یا به زبان بهتر، معضل اتحاد چنین نیرویی را باید به‌مثابه یک **مسئله‌ی باز**، و نه به‌مثابه مسئله‌ای به لحاظ جامعه‌شناختی مفروض، یا معلول پساہنگام «مأموریتی تاریخی» در نظر گرفت. عرصه‌ای که این مسئله باید بر پهنه‌ی آن به شایستگی طرح شود، قلمرو سیاست است، آن‌هم در پیوندی انفکاک‌ناپذیر با مفهوم هژمونی. بن سعید در آخرین نوشته‌اش به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر به انتقاد از توهمات «ضد-سیاست» هالووی و نگری برمی‌خیزد و انحلال ساحت سیاست در «پراتیک» بی‌دروپیکر «مفصل‌بندی» امر اجتماعی، نزد لاکلو و موفه را مورد انتقاد قرار می‌دهد. [۲۹] او در برابر آن‌ها درس‌های لنین و گرامشی را به‌مثابه متفکرانی قرار می‌دهد که قائل به خودویژگی مبارزه‌ی سیاسی بودند و آن را غیرقابل تقلیل به بازی متقابل منافع و خواسته‌های سیاسی، می‌دانستند. امکان مداخله‌ای سیاسی که هم متحدکننده و هم متعهد به پلورالیسم باشد و بتواند با نیروی متحد سلطه‌ی سرمایه‌داری مقابله کند، بی‌آن‌که مبارزات چندین‌گانه و راهبری‌شده از سوی گروه‌های کم‌مرتبه‌تر را نادیده بگیرد، دقیقاً در این شکاف شالوده‌ریز بین امر سیاسی و امر اجتماعی و تمایز بین طبقات یا گروه‌های اجتماعی و سازمان‌هایی نهفته است که آرزومند تدارک چنین درک و معنایی از جهت‌گیری استراتژیک هستند. از این رو آن‌چه ضرورت دارد نیروی سیاسی سازمان‌یافته‌ای است با هدف قدرت سیاسی، که وظیفه‌اش کنش‌گری به‌مثابه عامل این مداخله است، آن‌هم در تعارض با طرح دفاع از خودکفایی جنبش‌های اجتماعی، که بن سعید آن‌ها را به‌مثابه «توهم اجتماعی» ذاتی «وجه وجودی اتوپیایی» تعریف می‌کند که امیدوار به باززایی موجی از خیزش‌های «از پایین» است. اما او برای پرهیز از هرگونه سوءتفاهم تأکید می‌کند که «به همان درجه و میزان که رابطه‌ی چنین حزبی با منافع اجتماعی به گونه‌ای تقلیل‌ناپذیر مناقشه‌برانگیز می‌شود، پلورالیسم سیاسی (و پلورالیسم کنش‌گران اجتماعی نیز) در بنیاد و نوامیس آن حزب ریشه دارد.» [۳۰]

فرمان تخطی‌ناپذیر استراتژیک

دیالکتیک زمان تاریخی نزد بن سعید و فراخوانش برای فهم استراتژیک تازه‌ای از سیاست، معرف بدیلی اصیل و امیدوارکننده برای شرح تنازعاتی است که به نظر می‌رسد در آن‌ها، اغلب اندیشه‌ورزی رادیکال معاصر پیرامون رابطه‌ی این دو سطح، گرفتار و بسا درمانده شده است: از یک سو فراسیاست نابی از رخداد،

مشتق شده از ابتذال فرآیندها، پی آمدها و مقدرات، یا، از سوی دیگر، سیاست ذره‌وار فرآیندهای ذره‌وار مجهول‌الهی و باصطلاح ژئولوژیک، که تصویری یک‌دست از تفاوت‌های نهایتاً نامتفاوت را می‌سازند. بن سعید می‌خواهد در برابر این مفاهیم و طرح‌ها، «قمار خیال‌پردازانه» [یا مالیخولیایی melancholic] خود را قرار دهد که به مثابه وحدت نگرش سیاسی و استراتژیک، به مثابه اخلاق و زیبایی‌شناسی کنش، تعریف شده است. این قمار، خود بر تزی دوگانه متکی است.

تزنخست: سیاست بر تاریخ تقدم می‌یابد.

تزدوم: امکان کنش سیاسی انقلابی با درکی یک‌نواخت و خطی از زمان، که تابع غایت‌شناسی پیشرفت یا پیروزی نهایی است، ناهم‌خوان و ناسازگار است. حاصل این تزد، عدم تطابق‌ها در زمان، شکاف‌های درونی آن، ناهم‌سانی‌های درون‌ماندگار آن و گسست‌هایش است.

این گزاره که «سیاست بر تاریخ تقدم می‌یابد»، به این معناست که تاریخ «عملی انجام نمی‌دهد»، یا به سخن مارکس و انگلس در **خانواده‌ی مقدس**، تاریخ همتایی برای خدایی ناسوتی یا بیان خردی نیست که در جای‌گاه محکمه‌ای و الامقام ایفای نقش کند. بنابراین در تاریخ «داوری‌ای غایی» وجود ندارد: پیروزی‌ها و شکست‌ها چیزی درباره‌ی حقیقت یک عمل نمی‌گویند. شکست انقلاب‌های «قرن کوتاه بیستم»، پایان تاریخ نیست. حتی اگر این شکست اجتناب‌ناپذیر نبود، با این حال باید کماکان به مثابه نتیجه‌ی مبارزه بین گرایش‌های متخاصم فهمیده شود. در تاریخ فقط ضرورت‌های نسبی و بالقوگی‌های واقعی‌ای وجود دارند که معطوف به امکانات متناقض‌اند. اصل تصمیم‌گیرنده بین این امکانات، مبارزه است. به عبارت دیگر، سیاست تصمیمی است که به شیوه‌ی عطف به ماسبق، و بنابراین دیالکتیکی، با تبدیل مختصات بنیادین موقعیت، امکان را به ضرورت بدل می‌کند. به این ترتیب، ماحصل سیاست، دربردارنده‌ی جزئی‌تقلیل‌ناپذیر از پیش‌بینی‌ناپذیری و امکان‌وحدوث است. سیاستی که می‌کوشد چیزها را در ریشه‌ها دگرگون کند، به عبارت دیگر، سیاست رادیکال، باید بپذیرد که جزء تصادف یا امکان به معنای فقدان ضمانت قطعی است. از این روست که سیاست شکل قمار به خود می‌گیرد و خطر شکست را برای پای نهادن در مسیری تازه می‌پذیرد.

از این روست که زمان سیاست عبارت از زمانی پیچیده است: هنگامی که همه چیز تغییر می‌کند، بسته به این که چه تصمیمی باید اتخاذ شود، زمان سرشار از لحظه‌های آنی است، هنگام بیش‌ترین فشردگی و تراکم. همان‌گونه که لنین در گفته‌ای مشهور اظهار داشت برای موفقیت قیام، دیروز «خیلی زود» و فردا «خیلی دیر» است. یا به نقلی دوباره از تزنبنیامین، «تاریخ سوژه‌ی ساختاری است که جای‌گاه یک زمان هم‌گون و تهی نیست، بلکه زمانی است که انباشته می‌شود با زمان اکنون.» [۳۱] با این حال، تاریخ یک

فرآیند است، زمانی است درازدامنه از کنش روزمره، از ترکیبی اغلب ناسپاسانه و کُندآهنگ، زمانی که در طی آن آدمی باید مقاومت کند و علیه وضع جاری بجنگد. هنگام سیاست، هنگام «ناشکیبایی کُندآهنگ» است و برای یادآوری این تناقض در خویش باید به خاطر آورد که بن سعید آن را به عنوان «زندگی نامهی خودنوشته» اش برگزیده است. [۳۲] پارادوکس این صورت‌بندی آشکار می‌کند که این دو بُعد در بازی متقابل تفاوت‌شان معطوف به یک‌دیگرند و وحدتی دیالکتیکی را شکل می‌دهند. از این رو، هنگام تاریخ، زمانی خطی نیست که طی آن چیزها اندک اندک دگرگون می‌شوند. هنگام تاریخ، زمانی ناموزون و ناهموار، زمانی قطعه قطعه و قطب‌بندی‌شده با جهش‌ها و فاجعه‌هاست.

امکان و ضرورت باید از «اجتناب‌ناپذیری» مداخله‌ی سیاسی‌ای که برخاسته از «عدم تطابق زمان‌ها» است، متمایز گردد. [۳۳] عامل کنش، حزب سیاسی‌ای باقی می‌ماند که به عنوان یک کنش‌گر استراتژیک تعریف می‌شود، هرچند این حزب شدیداً مغایر است با دیالکتیک ساده‌شده‌ی «آگاهی طبقاتی»‌ای که باید به شکرانه‌ی وساطت «حزب انقلابی» تحقق یابد. مفهوم کانونی «پیش‌تاز»‌ی که به مثابه خزانه‌ی آگاهی طبقاتی عمل می‌کند و بنا بر رهنمودهای آن توده‌های ناآگاه به آگاهی از منافع تاریخی‌شان دست می‌یابند، در این جا کاملاً غایب است و باید هم کنار نهاده شود. اما این درک نباید به هیچ‌روی راهبر ما به «چشم‌پوشی از حزب در مقام استراتژی‌پرداز، [به عنوان نهادی] متعهد به ناروشنی سرنوشت نبرد و درگیر در تلاطم روابط دائماً متغیر نیروها باشد، [ارگانی] که وجودش برای اتخاذ تصمیم‌ها در قالب شهودی عقلایی، بری از هرگونه ضمانت علمی و تاریخی و هرگونه اراده‌ی لاهوتی، ضروری است.» [۳۴]

چنین حزبی با استناد به «مدل‌های» قداست‌یافته (مانند اکتبر ۱۹۱۷، کمون پاریس، یا کاتالونی ۱۹۳۷) عمل نمی‌کند، خود را حقیقتی ازلی و ابدی نمی‌داند که در انتظار بازگشت آن است، اما بنا بر «فرضیه‌ی استراتژیک»، بنا بر تعریفی تجربی و زمان‌مند خود را موضوع خودویژگی‌های اوضاع و احوالی تلقی می‌کند که کارش راهنمایی و راهبری کنش‌هاست. بن سعید در آخرین مداخله‌ی نظری‌اش [۳۵] در ارتباط با موقعیتی که در اثر خیزش جنبش‌های اجتماعی اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ و نیم دهه‌ی نخست سده‌ی کنونی پدید آمده بود، اصطلاح جهت‌یابی استراتژیک عمده‌ای را توضیح داد که با برهه‌ی تاریخی نوین متناظر و مطابق بود. او با انتقاد از خود و بازبینی «فرضیه‌ی استراتژی مضاعف» چپ انقلابی در برهه‌ی پسا شصت‌وهشتی — همانا دوران اعتصاب‌های شورش‌گرایانه‌ی عمومی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته و اشکال گوناگون «جنگ‌های مردمی» در کشورهای جنوب جهانی — پذیرفت که این دو شکل «قدرت دوگانه» دیگر به هیچ‌روی فراهم‌آورنده‌ی چشم‌اندازهای سیاسی قابل دفاعی نیستند. برآمد جنبش‌های توده‌ای که فراهم‌آورنده‌ی هر فرآیند انقلابی است نمی‌تواند به مثابه چیزی تلقی شود که نسبت به چارچوب نهادهای موجود کاملاً بیرونی است. این جنبش‌ها هم‌چنین نمی‌توانند به مثابه حمله‌ای مستقیم و رو در رو

به دولت بورژوازی در مقام قلعه‌ای محاصره‌شده تلقی شوند. انتقال قدرت و مشروعیت در کنش متقابل با نهادهای نمایندگی موجود است و باید از طریق مبارزه برای هژمونی‌ای متکی بر خواست‌های انتقالی و تشکیل یک اتحاد اجتماعی گسترده استقرار یابد.

نقاط رجوع و استناد این دیدگاه، گرامشی، برنامه‌ی انتقالی تروتسکی و متون مربوط به جبهه‌ی واحد، و نیز به طور قطع، رهنمودها و مصوبات کنگره‌های سوم و چهارم انترناسیونال کمونیست پیرامون دولت «کارگری»، است. این مسئله‌ی اخیر «پردردسرتین» پرسش است و بن‌سعید می‌پذیرد که صورت‌بندی‌های بسیار متفاوت آن در دهه‌ی ۱۹۲۰ «بیان تناقضی واقعی و ناتوانی در حل معضل بودند.» [۳۶] او خواهان خطی انعطاف‌پذیر، سازگار با خودویژگی‌های هر موقعیت معین است، اما خطی که وفادار است به برخی اصول بنیادین که مانع می‌شوند تاکتیک‌ها از استراتژی گسلیده شوند و به اپورتونیسمی مبتذل درغلتنند. از این رو او سه معیار به‌مثابه شروط مشارکت انقلابیون در چنین دولت‌هایی را وضع می‌کند: ارتباط با بحران سیاسی جاری و هم‌پیوندی با بالکویی یک جنبش توده‌ای استوار و قدرت‌مند؛ برنامه‌های دولتی که مبتکر پویایی گسست با نظم مستقر بر پایه‌ی خواست‌های انتقالی هستند؛ توازنی از نیروها که به انقلابیون اجازه می‌دهد نقشی تعیین‌کننده در دولت ائتلافی ایفا کنند یا دست‌کم دولت را به هنگام انحراف از این خط به پرداخت هزینه‌های بسیار بالایی ناگزیر سازند. چنین چشم‌اندازی به لحاظ منطقی در پیوند است با «فرمول جبری» «نیروی سیاسی نوین»ی که می‌باید در قلمرو «سپهری رادیکال» عمل کند که بیان متفاوتش را در ظهور جنبش‌های اجتماعی نوین و در شکل‌بندی‌های انتخاباتی تازه یافته است. این، شالوده‌ی امروزین «بازسازی و گروه‌بندی دوباره» [۳۷] است. اصطلاح «فرمول جبری» در این‌جا نقطه‌ی مقابل الگویی صلب و منجمد است که قرار است فراهم‌آورنده‌ی یک راه‌حل سازمان‌یابی صریح و روشن باشد. در این شرایط خاص، و در حالی که اندیشه‌ورزی همیشه به معنای (و نه فقط درباره‌ی) شرایط خاص (مثلاً شرایطی که اوضاع و احوال مشخص را وضع می‌کنند) است، تقدم سیاست بر تاریخ به معنای تقدم قطب‌نمای استراتژیک بر خلوص آئینی یا سازمانی است.

بن‌سعید در اثر عمده‌اش **ستایش ناسوتی سیاسی**، فصل بلندی را زیر عنوان «سپهر نوین» [۳۸] به بحث پیرامون شکل‌های تازه‌ی سلطه‌ی برتری‌جویانه [یا امپریالیستی] و معنای استراتژیک مفاهیم حق حاکمیت دولتی و کنترل سرزمینی اختصاص می‌دهد. این توجه تعمیم‌یافته به سپهر مذکور به این معنا نیست که تضادهای مکانی [یا سرزمینی] اینک تضادهای زمان‌مند را در تاریکی و ابهام فرو برده‌اند. با این حال فوریت تدارک چارچوب استراتژیک به‌مراتب مشخص‌تر رهنمودها به تجدید توجه به دیالکتیکی مکانی-زمانی راه می‌برد که خصلت‌بندی‌کننده‌ی اوضاع و احوال جاری است. دوران تاریخی‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم بیش از هر زمان دیگر با زمان توسعه‌ی ترکیبی و ناموزون نظام اجتماعی و اقتصادی‌ای

ساخت‌بندی شده است که به سرتاسر سیاره‌ی ما گسترش یافته است. نابرابری مکانی با ناسازگاری‌های زمان‌مند ترکیب می‌شود، یعنی با ناموزونی ضرب‌آهنگ سرمایه در شکل‌های گونه‌گون دورپیمایی‌هایش: زمان تولید و زمان گردش کالاها، زمان خطی انباشت و زمان ویران‌گر بحران‌ها. چندگونگی متخاصم زمان‌های اجتماعی و فضاها‌ی قطبی‌شده، کلید فهم استراتژیکِ زمان را به‌دست می‌دهند: برای اشاره به نمونه‌ای استاندارد می‌توان گفت که همین ناموزونی توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه بود که با ترکیب شورش دهقانان و خیزش کارگران به امکان انقلابی موفق راه برد. هم‌چنین، همین ناموزونی است که شکل‌های مکانی تازه‌ای از سیاست توده‌ای را دیکته می‌کند، شکل‌هایی که سرشت‌نمای آن‌ها، درهم‌بافتگی سطوح مداخله، از محلی تا بین‌المللی است. البته این فضای گسترده در سراسر جهان که به گونه‌ی فزاینده‌ای به وسیله‌ی ضرب‌آهنگ‌های متمایز و متفاوت انباشت سرمایه‌دارانه و مختصات گوناگون ژئوپلیتیکی قطعه قطعه می‌شود، همواره به وسیله‌ی امر ملی وساطت شده است. این سطح آخرین [یا امر ملی]، هرچند به صورت تضعیف‌شده، به‌مثابه نتیجه‌ی تسلط جهانی‌شدن سرمایه، محوریت استراتژیک خود را حفظ می‌کند و نباید در ناسیونالیسم یا شووینیسیم مضمحل شود. در نقطه‌ی مقابل، تحقیر امر ملی و اهمیت دولت-ملت و محدود کردن آن به مرزهای قدرت توسعه‌ی سرمایه‌دارانه به تشکیل هویت‌های عمیقاً ارتجاعی، یا به انواعی از هویت‌های قبیله‌ای یا فرقه‌ای راه می‌برد. «گسستن» از زنجیره‌ی امپریالیستی یا «جهانی‌زدایی» از فرآیندهای تولیدی و اعلام حاکمیت مردمی که از سوی نظریه‌پردازان و کنش‌گرانی مانند سمیر امین یا والدن بلو [Walden Bello] پیشنهاد می‌شود، اجزایی ضروری از یک استراتژی ضدسرمایه‌دارانه‌اند که می‌توانند و باید با یک نگرش انترناسیونالیستی درست و بجا صورت‌بندی شوند. [۳۹]

اگر ناهم‌گونی و ناهم‌خوانی فضاها و زمان‌مندی‌ها راه را به سوی گسستی انقلابی گشود، اما هموارکننده‌ی امکان راه فاجعه هم بود. به‌گفته‌ی لنین، یک ماه پیش از قیام اکتبر، مسئله بر سر «فاجعه‌ی پیش‌رو و شیوه‌ی مقابله با آن است.» [۴۰] وقوع فاجعه امری قطعی نیست و فقط تحت شرایط معینی روی می‌دهد ... یعنی در آن لحظاتی که بحران حدت‌یافته‌ی عمومی منجر به نزدیکی فاجعه و گسست پیروزمندانه شده است، امکان فاجعه قابل توجه خواهد شد.

امروز، چهره‌ی این فاجعه به ضدانقلابی‌خسونت‌آمیز و جنگ محدود نیست، هرچند هر دوی آن‌ها به گونه‌ای تعیین‌کننده به واقعیت‌های جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم، شکل می‌دهند. اما آن‌چه شاید سرشت‌نماترین ویژگی اوضاع و احوال تاریخی سال‌های پس از دهه‌ی ۱۹۹۰ است، «امکان ناپدیدشدن خود سیاست» است، چنان‌که در «تنگنای کشاکش بین نظام بازارهای مالی» — که هم‌چون امری طبیعی جلوه داده می‌شود — و در نسخه‌های اخلاقی سرمایه‌داری عروسک‌های سخن‌گو [۴۱] پدیدار می‌شود.

در ریشه‌ی بحران کنونی، که رکود اقتصادی فقط نشان‌گر آخرین تحول آن است، بن‌بست امکان شکل‌گیری بدیلی برای آینده، اسیر در «زمان تهی و یک‌نواخت» کالا و انباشت سرمایه‌داری، ریشه دارد. اما دقیقاً در این لحظه است که «پرسش حیاتی و عاجل سیاست از پایین، سیاست برای کسانی که از سوی سیاست دولتی طبقه‌ی حاکم طرد و برکنده شده‌اند، طرح می‌شود.» [۴۲] دقیقاً همین معنای لنینی — یا بنیامینی — اضطرار است که تأملات و کنش‌های بن‌سعید را برمی‌انگیزد. دقیقاً «علیه فاجعه‌ای که ما را تهدید می‌کند» است که «امکان متقاعد کردن از طریق نمونه‌های [تاریخی] و نیاز به پیوند تازه‌ای بین ضرورت و امکان دوباره پای می‌گیرد.» [۴۳]

اگر به گفته‌ی قصار و مشهور جویس، «تاریخ کابوسی است که می‌کوشم با بیداری از آن رها شوم»، آن‌گاه این تلاش مداوم برای تکان دادن و بیدار کردن خود فقط می‌تواند به معنای تجربه کردن آن کابوس به تمامی و با شدت و حدت باشد، آن‌چنان که بتوان آن‌را به راهی بازگرداند که رؤیاهای ما نهایتاً انتقامشان را می‌گیرند. آن‌گاه و فقط آن‌گاه است که تز بنیادین بن‌سعید، همانا «سیاست بر تاریخ تقدم می‌یابد»، به حقیقت خواهد پیوست.

منبع ترجمه: این متن در شماره‌ی ۲۴/۴ نشریه‌ی «ماتریالیسم تاریخی» در سال ۲۰۱۶ منتشر شده است:

Stathis Kouvelakis; *The Time of History, the Time of Politics, the Time of Strategy*

یادداشت‌ها:

- [1]. Bensaïd 1995a and 2009
- [2]. Derrida 1993 and 1994
- [3]. Bensaïd 1997: توضیح مشروح‌تر در:
- [4]. Bensaïd 2009, pp. 188–9.
- [5]. Benjamin 1968, p. 258.
- [6]. Kant 1998, pp. 174–92.
- [7]. Bensaïd 1995b, 1999 and 2001.
- [8]. Hegel 1970, pp. 33–40.
- [9]. Badiou 2005.

- [10]. Bensaïd 2010, p. 124.
- [11]. Bensaïd 2010.
- [12]. Bensaïd 2010, p. 230.
- [13]. Traverso 2010, pp. 7–29.
- [14]. Traverso 2010, p. 20.
- [15]. Bensaïd 2009, p. 4.
- [16]. Thomas 2010 : برای توضیحات قاطع‌تر درباره‌ی این مفهوم، ر.ک.
- [17]. Tombazos 1994 and 2013.
- [18]. Bensaïd 2009, p. 255.
- [19]. Bensaïd 2009, p. 257.
- [20]. Bensaïd 2009, p. 251.
- [21]. Ibid.
- [22]. Bensaïd 2009, p. 252.
- [23]. Bensaïd 2009, p. 271.
- [24]. Bensaïd 2009, p. 281.
- [25]. Bensaïd 2009, p. 284.
- [26]. Hegel 1991, p. 22.
- [27]. Bensaïd 2009, p. 269.
- [28]. Bensaïd 2009, p. 270.
- [29]. Bensaïd 2008, pp. 279–311; Bensaïd 2003, pp. 47–74; Bensaïd 2007.
- [30]. Bensaïd 2008, p. 337.
- [31]. Benjamin 1968, p. 261.
- [32]. Bensaïd 2004 and 2013.
- [33]. Bensaïd 1995b.
- [34]. Bensaïd 2008, p. 337.
- [35]. Bensaïd 2007, 2002 and 2011.

- [36]. Bensaïd 2007.
- [37]. Ibid.
- [38]. Bensaïd 2008, pp. 233–77.
- [39]. Bensaïd 2008, p. 266.
- [40]. Lenin 1977, pp. 323–69.
- [41]. Bensaïd 2002.
- [42]. Ibid.
- [43]. Bensaïd 1997, p. 258.

منابع:

- Badiou, Alain 2005, *Un désastre obscur*, Paris: Seuil.
- Benjamin, Walter 1968, 'Theses on the Philosophy of History', in *Illuminations*, translated by Harry Zohn, New York: Schocken Books.
- Bensaïd, Daniel 1995a, *Marx l'intempestif. Grandeurs et misères d'une aventure critique (19e –20e siècle)*, Paris: Fayard.
- Bensaïd, Daniel 1995b, *La discordance des temps*, Paris: Les éditions de la passion.
- Bensaïd, Daniel 1997, *Le Pari mélancolique*, Paris: Fayard.
- Bensaïd, Daniel 1999, *Éloge de la résistance à l'air du temps*, Paris: Textuel.
- Bensaïd, Daniel 2001, *Les irréductibles. Théorèmes de la résistance à l'air du temps*, Paris: Textuel.
- Bensaïd, Daniel 2002, "[Leaps! Leaps! Leaps!](#)": Lenin and Politics', *International Socialism Journal*, 95.
- Bensaïd, Daniel 2003, *Le nouvel internationalisme*, Paris: Textuel.
- Bensaïd, Daniel 2004, *Une lente impatience*, Paris: Stock.
- Bensaïd, Daniel 2007, '[The Return of Strategy](#)', *International Socialism Journal*, 113.

Bensaïd, Daniel 2008, *Éloge d'une politique profane*, Paris: Albin Michel.
Bensaïd, Daniel 2009, *Marx for our Times: Adventures and Misadventures of a Critique*, translated by Gregory Elliott, London: Verso.

Bensaïd, Daniel 2010, *Walter Benjamin, sentinelle messianique*, Paris: Les prairies ordinaires. Bensaïd, Daniel 2011, *La politique comme art stratégique*, Paris: Syllepse.

Bensaïd, Daniel 2013, *An Impatient Life: A Memoir*, translated by David Fernbach, London: Verso. Derrida, Jacques 1993, *Spectres de Marx*, Paris: Galilée.

Derrida, Jacques 1994, *Specters of Marx*, translated by Peggy Kamuf, New York: Routledge.

Hegel, Georg Wilhelm Friedrich 1970 [1830], *Philosophy of Nature. Being Part Two of the Encyclopaedia of the Philosophical Sciences*, translated by A.V. Miller, Oxford: Clarendon Press.

Hegel, Georg Wilhelm Friedrich 1991 [1821], *Elements of the Philosophy of Right*, translated by H.B. Nisbet, Cambridge: Cambridge University Press.

Kant, Immanuel 1998 [1781], *Critique of Pure Reason*, translated by Paul Guyer and Allen W. Wood, Cambridge: Cambridge University Press.

Lenin, Vladimir Ilyich 1977 [1917], 'The Impending Catastrophe and How to Combat It', in *Complete Works*, Volume 25, Moscow: Progress Publishers.

Thomas, Peter D. 2010, *The Gramscian Moment: Philosophy, Hegemony and Marxism*, Historical Materialism Book Series, Chicago: Haymarket.

Tombazos, Stavros 1994, *Le temps dans l'analyse économique. Les catégories du temps dans le Capital*, Paris: La société des saisons.

Tombazos, Stavros 2013, *Time in Marx: The Categories of Time in Marx's Capital*, Historical Materialism Book Series, Leiden: Brill.

Traverso, Enzo 2010, 'La concordance des temps. Walter Benjamin et Daniel Bensaïd', in Bensaïd 2010.

<https://wp.me/p9vUft-3sj> : لینک مقاله در سایت «نقد»



چهار سطح انتزاع مفهوم سرمایه نزد مارکس

یا آیا می‌توانیم گروندریسه را پیشرفته‌ترین روایت نظریه‌ی مارکس درباره‌ی سرمایه بدانیم؟

۲۳ آوریل ۲۰۲۳

نوشته‌ی: روبرتو فینچی

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

مارکس مطالعات اقتصادی‌اش را در پاریس در ۱۸۴۴ آغاز کرد. اما تازه در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ نخستین پیش‌نویس یک پارچه‌ی نظریه‌اش را درباره‌ی سرمایه نوشت: **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۱-۱۸۵۷** (که عموماً به نام **گروندریسه** معروف است). پژوهش متن شناختی نشان داده است که مارکس قبل از این زمان هنوز به ایده‌های ریکاردو گرایش داشت [۱]، یا فقط به موضوعاتی مرتبط با «رویه و ظاهر» می‌پرداخت؛ [۲] او خطوط کلی یک پارچه‌ی اقتصاد سیاسی‌اش را نوشت. «پژوهش» در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۱-۱۸۵۷** ادامه یافت، اما در این متن «ارائه» نیز آغاز شد. [۳]

مارکس در این دست‌نوشته‌ها به تدریج ساختار کل «سرمایه» را تعریف کرد؛ بنابراین دست‌نوشته‌های یادشده نقطه‌عطفی به شمار می‌آیند و بر موضوعیت‌شان باید تأکید کرد. با این همه، این فرایند با **گروندریسه** پایان نیافت: بخش‌های مرتبط نظریه هم در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** (به ویژه با ارجاع به مفاهیم ارزش‌های بازار و قیمت‌های تولید)، [۴] و هم در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** که ما در آن یگانه شرح گسترده‌ی اعتبار و سرمایه‌ی مجازی را در اختیار داریم، تغییر کرد و بهبود یافت. علاوه بر این، تمایز واژگانی و مفهومی مناسبی میان ارزش، ارزش مصرفی و شکل ارزش به‌عنوان بخشی از نظریه‌ی «کالا» («شکل سلولی اقتصادی») فقط در ویراست دوم آلمانی مجلد اول **سرمایه** (در ۱۸۷۳-۱۸۷۲، ولو این‌که بالقوه از زمان **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷** در نظر گرفته می‌شد) ساخته و بافته شد. [۵]

با این همه، به‌رغم تلاش‌های مارکس، کل نظریه‌اش، به ویژه‌های پاره‌های مرتبط با مجلد‌های دوم و سوم، موضوعی نیمه‌تمام باقی ماند. متن‌شناس‌ها نشان داده‌اند که ویراستاری انگلس در بهترین حالت تلاشی خوب برای **به پایان رساندن** پیش‌نویس‌های مارکس بود، پیش‌نویس‌هایی که به نظر مولف مطلقاً نمی‌توانست منتشر شود چرا که لازم بود پرورانده شوند. [۶] به مدد ویراست انتقادی جدید می‌دانیم که نظریه‌ی مارکس درباره‌ی سرمایه را فقط هنگامی می‌توان بفهمیم که این انبوه مطالب ناتمام را به‌عنوان یک کل در نظر بگیریم و به‌طور خاص به مرحله‌های متفاوت تکوین و بسط آن دقت کنیم. [۷]

برخی از پژوهش‌گران در مجادلات سنتی خاطر نشان کرده‌اند که **گروندریسه** باید جایگاه برجسته‌ای در تفسیر اندیشه‌ی مارکس داشته باشد، زیرا او در آن برخی نکات نظری را که بعدها کنار گذاشت مطرح کرد. در آلمان به اصطلاح جریان **خوانش جدید** (neue Lektüre) و به‌ویژه مولفانی مانند بک‌هاوس و رایشلت ادعا کردند که می‌توان شرح دیالکتیکی مناسب از مقولات را فقط در آن متن یافت، چرا که انسجام منطقی در نوشته‌های بعدی سست شد. [۸] به دلایلی دیگر و با اهدافی دیگر، دیدگاه «کارگرایی» در این نظر سهیم است که **گروندریسه** به‌ویژه با توجه به مبارزه‌ی طبقاتی و سوژه‌های آنتاگونیست مطالب «بیش‌تری» از **سرمایه** دارد.

من در این فصل می‌کوشم نشان دهم که مارکس چگونه به نحو **موفقیت‌آمیزی** نظریه‌ی خود را پس از **گروندریسه** بهبود بخشید تا دقیقاً بر برخی مشکلاتی که ناشی از **بسط دیالکتیکی ناکافی** مقولات در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷** بود چیره شود. این فصل اساساً به مجادلات آلمانی می‌پردازد

(مجادلاتی که من به رغم برخی مخالفت‌ها با آن همدلی دارم)، اما فکر می‌کنم که به دلایل ضمنی، مواضع کارگرگرایی نیز باید بررسی شوند (مواضعی که به نظر من در ارتباط با برخی تعریف‌های پایه‌ای خطا هستند.) [۹]

خوانش جدید که پیش‌تر ذکر شد اساساً به شکل ارزش پرداخته و «تحویل» (reduction) ادعاشده در رابطه با دیالکتیک را با ارجاع به این موضوع بررسی کرده است. پژوهش‌گران آلمان شرقی و مسئول ویراست انتقادی جدید با آنان مخالفت کردند و ادعا کردند که فقط در ویراست دوم آلمانی **سرمایه**، مارکس پی‌گیرانه تفاوت بین ارزش و شکل ارزش را تعریف و بدین‌سان تکوین و بسط شکل ارزش را کامل کرد. [۱۰] اگرچه می‌پذیرم که روایت «نهایی» مسائلی را در زمینه‌ی رابطه‌ی «امر منطقی» و «امر تاریخی» ارائه می‌کند، شواهد نشان داده‌شده از سوی متن‌شناسان به نظر من بهبودی واقعی را در **سرمایه** اثبات می‌کند. [۱۱] نمی‌خواهم به جزئیات این بحث در این‌جا بپردازم. اما مایلیم از زاویه‌ای روش‌شناسی خاطر نشان کنم که به نظرم ممکن نمی‌رسد که واکاوی تحویل دیالکتیک را فقط به شکل ارزش محدود کرد؛ ما باید هم‌چنین مفهوم «سرمایه به‌طور عام» و رابطه‌ی آن را با سایر اجزای نظریه در نظر بگیریم که در **گروندرریسه** کنار گذاشته شده‌اند. در جهان انگلیسی‌زبان، تحقیق معروف روسدولسکی درباره‌ی «سرمایه به‌طور عام» عموماً در حکم واپسین کلام درباره‌ی این موضوع پذیرفته شد. به نظر او، «سرمایه به‌طور عام» فقط نوعی نردبان روش‌شناسی مفیدی بود، ضمن آن که بر نقش محوری سرمایه‌ی صنعتی نور می‌تاباند. اما هنگامی که شرح واقعی به سطوح مشخص‌تری مانند رقابت و اعتبار پیش می‌رود، می‌توان آن را کنار گذاشت. این سطوح مشخص در نظریه گنجانده شدند از شرح مضاعف بخشی اساسی و تکرار آن در بخشی غیراساسی اجتناب شود. بنابراین، «سرمایه به‌طور عام» در طرح نهایی گنجانده نمی‌شد.

این موضع در بحث‌های آلمانی، به ویژه در دو مطالعه‌ی مهم مولر و شوارتز، به مصاف طلبیده شد. حتی اگر نتایج آن‌ها در موضوعات مرتبط متفاوت باشد، هر دو مطالعه در این ایده سهیم‌اند که «سرمایه به‌طور عام» ابدأ کنار گذاشته نشد بلکه فقط از نو تعریف شد زیرا رابطه‌اش با رقابت و سایر اجزای مشخص‌تر نظریه تغییر کرد. حتی با اینکه چند مقوله‌ی مشخص دیگر در چارچوب عامیت گنجانده شد، دلالت بر آن نمی‌کند که مفهوم عامیت به این معنا کنار گذاشته شد. ما باید بفهمیم چرا چند بخش گنجانده شدند و چگونه این امر را می‌توان توجیه کرد. نمی‌توانم در این‌جا وارد بحث آن‌ها شوم. [۱۲] در عوض این فصل تلاشی است برای پاسخ به آن پرسش‌ها به شیوه‌ای متفاوت. نقطه آغاز من نتیجه‌گیری شوارتز است: «سرمایه به‌طور عام» هنوز پس از **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** عمل می‌کند، گرچه تقریباً به

صراحت بیان نمی‌شود و ما باید توضیح دهیم که چرا و چگونه به‌ویژه انباشت در چارچوب عامیت گنجانده شد.

یک نکته‌ی مقدماتی: نقطه آغاز این بحث تلویحاً یا صراحتاً این پرسش بود: «چه نوع رابطه‌ای بین سرمایه به‌طور عام و رقابت وجود دارد؟» [۱۳] من فکر می‌کنم این نقطه آغاز گمراه‌کننده است زیرا به واقع فقط دو سطح از انتزاع وجود ندارد. بنا به مبسوط‌ترین طرح‌هایی که مارکس در دهه‌ی ۱۸۵۰ ریخت (به ویژه در C، E و F)، مفهوم سرمایه به **چهار** سطح از انتزاع تقسیم می‌شود: یک نوع سطح صفر یا «گردش ساده»؛ سطح نخست که «عامیت» (generality) نامیده می‌شود؛ سطح دوم که «خاص‌بودگی» (particularity) نامیده می‌شود؛ و سطح نهایی که «تکینگی» (singularity) نامیده می‌شود. مارکس با ارائه‌ی این طرح آشکارا به تقسیم «آموزه‌ی مفهوم» هگلی ارجاع می‌دهد. [۱۴] برای پرداختن به موضوع انسجام سراسری این تقسیم‌بندی و معضلات ویژه‌ی مرتبط با «سرمایه به‌طور عام»، ما باید این بازسازی را انجام بدهیم که چگونه همه‌ی این مقولات در آغاز تعریف شدند و چگونه چارچوب آن‌ها تغییر کرد، در حالی که نظریه از طریق پیش‌نویس‌های گوناگون ساخته و بافته می‌شد. کتاب مربوط به سرمایه گمان می‌رود نخستین کتاب در طرح شش کتاب باشد (بنگرید به ضمیمه). مارکس در نامه‌ای به لاسال [طرح D]، که در آن‌جا این طرح مربوط به شش کتاب را ارائه کرد، نوشت که کتاب I درباره‌ی **سرمایه** دارای فصل‌های مقدماتی است. در نامه‌ی دیگری به لاسال [طرح E] تصریح کرد که این «فصل‌های مقدماتی» همانا ارزش و پول هستند، یعنی پیش‌فرض‌هایی برای سرمایه به‌طور عام، که همان‌طور که در طرح قبلی دیدیم، متعین هستند. بنابراین، پیش از شرح سرمایه باید نوعی «قالب مقدماتی» وجود داشته باشد، گردش ساده‌ای که پیش‌فرضی نامیده می‌شود که متضمن چیزهایی است. [۱۵] مارکس در نامه‌ای به انگلس [طرح F]، درباره‌ی تقسیم‌بندی بیش‌تر کتاب مربوط به سرمایه نوشت، و اگر چه از کلمات خاص‌بودگی (particularity) و تکینگی (singularity) استفاده نکرد، به دقت موضوعاتی را ذکر کرد که باید در این بخش‌ها به آن‌ها می‌پرداخت: به ترتیب رقابت و سرمایه‌ی اعتباری/سهامی. همین ساختار را، اگرچه درون طرح کلی متفاوت دیگری، می‌توان در سه مجلد **سرمایه** یافت.

۱. عامیت و خاص‌بودگی سرمایه

«سرمایه به‌طور عام» باید بخش اول نخستین کتاب باشد. [۱۶] اما این طرح با بسط نظریه دستخوش تغییراتی چشم‌گیر، گرچه نه ریشه‌ای، شد. «سرمایه به‌طور عام» در واقع می‌باید عنوان ادامه‌ی رساله‌ی **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** باشد؛ اما مارکس در حالی که این بخش را می‌نوشت – یعنی

دست‌نوشته‌های

۱۸۶۱-۱۸۶۳ که اساساً همین عنوان را داشت – این مقوله بتدریج ناپدید شد و از آن زمان به بعد فقط به صورت پراکنده به آن اشاره می‌شد.

هنگامی که مارکس برای نخستین بار به مفهوم عام سرمایه پرداخت، آن را هم‌چون سرشت‌نشانی توصیف کرد که هر سرمایه‌ای در اشتراک دارد یعنی جانمایی‌ی آن. [۱۷] نه سرمایه‌هایی وجود دارند نه یک سرمایه، بلکه مفهوم آن چیزی وجود دارد که تاکنون نه به‌عنوان کثرت متعین شده نه به‌عنوان واحد. مسئله‌ی سرمایه‌ها، کثرت، هنگامی پیش کشیده می‌شود که خودتکوینی نظریه گذار به خاص‌بودگی را مطرح می‌کند. موضوع دیگری که دقیقاً با سرمایه‌های «بسیار» مرتبط است، همانا رقابت است. این طرح کلی در **گروندریسه** است:

- در متکامل‌ترین طرح **گروندریسه** [طرح C]، «رقابت»، خاص‌بودگی سرمایه، در همان چارچوب به منزله‌ی «انباشت» گذاشته می‌شود. از سوی دیگر در **سرمایه**، «رقابت» به معنای دقیق کلمه در همان چارچوب «انباشت» نیست.
- در طرح ۱۸۵۷-۱۸۵۸، «انباشت» نه تنها پس از گردش سرمایه بلکه پس از تبدیل سرمایه به سرمایه و سود رخ می‌دهد. در **سرمایه**، انباشت قبل از گردش و تبدیل سرمایه به سرمایه و سود است.
- در طرح ۱۸۵۷-۱۸۵۸، هم رقابت و هم انباشت نه تنها پس از تبدیل سرمایه به سرمایه و سود رخ می‌دهد بلکه حتی پس از تبدیل سرمایه به سرمایه و بهره اتفاق می‌افتد. در **سرمایه**، رقابت بین سود و بهره است.

این‌ها تغییراتی است که باید تبیین شوند. شرح مارکس با تلاش برای دنبال کردن تقسیم‌بندی «مفهوم» توسط هگل، با **عام‌ترین** مقولات آغاز می‌شود یعنی با جان‌مایه‌ی سرمایه؛ اما در مقطع معینی از بسط این شرح، تکثیر سرمایه به بسیاری سرمایه‌های **خاص** مستتر است؛ عامیت در هر کدام از این سرمایه‌ها

حک شده است؛ هنگامی که سرمایه مفروض گرفته می‌شود، خود را از خویشتن متمایز می‌سازد و بدین‌سان به سرمایه‌های بسیار تکثیر می‌شود:

«سومین شکل پول، به‌منزله‌ی ارزشی که نسبت به گردش رویکردی قائم‌به‌ذات و سلبی دارد، سرمایه‌ای نیست که به‌مثابه‌ی کالای بیرون آمده از فرآیند تولید دوباره وارد مبادله می‌شود تا به پول مبدل شود، بلکه سرمایه‌ای است که در شکل ارزش به‌خود معطوفی که کالا شده، وارد گردش می‌شود (سرمایه و بهره). این شکل سوم، سرمایه را به‌منزله‌ی چیزی از پیش موجود مفروض می‌گیرد. هم‌هنگام گذار از سرمایه به سرمایه‌های خاص، سرمایه‌های واقعی را میسر می‌کند؛ زیرا اینک، در این آخرین شکل، سرمایه بنا به مفهوم خود، خود را به دو سرمایه‌ای که به‌طور قائم‌به‌ذات موجودند، تمایز می‌بخشد. آنگاه که ثنویت موجود است، کثرت نیز به‌طور اعم مفروض خواهد بود.» [۱۸]

تا این‌جا، انباشت برای این که سرمایه مفروض گرفته شود لازم نیست. بنا به این طرح، بازتولید نیز بعدتر می‌آید؛ از سوی دیگر، بهره می‌تواند از پیش ارائه شود. علاوه‌براین، بهره باز نمود حلقه‌ی پیوند برای رسیدن از سرمایه به سرمایه‌هاست، و سرمایه‌های بسیار و رقابت به نظر می‌رسد یکی باشند. بنابراین، عامیت منطبق است با سرمایه پیش از مفروض‌گرفتن کثرت و کثرت به نظر می‌رسد مفروض است با رقابت. انباشت برای حرکت کردن به سرمایه‌ی مفروض لازم نیست.

آیا چنین ساختاری می‌تواند منسجم باشد، یعنی آیا سرمایه می‌تواند بدون انباشت یا قبل از انباشت مفروض گرفته شود؟ و آیا ما می‌توانیم قبل از رقابت بهره داشته باشیم؟ [۱۹] به نظر می‌رسد انباشت گذار تعیین‌کننده برای حرکت به سرمایه‌ی مفروض باشد زیرا تغییر در جایگاه آن در نظریه است که بازتعریف رابطه‌ی عامیت و خاص‌بودگی را تعیین می‌کند. اکنون می‌کوشم تا اثبات کنم چگونه و چرا انباشت به بخشی از عامیت بدل می‌شود.

قبلاً در نمایه‌ی ۱۸۶۱ [طرح H]، در فصل چهارم سرمایه به‌طور عام، عنوان «انباشت اولیه» را می‌یابیم که به فصل‌های پیش‌تری تقسیم می‌شود. [۲۰] فکر اختصاص یک فصل به انباشت قبل از مفروض‌گرفتن سرمایه در این‌جا به وضوح بیان می‌شود، حتی اگر هنوز به شکل ترکیبی باشد که در آن هیچ تمایز معینی بین انباشت اولیه و انباشت مشخصاً سرمایه‌داری وجود ندارد.

با این حال، نخستین شرح برنامه‌ریزی‌نشده‌ی انباشت نقداً در **گروندریسه**، درست بعد از مقوله‌ی ارزش اضافی نسبی، وجود دارد. مارکس به اثرات بازسرمایه‌گذاری ارزش اضافی تولیدشده در فرآیند پیشین تولید

می‌پردازد. [۲۱] ما دومین اتفاق برنامه‌ریزی نشده را در گردش داریم که در آن مارکس بین انباشت اولیه و انباشت مشخصاً سرمایه‌داری، [۲۲] و بین سرمایه‌ی افزوده‌ی I و سرمایه‌ی افزوده‌ی II تمایز قائل شد. [۲۳] قبل از این نخستین پیش‌نویس قانون جمعیت ارائه شده بود. [۲۴] ما آشکارا به مقولاتی می‌پردازیم که در **سرمایه** بخشی از نظریه‌ی انباشت هستند. طبق طرحی که مارکس در آن لحظه دنبال می‌کرد، این مقولات باید بعداً مورد توجه قرار می‌گرفت، اما آشکارا این **شرح** دیالکتیکی **خود موضوع بود** که آن‌ها را به جای درست‌شان رساند.

این چارچوب جدید برای انباشت، که برای اولین بار در **گروندریسه** تلاش شد، دوباره در بخش پایانی **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳** از سر گرفته می‌شود [۲۵] که در آن‌جا، هم‌هنگام، موضوعاتی مانند انباشت، بازتولید عام، رابطه بین یک و چند سرمایه، و سطوح انتزاع‌شان به وضوح مطرح می‌شوند.

انباشت در **سرمایه** در مجلد اول است، بازتولید عام به‌عنوان شکلی از انباشت اجتماعی گسترده در مجلد دوم است (گردش سرمایه بین آن‌هاست) و کل قبل از رابطه‌ی سرمایه / سود است که در چارچوب عامیت قرار می‌گیرد.

مارکس در جلد اول **سرمایه** توضیح می‌دهد که چرا انباشت پیش‌نیاز سرمایه‌ی مفروض است: برای این که سرمایه یک فرایند خودتکوین‌یابنده باشد، لازم است پیش‌فرض‌هایش را به‌عنوان نتیجه ایجاد کند. کار زنده را به این منظور در این فرایند می‌گنجانند تا ارزش اضافی به دست آورد. سرمایه تا جایی وجود دارد که این فرآیند را بارها و بارها تکرار کند و این متضمن مکرر آن چیزی است که در همان فرآیند واقعی ایجاد کرده است. بنابراین **بازتولید**، که به شکل انباشت در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری رخ می‌دهد، بخشی از **ذات** مفهوم سرمایه است. فرآیند واحد تولید، حلقه‌ای **ذاتی** در زنجیره‌ای است که بازتولید خود و دیگران را پیش‌فرض می‌گیرد و هم‌هنگام پیش‌فرض است. [۲۶]

عبارت «خود و دیگران» مسئله‌ی کثرت را درون انباشت مطرح می‌کند، اما این خود شرح است که ما را به آن‌جا می‌برد. در **سرمایه**، در واقع، کثرت سرمایه‌ها را قبل از سود و قبل از گردش می‌یابیم. این بدان معنی است که نه تنها انباشت، بلکه سرمایه‌های «بسیار» قبل از مفروض گرفتن سرمایه ظاهر می‌شوند. می‌کوشیم بفهمیم چرا این امر منطقی‌تر است.

اولاً این امر به این دلیل منطقاً لازم است که «کالا» «سلول اقتصادی» شیوهی تولید سرمایه‌داری است، شکلی که «محصولات» در آن به خود می‌گیرند. تولید کالایی تولیدکنندگان مستقل و منفرد را پیش‌فرض می‌گیرد (بنابراین کثرتی از بازیگران از همان ابتدا یعنی «سطح صفر» از قبل مطرح است). حتی اگر فرض کنیم که اینها در اصل سرمایه‌دار نیستند، آن‌ها سرمایه‌دار خواهند شد زیرا (i) پول فقط در صورت تبدیل به سرمایه به قدر کفایت مفروض گرفته می‌شود، (ii) سرمایه تمایل به رشد و گسترش به همه‌ی شاخه‌های تولید دارد (دقیقاً به دلیل بارآوری بالاترشان). اگر تولید کالایی عام است، پس همه چیز به‌عنوان کالا تولید می‌شود، از جمله وسایل تولید و نیروی کار؛ بنابراین فرآیند تولید فقط در شرایط سرمایه‌داری امکان‌پذیر خواهد بود. کسانی که قصد مشارکت در بازتولید اجتماعی دارند، صرفاً بر اساس قوانین سرمایه‌داری می‌توانند این کار را انجام دهند.

این روند تعمیم را خود مارکس در **دست‌نویسته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** مطرح کرده است. [۲۷] علاوه بر این، زمانی که مارکس گردش سرمایه‌ها را به‌عنوان یک کل در نظر می‌گیرد، ضرورت وجود سرمایه‌های بسیار پیش از سود به صراحت به‌عنوان درونمایه گزیده می‌شود.

با این حال، آنچه ما در هر دو پاره‌ی اول و دوم مجلد دوم با آن سروکار داشتیم، همیشه چیزی بیش از یک سرمایه فردی، حرکت بخش مستقلی از سرمایه‌ی اجتماعی، نبود. با این حال، مدارهای سرمایه‌های فردی به هم پیوسته‌اند، آن‌ها یک‌دیگر را پیش‌فرض می‌گیرند، و دقیقاً از این طریق به هم پیوستگی است که حرکت سرمایه‌ی اجتماعی را تشکیل می‌دهند. همان‌طور که معلوم شد یک کالای واحد چیزی جز یک قلم در رشته‌ای از دگردیسی‌های کل جهان کالا نیست، اکنون سرمایه فردی به‌عنوان یک قلم در سلسله دگردیسی‌های سرمایه‌ی اجتماعی ظاهر می‌شود. [۲۸]

ثانیاً این امر به این دلیل منطقاً لازم است که این واقعیت که کل تولید در شرایط سرمایه‌داری صورت می‌گیرد به معنای تحقق آن توسط **یک** سرمایه نیست؛ برعکس، این دقیقاً همان چیزی است که غیرممکن است. ما در واقع می‌دانیم که هر تولیدکننده در درازمدت سرمایه‌دار می‌شود، نه این که فقط **یک** سرمایه‌دار وجود داشته باشد، زیرا تولید هنوز تولید کالایی است (ما هنوز رابطه‌ی کالا-پول، مبادله و غیره را داریم).

مارکس به وضوح در گروندریسه امکان‌ناپذیری سرمایه‌ی جامع و فراگیر را بیان می‌کند:

«از آن‌جا که ارزش شالوده‌ی سرمایه را می‌سازد، یعنی ضرورتاً از طریق مبادله به ازای **ارزش مابه‌ازا** وجود دارد، خود را ضرورتاً از خویش دفع می‌کند. بنابراین **یک سرمایه‌ی جامع و فراگیر** بدون وجود

سرمایه‌های بیگانه‌ای که در برابرش قرار داشته باشند و بتواند با آن‌ها مبادله کند ... چیزی پوچ و عبث است. دفع کردن یک‌دیگر در روابط بین سرمایه‌های متعدد پیشاپیش در ارزش مبادله‌ای تحقق یافته مستتر است.» [۲۹]

سرانجام این امر به این دلیل منطقی‌تر است که کثرتی از عوامل از همان آغاز حضور دارند، زیرا این پیش‌فرضی است تلویحی در مفهوم کالا. در عوض، ما به واسطه‌ی سرمایه روندی درونی داریم که هر تک تولیدکننده را به سرمایه‌دار تغییر می‌دهد.

به این دلیل است که ما نیاز به انباشت داریم تا سرمایه را مفروض بگیریم. علاوه‌براین، برای این که انباشت را به طریق خاصی داشته باشیم، هم‌چنین باید تحلیل نخستینی از روابط میان سرمایه‌ها (متکثر) و انباشت‌شان (بنابراین دستخوش گردش نیز می‌شوند) داشته باشیم. کل فرایند انباشت سرمایه‌های «بسیار» (بازتولید عام اجتماعی) باید در مفهوم عامش قبل از خاص‌بودگی و رقابت گنجانده شده باشد. [۳۰] بازتولید عام اجتماعی واپسین حلقه قبل از خاص‌بودگی است.

مارکس در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** از سرشت مقدماتی بازتولید عام اجتماعی — یعنی انباشت از طریق سرمایه‌های بسیار — آگاه بود. مارکس در آن‌جا عبارات زیر را نوشت: «علاوه‌براین، ضروری است که فرایند گردش یا بازتولید را قبل از بررسی سرمایه‌ی مفروض — سرمایه و سود — شرح دهیم، زیرا باید نه تنها تبیین کنیم که سرمایه چگونه تولید می‌کند بلکه سرمایه چگونه تولید می‌شود. اما حرکت بالفعل از سرمایه‌ی موجود نشئت می‌گیرد — یعنی برپایه‌ی تولید سرمایه‌دارانه‌ی توسعه‌یافته که از خود آغاز می‌شود و خود را پیش‌فرض می‌گیرد.» [۳۱]

من فرایندی را که تک سرمایه‌ای خود را بازتولید می‌کند «انباشت I» می‌نامم. از همان آغاز معلوم می‌شود که بازتولید این تک سرمایه روابطی را با «دیگران» برقرار می‌کند (دیدیم که در پایان این دیگران فقط می‌توانند سرمایه باشند). هر یک حلقه‌ای در یک زنجیر است و برای مفروض گرفتن مشخصاً انباشت یک تک واحد باید شرط انباشت هر یک از آن‌ها را در رابطه‌ای متقابل در نظر بگیریم. آن شرایط انتزاعی که اجازه می‌دهد تا کانونی از سرمایه‌های تک متعدد در کل باقی بمانند چیست؟ پاسخ به این پرسش همان بازتولید اجتماعی عام است که من آن را «انباشت II» می‌نامم.

تفاوت اصلی از طرح اول این است که اگرچه ما سرمایه‌های بسیار داریم، هنوز خاص‌بودگی یا رقابت نداریم. در واقع، ما هنوز درباره‌ی روند هر سرمایه‌ای که بدین‌سان عمل می‌کند و می‌کوشد سرمایه‌های

دیگر را خلع کند تحقیق نکرده‌ایم. برعکس سوال مارکس این است: چه شرایط مادی، که به‌عنوان ارزش ظاهر می‌شود، اجازه می‌دهد تا چنین کانونی بقا یابد و رشد کند؟ ما در شرف مشاهده‌ی کلیت سرمایه هستیم، اما نه در شرف مشاهده‌ی سرمایه‌ای خاص.

با این که می‌توانیم ابتدا انباشت تک سرمایه‌ای را در نظر بگیریم تا قوانین عامش را نشان دهیم، اما نمی‌توانیم به‌درستی به سود برسیم، زیرا تک انباشت به انباشت جامعه در کل نیاز دارد.

هسته‌ی تمایز در **گروندریسه** بین عامیت و جزئیّت — یعنی گذر از سرمایه به‌عنوان یک کل به سرمایه‌های خاص — غیرقابل قبول از کار در می‌آید. سرمایه‌های «بسیار» از قبل در عامیت ضروری هستند، اگرچه این به معنای رقابت نیست. برعکس، در **گروندریسه** سرمایه‌های بسیار و رقابت در همین چارچوب بودند.

پس تفاوت اصلی بین عامیت و خاص‌بودگی پس از این تغییر چیست؟ اولاً، ما در عامیت نگرشی عام به کل داریم و ثانیاً تولید و مصرف تقارن دارند. مارکس ابتدا می‌خواهد چگونگی کار مقوله‌ها را در شرایطی ناب مطالعه کند، یعنی کنار گذاشتن اثرات مختل‌کننده‌ی رقابت و مشکلات مرتبط با تحقق. البته این‌ها حاشیه‌ای نیستند، اما نقش تعیین‌کننده‌ی آن‌ها بعداً به طور خاص بررسی خواهد شد.

این شرط هنوز در مجله‌های اول و دوم **سرمایه** و برای بخش اول جلد سوم معتبر است. مارکس در حالی که به انباشت می‌پردازد، ادعا می‌کند که در آن سطح دو بند انتزاعی وجود دارد: (۱) همه‌ی کالاهای تولیدشده فروخته می‌شوند و همه‌ی وسایل تولید را می‌توان بدون مشکل در بازار خریداری کرد، یعنی: مشکلات گردش و تحقق فعلاً مورد توجه قرار نگرفته است؛ (۲) فرض بر این است که ارزش اضافی به شکل‌های خاص‌تر و مشخص‌تر نظیر سود یا بهره یا رانت که به سطح متعین‌تر و پیشرفته‌تر تعلق دارند تقسیم نمی‌شود. [۳۲] این دو بند قبلاً در گردش ساده نیز معتبر بودند [۳۳] و هم‌چنان در گردش سرمایه نیز معتبر هستند. توجه داشته باشید که گردش سرمایه از همان ابتدا همواره بخشی از عامیت در نظر گرفته شده است، این امر در مورد بازتولید اجتماعی در پایان مجلد دوم نیز صادق است، جایی که مارکس به صراحت می‌گوید حتی اگر سرمایه‌های بسیار و جای‌گزینی و بازتولید مادی آن‌ها را داشته باشیم، این به معنای «خاص» بودن آن‌ها نیست؛ آن‌ها به‌عنوان سرمایه‌های متعدد خودارزش‌افزای خاص در نظر گرفته نمی‌شوند، بلکه به‌عنوان اجزای مولکولی کل عمل می‌کنند. بنابراین می‌توانیم مطالعه اولیه‌ی درباره‌ی سرمایه‌های بسیار درون عامیت داشته باشیم. [۳۴]

چارچوب **گروندریسه** حذف شد زیرا دیالکتیک خود موضوع حاکی از تکوین منسجم‌تری است که خطوط کلی آن در ساختار جدید ترسیم شده است. با این حال، محدودیت‌های دیگر ساختار اصلی نیز باید برطرف شود.

«طرح تغییرات مفهوم سرمایه به طور عام از نظر مارکس میان سال‌های

۱۸۵۷-۱۸۵۸ و ۱۸۶۵-۱۸۶۳»

خاص بودگی / جزئیت	عامیت / کلیت	
رقابت	آن چه تولید می‌شود مصرف می‌شود دست غیب	
سرمایه‌ی واحد/سرمایه‌های بسیار انباشت	سرمایه به مثابه کل تقسیم نمی‌شود	طرح اولیه
رقابت	آن چه تولید می‌شود مصرف می‌شود دست غیب	
سرمایه‌ی واحد/سرمایه‌های بسیار انباشت	سرمایه به مثابه کل به سرمایه‌ی واحد/سرمایه‌های بسیار تقسیم می‌شود انباشت	طرح نهایی

۲. خاص بودگی

دستاورد‌های اصلی ناشی از فرایند انباشت عبارتند از

۱. آن چه پیش فرض گرفته شد (رابطه‌ی سرمایه/کار، پیش شرط‌های مادی تولید و نظایر آن) اکنون توسط خود سرمایه مفروض گرفته می‌شود؛ اکنون سرمایه می‌تواند یک فرایند باشد؛

۲. ما بازتولید اجتماعی تمام‌عیار به مثابه یک کل با سرمایه‌های بسیار داریم که هنوز برای عمل کردن آزاد نیستند. مارکس اکنون نیاز دارد که این دو بُعد نظریه‌اش را تلفیق کند: کل باید پویه‌های سرمایه‌های خاصی را که معطوف به ارزش‌افزایی هستند در بر بگیرد. بنابراین، سرمایه را دیگر نمی‌توان میانگین ذهنی در نظر گرفت و باید به نتیجه‌ی پویه‌های واقعی‌شان بدل شود تا به طور مشخص مفروض گرفته شود و از سطح مشخص‌تر دیگری از انتزاع آغاز کند.

ارزش اضافی تولیدشده نتیجه‌ی کل فرایند تولید سرمایه‌داری (تولید + گردش) است و این فرایند یک فرایند خودتکویین‌یابنده است. فرآورده‌ی کارش، ارزش اضافی، هم‌چون نتیجه‌ی کل به نظر می‌رسد و بنابراین در سطح ظاهر به نظر می‌رسد که نرخ آن را باید با ارجاع به کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته در نظر گرفت و نه فقط با ارجاع به بخش متغیر آن. بدین‌سان ما سود داریم و نرخ سود. در طرح اولیه‌ی این گام نهایی عامیت بود که بعدها به واسطه‌ی موضوع دیگر یعنی «بهره» به سمت خاص‌بودگی حرکت کرد.

مارکس پس از این تغییرات هنوز بهره را در نظر نمی‌گیرد بلکه کنش متقابل «خاص» سرمایه‌ها را بررسی می‌کند که شکل‌های جدال دوسویه‌شان برای خودارزش‌افزایی یعنی برای سود است. هر یک قوانین عام خود را (سود سرمایه) را به‌عنوان عامل خاص در میان انواع عوامل خاص دیگر تحقق می‌بخشد. تاکنون ما به این سرمایه‌های گوناگون هستنده به‌عنوان امر ضروری نگریسته‌ایم، اما آن‌ها را وجوه تبعی پویه‌های سرمایه به مثابه یک کل تلقی کرده‌اند؛ اکنون ما پیش می‌رویم و کنش خاص آن‌ها را به‌عنوان تحقق‌دهندگان بالفعل عامیت در نظر می‌گیریم. در این مقطع مارکس یکی از بندهای انتزاع عامیت را کنار می‌گذارد: عرضه دیگر با تقاضا برابر نیست. مارکس کنش متقابل سرمایه‌ها را در شرایطی که نه براساس میانگین تثبیت‌شده از بیرون به مثابه یک فرضیه بلکه آزادانه در انطباق با حرکت واقعی‌شان عمل می‌کنند، با جزییات پژوهش می‌کند. [۳۵]

مارکس دو نوع رقابت را در نظر می‌گیرد: رقابت اول درون شاخه است و برای همه‌ی محصولات تحقق‌یافته (و فروخته) در آن شاخه قیمت بازار ایجاد می‌کند. این ارزش نقداً ارزش اجتماعی است که با ارزش‌های فردی منطبق نیست (فقط کالاهای تولیدشده توسط سرمایه‌ها که شرایط فنی میانگین را به کار می‌برند واجد مقدار ارزش فردی‌اند که با ارزش اجتماعی منطبق است). نوع دوم رقابت میان شاخه‌های متفاوت است و قیمت تولید ایجاد می‌کند. این، میانگین میانگین است یعنی یک قیمت بازار خاص که سودش هم‌هنگام اجتماعاً میانگین است. مارکس برای نخستین بار در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** به این نتیجه رسید. [۳۶] این استدلال بار دیگر در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** از سرگرفته می‌شود، ضمن آن که قوانین رقابت که قیمت‌های تولید را به‌عنوان نتیجه می‌دهد به واسطه‌ی انگلس در مجلد سوم **سرمایه** شرح داده می‌شود. مثلاً بنگرید به قطعات زیر:

«آن چه رقابت به‌ویژه در یک سپهر موجب می‌شود، همانا تثبیت ارزش و قیمت بازار یک‌دست انواع ارزش‌های فردی کالاهاست. اما فقط رقابت سرمایه‌ها در سپهرهای متفاوت است که قیمت تولید را به وجود می‌آورد، قیمتی که نرخ‌های سود را بین آن سپهرها هم‌تراز می‌سازد.» [۳۷]

«گفتیم که رقابت نرخ‌های سود سپهرهای متفاوت تولید را هم‌تراز می‌کند تا نرخ میانگین سود را ایجاد کند، و دقیقاً از همین راه ارزش‌های محصولات این سپهرهای گوناگون به قیمت‌های تولید بدل می‌شوند... این خروج و ورود بی‌وقفه‌ی سرمایه‌ها که بین سپهرهای گوناگون تولید رخ می‌دهد، حرکات صعودی و نزولی را در نرخ سود ایجاد می‌کند که کمابیش یک‌دیگر را خنثی می‌کنند و به این ترتیب، در همه‌جا گرایش به تحویل نرخ سود به مقدار مشترک و عمومی واحدی دارند.» [۳۸]

نرخ عمومی سود برای کل جامعه دیگر یک مفهوم انتزاعی نیست بلکه نتیجه‌ی پویای واقعی سرمایه‌های خاص است. نمونه‌ی خاص میانگین عام را متجسد می‌کند. این میانگین اجتماعی به وضوح میانگین تغییرناپذیری نیست که یک بار تثبیت شده است؛ این میانگین دقیقاً از پی دو روند رقابت به سمت «استانداردهای» جدید تغییر می‌کند. [۳۹]

اما دستاورد تعیین‌کننده‌ای که ما به آن علاقه‌مندیم این است که میانگین اجتماعی مفروض اکنون نتیجه‌ی فرایند واقعی سرمایه‌های رقیب است؛ مقادیر انتزاعی که به کل ارجاع داده می‌شوند، اکنون سود مشخصی‌اند که توسط شاخه‌ی خاصی از تولید حاصل شده است. میانگین که آشکارا تغییر خواهد کرد، اما میانگین دیگری جایگزین آن خواهد شد. خاص و عام در یک لحظه‌ی واحد بالفعل هستند. این نتیجه حلقه‌ی رابطی است برای پیش رفتن به سمت تکینگی. خواهیم دید که سرمایه‌ی بهره‌دار برای رسیدن به چنین نتیجه‌ای بسیار مهم است، اما بهره‌ی مقوله‌ی دیگری است که جایگاهش از **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۱-۱۸۵۷ تا دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** تغییر می‌کند. [۴۰]

۳. به سوی تکینگی

مارکس در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱**، پس از تحلیلی از گرایش نزولی نرخ سود، برای نخستین بار به مسائلی می‌پردازد که با بسط بیش‌تر نظریه مرتبط است، مسائلی که پیش‌تر به طور پراکنده خاطر نشان شده بودند. لازم است بفهمیم که آیا این مقولات با طرح مفهوم تکینگی که در ۱۸۵۷-۱۸۵۸ ترسیم شد منطبق است یا خیر. مارکس در نامه‌ی نقل‌شده به انگلس [بنگرید به طرح F] درباره‌ی تقسیم کتاب سرمایه به چهار موضوع و مبحث سخن گفت. در گروندریسه، از پی خاص‌بودگی (رقابت) تکینگی مطرح

شده است که خود به سه موضوع تقسیم می‌شود [بنگرید به طرح C]: اعتبار، سرمایه‌ی سهامی و بازار پول. بازسازی منطق درونی این بخش و پیوند آن با بخش قبلی با تقلیل فزاینده‌ی ترمینولوژی دیالکتیکی کار دشوارتر شده است.

ما در این جا تفاوت دیگری را با عطف به **گروندریسه** می‌یابیم؛ منطق استدلال نشان می‌دهد که برای پیش‌روی به تکینگی سرمایه‌ی بهره‌دار لازم است. در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷** این گامی بود میان عامیت که با رابطه‌ی سرمایه/بهره به پایان رسید، و خاص‌بودگی. ما در سطور بالا دیدیم که مارکس آن را چگونه تعریف کرد. [۴۱] پایان عامیت همانا رابطه‌ی سرمایه/بهره، $M-M'$ بود یعنی مقدار بیش‌تری پول در مقایسه با سرمایه پیش‌ریخته. پوشی که آن را ایجاد کرد در نتیجه‌اش ناپدید می‌شود: ما به‌عنوان نوعی واقعیت پول بیش‌تری داریم. به نظر می‌رسد که «شیء» پول می‌تواند پول بیش‌تری تولید کند، گویی این کیفیت آن است. این بنیاد مقوله‌ی «سرمایه‌ی بهره‌دار» و «بت‌واره‌پرستی سرمایه» (با «بت‌واره‌پرستی کالاها» اشتباه گرفته نشود). این تعریف متوالیاً تا حدی حفظ و تا حدی تغییر می‌کند.

همین مفهوم با کلمات زیر از نو در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** بررسی می‌شود:

«وضعیت در خصوص سرمایه‌ی بهره‌دار متفاوت است، و این دقیقاً همان چیزی است که ویژگی خاص آن را تشکیل می‌دهد. صاحب پولی که می‌خواهد آن را به منزله‌ی سرمایه‌ی بهره‌دار ارزش‌افزایی کند، آن را به شخص دیگری می‌دهد، را به گردش می‌اندازد و به‌عنوان سرمایه به کالا بدل می‌کند؛ به‌عنوان سرمایه نه تنها برای خود، بلکه برای دیگران. این پول صرفاً برای شخصی که آن را واگذار می‌کند، سرمایه نیست، بلکه از همان ابتدا به‌عنوان سرمایه در اختیار دیگری قرار می‌گیرد، به‌عنوان ارزشی که واجد ارزش مصرفی آفریننده‌ی ارزش اضافی یا سود است.» [۴۲]

این دو شرح می‌تواند شبیه به نظر برسد اما تفاوت‌شان اساسی است، دقیقاً به دلیل تغییر در چارچوب عامی که پیش‌تر واکاوی کردیم.

چنان که دیدیم، عامیت عبارت است از یک میانگین ذهنی که می‌باید از آن آغاز کرد تا به میانگین مفروض واقعی رسید. این امر به مدد کنش سرمایه‌های «بسیار» در رقابت حاصل می‌شود که به سود میانگین و قیمت‌های تولید می‌انجامد. برای مفروض‌گرفتن «سرمایه‌ی بهره‌دار» به‌عنوان وجه وجودی فرایند واقعی، عامیت صرف کافی نیست: برای این که سرمایه به مثابه یک چیز **درک شود**، عاملان فرایند در سطح جامعه لازم است به نحوی از این «میانگین» آگاه شوند؛ وجود ثمره‌ی میانگین سرمایه باید به لحاظ

اجتماعی به مثابه یک واقعیت درک شود، واقعیتی که «به‌طور طبیعی» توسط سرمایه ایجاد می‌شود، صرف‌نظر از فرایند واقعی که آن را به وجود می‌آورد. اما این امر فقط پس از آن ممکن است که رقابت میانگین ذهنی را به‌عنوان یک فاکت واقعی یعنی به‌عنوان سود اجتماعی میانگین مفروض بگیرد، چیزی معین و معلوم برای عامل اجتماعی در سطح جامعه. این امر واقعیت به نظر می‌رسد زیرا هم‌چون «امری معلوم» ظاهر می‌شود. [۴۳]

چنین روند سودآوری هم‌چون ویژگی سرمایه/پول به مثابه چیز ظاهر می‌شود، سرمایه می‌تواند به‌عنوان نوعی کالا وام داده شود؛ ارزش مصرفی آن سودآفرین است، گویی ما می‌توانیم فرایند واقعی ارزش‌افزایی را کنار بگذاریم. آن‌چه دستاوردی عام در رابطه‌ی سرمایه/سود بود، به مقوله‌ی اقتصادی چشم‌گیری بدل می‌شود که به واقع در سطح و نیز در ذهن عاملان عمل می‌کند. پیامدها مرتبط و بجا هستند:

«حرکت سرشت‌نشان سرمایه به‌طور کلی، بازگشت پول به سرمایه‌دار، بازگشت سرمایه به نقطه عزیمت آن، در خصوص سرمایه‌ی بهره‌دار شکل کاملاً تصنعی پیدا می‌کند، شکلی که از حرکت واقعی جدا می‌شود... بنابراین در این‌جا برگشت هم‌چون پیامد و نتیجه‌ی رشته‌ای معین از فرایندهای اقتصادی پدیدار نمی‌شود بلکه هم‌چون پیامد قرارداد حقوقی خاص بین خریدار و فروشنده ظاهر می‌شود. دوره‌ی بازگشت به مسیر فرایند بازتولید بستگی دارد؛ در خصوص سرمایه‌ی بهره‌دار، بازگشت آن به‌مثابه سرمایه به نظر می‌رسد که صرفاً به قرارداد میان وام‌دهنده و وام‌گیرنده بستگی دارد. و هم‌چنین بازگشت سرمایه، در پیوند با این مبادله، دیگر هم‌چون نتیجه‌ای ظاهر نمی‌شود که فرایند تولید آن را معین می‌کند بلکه گویی سرمایه وام‌داده‌شده هرگز شکل پول را از دست نداده است. البته این مبادلات عملاً توسط جریان‌های برگشتی واقعی تعیین می‌شود. اما این موضوع در خود مبادله آشکار نیست.» [۴۴]

دو نکته تعیین‌کننده به نظر می‌رسند:

۱. عامیت ارزش‌افزایی به واسطه‌ی رابطه‌ی سرمایه با خود به مثابه کمیت صرف پول (که افزایش کمیت آن هم‌چون ویژگی خود ایزه‌ی «سرمایه» به نظر می‌رسد)، به‌طور مشخص در سرمایه‌ی بهره‌دار تفرد می‌یابد؛ بنابراین، سرمایه‌ی بهره‌دار خود را از همه‌ی فرایندهای مشخص تولید سرمایه‌داری متمایز می‌سازد و به نحو ملموسی بعد ذهنی‌شان را به نحو ملموسی در مقابل آن‌ها بازنمایی می‌کند. به این طریق، به لحاظ تجربی در مقابل همه‌ی سرمایه‌های عمل‌کننده‌ی دیگر هم‌چون ذاتشان وجود دارد و این سرمایه‌ها هم‌چون یک شیوه‌ی خاص تجسد آن به نظر می‌رسند. سرمایه‌ی عام به لحاظ پدیداری در مقابل

سرمایه‌های خاص هم‌چون شکل غیرمادی حرکتشان، هم‌چون $M-M'$ به نظر می‌رسد. مارکس در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** ادعا می‌کند:

«این شکل کاملاً محسوس ارزش ارزش‌افزا یا پول آورنده‌ی پول، و هم‌هنگام شکل کاملاً غیرعقلانی و غیرقابل‌فهم و رازآمیز است. ما در بحث سرمایه از $M-C-M'$ آغاز کردیم که $M-M'$ آن فقط یک نتیجه بود. اکنون $M-M'$ را هم‌چون **سوژه** می‌یابیم... شکل غیرقابل‌فهمی که ما در سطح با آن مواجه می‌شویم و بنابراین نقطه آغاز واکاوی ما را تشکیل داده است، بار دیگر به‌عنوان نتیجه‌ی فرایند یافته می‌شود که در آن شکل سرمایه بیش از پیش با ذات درونی‌اش بیگانه و بی‌ربط می‌شود. ما با پول به‌سان شکل تبدیل‌یافته‌ی کالا آغاز کرد. آنچه به آن رسیدیم **پول به مثابه شکل تبدیل‌یافته‌ی سرمایه** است، درست همان‌طور که می‌دانستیم که کالا پیش‌شرط و نتیجه‌ی فرایند تولید سرمایه است.» [۴۵]

ارزش‌افزایی به‌عنوان ویژگی ذاتی شیء «پول»، معمای متناقضی که نقطه آغاز پژوهش در سرمایه است، اکنون نتیجه‌ی فرایند سرمایه به مثابه یک کل است.

۲. این نقطه آغاز «بت‌واره‌پرستی سرمایه» است. در گردش ساده به نظر می‌رسد که شیء پول فی‌نفسه ارزش باشد؛ اکنون سرمایه است که به نظر می‌رسد شیء‌ای باشد که فی‌نفسه بهره می‌سازد. [۴۶]

بدین‌سان ما به وجود خاص سرمایه به‌طور عام دست یافته‌ایم. [۴۷] سرمایه‌ی بهره‌دار هم‌چون سرمایه‌ی **تمام‌عیار** ظاهر می‌شود، سرمایه‌ی موجودی که به این اعتبار در مقابل فرآیندهای واقعی تولید‌گویی خودش به تنهایی سود را ایجاد می‌کند، بدون این‌که این فرایندها را از سر بگذرانند. به نظر می‌رسد بهره چیزی است که سودآوری طبیعی‌اش را بازپرداخت می‌کند، در حالی که سود به نظر می‌رسد نتیجه‌ی کاربرد مادی واقعی آن کلیت انتزاعی در شاخه‌ای خاص باشد.

مارکس چندین بار در این دست‌نوشته، بر تقسیم سرمایه به سرمایه‌ی بهره‌دار به‌عنوان «سرمایه‌ی در خود» (*Kapital an sich*) (واژگان هگلی) و شکل‌های خاص موجود آن به‌عنوان سرمایه‌های در حال عمل یا سرمایه‌ی جاری تمرکز می‌کند:

«بهره قطعاً به‌عنوان سرچشمه‌ی سرمایه، مجزا، مستقل و بیرون از خود فرایند سرمایه‌داری مفروض گرفته می‌شود. بهره ناشی از **سرمایه به مثابه سرمایه** است. بهره به فرایند تولید وارد و بنابراین از آن حاصل می‌شود. سرمایه آغشته به بهره است. سرمایه بهره را از فرایند تولید استخراج نمی‌کند بلکه آن را به فرایند تولید می‌آورد. مازاد سود بر بهره، مقدار ارزش‌مزادی که سرمایه صرفاً از فرایند تولید استخراج می‌کند،

یعنی ارزش اضافی که به عنوان سرمایه جاری تولید می‌کند، شکل خاصی را به عنوان **سود صنعتی** (سود کارفرما، صنعتی یا تجاری، بسته به اینکه تأکید بر فرایند تولید باشد یا فرایند گردش)، در مقابل بهره به عنوان ایجاد ارزش ناشی از **سرمایه در خود، سرمایه برای خود، سرمایه به مثابه سرمایه** به دست می‌آورد.» [۴۸]

بهره به خودی خود ثمره‌ی سرمایه‌ی در خود است، سود سرمایه‌ی در جریان. تفکیک انتزاعی بُعد واقعی و بُعد ارزشی در تحقق سرمایه، دو بُعدی که در هر سرمایه نهفته است، اکنون به یک بُعد واقعی تبدیل شده است.

این بر تضاعف شکل سرمایه‌دار دلالت می‌کند: از سویی، صاحب حقوقی سرمایه؛ از سوی دیگر، سرمایه‌دار واقعی عمل‌کننده:

«دو نوع متفاوت سرمایه وجود ندارد — بهره‌دار و سودآور — بلکه **همان** سرمایه‌ای که در فرآیند تولید به عنوان سرمایه عمل می‌کند، سودی تولید می‌کند که بین دو سرمایه‌دار مختلف تقسیم می‌شود — یکی بیرون فرایند، و به عنوان صاحب، که معرف سرمایه به معنای دقیق کلمه است (اما شرط اساسی این سرمایه آن است که یک **مالک خصوصی** معرف آن باشد؛ بدون این شرط، این سرمایه به سرمایه‌ای در مقابل کار مزدی بدل نمی‌شود)، و دیگری معرف سرمایه‌ی جاری، سرمایه‌ای که در فرآیند تولید مشارکت دارد.» [۴۹]

در پایان خاص بودگی سود میانگینی داریم که شاخه‌ای خاص تولید می‌کند. این گامی ضروری برای پیش رفتن بود. اکنون، آن ارزش‌افزایی میانگین سرمایه به عنوان شکل کلی/عام در یک سرمایه‌ی خاص — اما معرف سرمایه به معنای دقیق کلمه — در مقابل همه‌ی سرمایه‌های خاص دیگر وجود دارد. کلیت سرمایه، که در هر یک از آن‌ها حضور دارد، اکنون به طور مشخصی در سرمایه‌ای موجود و خاص در مقابل آن‌ها تجسم یافته است. کل به مثابه خاص وجود دارد و بنابراین تکین است.

این یک بهبود مرتبط بیش‌تر با توجه به طرح کلی در **گروندریسه** است، جایی که سود و بهره در پایان با هم تداخل می‌یابند. منطقی خود این موضوع نشان داده است که چگونه می‌توان بهره و سرمایه بهره‌دار را درست پس از رقابت مفروض گرفت و معرف پیوندی به تکینگی شد.

۴. تکینگی

اکنون یک «سرمایه‌ی موجود به طور عام» داریم. اینک باید ببینیم که وقتی به این سطح نهایی انتزاع می‌رسیم، کل سرمایه چگونه عمل می‌کند.

مارکس این بخش را تقریباً به طور انحصاری در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** پروراند. تا چند سال پیش می‌توانستیم فقط روایت انگلس از دست‌نوشته‌ی مجلد سوم [سرمایه] را بخوانیم. به لطف نسخه‌ی انتقادی جدید آثار مارکس و انگلس (Marx-Engels Gesamtausgabe) [۵۰]، دست‌نوشته‌ی اصلی در ۱۹۹۲ منتشر شد. [۵۱] این فرصتی بود برای بحث گسترده و عمدتاً درباره‌ی معضل تبدیل. با این حال، آن متن در زمینه‌ی مسئله‌ی سطوح انتزاع، به ویژه درباره‌ی «تکینگی»، نیز بسیار مفید است.

اگر خطوط کلی دست‌نوشته‌ی مارکس را با روایت منتشرشده‌ی انگلس مقایسه کنیم، بلافاصله متوجه می‌شویم که تفاوت‌ها چقدر بجا و مناسب هستند. [در روایت انگلس] به‌ویژه، آن‌چه را که مارکس به‌عنوان فصل پایانی بخش مربوط به سرمایه – اعتبار و سرمایه‌ی مجازی – مشخص کرده بود، به **یک فصل میان فصل‌های دیگر تبدیل شد**، یک موضوع که **کنار** موضوعات دیگر قرار گرفت و نه آن که **عنوان کل پاره** باشد. برعکس، مارکس به وضوح قصد داشت یک کل تقسیم‌شده به سه فصل را ساخته و پرداخته کند که به نحو منسجمی به‌عنوان فصل‌های I، II و III مشخص می‌شوند. علاوه بر این، انگلس چندین فصل **ایجاد کرد** و به آن‌ها عنوان هم داد. برخی از آن‌ها بر اساس قطعاتی آماده شده‌اند که مارکس به طرز شیوایی عنوان «سردرگمی» بر آن‌ها نهاده بود. این پاره کولازی است از نقل‌قول‌ها که به معنای دقیق کلمه آشکارا به شرح مطلب تعلق نداشت (شماره‌ی صفحات نیز متفاوت بود). انگلس با کنار هم قرار دادن نقل‌قول‌ها و افزودن چند صفحه از خود، قبل، بعد و در وسط نقل‌قول‌های مارکس، این قطعات را به یک «متن» تبدیل کرد. اگر موضوع واقعی این بخش به یک فصل میان فصل‌های دیگر بدل شد (همگی در یک سطح) و اگر برخی از آن‌ها را حتی خود انگلس نوشت، بازگشت به دست‌نوشته‌ی اصلی مارکس بسیار مهم است.

همان‌طور که گفته شد، به نظر می‌رسد دست‌نوشته‌ی مارکس شرحی است از یک چارچوب عام با عنوان «اعتبار و سرمایه‌ی مجازی» که به سه گام تقسیم می‌شود:

۱) بخشی با طرح کلی ویژگی‌های اعتبار سرمایه‌داری: اعتبار تجاری و اعتبار بانکی. [۵۲] در ویراست انگلس، این به فصل بیست و پنجم، اما با چند تغییر، تبدیل شد: انگلس پانوشته‌های زیادی را مستقیماً در متن قرار داد؛

۲) بخش دوم، جایی که مارکس کارکردهای اعتبار را در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ترسیم کرد. در این جا او برای اولین بار به طور مشخص به سرمایه‌ی سهامی پرداخت. [۵۳] در کتاب منتشرشده این فصل بیست و هفتم است؛

۳) شرح این سطح از انتزاع به‌عنوان یک کل که به سه موضوع تقسیم می‌شود. [۵۴] در ویراست انگلس، این فصل‌های بیست و هشتم تا سی و دوم است.

اگر ساختار دست‌نوشته را با فرضیه‌ی چهار سطح انتزاع مقایسه کنیم، شواهد جالبی خواهیم یافت. اول، فصل پنجم را داریم که در آن سرمایه‌ی بهره‌دار نشان‌دهنده‌ی پیوندی است به سمت شرح کل اعتبار و سرمایه‌ی مجازی. اعتبار به‌عنوان کلیت آخرین گام در شرح سرمایه به معنای دقیق کلمه را تشکیل می‌دهد. علاوه بر این، سرمایه‌ی بهره‌دار به وضوح معرف پیوند با آن است. [۵۵] دوم، مقوله‌های مرکزی اعتبار و سرمایه‌ی سهامی به‌عنوان مشخص‌ترین شکل‌های وجود سرمایه مشخص می‌شوند (می‌توان نشان داد که سرمایه‌ی مجازی با توسعه‌یافته‌ترین شرح سرمایه سهامی مطابقت دارد). این ساختار تکینگی با ساختاری مطابقت دارد که مارکس در **گروندریسه** و در نامه‌ی اشاره‌شده‌ی به انگلس ارائه کرده است. این امر تأیید می‌کند که او ساختاری را بیش‌تر شرح و بسط داده که خطوط کلی آن **قبلاً در گروندریسه** شرح داده شده بود.

تحلیل دقیق این سطح از انتزاع را نمی‌توان در این جا انجام داد. من خودم را به طرحی کلی محدود می‌کنم:

۱. در بخش اول تکینگی، مارکس نشان می‌دهد که چگونه شیوه‌ی تولید توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری (منطقاً) مقولات از قبل موجود و به ارث برده را دوباره شکل می‌دهد که در این جا اعتباری است از گردش ساده (که از پول به‌عنوان وسیله‌ی پرداخت استنتاج می‌شود)، و آن را در شکلی مناسب برای این سطح جدید انتزاع مفروض می‌گیرد؛ [۵۶] این به پایه‌ی جدید نظام اعتباری سرمایه‌داری تبدیل می‌شود. [۵۷] اولین مقوله‌ی جدید همانا مقوله‌ی اعتبار بانکی است: تقسیم کار سرمایه‌داری نشان می‌دهد که کارکردهای مرتبط با مدیریت پول به معنای دقیق کلمه در انحصار یک سرمایه‌دار منفرد، بانک‌دار، است. [۵۸] از آن جایی که پول اکنون یک «شیء بهره‌دار» است، بانک با مدیریت پول دستور کلی سرمایه ($M-M'$)

را تحت کنترل خود دارد، گویی پول یک شیء خارق‌العاده است. بنابراین، بانک **نماینده‌ی** پدیداری و به **لحاظ تجربی موجود** سرمایه به معنای دقیق کلمه است. سرمایه به طور عام، که در آغاز یک انتزاع صرف بود، به طور تجربی به‌عنوان یک مقوله در سرمایه بهره‌دار وجود دارد و به لطف سرمایه‌دار کلی، بانک، عمل می‌کند. [۵۹] بازار پولی توسعه‌ی بیش‌تر اعتبار بانکی است. [۶۰]

۲. گام دوم شامل نشان دادن (۱) پیدایش سرمایه سهامی، (۲) ماهیت مجازی آن و سپس (۳) دستیابی عام به این سطح از انتزاع است که در واقع فقط در پرتو نکته‌ی زیر مشخص می‌شود. [۶۱]

۳. گام سوم، توضیح چگونگی عملکرد سرمایه به‌عنوان یک کل است، پس از این که به مشخص‌ترین سطح خود — اعتبار و سرمایه‌ی سهامی — دست یافت. این استدلال خود به سه گام دیگر تقسیم می‌شود. مهم‌ترین موضوع به زندگی‌های مستقل اما به هم پیوسته‌ی سرمایه‌های مجازی و واقعی مرتبط می‌شود. اول، مارکس برای تعیین ماهیت عام جریان پولی نشان می‌دهد که سرمایه و گردش مفاهیم مستقلی نیستند. او با بحث درباره‌ی شرح‌های توک و فولرتون، مشکل را به کارکردهای متفاوت پول هدایت می‌کند که می‌تواند هم به شکل درآمد و هم به‌عنوان سرمایه وجود داشته باشد. [۶۳]

دوم، نشان می‌دهد که خاستگاه مفهومی سرمایه‌ی سهامی و گرایش طبیعی آن این است که مجازی شوند. بنابراین، بازار پول به سفته‌بازی گسترش می‌یابد. [۶۴] هر سرمایه ماهیتی مضاعف، مادی و پولی، دارد. این دو جداگانه وجود ندارند، اما سرمایه‌های بهره‌دار اجازه می‌دهند که این جدایی ممکن به نظر برسد و بنابراین این دو تقسیم می‌شوند و — هر یک به تنهایی — به ترتیب در بازار مالی و تولید مادی عمل می‌کنند. اولی البته به دومی وابسته است، اما مقادیر ارزش فقط باید در انتها مطابقت داشته باشند؛ تا جایی که اولی تجربه‌های مجازی خود را از سر می‌گذراند، ارزش آن ظاهراً می‌تواند بنا به عرضه و تقاضا تغییر کند. این باعث انتقال‌های پول واقعی می‌شود.

سوم، مارکس تلاش می‌کند تا رابطه‌ی بین انباشت مجازی، که به نظر می‌رسد مستقل می‌شود، و انباشت واقعی را ترسیم کند. او با (۱) واکاوی اعتبار تجاری ضمن کنار گذاشتن اعتبار بانکی، سپس کنار گذاشتن اعتبار تجاری و بانکی با هم آغاز می‌کند و پیامد آن را بر نرخ بهره بررسی می‌کند؛ [۶۴] سپس (۲) با در نظر گرفتن رابطه‌ی بین سهام ترقی‌یافته و انباشت واقعی سرمایه موضوع را بررسی می‌کند؛ [۶۵] در نهایت، (۳) وحدت حاصل (یا اتحاد مجدد) ارزش (ظاهراً مستقل به مدد کارکرد سرمایه‌ی سهامی و مجازی) و ارزش

مصرفی (فرآیند مادی واقعی بازتولید)، شکل انتزاعی و مشخص ثروت در تولید سرمایه‌داری یعنی بحران را بررسی می‌کند. [۶۶]

نتیجه

طرح مارکس برای کتاب سرمایه در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷** به سه بخش اصلی تقسیم شد که به پیروی از مفصل‌بندی هگلی مفهوم عامیت، خاص‌بودگی و تکینگی نامیده شد. مارکس در حین نگارش نظریه‌ی خود بر اساس آن طرح، تغییرات اندکی در آن داد. برخی از ویژگی‌هایی که باید جزئی از خاص‌بودگی می‌بودند، در عامیت (یعنی رابطه‌ی بین یک و چند سرمایه) گنجانده شدند. برخی از ویژگی‌هایی که می‌بایست حلقه‌ی پیوند بین عامیت و خاص‌بودگی باشند، به حلقه‌ی پیوند بین خاص‌بودگی و تکینگی (یعنی سرمایه‌ی بهره‌آور) تبدیل شدند. با این حال، این سه‌گانه (در رابطه با منطق نظام، حتی اگر آن اصطلاحات به صراحت ذکر نشده باشند) همچنان هسته‌ی اصلی شرح دیالکتیکی سرمایه را تشکیل می‌دهد.

اگر در آغاز، مارکس کوشید تا طرح هگل را در موردی خاص به کار گیرد، بعدها فهمید که خود نظریه‌ی سرمایه فقط با پیروی از **منطق دیالکتیکی درونی خود** می‌تواند ساخته و پرداخته شود. به همین دلیل تغییراتی رخ داد و ساختار نهایی دیالکتیکی‌تر و سازگارتر از ساختار اولیه است.

نتیجه این است که **گروندریسه** اولاً برای بسط نظریه به‌عنوان یک کل ناکافی بود، زیرا خاص‌بودگی و تکینگی هنوز مورد توجه قرار نگرفته‌اند؛ ثانیاً، زیرا حتی عامیت نیز نیاز به اصلاحاتی با توجه به سطح انتزاع سرمایه‌های «بسیار» داشت. این تغییرات نشان‌دهنده‌ی بهبود است، زیرا طرح «نهایی» منسجم‌تر و دیالکتیکی‌تر از طرح اولیه است. از سوی دیگر، این به معنای گسست یا ناپیوستگی اساسی بین دست‌نوشته‌ی اول و دست‌نوشته‌های بعدی نیست. برعکس، مارکس طرح کلی (ساختار عمومیت/خاص‌بودگی/تکینگی) را که در ابتدا در **گروندریسه** ترسیم کرده بود، بسط بیش‌تری داد. سپس ما در همان طرح تغییراتی (بهبودهایی در رابطه با استحکام کلی نظریه) در اختیار داریم. اما این امر به نتیجه نرسید و یک پیش‌نویس باقی ماند. [۶۷]

ضمیمه: طرح‌های مارکس

طرح A

مقدمه بر *دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸* (MEGA²) Marx 1976-81 (Marx 1986, p. 45; (II/1), P.43

(۱) تعین‌های انتزاعی عام، که از این رو کم و بیش به همگی شکل‌های جامعه تعلق دارد، اما به معنایی که در بالا ذکر شد. (۲) مقوله‌هایی که ساختار درونی جامعه‌ی بورژوازی را تشکیل می‌دهند و طبقات اصلی بر آن‌ها بنا شده‌اند. سرمایه، کار مزدی، مالکیت زمین. رابطه‌ی آن‌ها با یک‌دیگر. شهر و روستا. سه طبقه‌ی بزرگ اجتماعی. تبادل بین آن‌ها. گردش. نظام اعتباری (خصوصی). (۳) دولت به‌عنوان مظهر جامعه‌ی بورژوازی. در رابطه با خودش واکاوی می‌شود. طبقات «نامولد». مالیات. بدهی ملی. اعتبار دولتی. جمعیت. مستعمرات. مهاجرت (۴) سرشت بین‌المللی تولید. تقسیم کار بین‌المللی. مبادله‌ی بین‌المللی. صادرات و واردات. نرخ تسعیر. (۵) بازار جهانی و بحران‌ها.

طرح B

دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ (MEGA²) Marx 1976-1981 (Marx 1986, pp. 194 f.; (II/1), p. 187

I. (۱) مفهوم عام سرمایه. — (۲) خاص‌بودگی سرمایه: سرمایه‌ی در گردش، سرمایه‌ی پایا. (سرمایه به‌عنوان وسیله‌ی امرار معاش، به‌عنوان ماده‌ی خام، به‌عنوان ابزار کار). (۳) سرمایه به‌عنوان پول.

II. (۱) مقدار سرمایه. انباشت. — (۲) سرمایه بر حسب خود اندازه‌گیری می‌شود. سود. بهره. ارزش سرمایه یعنی سرمایه در تمایز از خود به‌عنوان بهره و سود. (۳) گردش سرمایه: (الف) مبادله‌ی سرمایه با سرمایه. مبادله‌ی سرمایه با درآمد. سرمایه و قیمت؛ (ب) رقابت سرمایه‌ها. (ج) تمرکز سرمایه.

III. سرمایه به‌عنوان اعتبار

IV. سرمایه به‌عنوان سرمایه سهامی

V. سرمایه به‌عنوان بازار پول.

VI. سرمایه به‌عنوان منبع ثروت. سرمایه دار.

طرح C

Marx 1986, pp. 205 f.; Marx 1976-1981 (MEGA²) ۱۸۵۷-۱۸۵۸ دست‌نوشته‌های (II/1), p. 199.

سرمايه. I. عاميت: (۱) (الف) تحول سرمايه از پول. (ب) سرمايه و کار (به ميانجی کار بيگانه). (ج) عناصر سرمايه که بر اساس رابطه‌ی آن‌ها با کار (محصول، مواد خام، ابزار کار) متمایز می‌شوند. (۲) خاص شدن سرمايه: (الف) سرمايه‌ی در گردش، سرمايه‌ی پایا. برگشت سرمايه. (۳) تکينگی سرمايه: سرمايه و سود. سرمايه و بهره. سرمايه به‌عنوان ارزش، متمایز از خود به‌عنوان بهره و سود. II. خاص بودگی: (۱) انباشت سرمايه. (۲) رقابت سرمايه‌ها. (۳) تمرکز سرمايه‌ها (تفاوت کمی سرمايه به مثابه تفاوتی هم‌هنگام کیفی، به‌مثابه سنجهی حجم و اثر آن). III. تکينگی: (۱) سرمايه به‌عنوان اعتبار. (۲) سرمايه به‌عنوان سرمايه سهامی. (۳) سرمايه به‌عنوان بازار پول.

طرح D

نامه به لاسال، ۲۲ فوریه ۱۸۵۸، (Marx and Engels 1973,) ۱۸۵۸ Marx and Engels 1986, p. 270; (pp. 550 f.

کل اثر به ۶ کتاب تقسیم می‌شود: ۱. درباره‌ی سرمايه (شامل چند فصل مقدماتی). ۲. درباره‌ی مالکیت زمین. ۳. درباره‌ی کار مزدی. ۴. درباره‌ی دولت. ۵. تجارت بین‌المللی. ۶. بازار جهانی.

طرح E

نامه به لاسال، ۱۱ مارس ۱۸۵۸، (Marx and Engels 1973,) ۱۸۵۸ Marx and Engels 1986, p. 287; (pp. 553 f.

این [قسمت اول، یعنی: بخشی که مارکس قصد داشت ابتدا برای ناشر بفرستد، که قبلاً به‌عنوان «کل نسبی» تعریف شده بود] شامل ۱. ارزش، ۲. پول، ۳. سرمايه به‌طور عام (فرآیند تولید سرمايه؛ فرآیند گردش آن، وحدت این دو، یا سرمايه و سود؛ بهره)

طرح F

نامه به لاسال، ۲ آوریل ۱۸۵۸، (Marx and Engels 1973,) ۱۸۵۸ Marx and Engels 1986, p. 298; (pp. 312 f.

۱. سرمایه به چهار بخش تقسیم می‌شود. الف) سرمایه به طور عام. (این جان‌مایه‌ی قسمت اول است).
ب) رقابت یا برهم‌کنش سرمایه‌های بسیار. ج) اعتبار، که سرمایه در مقابل سرمایه‌های مجزا عنصری
کلی نشان داده می‌شود. د) سرمایه‌ی سهامی به‌عنوان کامل‌ترین شکل (که به کمونیسم بدل می‌شود)
همراه با همه‌ی تضادهایش.

طرح G

فهرست هفت دفتر ۱۸۵۷-۱۸۵۸ (Marx 1987, p. 423; *MEGA*² II/2, pp. 3 ff.)

III) سرمایه به طور عام

تبدیل پول به سرمایه

(۱) فرآیند تولید سرمایه

الف) مبادله‌ی سرمایه با توانایی کار

ب) ارزش اضافی مطلق

ج) ارزش اضافی نسبی

د) انباشت اولیه

(پیش‌فرض‌های رابطه‌ی سرمایه و کار مزدی)

ه) وارونگی قانون تصاحب (VI, 37, 38) (Ricardo VI, 1, 2).

(۲) فرآیند گردش سرمایه

طرح H

طرح ۱۸۵۹ (یا ۱۸۶۱) (Marx 1987, p. 511 ff.; *MEGA*² II/2, pp. 256 ff.)

(۱) تبدیل پول به سرمایه

* گذار

* مبادله‌ی بین کالا و توانایی کار

* فرآیند کار

* فرآیند ارزش‌افزایی

مفهوم عام ارزش اضافی

افزایش قدرت بارآور، کمیت و کیفیت.

تعداد روزهای کاری همزمان با نیرویی بارآور معین و زمان کار مطلق باید افزایش یابد
روزهای کاری همزمان، همان‌جا.

جمعیت

افزایش نیروی بارآور با رشد بخش ثابت سرمایه در مقایسه با بخش متغیر آن یکسان است
چگونه سرمایه باید رشد کند تا بتوان تعداد کارگر یکسانی را با نیروی بارآور فزاینده به کار گرفت
زمان در دسترس

ترکیب کار

مک کولوک

[۵] ۲ ارزش اضافی مطلق

زمان کار مطلق و لازم

کار اضافی. مازاد جمعیت).

زمان کار اضافی

کار اضافی و کار لازم

سنیور

۳ ارزش اضافی نسبی

الف) هم‌یاری توده‌ها

ب) تقسیم کار

اگر کار آزاد مرکب نباشد، کار برده بارآورتر از کار آزاد است.

ج) ماشین‌آلات

امتیاز مواد خام (صرفه‌جویی) از طریق ماشین‌آلات.

قیمت کالاها. پرودون

۴ انباشت اولیه

محصول مازاد. سرمایه‌ی مازاد

سرمایه کار مزدی تولید می‌کند

انباشت اولیه

تمرکز توانایی‌های کار

ارزش اضافی به شکل‌های مختلف و از طرق مختلف

پیوند ارزش اضافی نسبی و مطلق 24, 23, VII. تکثیر شاخه‌های تولید. جمعیت

(۵) کار مزدی و سرمایه

سرمایه، نیروی جمعی، تمدن.

سرمایه = پیش‌ریزها

بازتولید کارگر از طریق مزد

محدودیت‌های خودفرارونده‌ی تولید سرمایه‌داری. زمان در دسترس

خود کار به کار اجتماعی تبدیل می‌شود

اقتصاد واقعی. صرفه‌جویی در زمان کار. اما نه به صورت آنتاگونیستی

تجلی قانون تصاحب در گردش کالای ساده.

وارونگی این قانون.

طرح I

پایان ۱۸۶۲ (Marx 1989, pp. 346 f.; Marx 1976–82 (MEGA² II/3), p. 1861)

بخش سوم «سرمایه و سود» به صورت زیر تقسیم می‌شود:

(۱) تبدیل ارزش اضافی به سود. نرخ سود متمایز از نرخ ارزش اضافی.

(۲) تبدیل سود به سود میانگین. تشکیل نرخ عمومی سود. تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید.

(۳) نظریه‌های آدام اسمیت و ریکاردو درباره‌ی سود و قیمت تولید.

(۴) رانت. (نمونه‌ی تفاوت بین ارزش و قیمت تولید).

(۵) تاریخچه به اصطلاح قانون ریکاردویی رانت.

(۶) قانون سقوط نرخ سود. آدام اسمیت، ریکاردو، کری.

(۷) نظریه‌های سود. پرسش: آیا سیسموندی و مالتوس نیز باید در نظریه‌های ارزش اضافی گنجانده شوند؟

(۸) تقسیم سود به سود صنعتی و بهره. سرمایه‌ی تجاری. سرمایه‌ی پولی

(۹) درآمد و منابع آن. مسئله‌ی رابطه بین فرآیندهای تولید و توزیع نیز در این جا گنجانده می‌شود.

(۱۰) جریان‌ها - حرکت‌های پول در کل فرآیند تولید سرمایه‌داری.

(۱۱) اقتصاد عامیانه.

(۱۲) نتیجه‌گیری. «سرمایه و کار مزدی».

نامه به کوگلمن، ۱۳ اکتبر ۱۸۶۶ (Marx and Engels 1987a, p. 328; Marx 1974, p. 534)

بنابراین، کل کار به بخش‌های زیر تقسیم می‌شود: کتاب اول. فرآیند تولید سرمایه. کتاب دوم. فرآیند گردش سرمایه. کتاب سوم. ساختار کل فرآیند. کتاب چهارم. درباره‌ی تاریخ نظریه.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از

The Four Levels of Abstraction of Marx's Concept of 'Capital.' Or, Can We Consider the Grundrisse the Most Advanced Version

از Roberto Fineschi که در کتاب *In Marx's Laboratory* منتشر شد.

یادداشت‌ها

[1]. See Tuchscheerer 1980, pp. 222–45; pp. 10–35, and 1975a; and Jahn and Nietzold 1978, pp. 149–52; see also Jahn and Noske 1979, pp. 21–2.

[۲]. مثلاً مارکس در آغاز دهه‌ی ۱۹۵۰ مکتب‌های متفاوت پول‌گرایی را مطالعه کرد. آثار مربوط به این موضوع اساساً به آلمانی است. بنگرید به مقالات در *Arbeitsblätter 1979a and 1979b*.

[۳]. «شیوه‌ی تحقیق» [Forschungsweise] و «شیوه‌ی شرح» [Darstellungsweise] اصطلاحاتی هستند که مارکس برای تعریف روش خود در پس‌گفتار به ویراست دوم آلمانی مجلد اول سرمایه به کار گرفت (در ترجمه‌ی فاکس: «شیوه‌ی پژوهش» و «شیوه‌ی ارائه») (Marx 1993, p. 102). مقوله‌ی «شرح» (یا «ارائه») مقوله‌ی تعیین‌کننده‌ای است؛ در واقع، اصطلاح آلمانی «darstellen» فقط به معنای طریقی نیست که نتایج ارائه می‌شوند بلکه به معنای طریقی است که خود نظریه از طریق سطوح متفاوت انتزاع به سوی کلیت پرورنده می‌شود. در واقع صراحتاً هنگامی که مارکس این کلمه را به کار می‌برد به *Darstellung* هگل اشاره دارد. فرایند شرح نتایج را مطرح می‌کند.

[4]. Vygotskij 1967, p. 91, Jahn and Nietzold 1978, p. 158, Skambraks 1978, pp. 32–3 and Müller 1983, pp. 9–13.

[۵]. درباره‌ی رشد و تکوین نظریه‌ی مارکس در ویراست‌های گوناگون مجلد اول بنگرید به:

Hecker, Jungnickel and Vollgraf 1989, Hecker 1987, Jungnickel 1989, Lietz 1987a and 1987b; Schkedow 1987; Schwarz 1987; Henschel, Krause and Militz 1989; Fineschi 2001, Appendix C, and 2008, Chapter One.

[6]. See Hecker 2009 and Roth 2009.

[7]. See Bellofiore and Fineschi 2009.

[8]. See Reichelt 1973 and Backhaus 1997. For a summary of these debates, see Fineschi 2009b and Elbe 2008.

[۹]. من به این موضع‌ها نخواهم پرداخت. برای مقدمه‌ای درباره‌ی تاثیر تاریخی و حد و مرز کارگرگرایی، بنگرید به: Bellofiore and Tomba 2008.

[۱۰]. به یادداشت شماره‌ی ۵ بنگرید.

[11]. See Fineschi 2006b.

[12]. On the subject see Rosdolsky 1977, pp. 34 ff., pp. 76 ff., Vygodskij 1967, pp. 133 ff., Reichelt 1973, p. 90, Jahn and Nietzold 1978, pp. 166 ff.; Jahn and Marxhausen 1983, pp. 51 ff., and especially Müller 1978, pp. 62 ff., Schwarz 1974, pp. 246 ff. and 1978, pp. 102 ff., p. 157, pp. 175 ff., pp. 241 ff., pp. 273 ff. For a summary of this debate, see Fineschi 2009a.

[۱۳]. نویسندگان دیگری که بعدها به این موضوع پرداختند، نظیر Arthur 2002a, Heinrich 1989 و Moseley 2009 در این دیدگاه سهیم هستند.

[14]. Hegel 1995/6, § 163:

«مفهوم به‌عنوان مفهوم شامل وجوه عامیت، به‌عنوان برابری آزادانه با خود در متعین‌شدگی‌اش، خاص‌بودگی، متعین‌شدگی که در آن امر عام خالص و ناب با خود برابر است، و تکینگی به مثابه‌ی بازتاب در خود تعین‌های عامیت و خاص‌بودگی، یعنی وحدت منفی با خود در خود و برای خود متعین و در همان حال با خود یا امر عام همان‌ویکی است.» روشن است که این‌جا جای مناسبی برای بررسی معضلاتی نیست که از ترجمه‌ی هگل ناشی می‌شود اما بیان چند نکته لازم است. اولاً، هم در ترجمه‌ی والاس از بند ۱۶۳ و پس از آن در منطق صغیر (Hegel 1975) و هم در علم منطق میلر (Hegel 1969) §§ 1323 ff.، Begriff به Notion ترجمه شده. این امر وقتی «مفهوم» سرمایه مارکس را در نظر می‌گیریم، می‌تواند گمراه‌کننده باشد. در مورد مقوله‌ی «عام»، چند نکته ضروری است. هگل این مفهوم را در سه‌گانه‌ی Allgemeinheit / Besonderheit / Einzelheit ارائه می‌کند که عبارت است از «عامیت/خاص‌بودگی/تکینگی». بنابراین Allgemeinheit به درستی «عامیت» ترجمه می‌شود. باید توجه داشته باشیم که این همان کلمه‌ای است که مارکس هنگام صحبت از «سرمایه به طور عام» به کار می‌برد. بنابراین، در آلمانی ما یک کلمه و یک مقوله داریم، در حالی که در انگلیسی گاهی «Universality»، گاهی «Generality» یا «سرمایه به طور عام» داریم که در واقع «عامیت سرمایه» است. مشکلات بیش‌تر با «Einzelheit» مطرح می‌شود. هم والاس و هم میلر آن را به «فردیت» ترجمه می‌کنند، مشابه ترجمه ایتالیایی کروچه. در ترجمه‌های جدیدتر، به‌ویژه به زبان ایتالیایی، محققان ترجیح داده‌اند از «تکینگی» استفاده کنند تا از تفسیرهای سوء بلکه نادرست جلوگیری کنند.

در واقع، در نظریه‌ی هگل یک مفهوم مناسب به نام «Individualität» وجود دارد که مشخصاً به فلسفه‌ی طبیعت، بخش دوم: فیزیک (اما نه فقط آن‌جا) مرتبط است. در وجه دوم، این «Individualität» مطابقت دارد — همان‌طور که هگل صریحاً بیان می‌کند — با وجه «جزییت» (Hegel 1995/6, § 252). در **علم منطقی**، این مفهوم به مفهوم «زندگی» و «فرد زنده» مرتبط است (Hegel 1996b, pp. 473 ff.). این تمایز در انگلیسی ناپدید می‌شود و می‌تواند باعث تفسیر نادرست مفهوم تکینگی شود، که کلیت بازتابیده به خود است. کلیت به‌عنوان امر کلی در امر جزئی وجود دارد، در حالی که امر فردی به معنای دقیق کلمه امر کلی نیست؛ بلکه فقط به صورت نهفته امر کلی است، نه در خود و برای خود. «توجه داشته باشید که «هم‌ارز عام» عملاً «هم‌ارز کلی» نیز هست. این ترجمه‌ی گمراه‌کننده را خود مارکس در ویراست فرانسوی جلد اول **سرمایه** مطرح کرد و بعداً انگلس در ویراست انگلیسی به کار برد. چنین ترجمه‌هایی احتمالاً به دلیل قصد او برای رواج مقوله‌های دیالکتیکی بوده است» (Fineschi 2009a, p. 73). در شکل ارزش، هم‌ارز کلی/عام نتیجه‌ی یک بسط است که قبلاً از شکل «تکین» و «جزیی» هم‌ارز عبور کرده است. در واقع، این مقولات در **سرمایه** نیز مطرح می‌شوند.

[۱۵]. من در این‌جا وارد «سطح صفر» نمی‌شوم زیرا خودش یک مقاله‌ی کامل است. فقط در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳** بود که مارکس سرانجام تصمیم گرفت این بخش را به‌عنوان بخشی از **سرمایه** در نظر بگیرد. بنگرید به Boldyrew 1989, pp. 157 ff. من این مشکل را در این‌جا کنار گذاشتم تا به مسئله‌ی عامیت/خاص‌بودگی/تکینگی بپردازم.

[۱۶]. کتاب مربوط به سرمایه، به مفهومی که در طرح اصلی شش کتابی که مارکس در طرح D و در مقدمه‌ی **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** ارائه کرد.

[17]. See Marx 1993, p. 352.

[18]. Marx 1993, p. 449 (translation modified); Marx 1976–81 (MEGA² II/1), pp. 358 f.

[۱۹]. «مفروض گرفته‌شدن» به چه معناست؟ سرمایه برای این‌که مفروض گرفته شود، باید آن چیزی را که در آغاز (به طور منطقی) پیش‌فرض می‌گرفت و توسط آن مفروض نشده بود، به‌عنوان نتیجه‌ی خود تولید کند. سرمایه برای این‌که «فرآیند» باشد، لازم است چیزی را بازتولید کند که در نتیجه‌ی فرآیند خودش داده و معلوم است. ما باید مشخص کنیم که آیا چنین موقعیتی از پیش‌فرض‌ها می‌تواند بدون انباشت منطقی سازگار باشد یا خیر.

[۲۰]. در انگلیسی معمولاً «انباشت بدوی» (primitive accumulation) نامیده می‌شود.

[21]. Marx 1993, pp. 386 (f.; Marx 1976–81 (MEGA² II/1), pp. 294 ff.

[22]. Marx 1993, pp. 459 f.; Marx 1976–81 (MEGA² II/1), pp. 367 ff.

[23]. Marx 1993, pp. 456 f.; Marx 1976–81 (MEGA² II/1), pp. 365 f.

[24]. Marx 1993, pp. 398 f.; Marx 1976–81 (*MEGA*² II/1), pp. 306 f.

[25]. Marx 1976–82 (*MEGA*² II/3), pp. 2243 ff.

[26]. See Marx 1990a, pp. 711 ff.; Marx 1991a (*MEGA*² II/10), pp. 506 ff.; cf. *Manuscript of 1861–3*, Marx 1976–82 (*MEGA*² II/3), pp. 2243 ff.

[27]. Marx 1976–82 (*MEGA*² II/3), pp. 2223.

[28]. Marx 1992c, pp. 429 f.; Marx 2008, p. 328.

[29]. Marx 1993, p. 421; Marx 1976–81 (*MEGA*² II/1), p. 334.

[۳۰]. این مثال روشنی است از این که چگونه باید میراث هگل را در مارکس در نظر بگیریم. مارکس در آغاز شماتیک‌وار از الگوی هگل پیروی می‌کند و می‌کوشد کثرت سرمایه‌ها را از عامیتی استخراج کند که صراحتاً منطق آن را در نظر دارد. این نگرشی به‌شدت غیردیالکتیکی و نفی روش خود هگل به‌شمار می‌آید. مارکس در حالی که مدل خود را ساخته و پرداخته می‌کند، سرانجام می‌فهمد که نظریه‌اش تنها در صورتی می‌تواند منسجم باشد که از منطق دیالکتیکی خود پیروی کند و ارائه دهد، نه منطق خارجی که به آن اعمال شود. به نظر من این یکی از اشتباهاتی است — یک اشتباه روش‌شناختی — که بسیاری از محققان مدت‌هاست آن را تکرار می‌کنند: تلاش برای اعمال منطق هگل به نظریه‌ی سرمایه مارکس، به جای احترام به خود روش هگل، یعنی پیروی از دیالکتیک خود موضوع — در این مورد، «سرمایه». تکرار شماتیک‌وار الگوهای هگل خطای لاسال بود که توسط خود مارکس در نامه‌ای به انگلس به شدت مورد انتقاد قرار گرفت (نامه به انگلس، ۱ فوریه ۱۸۵۸، در مارکس و انگلس ۱۹۸۶، صص. ۲۶۰ و پس از آن).

[31]. Marx 1976–82 (*MEGA*² II/3), p. 1134.

[۳۲]. «بنابراین، از یک سو، در این جا فرض می‌کنیم که سرمایه‌دار کالاهایی را که تولید کرده به ارزش آن‌ها می‌فروشد، و ما نگران بازگشت بعدی آن‌ها به بازار، یا شکل‌های جدیدی که سرمایه در سپهر گردش به خود می‌گیرد، یا شرایط مشخص بازتولید پنهان در آن شکل‌ها نیستیم. از سوی دیگر، ما به تولیدکننده‌ی سرمایه‌دار به‌عنوان صاحب کل ارزش اضافی، یا شاید بهتر، به‌عنوان نماینده‌ی همه‌ی کسانی که غنیمت را با او تقسیم خواهند کرد، رفتار می‌کنیم.»

Marx 1990a, p. 710; Marx 1991a (*MEGA*² II/10), pp. 505 f.

[۳۳]. فرض کنیم... هر قطعه پارچه‌ی موجود در بازار چیزی جز زمان کار اجتماعاً لازم نداشته باشد. با وجود این، همه‌ی این قطعات در کل ممکن است شامل زمان کار صرف‌شده‌ی بیش از حد باشند. اگر بازار نتواند کل این کمیت را به قیمت معمولی ۲ شیلینگ در یارد هضم کند، این ثابت می‌کند که بخشی از کل زمان کار اجتماعی بیش از حد به شکل بافندگی صرف شده است. ... تقسیم کار، محصول کار را به کالا تبدیل می‌کند و از این طریق تبدیل آن را به پول ضروری می‌سازد. در عین حال، تصادف مشخص می‌کند که آیا این تغییر جوهری موفق می‌شود یا خیر. با این حال، در این جا، ما باید به این پدیده به شکل خالص آن نگاه کنیم، و بنابراین باید فرض کنیم که به طور عادی پیش رفته است» (تأکید من).

Marx 1993, pp. 202 f.; Marx 1976–81 (*MEGA*² II/1), pp. 101 f.

[۳۴]. برابری تقاضا با عرضه پیش شرط عام مجلد دوم است: «برای اینکه این شکل‌ها را در حالت ناب خود درک کنیم، باید از همه‌ی جنبه‌هایی که هیچ ربطی به تغییر و ایجاد شکل‌ها ندارند انتزاع کنیم. بنابراین، در این جا فرض خواهیم کرد که هم کالاها به قیمت خود فروخته می‌شوند و هم شرایطی که در آن این اتفاق می‌افتد تغییر نمی‌کند» (Marx 1992c, p. 109; Marx 2008, p. 28). علاوه بر این، این تقارن پیش فرض بازتولید اجتماعی عام با سرمایه‌ها و جای‌گزینی مادی شرایط تولید است، اما بدون رقابت: «به‌علاوه، فرض می‌کنیم که نه تنها محصولات به ارزش خود مبادله می‌شوند بلکه در ارزش مؤلفه‌های سرمایه‌ی مولد هیچ زیوروشدنی رخ نمی‌دهد» (Marx 1992c, p. 469; Marx 2008, p. 365).

[۳۵]. فقط در این زمینه و با در نظر گرفتن شکاف — یعنی ناپیوستگی و پیوستگی بین سطوح متفاوت انتزاع می‌توان مسئله‌ی تبدیل را به درستی مطرح و حل کرد.

[36]. Marx 1976–82 (*MEGA*² II/3), p. 854.

[37]. Marx 1991b, p. 281; Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), p. 255.

[38]. Marx 1991b, p. 310; Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), pp. 278 f.

بدیهی است که نمی‌توانم در این جا وارد مسئله‌ی تبدیل شوم، اما اگر در نظر بگیریم که نظریه‌ی ارزش فصل اول بخشی از عامیت است و ارزش‌های بازار (و سپس قیمت‌های تولید) بخشی از خاص‌بودگی هستند، می‌توانیم نه تنها مسئله را به صورت‌های متفاوت مطرح کنیم، بلکه راه‌حل متفاوتی نیز برای آن پیشنهاد کنیم. در حالت دوم، برای تعیین مقادیر ارزش، اینکه چه چیزی و چه مقدار تولید می‌شود به همان اندازه ضروری است که چه چیزی و چه مقدار مصرف شده است. تلاش برای مقایسه‌ی قیمت‌ها و ارزش‌ها به‌عنوان دو معیار متفاوت اندازه‌گیری همیشه منجر به تناقض‌هایی می‌شود. اما آن‌ها این رابطه را ندارند: آن‌ها دو سطح متفاوت انتزاع یک چیز هستند (رابطه‌ی کالاها/پول). گذرا اشاره می‌کنم که هنگامی که **فرض نکنیم** عرضه برابر با تقاضا است، این که در گردش ساده چه چیزی و چه مقدار تولید/مصرف می‌شود برای تعیین مقادیر ارزش تعیین‌کننده است. اما این فقط یک فرض برای مطالعه‌ی کارکرد مدل در شرایطی است که حتی مانعی وجود ندارد، نه به این دلیل که مصرف اساسی نیست.

[۳۹]. بنابراین، مقادیر ارزش، در این سطح، بر اساس استانداردهای تولید به دست آمده از طریق رقابت تعیین می‌شوند. بنابراین، اندازه‌گیری مقادیر ارزش از طریق زمان کار پس از معلوم شدن استانداردها (و برای یک دوره‌ی معین آن‌ها معلوم هستند) ممکن است. این نشان می‌دهد که مقادیر ارزش هرگز پیشینی معلوم نیستند (و این انتقادی است تند از نظریه‌ی سنتی — به اصطلاح — کار پایه‌ی ارزش، تعریفی که هرگز توسط مارکس استفاده نشده و بوهم باورک ابداع کرده است!) زیرا مصرف است که اساساً آن‌ها را مشترکاً تعیین می‌کند (ما قبل از مبادلات نمی‌توانیم بدانیم کدام و چه تعداد از کالاهای قبلاً تولید شده مصرف می‌شوند). اما، هم‌هنگام به طور ضمنی دلالت بر آن دارد که این موارد را می‌توان با زمان کار تا زمانی که استانداردها باقی می‌مانند اندازه‌گیری کرد. مقادیر ارزش در درازمدت با کار مجسم تعیین می‌شوند، اما این روند ناشی از رابطه‌ی متقابل تولید و مصرف است که هر دو برای تثبیت «استانداردهای» حاصل ضروری هستند.

مارکس در دست‌نوشته‌ی مجلد سوم به این استانداردها ارجاع می‌دهد، اما این ارجاعات در نسخه‌ی چاپی ناپدید شدند (Marx 1991b, pp. 295 f.; Marx 1992b (MEGA² II/4.2, p. 268)): «اگر یک فروشنده ارزان‌تر تولید کند و بتواند آسان‌تر زیر قیمت دیگران بفروشد، با فروش زیر قیمت فعلی بازار یا ارزش بازار سهم بیش‌تری از بازار را به خود اختصاص می‌دهد، در نتیجه این کار را انجام می‌دهد و زمانی که این امر آغاز می‌شود، به تدریج دیگران را مجبور می‌کند که شکل یا تولید ارزان‌تری را ارائه کنند و از این رهگذر کار اجتماعاً لازم را به سطح جدید و پایین‌تری کاهش می‌دهد.» ترجمه‌ی ویراست انگلس دقیق نیست. متن آلمانی از «میزان» استفاده می‌کند، نه «سطح»: «auf ein neues geringeres Maß reduziert» با این حال، اصل نوشته‌ی مارکس این بود: «auf einen neuen standard reducirt»؛ «به یک استاندارد جدید».

[۴۰]. بخشی از «خاص‌بودگی» نیز گرایش به کاهش نرخ سود است که به نظر من می‌توان آن را اولین تلاش برای تبیین نظریه‌ی چرخه‌های اقتصادی خواند. به Fineschi 2001 و اخیراً Reuten 2004 بنگرید. در واقع، این فصل و هم‌چنین ویراست دوم درباره‌ی تبدیل ارزش‌ها به قیمت به نظر می‌رسد در نیمه راه بین کلیت و جزیت قرار دارد. من نمی‌توانم این نکته را در این جا عمیق‌تر باز کنم. با این حال، فکر می‌کنم که این یکی از دلایل اصلی است که چرا محققان راه‌حل‌های بسیار متفاوتی را برای این مسائل پیشنهاد کرده‌اند و چرا یافتن راه‌حل مناسب بسیار دشوار است. در واقع مارکس این دو سطح را در کنار هم قرار داد و نتوانست میانجی‌گری مناسبی ارائه دهد. فصل نهم، که نیازی به رقابت ندارد، در کنار فصل دهم است که به آن نیاز دارد. در فصل مربوط به تنزل نرخ سود، رشد ترکیب ارگانیک که نیازی به رقابت ندارد، در کنار پیش‌نویس نظریه‌ی چرخه است که به آن نیاز دارد. این مسائل با تغییر طرح مارکس مرتبط است که در پایان سال ۱۸۶۲ رخ داد [نگاه کنید به طرح I]؛ تغییر بیش‌تر در زمانی رخ داد که مارکس در حال نوشتن **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۴** بود. بنگرید به نخستین تلاش برای تجزیه و تحلیل این قطعات دشوار در Fineschi 2008, Chapter Two and Fineschi 2011. نسخه‌ی تجدیدنظرشده‌ی مقاله‌ی دوم در مجموعه مقالات کنفرانس سال ۲۰۱۱ سمپوزیوم بین‌المللی نظریه‌ی مارکسی منتشر خواهد شد.

[41]. Marx 1993, p. 449; Marx 1976–81 (MEGA² II/1), pp. 358 f.

[42]. Marx 1991b, p. 464; Marx 1992b (MEGA² II/4.2), p. 416.

[۴۶]. مارکس این گذار را برای نخستین بار در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** مطرح کرد که به «درآمدها و سرچشمه‌های آن» می‌پردازد. این دست‌نوشته حتی در زمینه‌ی این موضوع اساسی و مهم است.

[44]. Marx 1991b, pp. 469 f.; Marx 1992b (MEGA² II/4.2), p. 421.

[45]. Marx 1971, pp. 466 f. (ترجمه تغییر کرده است); Marx 1976–82 (MEGA² II/3), p. 1464.

[۴۶]. کلمات مارکس صریح هستند: «در سرمایه‌ی بهره‌دار، رابطه‌ی سرمایه به تصنعی‌ترین و بت‌واره‌ترین شکل خود می‌رسد... اما با این همه خود را هم‌چون محصول رابطه‌ای اجتماعی به نمایش می‌گذارد و نه به‌عنوان محصول یک شیء محض»:

Marx 1991b, p. 515 (ترجمه تغییر کرده است); Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), p. 461.

«شیء پول (پول، کالا، ارزش) اکنون به سادگی یک شیء سرمایه است؛ نتیجه‌ی فرآیند کلی بازتولید هم‌چون خصوصیتی به نظر می‌رسد که به خود شیء فی‌نفسه انتقال داده می‌شود یعنی به صاحب پول یعنی صاحب کالاها در شکل همیشگی مبادله‌پذیرش، چه بخواهد این پول را به‌عنوان پول خرج کند و چه آن را به‌عنوان سرمایه وام دهد. بنابراین، در سرمایه‌ی بهره‌دار، این بت‌واره‌ی خودکار به شکل ناب خود، ارزش خودارزش‌آفرین، پول آفریننده‌ی پول، بسط می‌یابد و شکل ناب آن دیگر هیچ نشانه‌ای از خاستگاهش ندارد. رابطه‌ی اجتماعی بر اساس رابطه‌ی یک چیز، پول، با خودش، به کمال می‌رسد. به جای تبدیل واقعی پول به سرمایه، در این‌جا فقط شکلی از این عاری از محتوا داریم»: Marx 1991b, p. 516; Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), pp. 461 f.

[۴۷]. این موضوع قبلاً در *دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱* بیان شده بود: «از سوی دیگر، سرمایه‌ی بهره‌دار، کمال بت‌واره است. این سرمایه است در شکل نهایی خود — به این عنوان معرف فرآیند تولید و فرآیند گردش است — و بنابراین در یک دوره‌ی زمانی معین سود معینی می‌دهد. این تعین فقط در قالب سرمایه‌ی بهره‌دار، بدون میانجی‌گری فرآیند تولید یا فرآیند گردش، باقی می‌ماند. خاطرات گذشته هنوز در سرمایه و سود باقی مانده است، اگرچه به دلیل واگرایی سود از ارزش اضافی و سود یکسانی که همه‌ی سرمایه‌ها به دست می‌آورند — یعنی نرخ عمومی سود — سرمایه بسیار مبهم می‌شود، چیزی تاریک و رازآمیز.» «این بت‌واره‌ی خودکار در سرمایه‌ی بهره‌دار به کمال می‌رسد، ارزش خودارزش‌افزا، پولی که پول می‌سازد، و در این شکل دیگر هیچ رد و نشانی از خاستگاه خود را حمل نمی‌کند. این رابطه‌ی اجتماعی به‌عنوان رابطه‌ی چیزها (پول، کالا) با خودشان به کمال می‌رسد... واضح است که سرمایه، به‌عنوان خاستگاه اسرارآمیز و خودکار مولد بهره، یعنی خاستگاه افزایش [خود]، اوج خود را در سرمایه و بهره می‌یابد. بنابراین به ویژه در این شکل است که سرمایه برای بازنمایی [Vorstellung] وجود دارد. این سرمایه‌ی تمام‌عیار است»:

Marx 1971, pp. 454 f. (translation modified); Marx 1976–82 (*MEGA*² II/3), p. 1454

[48]. Marx 1971, p. 490 (translation modified); Marx 1976–82, p. 1490.

[49]. Marx 1971, p. 473; Marx 1976–82 (*MEGA*² II/3), p. 1471.

[50]. On the *MEGA* and its history, see Mazzone 2002 and the Introduction to Bellofiore and Fineschi 2009.

51. Marx 1992b. See other manuscripts for Volume III in Marx 2003.

بقیه‌ی دست‌نوشته‌ها در ۲۰۰۳ در جلد سوم مجلد چهارم ویراست دوم مگا منتشر شده است.

[52]. Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), pp. 468–75.

[53]. Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), pp. 502 ff.

[54]. Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), pp. 506–61, 584–97.

[۵۵]. مارکس در چند قسمت مجدداً تأکید می‌کند که اعتبار به منزله اوج سرمایه بهره‌دار و مفهوم سرمایه به مثابه یک کل است: «سرمایه بهره‌دار از شکلی خاص و متناظر با تولید سرمایه‌داری در اعتبار برخوردار می‌شود. این شکلی است که خود تولید سرمایه‌داری ایجاد کرده است.»

Marx 1971, p. 518 (translation modified); Marx 1976–82 (*MEGA*² II/3), p. 1514. See also Marx 1971, pp. 468 f.; Marx 1976–82 (*MEGA*² II/3), p. 1466.

[56]. Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), pp. 469 f.; Marx 1991b, pp. 525 f.

[57]. Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), p. 535; Marx 1991b, p. 610.

[58]. Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), p. 387; Marx 1991b, p. 431.

[59]. Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), p. 463; Marx 1991b, p. 517.

در این جا، نقطه اوج ایده‌ای را می‌یابیم که مارکس قبلاً در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۸–۱۸۵۷** ترسیم کرده بود: «قبل از این که جلوتر برویم، فقط یک نکته. **سرمایه به طور عام**، متمایز از سرمایه‌های خاص، در واقع (۱) **فقط به عنوان یک انتزاع** ظاهر می‌شود؛ نه یک انتزاع دل‌بخواه، بلکه انتزاعی که به ویژگی‌های خاصی چنگ می‌زند که سرمایه را از سایر شکل‌های ثروت — یا شیوه‌هایی که در آن تولید (اجتماعی) گسترش می‌یابد — متمایز می‌کند. این‌ها تعین‌هایی هستند مشترک با هر سرمایه به معنای اخص کلمه، یا هر مبلغ معینی از ارزش را به سرمایه تبدیل می‌کنند. و تمایزات درون این انتزاع نیز ویژگی‌های انتزاعی‌اند که هر نوع سرمایه را مشخص می‌کنند، از این جهت که ایجاب یا سلب آن‌هاست (مانند سرمایه‌ی پایا یا سرمایه در گردش)؛ (۲) با این حال، سرمایه به طور عام، **تمایز** از سرمایه‌های واقعی خاص، خود یک وجود **واقعی** است... برای مثال، سرمایه در این **شکل عام**، اگرچه متعلق به سرمایه‌داران منفرد است، در **شکل عنصری** آن به عنوان سرمایه، سرمایه‌ای را تشکیل می‌دهد که در بانک‌ها انباشته و از طریق آن‌ها توزیع می‌شود و... خود را مطابق با نیازهای تولید توزیع می‌کند... با این که امر عام از یک سو فقط یک نشانه‌ی ذهنی تمایز [gedachte differentia specifica] است، هم‌هنگام یک شکل واقعی خاص است در کنار شکل امر خاص و امر تکین.»

Marx 1993, pp. 449 f.; Marx 1976–81 (*MEGA*² II/1), p. 359.

[60]. Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), pp. 440 f.; Marx 1991b, pp. 490 f.

[61]. Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), pp. 502 ff.

[62]. Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), pp. 506 f.; Marx 1991b, pp. 575 f.

[63]. Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), pp. 536 (f.); Marx 1991b, pp. 610 ff.

[64]. Ibid.

[65]. Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), p. 542; Marx 1991b, pp. 619 f.

[66]. Marx 1992b (*MEGA*² II/4.2), pp. 540, 543, 594 f.; Marx 1991b, pp. 609, 620, 638 f.

[۶۷]. دست‌نوشته‌های اخیراً منتشر شده برای مجلدهای دوم و سوم و همچنین مطالب مربوط به بازنگری مجلد اول که پس از ۱۸۶۷ نوشته شده، هیچ طرح کلی جدیدی از ساختار نظریه‌ی کل سرمایه یا کتاب‌های منفرد ارائه نمی‌دهد. این امر باید به طور جدی مورد توجه قرار گیرد. در واقع، برخی استدلال می‌کنند که چون مارکس از آن‌چه نوشته بود راضی نبود و اعلام کرد که می‌خواهد تغییراتی ایجاد کند، ما اجازه داریم در مورد این‌که اگر می‌توانست کارش را به پایان برساند گمانه‌زنی کنیم که چه کار متفاوتی انجام می‌داد. با این حال، شواهد این است که مارکس هیچ تغییر اساسی در طرح کلی نظریه خود ایجاد نکرده است. این واقعیت که نظریه‌ی سرمایه‌ی مارکس کاری است ناتمام به ما اجازه نمی‌دهد کارهای او را کنار بگذاریم و نظرات مفسران را در مورد اصلاحات فرضی هرگز تحقق‌نیافته جای‌گزین نوشته‌های مارکس کنیم. به نظر من این یک اشتباه روش‌شناختی مرتبط است.

منابع:

Arbeitsblätter 1979a, *Arbeitsblätter zur Marx-Engels-Forschung*, 8, Halle (Saale).

— 1979b, *Arbeitsblätter zur Marx-Engels-Forschung*, 9, Halle (Saale).

Arthur, Christopher J., 2002a, 'Capital in General and Marx's Capital' in Campbell and Reuten (eds.) 2002.

Backhaus, Hans-Georg 1997, *Dialektik der Wertform. Untersuchungen zur marxschen Ökonomiekritik*, Freiburg: ça ira.

Bellofiore, Riccardo and Roberto Fineschi (eds.) 2009, *Re-reading Marx: New Perspectives after The Critical Edition*, Basingstoke: Palgrave Macmillan.

Bellofiore, Riccardo and Massimiliano Tomba 2008, 'Quale attualità dell'operaismo', in Wright 2008.

Boldyrew, Igor 1989, 'Wie und wann entstand das 1. Kapitel der Erstaufgabe des "Kapitals" (1867)?', *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung*, 27: 157–65.

Campbell, Martha and Geert Reuten (eds.) 2002, *The Culmination of Capital: Essays on Volume 3 of Capital*, London: Palgrave.

Elbe, Ingo 2008, *Marx im Westen. Die neue Marx-Lektüre in der Bundesrepublik seit 1965*, Berlin: Akademie.

Fineschi, Roberto 2001, *Ripartire da Marx. Processo storico ed economia politica nella teoria del 'capitale'*, Naples: La Città del Sole.

Fineschi, Roberto, 2006b, 'Nochmals zum Verhältnis Wertgform – Geldsform – Austauschprozess', *Neue Aspekte von Marx' Kapitalismus Kritik*, Berlin: Argument.

——— 2008, *Un nuovo Marx. Filologia e interpretazione dopo la nuova edizione storico-critica (MEGA²)*, Rome: Carocci.

——— 2009a, "“Capital in General” and “Competition” in the Making of Capital: The German Debate', *Science & Society*, 17, 1: 54–76.

——— 2009b, 'Dialectic of the Commodity and Its Exposition. The German Debate in the 1970s – A Personal Survey', in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.

——— 2011, 'Überlegungen zu Marx' Plänen einer Kapitaltheorie zwischen 1857 und 1865' in Vollgraf, Sperl and Hecker (eds.) 2011.

Hecker, Rolf 1987, 'Zur Entwicklung der Werttheorie von der 1. zur 3. Auflage des ersten Bandes des “Kapitals” von Karl Marx (1867–1883)', *Marx-Engels-Jahrbuch*, 10: 147–98.

——— 2009, 'New Perspectives Opened by the Publication of Marx's Manuscripts of Capital, Vol. II', in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.

Hecker, Rolf, Jürgen Jungnickel and Carl-Erich Vollgraf 1989, 'Zur Entwicklungsgeschichte des ersten Bandes des “Kapitals” (1867 bis 1890)', *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung*, 27: 16–32.

Hegel, Georg Wilhelm Friedrich 1969, *Hegel's Science of Logic*, translated by Arnold V. Miller, George Allen & Unwin.

——— 1995/6, *Enzyklopädie der philosophischen Wissenschaften*, Frankfurt am Main: Suhrkamp.

——— 1996b, *Wissenschaft der Logik*, volume 2, Frankfurt am Main: Suhrkamp.

Heinrich, Michael 1989, 'Capital in General and the Structure of Marx's Capital. New Insights from Marx's “Economic Manuscript of 1861–63”', *Capital & Class*, 38: 63–79.

Henschel, Bernhard, Werner Krause and Hans-Manfred Miltz 1989, 'Die wissenschaftliche Bedeutung und die Übersetzungsproblematik der französischen Ausgabe des ersten Bandes des “Kapitals” von 1872–1875', *Marx-Engels-Jahrbuch*, 12: 184–202.

Jahn, Wolfgang and Thomas Marxhausen 1983, 'Die Stellung der “Theorien über den Mehrwert” in der Entstehungsgeschichte des “Kapitals”', in *Der zweite*

Entwurf des “Kapitals”. *Analysen – Aspekte – Argumente*, Berlin: Dietz Verlag.

Jahn, Wolfgang and Roland Nietzold 1978, ‘Probleme der Entwicklung der Marxschen politischen Ökonomie im Zeitraum von 1850 bis 1863’, in *Marx-Engels-Jahrbuch*, 1: 145–74. Jahn and Noske 1979 Jungnickel 1989

Lietz, Barbara 1987a, ‘Zur Entwicklung der Werttheorie in den “Ergänzungen und Veränderungen zum ersten Band des “Kapitals” (Dezember 1871–Januar 1872)’’, *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung*, 23: 26–33.

—— 1987b, ‘Ein Ausgangsmaterial für die 2. deutsche Auflage und die autorisierte französische Ausgabe des ersten Bandes des “Kapitals”’, *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung*, 24: 76–84.

Marx, Karl 1971 [1861–3], *Theories of Surplus Value*, Part III, Moscow: Progress Publishers.

—— 1976–81, ‘Ökonomische Manuskripte 1857/58’, 2 volumes, in *Marx and Engels 1976–*, II/1.

—— 1976–82, *Marx-Engels Gesamtausgabe (MEGA), Division 2, Volume 3, Parts 1–6*, Berlin: Dietz Verlag.

—— 1990a [1867], *Capital Volume I*, translated by Ben Fowkes, London: Penguin.

—— 1991a, ‘Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie. Erster Band. Hamburg 1890’, in Karl Marx and Friedrich Engels, *Gesamtausgabe*, MEGAII/10.

—— 1991b, *Capital. A Critique of Political Economy*, Volume III, translated by David Fernbach, London: Penguin.

—— 1992b [1894], *Ökonomische Manuskripte 1863–1867* in *Marx and Engels 1976–*, II/4, edited by Manfred Müller, Jürgen Jungnickel, Barbara Lietz, Christel Sander, and Artur Schnickmann, Berlin/Amsterdam: Dietz Verlag/Internationales Institut für Sozialgeschichte Amsterdam.

—— 1992c, *Capital. A Critique of Political Economy*, Volume II, translated by David Fernbach, London: Penguin.

—— 1993 [1857–8], *Grundrisse*, translated by Martin Nicolaus, London: Penguin Books.

—— 2003, ‘Manuskripte zum dritten Buch des Kapitals. 1871 bis 1882’ in *Marx and Engels 1976–*, II/14.

—— 2008, ‘Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie, zweiter Band. Hamburg 1885’, in *Marx and Engels 1976–*, II/13. Berlin: Dietz. Mazzone 2002

Moseley, Fred 2008, 'The Development of Marx's Theory of the Distribution of Surplus-Value in the Manuscript of 1861–63', in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.

Müller, Manfred 1978, 'Auf dem Wege zum "Kapital". Zur Entwicklung des Kapitalbegriffs von Marx in den Jahren 1857–1863', Berlin DDR: das europäische Buch.

—— 1983, 'Die Bedeutung des Manuskripts "Zur Kritik der politischen Ökonomie" 1861–1863', in *Der zweite Entwurf. Analyse – Aspekte – Argumente*, Berlin DDR.

Nietzold, Roland, Hannes Skambraks und Günter Wermusch (eds.) 1978, "... unsrer Partei einen Sieg erringen". *Studien zur Entstehungs- und Wirkungsgeschichte des "Kapitals" von Karl Marx*, East Berlin: Die Wirtschaft.

Reichelt, Helmut 1973 [1970], *La struttura logica del concetto di capitale in Marx*, Bari: De Donato. Reuten 2004

Rosdolsky, Roman 1977 [1968], *The Making of Marx's 'Capital'*, London: Pluto Press.

Roth, Regina 2009, 'Karl Marx's Original Manuscripts in the Marx-Engels-Gesamtausgabe (MEGA): Another View on Capital', in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.

Schkedow, Wlamidir 1987, 'Die Untersuchungsmethode der Entstehungs- und Entwicklungsgeschichte der kapitalistischen Produktionsweise im "Kapital"', in *Marxistische Studien. Jahrbuch des IMSF* 12, I: 232–7.

Schwartz, Nancy L. 1979, 'Distinction Between Public and Private Life. Marx on the zoon politikon', *Political Theory*, 2: 245–66.

—— 1987, 'Die Geldform in der 1. und 2. Auflage des "Kapital". Zur Diskussion um die "Historisierung" der Wertformanalyse', in *Marxistische Studien. Jahrbuch des IMSF*, 12, I: 200–13.

Skambraks, Hannes 1978, 'Der Platz des Manuskripts "Zur Kritik der politischen Ökonomie" von 1861–1863 im Prozeß der Ausarbeitung der proletarischen politischen Ökonomie durch Karl Marx', in Nietzold, Skambraks and Wermusch (eds.) 1978.

Tuchscheerer, Walter 1980 [1968], *Prima del 'Capitale'. La formazione del pensiero economico di Marx (1843/1858)*, Firenze: La Nuova Italia.

Vollgraf, Carl-Erich, Richard Sperl und Rolf Hecker (eds.) 2011, *Das 'Kapital' und Vorarbeiten, Entwürfe und Exzerpte*, Berlin: Argument.

Vygodskij, Vitali S. 1967, Geschichte einer großen Entdeckung, Berlin: *Die Wirtschaft*.

Wright, Steve 2008, *L'assalto al cielo: per una storia dell'operaismo*, Rome: Edizioni Alegre.

<https://wp.me/p9vUft-3t5>: لینک مقاله در سایت «نقد»:



جنبش انقلابی و مبارزه‌ی طبقاتی

به مناسبت روز جهانی کارگر

۳۰ آوریل ۲۰۲۳

نوشته‌ی: کمال خسروی

در پاره‌ای از ارزیابی‌ها و واکاوی‌های جنبش انقلابی جاری جای مفاهیم طبقه‌ی اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی خالی است. از منظر دو نوع نگاه و رویکرد، حتی نفس «جاری» و «انقلابی» نامیدن این جنبش دور از «واقع‌بینی» و انکار «واقعیت» تلقی می‌شود. کوشش این جستار کوتاه:

یک: واکاوی رابطه‌ی انتظار «واقع‌بینی» از یک سو و غیبت مفاهیم طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی در این گونه از ارزیابی‌ها، از سوی دیگر؛ و

دو: طرح پرسش‌هایی پیرامون نقش و جایگاه طبقه‌ی کارگر و جنبش کارگری در جنبش جاری است.

نگاه نخست، همانا رویکرد نگرورز/تماشاگر، با نگاه از پنجره‌ی اتاق کار یا خانه، از راه دور یا نزدیک، یا با نگاه از روزنه‌ی اخبار دنیای مجازی، جاری بودن جنبش را انکار می‌کند. نگاه دوم، همانا رویکرد

واکاوانه/«جامعه‌شناختی»، هم در انقلابی نامیدن جنبش تردید دارد و هم در جاری بودن آن. نگاه نگرورز بی‌واسطه چیزی برای تماشا نمی‌یابد و بناگزی ادعای جاری بودن جنبش را گریز از «واقع‌بینی» ارزیابی می‌کند یا دست‌کم انتظار اعتراف به افول جنبش را دارد. نگاه واکاوانه با واسطه چیزی برای ارزیابی و واکاوی نمی‌یابد و بناگزی و بنا بر قیودات یا دست‌کم دغدغه‌های پدیدارشناختی، چاره‌ای جز انکار جاری بودن و به‌ویژه انقلابی بودن جنبش نمی‌بیند.

در برابر این‌ها، رویکرد انتقادی، رویکردی از جایگاه و منظر کنش‌گر/مداخله‌گر فعال، می‌کوشد با واکاوی علل و زمینه‌های غیبت مفاهیم طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی در ارزیابی جنبش، از مشروعیت جاری و انقلابی بودن آن، دفاع کند. نگاه از این منظر، نگاهی از درون، نگاه جنبش به خود جنبش است و در هر موقعیت و وضعیت، چه تدافعی و تهاجمی و چه منتظر و فرصت‌جویانه، نمی‌تواند منکر وجود و جریان خود باشد. از منظر کارگر یا انسان تهی‌دستی که از سر فقر کلیه یا قرنیه‌ی چشمش را می‌فروشد یا از درماندگی مطلق دست به خودکشی می‌زند، از منظر دانشجو، معلم، پزشک، پرستار، نویسنده، وکیل، روزنامه‌نگار یا دگراندیشی که در سیاه‌چال‌های رژیم سرکوب‌گر و جنایت‌پیشه زیر شکنجه است، کسی که یک پایش در خانه و پای دیگرش در زندان است، از منظر زنی که در مبارزه‌ی شجاعانه و روزمره برای بدیهی‌ترین خواست انسانی‌اش، همانا آزادی پوشش، باید به توهین و تعرض و تجاوز و نقص‌عضو و حتی مرگ تن دهد، و از منظر آن که در داغ عزیزانش شب و روز ندارد و در تب و تاب دادخواهی می‌سوزد، گواهی‌اش به جاری بودن جنبش اعتراف به وجود خود است.

بی‌گمان رویکرد انتقادی بُعدی به‌ظاهر «مبلغانه» و به‌اصطلاح «تهییجی» نیز دارد که در حقیقت پی‌آمد ناگزیر بعد جانب‌دارانه‌ای است که خود، از تأکید بر هستی‌شناختی اجتماعی وجود جنبش منبعث می‌شود. این بُعد می‌تواند از سویه‌های گوناگون آسیب‌پذیر باشد و نسبت به این آسیب‌پذیری باید هوشیار بود. نخست از سوی دو رویکرد پیشین که ممکن است برای انکار اعتبار رویکرد انتقادی بکوشند آن را به گرایش صرفاً «تبلیغی/تهییجی» و بنابراین ایدئولوژیک کاهش دهند. دوم از جانب گرایش‌هایی که رویکرد انتقادی کوچک‌ترین وجه اشتراکی با آن‌ها ندارد: الف) افراد و گروه‌هایی که با هیجان‌زدگی و هیجان‌آفرینی مصنوعی می‌خواهند با جاروجنجال رسانه‌ای و مجازی دوام و فوران دائمی جنبش را برجسته کنند، زیرا وجود و هویت خود آن‌ها چیزی بیش‌تر و فراتر از این هیجان‌زدگی نیست. این‌ها با نخستین فروکش «خبر»ها نومید و سرشکسته بالاخره صحنه را ترک می‌کنند، زیرا نه دخالتی فعال در جنبش دارند و نه حرکت نیروها در اعماق جامعه را می‌بینند. ب) سوداگران و بندبازان سیاسی که تنور داغ «خبر»های جنبش — بدون کوچک‌ترین هم‌دلی و همراهی واقعی با کنش‌گران حقیقی آن — فقط

وجه‌المعامله‌ی زدوبندهای سیاسی‌شان و «کالا»یی است که می‌کوشند آن را در بازار مکاره‌ی قدرت و در دکان‌های «دمکراسی» و «حقوق بشر»، بنا بر منافع خود و منافع خریداران‌شان، بفروشند. وظیفه‌ی رویکرد انتقادی بی‌گمان روشن‌گری پیرامون این دو گرایش و ستیزه‌ی آشتی‌ناپذیر با آن‌ها نیز هست.

مفهوم‌های تازه

بی‌گمان انگیزه‌ی انتقاد به فقدان مفاهیم طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی در این‌گونه واکاوی‌ها انتظار دیدن کلیشه‌های تکراری و رج‌زدن‌های ملال‌آور درباره‌ی رویدادهای انقلابی و تاریخی در قالب پوشیده‌ی نسخه‌برداری‌ها و خاطره‌ی نوستالژیک خواننده‌ها و شنیده‌هایی بریده بریده در این واکاوی‌ها نیست که حتی واجد دانشی تُنک‌مایه نسبت به رویدادها نیستند. برعکس، واکاوی و ارزیابی جنبش کنونی با اتکا به مفهوم‌سازی‌های تازه، مادام که سازگار و استوار و منسجم‌اند، یا بازآفرینی مفاهیم موجود در معنا و پس‌زمینه‌ای تازه، در پرتو میراث پُربار نقد اجتماعی و تاریخی، از زمان مارکس تا امروز، حتی با تکیه بر پژوهش‌های نظری برجسته‌ی دانشگاهی، کاری بسیار پسندیده و بی‌گمان ضروری است. مسئله‌ی اما این است که اگر این واکاوی‌ها نمی‌خواهند مفاهیم طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی را از نوعی هستی‌شناسی اجتماعی یا شیوه‌ی تولید هستی اجتماعی استنتاج کنند، اگر به شیوه‌ی تولید و بازتولید هستی اجتماعی و به درک مارکسی ماتریالیسم تاریخی عنایتی ندارند، اگر نمی‌خواهند با اطواری «روشن‌فکرانه» و «آکادمیک» و به پیروی از اختراعات اجباری صنعت رساله‌نویسی، از دستگاه مفاهیم مارکسی و مارکسیستی پرهیز کنند، حتی اگر اساساً مفهوم طبقه‌ی اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی را ابزار مفهومی و تحلیلی مناسبی نمی‌دانند، باید نسبت ارزیابی خود را در ربط با این مفاهیم و بی‌نیازی دستگاه مفهومی خود را از آن‌ها، مستدل سازند.

ارزیابی جنبش با توسل به تضاد و تقابل مدرنیته و سنت یا «دمکراسی» و استبداد، اگر قرار نیست جای‌گزین تحلیلی طبقاتی شود و یا رقیبی برای مبارزه‌ی طبقاتی باشد، باید جایگاه طبقات اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی را در دستگاه مفهومی خود روشن کند و اگر قرار است از آن‌ها بی‌نیاز باشد، باید بتواند توضیح دهد که ابزارهای مفهومی دیگر، مثلاً الگوسازی‌های جامعه‌شناختی یا ابزارهای گفتمانی، چگونه می‌خواهند جای هستنده‌های پایدار و اجتناب‌ناپذیر اجتماعی و تاریخی را پُر کنند. زیرا، ساحت‌های اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک هستی اجتماعی — حتی زمانی که اگر این رویکرد در استفاده از مقوله‌ی «ایدئولوژی» چنین قدرت‌مند باشد و حتی اگر ساحت‌های بدیلی با عناوین و نام‌هایی دیگر برای سپهرهای اجتماعی تعریف کند — تنها با اتکا به میل و اراده و «آگاهی» مُنادگونه‌ی افراد جامعه قابل تبیین نخواهد بود. حتی جامعه‌ای که در آن جدال بر سر تضاد و تقابل سنت و مدرنیته یا «دمکراسی» و استبداد است، نمی‌تواند خود را در فضایی تهی تولید و بازتولید کند و بدون تولید و بازتولید زندگی اجتماعی، مناسبات قدرت و

مفصل‌بندی‌های ایدئولوژیک به حیاتش ادامه دهد. اصطلاحاتی مانند «جمهوری آخوندی» یا «خمینیسم» بی‌گمان می‌توانند توصیفی قابل‌نمایش یا تجسم از واقعیات اجتماعی ارائه کنند، اما بدون توضیح رابطه‌شان با حوزه‌های تولید و بازتولید زندگی اجتماعی فوق، کمکی به درک منطق تطور اجتماعی و تاریخی نمی‌کنند و در تبیین و بازنمایی انتقادی آن ناتوان خواهند بود.

مسئله در این‌جا مقدمتاً بر سر گزینش یا اولویت دستگاه‌های مفهومی نیست — و گزینش من روشن است و نیاز به تکرار و تأکید ندارد — بلکه بر سر اهمیت مقوله‌ی طبقه‌ی اجتماعی و جایگاه آن در مقام گروه‌بندی اندام‌وار یا ارگانیک اجتماعی و به‌مثابه هستنده‌هایی اجتماعی و تاریخی، در دستگاه مفهومی است؛ حتی دستگاه‌هایی که لزوماً از ماتریالیسم تاریخی مارکسی پیروی نمی‌کنند، از مقوله‌ی طبقه‌ی اجتماعی بی‌نیاز نبوده‌اند، چه استوار بر درکی ذات‌گرایانه از طبقه‌ی اجتماعی، چه منتج از تأویلی هستی‌شناختی و چه صرفاً به‌مثابه ابزاری جامعه‌شناختی، زیرا هویت‌پذیری پایدار گروه‌بندی‌های اجتماعی و تاریخی — چه «گفتمان» نامیده شود و چه «ایدئولوژی» — بدون این مقوله یا هم‌تا و جای‌گزینی برای آن، امکان‌پذیر نیست. حتی گفتمان آکادمیک/بورژوایی نیز منعی در کاربرد اصطلاحاتی مانند «نبرد بر سر کار» (Arbeitskampf) در تناظر با «نبرد طبقاتی» (Klassenkampf)، یا «مشاجره بر سر کار» (Labor Dispute) در تناظر با «مبارزه‌ی طبقاتی» (Class Struggle)، یا «کشاکش بر سر کار» (Conflit de Travail) در تناظر با «نبرد طبقاتی» (Lutte des Classes)، نمی‌بیند؛ و اگرچه زبان‌های انگلیسی و فرانسوی از کاربرد واژه‌ی «نبرد» پرهیز دارند و با استفاده از واژه‌های «مشاجره» و «کشاکش» آن را «تمدنانه‌تر» می‌کنند، اما همه‌ی این اصطلاحات حوزه‌ی معنایی واحدی دارند و به بخش حقوق عمومی کار و مبارزه‌ی جمعی کارگران متعلق‌اند. از سوی دیگر، بدون مقولات طبقه‌ی اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی از رابطه‌ی سپهرهای سیاسی و اقتصادی در فراخنای اجتماعی و تاریخی چه چیز باقی می‌ماند جز قصه‌ها و افسانه‌هایی ابلهانه درباره‌ی تاریخ زندگی پادشاهان و «مردان بزرگ تاریخ»؟ در واکاوی‌هایی که بدون ارجاع و استناد به مبارزه‌ی طبقاتی صورت می‌گیرند، به‌ویژه آن‌ها که داعیه‌ی جانب‌داری از چشم‌اندازی رهایی‌بخش دارند یا به زبان‌ها و تأویل‌های گوناگون خود را «چپ» معرفی می‌کنند، ناروشنی ارتباط سپهر سیاسی و سپهر اقتصادی جامعه، در نهایت آن‌ها را ناگزیر از تصدیق و جانب‌داری از وضع موجود می‌کند. تعیین تکلیف نکردن با شیوه‌ی تولید و بازتولید مادی در جامعه و اسطرب‌های نظری برای پرهیز از اظهارنظر صریح در این زمینه، سکوتی است با صدایی بلند که گوش تیز سپهر ایدئولوژیک بهتر و بیش‌تر از هر سپهر دیگر شنونده و مشتاق شنیدن آن است. سکوت درباره‌ی استثمار سرمایه‌دارانه، با داعیه‌ی آزادی‌خواهی در سپهر سیاسی فقط دعوت و خوش‌آمدگویی به ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» برای پُرکردن این جای خالی و تبدیل خود به صدای آشکار این سکوت است. کشاکش

منافع و گرایش‌های اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک بین «گروه»های متضاد در فضایی تهی و بی‌دغدغه رخ نمی‌دهد، چنان‌که بتوان در حوزه‌ای سترون، حاشیه‌ای امن برای بحث‌های زبانی، گفتمانی و فرهنگی ساخت. این فضای «امن» و پالوده، خواسته یا ناخواسته به معنای تأیید وضع موجود و سلطه و استثمار اقتصادی است که نظریه‌ی به‌اصطلاح «رهابی‌بخش» در حوزه‌ی سیاست‌داعیه‌ی مخالفت با آن را دارد. ایدئولوژی طبقات دیگر، به‌ویژه ایدئولوژی خزنده و افسون‌گر «طبقه‌ی متوسط» با کمال میل امنیت مصنوعی و فرانمودین این فضای سترون را تأمین می‌کند. پناه بردن به واکاوی کشاکش‌ها و تضادهای اجتماعی، مثلاً به‌یاری تضاد و تقابل بین سنت و مدرنیته یا «دموکراسی» و استبداد در حوزه‌ای صرفاً سیاسی یا فرهنگی، نهایتاً به از دست رفتن محتوا و اعتبار رادیکالیسم سیاسی راه خواهد برد.

بهترین نمونه برای نتایج محافظه‌کارانه و عمدتاً ناخواسته‌ی غیبت مبارزه‌ی طبقاتی در واکاوی جنبش زنان یا جنبش‌هایی است که کانون آن‌ها محل اشتراک و تقاطع (Intersection) هویت‌های گوناگون است. غرض به هیچ‌روی انکار ویژگی‌های فراطبقاتی این جنبش‌ها یا تقلیل آن‌ها به ایدئولوژی طبقاتی نیست. **درست برعکس**. فقدان مقولات طبقات اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی در ارزیابی و واکاوی این جنبش‌ها زمینه‌ی تسلیم ناخواسته‌ی آن‌ها به ایدئولوژی طبقات رقیب را فراهم می‌کند و از این طریق رادیکالیسم آن‌ها را، هم علیه وضع موجود، یعنی علیه رژیم‌ی به‌غایت سرکوب‌گر و ارتجاعی زایل می‌کند، هم از توان ایستادگی آن‌ها در برابر بدیل‌های ستم‌گرانه و استثمارگرایی‌ی دیگر می‌کاهد، و هم، مهم‌تر از هر چیز، چشم‌انداز رهابی‌بخش آن‌ها را در نظامی **پسا سرمایه‌دارانه** تیره می‌سازد. جنبش «زن، زندگی، آزادی» که از زاویه‌ی تعریف «زن» دچار **بیش‌تعینی** است، تعریفی که بی‌هیچ تمایزی دربرگیرنده‌ی زن مبارز زندانی در جمهوری اسلامی از یک‌سو، و زن سخن‌گوی هارترین نظام‌های سلطه و استثمار و ارتجاعی‌ترین ایدئولوژی‌های مردسالارانه و ضدِ زن، از سوی دیگر، است، چگونه می‌تواند بدون یاری مقولات طبقه‌ی اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی از این بیش‌تعینی رها شود؟ بدیهی است که جنبش زنان بنا بر هویت فراطبقاتی خود نمی‌تواند و نباید مبارزه برای تحقق خواست‌های خود را به حل و فصل تضادهای طبقاتی موکول کند یا در انتظار تحقق خودبه‌خودی آن‌ها پس از حل تضادهای طبقاتی باشد. اما بدون رویکردی طبقاتی چگونه می‌تواند با مقاومت در برابر تهاجم ایدئولوژی بورژوازی، به‌ویژه ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» و ایدئولوژی‌های لیبرال، رادیکالیسم خود را حفظ کند؟ مهم‌تر از آن، این جنبش چگونه می‌تواند در فضایی فراطبقاتی بدون اتکا به سوبه‌های رادیکال مبارزه‌ی طبقاتی هژمونی رویکردی رادیکال، پی‌گیر و انتقادی را تأمین کند که تا پایان، به‌ویژه پس از غلبه بر طبقات مسلط کنونی، در برابر سوبه‌های ستم‌گرانه و مردسالارانه‌ی طبقه‌ی حاکم نوین توان ایستادگی داشته باشد؟

فراطبقاتی بودن جنبش زنان در عطف به بُعد جنسیتی آن، به معنای **فرا تاریخی بودن** این جنبش نیست. همین تاریخت و مقید بودن جنبش به شرایط اجتماعی و تاریخی مشخص، ضرورت آگاهی به رویکردهای طبقاتی در درون جنبش و مبارزه‌ی طبقاتی در قلمرو ایدئولوژی و تئوری را اجتناب‌ناپذیر می‌کند.

«غیبت» کارگران

یکی از دلایل غیبت مقولات طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی در این ارزیابی و واکاوی‌ها، استناد به «غیبت» یا حضور «کم‌رنگ» کارگران و جنبش کارگری در این جنبش است. به «غیبت» ظاهری کارگران و چندی چون آن در ادامه‌ی این نوشته خواهیم پرداخت، اما پیش از آن باید دید انگیزه و زمینه‌های نظری این‌گونه ارزیابی‌ها برای استناد به غیبت کارگران چیست. علت اصلی در اساس توسل به همان کاستی‌ای است که این ارزیابی‌ها با انتسابش به درک مارکسی از نقد اجتماعی و تاریخی، از دخیل کردن مقولات طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی پرهیز می‌کنند، همانا درکی از طبقه‌ی اجتماعی که آن را فقط با اتکا به بُعد اقتصادی و صرفاً جایگاه اعضای طبقه در تولید و بازتولید زندگی مادی تعریف می‌کند و ابعاد سیاسی و ایدئولوژیک را کاملاً نادیده می‌گیرد. تردیدی نیست که دریافت‌های سنتی و تقلیل‌گرایانه از مارکسیسم که در گستره‌ای پُردامنه بر جنبش کارگری و احزاب و گروه‌های مارکسیستی حاکم بوده و هستند، نقش عمده‌ای در این تلقی ایفا می‌کنند. در هر حال، چه ما این وضع را ناشی از کامیابی ایدئولوژی بورژوایی بدانیم و چه آن را منتج از یاری‌های ناخواسته‌ی ایدئولوژی‌های مارکسیستی تلقی کنیم، ماحصل آن فتح ایدئولوژیک و گفتمانی این ارزیابی‌ها از سوی ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» است؛ آن‌هم در دو وجه: نخست با حذف بخش عمده‌ای از طبقه‌ی کارگر، مثلاً معلمان، مهندسان، تکنیسین‌ها «کارگران فکری»، پرستاران و غیره از طبقه‌ی کارگر و ضمیمه کردن آن‌ها به طبقه‌ی متوسط، حضور کارگران و جنبش کارگری را محو کرده و برای رویکردهای نگرورز/تماشاگر و واکاوانه/«جامعه‌شناختی» غیر قابل رؤیت کرده است؛ و دوم، با تسخیر ایدئولوژیک فضای ذهنی و فرهنگی بخش عمده‌ای از اعضای جامعه، این افراد را بر آن داشته است که خود را بخشی از طبقه‌ی متوسط تعریف کنند و دارای شأن و منزلتی برتر و والاتر از جایگاه «فرو دست» کارگر بدانند، زیرا بنا به این تعریف، کارگر در اساس انسان مزدبگیری است عمدتاً فاقد تخصص و برخوردار از سطح نازلی از دانش و توانایی‌های فکری. ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» از یک سو موفق می‌شود با محدود کردن طبقه‌ی کارگر به **مردان داس و چکش** گستره‌ی واقعی طبقه‌ی کارگر را به حداقل ممکن و سراسر غیرواقعی در جامعه‌ی امروز سرمایه‌داری برساند و از سوی دیگر با تحقیر «فرهنگی» و دست‌کاری نظام ارزشی و دستوری (نورماتیو)، بخش‌هایی عمده از طبقه‌ی کارگر را به‌سویی براند که خود تعلق‌شان را به این طبقه انکار کنند.

همین درک، خواهان جدایی امر صنفی از امر سیاسی، همانا انکار پیوستگی و همدوسی ماهوی سپهر سیاسی و اقتصادی در جامعه‌ی سرمایه‌داری است و فقط به شرط «اقتصادی» بودن یا صنفی بودن خواسته‌های افراد، جنبش آن‌ها را به‌مثابه جنبش «کارگری» به رسمیت می‌شناسد. به عبارت دیگر، از آن‌جا که کارگر صرفاً با استناد به بُعد اقتصادی جایگاه خود در تولید و بازتولید اجتماعی تعریف شده است، فقط خواسته‌های اقتصادی/صنفی می‌توانند حضور جنبش کارگری را توجیه کنند و مادام که چنین نیست، نه مقوله‌ی طبقه‌ی اجتماعی مجاز است نقشی در ارزیابی‌ها ایفا کند و نه به‌طریق اولی، مبارزه‌ی طبقاتی.

معضل این رویکرد اما این است که جداکردن امر صنفی از امر سیاسی نه به‌طور اخص و معین در مورد شرایط جامعه‌ی ایران ممکن است و نه به‌طور اعم در مورد جامعه‌ی بورژوایی. در شرایط کنونی ایران هر خواسته‌ای، حتی بدیهی‌ترین و کوچک‌ترین خواست‌ها بلافاصله و بلاواسطه با سد سیاسی گروه‌های فشار یا نهادهای رژیم حاکم برخورد می‌کند و به این ترتیب به‌مثابه خواسته‌ای سیاسی وارد عرصه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی می‌شود. در این‌جا نیاز به تردستی و ترفند ایدئولوژی بورژوایی برای جداکردن امر اقتصادی و امر سیاسی نیست، بلکه سرکوب سیاسی، بدون مجامله و بدون نیاز به بهانه‌های دیگر آن‌را به عهده می‌گیرد. اما در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و «دموکراسی»های غربی نیز، هرچند این نقش به تردستی و ترفند و قدرت بتوارگی کالایی سپرده شده است و بخش تعیین‌کننده‌ای از «خودآگاهی» مزدبگیران را تشکیل می‌دهد و در دقیق‌ترین قوانین حقوقی صورت‌بندی شده است، با این‌حال در شرایط بحران ماهیت خود را آشکار می‌کند. برجسته‌ترین نمونه‌ی آن این روزها در برابر چشمان ما در کشور فرانسه روی می‌دهد. موضوع مبارزه برای حقوق بازنشستگی، زمان کار در طول عمر است. حتی بنا بر همه‌ی قوانین بورژوایی کار، امری «صنفی»تر از این موضوع وجود ندارد. با این‌حال طبقه‌ی سرمایه‌دار فرانسه که اطمینان دارد در مذاکرات متداول خود با نمایندگان کارگران در سندیکاهای کارگری کوچک‌ترین بختی برای به کرسی نشاندن خواست‌های خود و طولانی کردن ساعات کار در طول عمر مزدبگیران را ندارد، این امر «صنفی» را به نمایندگان سیاسی خود، به دولت و سپهر سیاسی واگذار می‌کند تا آن‌را به نام «کل مردم» به مزدبگیران تحمیل کند. این‌جا همه‌ی ترفندهای فرامودین ایدئولوژی بورژوایی بتوارگی کالایی رنگ می‌بازند و وحدت بنیادین سپهر اقتصادی و سیاسی آشکار می‌شود. این که دولت فرانسه برای تحمیل این قانون حتی نمی‌تواند به شعبده‌بازی‌های پارلمانی تکیه کند و مترسک «ناپلئون» ناگزیر می‌شود آن‌را به زور سرنیزه و «فرمان همایونی» به کرسی بنشانند، فقط پرده‌ای مضحک‌تر از این نمایش منحوس است. این‌جا، حتی تظاهر به ظاهر «دموکراسی» نیز علاج کار نیست.

ابطال رویکرد نگرورز/تماشاگر در چشم‌پوشی از کاربست مفاهیم طبقه‌ی اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی با استناد به «غیبت» فعالیت کارگران کار بسیار آسانی است. با نگاهی شتابزده به عنوان خبرهای همین روزها و فقط ماه‌های اخیر می‌توان سیاهه‌ای بسیار بلند از اعتراضات و اعتصابات کارگری فراهم آورد. [۱] این مجموعه عامدانه شامل مبارزه‌ها و کنش‌های اعتراضی دلاورانه، دائمی و سراسری معلمان و بازنشستگان نمی‌شود، تا آشکار شود که «غیبت» کارگران حتی با تعریف سترون و سرودم بریده از طبقه‌ی کارگر هم مصداق و اعتباری ندارد. این که رویکرد نگرورز/تماشاگر فقط به دلیل ندیدن «برچسب انقلابی»، منکر وجود جنبش انقلابی می‌شود، جای شگفتی نیست. رویکرد واکاوانه/«جامعه‌شناختی» می‌کوشد در عین گواهی به وجود اعتراضات کارگری، آن‌ها را دست‌کم در عطف به جنبش جاری **ناکارا** قلمداد کند و از این‌رو نیازی به کاربست مفاهیم طبقه‌ی اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی نداشته باشد. با این حال دلایلی که چنین رویکردی برای این ناکارایی عرضه می‌کند بی‌اهمیت نیستند. دلایلی همانند:

- تغییرات ساختاری در بافت کارگران یا در سازمان‌یابی صنایع بزرگ،
- دسته‌بندی کارگران به رسمی، غیررسمی، پیمانی، پروژه‌ای، و بنابراین بی‌ثبات‌کاران، و موانع حقوقی و عملی برای جابه‌جایی و مراوده بین این دسته‌ها،
- پراکندگی و فقدان هماهنگی و ارتباط سراسری،
- وجود بخش عظیمی از کارگاه‌ها یا واحدهای تولیدی و توزیعی کوچک با کم‌تر از ۱۰ کارگر،
- نقش سرکوب سیستماتیک، وحشیانه و فراگیر فعالان کارگری.

هویت سیاسی

همه‌ی این‌ها پدیدارهایی مهم و مشروع‌اند و به هیچ‌روی نباید در رویکرد کنش‌گر/انتقادی نادیده گرفته شوند. اما، حتی اگر پرهیز رویکرد واکاوانه/«جامعه‌شناختی» از استناد به مفاهیم طبقه‌ی اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی از این‌رو باشد که ارتباط بین جنبش کارگران و جنبش جاری فاقد پیوندهای **سیاسی** است، جنبش معلمان نه دلیلی کافی برای «ناکارایی» با استناد به موارد فوق است و نه در استناد به **بعد سیاسی** اعتبار دارد. تأکید صریح جنبش معلمان بر آموزش رایگان، حذف تبعیض‌های اجتماعی، دفاع از دانشجویان و دانش‌آموزان و مبارزات آن‌ها، مشارکت فعال در مبارزه برای آزادی پوشش و حقوق زنان و مبارزه برای آزادی زندانیان سیاسی و آزادی مبارزان در بند، در صفوف خود و جنبش‌های دیگر، شواهدی روشن برای ابعاد سیاسی این جنبش است.

با این حال، هرچند توجه به بُعد سیاسی، به وارونه، دلیل و گواه انکارناپذیری برای ضرورت رجوع به مبارزه‌ی طبقاتی است، اما موضوع **هویت** سیاسی حوزه‌های گوناگون مبارزه و مهم‌تر از آن، تلاش برای صورت‌بندی و وضوح سیاسی خواسته‌ها، می‌تواند دو پدیده‌ی اخیر را به‌خوبی توضیح دهد:

یک: اقبال — دست‌کم — رسانه‌ای و محسوس بخش قابل توجهی از محافل و فعالان چپ به «منشور مطالبات ۲۰ تشکل و نهاد مستقل صنفی و مدنی»؛ زیرا این «منشور»، به‌رغم همه‌ی کاستی‌های محتوایی و تناقضات درونی — که تاکنون از زوایای گوناگون مورد بحث قرار گرفته و کماکان موضوع بحث است — تلاش آشکاری برای صورت‌بندی **هویت** سیاسی است.

دو: غیبت برخی از جمع‌های کارگری کمابیش سازمان‌یافته و نهادهای اجتماعی و سیاسی (مانند کانون نویسندگان) در این «منشور».

این نکته به‌خوبی می‌تواند اهمیت رجوع به مبارزه‌ی طبقاتی و حرکت‌ها و پیوستارهای درونی و ریشه‌ای تغییر و تحولات اجتماعی را آشکار و برجسته کند. اگر آن‌چه را که به‌عنوان فقدان پیوند سیاسی و ارگانیک مبارزات کارگران با جنبش انقلابی، و بنابراین یکی از دلایل کاستی برد، کارایی و قدرت ضروری آن، قلمداد می‌شود به معنای فقدان کنش‌هایی (مانند اعتراضات و اعتصابات سراسری و هماهنگ) معنا کنیم که با **اخلال در تولید و تحقق ارزش** بُعد سیاسی جنبش را برجسته و فعال می‌کنند، آن‌گاه پرسش مهم‌تری در برابر ما قرار خواهد گرفت:

اخلال و انقطاع در فرآیند تولید و تحقق ارزش صریحاً و دقیقاً به معنای به‌هم‌ریختن نظم سرمایه‌دارانه‌ی شیوه‌ی تولید و بازتولید اجتماعی است و حتی اگر آگاهانه برای واژگونی این شیوه از زندگی صورت نگرفته باشد، بی‌گمان شرط انکار و اجتناب‌ناپذیر انقلابی اجتماعی است که می‌تواند به سپری کردن این شیوه‌ی تولید و بازتولید و این شیوه از زندگی راه ببرد. اینک پرسش این است: در شرایطی که سازمان‌یابی سیاسی و صورت‌بندی‌های کمابیش روشن **هویت** سیاسی در جنبش کارگری هنوز قوام و دوام و انسجام و قدرت لازم و کافی را ندارد، آیا می‌توان گفت که جنبش کارگری، چه از دید پیشروان فعال، باتجربه و آگاه آن و چه بنا بر «غریزه»ی توده‌وار طبقاتی‌اش، آماده و متمایل به شرکت فعال در جنبشی انقلابی نیست که هژمونی جنبش کارگری در آن به صراحت تأمین نشده است؟ به‌عبارت دیگر، آیا این هوشیاری تجربی، آگاهانه و طبقاتی کارگران نیست که از قربانی‌شدن کارگران برای چشم‌اندازها، برنامه‌ها و آمال طبقات دیگر، و در شرایط کنونی، برای ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط»، پرهیز می‌کند؟ آیا چنین نیست که جنبش کارگری نمی‌خواهد هموارکننده‌ی راه بندبازان و شیادان سیاسی داخل و خارج برای استقرار سازوکار استثمارگری با برچسب‌های «شیک» و «مدرن» باشد، در حالی که هنوز دست‌کم امکان در دست

گرفتن مهار کار را ندارد؟ آیا حرکت‌هایی درون پو و طبقاتی برای تدارک آن قوام و دوام و انسجام و قدرت لازم و کافی، دست اندرکار نیستند؟ آیا پیش‌قدمی جنبش معلمان در تدوین و انتشار «منشور بیست» و عدم تمایل یا آمادگی برخی از گروه‌ها و نهادهای دیگر در همراهی با آن — هر چند نه لزوماً سراسر سنجیده و بدون فرصت کافی برای بحث و بررسی‌های درونی — ناشی از یک‌دست نبودن جنبش معلمان و دغدغی کم‌تر بخش‌هایی از آن در عطف به هویت طبقاتی خود، به لحاظ اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک، نیست؟

پاسخ به این پرسش‌ها و گشودن این گره‌ها برای چشم‌انداز انقلابی و افق‌رهایی در ایران و در منطقه اهمیت حیاتی و استراتژیک دارد.

یادداشت:

[۱]. به‌عنوان نمونه؛ از همین ده روز پیش: اعتصاب کارگران پروژه‌ای پالایشگاه‌ها، پتروشیمی و فولاد در شرکت‌ها و شهرهای گوناگون که به‌طور مداوم بر تعداد آن‌ها افزوده می‌شود: «شرکت اکسیر صنعت در پالایشگاه آبادان»، «شرکت آبادراهان در فاز ۲ پالایشگاه آبادان»، «شرکت سکاف در فاز ۲ پالایشگاه آبادان»، «پیمانکاری هخامنش نروزی و زردادخانی در فولاد آلیاژی یزد»، «پتروشیمی گچساران»، «پتروشیمی کیان در عسلویه»، «دفتر فنی و تست پکیج و کیوسی شرکت سازه پاد پتروشیمی بوشهر»، «پتروپالایش کنگان سایت ۳»، «پتروشیمی سلمان فارسی در ماهشهر»، «پتروشیمی صدف در فاز ۲ عسلویه»، «پتروپالایش شرکت کاین‌سازه در فاز ۳ کنگان»، «پروژه‌ی آی‌جی‌سی دشت عباس در دهلران»، «پروژه‌ی پتروشیمی آپادانا در عسلویه»، «شرکت کیان صنعت در پتروشیمی گچساران (نیروهای پیمانکاری سلحشور)»، «شرکت اکسیر صنعت فاز ۱۴ عسلویه»، «شرکت پارس کیهان پیمانکاری لیموچی و عباسی»، «پتروشیمی دهلران»، «شرکت هیدورسازان در پیمانکاری محسن بویری و اسماعیل باقری»، «شرکت زیما سایت یک»، «پتروپالایش نیروهای مخازن کیان سازه بونوا»، «پروژه سایت ملامین لردگان از گروه مهندس فولادی»، «پتروشیمی بوشهر سایت یک گروه ساپورت»، «شرکت استینال صنعت»، «پتروشیمی بندر جاسک»، «پیمانکاری شجاعی در پتروشیمی کرمان منطقه ویژه سیرجان»، «شرکت آذر فلر شیراز - پتروشیمی هنگام»، «شرکت جهان پارس»، «پیمانکاری دهقان، شرکت ماشین‌سازی ویژه سیرجان»، «شرکت کارن گستر هفشجان، مجری طرح‌های پایپینگ و نصب تجهیزات پتروشیمی‌ها در پارس جنوبی»، «شرکت فولاد صنعت اطلس پیمانکاری اسد بهرامی»، «شرکت فرایند صنعت در طرح یک فولاد آلیاژی یزد»، «پیمانکاری رستم جهانگیری»، «پتروشیمی دهلران - لیلان»، «سویل سایت یک پتروشیمی بوشهر»، «شرکت جندی شاپور پیمانکاری بهروز صالحی در پالایشگاه شیراز»، «شرکت رستاک پایا فولاد یزد»، «شرکت عمران صنعت پایندان در عسلویه»، «مخازن قشم شرکت آسفالت طوس»، «شرکت سازه پاد در پتروشیمی بوشهر»، «شرکت شب‌دیز صنعت آپادانا در جزیره لاوان»، «شرکت برق و انرژی نفت سپاهان اصفهان»، «شرکت فولاد صنعت اطلس در پروژه میدان نفتی شماره ۲ رگ سفید واقع در گچساران»، «پروژه ان‌جی‌ال ۳۱۰۰ دشت عباس»، «شرکت پناه صنعت در پتروشیمی لردگان»، «شرکت جهان پارس و کارون گستر مس سرچشمه»، «شرکت نفت آفتاب در

بندرعباس»، «پیمانکاری کیامرث داوودی در مس سرچشمه»، «شرکت فراسان مس خاتون آباد کرمان»، «شرکت مبین صنعت در پتروشیمی آدیش کنگان»، «عایق کار پتروشیمی کنگان»، «پیمانکاری کرامت سلحشور در شرکت آی جی سی در جفیر»، «شرکت سپندگستر سپیدرود در سیرجان»، «شرکت پایا صنعت در پتروپالایش»، «پیمانکاری سیروس حاجی پور در شرکت عمران صنعت فاز ۱۴ عسلویه»، «معدن مس درالو کرمان»، «جوشکاری مخازن پیمانکاری محمد عطایی»، «پروژه‌ای فولاد غدیر نی‌ریز»، «شرکت گندله‌سازی بهاباد» ...

و طی هفته‌ها و ماه‌های اخیر:

«کارکنان ادارات برق، تهران»، «پرسنل پیمانکاری و قراردادی پتروشیمی بندر خمینی»، «کارکنان مخابرات چهارمحال و بختیاری»، «کارمندان و مخابرات تهران، اصفهان، لرستان، خراسان رضوی، گیلان، یزد، اردبیل، چهارمحال بختیاری»، «کارکنان رسمی نفت در اهواز، شیراز، ایلام، چشمه‌خوش دهلران، منطقه سیری و آغاچاری»، «کارکنان و رانندگان پایانه حمل و نقل شاهپور در اصفهان»، «کارکنان صنعت نفت در پالایشگاه ایلام، پالایشگاه چشمه‌خوش در دهلران و شرکت نفت آغاچاری در استان اهواز»، «کارکنان پالایشگاه پنجم مجتمع گاز پارس جنوبی عسلویه، شرکت فلات قاره قشم، شرکت پالایش گاز فجر جم بوشهر، پالایشگاه گاز ایلام، صنعت نفت اهواز، واحدهای عملیاتی نفت در منطقه سیری هرمزگان، شرکت بهره‌برداری نفت و گاز آغاچاری خوزستان»، «کارگران پتروشیمی عسلویه»، «کارکنان پالایشگاه‌ها و پتروشیمی‌های پارس جنوبی»، «کارگران پیمانی و گروهی از کارکنان شرکت نیشکر هفت‌تپه»، «کارگران کارخانه شرکت شکلات‌سازی داداش برادر»، «کارگران فولاد غدیر نی‌ریز فارس، لوله‌سازی ماهشهر، پالایشگاه ماهشهر، پالایشگاه بندرعباس، فاز دوم پالایشگاه آبادان، پتروپالایش کنگان، سایت ۱ و ۲ پتروشیمی بوشهر، پتروشیمی هنگام، پتروشیمی دماوند، کارخانه کیان تایر، پتروشیمی دنا، شرکت موتورسازان تراکتورسازی تبریز، گروه ملی صنعتی فولاد خوزستان، نیروگاه سیکل ترکیبی آبادان، شرکت اسنوا»، «کارگران کارخانه سیمان سپاهان اصفهان، کارکنان آلومینیوم المهدی بندرعباس، کارکنان مجتمع پتروشیمی کردستان واقع در سنندج، کارگران شرکت پایانه‌ها و مخازن پتروشیمی ماهشهر»، «کارگران پیمانی پتروشیمی چوار و ۴۵۰۰ کارگر پالایشگاه آبادان، کارگران روغن نباتی نرگس شیراز و داروگر تهران»، «کارگران اخراجی شیرین عسل»، «کارگران پتروشیمی بندرامام»، «کارگران بخش آی جی سی در پالایشگاه دشت عباس دهلران»، «کارگران کارخانه شکلات‌سازی فرمند واقع در کرج»، «کارگران پتروشیمی رازی ماهشهر»، «کارگران سیمان شمال»، «کارگران کارخانه‌ی مس فلز رنگین کرمان»، «کارگران شرکت فولاد سیرجان»، «کارکنان شرکت فولاد کاویان اهواز»، «کارگران فولاد آریا اردستان»، «کارگران نساجی بروجرد»، «کارگران معدن مس تخت‌گنبد سیرجان»، «کارگران و مهندسين شرکت کانرود سازه پتروشیمی چاپهار»، «کارکنان شرکت ملی سرب و روی زنجان»، «کارگران فولاد یزد»، «کارگران پروژه‌ای جوشکار پیمانکاری کیوانی در پتروشیمی سلمان فارسی سربندر»، «کارگران پروژه‌ای واحد جی ال شاغل در پتروپالایش دشت عباس»، «کارگران سایت ۱ و ۲ کارخانه‌ی سایپا آذربایجان» و ده‌ها اعتراض و اعتصاب دیگر.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3ty>



مارکسیسم و سلطنت

۷ می ۲۰۲۳

نوشته‌ی: دنی گلاکستین و ایان تیلور

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

مرگ الیزابت دوم با عنوان رسمی «ملکه الیزابت پادشاهی متحد بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی و سایر قلمروها و سرزمین‌هایش» و «صدر کشورهای مشترک‌المنافع، پاسدار مذهب»، در ۸ سپتامبر ۲۰۲۲، ده روز «سوگ‌واری ملی» پیش از خاک‌سپاری حکومتی‌اش را در ۱۹ سپتامبر برپا داشت. این مراسم به تعلیق سراسری سیاست رایج و خیلی چیزهای دیگر انجامید، چرا که دستگاه حاکم و رسانه‌های بریتانیا مشغول حجمی از بذل توجه به فوران روزانه‌ی «سنت» و مناسک بودند که با اسم رمز «عملیات لندن بریج» هماهنگ شده بود. نهادی که اغلب اوقات و بی‌ربط و دست‌خوش زمان‌پریشی به نظر می‌آید — البته نه برای توریست‌های کنج‌کاو و رسانه‌های عشق‌مشاهیر — ناگهان به مرکز صحنه آمد. البته که باید این پدیده را تبیین کرد.[۱]

اگر به واژه‌نامه‌ی مریام‌وبستر رجوع کنید و پی کلمه‌ی «epitome» [= مظهر] بگردید، که آن را «نمونه‌ی اعلا» تعریف کرده، و به این جمله‌ی نمونه برمی‌خورید: «سلطنت بریتانیا مظهر سنت است.» [۲] در واقع، شاه مظهر دغل کاری است.

از چارلز اول تا چارلز سوم

دغل کاری اول با واژه‌ی «پادشاه» (monarch) آغاز می‌شود. در دوران فئودالیسم، معنای این واژه‌ی لاتین، «حاکم مطلق»، رنگ‌وبویی از حقیقت داشت، گرچه توازن قدرت میان پادشاه و اشراف پُرشمار گاه‌وبی‌گاه محل نزاع بود. بسیاری از مقاطع مشهور تاریخ انگلستان در سده‌های میانه حاکی از منازعه درون طبقه‌ی حاکم فئودال است. برای مثال، امضای ماگنا کارتا در ۱۲۱۵ روابط و حقوق بارون‌ها و پادشاه را پس از مجموعه‌ای از جنگ‌ها قاعده‌مند کرد، و جنگ رُزها در بخش اعظم سده‌ی پانزدهم میان «خاندان‌های سلطنتی» بر سر کنترل تاج‌وتخت درگرفت.

با این حال، ایده‌ی پادشاهی که در بریتانیای سرمایه‌داری «حکم می‌راند» مدت‌هاست که چرندی بیش نبوده است. برای بسیاری افراد محل ابهام بوده که دقیقاً چه زمانی این گذار از حاکم فئودال به مقام تشریفاتی رخ داد، چرا که تاریخ‌نگاران حکومتی معمولاً کل این فرآیند را در پرده‌ی ابهام می‌پوشانند. هر چند در واقع وهله‌ی گذار کاملاً مشخص است.

در ژانویه‌ی ۱۶۴۹، چارلز اول را پارلمان در تالار وست‌مینستر محاکمه کرد. او پس از آن مجرم شناخته شد و اعدام شد. این واقعه اوج چیزی است که مارکسیست‌ها آن را انقلاب انگلستان می‌خوانند، گرچه عنوان مشهورتر آن جنگ‌های داخلی انگلستان است. در دوره‌ی منتهی به انقلاب، پادشاه اقتداری را در ید خود داشت که در سطح نظری، اگر نگویم در عمل، مطلق بود. پادشاهان را می‌شد بدون تشریفات قانونی عزل کرد، اما سلطنت ادامه پیدا می‌کرد، با این توجیه که وجودش مرهون «عنایت خداوند» است. با این حال، پس از انقلاب، سلطنت در معنای لفظی «حکم راندن» دیگر در انگلستان وجود خارجی نداشت.

انقلاب انگلستان از سنخ سلسله‌ای از تخصیصات نظیر جنگ سی‌ساله بود، که بین سال‌های ۱۶۱۸ و ۱۶۴۸ در اروپای مرکزی درگرفت. این نبرد ارتجاع فئودالی و کاتولیک را در برابر قدرت در حال ظهور طبقه‌ی بورژوازی ثروت‌مند، سوداگر و شهری قرار داد که به پروتستانتیسم روی آورد تا در برابر وضع موجود بایستد. به همین ترتیب، پارلمان وست‌مینستر، که مدام بیش‌ازپیش نماینده‌ی این طبقات سوداگر و ثروت‌مند در انگلستان و ولز بود، موجب نخستین جنگ داخلی انگلستان در ۱۶۴۲ شد که بر اثر تن ندادن به خواسته‌های

مالیاتی چارلز اول درگرفت. این نخستین جنگ به پیروزی نیروهای پارلمان به رهبری الیور کرامول و تشکیل ارتش با سرمشق جدید انجامید، شکل تازه‌ای از نیروی نظامی منضبط، حقوق‌بگیر و از لحاظ فکری متعهد. پارلمان و شاه به توافقی دست یافتند که پادشاه را از قدرت‌های مهمی محروم می‌کرد اما او را بر تخت نگاه می‌داشت. وقتی چارلز اول توافق را زیر پا گذاشت و کوشید جنگ را ادامه دهد، دستگیر شد و به جرم «قدرت خودکامه» و «اعلان جنگ خیانت‌کارانه علیه پارلمان و مردم» به محاکمه کشانده شد. در ۳۰ ژانویه ۱۶۴۹، او را بر سکویی بیرون سرسرای ضیافت در وایت‌هال گردن زدند. پارلمان اعلام جمهوری کرد، و سلطنت، مجلس اعیان و تصرفات فئودالی را برچید. [۳]

نیروهای کرامول پسر چارلز را که به فرانسه گریخته بود شکست دادند، و سپس بر ارتشی از اسکاتلند چیره شدند و وحشیانه ایرلند را سرکوب کردند. انقلاب این سؤال را پیش گذاشت که چه کسی باید به جای پادشاه حکومت کند، و در راستای منافع چه کسانی. ارتش به مرکز مجادلاتی بدل شد که تا آن سوی صفوف آن هم کشیده شد؛ مجادلاتی بر سر این که جامعه را چه طور باید اداره کرد، و طبقات ثروتمند که در پارلمان نمایندگی می‌شدند بیش‌ازپیش به وحشت افتادند. چند صباحی، پارلمان مسائل را با اعلام کرامول به عنوان لرد محافظ حل و فصل کرد. با این حال، پس از مرگ کرامول در ۱۶۵۸، مسائل دوباره سر برآوردند. بی‌ثباتی متعاقب آن در ۱۶۶۰ به این جا رسید که زمین‌داری مرتجع به نام ژنرال جرج مونک، که کرامول به فرماندهی اسکاتلند برگزیده بود، با ارتشی از اسکاتلندی‌ها به لندن یورش برد. هم‌زمان، اکثریت اعضای پارلمان از پسر چارلز اول خواستند از فرانسه به انگلستان بازگردد و به عنوان چارلز دوم بر تخت بنشینند. این دوره را دوره‌ی «بازگشت» می‌خوانند.

«بازگشت» به این دلیل ممکن شد که هر چند انقلاب انگلستان سلطنت، لردها، اسقف‌ها و تصرفات فئودالی را برانداخته بود، صفوف اشراف و نجبا را برنینداخته بود. نکته‌ی تعیین‌کننده این بود که انقلاب نتوانست از زمین‌داران بزرگی خلع‌بد کند که می‌خواستند به تهدیدها علیه مالکیتشان پایان دهند. کسانی که می‌خواستند بر پیوستگی تاریخ انگلستان و (و سپس بریتانیا) تأکید کنند بعدها دوره‌ی بین سال‌های ۱۶۴۹ و ۱۶۶۰ را «دوره‌ی فترت» خواندند — دوره‌ی وقفه‌ی میان حکومت سلطنتی. با این حال، این «وقفه» بیش‌تر نشان‌گر گسستی قاطع بود تا نوسانی موقتی. تصرفات فئودالی و قدرت‌های پیشین شاه در مورد طبقات مالک هرگز احیا نشد. در اساس، چارلز دوم وادار به پذیرش توافقی شد که در ۱۶۴۸ به چارلز اول تحمیل شده بود؛ این توافق کاهش قدرت پادشاه را مصون نگاه می‌داشت، و پدرش می‌خواست آن را بر هم بزند. کریستوفر هیل، تاریخ‌نگار سترگ مارکسیست انقلاب انگلستان، خاطر نشان کرد که

قدرت نه به دست پادشاه بلکه به دست پارلمانی افتاد که «نماینده‌ی طبقات مالک» بود. [۴] هیل از سفیر فرانسه در لندن در ۱۶۶۵ نقل می‌کند که گزارش داد انگلستان «فقط نمای سلطنتی دارد»: «شاهی بر تخت نشسته در کار است، اما... هیچ نشانی از پادشاهی ندارد.» [۵] در ۱۶۶۰، ساموئل پپیس وقایع‌نگار نوشت: «نامه‌ی شاه در مجلس خوانده شد و در آن خود و همه چیز را به پارلمان تسلیم کرده بود.» [۶] هیل می‌گوید: «دوره‌ی بازگشت اقتدار... نجبا و الیگارشی‌های تاجر را دوباره تحکیم کرد، که هر دو علیه هرگونه احیای سلطنت مطلقه بودند... و علیه جمهوری رادیکالی متکی به ارتشی دموکراتیک.» [۷]

این گسست از گذشته با آخرین صحنه‌ی نمایش انقلاب در ۱۶۸۸ تکمیل و از آن پس «انقلاب شکوهمند» خوانده شد. در این مرحله تاج و تخت به پادشاهی اهل هلند رسید، به ویلیام اورانژ، که پس از بحران متعاقب مرگ چارلز دوم در ۱۶۸۵ به نام ویلیام دوم انگلستان تاج بر سر نهاد. جیمز دوم، برادر جوان‌تر چارلز، پس از نشستن بر تخت به دنبال تحکیم دوباره‌ی قدرت شاه و بازگشت کاتولیسیسم بود. بحران هنگامی به پایان رسید که پارلمان ویلیام را فراخواند، فردی پروتستان و داماد جیمز، تا در کنار دختر جیمز پادشاه مشترک شود. ویلیام با نیرویی عظیم آمد، و جیمز به فرانسه گریخت. در نتیجه جانشین پروتستان بر تخت نشست و سرنگونی سلطنت مطلقه تثبیت شد.

طی چهار دهه، پارلمان یک شاه را اعدام کرد، دومی را روانه‌ی تبعید کرد و پیش از آن که اجازه‌ی بازگشتش را بدهد، سومی را به زیر کشید و چهارمی را برگزید. پیروزی‌های پارلمان باز نمود کامیابی طبقه‌ی نوظهور بورژوا بود که اجازه داد حاکم در حکم رأس تشریفاتی نظم جدید بازگردد: سلطنتی «مشروطه»، مترسکی برای نظم بورژوایی.

با این حال، شاه به رغم تبعیتش از پارلمان حدی از قدرت را نیز در دست خود نگاه داشت، و سلسله‌ای از پادشاهان به دنبال تحکیم این «حقوق قانونی» بودند. اما، انباشت پُرشتاب ثروت در دست طبقات مالک — از طریق چپاول مستعمرات خارجی و دادوستد برده‌ها و محصولات این برده‌ها — سبب شد پادشاه بیش از پیش منقاد باشد. در حکم نمادی از این انقیاد می‌توان به تصرف زمین‌های شاه به دست پارلمان در ۱۷۶۰ اشاره کرد، که در نتیجه پادشاه برای درآمدش وابسته به دولت شد.

کارکرد سلطنت

با نزول اهمیت سیاسی پادشاه، جایگاه شخصی‌اش هم دستخوش تنزل شد. حتی تاریخ‌نگاران محافظه‌کار هم عصر جرج اول، جرج دوم، جرج سوم و جرج چهارم را، که بین سال‌های ۱۷۱۴ و ۱۸۳۰ به بر تخت

نشستند، دوران زوال سلطنت می‌دانند. رویکرد این دوران را می‌توان در هجویه‌ای سروده‌ی شاعری ناشناس درباره‌ی فردریک، پرنس ولز، بزرگ‌ترین پسر جرج دوم و پدر جرج سوم دید که پس از مرگش سروده شده:

این‌جا فرد خفته است
همو که زنده بود و حالا مرده
اگر این شعر درباره‌ی پدرش بود
بس بسیار حرف درباره‌اش بود
اما فرد است، همو که زنده بود و حالا مرده
همین است که حرف بیش‌تری درباره‌اش نمی‌توان زد.[۸]

در ۱۸۳۰، جرج چهارم مرد، و **تایمر**، روزنامه‌ی نزدیک به حکومت، این‌طور نوشت: «هرگز درگذشت کسی کم‌تر از این با فقدان تأسف هم‌نوعانش مواجه نشده است.» و درباره‌ی خاک‌سپاری شاه این‌طور ادامه داد: «ما هرگز جماعتی چنین شلم‌شوربا، چنین بی‌ادب و چنین بدرفتار ندیده‌ایم.» [۹]

نزول احترام به سلطنت در بحبوحه‌ی دگرگونی‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی‌ای رخ داد که عصر مدرن از دل آن‌ها زاده شد: انقلاب امریکا بین سال‌های ۱۷۷۵ و ۱۷۸۳، انقلاب کبیر فرانسه، که در ۱۷۸۹ آغاز شد، و موج انقلابی‌ای که از پی این رخدادها درگرفت؛ صنعتی شدن و رشد چارتریسیم، نخستین جنبش طبقه‌ی کارگر در بریتانیا؛ و انقلاب‌های ۱۸۴۸ در سراسر اروپا. سرتاپای نظم اجتماعی در معرض تهدید بود.

وقتی ملکه ویکتوریا در ۱۸۳۰ به تاج‌وتخت رسید، سلطنت در آستانه‌ی انقراض به نظر می‌آمد. ویکتوریا کار چندانی برای تغییر این نظر نکرد. در ۱۸۶۱، پس از مرگ شوهرش، آلبرت ساکس-کوبورگ و گوتا، ویکتوریا برای دو دهه در قلعه‌ی ویندزور خلوت گزید. این انزواجویی‌اش سبب شد بند محبوبی به سرود ملی افزوده شود:

نوادگانش کم‌شمار نیستند
نبیرگانش نیز
وه که چه سعادت‌مند بوده است.
ما کفیل آنان‌ایم،

انعام‌شان، مواجیشان و مقرری‌شان بر دوش ماست

خداوند حافظ ملکه باشد. [۱۰]

آن‌چه سلطنت را در بریتانیا حفظ کرد رشد امپراتوری استعماری بود، و نیز این‌که برخی اعضای طبقه‌ی حاکم سرمایه‌دار — مهم‌تر از همه دو نخست‌وزیر نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم، ویلیام گلاستون و بنجامین دیزائیلی — درک کردند که شاه باید نقشی جدید در دولت مدرن سرمایه‌داری ایفا کند. پس از آن‌که ویکتوریا ترغیب شد که به حیات عمومی بازگردد، امپریالیسم بریتانیا به او کارکردی تازه در حکم رهبر تشریفاتی امپراتوری را داد. پس از منکوب کردن قیام علیه سلطه‌ی بریتانیا در هند به سال‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷، که در بریتانیا به سرکشی هندوستان مشهور شد، دیزائیلی ویکتوریا را «امپراتریس هندوستان» اعلام کرد. شصتمین سالگرد سلطنت ویکتوریا در ۱۸۹۷، که وزیر دولت، جوزف چمبرلین، آن را «فستیوال امپراتوری بریتانیا» خواند، باز نمود اوج سلطه‌ی جهانی بریتانیا بود.

نقطه‌ی اوج چارتریسیم و تهدید انقلابی‌ای که این جنبش در برابر نظم بورژوازی نهاد، از میانه‌ی سده‌ی نوزدهم از میان رفته بود. با این حال، دگرذیسی سریع جامعه ظاهراً خبر از قیام‌های تازه می‌داد. جمعیت بریتانیا از حدود ۱۰/۷ میلیون نفر در ۱۸۰۱ به ۳۷ میلیون نفر در پایان آن سده رسید، و نسبت ساکنان شهری به روستایی از بیست به هشتاد به هشتاد به بیست دگرگون شد. [۱۱] بریتانیا به یک دولت سرمایه‌داری صنعتی با طبقه‌ی کارگر صنعتی بدل شد.

گلاستون، که بین سال‌های ۱۸۶۸ و ۱۸۹۴ چهار دوره در منصب نخست‌وزیری بود، بر «اهمیت بی‌بدیل کارکردهای اجتماعی و نمایان سلطنت» و «ثبات تاج و تخت» برای «سعادت اجتماعی مملکت» تأکید کرد. [۱۲] به همین ترتیب، والتر بجت، نویسنده‌ی آثار حقوقی در عصر ویکتوریا، در کتابش پیرامون قانون اساسی، **قانون اساسی انگلستان**، خاطرنشان کرد: «اگر شاه حقوق‌بگیر دولتی مفیدی است که می‌توان برکنارش کرد و کس دیگری را بر جایش نشاند، نمی‌توان هیبت و شکوهی برایش در نظر گرفت.» [۱۳] جای‌گزین‌ناپذیری پادشاه اهمیت نمادینی در میانه‌ی فرآیند آرام دموکراتیزاسیون در بریتانیا و ظهور سیاست انتخاباتی توده‌ای پس از تصویب دومین لایحه‌ی اصلاحات در ۱۸۶۷ یافت. از آن پس، بخشی حیاتی از نقش پادشاه آن بود که فراتر از امور سیاسی و جدال‌های اجتماعی ظاهر شود تا نماینده‌ی تک‌تک آحاد «ملت» از تمام طبقات باشد. اعضای خانواده‌ی سلطنتی قرار بود تجسم ایده‌آل‌های بورژوازی کشور باشند، خانواده، دین و خدمت‌گزاری؛ شاهزاده‌ها به خدمت‌سربازی می‌رفتند و شاهزاده‌خانم‌ها در خیره‌ها «کار»

می کردند. آن طور که جانان فریدلند، ستون نویس **گاردین** همین اواخر گفته است، پادشاه نقش «نقطه‌ی ثقل در میانه‌ی دگرگونی‌های مدام» را داشت. [۱۴]

«سنت‌ها»ی سلطنتی‌ای که می‌گویند سابقه‌ای اعماق تاریخ دارند — مناسکی که با تاج‌گذاری، عروسی‌های سلطنتی، افتتاح پارلمان و خاک‌سپاری‌های حکومتی — اغلب عمرشان نهایتاً به دهه‌ی منتهی به جنگ جهانی اول بازمی‌گردد. فرآیندی بسیار شبیه به این نیز در سلطنت‌های اروپایی آن روزگار در جریان بود، که به موجب آن خاندان‌های سلطنتی‌ای که اغلب قدرتی واقعی در اختیار داشتند تا این که شکست در جنگ جهانی اول بساط بسیاری‌شان، از جمله قیصرهای آلمان و اتریش-مجارستان و تزار روسیه، را جمع کرد.

ملکه الیزابت، در نطقی رادیویی پس از تاج‌گذاری‌اش به سال ۱۹۵۳، ادعا کرد که «مراسمی که امروز دیدید باستانی است، برخی از خاستگاه‌هایشان ریشه در اعماق گذشته دارند.» [۱۵] حرف چرندی بود. معدودی از این مراسم سابقه‌ای قدیمی‌تر از اواخر سده‌ی نوزدهم دارند. با این حال، آن‌طور که فیتتان اُتول، روزنامه‌نگار ایرلندی، پس از مرگ الیزابت گفت، «سلطنت پس از هر چیز دوست دارد نمایشی از ابدیت به راه بیندازد؛ نمایشی که در آن پادشاه جایگاهی وراى پیشامد و دگرگونی دارد.» [۱۶]

خاک‌سپاری ملکه تمام این عناصر را در خود دارد. لباس‌های متحدالشکل آنتیک، رژه‌ی نیروهای مسلح و جسدی که سوار بر ارابه‌ای در خیابان‌ها گردانده می‌شد که برای حکومت بریتانیا و پیشینه‌ی امپریالیستی سبعانه‌اش خیلی عزیز است. هدف تا حدی این بود که دهشت‌های استعمار و واقعیت‌های جامعه‌ای تا عمق جان طبقاتی را بپوشاند. دوره‌ی سوگواری و شکوه و جلال خاک‌سپاری حکومتی از سوی دیگر این هدف را داشت که نزول فراگیر قدرت طبقه‌ی سرمایه‌دار بریتانیا در خلال سلطنت الیزابت را از دیده‌ها دور نگاه دارد. این نمایش و دغل‌کاری‌هایش به همگان حقه‌شده، اما هدف اصلی طبقه‌ی کارگر است. سلطنت چیزی را فراهم کرده که هیل «عمود خیمه‌ی نابرابری» می‌خواند. [۱۷] پس چرا این همه آدم به آن تن می‌دهند؟

سلطنت مدرن شباهت‌هایی با دین را به ذهن می‌آورد، نکته‌ای که فریدریش انگلس روی آن دست گذاشت: «این کیش مضمّن‌کننده‌ی شاه... تکریم ایده‌ای پوچ... حد‌اعلای سلطنت است، درست همان‌طور که تکریم همین **واژه‌ی** «خداوند» حد‌اعلای دین است.» [۱۸]

آموزه‌های دین پیرامون خاستگاه‌های جهان، ماهیت واقعیت و از این قبیل سده‌هاست که نقش بر آب شده است، اما دین هنوز پابرجاست، ولو فقط در وضعیت تضعیف‌شده‌ی نهادهایی نظیر کلیسای انگلیکن (که اکنون چارلز سوم در رأس آن است). کارل مارکس جوان درگیر مجادله‌ای سه‌جانبه بر سر بقای اندیشه‌های دینی بود. در یک سو ایده‌آلیست کبیر، گ. و. ف. هگل بود که ایده‌ی مطلق را گرامی می‌داشت، نسخه‌ای از خداوند. در برابر او هگلی‌های جوان ایستاده بودند که می‌گفتند «**انسان دین را می‌سازد، دین انسان را نمی‌سازد.**» [۱۹] آن‌ها باور داشتند که صرف همین نکته «**مهر پایانی تمام‌عیار و مطلق بر الهیات**» می‌زند. [۲۰] مارکس هر دو دیدگاه را رد کرد. او در عوض، پایداری دین را به **بیگانگی** نسبت داد: این حقیقت که گرچه انسان‌ها جهان خود را از طریق کارشان می‌سازند، آگاهانه مهار فرآیند کار و محصولات آن در سرمایه‌داری را در دست ندارند.

در واقع، سلطنت بریتانیا فقط به این دلیل پابرجا مانده که کارگران کاخ‌هایی را می‌سازند و نگه‌داری می‌کنند و درآمدهایی را فراهم می‌آورند که جیب خاندان سلطنتی را پر می‌کند. با این حال، از آن‌جا که کارگران برای شغل‌شان وابسته به طبقه‌ی حاکم‌اند، احساس بی‌قدرتی می‌کنند. هر قدر استثمار شدیدتر باشد و این احساس بی‌قدرتی پُررنگ‌تر، سلطنت هم خارق‌العاده‌تر به نظر می‌رسد. کارکردهای سلطنت، همانند دین، در حکم ابزار تسکین‌بخش رنج مردم، به قول مارکس، «**آه مخلوق ستم‌دیده، قلب جهان بی‌قلب و روح جهان بی‌روح**» را درمی‌آورد. مارکس می‌گفت: «**نابودی دین به مثابه‌ی سعادت موهوم مردم چیزی نیست جز خواست سعادت واقعی.** فراخواندن آنان به واگذاشتن توهمات‌شان درباره‌ی وضعیت خود چیزی نیست جز فراخواندن آنان به **واگذاشتن وضعیتی که مستلزم توهمات است.**» [۲۱]

کریس هارمن، سردبیر پیشین *اینترنشنال سوسیالیسم*، پس از مرگ پرنسس دایانا این‌طور نوشت:

«**هاله‌ی جادویی‌ای که، از نگاه بسیاری افراد، گرداگرد خاندان سلطنتی را فراگرفته بازتاب معکوس ماهیت وهمی زندگی‌شان است.** مردم نمی‌توانند از زندگی خود بهره‌ی کافی ببرند، به همین دلیل می‌کوشند زندگی را نیابتاً از طریق هم‌ذات‌پنداری با «شکوه‌مندترین‌هایی سر کنند که شیرهی جانشان را می‌مکند. این مسئله تسلاپی عمیق برای طبقه‌ی کارگر است، ولو از ابژه‌ی چاپلوسی گاهی کارهایی آزارنده سر بزند. مارکس نتیجه گرفت که دین «**افیون توده‌هاست.**» سلطنت هم همین‌طور. و هیچ‌چیز بیش‌تر از این برای غول‌های رسانه‌ای، صاحبان کسب‌وکار و سیاست‌مداران جریان اصلی لذت‌بخش‌تر از این نیست که این افیون را در ابعادی عظیم به خورد مردم بدهند.» [۲۲]

خانواده‌ی سلطنتی زیستی به مثابه‌ی نوع والامقام سلبریتی دارند و جلوه‌گرِ گریزی «جادویی» از جهانِ کارِ بیگانه‌شده‌اند. مارکس این بیگانگی را چنین توصیف می‌کرد: «کارگر... فقط زمانی که کار می‌کند خویشتنِ خویش را احساس می‌کند و زمانی که کار می‌کند دیگر خود را احساس نمی‌کند. هنگامی آسایش دارد که کار نمی‌کند و هنگامی که کار می‌کند آسایش ندارد.» [۲۳] کالین اسپارکس به سال ۲۰۰۷ در مجله‌ی *اینترنشنال سوسیالیسم* توضیح می‌دهد که چه‌طور این پدیده به سلبریتی‌ها مرتبط است:

«قلمرو سلبریتی قلمرو شخصیتِ مشروع است. یکی از ویژگی‌های اصلی سلبریتی‌ها این است که زندگی خصوصی و اعمالشان جالب و بخشی از دارایی عمومی قلمداد می‌شود. این مسئله را اغلب به عنوان فضولی تحمل‌ناپذیر تقبیح می‌کنند، اما در واقع بالاترین پاداشی است که می‌توان در سرمایه‌داری ارزانی داشت. برخلاف توده‌ی مردم، سلبریتی کسی است که فردیتش جدی گرفته می‌شود.» [۲۴]

دهشت‌های واقعیت

خاندان ویندزور، که پیش‌ترها زاکسه-کوبورگ و گوتا خوانده می‌شدند اما جنگ با آلمان در ۱۹۱۷ به تغییر نام وادارشان کرد، ادعای ناچیزی بر سر این دارند که خانواده‌ی سلطنتی فعلی خوانده شوند. وب‌سایت خانواده‌ی سلطنتی تأیید می‌کند که وقتی گئورگ لودویگ، الکتور هانوفر، به سال ۱۷۱۴ با نام جرج اول به پادشاه شد، ۵۲ نامزد با ادعای محکم‌تری برای تاج‌وتخت وجود داشتند. [۲۵] با این حال، کمابیش حول و حوش سلطنت مبتنی بر ظاهرسازی است.

لئون تروتسکی، مارکسیست روس، می‌گفت: «نیروهای عظیم و محرک تاریخ... در سرشت خود فرافردی‌اند... اما همه‌ی این نیروها از طریق افراد عمل می‌کنند. سلطنت بنابه اصول خود مبتنی بر فرد است.» [۲۶] شخصیت‌های خاندان سلطنتی نکات مهمی در بر دارند. کتابی به قلم کیتی کلی، زندگی‌نامه‌نویس امریکایی، که فروشش در بریتانیا ممنوع شد، با پرنسس مارگارت، خواهر الیزابت دوم، شروع می‌شود که از تماشای فیلم *فهرست تسیندلر* می‌آید و از «فیلم‌های ملالت‌بار درباره‌ی هولوکاست» شکایت دارد:

«آزردگی او از بوی گند مداومی بود برخاسته از ارتباطات دوران جنگ با آلمان که هم‌چنان دوروبر خانواده‌اش به مشام می‌رسید. اسرار این خانواده پیرامون اعتیاد به الکل و مواد مخدر، صرع، هم‌جنس‌گرایی، دو‌جنس‌گرایی، زنای محصنه، بی‌ایمانی و فرزندان نامشروع در برابر روابطشان با رایش سوم چندان اهمیتی

نداشت. معدودی به یاد می‌آورند که شاه ادوارد هفتم (عمویش) از آلمان نازی به مثابه‌ی ناجی اروپا استقبال کرده بود.» [۲۷]

در روزهای ابتدایی جنگ جهانی دوم، لندنی‌هایی که حمله‌ی هوایی آلمان بی‌خانمان‌شان کرده بود پادشاه و ملکه را هو کردند. به‌سرعت بیانیه‌ای رسمی منتشر شد که بر فداکاری آن‌ها تأکید می‌کرد، به همراه عکسی با این توضیح: «اعلی‌حضرت و علیاحضرت بیرون کاخ باکینگهام... در معرض آزمون همانند مردم.» [۲۸] هرچند، در حالی که مردم با چیره‌بندی غذا دست‌وپنجه نرم می‌کردند، خاندان سلطنتی کباب می‌خورد و شامپاین می‌نوشید.

ازدواج الیزابت و فیلیپ در ۱۹۴۷ در میانه‌ی ریاضت و چیره‌بندی پس از جنگ برگزار شد. اسقف اعظم کانتربری این مراسم را «درست همانند ازدواج دو روستایی» توصیف کرد، اما واقعیت این‌گونه نبود:

دوازده کیک عروسی در سرسرای سلطنتی بود، از جمله کیکی که حدود سه متر ارتفاع داشت. هر تکه کیک حاوی چیره‌ی یک هفته شکر خانواده‌ای معمولی بود. دو هزار و ششصد و شصت و شش هدیه‌ی عروسی داده شد، از جمله اسبی اصیل، کتی از جنس خز، سرویس قهوه‌خوری‌ای با قیراط طلا، یک الماس صورتی ۵۴ قیراطی، که می‌گفتند در کل جهان بی‌نظیر است، و یک زمین کشاورزی و شکار در کنیا. [۲۹]

وقتی الیزابت پس از مرگ پدرش جرج ششم در فوریه‌ی ۱۹۵۲ بر تخت نشست، در حال سیاحت در کنیا بود که در آن زمان مستعمره‌ی بریتانیا به شمار می‌آمد. طی دوره‌ی میان بر تخت نشستن و تاج‌گذاری الیزابت در ۱۹۵۳، کنیا شاهد خیزشی علیه سلطه‌ی بریتانیا بود. سرکوب سبوعانه‌ی این خیزش با دستگیری‌های گسترده، شکنجه‌ی زندانیان و اعدام‌های شتاب‌زده رخ داد. سربازان بریتانیا ۱۶۰ هزار کنیایی را بدون برگزاری دادگاه دستگیر کردند، ۱۱۰۰ نفر را اعدام کردند و بیش از ۴۳۰ زندانی را با گلوله کشتند، و بیش از یک‌میلیون نفر را آواره کردند و پشت سیم‌های خاردار نگاه داشتند. حدود پنجاه‌هزار کنیایی کشته شدند، در مقابل، تعداد کشته‌های بریتانیا شامل ۱۲ سرباز و ۳۲ مستعمره‌نشین بود. ایان هندرسن، افسر پلیس استعماری که مسئولیت فرماندهی این سرکوب توحش‌آمیز را بر عهده داشت، بعدها نشان «فرمانده والامقام امپراتوری بریتانیا» را از دست ملکه گرفت. [۳۰] باید خوشحال بود که هفتادسالگی حکومت ملکه بی‌هیچ شکی هم‌زمان با زوال بریتانیا در مقام قدرتی جهانی بود. با این حال، در این دوره رشته‌ای کمابیش پیوسته از مداخله‌های نظامی به نام «ملکه و مملکت» رخ دارد، از مالایا (۱۹۵۷-۱۹۴۸)، کره (۱۹۵۳-۱۹۵۳)

۱۹۵۰) و مصر (۱۹۵۶) تا ایرلند شمالی (۱۹۶۸-۱۹۹۸) و جنگ فالكند (۱۹۸۲) تا عراق (۱۹۹۱-۱۹۹۰) و ۲۰۰۳-۲۰۱۱) و افغانستان (۲۰۲۱-۲۰۰۱).

سلطنتی در حال دگرگونی؟

در دوره‌ای طولانی، از پادشاه در مقام رأس کلیسای انگلستان انتظار می‌رفت قداست ازدواج را پاس بدارد. ادوارد هشتم علی‌الظاهر وادار به کناره‌گیری از تاج‌وتخت شد، نه به علت هواداری آشکارش از نازی‌ها، بلکه به دلیل عمل نامشروع طلاق. اولین طلاق سلطنتی پس از ۱۵۳۳ در ۱۹۷۸ رخ داد، وقتی خواهر الیزابت، مارگارت، به ازدواجش با آنتونی آرمسترانگ-جونز خاتمه دارد. دریچه‌های سد باز شد. در ۱۹۹۲، «سال سیاه» ملکه، چارلز و دایانا جدایی‌شان را اعلام کردند، اندرو، برادر چارلز، از همسرش سارا فرگوسن جدا شد، و خواهر چارلز، ان، از شوهرش طلاق گرفت. در همان سال آتش‌سوزی‌ای در کاخ ویندزور رخ داد که ۱۱۵ اتاق را نابود کرد، و کاشف به عمل آمد که هیچ بیمه‌ای در کار نیست و بنابراین صورت حساب‌ها باید از جیب مردم پرداخت شود. اعتراضات متعاقب این وقایع سبب شد ملکه بپذیرد برای اولین بار مالیات بدهد — گرچه قرار نبود بدانیم چه قدر. در ۱۹۹۴، ملکه از قایق تفریحی سلطنتی، موسوم به **بریتانیا**، دست کشید. [۳۱] بوریس جانسون در خلال دوران نخست‌وزیری‌اش در نظر داشت ۲۵۰ میلیون پوند را برای تهیه‌ی قایق تفریحی جدید دور بریزد. [۳۲]

تفاوت دیگر اوضاع در این اواخر با روزگار قدیم در رویکرد رسانه‌ها به خاندان سلطنتی نهفته بود. تام نارین، نظریه‌پرداز سیاسی اسکاتلندی، خاطرنشان می‌کند: «در جهان سلطنت مطلقه، معشوقه‌ها و حرام‌زاده‌ها با نکوهش چندانى مواجه نمی‌شدند و اساساً به عوام‌الناس مربوط نبودند.» [۳۳] اما در دهه‌ی ۱۹۷۰، دگرگونی‌های اجتماعی پُرشتاب و از دست رفتن حیثیت و اعتبار سلطنت دیگر پذیرفتنی نبود. سیمای خاندان سلطنتی باید به‌روز می‌شد. مردم می‌خواستند تا حدی سر از کار اعضای خاندان سلطنت درآورند، و پادشاه نیازمند رسانه‌هایی بود که این توهم را به مردم قالب کند.

این تحولات به ساخت نخستین مستند تلویزیونی **خاندان سلطنتی** در ۱۹۶۹ شد، و نخستین پیاده‌روی در میان مردم در ۱۹۷۰ رخ داد. با این حال، رشد حضور علنی به افزایش مخاطرات انجامید. بدون شک، روزنامه‌نگاران و پاپاراتزی‌ها جان می‌دهند برای بال‌وپر دادن به افسانه‌ها درباره‌ی خاندان سلطنتی. به هر حال، رقابت تجاری باعث شد خروجی رسانه‌ها پُر شود از چشم‌وهم‌چشمی بر سر انتشار شایعات، بنابراین هم خاندان سلطنتی را تبلیغ می‌کردند و هم دست از بدگویی پشت‌سرشان برنمی‌داشتند،

گفت‌وگوی مارتین بشیر، مجری بی‌بی‌سی، با پرنسس دایانا در ۱۹۹۵ مشهورترین مثال از این دست است. این بحث تلویزیونی با محبوب‌ترین عضو خاندان سلطنتی پرده از واقعیت پیچیده‌ی زندگی در میان خاندان سلطنتی برداشت و خود بشیر، پیش از آن که روش‌های به‌کاررفته برای برگزاری مصاحبه برایش بدنامی به بار بیاورد، یک‌شبه به شهرتی چشم‌گیر رسید.

پوشش رسانه‌ها زیان‌بار از آب درآمد و، در این فرآیند، حلقه‌ی اعضای خوشایند خانواده تنگ‌تر و تنگ‌تر شد و از ارتش «اعضای دون‌پایه‌ی خاندان» به شخص ملکه، چارلز و «زوجه» اش کامیلا پارکر بوولز، پسر ارشد چارلز، ویلیام و همسرش کیت میدلتون، و نیز پسر کوچک‌ترش هری و همسرش مگان مارکل بازیگر (که البته حالا بیرون از خانواده‌اند اما در رسانه‌ها حضور دارند) ختم شد. این فقط پاره‌ای است از آنچه پیش‌تر خانواده‌ی گسترده‌ی سلطنتی به‌شمار می‌آمد.

به‌رغم آب رفتن، اعضای خاندان هم‌چنان در نهایت ممکن بازتاب نابرابری اجتماعی‌اند. به گزارش **فایننشال تایمز**، ملکه «یکی از ثروتمندترین افراد جهان» است و املاکی به ارزش ۱۵/۶ میلیارد پوند و نیز ۱/۷ میلیارد پوند در دوک‌نشین‌های کورن‌وال و لنکستر دارد. [۳۴] برند فایننس، شرکت مشاور در زمینه‌ی ارزش‌گذاری برنده، ارزش مجموع خاندان ویندزور را ۴۴ میلیارد پوند اعلام می‌کند. [۳۵] دولت هم با «کمک‌هزینه‌ی سلطنتی»، که در ۲۰۲۱ به ۸۶/۳ میلیون پوند رسید، این ارقام را بالاتر می‌برد. این مبلغ حدود ۲۵ درصد درآمد به‌اصطلاح املاک سلطنتی است؛ مجموعه‌ای از زمین‌ها و اموالی است که رسماً متعلق به مقام سلطنت است و کمیسیونرهای منصوب دولت اداره‌شان می‌کنند. [۳۶] این یکی از گسترده‌ترین امپراتوری‌های املاک در اروپاست، از جمله خیابان ریجنت لندن، میدان اسپدوانی اسکات، پارک بزرگ ویندزور، و قلعه‌های متعدد، زمین‌های کشاورزی، جنگل‌ها، مجتمع‌های تجاری و مراکز خرید. مقام سلطنت هم‌چنین مالک نیمی از سواحل بریتانیاست، یعنی از مزایده‌ی حقوق نیروگاه‌های بادی در دریاها سود می‌برد. [۳۷] با این حال، تأمین امنیت خانواده‌ی سلطنتی بودجه‌ای مجزا از بودجه‌ی پلیس متروپلیتن دارد، که خود همین پول مبلغی بسیار بیش‌تر از کمک‌هزینه‌ی سلطنتی برآورد می‌شود. هری و همسرش از این حساب ثروت موروثی کنار کشیده‌اند، اما شهرت سلطنتی‌شان برای‌شان قراردادی صد میلیون دلاری با نت‌فلیکس و نیز قراردادی مشابه با اپل تی‌وی و اسپاتیفای به ارمغان آورده، که هزینه‌های نگه‌داری قصرشان در سانتا باربارای کالیفرنیا را پوشش می‌دهد. [۳۸] در مقابل، اداره‌ی ملی آمار گزارش داده درآمد میانه‌ی قابل‌مصرف خانوار در بریتانیا حدود ۳۱۴۰۰ پوند در ۲۰۲۱ بوده، یعنی نیمی از خانوارها با درآمدی کم‌تر از این روزگار می‌گذرانند. درآمد میانه برای یک‌پنجم افراد فقیر جمعیت بریتانیا

۱۴۶۰۰ پوند بود.[۳۹] در پنج سال آخر حکمرانی الیزابت دوم افرادی که از مراکز غذای رایگان در بریتانیا استفاده می‌کنند با شیئی تند ۸۱ درصد رشد کرد.[۴۰] از چهار بچه یک نفر، یعنی حدود ۳/۶ میلیون نفر، به سال ۲۰۲۲ در فقر روزگار می‌گذراندند.

نمی‌گذارند گستره‌ی واقعی ثروت مقام سلطنت را بدانیم، چرا که جزء اسرار دولتی است. با این حال می‌دانیم که ملکه مذاکرات پشت پرده‌ای داشت تا لایحه‌ی دولت محافظه‌کار اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ برای افزایش اجباری ثروت‌های خصوصی کنار گذاشته شود. دولت در ۱۹۷۴ سقوط کرد، پیش از آن که بتواند لایحه را تصویب کند. دولت بعدی از حزب کارگر با قانون جدید موافق بود، اما منوط به آن که «رأس حکومت» مستثنی شود.[۴۲]

نژادپرستی تاریخ سلطنت هم‌چنان از سروروی خاندان سلطنتی می‌بارد. نمونه‌ی اخیر نژادپرستی خفت‌باری است که بانو سوزان هوسی، مادرخوانده‌ی پرنس ویلیام و ندیمه‌ی ملکه، در سرسرای کاخ باکینگهام، در قبال انگوزی فولانی، مدیر سیاه‌پوست خیریه، نشان داد. او بارها از فولانی پرسید «اهل» کجاست، به‌رغم آن که بارها به توضیح داده شد که زاده و بزرگ‌شده‌ی لندن است.[۴۳] پس ازدواج پرنس هری با مارکل، دختر مادری افریقایی-آمریکایی، بنا به گزارش‌ها از اعطای عنوان پرنس به پسرشان آرچی، که فرزند نوه‌ی ملکه بود، خودداری شد. هری در مصاحبه با اپرا وینفری، ستاره‌ی تلویزیونی آمریکایی، چنین گفت: «برای خانواده‌ی من فرصتی — فرصت‌های متعددی — پیش آمد که مخالفتشان را با لحن استعماری مقالات و تیتراها درباره‌ی مگان ابراز کنند اما هیچ‌کدام از اعضای خانواده چیزی نگفت.»[۴۴] در ۱۹۶۹، گروه مستندسازی از بی‌بی‌سی اجازه یافت به کاخ باکینگهام برود تا «به ملکه الیزابت دوم و خانواده‌اش جلوه‌ای انسانی بدهد.»[۴۵] گروه این ماجرا را فیلم‌برداری کردند:

«ملکه با خنده از خانواده‌اش پرسید: چه طور می‌خواهید چهره‌ی جدی شاهانه‌تان را حفظ کنید وقتی دربان می‌گوید، «علیاحضرت، معاشر بعدی‌تان با یک گوریل آمده؟ ملاقات‌کننده‌ای رسمی است، اما چهره‌اش درست به گوریل می‌ماند...» و به پرنس چارلز توصیه می‌کند، «وانمود کن داری بینی‌ات را پاک می‌کنی، و دستمال را روی صورتت نگه دار.»[۴۶]

سکسیسم هم جاپای محکمی در سلطنت دارد. نیازی نیست تا روزگار هنری هشتم به عقب برویم و اعدام دوتا از شش همسرش را به یاد بیاوریم تا ارزش‌های خاندان سلطنتی را کشف کنیم. غرامت

چند میلیون پوندی‌ای که پرنس اندرو به ویرجینیا جیوفری، قربانی جفری اپستین، آزارگر جنسی معروف، در مارس ۲۰۲۲ پرداخت از دروغ تلویزیونی‌اش که می‌گفت هرگز جیوفری را ندیده پرده برمی‌دارد. [۴۷]

در واقع، رفتار چارلز با پرنسس دایانا برای مردم تکان‌دهنده‌تر از قبول کیفی پر اسکناس به مبلغ ۲/۶ میلیون پوند از نخست‌وزیر پیشین قطر بود. [۴۸] به گفته‌ی کلی، دایانا همسری بی‌نظیر بود، چون «اشراف‌زاده‌ای بود که نسبش از پنج پشت به چارلز دوم می‌رسید، و باکره‌گی‌اش مهر تأییدی می‌زد بر او به عنوان قیمتی‌ترین کاندیدا برای ملکه شدن.» [۴۹] «ازدواج قرن» در ژوئیه‌ی ۱۹۸۱ برگزار شد و ۷۵۰ میلیون نفر تماشایش کردند، اما پراشتهایی روانی‌ای که پرنسس دچارش بود، و تلاش‌های مکررش برای خودکشی، اکنون شهره‌ی خاص و عام است. هم‌دلی مردم با او، به‌رغم جایگاه بی‌اندازه برخوردارش، و انزجار از ناکامی اعضای خاندان سلطنتی در رفتار شایسته با او، باعث رنگ باختن ارج و قرب سلطنت شود.

پیمایش سالانه‌ی رفتارهای اجتماعی بریتانیا تأثیر بحران‌هایی را خاطر نشان کرده که از ابتدای دهه‌ی ۱۹۹۰ سلطنت از سر گذرانده است. پیمایش سال ۲۰۱۳ حاکی از آن بود که:

«در ۱۹۸۳، ۶۵ درصد گفته بودند ادامه‌ی نظام سلطنتی «بسیار مهم» است... ده سال بعد، این عدد تا ۳۲ درصد کاهش یافت و به فقط ۲۷ درصد در ۲۰۰۶ رسید. موارد بی‌شمار خبرهای بد برای خاندان سلطنتی... یکی از پس از دیگری می‌آمدند.

با این حال، تا ۲۰۱۳، نسبت کسانی که سلطنت را «بسیار مهم» می‌دانستند به ۴۵ درصد بازگشت، و فقط ۵ درصد می‌گفتند سلطنت باید برچیده شود.» [۵۰]

افسون سلطنتی؟

عملیات لاندن بریج، دوره‌ی سوگواری رسمی و خاک‌سپاری الیزابت دوم، شاهد بمباران رسانه‌ای سرگیجه‌آور بود. حدود ۲۵۰ هزار نفر صف بسته بودند تا تابوت ملکه را ببینند. [۵۱] تعدادی معترض که در مخالفت با سلطنت تظاهرات می‌کردند به دست پلیس دستگیر شدند، یکی‌شان به خاطر این که فریاد می‌زد «چارلز را چه کسی انتخاب کرده؟» [۵۲] ملکه در بحبوحه‌ی ناآرامی‌های سیاسی جدی از دنیا رفت، چندین روز پس از استعفای بوریس جانسون و جای‌گزینی لیز تراس به عنوان نخست‌وزیر در ۶ سپتامبر. با این حال، افسون سلطنت بر بحران‌های سیاسی و اقتصادی بریتانیا کارگر می‌افتاد.

حزب کارگر، لیبرال دموکرات‌ها و حزب ملی اسکاتلند اعلام «آتش‌بس» سیاسی کردند. موج اعتصابات کارگران پُست به سرعت معلق شد و اهمیتش در مقایسه با گرمی داشتِ مقام سلطنت، کشور و ملت به هیچ انگاشته شد. رهبر حزب کارگر، کی‌یر استامر، دستور داد سرود ملی در افتتاحیه‌ی کنفرانس ملی حزب در لیورپول خوانده شود، و ملکه را این‌چنین ستایش کرد: «بزرگ‌ترین پادشاه این کشور بزرگ... که با تک‌تک ما رابطه‌ای خاص و شخصی برقرار کرد... رابطه‌ای مبتنی بر خدمت و فداکاری برای کشورمان.» [۵۳]

این وقایع مهلتی موقت برای دولت محافظه‌کار بود که بی‌درنگ پس از پایان رسمی سوگواری باز تا کمر در بحران فرو رفت، و در نتیجه دولت تراس سقوط کرد. با این حال، «افسون سلطنت» بر رهبر حزب کارگر، که رهبران اتحادیه‌های کارگری در اوایل سده‌ی بیستم آن را برای بازنمایی منافع‌شان در پارلمان تأسیس کردند، تأثیری عمیق داشت. اگرچه سیاست‌مداران منفرد حزب کارگر از سلطنت انتقاد کرده‌اند، خود حزب هرگز حتی پا در راه ایستادن در برابر این نهاد هم نگذاشته است. رهبران حزب کارگر بی‌تعارف کل اوضاع را پذیرفته‌اند. دولت کارگری کلمنت اتلی در ۱۹۴۵، که در بحبوحه‌ی اشتیاق شدید به تغییرات رادیکال به قدرت رسید، دست به اصلاحات چشم‌گیری زد: برقراری نظام سلامت عمومی و ملی کردن بخش‌های مهم صنعت از جمله برق، سوخت، زغال‌سنگ، آهن، فولاد و راه‌آهن. با این حال، این اصلاحات به انتقال این بخش‌ها از مالکیت خصوصی به مالکیت دولتی بدون دست خوردنِ کل نظام محدود ماند، و تکریم سلطنت از سوی حزب کارگر همراه شد با این رویکرد به تغییر ندادن مناسبات غالب اجتماعی به شیوه‌ای بنیادی‌تر.

دولت‌های بعدی حزب کارگر هم رفتاری دیگر نداشتند و نخست‌وزیران حزب کارگر اغلب از ملاقات هفتگی با ملکه لذت می‌بردند. هرولد ویلسون، نخست‌وزیر از حزب کارگر بین سال‌های ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۰، و برای دوره‌ی دوم بین ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۶، بنابه گزارش‌ها چنان پیش رفت که به یکی از افراد محبوب ملکه بدل شد. جانشینش، جیمز کالاکان، از روابطش با مقام سلطنت سرخوش بود، و ملکه هم «چنان راحت بود که در خلال پیاده‌روی دور کاخ باکینگهام پروتکل‌ها را زیر پا گذاشت و گلی در گل یقه‌ی کالاکان نهاد.» می‌گویند ملکه به این اندازه با تونی بلر، که بین سال‌های ۱۹۹۷ و ۲۰۰۷ نخست‌وزیر بود، احساس راحتی نمی‌کرد. بلر می‌گوید: «گاهی حس می‌کردم سابقه‌ی نسبتاً طولانی خدمتم در نظر گرفته می‌شود، گاهی هم نه.» با این حال، بلر بود که دایانا را پس از مرگش «پرنسس مردم» خواند و بر خاک‌سپاری عریض و طولیل تأکید کرد. در مورد گوردون براون، ملکه به همسر و فرزندان نخست‌وزیر اجازه داد به آخرین

ملاقاتش با او بیابند، «چیزی که تا آن زمان بی سابقه بود.» [۵۴] این اتفاق تضادی آشکار داشت با رابطه‌ی دشوارتر ملکه با برخی رهبران محافظه‌کار، به‌ویژه مارگارت تاچر، که یک‌بار درباره‌ی اعضای خاندان سلطنتی گفته بود: «عجیب نیست که این قدر اسیر تشریفات‌اند، مگر چه چیز دیگری دارند؟» [۵۵]

دقیقاً به همین دلیل که سلطنت فراتر از جامعه نیست، واقعیت‌های سرمایه‌داری و اختلاف طبقاتی بر جایگاهش تأثیر می‌گذارد. در اسکاتلند، بحران اقتصادی بلندمدت و ناکامی حزب کارگر در حل‌وفصل آن به فکر استقلال از حکومت بریتانیا و رئیسش دامن زد. به‌رغم سیاست حزب ملی اسکاتلند بر محافظت از حاکم بریتانیا، حمایت از سلطنت کاهش یافته است. نظرسنجی‌ای در اکتبر ۲۰۲۲ حاکی از آن بود که گرچه ۵۰ درصد اسکاتلندی‌ها از وجود خاندان سلطنتی در بریتانیا حمایت می‌کنند، تعداد نظرات در برابر این سؤال که آیا پس از استقلال اسکاتلند باید پادشاهی در کشور حاکم باشد یا نه بسیار نزدیک بود، ۴۱ درصد موافق بودند و ۴۰ درصد مخالف. اختلاف نظرات در سنین گوناگون شدید بود، ۶۳ درصد پاسخ‌دهندگان بین ۱۶ تا ۲۴ سال مخالف بودند و ۶۲ درصد پاسخ‌دهندگان مسن‌تر از ۶۵ سال سلطنت را ترجیح می‌دادند. [۵۶]

در کل بریتانیا، نظرسنجی‌ها بلافاصله پس از خاک‌سپاری ملکه حاکی از آن است که ۶۷ درصد گمان می‌کنند باید سلطنت بلافاصله بعد از مراسم خاک‌سپاری ملکه ادامه یابد، ۵ درصد بیش‌تر از هفتادمین سالگرد سلطنت ملکه در ماه مه همان سال. [۵۷] با این حال، شکاف سنی عمیقی وجود داشت؛ ۴۷ درصد پاسخ‌دهندگان بین ۱۸ تا ۲۴ سال باور داشتند سلطنت باید ادامه یابد، در مقابل ۸۶ درصد افراد ۶۵ ساله یا بالاتر. سوگ‌واری حکومتی آشکارا تأثیر خود را گذاشته بود، تعداد ۱۸ تا ۱۴ ساله‌های موافق تداوم سلطنت در ماه مه ۳۳ درصد بود. به همین ترتیب، تعداد افرادی که باور داشتند «سلطنت برای بریتانیا خوب است» با ۶ درصد افزایش به ۶۲ درصد رسید. فقط ۱۲ درصد سلطنت را برای کشور «بد» می‌دانستند. اما پاسخ‌ها به این اندازه مثبت نبود وقتی از پاسخ‌دهندگان پرسیده می‌شد که در صد سال آینده هم‌چنان سلطنت پابرجا خواهد بود یا نه. حدود ۵۲ درصد گمان می‌کردند سلطنت خواهد ماند اما ۳۰ درصد چنین نظری نداشتند، تغییری چشم‌گیر از ۳۹ درصد در برابر ۴۱ درصد در زمان جشن‌های هفتادسالگی سلطنت ملکه. آن‌ها که نظری مثبت درباره‌ی چارلز، شاه کنونی، داشتند از ۵۴ درصد در ماه مه به ۷۰ درصد در سپتامبر رسیده بود، حال آن‌که جانشینش، پرنس ویلیام، محبوب‌ترین عضو خاندان با ۸۴ درصد نظر مثبت بود، حاکی از این‌که دبدبه و کبکبه به برخی از اهدافش رسیده بود.

گاردین با اعتماد به نفس می‌گفت خاک‌سپاری ملکه «در صدر پر تماشاگرترین برنامه‌ی تلویزیونی» خواهد بود. [۵۸] در واقع، مخاطبان تلویزیون ۲۹ میلیون نفر بودند، پایین‌تر از خاک‌سپاری دایانا در ۱۹۹۷ (۳۲ میلیون) و فینال لیگ قهرمانان اروپا در ۲۰۲۱ (۳۰ میلیون). گرافه‌گویی‌های مشابهی نیز درباره‌ی حاضران در مراسم دیدار تابوت ملکه در دولت انجام شد، وقتی گمان می‌رفت یک میلیون نفر حاضر شوند. در عوض، ۲۵۰ هزار نفری که از برابر تابوت ملکه در لندن گذشتند معادل «تعداد میانگین حاضران در مسابقه‌ی ده تیم برتر لیگ دسته دوم فوتبال انگلستان در هر هفته بود. ده تیم برتر در دسته اول دو برابر این تماشاچی دارند.» [۵۹]

برچیدن سلطنت

در ۲۰۲۱، باربادوس اعلام جمهوری کرد و پرنس چارلز را واداشت تا «توحش منجرکننده‌ی برده‌داری» ای را تأیید کند که نیاکان اهالی امروز باربادوس در دوران امپراتوری بریتانیا از سر گذرانده‌اند. [۶۰] این کار باربادوس نشانه‌ای است از مسیر پیش رو، و نشان می‌دهد افسون سلطنتی در میان مردمان کشورهای مشترک‌المنافع، که اکنون چارلز سوم رهبر آن‌هاست، رنگ می‌بازد.

الیزابت دوم، پس از جانشینی پدرش، حاکم بیش از هفتاد کشور و قلمرو بود. او بر تقریباً کل امپراتوری از دست‌رفته‌ی بریتانیا قدرت داشت اما پس از مرگش، هم‌چنان در رأس چهارده کشور بیرون از بریتانیاست. مشخص نیست این دولت‌ها تا چه زمانی چارلز سوم را به عنوان رهبر خود حفظ می‌کنند. شش کشور کارائیب — بلیز، جزایر باهاما، جامائیکا، گرانادا، آنتیگوا و باربودا، و سنت کینتس و نویس — به برنامه‌شان برای رفتن به راه باربادوس اشاره کرده‌اند. در مارس ۲۰۲۰، پرنس ویلیام از جامائیکا، بلیز و باهاما دیدار کرد، و سفرش عموماً در حکم تلاشی برای ترغیب این دولت‌ها به عدم‌دنباله‌روی از باربادوس قلمداد شد. در عوض، معترضان خواستار عذرخواهی به علت نقش این خاندان در برده‌داری شدند. [۶۱] رئیس کمیسیون ملی نوسازی جامائیکا، ورن شپرد، گفت: «زمان آن رسیده که ملت‌های مستعمره به دنبال تعیین سرنوشت خود باشند و از نظام سلطنتی خارج شوند.» [۶۲] گاستون برون، نخست‌وزیر آنتیگوا و باربودا، وعده‌ی رفراندومی درباره‌ی اعلام جمهوری داد، تا «حلقه‌ی استقلال کامل شود.» در همین حال، نخست‌وزیر جامائیکا، اندرو هولنس، به پرنس اطلاع داد که جامائیکا از سلطنت «عبور خواهد کرد.»

در استرالیا، صدها نفر به تظاهرات ضدسلطنتی در روز سوگواری برای ملکه پیوستند و تظاهرکنندگان پلاکاردهایی را در دست داشتند که شعارهایی مانند «بساط سلطنت را برچینید!» و «جان سیاهان مهم

است» بر آن نقش بسته بود.[۶۳] یک نظرسنجی نشان می‌داد ۴۳ درصد استرالیایی‌ها حامی جمهوری‌اند و نیمی از بزرگسالان از این ایده دفاع می‌کنند.[۶۴] استرالیایی‌ها به لیگ فوتبال حکم کردند که زیر بار یک دقیقه سکوت به احترام ملکه نرود، و سناتور بومی، لیدیا تروپ، اعلام کرد: «ملکه و خانواده‌اش نماینده‌ی نظام استعماری‌ای‌اند که تسمه از گرده‌ی ملت نخستین این کشور کشیده است.» [۶۵] **واشنگتن پست** یادآوری کرد که، به هنگام نخستین دیدار الیزابت دوم از استرالیا در ۱۹۵۴، «یکی از مقامات محلی پرده‌ای از جنس گونی در جاده‌ی مسیر حرکت کاروان اسکورت ملکه برافراشت تا آن‌ها را از دیدن چادرهای بومیان در کنار جاده مصون بدارد.» [۶۶]

آشکار است که سلطنت باید برچیده شود. مسئله این است که «چگونه؟» پاسخ بدیهی جمهوری‌خواهی است. در زمانه‌ی انقلاب‌های انگلستان و فرانسه، جمهوری‌خواهی رادیکال بورژوازی نوظهور بود و در برابر نظم موجود ایستاد. با این حال، جمهوری‌خواهی امروز معنایی دیگر دارد، و نه فقط به این علت که نام حزب دونالد ترامپ در ایالات متحد است. تمرکز بر سلطنت مجزا از نظام سرمایه‌داری، که جمهوری‌خواهی ویتترین آن است، چیزی جز بن‌بستی رفرمیستی نیست.

تونی بن، مهم‌ترین و اثرگذارترین سیاست‌مدار چپ‌گرای حزب کارگر از زمان جنگ جهانی دوم، در برابر پیشینه‌ی اسف‌بار رابطه‌ی بزدلانه‌ی حزب کارگر با ملکه ایستاد. او به‌درستی خاطرنشان کرد: «وجود سلطنت موروثی کمک می‌کند تمام امتیازات و قدرت‌هایی که جامعه را فاسد می‌کند برقرار بماند. به همین دلیل است که تاج‌وتخت چنین اهمیتی برای حاکمان کشور دارد.» [۶۷] در ۲۰۰۴، او چنان زیرک بود که بگوید «پرنس ویلیام اکنون به‌دقت تبلیغ می‌شود تا چنانچه ضروری بدانند یک نسل کنار بماند و بتواند جانشین ملکه شود، بدینسان این ساختار عجیب‌وغریب و غیردموکراتیک برای نسل بعدی مصون بماند.» [۶۸] با این حال، او در اشتباه بود که می‌گفت بریتانیا با مانع «سفت‌وسخت» «نظام قرون‌وسطایی حکومتش» رودرروست. [۶۹] این موضع حاکی از آن است که حکومت اهمیت کم‌تری از ویتترینش دارد. در حقیقت، انباشت سرمایه است که پابند دموکراسی شده است. شماری از دولت‌های کارگری زیر چرخ‌های سرمایه فروپاشیده‌اند، از جمله دولت هرولد ویلسون وقتی مجبور شد در نوامبر ۱۹۶۷ از ارزش پوند بکاهد، و دولت جیمز کالگان به هنگام بحران مالی ۱۹۷۶. در ۲۰۲۲، بازارهای مالی دمار از روزگار یکی از دولت‌های خودشان درآوردند و زیر پای کابینه‌ی تراس را خالی کردند. همه‌ی این‌ها یادآوری می‌کنند که ما اتباع سرمایه‌ایم نه اتباع پادشاه.

نسخه‌ی آراسته‌تر خط فکری بن را می‌توان در آثار تام نارین و پری اندرسون، سردبیر پیشین **نیولفت ریویو**، دید. رویکرد آن‌ها کوچک شمردن انقلاب انگلستان است، با این استدلال که به انقلاب ناتمام بورژوازی انجامید. این دیدگاه ظاهراً از این طریق ضعف پنهانی سرمایه‌داری بریتانیا را تبیین می‌کند که طبقه‌ی حاکم بریتانیا را «لایه‌ای... باستانی، که اجزا و سنت‌هایش پیشینه‌ای به قدمت عصر کشاورزی دارند.» [۷۰] کتاب نارین، **تئیس‌هی طلسم‌شده: بریتانیا و پادشاهانش**، استدلال می‌کند که «شاه در قلب تاریکی حکومت است.» [۷۱] کتاب او دیدگاهی را به باد انتقاد می‌گیرد که پادشاهان را «کلاه‌خودی زینتی برای واقعیت سیاسی متین» می‌داند: «دموکراسی بریتانیا» در واقعیت و نه به معنایی نمادین در خدمت شاه است.» [۷۲] حاصل کار نظریه‌ای است «مرحله‌ای» درباره‌ی دگرگونی تاریخی، و نخستین گام آن حذف سلطنت برای امکان‌پذیر کردن دگرگونی واقعی است.

این رویکرد تضادی آشکار با آن نوع واکاوی‌هایی دارد که در **اینترنشنال سوسیالیسم** طرح می‌شوند و مبتنی‌اند بر درکی از انقلاب‌های بورژوازی که در آثار مارکس و انگلس بسط یافت. چنان که الکس کالینیکوس می‌گوید، این درک «گذار طولانی و درازدامن از شیوه‌ی تولید فئودالی به سرمایه‌داری» را در برابر «دگرگونی‌های شدیدتر و متمرکزتر سیاسی که نظام حکومتی مدرن را پدید آورد» قرار می‌دهد. [۷۳] مارکس «با لحنی تحقیرآمیز»، بورژوازی بزدلِ پروس در روزگار خود را در برابر نیاکان انقلابی‌ترش قرار می‌دهد:

«انقلاب مارس ۱۸۴۸ در پروس را نباید با انقلاب انگلستان در ۱۶۴۸ یا انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ همانند گرفت. در ۱۶۴۸، بورژوازی با اشرافیت مدرن علیه سلطنت، اشرافیت فئودال و کلیسای مستقر هم‌پیمان شد. انقلاب ۱۷۸۹ (دست‌کم در اروپا) نمونه‌ی اولیه‌ی خود را در انقلاب ۱۶۴۸ می‌یابد، و برای انقلاب ۱۶۴۸، نمونه‌ی اولیه‌ی شورش هلند علیه اسپانیاست... انقلاب‌های ۱۶۴۸ و ۱۷۸۹ انقلاب‌های انگلیسی و فرانسوی نبودند؛ انقلاب‌هایی از نوع اروپایی بودند... آن‌ها نظم سیاسی جامعه‌ی نوین اروپایی را اعلام کردند... پیروزی مالکیت بورژوازی بر مالکیت فئودالی، پیروزی ملیت بر دید تنگ روستایی، پیروزی رقابت بر صنف، پیروزی تقسیم زمین بر حق نخست‌زادگی، پیروزی سلطه‌ی زمین‌دار بر سلطه‌ی مالک از طریق زمین... پیروزی قانون بورژوازی بر امتیازات قرون وسطایی.» [۷۴]

پس از نخستین انتشار **تئیس‌هی طلسم‌شده** در ۱۹۸۹، تز کتاب این بود که سلطنت قادر مطلق است. پس از سال سیاه ملکه در ۱۹۹۲، پیش‌گفتار ویراست ۱۹۹۴ چنین می‌گفت: «رخدادها از آن زمان...

نامعقولش کرده‌اند.» [۷۵] نارین، سرگشته از ارزیابی مجدد خودش، می‌پرسد: «چرا چنین سریع اتفاق افتاد؟ چرا افرادی چنین معدود آمدنش را دیدند؟» [۷۶] اما، در سال ۱۸۴۴، انگلس رابطه‌ی میان کارکرد ایدئولوژیک سلطنت و واقعیت مناسبات اجتماعی در دوران سرمایه‌داری را تبیین کرده بود:

«همه از اهمیت واقعی پادشاه حاکم انگلستان باخبرند، چه مرد باشد چه زن. قدرت شاه در عمل به صفر فروکاهیده شده، و اگر این وضعیت، که در هر کوی و برزن رسواست، نیازمند گواه دیگری باشد، این که کل دعوا بر سر تاج و تخت بیش از صد سال پیش به پایان رسید، و این که چارティスト‌های دموکرات رادیکال می‌دانند بهتر است زمان‌شان را صرف موضوعات دیگر کنند تا این دعوا، لاجرم گواهی کافی و وفای است... تکریم شاه درست به همان نسبتی افزایش یافته که قدرت شاه از میان رفته است.» [۷۷]

فینتان اُتول نقش ملکه الیزابت را همچون «شبحی فتودال در دم‌ودستگاه دولت دموکراتیک» توصیف می‌کند. [۷۸] دقیق‌تر این است که پادشاه را شبحی فتودال در دولت سرمایه‌داری بدانیم. با این حال، اُتول به درستی به این نکته اشاره می‌کند: «دستاورد بزرگ الیزابت دوم این بود که، فقط با حکمرانی‌ای هفتادساله، توهم ضروری استمرار را خلق کرد و دوام بخشید. درحالی که پادشاهی متحد او دیگر قدرتی با امپراتوری جهانی نبود... خود او همیشه بر سر جایش بود.» او می‌گوید: «سلطنت از این طریق جان به در برد که در آن واحد شاهانه و آشنا» شد، «آن چه در تقدس از بین رفت در... شهرت به دست آمد.» این برداشت از تداوم باعث شد ملکه «ملکه‌وارتر از همیشه» جلوه کند، برخلاف حزب محافظه‌کار که اخیراً «سلسله‌ای از چهار نخست‌وزیر را در شش سال از سر گذرانده، و در دوران بوریس جانسون، تمام مفاهیم حسن سلوک و آداب عمومی را با خاک یکسان کرده است.»

دیوید کانادین تاریخ‌نگار به درستی تشریفات و مناسک را به عنوان «تئاتر قدرتی نه به اندازه‌ی موبک ناتوانی» کنار می‌گذارد و خاندان سلطنتی را «تجسم آشکار سنت ملال آور، تفرعن تاریک‌اندیش، ثروت‌های بادآورده، امتیازات موروثی و نفع شخصی» توصیف می‌کند. [۷۹] این دیدگاه درباره‌ی خاندان سلطنتی تازه نیست؛ در میانه‌ی تحولات سده‌ی نوزدهم، پرس‌ی بیش شلی، شاعر انقلابی، خاطرنشان کرد: «سلطنت چیزی نیست جز ریسمانی که خورجین سارقان را می‌بندد.» [۸۰]

اگرچه مهم است که سلطنت را به خاطر ماهیت دغل کارانه‌اش افشا کرد، دگرگونی ساختار یا رسیدن حزب کارگر به موضعی جمهوری خواه (اگر هم ممکن باشد) شرایط پدیدآورنده‌ی پذیرش توهم را از میان نمی‌برد. حق زندگی‌ای شرافت‌مندانه برای همه‌ی مردم مستلزم سرنگونی سرمایه‌داری است، کاری که افسون میل به اوهام را باطل می‌کند.

مرگ ملکه الیزابت تضادی حیاتی را در سلطنت پیش چشم آورد. در میان سوگواران معمول بود که بگویند ملکه «درست مثل مادر بزرگ تک‌تک‌مان» بود، و با این حال، اگر این «معمولی بودن» از حد بگذرد، هیبتی را که برای توجیه سلطنت در وهله‌ی اول لازم می‌آید از بین می‌برد. سلطنت میان غرایزش برای اسراف‌کاری دیوانه‌وار و پرهیزکاری و حفظ جایگاهش در حکم تجسم غرور ملی گیر کرده است. این تنش خلاصه‌ی چیزی است که این نهاد در سده‌ی بیستم از سر گذراند. ادوارد هفتم و ادوارد هشتم نماینده‌ی غریزه‌ی اول بودند، جرج پنجم و جرج ششم نماینده‌ی دومی. [۸۱] دستگاه حکومتی بریتانیا خوش‌اقبال است که، جدا از طول عمر ملکه، او «انجام‌وظیفه» و «راز‌گویی» را در آن واحد داشت. این وضعیت، و شکوفایی اقتصادی بلندمدت سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم، توضیح می‌دهد که چرا سلطنت چنین مستحکم از آب درآمد. چندان روشن نیست که در ادامه هم دستگاه حکومتی بریتانیا چنین خوش‌اقبال باشد. آیا از ملکه هرگز مثل شاه چارلز به هنگام پیاده‌روی‌اش در یورک در نوامبر ۲۰۲۲ با پرتاب تخم‌مرغ پذیرایی می‌شد؟ نقشی که الیزابت ایفا کرد با خودش به گور سپرده شد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Marxism and royalty* از Donny Gluckstein و Ian Taylor که در لینک زیر یافته می‌شود:

<http://isj.org.uk/marxism-and-royalty/>

یادداشت‌ها:

[۱]. با تشکر از جوزف کونارا، ریچارد دانلی و گرت جنکینز برای نظرات مفیدشان پیرامون پیش‌نویس این مقاله. ما در ابتدا نقش سلطنت در بریتانیا را بررسی کرده بودیم و به این ترتیب به بررسی مفصل رابطه‌اش با امپراتوری بریتانیا و کشورهای مشترک‌المنافع نپرداخته بودیم. همچنین از کنار بسیاری مقاومت‌ها در برابر شاه گذشتیم، از جمله جنبش‌های آن زمان برای خلع شاه چارلز سوم از رأس حکومت در شماری از مستعمره‌های پیشین. این موضوعات می‌تواند سوژه‌ی خوبی برای مقاله‌ای دیگر باشد.

[2]. www.merriam-webster.com/dictionary/epitome

[۳]. برای بررسی کامل فرآیندهای انقلابی در انگلستان، بنگرید به آثار کریستوفر هیل، تاریخ‌نگار مارکسیست، از جمله:

The English Revolution: 1640 (Lawrence and Wishart, 1940).

[4]. Hill, 1990, p33.

- [5]. Hill, 1990, p36.
- [6]. Pepys, 2001, p24.
- [7]. Hill, 1980, p3.
- [8]. Ridley, 1982.
- [9]. Cannadine, 1983, p109.
- [10]. Ridley, 1982.
- [11]. Saville, 1994.
- [12]. Cannadine, 1983, p119.
- [13]. Quoted in O'Toole, 2022.
- [14]. Freedland, 2022.
- [15]. O'Toole, 2022.
- [16]. O'Toole, 2022.
- [17]. Hill, 1980, p28.
- [18]. Quoted in Nairn, 2011, pp203-204.
- [19]. Marx, 1843.
- [20]. His emphasis. Feuerbach, 1973.
- [21]. Marx, 1843.
- [22]. Harman, 2017.
- [23]. Marx, 1974.
- [24]. Sparks, 2007.
- [25]. See www.royal.uk/hanoverians
- [26]. Trotsky, 1930, chapter 4.
- [27]. Kelley, 1997, pp2-3.

این البته گویای ماهیت نهادی است که بی ثباتی، وضعیت سلامت روانی و گرایش‌های جنسی متباینش سرچشمه‌ی شرم و رازداری بوده است. برای مثال، فقط یک عضو آشکارا LGBT+ در کل خاندان گسترده‌ی سلطنتی وجود دارد، ایوار مانت‌باتن، پسر پسرخاله‌ی چارلز سوم. فرهنگ مشابه رازداری را می‌توان در به آسایشگاه سپردن و به حاشیه راندن نریسا

و کاترین بوزلیون دید، نوه‌های دایمی الیزابت دوم که معلول بودند و به عنوان «کودن» طبقه‌بندی شدند و آن‌ها را تا پایان عمر در بیمارستان سلطنتی ارلزوود نگه داشتند.

[28]. Gluckstein, 2012, pp97-98.

[29]. Kelley, 1997, p73.

[30]. The Telegraph, 2013.

[31]. BBC News, 1992.

[32]. Heffer, 2021.

[33]. Nairn, 2011, pp169-170.

[34]. Hill, 2022.

[35]. Newsinger, 2022.

[36]. Figures available at www.royal.uk/financial-reports-2021-22

[37]. See www.thecrownestate.co.uk

[38]. Shapiro and Çam, 2021.

[39]. Office for National Statistics, 2022.

[40]. Figures from www.trusselltrust.org/news-and-blog/latest-stats/end-year-stats

[41]. Stone, 2022.

[42]. Pegg and Evans, 2021.

[43]. Coughlan, 2022a.

پاسخ پرنس ویلیام مبنی بر این که «نژادپرستی هیچ‌جایی در جامعه‌ی ما ندارد» کمتر دوپهلو بود تا عذرخواهی باکینگهام به خاطر صحبت‌های «به‌شدت تأسف‌آور» هوسی.

[44]. The Sun, 2021.

[45]. Mearles, 2019.

[46]. Kelley, 1997, p211.

[47]. Coughlan, 2022b.

[48]. Connett, 2022.

[49]. Kelley, 1997, p262.

- [50]. Full document available at www.bsa.natcen.ac.uk/media/38723/bsa30_full_report_final.pdf
- [51]. Ward and Parekh, 2022.
- [52]. Dulieu, 2022, www.thejusticegap.com/four-arrested-as-police-clampdown-on-right-to-protest-in-the-wake-of-queens-death
- [53]. Labour Party, 2022.
- [54]. Sky News, 2022.
- [55]. Cannadine, 1997.
- [56]. Morris, 2022.
- [57]. Smith, 2022.
- [58]. Sweney, 2022.
- [59]. *Socialist Worker*, 2022.
- [60]. *BBC News*, 2021.
- [61]. Hall, 2022.
- [62]. Yang, 2022.
- [63]. Euronews, 2022.
- [64]. Staszewska, 2022.
- [65]. Pannett and Miller, 2022.
- [66]. Pannett and Miller, 2022.
- [67]. Benn, 2003.
- [68]. Benn, 2004.
- [69]. Benn, 2004.
- [70]. Callinicos, 1988.
- [71]. Nairn, 2011, p368.
- [72]. Nairn, 2011, p369.
- [73]. Callinicos, 2013.
- [74]. Marx, 1977, pp160-161.

[75]. Nairn, 2011, pxx.

[76]. Nairn, 2011, pxxiv.

[77]. Engels, 1844.

[78]. O'Toole, 2022.

[79]. Cannadine, 1983.

[80]. Shelley, 1920.

[۸۳]. با تشکر از گرت جنکینز برای تذکر این نکته.

[82]. Press Association, 2022.

منابع

BBC News, 1992, "[1992: Queen to Be Taxed From Next Year](#)" (26 November),

BBC News, 2021, "[Barbados Becomes a Republic and Parts Ways with the Queen](#)" (30 November).

Benn, Tony, 2003, "[To Save the Monarchy](#)", *Guardian* (11 November).

Benn, Tony, 2004, "[Keeping Us In Our Place](#)", *Guardian* (24 November).

Callinicos, Alex, 1988, "Exception or Symptom? The British Crisis and the World System", *New Left Review*, I/169 (May/June).

Callinicos, Alex, 2013, "[The Dynamics of Revolution](#)", *International Socialism* 137 (winter).

Cannadine, David, 1983, "The Context, Performance and Meaning of Ritual: The British Monarchy and the 'Invention of Tradition', c.1820–1977", in Eric Hobsbawm and Terence Ranger (eds), *The Invention of Tradition* (Cambridge University Press).

Cannadine, David, 1997, "Downsize, Your Majesty", *London Review of Books* (16 October).

Connett, David, 2022, "Prince Charles Given €3m in Cash in Bags by Qatari Politician, According to Report", [Guardian](#) (25 June).

Coughlan, Sean, 2022a, "Lady Susan Hussey quits over remarks to charity boss Ngozi Fulani" [BBC](#) (30 November).

Coughlan, Sean, 2022b, “Prince Andrew Pays Settlement Ending Sex Assault Case”, [BBC News](#) (8 March).

Dulieu, Samantha, 2022, “Four arrested as police clampdown on right to protest in the wake of Queen’s death”, [The Justice Gap](#) (13 September).

Engels, Frederick, 1844, “[The Condition of England](#)”.

Euronews, 2022, “[Hundreds March in Anti-monarchy Protests in Australia](#)” (22 September).

Feuerbach, Ludwig, 1973 [1843], [Principles of the Philosophy of the Future](#) (Rows Collection).

Freedland, Jonathan, 2022, “The Queen’s Death Will Shake This Country Deeply—She Was a Steady Centre Amid Constant Flux”, [Guardian](#) (8 September).

Gluckstein, Donny, 2012, *A People’s History of the Second World War: Resistance Versus Empire* (Pluto).

Hall, Rachel, 2022, “Growing calls in Caribbean to cut ties to monarchy as royals fly out”, [Guardian](#) (9 September).

Harman, Chris, 2017 [1997], “[Diana’s Death was Used for Cynical Ends](#)”, *Socialist Worker* (31 August).

Heffer, Greg, 2021, “Boris Johnson Told to Scrap ‘Vanity’ Project After Admission New National Yacht Could Cost £250m”, [Sky News](#) (29 July).

Hill, Andrew, 2022, “[Queen Elizabeth II: Inside the Royal Finances](#)”, *Financial Times* (9 September).

Hill, Christopher, 1980, *Some Intellectual Consequences of the English Revolution* (University of Wisconsin Press).

Hill, Christopher, 1990, *A Nation of Change and Novelty: Radical Politics, Religion and Literature in Seventeenth-century England* (Routledge).

Kelley, Kitty, 1997, *The Royals* (Warner).

Labour Party, 2022, “[Keir Starmer’s Conference Tribute to the Late Queen Elizabeth II](#)” (25 September).

Marx, Karl, 1843, “[Introduction to A Contribution to a Critique of Hegel’s Philosophy of Right](#)”.

Marx, Karl, 1974, “[Estranged Labour](#)”, in *Economic and Philosophical Manuscripts of 1844*.

Marx, Karl, 1977 [1848], “[The Bourgeoisie and the Counter-Revolution](#)”, in Karl Marx and Friedrich Engels, *Collected Works*, VIII (Progress).

Mearles, Hadley, 2019, “The 1969 Documentary That Tried to Humanize Queen Elizabeth II and the Royal Family”, [Sky History UK](#) (2 December).

Morris, Joanna, 2022, “[Do Scots Want to Keep the Monarchy in an Independent Scotland?](#)”, YouGov (11 October).

Nairn, Tom, 2011, *The Enchanted Glass: Britain and Its Monarchy* (Verso).

Newsinger, John, 2022, Queen Elizabeth II—The Mourning After, [Socialist Worker](#) (20 September).

Office for National Statistics, 2022, “[Average Household Income](#) -UK: Financial Year Ending 2021” (28 March).

O’Toole, Fintan, 2022, “The Two Elizabeths”, *New York Review of Books* (16 November).

Pannett, Rachel, and Michael E Miller, 2022, “For Indigenous Australians, Painful Colonial Past Mars Queen’s Legacy”, [Washington Post](#) (15 September).

Pegg, David, and Rob Evans, 2021, “Revealed: Queen Lobbied for Change in Law to Hide Her Private Wealth”, [Guardian](#) (7 February).

Pepys, Samuel, 2001, [The Diary of Samuel Pepys](#) (Blackmask Online).

Press Association, 2022, “King Charles and Queen Consort Camilla Nearly Hit with Eggs—Video”, [Guardian](#) (9 November).

Ridley, Francis Ambrose, 1982, [The Future of the British Monarchy](#) (Leicester Secular Society).

Saville, John, 1994, [The Consolidation of the Capitalist State: 1800-50](#) (Pluto).

Shapiro, Ariel, and Deniz Çam, 2021, “Inside the Firm”, *Forbes* (10 May).

Shelley, Percy Bysshe, 1920 [1820], [A Philosophical View of Reform](#) (Oxford University Press).

Sky News, 2022, “[The Queen and Her 15 Prime Ministers](#)—From Winston Churchill to Liz Truss” (9 September).

Smith, Matthew, 2022, “[The Monarchy Sees a Minor Improvement in Public Opinion](#)”, YouGov (18 September).

Socialist Worker, “[Letters—Britain was not United in Mourning for the Queen](#)” (27 September).

Sparks, Colin, 2007, “[Reality TV: The Big Brother Phenomenon](#)”, *International Socialism 114* (spring).

Staszewska, Ewa, 2022, “Support for the Monarchy Soars Among Australians Following an Outpouring of Love During Queen Elizabeth’s Funeral”, [Sky News](#) (20 September).

Stone, Juliet, 2022, [Local Indicators of Child Poverty after Housing Costs, 2020/21](#) (Centre for Research in Social Policy).

Sweney, Mark, 2022, “Queen’s Funeral May Break TV Records, But Ad Blackout Will Cost Media Dearly”, [Guardian](#) (18 September).

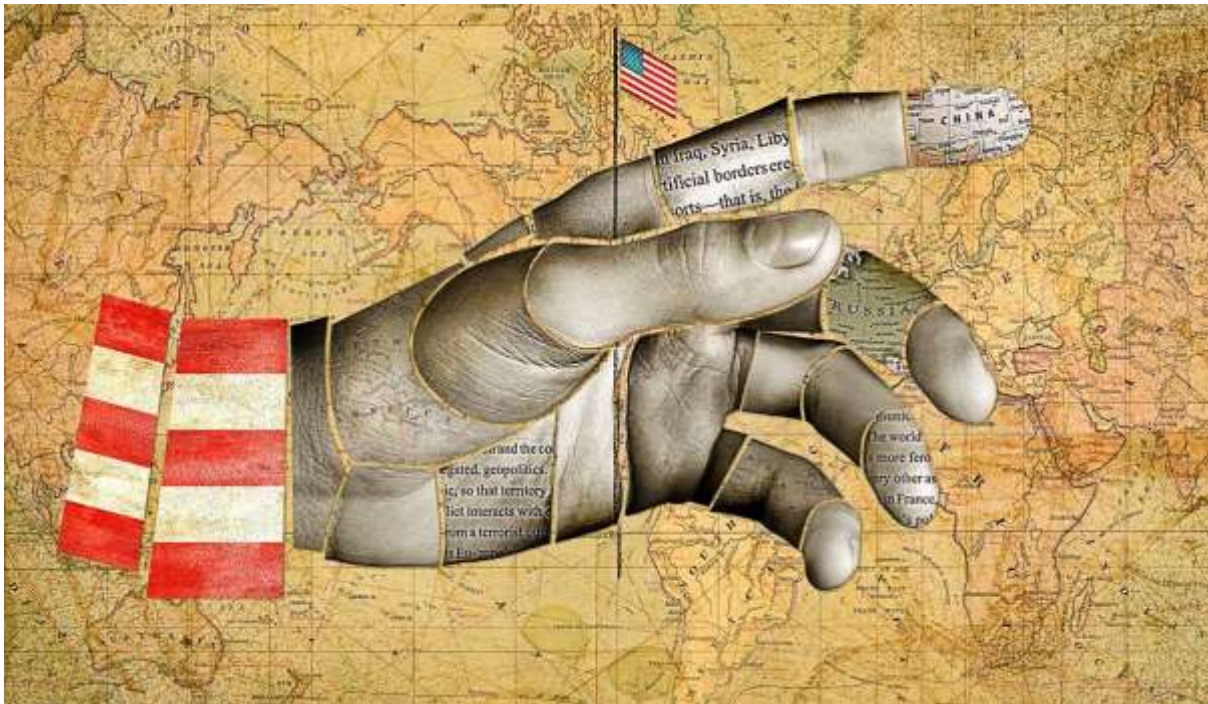
The Sun, 2021, “[Mark My Words](#)—Meghan Markle Oprah Interview: Read the Full Transcript of Duchess and Prince Harry’s Bombshell Confessions” (8 March).

The Telegraph, 2013, “Ian Henderson” (22 April).

Trotsky, Leon, 1930, [The History of the Russian Revolution](#).

Yang, Mary, 2022, “Why do Caribbean Countries Want to Leave the Monarchy Now?”, [Foreign Policy](#) (28 April).

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3tX>



پیش به سوی نظریه‌ی دولت امپراتوری سرمایه‌داری

۱۴ می ۲۰۲۳

نوشته‌ی: لئو پانیچ و سام گیندین

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

I

اگر بخواهیم امروزه درک خود را از امپریالیسم ارتقا بخشیم، باید توجه بسیار بیش‌تری به توسعه‌ی تاریخی شکل‌های دولتی متناسب با گرایش سرمایه به گسترش جهانی معطوف کنیم. سؤال اساسی این است: گسترش روابط اجتماعی سرمایه‌داری، بازارها و حقوق مالکیت خصوصی از طریق چه روابط و سازوکارهای بین‌دولتی در میان صورت‌بندی‌های اجتماعی تسهیل، سازمان‌دهی و تضمین شده است؟ پاسخ به این سؤال فقط از طریق یک نظریه‌ی بسط‌یافته‌ی دولت یافته می‌شود.

تحلیل‌های مارکسی معاصر از امپریالیسم و رابطه‌اش با پسرعموی سالم‌سازی‌شده‌اش، جهانی‌سازی، پیوسته از نظریه‌پردازی مناسب درباره‌ی دولت‌ها پیرامون شکل‌گیری سرمایه‌داری جهانی کوتاه‌ی کرده‌اند.

اکثر مارکسیست‌ها امروزه هنوز به امپریالیسم بر حسب بسط رقابتِ واحدهای سرمایه به رقابتِ دولت‌ها می‌پردازند و این رقابت را در بافتارِ بحران‌های انباشت و انتقال نامتقارن مازاد و تصاحب ارزش در سطح بین‌المللی قرار می‌دهند. این تحلیل دیدگاهی را تقویت می‌کند که رابطه‌ی اقتصاد-دولت را هم‌چون یکی از روابط زیربنا-رونا در نظر می‌گیرد؛ در این صورت، هر نظریه‌ی مفصلی از دولت عمدتاً غیر ضروری و مطمئناً غیرجالب است. در همین حال، رویکردهای جدید به جهانی شدن در چارچوب مارکسیستی، با پیوستن به گروه هم‌سرایان مدعی عدم‌موضوعیت فزاینده‌ی دولت-ملت، از نیاز به ارائه‌ی نظریه‌ی دولت طفره رفته‌اند. در یک حد افراط، نظریه‌پردازان طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی^۱ تشکیل یک دولتِ فراملی را برای مطابقت با جهانی بودن سرمایه مفروض می‌گیرند. در حد دیگر افراط، کسانی را می‌یابیم که مفاهیم قدرت غیرمتمرکز در جهانی بدون مرز را پذیرفته‌اند. (به گفته‌ی هارت و نگری، «اصل بنیادی امپراتوری» این است که «قدرت امپراتوری منطقه یا مرکز واقعی و محدود به یک محل ندارد»، و نظر فوق منجر به این تأکیدشان می‌شود که «نه ایالات متحد، و در واقع هیچ دولت-ملتی، نمی‌تواند مرکز یک پروژه‌ی امپریالیستی را تشکیل دهد.» [۱]) گستره‌ای که در آن دولت‌ها به جای قربانیان منفعل جهانی‌سازی خودشان مولفان و نویسندگان آن هستند — از طریق حذف سازوکارهای کنترل سرمایه و برقراری پیمان‌های «تجارت آزاد» که حقوق مالکیت بین‌المللی را در قانون اساسی می‌گنجانند — به‌نحوی فراگیر ناچیز شمرده می‌شود. در نتیجه، نه تنها وابستگی سرمایه به **بسیاری** از دولت‌ها در بنبوحه‌ی جهانی‌سازی به اندازه‌ی کافی مورد تأیید قرار نمی‌گیرد، بلکه نقش دولت آمریکا در ایجاد سرمایه‌داری جهانی نیز به حاشیه رانده می‌شود.

امروزه برای ایجاد چارچوب مفهومی مناسب در درک امپریالیسم و جهانی شدن، باید با نظریه‌پردازی درباره‌ی دولت‌های سرمایه‌داری در سه بُعد آغاز کنیم. بُعد اول رابطه‌ی آن‌ها را با انباشت در بر می‌گیرد. جدایی امر سیاسی از امر اقتصادی در سرمایه‌داری مستلزم فاصله گرفتن دولت‌ها از دخالت مستقیم در سازمان‌دهی تولید، تصاحب مازاد و کارکرد سرمایه‌گذاری است. اما هم‌هنگام، علاوه بر حفظ چارچوب حقوقی، نظارتی، نهادی و زیرساختی برای روابط رقابتی، کالایی و اعتباری که از طریق آن همه‌ی موارد فوق عمل می‌کنند، دولت‌ها مستقیماً در نظارت بر روابط سرمایه-کار، مدیریت اقتصاد کلان و به عنوان آخرین مرجع وام‌دهی دخالت دارند. اگر دولت‌ها این کارها را انجام نمی‌دادند، سرمایه‌داری نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ و دولت‌ها به دلیل وابستگی‌شان به انباشت خصوصی برای منابع مالیاتی خود و شالوده‌های مادی مشروعیتشان مجبور به انجام آن اقدامات هستند. تأکید بر این موضوع اهمیت دارد که نقش دولت‌های سرمایه‌داری در زمینه‌ی انباشت صرفاً واکنشی به تقاضاها و تضادهای ناشی از فرآیند انباشت نیست. دولت‌های سرمایه‌داری از طریق فرآیند یادگیری نهادی و توسعه‌ی تخصص برای پیش‌بینی

و محدود کردن مشکلات آینده، ظرفیت‌هایی را برای اتخاذ ابتکارات در ارتقاء و سازمان‌دهی انباشت سرمایه ایجاد می‌کنند. در این شرایط است که ما باید به «خودمختاری نسبی» دولت‌های سرمایه‌داری فکر کنیم. این خودمختاری آن قدر نیست که دولت‌ها را از اقتصاد سرمایه‌داری یا از طبقات سرمایه‌دار مستقل سازد، بلکه دولت‌های سرمایه‌داری ظرفیت‌های معینی را برای عمل به نمایندگی از نظام به‌عنوان یک کل می‌پرورانند (خودمختاری)، در عین حال که وابستگی آن‌ها به موفقیت انباشت کلی برای مشروعیت و بازتولیدشان آن ظرفیت را محدود می‌کند (نسبی). با این حال، آن‌چه همیشه باید طرح شود و موضوع بررسی ماتریالیستی تاریخی قرار گیرد، گستره‌ی بالفعل چنین ظرفیت‌هایی است که دولت‌های خاص توسعه داده‌اند و این‌که چه زمانی و چگونه این اتفاق افتاد. بدون بررسی این روند، واکاوی بحران‌های سرمایه‌داری تک‌بعدی و پیش‌بینی‌های مبتنی بر آن گمراه‌کننده خواهد بود.

چنین تحقیقی بدون توجه به بُعد دوم دولت سرمایه‌داری یعنی شکل حکومت سیاسی ناممکن است. در این‌جا جدایی دولت‌ها از جامعه در سرمایه‌داری مستلزم فاصله گرفتن نهادی حکومت سیاسی از ساختار طبقاتی است. این جدایی هم‌چنین امکان سازمان‌دهی منافع طبقاتی و بیان و نمایندگی آن‌ها در برابر طبقات مخالف و دولت را فراهم می‌کند. توسعه‌ی حاکمیت قانون به‌عنوان یک چارچوب سیاسی لیبرال برای صاحبان دارایی در این امر بسیار مهم است، اما از آن‌جایی که مطالبات دموکراتیک برای عمومی کردن حقوق لیبرالی مطرح می‌شوند، لیبرال دموکراسی در نهایت به شکل ظاهری دولت سرمایه‌داری تبدیل می‌شود. آن‌چه همیشه باید صورت مسئله قرار گیرد این است که استقلال دولت در پرتو توازن نیروهای طبقاتی و ارتباط‌های بین‌عاملان اجتماعی و دولتی چقدر نسبی است و چگونه این امر به نوبه‌ی خود بر مشروعیت دولت تأثیر می‌گذارد و ظرفیت‌های نهادهای دولتی را در رابطه با انباشت شکل می‌دهد.

سومین بُعد، که در بحث ما درباره‌ی دو بُعد اول تلویحاً حضور دارد، شکل سرزمینی و ملی دولت سرمایه‌داری است. سرمایه‌داری از طریق تعمیق پیوندهای اقتصادی درون فضاها سرزمینی خاصی تکامل یافت و در واقع، توسعه‌ی آن از همان فرایندی که از طریق آن دولت‌های مختلف مرزهای خود را می‌ساختند و هویت‌های ملی مدرن را در آن‌ها تعریف می‌کردند، جدایی‌ناپذیر بود. با این حال، اگر مترادف‌ترین پیوندهای ملی بودند، پیوندهای بین‌المللی هرگز غایب نبودند. ما نباید صرفاً یک تضاد غیرقابل حل بین فضای بین‌المللی انباشت و فضای ملی دولت‌ها مفروض بگیریم. دولت‌ها همواره بازی‌گران فعال در صحنه‌ی اقتصادی بین‌المللی بوده‌اند. صورت مسئله این است که آیا کاری که آن‌ها انجام می‌دهند با گسترش قانون ارزش و حاکمیت قانون در سطح بین‌المللی سازگار است یا خیر — و علاوه بر این، آیا این گسترش با آن‌چه متقابلاً دیگر دولت‌ها انجام می‌دهند مطابقت دارد یا خیر. این امر امکان بررسی

تنش‌ها و همکاری‌ها بین شکل ملی/سرزمینی دولت سرمایه‌داری و انباشت سرمایه‌ی بین‌المللی را فراهم می‌کند. این موضوع را نمی‌توان جدا از روابط ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی بین دولت‌ها بررسی کرد.

این‌جاست که رابطه‌ی سرمایه‌داری و امپریالیسم باید وارد تحلیل شود. تاریخ دیرینه‌ی حکومت سیاسی امپراتوری بر قلمروهای پهناور و اقوام با جدایی امر اقتصادی از امر سیاسی در سرمایه‌داری شکل جدیدی به خود می‌گیرد. این امپریالیسم جدید را نمی‌توان به گرایش ذاتی سرمایه به توسعه (از جمله از طریق توسعه‌ی نابرابر) تقلیل داد. با به یاد داشتن این درک که امپریالیسم را هم‌چون حاکمیت سیاسی بر قلمروهای پهناور و اقوام تلقی می‌کردند، آن‌چه به‌درستی به عنوان امپریالیسم **سرمایه‌داری** تعریف می‌شود، به نقشی مرتبط است که به طور خاص دولت‌های سرمایه‌داری در گسترش فضایی قانون ارزش و روابط اجتماعی سرمایه‌داری ایفا می‌کنند. البته در ابتدا این امر از طریق گسترش سرزمینی و استعمار انجام شد، اما نیروهای اجتماعی پیش‌سرمایه‌داری در این روند نقش زیادی داشتند و در عین حال با استثناهای ذاتی حاکمیت رسمی امپراتوری همراه بود. آن‌چه باید به موضوع بررسی ماتریالیستی تاریخی تبدیل شود این است که چگونه جدایی امر اقتصادی از امر سیاسی به سطح بین‌المللی گسترش یافت، از جمله این‌که چگونه دولت سرمایه‌داری ملی/سرزمینی در شکل لیبرال دمکراتیک معین خود (و حک شدن آن در اواسط قرن بیستم در قانون اساسی نهادهای بین‌المللی و حقوق بین‌الملل) سرانجام جهانی شد. این امر، همان‌طور که اکنون بحث خواهیم کرد، تحت عنوان توسعه‌ی نوع جدیدی از امپریالیسم غیررسمی صورت گرفت که به موجب آن دولت‌های سرمایه‌داری خاص، در فرآیند ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای انباشت سرمایه‌ی بین‌المللی به‌واسطه‌ی بورژوازی‌های ملی خود، مسئولیت ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای گسترش و بازتولید کلی سرمایه‌داری را در سطح بین‌المللی نیز برعهده گرفتند، هر چند استقلال نسبی در این‌جا نیز عمل می‌کند. این روند برای ایجاد سرمایه‌داری جهانی مهم و اساسی بود. اکنون به تاریخچه‌ی این موضوع می‌پردازیم.

II

امپراتوری‌های تجاری که از دولت‌های مطلقه اروپا سرچشمه می‌گرفتند، در زمان تولد سرمایه‌داری حضور داشتند. تا جایی که فقط «انگلستان برای نخستین بار شکلی از امپریالیسم را ایجاد کرد که بر اساس منطق سرمایه‌داری هدایت می‌شد»، این به معنای «مفهومی از امپراتوری بود که ریشه در اصول سرمایه‌داری جست‌وجوی منافع نه فقط از طریق مبادله، بلکه از ایجاد ارزش در تولید رقابتی» داشت و از جمله شامل صدور مناسبات مالکیت سرمایه‌داری به مستعمرات بود.^[۲] اما به‌علاوه باید تأکید کرد که حتی هنگامی که دولت بریتانیا امپراتوری استعماری‌اش را در سده‌ی نوزدهم گسترش داد، در ایجاد نوع جدیدی از «امپریالیسم غیررسمی» نیز پیش‌گام بود که به‌واسطه‌ی آن از سرمایه‌گذاری خارجی و تجارت دوجانبه و

پیمان‌های «دوستی» در بیرون از قلمرو امپراتوری بریتانیا حمایت می‌کرد و حتی آماده بود تا راه را برای سایر کشورها برای دسترسی به این بازارها باز کند. این امر دولت بریتانیا را در ایفای نقش اصلی در گسترش برخی شرایط اساسی اجرای قانون ارزش در سطح بین‌المللی نظیر سیاست تجارت آزاد تا استاندارد طلا بیش‌تر درگیر کرد. در این‌جا بذره‌های تغییر دوران‌ساز امپریالیسم‌های سرزمینی پیشاسرمایه‌داری به نوع مدرن امپریالیسم سرمایه‌داری نهفته است.

با این همه، «تنش دائمی بین الزامات سرمایه‌داری و خواسته‌های امپریالیسم سرزمینی... تا به آخر در شکل‌گیری امپراتوری بریتانیا نقش داشت.» [۳] بازارهای آزاد به زحمت می‌توانستند رابطه‌ی بریتانیا با مستعمراتش را توصیف کنند و، حتی مهم‌تر، رواج یا حفظ حمایت از تجارت آزاد دشوار از کار در آمد — تا حدی به این دلیل که دولت‌های دیگر می‌کوشیدند هم با حمایت از بازارهای خود و هم ایجاد مستعمرات خویش به پای سرمایه‌داری بریتانیا برسند، و نیز به این دلیل که دولت بریتانیا ظرفیت ادغام یا مسدود کردن درازمدت چالش‌های جدید را به نفع سلطه‌ی خود نداشت. به عبارت دیگر، شکلی که با جداسازی امر اقتصادی از امر سیاسی در جریان موج بزرگ جهانی‌شدن سرمایه‌داری در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم پدید آمد، در سطح بین‌المللی ناقص بود. دولت‌های سرمایه‌داری عمدتاً در زمینه‌ی انباشت و حکومت سیاسی فراتر از مرزهای خود به روش‌های خاصی عمل می‌کردند (مثلاً جست‌وجوی مزیت‌های ملی در برابر رقبا از طریق محدود کردن بازارها با اعمال تعرفه‌ها، کنترل مسیرهای تجاری، مداخله‌ی نظامی، و به‌ویژه بازداری امپراتوری). گسترش استعمار، مقاومت در برابر لیبرالیسم و دموکراسی به عنوان شکلی از حکومت سیاسی و ویژگی‌نگری (particularism) رابطه‌ی هر دولت با انباشت تضادهای شدیدی را در هر سه بعد دولت سرمایه‌داری ایجاد کرد. پیامد آن رقابت بین امپراتوری‌ها بود.

نظریه‌پردازی مارکسیستی امپریالیسم در آن زمان این تضادها را غیرقابل حل می‌دانست. امپریالیسم به اصطلاح آن‌ها برای توصیف مرحله‌ای از سرمایه‌داری بدل شد که اعتقاد داشتند خصیصه‌ی آن فوق‌انباشت در میان سیاسی‌شدن رقابت در داخل (از طریق سرمایه‌ی مالی) و خارج (رقابت بین امپراتوری‌ها) بود. تعریف آن‌ها از امپریالیسم به مثابه مرحله‌ای از سرمایه‌داری این امکان را به آن‌ها داد تا از دام‌چاله‌های یک نظریه‌ی فراتاریخی عمومی امپریالیسم اجتناب کنند. با این حال، به طرز متناقضی، هنگامی که امپریالیسم برحسب هم‌آیندی و تقارن دوران‌ها درک شد (رقابت بین امپراتوری‌ها)، امر تاریخی به یک بنیادگرایی نظری منجمد شد که آینده نمی‌توانست از آن فرار کند («بالاترین» مرحله‌ی سرمایه‌داری). بی‌انصافی است که انتظار داشته باشیم این نظریه‌پردازان می‌توانستند آینده را پیش‌گویی کنند. اما یک صورت‌بندی انعطاف‌پذیرتر و، از لحاظ مفهوم‌سازی دولت، قدرت‌مندتر، شاید در راه روی سایر احتمالات می‌گشود. [۴] لنین به‌ویژه در بحث با کائوتسکی در راست، و نسل‌های بعدی مارکسیست‌ها

بسیار کند عمل کردند. با این که کائوتسکی دست کم مسئله‌ی پیامدهای دیگر را مطرح کرد، آن چه در این زمینه در ذهن داشت به دیپلماسی دولت‌های سرمایه‌داری محدود بود که در راستای «منافع عمومی» شان عمل می‌کردند — انگاره‌ای که لنین، با برخی توجیهات، آن را گمانه‌زنی می‌دید و نه اساسی و مایه‌دار. به علاوه، اگر تمام نظریه‌پردازان امپریالیسم در آن زمان (از جمله شومپتر و بوخارین) بیش‌تر بحث تاریخی می‌کردند و «امپریالیسم تجارت آزاد» غیررسمی امپراتوری بریتانیا را مورد بررسی قرار می‌دادند — به جای این که آن را از طریق دوگانگی کاذب بین تجارت آزاد و امپریالیسم تعریف کنند — شاید میراث نظری نویدبخش‌تری به ارث می‌رسید.

دولت آمریکا در خلال جنگ جهانی دوم و پس از آن، مسئولیت غلبه بر پراکندگی نظم سرمایه‌داری بین‌المللی را از طریق ایجاد جهان تجارت آزاد و انباشت بی‌وقفه‌ی سرمایه به عهده گرفت. اما در حالی که هدف اقتصادی بود، نیروی فعال سیاسی بود: ایجاد سرمایه‌داری جهانی بدون عاملیت دولت آمریکا و توسعه‌ی ظرفیت آن برای کاهش تنش‌ها میان ابعاد ملی و بین‌المللی دولت‌های سرمایه‌داری نمی‌توانست اتفاق بیفتد. ضروری است که این پروژه‌ی تاریخی بلندپروازانه هم‌چون روندی فراتر از ظهور یک قدرت جدید یا صرفاً گسترش بین‌المللی سرمایه‌ی آمریکایی درک شود. پدیده‌ای متمایز در حال ظهور بود: دولت آمریکا به عنوان یک عامل خودآگاه در ایجاد یک سرمایه‌داری واقعاً جهانی عمل می‌کرد و بر رانش جهان شمول کردن قانون ارزش در سراسر کشورها از طریق بازسازی دولت‌ها و مناسبات میان آن‌ها نظارت داشت.

امپراتوری آمریکا از ناکجاآباد به وجود نیامده است. ریشه‌های آن در نیمکره‌ی غربی به پایه‌گذاری و گسترش سرزمینی جمهوری از طریق آن چه جفرسون «امپراتوری گسترده و خودگردانی» می‌نامید، برمی‌گردد. [۵] این روند در خلال سده‌ی نوزدهم از طریق درهم تنیدن توسعه‌ی پویای سرمایه‌داری در داخل با دکتین مونرو متحول شد. به‌رغم جاه‌طلبی‌های وودرو ویلسون در پایان جنگ جهانی اول برای گسترش امپریالیسم (عمدتاً) غیررسمی که در این نیم‌کره به سطح جهانی اعمال می‌شد، فقط از طریق رکود بزرگ، نیو دیل و جنگ جهانی دوم بود که دولت آمریکا ظرفیت کافی برای جهانی کردن دامنه‌ی امپراتوری خود را توسعه داد. هیچ سابقه‌ی تاریخی وجود نداشت که یک قدرت بزرگ، همانند دولت آمریکا پس از جنگ جهانی دوم، از احیای رقبای اقتصادی بالقوه‌ی خود (از طریق اعطای وام‌های کم‌بهره، کمک‌های مستقیم، کمک‌های فنی، روابط تجاری مطلوب، و ایجاد ثبات بین‌المللی مشترک) حمایت کند. این روند اساساً فراتر از فهم نظریه‌پردازی مارکسیستی قدیمی از امپریالیسم بود. [۶]

فهم و شناخت از **بین‌المللی شدن دولت** برای درک این روند لازم بود. بین‌المللی شدن دولت مستلزم آن بود که دولت‌های سرمایه‌داری صراحتاً مسئولیت هماهنگی مدیریت بر نظم سرمایه‌داری داخلی خود را به منظور مشارکت در مدیریت نظم سرمایه‌داری بین‌المللی بپذیرند. برای دولت آمریکا، که این هماهنگی به طور مستقیم یا غیرمستقیم از طریق نهادهای مالی بین‌المللی جدید تحت سلطه‌اش انجام می‌شد، معنای بسیار ویژه‌ای داشت: این هماهنگی منافع ملی آمریکا را در قالب بازتولید و گسترش سرمایه‌داری جهانی تعریف می‌کرد. تنش‌هایی ناشی از این امر، تا جایی که این دولت هنوز مجموعه‌ای از نیروهای اجتماعی خاص در صورت‌بندی اجتماعی آمریکا را نمایندگی می‌کرد، با استراتژی‌های انباشت جهانی روزافزون بخش‌های مسلط طبقه‌ی سرمایه‌دار ایالات متحد تخفیف یافت.

نقش جدید دولت آمریکا در سرمایه‌داری جهانی به وضوح در سند محرمانه‌ی شورای امنیت ملی، -NSC- 68 در ۱۹۵۰، بیان شد. هدف ایجاد «محیطی جهانی» بود که در آن «نظام آمریکایی بتواند بقا یابد و شکوفا شود... ما حتی بدون اتحاد جماهیر شوروی با مشکل بزرگی روبه‌رو هستیم ... [این‌که] نبود نظم میان ملت‌ها کمتر و کم‌تر قابل تحمل می‌شود.» [۷] جمله‌بندی‌ای که پنجاه سال بعد در **استراتژی امنیت ملی** پرزیدنت جورج دبلیو بوش در ۲۰۰۱ به کار رفت (نوشته شده توسط روشن‌فکران جمهوری خواهی که پروژه‌ی سده‌ی جدید آمریکایی را در دهه‌ی ۱۹۹۰ با هدف تبدیل سیاستمداری امپراتوری به اصل راهنمای صریح سیاست آمریکا در پی فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی پایه گذاری کردند)، تفاوت چندانی با آن نداشت، جز آن‌که اکنون همه می‌توانستند آن را بخوانند. [۸]

البته آن‌چه امپریالیسم بی‌نام جدید دولت آمریکا دوام می‌بخشید، به رابطه‌ی آن با انباشت در اقتصاد سرمایه‌داری اصلی جهان به شدت مرتبط بود. اما هم‌چنین به مشروعیتی که شکل حکومت سیاسی داخلی آن به دولت آمریکا در سرتاسر جهان داده بود نیز مرتبط بود. بازتولید و نهایتاً «جهانی‌سازی» سرمایه‌داری در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم بر مشروعیت گسترده‌ی نقش دولت آمریکا در برقراری و نظارت بر «نظم بین کشورها» متکی بود. ایده‌ها و نهادهای لیبرال دموکراتیک تا حدی به این ادعا که حتی مداخلات نظامی آمریکا همه به حقوق بشر، دموکراسی و آزادی مرتبط است، اعتبار بخشیدند. و بازآفرینی بسیاری از شکل‌های اجرایی، قانونی و نهادی آن، و به‌ویژه نیروی ایدئولوژیک ویژگی‌های فرهنگی، سیاسی و حقوقی آن‌ها در خارج از جمهوری مقلدان را ترغیب کرد و به جاه‌طلبی‌ها برای بازسازی دولت‌های جهان به سیاق ایالات متحد دامن زد.

III

مشروعیت لیبرال دموکراتیک امپراتوری غیررسمی جدید ایالات متحد منجر به استفاده‌ی رایج از اصطلاح هژمونی به جای امپریالیسم، از جمله در میان مارکسیست‌ها، شده است. اما جای تردید است که بتوان فقط با مفهوم هژمونی^۱ جان مایه‌ی ماهیت قدرت آمریکا را پس از جنگ جهانی دوم به نحو احسن درک کرد. همان‌طور که استفاده‌ی گرامشی از هژمونی^۲ جای‌گزین مفهوم طبقه‌ی حاکم نشد، بلکه از کیفیت مشخص و متغیر حکومت طبقات حاکم خاصی سخن می‌گفت، مفهوم هژمونی نیز نباید جای‌گزین مفهوم امپراتوری شود. این جای‌گزینی گاهی منجر به دست‌کم گرفتن مقیاس، دامنه و وسعت قدرت ساختاری آمریکا و ظرفیت آن برای بازتولید جایگاه امپراتوری‌اش می‌شود. این دست‌کم گرفتن به‌ویژه در این گرایش دیده می‌شود که هرگاه شکاف اقتصادی آمریکا با سایر کشورهای توسعه‌یافته کاهش می‌یابد، یا از سبک رهبری آمریکا به لحاظ ایدئولوژیک ابراز ناراحتی می‌شود، خیلی سریع درباره‌ی افول هژمونی آمریکا نتیجه‌گیری می‌کنند.

این پدیده قبلاً در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ نسبتاً رایج بود. احیای اقتصادی اروپا و ژاپن بسیاری را به این موضوع سوق داد که گویا دو دهه قبل از آن نه شالوده‌ای برای نظم جهانی جدید آمریکایی بلکه راه‌حل موقتی در اوضاع و احوال منحصربه‌فرد دوره‌ی پس از جنگ بوده است. کسانی که قبلاً آماده‌ی سخن گفتن از «تشکیل امپراتوری با دعوت» [۸-۱] در دوران بلافاصله پس از جنگ بودند، متقاعد شده بودند که ایالات متحد را در دهه‌ی ۱۹۷۰ به‌هیچ‌وجه نمی‌توان یک امپراتوری نامید. [۹] با این حال، اروپا و ژاپن در مسیر از بین بردن شکاف اقتصادی خود با ایالات متحد، به شدت تحت نفوذ امپراتوری آمریکا قرار گرفتند و در آن ادغام و به آن وابسته شدند. در این‌جا ماهیت در حال تغییر جریان سرمایه‌ی بین‌المللی بسیار مهم بود. در حالی که جریان سرمایه در دوران امپراتوری بریتانیا به‌نحو چشم‌گیری به شکل سرمایه‌گذاری غیرمستقیم [۹-۱] (مانند وام دادن به دولت‌ها برای توسعه‌ی زیرساخت‌ها) بود، جریان‌های سرمایه غالب اکنون شکل سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی (عمدتاً از ایالات متحد) را به خود گرفته بود. این سرمایه‌گذاری هم‌چنین به طور فزاینده‌ای با ایجاد شبکه‌های تولید یک‌پارچه در سراسر مرزهای چندجانبه مشخص می‌شد.

نفوذ/ادغام یادشده به این معنی بود که سرمایه‌ی آمریکایی اکنون به‌سان یک نیروی اجتماعی مادی درون این صورت‌بندی‌های اجتماعی دیگر حضور داشت. این امر تأثیر عمیق‌تری بر مناسبات اجتماعی داشت تا بر جریان‌های صرفاً مالی، زیرا بر حقوق مالکیت و مناسبات کار تأثیر می‌گذاشت و شامل پیوندهای مستقیم با بانک‌های محلی، تأمین‌کنندگان و خریداران بود. علاوه بر این، با تقویت نیاز به تجارت آزاد

برای منظور کردن تولید یک پارچه، انگیزه‌های حمایت‌گرایانه‌ی مشابه اواخر سده‌ی نوزدهم را محدود کرد. بدین‌سان، تأثیر سرمایه‌گذاری مستقیم آمریکا از پیوندهای سیاسی و نظامی پس از جنگ، که فقط می‌توانست طیف گزینه‌های موردنظرش را شکل دهد، فراتر رفت، زیرا در قطار خود هجوم موسسات سرمایه‌گذاری آمریکایی، جست‌وجوی شرکت‌های مشاوره‌ی آمریکایی، تقلید از مدارس بازرگانی آمریکایی و گسترش استانداردهای آمریکایی به حقوق و حسابداری را همراه آورد. جهت‌گیری مجدد و بازسازی نیروهای طبقاتی داخلی و دولت‌های ملی که همه‌ی این‌ها را همراهی می‌کردند، به نوبه‌ی خود با اتکای آن‌ها به ایالات متحد برای امنیت سرمایه‌گذاری‌هایشان در جهان سوم، و نه فقط برای محافظت در برابر «توسعه‌طلبی» شوروی یا چین، تقویت شد.

تنش‌های بین ایالات متحد و دیگر دولت‌های سرمایه‌داری توسعه‌یافته‌ای که در بافتار تجدید رقابت بین‌المللی در پایان دوره‌ی رونق پس از جنگ پدیدار شد، پیرامون مذاکره‌ی مجدد درباره‌ی شرایط و سازوکارهای نظم و ترتیب پس از جنگ بود، نه به چالش کشیدن سلطه‌ی آمریکا. علاوه بر این، حل بحران اقتصادی دهه‌ی ۱۹۷۰ به گام‌های تعیین‌کننده‌ی بستگی داشت که دولت آمریکا در آغاز دهه و سال‌های پس از آن برای بازسازی پایه‌ی مادی امپراتوری خود از طریق نئولیبرالیسم برداشت. سازوکارهای نئولیبرالیسم (انضباط ضدتورمی و آزادسازی و گسترش بازارها) ممکن است اقتصادی باشند، اما نئولیبرالیسم اساساً یک استراتژی **سیاسی** برای تغییر موازنه‌ی نیروهای طبقاتی بود. اصلاحاتی که قبلاً توسط طبقات فرودست انجام شده و در دهه‌ی ۱۹۶۰ با فشارهای دموکراتیک جدید تقویت شده بود، اکنون در بستر بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ به‌سان موانعی در برابر انباشت ظاهر می‌شدند. نئولیبرالیسم نه تنها شامل معکوس کردن دستاوردهای قبلی بلکه تضعیف شالوده‌های نهادی آن‌ها نیز می‌شد — و این روند تغییر را در سلسله‌مراتب دستگاه‌های دولتی در ایالات متحد به نفع خزانه‌داری و فدرال رزرو و به زیان آژانس‌های نیو دیل قدیمی در داخل و وزارت امور خارجه در خارج از کشور در بر می‌گرفت.

البته ایالات متحد یگانه کشوری نبود که سیاست‌های نئولیبرالی را برقرار کرد، اما زمانی که خود دولت آمریکا در این مسیر حرکت کرد، وضعیت جدیدی داشت: سرمایه‌داری اکنون تحت «شکل جدیدی از حکومت اجتماعی» عمل می‌کرد که وعده‌های زیر را می‌داد و تا حد زیادی به آن عمل می‌کرد: الف) احیای پایه‌ی تولیدی برای سلطه‌ی آمریکا؛ ب) مدلی بازتولیدپذیر برای بازگرداندن شرایط سودآوری در سایر کشورهای توسعه‌یافته؛ و ج) ایجاد شرایط حقوقی و نیز اقتصادی برای ادغام سرمایه‌داری جهانی. [۱۰] این روند هم «قانونی‌شدن نئولیبرالیسم منضبط» را شامل می‌شد، چرا که پیمان‌های اقتصادی بین‌المللی مستلزم تحرک آزادانه‌ی سرمایه و رفتار برابر با سرمایه‌ی خارجی و داخلی بود، و هم «آمریکایی‌سازی»

فزاینده‌ی «قوانین بازرگانی»، چرا که رویه‌های حقوقی ایالات متحد در تجارت در سراسر جهان اشاعه یافته بود. [۱۱]

با بازسازی نئولیبرالی امپراتوری آمریکا که عمیقاً در دهه‌ی ۱۹۹۰ تثبیت شد، روشن شد که دوران پس از جنگ فقط یک وقفه‌ی موقت بین دو مرحله از رقابت میان امپراتوری‌ها نبود. ارتش آمریکا نه تنها بزرگ‌تر از ارتش‌های سایر کشورها باقی ماند، بلکه حتی پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، ارتش‌های دیگر از طریق جریان‌های اطلاعاتی، موافقت‌نامه‌های فناورانه و اجتناب‌ناپذیری هماهنگی استراتژیک به شدت با ایالات متحد یک‌پارچه شدند و بدان وابسته باقی ماندند. سرمایه‌ی صنعتی و مالی آمریکا بیش از هر زمان دیگری در اروپا و آسیا نفوذ کرد، در حالی که سرمایه‌ی اروپایی و ژاپنی به طور فزاینده‌ای در خود ایالات متحد سرمایه‌گذاری می‌شد و تا حد زیادی عرصه‌ی رقابتی تعریف‌شده توسط نئولیبرالیسم را در داخل و خارج پذیرفتند. نه تنها رشد اقتصادی ایالات متحد در حال حاضر از اروپا و ژاپن فراتر رفت، بلکه وابستگی به بازارهای آمریکایی که از طریق سرمایه‌گذاری مستقیم در ایالات متحد و همچنین تجارت انجام می‌شد، جهت‌گیری الگوهای تولید و مصرف را در اروپا و آسیا تغییر زیادی داد. در همین حال، مناسبات عمیق بین سرمایه‌دارانشان پیامدهای جدید و ژرفی داشت (مانند سرمایه‌گذاری ژاپنی و آلمانی در صنعت خودرویی ایالات متحد؛ و جنرال موتورز هر ضعفی هم در داخل داشته باشد، صنعت خودروسازی کره جنوبی را چنان بازسازی کرده است که چپول‌ها [۱۱-۱] قادر به انجام آن نبودند).

همان‌طور که **اکنونیست** اخیراً اشاره کرد، فدرال رزرو ایالات متحد به لحاظ نقش خود در تأمین نقدینگی و تعیین مبنا برای تغییرات نرخ بهره‌ی جهانی «در عمل، به‌عنوان بانک مرکزی جهان» در بستر این ادغام ظاهر شد. [۱۲] شرایط این پیشرفت در رشد بخش مالی بین‌المللی در دوران خود برتون وودز [۱۲-۱] ریشه داشت، به‌ویژه زمانی که موسسات سرمایه‌گذاری وال استریت بر بازار جدید یورو دلار [۱۲-۲] در لندن تسلط یافتند. بر اساس این تحول بود که اولین «بیگ بنگ» مقررات‌زدایی مالی در نیویورک در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ رخ داد و پس از شوک ولکر [۱۲-۳]، که دوران نئولیبرالی را آغاز کرد، منجر به انفجار بازارهای مالی داخلی و بین‌المللی شد. لازم به یادآوری است که وال استریت در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ رهبری جریان خروج سرمایه از ایالات متحد را بر عهده داشت. واکنش دولت آمریکا به عنوان یک دولت **سرمایه‌داری** (نماینده‌ی بخش مالی تا آن‌جایی که سرمایه‌داری آمریکا را تقویت کرد) و به عنوان یک دولت **امپراتوری** (به دنبال گنجاندن بخش مالی در مسئولیت‌های جهانی خود) به بازسازی دردناک تولید صنعتی در اقتصاد آمریکا منجر شد. این امر، همراه با بازارهای مالی عمیق وال استریت، پس‌اندازهای جهان را به ایالات متحد آورد، در حالی که نقش بین‌المللی فزاینده‌ی بانک‌های سرمایه‌گذاری آمریکایی

میانجی ادغام شرکت‌ها در سراسر آسیا و نیز اروپا شد و بر ماهیت بازسازی ساختار صنعتی و مالی آن‌ها تأثیر گذاشت. وابستگی متقابل وال استریت و دولت آمریکا، امپراتوری را تقویت می‌کند. [۱۳]

ماهیت سرمایه‌داری خاص امپراتوری آمریکا از طریق گسترش بین‌المللی سه بعد دولت سرمایه‌داری که قبلاً مورد بحث قرار گرفت بیان می‌شود. از آنجایی که جدایی داخلی امر اقتصادی و امر سیاسی به حوزه‌ی بین‌المللی گسترش می‌یابد، می‌توان از یک امپراتوری «غیررسمی» سخن گفت. از آنجا که سایر کشورها شکل دولت لیبرال دمکراتیک به خود می‌گیرند و دولت آمریکا از طریق این دولت‌ها بر سرمایه‌داری جهانی نظارت می‌کند، شکل منحصربه‌فردی از حکومت سیاسی امپراتوری پدیدار می‌شود. و از آنجا که هر دولت مسئولیت خود را برای انباشت جهانی می‌پذیرد، بنیاد سرزمینی دولت‌ملت‌ها در ساخت فراسرزمینی سرمایه‌داری جهانی جذب می‌شود. این استدلال را می‌توان به صورت زیر خلاصه کرد:

(i) به جای تکه‌تکه شدن قبلی سرمایه‌داری بین‌المللی، ظهور پس از جنگ امپراتوری آمریکا نمایانگر یک پروژه‌ی سیاسی بود که معطوف به هدف ایجاد یک جهان لیبرالی گنجانش‌گر (inclusivist) انباشت‌به‌هم‌پیوسته بود. این نخستین امپراتوری بود که کاملاً به ایجاد یک سرمایه‌داری جهانی گرایش داشت. ایجاد نهادهای بین‌المللی جدید در آن زمان نشان‌دهنده‌ی ظهور یک دولت سر-بین‌المللی (proto-international) نبود. این نهادها را دولت‌های ملی تشکیل داده و در امپراتوری جدید آمریکا گنجانده بودند.

(ii) شکل‌های کینزی حاکمیت اجتماعی و مدیریت اقتصادی بین‌المللی که در ۱۹۴۵ اتخاذ شد، در دهه‌ی ۱۹۷۰ با بحران روبه‌رو شد، اما هیچ چالش اساسی برای امپراتوری غیررسمی آمریکا که از دیگر دولت‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته برآمده بود پدید نیامد. چرخش نئولیبرالی در دولت آمریکا و جهانی شدن متعاقب آن، مستلزم تجدید ساختار دولت‌های جهان برای سازگاری بیش‌تر با رقابت اقتصادی، حرکت آزاد سرمایه و تعمیق روابط اجتماعی سرمایه‌داری بود. هم بازارهای مالی و هم موسسات مالی بین‌المللی نقش مهمی در تسهیل همه‌ی این‌ها و تقویت قدرت امپراتوری آمریکا ایفا کردند.

(iii) دولت آمریکا در رأس یک امپراتوری جهانی، چیزی بیش از عامل صرف منافع خاص سرمایه‌ی آمریکایی است. این دولت هم‌چنین مسئولیت ایجاد و مدیریت سرمایه‌داری جهانی را بر عهده می‌گیرد. توانایی آن در انجام این کار صرفاً به ظرفیت‌های داخلی دولت آمریکا مربوط نیست. شرکت‌های چندملیتی آمریکایی ظرفیت‌های دولت آمریکا را تقویت می‌کنند و در واقع قدرت امپراتوری آمریکا از طریق آن‌ها اشاعه می‌یابد. در عین حال، نفوذ متقابل سرمایه در سطح بین‌المللی، استقلال بورژوازی‌های ملی را تضعیف

می‌کند و آن‌ها را با استراتژی‌هایی که ممکن است اساساً امپراتوری غیررسمی آمریکا را به چالش بکشد به دشمنی می‌کشاند.

شکل حاکمیت امپراتوری آمریکایی از طریق سایر دولت‌های مستقل شامل ساختار بندی گزینه‌های آن‌ها به گونه‌ای است که آن‌ها بازتولیدشان را با پذیرش مسئولیت مشارکت در بازتولید شرایط انباشت سرمایه‌ی جهانی و «نظم بین ملت‌ها» یک‌سان می‌دانند. فشرده‌ترین پیوندهای نهادی و اقتصادی در امپریالیسم جدید در میان دولت‌های سرمایه‌داری توسعه‌یافته ایجاد شده است (از جمله دولت‌های امپراتوری سابق که فشرده‌ترین پیوندها را قبلاً با مستعمرات خودشان داشتند). این دولت‌ها همچنان از بازتولید وابستگی جهان سوم سود می‌برند، اما موقعیت آن‌ها در امپراتوری غیررسمی آمریکا، خودمختاری‌شان را در اجرای شیوه‌های امپراتوری محدود کرده است.

IV

گزارش شده بود که یکی از مشاوران ارشد بوش گفته است: «ما اکنون یک امپراتوری هستیم و وقتی عمل می‌کنیم، واقعیت خود را می‌سازیم. و در حالی که شما در حال مطالعه‌ی آن واقعیت هستید... ما دوباره عمل می‌کنیم و واقعیت‌های جدید دیگری را خلق می‌کنیم... ما بازی‌گران تاریخ هستیم... و شما، همه‌ی شما، کارتان این است که فقط آن‌چه را که ما انجام می‌دهیم مطالعه کنید.» [۱۴] یادآوری این نکته در مقابل این جسارت متکبرانه مفید است که حتی یک بازی‌گر تاریخی قدرت‌مند همانند دولت آمریکا نیز تاریخ را در شرایط انتخابی خویش نمی‌سازد. این پرسش به‌درستی مطرح است که آیا شرایطی که برای حاکمیت امپراتوری آمریکا تا این لحظه ایجاد شده بازتولید می‌شود یا تضعیف. جای تعجب نیست که پرسش‌هایی از این دست به‌ویژه از مارکسیست‌ها سرچشمه می‌گیرد که استفاده‌شان از اصطلاح امپریالیسم در شرایط کنونی معمولاً به بازگشت رقابت بین امپراتوری‌ها اشاره دارد و همچنین نشان می‌دهد که امپراتوری آمریکا در آستانه‌ی زوال است، درست همان‌طور که ماهیت امپراتوری دولت آمریکا با تأخیر پذیرفته می‌شود. چگونه می‌توانیم این موضوع را در چارچوبی که در بالا ارائه کردیم ارزیابی کنیم؟

این انگاره که نیروی امپراتوری با چنین قدرتی ممکن است تنها در چند دهه از بین برود، در هر چشم‌انداز تاریخی دست‌کم بعید به نظر می‌رسد. این امر همیشه باعث می‌شد تا ادعاهای گسترده‌ای که از اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ شروع شد و در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ درباره‌ی کاهش قدرت آمریکا گسترش یافت، مبالغه‌آمیز به نظر برسد. اما امروز چطور؟ چند واقعیت‌گزیده در بررسی شالوده‌ی مادی امپراتوری شایان ذکر است:

* نرخ واقعی رشد اقتصاد آمریکا (GDP) در بیست «سال طلایی» پیش از ۱۹۷۳ برابر با ۳/۸ درصد بود؛ نرخ رشد در دو دهه‌ی گذشته (۲۰۰۴-۱۹۸۴) برابر با ۳/۴ درصد بود: بالاتر از نرخ رشد در تمام دوره‌های پیش از عصر طلایی (۱۸۳۰ تا ۱۸۷۰، ۱۸۷۰ تا ۱۸۷۰ و ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۳ و ۱۹۱۳ تا ۱۹۵۰). [۱۵]

* بارآوری تولید صنعتی ایالات متحد در دوره‌ی پس از جنگ (۱۹۷۳-۱۹۵۰) به‌طور متوسط ۲/۵ درصد بود؛ از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ (۲۰۰۴-۱۹۸۱) به طرز قابل‌توجهی به ۳/۵ درصد افزایش یافت که به طرز چشم‌گیری بالاتر از رشد حقوق و مزایای کارگران بود. [۱۶]

* ایالات متحد در ۱۹۸۱ تقریباً به اندازه‌ی مجموع ژاپن، آلمان، بریتانیا، ایتالیا و کانادا در تحقیق و توسعه هزینه کرد. تا سال ۲۰۰۰، از آن جایی که مخارج ایالات متحد سریع‌تر رشد می‌کرد، پیش از مجموع سایر کشورهای جی هفت (G7) هزینه می‌کرد. [۱۷]

* سهم ایالات متحد از تولید جهانی فناوری پیش‌رفته (هوافضا، داروشناسی، کامپیوتر و ماشین‌آلات اداری، تجهیزات ارتباطی و ابزارهای علمی-پزشکی، دقیق و نوری) بین سال‌های ۱۹۸۰ و ۲۰۰۱ نسبتاً ثابت و ۳۲ درصد بود، در حالی که سهم آلمان به نصف (به ۵ درصد) و ژاپن حدود یک سوم (به ۱۳ درصد) کاهش یافت. چین و کره جنوبی به ترتیب از حدود ۱ درصد به تقریباً ۹ درصد و ۷ درصد به ترتیب افزایش یافتند. [۱۸]

* حجم صادرات آمریکا از دهه‌ی ۱۹۸۰ سریع‌تر از سایر کشورهای جی هفت رشد کرده است: بین سال‌های ۱۹۸۷ و ۲۰۰۴، میانگین حجم صادرات سالانه سایر کشورهای جی هفت در محدوده‌ی ۴/۵ تا ۵/۸ درصد افزایش یافته، در حالی که میانگین حجم صادرات سالانه‌ی ایالات متحد ۶/۸ درصد رشد کرده است. [۱۹]

* درآمد فروش شرکت‌های آمریکایی در خارج از کشور (که در حساب‌های تجاری لحاظ نشده است) در سال ۲۰۰۲ به ۳ تریلیون دلار رسید که بیش از دو برابر صادرات کلی از ایالات متحد بود. [۲۰]

* سهم سود شرکت‌ها پس از کسر مالیات در تولید ناخالص داخلی آمریکا (GDP) در حال حاضر در بالاترین سطح از سال ۱۹۴۵ است. [۲۱]

چنین حقایقی چیزی را «اثبات» نمی‌کنند، اگرچه نشان می‌دهند که کسانی که ادعای افول امپراتوری آمریکا در شرایط کنونی را مطرح می‌کنند، باید دلایل قانع‌کننده‌ای ارائه دهند. اما موضوع اساسی‌تری در میان است. مقوله‌های اقتصادی بی‌اعتنا به بافتار نیستند: عدم‌تقارن‌های امپراتوری باید در تفسیر و ارزیابی حساب‌های تجاری، کسری‌های مالی، جریان‌های سرمایه، بدهی بین‌المللی و ارزش پول رایج لحاظ شود.

آن چه برای دولت‌های «عادی» بحرانی به نظر می‌رسد، لزوماً همان مفهوم را برای دولت امپراتوری ندارد. [۲۲] مسئله‌ی پایداری امپراتوری آمریکا امروزه بدون در نظر گرفتن این موضوع قابل پاسخ‌گویی نیست، همان‌طور که در دهه‌ی ۱۹۷۰ ممکن نبود، یعنی آن هنگام که پولانزاس به‌درستی استدلال‌های مرتبط با افول آمریکا را نادیده گرفت که «محدود به «معیارهای اقتصادی» بودند، معیارهایی که به‌خودی‌خود معنای چندانی ندارند (نرخ‌های رشد، افزایش تولید ناخالص داخلی و غیره) و کاملاً خودسرانه از این استدلال‌ها نتیجه‌گیری می‌شود، تا جایی که به‌ویژه مبارزه‌ی طبقاتی را نادیده می‌گیرند.» [۲۳]

این موضوع را باید در هر ارزیابی از معیارهای اصلی اقتصادی که برای نشان دادن کاهش قدرت امروز آمریکا استفاده می‌شود، در نظر داشت. کسری تجاری آمریکا، برابر با ۶ درصد تولید ناخالص ملی، بزرگ‌تر از همیشه است. اما این موضوع چه چیزی به ما جز این می‌گوید که این کسری در نهایت به تعدیل معینی نیاز دارد؟ این واقعیت که کسری تجاری تقریباً در ربع سده‌ی گذشته ادامه داشته است، نشان می‌دهد که کسری تجاری اکنون برای ایالات متحد معنایی کاملاً متفاوت از سایر دولت‌ها دارد. در مورد ایالات متحد، از دست دادن رقابت‌جویی عمومی مطرح نیست، همان‌طور که ارقام کلی بالا درباره‌ی رشد صادرات نشان می‌دهد. کسری تجاری بیش‌تر محصول حجم عظیم واردات آمریکاست، که بخش عمده‌ای از آن به نفع سرمایه بوده است، زیرا با درون‌دادهای کم‌هزینه‌ی دادوستد را تامین می‌کند و با ارائه‌ی کالاهای ارزان‌تر به کارگران هزینه‌ی بازتولید کار را کاهش می‌دهد، در حالی که فشارهای رقابتی بر مزدها را تشدید می‌کند.

محدودیت ناشی از کسری تجاری عبارت از این است که تا چه حد می‌توان آن را بدون افزایش بی‌رویه‌ی نرخ‌های بهره و/یا تضعیف پول رایج داخلی حفظ کرد. تاکنون سرمایه‌گذاران خارجی و بانک‌های مرکزی آمادگی لازم را برای تامین منابع مالی مورد نیاز داشته‌اند. این موضوع ادای احترام اجباری نیست، بلکه سودجویی ساختاربندی شده است. سرمایه‌گذاران خصوصی هنوز به اقتصاد آمریکا وارد می‌شوند زیرا این اقتصاد نسبتاً پویاست و بازده نسبتاً خوبی و درجه بالایی از امنیت را فراهم می‌کند. بانک‌های مرکزی خارجی نیز به نوبه خود به دلیل نفعشان در جلوگیری از سقوط بسیار سریع، یا بیش‌ازحد دلار مایلند اوراق بهادار خزانه‌داری ایالات متحد [۱-۲۳] را به دست آورند که وابستگی اقتصاد آن‌ها را به صادرات به ایالات متحد و ادغام ساختاری عمیق‌تری که سرمایه‌گذاری خارجی ایالات متحد در بسیاری جاها به وجود آورده نشان می‌دهد. اما آن چه در این جا نیز عمل می‌کند، بین‌المللی شدن دولت به نحوی است که آن را تعریف کردیم، و در این مورد به‌ویژه از منظر مسئولیت کنونی‌ای بررسی می‌شود که بانک‌های مرکزی در همه جا برای جلوگیری از بحران اقتصادی جهانی برعهده می‌گیرند، بحرانی که هر گونه سقوط دلار آمریکا ممکن است باعث برانگیختن آن شود.

در حالی که کسری مالی آمریکا ظاهراً یک امر ملی است، اما به وضوح ابعادی بین‌المللی و مرتبط با امپراتوری دارد. واکنش بازارهای مالی به عدم توجه دولت دوره‌ی دوم ریاست جمهوری بوش به انضباط مالی، دست‌کم تا همین اواخر، نسبتاً بی‌صدا بوده است. این امر تا حدی مشابه کسری تجاری است و وابستگی ساختاری اقتصاد جهانی به محرک‌های ارائه شده از سوی اقتصاد آمریکا و اعتماد سرمایه‌گذاران خصوصی جهانی به اقتصاد آمریکا را، به‌ویژه تحت یک دولت جمهوری‌خواه مالیات‌دوست، نشان می‌دهد. هم‌چنین، «انضباط مالی»، که برای بازارهای مالی مهم‌تر است، حاکی‌ست که آیا دولت‌ها برای حفظ یا گسترش برنامه‌های اجتماعی تسلیم فشارها شده‌اند یا خیر، و در مورد آمریکا، به‌ویژه این فشارها ضعیف باقی می‌مانند و دولت فعلی به‌شدت در برابر آن‌ها مقاومت می‌کند. بنابراین، تا جایی که افزایش کسری مالی نتیجه‌ی هزینه‌های جنگ (که به عنوان یک ضرورت امپراتوری ارائه می‌شود) و کاهش چشم‌گیر مالیات بر ثروت‌مندان (بازتاب توازن به‌شدت برهم‌خورده‌ی نیروهای طبقاتی) است، بازارهای مالی تاکنون برای تحمل آن آماده بوده‌اند. نتیجه‌ی نهایی دست‌رسی دولت آمریکا به پس‌اندازهای جهانی با نرخ بهره‌ی پایین این است که هزینه‌های امپراتوری در سطح جهانی تقسیم شده است.

در خصوص جریان سرمایه‌گذاری مستقیم باید گفت که خروج سرمایه برای برخی کشورها ممکن است به معنای از دست دادن شالوده‌ی اقتصادی داخلی آن‌ها باشد، در حالی که جریان سرمایه‌ی خارجی به داخل ممکن است تهدیدی برای «حاکمیت» آن‌ها تلقی شود. امروزه چنانچه ایالات متحد براساس سطح صادرات خالص سرمایه و محل تولید صنعتی سنجیده شود — با واردات سنگین هم سرمایه و هم کالاهای تولیدی از کشورهای جهان سوم — هم‌هنگام کم‌ترین کشور امپراتوری و وابسته‌ترین کشور در جهان است. اما جریان‌های اقتصادی خارج از بافتار بزرگ امپراتوری معنایی ندارند. به عنوان مثال، سرمایه‌گذاری آمریکا در کانادا و سرمایه‌گذاری کانادا در ایالات متحد، هر دو بیان‌گر امپریالیسم آمریکا هستند: از یک سو نفوذ آمریکا در مناسبات اجتماعی کانادا، و از سوی دیگر تصمیم تجارت کانادایی برای قرار گرفتن مستقیم در هسته‌ی مرکزی امپراتوری و تحت حمایت مستقیم دولت آمریکا (به عنوان مثال برای بهره‌مندی از حقوق مالکیت و نظام مناسبات کار، و دست‌رسی به بازارهای آمریکا و کسب امنیت در برابر اقدامات حمایتی احتمالی). همین موضوع نه تنها در خصوص سرمایه‌گذاری مکزیکی در ایالات متحد، بلکه در خصوص بریتانیا، آلمان و ژاپن نیز صدق می‌کند.

از نظر دولت آمریکا، گسترش بی‌امان سرمایه‌گذاری آمریکا در خارج از کشور همانا گسترش امپراتوری است: شرکت‌های آمریکایی اکنون تقریباً ده میلیون کارگر خارجی در استخدام دارند. [۲۴] این جریان رو به خارج سرمایه با جریان‌های رو به داخل وام‌های کوتاه‌مدت، مانند اوراق قرضه‌ی شرکتی پشتیبانی می‌شود، در حالی که جریان رو به داخل سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی افزوده‌ای است به موقع به ظرفیت

داخلی آمریکا: با پذیرش نئولیبرالیسم در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰، ارزش سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در ایالات متحد تا ۱۹۸۸ دو برابر، دوباره تا ۱۹۹۷ دو برابر و تا ۲۰۰۴ دوباره دو برابر شد. [۲۵] مقایسه این ارقام با امپراتوری بریتانیا قابل توجه است. بریتانیا بین سال‌های ۱۸۷۰ و ۱۹۱۴ حدود ۴ درصد از تولید ناخالص داخلی خود را به سایر نقاط جهان صادر کرد، اقتصاد خود را از سرمایه‌گذاری مولد محروم کرد و در نهایت بهای زوال نسبی متعاقب خویش را در تولید جهانی پرداخت. [۲۶] از سوی دیگر، ایالات متحد جریان‌های سرمایه‌ای رو به داخل زیادی دریافت کرده است و این جریان‌ها را نه تنها به سمت مصرف، بلکه به سمت سرمایه‌گذاری داخلی، از جمله فناوری‌های جدید و رواج فناوری‌های توسعه‌یافته، هدایت می‌کند. افزون بر این، این ظرفیت برای جذب و به‌کارگیری بسیاری از پس‌اندازهای جهان، که برخی از آن‌ها نیز به عنوان سرمایه‌گذاری آمریکا در خارج بازاریابی می‌شوند، نشان‌دهنده‌ی قدرت ساختاری امپراتوری است نه ضعف آن.

فراتر از همه‌ی این‌ها دلار آمریکا است. اگر در چند سال گذشته قیمت دلار افزایش یافته بود، شاید نشانه‌ای از فرسودگی عدم‌تقارن‌های ممتاز دولت آمریکا باشد. اما این واقعیت که ارزش دلار در حال حاضر به‌ویژه در برابر یورو، بدون اختلال در بازارهای مالی، دچار کاهش چشم‌گیری شده است، به روند کاملاً متفاوتی اشاره دارد. اگرچه ممکن است برای تنوع‌بخشیدن به ذخایر بانک مرکزی، غیر از دلار، اقداماتی صورت گیرد، هر گونه تغییر چشم‌گیر به سمت یک ارز جهانی جای‌گزین بسیار بعید است، زیرا هیچ ارز دیگری از جمله یورو نه تمایل و نه ظرفیت ایفای این نقش را دارد. آخرین چیزی که بانک مرکزی اروپا در حال حاضر می‌خواهد — هم به دلایل فوری و هم از نظر مسئولیت‌های درازمدت — این است که ارزش یورو نسبت به دلار بیش‌تر شود. علاوه بر این، با توجه به نقش دلار نه فقط به عنوان ارز ذخیره‌ی جهانی بلکه به عنوان ذخیره‌کننده‌ی اصلی ارزش دارایی‌های مالی (از جمله برای صدور اوراق قرضه‌ی بلندمدت دولتی و خصوصی) و به عنوان ارز اصلی در تجارت بین‌المللی که کالاها و خدمات عموماً از طریق آن فاکتور می‌شوند و سایر ارزها با آن مبادله، همه‌ی بانک‌های مرکزی می‌خواهند از ریسک بی‌ثباتی جهانی در نتیجه‌ی کنار گذاشتن دلار در سطح جهان بپرهیزند.

تصور این‌که تغییراتی در ارزش‌های ارز تعیین‌کننده یا حتی معیار کافی برای ظهور و سقوط امپراتوری‌هاست، نسخه‌ای است از توهم پولی. با این حال، در پس چنین تصوراتی ادعای اساسی‌تر وجود دارد که نشان می‌دهد مالی‌شدن اقتصاد که ما آن را بخشی جدایی‌ناپذیر از قدرت امپراتوری آمریکا می‌دانیم، در واقع نشانه‌ای از افول امپراتوری آمریکاست. به نظر اکثر مارکسیست‌ها، استدلال نظری معمولاً از بحران فوق‌انباشت در اقتصاد مولد تا انتقال سودها و پس‌اندازها به دارایی‌های مالی نامولد دنبال می‌شود. ممکن است موافق باشیم که فوق‌انباشت شرط ذاتی سرمایه‌داری است. سازوکاری است که از طریق آن واحدهای

سرمایه برای سهم بازار رقابت می‌کنند: یک شرکت، حتی با شناخت کامل از برنامه‌های دیگران، بیش‌تر از کل بازار موردانتظار تولید خواهد کرد به این امید که سایر شرکت‌ها مجبور به کاهش تولید شوند. با کاهش ارزش بخشی از سرمایه فوق‌انباشت کاهش می‌یابد، فقط برای اینکه دوباره تکرار شود. اما این به خودی خود به یک بحران ساختاری به معنای اختلالی پایدار و خودتقویت‌کننده در انباشت، از نوعی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ رخ داد، تبدیل نمی‌شود. و در حالی که این امر به میزان کمتری در دهه‌ی ۱۹۷۰ نیز رخ داد، بحران این بار به جای وقفه در دهه‌ی ۱۹۳۰ به شتاب در جهانی شدن سرمایه‌داری منجر شد. همانطور که بحث کردیم، این امر ارتباط زیادی با نقش دولت آمریکا و توسعه‌ی بخش مالی داشت. [۲۷] علاوه بر این، از دهه‌ی ۱۹۷۰، بخش مالی فشارهای روزانه‌ی خود را برای کاهش ارزش مشاغل بی‌سود شدت بخشید، و فوران ادغام‌ها و تملک کسب‌وکارها توانایی سرمایه را برای خروج گسترش داده است. این روند منجر به از دست دادن مشاغل، کاهش درآمد مردم و اختلال در کل جوامع شده است، اما هم‌چنین مانع وقفه‌های جدی در انباشت شده که ممکن است به‌درستی بحران نامیده شود.

استدلال دیگری که گاهی شنیده می‌شود، مبنی بر این‌که ایالات متحد در حال جابه‌جایی بحران‌ش از طریق حق انحصاری خود بر پس‌اندازهای جهانی است، نیز قانع‌کننده نیست. ایالات متحد در واقع هم‌چون محرکی برای رشد جاهای دیگر از طریق واردات عظیم و کسری‌های تجاری خود عمل کرده است. و اگرچه رشد اروپا و ژاپن عقب مانده، اما دلیل آن کمبود نقدینگی جهانی نیست. در عوض، حتی اگر اروپا تا حدودی در دسترسی به منابع مالی جهانی ضعیف باشد، این فقط به این معنی است که فشارها بر طبقات کارگزاران برای حفظ سرمایه‌گذاری داخلی و جذب سرمایه‌گذاری خارجی تشدید خواهد شد. آنچه متعاقباً «صادر» می‌شود، نه یک بحران جابه‌جا شده در ایالات متحد بلکه ضعف کارگران آمریکایی است.

مطمئنأً، برخی همین قدرت مالی در ایالات متحد را منشأ یک بحران جدید می‌دانند: با ادعاهای بزرگ بخش مالی بر مازاد، میزان کم‌تری از آن برای بازسرمایه‌گذاری حفظ می‌شود. مشکل این استدلال — حتی اگر بپذیریم که مازاد فقط در یک حوزه‌ی تولیدی با تعریفی محدود ایجاد می‌شود — این است که بر توزیع مازاد بین بخش مالی و صنعت به بهای پیامدهای پویای بازارهای مالی قوی‌تر تأکید می‌کند. کل مازاد ممکن است تا آن حد افزایش یابد که بخش مالی شرکت‌ها را برای بازسازمان‌دهی تولید منضبط کند؛ سرمایه‌ها را از شرکت‌های کم‌سود خارج سازد و به اشاعه‌ی فناوری در بین بخش‌ها کمک کند؛ و برای تامین سرمایه خطرپذیر برای شرکت‌های جدید نقدینگی ایجاد کند. بنابراین حتی اگر سهم بخش مالی افزایش یابد، مقدار خالص باقی مانده برای بازسرمایه‌گذاری ممکن است بیش‌تر از آنچه در غیر این صورت بود باشد. این‌ها فقط «افزونه‌هایی» به فرآیند ایجاد مازاد نیستند. آن‌ها معرف برخی از پویاترین جنبه‌های رشد اخیر اقتصاد آمریکا در داخل و خارج را نشان می‌دهند. علاوه بر این، موسسات مالی در

پاسخ به فشارها و فرصت‌های رقابتی در بخش تولیدی وظایفی را بر عهده می‌گیرند که خطوط بین تولید و مالی را محو می‌کنند (هر چند از بین نمی‌برند). این روند شامل کارکردهایی (دستمزد، حسابداری، برنامه‌ریزی) می‌شود که قبلاً در بخش «مولد» گنجانده و سپس برون‌سپاری می‌شد (ضمن آن‌که بسیاری از شرکت‌های بخش «مولد» در فعالیت‌های مالی شرکت چشم‌گیری داشته‌اند). به این امر باید نقش بخش مالی در توسعه و اشاعه‌ی تغییرات انقلابی در کامپیوتریزه کردن و مخابرات اضافه شود.

یک شرط اصلی برای گسترش مداوم انباشت جهانی مدیریت ریسک است. در حالی که نقش بخش مالی اغلب به عنوان امری سوداگرانه و در نتیجه بیهوده کنار گذاشته شده است (و البته بخش اعظم آن چنین است)، تمایز بین آن‌چه از منظری بیرون از سرمایه‌داری مفید است و آن‌چه درون سرمایه‌داری ضروری است، نادیده گرفته می‌شود. انقلاب مشتقات در بازارهای مالی نشان می‌دهد که آن‌چه سفته‌بازانه است، تا آن‌جا که به مدیریت ریسک کمک می‌کند، لزوماً بر باددهنده نیست. درست همان‌طور که حمل‌ونقل هزینه‌ها را به تولید اضافه می‌کند اما پیش‌نیاز انباشت جهانی است، بازارهای مالی ریسک‌ها و هزینه‌های جدیدی را به همراه دارند و در عین حال برای بازتولید گسترده‌ی سرمایه ضروری هستند. یک پیش‌نیاز دیگر برای انباشت جهانی نقش مرکزی ایالات متحد در تامین نقدینگی کلی جهانی بوده است. فدرال رزرو با به کار بردن نقدینگی در هر لرزه‌ی مالی و نشانه‌ای از رکود در ایالات متحد از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، نه تنها تقاضای آمریکا را حفظ کرده، بلکه نقدینگی را در سراسر جهان بالا نگه داشته است. و این امر به نوبه‌ی خود به‌ویژه در آوردن مجموعه‌های عظیم نیروی کار آسیایی به تولید برای صادرات به بازار آمریکا که با سیاست فدرال رزرو حمایت می‌شود، نقش داشته است. این روند به ایالات متحد اجازه داده است تا به عنوان آخرین مرجع واردکننده و در نتیجه به عنوان «تثبیت‌کننده‌ی کلان» جهانی عمل کند و به نوبه‌ی خود اجازه داده تا بار مالی امپراتوری به طور موثر در سطح بین‌المللی تقسیم شود. این سرمایه‌ی مالی و نهادهای سیاسی که از آن محافظت و مدیریت می‌کنند، هم به افزایش مازاد جهانی و هم به توزیع بعدی مازاد به گونه‌ای کمک می‌کنند که از مدیریت و بازتولید امپراتوری پشتیبانی می‌شود.

V

همان‌طور که اکنون خواهیم دید، بازسازی موفقیت‌آمیز امپراتوری آمریکا در دوران نئولیبرالی به این معنا نیست که هیچ تضاد یا محدودیتی برای سرمایه‌داری جهانی یا قدرت آمریکا وجود ندارد. اما این تضادها باید در کنار ظرفیت‌های دولت و سرمایه‌داران آمریکایی برای رویارویی با آن‌ها و ظرفیت‌های نیروهای اپوزیسیون برای بهره‌گیری از تضادها و توسعه‌ی آن‌ها به گشایش‌های سیاسی جدید سنجیده شوند. با توجه به زمان و فضای سیاسی برای چلانیدن کارگران و تقویت سرمایه، کاهش تضادها امکان‌پذیر است. بدون طبقه‌ی کارگری که قادر به محدودکردن توانایی سرمایه و دولت در مهار تضادها باشد، و با هم‌کاری

مستمر دولت‌های سرمایه‌داری در مدیریت بحران‌ها، نظام ممکن است که گاه دچار تزلزل شود، اما همچنان پابرجا خواهد ماند.

به‌طور خلاصه، تضادها و بحران‌ها را نمی‌توان جدا از طبقه و امپراتوری درک کرد. ما نباید سعی کنیم پیش‌بینی‌های شومی از افول آمریکا در میان بحران‌های شدید اقتصادی به خود و دیگران القا کنیم. آیا واقعاً برای محکوم کردن سرمایه‌داری و امپراتوری نیاز داریم اوضاع بدتر شود؟ آیا واقعاً انتظار داریم که ترس از بدتر شدن اوضاع به جای این که منجر به ایجاد درد فراق برآمده از ناامیدی برای آن روزهایی که چندان بد نبودند، کار سیاست‌ورزی را آسان‌تر کند؟ جهان آن‌طور که هست پیشاپیش فریاد تغییر سر می‌دهد و مسئله این است که آیا می‌توان نهادهای سیاسی بدیلی ایجاد کرد که از ظرفیت و اعتماد به نفس برای به چالش کشیدن قدرت‌ها تا پایان دگرگونی جهان برخوردار باشند؟

ما خودمان متقاعد شده‌ایم که همین پیچیدگی مدیریت سرمایه‌داری جهانی به این معنی است که امپراتوری آمریکا نمی‌تواند از تکرار بحران‌های محلی و بخشی جلوگیری کند. این مدیریت هرگز نمی‌تواند چیزی جز پیچیده باشد، زیرا باید در مواجهه با نوسانات مالی که در شکل حکومت نئولیبرالی وجود دارد، اجرا شود؛ و این مدیریت باید از طریق انبوهی از دولت‌ها انجام شود (با توازن نیروهای اجتماعی داخلی در هر دولت که بر پیچیدگی افزوده است). اما متقاعد نشده‌ایم که ظرفیت مهار بحران‌ها، همان‌طور که در ربع قرن گذشته بوده است، تمام شده است. هم‌چنین نمی‌توانیم انکار کنیم که چین این پتانسیل را دارد که در نهایت به عنوان رقیب امپراتوری ایالات متحد ظاهر شود. اما این پتانسیل را نباید با تحقق آن اشتباه گرفت، و به هر حال هنوز راه زیادی باقی مانده است. انباشت ذخایر مالی در آسیا به خودی خود نشان‌دهنده‌ی تغییر در جای‌گاه قدرت جهانی نیست: بین جمع‌آوری منابع و داشتن قدرت ساختاری برای شکل دادن به نحوه‌ی استفاده از آن منابع تفاوت وجود دارد.

از نظر ما، مهم‌ترین مجموعه تضادها به مشکلات مرتبط با مشروعیت سیاسی امپراتوری آمریکا مربوط می‌شود. امپراتوری آمریکا از تضادی خاص در سرمایه‌داری ظهور کرد: همان دولتهایی که در توسعه‌ی حاکمیت قانون و قانون ارزش در داخل کشور سهم داشتند، از گسترش کامل خود در سطح بین‌المللی ناکام ماندند. اما گسترش نهایی آن‌ها به حوزه‌ی بین‌المللی، تحت حمایت امپراتوری آمریکا و از طریق بین‌المللی شدن دولت‌های جهان تضاد بیش‌تری ایجاد می‌کند: انضباط بین‌المللی‌ای که قانون ارزش تحمیل می‌کند، به‌ویژه در دوران نئولیبرالیسم، فضای داخلی را برای پی‌گیری بیش‌تر کارکردهای قانونی‌گری دولت‌ها تضعیف می‌کند. این تضاد در مورد بسیاری از کشورهای جهان سوم عمیق‌تر می‌شود: یک‌پارچگی بین‌المللی مانع توسعه‌ی انسجام ملی‌ای می‌شود که همیشه شرط حیاتی برای ظهور حاکمیت قانون و قانون ارزش در داخل کشور بوده است. این سرخوردگی از توسعه‌ی ملی تحت فشار قوانین

بین‌المللی ارزش مشروعیت نهادهای مالی بین‌المللی، دولت‌های بین‌المللی شده‌ی جنوب و در نهایت خود امپراتوری آمریکا را تضعیف می‌کند زیرا نقش امپراتوری آن به طور فزاینده‌ای نمایان می‌شود.

با گذشت زمان، همان‌طور که وعده‌های دروغین نئولیبرالیسم به نحو کامل‌تر و گسترده‌تری افشا می‌شوند، این موضوع از نظر ثبات امپراتوری مشکل‌سازتر می‌شود. این مشکل در جهان سوم شدیدتر است، جایی که جهانی شدن نئولیبرالی، به‌رغم رشد خود در آسیا قادر به یافتن یک مسیر کلی برای توسعه نیست. این روند نه تنها از موسسات مالی بین‌المللی مشروعیت‌زدایی می‌کند، بلکه از رهبری بی‌پرده‌ی آمریکایی‌شان و تباری دولت‌ها با آن‌ها نیز مشروعیت‌زدایی می‌کند. این امر راه را به روی مقاومت مردمی (و هم‌بستگی جهانی اول) می‌گشاید. علاوه بر این، هر بار که دولت آمریکا تسلیم و سوسه‌ی استفاده از قدرت نظامی برای مداخله‌ی مستقیم در آن‌چه دولت‌های «سرکش» تعریف می‌کند که به سختی تحت فشار قرار می‌گیرند و بازسازی ساختار آن‌ها از طریق فشارهای اقتصادی دشوار است (وسوسه‌ای که پس از فروپاشی کمونیسم افزایش یافته)، به مشکل مشروعیت برای امپراتوری می‌افزاید. همین است که اکنون امپریالیسم آمریکا را به جای جهانی شدن در دستور کار جنبش‌های عدالت‌خواه جهانی قرار داده است.

در درون دولت‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته در هسته‌ی امپراتوری، مشکلات مرتبط با مشروعیت نیز در داخل ایجاد می‌شود، به‌ویژه زمانی که بازسازی نئولیبرالی به موانع ساختاری برخورد می‌کند (خواه چنین موانعی شکل مقاومت بانک‌های ژاپنی را به خود بگیرد یا نیروی کار اروپایی باشد). در خصوص خود ایالات متحد، حتی اگر هزینه‌های امپراتوری در سطح بین‌المللی منتقل شود (از طریق دیگرانی که دلارهای آمریکایی در اختیار دارند)، بخشی از هزینه‌ها همچنان شامل تحمیل‌های بیش‌تر بر کارگران آمریکایی و جوامع آن‌ها خواهد بود. سوال این است که آیا بحث‌هایی همانند بحث امنیت اجتماعی گسترش خواهد یافت — حتی فراتر از بحث درباره‌ی طمع وال استریت — و به بار سنگین خود امپراتوری کشیده خواهد شد؟ غرور امپراتوری آمریکا — بر اساس موفقیت‌های آن در «ایجاد واقعیت‌های جدید» — ممکن است نه تنها به گسترش بیش از حد در خارج، بلکه همچنین به اعتماد بیش از حد در داخل منجر شود و پتانسیل مقاومت در خارج را برای الهام بخشیدن به مبارزات طبقاتی تازه در داخل خود ایالات متحد دست کم بگیرد. (اول آوریل ۲۰۰۵)

* این مقاله ترجمه‌ای است از *Leo Panitch و Sam Gindin Towards a Theory of the Capitalist Imperial State*

[1]. Michael Hardt and Antonio Negri *Empire* (Cambridge, Mass: Harvard University Press 2000) 384 and xiii-xiv, emphasis in text.

برای بررسی دولت فراملی، بنگرید به تازه‌ترین اثر:

W. Robinson, *A Theory of Global Capitalism: Production, Class and State in a Transnational World*, Baltimore: Johns Hopkins University Press, 2004.

[2] Ellen Meiksins Wood, *Empire of Capital*, London: Verso. 2003, pp. 73, 100.

[3] Ibid, p. 90.

[۳]. واکاوی بوخارین غنی‌تر از واکاوی لنین بود، اما به‌رغم این واقعیت که جستارش را با «مبارزه میان دولت‌های ملی»... آغاز کرد، واکاوی بالفعل او از دولت تقلیل‌گرا و سرسری است.

Nikolai Bukharin, *Imperialism and the World Economy* (1917), London: Merlin, 1987.

[5]. See our 'Global Capitalism and American Empire', *Socialist Register 2004*, London: Merlin, 2003., p. 10.

[۶]. همان‌طور که آریگی در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ به وضوح اظهار کرد، «... مجموعه‌ی کلاسیک نظریه‌های امپریالیسم ... به عنوان طرح کلی برای گزارش‌های تفسیری رویدادها، روندها و گرایش‌های توسعه‌ی تاریخی-جهانی از زمان جنگ جهانی دوم نامناسب شده بود»

The Geometry of Imperialism, London: NLB, 1978, p.160

«امپریالیسم»، که قبلاً توسط مارکسیست‌ها به عنوان رابطه‌ی **تاثیرگذار** رقابت درون جهان سرمایه‌داری توسعه‌یافته بر پیرامون درک می‌شد، در چارچوب تسلط آمریکا در این دوره که هرگونه احتمال رقابت بین امپریالیستی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، به گونه‌ای بازتعریف شد که رابطه‌ی مرکز-پیرامون به **جوهر** امپریالیسم بدل شد. با این حال، در اینجا نیز، نظریه‌پردازی دولت شکست خورد. تمرکز بر فرآیندهای اقتصادی بود که توسعه‌نیافتگی را ایجاد می‌کردند، در حالی که توجهی اندک، و گاهی اصلاً، به نحوه‌ی حفظ وحدت در جهان اول، سازوکارهایی که از طریق آن دولت‌ها و جوامع جهان سوم برای تطبیق با انباشت جهانی بازسازی می‌شدند و مرکزیت و ویژگی دولت آمریکا در شکل‌گیری و هماهنگی این فرایندها معطوف بود.

[7]. Quoted in William Appleman Williams, *Empire as a Way of Life* (New York: Oxford University Press, 1980), p. 189.

[8]. See 'Rebuilding America's Defenses: Strategy, Forces and Resources For a New Century', A Report of the Project for the New American Century.

<http://www.newamericancentury.org/publicationsreports.htm>; and *The National Security Strategy of the United States of America* (Falls Village, Connecticut: Winterhouse, 2002).

[۸-۱]. پس از مرگ روزولت در ۱۹۴۵، جانشین او هری ترومن از ترس اقدامات شوروی در لهستان و چکسلواکی خواستار استقرار نیروهای آمریکایی در اروپا شد. سیاستگذاران واشنگتن که به شدت تحت تأثیر جورج کنان بودند، معتقد بودند که اتحاد جماهیر شوروی منافع آمریکا را تهدید می‌کند و تنها با مهار یا توقف رشد آن می‌توان به ثبات در اروپا دست یافت. نتیجه دکتین ترومن (۱۹۴۷) در مورد یونان و ترکیه بود. از سوی دیگر احیای اقتصاد جهانی مستلزم بازسازی و سازمان‌دهی مجدد اروپا بود که خود محرک اصلی طرح مارشال ۱۹۴۸ به‌شمار می‌آمد. بریتانیا و سه کشور هلند، بلژیک و لوکزامبورگ از مداخله‌ی عمومی آمریکا در مسائل اروپا دفاع می‌کردند. این رویه را سیاست «تشکیل امپراتوری با دعوت» نامیده‌اند - م.

[9]. G. Lundestad, 'Empire by Invitation? United States and Western Europe 1945-52', *Journal of Peace Research* 23 (3), September 1986. See his recent *United States and Western Europe since 1945* (Oxford: OUP, 2004),

که دهه‌ی ۱۹۹۰ را بر اساس «تجدید دعوت‌ها» تعریف می‌کرد.

[۹-۱]. سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی (اختصاری FDI) عبارتست از سرمایه‌گذاری یک شرکت یا شخص حقیقی در کشوری دیگر جهت تجارت یا تولید که این فعالیت از منظر علم اقتصاد در نقطه مقابل سرمایه‌گذاری در سهام (portfolio investment) است که سرمایه‌گذاری‌ای تأثیرپذیر از شرایط اقتصادی کشور هدف محسوب می‌شود - م.

[10]. See Greg Albo, 'Contesting the New Capitalism,' and our 'Euro-Capitalism and American Empire,' in David Coates, ed. *Varieties of Capitalism, Varieties of Approaches*, (New York: Palgrave, 2005).

[11]. See Stephen Gill, *Power and Resistance in the New World Order* (New York: Palgrave, 2003) and Saskia Sassen, *Losing Control? Sovereignty in an Age of Globalization* (New York: Columbia, 1996).

[۱-۱۱]. به شرکت‌های خوشه‌ای کره‌ای اطلاق می‌شود که از نظر ساختار یک شرکت چندملیتی و مالک چندین شرکت تابعه بین‌المللی است. کنترل این شرکت‌ها از نظر عملیاتی در اختیار رییس هیئت مدیره‌ی شرکت مادر قرار دارد. این اصطلاح از سال ۱۹۸۴ در کشور کره مورد استفاده قرار گرفت. امروزه چندین گروه از شرکت‌های خانوادگی در کره‌ی جنوبی در این شاخه طبقه‌بندی می‌شوند. مشهورترین شرکت‌های چپول عبارتند از: هیوندای، سامسونگ، ال‌جی، دوو، اس‌کی، دوسان، گروه کی‌تی، پوسکو، هواپیمایی کره و جی‌اس - م.

[12]. 'Still Gushing Forth: The World Economy is awash with liquidity, pumped by America' *The Economist*, February 3, 2005.

اریک نیوزتاد به طرز چشم‌گیری تاریخچه رشد و گسترش فدرال رزرو را به «بانک‌دار جهان» در یک مقاله‌ی تحقیقاتی برای نویسندگان مستند کرده است (در دست انتشار).

[۱-۱۲]. نظام مدیریت پولی برتون وودز در اواخر جنگ جهانی دوم قوانین روابط مالی و بازرگانی میان ایالات متحد آمریکا، کانادا، اروپای غربی، استرالیا و ژاپن را مشخص کرد. نظام برتون وودز نخستین نمونه از یک نظام پولی کاملاً مشورتی و قراردادی است که با هدف کنترل و مدیریت روابط پولی و اقتصادی میان دولت‌ها به بهانه‌ی مدیریت کشور تأسیس شده است. هر کشور در نظام برتون وودز باید سیاست پولی خود را چنان اتخاذ کند که نرخ مبادله‌ی ارزش را به

طلا گره زند و این نرخ را ثابت نگه دارد. نقش صندوق بین‌المللی پول نیز برطرف کردن ناترازی‌های موقتی در پرداخت‌هاست. همچنین این نظام باید به عدم همکاری میان دیگر کشورها و جلوگیری از ایجاد رقابت برای کاهش ارزش ارزها نیز بپردازد - م.

[۲-۱۲]. واژه‌ی یورو دلار به سپرده‌های دلاری آمریکا در بانک‌های خارجی یا شعبه‌های خارج از کشور بانک‌های آمریکایی اشاره دارد. از آنجایی که یورو دلارها در خارج از ایالات متحد نگه‌داری می‌شوند، مشمول مقررات فدرال رزرو نمی‌شوند. سپرده‌های دلاری که مشمول مقررات بانکی ایالات متحد نیستند، در اصل تقریباً منحصراً در اروپا نگه‌داری می‌شوند (از این رو، یورو دلار نامیده می‌شوند) - م.

[۳-۱۲]. شوک ولکر دوره‌ای از نرخ‌های بهره‌ی بالا بود که به دلیل تصمیم پل ولکر، رئیس فدرال رزرو، برای افزایش نرخ بهره اصلی بانک مرکزی یعنی نرخ موثر وجوه فدرال رزرو در سه سال اول دوره ریاستش رخ داد - م.

[13]. See L. Seabrooke, *US Power in International Finance*, New York: Palgrave, 2001,

[14]. *New York Times Magazine*, October 17, 2004.

[15]. Source: NIPA tables, 1950-1973; 1984-2004.

<http://www.bea.gov/beatn/nipaweb/TableView.asp#Mid>. Historical comparisons can be found in Angus Maddison, *The World Economy: A Millennial Perspective* (Paris: OECD, 2001).

[16]. Bureau of Labour Statistics, <http://www.bls.gov/bls/productivity.htm>.

بارآوری در این جا به عنوان برون‌داد در ساعت اندازه‌گیری می‌شود. توانایی اقتصاد آمریکا برای تجاری‌سازی و گسترش خدمات با بارآوری پایین از طریق دستیابی به نیروی کار بیش‌تر (و ارزان‌تر) به این معنی است که بارآوری کلی در اقتصاد آمریکا اندکی کاهش یافته است و این واقعیت را نشان می‌دهد که ساعات کار اضافی در بخش خدمات باعث کاهش میانگین بارآوری می‌شود. اگر برون‌داد واقعی به ازای هر کارمند تمام وقت را در نظر بگیریم، این برون‌داد بین سال‌های ۱۹۷۷ و ۲۰۰۱ در تولید صنعتی بیش از دو برابر شد، اما در خدمات تقریباً ۱۳ درصد کاهش یافت (برای منبع بنگرید به یادداشت زیر). این روند به طور چشم‌گیری بر میانگین بارآوری تأثیر می‌گذارد و از آنجایی که اندازه‌گیری بارآوری خدمات بسیار مشکل است، تفسیرهای بارآوری میانگین را بیش از پیش مشکل‌ساز می‌کند. به این واقعیت توجه اندکی معطوف شد که بارآوری بالاتر در تولید و رقابتی که با آن روبه‌رو بود، قیمت‌ها را بسیار بیش‌تر از خدمات محدود کرد. بنابراین وقتی به سهم تولید ناخالص داخلی بر حسب دلار نگاه می‌کنیم، تولید صنعتی از حدود ۲۳ به ۱۵ درصد کاهش نشان می‌دهد. با این حال اگر برای تعیین اثر قیمت دست به تعدیل بزنییم، این رقم نسبتاً ثابت می‌ماند. رشد بارآوری در بخش تولید صنعتی به زیان اشتغال در بخش تولید صنعتی است. مصرف‌کنندگان کالاهای تولیدی بیش‌تری دریافت می‌کنند و از صرفه‌جویی در بارآوری بر حسب قیمت‌های نسبتاً پایین سود می‌برند - پول بیش‌تری برای خرید خدمات جدید، جایی که اشتغال جدید رشد می‌کند، باقی می‌ماند.

[17]. Charles Kelley et al, 'High-Technology Manufacturing and US Competitiveness', Rand Corporation, March 2004, p. 130 (prepared for the Office of Science and Technology Policy.

[18]. National Science Board, Science and Engineering Indicators, 2004, Figure 6-5. <http://www.nsf.gov/sbe/srs/seind04/start.htm>

[19]. OECD, *Economic Outlook 76*, Statistical Annex, Table 38.

حجم صادرات ایالات متحد در سال‌های ۲۰۰۳-۲۰۰۱ کاهش داشت اما پس از آن به سرعت رشد کرد.

[20]. *Survey of Current Business*, January 2005, p. 79.

[21]. Bureau of Economic Analysis, NIPA Table 1.12, February 2005.

بخش فزاینده‌ای از این امر به عنوان موضوعی که در زیر به آن می‌پردازیم، مربوط به امور مالی است.

[۲۲]. دیک برایان استدلال کرده است که نظام‌های حسابداری کینزی دیگر برای هیچ کشوری در چارچوب جهانی شدن مناسب نیستند. بنگرید به ریچارد برایان، «انباشت جهانی و حسابداری برای هویت اقتصادی ملی»، *بررسی اقتصاد سیاسی رادیکال* ۳۳ (۲۰۰۱)، ص ۷۱-۷۰. حتی اگر تا حدودی در این امر اغراق شده باشد، این نکته آن‌طور که شایسته است مورد توجه قرار نگرفته است. اما بحث ما این است که آن‌چه حسابداری ارتدکس را ناراحت می‌کند، عدم تقارن دولت آمریکا در داخل امپراتوری آمریکا است.

[23]. Nicos Poulantzas, *Classes in Contemporary Capitalism*, London: NLB, 1974, pp. 86-7.

[۱-۲۳]. اوراق بهادار خزانه‌داری ایالات متحد، که خزانه‌داری نیز نامیده می‌شوند، ابزار قرضه‌ی دولتی هستند که وزارت خزانه‌داری ایالات متحد برای تأمین مالی مخارج دولت به عنوان جای‌گزینی برای مالیات‌گیری صادر می‌کند. از سال ۲۰۱۲، بدهی‌های دولت ایالات متحد توسط دفتر خدمات مالی اداره می‌شود که جانشین اداره‌ی قرضه‌ی دولتی شد - م.

[24]. *Survey of Current Business*, July 2004, p. 23.

<http://www.bea.gov/beatpubs.htm>.

[25]. Bureau of Economic Analysis, US International Transactions Accounts Date, March 15, 2005.

[26]. A. Kenwood & A. Loughheed, *The Growth of the International Economy 1820-2000*, London: Routledge, 1999, p 28.

[27]. See our 'Finance and American Empire', *Socialist Register 2005*, London: Merlin, 2004.

<https://wp.me/p9vUft-3uf> لینک مقاله در سایت «نقد»:



زنان کارگر و سناریوهای سرمایه‌داری

ایدئولوژی‌های سلطه، منافع مشترک و سیاست هم‌بستگی

۲۸ می ۲۰۲۳

نوشته‌ی: چاندرا تالپاد موهانتی

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

«ما رؤیای این را داریم که وقتی سخت کار می‌کنیم بتوانیم لباس مناسب به فرزندانمان بپوشانیم و باز هم کمی وقت و پول برای خودمان باقی بماند.» [۱] می‌خواهیم وقتی مانند دیگران کار می‌کنیم، رفتار یکسانی با ما داشته باشند، و چون شبیه آن‌ها نیستیم ما را تحقیر نکنند. بعد از خود می‌پرسیم ”چگونه می‌توانیم این چیزها را محقق کنیم؟“ و تا الان فقط به دو تا پاسخ ممکن رسیده‌ام: برنده شدن در بخت‌آزمایی یا سازمان‌دهی. چه می‌توانم بگویم جز این که هرگز در مورد اعداد خوش‌شانس نبوده‌ام. بنابراین در کتاب خود بگویید: ممکن است طول بکشد که مردم باور کنند شانس ندارند، بنابراین باید

سازمان دهی کنند! ... زیرا تنها راه برای به دست آوردن اندکی قدرت بر زندگی خود این است که آن را به صورت جمعی و با پشتیبانی سایر افرادی انجام دهید که همان نیازهای شما را دارند.» (ایرما، کارگری فیلیپینی در سلیکون ولی، کالیفرنیا) [۲]

رؤیاهای ایرما در مورد یک زندگی آبرومندانه برای فرزندانش و خودش، تمایل او به دیدن رفتاری برابر و کرامت بر اساس کیفیت و شایستگی کارش، اعتقاد او به این که مبارزه‌ی جمعی وسیله‌ای برای «به دست آوردن اندکی قدرت بر زندگی» خود است، به‌طور خلاصه مبارزات زنان کارگر فقیر را در عرصه‌ی جهان سرمایه‌داری به تصویر می‌کشد. در این مقاله می‌خواهم بر استثمار زنان فقیر جهان سوم، بر عاملیت آن‌ها به‌عنوان کارگر، بر منافع مشترک زنان کارگر بر اساس درک موقعیت و نیازهای مشترک، و بر استراتژی‌ها/روش‌های سازمان‌دهی که هدف استوار و نتیجه‌ی آن‌ها دگرگونی زندگی روزمره‌ی زنان کارگر است، به‌طور جدی تمرکز کنم.

جنسیت و کار: تحولات تاریخی و ایدئولوژیک

لولا ویکسل، زنی یهودی از طبقه‌ی کارگر در فیلم «زندگی و زمانه‌ی رزی پرچ‌کن» به کارگردانی کانی فیلد می‌گوید: «کار زندگی را شیرین می‌کند». ویکسل تجربه‌ی خود از کار را در کارخانه‌ای جوش کاری در طول جنگ جهانی دوم نشان می‌دهد، زمانی که تعداد زیادی از زنان آمریکایی به نیروی کار جلب شدند تا جای‌گزین مردانی شوند که در جبهه‌ها می‌جنگیدند. او در یکی از تکان‌دهنده‌ترین لحظات فیلم، توجه خود را به این موضوع جلب می‌کند که برای او و زنان دیگر کار کردن در کنار هم، یادگیری مهارت‌ها و صنایع دستی، و دریافت پول برای کاری که انجام می‌دهند چه معنایی داشت، فقط برای این که در پایان جنگ به آن‌ها گفته شود که دیگر نیازی به آن‌ها نیست و باید برای ایفای نقش دوست‌دختر، زن خانه‌دار و مادر به خانه‌هایشان بازگردند. با این که ماشین تبلیغات دولتی ایالات متحد به‌ویژه درباره‌ی مسئله‌ی کار برای مردان و زنان و انتظارات مربوط به مردانگی/زنانگی و کارخانگی در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ صراحت داشت، این موضوع دیگر در دهه‌ی ۱۹۹۰ صادق نیست. تغییر تعاریف عمومی و خصوصی، و کارگران، مصرف‌کنندگان و شهروندان، دیگر کار مزدی را به‌طور آشکارا مردانه تعریف نمی‌کنند. با این حال پویایی رقابت شغلی، زیان و سودآوری در دهه‌ی ۱۹۹۰ هنوز بخشی از فرآیند پویایی است که در اوایل دهه‌ی ۱۹۰۰ منجر به افول شهرهای کارخانه‌ای نیوانگلند شد [۳] و اکنون «آمریکایی» را در مقابل «مهاجر» قرار می‌دهد و کارگران «جهان سوم» را در امتداد مرز ایالات متحد/مکزیک یا در سلیکون ولی در کالیفرنیا. به‌طور مشابه، بین اعتصاب کارگران پوشاک نیویورک به رهبری زنان در سال ۱۹۰۹، اعتصاب نان و گل سرخ (نساجی لارنس) در سال ۱۹۱۲، نقش لولا ویکسل در سازمان‌دهی اتحادیه در طول جنگ

جهانی دوم و اعتصابات مکرر کارگران نساجی و الکترونیک کره در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، که اکثرشان زنان مجرد و جوان هستند، [۴] پیوستگی و تسلسل وجود دارد. با این‌که تقسیم کار جهانی در سال ۱۹۹۵ کاملاً متفاوت از دهه‌ی ۱۹۵۰ به نظر می‌رسد، ایدئولوژی‌های کار زنان، معنا و ارزش کار برای زنان و مبارزات زنان کارگر علیه استثمار همچنان به‌عنوان موضوعات اصلی برای فمینیست‌ها در سراسر جهان باقی مانده است. به هر حال کار زنان همواره در توسعه، تحکیم و بازتولید سرمایه‌داری در ایالات متحد و جاهای دیگر نقش محوری داشته است.

در ایالات متحد، تاریخ‌های برده‌داری، بردگی مزدوری، کار قراردادی، خوداشتغالی و کار مزدی، در عین حال تاریخ‌های جنسیت، نژاد و (دگر)جنس‌گرایی نیز هستند که در بافتار توسعه‌ی سرمایه‌داری لانه کرده‌اند. بنابراین زنان از نژادها، اقوام و طبقات مختلف اجتماعی، در توسعه‌ی اقتصادی و شیوه‌های اقتصادی اجتماعی قرن نوزدهم (کشاورزی برده‌داری در جنوب، سرمایه‌داری صنعتی نوظهور در شمال شرقی، نظام بنگاه کشاورزی در جنوب غربی، مزارع مستقل خانواده‌های روستایی در غرب میانه، شکار/گردآوری و کشاورزی بومیان آمریکا) تا کار مزدی و خوداشتغالی (از جمله مشاغل خانوادگی) در اواخر قرن بیستم، تجربیات عمیقاً متفاوت، هر چند مرتبط با یک‌دیگر داشته‌اند. در سال ۱۹۹۵، تقریباً یک قرن پس از این‌که کارخانه‌های نساجی برای جذب نیروی کار غیرمتحد به جنوب رفتند و دختران لاول (Lowell) شغل خود را از دست دادند، فمینیست‌ها در مناطق مختلف جهان با چالش‌های عمیق تحلیلی و سازمان‌دهی روبه‌رو هستند. تأثیرات مادی، فرهنگی و سیاسی فرآیندهای سلطه و استثماری که نظم نوین جهانی (NWO) [۵] نامیده می‌شود برای اکثریت قریب به اتفاق مردم جهان و به‌ویژه برای زنان فقیر و جهان سوم ویران‌کننده است. ماریا مایز استدلال می‌کند که تقسیم روزافزون جهان به مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان تأثیر عمیقی بر کارگران زن جهان سومی دارد که به‌عنوان کارگران کشاورزی به تقسیم کار بین‌المللی کشیده می‌شوند: در مقیاس بزرگ در صنایع تولیدی مانند منسوجات، الکترونیک، پوشاک و اسباب بازی؛ در مقیاس کوچک در کالاهای مصرفی مانند صنایع دستی و فرآوری مواد غذایی (بخش غیررسمی)؛ و به‌عنوان کارگران صنعت سکس و گردش‌گری کار می‌کنند. [۶]

ارزش‌ها، قدرت و معانی مرتبط با مصرف‌کننده یا تولیدکننده/کارگر بودن، بسته به این‌که در یک نظام جهانی نابرابر کجا قرار داریم و چه کسی هستیم، بسیار متفاوت است. به هر حال، در دهه‌ی ۱۹۹۰ این شرکت‌های چند ملیتی هستند که معیار شناسایی سرمایه‌داری جهانی‌اند. ریچارد بارنت و جان کاوانا در تحلیلی از تأثیرات این شرکت‌ها بر نظم نوین جهانی، عرصه‌ی تجارت جهانی را در قالب چهار شبکه‌ی متقاطع توصیف می‌کنند: بازار جهانی فرهنگ (که تصاویر و رویاها را از طریق فیلم، تلویزیون، رادیو، موسیقی و سایر رسانه‌ها ایجاد و منتشر می‌کند)، مرکز خرید جهانی (سوپرمارکتی سیاره‌ای که چیزهایی

برای خوردن، نوشیدن، پوشیدن و لذت بردن از طریق تبلیغات، توزیع و شبکه‌های بازاریابی می‌فروشد)، محل کار جهانی (شبکه‌ای از کارخانه‌ها و محل‌های کار که در آن‌ها کالاها تولید، اطلاعات پردازش و خدمات ارائه می‌شود)، و بالاخره، شبکه‌ی مالی جهانی (دادوستد بین‌المللی در معاملات ارزی، اوراق بهادار جهانی و غیره). [۷] ایدئولوژی‌های تبعیض‌آمیز مردانگی، زنانگی و جنسیتی در هر یک از این شبکه‌ها در بساخت مصرف‌کننده، کارگر و مدیر قانونی نقش دارند. در عین حال، محرومیت اجتماعی و روانی و فقر زنان نیز همچنان ادامه دارد. بدن و نیروی کار زنان به نحو بی‌سابقه‌ای برای تحکیم رویاها، آرزوها و ایدئولوژی‌های جهانی درباره‌ی موفقیت و زندگی خوب مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد.

فمینیست‌ها مستقیماً به چالش‌های جهانی‌سازی و شیوه‌های استعمارنوی سرمایه‌داری، با پرداختن به سیاست‌های جنسی و اثرات الف) جنبش‌های بنیادگرای مذهبی در داخل و فراسوی مرزهای دولت-ملت؛ ب) سیاست‌های تعدیل ساختاری (SAPS)؛ ج) نظامی‌گری، غیرنظامی‌سازی و خشونت علیه زنان؛ د) تخریب محیط زیست و چالش‌های زمین/حاکمیت مردمان بومی؛ و ه) کنترل جمعیت، بهداشت و سیاست‌ها و شیوه‌های تولیدمثل، واکنش نشان داده‌اند. [۸] در هر یک از این موارد، فمینیست‌ها تأثیرات آن‌ها را بر زنان، به‌عنوان کارگر، شریک جنسی، مادر و مراقبت‌کننده، مصرف‌کننده و انتقال‌دهنده و متحول‌کننده‌ی فرهنگ و سنت تحلیل کرده‌اند. تحلیل ایدئولوژی‌های مردانگی و زنانگی، مادری و (دگر)جنس‌گرایی، درک و ارائه‌ی طرح کلی عاملیت، دسترسی و انتخاب، محور این تحلیل و سازمان‌دهی است. بنابراین با این‌که توصیف مجدد من از ویژگی‌های فرآیندهای سلطه و استعمار سرمایه‌داری ممکن است تا حدی غیرقابل تحمل به نظر برسد، می‌خواهم توجه را به اشکال متعدد مقاومت و مبارزه جلب کنم که همیشه جزئی از سناریوی استعمار/سرمایه‌داری بوده‌اند. پدرسالاری سرمایه‌داری و سلسله‌مراتب‌های نژادی و طبقاتی/کاستی خاص، بخش مهمی از تاریخ طولانی سلطه و استثمار زنان است، اما مبارزه علیه این روش‌ها و اشکال پرتحرک، خلاقانه و جمعی بسیج و سازمان‌دهی نیز همواره بخشی از تاریخ ما بوده است. در واقع من نیز همچون ژاکی الکساندر و دیگر نویسندگان در این مجموعه، تلاش می‌کنم تا گفتمان و دانشی رهایی‌بخش را شرح دهم، گفتمانی که باعث پیشبرد هدف آزادی‌خواهانه‌ی فمینیستی می‌شود. مهم‌تر از همه، بخشی از آن‌چه باید در درون پدرسالاری‌های نژادپرستانه‌ی سرمایه‌داری تغییر کند، خود مفهوم کار/نیروی کار، و همچنین طبیعی‌سازی مردانگاری دگرجنس‌گرا در تعریف «کارگر» است.

ترزا آموت و جولی ماتایی در تحلیل بازار کار ایالات متحد استدلال می‌کنند که تلاقی جنست، طبقات و سلسله‌مراتب‌های نژادی-قومی قدرت دو اثر عمده داشته‌اند.

«اولاً، گروه‌های محروم در مشاغلی با حقوق کم‌تر، امنیت شغلی پایین‌تر و شرایط کاری دشوارتر متمرکز شده‌اند. ثانیاً، محل‌های کار مکان‌هایی به شدت تفکیک شده بوده‌اند که در آن کارگران تنها با اعضای همان گروه نژادی-اتنیکی، جنسیتی و طبقاتی خود در مشاغل کار کرده‌اند، حتی اگر گروه نژادی-اتنیکی خاص و جنسیت اختصاص داده شده به یک شغل در سراسر شرکت‌ها و مناطق متفاوت بوده باشد.» [۹]

با این که آموت و ماتایی توجه خود را به طبقه‌بندی مشاغل برحسب جنسیت و نژاد معطوف می‌کنند، رابطه‌ی بین این طبقه‌بندی شغلی را با هویت اجتماعی کارگران متمرکز در این بخش‌های کم درآمد، تفکیک شده و اغلب نایمن بازار کار، نظریه‌پردازی نمی‌کنند. با این که تاریخ اقتصادی‌ای که آن‌ها ترسیم می‌کنند برای هر گونه درک از مبنای نژادی - جنسیتی فرآیندهای سرمایه‌داری ایالات متحد بسیار مهم است، تحلیل آن‌ها این پرسش را مطرح می‌کند که آیا ارتباطی (غیر از پیشینه‌ی رایج تسلط بر رنگین‌پوستان) بین نحوه‌ی تعریف این مشاغل و این که چه کسانی به دنبال این مشاغل هستند وجود دارد یا خیر.

با بررسی دو مورد از ادغام زنان در اقتصاد جهانی (زنان توری‌باف در نارساپور، هند و زنان در صنعت الکترونیک در سیلیکون‌ولی) می‌خواهم ارتباط متقابل بین جنسیت، نژاد و قومیت، و ایدئولوژی‌های کاری که زنان را در زمینه‌های خاصی از استثمار قرار می‌دهد، مشخص کنم. موقعیت متناقض زنان در امتداد خطوط طبقاتی، نژادی و اتنیکی در این دو مورد نشان می‌دهد که به‌رغم تفاوت‌های آشکار جغرافیایی و اجتماعی-فرهنگی بین این دو بافتار، سازمان‌دهی اقتصاد جهانی توسط سرمایه‌ی معاصر این کارگران را به شیوه‌های بسیار مشابه‌ای مستقر می‌کند و به‌طور مؤثر سلسله‌مراتب‌های خاص محلی را بازتولید کرده و تغییر می‌دهد. هم‌چنین پیوستگی‌های قابل توجهی بین کارخانگی و کار در کارخانه در این زمینه‌ها وجود دارد، هم از نظر ایدئولوژی‌های ذاتی کار و هم از نظر تجارب و هویت اجتماعی زنان به‌عنوان کارگر. این تمایل را می‌توان در مطالعات موردی کارگران زن سیاه‌پوست (آفریقایی کارائیبی، آسیایی و با منشاء آفریقایی) در بریتانیا، به‌ویژه زنانی که به کارخانگی، کار در کارخانه و مشاغل خانوادگی مشغول هستند، مشاهده کرد.

زنان خانه‌دار و کار خانگی: توری‌بافان نارساپور

گزارش ماریا مایز در ۱۹۸۲ درباره‌ی توری‌بافان نارساپور هند، تصویری است از این که چگونه زنان تأثیر فرآیندهای توسعه را در کشورهایی تحمل می‌کنند که جوامع فقیر دهقانی و قبیله‌ای تحت فرمان انباشت سرمایه در یک تقسیم کار بین‌المللی کار «ادغام» می‌شوند. مطالعه‌ی مایز نشان می‌دهد که چگونه روابط تولیدی سرمایه‌داری بر پشت زنان کارگری بنا می‌شود که به‌عنوان **زنان خانه‌دار** تعریف می‌شوند.

ایدئولوژی‌های جنسیت و کار و دگرگونی تاریخی آن‌ها بستر لازم را برای استثمار توری‌بافان فراهم می‌کند. اما تعریف زن به‌عنوان خانه‌دار نیز حاکی از دگرجنس‌گرایی زنان شاغل است، زنان همیشه در رابطه با مردان و ازدواج زناشویی تعریف می‌شوند. گزارش مایز توسعه‌ی صنعت توری‌بافی و مناسبات تولیدی مربوطه، دگرگونی‌های بنیادین روابط جنسیتی، کاستی و اتنیکی را نشان می‌دهد. تمایزات اصلی کاستی بین کاست‌های جنگجوی فتودال (مالکین) و زنان نارساپور (مسیحیان فقیر) و سرپالام (کاپوهای فقیر/کشاورزان هندو) به‌طور کامل بواسطه‌ی توسعه‌ی صنعت توری‌بافی دگرگون شده و سلسله‌مراتب کاستی جدیدی ایجاد می‌شود.

در زمان مطالعه‌ی مایز، ۶۰ تولیدکننده‌ی توری وجود داشت، با حدود ۲۰۰ هزار زن که نیروی کار در نرساپور و سرپالام را تشکیل می‌دادند. زنان توری‌باف شش تا هشت ساعت در روز کار می‌کردند و بین شش تا هشتاد سال سن داشتند. مایز استدلال می‌کند که گسترش صنعت توری‌بافی بین سال‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۷۸ و ادغام آن در بازار جهانی منجر به تمایز طبقاتی/کاستی در جوامع خاص، همراه با مردانه‌سازی تمام مشاغل غیرتولیدی (تجارت) و زنانه‌سازی کامل فرآیند تولید شد. بنابراین مردان محصولات زنان را می‌فروختند و با سود حاصل از کار زنان زندگی می‌کردند. دو قطبی شدن کار مردان و زنان، در جایی که مردان در واقع خود را صادرکنندگان و تاجران می‌نامیدند که روی کار زنان سرمایه‌گذاری می‌کردند، تعریف اجتماعی و ایدئولوژیک زنان را به‌عنوان خانه‌دار و کار آن‌ها را به‌عنوان «فعالیت اوقات فراغت» تقویت کرد، به عبارت دیگر، کار در این زمینه، مبتنی بر هویت جنسی و همراه با تعاریف مشخصی از زنانگی، مردانگی و دگرجنس‌گرایی بود.

دو سلسله‌مراتب خاص بومی: سلسله‌مراتب کاست و جنسیت، برای تولید تعاریف هنجاری از «کار زنان» در تعامل بودند. اگر در آغاز صنعت توری‌بافی، مردان و زنان کاپو کارگران کشاورزی بودند و این زنان کاست پایین هریجان بودند که توری‌باف بودند، با توسعه‌ی مناسبات تولید سرمایه‌داری و امکان تحرک کاست/طبقه، این زنان هریجان بودند که کارگران کشاورزی شدند در حالی که زنان کاپو فعالیت «اوقات فراغت» توری‌بافی را به‌عهده گرفتند. ایدئولوژی جداسازی و حجاب (Purdah) مبتنی بر کاست برای استخراج ارزش اضافی ضروری بود. از آن جایی که حجاب و جداسازی زنان نشانه‌ای از جای‌گاه طبقه‌ی بالاتر است، خانگی کردن کار زنان کاپو، در حالی که فعالیت (توری‌بافی) آن‌ها با مفهوم «زن در خانه نشسته» گره خورده بود، کاملاً در منطبق انباشت سرمایه و سود بود. اکنون زنان کاپو، نه فقط زنان کاست‌های فتودالی و زمین‌دار، به‌عنوان زنان خانه‌دار در انزوا و حجابند و برای بازار جهانی تولید می‌کنند.

ایدئولوژی‌های جداسازی و خانگی کردن زنان آشکارا جنسی هستند، همان‌گونه که از مفاهیم مردانه و زنانه‌ی حمایت‌گرایی و دارایی استفاده می‌کنند. آن‌ها هم‌چنین ایدئولوژی‌هایی دگرجنس‌گرا و مبتنی بر تعاریف هنجاری زن به‌عنوان همسر، خواهر و مادر، و همیشه در ارتباط با ازدواج زناشویی و «خانواده»، هستند. بنابراین دگرگونی کاستی و جدایی زنان در امتداد خطوط خانگی‌سازی و غیرخانگی‌سازی (زنان خانه‌دار کاپو در مقابل کارگران هریجان) کاری را که زنان انجام می‌دهند به‌طور مؤثر با هویت جنسی و کاست/طبقه‌اشان پیوند می‌دهد. خانگی‌سازی در این مورد به دلیل تداوم و مشروعیت ایدئولوژی زن خانه‌دار، که زنان را از نظر جای‌گاه در خانه، ازدواج زناشویی و دگرجنس‌گرایی تعریف می‌کند، عملی می‌شود. تقابل بین تعاریف «کارگر» و «زن خانه‌دار» نامرئی بودن (و جای‌گاه کاستی) کار را ثابت می‌کند. در واقع زنان را غیرکارگر تعریف می‌کند. طبق تعریف، زنان خانه‌دار نمی‌توانند کارگر باشند. زنان خانه‌دار مردان نان‌آور و مصرف‌کنندگان را ممکن می‌سازند. بدیهی است که ایدئولوژی‌های «موقعیت و کار زنان»، در این مورد از نیروی مادی واقعی برخوردارند، جایی که پارامترهای فضایی سلسله‌مراتب‌های جنسیتی و طبقه‌ای خاص را می‌سازند و حفظ می‌کنند. بنابراین مطالعه‌ی مایز اثرات عینی تعریف اجتماعی زنان به‌عنوان خانه‌دار را نشان می‌دهد. توری‌بافان نه تنها در ارقام سرشماری نامرئی هستند (بالاخره کارشان فعالیت اوقات فراغت است)، بلکه تعریف آن‌ها به‌عنوان زنان خانه‌دار، تعریف مردان به‌عنوان «نان‌آور» را ممکن می‌سازد. در این‌جا، پرولتاریاسازی طبقاتی و جنسیتی از طریق توسعه‌ی مناسبات تولیدی سرمایه‌داری و ادغام زنان در بازار کار جهانی به واسطه‌ی تاریخچه و تحول کاستی و ایدئولوژی‌های جنسی بومی امکان‌پذیر می‌شود.

خوانش عمل‌کرد فرآیندهای سرمایه‌داری از موضع زن خانه‌دار/کارگری که برای بازار جهانی تولید می‌کند، تقابل جنسیتی و طبقاتی خاص بین کارگر و غیرکارگر (خانه‌دار) را نمایان می‌کند. علاوه بر این، تایید و حسابرسی هزینه‌های پنهان کار زنان را ممکن می‌سازد. و سرانجام، تعریف اساسا مردانه‌ی کارگر/مزدبگیر را در بافتاری توصیف می‌کند که، همان‌طور که مایز می‌گوید، مردان از قبل زنانی که تولیدکننده هستند زندگی می‌کنند. واکاوی و دگرگونی این تعریف **مردانه** از کار، که مبنای اصلی فرهنگ‌های مردسالار سرمایه‌داری است، یکی از مهم‌ترین چالش‌های پیش روی ماست. تأثیر این تعریف از کار نه تنها این است که کار زنان و هزینه‌های آن را نامرئی می‌کند، بلکه با تعریف آن‌ها به‌عنوان قربانی فرآیند فقرزدگی یا «سنت» یا «پدرسالاری»، و نه به‌عنوان عواملی که قادر به انتخاب هستند، عاملیت زنان را تضعیف می‌کند. در واقع تناقضات ناشی از این انتخاب‌ها در پاسخ‌های توری‌بافان از توصیف کار خود به‌عنوان «فعالیت اوقات فراغت» مشهود است. با این‌که این واقعیت که آن‌ها «کار» انجام می‌دادند برایشان واضح بود و از تاریخچه‌ی فقیر شدن خود آگاه بودند (با افزایش قیمت کالاها بدون افزایش متناظر در دستمزدها)، قادر به

توضیح چگونگی قرار گرفتن خود در آن موقعیت نبودند. بنابراین با این که برخی از تناقض‌های بین کار و نقش آن‌ها به‌عنوان خانه‌دار و مادر برایشان مشهود بود، به تحلیلی از این تضادها دست نیافته بودند که بتواند منجر به الف) دیدن تصویری کامل در رابطه با استثمارشان شود؛ ب) ایجاد استراتژی و سازمان‌دهی برای تغییر وضعیت مادی‌شان شود؛ ج) تشخیص منافع مشترک خود به‌عنوان کارگران زن در عرض خطوط کاستی/طبقاتی شود. در واقع، زنان سرپلم، توری‌بافی خود را به جای کار مزدی، به‌عنوان «کار خانگی» (Housework) تعریف می‌کردند، و زنانی که توانسته بودند خود را به‌عنوان تولیدکنندگان خرده‌کالا معرفی کنند، کاری را که انجام می‌دادند کارآفرینی می‌دانستند: آن‌ها خود را فروشنده محصولات می‌دانستند نه فروشنده‌ی کار. بنابراین در هر دو مورد، زنان ایدئولوژی‌هایی را درونی کرده بودند که آن‌ها را غیرکارگر تعریف می‌کرد. بدین ترتیب، انزوای حوزه‌ی کار (انجام کار در خانه به جای محیطی عمومی) و هم‌چنین درونی شدن ایدئولوژی‌های کاستی/طبقاتی و مردسالارانه، با سازمان‌دهی زنان به‌عنوان کارگر یا به‌عنوان زن در ستیز بودند. در عین حال، مایز اشاره می‌کند که شکاف‌هایی در این ایدئولوژی وجود داشت: زنان توری‌باف نسبت به کارگران کشاورزی، که می‌دیدند از کار دسته‌جمعی در مزارع لذت می‌بردند، حسادت می‌کردند. آن‌چه در چنین بافتاری از نظر بسیج فمینیستی ضروری به نظر می‌رسد، شناخت این واقعیت است که هویت زن خانه‌دار باید به هویت یک «زن کارگر یا زن کارکن» تبدیل شود. تشخیص منافع مشترک به‌عنوان زنان خانه‌دار با تشخیص منافع مشترک به‌عنوان زن و به‌عنوان کارگر بسیار متفاوت است.

همسران و مادران مهاجر، و کار در کارخانه: کارگران الکترونیک در سیلیکون ولی

بحث من درباره‌ی پایان خط مونتاز جهانی ایالات متحد مبنی است بر مطالعات نائومی کاتز و دیوید کمینتزر (۱۹۸۳) و کارن هاسفلد (۱۹۹۰) در مورد کارگران الکترونیک سیلیکون ولی در کالیفرنیا. تحلیل استراتژی‌ها و فرآیندهای تولید نشان‌دهنده‌ی یک بازتعریف ایدئولوژیک معنادار از ایده‌های هنجاری کار کارخانه‌ای برحسب جهان سوم، {یعنی} زنان مهاجری است که نیروی کار عمده را تشکیل می‌دهند. در حالی که توری‌بافان نرساپور به‌عنوان زنان خانه‌دار شناسایی می‌شدند و کارشان به‌عنوان فعالیت اوقات فراغت در بازار بسیار پیچیده‌ی جهانی تعریف می‌شد، زنان جهان سوم در صنعت الکترونیک در سیلیکون ولی به‌عنوان مادر، همسر و کارگران مکمل شناسایی می‌شوند. جستجو در داده‌های کاتز و کمینتزر نشان می‌دهد که نه کارگر زن «مجرد» در مونتاز، بلکه تا حدی ایدئولوژی «زن متأهل» است که پارامترهای شغلی را در سیلیکون ولی تعریف می‌کند.

هاسفلد هم‌چنین مستند می‌کند که چگونه ایدئولوژی‌های موجود درباره‌ی زنانگی، است شمار کارگران زن مهاجر در سیلیکون‌ولی را تقویت می‌کند و چگونه زنان اغلب از این منطق مردسالارانه علیه مدیریت بهره می‌گیرند. مفروضات زنان «مجرد» و «متأهل» به‌عنوان نیروی کار ایده‌ال در دو انتهای جغرافیایی خطِ مونتاژ جهانی الکترونیک (که شامل کره‌ی جنوبی، هنگ‌کنگ، چین، تایوان، تایلند، مالزی، ژاپن، هند، پاکستان، فیلیپین، ایالات متحد، اسکاتلند و ایتالیا می‌شود) [۱۰] بر درک هنجاری از زنانگی، زن بودن و هویت جنسی متکی است. برچسب‌ها بر اساس تفاوت جنسی و نهاد ازدواج دگرجنس‌گرایانه، و معانی ضمنی نیروی کار به‌عنوان نیروی کار «قابل مدیریت» (رام؟) تثبیت شده‌اند. [۱۱]

داده‌های کاتز و کمیتزر نشان‌دهنده‌ی تعریف و دگرگونی کار زنان بر حسب جنسیت، نژاد و سلسله‌مراتب اتنیکی‌ای است که قبلاً در ایالات متحد به‌طور تاریخی تثبیت شده است. علاوه بر این، داده‌های آن‌ها نشان می‌دهد که ساخت «برچسب‌های شغلی» مربوط به کار زنان جهان سوم، با هویت جنسی و نژادی آن‌ها پیوند نزدیکی دارد. در عین این که مطالعه‌ی اخیر هاسفلد برخی از نتیجه‌گیری‌های کاتز و کمیتزر را تقویت می‌کند، او به‌طور خاص بر این امر نیز تمرکز دارد که چگونه «ایدئولوژی‌های متناقض در مورد جنسیت، نژاد، طبقه و ملیت به‌عنوان اشکال کنترل کار و مقاومت کارگری در محل کار سرمایه‌داری امروزی مورد استفاده قرار می‌گیرند.» [۱۲] سهم او در ترسیم ایدئولوژی‌های جنسیتی در ساختار صنعت و واکاوی آن‌چه که او «راهبردهای زنانه‌سازی مجدد» در محیط کار می‌نامد، نهفته است.

اگرچه نیروی کار عمده در سیلیکون‌ولی را زنان جهان سوم و مهاجران تازه تشکیل می‌دهند، تعداد قابل توجهی از مردان جهان سوم و مهاجر نیز در صنعت الکترونیک به کار گرفته می‌شوند. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، ۷۰ هزار زن ۸۰ تا ۹۰ درصد از مشاغل عملیاتی یا کارگری را در بخش تولیدی به‌عهده داشتند. از این تعداد ۴۰ تا ۵۰ درصد مهاجران جهان سوم، به‌ویژه آسیایی بودند. مردان سفید پوست تکنیسین یا سرپرست بودند. مطالعه‌ی هاسفلد بین سال‌های ۱۹۸۳ و ۱۹۸۶ انجام شد، در زمانی که او تخمین می‌زند ۸۰ درصد از مشاغل عملیاتی را رنگین‌پوستان انجام می‌دادند، شامل زنانی که ۹۰ درصد از کارگران مونتاژ را تشکیل می‌دادند. کاتز و کمیتزر معتقدند که صنعت از طریق مهارت‌زدایی از تولید و با استفاده از کلیشه‌های نژادی، جنسیتی و اتنیکی برای «جذب» گروه‌هایی از کارگران، فعالانه به دنبال منابع نیروی کار ارزان است که برای انجام کارهای خسته‌کننده، بدون پاداش و با دستمزد پایین، «مناسب‌تر» هستند. هنگام مصاحبه، پرسنل مدیریت مشاغل را به شرح زیر توصیف می‌کردند: الف) غیرماهر (به آسانی دستور پخت غذا)؛ ب) نیاز به تحمل کارهای خسته‌کننده (بنابراین زنان آسیایی مناسب‌ترند)؛ و ج) فعالیتی تکمیلی برای زنانی که وظایف اصلی آن‌ها مادری و خانه‌داری است.

باز کردن این برچسب‌های شغلی در رابطه با زنان (متأهل) مهاجر و جهان‌سومی که این مشاغل را انجام می‌دهند ممکن است آموزنده باشد. برچسب‌های شغلی ثبت شده توسط کاتز و کمیتزر باید به‌عنوان تعاریفی از کار زنان، به‌ویژه به‌عنوان تعاریفی از کار زنان جهان‌سوم/مهاجر، تحلیل شوند. اولاً مفهوم «غیرماهر» (به‌آسانی پیروی از دستور پخت غذا) و ایده‌ی تحمل برای کارهای خسته‌کننده، هر دو دارای ابعاد نژادی و جنسیتی هستند. هر دو بر اساس کلیشه‌هایی ترسیم می‌شوند که زنان جهان‌سوم را نابالغ می‌پندارد و گفتمان بومی‌گرایانه‌ی «تحمل» و «بردباری» را به‌عنوان ویژگی‌های فرهنگ‌های غیرغربی، عمدتاً کشاورزی و پیشامدرن (آسیایی) ابداع می‌کند. ثانیاً، تعریف مشاغل به‌عنوان فعالیت‌های مکمل برای مادران و زنان خانه‌دار، بُعد دیگری را اضافه می‌کند: هویت جنسی و مفاهیم مناسب زنانگی دگرجنس‌گرا، هم‌چون زندگی خانوادگی زناشوئی. این‌ها مشاغل پاره‌وقت نیستند، اما به‌عنوان مشاغل تکمیلی تعریف می‌شوند. بنابراین، در این زمینه‌ی خاص، نیازهای کاری زنان (جهان‌سوم) موقتی تلقی می‌شود.

با این‌که تحلیل هاسفلد از منطق مدیریت خطوط مشابه‌ای را دنبال می‌کند، اما او درک بسیار دقیق‌تری از این‌که چگونه کلیشه‌های جنسیتی و نژادی رایج در فرهنگ بزرگتر باعث القای آگاهی و نوع مقاومت کارگران می‌شود، ارائه می‌دهد. برای مثال او توجه خود را به شیوه‌هایی جلب می‌کند که کارگران در آن مشاغل کارخانه‌ای را «غیرزنانه» دانسته و یا «زنانه» نمی‌دانند. مدیریت با تشویق زنان به این‌که زنانگی را در تضاد با کار کارخانه بدانند، با تعریف مشاغل خود به‌عنوان شغل ثانویه و موقت، و با درخواست از زنان برای انتخاب بین تعریف خود به‌عنوان زن یا کارگر، از این ایدئولوژی‌ها بهره‌برداری کرده و آن‌ها را تقویت می‌کند. بنابراین زنیت و زنانگی در امتداد الگویی خانگی و خانوادگی تعریف می‌شوند و کار به‌عنوان مکمل این هویت اولیه تلقی می‌شود. به‌طور قابل توجهی، اگر چه در مطالعه‌ی هاسفلد ۸۰ درصد زنان مهاجر بزرگترین تولیدکنندگان درآمد سالانه در خانواده‌های خود بودند، آن‌ها هم‌چنان مردان را نان‌آور خانواده می‌دانستند.

بنابراین هم‌چون استعمار توری‌بافان هندی به‌عنوان «زنان خانه‌دار»، زنان جهان‌سوم/مهاجر در سیلیکون‌ولی به‌عنوان «مادر و خانه‌دار» و در درجه‌ی دوم به‌عنوان کارگر شناخته می‌شوند. در هر دو مورد مردان به‌عنوان نان‌آور واقعی دیده می‌شوند. با این‌که کار (زنان) معمولاً به‌عنوان چیزی تعریف می‌شود که در عرصه‌ی «عمومی» یا تولیدی اتفاق می‌افتد، این ایدئولوژی‌ها به وضوح از کلیشه‌های زنان به‌عنوان وابسته به خانه بهره می‌گیرند. علاوه بر این، نامرئی بودن کار در بافت هند را می‌توان با ماهیت موقت/ثانویه‌ی کار در سیلیکون‌ولی مقایسه کرد. هم‌چون بررسی مایز، داده‌های گردآوری شده توسط هاسفلد، کاتز و کمیتزر نشانگر وجود ایدئولوژی‌های محلی و سلسله‌مراتب جنسیتی و نژادی به‌عنوان

مبنایی برای استعمار کارگران الکترونیک است. پرسشی که مطرح می‌شود این است: زنان چگونه موقعیت‌های خود را درک می‌کنند و در یک موقعیت شغلی استعمارگرانه معنا و هدف می‌سازند؟

مصاحبه با کارکنان الکترونیک نشان می‌دهد که برخلاف دیدگاه مدیریت، زنان شغل خود را موقتی نمی‌دانند، بلکه بخشی از استراتژی مادام‌العمر پیشرفت وضعیت اجتماعی-اقتصادی خود می‌دانند. آن‌ها با آگاهی از وضعیت نژادی، طبقاتی و جنسیتی خود، از طریق افزایش درآمد خود با تنزل ارزش خود به‌عنوان کارگر مبارزه می‌کنند: از طریق تغییر مکرر شغل (Job-hopping)، اضافه کاری و انجام کار دوم سیاه شبانه (moonlighting) به‌عنوان قطعه‌کار. توجه داشته باشید که در واقع «کار خانگی» که کارگران سیلیکون‌ولی انجام می‌دهند، در شرایطی بسیار مشابه با زنان توری‌باف نرساپور انجام می‌شود. هر دو نوع کار در خانه انجام می‌شوند، در انزوا، و پرداخت هزینه‌های سربار (مانند برق و نظافت) به عهده‌ی خود کارگر است، بدون هیچ‌گونه حمایت قانونی (مانند حداقل دستمزد، مرخصی با حقوق، مزایای بهداشتی و غیره). با این حال، معانی پیوسته شده به کار به وضوح در هر دو بستر متفاوت است، همان‌گونه که نحوه‌ی درک ما از آن‌ها متفاوت است.

برای کاتز و کمیتزر، تعهد کارگران الکترونیک به تحرک طبقاتی، ادعای مهمی درباره‌ی خود است. بنابراین، برخلاف نرساپور، کار در خانه برای زنان سیلیکون‌ولی جنبه‌ی کارآفرینی دارد. در واقع، در نرساپور، کار زنان، مردان را به پیمانکار تبدیل می‌کند! در سیلیکون‌ولی زنان از تضادهای موقعیتی که به‌عنوان کارگر منفرد با آن مواجه هستند، استفاده می‌کنند. در حالی که در نرساپور، این حجاب و تحرک کاستی/طبقاتی است که تعریف لازم را برای تثبیت کار زنان در خانه به‌عنوان فعالیت اوقات فراغت فراهم می‌کند، در سیلیکون‌ولی، این مفهوم خاص **آمریکایی** از جاه‌طلبی و کارآفرینی فردی است که پای‌بست ایدئولوژیک لازم را برای زنان جهان سومی ارائه می‌کند.

کاتز و کمیتزر معتقدند که این اقتصاد زیرزمینی بازتعریف ایدئولوژیک جدیدی برای مشاغل ایجاد می‌کند و باعث می‌شود این مشاغل **چیزی متفاوت** از مبنایی برای حمایت از طبقه‌ی کارگر باثبات تاریخی، «آسوده»، سفیدپوست و کلان شهری تعریف شوند. به عبارت دیگر، بین دستمزد پایین و تعریف شغل به‌عنوان شغل تکمیلی و این که سبک زندگی رنگین‌پوستان متفاوت و ارزان‌تر تعریف می‌شود، ارتباط روشنی وجود دارد. بنابراین، طبق نظر کاتز و کمیتزر، زنان و رنگین‌پوستان هم‌چنان «خارج از» نظام صنعتی قدیمی «تعریف می‌شوند» و به هدف و/یا ابزار دور شدن ایدئولوژیک از طبقه و جهت‌گیری به سمت خطوط ملی/اتنیکی/جنسیتی تبدیل می‌شوند. [۱۳] در این بستر، ایدئولوژی و فرهنگ عامه بر به حداکثر رساندن گزینه‌های فردی برای موفقیت شخصی تأکید می‌کنند. بنابراین موفقیت فردی از فعالیت

صنفي، مبارزه‌ی سياسي و روابط جمعي جدا مي‌شود. به طور مشابه، هاسفلد اظهار مي‌دارد كه اين منطقي مديريت نژادپرستانه و جنسيتي نيازهاي «مهاجران» است كه آن نوع فرآيندهاي كار استثمارگرانه‌اي را كه او مستند کرده است، فعال مي‌كند. [۱۴] با اين حال، به‌رغم تحليل پيچيده‌ي كاتز و كميتزر از رابطه‌ي شيوه‌هاي توليد، مناسبات اجتماعي توليد، فرهنگ و ايدئولوژي در بافت كارگران سيليكون‌ولي، آن‌ها مشخص نمي‌كنند كه چرا اين زنان جهان سوم هستند كه نيروي كار اصلي را تشكيل مي‌دهند. به طور مشابه، در حالي كه هاسفلد تحليل دقيق‌ي از جنسيتي كردن محل كار و استفاده از منطق نژادي و جنسيتي براي تحكيم انباشت سرمايه ارائه مي‌دهد، گاهي اوقات «زنان» و كارگران اقليت را از هم جدا مي‌كند (Hosfeld, p. 176) و مشخص نمي‌كند چرا اين زنان رنگين‌پوست هستند كه نيروي كار اصلي را در خطوط مونتاژ در سيليكون‌ولي تشكيل مي‌دهند. در تمايز بين زنان و رنگين‌پوستان، كاتز و كميتزر تمايل به بازتوليد تقسيمات مفهومي قديمي جنسيت و نژاد دارند، جايي كه زنان عمدتاً بر حسب جنسيت و رنگين‌پوستان بر حسب نژاد تعريف مي‌شوند. آنچه نادیده گرفته شده است ایده‌ي ارتباط متقابل جنسيت و نژاد است كه به موجب آن هويت جنسيتي زنان مبتني بر نژاد است و هويت رنگين‌پوستان جنسيتي است.

استدلال من اين است كه داده‌هاي گردآوری شده توسط كاتز، كميتزر و هاسفلد در واقع توضيح مي‌دهند كه چرا زنان جهان سوم براي مشاغل كارخانه‌هاي الكترونيكي مورد هدف قرار مي‌گيرند. توضيح اين امر در بازتعريف كار به‌عنوان موقت، مكمل و غيرماهر، در بر ساختن زنان به‌عنوان مادر و خانه‌دار، و قرار دادن زنانگي در تضاد با كار كارخانه نهفته است. علاوه بر اين، توضيح آن در تعريف خاص زنان مهاجر جهان سومي به‌عنوان مطيع، بردبار و راضي به دستمزدهاي زير استاندارد نهفته است. بازتعريف ايدئولوژيك كار زنان است كه درك لازم را از اين پديده فراهم مي‌كند. هاسفلد برخي از راهبردهاي مقاومت را توصيف مي‌كند كه در آن‌ها كارگران از منطق جنسيتي و نژادي‌اي كه مديريت عليه آن‌ها استفاده مي‌كند، عليه مديريت استفاده مي‌كنند. با اين حال، به‌رغم اين كه اين تاکتيك‌ها ممكن است باعث گشايشي موقتي در كار شود، اما چون بر اساس كليشه‌هاي نژادي و جنسيتي هستند در دراز مدت مي‌توانند عليه زنان جهان سومي مورد استفاده قرار گيرند.

دختران، همسران و مادران: كارگران زن مهاجر در بریتانیا

«كسب و كارهاي خانوادگي توانسته‌اند از طريق ميانجی‌گري‌هاي خويشاوندی و توسل به ايدئولوژي‌هايي كه بر نقش زنان در خانه به‌عنوان همسر و مادر و حافظ شرافت خانواده تأكيد دارند، به نيروي كار زنان اقليت دسترسي پيدا كنند.» [۱۵]

سالی وستوود و پارمیندر باچو در مجموعه مقاله‌هایی که به بررسی زندگی کاری زنان سیاه‌پوست و اقلیت‌ها در داخل و خارج از خانه می‌پردازند، بر مزایایی تمرکز می‌کنند که دولت سرمایه‌داری بریتانیا از جنبه‌های نژادی و جنسیتی کار زنان مهاجر به دست می‌آورد. آن‌ها به این واقعیت اشاره می‌کنند که آن‌چه که «اقتصاد قومیتی» نامیده می‌شود (روشی که مهاجران از منابع برای بقا در شرایطی استفاده می‌کنند که اثرات ترکیبی محیطی خصمانه، نژادپرستانه و رکود اقتصادی به عنوان عوامل سرکوب آن‌ها عمل می‌کنند) نیز اساساً اقتصادی جنسیتی است. آمارها نشان می‌دهد که در بریتانیا نرخ مشارکت کار تمام وقت زنان افریقایی کارائیب و غیرمسلمان بیش از زنان سفیدپوست است. بنابراین، درحالی که این تصور نادرست است که زنان سیاه‌پوست (که در این مورد به عنوان زنان افریقایی-عربی، آسیایی و افریقایی بومی تعبیر می‌شوند) عمدتاً در مشاغل نیمه‌وقت متمرکز هستند، **اشکال و الگوهای** زندگی کاری آن‌ها در چارچوب کار در خانه و واحدهای اقتصادی خانوادگی، مشاغلی که تمام خانواده برای معاش خود چه در داخل و چه خارج خانواده در آن‌ها درگیر هستند، مورد بررسی قرار می‌گیرند. کار محققان فمینیست بریتانیایی (Phizacklea 1983, Westwood 1984, 1988, Josephides 1988) و دیگران) نشان می‌دهد که ایدئولوژی‌های مربوط به خانواده در مورد زندگی خانگی و ازدواج دگرجنس‌گرا استثمار اقتصادی و اجتماعی نیروی کار سیاه‌پوست در شرکت‌های خانوادگی را تقویت می‌کنند. ایدئولوژی‌های سرکوبگر مردسالارانه که نقش زن را در خانواده تثبیت می‌کنند، بر مبنای نظام‌های نابرابر و ستم موروثی بر زنان سیاه‌پوست در فرهنگ‌های بومی بنا شده است. و همین ایدئولوژی‌ها بازتولید و تحکیم می‌شوند تا چسب لازم برای سودآوری را در چارچوب دولت سرمایه‌داری نژادپرستانه‌ی بریتانیایی فراهم کنند.

برای مثال، کار آنی فیزاکلیا بر روی کارگران خانگی بنگلادشی در صنعت پوشاک در میدلند غربی انگلیس نشان می‌دهد که پیوندهای خانوادگی و اجتماعی که توسط زنان حفظ می‌شود تا چه حد در اجازه دادن به این پیمانکاری فرعی خانگی در صنعت پوشاک برای تضعیف رقابت در دستمزد و روز کاری‌های طولانی و هزینه‌ی آن برای زنان کارگر، حیاتی است. افزون بر این، کار سالی وستوود بر روی زنان کارگر گجراتی در صنعت جوراب‌بافی میدلند شرقی نشان می‌دهد که قدرت و خلاقیت فرهنگ جدایی بخش تولیدی از بخش اجرایی – که بر اساس هنجارهای فرهنگی زنانگی، مردانگی و خانگی است و هم‌زمان مقاومت و هم‌بستگی را در میان زنان کارگر هندی و سفیدپوست ایجاد می‌کند – در واقع در میراث‌های فرهنگی گجراتی ریشه دارد. وستوود با بحث درباره‌ی تناقضات زندگی زنان گجراتی در داخل خانه و تصویری که اعضای مرد خانواده از کار خود به عنوان بسط نقش‌های خانوادگی خود دارند (نه به عنوان مسیری در جهت استقلال مالی)، پیوستگی بین ایدئولوژی‌های خانواده‌داری درون خانواده را توضیح می‌دهد، که همان ارزش‌ها و شیوه‌های فرهنگ بومی (اغلب سرکوب‌گر)، و فرهنگ جدایی بخش تولید از بخش اجرایی

است. تجلیل از یک‌دیگر به‌عنوان دختر، همسر و مادر یکی از اشکال ایجاد هم‌بستگی در بخش تولید است، اما به تعبیر هاسفلد یک استراتژی دوباره زنانه‌سازیِ قدرت‌مند نیز است.

سرانجام این که کسب و کارهای خانوادگی که برای تبدیل زنان «اقلیت» قومی به کارگرانی متعهد به اهداف مشترک خانوادگی، به منابع فرهنگی، ایدئولوژیک و وفاداری خانوادگی وابسته‌اند، در نقش‌های زنان به‌عنوان دختر، همسر، مادر و حافظ شرافت خانواده نیز ریشه دارند (Josephides 1988, Bhachu 1998). کار زنان در مشاغل خانوادگی بدون دستمزد است و وابستگی‌هایی شبیه به وابستگی کارگران خانگی ایجاد می‌کند که کارشان اگرچه پرداخت می‌شود اما دیده نمی‌شود. هر دوی آن‌ها مبتنی بر ایدئولوژی‌های خانگی و زنانگی هستند که سپهرهای جداگانه‌ی تولید و بازتولید را القا می‌کنند. ساشا جوزفیدس در بحثی درباره‌ی زنان قبرسی در شرکت‌های خانوادگی، استفاده از ایدئولوژی‌های خانوادگی «شرافت» و ساختن محیطی «امن» خارج از سپهر عمومی را به‌عنوان مبنایی برای تعریف زنیت و زنانگی ذکر می‌کند (استنباطی کامل از تعریفیِ پدرانه و حمایتی از مردانگی) که به زنان قبرسی اجازه می‌دهد تا خود را به‌عنوان کارگرانی برای خانواده‌ی خود ببینند، نه به‌عنوان کارگرانی برای خود. بنابراین تمام تضادهای حول مسئله‌ی کار در چارچوب خانواده قرار می‌گیرد. این نمونه‌ای مهم از خصوصی‌سازی کار و تعریف مجدد هویت زنان کارگر در شرکت‌های خانوادگی، به‌عنوان انجام‌دهندگان کاری است که «بسط طبیعی» وظایف خانوادگی آن‌هاست (بی‌شبهت به توری‌با فان نیست). این هویت آن‌ها به‌عنوان مادر، همسر و عضو خانواده است که جانشین هویت آن‌ها به‌عنوان کارگر شده است. کار پارمیندر باچو با سیک‌های پنجابی نیز بر همین واقعیت تأکید دارد. باچو با اشاره به رشد کارآفرینی‌هایی در مقیاس کوچک در بین ساکنان آسیای جنوبی به‌عنوان روندی نسبتاً جدید در اقتصاد بریتانیا، اظهار می‌دارد که زنان کارگر در مشاغل خانوادگی اغلب استقلال خود را از دست می‌دهند و به اشکال سنتی‌تر سلطه‌ی مردسالارانه بازمی‌گردند که در آن مردان تمام یا بیش‌تر منابع اقتصادی را در درون خانواده کنترل می‌کنند. «این زنان با کنار گذاشتن کار، نه تنها یک منبع مستقل درآمد و شبکه‌ی بزرگی از هم‌کارانِ اغلب زن را از دست می‌دهند، بلکه خود را در نظام خویشاوندی‌ای بازمی‌یابند که بر پدرسالاری تأکید دارد.» [۱۶] بنابراین زنان «رابطه‌ی مستقیم با فرآیند تولیدی» را از دست می‌دهند و در نتیجه مسئله‌ی نامرئی شدن هویت خود به‌عنوان کارگر را (حتی برای خودشان) ایجاد می‌کنند.

این تحلیل از کار زنان مهاجر در بریتانیا، مسیر موازی استثمار آن‌ها را به‌عنوان کارگر در بافت شهری‌ای متفاوت از ایالات متحد نشان می‌دهد. به‌طور خلاصه، همه‌ی این مطالعات موردی شیوه‌هایی را نشان می‌دهند که در آن ایدئولوژی‌های خانگی، زنانگی و نژادی اساس ساخت مفهوم «کار زن» برای زنان جهان سوم در اقتصاد معاصر را تشکیل می‌دهند. در مورد توری‌با فان، این کار از طریق تعریف شغل خانگی

به‌عنوان فعالیت اوقات فراغات و خود کارگران به‌عنوان خانه‌دار انجام می‌شود. همان‌طور که قبلاً بحث شد، سلسله‌مراتب بومی جنسیت و طبقه/کاست این تعریف را ممکن می‌سازد. در مورد کارگران الکترونیک، کار زنان به‌عنوان فعالیتی غیرماهر، یکنواخت و تکمیلی برای مادران و خانه‌داران تعریف می‌شود. این ایدئولوژی آمریکایی موفقیت فردی و هم‌چنین پیشینه‌های محلی در مورد نژاد و قومیت است که این تعریف را می‌سازد. بنابراین می‌توانیم نامرئی بودن توری‌یافتن به‌عنوان کارگر را با ماهیت موقت کار زنان جهان سوم در سیلیکون‌ولی مقایسه کنیم. در مورد زنان کارگر مهاجر در شرکت‌های خانوادگی بریتانیا، کار به بسط نقش‌ها و وفاداری خانوادگی تبدیل می‌شود که برای تحکیم وابستگی‌های مردسالارانه از ایدئولوژی‌های فرهنگی و قومی/نژادی‌زنانگی، خانواده‌داری و کارآفرینی استفاده می‌کند. در تمام این موارد، ایده‌های انعطاف‌پذیری، موقتی، نامرئی و خانگی در طبیعی‌سازی مقوله‌های کار در بر ساخت زنان جهان سوم به‌عنوان نیروی کار مناسب و ارزان بسیار مهم است. همه ایده‌های فوق بر کلیشه‌هایی در مورد جنسیت، نژاد و فقر استوار است که به نوبه‌ی خود، زنان جهان سوم را به‌عنوان کارگر در عرصه‌ی جهانی معاصر توصیف می‌کنند.

آیلین بوریس و سینتیا دانیلز ادعا می‌کنند که «کار خانگی جزئی از تمرکززدایی از تولید است که به نظر می‌رسد راه‌برد اصلی برخی بخش‌ها و شرکت‌ها برای کنار آمدن با تجدید ساختار بین‌المللی تولید، مصرف و انباشت سرمایه است.» [۱۷] شغل خانگی نقش مهمی در اقتصاد سرمایه‌داری جهانی معاصر به‌عهده دارد. بحث بالا در مورد کارهای انجام شده توسط زنان جهان سوم در سه فضای جغرافیایی — هند، ایالات متحد و بریتانیا — موضوع خاصی را در مورد استراتژی‌های استعمار مجدد سرمایه‌داری در این مقطع تاریخی نشان می‌دهد. شغل خانگی هم‌زمان با کار در کارخانه در اوایل قرن نوزدهم در ایالات متحد پدیدار شد و به‌عنوان یک سیستم، همیشه به‌هم‌پیوستگی سرمایه‌داری و مردسالاری را تقویت کرده است. تحلیل کارگری که در خانه کار می‌کند به‌عنوان کارگر مزدگیر (به‌جای کارآفرینی که هم نیروی کار و هم بازار آن را کنترل می‌کند) وابسته به کارفرما برای کاری که معمولاً در «خانه» یا محل‌های خانگی انجام می‌شود، درک نظام‌مند از نامرئی بودن این شکل از کار را ممکن می‌سازد. آن‌چه که باعث می‌شود این کار چنان استثمارگرانه شود که به‌عنوان شکلی از کار نامرئی باشد، ایدئولوژی‌های مربوط به خانواده، وابستگی و (دگر)جنس‌گرا است که زنان — در این مورد زنان جهان سوم — را عمدتاً به‌عنوان خانه‌دار/مادر و مردان را به‌عنوان حامیان اقتصادی/نان‌آور خانه تلقی می‌کنند. شغل خانگی بر برابرنهاد خانه، خانواده و ایدئولوژی‌های مردسالارانه و نژادی/فرهنگی/مردانگی با کار سرمایه‌گذاری می‌کند. این کاری است که در خانه انجام می‌شود، در کنار انجام کارهای خانه، مراقبت از کودک، و سایر وظایف مربوط به «خانه‌داری»، کاری که اغلب هرگز تمامی ندارد. ویژگی‌های «زن خانه‌دار»، «مادر» و «اداره‌کننده‌ی خانه» باعث می‌شود

که کارگرانی را که در خانه کار می‌کنند نتوان به‌عنوانی کارگرانی دید که دستمزد منظم می‌گیرند و از حقوق کارگران برخوردارند. بنابراین، نه فقط تولید آن‌ها بلکه هم‌چنین استمارشان به‌عنوان کارگر، که درون روابط خانوادگی و مردسالارانه در خانواده قرار دارد، می‌تواند نامرئی باقی بماند. این شکلی از کار است که اغلب خارج از گزارش‌ها در مورد کار مزدی، و هم‌چنین گزارش‌ها در مورد پویایی خانواده قرار می‌گیرد. [۱۸]

شرکت‌های خانوادگی در بریتانیا الگوی ایدئولوژیکی مشابهی را درون پویایی طبقاتی متفاوتی نشان می‌دهند. زنان سیاه‌پوست خود را کارآفرینانی تصور می‌کنند (و نه کارگران مزدبگیر) که برای رفاه خانواده‌ی خود در جامعه‌ای نژادپرست کار می‌کنند. با این حال، کاری که انجام می‌دهند هم‌چنان به‌عنوان بسط نقش‌های خانوادگی آن‌ها تلقی می‌شود و اغلب وابستگی‌های اقتصادی و اجتماعی ایجاد می‌کند. این بدان معنا نیست که زنان در شرکت‌های خانوادگی هرگز به احساس استقلال دست نمی‌یابند، اما به‌عنوان یک سیستم، عملکرد کسب‌وکار خانوادگی از کار زنان جهان سوم با استفاده از سلسله‌مراتب بومی و تقویت آن، در جهت ارتقای وضعیت اقتصاد سرمایه‌داری (نژادپرستانه) بریتانیا بهره‌برداری می‌کند. آن‌چه این شکل از کار را در عرصه‌ی سرمایه‌داری جهانی معاصر به شدت استمارگرانه می‌کند این است که نامرئی بودن آن (هم برای بازار و هم گاهی برای خود کارگران) مبتنی بر روابط عمیقاً ریشه‌دار جنسیتی و نژادپرستانه در داخل و خارج نظام‌های خویشاوندی دگرجنس‌گراست. و به همین دلیل است که تغییر روابط جنسیتی، که کار در خانه را تثبیت می‌کنند، و سازمان‌دهی کارگران خانگی به چالشی برای فمینیست‌ها تبدیل می‌شود.

تحلیل کار در کارخانه و کسب‌وکار خانوادگی در بریتانیا و انجام کار در خانه در هر سه موقعیت جغرافیایی این پرسش را مطرح می‌کند که اگر زنان کارگر مجرد بودند، کار در کارخانه و کار در خانه به همین روش‌های خاص تعریف می‌شدند؟ در این مورد مفهوم کارگر وابسته به ایدئولوژی‌های جنسیتی است. واقع تفسیر کار به‌عنوان ضرورتی برای بقا و تکامل روحی، مادی و معنوی زنان کارگر امری غایب است. در عوض، فرض بر این است که هویت زنان به‌عنوان خانه‌دار، همسر و مادر (هویت‌هایی که خارج از پارامترهای کار نیز تعریف می‌شوند) مبنای بقا و رشد زنان را فراهم می‌کند. این زنان جهان سومی خارج از فرآیند کار/سرمایه، و به گونه‌ای تعریف می‌شوند که گویی کار در مورد آن‌ها برای استقلال اقتصادی، اجتماعی، روانی، عدم وابستگی و تعیین سرنوشت لازم نیست — ارتباط غیر بیگانه با کار در این شرایط یک امر غیرممکن مفهومی و عملی است.

منافع مشترک/نیازهای مختلف: مبارزات جمعی زنان کارگر فقیر

این مقاله تا این جا اشتراکات ایدئولوژیکِ استثمار زنان کارگر (عمدتاً) فقیر جهان سوم توسط فرآیندهای اقتصادی سرمایه‌داری جهانی در مکان‌های جغرافیایی مختلف را ترسیم کرده است. تحلیل تسلسل‌های بین کار در کارخانه و کار در خانه جهت عینیت بخشیدن و رام کردن زنان کارگر جهان سوم به گونه‌ای که هویت آن‌ها به‌عنوان کارگر در درجه‌ی دومِ نقش‌ها و هویت‌های خانوادگی قرار بگیرد و بر مردسالاری و سلسله‌مراتب‌های نژادی/قومی‌ای استوار باشد که در فرآیندهای استثمارِ محلی/ابومی و فراملی ریشه دارند، چالش‌های عمیقی را که در امر سازمان‌دهی زنان کارگر بر اساس منافع مشترک ایجاد می‌شود، آشکار می‌کند. واضح است که این زنان قربانیِ صرفِ فرآیندهای استثمار و استعماری نیستند - تحلیل مطالعات موردی نشان دهنده‌ی سطوح مختلف آگاهی از استثمار خود، شیوه‌های مختلف مقاومت و درک متفاوت از تضادهایی که با آن‌ها روبه‌رو هستند و از عاملیت خودشان به‌عنوان کارگر است. با این که این مقاله تا کنون زمینه را برای مفهوم‌سازی منافع مشترک زنان کارگر بر اساس درک مکان و نیازهای مشترک فراهم کرده است، تحلیل، به جای اشکال مقاومت، فرآیندهای سرکوب را طرح کرده است. زنان فقیر جهان سوم به‌عنوان کارگر چگونه سازمان‌دهی شده‌اند؟ چگونه می‌توانیم مسئله‌ی «منافع مشترک» را بر اساس «زمینه‌ی مشترک مبارزه» مفهوم‌سازی کنیم، به گونه‌ای که زنان عواملی باشند که با انتخاب‌ها و تصمیم‌های خود منجر به دگرگونی آگاهی و زندگی خود به‌عنوان کارگر شوند؟

همان‌طور که قبلاً بحث شد، با تسلط کنونی منافع خودسرانه‌ی بازار و سرمایه‌ی فراملی بر عرصه‌ی جهانی، رهنمودها و تعاریف قدیمی‌تر درباره‌ی سرمایه/کار یا «کارگر» یا حتی «مبارزه‌ی طبقاتی» دیگر کاملاً دقیق یا مقوله‌های مفهومی یا سازمانی قابل اجرا نیستند. این در واقع وضعیت دشوار زنان کارگر فقیر و تجربیات آن‌ها از بقا و مقاومت در ایجاد اشکال جدید سازمانی برای امرار معاش و بهبود زندگی روزمره‌شان است که امکانات جدیدی برای مبارزه و کنش ارائه می‌دهد. [۱۹] بنابراین در این مثال، تجربیات زنان کارگر جهان سوم برای درک و تغییر تجارب کاری و زندگی روزمره‌ی زنان فقیر در همه جا قابل استفاده است. این مقاله در ادامه با ارائه‌ی تعریفی کاربردی از مسئله‌ی منافع مشترک زنان کارگر جهان سوم در اقتصاد جهانی سرمایه‌داری معاصر، با تکیه بر اثر نظریه‌پرداز سیاسی فمینیست آنا جی. جوناسدوتیر، این پرسش‌ها را مورد کاوش قرار می‌دهد.

جوناسدوتیر مفهوم منافع زنان را در نظریه‌ی سیاسی دموکراسی مشارکتی بررسی می‌کند. او بر جنبه‌های صوری و محتوایی نظریه‌ای درباره‌ی منافع اجتماعی و سیاسی تأکید می‌کند که به «لایه‌های مختلف هستی اجتماعی؛ عاملیت و نیازها/مطالباتی که به عاملیت قدرت و معنا می‌بخشند» اشاره می‌کند. [۲۰] در

داوری بین تحلیلگران سیاسی که منافع مشترک را در قالب‌های صوری نظریه‌پردازی می‌کنند (یعنی ادعای فعالانه «در میان بودن»، امکان انتخاب مشارکت در تعریف شرایط هستی خود، یا کسب شرایط برای انتخاب) و کسانی که مفهوم منافع را به نفع مفهوم «نیازها و مطالبات» فردی (ذهنی) و گروهی (پیامدهای انتخاب) رد می‌کنند، جوناسدوتیر مفهومی از منافع مشترک زنان تدوین می‌کند که بر مورد اول تأکید دارد، اما ترکیبی از هر دو چشم‌انداز است. او استدلال می‌کند که جنبه‌ی صوری منفعت (فعال بودن «در میان») بسیار مهم است: «اگر از لحاظ تاریخی درک شود، و به‌عنوان امری برخاسته از تجربیات زیسته مردم دیده شود، منافع درباره‌ی فرآیندهای اساسی زندگی اجتماعی، به همان نسبت که شرایط زندگی گروه‌های مردمی به‌طور نظام‌مند متفاوت است، به‌طور نظام‌مند بین گروه‌های مردم تقسیم می‌شوند. بنابراین از لحاظ تاریخی و اجتماعی منافع را می‌توان به‌عنوان امری «عینی» توصیف کرد. [۲۱] به عبارت دیگر، مبانی مادی و تاریخی نظام‌مندی برای ادعای وجود منافع مشترک زنان کارگر جهان سوم وجود دارد. با این حال، جوناسدوتیر اظهار می‌دارد که جنبه‌ی دوم نظریه‌پردازی منفعت، ارضای نیازها و خواست‌ها (او بین عاملیت و نتیجه‌ی عاملیت تمایز قائل می‌شود) پرسشی بی‌جواب باقی می‌ماند. بنابراین محتوای نیازها و مطالبات از نقطه نظر منفعت برای تفسیر ذهنی مفتوح می‌ماند. به عقیده‌ی جوناسدوتیر فمینیست‌ها می‌توانند بر مبنای به رسمیت شناختن منافع مشترک (عینی) زنان از لحاظ نمایندگی فعال و انتخاب برای مشارکت در سیاستی دموکراتیک، مبارزه کنند و در عین حال منافع مشترک (مبتنی بر نیازها و مطالبات ذهنی) زنان را به این جنبه‌ی صوری «در میان» بودن مسئله‌ی منفعت کاهش ندهند. این نظریه‌پردازی به ما اجازه می‌دهد تا به منافع مشترک و عاملیت بالقوه بر اساس جنبه‌های نظام‌مند موقعیت اجتماعی و تجربه اذعان کنیم، در عین حال آن‌چه را که من به‌عنوان مسئله‌ی عمیق‌تر و اساسی‌تر درک و سازمان‌دهی حول نیازها، مطالبات و انتخاب‌ها می‌دانم باز نگه داریم (مسئله‌ی آگاهی انتقادی و دگرگون‌کننده) به‌منظور دگرگونی شرایط مادی و ایدئولوژیک زندگی روزمره. دومی بُعدی تربیتی/آموزشی و دگرگون‌کننده دارد که اولی ندارد.

این نظریه‌پردازی چگونه با مفهوم‌سازی منافع مشترک زنان کارگر جهان سوم مرتبط است؟ تمایزگذاری جوناسدوتیر بین عاملیت و نتیجه‌ی عاملیت در این مورد بسیار مفید است. چالش‌های فمینیست‌ها در این عرصه عبارتند از الف) درک زنان کارگر جهان سوم به‌عنوان کارگر و کسانی که منافع عینی مشترک دارند (بنابراین آن‌ها عاملیت دارند و به‌عنوان کارگر انتخاب می‌کنند)؛ و ب) شناخت تضادها و نابسامانی‌ها در آگاهی خود زنان از خود به‌عنوان کارگر، و در نتیجه از نیازها و خواست‌هایشان — که گاهی **علیه** سازمان‌دهی بر اساس منافع مشترکشان (نتایج عاملیت) ستیزه می‌کنند. بنابراین در این جا باید از یک سو در زمینه‌ی واکاوی پیوندهای بین موقعیت اجتماعی و تجارب تاریخی و جاریِ تفوق زنان کارگر جهان

سوم، و از سوی دیگر در حوزه‌ی نظریه‌پردازی و تقویت و اجرای **هویت اجتماعی** مشترک زنان کارگر جهان سوم، کار کرد. بررسی اشکال مبارزه جمعی زنان کارگر فقیر جهان سوم در رابطه با نظریه‌پردازی فوق در مورد منافع مشترک، نقشه‌ای از موقعیت مکانی ما در این پروژه ارائه می‌کند.

در مورد زنان کارگر در مناطق آزاد تجاری در تعدادی از کشورها، اتحادیه‌های کارگری بارزترین کانون برای بیان نیازها و مطالبات زنان فقیر بوده‌اند. اما جنسیت‌گرایی اتحادیه‌های کارگری باعث شده است که زنان نیاز به ساختارهای سازمانی دموکراتیک‌تر و جای‌گزین را تشخیص دهند و اتحادیه‌های زنان را تشکیل دهند (از جمله در کره، چین، ایتالیا و مالزی) [۲۲] یا به گروه‌های اجتماعی، کمیته‌های کلیسا یا سازمان‌های فمینیستی روی بیاورند. در ایالات متحد زنان مهاجر جهان سوم در کارخانه‌های الکترونیک اغلب با اتحادیه‌هایی که به وضوح بر اساس تصویر کارگر مرد سفیدپوست آمریکایی الگوبرداری شده‌اند، دشمنی ورزیده‌اند. بنابراین مشارکت کلیسا در مبارزات زنان کارگر مهاجر شکل مهمی از مبارزه‌ی جمعی در ایالات متحد بوده است. [۲۳]

زنان کارگر استراتژی‌های نوآورانه‌ی مبارزه را در اتحادیه‌های زنان بسط و گسترش دادند. به‌عنوان مثال در سال ۱۹۸۹ انجمن زنان کارگر کره در ماسان اقدام به تصرف کارخانه کرد. آن‌ها به کارخانه نقل مکان کردند، در آنجا زندگی می‌کردند، غذا می‌پختند، از ماشین‌الات و محل کار محافظت می‌کردند و عملاً تولید را متوقف کردند. [۲۴] در این شکل از اشغال محل کار، فرآیندهای زندگی روزمره اجزای تشکیل دهنده‌ی مقاومت می‌شوند (که در مبارزات برای حقوق رفاهی در ایالات متحد آمریکا نیز مشهود است) و مخالفت و مقابله در واقعیت‌های نظام‌مند زندگی زنان فقیر تثبیت شده است. این نه تنها بیان‌کننده‌ی منافع مشترک آن‌ها به‌عنوان کارگر است، بلکه بر شرایط اجتماعی آنان به‌عنوان زنانی اذعان دارد که جدایی مصنوعی کار و خانه برای آن‌ها معنای کمی دارد. این «اشغال» یک استراتژی مقاومت جمعی است که توجه را به **جامعه‌ی ساخت زنان کارگر فقیر** به‌عنوان شکلی از بقا جلب می‌کند.

کومودینی رزا در تحلیل خود از «عادات مقاومت» زنان کارگر در مناطق آزاد تجاری (FTZ) در سریلانکا، مالزی و فیلیپین استدلال مشابهی ارائه می‌دهد. [۲۵] این واقعیت که زنان در این مناطق آزاد تجاری با هم کار و زندگی می‌کنند در تحلیل شیوه‌هایی که آن‌ها زندگی جمعی را بنا می‌کنند، ابتکارات و رویاهای خود را به اشتراک می‌گذارند، در خط مونتاژ و خیابان حمایت و کمک متقابل ارائه می‌دهند، و عادات فردی و جمعی مقاومت را توسعه می‌دهند، بسیار مهم است. رزا مدعی است که این اشکال مقاومت و کمک متقابل در «فرهنگی براندازانه» ریشه دارد که ناشی از زندگی آنان در خانواده‌هایی مردسالار و مستبد است، جایی که ملزم به اطاعت و انضباط هستند، و به فن «اشکال پنهان شورش» دست می‌یابند. [۲۶] بنابراین،

کارگران زن در سریلانکا در اعتصابات «خودجوش»، در مالزی در اعتصابات «گره وحشی» و در فیلیپین در اعتصاب‌های «هم‌دردی» شرکت می‌کنند. آن‌ها هم‌چنین با کاهش نظام‌مند هدف تولید یا کمک به کارگران کند و ناتوان برای رسیدن به اهداف تولید در خطوط مونتاژ، از یک‌دیگر حمایت می‌کنند. رزا بازساختِ منافع مشترک زنان کارگر را در سطح صوری «در میان بودن» نشان می‌دهد. با این‌که زنان از تضادهای زندگی روزمره خود به‌عنوان زن و کارگر آگاهند، و مقاومت خود را به نمایش می‌گذارند، فعالانه برای شناسایی نیازهای جمعی خود و دگرگونی شرایط زندگی روزمره‌شان سازمان‌دهی نکرده‌اند.

با این‌که بخش قبلی در مورد ساخت ایدئولوژیک کار بر حسب سلسله‌مراتب‌های جنسیت و نژاد/قومیت، کار خانگی را به‌عنوان حادثه‌ترین شکل استثمار زنان فقیر جهان سوم مورد بحث قرار داد، این حوزه در عین حال حوزه‌ای است که در آن برخی از خلاق‌ترین و تحول‌آفرین‌ترین انواع سازمان‌دهی جمعی صورت گرفته است. دو تلاش سازمانی آشکارا موفق در این عرصه، مجمع زنان کارگر (WWF) و انجمن زنان خوداشتغال (SEWA) در هند است که هر دو به‌عنوان اتحادیه‌های کارگری مستقل ثبت شده‌اند و تمرکزشان بر ادغام کارگران خانگی، هم‌چنین کاسبان خرده‌پا، دستفروشان و کارگران اقتصاد غیررسمی به‌عنوان اعضای خود بوده است. [۲۷]

در بریتانیا نیز سابقه‌ی طولانی سازمان‌دهی در بین کارگران خانگی وجود داشته است. جین تیت با بحث در مورد تجربه‌ی گروه شغل خانگی وست یورکشایر در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، اظهار می‌دارد که «کارزار شغل خانگی باید در چندین سطح کار کند، که در آن شخصی با سیاسی، موقعیت خانوادگی با کار، چانه‌زنی با پارلمان با میتینگ‌های کوچک محلی ارتباط متقابل داشته باشند... از نظر عملی، کارزارهای مشاغل خانگی روشی را برای سازمان‌دهی اتخاذ کرده‌اند که بازتاب‌دهنده‌ی تجربه‌ی بسیاری از گروه‌های زنان و هم‌چنین متاثر از نظریه و عمل کار اجتماعی است. هدف آن نشان دادن قدرت زنان، اغلب در گروه‌هایی کوچک با ساختار و سازمان‌دهی کم‌تر رسمی در قیاس با نهادی هم‌چون اتحادیه است.» [۲۸] مسائل مربوط به نژاد، قومیت و طبقه در این تلاش محوری هستند، زیرا بیش‌تر شاغلان خانگی اصالتاً آسیایی یا جهان‌سومی‌اند. تیت تعدادی از استراتژی‌هایی را که گروه وست یورکشایر به‌طور هم‌زمان برای سازمان‌دهی شاغلان خانگی بکار برده است، شناسایی می‌کند: مشخص و قابل رویت کردن کارفرمای «واقعی» (یا دشمن واقعی) به‌جای هدایت تلاش‌های سازمانی تنها علیه شرکت‌های تابعه‌ی محلی؛ آموزش و فشار مصرف‌کننده که خریدار کالاها را به مبارزات کارگران خانگی پیوند می‌دهد؛ مبارزه برای کدکس و قوانین رویه‌کاری برای تامین‌کنندگان از طریق ایجاد اتحاد بین اتحادیه‌های کارگری، گروه‌های زنان و مصرف‌کنندگان؛ پیوند دادن کارزارها با توسعه‌ی سازمان‌های تجاری بدیل (به‌عنوان مثال انجمن زنان خوداشتغال)؛ مبارزه برای دیده شدن در نهادهای بین‌المللی هم‌چون سازمان بین‌المللی کار (ILO)؛ و در

نهایت ایجاد پیوندهای فراملی بین سازمان‌های محلی کارگران خانگی و در نتیجه به اشتراک گذاشتن منابع، استراتژی‌ها و تلاش در جهت توان‌مندسازی. منافع مشترک کارگران خانگی برحسب زندگی روزمره‌ی آن‌ها به‌عنوان کارگر و به‌عنوان زن به رسمیت شناخته می‌شود — در این زمینه هیچ تمایز تصنعی بین «کارگر» و «مدیر خانه» یا «زن خانه‌دار» وجود ندارد. با این‌که گروه شغل خانگی وست یورکشایر تا حدودی در سازمان‌دهی کارگران خانگی به موفقیت دست یافته است و به سوادآموزی، ارتقای آگاهی و توان‌مندسازی کارگران متعهد است، این گروه هنوز گروهی فمینیستی است که زنان کارگر را سازمان‌دهی می‌کند (به جای انگیزه‌ی سازمان‌دهی برخاسته از خود کارگران — سازمان‌دهی کارگران زن). در همین راستا است که انجمن زنان خوداشتغال و مجمع زنان کارگر هم‌چون الگوهای مهمی برای سازمان‌های زنان کارگر فقیر ظاهر می‌شوند.

سواستی میتر موفقیت انجمن زنان خوداشتغال و مجمع زنان کارگر را در موارد زیر مورد بحث قرار می‌دهد:

(الف) نشان دادن پتانسیل آن‌ها برای سازمان‌دهی تشکلهای قدرت‌مند زنان کارگر (اعضای انجمن زنان خوداشتغال ۸۵۰۰۰ و مجمع زنان کارگر ۸۶۰۰۰ کارگر است) در صورت استفاده از راهبردهای مؤثر؛ و

(ب) نمایان کردن این کارگران «نامرئی» به‌مثابه‌ی کارگرانی سازنده‌ی سیاست‌های ملی و بین‌المللی.

هر دو انجمن زنان خوداشتغال و مجمع زنان کارگر به مطالبات زنان کارگر فقیر می‌پردازند، و هر دو یک طرح توسعه برای زنان دارند که شامل آموزش رهبری، مراقبت از کودک، بانک‌های زنان و تعاونی‌های تولید است که فرصت‌های تجاری جای‌گزین به زنان عرضه می‌کند. رانا جابوالا دبیر انجمن زنان خوداشتغال توضیح می‌دهد که با این‌که انجمن زنان خوداشتغال در سال ۱۹۷۲ در جنبش کارگری هند زاده شد و از جنبش زنان الهام گرفت، اما همیشه خود را بخشی از جنبش تعاونی نیز می‌دانست. بنابراین، مبارزه برای حقوق زنان کارگر فقیر همیشه هم‌راه با راهبردهایی برای توسعه‌ی نظام‌های اقتصادی جای‌گزین بود. جابوالا اظهار می‌دارد: «انجمن زنان خوداشتغال اصول تعاونی را می‌پذیرد و خود را بخشی از جنبش تعاونی می‌داند که تلاش می‌کند این اصول را به فقیرترین زنان تعمیم دهد... انجمن زنان خوداشتغال نیاز به جلب زنان فقیر به تعاونی‌های کارگری را درک می‌کند. ساختار تعاونی‌ها باید احیا شوند تا بتوانند واقعا به سازمان‌های کارگری تبدیل شده و از این طریق قدرت جنبش تعاونی را در امر سازمان‌دهی و تقویت زنان فقیر بسیج کنند.» این تأکید است بر بسط و گسترش اصول تعاونی (یا دموکراتیک) در بین زنان فقیر، تمرکز بر سواد سیاسی و حقوقی، آموزش برای آگاهی انتقادی و جمعی، و توسعه‌ی راهبردهایی برای مبارزه‌ی جمعی (و گاه ستیزه‌جویانه) برای توسعه‌ی اقتصادی، اجتماعی و روانی که پروژه‌ی انجمن زنان خوداشتغال را عمیقاً فمینیستی، دموکراتیک و تحول‌آفرین می‌کند. زنان خوداشتغال از محروم‌ترین زنان در جامعه‌ی هند هستند. آن‌ها از نظر اقتصادی، وضعیت کاستی، جسمی، جنسی و

سلامتی آسیب‌پذیر و البته از لحاظ اجتماعی و سیاسی نامرئی‌اند. هم‌چنین یکی از دشوارترین حوزه‌ها برای سازمان‌دهی هستند. تمرکز هم‌زمان بر مبارزه‌ی جمعی برای حقوق برابر و عدالت (مبارزه علیه)، همراه با توسعه‌ی اقتصادی براساس اصول مشارکتی، تعاونی و دموکراتیک، آموزش، اتکا به خود و استقلال (مبارزه برای)، عامل موفقیت انجمن زنان خوداشتغال در سازمان‌دهی زنان کارگر فقیر مستقر در خانه است. جابوالا این موضوع را به شرح زیر خلاصه می‌کند:

«ترکیب اتحادیه‌ی کارگری و قدرت تعاونی نه تنها دفاع از اعضا را امکان‌پذیر می‌کند، بلکه بدیلی ایدئولوژیک نیز ارائه می‌کند. تعاونی‌های زنان فقیر پدیده‌ی جدیدی است. چشم‌انداز انجمن زنان خوداشتغال از تعاونی، شکلی از جامعه است که باعث ایجاد برابری بیش‌تر در روابط و نوع جدیدی از جامعه می‌شود.» [۲۹]

به نظر می‌رسد آن‌طور که جوناسدوتیر توضیح می‌دهد انجمن زنان خوداشتغال ظاهراً به مفصل‌بندی منافع و مطالبات مشترک زنان کارگر جهان سوم از همه نزدیک‌تر شده است. انجمن زنان خوداشتغال بر اساس منافع عینی زنان کارگر فقیر سازمان‌دهی می‌کند — سمت‌وسوی توسعه راه‌بردهای سازمانی، هم در اتحادیه‌ی کارگری و هم در تعاونی این را نشان می‌دهد. وضعیت زنان کارگر فقیر، به‌عنوان کارگر و به‌عنوان شهروند مستحق حقوق و عدالت در درجه‌ی اول قرار دارد. اما انجمن زنان خوداشتغال به سطح عمیق‌تری از بیان نیازها و مطالبات، مبتنی بر شناخت منافع عینی و جمعی نیز نزدیک می‌شود. همان‌طور که قبلاً مطرح شد، این سطح از شناخت و مفصل‌بندی منافع مشترک است که چالش زنان کارگر در سطح جهانی است. در حالی که منافع مشترک زنان کارگر به‌عنوان کارگر به شکل‌های مختلف در اشکال مبارزاتی و سازمان‌دهی بررسی شده در بالا بیان شده است، گذر به شناسایی نیازها و مطالبات مشترک (جنبه‌ی محتوایی منافع) زنان کارگر جهان سوم، که به‌طور بالقوه منجر به ساختن هویت زنان کارگر جهان سوم می‌شود، چیزی است که هم‌چنان به‌عنوان چالش باقی می‌ماند، چالشی که شاید انجمن زنان خوداشتغال به شناسایی و پرداختن به آن از همه نزدیک‌تر شده باشد.

من استدلال کرده‌ام که موقعیت ویژه‌ی زنان کارگر جهان سوم در این برهه از توسعه‌ی سرمایه‌داری جهانی، نظرگاه وسیعی فراهم می‌کند که الف) شیوه‌های خاص سلطه و استعمار مجدد را آشکار و شفاف می‌سازد و بدین ترتیب بر فرآیندهای جزئی و جهانی استعمار مجدد زنان کارگر در سرمایه‌داری پرتو می‌افکند، و ب) امکان درک اشتراکات تجربیات و تاریخچه‌ها را به‌عنوان مبنایی برای هم‌بستگی و سازمان‌دهی فراملی زنان کارگر جهان سوم فراهم می‌کند. ادعای من در اینجا این است که تعریف هویت اجتماعی زنان به‌عنوان کارگر نه تنها مبتنی بر طبقات است، بلکه در واقع، در این مورد، باید مبتنی بر درک

نژاد، جنسیت، تاریخچه‌ی کاستی و تجارب کاری باشد. در واقع پیشنهاد من این است که مشاغل خانگی یکی از مهم‌ترین و ظالمانه‌ترین اشکال «کار زنان» در سرمایه‌داری جهانی معاصر است. با اشاره به ایدئولوژی «زنان کارگر جهان سوم» که در چارچوب تقسیم کار جهانی ایجاد شده است، تفاوت‌هایی را تشریح می‌کنم که در تاریخ‌های خاص نابرابری، یعنی تاریخ‌های جنسیت و کاست/طبقه در بافت نرساپور، و تاریخ‌های جنسیت، نژاد و فردگرایی لیبرالی در بافت سیلیکون‌ولی و بریتانیا وجود دارد.

با این حال استدلال من بدین معنا نیست که این‌ها تاریخ‌هایی منفرد و جدا از هم هستند. با تمرکز بر کار زنان به‌عنوان شکل ویژه‌ای از استثمار زنان جهان سوم در اقتصاد معاصر، من هم‌چنین می‌خواهم تاریخ ویژه‌ای را که به نظر می‌رسد برای زنان جهان سوم — و اول — مشترک است پیش بکشم: منطق و عملکرد سرمایه در عرصه‌ی جهانی معاصر. من معتقدم که منافع سرمایه‌ی فراملی معاصر و راهبردهای به‌کار گرفته شده، آن را قادر می‌سازد تا با استفاده از سلسله‌مراتب‌های اجتماعی بومی، ایدئولوژی‌های مردانگی/زنانگی، برتری فناورانه، توسعه‌ی مناسب، نیروی کار ماهر/غیرماهر و غیره را بسازد و بازتولید و حفظ کند. در این‌جا من این موضوع را بر حسب مقوله‌ی «کار زنان» مورد بحث قرار داده‌ام که نشان داده‌ام مبتنی بر ایدئولوژی زنان کارگر جهان است. بنابراین تحلیل موقعیت زنان جهان سوم در تقسیم کار جدید بین‌المللی باید بر اساس تاریخ استعمار و نژاد، طبقه و سرمایه‌داری، جنسیت و مردسالاری، و الگوهای جنسی و خانوادگی باشد. بنابراین، تحلیل تعریف و بازتعریف ایدئولوژیک کار زنان، مبنایی سیاسی برای مبارزات مشترک را نشان می‌دهد و همین تقویت و شکل‌گیری وحدت سیاسی زنان کارگر جهان سوم است که می‌خواهم بر آن تأکید کنم. این در تقابل با مفاهیم غیرتاریخی از تجربه، استثمار یا قدرت مشترک زنان جهان سوم یا بین زنان جهان سوم — و اول — است که در خدمت طبیعی‌سازی مقوله‌های فمینیستی هنجاری غربی از خود و دیگران است. اگر قرار است زنان جهان سوم موضوع نظریه و مبارزه تلقی شوند، باید به ویژگی‌های تاریخ مشترک و متفاوت آن‌ها/خودمان توجه کنیم.

به‌طور خلاصه، این مقاله موضوعات تحلیلی و سیاسی زیر را در ارتباط با زنان کارگر جهان سوم در عرصه‌ی جهانی برجسته می‌کند: (۱) گروه خاصی از زنان کارگر را در تاریخ و در حوزه‌ی عملکرد اقتدار سرمایه‌داری معاصر تشریح و ثبت می‌کند؛ (۲) پیوندها و پتانسیل هم‌بستگی بین زنان کارگر در سراسر مرزهای دولت-ملت‌ها را بر اساس ابهام‌زدایی از ایدئولوژی مذکرانگاشتن کارگر ترسیم می‌کند؛ (۳) تعریفی بومی شده از کار زنان جهان سوم به نمایش می‌گذارد که در واقع استراتژی استعمار مجدد سرمایه‌داری جهانی است؛ (۴) نشان می‌دهد که زنان به‌عنوان کارگر دارای منافع مشترک هستند، نه فقط در جهت تحول زندگی کاری و محیط‌هایشان، بلکه در بازتعریف فضاهای خانه به‌گونه‌ای که شغل خانگی به‌عنوان کاری برای کسب معاش به رسمیت شناخته شود نه به‌عنوان فعالیتی مکمل در اوقات فراغت؛ (۵) نیاز به دانش

رهایی بخش فمینیستی را به عنوان مبنای سازمان دهی فمینیستی و مبارزات جمعی برای عدالت اقتصادی و سیاسی ایده آل و بسیار مهم می داند؛ ۶) تعریفی کاربردی از منافع مشترک زنان کارگر جهان سوم بر مبنای نظریه پردازی هویت اجتماعی مشترک زنان جهان سوم به عنوان زن/کارگر ارائه می کند و در نهایت ۷) عادات مقاومت، اشکال مبارزه ی جمعی و راهبردهای سازمان دهی زنان کارگر فقیر جهان سوم را بررسی می کند. ایرما درست می گوید که «تنها راه برای به دست آوردن اندکی قدرت بر زندگی خود این است که این کار را به صورت جمعی و با حمایت سایر افرادی انجام دهیم که نیازهای مشترکی با ما دارند.» تعیین منافع و نیازهای مشترک زنان کارگر جهان سوم، به گونه ای که هویت آن ها مبنایی بالقوه انقلابی برای مبارزه علیه استعمار مجدد سرمایه داری و برای خودمختاری و استقلال فمینیستی باشد، مسئله ای پیچیده است. با این حال، همان طور که ورونیکا واسکز، کارگر ماکیلادورا و زنان در انجمن زنان خوداشتغال نشان می دهند، زنان در حال حاضر چنین مبارزاتی را برپا کرده اند. پایان قرن بیستم ممکن است با تشدید سیاست جنسی سلطه و استثمار جهانی سرمایه داری مشخص شود، اما هم چنین حکایت از طلوع یک سیاست جدید امید و هم بستگی دارد.

* مقاله ی کنونی ترجمه ای است از

Women Workers and Capitalist Scripts: Ideologies of Domination, Common Interests, and the Politics of Solidarity

نوشته ی Chandra Talpade Mohanty

در مجموعه مقالات:

The Socialist Feminist Project, a Contemporary Reader in Theory and Politics.

یادداشت ها

[۱]. *Chandra Talpade Mohanty* (متولد ۱۹۵۵) هندی تبار، استاد مطالعات زنان و جنسیت، جامعه شناسی و مبانی فرهنگی آموزش و پروفیسور دانشکده ی علوم انسانی در دانشگاه سیراکیوس است. موهانتی یک نظریه پرداز فمینیست فراملی و پسااستعماری است و برای گنجاندن رویکردی فراملی در کاوش تجارب زنان در سراسر جهان استدلال کرده است. کتاب های او از جمله شامل موارد زیر است:

Feminism Without Borders: Decolonizing Theory, Practicing Solidarity (Duke University Press, 2003 and Zubaan Books, India, 2004; translated into Korean, 2005, Swedish, 2007, and Turkish, 2009, Japanese, 2012 and Italian, 2012), and co-editor of *Third World Women and the Politics of Feminism* (Indiana University Press, 1991), *Feminist Genealogies, Colonial Legacies, Democratic Futures* (Routledge, 1997), *Feminism and War: Confronting U.S. Imperialism*,

(Zed Press, 2008), and *The Sage Handbook on Identities* (coedited with Margaret Wetherell, 2010).

کار او بر نظریه‌ی فمینیستی فراملی، پراکسیس فمینیستی ضد سرمایه‌داری، آموزش ضد نژادپرستی و سیاست دانش متمرکز است.

[۲]. بنگرید به:

Karren Hossfeld, "United States, Why Aren't High-Tech Workers Organized?" in *Women Working Worldwide*, eds., *Common Interest: Women Organizing in Global Electronics* (London: Blake Rose Press, 1991), 33-53, esp. 50-51.

[۳]. Mills/Factories Towns معمولاً به شهرهای تولید نساجی قرن نوزدهم در شمال انگلیس و دشت اسکاتلند اشاره دارد.

[4]. Karen Brodtkin Sacks, "Introduction" in Karen Brodtkin Sacks and D. Remy, eds., *My Trouble Are Going to Have Trouble with Me Everyday Trials and Triumph of Women Worker* (New Brunswick: Rutgers University Press, 1984) esp. 10-11.

[5]. Jeremy Brecher, "The Hierarch's New World Order- and Ours," in *Jeremy S. Brecher et al. eds. Global Visions, Beyond the New World Order* (Boston: South End Press, 1993), 3-12

[۶]. بنگرید به:

Maria Mies, *Patriarchy and Accumulation on a World Scale Women in the Industrial Division of Labor* (London: Zed Books, 1986), 114-15.

[7]. Richard J. Barnet and John Cavanagh, *Global Dreams: Imperial Corporations and the New World Order* (New York: Simon & Schuster, 1994), esp. 25-41.

[۸]. برای نمونه‌هایی از سازمان‌دهی فمینیستی فراملی حول این موضوعات بنگرید به:

Gita Sahgal and Nira Yuval Davis, eds., *Refusing Holy Orders, Women and Fundamentalism in Britain* (London: Virago, 1992); Valentine M. Moghadam, *Identity Policies and Women, Cultural Reassertions and Feminisms in International Perspective* (Boulder Westview Press, 1994); *Claiming Our Place, Working the Human Rights System in Women's Advantage* (Washington, D.C: Institute for Women, Law and Development, 1993); Sheila Rowbotham and Swasti Mitter, eds., *Dignity and Daily Bread: New Forms of Economic Organizing among Poor Women in the Third World and the First* (New York: Routledge, 1994); and Julie Peters and Andrea Wolper, eds., *Women's Rights, Human Rights: International Feminist Perspectives* (New York: Routledge, 1995).

[9]. Teresa L. Amott and Julie A. Matthaei, *Race, Gender and Work: A Multicultural Economic History of Women in United States* (Boston: South End Press, 1991), 316-17.

[۱۰]. مطالعات موردی‌ای که تحلیل کرده‌ام شامل موارد زیر است:

Maria Mies, *The Lacemakers of Narsapur, Indian Housewives Produce for The World Market* (London: Zed Books, 1982); Naomi Katz and David Kemnitzer, "Fast Forward: The Internationalization of the Silicon Valley", in June Nash and M. P. Fernandes-Kelly, *Woman, Man, and the International Division of Labour* (Albany: SUNY Press, 1983), 273-331; Naomi Katz and David Kemnitzer, "Women and Work in the Silicon Valley", in Sacks and Remy, eds., *My Troubles Are Going to Have Trouble with Me*, 193-208; and Karen J. Hossfeld, "Their Logic Against Them: Contradictions in Sex, Race, and Class in the Silicon Valley", in Kathryn Ward, ed., *Women Workers and Global Restructuring* (Ithaca: Cornell University Press, 1990), 149-78.

هم‌چنین از مطالعات موردی زنان کارگر رنگین‌پوست در بافتار بریتانیا در Sallie Westwood and Parminder Bhachu, eds., *Enterprising Women* (New York: Routledge, 1988), استفاده کرده‌ام.

[۱۱]. بحث Hossfeld با عنوان "Unites States", Aihwa Ong درباره‌ی شیوه‌های مختلف نظارت بر زنان جوان در کارخانه‌های مالزی، به‌عنوان راهی برای تولید گفتگویی و ساختن مفاهیم جنسی زنانه نیز در این زمینه قابل استفاده است، که در آن مفاهیم «مجرد» و «متأهل»، معانی قدرت‌مندی برای کنترل جنسی به خود می‌گیرند. بنگرید به:

Aihwa Org, *Spirits of Resistance and Capitalist Discipline: Factory Women in Malaysia* (Albany; SUNY Press 1987).

[12]. Hossfeld, "This Logic Against Them," 149 .

هاسفلد اظهار می‌دارد که با کارگرانی از دست‌کم سی کشور جهان سوم (از جمله مکزیک، ویتنام، فیلیپین، کره، چین، کامبوج، لائوس، تایلند، مالزی، اندونزی، هند، پاکستان، ایران، اتیوپی، هائیتی، کوبا، ال.سالوادور، نیکاراگوئه، گواتمالا، ونزوئلا و هم‌چنین جنوب اروپا، به‌ویژه پرتغال و یونان) صحبت کرده است. ممکن است مکث و تأمل در مورد پیامدهای این سطح از تنوع نژادی و ملی در بخش تولیدی سیلیکون‌ولی آموزنده باشد. در حالی که همه‌ی این کارگران به‌عنوان مهاجر تعریف می‌شوند، برخی به‌عنوان مهاجران متاخر، منطبق نژادی، قومیتی و جنسیتی استراتژی‌های استعمار مجدد سرمایه‌داری در این شرایط، همه‌ی کارگران را در روابطی مشابه با مدیریت و هم‌چنین ایالات متحد قرار می‌دهد.

[۱۳]. خطوط مونتاژ در سیلیکون‌ولی اغلب بر مبنای خطوط نژادی، اتنیکی و جنسیتی تقسیم می‌شوند و کارگران برای بهره‌وری بیش‌تر با یک‌دیگر رقابت می‌کنند. انتخاب‌های فردی کارگر، هر چند تخیلی یا جاه‌طلبانه، سیستم را متحول نمی‌کند. اغلب آن‌ها صرفاً مزایای تاریخی طبقه کارگر کلان شهر را کاهش می‌دهند. بنابراین، با این‌که داشتن دو شغل هم‌زمان، اضافه‌کاری و تعویض مداوم شغل نشانه‌هایی از مقاومت فردی و استراتژی کلی تحرک طبقاتی است، همین

جنبه‌های انتخاب‌های کارگری است که از اقتصاد خانگی زیرزمینی حمایت می‌کند تا بتواند از مقررات قانونی، نهادینه‌شده یا قراردادی، که به دستمزد غیرمستقیم کارگران می‌افزایند، طفره برود یا آن‌ها را دور بزند.

[14]. Hossfeld, “Their Logic Against Them,” 149, “You’re paid less because women are different than men” or “Immigrants need less to get by”.

[۱۵]. همانجا، ۱۷۶.

[16]. Westwood and Bhachu, “Introduction,” *Enterprising Women*, 5,

هم‌چنین در همان مجموعه بنگرید به:

Annie Phizacklea, “Entrepreneurship, Ethnicity and Gender”, 20-33, Parmindr Bhachu, “Apni Marzi Kardchi Home and Work: Sikh Women in Britain,” 76-102, Sallie Westwood, “Workers and Wives: Continuities and Discontinuities in the Lives of Gujarati Women,” 103-31; and Sasha Josephides, “Honor, Family, and Work: Greek Cypriot Women Before and After Migration”, 34-57.

[۱۷]. برای بحثی کامل در مورد تاریخچه و پیکربندی معاصر کار در خانه در ایالات متحد بنگرید به:

Eileen Boris and Cynthia R. Daniels, eds., *Homework, Historical and Contemporary Perspectives on paid labor at Home* (Urbana: University of Illinois Press, 1989).

به‌ویژه بنگرید به:

“Introduction”, 1-12; M. Patricia Fernandez-Kelly and Anna Garcia, “Hispanic Women and Homework: Women in the Informal Economy of Miami Los Angeles,” 163-82; and Sheila Allen, “Locating Homework in an Analysis of the Ideological and Material Constrains on Women’s Paid Work”, 272-91.

[18]. Allen, “Locating Homework”.

[۱۹]. بنگرید به:

Rowbotham and Mitter, “introduction”, in Rowbotham and Mitter, eds., *Dignity and Daily Bread*.

[20]. Anna G. Jonasdottir, “On the Concept of Interest Women’s Interests, and the Limitations of Interest Theory,” in Kathleen Jones and Anna G. Jonasdottir, eds., *The Political Interests of Gender* (London: Sage Publications, 1988), 33-65, esp. 57.

[۲۱]. همانجا، ۴۱.

[۲۲]. بنگرید به *Common Interest* Women Working Worldwide, eds.,

[۲۳]. همانجا، ۳۸.

[۲۴]. همانجا، ۳۱.

[25]. Kumudhini Rosa, "The Condition and Organizational Activities of Women in Free Trade Zones; Malaysia, Philippines and Sri Lanka, 1970-1990," in Rowbotham and Mitter, eds., *Dignity and Daily Bread*, 73-99, esp. 86.

[۲۵]. همانجا، ۸۶.

[27]. Swasti Mitter, "On Organizing Women in Capsulized Work: A Global Overview", in Rowbotham and Mitter, eds., *Dignity and Daily Bread*, 14-52, esp. 33.

[28]. Jane Tate, "Homework in West Yorkshire," in Rowbotham and Mitter, eds., *Dignity and Daily Bread*, 193-217, esp. 203.

[29]. Renana Jhabyala, "Self-Employed Women's Association: Organizing Women by Struggle and Development," in Rowbotham and Mitter, eds., *Dignity and Daily Bread*, 114-38, 135.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3uK>



ترمیم‌پذیری اردوغان

۷ ژوئن ۲۰۲۳

نوشته‌ی: جیهان توغال

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

مقدمه‌ی مترجم

همه‌چیز، همه‌چیز برای تو

دعاهایم، احساساتم ...

به کسانی که صدایم را می‌شنوند و نمی‌شنوند

به کسانی که می‌پرسند و نمی‌پرسند

ما آن [ترکیه] را دوست داریم، خیلی زیاد [۱]

انتخاب مجدد اردوغان به ریاست جمهوری ترکیه یک بار دیگر نشان داد که اسلام‌گرایی ناسیونالیستی یا رویای نوع‌ثمنی‌گری به‌رغم تمام فلاکت‌های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و بوم‌شناختی ناشی از سیاست‌های دولت‌های اردوغان طی سالیان اخیر، همچنان خاطرخواهان فراوانی در بخش‌های نسبتاً گسترده‌ای از طبقات مردمی این کشور دارد، کسانی که خود را تاریخاً «فرودستان» نظم جمهوری سکولار ترکیه می‌دانند و با ظهور شخص اردوغان و حزب عدالت و توسعه توانسته‌اند صدای خود را بازیابی کنند. متن پیش‌رو نوشته‌ی جیهان توغال، نیاز به توضیحاتی دارد که بافتار ائتلاف‌های ایجادشده در سیاست ترکیه را کمی توضیح دهد.

در یک سو، «ائتلاف جمهور» (تأسیس در ۲۰۱۸) به رهبری حزب حاکم عدالت و توسعه (AKP) متشکل از حزب فاشیستی «حرکت ملی» (MHP) حزب «اتحاد بزرگ» (BBP)، حزب «رفاه دوباره» (YRP)، حزبی به رهبری فاتح اربکان فرزند نجب‌الدین اربکان، نخستین نخست‌وزیر اسلام‌گرای ترکیه در دهه‌ی ۹۰ میلادی) و حزب «آرمان آزاد» (HÜDA PAR، «حزب‌الله» ترکیه، حزب کردهای مسلمان و اُمّت‌گرا و شدیداً زن‌ستیز و دگرباش‌ستیز) قرار دارد. حزب «دموکراتیک چپ» (DSP) و حزب «وطن» (VP)، به رهبری دوغو پرینچک، توابع چپ سابق و ناسیونالیست دواتشه‌ی کنونی) هم خارج از این ائتلاف حمایت خود را از نامزد این ائتلاف یعنی رجب طیب اردوغان اعلام کردند.

«ائتلاف جمهور» در انتخابات پارلمانی ۱۴ مه توانست ۳۲۳ نماینده را وارد مجلس کند. حزب عدالت و توسعه ۳۵/۶۱ درصد و حزب «حرکت ملی» ۱۰/۰۷ درصد آرا را کسب کردند. حزب «حرکت ملی» در این انتخابات بیشترین افزایش آرا را در میان طرفداران خود داشت و توانست ۵۰ نماینده را وارد پارلمان کند. در این میان، نامزدهای احزاب کوچک راست اسلام‌گرا مثل حزب «رفاه جدید» (بعد از ۲۰ سال) و حزب «آرمان آزاد» (برای اولین بار) توانسته‌اند وارد پارلمان شوند و این خود به معنی هرچه ارتجاعی‌ترین شدن سیاست‌ها در دوران پیش‌روست. شاهد این گفته اظهارات رهبران این دو حزب در رابطه با حقوق زنان، ازدواج کودکان، مبارزه با حقوق ال‌جی‌بی‌تی+ و منع آزادی‌های جنسی (مثل «جرم‌انگاری از زنا») است. علاوه بر این، رابطه‌ی حزب «آرمان آزاد» با «حزب‌الله» ترکیه (گروهی اکنون «تروریستی» که در سال ۱۹۷۹ در دیاربکر تحت تأثیر انقلاب و با کمک مالی ایران و ارتش ترکیه برای سرکوب و کشتار کردها، مشخصاً اعضا و طرفداران پ.ک.ک. تشکیل شد و نقش زیادی در ترور، شکنجه و ناپدیدسازی مخالفان داشت) و همچنین سابقه‌ی نزدیکی فکری و حزبی فاتح اربکان، دبیرکل حزب «رفاه جدید» به عدنان اُکتای (رهبر اکنون زندانی یکی از فرقه‌های مذهبی مهدویت‌گرا، در عین حال فردی با پرونده‌های قضایی مختلف مثل تعرض و تهاجم جنسی به کودکان و زنان، اخاذی و غیره) به خوبی نشان می‌دهد که تا چه حد سیاست ترکیه در این دوره به نحو هر چه فزاینده‌تری در معرض مداخلات اسلام‌گرایان و

ملی‌گرایان افراطی قرار گرفته است. طبق نتایج انتخابات ریاست‌جمهوری و پارلمانی (برتری اردوغان و اکثریت پارلمانی ائتلاف او) به نظر می‌رسد بخش هم‌چنان قابل توجهی از رأی‌دهندگان ترکیه به‌رغم تمام بحران‌ها و فلاکت‌هایی که اردوغان و متحدانش در آن نقش داشته‌اند، هم‌چنان پاسخی به غیر از او را ترجیح نمی‌دهند. در عین حال، افزایش اقبال راست افراطی (ناسیونالیست‌ها و اسلام‌گرایان افراطی) در ترکیه زنگ خطری برای مبارزه‌ی طبقاتی و سیاسی است. هم‌چنین نباید فراموش کرد که اردوغان هم‌چنان متحد اصلی بورژوازی اسلام‌گرای نسبتاً نوظهوری است که از سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۹۰ به این سو توانسته شکافی عمیق در بورژوازی بزرگ ترکیه ایجاد کند.[۲]

در سوی دیگر، «ائتلاف ملت» یا «میز شش‌تایی» (تأسیس در ۲۰۱۸) به رهبری حزب «جمهوری‌خواه خلق» (CHP) در کنار حزب «نیک» (İYİ) به رهبری مرال آکشنر، حزب ملی-محافظه‌کار به اصطلاح دموکراتیک‌شده‌ی منشعب از حزب فاشیستی حرکت ملی؛ حزب «سعادت» (SP) به رهبری تمل کاراملواوغلو، از اسلام‌گرایان دوآتشه‌ی سابق و شهردار شهر سیواس در زمان قتل‌عام هتل مادیماک که به آتش‌سوزی این هتل و کشتار ۳۳ روشن‌فکر و نویسنده‌ی علوی منجر شد؛ حزب «دموکرات» (DP)، حزب «دموکراسی و پیشرفت» (DEVA) به رهبری علی باباجان، وزیر امور خارجه و وزیر اقتصاد دولت‌های اردوغان بین سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۱۵؛ و حزب «آینده» (Gelecek)، به رهبری احمد داووداوغلو، نخست‌وزیر ترکیه بین سال‌های ۲۰۱۴ تا ۲۰۱۶ و نظریه‌پرداز دکتربین «عمق استراتژیک» جریان اصلی مخالفان اردوغان را تشکیل می‌دهد. نامزد ریاست‌جمهوری این ائتلاف، رهبر حزب جمهوری‌خواه خلق، کمال قلیچ‌داراوغلو است. این ائتلاف در انتخابات ۱۴ مه توانست ۲۱۲ نماینده را وارد پارلمان کند که در میان آن‌ها ۲۵/۳۳ درصد آرا متعلق به حزب جمهوری‌خواه خلق و ۹/۶۸ درصد برای حزب نیک است. گفته می‌شود که به جز حزب جمهوری‌خواه خلق و حزب نیک، چهار حزب دیگر این ائتلاف عملاً تأثیری در نتایج انتخابات به نفع «ائتلاف ملت» نداشته‌اند. چیزی که در این ائتلاف اهمیت دارد، نزدیکی بیش از پیش حزب به اصطلاح سوسیال دموکرات جمهوری‌خواه خلق به احزاب راست میانه (ملی-محافظه‌کاران و اسلام‌گرایان است، احزابی که دبیرکل‌های آن‌ها در سال‌های گذشته چه پیش و چه پس از اردوغان بخشی از وزرای دولت ترکیه بوده‌اند).

ائتلاف سومی هم تحت عنوان «ائتلاف کار و آزادی» (Emek ve Özgürlük) متشکل از احزاب کُرد و سوسیالیست به رهبری حزب «دموکراتیک خلق‌ها» (HDP) وجود دارد که اخیراً به سبب احتمال ممنوعیت این حزب اعلام کردند از لیست انتخاباتی حزب «چپ سبز» (Yeşil Sol Parti) نمایندگان خود را برای انتخابات پارلمانی می‌فرستند. در این ائتلاف پس از حزب کُردها، «حزب کارگر ترکیه» (TİP)، منشعب از حزب کمونیست ترکیه و احیاکننده‌ی حزب تاریخی کارگر؛ حزب «کار» (EMEP)، حزب

انورخوجه ایست؛ حزب «جنبش زحمت‌کشان» (EHP مارکسیست-لنینیست)، حزب «آزادی اجتماعی» (TÖP، مارکسیست-لنینیست، خط انقلابی مشهور، دکتر حکمت کیویلجیملی) و «فدراسیون مجالس سوسیالیستی» (SMF) قرار دارند و پس از مدت‌ها رایزنی این ائتلاف تصمیم گرفت نامزد مستقل خود را برای انتخابات سراسری نداشته باشد و در عوض از نامزد «ائتلاف ملت» یعنی قیلیچ‌داراوغلو حمایت کند. این ائتلاف در انتخابات ۱۴ مه ۱۰/۵۵ درصد آرا را کسب کرد و توانست ۶۵ نماینده را وارد پارلمان کند. حزب «چپ سبز» با کسب ۸/۸۲ درصد آرا (۶۱ نماینده) و حزب کارگر ترکیه هم با کسب ۱/۷۳ درصد آرا (۴ نماینده) خود را وارد پارلمان کردند. البته حزب کارگر در بعضی از شهرها از طریق فهرست مشترک با حزب چپ سبز و در بعضی از شهرهایی که خودشان احتمال رأی آوردن می‌دادند، با نامزدها و لوگوی خود وارد انتخابات شد. همین مسئله یکی از جدی‌ترین نقدهایی است که به حزب کارگر می‌شود: این که حضور مستقل حزب کارگر در چندین شهر موجب از دست دادن امکان انتخاب نامزدهای حزب چپ سبز شده و اصطلاحاً «رأی‌ها را شکسته است» و این چیزی نیست به جز «خودخواهی چپ ترکیه و بی‌توجهی آن به منافع کردها».

در چپ ترکیه، ائتلاف دیگری هم به نام «اتحاد نیروی سوسیالیستی» (Sosyalist Güç Birliği) متشکل از حزب «کمونیست ترکیه» (TKP، متفاوت از حزب کمونیست تاریخی)، حزب «چپ» (SOL)، «جنبش کمونیستی ترکیه» (TKH)، «جنبش انقلاب» (DH) و حزب «کارگر سوسیالیستی ترکیه» (TSİP، تروتسکیست) وجود دارد. این احزاب هم با فهرست‌های خود وارد انتخابات پارلمانی شدند اما نتوانستند موفقیتی داشته باشند. نقد اصلی این ائتلاف به دیگر ائتلاف کردها و چپ‌ها (ائتلاف «کار و آزادی») این است که آن‌ها درگیر نوعی سیاست هویتی و پوپولیسم به پیروی از حزب دموکراتیک خلق‌ها هستند و عملاً با بخشی از «نیروهای بورژوا و پروامپریالیست» و «مدافع وضع موجود» ائتلاف کرده‌اند. اگرچه احزاب تشکیل‌دهنده این ائتلاف در انتخابات ۱۴ مه نتوانستند نماینده‌ای را وارد پارلمان کنند، با این حال تعداد آرای «حزب چپ» نسبت به سایرین افزایش بیش‌تری داشته است (البته گفته می‌شود در مواردی بعضی از رأی‌دهندگان به خاطر تشابه اسمی بین حزب چپ (Sol) و حزب چپ سبز (Yeşil Sol) اولی را به جای دومی اشتباه گرفته‌اند).

ائتلاف چهارمی هم به نام «ائتلاف آتا» (ATA) متشکل از «حزب ظفر» (ZP) به رهبری امید اوزداغ، از شخصیت‌های برجسته و اخراجی حزب فاشیستی حرکت ملی که حزب جدید خود را بر اساس کمپین‌های خارجی‌ستیز و سوری‌ستیز بنیان گذاشت، «حزب عدالت» و «حزب اولکم» تشکیل می‌شود که در دور اول انتخابات، نامزدشان سینان اوغان، نماینده مجلس سابق از حزب حرکت ملی بود. اوغان در دور اول انتخابات حدود ۵/۸ درصد و ائتلاف «آتا» ۲ درصد آرای پارلمانی را کسب کردند. حزب خارجی‌ستیز «ظفر»

هم ۲/۲۳ درصد رأی آورد اما نماینده‌ای را راهی پارلمان نکرد. ظرف سال‌های اخیر شخص امید اوزداغ دبیرکل این حزب کمپین‌های زیادی را حول اخراج (بازگردانی) جمعی میلیون‌ها پناهجوی سوری و افغانستانی به راه انداخته و توانسته سوژه‌ی نابی برای بیان عواطف دیگرستیزانه‌ی ملی‌گرایان ترکیه باشد. در دور دوم انتخابات، سینان اوغان از اردوغان اعلام حمایت کرد و مابقی اجزای این «ائتلاف آتا» از جمله امید اوزداغ از قلیچ‌داراوغلو حمایت کردند. جالب این‌جاست که «عموی دموکرات» (لقبی که طرف‌داران کمال قلیچ‌داراوغلو به وی داده‌اند) در فاصله‌ی زمانی بین دور اول و دوم انتخابات برای کسب آرای ملی‌گرایان افراطی ترک از هیچ کوششی دریغ نکرد و حتی با امید اوزداغ پروتکلی را به امضا رساند که وعده‌ی اخراج دسته‌جمعی پناهندگان سوری را می‌داد و حتی زمزمه می‌شد در صورت پیروزی «ائتلاف ملت»، امید اوزداغ وزیر پیشنهادی کشور خواهد بود.

پیروزی اردوغان و ائتلافش معنایی جز این ندارد: بازسازی جمهوری بر اساس رویای نعثمانی‌گری در آغاز سده‌ی دوم تاریخ دولت-ملت ترکیه. بی‌شک اردوغان معمار «نظم نوینی» است که پس از به قدرت رسیدن حزب عدالت و توسعه در سال ۲۰۰۲ عملاً توانست با رخنه‌ی تدریجی در تمام نهادهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جمهوری سکولار زمینه‌ای را برای اقتدارگرایی‌اش که دیگ درهم‌جوشی از اسلام‌گرایی و ملی‌گرایی محافظه‌کارانه است، فراهم کند. تغییر از نظام ریاستی به نظام پارلمانی در فروردین سال ۲۰۱۸ عملاً موجب تمرکز شدید قدرت در دستان شخص اردوغان و بی‌اثر شدن پارلمان و سایر نهادهای اصلی مثل بانک مرکزی شده است (به‌عنوان مثال، پارلمان ترکیه در سیستم جدید صلاحیت استیضاح وزرای کابینه را ندارد). تصفیه‌های گسترده در تمام ارکان کشوری و لشکری به بهانه‌ی مبارزه با «تروریسم» (عمدتاً جماعت گولن) موجب شد کادرهای حزب عدالت و توسعه بیش از هر زمان دیگری در مناصب دولتی جای بگیرند.

پروپاگاندا‌ی اصلی اردوغان و ائتلافش با تأکید زیاد بر توسعه‌ی صنایع دفاعی/تهاجمی ملی (مخصوصاً پهبادهای رزمی معروف به بایراکتار تی بی ۲)، مبارزه با تروریسم (پ.ک.ک، داعش، جماعت گولن)، کشف مخازن نفتی و گازی جدید در دریای سیاه، تأسیس جاده‌ها، پل‌ها، فرودگاه‌ها، صنایع اصلی و پروژه‌های نوسازی شهری و خانه‌سازی شخص اردوغان را ناجی ترکیه و احیاگر ارزش‌های ملی و معنوی این کشور معرفی کردند. در عین حال، این ائتلاف با متهم کردن رقبای خود به ضدیت با اسلام و «رابطه با تروریسم» (به علت حضور حزب کُردها و روابط آن با پ.ک.ک.) شکست انتخاباتی را به‌عنوان پیروزی «شراب‌خوارها/بی‌دین‌ها/«تروریست‌ها» بر «مومنان/فرزندان وطن» توصیف کرده‌اند.

در طرف مقابل، مخالفان اردوغان در ائتلاف «ملت» با متهم کردن اردوغان و حزبش به استبداد، بی‌کفایتی، وطن‌فروشی، غارت منابع طبیعی و زیست‌محیطی، فساد و مواردی از این دست نامزد انتخاباتی خود را ناجی ترکیه از این شرایط می‌دانند. تأکید بر شفافیت، دموکراسی، تفکیک قوا، استقلال بانک مرکزی، توسعه‌ی متوازن، احیای دولت اجتماعی کینزی، سیاست خارجی کم‌تنش، احترام به آزادی عقاید و باورها و البته بازگرداندن پناهجویان و ممنوعیت فروش ملک به اتباع خارجی از اصلی‌ترین عناصر تبلیغات جریان اصلی مخالفان بود. سایر مخالفان اردوغان مثل حزب دموکراتیک خلق‌ها و احزاب چپ این بار با اعلام حمایت از قلیچ‌داراوغلو و عدم معرفی نامزد مستقل خود (که در انتخابات قبلی صلاح‌الدین دمیرتاش بود) عملاً در کنار «گارد قدیم جمهوری» صف‌آرایی کردند و موجبات ناامیدی و دل‌سردی نیروهای مترقی در این کشور را فراهم آوردند. البته این موضوع یعنی سیاست انتخاباتی احزاب کُرد و چپ مجال دیگری می‌طلبد. جیهان توغال، دانش‌یار جامعه‌شناسی در دانشگاه برکلی، در متن حاضر می‌کوشد دلایل پایداری و ترمیم‌پذیری رژیم ترکیه به رهبری اردوغان را شناسایی کند.

ترکیه در آستانه‌ی روزهای دشواری قرار دارد. رجب طیب اردوغان برای سومین مرتبه در دور دوم انتخابات در تاریخ ۲۸ مه ۲۰۲۳ با کسب ۵۲ درصد آرای مردمی بار دیگر رئیس‌جمهور شد، در حالی که نامزد مخالفان، کمال قلیچ‌داراوغلو توانست ۴۸ درصد رأی بیاورد. اگرچه اغلب نظرسنجی‌های معتبر پیش‌بینی می‌کردند ائتلاف حاکم اسلام‌گرا-ناسیونالیست اکثریت خود را از دست خواهد داد، این ائتلاف اینک بیش از ۳۲۰ کرسی از ۶۰۰ صندلی پارلمانی را در اختیار دارد (البته پیش‌تر تعداد نمایندگان آن ۳۴۴ بود). و اگرچه آرای ریاست‌جمهوری قلیچ‌داراوغلو بیش از سایر رقبیان قبلی اردوغان بود، حزب جمهوری‌خواه خلق (CHP) انتظارات را برآورده نکرد و در مقایسه با ۳۰ درصد آرای که در انتخابات محلی ۲۰۱۹ کسب کرده بود، توانست تنها ۲۵ درصد آرای پارلمانی را از آن خود کند. مخالفان پس از یک دوره تورم غیرمعمول بالا و تلاش‌های امدادی مرتبط با زلزله‌ی فاجعه‌بار متقاعد شده بودند که زمان انتخابات به نفع آنان خواهد بود. چرا امیدهای مخالفان بر باد رفت؟

دلایل نهادی واضحی برای ترمیم‌پذیری اردوغانیسم وجود دارند. دولت اردوغان سال‌ها تلاش کرد تا رسانه‌های جریان اصلی و دستگاه قضایی را به انحصار خود درآورد. زندان‌ها مملو از فعالان، روزنامه‌نگاران و سیاستمداران هستند. مخالفان کُرد، تنها نیروی غیردست‌راستی واقعاً سازمان‌یافته در کشور، شاهد جای‌گزینی شهرداران منتخب دموکراتیک خود با مقامات انتصابی از جانب دولت بوده‌اند، کسانی که حکمرانی دولت بر استان‌های شرقی و جنوب شرقی را تحکیم کرده‌اند. با این حال، این فقط نوک کوه یخ

است. سرسختی رژیم صرفاً پیامد اقتدارگرایی آن نیست؛ محبوبیتش بسیار عمیق‌تر از آن است. برای فهم محبوبیت رژیم اردوغان باید سه عامل اساسی را درک کنیم که اغلب تحلیل‌گران و سیاست‌مداران مخالف از تصدیق آن‌ها امتناع می‌ورزند.

نخستین عامل اقتصادی است. دولت اردوغان علاوه بر استفاده از طرح‌های رفاهی برای ایجاد اعتماد در میان بخش‌های فقیرتر جمعیت، ابزارهای سرمایه‌داری دولتی را در برنامه‌ی نولیبرالی خود ادغام کرد. این آمیزه ترکیه را در مسیری نامتعارف اما هم‌چنان تاحدی پایدار نگه داشته است. رژیم اردوغان دست به بسیج صندوق‌های ثروت ملی، جای‌گزینی واردات و مشوق‌های گزینشی برای بخش‌های معینی مثل امنیت و صنایع دفاعی زد. هم‌چنین نرخ‌های بهره را کاهش و تولید را در صنایع دارای فناوری سطح پایین مثل صنعت ساخت‌وساز ساختمانی افزایش داد. این اقدامات در حالی که موجب ناخشنودی اقتصاددانان ارتدوکس و طبقات متخصص شد، سیطره‌ی حزب عدالت و توسعه بر کسب‌وکارهای کوچک تا متوسط‌مقیاس و سرمایه‌داران وابسته به دولت را در کنار کارگزارانشان شدیدتر کرد.

عامل دوم ژئوپولیتیکی است. سیاست خارجی دولت — که هدف آن تثبیت ترکیه هم‌چون قدرتی بزرگ و یک واسطه‌ی مستقل بین شرق و غرب است — ناسیونالیسم اقتصادی آن را تکمیل می‌کند. البته در واقعیت، ترکیه فاقد زمینه‌ای مادی برای تغییر توازن قوای جهانی است. با این حال، حامیان اردوغان او را هم‌چون شاه‌نشانی قدرت‌مند و متوهم‌ترین ایدئولوگ‌ها وی را هم‌چون پیامبر امپراتوری اسلامی آتی در نظر می‌گیرند. این امر به حفظ هاله‌ی اردوغان و افزایش مشروعیت او به‌ویژه در میان پایگاه دست‌راستی حزب عدالت و توسعه کمک کرده است.

رکن سوم قدرت رژیم اردوغان اجتماعی-سیاسی است: توانایی آن برای سازمان‌دهی توده‌ای. حزب عدالت و توسعه دارای نمایندگان محلی قوی است و مجموعه‌ای از انجمن‌های مدنی را شامل می‌شود: خیریه‌ها، سندیکا‌های حرفه‌ای، باشگاه‌های جوانان، اتحادیه‌های کارگری. این حزب هم‌چنین از ائتلاف خود با حزب ناسیونالیست افراطی «حرکت ملی» (MHP) بهره می‌برد که جناح پارلمانی آن — «کانون‌های ایدئال» (Ülkü Ocakları) [گرگ‌های خاکستری.م.فا] — جای پاهایی در ارتش، بخش آموزش عالی و محله‌های سنی طبقه کارگری دارد. این گروه‌ها به طبقات مردمی احساس قدرت، ثبات، پایایی و اغلب مزایایی مادی، حتی در دوره‌های بحران اقتصادی می‌دهند. این گروه‌ها تنها با سازمان‌های توده‌ای کردها شانه به شانه می‌زنند (که به دست متحدان سوسیالیست در مناطق غیرکردی تقویت شده‌اند). با این حال، رواج احساسات ضد‌کردی تا کنون مانع از تشکیل بلوکی ضد‌هژمونیک متشکل از هم‌تُرک‌ها و هم‌کردها شده است.

به مدت بیش از یک سال، کارزار انتخاباتی ترکیه، موجب شده مهم‌ترین مسائل پیش‌روی کشور پنهان بمانند و حتی وخیم‌تر شوند. جریان اصلی مخالفان متشکل از احزاب سکولار و راست میانه است که عموماً به‌عنوان «میز شش‌تایی» شناخته می‌شوند. رهبری این احزاب در کنار هم، برعهده‌ی حزب جمهوری‌خواه خلق کمال قلیچ‌داراوغلو — حزب مؤسس جمهوری ترکیه — است. اگرچه حزب جمهوری‌خواه خلق در دهه‌ی ۱۹۶۰ به چپ‌گرایی یافت، از اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ به این سو هم در سیاست اقتصادی و هم در موضع خود حول مسئله‌ی کُردی به راست‌گراییده است. دومین حزب بزرگ این ائتلاف، «حزب نیک» (İYİ)، شاخه‌ی سکولار حزب «حرکت ملی» است، که به خود می‌بالد به همان اندازه ناسیونالیست است اما در مقابل استفاده از خشونت سیاسی به همان نحو ایستادگی می‌کند. دو تا از احزاب کوچک‌تر این ائتلاف، منشعبانی از حزب عدالت و توسعه هستند، یکی به رهبری معاون نخست‌وزیر سابق، علی باباجان، و دیگری به رهبری نخست‌وزیر سابق، احمد داووداوغلو. آن‌ها به‌رغم پایگاه رأی کوچکشان، تأثیر چشم‌گیری بر دستور کار مخالفان داشته‌اند.

طی کارزار انتخابات، «میز شش‌تایی» از بحث حول تأثیر اجتماعی و بوم‌شناختی اصلاحات بازار آزادی ترکیه در طول چهل سال گذشته خودداری کرد؛ هزینه‌های وابستگی به قدرت‌های غربی را نادیده گرفت (که با نزدیکی بیش از پیش اردوغان به روسیه چندان تغییری نکرده)؛ و عمدتاً در رابطه با مسئله‌ی کُردی سکوت پیشه کرد. «میز شش‌تایی» با نادیده گرفتن هر یک از این مسائل خطیر، در عوض وعده داد که طلعه‌دار «ترمیمی» عظیم شود که ظاهراً قرار است تمام بیماری‌های ترکیه را درمان کند. واضح‌ترین بخش‌های این برنامه بازگشت به حکومت قانون و اصلاح نهادهای دولتی با به‌کارگیری مدیران شایسته به جای بله‌قربان‌گویان اردوغان بود.

با این حال، هدف ضمنی مخالفان بازگشت به استراتژی توسعه‌ی کشور تا پیش از سال ۲۰۱۰ و برقراری مجدد روابط مثبت با غرب بود. الگوی اقتصادی دهه‌ی ۲۰۰۰ که معمار آن علی باباجان، شخصیت برجسته‌ی آن دوران در حزب عدالت و توسعه بود، بر خصوصی‌سازی سریع، جریان‌های سرمایه‌ی خارجی و بدهی عمومی افزایش‌یابنده ابنا داشت. اگرچه قلیچ‌داراوغلو سخنرانی‌های خود را به وعده‌های مبهم مبتنی بر بازتوزیع مزین کرد، این هسته‌ی مرکزی پیشنهاد داخلی وی بود.

سیاست خارجی قلیچ‌داراوغلو نیز ضعیف بود. «میز شش‌تایی» خطی عموماً حامی غرب و ضدّ روسیه را اتخاذ کرد که عملاً به منزله‌ی پذیرش هژمونی ایالات متحد بر خاورمیانه بود. «میز شش‌تایی» در عین حال، مبرم‌ترین مسائل منطقه‌ای از قبیل تهاجم‌های ترکیه به عراق و سوریه را نادیده گرفت. زمانی که از قلیچ‌داراوغلو در رابطه با این مسائل سوال شد، وی مدعی شد که نهادهای دولتی مثل ارتش کاملاً مستقل

هستند، بنابراین احتمالاً او نمی‌تواند از طرف آن‌ها قولی بدهد. در مقابل، ائتلاف اسلام‌گرا-ناسیونالیست، به احساسات ضدغربی دامن زد و متعهد شد که نفوذ ترکیه را در صحنه‌ی جهانی نشان دهد. کارزار این ائتلاف مبتنی بر ترویج توهّمات ملی در رابطه با نوزایی عثمانی بود.

مخالفان امید داشتند که تورم بالا و سوءمدیریت دولت، از جمله در مورد زلزله، اعتبار دولت را نابود خواهد کرد. اما در نهایت، ناامیدی از این مسائل برای سرنگونی رئیس‌جمهور کافی نبود. به همین دلیل، دیدگاهی بدیل — اساسی، مردمی، انضمامی — لازم بود. «میز شش‌تایی» اما چنین دیدگاهی نداشت. برنامه‌ی سست و بی‌انگیزه‌ی آن سرنوشتش را تعیین کرد.

خار دیگر در چشم مخالفان، جنبش‌گردی بود. کردها از ابتدا از «میز شش‌نفره» بیرون گذاشته شدند، اگرچه واضح بود که قلیچ‌داراوغلو بدون آرای کردها نمی‌تواند پیروز شود. هرچند حزب جمهوری‌خواه خلق و متحدانش از تهاجم‌های نظامی اردوغان به سوریه و عراق حمایت کردند، نگاه اغلب کردها به آن‌ها همچون «شرکم‌تر» بود. از این رو، حزب‌گردی «چپ سبز» و متحدان سوسیالیست آن حمایت خود را از قلیچ‌داراوغلو چند هفته پیش از انتخابات اعلام کردند. با این حال، مذاکرات با کردها موجب شکاف‌هایی درون مخالفان شد (رهبر «حزب نیک»، مرال آک‌شنر، مدتی پیش از بیانیه‌ی «حزب چپ سبز» از «میش شش‌تایی» خارج شد و سپس چند روز بعد به آن بازگشت). زمانی که نتایج دور اول انتخابات اعلام شد و اردوغان با اختلاف ۵ درصدی در انتخابات ریاست‌جمهوری پیش‌تاز بود، بسیاری از تحلیل‌گران خاطر نشان کردند که تلاش‌های قلیچ‌داراوغلو برای کسب حمایت کردها موجب از دست دادن پایگاه رأی ناسیونالیست‌ها برای وی شد. در واقع، داده‌ها حکایت از آن داشت که شمار زیادی از رأی‌دهندگان «حزب نیک» از حزب خود در انتخابات پارلمانی حمایت کردند اما از رأی به قلیچ‌داراوغلو برای ریاست‌جمهوری خودداری نمودند.

در واکنش، مخالفان در طول دو هفته فاصله‌ی زمانی بین دور اول و دوم انتخابات با امید به جذب رأی‌دهندگان ضدسوری و ضدگرد، در حالی که به نوعی کردها را در کنار خود نگه داشتند، به سمت راست افراطی گرویدند. این استراتژی مبتنی بر جذب آن ۵ درصد رأیی بود که از آن نامزد افراطی ضد‌مهاجران، سینان اوغان، عضو سابق «حزب حرکت ملی» و تنها رقیب دیگر در دور اول انتخابات ریاست‌جمهوری شد. قلیچ‌داراوغلو که نتوانست حمایت اوغان را به دست آورد، با یکی از حامیان برجسته‌ی اوغان، یعنی امید اوزداغ پیمانی را امضا کرد که متعهد می‌شد تمام مهاجران نامطلوب را اخراج کند — قلیچ‌داراوغلو رقم آن را ۱۰ میلیون نفر اعلام کرد — و سیاست‌های ضدگردی اردوغان را حفظ کند. لیبرال‌ها مدعی شدند که این تاکتیکی انتخاباتی بود و نه تعهدی راستین؛ به هر ترتیب این تاکتیک نتوانست نتایجی به همراه

آورد. تنها نیمی از آرای راست افراطی در دور دوم به قلیچ‌داراوغلو رسید، این در حالی است که به نظر می‌رسید مقدمه‌چینی‌های قلیچ‌داراوغلو در قبال ناسیونالیسم افراطی، از کردها بسیج‌زدایی کرد زیرا مشارکت مردم در استان‌های شرقی و جنوب شرقی کاهش یافت.

اکنون در پی شکست جریان اصلی مخالفان، آن‌ها بین لیبرالیسمی که دیگر دوام‌پذیر نیست و ناسیونالیسمی که از کنترل آن‌ها خارج است، گیر افتاده‌اند. این لیبرالیسم مبتنی بر شماری چشم‌اندازهای واهی است: عضویت در اتحادیه‌ی اروپا برای ترکیه، صلح آمریکایی برای خاورمیانه و یک الگوی اقتصادی داخلی مبتنی بر اعتبارات ارزان. پررونق‌ترین دهه‌ی ترکیه یعنی دهه‌ی ۲۰۰۰، بر جریان «پول داغ» از غرب و سطوح بالای بدهی عمومی و خصوصی اتکا داشت. این الگو زمانی که جریان‌های پولی جهانی پس از افزایش نرخ بهره در غرب به میزان قابل توجهی کاهش یافتند، ناپایدار شد. چرخش ناسیونالیستی حزب عدالت و توسعه در دهه‌ی ۲۰۱۰ واکنشی به این تغییرات بود. صنایع جنگی این حزب و سیاست‌های جای‌گزینی واردات آن زمینه‌ی مادی را برای طعنه‌های عمومی آن علیه غرب از یک سو و کردها از سوی دیگر فراهم آورد. ناسیونالیسم مخالفان جریان اصلی بدون برخورداری از زمینه‌ی مادی مشابهی پوچ است. جریان اصلی مخالفان پیش از دور دوم انتخابات متوجه شد که نمی‌تواند با لفاظی ضد‌کردی دولت رقابت کند و در عوض کوشید بر احساسات ضدسوری متمرکز شود. با این حال، این ترفند بدون توانایی‌های ناسیونالیستی رژیم هرگز نمی‌توانست موفق شود. تنها تأثیر آن طبیعی‌سازی بیش‌تر احساسات راست افراطی و تقویت بنیان‌های ایدئولوژیک اردوغانیسم بود.

مسئله‌ی ترکیه این است که آیا امیدی به ایجاد یک بدیل غیرلیبرال و غیرناسیونالیست که رو به سوی آینده داشته باشد و نه گذشته، وجود دارد یا نه. در طول سومین دوره‌ی ریاست‌جمهوری، ناسیونالیسم اقتصادی صادرات‌محور اردوغان وابسته به تشدید استثمار کار ارزان خواهد بود. در سطح نظری، این امر فرصتی را برای سازمان‌دهی طبقات فرودستی فراهم می‌کند که مدت‌هاست تمام احزاب جریان اصلی آن‌ها را نادیده گرفته‌اند. نیروهای مخالف اردوغان به جای تقلید از سیاست‌های طردکننده‌ی دولت می‌توانستند در جهت ادغام هم‌کارگران و هم‌کردها در ائتلاف خود بکوشند. مخالفان با مشاهده‌ی این‌که نمی‌توانند از ناسیونالیسم پیشی بگیرند، می‌توانند در عوض هدف خود را داخل کردن جنبش‌کردی در قلمروی سیاست «قابل قبول» تعیین کنند. تا کنون، آن‌ها تا حد بسیار زیادی در نبردشان علیه پوپولیسم اقتدارگرایانه‌ی اردوغان به طبقات متوسط، بوروکرات‌ها و «متخصصان» اتکا کرده‌اند. شکست سرنوشت‌ساز ۲۰۲۳ حاکی از آن است که هرگونه اپوزیسیون پایدار باید پایگاه [مردمی] گسترده‌تری ایجاد کند.

۳۱ مه ۲۰۲۳

* مقاله‌ی زیر ترجمه‌ای است از Erdoğan's Resilience از Cihan Tuğal که در لینک زیر یافت می‌شود:
<https://newleftreview.org/sidecar/posts/erdogans-resilience>

یادداشت‌ها

[۱]. بخشی از ترانه‌ای با صدای چنگیز کورت‌اوغلو و هاکان آلتون که در میتینگ‌های انتخاباتی اردوغان از طرف او هم‌خوانی می‌شود و در آن به جای ضمیر اول شخص مفرد از اول شخص جمع و به جای معشوق از ترکیه استفاده می‌کند.

[۲]. در این رابطه بنگرید به فصل‌های سوم تا پنجم کتاب *نولیبرالیسم، ظهور سرمایه‌ی اسلام‌گرا و حزب عدالت و توسعه*، ویراستاران: نسه‌جان بالکان، ارول بالکان، احمد اونجو، ترجمه مهرداد امامی، خرداد ۱۳۹۹، منجیق.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3vx>



امپریالیسم و اقتصاد سیاسی جهانی

۱۱ ژوئن ۲۰۲۳

نوشته‌ی: آکس کالینیکوس

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

این سخن که مفاهیم امپراتوری و امپریالیسم در سال‌های نخست سده‌ی بیست‌ویکم از نوزایی برخوردار شده‌اند، سخنی است کلیشه‌ای. دلایل اصلی این امر البته تفوق جهانی ایالات متحد و خودستایی دولت بوش در به رخ کشیدن این تفوق به‌ویژه در قلمرو نظامی است. مارکسیست‌ها با توجه به اهمیتی که سنت‌شان برای مفهوم امپریالیسم قائل بوده است، باید به برای پاسخ به این تحول آماده باشند. نظریه‌ی مارکسیستی امپریالیسم به‌ویژه از این جهت متمایز است که امپراتوری را صرفاً شکلی فراتاریخی از سلطه‌ی سیاسی تلقی نمی‌کند — مانند تعریف موجز مایکل دوایل از امپریالیسم به‌عنوان «کنترل مؤثر، صوری یا غیرصوری یک جامعه، تحت انقیاد جامعه‌ای امپراتوری» — بلکه امپریالیسم مدرن را در بافتار توسعه‌ی تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قرار می‌دهد.[۱]

البته روایت‌های متفاوتی از این پروژه‌ی فکری وجود دارد که نظام‌مندان می‌کوشد تا مناسبات ژئوپلیتیکی را با فرآیند انباشت سرمایه پیوند دهد. [۲] روایتی که قصد دارم بر آن متمرکز شوم، در خلال جنگ جهانی اول، به‌ویژه از سوی لنین در کتاب *امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری* (۱۹۱۶) و نیکلای بوخارین در *امپریالیسم و اقتصاد جهانی* (۱۹۱۷) مطرح شد. آنچه از این پس نظریه‌ی کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم می‌نامم، نظریه‌ای که بوخارین با موشکافی تمام بیان کرد، اذعان می‌کند که سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیستی‌اش با دو گرایش بالقوه متضاد تعریف می‌شود: (۱) بین‌المللی شدن تولید، گردش و سرمایه‌گذاری و (۲) هم‌آمیزی سرمایه‌ی خصوصی و دولت-ملت. در نتیجه، اقتصاد جهانی بیش از پیش یک پارچه به عرصه‌ی رقابت میان سرمایه‌ها تبدیل می‌شود که اکنون شکل کشمکش ژئوپلیتیکی بین دولت‌ها را به خود می‌گیرد. جنگ‌های جهانی اول و دوم از این منظر کشمکش‌های بین‌امپریالیستی بودند که تضادهای موجود در بطن سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیستی‌اش را نشان می‌دادند.

نظریه‌ی کلاسیک امپریالیسم، به‌ویژه از جانب بوخارین، دچار کاستی‌های جدی بود، مخصوصاً گرایش به تلقی دولت هم‌چون ابزار صرف سرمایه، وابستگی به نظریه‌ی بحران‌های رودلف هیلفردینگ که آن‌ها را به اثرات عدم‌توازن بین شاخه‌های متفاوت تولید تقلیل می‌داد، و این فرض که گرایش به سوی سرمایه‌داری دولتی یک نتیجه‌ی تام و تمام است. [۳] با این همه، به نظر من این نظریه‌ی کلاسیک، فارغ از این ویژگی‌ها و در صورت ادغام در یک نظریه‌پردازی موشکافانه‌ی گرایش‌های بحران سرمایه‌داری، ابزاری است ضروری برای درک جهان معاصر.

امپریالیسم مدرن از این منظر حاصل‌رندی است که در آن دو شکل رقابتی پیش از این متمایز یعنی (۱) رقابت اقتصادی بین سرمایه‌ها و (۲) رقابت ژئوپلیتیکی بین دولت‌ها، همانند اواخر سده‌ی نوزدهم با هم ادغام شدند.

این دو منطق رقابتی یکی دو سده پیش متمایز بودند و در شیوه‌های مختلف تولید ریشه داشتند: از یک سو رقابت اقتصادی در نظام جهانی سرمایه‌داری نوپا ریشه داشت و از سوی دیگر رقابت ژئوپلیتیکی در آنچه رابرت برنر فرآیند «انباشت سیاسی» می‌نامد — گسترش نظامی و دولت‌سازی — مشخصه‌ی فئودالیسم بود که صورت‌بندی نظام دولتی اروپا را ایجاد کرد. [۴] امپریالیسم معرف لحظه‌ای است که این دو منطق یک پارچه می‌شوند. رقابت ژئوپلیتیکی را دیگر نمی‌توان بدون سرچشمه‌های اقتصادی، که فقط در چارچوب مناسبات تولید سرمایه‌داری ایجاد می‌شوند، دنبال کرد؛ اما سرمایه‌های درگیر در شبکه‌های فزاینده‌ی جهانی تجارت و سرمایه‌گذاری به شکل‌های گوناگون حمایت دولت-ملت‌شان وابسته‌اند، شکل‌هایی که

از تعرفه‌ها و یارانه‌ها تا ابراز قدرت نظامی گسترده است. راه دیگر بیان این مطلب آن است که اکنون مبارزه‌ی رقابتی بین آن‌چه مارکس در **گروندریسه** «سرمایه‌های بسیار» می‌نامید، دو شکل اقتصادی و ژئوپلیتیکی دارد. [۵]

دیوید هاروی زمانی که «امپریالیسم سرمایه‌داری» را «آمیزه‌ی متناقض» دو منطق قدرت می‌نامد دیدگاهی بسیار مشابه دارد، پدیده‌ای که او (به پیروی از جووانی اریگی) منطق قدرت سرمایه‌داری و سرزمینی می‌نامد:

«بنابراین، رابطه‌ی بین این دو منطق را باید بغرنج و اغلب متناقض (یعنی دیالکتیکی) دانست تا عملکردی یا یک‌سویه. این رابطه دیالکتیکی زمینه را برای تحلیل امپریالیسم سرمایه‌داری بر حسب تلاقی این دو منطق متمایز اما درهم‌تنیده‌ی قدرت فراهم می‌کند. مشکل تحلیل‌های مشخص از موقعیت‌های واقعی این است که باید دو سویه‌ی این دیالکتیک هم‌هنگام در حال حرکت باشند و در یک شیوه‌ی استدلال صرفاً سیاسی یا عمدتاً اقتصادی غوطه‌ور نشوند.» [۶]

نویسندگان دیگر، به‌ویژه والدن بلو، پیترو گوان، کریس هارمن، جان ریز و کلود سرفاتی، رویکردی تقریباً مشابه داشته‌اند. [۷] با این حال، بسیاری از نظریه‌پردازان رادیکال معاصر استدلال می‌کنند که نظریه‌ی کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم دیگر مناسب نیست. هارت و نگری مشخصاً تصریح می‌کنند که قدرت شبکه‌ی فراملی امپراتوری از رقابت‌های بین‌امپریالیستی فراتر رفته است. [۸]

اما لئو پانیچ و سام گیندین نقدی بسیار دقیق‌تر و با پشتوانه‌ی تجربی از نظریه‌ی کلاسیک مارکسیستی در سال‌های اخیر مطرح کرده‌اند. [۹] از آن‌جا که این نقد بخشی است از تلاشی گسترده‌تر برای دگرگونی درک ما از امپریالیسم آمریکایی و بازجهت‌گیری چپ رادیکال، به نظر می‌رسد توجه به آن ارزش‌مند است. مقاله‌ی حاضر بر این اساس به ارزیابی این نقد و تحلیل بدیلی که می‌کوشد از آن حمایت کند اختصاص یافته است.

موضوع خاص بحث یادشده در این واقعیت نهفته است که درحالی‌که ادعای قدرت جهانی ایالات متحد توسط دولت بوش به‌طور گسترده به‌عنوان رد نظریه‌ی هارت و نگری لحاظ می‌شود (نظریه‌ای که فراروی از تضادهای ملی را تحت امپراتوری اعلام می‌کند)، پانیچ و گیندین به افراط مخالف می‌غلطند و استدلال می‌کنند که دوران جهانی شدن شاهد استحکام «امپراتوری غیررسمی» آمریکا بود. هم‌هنگام، آن‌ها با فرض‌هایی متفاوت از فرض‌های هارت و نگری به همان نتیجه می‌رسند: این‌که سرمایه‌داری معاصر تا حد زیادی از رقابت ژئوپلیتیکی فراتر رفته است.

به گفته‌ی پانیچ و گیندین:

«نظریه‌های کلاسیک امپریالیسم در آن زمان [جنگ جهانی اول]، از هابسون تا لنین، بر پایه‌ی نظریه‌پردازی از مراحل و بحران‌های اقتصادی سرمایه‌داری شکل گرفت. این یک اشتباه اساسی بود که از آن زمان به بعد، هم‌چنان در درک صحیح امپریالیسم اختلال ایجاد کرده است. نظریه‌های کلاسیک در خوانش تاریخی خود از امپریالیسم، در پرداختن به پویس‌های انباشت سرمایه و در ارتقا وجه رقابت بین امپراتوری به قانون تغییرناپذیر جهانی‌سازی ناقص بودند» (سرمایه‌داری جهانی و امپراتوری آمریکا (لندن، ۲۰۰۴)، ص. ۱۶).

تکرار این خطاها همانا به معنای عدم تصدیق اهمیت مفهوم‌پردازی امپریالیسم است یعنی نداشتن درک مناسبی از:

«نقش نسبتاً خودمختار دولت‌ها در حفظ نظم اجتماعی و تأمین شرایط انباشت سرمایه... پس امپریالیسم سرمایه‌داری را باید از طریق بسط نظریه‌ی سرمایه‌داری دولت درک کرد، نه این که این درک مستقیماً از نظریه‌ی مراحل یا بحران‌های اقتصادی ناشی شود. و چنین نظریه‌ای باید نه تنها شامل رقابت میان امپریالیستی و غلبه‌ی تصادفی یک دولت امپریالیستی باشد، بلکه نفوذ ساختاری یک دولت امپراتوری در رقبای سابق را نیز در برگیرد.» (GCAE, pp18-19)

عبارت مکرر «یک دولت امپراتوری» کلید واکاوی پانیچ و گیندین از امپریالیسم را در اختیار می‌گذارد. جدی گرفتن دولت‌ها برای آن دو همانا به‌طور خاص به معنای به رسمیت شناختن تسلط یک دولت است، تا حدی مانند «حلقه‌ی» جی. آر. آر. تالکین که «بر همه‌ی آن‌ها حکومت می‌کند.» استدلال آن‌ها را به‌طور دقیق‌تر می‌توان به شرح زیر بیان کرد: [۱۰]

(۱) پانیچ و گیندین در پی پولانزاس ادعا می‌کنند که دوران پس از جنگ با «بین‌المللی شدن دولت» تعریف می‌شود و «به این معنا درک می‌شود که دولت مسئولیت مدیریت نظم سرمایه‌دارانه‌ی داخلی‌اش را به گونه‌ای [کذا] می‌پذیرد که به مدیریت نظم سرمایه‌دارانه‌ی بین‌المللی» یاری رساند (GCAE, p 42). ایالات متحد از نظام اتحادهای جنگ سرد و موسسات مالی بین‌المللی برتون وودز برای ایجاد یک نظم سرمایه‌داری جهانی استفاده کرد؛ در این نظم نه تنها اقتصادهای اروپای غربی و ژاپن به روی سرمایه‌ی آمریکایی گشوده بودند، بلکه دولت ایالات متحد و شرکت‌های فراملی به‌طور منظم می‌توانستند تحت رهبری خود در طبقات حاکم این مناطق سرمایه‌داری پیشرفته نفوذ کنند و به بازسازماندهی آن‌ها بپردازند: «هنگامی که سرمایه‌ی آمریکایی به یک نیروی اجتماعی درون هر کشور اروپایی بدل شد، سرمایه‌ی بومی

گرایش داشت «تکه تکه شود» و دیگر یک بورژوازی ملی منسجم و مستقل معرف آن نباشد» (GCAE, p 42). [۱۱]

۲) این نظم با بحران اقتصادی و پولی دهه‌ی ۱۹۷۰ تحت فشار قرار گرفت. پانیچ و گیندین بر روایتی تکیه می‌کنند که رابرت برنر آن را «نظریه‌های طرف عرضه» نامیده است: به عبارت دیگر، آن‌ها ریشه‌ی رکود، تورم و بی‌ثباتی پولی دهه‌ی ۱۹۷۰ را در قدرت نسبی‌ای که نیروی کار متشکل در دوره‌ی رونق پس از جنگ ایجاد کرده و از آن برای افزایش مزدها و در نتیجه پایین آوردن نرخ سود استفاده کرده بود می‌جویند. بنابراین آن‌ها «مقاومت طبقه‌ی کارگر را هم به‌عنوان یک عامل محوری در ایجاد بحران و هم هدف انحلال آن در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰» توصیف می‌کنند. [۱۲] «نقطه‌عطف» تعیین‌کننده در جهت‌گیری سیاسی در ۱۹۷۹ با «شوک ولکر» — برنامه‌ی تعدیل ساختاری خودتحمیلی دولت آمریکا — فرا رسید (GCAE, p50). افزایش شدید نرخ بهره و اعمال محدودیت‌هایی بر پایه‌ی پولی که پل ولکر، رئیس هیئت مدیره فدرال رزرو، در اکتبر ۱۹۷۹ اعلام کرد، روایت ایالات متحد از تهاجم پولی و هم‌زمان مارگارت تاچر در بریتانیا بود. این سیاست به‌شدت اقتصاد آمریکا را کند کرد، و پانیچ و گیندین استدلال می‌کنند که آمریکا با این اقدام روند بازسازی صنعتی را تسریع کرد که قدرت کار متشکل را در هم شکست و سرمایه را به ایالات متحد جذب کرد. احیای سود متعاقب زمینه‌ای را فراهم آورد که نظم جهانی بر پایه‌ی نئولیبرالی «بازسازی» شد و طبقات حاکم کشورهای پیشرفته‌تر سرمایه‌داری را تحت رهبری آمریکا از طریق نهادهایی مانند جی هفت و صندوق بین‌المللی پول قرار داد و آن‌ها را به واسطه‌ی هژمونی اقتصادی جهانی بخش مالی ادغام کرد، تغییری که سلطه‌ی سرمایه‌داری ایالات متحد را تقویت کرد.

۳) پانیچ و گیندین استدلال می‌کنند که ساختاری که در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰ ساخته شده بود، اعتبار خود را حفظ کرده است. به هر حال، اکنون این ساختار قدرت‌مندتر از آن زمان است. نه تنها اتحاد جماهیر شوروی از بین رفته، بلکه «در حالی که دوره‌ی قبلی با قدرت اقتصادی نسبی اروپا و ژاپن مشخص می‌شد، لحظه‌ی کنونی ضعف نسبی آن‌ها را برجسته می‌کند» (GCAE, p55). به علاوه، توصیف رقابت اقتصادی در جهان سرمایه‌داری پیشرفته به منزله‌ی نمونه‌ای از «رقابت‌های بین امپریالیستی» کاملاً گمراه‌کننده است. چنین توصیفی نه تنها به رقابت در بافتار نظم اقتصادی نئولیبرالی جهانی و تحت سلطه‌ی ایالات متحد شاخ و برگ می‌دهد، بلکه مفهوم ضمنی آن دایر بر این‌که این تنش‌های اقتصادی ممکن است به تقابل‌های ژئوپلیتیکی و حتی رقابت‌های نظامی بدل شود، کاملاً نادرست است. تلاش‌های اتحادیه‌ی اروپا برای توسعه‌ی قابلیت‌های نظامی خود ضعیف و وابسته به ناتو است، در حالی که ژاپن به‌شدت به بازارها و سپر امنیتی آمریکا متکی باقی مانده است.

نتیجه‌ای که پانیچ و گیندین از این تحلیل می‌گیرند این نیست که ما را در مواجهه با شواهد به این نتیجه برساند که همه چیز با نظم امپراتوری معاصر خوب است:

«در واقع پیچیدگی نظام‌مندی در سرمایه‌داری جهانی امروزی وجود دارد که حتی در هسته‌ی آن شامل بی‌ثباتی‌ها و حتی بحران‌ها می‌شود. با این حال، نیازی نیست که این وضعیت را در پرتو گرایش‌های بحران ساختاری قدیمی و پیامدهایش ارزیابی کنیم، بلکه باید آن را به‌عنوان ابعاد روزمره‌ی عملکرد سرمایه‌داری معاصر و در واقع، همان‌طور که در بالا بحث کردیم، حتی به‌عنوان گستره‌ی موفقیت‌های آن در نظر گرفت» (GCAE, p61).

خوب، فکر می‌کنم مشکل کمی بیش از «پیچیدگی نظام‌مند» است. اجازه می‌خواهم برای تشخیص ایرادهای بحث پانیچ و گیندین سه گام بردارم. اول از همه، طرفداری آن‌ها از نظریه‌ی بحران در طرف عرضه — که در شماره‌ی (۲) بالا مشخص شد — موضوعی است اساسی. این نظریه نوسان‌های اقتصاد سرمایه‌داری را به نوسان‌های مبارزه طبقاتی متکی می‌کند. از این رو، هنگامی که توازن نیروهای طبقاتی به نفع سرمایه تمام شد — همان‌طور که نه فقط در ایالات متحد بلکه در سراسر کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری بین سال‌های ۱۹۷۵ و ۱۹۸۵ رخ داد — پیامد اجتناب‌ناپذیرش بهبود سودآوری و پایان بحران بود. این موضوع پانیچ و گیندین را از کسانی مانند برنر و هاروی متمایز می‌کند که (به نظر من به‌درستی) استدلال می‌کنند سرمایه‌داری جهانی همچنان دست‌خوش بحران سودآوری و فوق‌انباشت است که نخستین بار در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ سرریز کرد.

پانیچ و گیندین «نظریه‌های سنتی مارکسیستی بحران‌های ساختاری» را مورد انتقاد قرار می‌دهند، زیرا «این نظریه‌ها گاهی اوقات گرایش دارند بحران‌ها را به معنای انتزاعشان از تاریخ بتواره سازند.» آن‌ها رویکرد جای‌گزین خود را به این ترتیب شرح می‌دهند:

«این بدان معنا نیست که سخن گفتن از تضادهای ذاتی سرمایه‌داری دیگر مفید نیست، اما باید مراقب باشیم که به پیامدهای آن بیش از حد اهمیت ندهیم، مگر این که شکل تضادهای طبقاتی را به خود بگیرند که سرمایه و کار را به چالش بکشند: سرمایه از این نظر که آیا می‌تواند سازگار شود یا واکنش نشان دهد و کار از این نظر که آیا می‌تواند ظرفیت سیاسی خود را با تکیه بر گشایش‌های فراهم‌شده گسترش دهد. ما باید از مفهوم «بحران» به‌عنوان روندی که سرمایه‌داری را به خودی خود از هم می‌پاشاند، چشم‌پوشی کنیم. نظریه‌های ما پیرامون بحران باید برای یک‌پارچه‌سازی واکنش‌های دولت‌ها و عواملان طبقاتی سیاسی شوند.» [۱۳]

این قطعه آمیزه‌ای است عجیب از بدیهیت، کاریکاتور تلویحی و خطای بالقوه. بدیهیت: البته، سرمایه‌داری «به خودی خود از هم نمی‌پاشد.» اما (صرف‌نظر از این که در گذشته مصداق داشته یا نداشته) از یک اقتصاددان سیاسی مارکسیست معاصر و جدی نام ببرید که غیر از این فکر می‌کند (معنای ضمنی وجود چنین امکانی همانا کاریکاتور است). خطای بالقوه: بله، البته، ما باید «واکنش‌های دولت‌ها و عاملان طبقاتی را یک‌پارچه کنیم.» اما از نظر پانیچ و گیندین، «دولت‌ها و عاملان طبقاتی» فقط به رونق‌ها و بحران‌ها واکنش نشان نمی‌دهند، بلکه آن‌ها را می‌سازند. نظریه‌های طرف‌عرضه در خصوص بحران‌ها عامل‌محور هستند، زیرا چرخه‌ی تجاری را برحسب ظرفیت‌های نسبی برای خودسازمان‌دهی بازیگران جمعی طبقاتی تبیین می‌کنند. در مقابل، هم نظریه‌ی بحران که مارکس در مجلد سوم **سرمایه** مطرح کرد و هم نظریه‌ی اصلاح‌شده‌ای که اخیراً برنر ارائه کرده است، بحران‌های فوق‌انباشت را با گرایش ساختاری به کاهش نرخ سود توضیح می‌دهند که نمی‌توان آن را با کنش‌های اراده‌ی جمعی طبقات رقیب تغییر داد؛ البته نحوه‌ی واکنش طبقات به اثرات این گرایش در شکل‌دهی به حل بحران‌ها بسیار مهم است. [۱۴]

به نظر من، پانیچ و گیندین هم در دفاع از نظریه‌ی بیش از حد سیاسی‌شده‌ی بحران اشتباه می‌کنند و هم در این ادعا که سرمایه‌داری جهانی به‌طور کلی، و ایالات متحد به‌طور خاص، بر بحران سودآوری که در دهه‌ی ۱۹۷۰ شکل گرفت، غلبه کرده است. من زمان یا فضای برای بحث در این مورد در این‌جا در اختیار ندارم؛ برنر این کار را در جای دیگری در پاسخ به مقاله‌ی یکی از هم‌فکران پانیچ و گیندین انجام داده است. [۱۵] کار برنر، هاروی و دیگر اقتصادسیاسی‌دانان مارکسیست مانند جرار دومنیل و فرد موزلی شواهد فراوانی برای رد ادعاهای پانیچ و گیندین ارائه می‌دهند. اگر این استدلال‌ها درست باشد، پیامدهای آن برای پانیچ و گیندین بسیار جدی است. روایت آن‌ها از سرمایه‌داری پس از جنگ، به یک بازیگر واحد — دولت آمریکا — این برتری را می‌دهد که می‌تواند جهان را به‌عنوان امپراتوری غیررسمی نسبتاً نامحدودش شکل و دوباره شکل دهد: هم به دلیل قدرتش نسبت به بازیگران دیگر و هم به دلیل قدرت مجموع دولت‌ها و طبقات سرمایه‌دار در تعیین سرنوشت اقتصاد جهانی. اما اگر گرایش‌ها به رونق و بحران پیامد واقعیت‌های ساختاری باشند — به‌ویژه رقابت نسبتاً غیرمتمرکز و آنارشیک میان سرمایه‌ها — که به‌راحتی پذیرای مداخلات جمعی حتی قدرت‌مندترین دولت‌های سرمایه‌داری نیستند، آن‌گاه این دولت‌ها، از جمله ایالات متحد، در اقدامات خود بسیار محدودتر از آن چیزی هستند که پانیچ و گیندین تصدیق می‌کنند. در این‌جا مقایسه کار آن‌ها با هاروی مفید خواهد بود که در کتابش، **امپریالیسم جدید**، می‌کوشد تا استراتژی ژئوپلیتیکی ایالات متحد در زمان جورج دبلیو بوش را با اثرات مستمر آن‌چه برنر «رکود طولانی» می‌نامد ادغام کند (در واقع، نظریه‌پرداز اصلی هاروی در اقتصاد سیاسی مارکسیستی در

حدومرزهای سرمایه [۱۹۸۲] قبلاً با بحث درباره‌ی رقابت‌های بین امپریالیستی معاصر به پایان رسیده بود).

ثانیاً، پانیچ و گیندین اصرار دارند که به دولت به‌عنوان یک عامل نسبتاً خودمختار وزن مناسبی بدهند. بدین‌سان آن‌ها می‌نویسند: «کسانی که نفوذ تجاری ژاپن در بازارهای آمریکا و سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی عظیم آن‌ها را در ایالات متحد در خلال دهه‌ی ۱۹۸۰ بر حسب رقابت بین امپراتوری تفسیر کردند، یک دیدگاه اکونومیستی گمراه‌کننده را آشکار ساختند» (GCAE, p59). تا جایی که اظهاراتی از این دست حاکی از رد تلقی‌های ابزارگرایانه از دولت است که آن را صرفاً ابزاری در دست کسب‌وکارهای بزرگ می‌پندارد، منظورشان قابل فهم است. اما، بار دیگر، این نکته‌ی جدیدی نیست. مارکسیست‌ها در چند دهه‌ی گذشته به دنبال بسط نظریه‌پردازی‌هایی درباره‌ی دولت بوده‌اند که به نقش آن به‌عنوان یک عامل مستقل وزن مناسبی می‌بخشد. [۱۶] به‌علاوه، این نوع درک بر روایت‌های اصلی معاصر نظریه‌ی کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم تاثیر می‌گذارد. هاروی، همان‌طور که قطعه‌ای که در ابتدای این مقاله ذکر شد کاملاً روشن می‌کند، رابطه‌ی بین منطق‌های قدرت سرزمینی و سرمایه‌داری را رابطه‌ی دیالکتیکی می‌داند که در آن این دو به‌طور بالقوه با یکدیگر در تضاد هستند. به همین ترتیب، من امپریالیسم را به‌عنوان نقطه تلاقی رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی متصور می‌شوم، تا حدی دقیقاً برای اجتناب از این نظر که دومی را یک پی‌پدیدار از اولی می‌داند. [۱۷] پانیچ و گیندین شاید ایراد بگیرند که با قراردادن توسعه‌ی امپریالیسم سرمایه‌داری در بافتار گرایش‌های بحران‌زای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که به لحاظ ساختاری متعین می‌شوند، من و هاروی اولویت نهایی را به اقتصاد می‌دهیم، اما اگر تقدم اقتصادی در جایی از این استدلال مطرح نشود، چه دلیلی دارد خود را مارکسیست بنامیم؟

ثالثاً و سرانجام، در مورد تفسیر ماهوی پانیچ و گیندین از امپریالیسم معاصر به‌عنوان بازتولید نسبتاً پایدار و گسترده‌ی امپراتوری غیررسمی آمریکا چه باید گفت؟ در این‌جا نیز عنصر مهمی از حقیقت در استدلال آن‌ها وجود دارد. انکارناپذیر است که رابطه‌ی نامتقارن بین ایالات متحد و حتی قدرت‌مندترین سرمایه‌داری‌های پیشرفته‌ی دیگر — ژاپن، آلمان، بریتانیا، فرانسه و غیره — وجود دارد. به‌علاوه، نقد پانیچ و گیندین از این ایده که رقابت‌های بین امپریالیستی ادامه دارد، اصلاحی است مفید برای این ادعای اشتباه که مثلاً خود من در نوشته‌های قبلی‌ام گفته بودم پایان جنگ سرد شاهد بازگشت به وضعیت سیال و بالقوه فاجعه‌بار رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی بین قدرت‌های بزرگ خواهد بود، وضعیتی که در دوران امپریالیسم کلاسیک بین سال‌های ۱۸۷۰ و ۱۹۴۵ حاکم بود. [۱۸] با عطف به گذشته این ادعا دو سطح از تعین را در هم می‌آمیزد. این امری ذاتی در ماهیت امپریالیسم که رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی میان تعداد زیادی از دولت‌های سرمایه‌داری بزرگ را در برمی‌گیرد. اما از این امر نتیجه نمی‌شود که این رقابت لزوماً

باید شکل کشمکش، نهایتاً نظامی، بین تعداد نسبتاً کمی از قدرت‌های بزرگ تقریباً برابر یا ائتلاف‌های قدرت‌های بزرگ را به خود بگیرد، چنان‌که به جنگ‌های جهانی اول و دوم انجامید. به‌علاوه، ایده‌ی بازگشت به رقابت‌های قدرت‌های بزرگ در سال‌های ۱۹۴۵-۱۸۷۰ (همان‌طور که در زیر بحث می‌کنم) ضمن آن‌که حاوی عنصر مهمی از حقیقت است که جسورانه بیان شده، متضمن تکرار ساده‌ی الگوهای تاریخی پیشین بدون در نظر گرفتن تأثیرات شکل‌های ملموس رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی در دوران جنگ سرد مداخله‌جویانه است.

بنابراین، دستاورد تاریخی دولت آمریکا در خلال دهه‌ی ۱۹۴۰ همانا ایجاد فضای اقتصادی و ژئوپلیتیکی فراملی بود که کل جهان سرمایه‌داری پیشرفته را تحت رهبری ایالات متحد و وحدت بخشید: بسیاری از مطالبی که پانیچ و گیندین به آن اشاره می‌کنند این فرآیند را مستند می‌کند. دوباره همان‌طور که پانیچ و گیندین نشان می‌دهند، یکی از پیامدهای این نظم و ترتیب حرکت سرمایه و کالاها با آزادی فزاینده درون این فضا به نفع بانک‌های ایالات متحد و شرکت‌های فراملیتی بود. پیامد دیگر روندی بود که من آن را جدایی نسبی رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی نامیده‌ام: به عبارت دیگر، رقابت‌های اقتصادی بین سرمایه‌ها در نتیجه‌ی ادغام سرمایه‌داری پیشرفته در یک بلوک ژئوپلیتیکی و ایدئولوژیک «غربی» همان پتانسیل دوران اولیه‌ی امپریالیسم کلاسیک را، که در خلال آن آلمان به‌عنوان رقیب صنعتی و دریایی هژمونی بریتانیا ظاهر شد، برای تبدیل شدن به رویارویی‌های نظامی ندارند.

پانیچ و گیندین حق دارند که این تحول را نتیجه‌ی پیگیری آگاهانه‌ی یک استراتژی کلان از سوی طبقه‌ی حاکم آمریکایی بدانند، چنان‌که مطالعات متعدد این استنتاج تأیید کرده است. اما آن‌ها به اندازه‌ی کافی نسبت به سویه‌هایی حساس نیستند که این روند در نتیجه‌ی دو فرآیند هم‌پوشان در معرض آن قرار گرفته است. اولین فرآیند تأثیر بحران ساختاری بلندمدت سودآوری و فوق‌انباشت است که خود تا حد زیادی نتیجه‌ی ظهور ژاپن و آلمان از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد به‌عنوان رقبای اقتصادی اصلی ایالات متحد است. [۱۹] دومین فرآیند همانا رشد گرایش‌های گریز از مرکز در بلوک ژئوپلیتیکی غرب است. این گرایش‌ها در حالی که قدمت طولانی داشتند (و در واقع تا حدی به فرآیند اول مربوط می‌شوند)، با فروپاشی تقسیم‌بندی جهان در جنگ سرد در سال‌های ۱۹۹۱-۱۹۸۹ تقویت شدند که واضح‌ترین مبنای منطقی نظام اتحادیه‌ی را از بین بردند که سرمایه‌داری پیشرفته را تحت هژمونی ایالات متحده به هم گره می‌زد. این واقعیت که فضای فراملیتی اقتصادی و ژئوپلیتیکی ساخته‌شده در دهه‌ی ۱۹۴۰ به جای تجزیه‌شدن پس از جنگ سرد به واقع جهانی شد، به‌هیچ‌وجه اجتناب‌ناپذیر نبود. گسترش آن نتیجه‌ی مداخله‌ی سیاسی خلاقانه‌ی دولت آمریکا بود، به‌ویژه دولت کلینتون که مثلاً از جنگ‌های بالکان برای توسعه‌ی ناتو و اتحادیه‌ی اروپا استفاده کرد تا نقش ایالات متحد را به‌عنوان قدرت نظامی و سیاسی پیشرو در اوراسیا حفظ

کند و در واقع گسترش دهد، و به علاوه نقش نهادهای برتون وودز را به عنوان مجریان اجماع نئولیبرالی واشنگتن با شرایط مطلوب برای مدل انگلیسی-آمریکایی سرمایه‌داری بازار آزاد تقویت کرد.[۲۰]

اما این واقعیت که فضای تحت سلطه‌ی آمریکا تکه‌تکه نشد، به این معنی نیست که تنش‌های جدی در داخل آن وجود ندارد، یا حفظ آن نیازی به تلاش مستمر و مناقشه‌آمیز از سوی دولت آمریکا ندارد. بحران بر سر عراق همه‌ی این‌ها را در کانون توجه چشم‌گیری قرار داد.[۲۱] بحث پانیچ و گیندین درباره‌ی عراق یکی از کم‌ترین جنبه‌های متقاعدکننده‌ی استدلال کلی آن‌هاست. به نظر آن‌ها، جنگ موردی از معضلی عام‌تر بود که دولت‌های «سرکش» و «شکست‌خورده» برای امپراتوری آمریکا ایجاد کردند و اختلافات بین ایالات متحده و بریتانیا از یک سو و فرانسه و آلمان از سوی دیگر «ارتباط بسیار کمی با «رقابت‌های» اقتصادی دارند و بیشتر بازتاب اولویت دولت‌های یادشده برای شکل‌های چندجانبه‌ی مداخله است.»(GCAE, p73)

مشکل خط استدلالی فوق این است که پیرامون تفکر استراتژیک پس‌پشت جنگ عراق چیزی نمی‌گوید. با این حال، اگر به اسناد مهمی رجوع شود که چشم‌انداز نومحافظه‌کاران را نشان می‌دهند، نومحافظه‌کارانی که ظاهراً تأثیر فزاینده‌ای بر سیاست جهانی ایالات متحده در زمان بوش پدر و پسر داشتند — مانند پیش‌نویس دستورالعمل برنامه‌ریزی دفاعی مارس ۱۹۹۲، مطالب تهیه‌شده توسط پروژه‌ی سده‌ی جدید آمریکایی در دوران کلینتون، و استراتژی امنیت ملی ایالات متحده آمریکا در سپتامبر ۲۰۰۲ — طبق گفته‌ی پانیچ و گیندین، تمام این‌ها دقیقاً چیزی است که نباید وجود می‌داشتند، یعنی دغدغه‌ی جلوگیری از ظهور «رقبای هم‌تا» برای ایالات متحده. نقل‌قولی از آخرین متن کافی است: «نیروهای ما به اندازه‌ی کافی قوی خواهند بود تا دشمنان بالقوه را از پی‌گیری افزایش قدرت نظامی به امید پیشی گرفتن یا برابری با قدرت ایالات متحده منصرف سازند.»[۲۲]

علاوه بر این، درک این موضوع مهم است که هرچه هم جهان‌بینی نومحافظه‌کاران نسبت به نخبگان گسترده‌تر امنیت ملی ایالات متحده غیرعادی، ناهنجار یا مورد مناقشه باشد، در خصوص رقبای بالقوه‌ی هم‌تا چنین نیست. اگر آثار روشن‌فکران سیاست‌گذار را به غیر از نومحافظه‌کارانی در نظر بگیریم که در برخی موارد با این نومحافظه‌کاران مخالف بودند یا دست‌کم از ماجراجویی عراق انتقاد می‌کردند — مثلاً هنری کیسینجر، زیبگنیو برژینسکی، فیلیپ باییت، جوزف نای و جان میرشایمر — همان دغدغه را درباره‌ی آینده‌ی هژمونی ایالات متحده در مواجهه با انواع قدرت‌های مختلفی می‌یابیم که می‌توان انتظار داشت دست‌کم در سطح منطقه‌ای آن را به چالش بکشند.[۲۳]

مارکس این سخن درخشان را گفت که اگر ذات و نمود بر هم منطبق می‌بودند، علم زائد می‌شد. همه این واکاوی‌های استراتژیک وزین می‌توانند خبط‌های پی‌پدیدارانه‌ای باشند که در زیر آن واقعیت یک امپراتوری امن و شکست‌ناپذیر آمریکایی نهفته است. با این حال، شخصاً مقرون به صرفه‌تر می‌دانم که این مطالب را همان‌طور که هست بپذیرم و به آن‌ها همچون شواهدی از دغدغه‌ی دیرینه‌ی استراتژی کلان ایالات متحد برای جلوگیری از ظهور یک قدرت بزرگ یا ائتلاف متخاصم در گستره‌ی خشکی اوراسیا بپردازم. بنابراین، این شواهد مهر تاییدی است بر تفسیری که هم من و هم هاروی از جنگ عراق ارائه کردیم، یعنی این‌که تصرف عراق صرفاً رژیمی را که مدت‌ها برای ایالات متحده نفرت‌انگیز بود حذف نمی‌کند، بلکه هشدار است به همه‌ی دولت‌ها درباره‌ی هزینه‌های سرپیچی از قدرت نظامی آمریکا، و با استحکام این قدرت در خاورمیانه کنترل آن‌چه هاروی «شیر نفت جهانی» می‌نامد به واشنگتن واگذار می‌شود که رقباى بالقوه در اروپا و آسیای شرقی به‌ویژه به آن وابسته‌اند. [۲۴]

بدین‌سان، فتح عراق صرفاً یک حمله‌ی پیش‌گیرانه از سوی ایالات متحد نبود — بیش‌تر علیه قدرت‌های اصلی بود تا علیه صدام حسین — بلکه آشکار شدن بحران باعث شد تا تنش‌های داخل بلوک غرب به‌طرز چشم‌گیری قابل‌مشاهده باشند. نخستین ماه‌های ۲۰۰۳، ماه‌های قابل‌توجهی در تاریخ اتحاد فرآتلانتیک بود: فرانسه، آلمان و بلژیک استفاده از دارایی‌های ناتو را برای تهاجم به عراق مسدود کردند و واشنگتن کشورهای تازه جلوس‌یافته به اتحادیه‌ی اروپا در اروپای شرقی و مرکزی را علیه «اروپای قدیم» بسیج کرد. البته از زمان سقوط بغداد و به‌ویژه پس از بازانتخاب بوش تلاش‌های چشم‌گیری برای التیام زخم‌های بین ایالات متحد و کشورهای اصلی اروپای قاره‌ای صورت گرفته است، اما محدودیت‌های مشخصی وجود دارد. از یک سو، دولت به هر حال پای‌بندی لفظی خود را برای گسترش دموکراسی با شمشیر تقویت کرد. از سوی دیگر، برخلاف پیش‌بینی‌های مستمر واشنگتن، لندن و بخش چشم‌گیری از چپ مارکسیستی، فرانسه و آلمان هم‌چنان در برابر فشار آمریکا برای مشارکت در اشغال عراق مقاومت می‌کنند. این روند تقریباً در جهت مخالف است، زیرا کشورهای مختلف «اروپایی جدید» که نیروهای خود را به عراق فرستاده‌اند، با عجله برای خروج از هم سبقت می‌گیرند.

پشت این، البته، شکست خود اشغال نهفته است. به‌رغم اعلامیه‌های متعدد مبنی بر یک طلوع جدید، آخرین بار در انتخابات ژانویه ۲۰۰۵، ایالات متحد با مخالفت اکثریت بزرگی از مردم عراق با حضورش در آن کشور و با مقاومت مسلحانه‌ی اقلیتی مصمم و ریشه‌دار مواجه بوده است. نتیجه همانا گرفتن درسی چشم‌گیر در زمینه‌ی محدودیت‌های حتی قدرت نظامی آمریکا بوده است — برتری قاطع در قدرت آتش لزوماً باعث کنترل جمعیتی بزرگ، پراکنده و عمدتاً متخاصم نمی‌شود. [۲۵] پانیچ و گیندین در واقع بحران عراق را برجسته‌کننده‌ی «خطری» می‌دانند «برای مشروعیت گسترده‌تر سایر دولت‌های سرمایه‌داری که

اکنون در چارچوب بسیار آشکار امپریالیسم آمریکایی قرار دارند.» (GCAE, p73) جووانی اریگی بسیار فراتر می‌رود و مطرح می‌کند که «در حالی که مشکلات آمریکا در ویتنام «بحران چشم‌گیر» هژمونی ایالات متحد را تسریع کرد، با عطف به گذشته، مشکلات ایالات متحد در عراق به‌عنوان «بحران لاعلاج» آن تلقی خواهد شد» که نشان‌دهنده‌ی گذار به «سلطه‌ی بدون هژمونی» است، یعنی وضعیتی که تفوق جهانی ایالات متحده تنها بر پایه‌ی قدرت نظامی است و رضایت سایر طبقات سرمایه‌دار را از دست می‌دهد که این تفوق را به نفع خود نیز می‌دانستند. [۲۶]

حتی اگر حق با اریگی باشد که هژمونی ایالات متحد در حال «از هم پاشیدن» است، مهم است که پیامدهایش را با دقت بیان کنیم. اجازه دهید به موضوع رقابت‌های بین امپریالیستی بازگردیم. کلود سرفاتی به خوبی توضیح داده است که چرا، به نظر او، «امکان ندارد که رقابت‌های اقتصادی بین کشورهای منطقه فرآتلاتنیک به رویارویی‌های نظامی بیانجامد.» [۲۷] دلایلی که ارائه می‌دهد هم ایجابی است هم سلبی. بنا به دلایل سلبی، شکاف نظامی بین ایالات متحد و همه‌ی دولت‌های دیگر به تنهایی و به صورت ترکیبی به قدری فاحش است که «اثرات آستانه‌ای» بسیار قوی ایجاد می‌کند و مانع از توسعه‌ی قابلیت‌های نظامی هر کشوری (یا، واقع‌بینانه‌تر، بلوکی از دولت‌ها مانند اتحادیه‌ی اروپا) مشابه ایالات متحد می‌شود. به دلایل ایجابی، گستره‌ی وابستگی متقابل میان اقتصادهای اصلی سرمایه‌داری به آن‌ها انگیزه‌های قوی برای همکاری می‌دهد و به این معناست که هژمونی ایالات متحد منبع «کالاهای عمومی» است که به نفع همه‌ی آن‌هاست.

همه‌ی این‌ها به اندازه‌ی کافی واقع‌بینانه است و می‌توان دلایل خاص دیگری را اضافه کرد که چرا رقابت اقتصادی در بلوک غرب لازم نیست به درگیری نظامی بیانجامد. تنش‌های فرآتلاتنیک زمانی به اوج خود رسید که در ماه‌های اولیه ۲۰۰۳، دولت بوش ظاهراً سیاستی را پذیرفت که مشوق ادغام بیش‌تر اروپا نبود (ادغامی که سنتاً استراتژی ایالات متحد بوده است) بلکه سیاستی متکی بر تفرقه بینداز و حکومت کن بود. این تغییر به فرانسه و آلمان انگیزه‌ای قوی برای توسعه‌ی استقلال بیشتر از ایالات متحد را داد، اما وجود بلوکی از کشورهای اتحادیه‌ی اروپا به رهبری بریتانیا که با واشنگتن هم‌سویی نزدیکی دارند و همکاری‌شان در هر تلاش جدی برای ارتقای قدرت نظامی اروپا اساسی است، دست‌یابی به این امر را دشوارتر کرد. [۲۸] شکست قانون اساسی اروپا در همه‌پرسی فرانسه و هلند در مه ۲۰۰۵ تضاد بین اروپای «جدید» و «قدیم» را، این بار بر سر سیاست اقتصادی داخلی، دوباره شعله‌ور کرد چرا که اولی تحت رهبری یک تونی بلر تجدیدقوا کرده برای «اصلاحات» نتولیبرالی سریع‌تر فشار می‌آورد. در عین حال، نادیده گرفتن ظهور آن‌چه خود سرفاتی «امپریالیسم دگرگون‌شده‌ی» اتحادیه‌ی اروپا توصیف می‌کند و،

چنان که او نشان می‌دهد، تلاش فزاینده‌ای که برای توسعه‌ی سیاست امنیتی و دفاعی اروپا انجام می‌شود، احمقانه خواهد بود. [۲۹]

به علاوه، دست‌کم گرفتن واقعیت و پتانسیل بی‌ثبات‌کننده‌ی درگیری‌ها میان دولت‌های سرمایه‌داری پیشرفته اشتباه خواهد بود. رقابت‌های اقتصادی میان شرکت‌های فراملیتی که سرمایه‌گذاری‌ها و بازارهای‌شان در یکی از سه نقطه‌ی سه‌گانه‌ی جی هفت — آمریکای شمالی، اروپای غربی و ژاپن — متمرکز است و در مبارزات رقابتی خود به حمایت دولت متکی‌اند، یکی از ویژگی‌های ساختاری اقتصاد سیاسی جهانی معاصر است. [۳۰] تنش‌های ریشه‌دار و جدی بین ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپا بر سر تجارت نمونه‌ای است واضح: جدال بر سر اعطای یارانه‌های دولتی به ترتیب به بوئینگ و ایرباس به خصوص تلخ و حل آن دشوار به نظر می‌رسد. علاوه بر این، به گفته‌ی پل کاماک نقش ایالات متحد در ترویج سیاست‌های نئولیبرالی در آمریکای لاتین و گشودن بازارهای نسبتاً محافظت‌شده‌ی پیشین به روی سرمایه‌های خارجی این اثر وارونه را داشت که عمدتاً به نفع فراملیتی‌های اروپایی تمام شد و نه سرمایه‌داری آمریکا، به‌رغم این که آمریکا بر منطقه سلطه‌ی شناخته‌شده‌ای دارد. این مورد نشان می‌دهد که چگونه فعالیت‌های ایالات متحد برای تأمین «کالاهای عمومی» به نفع سرمایه‌داری‌های پیشرفته عموماً ممکن است به‌طور خاص به ضرر سرمایه‌داری آمریکایی باشد. امپریالیسم ایالات متحد مانند همه‌ی پدیده‌های انسانی تابع قانون پیامدهای ناخواسته است. [۳۱]

اما شاید جدی‌ترین مناقشه‌ی فراآتلانتیک از زمان تهاجم به عراق بر سر طرح‌های اتحادیه‌ی اروپا پیرامون پایان دادن به تحریم تسلیحاتی اعمال‌شده بر چین پس از کشتار میدان تیان آن من در ژوئن ۱۹۸۹ باشد. سیاست‌مداران و مفسران آمریکایی تمایل دارند این ماجرا را به‌عنوان موردی از اروپایی‌های کوتاه‌نظری توصیف کنند که مشغله‌ی ذهنی‌شان پول است و تصویر ژئوپلیتیک بزرگ‌تر را نمی‌بینند. این توصیف به‌هیچ‌وجه درست به نظر نمی‌رسد: بدون شک نگرانی برای یافتن راه دست‌رسی بهتر به آنچه به کانون اقتصاد جهانی تبدیل شده، دلیل مهمی در پس‌پشت تغییر سیاست پیشنهادی بود. اما به نظر می‌رسد که هدف رئیس‌جمهور فرانسه، ژاک شیراک، آشکارا ژئوپلیتیکی بوده است — یافتن وزنه‌ای در برابر هژمونی آمریکا در قدرت رو به رشد چین. ارزیابی اخیر سیا از این هم فراتر رفت و پیش‌بینی کرد: «اتحاد اتحادیه‌ی اروپا و چین، اگرچه هنوز بعید است، تصورناپذیر نیست.» [۳۲]

یکی از ویژگی‌های برجسته‌تر مناقشه بر سر لغو تحریم‌های تسلیحاتی (تصمیمی که اکنون تحت فشار شدید ایالات متحد به تعویق افتاده است) این بود که منتقدان آمریکایی این سیاست آشکارا به این دلیل اعتراض کردند که جنگ بین ایالات متحد و چین، «اگرچه هنوز بعید است، [همچنین] تصورناپذیر نیست.»

این را فقط اعضای لابی تایوان یا جمهوری خواهان چشم‌دریده و منتقد سرسخت چین نگفته‌اند. مایکل اوهانلون از مؤسسه‌ی بروکینگز بسیار عاقل و میانه‌رو اخیراً نوشت: «واقعاً احتمال جنگ چین و ایالات متحد بر سر تایوان وجود دارد که ممکن است ماه به ماه فروکش کند، اما با این وجود کاملاً واقعی است. و هرگونه تصمیم اروپا برای لغو تحریم می‌تواند هر جنگی را محتمل‌تر و از لحاظ جانی و دارایی هزینه‌برتر کند.» [۳۳]

ملاحظات از این دست، چشم‌انداز هر نوع پیش‌بینی را که مسیر آینده‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری صلح‌آمیز است روشن‌تر می‌کند. پانیچ و گیندین این احتمال را تصدیق می‌کنند که چین ممکن است نمونه‌ای متضاد برای واکاوی کلی آن‌ها باشد:

«ممکن است چین سرانجام به‌عنوان یک قطب مناسبات قدرت بین امپراتوری‌ها ظاهر شود، اما بدیهی است که چندین دهه برای رسیدن به چنین وضعیتی فاصله داریم. این واقعیت که عناصر خاصی در ایالات متحد آمریکا نگران این هستند که اطمینان یابند امروز از قدرت «تک‌قطبی» آن برای جلوگیری از ظهور احتمالی رقبای امپراتوری در فردا استفاده می‌شود، به‌سختی می‌تواند بسان مدرکی برای وجود کنونی چنین رقبایی استفاده شود.» (GCAE, pp59-60)

این قطبی شدن حال و آینده به‌طور جدی سیالیت ژئوپلیتیک معاصر را دست‌کم می‌گیرد. مناقشه بر سر لغو تحریم تسلیحاتی اروپا نشان نمی‌دهد که ما با تهدید نظامی از جانب چین «چندین دهه» فاصله داریم — مجموعه‌ای از مقامات ارشد امنیت ملی ایالات متحد از پورتر گاس، مدیر اطلاعات مرکزی آمریکا، تا مقامات فرودست‌تر در چند ماه گذشته نسبت به تهدید استراتژیک چین و به‌ویژه نوسازی سریع نیروهای دریایی و هوایی پکن هشدار داده‌اند. **فایننشال تایمز** گزارش می‌دهد: «سیاست‌گذاران در واشنگتن این فرض را زیر سوال می‌برند که به مصاف طلبیدن سلطه‌ی نظامی آمریکا بر منطقه آسیا-اقیانوسیه از سوی چین امری است مربوط دهه‌های آینده.» [۳۴] گزارش سالانه پنتاگون درباره‌ی ارتش چین از یک سو سند مصالحه است و تأیید می‌کند که توانایی فعلی ارتش آزادیبخش خلق برای «ارتقاء قدرت نظامی متعارف فراتر از پیرامون خود محدود است»، و از سوی دیگر هشدار می‌دهد که «در درازمدت، در صورت تداوم روندهای فعلی، توانایی‌های ارتش آزادی‌بخش خلق می‌تواند تهدیدی موثق برای سایر ارتش‌های مدرنی باشد که در منطقه فعالیت می‌کنند.» [۳۵] حتی اگر چنین ترس‌هایی بیش از حد بزرگ‌نمایی شود (سیا به سختی معتبرترین منابع اطلاعاتی پس از ۱۱ سپتامبر و سلاح کشتار جمعی ناموجود عراق به‌شمار می‌آید)، همیشه این خطر وجود دارد که اقدامات ایالات متحد برای جلوگیری از تبدیل شدن چین به یک تهدید

ممکن است به‌سادگی به حاکمان چین انگیزه‌ی بیش‌تری برای توسعه‌ی سریع‌تر توانایی‌های نظامی خود بدهد.

پانیچ و گیندین همچنین نقش فزاینده‌ی بانک‌های مرکزی چین و دیگر کشورهای شرق آسیا را در تأمین کسری مالی و تجاری ایالات متحد نادیده می‌گیرند: «همان‌طور که اریگی مطرح می‌کند، این نظر که چون دارندگان اوراق خزانه‌داری امریکا در حال حاضر در درجه‌ی اول در آسیا هستند، بنابراین ما شاهد تغییری در توازن قدرت منطقه‌ای هستیم، توزیع دارایی‌ها را با توزیع قدرت اشتباه می‌گیرد.» [۳۶] در این جا تمایزها را باید با دقت بیشتری انجام داد. در وهله‌ی اول، بدون شک این امر نشانه‌ای از قدرت اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری امریکا و به‌ویژه مزیت نسبی این کشور است که می‌تواند بدون داشتن هیچ‌گونه پشتوانه‌ی طلا یا هر چیز دیگری^۱ ارزش ذخیره‌ی اصلی جهان را آزادانه منتشر کند و بدین‌سان ابزار جدید پرداخت را به وجود آورد — یعنی از طریق جریان عظیم سرمایه از بقیه‌ی جهان^۲ می‌تواند کسری بودجه را از لحاظ مالی تأمین کند. اما از این واقعیت نتیجه نمی‌شود که ما باید به نظریه‌ی دیک چنی، معاون رئیس‌جمهور، پای‌بند باشیم که به پل اونیل، وزیر خزانه‌داری وقت امریکا، گفت: «ریگان ثابت کرد که کسری‌ها اهمیتی ندارند.» [۳۷]

نظریه‌ی چنی حاکی از آن است که ایالات متحد به راحتی می‌تواند کسری تجاری خود را ادامه دهد که بر اساس روند فعلی تا آغاز دهه‌ی آینده از ۶ درصد به ۱۰ درصد تولید ناخالص داخلی افزایش خواهد یافت. اگر جریان سرمایه‌ی تأمین مالی کسری بودجه با سودهای بالاتر از آنچه در جاهای دیگر قابل حصول است جذب شود، باور به تداوم کسری تجاری راحت‌تر می‌بود: اما، در واقع، اگر بر اساس این واقعیت قضاوت کنیم که شرکت‌های آمریکایی از سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی خود بازده بالاتری دریافت می‌کنند تا از دارایی‌های خود درون ایالات متحد، آن‌گاه عکس این باور صادق خواهد بود. [۳۸] بدون شک ایالات متحد جاذبه‌های اقتصادی دیگری به جز سودآوری محض دارد — مثلاً امنیت و تحرک سرمایه. اما نقشی که در حال حاضر بانک‌های مرکزی آسیا در تأمین مالی کسری بودجه ایفا می‌کنند، نقش ملاحظات سیاسی یا سیاسی-اقتصادی‌تر را در این خط‌مشی برجسته می‌کند — مثلاً اجتناب از وابستگی به سرمایه‌ی خارجی که چنین تأثیر مخربی در بحران سال‌های ۱۹۹۷-۱۹۹۸ داشته است، و حفظ ارزش‌های آسیایی در سطح رقابتی در برابر دلار و در نتیجه امکان حفظ مدل اقتصادی با صادرات بالا که سرمایه‌داری آسیای شرقی بر آن استوار است. در این زمینه، در کارزار اخیر در ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپا برای افزایش ارزش رنمینبی [پول رسمی کشور چین] نوعی عنصر بازی با آتش وجود داشت. [۳۹]

از منظر گسترده‌ی تاریخی، انکار اهمیت اقتصادی و ژئوپلیتیکی گسترده‌ی نقش چین به‌طور خاص و سرمایه‌داری آسیای شرقی به‌طور عام در تأمین مالی کسری بودجه ایالات متحد اساساً انحرافی به نظر می‌رسد. واکاوی اریگی از بحران هژمونی ایالات متحد در چارچوب یک نظریه‌ی چرخه‌ای گسترده‌تر تاریخ مطرح شده که بنا به آن قدرت‌های سرمایه‌داری بر اساس الگویی مشخص و ثابت هژمونی به دست می‌آورند و از دست می‌دهند. [۴۰] حتماً لازم نیست این نوع نظریه را به کار ببریم تا تشخیص دهیم لحظه‌ی تاریخی مهمی بود که بریتانیا از لحاظ مالی در جریان جنگ جهانی اول به ایالات متحد بدهکار شد، حتی اگر ۳۰ سال طول کشید تا این امر به‌عنوان جای‌گزینی قطعی یکی با دیگری به‌عنوان قدرت اصلی سرمایه‌داری مشخص شود. حتی اگر جای‌گزینی ایالات متحده با چین را نادیده بگیریم، نمی‌توان تنش‌های عمیقی را که در آسیای شرقی متمرکز شده نادیده گرفت.

رونق چین نقش مهمی در جهت‌دهی مجدد اقتصاد سیاسی جهانی ایفا کرده است، زیرا چین به تأمین‌کننده‌ی اصلی کالاهای ارزان‌قیمت برای ایالات متحد و سایر کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و همچنین خریدار اصلی کالاهای واسطه‌ای از ژاپن، کره‌ی جنوبی و اتحادیه‌ی اروپا، و مواد خام از خاورمیانه، آمریکای لاتین و آفریقا بدل شده است. [۴۱] علاوه بر این، همان‌طور که قبلاً دیدیم، چین و دیگر کشورهای آسیای شرقی که اکنون از لحاظ اقتصادی با سرمایه‌داری آمریکا پیوند نزدیکی دارند، به تعهدکنندگان مالی گسترش آن تبدیل شده‌اند. چین هم‌زمان به برقگیر تنش‌های ژئوپلیتیکی بدل شده، در جارجنجال‌های حمایت‌گرایی در ایالات متحد به جای ژاپن آماج اصلی قرار گرفته، و پنتاگون و سیا آن کشور را به‌عنوان قدرت بزرگی معرفی می‌کنند که آمریکا به احتمال زیاد با آن جنگ خواهد کرد. [۴۲]

بنابراین، تضادهایی که اکنون در چین متمرکز شده‌اند، نشانه‌ی وضعیت کنونی اقتصاد سیاسی جهانی است: آنچه با آن مواجه هستیم نه ادغام پایدار سرمایه‌داری جهانی درون امپراتوری غیررسمی آمریکا، بلکه شکنندگی فرایند انباشت جهانی و ژئوپلیتیک امروزی است. ما باید امیدوار باشیم و در این جهت عمل کنیم که این شکنندگی خود را به شکلی بیش از حد وحشیانه و مخرب بروز ندهد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Imperialism and global political economy* نوشته‌ی Alex Callinicos که در لینک زیر یافته می‌شود:

<http://isj.org.uk/issue-108/>

لئو پانیچ و سام گیندین در [این مقاله](#)، ص. ۱۰۱ به این مقاله‌ی الکس کالینیکوس پاسخ داده‌اند. الکس کالینیکوس نیز دوباره پاسخی داد که در [اینجا](#)، ص. ۱۱۵ یافت می‌شود.

[1]. M Doyle, *Empires* (Ithaca NY, 1986), p30. This article was originally delivered as a paper at the conference on 'Korean Economy: Marxist Perspectives' at the Institute for Social Sciences, Gyeongsang National University, Jinju, South Korea, 20 May 2005, which was funded by a Korean Research Foundation Grant (KRF-2003-005-B00006).

[2]. See A Callinicos, 'Marxism and Global Governance', in D Held and A McGrew (eds), *Governing Globalisation* (Cambridge, 2002).

[3]. A Callinicos, 'Imperialism, Capitalism, and the State Today', *International Socialism* 35 (Summer 1987), pp84- 88.

[4]. R Brenner, 'The Social Basis of Economic Development', in J Roemer (ed), *Analytical Marxism* (Cambridge, 1986).

برای تلاشی ناقص در استفاده از مفهوم انباشت سیاسی برنر برای بررسی خاستگاه‌های نظام دولتی مدرن، بنگرید به بی. تشکه:

The Myth of 1648 (London, 2003).

بسیاری از طرفداران و منتقدان برنر این فرض را دارند که اگر نظام دولتی پیش از حاکم شدن شیوهی تولید سرمایه‌داری شکل گرفته باشد، اکنون نمی‌تواند ذاتی آن شیوه باشد. اما این مغالطه‌ی بی‌ربطی (non sequitur) است که پیدایش و ساختار را با هم اشتباه می‌گیرد: نظام دولتی ابتدا در اوایل دوران مدرن گذار از فتودالیسم به سرمایه‌داری شکل گرفت، اما با مسلط شدن شیوهی سرمایه‌داری دگرگون شد و اکنون سازنده‌ی آن شیوه است. برای بحث درباره‌ی مسائل مرتبط، بنگرید به ای. کالینیکوس:

'Bourgeois Revolutions and Historical Materialism', *International Socialism* 43 (Summer 1989),

و

'Marxism and the International', *British Journal of Politics and International Relations* 6 (2004).

[۵]. من این چشم‌انداز را در آثار زیر شرح و تفصیل داده‌ام:

Making History (2nd edn, Leiden, 2004), pp179-199; 'Marxism and Imperialism Today', *International Socialism* 50 (spring 1991); 'Periodising Capitalism and Analysing Imperialism', in R Albritton et al (eds), *Phases of Capitalist Development* (Houndmills, 2001); *An Anti-Capitalist Manifesto* (Cambridge, 2003), pp50-65; and *The New Mandarins of American Power* (Cambridge, 2003), esp ch 5.

[6]. D Harvey, *The New Imperialism* (Oxford, 2003), pp26, 30.

شاهکار اریگی *سده‌ی بیستم طولانی* است.

[7]. W Bello, *Dilemmas of Domination* (New York, 2005); P Gowan, *The Global Gamble* (London, 1999); C Harman, 'Analysing Imperialism', *International Socialism* 99 (Summer 2003); J Rees, 'Imperialism: Globalisation, the State, and War', *International Socialism* 93 (Winter 2001); and C Serfati, *Impérialisme et militarisme* (Lausanne, 2004).

[8]. See the critical responses collected in G Balakrishnan (ed), *Debating Empire* (London, 2003), and A Boron, *Empire and Imperialism* (London, 2005).

[9]. L Panitch and S Gindin, *Global Capitalism and American Empire* (London, 2004), originally published in L Panitch and C Leys (eds), *The New Imperial Challenge*, *Socialist Register* 2004 (London, 2003), hereinafter GCAE, and 'Finance and American Empire', in L Panitch and C Leys (eds), *The Empire Reloaded*, *Socialist Register* 2005 (London, 2004).

[۱۰]. پانیچ و گیندین اظهارات مختلفی درباره‌ی تاریخ امپریالیسم و نظریه‌ی کلاسیک ابراز کرده‌اند که برخی درست است و برخی دیگر نه. اما من نه وقت و نه فضایی برای پرداختن به آن در این جا ندارم.

[11]. For Poulantzas's influence on this analysis, see N Poulantzas, *Les Classes sociales en capitalisme aujourd'hui* (Paris, 1974), ch 1, and L Panitch, 'The New Imperial State', *New Left Review* (II) 2 (2000), especially pp 8-10.

[12]. L Panitch and S Gindin, 'Finance and American Empire', as above, p81 n72.

«بحران در اقتصاد جهانی: گزارشی ویژه درباره‌ی اقتصاد جهان ۱۹۵۰-۱۹۹۸»، *نیولفت ریویو* ۲۲۹ (۱۹۹۸) از جمله نقد خردکننده‌ی این نوع نظریه‌ی بحران است.

[13]. L Panitch and S Gindin, 'Finance and American Empire', as above, p74.

[۱۴]. برای شرح تطبیقی این دو نظریه بنگرید به ای. کالینیکوس:

'Capitalism, Crisis, and Profits', *Historical Materialism* 4 (1999).

[15]. R Brenner, 'The Capitalist Economy, 1945-2000: A Reply to Konings and to Panitch and Gindin', in D Coates (ed), *Varieties of Capitalism, Varieties of Approaches* (Basingstoke, 2005).

[۱۶]. برای دو مقاله مهم بنگرید به ار. میلی‌باند:

'State Power and Class Interests', *New Left Review* (I) 138 (1983),

و سی. هارمن:

'The State and Capitalism Today', *International Socialism* 51 (Summer 1991).

[17]. A Callinicos, *The New Mandarins of American Power*, as above, pp104-106.

[18]. A Callinicos, 'Marxism and Imperialism Today', as above, pp27-31, and *The Revenge of History* (Cambridge, 1991), pp67-82.

[19]. C Harman, *Explaining the Crisis* (London, 1984), and R Brenner, 'The Economics of Global Turbulence', as above.

[۲۰]. بهترین شرح استراتژی ایالات متحد در برخورد موفقیت‌آمیز با این بحران‌ها را گوان مطرح کرده است. بنگرید به:

The Global Gamble and 'The Euro-Atlantic Origins of NATO's Attack on Yugoslavia', in T Ali (ed), *Masters of the Universe* (London, 2000).

تلقى او نسبت به آن چه پانیچ و گیندین ارائه کردند برتر است زیرا او بحران اقتصادی و مالی دهه‌ی ۱۹۷۰ و پایان جنگ سرد را لحظاتی از انقطاع در نظر می‌گیرد که هژمونی ایالات متحده را تهدید و تأکید می‌کند که رقابت واقعی یا بالقوه‌ی اروپا و ژاپن بعد مهمی از این دو چالش است.

[۲۱]. واکاوی دقیق‌تر علل و پیامدهای جنگ عراق را می‌توان در اثر زیر یافت: ای. کالینیکوس

The New Mandarins of American Power, as above, and 'Iraq: Fulcrum of World Politics', *Third World Quarterly* 26 (2005).

[22]. The National Security Strategy of the United States of America, September 2002, www.whitehouse.gov, p30.

[23]. H Kissinger, *Diplomacy* (New York, 1996); Z Brzezinski, *The Global Chessboard* (New York, 1997), and *The Choice* (New York, 2004); J Nye, *The Paradox of American Power* (Oxford, 2002); P Bobbitt, *The Shield of Achilles* (London, 2002); and J Mearsheimer, *The Tragedy of Great Power Politics* (New York, 2001).

[24]. D Harvey, *The New Imperialism*, as above, p19; see also pp25, 201-202.

[25]. M Mann, *Incoherent Empire* (London, 2003).

[26]. G Arrighi, 'Hegemony Unravelling', I, *New Left Review* (II) 32 (2005), p57.

[27]. C Serfati, *Impérialisme et militarisme*, as above, p184.

[28]. A Callinicos, *The New Mandarins of American Power*, as above, pp119-127.

[29]. C Serfati, *Impérialisme et militarisme*, as above, chs 8 and 9.

[۳۰]. پیتر گوان در مقاله‌ی منتشرنشده‌ی زیر استدلالی قوی درباره‌ی این مورد مطرح کرده است:

'Industrial Dynamics and Interstate Relations in the Core'.

[31]. P Cammack, "'Signs of the Times": Capitalism, Competitiveness, and the New Face of Empire in Latin America', in L Panitch and C Leys (eds), *The Empire Reloaded*.

حضور رو به رشد اقتصادی اروپا و چین در آمریکای لاتین به نوبه خود باعث افزایش فضای مانور کشورهایی مانند برزیل و ونزوئلا نسبت به واشنگتن شده است: مثلاً بنگرید به آر. لاپر،

'Latin Lessons', *Financial Times*, 17 May 2005.

[32]. D Dombey and P Spiegel, 'Up in Arms', Financial Times, 10 February 2005.

[33]. M O'Hanlon, 'The Risk of War over Taiwan is Real', Financial Times, 2 May 2005.

[34]. V Mallet, 'Strait Ahead?', Financial Times, 7 April 2005.

[35]. Financial Times, 20 and 21 July 2005.

[36]. L Panitch and S Gindin, 'Finance and American Empire', as above, p73.

اریگی اخیراً در کتاب **گنسون هژمونی**، صص. ۸۰-۶۱، قدرت رو به رشد اقتصادی و مالی آسیای شرقی را مستند کرده است.

[37]. R Suskind, *The Price of Loyalty* (London, 2004), p291.

[38]. N Ferguson, *Colossus* (London, 2004), p281.

هرکسی که به مشکلات واقعی ناشی از کسری بودجه آمریکا شک داشته باشد، می‌تواند فقط به مجموعه مقالات درخشان در این زمینه که مارتین ولف در **فایننشیال تایمز** در ۱، ۸ و ۲۲ دسامبر ۲۰۰۴ منتشر کرده است، رجوع کند.

[39]. See, for example, N Roubini, 'Ten Reasons Why China Should Move Its Peg and Pull the Plug on the US Reckless Policies', March 2005, www.stern.nyu/globalmacro.

بعید است تصمیم چین در ژوئیه ۲۰۰۵ مبنی بر افزایش ارزش رنمینبی به میزان ۲/۱ درصد و اجازه دادن به نوسانات ملایم در برابر سبد ارزها این فشارها را از بین ببرد.

[40]. G Arrighi, *The Long Twentieth Century*, as above; G Arrighi, B Silver et al, *Chaos and Governance in the Modern World System* (Minneapolis, 1999); and G Arrighi, 'Hegemony Unravelling', II, *New Left Review* (II) 33 (2005).

[۴۱]. مارتین هارت-لندسبرگ و پل بورکت در مقاله‌ی زیر تحلیلی درخشان از جایگاه چین در اقتصاد جهانی ارائه می‌دهند: 'China and the Dynamics of Transnational Capital Accumulation', paper for the conference on 'Korean Economy: Marxist Perspectives', as above.

[۴۲]. مورد ژاپن بر اهمیت عدم تقلیل روابط ژئوپلیتیکی به اقتصادی تاکید دارد. بهبود پرفرازونشیب ژاپن از رکود طولانی دهه‌ی ۱۹۹۰ به شدت به رونق چین بستگی دارد، اما موضع ناسیونالیستی تهاجمی دولت کویزومی (که نمادی از درگیری‌ها بر سر پیشینه‌ی جنگ ژاپن است) شامل اعزام نیرو به عراق و به‌طور قابل توجهی هم‌سو شدن با استراتژی واشنگتن برای مهار نظامی چین است: مثلاً بنگرید به:

G McCormack, 'Remilitarising Japan', *New Left Review* (II) 29 (2004).

به نظر می‌رسد هم‌سویی نزدیک ژئوپلیتیکی ژاپن با ایالات متحد، تحلیل پانیچ و گیندین را تأیید می‌کند، اما اثر بلندمدت آن احتمالاً تشدید تنش‌هایی است که آن‌ها در آن نقش دارند.

<https://wp.me/p9vUft-3vW>: لینک مقاله در سایت «نقد»:



نقش پویایی خواست‌ها

پیرامون «منشور»‌ها و «برنامه»‌ها

۱۴ ژوئن ۲۰۲۳

نوشته‌ی: کمال خسروی

تحلیل مشخص از شرایط مشخص به معنای عزیمت از وضع موجود نیست، عزیمت از امر مشخص است. تعیناتی که همراهی، هم‌هنگامی و هم‌دوسی‌شان به امر مشخص در مقام مشخص اندیشیده هویت می‌بخشند، فقط مرکب از امور واقع نیستند. در ترکیب تعینات امر مشخص هم امور واقع دخیل‌اند، هم فرامودهایی که خود را هم‌چون امر واقع می‌نمایانند و هم، مهم‌تر از هر چیز دیگر، گرایش‌های رو به زوال یا به سوی بالندگی، و بالقوگی‌های رو به انکشاف. جای‌گزین کردن وضع موجود به‌جای امر مشخص و عزیمت از آن با ادعای «واقع‌بینی»، نه فقط به ابتدال سطحی‌نگری فرو می‌افتد و خود به جزئی ایدئولوژیک در ترکیب امر مشخص بدل می‌شود، بلکه مهم‌تر از هر چیز دیگر، گرایش‌ها و بالقوگی‌های پویای امر واقع را نادیده می‌گیرد. بی‌گمان بزرگ‌ترین دشواری تحلیل امر مشخص، تشخیص امور واقع از گرایش‌های پویای آن است. این جاست که خطاها ممکن، بسا گریزناپذیر، می‌شوند. یگانه راه تشخیص و تمایز گرایش‌ها

و بالقوگی‌ها، **تاریخیت** امر مشخص است، بی‌آن‌که تاریخیت به دام تاریخ و تاریخی‌گری افتد: چه در استناد به پیشینه و چه در عطف به پیش‌گویی غایت‌شناختی. کشف هم‌دوسی‌های بنیادین امر مشخص، و از آن‌جا، استنتاج چیزی که بتوان آن را منطق ویژه‌ی موضوع ویژه نامید، کاری است دشوار و نه همواره قرین کام‌یابی. از این رو، چه در طرح تعین‌ها و چه در نقد واکاوی‌ها چاره‌ای جز تلاش و فروتنی نیست.

معضل فراهم‌آوری، تدوین و صورت‌بندی مواد «منشور»‌ها و «برنامه»‌ها و تناقضات صوری و محتوایی مواد آن‌ها در اساس ناشی از همین تنش بین تعین ناظر بر امر واقع و تعین معطوف به گرایش و بالقوگی در چارچوب یک بند یا بین بندهاست. حتی تناقضاتی صوری از این دست که روشن نیست ماده‌ای از منشور یا برنامه به‌مثابه‌ی «خواسته» صورت‌بندی شده یا به‌عنوان «فرمان»، یعنی روشن نیست که این ماده، صورت‌بندی «خواسته»‌ای از یک مرجع قدرت (نهادین، سیاسی یا اقتصادی) است یا فرمانی برنامه‌ای برای وضع یا برنهادن موقعیتی نهادین، سیاسی یا اقتصادی، از این تنش منشاء می‌گیرند که نقطه‌ی عزیمت آن‌ها بین وضع جاری امور یا بالقوگی‌های تحول و تطور آن در نوسان است. همین نوسان بین «خواسته» و «فرمان» است که به تناقضات صوری دیگر راه می‌برد. مثلاً موجب می‌شود بندها یا موادی از منشور به‌مثابه‌ی «حداقل» توصیف شوند، در حالی که بنا بر ترکیب بانیان منشور، شکل «حداکثر» آن‌ها قابل تصور نیست. یا موادی به‌مثابه‌ی «فرمان» طرح می‌شوند، در حالی که ضامن اجرایی یا نیروی سیاسی و اجتماعی پشتوانه‌ی آن‌ها به‌روشنی تعریف نشده است. معضل از یک سو تلاش برای تقلیل نیافتن و محدود نماندن به به‌اصطلاح «واقع‌بینی» و سطح موجود «خواست»‌هاست، و از سوی دیگر، فاصله گرفتن از خیال‌پردازی‌های سیاسی و اجتماعی‌ای که از افق مبارزه‌ی سیاسی فراتر می‌روند یا چیزی جز تکرار کلیشه‌های بی‌هوده و بی‌محتوا نیستند. حل این کشاکش از یک سو مستلزم به رسمیت شناختن مشروعیت منشورها و برنامه‌های مترقی متفاوت و گاه متناقض، و از سوی دیگر، گفت‌وگوی انتقادی بین آن‌ها و پیرامون آن‌هاست.

تلاش جستار پیش‌رو کاوش در سرشت خواست‌ها و ژرف‌کاوی در معیارهای تمایز تعینات ناظر بر امر واقع و بر گرایش‌ها و ادای سهمی در این گفت‌وگوی انتقادی است. هدف واکاوی و نقد چالشی است که رویکرد چپ انقلابی در کشاکش و تنش بین «وضع موجود» و چشم‌انداز رهایی با آن روبه‌روست و پیش‌نهادن معیار تازه‌ای برای سرشت‌نشان خواست‌های جنبش انقلابی، همراه با طرح نمونه‌وار صورت‌بندی برخی خواست‌ها بر پایه‌ی این معیار.

ساده‌ترین و بی‌واسطه‌ترین تصویر از وضع موجود زندگی اکثریت قریب به اتفاق مردم، حکایت از چیزی جز فشار اقتصادی، تا سرحد فقر مطلق، و حذف و سرکوب بدیهی‌ترین حقوق انسانی ندارد. در هر حیطة‌ای

سرکوب سیاسی، زندان و شکنجه و اعدام تنها پاسخ رژیم ستم‌گر به بدیهی‌ترین خواسته‌های انسانی است، از آزادی پوشش گرفته تا آزادی بیان، اندیشه، تجمع و تشکل. حتی روزنامه‌نگاران مطبوعات رسمی و علنی و مجاز در زندان و زیر فشار و شکنجه‌اند. در چنین شرایطی که چرخ تاریخ و تمدن قرن‌ها به عقب برگردانده شده است، به نظر می‌آید طرح خواسته‌های «حداقل» که حداقل ساعت زمان را به زمان حال جوامع موجود دیگر بازگردانند، امری بدیهی و قابل تحقق باشد. حتی هواخواهان رژیم به حق سپری شده و سرنگون شده‌ی دیکتاتوری ساواک و حزب رستاخیز نیز پرچم‌دار آزادی خواهی شده‌اند و الگوی جامعه‌ی دل‌خواه خود را حداقل تأمین‌کننده‌ی حق پوشش اختیاری می‌دانند. به عبارت دیگر، خواسته‌های «حداقل»، تصویر و تصور بدیلی برای زندگی اجتماعی ارائه می‌دهند که تحقق آن بدون تغییر در بنیادهای اقتصادی و اجتماعی جامعه ممکن به نظر می‌آید؛ آن‌هم با این استدلال که بدیل مذکور در جوامع دیگر تحقق یافته و واقعیتی جاری و انکارناپذیر است. بنابراین، حذف بدیهی‌ترین حقوق انسانی در جامعه‌ی موجود ایران، تحقق شرایطی را نیز که تأمین‌کننده‌ی این حقوق است، بدیهی تلقی می‌کند و خود را موظف به سنجش اجتماعی و تاریخی **مشخص** چنین تغییر و تحولی نمی‌بیند. همان‌گونه که سوسیال‌دمکراسی اروپایی کماکان در آرزو و انتظار اکثریت پارلمانی برای تحقق سوسیالیسم است، سوسیال‌دمکراسی ایرانی نیز در **اساس** مانعی در راه بدل شدن بی‌واسطه‌ی ایران به سوئیس یا سوئد نمی‌بیند و در حالی که با استناد به «موانع» عینی، تحول بی‌واسطه‌ی سوسیالیستی در ایران را خیال‌پردازی‌های اندک جاهلانی نابینا قلمداد می‌کند، خود را به واکاوی امکان تبدیل ایران امروز به جوامع اروپایی غربی موظف نمی‌بیند.

از سوی دیگر، در حالی که سلب و پایمال شدن بدیهی‌ترین حقوق انسانی زیر تازیانه‌ی فشار اقتصادی و سرکوب سیاسی، طرح بدیهی‌ترین خواسته‌ها را عاجل، مشروع و ضروری می‌کند، خواسته‌هایی را به حاشیه می‌راند که دارای افق و چشم‌انداز سیاسی دوردست‌تر یا دورپروازتر از عاجل‌ترین خواسته‌های جاری‌اند و چندوچون عملی و واقعی دستیابی به همین خواسته‌های بلافصل را به چالش می‌کشند. در شرایطی که کارگران خالی برای پر کردن شکم خود و خانواده‌اش را ندارند و مزد ناچیزش ماه‌ها به تأخیر افتاده است و گاه از سر فقر و عزت نفس خود را ناگزیر از خودکشی می‌بینند، یا در شرایطی که کارگران برای ساده‌ترین شکل هم‌کاری و همراهی جمعی برای دفاع از حقوق خود، باید تاوان این بدیهی‌ترین خواسته را با توهین و تحقیر و شلاق و زندان بپردازند، کسی که با شعار دریافت «ثروت تولیدشده‌ی کارگر» به‌عنوان مزد به میدان می‌آید یا خواستار حکومت کارگری و شورایی می‌شود، می‌تواند با ساده‌ترین آغاش‌گری‌های عوام‌فریبانه از میدان به‌در شود. از این‌رو به نظر می‌آید که عاجل بودن خواسته‌ها، دست‌کم به‌طور بی‌واسطه، مجال برای طرح و تسلط چشم‌انداز چپ رادیکال نیست و جامعه **به‌طور واقعی** نه تصویری از بدیل چپ

دارد و نه بی‌واسطه ضرورت آن را احساس می‌کند. آن چه هست، در بهترین حالت آرزوهای زندگی «عادی» و جولان آرمان‌های ایدئولوژی طبقه‌ی «متوسط» است.

چپ رادیکال، همیشه و به‌درستی، کوشیده است نشان دهد که به دلیل شرایط اجتماعی و تاریخی خاص پیدایش و گسترش مناسبات تولید سرمایه‌داری پیرامونی، تحقق ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین خواسته‌هایی هم‌چون آزادی اندیشه و بیان و تجمع و سازمان‌یابی، بدون تغییرات بنیادی در خود مناسبات تولید سرمایه‌داری نه بدیهی، نه ممکن و نه قابل‌الگو برداری از جوامع غربی است. به عبارت دیگر آن چه مشروعیت قناعت به خواسته‌های بلافصل و «حداقل»ها را توجیه می‌کند، چرا که امکان تحقق آن‌ها را «بدیهی» جلوه می‌دهد، دقیقاً چیزی جز فریفتاری ایدئولوژیک نیست که یا به تحکیم و تثبیت وضع موجود کمک می‌کند یا کابوس زندگی دهشتناک‌تری را تدارک می‌بیند. برای ما هیچ مثال تاریخی‌ای نزدیک‌تر و قابل‌لمس‌تر از سرنوشت انقلاب ۵۷ و جای‌گزین شدن دیکتاتوری و سرکوب رژیم پهلوی با رژیمی به‌مراتب سرکوب‌گرانه‌تر و دژخیمانه‌تر نیست. تحویل رؤیاهای آزادی‌طلبانه‌ی انقلاب مشروطیت به حکومت رضاخانی، تحویل شعارهای ضد دیکتاتوری جنبش‌های سیاسی و اجتماعی دهه‌ی بیست به رژیم کودتای محمدرضاشاهی و تحویل این دیکتاتوری به دوران سیاه و مرگ‌بار جمهوری اسلامی، کابوس‌های گام به گام هراس‌انگیزتری در آرزوی تحقق رؤیای آزادی بوده‌اند.

شالوده‌ی استدلالی دیدگاه چپ رادیکال برای نظریه‌ی فوق این است که در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، از یک سو به دلیل استلزام، تقارن و توافق مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه با آزادی‌های حقوقی و صوری و از سوی دیگر در اثر مبارزات جنبش‌های کارگری و نیروهای مترقی و سوسیالیست، بخش عمده‌ای از حقوق و آزادی‌ها، تاریخاً شکل گرفته و تثبیت و تحکیم شده‌اند. در کشورهای کم‌تر پیشرفته‌ی سرمایه‌داری یا سرمایه‌داری پیرامونی که شکل‌گیری و تحقق مناسبات سرمایه‌دارانه در آن‌ها، کم‌تر به‌واسطه‌ی منطق درونی تحول اجتماعی و تاریخی، و عمدتاً به‌واسطه‌ی ضرورت‌ها و نیازهای گسترش‌یابی جهانی سرمایه صورت پذیرفته است، طبقه‌ی بورژوا که ضامن و حاکم بر این مناسبات اجتماعی است و به همین دلیل اهرم‌های قدرت سیاسی و ایدئولوژیک را در اختیار دارد، هرچند تحقق این حقوق مدنی در تعارض بنیادین با شالوده‌های قدرت اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیکش نیست، اما توان تاریخی متحقق کردن بخش عمده‌ای از این حقوق را ندارد و نیاز اجتماعی بلامعارض جامعه به تأمین این حقوق باید به وسیله یا دست‌کم به رهبری و پیش‌تازی طبقه‌ای صورت پذیرد که تحت استثمار سرمایه است؛ همانا طبقه‌ی کارگر یا پرولتاریا. بدیهی است که این ناتوانی اجتماعی و تاریخی بورژوازی متأثر از شرایط ویژه‌ی جوامع گوناگون است و می‌تواند به تناسب در جوامع مختلف دلایل متمایزی داشته باشد. اما وجه اشتراک و مهم‌ترین دلیل ناتوانی بورژوازی‌های «ملی» این است که طبقه‌ی بورژوا برای انجام مهم‌ترین

وظیفه‌ی خود، همانا تولید ارزش اضافی و انباشت در بستر مناسبات بین‌المللی سرمایه، ناگزیر از سلب بخش عمده‌ای از حقوق مدنی است. تأکید من بر عبارت «بخش عمده» از این روست که با توجه به شرایط ویژه‌ی اجتماعی و تاریخی جوامع گوناگون و با توجه به سیر گوناگون مبارزه‌ی طبقاتی در این جوامع، احتمال دارد که به تناوب امکان تحقق این یا آن حق مدنی فراهم آمده باشد.

نتیجه‌ی نهایی استدلال چپ رادیکال این است که از آن‌جا که بورژوازی چنین توانی ندارد، باید نیرو و طبقه‌ی دیگری وظیفه‌ای را که تاریخاً از بورژوازی انتظار می‌رود و متناظر با مناسبات تولید سرمایه‌دارانه است، برعهده بگیرد؛ و این کار طبعاً بدون الغای مناسباتی که بر ضرورت استثمار نیروی کار، تولید ارزش اضافی و انباشت، همانا بر روابط سرمایه، استوار است و فراتر رفتن از این مناسبات، امکان‌پذیر نیست. از همین رو نیز، تحقق این حقوق، که به‌طور اخص به حوزه‌ی وظایف استراتژیک پرولتاریا تعلق ندارند و به‌واسطه‌ی ناتوانی یا تأخیر تاریخی بورژوازی به گردن پرولتاریا افتاده‌اند، نام‌هایی مانند «وظایف ترکیبی» یا «وظایف انتقالی» یافته‌اند.

اما معضل استدلال فوق این است که فقط مبنایی نظری دارد، یا در بهترین حالت مبتنی بر هستی‌شناسی هستی اجتماعی است، اما در حقیقت به‌لحاظ تجربه‌ی تاریخی تاکنونی به شکست انجامیده است. مبتکر نظریه‌ی واگذاری اجتناب‌ناپذیر حل وظایف «دمکراتیک» به «پرولتاریا»، انقلاب روسیه است و این نظریه — در روایت‌های گوناگون و تغییر و تحولاتش در روند انقلاب — یکی از عناصر اصلی و وجه تمایز آن با همه‌ی تلاش‌ها و انقلاب‌های ضدسرمایه‌داری پیش از آن است. اما چه انقلاب روسیه و چه انقلاب‌های بعدی قرن بیستم که در اساس از الگوی انقلاب روسیه پیروی کرده‌اند، حتی پیش از شکست پروژه‌ی «سوسیالیستی» آن‌ها و پیش از بازگشت قطعی و حاکم شدن مناسبات سرمایه‌داری در این کشورها، دقیقاً در تأمین حقوق دمکراتیک شکست خورده‌اند.

بی‌گمان واکاوی‌های بسیار گوناگونی نه از منظر ایدئولوژی پیروز بورژوازی، بلکه از منظر رویکرد چپ، رادیکال و رهایی‌بخش پیرامون علل این شکست وجود دارد و این واکاوی‌ها برای چشم‌انداز رادیکال رهایی اهمیت حیاتی دارند. حقیقت این است که بورژوازی جوامع پیرامونی — دست‌کم در خاورمیانه و شمال آفریقا — پی‌آمدی جز رژیم‌های سرکوب‌گر نداشته است و به دلایل گوناگون، از جمله و به‌ویژه در اثر شکست پروژه‌های انقلابی ضدسرمایه‌داری، به شرایط نکبت‌بارتری برای بخش عمده‌ی مردم این سرزمین انجامیده‌اند. نه ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی کوچک‌ترین ره‌آوردی «دمکراتیک» داشته‌اند، نه «سوسیالیسم عربی» و نه پروژه‌های «راه رشد غیرسرمایه‌داری»، پیچیده در زورق‌های «ضدامپریالیستی» و «تئوری دوران»، راه به جایی برده‌اند. حاصل بقای سرمایه‌داری و سروری طبقه‌ی بورژوا از جمله جهنم

داعش و طالبان و جمهوری اسلامی است. تاوان این شکست‌ها را همه‌ی کسانی می‌پردازند که یوغ استثمار سرمایه‌دارانه و فقدان دردناک زندگی در فضایی آزاد را بر گردن دارند و **بنابراین**، فقط این‌ها نیروهایی هستند که توان شکستن این یوغ را دارند و می‌توانند با، و برای، رهایی خود، کل جامعه را آزاد کنند. بدیهی است که امروز نیز اجتناب‌ناپذیری واگذاری امر رهایی به طبقه‌ی کارگر کماکان فقط می‌تواند به‌مثابه‌ی **وظیفه‌ای** تاریخی تعریف شود و «ایمان» به هر تضمینی برای کام‌یابی آن، از قلمرو ایمان و ایدئولوژی بیرون نیست. از همین رو اگر اساساً بتوان از تضمینی برای حاصل این مبارزه سخن گفت، این «تضمین» فقط به اعتبار نقد پروژه‌های ناموفقی ممکن است که با مبارزات عظیم و قهرمانانه و به نام رهایی و سوسیالیسم صورت پذیرفته است. حقیقت خیلی ساده **فقط** این است که یا بشریت در پیروزی بر نظام ستم و استثمار سرمایه‌پیروز می‌شود، یا چاره‌ای جز هرچه فرو رفتن در قهقرای ژرف‌تر بربریت را ندارد؛ و فقط در قلمرو حقیقت همین گریزناپذیری است که چپ رادیکال می‌تواند و باید خود و وظایفش را تعریف کند.

به این ترتیب رویکرد چپ رادیکال، رویکرد نقد و رویکرد پای‌بندی انقلابی به مبارزه و امکان رهایی با دو معضل روبه‌روست. از یک سو **بحران تئوری و بحران چشم‌انداز تاریخی رهایی** و از سوی دیگر پای‌بندی به امکانات عینی نقطه‌ی عزیمت تدوین خواست‌ها. به عبارت دیگر از یک سو، بحران چشم‌انداز تاریخی مانعی دشوار در برابر صورت‌بندی خواست‌های «حداکثر» است، اگر قرار باشد که این خواست‌ها منطبق با، و برخاسته از، شرایط مشخص اجتماعی و تاریخی ایران در این جا و اکنون داخلی و بین‌المللی‌اش باشند و به رونویسی و یا نسخه‌برداری‌های همیشگی و تکراری خلاصه نشوند؛ و از سوی دیگر توهم‌زدایی از امکان واقعی و عملی تحقق خواست‌های «حداقل»، فقط با استناد به تحقق این خواست‌ها در زمان‌ها و مکان‌های دیگر. رویکرد چپ انقلابی باید بتواند با اتکا به استدلال‌های نظری، تاریخی و جامعه‌شناختی در برابر امواج ایدئولوژیک عوام‌فریبانه‌ای که می‌کوشند خواست‌های «حداکثر»ی جنبش انقلابی و رهایی‌بخش را با هیاهو و هوچی‌گری به قلمرو خیال‌پردازی‌های «غیرواقعی» برانند، مقاومت کند و هم بتواند نشان دهد که تحقق خواست‌های «حداقل» در زمان‌ها و مکان‌های دیگر، نه دلیلی برای امکان واقعی و عملی تحققشان در ایران امروز هستند و نه، بنابراین گواهی برای «واقع‌بینانه» بودن انواع گوناگون بدیل‌هایی بورژوایی. درست برعکس، اثبات ضرورت عینی و تاریخی فراتر رفتن از خواست‌های «حداقل»، خود گامی در اهمیت چندوچون صورت‌بندی خواست‌های «حداکثر» است.

یکی از داعیه‌های چپ رادیکال از دیرباز این بوده است که چون مناسبات تولیدی مسلط بر یک جامعه‌ی معین مناسبات سرمایه‌داری است، پس تنها انقلاب اجتماعی ممکن انقلابی سوسیالیستی است و در تحلیل

نهایی نه تنها با انقلاب سوسیالیستی است که می‌توان بر ستم و استثمار سرمایه‌دارانه چیره شد، بلکه فقط از این طریق است که می‌توان از عهده‌ی انجام تکالیف اجتماعی دیگری نیز برآمد که بنا بر موقعیت‌های خاص، به دلیل ناتوانی بورژوازی بر زمین مانده‌اند. این ادعای درستی است، اما، دست‌کم سه قرن است که در این جا و آن‌جا دنیا درست است و امروز شاید بتوان گفت همه‌جا و در سراسر دنیا درست است. اما اکتفا به این ادعا و در جا زدن در تکرار آیه‌وار آن، فایده‌ای جز منزله‌طلبی ایدئولوژیک و بی‌عملی سیاسی و مبارزاتی ندارد.

برای فراتر رفتن از این داعیه‌ی صرف و برای برداشتن گامی در راستای خلاصی از دو معضل فوق‌الذکر، می‌توان با عزیمت از امر مشخص، به مثابه‌ی هم‌دوسی تعینات ناظر بر امر واقع و تعینات معطوف بر بالقوگی‌ها، اهمیت نقش پویایی خواست‌ها را طرح و تعریف کرد. می‌توان در صورت‌بندی خواست‌ها چه در «منشور»‌های افراد یا گروه‌های اجتماعی و چه در «برنامه»‌ی احزاب و سازمان‌های سیاسی با اتکا به معیارهای روند مبارزه‌ی طبقاتی و فرآیند قدرت انقلابی منتج از آن، پویایی خواست‌ها را ملاک و محور کار قرار داد. به این ترتیب نقطه رجوع اجتماعی خواست‌ها و نیروهایی که بر آن تکیه دارند، تاریختی معین خواهد بود که از شرایط اجتماعی و تاریخی معینی برخاسته و استنتاج شده است و فقط تکرار و بازنویسی صرف شعارها و خواست‌های عام نیست. به‌عنوان نمونه هنگامی که خواست آزادی پوشش صورت‌بندی می‌شود، این خواست فقط صورت‌بندی حقی عام نیست، بلکه نقطه‌ی رجوع و اتکای آن امر مشخصی است که از هم‌دوسی و هم‌هنگامی یک حق عام انسانی و از مبارزه‌ی روزانه، قهرمانانه و اجتماعاً و تاریخاً معین زنان و ظرفیت‌های بسیار پردامنه‌ی انکشاف این مبارزه شکل گرفته است. در نظر گرفتن این مبارزه‌ی جاری و دست‌آوردها و نیز بالقوگی‌های آن، برای این خواست سرشتی پویا فراهم می‌آورد که دیگر نمی‌تواند به مرزهای «حداقل» محدود بماند و در روند تحقق خود در برابر موانع سیاسی یا ایدئولوژیک دیگری نیز که ممکن است در آینده بر سر راه آن قرار گیرد، مقاوم خواهد بود. همین پویایی را می‌توان برای صورت‌بندی خواست شکل‌های سازمان‌یابی لحاظ کرد. شکل‌هایی که در روند واقعی مبارزه‌ی طبقاتی و مبارزه‌ی اجتماعاً و تاریخاً مشخص پدید می‌آیند، می‌توانند به اعتبار قدرت انقلابی مقطعی و مشخصی که کسب می‌کنند، به این خواست‌ها سرشتی پویا اعطا کنند و دقیقاً با تکیه بر همان قدرت انقلابی، ضامن انکشافشان رو به سوی آینده باشند.

سرشت پویای خواست‌ها، آن‌ها را از صفاتی مانند «حداقل»، «حداکثر»، «ترکیبی» و «انتقالی» بی‌نیاز می‌کند. این‌ها خواست‌هایی در راستای نیل به جامعه‌ای رها از سلطه و استثمارند و پویایی آن‌ها فقط موکول به مبارزه‌ی طبقاتی و قدرت انقلابی منتج از آن است. آن‌ها «حداقل» یا «حداکثر» نیستند، چون

ضرورتی ندارد که به شکل‌بندی اجتماعی معین و محدودی مقید باشند؛ و «ترکیبی» یا «انتقالی» نیستند، چراکه ناگزیر نیستند گفته یا ناگفته و به‌طور تلویحی به «مراحلی از انقلاب» وابسته و محدود باشند.

همه‌ی خواسته‌های صورت‌بندی شده در «منشور»ها و «برنامه»ها قلمرو مناسبی برای آزمون پویایی آن‌ها از نقطه‌نظر تمرکز بر تعینات بالقوه است. از میان آن‌ها می‌توان نمونه‌وار خواست آزادی‌های فردی و گروهی خواست آزادی سازمان‌یابی و افزایش مزدها را در مرکز توجه دقیق‌تر قرارداد.

اختناق مطلق و تلاش رژیم برای خفه کردن بدیهی‌ترین ندهای حق و عدالت‌طلبانه به‌ناگزیر خواست آزادی اندیشه و بیان و مداخله‌ی آزاد و مختار فرد در تعیین سازوکار زندگی اجتماعی را گریزناپذیر می‌کند. بنابراین در حالی که ناآزادی امر واقع طرح چنین خواسته‌ای را ضروری می‌کند، می‌توان در امکانات بالقوه‌ای که تعیین‌کننده‌ی سرشت پویایی این خواسته‌اند کاوش و کنکاش کرد. زیرا سلب آزادی اندیشه و بیان دیگران، لزوماً به سلب این حق نزد مخالفان و دیگران محدود نمی‌ماند و سریع‌تر و زودتر از آن‌چه گمان می‌رود به سلب آن نزد دوستان و همراهان و رفیقان پیشین هم می‌رسد. بنابراین صورت‌بندی این حق تنها زمانی می‌تواند با پویایی مبارزه‌ی طبقاتی و با نیرو و مشروعیت قدرت انقلابی تضمین شود که مشروعیت شکل‌های گوناگون بیان فردی و جمعی اندیشه و حق‌گرایش‌های رقیب و مخالف سیاسی را بپذیرد و در تحلیل نهایی اجازه ندهد که مرجع قدرت تنها تعریف‌کننده‌ی حقیقت، حقیقتی واحد، باشد. لازمه‌ی آزادی حقیقی فرد در مشارکت آگاهانه در تصمیم‌گیری پیرامون قاعده و قرارهای زندگی اجتماعی — حتی زمانی که آن‌چه به‌طور سوپژکتیو «آگاهی» تلقی می‌شود، توهمی ایدئولوژیک بیش نیست — نفی دموکراسی نیست، بلکه نقد دموکراسی به‌مثابه‌ی ایدئولوژی‌ای است که در مقام نظامی سیاسی می‌کوشد پیوند خود با شیوه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی زندگی اجتماعی را پنهان کند. برعکس، آشکار کردن پیوند شیوه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی زندگی اجتماعی با «ایدئولوژی دموکراسی»، نخست این بخت یا این امکان را پدید می‌آورد که اعمال آزادانه‌ی اراده‌ی فردی، مبتنی بر «آگاهی»‌ای منتج از توهم ایدئولوژیک نباشد. به‌عبارت دیگر دفاع از دموکراسی، مشروع و به‌حق و ضروری است، زمانی که بر نقد «ایدئولوژی دموکراسی» استوار باشد.

به همین ترتیب، در شرایطی که سطح مزدها نه سنجه‌ای برای تأمین معاش، بلکه جدالی روزمره با فقر و گرسنگی است، طرح خواسته‌ی افزایش مزدها یا شرایط تعریف و تأمین آن‌ها، امری بدیهی و ضروری است. این امر واقع است، اما همراهی کدام بالقوگی‌ها آن‌را به امری مشخص بدل می‌کنند؟ مبنا قرار دادن شاخص‌های سرمایه‌داری و «اقتصاد کلان»، مانند نرخ تورم یا تولید ناخالص ملی، راه و روش مناسبی برای چندوچون تعیین «مزد»ها نیست، زیرا این شاخص‌ها چنان به بت‌وارگی و ایدئولوژی بورژوازی آغشته و آلوده‌اند که بیش‌تر از آن‌که راه‌نمای کار باشند، موجب و مایه‌ی ابهام و رازآمیز کردن نقش و جایگاه

«مزد» می‌شوند. برای این کار جهت‌گیری به سوی معیار بارآوری کار به مراتب بهتر و درست‌تر است؛ زیرا بارآوری کار منوط و مقید به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیست و حتی در شیوه‌ی تولید پسا سرمایه‌دارانه می‌توان با توجه به بارآوری کار، روشن کرد که برای تأمین معیشت کارکنان **در چارچوب کل نیازهای فعلی، جاری و آتی، بالقوه و احتمالی جامعه** چه میزان کار در سپهرهای گوناگون تولید و توزیع ضروری است. این معیار از یک سو مبرا از ابهام‌های استناد به «ثروت اجتماعی» است و از سوی دیگر روشن می‌کند که اولاً اگر در مناسبات تولید سرمایه‌دارانه در شرایط اجتماعی و تاریخی معین یک جامعه‌ی معین علت نازل بودن مزدها، نازل بودن بارآوری کار است، سرچشمه‌ی سودهای سرشار سرمایه‌داران در کجاست؛ و ثانیاً در مناسباتی پسا سرمایه‌دارانه، بدون انقیاد به ایدئولوژی انباشت و فقط با اتکا به ضرورت شرایط بازتولید اجتماعی، چگونه می‌توان بارآوری اجتماعی کار، همانا دانش، همکاری و فن‌آوری در راستای رفاه کل کارکنان جامعه را افزایش داد. بدیهی است که برای معیار قرار دادن سطح بارآوری کار ضروری است که کارکنان نه تنها از همه‌ی اطلاعات لازم پیرامون داده‌های اقتصادی برخوردار باشند، بلکه مداخله و نقش **فعال** (و نه فقط منفعل و نظاره‌گر) در تصمیم‌گیری‌ها و تعیین سیاست سازوکارهای تولید و توزیع و مصرف داشته باشند. ایفای چنین نقشی بی‌گمان تابعی از مبارزه‌ی طبقاتی و قدرت انقلابی منتج از آن است و باید بر عهده‌ی سازمان‌های گوناگون کارگران و کارکنان دخیل در واحدهای اقتصادی باشد. در جستارهای دیگری مانند **«مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی»** یا **«شورا: شکل در مقام محتوا»** کوشیده‌ام نشان دهم که در چه شرایطی و بنا به چه استدلال‌هایی سازمان‌یابی شورایی، شکل شایسته‌ای برای ایفای این نقش است.

بی‌گمان پایمال شدن حقوق زنان و اعمال سلطه‌ی ماقبل قرون وسطایی بر زندگی نیمی از انسان‌های جامعه، طرح خواست‌های ناظر بر رهایی از این ستم و سلطه را نیز اجتناب‌ناپذیر می‌کند. اما ضرورت صورت‌بندی این خواسته‌ها با عطف به بالقوگی‌های شگفت‌آور مبارزه‌ی زنان تا سرحد به استیصال کشاندن کارگزاران رژیم، و تعیین پویایی این خواسته‌ها، وظیفه‌ی کسانی است که دانش و تجربه‌ی زیستی و مبارزاتی درخور این وظیفه را دارند. طرح دقیق و شاخص جزئیات این خواسته‌ها، بی‌گمان گامی درست و ضروری در برشماری تعیناتی است که در تعریف امر مشخص مسئله‌ی جنبش زنان دخیل‌اند، اما تعریف و تعیین بالقوگی‌ها و عناصر پویای این خواسته، وظیفه‌ی ضروری دیگری است.

وظیفه‌ی روشن‌فکر چپ و آگاهی انتقادی نهادین‌شده در سازمان‌های سیاسی، روشن‌گری درباره‌ی چشم‌اندازها و امکان تحقق روابط اجتماعی رها از سلطه و استثمار و هم‌هنگام ستیزه با بنیان سلطه و استثمار مسلط و موجود است. وظیفه، نه ایجاد جنبش است، نه ابراز ناامیدی از افت‌ها و اغراق در خیزش‌هایش.

کار چپ روشن‌گری پیرامون سرشت پویای خواست‌ها در شرایط اجتماعی و تاریخی مشخص است. وظیفه‌ی چپ نسخه پیچیدن برای حل بحران‌های سرمایه‌داری نیست، بلکه مداخله‌ی فعال در واژگونی و سپری شدن آن است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3wn>



بازنگری مارکسیسم و امپریالیسم برای سده‌ی بیست‌ویکم

۲۱ ژوئن ۲۰۲۳

نوشته‌ی: لئو پانیچ

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

نفوذ گسترده‌ی مارکسیسم در سراسر جهان در بخش اعظم سده‌ی بیستم ارتباط زیادی با تبیینی داشت که از رابطه‌ی جدید سرمایه‌داری و امپریالیسم به دست می‌داد، رابطه‌ای که منجر به جنگ بزرگ در سده‌ی قبل شد. ما نمی‌توانیم بدانیم مارکس چه نظری درباره‌ی این تز لنین می‌داشت که امپریالیسم را «بالا‌ترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» تلقی می‌کرد، اما بی‌تردید بین توصیف معروف **داس کاپیتال** که «سرمایه در حالی زاده می‌شود که از فرق سر تا نوک پا و از تمام منافذش، چرک و خون بیرون می‌زند» [۱] و انتظار لنین که سرمایه به همین شکل جهان را ترک کند تقارن خاصی وجود دارد. در واقع، انگلس در ۱۸۸۸، پنج سال پس از مرگ مارکس، به صراحت این چشم‌انداز را مطرح کرده بود:

«یک جنگ جهانی با گستردگی و خشونت‌ی تصورناپذیر ... نابودی برگشت‌ناپذیر نظام تجارتي، صنعتی و اعتباری دست‌ساخته‌ی ما، که به فروپاشی جهانی دولت‌های قدیم و خرد سیاسی متعارفشان ... و ایجاد شرایط برای پیروزی نهایی طبقه‌ی کارگر... می‌انجامد.» [۲]

البته، امروز می‌توانیم ببینیم که سرمایه‌داری با وجود جنگ‌ها، انقلاب‌ها و رکودهایی که در نیمه‌ی اول سده‌ی بیستم ایجاد کرد، چقدر زمان بیش‌تری ادامه یافت و فضای بیش‌تری را می‌بایست تسخیر کند. اما پیوندی که نظریه‌پردازان مارکسیست امپریالیسم بین صدور سرمایه و رقابت بین امپریالیستی آن سال‌ها ایجاد کردند، در واقع حتی در زمان خود مشکل‌ساز بود. [۳] این رویکرد اهمیت زیادی برای نقش مستمر طبقات حاکم پیشاسرمایه‌داری در گرایش به گسترش سرزمینی و نظامی‌گری قائل نبود، به نحو بسیار محدودی رفتار دولت را تابع کنترل انحصاری و مستقیم سرمایه‌داران می‌دانست و به طور بسیار مستقیمی صدور سرمایه را با تاریخ قدیمی امپریالیسم به منزله‌ی بسط حاکمیت از طریق فتوحات نظامی قلمروها گره می‌زد.

به علاوه، تصویر این نظریه از طبقات سرمایه‌دار مسلط براساس تراست‌هایی که مستقیماً صنعت و بانک‌داری را تحت عنوان «سرمایه‌ی مالی» به هم پیوند می‌دادند، بیش از حد در کل از [الگوی] آلمان نتیجه‌گیری شده بود، این در حالی است که رابطه‌ی بسیار سست‌تر تولید با بازارهای مالی، بسیار مشابه با الگوی آمریکایی، در خلال این سده بیش از پیش به یک هنجار تبدیل شد. و تبیین صدور سرمایه به مناطق پیرامونی بر حسب اشباع بازارهای داخلی در کشورهای عمده‌ی سرمایه‌داری مبتنی بر این تصور اشتباه بود که فلاکت و بینوایی تدریجی به جای مصرف‌گرایی فزاینده ناگزیر وضعیت طبقات کارگر در کشورهای بالیده‌ی سرمایه‌داری را توصیف می‌کند. [۴]

امپراتوری غیررسمی آمریکا پس از جنگ جهانی دوم مسئولیت گسترش و بازتولید سرمایه‌داری را در مقیاس جهانی با حمایت قدرت‌مندانه‌ی طبقات سرمایه‌دار در خارج از کشور بر عهده گرفت. نزدیک‌ترین پیوندهای اقتصادی، سیاسی و نظامی نه با مستعمرات و وابستگان سابق به اصطلاح «جهان سوم» بلکه با آنچه در نهایت کشورهای جی هفت نامگذاری شد یعنی آمریکای شمالی، اروپا و ژاپن ایجاد شد. سود عمدتاً از طریق گسترش مصرف طبقه‌ی کارگر در داخل به دست آمد، این در حالی بود که حتی زمینه برای صادرات عظیم سرمایه از طریق شرکت‌های چندملیتی و توسعه‌ی گسترده‌ی بازارهای مالی بین‌المللی فراهم شد. تعهد ایالات متحد به ایجاد شرایط برای انباشت سرمایه‌ی جهانی شده، و گستره‌ای که سرمایه‌داران در خارج و نیز در داخل ایالات متحد را ضامن نهایی دارایی خود قلمداد می‌کردند، یعنی تعهدی که بریتانیا در سده‌ی نوزدهم قادر به انجام آن نبود (در واقع حتی به دشواری می‌توانست به آن

بیانده‌شد)، اکنون توسط امپراتوری غیررسمی آمریکا تحقق یافت که موفق شد تمام دیگر قدرت‌های سرمایه‌داری را در یک نظام مؤثر هماهنگی تحت حمایت خود ادغام کند.

یک نمونه‌ی برجسته در این زمینه قبلاً در دهه‌ی ۱۹۷۰ مطرح شده بود که نشان می‌داد هم‌سان‌پنداری مارکسیستی امپریالیسم با «ماحصل جهانی و نامتمایز مرحله‌ی خاصی از سرمایه‌داری» همانا بازتاب فقدان «هرگونه ابعاد جدی تاریخی یا جامعه‌شناختی» در نظریه‌ی قدیمی بود. [۵] به علاوه، روند رشد تولید و صادرات صنعتی در طیف متنوعی از کشورها — از کره‌ی جنوبی تا برزیل — نه تنها تحت‌عنوان «جهانی‌سازی» به رهبری آمریکا به شدت تشویق شد، بلکه طبقات سرمایه‌دار داخلی با جریان‌های خروجی سرمایه و شرکت‌های چندملیتی خود، که دولت‌هایشان فعالانه آن‌ها را حمایت می‌کردند، روند یادشده را ارتقا بخشیدند. این امر باعث تضعیف هم‌سان‌پنداری امپریالیسم با نواستعمارگری و توسعه‌نیافتگی شد. [۶]

با این حال، نکته‌ی کاملاً چشم‌گیر این است که بسیاری از پیش‌فرض‌های زیربنایی نظریه‌ی قدیمی هنوز راهنمای تحلیل‌ها از امپریالیسم در زمان ما هستند. صادرات و جریان‌های سرمایه‌ای، اول از آلمان، بعد ژاپن، و اخیراً چین بارها به‌عنوان چالش‌هایی برای هژمونی آمریکا بررسی شده‌اند. و هنوز مداخلات نظامی ایالات متحد اغلب ادعاهای یک «منطق سرزمینی» امپراتوری در امتداد خطوط قدیمی و/یا تلاش برای جبران کاهش قدرت اقتصادی ایالات متحد تلقی می‌شود که رقابت‌جویی اقتصادی بین‌المللی بازنمود آن است. [۷]

در واقع، آن‌چه روابط بین دولت‌های سرمایه‌داری بزرگ را مشخص می‌کند — همان‌طور که واکنش آن‌ها به بحران اقتصادی جهانی دهه‌ی ۱۹۷۰ نشان داد و دوباره در بحران فعلی تأیید می‌شود — حاکمیت موقت و گذرا در میان طبقات سرمایه‌دارشان نیست، نظیر آن‌چه کائوتسکی پیش‌بینی کرد — و مایه‌ی خشم شدید لنین شد — که شاید پس از جنگ جهانی اول ظهور کند. برعکس، آن‌چه رخ داده ادغامی بسیار عمیق‌تر است. این ادغام با روندهای زیر مشخص می‌شود: ایجاد شبکه‌های بین‌المللی تولید یک‌پارچه؛ محوریت دلار و اوراق قرضه‌ی خزانه‌داری ایالات متحد (پیش و بعد از دوره‌ی نرخ‌های شناور ارز) در تجارت بین‌المللی و جریان‌های سرمایه‌ای، با وال استریت و اقمار آن در لندن به‌عنوان مراکز مالی بین‌المللی برجسته؛ و گسترش عمومی قوانین داخلی، تجاری و بین‌المللی که بسیار مشابه خط‌مشی ایالات متحد هستند، اما مهم‌تر از همه برای تضمین این موضوع طراحی شده‌اند که با سرمایه‌ی خارجی همانند سرمایه‌ی داخلی رفتار شود.

در حالی که این امر رقابت اقتصادی بین مراکز مختلف انباشت را از بین نمی‌برد، اما تا حد زیادی منافع و ظرفیت عمل هر «بورژوازی ملی» را به‌عنوان نیروی منسجم برای به چالش کشیدن امپراتوری غیررسمی آمریکا از بین می‌برد، به‌ویژه به این دلیل که آن‌ها آمریکا را ضامن نهایی منافع سرمایه‌داری در سطح جهانی می‌دانند. و در حالی که نقش امپریالیستی دولت آمریکا در سطح بین‌المللی قطعاً نمایندگی منافع سرمایه‌دارانش را در خارج از کشور در بر می‌گیرد، «منافع ملی» ایالات متحد در قالب نگرانی‌های اساسی‌تر در زمینه‌ی گسترش و دفاع از سرمایه‌داری جهانی تعریف می‌شود.

ادغام بسیاری از کشورهای بزرگ در جنوب جهانی در ربع سده‌ی گذشته در سرمایه‌داری جهانی، که اغلب از طریق آزمون دشوار بحران‌های اقتصادی رخ داده است، مسئولیت‌های امپراتوری دولت آمریکا را نه فقط گسترش داده بلکه پیچیده‌تر نیز کرده است. با این حال، جست‌وجوی منطق مداخلات نظامی ایالات متحد در منطق قدیمی گسترش سرزمینی یا ادعا بر منافع خاص بخشی از سرمایه‌ی آمریکایی، خطایی است بسیار رایج. در عوض، نکته‌ی مهم این است که ببینیم همان منطق حفظ و گسترش شرایط برای سرمایه‌داری جهانی که در اصل زیربنای توسعه و حفظ قدرت عظیم نظامی ایالات متحد است، بار به‌کار گرفتن آن قدرت را در مواجهه با چنین نشانه‌های بیمارگونه‌ای که اغلب با توسعه‌ی ناموزون سرمایه‌داری همراه است بر دوش دولت آمریکا نهاده است.

البته به طور متعارف تصور می‌شود که پنتاگون بیش‌ترین مسئولیت را برای مهار این نشانه‌های بیمارگونه دارد. این موضوع شاید به واضح‌ترین شکل روی جلد شماره‌ی معروف ۲۸ مارس ۱۹۹۹ مجله‌ی **نیویورک تایمز** بیان شد که «مانیفست جهانی پرشتاب» توماس فریدمن مقاله‌ی اصلی آن بود. این واژه‌های پررنگ کنار مثنی‌آهین نقش بسته بود: «آمریکا برای تحقق جهانی‌شدن نباید از عمل کردن بسان ابرقدرتی قدرقدرت به‌راسد.» هنگامی که اصطلاح امپراتوری آشکارا برای توصیف دولت آمریکا در زمان واکنش دولت بوش به ۱۱ سپتامبر (از جمله توسط برخی از مشاوران آن) مورد استفاده قرار گرفت، به قول نایل فرگوسن (و با مبالغه‌ای مرسوم)، بر «مزایای بالقوه یک امپریالیسم خودآگاه آمریکایی» در مقابل «خطرات وخیم بدل شدن به یک "امپراتوری انکارشده"، در مقابل تهدید «عاملان غیردولتی» مانند سازمان‌های جنایتکار و هسته‌های تروریستی تأکید شد. [۸]

مداخلات نظامی ایالات متحد در خارج از کشور، در واقع، شاید به بهترین شکل به شیوه‌ای کاملاً مشابه با نقش خشونت‌آمیز اداره‌ی پلیس لوس‌آنجلس در جنوب مرکزی لوس‌آنجلس در میان نشانه‌های بیمارگونه‌ی آمیزه‌ای از نژادپرستی سنتی، الگوهای جدید مهاجرت کارگران، جنگ با مواد مخدر، و زندگی دارودسته‌ای جوانان شهری در خود ایالات متحد درک شود. در واقع، جنگ‌های آمریکا از آن زمان تاکنون

در مکان‌های بوده که نقش حاشیه‌ای در دینامیسم سرمایه‌داری جهانی داشته‌اند. نقشی که پنتاگون در سرتاسر جهان ایفا می‌کند، هر قدر هم که شایسته‌ی توجه دقیق باشد، در مقایسه با نقش خزانه‌داری ایالات متحد و فدرال رزرو که به نهادهای محوری در هماهنگی سیاست‌های اقتصادی دولت‌های سرمایه‌داری جهان تبدیل شده‌اند، اهمیت کمتری در حفظ سرمایه‌داری جهانی دارد.

این را بحران اقتصادی جهانی که در سال‌های ۲۰۰۷-۲۰۰۸ آغاز شد و هنوز هم با ما همراه است، تأیید کرده است. نقش مرکزی خزانه‌داری و فدرال رزرو در مدیریت بحران جهانی — از سوآپ ارز برای تأمین دلارهای موردنیاز دیگر کشورها، تا نظارت بر همکاری در سیاست‌گذاری بین بانک‌های مرکزی و وزارت‌خانه‌های دارایی جی هفت — در کانون توجه بوده است، در حالی که نظام فراملی حکمرانی اروپا که سابقاً بسیار تبلیغ می‌شد، در مدیریت سرمایه‌داری جهانی ناکارآمد بود و به تمام نشخوارهای آسان‌گیر پیرامون جای‌گزینی دلار با یورو به‌عنوان ارز ذخیره‌ی بین‌المللی پایان داد.

در میان همه‌ی صحبت‌ها درباره‌ی تسلط قریب‌الوقوع جهانی چین، این سوال مهم به ندرت مطرح شده که آیا دولت چین ظرفیت پذیرش مسئولیت‌های گسترده برای مدیریت سرمایه‌داری جهانی را دارد یا خیر. هیچ‌کس به طور جدی تصور نمی‌کند روسیه، حتی با پذیرشش در سازمان تجارت جهانی، بتواند به راحتی چنین ظرفیتی را در خود پرورش دهد، اما حتی چین نیز آشکارا تا رسیدن به توانایی برای انجام این کار فاصله‌ی زیادی دارد. اگر قرار است این وضعیت تغییر کند، بازارهای مالی عمیق‌تر و بسیار آزادتری در چین لازم است و این امر مستلزم از بین بردن کنترل‌های سرمایه است که ستون‌های اساسی حاکمیت حزب کمونیست به‌شمار می‌آیند — به علاوه، آن هم در زمانی که نظام بانکی خود چین تحت فشار شدید است.

با این حال، سرعت و مقیاس توسعه سرمایه‌داری در چین، و هم‌چنین برخی از بزرگ‌ترین کشورهای جهان سوم توسعه‌نیافته‌ی پیشین، ایجاب می‌کند که دولت‌های آن‌ها نقش فعال‌تری در مدیریت سرمایه‌داری جهانی ایفا کنند. این دقیقاً همان چیزی است که به تشکیل گروه دولت‌های سرمایه‌داری جی بیست منجر شد — که در ابتدا خزانه‌داری ایالات متحد به‌عنوان ابزاری برای «مهار شکست» در پی بحران‌های ناشی از نوسانات مالی جهانی در دهه‌ی ۱۹۹۰ به وجود آورد — و اهمیت بیش‌تری در بحران کنونی یافت. از زمانی که جورج بوش در پاییز شوم ۲۰۰۸ رهبران این دولت‌ها را به واشنگتن احضار کرد، بیانیه‌های گروه جی بیست بارها بر موارد زیر پای فشرده است:

«تعهد به خودداری از ایجاد موانع یا تحمیل موانع جدید برای سرمایه‌گذاری یا تجارت در کالاها و خدمات ... [و] به حداقل رساندن هر گونه تأثیر منفی بر تجارت و سرمایه‌گذاری به واسطه‌ی اقدامات ناشی از سیاست داخلی ما، از جمله سیاست مالی و اقدام برای حمایت از بخش مالی.» [۹]

در کنار تلاش برای ادامه‌ی روند جهانی‌سازی نئولیبرالی از طریق جی بیست، تغییر مهمی نیز نسبت به الگوی قبلی مدیریت بحران توسط جی هفت ایجاد شد. در حالی که قبلاً کشورهای درحال توسعه ملزم به اعمال ریاضت بودند، کشورهای جی هفت اکنون خود را متعهد به ریاضت می‌دانند و هم‌هنگام کشورهای بازار نوظهور جی بیست را ترغیب می‌کنند تا اقتصادهای خود را تحریک کنند. با این حال، افزایش قدرت خرید کشورهای درحال توسعه به سختی می‌تواند رکود در کشورهای توسعه‌یافته را جبران کند (هزینه‌ی مصرف ایالات متحد به تنهایی حدود پنج برابر مجموع هزینه‌های چین و هند است).

بحران کنونی در این زمینه تنش‌های داخلی‌ای را برجسته کرده که دولت آمریکا بین عمل کردن هم به‌عنوان دولت ایالات متحد و هم به‌عنوان دولت «ناگزیر» سرمایه‌داری جهانی با آن مواجه است. جمهوری خواهان در کنگره با مسدود کردن محرک‌های مالی بیش‌تر دولت اوباما، نه تنها بر سیاست‌های داخلی اقتصادی بلکه بر نحوه‌ی ایفای نقش‌های مدیریتی جهانی توسط فدرال رزرو و خزانه‌داری تأثیر می‌گذارند. البته اصطکاک با کنگره چیز جدیدی نیست. رابرت روبین که به محض اینکه در اوایل ۱۹۹۵ در جریان بحران پزوی مکزیکی وزیر خزانه‌داری شد و با امتناع کنگره (حتی تحت اکثریت دموکرات) از پذیرش کمک مالی خزانه‌داری غسل تعمید آتش خود را از سر گذراند، اظهار کرد که او مقاومت کنگره را به معنای «مخالفت با ما بدون متوقف کردن ما» درک می‌کند. [۱۰]

با این حال، حتی با آشکار شدن قصه‌های دور و دراز سقف بدهی واشنگتن، اشتها برای اوراق قرضه‌ی خزانه‌داری به جای کاهش افزایش شدیدی یافت — به‌ویژه چین که فقط به رهبران سیاسی آمریکا یادآوری کرد که با توجه به «مسئولیت‌های منحصربه‌فرد» ایالات متحد در حفظ «سلامتی اقتصادی جهان»، «سیاست بازی با آتش در واشنگتن به طور خطرناکی غیرمسئولانه است». [۱۱] بحران به طور کامل نشان داده است که دولت‌های جهان تا چه اندازه نه تنها در تضادهای داخلی دولت آمریکا، بلکه حتی بیش‌تر از آن با نابخردی‌های عمیق‌تر سرمایه‌داری جهانی احاطه شده‌اند. این بحران نیز نشان داده که تضادهای چشم‌گیر در جهان امروز همانا کشمکش‌های طبقاتی درون دولت‌ها از جمله ایالات متحد است، و نه کشمکش بین آن‌ها.

این ما را به یکی از معضلات اصلی مارکسیسم امروز باز می‌گرداند، یعنی جدایی بین نظریه و عمل. نهادهای سیاسی طبقه‌ی کارگر که ایده‌ی سوسیالیستی را در سده‌ی بیستم پرورش دادند، نشان دادند که برای تحقق آن نامناسب هستند. اکنون بیش از هر زمان دیگری این موضوع در دستور کار است که آیا می‌توان از سیاست‌های سوسیالیستی و سازمان‌های کارگری در چارچوب مبارزات جدید طبقه‌ی کارگر بازتعریفی رادیکال داشت. مبارزات جدید طبقه‌ی کارگر که در این بحران حضور داشته‌اند — از امواج

اعتصاب کارگران چینی تا رشد سریع ابتکار عمل‌های اتحادیه‌های کارگری جدید در هند؛ از اعتصابات عمومی و موفقیت‌های انتخاباتی سیریزا در یونان تا بسیج‌ها در ایالات متحد در دفاع از اتحادیه‌های بخش عمومی و برای اتحادیه‌سازی و المارت و کارگران فست‌فود – تنها نمونه‌های کوچکی اند از آن‌چه برای شالوده‌ریزی این امر لازم است.

از این نظر، ما به سال ۱۹۱۷ و امید انقلابیون مارکسیست بازگشته‌ایم که در آن زمان درگیر پیامدهای گسست از سرمایه‌داری در «ضعیف‌ترین حلقه» بودند. با توجه به نقش محوری دولت آمریکا در سرمایه‌داری جهانی، به نظر می‌رسد که از کار انداختن آن، حتی در حالی که لزوماً توسط نیروهای رادیکال در قلب امپراتوری آغاز نمی‌شود، فقط می‌تواند تا جایی پیش برود که به تغییری اساسی در توازن نیروهای طبقاتی در داخل خود ایالات متحد دامن بزند. اما آن‌چه در نهایت لازم است، چنان‌که نظریه‌های مارکسیستی قدیمی و جدید امپریالیسم به ما می‌گویند، توسعه‌ی احزاب سیاسی سوسیالیست است که قادر به بازسازی رادیکال دولت‌ها در همه‌ی قاره‌ها باشند تا آن‌ها را به طریقی که دولت‌های سرمایه‌داری هرگز نمی‌توانند دموکراتیک سازند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Rethinking Marxism and Imperialism for the Twenty-first Century* نوشته‌ی *Leo Panitch* که با لینک زیر یافته می‌شود:

<https://journals.sagepub.com/doi/abs/10.1177/1095796014526374>

یادداشت‌ها:

- [۱]. کارل مارکس، سرمایه (مسکو: انتشارات زبان‌های خارجی، ۱۹۶۱)، ۷۶۴.
- [۲]. به نقل از کالین لیز، «طبقه‌ی حاکم بریتانیا»، *سوشیالیست رجیستر* ۵۰ (۲۰۱۴)، ۱۳۲. انگلس چنین جنگی را نه اجتناب‌ناپذیر می‌دانست و نه برای پیروزی طبقه‌ی کارگر ضروری. در واقع، او در نوشته‌های بعدی، در سال‌های منتهی به مرگش در ۱۸۹۵، به طرز شگفت‌انگیزی نسبت به مشکلات نظری و سیاسی ناشی از ارتباط بین گرایش‌های فزاینده به صدور سرمایه و نظامی‌گری‌های رقیب و تقلا برای مستعمرات و مشکلات بی‌توجه بود که «تقریباً به محض این‌که خاکستر جسدش پراکنده شد، در قالب بحث بزرگ درباره‌ی امپریالیسم، خود را به چپ بین‌المللی تحمیل کردند.» بنگرید به اریک هابسبام، *چگونه جهان را تغییر دهیم: تأملاتی درباره‌ی مارکس و مارکسیسم* (نیوهاون: انتشارات دانشگاه ییل، ۲۰۱۱)، ۸۱.

[۳]. متون کلاسیک عبارتند از: *امپریالیسم و اقتصاد جهانی* اثر بوخارین که در اصل در ۱۹۱۵ با مقدمه‌ای از لنین منتشر شد، و *امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری* (۱۹۱۷) اثر خود لنین. هر دو اثر به شدت از کتاب

هیلفردینگ، *سرمایه‌ی مالی: مطالعه‌ی درباره‌ی آخرین مرحله‌ی توسعه سرمایه‌داری* (۱۹۱۰) استفاده کردند و تحت تأثیر کتاب *انباشت سرمایه* (۱۹۱۳) لوکزامبورگ بودند.

[۴]. متون مارکسیستی تحت تأثیر استدلال‌های مصرف‌نامکفی‌گیزی بودند که در کتاب معروف *امپریالیسم: یک مطالعه* (۱۹۰۲) اثر جی. ای. هابسون مطرح شده بود و خود آن کتاب نیز متکی بر نوشته‌های اقتصاددانان آمریکایی بود که در آن زمان ادعا داشتند بازار داخلی دیگر قادر به حفظ ظرفیت تولیدی عظیم شرکت‌های جدید نیست یا نمی‌تواند محل مصرف مکفی برای سرمایه‌ای باشد که این شرکت‌ها انباشت کرده‌اند. البته به زودی نشان داده شد که چنین ادعاهایی به شدت نادرست هستند. نه عدم تحقق سود در داخل کشور بلکه استفاده از فرصت‌های اضافی بود که سرمایه‌داران آمریکایی را در آن زمان به سرمایه‌گذاری در خارج از کشور سوق داد. تاریخ درخشان تجدیدنظرطلبانه‌ی ویلیام اپلمن ویلیامز از ریشه‌های مدرن امپراتوری آمریکا متأسفانه هنوز سیاست درهای باز را با این عبارات تفسیر می‌کند که به قول کولکو نوعی «آگاهی کاذب ماورایی» را پیشنهاد می‌کند که سرمایه و دولت «در درک این موضوع ناکام مانده‌اند که نفع اصلی‌شان از کجا حاصل می‌شود.» بنگرید به گابریل کلکو، *جریان‌های اصلی در تاریخ مدرن آمریکا* (نیویورک: هارپر اند رو، ۱۹۷۶)، ص. ۳۶. همچنین بنگرید به ویلیام اپلمن ویلیامز، *خطوط کلی تاریخ آمریکا* (شیکاگو: کوادرنجل، ۱۹۶۶). از این زاویه عجیب است که نظریه‌پردازان جریان اصلی غیرمارکسیست امپراتوری ایالات متحد با تاخیر رویکرد ویلیامز را تایید کرده‌اند. بنگرید به پیتز کین، *هابسون و امپریالیسم: رادیکالیسم، لیبرالیسم جدید و مالی ۱۸۸۷-۱۹۳۸* (آکسفورد: انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۲۰۰۲)، ۱۱۵-۱۱۱؛ اندرو جی. باسویچ، *امپراتوری آمریکا: واقعیت‌ها و پیامدهای دیپلماسی ایالات متحد* (کمبریج، ماساچوست، انتشارات دانشگاه هاروارد، ۲۰۰۲) و کریستوفر لین، *صلح و آرامش توهمات: استراتژی بزرگ آمریکا از ۱۹۴۰ تا کنون* (ایتاکا: انتشارات دانشگاه کورنل، ۲۰۰۶).

[۵]. گرت استدمن جونز، «ویژگی ایالات متحد. امپریالیسم»، *نیولفت ریویو* ۱/۶۰ شماره‌ی ۱ (مارس-آوریل ۱۹۷۰)، ص. ۶۰. جووانی آریگی تا آن‌جا پیش رفت که گفت که نظریه‌ی امپریالیسم، که زمانی «مایه‌ی افتخار مارکسیسم» بود، به «برج بابلی تبدیل شده است که دیگر حتی مارکسیست‌ها نیز نمی‌دانند راه خود را چگونه در آن پیدا کنند.» جووانی آریگی، *هندسه‌ی امپریالیسم* (لندن: *نیولفت ریویو*، ۱۹۷۸)، ۱۷.

[۶]. مقاله‌ی اخیر ویرجینیا فونتس و آنا گارسیا، «سرمایه‌داری امپریالیستی جدید برزیل» در *سوسیالیست رجیستر* ۲۰۱۴: *ثبت طبقه* (لندن: مرلین، ۲۰۱۳)، ۲۲۶-۲۰۷، به ویراستاری لئو پانیچ، گرگ آلبو و ویوک چیبیر، با توجه به تمرکز اولیه‌ی گوندر فرانک بر برزیل در ارائه نمونه‌ای از تز «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی» به‌ویژه در این رابطه گویا است.

[۷]. این موضوع از *سرمایه‌داری متأخر* (۱۹۷۴) مندل تا *سده‌ی بیستم طولانی* (۱۹۹۴) آریگی و *امپریالیسم جدید* (۲۰۰۳) هاروی و *امپریالیسم و اقتصاد سیاسی جهانی* (۲۰۰۹) کالینیکوس تا *اقتصاد ژئوپولیتیک: پس از هژمونی ایالات متحد، جهانی‌شدن و امپراتوری* (۲۰۱۳) رادیکا دسای مصداق داشته است.

[۸]. نایل فرگوسن، *غول: ظهور و سقوط امپراتوری آمریکا* (نیویورک: پنگوئن، ۲۰۰۵)، viii، xxvii.

[۹]. بیانیه‌ی نشست جی بیست در تورنتو، ژوئن ۲۰۱۰. برگرفته از:

<http://www.g20.utoronto.ca/2010/to-ommunique.html> .

هم‌چنین اریک هلینر، «آیا چندجانبه‌گرایی دوباره متولد شد؟ هم‌کاری بین‌المللی و بحران مالی جهانی»، به کوشش نانسی برمتو و جوناس پونتسون، **مقابله با بحران: واکنش‌های دولت و رکود بزرگ** (نیویورک: راسل سیج، ۲۰۱۲)، ۹۰-۶.

[۱۰]. رابرت روبین، **در دنیای نامعلوم** (نیویورک: رندوم هاوس، ۲۰۰۳)، ۲۵.

[۱۱]. بی بی سی نیوز، «اژانس دولتی رسانه ای چین شین‌هوا از ایالات متحد درباره‌ی مسئله‌ی بدهی انتقاد کرد، ۲۹ ژوئیه ۲۰۱۱، برگرفته از:

<http://www.bbc.co.uk/news/world-asia-pacific-1434162>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3wS>



نقدی بر نظریه‌ی امپراتوری آمریکای پانیچ و گیندین

۲۸ ژوئن ۲۰۲۳

نوشته‌ی: جی. زد. جرود

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

چکیده: کتاب *ساختن سرمایه‌داری جهانی: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا* نشان‌دهنده‌ی جدیدترین تلاش لئو پانیچ و سام گیندین برای پیشبرد این ترشان است که جهانی شدن را باید به‌سان امپراتوری غیررسمی آمریکا درک کرد. با این حال، سه موضوع کلی که ناشی از بی‌توجهی‌شان به بسیاری از احکام ماتریالیسم تاریخی است، سد راه تحلیل آن‌ها می‌شود. یکم، به رغم شواهد قاطع و مخالف، سرمایه را عمدتاً ملی می‌دانند. دوم، دولت-ملت را کنش‌گر تلقی می‌کنند. و سوم، از مسئله‌ی فضای سیاسی و گستره‌ای غفلت می‌کنند که روابط اجتماعی باید ضرورتاً ساختار و شکل نهادهای سیاسی موجود را نیز دگرگون کند، روابط اجتماعی‌ای که جهانی شدن بر آن استوار است. به این ترتیب، پانیچ و گیندین به اشتباه جهانی شدن را شکلی از امپریالیسم آمریکا می‌خوانند، بدون این‌که پیرامون مفاهیمی که استفاده

می‌کنند و چارچوب خاص دولت-ملت‌مدار که از طریق آن چنین مفاهیمی عمل می‌کنند، تأمل انتقادی داشته باشند.

مقدمه

کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا** (2012) اثر لئو پانیچ و سام گیندین معرف تمرکز یک دهه بر موضوع امپریالیسم آمریکاست. این کتاب عمدتاً پاسخی است به دو نوع استدلال متفاوت: (۱) کسانی که استدلال می‌کنند جهانی شدن نشان‌دهنده‌ی تعالی نظام دولت-ملت است (مانند (Hardt and Negri, 2000; Robinson, 2004) و (۲) کسانی که استدلال می‌کنند جهانی شدن نشان‌دهنده‌ی افول هژمونی آمریکا و بازگشت تضاد بین امپریالیستی است (به‌عنوان مثال، (Arrighi, 2005; Callinicos, 2009; Harvey, 2003). بحث اصلی نظری کتاب این است که دولت باید در مرکز تلاش برای تبیین روند ایجاد سرمایه‌داری جهانی قرار گیرد (Panitch and Gindin, 2012, 1). پانیچ و گیندین (2012, vii) برخلاف نظریه‌های رقیب جهانی شدن که بر گستره‌ای تأکید می‌ورزند که جهانی شدن در حال حاضر حاکمیت دولت-ملت را محدود می‌کند، استدلال می‌کنند که گسترش سرمایه‌داری در سراسر جهان «نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر گرایش‌های اقتصادی ذاتاً توسعه‌طلبانه» نبوده بلکه این گسترش به عاملیت دولت‌ها — به‌ویژه دولت ایالات متحد — متکی بود. به این ترتیب، بخش اعظم اثر آن‌ها به تبیین این موضوع اختصاص دارد که چرا و چگونه دولت ایالات متحد ظرفیت هم‌ایجاد و هم‌نظارت بر سرمایه‌داری جهانی را در دوران پس از جنگ جهانی دوم پروراند.

مارتین کونینگز (2013) به‌درستی نکته‌ی اصلی کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** را درک می‌کند که می‌نویسد این کتاب «به خودمختاری نسبی از نظر تاریخی می‌اندیشد و نشان می‌دهد که چگونه ظرفیت برای عاملیت سیاسی از درون پدید می‌آید، و از اول تا به آخر به سازمان سرمایه‌داری زندگی اجتماعی وابسته باقی می‌ماند.» آن‌چه در ادامه ترسیم خواهیم کرد، بررسی جنبه‌هایی از خطای این تفسیر نیست بلکه می‌خواهم نشان دهم چرا مراجع تجربی مفاهیمی که پانیچ و گیندین برای توصیف این فرایند از آن‌ها استفاده می‌کنند، تغییر کرده‌اند و بنابراین بسیاری از ادعاهای آن‌ها مشمول تفسیر دیگری می‌شوند. به‌ویژه، این موضوع جای سوال دارد که آیا امپریالیسم — تا آنجا که در **ساختن سرمایه‌داری جهانی** و نیز در آثار پیشین آن‌ها نظریه‌پردازی شده است — مفهومی مناسب برای توصیف سرشت جهانی شدن معاصر است. اگر انتزاعاتی که ما برای درک واقعیت خود به کار می‌بریم، خودشان به میانجی تعیین‌های

مادی آفریده‌های اجتماعی باشند، آن‌گاه باید پیوسته به شواهد تجربی رجوع کنیم تا بسنجیم آیا محتوای آن مفاهیم به اندازه‌ی کافی ویژگی فعلی آن واقعیت را توصیف می‌کند یا خیر. به عبارت دیگر، ما باید در خصوص مفاهیمی که برای درک جهان محسوس به کار می‌بریم، با توجه به آگاهی‌مان مبنی بر این‌که این مفاهیم خود در معرض تغییرات تاریخی بسیار زیادی هستند، تأملی انتقادی داشته باشیم. به این ترتیب، دلایل من برای نقد نظریه‌ی پانیچ و گیندین درباره‌ی امپراتوری آمریکا در وهله‌ی اول به بتوارگی نظری-روش‌شناختی و شیء‌وارگی دولت-ملت مرتبط می‌شود، به‌ویژه، ناتوانی آن‌ها در ایجاد تمایز بین مفهوم انتزاعی «دولت» به‌مثابه‌ی مجموعه‌ای از نهادها که روابط مالکیت غالب (و بدین‌سان روابط طبقاتی) یک صورت‌بندی اجتماعی را ایجاد می‌کند، از آن دفاع می‌کند و آن را پیش می‌برد، و مفهوم تاریخی خاص «دولت-ملت» که از این روند در گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری پدید آمد. در حالی که این روابط لزوماً متناقض و بدین‌سان مملو از کشمکش‌های اجتماعی و تلاش‌هایی برای میانجی‌گری در روابطی اساساً غیرقابل اجرا در درازمدت هستند (بنابراین نحوه‌ی آشکار شدن آن‌ها متضمن بررسی تجربی تاریخی است)، به نظرم ضروری است که به بازنگری مداوم مفاهیمی مشغول شویم که برای درک چنین تحولاتی از آن‌ها استفاده می‌کنیم. من به پیروی از نوشته‌های دیگری از مکتب سرمایه‌داری جهانی (Hardt and Robinson and Burbach, 1999; Harris, 2005; Negri, 2000; Teeple, Sklair, 2001; Robinson, 2001, 2003, 2004, 2005; Harris, 2000, 2000)، شیوه‌ی تولید جهانی در حال ظهور را از نظر ساختاری تعیین‌کننده‌ی سرشت سیاست ملی امروز می‌دانم، و معتقدم شواهد روشنی وجود دارد که جهانی شدن معرف روندی است که تپل (2000, 155) «انقلاب دوم بورژوازی» نامیده است. در ادامه، استدلال می‌کنم که ناتوانی پانیچ و گیندین در تأمل انتقادی باعث شده تا تفسیر آن‌ها هم از جهانی شدن سرمایه و هم از توسعه‌ی شکل‌های بدیع فضای سیاسی مخدوش شود. پس از بررسی این موضوع‌ها، مبنایی را برای تفسیر بدیل خودم از سرشت جهانی شدن معاصر، و آنچه معتقدم پیامدهای آن برای آینده‌ی نظام دولت-ملت و «امپریالیسم» به شمار می‌آید، ارائه خواهم کرد.

نمونه‌ی پانیچ و گیندین برای امپراتوری آمریکا

اگرچه بحث نظری اصلی **ساختن سرمایه‌داری جهانی** (این‌که جهانی شدن نتیجه‌ی کنش دولت است) ریشه‌های قبلی دارد (مثلاً بنگرید به Panitch and Gindin, 1994, 2000; Panitch, 2002)، مقاله‌ی پانیچ و گیندین در ۲۰۰۴، «**سرمایه‌داری جهانی و امپراتوری آمریکا**»، نخستین تلاش نظام‌مند آن‌ها برای احیای مفهوم امپریالیسم به‌عنوان وسیله‌ای برای توصیف سرشت جهانی شدن و

سلطه‌ی مستمر دولت ایالات متحد است. آن‌ها در این مقاله استدلال می‌کنند که «چپ به نظریه‌پردازی جدیدی از امپریالیسم نیاز دارد، نظریه‌ای که از محدودیت‌های نظریه‌ی قدیمی «مرحله‌گرایی» مارکسیستی رقابت بین امپریالیستی فراتر رود» (Panitch and Gindin, 2012, 4). آن‌ها برای این مقصود با توجه به نقش تاریخی دولت‌ها در تشکیل نظم سرمایه‌دارانه متذکر می‌شوند که امپریالیسم را فقط می‌توان «از طریق بسط نظریه‌ی دولت سرمایه‌داری» درک کرد (Panitch and Gindin, 2012, 6). چنان که آن‌ها اظهار می‌کنند:

«رقابت بین سرمایه‌داران در عرصه‌ی بین‌المللی، مبادله‌ی نابرابر و توسعه‌ی ناموزون همگی جنبه‌هایی از خود سرمایه‌داری هستند و رابطه‌شان با امپریالیسم را تنها از طریق نظریه‌پردازی درباره‌ی دولت می‌توان درک کرد. وقتی دولت‌ها راه را برای گسترش سرمایه‌های ملی خود در خارج از کشور هموار می‌کنند، یا حتی زمانی که آن گسترش را دنبال و مدیریت می‌کنند، این را فقط می‌توان در قالب نقش نسبتاً خودمختار این دولت‌ها در حفظ نظم اجتماعی و تأمین شرایط انباشت سرمایه درک کرد؛ و بنابراین ما باید ظرفیت‌های اجرایی دولتی و نیز ویژگی‌های طبقاتی، فرهنگی و نظامی را در تبیین امپراتوری این نقش لحاظ کنیم.» (۶-۷)

به این ترتیب، پانیچ و گیندین (8, 2004) استدلال می‌کنند که تجارت آزاد و امپریالیسم، چنان که نظریه‌های قبلی امپریالیسم ادعا می‌کردند، متناقض نیستند بلکه شکلی از **امپراتوری غیررسمی** را تشکیل می‌دهند که در آن دولت مسلط (در این مورد، ایالات متحد) «خواستار آن است که نفوذ اقتصادی و فرهنگی سایر کشورها با هماهنگی سیاسی و نظامی با سایر حکومت‌های مستقل حفظ شود.» پانیچ و گیندین نه تنها می‌کوشند نشان دهند که سرمایه‌ی آمریکایی تا چه حد از زمان بازسازی کشورها پس از جنگ جهانی دوم تا بازسازی امپراتوری آمریکا از طریق ظهور سرمایه مالی در دوران نئولیبرالی به یک نیروی اجتماعی درون پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه بدل شده است — با از هم گسیختن سرمایه‌ی بومی و ادغام طبقات بورژوازی ملی‌شان — بلکه چگونه این روند را فقط می‌توان به‌عنوان نتیجه‌ی اقدام دولت از سوی دولت آمریکا و ظرفیت‌های خاص ایجاد شده توسط آن دولت برای حفظ و بازتولید نظم جهانی درک کرد.

با این که آن مقاله نخستین تلاش نظام‌مندان برای ارائه‌ی نظریه‌ای درباره‌ی امپراتوری آمریکا بود، مقاله‌ها و فصل‌های بعدی به‌نحو صریح‌تری بر درون‌مایه‌های مرتبط متمرکز شدند. مثلاً، در مقاله‌ای با عنوان «**سرپرستی سرمایه‌ی جهانی**»، آن‌ها به‌طور مشخص‌تری بر نظریه‌پردازی درباره‌ی استقلال نسبی دولت در

رابطه با ظرفیت‌هایی که می‌توان در خصوص نمونه‌ی آمریکا به کار بست متمرکز می‌شوند (Panitch and Gindin, 2005). در فصل دیگری با عنوان «نظریه‌پردازی امپراتوری آمریکا»، آن‌ها با تمرکز بر دو شکل از حکمرانی امپراتوری آمریکا بر آثار قبلی خود تأکید می‌کنند: «نفوذ و ادغام از یک سو، نظارت و مداخله از سوی دیگر» (Panitch and Gindin, 2006a, 21). در مقالات بعدی به انتقادات پاسخ می‌دهند (2006b)، آخرین بحران مالی جهانی را تبیین می‌کنند (2009c, 2009b, 2011)، و به ارتباط بین سرمایه‌ی مالی و امپراتوری آمریکا می‌پردازند (Panitch, 2009a). اگرچه این مقاله‌ها بسیار مهم هستند، اما صرفاً محصول جنبی هدف اصلی‌شان هستند یعنی ایجاد نظریه‌ای درباره‌ی امپراتوری آمریکا که بتواند نقش دولت ایالات متحد را در ساختن و سرپرستی سرمایه‌داری جهانی توضیح دهد که البته این‌ها همه‌ی مضامین کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** است.

پانیچ و گیندین (2012) در کتاب خود، که از آن زمان برنده‌ی جایزه‌ی معتبر یادبود دوپچر شده است، می‌کوشند تا با شرح تجربی و نظام‌مند ظهور امپراتوری آمریکا تکرار کنند که سرمایه‌داری جهانی را نمی‌توان براساس دور زدن بازارها یا «فرا رفتن» از دولت‌ها درک کرد. آن‌ها استدلال می‌کنند که در حالی که «تشکیل دولت‌ها، طبقات و بازارها کانون اصلی ... توجه اقتصادسیاسی‌دانانی بوده که در چارچوب ماتریالیستی-تاریخی کار می‌کنند»، این تمرکز «اغلب به دلیل تمایلات مارکسیسم به واکاوی مسیر سرمایه‌داری به‌عنوان روندی مشتق از قوانین اقتصادی انتزاعی^۱ مختل شده است» (Panitch and Gindin, 2012, 3). در نتیجه، آن‌ها تأکید می‌کنند که دولت باید در مرکز جست‌وجو برای تبیین روند ایجاد سرمایه‌داری جهانی قرار گیرد؛ به عبارت دیگر، پانیچ و گیندین به تعبیر اسکوپول اصرار دارند که دولت باید به شرح‌های نظری از امپریالیسم، جهانی شدن و سرمایه‌داری جهانی بازگردانده شود.

بدین‌سان، کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** با برخی نظرات کلی درباره‌ی دولت آغاز می‌شود. پانیچ و گیندین که برای مخاطبان وسیع‌تری سخن می‌گویند و از مقالات قبلی‌شان به‌شدت وام گرفته‌اند، روشن می‌کنند که سرمایه‌داری — آن‌طور که وود می‌گوید (2003) — متضمن **جدایی** بین سپهرهای اقتصادی و سیاسی نیست، بلکه متضمن **تمایزی** است که در آن دولت سرمایه‌داری واجد استقلال نسبی است تا به نمایندگی از کل نظام عمل کند. تفاوت در این‌جا این است که رابطه‌ی بین این دو، همان‌طور که در روایت وود وجود دارد، قطع نمی‌شود، بلکه به‌طور کامل حفظ می‌شود. چنان‌که پانیچ و گیندین اشاره می‌کنند:

«بیان این که سرمایه‌داری نمی‌توانست وجود داشته باشد مگر این که دولت‌ها کارهای خاصی بکنند یک چیز است، اما آن چه دولت‌ها در عمل انجام می‌دهند و نحوه‌ی انجام آن، نتیجه‌ی روابط پیچیده بین عاملان اجتماعی و دولتی، توازن نیروهای طبقاتی، و به‌ویژه دامنه و ویژگی ظرفیت‌های هر دولت است.» (Panitch and Gindin, 2012, 3–4)

در حالی که آن‌ها به صراحت اشاره می‌کنند که توسعه‌ی اولیه سرمایه‌داری باعث تعمیق پیوندهای اقتصادی با قلمرو ملی شد، تمایز سپهرهای اقتصادی و سیاسی هم‌چنین به این معنی بود که سرمایه‌داران خاصی می‌توانستند فعالیت‌هایشان را فراتر از مرزهای قلمرو کشورهای مربوطه‌ی خود گسترش دهند. درحالی که دولت‌ها «اغلب سرمایه‌داران را در انجام این کار تشویق و حمایت می‌کردند»، پانیچ و گیندین (2012, 4) می‌خواهند روشن کنند که «همیشه یک بُعد مشخصاً ملی برای فرایندهای بین‌المللی شدن سرمایه‌داری وجود داشت.» دولت ملی در کنش متقابل بین نیروهای اجتماعی داخلی و سرمایه‌ی خارجی تا حدی مسئولیتِ بازتولید نظم بین‌المللی سرمایه‌داری را پذیرفته است. پانیچ و گیندین استدلال می‌کنند که این روند عمدتاً به این معناست که ما باید به اصطلاح «بین‌المللی‌سازی دولت» را که جهانی‌سازی معاصر آشکار کرده درک کنیم.

این نکته در حمایت از ایده‌ی اصلی‌شان — که قبلاً در «سرمایه‌داری جهانی و امپراتوری آمریکا» بیان شده بود — مطرح می‌شود که «امپریالیسم تجارت آزاد» امری متناقض نیست بلکه شکلی است از امپراتوری غیررسمی که به‌شدت بر مداخله‌ی دولت و به‌ویژه، بر ظرفیت‌های خاص دولت مسلط برای حفظ و بازتولید جایگاه امپراتوری خود متکی است. به این ترتیب، بقیه‌ی کتاب به توضیح این موضوع اختصاص دارد که چگونه و چرا دولت ایالات متحد ظرفیت ایجاد و سرپرستی سرمایه‌داری جهانی را در دوران پس از جنگ جهانی دوم توسعه داد. پانیچ و گیندین پس از بخش کوتاهی که بر سرشت پویای توسعه سرمایه‌داری اولیه‌ی آمریکا متمرکز است، با استفاده از مثال دگرگونی سرمایه‌ی صادراتی پس از ۱۹۴۵ ابزارهایی را نشان می‌دهند که دولت ایالات متحد به‌طور فزاینده‌ای به مدد آن‌ها مسئولیت ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای گسترش و بازتولید سرمایه‌داری را در سطح بین‌المللی برعهده گرفت (البته در بسیاری از موارد به اکراه). این ابزارها شامل موارد زیر هستند: ایجاد نهادهای بین‌المللی به سیمای نهادهای خودشان؛ دراختیار گذاشتن سرمایه به کشورهای رقیب بر اساس این که رفتار یک‌سان با همه‌ی سرمایه‌ها داشته باشند؛ گنجاندن طبقات بورژوازی ملی خارجی در امپراتوری آمریکا؛ تغییرات گوناگون حقوقی که نظام مالی جهانی را ممکن ساخته است؛ و نقش دولت آمریکا در مدیریت مستمر یک نظام اقتصادی جهانی که به‌طور فزاینده‌ای ناپایدار است. در حالی که بسیاری بحران مالی ۲۰۰۸ را شاهده‌ی بر

افول آمریکا می‌دانند، پانیچ و گیندین استدلال می‌کنند که برعکس این بحران نمونه‌ای است از این که آمریکا مشکلات خود را با جهان به اشتراک می‌گذارد — نمونه‌ای که خود شاهد دیگری است از ماهیت و گستره‌ی «امپراتوری غیررسمی» آمریکا.

نقد جهانی شدن

اساس تفسیر پانیچ و گیندین (112, 2012) از اقتصاد سیاسی جهانی معاصر این ایده است که سرمایه عمدتاً ملی باقی می‌ماند نه جهانی. مثلاً، آن‌ها در همان اوایل کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** می‌نویسند که «سرمایه‌ی ملی، به شکل شرکت‌هایی با پیوندهای تاریخی متراکم و ویژگی‌های متمایز، ناپدید نشد» (11, 2012). به این ترتیب، بخش مرکزی استدلال آن‌ها بر این نظر متکی است که «ظرفیت دولت آمریکا برای ایفای چنین نقش مرکزی در ایجاد سرمایه‌داری جهانی، ارتباط نزدیکی با غلبه‌ی روزافزون بین‌المللی شرکت‌های آمریکایی داشت و به واسطه‌ی آن افزایش یافت.» (112, 2012)

آن‌ها برای تقویت نظر خود به مقاله‌ای از جونز (21, 2006) اشاره می‌کنند که او در آن استدلال می‌کند «تاثیر ملیت بر شرکت‌های چندملیتی امروزه هنوز قوی است» و این به واسطه‌ی ترکیب هیئت مدیره‌هاست که «به‌شدت از اتباع کشور خود جانب‌داری می‌کند، به‌رغم این واقعیت که مالکیت سهام شرکت‌های بزرگ در حال حاضر به‌نحو گسترده‌ای میان کشورها پخش است.» با این حال، این نظر فرض را بر این می‌گذارد که یک هیئت مدیره‌ی ملی انتخاب‌های متفاوتی در مقایسه با هیئت مدیره‌ی فراملی خواهد داشت. به عبارت دیگر، فرض می‌کند که همه‌ی شرکت‌های فراملیتی، صرف‌نظر از ترکیب ساختارهای مالکیت‌شان یا جایی که در آن گنجانده شده‌اند، مجبور نیستند با ماهیت اساسی رقابت درون یک شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بیش از پیش جهانی درآویزند. این دیدگاه نشان‌دهنده‌ی سوءبرداشتی فاحش از این واقعیت است که در اقتصاد جهانی امروزی، «خردترین سرمایه‌دار نیز متوجه می‌شود که باید "یا جهانی شوند یا نابود"» (Robinson, 2004, 20).

در واقع، نگاهی گذرا به ترکیب اقتصاد جهانی این پرسش را پیش می‌کشد که آیا شرکت‌های فراملیتی «ملی» واقعاً اصلاً ملی هستند. مثلاً، هریس (2010) در مقاله‌ی اخیر خود در مجله‌ی **علم و جامعه** این پدیده را با توجه به صنعت خودروسازی که به‌طور سنتی پیوندی قوی با هویت ملی دارد بررسی می‌کند. او از طریق تجزیه و تحلیل شرکت‌های فراملیتی خودروسازی «آمریکایی» و استراتژی‌های انباشت

آن‌ها دریافت که «شرکت‌های خودروسازی فراملیتی به همان اندازه‌ی جنرال موتورز و کرایسلر بخشی از اقتصاد ایالات متحد به شمار می‌آیند» (Harris, 2010, 396). همان‌طور که او اشاره می‌کند، در نتیجه‌ی کاهش‌های گوناگون هزینه که بخشی از کمک مالی اخیر دولت ایالات متحد به شرکت‌های مختلف خودروسازی بود،

«فعالیت تویوتا و هوندا در ایالات متحد با جنرال موتورز و کرایسلر مطابقت دارد. بنابراین، جای پای ایالات متحد و هم‌سانی آن با جنرال موتورز و کرایسلر کاهش چشم‌گیری خواهد یافت؛ فعالیت آن‌ها در ایالات متحد در حال تبدیل شدن به یک موجودیت در میان بسیاری از شبکه‌های انباشت جهانی آن‌هاست. به‌اصطلاح تلاش برای نجات "صنعت خودروسازی آمریکا" فراملیتی شدن آن را بیش‌تر کرده است.» (۴۰۱)

بنابراین، ما مجبوریم بپرسیم، همان‌طور که هریس (2010, 395) می‌پرسد، «منظور از صنعت خودروسازی ایالات متحد در عصر جهانی شدن دقیقاً چیست؟» چنان‌که هریس نشان می‌دهد، هر یک از معیارهای مختلفی که ممکن است به چنین برچسبی متصل شود (مانند تمرکز بر منافع ملی به جای منافع جهانی، یا داشتن اکثریت فروش، اشتغال و دارایی‌شان در ایالات متحد) برای همه‌ی شرکت‌های خودروسازی جهانی صادق است از جمله شرکت‌های آمریکایی. درحالی‌که ملی همچنان یک مقوله‌ی مفهومی مهم برای استفاده در علوم اجتماعی است، به‌طور فزاینده‌ای به نظر می‌رسد که ملیت شرکت‌ها صرفاً یک داستان قراردادی است. در واقع، حتی سرمایه‌داران، مانند مدیر عامل سابق آی‌بی‌ام و ساموئل جی. پالمیزانو (۲۰۰۶)، استدلال می‌کنند که «بسیاری از طرف‌های بحث جهانی‌سازی به اشتباه تصویری از شرکت‌ها را در آینده ارائه می‌دهند که نسبت به امروز یا حتی دیروز بدون تغییر است.» همان‌طور که او اشاره می‌کند، شرکت چندملیتی (MNC) (مفهومی که به‌طور برجسته در **ساختن سرمایه‌داری جهانی** به چشم می‌خورد) ترکیبی بود که برای جلوگیری از موانع تجاری با بومی‌سازی تولید ساخته شد. امروز اما

«شرکت یک‌پارچه‌ی جهانی نوظهور شرکتی است که استراتژی، مدیریت و فعالیت خود را در تعقیب یک هدف جدید طراحی می‌کند: یک‌پارچه‌سازی تولید و تحویل ارزش در سراسر جهان. مرزهای دولتی هرچه کم‌تر مرزهای تفکر یا فعالیت شرکت را مشخص می‌کنند.» (Palmisano, 2006)

علاوه بر این، داگلاس دفت، رئیس و مدیر اجرایی سابق کوکا کولا، و نایل فیتزجرالد (2004, 13)، یکی از روسای یونیلور، نوشته‌اند که «بیش‌تر شرکت‌های بزرگ را دیگر نمی‌توان شرکت‌های "آمریکایی" یا

شرکت‌های «اروپایی» توصیف کرد بلکه بیشتر باید «شرکت‌های فرآتلانتیک» دانست.» و این علاوه بر اثر دیگری است که نشان می‌دهد ملیت برای اعضای مختلف طبقه حاکم فراملی نوظهور، به اصطلاح **پلوتوکرات‌ها**، معنای ناچیزی دارد (Freeland, 2012).

با این حال، در سراسر **ساختن سرمایه‌داری جهانی** پیوسته به ما اطمینان داده می‌شود که ملیت شرکت **مهم است**. سوال این است: چگونه؟ درحالی که مطمئناً این نظر درست است که هنوز گزینش ملی برای تولید، توزیع و مصرف مهم است، مشخص نیست که آیا این امر صرفاً نشان‌دهنده‌ی رویکرد رقابتی برای آن دسته شرکت‌هایی است که توانایی توزیع برابر فروش خود را در سراسر جهان ندارند، یا این که واقعاً نشان‌دهنده‌ی اهمیت باقی‌مانده‌ی «ملی» در یک شیوه‌ی تولید جهانی نوظهور است. [۱] با این حال، شگفت‌آور است که حتی به نظر نمی‌رسد این چیزی باشد که پانیچ و گیندین پیرامون اهمیت تداوم سرمایه‌ی ملی به آن اشاره می‌کنند. آن‌ها خاطر نشان می‌کنند که نتیجه‌ی «شبکه‌های جهانی تولید یک‌پارچه ... سرمایه‌داری جهانی وابسته به هم بود که بیش از هر زمان دیگری مستلزم استحکام «تجارت آزاد» برای تسهیل تولید بدون مرز بود» (Panitch and Gindin, 2012, 287). پانیچ و گیندین (2012, 288) با استفاده از مثال آی‌پاد اپل، ویژگی یک‌پارچه‌سازی رقابتی معاصر را نشان می‌دهند: «ایالات متحد برخی از تراشه‌ها، ژاپن هارد دیسک، و کره جنوبی و تایوان بسیاری از اجزای دیگر را تولید می‌کند و مونتاژ نهایی در چین، عمدتاً توسط شرکت تایوانی فاکسکان (بزرگ‌ترین سازنده‌ی قراردادهای الکترونیکی در جهان)، انجام می‌شود.» به‌رغم این واقعیت که چنین فرایندهایی به شیوه‌ای مشابه میان شرکت‌های فراملیتی دیگر اتفاق می‌افتد، پانیچ و گیندین (2012, 289) می‌نویسند که:

«اشتباه است که این شرکت‌های چند ملیتی آمریکایی را هر چند بین‌المللی هستند، «فراملی» ببینیم نه آمریکایی. نه تنها سهام‌داران کنترل‌کننده و دفترهای مرکزی آن‌ها در ایالات متحد مستقر بودند، بلکه دوسوم از هزینه‌های اشتغال و سرمایه و ۸۵ درصد از مخارج تحقیق و توسعه‌ی آن‌ها آمریکایی بود.»

با این حال، مشکل این است که صرفاً با برجسب‌زدن به این شرکت‌ها به‌عنوان چندملیتی در مقابل شرکت‌های فراملیتی نمی‌توان در وهله‌ی نخست به موضوع یک‌پارچگی جهانی پرداخت. همان‌طور که رایینسون (2004, 55) خاطر نشان می‌کند: «توانایی شرکت‌های فراملیتی برای برنامه‌ریزی، سازمان‌دهی، هماهنگی و کنترل فعالیت‌ها در سراسر کشورها، آن‌ها را به عامل اصلی جهانی‌سازی و فرایندهای فراملیتی تبدیل می‌کند. آن‌ها شکل نهادی‌اند که انباشت سرمایه‌ی جهانی در آن سازمان‌دهی شده است، تجسم سرمایه‌ی فراملیتی.» در واقع، با توجه به این که انباشت سرمایه به‌طور فزاینده‌ای در و از طریق حوزه‌های

حقوقی متعدد ملی صورت می‌گیرد، به نظر می‌رسد این پرسش مهم باشد که تا چه حد منافع ملی به بازی گرفته می‌شود. به‌عنوان مثال، آمار کنفرانس تجارت و توسعه‌ی سازمان ملل متحد نشان می‌دهد که «تقریباً ۷۷ هزار شرکت فراملیتی در جهان وجود دارد که بیش از ۷۷۰ هزار شرکت وابسته‌ی خارجی دارند. این شرکت‌های وابسته حدود ۴/۵ تریلیون دلار ارزش افزوده تولید کردند، تقریباً ۶۲ میلیون کارگر را استخدام کردند و کالاها و خدماتی را به ارزش بیش از ۴ تریلیون دلار صادر کردند» (Outreville, 2007, 3). علاوه بر این، تحقیقات اخیر ویتالی و هم‌کاران (2011, 6) نشان داده است که «گروهی متشکل از ۱۴۷ شرکت فراملیتی در مرکز که تقریباً کنترل کاملی بر خود دارد، تقریباً ۰/۴ کنترل بر ارزش اقتصادی شرکت‌های فراملیتی در جهان را از طریق شبکه‌ی پیچیده‌ای از روابط مالکیت در اختیار دارد.» با توجه به مقیاس فعالیت‌های کنونی شرکت‌های فراملیتی مشخص نیست که آیا شبکه‌های بیش‌ازپیش گیج‌کننده‌ی سرمایه‌گذاری فراملیتی را می‌توان شکلی از امپریالیسم ریشه‌دار ملی درک کرد. در نتیجه، فکر می‌کنم منصفانه باشد این سوال را مطرح کنیم که آیا می‌توان نقش دولت ایالات متحد را در ساخت و بازتولید سرمایه‌داری جهانی به‌سان شکلی از امپریالیسم توضیح داد. اگر سرمایه‌دگر ملی نیست، به این معنا که مدارهای تولید و توزیع دیگر اساساً در صورت‌بندی‌های اجتماعی ملی رخ نمی‌دهند، بلکه در سراسر، و در نتیجه این مدارها در عمل و از طریق این صورت‌بندی‌ها تغییر می‌کنند، این مسئله مطرح می‌شود که با توجه به شبکه‌های هم‌پوشان سرمایه‌گذاری و هماهنگی فراملی و روابط مالکیتی ذاتی در ایجاد آن‌ها، آیا منافع دولت-ملت تحت سلطه‌ی سرمایه‌ی «امپریالیستی» ریشه‌دار «داخلی» یا ملی است. و از این گذشته، این سؤال مطرح می‌شود که آیا شکل معاصر «دولت» صرفاً دولت-ملت است یا یک دستگاه بزرگ‌تر، پیچیده‌تر و نهادینه؟

درحالی که نمونه‌های متعددی وجود دارند که نشان می‌دهند ملیت شرکت‌ها تا حد زیادی جعلی یا «مبهم» است، اگر بخواهیم ادعاهای اساسی داشته باشیم، این روابط اجتماعی است که فعالیت‌هایی را ایجاد می‌کند که نیازمند توجه بیش‌تر است. از این نظر، اگر به دگرگونی روابط مالکیتی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را به وجود آورد و دگرگونی‌هایی که امروزه در جریان است نگاه کنیم، شباهت‌هایی آشکار می‌شوند. همان‌طور که تپل (2000, 156) اشاره می‌کند:

«همان‌طور که سرمایه باید دولت-ملت را ایجاد می‌کرد تا با افزایش توسعه‌ی خود کاملاً کارآمد شود و تفوق خود را بر سایر شیوه‌های تولید نشان دهد، اکنون نیز باید به همان دلایل واحدهای اقتصادی بزرگ‌تری را بسازد و بر آن نظارت کند... ایجاد یک بازار داخلی منسجم در یک قلمرو خاص جوهر به‌اصطلاح ملت‌سازی بود. این وظیفه عبارت بود از الغای تعرفه‌های «داخلی»، عوارض، عوارض گمرکی و

نابودی روابط مالکیت پیشاسرمایه‌داری برای برقراری یک نظام تجارتي آزاد «منطقه‌ای». این امر هم‌چنین مستلزم ایجاد نظام حقوقی واحد، نظام سیاسی متناظر و هویت ملی مشترک بود.»

اگرچه شاید ما با نمونه‌های سیاسی (مانند انقلاب فرانسه) بیش‌تر آشنا باشیم، اما مسیری «اقتصادی» برای ایجاد واحدهای فضایی-اقتصادی جدید نیز وجود داشت. [۲] مثلاً، بسیاری از اتحادیه‌های گمرکی پیش از ظهور دولت-ملت مدرن در اغلب مناطق اروپا، شالوده‌های اقتصادی را برای توسعه‌ی بیش‌تر روابط سرمایه‌داری و نابودی سایر شکل‌های مالکیت پیشاسرمایه‌داری فراهم می‌کردند.

اگر در شرایط معاصر تأمل کنیم، «امپریالیسم تجارت آزاد» که پانیچ و گیندین به آن اشاره می‌کنند، می‌تواند به شیوه‌ای بسیار متفاوت تفسیر شود. درحالی‌که قراردادهای تجاری دو و چندجانبه معمولاً به دلایل ابزاری منعقد می‌شوند، نتیجه‌ی نهایی همانا بازسازی تدریجی همان روابط مالکیتی است که در ابتدا آن شکل از حاکمیت و قلمرو ملی را می‌ساخت. به این ترتیب، دولت-ملت به‌طور فزاینده‌ای به یک سازوکار دولتی «محلی» برای پیشبرد روابط مالکیت جهانی تقلیل می‌یابد. بدین‌سان، همان‌طور که تپل (2000, 156) اشاره می‌کند، بسیار طعنه‌آمیز است که «ساختار سیاسی ملی است که برای این امر به کار می‌آید، درحالی‌که ایجاد چارچوب‌های اجرایی فراملی جدید به تدریج نقش دولت ملی را غصب می‌کنند.» درحالی‌که سرمایه‌های ملی هنوز باقی هستند، آن‌ها به‌طور فزاینده‌ای به موقعیتی رانده می‌شوند که در آن باید «یا جهانی شوند یا نابود». در نتیجه، آیا هنوز می‌توان درباره‌ی امپراتوری آمریکا صحبت کرد که صرفاً امپراتوری سرمایه به‌عنوان سرمایه نیست و به‌طور فزاینده‌ای بدون باروبنه یا پاسپورت‌های ملی است؟

دولت، دولت-ملت‌ها و مسئله‌ی فضای سیاسی

چنین سؤالی ذاتاً با تعدادی از تصورات غلط بنیادی پانیچ و گیندین پیرامون دولت، دولت-ملت و رابطه‌ی آن‌ها با جهانی شدن سرمایه مرتبط است. محور تز آن‌ها رد این ایده است که شرکت‌های فراملیتی از محدوده‌ی دولت-ملت «گریخته‌اند.» در واقع، آن‌ها این موضوع را در بسیاری از آثار خود تأیید می‌کنند و از رایبسون (۲۰۰۴) و هارت و نگری (۲۰۰۰) به این دلیل انتقاد می‌کنند که:

«گستره‌ای را نادیده می‌گیرند که دولت‌ها به‌جای این‌که قربانیان منفعل جهانی شدن باشند، خود نویسندگان و مجریان آن به شمار می‌آیند. در نتیجه، نه تنها وابستگی سرمایه به بسیاری از دولت‌ها

به اندازه‌ی کافی تایید نمی‌شود، بلکه نقش برجسته‌ی دولت آمریکا در ایجاد سرمایه‌داری جهانی به حاشیه رانده می‌شود.» (پانیچ و گیندین، 2005، 101)

من با این که موافقم که دولت-ملت‌ها نقش مهمی در جهانی شدن ایفا می‌کنند، توجه به این نکته را نیز مهم می‌دانم که رایبسون کاملاً روشن کرده که استدلالش متکی بر زوال دولت-ملت‌ها نیست بلکه آن‌ها را در حال دگرگونی می‌بیند. [۳] پانیچ و گیندین با اتخاذ چنین دیدگاهی می‌توانند با این ادعا که نظریه‌های رقیب اهمیت دولت-ملت را به حاشیه می‌رانند، از موضوع گسترده‌تر مربوط به ماهیت بازسازی و دگرگونی دولت-ملت چشم‌پوشی کنند. با این حال، همان‌طور که رایبسون (2007b, 18) توضیح داده است، سؤال جالب‌تر این است: «تا چه حد و از چه راه‌هایی ممکن است شکل‌های جدید دولت و پیکربندی‌های نهادی تازه‌ای در حال ظهور باشند و چگونه می‌توانیم درباره‌ی این پیکربندی‌های جدید نظریه بدهیم؟» با این حال، باید دید که آیا این پیکربندی‌های جدید را می‌توان از طریق مفاهیم امپریالیسم نظریه‌پردازی کرد، با توجه به این که این مفاهیم با مفهومی از فضا که ریشه در ساختارهای ژئوپلیتیک ملی دارد، گره خورده است (Larner and Walters, 2002). به‌رغم تلاش‌های مختلف پانیچ و گیندین (2012, 5) برای تفکیک مفاهیم امپریالیسم و سرمایه‌داری، معرفت‌شناسی دولت‌محورشان آن‌ها را مجبور به بازتولید این تلفیق می‌کند.

دلیل اصلی این تفسیر نادرست، ناتوانی پانیچ و گیندین در ایجاد تمایز بین مفاهیم دولت و دولت-ملت است. دولت انتزاعی است که ما از آن برای توصیف شکل سیاسی روابط سلطه‌ی طبقاتی در زمان‌ها و مکان‌های مختلف استفاده می‌کنیم. در کلی‌ترین عبارت، مجموعه‌ای از نهادهاست که روابط مالکیت غالب در یک صورت‌بندی اجتماعی را تعریف، اجرا و پیش می‌برد؛ به این معنا دولت «محتوای» دیگری غیر از روابط مالکیت جامعه‌ی وسیع‌تر ندارد، روابطی که همانا روابط تولیدی منتزع در قالب قانون است که نهادهای دولت برای اهداف عمدتاً طبقاتی پیش می‌برند و از آن حمایت می‌کنند. در واقع، همان‌طور که مارکس (8, 1844) کاملاً واضح بیان می‌کند: «**دولت و سازمان** جامعه از دیدگاه سیاسی دو چیز متفاوت نیستند. دولت سازمان جامعه است.» شیوه‌های تولید خاص در چارچوبی ماتریالیستی تاریخی شکل‌های اجتماعی خاص آن‌ها را ایجاد می‌کنند، مانند نوع دولتی که پابرجاست.

از سوی دیگر، دولت-ملت مجموعه‌ای است تاریخاً خاص از روابط اجتماعی که در کنار ظهور سرمایه‌داری و طبقه‌ی سرمایه‌دار پدید آمده است. در بیش‌تر موارد، نهادهای دولت‌های از پیش موجود صرفاً به سمت کارکردهای تازه‌ای تغییر جهت داده بودند که بعداً با آشکارشدن تناقض‌های مختلف این روابط نهادهای

جدیدی به آن اضافه شدند. با توجه به شرایط امروزی که در آن نهادهای فراملی بسیاری از کارکردهای دولتی در سطح ملی را غصب کرده‌اند، باید دید که آیا یگانه دولتی که وجود دارد یک دولت-ملت است، یا این که مجموعه‌ی معاصر قلمرو، اقتدار و حقوق چیزی را تشکیل می‌دهد که برخی آن را ساختار دولت فراملی می‌نامند (مثلاً، Demirović, 2011؛ Harris, 2005؛ Robinson, 2004؛ Sassen, 2006؛ Teeple, 2000). در واقع، اگر تولید براساس توسعه‌ی نیروهای مولد و دگرگونی روابط تولید تغییر کرده باشد، آیا آن‌گاه نمی‌شود نتیجه گرفت که شکل فضای سیاسی نیز تغییر خواهد کرد؟

با پرهیز از هر گونه بحث درباره‌ی این تحولات، این سوال مطرح است که آیا شرح پانیچ و گیندین از شرایط معاصر ما نوعی بازنمایی دقیق واقعیت تجربی است یا خیر. نمونه‌ی دیگری از این موضوع را می‌توان در کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** مشاهده کرد: آن‌ها استدلال می‌کنند که توسعه‌ی سرمایه‌داری «با تعمیق پیوندهای اقتصادی در فضاهای قلمروی خاص، و در واقع از فرایندی جدایی‌ناپذیر بود که از طریق آن دولت‌های پیشاسرمایه‌داری سابق مرزهای خود را ساختند و گسترش دادند و هویت‌های ملی مدرن خود را تعریف کردند» (Panitch and Gindin, 2012, 4). اگرچه این بحث درست است، اما لزوماً به این معنا نیست که گسترش سرمایه‌داری **بنا به تعریف** با فضاهای قلمروهای معین در ویژگی خاص‌شان گره خورده است. همه‌ی این‌ها به ما نشان می‌دهد که سرمایه‌داری از طریق دگرگونی روابط پیش‌تر موجود در قلمروها به شیوه‌ای خاص توسعه یافته است. اما به این معنا نیست که آن‌ها به این فضاها گره خورده‌اند. همان‌طور که رایینسون (2007b, 15) اشاره می‌کند:

«تا آن‌جایی که ایالات متحد و سایر دولت‌های ملی فرایندهای اجتماعی و اقتصادی قلمروزدایی را ترویج می‌کنند، عاملان قلمرو نیستند. زمانی که دولت ایالات متحد جابه‌جایی جهانی فرایندهای انباشت را که قبلاً در قلمرو ایالات متحد متمرکز شده بود، ترویج می‌کند، به‌سختی می‌توان آن را دولتی در نظر گرفت که به اقدامی محدود به یک قلمرو دست می‌زند.»

علاوه بر این، اگر این فرض را در نظر بگیریم که **همه‌ی** روابط اجتماعی قلمروگیر هستند (به این معنا که در هوا شناور نیستند)، به نظر می‌رسد مهم است که درباره‌ی چگونگی تغییر و دگرگونی مفاهیم قلمروبخشی تأمل کنیم. صرفاً این که سرمایه‌داری در آغاز پیوندهای خود را به قلمروهای محدود و خاص تعمیق و گسترش داد، به این معنا نیست که این «ظروف» لزوماً یک‌سان باقی می‌مانند، صرف‌نظر از این که آیا سرمایه‌داری همچنان شیوه‌ی تولید مسلط است یا خیر. در واقع، مراحل مختلف شیوه‌ی تولید

سرمایه‌داری ممکن است در واقع تابع منطق‌های کاملاً متفاوتی از قلمروبخشی باشد (Brenner, 1999, 2004; Wachsmuth, et al., 2011).

سردرگمی در خصوص این نکته‌ی آخر از همان صفحه‌ی اول کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی** آشکار است؛ پانیچ و گیندین در آن‌جا خاطرنشان می‌کنند که جهانی شدن صرفاً نتیجه‌ی قانون گسترش سرمایه‌داری نیست، بلکه فرایندی است که عاملیتِ عاملان اجتماعی از جمله دولت-ملت‌ها را در بر می‌گیرد. مثلاً می‌نویسند که سرمایه‌داری جهانی «تحت رهبری یک عامل منحصر به فرد: دولت امپراتوری آمریکا» ظهور کرد (Panitch and Gindin, 2004, 9)؛ «بازارها طبیعی نیستند بلکه باید ساخته شوند، و دولت‌ها عاملان اساسی در این فرایند هستند» (3, 2012)؛ و «دولت‌های سرمایه‌داری نیز به‌طور فزاینده‌ای عاملان اصلی در تلاش برای مهار بحران‌های سرمایه‌داری به‌شمار می‌آیند» (3, 2012). با این حال، اگر پانیچ و گیندین بخواهند به درک ماتریالیستی تاریخی از شکل‌های اجتماعی وفادار بمانند، این تصور ناقص است. آنان با این تلقی که دولت-ملت یک کنش‌گر است، آن را شیء‌واره می‌کنند، یعنی به آن واقعیتی هستی‌شناختی بیرون از روابط اجتماعی تشکیل‌دهنده‌ی آن می‌دهند. در واقع، حتی خود مارکس (18, 1978a) اشاره می‌کند که «دولت یک انتزاع است.»

در نتیجه، دولت‌ها «عمل نمی‌کنند». بلکه، «طبقات و گروه‌های اجتماعی در داخل و خارج از دولت‌ها (و سایر نهادها) به‌عنوان عاملان تاریخی جمعی عمل می‌کنند» (Robinson, 2007a, 84). دولت-ملت را یک عامل تلقی کردن نه‌تنها به معنای سوءتعبیر درباره‌ی چیستی دولت است بلکه به معنای سوءبرداشت از کنش‌های این پیوند نهادی در عمل است. تلقی دولت به‌مثابه یک عامل رابطه‌ی بین نظام دولت-ملت را، به‌مثابه مجموعه‌ی تاریخی خاص نهادها، با ایده‌ی تاریخی ملازم با دولت که از طریق آن روابط مادی سلطه ملموس می‌شود، در هم می‌آمیزد. همان‌طور که آبرامز (82, 1988) اشاره کرد، «ما با این فرض که باید دولت را — یک موجودیت، عامل، عملکرد، یا رابطه‌ای فراتر از نظام دولتی و ایده‌ی دولت — نیز مطالعه کنیم، فقط برای خود مشکل ایجاد می‌کنیم.»

علاوه بر این، پانیچ و گیندین با بیان این‌که دولت-ملت یک عامل است، اهمیت دو مورد زیر دست‌کم می‌گیرند: الف) نیاز سرمایه به بازتولید خود و ب) این‌که سرمایه به این ترتیب ساختار جهان اجتماعی و ابزارهایی را نیز دگرگون می‌کند که ما از طریق آن‌ها آن را درک می‌کنیم. [۴] به عبارت دیگر، پانیچ و گیندین نمی‌توانند از فضای اجتماعی و سیاسی تبیین مفهومی ماتریالیستی تاریخی دقیقی در اختیار گذارند. البته، «اقدامات» خاصی باید رخ دهد تا گسترش روابط اجتماعی سرمایه‌داری ممکن شود، و اغلب این

«اقدامات» را نهادهای دولت-ملت انجام می‌دهند، زیرا بر کشمکش‌هایی با خاستگاه‌های گوناگون تأثیر می‌گذارند. با این حال، در شرح پانیچ و گیندین مشخص نیست که این اقدامات دقیقاً بر چه چیزی استوار است، و نیز دامنه‌ی چنین تغییراتی که می‌توانند روابطی را بازسازی کنند که درک مفهومی ما را از این «ظروف» مختلف اجتماعی تشکیل می‌دهند، تا چه حد است.

این سوءبرداشت به‌وضوح در تفسیرشان از یادداشت مارکس درباره‌ی ایجاد موانع نشان داده می‌شود. آن‌ها می‌نویسند: «اما این بینش هوش‌مندانه‌ی مارکس که درحالی‌که بر موانع ملی "پیوسته غلبه می‌شود"، موانع جدیدی نیز "پیوسته برپا می‌شوند"، به‌ندرت نقل می‌شود.» (Panitch and Gindin, 2012, 2). با این حال، موانع پیوسته برپا می‌شوند، نه به این دلیل که دارای بُعد خاصی از قدرت ماندگاری هستند که در خصوص دولت-ملت صادق است، بلکه به این دلیل که موانع موجود با توسعه‌ی نیروهای مولد جدید منطبق نیستند یا «تطابق» ندارند. زیرا همان‌طور که برنر (1999, 43) خاطر نشان می‌کند: «فضا صرفاً یک ظرف فیزیکی نیست که توسعه‌ی سرمایه‌داری درون آن آشکار می‌شود، بلکه یکی از ابعاد اجتماعی سازنده‌ی آن است که به‌طور مستمر از طریق دیالکتیکی تاریخی خاص و چندمقیاسی قلمروزدایی و بازقلمروزایی ساخته، واسازی و بازسازی می‌شود.» موضوع اساسی در این‌جا این است که تاریخ فضای سیاسی لزوماً فرایندی از قلمروزدایی و بازقلمروزایی است که در آن مفاهیم تاریخی خاص فضای سیاسی با انطباق و بازانطباق با شرایط جدید بازپیکربندی می‌شوند. یا به‌عبارت دیگر، با تغییر شرایط مرتبط با توسعه‌ی نیروهای مولد جدید، «ظروف» فضایی ما نیز تغییر می‌کنند. به این ترتیب،

«جهانی شدن مستلزم کنش متقابل دیالکتیکی بین رانه‌ی بومی به سمت فشرده‌سازی فضا-زمان در سرمایه‌داری (وجه قلمروزدایی) و تولید مستمر پیکربندی‌های نسبتاً ثابت و موقتاً تثبیت‌شده‌ی سازمان قلمروگیر در مقیاس‌های چندگانه‌ی جغرافیایی (وجه بازقلمروزایی) است.» (Brenner, 1999, 43)

تلقی دولت-ملت به‌مثابه مانعی که نه تنها «پیوسته بر آن غلبه می‌شود»، بلکه پیوسته «برپا می‌شود»، به معنای نادیده گرفتن دیالکتیک تاریخی واقعی بازقلمروزایی در مقیاسی چندگانه است. در واقع، همان‌طور که دمیروویچ (2011, 52) اشاره می‌کند: «هیچ دلیلی برای ایجاد پیوند مفهومی ضروری بین دولت سرمایه‌داری و فضایی سازمان‌یافته و همگن به‌عنوان دولت ملی وجود ندارد.» این که پانیچ و گیندین این موضوع را درک نمی‌کنند، با توجه به پایبندی آن‌ها به درک پولانزاسی از دولت سرمایه‌داری کاملاً شگفت‌انگیز است. دمیروویچ (2011, 51) تحت تأثیر فوکو و جغرافی‌دانان انتقادی خاطر نشان می‌کند که پولانزاس «معتقد بود که قلمرو از یک ماتریس فضایی ایجاد شده از روابط تولید سرمایه‌داری [یعنی

روابط مالکیت خصوصی] و تقسیم کار اجتماعی متناظر آن‌ها ناشی می‌شود». با نادیده گرفتن این موضوع، تبیین مفهومی پانیچ و گیندین از امپراتوری آمریکا در ارائه‌ی دیدگاه دیالکتیکی از تاریخ درمی‌ماند. این امر به‌ویژه با توجه به این که پانیچ (1996, 85) پیش‌تر نوشته بود که از طریق موافقت‌نامه‌های تجاری مختلف مانند نفتا، دولت-ملت‌ها اساساً «رژیمی را ایجاد کرده‌اند که از طریق معاهدات بین‌المللی با تأثیری به‌سان قانون اساسی، حقوق جهانی و داخلی سرمایه را تعریف و تضمین می‌کنند»، شگفت‌انگیز است. اگر «دولت» صرفاً آن مجموعه نهادی است که حقوق طبقات مسلط را تضمین می‌کند، پس آیا این جنبش نشان‌دهنده‌ی دگرگونی آینده نظم جهانی و بنابراین، یک تغییر تجربی نیست که مفاهیم کنونی ما به آن پای‌بند نیستند؟ درحالی که قطعاً دولت-ملت باقی می‌ماند، پرسش این است که آیا نحوه‌ی کارکرد یا عملکرد آن در پاسخ به شرایط متغیر تغییر کرده است؟ اگر چنین است، چه پیامدهایی دارد؟ و اگر نه، چرا نه؟

درحالی که نمی‌توان انکار کرد که دولت ایالات متحد بر ایجاد سرمایه‌داری جهانی تسلط داشته است، معرفت‌شناسی دولت-ملت‌مدار پانیچ و گیندین بدین معناست که آن‌ها تشخیص نمی‌دهند که «روابط سیاسی سرمایه‌داری یک‌سر تاریخی است، به‌گونه‌ای که شکل‌های دولتی را فقط می‌توان به‌صورت شکل‌های تاریخی سرمایه‌داری درک کرد» (Robinson, 2007a, 82). از این نظر، شیوه‌ی تولید ما کاملاً متفاوت از آن نسخه از سرمایه‌داری است که در ابتدا مرزهای ژئوپلیتیک دوران فئودالی را با تغییر از سرمایه‌داری تجاری به صنعتی‌بازسازی و بازپیکربندی کرد، و همان‌طور که برنر (1999, 44) اشاره می‌کند، «ذاتاً مبتنی بر زیرساخت‌های قلمروی معین در مقیاس بزرگ و اجتماعی برای تولید، مبادله، توزیع، مصرف، حمل‌ونقل، ارتباطات و موارد مشابه» بود. شیوه‌ی تولید ما شیوه‌ای است که در آن دولت-ملت هنوز به‌عنوان شکل اصلی «قلمروبخشی برای سرمایه» عمل می‌کند، این در حالی است که از طریق تولید جهانی و شبکه‌های توزیع و افزایش شرکت‌های صرفاً «مجازی» نظیر بسیاری از مؤسسات مالی، «به‌گونه‌ای بازپیکربندی می‌شود که مفاهیم دولت‌محور سازمان قلمروی سرمایه‌داری را تضعیف می‌کند» (Brenner, 1999, 45). پانیچ و گیندین بدون تأمل درباره‌ی ماهیت این دگرگونی‌ها درگیر نوعی **بتواره‌پرستی فضایی** شده‌اند که در آن فضا همچون سکوی ایستا، و نه ظرفی پویا، از کنش و پراکسیس اجتماعی تصور می‌شود. آنان با این تلقی که سرمایه به‌دلیل ریشه‌های قلمرو تاریخی‌اش اساساً ملی است، این سؤال مهم را مطرح نمی‌کنند که آیا از نظر فنی می‌توان شرکت‌های فراملیتی آمریکایی را بنا به هر شکلی از استاندارد «آمریکایی» دانست. این غفلت منجر به نوعی تبیین مفهومی از سرمایه‌داری جهانی به‌عنوان شکلی از امپریالیسم آمریکایی می‌شود، بدون آن که هیچ تأملی درباره‌ی آن چیزی شود

که جنبه‌ی «آمریکایی» اش محسوب می‌شود. این نکته‌ی مهمی است، زیرا در بسیاری از موارد تقریباً غیرممکن است که به‌وضوح ملیت صنایع خاص و ارتباط متقابلشان را مشخص کنیم. در واقع، همان‌طور که رایینسون (2007a, 75) اشاره می‌کند: «شواهد واقعی قویاً نشان می‌دهند که بنگاه‌های غول‌پیکر و هزارشاخه‌ای فهرست شده در **فورچون ۵۰۰** [۴-۱] دیگر «در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم آمریکایی نبودند و به‌طور فزاینده‌ای معرف گروه‌های سرمایه‌دار فراملی به‌شمار می‌آمدند.» اگر این سرمایه‌ی جهانی است، و نه سرمایه‌ی کاملاً آمریکایی، که بر اقتصاد جهانی مسلط است و منافع دولت-ملت ایالات متحد را هدایت می‌کند، آیا تصور پانیچ و گیندین از امپریالیسم هنوز پابرجاست؟ و علاوه‌براین، با توجه به ویژگی جهانی سرمایه‌داری امروز، آیا هنوز می‌توان گفت، همان‌طور که پانیچ (1997, 95) قبلاً گفته بود، که «نقش هر دولت هنوز با مبارزات میان نیروهای اجتماعی تعیین می‌شود که همیشه درون هر صورت‌بندی اجتماعی قرار دارند؟» در واقع، بدون تشخیص ملیت سرمایه روشن نیست که چگونه می‌توان گفت آن چه رخ می‌دهد شکلی است از امپریالیسم آمریکایی و نه مفاهیم فراملی امپراتوری. به عبارت دیگر، روشن نیست که مفاهیمی که پانیچ و گیندین به‌کار می‌برند سرشت تولید امروز و ماهیت شکل‌های سیاسی آن یا پیامدهایش را به شکل بسنده‌ای توصیف می‌کنند.

نتیجه‌گیری

بنابراین، به نظر من، نظریه‌ی پانیچ و گیندین پیرامون امپراتوری غیررسمی آمریکا از حد قابل‌قبولی برخوردار نیست. دلیل اصلی، که امیدوارم اکنون روشن شده باشد، این است که محتوای تجربی‌ای که مقوله‌های مفهومی‌شان را به آن ارجاع می‌دهند، تغییر کرده و دگرگون شده، به‌عبارتی معنای آن‌ها اساساً تغییر کرده است. درحالی‌که نقش دولت آمریکا را در ایجاد سرمایه‌داری جهانی نمی‌توان انکار کرد، خود روابط مالکیت سرمایه‌داری جهانی منجر به رابطه‌ای بیش از پیش متناقض بین سرمایه‌ی ملی و دولت ملی شده است که در آن صورت‌بندی‌های سنتی روابط و عملکردشان تغییر می‌کند. اگر ظرفیت دولت ایالات متحد برای ایفای چنین نقش مرکزی در ایجاد سرمایه‌داری جهانی، هم به غلبه‌ی شرکت‌های فراملیتی «اش» مرتبط است و هم به «توسعه‌ی فضاهای تولیدی فراملی که مشخصه‌ی آن عبور و مرور شبکه‌های تولید داخلی از مرزها یا پیوند لاینفک با شرکت‌های چندملیتی است» (Panitch and Gindin, 2012, 112)، پس این فرایند کمتر ناشی از دولت-ملت به‌عنوان یک عامل است و بیش‌تر نتیجه‌ی دگرگونی گسترده‌تر فرایند کار به چیزی است که شکل‌های دولت تاریخاً به آن «ضمیمه» می‌شود. در واقع، بیان چنین نظری درباره‌ی نقش دولت امروز ایالات متحد همانا نادیده‌گرفتن بخش‌های گسترده‌ای از تحقیقاتی است که «ابهام» تعریف‌های ملی از سرمایه و سرشت جهانی فزاینده‌ی آن را

نادیده می‌گیرد. [۵] و علاوه بر این، با چشم‌پوشیدن از گستره‌ای که جهانی شدن معرف پیامدهای دگرگونی فرایند کار در قالب فناوری کامپیوتر و پیشرفت‌های مرتبط با آن است، توجه نمی‌کنند که چنین تغییراتی نقش دولت-ملت را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد و بازتعریف می‌کند. به این ترتیب، پانیچ و گیندین نمی‌توانند هیچ یک از این دگرگونی‌های مختلف را چیزی جز شاهدهی بر امپریالیسم ایالات متحد تصور کنند.

با این حال، این بدان معنا نیست که من لزوماً عقیده‌ی رقیب را قبول دارم: این که آن چه شاهد آن هستیم سقوط هژمونی ایالات متحد و در نتیجه ظهور قدرت‌های متضاد مانند **بریکس** [۵-۱] است. به نظر من، چنین دوگانگی‌ای نه تنها دقیق نیست، بلکه به‌سادگی برای فهم آهنگ کنونی تغییرات و تحولات اجتماعی مفید نیست. چنین دیدگاهی به همین منوال نمی‌تواند مقیاس و دامنه‌ی سرمایه‌داری جهانی امروز را تشخیص دهد و گستره‌ی را دریابد که رقابت ژئوپلیتیکی به‌واسطه‌ی چنین فرایندهایی کاملاً دگرگون شده است. بنابراین، به نظر می‌رسد ضروری است که شیوه‌ی تفکر خود را از معرفت‌شناسی دولت-ملت محور جداسازیم تا بتوانیم دوباره بر مقوله‌های مفهومی اولیه‌ی مارکس متمرکز شویم. به بیان روش‌شناختی، این بدان معناست که ما باید دوباره ارزیابی کنیم که آیا ابعاد موجود و درک سنتی ما از مفاهیم اقتصاد سیاسی جهانی با آن چه واقعاً در حال وقوع است مطابقت دارد یا نه. یکی از نمونه‌ها، رابطه‌ی متناقض فزاینده بین سرمایه‌ی ملی هنوز موجود و دولت-ملت، و موقعیت متناقض باز هم بیش‌تر سرمایه‌ی جهانی یا فراملی در رابطه با هر دو است.

بنابراین، نکته‌ی اصلی این است که ما باید بدانیم که همه‌ی پدیده‌های مختلفی که به دنبال درک آن‌ها هستیم، نتیجه‌ی روابط اجتماعی خاصی هستند. به این ترتیب، آن‌ها پویا و احتمالی هستند. بنابراین، تمرکز ما باید بر دگرگونی روابط اجتماعی و راه‌هایی باشد که این روابط نظم‌های نهادی موجود را دوباره شکل می‌دهند و این که چگونه و با چه پیامدهایی آن‌ها را درک می‌کنیم. به این ترتیب، پذیرش استدلال پانیچ و گیندین مبنی بر این که ایالات متحد قدرتی امپریالیستی است، با توجه به ماهیت و سرشت سرمایه‌داری جهانی امروز، و گستره‌ی دگرگونی روابط تولیدی که با «جهانی شدن» بیش‌تر به هم مرتبط می‌شوند، دشوار است. تبدیل سرمایه‌ی مسلط از فضاها‌ی ملی به فضاها‌ی جهانی به این معنی است که دولت-ملت از طریق اعمال روابط مالکیت خصوصی شرکت‌های جهانی به‌طور فزاینده‌ای به سمت منافع جهانی جهت‌گیری می‌کند. به‌رغم این واقعیت که این روند تحت رهبری پیگیرانه‌ی ایالات متحد صورت گرفته، مطمئن نیستیم دقیقاً باشد که این امپریالیسم را «آمریکایی» بنامیم، با توجه به این که به نظر می‌رسد گستره‌ی روابطی که این روند را تشکیل می‌دهند، نه مشخصاً آمریکایی، بلکه معرف منافع سرمایه به‌عنوان سرمایه، به‌عنوان خودگستری سرمایه در مقیاس جهانی است. پانیچ و گیندین فقط با نادیده‌گرفتن این

دگرگونی‌های مادی بسیار مهم، و حدودی که طرح‌واره‌های مفهومی موجود ما را باطل می‌کنند، می‌توانند از استدلال خود دفاع کنند.

سؤال این است که چگونه می‌توانیم شرح بدیلی ارائه کنیم؟ امروزه از چه مفاهیمی برای توصیف خصلت واقعیت تجربی می‌توان استفاده کرد؟ به نظر می‌رسد اولین نکته این است که بدانیم پیدایش شکل‌های دولتی جدید ممکن است در قالب‌های کاملاً متفاوتی باشد که ما اصلاً به آن عادت نداریم. در واقع، این شکل‌ها ابداً لازم نیست مانند دولت-ملت «مدرن» که مشخصه‌ی توسعه‌ی اولیه‌ی سرمایه‌داری است ظاهر شوند. مطمئناً، این تصور در حال حاضر بخش بزرگی از نظریه‌های مرتبط با ساختار یا شبکه‌ی دولتی فراملی در حال ظهور را در بر می‌گیرد که متشکل از «مجموعه‌ای از دستگاه‌های دولتی در مقیاس محلی، ملی و بین‌المللی و همچنین سازمان‌های خصوصی سابق» است (Demirović, 2011, 55-56). در اغلب موارد، این نظریه‌ها با تمرکز بر حرکت مدار سرمایه از سطح ملی به سطح جهانی و تغییر قدرت‌های دولت-ملت نشان می‌دهند که تا چه حد جهانی شدن نشان‌دهنده‌ی گسستی دورانی در اقتصاد جهانی بین‌المللی و انتقال قدرت‌ها و عملکردهای دولت ملی به سایر نهادهای دولتی و خصوصی است.

در حالی که این رویکرد از لحاظ اشاره به مقیاس تغییر بسیار ارزش‌مند بوده است، از بسیاری جهات از همان روابط اجتماعی تشکیل‌دهنده‌ی آن غفلت کرده است. از نظر مارکس (1978b)، دوره‌های تاریخی با شیوه‌ی غالب روابط مالکیتی که تولید و توزیع کالاها و منابع لازم برای بازتولید واحد اجتماعی را سروسامان می‌داد، تعیین می‌شود. مالکیت، در اینجا، به **رابطه‌ی** بین افراد و اشیاء اشاره دارد که به‌عنوان حق مالکیت بیان می‌شود و دامنه‌ی آن از اشتراکی تا خصوصی گسترده است (Carruthers and Ariovitch, 2004; Clement, 1983; Hunt, 1979; Macpherson, 1978). نظام‌های مالکیت که با ویژگی‌های گسترده و عام مشخص می‌شوند، بسیار شبیه به هم‌پوشانی دوره‌های زمین‌شناسی، می‌توانند برای دوره‌بندی تاریخی شیوه‌های مختلف تولید استفاده شوند که در آن منطوق‌های تولیدی، نظام‌های سیاسی، روابط طبقاتی و غیره تفاوت چشم‌گیری دارند. این روابط به همین منوال به شکل‌های مختلف اجتماعی که با عطف به آن‌ها وجود دارند، کارکرد و شکل می‌بخشند. شکل‌های اجتماعی مانند دولت، قلمرو، اقتدار، فقط بر اساس رژیم مالکیتی که در آن یافته می‌شوند معنا پیدا می‌کنند. در حالی که این پدیده‌ها اغلب جلوه‌های مادی دارند — مثلاً، دولت-ملت در قالب زندان‌ها، دادگاه‌ها و سایر بنیادهای دولتی تجسم می‌یابند که نهادهای نظام دولت-ملت را تشکیل می‌دهند — به‌عنوان مفاهیم هیچ واقعیت هستی‌شناختی بیرون از همین روابط اجتماعی ندارند، روابطی اجتماعی که از هر لحاظ روابط مالکیت هستند. به این ترتیب، رژیم‌های مالکیت «اغلب به هویت‌های اجتماعی گره می‌خورند و به تعریف آن

کمک می‌کنند» (Kim, 2013; Prudham and Coleman, 2011, 8)، و اغلب عقلانیت‌های سیاسی و شیوه‌های حکمرانی خاصی را بیان می‌کنند. به این ترتیب، مالکیت صرفاً یک پدیده‌ی سیاسی نیست که سرشت تولید را شکل می‌دهد؛ مالکیت پیوند بین نظام‌های اقتصادی، سیاسی و حقوقی یک صورت‌بندی اجتماعی — از جمله ابعاد ایده‌آل آن‌ها — را فراهم می‌کند.

اگر فقط بر توسعه‌ی نیروهای مولد یا گردش معاصر کالاها تمرکز کنیم، از روش‌هایی غفلت می‌کنیم که در آن فرایندهای یادشده همین روابط مالکیتی را تغییر می‌دهند که چنین فعالیت‌هایی در آن‌ها حک شده‌اند، و نیز راه‌های مختلفی را نادیده می‌گیریم که جلوه‌های معاصر قلمرو، اقتدار و حقوق را بازجهت‌گیری می‌کنند. اگرچه واکاوی چنین شکل‌هایی قبلاً انجام و بر اساس آن‌ها آشکار شده که نظام حقوقی دولایه‌ای نوبنیادی وجود دارد: یکی برای شرکت‌های فراملیتی در سطح فراملی و دیگری برای شهروندان در سطح ملی (مثلاً بنگرید به McBride, 2011؛ Sassen, 2006)، این فرایندها به‌طور کامل در سطح امر انضمامی نظریه‌پردازی نشده‌اند، یعنی سطحی که نشان می‌دهد چگونه توسعه‌ی سرمایه در حوزه‌های حقوقی خاص ملی در طول زمان تکامل یافته و اول نیازمند تخریب روابط مالکیت غیرسرمایه‌داری درون آن قلمرو خاص، و اکنون، بازسازی روابط مالکیت ملی برای رشد و انباشت بیش‌تر است. از این نظر است که معتقدم نظریه‌ی انتقادی دولت باید در نهایت به مرحله‌ی دیگری از «گردآوری واقعیت» وارد شود که می‌تواند احتمال چنین دگرگونی‌هایی را برجسته و نیز تعیین کند که چه چیزی در خصوص روابط اجتماعی که جهانی شدن را می‌سازد جدید و تازه است و نیز چه چیزی قدیمی است که فقط به سمت عملکردها و اهداف جدید تغییرجهت داده است.

مثلاً، پیمان تجاری اقیانوس آرام (TPP) [۲-۵] و پیمان تجاری و سرمایه‌گذاری اقیانوس آرام (همچنین به‌عنوان پیمان تجارت آزاد اقیانوس آرام، با نام اختصاری TAFTA شناخته می‌شود) [۳-۵] را در نظر بگیرید. آیا باید این پیمان‌ها را شاهدهی بر امپراتوری غیررسمی آمریکا بدانیم، یا شاهدهی بر دگرگونی کیفی نظام دولت-ملت و شیوه‌های موجود سلطه‌ی سیاسی؟ درحالی‌که همه‌ی آن‌ها چندین کشور را درگیر می‌کنند که برای افزایش توانایی انباشت سرمایه‌ی شرکت‌های فراملیتی «خود» به رقابت می‌پردازند، به نظر می‌رسد روابط تجسم‌یافته در این پیمان‌ها همان روابط مالکیتی را بازسازی می‌کنند که تاریخاً تشکیل‌دهنده‌ی دولت-ملت بوده‌اند. [۶] در هر دو پیمان، اصل اساسی آن‌ها همانا تقویت دادگاه‌های مخفی و غیردموکراتیک حل اختلافات بین دولت-ملت‌ها و سرمایه‌گذاران است، مشابه آن‌چه عملاً پیش‌تر حاصل پیمان تجارت آزاد آمریکای مرکزی (CAFTA)، پیمان تجارت آزاد آمریکای شمالی (NAFTA) و سازمان تجارت جهانی (WTO) بوده است. [۷] این روند به شرکت‌ها اجازه می‌دهد تا از دولت‌های ملی

برای تغییراتی که بر انباشت سرمایه تأثیر منفی می‌گذارند و در نتیجه مالکیت خصوصی شرکت‌های جهانی را تهدید می‌کنند شکایت کنند. مثلاً، مواردی مانند شرکت‌های دولتی، همراه با «حصارکشی» یا محصورکردن مشاعات زیبا، از جمله هدف‌های مذاکره‌کنندگان است. این پیمان‌ها به منزله‌ی نمونه‌ی نوعی «مشروطیت جدید»، بنا به توصیف مک براید (۲۰۱۱)، به‌نحو مؤثری روابط مالکیت حوزه‌های حقوقی ملی را بازسازی می‌کنند و به دگرگونی همان روابط اجتماعی می‌پردازند که زمانی سرمایه‌ی ملی برای توسعه و رشد خود بر آن تکیه می‌کرد. به این ترتیب، همان روابط تولیدی که رشد ملی را یک مقوله‌ی مفهومی، یک فضای سیاسی محدود در نظر می‌گرفت، بازچارچوب‌بندی می‌شوند؛ شیوه‌ی تولید اساساً تغییر می‌کند و بدین‌سان ایجاب می‌کند که اگر می‌خواهیم به دیدگاه ماتریالیستی تاریخی وفادار بمانیم، باید به واریسی همان مفاهیمی بپردازیم که برای تعریف این واقعیت پویا به کار می‌بریم. با توجه به این‌که این پیمان‌ها اساساً شالوده‌های مادی دولت آمریکا را نیز تغییر می‌دهند، متقاعد نشده‌ام که بتوان آن‌ها را شاهده‌ی بر امپراتوری غیررسمی آمریکا در نظر گرفت — در واقع، آن‌ها را شاهده‌ی از یک وحشت بسیار بزرگ‌تر می‌دانم: تحکیم بازار جهانی، ظهور شکل‌های خصوصی اقتدار عمومی و کالایی شدن کامل زندگی اجتماعی.

در هر صورت، انتظار دارم که این بحث‌ها با آشکارشدن تضادهای فراوان سرمایه‌داری جهانی ادامه یابد. اما ناگزیرم در امتناع خود ثابت‌قدم بمانم که آن‌چه در حال وقوع است صرفاً نوعی امپریالیسم آمریکایی به‌شمار می‌آید. زمینه‌ای که این رویدادها در آن خودنمایی می‌کنند به‌طور فزاینده‌ای واقعیت تغییریافته‌ای را نشان می‌دهد که مقوله‌های مفهومی قدیمی به آن پایبند نیستند. از این نظر، از دیدگاه تپل (۲۰۰۰)، پیروی می‌کنم که «مقاومت مؤثر را فقط می‌توان بر اساس درک تغییرات کنونی جهان شکل داد. به مشکلاتی که به‌درستی مطرح یا درک نشده‌اند، نمی‌توان پاسخی داد.» همان‌طور که امیدوارم روشن کرده باشم، متأسفم که شرح پانیچ و گیندین چنین پاسخ‌هایی ارائه نمی‌دهد، زیرا صرفاً سؤالات اشتباهی مطرح کرده است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *A Critique of Panitch and Gindin's Theory of American*

Empire نوشته‌ی J. Z. Garrod. این مقاله در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://www.jstor.org/stable/24583626>

یادداشت‌ها:

[۱]. راگمن و وربک (201, 2007) درباره‌ی این نوع رویکرد راه‌بردی می‌نویسند: «اگرچه اکثر شرکت‌های بزرگ دوست دارند محصولات و خدمات آن‌ها جهان را تسخیر کنند و سهم بازار بالایی را در سراسر جهان به دست آورند، واقعیت ناگوار تجارت بین‌المللی این است که تنها تعداد انگشت‌شماری از شرکت‌ها (به‌طور دقیق ۹ شرکت در بین ۵۰۰ شرکت برتر جهان، یعنی آی‌بی‌ام، سونی، فیلیپس، نوکیا، اینتل، کانن، کوکاکولا، فلکسترونیکس و موئت هنسی لوئیس ویتون) توانسته‌اند به توزیع متعادل فروش خود در آمریکای شمالی، اروپا و آسیا دست یابند. برای اکثر شرکت‌های دیگر، گزینش‌پذیری در توسعه‌ی ملی و بین‌المللی به‌وضوح امری حیاتی باقی مانده است. بخش عمده‌ای از این گزینش بر اساس ملاحظات منطقه‌ای مانند ترجیح شرکت‌های اروپایی برای رشد فعالیت‌های بین‌المللی خود عمدتاً در اروپا انجام شده است. شرکت‌های آمریکای شمالی اولویت را به توسعه مبتنی بر نفتا می‌دهند و شرکت‌های آسیایی ابتدا فرصت‌های تجاری در آسیا را قبل از ورود به سایر نقاط جهان کشف می‌کنند.»

[۲]. واضح است که هر مسیر «اقتصادی» خود سیاسی است، با توجه به این‌که روابط اقتصادی بدون نوعی دستگاه سیاسی وجود ندارد. متأسفانه این نکته از چشم بسیاری از دانش‌مندان علوم اجتماعی، به‌ویژه آن‌هایی که مدیون رویکرد وبری هستند که در آن بازار و دولت موجودیت‌های جداگانه‌ای تلقی می‌شوند، دور مانده است.

[۳]. مثلاً، رایینسون (81, 2007a) می‌نویسد: «من هیچ تحلیل مارکسیستی یا انتقادی از جهانی شدن نمی‌شناسم که مدعی باشد سرمایه اکنون می‌تواند، یا هرگز قادر بوده است، بدون دولت وجود داشته باشد... در واقع، من، همراه با افراد دیگر، سال‌هاست که استدلال کرده‌ام که یکی از تضادهای اساسی سرمایه‌داری جهانی این است که به دلایل تاریخی، جهانی‌سازی اقتصادی در چارچوب سیاسی نظام دولت-ملت پدیدار می‌شود. مسئله‌ی واقعی این نیست که آیا سرمایه‌داری جهانی می‌تواند از دولت صرف‌نظر کند یا خیر— روشن است که نمی‌تواند. بلکه موضوع این است که دولت می‌تواند در یک فرایند دگرگونی همراه با بازسازی و دگرگونی سرمایه‌داری جهانی باشد.»

[۴]. من این را پیام نهفته در پی پشت جمله‌ی معروف مارکس (595, 1978) می‌دانم که «انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند، اما آن را به طریقی که می‌خواهند نمی‌سازند. آن‌ها آن را تحت شرایطی که خود انتخاب کرده‌اند نمی‌سازند، بلکه آن را تحت شرایطی می‌سازند که مستقیماً وجود دارد، معین و معلوم است و از گذشته منتقل شده.» مکفرسون (164, 1938) نیز این را بیان کرده است که می‌نویسد دولت مدرن را باید به‌عنوان «محصول تعامل افکار و اعمال انسان‌ها و شرایطی که از آن به وجود آمده و با آن مواجه شده‌اند درک کرد. این درک را باید در مطالعه‌ی تاریخ اندیشه‌های سیاسی جست‌وجو کرد که نه به‌عنوان فلسفه‌های انتزاعی، بلکه به‌عنوان علت و معلول موقعیت‌ها و فعالیت‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی در هر مرحله تلقی می‌شوند.»

[۴-۱]. Fortune 500: فهرستی است مرکب از ۵۰۰ شرکت آمریکایی که از نظر درآمدزایی بالاتر از بقیه‌ی شرکت‌ها قرار می‌گیرند. این فهرست را هر ساله نشریه‌ی **فورچون** تهیه و اعلام می‌کند- م.

5 For example: Carroll and Caron, 2003; Carroll and Fennema, 2002; Dicken, 2003; Kentor, 2005; Kentor and Jang, 2004; Klassen and Carroll, 2011; Outreville, 2007; Vitali, *et al.*, 2011;

[۱-۵]. BRICS؛ نام گروهی به رهبری قدرت‌های اقتصادی نوظهور که از به هم پیوستن حروف اول نام انگلیسی کشورهای عضو برزیل، روسیه، هند، چین و آفریقای جنوبی تشکیل شده‌است. در ابتدا نام این گروه بریک نام داشت اما پس از پیوستن آفریقای جنوبی، به بریکس تغییر نام یافت.

[۲-۵]. Trans-Pacific Partnership agreement؛ پیمان سرمایه‌گذاری و مقررات‌گذاری بین ۱۲ کشور حاشیه‌ی اقیانوس آرام شامل استرالیا، برونئی، کانادا، شیلی، ژاپن، مالزی، مکزیک، نیوزیلند، پرو، سنگاپور، آمریکا و ویتنام به جز چین.

[۳-۵]. Transatlantic Trade and Investment Partnership؛ پیمان تجارت آزاد بین اتحادیه‌ی اروپا و آمریکا.

[۶]. مثلاً، تفتا با حذف تفاوت‌های نظارتی بین ایالات متحد و کشورهای اروپایی مرتبط است، درحالی‌که تی‌پی‌پی شامل حذف موانع مشابه بین استرالیا، برونئی، کانادا، شیلی، مالزی، مکزیک، نیوزیلند، پرو، سنگاپور، ایالات متحد، و ویتنام، و برای همه‌ی ۲۱ کشور در منطقه‌ی همکاری اقتصادی آسیا و اقیانوسیه (APEC) باز است.

[۷]. به‌عنوان مثال، جورج مونبیوت (۲۰۱۳) خاطر نشان می‌کند: «این شرکت‌ها (همراه با صدها شرکت دیگر) از قوانین اختلاف بین سرمایه‌گذار و دولت در معاهدات تجاری امضاشده توسط کشورهای بی‌گناهی که از آن‌ها شکایت می‌کنند، استفاده می‌برند. قوانین توسط هیئت‌هایی اجرا می‌شوند که هیچ‌یک از ضمانت‌هایی را که در دادگاه‌های خود انتظار داریم ندارند. جلسات محرمانه برگزار می‌شود. قضات، وکلای شرکتی هستند که بسیاری از آن‌ها برای شرکت‌هایی کار می‌کنند که پرونده آن‌ها را می‌شنوند. شهروندان و جوامعی که تحت تأثیر تصمیمات آن‌ها قرار می‌گیرند، هیچ جایگاه قانونی ندارند. حق تجدیدنظر در اصل وجود ندارد. با این حال آن‌ها می‌توانند حاکمیت مجالس و احکام دادگاه‌های عالی را ساقط کنند.»

منابع

Abrams, Philip. 1988. "Notes on the Difficulty of Studying the State (1977)." *Journal of Historical Sociology*, 1:1, 58–89.

Arrighi, Giovanni. 2005. "Hegemony Unravelling." *New Left Review*, 32, 23–80.

Brenner, Neil. 1999. "Beyond State-Centrism? Space, Territoriality, and Geographical Scale in Globalization Studies." *Theory and Society*, 28:1, 39–78.

Burbach, Roger, and William I. Robinson. 1999. "The Fin de Siecle Debate: Globalization as Epochal Shift." *Science & Society*, 63:1, 10–39.

Callinicos, Alex. 2009. *Imperialism and Global Political Economy*. Cambridge, England: Polity.

Carroll, William K., and Colin Carson. 2003. "The Network of Global Corporations and Elite Policy Groups: A Structure for Transnational Capitalist Class Formation?" *Global Networks*, 3:1, 29–57.

- Carroll, William, and Meindert Fennema. 2002. "Is There a Transnational Business Community?" *International Sociology*, 17:3, 393–419.
- Carruthers, Bruce G., and Laura Ariovich. 2004. "The Sociology of Property Rights." *Annual Review of Sociology*, 30:1, 23–46.
- Clement, Wallace. 1983. *Class, Power, and Property: Essays on Canadian Society*. Toronto, Canada/New York: Methuen.
- Corrigan, Philip Richard D., Harvie Ramsay, and Derek Sayer. 1980. "The State as a Relation of Production." In *Capitalism, State Formation and Marxist Theory: Historical Investigations*, edited by Philip Richard D. Corrigan. London: Quartet Books.
- Demirovic□, Alex. 2011. "Materialist State Theory and the Transnationalization of the Capitalist State." *Antipode*, 43:1, 38–59.
- Dicken, Peter. 1998. *Global Shift: Transforming the World Economy*. New York: Guilford Publications.
- Douglas, Daft, and Niall Fitzgerald. 2004. "Business Can Help Bridge the Transatlantic Rift." *Financial Times* (January 22).
- Freeland, Chrystia. 2012. *Plutocrats: The Rise of the New Global Super-Rich and the Fall of Everyone Else*. Toronto, Canada: Doubleday Canada.
- Hardt, Michael, and Antonio Negri. 2000. *Empire*. Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press.
- Harris, Jerry. 2005. "To Be or Not to Be: The Nation-Centric World Under Globalization." *Science & Society*, 69:3, 329–40.
- . 2010. "The World Economic Crisis and Transnational Corporations." *Science & Society*, 74:3, 394–409.
- Harvey, David. 2003. *The New Imperialism*. Oxford, England/New York: Oxford University Press.

Hunt, E. K. 1979. "Marx's Theory of Property and Alienation." In *Theories of Property: Aristotle to the Present: Essays*, edited by C. B. Macpherson, Anthony Parel, and

Thomas Flanagan. Published for the Calgary Institute for the Humanities. Waterloo, Ontario, Canada: Wilfrid Laurier University Press.

Letto-Gillies, Grazia. 2002. *Transnational Corporations: Fragmentation Amidst Integration*. London: Routledge.

Jones, Geoffrey. 2006. "The Rise of Corporate Nationality." *Harvard Business Review* (October).

Kentor, Jeffrey. 2005. "The Growth of Transnational Corporate Networks 1962–1998." *Journal of World-Systems Research*, 11:2, 262–86.

Kentor, Jeffrey, and Yong Suk Jang. 2004. "Yes, There Is a (Growing) Transnational Business Community: A Study of Global Interlocking Directorates 1983–98." *International Sociology*, 19:3, 355–68.

Kim, Jongchul. 2014. "Identity and the Hybridity of Modern Finance: How a Specifically Modern Concept of the Self Underlies the Modern Ownership of Property, Trusts and Finance." *Cambridge Journal of Economics*, 38:2, 425–446.

Klassen, Jerome, and William K. Carroll. 2011. "Transnational Class Formation? Globalization and the Canadian Corporate Network." *Journal of World-Systems Research*, 17:2, 379–402.

Konings, Martijn. 2013. "Democratic Empire." *Jacobin*.
<https://www.jacobinmag.com/2013/07/democratic-empire/>

Larner, Wendy, and William Walters. 2002. "The Political Rationality of 'New Regionalism': Toward a Genealogy of the Region." *Theory and Society*, 31:3, 391–432.

Macpherson, C. B. 1938. "On the Study of Politics in Canada." In *Essays in Political Economy in Honour of E. J. Urwick*, edited by Harold Adams Innis. Toronto, Canada: University of Toronto Press.

———. 1978. *Property: Mainstream and Critical Positions*. Toronto, Canada: University of Toronto Press.

Marx, Karl. 1844. “Critical Notes on the Article: ‘The King of Prussia and Social Reform. By a Prussian.’” *Vorwärts!*, No. 63.

———. 1978a. “Contribution to the Critique of Hegel’s Philosophy of Right.” In *The Marx–Engels Reader*, edited by Robert C. Tucker. New York: Norton.

———. 1978b. “The German Ideology: Part I.” In *The Marx–Engels Reader*, edited by Robert C. Tucker. New York: Norton.

———. 1990. *Capital: A Critique of Political Economy*, edited by Ben Fowkes. London: Penguin, in association with *New Left Review*.

McBride, Stephen. 2011. “The New Constitutionalism: International and Private Rule in the New Global Order.” In *Relations of Global Power: Neoliberal Order and Disorder*, edited by Stephen McBride and Gary Teeple. Toronto, Canada: University of Toronto Press.

Monbiot, George. 2013. “[This Transatlantic Trade Deal Is a Full-Frontal Assault on Democracy](#).” *The Guardian* (November 4). Outreville, Jean François. 2007. *The Universe of the Largest Transnational Corporations*. New York: United Nations.

Palmisano, Samuel J. 2006. “The Globally, Integrated Enterprise.” *Foreign Affairs*, 85, 127.

Panitch, Leo. 1994. “Globalisation and the State.” *Socialist Register*, Vol. 30.

———. 1996. “Globalization, States, and Left Strategies.” *Social Justice*, 23:1–2.

———. 1997. “Rethinking the Role of the State.” In *Globalization: Critical Reflections*, edited by James H. Mittelman. Boulder, Colorado: Lynne Rienner Publishers.

———. 2000. “The New Imperial State.” *New Left Review*, 2, 5–20.

Panitch, Leo, and Sam Gindin. 2004. *Global Capitalism and American Empire*. London: Merlin Press.

- . 2005. “Superintending Global Capital.” *New Left Review*, 35, 101–23.
- . 2006a. “Theorizing American Empire.” In *Empire’s Law: The American Imperial Project and the War to Remake the World*, edited by Amy Bartholomew. London: Pluto Press.
- . 2006b. “‘Imperialism and Global Political Economy’: A Reply to Callinicos.” *International Socialism*, 109, 194–99.
- . 2009a. “Finance and American Empire.” In *American Empire and the Political Economy of Global Finance*, edited by Leo Panitch and Martijn Konings. London: Palgrave Macmillan.
- . 2009b. “From Global Finance to the Nationalization of the Banks: Eight Theses on the Economic Crisis.” *Socialist Project: The Bullet*, No. 189. [http:// www. socialistproject.ca/bullet/bullet189.html](http://www.socialistproject.ca/bullet/bullet189.html)
- . 2009c. “The Current Crisis: A Socialist Perspective.” *Studies in Political Economy*, 83.
- . 2011. “Capitalist Crises and the Crisis This Time.” *Socialist Register*, No. 47.
- . 2013. *The Making of Global Capitalism: The Political Economy of American Empire*. New York: Verso. Prudham, Scott, and William D. Coleman. 2011. “Introduction: Property, Autonomy, Territory, and Globalization.” In *Property, Territory, Globalization: Struggles over Autonomy*, edited by William D. Coleman. Vancouver, B.C., Canada: UBC Press.
- Robinson, William. 2001. “The Transnational Ruling Class Formation Thesis: A Symposium.” *Science & Society*, 65:4, 464–69.
- . 2003. “The Debate on Globalization.” *Science & Society*, 67:3, 353–360.
- . 2004. *A Theory of Global Capitalism: Transnational Production, Transnational Capitalists, and the Transnational State*. Baltimore, Maryland: Johns Hopkins University Press.
- . 2005. “Global Capitalism: The New Transnationalism and the Folly of Conventional Thinking.” *Science & Society*, 69:3, 316–328.

———. 2007a. “Beyond the Theory of Imperialism: Global Capitalism and the Transnational State.” *Societies Without Borders*, 2:1, 5–26.

———. 2007b. “The Pitfalls of Realist Analysis of Global Capitalism: A Critique of Ellen Meiksins Wood’s *Empire of Capital*.” *Historical Materialism*, 15:3, 71–93.

Robinson, William, and Jerry Harris. 2000. “Towards A Global Ruling Class? Globalization and the Transnational Capitalist Class.” *Science & Society*, 64:1, 11–54.

Rugman, Alan M., and Alain Verbeke. 2007. “Liabilities of Regional Foreignness and the Use of Firm-Level versus Country-Level Data: A Response to Dunning *et al.* (2007).” *Journal of International Business Studies*, 38:1, 200–205.

Sassen, Saskia. 2006. *Territory, Authority, Rights: From Medieval to Global Assemblages*. Princeton, New Jersey: Princeton University Press.

Sklair, Leslie. 2001. *The Transnational Capitalist Class*. Oxford, England/Malden, Massachusetts: Blackwell.

Teeple, Gary. 2000. *Globalization and the Decline of Social Reform into the Twenty-First Century*. Aurora, Ontario, Canada: Garamond Press.

Vitali, Stefania, James B. Glattfelder, and Stefano Battiston. 2011. “The Network of Global Corporate Control.” *PLoS ONE*, 6:10, 1–36.

Wachsmuth, David, David Madden, and Neil Brenner. 2011. “Between Abstraction and Complexity: Meta-Theoretical Observations on the Assemblage Debate.” *City*, 15:6, 740–750.

Wood, Ellen Meiksins. 2003. *The Origin of Capitalism: A Longer View*. London/New York: Verso.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3xu>



دگردیسی‌های خدا

پیرامون پیوستگی درونی دین و سرمایه‌داری

۵ ژوئیه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: نوربرت ترنکله

ترجمه‌ی: کمال خسروی

توضیح مترجم: نکته‌ی قابل توجه در این نوشته‌ی کوتاه، و انگیزه‌ی ترجمه‌ی آن، تأکیدش بر ماهیت سرمایه‌دارانه و «مدرن» ایدئولوژی‌ها و بنیادگرایی‌های دینی، به‌رغم شیوه‌های انسان‌ستیزانه و سرکوب‌گرانه‌ی آنهاست. از این دید، نمی‌توان با دستاویز پیشاتاریخی بودن هنجارهای این جریان‌ها، هویتی «ضد سرمایه‌دارانه»، و بنابراین، «چپ»، «رادیکال» یا «ضدامپریالیستی» برای آنها دست‌وپا کرد.

افکار عمومی چپ و لیبرال-دمکرات، نخست با شگفت‌زدگی بزرگی با نیرومند شدن شکل‌های آگاهی نو-دینی و جنبش‌ها و بنیادگرایی‌های دهه‌های اخیر روبه‌رو شد. تا دهه‌ی ۸۰ و ۹۰ [سده‌ی بیستم] این تصور غالب بود که با عمومیت یافتن شیوه‌ی زیست و تولید سرمایه‌دارانه، دین و اندیشه‌ورزی دینی نیز گام‌به‌گام پس رانده شده است. پس پشت این تصور، نظریه‌ی کلاسیک مدرنیزاسیون قرار داشت که بر اساس آن، سرمایه‌داری سراسر نظامی عقلایی تصور می‌شد که با شیوه‌ای از زندگی سکولار همراه و همساز است که در نهایت به ناپدید شدن دین می‌انجامد. بنا بر این پس‌زمینه، قابل‌فهم است که آن‌چه «بازگشت دین» نامیده می‌شود، به‌مثابه‌ی ظهور شکل‌های اندیشه‌ورزی و آگاهی پیشامدرن و سنتی در فرآیند دوران مدرن ادراک شود.

لیبرال‌ها و بخشی از چپ سنتی این وضع را مناسبتی تلقی می‌کنند برای آن‌که دقیقاً امروز و دقیقاً به همین دلیل سرافرازانه بر آن‌چه دستاوردهای کانونی دوران مدرن تلقی می‌کنند، تأکید کنند: همانا بر سکولاریسم و «ارزش‌های دوران روشن‌گری». بنا بر این رویکرد، در صورت لزوم باید از این دستاوردها در برابر آن نیروهایی که به‌ظاهر نماینده‌ی سقوط به دوران پیشامدرن و الگوی عتیق‌اند، به‌ویژه در برابر «اسلام» — که به‌مثابه‌ی تهدیدی خاص برشناخته می‌شود — با تمام قوا دفاع کرد.

اما در سوبه‌ی دیگر، موقعیت آن‌هایی نیز تقویت شده است که نسبت به پیش‌تازی شیوه‌های اندیشه‌ورزی و ایدئولوژی‌های دینی و ظاهراً پیشامدرن در اساس رویکرد مثبتی دارند، زیرا در آن‌ها تصدیق تصویر ضد‌مدرنیستی خویش از جهان را بازمی‌شناسند، که بر اساس آن، عقلانیت مدرن چیزی است «بی‌روح» و «بی‌ریشه» و جایش زباله‌دان تاریخ است. مخالفشان با «اسلام» (یا آن‌چه از اسلام می‌فهمند) نیز فقط از این روست که در اسلام تهدیدی برای «غرب» می‌بینند. آن‌ها رویارویی با اسلام را بیدارباشی می‌دانند که سرانجام بار دیگر هسته‌ی دگرگونی‌ناپذیر فرهنگ و تمدن «خویش» (یعنی فرهنگ مسیحی-غربی، آلمانی، لهستانی، مجاری، روسی و غیره) را پاس دارند. (Trenkle 2008)

کار هر دو نگرش به پدیده‌ی بنیادگرایی دینی، هریک به شیوه‌ی خویش، ایدئولوژیک کردن آن است. در حقیقت شکل‌های مدرن دین‌مداری رجعت به الگوهای رفتاری و اندیشه‌ورزی سنتی نیستند و فقط می‌توانند از طریق شکل تاریخی مشخص اجتماعیت یافتن سرمایه‌دارانه تبیین شوند. محور درونی و کانونی این شکل [سرمایه‌دارانه]، نخست اصل اجتماعیت‌یافتگی غیراجتماعی [یا فردی] است. (Trenkle 2019) انسان‌ها در مقام افرادی منفرد با یک‌دیگر روبه‌رو می‌شوند و پیوستگی اجتماعی‌شان را

از این طریق برقرار می‌کنند که محصولات کار خصوصی‌شان را با یک‌دیگر در ارتباط قرار می‌دهند. نتیجه‌ی این ارتباط از یک سو این است که روابط شخصی سرشتی بیگانه و بیرونی می‌یابند؛ و از سوی دیگر، انسان‌ها با برقراری ارتباط به این شیوه، پیوستاری اجتماعی پدید می‌آورند که به‌مثابه‌ی قدرتی بیگانه رو در روی آن‌ها قرار می‌گیرد، همانا شکلی ویژه از سلطه‌ای عینی که به‌مثابه‌ی امری «طبیعی» و انتفاء‌ناپذیر جلوه می‌کند.

این شیئیت‌یابی روابط اجتماعی اغلب به پیروی از صورت‌بندی مشهور ماکس وبر «جادوزدایی از جهان» نامیده شده است. اما این اطلاق راهی به هسته‌ی کانونی موضوع نمی‌برد. زیرا به همان اندازه که جامعه‌ی سرمایه‌داری بر اساس اصل «عینیت» و «خرد ابزاری» (هورکهایمر) عمل می‌کند، به همان میزان این اصل دقیقاً بیان‌گر آن است که روابط اجتماعی در برابر کنش‌گران این روابط استقلال یافته و بیرون از دسترس آگاهانه‌ی آن‌ها قرار گرفته‌اند. در این معنا می‌توان گفت که جامعه‌ی سرمایه‌داری سرشت متافیزیکی ویژه‌ای دارد (Lohoff 2005)، یا خود حامل رگه‌ها و گرایش‌های شبه‌دینی است. تنها تفاوت در این است که در این‌جا انسان‌ها — چنان که مارکس در ملاحظاتش پیرامون بت‌وارگی کالایی می‌نویسد — مانند دوران‌های پیشین تحت سلطه‌ی مخلوقات فکر خود که به آسمان فرافکنی شده‌اند، قرار ندارند، بلکه زیر سیطره‌ی محصولات کار خصوصی‌شان هستند که به قدرتی آشکارا بیگانه تحویل یافته و انسان‌ها را ناگزیر از انقیاد و فرمان‌بری کرده‌اند.

۳

این وارونگی عجیب و غریب متناظراً در اندیشه‌ها نیز روی می‌دهد، همانا در شیوه‌ای که انسان‌ها پیوستار اجتماعی‌شان را ادراک می‌کنند. از آن‌جا که آن‌ها نمی‌توانند این پیوستار را به‌روشنی دریابند، پیوستار مذکور، ایدئولوژیک و رازآمیز می‌شود. این پدیده می‌تواند به شیوه‌های گوناگونی روی دهد. یک شیوه‌ی بسیار رایج مثلاً هستی‌شناختی‌کردن مناسبات بورژوازی به‌مثابه‌ی مناسباتی «طبیعی» یا سازگار با زندگی «انسان» است. اما نمونه‌هایی نیز که محبوبیت کم‌تری از نمونه‌ی فوق ندارند الگوهایی از ادراک‌اند که مَهر و نشان دینی دارند. این الگوها ممکن است در نگاه نخست «سنتی» و «پیشامدرن» جلوه کنند، اما با نگاهی دقیق‌تر می‌توان دید که آن‌ها فقط می‌توانند در پرتو منطق درونی شیوه‌ی زیست و تولید سرمایه‌دارانه و تطور تاریخی درونی آن به‌نحوی درخور تبیین شوند.

در آغازهای عصر جدید، زمانی که نخستین جوانه‌های روابط سرمایه‌دارانه در بطن جامعه‌ی فئودالی اروپایی شکل می‌گرفتند، دامنه‌ی ایدئولوژیک گسستی اجتماعی که در حال روی دادن بود، هنوز مَهر و نشان تصویر مسیحی از جهان را بر خود داشت. مشهورترین نمونه، اخلاق پروتستان بود که تسلط «فضیلت»‌های

سرمایه‌دارانه، مانند حرص آرام‌ناپذیر به کار و جهت‌گیری به‌سوی موفقیت فردی، را طلب می‌کرد.[۱] هم‌چنین الگوی بورژوازی خانواده و هویت جنسیتی زوجی [binär] متعلق به آن نخست در ردای مسیحی ظاهر شدند. در حالی که از همان دوران گوتیک و آغازهای رنسانس تمثال‌های «مادر مقدس» و «خانواده‌ی مقدس» از ارزش‌گذاری بیش‌تری برخوردار می‌شد، تعقیب افسون‌گران به‌شیوه‌ای وحشیانه نقش فعالی در اعمال و اجرای انشقاق جنسیتی مدرن ایفا می‌کردند: برقراری «مردانگی» عقلاً تأسیس یافته هم‌راه بود با نابودی وجوه وجودی انشقاق یافته و حسی-احساسی «زنانه».

بر این سیاهه می‌توان بیش از این نیز افزود. اما مسئله بر سر شمار این پدیده‌ها نیست، بلکه تشخیص و بیان این امر است که نظام بت‌واره‌ی سرمایه‌دارانه از درون نظام بت‌واره‌ی مسیحی روییده و پوییده است. منظور از این اظهار، فقط در معنای توالی تاریخی صرف نیست، بلکه این است که برخی از الگوهای بنیادین اجتماعیت‌یابی سرمایه‌دارانه در ادیان توحیدی [Monotheismus] به‌طور اعم و در مسیحیت به‌طور اخص ریشه دارند. این البته به آن معنا نیست که سرمایه‌داری به‌ناگزیر می‌بایست از مسیحیت سرچشمه گرفته باشد؛ چنین «منطق تاریخی» فراگیر و فراتاریخی‌ای وجود ندارد. با این حال به‌ویژه در عطف به بنیادگذاری سوژه و شکل‌گیری فرد انتزاعی، چنین تداوم آشکاری بین مسیحیت و سرمایه‌داری موجود است (مارکس از کیش انسان انتزاعی در مسیحیت سخن می‌گفت [۲]). با این حال مسلماً باید در این نکته نیز تأمل کرد که چیزی به نام «مسیحیت به‌طور عام» وجود ندارد و مسیحیت به‌طور مداوم دست‌خوش دگرگونی‌های تاریخی‌ای شده است که خود ناشی از دگرگونی‌های روابط اجتماعی و زیستی حاکم بوده‌اند و از این طریق بر مسیحیت تأثیر نهاده‌اند. به‌عنوان نمونه هرچند اخلاق پروتستانی ریشه در زندگی صومعه‌وار دارد، اما با دگرسانی «ریاضت درون-جهانی» به «ریاضت برون-جهانی»، دگرگونی بنیادینی در عطف به جهان تحقق می‌یابد که نمایان‌گر گسستی کیفی از جهان قرون وسطایی است. اینک، کار به ستاره‌ای درخشان و کانونی تحول یافته است که کل جامعه در حول آن در دوران است. و به همان میزان که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری گسترش یافته و خود را به کرسی نشانده است، شکل تازه‌ای به محتوای اعتقادات مسیحی بخشیده و آن‌ها را دگرسان کرده است. [۳] از همین‌رو دین‌مداری مدرن را نیز دیگر نمی‌توان با استناد و رجعت به این یا آن سنت و از طریق تأویلات خداشناختی از متون قدیمی — چنان‌که امروزه دقیقاً در عطف به «اسلام» صورت می‌گیرد — تبیین کرد؛ برعکس این دین‌مداری را باید در عطف و رابطه‌اش با شکل‌های اجتماعیت‌یابی سرمایه‌دارانه و تحولات تاریخی آن توضیح داد.

یکی دیگر از بُرش‌ها در رابطه‌ی بین شکل‌های اندیشه‌ورزی دینی و اجتماعیت‌یابی سرمایه‌دارانه پای‌گیری شکل‌های سکولار در تفسیر بت‌واره‌ی جهان در سده‌ی نوزدهم است که قرار بود در آن جایگاهی هژمونیک بیابند. اگرچه این تفسیرها از جهان‌نشان‌گر گسستی با **محتواهای** دینی‌اند، اما به‌لحاظ **شکل** ایمان مسیحی به شیوه‌های کثیری در آن‌ها نفوذ می‌کنند. تصادفی نیست که ایدئولوژی‌هایی مانند ناسیونالیسم، اعتقادات به پیشرفت فنی-علمی را پذیرفته و برای ارتقاء جایگاه کار، مقوله‌ی ادیان سکولار یا ناسوتی را رواج داده‌اند. علت این تداوم البته این یا آن رسوبات دین‌مداری سنتی نیست که کماکان باید سپری شوند. این تداوم بیش‌تر نشان‌گر ارتقای دینی مقولات و نهادهای سرمایه‌دارانه به سرشت بت‌واره‌ی این آرایش اجتماعی است.

با این حال می‌توان از بُرشی در تحول تاریخی سخن گفت، آن‌گاه که ادیان سکولار در وعده‌های رستگاری‌شان خود را دیگر به امری لاهوتی معطوف نمی‌کنند، بلکه خود را تماماً ناسوتی می‌دانند، حتی زمانی که عطف آن‌ها واقعاً به شکلی از سلطه است که به دلیل قائم به‌ذات شدن خود روابط اجتماعی، خود حامل رگه‌هایی شبه-متافیزیکی است. دین در معنای دقیق آن، یعنی دینی که به باورهای لاهوتی پای‌بند است، به سبب هژمونی ادیان ناسوتی به موضع دفاعی افتاده و سرشت عمومیت فراگیر و مستقل خود را به‌عنوان تفسیر جهان از دست می‌دهد. گرایش دین — دست‌کم در مراکز اصلی سرمایه‌داری — به تحول در دو راستاست. از یک سو عرضه‌ی کالایی آراسته به قامت فرد برای «معنابخشی به زندگی» افراد منفرد و پراکنده. از سوی دیگر، پیوند یافتن با نهادهای سرمایه‌دارانه و ادیان سکولار و ادغام شدن در این پیوند. گرایش نخست، خود را به آشکارترین وجه در کیش‌های غور در نفس [Esoterik] نشان می‌دهد. شکل سرآغازین این نوع کیش‌ها، همانا خدادوستی [Theosophie] است؛ آمیخته‌ای درهم و برهم از قطعاتی ناهماهنگ، که بنیان‌گذار آن، هلنا بلاواتسکی [Helena Blavatsky] در اواخر قرن نوزدهم از ادیان گوناگون، اسطوره‌ها و تصوراتی سحرآمیز برگرفته از جادو سرهم کرده بود. از همین رو، این کیش در وهله‌ی نخست عمدتاً محبوب اعضای بورژوازی بزرگ (و در این مورد، بیش‌تر زنان) بود که دیگر نمی‌توانستند به اشکال انجماد یافته‌ی دین نهادین شده رضایت بدهند، اما رستگاری را کماکان در تصوراتی لاهوتی جست‌وجو می‌کردند. از آن‌زمان رشدی انفجارآمیز از گروه‌های ایزوتریک، سکت‌ها و جنبش‌هایی قابل‌رویت است که در اساس عناصر اصلی مشترک و همانندی را از نو با هم ترکیب می‌کنند و هر بار آن‌را با محتواهای اجتماعی به‌روزآمده انباشته می‌کنند. محور اصلی همه‌ی این‌ها همواره این ایمان است که باید «خویش‌تن خویش» را یافت و در مقام فرد، دریچه‌ای مستقیم به این یا آن «حقیقت جاودانه»

گشود تا به «کائنات»، یا این و آن «تمامیت یک پارچه» دست یازید. اما آن چه دست کم در آغاز تا اندازه‌ای عبارت از نوعی رهایی از قاعده و قرارهای انجماد یافته‌ی بورژوازی قرن نوزدهم – یا به عبارت دقیق‌تر رهاسازی فردیت انتزاعی – بود، اینک دیرزمانی است که به میدانی توده‌وار برای جولان هرز روییدن خودشیفتگی‌ای بدل شده است که بازنمایانده‌ی هسته‌ی کانونی شکل مدرن سوژه است. (Samol 2016; Bösch 2000)

گرایش دوم خود را در واضح‌ترین شکل در پیوند ادیان نهادین شده و سلطه‌ی دولتی نشان می‌دهد. در کنار مدارس و ارتش، کلیساها در قرن‌های نوزدهم و بیستم تقریباً همه‌جا، برای وساطت بین اطاعت از دولت و اخلاق سرمایه‌دارانه‌ی کار و نیز برای به کرسی نشاندن الگوی بورژوازی خانواده و هویت‌های جنسیتی متعلق به آن، نقشی مرکزی ایفا کردند. علاوه بر این، در بسیاری از کشورها انگیزه‌ها و الگوهای دینی وارد سازوکارهای هویتی ملی شدند، به‌ویژه آن‌گاه که این انگیزه‌ها در فضایی چندملیتی [یا چنداتنیکی] برای خط‌کشی بین جداسازی‌ها و پیوندیافتگی‌ها مناسب بوده‌اند. اما از سوی دیگر ارتباطاتی نیز بین انگیزه‌ها و الگوهای دینی و جریان‌های رهایی‌بخش، مثلاً در هیأت «سوسیالیسم مسیحی» یا الهیات رهایی وجود داشت. در این مورد اخیر، دین فقط زمانی جان به در برد که به وجهی وجودی از شکل سرمایه‌دارانه‌ی اجتماعیت‌یابی دگرذیسی یافت.

۵

در مقابل این وضع، ممکن است اوج‌گیری بنیادگرایی دینی از اواخر قرن بیستم که ظاهراً مدعی برخاستن از سرچشمه‌های «ایمان حقیقی» است، در نخستین نگاه به‌مثابه‌ی بازگشت به شکل‌های باستانی و پیشامدرن دین‌مداری به‌نظر آید. اما این فرانمودی است دروغین. این «دین‌گرایی‌ها» (Lohoff 2008) در گوهر خود به اعلاء درجه مدرن‌اند. آن‌ها برآورنده‌ی نیاز به هویتی جمعی‌اند که با ویرانی شکل‌های جماعات اشتراکی پیشامدرن و تفوق افراد انسان‌ها به‌مثابه‌ی اصل بنیادین جامعه، پدید آمد. این هویت‌یابی در ارجاع به بزرگ-سوژه‌ای خیالی، پی‌آمد فشاری درونی است برای رهایی از این افراد و احساس استیصال که با این انزوا و افراد هم‌زاد و همراه است، تلاشی که البته نقطه‌ی مقابل رهایی در معنای هم‌دلانه‌ی آن است، چراکه به معنای اضمحلال، به یک چوب راندن همگان و نابودی فردیت است. اما شکل سرآغازین این هویت جمعی در ادیان و فرهنگ‌های سنتی وجود ندارد، بلکه در هویت‌های جمعی مدرن، به‌ویژه در ناسیونالیسمی قابل یافت شدن است که در قرن‌های نوزدهم و بیستم نیروی رانشی تعیین‌کننده در راستای سرمایه‌داری شدن سراسری و دولتی شدن سراسری جهان بود.

حتی استناد به سنت‌های ظاهراً بسیار قدیمی و سرآغازهای عرفانی^۱ نشان‌گر سرشت مدرن این دین‌گرایی‌هاست. زیرا یکی از متعلقات شاخصه‌های بنیادین سازوکارهای هویت‌بخش اگزیستانسیالیستی این است که آن‌ها همواره خود را به «گوهر»ی والا و به برخی سرآغازهای رازآمیز معطوف می‌کنند که به‌مثابه‌ی نقطه‌ی مقابل «مصنوعی بودن» یا «تهی بودن» عقلانیت سرمایه‌دارانه و دولت مدرن اختراع شده‌اند. اگر دین‌گرایی‌های گوناگون به جای استناد به «فرهنگ‌ها» و «اقوام بومی»، خود را به این یا آن وحی الهی و سنن دینی معطوف می‌کردند، بی‌گمان محتوای مدعای‌شان عوض می‌شد، اما الگوی بنیادین‌شان تغییری نمی‌کرد. هرچند تغییر محتوا نشان‌گر یک دگرگونی اجتماعی است.

بنیادگرایی‌های دینی امروز میراث‌داران همین ادیان سکولارند که در دوران سرمایه‌داری بحرانی^۲ اعتبارشان را از دست داده‌اند، چراکه دیگر نمی‌توانند از عهده‌ی عمل به وعده‌های (خودبه‌خود تردیدبرانگیز)شان برای آینده برآیند. (Lohoff 2008; Lewed 2008) این مورد به‌ویژه در جایی با روشنی به چشم می‌آید که شکل‌گیری پساہنگام دولت‌های ملی و مبتنی بر قانون، به‌دلیل شرایط استعماری و پسااستعماری، به مرحله‌ی فروپاشی بحرانی رسیده است. تصادفی نیست که در این جا دین‌گرایی، به‌ویژه در نمونه‌ی اسلام‌گرایانه‌اش، در مقیاس وسیعی جای‌گزین ناسیونالیسم و «سوسیالیسم» وابسته به آن شده است. زیرا دقیقاً در بحران‌هاست که نیاز افراد منفرد و منزوی به حمایت و تکیه‌گاهی ظاهری از سوی بزرگ-سوژه رشد می‌کند و از آن جا که دیگر در دنیای ناسوتی دست‌آویزی برای آن وجود ندارد، هویت جمعی^۳ با سرهم کردن بریده‌هایی از ادیان لاهوتی قدیمی فراهم می‌آید.

۶

این دین‌گرایی‌ها خود را به‌مثابه‌ی پدیده‌ای به اعلاء درجه مدرن از این زاویه نیز آشکار می‌کنند که باستانی‌ترین زبان اشاره‌نشانه را به کار می‌بندند. بنیادگرایی‌ای که ظاهراً می‌خواهد به «سرآغازهای حقیقی»^۴ اش بازگردد، به نقد، شکلی از واکنش به تزلزلات همه‌ی بدیهیات سنتی‌ای است که دقیقاً از آن رو که بدیهی بودند نیاز به جزم‌گرایی سفت و سخت نداشتند. و آن چه سپس‌تر، این جزم‌گرایی را به‌مثابه‌ی «بنیاد» توصیف می‌کند، هیچ نیست مگر سازواره‌ای نسبتاً دل‌بخواه که البته از سنگ‌بناهایی از صندوقچه‌ی تاریخی ادیان وام گرفته شده، اما نظم و ترتیبش بر اساس الگوهایی است که هرچیز هستند الا پیشامدرن. این نکته به‌ویژه در مورد انواع اسلام‌گرایی با دقت مورد بررسی قرار گرفته است (مثلاً نزد Olivier Roy 2006 یا Thomas Bauer 2011)، با این حال این تصویر و تصور با سرسختی خود را حفظ کرده است که در این دین‌گرایی مسئله بر سر «بازگشت به سنت» است. در عین حال، این نیز فقط تاحدی درست است که جزم‌گرایی، همانا تمایز صلب بین «حقیقت» و «زندیق»، که مذاهب توحیدی با توسل به

آن پای به جهان نهادند (Assmann 2003) [۴]، به این معنا در تداومی پایدار خود را حفظ کرده است. اما این پیش‌تاریخ ناظر است بر شکل اندیشه‌ورزی سرمایه‌دارانه به‌طور کلی و بنابراین معیاری شایسته برای تمایز نهادن بین «آشکارگی» ظاهراً مدرن و «سنت» به‌لحاظ دینی خشک‌مغزانه، نیست.

علاوه بر این، آن‌چه مدرن‌بودن بنیادگرایی را تأیید می‌کند، ظاهر شدنش در ردای چنان ادیانی است که بنا بر تاریخ‌شان اساساً مدعی متعصب حقیقت در معنای دین توحیدی نیستند، مثلاً و به‌ویژه در هندوئیسم و بودیسم. این‌که اینک صندوق‌چه‌ی این ادیان برای تدارک و ساختن هویت‌های جمعی انحصاری مورد استفاده قرار می‌گیرد (شامل کشتار و طرد روهینجاها در میانمار)، فقط از راه واردات این الگوها در پی نفوذ سرمایه‌داری در این جوامع، قابل تبیین است. حتی «اسلام سنتی توده‌ای» صرفاً به‌لحاظ نامش، دینی توحیدی بود. این دین نیز — درست مانند کاتولیسیسم قرون وسطایی — مملو است از قدیسان و ارواح مقدس و بقیه‌ی عناصر چندخدایی و همه‌ی شکل‌های ممکن الوهیت و عرفان. دقیقاً همین جریان‌های ظاهراً پیشامدرن مانند طالبان و گروه‌های اسلام‌گرای دیگر مانند القاعده و داعش بیش‌ترین تلاش را دارند که این سنت‌ها را به‌شیوه‌ای خشونت‌بار بزدایند و «حقیقتی» واحد را بر کرسی بنشانند، درست همان‌گونه که با اجتماعیت‌یابی سرمایه‌دارانه، کل جهان تابع و مقهور یک اصل می‌شود.

۷

سرشت مدرن بنیادگرایی‌های نودینانه سرانجام خود را از زاویه‌ی دیگری نیز آشکار می‌کند. این بنیادگرایی‌ها، درست مانند محافل ایزوتریک، خود را به اعلاء درجه به‌عنوان عاملی «معنابخشنده» به هرکس و از هر رگ و ریشه‌ای عرضه می‌کنند که در جست‌وجوی تکیه‌گاهی هویت‌بخش برای رهایی از رنج شیوه‌ی وجود اتمیزه است. اغلب در این زمینه از «نوکیشان» سخن گفته می‌شود. البته اصطلاح «نوکیشی»، نشان‌گر سوءتفاهمی بنیادی است؛ زیرا تلقین‌کننده‌ی تعلقات سنتی دینی است که در اثر ترویج مذهبی و تغییر دین صورت گرفته‌اند. اما در این‌جا در حقیقت مسئله بر سر افرادی پراکنده است که اغلب بین عرضه‌های مدرن برای کسب هویت در نوسان‌اند و از این شاخه به شاخه‌ای دیگر می‌پرند تا جایی که سرانجام مثلاً به یکی از این گروه‌های اسلام‌گرا می‌رسند و در آن‌جا وطن هویت‌بخش تازه‌ای می‌یابند. حتی در کشورهایی که به اصطلاح مهرنشان اسلامی دارند، اغلب اسلام‌گرایان متعصب پیشینه‌ای سکولار و به‌لحاظ سیاسی چپ دارند؛ و بنابراین، مادام که به ریشه و تبارشان استناد می‌کنند، آشکارا می‌توان دید که این استناد سرشتی مصنوعی دارد. (Roy 2005)

به این ترتیب سروکار ما در این‌جا با گزینش بدیلی بین فردیت‌گرایی مدرن و جمع‌گرایی پیشامدرن نیست، بلکه با قطب‌های یک جفت متخالف است که می‌توانند هر لحظه درهم تداخل کنند و همه‌ی محتواهای

ممکن یک‌دیگر را از آن خود سازند. از همین رو، هم فرقه‌های ایزوتریک و جمع‌گرای افراطی‌ای وجود دارد که اعضایشان چنان دست از خود می‌شویند که حتی دست به خودکشی گروهی می‌زنند. هم‌چنین برعکس، اسلام‌گرایی شاهد پدیده‌ی شُمار بسیاری از انشعابات کوچک است که هریک تأویلی خودساخته از «اسلام» دارند و با سرسختی خود را از دیگران متمایز می‌دانند. این گروه‌ها بعضاً از مشاجرات خدانشناختی و چالش‌برانگیز تاریخ درازدامنه‌ی اسلام قاعداً هیچ اطلاعی ندارند و اساساً به آن علاقه‌مند نیز نیستند. حتی در این رویکرد نیز نشان می‌دهند که بسیار مدرن‌اند؛ فقط جنون عظیم خودشیفتگی افراد انتزاعی است که آن‌ها را مجاز می‌دارد بتوانند بدون هرگونه تلاش و کنکاش روشن‌فکرانه‌ی بزرگ‌تری دریچه‌ای بی‌واسطه به «حقیقتی» مطلق بیابند. سرشت‌نمای این وضع این نیز هست که محافل اسلام‌گرا بدون هیچ‌گونه تمایزی با محافل ایزوتریک، به‌نحوی افراطی پذیرای اعجاب‌آورترین تئوری‌های توطئه هستند.

۸

جریان بزرگ نودینی اوانجلیست‌ها [پیراون انجیل] نیز از بسیاری جهات در مقام ادیان سکولارِ رنگ‌وروباخته و بحران‌زده ظهور می‌کند. با شکست جنبش‌های رهایی‌بخش ناسیونالیستی در کشورهای پیرامونی سرمایه‌داری و با آغاز دوران نئولیبرال که برانگیزاننده‌ی موج تازه‌ای از فردیت‌گرایی بوده، بازار این جریان‌ها دوباره رونق گرفته است. به‌ویژه در آمریکای لاتین و آفریقا انسان‌ها به‌نحوی توده‌وار از مناسبات زیستی سنتی که تا اندازه‌ای حفظ شده بود، برکنده شده و «آزاد شدند»، بی‌آن‌که در مقام سوژه‌هایی کالایی و شهروند چشم‌اندازی واقعی به دست آورند. تحت این شرایط فرقه‌های اوانجلیست به‌مثابه‌ی معجون عجیب و غریبی از اخلاق کارِ پروتستانی، تجربه‌های زیستی و جمعی نشئه‌آور، «معجزات» نمایشی مبتذل از قماش شوهای تلویزیونی، خیالات آخرالزمانی و غیره، بازنمایاننده‌ی عرضه‌ی کالایی جذاب و بازتابنده‌ی شیوه‌ی به‌هم‌ریخته‌ی واقعیت زیست انسان‌هایی است که محکوم‌اند در بطن بحران افسارگسیخته و وحشیانه‌ی سرمایه‌داری تحت چنین اوضاع و احوال بی‌ثبات و پرابهامی جنگ روزانه‌ی بقا و هست‌و‌نیست‌شان را پیش ببرند. البته در عین حال نباید فراموش کرد که «نهادهای کلیسایی» قاعداً ایفاکننده‌ی نقش‌هایی اجتماعی نیز هستند که توسط آن‌ها اعضای کلیسا به هم‌یاری و حمایت متقابل به یک‌دیگر برمی‌خیزند. این وضع دقیقاً در مورد بسیاری از گروه‌بندی‌های اسلام‌گرا نیز صادق است که آن‌ها نیز از هواداران‌شان حمایت مالی و اجتماعی می‌کنند و از این طریق پیوند آن‌ها را به گروه به‌شکل مضاعفی تقویت می‌کنند.

از این لحاظ می‌توان گفت که نهادهای نودینی، از هر رنگ و قماش، حفره‌هایی را پر می‌کنند که دولتِ غایب برجای نهاده است. وجود دولتی کمابیش کارا تحت شرایط سرمایه‌دارانه غیرقابل چشم‌پوشی است

تا پیوستار اجتماعی عمومی‌ای را حفظ و تضمین کند که از سوی نیروهای مرکزگرای رقابت و منافع خصوصی بی‌شمار، مداوماً مورد تردید قرار می‌گیرد. فرآیند فروپاشی نهادهای دولتی نشان‌گر بحران بنیادین نظام سرمایه‌دارانه است که مدت‌هاست دیگر نه فقط در کشورهای جنوب جهانی، بلکه در مراکز سرمایه‌داری رو به گسترش است. گروه‌های دین‌گرا در این شرایط به افراد منفرد و پراکنده تکیه‌گاهی هویت‌بخش و (تا اندازه‌ای) مادی — البته فقط در هیأت همبستگی گروه‌بندی‌های خرد، حاشیه‌ای و پاسخ‌گو به مشتریان خود — عرضه می‌کنند؛ و دقیقاً با این کار بازتابنده‌ی فروپاشی هم‌دوسی جامعه‌ی مبتنی بر کالایند و هم‌هنگام به پیش‌برد و پایداری این هم‌دوسی یاری می‌رسانند. بنابراین رونق کنونی بازار بنیادگرایی‌های دینی نمایان‌گر هیچ‌گونه بازگشت و سقوط به دوران پیشامدرن نیست. این رونق هم‌هنگام **عارضه و وجه وجودی** پویایی‌بخشنده به بحران بنیادین دوران مدرن سرمایه‌داری است که بیش از پیش ناپایداری و ناتوانی در ادامه‌ی حیات خویش را اثبات می‌کند.

منبع ترجمه: نشریه‌ی **گریسیس** شماره‌ی ۲ سال ۲۰۲۱:

Norbert Trenkle; "Die Metamorphosen Gottes", in: *Krisis* 2/2021

یادداشت‌ها

[۱]. در ضمن مارکس نیز به این نکته اشاره کرده است: «پروتستانتیسم با تبدیل تقریباً همه‌ی روزهای تعطیل سنتی به روزهای کار، پیشاپیش نقش مهمی در زایش و پیدایش سرمایه ایفا کرده است.» (مجلد ۲۳ در مجموعه آثار آلمانی، [کاپیتال جلد اول]، ص ۲۹۲، پانویس ۱۲۴)

[۲]. «نزد جامعه‌ای از تولیدکنندگان کالا که مناسبات اجتماعی تولید آن‌ها به‌طور عام عبارت از این است که خود را به محصولاتشان به‌مثابه کالاها، همانا در مقام ارزش‌ها، معطوف می‌کنند، و کارهای خصوصی‌شان را در این شکل عینی و به‌مثابه‌ی کار هم‌سان انسانی به یک‌دیگر مرتبط می‌کنند، مسیحیت با کیش انسان انتزاعی‌اش، به‌ویژه در تطور بورژوازی‌اش، همانا پروتستانتیسم، دئیسم و غیره شکل دینی متناظر با چنین جامعه‌ای است.» (همان‌جا، ص ۹۳)

[۳]. این تغییر را به‌نحوی مجسم می‌توان در نقش یوسف دید که در اصل اعتقادات قرون وسطایی عملاً کوچک‌ترین نقشی نداشت، اما در دوران مدرن بیش از پیش از اعتبار بیش‌تری برخوردار شد و به شخصیتی هویت‌بخش — چه به‌عنوان پدر خانواده و چه در جایگاه کارگری کوشا — بدل شد. (Cantzen 2021)

[۴]. ر. ک. نوشته‌ی پتر ساموئل (Peter Samol) در بحث پیرامون ادیان، زیر عنوان «پیرامون پیدایش مذهب توحیدی».

Assmann, Jan (2003). Die Mosaische Unterscheidung oder der Preis des Monotheismus, München/Wien: Carl Hanser Verlag

Bauer, Thomas (2011): Die Kultur der Ambiguität: Eine andere Geschichte des Islam. Berlin: Insel Verlag

Bösch, Robert (2000): Zwischen Allmacht und Ohnmacht. Zur Psychopathologie des bürgerlichen (d.h. männlichen) Subjekts. In: Krisis . 23, Münster 2000, 99-120

Cantzen, Rolf (2021): Heiliger Josef - Der brave Arbeitsmann. Feature im Deutschlandfunk vom 21.7.2021.

<https://www.deutschlandfunk.de/heiliger-josef-der-brave-arbeitsmann-100.html>

Lewed, Karl-Heinz (2008): Finale des Universalismus. In: Krisis 32, Münster 2008. Online abrufbar unter: www.krisis.org/2008/finale-des-universalismus

Lohoff, Ernst (2005): Die Verzauberung der Welt. In: Krisis 29, Münster 2005. Online abrufbar unter: www.krisis.org/2005/die-verzauberung-der-welt

Lohoff, Ernst (2008): Die Exhumierung Gottes, Krisis 32, Münster 2008. Online abrufbar unter: www.krisis.org/2008/die-exhumierung-gottes

MEW 23 = Marx, Karl: Das Kapital, Band 1. Berlin (Ost) 1983

Roy, Olivier (2005): Wiedergeboren, um zu töten. Der terroristische Islamismus ist keine traditionelle, sondern eine höchst moderne Glaubensrichtung. Sie wurzelt in Europa, in: DIE ZEIT 21. Juli 2005

Roy, Olivier (2006): Der islamische Weg nach Westen. Globalisierung, Entwurzelung und Radikalisierung; München 2006.

Samol, Peter: All the Lonely People. Narzissmus als adäquate Subjektform des Kapitalismus. Krisis 4/2016

www.krisis.org/2016/all-the-lonely-people-krisis-42016

Trenkle, Norbert (2008): Kulturkampf der Aufklärung. In: Krisis 32, Münster 2008. Online abrufbar unter:

www.krisis.org/2015/gottverdammtdmodern/www.krisis.org/2008/kulturkampf-der-aufklaerung

Trenkle, Norbert (2019): Ungesellschaftliche Gesellschaftlichkeit. Der Widerspruch zwischen Individuum und Gesellschaft als Kernpunkt gesellschaftskritischer Theorie. Online abrufbar unter:

www.krisis.org/2019/ungesellschaftliche-gesellschaftlichkeit

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3yp>



نظریه‌ای مارکسیستی درباره‌ی طبیعت زنان

۱۲ ژوئیه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: نانسی هولمستروم

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

بحث‌ها در مورد طبیعت زنان گرچه بسیار قدیمی است اما به پایان نرسیده است. در واقع این بحث‌ها با ظهور جنبش زنان و افزایش چشم‌گیر تعداد زنان در نیروی کار اهمیت تازه‌ای یافته است. محافظه‌کاران ادعا می‌کنند که زنان طبیعت متمایزی دارند که در مورد میزانی که نقش‌های جنسی/اجتماعی سنتی باید و می‌توانند تغییر کنند، محدودیت‌هایی ایجاد می‌کند. فمینیست‌ها معمولاً این ایده را رد می‌کنند و به درستی اشاره می‌کنند که این ایده هزاران سال است که برای توجیه ستم بر زنان استفاده می‌شود.

در این مقاله تلاش می‌کنم رویکردی مارکسیستی به این مسئله توسعه بدهم. اگرچه چنین رویکردی هیچ‌جا به صراحت توسط مارکس یا انگلس اتخاذ نشده است، اما تکوین قابل‌قبولی از دیدگاه‌های آن‌هاست. مارکس معتقد بود که طبیعت انسان را شکل‌های اجتماعی کار انسانی تعیین می‌کند. من روش‌شناسی

کلی رئالیستی و دیدگاه‌های او را در مورد رابطه‌ی بین امر زیستی و امر اجتماعی بیان خواهیم کرد. با توجه به تفسیر من از حقایق مربوط به تفاوت‌های روانی بین جنسیت‌ها و وابستگی احتمالی آن تفاوت‌ها به تقسیم کار جنسی، این رویکرد مستلزم این است که زنان احتمالاً طبیعت متفاوتی دارند. (به‌طور مشابه مستلزم این است که مردان نیز احتمالاً طبیعت متمایزی داشته باشند، زیرا دلیلی وجود ندارد که مردان را هنجار تلقی کنیم.) با این حال، برخلاف تصور معمول، نتیجه نمی‌شود که نقش‌های جنسی/اجتماعی نمی‌توانند یا نباید به‌طور بنیادی تغییر کنند، زیرا طبیعت مردان و زنان به‌طور اجتماعی شکل گرفته و به لحاظ تاریخی در حال تکامل است. رویکرد مارکس اگرچه از جهات خاصی بدیع است، اما با روش‌شناسی به‌کاررفته در طبقه‌بندی‌های زیست‌شناسی مطابقت دارد. من دو ایراد را مورد بحث قرار خواهم داد: این که روایت من بر واقعیت‌های زیست‌شناسی و نیز بر عوامل اجتماعی/تاریخی تأکید کم‌تری دارد. در روایت من از طبیعت زنان، این طبیعت می‌تواند تغییر کند، هر چند که آسان نیست، اما هیچ‌چیز در مورد این که زنان چگونه باید یا نباید زندگی کنند را به دنبال ندارد. مقاله را با بررسی تضادهای بین رویکرد مارکسیستی خود به طبیعت زنان و رویکرد مارکس به طبیعت انسانی به پایان خواهم رساند.

۱

همان‌طور که جهان طبیعی غیرانسانی متشکل از ساختارهای زیست‌شناختی، شیمیایی و فیزیکی است که تبیین‌های مختلف و مناسب خود را دارند، سطوح زیادی از توضیح و تبیین مناسب نیز برای انسان وجود دارد. طبیعت یک انسان به‌عنوان موجودی بیولوژیکی ژنوتیپ [۱] خواهد بود. مسئله‌ی فلسفی طبیعت انسان، ماهیت انسان به‌عنوان موجودی اجتماعی است. براساس نظریه‌ی مارکس، انسان نیازها و ظرفیت‌های بنیادین خاصی دارد که منشاء زیست‌شناختی دارند، اما تا اندازه‌ای به لحاظ اجتماعی بر ساخته می‌شوند [۲]: «گرسنگی، گرسنگی است، اما گرسنگی‌ای که با خوردن گوشت پخته و با استفاده از چاقو و چنگال ارضا می‌شود، تفاوت دارد با گرسنگی‌ای که با بلعیدن گوشت خام و کمک دست، ناخن و دندان رفع می‌شود.» [۳] برخی از نیازها و قابلیت‌های انسان منحصر به انسان است، اما حتی آن‌هایی که شکل منحصر به‌فرد انسانی ندارند، اشکال انسانی به‌خود می‌گیرند. به همان اندازه که نیازها و قابلیت‌های جدید به‌طور مداوم ایجاد می‌شوند، زیست‌شناسی هم‌چنان به‌عنوان عاملی تعیین‌کننده باقی می‌ماند، اما زندگی انسان به تدریج کم‌تر به‌طور مستقیم به بنیان زیست‌شناختی آن گره می‌خورد.

روش و اسلوب به‌کارگرفته‌شده در طبقه‌بندی‌های زیست‌شناسی را مقایسه کنید: حیوانات نه‌تنها بر اساس شباهت‌ها و تفاوت‌هایشان بلکه براساس اهمیت این ویژگی‌ها در نظریه‌ی زیست‌شناختی، به گونه‌های یک‌سان یا متفاوت طبقه‌بندی می‌شوند. به همین دلیل شیپوهاواها و سنت‌برنارده [۴] متعلق به یک گونه

طبقه‌بندی می‌شوند، اگرچه تفاوت‌های بیش‌تری بین آن‌ها نسبت به بسیاری از سگ‌ها و گرگ‌ها وجود دارد. به روشی مشابه، ویژگی متمایزکننده‌ی موجودات اجتماعی باید بر اساس اهمیت آن در نظریه‌ی اجتماعی تعیین شود. با تغییر اشکال کار انسانی (و اقدامات و نهادهای اجتماعی ناشی از آن)، قابلیت‌های ذهنی و فیزیکی جدیدی ایجاد می‌شود، برخی توسعه‌نیافته می‌مانند و برخی دیگر از بین می‌روند. از این رو تعمیم‌های رفتاری و روان‌شناختی متفاوتی در مورد افرادی که انواع مختلفی از کار را در شیوه‌های مختلف تولید انجام می‌دهند صادق خواهد بود.

رویکرد نومیالیستی-تجربه‌گرایانه نیز بحث طبیعت انسان را به همین شکل رها می‌کند. بنابراین من رویکرد مارکس به فلسفه‌ی علوم طبیعی و اجتماعی را واقع‌گرایانه می‌دانم. واقع‌گرایان معتقدند که مفهوم طبیعت - فارغ از فرضیات متافیزیکی منسوخ‌شده - اغلب نقش توضیحی مهمی در پاسخ به پرسش‌هایی از جمله این که چرا تعمیم‌ها برقرار می‌شوند و مبنای تشابهات مشاهده‌شده چیست ایفا می‌کنند. نظریه‌های زیست‌شناختی که از برخی تعمیم‌ها پشتیبانی می‌کنند و از برخی دیگر نمی‌کنند، باید شرحی از مکانیسم‌هایی ارائه دهند که قانون‌مندی‌ها را ایجاد می‌کنند. برای مثال واقع‌گرایان استدلال می‌کنند که لازم است ساختار زیربنایی و مشترک بین چیزهایی که به‌عنوان یک گونه تعریف می‌شوند، و با ایجاد مجموعه‌ای از ویژگی‌ها یک گونه را تعریف می‌کنند و باعث تغییرات در افراد مختلف در آن گونه می‌شوند، ارائه شود [۵] (این خواست با مفهوم مخزن ژن [۶] اجابت می‌شود). در اصطلاح سنتی، مجموعه ویژگی‌هایی که استفاده از اصطلاح مشترک را توجیه می‌کنند، ذات صوری و ساختار درونی‌ای که این ویژگی‌های آشکار را مطابق با قانون‌مندی‌ها ایجاد می‌کند، ذات واقعی نامیده می‌شود.

مارکس همین دیدگاه را در مورد جهان اجتماعی اتخاذ کرد. او معتقد بود تمایز اعمال شده بین تعمیم‌های تصادفی و قانون‌مند در مورد پدیده‌های اجتماعی و این که هستی‌های اجتماعی خاص دارای طبیعت هستند، تأکید مکرر بر این امر است که علم برای کشف قوانین پنهان حرکت جامعه‌ی سرمایه‌داری ضروری است. طبقات اجتماعی-اقتصادی صرفاً مجموعه‌ای از افراد با برخی ویژگی‌ها مشترک اقتصادی نیستند - نه طبقات صرفاً به معنای منطقی. روش‌شناسی واقع‌گرایانه دلالت بر این امر دارد که باید در ساختارهای روان-تنی افرادی که انواع بسیار متفاوت کار را در شیوه‌های مختلف تولید انجام می‌دهند، تفاوت‌های مشخصی وجود داشته باشد تا تفاوت‌های شخصیتی و رفتاری مشاهده‌شده بین آن‌ها توضیح داده شود. [۷] این ساختارهای روان-تنی طیف وسیعی از رفتارهای انسانی را در آن شیوه‌ی تولید ایجاد کرده‌اند و توضیح می‌دهند که ویژگی‌های فراتاریخی انسان‌ها قادر به ایجاد آن‌ها نیستند. شرح جزئیات این ساختارهای تاریخی و این که چگونه کار می‌کنند به نظریه‌ی روان‌شناختی مناسب‌تری از آن‌چه در حال حاضر وجود دارد، نیاز دارد. نظریه‌ای که عوامل اجتماعی و تاریخی را ادغام کند. به هر حال، تبیین انواع شخصیت و

رفتار انسان مستلزم چنین فرضیه‌هایی در مورد ساختارهای خاص تاریخی است. این نشان‌دهنده‌ی مسیری برای پژوهش‌های آینده است. [۸]

صحبت از ساختارهای تعیین‌کننده، با مفهوم مارکس از انسان به‌عنوان عامل تاریخی ناسازگار نیست. آنچه انسان‌ها انجام می‌دهند اغلب براساس اعتقادات، خواست‌ها و اهدافشان است. انسان از این بابت آزاد است. اما مارکس تأکید می‌کند که آزادی انسان تنها در چارچوب محدودیت‌های خاصی اعمال می‌شود که توسط شرایط اجتماعی، تاریخی و اقتصادی و همچنین حقایق زیست‌شناختی تعیین می‌شوند. صحبت از گروه‌های اجتماعی با طبیعت راهی برای آشکار کردن این محدودیت‌هاست. برای مثال می‌توانیم رفتار اقتصادی جان اسمیت را با آگاهی بر این که او یک سرمایه‌دار است بهتر پیش‌بینی کنیم تا با دانستن ترجیحات، مهارت‌ها، شخصیت و ویژگی‌های شخصیتی او.

ساختارهای روانی ایجادشده به‌واسطه‌ی انواع کاری که مردم انجام می‌دهند و روابط اجتماعی منتج از آن کار، ماهیت انسان‌ها را به‌عنوان موجودات اجتماعی تشکیل می‌دهند. گرچه ویژگی‌های مشخصی در این ساختارها مشترکند، اما آن‌ها به‌طور کلی از یک شیوه‌ی تولید به‌دیگری متفاوتند. مارکس منکر وجود طبیعت انسانی به معنای باستانی و فراتاریخی است. اما به نظر او، از لحاظ تاریخی اشکال خاصی از طبیعت انسانی وجود دارد، یعنی طبیعت انسانی خاص فئودالیسم، سرمایه‌داری، سوسیالیسم و غیره. در اصطلاح سنتی، ساختارهای روان - تنی (متغیر) جوهر واقعی (متغیر) انسان‌ها به‌عنوان موجودات اجتماعی هستند و اشکال شخصیت و رفتاری که آن‌ها به‌وجود می‌آورند جوهر صوری خواهند بود.

پذیرش طبیعت‌ها در جهان اجتماعی بدین معناست که برخلاف تصورات سنتی، طبیعت‌ها می‌توانند تغییر کنند. در عین حال، حتی برای طبیعت‌های زیست‌شناختی نیز، پس از کشف تکامل، این فرض که طبیعت‌ها باید تغییرناپذیر باشند کم‌تر پذیرفتنی بود. اگر می‌توان گونه‌ها را به‌عنوان پدیده‌های در حال تکامل درک کرد، چرا باید طبیعت‌ها را تغییرناپذیر دانست؟ به نظر مارکس تضاد امر اجتماعی با امر طبیعی تغییرناپذیر به‌ویژه برای انسان‌ها نامناسب است، زیرا آن‌ها ذاتاً موجوداتی اجتماعی-تاریخی هستند.

۲

بیا بید سعی کنیم این رویکرد را در مورد این پرسش که آیا زنان (و مردان) دارای طبیعت‌های متمایز هستند یا خیر، به کار بگیریم. طبیعت‌های متمایز مرتبط با جنسیت قرار است نقش‌های اجتماعی متمایز زن و مرد را توضیح دهند (و توجیه کنند). قبل از هر چیز مهم است بدانیم که تفاوت‌های زیست‌شناختی معرفی شده بین زن و مرد به‌تنهایی نمی‌توانند این نقش توضیحی را ایفا کنند چه رسد به این که نقش توجیه‌کننده داشته باشند. زن به‌عنوان عضوی معمولی از جنس مؤنث تعریف می‌شود که با توانایی باردار و بچه‌دار

شدن از جنس مذکر متمایز می‌شود. این که آیا این تفاوت‌های زیست‌شناختی باعث ایجاد تفاوت‌های اجتماعی می‌شوند یا نه، پرسشی تجربی است که به‌زودی درباره‌ی آن بحث خواهیم کرد. با این حال، گفتن این که مردان و زنان، آن‌گونه که تعریف شده، دارای طبیعت‌های متمایز هستند، به زبان آوردن یک همان‌گویی است. ما به دنبال طبیعت زنان و مردان به‌عنوان گروه‌های اجتماعی هستیم نه به‌عنوان گروه‌های زیستی.

پس آیا زن و مرد به‌عنوان موجودات اجتماعی دارای طبیعت‌های متمایزی هستند؟ اگر تعمیم‌هایی وجود داشته باشند که تحت یک نظریه، تبیین‌کننده‌ی رفتار متمایز یک گروه اجتماعی معین باشد، این نشان می‌دهد که آن گروه طبیعت متمایز دارد. در واقع تعمیم‌های زیادی وجود دارد که می‌توانیم درباره رفتار و نقش‌های زنان در فرهنگ‌های معین انجام دهیم و بسیاری از آن‌ها متقابلاً از لحاظ فرهنگی نیز صادق هستند. زنان در مقایسه با مردان زمان بیش‌تری را صرف مراقبت از کودکان و انجام سایر وظایف خانگی می‌کنند. آن‌ها قدرت اجتماعی اقتصادی و سیاسی کم‌تری در جامعه و تقریباً در هر زیرگروه جامعه دارند. کار آن‌ها در خارج از خانه، در صورت وجود، معمولاً به کاری که در خانه انجام می‌دهند مربوط می‌شود. آن‌ها تمایل دارند راحت‌تر گریه کنند، لباس‌های متمایز بپوشند و خود را بیارایند، تمایل به تفریحات و خوشی‌های متمایز دارند و غیره.

توضیح چیست؟ تبعیض و فشار مستقیم اجتماعی بدون شک بخشی از آن است. اما آیا تفاوت‌هایی بین خود زن و مرد وجود دارد که زمینه‌ساز تفاوت‌های رفتاری باشد؟ بسیاری ادعا می‌کنند که تفاوت‌های زیست‌شناختی بین جنسیت‌ها مهم‌ترین بخش توضیح است. [۹] با این حال خیلی نامحتمل است که تفاوت‌های زیست‌شناختی بتوانند به‌طور مستقیم تفاوت‌های اجتماعی را تعیین کنند. اگر حقایق زیست‌شناختی تعیین‌کننده‌های مهم نقش‌های جنسیتی/اجتماعی باشند، این ارتباط به احتمال زیاد از طریق روان‌شناسی عمل می‌کند؛ یعنی تفاوت‌های زیست‌شناختی باعث ایجاد یا زمینه‌ساز تفاوت‌های روانی می‌شود که به‌نوبه‌ی خود باعث تفاوت در نقش‌های اجتماعی می‌شود. پس اولین پرسش این است که آیا تفاوت‌هایی روانی بین جنسیت‌ها وجود دارد که به نقش‌های اجتماعی آن‌ها مربوط می‌شود یا خیر: برای مثال این که زنان بیش‌تر از مردان پرورش‌دهنده هستند و از این رو مراقب مناسب‌تری برای کودکان هستند. در صورت وجود چنین تفاوت‌هایی، پرسش بعدی درباره‌ی منشاء این تفاوت‌ها خواهد بود.

هر دو این پرسش‌ها حتی در بین کارشناسان نیز بحث‌برانگیز است. به‌رغم این و احتیاط‌های جدی من در مورد بسیاری از پژوهش‌ها [۱۰]، معتقدم پژوهش‌ها نشان می‌دهند که آمارهای معناداری در مورد تفاوت‌های روان‌شناختی جنسی وجود دارد که مربوط به نقش‌های اجتماعی متفاوتی است که مردان و زنان ایفا می‌کنند. [۱۱]

هر موضعی در مورد منشاء این تفاوت‌ها لزوماً تا حدی مبتنی بر حدس و گمان است زیرا پژوهش‌گران به‌طور کلی به دنبال روابط آماری معنادار هستند و برای برقرار کردن روابط علت و معلولی تلاش نمی‌کنند. خصوصیت غالب در بین روان‌شناسان پژوهش‌های دانشگاهی با هر گونه چارچوب نظری، ارزیابی داده‌ها را دشوار می‌کند زیرا اهمیت داده‌ها و حتی آنچه نیاز به توضیح دارد تا حدی به یک نظریه وابسته است. اما یافته‌های زیر باقوت از این دیدگاه حمایت می‌کنند که عوامل اجتماعی تعیین‌کننده‌های اصلی هستند [۱۲]:

(۱) مردان سیاه‌پوست و زنان سفیدپوست، از نظر بیولوژیکی متفاوت اما با ناتوانی‌های اجتماعی مشابه، از لحاظ الگوی رکوردهای پیشرفت و ترس از موفقیت، مشابه هستند. [۱۳] (۲) یک حالت فیزیولوژیکی یکسان بسته به موقعیت اجتماعی می‌تواند حالات و رفتار عاطفی بسیار متفاوتی به همراه داشته باشد. آدرنالین حالتی فیزیولوژیک بسیار شبیه به حالتی که در ترس شدید وجود دارد ایجاد می‌کند، با این حال افرادی که آدرنالین به آن‌ها تزریق می‌شود اگر در مجاورت فرد دیگری باشند که حالت سرخوشی دارد، سرخوش می‌شوند و در مجاورت فردی بسیار عصبانی، بسیار عصبانی می‌شوند. [۱۴] بنابراین حتی اگر تفاوت‌های هورمونی بین مردان و زنان بر عملکرد مغز تأثیر بگذارند، همان‌طور که برخی روان‌شناسان ادعا می‌کنند، نتیجه نمی‌شود که لزوماً تفاوت‌های عاطفی و رفتاری پایدار بین زنان و مردان وجود داشته باشد.

(۳) گرایش‌های رفتاری مختلف که به عقیده‌ی بسیاری زیست‌شناختی است، در شرایط اجتماعی خاص ناپدید می‌شوند. در مطالعه‌ای، زمانی که هر دو جنس برای رفتار پرخاشگرانه پاداش می‌گرفتند، تفاوت جنسیتی ناپدید شد. [۱۵] (۴) مطالعات روی هرمافرودیت‌ها (دوجنسی‌ها) نشان می‌دهد که متغیر مهم تعیین‌کننده‌ی هویت جنسی آن‌ها نه جنسیت کروموزومی و نه هورمون‌هایی است که قبل یا بعد از تولد آن‌ها تجویز می‌شود، بلکه «تداوم و ثبات پرورش زنانه‌ی آن‌ها، به‌ویژه در سال‌های اولیه است.» [۱۶] (۵) تفاوت‌های جنسی روان‌شناختی در اوایل کودکی و سال‌مندی کم‌ترین بروز را دارند، یعنی زمان‌هایی که کلیشه‌های نقش جنسیتی کم‌ترین قدرت را اعمال می‌کنند. [۱۷] افزون بر این، اصل سادگی روش‌شناختی از تعیین‌کنندگی عوامل محیطی حمایت می‌کند. ما در حال حاضر شواهد فراوانی از شکل‌دهی محیطی رفتار متمایز جنسی داریم، در واقع این شواهد آن‌قدر فراوان هستند که برای توضیح تفاوت‌های شناختی و شخصیتی که در کودکان و بزرگسالان مشاهده می‌کنیم کافی است. اگر چه ممکن است پژوهش‌های آینده عوامل بیولوژیک را نیز کشف کنند، اما هیچ دلیلی وجود ندارد که انتظار داشته باشیم این اتفاق بیفتد.

نقش‌های اجتماعی زن و مرد که با تفاوت‌های جنسی-روان‌شناختی مرتبطند، از لحاظ میان‌فرهنگی جهان‌شمول نیستند اما بسیار رایج‌ند. الگوهای جامعه‌پذیری متمایز بر اساس جنسیت نیز از لحاظ میان‌فرهنگی تنوع کمی را نشان می‌دهند، به‌طوری که هم در جوامع توسعه‌یافته و هم توسعه‌نیافته دختران برای پرورش، مراقبت و مسئولیت‌پذیری و پسران برای موفقیت و اتکاء به خود آموزش دیده‌اند. [۱۸] این

قویاً نشان می‌دهد که بسیاری از، نه همه‌ی، تفاوت‌های روان‌شناختی بین زن و مرد بسیار رایج‌اند، اگر چه از لحاظ میان‌فرهنگی جهان‌شمول نیستند. آن‌ها حتی در یک فرهنگ مشخص در بین همه‌ی زنان عمومیت ندارند. توضیحی شبیه زیر احتمالاً صحیح است: هسته‌ای مشترک از ویژگی‌های روان‌شناختی در بین زنان، بیش‌تر از مردان، در سراسر جهان وجود دارد، اما زنان متعلق به فرهنگ‌ها یا خرده‌فرهنگ‌های مختلف زیرمجموعه‌های متفاوتی از این هسته‌ی مشترک ویژگی‌ها دارند. اگرچه پژوهش‌های روان‌شناختی میان‌فرهنگی دقیق و کافی برای تأیید قطعی این نظر وجود ندارد اما با داده‌های مردم‌شناسی که ما داریم مطابقت دارد.[۱۹]

بنابراین به نظر می‌رسد چندین سطح از تعمیم (جامعه‌شناختی، روان‌شناختی و غیره) وجود دارد که منش‌نمای زنان است. با این حال، این به‌خودی‌خود به‌هیچ‌وجه نشان‌گر این نیست که یک طبیعت متمایز زنانه وجود دارد. همان‌طور که در بحث خود در مورد طبقه‌بندی روان‌شناختی دیدیم، تفاوت‌ها باید از لحاظ نظری مهم باشند. به تبعیت از رویکرد مارکس، باید انتظار داشته باشیم که تفاوت‌های روان‌شناختی به تفاوت در انواع کاری که زنان در جامعه انجام می‌دهند و به تفاوت‌های ناشی از آن در مناسبات اجتماعی مرتبط باشد. در سطح جهانی همیشه تقسیم کاری جنسی وجود داشته و دارد. اگر چه تفاوت‌هایی در مورد کار هر جنس وجود دارد، مردان معمولاً مسئولیت اصلی فعالیت‌های معیشتی را بر عهده دارند. سهم زنان در این امر متفاوت است. آن‌چه که فرق نمی‌کند این است که زنان هر کار دیگری که انجام دهند، مسئولیت اصلی مراقبت از کودکان و بیش‌تر کارهای روزمره‌ی خانه را بر عهده دارند. سهم آن‌ها در امرار معاش به سازگاری آن با مراقبت از کودک بستگی دارد.[۲۰]

مطالعات میان‌فرهنگی بسیاری این فرض مارکسیستی را تأیید می‌کنند که کار متمایز زنان و مناسبات اجتماعی متفاوت ناشی از آن در تعیین این تفاوت‌های شخصیتی حیاتی هستند.[۲۱] شباهت‌های قابل توجهی بین تفاوت‌های فرهنگی و جنسی وجود دارد. بدین معنا که فرهنگ‌ها در امتداد همان خطوطی متفاوت هستند که مردان و زنان در اکثر جوامع متفاوتند. برخی از فرهنگ‌ها رفتار و شخصیتی را نشان می‌دهند که معمولاً مردانه تلقی می‌شود: همه‌گرایش به این دارند که مستقل، دست‌اندرکار و قاطع باشند (گرچه از لحاظ فرهنگی زنان هنوز کم‌تر از مردان این‌گونه هستند). در فرهنگ‌های دیگر همه تمایل دارند سازگار، مطیع و مسئولیت‌پذیر باشند، نوعی شخصیت مرتبط با زنان. برای ما مهم این است که تفاوت‌های «شخصیت» در فرهنگ‌ها با اقتصادهای مختلف ارتباط متقابل دارد. در جایی که دامداری و کشاورزی منابع اصلی امرار معاش هستند، اطاعت و مسئولیت‌پذیری ضروری است در حالی که اکتشاف و ابتکار فردی خطرناک است. اما جوامعی که عمدتاً به شکار و ماهی‌گیری وابسته هستند از اکتشاف و ابتکار فردی سود می‌برند و به‌واسطه‌ی نافرمانی کم‌تر مورد تهدید قرار می‌گیرند. زنان در جوامع اخیر هم تمایل به

ماهی‌گیری دارند و هم مسئولیت‌های سنتی خود را دارند. اگر چه نسبت به فرهنگ‌های دیگر مردانه‌تر از مردان و زنان هستند، اما در فرهنگ‌های خود کم‌تر از مردان «مردانه» اند. بنابراین قابل قبول به نظر می‌رسد که بگوییم تفاوت‌های بین زنان و مردان را می‌توان با انواع مختلف کاری که انجام می‌دهند توضیح داد.

در جامعه‌ی خودمان برخی تفاوت‌های روان‌شناختی بین زنان جوان سیاه‌پوست و زنان سفیدپوست جوان، این فرضیه را تأیید می‌کند. در حالی که دختران نوجوان سیاه‌پوست ثروت‌مند نسخه‌ی سنتی (سفید) زنانگی را به اشتراک می‌گذارند [۲۲]، دختران نوجوان سیاه‌پوست از خانواده‌های فقیر و طبقه‌ی کارگر (یعنی اکثریت) ارزش‌های بسیار متفاوتی راه، به‌عنوان زنان دارای قدرت و استقلال، می‌پذیرند. [۲۳] اجتناب از این نتیجه‌گیری دشوار است که تفاوت‌های روان‌شناختی بین زنان جوان سیاه‌پوست و زنان جوان سفیدپوست نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که زنان سیاه‌پوست از لحاظ تاریخی تقریباً همیشه در خارج از خانه به کار گرفته شده‌اند.

اینک، دیدگاه مارکسیستی این نیست که بین نوع کاری که افراد انجام می‌دهند و ساختار شخصیتی آن‌ها رابطه‌ی علی مستقیم وجود دارد. بلکه نوع کاری که افراد انجام می‌دهند آن‌ها را وارد مناسبات اجتماعی خاصی می‌کند و این مناسبات در مجموعه‌هایی از عملکردها، نهادها، دایره‌های فرهنگی و غیره نهادینه می‌شوند. در مورد تقسیم جنسی کار، مهمترین این نهادها خانواده است. زنان در درجه‌ی اول توسط یک زن در خانواده بزرگ می‌شوند. آن‌ها معمولاً برای خود خانواده‌ای دارند. اگر چه امروزه نسبت به گذشته زنان کم‌تری کارگر تمام‌وقت کار خانگی هستند اما هنوز گرایش دارند که کار و نقش اصلی خود را نقش همسری و مادری بدانند. نقش آن‌ها در خانواده کمک می‌کند تا در موقعیت اقتصادی و اجتماعی پایینی قرار بگیرند. کار آن‌ها در خارج از خانواده، در صورت وجود، اغلب به نقش آن‌ها در داخل خانواده مربوط می‌شود. حتی زنی غیرمعمول که هم شغلی غیرسنتی دارد و هم خانواده ندارد، هنوز تحت تأثیر نهادهای اجتماعی و فرهنگی‌ای است که از آن‌ها روی برگردانده است. مردانی که مدتی طولانی کار غیرماهرانه انجام می‌دهند و در محل کار با آن‌ها رفتاری پدرانه می‌شود نیز از نظر روانی تحت تأثیر قرار می‌گیرند اما با نقش مسلط آن‌ها در خانواده و ایدئولوژی برتری مردانه این تأثیر خنثی می‌شود.

بنابراین دیدگاه مارکسیستی این است که تعمیم‌های متفاوتی که در مورد مردان و زنان صادق است را می‌توان با تقسیم جنسی کار که در مجموعه‌هایی از اقدامات و نهادهای اجتماعی و فرهنگی نهادینه شده است توضیح داد و این به نوبه‌ی خود می‌تواند تحت نظریه‌ای قرار گیرد که تقسیم جنسی/اجتماعی کار را توضیح می‌دهد. این دو توضیح توسط جنبه‌های مختلف ماتریالیسم تاریخی ارائه شده است. در جامعه‌ای که تقسیم جنسی کار به‌طور قابل توجهی متفاوت بوده است، تعمیم‌های متفاوتی در مورد زن و مرد صادق

است. در جامعه‌ای که تقسیم جنسی کار وجود نداشته است احتمالاً تعمیم‌های کمی (اگر اساساً) وجود داشته که در مورد مردان، و نه زنان صادق بوده است، به‌جز موارد زیست‌شناختی، و حتی از این موارد نیز کم‌تر وجود داشت (بعداً به این موضوع بازخواهم گشت).

تعمیم‌هایی که در مورد زنان و نه مردان صادق است، احساسات و رفتارهایی را توصیف می‌کنند که ساختارهای شناختی/عاطفی خاصی را که اغلب در بین زنان یافت می‌شود، بازتاب می‌دهند. ادعای من این است که احتمالاً هسته‌ی مشترکی از ویژگی‌های روان‌شناختی وجود دارد که بیش‌تر در بین زنان، نسبت به مردان، در سراسر جهان یافت می‌شود، که زنان در خرده‌فرهنگ‌های مختلف، زیرمجموعه‌های متفاوتی از آن‌ها را بروز می‌دهند. این ساختارهای شناختی/عاطفی تحت شرایط مختلف، مجموعه‌های متفاوتی از صفات را تولید می‌کنند. اگرچه دانش ما در این مرحله ناچیزتر از آن است که بتوانیم در مورد این ساختارها چیز زیادی بگوییم، توضیح بسنده در مورد این تفاوت‌ها مستلزم اثبات وجود چنین ساختارهایی است. آنچه ما نیاز داریم نظریه‌ای روان‌شناختی است که با ملاحظات اجتماعی و تاریخی از نوع مورد بحث در این‌جا تکمیل شود. [۲۴] در اصطلاح سنتی، ساختارهای شناختی/عاطفی جوهر واقعی خواهند بود؛ و مجموعه‌ای منفصل از صفات جوهر صوری خواهد بود. اگرچه ساختارهای زیربنایی که باعث ایجاد صفات مختلف می‌شوند به‌درستی طبیعت متمایز زنان نامیده می‌شوند اما برای مقاصد عادی می‌توان طبیعت زنان را مجموعه‌ای از ویژگی‌های نظام‌مند مرتبط در نظر گرفت که این ساختارها منشاء آن‌ها هستند.

جهانی نبودن این ویژگی‌ها دلیلی بر رد این ادعا نیست که آن‌ها یک طبیعت را تشکیل می‌دهند. ممکن است حیرت‌آور به نظر برسد، اما در واقع با رویکرد مورد استفاده در علم طبقه‌بندی مطابقت دارد. برخلاف ذات‌گرایی ارسطویی، طبقه‌بندی‌های انجام شده در زیست‌شناسی نیازی به این ندارند که ویژگی‌های تعیین‌کننده به‌طور جداگانه لازم و مشترکاً کافی باشند. توزیع واقعی خصوصیات بین موجودات به گونه‌ای است که اکثر نام‌های گونه‌ها را می‌توان تنها به صورت تفکیکی تعریف کرد. هر یک از وجه‌تفکیک‌ها کافی است و اندک خاصیت‌های لازم از کافی هم بیش‌تر است. این باعث می‌شود که بیش‌تر مفاهیم به اصطلاح انواع طبیعی، «مفاهیم خوشه‌ای» نامیده شوند. به نظر می‌رسد دلیلی برای اعمال معیارهای سخت‌گیرانه‌تر در حوزه‌ی اجتماعی وجود ندارد. شرحی که در این‌جا از طبیعت زنان ارائه شده است، آن را به مفهومی خوشه‌ای تبدیل می‌کند.

بنابراین، چیزی وجود دارد که مارکسیست‌ها آن را تعامل دیالکتیکی بین کار زنان و طبیعت آن‌ها می‌نامند. تقسیم جنسی/اجتماعی کار علت ساختارهای شناختی/عاطفی متمایزی است که طبیعت زنان را تشکیل

می‌دهد و این ساختارها دست‌کم دلیلی جزئی از انواع ویژگی‌ها شخصیتی و رفتاری متمایز زنان، از جمله انواع کاری است که انجام می‌دهند.

۳

اجازه دهید گریزی بزنم تا این اعتراض را بررسی کنم که استدلال‌های من نشان می‌دهد این تفاوت‌های زیست‌شناختی بین زن و مرد است و نه عوامل اجتماعی که دلیل این تفاوت‌های شخصیتی است. به هر حال ممکن است استدلال شود این واقعیت که زنان می‌توانند بچه‌دار شوند و از آن‌ها پرستاری کنند اساس تقسیم جنسی/اجتماعی کار است. بنابراین، حتی اگر دومی نقش علی را نیز ایفا کند، بنیادی‌ترین توضیح نیست.

این نکته‌ای جالب اما اشتباه است. هر تفاوت زیست‌شناختی باعث تفاوت در طبیعت نمی‌شود. بستگی به این دارد که تفاوت چقدر از نظر علی معنادار و بنابراین چقدر بیان‌گر باشد. قبلاً دیدیم که زنان در همه‌ی زمان‌ها و در همه‌ی فرهنگ‌ها مشابه نیستند و فرهنگ‌ها در کل (بیش‌ترشان و نه همه) تفاوت‌هایی مشابه تفاوت‌های بین مردان و زنان نشان می‌دهند.

حقایق زیست‌شناختی — صرفاً به این دلیل که جهانی هستند — نمی‌توانند این تنوع‌های اجتماعی و تاریخی را توضیح دهند. نظریه‌ای که بتواند آن‌ها را توضیح دهد باید نظریه‌ای اجتماعی-تاریخی باشد. بنابراین اگرچه بدیهی است که تقسیم جنسی کار بر تفاوت‌های تولیدمثلی بین جنس‌ها استوار است اما این در ماهیت زن و مرد به‌عنوان موجودات اجتماعی تفاوت ایجاد نمی‌کند. اهمیت تفاوت‌های زیست‌شناختی به واقعیت‌های تاریخی اجتماعی بستگی دارد و افزون بر این، در هر جامعه‌ای با اقدامات پیچیده‌ی اجتماعی حفظ و حمایت می‌شود. از این رو تفاوت در طبیعت‌ها در درجه‌ی اول اجتماعی و تاریخی است.

این مثال را در نظر بگیرید (که ادعا دارم قیاسی مشابه است): فرض کنید تقسیم بردگان به کارگران خانه و مزرعه کاملاً بر اساس هیکل و قدرت بردگان بود؛ بردگان هیکل‌دارتر و قوی‌تر به کارگران مزرعه، و بردگان نحیف‌تر و ضعیف‌تر به کارگران خانه تبدیل می‌شدند. کاملاً قابل فهم است که بین بردگان خانه و مزرعه از لحاظ نگرش و تا حدودی شخصیت تفاوت‌هایی وجود داشت. علت این اختلافات چه بود؟ بیش‌تر نویسندگان به تفاوت کار، شرایط کاری و روابط اجتماعی بردگان خانگی و مزرعه اشاره می‌کنند. اگر شرایط اجتماعی مختلف نتایج روان‌شناختی متفاوتی به‌بار می‌آورد، اشتباه است که به تفاوت‌های جسمانی به‌عنوان علت اشاره کنیم، اگر چه این تفاوت‌ها مبنایی برای قرار گرفتن بردگان خانه و مزرعه در شرایط اجتماعی مربوط به خود بوده‌اند.

حال ممکن است برخی بخواهند استدلال مرا بسط دهند و ادعا کنند که نه تنها تفاوتِ طبیعتِ زن و مرد منشاء اجتماعی و تاریخی دارد، بلکه خود تقسیم‌بندی به زن و مرد نیز منشاء اجتماعی و تاریخی دارد. به هر حال، تنوع فیزیکی بسیار زیادی در میان نوزدان و در میان بزرگسالان وجود دارد. و شباهت و تفاوت‌های فیزیکی به‌خودی‌خود هیچ تقسیم‌بندی خاصی را در بین گروه‌ها تعیین نمی‌کند. بلکه اهمیتی که جامعه به ویژگی‌ها فیزیکی می‌دهد باعث این تقسیم‌بندی می‌شود. استدلال‌های مشابه در مورد طبقه‌بندی نوع انسان به نژادها نیز امروزه عموماً از طرف افراد آگاه پذیرفته شده است.

گرچه جالب است، اما این استدلال در پیش‌فرض خود درباره‌ی این که چه چیزی یک تمایز زیست‌شناختی یا «طبیعی» را در مقابل تمایزی اجتماعی یا تاریخی تشکیل می‌دهد، اشتباه می‌کند. در استدلال، هیچ پیش‌فرضی به‌عنوان «واقعیت مسلم طبیعی» وجود ندارد. این درست است که اهمیت شباهت‌ها و تفاوت‌های فیزیکی، و نه خود شباهت‌های فیزیکی، است که یک طبقه‌بندی را تعیین می‌کند. با این وجود، با توجه به این که تفاوت جنسی همان چیزی است که امکان تولیدمثل فیزیکی بسیاری از موجودات را فراهم می‌کند، و این که تمایز بین موجوداتی که از طریق جنسی تولیدمثل می‌کنند و آن‌هایی که با وسایل دیگر تولیدمثل می‌کنند، در زیست‌شناسی بسیار مهم است، تقسیم به دو جنس برای نظریه‌ی زیست‌شناسی اهمیت زیادی دارد. بنابراین اساس تقسیم به دو جنس تقریباً مشابه تقسیم به گونه‌هاست. چرا نباید تقسیم جنسی را نیز یک تمایز طبیعی بنامیم؟ تنها در صورتی که انسان‌ها از بازتولید جنسی خود دست بردارند ممکن است تفاوت بین زن و مرد از اهمیت بیولوژیکی حیاتی خود دست بکشد و در نتیجه تفاوت بیولوژیکی اساسی نباشد. (با این حال از آن جایی که هنوز هم می‌توانند به روش قدیمی تولیدمثل کنند، بنابراین هم‌چنان اهمیت بیولوژیکی دارد.) حتی اگر این اتفاق بیفتد، نشان نمی‌دهد که تا آن زمان تمایز بین زن و مرد بیولوژیکی نبوده است، آن‌چه که منشاء اجتماعی تاریخی دارد همان چیزی است که از تمایز ایجاد می‌شود.

۴

نباید فراموش کرد که شباهت‌های زن و مرد بیش‌تر از تفاوت آن‌هاست. این شباهت‌ها طبیعت مشترک انسانی آن‌ها را به‌عنوان موجودات زیستی و اجتماعی تشکیل می‌دهد. اما در مقوله‌ی اجتماعی-تاریخی انسان‌ها، من استدلال کرده‌ام که طبیعت‌های متمایز جنسیتی وجود دارد. یک زن منفرد این طبیعت زنانه را به‌عنوان بخشی از طبیعت انسانی خود خواهد داشت. او البته یک زن مشخص و فراتر از فقط یک زن است. او جدای از انسان بودن، از جمله از طبقه‌ی اجتماعی، نژاد و فرهنگ خاصی است. این‌ها مقوله‌هایی هستند که خطوط جنسی را قطع می‌کنند و برخی از آن‌ها به اندازه‌ی جنسیت او مهم یا حتی مهم‌تر خواهند

بود. با توجه به روشی که من استفاده می‌کنم، این بدان معناست که هر فردی دارای طبیعت‌های متعددی است یا از آن تشکیل شده است. در این هیچ تناقضی وجود ندارد. این به‌سادگی نشان می‌دهد که حقایق مختلفی در مورد مردم وجود دارد و آن‌ها نیاز به توضیحات مختلفی دارند؛ با این حال این حقایق و توضیحات در نهایت به یک‌دیگر مرتبط هستند. هیچ تعارضی بین انواع مختلف توضیحات وجود ندارد. حوزه‌های مختلف رفتار یک زن را می‌توان با جنبه‌های مختلف طبیعت کلی او توضیح داد. با این حال، در شرایط خاص ممکن است تعارض وجود داشته باشد. زنی که همسر، مادر و کارگر مزدبگیر است بر اساس همین روابط اجتماعی نیازها و تمایلاتی خواهد داشت. این‌ها گاهی با هم تضاد پیدا می‌کنند، مانند زمانی که او جلسه‌ی اتحادیه و مسئولیت‌هایی هم‌زمان در خانه دارد. شرایط خاص نیز تفاوت ایجاد خواهند کرد: اگر اعتصابی در جریان باشد، احتمال شرکت او در جلسه‌ی اتحادیه بیش‌تر از زمان‌های دیگر خواهد بود. ما باید به دنبال نظریه‌هایی باشیم که توضیح بدهند در چه شرایطی کدام عامل مهم‌ترین خواهد بود، عوامل چگونه بر هم اثر می‌گذارند و چگونه این هم‌بستگی‌ها می‌توانند با توجه به شرایط دیگر تغییر کنند. نظریه‌های ما هم‌چنین باید توضیح دهند که چرا همه‌ی این‌ها این‌چنین است. افراد مختلف ممکن است به دلیل شرایط خاص زندگی و تجارب خاص اجتماعی‌شدنشان نسبت به عوامل یک‌سان واکنش‌های متفاوتی نشان دهند. نظریه‌ها درباره‌ی گروه‌ها هستند نه افراد. به همین دلیل بسیاری از تعمیم‌ها در مورد گروه‌های اجتماعی مختلف که فرد عضوی از آن‌هاست، آماری است نه جهان‌شمول.

مهم است روشن شود که این نکته که زنان طبیعت متمایز دارند، بسیاری از پیامدهای معمول چنین گزاره‌ای را به همراه ندارد و هیچ پیامدی ندارد که لازم باشد فمینیست‌ها به آن معترض باشند. این سرشتی ثابت و ناگزیر نیست؛ طبیعت‌ها در این معنا می‌توانند تغییر کنند. اگرچه عنصری زیست‌شناختی بخشی از بنیان آن است، عوامل تعیین‌کننده‌ی آن زیست‌شناختی نیستند، بلکه اجتماعی‌اند. (همان‌طور که دیدیم حتی اگر کاملاً زیست‌شناختی باشند، تبدیل به امری اجتناب‌ناپذیر نمی‌شوند، نه تنها می‌توان واقعیت‌های زیست‌شناختی را تغییر داد، بلکه بسیار مهم‌تر از آن، به‌طور موقت می‌توان تأثیرات آن‌ها را با دخالت انسان تغییر داد.) طبیعت متمایز زن بدین معنا نیست که هر زنی این طبیعت را دارد، مجموعه‌ای از ویژگی‌های روان‌شناختی که طبیعت زنان را به عنوان موجودات اجتماعی تشکیل می‌دهد لزوماً متعلق به همه‌ی زنان بیولوژیک نیست، گرچه زنی که هیچ‌یک از این ویژگی‌ها را نداشته باشد غیرعادی است. اگرچه طبیعت زن می‌تواند برخی از رفتارهای زنان را توضیح دهد (در واقع این برای استفاده از مفهوم طبیعت لازم است)، لزوماً تعیین‌کننده‌تر از سایه جنبه‌های ماهیت او نیست. بنابراین، یک زن، روی هم‌رفته، می‌تواند با مردی که در جنبه‌های دیگری از طبیعت او مشترک است، بیش‌تر اشتراک داشته باشد تا با زن دیگری که با او در این سرشت زنانه سهیم است. مهم‌تر از همه طبیعت زن در این معنا هیچ پیامد اخلاقی در مورد این که

زنان چگونه باید یا نباید زندگی کنند ندارد. این که یک نوع مشخصه‌ی رفتاری زنان از لحاظ اخلاقی یا اجتماعی مطلوب است یا نه، موضوعی هنجاری است. یک سوال هنجاری دیگر این است که آیا صفات مطلوب باید بر اساس خطوط جنسی تقسیم شوند؟ من شخصا هیچ توجیهی برای این موضوع نمی‌بینم. به نظر من برخی از خصوصیاتِ بیش‌تر اختصاصیِ زنان، همچون پرورش‌دهندگی برای همه مطلوب است و برخی دیگر مانند انفعال برای همه نامطلوب. اما هر نظری در این مورد نیاز به استدلال مستقل از حقایق در مورد چگونگی تمایلِ مردان و زنان به آن رفتارها دارد. وجود طبیعت‌های متمایز جنسیتی که از نظر اجتماعی تشکیل شده‌اند ممکن است به مسائل هنجاری مرتبط باشند، اما به‌ندرت قطعی هستند.

اگرچه صحبت از طبیعت زنان، از دید من، به معنای تغییرناپذیر بودن آن نیست، اما بدین معناست که به‌راحتی تغییر نمی‌کند. برداشت مارکسیستی از طبیعت/ماهیت یک چیز، زیربنا و بیان‌گر رفتار قابل مشاهده‌ی آن چیز است. اما بیان‌گر بودن، برای بخشی از ماهیت/طبیعت چیزی بودن، کافی نیست. فقط آن صفاتی به ماهیت/طبیعت یک چیز تعلق دارند که به‌طور نظام‌مند مرتبط هستند، انواع رفتارهای مرتبط نظام‌مند را توضیح می‌دهند و در چارچوبی نظری قابل جمع هستند. چنین ویژگی‌هایی به‌راحتی و ناگهانی تغییر نمی‌کنند. تقسیم جنسیتی کار با پیامدِ تفاوت‌های جنسی-روان‌شناختی، به‌رغم تنوعات، تقریباً جهانی بوده است. امروزه اما ممکن است همه چیز در حال تغییر باشد. تنها اقلیت کوچکی از آمریکایی‌ها (۱۱ درصد) در خانواده‌ی هسته‌ای سنتی شامل پدرِ نان‌آور، مادر خانه‌دار و دو یا چند فرزند زندگی می‌کنند. چهل‌وپنج درصد نیروی کار را زنان تشکیل می‌دهند. از سوی دیگر، مشاغلی که زنان در قبال دستمزد انجام می‌دهند معمولاً به نقش اجتماعی سنتی و فرعی آن‌ها مربوط می‌شود: آن‌ها در کار مزدی خود و هم‌چنین در خانه از دیگران مراقبت می‌کنند، پرستاری می‌کنند، آموزش می‌دهند، خدمت‌کاری و نظافت می‌کنند. افزون بر این، زنان هنوز هم بیش‌تر کارهای والدینی و کارهای خانه را انجام می‌دهند، چه کار مزدی انجام بدهند، چه ندهند. [۲۵] این که این امر چقدر می‌تواند در سرمایه‌داری تغییر کند، پرسشی پیچیده و بحث‌انگیز است. و این که اگر تفاوت‌های اجتماعی از بین برود چقدر سریع تفاوت‌های روانی بین دو جنس ناپدید می‌شود، باید دید.

نه در جوامع سرمایه‌داری و نه در جوامع غیرسرمایه‌داری ورود زنان به کار دستمزدی برای تغییر نقش‌های جنسی سنتی کافی نبوده است. [۲۶] اگرچه بخشی از تقسیم کار جنسی سنتی تغییر کرده اما مهم‌ترین بخش آن تغییر نکرده است. زنان با «وظایف دوگانه‌ی» خود در هر دو شکل این جوامع تحت ستم قرار دارند. این که زنانی که در خارج از خانه کار می‌کنند هنوز هم بیش‌تر کارِ مراقبت از کودکان و کارهای خانه را انجام می‌دهند، باید تا حدی به تفاوت‌های روانی بین جنس‌ها نسبت داده شود. حتی زنانی که زندگی نسبتاً غیرسنتی دارند هنوز تمایل دارند بسیاری از مفروضات، ارزش‌ها، انتظارات و خودپنداره‌های سنتی را

در سطح عمیقی حفظ کنند. بنابراین فکر نمی‌کنم تغییرات روان‌شناختی آن قدر سریع باشد که صحبت‌های من درباره‌ی آن‌ها به‌عنوان «طبیعت» رد شود. از سوی دیگر به نظر می‌رسد که این ویژگی‌های روان‌شناختی به روابط عینی و قدرت اقتصادی بین زن و مرد بسیار وابسته است. از این رو در طبقه‌ی کارگر، جایی که دستمزد زنان نسبت به طبقه‌ی متوسط، نسبت بیش‌تری از درآمد خانواده را تشکیل می‌دهد، مطالعات نشان می‌دهد زنان به‌واسطه‌ی اشتغال قدرت بیش‌تری کسب می‌کنند. [۲۷] و حتی زنانی که در مشاغل سنتی زنانه‌ی سطح پایین کار می‌کنند نسبت به زنان خانه‌دار تمام وقت آگاهی فمینیستی بیش‌تری دارند. [۲۸] بنابراین مبنایی برای این باور وجود دارد که تا حدی که تقسیم کار جنسی در جامعه کاهش یابد یا حذف شود، تفاوت‌های جنسی روان‌شناختی نیز به همان سیاق از آن پیروی می‌کنند. به موازات این تغییرات اجتماعی، احتمالاً شاهد ایجاد تضادها در ساختارهای روانی مردان و زنان خواهیم بود. با استفاده از «تضاد» به معنای مارکسیستی ساختارهایی با گرایش‌های ناسازگار، وجود تضادها در دوره‌های تغییر با این ایده که این ساختارها طبیعت‌ها را تشکیل می‌دهند، کاملاً هم‌خوانی دارد. دشواری تغییر طبیعت مردانه و زنانه بدین معنا نیست که ما نباید تلاش کنیم آن‌ها را تغییر دهیم. برعکس، اگر نامطلوب تلقی شوند، که من معتقدم هستند، دشواری تغییر مستلزم آن است که باید تلاش‌های بیش‌تری انجام شود.

۵

در بخش پایانی این مقاله می‌خواهم تضاد بین رویکرد مارکس به طبیعت انسانی و رویکرد خودم به طبیعت زنان را بررسی کنم. اگرچه دیدگاه من مبتنی بر نظریه‌ی مارکس در مورد طبیعت انسان بوده است، اما در یک نکته تفاوت جالبی وجود دارد. بسیاری از مارکسیست‌ها (و مارکس) این واقعیت را که در سرمایه‌داری انسان‌ها نمی‌توانند توانایی‌های خاصی را که منحصر به انسان است به کمال برسانند، نقدی بر سرمایه‌داری می‌دانند. این واقعیت که این جنبه‌های طبیعت انسان‌ها تنها در سوسیالیسم و کمونیسم کاملاً تحقق می‌یابد دلیل اصلی برای این است که جوامع سوسیالیستی و کمونیستی به نوعی بهتر از همه جوامع قبلی تلقی شوند. با این حال من هرگونه دلالت‌های هنجاری روایت خود از طبیعت زنان را رد کرده‌ام. چرا خوب است که انسان به فطرت یا جنبه‌هایی از طبیعت خود عمل کند؟ و اگر خوب است چرا نتیجه نمی‌گیریم که زنان نیز باید به فطرت خود عمل کنند؟ یا این موضع مارکسیستی-فمینیستی که من ایجاد کرده‌ام فاقد هرگونه مبنای نظری منسجم است؟ می‌گوید زمانی باید طبیعت‌ها را رشد و پرورش داد که من آن‌چه را که بخشی از طبیعت است دوست داشته باشم و زمانی که طبیعت‌ها را دوست ندارم این ایده را رد می‌کند.

من فکر می‌کنم یک دلیل نظری محکم برای تفاوت در این نکته وجود دارد. درست است که از میان اشکال مختلف تاریخی طبیعت انسانی، مانند اشکال فئودالیسم، سرمایه‌داری و سوسیالیسم/کمونیسم،

مارکس ثابت کرده است که ترجیحش آخری است. او اغلب به گونه‌ای صحبت می‌کند که گویی بهتر است این طبیعت درک شود و حتی گاه این طبیعت را از جهتی طبیعت واقعی‌تر انسان می‌داند. آن‌چه اساس این ترجیح است این نیست که این طبیعت انسانی منحصر به انسان است یا این که تفاوت زیادی با طبیعت سایر گونه‌ها دارد. دلیل خاصی وجود ندارد که چرا یک گروه یا یک فرد باید آن‌چه را که برایش منحصر به فرد یا خاص است رشد و پرورش دهد. ترجیح مارکس با آزادی در ارتباط است که به عنوان قدرت عمل بر اساس باورها و خواسته‌های فرد درک می‌شود. در نظریه‌ی مارکس آگاهی و بسیاری از آن‌چه به عنوان طبیعت انسانی تلقی می‌شود، به واسطه‌ی نظام اجتماعی‌ای که مردم در آن زندگی می‌کنند شکل می‌گیرد. این بدان معنا نیست که با تمام جزئیات شکل می‌گیرد، یا این که انسان‌ها صرفاً محصولات منفعل جامعه‌ی خود هستند. بلکه بدین معناست که خطوط کلی و محدوده‌ها بر اساس شیوه‌ی تولید و جایگاه فرد در آن تعیین می‌شود. تا زمانی که نهاد سوسیالیسم/کمونیسم شکل نگیرد شیوه‌ی تولید تحت کنترل مردمی نیست که تحت آن زندگی می‌کنند، مناسبات اجتماعی بهره‌کشانه و ظالمانه است. در سوسیالیسم/کمونیسم مناسبات اجتماعی بهره‌کشانه نیست، زیرا شیوه‌ی تولید تحت کنترل آگاهانه‌ی جمعی است. این بدان معناست که عوامل اجتماعی تعیین‌کننده‌ی طبیعت انسان تحت کنترل انسان است. در نتیجه مبنایی وجود دارد که بگوییم نیازها، خواسته‌ها و ظرفیت‌هایی که طبیعت انسانی شاخص سوسیالیسم و کمونیسم را تشکیل می‌دهند آزادانه‌تر از آن‌هایی که دست می‌آیند که طبیعت انسانی سایر دوره‌ها را تشکیل می‌دهند.

دلیل دیگری هم، که باز به آزادی مربوط می‌شود، وجود دارد که چرا مارکس طبیعت انسانی شاخص سوسیالیسم و کمونیسم را ترجیح می‌دهد. همان‌طور که دیدیم مارکس از میان تمامی ویژگی‌های مختلف یک گونه، بر شکل مشخص فعالیت زندگی، به عنوان کلید طبیعت آن گونه، تأکید کرد. فعالیت آزادانه و آگاهانه، ظرفیت فراتاریخی انسان و منحصر به انسان است، اما تنها در سوسیالیسم و کمونیسم به‌طور کامل توسعه و تحقق می‌یابد. مارکس می‌گوید تنها زمانی که نیاز اجتماعی اساس تولید، و تولید تحت کنترل آگاهانه‌ی جمعی باشد، کاهش قابل توجهی در کار لازم به وجود خواهد آمد که مارکس می‌گوید: فراتر از آن «آن تکوین انرژی انسانی آغاز خواهد شد، که به‌خودی‌خود یک نیاز است، قلمروی واقعی آزادی.» او از این نوع کار که فقط تحت سوسیالیسم و کمونیسم برای اکثر مردم امکان‌پذیر است به‌عنوان «خودشکوفایی، عینیت بخشیدن به سوژه، در نتیجه‌ی آزادی واقعی» یاد می‌کند. [۲۹]

بنابراین می‌توان گفت طبیعت انسانی شاخص سوسیالیسم و کمونیسم از دو جهت آزادتر از جوامع پیشین است: اول این که یکی از جنبه‌های کلیدی این طبیعت انسانی، بیان آزادی است، و دوم، بسیاری از عوامل تعیین‌کننده‌ی جنبه‌های دیگر طبیعت انسان برای اولین بار تحت کنترل آگاهانه و جمعی مردم قرار می‌گیرد.

به همین دلیل و چون توسعه یافته‌ترین شکل آن چیزی است که ویژه‌ی انسان است، مارکس گاهی از آن به عنوان واقعی‌ترین طبیعت انسانی یاد می‌کند. [۳۰] و ارزش بالاتری برای جامعه‌ای قائل می‌شود که در آن طبیعت انسانی این شکل را به خود می‌گیرد زیرا آزادی ارزشی اساسی است.

طبیعت زنانه‌ی مورد بحث در این مقاله از بسیاری جهات با طبیعت انسان ناسازگار است. مهم‌تر از همه این واقعیت است که به‌رغم وجود همیشگی یک طبیعت شاخص انسانی، حتی در سوسیالیسم/کمونیسم، بعید به نظر می‌رسد که همیشه یک طبیعت متمایز زنانه نیز وجود داشته باشد. به‌جز به‌عنوان بازمانده‌ای از گذشته، به نظر می‌رسد دلیل کمی وجود داشته باشد که فکر کنیم در سوسیالیسم/کمونیسم هنوز طبیعتی زنانه وجود خواهد داشت، چه طبیعت کنونی و چه طبیعتی خاص آن جامعه. تفاوت‌های زیست‌شناختی بین زن و مرد باقی می‌ماند، اما به دلایلی که قبلاً ذکر شد، این تفاوت طبیعتی ایجاد نمی‌کند. افزون بر این، تفاوت‌های زیست‌شناختی به‌خودی‌خود تفاوت‌های روان‌شناختی موجود بین زن و مرد را تعیین نمی‌کنند. بلکه این تقسیم جنسی/اجتماعی کار و مناسبات اجتماعی و اجتماعی‌شدن متمایز جنسی ناشی از آن است که تفاوت‌ها را توضیح می‌دهد. در نظریه‌ی مارکس این امر نه با زیست‌شناسی، بلکه در درجه‌ی اول به‌واسطه‌ی شرایط ظالمانه‌ی اجتماعی، اقتصادی و تاریخی تعیین می‌شود که در سوسیالیسم/کمونیسم وجود ندارد. سوسیالیسم/کمونیسم برای مارکس جامعه‌ای از تولیدکنندگان خودگردان است، خودرهایی طبقه‌ی کارگر. از آن‌جا که این امر تنها با مشارکت کامل هر دو جنس می‌تواند بوجود آید و زنده بماند، مبارزه برای رهایی زنان جزء جدایی‌ناپذیر مبارزه برای سوسیالیسم است. علاوه بر این، در جامعه‌ای سوسیالیستی به‌معنای مارکسی، هیچ مبنای اقتصادی برای ستم بر زنان هم‌چون سرمایه‌داری، وجود ندارد. با این‌که ممکن است برخی زمینه‌های مادی و روان‌شناختی طولانی‌مدت در مزایای مردان وجود داشته باشد، ماهیت مبارزه‌ی موفقیت‌آمیز برای سوسیالیسم و یک جامعه‌ی سوسیالیستی واقعی به‌طور قابل‌توجهی قدرت، کارآمدی و طول عمر چنین گرایش‌هایی را کاهش می‌دهد.

حال غیرممکن نیست که تفاوت‌های زیست‌شناختی بین زنان و مردان هم‌چنان در سوسیالیسم/کمونیسم تفاوت‌های روان‌شناختی ایجاد کند. فعالیت آزادانه و آگاهانه برای همه شکل انضمامی یکسانی نخواهد داشت و ممکن است این اشکال در خطوط جنسی متفاوت باشند. با این حال، از آن‌جایی که اکنون به نظر نمی‌رسد پیوند مستقیم زیست‌شناختی-روان‌شناختی وجود داشته باشد، چرا باید تفاوت وجود داشته باشد؟ شاید گفته شود همیشه در تجربه‌ی مردان و زنان از خود، به‌عنوان موجوداتی جسمانی، باید تفاوت‌هایی وجود داشته باشد، اما این‌که این دقیقاً چه معنایی دارد یا چگونه می‌توان آن را تعیین کرد تا حدودی مبهم است. در هر صورت، اگر این تفاوت‌ها در اعمال و نهادهای اجتماعی بیان نمی‌شدند، چنین تفاوت‌هایی، اگر هم وجود داشتند، آن‌چنان اهمیتی نداشتند که بتوان از آن‌ها به‌عنوان طبیعت شاخص زن و مرد صحبت

کرد. انتخاب‌های جنسی و تولیدمثلی برای زنان پیامدهای اجتماعی عمیقی مثل آن‌چه که اکنون، بر خلاف مردان دارند، به همراه نمی‌داشت. بنابراین نیازها و علایق زنان در این قلمروی مرکزی و متمایز جنسی، با مردان تفاوت بسیار کمی می‌داشت.

همان‌طور که دیدیم دلیل این که مارکس طبیعت انسانی در سوسیالیسم و کمونیسم را ترجیح می‌دهد این است که آزادانه‌تر از اشکال قبلی طبیعت انسانی حاصل می‌شود و آزادی یکی از اجزای کلیدی طبیعت انسان است. هیچ‌یک از این ملاحظات در مورد طبیعت‌های مرتبط با جنسیت فعلی (و گذشته) صدق نمی‌کند. آزادی جزئی از طبیعت‌های مرتبط با جنسیت (حال و گذشته) نیست و هیچ مبنایی برای گفتن این که آن‌ها آزادانه حاصل شده‌اند وجود ندارد. دلیل کمی وجود دارد که فکر کنیم آن‌چه واقعاً منحصر به زنان است، یعنی فرزندآوری، کاری است که آن‌ها آزادانه بیش از هر چیز دیگری انجام می‌دهند. تفاوت‌های زیست‌شناختی همراه با شرایط اقتصادی، اجتماعی و تاریخی مبنای تقسیم کار جنسی/اجتماعی و مناسبات اجتماعی ناشی از آن است که هیچ‌یک تحت کنترل آن‌ها نیست. بنابراین تفاوت‌های جنسی-روان‌شناختی‌ای که حاصل می‌شوند و طبیعت‌های متمایز جنسیتی را تشکیل می‌دهند تحت کنترل آن‌ها نیست. افزون بر این، حتی با نادیده گرفتن محدودیت‌های قانونی موجود یا اخیراً برداشته شده، در نقش اجتماعی سنتی زنان و طبیعت مرتبط با آن آزادی کم‌تری نسبت به مردان وجود دارد. پنداشته می‌شود که همسر و مادر بودن هدف اولیه و تعریف زنان از خود است، و ویژگی‌های مطلوب زنان آن‌هایی است که بهتر بتوانند این نقش را ایفا کنند که برای مردان جذاب باشند و نیازهای خانواده را برآورده کنند. فعلاً این پرسش را کنار بگذاریم که آیا این زندگی ذاتاً نسبت به زندگی اکثر مردان چالش‌برانگیزتر و قدرت‌مندتر است (از این رو به معنای مارکسی کم‌تر آزاد است)، نکته این جاست که این تنها یک انتخاب است. دست‌کم در کشورهای توسعه یافته، مردان انتخاب‌های بسیار بیش‌تری دارند. و اگرچه بدیهی است که مردان به همان اندازه‌ای پدر هستند که زنان مادر، مردان در درجه‌ی اول پزشک، وکیل، خیاط و ملوان هستند. مگر زنان در هر صورت تمایل به انجام این کارها داشته باشند، که مستلزم فشارهای اجتماعی بیش‌تری نسبت به مردان بر آنان خواهد بود. هنگامی که زنان مشاغل دیگری را بر عهده می‌گیرند هنوز به‌واسطه‌ی ارزش‌ها و توقعات سنتی محدود می‌شوند. آن‌چه سد راه زنان برای پی‌گیری صمیمانه‌ی گزینه‌های دیگر می‌شود نه تنها محدودیت‌های عینی تبعیض جنسیتی و مسئولیت‌های خانوادگی است، بلکه علاوه بر این، احساسات متضاد تعهد، تمایلات متضاد و حتی عادات آن‌ها (مثلاً صرف زمان زیاد برای پرداختن به ظاهر شخصی) است. زندگی زنان کم‌تر از مردان آزاد است، هم به دلیل وابستگی آن‌ها به مردان و هم به دلیل داشتن فرزندان وابسته به خودشان. ارزش‌های جنسی سنتی زنان را بیش از مردان محدود می‌کند و به‌عنوان یک قاعده زنان منفعل‌تر و بیش از مردان خود را با خواست‌های دیگران تطبیق می‌دهند و کم‌تر

قادرند جهت تحقق خواست‌های خود اقدام کنند. از تمامی این جهات، ماهیت کنونی زنان فاقد آن آزادی‌ای است که مارکس در طبیعت انسانی شاخص سوسیالیسم/کمونیسم تصور می‌کرد.

اما طبیعت هر زن، یا در واقع هر طبیعتی که بر پایه‌ی جنس مشخص می‌شود فاقد این آزادی خواهد بود. در واقع، در این نظر که طبیعت انسانی شاخص سوسیالیسم/کمونیسم و طبیعت شاخص زن، هر دو، در جامعه‌ای کاملاً متحقق می‌شوند، تضادی وجود دارد. زنان (و مردان) انسان هستند. آن‌ها نمی‌توانند هم‌زمان طبیعت محدودی را محقق کنند که محدود کردن شرایط اجتماعی و طبیعتی که جوهر آن آزادی است، آن را تعیین می‌کند. در تعریف، هر طبیعت شاخص بر پایه‌ی جنس محدودتر از طبیعتی است که این گونه مشخص نشده باشد. در عین حال که هیچ‌چیز وجود ندارد که مطلقاً مانع دست یافتن آزادانه به طبیعت شاخص بر پایه‌ی جنس باشد، دلیل‌های تجربی خیلی خوبی برای رد کردن نظر خلاف آن وجود دارد.

* مقاله حاضر ترجمه‌ای است از *A Marxist Theory of Women's Nature* نوشته‌ی Nancy Holmstrom. این مقاله را می‌توانید در لینک زیر بیابید:

<https://www.journals.uchicago.edu/doi/abs/10.1086/292560?journalCode=et>

** نانسی هولمستروم پروفیسور بازنشسته و رئیس سابق فلسفه در دانشگاه راتگرز، نیوآرک است. او نویسنده‌ی مقالات متعددی درباره‌ی موضوعات اصلی در فلسفه‌ی اجتماعی و ویراستار پروژه زیر است:

The Socialist Feminist Project: A Contemporary Reader in Theory and Politics (2002).

یادداشت‌ها

[۱]. Genotype ساختار ژنتیکی واقعی یک فرد که بوسیله‌ی ژن‌هایی که حمل می‌کند تعیین می‌شود.

[۲]. همان‌طور که می‌دانیم، یکی از بحث‌برانگیزترین حوزه‌های مطالعات مارکسیستی این است که آیا مارکس در آثار بعدی خود نظریه‌ای درباره ماهیت انسانی داشته است یا خیر، و اگر چنین است، آیا تفاوت چشم‌گیری با نظریه قبلی‌اش دارد یا خیر. تعبیری که در زیر ارائه می‌دهم با آثار اولیه و متأخر او (همان‌طور که منابع نشان می‌دهند) سازگار است. بنابراین، نظریه‌ای مشترک در مورد ماهیت انسان وجود دارد، اگرچه تفاوت‌هایی نیز بین ایده‌های اولیه و متأخر او وجود دارد که به دغدغه‌های من در این مقاله مربوط نمی‌شود.

[3]. Karl Marx, *Grundrisse* (Harmondsworth: Penguin Books, 1973), p. 92.

[۴]. St. Bernard و Chihuahua، اولی سگی کوچک است و دومی سگ‌هایی قوی و قدبلند از نژادهای سوئیسی است که قبلاً از آن‌ها برای کمک به مسافران گمشده استفاده می‌کردند - م.

[5]. D. L. Hull, "Contemporary Systematic Philosophies," in Annual Review of Ecology and Systematics, ed. Richard Johnson (Palo Alto, Calif.: Annual Reviews, Inc., 1970), pp. 19-54, "The Metaphysics of Evolution," British Journal of the History of Science 3 (1966-67): 309-37, and "The Effect of Essentialism on Taxonomy: 2000 Years of Stasis, Parts 1, 2," British Journal of the Philosophy of Science 15 (1965): 314-26; 16 (1966): 1-18.

[۶]. Gene Pool مجموع تمامی صفات ژنتیکی حامل یک گونه‌ی خاص (م).

[۷]. منظور من از "psychophysical" پدیده‌هایی است که با اصطلاحات فیزیکی، اصطلاحات روان‌شناختی یا ترکیبی از آن‌ها، صرف‌نظر از رابطه‌ی نهایی بین جسم و روان‌شناختی، توضیح داده شوند.

[۸]. کارهای جالبی در این راستا توسط روانشناسان اولیه‌ی شوروی Lev Vygotsky and A. R. Luria انجام شد که روانشناسی را به معنای «علم شکل‌دهی اجتماعی-تاریخی فعالیت‌های ذهنی و ساختارهای فرآیندهای ذهنی که کاملاً به اشکال اساسی عملکرد اجتماعی و مراحل اصلی توسعه تاریخی جامعه بستگی دارد.» تعریف کردند:

(Cognitive Development: Its Cultural and Social Foundations [Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1976], p. 164).

در مطالعه‌ای بر روی دهقانان آسیای مرکزی در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰، آن‌ها تفاوت‌های قابل‌توجهی را در نحوه و هم‌چنین محتوای شناخت بین کسانی که به مدت دو سال در مزرعه‌ای اشتراکی زندگی می‌کردند و کسانی که به کشاورزی سنتی مشغول بودند، کشف کردند. به‌طور خاص، دومی با قیاس ساده مشکل داشت، در حالی که اولی مشکلی نداشت. دومی اشیاء را بر اساس آنچه که Luria حالت «کارکردی گرافیکی» می‌نامد، در مقابل حالت «انتزاعی-نظری» که مورد استفاده‌ی اولی قرار می‌گیرد، طبقه‌بندی می‌کند. Luria در تلاش برای ارائه‌ی مبنایی مادی برای رویکرد خود کمک‌های نوآورانه‌ای به روان‌شناسی عصبی کرد. متأسفانه آن‌ها ارتباط بین ساختار اجتماعی و جنبه‌های غیرشناختی زندگی ذهنی را بررسی نکردند. این ایده‌های خلاقانه هرگز واقعاً توسعه نیافتند. آن‌ها تا همین اواخر در اتحاد جماهیر شوروی سرکوب شدند و تا سال‌ها بعد در غرب ناشناخته ماندند. هم‌چنین بنگرید به:

A. R. Luria, The Working Brain: An Introduction to Neuropsychology [New York: Basic Books, 1973], and Higher Cortical Functions in Man [New York: Basic Books, 1966]; Lev Vygotsky, Thought and Language [Cambridge, Mass.: MIT Press, 1982]).

در این راستا Alfred Sohn-Rethel نیز موردی قانع‌کننده اما نظری برای این تز ارائه می‌کند که ظرفیت انسان برای تفکر انتزاعی وابسته به اشکال تولید کالا است،

(Intellectual and Manual Labor: A Critique of Epistemology [London: Macmillan Publishers, 1978]).

[۹]. برای مثالی آکادمیک از این دیدگاه بنگرید به:

Judith Bardwick, Psychology of Women (New York: Harper & Row, 1971);

و برای مثالی معروفتر بنگرید به:

Steven Goldberg, "The Inevitability of Patriarchy," in *Sex Equality*, ed. Jane English (Englewood Cliffs, N.J.: Prentice-Hall, Inc., 1977).

[۱۰]. این احتیاطها مبتنی بر ایرادات زیر است: اولاً، تحقیق به موقعیت‌های مصنوعی و زمینه‌های محدود فرهنگی منحصر می‌شود. دوم، بر تفاوت‌های آماری معنی‌دار تمرکز می‌کند و بزرگی، هم‌پوشانی و اهمیت ویژگی‌ها را نادیده می‌گیرد. و سوم، فاقد چارچوب نظری برای ارزیابی یافته‌ها است.

[۱۱]. برای مثال زنان تمایل بیشتری به نزدیک شدن به مردم دارند:

(L. E. Tyler, *The Psychology of Human Differences* [New York: Appleton-Century-Crofts, 1965]; E. Maccoby, "Sex Differences in Intellectual Functioning," in *The Development of Sex Differences*, ed. E. Maccoby [Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1966], pp. 25-55),

تمایل کم‌تری به خشونت دارند:

(E. Maccoby and L. Jacklin, *The Psychology of Sex Differences* [Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1974]),

به راحتی تحت تأثیر قرار می‌گیرند:

(Tyler; Maccoby),

بیش‌تر با میل به عشق برانگیخته می‌شوند تا میل به قدرت:

L. Hoffman, "Early Childhood Experiences and Women's Achievement Motives," *Journal of Social Issues* 28 [1972]: 129-55),

گرایش به این دارند که توانایی کلامی بیش‌تر و بصری/فضایی کم‌تری داشته باشند:

(Tyler; Maccoby; Maccoby and Jacklin).

این تفاوت‌ها در بین نوجوانان و بزرگسالان واضح‌تر و قابل توجه‌تر از کودکان خردسال است:

(J. Block, "Issues, Problems and Pitfalls in Assessing Sex Differences: A Critical Review of *The Psychology of Sex Differences*," *Merrill-Palmer Quarterly* 22 [1976]: 283-308),

در پسران و دختران تازه‌متولدشده هیچ تفاوت روانی واضحی دیده نمی‌شود:

(N. Romer, *The Sex-Role Cycle* [New York: Feminist Press/McGraw-Hill Book Co., 1981], p. 7).

این یافته‌ها در مورد تفاوت‌های آماری معنادار به‌سادگی نشان می‌دهند که زنان دارای ویژگی‌های بالاتری نسبت به مردان هستند. این با برخی از مردان که بیش‌تر از بسیاری از زنان به آن مبتلا هستند و حتی اکثر زنان فاقد آن هستند، هم‌سان است.

[۱۲]. منتقدان زیست‌شناسی اجتماعی تردیدهای جدی در مورد این که هر صفت رفتاری خاص و متغیر انسان تحت کنترل ژنتیکی است، ابراز کرده‌اند. به‌طور خاص بنگرید به:

Stephen Jay Gould, "The Non-Science of Human Nature" and "Biological Potentiality vs. Biological Determinism," in *Ever Since Darwin* (New York: W. W. Norton & Co., 1977), pp. 237-42, 251-59; Arthur Caplan, ed., *The Sociobiology Debate* (New York: Harper & Row, 1978).

[۱۳]. در مورد رکوردهای پیشرفت بنگرید به:

S. R. Tulkin, "Race, Class, Family and School Achievement," *Journal of Personality and Social Psychology* 9 (1968): 31-37; A. R. Jensen, "The Race X Class X Ability Interaction" (Ph.D. diss., University of California, Berkeley, 1970).

در مورد ترس از موفقیت بنگرید به:

P. Weston and M. Mednick, "Race, Social Class and the Motive to Avoid Success in Women," *Journal of Cross-cultural Psychology* 1 (1970): 284-91.

[14]. S. Schachter and J. E. Singer, "Cognitive, Social and Physiological Determinants of Emotional State," *Psychological Review* 69 (1962): 379-99.

فلسوفی ممکن است استدلال کند که تحلیل دقیق‌تر نشان می‌دهد که این وضعیت فیزیولوژیکی یکسان نیست که نتایج متفاوتی به همراه دارد بلکه دو حالت متفاوت است. صرف‌نظر از این، مطالعه نشان می‌دهد که وضعیت اجتماعی مهم‌تر از عامل فیزیولوژیکی است.

[15]. W. Mischel, "A Social-learning View of Sex Differences in Behavior," in Maccoby, ed., pp. 56-81.

[16]. J. Money and M. Earhardt, *Man and Woman, Boy and Girl*, quoted in Beverly Birns, "The Emergence and Socialization of Sex Differences in the Earliest Years," *Merrill-Palmer Quarterly* 22 (1976): 250-51.

[17]. Romer, pp. 7, 124.

مطالعات نشان می‌دهد که والدین (و هم‌چنین جامعه) انتظارات واضح کم‌تری از نقش جنسی در نوزادان نسبت به کودکان خردسال و نوجوانان دارند. با این حال چنین کلیشه‌هایی در سراسر زندگی انسان مطرح می‌شوند: هیچ بازه‌ی زمانی وجود ندارد که با اطمینان بتوان گفت مقدم بر اجتماعی شدن است. مطالعات نشان می‌دهد که والدین نوزادان را به روش‌های کلیشه‌ای توصیف می‌کنند ولو این که سوابق بیمارستان تفاوت مشهودی نشان ندهد، و والدین با نوزادان پسر و دختر

متفاوت رفتار می‌کنند ولو این‌که از این موضوع بی‌اطلاع باشند. به نقل از همانجا صفحات 3, 4, 5, nn. 139-40.
6.

[18]. H. Barry III, M. K. Bacon, and I. I. Child, "A Cross Cultural Survey of Some Sex Differences in Socialization," *Journal of Abnormal and Social Psychology* 55 (1957): 327-32.

[۱۹]. پژوهش‌های پیشگامانه‌ی مارگارت مید نمونه‌های چشم‌گیری از جوامعی را ارائه می‌دهد که در آن‌ها نقش‌های جنسی با نقش‌های آشنای ما بسیار تفاوت دارد:

(*Sex and Temperament in Three Primitive Societies* [New York: William Morrow & Co., 1935]).

[۲۰]. بنگرید به:

Judith K. Brown, "An Anthropological Perspective on Sex Roles and Subsistence" (in *Sex Differences*, ed. Michael S. Teitelbaum [Garden City, N.Y.: Doubleday & Co., 1976], pp. 122-38),

برای مرور بر پژوهش در مورد نقش‌های جنسی و فعالیت‌های معیشتی بنگرید به:

"Though men typically make a predominant contribution... there are numerous societies in which women make a predominant contribution" (p. 125).

این تنوع تصادفی نیست، تنها به نظر می‌رسد به دو فعالیت دیگری بستگی دارد که به طور جهانی به جنسیت مرتبط هستند. جنگ در همه جا فعالیت عمده‌ی مردانه و مراقبت از کودکان در همه جا فعالیت عمده‌ی زنانه است. زنان زمانی که مردان درگیر جنگ هستند، اگر با مسئولیت‌های مراقبت از کودکان سازگار باشد کارهای معیشتی بیش‌تری انجام می‌دهند. بنابراین جوامعی که در آن‌ها زنان در فعالیت‌های معیشتی غالب هستند، جوامعی هستند که تقریباً به طور کامل به گردآوری یا کشت با کج‌بیل وابسته‌اند.

[21]. Nancy Chodorow, "Being and Doing: A Cross Cultural Guide to the Socialization of Males and Females," in *Woman in Sexist Society*, ed. V. Gornick and B. Moran (New York: Basic Books, 1971), pp. 173-97.

[22]. C. B. Thoy, "Status, Race and Aspirations: A Study of the Desire of High School Students to Enter a Profession or a Technical Occupation," *Dissertation Abstracts International* 2 (1969): 10-A, abstract 3672.

[23]. Joyce Ladner, *Tomorrow's Tomorrow* (Garden City, N.Y.: Doubleday & Co., 1972).

[۲۴]. دو کتاب اخیر و مهم

Dorothy Dinnerstein's *The Mermaid and the Minotaur* (New York: Harper & Row, 1977) and Nancy Chodorow's *The Reproduction of Mothering* (Berkeley: University of California Press, 1978),

با این رویکرد مطابقت دارند زیرا استدلال می‌کنند که این واقعیت تقریباً جهانی است که زنان «مادر» (از لحاظ روان‌شناختی و همچنین به روش‌های متعدد فیزیکی) کلید ساختارهای شخصیتی زن و مرد بالغ است. اما من با بسیاری از جزئیات این تئوری‌ها مخالفم، به‌ویژه تأکید اولیه بر دوران کودکی و جنبه‌های روان‌شناختی تقسیم کار.

[۲۵]. یک مطالعه‌ی اخیر نشان داد که زنان کارگر مزدبگیر به‌طور متوسط شصت‌ونُه ساعت در هفته کار می‌کنند (چهل ساعت با حقوق، بیست‌ونُه ساعت بدون حقوق)، در حالی که مردان کارگر مزدبگیر به‌طور متوسط پنجاه‌وسه ساعت در هفته کار می‌کنند (چهل‌وچهار ساعت با حقوق، نه ساعت بدون حقوق). به نقل از:

E. Currie, R. Dunn, and D. Fogarty, "The New Immiseration: Stagflation, Inequality and the Working Class," *Socialist Review* 10 [1980]: 7-32).

[۲۶]. بنگرید به:

Hilda Scott, *Does Socialism Liberate Women?* (Boston: Beacon Press, 1974); Maxine Molyneux, "Socialist Societies: Progress towards Women's Emancipation?" *Monthly Review* 34 (1982): 56-100.

[27]. S. J. Bahr, "Effects on Family Power and Division of Labor in the Family," in *Working Mothers*, ed. L. Hoffman and F. I. Nye (San Francisco: Jossey-Bass Inc., 1974).

[28]. Myra Marx Ferree, "Working Class Jobs: Housework and Paid Work as Sources of Satisfaction," *Social Problems* 23 (1976): 431-41.

[29]. Karl Marx, *Capital* (Moscow: Progress Publishers, 1974), vol. 3, p. 820, and Marx, *Grundrisse*, p. 611.

[۳۰]. اگر چه این طرز تفکر در مورد آن کاملاً قابل‌درک است اما نباید آن را نفی تحلیل نسبی‌گرایانه‌تر که قبلاً در مقاله ارائه شد تلقی کرد. برای بحث کامل‌تر درباره‌ی برخی از این مسائل و هر چند تفسیری جهانی‌تر از نظریه‌ی مارکس درباره‌ی ماهیت انسانی بنگرید به مقاله‌ی من:

"Free Will and a Marxist Concept of Natural Wants" (*Philosophical Forum* 6 [1975]: 423-45).

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3yU>



مارکس و نظریه‌ی انقلاب

۱۶ ژوئیه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: حسن آزاد

این نوشته تلاشی است برای طرح و بررسی روشی که مارکس در تحلیل انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه در دو اثر مشهور خود **مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه** و **هجدهم برومر لوئی بناپارت** به کار برده است، روشی که در مورد بسیاری از انقلاب‌ها می‌توان از آن بهره گرفت.

در ابتدا باید به این نکته اشاره کنم که برخی مولفان مانند دیتراکن، روبین سلیکاتس، دانیل لوئیک و مهرداد وهابی [۱] با تکیه بر **نقد اقتصاد سیاسی ۱۸۵۹**، نظر مارکس درباره‌ی انقلاب را صرفاً به تضاد بین نیروهای مولده و روابط اجتماعی تولید تقلیل می‌دهند:

«در مرحله‌ی معینی از پیشرفت، نیروهای مولده‌ی مادی جامعه با روابط تولید یا روابط مالکیت موجود که این نیروها تاکنون در چارچوب آن‌ها رشد می‌کردند در تضاد قرار می‌گیرند و این روابط از بستر رشد

نیروهای مولد به مانعی در برابر آن تبدیل می‌شوند و بدین ترتیب یک دوره‌ی انقلاب اجتماعی آغاز می‌شود.» [۲]

برای روشن شدن این مطلب باید به چند نکته اشاره کرد:

۱- مارکس در این متن صرفاً به یک دوره‌ی تاریخی اشاره می‌کند که طی آن شرایط برای وقوع انقلاب اجتماعی آماده می‌شود و با توجه به تمایز بین انقلاب سیاسی و انقلاب اجتماعی در اندیشه‌ی مارکس می‌توان گفت که این صورت‌بندی نه یک صورت‌بندی عام برای تمامی انقلاب‌ها، بلکه رابطه‌ای خاص برای انقلاب اجتماعی یا به بیان مارکس انقلاب سوسیالیستی است. [۳] مارکس و انگلس در مورد عوامل موثر بر انقلاب‌های سیاسی، بیش‌تر بر استبداد و سرکوب، فقر و استثمار و به‌ویژه بحران سیاسی طبقه‌ی حاکم اشاره می‌کردند، به‌عنوان نمونه بعد از شکست روسیه در جنگ کریمه ۱۸۵۳-۱۸۵۶ و بحران سیاسی بعد از آن، منتظرانقلاب بورژوازی در این کشور بودند.

۲- **پیش‌گفتار ۱۸۵۹** در واقع جمع‌بندی فشرده‌ای است از نظریه ماتریالیسم تاریخی به شکلی که اولین بار در **ایدئولوژی آلمانی** ارائه شد و تکمیل نسبتاً بیش‌تر آن در **فقر فلسفه** در برابر کسانی که تحولات فکری را منشاء دگرگونی‌های تاریخی می‌پنداشتند، با تأکید بیش‌تر بر جنبه‌های مادی یا به قول لنین خم کردن بیش از حد میله به طرف عوامل مادی و عینی. اما پرسش‌برانگیز است که چرا مارکس با توجه به تأکید بر اهمیت پراتیک اجتماعی و نقش انسان‌ها و مبارزه‌ی طبقاتی در تحولات تاریخی، در این پیش‌گفتار تنها به تضاد میان نیروهای مولده و روابط اجتماعی تولید بسنده کرده است.

پرینز در مقاله‌ای خواندنی توضیح می‌دهد که در دهه‌ی پنجم سده‌ی نوزدهم جنبش کارگری آلمان تحت نفوذ فردیناند لاسال در حال شکل‌گیری و گسترش بود. در این شرایط مارکس تلاش می‌کرد نوشته‌هایش از سد سانسور عبور کرده و به‌دست فعالان جنبش در داخل آلمان برسد و به این دلیل از بیان اصطلاحاتی مانند «مبارزه‌ی طبقاتی» اجتناب می‌کرد. [۴]

۳- از نیمه‌ی دهه‌ی چهارم سده‌ی نوزدهم تا اواسط دهه‌ی پنجم آن، مارکس و انگلس بر این باور بودند که بحران‌های ادواری الزاماً به انقلاب می‌انجامد. پیش‌بینی آن‌ها در مورد بحران ۱۸۴۷ و متعاقب آن وقوع انقلاب ۱۸۴۸ تحقق پیدا کرد. مارکس در **مبارزه طبقاتی در فرانسه** درباره‌ی تضاد نیروهای مولده و روابط تولید، بحران و انقلاب می‌نویسد:

«تا زمانی که رونق عمومی ادامه دارد و نیروهای مولده جامعه‌ی بورژوازی قادرند با شکوفایی کامل در چارچوب این نظام رشد کنند، سخنی از انقلاب واقعی در میان نیست. چنین انقلابی صرفاً زمانی ممکن می‌شود که این دو عامل در تضاد با یکدیگر قرار می‌گیرند: یعنی تضاد میان نیروهای مولده‌ی مدرن و شکل تولید بورژوازی ... یک انقلاب جدید صرفاً بعد از یک بحران جدید ممکن است و به هر حال وقوع آن به اندازه‌ی این بحران قطعی است.» [۵]

و سه سال بعد در ۱۸۵۳ در **نیویورک دیلی تریبون** نوشت:

«بدون یک بحران تجاری و مالی، در اروپا یک انقلاب جدی رخ نخواهد داد.» [۶]

مارکس و انگلس در همان دوره نیز دریافته بودند که درجه‌ی آگاهی و سازمان‌یافتگی طبقه‌ی انقلابی نیز به اندازه‌ی بحران‌های ادواری در پیدایش و روند انقلاب حایز اهمیت است. بحران ۱۸۵۷ در مدتی کوتاه خاتمه یافت، بدون آن که به انقلابی منجر شود. دیدگاهی که بر رابطه‌ی ضروری بین بحران و انقلاب پافشاری می‌کرد به تدریج جنبه‌ی ضروری خود را از دست داد و بعد از ۱۸۶۲ به عنوان عاملی موثر بر شکل‌گیری انقلاب در کنار عوامل دیگری مانند گرایش‌های درازمدت انباشت سرمایه و درجه‌ی آگاهی، سازمان‌یافتگی و مبارزات کارگری قرار گرفت. در سخن‌رانی‌های مارکس در انترناسیونال اول و گفتارهای آموزشی او که به صورت **مزد، قیمت و سود** انتشار یافته است، دیگر نشانی از رابطه‌ی ضروری بین بحران و انقلاب دیده نمی‌شود. [۷]

روش مارکس در تحلیل انقلاب ۱۸۴۸ در فرانسه

روش مارکس در تحلیل انقلاب فرانسه ۱۸۴۸ از سطوح تجرید مختلفی تشکیل می‌شود، با حرکت از مجرد به مشخص که عوامل متعددی را دربرمی‌گیرد و نمی‌توان آن را به یک عامل و یک نقل قول تقلیل داد. او بررسی خود را از شیوه‌ی تولید آغاز می‌کند سپس به مفصل‌بندی شیوه‌های تولید مختلف در شکل‌بندی اجتماعی فرانسه [۸] در همان مقطع تاریخی می‌پردازد. بعد مساله‌ی طبقات اجتماعی طرح می‌شود: نخست هستی اقتصادی طبقات، سپس سطح آگاهی، فرهنگ، سازمان‌یافتگی و سنت‌های مبارزاتی. آن‌گاه ساختار دولت و سرانجام رقابت دولت‌ها در فضای بین‌المللی. پله‌های این روش را می‌توان به شکل زیر نشان داد:

شیوه‌های تولید - شکل‌بندی اجتماعی

جایگاه اقتصادی طبقات - آگاهی طبقاتی، سازمان‌یافتگی

من در این نوشته با حفظ وفاداری نسبت به روش مارکس تلاش می‌کنم تا حد امکان از اطلاعات و تحقیقات بعدی نیز استفاده کنم.

عوامل موثر بر شکل‌گیری انقلاب

مارکس و انگلس پیش‌بینی می‌کردند که بحران اقتصادی ۱۸۴۷ به انقلاب می‌انجامد، اما همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد آن‌ها یک دهه‌ی بعد دریافتند که پیوند ضروری بین بحران اقتصادی و انقلاب وجود ندارد. به هر حال پیش‌بینی آن‌ها در مورد انقلاب ۱۸۴۸ درست بود و پژوهش‌گران بعدی مانند اریک هابزبام، جورج روده و چارلز تیلی نیز این نکته را تأیید می‌کنند. [۹]

«بحران تجاری جهانی در سال ۱۸۴۷ مادر واقعی انقلاب فوریه (فرانسه) و انقلاب مارس (آلمان) است.» (مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۲۷، ص ۵۰۷. اضافه کردن پراگماتیزم از نویسنده است).

در واقع انقلاب ۱۸۴۸ تحت تأثیر دو نوع بحران به وقوع پیوست: بحران اقتصادی و بحران سیاسی. بحران اقتصادی در واقع خود یک بحران دوگانه بود:

نخست بحران کشاورزی که در اثر خشک‌سالی و کاهش غلات در سال ۱۸۴۶ رخ داد که موجب کم‌بود نان شد و همچنین آفت سیب‌زمینی که یکی دیگر از اقلام غذایی اصلی برای خانواده‌های کم‌درآمد به‌شمار می‌آمد. بررسی‌های بعدی درباره‌ی قیمت غلات در بیست‌وهفت کشور اروپایی از ۱۸۲۰ تا ۱۸۵۰ نشان می‌دهد که اغلب آن‌ها در سال ۱۸۴۶ یا ۱۸۴۷ یک شوک شدید افزایش قیمت غلات را تجربه کرده‌اند. و با در نظر گرفتن این که خانواده‌های کم‌درآمد در دهه‌ی ۱۸۵۰ دوسوم تا سه‌چهارم درآمد خود را صرف مواد غذایی می‌کردند می‌توان تصور کرد که این افزایش قیمت چه تأثیر مخربی بر سطح زندگی آنان داشت. شورش دهقانان، شورش گرسنگان و حمله به انبارهای مواد غذایی به امری روزمره بدل شده بود. [۱۰]

دوم، بحران اقتصادی ادواری که از انگلستان آغاز شد و بعد به اروپای قاره‌ای سرایت کرد. مارکس سرچشمه‌ی بحران ۱۸۴۷ را ورشکستگی صدها شرکت راه‌آهن در بریتانیا و دیگر کشورهای اروپایی می‌داند که بعد از سقوط شدید قیمت سهام آن‌ها در اواخر سال ۱۸۴۵ رخ داد (ترکیدن حباب راه‌آهن). قیمت این سهام پیش‌تر در اثر احتکار افزایش بیش از حدی یافته بود. این بحران به صنعت آهن و معدن نیز منتقل شد و هم‌راه با بحران کشاورزی در ۱۸۴۶ نظام اعتباری و بانکی را آسیب‌پذیر کرد. [۱۱]

در اوایل سال ۱۸۴۷ یک شاخه‌ی کلیدی از صنعت انگلستان یعنی صنعت نساجی نیز به‌علت ارزیابی‌های خوش‌بینانه در مورد بازار فروش در هند و چین با بحران مازاد تولید روبه‌رو شد. این بحران با شدت بیش‌تر به کشورهای اروپای قاره‌ای نیز انتقال یافت. محدودیت بازار برای کالاهای صنعتی از یک‌سو نتیجه‌ی رشدنایافتگی مناسبات کالایی در کشورهایی مانند هند و چین بود و از سوی دیگر بحران کشاورزی و گران شدن مواد غذایی، بخش عمده‌ای از درآمد توده‌های مردم را جذب می‌کرد و موجب انقباض بازار داخلی می‌شد. تحقیقات بعدی نشان می‌دهد که تاثیر کمی بحران کشاورزی بر تشدید بحران در بخش صنعت در فرانسه، پروس، اتریش و مجارستان شدت بیش‌تر، اما در انگلستان از لحاظ صنعتی پیش‌رفته‌تر شدت کم‌تری داشته است. [۱۲]

واردات محصولات کشاورزی از کشورهایی که برای جذب کالاهای انگلیسی بازار محدودی داشتند، این کشور را مجبور می‌کرد که بخشی از واردات را با طلا پرداخت کند. این امر موجب کاهش طلای ذخیره و در نتیجه کاهش قدرت اعتباری می‌شد، چون قانون بانکی ۱۸۴۴ انتشاراسکناس و حجم اعتبارات را متناسب با ذخیره‌ی طلا در بانک انگلستان تعیین کرده بود. در ماه اکتبر به‌علت ورشکستگی یا ناتوانی شرکت‌ها در پرداخت دیون خود به بانک‌ها، بحران به بخش مالی نیز سرایت کرد، ورشکستگی شرکت‌های تجاری و بانک‌ها بحران را وخیم‌تر کرد. در فرانسه میزان برداشت پول از بانک‌ها بیش‌تر از سپرده بود. درآمدهای مالیاتی کاهش یافته بود و خزانه عمومی ۲۵۸ میلیون فرانک کسری داشت، یعنی بالاترین میزان بعد از ۱۸۱۵. تعداد زیادی از کارخانه‌ها تعطیل یا نیمه‌تعطیل شدند که به بیکاری بسیاری از کارگران و کاهش مزدها انجامید، طبق برخی ارزیابی‌ها کاهش مزد در حدود سی درصد بود [۱۳]، اعتصاب به‌ویژه در شرکت‌های نساجی و ساختمانی به‌شدت افزایش یافته بود. این بحران شرایط بد طبقه‌ی کارگر را به‌مراتب وخیم‌تر می‌کرد. کار روزانه ۱۴ ساعت بود و آن‌ها برای این کار طولانی ۲۰۰۷ فرانک دریافت می‌کردند، بدون حق قانونی برای تشکیل اتحادیه. بی‌کاری در اثر بحران به بیش از ۵۵ درصد رسیده بود. در این دوره بسیاری از دهقانان نیز از زمین کنده شده و به شهرها مهاجرت کرده بودند. مسئله تهی‌دستان به یک معضل بزرگ اجتماعی بدل شده بود. **رمان بی‌نویان** اثر ویکتور هوگو در واقع تصویری است از همین شرایط. [۱۴]

بحران سیاسی

در دوران سلطنت لویی فیلیپ ۱۸۳۰-۱۸۴۸ آزادی‌های دموکراتیک محدود بود، هرچند نسبت به دوره‌ی بازگشت مجدد سلطنت بوربون‌ها اندکی بهتر شده بود. محدودیت حق رأی از پرداخت سیصد فرانک مالیات

مستقیم به دویست فرانک کاهش یافت و این امر تعداد رای دهندگان را تقریباً دوبرابر کرد: از تقریباً صد هزار نفر دارنده‌ی حق رأی در رژیم پیشین به اندکی بیش از دویست هزار نفر. این تعداد نسبت به جمعیت ۳۲۶ میلیونی فرانسه در آن زمان افزایش ناچیزی بود و فقط اشراف و بورژوازی را دربرمی‌گرفت. دهقانان، خرده‌بورژوازی شهری و کارگران از حق رأی محروم بودند. [۱۵]

نشریاتی که عقاید جمهوری خواهانه را تبلیغ می‌کردند، اجازه‌ی انتشار نداشتند. تشکیلات، تظاهرات و تجمعات غیرقانونی اعلام شده بود. کارگران از حق تشکیل اتحادیه و اعتراض به مقدار مزد و شرایط کار خود محروم بودند. در تمام دوران سلطنت لوئی فیلیپ همواره مبارزه و اعتراض برای حق رأی عمومی و سایر آزادی‌های دموکراتیک وجود داشت و بارها این اعتراضات به شورش‌های وسیع در پاریس و شهرهای دیگر فرانسه بدل شده بود که حکومت صرفاً با دخالت نیروهای نظامی توانسته بود آن‌ها را سرکوب کند.

یکی دیگر از مظاهر بحران سیاسی در دوران لوئی فیلیپ فساد فزاینده به ویژه در بالاترین سطوح طبقات حاکمه بود که گاهی به شکل رسوایی‌های پرسروصدا در فضای عمومی علنی می‌شد. در سال ۱۸۴۵ تعداد جرایم مالی مورد بررسی در دادگاه‌های استیناف ۶۶۸۵ فقره بود، این موارد در سال ۱۸۴۷ به ۸۱۰۴ فقره افزایش یافت. [۱۶] او تلاش می‌کرد از سیاست خارجی به نفع آینده سیاسی پسرانش بهره‌برداری کند، به‌عنوان نمونه در حمله به الجزایر و اختلاف با پالمستون بر سر ازدواج با شاهزاده خانم اسپانیایی. این مسایل بر افکار عمومی تأثیر به‌سزایی می‌گذاشت. [۱۷] مسئله مهم‌تر شکاف و اختلاف بین قوه‌ی اجرایی و قوه‌ی قانون‌گذاری بود. لوئی فیلیپ بارها تلاش کرده بود تا با استفاده از اختیارات قانونی خود مجلس را منحل کند و حتی با دست‌کاری در دور جدید انتخابات هواداران خود را به اکثریت برساند، اما غالباً موفق نشده بود. در انتخابات سال ۱۸۴۶ دست‌کاری به حدی بود که اعتراض عمومی را برانگیخت و موجب بی‌اعتباری نمایندگان شد. افزون بر این، بین دو جناح از نخبگان سیاسی نیز اختلاف و رقابت وجود داشت: بین جناح راست مرکز، محافظه‌کاران لیبرال یا حزب مقاومت به رهبری فرانسوا گیزو و چپ مرکز، اصلاح‌طلبان لیبرال یا حزب جنبش به رهبری آگوست تیر. لوئی فیلیپ بیش‌تر به گیزو نزدیک بود. این عوامل نظام سیاسی را دچار بحران مشروعیت می‌کرد و آسیب‌پذیری‌اش را در برابر خیزش‌های مردمی کاهش می‌داد. [۱۸]

شکل‌بندی اجتماعی و ساختار طبقاتی

جامعه‌ی فرانسه در آستانه‌ی انقلاب ۱۸۴۸ از مفصل‌بندی سه شیوه‌ی تولید تشکیل شده بود: فتودالیسم در حال فروپاشی، سرمایه‌داری در حال گذار و تولید کالایی ساده که در روستا بر خانواده‌ی پدرسالار دهقانی و در شهر بر مناسبات استاد و شاگردی استوار بود. طبقاتی که بر بستر این مناسبات شکل می‌گیرند عبارتند از:

اشراف زمین‌دار و دهقانان - در سال ۱۸۴۰ دوسوم از سیزده‌هزار نفر از ثروت‌مندترین فرانسوی‌ها، زمین‌داران بزرگ بودند که وسعت مالکیت آن‌ها به‌طور متوسط به ۳۱۵ هکتار می‌رسید (مالکیت اشراف دارای لقب به ۸۰۰ هکتار می‌رسید) یعنی ۱۰ درصد از کل مالکیت بر زمین. البته آن‌ها به‌جز مالکیت بر زمین منابع درآمد دیگری نیز در اختیار داشتند، مانند مالکیت شرکت‌ها و مناصب عالی‌رتبه‌ی دولتی. از ۳۱۱ نماینده مجلس اشراف، ۸۳ نفر صاحب سهام در شرکت‌های بیمه، راه‌آهن و معدن بودند یا مدیریت شرکت را در اختیار داشتند و ۲۸۸ نفر دیگر افزون بر این به مقامات بالای دولتی نیز منصوب شده بودند. [۱۹]

اما باید توجه داشت که ترکیب طبقاتی اشراف زمین‌دار متنوع بود، در برخی منطقه‌ها مانند بریتانی نیمه‌فتودالی و در نقاط دیگر مانند نورماندی و آلزاس سرمایه‌دارانه شده بود. [۲۰] این تغییر پیش از انقلاب ۱۷۸۹ نیز مشاهده می‌شد.

مالکیت زمین در فرانسه سطوح متعددی داشت، ژرژ دوپو سطوح مالکیت را براساس میزان پرداخت مالیات طبقه‌بندی کرده است:

درصد	مجموع ارزش زمین‌ها	درصد	مجموع زمین‌ها	مالیات به فرانک
16.99	40,365,685	77.94	8,024,987	0-20
6.75	16,050,335	6.44	663,237	21-30
10.46	24,865,175	6.24	642,345	31-50
15.41	36,589,776	5.13	527,991	51-100
22.29	52,952,754	3.26	335,505	101-300
9.14	21,680,830	0.55	56,602	301-500
9.54	22,671,075	0.31	32,579	501-1,000
9.42	22,362,630	0.13	13,447	Over 1,000
100.00	237,538,260	100.00	10,296,693	Total

همان‌طور که در جدول بالا مشاهده می‌شود، نزدیک به ۷۷ درصد دهقانان زمین کوچکی داشتند (۱ تا ۲ هکتار) که کفاف معیشتشان را نمی‌داد و برای گذران زندگی مجبور بودند به منابع درآمد دیگری متوسل شوند، مانند کار بر روی زمین دیگران، کار در کارخانه‌های شهرهای مجاور و کار سفارشی برای سرمایه تجاری. در دهه‌ی چهارم سده‌ی نوزدهم بخش قابل‌ملاحظه‌ای از کار نساجی، بزرگ‌ترین شاخه‌ی صنعت در فرانسه از طریق نظام سفارش انجام می‌شد.

در فرانسه‌ی نیمه‌ی اول سده‌ی نوزدهم، رابطه‌ی ارباب و دهقان بر روی زمین به‌سرعت در جهت اجاره‌داری در حال تغییر بود. از ۱۸۳۶ تا ۱۸۴۶ نسبت فرماژ *Fermage* (اجاره‌ی پولی) به متایاژ *Metayage* (اجاره‌ی جنسی) از ۱۹.۸۱ به ۴۶.۵۴ تغییر کرد. این تغییر، «سهم کاری» را به «اجاره‌داری» تبدیل کرد که با بزرگ‌شدن زمین اجاره‌ای امکان به‌وجود آمدن مزرعه‌دار سرمایه‌دار را فراهم می‌کند که در کشاورزی، کارگران مزدبگیر را به کار کشت می‌گمارد. [۲۱] به بیان مارکس:

«ما می‌توانیم نظام سهم‌کاری را به‌عنوان شکل گذار از شکل اولیه‌ی رانت به رانت سرمایه‌دارانه در نظر بگیریم که در آن کشاورز مستاجر علاوه بر کارش (کار خود یا کار دیگران) سرمایه‌ی به‌کاررفته را تهیه می‌کند.» [۲۲]

از ۲۶ میلیون جمعیت دهقانی، ۱۶ میلیون‌شان خرده‌مالکینی بودند که از یک سو باید با فقر و انجام کارهای گوناگون و از سوی دیگر با افزایش مالیات‌ها و بازپرداخت وام‌ها دست‌وپنجه نرم می‌کردند. مارکس وضعیت آن‌ها را چنین توصیف می‌کند:

«پس از آن که انقلاب اول فرانسه دهقانان نیمه‌سرف را به زمین‌داران آزاد بدل ساخت ناپلئون شرایطی را تنظیم و تحکیم کرد که دهقانان در پرتو آن می‌توانستند از زمینی که تازه نصیبشان شده بود با دلی آسوده بهره بردارند و شور جوانی مالک شدن را ارضاء کنند. ولی عامل ادبار کنونی دهقانان فرانسوی اتفاقاً همان قطعه قطعه شدن زمین‌ها و شکل مالکیتی است که ناپلئون در فرانسه برقرار ساخته است ... دو نسل کافی بود برای آن که کار به این نتیجه‌ی ناگزیر منجر گردد: خرابی تصاعدی وضع زراعت و بدهکاری تصاعدی زارع ... در جریان سده‌ی نوزدهم جای فئودال را رباخوار شهری، جای عوارض فئودالی زمین را رهن و جای مالکیت اشرافی زمین را سرمایه‌ی بورژوازی گرفت. قطعه زمین دهقان فقط بهانه‌ای است که به سرمایه‌دار اجازه می‌دهد از زمین سود، بهره، وام و بهره‌ی مالکانه بیرون بکشد و زارع را به امان خود رها

کند تا هر طور می‌خواهد مزد خود را درآورد. وام رهنی که سنگینی آن بر زمین در فرانسه فشار می‌آورد چنان بهره‌ای را به دهقانان فرانسوی تحمیل می‌کند که میزان آن برابر بهره‌ی سالانه‌ی مجموع وام‌های دولتی فرانسه است.» [۲۳]

سرمایه‌داران و کارگران - مارکس طبقه‌ی سرمایه‌دار را در نیمه‌ی اول سده‌ی نوزدهم از لحاظ اقتصادی به گروه‌های زیر تقسیم می‌کند: اشرافیت مالی، سرمایه‌دار صنعتی، سرمایه‌دار تجاری و مزرعه‌داران سرمایه‌دار. اشراف مالی در دوران لویی فیلیپ سلطه اقتصادی داشتند و بیش‌تر از او حمایت می‌کردند، اما سرمایه‌داران صنعتی و تجاری بیش‌تر طرفدار انقلاب فوریه بودند. او در توصیف اشرافیت مالی می‌نویسد:

«در دوران لویی فیلیپ صرفاً یک جناح از بورژوازی فرانسه دارای سلطه‌ی اقتصادی بود: بانک‌دارها، سلاطین بازار سهام، سلاطین راه‌آهن، مالکین معادن آهن، ذغال سنگ و جنگل‌ها هم‌راه با بخشی از مالکین زمین - یا به اصطلاح اشرافیت مالی.» [۲۴]

رشد مناسبات سرمایه‌داری در فرانسه به میزان قابل‌ملاحظه‌ای با کمک و حمایت دولت از طریق فروش اوراق قرضه‌ی دولتی با بهره‌ی چشم‌گیر، واگذاری پروژه‌های بزرگ مانند احداث راه‌آهن، دادن کمک‌های مالی و زمین انجام می‌گرفت. منبع درآمد این جناح بیش‌تر از درآمدهای مالیاتی بود تا ارزش اضافی، و به‌همین دلیل پیوند ارگانیکی با سایر جناح‌های بورژوازی نداشت.

گسترش روابط سرمایه‌داری به‌ویژه صنعت در نیمه‌ی اول سده‌ی نوزدهم کند بود. مهم‌ترین و پیشرفته‌ترین شاخه‌های صنعت شامل نساجی، راه‌آهن و معدن می‌شد و تعداد کمی واحدهای بزرگ صنعتی وجود داشت مانند شرکت ذغال‌سنگ متعلق به دوک دوکز که ۸۰۰۰ کارگر داشت و در سال ۱۸۴۰ چهارمین کارخانه بزرگ در فرانسه به‌شمار می‌رفت. گیوم ترنو مالک کارخانه‌های پشم‌بافی در سال ۱۸۱۸ مجموعاً بیست هزار کارگر را در کارخانه‌های متعدد با ۱۰۰ تا ۱۵۰ کارگر در شمال و شرق فرانسه به کار گمارده بود. در چند کارخانه در اطراف رود سن تعداد کارگران به ۳۰۰۰ نفر می‌رسید و ۳۴ کارخانه نساجی (filature) در روئن، لیل و لودو مجموعاً ۱۵ هزار کارگر را به کار گمارده بودند. [۲۵]

تعداد واحدهای متوسط به‌مراتب بیش‌تر بود، اما شکل مسلط تولید یک شکل در حال گذار به سرمایه‌داری بود تحت‌عنوان «نظام سفارش Putting out System» که از تحول نظام پیشه‌وری یا استاد و شاگردی به وجود آمده بود. انقلاب کبیر فرانسه با الغاء نهاد «صنف» در واقع نظام استاد و شاگردی را به

«تولید کالایی خرد» تبدیل کرد. در اثر این تغییر، اعضا به جای تولید برای یک بازار محدود و کنترل شده مجبور بودند برای یک بازار نامعلوم، رقابتی و در حال گسترش کالا تولید کنند. رقابت از یک سو رابطه‌ی استاد و شاگرد را به رابطه‌ی کارفرما و کارگر تغییر می‌داد و از سوی دیگر موجب تفکیک طبقاتی در درون تولیدکنندگان خرد می‌شد: برخی ثروت‌مندتر شده و ارتقای اجتماعی پیدا می‌کردند و برخی دیگر با ورشکستگی مجبور به فروش نیروی کار خود می‌شدند.

اختلاف بین کارفرمایان و کارگران واحدهای کوچک دائمی و نظام‌مند نبود، اما اختلاف و تضاد اصلی میان کارکنان این واحدها و تاجری برقرار بود که به آن‌ها سفارش می‌داد.

سرمایه‌ی تجاری با ورود به صحنه و دادن سفارش به شبکه‌ای از این تولیدکنندگان به این فرایند شتاب بیشتری بخشید. سفارش از طرف تجار به شبکه‌ای محلی یا منطقه‌ای از تقسیم کار میان کارگاه‌های کوچک و همچنین خانوارهای دهقانی واگذار می‌شد که از بالا به پائین سازمان یافته بودند. این شبکه «فابریک fabriques» و سرپرست سازمان‌دهی آن فابریکان نامیده می‌شد. مالک هر کارگاه به «فاسونیه faconiers» و تاجر سفارش‌دهنده به «تاجر عمده‌فروش negociants» شهرت داشت. با گسترش این مناسبات رفتار سیاسی کارگران در فرانسه طی سال‌های ۱۳۳۰ و ۱۳۴۰ در راستای مبارزه برای تشکیل اتحادیه، افزایش مزد و بهبود شرایط کار تحول چشم‌گیری پیدا کرد. ویلیام سوئل یکی از پژوهش‌گرانی که این فرایند را به خوبی دنبال کرده است این تحول را «سرمایه‌داری پیشه‌ورانه می‌نامد».[۲۶]

با گسترش روابط سرمایه‌داری در کشاورزی و دام‌پروری، جناح دیگری از سرمایه‌داری در فرانسه شکل گرفته بود تحت‌عنوان «مزرعه‌دار سرمایه‌دار Capitalist Farmer»[۲۷] که با اجاره‌ی زمین‌های بزرگ‌تر و بهره‌کشی از کارمزدی به کشت و پرورش دام می‌پرداخت.

آمار ۱۸۵۱ تعداد کارگران را ۴ میلیون اعلام می‌کند.[۲۸] شرایط اقتصادی کارگران فلاکت‌بار بود. کار زنان و کودکان رواج بسیاری داشت. در صنایع نساجی، بزرگ‌ترین شاخه صنعت در فرانسه پنجاه درصد نیروی کار را زنان تشکیل می‌دادند. در سال ۱۸۳۹ تقریباً ۱۵۰ هزار کودک هفت تا چهارده ساله در صنایع نساجی کار می‌کردند. مزد روزانه‌ی کارگران مرد ۲۰۰۷ فرانک و مزد روزانه‌ی زنان ۱۰۰۲ فرانک بود. کار روزانه ۱۳ تا ۱۴ ساعت بود و در انقلاب ۱۸۴۸ به ۱۲ ساعت کاهش یافت.[۲۹] مارکس در دوران اقامت خود در پاریس ۱۸۴۳-۱۸۴۵ با مشاهده‌ی این شرایط مفهوم بیگانگی «Alienation» را تدوین کرد.[۳۰]

آگاهی و تشکل طبقاتی

در این بخش برای اجتناب از طولانی شدن کلام، من صرفاً به آگاهی، سازمان‌دهی و فرهنگ سیاسی طبقه‌ی سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر می‌پردازم. به باور مارکس دوران بازگشت سلطنت بوربون‌ها (۱۸۳۰-۱۸۱۵) بعد از شکست ناپلئون و کنگره‌ی وین، دوران سلطه‌ی سیاسی زمین‌دارانی بود که زمین خود را به مزرعه‌داران سرمایه‌دار اجاره می‌دادند و بر روی زمینشان کشاورزی یا دام‌پروری سرمایه‌دارانه جریان داشت. اما بعد از انقلاب ژوئیه‌ی ۱۸۳۰ و سلطنت لویی فیلیپ سرمایه‌داران و در راس آن‌ها اشرافیت مالی توانستند، مستقیماً در سلطه‌ی سیاسی مشارکت کنند. [۳۱] رژیم‌ی که نه تنها کارل مارکس، بلکه هم‌عصران دیگر او مانند توکویل، بالزاک و لویی بلان نیز آن را «سلطنت بورژوازی» می‌دانستند. [۳۲]

اصلاح نظام انتخابات در ۱۸۳۱ شرط پرداخت حداقل مالیات برای نمایندگان را از ۱۰۰۰ فرانک به ۵۰۰ فرانک و برای انتخاب‌کنندگان از ۳۰۰ فرانک به ۲۰۰ فرانک کاهش داد. با این اصلاح تعداد شرکت‌کنندگان در انتخابات از صد هزار نفر به ۱۶۷ هزار نفر (در هر پنجاه نفر یک نفر) افزایش پیدا کرد. بدین ترتیب سرمایه‌داران در کنار اشراف دارای حق رأی شدند، اما خرده‌بورژوازی و کارگران هم‌چنان از رأی دادن محروم بودند. در مجلس نمایندگان تعداد اشراف از دو پنجم به یک‌ششم کاهش یافت ولی تعداد نمایندگان بورژوا از سی و پنج درصد به شصت و پنج درصد افزایش پیدا کرد. [۳۳]

آزادی بیان و انتشار و هم‌چنین آزادی تجمع و تشکل نسبت به دوره‌ی سلطنت بوربون‌ها اندکی بهتر شده بود. قانون مطبوعات ۱۸۳۵ توهین به سلطنت و تبلیغ برای جمهوری را منع می‌کرد. در همین سال ۳۰ روزنامه‌ی جمهوری‌خواه ممنوع شدند. تجمع بیش از ۲۰ نفر به مجوز قانونی نیاز داشت. آثار ولتر و روسو خوانندگان بسیاری پیدا کرده بود، فروش مجموعه آثار آن‌ها در این سال‌ها به ۵۸ هزار نسخه می‌رسید. [۳۴]

فرهنگ بورژوازی در مورد روابط شخصی، جایگاه زنان و کودکان، شیوه‌ی لباس پوشیدن، غذا خوردن، کار و فراغت که پیش‌تر تلاش می‌کرد عناصری از فرهنگ اشرافیت را به عاریت بگیرد در سلطنت لویی فیلیپ با کسب اعتماد به نفس در حال تبدیل شدن به فرهنگ غالب بود. فرهنگی که بالزاک، استاندال و فلوربر به‌خوبی می‌شناختند و در آثار خود به تصویر کشیده‌اند. [۳۵]

طبقه‌ی سرمایه‌دار از لحاظ سیاسی دارای سه جناح بود: لژیونیم‌یست‌ها که از سلطنت بوربون‌ها هواداری می‌کردند. اورلئانیست‌ها خواهان به سلطنت رسیدن خاندان اورلئان بودند و جمهوری‌خواهان لیبرال یا

واقعی که سرمایه‌دار نبودند اما با دیدگاهی سرمایه‌دارانه از جمهوری دفاع می‌کردند، مانند نویسندگان، وکلا، کارمندان و افسران ارتش. این یک نمونه از مواردی است که نشان می‌دهد مارکس برخلاف نظر کسانی که او را به اکونومیسم متهم می‌کنند، تمامی ابعاد سیاست و به‌مراتب اولی فرهنگ را از مناسبات تولید استنتاج نمی‌کند. او درباره‌ی نمایندگی سیاسی طبقه‌ی خرده‌بورژوا به نکاتی اشاره می‌کند که در مورد جمهوری خواهان لیبرال نیز صادق است:

«نباید تصور کرد که تمام نمایندگان دموکراسی دکان‌دار یا مفتون دکان‌داران هستند. این‌ها از نظر معلومات و موقعیت فردی خویش می‌توانند از زمین تا آسمان با آن‌ها تفاوت داشته باشند. عاملی که آن‌ها را به نمایندگان خرده‌بورژوا بدل می‌سازد این است که مغز آن‌ها نمی‌تواند از حدی که خرده‌بورژوا در زندگی خود قادر به گذشتن از آن نیست فراتر رود و بدین جهت در زمینه‌ی نظری به همان مسائل و همان راه‌حلهایی می‌رسند که خرده‌بورژوا به حکم منافع مادی و موقعیت اجتماعی خود در زمینه‌ی عملی به آن می‌رسد. به‌طور کلی رابطه‌ی نمایندگان سیاسی و ادبی یک طبقه با خود طبقه‌ای که آن را نمایندگی می‌کنند نیز بر همین منوال است.» [۳۶]

البته یک جناح بناپارتيست نیز جود داشت که طرف‌دار به قدرت رسیدن خاندان بناپارت بود، اما برخلاف خود لوئی ناپلئون از مقبولیتی برخوردار نبود، رأی‌چندانی کسب نمی‌کرد و در پارلمان نفوذی نداشت.

تکامل مناسبات سرمایه‌داری در فرانسه به‌مراتب کندتر از انگلستان بود. تبدیل تابعیت صوری کار از سرمایه به تابعیت واقعی، یعنی مهارت‌زدایی از نیروی کار و سلطه‌ی ماشین بر فرایند تولید در انگلستان به زمانی کمتر از ده سال نیاز داشت، اما در فرانسه هفتاد سال به درازا کشید. [۳۷] برخلاف کندی رشد مناسبات سرمایه‌داری، آگاهی و مبارزه‌جویی طبقه‌ی کارگر در فرانسه از همتای انگلیسی خود پیش‌رفته‌تر بود. برخی از مورخین مانند میشل پرو، ژاک رانسیه و مایکل زونن شر [۳۸] در تبیین این ناموزونی بر تفاوت در شکل‌گیری آگاهی سیاسی مستقل از ساختار اقتصادی تاکید می‌کنند. و بعضی مانند گارت استدمن جونز و پاتریک جویس تلاش می‌کنند با تکیه بر «چرخش فرهنگی» و «تحلیل گفتمانی» از زبان و فرهنگ به‌عنوان عواملی جدا از شرایط مادی در شکل‌گیری طبقه و سایر هویت‌های اجتماعی استفاده کنند. [۳۹]

من در این نوشته تلاش می‌کنم شکل‌گیری آگاهی و فرهنگ سیاسی طبقه‌ی کارگر را در ارتباط با شرایط اجتماعی فرانسه توضیح دهم. به‌طور کلی عوامل موثر در تکوین آگاهی سیاسی کارگران فرانسوی در این دوره را می‌توان به سه گروه تقسیم کرد:

الف- نقش دولت در شکل‌گیری سرمایه‌داری،

ب- سنت‌های مبارزاتی،

ج- عناصر سازنده فرهنگ سیاسی اپوزیسیون.

الف- نقش دولت در شکل‌گیری سرمایه‌داری: درهم‌تنیدگی دولت و سرمایه‌داران بزرگ به چند دلیل به آماج اعتراضات کارگران تبدیل می‌شد:

نخست- دولت در فرانسه در پیدایش و گسترش روابط سرمایه‌داری نقش عمده‌ای داشت. از اشرافیت مالی، سرمایه‌داران بزرگ و تجار بزرگ حمایت می‌کرد، پروژه‌های بزرگ اقتصادی مانند راه‌آهن، معدن، راه‌سازی را به آن‌ها می‌سپرد و با بخشیدن زمین، سرمایه‌گذاری مشترک، فروش اوراق قرضه‌ی دولتی با بهره‌ی مناسب و سیاست‌های حمایتی در برابر سرمایه‌های خارجی به رشد آن‌ها شتاب می‌بخشید. در انگلستان پیوندی چنین آشکار و مستقیم میان دولت و طبقه‌ی سرمایه‌دار وجود نداشت.

دوم- بزرگ‌ترین و پرهزینه‌ترین بوروکراسی در اروپا متعلق به دولت فرانسه بود و به‌همین دلیل همواره از کسری بودجه رنج می‌کشید و مجبور به فروش اوراق قرضه به اشرافیت مالی می‌شد. بودجه اساساً از طریق مالیات غیرمستقیم بر مواد غذایی و فشار بر طبقات محروم تامین می‌شد. مالیات مستقیم فقط سی درصد درآمدهای مالیاتی را تشکیل می‌داد. در فرانسه تا جنگ جهانی اول مالیات بر درآمد وجود نداشت. شورش‌های مالیاتی برای کاهش مالیات بر مواد غذایی مکرراً رخ می‌داد. در انگلستان مالیات بر درآمد در زمان صدارت پیل در سال ۱۸۴۲ وضع شد و شورش‌های مالیاتی بسیار کم‌تر اتفاق می‌افتاد. [۴۰]

سوم- فساد اداری: یکی از دلایل عمده‌ی فساد اداری فروش مناصب دولتی بود. در سده‌ی نوزدهم اکثر خریداران مناصب بالای اداری سرمایه‌دار بودند. احراز یک مقام در رده‌های بالای اداری به شخص صاحب مقام امکان می‌داد مشاغل و امتیازات متعددی را به نزدیکان خود واگذار کند و به همین دلیل به منشا حامی‌پروری Clientelism تبدیل می‌شد. در انگلستان فروش مناصب در سال ۱۸۰۹ غیرقانونی شده بود. [۴۱]

چهارم- ربا خواری: نظام بانک‌داری فرانسه عقب‌مانده بود و نمی‌توانست وام‌های بلندمدت را بیش از سه ماه در اختیار متقاضیان قرار دهد. طبقات فرودست برای وام‌های بلندمدت‌تر باید به رباخواران یعنی اشرافیت مالی، زمین‌داران و تاجران بزرگ مراجعه می‌کردند با بهره‌ای بالا بین ۸ تا ۱۰ درصد. یکی دیگر از منابع دریافت وام، سرمایه‌دارانی بودند که طبق قرارداد با دولت، در مقابل دریافت درصدی از مالیات

جمع‌آوری شده مالیات یک یا دو ایالت را جمع‌آوری می‌کردند، (خزانه‌داران عمومی *tresoriers generaux*). [۴۲]

پنجم- حق رأی و حق تشکیل اتحادیه: در دهه‌ی ۱۸۴۰ (حکومت لوئی فیلیپ) تعداد کسانی که دارای حق رأی بودند ۱۶۷ هزار نفر، تقریباً ۰.۵ درصد جمعیت بود، که صرفاً شامل اشراف و سرمایه‌داران می‌شد. در انگلستان بعد از انقلاب ۱۸۳۰ در فرانسه و بلژیک، قانون انتخابات اصلاح شد و تعداد رای‌دهندگان از ۳.۲ درصد جمعیت به ۴.۷ درصد افزایش یافت. این افزایش علاوه بر اشراف و سرمایه‌داران، طبقه‌ی متوسط را نیز در بر می‌گرفت. [۴۳]

در فرانسه تشکیل اتحادیه‌ی کارگری غیرقانونی بود، اما انجمن‌های کمک متقابل وجود داشت که با حق عضویت کارگران تامین مالی می‌شد و هنگام بیماری به آن‌ها کمک می‌کرد. در سال ۱۸۴۳ تعداد اعضای این انجمن‌ها به هشتاد و سه هزار نفر می‌رسید. در انگلستان هرچند که اتحادیه در سال ۱۸۲۴ قانونی شد، اما در شهرهای بزرگ وجود داشت و تا حدودی تحمل می‌شد و تعداد اعضای این اتحادیه‌ها در ۱۸۱۵ به ۹۲۵ هزار نفر می‌رسید. [۴۴]

پنج عامل فوق‌مجموعاً موجب می‌شد که کارگران (هم‌چنین دهقانان و طبقه‌ی متوسط) مقامات دولتی و سرمایه‌داران و اشراف را هم‌چون گروهی متحد و یک‌پارچه ببینند که به اتفاق، به استثمار و سرکوب آن‌ها مشغولند و در نتیجه هر اعتراض اقتصادی بلافاصله به مبارزه‌ی سیاسی بدل می‌شد. برعکس، در انگلستان این درهم‌تنیدگی وجود نداشت و دولت ظاهراً از طبقه‌ی سرمایه‌دار جدا و بی‌طرف به نظر می‌رسید و به‌جز چارتریست‌ها که برای حق رأی عمومی و ده ساعت کار روزانه مبارزه می‌کردند و مبارزه آن‌ها در اثر سرکوب شدید سیاسی شد، تمام مبارزات کارگری دیگر تا آخر سده‌ی نوزدهم اقتصادی باقی ماند. [۴۵]

ب- سنت‌های مبارزاتی: طبقه‌ی کارگر فرانسه از ورشکستگی و فروپاشی دو طبقه شکل گرفت؛ از یک سو دهقانان خرد و از سوی دیگر پیشه‌وران شهری که هر دو پیشینه‌ی مبارزاتی درخشان داشتند. شورش‌های دهقانی سده‌ی ۱۶ و ۱۷ که به شورش‌های ژاکری شهرت یافت و شورش‌های دهقانی در انقلاب کبیر فرانسه از ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۳.

تحقیقات و مدارکی که آلبر سوپول درباره‌ی سان کولوت‌ها در ۱۹۵۸ منتشر کرد، نشان می‌دهند که این رادیکال‌ترین جنبش در انقلاب فرانسه (۱۷۹۲-۱۷۹۴) از فروپاشی لایه‌های پائین پیشه‌وران شهری در

مسیر گذار به پرولتاریا تشکیل شده بود.[۴۶] در واقع طبقه‌ی کارگر فرانسه وارث سنت‌ها و تجربیات مبارزاتی طبقات و گروه‌های اجتماعی پیش از خود بود (دهقانان خرد و لایه‌های پائین پیشه‌وران شهری).

ج- عناصر سازنده فرهنگ سیاسی اپوزیسیون: بعد از انقلاب ۱۸۳۰، دو گرایش سیاسی جمهوری‌خواهی و سوسیالیسم در فضای سیاسی شهرهای فرانسه مورد استقبال وسیع گروه‌های مردمی قرار گرفت و هژمونی پیدا کرد. در دو دهه‌ی قبل جنبش دموکراتیک بیش‌تر مشروطه‌خواه بود اما بعد از ۱۸۳۰ رادیکال‌تر شد و به جمهوری‌خواهی گروید. «انجمن حقوق بشر» مهم‌ترین سازمان جمهوری‌خواه در این دوره بود. رهبری این سازمان را روشن‌فکران، روزنامه‌نگاران، وکلا و گروه‌های مشابه به‌عهده داشتند، اما سه‌چهارم اعضاء کارگر بودند. در پاریس سه هزار عضو رسمی و در چهل شهر فرانسه سیصد شعبه داشت. در این سازمان علاوه بر مسایل دموکراتیک، مطالبات و سازمان‌دهی کارگران نیز مورد بحث و توجه قرار می‌گرفت.

در فرانسه علی‌رغم تلاش‌های فیزیوکرات‌ها و ژان باتیست سه، لیبرالیسم اقتصادی نفوذ چندانی نداشت و نظرات آدام اسمیت و دیوید ریکاردو مورد انتقاد قرار می‌گرفت و نظرات سوسیالیست‌هایی مانند کنسیدران، فوریه، پرودون و لوئی بلان که بیش‌تر عقایدی رمانتیک و تخیلی داشتند از جذابیت بیش‌تری برخوردار بود. نگرانی اساسی آن‌ها معضلات اجتماعی و سیاسی بود تا اقتصادی و نظرات‌شان بیش‌تر از سنت تفکر سیاسی در فرانسه نشأت می‌گرفت تا نظریه‌پردازان اقتصاد سیاسی. با تلفیق عقلانیت روشن‌گری و محبت برادرانه‌ی مسیحی تلاش می‌کردند راه‌حلی برای تجزیه و فروپاشی نهادهای جماعتی و صنفی پیدا کنند. دو گرایش جمهوری‌خواهی و سوسیالیستی در دهه‌های سی و چهل سده‌ی نوزدهم در شکل‌گیری آگاهی طبقه‌ی کارگر فرانسه نقش مهمی ایفا کردند.[۴۸]

دولت در انقلاب ۱۸۴۸

مارکس نقش دولت در انقلاب ۱۸۴۸ را از سه زاویه مورد بررسی قرار می‌دهد:

الف- نقد بوروکراسی

ب- نقد قانون اساسی

ج- بناپارتیسم

الف - نقد بوروکراسی: دستگاه اداری فرانسه در جریان انقلاب کبیر پنج برابر بزرگتر شد. در دوره‌ی دیرکتورات (حکومت پنج نفره از ۱۷۹۵ تا ۱۷۹۹) تعداد کارمندان به ۱۳۰ تا ۲۵۰ هزار نفر افزایش یافت. در دوره‌های بعدی یعنی امپراتوری ناپلئون (۱۷۹۹ تا ۱۸۱۴) بازگشت سلطنت بوربون‌ها (۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰) و سلطنت لوئی فیلیپ (۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰) دستگاه اداری همچنان بزرگتر شد. در پنج سال آخر سلطنت لوئی فیلیپ تعداد پرسونل غیرنظامی و نظامی یک میلیون و نیم نفر و بودجه دولت بین ۱۳۵۰ تا ۱۷۰۰ میلیون فرانک نوسان می‌کرد. [۴۸] وسیع‌ترین و در عین حال غیرمدرنیزه‌ترین بوروکراسی (بیش‌تر متمرکز تا عقلانی) در مقایسه با آلمان و انگلستان. بسیاری از مقامات اداری فاقد کارایی بودند. مناصب اداری قابل فروش بود، حامی‌پروری و فساد رواج داشت. در سال ۱۸۴۸ تقریباً ۳۴ درصد بودجه دولت معادل ۸۹ میلیون فرانک صرف پرداخت حقوق مقامات و کارمندان دولتی می‌شد. [۴۹] یک دستگاه اداری عریض و طویل و پرهزینه که سنگینی آن از طریق مالیات غیرمستقیم به دوش طبقات زحمت‌کش منتقل می‌شد. مارکس درباره‌ی دیوان‌سالاری دولت در فرانسه می‌نویسد:

«این قوه‌ی مجریه با سازمان عظیم و دیوان‌سالار و نظامی خود، با ماشین دولتی بسیار پیچ‌درپیچ و غیرطبیعی خود ... این موجود انگل دهشتناک که تارهای خود را بر سرپای پیکر جامعه‌ی فرانسه تنیده و تمام مسامات آن را مسدود کرده است ... امتیازات سنیوری مالکان و شهرها با همان تعدد به ملحقات قدرت دولتی بدل شد، منصب‌داران فئودال به کارمندان حقوق‌بگیر تبدیل شدند و نقشه‌ی رنگارنگ و ضدونقیض تمام قلمروهای مستقل حکومتی قرون وسطایی جای خود را به نقشه‌ی کاملاً منظم قلمرو یک قدرت دولتی داد که در آن کار مثل یک کارخانه بر پایه‌ی تقسیم و تمرکز استوار است.» [۵۰]

به باور مارکس این ماشین عظیم به ابزارسلطه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دارتبدیل شده بود:

«ولی دیوان‌سالاری در دوران سلطنت مطلقه و در دوران انقلاب اول و در زمان ناپلئون فقط وسیله‌ای بود برای تدارک تسلط طبقاتی بورژوازی. در دوران احیای سلطنت و در دوران سلطنت لوئی فیلیپ و در زمان جمهوری پارلمانی دیوان‌سالاری با وجود تمام تلاش خود برای احراز قدرت مستقل ابزار طبقه‌ی حاکم بود.» [۵۱]

انتقاد مارکس به بوروکراسی دولتی در فرانسه شامل گسترش و هزینه‌ی فوق‌العاده، ناکارایی، فساد و مهم‌تر از آن از بین بردن استقلال جامعه مدنی بود:

«هر نفع مشترک بی‌درنگ از جامعه منتزع می‌شد و به‌عنوان نفع عالیله همگانی در نقطه‌ی مقابل آن قرار داده می‌شد، از حیطة‌ی فعالیت مستقل اعضاء جامعه ربوده می‌شد و به لازمه فعالیت دولتی بدل می‌شد — از پل و بنای مدرسه و دارایی عمومی یک دهکده گرفته تا راه‌های آهن، دارایی ملی و دانشگاه‌های فرانسه.» [۵۲]

ب - نقد قانون اساسی: قانون اساسی جدید فرانسه در ۴ نوامبر ۱۸۴۸ توسط مجلس موسسان تدوین و تصویب شد. در مقدمه‌ی قانون اساسی، فرانسه به‌عنوان یک جمهوری دموکراتیک یک‌پارچه و تجزیه‌ناپذیر معرفی می‌شود که نیروهای مسلح آن هیچ‌گاه علیه استقلال و آزادی کشورهای دیگر وارد عمل نمی‌شود. در صورتی که کابینه‌ی لوئی ناپلئون در ۱۶ آوریل ۱۸۴۹ علیه جمهوری تازه‌تاسیس رم نیرو اعزام می‌کند. مقدمه، هم‌چنین بر حق آموزش و حق کار تأکید می‌کند. مارکس هرچند تأکید بر حق کار را به‌عنوان یکی از موازین حقوق بشر مثبت ارزیابی می‌کند، اما تحقق آن را در شرایط جامعه‌ی سرمایه‌داری متناقض می‌داند. [۵۳]

فصل دوم، آزادی انتشار، تجمع و تشکل را می‌پذیرد و حکم اعدام برای جرایم سیاسی و تجاوز به حریم خصوصی را ممنوع اعلام می‌کند، اما با گذاشتن تبصره و وضع قانون‌های بعدی آن‌ها را زیر پا می‌گذارد. به‌عنوان نمونه قانون ۱۶ ژوئیه ۱۸۵۰ میزان وثیقه لازم برای روزنامه‌ها و مجلات را افزایش داد و محتویات باید از سد سانسور عبور می‌کردند. قانون ۱۹-۲۲ ژوئن تمام باشگاه‌ها و تجمعات علنی را ممنوع کرد بجز باشگاه‌ها و تجمعات سلطنت‌طلبان و بناپارتنیست‌ها و همین‌طور قانون ۲۹ نوامبر ۱۸۴۹ کارگرانی را که به قصد افزایش مزد متحد شده بودند به سه ماه زندان و پرداخت سه هزار فرانک جریمه محکوم می‌کرد. قانون اساسی، آموزش آزاد تحت نظارت دولت را تضمین می‌کرد، اما در قانون ۱۵ مارس ۱۸۵۰ دولت مسئولیت نظام تربیتی و آموزشی را به کلیسای کاتولیک واگذار می‌کرد. مارکس در این‌باره می‌نویسد:

«بورژوازی در حرف دموکرات بود نه در عمل، او حقیقت یک اصل را می‌پذیرفت اما در مرحله‌ی اجرا، آن را زیر پا می‌گذاشت ... بورژوازی اتریش و پروس نیز از همتای فرانسوی خود پیروی می‌کردند. مردم باید پیش از اجرای قانون به همان اندازه که نگران اصولند به جزئیات نیز توجه داشته باشند. به‌همین دلیل در مجلس انگلستان بر سر جزئیات مبارزه می‌کردند.» [۵۴]

مارکس برای نشان دادن میزان سرکوب و استبداد در فرانسه به یک نمونه اشاره می‌کند. هر کارگر مشخصات فردی، شغل و نام کارفرمای خود را در دفترچه‌ای نزد پلیس ثبت می‌کرد. در صورت ترک

کارخانه او و کافرما هردو دلایل خود را در مورد این اقدام در دفترچه می‌نوشتند. بدین ترتیب تمام کارگران دایمی تحت نظارت کامل پلیس قرار داشتند و «کارگران نامطلوب» به محل اقامت اولیه فرستاده می‌شدند. [۵۵]

فصل سوم درباره‌ی «قوای دولتی»، تفکیک قوای سه‌گانه (قانون‌گذاری، اجرایی و قضایی) را شرط اول یک حکومت آزاد معرفی می‌کند. مارکس در انتقاد به این دیدگاه می‌نویسد:

«ما این‌جا همان سخن بی‌معنای قدیمی را درباره‌ی قانون اساسی مشاهده می‌کنیم. پیش‌شرط یک «حکومت آزاد» نه تفکیک قوا بلکه وحدت آن‌هاست.» [۵۶]

شاید این نگاه غیردموکراتیک به نظر برسد، اما ناخشنودی مارکس از موضوع تفکیک قوا دو دلیل داشت: شرایط سده‌ی نوزدهم و سلطه‌ی قوای اجرایی بر قانون‌گذاری در اکثر کشورهای اروپایی که پارلمان را به نهادی بی‌اثر و بی‌فایده و استفاده‌سازش‌کارانه‌ی اپوزیسیون بورژوا از اصل تفکیک قوا برای تقسیم قدرت با حاکمان فئودال به‌جای تغییر بنیادی در ساختار سیاسی تبدیل می‌کرد.

موضع مارکس و انگلس در مورد ارتباط قوای سه‌گانه کاملاً دموکراتیک بود: ۱- تبعیت قوه‌ی اجرایی از قانون‌گذاری؛ به این ترتیب که مسئولان اجرایی از طرف نمایندگان پارلمان انتخاب شوند. در واقع اختلافی که امروزه بین جمهوری پارلمانی و جمهوری ریاستی وجود دارد. ۲- استقلال و انتخابی بودن قوه‌ی قضایی [۵۷]

یک نکته‌ی مهم دیگر در انتقاد مارکس به قانون اساسی ۱۸۴۸، مقایسه‌ی اختیارات پارلمان و رئیس‌جمهور است. او درباره‌ی اختیارات پارلمان می‌نویسد:

«از یک طرف ۷۵۰ نماینده‌ی مردم که براساس رأی عمومی انتخاب شده‌اند (به مدت سه سال) و از حق انتخاب مجدد برخوردارند. مجلس ملی فارغ از کنترل، مصون از انحلال و تقسیم‌ناپذیری‌ای را تشکیل می‌دهند که اختیارات قانون‌گذاری نامحدودی دارد و رأی نهایی در مسایل جنگ و صلح و قراردادهای بازرگانی از آن اوست.» [۵۸]

اختیارات رئیس‌جمهور را چنین توصیف می‌کند:

«رئیس‌جمهور با تمام متعلقات قدرت پادشاهی، با حق برگماری و برکناری وزرا بدون وابستگی به مجلس ملی، تمام وسایل اجرایی را در اختیار خود دارد و تمام مناصب را خود توزیع می‌کند و بدین‌سان حداقل

سرنوشت یک میلیون و پانصد هزار نفر در فرانسه در دست اوست ... تمام نیروهای مسلح تابع او هستند. او از امتیاز عفو برخی از مجرمان و انحلال واحدهای گارد ملی برخوردار است و می‌تواند با موافقت شورای مملکتی انجمن‌های ایالتی، ولایتی و شهری را تعطیل کند که به‌وسیله‌ی خود اهالی انتخاب شده‌اند. ابتکار انعقاد کلیه‌ی قراردادها با دول خارجی و رهبری آن به او تفویض شده است.» [۵۹]

با این توصیف قانون اساسی به یک نفر در راس قوه اجرایی اختیارات فوق‌العاده‌ای را تفویض کرده بود. به نظر مارکس قانون اساسی باید اختیارات بیش‌تری به پارلمان می‌داد و به تبعیت و پاسخ‌گویی دستگاه اجرایی در برابر پارلمان وزن بیش‌تری می‌بخشید. همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، به باور مارکس در چارچوب مناسبات سرمایه‌داری جمهوری پارلمانی از نظامی که در آن یک نفر با رأی عمومی به ریاست قوه‌ی مجریه می‌رسد دموکراتیک‌تر است. [۶۰]

ج - بناپارتیسم: یک رژیم سیاسی که در آن طبقه‌ی حاکم در اثر تغییر توازن سیاسی (در شرایطی مانند بحران سیاسی، انقلاب جنگ و...) سلطه‌ی سیاسی خود را از دست می‌دهد اما سلطه‌ی اقتصادی خود را حفظ می‌کند. در این وضعیت دولت نسبت به طبقه‌ی حاکم (و طبقات دیگر) و قوه‌ی مجریه نسبت به دولت استقلال می‌یابد (به‌طور نسبی)، فرد یا گروه یا بخشی از خود طبقه‌ی حاکم در رأس قوه‌ی مجریه قدرت سیاسی را قبضه می‌کند، بدون آن که در روابط اقتصادی مسلط تغییری بنیادی ایجاد کند. البته نباید بناپارتیسم به معنای یک رژیم سیاسی، و بناپارتیسم به معنای هواداری از به قدرت رسیدن خاندان بناپارت را یکی گرفت.

چنین تحولی در جوامع پیشا سرمایه‌داری نادر است (شاید در شرایط زوال این جوامع). در این جوامع سیاست و اقتصاد درهم تنیده است، استثمار بدون امتیازهای سیاسی و حقوقی ممکن نیست و غالباً اعضای طبقه‌ی حاکم مستقیماً در امور دولتی فعالیت دارند و دولت تحت سلطه و کنترل آن‌هاست. در جامعه‌ی سرمایه‌داری استثمار بدون نیاز به امتیاز سیاسی و حقوقی و با شرط برابری صوری و از طریق فرایندهای بازار تحقق می‌یابد. سرمایه‌دار در فعالیت خاص خود به‌منزله‌ی سرمایه‌دار صرفاً به فعالیت‌های اقتصادی مشغول است. اما در سطح کلان جدایی اقتصاد از سیاست در دوران شکل‌گیری دولت مطلقه انجام پذیرفت. اشراف زمین‌دار باید قدرت سیاسی خود را به دولت متمرکزی واگذار می‌کردند تا بهتر بتوانند با شرایط زوال خود به‌عنوان طبقه مقابله کنند. سرمایه‌داران برخلاف طبقات پیشا سرمایه‌داری بیش‌تر تمایل دارند فعالیت‌های سیاسی و دولتی را مستقیماً به سیاستمداران حرفه‌ای واگذار کنند که منافع عام و درازمدت سرمایه‌داری را نمایندگی می‌کنند. [۶۱]

ویژگی اساسی بناپارتیسم را می‌توان به این شکل خلاصه کرد: سلب قدرت سیاسی از بورژوازی ولی حفظ روابط تولید و سلطه‌ی اجتماعی آن. به بیان مارکس:

«برای حفظ کیفیت پولش باید دیهیم شهریاری را قربانی کند، و شمشیری که باید از او مراقبت کند باید در عین حال همانند شمشیر داموکلس بر بالای سرش آویزان باشد.» [۶۲]

از این رو بناپارتیسم با تضادی دایمی روبه‌رو می‌شود: قدرت سیاسی طبقه‌ی سرمایه‌دار را درهم می‌شکند، اما برای بقاء و پیشرفت خود به قدرت اقتصادی او نیازی مبرم دارد.

مارکس درباره‌ی شرایط شکل‌گیری بناپارتیسم در **جنگ داخلی در فرانسه** نوشت: «بورژوازی توانایی حکومت بر ملت را از دست داده بود و پرولتاریا هنوز آن را کسب نکرده بود.» [۶۳]

یعنی یک توازن تاریخی بین طبقات متخاصم اصلی. انگلس هم این صورت‌بندی را در اکثر تحلیل‌های خود به کار برده است؛ در شکل قدیمی بناپارتیسم در توازن بین طبقه‌ی فئودال و طبقه‌ی سرمایه‌دار در جریان پیدایش سلطنت مطلقه؛ و شکل جدید بناپارتیسم در توازن بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر در دوران ناپلئون اول، ناپلئون سوم و بیسمارک. این صورت‌بندی در مارکسیست‌های بعدی مانند لنین، تروتسکی، گرامشی و بعدتر در دهه‌ی بیست و سی سده‌ی بیستم در تحلیل فاشیسم و استالینیسم نیز به کار گرفته شد. [۶۴]

نکته‌ی قابل توجه این که در **هجدهم برومر**، اثری که منشاء طرح این مفهوم است، نشانی از این دیدگاه دیده نمی‌شود. مارکس تراژامه‌ی پرولتاریا در انقلاب ۱۸۴۸ پس از سرکوب خونین و وحشیانه روزهای ژوئن را چنین به تصویر می‌کشد:

«پرولتاریا پس از این شکست به رده‌ی عقب صحنه‌ی انقلاب پرتاب می‌شود. هر بار که به نظر می‌رسد مرحله‌ی اوج جدیدی در جنبش فرارسیده است، پرولتاریا می‌کوشد از نو پیش‌صحنه را اشغال کند ولی هر بار با نیرویی ضعیف‌تر و نتایجی ناچیزتر. همین‌که یکی از قشرهای اجتماعی فوقانی او جنب و جوش انقلابی از خود نشان می‌دهد، پرولتاریا دست اتحاد به آن می‌دهد و بدین‌سان در تمام شکست‌هایی که یکی پس از دیگری نصیب احزاب مختلف می‌شود، سهم می‌گردد... بخشی از پرولتاریا به آزمون مسلکی یعنی به تاسیس بانک‌های مبادلاتی و شرکت‌های تعاونی کارگری و به بیان دیگر به جنبشی دست می‌زند که در آن از فکر دگرگون ساختن جهان کهنه به کمک مجموعه‌ی وسایل نیرومند موجود در خود این

جهان چشم می‌پوشد و برعکس می‌کوشد آزادی خود را در قفای جامعه یعنی از طریق خصوصی و در چارچوب شرایط محدود هستی خود تحقق بخشد و به همین جهت ناگزیر با شکست روبه‌رو می‌شود.» [۶۵]

ارزیابی مارکس نشان می‌دهد که پرولتاریا در آن شرایط از چنان توان، آگاهی سیاسی و برنامه‌ی اقتصادی برخوردار نبود که بتواند به شکل جدی و بنیادی مناسبات سرمایه‌داری را به چالش بکشد و سخن از «توازن تاریخی بین طبقات متخاصم اصلی» سنجیده به نظر نمی‌رسد. تحلیل مارکس از شرایط شکل‌گیری بنیادین در انقلاب ۱۸۴۸ بیش‌تر بر مبارزه‌ی تمام طبقات علیه یک‌دیگر و مبارزه‌ی جناح‌های بورژوازی علیه یک‌دیگر استوار است. مبارزه‌ی بی‌سرانجام و فرسایشی که جامعه را به فروپاشی تهدید می‌کرد.

در دوران احیای سلطنت بوربون‌ها، مزرعه‌داران سرمایه‌دار همراه با اشراف و در دوران لوئی فیلیپ اشرافیت مالی حکومت می‌کرد. اما در انقلاب ۱۸۴۸ برای اولین بار تمام طبقه‌ی سرمایه‌دار قدرت سیاسی را در دست گرفته بود. در اکتبر ۱۸۵۱ جناح‌های این طبقه علیه یک‌دیگر به مبارزه برخاسته بودند. لژیونریست علیه اورلئانیست، هر دو علیه بورژوازی جمهوری‌خواه، سرمایه‌داران خصوصی طرفدار لوئی بنیپارت شده بودند و علیه نمایندگان خود در پارلمان، علیه جراید بورژوایی و علیه نمایندگان فکری خود مبارزه می‌کردند.

در چنین شرایطی لوئی بنیپارت در راس ارتش و بوروکراسی، با تکیه بر جمعیت ده دسامبر (یک جمعیت سری و توطئه‌گر متشکل از لومپن پرولتاریای پاریس که بنیپارت برای پیش‌برد مقاصدش سازمان داده بود) و حمایت اکثریت دهقانان به‌ویژه دهقانان خرد، قدرت سیاسی را به دست گرفت.

بنیپارتیسم ناپلئون اول نیز در شرایطی تقریباً مشابه شکل گرفت. مبارزه طبقات مختلف علیه یک‌دیگر به بن‌بست رسیده بود و طبقه‌ی کارگر از لحاظ کمی و کیفی رشد نیافته بود. رادیکال‌ترین لایه‌ی توده‌های انقلابی، یعنی سان کولوت‌ها هنوز خصلت‌های پیشه‌ورانه داشتند: آن‌ها بیش‌تر بر مالکیت خصوصی و سطح قیمت‌ها تاکید می‌کردند تا کارمزدی و سطح دستمزدها. [۶۶] نتیجه این که شرایط شکل‌گیری بنیپارتیسم را نمی‌توان صرفاً به توازن تاریخی بین طبقات متخاصم اصلی فروکاست و باید شرایط و دلایل متنوع‌تری را در نظر گرفت. این نتیجه‌گیری برخلاف نظر انگلس است که در **منشاء خانواده**، مالکیت خصوصی و دولت بنیپارتیسم ناپلئون اول و لوئی ناپلئون را هم محصول توازن طبقاتی می‌داند. [۶۷]

در پایان این بخش می‌خواهم به نکاتی درباره‌ی رابطه‌ی بنیپارتیسم و سزاریسم اشاره کنم. مارکس در مقدمه بر انتشار مجدد **هجدهم برومر** در ۱۸۶۹ اظهار امیدواری می‌کند که انتشار کتابش به رواج اصطلاح سزاریسم برای تحولات سیاسی فرانسه از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۲ پایان دهد (اصطلاح سزاریسم از

سال ۱۸۶۶ به‌ویژه در آلمان رواج یافته بود). چون میان دو واقعه‌ی به قدرت رسیدن سزار و ناپلئون بناپارت تفاوت ماهوی وجود دارد و به جز یک قیاس سطحی تاریخی نمی‌توان بین آن‌ها رابطه‌ای برقرار کرد:

«در روم باستان مبارزه طبقاتی فقط در درون اقلیت ممتاز، یعنی میان توانگران آزاد (پاتریسین‌ها) و تهی‌دستان آزاد (پلبین‌ها) جریان داشت درحالی‌که توده‌ی عظیم مولدین یعنی بردگان فقط نقش سکوی غیرفعالی را در زیرپای مبارزان ایفا می‌کردند.» [۶۸]

افزون بر این دلیل که مارکس در این‌جا بدان اشاره کرد می‌توان به دلایل دیگری نیز استناد کرد: تفاوت بین جوامع پیش‌سرمایه‌داری و سرمایه‌داری در میزان استقلال دولت و قوه‌ی مجریه از طبقه‌ی حاکم و همین‌طور این نکته که سزاریسم برخلاف بناپارتیسم بیش‌تر حادثه‌ای است نظامی تا سیاسی.

مارکس خود در پاره‌ای موارد به مقایسه تاریخی میان بناپارتیسم و سزاریسم می‌پردازد. او در مقالاتی که در ۱۸۵۸-۵۹ برای **نیویورک تریبون** نوشت از رژیم بناپارت به‌عنوان «سزاریسم در پاریس» یاد می‌کند. انگلس هم رژیم بناپارتی بیسمارک را با سزار مقایسه می‌کند. اما استفاده‌ی گرامشی از این دو اصطلاح در «یادداشت‌های زندان» از چارچوب مقایسه‌ی تاریخی فراتر رفته و در جهت جایگزینی سزاریسم به جای بناپارتیسم گام برمی‌دارد. [۶۹]

مناسبات بین‌المللی

مارکس در **هجدهم برومر** بیش‌تر به تحلیل اوضاع داخلی فرانسه می‌پردازد و به علت محدودیت زمانی به جز دخالت نظامی این کشور در ایتالیا از روابط ژئوپلیتیک و رقابت دولت بناپارتی با سایر دولت‌های اروپا بی‌سخنی نمی‌گوید. اما در اثری تحت‌عنوان **آقای فوگت** در سال ۱۸۶۰، در ضمن جدلی با فوگت، اصول سیاست خارجی لوئی بناپارت را توضیح می‌دهد. کارل فوگت یک سال پیش در ۱۸۵۹ در بروشوری تحت‌عنوان **محاکمه‌ی من علیه آگماینه زایتونگ**، مارکس و هم‌زمان او در اتحادیه‌ی کمونیست‌ها را به توطئه‌چینی برای راه‌اندازی یک انقلاب ساختگی و در عین حال هم‌کاری با پلیس و گرفتن پول از منابع مشکوک متهم می‌کند. مارکس در اثر نام‌برده ثابت می‌کند که فوگت خود عضوی از شبکه‌ی عوامل لوئی بناپارت است و برای سرهم کردن این اتهامات چهل هزار فرانک پاداش گرفته است (اسناد منتشر شده بعد از سقوط لوئی بناپارت این نکته را تأیید می‌کنند). [۷۰] به هر حال من در این‌جا تلاش می‌کنم اصول سیاست خارجی ناپلئون سوم را به شکل فشرده بیان کنم.

فرانسه از زمان رفرماسیون تلاش می‌کرد در درجه‌ی نخست از وحدت آلمان و سپس ایتالیا به‌منزله‌ی رقبای قدرت‌مند جدیدی که می‌توانند توازن قوا را تغییر دهند، جلوگیری کند، در سال‌های بعد انگلستان و روسیه نیز در اجرای این سیاست به فرانسه پیوستند. در عین حال لوئی بناپارت رابطه‌ی شخصی ویژه‌ای با این دو کشور داشت. مادر او (ارتانس دو بوارنه) بعد از شکست ناپلئون ۱۸۱۴ از تزار الکساندر اول که بعد از این شکست در اروپای قاره‌ای هژمونی کسب کرده بود تقاضای تحت‌الحمایگی کرد. الکساندر اول این تقاضا را پذیرفت، به او لقب دوشس داد و برایش سالی ۴۰۰ هزار فرانک مقرر تعیین کرد که برای او و دو پسرش در آن شرایط حمایتی ارزنده بود و در رابطه‌ی بعدی آن‌ها با روسیه تاثیر به‌سزایی داشت. توطئه‌ی لویشن برگ از طرف روسیه برای تصرف شمال ایتالیا با کمک‌های بی‌دریغ ماکسیمیلیان پسرعموی لوئی بناپارت انجام گرفت که با مقاومت حزب مازینی و واتیکان به شکست انجامید. [۷۱]

لوئی بناپارت طی سال‌های تبعید (بعد از تلاش برای کودتا در سلطنت لوئی فیلیپ) در انگلستان با بعضی مقامات دولتی مانند پالمستون که از ۱۸۳۰ تا ۱۸۵۱ مسئول سیاست خارجه این کشور بود رابطه‌ای دوستانه پیدا کرده بود. پالمستون درست یک روز بعد از کودتای دوم دسامبر ۱۸۵۱ بدون اطلاع پارلمان و ملکه ویکتوریا از طریق سفیر فرانسه پیام تبریک فرستاد، خبری که به وسیله‌ی بناپارتيست‌ها به سرعت در سراسر اروپا منتشر شد و به استعفاي پالمستون انجامید، البته او در سال ۱۸۵۵ برای دو دوره به نخست‌وزیری رسید. [۷۲]

مروری گذرا به جنگ‌های ناپلئون سوم سیاست خارجی او را بیش‌تر روشن می‌کند:

جنگ با جمهوری رم - در نهم فوریه ۱۸۴۹ در رم حکومت جمهوری اعلام موجودیت کرد، در آوریل همان سال کابینه‌ی تعیین شده توسط لوئی بناپارت در اولین نشست خود بدون اطلاع مجلس موسسان تصمیم گرفت به رم نیروی نظامی اعزام کند، در صورتی که در قانون اساسی تصریح شده بود که فرانسه علیه آزادی ملت‌های دیگر اقدام نمی‌کند. انگیزه‌ی این مداخله‌ی نظامی جلوگیری از وحدت ایتالیا و حفاظت از پاپ برای جلب‌نظر دستگاه کلیسا و مردم معتقد به‌ویژه دهقانان فرانسوی بود. [۷۳]

جنگ کریمه - روسیه با توجه به ضعف دولت عثمانی درصدد بود کریمه را به سرزمین خود ملحق کند. در ماه مه ۱۸۵۴ نیروهای متحد فرانسوی و بریتانیایی برای جلوگیری از تغییر توازن قوا به نفع روسیه وارد جنگ علیه روسیه شدند. این جنگ سرانجام با شکست روسیه خاتمه یافت و در سی مارس ۱۸۴۶ قرارداد

صلح پاریس بین طرفین به امضاء رسید. لوئی بناپارت و پالمستون در مذاکرات صلح تلاش کردند که بیش‌ترین امتیازات به روسیه برسد. [۷۴]

جنگ ساردینیا - در ژوئیه ۱۸۵۸ لوئی بناپارت با کاور نخست وزیر سلطنت ساردنی - پیه مونت قراردادی مخفیانه منعقد کرد که از تلاش او برای تصرف شمال ایتالیا و وحدت ایتالیا در برابر حمله‌ی اتریش حمایت می‌کرد در صورتی که او به حاکمیت پاپ در ایالت‌های کلیسایی احترام بگذارد و با آن‌ها یک کنفدراسیون تشکیل دهد و شاهزاده‌نشین‌های ساوی و نیس را به فرانسه واگذار کند. هدف او مطمئناً وحدت یک ایتالیای قدرتمند در همسایگی فرانسه نبود. او خواهان تضعیف اتریش، الحاق توسکانی به ایالت‌های پاپ‌نشین و سلطنت بوروبون‌ها در ناپل بود و البته الحاق ساوی و نیس به فرانسه. با التیماتوم اتریش در آوریل ۱۸۵۹ جنگ آغاز شد و با شکست اتریش در ژوئیه همان سال به پایان رسید. [۷۵] من از جنگ مکزیکی صرف نظر می‌کنم، جنگی که برای ایجاد یک دولت دست‌نشانده انجام گرفت در شرایطی که امریکا درگیر جنگ داخلی بود.

جنگ فرانسه و پروس - فرانسه در ۱۹ ژوئیه‌ی ۱۸۷۰ جنگ را آغاز کرد تا برتری خود را در اروپای قاره‌ای جبران کند که بعد از شکست اتریش به‌وسیله‌ی بیسمارک مورد چالش قرار گرفته بود. اما برخلاف انتظار ناپلئون سوم، دولت‌های جنوب آلمان بی‌طرف باقی نماندند و به کنفدراسیون شمال آلمان پیوستند و حمایتی هم از طرف اتریش و ایتالیا به نفع فرانسه انجام نگرفت. نیروهای آلمانی از لحاظ تعداد، آموزش و رهبری بر نیروهای فرانسه برتری داشتند. بعد از یک‌سری پیروزی‌های سریع سرانجام ارتش فرانسه در سدان شکست خورد و ناپلئون سوم دستگیر شد. بعد از محاصره‌ی پاریس به مدت چهار ماه جنگ در ۲۸ ژانویه ۱۸۷۱ خاتمه یافت و آلمان در ۴ مه ۱۸۷۱ به وحدت رسید.

نتیجه: در این دوره فرانسه با هم‌کاری روسیه تزاری و انگلستان تلاش می‌کرد از وحدت آلمان و ایتالیا جلوگیری کند و در پاسخ به مشکلات داخلی به رویای احیای عظمت فرانسه و بازگشت به دوران ناپلئون اول و دامن زدن به احساسات برتری‌طلبانه‌ی ملی و مذهبی روی بیاورد و جنگ‌افروزی کند.

[1]. Elken, Dieter. Turbulenzen - Rundbrief der Initiative Sozialistische Politik, Nr. 9, Februar 1989

Celikates, Robin and Daniel Loic. Revolution in Michael Quante. Marx-Hanbuch. 2016. S, 253

مهرداد وهابی، سمینار در کانون کنشگران هانوفر

[2]. Karl Marx. Zur Kritik der Politischen Ökonomie, Vorwort, 1859, MEW .1971 Bd.13, S.8f

[۳]. به نظر دانیل بن سعید این تضاد همان گرایش قهری نرخ سود به کاهش است.

Bensaid, Daniel 2002, Marx for Our Times, London, Verso

[4]. Prinz, A. 1969, "Background and Alternative Motive of Marx's Preface 1859, Journal of the History of Ideas, 30, 3, 441-450

[5]. Marx and Engels Collected Works, vol. 10, p.135

[6]. MECW, 12. 99.

[7]. Clarke, Simon, 1994, Marx's Theory of Crisis, 245- 249

[۸]. شکل‌بندی اجتماعی دو معنای متفاوت دارد: یکی مفصل‌بندی چند شیوه‌ی تولید و دیگری مجموعه‌ی سه سطح اقتصادی، سیاسی و فرهنگی یا زیربنا و روبنا در یک ساختار اجتماعی- اقتصادی واحد.

[9]. Berger, Helge & Mark Spoerer, Economic Crises and European Revolution of 1848, The Journal of Economic History, 61/2/2001.

[۱۰]. منبع شماره ۹

[۱۱]. منبع شماره ۷. ص ۹۷ تا ۱۰۰

[۱۲]. منبع شماره ۹

[13]. McPhee, Peter. A Social History of France 1780-1880. Routledge. 1993. 174-197

[۱۴]. منبع شماره ۱۳

[۱۵]. منبع شماره ۱۳. ص ۹۳-۱۱۱

[۱۶]. منبع شماره ۱۳. ص ۹۳-۱۱۱

[۱۷]. همان جا

[۱۸]. همان جا

[۱۹]. منبع شماره ۱۳. ص ۱۱۱-۱۳۱

[۲۰]. منبع شماره ۱۹

[۲۰]. منبع شماره ۱۹

[22]. Marx, Karl, Capital 3, 1981, Penguin Books. P,939

[۲۳]. کارل مارکس. هجدهم برومرلوئی بناپارت. ترجمه پور هرمان، ص ۸۹

[24]. Marx & Engels Collected Works, vol 10. P. 49

[۲۵]. منبع شماره ۱۳. ص ۱۱۳، ۱۳۳ و ۱۴۱.

[26]. Sewell, William.1980. Work and Revolution in France.Cambridge

[۲۷]. کارل مارکس. سرمایه جلد اول، ترجمه حسن مرتضوی. ص ۷۹۴

[28]. Guicheteau,samuel.2014.Les ouvriers en France 1700-1835.Paris.p.189

[۲۹]. منبع شماره ۱۳، ص ۱۵۲-۱۳۱ و سرمایه جلد اول. ص ۳۳۳

[۳۰]. کارل مارکس. دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴؛ ترجمه حسن مرتضوی ۱۳۷۷، ص ۱۴۱-۱۲۳

[۳۱]. منبع شماره ۲۳. ص ۲۵

[۳۲]. منبع شماره ۱۳. ص ۱۱۸

[۳۳]. منبع شماره ۱۳. ص ۱۱۷

[۳۴]. همان منبع ص ۱۱۵

[۳۵]. همان منبع ص ۱۲۴

[۳۶]. منبع شماره ۲۳. ص ۳۵-۳۶

[37]. Lafrance, Xavier.The Making of Capitalism in France.2018. Chicago. p. 147

[38]. Perrot, Michelle.1986, “On the Formation of the French WorkingClass”, in Working ClassFormation ed by Ira Katznelson & Aristide Zolberg.

Sonenscher, Michael.1989, Work and Wagwes, Cambridge.

[39]. Stedman Jones, Gareth 1983, Languages of Class, Cambridge

Joyce, Patrick 1991, England and the Question of Class 1848-1914, Cambridge

[۴۰]. منبع شماره ۳۹، ص ۱۶۷-۱۶۹

[۴۱]. همان منبع ص ۱۷۰-۱۵۰

[۴۲]. همان منبع ص ۱۵۷

[۴۳]. همان منبع ص ۱۷۱

[۴۴]. همان منبع ص ۱۷۷

[۴۵]. همان منبع ص ۱۹۲-۱۸۸

[۴۶]. منبع شماره ۲۶، ص ۱۰۲-۱۰۰

[۴۷]. منبع شماره ۳۹، ص ۲۰۴-۱۹۲

[۴۸]. منبع شماره ۳۹، ص ۱۶۳-۱۶۲

[۴۹]. همان منبع ۴۸

[۵۰]. منبع شماره ۲۳، ص ۸۵

[۵۱]. منبع شماره ۲۳، ص ۸۶

[۵۲]. منبع شماره ۲۳، ص ۸۶

[53]. Wagener, Sascha, 2006, Die Marxsche Verfassungskritik, Utopie Kreativ, 184, S.176 -179

[54]. Marx, K, Die Konstitution der Französischen Republik, Marx, Engels Werke, Bd, 7, S.503

[۵۵]. همان منبع ۵۴ همان صفحه

[۵۶]. همان منبع ۵۴، ص ۴۹۸

[57]. Hunt, R.N. 1984, The Political Ideas of Marx & Engels, vol2, P.125-147

[۵۸]. منبع شماره ۲۳، ص ۲۲

[۵۹]. منبع شماره ۲۳، ص ۲۲

[۶۰]. منبع شماره ۵۷ ص ۱۴۷-۱۲۵

[۶۱]. هال دریپر. نظریه انقلاب مارکس. جلد اول. ترجمه حسن شمس‌آوری. ص ۳۶۲

[62]. Marx & Engels Werke, Bd.17, S.337-8

[63]. Antonini, F. 2021, Caesarism and Bonapartism in Gramsci, Brill, p.7-9.

[۶۴]. منبع شماره ۲۳، ص ۱۵ و ۱۶

[۶۵]. همان منبع شماره ۴۶

[66]. Marx & Engels Werke, Bd.21, S. 167.

[۶۷]. منبع شماره ۲۳ ص ۵

[۶۸]. همان منبع شماره ۶۳

[69]. Drischler, William. 2002, Louis Napoleon as Russo-Asiatic Agent, Beiträge zur Marx-Engels-Forschung, Neue Folge, S.148-159

[۷۰]. همان منبع شماره ۶۹

[۷۱]. همان منبع شماره ۶۹

[72]. Price. Roger, 2007, The French Second Empire, Cambridge, p.405-464

[۷۳]. منبع ۶۹ و ۷۲

[۷۴]. منبع ۷۲

[۷۵]. منبع ۷۲

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3zs>



بت‌واره‌پرستی امپراتوری

مرور و بررسی انتقادی کتاب «ساختن سرمایه‌داری جهانگیر» اثر پانیچ و گیندین

۲۳ ژوئیه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: ویلیام آی. رایینسون

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

شاید تضاد اساسی نظام سرمایه‌داری جهانگیر (global capitalism)، گسست بین اقتصادی جهانگیر و نظام قدرت سیاسی مبتنی بر دولت-ملت باشد. این گسست چالش‌های بزرگی را برای تبیین مفهومی و تحلیل رابطه‌ی دولت ایالات متحد[۱] با سرمایه‌داری جهانگیر ایجاد می‌کند. در واقع، این موضوع بحث‌های بزرگی در دو دهه‌ی گذشته بوده و هدف اصلی تحقیق جدید لئو پانیچ و سام گیندین، **ساختن سرمایه‌داری جهانگیر: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا** است. من با بسیاری از نکات در کار تأثیرگذار و کاملاً تحقیقی آن‌ها موافق هستم. مهم‌تر از همه، آن‌ها دو تصحیح برای بخش اعظم نوشته‌های معاصر درباره‌ی جهانی شدن (globalization) و سرمایه‌داری جهانی (world capitalism) ارائه

می‌دهند. اولاً، آن‌ها اشاره می‌کنند که جهانی شدن به جای کنار گذاشتن دولت، متضمن نقشی بزرگ‌تر برای دولت در تسهیل و تنظیم انباشت گسترده‌ی سرمایه در مقیاس جهانی و مدیریت بحران‌ها بوده است. ثانیاً، آن‌ها نقش دولت ایالات متحد را در این فرایند به‌عنوان یکی از «سرپرستان» سرمایه‌داری جهانگیر مشخص می‌کنند. آن‌ها اظهار می‌کنند که دولت ایالات متحد «در همان فرآیند حمایت از صدور سرمایه و گسترش شرکت‌های چندملیتی، به‌طور فزاینده‌ای مسئولیت ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای گسترش و بازتولید کلی سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی را بر عهده گرفت.» [۲]

این اظهارات جدید نیستند. من همراه با دیگران به همین نکات اشاره کرده‌ایم. [۳] این نکات در شرح پانیچ و گیندین از نقش اساسی ایالات متحد در ظهور سرمایه‌داری جهانگیر پس از ظهورش به‌عنوان قدرتی امپریالیستی در اواخر سده‌ی نوزدهم جایگاه مرکزی دارند. در حالی که نکات زیاد قابل ستایشی در اثر پانیچ و گیندین وجود دارد و نیز هم‌گرایی چشم‌گیری با نظریه‌ی من درباره‌ی سرمایه‌داری جهانگیر و رویکردشان در آن به چشم می‌خورد، من با برساخته‌ی آن‌ها از چندین جنبه مخالفم که چهار مورد از آن‌ها را در این جا برجسته می‌کنم: معضلات تعریفی/مفهومی، یعنی ابهام و فقدان تعریف از مفاهیم اصلی‌ای که آن‌ها به کار می‌برند از جمله امپراتوری، جهانی شدن، سرمایه‌داری جهانگیر و دولت؛ نادیده گرفتن سرمایه‌ی فراملیتی و طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی؛ ناکامی در ارائه‌ی تحلیلی از سرمایه‌ی جهانگیر؛ و شی‌واره کردن دولت.

قبل از توضیح بیش‌تر درباره‌ی این ایرادات، اجازه دهید بگویم که پانیچ و گیندین دانش‌مندان و فعالان سوسیالیست مادام‌العمری هستند که عمیقاً می‌ستایمشان. چند سال است که آن‌ها را می‌شناسم و این امتیاز را داشته‌ام که به‌عنوان دوست با آن‌ها معاشرت کنم و هم‌چنین در چندین فروم عمومی با آن‌ها بحث کنم. اجازه می‌خواهم پیشاپیش بگویم آن‌چه در ادامه می‌آید، نقدی است تند بر کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانگیر**. اگر تصمیم گرفته‌ام که به جای ستایش بر نقد آخرین اثر آن‌ها متمرکز شوم، دقیقاً به این دلیل است که تحقیقشان را برای بحث جاری درباره‌ی ماهیت نظم سرمایه‌داری جهانگیر سده‌ی بیست‌ویکم حیاتی می‌دانم. اگر هدف ما فراتر از درک این نظم، جای‌گزینی آن با نظمی دیگر باشد که انسانی‌تر است، پس نقد و مناظره فرآیندی است حیاتی در دستیابی به شفافیت لازم برای چنین کاری.

امپراتوری چیست؟ امپراتوری چه چیزی؟

امپراتوری چیست و چه چیزی ایالات متحد را به یک امپراتوری تبدیل می‌کند؟ من تمام ۳۴۰ صفحه‌ی متن و ۱۰۰ صفحه‌ی یادداشت‌های پایانی را خواندم و نتوانستم تعریف روشنی از «امپراتوری» بیابم، چه برسد به یک روش نظری. به این ترتیب، این اصطلاح چنان به معنای واقعی بی‌معنی است که حتی آن‌ها

نیز برای آن معنایی قائل نشده‌اند، بنابراین شعاری و بدتر از آن بت‌واره شده است. نزدیک‌ترین تعریفی که به آن می‌رسیم، بحثی است در مقدمه درباره‌ی تمایز بین «امپراتوری رسمی» که در آن کنترل اقتصادی و سیاسی با یک‌دیگر همراه هستند و «امپراتوری غیررسمی» که در آن این کنترل‌ها از هم جدا شده‌اند. در واقع، پانیچ و گیندین تعریف‌های روشن و مشخصی از هیچ‌یک از اصطلاحات و مفاهیم اصلی‌شان که به تحقیق آن‌ها کمک می‌کند ارائه نکرده‌اند نظیر امپراتوری، جهانی شدن، سرمایه‌داری جهانگیر، دولت و غیره.

با توجه به مرکزیت مطلق این اصطلاحات، معانی آن‌ها مشکل‌ساز است، اما به نظر می‌رسد پانیچ و گیندین فرض می‌کنند که این اصطلاحات لزوماً مشکل‌ساز نیستند. با تمرکز بر امپراتوری، این تصور که ایالات متحد در سده‌ی بیست‌ویکم یک «امپراتوری» است، در بین مفسران آن قدر رایج است که به چیزی تبدیل شده که گرامشی از آن به‌عنوان «عقل سلیم» یاد می‌کند، و کسانی که مانند من مخالفت می‌کنند به‌سادگی بدعت‌گذار نامیده می‌شوند. من در جاهای دیگر استدلال کرده‌ام که ما نه با امپراتوری ایالات متحد، بلکه با امپراتوری سرمایه‌ی جهانگیر روبه‌رو هستیم. موضوع طعنه‌آمیز این‌جاست که می‌توان چنین نتیجه‌ای را نیز بر اساس اطلاعات تجربی گردآورده‌ی آن‌ها و تحلیلی گرفت که نشان می‌دهد ایالات متحد در نقش خود به‌عنوان تسهیل‌کننده و سرپرست سرمایه‌داری جهانگیر نه منافع «ملی» محلی بلکه منافع سرمایه را در سراسر جهان پیش می‌برد. آن‌ها می‌گویند: «امپراتوری غیررسمی ایالات متحد شکل کاملاً جدیدی از حکومت سیاسی را تشکیل می‌دهد. مداخلات نظامی ایالات متحد در خارج از کشور به جای این‌که هدفش همانا گسترش سرزمینی در امتداد خطوط امپراتوری‌های قدیمی باشد، در درجه‌ی اول این هدف را دارد که مانع بسته شدن مکان‌های خاص یا کل مناطق جهان به روی انباشت سرمایه شود. این بخشی از حوزه‌ی عمل بزرگ‌تر در روند ایجاد فرصت برای سرمایه یا برداشت موانع در مقابل سرمایه به‌طور عام بود، و نه فقط سرمایه‌ی ایالات متحد.» [۴]

اسطوره‌ی سرمایه‌های ملی و واقعیت سرمایه‌ی فراملی

برای نقد مفهوم امپراتوری ایالات متحد باید به آن‌چه نقص بسیار مهم کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانگیر** می‌دانم توجه کنیم. پانیچ و گیندین مفهوم سرمایه فراملی و طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی (TCC) را رد می‌کنند. همان‌طور که خواهیم دید، اگر این مسئله برای قوام درونی استدلال‌شان مشکل‌ساز است، بدتر از آن امتناع مطلق‌شان در پرداختن با آثار مرتبط با سرمایه‌ی فراملی و بحث درباره‌ی موضوع طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی در دفاع از تزشان است. آن‌ها می‌گویند که ظهور یک نظام تولید جهانگیر، گسترش شرکت‌های چندملیتی و روی آوردن دولت‌ها به رویکردی برابر با همه‌ی سرمایه‌داران صرف‌نظر از ملیت،

«یک طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی» را که لنگرگاه دولتی‌اش سست شده یا تاحدودی برای ایجاد دولت جهانگیر فراملی آمادگی داشته باشد، ایجاد نکرد. «سرمایه‌ی ملی» ناپدید نشد. هم‌چنین رقابت اقتصادی بین مراکز مختلف انباشت از بین نرفت.» [۵]

مشکل این گزاره این است که کاریکاتوری است تمام‌عیار از تز سرمایه‌داری فراملی و تز مرتبط با آن، تز خود من، درباره‌ی دولتی فراملی. من کسی را نمی‌شناسم که تز طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی را با این استدلال مطرح کرده باشد که سرمایه‌داران فراملی از دولت‌ها جدا شده‌اند. استدلال خود من این است که طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی در چندین دولت جای داده می‌شود؛ علاوه بر این، طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی از طریق شبکه‌های متراکمی از دولت‌های ملی، نهادهای بین‌المللی و فراملی عمل می‌کند که در انتزاع تحلیلی می‌توان آن را دستگاه‌های دولتی فراملی در نظر گرفت — مفهومی کاملاً متمایز از مفهوم آن‌ها از «بین‌المللی‌سازی دولت» [۶] علاوه بر این هیچ محقق‌ی نمی‌شناسم که استدلال کند ظهور طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی دلالت بر این دارد که سرمایه‌ی ملی ناپدید شده است، یا به پایان رقابت اقتصادی میان مراکز مختلف انباشت منجر شده است.

این مغالطه‌ی حمله به مرد پوشالی شامل یک یادداشت پایانی (شماره ۲۶) در صفحه‌ی ۳۴۵ است. به غیر از این یادداشت پایانی، در ۴۳۰ صفحه‌ی باقیمانده‌ی کتاب، بحث دیگری در این مورد وجود ندارد. آن‌ها به‌سادگی بحث پیرامون فراملی شدن سرمایه و ظهور طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی را که اکنون در دهه‌ی سوم خود است، نادیده می‌گیرند. این یادداشت پایانی چیست؟ متن آن دقیقاً به دو منبع، یک کتاب و یک مقاله، برای رد تز سرمایه‌داری فراملی استناد می‌کند. بنا به این منابع، ترکیب هیئت مدیره‌ی شرکت‌های فراملیتی (TNCs) به اتباع کشور خود معطوف است و «ملیت یک شرکت به‌ندرت مبهم است.» آن‌ها می‌گویند که این «رد تجربی قوی» تز سرمایه‌داری فراملی را تشکیل می‌دهد. آن‌ها من را به همراه لزی اسکالر و بیل کارول به‌عنوان افرادی که توسط دو منبع ذکر شده در این یادداشت پایانی «تکذیب» شده‌اند مشخص می‌کنند.

از این «ردیه» در یک زیرنویس تک‌بندی چه چیزی می‌توان فهمید؟ از یک سو، مجموعه‌ای فزاینده از شواهد متقابل وجود دارد که نشان می‌دهند هم مدیریت‌های به‌هم‌پیوسته‌ی فراملیتی و هم ترکیب چندملیتی هیئت‌مدیره‌های شرکت‌های اصلی فراملیتی و سازمان‌های ذینفع و اصلی تجاری به‌سرعت در حال افزایش هستند، و یک روند تاریخی به سمت یک‌پارچگی فراملی ارگانیک حاکمیت شرکتی و ساختارهای تصمیم‌گیری وجود دارد. کارول در بررسی رشد درهم‌تنیده‌ی هیئت مدیره‌های شرکت‌های فراملیتی متوجه می‌شود که «درهم‌تنیدگی فراملیتی کم‌تر در اختیار چند شرکت بین‌المللی با ارتباط‌های

موثر است، و بیش‌تر رویه‌ای به‌شمار می‌آید که تقریباً نیمی از بزرگ‌ترین شرکت‌های جهان در آن مشارکت دارند».[۷] فریلند اظهار می‌کند که در سال‌های اخیر مشارکت نخبگان ایالات متحد در هیئت‌های مدیره‌های درهم‌تنیده‌ی فراملیتی، از جمله، مهم‌تر از همه، در بخش مالی افزایش یافته است. او می‌نویسد: «نخبگان تجاری آمریکا تازه‌واردانی به این جامعه‌ی فراملیتی به‌شمار می‌آیند [اما] تعداد مدیران عامل خارجی و خارج متولدشده، اگرچه هنوز نسبتاً کم است، در حال افزایش است. «این تغییر به‌ویژه در وال استریت مشهود است. در ۲۰۰۶، هر یک از هشت بانک بزرگ آمریکا را یک مدیر عامل بومی اداره می‌کرد. امروز، پنج تا از آن بانک‌ها باقی مانده‌اند و دو تا از بانک‌های باقیمانده — سیتی‌گروپ و مورگان استنلی — را مردانی هدایت می‌کنند که در خارج از کشور متولد شده‌اند.»[۸]

از سوی دیگر، هیئت مدیره‌های مقیم و درهم‌تنیده، اگرچه مهم هستند، اما معیاری است بسیار محدود در تشخیص طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی.[۹] محل اقامت نکته‌ی کمی را درباره‌ی ساختار مالکیت شرکت فراملی و ادغام آن در شبکه‌های مالکیت سراسری و سرمایه‌گذاری سراسری به ما می‌گوید که در نهایت، عموماً در سراسر جهان گسترش یافته و شامل روابط طبقاتی فراملی گسترده است. تمرکز بر محل اقامت، همان‌طور که پانیچ و گیندین انجام می‌دهند، شبکه‌های پیچیده و لایه‌های پیازمانند مالکیت فراملی شرکت‌های جهانگیر را پنهان می‌کند. مالکیت شرکت‌های جهانگیر شامل سرمایه‌گذاران نهادی، صندوق‌های متقابل سرمایه‌گذاری است که به نوبه‌ی خود مجموعه‌های دیگری از سرمایه‌گذاران فردی و نهادی را از سراسر جهان گرد هم می‌آورد. محل اقامت یک شرکت فراملیتی نکات اندکی را درباره‌ی هویت و منافع طبقاتی به ما می‌گوید. چنین اطلاعاتی به ما اجازه نمی‌دهد بفهمیم مدارهای تولید یک شرکت فراملیتی در کجا قرار دارند، یا محصولات آن در کجا به بازار عرضه می‌شوند. پانیچ و گیندین درباره‌ی چگونگی سرمایه‌گذاری شرکت‌های «خارجی» (مانند تویوتا) در ایالات متحد و نحوه سرمایه‌گذاری شرکت‌های «آمریکایی» در چین بحث می‌کنند، اما آن‌ها به این موضوع توجه نمی‌کنند که چگونه وقتی شرکتی از یک کشور در کشور دیگری سرمایه‌گذاری می‌کند، این سازوکار اغلب از طریق سرمایه‌گذاری مشترک، سرمایه‌گذاری متقابل، یا عملیات هم‌آمیزی شده انجام می‌شود، به طوری که آن‌چه سرمایه‌ی «ملی» بود، به سرمایه‌ی فراملی بدل می‌شود، نه «سرمایه‌ی ملی خارج از کشور».

سازوکارها و فرآیندهای متعدد دیگری وجود دارند که به سرمایه‌ها نفوذ می‌کنند و آن‌ها را فراملی می‌کنند، صرف‌نظر از این که هیئت‌های مدیره به هم پیوسته‌اند و مجموعه‌ای از شواهد تجربی رو به رشد نشان می‌دهند که بنگاه‌های غول‌پیکر هزارشاخه که اقتصاد جهانگیر را پیش می‌برند، دیگر شرکت‌های یک کشور خاص در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم نیستند و به‌طور فزاینده‌ای سرمایه‌ی فراملی را نمایندگی می‌کنند.

این سازوکارها شامل موارد زیر است: گسترش وابستگان شرکت‌های فراملیتی؛ افزایش خارق‌العاده در ادغام‌ها و تملک‌های فرامرزی؛ سرمایه‌گذاری سراسری و متقابل بین شرکت‌های دو یا چند کشور و مالکیت فراملی سهام‌های سرمایه؛ تکثیر ائتلاف‌های راه‌بردی فرامرزی و سرمایه‌گذاری‌های مشترک از هر نوع؛ شبکه‌های بزرگ جهانگیر برون‌سپاری و پیمان‌کاری؛ برجستگی روزافزون سازمان‌های ذینفع و اصلی تجاری فراملی؛ و شکل‌های جدید سازمان‌دهی و تجمیع سرمایه‌ها که خود را در اختیار فراملی‌سازی می‌گذارند. در این جا یک پارچگی جهانگیر نظام‌های مالی ملی و همراه با آن، کل بازارهای ثانویه‌ی مشتقه [۹-۱] و سازوکارهایی برای تضمین، فروش بسته‌ای محصولات و مدیریت سرمایه‌ها از سراسر جهان، مانند صندوق‌های سرمایه‌گذاری متقابل و تامینی و شرکت‌های هلدینگ اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد. این سازوکارها را می‌توان به‌طور گسترده‌تر درون یک نظام تولیدی و مالی جهانگیر و خارج از نظام‌های ملی قبلی که از طریق تجارت به هم مرتبط بودند، قرار داد - ساختاری که شامل نفوذ متقابل و یک‌پارچگی گسترده‌ی سرمایه‌هاست. چنین فرآیندهای فراملی‌سازی سرمایه اساساً در دهه‌ها و سده‌های قبل وجود نداشت. عدم تمایز بین روابط تجارت بین‌الملل (مبادله) و تولید و روابط مالی جهانگیر، بسیاری از مفسران، مانند هرست و تامپسون، و هم‌چنین پانیچ و گیندین را وادار می‌کند که ادعا کنند در عصر کنونی چیز جدیدی وجود ندارد و یک دوره‌ی جهانی شدن «نخستینی» در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم، زمانی که روابط تجاری بین‌المللی به سرعت گسترش یافت، وجود داشته است. [۱۰]

سازوکار اغلب نادیده‌گرفته شده‌ی شکل‌گیری طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی همانا گسترش بورس اوراق بهادار در اکثر کشورهای جهان است که به نظام مالی جهانگیر مرتبط هستند. گسترش این بازارهای سهام از مراکز اصلی اقتصاد جهانی به اکثر پایتخت‌ها در سراسر جهان، همراه با معاملات ۲۴ ساعته، تجارت جهانگیر هر چه بزرگ‌تر و در نتیجه مالکیت فراملی سهام را تسهیل می‌کند. اکنون در حدود ۱۲۰ کشور، از افغانستان و ویتنام گرفته تا بنگلور در هند، از بوتسوانا و نیجریه تا پایتخت‌های هر پنج جمهوری آمریکای مرکزی، بورس اوراق بهادار وجود دارد. در حالی که بسیاری از این بورس‌ها در عرضه‌ی خود محدود هستند، این بورس‌ها به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم با یک‌دیگر ادغام می‌شوند. یک آرژانتینی می‌تواند سرمایه‌گذاری خود را از طریق بورس بوئنوس‌آیرس به شرکت‌هایی از سراسر جهان هدایت کند، در حالی که سرمایه‌گذاران از سراسر جهان می‌توانند سرمایه‌گذاری خود را از طریق بورس بوئنوس‌آیرس به آرژانتین هدایت کنند.

فراتر از بورس اوراق بهادار، سرمایه‌گذاران در هر نقطه از جهان به چیزی بیش از دسترسی به اینترنت نیاز ندارند تا پول خود را از طریق مدارهای مالی جهانگیر در صندوق‌های سرمایه‌گذاری مشترک [۱۰-۱] و صندوق‌های پوششی [۱۰-۲]، بازارهای اوراق قرضه، سوآپ ارز [۱۰-۳] و غیره سرمایه‌گذاری کنند. ادغام

جهانگیر نظام‌های مالی ملی و شکل‌های جدید سرمایه‌ی پولی، از جمله بازارهای ثانویه‌ی مشتقه، هم‌چنین فراملی شدن مالکیت سرمایه را آسان کرده است. نظام مالی جدید که از لحاظ جهانی یک پارچه است، علاوه بر مرکزیت آن در تسهیل ادغام فراملی سرمایه‌ها، امکان تحرک بین بخشی سرمایه را به‌طور باورنکردنی افزایش می‌دهد و از این رو نقش عمده‌ای در محوکردن مرزهای بین سرمایه‌های صنعتی، تجاری و پولی ایفا می‌کند. شبکه‌ی بورس‌ها، ماهیت رایانه‌ای تجارت جهانگیر و ادغام نظام‌های مالی ملی در یک نظام جهانگیر واحد و غیره، به سرمایه در شکل پولی خود اجازه می‌دهد تا بدون اصطکاک در شریان‌های اقتصاد و جامعه‌ی جهانی حرکت کند.

لازم است به نحوی خلاق گستره‌ی پیوندهای گوناگون شبکه‌ها، الگوها و سازوکارهای تشکیل سرمایه در سراسر کره‌ی زمین را به لحاظ مفهومی تبیین کنیم، یعنی فراتر از متعارف‌ترین‌ها شکل‌ها، مانند هیئت‌های مدیره درهم تنیده یا کشور محل اقامت یک شرکت خاص بیاندیشیم. به‌عنوان مثال، شرکت سرمایه‌گذاری خصوصی بلک‌استون گروپ، یکی از بزرگترین سازمان‌های مالی در جهان، یک اتاق تهاتر است که گروه‌های سرمایه‌داری و اغلب نخبگان دولتی را از هر قاره‌ای ادغام می‌کند. شرکت‌های دولتی چین تا سال ۲۰۰۸ بیش از ۳ میلیارد دلار در بلک‌استون سرمایه‌گذاری کرده بودند. [۱۱] به نوبه‌ی خود، بلک‌استون در آن سال در بیش از ۱۰۰ شرکت فراملیتی در سراسر جهان سرمایه‌گذاری کرده بود و هم‌چنین مشارکت‌های متعددی با شرکت‌های فورچون ۵۰۰ داشت، به‌طوری که نخبگان چینی در این شبکه از سرمایه‌ی شرکتی جهانگیر، و به‌طور کلی، در موفقیت سرمایه‌داری جهانگیر سهم عمده‌ای داشتند.

پانیچ و گیندین هرگز مشخص نمی‌کنند که چه چیزی یک سرمایه را به یک سرمایه‌ی ملی تبدیل می‌کند، با این حال به نظر می‌رسد که تر آن‌ها به‌طور ضمنی بر پیوند میان این که «سرمایه‌ی آمریکایی» در میان سرمایه‌های «ملی» برتر است و بر این اساس، ایالات متحد آمریکا «امپراتوری غیر رسمی» تشکیل می‌دهد استوار است. آن‌ها آن قدر بر تفسیر غنای اطلاعات تاریخی که به‌عنوان مدرکی از امپراتوری ایالات متحد ارائه می‌کنند متمرکز هستند که نمی‌توانند هشدارها را ببینند. برای مثال، پانیچ و گیندین در سرتاسر کتاب، ظهور چشم‌گیر بازارهای مالی جهانگیر را مستند می‌کنند، اما موضوع را نه به‌عنوان ظهور سرمایه‌ی مالی فراملی، بلکه به‌عنوان مدرکی از امپراتوری ایالات متحد مطرح می‌کنند. گسست بین اقتصادی جهانگیر و نظام قدرت سیاسی مبتنی بر دولت-ملت، پویایی‌ها و فرآیندهای سیاسی پیچیده‌ای را ایجاد می‌کند که ما را به گسست از شیوه‌های تحلیل سنتی روابط بین‌الملل (IR) دعوت می‌کند (به ادامه‌ی مطلب توجه کنید) و پانیچ و گیندین را وادار می‌کند تا قدرت‌مندترین موسسه‌ی نظامی جهانگیر را «امپراتوری» بنامند.

سرمایه و دولت — سبکی نظری

عملکرد دولت ایالات متحد در جهان چه منافع طبقاتی و اجتماعی را برآورده می‌کند؟ روایت پانیچ و گیندین درباره‌ی این موضوع متناقض است. آن‌ها از یک سو اظهار می‌کنند — و به نظر من به‌درستی — که دولت ایالات متحد به منافع سرمایه جهانگیر به‌عنوان یک کل توجه می‌کند. از سوی دیگر، آن‌ها بر وجود — و وجود ممتاز — سرمایه‌ی «آمریکایی» پافشاری می‌کنند. جدا از این که به هیچ وجه توضیح نمی‌دهند که چه چیزی سرمایه را «آمریکایی»، «ژاپنی»، «آلمانی»، «کره‌ای» و غیره می‌سازد — یعنی ملی و نه فراملی — هیچ‌جا نشان نمی‌دهند که چنین سرمایه‌ای فرضی «آمریکایی» از چه امتیازی برخوردار است و بر اساس چه مبنای مادی می‌توانیم نظام جهانگیر را «امپراتوری آمریکایی» بدانیم.

سرمایه در سراسر جهان چگونه سازمان‌دهی می‌شود؟ پانیچ و گیندین هرگز به‌صراحت نمی‌گویند. در واقع، نکته‌ی قابل‌توجه این است که تحلیل طبقاتی بسیار کمی در کتاب وجود دارد، هیچ تحلیل واقعی از طبقه سرمایه‌دار، چه در سطح ملی و چه فراملی وجود ندارد. رابطه‌ی سرمایه و دولت چیست؟ اگر سرمایه در سطح ملی سازمان‌دهی شده و طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی وجود نداشته باشد، آن‌گاه در تحلیل مارکسیستی ممکن است برای سازگاری داخلی و منطقی یک «امپراتوری آمریکایی» وجود داشته باشد، اما دولت ایالات متحد باید منافع سرمایه‌داری ایالات متحد را ارتقا دهد، یعنی گسترش رقابتی آن به زیان دیگر سرمایه‌ها، نه سرپرستی سرمایه‌داری جهانگیر. با این حال، بررسی آن‌ها هیچ بحث نظری یا هیچ ویژگی خاصی از دولت سرمایه‌داری ارائه نمی‌دهد. از آنجایی که هیچ تحلیل مهمی در مورد سرمایه و طبقه‌ی سرمایه‌دار وجود ندارد چه برسد به نظریه‌پردازی درباره‌ی سرمایه و طبقه‌ی سرمایه‌دار، هر قدر هم که تصور شود، باید حدس زد که منظور آن‌ها از «سرمایه‌داری آمریکایی»، «سرمایه‌داری اروپایی»، «سرمایه‌داری ژاپنی» و غیره چیست. جهان در بساخت نظری آن‌ها مجموعه‌ای است از سرمایه‌های ملی درگیر در توطئه‌ی خارجی؛ آن‌ها آن‌چه را که به‌عنوان «بین‌المللی شدن» و نه فراملی شدن رخ داده توصیف می‌کنند. جدایی تلویحی مدنظر آن‌ها بین سرمایه‌ای که در سطح ملی سازمان می‌یابد و نظام تولید که به‌درستی نشان می‌دهند فراملی است آشفته است، زیرا سرمایه‌داران را نباید فقط در رابطه با دستگاه‌های دولتی واکاوی کرد، بلکه اساساً آن‌ها را باید در رابطه با چگونگی سازمان‌دهی فرایند تولید تجزیه و تحلیل کرد. اگر سازمان تولید ارزش‌های مبادله‌ای، همان‌طور که نشان می‌دهند، اساساً جهانگیر شده است، چگونه این امر پیامدهایی برای درک ما از طبقات سرمایه‌دار ندارد؟

مشکل زمانی پیچیده‌تر می‌شود که برداشت موردنظر پانیچ و گیندین از شرکت‌های ملی («آمریکایی»، «چینی»، «ژاپنی»، «آلمانی») را به‌عنوان واحدهای معناداری کندوکاو کنیم که می‌توانند مشخص و تعیین

شوند و با روابط طبقاتی فرضی مطابقت دارند. تعریف آن‌ها از ملی چیست؟ در این کتاب یافتن حتی اشاره‌ای به پاسخ به این سوال مثل یافتن مشتی سوزن در انبار گاه است. یکم، دیدیم که در بر ساخت آن‌ها، شرکت «آمریکایی» شرکتی تعریف می‌شود که هیئت مدیره‌ای دارد تحت سلطه‌ی افرادی که تابعیت ایالات متحد دارند. آیا مقصود پانیچ و گیندین این است که این شهروندی به آن‌ها اجازه‌ی دسترسی ممتاز به دولت ایالات متحد را می‌دهد؟ حتی اگر این‌طور باشد، چیز زیادی دستگیرمان نمی‌شود. دوم، آن‌ها در تحقیق یک سره می‌کوشند القا کنند که مکان در هویت «ملی» یک شرکت فراملی مقوله‌ای است محوری. در این جا دو پاسخ وجود دارد. اولاً اقامتگاه چیز کمی به ما می‌گوید. هالیبرتون به دبی بازگشته است. آیا هالیبرتون دیگر یک شرکت فراملی «آمریکایی» نیست و به یک شرکت فراملی دویی تبدیل شده است؟ دوم، چگونه پانیچ و گیندین اهمیت جغرافیایی ادعا شده را با مشاهدات خویش تطبیق می‌دهند که سرمایه‌های ریشه‌گرفته از سراسر جهان در داخل ایالات متحد فعالیت می‌کنند تا آن جا که در سطح داده‌های رسمی در تولید ناخالص ملی ایالات متحد و سایر داده‌های کلی که «قدرت» فرضی ایالات متحد را به رخ می‌کشند به حساب می‌آیند؟ سوم، آن‌ها سرمایه را چیزی واحد می‌بینند، در حالی که در واقع سرمایه به‌طور قابل ملاحظه‌ای تکه تکه، درهم نفوذ کرده، لایه لایه و متقاطع به طریقی است که روابط طبقاتی زیربنایی را نمی‌توان از پدیده‌های سطحی محل اقامت رسمی، ترکیب هیئت مدیره و داده‌های جمع‌آوری شده در سطح ملی استخراج کرد.

اجازه دهید یک مثال مشخص بزنیم. پانیچ و گیندین مشاهده می‌کنند که آی پاد اپل، که اکثراً در آسیای جنوب شرقی ساخته می‌شود، هزینه کارخانه‌ای معادل ۱۴۵ دلار دارد؛ ۸۰ دلاری که اپل برای طراحی آن می‌گیرد و ۷۵ دلار دیگری که خرده‌فروشان در ایالات متحد می‌گیرند، قیمت نهایی آن را به ۳۰۰ دلار می‌رسانند. نویسندگان به این طریق می‌خواهند استدلال کنند که اگرچه زنجیره‌ی تولید در سطح جهان پراکنده است، اپل به‌عنوان «سرمایه‌ی آمریکایی» سهم استراتژیک مهمی در تخصیص ارزش دارد و به نوبه خود، این امر نشان‌دهنده‌ی «قدرت» «آمریکا» است («امپراتوری آمریکا»؟). بیایید دقیق‌تر بررسی کنیم. اولاً، این آی پاد در سراسر جهان خرید و فروش می‌شود، به‌طوری که خرده‌فروشان در سرتاسر جهان، هر جا که آی پاد فروخته می‌شوند، از سهم خرده‌فروشی ۷۵ دلاری برخوردار می‌شوند. دوم، سرمایه‌گذاران اپل سهم ۷۵ دلاری اپل را دریافت می‌کنند. این سرمایه‌گذاران چه کسانی هستند؟ شصت و دو درصد سهام اپل به سرمایه‌گذاران نهادی و صاحبان صندوق‌های مشترک تعلق دارد [۱۲] که با گروه‌های سرمایه‌گذار از سراسر جهان درهم‌تنیده شده‌اند. این ۷۵ دلار از طریق «رگ‌های گشوده»ی نظام مالی جهانگیر به سرمایه‌گذاران در سراسر جهان جریان می‌یابد. تصویری که ظاهر می‌شود، در واقع تصویر سلسله‌مراتبی است در چارچوب توزیع ارزش‌های ایجاد شده از استثمار کارگران آسیایی و دیگر کارگران جهان، اما این

توزیع با «آمریکایی‌ها» و خیلی کم‌تر با ثمرات نوعی «امپراتوری آمریکایی» به نحو خیلی واضحی مطابقت ندارد. به نظر من جهانی شدن مدار سرمایه و فرآیندهای ملازم آن که در اقتصاد جهانگیر ظاهر می‌شود، مرحله‌ی توزیع در انباشت سرمایه را در ارتباط با دولت-ملت‌ها و گروه‌های سرمایه‌دار فراملی بازتعریف می‌کند. به‌طور خاص، گردش سرمایه تمایل دارد از تولید جدا شود، به‌طوری که ارزش‌ها از طریق گردش مالی تخصیص یابد و سلسله‌مراتبی را در میان سرمایه‌داران در راستای خطوط فراملی ایجاد کند.

پانیچ و گیندین مفروضات بسیار زیادی دارند؛ منظوم این است که اصطلاحات، مفاهیم و ارجاعات به تجربیات را به گونه‌ای مطرح می‌کنند که گویی معنای آن‌ها مشکل‌زا نیست و در خود آن‌ها نهفته است. مثالی می‌زنم. آن‌ها در سراسر تحقیق خود، و به‌ویژه در فصل‌های آخر، به شدت بر واردات و صادرات از کشورها که دولت‌های ملی گزارش داده‌اند، تکیه می‌کنند تا ادعاهای بس مهمی را پیرامون ماهیت روابط طبقاتی و دولتی در سرمایه‌داری جهانگیر مطرح کنند. آن‌ها از مازادها و کسری‌های تجاری ایالات متحد، صادرات و واردات چین و غیره صحبت می‌کنند تا در خصوص قدرت فرضی «سرمایه‌ی آمریکایی» و «اقتصاد آمریکایی» در قیاس با سایر سرمایه‌ها و اقتصادهای «ملی» اظهار نظر کنند.

اما «اقتصاد ملی» چیست؟ آیا کشوری است با بازار بسته؟ مدارهای تولید قلمرومدار حفاظت شده؟ غلبه‌ی سرمایه‌های ملی؟ یک نظام مالی ملی ایزوله؟ هیچ کشور سرمایه‌داری در جهان با این توصیف سازگار نیست. پانیچ و گیندین با این توصیف بسیار موافق هستند، اما نمی‌توانند از این تله بگریزند. آن‌چه داده‌های صادرات ایالات متحد نشان می‌دهد ارزش کل کالاها و خدماتی است که از بنادر ایالات متحد خارج می‌شود. حجم واردات ایالات متحد را بر اساس ارزش کل کالاها و خدماتی که از طریق این بنادر وارد خاک ایالات متحد می‌شود، اندازه‌گیری می‌کنند. این سنجش به خودی حاوی نکات اندکی درباره‌ی روابط اجتماعی، طبقاتی و دولتی است. چنین داده‌هایی باید تفسیر شوند. پانیچ و گیندین ادعان می‌کنند که شرکت‌های فراملیتی که از اروپا، ژاپن و جاهای دیگر سرچشمه می‌گیرند، مبالغ هنگفتی را برای راه‌اندازی تولید در قلمرو ایالات متحد سرمایه‌گذاری کرده‌اند. بنابراین داده‌های مرتبط با صادرات ایالات متحد شامل صادرات کالاها و خدمات شرکت‌های فراملیتی «ژاپنی»، «اروپایی»، «چینی» و غیره است که در داخل خاک ایالات متحد تولید می‌کنند. به همین منوال، واردات به قلمرو ایالات متحد شامل مقادیر زیادی کالاها و خدماتی است که شرکت‌های فراملیتی «ایالات متحد» که در سراسر جهان فعالیت می‌کنند به ایالات متحد وارد می‌کنند. آیا این روند می‌تواند چیزی پیرامون روابط طبقاتی سرمایه‌داری جهانگیر به ما بگوید؟

برای کسانی از ما که در دهه‌های اخیر درباره‌ی جهانی شدن تحقیق می‌کنیم و می‌نویسیم، موضوع تازه‌ای نیست که داده‌های دولت-ملت، داده‌های جمع‌آوری‌شده توسط آژانس‌های گردآوری داده‌های ملی بر اساس مقوله‌های ملی، بیش از آن که چیزی را روشن کند، به نحو فرایندهای گیج‌کننده هستند. شاخص‌های تجربی باید در پرتو ساختار گردآوری داده‌ها و تجمیع داده‌های نسبت‌داده شده به بخش‌های ملی و منطقه‌ای ارزیابی شوند، آن هم به شیوه‌هایی که برای انواع نتیجه‌گیری‌هایی که پانیچ و گیندین می‌خواهند به آن‌ها برسند، اگر نگوییم بی‌معنی، دست کم مفید نیستند. به یاد داشته باشیم که ویژگی بارز علم اجتماعی (و ماتریالیسم تاریخی) خوب همانا توانایی در تمایز بین نمود ظاهری (به‌عنوان مثال، داده‌های واردات و صادرات ملی) و ذات نهفته (مثلاً حرکت ارزش‌ها در سراسر جهان از طریق حوزه‌های حقوقی و سیاسی متعدد و روابط بین‌طبقه‌ای و درون طبقه‌ای حک شده در این حرکت‌ها) است.

به همین منوال، پانیچ و گیندین بارها و بارها به این نکته اشاره می‌کنند که چگونه این همه ارزش در کالاها و خدمات در داخل قلمرو ایالات متحد تولید می‌شود. با این حال باید تکرار کرد که جایی که چیزی در این عصر جهانگیر تولید می‌شود، نمی‌تواند به آن سرمایه ملیت بدهد تا مبادا خودروهای تویوتای تولیدشده در ایالات متحد «سرمایه‌ی آمریکایی» و خودروهای جنرال موتورز تولیدشده در آلمان «سرمایه آلمانی» باشند. سرمایه یک رابطه‌ی طبقه‌ای است که نمی‌توان عصاره‌ی آن را از لحاظ سرزمینی به دست آورد. مطمئناً پانیچ و گیندین پاسخ خواهند داد که آن‌ها این رابطه را نه از طریق قلمرو بلکه از طریق دولت (ایالات متحد) به دست می‌آورند. اما این واقعیت که دولت‌ها میانجی و عامل انکسار چنین روابطی هستند، ساخت‌بندی پانیچ و گیندین را تأیید نمی‌کند، مگر این که، بر اساس همین مثال، تویوتا در داخل ایالات متحد به نحوی توسط دولت ایالات متحد تابع شرایط انباشت حقوقی متمایزی نسبت به جنرال موتورز در داخل ایالات متحد شود (که چنین نیست). در نتیجه، اظهارات گیج‌کننده و متناقضی دریافت می‌کنیم، مثلاً توصیف نحوه‌ی تمرکز سرمایه‌گذاری و تولید شرکت‌های ملی خارجی «آلمانی»، «کره جنوبی»، «ژاپنی» و غیره در ایالات متحد، همراه با توصیف داده‌های اقتصاد کلان «ایالات متحد» — که بنا به تعریف شامل تولید و فعالیت‌های مالی این شرکت‌های ملی خارجی است — نوعی برهان برتری سرمایه‌ی «آمریکایی» تلقی می‌شود.

نقش دولت ایالات متحد به‌عنوان سرپرست سرمایه‌داری جهانگیر روندی است تاریخی. سرمایه‌ی فراملی و اقتصاد جهانگیر با ظهورشان در دهه‌ی ۱۹۷۰ و پس از آن، از طریق ساختارهای نهادی موجود در یک اقتصاد جهانگیر و نظام بین‌دولتی که در آن دولت ایالات متحد به قدرت‌مندترین نهاد تبدیل شده بود، این روند را به انجام رساندند. اما چیزی در این قاعده وجود ندارد که یک امپراتوری با هویت ملی را ایجاد کند. اگر در مفهوم امپراتوری این انگاره را بگنجانیم که شامل کنترل، امتیاز و دفاع از منافع گروهی خاص

از یک گروه (طبقه) خاص در مقابل دیگران از طریق دولت است، آن‌گاه این ایده که دولت ایالات متحد سرمایه‌داری جهانگیر را ترویج و منافع سرمایه را در سراسر جهان برآورده می‌کند، به‌طور کلی با ایده‌ی امپراتوری در تضاد است، مگر این‌که ما این امپراتوری را به‌عنوان امپراتوری سرمایه‌ی جهانگیر تصور کنیم. اما پانیچ و گیندین ریخت‌شناسی طبقه‌ی سرمایه‌دار در سرتاسر جهان، ریخت‌شناسی سرمایه‌ی جهانگیر، را ارائه نمی‌دهند. اگر آن‌ها معتقدند که سرمایه هنوز در سطح ملی سازمان‌دهی می‌شود و طبقه‌ی سرمایه‌دار ایالات متحد قابل تشخیص است — و به نظر می‌رسد این موضع آن‌ها باشد — آن‌گاه پایه‌ی برای امپراتوری ایالات متحد می‌تواند وجود داشته باشد. با این حال، آن‌ها باید این ادعای متناقض را به نوبه خود با این باور تطبیق دهند که دولت ایالات متحد نه تنها از منافع سرمایه‌دار آمریکایی، بلکه از منافع سرمایه‌داری جهانگیر بدون هیچ‌گونه رفتار ممتازی برای سرمایه‌ی فرضی «آمریکایی» دفاع می‌کند. آن‌ها نمی‌توانند هم یک خود را داشته باشند و هم آن را بخورند. اگر کسی با رویکرد مارکسیستی سازگار باشد، جان‌مایه‌ی موضوع همانا سازمان‌دهی سرمایه در مقیاس جهانی، رابطه‌ی بین سرمایه و دولت است. این‌ها نمی‌توانند تحلیل‌های جداگانه‌ای باشند، زیرا از لحاظ داخلی مرتبط و متقابلاً سازنده هستند.

من در جاهای دیگر مفصلاً بحث کرده‌ام که دولت ایالات متحد به‌عنوان قدرت‌مندترین مؤلفه دستگاه‌های دولتی فراملیتی نه برای «امپراتوری ایالات متحد»، بلکه برای قدرت طبقاتی سرمایه‌ی فراملی نقش محوری ایفا می‌کند. [۱۳] طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی توانسته است که از دولت‌های مرکزی محلی برای شکل‌دادن به ساختارهای فراملی استفاده و آن‌ها را بر ملت‌ها و مناطق متمایز تحمیل کنند. امپراتوری «ایالات متحد» به استفاده‌ی نخبگان فراملی از دستگاه دولتی ایالات متحد برای تلاش در گسترش، دفاع و تثبیت نظام سرمایه‌داری جهانگیر اشاره دارد. دولت ایالات متحد نقطه تراکم فشارهای گروه‌های مسلط در سراسر جهان برای حل مشکلات سرمایه‌داری جهانگیر و تضمین مشروعیت کلی نظام است. ما با امپراتوری سرمایه‌ی جهانگیر روبه‌رو هستیم که دفتر مرکزی آن بنا به دلایل تاریخی آشکار در واشنگتن است.

سرمایه‌داری جهانگیر چیست؟ جهانی شدن چیست؟

پانیچ و گیندین به دلیل رویکرد دولت-ملت‌محورشان با مشکل مواجه هستند. مرکزگرایی دولت-ملت هم به شیوه‌ی تحلیل و هم به هستی‌شناسی مفهومی سرمایه‌داری جهانی اشاره دارد. در این هستی‌شناسی که بر رشته‌های روابط بین‌الملل و علوم سیاسی، نظریه‌ی نظام‌های جهانی و اغلب رویکردهای مارکسیستی به پویای جهانی مسلط است، سرمایه‌داری جهانی متشکل است از طبقات ملی و دولت‌های ملی که در جریان رقابت و همکاری در اتحادهای در حال تغییر وجود دارند. این پارادایم‌های دولت-ملت، ملت‌ها

را واحدهای مجزا در نظامی بزرگ‌تر — نظام جهانی یا نظام بین‌المللی — می‌بینند که با مبادلات خارجی بین این واحدها مشخص می‌شوند. واحدهای کلیدی تجزیه و تحلیل عبارتند از: دولت‌ملت (ملی) و نظام بین‌المللی یا بین‌دولتی. پارادایم‌های دولت-ملت/بین‌دولتی الگوی خاصی را بر روی واقعیت پیچیده قرار می‌دهند. همه چیز باید در جای خود قرار گیرد — منطق آن، تصویری که ترسیم می‌کند. تبیین‌ها نمی‌توانند خارج از الگو باشند. از این نظر، پارادایم‌های دولت-ملت محور کور هستند. ما می‌دانیم که حقایق «از توضیح بی‌نیاز نیستند.» این کورها ما را از تفسیر حقایق به شیوه‌های جدیدی باز می‌دارند که قدرت تبیینی بیش‌تری را با توجه به تحولات جدید در اواخر سده‌ی بیستم و اوایل سده‌ی بیست‌ویکم در جهان در اختیارمان می‌گذارد. این الگو هم‌چنین نحوه‌ی جمع‌آوری و تفسیر داده‌ها را سازمان‌دهی می‌کند. همان‌طور که در بالا اشاره کردم، بیش‌تر داده‌های مربوط به اقتصاد جهانی، از آژانس‌های جمع‌آوری داده‌های ملی اخذ می‌شوند و از یک کلیت بزرگ‌تر (اقتصاد جهانی) تفکیک شده و سپس در جعبه‌های دولت-ملت جمع‌آوری شده‌اند. این دقیقاً همان اشتباهی است که هرست و تامپسون در مطالعه پراستناد خود با عنوان **جهانی شدن زیر سوال** مرتکب شدند. همان‌طور که در بالا ذکر شد، آن‌ها هم‌چنین با تعریف جهانی شدن بر حسب تجارت به جای روابط تولیدی دچار اشتباه می‌شوند. [۱۴]

پانیچ و گیندین تاریخ مبهم سرمایه‌داری جهانی را مطرح کردند که در آن، به ما گفته می‌شود، هم در اواخر دهه‌ی ۱۸۰۰ و هم در اوایل سده‌ی بیست‌ویکم شاهد «جهانی شدن» بودیم. اما اگر آن‌ها هرگز امپراتوری را تعریف نمی‌کنند، به همین منوال هرگز جهانی شدن و سرمایه‌داری جهانگیر را نیز تعریف نمی‌کنند. سرمایه‌داری جهانگیر از نظر آن‌ها با سرمایه‌داری جهانی (۵۰۰ سال؟ ۲۰۰ سال؟) هم‌ارز است، هرچند پدیده‌ای خاص برای سده‌ی بیستم و اوایل سده‌ی بیست‌ویکم قلمداد می‌شود. اما هیچ ویژگی خاصی وجود ندارد. آیا جهانی شدن از نظر کیفی پدیده‌ی جدیدی است؟ اگر چنین است، آن جنبه‌ی کیفی چیست؟ آیا جهانی شدن صرفاً به معنای گسترش مداوم سرمایه‌داری و ادغام هم‌زمان اقوام و سرزمین‌ها در سرمایه‌داری جهانی است؟ اگر چنین است، آیا جهانی شدن در سال ۱۴۹۲ آغاز می‌شود؟ و اگر نه، چرا نه؟ این ابهامات هرگز حل نمی‌شوند و پانیچ و گیندین هیچ دوره‌بندی از سرمایه‌داری جهانی ارائه نمی‌دهند.

آن‌ها از تز نخ‌نمای دو «موج» جهانی شدن پیروی می‌کنند که برای نخستین بار هیرش و تامپسون مطرح کردند. موج اول در اواخر سده‌ی نوزدهم اتفاق افتاد و در اوایل سده‌ی بیستم به دلیل جنگ‌ها و رکودها کوتاه شد و سپس موج دوم که به گفته‌ی هیرش و تامپسون در اواخر سده‌ی بیستم از سر گرفته شد و براساس برساخت نظری پانیچ و گیندین پس از جنگ جهانی دوم توسط دولت ایالات متحد «راه‌اندازی» شد. در هر صورت، تمایز کیفی عمده‌ای بین «جهانی شدن» در اواخر سده‌ی نوزدهم و اواخر سده‌ی بیستم وجود دارد که در اثر هیرش و تامپسون و هم‌چنین اثر پانیچ و گیندین مفقود است. اواخر سده‌ی نوزدهم

شاهد تشدید تجارت بین کشورها با محصولات ملی‌شان بود، در حالی که اواخر سده‌ی بیستم شاهد بازسازمان‌دهی عمیق خود فرایند تولید هم‌راه با بخش مالی بود — چند پاره‌شدن و تمرکززدایی در سراسر جهان زنجیره‌های تولید گسترده.

اگر منظور از سرمایه‌داری جهانگیر ظهور یک نظام تولید و مالی یک‌پارچه در سطح جهانی است، به گفته پانیچ و گیندین، چرا اواخر سده‌ی نوزدهم زمان «جهانی شدن» بود؟ کدام یک سرمایه‌داری جهانگیر است؟ و اگر هر دو چنین هستند، پس چرا دوره‌ای که از سده‌ی شانزدهم تا هجدهم امتداد می‌یابد زمان جهانی شدن و سرمایه‌داری جهانگیر در نظر گرفته نمی‌شود؟ آیا آن‌ها تمایزی کیفی بین سرمایه‌داری جهانی به‌عنوان نظامی که پیدایش آن به سده‌ی شانزدهم باز می‌گردد، و سرمایه‌داری جهانگیر که با پدیده‌ای بدیع و تازه در سده‌های بیستم و بیست‌ویکم مرتبط است می‌بینند؟ زمانی که به فراملی‌شدن کیفیتاً متمایز سرمایه که در دهه‌های اخیر رخ داده است، اذعان می‌کنیم، مجبور می‌شویم ماهیت دولت را به‌عنوان یک رابطه‌ی طبقاتی بازنگری کنیم و در رابطه بین سرمایه (جهانگیر) و دولت ایالات متحد تجدیدنظر کنیم. با این حال، رابطه‌ی سرمایه-دولت موضوعی است حاشیه‌ای برای پانیچ و گیندین. بحث توصیفی و نظری ناچیزی درباره‌ی این رابطه وجود دارد. آن را باید از روایت تاریخی آن‌ها برداشت کرد. این مطالعه شامل جزئیات بسیار موشکافانه و از لحاظ نظری سبک است (یک منتقد به خصوص تند می‌تواند بگوید که این مطالعه ماقبل نظری است) به نحوی که فرد چنان در میان درختان گم می‌شود که تشخیص جنگل تقریباً غیرممکن است.

به نظر من بسیار مهم است که بین اقتصاد جهانی که شامل ایجاد بازار جهانی در طول ۵۰۰ سال و پیوند کشورها به یک‌دیگر و به یک نظام بزرگ‌تر از طریق این بازار و از طریق جریان‌های مالی بین‌المللی است، و اقتصاد جهانگیر به‌عنوان ساختار کیفیتاً متفاوتی که شامل ادغام مولد اقتصادهای پیش‌تر ملی از طریق ظهور یک نظام تولید و مالی یک‌پارچه‌ی جهانی است تمایز قائل شویم. آن‌ها ماهیت جهانگیر و یک‌پارچه‌ی نظام تولید و مالی جهانگیر نوظهور را تصدیق می‌کنند، اما اهمیت آن را، فراتر از جنبه‌ی سازمانی، از لحاظ روابط طبقاتی — روابط مالکیت و روابط نهفته در ایجاد و توزیع جهانی ارزش‌ها — نمی‌دانند. به نظر آن دو اهمیت این روند را باید در روابط بین دولت‌ها جستجو کرد.

بیشتر مطالعات پانیچ و گیندین متضمن نمایش این روند است که چگونه نظم جهانی پس از جنگ جهانی دوم توسط دولت ایالات متحد ایجاد شد و در پیشبرد و دفاع از سرمایه‌داری فزاینده‌ی «بین‌المللی» ایفای نقش کرد. با اینکه این نقطه قوت پژوهش یادشده است، هم‌هنگام ضعف آن را منعکس می‌کند: ناتوانی در مشخص کردن ویژگی این دوره از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد. به نظر من، این دوره است که نمایانگر جهانی

شدن است، دوره‌ای جدید در تکامل مداوم و بی‌پایان سرمایه‌داری جهانی یعنی دوران سرمایه‌داری جهانگیر که با ظهور یک نظام تولید و مالی در سطح جهانی، سرمایه‌ی فراملی و طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی و دستگاه‌های دولتی فراملی همراه است. این ویژگی‌های کیفیتاً جدید سرمایه‌داری جهانی در اوایل سده‌ی بیستم شکل گرفت؛ در دیالکتیک، امر کیفیتاً جدید از درون رحم چیزی ظهور می‌کند که با تضادهای درونی‌اش فرسوده می‌شود.

اگر آن‌چه کیفیتاً جدید است، ظهور سرمایه‌ی فراملی از سرمایه‌های پیش‌تر ملی نیست (نظر من که پانیچ و گیندین آن را رد می‌کنند)، بلکه ظهور شبکه‌های تولید غیرمتمرکز در سطح جهانی و برداشتن محدودیت‌ها از مقابل جریان‌های فرامرزی سرمایه است (که به نظر می‌رسد این تصور آن‌ها باشد، اگرچه تصریح نمی‌کنند)، پس چرا آن‌ها هنوز از «سرمایه‌ی آمریکایی»، «سرمایه‌ی ژاپنی»، «سرمایه‌ی آلمانی» و غیره سخن می‌گویند؟ دیدگاه آن‌ها نسبت به سازمان جهانی سرمایه، جهانی است از سرمایه‌های ملی که ممکن است قبلاً در رقابت بوده باشند و اکنون برای ترویج سرمایه‌داری جهانگیر (یا سرمایه‌داری جهانی؟ آیا تفاوتی وجود دارد؟ و اگر نه، چرا عنوان کتاب خود را «ساختن سرمایه‌داری جهانی» نمی‌گذارند؟) با هم ساخت و پاخت می‌کنند. در این‌جا، زنجیره‌های تولید و توزیع ارزش جهانگیر می‌شوند، با این حال همه چیز درون دولت-ملت‌ها و روابط بین‌دولتی مسکوت گذاشته می‌شود.

شی‌ء‌وارگی دولت: دولت محوری و معمای نظریه‌ی روابط بین‌الملل

جهانی شدن سرمایه‌داری فرآیندی جاری، ناتمام و بی‌پایان است، فرآیندی که متناقض و سرشار از تعارض است که نیروهای اجتماعی در حال مبارزه آن را پیش می‌رانند. جهانی شدن ساختاری است در حال حرکت، نوپدید، بدون حالت نهایی کامل. نوپدیدی در دیالکتیک به این معنی است که هرگز یک حالت تمام‌شده وجود ندارد، بلکه تنها فرآیندی است باز که تضادها، و در این مورد مبارزات مداوم میان نیروهای اجتماعی متضاد در سراسر جهان آن را پیش می‌رانند. نکته‌ی قابل‌تاکید در این‌جا این است که اگر می‌خواهیم سرمایه‌داری جهانی را درک کنیم، ابتدا باید تمرکز خود را به صورت تحلیلی پیرامون پیکربندی‌های این نیروهای اجتماعی متضاد بهبود بخشیم، قبل از آن‌که به طریقی توجه کنیم که آن‌ها نهادینه و در فرایندهای سیاسی (از جمله دولتی)، فرهنگی و ایدئولوژیک جلوه‌گر می‌شوند. نظریه‌ی روابط بین‌الملل خود به خود تمرکز ما را بر روابط بین نهادها، به‌ویژه بین دولت‌ها بهبود می‌بخشد. در عالم نظریه، می‌تواند یک رویکرد ماتریالیستی تاریخی به روابط بین‌الملل و نظام بین‌دولتی وجود داشته باشد که این روابط را اشتقاق‌های غایی بیند، با این حال، هنگامی که هدف تحقیق همین روابط باشد گرایش به شی‌ء‌سازی در واقع

بسیار زیاد است؛ الگو را نمی‌توان بدون نوعی گسست معرفت‌شناختی با منطق موجود در روابط بین‌الملل به‌عنوان روابط بین دولت‌ها در یک نظام بین‌دولتی اصلاح کرد.

همان‌طور که قبلاً ذکر شد، پانیچ و گیندین هیچ بحث نظری درباره‌ی دولت یا هیچ تحلیل و ریخت‌شناسی از سرمایه‌ارائه نمی‌کنند. ما به نظریه‌ای درباره‌ی «مجموعه‌های طبقاتی دولتی» نیاز داریم که از بهترین نظریه‌های ماتریالیستی تاریخی دولت بهره می‌گیرد تا به تحلیل تاریخی این مجموعه‌های طبقاتی دولتی که در چند دهه‌ی گذشته تکامل یافته‌اند و نیز به پویایی آن‌ها در نظام سرمایه‌داری جهانگیر بپردازد. پانیچ و گیندین عمدتاً در سطح تحلیل نهادی عمل می‌کنند. هر قدر هم که این سطح از تحلیل مفید باشد، نمی‌توان در این سطح به مسائل نظری نوظهور سرمایه‌داری جهانی پرداخت. همان‌طور که در بالا مشخص شد، شرح پانیچ و گیندین فقط یک شرح دولت-ملت محور نیست. هم‌چنین شرحی است دولت‌محور. فراتر رفتن از دولت‌محوری به این معنا نیست که ما دولت را نادیده می‌گیریم، یا به استقلال نسبی آن یا شرایط آن به‌عنوان محل مناقشه بی‌توجه هستیم. در مقابل، رویکرد اجتماعی/طبقه‌محور، دولت را در نظر می‌گیرد، اما آن را نشأت‌گرفته از نیروهای اجتماعی و طبقاتی‌ای می‌داند که به صورت تاریخی و در مبارزه رشد می‌کنند. کنش‌گر اصلی در تحلیل پانیچ و گیندین همانا دولت ایالات متحد است. این تحلیل بیشتر داستانی است درباره‌ی دولت ایالات متحد و نه پیرامون سرمایه‌داری جهانگیر.

این دولت در این داستان شی‌ءواره می‌شود. آن‌ها ادعا می‌کنند که «دولت آمریکا اکنون به‌طور فزاینده‌ای یکی از "قدرت‌های بزرگ" تلقی می‌شود و خودش نیز چنین قضاوتی درباره‌ی خود دارد.» [۱۵] علاوه بر این، به ما گفته می‌شود که بازسازی آسیا «نباید به این شکل تلقی شود که **برخلاف تمایل دولت‌هایی** رخ می‌دهد که قبلاً مشتاق ادغام در سرمایه‌داری جهانگیر بودند.» [۱۶] اما دولت‌ها «خود را چنین تلقی نمی‌کنند»، «مشتاق» نیستند، و «تمایل» ندارند. این‌ها به‌طور کلاسیک گزاره‌های شی‌ءواره درباره‌ی دولت هستند (بدون جناس). این که دولت‌ها را کنش‌گر در نظر بگیریم، به معنای شی‌ءواره کردن آن‌هاست. دولت‌ها به خودی خود هیچ کاری انجام نمی‌دهند. طبقات و گروه‌های اجتماعی کنش‌گران تاریخی هستند. طبقات و گروه‌های اجتماعی که در داخل و خارج از دولت‌ها (و سایر نهادها) عمل می‌کنند، به‌عنوان عوامل تاریخی جمعی چنین می‌کنند. این گروه‌ها و طبقات اجتماعی از طریق سازمان‌دهی جمعی و از طریق نهادهایی عمل می‌کنند که یکی از مهم‌ترین آن‌ها دولت است. دستگاه‌های دولتی آن دسته از ابزارهایی هستند که روابط و اعمال طبقاتی و گروه‌های اجتماعی را که از چنین عاملیت جمعی ناشی می‌شود، تحمیل و بازتولید می‌کنند. اما نهادهایی مانند دولت‌ها کنشگرانی نیستند که زندگی مستقل خود را داشته باشند؛ آن‌ها محصول نیروهای اجتماعی هستند که آن‌ها را بازتولید و هم‌چنین اصلاح می‌کنند و در تبیین‌های تاریخی علت و معلولی هستند. نیروهای اجتماعی در شبکه‌های پیچیده و در حال تغییر تعارض و هم‌کاری

از طریق نهادهای متعدد عمل می‌کنند. ما نباید بر دولت‌ها به‌عنوان عوامل کلان ساختگی تمرکز نکنیم، بلکه باید بر مجموعه‌ی در حال تغییر تاریخی نیروهای اجتماعی تمرکز کنیم که از طریق نهادهای متعدد، از جمله دستگاه‌های دولتی که خود در نتیجه عاملیت‌های جمعی در فرآیند دگرگونی هستند، فعالیت می‌کنند.

زبان شی‌ءواره حاکی از تبیین مفهومی و واکاوی شی‌ءواره است. این زبان ما را از تمرکز بر نیروهای اجتماعی و عاملان طبقاتی که از طریق دولت عمل می‌کنند یا به گونه‌ای که سیاست‌ها و عملکردهای دولتی را شکل می‌دهند، دور می‌کند. این چارچوب دولت‌محور، آنچه را که گرامشی به‌عنوان دولت گسترده از آن یاد می‌کند در نظر نمی‌گیرد، مجموعه‌ای که «جامعه‌ی مدنی+جامعه‌ی سیاسی» است. در این‌جا منظورم از «دولت‌محوری» این نیست که دولت برای تحلیل بسیار مهم است (که هست)، یا این که دولت همان قدر بر نیروهای اجتماعی و طبقاتی تاثیر می‌گذارد که این نیروها در یک فرآیند دیالکتیکی (بازگشتی) ساختن متقابل بر دولت. در عوض، دولت بر حسب ترکیب نیروهای اجتماعی و طبقاتی در اقتصاد سیاسی جامعه مدنی تبیین نمی‌شود، بلکه در مرکز علی این تبیین قرار می‌گیرد.

امپراتوری در نظریه‌ی روابط بین‌الملل به منزله‌ی تسلط یک ملت و واکاوی پویای جهان باید در قالب روابط بین دولت-ملت‌ها توضیح داده شود (به‌طور خاص، به‌عنوان روابط بین دولت‌های ملی)، رویکردی که بت‌واره‌ی روابط بین دولتی را ایجاد می‌کند که شی‌ءواره می‌شود. این که پانیچ و گیندین می‌خواهند استدلال کنند که ایالات متحد در حال افول نیست، خود رویکردی است که روابط اجتماعی جهانی را در چارچوب روابط دولتی بیان می‌کند. با تکرار مثال ذکرشده در بالا، صادرات از قلمرو ایالات متحد همانا صادرات سرمایه‌ی فراملی است، بنابراین «افول ایالات متحد» در برابر «امپراتوری ایالات متحد» با چارچوب گمراه‌کننده‌ای آغاز می‌شود که روشن نمی‌کند چگونه برای فهم پویای عصر ما شامل گذار از دولت-ملت به سرمایه‌داری جهانگیر همان مقوله‌های واکاوی باید تغییر کنند. این چارچوبی است سمت و سودهنده (سرگردان‌کننده). تحول سرمایه‌داری پایان‌ناپذیر است و دگرگونی‌های کیفی‌اش را باید بر حسب دهه‌ها ارزیابی کرد؛ گذار دورانی از دولت-ملت به سرمایه‌داری جهانگیر که ما در آن قرار داریم، با تضاد بنیادی فراملی شدن سرمایه درون نظام دولت-ملت قدرت سیاسی مواجه است.

پانیچ و گیندین در چارچوب نظریه‌ی روابط بین‌الملل، یعنی مطالعه‌ی روابط بین کشورها و دولت‌های‌شان عمل می‌کنند. مشکل این رویکرد آن است که حتی در ماتریالیستی-تاریخی‌ترین رویکرد روابط بین‌الملل (اگر چه نه همه)، نیروهای طبقاتی و اجتماعی در چارچوب یک نظام دولت-ملت/نظام بین‌دولتی توضیح داده می‌شوند که وجود آن به‌سادگی معین و معلوم است یا در واقع غیرتاریخی و شی‌ءواره شده است، به

نحوی که طبقات و نیروهای اجتماعی در نظام دولت-ملت/بین دولتی جا داده می‌شوند. چنین پیش‌فرض معرفت‌شناختی‌ای شالوده‌ی کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانگیر** را تشکیل می‌دهد.

با این همه، این کتاب مطالعه‌ای است بسیار مهم برای کسانی که مایلند درباره‌ی این لحظه‌ی تاریخی که در آن هستیم، چگونه به این جا رسیدیم، و چگونه می‌توانیم از آن بیرون آییم، بحث کنند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *The fetishism of empire: A critical review of Panitch and Gindin's the making of global capitalism* از William I. Robinson که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. در این جا من از «ایالات متحد» استفاده می‌کنم و نه «آمریکا»، زیرا در فرهنگ لغت و حساسیت‌های سیاسی‌ام، آمریکا به همه‌ی کشورهای نیم‌کره‌ی غربی اشاره دارد.

[2]. L. Panitch and S. Gindin, *The Making of Global Capitalism: The Political Economy of American Empire* (New York: Verso Book, 2012), p. 6.

[3]. See, inter-alia, W.I. Robinson, *A Theory of Global Capitalism* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 2004); W.I. Robinson, *Latin America and Global Capitalism: A Critical Globalization Perspective* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 2008), chapter one in particular; W.I. Robinson: *Transnational Conflicts: Central America, Social Change, and Globalization* (London: Verso, 2003), chapter one in particular. W.I. Robinson, "Beyond the Theory of Imperialism: Global Capitalism and the Transnational State," *Societies without Borders* (2007), Chapter 2, pp. 5–26; W.I. Robinson, "Gramsci and Globalization: From Nation-State to Transnational Hegemony," *Critical Review of International Social and Political Philosophy* 8/4, pp. 1–16. See also W.I. Robinson, *Global Capitalism, Global Crisis*, in press, to be published by Cambridge University Press in 2014.

[4]. Panitch and Gindin, *The Making of Global Capitalism*, p. 11.

[5]. Panitch and Gindin, *The Making of Global Capitalism*, p. 11.

[۶]. منظور آن‌ها از بین‌المللی‌سازی دولت این است که دولت‌ها «مسئولیت بازتولید سرمایه‌داری را در سطح بین‌المللی می‌پذیرند» (ص ۴)، و با انجام این کار، پیوندهای نهادی بین‌المللی ایجاد می‌کنند. تصور من از یک دولت فراملی به‌عنوان یک انتزاع تحلیلی در منابع ذکر شده در یادداشت ۲ به تفصیل آمده است.

[7]. W.K. Carroll, *The Making of a Transnational Capitalist Class* (London/New York: Zed, 2010), pp. 98.

[8]. C. Freeland, "The Rise of the New Global Elite," *The Atlantic* (Jan/Feb 2011), p. 9, internet edition

<http://www.theatlantic.com/magazine/archive/2011/01/the-rise-of-the-new-globalelite/8343/>

[۹]. در حالی که چفت‌وبست شدن فزاینده مهم است، این موضع را در هر دو جنبه‌ی ماهوی و روش‌شناختی در سمپوزیومی به مناسبت انتشار مقاله‌ام در جامعه‌شناسی انتقادی ۳/۳۸ (۲۰۱۲) برگزار شد مورد انتقاد قرار داده‌ام.

[۹-۱]. اوراق مشتقه (derivatives) اوراقی هستند که ارزش خود را از یک دارایی پایه یا گروهی از دارایی‌های دیگر مانند سهام، اوراق قرضه و سایر اوراق بهادار، کالاها و همچون محصولات پتروشیمی، محصولات کشاورزی، سکه و... می‌گیرند. در واقع ارزش این اوراق از ارزش دارایی که در قرارداد ذکر شده، مشتق می‌شود و این ارزش با توجه به قیمت و نوسانات قیمتی آن مشخص می‌شود. بازار ثانویه محل داد و ستد اوراق منتشر شده در بازار اولیه است و حجم معاملات در این بازار، نسبت به بازارهای اولیه بسیار بیش‌تر است. در این بازار تغییرات قیمت‌ها شکل می‌گیرد و اوراق بهادار، بارها و بارها در آن دادوستد می‌شود. -م.

[10]. P. Hirst and G. Thompson, *Globalization in Question* 3rd Edition (Cambridge: Polity, 2009).

[۱۰-۱]. صندوق‌های سرمایه‌گذاری مشترک (Mutual Funds) گونه‌ای نهاد مالی است که وجوه دریافتی از سرمایه‌گذاران را در یک مجموعه اوراق بهادار سرمایه‌گذاری می‌کند و هر سرمایه‌گذار به نسبت سهم خود در مجموعه، از سود یا ضررهای حاصل از این سرمایه‌گذاری سهم می‌برد. -م.

[۱۰-۲]. صندوق‌های پوشش ریسک یا صندوق‌های پوششی (Hedge fund) که از آن با عنوان «پوشش سرمایه» نیز یاد می‌شود، حاملان سرمایه‌گذاری و ساختارهایی برای کسب‌وکار هستند که به سرمایه‌گذاران خود امکان حضور در طیف وسیع‌تری از موقعیت‌های تجاری و سرمایه‌گذاری را می‌دهند. -م.

[۱۰-۳]. قرارداد پایاپای یا تهاتر یا سوآپ یا معاوضه یا تاخت، گونه‌ای از ابزار برگرفته است که در آن یک طرف قرارداد نسبت به معاوضه درآمدهای ناشی از ابزار مالی خود با درآمدهای ناشی از ابزار مالی طرف مقابل اقدام می‌کند. درآمدهای چنین قراردادی بستگی به گونه ابزار مالی مورد معامله دارد. برای مثال در معاوضه یا پایاپای اوراق قرضه منظور از درآمدها می‌تواند سود آن اوراق و به‌صورت کوپن‌های مربوط به آن باشد. این‌گونه از قراردادها معمولاً شامل تاریخ پرداخت و نیز نحوه‌ی محاسبه درآمدها یا جریان‌های نقدی مورد معامله است. - م.

[11]. Rothkopf, *Superclass*, pp. 46–47.

[12]. See <http://finance.yahoo.com/q/mh?s=AAPL+Major+Holders>.

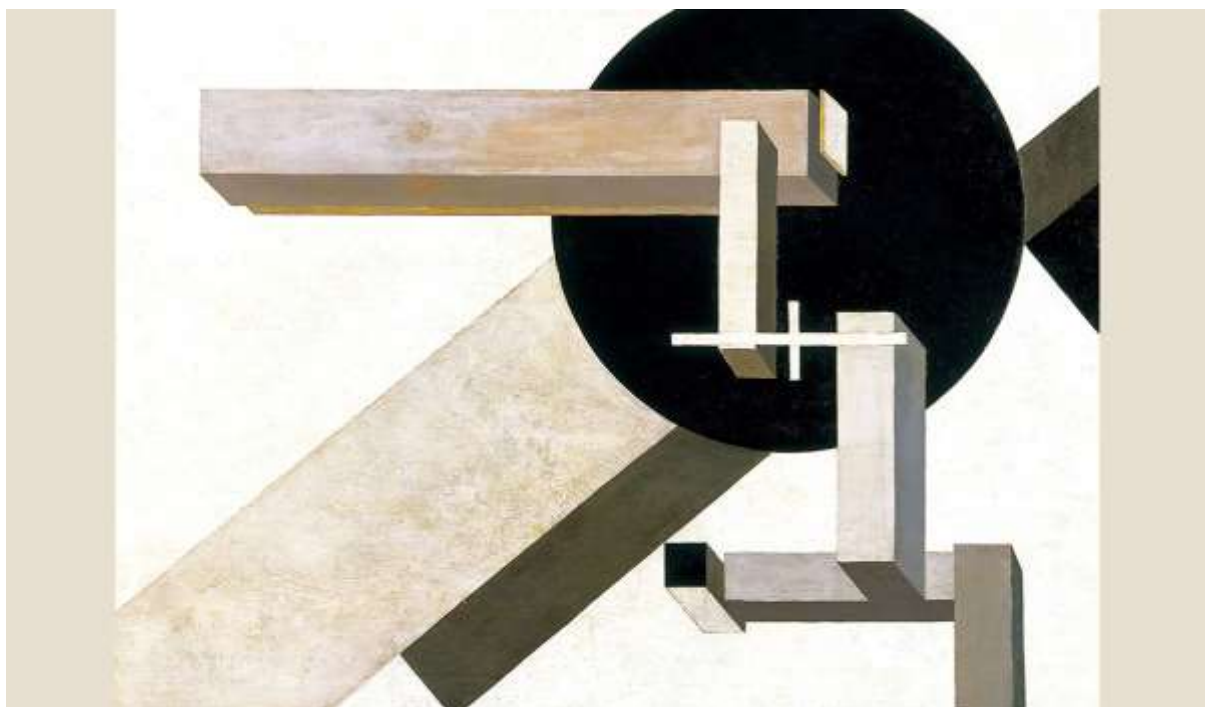
[13]. See, inter-alia, sources in endnote 2.

[14]. Hirst and Thompson, *Globalization in Question*.

[15]. Panitch and Gindin, *The Making of Global Capitalism*, p. 36 (my italics).

[16]. Panitch and Gindin, *The Making of Global Capitalism*, p. 280.

<https://wp.me/p9vUft-3A1> لینک مقاله در سایت «نقد»:



علیه ماتریالیسم تاریخی

مارکسیسم هم‌چون گفتمانی مرتبه‌ی اول

۳۰ ژوئیه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: ریچارد گان

ترجمه‌ی: ن. ناجی

مارکس به‌عنوان نظریه‌پرداز اجتماعی معروف است، به این معنا که «جامعه» را موضوع تأمل نظری قرار داده است. هدف نوشته‌ی حاضر این است که مستدل کند مارکس نه نظریه‌پرداز اجتماعی است و نه اساساً «نظریه‌پرداز» در این معنای مشخص. (من «نظریه‌پرداز» را کسی می‌دانم که موضوعی را، حالا هر موضوعی که می‌خواهد باشد، مورد تأمل قرار می‌دهد و آن موضوع نیز ذیل مجموعه‌ای از مفاهیم یا مقولات یا اصطلاحات مشخص می‌شود.) شکل اولیه‌ی بحثم را می‌توان این‌طور روایت کرد: مارکس نظریه‌ای اجتماعی ارائه نمی‌دهد بلکه نقد آن را به دست می‌دهد، به همان معنا که نقد فلسفه (در آثار اولیه‌اش) و نقد اقتصاد سیاسی را (که در ۱۸۴۴ آغاز شد و در دست‌نوشته‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷ **گروندریسه** و **کاپیتال** از سر گرفته شد) در اختیار می‌گذارد. همین نکته را می‌توان این‌طور بیان کرد که مارکس

جامعه‌شناس نبود بلکه منتقد جامعه‌شناسی بود: «جامعه‌شناسی مارکسیستی» اصطلاحی است متناقض. (منظورم از «جامعه‌شناسی» فقط دانش‌رشته‌ای نیست که بر شالوده‌های نوکانتی در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم بنا شده است — بنگرید به Rose 1981، فصل اول — بلکه منظورم هرگونه نظریه‌ی عام جامعه از هر قسمی است؛ در ادامه‌ی مطلب تعریفی از نظریه‌ی «عام» ارائه کرده‌ایم.) توضیح بیش‌تر ادعایم از این قرار خواهد بود: **ماتریالیسم تاریخی غیرمارکسیستی است**، آن‌هم نه فقط از منظر اصطلاح‌شناسی [۱] یا از منظر جبرباوری اقتصادی که مثلاً صورت‌بندی‌های مارکس در پیش‌گفتار ۱۸۵۹ **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** به آن درمی‌غلند. [۲]

قبل از آن‌که استدلال‌های مشخصی بیاورم لازم است بستر ادعاهای طرح‌شده را روشن کنم. این ادعاها از منظر **سیاسی** در چارچوب چشم‌اندازی قرار می‌گیرند که به‌طور کلی «اتونومیستی» تعبیر می‌شوند؛ از منظر **نظری** — و من این‌جا خود را صرفاً به جنبه‌ی نظری این ادعاها محدود می‌کنم — آن‌ها از کندوکاو در رابطه‌ی میان «نظریه» (theory) (ی مرتبه‌ی اول) و «فرانظریه» (metatheory) (ی مرتبه‌ی دوم یا بالاتر) در اندیشه‌ی مارکسیستی نشأت می‌گیرند. مارکسیسم از تمایز مرسوم میان مجموعه‌هایی از آرا و اندیشه‌های مجزای نظری — نظیر جامعه‌شناختی یا علمی — و آرا و اندیشه‌ی فرانظری — نظیر فلسفی یا روش‌شناختی — امتناع می‌ورزد. این امتناع منتج است از نوع **بازاندیشی (reflexivity)** که مارکسیسم با آن اعلام موافقت می‌کند (یک نظریه زمانی «بازاندیش» (reflexive) به‌شمار می‌آید که به تأمل درباره‌ی اعتبار مقولات، اصطلاحات و دیگر چیزهایی که به کار می‌گیرد پردازد). شرط لازم و مشخص مارکسیسم این است که نظریه **به‌لحاظ عملی** بازاندیش باشد (یک نظریه زمانی به‌لحاظ عملی بازاندیش به‌شمار می‌آید که در **جریان** بازاندیشی وضعیت عملی خود به تأمل درباره‌ی اعتبار مقولات خویش پردازد و برعکس: بنگرید به Gunn 1989a). بازاندیشی **عملی** مشخصاً زیرپای تفکیک مرسوم نظریه/فرانظریه را خالی می‌کند، چرا که اجازه می‌دهد بازاندیشی‌های مرتبه‌ی اول — عملی، «اجتماعی» و غیره — به‌لحاظ فرانظری تأثیر بگذارند و برعکس: گویی، هم‌هنگام و در یک حرکت نظری واحد به سمت جبهه‌های «نظری» و «فرانظری» پیشروی می‌کند. بدین ترتیب است که اندیشه‌ی دیالکتیکی برای مارکس، و من ادعا می‌کنم که برای هگل نیز، شامل تمامیت‌بخشی (totalisation) می‌شود.

به عبارت دیگر یگانگی نظریه/عمل ادعایی مارکس مستلزم یگانگی نظریه/فرانظریه نیز هست. در جای دیگری (Gunn 1989a) بعضی از استلزامات این امر را در راستای «فرانظریه» توضیح داده‌ام: این استلزام‌ها به‌طور کلی عبارتند از این‌که مارکسیسم واجد هیچ خلاء مفهومی نیست که فلسفه، یا روش‌شناسی، بتواند پر کند. مارکسیسم چنین خلأی ندارد، نه به این دلیل که (به سیاق پوزیتیویسم)

پرسش‌های فلسفه را نادیده می‌گیرد بلکه به این دلیل که شکل فلسفی این پرسش‌ها را، یعنی تخصیص آن‌ها به قلمرو دانش‌رشته‌ای مجزا، مردود می‌داند. در مقاله‌ی حاضر، توجه من به محور مرتبه‌ی اول یا «نظری» نظریه‌پردازی معطوف است. زمانی که تمامیت‌بخشی نظریه/عمل از هم گسسته شود و متعاقباً نظریه و فرانظریه از هم بگسلند (یعنی موضوعات دانش‌رشته‌های جداگانه شوند)، نه فقط رابطه‌ی بین نظریه‌پردازی مرتبه‌ی اول و مرتبه‌های بالاتر، بلکه سرشت هر یک از آن‌ها نیز تأثیر می‌پذیرد. در وهله‌ی نخست، آن‌ها هم‌چون دو روی متفاوت ولی مکمل سکه‌ای واحد در رابطه با هم قرار می‌گیرند، همان‌گونه که، از نظر مارکس، دولت روی دیگر سکه‌ی جامعه‌ی مدنی و جامعه مدنی روی دیگر دولت است. ولی در وهله‌ی دوم، در نظریه‌پردازی هریک از آن‌ها، که اینک به اجزایی منفک از هم بدل شده‌اند، بغرنجی‌هایی سر برمی‌آورند.

فرانظریه برای خودش حق اعتبارسنجی، یا انتقاد، از مقولات نظریه را قائل است. این کار را باید بنا به پیش‌فرض جدایی نظریه/فرانظریه انجام دهد، زیرا در غیر این صورت نظریه‌ی مرتبه‌ی اول می‌بایست به مقولات خود اعتبار بخشد، با این پیامد که دور باطل (vicious circularity) نتیجه می‌شود. [۳] اما اگر هم چنین کند، بنا به همان پیش‌فرض، تسلسل (infinite regress) را جای‌گزین دور باطل کرده است: نظریه‌ی مرتبه‌ی دوم مستلزم نظریه‌ی مرتبه‌ی سوم برای اعتبار خویش می‌شود و الی آخر، بدون هیچ‌امیدی به پایان. خطر چنین تسلسلی در تاریخ فلسفه همیشه طنین‌انداز بوده است، از استدلال «انسان سوم» افلاطون (بنگرید به Cornford 1939) تا مناقشات بر سر احتجاج مرتبط با اعتبار مقولات در کانت.

نظریه‌ی مرتبه‌ی اول به هر طریق ممکن وقف توضیح‌دادن موضوعی شناختی می‌شود که بنا به اصطلاحات فرانظری مشخص شده است. قبل از هرچیزی، فرانظریه موضوع نظریه را مشخص می‌کند و بعد نظریه کارش را شروع می‌کند. مطمئناً این روزها مسائل به این سادگی‌ها هم سراسر نیستند. فرانظریه تمایل به اتخاذ نقش **زیردست** دارد، بنگرید به (Kuhn (1962) ، Althusser (1976) یا Bhaskar et al. 1988; Bhaskar 1989. جایگاه زیردستی از نظر کوهن شکل جذب فلسفه‌ی علم در تاریخ علم را به خود می‌گیرد؛ در آلتوسر، به‌طرزی مبهم [۴]، شکل تاریخی‌گری فلسفه را به خود می‌گیرد؛ و از نظر باسکار کارکرد زیردستی در شکل استدلال استعلایی از پراکسیس علم تا واقعیت ساختارهای علی که علم آشکار می‌کند پدیدار می‌شود. [۵] (به‌اصطلاح فلسفه‌ی «پساتجربه‌باوری» علم عمدتاً احیای چنین فلسفه‌ای در جایگاه زیردست است که سیصد سال پیش لاک به آن اعطاء کرده بود: به‌نظر می‌رسد که فروتنی در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ باب روز بوده است.) ولی این چرخش به جایگاه

زیردستی حاصلی ندارد (مثلاً باسکار در قطعاتی که پافشاری می‌کند رئالیسم انتقادی، در مقام یک فرانظریه، می‌تواند علمی که واقعیتِ ساختارهای علی را تصدیق نمی‌کنند از رده‌ی علم خارج سازد، سخنش بیش‌تر بوی گستاخی می‌دهد تا فروتنی). البته دوگانه‌ی گستاخی/فروتنی در دریافتِ این پیچیدگی — دو روی یک سکه بودن — ناکام است، پیچیدگی‌ای که دقیقاً همان زمانی سر برمی‌آورد که نظریه و فرانظریه را هم‌چون موجودیت‌هایی متقابلاً متمایز تفسیر کنیم. یا حربه‌ی زیردستی به نسبی‌گرایی محض ختم می‌شود که به‌سادگی به عملکردهای نظریه‌ی مرتبه‌ی اول اعتماد می‌کند، یا به این پیشنهاد ختم می‌شود که نظریه مسائلی را طرح می‌کند که حل‌شان وظیفه‌ی فرانظریه است. به عبارت دیگر متضمن آن است که «نظریه» به انتظارِ راه‌حل‌های «فرانظریه» می‌نشیند (همان‌طور که فرانظریه نیز ناگزیر است به انتظار پرسش‌های نظریه بنشیند) و برعکس: آگاهی عام منتظر پاسخ‌گویی به مسائل فلسفی با ابزارهای علمی می‌ماند. «همین‌که فرانظریه‌پردازان از موضوع سردرآوردند ما می‌توانیم کار را آغاز کنیم»؛ «همین‌که نظریه‌پردازان [پرسش‌ها] را مشخص کردند، ما هم می‌توانیم نتایج را به دست آوریم»؛ در این قسم استدلال‌ها، هر طرف رخت دیگری را می‌شوید. متعاقباً، پیامد چنین استدلال‌هایی تسلسل یا دور باطل است.

برای اهداف ما در این مقاله، این پیامدهای نظری، پیامدهای جدا از پیامدهای فرانظری، اهمیت دارد و می‌توان آن‌ها را چنین خلاصه کرد: هر «نظریه» عبارت است از **نظریه‌ای درباره‌ی...** این‌که «نظریه‌ای درباره‌ی...» همانا نظریه است، فقط به لحاظ فرانظری قابل تشخیص است، حتی اگر تاثیرمتقابل نظریه و فرانظریه (چیزی که استراتژی زیردستی اعلام می‌کند) مطرح شود. «نظریه‌ای درباره‌ی...» نیازمند موضوعی است دقیقاً مشخص؛ نظریه درباره‌ی موضوعی دقیقاً مشخص همانا «نظریه‌ای درباره‌ی...» است. این روزها، ما فکر می‌کنیم که هر قسم نظریه‌ای «نظریه‌ای درباره‌ی...» است، یعنی این‌که ما نظریه‌پردازی **فی‌نفسه** را در نظرگاهی ادغام می‌کنیم که هگل (برای مثال در مقدمه‌ی ۱۹۷۷) آن را «آگاهی» می‌نامید؛ خصوصیت «آگاهی» در معنای هگلی‌اش این است که موضوعش را به نحوی تعبیر می‌کند — و از این رهگذر **آن را در مقام یک موضوع برمی‌سازد** — که هم‌چون برابریستایی در مقابل سوژه‌ای که ادعای شناخت آن را دارد قرار می‌گیرد. آگاهی، بطور خلاصه، و نظریه هم‌چون «نظریه‌ای درباره‌ی...»، با مخاطره‌ی **شیء‌انگاری** ابژه‌اش روبه‌رو است. این نکته آن قدر اهمیت بنیادی دارد که خودم را موظف به توضیح مفصل‌ترش می‌دانم.

از آن‌جا که «نظریه‌ای درباره‌ی...» یا «آگاهی»، گرایش به شیء‌انگاری ابژه‌اش دارد، هگل آن را به احکام عملی جهانی بیگانه مرتبط می‌داند. پدیدارشناسی سده‌ی بیستم نیز همین نظر را دارد: بنا به نظر مرلوپونتی (۱۹۶۲)، آگاهی گرایش به فراتر بردن خود از منظر اول شخص به سوم شخص دارد. پس، اگر

نظریه‌ی **فی نفسه** همچون «نظریه‌ای درباره‌ی ...» به نظر ما جلوه می‌کند، و اگر آگاهی **فی نفسه** بر ما هم چون چیزی فراتر جلوه می‌کند، بنا به مفروضات هگلی و مارکسی، این را می‌توان به بیگانگی جهان نسبت داد که ما، موجودات نظری-عملی، در آن زندگی می‌کنیم. شیء‌انگاری درون شناخت حاکی از بیگانگی درون عمل می‌دهد و برعکس. این بیگانگی آن قدر عمیق است که حتی تصور آن دشوار است که نظریه اگر قرار باشد «نظریه‌ای درباره‌ی ...» نباشد، چگونه چیزی خواهد بود. فقط در حواشی گفتمان معرفت‌شناسی است که به **اصطلاح** فرانمود نظریه در مقام «نظریه‌ای درباره‌ی ...» به چالش کشیده می‌شود. بعنوان مثال، یکی از ترجیح‌بندها در نظریه‌ی انتقادی مکتب فرانکفورت در واقع این است که صدق و کذب فقط محدود به نظریه‌پردازی امور واقع نیست بلکه شامل خود امور واقع نیز می‌شود. یا این‌که: «در جهانی که واقعاً **وارونه** است، امر حقیقی وجهی از امر کذب است» (Debord 1987, para. 9). در حقیقت، همان‌طور که نقل‌قول‌های پیشین هم نشان می‌دادند، به نظر می‌رسد که هر تعبیری از نظریه به‌مثابه‌ی چیزی غیر از نظریه‌ی **درباره‌ی ...** (نظریه‌ای درباره‌ی مفاهیم، جوامع و طبیعت که البته تمام این اصطلاحات بگرنج‌اند) محتملاً خاستگاه‌های فرهنگی‌اش دچار پارادوکس می‌شود.

برای این که ببینیم چیزی بیش از پارادوکس خودسرانه در کار است باید انگاره‌ی «نظریه‌ای درباره‌ی ...» را دقیق‌تر بازبینی کنیم. من «نظریه‌ای درباره‌ی ...» را، حالا هر چه که باشد، نظریه‌ی **عام** می‌خوانم. نظریه‌ی عام نظریه‌ای است که **تمامی موضوعش و فقط و فقط موضوعش** را خطاب قرار می‌دهد (شرط «مصدیقی» [extension] نظریه‌ی عام) و هم‌هنگام **موضوعش را نه بیش تعیین می‌کند و نه کم تعیین** (شرط «مفهومی» [intension] نظریه‌ی عام). مثلاً، نظریه‌ای عام درباره‌ی جامعه (شرط مصداقی) باید قابلیت توضیح تمام جوامع ولی فقط جوامع را دارا باشد، این بخش آخر شرط، طرح‌واره‌های مفهومی الاهیاتی و طبیعت‌گرایانه را کنار می‌گذارد. (مطمئناً، چنین نظریه‌ای قابلیت بازاندیشی درباره‌ی مثلاً رابطه‌ی جامعه با طبیعت را دارد، نظیر کاری که ماتریالیسم تاریخی می‌کند، و حتی می‌تواند چنین رابطه‌ای را اساسی قلمداد کند، اما فقط به این شرط که رابطه‌ی جامعه/طبیعت را در جای خود به عنوان رابطه‌ای اجتماعی تفسیر کند: به قول لوکاچ (۱۹۷۱)، طبیعت «مقوله‌ای اجتماعی» است). علاوه بر این، یک نظریه‌ی عام جامعه (شرط مفهومی) نه باید موضوعش را مثلاً با دخالت دادن توضیحات الاهیاتی یا طبیعت‌گرایانه به کم‌تعیینی دچار سازد و نه با اولویت قائل شدن برای بعضی از جوانب زندگی اجتماعی نظیر جنبه‌ی اقتصادی یا فرهنگی آن را بیش‌تعیین سازد: بقول آلتوسر (۱۹۷۰) باید «تاثیر جامعه» توجه کند. (مطمئناً، ممکن است برخی از جنبه‌های جامعه بالفعل اولویت داده شوند، اما این دست اولویت‌ها را نمی‌توان با اتکا به دلایلی روش‌شناختی مستدل کرد). ممکن است تدقیق **دو** شرط مفهومی و مصداقی

برای نظریه‌ی عام غیرضروری به نظر رسد، چراکه نظریه‌ی عام **موفق** نظریه‌ای است که در آن هر دو شرط مفهومی و مصداقی یک‌جا و توأمأ رعایت شده باشد: در همان مثال قبلی، اگر «جامعه» به لحاظ نظری نه دچار بیش‌تعیینی باشد و نه کم‌تعیینی، آن‌گاه تمامی جامعه و فقط جامعه به موضوع نظریه بدل می‌شود و برعکس. ولی منطقی است که بتوانیم این شروط را از هم تفکیک کنیم، چراکه هر کدام نقش متفاوتی را در بنا نهادن نظریه‌ی عام ایفا می‌کنند. شرط مصداقی همانا پیش‌داوری یا پیش‌انگاشت (در معنای هرمنوتیکی آن) را نسبت به موضوع نظریه‌ی عام فراهم می‌آورد: در مثال بالا، ما همه خیلی ساده و تخمینی می‌دانیم که معنای «جامعه» چیست. بدین‌سان شرط مصداقی به چیزی اجتناب‌ناپذیر اشاره دارد، همانا سرآغازهی نظریه‌ی عام، ولی اگر **فقط** شرط مصداقی در کار بود، نظریه‌ی عام منحصر می‌شد به حیطة‌ی یک‌سره ناموجه شرح واقعیت‌های خام یعنی واقعیت‌های بری از مقولات. (و تقریباً همیشه از ورود هر آن‌چه که معضل‌آفرین است به این حوزه اجتناب می‌شود.) ولی برعکس شرط مفهومی نظریه‌ی عام هنگامی دخالت می‌کند که مصداقیت (extensivity) مسائل را اقامه کرده باشد: مثلاً اگر قرار است بدانیم **جامعه چیست** — اگر قرار نیست در معرفت‌مان از آن دچار بیش‌تعیینی یا کم‌تعیینی شویم — مجبوریم به مسئله‌ی اصطلاحات و مفاهیم و مقولاتی بپردازیم که با آن‌ها می‌توان جامعه را شناخت. شرط مفهومی حاکی از گام دومی در بساخت نظریه‌ی عام است، هرچند گامی است مشتمل بر واریسی گذشته‌نگر گام اول (بسته به آن‌که پرسش‌های آغازین چقدر خوب طرح شده باشند). و در حقیقت، شرط مفهومی اولویت منطقی دارد. زیرا اگر نتوان مقولاتی بسنده را برای حل آتی یک مسئله برشمرد، خود آن مسئله منتفی می‌شود. این اولویت در تعریف من از نظریه‌ی عام منعکس شده که آن را در واقع به‌عنوان عامیت **در نسبت با موضوعی معین** تعریف کردم. (با این تعریف، نظریه‌ای عام درباره‌ی یک مولکول مجزا غیرممکن نیست.) پاره‌جمله‌ی «در نسبت با» مفهومیت را در مرکز توجه قرار می‌دهد، یعنی، موضوع فرآنظری تعیین مقولاتی که به مدد آن‌ها این یا آن موضوع می‌تواند یک موضوع، یا به عبارت دیگر چیزی بالقوه قابل‌شناسایی شود.

به این ترتیب، نظریه‌ی عام همانا «نظریه‌ای درباره‌ی ...» است و برعکس: نظریه‌ی مرتبه‌ی اول هنگامی به نظریه‌ی عام بدل می‌شود — آن هم به واسطه‌ی عدم‌وحدتِ نظریه/عمل یا می‌توان گفت، به‌واسطه‌ی بیگانگی — که بعد فرآنظری‌اش بیرون کشیده شود.

توضیحات ما پیرامون «نظریه‌ای درباره‌ی ...» به‌عنوان نظریه‌ی عام روشن‌گر نکته‌ای است مهم: اولاً، **رابطه‌ی میان خصلت کلی و جزئی درون اندیشه‌ی صرفاً مرتبه‌ی اول**. تا جایی که مفهومیت بر مصداقیت اولویت می‌یابد، امر کلی نیز بر امر جزئی اولویت می‌یابد: **یگانه** موضوعات ممکن «نظریه‌ای

درباره‌ی «... همانا آن‌هایی هستند که می‌توانند تحت نفوذ نوعی مقولات کلی قرار بگیرند. مطمئناً، این مقولات کلی ممکن است پیش از مواجهه با جزیی‌ها شناخته شده باشند («حکم متعین» کانت که در دو نقد اولش بارز بود) یا ممکن است در تماس یا از ره‌گذر تماس با جزیی‌ها ایجاد شوند (نظیر رویکردهای «زیردستی»، همراه با حکم «تأملی» نقد سوم کانت — که البته این دومی پیشاپیش گسستش را از نظریه‌ی عام **فی‌نفسه** آغاز کرده است). آن‌چه در این هر دو رویکرد، یعنی رویکرد متعین و تأملی، شک‌برانگیز باقی می‌ماند، این نظر است که جزیی‌هایی را که نمی‌توان در زیرمجموعه‌ی کلی‌ها قرار داد، اساساً برای این که به موضوعات شناخت بدل شوند به درد نمی‌خورند؛ فارغ از این که ناموجود باشند یا پیش‌پاافتاده یا منجزکننده: مثلاً افلاطون (مقایسه کنید با Cornford 1939) تاکید داشت که هیچ مثلی، یا صورت‌های ذهنی کلی، از «مو» (موی زهار؟) یا «چرک و کثافت» وجود ندارد. این‌جا، درحقیقت، ما با یکی از درونمایه‌های اصلی اندیشه‌ی غربی روبه‌رو هستیم که از زمان سقراط به بعد همیشه فرض گرفته که نظریه همواره نظریه‌ی عام («نظریه‌ای درباره‌ی...») بوده است. ما چگونه می‌توانیم جزیی‌ها بشناسیم — چگونه می‌توانیم به آن‌ها «حقوق بی‌قیدوشرط» اختصاص دهیم — بی‌آن که آن‌ها را تابع کلی‌ها سازیم؟ مثلاً، کانت در نقد اولش تا آن‌جا پیش رفت که ادعا کرد فقط و فقط دوازده مقوله وجود دارند که «دریچه‌هایی» هستند که از طریق آن‌ها می‌توان عینیت را به طرز منحصربه‌فرد دید. معضل مرتبط ساختن این کلی‌ها با جزیی‌ها در بحثش درباره‌ی «شماتیسیم» یا دیسه‌نمایی و مفهوم مرتبط «تخیل زایا» در **نقد قوه حکم** بروز می‌کند (مقایسه کنید با Walsh 1975): کدام‌یک اولویت منطقی دارد؟ دیسه‌ها یا تخیل زایا؟ نقد اول یا سوم؟ کانت‌شناسان هرگز نتوانستند این موضوع را روشن کنند.

اگر بخواهیم امر جزیی را توان‌مند سازیم دوباره به حواشی اندیشه معرفت‌شناختی گذر می‌کنیم. **نومینالیسم** در حل دو مسئله لنگ می‌زند، (الف) مسئله‌ی استقرار — که در حقیقت شایستگی کانت برگرفته از هیوم است — و (ب) شرایط بدیهی که کل دانش از جزیی‌ها، به نوبه‌ی خود، از مقولات کلی به دست می‌آید. بر همین اساس، نظریه‌ی مکتب فرانکفرت ادعا می‌کند که هر شناختی که از قتل و نادیده‌گرفتن جزیی سر باز زند متضمن تفکری می‌شود (که در این مقام به مقولات کلی می‌پردازد) که علیه خویش می‌اندیشد (همان‌طور که هگل نیز پیش‌تر در **پدیدارشناسی روح** «فاهمه» کلیت‌گرایی محض را با قتل هم‌تراز کرده بود). آدورنو (۱۹۷۳) پارادوکس را تا آن‌جا پیش می‌برد که مدعی می‌شود جزییت خود یک مقوله‌ی کلی است. سده‌ی بیستم شاهد ترمیم جزیی‌ها **سوررنال** بوده است، مثلاً در آموزه‌ی حقیقت به‌عنوان «منظومه»‌ای از جزیی‌ها به‌جای استقرار از آن‌ها در مقدمه‌ی والتر بنیامین به **خاستگاه‌های نمایش سوگبار آلمانی** (ایده‌ی اصلی در این‌جا این است که جزیی‌ها «موندایی» هستند که امر کلی را درون خود دربردارند) و در نوشته‌های اولیه‌ی باتای (۱۹۸۵). با این همه، این ترمیم

همچنان نظریه پردازی نشده باقیمانده است. بیان این که جزیی‌ها پیشاپیش در مقام جزیی کلی هستند این سوال را بی پاسخ باقی می‌گذارد که چگونه کلی‌ها در مقام کلی‌ها جزییت را درون خویش در بردارند.

دومین نکته‌ی مهم دیگری که از توصیف «نظریه‌ای درباره‌ی ...» در مقام نظریه‌ی عام سر برمی‌آورد، به رابطه‌ی میان جنس (genus) و نوع (species) مربوط می‌شود که نظریه‌ی عام در بردارنده‌ی آن است. این رابطه همان نمودار درختی‌آشنایی است که در آن یکی از مفردات در زیر نوع قرار می‌گیرد و آن نوع نیز به نوبه‌ی خویش زیر جنس‌ها قرار می‌گیرد. از قضا، این که چنین مناسباتی (به صورت عام-نظری) مرسوم می‌شوند، صرفاً استنتاجی است از نکته‌ی مربوط به بحث بالا درباره‌ی کلی‌ها/جزیی‌ها. ولی این نکته را می‌توان از مفهوم نظریه‌ی عام فی‌نفسه نیز بسط داد.

نظریه‌ی عام تا حدی عام به شمار می‌آید که می‌تواند حوزه‌ای از خاص‌ها را در «موضوعی» مشخص، و به صورت مفهومی، در مجموعه‌ای از اصطلاحات مقولاتی سامان دهد. تنها آن وقت است که نظریه به عنوان «نظریه‌ای درباره‌ی ...» به حساب می‌آید. ولی، دقیقاً تا جایی که این سامان‌دهی موفق باشد، پرسش‌هایی مصداقی بیش‌تری (ورای طرح‌های مشخص مفهومی برای نظام‌مند ساختن مسائل و ارائه‌ی راه‌حل‌های محتمل) سر برمی‌آورند. آیا داده‌های ارائه شده توسط این نظریه‌ی عام را می‌توان زیر پروبال «نظریه‌ای عام درباره‌ی ...» قرار داد که به عبارتی از نوعی عام‌تر باشد؟ آیا این حرکت برساختی از مصداقیت به مفهومیت می‌تواند نقطه آغاز حرکت دیگری از همین دست شود؟ چنین پرسش‌هایی قدرت منطقی خویش را از این واقعیت می‌گیرند که هیچ دانشی به لحاظ بری از مقولات نیست (هیچ «واقعیت خامی» وجود ندارد)، به نحوی که **چنین داده‌هایی**، حتی اگر به مثابه‌ی پیامد نظریه ایجاد شده باشند، هرگز نمی‌توانند مطلقاً و یک‌سره در قامت یک نتیجه قرار گیرند؛ حتی اگر تمامی کسانی که درگیر آن هستند آن را به مثابه‌ی حقیقت پذیرفته باشند، کماکان باید آن‌ها را به عنوان سرآغاز جدیدی برای بازاندیشی تلقی کرد. **داده** پرسش‌های جدیدی طرح می‌کند و داده‌ی **حقیقی** پرسش‌هایی را به عنوان امر نوعی در مقابل امر مشخص مطرح می‌کند. داده‌ی پروبلماتیک ما را به ابرپلکان تسلسل می‌کشاند و داده‌ی مسلم حقیقی ما را به پلکانی می‌کشاند که از نوع به جنس صعود می‌کند و الی آخر. (به همان سیاق ما را از پلکان **پایین** نیز می‌آورد: آیا نوع را نمی‌توان تا **بی‌نهایت** یا به هر حال به نحوی فزاینده مفرد و جزیی کرد؟) پس می‌توان گفت، که «نظریه‌ای درباره‌ی ...» صعود عمودی از رهگذر فرانتزیه‌ها را به صعود تک‌بعدی حاصل در چارچوب فقط نظریه‌پردازی مرتبه‌ی اول هموار می‌کند. فوکو در **نظم‌اشیاء** برگردان سده‌ی هجدهمی این نکته را به نحو درخشانی نشان داده است. مطمئناً سده‌های نوزدهم و بیستم از چنین دیسه‌های ارسطویی بریده‌اند. اما تا حدی که این جدایی‌ها موفق عمل می‌کنند، نه تنها علامت سوالی را

در برابر قسمی ارسطوگرایی محلی و فرهنگی می‌گذارند، بلکه خود مفهوم نظریه‌ی عام را نیز به چالش می‌کشند. ساختار منطقی نظریه‌ی عام این **اجازه** را می‌دهد که بینابین فرد و جنس قرار بگیرد. زمانی که این جایگاه بینابینی و اساسی شود، ساختار کلی نظریه‌ی عام نیز متزلزل می‌شود یا دقیق‌تر فرومی‌پاشد.

در بالا سعی شد طرحی از چارچوب نظریه‌ی مرتبه‌ی اول که ذیل فرانظریه‌ای جداشده از آن پیشرفت می‌کند ارائه شود. ایراد وارده علیه چنین نظریه‌ای، فارغ از ایرادات منطقی، در واقع بیش‌تر این است که در آب‌هایی بیگانه شنا می‌کند: جدایی نظریه/عمل. حالا می‌توانم بگویم که با مشروعیتی که از بحث بالا کسب کرده‌ام، قصد دارم ادامه‌ی مقاله‌ام را به‌صورتی کم‌ویش جدلی بسط دهم. در این مسیر، طرحی از یک بدیل برای نظریه‌ی در مقام نظریه‌ی عام ترسیم خواهم کرد. با ارائه‌ی این طرح و پی‌گیری بازنگری نظری درون آن ادعا می‌کنم که این دستاورد ویژه (و بی‌همتا)ی مارکس است.

اما از چه چیزهایی باید دست کشید؟ قبل از هر چیزی و بنا به تعریف اولیه‌ام، باید جامعه‌شناسی را کنار گذاشت. جامعه‌شناسی (به‌عنوان هر نظریه‌ی عامی درباره‌ی هر گونه جامعه، فارغ از این که نظریه‌ای اراده‌باور یا جبرباور، فردگرا یا ساختارگرا، وبری یا دورکهایمی و «بورژوازی» یا «مارکسیستی» باشد) به محض کنار گذاشتن مفهوم نظریه‌ی عام [خودبه‌خود] از بین می‌رود. بار دیگر بنا به همان تعریف اولیه‌ام، مارکس چنان‌چه تز وحدت عمل نظریه‌ی خودش را جدی بگیرد، دیگر **نمی‌تواند** نظریه‌پردازی اجتماعی باشد. در حقیقت مارکس نظریه‌پرداز اجتماعی **نیست**، چرا که (در «تزهایی درباره‌ی فوئرباخ»، تز هشتم) اعلام می‌کند که «همه‌ی زندگی اجتماعی اساساً پراتیکی است» و هم‌چنین به همین سیاق در **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** اذعان می‌کند کلید [درک] نهاد مالکیت خصوصی^۱ کار بیگانه است و نه برعکس. تأکید چنین مقولاتی بر کنش، یا پراتیک، در تقابل با ساختارهای اجتماعی است: به نظر می‌رسد که مارکس می‌گوید اگر می‌خواهید «جامعه» را بفهمید، باید به پراکسیسی بنگرید که جامعه (در حال حاضر و زیر نفوذ بیگانگی) از آن بر آمده است و نه به خود جامعه به‌صورت **فی‌نفسه**. البته این وسوسه هست که چنین قطعاتی را به معنای دفاع از **جامعه‌شناسی** کنش‌گر قرائت کنیم. اما، در پرتو بحث بالا، اکنون می‌توانیم درک بهتری از آن داشته باشیم: این قطعات (به‌طور کلی و پیش از رواج این اصطلاح) خبر از قسمی نقد جامعه‌شناسی در معنای دقیق کلمه می‌دهند. حتی یک جامعه‌شناسی کنش‌گر — البته بسیار متفاوت از طنین فردگرایانه‌ای که این دست جامعه‌شناسی‌ها معمولاً همراه خود دارند — کماکان یک نظریه‌ی جامعه باقی می‌ماند: و دقیقاً همین دو چیز مکمل، یعنی «نظریه‌ای درباره‌ی ...» و «جامعه» است که مارکس با تمام توان به چالش می‌کشد. «نظریه‌هایی درباره‌ی ...» و «جوامع» تنها زمانی پدید می‌آید که وحدت نظریه/عمل ملغا شده باشد.

چنانچه قبلاً گفته شد، این بازنمایشی‌ها هر آن‌چه را که در قامت قسمی جامعه‌شناسی مارکسیستی جلوه کند، فارغ از این‌که چنین جامعه‌شناسی تا چه اندازه امکان تعیین چندبعدی را فراهم کند، ملغاً خواهد کرد، چراکه «عامیت» نهایتاً به لحاظ مفهومی تعریف شده است. واکاوی خردمقیاس نیز در این‌جا به کاری نمی‌آید، چراکه خردمقیاسی نیز، همان‌گونه که نوع به جنس مرتبط است، به کلان‌مقیاس مرتبط است: هریک به دیگری مشروعیت می‌بخشد. برای مثال، مشاجره‌ی فوردیست/پسافوردیست هر دو به شاخه‌ی «جامعه‌شناسی‌های گذار» تعلق دارد، و جامعه‌شناسی گذار کم‌وبیش از زمانی که نویسنده‌ی **اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری** قلمش را به دست گرفت، چیزی نبوده جز تعریف جامعه‌شناسی فی‌نفسه. یا مثلاً گرامشی، که واکاوی اقتراعی (conjunctural) را به‌شکلی پارادایمی دنبال می‌کند، به همان میزان به نظریه‌ی نخبگان اتکاء می‌کند که به مارکسیسم (Bellamy 1987). و بالاخره، طرح نظریه‌ی انتخاب عقلانی برای بازسازی سیاست کلان طبقه از دل سیاست خرد تصمیم‌گیری فردی (Elster 1985; Roemer 1986) به محض این‌که مفهوم توازن را وارد می‌کند به مسائل عام برمی‌خورد. موضوع این نیست که در هر کدام از این دیسه‌های اقتراعی، به یک نظریه‌ی عام غیرمارکسیستی توسل شده است؛ بلکه مسئله در واقع این است که نظریه‌های عامی که به کار گرفته می‌شود **باید** غیرمارکسیستی باشند، چرا که، همان‌طور که در بالا توضیح دادیم، مارکسیسم [اساساً] هرگونه نظریه‌ی عام (مثلاً **نظریه‌ی عام جامعه**) را به چالش می‌کشد.

در گام دوم ماتریالیسم تاریخی را نیز باید کنار گذاشت. آن‌چه به اصطلاح ماتریالیسم تاریخی نام گرفته، نزدیک‌ترین رویکرد به یک نظریه‌ی عام جامعه است که نوشته‌های مارکس — به خصوص پاره‌ی اول **ایدئولوژی آلمانی** و پیشگفتار ۱۸۵۹ — شامل بود. خصلت «عام» ماتریالیسم تاریخی را به بهترین وجه می‌توان با اشاره به مسائلی که برانگیخته نشان داد. **به لحاظ مصداقی**، باید منتظر قسمی تسویه‌حساب مارکسیستی با شیوه‌ی تولید آسیایی بود (Wittfogel 1953; Lichtheim 1963; cf.) (Hobsbawm 1964, Intro.)، تسویه‌حسابی که با این اشاره‌ی بارو (Bahro 1979) که شیوه‌ی تولید آسیایی محلی است که احتمالاً بحران مارکسیسم از دل آن بروز می‌کند، به لحاظ سیاسی عاجل‌تر از همیشه شد. مشاجرات درباره‌ی جایگاه شیوه‌ی تولید آسیایی، که البته کماکان در چارچوب ماتریالیسم تاریخی قرار می‌گیرد، به سرآغازهای تاریخ ارجاع می‌دهد؛ در رابطه با پایان تاریخ نیز ملاحظات مصداقی سر برمی‌آورد که به لحاظ منطقی به همان اندازه قدرت‌مندند. یک مکتب کامل مارکسیستی (Lukacs 1971, fifth) (essay; Marcuse 1941; Horkheimer 1972, p. 229; Sartre n.d., p. 34) تصدیق می‌کنند که جبرباوری تاریخی در مقام شرحی از سرمایه‌داری، که **بالفعل** نیز جبرگراست، بسیار خوب و مناسب عمل می‌کند، اما به مثابه‌ی راهنمایی برای هستی‌رهایی‌بخش که مناسبات ستیزه‌آمیز کار و سرمایه

راه آن را باز می‌کنند، چنین روایت جبرباورانه‌ای از ماتریالیسم تاریخی نمی‌تواند راه‌گشا باشد. این مکتب آخری حتی زمانی که ملاحظات مصداقی کانون توجه است، با ملاحظات مفهومی نیز شانه‌به‌شانه است: مشکل در این‌جا جبرباوری اقتصادی آشکار مارکس در پیشگفتار ۱۸۵۹ است. برای مثال، از نظر لوکاچ (۱۹۷۱، ص ۱۲۷): «وجه تمایز قاطع مارکسیسم از تفکر بورژوازی، اولویت انگیزه‌های اقتصادی در تبیین تاریخی نیست، بلکه چشم‌انداز تمامیت است.» مطمئناً صورت‌بندی‌هایی چون «انگیزها» و «چشم‌انداز» هنوز نزدیکی فراوانی به پارادایم وبری دارد که لوکاچ دانش‌آموخته‌ی آن بود؛ هنجار این پارادایم کماکان فردگرایی روش‌شناختی (methodological individualism) است (یعنی روی دیگر وبری سکه‌ی ساختارگرایی). ولی سخن لوکاچ — همراه با دیگرانی که بعدتر تکرار کردند، نظیر مارکوزه، هورکهایمر، سارتر و البته گرامشی — به اندازه‌ی کافی روشن است که جبرگرایی اقتصادی (الف) هستی اجتماعی را با ادغام آن در نوعی «جامعه‌ی از سگ‌های آبی»، که مارکس در **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** به آن اشاره کرده است، دچار کم‌تعیینی می‌کند؛ هم‌هنگام، (ب) با در پرائنتر قرار دادن کلیت قلمرو اجتماعی، به عنوان روبنا، که «در آن انسان‌ها ... از این تضاد آگاه شده و برای از بین بردن آن به نبرد بر می‌خیزند» (Marx 1971, p. 21) هستی اجتماعی را دچار بیش‌تعیینی می‌کند. این ابهام نظری درون ماتریالیسم تاریخی مابین کلیت بخشیدن و چشم‌اندازهای علی (یادداشت شماره ۱۲ را ببینید) خصلت پرابلماتیک آن را در رابطه با محور مفهومی اندیشه‌ی عامیت‌بخش برجسته می‌کند.

به دیگر سخن، ماتریالیسم تاریخی قربانی نقد مارکسیستی (مشتق از تز وحدت نظریه/عمل) از نظریه به‌مثابه‌ی «نظریه‌ای درباره‌ی ...» می‌شود. ایده‌های لنینیستی و انگلسی از **کاپیتال** به‌مثابه‌ی نوعی کاربست مشخص [۶] برداشت نوعی [generic] ماتریالیستی تاریخی (همراه با خود روابط میان جنس/نوع) نیز همگی نقش بر آب شدند. ماجرای جامعه‌شناسی‌های فوردیستی/پسافوردیستی معاصر نیز همین‌گونه است — البته به دلایلی کاملاً متفاوت از دلایلی که در بحث درباره‌ی منشاء مارکسیستی آنها مطرح شد. بر منشاء ماتریالیستی تاریخی آن‌ها می‌توان صحه گذاشت و با این حال کماکان دست‌آورد آن‌ها را ناموفق دانست. نقد ماتریالیسم تاریخی که این‌جا طرح شده کم‌تر به محتوای آن (در مقام نظریه‌ای عام که به‌شکلی مفهومی مشخص شده است) و بیش‌تر به شکل آن مربوط است. مشاجرات درون ماتریالیسم تاریخی و درباره‌ی آن البته پرشمار بوده‌اند. برای مثال، پرسشی همیشگی وجود دارد که ماتریالیسم تاریخی کلیت‌بخش است یا علیت‌باور؛ دیگر پرسش مرتبط این است که آیا «زیربنا»ی اقتصادی را می‌توان مستقل از «روبنا»ی [۷] سیاسی و حقوقی و ایدئولوژیک مفهوم‌پردازی کرد یا خیر؛ و مشاجره‌ای در مورد این مسئله که آیا «نیروهای» مولد بر «مناسبات» تولید اولویت دارند یا برعکس [۸]. مسئله‌ی تدقیق تعریف نیروها و مناسبات تولید نیز کماکان به همین اندازه مناقشه‌برانگیز است. [۹] هیچ‌یک از این

مناقشات به جایگاه یا شکل ماتریالیسم تاریخی نمی‌پردازند. پس از نظرگاه فعلی ما همگی ثانوی محسوب می‌شوند. شاید تنها حرف معقولی که در مسیر این مباحثات گفته شده این باشد که در پیشگفتار ۱۸۵۹ مارکس (در مسیر توضیح «سرنخ راهنمای» مطالعاتش) هیچ اشاره‌ای به طبقه نیست، در حالی که در جمله‌ی آغازین **مانیفست کمونیست** این سرنخ منحصراً همانا پراکسیس مبارزه‌ی طبقاتی توصیف می‌شود.

قبلاً اشاره شد که ماتریالیسم تاریخی به کم‌اصیل‌ترین بخش‌های اندیشه‌ی مارکس تعلق دارد. تشخیص «پیش‌بینی‌ها»ی ماتریالیسم تاریخی به چیزی مثل سرگرمی‌های آکادمیک بدل شده است (مثلاً Pascal 1938; Skinner 1965; Meek 1976). ما بابت طرح این نکته وام‌دار کامینیل (Comninel, 1987) و مقایسه کنید مقاله‌ی گریستنبرگ در مجلد نخست مجله‌ی **مارکسیسم گشوده** هستیم که در حالی که در نوشته‌های مارکس اقتصاد سیاسی از طریق آسیاب نقد پی گرفته می‌شود، او برداشت خود را از تاریخ — و در نتیجه «تاثیر جامعه» — را کم‌وبیش چشم‌پسته پذیرفته است. پیش‌بینی‌ها را می‌توان حاضر و آماده کشف کرد، فقط به این دلیل که در ماتریالیسم تاریخی چیز تازه‌ای وجود ندارد. کامینیل **مبارزه** را به عنوان موضوع اساسی ماتریالیسم تاریخی به مرکز توجه می‌آورد و کارش شامل تشخیص درخشان غایت‌گرایی ذاتی در جامعه‌شناسی‌های گذار است (مقایسه کنید با Bonfeld 1987 برای بحثی در همین زمینه درباره‌ی فوردیسم/پسافوردیسم)، با این وجود خواست خود کامینیل نیز هنوز یک **ماتریالیسم تاریخی** مبارزه است. مدعای خود من این است که مبارزه مرزهای ماتریالیسم تاریخی را منفجر می‌کند (انفجاری به درون و بیرون) و به فراسوی محدوده‌های آن اشاره می‌کند، تاجایی که دیگر «نظریه‌ای درباره‌ی» مبارزه — یعنی نظریه‌ای عام که موضوع آن مبارزه است — به تناقضی در لفظ بدل می‌شود. برهان این مدعا را در ابتدا ارائه کردم. **یا مبارزه یا** شی‌ءوارگی نظریه‌ی عام: حد وسط یا شق سومی وجود ندارد. [۱۰]

مقصود این نیست که بگوییم تمام استدلال‌های ماتریالیسم تاریخی به طور یک‌سانی پوچ (یا معتبر) هستند. بعضی از این استدلال‌ها تهدید به گسست از شکل ماتریالیسم تاریخی می‌کنند و بعضی دیگر نه. آن‌هایی که چنین می‌کنند متکی بر پیش‌فرض تمامیت (totality) هستند، زیرا مسئله‌ی رابطه‌ی کلیت و خاص‌بودگی را به میان می‌کشند. دیسه‌ی جنس/نوع که طبق آن جزیی‌ها (در یک عبارت گویا) زیرمجموعه‌ی کلی‌ها قرار می‌گیرند، با برداشتی از تمامیت بغرنج می‌شود که فارغ از سادگی یا «پیچیدگی» آن (مقایسه کنید با Althusser 1969, 6; 1970, ch. 5) حضور امر کلی را در امر جزیی و برعکس نشان می‌دهد. هنگامی که سارتر (n.d.; 1976) در مجادله با لوکاچ، به درستی در پی تأکید بر فعالیت

تمامیت بخشی در مقابل انفعال «تمامیت» برمی آید، این به معنای تصحیحی کوچک اما میمون یا به عبارت دیگر جدلی درونی است: تمامیت معنایی ندارد جز حرکت اعداد (رجوع کنید به **منطق بنا** هگل: Hegel 1986, p. 35ff). زمانی که خاص بودگی جایگاه شایسته اش را کسب کند، عامیت — یا دقیق تر عامیت **ناب** که قبلاً تعریف شد — منفجر می شود. بنابراین، لوکاچ و دیگران نه فقط به لحاظ مصداقی بلکه به لحاظ مفهومی نیز از مدار نظریه ی عام خارج می شوند. پرسشی که آن ها طرح می کنند، پرسش های مرتبط با خاص بودگی تاریخی مقولات به اصطلاح عام یا کلی اند: بررسی مارکس درباره ی بتواریگی یا شیءوارگی (مقایسه کنید با Goldman 1977)، چیزی جز این را طرح مسئله نمی کند.

اجازه می خواهم این جا پرانتزی باز کنم. چنان چه چیزی در سلسله مباحث طرح شده ی بالا معتبر یا جذاب است، چاره ای نداریم جز این که برداشت [رایج] از **پیشرفت مسیر فکری مارکس** را، که برای خودش عملاً به قسمی ارتدکسی بدل شده است، بازبینی کنیم. این برداشت مارکس را بنا به نوشته های «اولیه» و نوشته های دوران «بالیدگی» اش تقسیم می کند و بنا به اقتضای بحث یکی را بر دیگری برتری می دهد. البته افراطی ترین نوع این دسته بندی از آن التوسر است: آلتوسر (۱۹۶۹؛ ۱۹۷۰؛ ۱۹۷۶) تأکید می کند که از حدود ۱۸۴۵ به بعد در مارکس شاهد برآمدن قسمی «گسست معرفت شناختی» هستیم. تا قبل از ۱۸۴۵ مارکس یک انسان باور ایدئولوژیک بود؛ پس از ۱۸۴۵ مارکس پی ریزی یک علم ماتریالیستی تاریخی را آغاز کرد (که البته آلتوسر خود را در روشن کردن خطوط کلی آن ناتوان یافت). [۱۱] شرح های متعدد دیوید مک للان درباره ی مارکس (تلخیص آن در McLellan 1973) نسخه ای رقیق شده از همین تر است: مارکس (به رغم آلتوسر) در سال ۱۸۴۵ از انسان باوری دست نکشید ولی ماتریالیسم تاریخی که اجمالی از آن در «تزه های فویرباخ» آمد و دست کم موقتاً در **ایدئولوژی آلمانی** تحکیم یافت، گامی اساسی به جلو را در افکارش نمایان می کند. دلالت های بحث ارائه شده در این جستار این بود که چنین چیزی نیست. ماتریالیسم تاریخی ۱۸۴۵ (که به شکلی نادقیق در ۱۸۵۹ یادآوری شد) [۱۲] بیش از آن که خبر از پیشرفتی نظری بدهد، نشان گر نوعی «بیماری کودکی» (لنین) بود که نقد اقتصاد سیاسی و نقد جامعه را در روزهای آغازین شان تحت سیطره گرفته است. روند تداوم واقعی را می توان از ۱۸۴۴ دنبال کرد، یعنی زمانی که نقد اقتصاد سیاسی برای اولین بار به بیان درآمد، هرچند کماکان درون چارچوب اخلاقی رقابت، تا ۱۸۵۷، یعنی زمانی که پیش نویس «مقدمه» که بعداً با پیش گفتار ۱۸۵۹ عوض شد، به قلم درآمد. چیزی که در مارکس حیرت آور است تداوم قاطعانه ی آثار با محوریت طبقه ی او از ابتدا تا به انتهاست. ماتریالیسم تاریخی در راستای این تداوم هم چون چیزی است که [تحولات نظری] دهه ی ۱۹۸۰ ما را با آن آشنا کرده است، چیزی هم چون کورسویی گذرا. گویی مارکس خبر از نقد اقتصاد سیاسی و نقد جامعه داده و سپس دچار تردید و عقب نشینی شده و برای زیرسازی نظاراتش به یک **نظریه ی اجتماعی** متوسل شده است.

پیشگفتار ۱۸۵۹، فارغ از کج‌تابی‌هایش، گزارشی صادقانه از همین وضعیت است: در خاتمه‌ی این پیش‌گفتار، و نه در خلال آن، مارکس به ما اعلام می‌کند که «در آستانه‌ی ورود به علم» ایستاده‌ایم (Marx 1971, p. 83). در آخرین دهه‌ی زندگی مارکس نیز درمی‌یابیم که او همین نبرد را با همان شدت پیشین ادامه می‌دهد: در **یادداشت‌هایی درباره‌ی واگنر** اظهار می‌کند که «ارزش» امری است کاملاً متفاوت با «مفهوم»، یعنی جنس که ذیل آن نوع تولید کالایی را می‌توان مرتب کرد.

اما مارکسیسم **منهای** ماتریالیسم تاریخی چه می‌تواند باشد؟ پاسخ کلی به این پرسش در آن‌چه تا به این‌جا گفتیم مستتر است. مارکسیسم مبارزه را به جای سکون، کنش (یا پراکسیس) را به جای انفعال، سوژکتیویته را به جای جوهر، خاص‌بودگی در و از ره‌گذر کلیت به‌جای کلیت به‌تنهایی (و تفکیک آن میان جنس/نوع) و الی‌آخر قرار می‌دهد. به عبارت دیگر، ما در گام نخست می‌توانیم دغدغه‌های مارکسیسم را با اولویت بخشیدن به بخش اول هر کدام از این اصطلاحات [دوگانه‌ی] موجود در چنین فهرست‌هایی تعریف کنیم. مارکسیسم، هم‌راستا با محور مرتبه‌ی اول خود، بیش از آن‌که به جامعه‌شناسی کنش‌محور نزدیک باشد — و این هیچ ربطی به فردگرایی روش‌شناختی مرسوم این نوع جامعه‌شناسی‌ها ندارد که مارکسیسم علیه آن هم موضع می‌گیرد (۱۹۷۶، ص ۲۸۰) — به نقد جامعه‌شناسی به نام کنش‌گری نزدیک است. [۱۳] این بدین معنا نیست که بخش دوم دوگانه‌های مذکور از منظر مارکس غیرواقعی یا بی‌اهمیت هستند. هنگامی که مناسبات اجتماعی میان تولیدکنندگان کالاها در نظرشان هم‌چون «مناسبات اجتماعی مابین چیزها» جلوه می‌کند، آن‌ها «چنان‌که هستند» جلوه می‌کنند (Marx 1976, p. 166; cf. Geras 1972). همان‌طور که ممکن است چماق پلیس — یک واقعیت اجتماعی — را بچشمیم، به همان سادگی می‌توانیم زیر بار کلی‌ها قرار بگیریم یا در تاریکی پای‌مان به جسمی فیزیکی گیر کند. سکون در برداشتی مارکسیستی **وجود دارد** ولی در مقام مبارزه‌ای که به‌شکلی بیگانه‌وار بقا می‌یابد، یعنی هم‌چون **شیوه‌ی انکارشده**. ساختار در مقام پراکسیس وجود دارد ولی به همان شیوه (Gunn 1987b). بخش دوم در دوگانه‌های بالا — که می‌توان فهرستشان را گسترش داد — نشانه‌ی یک انگل‌وارگی است، یعنی جاکن شدن ابژه‌های نظری از «بی‌قراری محض زندگی» (Hegel 1977, p. 27). به گفته‌ی هگل، وجود بیگانه‌نشده «دیگر جهان و بنیادش را بیرون از خود قرار نمی‌دهد» (1977, p. 265). جدل مارکس درباره‌ی بیگانگی که از خود هگل برگرفته شده است نیز همین را می‌گوید. نظریه‌ی عام، حتی در پوشش قسمی ماتریالیسم تاریخی، همه چیز را به هم می‌ریزد. پراکسیس سیاسی با هدایت قسمی نظریه‌ی عام به‌جای واسازی سرحدات قلمرویی که از دل آن قصد نشان دادن راهی را دارد، به تحکیم این قلمرو می‌انجامد — به عبارتی، واسازی‌اش زیادی مؤدبانه است. به گمانم براساس بحث ارائه شده این نکته کاملاً روشن باشد.

اینک مشخصات حیطة‌ی نظریه‌پردازی مارکسیستی بر اساس آن چه نباید باشد روشن است. این بحث باید احتمالاً بسنده باشد، به‌ویژه با توجه به رسایی سکوت مارکس — تو گویی صدای ناقوس گرفته‌ای باشد — که طنینش سراسر گفتارش درباره‌ی **این** جهان را در برگرفته است، آن‌هم دقیقاً در همان نقاطی که به‌نظر می‌رسد گفتاری درباره‌ی جهانی **رهایی‌یافته** بیان می‌شود (Gunn 1985). اگر این مقاله مقاله‌ای اصالتاً مارکسیستی می‌بود، می‌بایست همین‌جا پایان می‌یافت. بعنوان مثال، مارکس در هیچ جایی کمونیسم را به‌عنوان شکلی از «جامعه» معرفی نکرده است، بلکه آن را (در **ایدئولوژی آلمانی و جنگ داخلی در فرانسه**) صرفاً جنبش حقیقی — یا دقیق‌تر، بالفعل [۱۴] — طبقه‌ی کارگر می‌داند. بنابراین، کمونیسم پیشاپیش **وجود دارد** — «وجود» این‌جا به معنای اک-ستاسیس [ek-stasis] به معنای قطب مقابل ثبات یا همان شوریدگی] است به سیاق سارتر یا ارنست بلوخ. در اصطلاحات ارنست بلوخ، وجود همواره و همیشه وجود کماکان نا حاضر است. مارکسیسم، «نه نظریه‌ای نه در مورد سرکوب بلکه درباره‌ی تضادهای سرکوب است» (Holloway 1989)؛ و این تضادها حرکت می‌کنند. با این حال، کماکان خواهیم کوشید تا روایتی از آن‌چه نظریه‌پردازی مارکسیستی در واقع **هست** نیز ارائه کنیم. به هر حال پای برخی ملاحظات جدلی نیز به میان کشیده می‌شود. برای تمام کسانی که بحث من را تا این‌جا دنبال کردند و قبولش دارند بقیه‌ی این نوشتار به معنای دقیق کلمه **روده‌درازی** است. همین‌جا خواندن را متوقف کنید...

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ی بخشی است از *Marxism as a First-Against Historical Materialism* order Discourse: نوشته‌ی Richard Gunn. این مطلب در لینک زیر در دسترس است:

<https://libcom.org/article/open-marxism-volume-2-theory-and-practice>

** ریچارد گان نویسنده‌ی این مقاله در نشریه‌ی **مارکسیسم گشوده**؛ مدرس علوم سیاسی در دانشگاه ادینبرا اسکاتلند از ۱۹۷۵ تا بازنشستگی در ۲۰۱۱ و عضو مجمع سردبیران نشریه‌ی **عقل سلیم** از سال ۱۹۸۷ تا ۱۹۹۷ بوده است.

یادداشت‌ها

[۱]. نه مارکس و نه انگلس هیچ‌گاه لفظ «ماتریالیسم تاریخی» را به کار نبرده‌اند. انگلس (Marx 1971, p. 220) عبارت «برداشت ماتریالیستی از تاریخ» را ترجیح داد. هیچ عبارت معادلی در آثار مارکس دیده نشده است. با این همه، فکر می‌کنم **ماتریالیسم تاریخی** انتصاب و برداشت منطقی و درستی است از نظریه‌ی عام جامعه که مارکس (بعضی از اوقات) و انگلس (همیشه) به آن در غلتیدند.

[۲]. خیلی چیزها به عنوان **متون کلاسیک** ماتریالیسم تاریخی ذکر شده است. این روایات خیلی مورد توجه قرار می‌گیرند چون از همه طرف هستند. به گفته‌ی لنین ما این‌جا «یک صورت‌بندی یک‌پارچه از مبانی بنیادی ماتریالیسم آن‌گونه که در خصوص جامعه‌ی انسانی و تاریخ به کار برده شده در اختیار داریم» (بدون تاریخ، جلد ۲۱ انگلیسی، ص ۵۵). (به ایده‌ی «کاربرد» توجه کنید). به گفته‌ی ادوارد برنشتاین (۱۹۰۹، ص ۳) — هر چند که روشن شده که برنشتاین بحث خود را متکی بر نامه‌ی انگلس به بلوک، اشمیت و دیگران در دهه‌ی ۱۸۹۰ قرار داده — «در این‌جا با نقصان هیچ ایده‌ی مهمی درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ مارکسیسم مواجه نیستیم». پلامناتز (۱۹۷۰، ص ۱۸، ۱۹) پیش‌گفتار را نمونه‌ی «صورت‌بندی کلاسیک» مارکسیسم می‌داند. به روایت میشل ایوانز (۱۹۷۵، ص ۶۱) پیش‌گفتار «روایت کلاسیک» «نتیجه‌گیری‌های کلی» مارکس است. کوهن (۱۹۷۸) هم همین نظر را دارد.

[۳]. برای نمونه آلتوسر (۱۹۷۰، ص ۵۹) اعلام می‌کند که علوم فقط هنگامی که «حقیقتاً متقن و پیشرفته» باشند می‌توانند معیار صدق‌شان را تأمین کنند. ولی چه چیزی متقن حقیقی به حساب می‌آید؟ آیا نظریه‌ی مرتبه اول خودش را متعین می‌کند؟ آلتوسر با اسپینوزا همصدا می‌شود که حقیقت فی‌نفسه را معیار (شاخص) صدق و کذب می‌داند. آیا بدین ترتیب مثلاً ساینتولوژی (scientology) یا [چیزی نظیر] بشقاب‌پرنده‌شناسی (UFOlogy) هم می‌تواند چنین گواهی را در مورد خود ارائه کند؟ [ساینتولوژی بر این باور است که انسان‌ها ارواحی فناپذیرند که اتصال با اصل خود را گم کرده‌اند. در این راستا انسان می‌بایست با هوشیاری کامل تمامی تجربه‌های تلخ زندگی خود را مرور کرده و به یاد آورد تا از آن‌ها گذر کرده به سرچشمه‌ی حیاتی خود نزدیک‌تر گردد - مترجم]

[۴]. از کتاب **برای مارکس تا لنین و فلسفه و جستارهایی در انتقاد از خود** آلتوسر شاهد نوعی شکسته‌نفسی فلسفه در مقام فرانظریه هستیم. این فرایند با «نظریه‌ی پراکسیس نظری» شروع می‌شود و با «مبارزه‌ی طبقاتی در حیطه‌ی نظریه» پایان می‌پذیرد. ولی علیرغم این شکسته‌نفسی، به نظر آلتوسر فلسفه کماکان وهله‌ای تعیین‌کننده از «ماتریالیسم دیالکتیکی» باقی می‌ماند. نتیجه‌ی این فرایند قسمی تاریخ‌باوری و نسبیت‌باوری (یادداشت بالایی را هم ببینید) که روی دیگر سکه‌ی ساختارگرایانه‌ی «علم تاریخ» است که آلتوسر مدعی دفاع از آن است.

[۵]. استدلال‌های استعلایی زمانی که تلاش می‌کنند تا مقولات را **مستدل** کنند به دوری باطل تبدیل می‌شوند: اگر X ، Y را پیش‌فرض بگیرد، این امر به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند اعتبار Y یا X را (به عنوان منتجی از Y) اثبات کند. نتیجه اش دوباره نسبیت‌باوری یا تاریخ‌باوری است. شکل‌های استعلایی نقش قابل‌قبولی در مقام استدلال‌های **توسل** به **شخص** (ad hominem) دارند ولی باسکار، با این که خودش را زیردست معرفی می‌کند (مقایسه کنید با Bhaskar 1989)، گویی که انتظار بیش‌تری از آن را دارد.

[۶]. کاربرد، هر چند «خلاقانه»، میراث‌دار چارچوب جنس/نوع باقی خواهد ماند. و در این صورت، با هدف اینکه چارچوب جنس/نوع غیرمارکسیستی به‌نظر برسد، باید چنین جلوه کند که درحال مباحثه با پهلوان پنبه‌ایم، باید توجه کرد که: طیف کاملی از مکتب ارتدکسی مارکسیستی (ماتریالیسم دیالکتیکی یا دیامات) این چارچوب را از آن خود کرده‌اند. ماتریالیسم دیالکتیکی نوعی از جنس «ماتریالیسم» درک می‌شد و ماتریالیسم تاریخی نوعی از ماتریالیسم از قسم دیالکتیکی آن شناخته می‌شد. کلاس‌های آموزشی حزب کمونیست، و خوانندگانشان، به این طریق ارسطویی سازمان یافته بودند. اولین حرکت علیه این دیسه‌ی جنس/نوع در **تاریخ و مبارزه‌ی طبقاتی** لوکاچ و **دفترهای زندان** گرامشی انجام شد که ماتریالیسم تاریخی را به ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخ را به ماتریالیسم ارجحیت دادند (برای مثال، Gramsci 1971, p. 454-6).

[7]. Acton 1955; Plamenatz 1970, ch. 5, section 2; Cohen 1978, ch. 5; Lukes 1984; and so forth.

[8]. 8. Poulantzas 1978; Panzieri 1976.

[9]. بنا به نظر مارکس، «نیروهای مولد» شامل علوم طبیعی نیز است. علاوه بر آن شامل «دانش اجتماعی عمومی» و «خود موجود انسان» نیز می‌شود (Marx 1973, p. 706, 422). خودِ کار «بزرگ‌ترین نیروی مولد است» (همانجا ص ۷۱). هم‌چنان که در **سرمایه و ایدئولوژی آلمانی** شامل توان هم‌کاری و مرادوت نیز می‌شود. از منظر نظریه‌ی عام مشکل بیش از آن که این باشد که چه چیزی نیروی مولد است، این است که چه چیزی در شمار نیروهای مولد قرار ندارد. و از همین منظر همین مشکل در خصوص مناسبات تولید نیز اعمال می‌شود. در **کار مزدی و سرمایه** (Marx 1967, p. 28) می‌آموزیم که — نه فقط روابط «پایه‌ای» یا «اقتصادی» — که **تمام** روابط اجتماعی، اگر آن‌ها را از این منظر بنگریم، روابط تولیدی هستند. پس به نظر میرسد که نیروها و روابط تولید در هم تنیده‌اند و هر یک را می‌توان به حساب دیگری گرفت. حال ما باید این را به حساب نقطه‌ی ضعف بگذاریم یا قدرت اندیشه‌ی مارکس؟

[۱۰]. صورت‌بندی‌های یا این / یا آن همیشه بغرنج‌اند، پس هشدار لازم است. تقابل یا این / یا آن فقط به نقطه‌عزیمت نظریه ارجاع دارد، فروکاستن ساختار به مبارزه همان‌قدر ناخوشایند است که برعکسش. سؤال دیالکتیکی این‌جا مربوط به «شکل» و «محتوی» مقولات است که به دلیل طولانی بودنش این‌جا فقط به اختصار به توضیح آن می‌پردازیم. تنها سؤالی که باقی می‌ماند در مورد بغرنجی‌های نافی هم است. دیالکتیک سوژکتیویته می‌تواند ایژکتیویته را در مقام شیء‌انگاری شامل شود، در صورتی که دیالکتیک ایژکتیویته سوژکتیویته را از میدان بررسی خویش حذف می‌کند و فقط می‌تواند از طریق تصمیم‌گرایی یا تاریخ‌گرایی در آن دخالت کند. پس اینجا اصلاً مسئله‌ی فروکاست‌گرایی وجود ندارد.

[۱۱]. تعریف «ساختار - در - سلطه» را در تمام واژه‌نامه‌های آلتوسر نگاه کنید. فرقی نمی‌کند که چه وهله یا کردار یا موقعیتی در یک دوره حاکم باشد، در وهله‌ی نهایی به‌شکلی اقتصادی تعیین می‌پذیرد. در نهایت آلتوسر صرفاً هم‌چون مفسر نامه‌های آخر انگلس ظاهر می‌شود. آیا عوامل غیراقتصادی به عنوان متغیرهایی مستقل (هر چند ناچیز) پدیدار می‌شوند یا صرفاً هم‌چون اغتشاشات محلی؟ آیا آن‌ها می‌توانند تغییری واقعی در بردار تاریخ (استعاره‌ی انگلس) داشته باشند؟ در این مورد نه انگلس و نه آلتوسر چیز چندان واضحی ارائه نمی‌دهند.

[۱۲]. متنی را که مارکس در ۱۸۵۹ اظهار داشت به انتقاد چونده موش‌ها سپرده بود البته **ایدئولوژی آلمانی** بود. پیش‌گفتار ۱۸۵۹ زندگی‌نامه‌ی فکری خوبی به‌دست می‌دهد («چند نکته‌ی اجمالی پیرامون مسیر مطالعاتی‌ام»: Marx 1971, p. 19) که در گزارش «اصول راهنما» مارکس «در بروکسل» به اوج می‌رسد، یعنی محلی که **ایدئولوژی آلمانی** نوشته می‌شود. «نتیجه‌گیری عمومی» معروفی که مارکس به آن رسید، و در پیش‌گفتار ۱۸۵۹ خلاصه شده، بنابراین در **ایدئولوژی آلمانی** شرح داده شده است (بخصوص بخش نخست). دو نکته در این‌جا قابل ذکر است. اول: خلاصه‌ایی که در پیش‌گفتار ۱۸۵۹ آورده شده **هیچ جایگاه علمی ندارد**، نه فقط به این دلیل که مارکس که **منطق** هگل را در سال‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷ بازخوانی کرد شاید اشتراک نظری با پیش‌گفتارهای هگل می‌داشت — نظری که ظاهراً انگلس تأیید کرد و در مکاتبات دهه‌ی ۱۸۹۰ خود می‌گوید که فقط یک **اصل اساسی** (بنگرید به مصالح مقدماتی در **علم منطق** هگل) را می‌توان از نظرات ۱۸۵۹ مارکس استخراج کرد — بلکه به این دلیل که فقط در **خاتمه‌ی** پیش‌گفتار ۱۸۵۹ است که به نظر مارکس، «علم» فوران می‌کند. دوم، و مهم‌تر این که گفتمان **ایدئولوژی آلمانی**، آگاهانه یا ناآگاهانه، توسط مارکس ۱۸۵۹، ابطال شده است. قرائت پاره‌ی اول **ایدئولوژی آلمانی** با عنوان «پیش‌فرض‌های ماتریالیسم تاریخی» — یک زیرعنوان ویراستار اگر اصلاً چنین چیزی وجود داشته باشد — بیانگر **ابهامی** در رویکرد مارکس ۱۸۴۶-۱۸۴۵ بین نظرات تمامیت‌بخشی و علیت‌گرایی است. پیش‌فرض‌های موردبحث همانا تولید وسایل معیشت، تولید «نیازهای تازه»، تولید ساختارهای بازتولید جنسی، بازتولید «شیوه‌ی معینی از هم‌کاری»،

زبان (و بدین سان آگاهی) است: همه‌ی آن‌ها در نظمی صعودی مرتب شده‌اند (Marx/Engels 1975, Vol. 5, p. 41-44). این مفهوم از فرازوندگی بر اساس «نان شب - واجب‌تر- از اخلاق» همانا **علیت باور** است، عین سخن‌رانی انگلس بر مزار مارکس که به سیاق داروینیسیم اجتماعی، شرایط لازم و کافی (علی) تکامل اجتماعی به نحو خطیری آشفته می‌شود. اما مارکس اضافه می‌کند (Marx/Engels 1975, p 43) که «جنبه‌های فعالیت اجتماعی» که به آن‌ها اشاره کرده بود، «نباید به مثابه‌ی... سه مرحله‌ی متفاوت» در نظر گرفته شوند بلکه باید هم‌چون سه «وجه» زندگی اجتماعی فی‌نفسه به حساب آیند. این‌جا چشم‌انداز دیگر علیت‌باوری نیست (نان شب اخلاق را مشروط می‌کند) و **تمامیت‌بخش** شده است؛ چرا که هنگامی که تولید وسائل معیشت یا تولید نیازهای تازه به (باز)تولید اجتماعی بدل شوند، مثلاً به میانجی آگاهی، یا خود-بازاندیشی، دیگر هرگز چیزی همان نخواهد ماند. دقیقاً «نظم‌وترتیب‌دادن» به پیش‌فرض‌های ادعاشده مسئله‌ساز است. آخری را می‌توان اول گذاشت. تولید اجتماعی (بازاندیشانه، متناقض) نمی‌تواند با تولید نابازاندیشانه‌ی زنبور، موش کور یا مورچه برابر گرفته شود. این ابهام مابین نظریه‌های علیت‌باور و تمامیت‌بخش در **ایدئولوژی آلمانی** زیاست و به مارکس اجازه می‌دهد تا علیه «سازوکار» ماتریالیست‌های سده‌ی هجدهمی و «غایت‌باوری» هگل و کانت قد علم کند. در برگردان ۱۸۵۹ از **ایدئولوژی آلمانی** فقط علیت‌باوری به یاد آورده و تمامیت‌بخشی کنار گذاشته می‌شود. خود مارکس شاید دلایل موجهی (**مصلحت سیاسی**) برای این یادآوری نادرست داشت (مقایسه کنید با Prinz 1969) ولی بسختی می‌توان دلایل او را از آن خود کرد.

[۱۳]. «به نام کنش‌گری...»: این‌جا دوباره لازم است ما محتاط شویم، چرا که کنش هم‌چون چیزی یگانه به‌راحتی می‌تواند به شکلی تهی تعبیر شود. واکاوی **شکلی** کلید کار است. می‌خواهم بگویم که تنها به نام کنش‌گری می‌تواند واکاوی شکلی رخ دهد (بنگرید به نقد باکهاوس از «بژکتیویته» به سیاق آدورنو: جلد اول). حتی اقتصاد سیاسی کلاسیک بورژوایی «هرگز این پرسش را حتی طرح نکرده است که چرا این محتوا این شکل را به خود می‌گیرد» (Marx 1976, p. 174). نکته‌ی من به ملاحظات مقولاتی مرتبط است که باعث می‌شود این مشکل بروز کند.

[۱۴]. در آلمانی جناس بین «فعلیت» (Wirklichkeit) و «فعالیت» دقیقاً مثل انگلیسی است (رجوع کنید به Hegel 1969, p. 546; Moltmann 1985, p. 313). فعلیت کم‌تر متضمن واقعیت است (و مسلماً نه واقعیت ایستا و «داده شده») و بیش‌تر دلالت بر پراکسیس می‌کند. کارگران «بالفعل، فعال (wirkliche, werkenden)» مارکس در **ایدئولوژی آلمانی** همین نکته را ثبت می‌کند: فعلیت و فعالیت یکی هستند.

منابع

- Acton, H. B. (1955) *The Illusion of the Epoch* (London).
- Adorno, T. W. (1973) *Negative Dialectics* (London).
- Althusser, L. (1969) *For Marx* (London).
- Althusser, L. (1970): his contribution to Althusser, L. and Balibar, E. *Reading Capital* (London).
- Althusser, L. (1971) *Lenin and Philosophy and Other Essays* (London).
- Althusser, L. (1976) *Essays in Self-Criticism* (London).
- Arendt, H. (1973) *On Revolution* (Harmondsworth).

- Aston, T. (1965) *Crisis in Europe 1560-1660* (London).
- Bahro, R. (1979) *The Alternative In Eastern Europe* (London).
- Bataille, G. (1985) *Visions of Excess* (Manchester).
- Baudrillard, J. (1975) *The Mirror of Production* (St Louis, Miss.).
- Bellamy, R. (1987) *Modern Italian Social Theory* (Cambridge).
- Bernstein, E. (1909) *Evolutionary Socialism* (London).
- Bhaskar, R. (1989) *Reclaiming Reality* (London).
- Bhaskar, R. *et al*e (1988) 'Philosophical Underlabouring', *Interlink*, no. 8.
- Bloch, E. (1986) *The Principle of Hope* (Oxford).
- Bonefeld, W. (1987) 'Reformulation of State Theory', *Capital and Class*, no. 33.
- Cleaver, H. (1979) *Reading Capital Politically* (Brighton)
- Cohen, G.A. (1978) *Karl Marx's Theory of History: A Defence* (Oxford).
- Comninel, G.e. (1987) *Rethinking the French Revolution* (London).
- Comford, F.M. (1939) *Plato and Parmenides* (London).
- Cornforth, M. (1968) *The Open Philosophy and the Open Society* (London).
- Debord, G. (1987) *Society of the Spectacle* (Rebel Press, n.p.).
- Dobb, M. (1946) *Studies in the Development of Capitalism* (London).
- Elster, J. (1985) *Making Sense of Marx* (Cambridge).
- Engels, F. (1964) *Dialectics of Nature* (Moscow).
- Evans, M. (1975) *Karl Marx* (London).
- Geras, N. (1972) 'Marx and the Critique of Political Economy' , in Blackburn (ed) *Ideology in Social Science* (London).
- Giddens, A. (1981) *Historical Materialism: A Contemporary Critique* (London).
- Gramsci, A. (1971) *Selections from the Prison Notebooks* (London).
- Gunn, R. (1973) 'Marxism and Dialectical Method', *Marxism Today* vol. 17 no. 7.
- Gunn, R. (1977) 'Is Nature Dialectical?', *Marxism Today*, vol. 21, no. 2.
- Gunn, R. (1985) 'Notes on Utopia and Apocalypse', *Edinburgh Review* no. 71.
- Gunn, R. (1987a) 'Practical Reflexivity in Marx', *Common Sense* no. 1.

- Gunn, R. 1987b) 'Marxism and Mediation', *Common Sense* no. 3.
- Gunn, R. (1988) '“Recognition” in Hegel's Phenomenology of Spirit', *Common Sense* no. 4.
- Gunn, R. (1989a) 'Marxism and Philosophy', *Capital & Class* no. 37.
- Gunn, R. (1989b) 'In Defence of a Consensus Theory of Truth', *Common Sense*, no. 7
- Hegel, G.W. F. (1892/1971) cited as '*Encyclopaedia*': *The Logic of Hegel and Philosophy of Mind* (Oxford).
- Hegel, G.W.F. (1969) *The Science of Logic* (London).
- Hegel, G.W.F. (1977) *The Phenomenology of Spirit* (Oxford).
- Hegel, G.W.F. (1986) *The Jena System 1804-5: Logic and Metaphysics* (Kingston and Montreal).
- Hilton, R. (ed.) (1978) *The Transition from Feudalism to Capitalism* (London).
- Hobsbawm, E.J. (1964) Introduction to Marx *Pre-capitalist Economic Formations* (London).
- Holloway, J. (1988) 'An Introduction to *Capital*', *Common Sense*, no. 5.
- Holloway, J. (1989) 'Marxism: A Theoretical and Political Programme', *Common Sense*, no. 7.
- Horkheimer, M. (1972) *Critical Theory: Selected Essays* (New York).
- Jessop, B. (1988) 'Regulation Theory, Postfordism and The State', *Capital & Class*, no. 34.'
- Jessop, B. (1988/9) 'Regulation Theories in Retrospect and Prospect', *Staatsaufgaben*, University of Bielefeld Zentrum fur interdisziplinare Forschung (Bielefeld).
- Jessop, B. (1991) 'Polar Bears and Class Struggle', in Bonefeld and Holloway (eds) *Post-Fordism and Social Form* (London).
- Kojeve, A. (1969) *Introduction to the Reading of Hegel* (New York).
- Kojeve, A. (1972) 'The Idea of Death in the Philosophy of Hegel', *Interpretation*, vol. 3, nos. 2/3.
- Kuhn, T.S. (1962) *The Structure of Scientific Revolutions* (Chicago).
- Lenin, V.I. (n.d.) *Collected Works* (Moscow).
- Lichtheim, G. (1963) 'Marx and the Asiatic Mode of Production', *St Anthony's Papers*.

- Lukacs, G. (1971) *History and Class Consciousness* (London).
- Lukes, S. (1984) 'Can the Base Be Distinguished from the Superstructure?', in Miller and Siedentop (eds) *The Nature of Political Theory*, (London).
- Luxemburg, R. (1970) *Rosa Luxemburg Speaks* (New York).
- MacGregor, D. (1984) *The Communist Ideal in Hegel and Marx* (London).
- McLellan, D. (1973) *Karl Marx: His Life and Thought* (London).
- Marcuse, H. (1941) *Reason and Revolution* (London).
- Marcuse, H. (1987) *Hegel's Ontology and the Theory of Historicity* (Cambridge, Mass.).
- Marx, K. (1967) *Wage Labour and Capital* (Moscow).
- Marx, K. (1971) *A Contribution to the Critique of Political Economy* (London).
- Marx, K. (1973) *Grundrisse* (Harmondsworth).
- Marx, K. (1976) *Capital* vol. I (Harmondsworth).
- Marx, K. and Engels F. (1975-) *Collected Works* (London).
- Marx, K. and Engels F. (n.d.) *Selected Correspondence* (London).
- Meek, R. (1976) *Social Science and the Ignoble Savage* (Cambridge).
- Merleau-Ponty, M. (1962) *Phenomenology of Perception* (London).
- Moltmann, J. (1985) *God in Creation* (London).
- Monad, J. (1972) *Chance and Necessity* (London).
- Negri, A. (1984) *Marx beyond Marx* (South Hadley, Mass.).
- Negri, A. (1988): *Revolution Retrieved* (London).
- Panzieri, R. (1976) 'Surplus Value and Planning: Notes on the Reading of *Capital*', in *The Labour Process and Class Strategies*, C. S. E. Pamphlet no. 1.
- Pascal, R. (1938) 'Property and Society', *Modern Quarterly*, vol. 1, no. 2.
- Plamenatz, J. (1970) *German Marxism and Russian Communism* (London).
- Popper, K. (1963) *Conjectures and Refutations* (London).
- Poulantzas, N. (1978) *State, Power, Socialism* (London).
- Prinz, A. (1969) 'Background and Ulterior Motive of Marx's "Preface" of 1859', *Journal of the History of Ideas*.
- Roemer, J. (ed.) (1986) *Analytical Marxism* (Cambridge).
- Rose, G. (1981) *Hegel contra Sociology* (London).

- Sartre, J.-P. (n.d.) *The Problem of Method* (London).
- Sartre, J.-P. (1976) *Critique of Dialectical Reason* (London).
- Schmidtc A. (1969) *The Concept of Nature in Marx* (London).
- Skinner, A. (1965) 'Economics and History - The Scottish Enlightenment', *Scottish Journal of Political Economy*, vol. 12.
- Walsh, W. H. (1975) *Kant's Criticism of Metaphysics* (Edinburgh).
- Williams, R. (1973) 'Base and Superstructure in Marxist Cultural Theory', *New Left Review*, no. 82.
- Wittfogel, K. A. (1953) 'The Ruling Bureaucracy of Oriental Despotism', *Review of Politics*, July

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3AA>



کار - هستی‌شناسی هستی اجتماعی

۲ اوت ۲۰۲۳

نوشته‌ی: جرج لوکاچ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

توضیح مترجم: در مجموعه‌ی عظیم «هستی‌شناسی هستی اجتماعی»، اثر جورج لوکاچ، بخشی نیز به مقوله‌ی «کار» اختصاص دارد. این بخش شامل مقدمه‌ای کوتاه و سه مبحث «کار به‌مثابه‌ی عزم‌غایت‌شناختی»، «کار به‌مثابه‌ی الگوی کردار [پراکسیس] اجتماعی» و «رابطه‌ی سوژه-ابژه در کار و پی‌آمدهای آن» است. از مجموعه‌ی «هستی‌شناسی» لوکاچ، پیش‌تر ترجمه‌ی بخش مربوط به مارکس، زیر عنوان «اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس»، نخست در «نقد» و سپس به‌طور کامل در کتابی مستقل از سوی «نشر چرخ» در سال ۱۴۰۰ انتشار یافت.

اینک با انتشار ترجمه‌ی مقدمه‌ی کوتاه بخش «کار»، که پیش‌روست، خوشحالم به اطلاع برسانم که ترجمه‌ی این بخش از مجموعه‌ی ارزش‌مند لوکاچ را آغاز کرده‌ام. (ک.خ.)

اگر قصد بازنمایی هستی‌شناختی مقوله‌های ویژه‌ی هستی اجتماعی، روئیدن و برآمدن‌شان از درون شکل‌های هستی پیشین، پیوندشان با آن‌ها، استواری‌شان بر آن‌ها و تمایزشان با آن‌ها باشد، آن‌گاه باید این تلاش را با واکاوی کار آغاز کرد. بی‌گمان هرگز نباید فراموش کرد که هر مرتبه‌ی هستی، چه در تمامیت و چه در جزئیات، سرشتی پیچیده دارد، یعنی حتی کانونی‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین مقوله‌هایش فقط می‌توانند در، و از، کل سامان‌یافتگی هر سطح مورد نظر هستی معطوف به آن مرتبه به شایستگی ادراک شوند. و حتی نگاهی سطحی به هستی اجتماعی پیشاپیش گره‌خوردگی بازناشدنی مقوله‌های تعیین‌کننده‌اش، مانند کار، زبان، هم‌کاری و تقسیم کار را نشان می‌دهد و رابطه‌های تازه‌ی آگاهی با واقعیت، و از آن‌جا با خود آگاهی را آشکار می‌کند. هیچ‌یک از این مقوله‌ها نمی‌توانند در بررسی‌ای منفک از دیگری به شایستگی دریافت شوند؛ کافی است مثلاً به بت‌واره کردن فن بیان‌دیشیم که از سوی تحصیل‌گروی «کشف» شده است و با اثرگذاری‌ای ژرف بر برخی مارکسیست‌ها (به‌عنوان نمونه بوخارین)، حتی امروزه نیز نقشی نه چندان اندک ایفا می‌کند؛ آن‌هم نه فقط در شکوه‌مندنمایی کورکورانه‌ی فراگیری سراسری دست‌کاری [افکار]، که امروز چنین پرنفوذ و قدرت‌مند است، بلکه نزد حریفان انتزاعاً و اخلاقاً جزم‌گرایش، نیز.

از این‌رو باید برای گره‌گشایی از مسئله به روش مسیر دوگانه‌ی مارکس رجوع کنیم که پیش‌تر مورد واکاوی قرار گرفت، یعنی مجموعه‌ی پیچیده‌ی تازه‌ای از هستی را نخست به شیوه‌ی انتزاعی-تحلیلی بشکافیم تا بر پایه‌ی شالوده‌ای که از این راه به چنگ می‌آید بتوانیم به مجموعه‌ی پیچیده‌ی هستی اجتماعی به‌مثابه‌ی چیزی نه فقط مفروض، و از آن‌رو صرفاً متصور، بلکه ادراک‌شده در کلیت واقعی‌اش نیز بازگردیم (همانا رسوخ کنیم). در این راه گرایش‌های رو به انکشاف انواع گوناگون هستی — که پیش‌تر واکاوی شدند — نیز تا اندازه‌ای یاورى روش‌شناختی برای ما خواهند بود. علم امروزین به‌طور مشخص با جست‌وجوی رد و نشان زایش و پیدایش [هستی] اندام‌وار از درون [هستی] نااندام‌وار آغاز می‌کند، از این طریق که نشان می‌دهد تحت شرایط معینی (اتم‌سفر، فشار هوا و غیره) می‌توانند برخی از مجموعه‌های پیچیده‌ی معین و به حد اعلی‌ ابتدایی‌ای پدید آیند که در آن‌ها شاخصه‌های بنیادین [هستی] اندام‌وار به‌گونه‌ای نطفه‌ای گنجد است. این مجموعه‌ها بی‌گمان دیگر نمی‌توانند تحت شرایط مشخص و حاضر وجود داشته باشند و وجودشان فقط می‌تواند از طریق تولید آزمایشی‌شان ثبت، و نشان داده شود. و آموزه‌ی تکوین ارگانسیم‌ها به ما نشان می‌دهد که تسلط‌یابی مقوله‌های مختص به بازتولید اندام‌وار در درون ارگانسیم‌ها، چگونه سیری تدریجی، پرتناقض و هم‌راه با بسیاری بن‌بست‌ها را طی می‌کند. به‌عنوان نمونه، سرشت‌نماست که گیاهان — بنا بر قاعده، زیرا استثناءها در این‌جا بی‌اهمیت‌اند — کل بازتولیدشان را بر

پایه‌ی سوخت‌وساز با طبیعتِ ناندام‌وار متحقق می‌کنند. نخست در قلمرو حیوانات است که شرایطی مهیا می‌شود که این سوخت‌وساز خالصاً، یا دست‌کم عمدتاً، در قلمرو اندام‌وارگان صورت می‌پذیرد؛ و — باز هم بنا بر قاعده — حتی مواد ضروری ناندام‌وار نیز نخست از مجرای وساطتِ [اندام‌وارگان]، موضوع عمل قرار می‌گیرند. مسیر تکوین [انواع]، مسیر بیشینه‌ترین سلطه‌ی مقوله‌های ویژه‌ی یک سپهر زیستی بر آن سپهرهایی است که وجود و حضور کارای‌شان را به شیوه‌ای توقف‌ناپذیر از سپهرهای پست‌تر هستی به‌دست می‌آورند.

این نقش را در هستی اجتماعی^۱ امر ارگانیک (و به‌وساطت آن، بی‌گمان جهان ناندام‌وار نیز) ایفا می‌کند. ما پیش‌تر و در ارتباط با زمینه‌های دیگر، چنین نوعی از راستای تطور در امر اجتماعی را معرفی کردیم، یعنی آن‌چه را که مارکس «واپس‌نشستن سدهای طبیعت» نامیده بود. بدیهی است که در این‌جا ارجاع آزمون‌گرانه به گذارها از جهان عمدتاً اندام‌وار به اجتماعیت پیشاپیش منتفی است. دقیقاً به‌دلیل بازگشت‌ناپذیری سرسختانه‌ی سرشت تاریخی هستی اجتماعی غیرممکن است بتوان چنین مرحله‌ی اجتماعی از گذار را درجا به‌نحوی آزمون‌گرانه بازسازی کرد. بنابراین ما نمی‌توانیم به شناختی بی‌میانجی و دقیق از این تبدیل هستی اندام‌وار به [هستی] اجتماعی دست یابیم. بیشینه‌ترین شناخت دست‌یافتنی، شناختی مابعد وقوع است، یعنی کاربست روش مارکسی که آناتومی انسان را کلید آناتومی میمون می‌داند و بنا بر آن، مرحله‌ی مبتدی‌تر بر اساس مرحله‌ی بالاتر و از مجرای راستای تطور و بر پایه‌های گرایش‌های تطور و به‌لحاظ فکری — قابل بازسازی می‌شود. بیشینه‌ترین نزدیکی را می‌توانند به‌عنوان نمونه حفاری‌هایی در اختیار ما بگذارند که بر مرحله‌های گوناگون گذار پرتوی کالبدشناختی-تن‌کردشناختی و اجتماعی (مثلاً بر کارافزارها) می‌افکنند. اما این جهش کماکان یک جهش باقی می‌ماند و صرفاً می‌تواند در آزمون اندیشه^۲ — که به آن اشاره شد — به‌لحاظ مفهومی و مقولی وضوح یابد.

بنابراین همواره باید به‌روشنی دانست که موضوع مربوط است به گذاری جهش‌وار — و به‌لحاظ هستی‌شناختی، ضروری — از یک سطح هستی به سطحی دیگر، سطحی کیفیتاً متمایز. امید نسل نخست داروین‌یست‌ها برای یافتن «حلقه‌ی گم‌شده»ی بین میمون و انسان، پیشاپیش از آن‌رو واهی بود چراکه شاخصه‌های زیست‌شناختی فقط می‌توانند مرحله‌های گذار را روشن کنند و نه هرگز خود جهش را. اما ما هم‌چنین به این نکته اشاره کردیم که توصیف دقیق تمایز فی‌نفسه کماکان موجودِ روان-تن‌کارشناختی بین انسان و حیوان باید زمانی دراز از کنار واقعیت هستی‌شناختی جهش (و فرآیند واقعی‌ای که جهش در آن تحقق می‌یابد) رد شود، تا زمانی که نمی‌تواند پای‌گیری این خصیصه‌های انسان را بر پایه‌ی هستی اجتماعی‌اش تبیین کند. هم‌چنین آزمایش‌های روان‌شناختی با حیوانات بسیار تکامل‌یافته، عمدتاً با میمون‌ها، به همان اندازه اندک می‌توانند ماهیت این پیوندها و رابطه‌های تازه را توضیح دهند. در این کار،

به سادگی مصنوعی بودن شرایط زندگی این حیوانات نادیده گرفته می شود. نخست، [در این آزمایش‌ها] از ناامنی طبیعت و وجود آن‌ها (جست‌وجوی غذا، مورد تهدید قرار گرفتن‌ها) غفلت می شود؛ دوم، [در آن‌ها] کار نه با کارافزارهای خودساخته، بلکه با ابزارهای ساخته شده و دسته‌بندی شده به قصد آزمایش، صورت می گیرد. اما ماهیت کار انسانی بر این پایه استوار است که این کارافزارها اولاً در متن نبرد برای تداوم هستی پدید می آیند و ثانیاً همه‌ی مرحله‌ها محصولات فعالیت خود انسان‌ها هستند. بدیهی است که از این رو همانندی‌های مکرراً، و به مراتب بیش تخمین زده شده، باید مورد بررسی انتقادی قرار گیرند. یگانه وجه واقعاً آموزنده عبارت است از مرئی شدن انعطاف [Elastizität] بزرگ در هنجار حیوانات پیشرفته‌تر؛ یک نمونه از مرز کیفیتاً تکامل یافته‌تر، باید آن نوعی بوده باشد که به هنگام جهش به کار، در واقعیت تحقق یافته است؛ انواعی که امروز وجود دارند، از این لحاظ، آشکارا در مرتبه‌ای به مراتب ژرف‌تر قرار دارند، به طوری که بین آن‌ها و کار واقعی نمی توان پلی ساخت.

از آن جا که مسئله بر سر مجموعه‌ی پیچیده و مشخص اجتماعی [Gesellschaftlichkeit] در مقام شکل هستی است، مشروع است که این پرسش طرح شود که چرا ما به طور اخص کار را از این مجموعه برکشیده و برجسته کرده و جایگاهی ممتاز در فرآیند پویش و پیدایش شکل هستی و جهش در آن قائل شده ایم. پاسخ از منظری هستی‌شناختی ساده‌تر از آن است که در نخستین نگاه به دیده می آید: زیرا همه‌ی مقوله‌های دیگر این شکل هستی بنا به گوهر خویش پیشاپیش سرشتی خالصاً اجتماعی دارند؛ خصوصیات آن‌ها و شیوه‌های مؤثر واقع شدن‌شان نخست در هستی اجتماعی‌ای انکشاف می یابد که پیشاپیش تأسیس یافته است و هرچند ممکن است پدیدارشدنش بدوی باشد، اما تحقق یافتن جهش را پیشاپیش مفروض می گیرد. فقط کار است که بنا بر گوهر هستی‌شناختی‌اش مواکداً از سرشت گذار برخوردار است: کار بنا بر گوهر خویش رابطه‌ای متقابل است بین انسان (جامعه) و طبیعت، آن هم چه طبیعت نااندام‌وار (کارافزار، ماده‌ی خام، برابریستای کار و غیره) و چه طبیعت اندام‌وار که بی گمان می تواند در نقاط معینی از زنجیره‌ی فوق شکل بگیرد، اما عمدتاً شاخص گذار در خود انسان کارکن از هستی صرفاً زیست‌شناختی به هستی اجتماعی است. بنابراین مارکس به حق می گوید: «از این رو کار، در مقام سازنده‌ی ارزش‌های مصرفی، به مثابه‌ی کار مفید، یک شرط وجود انسان مستقل از همه‌ی شکل‌های جامعه است، ضرورت طبیعی جاودانه‌ای برای مبادله‌ی سوخت‌وساز بین انسان و طبیعت، و بنابراین برای وساطت زیست انسانی».[۱]

در این رویکرد به سیر تحول زندگی انسان نباید اصطلاح «ارزش مصرفی» را آن قدرها هم اصطلاحی اقتصادی تلقی کرد. ارزش مصرفی، پیش از آن که در رابطه‌ای انعکاسی با ارزش مبادله‌ای قرار گیرد، رابطه‌ای که می تواند در مرتبه‌ای نسبتاً بالاتر از [تحول] روی دهد، توصیف‌کننده‌ی چیزی نیست جز محصولی از کار که انسان قادر است آن را برای بازتولید موجودیت خویش به نحوی مفید به کار ببندد. در

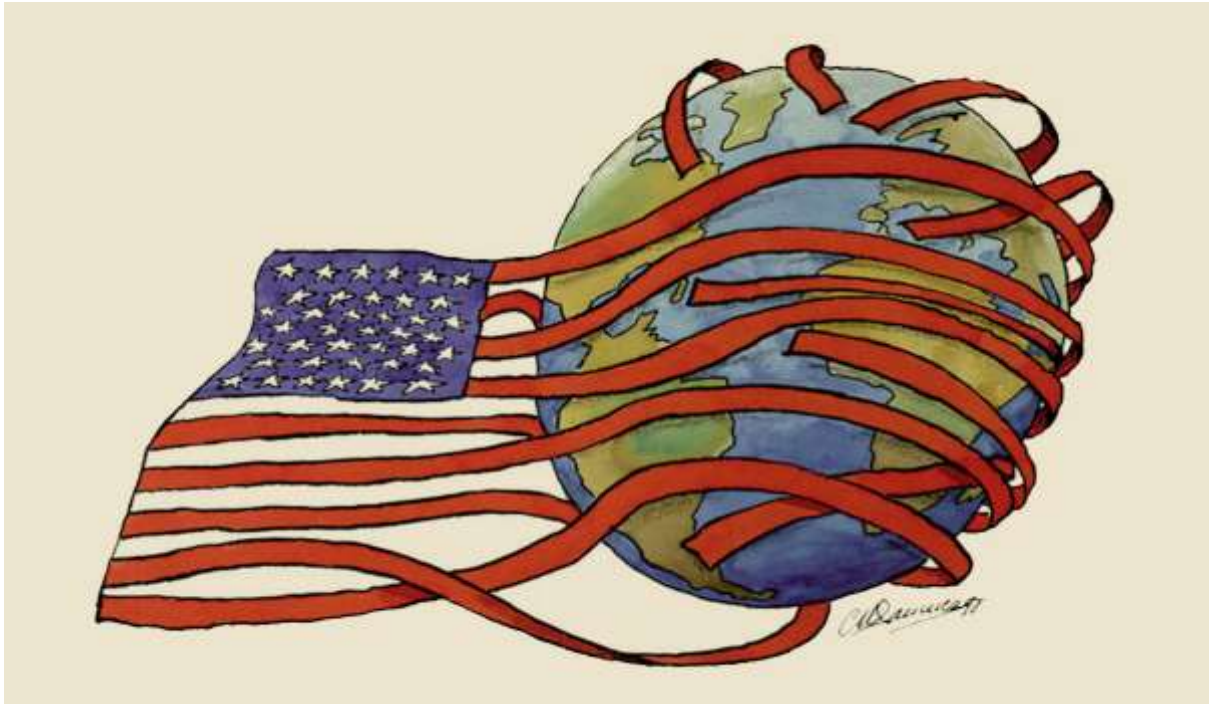
کار، همه‌ی تعین‌هایی که — ما در آینده به آن‌ها خواهیم پرداخت — بر سازنده‌ی گوهر امر نوین در هستی اجتماعی هستند، به‌گونه‌ای بلافصل گنجدیده‌اند. بنابراین کار می‌تواند به‌عنوان پدیده‌ی سرآغازین، به‌عنوان الگوی هستی اجتماعی تلقی شود؛ از این رو روشنایی بخشیدن به این تعین‌ها پیشاپیش چنان تصور روشنی از گرایش‌های ماهوی [هستی] در اختیار ما می‌گذارد که به‌نظر می‌آید به‌لحاظ روش‌شناختی ارجحیت دارد که با واکاوی آن آغاز کنیم.

با این حال باید همواره برای ما روشن باشد که با این رویکرد منفک [از جنبه‌های دیگر] به کاری که در این‌جا مفروض گرفته شده است، نوعی انتزاع صورت می‌گیرد؛ درست است که اجتماعیت، نخستین تقسیم کار، زبان و غیره از کار منشاء می‌گیرند، اما نه در یک توالی زمانی خالصاً قابل تعریف، بلکه بنا بر گوهر خویش، به‌گونه‌ای متقارن و متناظر. این، انتزاعی است خودویژه که ما در این‌جا انجام می‌دهیم؛ این سرشت انتزاع به‌لحاظ روش‌شناختی همانند است با آن انتزاع‌هایی که ما به‌هنگام واکاوی ساخت‌وساز اندیشیده‌ی کتاب «کاپیتال» مارکس به تفصیل انجام دادیم. نخستین حل [معضل] این انتزاع بلافاصله در فصل دوم طرح می‌شود، جایی که [«کاپیتال»] به پژوهش پیرامون فرآیند بازتولید هستی اجتماعی می‌پردازد. از این‌رو، این شکل از انتزاع، چنان‌که نزد مارکس نیز چنین است، به این معنا نیست که معضلاتی از این نوع — مسلماً به‌طور موقت — کاملاً ناپدید می‌شوند، بلکه صرفاً به این معناست که در این‌جا تا اندازه‌ای فقط در حاشیه، در افق پدیدار می‌شوند و پژوهش درخور، مشخص و کامل آن‌ها باید برای بررسی مرتبه‌های توسعه‌یافته‌تر محفوظ بماند. آن‌ها مقدماً فقط تا آن اندازه در روشنایی روز ظاهر می‌شوند که بی‌میانجی با کار — انتزاعاً در نظر گرفته‌شده — مرتبط‌اند، همانا پی‌آمد هستی‌شناختی مستقیم آن‌هایند.

یادداشت:

[1]. Marx: *Das Kapital*, 1., 5. Auflage, Hamburg 1903, S.9; MEW 23, S.57.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3AW>



امپراتوری آمریکا یا امپراتوری سرمایه‌داری جهانی

۹ اوت ۲۰۲۳

نوشته‌ی: لئو پانیچ و سام گیندین

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

توضیح نقد: با انتشار این مقاله، نخستین بخش از پروژه‌ی امپریالیسم به پایان می‌رسد که معطوف به بررسی نظرات لئو پانیچ و سام گیندین، به‌ویژه کتاب «ساختن سرمایه‌داری جهانی: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا» و منتقدان آن بود. در مقالات بخش بعدی آرا و نظرات جوانی اریگی و منتقدان آن بررسی و مطرح می‌شود.

چنان‌که عنوان کتاب **ساختن سرمایه‌داری جهانی: اقتصاد سیاسی امپراتوری آمریکا** نشان می‌دهد، تفسیر آن نقطه مقابل تفسیرهای غالب در اقتصاد سیاسی انتقادی از رابطه‌ی بین امپراتوری

سرمایه‌داری و جهانی شدن است. این تفسیرها مکرر در مکرر رقابت‌جویی روبه‌رشد اقتصادی بین‌المللی را که در پس‌افزایش جریان تجارت و سرمایه‌نهیفته است، بازتاب کاهش قدرت اقتصادی ایالات متحد و نیز چالشی برای هژمونی آمریکا می‌دانند. [۱] آن‌ها بدین‌سان درجه و اهمیت ادغام سرمایه‌داری به منزله‌ی نظامی جهانی را درک نمی‌کنند. این درونمایه‌ی اصلی کتاب معروف **امپراتوری** هارت و نگری بود که با این همه دست‌خوش هم‌آمیزی ابعاد سیاسی و اقتصادی سرمایه‌داری جهانی شد. [۲] ما در طی دهه‌ای که مشغول تحقیق و نوشتن کتابمان بودیم برخوردهای جالب و رفیقانه‌ای با رابینسون داشتیم؛ او در میان آن دسته از محققان منتقدی که بر توسعه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی تمرکز کرده‌اند، برجسته‌ترین فردی بود که تأکید داشت بُعد سیاسی را باید در قالب توسعه‌ی یک دولت سرمایه‌داری فراملی درک کرد. متأسفانه، خصومتی که رابینسون اکنون در بررسی خود از باب عدم استفاده‌ی ما از الگوش نشان می‌دهد، به جای این‌که به بحث‌سازنده درباره‌ی کتاب ما و دیدگاه‌های جای‌گزین خودش کمک کند، آن را تضعیف می‌کند.

مسئله‌ی نظریه

رابینسون می‌گوید کتاب ما «تأثیرگذار و کاملاً تحقیقی» است، اما در عین حال ادعا می‌کند که «هیچ چیز جدیدی» در مقایسه با نوشته‌های کم‌تر تحقیقی خودش که در این‌جا به آن‌ها استناد می‌کند، ندارد. در واقع، بررسی او تا حد زیادی بررسی تاریخی واقعی را که ما در کتاب خود انجام می‌دهیم نادیده می‌گیرد — به سیاقی که میان جامعه‌شناسان، فیلسوفان و اقتصاددانان مارکسیست بسیار رایج است و با وجود وفاداری‌شان به روش ماتریالیسم تاریخی^۱ علاقه‌ی چندانی به تاریخ نشان نمی‌دهند. رابینسون در عوض بر ادعای «ناکامی» ما «در تعریف امپراتوری» متمرکز می‌شود، چه رسد به تعریف «جهانی‌سازی، سرمایه‌داری جهانگیر، دولت و غیره». این سخن واقعاً شگفت‌انگیز است، زیرا کتاب با بیان دقیق و مختصر نحوه‌ی درک ما از جهانی شدن سرمایه‌داری و دولت سرمایه‌داری، از جمله استفاده‌ی متمایز از مفهوم «بین‌المللی شدن دولت» آغاز می‌شود و به تبار نظری این بحث و نیز نوشته‌های قبلی گسترده‌ی ما درباره‌ی این مفاهیم می‌پردازد. سپس در ادامه‌ی بحث بین «تاریخ دیرینه‌ی امپراتوری‌ها که شامل حکومت سیاسی بر سرزمین‌های گسترده است» و «امپریالیسم تجارت آزاد» که توسط بریتانیا در اواسط قرن نوزدهم آغاز شد تمایز قائل می‌شویم، و سپس با تعریف نوع متمایز دولت آمریکا که در خلال قرن بیستم به یک امپراتوری غیررسمی تبدیل شد و بنا به «نقش آن در ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای گسترش عمومی و بازتولید سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی» فهمیده می‌شد، ادامه می‌یابد. [۳]

کتاب ما به جای این که [به گفته‌ی رایینسون] «پیش‌نظری» باشد، در واقع محصول کاربردی بسیاری از کارهای نظری ما در تقریباً ۲۰ سال پیش است، و بسیاری از آثار نظری مهم ما در یادداشت‌های پایانی ذکر شده‌اند. ما نمی‌خواستیم این‌ها را در متن اصلی کتاب خود بازیابی کنیم، همان‌طور که بسیاری از دانشگاهیان انجام می‌دهند، اما آن‌چه باعث می‌شود تا تشخیص رایینسون مبنی بر هم‌سانی رویکرد ما با نظریه‌ی روابط بین‌الملل (که به واقع در کتاب ما هیچ پایه‌ای ندارد) عجیب و غریب به نظر برسد، این است که ما این کتاب را به صراحت با این سخن آغاز کردیم که بر اساس تلاش‌های قبلی مارکسیستی می‌کوشیم نظریه‌ی دولت سرمایه‌داری را بسط دهیم. بی‌تردید ما عامدانه این نظریه‌پردازی را در صورت‌بندی‌های مفهومی محکمی با این قصد ارائه کردیم که از رویکردی بهره‌بردار می‌شود که گرامشی از طریق مطالعه‌ی «تجربی-تاریخی» خواستار آن بود. دغدغه‌ی ما برای ارائه‌ی یک روایت روشن و جلب مخاطبان گسترده‌تر به درک ماتریالیستی تاریخی‌مان از روند ساختن سرمایه‌داری جهانی، ما را بر آن داشت تا کتاب را با بیان مختصر و دقیق جهت‌گیری نظری‌مان آغاز کنیم و سپس نظریه را در توضیح تاریخی که در پی آن صورت گرفت بگنجانیم.

چیزی که واقعاً به نظر می‌رسد رایینسون را آزار می‌دهد این است که ما به رویکرد خودش به نظریه‌ی سرمایه‌داری جهانی توجه کافی نشان ندادیم. البته، ممکن است، اگر خیلی مشتاق باشیم، کل کتاب را بخوانیم تا نشان دهیم چه چیزی در آن ناکافی است، اما این دیگر خیلی حرف است که وقتی می‌نویسیم طرفداران تز «طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی» لنگرهای دولتی آن را سست کرده‌اند ادعا شود که ما این تز را به شکل «کاریکاتوری تمام‌عیار» درآورده‌ایم، زیرا برخلاف آن‌چه رایینسون مدعی است «سست کردن» به معنای «جدا کردن» نیست. این انگاره که این طبقه‌ی فرضی «در آستانه‌ی ایجاد دولتی فراملی است»، نمی‌تواند کاریکاتوری از گفته‌های رایینسون باشد زیرا او اکنون با افتخار ادعا می‌کند که این انگاره متعلق به خودش است. در واقع، رایینسون در یادداشت پایانی‌اش از خوانندگان می‌خواهد فقط شواهد متقابل تز طبقاتی سرمایه‌داری فراملی را «به خاطر داشته باشند» و در این راستا در واقع همان توصیه‌ی بیل کارول به رایینسون پیرامون «نیاز به تفاوت‌های ظریف در نظریه‌پردازی سرمایه‌داری جهانی» را منعکس می‌کند. در واقع، کارول اشاره می‌کند که تحقیقات خود او «از روایت مشروط تز رایینسون پشتیبانی می‌کند، هرچند به واقع طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی شکل گرفته است... اما بیش‌تر شبکه‌های شرکتی در سمت‌های مدیریتی خود ملی می‌مانند.» [۴]

شاید آن‌چه در ابتدا باعث خشم رایینسون شد، نقل‌قولی از فیلیپ مک‌مایکل در صفحه‌ی سوم کتاب بود که برگرفته از نقدش درباره‌ی مقاله‌ی ۲۰۰۱ رایینسون یعنی «نظریه‌ی اجتماعی و جهانی شدن» بود. این نقل‌قول می‌گوید که «جهانی شدن صرفاً آشکارشدن گرایش‌های سرمایه‌داری نیست، بلکه پروژه‌ای است

تاریخاً متمایز که به واسطه‌ی روابط متناقض دوره‌های قبلی جهانی‌سازی شکل گرفته یا پیچیده شده است». مک‌مایکل این را با نظر کسانی مقایسه می‌کند که به تاریخ به شرح زیر می‌پردازند:

«فرآیندی از کالایی‌سازی تدریجی زندگی اجتماعی، که اجازه می‌دهد بگوییم «جهانی شدن فرآیند جدیدی نیست.» این روش رابینسون است. راه دیگر این است که **نظریه را تاریخ‌مند کنیم** و جهانی شدن را به عنوان رابطه‌ای نهفته در سرمایه‌داری، اما با روابط مادی کاملاً متمایز (اجتماعی، سیاسی، و محیطی) در طول زمان و مکان، مطرح سازیم...» [۵]

واضح است که تفاوت‌های روش‌شناختی بزرگی بین ما وجود دارد. در ارائه‌ی یک استدلال باید انتخاب‌هایی کرد که هر کدام مزایا و معایبی دارند. ما مدعی نبودیم که اصلی کلی برای نحوه‌ی نوشتن یک کتاب ارائه می‌کنیم. برای برخی اهداف، یک تمرین نظری ممکن است بهتر باشد. بنابراین، به دلایل مختلفی به صراحت تصمیم گرفتیم که یک «بررسی جامع آثار» (که معمولاً در بسیاری از کارهای آکادمیک برای نظریه قابل قبول است) انجام ندهیم. اولاً، ما ترجیح دادیم این کار را نکنیم، زیرا می‌خواستیم به مخاطبی برسیم که حوصله‌اش با آن قالب دانشگاهی کهنه به طرز چشم‌گیری سر می‌رود (و نیز کسانی که برای همتایان دانش‌رشته‌ای خود می‌نویسند و دانشجویان فارغ‌التحصیل نمی‌توانند از عهده‌ی این کار برآیند). ثانیاً، در حال حاضر مکان‌های زیادی وجود دارد که می‌توان این نوع مرور آثار را پیدا کرد، از جمله برخی از نوشته‌های قبلی خودمان، و در هر صورت، مقدار زیادی از آثار مربوطه در واقع در یادداشت‌های پایانی کتاب ما مورد استناد و گاه به اختصار نقد شده است. ثالثاً و مهم‌تر از همه، ما به آن نوع نظریه مشکوکیم که شکل تفصیلی به خود می‌گیرد — «این مکتب این را می‌گوید» و «آن مکتب آن را می‌گوید» اما «ما دیگری را ادعا می‌کنیم» — و سپس بر اساس فقط چند «نمونه»ی تجربی گزیده و معمولاً کاملاً سطحی ادعا می‌کند که این اظهارات را در نظر گرفته است.

نوعی حساسیت ما را به ادغام نظریه و تاریخ به روشی خاص سوق داد. هر آنچه ممکن است از نظریه‌پردازی‌هایی که زمان زیادی را صرف تعریف مفاهیم می‌کنند به دست آید، اغلب به واسطه کارکردگرایی یا غایت‌شناسی از بین می‌رود («گشودن» تاریخ، «منطق» سرمایه‌داری). کمکی هم نمی‌کند که به طور انتزاعی هم‌هنگام اعلام کنیم که تاریخ در تضادهای مبارزات طبقاتی نامتعیّن و توسعه‌ی مشروط ظرفیت‌ها ریشه دارد، فقط برای این که با حرکت به نقطه‌ی پایانی و عملاً نپرداختن به روند و اقتضائات تاریخی این که چگونه به آن جا رسیدیم، همه‌ی این‌ها را نادیده بگیریم.

دوراهه‌ای که رابینسون با اصرار خود بر این موضوع مطرح می‌کند که «تضاد اساسی نظام سرمایه‌داری جهانی، گسست بین اقتصاد جهانی و نظام قدرت سیاسی مبتنی بر ملت است» دقیقاً دچار غیرتاریخی بودن

است. این امر مانع از درک این موضوع می‌شود که چگونه جهانی شدن سرمایه‌داری توسط دولت آمریکا در ارتباط با سایر دولت‌ها که مسئولیت انباشت بین‌المللی را در چارچوب قلمرو قضایی خود در کنار مسئولیت‌های ملی خویش و به عنوان بخشی از آن بر عهده می‌گیرند، پروبال داده و سرپرستی شده است.

رایینسون به جای درگیر شدن با صورت‌بندی‌های مفهومی که در ابتدای کتابمان بیان کردیم، به‌سادگی وانمود می‌کند که آن‌ها اصلاً وجود ندارند. با این حال این ادعایی است که او نمی‌تواند از آن دفاع کند. هنگامی که رایینسون از صفحه‌ی ۱۱ نقل قول می‌کند، در واقع از مفاهیم ما (که در ۱۰ صفحه قبل معرفی و تعریف شده) استفاده می‌کند تا با ایجاد تقابل میان «گسترش سرزمینی در راستای خطوط امپراتوری‌های قدیم» با «حوزه‌ی عمل بزرگ‌تر دولت آمریکا در گشایش روزهایی برای سرمایه یا به‌طور کلی از میان برداشتن موانع سرمایه» از ادعای خاص خود دفاع کند که این «امپراتوری ایالات متحد نیست بلکه امپراتوری سرمایه‌ی جهانی است».

البته، در دنیای واقعی، نه در دنیای چرخش مفهوم، موضوع یا این یا آن نیست، بلکه دومی اولی را می‌سازد.

دوره‌بندی جهانی شدن

رایینسون ما را به خاطر عدم دوره‌بندی روشن سرمایه‌داری جهانی تا ۱۴۹۲ محکوم می‌کند. امیدواریم ما را برای آغاز کردن تحقیقمان فقط در اواسط سده‌ی نوزدهم ببخشد. ما در واقع، برای اهداف این کتاب، عمداً بحث‌های داغ آکادمیک کنار گذاشتیم که مثلاً چه مقدار از جهان از قبل سرمایه‌داری بود (اگرچه باید کاملاً واضح باشد که با نقد «مارکسیسم نواسمیتی» نظریه‌ی نظام‌های جهانی موافق هستیم). و اگرچه توجه داریم که مارکس در این اظهارنظر خود در ۱۸۴۸ که انگیزه‌ی رقابتی سرمایه‌داری باعث شد سرمایه‌داری در «همه جا لانه کند» بسیار محتاط بود، کتاب ما به این واقعیت توجه دارد که موانع و وقفه‌هایی (از جمله انقلاب‌ها علیه) گرایش‌های جهانی‌سازی سرمایه‌داری در واقع به این معنی بود که تا اواخر سده‌ی بیستم طول کشید تا این پیش‌بینی مارکس که بورژوازی تمام جهان را به تصویر خود خواهد ساخت تحقق یابد.

برچسب‌های «اقتصاد جهانی» و «اقتصاد جهانگیر» که رایینسون برای دوره‌بندی‌اش به کار می‌برد، آن قدر سست‌اند که انواع اتهامات زمانی را پنهان می‌کنند. به نوبه‌ی خود، به قول رایینسون، ما هرگز در واقع از مفهوم «امواج جهانی شدن» استفاده نمی‌کنیم، چه رسد به این که استدلال خود را چنان که او پیشنهاد می‌کند براساس نظرات هرست و تامپسون بسازیم. علاوه بر این، ادعای او (و آن‌ها) مبنی بر این که تشدید تجارت مشخصه‌ی اواخر قرن نوزدهم بود، بینش بزرگ نظریه‌های مارکسیستی امپریالیسم در آن زمان را، که چنان که کتاب‌های ما اشاره می‌کند، بر صدور سرمایه تأکید داشت، نادیده می‌گیرد. از سوی دیگر، تأکید

رایینسون بر «تمایز کیفی» بین دهه‌های پس از دهه‌ی ۱۹۸۰ و هر آنچه پیش از آن رخ داده، مانع دیدن تغییرات در تولید، بخش مالی و دولت‌ها در خلال سده‌ی بیستم می‌شود که به تحولات امروزی جهان انجامید.

تحلیل تاریخی ما رابطه‌ی بین سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی ایالات متحد (FDI) و بین‌المللی شدن دولت آمریکا را از ابتدای سده‌ی بیستم (به‌ویژه در نیم‌کره‌ی خود) تا دهه‌ی ۱۹۲۰ نشان می‌دهد (زمانی که جنرال موتورز و فورد بخش اعظم صنعت خودروسازی آلمان را به دست گرفته بودند). و این نشان می‌دهد که چگونه، از طریق رکود بزرگ و جنگ جهانی دوم، دولت آمریکا تعهد و ظرفیت‌های خود را برای ایجاد شالوده‌های بازسازی و تقویت شرایط برای تحرک سرمایه‌ی جهانی توسعه داد. در واقع این رایینسون است که بر گذارهای کمی اقتصادی در دهه‌ی ۱۹۸۰ تأکید می‌کند، در حالی که ما سعی می‌کنیم نشان دهیم که چگونه این تغییر بر اساس تغییرات کیفی قبلی از نظر بین‌المللی شدن دولت‌ها، تولید و بخش مالی که قبلاً به خوبی در آن موفق شده بودند، توسعه یافت.

در واقع، تضادهای موجود در دولت رفاه کینزی را — که در مبارزات طبقاتی داخلی بین کار و سرمایه در دهه‌ی ۱۹۶۰ به نمایش گذاشته شد، و ما استدلال می‌کنیم تعیین‌کننده‌ی اصلی بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ بود — نمی‌توان جدا از بین‌المللی شدنی که قبلاً رخ داده بود درک کرد. پس از آن بود که پایه‌های نهادی برای چگونگی مدیریت بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ توسط دولت‌های پیشرو سرمایه‌داری به‌گونه‌ای فراهم شد که امکان تسریع و نه قطع شدن جهانی‌سازی سرمایه‌داری را داد، همان‌طور که در بحران دهه‌ی ۱۹۳۰ اتفاق افتاد. ما هم‌چنین می‌کشیم بحران کنونی را از طریق دیدگاه ماتریالیستی تاریخی مشابهی توضیح دهیم. نشان می‌دهیم که این بحران هم ریشه در تضادهای ناشی از توازن نامتقارن فزاینده‌ی نیروهای طبقاتی دارد و هم این‌که پایه‌های نهادی برای «مهار شکست» در خزانه‌داری و فدرال رزرو و هم‌چنین در جی هفت ایجاد شده و کشورهای عضو جی بیست مانع از بازگشت به حمایت‌گرایی تجاری یا کنترل‌های سرمایه شده‌اند.

طبقات و دولت‌ها

ظاهراً سرمایه‌داران به تعبیر رایینسون کسانی هستند که تا دهه‌ی ۱۹۸۰ عمدتاً در دولت-ملت‌ها حضور داشتند و توسط آن‌ها نمایندگی می‌شدند، اما پس از آن وارد مرحله‌ی انتقالی شدند که هنوز تکمیل نشده و تبدیل به یک طبقه سرمایه‌دار فراملی (TNC) شدند. رایینسون از اندیشیدن به امکان هم‌زیستی تولید فراملی با طبقات سرمایه‌داری که هویت ملی متمایز، از جمله پیوندهای متمایز با دولت‌های مربوطه خود را حفظ می‌کنند، امتناع می‌ورزد. این رویکردی انتزاعی و مکانیکی را به رابطه‌ی بین طبقات و دولت‌ها

نشان می‌دهد. مثلاً، فورد یکی از شرکت‌های چندملیتی بین‌المللی است، زیرا بیش از نیمی از فروش خود را در خارج از کشور انجام می‌دهد. با این حال، این امر سرمایه‌دارانی که آن را اداره می‌کنند منصرف نمی‌کند که بخشی از تشکیلات اجتماعی آمریکا باشند. همان‌طور که سال‌هاست بحث کرده‌ایم، یک شرکت چندملیتی (MNC) مانند فورد هم‌چنین نماینده‌ی نیرویی طبقاتی در سایر صورت‌بندی‌های اجتماعی مانند بریتانیا و آلمان است که از نظر فروش جهانی فورد در رتبه‌های دوم و سوم قرار دارند. اما این چیزی از روابط عمیق‌تر فورد با ایالات متحد نمی‌کاهد که فروش آن هنوز بیش از هشت برابر بازار بزرگ بعدی است و بیشتر تحقیق و توسعه‌ی آن در آنجا انجام می‌شود. در واقع، این جایی است که ۷۵ تا ۸۰ درصد تحقیق و توسعه (R&D) همه‌ی شرکت‌های چندملیتی مستقر در ایالات متحد انجام می‌شود. [۶]

به‌طور مشابه، ما در ۲۰۰۳ زمانی که دیتر زتچه رئیس دایملر-کرایسلر در ایالات متحد بود، برای کتابمان با او مصاحبه کردیم. او تمام تلاش خود را کرد تا تاکید کند ریاست یک شرکت آمریکایی را بر عهده دارد، که بدیهی است که به شک و تردیدهایی مرتبط بود که در کنگره پیرامون این موضوع ابراز شده بود. زمانی که او به عنوان مدیرعامل دایملر-بنز انتخاب شد، در حالی که کرایسلر کنار گذاشته شده بود، نه تنها هویت آلمانی خود را تأیید می‌کرد بلکه نشان می‌داد که دایملر می‌تواند پیوند سیاسی اصلی خود را با دولت آلمان حفظ کند بدون این که «تضاد اساسی» با شرکت چندملیتی بودنش داشته باشد. همان‌طور که زتچه در مصاحبه با ما گفت، حتی بدون تظاهر به این که دایملر یک شرکت آمریکایی است، همچنان بخشی از «نظام آمریکایی [که] اکنون کم و بیش یک نظام جهانی است» باقی مانده است.

در خصوص پیوند میان بین‌المللی‌شدن اقتصادی و صورت‌بندی و هویت طبقاتی سرمایه‌داری که ابعاد شخصی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی عمیقاً در آن دخیل هستند، باید بسیار دقیق بود. دولت-ملت‌ها نه تنها در بازتولید شرایط انباشت سرمایه بلکه در شکل‌گیری طبقات سرمایه‌دار نیز محوری بوده و هستند. هر قدر هم که تأثیر جهانی شدن تولید حیاتی باشد، ضرورت تحلیل ارتباط مستمر هویت ملی متمایز طبقات سرمایه‌دار به عنوان گروه‌های اجتماعی واقعی از بین نمی‌برد. شرکت‌ها ممکن است فراملیتی باشند، اما افرادی که مالک آن‌ها هستند و آن‌ها را کنترل می‌کنند، و کسانی که در آن‌ها سرمایه‌گذاری می‌کنند، چه رسد به این که برای آن‌ها کار می‌کنند، هویت ملی خود را به این طریق کنار نمی‌گذارند.

به نظر می‌رسد رویکرد رابینسون به این موضوع هنوز در یک مفهوم خام زیربنا-روبنا ریشه دارد. به‌رغم پژوهاک این نظر پولانزاس که دولت‌ها «مشتقات نیروهای اجتماعی و طبقاتی» هستند، او همان اشتباهی

را مرتکب شد که پولانزاس با این پافشاری مرتکب شد که شکل‌های سیاسی و مبارزات طبقاتی حتی با وجود جهانی شدن سرمایه کاملاً ملی باقی می‌مانند:

«مشکلی که به آن می‌پردازیم نمی‌تواند به یک تضاد ساده بین پایه (بین‌المللی شدن تولید) و پوشش روبنایی (دولت ملی) که دیگر با آن «تطابق» ندارد تقلیل داده شود... در واقع، پیوندهای بین دولت و ملت گسسته نشده‌اند، و مکان‌های اساسی بازتولید و توسعه‌ی نابرابر همچنان صورت‌بندی‌های اجتماعی ملی هستند، تا آن‌جا که نه ملت و نه رابطه‌ی بین دولت و ملت قابل تقلیل به پیوندهای اقتصادی ساده نیستند.» [۷]

نخستین نظریه‌پردازی‌های خود ما از رابطه‌ی بین دولت و جهانی‌سازی و دولت جدید امپریالیستی بر این شناخت بنا شده‌اند و واکاوی تاریخی ما را در این کتاب نشان می‌دهند. [۸]

یکی از گیج‌کننده‌ترین اظهارات رابینسون این است که طبقه در این کتاب یافت نمی‌شود. در واقع، ما با این پرسش که چگونه دولت آمریکا چنین نقش محوری در ایجاد سرمایه‌داری جهانی در سده‌ی بیستم ایفا کرد، این موضوع را در فصل اول درباره‌ی «دی ان ای سرمایه‌داری آمریکایی» تا ماتریس طبقاتی ایالات متحد در سده‌ی نوزدهم، شامل کشاورزان به عنوان تولیدکنندگان مستقل کالا در کشاورزی تجاری رقابتی و پرولتاریایی با دستمزد بالا دنبال کردیم. در سراسر کتاب، ما ظرفیت‌ها و رویه‌های در حال تغییر دولت آمریکا را در رابطه‌ی مستقیم با توازن طبقاتی و سایر نیروهای اجتماعی در جامعه‌ی آمریکا و در واقع در جوامع کشورهایی که آمریکا به مدار امپراتوری خود وارد می‌کند، بررسی می‌کنیم. به دلیل برخورد این نیروها است که ما کتاب را با این جمله به پایان می‌بریم که «خطوط گسل‌های سیاسی سرمایه‌داری جهانی در درون کشورها جریان دارد نه بین آن‌ها». ادعای رابینسون مبنی بر این که ما «دولت‌محور» هستیم به این معنا که نیروهای اجتماعی و طبقاتی را نادیده می‌گیریم، نه تنها بی‌پایه است بلکه قابل دفاع نیست.

شی‌وارگی دولت؟

وقتی از دولت به عنوان یک کنش‌گر سخن می‌گوییم، رابینسون ما را به «شی‌وارگی» متهم می‌کند. با این حال خود رابینسون اغلب از شرکت‌ها به عنوان کنش‌گر سخن می‌گوید. البته این افراد واقعی هستند که از طریق دولت‌ها، شرکت‌ها و اتحادیه‌ها عمل می‌کنند و این کار را در چارچوب روش‌ها، محدودیت‌ها و فرصت‌های سازمانی خاص انجام می‌دهند. اگر کسی ترجیح می‌دهد که هر اشاره‌ای به عاملیت دولت را به افراد مرتبط سازد، می‌توان این موضوع را در قالب افرادی تاریخاً شکل‌گرفته بیان کرد که در داخل دولت‌ها عمل می‌کنند چنان‌که در سایر نهادها عمل می‌کنند.

رویگرد رابینسون مشوق نوعی نظریه‌پردازی از دولت سرمایه‌داری است که توسط طبقات سرمایه‌داری کنترل و استفاده می‌شود، طبقاتی که لابد قبلاً اهداف روشن خود را برای کنش‌گری دولت ساخته و پرداخته کرده‌اند. نظریه‌پردازی ما، همان‌طور که در ابتدای کتاب توضیح می‌دهیم، بر این مفهوم استوار است که نهادهای دولتی تا آن‌جا که برای منابع و مشروعیت خود به بازتولید شرایط انباشت سرمایه وابسته‌اند، سرمایه‌داری‌اند و افرادی که در دولت مواضع اصلی را اشغال می‌کنند غالباً استراتژی‌هایی را برای نیل به این هدف برای سرمایه‌داران بیان نمی‌کنند، بلکه برعکس.

نهادهای دولتی دارای ظرفیت‌های مستحکم تاریخی هستند و این ظرفیت‌ها به کنش‌گری اجازه می‌دهند: توانایی خودمختار برای کنش‌ورزی بر اساس اهداف مشخص‌شده و، در نتیجه، براساس توسعه‌ی ظرفیت‌های جدید. این خودمختاری به این دلیل محدود می‌شود که دولت‌های سرمایه‌داری برای کارکرد و مشروعیت خود به انباشت خصوصی برای مالیات، رشد و مشاغل متکی‌اند — از این جاست که بر استقلال نسبی تأکید می‌شود. این که خودمختاری یادشده اساساً نسبی است، چنان‌که به‌ویژه در بحران اخیر دیدیم، آن را بی‌اهمیت نمی‌کند. نه بخش مالی خصوصی و نه سرمایه به عنوان یک طبقه، بدیلی مورد اجماع برای ارائه نداشتند، و نه تصمیم گرفتند که بانک سرمایه‌گذاری لیمن [۹] ورشکسته شود. راه‌حل مهار بحران همانا ظرفیت فدرال رزرو ایالات متحد به‌طور خاص بود، اما توانایی سایر کنش‌گران دولتی برای عمل کردن و نوآوری به شیوه‌های مختلفی به واسطه‌ی تقاضاهای بخش مالی یا تقاضاهای سرمایه به‌طور کلی محدود بود، هرچند که به آن نباید تقلیل داد. این تأکید بر ظرفیت‌های خودمختار دولت امکان ایجاد تغییرات در بین دولت‌ها را نیز فراهم می‌کند. همان‌طور که این رویکرد برای درک نقش ویژه‌ای که دولت آمریکا پس از جنگ جهانی دوم در شکل‌گیری طرح مارشال اروپا ایفا کرد، حیاتی بود، برای درک این موضوع نیز مهم است که چرا آلمان در شرایط کنونی، در گرماگرم بزرگ‌ترین بحران در اروپای پس از جنگ، نقشی قابل‌مقایسه حتی در سطح منطقه‌ای ایفا نکرد.

ما در کتاب خود نشان می‌دهیم که ترکیبی از چارچوب نهادی خاص دولت در ایالات متحد، با جایگاه کنونی کیفیتاً خاص و نامتقارن آن در مدیریت سرمایه‌داری جهانی، ایجاب می‌کند آن را به عنوان یک امپراتوری آمریکایی درک کنیم. اصرار بر این که آمریکا امپراتوری نیست بلکه «امپراتوری سرمایه‌ی جهانی» داریم، دقیقاً مفید نیست، زیرا، حتی جدا از این ادعای بغرنج که عامل یک طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی است، این موضوع را در ابهام فرو می‌برد که چرا و چگونه ستاد فرماندهی این امپراتوری همانا واشنگتن دی‌سی شد و همان‌جا هم باقی ماند. رابینسون بر نهادهایی که شالوده‌های یک دولت فرابین‌المللی را مشخص می‌کند، نظیر صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و غیره، تأکید زیادی می‌کند. این‌ها بی‌اهمیت نیستند، اما بزرگ‌نمایی درباره‌ی استقلال و عاملیت چنین نهادهایی که آفریده‌های

دولت‌های ملی‌اند و مستقیماً به آن‌ها و به‌خصوص خزانه‌داری آمریکا و فدرال رزرو وابسته‌اند — هم از لحاظ تنظیم خط‌مشی و هم از نظر کادرها و منابع خود — عمیقاً گم‌راه‌کننده است.

در بخش اعظم کتاب ما تلاش می‌شود تا بفهمیم چگونه نهادهای دولتی مانند خزانه‌داری ایالات متحد و فدرال رزرو توانسته‌اند اقتدار سیاسی ملی خود را با نقش خویش در شتاب بخشیدن به جهانی‌سازی سرمایه‌داری و مهار بحران‌هایی که منجر به آن شده است، آکنده سازند. در بر ساخت رابینسون، موسساتی مانند خزانه‌داری و فدرال رزرو احتمالاً زمانی نقش مهمی در ایجاد سرمایه‌داری جهانی ایفا می‌کردند، زیرا آن‌ها به نمایندگی از «جزء» مسلط چندملیتی طبقه‌ی سرمایه‌دار ایالات متحد عمل می‌کردند، اما اکنون که این طبقه خود به بخشی از یک «طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی» بدل شده است، ما باید این نهادهای اصلی دولت آمریکا را نماینده‌ی جزء فراملی مسلط آن طبقه تصور کنیم. اگر چنین است، آیا به اصطلاح تضاد اساسی بین قدرت سیاسی ملی و اقتصاد جهانی برطرف شده است؟ یا این تضاد صرفاً در تنش‌های بین خزانه‌داری و فدرال رزرو با کنگره، که احتمالاً گروه‌های غیرمسلط را نمایندگی می‌کنند، حک شده است؟

تصور این که با تعیین نهادهای دولتی مانند خزانه‌داری ایالات متحد و فدرال رزرو به عنوان عوامل سرمایه‌ی جهانی و دستگاه‌های سازنده‌ی یک دولت فراملی غیرموجود و در نتیجه چسبیدن به «تضاد اساسی» بین اقتدار ملی و سرمایه‌داری جهانی در این راستا پیشرفت زیادی رخ می‌دهد، فقط به نظریه‌پردازی رابینسون خیانت می‌شود. بیان این که دولت ایالات متحد، همان‌طور که رابینسون می‌گوید، «نقطه‌ی تراکم گروه‌های مسلط در سراسر جهان» است، مستلزم آن است که به مفاهیم عملیاتی برگردانده شود، و پررنگ کردن آن به جای کمک به فهم آن فقط بر لاینحل بودن انتزاعی این مفهوم تأکید می‌کند.

جدی گرفتن نهادها

البته در این واقعیت که استیو ماهر در بررسی انتقادی کتابمان، از ما برای ارائه‌ی «راه‌حلی خلاقانه برای مشکل ساختار/عاملیت که از شی‌ءوارگی نهادها یا اقتصاد اجتناب می‌کند» ستایش می‌کند، طنز کمی وجود ندارد. او این سخن را در تضاد مستقیم با نوام چامسکی می‌گوید، که به ادعای ماهر، رویکردش او را به «شی‌ءوارگی نهادها» سوق می‌دهد. در حالی که خوشحالیم با این غول نویسندگان منتقد درباره‌ی امپراتوری آمریکا مقایسه می‌شویم، آن هم به نحو مطلوبی، ارزیابی درستی تفسیر او از چامسکی در این جا مدنظرمان نیست. اما نمی‌توانیم از این تصور خودداری کنیم که اگر هدف خشم رابینسون از سخن گفتن درباره‌ی امپراتوری آمریکا هستیم، رابینسون چقدر باید نسبت به چامسکی نظر تحقیرآمیزی داشته باشد

که خیلی بیش از ما عادت دارد جهان را از منشور امپراتوری ایالات متحد مشاهده کند، امپراتوری‌ای که در راستای منافع ملی انحصاری خویش از طریق تحمیل جهانی قدرت آمریکا عمل می‌کند. تا حد زیادی به دلیل حجم عظیم کار دقیق چامسکی بر دستگاه‌های قهری امپراتوری آمریکا مانند پنتاگون و آژانس اطلاعات مرکزی (سیا) بود که ما با تأکید کتاب خود بر نقشی که خزانه‌داری و فدرال رزرو در ایجاد و مدیریت سرمایه‌داری جهانی ایفا کردند، احساس راحتی داشتیم.

باید قضاوت را به دیگران بسپاریم که آیا تمجید ماهر از کتاب ما از نظر سهم آن در «برساخت نظریه‌ی توسعه‌ی نهادی که هم بر محدودیت‌های پارادایم وبری غلبه می‌کند و هم شکافی را که به کار خود کارل مارکس بازمی‌گردد، پر می‌کند» موجه است یا خیر. نکته‌ی مسلم این است که ماهر دقیقاً در جایی متوجه می‌شود کتاب ما پیرامون چیست که رابینسون متوجه نمی‌شود. ما در واقع «می‌بینیم که کنش‌های دولتی از فرآیندی انتقالی که در خصوص زمینه‌ی سازمانی و اجتماعی در حال تغییر رخ می‌دهد، پدید می‌آیند؛ و با «در نظر گرفتن پویش سرمایه‌داری به عنوان نقطه‌ی عزیمت»، سعی می‌کنیم «الگوهای منحصر به فرد توسعه‌ی نهادی را برجسته کنیم که در اثر واکنش عاملان به شرایط تعیین شده توسط فرآیندهای عینی خارج از کنترل آن‌ها نتیجه می‌شود.» و ما اصرار داریم که «دولت به‌طور ایجابی توسعه‌ی تاریخی را شکل می‌دهد»، از جمله با فعال کردن «برخی گرایش‌های بحران سرمایه‌داری حتی زمانی که گرایش‌های بحرانی دیگر را حل می‌کند». ماهر هم‌چنین می‌داند که دیدگاه ما از روابط بین‌دولتی «تعامل‌های بیرونی بین دولت‌های منزوی» نیست، بلکه بیش‌تر پیوندی داخلی، نفوذ و اتحاد ساختارهای بزرگ‌تر سرمایه‌داری جهانی است، در حالی که تشخیص می‌دهد که تضاد اولیه «میان دولت‌ها نیست، بلکه در درون آن‌هاست».

از این نظر، ما با اهمیتی که ماهر برای «توانایی نظام‌مند شرکت‌های چندملیتی ایالات متحد در اعمال نفوذ بیشتر بر شکل‌گیری سیاست‌ها نسبت به دیگران» قائل است، مشکلی نداریم. تقریباً همیشه همین‌طور است، همان‌طور که در سایر دولت‌ها نیز وجود دارد. و همان‌طور که ماهر نیز تشخیص می‌دهد، نتیجه‌ی اصلی «فرآیند انتقالی» که سیاست‌گذاری در قلمرو دولت را نیز شامل می‌شود — حتی در مواردی که شامل «تلاش برای دست‌کاری در موانع تجاری و تخصیص استراتژیک منابع عمومی» به نفع خاص برخی از شرکت‌های چندملیتی ایالات متحد است — شاید به تسلط مداوم آن‌ها کمک کرده و به جای اختلال باعث تقویت جهت‌گیری سراسری برای پیش‌برد جهانگیری سرمایه‌داری در سراسر جهان شده است.

این دنیایی است که هم بر اساس تصویر آمریکایی و هم به نفع آن ساخته شده است. بار دیگر، موضوع یا این یا آن نیست. بلکه یکی دیگری را تشکیل می‌دهد. جدی گرفتن تاریخ و طبقات و نهادها مستلزم شناخت این امر است که امپراتوری سرمایه‌داری جهانی امروز یک امپراتوری آمریکایی است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *American Empire or Empire of Global Capitalism* نوشته‌ی Leo Panitch and Sam Gindin. این مقاله در این [لینک](#) در دسترس است.

یادداشت‌ها

[1]. This has been the case from Mandel's *Late Capitalism* (1974) to Arrighi's *Long Twentieth Century* (1994) to Harvey's *The New Imperialism* (2003) to Callincos's *Imperialism and Global Political Economy* (2009) to Radhika Desai's *Geopolitical Economy: After US Hegemony, Globalization and Empire* (2013).

[2]. See M. Hardt and A. Negri, *Empire* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2000) and our critique, "Gems and Baubles in *Empire*," *Historical Materialism* 10/2 (2002).

[3]. *The Making of Global Capitalism: The Political Economy of American Empire* (New York: Verso, 2012), p. 6.

[4]. W. K. Carroll, "Global, Transnational, Regional, National: The Need for Nuance in *Theorizing Global Capitalism*," *Critical Sociology* 38/3 (2012), p. 368.

[5]. P. McMichael, "Revisiting the Question of the Transnational State: A Comment on William Robinson's 'Social Theory and Globalization,'" *Theory and Society* 30 (2001), p. 202.

[6]. C. Serfati, "The New Configuration of the Capitalist Class," *Socialist Register* 2014.

[7]. N. Poulantzas, *Classes in Contemporary Capitalism* (London: New Left Books, 1975), pp. 78–79.

[8]. L. Panitch, "Globalization and the State," *Socialist Register* 1994, esp. pp. 63–67 on "The Internationalization of the State"; and L. Panitch, "The New

Imperial State,” *New Left Review* 2 (March April 2000), esp. pp. 8–10 on “The Legacy of Poulantzas.”

[۹]. Lehman Brothers؛ چهارمین بانک سرمایه‌گذاری در ایالات متحد آمریکا (پس از گلدمن ساکس، مورگان استنلی و مریل لینگ) که در زمینه‌ی مدیریت سرمایه‌گذاری و بانکداری اختصاصی فعالیت می‌کرد. بانک برادران لیمن در پی بحران مالی ۲۰۰۷–۲۰۱۲ در تاریخ ۱۵ سپتامبر ۲۰۰۸ اعلام ورشکستگی کرد که بزرگترین ورشکستگی در تاریخ ایالات متحد به‌شمار می‌آید -م.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3Bw>



جووانی آریگی: چرخه‌های سیستمی انباشت، گذارهای هژمونیک و برآمد چین

۲۷ اوت ۲۰۲۳

نوشته‌ی: ویلیام آی. رابینسون

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

چکیده: این مقاله به بررسی و ارزیابی انتقادی ثمره‌ی زندگی جووانی آریگی، جامعه‌شناس معروف تاریخی و پژوهش‌گر نظام‌های جهانی می‌پردازد که در ۲۰۰۹ درگذشت. آریگی در سه‌گانه‌ای از کتاب‌هایش که میان سال‌های ۱۹۹۴ تا ۲۰۰۷ منتشر شد، مفهوم اصلی میراث نظری‌اش یعنی **چرخه‌های سیستمی انباشت** را می‌پروراند، و خوانشی اصیل از تاریخ و پوشش‌های سرمایه‌داری جهانی را به‌عنوان توالی رخدادهای هژمونیک مطرح می‌کند، رخدادهایی که هر یک از دوره‌های پیش از خود گسترده‌تر است و به بحران‌ها و گذارهای آشفته می‌انجامد. او ظهور آسیای شرقی به رهبری چین را به‌عنوان مرکز نوظهور اقتصاد و جامعه‌ی جهانی بازسازمان‌دهی شده در سده‌ی بیست‌ویکم پیش‌بینی کرد. آریگی به دلیل ناکامی در بسط نظریه‌ای پیرامون سیاست، دولت و عاملیت جمعی در بر ساخت خود، عدم‌توجه به نیروهای اجتماعی از پایین، و به دلیل رد نظریه‌پردازی‌های اخیر پیرامون جهانی شدن با انتقادهایی روبه‌رو شده است.

جووانی آریگی در ژوئن ۲۰۰۹ پس از یک سال مبارزه با سرطان در ۷۱ سالگی درگذشت. آریگی که از مشهورترین جامعه‌شناسان تاریخی و اقتصاددانان سیاسی نسل خود بود، یکی از مشارکت‌کنندگان اصلی در رویکرد مطالعه‌ی سرمایه‌داری جهانی به نام واکاوی نظام‌های جهانی بود. دوران طولانی و درخشان فعالیت او چهار قاره را دربرگرفت و او را به همکاری با گروه فوق‌العاده‌ای از پژوهش‌گران و روشن‌فکران ارگانیک چپ بین‌الملل رساند که در دهه‌های پایانی سده‌ی بیستم در زمینه‌ی توسعه، توسعه‌نیافتگی و نظام سرمایه‌داری جهانی به واکاوی‌های انتقادی راه‌گشایی پرداختند. امانوئل والرشتاین، آندره گوندر فرانک، سمیر امین، والتر رادنی و جان سائول از جمله این افراد بودند. آریگی را بیش‌تر به‌خاطر سه‌گانه‌اش که تاریخ و پویای ساختاری سرمایه‌داری جهانی را واکاوی کرده بود می‌شناسند: **سده‌ی بیستم طولانی؛ پول، قدرت و خاستگاه‌های زمانه ما (۱۹۹۴)؛ آتسوب و حکمرانی در نظام جهانی مدرن** (همراه با شریک زندگی خود، بوری سیلور و چندین همکار دیگر، ۱۹۹۹)، و **آدام اسمیت در پکن: تبارهای سده‌ی بیست و یکم (۲۰۰۷)**. آریگی در این آثار مفاهیم اصلی میراث نظری خود را بسط می‌دهد: چرخه‌های سیستمی انباشت؛ گذارهای هژمونیک؛ و ظهور آسیای شرقی به رهبری چین به‌عنوان مرکز نوظهور اقتصاد و جامعه‌ی جهانی بازسازمان‌دهی‌شده.

آریگی در ۱۹۳۷ در میلان به دنیا آمد و در دانشگاه بوکونی، و نیز در میلان، در رشته‌ای که «دژ نئوکلاسیک و دست‌نخورده‌ی کینزیسم» بود، در رشته‌ی اقتصاد تحصیل کرد. در جریان مطالعات دکترایش ابتدا شرکت پدرش را اداره و سپس تعطیل کرد و هم‌چنین به اداره‌ی کارخانه پدربزرگش یاری رساند، جایگاهی که متقاعدش کرد که «مدل‌های زیبا»ی اقتصاد نئوکلاسیکی «به درک تولید و توزیع درآمد نامربوطند» (Arrighi 2009: 61-2). پس از فارغ‌التحصیلی در ۱۹۶۰، به‌عنوان دستیار آموزشی و بدون مزد مشغول به کار شد و هم‌چنین در شرکت یونیپور به‌عنوان مدیر کارآموز کار کرد تا به تأمین هزینه‌های زندگی‌اش کمک کند. سال‌ها بعد، درباره‌ی این تجربه‌ی کوتاه در دنیای تجارت سرمایه‌داری، از مغازه‌ی خانوادگی پدرش تا کارخانه‌ی فوردیستی پدربزرگش، تا شرکت چندملیتی یونیپور، به تأمل می‌پردازد: «[این تجربه] به من آموخت که تشخیص یک شکل خاص به‌عنوان شکل "نوعاً" سرمایه‌داری بسیار دشوار است. بعداً با مطالعه‌ی برودل دیدم که ماهیت فوق‌العاده قابل‌انطباق سرمایه‌داری چیزی است که شما می‌توانید از نظر تاریخی نیز مشاهده کنید.» (Arrighi 2009: 62) در واقع، یکی از مشخصه‌های دانش‌پژوهی نظام‌های جهانی که آریگی با آن ارتباط نزدیکی پیدا کرد، دوره یا دیدگاه تاریخی درازمدت است که چرخه‌ها، گرایش‌ها، ساختارها و الگوهای تغییرات ساختاری پایدار را مشخص می‌کند.

نقطه عطفی که آریگی را در مسیر مطالعه‌ی نظام‌مند سرمایه‌داری تاریخی قرار داد، در ۱۹۶۳ رخ داد که از ایتالیا نقل مکان کرد تا به‌عنوان مدرس اقتصاد در کالج دانشگاه رودزیا و نیاسالند (UCRN) در رودزیای آن زمان کار کند:

«این یک بازتولد فکری واقعی بود. سنت نئوکلاسیکی مدل‌سازی ریاضی که من در آن آموزش دیده بودم، چیزی برای گفتن درباره‌ی فرآیندهایی که در رودزیا مشاهده می‌کردم، یا واقعیت‌های زندگی آفریقایی نداشت ... به‌تدریج مدل‌سازی انتزاعی را به نفع نظریه‌ی انضمامی انسان‌شناسی اجتماعی با بنیاد تجربی و تاریخی کنار گذاشتم. راه‌پیمایی طولانی خودم را از اقتصاد نئوکلاسیکی به جامعه‌شناسی تطبیقی-تاریخی آغاز کردم.» (Arrighi 2009: 62)

این «راه‌پیمایی طولانی» باعث می‌شود که آریگی در دهه‌های بعدی تعدادی از موضوعات اصلی را در نظر بگیرد و هم‌چنین در مبارزات ضداستعماری و کارگری دخالت داشته باشد. از نظر موضوعی، می‌توانیم پژوهش‌های او را به کارهای اولیه‌اش در زمینه‌ی اقتصاد استعماری، عرضه‌ی نیروی کار، توسعه و آزادی ملی تقسیم کنیم؛ بعدها، تمرکز مختصری بر پراکسیس مارکسیستی و امپریالیسم و سپس مطالعه‌ی گسترده و نظام‌مند سرمایه‌داری تاریخی همان‌طور که در سه‌گانه‌ی ذکرشده قبلاً توضیح داده شد به آن افزوده شد.

«پارادایم آفریقای جنوبی»: منابع کار، پرولتریزه‌شدن و نواستعمار

آریگی در خلال اقامت خود در آفریقا چندین مقاله‌ی تأثیرگذار درباره‌ی اقتصاد سیاسی آفریقا منتشر کرد که بر عرضه‌ی کار و اقتصاد استعماری متمرکز بود و در نهایت در کتابی با همکاری با جان سائول با عنوان *مقالاتی درباره‌ی اقتصاد سیاسی آفریقا* (۱۹۷۳) گردآوری شد. آریگی در یکی از این مقالات، «تامین کار در چشم‌انداز تاریخی»، اظهار کرد که پرولتریزه‌شدن کامل دهقانان رودزیا تضادهایی را برای نظام انباشت استعماری ایجاد کرد. تا زمانی که خانواده‌های دهقانی کارگران و روستاهای خانگی می‌توانستند هزینه‌های بازتولید کارگران را به عهده بگیرند، دستمزدها را می‌توانستند پایین نگه دارند. با این حال، پرولتریزه‌شدن کامل این سازوکار را تضعیف کرد که به موجب آن دهقانان آفریقایی به انباشت سرمایه یارانه می‌دادند، و بدین‌سان توانایی استثمار کار پیچیده‌تر شد و رژیم را ملزم کرد تا سرکوب‌گرتر شود. چند تن از معاصران آریگی، از جمله مارتین لگاسیک و هارولد ولپه، پدیده‌ای مشابه را در سراسر منطقه مشاهده کردند. آن‌ها به گفته‌ی خود آریگی به این نتیجه رسیدند که «کل منطقه‌ی جنوبی آفریقا ... با ثروت معدنی، کشاورزی مهاجرنشین و سلب مالکیت شدید از دهقانان مشخص می‌شد. این الگو با با بقیه آفریقا بسیار متفاوت بود ... [که] اساساً دهقان‌بنیاد بود» (Arrighi 2009: 63).

آثار آریگی و معاصرانش در دهه‌ی ۱۹۶۰ معروف به «پارادایم آفریقایی جنوبی» پیرامون حدود پرولتریزه شدن و سلب مالکیت نوشته شدند. برخی با تکیه بر این پارادایم به بسط نظریه‌های «شیوه‌های مفصل‌بندی‌شده‌ی تولید» پرداختند، به نحوی که به نظرشان بازتولید بیش از یک شیوه (مثلاً دهقان‌بنیاد و سرمایه‌داری) در اقتصاد استعماری، به جای اقتصادی عقب‌افتاده، برای شیوه‌ی مسلط سرمایه‌داری کارآمدتر است. (مثلاً بنگرید به Freund, 1985) همان‌طور که در ادامه توضیح خواهیم داد، آریگی خود از بینش‌های این پارادایم برای به دست آوردن نتایج گسترده‌تری درباره‌ی تاریخ و ماهیت سرمایه‌داری جهانی استفاده می‌کند. او بعداً با رابرت برنر و دیگرانی که با مطالعه‌ی گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری در اروپا اصرار داشتند که پرولتریزه شدن کامل به نفع توسعه‌ی سرمایه‌داری است، بحث کرد. «مشکل مدل‌های ساده‌ی "پرولتری‌سازی توسعه سرمایه‌داری" این است که نه تنها واقعیت‌های سرمایه‌داری مهاجرنشین آفریقایی جنوبی، بلکه بسیاری موارد دیگر، مانند خود ایالات متحد را نادیده می‌گیرد که با الگوی کاملاً متفاوتی یعنی ترکیبی از برده‌داری، نسل‌کشی جمعیت بومی و مهاجرت کار مازاد از اروپا مشخص می‌شود» (Arrighi 2009: 64).

در سال ۱۹۶۶، ۹ مدرس کالج دانشگاه رودزیا و نیاسالند، از جمله آریگی، به دلیل فعالیت‌های سیاسی دستگیر و اخراج شدند. آریگی به دارالسلام رفت که در آن زمان پایگاه جنبش‌های آزادی‌بخش ملی تبعیدی آفریقایی جنوبی بود، کعبه‌ی آمال برای آزمایش‌هایی که رییس‌جمهور نیرره و دیگران از آن به‌عنوان سوسیالیسم آفریقایی یاد می‌کردند و به‌طور کلی برای روشن‌فکران رادیکال جهان سوم. آریگی سه سال در دانشگاه دارالسلام گذراند، جایی که به قول خودش:

«با همه نوع افراد ملاقات کردم: فعالان جنبش قدرت سیاه در ایالات متحد و هم‌چنین دانش‌مندان و روشن‌فکرانی مانند امانوئل والرشتاین، دیوید آپتر، والتر رادنی، راجر موری، سول پیچیوتو، کاترین هیسکینز، جیم ملون، بعدها یکی از این بنیان‌گذاران سازمان مخفی هواشناسان [۲]، لویزا پاسرینیت، که درباره‌ی جبهه‌ی آزادی‌بخش موزامبیک تحقیق می‌کرد، و بسیاری دیگر از جمله جان سائول. (Arrighi 2009: 63)

آریگی در تانزانیا توجه خود را به ماهیت رژیم‌های جدید برخاسته از استعمارزدایی و مسائل گسترده‌تر استعمار نو معطوف کرد. به نظر می‌رسد چندین مقاله او در زمان اقامت در تانزانیا، نشانه‌ی تغییر بعدی او به مطالعه‌ی سرمایه‌داری در سطح سیستمی جهانی است (از جمله بنگرید به Arrighi, 1970).

در سال ۱۹۶۹ آریگی در زمان آشفتگی سیاسی در این کشور به ایتالیا بازگشت و در دانشگاه ترنتو، مرکز اصلی مبارزات دانش‌جویی در آن زمان و تنها دانشگاهی که برنامه‌ی دکترا در جامعه‌شناسی داشت، تدریس

کرد. در آن جا خود را در فعالیتهای سیاسی جناح چپ درگیر کرد. آریگی که تازه از خط مقدم مبارزات ضد استعماری در آفریقا آمده بود، جنبش دانش جویی و کارگری را در وضعیت نگران کننده‌ای از نوسان و بی‌نظمی یافت. کارگران مبارز و چپ‌گرایان دانش‌جوی اتحادیه‌های سنتی کمونیستی را به‌عنوان سازمان‌های «ارتجاعی و سرکوب‌گر» رد کرده بودند و گروه‌های «ضدسیاست» مانند پوتره اپراسیو و لوتا کونتینوا را به‌عنوان جای‌گزین تشکیل داده بودند. آریگی و چند تن از شاگردانش ایده‌ی یافتن یک استراتژی گرامش‌یابی برای ارتباط با جنبش را توسعه دادند و گروه گرامشی را تشکیل دادند که به گفته‌ی آریگی برای پرورش روشن‌فکران ارگانیک طبقه‌ی کارگر در مبارزه شکل گرفت. جنبش **اتونومیستا** که در چند دهه‌ی بعدی از نظر سیاسی و هم‌چنین فکری بسیار تأثیرگذار بود از این تلاش‌ها ظهور کرد. باز هم به گفته‌ی خودش:

«در این جا بود که ایده‌ی خودگردانی — خودگردانی فکری طبقه‌ی کارگر — برای نخستین بار ظهور کرد. ایجاد این مفهوم اکنون به‌طور کلی به آنتونیو نگری نسبت داده می‌شود. اما در واقع از تفسیر گرامشی که ما در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ در گروه گرامشی که توسط مادرا، پاسرینی و من بنیان‌گذاری شده بود نشئت گرفت. ... هنگامی که مجتمع‌ها [کولیتی پولیتیچی اوپرابی (مجتمع‌های سیاسی کارگری) یا مجتمع‌های خودگردان کارگری] رویه‌ی خودگردانی خود را گسترش دادند، گروه گرامشی دیگر کارکردی نداشت و می‌توانست منحل شود. وقتی این گروه واقعاً در پاییز ۱۹۷۳ منحل شد، نگری وارد صحنه شد و کولیتیچی پولیتیچی اوپرابی و آرناتا دل اتونومیا (حوزه‌ی خودگردانی) را به سمتی ماجراجویانه برد که از آن چه در ابتدا در نظر گرفته شده بود دور بود.» (Arrighi 2009: 66-7)

آریگی در ۱۹۷۳ در کوزانزا سمت معلمی گرفت و تا زمانی که در ۱۹۷۹ به ایالات متحد نقل مکان کرد، در آن جا ماند. در آن زمان آریگی یک گروه تحقیقاتی کارگری در کالابریا را می‌گرداند که با تکیه بر پژوهش او درباره‌ی عرضه‌ی کار در آفریقا به مطالعه‌ی مهاجرت از جنوب کشاورزی به شمال صنعتی ایتالیا پرداخت. یک بار دیگر، آریگی استدلال کرد که توسعه‌ی سرمایه‌داری لزوماً متکی به پرولتریزه شدن کامل نیست. آریگی در ۱۹۷۸ **هندسه‌ی امپریالیسم** (۱۹۸۳) را منتشر کرد، اثری که طلیعه‌دار مطالعه‌ی تاریخی سنجیده‌تر و گسترده‌تر سرمایه‌داری جهانی از سوی او در خلال سه دهه‌ی بعدی بود. این کتاب نسبتاً مغشوش است و آریگی در آن تلاش می‌کند تا امپریالیسم را سنخ‌شناسی کند، هژمونی‌ها را در تاریخ روابط بین‌الملل سرمایه‌داری مقایسه و به گفته‌ی خودش «فضای توپولوژیک» را مفهوم‌سازی کند. از قضا، نتیجه‌گیری کتاب به ظر می‌رسد هم‌رأی با استدلال پژوهش‌گران جهانی شدن سرمایه‌داری است. آریگی «امپریالیسم چندملیتی» ایالات متحد را، که راهبر آن گسترش شرکت‌های چندملیتی است، از امپریالیسم‌های قبلی متمایز می‌کند. گسترش فراسرزمینی شرکت‌های چندملیتی به‌طور فزاینده‌ای آن‌ها را

از محدودیت‌های دولت-ملت‌ها و از «بی‌نظمی‌ها» و هزینه‌های بالای نیروی کار که عامل کاهش سود هستند رها می‌کند. این گسترش باعث تضعیف دولت-ملت و افزایش همگنی و وابستگی متقابل ملت‌ها می‌شود. کارهای بعدی آریگی این نظرات را دنبال نمی‌کند. علاوه بر این، آریگی با خروج از ایتالیا به کنش‌گری سیاسی بازنگشت.

آریگی و پارادایم نظام‌های جهانی

آریگی در ۱۹۷۹ در مقام استاد جامعه‌شناسی در مرکز مطالعات اقتصاد، نظام‌های تاریخی و تمدن‌ها در دانشگاه ایالتی نیویورک در بینگ‌همتون به والرش‌تاین و ترنس‌هاپکینز پیوست. مرکز فرناند برودل به‌عنوان مرکز اصلی واکاوی نظام‌های جهانی شناخته شد و محققان را از سراسر جهان جذب کرد. نظریه‌ی نظام‌های جهانی تبارشناسی مشترکی را با تعدادی از رویکردهای انتقادی به روابط بین‌المللی و اقتصاد سیاسی بین‌المللی به اشتراک می‌گذارد که به مارکس و نقد او از سرمایه‌داری بازمی‌گردد و به نوبه‌ی خود از یک سنت طولانی در واکاوی‌های مارکسیستی و رادیکال سرمایه‌داری جهانی رشد کرده که قدمتش به نوشته‌های وی. آ. لنین، هیلفردینگ، رزا لوکزامبورگ و دیگر نظریه‌پردازان امپریالیسم در اوایل قرن بیستم می‌رسد. با این حال، شرح‌های سرمایه‌داری جهانی در میان دانشگاهیان و کنش‌گران سیاسی رادیکال در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم از هم جدا شدند. به‌ویژه، رویکردهای سنتی‌تر از دیدگاه مارکس پیروی می‌کردند که بنا به آن سرمایه‌داری با گسترش خود نیروهای تولید را در سرتاسر جهان توسعه می‌دهد، در حالی که برخی دیگر عقب‌ماندگی و توسعه‌نیافتگی برخی از مناطق جهان را دگربود پیشرفت و توسعه‌ی مناطق دیگر می‌دانستند. شماری از مکاتب پدید آمدند که استدلال می‌کردند همین ماهیت و پویای سرمایه‌داری جهانی به نابرابری‌های جهانی بین کشورها و مناطق می‌انجامد و باعث توسعه برخی کشورها و توسعه‌نیافتگی برخی دیگر می‌شود. این دیدگاه برای نخستین بار توسط مکتب ساختاری رائل پربیش و کمیسیون اقتصادی سازمان ملل متحد در آمریکای لاتین در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ ارائه شد، و سپس نظریه‌پردازان وابستگی رادیکال‌تر و آشکارا نئومارکسیست‌ها — یا «وابسته‌گراها» — از دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ آن را بسط دادند. در همان زمان، روشن‌فکران رادیکال و رهبران سیاسی سایر نقاط جهان سوم، مانند سمیر امین و والتر رادنی، به نتایج مشابهی رسیدند که تا حدی از آمریکای لاتین الهام گرفته بودند. در این محیط بود که والرش‌تاین نظریه‌ی متمایز نظام‌های جهانی خود را پروراند.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، نظریه‌ی نظام‌های جهانی به‌عنوان دیدگاهی جای‌گزین برای بررسی مسائل سرمایه‌داری، توسعه و نابرابری‌های جهانی تثبیت شد. اگرچه آریگی را با پارادایم نظام‌های جهانی کاملاً هم‌بسته می‌دانستند، او مفهوم یک «نظریه‌ی نظام‌های جهانی» واحد را که والرش‌تاین بسط داده بود رد

کرد. در عوض، او استدلال کرد که رویکرد خاص مرکز فرناند برودل به مطالعه‌ی سرمایه‌داری جهانی باید کمابیش به‌عنوان «دیدگاه یا واکاوی نظام‌های جهانی» در نظر گرفته شود. آریگی معتقد بود که واکاوی نظام‌های جهانی «به‌عنوان یک پارادایم متمایز جامعه‌شناختی» معمولاً «از دو بحث اساسی پژوهش‌گران نظام‌های جهانی عزیمت می‌کند: تداوم ساختار مرکز-پیرامون اقتصاد سیاسی جهانی... و ماهیت درازمدت و کلان‌مقیاس فرآیندهایی که با سرمایه‌داری جهانی معاصر مرتبط دانسته می‌شوند. (Arrighi 2005: 33)

پارادایم نظام‌های جهانی چندین فرض اضافی دارد که آن را از سایر رویکردهای مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی جهانی و سرمایه‌داری جهانی تاریخی و معاصر متمایز می‌کند. اقتصاد جهانی نظامی است از اقتصادهای ملی به‌هم‌پیوسته که سرمایه‌ی ملی (به‌ویژه قدرت مالی ملی) و دولت‌هایی را گرد هم می‌آورد که برای بالا رفتن از سلسله‌مراتب دولت‌ها و نظام نوک‌زنی به ارزش افزوده تلاش می‌کنند. کنش‌گران اصلی برای طرف‌داران نظریه‌ی نظام‌های جهانی دولت‌های رقیب هستند که در یک نظام بین‌دولتی فعالیت می‌کنند و هر کدام در رقابت با دیگران هستند. این دولت-ملت‌های رقیب درون یک نظام بین‌دولتی، زیر واحدهای واکاوی هستند و واحد واکاوی بزرگ‌تر همانا تعامل بین این زیرواحدها و نظام جهانی در خلال زمان است. از این لحاظ، این پارادایم هم‌چون **گونه‌ای رئالیسم چپ‌گرایانه** در عرصه‌ی روابط بین‌الملل ظاهر می‌شود. مطابق با پارادایم نظام‌های جهانی، منطق سرزمینی در سرمایه‌داری تاریخی، به همان اندازه‌ی وجود سرمایه‌های ملی رقیب و رقابت دولتی، درون‌ماندگار است. سرمایه یا شرکت‌ها بین‌المللی می‌شوند اما این روند فعالیت بین‌المللی گروه‌ها و شرکت‌های سرمایه‌داری ملی رقیب را تشکیل می‌دهد. به قول والرشتاین، دولت‌ها «طبق تعریف رقیب هم هستند که در قبال مجموعه‌های مختلف شرکت‌های رقیب مسئولیت دارند [تاکید من]» (Wallerstein 2004: 56).

آریگی در سنت رئالیستی با نظام‌گرایان جهانی و پژوهش‌گران روابط بین‌الملل در این ساختارگرایی دولتی هم‌نظر بود، ساختارگرایی‌ای که طبقات و نیروهای اجتماعی را تابع دولت‌ها به‌عنوان کنش‌گران اصلی تاریخی قرار می‌دهد و منطق سرزمینی دولت-ملت‌های مستقر و رقابت‌شان را از طریق نظام بین‌دولتی به‌عنوان اصل سازمان‌دهی درونی سرمایه‌داری جهانی مطرح می‌کند (بن‌گرید به بحث و نقد من Robinson 2001). این اصول ساختار نظری آریگی را از زمان ورودش به مرکز فرناند برودل تا آخرین کارش، **آدام اسمیت در پکن**، مشخص می‌کند. او هرگز به‌طور جدی به این احتمال فکر نکرد که جهانی‌سازی اخیر ممکن است ویژگی‌های کیفی جدیدی از خود نشان دهد و این امر می‌تواند شامل ناپیوستگی‌ها با الگوی تاریخی تکامل سرمایه‌داری جهانی و گذار هژمونیک باشد که او ترسیم و نظریه‌پردازی کرده بود. همان‌طور که در زیر توضیح خواهم داد، آریگی تفسیر سرمایه‌داری جهانی از اواخر

سده‌ی بیستم و پویش‌های جهانی اوایل سده‌ی بیست و یکم را به‌عنوان «گفتمان جهانی‌شدن» — گفتمانی که از جمله خود من با آن هم‌بسته هستم — رد کرد.

مفاهیم بنیادی: چرخه‌های سیستمی انباشت و گذارهای هژمونیک

آریگی یک دهه و نیم پس از ورود به بینگ‌همتون، در ۱۹۹۴، شاهکارش را به نام **قرن بیستم طولانی** منتشر کرد. او در این اثر برداشت بنیادی خود را از چرخه‌های سیستمی انباشت (SCA) می‌پروراند. آریگی در **قرن بیستم طولانی** مدلی ساختارگرایانه از توسعه‌ی نظام جهانی سرمایه‌داری در ۶۰۰ سال گذشته ارائه می‌دهد که شامل رشته‌ای از چهار «قرن طولانی» است که هر کدام دارای مرکز هژمونیک مرتبط با آن است. همان‌طور که کریستوفر چیس‌دان، محقق نظام‌های جهانی در زمان انتشار کتاب آریگی اشاره کرد، «این روایت جدید نظام‌های جهانی از آثار «مراحل سرمایه‌داری» است» (Chase-Dun 1996: 164). او بر مفهوم‌سازی برودل از اقتصاد جهانی سرمایه‌داری به‌عنوان «نظامی لایه لایه» با سه لایه استفاده کرد. لایه‌ی تحتانی از تولید معیشتی تشکیل شده است. تولیدکنندگان خرد کالایی و شرکت‌هایی که در بازار فعالیت دارند در لایه‌ی میانی قرار دارند. لایه‌ی فوقانی سلسله‌مراتب اقتصاد جهانی را سرمایه‌داران مالی (haute finance) تشکیل می‌دهند که وسایل پرداخت را کنترل می‌کنند و با ترکیب شکل‌های سازمانی خود با قدرت سیاسی-نظامی دولت‌های خاص سودهای کلانی به دست می‌آورند. از نظر برودل، همانند آریگی، فقط این لایه‌ی فوقانی «سرمایه‌دار» نامیده می‌شود. آریگی چارچوب برودل را برای شناسایی چهار چرخه‌ی سیستمی انباشت یا دوره‌های صدساله‌ی هژمونی بر اساس ترکیب‌هایی از قدرت اقتصادی با قدرت (سیاسی) دولت سرزمینی به کار می‌گیرد، و هر دوره شامل افزایش دامنه، شدت بیش‌تر و مدت زمان کوتاه‌تر است. هر یک از این چرخه‌ها در یک دولت سرزمینی حول بازسازمان‌دهی نوآورانه‌ی سرمایه‌داری آغاز می‌شود که به دولت مزیت تولیدی می‌دهد و آن را در مرکز نظام جهانی و در جایگاه قدرت هژمونیک قرار می‌دهد.

چرخه‌ی اول بر دولت‌شهرهای ایتالیا در سده‌ی شانزدهم متمرکز بود و پس از آن ظهور هژمونی هلند در سده‌ی هفدهم، بریتانیای سده‌ی نوزدهم و سپس ایالات متحد پس از ۱۹۴۵ را شاهد هستیم. هر چرخه‌ی سیستمی انباشت شامل دو مرحله است، یک دوره گسترش مادی و به دنبال آن دوره‌ای که در آن اشباع بازار و رقابت سرمایه‌داری سود را کاهش می‌دهد. در مرحله‌ی دوم، کانون انباشت به سمت سرمایه‌ی مالی چرخش می‌کند. سطوح عالی مالی با دست‌کاری خدمات مالی برای حفظ سودآوری، بر قدرت هژمونیک مسلط می‌شود. آریگی از برودل پیروی می‌کند و از روایت مارکسیستی کلاسیک خارج می‌شود و سرمایه‌ی مالی را نه مرحله‌ای خاص در سده‌ی بیستم در توسعه‌ی سرمایه‌داری جهانی، بلکه پدیده‌ای تکراری و

ادواری که قدمت آن دست کم به دولت‌شهرهای ایتالیایی سده‌ی سیزدهم بازمی‌گردد، می‌داند. «حجم فرایندهای از سرمایه‌ی پولی خود را از شکل کالایی‌اش رها می‌کند و انباشت از طریق معاملات مالی انجام می‌شود» (Arrighi 1994: 6). برای چند سال به نظر می‌رسد که مالی‌سازی باعث ایجاد رونق تازه‌ای می‌شود، همان‌طور که در «عصر طلایی» بریتانیا در سال‌های ۱۹۱۴-۱۸۹۶ و برای ایالات متحد در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ رخ داد. با این حال، این رونق واهی است؛ «نشانه‌ای است از پاییز» - اصطلاحی که برودل ابداع کرد و آریگی اغلب به آن متوسل می‌شود. اعطای وام پول، کسری بودجه و سودجویی از جنگ، بحران‌های انباشت بیش از حد را پنهان و افول قدرت هژمونیک را پیش‌بینی می‌کند. در درازمدت، پاییز هژمون رو به افول مصادف با بهار هژمون رو به صعود است.

مشخصه‌ی گذارهای هژمونیک دوره‌ای است از آشفتگی سیستمی و هم‌چنین زیرورو شدن‌های سازمانی در بلوک هژمونیک نوظهور تجارت و نهادهای دولتی و تغییرات فضایی در کانون‌های انباشت جهانی که موجب تغییرات ساختاری در نظام‌های جهانی می‌شود. «چرخه‌ی سیستمی انباشت اورگان جنوا» - بنا به اصطلاح آریگی - شامل نفوذ مالی خارجی بر کشورهای ایبرایی بود. چرخه‌ی سیستمی انباشت هلند «هزینه‌های حفاظتی را درونی کرد» زیرا سرمایه‌داران مالی به کنترل و بهره‌برداری از دولت هلند پرداختند. چرخه‌ی سیستمی انباشت بریتانیا با محصور کردن بیش‌تر انقلاب صنعتی سده‌ی نوزدهم و تولید مواد خام در داخل مرزهای امپراتوری بریتانیا، «هزینه‌های تولید» را درونی کرد. و چرخه‌ی سیستمی انباشت ایالات متحد «هزینه‌های مبادله» را با گسترش شرکت‌های چندملیتی برای گنجاندن بخش بزرگی از هزینه‌های مبادلاتی که قبلاً بین شرکت‌های جداگانه انجام می‌شد، در داخل این شرکت‌ها گنجانده. آریگی در **پایان قرن طولانی بیستم** تأیید کرد که بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ نشان‌گر محو شدن هژمونی ایالات متحد بود و چرخه‌ی سیستمی انباشت آسیایی آتی را بر اساس انباشت انعطاف‌پذیر و برون‌سپاری مطرح کرد.

نظریه‌ی گذار هژمونیک به‌عنوان تغییر سیستمی که آریگی در **قرن بیستم طولانی** ارائه کرد، بسیاری از راهنمایی‌های نظری را برای کتاب **آشوب و حکمرانی در نظام جهانی مدرن** ارائه می‌دهد که در ۱۹۹۹ منتشر شد - همان سالی که آریگی بینگ‌همتون را ترک کرد و در دانشگاه جان هاپکینز به کار مشغول شد. آریگی، همسر و شریک تألیفاتش بورلی سیلور و چندین همکار تلاش می‌کنند تا با تحلیل تغییرات سیستمی در دوره‌های قبلی دگرگونی در نظام جهانی، درک بیش‌تری از اواخر سده‌ی بیستم به دست آورند و بتوانند تا حدی آینده را پیش‌بینی کنند. این تلاش از طریق کندوکاو در چندین مناقشه‌ی مرتبط انجام می‌شود. یکی از این مناقشات تغییر موازنه‌ی قوا بین دولت‌هاست. آریگی و همکارانش پیشنهاد

می‌کنند که ما در اواخر سده‌ی بیستم شاهد تجدید رقابت قدرت‌های بزرگ، گسترش مالیه در سطح نظام با محوریت هژمونی رو به زوال ایالات متحد و ظهور کانون‌های جدید قدرت، به‌ویژه آسیای شرقی بودیم. با این حال، اواخر سده‌ی بیستم اهمیت ویژه‌ای داشت چرا که با «دوشاخه شدن» ناپایدار «قدرت نظامی جهانی [ایالات متحد] و مالیه [آسیای شرقی]» مشخص می‌شود (Arrighi and Silver 1999: 95). مناقشه‌ی دیگر مرتبط بود با توازن قوا بین دولت‌ها و سازمان‌های تجاری. گذار از شرکت‌های بازرگانی سهامی قدیمی به نظام بریتانیایی بنگاه‌های تجاری خانوادگی، و سپس به نظام شرکت‌های چندملیتی مستقر در ایالات متحد به‌عنوان پس‌زمینه‌ی بازسازمان‌دهی روابط دولت-تجارت در اواخر سده‌ی بیستم بر اساس تمرکززدایی فراملی، گسترش شبکه‌های غیررسمی و احیای کسب‌وکارهای کوچک زيردستانه در سراسر جهان که توانایی نظارتی حتی قدرت‌مندترین کشورها را تضعیف کرده است.

مناقشه‌ی سوم همانا قدرت گروه‌های تابع در نظام جهانی است. این موضوع، که سیلور آن را در یک فصل نوشته است، تنها جایی در این سه‌گانه است که بر نیروهای اجتماعی از پایین تمرکز می‌کند (Silver [2003] متعاقباً توضیح گسترده‌تری از این موضوع را منتشر کرد). گسترش‌های سیستم در تجارت و تولید که مشخصه‌ی هر دوره‌ی هژمونی بود، متکی است بر قراردادهای اجتماعی بین گروه‌های مسلط و تابع. این قراردادها از طریق درگیری‌های درون‌نخبگان و ناآرامی از پایین لغو شد، زیرا رقابت بین دولت‌ها و شرکت‌های سرمایه‌داری در جریان گذار هژمونیک شرایط لازم را برای بازتولید قراردادهای اجتماعی تضعیف کرد. تعارض اجتماعی فزاینده، که با افزایش قطبی شدن در طول دوره‌ی «مالی‌سازی» انحطاط هژمونیک برانگیخته می‌شود، جای خود را به قراردادهای جدید می‌دهد، زیرا هژمون‌های نوظهور تولید جهانی را بر شالوده‌های تازه‌ای بازسازمان‌دهی می‌کنند. آریگی و همکارانش فرآیند اواخر سده‌ی بیستم را در کار آفرینش نیروهای اجتماعی جدیدی درک می‌کنند: از طریق افزایش پرولتاریایی شدن، زنانه شدن و تغییر پیکربندی فضایی و قومی نیروی کار جهان که نظم هژمونیک رو به زوال در انطباق با آنها مشکل بیش‌تری خواهد داشت.

دیدگاه آریگی از سرمایه‌داری جهانی کانون‌محور (و ناگزیر اروپا‌محور) است. او در سه‌گانه‌ی خود به بقیه‌ی نظام توجهی ندارد، به جز چین و آسیای شرقی، و به نظر من به طرز بارزی نیروهای طبقاتی و اجتماعی از پایین را در نظر نمی‌گیرد. این «لایه‌ی بالایی» نظام جهانی، و به‌ویژه، سرمایه‌ی مالی (ملی) و دولت‌های اصلی مرتبط با آنها است که توجه آریگی را به خود جلب می‌کند و به نظر می‌رسد تنها سطحی است که فرآیندهای حدومرزگذاری تاریخی در آن عمل می‌کنند. به غیر از یک فصل در **آثوب و حکمرانی** که در بالا ذکر شد و چند مقاله‌ی دیگر (به‌ویژه بنگرید به Arrighi 1990)، ما عملاً هیچ نقشی از عاملیت از پایین را نمی‌یابیم. جنبش‌های کارگری، طبقات استثمارشده و مستعمره‌شدگان نقش کوچکی در این

سه‌گانه ایفا کردند و واکاوی طبقاتی در هستی‌شناسی آریتی از سرمایه‌داری جهانی یا در زرادخانه‌ی روش‌شناختی او نمایان نمی‌شود. حتی طبقه‌ی سرمایه‌دار برخوردار از قدرت‌های هژمونیک به نظر می‌رسد که به دولت‌های هژمونیک به‌عنوان عوامل کلان ارج تاریخ تبدیل می‌شود.

در واقع، یافتن عاملیت جمعی در سه‌گانه‌ی آریتی فراتر از سیاست‌های فوری مدیران دولتی دشوار است. از یک سو، تمرکز آریتی بر ساختارهای عمیق تاریخی است. از سوی دیگر، وقتی عاملیت وارد روایت می‌شود، در سطح رفتاری تصمیمات سیاست‌گذارانه‌ی مدیران دولتی یا سیاست‌گذاران نزدیک است. مثلاً، چرخش از فوردیسم-کینزیسم به نئولیبرالیسم، یا دور جدید مداخله‌گرایی ایالات متحد از پی ۱۱ سپتامبر، همان‌طور که در **آدام اسمیت در پکن** مورد بحث قرار گرفت، صرفاً به تلاش آگاهانه‌ی سیاست‌گذاران ایالات متحد برای بهبود هژمونی رو به افول آمریکا نسبت داده می‌شود. در این‌جا هیچ سطح میانجی‌گرانه‌ای بین واکاوی‌های او از فرآیندهای ساختاری عمیق و تصمیمات در سطح رفتاری سیاست‌گذاران دولتی وجود ندارد. در مجموع، آریتی هیچ نظریه‌ای درباره‌ی سیاست ندارد که بتواند ما را از سطح رفتاری و توصیفی عاملیت فراتر ببرد.

آریتی از این محدودیت‌ها غافل نبود. او در مصاحبه‌ای که کمی قبل از مرگش انجام داد اظهار کرد که «**قرن طولانی بیستم** اساساً به کتابی درباره‌ی نقش سرمایه‌ی مالی در توسعه‌ی تاریخی سرمایه‌داری از سده‌ی چهاردهم به بعد تبدیل شد. بنابراین بورلی [سیلور] بررسی مسئله‌ی کار را به عهده گرفت... چون من نمی‌توانستم هم‌زمان به موضوع تکرار چرخه‌ای انبساط‌های مالی و توسعه‌های مادی و در عین حال مسئله‌ی کار پردازم» (Arrighi 2009: 74). با این حال، این پاسخ برای کسانی که نقش علی در پویایی مالی و مادی سرمایه‌داری را به مبارزات بین نیروهای متمایز اجتماعی و طبقاتی نسبت می‌دهند، رضایت‌بخش نیست.

به همین ترتیب، اگرچه دولت‌ها در مرکز نظام نظری آریتی قرار دارند، در برداشت کلی هستی‌شناختی او از سرمایه‌داری جهانی، هیچ پرداخت نظری از دولت یا تحلیلی در مورد این‌که چه نیروهای اجتماعی دولت‌ها را می‌سازند، وجود ندارد. آریتی از وبر و نهادگرایان جدیدتر مانند تیلی در دیدگاهش از دولت به‌عنوان یک نهاد قدرت سرزمینی و در دوگانگی دولت (امر سیاسی) و سرمایه (امر اقتصادی) به‌عنوان حوزه‌هایی که از بیرون به یک‌دیگر مرتبط هستند، پیروی می‌کند. از این رو، پیدایش سرمایه‌داری زمانی اتفاق می‌افتد که این دو در دولت‌شهرهای ایتالیا در سده‌ی سیزدهم، همان‌طور که قبلاً بحث شد، به هم می‌پیوندند.

آریگی و دیگر نظام‌گرایان جهانی معتقدند که دور جدیدی از رقابت‌های درون‌کانونی دولت‌ها بر سر تصاحب هژمون بعدی در پی افول هژمونی ایالات متحد آغاز شده است. به نظر آریگی، مانند سایر نظام‌گرایان جهانی و بسیاری از نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل، هژمونی با سلطه‌ی یک کشور خاص همراه است و منوط به آن است که محصولات **ملی** آن کشور محصولات دیگر کشورها را در رقابت کنار بزند. نه آریگی و نه دیگر نظام‌گرایان جهانی حاضر تأمل درباره‌ی این موضوع نبوده‌اند که پیکربندی متغیر فضای اجتماعی رابطه‌ی بین فضا و انباشت را بازتعریف می‌کند و شامل روابط فراملی طبقاتی و قدرتی می‌شود که با چارچوبی که در آن قدرت‌های ملی از طریق نظام بین‌دولتی برای هژمونی رقابت می‌کنند، هم‌خوانی ندارد. (اما بنگرید به Chase-Dunn 2010). با این وجود، در عصر تولید جهانی‌شده به سختی می‌توان شواهدی را یافت که از این انگاره حمایت کند که هر کشوری به تولید و تجارت محصولات ملی خود می‌پردازد. بسیاری از تحولات سده‌ی بیست‌ویکم که آریگی در سه‌گانه مورد بحث قرار می‌دهد، در چارچوبی واقع‌گرایانه مطرح شده است که مانع طرح تبیین‌های جای‌گزینی مانند آنچه محققان جهانی شدن پیشنهاد کرده‌اند، می‌شود. به‌عنوان مثال، آریگی در **آدام اسمیت در پکن** اصرار دارد که تغییر از جنرال موتورز به وال مارت به‌عنوان نمادهای قدیمی و جدید سرمایه‌ی «ایالات متحد»، نشان‌دهنده‌ی وابستگی اقتصادی فزاینده ایالات متحد به چین است که شرکت‌هایش به تامین‌کنندگان عمده‌ی کالا برای مصرف‌کنندگان ایالات متحد تبدیل می‌شوند. با این حال، این یک واقعیت تجربی است که تولید صنعتی متکی بر چین برای بازار جهانی شامل سرمایه‌گذاری مشترک گسترده با شرکت‌های فراملیتی از سراسر جهان، از جمله ایالات متحد، است که به‌عنوان بخشی از استراتژی‌ها و الگوهای جدید انباشت فراملی به چین منتقل شدند (جنرال موتورز و وال مارت را به‌سختی می‌توان شرکت‌های «ایالات متحد» در نظر گرفت چرا که سرمایه‌گذاران منفرد، نهادی و دولتی‌شان از هر قاره از جمله چین جذب می‌شوند و علاوه بر این، وال مارت تا اواسط سال ۲۰۱۰، ۲۹۰ فروشگاه خرده‌فروشی در سراسر چین راه انداخته بود [Wal-Mart 2010]).

شماری از دانش‌مندان علوم اجتماعی مطرح کرده‌اند که پیکربندی اجتماعی فضا کم‌تر سرزمینی است تا جایی که پراکندگی جغرافیایی فراملی طیف کاملی از فرآیندهای تولید، خدمات و مالی جهان، فرآیندهای انباشت کانون و پیرامون را در امتداد یک منطق اجتماعی غیرمستقیم بازسازی می‌کند، روندی که با دولت‌های مشخص در قلمروهای معین هم‌گستره نیست (بنگرید به Cox 1987; Hoogvelt 1997; Robinson 2004). با این حال، در دستگاه نظری آریگی، و به‌طور گسترده‌تر در پارادایم نظام‌های جهانی، این فرآیندها به همراه طبقات سرمایه‌داری که درگیر آن‌ها هستند، به‌واسطه **حکمی نظری**، باید هم‌گستره با دولت-ملت‌های خاص باشند. زیرا چنان‌که آریگی و دیگر نظام‌گرایان جهانی سرمایه‌داری را درک می‌کنند، این نظام **بنا به تعریف** به‌عنوان تلفیقی از یک دولت-ملت خاص با

سرمایه‌ی ملی خاص سازمان یافته است. **قرن بیستم طولانی**، به‌عنوان محور اصلی این سه‌گانه، به همان اندازه که مطالعه‌ی است درباره‌ی خاستگاه‌ها و هستی‌شناسی سرمایه‌داری جهانی مطالعه‌ی تاریخ آن نیز هست. سرمایه امر مالی است و سرمایه‌داران کسانی‌اند هستند که پول را کنترل می‌کنند. آریگی سرمایه‌داری را رابطه‌ی تولیدی (طبقاتی) یا یک رابطه‌ی مبادله‌ای نمی‌داند، بلکه رابطه‌ی سرمایه-دولت و به‌عنوان ادغام تاریخی سرمایه (مالی) با دولتی که سرمایه‌داری را به وجود آورده است، درک می‌کند. آریگی به پیروی از برودل، خاستگاه‌های سرمایه را در رابطه‌ی بین کسانی که سرمایه‌ی پولی را کنترل می‌کردند و حاکمان نظام نوظهور بین دولتی در سده‌های سیزدهم و چهاردهم می‌بیند، «گذار بسیار مغفولی که شامل ادغام دولت و سرمایه است» (Arrighi 1994: 11). بنابراین، تا زمانی که سرمایه‌داری جهانی وجود دارد، نظام دولت-ملت/ بین‌دولتی **باید** اصل سازمان‌دهنده‌ی آن باشد (و نه یک ویژگی قابل‌تغییر یا پیامدی تاریخی) و **باید** یک مرکز دولت-ملت هژمونیک یا یک مرکز احتمالی وجود داشته باشد.

«عصر آسیایی» در راه است؟

آشوب و حکمرانی با تغییر موازنه‌ی قدرت بین مراکز غربی و غیرغربی به پایان می‌رسد. کانون بحث در این‌جا بر ادغام تدریجی شرق توسط غرب در نظام جهانی سرمایه‌داری در سده‌های هجدهم و نوزدهم است که نشان‌دهنده‌ی پیروزی مبهم تمدن غرب در یک نظام جهانی واحد بود: مبهم است زیرا استعمار و حاکمیت غربی به‌طور کامل نتوانستند شبکه‌ی تجارت و خراج آسیایی با محوریت چین را از بین ببرند و نه شالوده‌ی تمدنی این شبکه را تضعیف کنند. شرق آسیا به‌عنوان پویاترین مرکز فرآیندهای انباشت در مقیاس جهانی ظاهر شده است. اگر این منطقه به مرکز نظم جهانی جدید (هژمون جدید) تبدیل شود، با چالش تبدیل جهان مدرن به «مشترک‌المنافع‌ی از تمدن‌ها» مواجه خواهد شد. این‌جا بود که آریگی داستان را در جلد آخر سه‌گانه آغاز کرد.

ظهور نومحافظه‌کاران در ایالات متحد، حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، و متعاقب آن حمله و اشغال عراق و افغانستان از سوی آمریکا در زمانی که آریگی دو کتاب اول این سه‌گانه را نوشت، قابل پیش‌بینی نبود. آریگی در **آدام اسمیت در پکن**، با بهره‌مندی از آینده‌نگری، استدلال می‌کند که پروژه‌ی نومحافظه‌کارانه برای سده‌ی جدید آمریکایی که دولت بوش اتخاذ کرد، برای جلوگیری از افول هژمونیک بود. در عوض، محدودیت‌های قدرت ایالات متحده را آشکار کرد و جرقه‌ی «بحران پایانی» هژمونی ایالات متحده را برانگیخت. تهاجم به عراق حواس ایالات متحده را پرت کرد و به نفع ظهور چین بود که احتمالاً برنده‌ی نهایی «جنگ علیه تروریسم» خواهد بود.

«شکست پروژه‌ی سده‌ی جدید آمریکا و موفقیت توسعه‌ی اقتصادی چین، مشترکاً، تحقق دیدگاه اسمیت درباره‌ی جامعه‌ی بازار جهانی مبتنی بر برابری بیش‌تر میان تمدن‌های جهان را بیش از هر زمان دیگری در تقریباً دو سده و نیم پس از انتشار **ثروت ملل** محتمل کرده است.» (Arrighi 2007: 8)

در این جا لازم به ذکر است که آریگی آدم اسمیت به گونه‌ای می‌خواند که استدلال کند «تفاوت اساسی جهانی-تاریخی بین فرآیندهای شکل‌گیری بازار و فرآیندهای توسعه‌ی سرمایه‌داری وجود دارد». او می‌گوید چین به جای این که «توسعه‌ی سرمایه‌داری مناسب» را از سر بگذراند، در حال تبدیل شدن به «اقتصاد بازار» است که اسمیت تحلیل و تصور کرده بود (Arrighi 2007: 24). ظهور و هژمونی بالقوه‌ی چین مبنای بسیار متفاوتی با پیشینیان غربی آن دارد. آریگی از مجموعه تحقیقات رو به رشد درباره‌ی شرق آسیا استفاده می‌کند تا به ما یادآوری کند که چین تا سده‌ی هجدهم اقتصاد پیشرو جهان بود و نظام دولتی آسیای شرقی را اداره می‌کرد که بسیار متفاوت از نظام جهانی اروپا سازمان‌دهی شده بودند. بحث او درباره‌ی تاریخ آسیای شرقی به‌ویژه بر کار کائورو سوگیهارا استوار است، که مفهوم «انقلاب سخت‌کوشانه» را برای توصیف مدل رشد تاریخی شرق آسیا بر اساس شکل‌های پرزحمت تولید و بهره‌برداری از منابع طبیعی برای تمایز آن از مسیر غربی سرمایه‌بر و انرژی‌بر و ویران‌گر به لحاظ زیست‌محیطی به کار برده بود. آدم اسمیت اقتصاد چین را به‌عنوان «مسیر طبیعی» توسعه می‌ستود که مبتنی بر بهبود کشاورزی بود و به جمعیت روستایی اجازه می‌داد برای تولید صنعتی تقاضای داخلی ایجاد کند، بر خلاف مسیر غربی که بر تجارت بین‌المللی متکی بود. دولت چین در پی انقلاب کمونیستی این تمرکز بر کشاورزی را احیا کرد و نیروی کار با کیفیت بالاتری را نسبت به سایر کشورهای با دستمزد پایین ایجاد کرد که اکنون این امکان را برای چین فراهم می‌کند که یک نظام بازار مبتنی بر نیروی کار ماهر به جای ماشین‌آلات سرمایه ایجاد کند.

ظهور مرکز آسیای شرقی به رهبری چین نیز متکی بر احیای شبکه‌های تجارتي و بازاریابی منطقه‌ای است که در این منطقه تا سده‌ی هجدهم بر پایه‌ی تلفیق انقلاب سخت‌کوشانه‌ی احیاشده با انقلاب صنعتی توسعه‌یافته‌تر از اروپا بودند. این پیوند منجر به مدل جدیدی از انباشت انعطاف‌پذیر و شبکه‌ای به رهبری آسیای شرقی شده که دلیل تغییر قدرت اقتصادی به منطقه است:

«ادغام منطقه‌ای نظام روابط بین‌الملل منطقه‌ای و از پیش موجود را متحول کرد اما ویران نکرد. مهم‌تر از آن، هم‌چنین به دگرگونی در حال تکوین نظام غربی کمک کرد. نتیجه شکل‌گیری پیوندی سیاسی-اقتصادی بود که محیط به‌ویژه مساعدی را برای رنسانس اقتصادی آسیای شرقی و متعاقب آن دگرگونی

جهان فراتر از ظرفیت نظریه‌های مبتنی بر تجربه‌ی غربی برای درک آن چه در حال تکوین است فراهم کرد. (Arrighi 2007: 313)

در این جا باید اظهار کنیم که دیدگاه خوش‌بینانه‌ی آریگی درباره‌ی «عصر آسیایی» آینده، همان‌طور که قبلاً بحث شد، تا حدی از مفهوم مبهم و بحث‌برانگیز او از سرمایه‌داری به‌عنوان رابطه‌ی سرمایه-دولت ناشی می‌شود. این مفهوم به آریگی اجازه می‌دهد تا ادعا کند که چین به‌رغم ظهور طبقه‌ی سرمایه‌دار و بنگاه‌های سرمایه‌داری سرمایه‌دار نیست:

«خصلت سرمایه‌داری توسعه‌ی بازاربنیاد مبتنی بر حضور نهادها و گرایش‌های سرمایه‌داری نیست، بلکه با رابطه‌ی قدرت دولتی با سرمایه تعیین می‌شود. هر تعداد سرمایه‌دار که دوست دارید به اقتصاد بازار اضافه کنید، اما تا زمانی که دولت تابع منافع طبقاتی‌شان نباشد، اقتصاد بازار غیرسرمایه‌داری باقی می‌ماند.» (Arrighi 2007: 331-2)

این ارزیابی البته گونه‌ای نظریه‌ی کلاسیک سوسیال دمکراتیک است. دولت چین از نظر آریگی هنوز درجات بالایی از خودمختاری را از طبقه‌ی سرمایه‌دار حفظ می‌کند و بنابراین قادر است در راستای «ملی» عمل کند نه بر اساس منافع طبقاتی.

ارزیابی آریگی از «عصر آسیایی» آینده شامل برخی از بحث‌برانگیزترین استدلال‌های او است. او افزایش شدید نابرابری‌ها در چین، درگیری‌های فزاینده‌ی کارگری، و «ماجراهای بی‌شماری استثمار شدید کارگران به‌ویژه مهاجران» را تصدیق می‌کند (Arrighi 2007: 360). با این حال، دیدگاه او نسبت به چین بیش از حد خوش‌خیم است و اغلب در تضاد با شواهد تجربی ظاهر می‌شود. شواهد تجربی نشان می‌دهد که گسترش اقتصادی چین به جای «استفاده از منابع طبیعی» باعث تخریب اکولوژیک در پهنه‌های وسیع حومه‌های چین شده است و شهرهای آن از آلوده‌ترین شهرهای جهان هستند (بنگرید به Economy 1992; Bochan 2004). شرکت‌های دولتی و خصوصی چین میلیاردها دلار برای استخراج منابع طبیعی از آمریکای لاتین، آفریقا و جاهای دیگر سرمایه‌گذاری کرده‌اند که بی‌شبهت به شرکت‌های فراملیتی با منشاء غربی نیست. به جای تأثیر مفیدی که آریگی مدعی است مسیر توسعه‌ی آسیای شرقی بر کارگران چینی دارد — نیروی کار ماهری که قادر به مدیریت تولید خود در شرکت‌های چینی است — شواهد قوم‌نگاری نشان می‌دهد که بخش صادرات صنعتی چین «آسیاب‌های شیطانی» جدیدی را تشکیل می‌دهد. (Chan, 2001)

آریگی خوش‌بین است که عصر آسیایی آینده شامل «برابری بیشتر میان تمدن‌های جهان» است، همان‌طور که اسمیت پیش‌بینی کرده بود. در این جا دیدگاه رمانتیک از جنوب جهانی مشخص است، که به گفته‌ی آریگی، تحت رهبری چین و هند، ممکن است اتحاد جدیدی را ایجاد کند — یک باندونگ جدید

و قدرت‌مندتر — که آغازگر جهانی متری‌تر خواهد بود: «یک مسیر توسعه که از لحاظ اجتماعی عادلانه‌تر و از نظر زیست‌محیطی پایدارتر باشد (Arrighi 2007: 10). با این حال، مشخص نیست که چرا حاکمان چین و هند به‌عنوان عوامل یک هژمونی جدید جهانی مهربان‌تر یا روشن‌بین‌تر از پیشینیان غربی خود باشند. در این‌جا به نظر می‌رسد که واقع‌گرایی آریگی هادی چشم‌انداز سیاسی اوست. با این حال، به‌ویژه هند، و اما چین نیز، جوامع طبقاتی قطبی هستند که نخبگان سیاسی و اقتصادی حاکم آن‌ها را رهبری می‌کنند و بازتولید خودشان به‌طور فزاینده‌ای به بازتولید سرمایه‌داری جهانی گره خورده است تا آن حد که کشورهای خود را عمیق‌تر در نظام سرمایه‌داری جهانی ادغام کرده‌اند. چرا نخبگان و سرمایه‌داران فراملیتی چین و هند باید به دنبال توسعه‌ی اجتماعی عادلانه‌تر و از نظر زیست‌محیطی پایدارتر باشند؟

آریگی در مصاحبه‌ای که درست قبل از مرگش منتشر شد، در ارزیابی‌اش از آینده کم‌تر متعهد است و هم‌چنین اذعان می‌کند که موازنه‌ی نیروها بین طبقات در چین هنوز مطلوب است. او هم‌چنین بر ماهیت احتمالی انتقالی که در چین در جریان است تأکید می‌کند: «نتیجه‌ی اجتماعی تلاش‌های مدرن‌سازی بزرگ چین هنوز نامشخص است» (Arrighi 2009: 87). علاوه بر این، آریگی در دفاع از خوش‌بینی‌اش و حداقل به‌عنوان تأیید نسبی نظام نظری‌اش، مشاهده می‌کند که چین پیشرفت کرده است در حالی که آفریقا رو به زوال بوده و سایر مناطق جنوب عقب مانده‌اند. او **آدام اسمیت را در پکن** — آخرین اثر قبل از مرگش — با بازگشت کامل به اولین تحقیق مهم حرفه‌ی خود، اقتصاد سیاسی آفریقای جنوبی، به پایان می‌رساند. آریگی می‌پرسد که چرا چین در اقتصاد جهانی جهش کرده و آفریقا عقب مانده است. او دریافت که سلب‌مالکیت تقریباً کامل از دهقانان در آفریقای جنوبی با حذف توانایی نیروی کار روستایی برای یارانه دادن به بازتولیدش و انباشت سرمایه، مانع از توسعه‌ی رشد سرمایه‌داری شد. در مقابل، چین از طریق «انباشت بدون سلب‌مالکیت» به سرعت پیش رفته است. دهقانان چینی با وجود افزایش شدید نابرابری دسترسی به زمین را از دست نداده‌اند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از

Giovanni Arrighi: Systemic Cycles of Accumulation, Hegemonic Transitions, and the Rise of China

اثر William I. Robinson که در این [لینک](#) در دسترس است.

** ویلیام آی رابینسون استاد جامعه‌شناسی، مطالعات جهانی و مطالعات آمریکای لاتین در دانشگاه کالیفرنیا در سانتا باربارا است. زمینه‌های تحقیق و تدریس او عبارتند از جامعه‌شناسی کلان و تطبیقی، جهانی شدن، اقتصاد سیاسی، توسعه،

آمریکای لاتین و مطالعات لاتین. آخرین کتاب او *آمریکای لاتین و سرمایه‌داری جهانی* است (انتشارات دانشگاه جان هاپکینز، ۲۰۰۸).

یادداشت‌ها:

از کریستوفر چیس‌دان و یوسف بیکر برای ارائه‌ی نظرات و پیشنهادات خود پیرامون پیش‌نویس‌های قبلی این مقاله سپاسگزارم. البته مسئولیت محتوا بر عهده‌ی من است.

[۱]. اولین بار آریگی را در ۱۹۹۶ ملاقات کردم، زمانی که جایزه‌ی سالانه‌ی بخش اقتصاد سیاسی نظام جهانی انجمن جامعه‌شناسی آمریکا را به کتابم *ترویج چندگانه: جهانی‌شدن، مداخله ایالات متحد و هژمونی* (انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۹۶) اعطا کرد، بخشی که در آن سال ریاستش را بر عهده داشت. در خلال ۱۲ سال بعدی این فرصت را داشتم که در چندین مناسبت با او در مجامع عمومی و در گفت‌وگوهای خصوصی درباره‌ی این تفاوت‌ها بحث کنم. این بحث‌ها همیشه دوستانه و محترمانه بود. چیزهای زیادی از آریگی یاد گرفتم و به‌خاطر حمایتی که از من در مقاطع حیاتی در حرفه‌ام کرد مدیون او هستم.

[۲]. *The Weather Underground*. یک سازمان مبارز مارکسیستی بود که برای اولین بار در سال ۱۹۶۹ فعال شد و در پردیس آن آربور دانشگاه میشیگان تأسیس شد. این گروه که در ابتدا به‌عنوان هواشناسان شناخته می‌شد، به‌عنوان یک جناح از رهبری ملی دانش‌جویان برای جامعه‌ی دموکراتیک سازمان‌دهی شد. هدف سیاسی آشکار این گروه ایجاد یک حزب انقلابی برای سرنگونی دولت ایالات متحد بود-م.

منابع:

Arrighi, G. (1970), 'International Corporations, Labour Aristocracies, and Economic Development in Tropical Africa', in Robert I. Rhodes (ed), *Imperialism and Underdevelopment: A Reader* (New York: Monthly Review Press), pp. 220–67.

Arrighi, G. (1983), *The Geometry of Imperialism*, English translation and revised edition (London: Verso).

Arrighi, G. (1990), 'Marxist Century – American Century: The Making and Remaking of the World Labour Movement', in S. Amin, G. Arrighi, A.G. Frank and I. Wallerstein (eds), *Transforming the Revolution: Social Movements and the World-System* (New York: Monthly Review Press), pp. 54–95.

Arrighi, G. (1994), *The Long Twentieth Century; Money, Power, and the Origins of Our Times* (London: Verso).

Arrighi, G. and Silver, B. (1999), *Chaos and Governance in the Modern World System* (Minneapolis: University of Minnesota Press).

- Arrighi, G. (2005), 'Globalization in World-Systems Perspective', in R.P. Appelbaum and W.I. Robinson (eds), *Critical Globalization Studies* (New York: Routledge), pp. 33–44.
- Arrighi, G. (2007), *Adam Smith in Beijing: Lineages of the Twenty-First Century* (London: Verso).
- Arrighi, G. (2009), 'The Winding Paths of Capital', interview by David Harvey in *New Left Review*, 56, March/April, pp. 61–94.
- Bochuan, H. (1992), *China on the Edge: Crisis of Ecology and Development in China* (New York: Bantam Doubleday Dell Publishing Group).
- Castells, M. (2000), *The Network Society*, Vol. 1, 2nd ed. (New York: Blackwell).
- Chan, A. (2001), *China's Workers Under Assault: The Exploitation of Labour in a Globalizing Economy* (New York: East Gate Books).
- Chase-Dunn, C. (1996), 'History and System: The Whole World', *Contemporary Sociology*, 25 (2), pp. 161–5.
- Chase-Dunn, C. (2010), 'Adam Smith in Beijing: A World-Systems Perspective', *Historical Materialism*, 18 (1), pp. 39–51.
- Cox, R.W. (1987), *Production, Power, and World Order* (New York: Columbia University Press).
- Economy, E.C. (2004), *The River Runs Black: The Environmental Challenge to China's Future* (Ithaca, NY: Cornell University Press).
- Freund, B. (1985), 'The Modes of Production Debate in African Studies', *Canadian Journal of African Studies/ Revue Canadienne des Etudes Africaines*, 19 (1), pp. 23–9.
- Hoogvelt, A. (1997), *Globalization and the Postcolonial World* (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press).
- Robinson, W.I. (2001), 'Review of Giovanni Arrighi and Beverly J Silver, *Chaos and Governance in the Modern World System*', *Journal of World-System Research*, VII(1), pp.
- Robinson, W.I. (2004), *A Theory of Global Capitalism* (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press).
- Silver, B. (2002), *Forces of Labour: Workers' Movements and Globalization Since 1870* (Cambridge: Cambridge University Press).
- Wallerstein, I. (2004), *World-Systems Analysis: An Introduction* (Durham, NC: Duke University Press).

Wal-Mart (2010), 'Wal-Mart China Fact Sheet', [online] downloaded on 7/5/10 from www.walmartstores.com/download/1999.pdf

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3CZ>



سیاست عشق و عشق به سیاست پیش به سوی نظریه‌ی مارکسیستی عشق

۶ سپتامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: راجو داس

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

چکیده: به نظر می‌رسد که عشق رمانتیک هم‌چون بسیاری از انواع دیگر عشق فقط رابطه‌ای بین دو فرد باشد، اما در واکاوی دقیق‌تر بیش از این است. عشق یک فرآیند عمیق اجتماعی است. هم‌چنین بیش از یک تکانه‌ی عصبی-بیولوژیکی خودبه‌خودی است. عشق مستلزم فعالیت آگاهانه‌ی ذهنی و مادی است. عشق فرآیندی است اجتماعی، هم در سطح جامعه‌ی انسانی و هم در سطح جامعه‌ی طبقاتی از جمله سرمایه‌داری. مناسبات مالکیت خصوصی و منطق‌های مرتبط با انباشت در همه‌ی شکل‌های جوامع طبقاتی روابط عشقی را شکل می‌دهند. عشق در سرمایه‌داری با سرمایه‌داری بازتولید می‌شود. چون عشق اجتماعی است، سیاسی است. سیاسی است زیرا در مبارزه با سرمایه‌داری و ساخت سوسیالیسم نقش دارد. عشق را باید نجات داد،

هم از اصول کلی عشق بین دو انسان، مثل آن چه در عشق رمانتیک در جوامع مدرن وجود دارد، و هم از مبادی اخلاقی عشق به همه‌ی انسان‌ها. به جای این اصول، به اصول جدیدی از عشق نیاز داریم که عشق به برادران و خواهران طبقاتی را ترویج یا حمایت کند، در چارچوب عشق به مبارزه با دشمنان طبقاتی، به گونه‌ای که عشق اروتیک بین افراد را نیز نادیده نگیرد؛ عشقی که ادعاهای اغراق‌آمیزی درباره‌ی قدرت سیاسی عشق ندارد. بررسی انتقادی عشق از منظر دیالکتیک ماتریالیستی امکان پرداختن به این پرسش را فراهم می‌کند که در کمونیسم چه نوع عشقی ممکن است وجود داشته باشد و از چه لحاظ با عشق در سرمایه‌داری متفاوت است و چرا؟

مقدمه

عشق چیزی پیش‌پاافتاده به نظر می‌رسد که ظاهراً همه آن را درک می‌کنند. اما واکاوی دقیق‌تر نشان می‌دهد که عشق در واقع این‌طور نیست. عشق فرآیندی بسیار پیچیده‌تر است. عشق «در بردارنده‌ی امکان ایجاد روابط متقارن و متقابل بین مردم است» (Kovats, 2015: 5)، اما روابط عشقی اغلب نابرابر هستند و/یا به بازتولید نابرابری در جامعه‌ی گسترده‌تر کمک می‌کنند. این بدین دلیل است که عشق اغلب در رابطه‌ای نابرابر — مردسالارانه — بین زن و مرد رخ می‌دهد. (Beauvoir, 2011) هم‌چنین به این دلیل است که عشق به واسطه‌ی شرایط مادی محدود می‌شود و نیازهای زن و مرد را برآورده نمی‌کند. بنابراین نحوه‌ی تفکر ما در مورد عشق «پیامدهایی گسترده» دارد، نه تنها برای «روابط جنسیتی و روبه‌های اجتماعی که در میان آن‌ها اجتماعی می‌شویم و فرزندانمان را پرورش می‌دهیم» (Kovats, 2015: 5)، بلکه برای عملکرد کل جامعه. اریش فروم، روانکاو مارکسیست، می‌گوید با این که عشق یک «نیاز واقعی انسانی» است، عشقی که بسیاری از مردم به آن نیاز دارند، از میان رفته است. «واکاوی ماهیت عشق به معنای کشف غیاب عمومی امروزه‌ی آن و انتقاد از شرایط اجتماعی‌ای است که مسبب این غیبت است.» (Fromm, 1956: 133)

نوشته‌های زیادی در مورد عشق، عشق رمانتیک وجود دارد. [۱] افزایش مشغله‌ی ذهنی به عشق بخشی از آن چیزی است که ایوا ایلوز (۲۰۱۰) آن را «چرخشی عاطفی در همه‌ی علوم اجتماعی و حتی علوم انسانی» می‌نامد. عشق موضوع مهمی در مارکسیسم بوده است. مارکسیست‌های کلاسیک — مارکس، انگلس، کولونتای و دیگران — حرف‌های مهمی در مورد عشق برای گفتن داشتند. در این مقاله، من نظراتم را با مراجعه به آن‌ها بنا می‌کنم. من هم‌چنین به‌طور گزینشی با مراجعه به نویسندگان تحت تأثیر مارکسیسم مانند بدیو، نگری و هارت، فروم، گیلمن — اوپالسکی و هم‌چنین نویسندگانی در علوم اعصاب، روان‌شناسی و

جامعه‌شناسی استدلال خواهیم کرد، اگرچه لزوماً تمامی جهان‌بینی یا سیاست‌های آن‌ها را به اشتراک نمی‌گذارم.

عشق، به معنای عشق رمانتیک یا شهوانی، عموماً امری خصوصی بین دو نفر تلقی می‌شود و قرار است توسط احساسات خودبه‌خودی هدایت شود که به واسطه‌ی رانه‌های عصبی-بیولوژیکی به پیش می‌روند. این دیدگاه‌ها مشکل‌ساز است. افراد ذاتاً موجوداتی آگاه و اجتماعی هستند، پس چگونه عشق آن‌ها فقط امری خصوصی، فردی و خودبه‌خودی است؟ بررسی مارکسیستی عشق به ما این امکان را می‌دهد که به پرسش‌هایی هم‌چون موارد زیر پردازیم. چه ارتباطی بین عشق به‌عنوان شکلی از آگاهی و آگاهی طبقاتی وجود دارد؟ و اگر عشق امری اجتماعی است، آیا از نظر سیاسی اهمیتی ندارد؟ [۲] آیا بین دو عاشق که فقط به فکر یک‌دیگر هستند با دو عاشق که زندگی‌شان را وقف ایجاد دموکراسی سوسیالیستی می‌کنند تفاوتی وجود دارد؟ چه نوع عشقی ممکن است در کمونیسم وجود داشته باشد و چگونه ممکن است با عشق در سرمایه‌داری متفاوت باشد؟

در بخش ۱ مقاله به اختصار برخی از ایده‌های کلی در مورد عشق در ادبیات را مورد بحث قرار می‌دهم و هم‌چنین به نقد این ایده‌ها می‌پردازم. در بخش‌های ۲-۴، نظریه‌ای مارکسیستی در مورد عشق ارائه می‌کنم، نظریه‌ای که عشق را به صورت دیالکتیکی، در سطح جامعه‌ی انسانی و بر حسب روابط اجتماعی مشخص تاریخی مورد بررسی قرار می‌دهد. این بخش‌ها به ماهیت اجتماعی (و فرافردی) عشق می‌پردازند. عشق به‌مثابه‌ی فعالیت آگاهانه‌ی «زحمت‌کشانه»؛ عشق در جوامع طبقاتی، از جمله عشق در سرمایه‌داری (یعنی عشق به‌گونه‌ای که به‌واسطه‌ی شرایط مادی و نیز شکل‌های خاصی از آگاهی که سرمایه‌داری ترویج می‌کند، شکل می‌گیرد)؛ و درک‌های پرولتری از عشق، مناسب هم برای مبارزه با سرمایه‌داری و هم برای ساخت سوسیالیسم. [۳] بخش پایانی، مقاله را جمع‌بندی می‌کند.

۱. ایده‌های برگزیده از ادبیات موجود و نقد آن‌ها

پژوهش‌گران از منظرهای بسیاری درباره‌ی عشق نوشته‌اند: مفهوم‌سازی این که عشق چیست؛ یا این پرسش که چرا/چگونه مردم عاشق می‌شوند؛ و رابطه‌ی عشق و سیاست و غیره چیست. **صیافت** افلاطون [۴] حاوی ایده‌های جالبی درباره‌ی عشق است. در این جا می‌آموزیم که: «مفهوم عمومی [عشق] هر گونه میل به خیر و شادی را در بر می‌گیرد (Plato, 1956: 85)، بنابراین این نام عمومی برای بسیاری از «انواع عشق» به کار می‌رود (ص. ۸۵). این بدان معناست که عشق با چیزهای دیگری که میل برای چیزهای خوب و شاد را برمی‌انگیزند وجه اشتراک دارد. «باید پرسیم اگر قرار است چیزی لایق نام عشق باشد {مردم} به چه طریق و با چه نوع کنشی باید تمایل شدید خود را نشان دهند.» «هدف [یا کارکرد] عشق... زادن و آفریدن

زیبایی است»، زیرا «آفرینش نزدیک‌ترین چیز برای دست یافتن موجود فانی به ... جاودانگی است» (۸۷). عشق در واقع دو نوع ذریه می‌آفریند، جسمی (فرزندان) و روحی (حکمت، فضیلت، و غیره) که پس از مرگ‌مان آن‌ها را به جا می‌گذاریم (ص ۸۶).

عشق به معنای جسمانی آن، شکل یا مرحله «پایین‌تر» (یا پست‌تر) عشق است. «کسی که براساس زیبایی ظاهری عاشق شخص دیگری می‌شود» متوجه می‌شود که «زیبایی‌ای که در همه‌ی بدن‌ها ظاهر می‌شود عین هم است»، بنابراین «عاشق همه‌ی زیبایی‌های ظاهری خواهد شد و از شدت اشتیاقش نسبت به زیبایی یک شخص خاص کاسته می‌شود.» (ص ۹۲). مرحله‌ی بعد این است که زیبایی روح را ارزش‌مندتر از زیبایی بدن به شمار آورد، نتیجه این خواهد بود که وقتی با جسمی بافضیلت مواجه شود که زیبایی‌اش جلوه‌ی اندکی دارد، از عشق ورزیدن و گرمی‌داشتن آن خشنود خواهد بود و ... به این ترتیب مجبور خواهد شد تا به زیبایی، آن‌گونه که در **کنش‌ها و نهادها** وجود دارد، بیندیشد. (ص ۹۲ تأکید اضافه شده)

در واقع، مرحله دوم عشق افلاطون زمانی مورد توجه قرار گرفته است که پژوهش‌گران درمی‌یابند که عشق اساساً موضوعی مربوط به شناخت و پاسخ به ویژگی‌های منحصربه‌فرد افرادی است که دوست‌شان داریم. (Velleman, 1999) در مقابل، دیگرانی وجود دارند که فکر می‌کنند اهمیت دادن به فرد مورد علاقه به خاطر خودشان و احساس درد در صورت آسیب دیدنشان بخشی از عشق بودن است. (Soble 1990; White 2001) گیلز، فیلسوف و روان‌شناس کانادایی، می‌گوید عشق شامل این انتظار است که اگر کسی را دوست دارم، «می‌خواهم آن شخص نیز مرا دوست داشته باشد.» (Giles, 1994: 341) عشق بر آسیب‌پذیری دلالت دارد: نیازمند بودن. وقتی عاشق می‌شوم، میل من نه‌تنها شامل آسیب‌پذیری و مراقبت عاطفی متقابل، بلکه «آسیب‌پذیری و مراقبت فیزیکی متقابل» نیز می‌شود: یعنی نیاز به «برهنه بودن در برابر کسی که دوستش دارم تا نوازش شوم، و معشوق را قبلاً برهنه کنم تا من او را نوازش کنم» (ص ۳۵۲).

به گفته‌ی روان‌شناس آمریکایی، رابرت اشترنبرگ (۱۹۸۶)، عشق دارای سه جزء است: صمیمیت، اشتیاق و تصمیم/تعهد (ص ۱۱۹). صمیمیت شامل احساس نزدیکی، پیوستگی و پیوند است که «در اصل در رابطه‌ی عاشقانه باعث تجربه‌ی گرمی و حرارت می‌شود» (ص ۱۱۹). اشتیاق دربرگیرنده‌ی رانه‌هایی است که به تخیل عاشقانه، جذابیت فیزیکی و کمال جنسی منجر می‌شود. تصمیم/تعهد در کوتاه‌مدت شامل این تصمیم است که یکی دیگری را دوست بدارد و در بلندمدت متضمن تعهد به حفظ آن عشق است.

پرسش این است: چرا/چگونه مردم عاشق می‌شوند؟ در این مورد توضیحات زیست‌شناختی و اجتماعی-روانی وجود دارد. توضیح افلاطون برای عشق را دیده‌ایم: زایش جسمی و روحی. از دیدگاه زیست‌شناسی تکاملی مدرن، گفته می‌شود که عشق انسان‌ها را در برابر تهدیدهای بیرونی کنار هم نگه می‌دارد و تداوم گونه را

تسهیل می‌کند. (Fisher, 2004) عشق بقای افراد و گونه‌های آن‌ها را تضمین می‌کند، زیرا عشق فعالیت شاد و مفید، و شامل سلامتی و احساس خوب بودن است. (Esch and Stefano, 2005) علم عصب‌شناسی می‌گوید عشق رمانتیک و کشش/برانگیختگی جنسی، مبنای عصبی مشترکی دارند. جای تعجب نیست که مردم از رابطه‌ی جنسی به‌عنوان **عشق‌ورزی** یاد می‌کنند. این نیز منطقی تکاملی دارد زیرا هر دو سازوکارهای بقای گونه‌ها هستند: ما برای داشتن فرزندان با هم مقاربت می‌کنیم و عاشق مراقبت بهتر از آن‌ها می‌شویم (Castro, 2014). تجربه‌ی عشق رمانتیک با سه انتقال‌دهنده‌ی عصبی اصلی (دوپامین، اکسی‌توسین و وازوپرسین) به‌عنوان عاملین ایجاد و حفظ احساس عشق مرتبط است. (Zeki, 2007)

از زاویه‌ای غیرزیست‌شناختی، عشق به‌مثابه‌ی تفسیری اجتماعی - نیاز انسان به هم‌بستگی تلقی می‌شود. (بنگرید به Solomon, 1988) فروم (۱۹۵۶:۸۸) می‌گوید «عشق و ازدواج» هم‌چون منبع مهمی جهت «پناه گرفتن از احساس تنهایی غیرقابل تحمل» تلقی می‌شود. [۵] این ایده با نظر مارکوزه (۱۹۵۵) در تضاد است که معتقد است عشق در جامعه‌ی مدرن کارکرد اجتماعی سرکوب‌گرانه دارد. زیربنای سازمان اجتماعی هستی انسان، امیال و نیازهای اساسی لیبیدویی (زیست‌مایه‌ای) است... رانه‌های لیبیدویی و ارضا (و انحراف) آن‌ها در نتیجه‌ی هماهنگی با منافع سلطه، به نیروی تثبیت‌کننده‌ای تبدیل می‌شود که اکثریت را به اقلیت حاکم متصل می‌کند. (مارکوزه، ۱۹۵۵). بنابراین، عشق، همراه با احساسات دیگری هم‌چون اضطراب و غیره، «در خدمت روابط ساختارمند اقتصادی سلطه و انقیاد است» (همان‌جا). مارکوزه با تأیید بحث فروید می‌گوید: «به عشق در فرهنگ ما می‌توان و باید به‌عنوان "تمایلات جنسی مهارشده" توسط همه‌ی تابوها و محدودیت‌هایی که جامعه‌ی مبتنی بر تک‌همسری-پدرسالاری بر آن اعمال می‌کند، پرداخته شود. عشق فراتر از مظاهر مشروع خود، ویران‌گر است و به‌هیچ‌وجه موجب بهره‌وری و کار سازنده نمی‌شود. عشق، اگر جدی باشد، متمرد است: "در زندگی متمدن امروزی دیگر جایی برای عشق طبیعی ساده بین دو انسان وجود ندارد."» (همان‌جا).

بدیو (۲۰۱۲) نظریه‌ی عشق خود را از طریق مجموعه‌ای از مفاهیم بسط و گسترش می‌دهد: مواجهه، تفاوت و هویت، و روند حقیقت. عشق از مواجهه‌ی بین دو نفر شروع می‌شود که به تدریج در عشق یکی می‌شوند: آن‌ها «در ... سوژه‌ی [یک‌پارچه‌ی] عشق متحد می‌شوند که تمام‌نمای جهان را از منشور تفاوت [شان] می‌بیند»، از جمله تفاوت جنسی (ص ۲۶). بنابراین عشق شامل «روند حقیقت» است زیرا «جست‌وجوی حقیقت است»، بدین معنا که عشق به پرسش‌های مهمی پاسخ می‌دهد، از جمله: «وقتی کسی دنیا را از منظر دو نفر و نه یک نفر تجربه می‌کند، چه نوع دنیایی را می‌بیند؟» (Badiou, 2012: 22; 38) دو

نفر با هویت‌های متفاوت، چه بر اساس «طبقه، گروه، قبیله یا کشور» (ص ۲۸) می‌توانند عاشق شوند: «هویت‌ها به‌خودی‌خود مانعی برای ایجاد عشق نیستند» (ص. ۶۳-۶۲).

هارت و نگری (۲۰۰۹) در کتاب خود Commonwealth، که صفحات زیادی را به عشق به معنای وسیع‌تر اختصاص می‌دهد، می‌گویند «نهادهای جامعه افراد را بی‌سروصدا مجبور می‌کنند از الگوهای رفتاری ثابتی در زندگی روزمره‌ی خود پیروی کنند» (ص ۳۵۸). این نشان می‌دهد که عشق می‌تواند فاسد باشد. این زمانی اتفاق می‌افتد که: کسی خانواده‌اش را دوست داشته باشد اما نیازمندان غریبه را نه؛ یا جامعه‌ی قبیله‌ای یا مذهبی خود را دوست بدارد و از دیگران متنفر باشد. شکل دیگر عشق فاسد، عشق رمانتیک است که «مستلزم ادغام زوج در وحدت است. ... ازدواج و خانواده زوج را در واحدی محصور می‌کند که متعاقباً ... باعث فساد مشترک می‌شود (ص ۱۸۳). عشق هم‌چنین به شکل غیرفاسدش ظاهر می‌شود که عموم یا کثرت یا فقرا را شامل می‌شود.

این ما را به رابطه‌ی عشق و سیاست می‌رساند. دست‌کم دو رویکرد در این مورد وجود دارد. من آن‌ها را «رویکرد بی‌تفاوت» (عشق نسبت به سیاست بی‌تفاوت است) و «رویکرد مثبت» (عشق به سیاست رهایی‌بخش کمک می‌کند) می‌نامم. برای بدیو، «عشق و اشتیاق سیاسی هرگز نباید با هم اشتباه گرفته شوند» (ص ۷۰). او می‌گوید: «به نظر من نمی‌توان عشق و سیاست را با هم مخلوط کرد» (ص ۵۷). چرا؟ در سیاست، مردم ناگزیر باید «دشمن واقعی» خود را شناسایی کنند، یعنی «کسی که تصمیم‌گیریش در مورد هر چیزی که روی شما تأثیر می‌گذارد را تحمل نمی‌کنید» (ص. ۵۹-۵۸). «در مقابل»، در عشق، «دشمنی وجود ندارد» (ص ۵۹). حتی اگر عشق کمونیستی باشد [۶] هیچ نسبتی بین آن عشق و سیاست کمونیستی وجود ندارد.

مخالف رویکرد بدیو، رویکرد هارت و نگری است. «برای درک عشق به‌مثابه‌ی مفهومی فلسفی و سیاسی، شروع از دیدگاه فقرا مفید است» (ص ۱۸۰). جنبه‌های مختلف عشق هم‌چون هم‌بستگی، مراقبت از دیگران، ساختن جامعه، و هم‌کاری در پروژه‌های مشترک، برای فقرا «سازوکاری ضروری برای بقا» را تشکیل می‌دهد (ص. ۱۸۰). هارت و نگری می‌گویند «عشق قدرت فقرا برای خروج از زندگی پر از فلاکت و تنهایی و درگیر شدن در طرحی برای ایجاد انبوهه است.» (Hardt and Negri, 2009:189) «سه عملکرد یا زمینه‌ی فعالیت برای قدرت عشق» وجود دارد: «اول، و در درجه‌ی اول، قدرت عشق قانون مشترک است» در دومین میدان عمل عشق، «قدرت عشق... نیرویی برای مبارزه با شر» [است] که متضمن فساد عشق است. در این زمینه، «عشق ... شکل خشم، نافرمانی و تضاد به خود می‌گیرد». سرانجام، «این دو چهره‌ی اول از قدرت

عشق — قدرت هم‌بستگی و عصیان آن، قانون آن و مبارزه با فساد [عشق] — در سومین کارکرد با هم عمل می‌کنند: ایجاد انبوهه.» (Hardt and Negri, 2009:195) بنابراین، سیاستِ عشق وجود دارد.

همان‌طور که دیدیم، اغلب عشق را رابطه‌ای محدود به دو فرد می‌دانند. به نظر من، این ایده که عشق رابطه‌ای است بین دو نفر، خواه توسط عصب‌شناسان، فیلسوفان، روان‌شناسان و غیره مطرح شده باشد، کاملاً اشتباه نیست. عشق شامل صمیمیت می‌شود که عموماً بین دو فرد است. اما این دیدگاه به اندازه‌ی کافی اجتماعی نیست. عشق چیزی بیش از رابطه‌ای دونفره است. این تا حدی به این دلیل است که افراد عاشق، از جمله تصورات آن‌ها از عشق، محصولاتی اجتماعی هستند. عشق اغلب به اشتباه با میل و رابطه‌ی جنسی اشتباه گرفته می‌شود. این کاملاً اشتباه نیست. اما جنبه‌ی آگاهانه و تصمیم‌گیری عشق دست‌کم گرفته شده است. آن‌چه باعث می‌شود مردم عاشق شوند اغلب با چیزی که عشق را پایدار نگه می‌دارد نیز اشتباه گرفته می‌شود. این که انتقال‌دهنده‌های عصبی در پس‌عمل عاشق شدن وجود دارند، **خودشان نمی‌توانند** به اندازه‌ی کافی آن عمل یا نحوه‌ی وقوع آن عمل را توضیح دهند، زیرا همان‌طور که خودِ علم اعصاب می‌گوید، خودِ انتقال‌دهنده‌های عصبی بر اساس احساس و رفتار مردم شکل می‌گیرند.

تا آن اندازه‌ای که به اجتماعی بودنِ عملِ عشق اذعان شده است، خصلت طبقاتی آن به رسمیت شناخته نشده: سوژه‌های عشق (عاشقان) سوژه‌هایی غیرطبقاتی فرض می‌شوند، گویی موقعیت طبقاتی عاشقان و آگاهی اجتماعی مرتبط با آن اهمیتی ندارد. برای مثال، بدیو می‌گوید دو عاشق که «از یک طبقه، گروه، قبیله یا کشور نیستند» (ص ۲۸) می‌توانند یک‌دیگر را دوست بدارند و سوژه‌ی عشق را تشکیل دهند. عشق این قدرت را دارد که مرزهای بین طبقات را محو کند (ص ۲۹).

افزون بر این، خصلت سیاسی عشق یا انکار می‌شود (مانند آثار بدیو) و یا دست‌کم گرفته می‌شود (مانند نگری). برای بدیو، سیاست مستلزم مبارزه با دشمنان است در حالی که عشق هیچ دشمنی نمی‌شناسد. پس عشق ربطی به سیاست ندارد چه برسد به سیاست طبقاتی. بدیو فراموش می‌کند که ایجاد هم‌بستگی (یعنی ارتباط با افراد هم‌فکر) برای سیاست بسیار حیاتی است، و این عمل پیوند به‌طور بالقوه عشق را به سیاست متصل می‌کند. رویکرد او نشان می‌دهد که یک کارگر می‌تواند رابطه‌ی عشقی پایدار با یک بورژوا **به‌عنوان یک بورژوا** داشته باشد. این استدلال با رویکرد او سازگار است که وقتی فردی با آگاهی طبقه‌ی کارگر و فردی با آگاهی سوسیالیستی عاشق یک‌دیگر باشند، می‌توانند «سوژه‌ی عشق» تولید کنند. باید پرسید: ویژگی طبقاتی این سوژه‌ی عاشقانه چه خواهد بود؟

رویکرد هارت و نگری نیز رضایت‌بخش نیست. علت آن به خاطر مشکلات گسترده‌تر با نوع مارکسیسمی است که از آن دفاع می‌کنند، مارکسیسمی که ایده‌آلیستی است و تضادهای دیالکتیکی را لاپوشانی می‌کند.

هیچ اظهار نظر صریحی در مورد سوژه‌ی طبقاتی انقلابی (یعنی طبقه‌ی کارگر) یا سیاست انقلابی در رابطه با عشق وجود ندارد. معلوم نیست چگونه است که نه روابط طبقاتی و آگاهی طبقاتی، بلکه عشق است که سوژه‌ی سیاسی آن‌ها را که «انبوهه» نامیده می‌شود و با شر مبارزه می‌کند، می‌سازد. آیا آگاهی عشقی مهم‌تر از آگاهی طبقاتی است؟ آیا تصدیق اهمیت عشق به انسان اجازه می‌دهد که از مهم‌ترین ضرورت برای کنش آگاهانه و سازمان‌دهی در مبارزه برای سوسیالیسم چشم‌پوشی کند؟ همان‌طور که سیدام گفته است: نگرانی در پرداختن به مسئله‌ی حل‌نشده‌ی سازمان‌دهی سیاسی در مارکسیسم اتونومیست، مفهوم «عشق» را جهت تکمیل تأکید قبلی خود بر تضاد اضافه کرده است. «درک نگرانی از عشق به‌عنوان نیرویی مولد به او کمک می‌کند تا با پاک کردن فرآیند بحث و داوری سیاسی از توضیحاتش، از این موضوع دشوار طفره برود» (Cidam, 2013: 42).

با توجه به تمام مشکلاتی که در نحوه‌ی مفهوم‌سازی عشق وجود دارد، نیاز به نظریه‌پردازی مناسب‌تری از عشق وجود دارد. در ۳ بخش بعدی نظریه‌ای مارکسیستی از عشق ارائه خواهیم کرد. مانند هر چیز دیگری، عشق نیز باید در سطوح چندگانه، یعنی فراتاریخی و تاریخی، در ارتباط با جوامع طبقاتی دیده شود. عشق به‌عنوان فرآیندی فراتاریخی، جنبه‌ای طبیعی/زیست‌شناختی دارد (مانند رانه‌های جسمانی). اما فرآیندی عمیقاً اجتماعی نیز است: نمی‌توان آن را به رانه‌های جسمانی و انتقال‌دهنده‌های عصبی تقلیل داد. حتی اگر مورد دوم مهم باشد، عشق بیش از رابطه‌ی بین دو فرد است. به‌عنوان فرآیندی اجتماعی، عشق هم‌چون شکلی از آگاهی، تحت تأثیر روابط طبقاتی قرار می‌گیرد. از آن‌جایی که عشق فرآیندی اجتماعی است، در جامعه‌ای که به طبقات تقسیم شده، فرآیندی سیاسی نیز است. از آن در بازتولید شکل‌های خاص جامعه‌ی طبقاتی استفاده می‌شود و می‌تواند نقشی مناسب و محدود در مبارزه برای جامعه‌ای بدون طبقه داشته باشد. در ادامه این نکات را به اختصار توضیح خواهیم داد.

۲. عشق در سطح فراتاریخی

۲ الف) عشق به‌عنوان رابطه‌ای اجتماعی

در معنایی گسترده‌تر، عشق به جاذبه‌ای قوی و احساس توجه نسبت به دیگران اشاره دارد. عشق رمانتیک شکلی از عشق در این مفهوم گسترده‌تر است. من از «عشق رمانتیک» برای اشاره به همه‌ی آن شکل‌ها از عشق استفاده می‌کنم که در آن‌ها برخی پیوندهای عاطفی، و هم‌چنین اشتیاق جسمانی بالقوه یا واقعی وجود دارد. عشق رمانتیک (از این پس، عشق، مگر این‌که خلاف آن گفته شود) وجود دارد زیرا انسان‌ها به عشق نیاز دارند و قدرت علی برای عشق ورزیدن دارند. عشق اثری برآمده از احساسات گرم و جاذبه‌های جسمانی است، بدین معنا که محصول هر دو آن‌هاست و نمی‌توان آن را به هیچ‌کدام تقلیل داد. عشق رمانتیک یک

«ترکیب عاطفی غیرعینی و مبتنی بر «نیازها و امیال بدنی [و رانه‌ها] است» (Arnett, 2011:82). مبانی علمی‌ای وجود دارد که نشان می‌دهد نوروهای مسئول احساسات گرم و آن‌هایی که مسئول احساسات جنسی هستند در مجاورت مغز قرار دارند و این تا حدی توضیح می‌دهد که چگونه احساسات گرم و میل جنسی به هم مرتبط هستند (Zeki, 2007).

اگر فرض شود که اکثر مردم عمدتاً دگرجنس‌گرا هستند، آن‌گاه گزاره‌ی زیر از مارکس با درک عشق به‌عنوان فرآیندی اجتماعی مرتبط است. مارکس می‌گوید: «رابطه‌ی مستقیم، طبیعی و ضروری انسان با انسان، رابطه‌ی مرد با زن است» و چنین رابطه‌ی «طبیعی‌ترین رابطه» بین دو انسان است. آن رابطه «آشکار می‌کند که تا چه اندازه «نیاز انسان» به «نیاز انسانی» تبدیل شده است» و «بنابراین تا چه حد انسان دیگر به‌عنوان یک فرد برای او به نیاز تبدیل شده است – میزانی که [یک انسان] در وجود فردی‌اش در عین حال موجودی اجتماعی است» (مارکس، ۱۸۴۴:۴۳؛ حروف کج اضافه شده است).

دو مؤلفه‌ی اصلی عشق-کنش عاطفی، از جمله آن‌چه اشترنبرگ «صمیمیت» و «تصمیم/تعهد» می‌نامد، و رانه‌های جسمانی-فرآیندهای اجتماعی هستند. خصلت اجتماعی و آگاهانه‌ی عشق را به‌عنوان حالتی ذهنی در ارتباط با انعطاف‌پذیری عصبی در نظر بگیرید. مورد دوم به این معنی است که مغز (به ویژه، مدارهای عصبی آن که در رفتارهای اجتماعی و عاطفی دخیل هستند) دائماً در حال تغییر است. از جمله تأثیراتی که بر ساختار و عملکرد مغز بیش‌ترین قدرت را در القای تغییرات انعطافی دارند، **تأثیرات اجتماعی** است و همان‌طور که دانش افراد در مورد جهان از طریق یادگیری شناختی تغییر می‌کند، می‌توان ویژگی‌های اجتماعی و عاطفی افراد را آموزش و تغییر داد، بنابراین تغییر مغز فرآیندی **اجتماعی** است (Davidson and McEwan, 2012). خود دیویدسون (۲۰۰۳) بر اساس پژوهش‌هایش در علم‌عصب‌شناسی نشان داده است که می‌توان عشق به اعضای خانواده و غریبه‌ها و حتی آدم‌های سخت را پرورش داد. هم‌چنین ثابت شده است عشق، که اغلب کور تلقی می‌شود (و همان‌طور که دیدیم دلایل عصبی برای آن وجود دارد)، می‌تواند توسط فرآیند فکری آگاهانه تنظیم شود: افراد می‌توانند با فکر کردن به جنبه‌های منفی شریک زندگی/رابطه‌ی خود، و تصور سناریوهای منفی آینده، احساسات عشقی خود را تنظیم کرده، کاهش دهند» (Langeslag and Strien, 2016).

جنبه‌ی اجتماعی عشق را از دیدگاه ماتریالیسم تاریخی به‌عنوان حالتی ذهنی در نظر بگیرید که می‌گوید: در نهایت این آگاهی انسان‌ها نیست که هستی آن‌ها را تعیین می‌کند، بلکه هستی اجتماعی آن‌هاست که آگاهی آن‌ها را تعیین می‌کند (مارکس ۱۸۵۹). تا آن‌جا که عشق بخشی از فرهنگ یا آگاهی است این اصل در مورد عشق نیز صدق می‌کند. تا جایی که عشق مبتنی بر نیاز به ارتباطات عاطفی صمیمی و شامل افکار

می‌شود، عشق تحت تأثیر نیروهای اجتماعی گسترده‌تر، از جمله مناسبات اجتماعی تولید و توسعه‌ی اقتصادی مربوطه و سیاست آن‌ها قرار می‌گیرد (این موارد در ادامه مورد بحث قرار خواهند گرفت).

عشق بین دو انسان پرسش درباره‌ی جوهر انسان را مطرح می‌کند. مارکس (۱۸۴۵) می‌گوید: جوهر انسان‌ها «انتزاعی ذاتی در هر فرد واحد نیست. در واقعیت خود مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی است. در واقع، چیزی به نام «فرد انسانی انتزاعی — جدا از دیگران» — وجود ندارد. مردم به دلیل روابطی که با دیگران دارند، همان چیزی/کسی هستند که هستند. این یک اصل مهم دیالکتیک مارکسیستی است. **قبل از اینکه دو انسان** منفرد با یک‌دیگر روبه‌رو شوند و رابطه‌ای عشقی را آغاز کنند، موجوداتی **اجتماعی** هستند. بدن ما، توانایی‌ها، فعالیت‌ها و غیره‌ی ما محصولاتی اجتماعی هستند، محصول روابط اجتماعی فرافردی.

هیچ جامعه‌ای بدون افراد وجود ندارد. اما جامعه بیش از مجموع افراد است. جامعه نتیجه‌ای برآمده از مجموع روابط بین افراد است. جامعه واقعیتی قدرتمند و مستقل از افراد است، واقعیتی که در اثر تعامل بین افراد به‌عنوان حاملان — عاملان — روابط اجتماعی ایجاد می‌شود. جامعه ویژگی‌های متعددی دارد. این ویژگی‌ها در افراد مشخص در ترکیبات مختلف وجود دارد. این ترکیب از ویژگی‌های اجتماعی منحصر به هر فرد است و این چیزی است که افراد را تا حدودی منحصر به فرد می‌کند. افراد مختلف جامعه را به گونه‌های متفاوت نمودار می‌کنند. دیدگاه هر فرد در مورد عشق تحت تأثیر درک و ارزیابی او از این ویژگی‌ها در دیگران است. فردی گل رز را دوست دارد و از کارگران (کم‌درآمد) فاصله می‌گیرد. فرد دیگری با کارگران می‌آمیزد تا آن‌ها را در زندگی روزمره‌ی خود مشاهده کند (مثل انگلس)، گل‌ها را دوست ندارد، هاک‌ی را دوست دارد. همه‌ی این‌ها کیفیت‌های عمیقاً اجتماعی هستند که در افراد مختلف در ترکیب‌های مختلف وجود دارند و ممکن است به‌عنوان ویژگی‌های یک فرد به فردی به نظر برسند. افراد مانند مکان‌هایی در «نقشه‌ی جغرافیایی» هستند، که همان جامعه است. صرف این که همه‌ی افراد مشخصه‌های یکسانی ندارند به این معنی نیست که ویژگی‌های آن‌ها اجتماعی نیست. وقتی کسی می‌گوید «من این فرد را دوست دارم»، چیزی که می‌گوید، کم و بیش، این است که مجموعه‌ای از روابط اجتماعی (و کیفیت‌هایی را که محصول روابط اجتماعی هستند) دوست دارد که فرد مورد علاقه‌اش آن‌ها را نمایندگی می‌کند.

عشق بین دو فرد فرآیندی عمیقاً اجتماعی است، حتی اگر فرآیندی فردی نیز باشد. همان‌طور که لوتز (۲۰۱۵:۱۳۲) می‌گوید: «عشق شکلی از اجتماعی بودن است که در آن زندگی نفسانی به اندازه دنیای اجتماعی پیچیده است و صرفاً انتزاعی از جهان دوم نیست». یا، عشق مبتنی بر «نیازها و امیال بدنی» است که «با جهت‌گیری مشخص ناشی از شرایط فردیت ما، تعدیل می‌شود»، که «خود محصولی تاریخی است» (Arnett, 2011:82؛ ایتالیک اضافه شده است). «اعتقاد به امکان‌پذیری عشق به‌عنوان پدیده‌ای

اجتماعی و نه صرفاً پدیده‌ای استثنایی-فردی، باوری عقلانی مبتنی بر بصیرت از طبیعت [انسان] است.» (Fromm, 1956: 133) در واقع، «عشق در درجه اول نوعی رابطه با شخصی خاص نیست. نگرشی است... که ارتباط فرد را با جهان به‌عنوان یک کل، نه نسبت به "ابژه"ی عشق، تعیین می‌کند» (ص ۴۶).

۲ ب) عشق به‌مثابه‌ی فعالیتی آگاهانه

عشق به‌عنوان فرآیندی اجتماعی، کنشی فراتاریخی از کار است که می‌تواند با پیروی دقیق از رویکرد مارکس به مادی بودن زندگی و ماهیت فراتاریخی کار، واکاوی شود. [۷] اول: عشق را می‌توان آن چیزی دانست که مارکس (۱۸۴۵) «فعالیت حسی انسان» می‌نامد. دوم: می‌توان آن را با تفسیر مناسب دیدگاه مارکس (1887:127-130) در مورد فرآیند کار به‌عنوان رابطه‌ای تولیدی بین انسان‌ها و طبیعت و بین/در میان انسان‌ها توصیف کرد. عشق به‌عنوان کنشی از کار، در وهله‌ی اول، فرآیندی است که در آن دو انسان به‌عنوان مظهر انضمامی آگاهی (قصدمندی) و انگیزه‌های طبیعی انسان در آن شرکت می‌کنند. این فرآیندی است که در آن انسان‌ها به میل خود نیاز طبیعی خود به گرما و رضایت جنسی را آغاز، تنظیم و کنترل می‌کنند. [۸] یکی از جنبه‌های مهم فعالیت تخیل است. مارکس (۱۲۷: ۱۸۸۷) می‌گوید: «آن چه بدترین معمار را از بهترین زنبورها، که می‌تواند سلول‌های زیبایی بسازد، متمایز می‌کند این است که معمار سازه‌ی خود را قبل از این که آن را در واقعیت بسازد در **تخیل** بنا می‌کند.»

عمل عشقی شامل فرآیند کار یا دست‌کم عملی مانند فرآیند کار است. این عملی است که در آن معمار عاشق ساختار رابطه‌ی عشقی خود را قبل از این که آن را در واقعیت بسازد در **تخیل** بالا می‌برد. عشق مستلزم تفکر آگاهانه است. همان‌طور که دیدیم عشق به‌عنوان نوعی عمل مادی کار مستلزم فعالیت بدنی نیز می‌شود. «این پروژه‌ای است که به‌طور طبیعی شامل میل جنسی ... از جمله تولد کودک است.» (Badiou, 2012: 23)

عشق به‌عنوان فرآیند، عمل دوست داشتن است. و عمل دوست داشتن نیز عمل بخشش است. عشق یعنی دادن بدون قصد گرفتن. چگونه می‌توانم بگویم «دوستت دارم»، اگر برایم مهم نباشد که خوب غذا خورده‌ای در حالی که دارم از غذای خود لذت می‌برم؟ همان‌طور که فروم (۲۲: ۱۹۵۶) می‌گوید که «عشق یک فعالیت است، نه احساساتی منفعل... خصلت فعال عشق را می‌توان با بیان این که عشق در درجه‌ی اول بخشش است، نه دریافت، توصیف کرد.

عشق بیش از بخشیدن نوعی فعالیت است: «خصلت فعال عشق، فراتر از عنصر بخشش، در این واقعیت آشکار می‌شود که همیشه متضمن عناصر اساسی خاصی است که در همه‌ی شکل‌های عشق مشترک است. این {عناصر شامل} مراقبت، مسئولیت، احترام و آگاهی است.» (Fromm, 1956: 26) می‌توانیم این

ایده را به‌طور دقیق‌تر به این صورت بیان کنیم: وقتی الف، ب را دوست دارد، به این معنی است که: الف به ب اهمیت می‌دهد، نسبت به او تقبل مسئولیت می‌کند، به او احترام می‌گذارد و او را درک می‌کند. بنابراین عشق کار سختی است، اما در عین حال رضایت‌بخش‌ترین نوع کار است.

فرآیند کار، نیروهای نهفته‌ی انسان را آشکار و متحول می‌کند. به قول مارکس انسان‌های آگاه در فرآیند تعامل با تکانه‌های طبیعی به سوی عشق ورزیدن، در زندگی‌شان تغییر ایجاد می‌کنند. افراد عاشق «نیروهای نهفته‌ی» خود را رشد و گسترش می‌دهند، این یعنی شیوه‌هایی جدید از عشق ورزیدن و درکی جدید از عشق، فراسوی آن شکل‌های غریزی و بدوی عشق که ما را به یاد حیوان محض می‌اندازد. عشق نه تنها شرایط معشوق را دگرگون می‌کند زیرا مورد توجه، درک، احترام و غیره است. بلکه عشق به‌عنوان یک فعالیت، خود عاشق را نیز متحول می‌کند. عشق شامل بخشش است و «در همان عمل بخشش، توان، غنا و قدرتم را تجربه می‌کنم. این تجربه‌ی افزایش سرزندگی و توانایی، مرا سرشار از شادی می‌کند» (Fromm, 1956: 23). این با آثار مدرن علوم اعصاب هم‌راستاست که می‌گوید عشق انسان را خوشحال می‌کند (Castro, 2014). مفهوم عشق به‌عنوان نوعی فعالیت توجه را به این واقعیت جلب می‌کند که افراد عاشق به یک‌دیگر وابسته هستند: شکوفایی یا خوشبختی یکی به دیگری وابسته است. بنابراین: «اگر بدون برانگیختن عشق متقابل، عشق بورزید — اگر از طریق ابراز حیاتی خود به‌عنوان فردی که عشق می‌ورزد نتوانید به فردی محبوب تبدیل شوید، عشق شما عقیم است، این فاجعه است.» (Marx, 1844: 43)

گیلز (۱۹۹۴)، فیلسوف و روان‌شناس کانادایی، می‌گوید: «وقتی عاشق دیگری هستیم، می‌خواهیم که او نیز مرا دوست بدارد ... آن‌چه که افراد در رابطه‌ای اجتماعی می‌خواهند این است که نسبت گذشته‌های خودشان به برداشت‌ها، با نسبت گذشته‌های شخص دیگر به برداشت‌هایش، برابر باشد» (ص ۳۴۱). بنابراین عاشق کسی بودن به معنای شرکت در فعالیتی سرمایه‌گذارانه است «یعنی مقدار بالایی از نهاده در یک رابطه که اگر طرف دیگر در همان سطح مقابله به مثل نکند، یعنی به او عشق نورزد، طبیعتاً منجر به نوعی ناهنجاری ناخوشایند می‌شود. پس «عشق در پاسخ عشق می‌خواهد» (ص. ۳۴۲-۳۴۱) در رابطه عاشقانه‌ی واقعی، دو فرد عاشق اذعان دارند (و اطمینان می‌دهند) که معشوقشان سوژه‌ای آزاد است و همان‌گونه که هست ارجمند است (Beauvoir, 2011).

عشق به‌مثابه‌ی حالتی روانی، البته که احساسات را در بر می‌گیرد. اما این تنها بخش کوچکی از عشق به‌عنوان فعالیت است. اگر دو غریبه «ناگهان... احساس نزدیکی کنند، احساس یگانگی کنند، این لحظه یگانگی یکی از هیجان‌انگیزترین لحظه‌هاست» و این به‌مانند یک معجزه است (Fromm, 1956: 4).

با این حال، هنگامی که «به‌خوبی با هم آشنا می‌شوند، صمیمیت‌شان بیش‌تر و بیش‌تر خصلت معجزه‌آسای خود را از دست می‌دهد» و به تدریج «تضادشان، ناامیدی‌شان و ملالت متقابل آن‌ها هر آن‌چه از هیجان اولیه باقی مانده است را می‌کُشد» (همان‌جا). وقتی کسی عشق را «نتیجه‌ی واکنشی عاطفی و خودانگیخته» می‌داند، «فقط ویژگی‌های دو فرد درگیر را می‌بیند» (ص ۵۶؛ حروف مورب اضافه شده است). در نتیجه، سوژه‌ی عشقی فرد (کسی که می‌تواند دوستش داشته باشد) به تعداد کمی محدود می‌شود. هم‌چنین، هنگامی که عشق صرفاً عملی خودانگیخته است، «شخص از دیدن عامل مهم عشق شهوانی، یعنی /اراده غافل می‌شود» (حروف مورب اضافه شده است):

«دوست داشتن کسی فقط احساسی قوی نیست، یک تصمیم، قضاوت و تعهد است. اگر عشق فقط یک احساس بود، هیچ مبنایی برای وعده‌ی دوست داشتنِ همدیگر برای همیشه [یا برای مدت طولانی] وجود نداشت. احساسی می‌آید و ممکن است برود. چگونه می‌توانم حکم بدهم که برای همیشه می‌ماند، در حالی که عمل من مستلزم قضاوت و تصمیم نیست؟» (همان‌جا)

تعهد به عشق از طریق کنش‌های محبت‌آمیز هم‌چون بخشش، مراقبت، مسئولیت‌پذیری، احترام‌گذاشتن، درک و غیره تحقق می‌یابد. این کنش‌های محبت‌آمیز در مکان، در «فضاهای عاشقانه» رخ می‌دهند: محوطه‌های دانشگاهی، سفرهای تحصیلی، طبقات کارخانه، جلسات اتحادیه، پارک‌ها، رستوران‌ها، سواحل، جلسات مطالعه‌ی گروهی، سلول‌های زندان مشترک با رفقا و غیره. و آن‌ها در دوره‌ای زمانی رخ می‌دهند که شامل مجموعه‌ای از لحظات است. عمل دوست داشتن در واقع مستلزم «مدت زمانی لازم برای شکوفایی آن» است (Badiou, 2012: 32). پژوهش‌هایی علمی نشان می‌دهد: «تقریباً ۲ سال طول می‌کشد تا پیوندهای دل‌بستگی پایدار ایجاد شود»، بنابراین «افراد تازه‌عاشق ممکن است فیزیولوژی پیوندهای دل‌بستگی کامل را بازتاب ندهند» (Acevedo, et al 2012).

از آن‌جا که عشق چیزی فراتر از تکانه‌ی بیولوژیکی است و از آن‌جا که شامل فعالیت‌هایی است که نیازمند تفکر آگاهانه است، عشق مستلزم و مجاز به تصمیم‌گیری است. و اگر عشق مستلزم تصمیم‌گیری باشد، می‌تواند شامل تصمیم‌های سیاسی نیز باشد: ممکن است — و بعداً استدلال می‌شود که لازم است — فرد آگاهانه به این فکر کند که مطابق با سیاست‌هایش، با چه کسی می‌تواند در دوره‌ای طولانی در رابطه‌ای عاشقانه باشد.

۳. عشق در جامعه طبقاتی

ما تاکنون با انتزاع عشق از شکل‌های تحول تاریخی جامعه، با عشق در سطح نوع انسان سروکار داشته‌ایم. عشق به‌عنوان فعالیت، کنشِ قصدمندِ انسان — یعنی تولید لذتِ عاطفی و فیزیکی — است. این شرایطِ ابدی

تحمیل شده توسط طبیعت به هستی عاطفی و زیستی انسان است. بنابراین از هر مرحله‌ی اجتماعی آن هستی، مستقل است، یا بهتر است بگوییم، در تمام مراحل زندگی بشر مشترک است. اما شکل عشق به‌عنوان فعالیت در شکل‌های مختلف جامعه (مثلاً فتودالیسم، سرمایه‌داری، سوسیالیسم و غیره)، همان‌طور که خواهیم دید، متفاوت است. فاصله‌ی زمانی غیرقابل اندازه‌گیری‌ای دورانی را که فعالیت انسانی عشق هنوز در اولین مرحله‌ی غریزی خود بود از وضعیت فعلی آن جدا می‌کند که در آن انسان‌ها عشق را با عشق دو نفر در رابطه‌ی طولانی مدت تک‌همسری (که به‌طور سنتی عشق زناشویی بوده است) برابر می‌دانند. در واقع همان‌طور که زندگی اجتماعی و فرهنگ تغییر کرده است، «شبکه‌ای از تجربیات عاطفی و ذهنی جذابیت فیزیکی جنس‌ها را احاطه کرده است.» و عشق ورزیدن را به «حالتی پیچیده از ذهن و بدن» تبدیل می‌کند که «از منبع اصلی خود، غریزه‌ی بیولوژیکی تولیدمثل جدا شده است.» (Kollontai, 1923)

۳ الف) عشق در جوامع پیشا سرمایه‌داری

در مراحل اولیه‌ی تاریخ بشر، زمانی که دولت هنوز در شکل جنینی خود و مناسبات طبقاتی در حال شکل‌گیری بود، عشق بین دو عضو یک قبیله، که با پیوندهای ذهنی و عاطفی، یعنی عشق و دوستی پیوند خورده بود، از اهمیت بالایی برخوردار بود. (Kollontai, 1923) این پیوند مهم‌تر از عشق مرد و زن (همسر) بود. این امر بدین دلیل بود که در آن زمان، منافع جامعه به‌عنوان یک کل مستلزم انباشت پیوندها، نه بین دو فرد متأهل، بلکه بین اعضای همیار (معمولاً مرد) در دفاع از قبیله و سازمان سیاسی آن (دولت) بود. ازدواج نه بر اساس عشق بلکه برای آسایش بود (همان‌جا).

در جوامع فتودالی نیز عشق اساس ازدواج نبود. انگلس (۱۸۸۴:۴۱) می‌گوید: «از دید شوالیه یا بارون، هم‌چون خود شاهزاده‌ی سرزمین، ازدواج عملی سیاسی است، فرصتی برای افزایش قدرت از طریق اتحادهای جدید». عشق بر اساس منافع خانواده منعقد می‌شد که باید بر احساسات شخصی افراد اولویت می‌داشت. «آمیزش جنسی چه در داخل و چه خارج از ازدواج فاقد عنصر تسکین‌دهنده و الهام‌بخش عشق بود و به‌عنوان عملی آشکارا بیولوژیکی باقی می‌ماند» (همان‌جا). «در موقعیت‌های خاص،... عشق می‌تواند به‌عنوان اهرمی عمل کند که انسان را به انجام اعمالی [شجاعانه و غیره] سوق دهد که در غیر این صورت قادر به انجام آن‌ها نبود» (همان‌جا). «عامل اجتماعی عشق جوانمردانه [افلاطونی] در جایی عمل می‌کرد که شوالیه به زنی خارج از خانواده عشق می‌ورزید و از این شور و هیجان برای شاهکارهای نظامی و دیگر اعمال قهرمانانه الهام می‌گرفت» (Kollontai, 1923). بنابراین، عشق به‌عنوان وضعیتی روانی «می‌توانست به نفع طبقه‌ی فتودال مورد استفاده قرار گیرد». خانواده به‌واسطه‌ی سنت‌های اشرافی و نسب و تبار، نه پیوندهای عاطفی، کنار هم نگه‌داشته می‌شد. برای دهقانان یا صنعت‌گران برخلاف سرمایه‌داران صنعتی، خانواده واحد

اقتصادی کار بود. و معنای آن این بود که اعضای آن به دلیل شرایط اقتصادی چنان محکم کنار هم بودند که پیوندهای مبتنی بر پیوندهای عاطفی در درجه‌ی دوم اهمیت قرار می‌گرفتند.[۹]

۳ (ب) عشق در سرمایه‌داری

طبقه‌ی کارگری که سرمایه‌داری به آن نیاز دارد، طبقه‌ای است که جدا از توانایی‌هایش در تولید مؤثر کالاها (بر اساس میانگین زمان کار اجتماعاً لازم) ویژگی‌های فرهنگی خاصی دارد. با توجه به اهمیت عشق در زندگی، از جمله ایجاب آن برای بازتولید نیروی کار آینده و حصر مالکیت در طبقه‌ی سرمایه‌دار، سرمایه‌داری شکل‌های خاصی از زوج‌های عاشق یا افراد عاشق تولید می‌کند، به نحوی که به‌طور گسترده با بازتولید بلندمدت رابطه‌ی سرمایه‌داری سازگار است. عشق در سرمایه‌داری به‌طور کلی باید عشق را با سرمایه‌داری بازتولید کند.[۱۰] نظام بورژوازی با ایجاد وسایل ارتباط فیزیکی و الکترونیکی به مردم امکان می‌دهد ارتباط بسیار مناسب‌تری داشته باشند و سرمایه‌داری برخی موانع اجتماعی بر سر راه آزادی عشق ورزیدن را برداشته است. با این حال، مناسبات بورژوازی دامنه و توانایی عشق ورزیدن را محدود می‌کند. عشق عمیقاً با ویژگی‌های اصلی سرمایه‌داری به‌عنوان رابطه‌ای طبقاتی گره خورده است. این ویژگی‌ها عبارتند از تولید کالایی، عدم مالکیت کارگران، تولید ارزش و ارزش اضافی و بازتولید نیروی کار (Das, 2017).

رابطه‌ی مالکیت سرمایه‌داری و فتیشیسم کالایی

یکی از ویژگی‌های مهم سرمایه‌داری که کار برجسته‌ی کولونتای درباره‌ی عشق آشکارا نتوانسته توجه را به آن جلب کند، «جدایی کار از ... شرایط عینی کار»، به‌عنوان «بنیان واقعی» و به‌عنوان «نقطه شروع تولید سرمایه‌داری» است. (Marx, 1887: 403) مردمی که از دسترسی به وسایل تولید محروم هستند، از نظر اقتصادی مجبور به کار دستمزدی می‌شوند: «اجبار غم‌انگیز مناسبات اقتصادی، انقیاد کارگر را به سرمایه‌دار کامل می‌کند» (ص. ۵۲۳). «نیروی مستقیم، خارج از شرایط اقتصادی» به‌طور منظم در زندگی روزمره‌ی مردم به کار گرفته نمی‌شود، زیرا سرمایه‌داران برای بهره‌کشی از کارگران لزوماً به خشونت فیزیکی علیه آن‌ها نیاز ندارند. بنابراین جدایی مردم عادی از وسایل تولید منجر به جدایی دیگری می‌شود: جدایی غیرواقعی امر سیاسی از امر اقتصادی. (Wood, 1981; Das, 2022) با جدایی اخیر، آنچه در فتودالیسم جدا نگه داشته می‌شد (یعنی کنش جنسی و عشق، و عشق و ازدواج)[۱۱] تحت سرمایه‌داری متحد شدند. سرمایه‌داری هم‌چنین قدرت طبقه‌ی حاکمه‌ی فتودال برای اعمال خشونت علیه مردم عادی، از جمله زندگی روزمره‌ی آن‌ها را از بین برده است.[۱۲] اما عشق در سرمایه‌داری تعریف محدودی دارد زیرا ضوابط اخلاقی آن «اغلب توسط ملاحظات اقتصادی دیکته می‌شود».

تا حدی که دارایی سرمایه‌داری به پس‌انداز خانواده بستگی دارد، پس‌انداز مرد باید با دقت و مهارت اداره شود، بنابراین خانواده باید مبتنی بر هم‌کاری همه‌ی اعضایش باشد که مستلزم «پیوندهای عاطفی و روانی قوی» است (همان‌جا). بنابراین، «ایده‌آل اخلاقی جدید عشق ... هم جسم و هم روح را در بر می‌گیرد» (یعنی جنبه‌های فیزیکی و ذهنی عشق) (همان‌جا). افزون بر این، نیاز به «جلوگیری از توزیع سرمایه بین فرزندان نامشروع» نیز وجود دارد (همان‌جا). بنابراین، ایده‌آل این است که زوج متأهل [یا زوجی که در رابطه‌ی عاشقانه طولانی‌مدت هستند] برای بهبود رفاه و افزایش ثروتِ واحد خانوادگی خاص خود با هم کار کنند (Kollontai, 1923). به یک معنا، «عشق مدرن که با ازدواج مرتبط است توسط سرمایه‌داری ابداع شد.» (Cozzarelli, 2018) عشق زناشویی از منظر نیاز به بازتولید کارآمد نیروی کار نیز مهم است، که از طریق «کار ضروری» زنان «در سپهر خصوصی» انجام می‌شود (Vogel, 2013; Das, 2021; Gimenez, 2019) (همان‌جا). [۱۳]

با توجه به اهمیت عشق زناشویی، از دیدگاه سرمایه‌داران مهم است که «ما به همسر و فرزندان خود بیش از سایر افراد جامعه‌ی خود و به‌طور قابل توجهی بیش‌تر از سایر افراد در جهان اهمیت دهیم» (Cozzarelli, 2018). سرمایه‌داری بر اساس فردگرایی و رقابت (در بین سرمایه‌داران، در میان صاحبان مشاغل خرد و در میان کارگران) استوار است. خانواده به‌عنوان یک واحد مصرف‌کننده‌ی کارآمد که نیروی کار را نیز ارزان بازتولید می‌کند، «رقابت بیرونی و همچنین ایثار [عشق ایثارگرانه] را در داخل تضمین می‌کند، به‌ویژه در قالب کار بدون مزد زنان». «عشق خارج از ازدواج با سرمایه‌داری در تضاد است» (همان‌جا). [۱۴]

در جامعه‌ی بورژوازی، عموماً به چیزهایی که نیاز داریم فقط به شکل کالا در دسترس هستند. این جامعه‌ای است که مارکس (۱۸۸۷) آن را فetišیسم کالایی می‌نامد: این بدان معناست که چیزهایی که ما به آن‌ها نیاز داریم طوری عمل می‌کنند که گویی ذاتاً — به‌طور طبیعی — دارای کیفیت خرید و فروش برای سود هستند، کیفیتی که بسیار اجتماعی و از لحاظ تاریخی خاص هستند. فetišیسم کالایی نمی‌تواند تأثیر مستقیم یا غیرمستقیم بر زندگی روزمره از جمله عشق نداشته باشد. بر جنبه‌ی میل طبیعی عشق، به بهای جنبه‌ی اجتماعی آن، اغلب بیش از حد تأکید می‌شود. عشق رابطه‌ای صرفاً بین دو فرد تلقی می‌شود نه رابطه‌ای که بسیاری کسان را در برمی‌گیرد، همان‌گونه که مبادله‌ی کالایی، رابطه‌ای صرفاً بین دو نفر دیده می‌شود. و آن‌چه که از لحاظ تاریخی شکل خاصی از عشق — شکل بورژوازی عشق — است، از نظر تاریخی جهانی محسوب شده است.

مردم همان‌گونه یک‌دیگر را تجربه می‌کنند که به کالاها نگاه می‌کنند. برای مرد، دختری جذاب — و برای زن مردی جذاب — غنیمتی است که دنبالش بوده‌اند. «جذاب» معمولاً به معنای بسته‌ای مطلوب از

ویژگی‌هایی است که در بازار شخصیت محبوب و مورد توجه هستند. (Fromm, 1956: 3) و بسته‌ی کیفیت‌ها — ویژگی‌هایی که شخص در شخص دیگر به دنبال آن است — به دقت تعریف شده‌اند. این ویژگی‌ها آن‌هایی هستند که بازتولید جامعه و خانواده‌ی بورژوازی را پشتیبانی می‌کنند — و به چالش نمی‌کشند. افزون بر این، کیفیت و عمق عشق اغلب بر اساس شکل کالایی مبادله‌ی مورد قضاوت قرار می‌گیرد. یعنی هدایایی که عاشقان به یکدیگر می‌دهند: هر چه هدیه گران‌تر یا عجیب‌وغریب‌تر باشد، رابطه‌ی عشقی بهتر است. اغلب این‌گونه فرض می‌شود. گویی روابطی بین دو فرد عاشق از رابطه‌ی بین چیزهایی که بین‌شان رد و بدل می‌شود اهمیت کمتری دارد. علاوه بر این، همان‌طور که ایلوز (۲۰۱۱) اشاره می‌کند، تا حدی که سرمایه‌داری با رویه‌هایی مشخص می‌شود که امکان خروج سریع از یک معامله و بازتنظیم سریع قیمت‌ها و شکستن ثبات‌قدم‌ها را فراهم می‌کند، چنین تمایلی در زندگی عاشقانه هم بازتاب می‌یابد که در آن تمایل به پژمردن و از بین رفتن روابط عشقی وجود دارد، یعنی تمایل به بی‌مهری یا گسستن پیوندهای اجتماعی. [۱۵] عشق ورزیدن و عشق نورزیدن مردم صرفاً برای برآوردن نیازهای شخصی‌شان، جدا از تعهدات آن‌ها نسبت به جامعه‌ی بزرگ‌تر است

بیگانگی

سرمایه‌داری انسان‌ها را به صورت موجوداتی بیگانه بازتولید می‌کند. با خرید و فروش نیروی کار، به مثابه‌ی کالا شروع می‌شود. کارگران برای دستیابی به کار با یکدیگر رقابت می‌کنند و به همین دلیل **بین آن‌ها** هم‌بستگی وجود ندارد. آن‌ها از یکدیگر جدا شده‌اند — بیگانه شده‌اند. به دنبال خرید و فروش نیروی کار نیز بیگانگی وجود دارد. کارگران ارزش اضافی تولید می‌کنند که توسط سرمایه‌دارانی تصاحب می‌شود که آن‌را به دارایی سرمایه‌داری تبدیل می‌کنند که به نوبه‌ی خود کارگران را استثمار می‌کند. بنابراین، استثمار کارگران «بیگانگی کارگر [از] ... محصولات کارش است» (۱۸۴۴:۳۰). این بیگانگی یا «غربت... در عمل تولید، در درون خود **فعالیت تولیدی** نیز نمودار می‌شود»، که مردم هیچ کنترل جمعی آگاهانه‌ای بر آن ندارند (همان‌جا). نتیجه همه‌ی این‌ها، همان‌طور که مارکس می‌گوید این است که زندگی تولیدی مردم (زندگی کاری) یک زندگی فلاکت‌بار است. در محل کار، مردم خود را «بیان» نمی‌کنند. احساس «رضایت» نمی‌کنند، «انرژی جسمی و ذهنی [خود] را آزادانه بسط و گسترش نمی‌دهند» و احساس در خانه بودن نمی‌کنند. کار آن‌ها صرفاً **وسیله‌ای** برای ارضای نیاز اقتصادی‌شان است، که خود نیازی شادی‌برانگیز نیست. کار بیگانه‌شده‌ی آن‌ها «کاری ایثارگرانه» است. کار آن‌ها «به خودشان تعلق ندارد، بلکه مال دیگران است». وقتی سر کار هستند نه به خودشان، بلکه به دیگری (سرمایه‌دار) تعلق دارند.

بنابراین جای تعجب نیست که ساحتِ عشقِ زناشویی (یا رابطه‌ی عاشقانه‌ی درازمدت) که از جامعه جدا شده است به افیونِ زندگی بیگانه‌شده تبدیل شود. مردم عادی (کارگران) به مفهوم/رویه‌ی بورژوازی عشق متکی هستند، به‌ویژه عشقِ زناشویی در خانواده (یا برخی از همان روابط «درازمدت»). خانواده، شاملِ عشقِ زناشویی، جایی است که: افراد می‌توانند از هم‌بستگی برخوردار باشند و از فشار رقابت اجتناب کنند. مردم می‌توانند امیدوار باشند که خودشان را بیان و نه انکار، کنند. احساس رضایت می‌کنند و ناراضی نیستند. احساس می‌کنند در خانه هستند و احساس تعلق می‌کنند. کارها (مانند آشپزی، عشق ورزیدن، هر کاری که خود انجام می‌دهند) را برای برآوردن مستقیم نیازهای خود انجام می‌دهند و فعالیت‌ها را وسیله‌ای برای رسیدن به هدف نمی‌دانند. کارها را برای خود و نه برای نفع دیگران (سرمایه‌داران) انجام می‌دهند؛ از خودگذشتگی نمی‌کنند و به خودشان تعلق دارند نه به دیگری، و غیره.

یکی از جنبه‌های مهم بیگانگی این واقعیت است که مردم عادی برای رفع نیازهای خود دسترسی مستقیم به وسایل معیشت ندارند، و این منجر به فقر می‌شود که بر توانایی انسان برای نشان دادن احساسات خوب و ابراز عشق محدودیت‌های عینی واقعی ایجاد می‌کند. همان‌طور که مارکس (۱۸۴۴:۴۶) در **دست‌نوشته‌های پاریس** خود می‌گوید: «برای انسان گرسنه، این نه شکلِ انسان‌گونه‌ی غذا، بلکه فقط وجود انتزاعی آن به‌عنوان غذاست که وجود دارد.» تا حدی که «نمی‌توان گفت این فعالیت تغذیه در چه مواردی با همین فعالیت در حیوانات متفاوت است». به‌طورمشابه، «مردِ تحتِ فشار و فقرزده هیچ حسی برای بهترین بازی ندارد» (Marx, 1844:46) و به همین سیاق، من استدلال می‌کنم که فردِ تحت‌فشار و فقرزده «هیچ حسی» برای عشق به‌مثابه‌ی بخشی از شبکه‌ای از بهترین عواطف و تجربیات ذهنی ندارد. [۱۶] عشقِ فردِ فقیر اغلب همان رابطه‌ای را با عشقِ تجربه‌شده توسط فردِ ثروتمند دارد، که مارکس (۱۸۵۷) در **گروندریسه** درباره‌ی فرونشاندن گرسنگی می‌گوید: رابطه‌ی که بین فرونشاندن گرسنگی با خوردن «گوشت خام با کمک دست، ناخن و دندان» و فرونشاندن گرسنگی با خوردن «گوشت پخته با چاقو و چنگال» وجود دارد. هرچقدر هم که در خانواده و بین خانواده‌ها محبت وجود داشته باشد، عشق راه حل فقر/نداری نیست زیرا نه بی‌مهری، بلکه بیگانگی و سایر شرایط عینی دلایل اصلی فقر/نداری هستند. در واقع، «با فقر، مبارزه برای نیازها و همه کارهای منفور گذشته لزوماً بازتولید می‌شوند (Marx, 1845:11) حروف مورب اضافه شده)، بنابراین احساس زیبایی انسانی به نام عشق جز به صورت سطحی ممکن نیست. در خانواده‌ای، وقتی «الف» نتواند نیازهای مادی «ب» را برآورده کند، آن‌گاه رابطه‌ی عشقی تضعیف می‌شود. عشق تلاشی است برای فرار از بیگانگی. [۱۷] اما نمی‌تواند به وعده‌ی خود وفا کند: منطقی بیگانگی در اقتصاد سرمایه‌داری به روابط عشقی بورژوازی سرایت می‌کند. بیگانگی تا حدی اهمیت موضوع دو نفر در یک سوژه‌ی عشق را توضیح می‌دهد: دو نفر عاشق که فقط از خود (و فرزندان کوچکشان) مراقبت می‌کنند و نه

هیچ کس دیگر. بنابراین، مسائل خصوصی مردم — به‌عنوان نفیِ نفی — از جامعه‌ی گسترده‌تر بیگانه (جدا) می‌ماند. [۱۸] نفیِ نفی می‌تواند دستاوردی مثبت باشد. [۱۹] نفیِ نفیِ نفی دستاوردی منفی است. حوزه‌ی روابط عشقی بورژوازی (مثلاً عشق زناشویی)، به‌مثابه‌ی فرار از بیگانگی، نشان‌دهنده‌ی نفیِ نفیِ نفی است. این نکته را می‌توان به صورت طرح‌واره نشان داد:

الف. عدم بیگانگی: منافع انسان‌ها در رفع نیازهای مادی و فرهنگی‌شان از طریق کنترل دموکراتیک بر وسایل تولید، تولید و محصولات تولید، و در یک فعالیت تولیدی لذت‌بخش است که در آن احساس می‌کنند در خانه‌ی خود هستند.

ب. بیگانگی سرمایه‌داری: نفی منافع و نیازهای واقعی انسان ---- <

ج. نفیِ نفی: شکل ممکن عشق در سرمایه‌داری به‌عنوان تلاشی برای نفیِ اولین نفی ---- <

د. نفیِ نفیِ نفی: عشق سرمایه‌داری خود نمایان‌گر نوعی بیگانگی است، بنابراین نمی‌تواند باعث نفی بیگانگی سرمایه‌داری شود ---- <

ه. عدم بیگانگی تنها می‌تواند به معنای بندِ «الف»، به‌عنوان تنها راه حل مشکل ازخودبیگانگی در سپهر عشق و بیرون از آن محقق شود.

مهم‌ترین شکل بیگانگی در سرمایه‌داری زمانی تجربه می‌شود که افرادی که آزادانه در جهت منافع شخصی خود کار می‌کنند از یک‌دیگر جدا می‌شوند. در سرمایه‌داری، افراد آزادند «اما در میان تمام چیزهای دیگر آزادند که دائماً با هم در جدال باشند» (Eagleton, 2011:86). و چنین بیگانگی‌ای مانعی برای عشق واقعی است.

آگاهی (طبقاتی)

این تنها اقتصاد سرمایه‌داری نیست که ایده‌های خاصی در مورد عشق ترویج کرده است. آگاهی‌ای که سرمایه‌داری تولید می‌کند به بازتولید طبقه‌ی کارگری کمک می‌کند که تمایل دارد، کم‌وبیش سرمایه‌داری را به‌عنوان امری طبیعی بپذیرد (Marx, 1887: 523)، و چنین آگاهی‌ای بر عشق، که خود نیز نوعی آگاهی است، تأثیر می‌گذارد.

در سرمایه‌داری پدیده‌ای به نام آگاهی خودبه‌خودی وجود دارد که نمایان‌گر گرایش فرهنگی بزرگ‌تری است: بازتولید سرمایه‌داری با این واقعیت تضمین می‌شود که مردم درگیر عناصر سطحی جامعه هستند و نه ساختارهای زیربنایی آن (روابط تولید و بیگانگی؛ ماهیت طبقاتی قدرت دولت و غیره). آگاهی خودبه‌خودی

زندگی روزمره‌ی افراد را از درک و نگرش عملی آن‌ها نسبت به ساختارهای زیربنایی جامعه منفک می‌کند. در حوزه‌ی کار، مردم گرفتار شکل خودبه‌خودی آگاهی طبقاتی می‌شوند، شکل پایین‌تری از آگاهی که با شکل بالاتر آگاهی (آگاهی سوسیالیستی یا آگاهی طبقاتی درست) متفاوت است که در آن مردم از ساختارهای عمیق‌تر سرمایه‌داری و این واقعیت آگاه هستند که سرمایه‌داری با منافع مردم عادی ناسازگار است. به‌طور مشابه، در سپهر خصوصی، مردم گرفتار چیزی می‌شوند که آن را **آگاهی عشقی خودبه‌خودی** می‌نامیم؛ این زمانی است که دو نفر بر اساس ویژگی‌هایی که بازتولیدکننده‌ی سرمایه‌داری است عاشق می‌شوند. همان‌طور که آگاهی سیاسی خودبه‌خودی گروهی از کارگران، آن‌ها را تنها با کارفرمایان خودشان و نه با همه‌ی کارفرمایان به‌مثابه‌ی یک طبقه و یا به کل جامعه مرتبط می‌کند، آگاهی خودبه‌خودی عشقی نیز یک فرد عاشق را به معشوق خود و نه با کل جامعه مرتبط می‌کند. برخوردهای اتفاقی، جاذبه‌های فیزیکی یا جاذبه‌هایی مبتنی بر ویژگی‌های مشترک نسبتاً سطحی (مثلاً این واقعیت که دو نفر عاشق پیک‌نیک در فضای باز هستند و غیره) که به معنای واقعی سیاسی نیستند، مبنای خودبه‌خودی عشقی می‌شوند که از کلیت جامعه جدا می‌شود. وقتی دو فرد عاشق فقط به فکر خودشان هستند و عشق آن‌ها هیچ ارتباطی با مبارزه برای دنیایی بهتر از آن‌چه که در آن زندگی می‌کنند و دوست دارند، ندارد، آن عشق همان عشقی است که خودبه‌خود توسط ایدئولوژی بورژوایی شکل می‌گیرد. این عشق «گریز» از ضرورت توسعه‌ی آگاهی مترقی (آگاهی دموکراتیک، آگاهی اتحاد کارگری و آگاهی طبقاتی سوسیالیستی) را میسر می‌سازد. تا زمانی که عاشق شریک زندگی‌ام هستم، برایم مهم نیست که مسلمانان یا سیاه‌پوستان بدون محاکمه اعدام می‌شوند یا جنگ‌های غارت‌گرانه‌ای که توسط مجتمع‌های صنعتی نظامی هدایت و توسط مجتمع‌های نظامی-آکادمیک توجیه می‌شوند، ملت‌ها را نابود می‌کنند یا کودکان طبقه‌ی کارگر از تحصیلات خوب محروم هستند. هنگامی که دو نفر مجذوب یک‌دیگر می‌شوند، بر اساس «بسته‌ی درخوری از ویژگی‌هایی که در بازار شخصیت محبوبیت دارند و مورد توجه هستند» جذب یک‌دیگر می‌شوند (Fromm, 1956: 3). این ویژگی‌ها با بازتولید مردم به‌مثابه‌ی افرادی بی‌توجه به مسائل اجتماعی گسترده‌تر رویاروی بشریت، کمک می‌کند. عشق «غیرسیاسی» می‌شود. تصمیم‌گیری در مورد عشق تحت‌تأثیر آگاهی مترقی نیست، چون اکثر مردم فاقد آن هستند، یا اگر در جایی وجود داشته باشد تصورشان از عشق (از جمله تصمیم در مورد اینکه با چه کسی رابطه عشقی پایدار برقرار کنند) آن‌را از عشق جدا می‌کند.

تنها این نیست که ویژگی‌هایی که فرد آگاهانه در شرکای خود جست‌وجو می‌کند، ویژگی‌هایی است که تهدیدی برای سرمایه‌داری محسوب نمی‌شوند و به‌واقع سرمایه‌داری را بازتولید می‌کنند. هم‌چنین این‌گونه است که شکل بورژوایی عشق — که امری خصوصی مبتنی بر خودانگیختگی تلقی می‌شود — در متحد کردن، مثلاً جنگ‌افروزان و متعصبان به‌عنوان شریک، هیچ مشکلی ندارد. [۲۰] سرمایه‌داران و افراد طبقه‌ی

متوسط رو به بالا (مزدبگیران فوق ثروت‌مند) به‌عنوان یک قشر طبقاتی عاشق می‌شوند و با ازدواج در درون آن قشر خود را بازتولید می‌کنند. تا حدی که عشق آگاهانه سیاسی شده باشد، آن سیاست‌زدگی به‌واسطه‌ی آگاهی واپس‌گرایانه تحریک شده و جان می‌گیرد. با توجه به بحران‌های سرمایه‌داری و ناتوانی نظام در برآوردن نیازهای مردم، گرایشی به سیاست‌های جناح راست و پسا-حقیقت [۲۱] وجود دارد که هدف آن ایجاد شکاف بین مردم و کنترل توده‌هاست. جناح راست به سازوکارهای ایدئولوژیک و سیاسی مختلفی متوسل می‌شود. «جهاد عشقی» (جنگ عاشقانه) را در نظر بگیرید، جنگ مسلمانان علیه هندوها از طریق عشق. جهاد عشقی به‌عنوان یک نظریه، این باور نادرست و توطئه‌آمیز در میان گروه‌های فاشیست هندو است که وقتی مرد مسلمانی عاشق زنی هندو می‌شود، هدفش مسلمان کردن زن است، به‌عنوان بخشی از تلاش مسلمانان برای تفوق جمعیتی بر هندوها. (Rao, 2011)

نظام بورژوازی نه تنها مردم را به‌عنوان کارگر از شرایط تولید و محصول کارشان و غیره جدا می‌کند؛ از طریق ایدئولوژی عشق زناشویی، یک پارچگی درونی فرد را نیز از هم می‌پاشد، «تقسیم دنیای عاطفی درونی در بردارنده‌ی رنجی اجتناب‌ناپذیر است». این امر شناخته نیست که در جامعه‌ای که دو شریک عشقی نیازهای عاطفی و غیره یک‌دیگر را برآورده می‌کنند، «درگیری عمیق فکری و عاطفی یکی از آن‌ها در کار ممکن است با عشق برای مرد یا زنی خاص سازگار نباشد» (همان‌جا - حروف کج اضافه شده) «عشق به جمع»، یعنی به کل جامعه، «ممکن است با عشق به شوهر، زن یا فرزندان تضاد داشته باشد. مثال دیگری را در نظر بگیرید.

«یک زن با مردی احساس نزدیکی می‌کند که ایده‌ها، امیدها و آرزوهایشان با یک‌دیگر مطابقت دارد. زن از لحاظ فیزیکی جذب یک نفر دیگر می‌شود. مردی ممکن است برای یک زن احساس هم‌دردی و شفقتی حمایت‌گرانه داشته باشد و در دیگری حمایت و درک تلاش‌های عقلانی خود را بیابد. عشق خود را به کدام یک از این دو باید تقدیم کند؟ و چرا باید خود را دوپاره و درونش را فلج کند، وقتی فقط داشتن هر دو نوع پیوند درونی زندگی کاملی فراهم می‌کند؟» (Kollontai, 1923).

قوانین اخلاقی بورژوازی هیچ‌یک از این‌ها را به رسمیت نمی‌شناسد. در عوض:

«ایدئولوژی بورژوازی اصرار دارد که عشق، عشق متقابل، حق مالکیت مطلق و غیرقابل تقسیم بر معشوق را ایجاد می‌کند. چنین انحصاری نتیجه‌ی طبیعی شکل تثبیت شده‌ی ازدواج زوجی و ایده‌آل «عشق همه‌جانبه» بین زن و شوهر {یا بین دو شریک جنسی} بود.» (Kollontai, 1923)

به‌طور کلی، «آرمان بورژوازی عشق با نیازهای بزرگترین بخش جمعیت - طبقه‌ی کارگر مطابقت ندارد. با سبک زندگی روشن‌فکران کارگری نیز مرتبط نیست. (Kollontai, 1923) [۲۲]

۴. عشق در جامعه سوسیالیستی (و در جنبش سوسیالیستی در سرمایه‌داری)

توده‌ها صرفاً بیگانگی و رنج را تجربه نمی‌کنند. آن‌ها صرفاً طعمه‌ی آگاهی بورژوازی نمی‌شوند. بخش‌هایی از طبقه‌ی استثمارشده دارای آگاهی مترقی هستند و برای تغییر شرایط خود مبارزه می‌کنند. به نفع پرولتاریا است که عشق به‌عنوان فرآیندی آگاهانه و اجتماعی تلقی شود و این‌که عشق توسط آگاهی مترقی شکل می‌گیرد و هر چند محدود، به هم‌بستگی بیش‌تر پرولتری کمک خواهد کرد.

عشق بعدی طبقاتی دارد. عشق طبقاتی است و نفرت نقطه مقابل عشق است. [۲۳] نفرت طبقاتی وجود دارد. اعضای طبقه‌ی استثمارگر و سیاستمداران/ایدئولوگ‌هایشان بین خود عشق طبقاتی دارند که اغلب به ازدواج یا رابطه‌ی طولانی مدت ترجمه می‌شود. و از توده‌ها نفرت طبقاتی دارند. این امر در قالب بی‌رحمی آن‌ها علیه استثمارشدگان بیان می‌شود به‌ویژه هنگامی که آن‌ها علیه استثمار و ستم مبارزه می‌کنند. عشق طبقاتی در میان توده‌ها و روشن‌فکران ارگانیک آن‌ها و بین این دو قشر به شکل هم‌بستگی طبقاتی وجود دارد. عشق طبقاتی نیز زمانی وجود دارد که تحت شرایط خاصی این هم‌بستگی به عشق رمانتیک انقلابی بین دو کارگر یا بین یک کارگر و یک روشن‌فکر ارگانیک (مارکسیست) یا بین روشن‌فکران ارگانیک (مارکسیست‌ها) تبدیل شود. توده‌ها هم‌چنین از استثمارگران خود نفرت طبقاتی دارند. «وسیع‌ترین بخش‌های توده‌های خلق» نسبت به سرمایه‌داران «احساس تنفر» می‌کنند (Lenin, 1964: 210). نفرت طبقاتی از جانب توده‌ها بخشی از آگاهی طبقاتی آن‌ها و پاسخی به نفرت طبقاتی از سوی طبقه‌ی حاکم است.

اگر عشق یک تصمیم است و نه یک تکانه، پس بدین معناست که دست‌کم برخی از شکل‌های آگاهی پیشرو (که قبلاً بحث شد) باید در تصمیم‌گیری در مورد چگونگی حفظ یک رابطه‌ی عشقی پایدار، در عین برآورده کردن آزادانه‌ی نیازهای فیزیکی و عاطفی، نقش داشته باشند. «الف» «ب» را دوست دارد زیرا «الف» هم‌چون «ب» مایل است با جنبش سوسیالیستی هم‌کاری داشته باشد و این ویژگی «فردی» امری عمیقاً اجتماعی و به‌معنای سیاسی اجتماعی است. فردی با آگاهی پیشرو به دنبال شریکی با چنین آگاهی می‌گردد، یا دست‌کم تلاش می‌کند به شریک خود کمک کند تا آن آگاهی را کسب کند. یک پرولتر با آگاهی طبقاتی نمی‌تواند با کسی رابطه‌ی عشقی پایدار داشته باشد که به نظرش تولید و مبادله‌ی مبتنی بر مالکیت خصوصی سرمایه‌داری تنها شکل جامعه‌ای است که مردم می‌توانند در آن زندگی کنند، یا برایش پذیرفتنی است که صاحبان مشاغل مزدهای بخورونمیر بدهند در حالی که تعطیلات را در قایق‌های تفریحی‌شان می‌گذرانند. اگر رابطه‌ای عاشقانه، که ممکن است با درجه‌ای از خودانگیختگی آغاز شده باشد، در نهایت به مانعی برای ایجاد و/یا گسترش آگاهی مترقی تبدیل شود، این رابطه، دست‌کم تا جایی که به طبقه‌ی کارگر آگاه مربوط می‌شود، باید سست یا قطع شود.

فضاهای عشق پرولتاریایی – صرفاً هم‌چون نماهای کوتاهی از جامعه‌ی سوسیالیستی – به‌مثابه‌ی جزایر بسیار کوچکِ کمونیسم (یا به‌عنوان جرقه‌هایی از آگاهی کمونیستی) در حال حاضر وجود دارند. این فضاها در عشق والدین به فرزندان کوچکشان مشهود است. «من در ازای کار فرزندانم یا هر کار دیگری که برای من انجام می‌دهند به آن‌ها غذا و سرپناه نمی‌دهم» (Gilman-Opalsky, 2021a). [۲۴] به‌طور کلی‌تر، «جزایر مینیاتوری کمونیسم را می‌توان در روابط عشقی مختلف یافت»، روابطی نه‌تنها با همسران، بلکه با «خانواده، دوستان یا هرکسی که ما به دلایلی غیر از پول [یا منافع شخصی] شادمانه با آن‌ها ارتباط داریم». «اگر شما و جفت‌تان»، یا در واقع، اگر به‌عنوان اعضای یک گروه کتابخوانی مارکسیستی یا سازمانی کمونیستی، «هر کار و لطفی را که در حق یک‌دیگر انجام می‌دهید در نموداری اندازه‌گیری کنید تا از تبادل برابر اطمینان حاصل کنید، در سرایش تند رنجش قرار خواهید گرفت.» (Gilman-Opalsky, 2021a) ویژگی اصلی جزایر عشق کمونیستی خودجوش این است که این جزایر «برای مناسبات مبادله‌ای سرمایه‌داری مناطق ممنوعه» هستند.

به نفع سرمایه‌داران است که آن حوزه‌هایی از تعامل انسانی که از روابط مبادله‌ای تبعیت نمی‌کنند محدود شوند، اما به نفع پرولتاریاست که جزایر موجود کمونیسم مینیاتوری، یعنی جزایر عشق کمونیستی، گسترش یابند. چنین گسترشی، در روند مبارزه‌ی پرولتاریا علیه سرمایه‌داری، شامل کنش‌هایی هم‌چون ایجاد روابط با مردم براساس آگاهی پیشرو، گسترش دانش خود در مورد جهان از زاویه‌ای مترقی و هم‌چنین هم‌بستگی به معنای امری مادی است. در ایدئولوژی پرولتاریایی عشق، «هر عضو طبقه‌ی کارگر [باید] توانایی پاسخ‌گویی به ناراحتی و نیازهای دیگر اعضای طبقه، درک حساس دیگران و آگاهی کامل و شامل از رابطه‌ی فرد با جمع را داشته باشد» (همان‌جا). عشق در واقع باید شامل مراقبت و تعهد منطقی، و شخص باید منتقد عشق به شکل صرفاً رمانتیک باشد. (Evans, 2002; Brooks, 2019). عشق به معنایی گسترده‌تر، «نوعی رابطه‌ی عاطفی چندگانه‌ی [۲۵] منحصربه‌فرد را فراتر از ساختار رابطه‌ی رمانتیک، اجتماعی می‌کند». نوعی چند همسری که «به‌معنای داشتن چند شریک زندگی نیست، و اساساً جنسی یا عاشقانه نیست، بلکه عشق چندگانه‌ی کمونیستی به دیگران است» (۲۰۲۱b)، که می‌تواند شکل عشق رمانتیک کمونیستی را به خود بگیرد. «عشق حساسیتی را در مورد بودن با افراد دیگر فعال می‌کند که مخالف دلایل سرمایه‌داری برای بودن با دیگران است.» (Gilman-Opalsky, 2010) عشق احساسی ضد سرمایه‌داری است.

در کمونیسم، «عشق-هم‌بستگی به اهرمی تبدیل خواهد شد هم‌وزن با رقابت و عشق به‌خود در نظام بورژوایی». «پس از آن جمع‌گرایی روحی و روانی می‌تواند خودبستگی فردگرایانه را شکست دهد و «سرمای تنهایی درونی» که مردم در فرهنگ بورژوایی سعی کرده‌اند از طریق عشق و ازدواج از آن فرار کنند، ناپدید خواهد شد.» (Kollontai, 1923) البته خلوت عشق رمانتیک در کمونیسم از بین نمی‌رود. روابط مبتنی

بر عشق، مراقبت و شفقت برای همه شکوفا خواهد شد. اگر مردم بخواهند عشق را به ازدواج محدود کنند، در انجام این کار آزاد خواهند بود. هم‌چنین در ایدئولوژی عشق پرولتری یا کمونیستی: مردم بر اساس **توانایی‌های عاطفی-بیولوژیکی** خود عشق می‌ورزند و بر اساس **نیازهای عاطفی-بیولوژیکی** خود عشق دریافت می‌کنند. اما هیچ الزامی وجود ندارد که شرکای عشقی خود را مقدم «بر عشق به دوستان، همسایگان و خانواده خود» قرار دهیم. (Cozzarelli, 2018) عشق در نظریه‌ی پرولتاریا به دنبال تصاحب کسی نیست. دیگر نه «مال من باش» وجود دارد و نه تلاشی برای مالکیت بدن یا خواسته‌های کسی. ایدئولوژی پرولتاریا نمی‌تواند انحصار و «درب‌گیری تمامی عشق‌ها» را بپذیرد. «به‌رغم اصرار سرمایه‌داری، هیچ شخصی نمی‌تواند نیمه‌ی دیگر ما باشد، تمام نیازهای ما را برآورده کند و همه‌ی زخم‌های ما را التیام بخشد» (Cozzarelli, 2018) با توجه به این که سرمایه‌داری پدرسالاری را تقویت می‌کند که به نوبه‌ی خود عشق را شکل می‌دهد، باید این اصل را به خاطر بسپاریم: «روزی که برای زن امکان‌پذیر شود که از روی توانایی خود عشق بورزد و نه به‌واسطه‌ی ضعف خود، نه برای فرار از خود، بلکه برای یافتن خود، نه از روی تسلیم، بلکه برای تأیید خود، عشق برای او مانند مرد سرچشمه‌ی حیات خواهد بود و نه خطری مرگ‌بار.» (Beauvoir, 2011: 708)

در کمونیسم، فرقی نمی‌کند که «عشق به شکل اتحادی طولانی و رسمی باشد یا در رابطه‌ای موقت ابراز شود». طبقه‌ی کارگر داوطلبانه عشق رمانتیک را تابع «احساس نیرومندتر عشق-وظیفه در برابر جمع» قرار خواهد داد. «مردان و زنان تلاش خواهند کرد تا عشق خود را نه‌تنها در بوسه‌ها و آغوش گرفتن‌ها، بلکه در خلاقیت و فعالیت مشترک ابراز کنند.» (Kollontai, 1923) «عشق رفیقانه فقط در **کمونیسم** هژمونیک خواهد بود، زمانی که خانواده آن‌طور که امروز وجود دارد، خطرهای دور باشد و شرایط مادی برای ورود و خروج از روابط، آزمودن، به‌هم‌زدن رابطه، شکسته شدن قلب و عشق‌ورزی عمیق به دوستان، خاطرخواهان و هر چیزی در این میان وجود دارد.» (Cozzarelli, 2018) همان‌طور که کولونتای استدلال می‌کند، در حال حاضر در سرمایه‌داری، عشق فقط محدود به ازدواج نیست؛ {بلکه} شامل رفیقه‌ها، روابط خارج از ازدواج تا مثلث‌های عشقی {نیز می‌شود}، عشق در حال انفجار است.

در جامعه‌ی مدرن، اگر برای اکثر مردم، زندگی عاشقانه و رمانتیک آن‌ها، در انتزاع از رنج توده‌ها، فقط حول رابطه‌ی آن‌ها با شریک زندگی‌شان می‌چرخد، شرایط عینی از جمله بیگانگی مسئول این امر است. بنابراین، تفسیر مارکس (۱۸۴۳)، از فراخواندن مردم به عشق به انسانیت، رد مفهوم عشق رمانتیک آن‌گونه که در جامعه‌ی طبقاتی انجام می‌شود، و دست‌کشیدن از توهمات خود در مورد عشق، این است که واقعاً از آن‌ها **بخواهیم تا از شرایطی که آن‌ها را ملزم به درک عشق به آن شیوه می‌کند، دست بکشند.** از این رو انتقاد از شکل محدود عشق در جامعه‌ی مدرن، در وهله‌ی اول انتقاد از آن وادی اشکی است

که زندگی عاشقانه‌ی خصوصی، **هاله‌ی نورانی** و راه‌گریز و منبعی برای حل مشکلاتش تصور می‌شود. اخلاق‌گرایی در عشق و توصیه به فداکاری در شرایط بی‌رحمانه و وظیفه‌ی کمونیست‌ها نیست.

اگر تئوری شکلی از مبارزه‌ی طبقاتی است (همان‌گونه که آلتوسر و دیگران گفته‌اند)، بنابراین نظریه‌ی مارکسیستی عشق به‌طور بالقوه جنبه‌ای از مبارزه‌ی طبقاتی است. «این {تئوری}، مبارزه برای ایجاد روابط آزاد و برابر در عشق، تمایلات جنسی و رفاقت است که در آن میل نه صرفاً جنسی و انحصاری، بلکه مستلزم هم‌بستگی در ارتباطات و روابط متقابل متعدد با دیگران و هم‌چنین با کار و رفاه جمع است. این‌ها روابطی هستند که نمی‌توانند در یک شکل‌بندی اجتماعی تحت سلطه‌ی روابط مالکیت [یا کالایی] به‌عنوان دال آزادی فردی توسعه یابند.» (Elbert, 1999) در کمونیسم و برخلاف سرمایه‌داری، زندگی اجتماعی به گونه‌ای سازمان‌دهی شده است که «تنها از طریق دیگران می‌توانیم در نهایت به آن‌چه سزاوارش هستیم برسیم». این به‌معنای غنی‌سازی آزادی فردی است... به دشواری می‌توان به اخلاقیاتی پلاینده‌تر فکر کرد، که در سطح شخصی به‌عنوان عشق شناخته می‌شود.» (Eagleton, 2011: 86). عشق به‌معنای وسیع‌تر نیازمند کمونیسم است. کمونیسم نیازمند عشق به‌معنای وسیع‌تر است. بنابراین، مبارزه برای شرایطی که در آن بتوان واقعاً عشق ورزید، بخشی از مبارزه برای کمونیسم/سوسیالیسم است. [۲۶] پرولتاریا باید مفهوم/روال مدرن (بورژوازی) عشق رمانتیک را رد کند، زیرا عشق مدرن «افکار و احساسات "قلب‌های عاشق" را مجذوب کرده و جفت‌عاشق را از جامعه‌ی وسیع‌تر منزوی می‌کند» (Kollontai, 1923)

مادامی که عشق رمانتیک مهم است، باید ایده عشق به همه (عشق به انسانیت) در یک جامعه‌ی طبقاتی و ادعاهای اغراق‌آمیز در مورد قدرت عشق را رد کرد. مائو درباره‌ی عشق به انسانیت به‌درستی می‌گوید: «از زمانی که بشریت به طبقات تقسیم شده، چنین عشق همه‌جانبه‌ای وجود نداشته است. همه‌ی طبقات حاکم گذشته مشتاق طرف‌داری از آن بوده‌اند، و به‌اصطلاح حکیمان و خردمندان نیز همین‌طور، اما هیچ‌کس تا به حال واقعاً آن را نیازمندی است، زیرا در جامعه‌ی طبقاتی غیرممکن است.» (به نقل از Labayne, 2020). بنابراین، اگر بخواهیم دقیق شویم، گزاره‌ی زیر از فروم دقیق نیست: «اگر من واقعاً یک نفر را دوست داشته باشم، همه‌ی افراد را دوست دارم، جهان را دوست دارم» (Fromm, 1956:26). عشق به زمین‌داران و دهقانان یا عشق به سرمایه‌داران و کارگران یا عشق به قدرت‌های امپریالیستی و ملت‌های تحت ستم چه معنی دارد؟ عشق به انسانیت تنها زمانی معنا پیدا می‌کند که بشریت یا نوع انسان یا انسان‌ها به‌عنوان توده‌های استعمارشده و تحت‌ستم دیده شوند.

دیدگاه پرولتاری نه‌تنها به عشق به انسانیت در **جامعه‌ای طبقاتی**، بلکه به ادعاهای افراطی (الوهیت عشق) درباره‌ی عشق در طبقه، از نوع ادعاهای نگری و غیره، نیز انتقاد می‌کند. عشق «یک نیروی خلاق

بزرگ» است زیرا «روان افراد عاشق را پرورش می‌دهد و غنا می‌بخشد» (Kollontai, 1911). با این حال، «عشق هدف اصلی زندگی ما نیست» و در فرآیند ساخت سوسیالیسم، «کار و اشتیاق به عشق را می‌توان به‌طور هماهنگ با هم ترکیب کرد تا کار به‌عنوان هدف اصلی هستی باقی بماند» (Kollontai, 1926).

جمع‌بندی

این مقاله پاسخی به ایده‌های زیر است: این که عشق رمانتیک بواسطه‌ی رانه‌ی لذت پیش‌می‌رود، این که عمدتاً رابطه‌ای بین دو شریک عشقی است، بنابراین عشق امری خصوصی است و ربطی به سیاست ندارد. این مقاله استدلال می‌کند که عشق فرآیندی عمیقاً اجتماعی [۲۷] و بنابراین فرآیندی سیاسی نیز است. عشق، آن‌گونه که در نگاه اول ممکن است به نظر برسد، امری خصوصی نیست. [۲۸] مانند هر پدیده‌ی دیگری در جامعه، عشق نیز با مناسبات طبقاتی مرتبط است: با تغییر مناسبات طبقاتی، مفهوم و روال عشق نیز تغییر کرده است. روابط عشقی می‌تواند با منافع طبقه‌ی حاکم در تضاد باشد یا از این منافع حمایت کند، بنابراین روابط عشقی توسط جامعه تنظیم می‌شود. موضوع عشق مبحث مناسبی برای تئوری طبقه است.

این مقاله بر پایه‌ی نظرات مارکس و کولونتای و هم‌چنین مارکسیست‌های دیگر استوار است. هم‌چنین نه‌تنها از روان‌شناسی و جامعه‌شناسی بلکه از علوم اعصاب نیز بهره می‌گیرد (مارکسیسم در واقع باید از علم مدرن در همه‌ی شکل‌های آن استفاده کند). دلالت‌های اقتصاد سیاسی و نظریه اجتماعی مارکس را برای درک عشق استخراج می‌کند. در این فرآیند، به عشق در سرمایه‌داری، از لحاظ رابطه‌اش با مبارزه‌ی طبقاتی، به شیوه‌ای محکم‌تر از کولونتای و دیگران جنبه‌ی سیاسی می‌دهد. این مقاله هم‌چنین ایده‌های کولونتای را که بیش از هر مارکسیست دیگری درباره‌ی عشق نوشته، بر مبنایی محکم‌تر از آنچه خود ارائه کرده است، در نظریه‌ی مارکسیستی طبقه و سرمایه‌داری قرار می‌دهد.

نیروهای اقتصادی سرمایه‌داری — فتی‌شپسم کالایی، بیگانگی، روابط مالکیت و انباشت و نیاز به بازتولید ارزان‌تر نیروی کار — تأثیر عمیقی بر روابط عشقی دارند. شکل‌های مختلف آگاهی که توسط سرمایه‌داری ترویج می‌شود نیز بر عشق تأثیر می‌گذارد: شکل‌های آگاهی مترقی (آگاهی دموکراتیک، خودانگیخته، آگاهی صنفی کارگری، آگاهی طبقاتی سوسیالیستی) نسبت به ارزش‌های سرمایه‌داری از جمله رقابت و خودخواهی و غیره، تأثیر متفاوتی بر عشق به‌عنوان شکلی از آگاهی دارند.

عشق در نگاه اول ممکن است اولین مواجهه و علاقه‌ی اولیه را ایجاد کند، اما عشق شامل تفکر شناختی و تصمیم‌گیری است. عشق فراتر از یک رانه و عملکرد انتقال‌دهنده‌های عصبی خاص است، بنابراین افراد عاشق آگاهانه به ویژگی‌های یک‌دیگر فکر می‌کنند و تأثیر برخورد اولیه را بر احساسات خود جرح و تعدیل

می‌کنند. افراد عاشق مانند معماران مارکس هستند: انسان‌ها واقعیت را قبل از این که هستی یابد ابتدا در تخیل برپا می‌کنند. زمانی که افراد بر اساس ویژگی‌های مشترک خاص عاشق می‌شوند، جدای از جذابیت فیزیکی، معمولاً شکل‌های مترقی آگاهی تعیین‌کننده‌ی انتخاب این ویژگی‌ها نیست. همان‌طور که آگاهی مترقی، به لطف عملکرد نظام سرمایه‌داری در مورد بسیاری از دیگر حوزه‌های زندگی آگاهی‌رسانی نمی‌کند. سرمایه‌داری شکل‌های مترقی آگاهی و به‌ویژه آگاهی طبقاتی را تأیید نمی‌کند و مانع آن می‌شود. بدین ترتیب سرمایه‌داری با آن مفهوم از عشق که توسط آگاهی مترقی شکل می‌گیرد و به نفع توده‌هاست، یعنی عشق مبتنی بر هم‌بستگی طبقاتی، ناسازگار است.

عشق پیامدهای خاصی برای پیکار برای سوسیالیسم دارد. علاقه‌ی مشترک در مبارزه با نژادپرستی، فاشیسم، استثمار سرمایه‌داری، امپریالیسم، جنگ و تخریب محیط زیست و غیره و آگاهی مرتبط با این مبارزات، می‌تواند و باید دو نفر را در یک رابطه‌ی عشق شهوانی به هم پیوند دهد و تقویت چیزهای دیگر (مانند جاذبه‌ی فیزیکی و غیره) آن‌ها را به هم نزدیک‌تر می‌کند. بنابراین، عشق رمانتیک بخشی از عشق به معنای گسترده‌تر است. همچنین، مبارزه برای شرایط تجربه‌ی عشق اروتیک واقعی مبتنی بر هم‌بستگی طبقاتی، باید بخشی از خواست مبارزه برای کمونیسم/سوسیالیسم باشد. در جامعه‌ی طبقاتی، مردم نمی‌توانند آزادانه عاشق شوند (هم‌چون در جوامع پیشاسرمایه‌داری)، یا عشق به‌عنوان امری خصوصی منحصر به دو فرد است و از انقیاد به الزامات اقتصادی آزاد نیست (هم‌چون در سرمایه‌داری). مفهوم عشق رایج در جامعه‌ی طبقاتی باید با تصویری از عشق در کمونیسم جای‌گزین شود، جایی که عشق — عشق رمانتیک — نه‌تنها اروتیک است، بلکه امری اجتماعی و در خدمت زندگی و مبارزات توده‌هاست.

انسان‌ها تاکنون در جهان به شیوه‌های مختلف عاشق شده‌اند. اما هدف تغییر جهان است. و عمل تغییر جهان باید شامل تغییر روش‌هایی باشد که در آن فکر می‌کنیم و عاشق می‌شویم.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Politics of Love, and Love of Politics: Towards a Marxist* از Raju Das. این مقاله در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://digitalcommons.fiu.edu/classracecorporatpower/vol10/iss2/2>

یادداشت‌ها

[۱]. من به‌طور کلی در مورد انواع دیگر عشق بین افراد (مثلاً عشق بین والدین و فرزندان، مریبان و سرپرستان و غیره) صحبت نمی‌کنم.

[۲]. کلمه‌ی «اجتماعی» چیزهای زیادی هم‌چون فرهنگ، اقتصاد، دولت و غیره را شامل می‌شود. هم‌چنین، اذعان به این‌که ما موجوداتی اجتماعی هستیم و عشق رابطه‌ای اجتماعی است، کسی مارکسیست را نمی‌کند.

[۳]. در این مقاله «سوسیالیسم» و «کمونیسم» به یک معنا استفاده شده است.

[۴]. سمپوزیوم در یونانی، در لغت به معنای مهمانی نوشیدن است. اما سمپوزیوم افلاطون از فرصت در مهمانی نوشیدنی بهره می‌گیرد تا ابتدا عشق را ستایش و سپس آن را تعریف کند. این گفت‌وگویی فلسفی است که در آن در تبادل کلمات بین شرکت‌کنندگان معنا ایجاد می‌شود و هر فرد به نوبه‌ی خود سخن‌رانی می‌کند.

[۵]. البته، عشق می‌تواند جنبه‌ی استثماراری داشته باشد، تاحدی به دلیل تلاقی هنجارهایی که مفاهیم عاشقانه، جنسیت، نژاد، کار و غیره را تعریف و تنظیم می‌کنند. (Gregoratto, 2017)

[۶]. عشق به این معنا کمونیستی است که «موضوع واقعی یک عشق، شدن (becoming) زوجین است و نه رضایت صرف افرادی که اجزای سازنده‌ی آن هستند». بنابراین «تعریف ممکن دیگر از عشق ... کمونیسم حداقلی» است (Badiou, 2012: 90).

[۷]. «اجتماعی» در خصلت اجتماعی عشق، همان‌طور که در این‌جا مورد بحث قرار می‌گیرد، به دو صورت وجود دارد: اجتماعی در مقابل صرفاً/کاملاً فردی و اجتماعی در تقابل با امر طبیعی (یعنی رانه‌ی زیست‌شناختی).

[۸]. این واقعیت را رد نمی‌کند که عشق تا حدی از فرآیند تفکر ناخودآگاه سرچشمه می‌گیرد.

[۹]. پرداخت کامل‌تر به عشق در جوامع پیش‌سرمایه‌داری مستلزم ارائه‌ی روایت‌های غیرمارکسیستی از عشق در این جوامع است؛ هم‌چنین، برخورد من‌طرح‌واره است و تمدن‌های باستانی غربی و شرقی را حذف می‌کند.

[۱۰]. عشق مدرن رمانتیک نه «پناه‌گاهی» برای فرار از بازار، بلکه عملی در هم‌دستی با اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری متأخر است» (Illouz, 1997: 22).

[۱۱]. دنیای فتودالی عشق را به کنش جنسی (روابط در ازدواج یا با صیغه) از یک سو و عشق معنوی یا افلاطونی (مانند روابط بین شوالیه و معشوقش) تقسیم کرده بود.

[۱۲]. این بدان معنا نیست که سرمایه‌داری موردی صلح‌آمیز است. سرمایه‌داری مبتنی بر سلب مالکیت از تولیدکنندگان مستقیم است که تاریخ آن «با کلماتی از خون و آتش» نوشته شده است (Marx, 1887:508). افزون بر این، دولتی که به نمایندگی از طبقه‌ی سرمایه‌دار عمل می‌کند اساساً نهادی خشونت‌آمیز است.

[۱۳]. آرمان اخلاقی جدید در خدمت منافع کسانی است که با درآمد حاصل از دارایی، کار یا ترکیبی از این دو زندگی می‌کنند (دهقانان و صنعت‌گران).

[۱۴]. در واقع، «عشق پیوسته از چارچوب تنگ روابط زناشویی قانونی که برای آن تعیین شده، به روابط آزاد و زنای محصنه می‌گریزد» (همان‌جا).

[۱۵]. و این گرایش با گرایش سرمایه‌داری برای نیاز به رابطه‌ی عشقی پایدار در شکل زناشویی، در تضاد است.

- [۱۶]. والدینی که تحت فشار و فقرزده (سالمند) هستند، اگر از نظر مالی و کار مراقبتی به فرزندان خود و همسران آنها وابسته باشند، نمی‌توانند فرزندان بزرگ خود را واقعاً دوست بدارند.
- [۱۷]. «عشق رمانتیک یکی از راه‌های غلبه بر بیگانگی، ابزارگرایی و شی‌انگاری نهایی کار ما در کارخانه‌ها، سازمان‌ها و جامعه‌ی مصرفی است» (Mazeikis, 2015: 22).
- [۱۸]. «عشق وسیله‌ای برای فرار از تنهایی فردگرایی است» اما افراد «در زندگی خصوصی دوباره از زوج یا خانواده منزوی می‌شوند». (Hardt and Negri, 2009: xii).
- [۱۹]. مالکیت خصوصی سرمایه‌داری نفی مالکیت‌های خصوصی پراکنده در مقیاس کوچک است. مالکیت سوسیالیستی نفی این نفی و در نتیجه دستاوردی مثبت خواهد بود.
- [۲۰]. عشق بورژوازی به سیاست‌مداری که همسر، پدر یا مادر است این امکان را می‌دهد که فرزندان و همسر خود را دوست بدارد اما نگران سیاست‌های آنها نباشد که باعث کشته شدن میلیون‌ها کودک و والدین آنها در کشوری فقیر شود. مدالین آلبرایت را در نظر بگیرید.
- [۲۱]. Post-truth به شرایطی دلالت دارد که در آن حقایق عینی کم‌تر از توسل به احساسات و باورهای شخصی در شکل‌گیری افکار عمومی تأثیر دارند.
- [۲۲]. ظاهراً نظر کولونتای این است که خود مفهوم «انحصارطلبی» که برای رابطه‌ی عشقی بین دو نفر ضروری به نظر می‌رسد، الزاماً بورژوازی و مخالف نیازهای کارگران است. و این که حتی اگر شرکای رابطه‌ی عشقی ارزش‌های سوسیالیستی یا مترقی درستی داشته باشند نیز این امر صادق است. سرمایه‌داری محدودیتی بر عشق رمانتیک رفاقتی است.
- [۲۳]. این به معنای انکار این امر نیست که: عشق در تعامل پیچیده با روابط غیرعاشقانه از جمله روابط مبتنی بر زور، اجبار، سلطه و نفرت، از جمله نفرت‌های برساخته و تبلیغ شده‌ی اجتماعی علیه اقلیت‌هایی که بر اساس نژاد، جنسیت، مذهب، کاست و غیره تعریف شده‌اند، وجود دارد.
- [۲۴]. این بدان معناست که سرمایه‌داری برای آن چه که ما می‌توانیم انجام دهیم محدودیت‌هایی تعیین می‌کند اما زندگی ما را کاملاً مطابق با نیازهای طبقه‌ی سرمایه‌دار و دولت آن تعیین نمی‌کند.
- [۲۵]. Polyamory داشتن یا تمایل به چندین رابطه‌ی عاطفی هم‌زمان با آگاهی و رضایت کامل همه‌ی طرف‌های درگیر/چندهمسری.
- [۲۶]. فروم به درستی می‌گوید: «اگر قرار است عشق به پدیده‌ی اجتماعی و نه به شدت فردگرایانه و حاشیه‌ای تبدیل شود، تغییرات مهم و اساسی در ساختار اجتماعی ما ضروری است.» (Fromm, 1956: 132)
- [۲۷]. با این حال، برخلاف ازدواج (یا شکل زناشویی عشق)، این گونه عشق‌ها — نباید توسط دولت به رسمیت شناخته شود و نمی‌شود (به همین دلیل است که باید علیه جهاد عشق — جنگ عشق — که قبلاً ذکر شد مبارزه کرد).

[۲۸]. البته می‌توان پذیرفت که رابطه‌ی عاشقانه خصوصی است، بدین معنا که معمولاً دربردارنده‌ی مقداری صمیمیت بین افراد است که با دیگران مشترک نیست و این انحصار برای چنین رابطه‌ی عشقی ضروری است. بنابراین با این که «صرفاً خصوصی» نیست، بازهم در آن احساسی وجود دارد که خصوصی است.

منابع

Acevedo, B., Aron, A., Fisher, H., & Brown, L. 2012. Neural correlates of long-term intense romantic love. *Social cognitive and affective neuroscience*, vol. 7(2), 145–159.

Althusser, L. 2001. *Lenin and Philosophy and Other Essays*, New York: Monthly Review Press.

Arnett, J. 2011. “Sex Love and Sensuous Activity in the Work of Historical Materialism.” *Mediations* 25.2, 79-102.

Badiou, A. 2012. *In praise of love*. Paris: New Press.

Beauvoir, S. 2011 (1949). *The second sex*. New York. Vintage books.

Brooks, A. 2019. *Love and Intimacy in Contemporary Society*, London: Routledge.

Castro, G. 2014. Emotion, brain, & behavior laboratory.
<https://sites.tufts.edu/emotiononthebrain/2014/12/08/the-neuroscience-of-love/>

Cidam, C. 2013. A politics of love? Antonio Negri on revolution and democracy, *Contemporary Political Theory* 12:1, 26-45.

Cozarelli, T. 2018. Love and socialism. *Left Voice*.
<https://www.leftvoice.org/love-and-socialism/>.

Das, R. 2017. *Marxist class theory for a skeptical world*. Leiden/Boston: Brill.

Das, R. J. 2021. ‘Social Oppression, Class Relation, and Capitalist Accumulation’, D. Fasenfest. Ed. *The Anthem Companion to Karl Marx*, London: Anthem.

Das, R. 2022. *Marx’s Capital, Capitalism and Limits to the State*. London: Routledge.

Davidson, R. 2019. A Neuroscientist on Love and Learning
<https://onbeing.org/programs/richard-davidson-a-neuroscientist-on-love-and-learning-feb2019/>

Davidson, R. 2012. *The emotional life of the brain*. New York: Avery.

Davidson, R. and McEwen, B. 2012. Social influences on neuroplasticity: stress and interventions to promote well-being. *Nature neuroscience*, 15(5), 689–695.

Eagleton, T. 2011. *Why Marx was right*. New Haven: Yale University press.

Engels, F. 1884. *Origin of the Family, Private Property, and the State*.
https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/pdf/origin_family.pdf

Engels, F. 1886. Ludwig Feuerbach and the End of Classical German Philosophy
https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/pdf/Ludwig_Feuerbach.pdf

Esch, T. and Stefano G. 2005. The Neurobiology of Love. *Neuro Endocrinol Lett.* 26(3):175-92.

Evans, M. 2002. *Love: An Unromantic Discussion*. Cambridge: Polity press.

Fisher, H. 2004. *Why we love: the nature and chemistry of romantic love*. New York: Henry Holt.

Fromm, E. 1956. *The art of loving*. New York: Harper & Row.

Gabriel, M. 2011. *Love and capital*. New York: Back Bay Books.

Giles, J. 1994. A Theory of Love and Sexual Desire, *Journal for the theory of social behaviour*, 24:4, 339-357

Gilman-Opalsky, R. 2020. *The communism of love*. Chico (California): A.K. Press

Gilman-Opalsky, R. 2021a. The communism of love. *Public seminar*.
<https://publicseminar.org/essays/the-communism-of-love/>

Gilman-Opalsky, R. 2021b. The communist secret of love. <https://illwill.com/the-communist-secret-of-love>

Gimenez, M. 2019. *Marx, Women, and Capitalist Social Reproduction*. Chicago: Haymarket.

Gregoratto, F. 2017. Love is a losing game: power and exploitation in romantic relationships, *Journal of political power* Vol. 10:3, pp.326-341

Hardt, M. and Negri, A. 2009. *Commonwealth*. Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press.

Heilbroner, R. 1999. *The worldly philosophers*. New York: Simon & Schuster

Hill, C. 1971. *Lenin and the Russian revolution*. London: Penguin Books.

Kollontai, A. 1911. Love and the new morality.
<https://www.marxists.org/archive/kollonta/1911/new-morality.htm>

Kollontai, A. 1921. Theses on Communist Morality in the Sphere of Marital Relations. <https://www.marxists.org/archive/kollonta/1921/theses-morality.htm>

Kollontai, A. 1923. Make way for Winged Eros: A Letter to Working Youth.
<https://www.marxists.org/archive/kollonta/1923/winged-eros.htm>

Kollontai, A. 1926. The Autobiography of a Sexually Emancipated Communist Woman. <https://www.marxists.org/archive/kollonta/1926/autobiography.htm>

Kováts, E. 2015. Preface in E. Kováts ed. *Love and Politics*. Friedrich-Ebert-Stiftung Budapest. <https://library.fes.de/pdf-files/bueros/budapest/12134.pdf>.

Langeslag, S. and van Strien, J. 2016. Regulation of Romantic Love Feelings: Preconceptions, Strategies, and Feasibility. *Plos One*.
<https://doi.org/10.1371/journal.pone.0161087>

Macfarlane, A. 1987. Love and capitalism in *The Culture of Capitalism*. Oxford: Oxford University press. Retrieved from:
http://www.alanmacfarlane.com/TEXTS/LOVE_long.pdf

Mažeikis, G. 2015. Approaches to romantic love in early Marxist tradition, in E. Kováts ed. *Love and Politics*. Friedrich-Ebert-Stiftung Budapest.

Illouz, E. 1997. *Consuming the Romantic Utopia: Love and the Cultural Contradictions of Capitalism*. Berkeley: University of California press.

Illouz, E. 2020. Love in the Time of Capital. *Guernica*.
https://www.guernicamag.com/illouz_6_1_10/

Illouz, E 2021. *The end of love: a sociology of negative relations*. Cambridge: Polity press.

Lenin, V. 1902. *What is to be done?*
<https://www.marxists.org/archive/lenin/works/download/what-itd.pdf>

Lenin, V. 1964. *Collected Works vol 26*. Moscow: Progress publishers.

Labayne, I. 2020. A possible Communist redefinition of love. *Monthly Review Online*. <https://mronline.org/2020/02/06/a-possible-communist-redefinition-of-love/>

Lotz, C. 2015. Against Essentialist Conceptions of Love: Toward a Social-Material Theory. In D. Enns and A. Calcagno (Eds.), *Thinking About Love: Essays in Contemporary Continental Philosophy*. Penn State University Press, pp. 131-148.

Marasco, R. 2010. 'I would rather wait for you than believe that you are not coming at all': Revolutionary love in a post-revolutionary time', *Philosophy & social criticism*, Vol. 36: 6, 643-662

Marcuse, 1955. Epilogue. Critique of Neo-Freudian Revisionism.
<https://www.marxists.org/reference/archive/marcuse/works/eros-civilisation/epilogue.htm>

Morrison, C., Johnston, L., and Longhurst, R. 2012. Critical geographies of love as spatial, relational and political. *Progress in Human Geography* 37(4) 505–521

Marx, K. 1843. A Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Right.
<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1843/critique-hpr/intro.htm>

Marx, K. 1844. *Economic and philosophical manuscripts*. Moscow: Progress publishers.

Marx, K. 1845. Theses On Feuerbach.
<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1845/theses/theses.htm>

Marx, K. 1857. *Grundrisse*.
<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1857/grundrisse/ch01.htm>

Marx, K. 1859. A Contribution to the Critique of Political Economy. <https://www.marxists.org/archive/marx/works/1859/critique-pol-economy/preface.htm>

Marx, K. 1887. *Capital volume 1*. <https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/pdf/Capital-Volume-1.pdf>

Pagan, N. 2019 Jung Chang's Wild Swans: Love as a Political Concept, *Southeast Asian review of English*. 56:2, 102-115

Plato. 1956. *Symposium*. Penguin Classics.

Rao, M. 2011. Love jihad and demographic fears', *Indian Journal of Gender Studies*, 18:3, 425- 430

Roelofs, J. 2018. Alexandra Kollontai: Socialist Feminism in Theory and Practice, *International critical thought* 8:1, 166-175

Soble, A. 1990, *The Structure of Love*. New Haven: Yale University Press.

Solomon, R. 1988. *About Love: Reinventing Romance for Our Times*. New York: Simon & Schuster.

Sternberg, R. 1986. A triangular theory of love. *Psychological Review*, 93:2, 119-135.

Velleman, J. D., 1999, "Love as a Moral Emotion", *Ethics*, 109: 338-74.

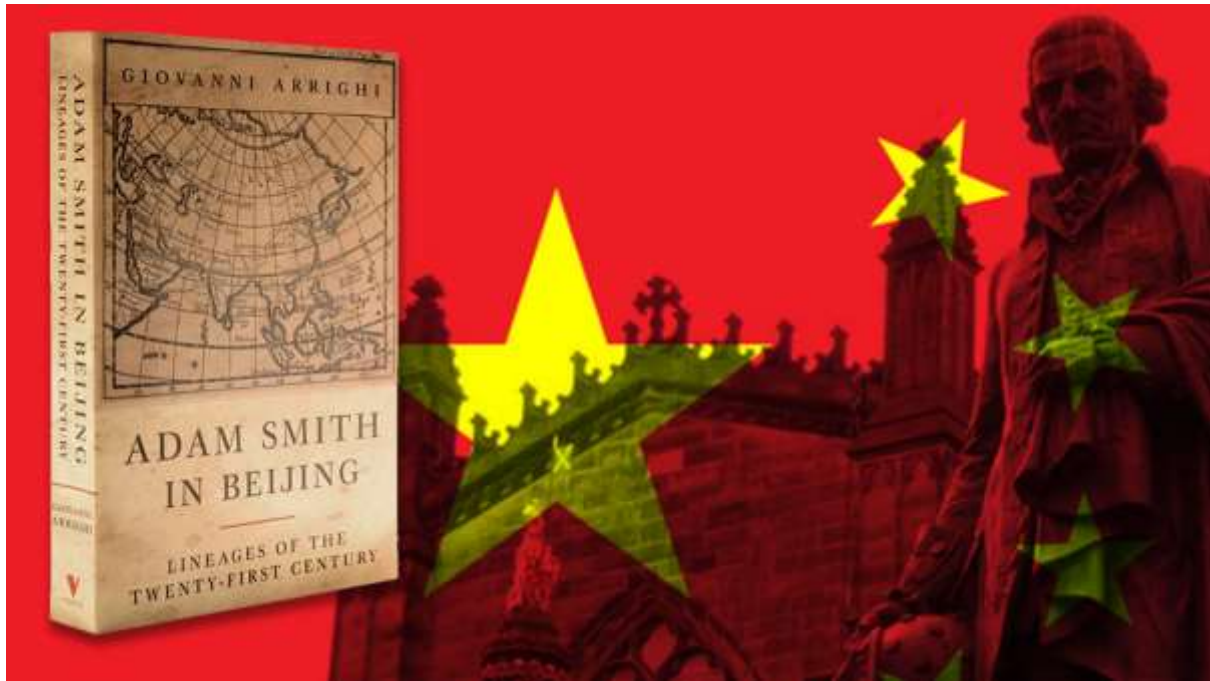
Vogel, L. 2013. *Marxism and the Oppression of Women*. Leiden: Brill.

White, R. 2001. *Love's Philosophy*. Lanham (MD): Rowman & Littlefield.

Wood, E. 1981. 'The Separation of the Economic and the Political in Capitalism', *New left Review*, 1/127.

Zeki, S. 2007. The neurobiology of love. *FEBS letters*, 581(14), 2575-2579.

<https://wp.me/p9vUft-3Du> : لینک مقاله در سایت «نقد»



جووانی آریگی در پکن: بدیل سرمایه‌داری

۱۰ سپتامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: لئو پانیچ

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

چکیده. جووانی آریگی در طی پنج دهه سهم بسیار گسترده و اصیلی در اقتصاد سیاسی تطبیقی و جامعه‌شناسی تاریخی داشت. آخرین کتاب او واجد این ویژگی‌هاست. اما متأسفانه کتاب **آدام اسمیت در پکن** اساساً درباره‌ی خاستگاه‌ها و پویای سرمایه‌داری چین در سه دهه‌ی گذشته نیست. این کتاب آدام اسمیت را نه به‌عنوان رسول سرمایه‌داری بازار آزاد، بلکه به‌عنوان پیامبر «جامعه‌ی بازار غیرسرمایه‌داری» معرفی و از آن برای اثبات این موضوع استفاده می‌کند که از آن‌جا که توسعه‌ی اقتصادی چین خارج از «هسته»ی سرمایه‌دارانه‌ی اروپا/آمریکای شمالی صورت می‌گیرد، تقریباً بنا به تعریف، چین نباید سرمایه‌داری باشد. در این‌جا بازارها هم‌چون ابزار دولت‌ها در نظر گرفته می‌شوند، اما آن نظریه‌ی دولت که در این کتاب مطرح می‌شود به شدت عقب‌مانده است. استدلال آریگی مبنی بر این که توسعه‌ی اقتصادی چین جزئی از افول پروژه‌ی ایالات متحد برای تثبیت خود به‌عنوان «دولت جهانی» است، از

ماهیت امپراتوری ایالات متحد تفسیر نادرستی می‌کند و هم‌چنین گستره‌ی ادغام چین در جهانی شدن سرمایه‌دارانه به رهبری ایالات متحد را نادیده می‌گیرد. [*]

من مانند بسیاری دیگر از روشن‌فکران چپ در چهار دهه‌ی گذشته، بارها از برافزوده‌های پردامنه و اصیل جووانی آریتی به اقتصاد سیاسی تطبیقی و جامعه‌شناسی تاریخی الهام گرفته و آموزش دیده‌ام. در مورد من، این تاثیرپذیری با مقاله‌ی مشترکش با جان سائول درباره‌ی «ناسیونالیسم و انقلاب در جنوب صحرائی آفریقا» آغاز شد که در اوایل دهه‌ی ۲۰ زندگی‌ام خواندم. [۱] و هنوز هم می‌توانم احساس هیجانی را به یاد آورم که از خواندن آن مقاله به من دست داد. یک دهه بعد یا بیش‌تر، مقاله‌ی درخشان او را در **نیو لغت ریویو** می‌خواندم که سه بحران بزرگ سرمایه‌داری مدرن — ۱۸۹۶-۱۸۷۳، دهه‌ی ۱۹۳۰ و دهه‌ی ۱۹۷۰ — را با هم مقایسه می‌کرد در حالی که سومین بحران هنوز در حال شکل‌گیری بود. [۲] این مقاله تقریباً هم‌زمان با کتاب **هندسه‌ی امپریالیسم** او منتشر شد که راه را برای گسست لازم از نظریه‌های مارکسیستی قدیمی و نخ‌نمای امپریالیسم در اوایل سده‌ی بیستم گشود. [۳] **قرن بیستم طولانی** [۴] او بر این پایه‌ها بنا نهاده شده بود، هرچند آرزو می‌کردم آریتی بیش‌تر بر سده‌ی بیستم متمرکز می‌شد (به جای این‌که ما را به جنوا برگرداند تا شباهت‌های زورکی بین ظهور و سقوط هژمون‌های اقتصادی در نیم‌هزاره‌ی گذشته را ترسیم کند)، اما این امر تأثیری بر گستردگی آن اثر برجسته نداشت.

آخرین کتاب آریتی بار دیگر اثری است با دامنه‌ای شگفت‌انگیز. اگرچه خواننده از عنوان آن چنین انتظار ندارد، اما **آدام اسمیت در پکن** اساساً درباره‌ی خاستگاه‌ها و پویای سرمایه‌داری چین در سه دهه‌ی گذشته نیست. در واقع فقط آخرین فصل و آن هم نسبتاً مختصر — کم‌تر از سی صفحه — به این تحولات در چین بدون جزئیات می‌پردازد. بیش‌تر کتاب به تشریح مقالات مهمی در **نیو لغت ریویو** می‌پردازد که در آن‌جا به اثر رابرت برنر درباره‌ی بحران اقتصادی دهه‌ی ۱۹۷۰ (آریتی به‌شدت بر اهمیت مبارزات کارگری به‌عنوان عاملی در ایجاد این بحران اصرار دارد) و سپس **امپریالیسم جدید** اثر دیوید هاروی در چارچوب بررسی هژمونی ایالات متحد از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ می‌پردازد. [۵] از آن‌جایی که بررسی همه‌ی این مضامین در این‌جا غیرممکن است، از عنوان کتاب پیروی خواهم کرد و در درجه‌ی اول بر کاستی‌های نظری و سیاسی آریتی متمرکز می‌شوم، کاستی‌هایی که از تفسیر آریتی در مقدمه‌ی کتابش درباره‌ی

«تغییر کانون اقتصاد سیاسی جهانی از آمریکای شمالی به آسیای شرقی در پرتو نظریه‌ی توسعه‌ی اقتصادی آدام اسمیت» ناشی می‌شود. [۶]

اسمیت در مقابل مارکس

مهم است که از همان آغاز روشن شود که آدام اسمیت در عنوان کتاب [آدام اسمیت در پکن] رسول سرمایه‌داری بازار آزاد تلقی نمی‌شود، بلکه پیامبر «جامعه‌ی بازار غیرسرمایه‌داری» شناخته می‌شود. استدلال اصلی آریگی این است که آن چه اکنون در چین اتفاق می‌افتد باید روندی غیرسرمایه‌داری تلقی کنیم (یا، چنان که گاهی این بحث را مشروط می‌کند، «لزوماً» سرمایه‌داری نیست). این بحث که ریشه در نظریه‌ی نظام‌های جهانی دارد و نظریه‌ی وابستگی خویشاوند نزدیک آن است (به‌ویژه که کتاب به آندره گوندر فرانک تقدیم شده است)، بر برداشتی جغرافیایی از استثمار سرمایه‌داری استوار است و خود این برداشت مبتنی بر مقوله‌های کانون-پیرامون است. از آن جا که سرمایه‌داری بر حسب «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی» درک می‌شود و این روند با توسعه‌طلبی کانون (اروپا و آمریکای شمالی) در مقابل «پیرامون» (بقیه‌ی جهان) از سده‌ی شانزدهم آغاز شد، به نظر می‌رسد که هر زمان که توسعه‌ی اقتصادی بیرون از این «کانون» اتفاق می‌افتد، تقریباً بنا به تعریف، نباید سرمایه‌داری باشد.

در واقع، به نظر می‌رسد (دست کم از نحوه‌ای که آریگی خودش این موضوع را در ابتدای کتاب پیش می‌کشد) که او سه دهه منتظر بوده است تا به نقد معروف رابرت برنر از «مارکسیسم نواسمیتی» [۷] با این ادعای جسورانه پاسخ دهد که او در واقع یک «اسمیتی» است و به آن افتخار می‌کند. [۸] این کتاب با در تقابل قرار دادن صریح اسمیت با مارکس به صورت جدلی آغاز می‌شود، و مارکس بسان یک نظریه‌پرداز «زمین مسطح» (مانند توماس فریدمن!) معرفی می‌شود که ظاهراً تشخیص نداده گسترش شیوه‌ی تولید بورژوایی منجر به توسعه‌ی عمومی سرمایه‌داری نمی‌شود. آریگی مدعی است که اسمیت کم‌تر از مارکس به امتیازاتی که گسترش اروپا برای بقیه‌ی جهان به ارمغان می‌آورد، «خوش‌بین» بود. [۹] اگرچه اظهارات مارکس درباره‌ی این موضوع در واقع بسیار دقیق‌تر از اظهارات اسمیت بود (به‌عنوان مثال، اشاره‌ی معروف مارکس به «خون و کثافت» که «مبشر سپیده‌دم سرخ‌فام عصر تولید سرمایه‌داری» است — از «براندازی، برده‌سازی» جمعیت بومیان، تا «تسخیر و چپاول هند شرقی» برای «شکار تجاری سیاه‌پوستان») [۱۰]، آریگی از یک قطعه از **ثروت ملل** مطالب زیادی استخراج می‌کند که در آن اسمیت «گرایش عمومی» گسترش اروپا را برای هند شرقی و غربی (بر اساس سود تجاری که «دورترین نقاط جهان ... را قادر ساختند تا مایه‌های تمتع یک‌دیگر را افزایش دهند») واجد «منفعت» ارزیابی کرد؛ اما او هم‌چنین تشخیص

داد که «توان اروپایی‌ها در اعمال **برتری زور** [تاکید از آریگی] ... آن‌ها را قادر کرد هرگونه بی‌عدالتی را در آن کشورها و مستعمرات دورافتاده‌ی خود، بدون پیگرد مجازات مرتکب شوند.» [۱۱] اما به نظر آریگی، نکته‌ی مهم این است که اسمیت به آن دسته از خوانندگان خود که ممکن است تحت‌تأثیر چنین بی‌عدالتی‌های آزاردهنده‌ای قرار گیرند، اطمینان خاطر زیر را می‌دهد:

«از این پس، شاید، بومیان آن کشورها سریع‌تر رشد کنند و فاتحان اروپایی از غافله عقب بمانند، و ساکنان چهارگوشه‌ی جهان در فرایند برابری زور و شجاعت فاصله‌ها را جبران کنند و با القای ترسی متقابل به تنهایی بتوانند بی‌عدالتی ملت‌های مستقل را به نوعی احترام گذاشتن به یک‌دیگر بدل سازند.» [۱۲]

آریگی استدلال می‌کند که اسمیت چین را یکی از مصداق‌های مسیر ثروت ملی می‌دید که با هدایت سرمایه، ابتدا به کشاورزی و فقط بعدها به سمت تولید صنعتی و تجارت خارجی (در مقابل مسیر توسعه‌ی «غیرطبیعی و واپس‌گرا»ی هلند)، «مسیر طبیعی امور» را طی کرد. و این پایه‌ای است برای این که آریگی فکر می‌کند دیدگاه اسمیت به ما کمک می‌کند تا بفهمیم چرا چین، در پایان، پیشتاز راهی است که در زمان ما سرانجام شالوده‌ی پنج‌قرنی کانون-پیرامون اقتصاد سیاسی جهانی را برمی‌اندازد. در حالی که این اظهارنظر اسمیت را نادیده نمی‌گیریم که بیزاری چین از تجارت خارجی در زمانه‌ی او منجر به درس نگرفتن از «پیشرفت‌های هنر و صنعت در بخش‌های مختلف جهان» شد (که می‌توان آن را پیش‌گویی اسمیت خواند که حتی چین نیز با صنعتی شدن سرمایه‌داری اروپایی تحت‌الشعاع قرار می‌گیرد)، آریگی خود تبیین براساس گرایش غرب به تجارت خارجی را ترجیح می‌دهد که منجر به توسعه‌ی نیروی قهرآمیز خردکننده‌ی امپریالیستی می‌شود. مهم‌تر از همه، از آن‌جا که آریگی معتقد است چین در سه دهه‌ی گذشته مسیر «طبیعی» اسمیت را دنبال کرده، ما به تز کلی کتاب **آدام اسمیت در پکن** می‌رسیم:

«شکست پروژه‌ی قرن جدید آمریکایی و موفقیت توسعه‌ی اقتصادی چین، به‌طور مشترک، تحقق چشم‌انداز اسمیت درباره‌ی جامعه‌ی بازار جهانی مبتنی بر برابری تمدن‌های جهان را بیش از هر زمان دیگری در تقریباً دو قرن و نیم پس از انتشار کتاب **ثروت ملل** محتمل می‌سازد.» [۱۳]

آریگی هم‌چنین اسمیت را راهنمای خود برای درک این موضوع در نظر می‌گیرد که چرا این مسیر توسعه را نباید (لزوماً) سرمایه‌داری دانست. به عقیده‌ی آریگی، اسمیت به جای این که نظریه‌پرداز بازار خودتنظیمی باشد، به «بازار هم‌چون ابزار حکومت» می‌پردازد. اسمیت معتقد بود رقابت در بازار آزاد در واقع بیش‌ترین منافع اقتصادی را به همراه دارد. اما برای تحقق این امر، دولت‌ها باید در برابر گرایش سرمایه‌داران به

حمایت یا افزایش سود از طریق محدود کردن تازه‌واردان به بازارهایشان مقاومت کنند، گرایشی که در نتیجه رقابت را محدود و در نتیجه «منافع عمومی» را تضعیف می‌کند. [۱۴] از دل این دیدگاه‌هاست که آریگی تعریف سرمایه‌داری را که در کتاب جدیدش نقش اساسی دارد به دست می‌آورد: تفاوت اساسی بین جامعه‌ی بازار سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری بر این اساس است که آیا «سرمایه‌داران قدرت بیش‌تری برای تحمیل منافع طبقاتی خود به زیان منافع ملی دارند یا ندارند.» [۱۵]

مقولات مسئله‌ساز

به نظر من، مجموعه‌ای از کاربردهای بغرنج و مسئله‌سازِ مقوله‌های پایه‌ای در این کتاب موثرند. آشکارا مقوله‌های توسعه‌ی اقتصادی «طبیعی» و «غیرطبیعی» که بر اساس توالی کشاورزی، صنعت و تجارت تنظیم شده‌اند، کمابیش خام هستند. من فکر می‌کنم هنگامی که تلاش می‌کنیم توالی توسعه‌ی سرمایه‌داری را — نه تنها در بریتانیا، بلکه و به‌ویژه در ایالات متحد در سده‌ی نوزدهم — به منزله‌ی توالی‌ای درک کنیم که با تجارت خارجی آغاز می‌شود و نه با کشاورزی، رویکردمان بسیار گمراه‌کننده است. این رویکرد در خصوص تمایز بین جوامع بازار سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری نه تنها مسئله‌ی رابطه‌ی تولیدکنندگان مستقیم با وسایل تولید را کنار می‌گذارد — مسئله‌ای که در منطق و پویای سرمایه‌داری به منزله‌ی یک نظام تولیدی اساسی است — بلکه هم‌چنین برداشتی بسیار عجیب از معنای سرمایه‌دار دارد. این موضوع را می‌توان در اظهارات آریگی، که از برودل وام گرفته بود، مشاهده کرد که معتقد است بازرگانان و بانک‌داران استان‌های ساحلی جنوبی امپراتوری چین «شباهت زیادی با جوامع تجاری‌ای داشتند که سازمان سرمایه‌داری چشم‌گیر سده‌ی شانزدهم اروپا را تشکیل می‌دادند.» [۱۶] اما می‌گوید:

«سرشت سرمایه‌دارانه‌ی توسعه‌ی بازاربنیاد مبتنی بر حضور نهادها و گرایش‌های سرمایه‌داری نیست، بلکه با رابطه‌ی قدرت دولتی با سرمایه تعیین می‌شود. هر تعداد سرمایه‌دار که دوست دارید به اقتصاد بازار اضافه کنید، اما تا زمانی که دولت تابع منافع طبقاتی‌شان نباشد، اقتصاد بازار غیرسرمایه‌دارانه باقی می‌ماند.» [۱۷]

به‌دشواری می‌توان این اظهارات را درک کرد، اگرچه در کل بحث نقش کاملاً مرکزی دارد. چرا باید منافع آن دسته از سرمایه‌دارانی که می‌خواهند رقابت کنند، اما توسط دیگرانی که قبلاً در بازار حضور دارند منع می‌شوند، از محاسبه‌ی منافع کل طبقه‌ی سرمایه‌دار کنار گذاشته شود؟ و اگر سرمایه‌داران زیادی اضافه شوند، احتمالاً باید در حال رقابت باشند که بنابراین نشان می‌دهد دولت تضمین می‌کند آن‌ها می‌توانند رقابت کنند!

مشکلات مشابهی با مفهوم‌سازی دولت به وجود می‌آید. اگر بتوان گفت که اقتصاد سیاسی مارکس دچار «جبرگرایی اکونومیستی» است، آن چه آریگی از اسمیت استنتاج می‌کند، با توجه به این که بازارها ابزار دولت‌ها تصور می‌شوند، به مراتب بیش‌تر دچار «جبرباوری سیاسی» است. با این حال، نظریه‌ی دولت که در این جا مطرح می‌شود به شدت توسعه‌نیافته است. اصطلاحاتی مانند «منافع عمومی»، «منافع اجتماعی عمومی» و «منافع ملی» هم‌چون سازه‌های ایدئولوژیک مشکل‌ساز در نظر گرفته نمی‌شوند — که بی‌شک چنین هستند — بلکه هم‌چون مقولات عینی به آن‌ها پرداخته می‌شود (شایان ذکر است که درست هنگامی که اسمیت مشغول تألیف **ثروت ملل** بود و این اصطلاحات را به کار می‌برد، سلب مالکیت و حصارکشی جریان داشت. آریگی به دولت‌ها به مثابه جلوه‌ی این «منافع عمومی اجتماعی» می‌پردازد، به جز زمانی که سرمایه‌داران منافع محدود خود را (یعنی منافع ضدرقابتی) بر توسعه‌ی بازارها تحمیل می‌کنند. شیوه‌ی خاص سازمان‌دهی دولت سرمایه‌داری و کارکردهای معرف آن برای تضمین مناسبات مالکیت، که مناسبات کار-سرمایه را بازتولید می‌کند و حافظ انباشت است، در این مفهوم‌سازی ضعیف از دولت سرمایه‌داری غایبند.

این معضل با تلقی آریگی از دولت‌های امپراتوری تشدید می‌شود. «مسیر غیرطبیعی» که تجارت خارجی را به منزله‌ی مسیر توسعه‌ی اقتصادی کانون توجه خود قرار می‌دهد، مستلزم قدرت نظامی فزاینده است که «نوعی هم‌کوشی بین سرمایه‌داری، صنعت‌گرایی و نظامی‌گری ایجاد می‌کند که با رقابت بین‌دولتی پیش رانده می‌شود.» [۱۸] آریگی با بیان این اظهارنظر اسمیت که «نیروی نظامی برتر» یکی از عواملی است که نشان می‌دهد چرا اروپایی‌ها توانستند «مزیت‌های حاصل از یک‌پارچگی بیش‌تر اقتصاد جهانی به زیان ملت‌های غیراروپایی» را در سده‌های شانزدهم و هفدهم به خود اختصاص دهند، ادعا می‌کند که آن‌چه مسیر توسعه‌ی اروپایی را بیش از هر چیز دیگری به‌عنوان مسیری سرمایه‌دارانه تعریف می‌کند، همانا توالی انباشت بی‌پایان سرمایه و قدرت بود که از دولت‌شهرهای ایتالیا به «دولت‌ملت‌های اولیه»ی هلندی رسید و با «ادغام سرمایه‌داری و امپریالیسم» توسط بریتانیا («وارث سنت امپریالیستی که شرکای ایبریایی جنوایی‌ها آغاز کردند») ادامه یافت و در «جاه‌طلبانه‌ترین پروژه‌ی سیاسی متصور در تاریخ بشریت» — تلاش ایالات متحد برای تبدیل خود به «دولتی جهانی» — به اوج رسید. [۱۹]

آریگی براساس جبرباوری سیاسی خود، از تمایز هاروی بین منطق سرزمینی و منطق سرمایه‌داری امپریالیسم فاصله می‌گیرد و اصرار می‌ورزد که امپریالیسم از نوع سرمایه‌دارانه به «انباشت قدرت و سرمایه **درون دولت‌ها**» ربط زیادی ندارد یا هیچ ربطی ندارد، بلکه با «انباشت قدرت و سرمایه در داخل نظام متحول دولت‌ها» مرتبط است. [۲۰] با این حال، معضل واقعی تمایز هاروی این است که، با این که استدلال

می‌کند منطق سرمایه‌داری در «امپریالیسم نوع سرمایه‌دارانه» بر آن نوع منطق دیگر مسلط است، آن دسته از کنش‌های امپریالیستی را که توضیح‌شان بر حسب «ترمیم فضایی» ناشی از فوق‌انباشت دشوار است، به منطق سرزمینی قدرت پیشاسرمایه‌داری نسبت می‌دهد که در دولت سرمایه‌داری تداوم دارد. این رویهٔ سد راه فهم نقش امپراتوری‌های سرمایه‌داری می‌شود — نقشی که قبلاً در امپراتوری بریتانیا مشهود بود، اما به‌ویژه مشخصه‌ی امپراتوری آمریکا در سده‌ی بیستم است — که به موجب آن دولت هژمونیک کم‌تر به گسترش قلمرو حاکمیتی خود توجه می‌کند و بیش‌تر معطوف به یافتن این اطمینان است که سایر دولت‌های رسماً مستقل همانند دولت‌های سرمایه‌داری ساختار یابند (یعنی مسئولیت حفظ انباشت سرمایه و حفاظت از مالکیت خصوصی — و نه فقط دارایی اتباع دولت امپراتوری — را در قلمرو خود بر عهده بگیرند). [۲۱]

درک نادرست آریگی از ماهیت ایالات متحد به‌عنوان امپراتوری برجسته‌ی سرمایه‌داری سده‌ی بیستم بیش از هر چیز در تصویری که از آن ترسیم می‌کند آشکار می‌شود. آمریکا بنا به این تصویر می‌کوشد خود را به «دولت جهانی» بدل سازد، چه در خلال دوره‌ی پس از جنگ یا امروزه به‌عنوان وسیله‌ای برای جلوگیری از افول آن. [۲۲] اگرچه ساختن یک سرمایه‌داری واقعاً جهانی، دست‌کم از زمان جنگ جهانی دوم به بعد، بی‌گمان پروژه‌ی دولت آمریکا بوده است، این پروژه به‌طور قاطع این نبود که مستقیماً خودش جهان را اداره کند یا این وظیفه را به نهادهای بین‌المللی واگذار کند که حاکمیتش را تابع آن‌ها کند. در عوض، پروژه‌ی ساختن سرمایه‌داری جهانی را هم‌چون ایمن ساختن جهان برای انباشت سرمایه در همه جا با تلاش برای سرمایه‌داری کردن همه‌ی کشورهای جهان و از طریق ایجاد نهادها و رویه‌های مناسب قانونی، حقوقی، بوروکراتیک و قهری متصور بوده است. دقیقاً برخلاف آن چه آریگی جوهر یک دولت سرمایه‌داری می‌پندارد، این امر معمولاً مستلزم تشویق به گشایش بازارها و گسترش رقابت است، به‌ویژه به این دلیل که دولت آمریکا انتظار داشته است که سرمایه‌داران آمریکایی از این امر سود ببرند. به‌علاوه، درک امپراتوری آمریکا از دوران ریگان به بعد، همان‌طور که آریگی می‌فهمد، به‌عنوان عامل «خاژی» صرف برای منافع محدود سرمایه‌داری ایالات متحد [۲۳] تصویری است بسیار محدود. خودمختاری نسبی برای هدف تقویت انباشت جهانی سرمایه نیز در سطح دولت سرمایه‌داری امپریالیستی عمل می‌کند.

در این جا استدلال‌هایی را که سام‌گیندین و من قبلاً علیه تز آریگی مبنی بر «آشکار شدن هژمونی» ایالات متحده ارائه کرده بودیم، تکرار نمی‌کنم. [۲۴] کافی است بگوییم که استدلال نسبتاً بی‌قیدوشرط او را قانع‌کننده نمی‌دانیم که دولت آمریکا توانایی حفظ نقش امپریالیستی‌اش را در ساختن سرمایه‌داری جهانی در سده‌ی بیست و یکم از دست داده است. توصیف آریگی از تجربه‌ی ایالات متحد در ویتنام به‌عنوان

نشان گر «بحران چشم‌گیر» هژمونی ایالات متحد و تجربه تاکنونی در عراق به‌عنوان «بحران پایانی» آن، خطر فرافکنی تضادهای مقطعی به تضادهای ساختاری بلندمدت را دربردارد. آن چه جریان سرمایه از آسیای شرقی به ایالات متحد (مازاد بر پوشش کسری بودجه‌ی آمریکا) در خصوص شیوه‌ی حفظ سرمایه‌داری آمریکا توسط مدارهای سرمایه‌ی جهانی نشان می‌دهد، ملاکی برای ضعف امپراتوری نیست. ادعای تهدید امپراتوری با صندوق‌های ثروت حکومتی [۲۴-۱] احتمالاً جدی‌تر از تهدید مشابهی نباشد که پیش‌بینی می‌شد صندوق‌های بازنشستگی کارگران قبل از ادغام در مدارهای سرمایه برای امپراتوری ایجاد کنند. شالوده‌های مادی امپراتوری ایالات متحد با توجه به پیش‌گامی عظیم و پایدار آن در هزینه‌های تحقیق و توسعه و نیز مقام اول آن در نسبت تولید و اشتغال جهانی که شرکت‌های چندملیتی ایالات متحد مستقیم و غیرمستقیم عامل آن هستند، هنوز فرسوده نشده است.

آیا چین سرمایه‌داری است؟

و سرانجام به اصل مطلب کل این بحث می‌رسیم: توسعه‌ی پرشتاب اقتصادی چین در دهه‌های اخیر که آریگی در آخرین فصل کتابش درباره‌ی «خاستگاه‌ها و پویای‌های صعود چین» به آن می‌پردازد. بی‌اغراق استدلال آریگی که «اغلب ویژگی‌های بازگشت چین به اقتصاد بازار مطابق با برداشت [آدام اسمیت] از توسعه‌ی بازارپایه‌ی [خودمحمور] را دارد»، پرمسئله است. [۲۵] تأیید این استدلال دشوار است که چین مسیر طبیعی «اسمیتی» در اولویت قائل شدن برای کشاورزی و بازارهای داخلی را دنبال کرده است، آن هم زمانی که سه چهارم از درآمد ناخالص ملی چین در دوره‌های کم‌تر از یک ربع سده، سمت‌وسویی بیرونی داشته است (یعنی مجموع صادرات و واردات برابر با ۷۵ درصد تولید ناخالص داخلی است، در مقایسه با ۳۰ درصد ایالات متحد و ۳۲ درصد ژاپن). [۲۶] در واقع می‌توان استدلال کرد که از آن‌جا که دولت چین از بازارها به‌عنوان «ابزار حکومت» استفاده کرده است، این روند شبیه‌روندی است که توسعه‌دهندگان سرمایه‌داری متأخر در اواخر سده‌ی نوزدهم طی کردند، همان کسانی که آریگی در این کتاب به‌عنوان کشورهای امپریالیستی سرمایه‌دار معرفی می‌کند.

تفاوت اصلی این است که چین تا حد زیادی به سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی متکی بوده است، به‌طوری که کل سرمایه‌گذاری متعلق به خارجی‌ها در حال حاضر بالغ بر یک‌سوم درآمد ناخالص ملی است (این رقم در ژاپن تنها دو درصد است) و وابستگان به شرکت‌های خارجی یک‌سوم از کل فروش تولیدات صنعتی و نیمی از صادرات آن را در اختیار دارند. [۲۷] علاوه بر این، در الگوی کلاسیک خود، وابستگان شرکت‌های چندملیتی ایالات متحد مستقر در چین تقریباً دوسوم وام‌های خود را برای سرمایه‌گذاری در چین از منابع محلی دریافت

کرده‌اند، در حالی که کم‌تر از یک‌پنجم از وام‌های شرکت مادر تأمین می‌شود. در چین، هم‌چون جاهای دیگر، «شرکت‌های تابعه‌ی محلی شرکت‌های چندملیتی خارجی را می‌توان وام‌گیرندگان نسبتاً معتبری دانست که در نهایت شرکت مادر خارجی با جیب‌هایی گشاد از آن‌ها حمایت می‌کنند.» [۲۸] هم‌چنین نباید نقش امپریالیستی نسبتاً کلاسیک خود چین، به‌ویژه در آفریقای امروزی، نادیده گرفته شود.

مطمئناً درست است که ایالات متحد نبود که چین را سرمایه‌دار کرد — اگر کسی آن را سرمایه‌دار کرده بود، درست‌تر است که کار نخبگان حزب کمونیست بدانیم که با کمک سرمایه‌ی آوارگان چینی خود را به بورژوازی تبدیل می‌کنند. اما حتی اگر دولت معاصر چین را نسبتاً مستقل‌تر از بورژوازی‌ای بدانیم که چنین تفسیر ابزاری اجازه می‌دهد، به دشواری می‌توان ادعای آریگی را معتبر دانست که می‌گوید به نظر می‌رسد چین شبیه «دنیای اسمیتی سرمایه‌دارانی است که با رقابت بی‌وقفه برای کار در راستای منافع ملی پیش رانده می‌شود؛ و حتی دشوارتر این که بپذیریم این امر مستلزم «تبعیت منافع سرمایه‌داری از منافع ملی» بوده است. این فکر که دولت چین غیرسرمایه‌داری است به این دلیل که بیش از کشورهای آریگی آن‌ها را سرمایه‌دار می‌داند به ترویج رقابت گرایش دارد، کاملاً مشکوک است، و هم‌چنین آریگی شواهد مقایسه‌ای ارائه نمی‌دهد که در تأیید چنین استدلالی باشد.

مهم‌تر از همه، چیزی که مفقود است — دست کم تا چند صفحه آخر فصل آخر — بررسی بسیار شکاکانه‌تر مفهوم «منافع ملی» در جامعه طبقاتی بیش از پیش نابرابری است که چین به آن تبدیل شده است. مطمئناً این استدلال که چین به‌عنوان یک «دولت فعال» نباید (ضرورتاً) سرمایه‌داری تلقی شود — زیرا با «نسخه‌های نئولیبرالی اجماع واشنگتن» مطابقت ندارد [۳۲] — نمی‌تواند خیلی جدی گرفته شود. همان‌طور که در سده‌ی نوزدهم به دولت‌های فعال نیاز بود تا بر ایجاد اقتصادهای سرمایه‌داری نظارت کنند، ایجاد نئولیبرالیسم، به‌ویژه در جهان در حال توسعه، نیازمند دولت‌های فعال بوده است. این که بگوییم دولت چین «دست برتر» را نسبت به سرمایه‌داران داخلی و بین‌المللی حفظ کرده است و ابزاری صرف برای بورژوازی نیست، به خودی خود چیز زیادی به ما نمی‌گوید. ادعای آریگی مبنی بر این که دولت چین «سرمایه‌داران را به جای کارگران به رقابت با یک‌دیگر واداشته است» [۳۳] در این جا بجا نیست شود و هم‌چنین نباید استفاده‌ای را که از نمونه‌ی چینی رقابت‌پذیری توسط دولت‌های سرمایه‌داری در سراسر جهان برای تضعیف مقاومت و همبستگی کارگران‌شان در سال‌های اخیر انجام شده است، نادیده گرفت.

با توجه به همه‌ی جوانب، این سوال که آیا چین مسیر سرمایه‌داری را دنبال می‌کند یا نه، به رابطه‌ی کارگران با روند توسعه‌ی اقتصادی بازمی‌گردد. آریگی معتقد است که:

«تا زمانی که اصل دسترسی برابر به زمین در چین به رسمیت شناخته و اجرا شود... شرط دوم برنر در توسعه‌ی سرمایه‌داری (این که تولیدکنندگان مستقیم باید کنترل ابزار تولید را از دست داده باشند) [شرط اول وجود رقابت بین سرمایه‌داران - لئو پانیچ] تا استقرار کامل فاصله‌ی زیادی دارد. بنابراین، با وجود گسترش مبادلات بازار سودآور ماهیت توسعه‌ی چین لزوماً سرمایه‌داری نیست.» [۳۴]

بنابراین آریگی با تصدیق این که رابطه‌ی تولیدکنندگان مستقیم با وسایل تولید معیاری است حیاتی که در چارچوب اسمیتی وجود ندارد، به‌طور ضمنی تعریف جایگزین سرمایه‌داری را که از اسمیت برگرفته و مبتنی است بر رابطه‌ی بین دولت و سرمایه‌داران تضعیف می‌کند. آریگی در فصل پایانی کتابش، با دادن عنوان «انباشت بدون سلب مالکیت» به بخش مرتبط با «بنگاه‌های شهر و روستا» در چرخش به اقتصاد بازار، به نظر می‌رسد ناخواسته اذعان می‌کند که سلب مالکیت ابزار تولید از تولیدکنندگان مستقیم نشان‌دهنده‌ی خصیصه‌ی اساسی است که معرف جامعه‌ی سرمایه‌داری به شمار می‌آید. با این حال، این بخش نه تنها مناسبات طبقاتی نابرابری را که به سرعت درون بنگاه‌های شهر و روستا ایجاد شد نادیده می‌گیرد، بلکه به این نکته نیز توجه نمی‌کند که بنگاه‌های شهر و روستا اینک به‌عنوان شالوده‌ی توسعه‌ی اقتصادی چین به حاشیه‌رانده شده‌اند. اگر زمانی آن‌ها به‌عنوان وسیله‌ی حفظ کار مازاد در روستاها عمل می‌کردند، اکنون واضح است که از این نظر در بهترین حالت به‌عنوان ایستگاه بین راه برای نیروی کار مهاجر گسترده‌ای عمل می‌کردند که به توسعه‌ی اقتصادی چین دامن می‌زد، با روستاهای شان که به وجوه ارسالی آن‌ها وابسته بود، درست همان‌طور که روستاهای مکزیکی یا السالوادوری به حواله‌های ارسالی کارگران مهاجرشان در شهرهای آمریکا وابسته‌اند.

ساکنان روستاهای چین به جای دسترسی برابر به زمین به‌طور فزاینده‌ای در معرض «تقاضاهای مقامات و توسعه‌دهندگان چپاول‌گر» بوده‌اند؛ و پاسخ دولت چین به شکایات‌شان علیه این موضوع عمدتاً فقط دادن وعده‌ی غرامت در برابر تقاضای استرداد زمین‌های کشاورزان بوده است. [۳۵] از ۱۹۷۸، با سه برابر شدن تعداد شهرها و افزایش جمعیت شهری از ۱۸ درصد به ۴۴ درصد، کارگران مهاجر از روستاها سرازیر شدند: ۳۰ میلیون کارگر مهاجر در ۱۹۸۹ وجود داشت؛ این رقم تا ۱۹۳۳ دو برابر شد. تعداد کارگران مهاجر در پایان ۲۰۰۶، ۱۳۰ میلیون نفر بود که ۵۸ درصد از کل کارگران در صنایع مرتبه دوم و ۵۲ درصد در صنایع مرتبه‌ی سوم (و نه کم‌تر از ۸۰ درصد در ساخت‌وساز) را تشکیل می‌دهند. آن‌ها نه تنها مشاغلی کم‌درآمد دارند، بلکه از خدمات اجتماعی و مراقبت‌های بهداشتی که با نظام ثبت‌نام خانوار در چین همراه است نیز محروم هستند. [۳۶]

این در واقع کالایی‌سازی نیروی کار و ایجاد بازارهای کار است که بیش از هر چیز ماهیت توسعه‌ی اقتصادی معاصر چین را مشخص می‌کند. از آن‌جا که بخش بزرگی از مردم چین با خط فقر مطلق فاصله دارند، این امر دقیقاً بازتاب ادغام آن‌ها در جامعه‌ی کالایی مبتنی بر تولید و مصرف از طریق روابط مبادله‌ای است. قانون کار جدید مصوب ۲۰۰۸ باید در همین راستا دیده شود. چنان‌که یکی از بوروکرات‌های دولتی گفته است:

«اکثر مردم قانون کار جدید را قانونی می‌دانند که فقط از منافع کارکنان حمایت می‌کند، اما به اندازه‌ی کافی از منافع سرمایه‌گذاران حمایت نمی‌کند. این در واقع یک سوء تفاهم است. مواد جدید قانون کار نه تنها از منافع و حقوق کارکنان حمایت می‌کند، بلکه مسئولیت‌های آنها را نیز تنظیم می‌کند.» [۳۷]

در مورد آن‌چه دقیقاً در «مخفی‌گاه تولید» می‌گذرد، باید اعتبار بسیار اندکی به استناد از مقاله‌ای در مجله‌ی **نیویورک تایمز** بدهیم که نسبت نسبتاً پایین مدیران به کارگران را در کارخانه‌های چینی مدرکی می‌داند «برای خودگردانی باورنکردنی‌شان.» [۳۸] آیا این «گفتار نوین» نیست که از «سه میلیارد سرمایه‌دار جدید»ی سخن می‌گوید که در چین و هند ایجاد شده‌اند، در حالی که منظور واقعاً این است که سه میلیارد کارگر دیگر برای استثمار سرمایه وجود دارد؟

البته، آریگی پژوهش‌گر بسیار خوبی بود و چنان‌که به عدالت اجتماعی پای‌بند بود که نمی‌توانست این موضوع را نادیده بگیرد. در آغاز فصل آخر وعده می‌دهد که این موضوع را بررسی خواهد کرد چگونه «رقابت بی‌رحمانه» به «ماجرای بی‌شمار استثمار فوق‌العاده، به‌ویژه در میان کارگران مهاجر» منجر شده است. [۳۹] در چند صفحه‌ی پایانی فصل، در بخشی به نام «تضادهای اجتماعی موفقیت اقتصادی» به این موضوع پرداخته می‌شود؛ در آن‌جا گفته می‌شود «افزایش عظیم نابرابری در درآمد درون و بین مناطق شهری و روستایی و همچنین در میان طبقات مختلف، قشرهای اجتماعی و استان‌ها یکی از تثبیت‌شده‌ترین واقعیت‌ها درباره‌ی گذار چین به اقتصاد بازار است.» [۴۰] علاوه بر این، به‌رغم این‌که آریگی پیش‌تر به دفعات از دولت چین به دلیل پیروی از سنت‌های هزارساله‌ی توسعه‌ی مبتنی بر بازار «با نیروی کار فراوان و صرفه‌جویی در مصرف انرژی» تمجید کرده بود، در صفحه‌ی آخر موخره ناگهان اذعان می‌کند که «رشد اقتصادی سریع چین با تکیه‌ی بیش از حد به مسیر غربی انرژی‌بر هنوز راه را برای مسیر توسعه‌ی پایدار از لحاظ بوم‌شناختی برای خود و جهان نگشوده است.»

در واقع، در پایان معلوم می‌شود که هدف اصلی تحسین آریگی دیگر روایت آدم اسمیت از دولت چین و ترویج بازارمحور رقابت میان سرمایه‌داران «در راستای منافع ملی» نبود، بلکه روایت کارل مارکس از پرولتاریای

چینی بود — زیرا آریگی آن را آغشته به «سنتی انقلابی» می‌داند «که به قشر فرودست چینی اعتماد به نفس و مبارزه‌جویی اعطا می‌کند که نظیر آن را در کم‌تر جایی در جنوب جهانی — و می‌توان افزود در شمال جهانی — می‌توان دید.» [۴۲] بی‌گمان مهم است که در انتهای کتاب متوجه می‌شویم که جووانی آریگی (برخلاف آدام اسمیت) در پکن امیدهای خود را برای تغییر جهت مسیر توسعه‌ی چین «در جهت برابری خواهانه‌تری» در «کثرت مبارزات اجتماعی در مناطق شهری و روستایی به یک‌سان» قرار می‌دهد. [۴۳]

خوب. اما نکته‌ی قابل‌بحث این است که آیا دهقانان و کارگران چینی به واقع به اندازه‌ی کافی اعتماد به نفس دارند و مبارزه می‌کنند؟ بسیاری از اعتصابات و اعتراضات که با حضور ده‌ها هزار نفر در سال اتفاق می‌افتند، هنوز عمدتاً محلی و جدا از یک‌دیگر باقی می‌مانند. در واقع، سنتِ خاص مرتبط با «سانترالیسم دموکراتیک» حزب کمونیست — که امروزه با تداوم رویه‌های اقتدارگرایانه‌ی نخبگان کمونیستی حفظ می‌شود که بسیاری از اعضای ارشد و خانواده‌های آن‌ها را به گردش به سمت سرمایه‌داری تشویق می‌کنند — متأسفانه بار روانی منفی در طبقات زحمت‌کش دارد و مبارزات طبقاتی را به شدت مهار می‌کند و مطمئناً الهام‌بخش انقلابی برای چین مبارزاتی نیست.

اما همین اندازه هم قطعاً مشخص است. ما برای رشد فهم خود از آن‌چه امروزه چین را سرمایه‌دار می‌کند، باید به مقوله‌ی مناسبات اجتماعی اولویت بدهیم و ببینیم طبقات فرودست در آن‌جا چگونه خود را سازمان‌دهی می‌کنند و چگونه علیه مناسبات اجتماعی ستمگرانه و استثمارگرانه‌ای که آن جامعه را تعریف می‌کنند، دست به مبارزه می‌زنند. آن‌گاه می‌توان چشم‌انداز روشنی برای فهم این موضوع داشته باشیم که آیا آن‌چه در چین اتفاق می‌افتد در نهایت ممکن است بدیلی برای سرمایه‌داری ایجاد کند یا نه.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Giovanni Arrighi in Beijing: An Alternative to Capitalism?* از Leo Panitch که در لینک زیر یافته می‌شود:

https://brill.com/view/journals/hima/18/1/article-p74_5.xml

[*]. این متن انتقادی از *آدام اسمیت در پکن* (آریگی ۲۰۰۷) ابتدا در یک میزگرد عمومی با حمایت مجله *سوشیالیست رجیستر* در کنفرانس *ماتریالیسم تاریخی* در دانشگاه یورک در آوریل ۲۰۰۸ ارائه شد. خود جوانی آریگی در این گردهمایی استدلال کتاب را مطرح کرد و هم اظهارات او و هم سخنان من در ادامه‌ی بحث‌های قبلی ما درباره‌ی مسائل افول امپراتوری ایالات متحد و ظهور معاصر چین بود. اگرچه تنظیم نظراتم در این سمپوزیوم لزوماً مستلزم شرح و بسط، نقل قول و استناد بوده است، اما تلاش کرده‌ام تا حد امکان لحن اظهاراتم را همان‌طور که در مناظره ایراد شد روایت کنم تا روحیه رفاقتی را که مشخصه تبادل نظرمان بود حفظ کنم.

- [1]. Arrighi and Saul 1969.
- [2]. Arrighi 1978a.
- [3]. Arrighi 1978b.
- [4]. Arrighi 1994.
- [5]. Harvey 2003.
- [6]. Arrighi 2007, p. xi.
- [7]. Brenner 1977.
- [8]. Arrighi 2007, pp. 21–2.
- [9]. Arrighi 2007, p. 2.
- [10]. Marx 1977, pp. 915 and 926.
- [11]. Arrighi 2007, pp. 2–3.
- [12]. Arrighi 2007, p. 3.
- [13]. Arrighi 2007, p. 8.
- [14]. Arrighi 2007, p. 47.
- [15]. Arrighi 2007, p. 92.
- [16]. Arrighi 2007, p. 332.
- [17]. Arrighi 2007, pp. 331–2.
- [18]. Arrighi 2007, pp. 90, 95, 241.
- [19]. Arrighi 2007, p. 249.
- [20.] Arrighi 2007, p. 229.

این تا حد زیادی نقطه پایانی است بر آنچه آریگی سی سال پیش در کتاب *هندسه امپریالیسم* درباره‌ی ارزیابی مارکسیست‌ها از استدلال شومپیتر مطرح کرده بود مبنی بر این که ماهیت پیشاسرمایه‌داری دولت‌های در حال توسعه و متأخر اروپایی در امپریالیسم آن زمان دخیل بوده است. متأسفانه آریگی در این‌جا کار پژوهش‌گران مارکسیست مانند ژرژ

کامینل را پیرامون ماهیت پیشابورژوازی دولت فرانسه در سده‌ی نوزدهم، بحثی که اخیراً توسط هانس لاجر به طرز مهبجی مطرح و تعمیم داده شد، نادیده گرفته است. بنگرید به Comninel 1987; Lacher 2005

[۲۱]. همان‌طور که سام گیندین و من استدلال کرده‌ایم، حتی مداخلات نظامی دولت آمریکا، در زمان ما و پیش از آن، می‌تواند به بهترین شکل به این شیوه درک شود (Panitch and Ginden 2004). تمایز بین شکل‌های امپراتوری مرکانتیلیستی و سرمایه‌داری را پل راینش، پژوهش‌گر علوم سیاسی آمریکایی که سفیر وودرو ویلسون در چین شد، ارزیابی کرده بود. راینش در تعدادی از آثار در آغاز سده‌ی بیستم به این سؤال پرداخت که چرا «فشار برای کنترل گسترده‌ی سیاسی در حال حاضر بسیار قوی‌تر از دوران استعمار تجاری صرف است». او پاسخ را در این واقعیت یافت که سرمایه‌گذاری خارجی در معادن، جنگل‌ها، کشتزارها، راه‌آهن و بنگاه‌های تولیدی «در مقایسه با معاملات صرفاً تجاری ارتباط بسیار نزدیک‌تری با قلمرو و جمعیت دارد». سرمایه‌گذاری خارجی مستلزم آن بود که «حق مالکیت در زمین باید امنیت داشته باشد. هیچ ترسی از خشونت یا انقلاب‌های حکومتی نباید وجود باشد. روش‌های اداری منظم، نظام بانکی و پول رایج سالم، همه‌ی این‌ها پیش‌نیازهای سرمایه‌گذاری مطمئن و پرهزینه در مناطق خارجی یا استعماری هستند. و در حالی که، در امپریالیسم از نوع رومی، مشکل ممکن بود با تحت‌شمول قرار دادن تمامی دولت‌ها تحت عنوان یک امپراتوری جهانی یگانه حل شود، تحت شرایط غالب «امپریالیسم ملی مدرن» که نه تنها وجود جداگانه‌ی دولت‌های ملی را به رسمیت می‌شناخت، بلکه حتی این ادعا را می‌پذیرفت که «دولت ملی ... شرط ضروری برای پیشرفت است»، پاسخ به‌طور فزاینده‌ای در امپراتوری‌های سرمایه‌داری یافت می‌شد که تلاش می‌کردند اطمینان حاصل کنند همه‌ی دولت‌های جهان با مفاهیم سرمایه‌دارانه‌ی حکمرانی خوب مطابقت دارند. بنگرید به Reinsch 1900, pp. 12–13 and 41–2; Reinsch 1905, esp. pp. 85–6

[22]. Arrighi 2007, p. 253.

[23]. Arrighi 2007, p. 257.

[24]. Panitch and Gindin 2005; Arrighi 2005a, 2005b.

[۲۴-۱]. Sovereign Wealth Fund صندوق ثروت ملی یا صندوق ثروت حکومتی؛ یک صندوق سرمایه‌گذاری دولتی است که در دارایی‌های واقعی و مالی مانند سهام، اوراق قرضه، املاک و مستغلات، فلزات گران‌بها یا سرمایه‌گذاری‌های جای‌گزین مانند صندوق سهام اختصاصی یا صندوق‌های پوشش ریسک سرمایه‌گذاری می‌کند. صندوق‌های ثروت ملی در سراسر جهان سرمایه‌گذاری می‌کنند و منابع مالی آن‌ها بیش‌تر از طریق درآمد حاصل از صادرات کالاها یا از ذخیره‌ی ارزی که توسط بانک مرکزی نگه‌داری می‌شود، تأمین می‌شود. برخی از صندوق‌های ثروت ملی ممکن است توسط یک بانک مرکزی اداره شوند، که این وظیفه را همراه با مدیریت سیستم بانکی کشور انجام می‌دهد؛ این نوع صندوق معمولاً از اهمیت اقتصادی و مالی مهمی برخوردار است. دیگر صندوق‌های ثروت ملی صرفاً پس‌اندازهای دولتی هستند که توسط نهادهای مختلف برای بازپرداخت سرمایه‌تأمین مالی می‌شوند و ممکن است نقش مهمی در مدیریت مالی نداشته باشند - م.

[25]. Arrighi 2007, p. 358.

[۲۷]. بنگرید به بحث عالی درباره‌ی جایگاه چین در اقتصاد جهانی در Bromley 2008, pp. 87-177

28. Branstetter and Foley 2007, p. 5.

29. See McGreal 2008.

30. Arrighi 2007, pp. 358–9.

[۳۱]. در این رابطه بنگرید به Lam 2007: «طبق مقررات سازمان تجارت جهانی، حزب کمونیست چین تعداد بی‌سابقه‌ای از بخش‌ها را برای مشارکت در سهام خارجی باز کرده است. با این حال، مقامات هم‌زمان کنترل خود را بر سایر جنبه‌های اقتصادی تشدید کرده‌اند. این امر منجر به تضعیف و شاید هم تحلیل هزاران شرکت خصوصی شده است. این شرکت‌ها در معرض خطر بیرون رانده شدن توسط انحصارات و گروه‌فروشی‌های قدرت‌مندی هستند که یا دستگاه حزب و دولت یا کادرهای ارشد و وابستگان‌شان آن‌ها را کنترل می‌کنند.» از این نظر، شنیدن غرغر کارآفرینان چینی تعجب‌آور نیست: «ما به‌عنوان کارآفرین محکوم هستیم که یا صیغه‌ی بنگاه‌های دولتی باشیم یا معشوقه‌ی شرکت‌های چندملیتی» (به نقل از McGregor 2006).

[32]. Arrighi 2007, p. 354.

[33]. Arrighi 2007, pp. 358–9.

[34]. Arrighi 2007, p. 24.

[35]. See Dickie 2006.

[۳۶]. بنگرید به گزارش مفصل اخیر درباره‌ی کارگران مهاجر در *China Labour Bulletin* 2008.

[37]. Cai Kang, vice director of the Dongguan Bureau of Foreign Trade and Economic Cooperation, quoted by Cha 2008.

[38]. Arrighi 2007, p. 367.

[39]. Arrighi 2007, p. 360.

[40]. Arrighi 2007, p. 375.

[41]. Arrighi 2007, p. 389.

[42]. Arrighi 2007, p. 376.

[43]. Ibid.

منابع

Arrighi, Giovanni 1978a, 'Towards a Theory of Capitalist Crisis', *New Left Review*, I, 111:3–24.

—— 1978b, *The Geometry of Imperialism*, London: New Left Books.

—— 1994, *The Long Twentieth Century: Money, Power and the Origins of Our Times*, London: Verso.

—— 2005a, 'Hegemony Unravelling – 1', *New Left Review*, II, 32: 23–80.

—— 2005b, 'Hegemony Unravelling – 2', *New Left Review*, II, 33: 83–116.

—— 2007, *Adam Smith in Beijing: Lineages of the Twenty-First Century*, London: Verso.

—— and John S. Saul 1969, 'Nationalism and Revolution in Sub-Saharan Africa', in *The Socialist Register 1969*, edited by Ralph Miliband and John Saville, London: Merlin.

Branstetter, Lee and C. Fritz Foley 2007, 'Facts and Fallacies about U.S. FDI in China', *National Bureau of Economic Research Working Paper 13470*, available at: <<http://www.nber.org/papers/w13470>>.

Brenner, Robert 1977, 'The Origins of Capitalist Development: A Critique of Neo-Smithian Marxism', *New Left Review*, I, 104: 25–92.

Bromley, Simon 2008, *American Power and Prospects for International Order*, Cambridge: Polity.

Cha, Ariana Eunjung 2008, 'New Law Gives Chinese Workers Power, Gives Business Nightmares', *Washington Post Foreign Service*, 14 April.

China Labour Bulletin 2008, 'Migrant Workers in China', available at: <<http://www.clb.org.hk/en/node/100259>>.

Comninel, George 1987, *Rethinking the French Revolution: Marxism and the Revisionist Challenge*, London: Verso.

Dickie, Mure 2006, 'China to Pay Farmers Market Rates for Seized Land', *Financial Times*, 9 March.

Harvey, David 2003, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press.

Lacher, Hannes 2005, *Beyond Globalization: Capitalism, Territoriality and the International Relations of Modernity*, London: Routledge.

Lam, Willy 2007, 'China's Elite Economic Double Standard', *Asia Times Online*, 17 August.

Marx, Karl 1977, *Capital: A Critique of Political Economy, Volume One*, New York: Vintage Books.

McGreal, Chris 2008, 'Thanks China, Now Go Home: Buy-Up of Zambia Revives Old Colonial Fears', *The Guardian*, 6 February.

McGregor, Richard 2006, 'Challenging Change: Why an Ever Fiercer Battle Hinders China's March to the Market', *Financial Times*, 28 February.

Panitch, Leo and Sam Gindin 2004, *Global Capitalism and American Empire*, London: Merlin.

—— 2005, 'Superintending Global Capital', *New Left Review* II, 35: 101–23.

Reinsch, Paul S. 1900, *World Politics at the End of the Nineteenth Century*, New York: Macmillan.

— 1905, *Colonial Government*, New York: Macmillan.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3EP>



قیام ژینا در پرتو مرکز - حاشیه مازادهای ضداستعماری و ضدطبقاتی مبارزات پیرامونی

۱۳ سپتامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: سمیه رستم‌پور

مقدمه

روایت‌های غالب از جنبش‌های اجتماعی در ایران، از جمله جنبش زنان، اغلب ناسیونالیستی، همگن‌ساز، تقلیل‌گرا، نخبه‌گرایانه و طبقاتی بوده‌اند، به نحوی که تلاقی اتنیک-ملیت با جنسیت و طبقه در آن‌ها نادیده گرفته شده است. این متن تلاش می‌کند مبارزه‌ی مردمان در حاشیه در قیام ژینا به‌ویژه زنان، و مازادهای آن نسبت به مرکز را مورد بحث قرار دهد. بیش از آن که ادعای پاسخ‌گویی داشته باشد، هدف این یادداشت «طرح مسئله» حول موضوعات زیر است. نخست، مسئله‌ی حاشیه-مرکز در قیام ژینا و سهم مردمان پیرامونی در برجسته کردن تضاد طبقاتی و مبارزات ضداستعماری. در آینده و در مقاله‌ی دیگری به فرایند

نامرئی‌سازی زنان حاشیه‌ای در تولید دانش-کنش‌گری فمینیستی و تبارهای چندگانه فمینیسم اقلیت می‌پردازیم. در شرایطی که شعار ارتجاعی «مرد میهن‌آبادی» از سوی نیروهای ارتجاعی در حال رشد و گسترش است و در جریان‌هایی هم‌چون مسجد مکی بلوچستان «نشانه‌های سازش و بستن دهان‌ها دیده می‌شود» [۱]، دفاع از شعار مترقی «ژن ژیان‌آزادی» و ایجاد حلقه‌های هم‌بستگی مبتنی بر هم‌سرنوشتی سیاسی ضروری به نظر می‌رسد. لازمه‌ی این کار، هم‌اندیشی جمعی پیرامون پیوند میان ستم جنسیتی-جنسی با ستم ملی و طبقاتی در ایران است، که اگر به قدر کافی واکاوی نشود می‌تواند هم‌چون تهدیدی برای اتحاد فمینیستی علیه اشکال متنوع پدر-مردسالاری عمل کند. این متن در صدد است تا نشان دهد مطالبات متفاوت مناطق حاشیه‌ای را صرفاً نمی‌توان با مفهوم پرمناقشه‌ی «سیاست هویت» تحلیل کرد، زیرا حتی خواست‌های سیاسی و فرهنگی این مردمان بنیادهای محکم مادی و طبقاتی دارند. از طرف دیگر، بدون این که در این مرحله نظریه‌ی خاصی پیشنهاد دهیم، اهمیت نظریه‌های ضداستعماری (در طیف وسیع آن) و روش‌شناسی ماتریالیستی برای فهم بهتر مناسبات مرکز-حاشیه را یادآور می‌شویم. منظور از «حاشیه» یا «پیرامون» به بیان عام گروه‌های اجتماعی‌ای هستند که در سلسله‌مراتب طبقاتی، جنسیتی، جغرافیایی، اقتصادی، جنسی، مذهبی، ملیتی، نژادی و اثنیکی در مقایسه با گروه غالب فرادست در موقعیت فرودست قرار دارند. مفهوم حاشیه در این متن بیش از همه به زنان ملل تحت‌ستم غیرفارس ارجاع دارد که در مناطق جغرافیایی پیرامونی زندگی می‌کنند و اغلب غیرشیعه و متعلق به ستم‌کشیده‌ترین اقشار جامعه‌اند. مثال‌های متن عمدتاً از کردستان‌اند اما نه به‌مثابه‌ی یک استثنا، بلکه هم‌چون یک نمونه از وضعیت مردم حاشیه که نویسنده شاید شناخت بهتری از آن داشته باشد. هم‌چنین «کردستان» یک جامعه‌ی غیرتاریخی یک‌دست و فاقد تکثر و تضاد درونی، از طیف مترقی گرفته تا جریانات ارتجاعی، فرض نشده است. از همه‌ی کسانی که این متن را پیش از انتشار خواندند، به‌ویژه ق.ل که با بازخوردهای انتقادی به بهتر شدن متن کمک شایانی کرده، سپاس‌گزارم.

حاشیه-مرکز و مسئله‌ی هم‌بستگی

انتقاداتی که از جانب برخی نحله‌های فمینیست مارکسیستی به فرهنگ‌گرایی و از سوی نحله‌های ضد-پسااستعماری به اروپامحوری جهان‌شمول‌گرایانه وارد شده — به‌ویژه در افریقا و امریکای لاتین یا هند — کلیدهای مفهومی و نظری مهمی در اختیار ما قرار می‌دهند که بتوانیم روابط قدرت سلسله‌مراتبی موجود میان فمینیسم‌های غالب با فمینیسم‌های اقلیت در چهارچوب مرزهای ملی را نیز بهتر درک کنیم. بدون این که از این مهم چشم‌پوشی بپوشیم که کاربرد این نظریات در بستر ایران محدودیت‌های جدی

دارد، زیرا از یک طرف برعکس بسیاری از کشورهای دیگر در جنوب جهانی، نه فقط زنان مناطق پیرامونی بلکه فمینیست‌های مرکز نیز در ایران به علت فعالیت‌هایشان جرم‌انگاری شده‌اند (هرچند کم‌تر). و از طرف دیگر، رتوریک ریاکارانه ضدامپریالیستی جمهوری اسلامی و سوءاستفاده‌های سیاسی که از نقد مدرنیسم غربی می‌کند، باورپذیری به اهمیت این نظریات و درک درست از آن‌ها را در کشور دشوار کرده است. با این حال، به نظر می‌رسد که به کمک تولیدات غنی و انتقادی بحث‌هایی که بین فمینیست‌های مارکسیست و پسااستعماری چپ حول صورت‌بندی مناسبات سلسله‌مراتبی قدرت درگرفته می‌توان درهم‌تنیدگی سلطه و استثمار از یک طرف و ستم ملی-طبقاتی-جنسیتی-جنسی از طرف دیگر، از نگاه مرکز و حاشیه در ایران را نیز به شکل درخورتری ردیابی کرد.

پژوهش‌گران و فعالان مناطق پیرامونی ایران در سال‌های اخیر بیش از سایرین در مرکز از این نظریات استقبال کرده‌اند. تلاش عمومی آن‌ها این بوده که روندهای تاریخی (غیرخطی) دولت‌ملت‌سازی سرمایه‌دارانه — که اغلب متأثر از مداخلات استعماری کشورهای غربی شکل استبدادی به خودش گرفته — را با تاکید بر سیاست‌های طبقاتی و ناموزون غالب توسعه در ایران، هم در دوران پهلوی هم در جمهوری اسلامی، بررسی کنند. جنبش ژن ژیان نژادی فرصتی به دست داد که تاریخ مدرن دولت-ملت‌سازی تمرکزگرایانه و تاریخ‌نگاری جنبش زنان ایران مورد بازخوانی انتقادی قرار گیرد. در یک قرن اخیر بحث‌های زیادی حول «ستم طبقاتی» در کشور درگرفته ولی بحث از «ملل متکثر تحت ستم» هم‌چنان یک تابوست [۲] و «ستم جنسیتی» از منظر مردمان پیرامونی نیز به ندرت مورد بحث قرار گرفته. [۳] در نتیجه چنین تاریخی و چنین فضایی‌ست که مبارزات زنان در سطح عام جامعه از مبارزات ملل تحت ستم از هم‌دلی و استقبال اجتماعی بیش‌تری برخوردار است. [۴]

این ناموزونی در پرداخت تحلیلی به مناسبات سلطه، در سطح عملی شکافی را میان مردمان جغرافیای ایران موجب شده که امکان‌های هم‌بستگی ملی را نیز تضعیف کرده است. اگر در سطح بیرونی شکاف اصلی بین مرکز و حاشیه حول مناقشه‌ی «ستم ملی» شکل یافته و جامعه‌ی ایران را چندپاره کرده، در سطح درونی در میان خود ملل تحت ستم، مسئله‌ی «ستم جنسیتی» در نسبت با ستم ملی و طبقاتی است که اتحاد درونی خلق‌ها را تهدید می‌کند. بنابراین، پرداختن دقیق‌تر و جدی‌تر به نظریات فمینیستی ضد-پسااستعماری برای روشن‌فکران چپ مرکز، از جمله فمینیست‌ها، ضروری جلوه می‌کند، برای این که بتوانند وحدتی تکثرگرا را به اسم «هم‌سرنوشتی» لاپوشانی نکنند و با بازشناسی تبعیض‌های خاصی که حاشیه به نسبت مرکز تجربه می‌کند، شمول‌گراتر شوند. از سوی دیگر به نظر می‌رسد که برای

فمینیست‌های ملل تحت ستم، بهره‌گیری از روش‌شناسی ماتریالیسم تاریخی (نه به معنای جزم‌اندیشانه بلکه به معنای انتقادی کلمه) است که می‌تواند رهایی‌بخش باشد، در شرایطی که در حاشیه تعاریف غالب از ستم ملی عموماً با رویکردی «فرهنگ‌گرا» گره خورده که از تاکید هم‌زمان بر مبارزه طبقاتی گریزان‌اند. هم‌چنین در مناطق پیرامونی بحث از «جنسیت» و نسبت آن با ملیت به‌عنوان موضوعی تاریخاً طرده‌شده، می‌تواند کمبودهای نظریه‌های سیاسی موجود در این جغرافیاها را پر کند. [۵] تقویت این دو عنصر مکمل در مرکز و حاشیه می‌تواند هسته‌ی مترقی و رادیکال قیام ژینا را بیش از پیش قوت بخشد و هم‌زمان وجه طبقاتی-جنسیتی مطالبات سیاسی خلق‌های تحت ستم را، که اغلب صرفاً «هویتی» تلقی می‌شوند، مرئی‌تر کند.

تقویت این هسته‌ی رادیکال هم‌زمان نوعی مقاومت در برابر گفتار غالب دیگری‌ساز و حتی نژادپرستانه از ملل غیرفارس، مبتنی بر شکلی از ذات‌گرایی فرهنگی است. پیش‌داوری‌ها و تبلیغات رژیم، تصویری از مردم بلوچ ساخته که در آن «مردانش را مستی مردِ خشنِ رام‌نشده‌ی بدوی جا زده و زنانش را چهره‌هایی ستم‌کشیده و بی‌قدرت و توسری‌خور» [۶] تصویری که از کردها ساخته عده‌ای مرد مسلح خشن و زن قربانی خشونت ناموسی منفعل است که به لحاظ فرهنگی و سیاسی عقب‌افتاده‌اند و قادر به تولید سیاست یا دانش مترقی نیستند و تنها می‌توانند از آن‌چه در مرکز صادر می‌شود، به‌عنوان مصرف‌کننده تغذیه کنند. در تقابل با این بازنمایی‌ها، در واقعیت و طی قیام انقلابی اخیر مترقی‌ترین شعارها و رادیکال‌ترین کنش‌ها از دل مناطق پیرامونی که همواره «عقب‌افتاده» خوانده شده‌اند بیرون آمدند. [۷] در واقع مردم حاشیه در یک سال گذشته، پیشاپیش سطحی از مبارزه‌ی انقلابی تقاطعی با اشکال متنوعی از ستم را عملیاتی و متحقق کرده‌اند، بر خلاف بخش عمده‌ای از اپوزیسیون راست در خارج از کشور که علی‌رغم امکان‌های مادی و نظری، از این آزمون مهم ناکام بیرون آمد. دستاوردهای حاشیه چنان عیان است که مرکز، به‌ویژه فعالان و نخبگان آن که هنوز از بند ناسیونالیسم نژادپرستانه رها نشده‌اند، این بار راهی ندارند جز کرنش در برابر مرکزیت حاشیه، که از تاریخ سرکوب‌ابزاری برای مبارزه ساخته است. در فضای سیاسی فعلی، «مسئله‌ی ستم ملی» به‌راحتی می‌تواند در درون جنبش شکاف اندازد، کما این‌که پیشاپیش سطحی از بحران هم‌بستگی و اتحاد سراسری را رقم زده است. به این اعتبار، تنش‌زدایی بین مرکز و حاشیه تأثیر مادی بسزایی بر شکنندگی یا استحکام هم‌بستگی تجربه‌شده در قیام سراسری اخیر دارد، در شرایطی که این حد از اختلاف‌نظر در مورد مسائل دیگر هم‌چون ستم جنسیتی وجود ندارد.

اشکالی از هم‌بستگی که در قیام ژینا به‌ویژه با شعارهای هم‌دلانه به زبان‌های مختلف برجسته شد، به‌واسطه‌ی شکاف طبقاتی موجود در جامعه که روی دیگر شکاف بین مرکز و حاشیه هم هست، نیز می‌تواند مورد تهدید قرار بگیرد. از این مثال شروع کنیم: زنان درگیر در قیام ژینا در مرکز، اغلب از سرمایه‌ی بیش‌تری برخوردارند (عکس‌ها یا ویدیوهای زیاد) و برخورد سرکوب‌گرانه با آن‌ها در رسانه‌ها انعکاس بیش‌تری دارد. در عین حال، زنان طبقه‌ی متوسط که بیش‌ترین دست‌رسی را به فضای مجازی دارند، به دلیل تجربه‌ی جنسیتی-طبقاتی مشابه، راحت‌تر با آن‌ها به‌عنوان قهرمانان خیزش هم‌ذات‌پنداری می‌کنند. حضور زنان طبقات پایین اما در حاشیه‌های کشور چشم‌گیرتر بوده؛ کسانی که عکس‌هایشان دیرتر و کم‌تر منتشر شده و به‌ندرت مورد توجه فراگیر قرار گرفته است. برای برخی زنان معترض بازداشت‌شده در حومه‌های حاشیه در دادگاه‌های غیرحضور با کیفیت بسیار پایین احکام سنگین صادر شده، بدون انعکاس رسانه‌ای. [۸] این تفاوت در برخورد قضایی با معترضان، به موقعیت طبقاتی شکننده این زنان و امکان‌های محدودی که برای پی‌گیری، گرفتن وکیل یا بازنمایی رسانه‌ای دارند، ارتباط دارد. اگر در درازمدت جنبش نتواند این تضادها و نابرابری‌ها را به قدر کافی مورد اهتمام قرار دهد، سرخوردگی حاشیه‌نشینان را به دنبال خواهد داشت و امکان‌های هم‌بستگی به مرور تضعیف خواهند شد. در واقع، به شکل مادی این هم‌بستگی شکننده‌تر می‌شود، اگر مردمان حاشیه احساس کنند که بیش‌ترین هزینه‌ی جنبش انقلابی را متقبل می‌شوند، اما کم‌ترین سهم را در بازنمایی از آن و پایین‌ترین جایگاه را در افقی که ترسیم می‌شود، دارند.

به بیان روشن‌تر، توجه مرکز به حاشیه باید از سطح نمادین فراتر رود و مابه‌ازایی مادی یابد و در زندگی روزمره‌ی مردم حاشیه نمود بیابد، وگرنه قادر نخواهد بود هم‌بستگی دوجانبه‌ی بادوامی خلق کند. برای نمونه مبارزان حاشیه باید احساس کنند که در هم‌بستگی با زندانیان و محکومان به اعدام و هم‌چنین در مواجهه با سرکوب‌های رژیم، مردم حاشیه در سایه‌ی نام‌های بزرگ و پرصدای مرکز گم نشده، به فراموشی سپرده نمی‌شوند و اقدامات واقعی برای آن‌ها انجام می‌شود. فراموش نکنیم که نوعی بی‌اعتمادی در این زمینه وجود دارد که از این ناشی می‌شود که برخوردهای فراقضایی با فعالان در مناطق پیرامونی، که برای دهه‌ها یک قاعده به شمار می‌رفته، تا سال‌ها نتوانسته بود به قدر کافی واکنش هم‌دلانه و همراهی فعالان و مردم مرکز را در پی داشته باشد و همین به نیروهای امنیتی نوعی مصونیت بخشیده بود. به واقع، روش‌ها و تاکتیک‌های سبانه سرکوب که در سال‌های اخیر حکومت در مرکز نیز با شدت بیش‌تری به کار می‌برد، دهه‌هاست در مناطق پیرامونی کشور به شکل سیستماتیک به کار گرفته شده، بدون این که هزینه‌ی خاصی برای رژیم به دنبال داشته باشد. یعنی جرم‌انگاری و سرکوب ملل تحت ستم عادی‌سازی شده بود، حتی

بعضاً از جانب روشن‌فکران و فعالان ناسیونالیست مرکز. اما به نظر می‌رسد که تجربه‌ی جدید مرکز از خشونت دولتی، امکان‌های هم‌بستگی این دو را وسعت بخشیده است. با این حال، به‌عنوان پیش‌شرط اتحاد حول هم‌سرنوشتی، هم‌بستگی تنها زمانی تعیین مادی می‌یابد که منافع طبقاتی متضاد مرکز و حاشیه و سرکوب‌های سیاسی هم‌بسته آن مورد توجه جدی قرار گیرد و برایش راه‌حل‌هایی برابری طلبانه پیش‌بینی شود. این به معنای تغییر بنیادی در سیاست‌های کلان اقتصادی، در افق‌های ساختار سیاسی بدیل و در فرم سرکوب‌گر حکمرانی متمرکز تک‌ملیتی است، هم‌چون گامی اولیه برای پرکردن شکاف میان هم‌بستگی نمادین (در بیان و میل) با هم‌بستگی مادی (فرم سازمان‌دهی حیات اجتماعی). شواهد به ما می‌گویند که فعالان زن در ایران پیش‌گامان اصلی این تغییراند. آن‌ها بیش از همه در رادیکال‌ترکردن جنبش سراسری ضداستبدادی موجود، به معنای لحاظ کردن مسئله‌ی مرکز-حاشیه در تحلیل و سازمان‌دهی سیاسی و تقویت مبارزات طبقاتی در گره‌گاه جنسیت و ملیت نقش ایفا کرده‌اند. بنابراین گام موثر اولیه برای هم‌بستگی، فمینیستی‌تر شدن جنبش سراسری و به رسمیت شناختن بیش از پیش مطالبات ضدطبقاتی و ضداستعماری تقویت‌شده در آن است.

خصلت ضداستعماری مبارزات مناطق پیرامونی

در جنبش زن ژیان نازادی، مبارزات سیاسی مردمان پیرامونی علیه فرایندهای تاریخی دیگری‌سازی که در تمام قرن بیستم جریان داشته و از آن‌ها «اقلیت‌سازی» کرده به اوج خود رسید. اگر در مرکز، قیام ژینا شورشی‌ست عمدتاً علیه جمهوری اسلامی، در حاشیه علاوه بر رژیم خیزشی‌ست علیه همه‌ی پیش‌دواری‌ها، تعصبات، تحقیرها، محرومیت‌های «شبه‌استعماری» و ساختارهای اقتصادی-اجتماعی تبعیض‌آمیز در زمینه‌ی آموزش، اشتغال، اکولوژی، فرهنگ و زبان که آن‌ها را در طول همه‌ی این سال‌ها به حاشیه‌رانده است. مصادیق این فرایندهای تمایزساز بسیارند. [۹] انتخاب مسئولان و کارگزاران دولتی از میان مردمان غیربومی، عموماً شیعه با سابقه‌ی امنیتی (جاش)، تنها نمونه‌ای کوچک از برخوردهای شبه‌استعماری با مناطق حاشیه‌ای کشور است. رفاه نیروهای گماشته‌شده‌ی حکومتی غیربومی در کردستان و بلوچستان به نسبت مردم عادی جامعه، شکاف میان این دو و خشم این گروه دوم به نسبت اولی، تصویری را به ذهن متبادر می‌کند که صادق چوبک در کتاب تنگسیر روایت می‌کند، از موقعیت ویژه و برتر استعمارگران انگلیسی در جنوب کشور در اوایل قرن بیستم به نسبت مردم بوشهر. پرسش این است که آیا می‌توان تمام این تفاوت‌ها و تبعیض‌هایی را که ملل تحت ستم تجربه می‌کنند نادیده گرفت و سوژه‌های انقلاب ژینا در مرکز و حاشیه را صرفاً با شباهت‌هایشان و به‌ویژه امر مشترک «نفی جمهوری

اسلامی» تعریف کرد، طوری که انگار تفاوتی در مطالبات و تصویر آن‌ها از جامعه‌ی آینده وجود ندارد؟ آیا «کشف» حاشیه توسط مرکز طی قیام انقلابی ژینا، توانسته به شکل مادی در به رسمیت شناختن انباشتی از ستم‌ها که موجب اقلیت‌بودگی آن‌ها شده، نقشی موثر ایفا کند؟ آیا این شناخت آن قدری هست که تکرار اشکال سیاست‌ورزی در مرکز و حاشیه را بپذیرد (به رسمیت شناختن فرم‌هایی چون خودگردانی شورایی، فدرالیسم، کنفدرالیسم دموکراتیک، حکمرانی تمرکزگرای ژاکوبینی که یک قرن است به آزمون گذاشته شده و ...)؟ تکراری که خود ناشی از تجربه‌ی متفاوت آن‌ها از پروسه‌ی دولت-ملت‌سازی مدرن در ایران است.

برای صورت‌بندی رابطه‌ی مشخص و نسبت اجتماعی-سیاسی‌ای که ملل تحت ستم در حاشیه با دولت تمرکزگرای فارس شیعی دارند، از ترم‌های مختلفی استفاده شده: «استعمار داخلی»، «استعمار بین-فرو دست (inter-subaltern colonialism)»، «مردمان جهان چهارمی» و مواردی از این دست. [۱۰] گرچه بر سر معنا و دلالت‌های این واژه‌ها یا خود نام‌گذاری این موقعیت خاص هیچ اتفاق نظری وجود ندارد، اما میان تحلیل‌گرانی که مناسبات ناموزون مرکز-حاشیه را در تحلیل‌های خود می‌گنجانند، بر سر وجود مازاد تبعیض ملیتی و اهمیت آن در شکل‌دهی به نوعی از سرمایه‌داری سرکوب‌گر ناسیونالیستی به شکل تاریخی اتفاق نظر نسبی هست. در این متن، مفهوم «مناسبات شبه‌استعماری» را بر اصطلاحات دیگر ترجیح داده‌ایم، هرچند در نهایت شباهت زیادی بین دلالت‌های معنایی این مفاهیم وجود دارد و مفهوم پردازی این رابطه نیازمند تحقیقات گسترده‌تر و دقیق‌تر است. رابطه‌ی ملل تحت ستم با دولت مرکزی شبه‌استعماری است زیرا با این که ملل تحت ستم در ایران مستعمره‌ی «دولت‌های خارجی» نیستند و رابطه‌ی «استعمار مستقیم» (در چهارچوب تعاریف موجود از مرزهای ملی به مثابه‌ی تنها مرزهای مشروع بعد از جنگ جهانی دوم) را به این معنا تجربه نمی‌کنند، اما برخورد دولت متمرکز با آن‌ها به‌عنوان ناشهروندان طردشده و بهره‌کشی و تخریب سرزمین‌هایشان به سبک بیگانه‌ی اشغال‌گر بیرونی، شباهت بسیاری به موقعیت استعمارزدگان دارد.

در واقع از یک طرف دولت‌های پسااستعماری در جنوب جهانی، و البته به میانجی ادغام در بازار جهانی، میراث مداخلات استعماری و مناسبات امپریالیستی کنونی دولت‌های فرادست، شهروندان‌شان را در مصر و ایران و آفریقا و... به «ناشهروندان» و به «مستعمره‌های» تحت اقتدار استبداد بدل کرده‌اند. از طرف دیگر، میان خود همین ناشهروندان دوران پسااستعماری نیز تمایزهایی مهم وجود دارد، به گونه‌ای که دسته‌ای از آن‌ها بیش از سایرین از حقوق اولیه‌ی حیات محروم شده‌اند و دولت‌ها با آن‌ها «مشابه» مردمانی که

سرزمینشان اشغال شده یا استعمارشوندگانی که باید «متمدن» شوند، برخورد می‌کنند. این همان وجه تمایزی است که «ناشهروندان ملل تحت ستم در حاشیه» در ایران را از «ناشهروندان به نسبت آن‌ها برخوردار مرکز»، متفاوت می‌کند و «خصلت شبه‌استعماری» غالب بر مناسبات قدرت در حاشیه را برجسته می‌کند. تصادفی نیست که زنان بلوچ، که هم‌زمان به‌عنوان زن، اقلیت ملی و طبقه‌ی تهی‌دست تحت انقیادند، بیش‌ترین آسیب را از عدم دسترسی به آموزش و مراقبت‌های بهداشتی در ایران می‌بینند. [۱۱]

در تمایز نسبی با ناشهروندان ساکن مناطق مرکزی کشور، ناشهروندان مناطق غیرفارس غیرشیعی اغلب حکومت را «اشغال‌گر» و «استعمارگر» می‌دانند و هم‌زمان مبارزاتشان را ضداستعماری داخلی و خارجی تعریف می‌کنند. [۱۲] کلکتیو فمینیستی دسگوهاران در مصاحبه خود با صراحت این موضوع را اعلام می‌کنند: «مبارزات مردم بلوچ مبارزاتی پر دامنه، تاریخی و غیر قابل تفکیک از مبارزات علیه استعمار هستند. نمی‌توان از سیستان و بلوچستان گفت ولی چنین تاریخی را حذف کرد». [۱۳] پژوهاک این شیوه از تفکر را در کردستان می‌توان به‌ویژه در گفته‌های یوسف مولودی پسر شهید غفور مولودی شنید که بر مزار پدرش در بوکان چنین گفت: «جمهوری اسلامی در تهران فاشیست است، ولی در کردستان اشغال‌گر». این را هم از یاد نبریم که از زمان به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی در ۵۷ تا کنون، فعالان کرد اغلب عناوین معروف پرژنی می‌داگیرک‌هر (رژیم اشغال‌گر) و کفرماری س‌خ‌داره (جمهوری اعدام) را برای نام بردن از آن به کار می‌برند که نشانه‌ی فراگیر بودن این تفکر در کردستان است. درست به همین دلیل کردها بارها موقعیت خود را با فلسطینی‌ها مقایسه و از قیام خود با عنوان «انتفاضه» نام برده‌اند؛ شباهت‌هایی که میان تصاویر منتشر شده و شدت سرکوب‌ها در این دو جغرافیا هست نیز این مقایسه را معنادارتر کرده، با این تفاوت که در مورد اول اشغال‌گران «دولت خودی» و در دومی «دولت بیرونی» هستند. [۱۴]

عملکرد و رفتار متفاوت حکومت، بالاخص خشونت دولتی و سرکوب‌های مضاعف در مناطق پیرامونی، به این ایده دامن زده که «حکومت در مناطق پیرامونی استعمارگر و اشغال‌گر است». جمعه‌ی خونین زاهدان (۱۶ مهر ۱۴۰۱) و شنبه‌ی خونین سنندج (۲۱ مهر ۱۴۰۱) در قیام ژینا تنها نمونه‌هایی از این تمایزاند. هم‌چنین در تاریخ ۱۹ نوامبر ۲۰۲۲، اوباش سپاه به منازل مردم در بوکان حمله کردند، وسایل خانه را تخریب کرده، گل‌ها را از ریشه کردند و طلا و وسایل قیمتی را ربودند. در روزهای اوج خیزش انقلابی اخیر، شهرهایی مثل سنندج و مه‌آباد برای روزها در محاصره بودند، صف‌های نان طولانی، قطعی برق و اینترنت، کنترل رفت‌وآمد شهروندان و گشت‌زنی شبانه، اعلام حکومت نظامی، تخریب و سوزاندن جنگل‌ها

و مراتع به بهانه‌ی مقابله با احزاب گُرد، پاک کردن شعارهای دیواری در دفاع از کومله و دموکرات و پژاک، خط زدن شعار «ژن ژیان نازادی» و جای‌گزین کردن آن با «ژن عفت افتخار، مرد غیرت اقتدار»، در کنار شعارنویسی در دفاع از خامنه‌ای و حزب‌الله و خمینی بر دیوارهای شهرهای کردستان همگی مشابه با کارهایی‌ست که اشغال‌گر در سرزمین اشغالی می‌کند. [۱۵] سرکوب تاریخی، خشمی علیه استعمارگر در دل استعمارشدگان می‌سازد که حتماً در روند تاریخی زمانی امکان بروز می‌یابد و خواب استعمارگران را آشفته می‌کند. خشم الجزایری‌ها سال‌هاست دامن فرانسه را به اشکال مختلف گرفته، همان‌طور که فیلم کم‌نظیر «پنهان» از میثائیل هانکه به شکل ظریفی یادآور می‌شود. گزارش‌های ارسالی از کردستان و بلوچستان و برخورد نظامی امنیتی شدید با مردمان در حاشیه هم حتی در مواردی شبیه به تصاویری است که آرشیوهای تاریخی از حضور استعماری فرانسه در الجزایر به دست می‌دهند. جمعی خونین زاهدان، کشتار خونین ۲۰۰ تظاهرکننده غیرمسلح الجزایری حامی استقلال ملی الجزایر در ۱۷ اکتبر ۱۹۶۱ (۲۵ مهر ۱۳۴۰) در پاریس را به یاد می‌آورد که توسط نیروهای پلیس فرانسه پس از آن که مورد ضرب‌وشتم شدید قرار گرفتند، به رود سن انداخته شدند. [۱۶] بدون این که فراموش کنیم این اولین باری نیست که شهرهای حاشیه چون کردستان یا بلوچستان این‌طور هدف سرکوب نژادپرستانه رژیم اسلامی قرار می‌گیرند، در خیزش‌هایی که در سال‌های اخیر روی داده، در دی ماه ۹۶ یا آبان ۹۸، آپاراتوس سرکوب همواره با شدت بیش‌تری در مناطق حاشیه‌ای کشور وارد عمل شده است. [۱۷] شهر جوانرود در کردستان تنها یک نمونه از مناطق حاشیه‌ای کشور است که در هر سه خیزش ذکرشده، سرکوب خونین شدیدی را متحمل شده. [۱۸]

بر اساس این واقعیت‌های تاریخی می‌توان ادعا کرد که خصلت چندوجهی مقاومت در برابر انواع تبعیض‌ها، همان تمایز اصلی‌ای است که میان خاستگاه‌های مبارزه خیابانی و سیاسی در مرکز با حاشیه وجود دارد و جنبش زنان را نیز متأثر کرده است: برای ملل تحت ستم ایران این شورش علیه استبداد هم‌زمان شکلی از یک جنبش «ضد‌اشغال‌گری» به خود گرفته که در آن شهروندانی که توسط حاکمیت ملی خود به (شبه) مستعمره‌نشینانی فرودست‌شده بدل شده‌اند، بر ضرورت مبارزه ضد‌استعماری و ضدنژادپرستانه به منظور تمرکززدایی در کشور تأکید دارند. حتی این گرایش در برخی مناطق چنان شدید است که عده‌ای از فعالان حاشیه، قیام ژن ژیان نازادی را بیش از آن که خیزشی فمینیستی بدانند، مبارزه‌ای برای الغای ستم ملی تلقی می‌کنند.

این رابطه‌ی شبه‌استعماری از نظر خلق‌های تحت ستم، از یک طرف با برتری فرهنگی گروه فارس-شیعه و از طرف دیگر با امتیازهای اقتصادی مرکز به نسبت حاشیه تعریف می‌شود. مردمان اقلیت‌شده که

فرهنگشان همواره به عنوان «غیرمتمدن» و «عقب‌مانده (از پیشرفت خطی سرمایه‌دارانه) تحقیر شده، از خلال سیاست‌های ادغام و توسعه ناموزون اقتصادی، به نیروی کار ارزان و جمعیت اضافی در نهادهایی تبدیل شده‌اند که اغلب توسط افرادی از مرکز کشور اداره می‌شوند. به عبارت دیگر، روابط استبدادی بر همگان در کشور تحمیل شده، اما در جغرافیاهای ستم شدت آن یکی نبوده است. در مناطق پیرامونی، استبداد با مناسبات شبه‌استعماری هم‌زمان پیش رفته، به گونه‌ای که به تنزل موقعیت فرهنگی اقلیت‌های ملی و بیش‌فرو دست‌سازی آن‌ها در ایران انجامیده است. به شکل تاریخی، حکومت مرکز‌گرا در ایران سیاست «ادغام و جذب فرهنگی» را (با زور) تحمیل کرده، برای این‌که از یک طرف بتواند در اقتصاد سیاسی جهانی ادغام شود و از طرف دیگر پروژه (نئو)لیبرالیسم اقتصادی را که نیازمند بی‌ثبات‌سازی بخشی از جمعیت (این‌جا غیرفارس‌های غیرشیعی) است، آسان‌تر پیش ببرد. [۱۹] بر این مبنای «ادغام در فرهنگ مرکز» در ایران، اغلب «فرهنگ فقر» را نیز برای حاشیه به دنبال داشته و به همین دلیل نمی‌توان آن را بدون سوبه‌های اقتصاد سیاسی‌اش خوانش کرد. در عین حال، مبارزه با «مناسبات شبه‌استعماری دولتی» از نظر مردمان پیرامونی، مبارزه با فرهنگ فقر در این مناطق نیز هست که به شکل بین نسلی بازتولید می‌شود. [۲۰] بنابراین نه سیاست شبه‌استعماری و نه مبارزه‌ی ضد‌استعماری هیچ وقت صرفاً هویتی نبوده و نیستند، بلکه همواره با نتایج طبقاتی مهمی همراه‌اند که نباید از تحلیل‌ها حذف شوند.

سرکوب فرهنگی را نیز به همین طریق باید هم‌چون بخشی از آپاراتوس ناسیونالیستی دیکتاتور درک کرد؛ «فرهنگ اشغال‌گر» با اشاعه خود در صدد است از مردمان در حاشیه، سوژه‌هایی جدید بسازد که هویت خودبنیان و سرکش‌شان رام شده است. در این معنا مبارزه‌ی فرهنگی را می‌توان به تعبیر فرانتس فانون، متناسب با مبارزه عینی و عملی، راهی برای برای به وجود آمدن تاریخی نوین برای یک ملت دانست، راهی برای استعمارزدایی در همه‌ی عرصه‌های حیات اجتماعی، و نه صرفاً نوعی «هویت‌طلبی» آن‌طور که برخی روشن‌فکران قضیه را می‌بینند. بنابراین اگر از انگیزه‌های معترضان برای مشارکت فعالانه در قیام اخیر سخن می‌گوییم، نمی‌توانیم مواردی چون محکوم کردن استثمار و برخوردهای شبه‌استعماری و هم‌چنین تبعیض اجتماعی-سیاسی-اقتصادی بازتولیدکننده بی‌ثباتی، فقر، تحقیر، نژادپرستی و... را نادیده بگیریم. به همین ترتیب مشارکت زنان در مناطق پیرامونی، مازادی به نسبت سایر زنان مرکز دارد: برای آن‌ها این نه تنها قیامی علیه دیکتاتور مردسالار، بلکه خیزشی علیه حکومتی اشغال‌گر و به زعم برخی استعمارگر نیز هست. آن‌ها نه فقط به‌عنوان «زن»، بلکه بیش از همه به‌مثابه‌ی «زن بلوچ» یا «زن کورد» و حتی بسیاری هم‌چون «زن غیرفارس فرودست» به خیابان آمده‌اند. زنان بلوچی که در زاهدان (۲۵ آذر

۱۴۰۱) با دست خونین و طناب‌داری نمادین به گردن فریاد «این همه ظلم تا به کی؟ بلوچ‌کشی تا به کی؟» سر می‌دهند، خاطره‌ی یک قرن سرکوب ملل تحت ستم غیرفارس غیرشیعی، که با تعمیق نابرابری‌های اقتصادی همراه بوده را، به صحن تاریخ سیاسی کشور برمی‌گردانند. با این حال، قطعه‌ای از این پازل چندوجهی و تقاطعی اغلب به شکل هدف‌مند از قلم می‌افتد: بخش‌هایی از مرکز اغلب از یاد می‌برند که این زنان به ستم ملی به‌اندازه‌ی ستم جنسیتی-طبقاتی اهمیت می‌دهند و برخی جریان‌های مرد-پدرسالار در حاشیه نیز ترجیح می‌دهند اهمیت مبارزه با ستم جنسیتی برای زنان حاشیه‌ای فعال در قیام ژینا را در سایه‌ی ستم ملی-طبقاتی قرا دهند.

در واقع، اقلیت‌های ملی به‌عنوان تهدیدکننده‌گان بالقوه وجه ناسیونالیستی-شیعی حکومت و زنان به‌عنوان تهدیدکننده‌گان وجه اسلامی آن، دشمنان اصلی برای موجودیت رژیم اقتدارگرای طبقاتی-نظامی جمهوری اسلامی به شمار می‌روند، اما زنانی که هم‌زمان با هر دو می‌جنگند و اغلب هم از مناطق پیرامونی هستند، خطر اصلی فرض شده به همین دلیل بیش‌ترین سرکوب‌ها را متحمل می‌شوند. «زلیخا ترزی» زن فقیر بلوچ مهاجر ۸۸ ساله که در «جمعه‌ی خونین» توسط نیروهای نظامی رژیم کشته شد، مظهر این شکل از ستم چندگانه است. [۲۱] این همان چیزی است که پاتریشیا هیل کالینز آن را «ماتریس سلطه» می‌نامد که با مناسبات سرکوب‌گر جنسیتی اعمال شده در مرکز بسیار متفاوت است. چارچوب‌های حقوق‌بشری به همین دلیل ناقص‌اند که با تقلیل زنان حاشیه‌ای به قربانیانی منفعل یا آمارهایی فاقد محتوا، از توضیح تقاطعی ستم‌های تحمیل‌شده بر آن‌ها و لحاظ کردن این ماتریس سلطه عمیقاً ناکام‌اند. از این جهت، صرف دفاع از شعار ژن ژیان ژزادی - به‌عنوان شعاری حداقلی و نه حداکثری - کافی نیست که تعهد گروه‌های حقوق‌بشری یا اپوزیسیون جمهوری اسلامی را به ایده‌های رهایی‌بخش نشان دهد، چرا که این شعار بسته به نیروهایی که آن را با مجموعه افکار دیگر خود به کار می‌برند، می‌تواند معانی مترقی یا ارتجاعی بیابد.

بنابراین قیام ژینا برای زنان ملل تحت ستم هم‌زمان قیامی برای بازپس‌گیری تاریخ است، نوعی تلاش نه تنها برای امروز، بلکه برای احضار یک «گذشته‌ی استعماری سرکوب‌گر» و «ساختن آینده‌ای ضداستعماری و مشمول‌تر». به عبارت روشن‌تر، جنگ اصلی در حقیقت بر سر «تاریخ» است: اگر زمان تاریخی مرکز، بیش از همه حال-محور است، در زمان تاریخی مردمانی که سطحی از مناسبات شبه‌استعماری را تجربه کرده‌اند، گذشته و آینده به اندازه‌ی حال اهمیت می‌یابند. از این جهت، بحث حول ماهیت آلترناتیوی که قرار است به جای دیکتاتوری اسلامی بنشیند، برای مردم پیرامونی یک ضرورت معامله‌ناپذیر و حیاتی

است، در حالی که برای کنش‌گران مرکز اهمیت ثانوی دارد و این‌جاست که تفاوت نگاه تقاطعی حاشیه با نگاه خطی مرکز بیش از پیش برجسته می‌شود.

مرکز و حاشیه به‌مثابه‌ی امر طبقاتی

رابطه‌ی بین مرکز و حاشیه به‌عنوان یکی از ستون‌های سیاسی و اجتماعی جمهوری اسلامی به شکل فزاینده‌ای در قیام ژینا برجسته شد. نقش ستم طبقاتی و فرودستان در خیزش انقلابی ژن ژینا نژادی برای همگان روشن است. پرسش این‌جاست که چطور می‌توان ترکیب‌بندی طبقاتی معترضان را به شکل انضمامی صورت‌بندی کرد و امکان‌ها و محدودیت‌های عملی و مادی امر طبقاتی را در حال حاضر متعین کرد. به‌طور مشخص، چطور امر طبقاتی در حاشیه از نو مفصل‌بندی می‌شود و با میانجی‌های ساختاری ستم ملی گره می‌خورد؟ رابطه‌ی مرکز و حاشیه اغلب به‌عنوان یک امر «هویتی» و «فرهنگی» مورد بحث قرار می‌گیرد، به‌عنوان امری «جزئی» و «خودبسنده» که از مناسبات اجتماعی کلی‌تر جمهوری اسلامی منفک شده. در این بخش قصد داریم این تصور را به میانجی مناسبات طبقاتی مختص به حاشیه به پرسش بکشیم و مازادهای مبارزات طبقاتی در حاشیه را تاحدی برجسته سازیم.

نگاهی اولیه به ویژگی‌های جامعه‌شناختی معترضان و کشته‌شدگان در کردستان و بلوچستان، به‌عنوان دو قطب فعال جنبش، نشان می‌دهد که اکثریت آن‌ها به طبقات تهی‌دست جامعه تعلق داشته‌اند. حاشیه‌های شهری مهاباد و سنج از کانون‌های اصلی اعتراضات بوده‌اند. روستاییان کم‌درآمد سردشت و پیرانشهر و ارومیه و ... جان‌های بسیاری را تقدیم خیزش کرده‌اند. در بلوچستان عکس‌ها و اطلاعات منتشرشده از شهدای جمعی خونین تصویری از فقر سیاسی‌شده را ترسیم می‌کند. در ویدیوهایی که از خانواده‌های کشته‌شدگان کردستان منتشر شده، آن‌ها به‌روشنی از زندگی کارگری خود می‌گویند. [۲۲] حتی کولبرانی داریم که در این خیزش شهید شده‌اند (مسعود تیموری، کولبر ۲۳ ساله و پدر یک فرزند و تحسین میری، کولبر ۴۶ ساله، پدر ۵ فرزند). به این‌ها اضافه کنیم کودکان کاری که اغلب بدون شناسنامه بودند و در بلوچستان کشته شده‌اند، کارگرانی که در ایذه به قتل رسیدند یا اعدام‌هایی که بعد از فروکش کردن نسبی جنبش مشخصاً پرولترها و بی‌نام و نشان‌ها را به کام مرگ فرو برد (نظیر سه معترض اعدامی قیام ژینا در تهران را که هر سه مردمان غیرفارس و از خانواده‌های کارگری بودند). دسگوهاران در متنی به ترکیب طبقاتی معترضین در بلوچستان اشاره می‌کند:

«آماری که تاکنون از کشته‌های آن جمعی خونین بدست آمده نشان می‌دهد که بسیاری کشته‌ها حتی شناسنامه نداشتند، سابقه‌ی کیفری مخدر و تحقیر در زندان‌های استان را داشتند، از محلات حاشیه‌ای هم‌چون شیرآباد می‌آمدند؛ محله‌ای که اگر بگوییم از فقیرترین و محروم‌ترین حاشیه‌های مناطق پیرامونی ایران است، سخنی به گزاف نگفته‌ایم.» [۲۳]

پژواک همین صدا را در مصاحبه‌ای که کلکتیو فینیستی کورد توار با یکی از زنان معترض فعال در قیام ژینا انجام داده می‌شنویم. از رعنا ۶۲ ساله می‌پرسند «چه گروهی از مردم بیشتر در خیابان حضور داشتند؟». پاسخ می‌دهد:

«بدون شک فقرا. هر تجمعی را به صورت حضوری یا در تلویزیون دیده باشم، همه آدم‌های فقیر بودند، اون‌هایی که پیش من می‌آمدند و چشم‌هایشان از گاز اشک‌آور می‌سوخت، همه لباس‌های پاره‌پوره تنشان بود. یا جوشکار بودند یا کارگر ساختمانی یا کولبر. باور کنید من یک نفر ثروت‌مند ندیدم بینشان، همه فقیر و بی‌نانونا بودند و از درد آمده بودند خیابان فریاد می‌کشیدند... من فقط فقیر دیدم در خیابان، همه کارگر.» [۲۴]

سایت بیدارزنی نیز در متنی با عنوان «خاستگاه و مطالبات معترضان در جنبش سراسری ژینا (بخش دوم)» به حضور فعال طبقات پایین جامعه در «محله‌های خاصی در تهران نظیر جوادیه و نازی‌آباد و همین‌طور محلاتی در کرج، اسلام‌شهر، شهریار، نیروگاه قم» قیام انقلابی اخیر اشاره می‌کند، یعنی همان مناطقی که شمار زیادی از مهاجران فرودست غیرفارسی (ارتش ذخیره‌ی کار شناور در تعریف مارکس) را در خود جای داده که بین اشتغال کم‌درآمد یا بی‌ثبات‌کاری و بی‌کاری در رفت‌وآمدند. [۲۵]

هم در مرکز هم در حاشیه این فرودستان‌اند که در خیابان‌ها هستند، اما به‌وضوح شدت و حدت فقر و شکاف طبقاتی در حاشیه حادثه و عمیق‌تر است. برای فهم ویژگی‌های خاص امر طبقاتی در حاشیه‌ها باید یک قدم به عقب برگردیم و بستری که معترضان از آن آمده‌اند را مورد توجه قرار دهیم. به شکل کلی شهرهای پیرامونی فعال در خیزش، هم‌چون کردستان و بلوچستان و ایلام و ایذه و ... از جمله مناطقی‌اند که بالاترین نرخ بی‌کاری و کم‌سوادگی را در کل کشور دارند. بحران اقتصادی، ناامن‌سازی و امنیتی‌سازی، نابودی اقتصادهای سنتی و مستقل، رواج مشاغل کاملاً مردانه و حتی اشکالی از بردگی مدرن و ظهور مشاغل پرخطری چون سوخت‌بری، کولبری و شوتی‌گری در این مناطق که هرروزه با خطر قتل دولتی دست‌وپنجه نرم می‌کنند، از ویژگی‌های اصلی کار و طبقه‌ی کارگر در مناطق پیرامونی به شمار می‌رود. ترکیب‌بندی غالب طبقه‌ی کارگر در سرمایه‌داری معاصر، برخلاف تصور کلاسیک، نه صنعتی بلکه از قضا

همین نیروهای کار غیررسمی و بی‌ثبات کاراند. در بلوچستان اکثر اعدام‌ها به بهانه‌ی مواد مخدر است، در حالی که اشخاص دستگیرشده اغلب خود صاحب محموله‌ی قاچاق نیستند و به دلیل فقر و کمبود آب، کاهش اشتغال در کشاورزی و دام‌داری و کاهش درآمد خانوارها به این کارها سوق داده شده‌اند و به دلیل نداشتن وکیل، بی‌سوادی و عدم تسلط به زبان فارسی، احکام سنگین دریافت می‌کنند. [۲۶] در کردستان و لرستان ضعف فقدان زیرساخت‌های مادی، باعث محدودیت در تجارت و صنعت و کشاورزی شده به طوری که طبقات فرودست به سرعت در حال افزایش‌اند. بنابراین نرخ بالای بی‌کاری و تکثیر اقتصادهای زیرزمینی و بی‌ثبات‌کاری در مناطق حاشیه‌ای کشور، ارتباط مستقیمی با فقدان فرصت‌های شغلی، سیاست‌های امنیتی جمهوری اسلامی در قبال حاشیه، و هم‌چنین تبعیض در استخدام شغل‌های محدود موجود دارد. در مرکز کشور، حاشیه‌های کلان‌شهرها بیش‌ترین شباهت را از بعد اقتصادی با مناطق پیرامونی دارند، با این تفاوت که فشارهای امنیتی بر آن‌ها کم‌تر است.

این بستر عمیقاً در صورت‌بندی مطالبات و شعارهای مردمان حاشیه‌ای در قیام ژینا نقش داشته و با مبارزه با نابرابری‌های اجتماعی بدل به بخش لاینفک خواست سرنگونی شده است. موقعیت طبقاتی فرودستان و حاشیه‌ای آن‌ها باعث شد که با شجاعت و رادیکالیسم بیش‌تری به خیابان بروند، چون چیز کم‌تری برای از دست داشتن داشتند. رادیکالیسم مناطق پیرامونی، که به رادیکال کردن کل جنبش سراسری اعتراضی ایران نیز منجر شد، عمیقاً با موقعیت طبقاتی حاشیه‌ای و خشونت‌های مضاعف حکومت در برخورد با فعالان و (نا)شهروندان مناطق پیرامونی پیوند دارد. در کتاب *کمدی الهی* داتته بر در ورودی برزخ نوشته شده، «وارد این جا که می‌شوید، تمام امیدتان را رها کنید.» به گفته‌ی مارکس، این‌ها همان کلماتی هستند که سرمایه‌داران بر سر در ورودی کارخانه برای کارگران می‌نویسند. اما خود او نشان می‌دهد که چگونه همین کارگران که هستی و زندگی‌شان از سوی سرمایه تهدید شده به شکل بالقوه می‌توانند به‌عنوان انقلابی‌ترین نیروها برای یک تغییر رهایی‌بخش نقش ایفا کنند. موقعیت مردمان حاشیه‌ای سرکوب شده در ایران در چنین وضعیتی قرار دارد، یعنی به شکل بالقوه قادرند در تغییر اجتماعی پیش رو نقشی مهم ایفا کنند. در شرایطی که حکومت کردستان و بلوچستان را به برزخ اجتماعی بدل کرده، مردمانشان به‌عنوان قربانیان اصلی دیکتاتوری نظامی-اسلامی-طبقاتی، به اصلی‌ترین نیروهای انقلابی در خیزش ژینا بدل شدند و توانستند خصلت ضدطبقاتی و خواست برابری را در جنبش سراسری تقویت کنند. تظاهرکنندگان در بلوچستان و کردستان به همان اندازه که «آزادی» را طلب کرده‌اند، بر شعار «برابری» نیز تأکید داشته‌اند. این یعنی مشارکت فرودستان حاشیه‌ای در قیام ژینا که عموماً از مردمان غیرفارس‌اند، هم‌زمان امکانی

برای برجسته کردن وجوه برابری خواه جنبش و یادآوری مکرر ضرورت نگاه ماتریالیستی تاریخی-طبقاتی در تحلیل آن نیز بوده است.

از یاد نبریم که حکومت نئولیبرال نظامی ایران، فرایند استثمار طبقاتی را به میانجی رژیم مرزی با افغانستان، تمایزسازی جنسیتی، و با تمایزسازی اتنیکی-ملی و «ارزان سازی نیروی کار مردمان پیرامونی به خاطر ملیت شان» پیش می برد، همان طور که در کشورهای غربی سرمایه داری با دیگری سازی از مهاجران غیرسفیدپوست، بهره کشی اقتصادی آنها را تسهیل می کند. به بیان دیگر، رابطه ی مرکز و حاشیه امر طبقاتی را در حاشیه میانجی گری می کند و به آن خصلت های ویژه و منحصر به فرد می بخشد. از این جهت به نظر می رسد که بالقوه های اجتماعی بیش تری در حاشیه (و فمینیسم برآمده از آن) به نسبت مرکز وجود دارد، در وهله ی اول برای رویارویی عریان با سیاست های طبقاتی فعلی یا آلترناتیوهای راست گرایی که مسئله ی عدالت اجتماعی را به کل انکار می کنند. در وهله ی دوم، فمینیسم برآمده از حاشیه، در برابری خواه طلبی و توده ای کردن هر چه بیش تر جریان فمینیسم غالب کشور و هدایت آن به سمت فعالیت های غیرنخبه گرایانه، با تاکید هم زمان بر مبارزه ی طبقاتی و مبارزه با نژادپرستی پان ایرانیستی، نقش مهمی ایفا می کند. فمینیست های حاشیه در ایران خواستار توجه بیش تر به تجربیات روزمره ی تهی دستان با رویکرد اقتصاد سیاسی برای درک مناسبات جنسیتی هستند و بیش تر از سایرین ارتباط بین سپهرهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی را در مرکز توجه قرار می دهند. [۲۷]

بنابراین اگر جریان فمینیستی بناست فراگیر شود و نقش اصلی را در اعتراضات پیش رو بازی کند، طوری که بتواند خواست ها و منافع طبقات، ملیت ها و گروه های مختلف را به هم پیوند زند، این وجه را بیش از همه فمینیست های حاشیه ای تقویت خواهند کرد. به این علت که تجربه ی زیسته ی مردمان در حاشیه، به شکل بالقوه، امکان های معرفت شناسانه و سیاسی بیش تری را برای برساخت رویکردی ضد طبقاتی، شمول گرا و کم ترنخبه گرایانه در اختیار آنها قرار داده است. به این اعتبار، توجه به مناسبات طبقاتی در مناطق پیرامونی هم منبعی است از الهام برای این که این بار به حاشیه نه به چشم قربانی خشونت، بلکه به مثابه ی سیاست رهایی بخش بنگریم؛ و هم منبعی است از تنش، آن جا که منافع متضاد نیروهای درگیر در جنبش سراسری را مرئی تر می کند.

تجربه ی زیسته ی مادی و موقعیت فرودست به حاشیه رفتگان، به ویژه تهی دستان مرزنشین، حتی می تواند در سطح روش شناختی نیز امکان های جنبش سراسری را توسعه دهد. کسانی که در مرزها بزرگ شده اند، درک شناورتری از هویت دارند و برایشان فرامرزی اندیشیدن یا چند هویتی بودن به واسطه ی موقعیت

مادی تجربه‌شده، قابل‌تصورتر و ملموس‌تر است. بسیاری از کردها و عرب‌ها و بلوچ‌ها، زمینه‌ی مادی بیش‌تری دارند برای درک این موضوع که «ایرانیت»ی که در قالب هویت متصلب فارس-شیعی در آمده و عموماً بورژوازی کشور آن را نمایندگی می‌کند، بیش از هرچیز اسم رمز سرکوب است. درست به دلیل همین تفاوت است که در مناطق پیرامونی، «پرچم سه‌رنگ» (با هر نشانی در مرکز آن) تاریخاً نماد مرکزگرایی دیکتاتورها (سلطنتی و دینی) و سمبل سرکوب بوده ولی برای مردم عمده‌ی مردم در مرکز کشور نمادی مثبت از «هویت مشترک» ایرانی است. یعنی از یک طرف اتفاق‌نظری بر سر ایرانیت به‌عنوان هویت اول جمعیت بزرگی از کشور وجود ندارد، چون بسیاری از مردم پیرامونی قبل این که خود را ایرانی بدانند، کرد، آذری، عرب، بلوچ، لر و ... می‌دانند. از طرف دیگر، در قیام ژینا بارها تصاویری از آتش زدن پرچم سه‌رنگ در کردستان و بلوچستان منتشر شد، چون این مردم عمیقاً با آن احساس بیگانگی می‌کنند و چون این «هویت مشترک» اساساً بر طرد تاریخ و فرهنگ و بر دیگری‌سازی و فقیرسازی میلیون‌ها نفر از مردم ملل تحت ستم استوار بوده است. در چنین شرایطی، آن‌چه می‌تواند اعتمادسازی دوجانبه را تقویت کند، به رسمیت شناختن هویت‌های سیال چندگانه‌ای است که مناطق پیرامونی هم‌چون امکانی روش‌شناختی پیش پای جنبش گذاشته‌اند و فاصله‌گیری هرچه بیش‌تر از تعاریف هم‌گون‌ساز و سرکوب‌گری که از «ایرانیت» به‌عنوان تنها هویت مشروع نام می‌برند. اقلیت‌های جنسی یکی دیگر از گروه‌های در حاشیه‌ای‌اند که می‌توانند امکان‌های نظری و سیاسی زیادی به منظور فراروی از دوگانه‌های هترونورماتیو در اختیار جنبش قرار دهند؛ آن‌ها قادرند، به‌ویژه در فرم، به جنبش سراسری سیالیت ببخشند، به‌گونه‌ای بتوانند از دوگانه مرکز-حاشیه در قالب صورت‌بندی‌های نورماتیو فراتر رود و با الهام از هویت‌های نان‌باینری و سیال جنسی، چندمرکزیت را در دستور کار خود قرار دهد. این چندمرکزی بودن، در مقاله‌ی دیگری که به زودی منتشر می‌شود، مفصل‌تر مورد بحث قرار خواهد گرفت.

یادداشت‌ها:

[۱]. [زن بلوچ در میانه جدال کهنه و نو](#) نوشته‌ی دسگوهاران - گروه «دسگوهاران» مجموعه‌ای متشکل از فعالان مبارز زن بلوچ داخل کشور است که در میانه‌ی قیام انقلابی ژینا در تاریخ پانزدهم مهر ماه ۱۴۰۱ اعلام موجودیت کرد.

[2]. Asgharizadeh Ailreza, *Iran and the challenge of diversity: Islamic fundamentalism, Aryanist racism, and democratic struggles*, Springer, 2007.

[3]. Rostampour, Somayeh. "Hiérarchies au sein des mouvements féministes en Iran. Marginalisation des femmes des minorités ethniques dans la production féministe académique et militante." *Genre, sexualité & société* Hors-série n° 4 (2023).

[۴]. اگر تنها به چند عامل بخواهیم اشاره کنیم، غلبه‌ی رویکرد پوزیتیویستی در علوم اجتماعی و نیز سلطه‌ی گفت‌مان همگن‌ساز قانون اساسی و دینی مانع از درک کامل ناهم‌گونی جامعه در ایران شده است. نگاه کنید به توفیق ابراهیم، «جامعه گذار و گفت‌مان پسااستعماری: تأملی بر بحران علوم اجتماعی در ایران»، مجله‌ی علوم اجتماعی ایران، ۱۳۹۰.

[۵]. «احساس تعلق به ایران در میان اقوام ایرانی»، نویسندگان: سید صمد بهشتی محمد حقمرادی، منتشر شده در مجله‌ی جامعه‌شناسی کاربردی، سال بیست‌وهشتم پاییز ۱۳۹۶ شماره ۳. و «مطالعه‌ی پیمایشی هویت طلبی قومی و سیاسی شدن قومیت کردهای ایران» نویسندگان: امید قادرزاده و حسین محمدزاده، پژوهش‌های راهبردی مسائل اجتماعی ایران (پژوهش‌های راهبردی امنیت و نظم اجتماعی)، دوره ۷۷ شماره ۱، ۱۳۹۷.

[۶]. دسگوهاران در متنی با عنوان «چرا دختر چاپهاری اسم رمز ماست؟»

[۷]. در جمعه‌های انقلابی بلوچستان بارها شعارهای انقلابی علیه شاه و شیخ (مثل نه سلطنت نه رهبری، دموکراسی برابری) را شنیدیم. در کردستان، که سینمای غالب در ایران همواره به عنوان «جغرافیای عقب‌افتاده» به تصویر کشیده، مردم فریاد زدند: «کرد بلوچ آذری، آزادی و برابری»؛ حتی شعار «زنده باد سوسیالیسم» طنین‌انداز شد و بلندگوهای مسجد سرودهای انقلابی کوردی پخش کردند. همین موضوع وجه تبلیغاتی، سیاسی، استعماری و خیالی نگرش‌های نورماتیو جنسیت‌زده و نژادپرستانه به حاشیه را بیش از پیش برجسته می‌کند. در همان زمان لمپن‌های سلطنت‌طلب به ظاهر «مدرن» در خیابان‌های اروپا و آمریکا و استرالیا فریادهای جنسیت‌زده‌ای چون «سبزی پلو با ماهی...» و «باقالی پلو با گردن...» سر می‌دادند و از به کار بردن انواع شعارهای ارتجاعی نژادپرستانه و بازتولید کلیت گفت‌مان سرکوب‌گر رژیم در استفاده از واژگان تجزیه‌طلب و... دریغ نکردند.

[۸]. زنان طبقات پایین در حاشیه‌های کشور، با سرمایه اجتماعی (شهرت، دسترسی به اینترنت، شبکه روابط، رانت) اقتصادی (دارایی، ارث، سرمایه) و فرهنگی (تحصیلات، تسلط بر انواع زبان‌ها، هنر، مهارت) کم‌تر، و به‌ندرت مورد توجه عمومی بوده‌اند بنابراین عکس‌های آن‌ها دیرتر و کم‌تر منتشر می‌شوند. به عنوان مثال، ۵۳ روز طول کشید تا تصویر هستی نارویی، کودک هفت‌ساله‌ی کشته‌شده‌ی بلوچ منتشر شود. بسیاری از زندانیان زن غیرطبقه‌ی متوسطی به‌ویژه در مناطق غیرمرکزی گم‌نام مانده‌اند؛ برای زنان معترض بازداشت‌شده در حومه‌های حاشیه تهران مخصوصاً منطقه‌ی شهریار، دادگاه حضوری تشکیل نشده یا دادگاه‌شان چند دقیقه‌ای و به صورت ویدئو کنفرانس-تلفنی بوده و در مواردی حتی بدون تشکیل دادگاه رای قاضی صادر شده است. در این دادگاه‌های مجازی با کیفیت بسیار پایین به علت وخامت اینترنت، اغلب آن‌ها حکم دو سال حبس گرفته‌اند، بدون این‌که احکام صادره انعکاس خاصی در رسانه‌ها داشته باشند.

[۹]. در ادارات و شرکت‌های مهم دولتی مناطق حاشیه‌ای اگر عرب یا کورد یا بلوچ باشید به سختی استخدام می‌شوید؛ در مواردی از کارمندان غیرفارس خواسته شده که نام‌های غیرفارسی خود را تغییر دهند. بی‌کاری و عدم استخدام عامدانه

مردم بومی غیرفارس و غیرشیعی در نهادها و سازمانهای دولتی و گرانی و فساد نهادینه شده به فقر در مناطق حاشیه‌ای کشور دامن زده و کودکان قربانیان اصلی آن اند. برای تسریع در فرایند ادغام و سرکوب ناسیونالیستی، ملل تحت ستم اجازه ندارند به زبان مادری آموزش ببینند و به تبع رشد تحصیلی آنها بسیار پایین‌تر از استاندارد کشوری است. ساختمان‌های مدارس کهنه‌اند و تعمیر نمی‌شوند و کمبود معلم و کلاس‌های درس عادی‌سازی شده است. شمار زیادی از دانش‌آموزان در مناطق حاشیه‌ای به دلیل فقر سیستماتیک ادامه تحصیل نمی‌دهند و به همین دلیل موقعیت فرودست آنها اغلب در تمام عمرشان تغییری نمی‌کند. فارغ‌التحصیلان دانشگاهی یا جذب بازار کار نمی‌شوند و یا در صورت استخدام مورد تبعیض‌اند و اغلب تنها قادر به تصدی پست‌های دون هستند. زندان‌ها در مناطق پیرامونی کشور مملو از زندانیان بی‌گناه برای ایجاد رعب و اشاعه هراس افکنی است، به این علت که نگرشی امنیتی موجب بیش‌جرمانگاری آنها شده است. این زندانیان سیستماتیک شکنجه می‌شوند و به حبس‌های طولانی محکوم می‌گردند و در موارد بسیاری دچار انتقام‌گیری کور دولتی می‌شوند و به دار اعدام سپرده می‌شوند، بدون این که دادرسی‌ای اتفاق افتاده باشد. در مناطق حاشیه‌ای کشور، حتی کشتار فراقضایی صدها نفر با تیر جنگی مأموران نظامی و امنیتی، اغلب واکنش جمعی خاصی بر نمی‌انگیزد و عاملان کشتار مورد مواخذه قرار نمی‌گیرند، بلکه تشویق می‌شوند و به درجه‌ی نظامی بالاتری ارتقاء می‌یابند؛ آنها در مناطق مرزی پست‌های امنیتی می‌گیرند و خود همین کشتار بیش‌تر مردم را تسهیل کرده است. مطبوعات در این مناطق آزادی کمتری دارند و استفاده از زبان مادری بسیار محدود و کنترل شده و اغلب منحصر به موضوعات غیرسیاسی است. سرعت اینترنت کم‌تر و انسداد آن بیش‌تر و در نتیجه سرکوب مردمان حاشیه‌ای در سکوت راحت‌تر انجام می‌شود. در بسیاری از این مناطق مشکل جدی آبرسانی، آلودگی صنعتی، خشک‌سالی، توزیع ریزگردها و هم‌چنین تخریب (عمدی و غیرعمدی) زیست‌بوم مردم وجود دارد که خود زمینه‌ی مهاجرت و تبدیل شدن مردمان صاحب زمین و سرزمین، به «ارتش ذخیره‌ی کار» یا «جمعیت مازاد نسبی» ای (relative surplus population) را فراهم می‌کند که همان‌طور که مارکس یادآور می‌شود، برای توسعه‌ی رشد سرمایه‌دارانه ضروری است.

[۱۰]. در مورد ملل جهان چهارم به منبع زیر مراجعه کنید:

GEORGE Manuel, MICHAEL Posluns, "The Fourth World: An Indian Reality", *Ontario: Collier-Macmillan*, 1974.

در مورد نظریه‌ی «استعمار بین-فرودستی» به مقاله‌ی کامران متین مراجعه کنید:

Matin, Kamran. "Decolonising Iran: A tentative note on inter-subaltern colonialism." *Current Anthropology* 63, no. 2 (2022): 1-4.

در مورد کاربرد نظریه‌ی «استعمار داخلی» در مطالعات کردستان به منابع زیر مراجعه کنید:

Stone, John. "Introduction: Internal colonialism in comparative perspective." (1979): 255-259.

Tuğrul, Barış. "Rethinking Internal Colonialism: Radicalization of the Kurdish Movement in Turkey." *International Journal of Conflict and Violence (IJCV)* 16 (2022).

Salih, Mohammed A. "Internal cultural imperialism: The case of the Kurds in Turkey." *International Communication Gazette* 83, no. 8 (2021): 733-752.

Hassaniyan, Allan, and Mansour Sohrabi. "Colonial management of Iranian Kurdistan; with emphasis on water resources." *Journal of World-Systems Research*, 28 (2022).

Gunter, M. M. (2004). Why Kurdish statehood is unlikely. *Middle East Policy*, 11(1), 106-111.

Kirisci, Kemal, and Gareth M. Winrow. *The Kurdish question and Turkey: An example of a trans-state ethnic conflict*. Routledge, 2013.

Soleimani, Kamal, and Ahmad Mohammadpour. "Can non-Persians speak? The sovereign's narration of "Iranian identity"." *Ethnicities* 19, no. 5 (2019): 925-947.

در مورد کاربرد نظریه «استعمار داخلی» در مطالعات مناطق دیگر جهان به منابع زیر مراجعه کنید:

Hechter, Michael. *Containing nationalism*. OUP Oxford, 2000.

Hechter, Michael. *Internal colonialism: The Celtic fringe in British national development, 1536-1966*. Vol. 197. Univ of California Press, 1977.

Casanova, Pablo Gonzalez. "Internal colonialism and national development." *Studies in comparative international development* 1 (1965): 27-37.

DAS Raju J, « Reconceptualizing capitalism: Forms of subsumption of labor, class struggle, and uneven development », *Review of Radical Political Economics*, 44, no. 2, 2012, pp. 178-200.

HECHTER Michael, *Internal colonialism: the Celtic fringe in British national development*, Routledge, 2017.

CASANOVA Pablo Gonzalez, "Internal colonialism and national development", *Studies in comparative international development*, 1, no. 4, 1965, pp. 27-37.

[11]. ELLING Rasmus Christian, *Minorities in Iran: Nationalism and ethnicity after Khomeini*, Springer, 2013.

در زمینه‌ی «اضمحلال دولت توسعه در سرمایه‌دای جهانی» نگاه کنید به مقاله‌ی زیر از مرتضی سامانپور:

<https://www.radiozamaneh.com/757570/>

[۱۲]. وقتی یک «گروه اجتماعی» (فارس) با مداخله کشورهای استعمارگر به «ملت» بدل می‌شود و بدین ترتیب از امتیازاتی برخوردار می‌شود که به قیمت محروم‌سازی و طرد گروه‌های اجتماعی دیگر (ملل تحت ستم) به دست آمده، دسته‌ی اخیر لزوماً راه انفعال در پیش نمی‌گیرد؛ گروه‌های طردشده ملی به منظور الغای مناسبات ناعادلانه و نابرابر، بر «ملت‌بودگی» خودشان به شکلی برابر تأکید و اصرار می‌ورزند و به تبع به دولت مرکزی به چشم اشغال‌گر یا استعمارگر نگاه می‌کنند؛ این اتفاقی است که دست‌کم در کردستان روی داده است.

[13]. <https://www.radiozamaneh.com/742391/>

[۱۴]. اسماعیل شه‌بخش، عموی فرزند شه‌بخش از کشته‌شدگان جمعه‌ی خونین زاهدان، در ویدیویی اشاراتی از این دست دارد: «به چه جرمی شلیک کردید؟ اگر به خاطر سنگ‌پراکنی هست، پس بنابراین در فلسطین اشغالی نباید یک فلسطین زنده می‌بود، نه یک مرد و نه یک زن، کسانی که همیشه سنگ‌پراکنی‌هاشون توی تلویزیون جمهوری اسلامی هم پخش می‌شود.»

[۱۵]. «بعد از اشغال، کشتار، جسدزدی، ربودن معترضان و تخریب منازل، روی دیوارها نشانه‌های استعماری به‌جا می‌گذارد تا هژمونی خود با زور و ارباب تحمیل کند. نازی‌ها در لهستان، آمریکایی‌ها در ویتنام، عراقی‌ها در خرمشهر و اسرائیلی‌ها در کرانه‌ی باختری چه کرده‌اند؛ سپاهیان جمهوری اسلامی نیز طی قیام ژینا بیش از پیش خود را به عنوان اشغال‌گر در کردستان معرفی کردند و البته که دفن شدن در سرزمین اشغال‌شده پایان هر اشغال‌گری است»، همان‌طور که در لینک زیر آمده:

<https://t.me/BlackFishVoice1/3176>

[16].

https://news.bbc.co.uk/2/hi/world/monitoring/media_reports/1604970.stm

[17]. Rostampour, Somayeh. "Clivages ethniques au sein du mouvement protestataire iranien: À l'encontre du mythe «Une nation, Un État 1»." *Multitudes 2* (2021): 112-119.

[۱۸]. برای آن‌چه بر سر جوانرود آمده به گزارش مفضل و مهمی که شبکه‌ی حقوق بشر کردستان منتشر کرده مراجعه کنید با عنوان «گزارش تحقیقی درباره جنایت جمهوری اسلامی در شهر جوانرود؛ آتش جنگ حاکمیت بر دست‌های خالی و سنگ‌های خشم مردم».

[۱۹]. طرد فرهنگی به واسطه‌ی سیاست‌های ناسیونالیستی ادغام، در عمل طرد آن‌ها در ساختار اصلی اقتصاد رسمی کشور را به همراه داشته که زمینه‌ساز رشد اقتصاد غیررسمی (مجرمانه) و استثمار اقتصادی بیش‌تر این مردمان شده است. به این اعتبار، رابطه استبدادی و شبه‌استعماری دولتی، در سطح اجتماعی و اقتصادی نیز بسط داده شده و رابطه‌ی مبتنی بر بهره‌کشی و تبعیض را تقویت کرده است. در چنین شرایطی ملل تحت ستم همواره در برابر دوگانه «ادغام در فرهنگ غالب بیرونی» یا «ناسیونالیسم» به عنوان دو راه حل موجود برای حل بحران‌هایی چون بی‌کاری، فقر، فرودستی فرهنگی و احساس استیصال در برابر دولت مرکزی نژادپرست سرکوب‌گر مواجه بوده‌اند. خلق‌های ایران اغلب راه دوم را ترجیح داده‌اند؛ وقتی آدم‌ها به خاطر تعلق به یک ملیت یا اقلیت ملی (بلوچ بودن، کورد بودن و ...) جرم‌انگاری شده یا کشته می‌شوند، بازماندگانی که شاهدان دادخواه هستند، با ادای دین و احترام به همان هویت و برای ارزش‌دهی دوباره به آن، و در واقع برای پاس‌داشت «زندگی» در برابر «مرگ» از آن هویت سرکوب‌شده پرچمی برای مبارزه می‌سازند؛ این واکنشی بوده که الجزایری‌ها در برابر فرانسوی‌های استعمارگر، کردها در برابر دولت مرکزی شوینیست ترکیه، یهودی‌ها در برابر نازی‌ها و سیاه‌پوستان در برابر سفیدپوستان نژادپرست برتری‌طلب از خود نشان داده‌اند.

[۲۰]. گروه‌های اقلیت هم‌چون دفاعی در برابر سیاست ادغام اجباری، اغلب مبارزه با سیاست‌های شبه‌استعماری دولتی، حتی در قالب ناسیونالیسم غیرفارس را، به‌عنوان واقع‌بینانه‌ترین راه‌حل موجود برای جلوگیری از بازتولید فرهنگ فقر برای نسل‌های بعدی انتخاب کرده‌اند، به این منظور که کنترل منابع تضمین‌کننده آینده مردمان مناطق پیرامونی، به دست «خودی‌ها» داده شود. البته تجربه جنبش‌های ضداستعماری‌ای که پیروز شدند و به قدرت رسیدند، از جمله در آفریقا و امریکای لاتین و حتی جایی مثل هریم کوردستان عراق، نشان داده که «خودی‌ها» تا زمانی که که بورژوازی محلی را نمایندگی کنند، به استعمارگران-امپریالیست‌های فرامحلی همچنان وابسته بمانند و فساد یا برتری مناسبات خانوادگی یا انحصار منابع موجود را در دستور کار قرار دهند، به‌سختی می‌توانند راهی به سوی رهایی از فرهنگ فقر برای اکثریت مردم استعمارزده بگشایند. با این حال، همه‌ی جنبش‌های ضداستعماری محکوم به طی کردن این مسیر نیستند؛ همان‌طور که شکست سوسیالیسم شوروی به معنای این نیست که مبارزه ضدطبقاتی از معنا تهی شده یا لزوماً به استالینیسم ختم می‌شود، ناکامی غالب جنبش‌های ضداستعماری در پیشبرد سیاستی رهایی‌بخش و جمعی نیز به معنای این نیست که مبارزه با اشکال مختلف استعمار و تلاش برای بازپس‌گیری کنترل منابع محلی بی‌فایده است یا لزوماً به سلطه ناسیونالیسم هویت‌گرایانه لیبرال فاسد منجر خواهد شد.

[۲۱]. او شهروندی افغانستانی بود که سال‌ها با مجوز اقامت موقت در بلوچستان زندگی می‌کرد ولی نهادهای امنیتی خانواده‌اش را تهدید کردند که اگر مرگ‌اش را علنی کنند، کارت اقامت خانواده تمدید نخواهد شد و به افغانستان تحت کنترل طالبان بازپس فرستاده خواهند شد. به همین دلیل هویت و عکس او تا ۷۲ روز پس از مرگش فاش نشد. او تنها نیست؛ بسیاری از زنان بلوچ شناسنامه ندارند و از تحصیلات مناسب محروم‌اند؛ وقتی آن‌ها به قتل می‌رسند، چند هفته طول می‌کشد تا عکس‌های آن‌ها منتشر شود (اگر اصلاً ارزش خبری پیدا کند).

[۲۲]. دانیال پای‌بندی تنها یکی از چندین کودک‌دانش‌آموزان کارگری است که در سن ۱۷ سالگی ۲۵ آبان در سقز کشته شد. ایمان بهزادپور کارگر دیگری است که در سنندج کشته شد. این لیست دنباله‌دار است.

[۲۳]. دسگوهاران در متنی با عنوان «چرا دختر چابهارى اسم رمز ماست؟»

[24]. <https://t.me/Tawarcollective/51>

[25]. <https://bidarzani.com/46223/>

[۲۶]. منبع یادداشت شماره‌ی ۱

[۲۷]. فمینیست‌ها با کار با زنان در محلات حاشیه‌ای کلان‌شهرها یا در حاشیه‌های شهرهای کوچک، به‌ویژه حول موضوع خشونت علیه زنان، بیش و پیش از سایرین به اهمیت لحاظ کردن عامل اقتصادی و طبقاتی در تحلیل‌هایشان از جنسیت پی بردند و این روند را آغاز کرده‌اند. به همین دلیل در سال‌های اخیر متون فمینیستی زیادی پیرامون اقتصاد سیاسی فمینیستی ترجمه و حتی بعضاً تألیف شده است که نشانه‌ی توجه ویژه‌ی این جریان به موضوع است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3Fj>



انباشت سرمایه

بخش نخست - فصل نخست: موضوع پژوهش

یک اکتبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: رزا لوکزامبورگ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

از شمار شایستگی‌های ماندگار مارکس در قلمرو اقتصاد سیاسی نظری، یکی هم طرح مسئله‌ی بازتولید کل سرمایه‌ی اجتماعی است. قابل توجه است که در تاریخ اقتصاد سیاسی فقط با دو تلاش در بازنمایی دقیق مسئله روبه‌رو می‌شویم: در آستانه‌ی پیدایشش با پدر مکتب فیزیوکرات‌ها، [فرنسوا] کینه، و در کرانه‌ی پایانی‌اش، با کارل مارکس. در فاصله‌ی آن آستانه و این پایان، مسئله‌ی بازتولید از عذاب رساندن به اقتصاد سیاسی بورژوایی باز نایستاد، اما اقتصاد سیاسی حتی آن را طرح هم نکرد، نه هرگز آگاهانه و نه هرگز در شکل نابش، گسلیده از مسائل جانبی خویشاوند و پالوده از پرسش‌های بی‌ربط، چه رسد به آن که بتواند از

راه‌حلش آگاه شود. با این حال و با توجه به اهمیت بنیادین این مسئله می‌توان در عطف به این تلاش‌ها تا درجه‌ی معینی سرنوشت اقتصاد علمی را در اساس دنبال کرد.

مسئله‌ی بازتولید کل سرمایه عبارت از چیست؟

بازتولید در معنای لغوی‌اش به سادگی یعنی تولید دوباره، تکرار و از سر گرفتن فرآیند تولید؛ اما در نگاه نخست دیده نمی‌شود که مقوله‌ی بازتولید از چه لحاظ با مقوله‌ی عموماً قابل فهم تولید در حقیقت تمایز دارد و چرا برای بیان آن مقوله‌ای تازه و ناآشنا ضروری است. اما دقیقاً در تکرار و در بازگشت دائمی فرآیند تولید، فی‌نفسه وجه وجودی [Moment] مهمی نهفته است. نخست، تکرار منظم تولید پیش‌فرض عمومی و شالوده‌ی مصرف منظم و بنابراین پیش‌شرط وجود فرهنگ و تمدن جامعه‌ی انسانی در همه‌ی شکل‌های تاریخی آن است. در این معنا، مقوله‌ی بازتولید دربردارنده‌ی بُعدی از تاریخ تمدن و فرهنگ است. تولید نمی‌تواند از سر گرفته شود و بازتولید نمی‌تواند صورت بگیرد، زمانی که پیش‌شرط‌هایی مانند کارافزارها، مواد خام و نیروی کار، به‌مثابه‌ی ماحصل دوره‌های پیشین تولید موجود نباشند. اما در بدوی‌ترین مراحل تاریخ تمدن و به‌هنگام آغازهای تسلط بر طبیعت بیرونی، این امکان از سر گرفتن تولید هربار کمابیش در گرو تصادف بود. مادام که عمدتاً شکار یا ماهی‌گیری شالوده‌های وجود جامعه را می‌ساختند، نظم در تکرار تولید، اغلب به‌واسطه‌ی دوره‌هایی از گرسنگی همگانی دچار وقفه می‌شد. نزد برخی از اقوام اولیه، ملزومات بازتولید به‌مثابه‌ی فرآیندی منظم‌اً تکرارشونده، خیلی زود در آداب و رسوم مذهبی معین، بیانی سنتی و پیونددهنده‌ی اجتماع یافت. بنا بر پژوهش‌های ژرف اسپنسر [Spencer] و گیلن [Gillen]، کیش توتمی سیاهان بومی استرالیا در اساس چیزی جز آداب و رسوم مذهبی انجماد یافته در سنت نیست که از زمان‌های بسیار قدیم تاکنون به‌مثابه‌ی نوعی از قاعده و قراردادی منظم و تکرارشونده در گروه‌های اجتماعی برای تهیه و حفظ اغذیه‌ی حیوانی و گیاهی وجود داشته است. اما نخست کشت زمین به‌وسیله‌ی خیش و داس و اهلی کردن حیوانات خانگی و پرورش دام به‌قصد تغذیه است که چرخه‌ی منظم مصرف و تولید را، که وجه مشخصه‌ی بازتولید است، ممکن می‌کند. از همین رو خود مقوله‌ی بازتولید نیز به‌مثابه‌ی چیزی بیش‌تر از تکرار صرف پدیدار می‌شود: این مقوله شامل مرتبه‌ی معینی از تسلط جامعه بر طبیعت بیرونی، یا به بیان اقتصادی، مرتبه‌ی معینی از بارآوری کار است.

از سوی دیگر خود فرآیند تولید در همه‌ی مرحله‌های تحول و تطور اجتماعی، وحدتی از دو وجه وجودی است که هرچند تنگاتنگ به یک‌دیگر گره خورده‌اند، اما با هم متفاوت‌اند: همانا شروط تکنیکی و اجتماعی، یعنی شکل‌پذیری معین رابطه‌ی انسان‌ها با طبیعت و روابط انسان‌ها با یک‌دیگر. بازتولید به یک میزان به هردوی این وجوه وابسته است. به این نکته که بازتولید تا کجا مقید به تکنیک کار انسانی است و خود

نخست ماحصل مرتبه‌ی معینی در بارآوری کار است، اشاره کردیم. اما شکل‌های اجتماعی تولید نیز در هر دوره تعیین‌کنندگی کم‌تری ندارند. در یک مجتمع کشاورزی بدوی کمونیستی — درست مانند کل برنامه‌ی زندگی اقتصادی — بازتولید از سوی کلیه‌ی افراد کارکننده و ارگان‌های دمکراتیک‌شان تعیین می‌شود: تصمیم به از سر گرفتن کار، سازمان‌یابی‌اش، تلاش برای تأمین پیش‌شرط‌های لازم — مواد خام، کارافزارها، نیروهای کار — و سرانجام تعریف و تعیین حجم و تقسیم‌بندی بازتولید، نتیجه‌ی همکاری برنامه‌ریزی‌شده‌ی همگان در چارچوب مرزهای یک مجتمع زندگی انسانی [Gemeinde] است. در اقتصاد برده‌داری یا نظام سرف‌داری بازتولید بر پایه‌ی مناسبات سلطه‌ی فردی با توسل به اجبار صورت می‌گیرد و در جزئیاتش مقرر می‌شود و مرزهای حجم بازتولید را در هر مورد معین حق تصرف تعیین می‌کند که در اختیار مرکزی حاکم بر دایره‌ی بزرگ‌تر یا کوچک‌تری از نیروهای کار بیگانه است. بازتولید در جامعه‌ای مبتنی بر تولید سرمایه‌دارانه، آن‌چنان که نگاهی بی‌واسطه به برخی لحظات چشم‌گیر به ما می‌آموزد، به شیوه‌ای کاملاً خودویژه شکل می‌گیرد. در هریک از جوامع تاریخاً شناخته شده، بازتولید به محض فراهم آمدن پیش‌شرط‌هایش به‌طور منظم آغاز می‌شود: ابزارهای موجود تولید و نیروهای کار حاضر، بازتولید را ممکن می‌کنند. فقط عوامل اثرگذار بیرونی، مانند جنگی ویران‌گر یا طاعون که موجب افول جمعیت و بنابراین نابودی توده‌وار نیروهای کار و ابزارهای تولید موجود می‌شوند، می‌توانند شرایطی را ایجاد می‌کند که بنا بر آن‌ها، تولید کشاورزی سابق در بخش عظیمی از مزارع و از سر گرفتن بازتولید برای دوره‌های طولانی‌تر یا کوتاه‌تر غیرممکن، یا فقط در بخش کوچکی امکان‌پذیر باشد. پدیده‌هایی همانند نیز می‌توانند بعضاً به‌واسطه‌ی تعیین مستبدانه‌ی برنامه‌ی تولید ظهور کنند. زمانی که اراده‌ی یک فرعون در مصر باستان هزاران نفر از رعایا را طی دهه‌ها به کار ساختن اهرام زنجیر می‌کند یا زمانی که در عصر جدید مصر، اسماعیل پاشا بیست‌هزار نفر از رعایا را به‌مثابه‌ی بردگان به ساختن کانال سوئز فرمان می‌دهد یا زمانی که امپراتور شی-هوانگ-تی، بنیان‌گذار سلسله‌ی پادشاهی چی‌ین، دویست سال پیش از دوران مسیحیت چهارصد هزار انسان را در اثر گرسنگی و ناتوانی مطلق از پای درمی‌آورد و نسلی کامل را به ساختن دیوار بزرگ در مرز شمالی چین وامی‌دارد، نتیجه‌ی همه‌ی چنین مواردی این است که پهنه‌ی عظیمی از زمین‌های کشاورزی کشت نشوند و زندگی اقتصادی منظم برای دوره‌های طولانی دچار وقفه شود. اما هریک از این وقفه‌های بازتولید در هریک از چنان مواردی علل کاملاً مرئی و روشنی داشتند که از تعیین یک‌جانبه‌ی برنامه‌ی بازتولید در کلیت آن، به‌واسطه‌ی مناسبات سلطه ناشی می‌شد. در جوامع مبتنی بر تولید سرمایه‌دارانه وضع به‌گونه‌ی دیگری است. در برخی دوره‌ها می‌بینیم که هم همه‌ی لوازم تولید مادی مورد نیاز و هم نیروهای کار برای آغاز بازتولید وجود دارند، اما از سوی دیگر نیازهای مصرفی جامعه ارضاء‌ناشده برجای می‌مانند و به‌رغم فراهم بودن ملزومات، بازتولید گاه به‌طور کامل دچار وقفه

می‌شود و گاه در ابعادی حقیرتر ادامه می‌یابد. اما در این‌جا مداخله‌های مستبدانه در برنامه‌ی اقتصادی مسئول دشواری‌های فرآیند بازتولید نیست. در این موارد آغاز بازتولید علاوه بر همه‌ی شروط تکنیکی بیش‌تر به این شرط خالصاً اجتماعی وابسته است که فقط محصولاتی تولید می‌شوند که مطمئناً چشم‌انداز متحقق‌شدن، همانا مبادله در ازای پول را دارند و نه فقط به‌طور اعم قادر به متحقق شدن هستند، بلکه می‌توانند با سودی در سطحی معین و متعارف در جامعه متحقق شوند. در این‌جا سود به‌مثابه‌ی هدف غایی و وجه وجودی تعیین‌کننده، نه فقط بر تولید، بلکه بر بازتولید نیز حاکم است، یعنی نه فقط چگونگی و چستی فرآیند کار و توزیع محصولات را تعیین می‌کند، بلکه این مسئله را نیز، که پس از پایان یک دوره از کار، فرآیند کار در چه حجمی و در چه راستایی همیشه باید از سر گرفته شود. «هرگاه تولید شکل سرمایه‌دارانه داشته باشد، آن‌گاه بازتولید نیز چنین است.» [۱]

بنابراین فرآیند بازتولید جامعه‌ی سرمایه‌داری، به پیروی از چنین وجوه وجودی خالصاً تاریخی-اجتماعی‌ای، در تمامیت خود به‌مثابه‌ی معضلی خودویژه و [کلافی] سردرگم شکل می‌گیرد. حتی سرشت‌نمای بیرونی فرآیند بازتولید سرمایه‌دارانه خودویژگی تاریخی خاصش را نشان می‌دهد: این فرآیند نه فقط تولید، بلکه فرآیند مبادله (گردش) را نیز دربرمی‌گیرد؛ وحدت آن دوست.

پیش از هرچیز تولید سرمایه‌دارانه [شیوه‌ی تولید] تولیدکنندگان خصوصی بی‌شماری است که هیچ‌گونه نظم بابرنامه‌ای ندارند و مبادله یگانه پیوند و ارتباط اجتماعی میان آن‌هاست. بازتولید در این‌جا نقطه‌ی رجوع و اتکایی است برای تعیین نیازهای اجتماعی؛ همیشه و صرفاً بر پایه‌ی تجربه‌های دوره‌ی کاری مقدم بر آن. اما این تجربه‌ها، تجربه‌های خصوصی تولیدکنندگان منفرد هستند که بیان اجتماعی فراگیرنده‌ای نمی‌یابند. به‌علاوه آن‌ها لزوماً همیشه تجربه‌های ایجابی و مستقیم از نیازهای جامعه نیستند، بلکه تجربه‌هایی غیرمستقیم و سلبی‌اند که بر اساس حرکت قیمت‌ها امکانی برای تخمین زیاد یا کم بودن حجم محصولات تولیدشده، به نسبت تقاضای مؤثر را فراهم می‌کنند. اما بازتولید همیشه با استفاده از این تجربه‌ها از دوره‌ی سپری‌شده‌ی تولید از سوی تولیدکنندگان خصوصی از سر گرفته می‌شود. نتیجه برای دوره‌ی بعدی تولید نیز فقط این است که [حجم محصولات تولیدشده] دوباره زیاد یا کم است، در عین حال که شاخه‌های منفرد تولید، هریک راه و روش متعلق به خود را درپیش می‌گیرند و بنابراین ممکن است در یک شاخه بیش از اندازه تولید شود و در شاخه‌ی دیگر برعکس، کم‌تر از حد لازم. با این حال به‌دلیل وابستگی تکنیکی متقابل بین تقریباً تمامی شاخه‌های تولید منفرد، تولید بیش از اندازه و کم‌تر از حد لزوم در برخی از شاخه‌های بزرگ‌تر و عمده‌ی تولید، موجب بروز پدیده‌ای هم‌سان در اغلب شاخه‌های دیگر تولید می‌شود. نتیجه‌ی این وضع، هربار از نو و به نوبت، سرریز عمومی یا کمبود عمده‌ی محصولات در تناسب با تقاضای جامعه است. پی‌آمد این [عدم تناسب] این است که بازتولید در جامعه‌ی سرمایه‌داری

پیکره و قالبی خودویژه و متمایز با همه‌ی شکل‌های دیگر تولید در تاریخ به‌خود می‌گیرد. نخست این‌که هر شاخه‌ی تولید در مرزهای معینی دست به حرکاتی مستقل می‌زند که هر بار از نو به وقفه‌های کوتاه‌تر یا درازمدت‌تر در بازتولید منجر می‌شوند. دوم، انحراف‌های بازتولید از نیاز اجتماعی در شاخه‌های منفرد تولید به‌طور دوره‌ای در یک ناهم‌خوانی و ناسازگاری عمومی مجتمع می‌شوند که پی‌آمد وقفه‌ای عمومی در بازتولید است. به این ترتیب بازتولید سرمایه‌دارانه عرضه‌کننده‌ی شکل و قواره‌ای کاملاً خودویژه است. در حالی که بازتولید در هر شکل اقتصادی دیگر — صرف‌نظر از مداخله‌های بیرونی و قهرآمیز — چرخه‌ای بی‌وقفه و یک‌نواخت دارد، بازتولید سرمایه‌دارانه — به روایت از اصطلاح مشهور سیسموندی — فقط می‌تواند به‌مثابه‌ی زنجیره‌ای پی‌درپی از دایره‌ی مارپیچ‌ها بازنمایانده شود که پیچش آن‌ها رو به سوی مارپیچ بعدی نخست کوچک، سپس همواره بزرگ‌تر و نهایتاً چنان بزرگ است که در پایان مچاله می‌شود و مارپیچ بعدی دوباره با پیچش‌های کوچک آغاز می‌شود تا راه را تا رسیدن به گسست نهایی طی کند.

تغییر ادواری بزرگ‌ترین گسترندگی بازتولید و مچاله شدنش تا سرحد توقف پاره‌وار، یعنی آن‌چه سیکل ادواری کُندآهنگ رونق، شکوفایی و بحران نامیده می‌شود، چشم‌گیرترین خودویژگی بازتولید سرمایه‌دارانه است.

با این حال بسیار اهمیت دارد که پیشاپیش دریافته باشیم که تغییر ادواری رونق‌ها و بحران‌ها البته وجوه وجودی بنیادین بازتولیدند، اما نه معضل بازتولید سرمایه‌دارانه به‌خودی‌خود هستند و نه معضل حقیقی را بازنمایی می‌کنند. تغییر ادواری رونق و بحران **شکل** ویژه‌ی حرکت در شیوه‌ی اقتصاد سرمایه‌دارانه‌اند، اما خود حرکت نیستند. برای بازنمایی معضل بازتولید سرمایه‌دارانه در هیأت ناب آن، باید دقیقاً تغییر ادواری رونق و بحران را نادیده بگیریم. هر اندازه این چشم‌پوشی غریب به‌نظر رسد، روشی کاملاً عقلایی، همانا یگانه روش به‌لحاظ علمی پذیرفتنی برای پژوهش است. برای بازنمایی مسئله‌ی ارزش به‌گونه‌ای ناب و حل آن نیز، باید نوسانات قیمت‌ها را نادیده بگیریم. درک و رویکرد اقتصاد عوامانه و ولنگار، همواره در پی حل مسئله‌ی ارزش از راه استناد به نوسانات عرضه و تقاضاست. اقتصاد کلاسیک از اسمیت تا مارکس به‌نحوی وارونه به مسئله می‌پردازد، از این طریق که توضیح می‌دهد: نوسانات در رابطه‌ی متقابل عرضه و تقاضا می‌توانند فقط انحرافات قیمت نسبت به ارزش را تبیین کنند، اما نه خود ارزش را. برای یافتن و فهمیدن این‌که ارزش کالاها چیست، باید با این پیش‌شرط به مسئله پردازیم که عرضه و تقاضا به تعادل رسیده‌اند، یعنی قیمت و ارزش کالاها بر هم منطبق و هم‌پوش‌اند. بنابراین پرسش علمی ارزش دقیقاً آن‌جایی آغاز می‌شود که عرضه و تقاضا دیگر اثرگذار نیستند. دقیقاً همین روش در مورد مسئله‌ی بازتولید کل سرمایه در سرمایه‌داری نیز صدق می‌کند. تغییر ادواری دوران‌های رونق و بحران موجب می‌شود که بازتولید سرمایه‌دارانه بنا بر قاعده حول نیاز مؤثر [یا قابل پرداخت] کل جامعه نوسان کند، گاه در جهت

افزایش از آن دور می‌شود و گاه تا سرحد توقفی کمابیش کامل کاهش می‌یابد. اما اگر ما دوره‌ای درازمدت‌تر، یعنی سیکل کاملی از افت‌وخیزها را در نظر بگیریم، آن‌گاه دوران‌های شکوفایی و بحران — یا به عبارت دیگر بالاترین گسترندگی بازتولید و پایین‌ترین وضعیت و توقف آن — هم‌سنگ می‌شوند و به‌مثابه‌ی میانگین کل سیکل، به اندازه‌ای متوسط از بازتولید می‌رسیم. این میانگین صرفاً یک تصور ذهنی نظری نیست، بلکه امری واقعی و عینی است. زیرا به‌رغم افت‌وخیزهای شدید دوران‌های رونق و به‌رغم بحران‌ها، نیازهای جامعه خوب یا بد ارضاء می‌شوند، بازتولید مسیر مارپیچی‌اش را طی می‌کند و نیروهای مولد بیش از پیش گسترش می‌یابند. اینک، اگر ما تغییر دوران‌های بحران و رونق را نادیده بگیریم، چگونه چنین وضعی پیش می‌آید؟ پرسش حقیقی این‌جا آغاز می‌شود و تلاش برای حل معضل بازتولید به میانجی استناد به ادواری بودن بحران‌ها، در اساس به همان اندازه کار اقتصاد‌ولنگار و عامیانه است که تلاش برای حل معضل ارزش به میانجی نوسانات عرضه و تقاضا تلاشی ولنگار و عامیانه از سوی آن اقتصاد بود. با این حال خواهیم دید که اقتصاد سیاسی دائماً به این گمراهی گرایش دارد که مسئله‌ی بازتولید را پیش از آن‌که کمابیش آگاهانه طرح شده یا دست‌کم شمی از آن یافته باشد، ناسنجیده به مسئله‌ی بحران‌ها بدل کند و از این طریق راه یافتن به راه‌حل را بر خود ببندد؛ زمانی که ما در ادامه‌ی این جستار از بازتولید سرمایه‌دارانه سخن می‌گوئیم، باید تحت این عنوان همواره آن میانگینی را بفهمیم که به‌مثابه‌ی ماحصل متوسطی از افت‌وخیز تغییرات اقتصادی در چارچوب یک سیکل عاید می‌شود.

کل تولید سرمایه‌داری توسط تعداد بی‌شمار و دائماً در نوسان تولیدکنندگان خصوصی صورت می‌گیرد که مستقل از یک‌دیگر، بدون هرگونه کنترل اجتماعی، جز ملاحظه‌ی نوسانات قیمت‌ها، و بدون هرگونه پیوستگی اجتماعی، جز مبادله‌ی کالایی، تولید می‌کنند. چگونه از درون این حرکت‌های بی‌شمار و ناپیوسته کل تولید به‌طور واقع منتج می‌شود؟ اگر پرسش به این نحو طرح شود، و این نخستین شکل عامی است که تحت آن، مسئله به‌طور بی‌واسطه طرح می‌شود، آن‌گاه نادیده گرفته می‌شود که در این حالت، تولیدکنندگان خصوصی، نه تولیدکنندگان ساده‌ی کالا، بلکه تولیدکنندگانی به‌شیوه‌ی **سرمایه‌دارانه** هستند و از آن‌جا، کل تولید جامعه نیز نه تولیدی برای ارضای نیازهای مصرفی به‌خودی‌خود، و نه تولید کالایی ساده، بلکه تولیدی **سرمایه‌دارانه** است. اینک ببینیم که این نکته موجب چه تغییراتی در خود مسئله می‌شود.

تولیدکننده‌ای که نه صرفاً کالا، بلکه سرمایه تولید می‌کند، باید پیش از هرچیز ارزش اضافی تولید کند. ارزش اضافی هدف نهایی و انگیزه‌ی محرک تولیدکنندگان سرمایه‌دار است. کالاهای تولیدشده باید پس از تحقق یافتن، نه فقط هزینه‌های او را تأمین کنند، بلکه فراتر از آن حامل مقداری ارزش باشند که مطابق و متناظر با هیچ‌یک از هزینه‌های او نیست، بلکه مازادی ناب است. از منظر این شیوه از تولید ارزش

اضافی، سرمایه‌ی پیش‌ریزشده‌ی سرمایه‌دار — بی‌آن‌که او بداند و به‌رغم بهانه‌ها و توجیهاتش برای خودی و برای کل جهان، درباره‌ی سرمایه‌ی موجود و در گردش — تکه‌تکه می‌شود؛ یک تکه بازنمایانده‌ی هزینه‌ی وسایل تولید اوست: مکان کار، مواد خام و کمکی، کارافزارها، و تکه‌ی دیگر که برای دستمزدهای کار خرج شده است. تکه‌ی اول را، که مقدار ارزش آن از طریق مصرف در جریان فرآیند کار بدون تغییر باقی می‌ماند و به محصول منتقل می‌شود، مارکس بخش ثابت سرمایه، تکه‌ی دوم را، که به‌دلیل تصرف کار مزدی پرداخت‌نشده موجب افزایش ارزش و تولید ارزش اضافی می‌شود، بخش متغیر سرمایه می‌نامد. از این منظر، ترکیب ارزش هر کالای سرمایه‌دارانه‌ی تولیدشده معمولاً با فرمول $C+v+m$ بیان می‌شود که در آن، C به ارزش سرمایه‌ی ثابت تخصیص داده شده، یعنی بازنمایانده‌ی بخشی از ارزشی است که ارزش وسایل تولید مرده و مصرف‌شده را دربرمی‌گیرد، و به کالا منتقل شده است؛ v به معنای بخش متغیر سرمایه‌ی تخصیص داده شده است که صرف مزد شده است؛ و سرانجام m معرف ارزش اضافی است، یعنی افزوده‌ای از ارزش که از بخش پرداخت‌نشده‌ی کار مزدی ناشی شده است. همه‌ی این سه جزء ارزشی همراه هم در هیأت مشخص کالای تولیدشده نهفته‌اند. هر نمونه‌ی منفرد و کل توده‌ی کالاها در مقام کالایی [واحد]، خواه بافته‌ای از پنبه باشد، خواه نمایشی از رقص، خواه لوله‌های چدنی یا روزنامه‌های لیبرال. برای تولیدکنندگان سرمایه‌دار، تولید کالاها نه هدف، بلکه صرفاً وسیله‌ای برای تصرف ارزش اضافی است. اما مادام که ارزش اضافی در کالاها نهفته است، برای سرمایه‌دار غیرقابل استفاده است. ارزش اضافی باید، پس از تولید آن، تحقق یابد، یعنی به پیکره‌ی ناب ارزشی‌اش، همانا پول، دگردیسی یابد. برای آن‌که این وضع حاصل شود و ارزش اضافی در قواره‌ی پول به تصرف سرمایه‌دار درآید، باید کلیه‌ی سرمایه‌ی تخصیص‌یافته پوستانه‌ی شکل کالایی را از تن بزداید و در شکل پول به او بازگردد. نخست زمانی که این کار با کام‌یابی به انجام رسیده است، یعنی زمانی که کل توده‌ی کالا بنا بر ارزشش در ازای پول به فروش رفته است، تولید به هدف خود نائل آمده است. فرمول $C+v+m$ ، دقیقاً به همان‌گونه که پیش‌تر در ترکیب ارزش کالا دیدیم، اکنون ترکیب کمی ارزش را در پولی که از طریق فروش کالا به‌دست آمده است، نشان می‌دهد: یک بخش از آن (C) هزینه‌های سرمایه‌دار برای مصرف وسایل تولید را جبران می‌کند، بخش دیگر (v) هزینه‌هایش برای مردها و سرانجام بخش آخر (m) بازنمایانده‌ی مازاد مورد انتظار، همان «سود خالص» سرمایه‌دار به‌صورت پول نقد است. [۲] دگردیسی سرمایه از شکل اولیه‌اش — که نقطه‌عزیمت هر تولید سرمایه‌دارانه است و در وسایل تولید مرده و زنده (یعنی مواد خام، کارافزارها و نیروی کار) بازنمایی می‌شود — به کالاها، از طریق فرآیند کار زنده، و سرانجام دگردیسی‌اش به پول، از طریق مبادله‌ی کالاها، آن‌هم پول بیش‌تری از مرحله‌ی آغازین، نشان‌گر واگرد سرمایه است، اما ضرورت این واگرد فقط به‌خاطر تولید و تصرف ارزش اضافی نیست. هدف و انگیزه‌ی به پیش راننده‌ی تولید

سرمایه‌دارانه صرفاً ارزش اضافی، در حجمی دل‌خواه، در تصرفی یک‌باره نیست، بلکه هدف آن ارزش اضافی بی‌حدومرز در رشدی توقف‌ناپذیر در مقادیر همواره بزرگ‌تر است. اما تأمین این هدف هر بار از نو، فقط با توسل به جادوی همیشگی همانا تولید سرمایه‌دارانه، یعنی تصرف کار مزدی پرداخت‌نشده در فرآیند تولید کالا و تحقق بخشیدن به کالاهای تولید، قابل دست‌یابی است. به این ترتیب تولید، هر بار از نو، یعنی بازتولید، به‌مثابه‌ی پدیداری منظم، در جامعه‌ی سرمایه‌داری انگیزه‌ی کاملاً تازه‌ای به‌دست می‌آورد، انگیزه‌ای که در هر شکل تولید دیگر ناشناخته است. در هر شیوه‌ی اقتصاد تاریخاً شناخته‌شده جز سرمایه‌داری، وجه وجودی تعیین‌کننده‌ی بازتولید نیاز بی‌وقفه‌ی جامعه به مصرف است، چه نیازهای مصرفی دمکراتیک تعیین‌شده‌ی کلیه‌ی کارکنندگان در یک بازار تعاونی کشاورزی کمونیستی باشد، چه نیازهای مستبدانه تعیین‌شده در یک جامعه‌ی طبقاتی آنتاگونیستی مانند اقتصاد برده‌داری یا اقتصاد سرفداری و همانند آن‌ها. در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری برای تولیدکنندگان خصوصی منفرد — و این‌جا فقط چنین تولیدکنندگانی مطرح‌اند — رعایت نیازهای مصرفی جامعه به‌مثابه‌ی انگیزه‌ی تولید اصلاً و ابداً وجود ندارد. برای آن‌ها فقط تقاضای مؤثر [یا دارای قدرت پرداخت] مطرح است، و آن‌هم فقط به‌مثابه‌ی وسیله‌ای چشم‌پوشی‌ناپذیر برای تحقق ارزش اضافی. از این‌رو، تولید محصولاتی برای مصرفی که نیاز قابل پرداخت جامعه را ارضاء کند، البته برای سرمایه‌دار منفرد حکم ضرورت است، اما در واقع بهانه‌ای است برای دور زدن موضع و انگیزه‌های حقیقی اقدام او: همانا تصرف ارزش اضافی. و این انگیزه هم‌چنین رانشی است برای از سر گرفتن بازتولید بیش‌تر و بیش‌تر. تولید ارزش اضافی در جامعه‌ی سرمایه‌داری عبارت است از تبدیل بازتولید نیازهای زندگی در تمامیت خود، به ماشین دائم. بازتولید به نوبه‌ی خود، که نقطه‌ی عزیمت سرمایه‌دارانه‌ی آن هر بار از نو سرمایه است، آن‌هم سرمایه در شکل ارزشی نابش، همانا شکل پول، آشکارا فقط زمانی می‌تواند از سر گرفته شود که محصولات دوره‌ی پیشین، همانا کالاها، به‌شکل پولی‌شان دگردیسی یابند، یعنی متحقق شده باشند. بنابراین نخستین شرط بازتولید از نظر تولیدکننده‌ی سرمایه‌دار تحقق کامیاب کالاهایی است که در دوره‌ی پیشین تولید شده‌اند.

اینک می‌رسیم به دومین شرط یا مقتضیات مهم. تعیین حد و حدود بازتولید — در شیوه‌ی اقتصاد خصوصی — در ید و اختیار سرمایه‌دار منفرد است. اما انگیزه‌ی پیش‌برنده‌ی او تصرف ارزش اضافی است، آن‌هم تصرفی سریع و فزاینده. با این حال شتاب‌بخشیدن به تصرف ارزش اضافی فقط از طریق گسترش تولید سرمایه‌داری، که آفریننده‌ی ارزش اضافی است، ممکن است. در تولید ارزش اضافی بنگاه اقتصادی [یا کارخانه‌ی] بزرگ از هر لحاظ بر بنگاه کوچک برتری دارد. بنابراین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نه صرفاً انگیزه‌ای دائمی برای بازتولید، به‌طور اعم، تولید می‌کند، بلکه انگیزه‌ای نیز برای **گسترش** دائمی بازتولید، برای از سر گرفتن تولید در ابعادی بزرگ‌تر از [دور] قبل دارد.

به همین نیز بسنده نیست. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نه فقط برای سیراب کردن عطش سرمایه‌دار نسبت به ارزش اضافی نیرویی رانش به سوی گسترش خستگی‌ناپذیر بازتولید است، بلکه این گسترش را به قانونی قهرآمیز، و به شرط بودونبود اقتصادی سرمایه‌دار منفرد بدل می‌کند. تحت حاکمیت رقابت، مهم‌ترین سلاح سرمایه‌دار منفرد در نبرد برای حفظ موقعیتش در بازار فروش، عبارت است از ارزانی کالاهایش. اما همه‌ی روش‌های دائمی پایین آوردن هزینه‌ی تولید کالاها — که با پایین آوردن مزدها یا طولانی کردن زمان کار به افزایش فوق‌العاده‌ی ارزش اضافی منجر نمی‌شوند و ممکن است در این راه به برخی موانع نیز برخورد کنند — به گسترش تولید راه می‌برند. خواه علت صرفه‌جویی در ساختن مکان‌های تولید و کارافزارها باشد، خواه به کار بستن وسایل تولید کارا تر یا جایگزین کردن گسترده‌ی کار دستی با ماشین‌آلات و خواه استفاده‌ی سریع و زیرکانه از موقعیت مطلوب اقتصادی برای خرید مواد خام ارزان، در همه‌ی این موارد بنگاه اقتصادی بزرگ در قیاس با بنگاه‌های کوچک و متوسط برتری دارد.

این امتیازات همراه با گسترش بنگاه اقتصادی در ابعاد بسیار وسیعی افزایش می‌یابند. از همین رو رقابت به‌خودی‌خود هر گسترشی در قسمتی از بنگاه اقتصادی را به‌مثابه‌ی شرط ادامه‌ی حیات به بنگاه‌های دیگر تحمیل می‌کند. نتیجه‌ی این وضع گرایش توقف‌ناپذیر به گسترش بازتولید است، گسترشی که به‌نحوی وقفه‌ناپذیر مکانیکی و موج‌وار بر سراسر سطح تولید خصوصی دامن می‌گسترده.

سرمایه‌دار منفرد گسترش بازتولید را به این معنا دریافت می‌کند که او باید بخشی از ارزش اضافی تصرف‌شده‌اش را به سرمایه بدل کند، همانا **انباشت** کند. انباشت دگردیسی ارزش اضافی به سرمایه‌ی فعال است، همانا بیان سرمایه‌دارانه‌ی بازتولید گسترده.

بازتولید گسترده اختراع سرمایه نیست. برعکس، بازتولید از همان آغاز قاعده‌ای برای هر شکل تاریخی جامعه و نشان‌گر پیشرفت اقتصادی و فرهنگی است. بازتولید ساده — یعنی صرفاً تکرار دائمی فرآیند تولید در ابعاد پیشین — البته ممکن است و می‌تواند زمان‌هایی دراز در تحول و تطور اجتماعی مورد ملاحظه قرار گیرد. مثلاً در کمونیسم زراعتی دوران بسیار کهن در جماعات روستایی، که در آن‌ها رشد جمعیت نه به میانجی گسترش تدریجی تولید، بلکه به‌واسطه‌ی حذف ادواری نسل جدید و ایجاد جماعت‌های بسیار کوچک محلی و خودکفا صورت می‌گیرد. بر همین منوال، کارگاه‌های قدیمی و کوچک کاردستی در هند و چین نشان‌گر نمونه‌هایی از تکرار سنتی و ارثی نسل به نسل تولید در شکل‌ها و ابعادی واحد و بدون تغییر هستند. اما در همه‌ی این موارد بازتولید ساده شالوده و نشانی قطعی برای رکود عمومی اقتصادی و فرهنگی است. همه‌ی پیشرفت‌های تعیین‌کننده در تولید، بناهای فرهنگی و تاریخی، نظام‌های عظیم آب‌رسانی در شرق، اهرام مصر، جاده‌های نظامی رومی، هنرها و علوم یونانی، تحول کاردستی و شهرها

در سده‌های میانی، همگی بدون بازتولید گسترده غیرممکن می‌بودند، زیرا فقط گسترش مرحله به مرحله‌ی تولید فراتر از نیازهای بی‌واسطه و رشد متداوم جمعیت و نیازهای‌شان، هم‌هنگام شالوده‌ی اقتصادی و نیروی محرک اجتماعی برای پیشرفت‌های تعیین‌کننده‌ی تمدن را شکل می‌دهند. به‌ویژه مبادله، و همراه با آن پیدایش و پای‌گیری جامعه‌ی طبقاتی و پیشرفت‌های تاریخی‌اش تا رسیدن به شکل اقتصادی سرمایه‌دارانه بدون بازتولید گسترده غیرقابل تصور می‌بودند. اما در جامعه‌ی سرمایه‌داری بازتولید گسترده خصلت‌های تازه‌ای نیز به‌دست می‌آورد. در این‌جا، بازتولید نخست — همان‌گونه که نشان دادیم — به قانونی قهرآمیز و تحمیلی برای سرمایه‌دار منفرد بدل می‌شود. البته بازتولید ساده، حتی پس‌رفت در بازتولید، در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری منتفی نیستند، اما آن‌ها بیش‌تر پدیدارهای ادواری بحران‌ها و نیز رشد بی‌رویه‌ی ادواری بازتولید گسترده در دوران رونق و شکوفایی اقتصادی هستند. اما راستای هر حرکت عمومی بازتولید — فراتر از نوسانات ادواری سیکل‌های رونق و رکود — به‌سوی گسترشی بی‌وقفه است. این امر برای سرمایه‌دار منفرد به معنای غیرممکن بودن هم‌پایی با این حرکت عمومی، حذف‌شدن در جنگ رقابت و نهایتاً مرگ اقتصادی است.

خصلت‌های دیگری نیز به خصلت‌های بازتولید افزوده می‌شوند. در یک شیوه‌ی تولید صرفاً یا عمدتاً خودکفا — مثلاً در کشاورزی کمونیستی جماعتی روستایی در هند یا شهری رومی با کار بردگان یا سرف‌داری فئودالی در سده‌ی میانه — مقوله و هدف بازتولید گسترده معطوف می‌شود فقط به حجم تولید، به توده‌ی اشیاء مصرفی تولیدشده. مصرف به‌مثابه‌ی هدف بر حدود و سرشت کل فرآیند کار چه در اجزاء و چه در بازتولید به‌طور عام مسلط است. وضع در شیوه‌ی اقتصاد سرمایه‌دارانه متفاوت است. تولید سرمایه‌دارانه این‌چنین تولیدی برای اهداف مصرفی نیست، بلکه تولید ارزش است. مناسبات ارزش بر کل فرآیند تولید و بازتولید حاکم‌اند. تولید سرمایه‌دارانه، تولید اشیاء مصرفی نیست، حتی تولید کالاها به‌خودی‌خود نیز نیست، بلکه تولید ارزش اضافی است. بنابراین بازتولید گسترده به معنای گسترش سرمایه‌دارانه‌ی تولید ارزش اضافی است. درست است که تولید ارزش اضافی در شکل تولید کالایی، یعنی در تحلیل نهایی در تولید اشیاء مصرفی صورت می‌گیرد، اما در بازتولید این اشیاء، به‌دلیل جابه‌جایی‌ها در بارآوری کار هر بار از نو این دو جنبه از یک‌دیگر جدا می‌شوند. مقدار یک‌سانی از سرمایه و از ارزش اضافی به‌واسطه‌ی بالارفتن بارآوری خود را به‌نحوی پیش‌رونده در حجم بزرگ‌تری از اشیاء مصرفی بازمی‌نمایاند. بنابراین گسترش تولید در معنای تولید توده‌ی بزرگ‌تری از ارزش‌های مصرفی فی‌نفسه هنوز نیازمند بازتولید گسترده در معنای سرمایه‌دارانه‌ی آن نیست. برعکس، سرمایه می‌تواند بدون تغییر در بارآوری کار در چارچوب معینی، از طریق بالابردن سطح استثمار — مثلاً از طریق پایین‌آوردن مرزها — مقدار بزرگ‌تری ارزش اضافی به‌چنگ آورد، بی آن‌که ناگزیر باشد حجم بزرگ‌تری از محصولات را تولید کند. اما در حالتی هم‌چون

حالت فوق‌الذکر، عوامل بازتولید گسترده به میزانی یک‌نواخت در معنایی سرمایه‌دارانه تولید می‌شوند؛ چراکه این عوامل عبارت‌اند از: ارزش اضافی، هم‌به‌مثابه‌ی مقدار ارزش و هم مجموعه‌ی وسایل مادی تولید. گسترش تولید ارزش اضافی از طریق بزرگ‌تر کردن سرمایه — بنا بر قاعده — موجب می‌شود که بخشی از ارزش اضافی تصرف شده بر سرمایه [ی دور پیشین تولید] افزوده شود. در این حالت کاملاً علی‌السویه است که ارزش اضافی سرمایه‌دارانه [تولیدشده] برای گسترش بنگاه قدیمی به کار برده شود یا به‌عنوان متممی مستقل به خدمت تأسیس بنگاه‌های تازه درآید. به این ترتیب بازتولید گسترده در معنای سرمایه‌دارانه‌اش بیان ویژه‌ای از رشد سرمایه به میانجی سرمایه‌سازی پیش‌رونده از ارزش اضافی، یا آن‌گونه که مارکس آن را می‌نامد، عبارت است از **انباشت سرمایه**. فرمول بازتولید گسترده تحت حاکمیت سرمایه به‌نحو زیر بیان می‌شود:

$$(c+v) + \frac{m}{x} + m'$$

که در آن $\frac{m}{x}$ بخش سرمایه‌گذاری از ارزش اضافی تصرف شده در دوره‌ی پیشین تولید و m' ارزش اضافی تازه‌ای است که به‌واسطه‌ی سرمایه‌ی افزایش‌یافته حاصل شده است. این ارزش اضافی تازه به‌نوبه‌ی خود، بعضاً دوباره به سرمایه بدل می‌شود. جریان دائمی و نوبت به نوبت تصرف ارزش اضافی و تبدیل آن به سرمایه که یک‌دیگر را متقابلاً مشروط می‌کنند، فرآیند بازتولید گسترده را در معنای سرمایه‌دارانه‌اش شکل می‌دهد.

فقط باید توجه داشت که ما در این جا نخست با فرمول عام و انتزاعی بازتولید روبه‌رویم. اینک به ملاحظه‌ی دقیق‌تر شرایط مشخصی می‌پردازیم که برای تحقق این فرمول ضروری‌اند.

ارزش اضافی تصرف شده، پس از آن که با موفقیت پوسته‌ی شکل کالایی‌اش را در بازار برکنده است، به‌مثابه‌ی مبلغ معینی پول نمودار می‌شود. در این شکل، ارزش اضافی قالب یا پیکره‌ی ارزشی مطلق دارد که در آن، مسیر ترقی‌اش به‌مثابه‌ی سرمایه می‌تواند آغاز شود. اما در این پیکره، ارزش اضافی در عین حال نخست در نقطه عطف جریان ترقی‌اش قرار دارد. با پول نمی‌توان ارزش اضافی آفرید.

برای آن که بخشی از ارزش اضافی که برای انباشت مقرر شده است به‌طور واقعی نیز به سرمایه بدل شود، باید پیکره‌ای مشخص بیابد که در قالب آن قادر خواهد بود به‌مثابه‌ی سرمایه‌ای فعال و زاینده‌ی ارزش اضافی تازه عمل کند. برای این کار ضروری است که ارزش اضافی، درست مانند سرمایه‌ی اصلی، به دو بخش تقسیم شود، اول بخش ثابت، بازنمایی شده در وسایل تولید مرده، و دوم بخشی متغیر که معرف دست‌مزد‌هاست. نخست پس از نسخه‌برداری از سرمایه‌ی قدیمی است که ارزش اضافی قادر است به قامت فرمول $c+v+m$ درآید.

اما برای تأمین این هدف فقط اراده‌ی قوی سرمایه‌دار به انباشت بسنده نیست، هم‌چنین «صرفه‌جویی» و «امساک»ش برای به‌کار بستن بخش بزرگی از ارزش اضافی در تولید، بجای خرج‌وبرج همه‌ی آن برای تجمل شخصی، کفایت نمی‌کند. برای این کار عمدتاً ضروری است که او در بازار کالاها پیکره‌های مشخصی را بیابد که می‌خواهد آن‌ها را به‌شکل رشد تازه‌ی سرمایه‌اش درآورد، یعنی نخست باید وسایل تولید مادی — مواد خام، ماشین‌آلات و غیره — ای بیابد که او برای نوع تولید برگزیده و طراحی شده‌اش به آن‌ها نیاز دارد و با آن‌ها می‌تواند به بخش ثابت سرمایه‌اش شکلی مولد بدهد. هم‌چنین او باید بتواند از عهده‌ی تبدیل سهم معینی از سرمایه‌اش که به بخش متغیر اختصاص داده شده، برآید و برای این کار دو چیز لازم است: پیش از هر چیز، در بازار کار نیروی کار مازاد به اندازه‌ی کافی موجود باشد، نیروی کاری که او دقیقاً برای به حرکت درآوردن رشد تازه‌ی سرمایه‌اش به آن نیاز دارد؛ و دوم — از آن‌جا که کارگران نمی‌توانند فقط با برخورداری از صرف پول زندگی کنند — در بازار کالاها نیز مازادی از لوازم معاش موجود باشد که کارگران تازه به اشتغال درآمده بتوانند آن‌ها را با بخش سرمایه‌ی متغیری که از سوی سرمایه‌دار در اختیارشان قرار گرفته، مبادله کنند.

اگر همه‌ی این پیش‌شرطها تأمین شده باشند، آن‌گاه سرمایه‌دار می‌تواند ارزش اضافی بدل‌شده به سرمایه‌اش را به حرکت اندازد و به آن در جایگاه سرمایه [ای در روند تولید]، امکان تولید ارزش اضافی نوین بدهد. اما وظیفه هنوز به‌طور قطعی انجام نشده است. سرمایه‌ی تازه همراه با ارزش اضافی تولیدشده نخست در هیأت توده‌ای از یکی از انواع کالاهای تازه‌ی مازاد موجود است. در این هیأت، سرمایه‌ی تازه هنوز فقط سرمایه‌ی پیش‌ریزشده است و آن‌چه سرمایه‌دار به‌مثابه‌ی ارزش اضافی تولیدشده پیش‌رو دارد نخست در شکلی غیرقابل استفاده برای سرمایه‌دار وجود دارد. برای آن‌که سرمایه‌ی تازه هدف وجودش را متحقق کند باید پوسته‌ی شکل کالایی‌اش را از خود بزدايد و همراه با ارزش اضافی‌ای که به‌واسطه‌ی این سرمایه تولید شده در شکل خالص ارزش، همانا پول، به دست سرمایه‌دار بازگردد. اگر این عمل با موفقیت انجام نشود، آن‌گاه سرمایه‌ی تازه و ارزش اضافی‌اش به‌طور کلی یا بعضاً از دست می‌روند، تبدیل ارزش اضافی به سرمایه‌ی تازه دچار شکست می‌شود و انباشتی صورت نمی‌گیرد. بنابراین برای آن‌که انباشت واقعاً متحقق شود، به‌نحوی گریزناپذیر ضروری است که توده‌ی کالاهای مازاد تولیدشده به‌وسیله‌ی سرمایه‌ی تازه در بازار جایی برای خود فتح کند و بتواند از این طریق متحقق شود.

به این ترتیب می‌بینیم که بازتولید گسترده تحت شرایط سرمایه‌داری، همانا انباشت سرمایه، به زنجیره‌ی کاملی از شرایط خودویژه گره خورده است. به این شرایط با دقت بنگریم. شرط نخست: تولید باید ارزش اضافی تولید کند، چراکه ارزش اضافی شکل عنصرینی است که فقط تحت آن رشد سرمایه‌دارانه‌ی تولید ممکن است. این شرط باید در خود فرآیند تولید، در رابطه‌ی بین سرمایه‌دار و کارگر و در تولید کالا گنجانده

باشد. شرط دوم: برای آن که ارزش اضافی‌ای که برای گسترش بازتولید مقرر شده، به تصاحب درآید، باید پس از آن که شرط نخست تأمین شد، ابتدا تحقق یابد، یعنی به شکل پولی درآورده شود. این شرط راهبر ما به سوی بازار کالا است، یعنی جایی که بخت مبادله درباره‌ی سرنوشت بعدی ارزش اضافی، و به این ترتیب درباره‌ی بازتولید آتی، تصمیم می‌گیرد. شرط سوم: با فرض این که تحقق ارزش اضافی با موفقیت به انجام رسیده و بخش ارزش اضافی متحقق شده به قصد انباشت بر سرمایه افزوده شده است، اینک باید سرمایه‌ی تازه نخست به هیأت مولد درآید، یعنی هیأت وسایل تولید مرده و نیروهای کار را به خود بگیرد، هم‌چنین باید بخشی از سرمایه را که در ازای نیروهای کار مبادله شده است به هیأت وسایل معاش برای کارگران درآورد. این شرط بار دیگر ما را به بازار کالاها و بازار کار می‌برد. اگر آن چه ضروری است در این جا یافت شود و بازتولید گسترده‌ی کالاها صورت پذیرفته باشد، آن گاه شرط چهارمی نیز به سه پیش شرط پیشین افزوده می‌شود: حجم کالاهای مازادی که بازنمایانده‌ی سرمایه‌ی تازه و ارزش اضافی تازه است، باید متحقق شود، یعنی به پول دگردیسی یابد. آن گاه که این کار با موفقیت به انجام رسیده است، بازتولید گسترده در معنای سرمایه‌دارانه‌اش صورت پذیرفته است. این شرط چهارم بار دیگر ما را به بازار کالاها می‌برد.

چنین است بازی دائمی بازتولید و تولید سرمایه‌داری در فاصله‌ی پایگاه‌های تولید و بازار کالاها، بین فضای کارخانه، جایی که «ورود افراد غیرمجاز ممنوع» و اراده‌ی حاکم سرمایه‌دار منفرد بالاترین قانون است، و تجارت‌خانه، همانا بازار کالا، جایی که هیچ کس موظف به رعایت قانونی نیست و هیچ اراده و هیچ خردی اقتدار ندارد. اما دقیقاً همین فضای خودسری و هرج و مرج حاکم بر بازار کالا، وابستگی سرمایه‌دار منفرد به جامعه و به کلیه‌ی اعضای تولیدکننده و مصرف‌کننده در جامعه را قابل لمس می‌کند. او برای گسترانیدن بازتولیدش نیازمند وسایل تولید و نیروهای کار مازاد و لوازم معاش برای این نیروهای کار است، اما موجود و در دسترس بودن این عوامل وابسته است به وجوه، اوضاع و احوال و روندهایی که پس پشت او و کاملاً مستقل از او در جریان‌اند. او برای آن که بتواند توده‌ی افزونی‌یافته‌ی محصولاتش را متحقق کند، به بازار فروشی گسترش‌یافته نیاز دارد، اما گسترش واقعی تقاضا به‌طور عام، و برای کالاهای او به‌طور اخص، امری است که او در رو در رویی با آن، کاملاً درمانده و ناتوان است.

شروط فوق‌الذکر که همگی تناقض درون‌ماندگار بین تولید خصوصی و مصرف و پیوند اجتماعی آن‌ها با یک‌دیگر را بیان می‌کنند، وجوه وجودی تازه‌ای نیستند که نخست با بازتولید پدیدار می‌شوند. این‌ها تناقضات عام شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند؛ اما در فرآیند بازتولید خود را به‌مثابه‌ی دشواری‌هایی ویژه بازمی‌نمایانند، آن‌هم به دلایل زیر: از منظر بازتولید، همانا بازتولید گسترده، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نه صرفاً با خصوصیات بنیادین و عامش، بلکه در ضرب‌آهنگی از حرکات معین و به‌مثابه‌ی فرآیندی رو به

پیش نیز، پدیدار می‌شود که در آن به هم پیوستگی ویژه‌ی چرخ‌دنده‌های منفرد و مجزای دوره‌های تولید مرئی می‌گردند. بنابراین از این منظر، پرسش در عامیتش طرح نمی‌شود، بلکه عبارت از این است: هر سرمایه‌دار منفرد چگونه می‌تواند وسایل تولید و نیروی کاری را که نیاز دارد، بیابد و کالاهایی را که تولید شده است در بازار بفروشد، در حالی که هیچ کنترل اجتماعی و برنامه‌ریزی‌ای وجود ندارد که تولید و تقاضا را با یکدیگر سازگار و هم‌آوا کند؟ و پاسخ این پرسش چنین است: از یک سو فشار و اضطراب سرمایه‌های منفرد برای تولید ارزش اضافی و رقابت بین آن‌ها، و نیز تأثیرات خودکار [اتوماتیک] استثمار سرمایه‌دارانه و رقابت سرمایه‌دارانه در این امر که هم‌همه‌ی انواع کالا تولید شود، یعنی وسایل تولید نیز، و هم طبقه‌ی رو به رشدی از کارگران پرولتر به‌طور عمومی در اختیار و دسترس سرمایه باشد. از سوی دیگر بی‌برنامه بودن این پیوستارها از این طریق خود را نشان می‌دهد که حضور تقاضا و عرضه در همه‌ی حوزه‌ها فقط به میانجی انحرافات دائمی آن‌ها از تطابق بر یکدیگر و به واسطه‌ی نوسانات هر ساعته‌ی قیمت‌ها و نوسانات ادواری دوران‌های رونق و رکود اعمال می‌شود.

از منظر بازتولید، پرسش به شکل دیگری صورت‌بندی می‌شود: چگونه امکان دارد که تأمین بی‌برنامه و بی‌سروسامان بازار با وسایل تولید و نیروهای کار، و شرایط بی‌برنامه و بی‌وقفه در حال تغییر فروش، با نیازهای سرمایه‌دار منفرد به انباشت به‌نحوی رضایت‌بخش مطابق باشند، یعنی آن‌طور که نسبت کمی معینی بین مقدار و انواع رشدیابنده‌ی وسایل تولید، نیروهای کار و امکانات فروش را تضمین کنند؟ موضوع را دقیق‌تر بررسی کنیم. سرمایه‌دار بنا بر فرمولی که می‌شناسیم به تناسب زیر تولید می‌کند: $40c+10v+10m$. این جا سرمایه‌ی ثابت ۴ برابر سرمایه‌ی متغیر و نرخ استثمار ۱۰۰ درصد است. به این ترتیب توده‌ی کالاها معرف ارزشی برابر ۶۰ است. فرض کنیم سرمایه‌دار قادر است نیمی از ارزش اضافی‌اش را سرمایه‌گذاری کند و آن‌را به همان تناسب به سرمایه‌ی قدیمی‌اش بیفزاید. با این حساب دوره‌ی بعدی تولید در این فرمول بیان می‌شود: $44c+11v+11m=66$. هم‌چنین فرض کنیم که سرمایه‌دار کماکان قادر است نیمی از ارزش اضافی‌اش را هر سال به سرمایه بدل کند. برای آن‌که چنین عملی ممکن باشد، ضروری است که او، وسایل تولید، نیروهای کار و حوزه‌هایی برای فروش را نه صرفاً به‌طور اعم، بلکه با تناسب معینی در دسترس داشته باشد که با پیشرفت انباشت او مطابق و متناظرند.

یادداشت‌ها:

[1] K. Marx. **Das Kapital**, Bd. I, 4. Auf., 1890, S. 529. [Karl Marx: **Das Kapital**, Erster Band. In: Karl Marx/Friedrich Engels: **Werke**, [Bd. 23, S. 591](#)].

[۲]. در این جستار فرض را بر این نهاده‌ایم که ارزش اضافی و سود، یکی و همان‌اند، فرضی که از منظر کل تولید، که در این جا به تنهایی مورد نظر ماست، مصداق دارد. هم‌چنین از تقسیم ارزش اضافی به اجزایش، یعنی سود بنگاه‌دار، بهره‌ی سرمایه و رانت چشم‌پوشی کرده‌ایم، چرا که این تقسیمات برای مسئله‌ی بازتولید کاملاً بی‌اهمیت‌اند.

منبع و توضیح مترجم: اثر رزا لوکزامبورگ نخستین بار در سال ۱۹۱۳ از سوی Buchhandlung Vorwärts Paul Singer G.m.b.H در برلین انتشار یافت. این متن در مجلد پنجم مجموعه آثار رزا لوکزامبورگ، Berlin/DDR 1975، تجدید چاپ شده است و در [این نشانی اینترنتی](#) قابل دسترس است.

اصطلاح «اقتصاد سیاسی» معادلی است برای Nationalökonomie («اقتصاد ملی»). استفاده از تعبیر «اقتصاد ملی» برای اطلاق به «اقتصاد سیاسی» در زمان تالیف این اثر رایج بود. ما در این ترجمه از اصطلاح «اقتصاد سیاسی» که هم معنا با «اقتصاد ملی» و در زمان ما متداول است، استفاده کرده‌ایم.

Ursprünglich veröffentlicht vom Verlag: Buchhandlung Vorwärts Paul Singer G.m.b.H., Berlin 1913.

Rosa Luxemburg, **Gesammelte Werke**, Bd. 5, Berlin/DDR 1975, S. 5–411.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3GX>



اکوسوسیالیسم در جنبش رادیکال برای عدالت اقلیمی

۸ اکتبر ۲۰۲۳

گفت‌وگوی خوائو کامارگو، آلخاندرا خیمنز و آندرئاس مالم

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

مقدمه: مجله‌ی بین‌المللی اکوسوسیالیست **فایت دِ فایر (Fight the Fire)** گفت‌وگویی پیرامون اکوسوسیالیسم، جنبش عدالت اقلیمی، نقش مشترکی که آن‌ها می‌توانند ایفا کنند، و برنامه‌ها و اتحادیهایی که آن‌ها می‌توانند در این لحظه‌ی تاریخی ایجاد کنند، انجام داده است. خوائو کامارگو، پژوهش‌گر دانشگاه لیسبون و فعال در کلیماکسیمو، جنبش عدالت اقلیمی در پرتغال، آلخاندرا خیمنز، فعال اتحاد برعلیه استخراج نفت از طریق شکستن سنگ‌های مسیر استخراج در مکزیک و آندرئاس مالم، استادیار اکولوژی انسانی در دانشگاه لوند در سوئد با یک‌دیگر به بحث و تبادل نظر می‌پردازند. هر سه عضو هیئت تحریریه‌ی مجله‌ی **فایت دِ فایر** هستند. آن‌ها در این گفت‌وگو سؤالات مهمی را مطرح می‌کنند که پاسخ به آن‌ها تا حدودی بسیار کلی و بدون ارتباط با یک‌دیگر است که مستلزم بحثی است عمیق‌تر و امیدواریم در

مقالات بعدی دنبال شود. پروراندن نقاط شروع استراتژیک همراه با جنبش‌ها و درون آن‌ها مهم است. نشریات اکوسوسیالیستی نظیر **امانسیپیشن (Emanzipation)** و **فایت دِ فایر** در این جا می‌توانند فضای مهمی را برای گفت‌وگو فراهم کنند. ما این گفت‌وگو را از انگلیسی به آلمانی ترجمه و برای درک بهتر اندکی تغییر داده‌ایم.

خوآئو کامارگو: این نخستین مناظره‌ی ما در نشریه‌ی اکوسوسیالیست **فایت دِ فایر** است. هدف از انتشار مجله‌ای اکوسوسیالیستی مطرح کردن چشم‌اندازها و ایده‌های اکوسوسیالیستی در جنبش عدالت اقلیمی است. این راه‌کار از این جهت حائز اهمیت است که برخی از کاستی‌های موجود در جنبش، در پروژه‌ها و در برنامه‌های آن، غالباً ناشی از ابهام در اهداف سیاسی، تاکتیکی و امکان ایجاد دیدگاه سیاسی غیرهژمونیک است. به نظر شما جنبش عدالت اقلیمی تا چه حدی می‌تواند از یک مؤلفه‌ی مؤثر اکوسوسیالیستی بهره‌مند شود؟

آلخاندرا خیمنز: فکر می‌کنم با توجه به بافتار وضعیت اضطراری اقلیمی و استخراج‌گرایی بهره‌کشانه از منابع طبیعی بسیار مهم است که دیدگاه و چشم‌اندازی اکوسوسیالیستی داشته باشیم، زیرا نابرابری و استعمار افزایش پیدا کرده‌اند و تشدید بیش‌ازپیش معضلات و نابسامانی‌ها صرفاً محدود به زیست‌محیط نیست. نابرابری اجتماعی و دیگر معضلات ساختاری هرگز حل نشده بلکه افزایش پیدا کرده‌اند، به‌ویژه کنترل از طریق جهان شمال، استخراج‌گرایی بهره‌کشانه از منابع طبیعی و پدرسالاری. ظاهراً این موضوعات از مباحث پیرامون محیط زیست و وضعیت اضطراری اقلیمی جدا هستند.

به‌همین دلیل به‌نظرم بسیار مهم است که پیرامون این موضوعات بحث کنیم و فقط به بحث پیرامون محتوای آن‌ها اکتفا نکنیم. مقصران این وضعیت افرادی هستند که در جهان شمال زندگی می‌کنند و به‌دلیل امتیازاتی که دارند، جهان جنوب بیش‌ترین آسیب را از مشکلات ناشی از بحران زیست‌محیطی می‌بیند. به‌همین دلیل بسیار مهم است که ما به این مسائل از منظر عدالت، آن‌چه در جهان جنوب اتفاق می‌افتد و جنبش‌های فعال در آن بپردازیم. حفاظت از زیست‌محیط اخیراً در اروپا، در جهان شمال به‌انگیزه و مشوقی برای مبارزه تبدیل شده است. اما سده‌هاست که مردم بومی کارهای مهمی برای حفاظت از اکوسیستم انجام داده‌اند. ما می‌توانیم پاسخ‌های بسیاری از راه‌کارها، فناوری و دانش مردم بومی پیدا کنیم.

آندرناس مالم: به‌نظرم جنبش اقلیمی حداقل در دو جنبه در حال طی کردن فرآیند رادیکالیزه شدن است. مدنظر من، رویکرد در جهان شمالی است که بیش‌تر رادیکال‌یزه شدن آن تاکتیکی است. تشدید آن را می‌توان نزد فعالان زیست‌محیطی در بریتانیا مشاهده کرد، یعنی گذار از تاکتیک مسدود کردن پمپ‌بنزین‌ها به تخریب یا خراب‌کاری تأسیسات آن‌ها. این امر منطبق با گرایش عمومی برای اتخاذ تاکتیک‌های متقابل‌جویانه است. روند دیگر، روند رادیکالیزه شدن ایدئولوژیک است که آن را هم در شورش برعلیه انقراض و گروه‌بندی‌های مختلف آن، و هم در جنبش جمعه‌ها برای آینده، در میان کنش‌گران اصلی سازمان‌گر این جنبش‌ها در سال ۲۰۱۹ مشاهده می‌کنیم. سخن‌رانی و شعارها در جنبش جمعه‌ها برای آینده، یا کلیدواژه‌های به‌کار گرفته بیش‌ازپیش حاوی محتوای ضدسرمایه‌داری هستند. شعارهای آخرین اعتصاب، هشتک «نه به سود از سیاره» و هشتک شبیه به آن «نه به سودآوری از انسان‌ها» بودند. به‌نظر من نقشی را که جنبش اکوسوسیالیستی به‌طور مشخص، صرف‌نظر از چگونگی سازمان‌یابی آن می‌تواند ایفاء کند، قبل از هر چیز در عرصه‌ی ایدئولوژیک است. بدیهی‌ست که می‌توان فعالان اکوسوسیالیست را نوعی پیشگامان تقابل تاکتیکی مدنظر گرفت. اما به‌نظر من نقش اصلی در صورت‌بندی و کار برای تبیین منطق مشخص و موضع‌گیری ضدسرمایه‌داری جنبش اقلیمی، برای منسجم‌تر کردن این جنبش با برنامه‌ای فراگیر، به‌عنوان ایده‌ای برای چگونگی مقابله با منافع طبقه‌ی مسلط سرمایه‌داری است و بنابراین راه‌کار جذب ایدئولوژیکی است برای بخش رادیکال جنبش اقلیمی که به‌احتمال بسیار زیاد نقش بسیار مهمی در رادیکالیزه شدن بیش‌تر جنبش ایفاء خواهد کرد.

خوآئو کامارگو: من فکر می‌کنم از جنبه‌ی عملی ضرورت کاهش انتشار گازهای گل‌خانه‌ای مستلزم نابودی گسترده‌ی سرمایه است، سرمایه‌ای که اکنون دولت‌ها و بزرگ‌ترین شرکت‌های تاریخ به آن به‌عنوان چیزی متعلق به خودشان نگاه می‌کنند. این جنبش باید فعالانه برای نابودی این سرمایه اقدام کند. بنابراین کاهش ۵۰ درصدی انتشار گازهای گل‌خانه‌ای یا در این سطح در این دهه در واقع به‌معنای بزرگ‌ترین انقلاب تاریخ است. به‌همین دلیل بسیار ساده‌لوحانه است که این امر را رویکردی ارزیابی کنیم که مستلزم به‌لرزه درآوردن بنیادهای این جامعه نیست.

من ادعا نمی‌کنم که اکوسوسیالیسم پیشاپیش جواب‌هایی برای تمام این مسائل ارائه می‌کند. اما اکوسوسیالیسم نشان‌دهنده‌ی برخی چشم‌اندازهای جالب‌توجه است که باید تطور پیدا کنند، آن‌ها باید در چارچوب جنبش تطور پیدا کنند و رادیکال شدن آن را منعکس کنند.

سرمایه‌داری کنونی یک نقص نیست، یک نظم است، دقیقاً همان کاری را انجام می‌دهد که برای آن ایجاد شده است و تحت شرایط مختص به خودش بی‌عیب و نقص کار می‌کند. فقط یک «معضل کوچک» وجود دارد: موجودیت و هستی انسان، گونه‌ها، جوامع، اما همه‌ی این‌ها از اشتباهات این نظام نیست. قدر مسلم بخش بزرگی از جامعه و جنبش [اقلیمی] هنوز بر این باورند که این‌ها ناشی از سهوانگاری‌ها و اشتباهات هستند و نه نظام سرمایه‌داری که در واقع برای آن ایجاد شده است. به نظر من این امر به سرعت در حال تغییر است و اکوسوسیالیسم می‌تواند یک نظریه‌ی انقلابی ارائه کند. یکی از بزرگ‌ترین مشکلات نه فقط جنبش عدالت اقلیمی بلکه جنبش‌های ۳۰ سال اخیر همانا فقدان نظریه پیرامون ماهیت انقلاب است. ما هنوز هم به نظریه‌های انقلابی صد سال پیش برای مشخص کردن این‌که چه تاکتیک‌هایی مؤثرند، چگونگی کارکرد اعتصابات و اعتراضات ارجاع می‌کنیم.

نظریه‌های به‌روز پیرامون این مسئله بیش‌ازپیش تحت‌تأثیر اشکال کنونی سلطه هستند. این سلطه و تأثیر منجر به عدم دستیابی ما به انقلابی مؤثر شده است. تغییر این امر وظیفه‌ی مهمی برای ارائه‌ی چشم‌اندازهای اکوسوسیالیستی است. این تغییر باید در واقع در تمام گوشه‌وکنار جهان و عملاً با این جنبش‌ها صورت بگیرد.

طبیعتاً یکی از موضوعات مطرح شده توسط آندرتاس بسیار مهم است، یعنی مسئله‌ی غرامت و هم‌چنین مسئله به‌رسمیت شناختن، زیرا مقاومت برعلیه این نوع «توسعه»، مقاومتی دائمی در طول تاریخ توسط انسان‌هایی است که از این «توسعه» آسیب دیده‌اند، هم در جهان شمالی و هم در جهان جنوبی. توسعه‌ی سرمایه‌دارانه همواره یک انتخاب آگاهانه توسط سرمایه‌داری، هم‌چنین آگاهی از رویکردهای انجام گرفته، تأثیرات و تبعات آن‌ها بوده و هست. بنابراین دست‌یافتن به راه‌حل این معضل هرگز نمی‌تواند از طریق فرآیند مذاکره و میانجی‌گری با عاملان تخریب زیست‌محیطی به‌دست آید. یکی از مشکلاتی که با آن روبه‌رو هستیم چگونگی ارتباط نظریه‌ی اکوسوسیالیسم با نظام فعلی دولت است. دولت‌ها یک واقعیت هستند. آن‌ها در همه‌جا وجود دارند. من می‌خواهم به مسئله دولتی‌سازی بپردازم زیرا بر بستر برخی پیش‌زمینه‌ها، دولتی کردن به‌عنوان راه‌حل مطرح می‌شود. من فکر می‌کنم در برخی جاها این رویکرد می‌تواند یک راه‌حل باشد اما راه‌حلی بی‌چون‌وچرا یا یک نوش‌دارو نیست.

در این‌جا می‌خواهم به‌ویژه به این نکته اشاره کنم که در سال ۱۹۷۴ در پرتغال انقلاب شد. در این انقلاب نظام بانکی، بخش انرژی، سوخت و همه چیز به تصاحب دولت درآمد اما این امر در ۵۰ سال گذشته تغییر کرده است. به‌عنوان نمونه در مکزیک، پمکس بزرگ‌ترین شرکت نفت، یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های

نفت دنیا یک شرکت سهامی ملی متعلق به دولت است. بنابراین می‌خواهم دور دوم بحث را با مسئله قدرت آغاز کنم. آیا ساختارهای کنونی قدرت، نهادهای کنونی می‌توانند پلاتفرمی باشند که جنبش یا بخشی از آن برای سازمان‌یابی مقدمات انقلاب استفاده کنند؟

آلخاندرا خیمنز: در مکزیکی ملی‌سازی محرک توسعه بود اما توسعه‌ای متناظر با درک غربی از آن. بنابراین این توسعه به معنای نابودی و ریشه‌کنی بسیاری از مردم و امحاء بسیاری از سنت‌ها و هویت بسیاری از جوامع بود. بنابراین می‌توانم نتیجه‌گیری کنم که این ملی‌سازی برای مکزیکی، کشوری از نظر فرهنگی و زیست‌محیطی بسیار متنوع، راه‌کار خوبی نبوده است. ناسیونالیسم و داستان‌سرایی و توهم‌پراکنی پیرامون «توسعه» بر تنوع اکولوژیکی تأثیر [منفی] داشته است.

من فکر می‌کنم، پرداختن به درهم‌آمیختگی سرمایه‌داری با دولت و پدرسالاری و چالش با آن از الزامات اساسی برای مبارزه و مقابله با بحران زیست‌محیطی است. سرمایه‌داری همیشه با دولت مرتبط است. بنابراین ما باید داستان‌سرایی و توهم‌پراکنی پیرامون دولت و منطق مطالبه از دولت‌ها برای واکنش به فاجعه‌ی زیست‌محیطی را کنار بگذاریم. ما باید زبان بیان جدید مختص به خودمان را تبیین کنیم. ما نباید منتظر این باشیم که این دولت‌ها ناجی ما باشند، زیرا ما در حال حاضر با وضوح بیش‌تری می‌دانیم که آن‌ها در اتحاد با یک‌دیگر کار می‌کنند و به سرمایه‌داران و شرکت‌های بزرگ خدمت می‌کنند. ضروری است که به وضوح تشخیص دهیم که نمی‌توانیم مبارزه زیست‌محیطی، جنبش‌های اقلیمی را با دولت‌ها پیش ببریم. زیرا آن‌ها دست در دست سرمایه‌کار می‌کنند و من این را از منظر فمینیستی می‌گویم که مهم است بدانیم دولت و سرمایه نیز دست در دست پدرسالاری کار می‌کنند. آن‌ها به‌طور جدایی‌ناپذیری با یک‌دیگر درهم‌تنیده‌اند. در مبارزه برای محیط زیست بسیار مهم است که بدانیم که پدرسالاری یک بخش از این اتحاد سه‌گانه است. تأثیرات ویژه‌ای وجود دارند که برای زنان به‌سادگی فقط یک تجربه‌ی صرف نیستند بلکه زنان به‌عنوان نخستین افراد خط اول مبارزه با آن‌ها مواجه می‌شوند.

بنابراین به جایی برمی‌گردم که می‌توانیم پاسخ‌هایی پیدا کنیم و فکر می‌کنم زنان از موقعیتی برخوردار بودند که بتوانند برخی از پاسخ‌هایی را حفظ کنند که قبل از سرمایه‌داری وجود داشتند، آن‌ها در دوره‌ی استفاده از زمین رابطه‌ی بسیار تنگاتنگ‌تری با طبیعت داشتند که در سرمایه‌داری از بین رفته است. زنان دانش بسیار مهمی را کسب و حفظ کرده‌اند. برای من این‌ها مولفه‌هایی هستند که نشان می‌دهند ما با دولت‌ها راه‌حل و پاسخ‌ها را پیدا نمی‌کنیم، ما باید از منطق دولت، داستان‌سرایی و توهم‌پرانی پیرامون دولت، ملل و ملیت‌ها فراتر برویم.

بار دیگر می‌خواهم پیرامون مکزیکی و پمکس صحبت کنم. شاهد هستیم که دولت جدید مکزیکی که خود را چپ می‌نامد، نشان داد که این دولت نیز از همان منطق سرمایه‌پروی می‌کند، مدعی است که پروژه‌هایی را «در خدمت مردم» عملی کرده است اما این‌ها پروژه‌هایی در خدمت کلان سرمایه‌داران هستند. آن‌ها را با منطق «حاکمیت انرژی»، ملی‌گرایی معرفی می‌کند اما آن‌ها فقط به سود کلان سرمایه‌داران هستند.

بنابراین خطر «مسلط» شدن سرمایه‌داری بر جنبش‌های اجتماعی، مبارزات و حتی خود چپ‌ها وجود دارد، درک این مسئله بسیار مهم است که سرمایه‌داری چگونه بر گفتمان چپ‌ها «مسلط» شده است؟ فکر می‌کنم این ارتباط زیادی با توانایی سرمایه‌داری برای تغییر و منطبق کردن خود دارد. ما باید به چالش بسیار انتقادی این مسئله بپردازیم که چگونه چپ، همین‌طور سوسیالیسم توانایی برخورد به این مسئله را نداشت. باید خیلی خوب بدانیم که سرمایه‌داری توانایی انطباق، و تسلط بر کسانی را دارد که سد راهش شده‌اند و از توانایی جذب همه‌ی جنبش‌های اجتماعی برخوردار است.

دولت جدید در مکزیکی خود را چپ می‌داند و نهادی قلمداد می‌کند که در کنار مردم ایستاده است. افرادی که بیش‌ترین آسیب را از تصمیمات این دولت می‌بینند، خود مردم هستند. پروژه‌های «عمرانی و توسعه» بدون مشارکت مردم بومی و به‌رغم تضادشان با برنامه‌های زندگی آن‌ها به مرحله‌ی اجرا گذاشته می‌شوند. دولت مطالبات مردم بومی برای متوقف کردن این پروژه‌ها را نه فقط نادیده می‌گیرد، بلکه آن‌ها، فعالان و مدافعان سرزمین‌هایشان را تهدید می‌کند.

ما باید بسیار مراقب باشیم و به این نکته توجه کنیم چگونه این سرمایه‌داران جدید گفتمان چپ‌ها را تقلید می‌کنند تا بر فعالیت و آکسیون‌ها مسلط شوند، هم‌چنین در استراتژی فعالیت‌هایمان که اغلب متناسب با منافع خود سرمایه‌داری و منافع آن تبیین می‌شوند. و دقیقاً در این‌جا خطر جذب اکوسوسیالیسم و جنبش محیط زیست به سرمایه وجود دارد. علاوه بر این فکر می‌کنم که موضوع کلیدی نظام مالی است. نهایتاً همه‌ی ما تابع منطق پول هستیم، منطقی که به‌شدت غالب است و به آن به‌عنوان چیزی مقدس نگاه می‌شود. ما باید قاطعانه به این موضوع حمله کنیم.

آندرناس مالم: بله، به‌نظر من مطالبه‌ی اجتماعی‌سازی یا دولتی کردن یا مصادره یا هر چیزی که شما می‌خواهید آن را بنامید، مطالبه‌ای نیست که نقطه‌ی عزیمت آن به‌نحوی اعتماد به دولت‌های موجود باشد که کارهایی را برای ما انجام دهند. منظورم این است که وقتی صد سال پیش جنبش کارگری انقلابی در

اروپا مطالبه‌ی ملی‌سازی یا اجتماعی‌سازی را مطرح کرد، این امر یک درگیری و منازعه‌ی آشکار با دولت‌های آن زمان بود.

اگر به اروپا یا کانادا، استرالیا یا ایالات متحده، یا هر یک از کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری نگاه کنید، هیچ دولتی وجود ندارد که بخواهد شرکت‌های خصوصی انرژی، نفت، گاز و زغال‌سنگ را به‌دست بگیرد. به‌همین دلیل این مطالبه در تضاد با سیاست دولت‌ها در همه‌ی این کشورها است.

من در این‌جا می‌خواهم مطالبی را تکرار کنم که در جریان مباحثات در گلاسکو مطرح کردم: البته دولتی‌سازی به‌هیچ‌وجه یک نوش‌دارو، افزارکاری سحرآمیز نیست که این مشکلات را بنا به تعریف حل کند، زیرا ما در کل جهان بسیاری از شرکت‌های دولتی نفت، گاز و زغال‌سنگ داریم که به‌همان اندازه‌ی شرکت‌های دیگر مخرب هستند. اما مؤلفه و پیش‌شرط چشم‌پوش‌ناپذیر برای پیشروی پیرامون این مسئله، اعمال کنترل عمومی بر سیستم انرژی است. البته می‌توان تصور کرد که کنترل شرکت‌های خصوصی را از راه دور و به روشی‌های دیگری به‌دست گرفت، سپس آن‌ها را کاملاً به مالکیت عمومی درآورد. اما در وضعیت اضطراری شدیدی که در آن قرار داریم، به‌نظر من منطقی است که این شرکت‌ها را به‌دست بگیریم و تحت کنترل دمکراتیک عمومی قرار دهیم، زیرا با شرکت‌های بزرگی نظیر توتال، شل، یا ب پ سروکار داریم که براساس تولید سوخت فسیلی کار می‌کنند که باید به‌طور بنیادین تغییر کنند.

این شرکت‌ها نباید به‌صورت کنونی به موجودیت خود ادامه دهند. متصور کردن راه‌حل دیگری به غیر از دولتی‌کردن و تبدیل آن‌ها به شرکت‌های غیرانتفاعی و تغییر بنیادین‌شان متصور نیست. وقتی این شرکت‌ها در مالکیت دولت قرار داشته باشند، نظیر مکزیک، برزیل، نروژ و دیگر کشورهای جهان می‌توان براساس قوانین و موازین پیرامون مالکیت نهادها، این شرکت‌ها را واقعاً تغییر دهیم.

در کشور خود من، سوئد، یک شرکت نفتی بسیار آلوده وجود دارد. اگرچه این شرکت فاصله‌ی زیادی برای تبدیل شدن به بزرگ‌ترین شرکت نفت جهان را دارد اما در عین حال بسیار فاسد است. نام این شرکت لوندین پترولیوم است و یکی از بزرگ‌ترین بازی‌گران صنعت نفت نروژ است. و البته نروژ بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی نفت و گاز در اروپاست، و به‌نظر من این شرکت هیچ حقی برای ادامه‌ی کار ندارد. تلاش‌های اندکی به‌منظور اقامه‌ی مطالبه‌ی دولتی‌سازی و بازسازی کامل، همان‌طور که شما می‌دانید برای به‌گور سپاردن آن به‌عنوان یک شرکت نفت و گاز انجام شده است. اگر قرار است به‌عنوان یک شرکت به حیات خود ادامه دهد باید تحت کنترل عمومی قرار بگیرد و کاری کاملاً متفاوت انجام دهد.

اما این صورت‌بندی که این شرکت‌ها باید اجتماعی شوند فقط در جایی مصداق دارد که این صنعت هنوز در مالکیت خصوصی قرار دارد. در ایالات متحده بزرگ‌ترین تولیدکننده نفت و گاز جهان، کل این صنعت در مالکیت خصوصی است. در استرالیا بزرگ‌ترین صادرکننده‌ی زغال سنگ در جهان، صنعت زغال سنگ کاملاً خصوصی است. صنعت زغال سنگ در آلمان، بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی زغال سنگ در جهان، در مالکیت خصوصی است، این‌ها مهم‌ترین اجزای صنعت سوخت فسیلی جهان تحت مالکیت خصوصی هستند و ما نمی‌توانیم مالکیت خصوصی سوخت‌های فسیلی داشته باشیم. این امر باید به پایان برسد.

خوائو کامار گو: من فقط سهم کوچکی در این گفتمان خواهم داشت. زیرا بدیهی است که ابزار ملی‌سازی، نه برای اجتماعی‌سازی بلکه برای دولتی کردن، برای اعمال کنترل دولت بود که با کووید و قبل از آن با بحران مالی ۲۰۰۸ و ۲۰۱۰ به مرحله‌ی اجرا گذاشته شد. به نظر من رادیکال شدن جنبش برای دولتی کردن، کمک مالی دولت یا دیگر راه‌کارها برای حفاظت از این شرکت‌ها منجر به تنش خواهد شد که یک ریسک قابل توجه است. زیرا اگر بگوییم که باید آن‌ها را دولتی کنیم، در این صورت به دولتی نیاز داریم که اساساً خواهان دولتی کردن (شرکت‌های سوخت فسیلی) باشد تا آن‌ها را به گور بسپارد که در کوتاه‌مدت چشم‌انداز آن وجود ندارد.

ما نمی‌توانیم بگوییم که اگر این حزب به قدرت برسد، می‌تواند این کار را انجام دهد. من فکر نمی‌کنم که هیچ حزبی از چپ‌ها در شرایط کنونی اساساً با چنین برنامه‌ای وارد عرصه‌ی انتخابات شود. بنابراین مشکل من این است که تمام احزاب موجود تلاش برای اداره و تحت کنترل گرفتن نهادهایی می‌کنند که به لحاظ ساختاری برای حفظ و ثبات سرمایه‌داری سامان‌یابی شده و شکل گرفته‌اند. به نظر من ما باید به این موضوع بپردازیم که چگونه می‌توان قدرت را از این ساختار جدا کرد.

اگر به صد سال پیش نگاه کنیم، نهادهای دیگری به‌طور مستقیم در کنار ساختارهای سلطه شکل گرفتند با هدف مشروعیت‌زدایی از این ساختارها: تجمعات، شوراهای کارگری، شوراها. به نظر من یکی از مشکلات زمانی بروز کرد که اکس آر (شورش بر علیه انقراض) مطالبه‌ی خود را پیرامون تجمعات مطرح کرد (اکس آر به تجمعات باز به عنوان سازواره‌ی فعالیت تاکید می‌کند. ت. هیئت تحریریه). این تجمعات خودسرانه بودند و معلوم نبود که چگونه باید مشکل را حل کرد (...).

نهادهای فعلی اساساً برای حفظ سرمایه داری وجود دارند. بنابراین ما باید به قدرت فکر کنیم، نه تنها از طریق این نهادها، بلکه از منظر گذشته یا شاید چیز جدیدی که شما در ذهن دارید. گلوله جادویی دارید؟ در اتاق نشیمن خود مخفی کرده‌اید؟

آندرناس مالم: خوب من سلاح سحرآمیزی در اتاق نشیمنم ندارم. به نظر من تو در آغاز صحبت‌هایت مطرح کردی که ایده‌هایی که ما برای انقلاب داریم شاید برای بازه‌ی زمانی کنونی مناسب نباشند زیرا یک سده قدمت دارند. ایده‌ی قدرت دوگانه در صد سال پیش، ایده‌ای به‌روز بود، آن‌هم به این دلیل که کاملاً قابل‌تصور بود که ارگان‌های قدرت طبقه‌ی کارگر در کنار یا خارج از دولت موجود و در اپوزیسیون شکل بگیرند و به‌نوعی حامل جوانه‌ی نظم جدیدی از قدرت باشند. به‌سختی می‌توان چنین رویکردی را در شرایط کنونی متصور شد. این مسئله را نباید به‌طور کامل رد کرد زیرا معجزه می‌تواند در تاریخ اتفاق بیفتد. در هر صورت شکل‌گیری ارگان‌های قدرت در کنار یا خارج از دولت موجود با آن‌چه امروز در دستور کار سیاست است بسیار فاصله دارد، آن‌هم در مقایسه با یک سده پیش. تغییرات زیادی در همه‌ی عرصه‌های جامعه رخ داده است.

از سوی دیگر وضعیت سیاسی به‌شدت بی‌ثبات است، همه‌گیری، جنگ، بحران زیست‌محیطی. ما در ده سال اخیر یا از زمان سقوط اقتصادی ۲۰۰۸، به‌ویژه از زمان وقایع ۲۰۱۱، بحران‌های پیشانقلابی یا انواع مختلف شورش‌ها و ناآرامی‌های اجتماعی را تجربه کرده‌ایم. ما نمی‌دانیم که وضعیت سیاسی در سال‌های آتی چگونه خواهد بود اما به احتمال بسیار زیاد ما در این جهان پر از کشمکش و بی‌عدالتی و کینه با ناآرامی‌های بیش‌تری مواجه خواهیم شد. البته می‌توان پیرامون انواع مختلف ساختارهای قدرت دوگانه خیال‌پردازی کرد که می‌توانند بر بستر چنین شرایطی شکل بگیرند: از قیام در شیلی و دولت جدید چپ‌گرای این کشور تا تجارب برخی از کشورها در خاورمیانه و شمال آفریقا. به‌نظر من در دهه‌ی گذشته تجارب انقلابی‌ای وجود دارند که به‌رغم فقدان نوعی نقاط مشترک‌شان با جنبش زیست‌محیطی، می‌توان به آن‌ها اتکا کرد. یعنی ما نباید ایده‌های مربوط به شکل‌گیری مراکز آلترناتیو قدرت را خارج از دستگاه دولت‌های موجود کنار بگذاریم. اما مراکز قدرت که می‌توانند نهادهای دولتی موجود را به چالش بکشند، الزاماً قدرت‌شان را از طریق نهادهای قدرت موجود اعمال می‌کنند به‌جای آن‌که به‌سادگی آن‌ها را کاملاً تحریم و طرد کنند، همان راه‌کار انقلاب بلشویکی و بدواً در قدرت دوگانه.

آلخاندرا خیمنز: فکر می‌کنم از یک سو باید از خودمان بپرسیم چرا باید قدرت را به دست بگیریم و از سوی دیگر — آیا مبارزاتی فراتر از آرزوها و تصورات‌مان وجود دارند که ایجادگر آلترناتیو هستند و این‌که

آیا آن‌ها موفق بوده‌اند. به نظر من در این زمینه می‌توان به زاپاتیست‌ها ارجاع کرد، که نمونه‌ای از چگونگی تسخیر قدرت و ایجاد قدرت در خارج از دولت، خارج از سرمایه هستند. فکر می‌کنم این مبارزات دربرگیرنده‌ی رویکردی مهم است که در مقیاس بسیار کوچک اتفاق می‌افتد و مسئله‌ی مقیاس بسیار مهم است. فاصله گرفتن از ایده‌ی دولت به معنای فاصله گرفتن از این مقیاس‌های کلان است، فاصله گرفتن از این فکر است که راه‌حل‌ها در مقیاس‌های کلان ارائه می‌شوند. آیا بهتر نیست که معضلات ما در ابعاد کوچک‌تر، منطقه‌ای و در سطح محلی حل شوند و علاوه بر این ما چگونه می‌توانیم در این ابعاد، در فضاهایی که در آن‌ها زندگی می‌کنیم، به‌طور بی‌واسطه و متناسب با وضعیتی که در حال حاضر با آن‌ها مواجه هستیم به دنبال راه‌حل‌ها باشیم و آن‌ها را به کار گیریم. ما باید پیرامون این مسئله فکر کنیم که چگونه می‌توانیم دخالت‌گر در این فضاها باشیم، چگونه می‌توانیم فعالیت‌های مان را به نحوی سازمان‌یابی کنیم، توضیحات مان را به نحوی مطرح کنیم که زندگی هماهنگ با طبیعت را در این فضاها امکان‌پذیر کنند.

من فکر می‌کنم که چنین شیوه‌ی برخوردی امکان ارائه‌ی پاسخ‌های متفاوت را فراهم می‌کند، متناسب با محلی که در آن زندگی می‌کنیم. بنابراین پاسخ‌ها و اشکال متفاوتی برای به دست گرفتن قدرت — از طریق تجمعات و غیره — ارائه می‌شوند. به نظر من سیستم حزبی دیگر برای ما مفید نیست. احزاب دیگر نماینده‌ی مردم نیستند و کاملاً جذب منطق سرمایه‌داری و منطق پول شده‌اند (...).

در مورد مسئله‌ی قدرت نیز باید نظام مالی را زیر سؤال ببریم: چطور می‌توانیم این نظام را درهم بشکنیم؟ چگونه می‌توانیم بر این نظام مالی در عرصه‌ی جهانی غلبه کنیم؟ چگونه می‌توانیم این واقعیت را بپذیریم که ما تا حد زیادی به منطق بانک‌ها وابسته هستیم و این که آن‌ها چنین تاثیر تعیین‌کننده‌ای بر تقویت سوخت‌های فسیلی دارند؟ به نظر من یافتن پاسخ‌هایی پیرامون غلبه بر نظام مالی که سوخت‌های فسیلی را به لحاظ مالی تامین می‌کند و بنابراین یک عامل مهم در بحران اقلیمی است، گامی برای کسب قدرت است.

مسئله مقیاس بسیار مهم است و به همین دلیل نیز ما باید به مسئله شهر بپردازیم. شهر یکی از مؤلفه‌هایی است که باید پیرامون آن بحث کنیم. آیا می‌توانیم شهرهای بزرگ را حفظ کنیم؟ من در اصل اهل یک شهر بزرگ به نام مکزیکوسیتی هستم. حفظ چنین شهرهایی پایدار نیست و فقط به قیمت نابودی زمین، رودخانه‌ها و جنگل‌ها انجام می‌گیرد. به نظر من پرسش بسیار مهم این است که چرا ما می‌خواهیم قدرت را به دست بگیریم؟ پاسخ زاپاتیست‌ها و جهان جنوب این است که مبارزه‌ی ما برای زندگی است. (...)

خوآئو کامارگو: آخذانرا بر مسئلهى مقىاس و اهمىت روىكردهاى متفاوت در شكلها مختلف قدرت تاكىد كرد و از نمونهى جنبش زاپاتىستها نام برد. من در اىن جا مىخواهم به طور خلاصه به اىن موضوع بپردازم كه مسئلهى مقىاس دربرگىرندهى دو سطح اساسى است. ما باىد تعىبىراتى اىجاد كنىم كه فقط زمانى كار كرد دارند كه در ابعاد بسىار بزرگ انجام بگىرنند — ما باىد در ابعاد بسىار گستردهاى فكر كنىم و به طور همهنكام نىروهائى مان را در سطح محلى با يك دىگر هماهنگ و منسجم كنىم. مسئلهى سازمان يابى در شهرها، از جمله مكزىكوسىتى، يكى از بزرگترىن شهرهاى جهان كه آخذانرا مطرح كرد، مسئلهاى كاملاً بدىهى است. ماركس به مسئلهى گسست متابولىك بىن شهر و روستا پرداخته است كه در اىن زمىنه مىتوان به آن ارجاع كرد.

در مورد اىن پرسش كه چرا ما مىخواهىم قدرت را به دست بگىرىم، مىتوان به والتر بنىامىن ارجاع كرد: در اىن لحظه ما به قدرت اءتىاج دارىم تا بتوانىم ترمز دستى را بكشىم تا جلوى دىوانگى را بگىرىم. سپس ما باىد دست به بازسازى بزنىم كه نقطهى مقابل تخرىب كئونى است. ما پس از اىن مرحله مىتوانىم از انرژى، تءهىل، توانائىها و سازمان يابى اءتماعى مان بىراى بهبود فضاهاى زندگى و همزىستى مان استفاده كنىم.

بىراى اءتفاق اءتادن اىن امر ما باىد قدرت را در بسىارى از نقاط و نه فقط در يك منطقه به دست بگىرىم تا در موقعىتى بىراى غلبه بر اىن نظام دىوانه قرار بگىرىم.

تو به نظام مالى اءاره كردى، ما چگونه مىتوانىم بر اىن نظام غلبه كنىم؟ (...).

منبع دىگرى از قدرت وجود دارد كه ما اغلب آن را نادىده مىگىرىم: اءتباطات. حدود ده شركت بىشتر رسانههاى جهان — قدىمى و جدىد — را كئترل مىكند (...). اكر برخى رسانهها يك خبر رادىكالتر را منتشر كند، آن را فقط در حاشىه مطرح مىكند. مسئله هرگر پىرامون تءهىلى ضدنظام نىست زىرا آنها در خدمت هدف حفظ هژمونى در چارچوب نظام هستند. بنابراىن مسئلهى اءتباطات بسىار مهم است زىرا يك اءزار بىراى حفظ داءمى نظام سرماىهءارى است. اءتباطات موضوعاتى را كه باىد به آنها پرداخت، شىوهى نگاه به آنها را تءىىن و پرداختن محدود و كئترل شده به موضوعات تءىىن شده را تءمىن مىكند. رسانهها گاهى اوقات سءببهاى كسانى را كه رادىكالتر هستند را نىز منتشر مىكند اما اىن امر در واقع بىراى اىجاد تءادل معىنى انجام مىگىرد، آنها يكى از قدرتمندترىن و ظرىفترىن اءزارهاى نظام و خىلى قوىتر از صد سال پىش هستند.

آلخاندرا خیمنز: جنبش عدالت اقلیمی با وجود دشوار بودن آن و خطر جذب شدن به روایت‌های مسلط، روایت‌های نظام از این بحران و درغلتیدن به سرمایه‌داری سبز، موفق به ارائه‌ی توضیح جدیدی پیرامون بحران زیست‌محیطی شده است. به‌نظر من وظیفه‌ی ما غلبه بر این روایت هژمونیک، ایجاد گسست و نشان‌دادن این است که چه چیز دیگری می‌تواند شکل بگیرد. این امر یک چالش بزرگ است. به‌نظر من ما باید این گسست‌های ایجاد شده را آشکار کنیم، نشان دهیم که چه کسانی روایت‌های نظام از بحران را به‌لحاظ مالی تأمین و آن‌ها را عملی می‌کنند. نظام مالی و پولی پشت سر این روایت‌ها است. تجارب در عرصه‌های مختلف که برای دست یافتن به استقلال تلاش می‌کنند، این است که بخشی از استقلال به‌معنای ایجاد رادیوهای همگانی، نظام ارتباطات و شبکه‌ی تلفن همراه برای امکان‌پذیر ساختن درهم‌شکستن منطق هژمونیک است (...).

خوآئو کامارگو: ما باید خیلی سریع از این گسست‌ها استفاده کنیم. ما بارها در مناطق مختلف با بحران‌های زیست‌محیطی مواجه شده‌ایم. اما به‌نظر من این بحران‌ها در یک بازه‌ی زمانی با اشکال مشابه‌ای به‌وقوع پیوسته‌اند که برای نخستین‌بار تبعات آن‌ها تهدیدی برای همه‌ی مناطق و انسان‌ها است. این شرم‌آور است که ما باید از این بحران استفاده کنیم اما این نظام این امر را به ما تحمیل کرده است که ما را از یک‌دیگر جدا می‌کند. اما اگر ما اکنون اقدام نکنیم در جهانی زندگی خواهیم کرد که به‌هیچ‌وجه شبیه به جهانی نیست که هزاران سال گذشته در آن زندگی کرده‌ایم.

آلخاندرا خیمنز: البته که نه. و قطعاً نه به این دلیل که این جهان باعث وضعیت فعلی شده است و من در مورد هزاران سال صحبت نمی‌کنم بلکه پیرامون سده‌های گذشته.

خوآئو کامارگو: بدون شک چند سده‌ی اخیر، اما از منظر زمین‌شناسی و اقلیمی ۱۲ هزار سال بازه‌ی زمانی قابل‌قبولی برای ثبات اقلیمی است. در این بازه‌ی زمانی امکان گسترش و پراکندگی انسان فراهم شد. ما حدود ۳۰۰ هزار سال است که وجود داریم اما نخست در دوران هولوسن (دورانی ۱۲ هزار ساله که کوه‌ی زمین شرایط جوی پایداری پس از آخرین عصر یخبندان داشت، ت.م) انسان در کل جهان گسترش پیدا کرد. با این وجود با سرمایه‌داری همه چیز تغییر کرد. از سده‌ی پانزدهم و شانزدهم تغییرات زیادی انجام گرفته است اما در حال حاضر سرعت این تغییرات انفجارآمیز شده است.

آلخاندرا خیمنز: گاهی اوقات من فکر می‌کنم که ما بیش‌ازپیش انسان‌محور هستیم. این امر کاملاً مشروع و ضروری است، به‌نظر من وضعیت سیاره بدون ما بسیار بهتر خواهد بود. این خطر وجود دارد که

ما در این جا ذات‌گرا بشویم. اما ما باید بیش‌تر به این امر فکر کنیم که ما انسان‌ها بخشی از طبیعت هستیم و باید بیش‌تر با ریتم‌های طبیعت سازگار شویم. شاید ریتم‌های طبیعت با ریتم‌های ما متفاوت باشند. این امر بیش‌تر در مورد منطق سرمایه صادق است. ما باید اکنون اقدام کنیم، من شکی ندارم که اقدامات ضروری هستند اما ما باید به طبیعت بیش‌تر اعتماد کنیم و بیش‌تر به آن گوش کنیم و آن‌چه که ما را با طبیعت پیوند می‌دهد. شاید این امر ریتم ما تغییر دهد و شاید پاسخ‌ها در سرعت‌گنش ما نهفته نباشد.

خوآئو کامارگو: من شک و تردیدهای زیادی پیرامون صحبت‌ها تو دارم. ما تلاش می‌کنیم تا بفهمیم انسان چیست. رفتار و گنش اکثریت مردم تحت هژمونی سرمایه‌دارانه است، حال این رفتار طبیعت انسانی قلمداد می‌شود که ادعایی پوچ است که به این نحو ارائه می‌شود. این نظام مسلط که نخبگان سرمایه‌داری از آن سود هنگفتی به‌دست می‌آورند، برای بسیاری از مردم مخرب است و آن‌قدر انسان‌ها را از خودشان بیگانه کرده است و از لحاظ فرهنگی توسط این نظام منگ شده‌اند و چنین به‌نظرشان می‌رسد که هیچ بدیلی برای سیستم وجود ندارد. حال اگر اکثریت بیگانه از خود تصمیم بگیرد که ما به این روال ادامه دهیم، این امر معنای دیگری جز سمت‌گیری به فروپاشی ندارد و این ایده مسلط خواهد شد که برای این نظام بدیلی وجود ندارد. در واقع بحثی که ما طی دهه‌های آتی خواهیم داشت این است که انسان بودن به چه معنا است.

(...) ما فقط به این دلیل دست به کنش می‌زنیم که به تقدیر و این که کار از کار گذشته است، باوری نداریم. این مؤلفه‌ی بسیار مهمی است که ما باید در جنبش آن را مطرح کنیم زیرا ناامیدی چیزی است که نظام آن را دائماً تولید می‌کند. (این تصور غلط) که هر کاری که انجام دهیم هیچ تأثیری ندارد یا این که فقط فعالیت‌هایی که در چارچوب این نظام انجام می‌گیرند، تأثیرگذار هستند. بدیهی‌ست که ما باید به جنبش‌های سده‌ی گذشته توجه کنیم که همواره در جست‌وجوی جهانی بهتر بودند. اما ما امروز در دنیای به‌مراتب بدتری زندگی می‌کنیم، و فرصت زیادی برای تغییر این وضعیت نداریم. این امر گشایش‌گر فرصت‌باورنکردنی است. ما در بازه‌ی زمانی تاریخی با شانس‌ها و امکانات زیاد برای تغییر زندگی می‌کنیم، در بازه‌ی زمانی که مستلزم کنش ما است.

آلخاندرا خیمنز: در خاتمه این که ایده‌ی تغییر برای بشریت همواره یک مؤلفه‌ی دائمی و پایدار است. به‌نظر من این تغییرات در حال انجام گرفتن هستند زیرا تغییر یک امر دائمی و پایدار است. کاری که ما نباید انجام دهیم این است که از گنش‌های مان راضی باشیم (...). ما باید به ارزیابی این مسئله بپردازیم که چگونه می‌توانیم فعالیت‌هایمان را متناسب با تمام اطلاعات موجود انجام دهیم. آن‌هم به‌نحوی که

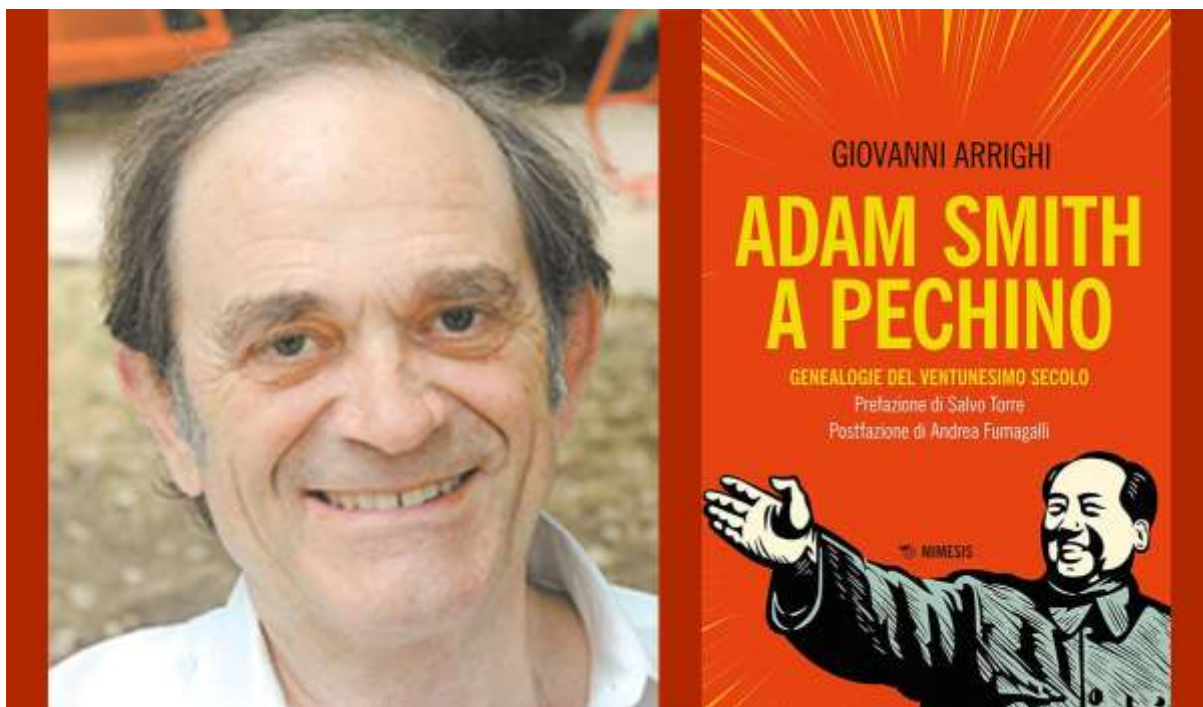
دچار جبرگرایی نشویم، یعنی این که دست به هیچ اقدامی نزنیم و به همان سبک و روش گذشته را ادامه دهیم.

خوآنو کامارگو: به نظر من ما در تمام عرصه‌ها کارهای زیادی انجام خواهیم داد. در هر صورت امری بی‌سروصدا و مسالمت‌آمیز نخواهد بود.

آلخاندرا خیمنز: به هیچ وجه. من فکر می‌کنم که جبهه‌های مختلفی وجود خواهند داشت که در حال حاضر در حال شکل‌گیری هستند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای از *Ökosozialismus in einer sich radikalierenden Bewegung für Klimagerechtigkeit* است که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3lm>



کارل مارکس بین دو جهان

ناهم‌خوانی‌های کتاب «آدام اسمیت در پکن» اثر جووانی آریگی

۱۵ اکتبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: ریچارد واکر

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

چکیده: آدام اسمیت در پکن کتابی حجیم و با موضوعات پراکنده است، اما جووانی آریگی با دیدگاه تاریخی-جهانی خود از سرمایه‌داری امروزی و رقابت فزاینده بین امپراتوری در حال افول آمریکا و قدرت رو به رشد چین خدمت بزرگی انجام داده است. این وظیفه‌ای است فراتر از توان بسیاری از ما، و نویسنده را در معرض خطر انتقاد از بسیاری جهات قرار می‌دهد. کتاب از دو جهت می‌درخشد. یکی این‌که پویش‌های جغرافیایی را محور تاریخ جهان قرار داده است — به این معنی که اقتصاد جهانی را بیش از مجموع تاریخ‌های توسعه‌ی بسیاری از مناطق، یا بدتر از آن، گسترش سرمایه‌داری از کشوری به کشور دیگر در نظر می‌گیرد. فضیلت دوم گنجاندن تاریخ اقتصادی در سیاست نظام دولتی بین‌المللی است که شامل

استفاده از زور، گسترش امپراتوری و نقش قدرت‌های هژمونیک است. با این وجود، واکاوی اقتصادی-جغرافیایی آریگی پیرامون شماری از نکات مهم مانند خاستگاه‌های انقلاب صنعتی، دلایل پیشی گرفتن اروپا از چین در اوایل دوران جدید، دلایل تزلزل اقتصاد ایالات متحد پس از ۱۹۷۰، و دلایل عنان‌گسیختگی سپهر مالی، رشد خارق‌العاده‌ی ژاپن پس از جنگ جهانی دوم یا علت گسترش شگفت‌انگیز کنونی چین تبیین قانع‌کننده‌ای ارائه نمی‌دهد.

فقط گستره‌ی تاریخی و جغرافیایی کتاب *آدام اسمیت در پکن* کافی‌ست تا در خصوص چارچوب‌بندی یک پاسخ مکث کنیم. دانش آریگی از اقتصاد و سیاست جهانی در خلال سده‌ها بی‌گمان نفس‌گیر است و کاملاً از قدرت ماندگار مکتب برودلی فراتاریخ که عمیقاً از جغرافیا تأثیر پذیرفته حکایت می‌کند. و تنها می‌توان تلاش برای فرارفتن از اروپا و آمریکا در بیان داستان خاستگاه‌های تغییرات تاریخی-جهانی معاصر در قدرت اقتصادی و سیاسی را تحسین کرد.

نقطه شروع و پایان آریگی چین است، همراه با داستانی که حول محور وضعیت کنونی امپراتوری آمریکا می‌چرخد. توسعه‌ی اقتصادی حیرت‌انگیز چین در نسل گذشته، مشکل بزرگی برای هژمونی آمریکا ایجاد می‌کند، مشکلی که محافل عالی ایالات متحد در مورد آن گیج هستند. نتیجه برای آریگی روشن است: «سده‌ی آمریکایی» سلطه‌ی جهانی در دوره‌ی بحران پایانی است. چین موظف است جایگاه تاریخی خود را به عنوان قطب شرقی تمدن (اقتصادی) از سر بگیرد و خورشید آمریکا مطمئناً تحت‌الشعاع قرار خواهد گرفت، هم به دلیل چاه عمیق سرچشمه‌های انسانی و فرهنگی چین و هم به دلیل منطق جغرافیایی سرمایه‌داری تاریخی.

در این سطح از کلیت، مخالفت به سختی ممکن است. فقط یک احمق فکر می‌کند ایالات متحد برای همیشه مقدر است مرکز جهان باشد؛ و چین یک روز هم از قرن هرج و مرج و شکست (۱۹۵۰-۱۸۵۰) برنخواهد گشت و ارتش ایالات متحد می‌تواند نظام جهانی شش میلیارد نفری (اکنون تقریباً هشت میلیارد!) - مترجم) را قرنطینه کند. به همان اندازه به دشواری می‌توان انگیزه‌های سیاسی آریگی را در گسترده‌ترین سطح مورد تردید قرار داد. او از جنایت سال‌های دوران تصدی بوش/چنی متنفر است و می‌خواهد پایان نخوت و خودپسندی وحشیانه‌ی قدرت آمریکا را اعلام کند. او از اروپامحوری و تأثیر فاسدکننده‌ی آن بر ایدئولوژی محور اروپا-آمریکایی، از جمله چپ، بیزار است. آریگی می‌خواهد جهان انسان‌ها را دست‌کم از طریق به رسمیت شناختن تاریخ مشترک و به هم پیوسته‌ی آن گرد آورد.

آریگی در جبهه‌ی نظری برای وظیفه‌ی این جهانی خود کاملاً مسلح است. او نظریه‌ای تأثیرگذار درباره‌ی بازتمرکز متوالی سرمایه‌داری تاریخی ارائه می‌کند که از فرناند برودل برگرفته و آن را در اثر خود، **قرن بیستم طولانی**، بسط داده است. [۱] او به پدر اقتصاد سیاسی مدرن، آدام اسمیت، بازمی‌گردد و می‌خواهد او را از چنگال مرگ مریدان **فوق لیبرال**ش در اقتصاد بورژوازی بازپس بگیرد. و با گفت‌وگو با دو آواتار اصلی مارکسیسم زمانه‌ی ما، دیوید هاروی و رابرت برنر، از مارکسیسم استفاده می‌کند. آریگی مخاطبی است قدرتمند و محترم که هرگز موضوعات خود را دست کم نمی‌گیرد.

آریگی واقعا از دو جهت می‌درخشد. یکی این که پویش‌های جغرافیایی را محور تاریخ جهانی قرار داده است — به این معنی که اقتصاد جهانی را بیش از مجموع تاریخ‌های توسعه‌ی بسیاری از مناطق، یا بدتر از آن، گسترش سرمایه‌داری از کشوری به کشور دیگر در نظر می‌گیرد. از سوی دیگر، این به معنای گنجاندن تاریخ اقتصادی در سیاست نظام دولتی بین‌المللی است که شامل استفاده از زور، گسترش امپراتوری و نقش قدرت‌های هژمونیک است. (عملاً به نظر می‌رسد که آریگی از غوطه‌ورشدن در بحث‌های مرتبط با استراتژی امپراتوری در **امور خارجی** لذت می‌برد.)

با این وجود، آریگی در نهایت نمی‌تواند اقتصاد خود — سومین پایه‌ی سه‌پایه — را به اندازه‌ی کافی جدی بگیرد. در این جاست که واکاوی او پیرامون شماری از نکات مهم مانند خاستگاه‌های انقلاب صنعتی، دلایل پیشی گرفتن اروپا از چین در اوایل دوران جدید، دلایل تزلزل اقتصاد ایالات متحد پس از ۱۹۷۰، و دلایل عنان‌گسیختگی سپهر مالی، رشد خارق‌العاده‌ی ژاپن پس از جنگ جهانی دوم یا علت گسترش شگفت‌انگیز کنونی چین تبیین قانع‌کننده‌ای ارائه نمی‌دهد.

آدام اسمیت در پکن، بر اساس یک طرح نظری، در چهار پاره شرح داده می‌شود. پاره‌ی اول با تقابل آدام اسمیت با کارل مارکس پیرامون نظریه‌ی اسمیت شروع می‌شود و آگاهی اسمیت را از چین و مسیر بسیار متفاوت توسعه‌ی آن با توسعه‌ی اروپا نشان می‌دهد. پاره‌ی دوم به اثر رابرت برنر درباره‌ی اقتصاد رکود طولانی اواخر سده‌ی بیستم می‌پردازد و آن را با ربع آخر سده‌ی نوزدهم در پایان پکس بریتانیکا (صلح بریتانیا) مقایسه می‌کند و به علل افول اقتصادی آمریکا می‌پردازد. پاره‌ی سوم با نظریه‌ی جغرافیایی امپریالیسم دیوید هاروی و ترمیم مکان‌مند (spatial-fix)، اجتناب‌ناپذیری تغییرات در هسته‌ی جغرافیایی سرمایه‌داری، و بیهودگی تلاش‌های امپریالیست‌های ایالات متحد برای نگه داشتن جهان زیر سرانگشتان خود دست و پنجه نرم می‌کند. پاره‌ی چهارم با نگاهی به توسعه‌ی آسیای شرقی، شالوده‌های تاریخی آن در تولید کاربر (labour-intensive production) و سیاست‌های بین‌دولتی در درازمدت، و برجستگی جهانی امروز چین به پایان می‌رسد.

من می‌خواهم با دیدگاه‌های آریگی پیرامون هر یک از این موضوعات درگیر شوم و استدلال کنم که مارکس به‌رغم کاستی‌هایش در جغرافیا، تاریخ جهانی و نظریه‌ی دولت، هنوز بهترین شالوده برای درک توسعه‌ی اروپایی، چینی و جهانی است. با این وجود، آریگی یک بار دیگر ضرورت حفظ مارکسیسم به عنوان یک نظام نظری باز را نشان می‌دهد که می‌تواند با اسمیت، شومپتر و برودل درگیر شود (و آن‌ها را کاملاً بفهمد)، بگذریم از متفکران آسیایی که معروفیت علمی چندانی ندارند.

پاره‌ی اول: آدام اسمیت در اسکاتلند

من هم طرفدار احیای آدام اسمیت هستم، همان‌طور که آریگی در فصل اول طرف‌دارش است. اسمیت همیشه چیزی فراتر از یک رخنه‌ی ایدئولوژیک به دست اقتصاددانان نئوکلاسیک و متفکران سیاسی نئولیبرال بود. همان‌طور که آریگی می‌گوید، اسمیت بیش‌تر مورد احترام است تا این‌که واقعاً خوانده شود. برعکس، چندین مورخ توسعه‌ی چین در قرن هجدهم، مانند کنت پومرانس و بن ونگ، به ایده‌ی اسمیت پیرامون توسعه‌ی اقتصادی روی آورده‌اند، با توجه به این‌که اسمیت در زمان خود نظرات گویایی درباره‌ی چین ابراز کرده بود. چه کسی می‌دانست؟ هم‌هنگام، مارکسیست‌ها عمدتاً در عمل در خصوص چین، چه در گذشته و چه در حال، غایب بوده‌اند، به دلایلی که کاستی‌های بسیار اندیشه‌ورزی اقتصادی آن مکتب را نشان می‌دهد.

علاوه بر این، آریگی آشکارا سال‌های بسیاری از انشقاق درون چپ بین مارکسیسم و مکتب موردعلاقه‌اش به سیاق نظام‌های جهانی برودل به تنگ آمده بود؛ بحث دهه‌ی ۱۹۷۰ میان آندره گوندر فرانک (دوست عزیز آریگی که کتاب به او تخصیص داده شده) و رابرت برنر درباره‌ی آن‌چه دومی به عنوان «مارکسیسم نئواسمیتی» محکوم کرد، تجسم آن است. بدتر از همه، برنر با نقد مارکسیستی پومرانز، وانگ و مکتب فکری جدید که می‌گوید چین در سده‌ی هجدهم از اروپا جلوتر و در آستانه پیشرفتی مشابه سرمایه‌داری بود، دوباره پدیدار شد. [۲]

نمی‌شود همه فقط دوست باشیم؟ خوب، بله، تا حدی می‌شود؛ پس با آشتی بین آدام اسمیت و کارل مارکس شروع کنیم. ابتدا، ایده‌های اسمیت در **ثروت ملل** از جمله نقش نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش، تقسیم جزیی کار و انباشت سرمایه توسط مارکس پذیرفته شد و در نظریه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری مورد استفاده قرار گرفت. اسمیت هم‌چنین یک لیبرال با وجدان اجتماعی بود (امروزه بسیار نادر است)، چنانکه رساله‌ی **نظریه‌ی احساسات اخلاقی** او و هم‌چنین بسیاری از اظهاراتش درباره‌ی نیاز به مهار بازار و تقسیم کار در **ثروت ملل** نشان می‌دهد. [۳] او ناظری باتجربه و پیچیده و متفکر سیاسی تیزبین در زمانی بود

که الگوی بریتانیایی توسعه‌ی مبتنی بر بازار و دولت لیبرال به هیچ وجه نشان نمی‌داد که بر شکل‌های مطلق‌گرا و دولت‌گرای غالب در قاره‌ی اروپا پیروز شود.[۴]

در مقابل، مارکس در اوج نمایش پیروزی بریتانیا می‌نوشت که از آن متنفر بود، و سرمایه‌داری بریتانیا را سنخ ایده‌آلی در نظر گرفت که در کوتاه‌مدت در سراسر جهان گسترش می‌یابد. مارکس بی‌گمان در خصوص ارزش اضافی و پایه‌ی طبقاتی سرمایه، در مورد الزامات منتهی به انقلاب صنعتی، درباره‌ی قدرت انباشت سرمایه و پیرامون گسترش سرمایه‌داری در همه جا درست می‌گفت. با این حال، هر دو مرد محدودیت‌های خود را دارند. اسمیت یک کشاورز سرمایه‌دار در اسکاتلند بود و از این‌رو توسعه‌ی کشاورزی، و نه صنعت‌گرایی، را مسیر «طبیعی» رشد در نظر گرفت. اسمیت حق داشت که احتمالات را در چنین اقتصاد مبتنی بر بازار پیشاصنعتی ببیند، اما به اشتباه تصور می‌کرد این وضعیت دوام خواهد داشت. از سوی دیگر، قطعاً مارکس درباره‌ی قدرت سرمایه برای زیرورو کردن همه چیز، درباره‌ی گسترش اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری درست می‌گفت، گیرم نه پیرامون زمان‌بندی و شکست‌ها؛ و در خصوص آن‌چه جوهر سرمایه را تشکیل می‌دهد، گیرم نه پیرامون انواع شکل‌هایی که لزوماً باید در زمان‌ها و مکان‌های مختلف به خود بگیرد.

اما این موضوع چه اهمیتی برای بحث درباره‌ی چین و اروپا چیست؟ چین تا سده‌ی هجدهم، بر اساس سرانه، کاملاً ثروت‌مند شده بود، اما به برون‌جست «انقلاب صنعتی» که پس از عصر کشاورزی اسمیت در بریتانیا و اروپا رخ داد — به اصطلاح «واگرایی بزرگ شرق و غرب» دست نیافت. آریگی نظریه کائورو سوگی‌هارا درباره‌ی «انقلاب صنعتی» در چین و آسیای شرقی را به عنوان راهی برای درک امکانات رشد یک اقتصاد کشاورزی - صنعتی با پوشش غلیظ تجارت و تقسیم اجتماعی گسترده‌ی کار ارائه می‌کند.[۵] در چنین بافتاری می‌توان فناوری‌های کاربر را بسیار فراتر از آن‌چه معمولاً به رسمیت شناخته می‌شود (به‌ویژه در کشاورزی مبتنی بر برنج) پیش برد. ثروت تاریخی ملت‌های آسیای شرقی بر اساس چنین راهبردی استوار بود که پژواک ایده‌های اسمیت پیرامون مسیر طبیعی توسعه است.

لازم نیست چین‌شناس بود تا قابلیت و شایستگی این استدلال را درک کنیم، زیرا صنایع دستی و «مانوفاکتور» اروپایی (به معنای پیشاصنعتی مارکس) در اوایل دوران مدرن، بسیار پیش از انقلاب صنعتی، به شدت تحت فشار چین منطقی قرار داشت (به پارچه‌ی فلاندری و آلات موسیقی ایتالیایی فکر کنید). در واقع، فرانسه، ایتالیا و آلمان تا به امروز تا حدی بر چین استراتژی تکیه کرده‌اند. ما معمولاً به واسطه‌ی بت‌واره‌ی انگلیسی-آمریکایی انقلاب صنعتی بریتانیا و فناوری مکانیکی چشممان به این حقایق بسته است. حتی مارکس نیز به دام این دیدگاه افتاد که تمامی شکل‌های کم‌اهمیت‌تر تولید محکوم به انقراض

هستند؛ با این حال آن‌ها زندگی می‌کنند، بارآورتر می‌شوند و دوباره در شکل‌های جدیدی ظاهر می‌شوند.[۶]

با این وجود، این معما باقیست که چه چیزی اروپا را از لبه‌ی پرتگاه به سمت انقلاب صنعتی سوق داد، در حالی که چین در پایان سده‌ی هجدهم عقب افتاد. آریگی برخی از نظریه‌های معمول و ناقص نئوکلاسیک درباره‌ی انقلاب صنعتی بریتانیا را تکرار می‌کند (این که این انقلاب را موتورهای بخار و در نتیجه زغال ایجاد کردند) و با خرسندی از دریچه‌ی آن‌ها به مطالعه‌ی این موضوع می‌پردازد (بالاخره چین زغال سنگ زیادی داشت).[۷] اما او هنوز به پاسخ نیاز دارد.

آریگی فصل مشخص مسیر اروپایی رشد اقتصادی را «برون‌گرایی» یا اولویت‌دادن به تجارت راه دور در مقایسه با تجارت داخلی می‌داند.[۸] آدام اسمیت این را «مسیر غیرطبیعی» توسعه‌ی ملی می‌داند (که از نظر او چین را «طبیعی» تر از اروپا می‌کند). آریگی به نشانه‌ی تأیید این مطلب از مارکس نقل می‌کند که «قدمت تاریخ مدرن سرمایه ... به پیدایش تجارت جهانی و بازار جهانی در سده‌ی شانزدهم برمی‌گردد».[۹] اما او مارکس را از چشم برودل می‌خواند؛ یعنی تجارت راه دور و بازارهای محلی سپهرهای جداگانه‌ای هستند که خیلی کم با هم ارتباط دارند. متأسفانه، این دیدگاه هیچ منطق درونی برای توسعه‌ی تجاری اروپا قائل نیست. باید به رقابت بین دولتی برای فتوحات بیرونی تکیه کرد که خود باعث توسعه‌ی تجاری می‌شود.

دیدگاه مارکس کاملاً برعکس بود، و این جاست که برنر و مارکسیست‌های به ظاهر اروپامحور چیزی برای گفتن دارند که مکتب نظام‌های جهانی و مورخان چین مدار فاقد آن هستند. یعنی توسعه‌ی داخلی بازارها در اروپا قبل از فتوحات بزرگ بسیار غنی بود و مهمتر از همه، شکل کالایی زودتر از همه در اروپا تعمیم یافته بود. در نتیجه، تجارت مدرن دست کم از سده‌ی پانزدهم — و به‌طور کامل در بریتانیا که خلع‌ید از دهقانان و تولید مستقل کالایی بسیار پیش رفته بود — شروع به متحول کردن زندگی و تولید اروپایی کرد برون‌گرایی اروپا با فوران جبهه‌ی کالایی به اروپای شرقی، بالتیک، شام و قاره‌ی آمریکا ملازم بود و توسعه‌ی بیرونی و داخلی بازارها از یکدیگر تغذیه می‌کردند.[۱۰]

البته این انقلاب کالایی همه کس و همه چیز را بی‌درنگ تصاحب نکرد، اما تولیدات کشاورزی و صنایع دستی بیش‌تری را از فلورانس تا فلاندر زیر چتر خود آورد. چنان که مارکس در یکی از فصل‌های مختصر خود درباره‌ی انباشت بدوی می‌گوید، بیش‌تر این تولیدات هنوز به‌عنوان تولید خرد کالایی از سوی کشاورزان و صنعت‌گران مستقل سازمان‌دهی می‌شدند. بازرگانان این تولید را از طریق نظام برون‌سپاری، از دربی‌شایر تا وستفالی، گسترش دادند (پیتر کریدت این روند را «صنعتی‌سازی قبل از صنعتی‌سازی»

می‌نامد). چنان‌که برنر (و فیلیپ هوانگ) تأکید می‌ورزند، این روند تا جایی گسترش یافت که سلب مالکیت کامل از کارگران و رقابت بین مالکان رخ داد، مانند کشاورزی کلان‌مقیاس (زراعت اجاره‌داری) در بریتانیا — از این‌رو، انقلاب زراعی مقدم بر انقلاب صنعتی بود؛ و در قلمروهایی گسترش یافت که بسیاری از مارکسیست‌ها نسبت به آن ناپینا بوده‌اند، اما مکتب نظام‌های جهانی به‌درستی آن را بیان کرده است: مرزهای استخراج و فرآوری در معدن، جنگل‌داری و کشت‌زارها. همان‌طور که جیسون مور توضیح می‌دهد، این عرصه‌های کالایی‌سازی، تولید و انباشت سرمایه اغلب در غنی‌سازی و گسترش اروپا پس از سال ۱۴۵۰، هم در حاشیه‌های اروپا و هم در آن سوی اقیانوس اطلس پیشرو بوده‌اند. [۱۱]

متأسفانه، آریگی نظریه‌ی مارکس درباره‌ی قدرت‌های توسعه‌ی منحصربه‌فرد سرمایه‌داری را نمی‌پذیرد. بحث مارکسی با مالکیت خصوصی، کالایی‌شدن اجناس، زمین و کار، و رقابت بین تولیدکنندگان آغاز می‌شود، چنان‌که برنر برای دوره‌های آغازین گذار انگلستان به سرمایه‌داری بیان کرد. البته، همان‌طور که برنر تأکید می‌کند، نظام سرمایه‌داری در مبارزه طبقاتی زاده می‌شود و با قدرت طبقاتی علیه شورش‌های فرودستان حفظ می‌شود. اما، زمانی که اقتصاد سرمایه‌داری شروع به شکوفایی می‌کند، منطقی برای خود ایجاد می‌کند که باعث رشد بارآوری و تکامل نیروهای تولید می‌شود. [۱۲]

کلید بحث در نظریه‌ی مارکس همانا ایده‌ی «انباشت بی‌پایان سرمایه» است که آریگی آن را رد می‌کند. [۱۳] این موضوع کاملاً نگران‌کننده است، با توجه به این‌که **نقطه‌قوت** آریگی تاریخ پول و امور مالی است و او به راحتی با فرمول کلی مارکس برای سرمایه یعنی 'M-C-M' و نظریه فوق‌انباشت کار می‌کند. او تا آن‌جا پیش می‌رود که می‌گوید «ضرب‌المثل مارکس "انباشت کنید! انباشت کنید! این است سیرت موسی و پیامبران!"»، به نظر می‌رسد اعترافی است به این‌که او هیچ تبیین منطقی برای انباشت پول به عنوان غایتی فی‌نفسه ندارد. [۱۴] این گفته‌ی آریگی خبطی حیرت‌انگیز است. کل موضوع پنج فصل اول **سرمایه** این است که گردش کالایی تعمیم‌یافته باعث ایجاد ارزش انتزاعی می‌شود که به نوبه‌ی خود شکل پول را به خود می‌گیرد. پول با سرمایه‌گذاری برای این‌که پول بیش‌تری به دست آید، تبدیل به سرمایه می‌شود؛ و انتزاع پول به این معنی است که هیچ محدودیتی برای کسب درآمد وجود ندارد (برخلاف همسران، قلعه‌ها، رعیت‌ها، برده‌ها یا زمین، مانند اعصار قبل).

حلقه‌ی نهایی در زنجیره‌ی واکاوی مارکس همانا تبیین انقلاب صنعتی است. مارکس این تبیین را نه بر حسب درون‌داده‌های انرژی، نیروی بخار یا فی‌نفسه فن‌آوری مکانیکی، بلکه براساس جذب، کنترل و تبدیل فرآیند کار توسط سرمایه، ابتدا در مانوفاکتور و تقسیم کار مانوفاکتوری، سپس نظام تولید ماشینی و نظام کارخانه‌ای انجام می‌دهد. سرمایه در پی انباشت بی‌پایان، با «عطشی خون‌آشام» برای کسب سود، نیروی

یگانه‌ی کار را برای تولید ارزش اضافی شکار می‌کند. چنانکه آریگی می‌گوید، این چیزی است بیش از تضاد صرف بین کار و سرمایه بر سر مزد و ساعت کار.

جایی که اسمیت نسبت به مارکس قدری دست‌بالا دارد، توجه او به تقسیم کار اجتماعی به عنوان نیروی تولید و اهمیت مداوم اقتصاد طبیعی در روستاست. با این حال آریگی این اشتباه را مرتکب می‌شود که تجارت خارجی اروپا را فقط بر حسب محصولات اولیه یا بخش‌های فرودست‌تر تامین منابع طبیعی — نه صنعت یا تولید صنعتی **واقعی** — می‌بیند. اما این یک دوگانگی نادرست است که نظریه‌پردازان لیبرال و چپ اواسط قرن بیستم در آمریکای شمالی و جنوبی رواج دادند. برخلاف چنین دیدگاه‌هایی، پیشرفته‌ترین قدرت‌های صنعتی، بریتانیا و ایالات متحد هم‌چنین بزرگ‌ترین اقتصادهای استخراج و پردازش منابع بودند، و بخش‌های اولیه به عنوان عرصه‌های صنعت، نوآوری و مبارزات کارگری بزرگ جلوه می‌کردند. در واقع، تقسیم کار بین شهر و روستا با سرزندگی طنین‌انداز شد و توسعه اقتصادی را به سرعت پیش برد. ما باید تقابل‌های قدیمی و غیردیالکتیکی شهر در مقابل روستا، صنعت در مقابل استخراج، تقسیم کار اجتماعی در مقابل تقسیم کار مانوفاکتوری و غیره را کنار بگذاریم.

به موضوع بحثمان درباره‌ی شکست چین در جهش بزرگ به صنعت مدرن باز گردیم؛ چه چیزی کم بود؟ واضح است که چین، مانند هند، ژاپن و دیگر بخش‌های پیشرفته‌ی جهان سده‌های میانه‌ی متاخر یا اوایل دوران مدرن، آن‌طور که اروپایی‌ها اغلب فکر می‌کردند، مرداب‌های راکد و فئودالی نبودند. این کشورها بازار و تجارت داخلی داشتند، گاهی شاهد افزایش بارآوری، رونق کشاورزی، یا نوآوری فنی در قلمروهای خاص نیز بودند. آنها مطمئناً اقتصاد خود را به درجات بالایی بر اساس نظریه‌ی اسمیت توسعه دادند. اما به همان اندازه نیز انکارناپذیر است که در نهایت، چین و سایر کشورها به اندازه‌ی اروپا از همان درجه نفوذ و گسترش مبادلات کالایی، همان دگرگونی انقلابی تولید، یا برون‌گرایی انفجاری برخوردار نشدند. نه این که ممکن نبود در نهایت برخوردار شوند، اما تا زمانی که سفرهای اکتشافی، تجارت و فتوحات اروپا همه چیز را تغییر نداده بود، چنین نشد.

به نظر می‌رسد توانایی دولت در چین برای سرکوب طبقه‌ی بازرگان و گرایش‌های توسعه‌طلبانه‌ی آنها برای تحول آن کشور نقش حیاتی داشته است. [۱۸] دیدگاه دولت‌گرایانه آریگی از سیاست در این مورد مکمل مدل مارکسیستی مبارزه طبقاتی است. خاندان مینگ درگیر خطر از شمال بود و چینگ‌های مغول به خودمختاری بازرگانان جنوبی پایان دادند — اگرچه توانایی دولت برای شکست بازرگانان مطمئناً به ضعف نسبی بازرگانان در نظم اجتماعی کلی بستگی داشت، برخلاف بازرگانان انگلیسی که به برکناری شاهان استوارت در سده‌ی هفدهم کمک کردند. [۱۹]

با این حال، در این بحث، حفظ نگرش باز آریگی درباره‌ی موضوع‌های بغرنجی مانند دیالکتیک دولت و طبقه، تولیدکنندگان خرد و بزرگ، توسعه‌ی داخلی و خارجی، گردش و تولید، اروپا و جهان حیاتی است. به عبارت دیگر، انتقادهای قدیمی از مارکسیسم نئواسمیتی، و همچنین انتقادهای جدید از اروپامحوری^۱ کارساز نیستند؛ هم‌چنین برای ترسیم مرزی بین نظریه‌های مارکس و وبر درباره‌ی دولت، یا بین تقسیم کار و قلمرو تولید، کارآیی نخواهند داشت. البته این بدان معنی نیست که هر چیزی رواست، یا این که همه ما اکنون اسمیتی، وبری یا والرشتاینی هستیم!

پاره‌ی دوم: رابرت برنر در بریتانیا

در پاره‌ی دوم *آدام اسمیت در پکن*، آریگی به نوشته‌ی رابرت برنر درباره‌ی تلاطم در اقتصاد جهانی می‌پردازد. [۲۰] او در فصل چهارم، به خوبی نکات اصلی بحث برنر را درباره‌ی کندی درازمدت رشد اقتصادی در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری مرور می‌کند. مدل برنر مدلی از فوق‌انباشت سرمایه است که با افزایش ظرفیت و تولید کالاهای قابل مبادله، بازار با هر رونقی اشباع می‌شود. ورود تولیدکنندگان جدید، ابتدا از ژاپن و اروپا که پس از جنگ جهانی دوم به سرعت بهبود یافتند، سپس از شرق آسیا، هم‌چنان بر فشارها افزوده است. در همین حال، شکست در خروج ظرفیت قدیمی^۲ نظام را به ستوه می‌آورد، زیرا تولیدکنندگان منفرد تا زمانی که سرمایه‌ی پایایشان هنوز جریان نقدی مثبتی را برمی‌گرداند انگیزه‌ای برای تعطیلی ندارند. به‌طور کلی، نرخ سود به دلیل وزن سرمایه‌ی مازاد کاهش می‌یابد. این روند در حدود ۱۹۷۰ به طرز چشم‌گیری در اقتصاد جهانی ایفای نقش کرد و هرگز به‌طور کامل بهبود نیافته است و رشد اقتصادهای اصلی شمال جهانی را تا به امروز کند نگه داشته است.

آریگی با بحثی تامل‌برانگیز درباره‌ی تشابهات بین زمان حال و به‌اصطلاح رکود طولانی در پایان دوران ویکتوریایی در بریتانیا، ۱۸۷۵-۱۹۰۰، موضوع را دنبال می‌کند. رجوع برنر به بریتانیا این تصور را تقویت می‌کند که یک رکود طولانی مدت نقطه عطف مهمی در تاریخ اقتصاد جهانی است و نشان می‌دهد که ایالات متحد در خطر از دست دادن اولویت خود در اقتصاد جهانی است، درست همان‌طور که بریتانیا در اوایل سده‌ی بیستم این سرنوشت را پیدا کرد. این روند هم‌چنین حاکی از تشدید مشابه رقابت‌های امپریالیستی است که قبل از جنگ جهانی اول رخ داد.

آریگی پس از تقویت ادعای خود برای افول قریب‌الوقوع هژمونی ایالات متحد، بلافاصله از برنر روی برمی‌گرداند. آریگی، بیش از هر چیز، یک نظریه‌پرداز **سیاسی** است، و مانند بسیاری از چپ‌گرایان با هر توضیحی که بیش از حد بوی اکونومیستی و بازخورد خودکار بدهد مشکل دارد. بنابراین، این انتقاد مکرر را تکرار می‌کند که قدرت کارگری و مبارزات مزدی در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ باید علت سقوط چشم‌گیر سود

در سراسر جهان صنعتی در آن زمان باشد. اما او نمی‌تواند هیچ‌گونه ابطال تجربی و پایداری را در خصوص مجموعه‌ی عظیم فاکت‌هایی که برنر گردآوری کرده در اختیار گذارد و در نهایت استدلالش قانع‌کننده نیست.

در واقع، آریگی اعلام می‌کند که «مشکل ریشه‌ای آمریکا و سرمایه‌داری جهانی در دهه‌ی ۱۹۸۰، نرخ پایین سود به خودی خود نبود.» [۲۱] بلکه به بحران هژمونی آمریکا به دلیل شکست در ویتنام و بحران مالی مرتبط بود، بحرانی که نظام مقررات بین‌المللی پولی دلار آمریکا (برتون وودز) را از بین برد. آریگی «مالی‌سازی» را به «اثرات غیرمستقیم تشدید تنش‌های ایالات متحد بر تراز پرداخت‌ها» نسبت می‌دهد. [۲۲] با این حال، بعداً با خود مخالفت می‌کند و می‌گوید: «به سختی می‌توان فهمید که دقیقاً چه چیزی در پشت این انفجار نهفته است، اما منطقاً می‌توان فرض کرد که این وضعیت را بحران مشترک سودآوری و هژمونی ایالات متحد در آن سال‌ها به وجود آورده باشد.» [۲۳] بنابراین، ظاهراً کاهش سود در این مدل مشخص می‌شود، و آریگی در جای دیگری می‌گوید که شرکت‌ها در مواجهه با چشم‌اندازهای کم‌سود مازاد خود را از بازسرمایه‌گذاری به پول نقد و سایر دارایی‌های مالی تغییر خواهند داد که باعث گسترش بخش مالی می‌شود. [۲۴]

نامیدکننده است که کسی که به دلیل تأکیدش بر مازاد مالی در پایان دوره‌های طولانی انباشت شناخته می‌شود، حرف چندانی درباره‌ی خود معاملات مالی نداشته باشد. به هر حال، نظام اعتباری و بازارهای سرمایه‌ای پویای خاص خود را دارند که انباشت سرمایه را به پیش می‌برند و به‌طور دوره‌ای در حساب‌های مالی از کنترل خارج می‌شوند. چه انفجار یورو دلار، چه انفجار وام‌دهی بین‌المللی بانکی در دهه‌ی ۱۹۷۰، یا انفجار وام مسکن در دهه‌ی ۲۰۰۰، همه آن‌ها با یک منطق مالی درونی هدایت می‌شوند که از جمله ماهیت ذاتاً سوداگرانه‌ی هر نوع اعتباری، رقابت بین بانکی، دلالت‌ها، آثار کازینویی سهام، سفته‌بازی در حاشیه، و اثرات دارایی - ثروت را شامل است. [۲۵] همان‌طور که مارکس می‌گوید، و آریگی موافق است، سرمایه‌ی مالی در رونق به دنبال اتصال کوتاه انباشت یعنی 'M-M' است. بنابراین، مایلم بیش‌تر با نظریه‌ی اعتباری دیوید هاروی در **محدودیت‌های سرمایه** درگیر شوم و به واکاوی مالی برنر از حساب دهه‌ی ۱۹۹۰ بیش‌تر پردازم. [۲۶]

هم‌چنین می‌خواهم نگاهی جدی‌تر به افول صنعتی ایالات متحد در اواخر سده‌ی بیستم داشته باشم، زیرا برای بحرانی که آریگی در فصل ششم کتاب خود و پس از آن در نظر می‌گیرد، بسیار مهم است. اما تنها چیزی که دستان را می‌گیرد چند صفحه است که شتابزده درباره‌ی افول شکوه و جلال شرکت‌های یک‌پارچه آمریکایی نوشته شده است، افولی که گواه آن است که پیمانکاری به سرعت رشد کرده و وال

مارت جایگزین جنرال موتورز به عنوان بزرگ‌ترین شرکت جهان شده است. این دلیل چندانی نیست. از یک جهت، یک شرکت بزرگ مجموع قدرت صنعتی ایالات متحد نیست (قدرت صنعتی آن بیش از این بود). [۲۷] از سوی دیگر، وال مارت بی‌سابقه نیست: «ای اند پی» و «سیرز» بزرگ‌ترین شرکت‌های جهان در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، قبل از جنرال موتورز، بودند. [۲۸] به علاوه، رشد پیمان‌کاری توسط شرکت‌های آمریکایی ارتباط زیادی با سازگارپذیری در مواجهه با فرصت‌های جهانی و نظام‌های مدیریتی بهبودیافته برای مدیریت طراحی، تولید و گردش پراکنده دارد. وال مارت، اینتل و اپل برای کالاهای چینی چیزی بیش از یک جبهه‌ی دروغین هستند. [۲۹]

مالی‌سازی و سازمان‌دهی صنعتی در **آدام اسمیت در پکن** واقعاً یک اندیشه‌ی پی‌آیند است. اهداف اصلی آریگی سیاست امپریالیستی و تاریخ جغرافیایی سرمایه‌داری است که او در نیمه دوم کتاب به آن می‌پردازد.

پاره‌ی سوم: دیوید هاروی در هلند

پاره‌ی سوم **آدام اسمیت در پکن**، در فصل هفتم، با تلاش باند بوش برای بازگرداندن هژمونی جهانی ایالات متحد از طریق پروژه‌ی قرن جدید آمریکایی آغاز می‌شود. از نظر آریگی این امید بیهوده‌ای بود، زیرا هژمونی ایالات متحد پیش‌تر عمیقاً خدشه‌دار شده بود. در ابتدا، ایالات متحد حمایت مشروع خاصی را به کشورهای سرمایه‌داری همکار ارائه کرد و به آن‌ها اجازه داد تا در اروپا و حاشیه‌ی آسیا زیر چتر نظامی آمریکا بازسازی شوند. اما شکست در آسیای جنوب شرقی منجر به سندروم ویتنام شد که در آن شهروندان آمریکایی دیگر علاقه به جنگ دائمی نداشتند که برای گشت‌زنی در امپراتوری لازم بود و بقیه‌ی جهان نیز آمریکا را چیزی شبیه به «ببر کاغذی» می‌دیدند.

ریگان توانست وجهه آمریکا را با ترکیبی خردمندانه از مخارج و استقراض، تجاوز و زیاده‌روی نکردن بازگرداند. اما به نظر آریگی، این احیاء کم‌تر سپر حفاظتی بود و بیش‌تر «راکت حفاظتی» جهانی که ایالات متحد به مدد آن مبالغ هنگفتی از ژاپن و سایر متحدانش بیرون کشید تا هزینه‌ی توسعه‌ی نظامی و جنگ اول خلیج فارس را تأمین کند. با این حال، در زمان از هم‌پاشیدگی عراق به دست بوش، امپراتوری به تسلط با زور وحشیانه تنزل یافته بود و هرگونه آرزو برای هژمونی به معنای تایید جمعی رهبری ایالات متحد پایان یافته بود. [۳۰]

اقتصاد در واکاوی آریگی درباره‌ی هژمونی نقش معینی دارد. جایگاه در حال ضعف ایالات متحد در بدترشدن سریع تراز تجاری ایالات متحد از ریگان به بعد آشکار می‌شود. کسری تجاری از اواخر

دهه‌ی ۱۹۹۰ با بزرگ‌ترین جریان خروجی از ۲۰۰۵ به چین بحرانی شده بود (هرچند ژاپن، که در بیست سال گذشته رهبری راه را نشان می‌داد، فاصله‌ی زیادی با آن ندارد).

از قضا، جهانی‌شدن و تجارت آزاد، که ایدئولوگ‌های آمریکایی در دهه‌ی ۱۹۹۰ بشارت می‌دادند، در خدمت تضعیف جایگاه ایالات متحد در جهان بوده و در طول یک دهه‌ی گذشته یا بیش‌تر، پایگاه صنعتی غیررقابتی خود را در قبال جشن یک تریلیون دلاری در سال به شیرهای آسیا پیشکش کرده است. خارجی‌ها اکنون روی انبوهی از دارایی‌های ایالات متحد، همانا استخوان‌های قدرت صنعتی پژمده‌ی آن، به مبلغ بیش از ۱۱ تریلیون دلار تا ۲۰۰۴، نشست‌اند. [۳۱]

در فصل هشتم، آریگی به نظریه‌ی خود درباره‌ی تغییر اجتناب‌ناپذیر در مرکز انباشت سرمایه در جهان یا «منطق سرزمینی سرمایه‌داری تاریخی» می‌پردازد. [۳۲] او با بررسی نظریه‌های دیوید هاروی درباره‌ی منطق گسترش جغرافیایی سرمایه‌داری به این امر مبادرت می‌ورزد: ترمیم مکان‌مند و انباشت به مدد سلب‌مالکیت. آریگی می‌خواهد آن‌ها را تحت طرح وسیع‌تر خود بگنجاند، به‌عنوان «رشته‌ای از ترمیم‌های مکان‌مند با مقیاس و دامنه‌ی فزاینده‌ای که شرایط را برای حل بحران فوق‌انباشت قبلی، و آغاز مرحله‌ی جدیدی از گسترش مادی». [۳۳]

نظریه هاروی درباره‌ی «ترمیم مکان‌مند»، همان‌طور که در ابتدا در **محدودیت‌های سرمایه** و سپس در **امپریالیسم جدید** نیز بیان شد [۳۴]، این است که سرمایه‌داری باید یک منظر جغرافیایی متناسب با شرایط انباشت در هر دوره‌ی رشد بسازد، منظری متشکل از سرمایه‌گذاری سرمایه‌ی پایا، زیرساخت‌های اجتماعی، محل کار، و غیره، و چیزی که با برخی از ترتیبات سازمانی آن زمان گره می‌خورد. از آنجایی که سرمایه، در پویش خود، امکانات عصر را به پایان می‌رساند و با خروجی‌های جدید برای سرمایه‌گذاری، شکل‌های جدید تولید، روابط جدید کار و بقیه روبه‌رو می‌شود، پوشش قدیمی را می‌شکند و چشم‌انداز جدیدی را مطابق آخرین نیازهای خود می‌سازد. این روند می‌تواند به معنای پاکسازی کاملاً خشونت‌آمیز منظرهای گذشته و ایجاد سریع مکان‌های جدید باشد.

نظریه‌ی هاروی، چنان‌که آریگی اشاره می‌کند، [۳۵] روایت اقتصادی «تولید فضا»ی لوفور و روایت مکان‌مند نظریه‌ی «تخریب خلاقانه»ی شومپیتر است که ایده‌های پیچیده‌ی هاروی درباره‌ی سرمایه‌ی پایا، نظام اعتباری و بعد جغرافیایی توسعه‌ی سرمایه‌داری به آن اضافه شده است. این نظریه‌ای است قدرت‌مند از گسترش مکان‌مند و بازپیکربندی سرمایه‌داری در خلال زمان. هاروی (که آریگی همراه با او در دانشگاه جان هاپکینز تدریس کرده است) یک نظریه‌ی اقتصادی-جغرافیایی برای تقویت تر خود آریگی در خصوص مالی‌گری و جریان سرمایه‌ی مازاد از مراکز قدیمی به مراکز جدید ارائه می‌دهد.

آریگی پس از معرفی ایده‌ی «ترمیم مکان‌مند» به ترسیم خطوط کلی دو تغییر تاریخی پیش از قرن آمریکایی می‌پردازد: از نظام جنوایی - اسپانیایی سده‌ی شانزدهم طولانی به نظام هلندی سده‌ی هفدهم طولانی و از آن جا به نظام بریتانیایی سده‌ی نوزدهم طولانی. به نظر می‌رسد دیوید هاروی درباره‌ی ظهور و سقوط هلند و نیز مشکلات کنونی امپراتوری ایالات متحد حرفی برای گفتن به ما دارد.

با این وجود، دو نقص در نظریه‌ی ترمیم مکان‌مند وجود دارد. اولین نقص این است که همیشه بین تغییرات فنی و جابه‌جایی مکان‌مند بده‌بستان وجود ندارد. مدل ترمیم مکان‌مند بر یک مدل بسیار ساده‌ی سرمایه‌گذاری در کار ارزان در مناطق پیرامونی با استفاده از روش‌های کاربر و بارآوری پایین متکی است. در واقع، کارخانه‌های خارجی (و داخلی) در چین می‌توانند هم از آخرین فناوری در محصولات و فرآیندها و هم از مزایای کار ارزان استفاده کنند. سرمایه‌داران در بسیاری از موارد می‌توانند با یک تیر دو نشان بزنند. [۳۶] دومین نقص انتساب ظهور مراکز رشد جدید به صادرات سرمایه از کانون‌های قدیمی است. چنین چیزی در خصوص چین و بقیه‌ی شرق آسیا صدق نمی‌کند. در حالی که سرمایه‌گذاری خارجی نقش حمایتی مهمی در صنعتی شدن سریع دهه‌ی ۱۹۸۰ در جنوب چین ایفا کرد (به‌ویژه با رواج فن‌آوری‌های جدید)، پس‌انداز و سرمایه‌گذاری داخلی از آن زمان بسیار بیش‌تر بوده است (به هر حال، تقریباً نیمی از «سرمایه‌گذاری خارجی» در واقع از طریق هنگ‌کنگ، که اکنون بخشی از چین است، و بخش بزرگی از آن از داخل اقتصاد سرزمین اصلی بازیافت می‌شود). [۳۷]

به عبارت دیگر، آن‌چه در مورد کشورهای شرق آسیا قابل توجه است، استقلال نسبی توسعه‌ی آن‌ها از نظر سرمایه‌گذاری، تولید و حتی مصرف است (حتی اگر به ایالات متحد نیز صادرات سنگینی دارند). این استقلال آن‌ها را بسیار پویا - عاری از وابستگی بیش از حد به ژاپن و غرب - کرده است و به آن‌ها اجازه داده تا نظم جغرافیایی سرمایه‌داری جهانی را متزلزل کنند.

این مشکل باید از موارد تاریخی آریگی آشکار شود. هیچ کس نمی‌تواند به‌طور منطقی استدلال کند که سرمایه‌صادراتی جنوایی هلند را ایجاد کرد یا این که هلند با سرمایه‌گذاری سرمایه‌ی بیش از حد انباشته، بریتانیا را به یک نیروگاه صنعتی تبدیل کرد. جهش جغرافیایی که سرمایه‌داری را در هر مورد مجدداً متمرکز کرد، بر تحولات عمیق درونی در روابط اجتماعی آن مناطق پیرامونی سابق استوار بود، حتی اگر توسعه‌ی هر دو با جریان‌های سرمایه از مراکز قبلی (به‌ویژه غارت اسپانیایی به دست بازرگانان در آنتورپ و آمستردام) سرعت می‌گرفت. [۳۹]

یکی دیگر از مشکلات نظریه‌ی ترمیم مکان‌مند، که در *امپریالیسم جدید* هاروی با آن مواجه می‌شویم، این است که هیچ میزانی از صادرات سرمایه - صنعتی و مالی - مشکلات انباشت را در کانون حل نکرده

است. بنابراین، او چرخش جدیدی به مفهوم گسترش جغرافیایی از کانون می‌افزاید: «انباشت به مدد سلب مالکیت» یا انباشت بدوی مداوم. هاروی استدلال می‌کند که سرمایه‌ی ایالات متحد به دلیل سودآوری و مشکلات صنعتی‌اش، مجبور شده است به نوعی «سرمایه‌داری لاشخورصفت» روی آورد که ارزش‌های قدیمی را اوراق می‌کند و منابع جدید ارزش را از دهقانان، دولت‌های ضعیف و طبیعت جست‌وجو می‌کند. در حالی که این شکل‌های جدید محصورسازی بدون شک دخیل هستند، این تصور که نجات سرمایه در آن نهفته است در برابر آن چه در چین در حال وقوع است رنگ می‌بازد: صنعتی شدن عظیم بر اساس بزرگ‌ترین منبع جدید ارزش اضافی در اقتصاد جهانی — بیش از سیصد میلیون پرولتاریای چین.

با این حال، در پایان، آریگی درست از بالای سر جغرافیای اقتصادی هاروی می‌جهد تا مضمون اصلی حرف خود را برای همه‌ی گذارها تکرار کند: «تسلط بر موازنه‌ی قدرت در نظام بین‌دولتی برای قدرت‌گیری دولت هژمونیک در حال ظهور ضروری بود».[۴۰] از این لحاظ اعمال قدرت نظامی دولتی کاملاً ضروری بوده است. آریگی در فصل نهم نشان می‌دهد که چگونه ایالات متحد در اواسط سده‌ی بیستم^۱ بلندپروازانه‌ترین پروژه‌ی هژمونیک تا به امروز را انجام داد: ایجاد یک دولت جهانی. به‌سختی می‌توان مخالفت کرد که چنین جاه‌طلبی‌های سیاسی با پویش انباشت جهانی ارتباط تنگاتنگی داشت. و بدون شک، نوع مثلث‌بندی سیاست، اقتصاد و جغرافیا که آریگی می‌کوشد آن را راست و ریس کند، یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های پیش روی مارکسیسم و چپ است. آفرین به او برای این تلاش! اما من متقاعد نشده‌ام که او موفق شده است آن مثلث را به روشی منطقاً رضایت‌بخش به هم جوش دهد.

پاره‌ی چهارم: جووانی آریگی در آسیا

آریگی سرانجام با چین به‌عنوان «لوکوموتیو بقیه‌ی شرق آسیا» به «عصر جدید آسیایی» می‌رسد.[۴۱] شکست پروژه‌ی آمریکا برای هژمونی جهانی زمینه را برای رویارویی با چین در این پاره‌ی نهایی و چهارم کتاب **آدام اسمیت در پکن** می‌چیند. این شکست، بحث‌هایی را میان سنخ‌های طرف‌دار امنیت دولتی ایالات متحد مانند هنری کیسینجر دامن زد (که در فصل دهم به آن پرداخته شد)، از جمله این که با چالش آینده‌ی چین در برابر سلطه‌ی ایالات متحد چه باید کرد.

در مقابل، فصل بعدی ما را به اعماق تاریخ چین و آسیای شرقی بازمی‌گرداند. مطمئناً این یک شیب باطراوت است که آریگی برخی درس‌های ضروری را از آن استخراج می‌کند. اول این که نظام دولتی آسیای شرقی کاملاً متفاوت با اروپا بود، زیرا یک قدرت مطلقاً هژمونیک، چین، و جنگ‌های خانمان‌سوز بسیار کم‌تری داشت. در نتیجه، آسیای شرقی از یک دوره‌ی پانصدساله صلح نسبی از سده‌ی چهاردهم تا نوزدهم برخوردار بود، در حالی که اروپایی‌ها کم و بیش پیوسته در جنگ بودند. از نظر آریگی، این رقابت بین

دولتی «گسترش بی‌پایان سرزمینی» را در میان اروپایی‌ها ترویج می‌کرد، [۴۲] در حالی که چین روی گسترش سرپوش می‌گذاشت و به چند جنگ مرزی و یک نظام خراج ملایم با دولت‌های اطراف راضی بود. [۴۳]

به گفته آریگی، فقدان برون‌گرایی در شرق آسیا بیش‌تر شد، زیرا دولت متحد چین معنایی برای گسترش بازارهای داخلی توسعه‌یافته در خارج از کشور نمی‌دید و این قدرت را داشت که هرگونه حرکت جدی طبقه بازرگان در این راستا را خنثی کند. تجارت جنوب شرقی آسیا از گوانگژو و سایر بنادر جنوبی در سلسله‌های سونگ و یوان رونق گرفت و جنوب تا به امروز تجارت‌محورترین بخش چین است. اما با ظهور سلسله‌ی مینگ در اواخر سده‌ی چهاردهم، پایتخت به پکن در شمال منتقل و توجه به مرز خشکی در شمال غربی متمرکز شد. گسیل هیئت‌های اعزامی معروف دریاسالار ژنگ‌هی به اقیانوس هند در سده‌ی پانزدهم (در واقع با حمایت دولت) توسط دولت مینگ خاتمه یافت زیرا ارزش خرج کردن پول را نداشت.

فتح چین به دست مغول‌ها در اواسط سده‌ی هفدهم آغازگر سلسله‌ی چینگ است که اصلاحات گسترده‌ای را برای تحکیم زمینداری‌های دهقانی و پروژه‌های زیربنایی برای گسترش آبیاری و «انبار غله همیشه به راه» انجام داد. همان‌طور که آریگی بازگو می‌کند، این اقدامات دوره‌ای از رونق بی‌سابقه را در سده‌ی هجدهم آغاز کرد. اما چینگ با تجار شورشی جنوبی و تجارت خارجی آن‌ها برخورد شدیدتری کرد و تجارت بین‌آسیایی‌ها کاهش یافت. فقط چینی‌های خارج از کشور یک سنت بازرگانی قوی را حفظ کردند که امروز برای خدمت به توسعه‌ی چین بازگشته است.

آریگی استدلال می‌کند که چین برای چرخش جهانی به سمت یک قدرت دریایی که اروپاییان برون‌گرا راه‌اندازی کرده بودند کاملاً آماده نبود و در نهایت تحت سلطه غرب قرار می‌گرفت. او کاملاً روشن می‌کند که بریتانیا از طریق کالاهای صنعتی برتر یا ارزان‌تر خود وارد چین نشد، بلکه از طریق کشتی‌های جنگی صنعتی برتر خود در جنگ‌های تریاک در اواسط سده‌ی نوزدهم به چین وارد شد. ژاپن از درس‌های سختی که همسایه بزرگ‌تر خود با آن مواجه شده بود آموخت و با انقلاب میجی در دهه‌ی ۱۸۶۰ به دنبال صنعتی‌کردن، نظامی‌کردن و گسترش مدل غربی بود.

تا این‌جای کار، این یک تحلیل تاریخی با حاشیه است. با این حال، وقتی آریگی به ژاپن پس از جنگ می‌رسد، تقریباً چیزی ندارد که برای دلایل موفقیت خارق‌العاده‌ی آن بگوید. [۴۴] این نادیده گرفتن موضوعی است جدی، زیرا بعدها ژاپن الگوی بقیه شرق آسیا می‌شود. [۴۵] تنها چیزی که آریگی ارائه می‌دهد این است که ژاپن زیر چتر نظامی ایالات متحد رشد کرد و «شالوده‌ی اصلی این رشد سازمانی بود»، یعنی استفاده از شبکه‌های غیررسمی و قراردادهای فرعی با مشاغل کوچک زیردست. [۴۶] اما این

استدلال ضعیفی است. بله، ژاپن گام‌های استثنایی در سازمان‌دهی سرمایه برداشت، اما این شامل فرآیند کار کارخانه، قراردادهای فرعی خارجی (نه همیشه با شرکت‌های کوچک)، شبکه‌های افقی بین شرکتی، کنترل‌های مالی، دستورالعمل‌های وزارت‌خانه و موارد دیگر بود. [۴۷] تا حد زیادی این تکیه بر پیشینه‌های کلی «آسیای شرقی» قابل بحث است، و آریگی باید استدلال‌های بیش‌تری برای قبولاندن تر خود درباره‌ی جبهه ژاپن ارائه دهد. در هر صورت، گرایش چین‌محوری او بعید است مورد پذیرش بسیاری از آسیایی‌ها شود.

در فصل آخر، سرانجام به چین امروزی می‌رسیم، اژدهای اقتصادی سده‌ی بیست و یکم. آریگی نکات معقول زیادی درباره‌ی تحولات اخیر در چین برای گفتن دارد. اولاً، دگرگونی تکان‌دهنده‌ی چین نمونه‌ای از بازسازی نئولیبرالی نیست، زیرا دولت مرکزی از ۱۹۷۸ دست خود را محکم بر اصلاحات نگه داشته و مسیری تدریجی و پیوسته را در پیش گرفته است. به همان اندازه مهم، توسعه‌ی چین از درون هدایت شده است، از اصلاحات دنگ در روستاها و اقتصاد جدیدی که بیش از همه بر پایه‌ی صنعتی شدن سریع و بازار داخلی بنا شده است. این بینش‌های مهم در تضاد با این تصور غلط رایج است که دگرگونی چین محصول سرمایه‌گذاری خارجی و تجارت خارجی بوده است.

نکته‌ی آخر آن قدر مهم است که ارزش مکث دارد. یکم، نرخ‌های پس‌انداز داخلی چین برای مدتی بیش از ۴۰ درصد بوده است، بالاتر از ژاپن و سایر کشورهای آسیای شرقی در اوج خود. تکرار می‌کنم، این امر با مدل ترمیم مکان‌مند که در آن جهش‌های بیرونی سرمایه پیرامون را روشن می‌کند، مطابقت ندارد. اما آریگی به این تناقض توجه نمی‌کند. دوم، صادرات به تدریج از ۵ درصد به بیش از ۲۵ درصد تولید ناخالص داخلی چین در سال‌های ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۰ افزایش یافت، زیرا تولید چین در بازارهای جهانی رقابتی‌تر شد. افزایش عراق‌آمیز به ۳۵ درصد تولید ناخالص داخلی تنها پس از ورود به سازمان تجارت جهانی در ۲۰۰۱ رخ داد و این درصد اکنون به شدت در حال کاهش است. در حالی که صادرات برای چین (به معنای واقعی کلمه) پول در بانک بوده است، کم‌تر از ۲۰ درصد رشد تولید ناخالص داخلی را تشکیل می‌دهند. بنابراین، در نظر گرفتن صادرات به عنوان موتور توسعه در چین مدرن، تکرار اشتباه کلاسیک لیبرال‌هاست که تجارت را به جای تولید، ضربان قلب رشد اقتصادی می‌دانند.

علاوه بر این، موفقیت شگفت‌انگیز چین با چرخش به جاده‌ی سرمایه‌داری، به شدت به پیشرفت اجتماعی که قبلاً در دوره مائوئیستی به دست آمده بود، متکی بوده است — چنان‌که لیبرال‌ها دوست دارند همه‌ی آن را به شگفتی‌های بازار آزاد نسبت دهند. چین هم‌چنین از برخی سنت‌های تاریخی طولانی‌تر بهره برده

است: تأکید بر تولید (و فناوری) کاربر، میراث جنوب چین در تجارت و کارآفرینی، و آوارگان چینی در خارج از کشور.

با این وجود، من با استدلال اصلی آریگی درباره‌ی ماهیت غیرسرمایه‌داری دوران اصلاحات پس از مائو مخالفم. چین معاصر، به نظر او، به گذشته‌ی آسیای شرقی و مسیر «طبیعی» اسمیتی خود نزدیک‌تر است تا سرمایه‌داری غربی که مارکس آن را الگو قرار داده است. [۴۹] در واقع، آریگی «در توصیف این روند به عنوان گذار به سرمایه‌داری احتیاط» را پیشنهاد می‌کند. [۵۰] برعکس، همه‌ی نشانه‌های یک گذار در جای خود هستند، هر چند که در ویژگی‌های خاص تمدن چین گنجانده شده باشند. آریگی، به پیروی از چین‌پژوهی رایج برای منحصربه‌فرد بودن چین اهمیت زیادی قائل است و نمی‌تواند به اندازه‌ی کافی دیالکتیک منطق جهانی سرمایه و کارکرد آن را در شرایط محلی که مسیرهای متعددی را به سوی سرمایه‌داری ایجاد می‌کند در نظر بگیرد (این، به رغم انتقاد او از مارکس است که گویی جهان مرزها را از قلم می‌اندازد و هیچ نظریه‌ی روشنی درباره‌ی توسعه‌ی ملی ندارد). [۵۱] من درباره‌ی این موضع به‌طور مفصل در جای دیگر، برخلاف اجماع رایج در مطالعات چین، استدلال کرده‌ام و فقط موارد ضروری را در این جا تکرار خواهم کرد. [۵۲]

آریگی در چهار زمینه‌ی اصلی درباره‌ی چین اشتباه می‌کند. اولی ایجاد طبقه کارگر است — اصطلاحی که تا صفحه‌ی مانده به آخر فصل دوازدهم از آن اجتناب می‌کند. [۵۳] او چنان مشتاق است نشان دهد که چین به بقایای سوسیالیسم آویزان شده که معتقد است بدون سلب مالکیت به «انباشت» دست یافته است [۵۴]، به نحوی که این واقعیت اکنون شناخته‌شده را نادیده می‌گیرد که بزرگ‌ترین مهاجرت در تاریخ به تازگی در چین اتفاق افتاده است، با حدود یک‌صد میلیون نفر از روستاها به شهرها در کم‌تر از سی سال. اگر منصف باشیم، حق با آریگی است که تأکید می‌کند خصوصی‌سازی زمین‌های کشاورزی (نظام مسئولیت‌پذیری خانوار) و انفجار در صنایع کوچک روستایی (شرکت‌های شهر و روستا، یا TVEs) به این معنی است که دهقانان بلافاصله محل زندگی خود را ترک نکرده‌اند (مانند بسیاری از نقاط جهان). بدون شک، در چین، مانند سایر کشورهای شرق آسیا، اصلاحات ارضی که دارایی‌ها را در دست کشاورزان خرد نگه می‌داشت، نقش مهمی در توسعه‌ی اقتصادی ایفا کرده است. اما به نظر می‌رسد آریگی متوجه نیست که هزاران شرکت‌های شهر و روستا در رکود اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ از بین رفتند و میلیون‌ها بدن جدید را برای استخدام به پرولتاریای شهری تسلیم کردند (جایی که به حدود پنجاه میلیون کارگر سابق شرکت‌های دولتی (SOE) در حال فروپاشی پیوستند). او هم‌چنین از شیوه‌ای که سیاست‌های جدید کشاورزی در حال نرم کردن دهقانان برای ادغام بیش‌تر با نیروی کار سرمایه هستند آگاه نیست.

دوم، آریگی در تأیید ظهور طبقه سرمایه‌دار [در چین] بسیار محتاط است، اگرچه اظهار می‌کند «شکل‌های مختلف انباشت به مدد سلب مالکیت — از جمله تصاحب اموال عمومی، اختلاس از بودجه دولتی، و فروش حقوق استفاده از زمین — پایه‌ی ثروت‌های عظیمی شده است.» [۵۶] همه‌ی نشانه‌ها حاکی است که خصوصی‌سازی دارایی‌های شرکت‌های شهر و روستا و شرکت‌های دولتی، تکثیر شرکت‌های خصوصی و ایجاد ثروت شخصی، در اقتصاد پررونق دهه‌ی ۲۰۰۰ با سرعت پیش می‌رود. علاوه بر این — و به طرز عجیبی، آریگی، مورخ امور مالی، حتی به این موضوع اشاره نمی‌کند — اصلاحات اخیر و افزایش سود باعث خصوصی‌سازی بانک‌داری، رشد بازارهای سهام، و انفجار اعتبار (یک ابزار ضروری برای انباشت سریع سرمایه در همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها) شده است. [۵۷]

آریگی در یک پانویس مخالفت می‌کند که تغییر رهبری حزب کمونیست از جیانگ زمین به هو جینتاو، حرکت به سمت مالکیت خصوصی و ثروت را متوقف کرده است. اما این چسبیدن به ریسمانی است ضعیف. موضع مستحکم‌تر آریگی این است که طبقه‌ی سرمایه‌دار نوظهور هنوز «کنترل قله‌های فرماندهی» اقتصاد، جامعه و دولت را به دست نگرفته است. مطمئناً حزب کمونیست هنوز در مرکز قدرت است. از سوی دیگر، در تایوان و کره تا دهه‌ی ۱۹۹۰، سرمایه‌داران جدید — که خود اغلب مخلوقات توسعه‌ی دولتی سرمایه‌داری بودند — قدرت متقابلی در برابر دولت مرکزی که به خوبی راه را برای سرمایه‌داری در آن کشورها گشوده بود به دست نیاوردند. [۵۸]

ثالثاً، آریگی اصلاً درباره‌ی زمین در شهرها، که نیمه‌خصوصی‌سازی و گردش مالکیت‌های اجاره‌ای به ظهور یک بازار زمین کاملاً پیشرفته اجازه داده است، چیزی برای گفتن ندارد. یکی از بارزترین عناصر گذار به سرمایه‌داری در چین امروز، افزایش سرسام‌آور ارزش‌های زمین و خطوط افقی پرزرق و برق هر شهر بزرگ ساحلی است. نه تنها ساخت‌وساز یکی از بزرگ‌ترین عرصه‌های تولید در چین امروزی است (تولید فضا!)، بلکه احتمالاً بزرگ‌ترین منبع ثروت است برای ابواب‌جمعی در حال رشد میلیونرها، چاه فورانی واقعی ارزش اضافی که به شکل رانت به جیب بخش بزرگی از طبقه‌ی جدید سرمایه‌دار (و خرده‌بورژوازی جدید یا طبقه‌ی میانی فرادست) فرو می‌رود. توسعه‌ی زمین در حاشیه شهرها، علاوه بر این، یکی دیگر از راه‌های اصلی سلب مالکیت از دهقانان است. [۵۹]

در نهایت، برخورد آریگی با دولت چین جای تامل دارد. در حالی که درست است که کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست چین و دولت پکن کنترل خود را بر استراتژی کلی اصلاحات (یعنی باز کردن قفل نیروهای بازار، کار مزدی، مالکیت خصوصی و سرمایه) حفظ کرده‌اند، راز بزرگ عمومی چین این است که دولت‌های محلی و استانی آزاد بوده‌اند تا اصلاحات را به شیوه‌ای کاملاً مخالف کنترل متمرکز انجام دهند. در واقع،

چین یکی از غیرمتمركزترین نظام‌های دولتی در جهان امروز را دارد و سطوح پایین‌تر مقامات و کادرهای آن، مروج مشتاق راه سرمایه‌داری بوده‌اند. آن‌ها راه را در توسعه‌ی زمین، خصوصی‌سازی دارایی‌های عمومی، هموار کردن راه برای صنعتی‌سازی، کنترل پرولتاریای جدید، و در بسیاری موارد، پیوستن مشتاقانه به طبقه‌ی جدید سرمایه‌دار رهبری کرده‌اند. این نه تنها شباهت بسیار کمی به ایام به‌یادماندنی درست‌کاری مائوئیستی دارد، بلکه بوی نقش دولت محلی در اوج توسعه و صنعتی شدن قاره‌ی آمریکا را می‌دهد. بنابراین، به سیاق آریگی، دولت‌گرایی وجود دارد و دولت‌گرایی وجود دارد، و ما بهتر است به پویش داخلی دولت‌ها توجه بیش‌تری داشته باشیم و نه فقط به تصویر کلان درگیری‌های بین‌دولتی.

نتیجه‌گیری

خلاصه کردن کتاب عظیم و گسترده‌ای مانند *آدام اسمیت در پکن* کمی دلهره‌آور است، و پس از این همه انتقاد ممکن است به نظر برسد که من سعی کرده‌ام دستاورد نویسنده را کوچک بشمارم. برعکس، فقط یک کتاب خوب ارزش دخالت مداوم را دارد و من این کار را با فروتنی انجام می‌دهم، حتی اگر انتقاداتم نیش‌دار باشد. جوانی آریگی با تلاش برای دیدن سرمایه‌داری جهانی به عنوان یک کل — همان تصویر بزرگ معروف — به همه‌ی ما خدمت کرده است. این وظیفه‌ای است که فراتر از استعداد اغلب ماست و وظیفه‌ای است که نویسنده را در معرض این خطر قرار می‌دهد که گاهی اوقات بیش از حد ریسک می‌کند. اما دیدن چیزها در چنین شرایط تاریخی جهانی، تلاشی است که ما به شدت به آن نیاز داریم. همان‌طور که آریگی نشان می‌دهد، این به معنای درک یک کل جغرافیایی است که از مرزهای دغدغه‌های غربی ما نسبت به اروپا و آمریکای شمالی فراتر می‌رود. این به معنای پذیرش اقتصادی سیاسی است که از منطق اقتصادی ساده فراتر می‌رود و دولت‌ها، جنگ‌ها و مانورهای امپریالیستی را زیر نظر دارد. و در نهایت، این به معنای یک نگاه تاریخی است که زمان‌ها و فضاها را از طریق تلسکوپ معکوس زمان عمیق می‌بیند و لحظه‌ی فعلی ما را از اخذ ابعادی بزرگ‌تر که مانع دیدن درس‌های گذشته می‌شود، محافظت می‌کند. مطمئناً همه‌ی ما دلتنگ مردی با چنین بینشی خواهیم شد.

* این مقاله ترجمه‌ای است از *Karl Marx between Two Worlds: The Antinomies of* از Richard Walker. این متن در این [لینک](#) یافته می‌شود:

- [1]. Arrighi 1994.
- [2]. Pomeranz 2000; Wong 1997; Brenner and Isett 2002.
- [3]. See also Sayer 2005.
- [4]. McNally 1988.
- [5]. Arrighi 2007, p. 32–7.
- [6]. Sabel and Zeitlin 1985; Walton 1992; Herrigel 1996.
- [7]. Arrighi 2007, p. 30.
- [8]. Arrighi 2007, p. 75.
- [9]. Ibid.
- [10]. Brenner 1993; Moore 2007.
- [11]. Kreidte, Medich and Schlumbolm 1981; Huang 2002; Moore 2007.
- [12]. Brenner 1982.
- [13]. Arrighi 2007, p. 75.
- [14]. Ibid.
- [15]. See also Harvey 1982, pp. 157–66.
- [16]. Arrighi 2007, p. 78.
- برای دیدگاه‌های تکمیلی درباره‌ی انقلاب صنعتی بدون ورود زغال، بخار یا علم، مثلاً بنگرید به Rosenberg 1982; Hounshell 1984. Marglin 1974; von Tunzelmann 1978;
- [17]. Compare North 1955; Baran 1957 with Page and Walker 1991; Walker 2001; Moore 2007.
- [18]. Arrighi 2007, p. 335.
- [19]. Brenner 1993.
- [20]. Brenner 1998, and 2002, 2004, 2006. See also my commentary in Walker 2000.
- [21]. Arrighi 2007, p. 159.
- [22]. Arrighi 2007, p. 134.
- [23]. Arrighi 2007, p. 157.
- [24]. Arrighi 2007, p. 142.
- [25]. Strange 1986; Brenner 2006.
- آریگی به انفجار بازار یورو دلار در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و پترودلارها در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ به عنوان دلیل اصلی نزول دلار و خرابی نرخ ارزهای ثابت بازگشت (صفحه‌ی ۱۵۷)؛ اما در این کتاب به منطق داخلی نظام مالی وارد نمی‌شود.
- [26]. Harvey 1982, Chapters 9–10; Brenner 2002, Chapters 6–9.
- [27]. Scranton 1997.
- [28]. Tedlow 1990.
- [29]. See, for example, Fields 2004; Dedrick and Kraemer 1998.
- [30]. For a different view, see Anderson 2007.
- [31]. Arrighi 2007, p. 198.
- [۳۲]. این بحث به‌طور کامل در Arrighi 1994 گسترش داده شده است.
- [33]. Arrighi 2007, p. 234.
- [34]. Harvey 1982, 2003.

- [35]. Arrighi 2007, p. 237.
- [36]. Storper and Walker 1989.
برعکس، سرمایه‌داران می‌توانند نیروی کار ارزان‌تر مهاجر را در داخل کشور استخدام کنند - یک نوع متفاوت از ترمیم مکان‌مند.
- [37]. Sung 2005, pp. 12, 27.
- [38]. Wade and Veneroso 1998; Amsden 2001.
Page and Walker 1991; Walker 2001 من استدلال مشابهی را درباره‌ی توسعه‌ی داخلی ایالات متحد ارائه داده‌ام.
- [39]. Arrighi 1994, Moore 2007.
- [40]. Arrighi 2007, p. 249.
- [41]. Arrighi 2007, p. 206.
- [42]. Arrighi 2007, p. 320.
Anderson [۴۳]. با این حال، امکان هم‌سنگی چین و کشورهای اروپایی مورد شک است. هم‌چنین بنگرید به Anderson 1974.
- [44]. Arrighi 2007, p. 344.
- [45]. Amsden 2001.
- [46]. Arrighi 2007, p. 346.
- [47]. Gerlach 1992; Tabb 1995.
- [48]. Sung 2005, p. 36; *The Economist* 2006, p. 13; Walker and Buck 2007.
Contrast the chapter on China in Harvey 2005.
- [49]. Arrighi 2007, p. 358.
- [50]. Arrighi 2007, p. 359.
- [51]. Arrighi 2007, p. 74.
- [52]. Walker and Buck 2007.
- [53]. Arrighi 2007, p. 377.
- [54]. Arrighi 2007, p. 361.
- [55]. Buck 2007.
- [56]. Arrighi 2007, p. 369.
- [57]. Harvey 2005, Chapter 5.
- [58]. Amsden 1989; Wade 1990; Armstrong 2008.
- [59]. Hsing 2010.
- [60]. Ibid.

منابع:

References

Amsden, Alice 1989, *Asia's Next Giant: South Korea and Late Industrialization*, Oxford: Oxford University Press.

— 2001, *The Rise of 'The Rest': Challenges to the West from Late-Industrializing Economies*, Oxford: Oxford University Press.

Anderson, Perry 1974, *Lineages of the Absolutist State*, London: New Left Books/Verso.

- 2007, 'Jottings on the Conjuncture', *New Left Review*, II, 48: 5–38.
- Armstrong, Charles 2008, 'Contested Peninsula', *New Left Review*, II, 51: 115–35.
- Arrighi, Giovanni 1994, *The Long Twentieth Century: Money, Power and the Origins of Our Times*, London: Verso.
- 2007, *Adam Smith in Beijing: Lineages of the Twenty-First Century*, London: Verso.
- Baran, Paul 1957, *The Political Economy of Growth*, New York: Monthly Review Press.
- Brenner, Robert 1982, 'The Agrarian Roots of European Capitalism', *Past and Present*, 97: 16–113.
- 1993, *Merchants and Revolution: Commercial Change, Political Conflict, and London's Overseas Traders, 1550–1653*, Princeton: Princeton University Press.
- 1998, 'Uneven Development and the Long Downturn: The Advanced Capitalist Economies from Boom to Stagnation, 1950–1998', *New Left Review*, I, 229: 1–264.
- 2002, *The Boom and The Bubble: The US in the World Economy*, London: Verso.
- 2004, 'New Boom or New Bubble? The Trajectory of the US Economy', *New Left Review*, II, 25: 57–99.
- 2006, *The Economics of Global Turbulence: The Advanced Capitalist Economies from Long Boom to Long Downturn, 1945–2005*, London: Verso.
- and Christopher Isett 2002, 'England's Divergence from China's Yangzi Delta', *Journal of Asian Studies*, 61, 2: 609–62.
- Buck, Daniel 2007, 'The Subsumption of Space and the Spatiality of Subsumption: City, Country, and the Transition to Capitalism in Shanghai, China', *Antipode*, 39, 4: 757–74.
- Dedrick, Jason and Kenneth Kraemer 1998, *Asia's Computer Challenge: Threat or Opportunity for the United States and the World?*, Oxford: Oxford University Press.
- Fields, Gary 2004, *Territories of Profit: Communications, Capitalist Development and the Innovative Enterprises of G.F, Swift and Dell Computer*, Stanford: Stanford University Press.
- Gerlach, Michael 1992, *Alliance Capitalism: The Social Organization of Japanese Business*, Berkeley: University of California Press.

- Harvey, David 1982, *The Limits to Capital*, Oxford: Basil Blackwell.
- 2003, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press.
- 2005, *A Brief History of Neoliberalism*, Oxford: Oxford University Press.
- Herrigel, Gary 1996, *Industrial Constructions: The Sources of German Industrial Power*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Hounshell, David 1984, *From the American System to Mass Production, 1800–1932*, Baltimore: Johns Hopkins University Press.
- Hsing, You-Tien 2010, *The Great Urban Transformation: Land Development and Territorial Politics in China*, Oxford: Oxford University Press.
- Huang, Philip 2002, ‘Development or Involution in Eighteenth Century Britain and China? A Review of Kenneth Pomeranz’s *The Great Divergence*’, *Journal of Asian Studies*, 61, 2: 501–38.
- Kriedte, Peter, Hans Medich and Jurgen Schlumbohm 1981, *Industrialization Before Industrialization*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Marglin, Stephen 1974, ‘What Do Bosses Do?’, *Review of Radical Political Economy*, 6, 2: 60–92.
- McNally, David 1988, *Political Economy and the Rise of Capitalism: A Reinterpretation*, Berkeley: University of California Press.
- Moore, Jason 2007, *Ecology and the Rise of Capitalism*, Doctoral dissertation, Department of Geography, University of California, Berkeley.
- North, Douglass 1955, ‘Location Theory and Regional Economic Growth’, *Journal of Political Economy*, 63: 243–58.
- Page, Brian and Richard Walker 1991, ‘From Settlement to Fordism: The Agro-Industrial Revolution in the American Midwest’, *Economic Geography*, 67, 4: 281–315.
- Pomeranz, Kenneth 2000, *The Great Divergence: China, Europe, and the Making of the Modern World Economy*, Princeton: Princeton University Press.
- Rosenberg, Nathan 1982, *Inside the Black Box*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Sabel, Charles and Jonathon Zeitlin, 1985, ‘Historical Alternatives to Mass Production: Politics, Markets and Technology in Nineteenth Century Industrialization’, *Past and Present*, 108: 133–76.
- Sayer, Andrew 2005, *The Moral Significance of Class*, Cambridge: Cambridge University Press.

- Scranton, Philip 1997, *Endless Novelty: Specialty Production and American Industrialization, 1865–1925*, Princeton: Princeton University Press.
- Storper, Michael and Richard Walker 1989, *The Capitalist Imperative: Territory, Technology and Industrial Growth*, Cambridge, MA.: Basil Blackwell.
- Strange, Susan 1986, *Casino Capitalism*, Oxford: Basil Blackwell.
- Sung, Yun-Wing 2005, *The Emergence of Greater China: The Economic Integration of Mainland China, Taiwan and Hong Kong*, Basingstoke: Palgrave.
- Tabb, William 1995, *The Postwar Japanese System*, Oxford: Oxford University Press.
- Tedlow, Richard 1990, *New and Improved: The Story of Mass Marketing in America*, New York: Basic Books.
- The Economist*, 'Survey of China', 25 March 2006.
- Von Tunzelmann, G.N. 1978, *Steam Power and British Industrialization to 1860*, Oxford: Clarendon Press.
- Wade, Robert 1990, *Governing the Market: Economic Theory and the Role of Government in East Asian Industrialization*, Princeton: Princeton University Press.
- and Frank Veneroso 1998, 'The Asian Crisis: The High Debt Model Versus the Wall Street-Treasury-IMF Complex', *New Left Review*, I, 228: 3–24.
- Walker, Richard 2000, 'Capitalism's Recurrent Self-Criticism: An Evaluation of Bob Brenner's *Origins of Global Turbulence*', *Historical Materialism*, 5: 179–210.
- 2001, 'California's Golden Road to Riches: Natural Resources and Regional Capitalism, 1848–1940', *Annals of the Association of American Geographers*, 91, 1: 167–99.
- and Daniel Buck 2007, 'The Chinese Road: Cities in the Transition to Capitalism', *New Left Review*, II, 46: 39–66.
- Walton, Whitney 1992, *France at the Crystal Palace: Bourgeois Taste and Artisan Manufacture in the 19th Century*, Berkeley: University of California Press.
- Wong, R. Bin 1997, *China Transformed: Historical Change and the Limits of European Experience*, Ithaca: Cornell University Press.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3IQ>



علیه سرمایه‌داری، بنا به تجربه

۲۵ اکتبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: لاورا مِشده

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

جنبش عدالت اقلیمی طی دهه‌های اخیر به چپ‌گرایی پیدا کرده است. اکنون در چه وضعیتی قرار دارد و چه چیزی را می‌تواند از مبارزات بیاموزد؟

در سپتامبر ۲۰۱۹ بیش از ۴۰ هزار نفر در میدان شاه [Königsplatz] مونیخ تجمع کردند. تقریباً دو میلیون نفر در سراسر آلمان در سومین اعتصاب جهانی جنبش «جمعه‌ها برای آینده» [Fridays for Future] برای حفاظت از محیط زیست دست به تظاهرات زدند که باعث شور و شوق بسیار زیادی شد. طی ماه‌های گذشته موضوع «بحران اقلیمی» به یکی از موضوعات روز بدل شده است، عکس‌گرتا تونبرگ [Greta Thunberg] تقریباً هر هفته زینت‌بخش نشریات مختلف است و هر چند روز یک‌بار یک گروه جدید برای آینده شکل می‌گیرد: «والدین برای آینده» [Parents for Future]، «کارفرمایان

برای آینده» [Entrepreneurs for Future]، «مسیحیان برای آینده» [Christians for Future]. بسیاری از شرکت‌ها به کارکنان‌شان مرخصی دادند تا بتوانند در این تظاهرات شرکت کنند. حالا خیلی‌ها امیدوار بودند که تغییراتی انجام بگیرند. هم‌چنین در گوشه‌ای از این تظاهرات یک بلوک کوچک ضدسرمایه‌داری با پرچم قرمز شرکت داشتند که اعضای جنبش «جمعه‌ها برای آینده» آن‌ها را با نگاهی از سر بی‌اعتمادی به پایان صف فرستادند.

در مارس ۲۰۲۳ هزاران نفر در یازدهمین اعتصاب جهانی برای حفاظت از محیط زیست در میدان اودئون [Odeonsplatz] مونیخ تجمع کردند که بسیاری از آن‌ها جلیقه‌های «وردی» [ver.di] اتحادیه‌ی کارکنان بخش خدمات] را بر تن داشتند. تعداد شرکت‌کنندگان در تظاهرات «جمعه‌ها برای آینده» به مراتب کم‌تر از سال ۲۰۱۹ و بالغ بر ۲۲۰۰۰۰ نفر بود. البته به‌طور هم‌زمان در نقاط مختلف آلمان کارگران و کارمندان شرکت‌های حمل‌ونقل عمومی دست به اعتصاب زدند و جنبش «جمعه‌ها برای آینده» با «اتحادیه‌ی وردی» آکسیون‌های مشترکی را برگزار کردند. اتحادیه‌های کارفرمایان این فعالیت مشترک را به‌عنوان اعتصاب سیاسی محکوم و اعلام کردند که «مرز خطرناکی زیرپا گذاشته شده است». شمار پرچم‌های قرمز به‌میزان قابل‌توجهی افزایش پیدا کرده بود. یک سخن‌ران از بالای سکو شعار داد: «مبارزه‌ی برای زیست‌محیط مبارزه‌ی طبقاتی است»، پس از او یکی از فعالان جنبش «جمعه‌ها برای آینده» اعلام کرد که ما حتی می‌توانیم با صندلی چرخ‌دار راه‌های ورود به معادن [زغال‌سنگ] را مسدود کنیم.

کاملاً آشکار است که طی این چند سال این جنبش تغییر کرده است. جنبش عدالت اقلیمی یک جنبش سوسیالیستی نیست، اما به چنین چشم‌اندازهایی نزدیک‌تر شده است. این رویکرد یک تصمیم جمعی نیست، بلکه فرآیند یادگیری گام به گام است.

چه چیزی تغییر کرده است؟

حتی در سال ۲۰۱۹ هم‌چنان این ایده بر جنبش مسلط بود که مبارزه با بحران اقلیمی به‌نفع «همه‌ی ما» است. تصور می‌شد که فقط باید اطلاعات درستی در اختیار سیاست‌مداران و سردمداران اقتصاد قرار دهیم و این امر به‌خودی‌خود منجر به عمل‌کرد درست آن‌ها خواهد شد. تجارب مشخص اما این تصویر را درهم‌شکستند. مدیر عامل شرکت زیمنس در سال ۲۰۲۰ علی‌رغم اعتراضات مداوم تصمیم گرفت که در ساختن یکی از بزرگ‌ترین معادن زغال‌سنگ جهان هم‌کاری کند. مباحث مربوط به «مد سریع» [Fast

Fashion] [زنجیره‌ی بسیار وسیع لباس‌های «ارزان» و «یک‌بار مصرف»] به‌هیچ‌وجه مانع سوزاندن هزاران تُن لباس توسط شرکت‌های بزرگ مد لباس نشد؛ هم‌چنین شرکت‌های نفتی میلیون‌ها دلار برای ایجاد جنبش انکارکنندگان تغییرات اقلیمی خرج کردند. در این میان کم‌تر کسی باور دارد که رؤسای شرکت‌ها سهمی در نجات زیست‌محیط ایفاء کنند. این آموزه هم‌چنین منجر به کاهش شدید نقد مصرف‌گرایی در جنبش شده است. در این میان کاملاً مشخص شده است که طرح به اصطلاح «ردپای گاز کربنیک» افراد شخصی در تغییرات اقلیمی توسط شرکت BP [نفت بریتانیا] برای منحرف کردن افکار عمومی از مسئولیت خود این شرکت در تغییرات اقلیمی صرفاً جعل شده بود. از میان کسانی که از چهار سال پیش – یعنی دوران اوج مبارزات اقلیمی – فعال بوده‌اند، واقعاً کسی باور ندارد که مطالبه برای مصرف کم‌تر و ممنوع کردن نی‌های آشامیدنی پلاستیکی کمکی به حل بحران اقلیمی بکند. برای بخش بزرگی از این جنبش کاملاً روشن است: مخالفان ما عاشقان خوراک استیک و ماشین نیستند، بلکه صنایع سرمایه‌ی گوشت و ماشین‌سازی.

هم‌چنین زاویه‌ی نگاه نسبت به سیاست نیز تغییر کرده است. اعلام مفاد بی‌محتوای بسته‌ی اقلیمی دولت آلمان در اعتصاب بزرگ ۲۰۱۹ منجر به دل‌سردی بخش بزرگی از جنبش شد که برای حل بحران زیست‌محیط به این بسته‌ی اقلیمی امیدوار بودند. هنگامی که مشخص شد که دولت ائتلافی سوسیال‌دموکرات-دموکرات مسیحی وقت هیچ کدام از مطالبات این جنبش را عملی نخواهد کرد، خیلی‌ها به حزب سبزها گرایش پیدا کردند، جنبش «جمعه‌ها برای آینده» تقریباً به‌عنوان هم‌کار سبزها در انتخابات به فعالیت پرداخت. استراتژی مدنظر، به‌قدرت رساندن سبزها و سپس تحت فشار قرار دادن آن‌ها برای اقدامات اساسی بود. این استراتژی، بعد از دو سال و پس از تخلیه‌ی اجباری ساکنان شهرک لوتسرات [Lützerath]، دیگر به‌ندرت می‌تواند کسی را قانع کند. تنها جریانی که هنوز بر این باور است که دولت می‌تواند حفاظت از زیست‌محیط را متحقق کند، اتفاقاً جریان «آخرین نسل» [Letzte Generation] است. یکی از اهداف این جریان این است که تا آن‌جا که می‌تواند اختلال ایجاد کنند تا دیگر دولت نتواند آن‌ها را نادیده بگیرد. با این وجود ما در مورد این جریان شاهد همان تغییراتی هستیم که در دیگر بخش‌های جنبش حفاظت از محیط زیست انجام گرفته است: در حالی که این گروه در ابتدا هدف خود را گفت‌وگو با نامزدهای انتخابات برای صدراعظمی در آلمان اعلام کرده بود، اکنون درخواست «شورای شهروندان» به‌عنوان مکمل مجلس را مطرح می‌کند که باید از شهروندانی تشکیل شود که تعلق سیاسی به یک حزب یا گروه سیاسی ندارند. این مطالبه‌ی جدیدی نیست. گروه «شورش علیه انقراض» [Extinction

Rebellion] سال‌هاست که درخواست شکل‌گیری چنین شورایی را مطرح کرده است. چنین شورایی مدت‌هاست که در فرانسه شکل گرفته و پیشنهادات مفیدی را ارائه کرده است، اما دولت تاکنون هیچ‌کدام از آن‌ها را عملی نکرده است. طرح این درخواست، اما نشان دهنده بی‌اعتمادی حتی این «آخرین نسل» نیز به دولت است. قطعاً تلاش دولت برای تحت پی‌گرد قرار دادن آن‌ها به‌عنوان یک گروه مجرم منجر به کاهش این بی‌اعتمادی نخواهد شد.

اقلیم و جنبش کارگری

بنابراین، اگر دولت و کنسرن‌ها، متحدان جنبش زیست‌محیطی نیستند، در نتیجه این پرسش مطرح می‌شود که چه کسی می‌تواند به‌عنوان متحدان این جنبش محسوب شود؟ این ایده به‌تازگی در جنبش گسترش پیدا کرده است که «جنبش کارگری» می‌تواند چنین متحدی باشد، آن‌هم به شکلی بسیار صریح: ناگهان جنبش «جمعه‌ها برای آینده»، همراه با «اتحادیه‌ی وردی» برای حمایت از معترضان در شهرک لوتسرات خواهان اعتصاب در بخش خدمات عمومی شدند و بسیاری از فعالان جنبش اقلیمی در کنفرانس‌ها پیرامون این اعتصاب شرکت کردند. حتی «آخرین نسل» نیز از ایجاد شبکه‌های ارتباطی با «کارگران» و اقدام برعلیه کسانی صحبت می‌کند که «در برابر میلیاردرها و سود زانو زده‌اند».

جنبش جوان برای پایان دادن به استفاده از سوخت فسیلی که، در هفته‌های اخیر بسیاری از کلاس‌های درس در دانشگاه‌ها را اشغال کرد، خواهان کاهش بدهی کشورهای جهان جنوب، و اجتماعی‌سازی تولید انرژی شد و در سایت خود مطرح کرده است: «اعتصاب‌های اخیر در آلمان، بریتانیای کبیر یا فرانسه نشان‌دهنده‌ی میزان قدرت سیاسی توده‌های سازمان‌یافته هستند. ما با الهام از این مبارزات اجتماعی می‌خواهیم از تجارب جنبش کارگری درس بگیریم». این امر بیان‌گر تغییر تدریجی جنبشی است که به‌هیچ‌وجه یک بلوک منسجم نیست. معضلی که وجود دارد این است که اکثر افراد خارج از این جنبش متوجه تغییراتی نمی‌شوند که در داخل این جنبش انجام می‌گیرد. جامعه هنوز هم فعالیت زیست‌محیطی را با رفتارهای اخلاقی مرتبط می‌داند که مستلزم چشم‌پوشی فردی و خریدن محصولات ارگانیک است. حتی اگر این تصویر تا حد زیادی درست نباشد، رد کردن آن بسیار دشوار است.

این امر هم‌چنین به اشکال فعالیت مربوط است: آن‌چه نامتعارف و هنجارشکن است معمولاً مورد توجه قرار می‌گیرد، به‌طور نمونه اکسیون‌های «آخرین نسل» نظیر بستن خیابان‌ها، موضوع مورد علاقه‌ی روزنامه‌ی بیلد [Bild] و امثال آن است و چندان اهمیتی ندارد که «آخرین نسل» بارها تاکید کرده است

که هدف آن‌ها از بستن خیابان، اقدامی برعلیه مردم نیست — اما تا زمانی که فعالان این جنبش خود را با چسب به زمین می‌چسبانند و بسیاری از افراد به‌همین دلیل با تاخیر بر سرکارشان حاضر می‌شوند، خیلی‌ها تاکیدها و حرف‌های «آخرین نسل» را باور نمی‌کنند. همین چند روز پیش «آخرین نسل» اعلام کرد که اعتراضاتش به‌طور مستقیم برعلیه «نمادهای ثروت» سمت‌گیری خواهند داشت. آینده نشان خواهد داد که این تغییر استراتژی چه‌گونه در فعالیت‌های آن‌ها منعکس خواهد شد.

ارزش تجارب

گردش به چپ جنبش اقلیمی، از تبعات بازانديشی جدی این جنبش نیست، بلکه مبتنی بر تجارب عملی کسب‌شده است، درست همانند جنبش کارگری نیز. ایده‌های سوسیالیستی بدو از طریق مبارزات کارگران سازمان‌یافته گسترش پیدا کردند، تجربه‌ای که جنبش عدالت اقلیمی امروز می‌تواند از آن بیاموزد؛ نه فقط پیرامون نقش مالکیت خصوصی و اهمیت اعتصاب، بلکه هم‌چنین این امر که چه‌گونه می‌توان بر قوی‌ترین دشمن خود، یعنی ناامیدی غلبه کرد.

هرچند در طی این مدت برای اکثر فعالان جنبش عدالت اقلیمی روشن شده است که تغییرات اقلیمی دلایلی نظام‌مند دارند، اما بسیاری از مردم جامعه هنوز آن را قبول نکرده‌اند. در حالی که رسیدن به مرز ۱،۵ درجه روز به روز نزدیک‌تر می‌شود، آن‌ها سال‌هاست که در هراسی هولناک خود را می‌فرسایند تا این که سرانجام مجبور شدند به سرخوردگی خود اعتراف کنند، چرا که صدها تظاهرات برای حفاظت از زیست‌محیط هیچ تغییری واقعی را ایجاد نکرده است. در این رابطه یاری‌دهنده است اگر نکته‌ای را که رزا لوکزامبورگ بیش از صد سال پیش نوشته بود، در نظر آوریم: هدف مبارزه برای بهبود [شرایط] نه فقط دستیابی به بهبودهای جزئی، بلکه قبل از هر چیز باید در خدمت افزایش قدرت خودمان تا زمان دست‌یافتن به توانایی کافی برای واژگونی کل نظام سرمایه‌داری باشد. حتی تظاهراتی که مطالباتش را هیچ‌کس متحقق نمی‌کند، می‌تواند از این چشم‌انداز یک پیروزی باشد: زیرا پیوندی را می‌آفریند که قبل از آن وجود نداشت. زیرا می‌تواند فردی را که قبلاً غیرفعال بود به عرصه‌ی فعالیت بکشاند. یا به این دلیل که شالوده‌ی تجربه‌ی نوینی را فراهم می‌کند که می‌توان خشتی تازه بر آن نهاد.

جنبش اقلیمی تجربه‌های بسیاری از این دست را از سرگذرانده است و بر شالوده‌های آن‌ها می‌تواند خشتی تازه بر این بنا نهد.

* نویسنده‌ی این مقاله خبرنگار و از فعالان جنبش اقلیمی در مونیخ است.

منبع:

<https://www.akweb.de/ausgaben/694/antikapitalistisch-aus-erfahrung>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3JR>



مغاک - ضرورت جهت‌یابی تازه‌ی قطب‌نمای اخلاقی چپ

۲۸ اکتبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: هانو هاوین اشتاین

ترجمه‌ی: کمال خسروی

توضیح مترجم: در روزهایی که نسل‌کشی جنایت‌کارانه‌ی رژیم سرکوب‌گر و نژادپرست اسرائیل در غزه حتی صدای سینه‌چاکان «دموکراسی» و «حقوق بشر» را درآورده و چشم‌دریدگی و وقاحت رسانه‌ها و سیاست‌پیشه‌گان غربی را به وهنی آشکار بدل کرده است، «لاپید»، نخست‌وزیر پیشین اسرائیل به صراحت می‌گوید که هر رسانه‌ای که نگاهی **عینی** نسبت به روی‌دادهای جاری داشته باشد، هوادار حماس است، و هر رسانه‌ای که موضع هر دو طرف جنگ را منعکس کند، هوادار حماس است. رسانه‌ها فقط باید یک‌صدای بی‌چون‌وچرا موضع اسرائیل را منعکس و حمایت کنند. در چنین روزهایی، چپ مستقل اروپایی «روزهای سختی» را می‌گذراند. نوشته‌ی پیش رو، هرچند در تقدم و تأخر گزارش جنایت‌ها ناچار است از حماس آغاز کند، اما نمونه‌ای از تلاش برای درنیفتادن به پرتگاه دوگانه‌های تصنعی و بی‌بدیلی چپ است. (ک.خ.)

روزهای سختی است. در حالی که این سطور را می‌نویسم، می‌کوشم تصویر مرده‌ها و زخمی‌ها را از ذهنم بتارنم تا اساساً بتوانم یک جمله‌ی سرراست را به پایان برسانم. تصویر انسان‌های اسرائیلی و فلسطینی، پیر و جوان، گاه هنوز زنده و گاه چنان از ریخت افتاده که چهره‌ی انسانی‌شان قابل تشخیص نیست. کفن‌ها در اسرائیل سیاه‌اند، در غزه سپید. استعاره‌ها رنگ می‌بازند. با این حال، این واقعیت کوچک هم‌چون آینه‌ای شوم در برابر درگیری اسرائیل-فلسطین بی‌هیچ‌گونه لمسی از ظرافت روی می‌دهد. کم نیست جهالتی متکبرانه نسبت به جامعه‌ی مدنی اسرائیلی و فلسطینی و حتی گاه برخطارفتنی شگفت‌آور در عطف به واقعیت‌های تاریخی و سیاسی.

در حالی که این سطرها را می‌نویسم، هرچند ساعت یک‌بار با انسان‌هایی در محل، صحبت تلفنی دارم؛ به‌ویژه با شخصی که از آشنایان بسیار نزدیک من است. یکی از خویشاوندان دور او، داوید، از کیبوتس «بری»، در میان گم‌شدگان است. معلوم نیست آیا در غزه و در شمار ربوده‌شدگان است، یا مرده است، یا هردو. تا امروز روشن نیست.

تقریباً هر فردی در اسرائیل به نحوی از انحاء و در رابطه‌ای دور یا نزدیک از این کشتار لطمه خورده است. زندگی هر انسانی ارزش دارد. این‌که، اما، در بین کشته‌شدگان و گم‌شدگان و احتمالاً ربوده‌شدگان، اکتیویست‌هایی پرسابقه وجود دارند که مخالف سیاست اشغال‌گرانه‌ی اسرائیل‌اند، آینه‌ای کلبی‌مسلکانه است در برابر مفاک اخلاقی این فاجعه. مثلاً وی‌وین سیلور [Vivian Silver] از جریان «راه به‌سوی بهبودی»، سازمانی که در سال‌های اخیر مکرراً به فلسطینیانی در غزه که در شرایطی اضطراری بودند، کمک می‌کرد تا برای درمان از غزه به اسرائیل منتقل شوند؛ یا شاهار تزمان [Shahar Tzemach] از جریان «شکست سکوت» که کار راهنمایی بازدیدکنندگان و مسافران به هبرون را برعهده داشت تا برای انسان‌هایی از اسرائیل/فلسطین یا برای بازدیدکنندگان دیگر، درباره‌ی واقعیت «باتتوستان» [Bantustan] فلسطینی در ساحل غربی روشن‌گری کند؛ یا هایم کتسمن [Hayim Katsman] که تا ژوئن امسال برای روزنامه‌ی هآرتس [Ha'aretz] تحلیل‌هایی گزنده درباره‌ی تلاش‌های هژمونی‌طلبانه‌ی راست‌های اسرائیلی می‌نوشت.

جای تردیدی نیست: کشتاری که حماس در شنبه‌ی گذشته [۷ اکتبر] به‌عمل آورد جنایتی جنگی است که در کلام نمی‌گنجد. به قتل رساندن غیرنظامیان، کشتن و ربودن نوزادان و کودکان، شکنجه‌ی روانی خانواده‌ها و بستگان‌شان، که نمی‌دانند آیا خویشان یا عزیزان‌شان مرده یا زنده‌اند، تأثیری به‌درازای دهه‌ها دارد و ردی ژرف برجای نهاده است. درد به پریشانی [Trauma] و پریشانی به ترس بدل می‌شود؛ آن‌هم

در شرایطی که، تحت نفوذ فزاینده‌ی عوام‌فریبی راست در سراسر جهان، امروز تلاش می‌شود این پریشانی و هراس به ابزاری برای سیاست دیوارکشی و میلیتاریسم بی‌چون و چرا بدل گردد. نباید اجازه داد این ترس به نفرت بدل شود و اتحادهای شکننده‌ی موجود به واسطه‌ی این ترس و نفرت از هم بپاشند؛ این چالشی است قابل پیش‌بینی که گروه‌های چپ و کل جوامع را به محک تجربه می‌گذارد. این چالش نیازمند هم‌بستگی است.

آن‌چه بدیهی است: چپی که بکوشد کشتار مرتکب شده از سوی حماس را با ضرب و زور در پارادایم گفتمان مقاومت ضداستعماری بریزد، چپ نیست. نه از این‌رو که فلسطینی‌ها در غزه در ساحل غربی دهه‌ها زیر فشار قهری استعماری قرار نداشته‌اند؛ نه از آن‌رو که شورش علیه این قهر — که از سوی بسیاری از کشورها، از جمله آلمان، بعضاً به طرزی مسخره و موهن به قهری عادی بدل شده است — شورشی قابل انتظار، بسا تفاهم‌برانگیز نبوده باشد؛ بلکه از این‌رو که فقط فکر مجروح کردن، ربودن و کشتار وحشیانه‌ی غیرنظامیان — به ویژه غیرنظامیان در مناطقی واقع در مرزهای شناخته شده‌ی ۱۹۴۸ اسرائیل — نه قابل تصور می‌بود و نه هرگز قابل توجیه، و هر اصل بنیادین بشردوستانه‌ای را نقض می‌کرد.

اندیشه‌ی چپ، مجاز به از دست نهادن این اصول بنیادین و شانه خالی کردن از آن‌ها نیست. نباید برای پای‌بندی به اصول بنیادین و عام بشردوستانه، پذیرش عدم تقارن و توازن ساختاری بین یکی از قدرت‌مندترین ماشین‌های نظامی جهان (اسرائیل)، و جامعه‌ای تکه‌پاره شده و به‌لحاظ ساختاری حق‌زدایی‌شده طی دهه‌ها (فلسطین) را به فراموشی سپرد. این را می‌نویسم در واکنش به موجی از رادیکالیسم کلامی، از سوی برخی از چپ‌ها که به‌ویژه در رسانه‌های مجازی قابل لمس بود؛ مثلاً عباراتی از این دست: «فکر کردید مبارزه برای استقلال چه معنایی دارد؟ ژست پرخاش‌گرانه؟ مقاله‌نویسی؟ ای بازندگان حقیر!» شاید زمانی که این جملات نوشته می‌شد، ابعاد کامل فاجعه هنوز قابل تصور نبود. اما این [دلیل] هم، چنین عباراتی را بهتر نمی‌کند.

استناد به متن سیاسی و تاریخی به معنای ناچیزانگاری نیست

منطق ذاتی «خسارات جانبی» که در اظهاراتی مانند عبارت فوق می‌لولد، نه تصادفاً، یادآور منطق مشهور و قدیمی توجیه‌گرانه نزد راست‌های اسرائیلی است، که در پوشش ادعای ظاهری «دفاع از خود» از حدود ۱۵ سال پیش تاکنون، قربانی شدن هزاران فلسطینی غیرنظامی در حملات هوایی به غزه را هر بار از نو و آگاهانه به‌عنوان امری اجتناب‌ناپذیر توجیه می‌کنند. تمایز بین کشتار عامدانه‌ی غیرنظامیان از یک‌سو، و بمباران بلاانقطاع و مصرانه‌ی منطقه‌ای با جمعیت انبوه و بدون هرگونه امکان فرار و گریز و پناه‌جویی، که به ناگزیر مستلزم قربانی شدن غیرنظامیان است، از سوی دیگر، به سختی قابل انکار است. چنین

تمایزی وجود دارد و دامنه‌اش از تقدم و تأخر زمانی [یعنی چه کسی اول شروع کرد و چه کسی بعداً واکنش نشان داد]، به مراتب فراتر می‌رود. اما این نیز حقیقت دارد که با هر گزارش هولناک دیگری از غزه، در روزها و ساعاتی این‌چنین، بیش از پیش دشوارتر می‌شود که آدمی هردو [کشتار] را هم‌زمان روایت کند: هم خود تمایز و هم به خدمت گرفتن آن در فضای افکار عمومی، برای مشروعیت بخشیدن به جنایات جنگی.

تلاش‌های راست‌های اسرائیلی برای از قلم انداختن زمینه‌ی تاریخی و سیاسی کشتار در جنوب اسرائیل — تلاش‌هایی که در این روزها از سوی اکثریت جامعه‌ی آلمانی و نمایندگان سیاسی‌شان در مقیاسی وسیع و به نحوی غیرانتقادی پذیرفته و تکرار می‌شود — به‌نحوی حیرت‌آور تقلیل‌گرایانه‌اند. استناد به زمینه [Kontext] به معنای حقیرشماري یا ناچیزانگاری نیست. زمینه [ی اجتماعی و تاریخی]، شالوده‌ی هر ارزیابی جدی اخلاقی-سیاسی است.

در این حالت معین، زمینه یعنی: غیرنظامیان در غزه در پی و در اثر تحریم و محاصره، از ۱۶ سال پیش از دسترسی به وسایل ضروری زندگی و ادامه‌ی حیات محروم‌اند. بخش عظیمی از این جمعیت اجازه ندارد این منطقه را ترک کند. اغلب این مردم سراسر زندگی‌شان را در محبسی تنگ و در محاصره‌ی سیم خاردار گذرانده‌اند. تأمین سلامت و بهداشت بسیار دشوار است و دسترسی به مواد غذایی، سوخت و الکتريسته و همه‌ی این چیزها به معنای دقیق کلمه وابسته به صدقه و مناعت اسرائیل است. بیش‌تر از ۶۵ درصد انسان‌هایی که در غزه زندگی می‌کنند، کودک و نوجوان‌اند. کم‌ترین شمار از آن‌ها هرگز یک نماینده‌ی سیاسی را انتخاب کرده‌اند.

سازمان ملل متحد (یعنی آژانس کمک‌رسانی این سازمان: UNWRA)، انواع سازمان‌های حقوق بشر و بسیاری از متخصصان امور حقوقی از سال‌ها پیش، هربار از نو، غیرقانونی بودن محاصره‌ی غزه را یادآور می‌شوند. علت این‌که این انسان‌ها در غزه زندگی می‌کنند، این نیز هست که ارتش اسرائیل در پی جنگ استقلال در سال ۱۹۴۸ و تأسیس دولت اسرائیل تعداد بی‌شماری از دهکده‌های فلسطینی را ویران کرده، بسیاری از انسان‌هایی را که در آن‌جا زندگی می‌کردند به قتل رسانده و شمار عظیمی از آن‌ها را از خانه و کاشانه رانده است. این برهه در جامعه‌ی فلسطینی و در میان تاریخ‌نگاران به «نکبه» [نکبت] مشهور است.

فقط ساعاتی اندک بعد از کشتار حماس یکی از نمایندگان حزب نتانیا‌هو، حزب لیکود، در پارلمان اسرائیل، در تویتر نوشت: «دقیقاً همین حالا، هدف نکبه است! نکبه‌ای چنان عظیم که نکبه‌ی سال ۴۸ را در سایه قرار می‌دهد». وزیر دفاع اسرائیل یا‌و گالانت، با افتخار کامل اعلام کرد چگونه نقض حقوق ملت‌ها را در پیش گرفته است: «ما محاصره‌ی غزه را کامل می‌کنیم. نه آب، نه مواد غذایی، نه گاز؛ همه‌ی این‌ها قطع

می‌شود» و روز سه‌شنبه ۱۰ اکتبر سخن‌گوی ارتش اسرائیل، دانیل هاگاری، اعلام کرد که «صدها تن بمب» بر نوار غزه فرو ریخته شده‌اند و تأکید کرد که هدف اصلی این بمباران‌ها «ویرانی است، نه دقت در هدف‌گیری».

فاجعه‌ی انسانی در غزه

هم‌هنگام با نوشتن این سطور، غزه بر لبه‌ی پرتگاه یک فاجعه ایستاده است. اسرائیل برای حمله‌ی زمینی بسیج می‌کند. ساکنان غزه بمباران‌ها را شدیدتر و بی‌هدف‌تر از گذشته توصیف می‌کنند. در یک ویدئو از نیویورک تایمز می‌توان ویرانه‌های چندین مسجدِ فروپاشیده را دید؛ سازمان مراقبت از حقوق بشر، از استفاده از بمب‌های فسفوری نکوهیده‌شده خبر می‌دهد؛ ساکنان غزه از حمله‌ی هوایی به بیمارستان‌ها و مدارس گزارش می‌دهند. شمار قربانیان غیرنظامی از مرز ۱۵۰۰ نفر، قربانیان حمله‌ی مرگ‌بار تاکنونی در سال ۲۰۱۴، فراتر رفته است. محکوم نکردن این حملات هوایی که بنا به نظر متخصصان اسرائیلی و نیز یکی از وکلای مدافع حقوق بشر، میسائیل اسفارد [Michael Sfar]، مُعرف جنایت جنگی هستند، نشانه‌ی اعلام ورشکستگی اخلاقی است. دولت آلمان، با حمایت بی‌چون‌وچرا از **راست‌ترین و توسعه‌طلبانه‌ترین دولت تاریخ اسرائیل**، درست عکس این موضع عمل می‌کند.

بسیاری از ناظران نگران آنند که این‌جا مسئله بر سر یک مجازات جمعی در ابعادی تاریخی است که قرار است همه‌ی فلسطینی‌ها را در تمامیت‌شان هدف قرار دهد. بسیاری از پژوهش‌گران اینک از خطر یک نسل‌کشی سخن می‌گویند. با توجه به رفتار کابینه‌ی اسرائیل به‌نظر نمی‌آید که این هشدارها مبالغه‌آمیز باشند. وزیر امنیت ملی، ایتامار بن-گویر، آشکارا یک نژادپرست ضدعرب و هوادار تروریست‌های [فرقه‌ی صهیونیستی] کاهانیست است که به طیف راست افراطی تعلق دارد. او اخیراً خواستار اخراج توده‌وار فلسطینیان به اصطلاح «ناوفادار»ی شده است که دارای تابعیت اسرائیلی و ساکن اسرائیل‌اند. وزیر دارایی، یکی از افراطی‌ها به نام بزلال اسموتریخ [Bezalel Smotrich]، به‌طور غیرمستقیم به ویران کردن کلیه‌ی دهکده‌های فلسطینی فراخوان داد. این دولت نیازمند محرک خاصی برای جامه‌ی عمل پوشاندن به تحقیر، و اکراهش نسبت به زندگی فلسطینیان نیست.

به این ترتیب قتل‌عام حماس نوعی کمک‌رسانی به عوام‌فریبی راست‌ها هم بود. حماس ماده‌ی آتش‌افروزی را در اختیار نتانیاهو و اعضای افراطی ائتلافش قرار داد تا بتوانند برنامه‌ی عمل توسعه‌طلبانه‌شان را به مراتب گسترده‌تر کنند. از جمله‌ی بندهای این برنامه، هدف آشکارا ذکرشده در توافق‌نامه‌ی ائتلاف ۲۰۲۲ برای تصرف و انضمام فلسطین ساحل غربی بود. با واگذاری همه‌ی دوایر اداره‌ی غیرنظامی به حوزه‌ی اختیارات اسموتریخ این روند پیشاپیش به‌لحاظ حقوقی به جریان افتاده بود. از شمار این اقدامات یکی هم

سیاست عملاً آپارتاید است، که از دهه‌ها پیش در ساحل غربی به‌طور واقعی حاکم بود. انعکاس این سیاست را می‌توان در نظام‌های متمایز حقوقی، بر اساس معیارهای تفاوت‌های اثنیکی، برای مهاجران اسرائیلی و فلسطینی‌های تحت حاکمیت اسرائیل دید.

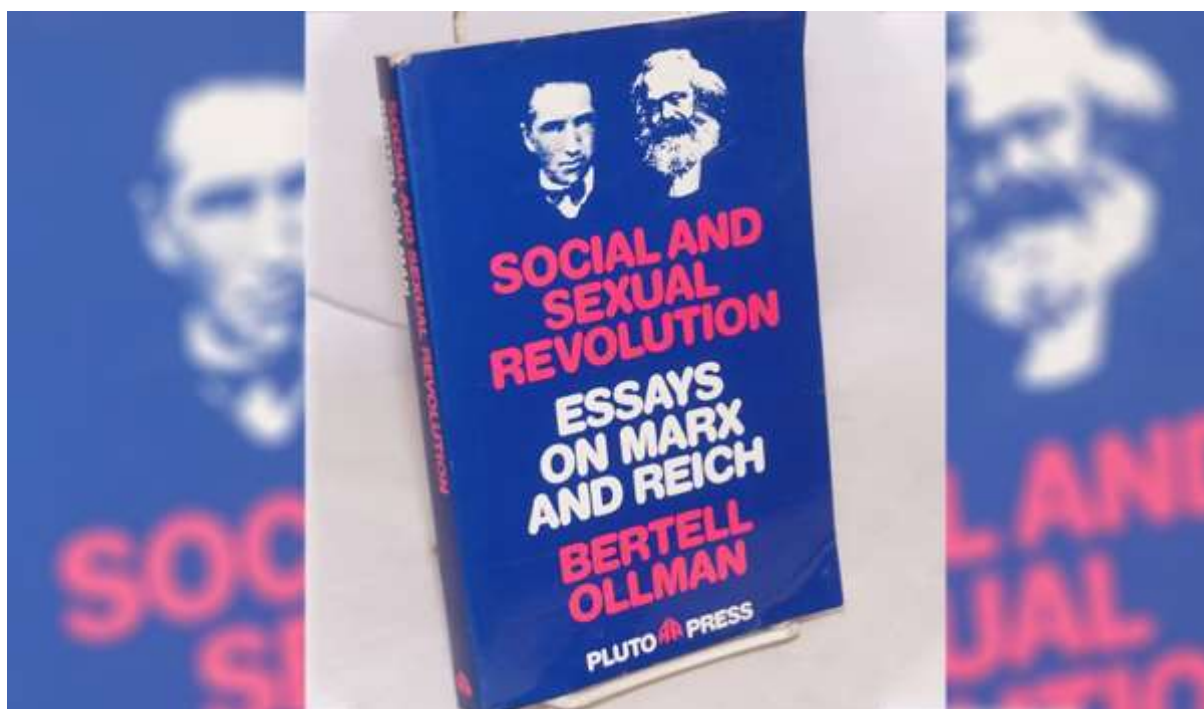
گسست و بُرشی تاریخی

کشتار حماس بُرشی تاریخی است که اینک به این‌جا منتهی شده است که ۴۰ هفته اعتراض مداوم به بازسازی دستگاه قضایی به یک ضربه پایان یابد. این اعتراضات میلیون‌ها انسان را در اسرائیل به خیابان‌ها کشاندند. آن‌ها موجب شدند که سربازان ذخیره‌ی ارتش اسرائیل اعلام کنند که از بازگشت به خدمت امتناع خواهند کرد و جوانان آماده به خدمت احکام دعوت به ارتش را پاره کردند. در محافل چپ و لیبرال اسرائیل در ماه‌های اخیر درکی همواره شفاف‌تر از به‌هم‌پیوستگی سیاست اشغال‌گری اسرائیل، سیاست ایجاد مهاجرنشینان تازه و کودتای قضایی [دولت نتان‌یا‌هو] پدید آمد و رو به رشد نهاد. هرچند این اعتراضات در شکل کنونی‌شان رو به پایان‌اند، اما نفرت نسبت به نتان‌یا‌هو بر باد نرفته است. فقط همین نکته که اسرائیل برای ضربه‌ی انتقامی بر غزه اولویت بزرگ‌تری از تلاش برای مذاکره و معامله بر سر بازگرداندن گروگان‌های ربوده شده‌ی اسرائیلی قائل است، هزاران اسرائیلی را در این روزها شوکه و حیران کرده است. بی‌تردید، اوضاع در اسرائیل-فلسطین در روزهای آتی شدت بیش‌تری خواهد یافت و متلاطم‌تر خواهد شد. در سراسر جهان ابراز نفرت بیش‌تر خواهد شد: نفرت به دولت اسرائیل و به حماس. اما نفرت نسبت به اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها نیز. و آری، نفرت یهودستیزانه و نژادپرستانه نسبت به انسان‌های یهود و مسلمان که به تاوان روی‌داده‌های منطقه به‌طور جمعی در مظان اتهام قرار می‌گیرند. هم‌چنین نژادپرستی علیه فلسطینی‌ها، که شکل‌های بیان و انتقاد به آن، این روزها در آلمان با اقدامات پلیسی و سیاسی به سکوت واداشته شده و یک‌جا با اتهام دفاع از ترور، مورد اهانت قرار می‌گیرد.

چپ، به‌واسطه‌ی این موقعیت در برابر آزمون خطیری قرار گرفته است. چپ، نباید خطاهای دولت‌های خود را تکرار کند و به‌اصطلاح بی‌طرفانه زیر این یا آن پرچم برود، صداهای انتقادی را نادیده بگیرد و چشم‌ها را بر انسانیت برای تمامیتی از گروه‌های انسانی ببندد. چپ، باید شکلی فعال از دفاع از انسان‌گرایی را پیشه کند که انسان‌زدایی از تمامیتی از گروه‌های انسانی، فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها، یهودیان یا مسلمانان، را به صراحت و بدون هرگونه ابهام محکوم می‌کند. به‌عبارت دیگر، چپ باید در برابر یهودستیزی، تحت لوای مبارزه‌ی ضداستعماری، و در برابر نژادپرستی نهادین‌شده، تحت لوای هم‌بستگی با اسرائیل، بایستد. این روزها، چپ اسرائیلی به بهترین نحو نشان می‌دهد که چنین دفاعی از انسانیت ممکن است و ضرورتی حیاتی دارد.

منبع: [Hanno Hauenstein; Ein Abgrund](#)

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3Kc>



انقلاب اجتماعی و جنسی

درباره‌ی مارکس و کتاب رایش - اول ژانویه ۱۹۷۹

۱ نوامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: برتل اولمان

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

نویسنده‌ی کتاب «بیگانگی» در این بحث رویکرد اصلی خود را به نظریه‌ی اجتماعی مارکس درباره‌ی سوسیالیسم، تحلیل طبقاتی، و مسئله‌ی آگاهی سوسیالیستی، و سهم ویلهلم رایش در روان‌شناسی تغییر اجتماعی بسط می‌دهد.

مارکس ادعا می‌کرد که از رابطه‌ی جنسی «می‌توان ... سطح کلی رشد انسان را قضاوت کرد... رابطه‌ی مرد با زن طبیعی‌ترین رابطه‌ی انسان با انسان است. بنابراین نشان می‌دهد که رفتار طبیعی انسان تا چه اندازه انسانی شده است.» [۱] جنبش آزادی زنان شواهد زیادی ارائه کرده است که نشان می‌دهد در جامعه‌ی ما این رابطه‌ی نابرابر است، رابطه‌ای که در آن از زن به‌عنوان یک شیء استفاده می‌شود و

رضایت چندانی برای هیچ‌یک از طرفین ایجاد نمی‌کند. همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، همین ویژگی‌ها را می‌توان در سراسر زندگی سرمایه‌داری مشاهده کرد. نابرابری، برخورد مردم با یک‌دیگر به‌عنوان اشیاء، به‌عنوان نمونه‌هایی از نوع (بدون در نظر گرفتن ویژگی‌های منحصر به فرد و فردی دیگری) و سرخوردگی عمومی حاصل‌شده، ویژگی‌های اصلی بیگانگی توصیف شده توسط مارکس است.

با این حال خود مارکس هرگز سعی نکرد چیزی را توضیح دهد که اکنون می‌توانیم آن را «بیگانگی جنسی» بنامیم. اشاره به واقعیت بهره‌کشی و نشان دادن این که این امر نمونه‌ای است از آن چه در سراسر جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌گذرد به‌وضوح نارساست. هم‌چنین می‌خواهیم بدانیم نظام سرمایه‌داری چگونه از زندگی و نگرش‌های جنسی مردم بهره‌برداری می‌کند و برعکس، این شیوه‌ها و تفکرات چه نقشی در پیشبرد غایت‌های نظام دارند. آن چه در این معادله‌ی دیالکتیکی غایب است، بُعد روان‌شناختی آن است که مارکس با توجه به چگونگی دانش زمان خودش، برای ارائه‌ی آن چندان مجهز نبود.

نیم‌قرن پس از مرگ مارکس، ویلهلم رایش وظیفه‌ی تعریف بیگانگی جنسی را بر عهده گرفت. رایش که در ۱۸۹۷ در گالیسیای اتریش به دنیا آمده بود پس از جنگ جهانی اول برای تحصیل پزشکی به وین رفت و در ۱۹۲۰، در حالی که هنوز دانشجوی بود، تبدیل به روان‌کاوی تجربی شد. تا ۱۹۲۴، او مدیر سمینار معتبر انجمن روان‌کاوی وین در تکنیک روان‌کاوی بود و به‌واسطه‌ی سهمش در این رشته بسیار مورد توجه قرار گرفت. با این حال، رایش تقریباً از آغاز کار خود به‌عنوان تحلیل‌گر، دل‌واپس‌بی‌توجهی فروید به عوامل اجتماعی بود. کار او در کلینیک روان‌کاوی رایگان وین (۱۹۲۲-۱۹۳۰) به او نشان داد که فقر و عوامل مرتبط با آن — مسکن نامناسب، کمبود وقت، ناآگاهی و غیره — تا چه حد در بروز روان‌رنجوری مؤثرند. او به‌زودی متقاعد شد مشکلاتی که از طریق روان‌کاوی درمان می‌شوند، در اصل مشکلاتی اجتماعی هستند و نیاز به درمان اجتماعی دارند. پژوهش‌های بیش‌تر او را به مارکسیسم و سرانجام در ۱۹۲۷ به عضویت در حزب سوسیال دموکرات اتریش سوق داد.

نوشته‌های پرحجم رایش در دوره‌ی مارکسیستی‌اش (تقریباً ۱۹۳۶-۱۹۲۷) از یک سو به دنبال ادغام یافته‌های اساسی روان‌کاوانه با نظریه‌ی مارکسیستی، و از سوی دیگر به دنبال توسعه‌ی استراتژی‌ای انقلابی برای طبقه‌ی کارگر بر مبنای این بسط و گسترش مارکسیسم بود. مهم‌ترین این نوشته‌ها عبارتند از **ماتریالیسم دیالکتیکی و روان‌کاوی**، ۱۹۲۹ (رایش در تقابل با کاربکاتور الهام‌گرفته از کمونیست‌ها استدلال می‌کند که روان‌شناسی فروید هم دیالکتیکی است و هم ماتریالیستی)؛ **بلوغ جنسی، پرهیز و اخلاق زن‌شویی**، ۱۹۳۰ (نقد اخلاق جنسی بورژوازی)؛ **تحمیل اخلاق جنسی**، ۱۹۳۲ (مطالعه‌ای در مورد ریشه‌های سرکوب جنسی)؛ **چالش جنسی جوانان**، ۱۹۳۲ (تلاشی تحسین‌شده برای پیوند دادن

علائق جنسی جوانان با نیاز به انقلابی سوسیالیستی؛ **روان‌شناسی توده‌ای فاشیسم**، ۱۹۳۳ (بررسی سازوکارهای شخصیتی‌ای که زیربنای جذابیت فاشیسم‌اند)؛ **آگاهی طبقاتی چیست؟**، ۱۹۳۴ (تعریف مجدد آگاهی طبقاتی که بر اهمیت زندگی روزمره تأکید دارد) و **انقلاب جنسی**، ۱۹۳۶ (همراه با نسخه‌ی اصلاح‌شده‌ی **بلوغ جنسی**، **پرهیز و اخلاق زناشویی**، تاریخچه‌ی اصلاحات جنسی و واکنش متعاقب آن در اتحاد جماهیر شوروی).

انقلاب اجتماعی صرفاً پیش‌نیاز (و نه شرط کافی) برای انقلاب جنسی است، اما رایش معتقد بود که شناخت ارتباط نزدیک آن‌ها، به‌ویژه در میان جوانان، به رشد آگاهی از ضرورت هر دو انقلاب کمک می‌کند. به استثنای **تحلیل شخصیت** (۱۹۳۴)، و چند مقاله‌ی مرتبط که روان‌کاوان هنوز آن‌ها را آثار کلاسیک حوزه‌ی خود ارزیابی می‌کنند، کارهای اولیه‌ی رایش تقریباً به طور کامل به کسب چنین آگاهی‌ای اختصاص داشت.

رایش که مباحثه در مورد ایده‌هایش راضی‌اش نمی‌کرد در ۱۹۲۹ انجمن سوسیالیستی مشاوره و پژوهش جنسی را سازمان داد. ده‌ها کلینیک در بخش‌های فقیرنشین وین راه‌اندازی شد که در آن‌ها به افراد طبقه‌ی کارگر نه‌تنها برای رفع مشکلات عاطفی‌شان کمک می‌شد، بلکه از آنان خواسته می‌شد درس‌های سیاسی‌ای را که از شناخت ریشه‌های اجتماعی این مشکلات ناشی می‌شود، بیاموزند. رایش پس از نقل‌مکان به برلین در ۱۹۳۰، به حزب کمونیست آلمان پیوست و رهبری آن را متقاعد کرد که چندین جنبش اصلاحی جنسی را در سازمانی سیاسی-جنسی تحت حمایت حزب متحد کند. با وجود رایش به‌عنوان سخن‌گوی ارشد مسائل جنسی، که برای مخاطبان طبقه‌ی کارگر و دانشجوی در سراسر کشور سخن‌رانی می‌کرد، عضویت در سازمان جدید به سرعت به حدود چهل هزار نفر رسید.

با این حال، در پایان ۱۹۳۲، حزب کمونیست — چه برای آرام کردن متحدان بالقوه علیه فاشیسم یا به دلیل واکنش عمومی که در آن زمان بر اتحاد جماهیر شوروی پیشی گرفته بود — به این نتیجه رسید که تلاش رایش برای پیوند دادن انقلاب جنسی و سیاسی مسئولیتی سیاسی است. تفاسیری که قبلاً «به‌قدر کفایت» مارکسیستی تلقی می‌شدند، اکنون غیرمارکسیستی اعلام شدند و ارگان‌های حزب از توزیع کتاب‌های رایش منع شدند. در فوریه ۱۹۳۳، به‌رغم حمایت همکارانش در Sex-Pol [۲]، رایش به‌طور رسمی از حزب اخراج شد.

اگر رهبران کمونیست تأکید رایش بر روی تمایلات جنسی را غیرقابل تحمل می‌دانستند، همکاران روان‌کاو او دیگر نمی‌توانستند قدردان سیاست کمونیستی او باشند. انجمن بین‌المللی روان‌کاوان که از ورود

روان‌شناسی توده‌ای فاشیسم رایش (۱۹۳۳) به‌شدت ترسیده بود — و همان قدر که امروز باورش سخت است، هم‌چنان امیدوار بود که با فاشیسم به صلح برسد — سال بعد رایش را اخراج کرد.

ابتدا از دانمارک، سپس از سوئد و نروژ، رایش به تلاش‌های خود برای تأثیرگذاری بر روند اعتراض طبقه‌ی کارگر علیه فاشیسم ادامه داد. بیش‌تر نوشته‌های او در این زمان در *Zeitschrift für politische Psychologie and Sexualökonomie* مجله‌ای که او بین سال‌های ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۸ ویرایش می‌کرد، منتشر می‌شد. با این حال، از حدود ۱۹۳۵ به بعد، علاقه‌ی رایش به سیاست به تدریج جای خود را به علاقه‌ی فزاینده به زیست‌شناسی داد، که ناشی از این باور بود که او مبنای فیزیکی انرژی جنسی (لیبیدو) را کشف کرده است. رایش از یک روان‌کاو و فیلسوف اجتماعی مارکسیست به یک دانش‌مند علوم طبیعی تبدیل شد، دگرذیسی‌ای که هم بر روان‌کاوی و هم بر فلسفه‌ی اجتماعی او تأثیراتی جدی داشت. رایش در ۱۹۳۹ به آمریکا مهاجرت کرد. هر سال بر فاصله‌ی معنوی او از مارکس و فروید افزوده شد. پس از دور جدیدی از آزار و اذیت مقامات، این بار در ارتباط با پژوهش‌های علمی‌اش، در ۱۹۵۷ در زندانی در آمریکا درگذشت. [۳]

کار بعدی رایش، به همان اندازه که جذاب و بحث‌برانگیز است، خارج از محدوده‌ی این مقاله، که صرفاً به دوره‌ی مارکسیستی او مربوط می‌شود، قرار دارد. آن‌چه ما را نگران می‌کند این است که گسست از گذشته‌ی مارکسیستی، رایش را بر آن داشت تا بسیاری از تحلیل‌های طبقاتی و محتوای رادیکال سیاسی آثار این دوره را که برای بازنشر انتخاب می‌کرد، رقیق کند. در نتیجه، **انقلاب جنسی** (۱۹۴۵) و **روان‌شناسی توده‌ای فاشیسم** (۱۹۴۶)، تا همین اواخر تنها آثار «مارکسیستی» موجود به زبان انگلیسی، تصویری بسیار گمراه‌کننده از مارکسیسم رایش ارائه می‌دهند. دو نسخه‌ی غیرقانونی اخیر از **روان‌شناسی توده‌ای فاشیسم**، هر دو برگرفته از نسخه‌ی انگلیسی ۱۹۴۶، و ترجمه‌ی جدیدی از نسخه سوم آلمانی، و همین‌طور **تهاجم اخلاق جنسی اجباری** [۴] (Farrar, Straus & Giroux, 1971)، که تجدیدنظرهای متنی را که رایش در ۱۹۵۲ انجام داد را در نظر می‌گیرد، نیز همان ایراد را نشان می‌دهند. فقط **ماتریالیسم دیالکتیکی و روان‌کاوی** (Studies on the Left, July-August 1966) و **آگاهی طبقاتی چیست؟** (Liberation, اکتبر ۱۹۷۱) از این انتقاد مستثنا هستند، اما افزون بر دشواری دسترسی، این مقالات به‌خودی‌خود به‌سختی به‌عنوان مقدمه‌ای برای مارکسیسم رایش کافی هستند، *Sex-Pol: Essays 1929-1934* اولین فرصت را برای خواننده‌ی انگلیسی زبان فراهم می‌کنند تا با سهم رایش در نظریه‌ی مارکسیستی آشنا شود.

همان‌طور که در بالا اشاره شد، من معتقدم تلاش‌های اصلی رایش به‌عنوان یک مارکسیست در جهت تکمیل نظریه‌ی بیگانگی در قلمروی جنسی بود. احتمالاً خود رایش از چنین قضاوتی شگفت‌زده می‌شد، چرا که او فقط تا حدی با این نظریه آشنا بود و به‌ندرت از واژگان مرتبط با آن استفاده می‌کرد. **ایدئولوژی آلمانی و دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴**، که حاوی واضح‌ترین برخورد مارکس با بیگانگی هستند، به ترتیب در سال‌های ۱۹۲۸ و ۱۹۳۱ در دسترس بودند و به نظر می‌رسد که رایش هرگز اثر دوم را نخوانده است. بحث او در مورد شکاف بین فرد و فعالیت جنسی طبیعی‌ش که تا حدی با شکاف بین عشق معنوی و جسمانی (و به همین ترتیب بین شفقت و اروتیسم) بازتاب یافته است، این واقعیت که تمایلات جنسی تحت کنترل دیگری قرار می‌گیرد (سرکوب و دست‌کاری می‌شود)؛ عینیت بخشیدن به آن در ساختارهای سرکوب‌گر (نشانه‌ها و نیز اشکال اجتماعی)؛ شیء‌سازی (وابستگی عصبی) هر دو طرف؛ رفتار مردم با یک‌دیگر به‌عنوان ابژه‌ی جنسی و نارضایتی‌ای که این امر ایجاد می‌کند؛ نقشی که پول در خرید محبت‌های جنسی ایفا می‌کند (که فقط به این دلیل امکان‌پذیر است که آن‌ها دیگر جزء جدایی‌ناپذیر شخصیت نیستند)؛ و تضاد اولیه بین سرکوب‌گران و سرکوب‌شدگان، هنوز در ماتریکس مارکسی قرار می‌گیرند. افزون بر این، مارکس با استفاده از نظریه‌ی بیگانگی — مطابق با درک دیالکتیکی خود — سعی کرد نشان دهد که مردم نه‌تنها زندانی شرایط خود هستند، بلکه زندانی خودشان هستند، زندانی همان چیزی که توسط شرایطشان ساخته شده است. شاید در نشان دادن عوارض سرکوب جنسی بر توانایی افراد برای مقابله با وضعیت زندگیشان (و به‌ویژه در مورد توانایی طبقه‌ی کارگر در شناخت منافع خود و آگاهی طبقاتی) است که رایش مهمترین سهم خود را در نظریه‌ی بیگانگی مارکس ادا می‌کند. [۵]

رایش در پژوهش‌های خود در مورد بیگانگی جنسی از چهار کشف عمده‌ی فروید کمک زیادی گرفت: (۱) زندگی روانی انسان تا حد زیادی تحت کنترل ناخودآگاه است (این امر خود را در رویاها، لغزش‌های زبانی، فراموش کردن و گذاشتن اشیاء در جای اشتباهی نشان می‌دهد — همه‌ی این‌ها «معنادار» هستند)؛ (۲) کودکان کوچک تمایلات جنسی پر جنب‌وجوشی دارند (احساسات جنسی و تولیدمثل یک‌سان نیستند)؛ (۳) اگر تمایلات جنسی کودکان سرکوب شود، تمایلات فراموش می‌شود اما قدرت و انرژی خود را از دست نمی‌دهد (فقط به اختلالات روانی مختلف تغییر مسیر می‌دهد که خارج از کنترل آگاهانه هستند)؛ (۴) اخلاق انسانی منشأ ماوراءطبیعی ندارد، بلکه نتیجه‌ی اقدامات سرکوب‌گرانه‌ای است که علیه کودکان، به‌ویژه علیه ابراز تمایلات جنسی طبیعی آنان انجام می‌شود.

به این اکتشافات اساسی، رایش به زودی دو مورد نیز از خودش اضافه کرد. روان‌کاوی آن زمان از این واقعیت متحیر بود که بسیاری از افراد آشفته، زندگی جنسی «سالم» داشتند، یعنی در مورد مردان، نعوظ داشتند و ارگاسم را تجربه کرده بودند. رایش در پژوهش‌هایش دریافت که هیچ‌یک از این افراد از رابطه‌ی

جنسی لذت چندان نمی‌برند یا در هنگام ارگاسم رهایی کامل از تنش را تجربه نمی‌کنند. او نتیجه گرفت که مفهوم توان جنسی نباید به توانایی نعوظ و انزال محدود شود، بلکه باید آن را گسترش داد تا «توان جنسی ارگیاستیک» [۶] را نیز در برگیرد، که او آن را به‌عنوان «ظرفیت تسلیم کامل در برابر جریان انرژی بیولوژیکی بدون هیچ‌گونه بازدارندگی، ظرفیت تخلیه‌ی کامل تمام تحریکات جنسی مسدودشده» تعریف کرد. [۷] بدون توان جنسی ارگیاستیک، مقدار زیادی از انرژی جنسی که از طریق عملکرد طبیعی بدن ایجاد می‌شود، مسدود شده و در دسترس روان‌رنجوری‌ها و سایر انواع رفتارهای غیرمنطقی قرار می‌گیرد.

رایش هم‌چنین خاطرنشان کرد که ناتوانی جنسی ارگیاستیک در بیمارانش همیشه با روش‌هایی متمایز — از جمله باورها و نگرش‌های بدنی — در دفع تکانه‌های غریزی همراه بود. او این الگوهای رفتار دفاعی را «ساختار شخصیت» نامید. خاستگاه‌های ساختار شخصیت در روش‌هایی قرار دارد که فرد از خود در برابر نیروی سرکوب‌گر و تکنیک‌های مورد استفاده در اجتماعی شدن اولیه، به‌ویژه در زمینه‌ی جنسیت، محافظت می‌کند. اگر در ابتدا، ساختار شخصیت در واکنش به تهدیدات واقعی یا خیالی در محیط فرد ایجاد شود، پس از تثبیت، کارکرد اصلی آن کنترل تکانه‌های ناشی از درون فرد است که تعادل عاطفی ایجادشده را تهدید می‌کند.

چنین کنترل غریزی‌ای بدون هزینه نیست. به گفته‌ی رایش، [چنین کنترلی] «زندگی جنسی روش‌مند و تجربه‌ی کامل جنسی را غیرممکن می‌کند.» [۸] تمام بازدارندگی‌ها، ترس‌ها، رفتارهای ناهنجار و صلیبیت‌های مرتبط با ساختار شخصیت، در توانایی تسلیم شدن خود در عمل جنسی اختلال ایجاد می‌کند و به این ترتیب لذت و تخلیه‌ی تنش حاصل از ارگاسم را کاهش می‌دهد. همین اثر ملال‌آور امکان انجام کارهای تکراری و کسل‌کننده‌ای را برای مردم فراهم می‌کند که سرنوشت اکثر افراد در جامعه‌ی سرمایه‌داری است، در حالی که تأثیر تجربیات بعدی زندگی را بر آن‌ها، بر باورها و احساسات‌شان کاهش می‌دهد.

فروید با تکیه بر تجربه‌ی بالینی خود، پیش از این به تعدادی از ویژگی‌های شخصیتی آزاردهنده و مشکلات ناشی از سرکوب جنسی اشاره کرده بود. به طور خاص به روان‌رنجوری‌های «واقعی»، تنش و اضطراب («عصبیت مدرن»)، کنجکاوی تضعیف‌شده، افزایش احساس گناه و فریب‌کاری، و کاهش لذت و توانایی جنسی اشاره کرده است. در یک مورد، او تا آن‌جا پیش می‌رود که ادعا می‌کند افراد سرکوب‌شده «به طرز دردناکی مبتکر شخصیت‌های قوی هستند.» [۹] اگرچه فروید هرگز این مشاهدات را بیش از این پیش نبرد، اما مبنای بسیاری از کارهای بعدی رایش قرار گرفتند. به نظر رایش، مهم‌ترین اثرات سرکوب جنسی، سلطه‌پذیری و غیرمنطقی بودن است: «نیروهای سرکش را فلج می‌کند، زیرا هر سرکشی‌ای سرشار از

اضطراب است» و «مهار کنج‌کاو و تفکر جنسی در کودک، باعث ایجاد بازدارندگی عمومی تفکر و توانایی‌های انتقادی می‌شود».[۱۰]

اما اگر هزینه‌ی انسانی سرکوب این همه زیاد است، این پرسش مطرح می‌شود: چرا جامعه تمایلات جنسی را سرکوب می‌کند؟ پاسخ فریاد این است که این شرط ضروری زندگی متمدن است. رایش پاسخ می‌دهد کارکرد اجتماعی اصلی سرکوب جنسی، تأمین امنیت ساختار طبقاتی موجود است. انتقادی که با چنین سرکوبی محدود می‌شود، انتقاد از جامعه‌ی امروزی است، همان‌طور که عصیان که مهار می‌شود، قیام علیه وضعیت موجود است.

رایش با پیروی از مارکس اظهار می‌دارد: «هر نظم اجتماعی آن اشکال شخصیتی‌ای را خلق می‌کند که برای حفظ خود به آن نیاز دارد. در جامعه‌ی طبقاتی، حاکمیت به یاری آموزش و نهاد خانواده، و با تبدیل ایدئولوژی خود به ایدئولوژی حاکم بر همه‌ی افراد جامعه، جایگاه خود را تضمین می‌کند». رایش عبارت زیر را به گزاره‌ی بالا می‌افزاید: «این صرفاً موضوع تحمیل ایدئولوژی‌ها، نگرش‌ها و مفاهیم نیست... بلکه موضوع فرایندی عمیق از شکل‌گیری ساختاری روانی در هر نسل جدید است که با نظم اجتماعی موجود در همه‌ی اقشار جامعه مطابقت دارد».[۱۱]

به‌طور خلاصه، زندگی در سرمایه‌داری نه تنها مسئول باورهای ماست، اندیشه‌هایی که از آن آگاه هستیم، بلکه مسئول نگرش‌های ناخودآگاه مرتبط با همه‌ی آن واکنش‌های خودبه‌خودی است که از ساختار شخصیت ما ناشی می‌شود. رایش را می‌توان به‌عنوان افزاینده‌ی بُعدی روان‌شناختی به مفهوم ایدئولوژی مارکس در نظر گرفت: احساسات نیز هم‌چون اندیشه‌ها به‌طور اجتماعی تعیین می‌شوند. با کمک به تحکیم موقعیت اقتصادی مسئول شکل‌گیری‌شان، هر دوی آن‌ها به یک اندازه در خدمت منافع طبقه‌ی حاکم هستند.

در نظریه‌ی بیگانگی، ساختار شخصیت به‌عنوان محصول اصلی فعالیت جنسی بیگانه‌شده مطرح می‌شود. ساختار شخصیت عینیت بخشیدن به وجود انسان است که از طریق شکل‌گیری‌اش در شرایط انسانی بر فرد قدرت یافته است. اشکال مختلف آن، نگرش‌های دقیق اتخاذشده، که به‌عنوان حس تشخیص خوب و بد، قدرت شخصیت، احساس وظیفه‌شناسی، و غیره نمایش داده می‌شوند ماهیت واقعی آن را بیش‌تر پنهان می‌کنند. تحت کنترل طبقه‌ی حاکم و عوامل آن در خانواده، کلیسا و مدرسه که از ترس‌های ایجادشده برای دستکاری ساختار شخصیت فردی استفاده می‌کنند، حمایت روانی لازم در درون ستم‌دیدگان برای آن اعمال و نهاد‌های بسیار بیرونی (خود محصول فعالیت‌های بیگانه‌شده در حوزه‌های دیگر) که هر روز آن‌ها را سرکوب می‌کنند، فراهم می‌شود. با توجه به نقش ارتجاعی اجتماعی ساختار شخصیت، اهداف

راهبردی سیاسی رایش تضعیف نفوذ آن در بزرگسالان و ممانعت از شکل‌گیری آن در جوانان است، جایی که تضاد بین ابراز وجود و خویشن‌داری اجتماعی بسیار بی‌ثبات است. ویژگی‌های سرکوب‌گرانه‌ی خانواده، کلیسا و مدرسه، به‌عنوان اهداف اصلی انتقاد او، به بهره‌کشی اقتصادی اضافه می‌شوند.

برای جلوگیری از سوءتفاهمی که اکثر بحث‌ها در مورد ایده‌های رایش را مخدوش کرده است، می‌خواهم تأکید کنم که استراتژی رایش موضوع «طرف‌داری» از آمیزش جنسی نیست. در عوض، با نشان دادن تأثیرات مخرب سرکوب جنسی بر شخصیت و به‌طور کلی بر جامعه، او می‌خواهد مردم آن شرایطی را که یک زندگی عاشقانه‌ی رضایت‌بخش (و — به‌رحال ارتباط آن با ساختار شخصیت — شادی و رضایت‌مندی) را غیرممکن می‌سازد، تغییر دهند. به همین ترتیب، رایش هرگز بر این باور نبود که ارگاسم کامل، خیر مطلق هستی انسان است. در عوض، به دلیل بیماری‌های روانی مرتبط با ناتوانی جنسی، ارگاسم کامل به عنوان معیار مهمی برای قضاوت در مورد سلامت عاطفی عمل می‌کند. افزون بر این، با کاهش سرکوب، رایش انتظار ندارد که همه دائماً در حال «گاییدن» یک‌دیگر باشند (ترسی که فروید با پاپ در میان می‌گذارد)، گرچه چنین آرامشی بدون شک — همان‌طور که تا کنون تا حدی اتفاق افتاده است — منجر به این می‌شود که مردم به دیگرانی که به نظرشان جذاب می‌رسند بیش‌تر عشق بورزند.

بسیاری از منتقدان رایش این را مایه‌ی افتخار می‌دانند که هرگز او را در بحث‌های هوشمندانه درگیر نکنند، صرفاً با این فرض که هر موضعی که تا این حد «افراطی» است باید غلط باشد. از جمله کسانی که ما از آن‌ها توقع بیش‌تری داریم هربرت مارکوزه است که می‌گوید: «آزادی جنسی برای رایش به‌خودی‌خود به نوش‌دارویی برای بیماری‌های فردی و اجتماعی تبدیل می‌شود» و نورمن براون که در مورد رایش می‌گوید: «این نمایش یافتن راه‌حل برای مشکل جهان در دستگاه تناسلی باعث بی‌اعتباری زیاد روان‌کاوی شده است؛ بشر، بر اساس تاریخ و تجربه‌ی شخصی، شناخت بهتری دارد.» [۱۲] تحلیل استادانه‌ی رایش از کارکرد اجتماعی سرکوب جنسی به اندازه‌ی کافی پشت این کاریکاتورهای بدون پشتوانه نادیده گرفته شده است.

یکی دیگر از تفسیرهای نادرست مرتبط، که در بین مارکسیست‌ها رواج دارد و باید جدی‌تر گرفته شود، بر این باور است که رایش «جبرگرایی اقتصادی» را با «جبرگرایی جنسیتی» جای‌گزین می‌کند. در زمان اخراجش از حزب کمونیست، سخن‌گوی حزب اعلام کرد: «تو با مصرف شروع می‌کنی، ما با تولید؛ تو مارکسیست نیستی.» [۱۳] فقط بجاست به مخالفتی که کل پروژه‌ی جسارت‌آمیز او را زیر سؤال می‌برد، توجه ویژه شود.

نظریه‌ی مارکسیستی دو راه مکمل را برای پاسخ به رایش پیشنهاد می‌کند: یا می‌توان مفهوم تولید را به گونه‌ای متفاوت تعریف کرد تا جنسیت را (که منتقد حزب کمونیست آن را به شکلی از مصرف محدود کرد) نیز در برگیرد، یا می‌توان اهمیت تعامل بین «زیربنا» و عناصری از «روبنا»، همچون تمایلات جنسی، را که تا کنون نادیده گرفته شده مورد تأکید قرار داد. راهکار رایش که در آثار متعدد او یافت می‌شود از هر دو احتمال بهره می‌برد. از یک سو، او اشاره می‌کند که ماتریالیسم مارکس به‌طور منطقی مقدم بر تأکید او بر عوامل اقتصادی، همچون تولید، است، و این که جنسیت یک «باید مادی» است. از سوی دیگر در حالی که به راحتی برای اعمال جنسی حتی در «مرحله‌ی آخر» عوامل اقتصادی (کار، مسکن، اوقات فراغت و غیره) اولویت قائل می‌شود، اما استدلال می‌کند اثرات اجتماعی سرکوب جنسی بسیار بیش از آن چیزی است که قبلاً شناخته شده است.

ماتریالیسم مارکس در وهله‌ی اول موضوع آغاز مطالعه‌ی او درباره‌ی جامعه با «فرد واقعی» است، که ممکن است صرفاً به‌عنوان تولیدکننده نگریسته شوند، اما اغلب به‌عنوان تولیدکننده و مصرف‌کننده در نظر گرفته می‌شوند. [۱۴] مارکس در تنها مقاله‌ی روش‌شناختی خود تلاش می‌کند نشان دهد که تولید و مصرف به‌عنوان جنبه‌هایی از هستی مادی فرد از لحاظ درونی مرتبط هستند و اطلاعاتی که عموماً تحت یکی از این دو عنوان ظاهر می‌شوند ممکن است — به منظور برآورده کردن برخی از الزامات شرح و بیان تحقیق — بدون از دست دادن معنی به دیگری منتقل شوند. [۱۵] به همین ترتیب، «فرد واقعی» هم جنبه‌ی ذهنی و هم جنبه‌ی عینی دارد — او هم احساس می‌کند و هم عمل می‌کند — و باز هم به دلیل همین ارتباط متقابل، می‌توان با تأکید بر احساسات یا اعمال، موقعیت زندگی او را مورد توجه قرار داد. اساساً بر اساس ملاحظات روش‌شناختی، این انتخاب صرفاً جنبه‌هایی را در برمی‌گیرد که مستقیماً تحت آن‌هایی که هستند نام‌گذاری نشده‌اند.

کاملاً مطابق با این مفهوم گسترده‌تر از ماتریالیسم، ادعای رایش این است که «انسان با دو نیاز روان‌شناختی اساسی هستی می‌یابد، نیاز به تغذیه و نیاز جنسی، که برای اهداف ارضاء، در حالت تعامل متقابل وجود دارند.» [۱۶] انگلس با تأکید بر مؤلفه‌ی فعال، گفته بود: «بر اساس درک ماتریالیستی، عامل تعیین‌کننده در تاریخ، در وهله‌ی آخر، تولید و بازتولید ضروریات فوری زندگی است. بنابراین این یک ویژگی دولایه است. از یک سو تولید وسایل هستی... از سوی دیگر تولید خود انسان‌ها، تکثیر نوع انسان.» [۱۷] به گفته‌ی انگلس سازمان اجتماعی هر دوره توسط هر دو نوع «تولید» تعیین می‌شود. این مبنای دوگانه‌ی برداشت مارکس از تاریخ به قدری مورد بی‌التفاتی قرار می‌گیرد — به‌ویژه از طرف پیروان مارکس — که سردبیر نسخه‌ی مسکوی **منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت**، یعنی جایی که

این اظهار نظر ظاهر می‌شود، انگلس را به «بی‌دقتی» متهم می‌کند، اعترافی جدی برای هر سردبیر کمونیست در ۱۹۴۸. [۱۸]

رایش نیز از فرمول انگلس کاملاً راضی نیست. توازی‌ای که انگلس بین تولید و تولیدمثل به‌عنوان نیروهای تعیین‌کننده در تاریخ ایجاد می‌کند، نیاز به اصلاح دارد. زیرا با وجود این که مردم برای رفع نیاز به غذا، سرپناه و غیره تولید می‌کنند، برای تکثیر گونه به رابطه‌ی جنسی نمی‌پردازند. کالاهای نه‌تنها نتیجه‌ی تولید بلکه هدف آن هستند. با این حال، رابطه‌ی جنسی تقریباً همیشه برای لذت بردن یا کاهش تنش‌های جسمانی انجام می‌شود. در بخش بزرگی از تاریخ بشر، ارتباط بین آمیزش جنسی و نقش پدری حتی شناخته نشده بود. فراتر از این، میل جنسی که در اوایل کودکی ظاهر می‌شود، در زندگی همه مقدم بر امکان تولیدمثل است. در نتیجه، به‌عنوان نیازی مادی، به‌عنوان جنبه‌ای ذهنی از «فرد واقعی»، جنسیت اساساً محرک لذت جنسی است. بنابراین، چگونگی واکنش جامعه به تلاش فرد برای رفع گرسنگی و کسب لذت جنسی است که سازمان اجتماعی هر دوره را تعیین می‌کند. [۱۹]

رایش، همان‌طور که اشاره کردم، افزون بر پذیرش درک مارکس از «نیروهای مادی» (هرچند بسط داده شده)، اولویت عوامل اقتصادی «در وهله‌ی آخر» (که به‌طور دقیق درک می‌شود) را نیز پذیرفت. برای درک پذیرش اخیر در چشم‌اندازی مناسب، باید الگوی علت و معلولی‌ای را که اغلب به آن تحمیل می‌شود، با الگویی دیالکتیکی جایگزین کرد. بر اساس دیالکتیک، بین تمامی عناصر در واقعیت، تعامل متقابل (یا تاثیر متقابل) وجود دارد. این فرض اساسی این احتمال را رد نمی‌کند که برخی از عناصر به نسبت تأثیر بیش‌تری بر سایرین یا همین‌طور بر کل داشته باشند. همان‌طور که مارکس کشف کرد، این امر به‌طور کلی در مورد عوامل اقتصادی صادق بود. ادعای او در مورد تقدم عوامل اقتصادی تعمیمی تجربی مبتنی بر مطالعه‌ی جوامع واقعی است و نه حقیقتی پیشینی درباره‌ی جهان. در نتیجه خود مارکس می‌تواند توجه را به نقش غالبی جلب کند که به نظر می‌رسد جنگ و فتح در توسعه‌ی جوامع باستان ایفا کرده است، و انگلس می‌تواند بگوید قبل از این که تقسیم‌کار به نقطه‌ای خاص برسد، گروه‌های خویشاوندی مسئولیت اصلی تعیین اشکال اجتماعی را بر عهده داشتند. [۲۰] رایش که مطالعه ویژه‌ای در مورد جوامع بدوی انجام داد، با قضاوت انگلس موافق است، اگرچه توصیف او نشان می‌دهد که او در این موضوع حتی بیش از انگلس یک «جبرگرای اقتصادی» است. رایش که اساساً بر انسان‌شناسی مالینوفسکی تکیه می‌کند، بر اهمیت مهریه/جهیزیه‌ی ازدواج (که به‌عنوان شکلی از پیشکش بین قبایل متخاصم اولیه ترتیب داده می‌شد) در ایجاد برون‌همسری قبیله‌ای و تابوی محارم تأکید می‌کند، در حالی که انگلس، تحت تأثیر مورگان و داروین، هر دو تحول را به انتخاب طبیعی نسبت می‌دهد. [۲۱]

اگر پژوهش‌های رایش در مورد ریشه‌های اجتماعی روان‌رنجوری‌ها، با شروع کارش در کلینیک روان‌کاوی رایگان وین، او را به پذیرش اولویت عوامل اقتصادی در مرحله‌ی نهایی سوق داد، همین پژوهش‌ها باعث شد که بخواهد وزنی را که مارکس برای دست‌کم یکی از عناصر این برهم‌کنش قائل بود، تغییر دهد. مارکس از سکس، در کنار خوردن، دیدن، کار کردن و بسیاری دیگر از شرایط و کارکردهای انسانی، به‌عنوان نیرویی طبیعی و انسانی و هم‌چون راهی برای ارتباط با طبیعت یاد کرده بود. همان‌طور که دیدیم، او اعلام کرد کیفیت رابطه‌ی جنسی روشن‌ترین بینش را در مورد میزان تبدیل شدن انسان-حیوان به انسان ارائه می‌دهد. با این حال، تنها نیرویی که تأثیر آن با جزئیات بررسی می‌شود، کار است.

رایش به‌هیچ‌وجه به‌دنبال کم‌رنگ کردن اهمیتی نیست که مارکس برای کار قائل است، اما می‌خواهد به سکس اهمیت بیش‌تری بدهد، به‌ویژه در تأثیرگذاری‌اش بر ظرفیت افراد برای کنش عقلانی. مارکس و فروید، به دلیل‌های متفاوتی، به تأثیر جنبه‌ای از زندگی که در آثار دیگری مورد تحقیق قرار گرفته بود، بر شخصیت و تحول اجتماعی کم‌بها داده بودند. نتیجه این بود که «فرآیند جنسی در نظام فکری مارکس با عنوان عوضی «تحول خانواده» به زندگی سیندرلایی انجامید. از سوی دیگر، فرایند کار در روان‌شناسی فرویدی با عنوان‌های عوضی مانند «تصعید»، «غریزه‌ی گرسنگی» یا «غریزه‌های صیانت از خود» به سرنوشت مشابهی دچار شد.» [۲۲] از نظر رایش، هم‌گذاری مارکس و فروید به معنای بیرون آمدن از زندان تحمیل‌شده توسط چنین مقولاتی، برای توزیع مجدد تأثیر علی در راستای اکتشافات اساسی هر دو مورد بود.

سارتر اخیراً گفته است اکثر مارکسیست‌ها با مردم طوری رفتار می‌کنند که گویی تازه در زمان درخواستِ اولین شغل خود به دنیا آمده‌اند. [۲۳] رایش که به‌عنوان یک روان‌کاو مارکسیست می‌نویسد، عمدتاً به دنبال اصلاح این انحراف بود.

حمله به رایش به‌عنوان جبرگرایی جنسی، اکثر منتقدان مارکسیست را به نادیده گرفتن تفاوت‌های واقعی بین برداشت ماتریالیستی مارکس از تاریخ و برداشت رایش در همین زمینه سوق داده است. مهم‌ترین آن‌ها مربوط به دوره‌های زمانی مختلفی است که در کانون توجه قرار گرفته‌اند. در حالی که مارکس به صورت‌بندی‌های اجتماعی-اقتصادی که در دو تا سه هزار سال گذشته در غرب به‌وجود آمده‌اند (برده‌داری، فئودالیسم، سرمایه‌داری) تمرکز کرد، رایش — در عین این که تقسیم‌بندی مارکس را می‌پذیرد — عموماً با دوره‌بندی‌ای مبتنی بر تحولات اجتماعی-جنسی کار می‌کند. تحولاتی که سه مرحله‌ی اصلی آن مادرتباری، پدرسالاری (شامل کل تاریخ ثبت‌شده) و کمونیسم است. اگرچه این دو روش زمان‌بندی با یک‌دیگر هم‌پوشانی دارند، اما به‌طور کامل یک‌پارچه نیستند، چه از لحاظ مفهومی — به‌گونه‌ای که فرد

مجبور شود به یکی از آن دو فکر کند — یا در عمل — به طوری که پیروان مارکس و رایش اغلب عوامل اقتصادی یا روان‌شناختی را (بسته به مکتب) در محاسبه‌ی تغییرات اجتماعی نادیده می‌گیرند.

این تقابل بین دو متفکر در هیچ‌جا به اندازه‌ی برخورد آن‌ها با تضادها به‌وضوح مشخص نیست. در هسته‌ی تلقی ماتریالیستی مارکس از تاریخ، تا آن‌جا که فراتر از روش‌شناسی (بهترین روش برای مطالعه‌ی تغییرات اجتماعی) به مجموعه‌ای از تعمیم‌ها در مورد چگونگی وقوع تغییرات می‌گذرد، تأکید او بر بازتولید شرایط هستی اجتماعی است که در نقطه‌ای خاص آغازگر تبدیل نظم قدیمی به نظم کیفی جدید است. از نظر مارکس، محتوای تضادها همیشه توسط جامعه‌ی خاصی ارائه می‌شود که حل آن‌ها در آن صورت می‌گیرد. رایش نیز به‌عنوان متفکری نزدیک به مارکس، به‌ویژه با گرایش‌های متناقض مطالبی که او بررسی می‌کند هماهنگ است. با این حال، به جز چند استثنا، تناقضاتی که او معتقد است در سرمایه‌داری حل خواهد شد در عین حال دارای محتوایی برگرفته از جامعه‌ی مردسالار است. این در مورد تضاد بین سرکوب‌اعمال‌شده جهت تقویت ازدواج و خانواده است که به دلیل پریشانی جنسی ایجادشده آن‌ها را تضعیف می‌کند. و هم‌چنین تناقضی که او بین سرکوب برای ایجاد ساختار شخصیتی می‌بیند که جوانان را به پذیرش اقتدار والدین (و به تمام معنا همه‌ی اشکال اقتدار) سوق می‌دهد و به‌طور هم‌زمان طغیان جنسی آنان علیه والدین (و در نتیجه تمام اشکال اقتدار) را برمی‌انگیزد.

این تضادها، بدون ریشه در جامعه‌ی خاصی که در آن یافت می‌شوند (سرمایه‌داری)، کاملاً مشخص نیست چگونه به نابودی این جامعه کمک می‌کنند و هم‌چنین نمی‌توان گفت که چرا نابودی آن جامعه لزوماً منجر به حل این تضادها می‌شود. و افزودن این که سرکوب در دوران سرمایه‌داری بیش‌تر است مشکل را حل نمی‌کند. حتی بیگانگی جنسی نیز تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد، زیرا تا آن‌جا که ویژگی‌های خاص سرمایه‌داری آن تحت‌الشعاع ویژگی‌های مردسالارانه قرار می‌گیرد، برای بازه‌ی زمانی مورد نظر مارکس، به پدیده‌ای غیرتاریخی تبدیل می‌شود، بنابراین، شکلی از بیگانگی جنسی، همان‌طور که رایش مجبور شد اعتراف کند، می‌تواند حتی در اتحاد جماهیر شوروی که هنوز جامعه‌ای مردسالار است، وجود داشته باشد. [۲۴]

خطای رایش — با تمام استفاده‌هایی که از تحلیل مارکس کرد — در مفهوم‌سازی یافته‌هایش جدای از یافته‌های جامعه‌شناسی مارکسیستی نهفته است، به جای این که این دو را در تضادهای اجتماعی یکسانی ادغام کند. او خود مثال خوبی از جای‌گزین ارائه می‌دهد وقتی از اقتصاد سرمایه‌داری صحبت می‌کند که ایدئولوژی خانواده را تقویت می‌کند و هم‌زمان آن‌را از طریق تنش‌های درونی خانوادگی ناشی از بی‌کاری و مجبور کردن زنان به سر کار رفتن تضعیف می‌کند. بدین ترتیب، یعنی از طریق عملکرد روندهای معمول سرمایه‌داری، خانواده‌ای که کارکرد ایدئولوژیکی آن برای سرمایه‌داری ضروری است، به طور فزاینده‌ای ناکارآمد می‌شود. [۲۵] اما چنین نمونه‌هایی در آثار رایش استثنا هستند.

مارکسیست‌ها همیشه توانسته‌اند گذار از برده‌داری به فئودالیسم و از فئودالیسم به سرمایه‌داری را بهتر از شروع جامعه‌ی طبقاتی و، آن‌طور که به نظر می‌رسد، جای‌گزینی نهایی آن با کمونیسم توضیح بدهند. هرچند کار رایش بیش‌ترین تلاش را درست برای روشن کردن همین تحولات انجام می‌دهد، اما چون تضادهای رایش در دوران مردسالاری، و تضادهای اصلی که مارکس کشف کرده در سرمایه‌داری رخ می‌دهند، سهم رایش در تحلیل مارکس تنها می‌تواند حاشیه‌ای و ضمنی باشد. اگر قرار است «اقتصاد جنسی» رایش به بخشی جدایی‌ناپذیر از مارکسیسم تبدیل شود، ویژگی‌های خاص سرمایه‌داری در سرکوب جنسی، از جمله اشکال و نتایج متمایز آن در هر طبقه‌ی اجتماعی (با در نظر گرفتن تفاوت‌ها نژادی، ملی و مذهبی)، باید با جزئیات بیش‌تری بیان شوند. و از نظر مفهومی، مطابق با رابطه‌ی اجتماعی پدرسالارانه، سرکوب جنسی باید به مناسبات اجتماعی برده‌داری، فئودالی، سرمایه‌داری و حتی «سوسیالیستی» تقسیم شود تا سهم ویژه‌ی آن و هم‌چنین فرصت‌های موجود برای تعالی آن در هر دوره به دست آید. بخش اعظم این پژوهش و بازفرمول‌بندی تازه باید انجام شود. [۲۶]

گذشته از این اتهام که نظریه‌ی رایش جبرگرایی جنسی است، انتقاد بالقوه موثر دیگری که امروزه توسط بسیاری از رادیکال‌ها مطرح می‌شود، مربوط به ربط ایده‌های او به مسئله، با توجه به همه‌ی تغییراتی است که از زمان نوشتن او در رفتار جنسی رخ داده است. آیا آموزه‌های رایش اهمیت انقلابی خود را از دست داده‌اند؟ ریمت رایک [Reimut Reiche]، در کتاب **سکسوالیته و مبارزه‌ی طبقاتی** [*Sexuality and the Class Struggle*]، استدلال می‌کند که گسترش آموزش جنسی، در دسترس بودن قرص‌های ضدبارداری و سقط‌جنین، دسترسی آسان به اتومبیل (و نه لزوماً خانه) برای عشق‌ورزی در آن، و غیره باعث شده است ارتباط انکار زندگی جنسی رضایت‌بخش با الزامات نظام سرمایه‌داری غیرممکن شود. بازار حتی توانسته این نیازها را جذب کند و ارضای آن‌ها را به یک سرمایه‌گذاری تجاری سودآور برای بخشی از طبقه‌ی سرمایه‌دار تبدیل کند. به نظر او، کانون توجه از کشف چرایی انکار تمایلات جنسی به کشف این که چگونه در عین ارضای آن برای خدمت به اهداف نظام سرمایه‌داری دستکاری می‌شود، تغییر کرده است. [۲۷]

نه خوش‌بینی ریمت رایک در مورد میزان کاهش سرکوب و نه بدبینی او در مورد میزان توانایی سرمایه‌داری در بهره‌برداری از آزادی‌های جدید کاملاً موجه به نظر می‌رسند. برای مثال، یک نظرسنجی اخیر از دانشجویان هجده‌ساله در ایالات‌متحده نشان می‌دهد که ۴۴ درصد از زنان و ۲۳ درصد از مردان هنوز باکره هستند و انتظار می‌رود درصد بسیار بیش‌تری فقط یک یا چند مورد با جنس مخالف مواجهه داشته باشند. [۲۸] رادیکال‌ها تمایل دارند باور کنند که دست‌کم در مورد مسائل جنسی، نگرش‌ها و شیوه‌های عموماً آزادانه‌ی آن‌ها با اکثر هم‌سالانشان مشترک است. این یک اشتباه جدی است.

نظر به این که اصلاحات سرمایه‌داری بُرندگی انقلابی اعتراض جنسی را کم‌رنگ می‌کند، باید پذیرفت که این می‌تواند اتفاق بیفتد. با این حال، آن چه باید دید این است که آیا تناقضات جدید متضمن این اصلاحات، به سادگی وضعیت قدیمی را انفجاری‌تر می‌کند یا خیر. تا کی می‌توان قرص را به راحتی تهیه کرد، بیماری‌های مقاربتی را درمان کرد و غیره، و تا کی جوانان همچنان از خطرات آمیزش جنسی در هراسند؟ در چه مرحله‌ای ازدواج برای رابطه‌ی جنسی غیرضروری می‌شود و جوانان برای داشتن رابطه‌ی جنسی از ازدواج دست می‌کشند؟ انقلابی که تا حدی در مسائل جنسی به موفقیت رسیده است چه زمانی علیه شرایط غیرقابل تحمل در جاهای دیگر هدایت خواهد شد؟ به قول ریکن [Reichian]، سرمایه‌داری تا چه زمانی می‌تواند با طبقه‌ی کارگری به بقایش ادامه دهد که ساختار شخصیتی اقتدارگرایانه آن به واسطه‌ی تغییرات در زندگی جنسی‌اش فرسایش یافته است؟

پتانسیل انقلابی آموزه‌های رایش مانند همیشه مهم است — اکنون شاید بیش‌تر، که رابطه‌ی جنسی به عنوان موضوعی برای مباحثه‌ی جدی و ابراز نارضایتی تقریباً در همه جا پذیرفته شده است. خاستگاه‌های جنبش بیست و دوم مارس در فرانسه این نکته را به خوبی نشان می‌دهد. در فوریه ۱۹۶۷، بوریس فرانکل [Boris Frankel]، تروتسکیست فرانسوی، در مورد رایش و کارکرد اجتماعی سرکوب جنسی برای جمعیتی متشکل از صدها دانشجو در شعبه‌ی نانتر دانشگاه پاریس سخن‌رانی کرد. من شخصاً می‌توانم به استقبال پرشور مخاطبان گواهی دهم، زیرا آن جا بودم. هفته‌ی بعد از سخن‌رانی، کتاب‌چه‌ی رایش، **مبارزه‌ی جنسی جوانان** (The Sexual Struggle of Youth)، خانه به خانه در تمام سالن‌های اقامت فروخته شد. این منجر به یک کارزار گسترده‌ی آموزش جنسی مبتنی بر ایده‌های انقلابی رایش — همان‌طور که دنی کان-بندیت [Danny Cohn-Bendit] به ما می‌گوید — و همین‌طور اشغال خوابگاه‌های زنان و مردان در اعتراض به قوانین محدودکننده در این زمینه شد. [۲۹] این امر مبارزات دیگری بر سر مسائلی دیگر به دنبال داشت، اما آگاهی‌ای که در وقایع می ۱۹۶۸ به اوج خود رسید، ابتدا در تعداد زیادی از دانشجویان نانتر در مبارزه علیه سرکوب جنسی‌شان بیدار شد.

همین مبارزه با تنوعات محلی در دانشگاه‌ها و حتی دبیرستان‌ها در سراسر جهان سرمایه‌داری تکرار می‌شود. با این حال، عموماً درک روشنی از پیوند بین محدودیت‌ها در آزادی جنسی و نظم سرمایه‌داری که در نانتر یافت شد، وجود ندارد. آموزه‌های رایش، هر کاستی که داشته باشد، بازوی انتقادی ضروری در ایجاد این پیوندها است.

* مقاله‌ی حاضر برگردانی است از:

Social and Sexual Revolution: Essays on Marx and Reich Paperback – January 1, 1979 by [Bertell Ollman](#)

یادداشت‌ها:

[1]. Karl Marx, Economic and Philosophic Manuscripts of 1844, translated. By Martin Milligan (Moscow, 1959, 101

[۲]. موضوعات Sex-Pol براساس علاقه‌ی مجدد به نوشته‌های مارکسیستی رایش و به‌ویژه بر مفاهیم او در مورد آزادی جنسی و سیاسی بود.

[۳]. بیوگرافی خوبی از رایش در دسترس نیست. تنها گزارش از زندگی رایش به زبان انگلیسی که با وجدان راحت می‌توانم خوانندگان را به آن ارجاع دهم مقاله‌ی مختصر Paul Edward است به نام:

Wilhelm Reich, in *The Encyclopedia of Philosophy*, VII, Paul Edwards, ed. (New York, 1967), 104-115.

بررسی دقیق‌تر Constantine Sinelnikov به نام *L'Oeuvre de Wilhelm Reich* که شامل کتاب‌شناسی خوبی از نوشته‌های مارکسیستی رایش است، به‌زودی به زبان انگلیسی منتشر خواهد شد.

[4]. *The Invasion of Compulsory Sex Morality*

[۵]. برای بررسی کامل‌تر نظریه‌ی بیگانگی بنگریه به کتاب من:

Alienation: Marx's Concept of Man in Capitalist Society

[6]. Orgiastic potency

[7]. Wilhelm Reich, *The Function of the Orgasm*, trans. By T.P. Wolfe, (New York, 1961), p. 79.

چاپ اول کتاب در ۱۹۴۸ حاوی گزارش بسیار مفیدی از پیشرفت روان‌شناسی رایش و به‌ویژه از تغییر رابطه‌ی او با فروید است.

[8]. Wilhelm Reich, *Character Analysis*, trans. By T.P. Wolfe (New York, 1970), pp. 148-149

[9]. Sigmund Freud, "Civilized' Sexual Morality and Modern Nervousness," *Collected Papers*, II, trans. By J. Riviere (Long, 1948), p. 92.

[10]. Wilhelm Reich, *Mass Psychology of Fascism*, trans. By T.P. Wolfe, (New York, 1946), p. 25 *Character Analysis*, XXLL.

[11]. *Character Analysis*, XXLL.

[12]. Herbert Marcuse, *Eros and Civilization*, (New York, 1962), p.128; Norman O. Brown, *Life Against Death*, (New York, 1961), 29.

[13]. Wilhelm Reich, "What Is Class Consciousness," *Sex-Polessays 1929-1934*, ed. by Lee Baxandall and trans. By A. Bostock (New York, 1971) p. 350.

[14]. Karl Marx and Frederich Engel, *The German Ideology*, trans. By R. Pascal (London, 1942), p. 7.

[15]. Karl Marx, *A Contribution to the Critique of Political Economy*, trans. By N.I. Stone (Chicago, 1904), pp. 274-292.

مارکس هم‌چنین می‌گوید که نیروهای تولید جنبه‌ی ذهنی خود را نیز دارد که «ویژگی‌های افراد» است و به «اقتصاد خانگی اشتراکی» به عنوان «نیروی مولد جدید» اشاره دارد که جای‌گزین خانواده در جامعه‌ی کمونیستی می‌شود.

Karl Marx, *Pre-Capitalist Economic Formations*, ed. By E.J. Hobsbawm and trans. By Jack Cohen (New York, 1965), p. 95; and *The German Ideology*, p.18.

[16]. Wilhelm Reich, "The Imposition of Sexual Morality," *Sex-Pol*, p.232.

[17]. Friedrich Engels, "Origins of the Family, Private Property, and the State," *Marx / Engels Selected Writings*, II (Moscow, 1951), 155-156.

[۱۸]. همان‌جا ص. ۱۵۶.

[19]. "The Imposition of Sexual Morality," *Sex-Pol*, p. 231-233.

[20]. Marx, *Pre-Capitalist Economic Formations*, p. 83; Engels, *Selected Writings*, II, p. 156.

[21]. "The Imposition of Sexual Morality," *Sex-Pol*. 183-225.

[22.] Wilhelm Reich, *People in Trouble*, (Rangely, Maine, 1953), p.45.

[23]. Jean Paul Sartre, *Critique de la raison dialectique* (Paris, 1960), p. 47.

[۲۴]. برای شرح رایش از اصلاحات جنسی و واکنش متعاقب آن در اتحاد جماهیر شوروی بنگرید به:

The Sexual Revolution, trans. By T.P. Wolfe (New York, 1951).

[25]. Wilhelm Reich, *La lutte sexuelle des jeune*, (Paris, 1966) trans. From the German, p. 121.

[۲۶]. برای بحث بیشتر در مورد مشکلات مفهومی موجود در ادغام نظریه‌های رایش در مارکسیسم بنگرید به مقاله‌ی من:

"The Marxism of Wilhelm Reich: or the Social Function of Sexual Repression,"

به‌ویژه بخش آخر آن که به‌عنوان فصل هفتم کتابم *Social and Sexual Revolution* بازنشر شده است.

[27]. Reimut Reiche, *Sexualite et lutte de classes*, trans. By C. Parrenin and R.J. Rutten (Paris, 1971).

[۲۸]. نقل شده در:

"The International Herald Tribune" (Paris, Aug. 13. 1971).

[29]. Daniel Cohn Bendit, *Obsolete Communism and the Left Wing Alternative*. Trans. A Pomerans (London, 1969), p. 29.

کتاب رایش: *Sexual Struggle of Youth* در برخی از دبیرستان‌های فرانسه در حال حاضر ممنوع است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3Kz>



بحران در اسرائیل و مقاومت فلسطین

۵ نوامبر ۲۰۲۳

گفت‌وگوی آنه الکساندر با توفیق حداد

ترجمه‌ی: ناصر پیشرو

توضیح مترجم: مصاحبه‌ی آنه الکساندر با توفیق حداد نویسنده و روزنامه‌نگار فلسطینی در شرایط «بحران قضایی» در اسرائیل و پیش از ۷ اکتبر و جنگ حماس و اسرائیل انجام گرفته است. توفیق حداد در این گفت‌وگو جنبه‌های مختلف شرایط خاص فلسطینی‌ها و دولت اسرائیل را بعد از توافق اسلو تا پیش از شرایط اخیر توضیح می‌دهد که در افزایش اطلاعات و شناخت پیش‌زمینه‌های جنگ اخیر موثر است. بدیهی است که برگردان این گفت‌وگو به معنای توافق با نظر نویسنده نیست.

انتخاب یک دولت راست افراطی در اسرائیل به ریاست بنیامین نتانیاهو به حملات بیش‌تر علیه فلسطینی‌ها از جمله حمله‌ی نیروهای ارتش اسرائیل به اردوگاه آوارگان جنین در ژوئیه منجر شده است. هم‌چنین

تلاش نتانياهو برای کنترل مستقیم دادگاه عالی این کشور به درگیری‌هایی میان مردم اسرائیل انجامیده است. در این جا با **توفیق حداد**، نویسنده و روزنامه‌نگار فلسطینی مقیم اورشلیم، مصاحبه می‌کنیم که دیدگاه‌های خود را در مورد وضعیت مقاومت فلسطینی‌ها و نیز فرآیندهای عمیق بحران سیاسی اسرائیل ارائه می‌دهد.

پویش‌های در حال تغییر مقاومت فلسطین

آنه الکساندر: چگونه بحران کنونی فلسطین را در بستر تاریخ درازدامن مبارزه قرار می‌دهید؟ آیا درست است که وضعیت کنونی ریشه در بحران «روند صلح» اسلو دارد که نتیجه‌ی مذاکرات سازمان آزادی‌بخش فلسطین و دولت اسرائیل در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ بوده است؟

توفیق حداد: نکته‌ی مهم این است که این فکر را رد کنیم که روند اسلو به «صلح» یا حقوق فلسطینی و قوانین بین‌الملل و غیره مرتبط است. توافق اسلو همانا اجرای طرح آلون بود که اساساً تلاشی برای الحاق دائمی فتوحات جنگ اعراب و اسرائیل در ۱۹۶۷ به‌شمار می‌آمد و در همان حال شکلی از خودگردانی محدود را برای فلسطینی‌ها، البته بدون فراهم آوردن حق حاکمیت آن‌ها، ایجاد می‌کرد. [۱] هدف از ارائه‌ی «راه‌حل» خودگردانی از بین بردن دعاوی خودمختاری فلسطینی‌ها بود که برای حفظ سرشت «یهودی و دموکراتیک» اسرائیل ضروری تلقی می‌شد؛ چرا که در صورت ادامه‌ی اشغال نامحدود سرزمین‌های فتح‌شده در ۱۹۶۷ و خطر ادغام بیش‌تر فلسطینی‌ها در پیکره‌ی سیاسی اسرائیل این سرشت می‌توانست تحلیل رود. چنین پیشامدی ممکن بود جمعیت یهودیان اسرائیل را از اکثریت بیاندازد. [۲] هنگامی که فلسطینی‌ها در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ در سرزمین‌های اشغالی فلسطین شروع به سازمان‌دهی تشکیلاتی و بسیج توده‌ای کردند و در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ قیامی را برپا کردند که به انتفاضه‌ی اول معروف شد، این مسئله به موضوعی تبدیل شد که مواجهه‌ی مستقیم را می‌طلبد. [۳]

روند اسلو تلاشی بود برای حل این معضلات با اجرای گونه‌ای از طرح آلون که اساساً شکل یک راه‌حل بانتوستان را به خود گرفت. [۴] اسرائیل باید از آن چه محققان مطالعات توسعه آن را «هم‌گرایی» اقتصادی و سیاسی بین اسرائیل و فلسطینی‌ها می‌نامند، اجتناب می‌کرد. خط سبز (مرزهای به رسمیت شناخته‌شده‌ی بین‌المللی اسرائیل که قبل از فتوحات در ۱۹۶۷ ترسیم شده بود) پس از جنگ ۱۹۶۷ از بین برده شد؛ دیگر بین اسرائیل و کرانه‌ی باختری و غزه مرزی وجود نداشت. آوارگان فلسطینی ساکن در کرانه‌ی باختری و

نوار غزه پس از ۱۹۶۷ حتی می‌توانستند از سرزمین‌های قدیمی خود در داخل مرزهای اسرائیل بازدید کنند، مرزهایی که در ۱۹۴۸ برقرار شده بود یعنی زمانی که این کشور در میان اخراج خشونت‌بار صدها هزار عرب تأسیس شد. شمار بسیار زیادی از فلسطینی‌ها نیز می‌توانستند به بازار کار اسرائیل وارد شوند که این امر منجر به سطوح بسیار بالاتر درآمد در غزه و کرانه‌ی باختری شد و ایجاد نهادهایی را ممکن ساخت. هنگامی که انتفاضه‌ی اول فوران کرد، این تضادهای سیاسی را شعله‌ور کرد. در حقیقت، واقعیتی که اسرائیل قبل از اسلو بر آن نظارت می‌کرد، ناپایدار بود. اسرائیل به‌شدت به نوعی جدایی نیاز داشت، اما آن نوع جدایی که پایه و اساسی را برای تشکیل کشور آینده فلسطین فراهم نکند، زیرا اسرائیل هنوز سرزمین‌های فتح‌شده در ۱۹۶۷ را، چه از نظر استراتژیک و چه از نظر ایدئولوژیک، برای پروژه‌ی صهیونیستی اساسی می‌دانست.

بنابراین، به قول آری آرنون، اقتصاددان اسرائیلی، رویکرد اسرائیل «نه دو و نه یک» بود. آن‌ها نه راه‌حل یک دولت را می‌خواستند که در آن اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها بخشی از یک موجودیت سیاسی واحد باشند، و نه ظهور یک کشور مستقل فلسطینی در کنار اسرائیل. در عوض، نوسان دائمی بین این دو بدیل وجود داشت.

روند اسلو در نهایت شکست خورد، اما اجازه دهید درباره‌ی برخی از موفقیت‌های مهم آن صحبت کنیم. مهم‌ترین این موارد، مبهم کردن وضعیت سیاسی در چشم جامعه‌ی بین‌المللی از طریق ظهور روند «صلح‌سازی» و «دولت‌سازی» بوده است. این توهم وجود داشت که چیزی واقعی با پول مالیات‌دهندگان غربی در جریان است که در واقعیت صرفاً کمک به بازسازی اشغال اسرائیل بود. هدف همانا ایجاد گروهی از نخبگان فلسطینی همکار و قرارداد فلسطینی‌ها به‌طور صوری خارج از مسئولیت اسرائیل بود — اگرچه اسرائیل در واقعیت کنترل زمین و مناطق ظاهراً «خودگردان» را حفظ می‌کرد. تشکیلات خودگردان فلسطین قرار بود ضمن اداره‌ی آموزش و سلامت فلسطینی‌ها، هم‌هنگام در مقام رابط اصلی آن‌ها با دولت و ارتش اسرائیل عمل کنند و بدین‌سان «مشکل فلسطین» از جمله بعد «امنیتی» آن را مدیریت نمایند.

این وضعیت فارغ از تناقض‌های جدی نبوده است. ایجاد یک زیرساخت دوگانه ممکن است فلسطینی‌ها را از نظر اقتصادی، سیاسی و مدنی «از کتاب‌های اسرائیل خارج کند» و این توهم را ایجاد نماید که فلسطینی‌ها در مسیر چیزی شبیه به تشکیل کشور خود هستند و بنابراین دیگر اسرائیل در قبال آن‌ها مسئولیتی ندارد. اما، هر چه کل این روند بیش‌تر متوقف می‌شود، این استدلال کم‌تر قانع‌کننده است. صندوق بین‌المللی پول در ۲۰۱۲ اذعان کرد که تشکیلات خودگردان فلسطین با تمام لوازم دولت‌سازی در قالب وزارت‌خانه‌های مختلف و توانایی مدیریت و حکومت بر مردم به توانایی کافی برای دولت‌سازی

دست یافته است تا متکی به خود باشد. چیزی که کم داشت حاکمیت بود. بنابراین ایجاد زیرساخت‌های موازی برای اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها بیش از پیش به آپارتاید شبیه است، آپارتایدی که برای پایین نگه داشتن جمعیت فلسطین از طریق روش‌های مختلف ظلم، کنترل، نظارت و تحریف طراحی شده که برخی از آن‌ها بسیار وحشیانه‌اند. نوار غزه در معرض یک سیاست محاصره سخت‌گیرانه و هم‌چنین مانورهای متناوب اسرائیل در «چمن‌زنی» است که به موجب آن ارتش صهیونیستی می‌کوشد تا کوشش‌های مکرر برای مقاومت در برابر محاصره را از بین ببرد. غزه به دلیل سیاست‌های توسعه‌نیافتگی تاریخی اسرائیل و آلودگی آب‌راهه‌ها برای تأمین نیازهای خود کمبودهای زیادی دارد. این وضعیت به طور نامحدود ادامه داشته و اسرائیل صرفاً در پشت توجیهات «امنیتی» خود برای حفظ غزه به‌عنوان یک زندان باز شلوغ و به‌شدت آلوده برای حدود دو میلیون پناهنده‌ی فلسطینی پنهان شده است.

هنگامی که شما تصویری را که اسرائیل برای مصرف بین‌المللی ارائه کرده را به پرسش می‌کشید، مشاهده می‌کنید که کل جمعیت فلسطین، از رود اردن تا دریای مدیترانه، تحت نوعی سلطه و نظارت اسرائیل قرار دارند. این امر باعث می‌شود که مقوله‌بندی اسرائیل به‌عنوان دولتی آپارتاید هر چه بیش‌تر قانع‌کننده‌تر به نظر رسد. در واقع، طی حدود پنج سال گذشته، همه‌ی سازمان‌های اصلی بین‌المللی حقوق بشر، از جمله سازمان‌های اسرائیلی، شروع به باز کردن این پرونده کرده‌اند، زیرا طرح هر گونه پرونده‌ی دیگری توهین به احکام خودشان است.

با همه‌ی این‌ها، مشکل عمده‌ای که معماران اسرائیلی و غربی روند اسلو با آن روبه‌رو هستند این است که به‌رغم راه‌حل‌های فنی‌شان برای «مشکل فلسطین» و دخل و تصرف در آن، عملاً نمی‌توانند معضلات اساسی سیاسی را حل کنند. فلسطینی‌ها امروزه کم‌تر از گذشته در برابر اشغال‌گری مقاومت نمی‌کنند و پذیرش استعمار شهرک‌نشینان صهیونیست و دولت اسرائیل کم‌تر نشده است. آن‌ها احساس می‌کنند که روند صلح و جامعه بین‌المللی آن‌ها را فریب داده و نه توافقنامه اسلو کاری برای آن‌ها کرده و نه قوانین بین‌المللی. علاوه بر این، پیشرفت‌های اقتصادی، آموزشی و سازمانی چشم‌گیری در میان فلسطینی‌ها در خلال ۳۰ سال گذشته رخ داده است، آن هم با جمعیتی بیش‌تر که توانایی بیش‌تری برای طرح مطالبات خود دارند. همه‌ی این‌ها برای اسرائیل بسیار مسئله‌ساز است.

در جبهه‌ی اقتصادی، اگرچه روند اسلو مدعی بود که راه‌حل دو دولت را با اجازه دادن به فلسطینی‌ها برای ایجاد وزارتخانه‌های مختلف و توسعه‌ی منابع دولتی پیش برده، اما در نهایت اسرائیل سیاست‌های توسعه‌زدایی‌اش را حفظ کرد. این به معنای جلوگیری از ظهور صنایع مولد و توسعه‌ی پیوندهای افقی بین محلات مختلف فلسطینی بود که هم‌کوشی‌ها و مازادهایی را فراهم می‌کند. در عوض، اسرائیل مناطق

اشغالی را در حالت رکودی که یادآور بانتوستان‌های آفریقای جنوبی بود وابسته نگه داشت و به واردات از صنایع غیررقابتی اسرائیل که در مناطق تحت مدیریت خودگردان فلسطین ریخته شده‌اند متکی کرد. آن‌ها هم‌چنین از سیستم پست بازرسی برای آلت دست قرار دادن منفعت‌طلبانه‌ی نخبگان فلسطینی و عاملان اقتصادی و سیاسی استفاده کردند.

ما باید وضعیت اقتصادی را در چارچوب «سیاست محصور کردن» اسرائیل درک کنیم. یعنی زیرساخت عظیمی که حرکت در داخل و خارج از هر یک از جزایر منزوی جمعیت فلسطین را که امروزه مجمع‌الجزایری در مناطق اشغالی را تشکیل می‌دهند، کنترل می‌کند. فقدان خوداتکایی اقتصادی فلسطین وضعیت سنگینی را برای جامعه‌ی بین‌المللی ایجاد می‌کند و اسرائیلی‌ها نیز از اثرات آن مصون نیستند. هنگامی که تصمیم می‌گیرند اقتصاد فلسطین را تعطیل کنند، این تصمیم عواقبی برای اقتصاد اسرائیل در برخی از بخش‌هایی دارد که به جریان جابه‌جایی نیروی کار فلسطینی وابسته است، به‌ویژه در کشاورزی و ساخت‌وساز.

آنه: طبقه‌ی کارگر فلسطین در خلال سال‌های روند اسلو چگونه تغییر کرده است؟

توفیق: توافق اسلو برای اسرائیل این امکان را فراهم کرد که «غزه را از تل‌آویو خارج کند»، شعاری که اسحاق رابین، نخست‌وزیر پیشین اسرائیل در ۱۹۹۲ به کار برد تا راهی برای خروج از انتفاضه اول بیابد. با این حال، غزه‌ای که با این روند ایجاد شد، غزه‌ای بود بدون اشتغال و در آن‌جا کارگران با رشد بخش عمومی در فهرست پرداخت حقوق و دستمزد جامعه‌ی بین‌المللی قرار گرفتند. در واقع، بخش دولتی ۳۶ درصد از نیروی کار غزه را تشکیل می‌دهد یعنی دو برابر این رقم در کرانه باختری. بخش دولتی با این مقیاس قبل از اسلو وجود نداشت. حدود ۲۰ هزار نفر برای اداره‌ی مدنی اسرائیل کار می‌کردند که قبل از فرآیند اسلو، کل کرانه باختری و نوار غزه را مدیریت می‌کرد. استخدام در آن از نظر سیاسی مشکوک تلقی می‌شد. امروزه با تأسیس تشکیلات خودگردان فلسطین بیش از ۱۵۰ هزار کارگر در بخش دولتی کار می‌کنند.

بخش عمده‌ی دیگری از جمعیت فلسطین در سراسر خط سبز، در داخل اسرائیل قبل از ۱۹۶۷ یا در شهرک‌های کرانه باختری کار می‌کنند. اسرائیل، در نهایت، اساساً بر استعمار متمرکز شده است و فتوحات ۱۹۴۸ را به‌طور دائم با فتوحات ۱۹۶۷ درهم می‌آمیزد و برای انجام این کار به یک جمعیت کارگر قابل توجه نیاز داشتند. در آغاز روند اسلو، کم‌تر از ۲۰۰ هزار مهاجر در بخش اشغالی وجود داشت، اما اکنون این تعداد به ۷۰۰ هزار نفر رسیده است. اغلب فلسطینی‌ها، پناهندگان و روستاییان، نیروی کار را برای

ساختن مسکن و زیرساخت‌های مورد نیاز جمعیت مهاجران یهودی تأمین کردند، زیرا فرصت‌های اقتصادی جای‌گزین به دلیل زمین و سیاست‌های توسعه‌زدایی دولت اسرائیل بسیار محدود بود.

آنه: ریشه‌های بحران سیاسی کنونی ناشی از ظهور جناح راست مذهبی در اسرائیل چیست؟

توفیق: نخبگان اسرائیلی اشکنازی و جنبش صهیونیسم کارگری که توافقنامه‌ی اسلو را قبول کردند، از زمان تأسیس اسرائیل بر زندگی سیاسی، اقتصادی و فرهنگی این کشور تسلط داشتند. [۵] به این ترتیب، آن‌ها دشمنان زیادی در جامعه‌ی اسرائیل پیدا کردند که نه تنها فلسطینی‌ها، بلکه بسیاری از یهودیان مذهبی را نیز شامل می‌شد که آن‌ها را عقب‌مانده تلقی می‌کردند. و این نکته هم‌چنین دربرگیرنده‌ی یهودیان میزراحی و سفاردی بود که سابقه‌ی مشابهی با یهودیان اروپای مرکزی و شرقی ندارند. در دهه‌ی ۱۹۹۰، اعضای نخبگان اشکنازی کیبوتص‌های خود را خصوصی کردند و برای خرید ملک به برلین و نیویورک رفتند و وارد بازار سهام شدند. آن‌ها به دنبال منافع خود بودند. با این حال، لایه‌ی زیرین جامعه‌ی اسرائیل، از جمله جمعیت یهودیان ارتدوکس و میزراحی در حال رشد بود. این بخش‌های جامعه اغلب با فلسطینی‌ها تعامل نزدیک‌تری داشتند و بیش‌تر در شهرک‌ها و در حاشیه‌ی مناطق فلسطینی زندگی می‌کردند چرا که در واقع هزینه کم‌تری داشت. سابقه‌ی طولانی تبعیض علیه این قشر از جمعیت یهودی به نام «مدرنیته» و ایجاد یک دولت همگن یهودی نیز وجود داشت. نخبگان اشکنازی که عمدتاً سکولار بودند و اصول دینی یهودی را رعایت نمی‌کردند، به نژادپرستی علیه سنت‌های غیر اروپایی باور داشتند و حتی گاهی از کاریکاتورهای ضد مذهبی علیه یهودیان مذهبی ارتدکس نیز استفاده می‌کردند.

با این حال، حتی زمانی که صهیونیسم کارگری تحت سلطه اشکنازی‌ها از موفقیت‌های خود در برداشت ثمره‌ی پروژه‌ی شهرک‌سازی بهره‌مند شد، از نظر جمعیتی در حال کاهش بود. سپس شاهد ظهور حوزه‌های اجتماعی و سیاسی، با گرایش‌های مختلف، برای ضربه زدن به نخبگان اشکنازی، و هم‌چنین رشد دیدگاه خود آن‌ها نسبت به اسرائیل به عنوان دولت یهودی بوده‌ایم. این نیروها در نهایت توانستند پیرامون حزب لیکود و صهیونیسم رویزیونیست آن متحد شوند و خط سیاسی برتری طلبانه‌ی یهودی را در پیش گرفتند که ابداً به لیبرالیسم اهمیت نمی‌داد و نیازی نیز به نمایش لیبرالی پروژه‌ی صهیونیستی نمی‌دید.

این ائتلاف جناح راست اکنون به اندازه‌ی کافی بزرگ و قوی شده تا به شکل فزاینده‌ای در دولت نفوذ کند. آن‌ها تلاش دارند تا خود را در سطح نهادی بازسازمان‌دهی و بازتعریف کنند و سنگرهای باقی مانده نخبگان قدیمی مانند دادگاه عالی و رسانه‌ها را به چالش بگیرند. این روند برای مدت طولانی ادامه داشته

اما به نظر می‌رسد اکنون به نقطه اوج رسیده به طوری که ممکن است اصلاحات‌شان بازگشت‌ناپذیر شود. این نکته پیامدهای مهمی برای جامعه‌ی اسرائیل و فلسطین دارد.

آنه: چشم‌انداز چیست؟ آیا شما از تکمیل نکبت و حذف جمعیت فلسطین سخن می‌گویید؟

توفیق: من فکر می‌کنم به این سمت می‌رود. از منظر این نیروهای سیاسی، اسرائیلی‌ها قاعدتاً احساس می‌کنند که کاملاً مستحق این سرزمین هستند و به اندازه‌ی کافی قدرت‌مندند که می‌توانند هر گونه سازش سیاسی با مردم فلسطین را رد کنند. آن‌ها نمی‌توانند درک کنند که چرا اسرائیل اصلاً به فرآیند اسلو نیاز داشت. سنت صهیونیسم کارگری ارزش پراگماتیسم را به‌ویژه در چنین زمینه‌های سیاسی پیچیده‌ی منطقه‌ای و بین‌المللی درک می‌کرد. با این حال، این گرایش‌های جدید به مراتب کم‌تر با لیبرالیسم هم‌دلی دارند و در واقع احساس می‌کنند که توسط آن سرکوب شده‌اند. به‌علاوه، آن‌ها به‌عنوان اربابان سرزمین، نیز احساس می‌کنند که مستحق چیزهای بیش‌تری هستند.

چشم‌انداز آن‌ها گسترش شهرک‌سازی یهودیان در مناطق اشغالی است و می‌خواهند با فلسطینی‌های داخل خط سبز — که مدت‌هاست برای تأکید بر ادغام فرضی‌شان در جامعه‌ی اسرائیل رسماً «اسرائیلی‌های عرب» نامیده می‌شوند — همان رفتاری را داشته باشند که با فلسطینی‌های کرانه‌ی باختری رود اردن. بزلال اسموتریچ قبل از این که در ۲۰۲۲ وزیر دارایی در دولت فعلی اسرائیل شود، سازمان‌هایی را در اسرائیل تأسیس کرد تا یهودیان به جاسوسی شهروندان فلسطینی اسرائیل بپردازند و از هرگونه فعالیت ساخت‌وساز «غیرقانونی» آنان گزارش بدهند.[۶] او یک نبرد جمعیتی و سرزمینی را در قلمروی واحد، از جمله علیه شهروندان اسرائیلی فلسطینی‌تبار، متصور است. یک نبرد معنوی نیز وجود دارد. ایتامار بن گیور، وزیر امنیت ملی دولت کنونی، دو بار به مسجدالاقصی رفته و با وقاحت بر حاکمیت اسرائیل بر آن تأکید کرده است که هدف آن توهین نه تنها به فلسطینی‌ها بلکه به ۱/۸ میلیارد مسلمان در سراسر جهان است. صدها شهرک‌نشین و متعصب صهیونیست روزانه به الاقصی می‌آیند و سعی در ایجاد حوادث امنیتی دارند که می‌تواند برای توجیه تقسیم محوطه مسجد مورد استفاده قرار گیرد. وزرای لیکود پیش از این نیز تقسیم الاقصی را در دستور کار خود قرار داده‌اند.

این هیولا از روند اسلو رشد کرد. هدف آن حل‌وفصل سرزمین‌های باقی‌مانده فلسطینی، عقب‌راندن فلسطینی‌ها از مطالبات‌شان، و از بین بردن آن‌ها به‌عنوان یک خلق و حل «مشکل ملی» است. آنان حتی از طریق تهدید به اخراج‌سازی نیز آماده‌ی انجام این کارند. تجسم پیشین صهیونیسم وحشتناک بود و کارزارهای متعدد پاکسازی قومی را علیه فلسطینی‌ها اجرا می‌کرد. با این حال، سرشت این نیروهای جدید

— که از درون و بیرون نیروهای قدیم رشد کرده‌اند — این است که برای هویت برتری طلبانه‌ی یهودی خود توجیهی نمی‌تراشد و سخت در تلاش است تا دولت اسرائیل را، یعنی ابزار تخصیص ثمرات ناشی از فتوحات صهیونیستی در میان جمعیت‌های شهرک‌نشین اسرائیلی، تصاحب کند. آن‌ها می‌خواهند آن صورت ظاهر لیبرالی را از بین برند که پیش‌تر میانجی استعمار فلسطین بود و خوف و وحشت استعمار را کم‌رنگ می‌کرد و درجاتی از تفاوت‌های ظریف در ساختارهای حکمرانی پروژه‌ی پیچیده‌ای به وجود می‌آورد که اسرائیل نام دارد. آن‌ها می‌خواهند فلسطینی‌ها را از بین ببرند، سرزمین آن‌ها را بگیرند و قدرت خود را به جهان عرب و خاورمیانه نشان دهند.

آنه: آیا منصفانه است که بگوییم اسموتریچ، بن گویر و امثال آن‌ها آپارتاید نمی‌خواهند، بلکه خواهان تسخیر هستند؟

توفیق: آپارتاید راه‌حل مدیریت موقتی‌ای بود که جنبش صهیونیستی و اسرائیل مجبور شدند به دلیل معضلاتی که قبلاً توضیح داده شد علم کنند. اما این که آیا این امر با توجه به شاخص‌های جمعیتی و سیاسی بلندمدت پایدار است یا خیر، جای سوال دارد. این عوامل قطعاً برای پروژه‌ی صهیونیستی مطلوب به نظر نمی‌رسد. هیچ کس آمار دقیق جمعیتی را نمی‌داند، اما نشانه‌هایی وجود دارد که یهودیان در حال حاضر بین رود اردن و دریای مدیترانه در اقلیت هستند. علاوه بر این، محدودیت‌هایی در خصوص میزان مهاجرت یهودیان به اسرائیل نیز وجود دارد. یهودیان زیادی در جهان نیستند که واقعاً مایل به آمدن به اسرائیل باشند. این مصادره به مطلوب است که بگوییم آپارتاید قبل از این که نهایت تلاش مجدد به سمت پاک‌سازی قومی انجام شود فقط یک راه‌حل موقتی است. در این میان زندگی فلسطینی‌ها به جهنم تبدیل خواهد شد تا مهاجرت و جدایی از هویت ملی فلسطین و سازمان‌دهی برای آزادی ملی ترغیب شود. لازم است به سهم «جامعه‌ی بین‌المللی» اشاره کنیم که در روند اسلو، پیوسته در کنار اسرائیل قرار گرفت و استدلال کرد که فلسطینی‌ها مشکل هستند، فلسطینی‌ها «طردگرا» هستند و از این قبیل. وجه معکوس آن این است که تمرکز انحصاری بر مدیریت، تابعیت و سرکوب فلسطینی‌ها هیولای جدید اسرائیل را تغذیه کرد. من نمی‌خواهم در دام خلاص کردن صهیونیسم کارگری از مخمصه بیفتم. بالاخره صهیونیسم کارگری بود که در وهله‌ی نخست همه‌ی این مشکلات را ایجاد کرد و این کار را به‌عنوان دنباله‌ی برنامه‌ی امپریالیسم غربی در خاورمیانه انجام داد. با این وجود، نمی‌توان انکار کرد که آن چه اکنون رشد کرده، گونه‌ای خطرناک‌تر از آن است. این صهیونیسم معاصر برای تفوق بر فلسطینی‌ها توجیهی نمی‌تراشد و در واقع نژادپرستی بیولوژیکی را به صحنه باز می‌گرداند و حتی ممکن است از آن علیه افرادی استفاده کند که خود را یهودی می‌دانند.

آنه: ارزیابی شما از انتفاضه وحدت در ۲۰۲۱ به عنوان الگوی مقاومت فلسطین از رود اردن تا دریای مدیترانه چیست؟ بدیهی است که فاقد رهبری سیاسی واحد بود، اما در سطح شعارها و برخی از شکل‌های کنش‌گرایی جنبشی وحدتی وجود داشت.

توفیق: اعتصاب‌های عمومی در مه ۲۰۲۱ واقعاً امکانی نداشت که از آن‌چه بود فراتر رود. این رخدادی استثنایی بود که در انتهای قیام اورشلیم اتفاق افتاد که از شیخ جراح شروع شد و به شهر قدیم، الاقصی، و سپس به غزه گسترش یافت. از آن‌جایی که اورشلیم نزدیک بود جهان عرب و اسلام را به آتش بکشد، ایالات متحد وارد عمل شد و طرح‌های شهرک‌سازی اسرائیل در شیخ جراح را تعطیل کرد. ایالات متحد قرار نبود امپراتوری و نفوذ منطقه‌ای‌اش را به خطر بیندازد تا فقط تعدادی از شهرک‌نشینان رادیکال بتوانند در شیخ جراح اسکان یابند. [۷] [با این حال](#)، از منظر فلسطینی‌ها، این رویدادها به اندازه‌ی کافی پایدار نبودند که بتوانند شکل‌های جدیدی از جنبش سیاسی ایجاد کنند، حتی اگر این تجربه چشم‌اندازی از آن‌چه ممکن است را ارائه دهد.

تشخیص این نکته مهم است که اعتصاب عمومی در بستری انجام شد که فلسطینی‌ها در سراسر فلسطین تاریخی، شاهد هم‌گرایی شرایط و مخمصه‌های‌شان در تفوق استعماری اسرائیل بوده‌اند. این امر حتی در خصوص شهروندان فلسطینی اسرائیل نیز صدق می‌کند که پنج سال پیش شاهد بودند که پارلمان اسرائیل قانون دولت-ملت را تصویب کرد که به وضوح بیان می‌کند فقط یهودیان در این کشور از حق تعیین سرنوشت برخوردارند و فلسطینی‌ها اساساً به لحاظ قانونی — حتی به‌عنوان شهروند — حق برابری ندارند. در این زمینه‌ی گسترده‌تر که اسرائیل بر تفوق نهادینه‌شده‌ی انواع یهودیان تأکید می‌کند، به‌ویژه نوع «راست» آن که اکنون رو به رشد است، طبیعی است که فلسطینی‌ها خواهان پیوند مجدد مبارزات خود در سراسر مرزهایی باشند که به آن‌ها در خلال ۷۵ سال گذشته تحمیل شده است. این اتفاق در سراسر بخش‌ها و قطعاتی که اسرائیل ایجاد کرده شروع شده است: کرانه باختری، غزه، فلسطین ۱۹۴۸ و اورشلیم. [۸] [با این حال](#)، ابزارهای متفاوتی که اسرائیل با آن هر بخش از جمعیت فلسطین و حقوق قانونی متفاوت هر یک از گروه‌ها را مدیریت می‌کند، به‌طور طبیعی نیز پوشش‌های مبارزه را شکل می‌دهد و ظهور مجموعه‌ای متحد و یک‌پارچه از استراتژی‌ها و تاکتیک‌ها را ناکام می‌گذارد.

یقیناً گرایش گسترده‌تر به سمت هم‌گرایی منافع فلسطین و مقاومت آن در برابر ماهیت تهاجمی صهیونیسم معاصر خواهد بود، زیرا این ماهیت به این زودی‌ها از بین نمی‌رود. اسرائیل متعهد به حملات استعماری و نژادپرستانه‌ی مستقیم است. با این حال، تقسیم ارضی فلسطین به تکه‌تکه شدن مداوم نیروهای مقاومت منجر شده است. این شرایط اساساً مانع امکان مقاومت یک‌پارچه از طریق اقداماتی مانند اعتصابات و

شورش عمومی نمی‌شود، اما امکان مؤثر بودن این اقدامات به آمادگی سیاسی بسیار بیش‌تر و هم‌چنین اقدامات متحدان منطقه‌ای و بین‌المللی ما بستگی دارد. به‌علاوه، در این مرحله، استفاده از کارگران به‌عنوان نقطه تکیه‌گاه اهرم برای فلسطینی‌ها به‌عنوان یک استراتژی موفق کافی نیست، زیرا ساختار و سرشت پروژه‌ی استعماری اسرائیل به‌ویژه پس از توافق اسلو بازسازمان‌دهی شده است، به طوری که سازمان‌های کارگری عرب تهدید کم‌تری برای اقتصاد اسرائیل به شمار می‌آیند.

در این بافتار، که چیز جدیدی تصورپذیر است اما هنوز شکل نگرفته، یقیناً نهادها و سازمان‌های سیاسی موجود نیز موضوعی بسیار واقعی‌اند. جامعه‌ی فلسطین در خلاء نیست. ما بوم‌شناسی غنی و متنوعی از مقاومت‌های مدنی، نظامی و سیاسی داریم. تغییرات در جامعه‌ی فلسطین درون بافتاری تاریخی و پویای تثبیت‌شده‌ی مقاومت رخ می‌دهد که تا حدی براساس نحوه‌ی واکنش اسرائیل به انواع کنش مقاومت‌طلبانه‌ی فلسطین در گذشته شکل می‌گیرد. مقاومت نظامی در بالیده‌ترین شکل خود در نوار غزه رخ می‌دهد که زیرساخت نظامی و اقتصاد سیاسی کاملاً توسعه‌یافته‌ای دارد. در کرانه باختری، قدرت نظامی کم‌تری وجود دارد، اما با شرایطی مواجهید که به همان اندازه انفجاری است و هم‌چنان میل به مقاومت، از جمله از طریق زور اسلحه، برمی‌انگیزاند.

توافقنامه اسلو به طور ظاهری در بازسازی اشغال و مدیریت مشکل فلسطینی‌ها موفق بوده است و هم‌هنگام افکار بین‌المللی را درباره‌ی ماهیت پروژه‌ی استعماری سردرگم کرده است. با این حال، این‌ها پیروزی‌های واهی اسرائیل و غرب است. آن‌ها متکی به تغییر بی‌پایان نقشه، استفاده‌ی نامحدود از «چماق» و وابستگی دائمی اقتصادی به جامعه‌ی بین‌المللی‌اند. هیچ‌گونه رضایت سیاسی در میان فلسطینی‌ها، از جمله از سوی رهبری آن‌ها، ایجاد نشده است. در واقع دو گونه رهبری فلسطینی نتیجه‌ی کارکرد غرب و اسرائیل در توافق اسلو بود: سازمان آزادی‌بخش فلسطین، که در صحنه‌ی جهانی مشروعیت دارد (با به رسمیت شناختن حاکمیت تشکیلات خودگردان فلسطین از سوی ۱۴۰ کشور) و هم‌چنان در مجامع بین‌المللی حقوق فلسطینی‌ها را مطالبه می‌کند، و رهبری حماس در غزه، که با سرمایه‌گذاری بر تاکتیک‌های نظامی هدف خود را آزادی ملی اعلام کرده است. البته مشکلات زیادی با یک رهبری منشعب و هم‌چنین فقدان آشکار دموکراسی وجود دارد. با این وجود، هیچ‌یک از این رهبری‌ها آن چیزی نیستند که اسرائیل می‌خواهد. با وجود عدم‌توازن چشم‌گیر قدرت، راه‌حلی برای مقابله با هیچ یک از آن‌ها وجود ندارد.

امروزه تحركات مردم، به‌ویژه در اورشلیم و کرانه‌ی باختری، بسیار شبیه به یک انتفاضه با سرعت آهسته وجود دارد که تقریباً روزانه، در بخش اعظم سال گذشته، به شهرک‌نشینان و پرسنل ارتش حمله می‌شود. این اقدامات را در حال حاضر نیروهای اجتماعی نامتشکل انجام می‌دهند و نه جناح‌های سیاسی

سازمان یافته. مثلاً اخیراً مردی ۴۰ ساله را دیدیم که با خودروی خود به یک پست بازرسی کوئید و یک سرباز را کشت و ۵ نفر دیگر را مجروح کرد. او پنج فرزند داشت و از اهالی روستایی نزدیک رام‌الله است. این نمونه آن دسته از مردمی است که مجبور به مقاومت هستند و اسرائیل پاسخ روشنی به این سبک مقاومت ندارد. آن‌ها هیچ پاسخی به یک «گرگ تنها» ندارند — یعنی فلسطینی بی‌حقوقی که وضعیت سیاسی پیوسته آن‌ها را ایجاد می‌کند. گاهی اوقات، حتی افرادی که مجوز کار در شهرک‌های اسرائیلی را دارند ممکن است چنین حملاتی را انجام دهند. مقادیر زیادی سلاح «غیرقانونی» در میان فلسطینی‌ها وجود دارد و قطعاً خشم، تمایل به جنگ و آگاهی سیاسی وجود دارد. چه اتفاقی می‌افتد اگر جناح‌های مقاومت سازمان یافته شروع به مشارکت مستقیم‌تر در این امر از جمله آموزش و سلاح‌های مؤثرتر کنند؟

یک تحرک نظامی نسبتاً جدی نیز در غزه پدیدار شده است و با توجه به زمان، انرژی و منابعی که برای آن صرف شده است، نباید آن را دست‌کم بگیریم. جنبش‌های مقاومت نظامی در غزه توانسته‌اند موفقیت‌های کوچک اما قابل توجهی کسب کنند، مانند تبادل اسرا که منجر به آزادی ۱۲۰۰ اسیر فلسطینی و کاهش ۲۵ هزار سال حبس شد. این یک موفقیت بزرگ برای تشکیلات مقاومت فلسطین است و قبل از توافق اسلو تصورناپذیر بود. مطمئناً چنین پیروزی‌هایی هر روز اتفاق نمی‌افتد، و نظامی‌گری در هر صورت نوعی شکل نخبه‌گرایانه‌ی مقاومت با مشکلات فراوان است. با این حال، اسرائیل فاقد آزادی کامل مانور نظامی است که روزگاری از آن برخوردار بود. غزه، با وجود منابع بسیار محدود خود، نشان داده که قادر است روزانه صدها راکت به سمت اسرائیل شلیک کند، از جمله زیرساخت‌های کلیدی نظیر فرودگاه‌ها و پایگاه‌های نظامی. اسرائیل با وجود سیستم دفاع هوایی گنبد آهنین خود نتوانسته این مشکل را حل کند. در واقع، اذعان به انباشت قابل توجهی از پویایی و تخصص برای مقاومت فلسطین مهم است. این چیزی است که از بین نمی‌رود. در عوض، به نظر می‌رسد که مقاومت آماده است تا راه‌هایی را برای درک بهتر دشمن خود و به چالش کشیدن نقاط ضعفش بررسی کند. از این نظر، اسرائیل، به‌رغم قدرت نظامی آشکارش، آسیب‌پذیر و در معرض خطر است. به یاد داشته باشیم که شهرک‌نشینان اسرائیلی و فلسطینی‌ها در کرانه‌ی باختری بسیار نزدیک به یک‌دیگر زندگی می‌کنند و شهرک‌سازی از دیدگاه دولت پرهزینه است. علاوه بر این، این شهرک‌ها برای هر فردی که خانواده دارد و فاقد انگیزه‌های ایدئولوژیکی بالاست، مکان جذابی برای زندگی نیست.

این دوراهی‌ها به دلیل شکاف‌های داخلی در میان جمعیت یهودی اسرائیل رنگ خاصی به خود می‌گیرند. این شکاف‌ها سازمان اقتصادی و سیاسی کشور را به چالش می‌کشند، و حیات نهادی آن و هویت اسرائیلی‌ها را نیز تغییر می‌دهند. ما قبلاً شاهد بودیم که عناصری از نیروهای ذخیره نظامی اسرائیل با

اپوزیسیون نتانياهو مرتبط شده و تهديد کرده بودند که در صورت تصویب «کودتای قضایی» نتانياهو علیه دادگاه عالی اسراییل، وظایف خود در ارتش را تحریم خواهند کرد.

اطمینان از ارتش قوی اسراییل، چه قبل از تأسیس دولت و چه پس از ۱۹۴۸، جزء اساسی حمایت غرب از صهیونیسم بود. بنابراین چنین رویدادهایی قابل توجه است. غرب خواهان ایجاد یک کشور اسپارتنی بود که بتواند تمام کشورهای منطقه را شکست دهد. غرب «برتری کیفی نظامی» اسراییل را نسبت به دیگر قدرت‌های خاورمیانه تضمین می‌کرد، زیرا فاقد متحدان قابل اعتماد و باثبات در منطقه بود. ناسیونالیسم عربی، یا دمکراسی، مشکلات بزرگی را برای منافع غرب در منطقه ایجاد می‌کرد، بنابراین ایالات متحد و قدرت‌های اروپایی ترجیح دادند با بی‌نظم نگه داشتن منطقه تحت حاکمیت دیکتاتورها و نگاه مراقب و ناظر نگهبان شب اسراییلی نفوذ خود را حفظ کنند.

خواهیم دید که چگونه مقاومت فلسطین رشد می‌کند و آیا می‌تواند مستقیم یا غیرمستقیم راه‌هایی برای تشدید و تعمیق شکاف‌های اجتماعی و سیاسی در داخل جامعه اسراییل بیابد که لزوماً برای ارتش اسراییل نیز پیامدهایی داشته باشد؟ این جایی است که اپوزیسیون فلسطینی به سمت آن حرکت می‌کنند. اگرچه پتانسیل ارتباط با کارزارهای منطقه‌ای و بین‌المللی گسترده‌تر وجود دارد، اما در حال حاضر این امر به واقع از اولویت برخوردار نیست. سازمان‌دهی مقاومت تحت اشغال به اندازه‌ی کافی سخت است و مناطق دیگر جهان آشکارا در حال گذارهای عمده هستند و فاقد سازمان‌دهی، بنابراین بدیهی نیست که با چه کسی یا چه چیزی و در کجا می‌توان در ارتباط قرار گرفت.

اکثر تشکل‌های سیاسی و سازمان‌های مقاومت واقعی در مناطق اشغال، دغدغه‌ی این موضوع را دارند که فلسطینی‌ها بتوانند در سرزمین خود و درون جوامع خودآگاه، سازمان‌یافته و سیاست‌ورزشان باقی بمانند. آن‌ها بر ایجاد منابع لازم برای مقاومت در برابر شهرک‌نشینان و ارتش معطوف هستند، بدون این که بحران را به سطحی برسانند که اخراج دسته‌جمعی ممکن شود. حتی می‌توانم بگویم که سازمان آزادی‌بخش فلسطین نیز در این پروژه سرمایه‌گذاری می‌کند. هر چند راهش برای این کار بغرنج و پرتلاطم است و مستلزم تسلط بر تصمیم‌گیری و بودجه است تا در قدرت باقی بماند.

با توجه به همه‌ی این عوامل، احتمالاً وحدت مبارزه در شکاف‌های جامعه‌ی فلسطین فقط در زیر میز اتفاق می‌افتد و نه به شکل آشکار، زیرا پویش‌های ساختاری بزرگ‌تری که فلسطینی‌ها را از هم جدا و تکه‌تکه می‌کند، هنوز بسیار فراگیر است و به‌ندرت فرصت‌هایی برای مبارزه‌ی جمعی علیه دشمن مشترک ما وجود دارد. مردم نیز اغلب احساس می‌کنند که پیش روی حاصل نمی‌شود و اسراییل به دلیل این واقعیت که قدرت استعماری است، جلوتر است.

با این وجود، این نکته نیز قابل توجه است که بحران سیاسی در داخل اسرائیل تأثیر فرسایشی بزرگی بر جامعه‌ی اسرائیل دارد و احساس هویت ملی یک‌پارچه را از بین می‌برد. حدود ۲۸ درصد از جمعیت یهودی اسرائیل به مهاجرت فکر می‌کنند. بخش بزرگی از تسلط اسرائیل بر فلسطینی‌ها و به‌طور کلی بر اعراب به تفوق هوایی آن مربوط می‌شود. با این حال، اخیراً شاهد بودیم که خلبانان اسرائیلی در مورد توقف خدمت خود در ارتش صحبت می‌کردند. خلبانان عمدتاً از بخش ممتاز جمعیت اشکنازی هستند. بنابراین، ابعاد کشمکش سیاسی و قومیتی در میان یهودیان اسرائیلی به ارتش، از جمله به مهمترین عناصر استراتژیک آن، ضربه می‌زند.

اگر روندها در یک دوره‌ی طولانی‌تر ادامه داشته باشد، ممکن است شاهد مهاجرت گسترده یهودیان از اسرائیل و تضعیف اقتصاد آن از جنبه‌های خاص باشیم. از جمله کاهش سرمایه‌گذاری بین‌المللی و تایید مداوم وضعیت آشفته‌ی اسرائیل در صحنه‌ی جهانی. در حال حاضر صحبت‌هایی در مورد انتقال پول‌های بخش فناوری پیشرفته به خارج از اسرائیل نیز وجود دارد، اگرچه بخش بزرگی از این تصمیم‌گیری به پویش‌های جهانی سرمایه‌داری نیز بستگی دارد. هم‌چنین مسائل زیادی به نحوه‌ی برخورد جامعه‌ی بین‌المللی با اسرائیل مربوط است. با تغییر روابط بین‌الملل در «دوران جنگ سرد جدید» پس از بحران مالی ۲۰۰۷ و همه‌گیری کووید-۱۹، باید دید که تصویر اسرائیل-فلسطین چگونه نظم می‌گیرد. در این رابطه هم نشانه‌های امیدبخش وجود دارد و هم نومیدکننده.

ما موظف هستیم که شرایط خطرات اضطراری را برجسته کنیم. این یک نمایش ترسناک واقعی است. شما عناصر بسیار خشن، نژادپرست و فاشیست را بر سر کار دارید که احساس می‌کنند حق با آن‌ها است. آن‌ها از قضا تحت تأثیر میراث تاریخی روند اسلو و هم‌چنین ماشین نظامی و افسرانی هستند که بر آن نظارت داشته‌اند و امروزه بیش‌تر ناظر بر روند اصلی تعامل با فلسطینی‌ها هستند. در حال حاضر، این نیروهای اجتماعی مستقر، همراه با جامعه‌ی بین‌المللی، که در ۳۰ سال گذشته هزینه‌های توافق اسلو را پرداخت کرده‌اند، هم‌چنان روی پارادایم موجود به‌عنوان تنها راه‌حل برای معضلات خود سرمایه‌گذاری کرده‌اند. با این حال، مشکلاتی از هر طرف، هم در جامعه‌ی فلسطین و هم در جامعه‌ی اسرائیل، وجود دارد. تشکل‌های سیاسی نوظهور اسرائیل بر این باورند که جای‌گزین‌هایی برای اسلو وجود دارد و باید در نظر گرفته شود و به‌طور بالقوه از آن‌ها استفاده شود، از جمله اعلام آپارتاید برتری طلبانه یهودی‌محور و الحاق کامل مناطق اشغالی و پاک‌سازی قومی کسانی که مقاومت می‌کنند. ارتش هنوز موافق این امر نیست، متحدان سیاسی سنتی اسرائیل در ایالات متحد و سایر کشورهای غربی نیز موافق نیستند. نتانیاهو در تمامی مدت میانجی این تنش‌ها بوده و گرداننده‌ی خط سیاسی خودش است.

این یک وضعیت بسیار پیش‌بینی‌ناپذیر و بی‌ثبات است و بازی‌گران سیاسی که با فلسطین هم‌بستگی دارند، باید آن را درک کنند. با این همه، وضعیت کنونی فرصت‌های عمده‌ای را برای ایجاد شکل‌های جدیدی از آگاهی ایجاد می‌کند. کارزارهای هدف‌مند می‌توانند از وضعیت وحشتناک جاری بکاهند و الهام‌بخش مبارزه‌ی فلسطینی‌ها باشند. فعالان در غرب نیز باید سوالاتی را مطرح کنند که اختصاص پول مالیات غرب برای حفظ وضعیت موجود را به چالش بکشند، از جمله در رابطه با کمک‌های نظامی که برای حمایت از پروژه‌ی استعماری شهرک‌نشینی، نژادپرستی، هم‌جنس‌گراهراسی و برتری‌طلبی یهودی و پاک‌سازی قومی اختصاص داده می‌شود. با توجه به همه‌ی تهدیدهایی که برای صلح و رفاه جهانی با آن روبه‌رو هستیم، چنین تلاشی در دنیای امروز چگونه باید باشند؟

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از [Interview: Israel's crisis and the Palestinian resistance](#) که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

** توفیق حداد نویسنده و روزنامه‌نگار فلسطینی ساکن بیت‌المقدس است.

یادداشت‌ها

[۱]. [یگال آلون](#)، وزیر کار اسرائیل، بلافاصله پس از جنگ ۱۹۶۷ و تصرف کرانه باختری، نوار غزه و بلندی‌های جولان، طرحی را به کابینه اسرائیل ارائه کرد و پیشنهاد شهرک‌سازی و الحاق بخش‌های وسیعی از سرزمین‌های اشغالی فلسطین را داد.

[۲]. اسرائیل با تصرف سرزمین‌های اشغالی در جنگ ۱۹۶۷ میلیون‌ها فلسطینی را تحت‌سلطه‌ی مستقیم خود درآورد. این امر معضلی برای طبقه‌ی حاکم اسرائیل ایجاد کرد که در آن زمان عمدتاً از یهودیان اشکنازی تشکیل شده بود. رهبری اسرائیل ادعا کرد که «دموکراسی» بر این کشور حاکم است، حتی با وجودی که اسرائیل از طریق اخراج گسترده صدها هزار فلسطینی در ۱۹۴۸ ایجاد شده بود. آن‌ها ادعا می‌کنند که ادغام ساکنان فلسطینی باقی‌مانده در اسرائیل به‌عنوان شهروند در طول زمان به سکونت اکثریت فلسطینی و از بین رفتن «سرشت یهودی» دولت اسرائیل منجر خواهد شد.

[۳]. انتفاضه‌ی اول قیام مردمی علیه اشغال‌گری اسرائیل بود که در دسامبر ۱۹۸۷ در غزه آغاز شد و در سراسر مناطق اشغالی گسترش یافت.

[۴]. «باتوستان‌ها» مناطقی از آفریقای جنوبی در دوران آپارتاید بودند که ظاهراً سرزمین‌های خودمختار سیاه‌پوستان قلمداد می‌شدند.

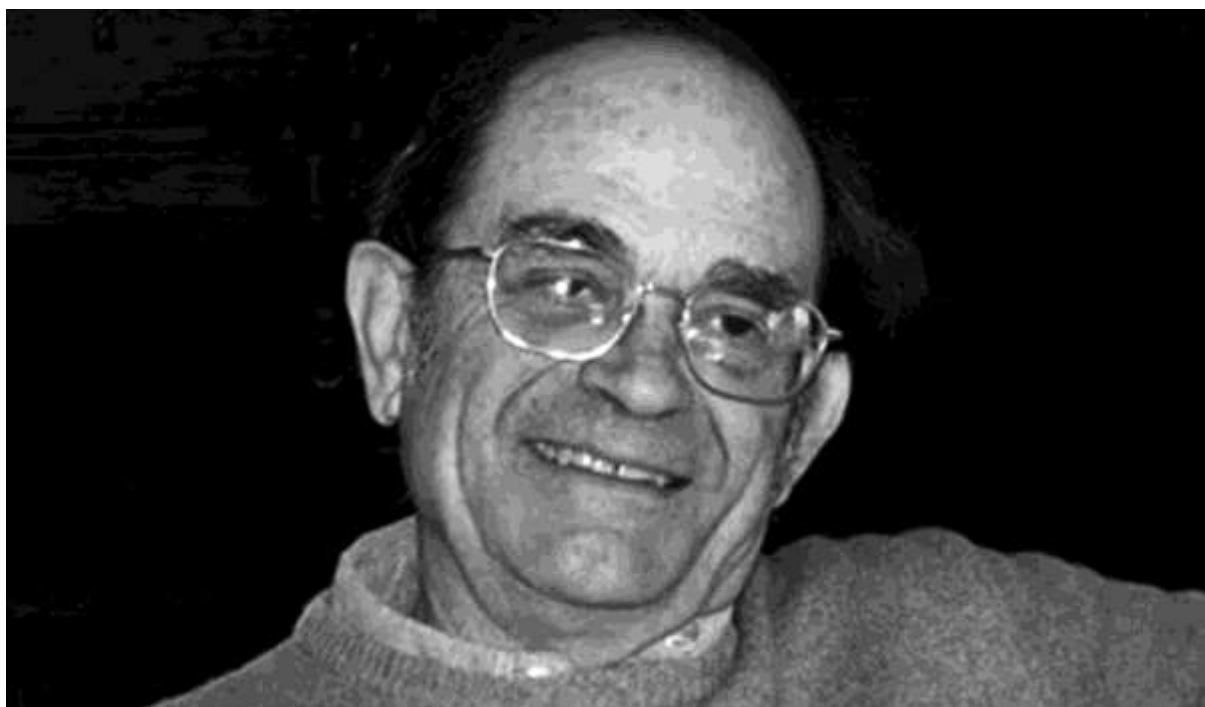
[۵]. یهودیان اشکنازی از نسل یهودیان اروپای مرکزی و شرقی هستند. یهودیان مزراحی از نسل جوامع یهودی خاورمیانه و یهودیان سفاردی نوادگان یهودیانی هستند که پس از اتمام فتح ایالات مسلمان شبه‌جزیره ایبری در قرن پانزدهم، توسط ولیعهد اسپانیا اخراج شدند.

[۶]. زندگی‌نامه‌ی رسمی اسموتریچ به نقش او به‌عنوان یکی از بنیان‌گذاران پروژه‌ی رگاویسم (Regavim) می‌بالد که حامی شهرک‌نشینان است و پرونده‌های قضایی را علیه ساخت‌وسازهای ظاهراً «غیرقانونی» فلسطینی‌ها در اسرائیل و کرانه باختری دنبال می‌کنند. هدف آن خلع‌ید از فلسطینی‌ها است. از جمله هدف‌های اخیر آن، مدرسه‌ی ابتدایی در جبهه‌الذیب در کرانه‌ی باختری بود که مقامات اسرائیلی آن را در مه ۲۰۲۳ تخریب کردند. به این لینک بنگرید.

[۷]. شیخ جراح محله‌ای فلسطینی در اورشلیم است که خانواده‌های فلسطینی آن دهه‌ها با آزار و اذیت و تلاش برای بیرون راندن‌شان توسط شهرک‌نشینان اسرائیلی مواجه بوده‌اند. در ۲۰۲۱، تظاهرات فلسطینی‌ها علیه تلاش برای اخراج هشت خانواده فلسطینی باعث اعتصاب عمومی و بسیج گسترده در سراسر فلسطین تاریخی شد. برای توضیح، به مقاله آن الکساندر در سوسیالیسم بین‌المللی ۱۷۳ با این لینک بنگرید.

[۸]. اصطلاح «فلسطین ۱۹۴۸» به بخشی از فلسطین تاریخی اطلاق می‌شود که اکنون در مرزهای رسمی کشور اسرائیل است.

<https://wp.me/p9vUft-3KV>: «نقد» لینک مقاله در سایت



پکن بین اسمیت و مارکس

۸ نوامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: لوچا پرادلا

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

توضیح نقد: با انتشار این مقاله، دومین بخش از پروژه‌ی امپریالیسم به پایان می‌رسد که معطوف به بررسی نظرات جووانی آریگی، به‌ویژه کتابش *آدام اسمیت در پکن* و منتقدان آن بود. در مقالات بخش بعدی آرا و نظرات دیوید هاروی، به‌ویژه کتابش *امپریالیسم نوین* و منتقدان آن بررسی می‌شود.

*

چکیده: [۱] جووانی آریگی در *آدام اسمیت در پکن* می‌کوشد تا پیامدهای احتمالی رشد چین را از طریق بازخوانی آثار آدام اسمیت و نقد مارکس ترسیم کند. مقاله‌ی حاضر محدودیت‌های این مطالعه را تحلیل و روشن می‌کند، مطالعه‌ای که آریگی برای پیش‌بینی خود درباره‌ی رشد صلح‌آمیز احتمالی در همکاری میان کشورهای مختلف درون بازار جهانی به آن متکی است. این مقاله هم‌چنین درصدد است تا

آن چه را که باعث می‌شود اثر مارکس برای درک مرحله‌ی کنونی جهانی شدن سرمایه‌داری، همراه با افزایش استثمار از نیروی کار جهانی شده و رقابت بین‌المللی به‌هنگام باشد مشخص کند.

جاذبه‌ی اصلی کتاب *آدام اسمیت در پکن* جوانی آریگی در موضوع‌های معاصر نهفته است که این کتاب در مرکز تحلیل خود قرار می‌دهد، و نیز موضع تأییدآمیزش در قبال نیاز به اتخاذ دیدگاهی جهانی برای درک تحولات اجتماعی جاری و انتقال احتمالی هژمونی از ایالات متحد آمریکا به چین، کشوری که بعد از بیش از یک سده افول، بار دیگر در مرکز اقتصاد جهانی قرار گرفته است. به گفته‌ی آریگی، بحران عراق ناشی از مقاومت مردم عراق احتمالاً بحران پایانی هژمونی ایالات متحد را آغاز کرده و اولین و تنها قرن آمریکایی — «قرن طولانی بیستم» — را به پایان خواهد رساند. چنین دگرگونی‌های دوران‌سازی رویکرد اروپایی‌محور علوم اجتماعی را تضعیف می‌کنند و پرسش‌هایی اساسی درباره‌ی آینده‌ی بشریت پیش می‌کشند. نتیجه چه خواهد بود؟ تشدید رقابت بین‌المللی و جنگ یا رشد مسالمت‌آمیز و هم‌یارانه؟ آریگی به سمت فرضیه‌ی دوم گرایش دارد: تز زیربنایی کتابش این است که

«شکست پروژه‌ی قرن آمریکایی جدید و موفقیت توسعه‌ی اقتصادی چین^۱ تحقق دیدگاه اسمیت درباره‌ی جامعه بازار جهانی مبتنی بر برابری بیش‌تر در میان تمدن‌های جهان را بیش از هر زمان دیگری در دو سده و نیم پس از انتشار *ثروت ملل* محتمل ساخته است.» [۲]

بر اساس این دیدگاه، نظریه‌های اسمیت برای تفسیر مرحله‌ی تاریخی کنونی و تحولات احتمالی آن مفیدتر از نظریه‌های مارکس تلقی می‌شوند. هدف این مقاله تبیین مبانی نظری مفروض آریگی و تحلیل بازسازی نظری و تاریخی او از آثار اسمیت و مارکس است.

«رشد با فضیلت» چین

چین را به‌واقع باید کشوری دید که به مرکز اقتصاد جهانی **بازگشته است**. یادآوری این موضوع ارزشمند است که این کشور دست‌کم تا ۱۸۲۰ یکی از اقتصادهای اصلی در جهان بود، زمانی که در نتیجه‌ی واردات فزاینده‌ی تریاک، تراز تجاری به نفع بریتانیای کبیر تغییر کرد؛ بریتانیا از دارایی‌های استعماری خود در هند برای تولید و صدور غیرقانونی مواد مخدر به «امپراتوری آسمانی» استفاده کرد که اثرات مخربی بر جمعیت داشت و با خالی کردن نقره در گردش آن، یک بحران مالی در چین ایجاد کرد. [۳] هنگامی که مقام‌های چینی کوشیدند مداخله کنند، بریتانیا با قایق‌های توپدارش پاسخ داد. جنگ‌های تریاک تغییری کیفی در نفوذ غرب به چین را نشان داد که متعاقباً مورد تهاجم نظامی آشکار قرار گرفت، ابتدا فقط از سوی بریتانیا،

و سپس با همکاری رقابتی بعدی قدرت‌های اروپایی، ایالات متحد و ژاپن. این حملات نظامی و اقتصادی — با تحمیل «معاهدات نابرابر»، «امتیازات» سرزمینی و غرامت‌های جنگی هنگفتی که از طریق بدهکار کردن امپراتوری چین پرداخت شد و متعاقباً نفوذ سرمایه‌های غربی — منجر شد به فقیر شدن تدریجی جمعیت [۴]، و آن‌چه چینی‌ها «قرن تحقیرها» می‌نامند.

یکی از شایستگی‌های بازسازی آریگی تأکید آن بر این واقعیت است که رشد کنونی چین متکی بر «شالوده‌های انقلابی» است: او استدلال می‌کند که بیداری مجدد فوق‌العاده‌ای که انقلاب مردمی و ضداستعماری ۱۹۴۹ به وجود آورد که به «قرن تحقیرها» پایان داد و — در نتیجه اصلاحات ارضی و هم‌چنین ایجاد زیرساخت‌ها، نظام‌های خدمات بهداشتی و آموزش و پرورش — پایه‌های توسعه‌ی کنونی آن را ایجاد کرد. علاوه بر داده‌های ارائه‌شده از سوی آریگی، لازم است در نظر داشته باشیم که در سی سال اول جمهوری خلق چین، تولید ناخالص ملی بیش از سه برابر شد، محصول سرانه واقعی بیش از ۸۰ درصد رشد داشت و بارآوری ۶۰ درصد افزایش یافت. ساختار اقتصادی جامعه چین عمیقاً دگرگون شد و در ۱۹۷۸ سهم صنعت در تولید ناخالص ملی از کشاورزی فراتر رفت. [۵] این‌ها پایه‌های اصلاحات دنگ و جانشینانش بودند. آریگی آن‌چه را که موضوع **بحث برانگیز** می‌نامد عمیقاً در نظر نمی‌گیرد یعنی این که «آیا اصلاحات دنگ این دستاوردها را تثبیت کرده است یا تضعیف» [۶]، اما می‌گوید آن‌ها شکل‌های «انباشت اولیه» خاص اروپای غربی را به وجود نیاورده‌اند، به ویژه به دلیل نقشی که شرکت‌های شهر و روستا (TVEs) ایفا کردند. اگرچه آریگی اعتراف می‌کند که اصلاحات انجام‌شده از سوی دنگ و جانشینانش شکل‌هایی از «انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت» ایجاد کرده و نابرابری‌ها و نارضایتی‌های اجتماعی را تعمیق بخشیده، بر این واقعیت تأکید می‌کند که این اصلاحات هم‌هنگام نرخ باسوادی و درآمد سرانه را افزایش داده‌اند و انگیزه‌ای برای توسعه‌ی اقتصادی فراهم آورد که چین را به «لوکوموتیو آسیای شرقی» و یکی از کشورهای اصلی تجاری جهان تبدیل کرده است. [۷] از نظر آریگی، این امر آن را به **یک مرکز بالقوه بدیل در اقتصاد و سیاست جهانی** تبدیل کرده است و به آن اجازه می‌دهد تا رهبری اتحاد جدید و حتی محکم‌تر باندونگ را در اختیار بگیرد. نفوذ آن در کشورهای جنوبی — از هند تا ایران، و از آفریقا تا آمریکای جنوبی (جایی که سرمایه‌گذاری را بدون تحمیل شرایط اخاذی وام‌های غربی و کمک‌های توسعه‌ای ترویج می‌کند) — و هم‌چنین در اروپا افزایش یافته است. به گفته‌ی آریگی، چیزی نه کم‌تر از **یک چرخش** در روابط بین دولت‌های شمال و جنوب جهان رخ می‌دهد که این دومی شروع به پرداخت بدهی‌های خود می‌کند و کشورهای تولیدکننده‌ی نفت مازاد خود را به سمت آن‌ها هدایت می‌کنند. علاوه بر این، چین با بهره‌برداری از رقابت‌پذیری اقتصاد خود، برای آزادسازی و «جهانی‌سازی» واقعی تجارت بین‌المللی تلاش می‌کند. به نظر آریگی، جهانی‌سازی لزوماً منفی نیست: اتحاد جدید باندونگ به

رهبری چین می‌تواند بازار جهانی را به وسیله‌ای برای ایجاد توازن مجدد روابط قدرت بین شمال و جنوب جهانی تبدیل کند و در نهایت حتی ممکن است «مشترک‌المنافع تمدن‌ها» را ایجاد کند: ابداع یک فرمول نظری تا ما را به آدام اسمیت بازگرداند.

«تفاوت» آسیا

اگرچه قدرت‌های رو به زوال تاریخاً همیشه به جنگ به‌عنوان ابزاری برای حفظ هژمونی خود متوسل شده‌اند (و هنوز متوسل می‌شوند)، آریگی استدلال می‌کند که تمرکز بر گزینه‌های منحصراً رقابتی و غیرجمعی هنگام بررسی روابط بین قدرت‌های مسلط و نوظهور امروزی اشتباه است. عصر کنونی با «تفاوت آسیا» و **چالش یک خیزش مسالمت آمیز** که آسیا آن را نمایندگی می‌کند متمایز می‌شود. به عقیده‌ی آریگی، تجربه‌ی تاریخی نظام دولتی آسیای شرقی اساساً با تجربه‌ی نظام دولتی غرب متفاوت است: دولت قبل از غرب در شرق پدید آمد و ماهیت «درون‌گرایانه» داشت. امپراتوری چین با توان‌گرسازی خصوصی مخالف بود و سرمایه‌داران (تجاری) یک گروه اجتماعی زیردست در نظر گرفته می‌شدند، به همین دلیل است که آریگی ادعا می‌کند چین یک اقتصاد بازار غیرسرمایه‌داری داشت. او می‌گوید که دقیقاً سیاست‌های درون‌گرایی چین در چین و توکوگاوا در ژاپن منجر به کاهش شدید تجارت بین کشورهای آسیایی از آغاز سده‌ی هجدهم شد. خلاء بعدی در سراسر کشورهای آسیایی مجاور دریا با شرکت‌های تجاری اروپایی و بازرگانان آن‌ها و نیز به دلیل برتری نظامی آن‌ها پر شد.

در حالی که آریگی تمایل دارد انزوای چین را به «عوامل داخلی» و ماهیت «نظام دولتی» آن نسبت دهد و این را یکی از عواملی می‌داند که راه را برای توسعه‌طلبی اروپایی گشود، سایر نویسندگان (از جمله مارکس) آن را یک ویژگی ذاتی جامعه‌ی چین تلقی نکرده‌اند بلکه واکنشی از سوی سلسله چینگ (مانچو) به خصلت تهاجمی شرکت‌های تجاری اروپایی دانسته‌اند.^[۸] این سلسله بیش از هر چیز نگران این احتمال بود که خارجی‌ها به نارضایتی اجتماعی داخلی که زمینه‌ساز شورش‌های مزمن دهقانی بود، دامن بزنند، شورش‌هایی که خصیصه‌ی تاریخ چین بوده‌اند.^[۹] آریگی علاوه بر جداسازی سیاست‌های امپراتوری از بافتار بین‌المللی‌شان، ماهیت روابط اجتماعی داخلی کشور را نیز بررسی نمی‌کند و صرفاً به تحلیل چین آن‌گونه که در صفحات کتاب **ثروت ملل** آمده اشاره می‌کند.

اثر اصلی آدام اسمیت در ۱۷۷۶ منتشر شد، در طلوع انقلاب صنعتی و در زمانی که اقتصاد چین هنوز آنقدر رونق داشت که اسمیت با مایه‌هایی از اغراق اعلام کرد که «چین کشوری بسیار ثروتمندتر از هر بخش دیگر اروپاست».^[۱۰] بریتانیا با کمک‌گرفتن از بهره‌کشی استعماری‌اش از آمریکا، تجارت خود را با چین در خلال سده‌ی هجدهم پیوسته رشد داد.^[۱۱] علاوه بر این، در اواسط قرن شاهد تغییر عمیقی در حضور

بریتانیا در آسیا بودیم: کمپانی هند شرقی بنگال را فتح کرده بود و امکان نفوذ تدریجی بریتانیا به شبه‌قاره هند و از آنجا به کل آسیا در طول قرن بعدی را ایجاد کرد. سیاست خارجی بریتانیا در قرن هجدهم به‌طور نظام‌مندی تهاجمی بود زیرا هدف آن به دست آوردن انحصار واقعی بر مستعمرات استراتژیک خارج از کشور بود. گسترش تجارت استعماری بسیار زیاد بود و از ۱۵ درصد کل تجارت در ۱۷۰۰ به یک سوم در ۱۷۷۵ [۱۲] — سال قبل از انتشار **ثروت ملل** — افزایش یافت.

اسمیت اقتصاد چین را اقتصاد «طبیعی» می‌نامید زیرا بر کشاورزی و تجارت داخلی بنا شده بود. او به اتحاد بنیادی کشاورزی و صنعت داخلی چین (که در منابع او مانند برنیه نیز مستند شده است) اشاره‌ای نکرد، اتحادی که ویژگی اصلی آن کشور بود، به ویژه در مقایسه با بریتانیای کبیر که این دو فعالیت به تدریج از هم جدا و به‌طور فزاینده‌ای تخصصی می‌شدند. به نظر اسمیت، اگر قانون محدودیت‌های غیرضروری (و در نتیجه غیرطبیعی؟) اعمال نمی‌کرد — که اسمیت نهادهای چینی را مسئول آن می‌دانست — رشد بخش کشاورزی شرایطی را برای توسعه خود به خود و هماهنگ تجارت و تولید خارجی ایجاد می‌کرد. این مسیر «طبیعی» توسعه می‌بود، و دقیقاً برعکس مسیری که اروپا دنبال کرد که «غیرطبیعی» بود، زیرا این مسیر مبتنی بر تجارت و تولید بود. اگرچه رویکرد اسمیت در تلاش برای تحلیل عملکرد داخلی اقتصاد چین منحصر به فرد بود، اما رویکرد اسمیت چندان متفاوت از رویکرد هم‌عصرهای اروپایی‌اش نبود [۱۳] که گرایش داشتند آسیا و اروپا را با اهداف رفرمیستی و اخلاقی در مقابل هم قرار دهند و این بار به نفع تجارت آزاد. این معیار به وضوح به منافع تولیدکنندگان بریتانیایی که به دنبال بازارهای بزرگ‌تر بودند پاسخ می‌داد — هر چند اسمیت ممکن است آن‌ها را «غیرطبیعی» بداند. [۱۴]

به علاوه، مطالعه‌ی دقیق **ثروت ملل** روشن می‌کند که اسمیت تحلیلی نظام‌مند از اقتصاد پیش‌سرمایه‌داری چین ارائه نکرده است. مسلماً درست است که او منابع پیروان اروپایی عصر روشنگری را مورد انتقاد و تمسخر قرار می‌داد، زیرا آن‌ها بر اساس گزارش‌های شاهدان عینی، «سیاحانی ناتوان و مبهوت، و اغلب توسط مبلغانی احمق و دروغگو»، به رشته‌ی تحریر درآمده بودند؛ [۱۵] اما، اگر آریگی بیش‌تر مطالعه می‌کرد، باید به این نکته نیز اشاره می‌کرد که اسمیت توصیفات گنجیده در خاطرات سیاحان برنیه را موجه‌تر می‌دانست. و برنیه یکی از مدافعان اصلی تز «استبداد شرقی» بود. [۱۶] اسمیت در قطعات دیگر تصویری از چین ارائه می‌دهد که با تصویر خوش‌بینانه‌ای که در بالا ذکر شد بسیار متفاوت است، با این استدلال که اگرچه این کشور مدت‌های مدیدی یکی از ثروتمندترین و حاصل‌خیزترین کشورهای جهان بوده است، اما از آن زمان راکد شده و دستمزدها پایین بوده است:

«فقر رده‌های پایین مردم در چین بسیار بیش‌تر از گداترین کشورهای اروپایی است. مجاور کانتون، صدها و معمولاً می‌گویند هزاران، خانواده هستند که روی زمین زندگی نمی‌کنند، بلکه دائماً در قایق‌های ماهی‌گیری کوچک روی رودخانه‌ها و کانال‌ها زندگی می‌کنند. خوراکی که آن‌ها در آن‌جا پیدا می‌کنند به قدری اندک است که مشتاقند بدترین زباله‌هایی را که هر کشتی اروپایی به دریا می‌ریزد، صید کنند. از هر لاشه، مثلاً لاشه‌ی سگ یا گربه مرده، حتی اگر نیمه‌گندیده و بدبو باشد، همان قدر استقبال می‌کنند که مردم کشورهای دیگر از سالم‌ترین غذاها. ازدواج در چین نه برای سودجویی از کودکان، بلکه برای آزادی در نابود کردن آن‌ها تشویق می‌شود.» [۱۷]

آریگی با این جنبه‌های گزنده‌ی گزارش اسمیت مقابله نمی‌کند و تا آن‌جا پیش می‌رود که می‌گوید:

«توصیف‌های اسمیت از چین با اتهامات مونتسکیو، دیدرو و روسو که در نهایت باعث پیدایش مفهوم بدنام مارکس یعنی «شیوه‌ی تولید آسیایی» شد، فاصله‌ی زیادی دارد. با وجود این، آن‌ها به اندازه‌ی تصویرهای جناح چین‌دوست روشنگری اروپا که برجسته‌ترین آن‌ها لاینیتس، ولتر و کنه بودند، سرشار از تحسین نیست.» [۱۸]

پس از چنین ادعایی، منطقاً می‌توانیم انتظار اشاره‌ای به متون مارکس درباره‌ی شیوه‌ی تولید آسیایی داشته باشیم، اما چیزی از این دست وجود ندارد: آریگی خود را به برخی از بخش‌های **مانیفست کمونیست** (۱۸۴۸) محدود می‌کند. این یک خلأ جدی است، زیرا مارکس از ۱۸۵۰ به بعد، در مقالات آتشین خود علیه جنگ‌های تریاک، به‌طور مشخص شروع به نوشتن درباره‌ی چین کرد. از لحاظ منابع، لازم به تاکید است که اگرچه مارکس در ابتدا تحلیل برنیه از استبداد شرقی را معتبر می‌دانست، اما مطالعات بعدی و دقیق‌تر بحث مرتبط با مالکیت زمین، باعث شد تا مارکس حقیقت تعمیم برنیه درباره‌ی شرایط دولت «کبیر مغول تمام آسیا» را زیر سوال ببرد. [۱۹] مارکس در صورت‌بندی‌های خود از شیوه‌ی تولید آسیایی، که به نوبه‌ی خود مبتنی بر تحلیل او از روابط تولیدی در آسیا و تفاوت آن‌ها با روابط تولید سرمایه‌داری بود، از مقوله‌ی «استبداد شرقی» فراتر رفت. دفترهای منتشرشده او [۲۰] نیز نشان می‌دهد که او تا پایان عمر به مطالعه‌ی جوامع پیشاسرمایه‌داری از آسیا تا آمریکا و در خود اروپا ادامه داد و به دگرگونی‌های ناشی از گسترش تجارت و فتوحات استعماری توجه خاصی داشت. مارکس به مسئله‌ی منابع و مراجع بسیار توجه می‌کرد و از فقر داده‌های تجربی که نویسندگان بریتانیایی استدلال‌های خود را بر اساس آن‌ها استوار می‌کردند و اغلب توسط منافع استعماری دیکته می‌شدند، انتقاد می‌کرد. او هم‌چنین تمایل آن‌ها را به دیدن شکل‌های مختلف استبداد در نهادهای بدوی به‌عنوان ابزاری برای توجیه استبداد امپریالیسم بریتانیا محکوم کرد.

مارکس در فصلی از **گروندریسه** با عنوان «صورت‌های مقدم بر تولید سرمایه‌داری» شکل آسیایی را یک نظام اجتماعی توصیف کرد که در آن کارگران هنوز از زمین جدا نشده، وحدت کشاورزی و صنعت داخلی هنوز از هم گسیخته نبود، هیچ تضادی بین شهرها و روستا وجود نداشت و اقتصاد با سپهر جماعت‌ها یا روابط خانوادگی ادغام شده بود. حاکمیت به‌عنوان تجسم و پیش‌فرض وحدت کلی، مازاد محصول کشاورزی جماعت‌ها یا خانواده‌ها را از طریق مالیات تصاحب می‌کرد و می‌توانست از کار جمعی آن‌ها برای کارهای ساختمانی دولتی استفاده کند. از آنجایی که این اولین شکل اجتماعی آنتاگونیستی بود، اولین سازمان دولتی نیز به‌شمار می‌آمد. تجارت داخلی در این نوع جامعه اصولاً در میان دهقانان صورت می‌گرفت و نه با شهرها، [۲۱] و در جاهایی که امکان تجارت خارجی وجود داشت و حاکمیت در اختیار بود، توسعه یافت. سطح بالای بارآوری این شیوه‌ی تولید مانعی بر سر راه گسترش بازار صنایع اروپایی بود: هدف تجاوزه‌های استعماری این بود که قدرت دولت را برای خود تصاحب کنند، دقیقاً به‌منظور از بین بردن اتحاد اساسی بین کشاورزی و صنعت داخلی و وادار ساختن فعالیت‌های تولیدی به تخصص‌یافتن در یک سپهر اصلی، چنان‌که در هند اتفاق افتاد. به همین دلیل، این فصل از **گروندریسه** از «انباشت اولیه سرمایه» پیروی می‌کند. همان‌طور که کرادر به‌درستی تأکید می‌کند، [۲۲] مارکس در اینجا شکل‌های اجتماعی را به‌صورت مجزا توصیف نمی‌کند، بلکه بخشی جدایی‌ناپذیر از تحلیل فرآیند انباشت سرمایه‌داری می‌داند که شامل کنش و واکنشی مستمر با شکل‌های اجتماعی قبلی است که قصد دارند با از بین بردن پایه‌های «جماعت طبیعی» آن را تابع خود کنند.

آریگی در این اتهام خود به متون یا حتی تحولات افکار مارکس درباره‌ی آسیا توجهی نمی‌کند. این سکوتی است بسیار بلند در کتابی که ظاهراً دقیقاً به این موضوع اختصاص دارد. به نظر من، این امر ناشی از تمایل آریگی به غلبه بر رویکرد اساسی تحلیل مارکس است که مبتنی است بر روابط تولید و آن را شالوده‌های شکل‌های مشخصی می‌داند که سازمان سیاسی جوامع به خود می‌گیرند.

سرمایه‌داری، دولت و بازار

آریگی می‌گوید که خلاً اصلی مارکس، شکست او در بررسی نقش دولت در اقتصاد است. به همین دلیل است که ارزیابی مجدد سهم آدام اسمیت ضروری است که بر خلاف اقتصاد عامیانه نئولیبرالی [۲۳]

«وجود یک دولت قوی را مفروض می‌گیرد که شرایط را برای وجود بازار ایجاد و بازتولید کند؛ و از بازار به‌عنوان ابزار مؤثر دولت استفاده کند؛ عملکرد آن را تنظیم کند؛ و به‌طور فعال برای اصلاح یا مقابله با پیامدهای نامطلوب اجتماعی یا سیاسی آن مداخله کند.» [۲۴]

با این حال، آریگی به طور کامل به نوشته‌های سیاسی مارکس، یا آن صفحاتی از **سرمایه** که به کارکرد دولت می‌پردازد، نمی‌پردازد، و بنابراین مارکس شبه «نتولیبرال» را ارائه می‌کند، نه چندان متفاوت از یک روزنامه‌نگار «جاسازی شده» مانند توماس فریدمن. این نشان می‌دهد که خلأ واقعی به جای مارکس نزد آریگی نهفته است، و به نظر می‌رسد که دلایل آن به همان اندازه روشن است: با کنار گذاشتن واکاوی مارکس از روابط تولید، آریگی در موقعیتی نیست که واکاوی او را از دولت درک کند.

مارکس سرمایه را رابطه‌ای اجتماعی می‌بیند که مشخصه‌ی آن تضاد بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و کارگر است، رابطه‌ای که از نظر تاریخی فرآیندی آن را پدید آورد که تولیدکنندگان مستقیم را از وسایل تولید جدا می‌کرد. مارکس در فصل ۳۲ از جلد اول **سرمایه** نقش اساسی دولت را در ایجاد این رابطه، [۲۵] هم در سطح ملی و هم در سطح بین‌المللی، از لحاظ سلب مالکیت از زمین‌های دهقانی، منضبط ساختن پرولتاریا و حمایت از تولید، و نیز از نظر «انباشت» سرمایه‌های عظیم تجاری و ربایی (به دست آمده از غارت، چپاول و تسخیر مردمان مستعمره) که باعث ایجاد سرمایه‌ی صنعتی شد، بررسی می‌کند. این توصیف تاریخی به شدت با تشخیص ابزار مستمری که سرمایه برای «تضمین» بازتولید گسترده‌اش استفاده می‌کند، مرتبط است، چنان‌چه آریگی هم به نظر می‌رسد گاهی این دیدگاه را تصدیق می‌کند، اگرچه فقط به بدهی ملی و نظام اعتباری اشاره می‌کند. آریگی هم‌چنین نقش دولت را در کشمکش طبقاتی یا رقابت بین دولتی یا نظام استعماری یا حمایتی در نظر نمی‌گیرد که همه‌ی این‌ها عناصر اساسی در هر بحثی درباره‌ی نکته اصلی نظری هستند یعنی روابط بین سرمایه‌داری، دولت و بازار جهانی.

آدام اسمیت سرمایه‌داری را شیوه‌ی تولید هماهنگی می‌دید که به‌طور انباشتی و خودجوش از فعالیت‌های انگلیسی‌های مقتصد و زحمتکش سر برآورده است و سیر خودتنظیمی‌اش به صلح و بهبود کلی در شرایط زندگی کل بشریت منجر می‌شود. بازار جهانی متشکل از مجموع کشورهای بالقوه برابر و مستقلی است که می‌توانند از نظر صنعتی در چارچوب رقابت کامل و متعادل توسعه یابند، و رشد انباشتی آن‌ها به همه‌ی کشورها اجازه می‌دهد تا از تولید کشاورزی به تولید صنعتی گذر کنند و در نتیجه ثروت ملی خود را افزایش دهند. اگرچه درست است که اسمیت در برخی از بخش‌های کتابش اظهار داشت که تقسیم فنی بیش‌تر کار مستلزم گسترش هم‌زمان بازار خارجی است و مزایایی را برشمرد که اروپا (به‌ویژه بریتانیای کبیر) به‌طور تاریخی از فتوحات استعماری خود به‌دست آورده بود؛ اما او هم‌چنین اظهار کرد که این فرآیندها بر اساس ضرورت یا حتی یک فایده‌ی «مطلق» انجام نشده است. برعکس، تأسیس مستعمرات و نظام سوداگری مضراتی را به همراه داشت که او اصول اساسی‌شان را «حماقت» و «بی‌عدالتی» نامید. [۲۶]

مارکس در فصلی از **سرمایه** پیرامون تولید اشاره کرد که اسمیت آثار زیان‌بار تقسیم کار بر کارگران محکوم کرده بود — اما فقط در آخرین بخش کتابش — همان تقسیم کاری که در ابتدا از آن به‌عنوان

منبع رفاه عمومی یاد می‌کرد و آموزش عمومی را برای آن‌ها توصیه می‌کرد، اما «با احتیاط، و در دوزه‌های هومیوپاتی.» [۲۷] چیزی که اسمیت روشن نکرد، هدف نهفته‌ی تقسیم کار — کاهش ارزش نیروی کار — بود که گسترش آن را در تولید و جامعه ضروری می‌کند. از نظر مارکس، در شکل خاص سرمایه‌داری‌اش، «مانوفاکتور فقط یک روش خاص برای ایجاد ارزش اضافی نسبی یا افزایش خودگستری سرمایه به هزینه‌ی کارگر است که معمولاً ثروت اجتماعی، «ثروت ملل» و غیره نامیده می‌شود.» [۲۸] توسعه‌ی تولید مستلزم درجه‌ی معینی از تقسیم کار اجتماعی در وهله‌ی اول بین شهر و روستاست که به نوبه‌ی خود آن را عمیق‌تر می‌کند و گسترش می‌دهد. علاوه بر این، این امر نه خود به خود اتفاق می‌افتد، نه در شرایط «بازار آزاد» امکان‌پذیر خواهد بود، بلکه نیازمند حمایت دولت از طریق حمایت‌گرایی است که تأثیر آن با نظام استعماری تقویت می‌شود و ریشه‌کن کردن هر نوع صنعت را در کشورهای وابسته به زور ممکن می‌سازد و بدین‌سان آن‌ها را وادار به تخصص در تولید مواد خام و خرید کالاهای تولیدی می‌کند.

اگرچه اثر اسمیت شامل ارجاع‌های تاریخی متعددی به این فرآیندها بود، نظریه‌ی اقتصادی او بر این فرض غیرواقعی و ضدتاریخی مبتنی بود که استعمار و گسترش اجباری بازار جهانی نمایانگر مرحله‌ای اتفاقی از سرمایه‌داری است که توسعه‌ی آن در یک نظام ملی بسته امکان‌پذیر است. اسمیت، و متعاقباً (و حتی با قطعیت بیش‌تر) ریکاردو و سه، هم‌چنین ادعا کردند که تمام سرمایه‌ی یک کشور می‌تواند به نحو مطلوبی در داخل مورد استفاده قرار گیرد و بحران‌ها ساختاری نیستند، زیرا انباشت منجر به اشتغال و افزایش متناظر در تقاضای کل جامعه می‌شود. مارکس اظهار داشت که اگرچه اسمیت از این تز دفاع کرده بود، اما با غریزه‌ی هوشمند متعارف خود — بر اساس توصیف توسعه‌ی ساده از بازار داخلی به بازار خارجی که سرریز تولید نسبی در بازار اول مسبب آن است — تز یادشده را عملاً انکار کرد. [۲۹] اما **نظریه‌ی** اسمیت نمی‌تواند این عناصر را به لحاظ ساختاری در نظر بگیرد و با تاریخ واقعی — که آکنده از خشونت، تسخیر و انقیاد است — در تعارض است، تا آن‌جا که منافع سرمایه‌داری رو به توسعه‌ی بریتانیا را بیان می‌کند که او فقط می‌تواند با پنهان کردن سرشت استثماری‌اش آن را هماهنگ، صلح‌آمیز و قانونمند توصیف کند و توسل آن را به خشونت مستقیم یک استثنا نشان دهد. [۳۰] به همین دلیل است که در اوج فرایند حصارکشی و هنگامی که بریتانیا قصد دگرگون کردن دنیا و تبدیل آن به انبار مواد خام و بازارهایی برای کالاهای ساخته‌اش بود، آدام اسمیت هم شرایط کار مزدی جدانشده از زمین و هم اقتصاد چین را «طبیعی» توصیف کرد — دیدگاهی که مبتنی بر طبیعی‌سازی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و به‌ویژه بازتاب منافع نظامی معین یعنی نظام بریتانیای کبیر بود.

اگر اثر اصلی اسمیت را بخوانیم این ملاحظات تأیید می‌شود: «جامعه‌ی مشترک‌المنافع ملل» که در پایان کتاب به‌عنوان «آرمان‌شهر جدید» توصیف شده است، [۳۱] نه به همه دولت‌های جهان، بلکه فقط به

مستعمرات بریتانیا و «سرزمین مادری» تعمیم داده شد. هدف آن یافتن راه‌حلی بدیل برای جدایی قریب‌الوقوع مستعمرات «شورشی» آمریکا و نیز کاهش بدهی ملی و هزینه‌های امپراتوری بود. با این حال، آدام اسمیت مخالف حفظ استحکامات تجاری بریتانیا در آفریقا یا تصاحب سرزمینی فزاینده‌ی آن در آسیا نبود، اما امیدوار بود که مدیریت آن‌ها به دولت سپرده شود، زیرا برخلاف شرکت‌های تجاری، «واقعاً به رونق آن امپراتوری علاقه داشت.» او در ادامه استدلال کرد که:

«دست‌یافته‌های سرزمینی کمپانی هند شرقی، حق بی‌چون‌وچرای تاج و تخت، یعنی دولت و مردم بریتانیای کبیر، ممکن است منبع درآمد فراخ‌تر دیگری در مقایسه با همه‌ی مواردی باشد که ذکر شده است. این کشورها حاصل خیزتر و گسترده‌تر نشان داده می‌شوند. و به نسبت وسعت‌شان، بسیار ثروت‌مندتر و پرجمعیت‌تر از بریتانیای کبیراند.» [۳۲]

بنابراین اتحادیه‌ای که اسمیت آرزو داشت و آریگی اکنون آن را دوباره به‌عنوان منادی صلح و رفاه جهانی مطرح می‌کند، هرگز منافع عالی سرمایه‌ی بریتانیایی، رقابت بین‌المللی و امپراتوری را زیر سوال نبرد.

به همین دلایل، اسمیت با ائتلاف‌های «پرچارو جنجال» کارگران مخالف بود که به نظر او، خشونت و گاهی «حمایت» آن به ندرت نتایج مثبتی برایشان به ارمغان می‌آورد: کارگران بهتر است منتظر افزایش دستمزدها باشند که «طبیعتاً» بیش‌تر از ثروت ملی ایجاد می‌شوند. [۳۳] با این حال، تاریخ از این‌تر (که در سده‌ی بیستم از سوی اقتصاددانانی مانند جی. ام. کینز به شکل‌های مشابه تکرار شد و به گفته‌ی او بهبود شرایط کاری و زمان آزاد بیش‌تر به رشد اقتصادی بستگی دارد) پشتیبانی نمی‌کند. مطالعات مختلف نشان داده‌اند که کاهش (واقعی) ساعات کار ناشی از افزایش باروری نیست، بلکه کارگران از طریق مبارزه سازمان‌یافته‌ی خود به آن دست یافته‌اند. دقیقاً به همین دلیل است که ائتلاف‌های کارگری از سده‌ی چهاردهم تا نوزدهم در انگلستان غیرقانونی شدند. تازه در ۱۸۷۱ بود که پارلمان بریتانیا اتحادیه‌های کارگری را به رسمیت شناخت، اما حتی پس از آن قانون دیگری را تصویب کرد که هم‌زمان روابط قبلی را به شکلی جدید دوباره برقرار می‌کرد. این مبارزات کارگران بود، و نه امتیازی از بالا، که پارلمان بریتانیا را مجبور به اصلاح قانون کرد. [۳۵] به همین منوال، مطالبات دسته‌جمعی طبقات کارگر در کشورهای صنعتی بود که به آن‌ها اجازه داد حقوق سیاسی و اجتماعی را در خلال سده‌ی بیستم به دست آورند (اگرچه این «فتوحات» هرگز قطعی نبوده‌اند، چنان‌که تفوق کنونی نئولیبرالیسم شاهدی بر این عدم قطعیت است)، همراه با عاملیت بخش‌های بزرگی از طبقات فرودست که به پیروزی انقلاب‌های ضداستعماری و متعاقب آن تحمیل سیاست‌های معطوف به بازتوزیع نتایج رشد اقتصادی ملی انجامید. آریگی در **آدام اسمیت در پکن**، درباره‌ی این جنبه‌های ثانویه پیرامون مداخله‌ی دولت در اقتصاد صحبت نمی‌کند، و حتی تا آنجا

پیش می‌رود که می‌گوید «توصیه اسمیت به قانونگذار تقریباً همیشه ناشی از همدلی با کارگران بود.» [۳۶] از این رو به نظر من، ارجاعات آریگی در این کتاب به اهمیت مبارزات کارگری و انقلاب‌های ضداستعماری کاملاً صوری و ظاهری است.

بین‌المللی شدن سرمایه و کار مزدی

اگرچه این کتاب شایستگی طرح مسئله‌ی رابطه‌ی بین سرمایه‌داری و توسعه‌طلبی را دارد (بنابراین بحث آریگی را با هاروی ادامه می‌دهد)، [۳۷] تفسیر مارکس را به تفصیل بررسی نمی‌کند. آریگی استدلال می‌کند که بین تحلیل «اقتصادی» جلد اول و فصل «انباشت بدوی» تناقضی وجود دارد. با این حال، در **سرمایه**، گسترش استعماری اروپا بسان فرآیندی دائمی و یک‌پارچه توصیف می‌شود:

«کشف طلا و نقره در آمریکا، براندازی، برده‌سازی و به‌گورسپاری بومیان آن قاره در معادن، آغاز تسخیر و چپاول هندوستان، تبدیل آفریقا به شکارگاهی برای شکار تجاری سیاهپوستان، همه مبشر سپیده‌دم سرخ‌فام عصر تولید سرمایه‌داری است. این روندهای سرشار از صلح‌وصفا والاترین فرازهای انباشت بدوی‌اند. درست به دنبال این اقدامات، جنگ تجاری کشورهای اروپایی اتفاق می‌افتد که سراسر جهان میدان نبردش است. این جنگ با روی گردانی هلند از اسپانیا آغاز می‌شود، در جنگ ضدژاکوبنی، انگلستان ابعادی غول‌آسا به خود می‌گیرد، و هنوز به‌صورت جنگ‌های تریاک علیه چین ادامه دارد و الی آخر.» [۳۸]

در مرحله‌ی صنعتی، میدان عمل سرمایه عمدتاً از طریق رقابت و هم‌چنین با توسل به مداخلات دولت و جنگ‌های استعماری گسترش یافت. تفاوت با دوره‌ی به اصطلاح مانوفاکتوری در این واقعیت نهفته است که برتری صنعتی در آن زمان مبتنی بر برتری تجاری بود، در حالی که در مرحله‌ی صنعتی برتری صنعتی متضمن برتری تجاری است. قدرت سرمایه دیگر به قدرت دولت بستگی ندارد، بلکه برعکس، قدرت دولت به قدرت سرمایه بستگی دارد.

در دهه‌های اول سده‌ی نوزدهم، انحصار صنعتی بالفعل بریتانیا منجر به زیر سوال بردن تدریجی نظام مرکانتلیستی شد که زیربنای توسعه‌ی آن [۳۹] و تقویت تلاش‌ها برای اعمال تدابیر تجارت آزاد بین‌المللی به نفع صادرات کالاهای صنعتی به شمار می‌رفت. گسترش تجارت به شدت با گسترش سرمایه مرتبط بود: اهمیت سرمایه‌گذاری‌های خارجی پس از پایان جنگ‌های ناپلئونی افزایش یافت و در ادامه «امپراتوری نامرئی» ای را تشکیل دادند که کل سیاره را پوشش می‌داد. [۴۰] و این همراه با توسعه‌ی حمل‌ونقل و ارتباطات، شرایط مناسبی را برای ماهیت بین‌المللی تولید سرمایه‌داری ایجاد کرد. [۴۱] کالاهای صنعتی به‌شدت رقابتی بریتانیا — با استفاده از تهاجم استعماری نیز — جای‌گزین محصولات کشورهای غیرصنعتی شدند که مجبور به تخصص‌یافتن در تولید مواد خام بودند، و این روند به تمرکز فعالیت‌های صنعتی در

بریتانیای کبیر انجامید که بر تبدیل شدن خود به تنها «مرکز صنعتی» در دنیای کشاورزی تکیه می‌کرد. از نظر مارکس، اگرچه فرآیند انباشت اولیه در هند، هر چند مخرب، «از سطح آن عمیق‌تر نفوذ نکرد» [۴۲]، فرآیند تمرکز تولید صنعتی در بریتانیا و از بین بردن تولید محلی «کل چارچوب جامعه‌ی هند» را در هم شکست و منجر شد تا او بگوید که «بعد از ۱۸۳۳، گسترش بازارهای آسیایی با «نابودی نژاد بشر» (انقراض عمده بافندگان دستی هندی) تحمیل شد» [۴۳]. گشایش بازار چین که به واسطه‌ی جنگ‌های تریاک رخ داد، سرمایه‌داران بریتانیایی و متحدان‌شان را امیدوار کرد که بتوانند آنچه را که در هند با گسترش بازارهای خارج از کشور انجام داده بودند، تکرار کنند و در نتیجه از بحران‌های ناشی از سرریز تولید و سوداگری بیش از حد اجتناب کنند. مارکس در مقالات خود دزدی و سلطه‌ی بریتانیا را که با حمایت پارلمان انجام می‌شد، محکوم می‌کرد، مانند روش‌های **لیبرالی** که برای حفاظت از منافع کارخانه‌داران منچستر استفاده می‌شد. اما انگلیسی‌ها نتوانستند چین را فتح کنند و قدرت دولت را به دست خود بگیرند و به همین دلیل نتوانستند اساس اقتصاد آن را زیر و رو کنند. مقاومت چین امیدهای آن‌ها را بر باد داد. [۴۴]

این توسعه‌طلبی در کار اصلی مارکس که «نظام ملی بسته» را تحلیل نمی‌کند، اما قلمرو انباشت سرمایه بریتانیا را کاملاً جهانی شده می‌بیند، جایگاهی ارگانیک دارد. [۴۵] این انتزاع از سنخ ایده‌آل وبری یا تجلی سرمایه‌داری ناب (و صلح‌آمیز) شومپیتر (همانطور که به نظر می‌رسد آریگی بیان می‌کند) نیست، و هم‌چنین نباید آن را به این اعتقاد مفروض مارکس نسبت داد که جهانی شدن نظام سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر است و منجر به «تسطیح جهان» می‌شود؛ برعکس، جهانی شدن بازتاب‌گرایش سرمایه‌ی دولت‌های مسلط — و نیز با توسل به روش‌های «به‌اصطلاح انباشت بدوی» — برای گسترش و افزایش استثمار کارگران در سراسر جهان است. به نظر مارکس،

«انحصاری که سرمایه‌ی متمرکز انگلیسی از آن برخوردار است و تأثیر انحلال‌کننده‌ی آن بر سرمایه‌های ملی کوچک‌تر سایر کشورها، ناهماهنگ است... این ناهماهنگی‌های بازار جهانی صرفاً بیان‌کافی و نهایی ناهماهنگی‌هایی هستند که در مقوله‌های اقتصادی به‌عنوان روابط انتزاعی تثبیت شده‌اند یا وجود محلی در کوچک‌ترین مقیاس دارند.» [۴۶]

مارکس در **سرمایه** دنیای تجارت را ملتی واحد در نظر می‌گیرد که از حضور دولت‌های متعدد، ساختار استعماری و قطبی‌کننده‌ی بازار جهانی، مقاومت در برابر گسترش سرمایه، مبارزات کارگری، تفاوت‌های ملی در دستمزدها، لایه‌بندی نیروی کار و تفاوت‌های مداوم در شکل‌های حقوقی استثمار آن‌ها (بردگی، کار اجباری، پیشه‌وران و دهقان) برای تشخیص قوانین حاکم بر تضاد بین سرمایه و کار مزدی در سراسر جهان منتزع شده است. نوشته‌های متعدد نشان می‌دهد که مارکس قطعاً اهمیت کار دهقانی یا نقش

انقلابی احتمالی آن را دست کم نمی‌گرفت. با این حال، در جلد اول **سرمایه** او این شرایط را در نظر نمی‌گیرد و گسترش جهانی کار مزدی را پیش فرض می‌گیرد که بدینسان بازتاب **حد** توسعه‌ی سرمایه‌داری است، حدی که مستلزم فرآیند سلب مالکیت مستمر و پرولتاریایی کردن جمعیت روستایی است. از نظر مارکس، گرایش عمومی و زیربنای همه‌ی تفاوت‌ها فقیر شدن روزافزون طبقه‌ی کارگر است، که باید طبقه‌ای جهانی در نظر گرفته شود تا وابستگی متقابل فزاینده شرایط زندگی آن و جهانی شدن هم‌کاری کارگر را منعکس کند.

انباشت از طریق یک دور باطل توسعه می‌یابد که در آن کارگران نسبتاً به‌عنوان اعضای طبقه‌ی خود مازاد بر احتیاج می‌شوند: اثر ترکیبی تراکم و تمرکز سرمایه — یا کار مرده و شیئیت‌یافته — افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه و کاهش نسبی تقاضا برای نیروی کار است. ارتش صنعتی ذخیره هم‌چون سلاحی برای تحت فشار قرار دادن شاغلان، کاهش دستمزدها و افزایش روز کاری و در نتیجه افزایش بیش‌تر درجات آن استفاده می‌شود. انباشت رقابت را میان کارگران و در نتیجه علیه خود به‌عنوان اعضای طبقه‌ی کارگر، چه در سطح ملی و چه در سطح بین‌المللی، افزایش می‌دهد. روند تراکم و تمرکز سرمایه‌داری گرایش دارد به نقطه «محدودی» برسد که در آن کل سرمایه‌ی اجتماعی به‌عنوان یک سرمایه‌ی واحد و ثروت مطلق که ذاتاً به آن میل دارد موجودیتی ملموس می‌یابد. [۴۷] با این حال، هرگز نمی‌توان به این «حد» رسید، زیرا رقابت بخشی ذاتی از ذات سرمایه است که همیشه خود را به‌عنوان سرمایه‌های بسیار نشان می‌دهد: بنابراین انباشت آن را با شدت بیش‌تری دوباره مطرح می‌کند و در نتیجه تضادهای بین سرمایه‌داری و بین دولت‌ها را افزایش می‌دهد. به‌نظر مارکس، توسعه‌ی سرمایه فرآیندی است که به‌طور فزاینده‌ای تضادهای ذاتی آن را بازتولید می‌کند: رشد قدرت‌های جدید رقابت بین‌المللی صلح‌آمیز و هم‌چنین نظامی و از این طریق، استثمار نیروی کار زنده را تشدید می‌کند.

آریگی تحلیل خود را به قدرت هژمونیک اصلی (ایالات متحد) محدود می‌کند، بدون این که «هم‌کاری رقابتی» آن با دیگر قدرت‌ها و بعد بین‌المللی مداخلاتش را آشکار کند. اما نکته‌ی برجسته در آن قسمت که قبلاً از **سرمایه** نقل شد این است که رقابت کشورهای اروپایی «در سراسر جهان به مثابه یک میدان نبرد» اتفاق می‌افتد و زمانی ادامه می‌یابد که آن‌ها برای گسترش «سپهرهای نفوذ» خود به‌صورت لحظه‌ای با هم متحد می‌شوند، چنان که در تلاش برای تسخیر بازارهای چین توسط بریتانیا، فرانسه و ایالات متحد شاهد بودیم به عقیده مارکس، حضور یک دولت هژمونیک رقابت با دیگر دولت‌ها را در بازار جهانی از بین نمی‌برد، اما توسعه‌ی صنعتی آن‌ها در واقع آن را افزایش می‌دهد. به‌طور قابل توجهی، جلد اول **سرمایه**

با اشاره به رشد اقتصادی عظیم ایالات متحد، به عنوان قدرتی که قرار است در نتیجه تشدید جنگ رقابت بین‌المللی جای‌گزین بریتانیا در هژمونی جهانی خود شود، به پایان می‌رسد. [۴۸]

سرنوشت و/یا انقلاب؟

پیش فرض جهان‌شمول شدن کامل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به این معنا نیست که این روند اجتناب‌ناپذیر دانسته می‌شود. اما این دقیقاً همان انتقادی است که آریگی مطرح می‌کند؛ او می‌گوید مارکس پیوسته از **مانیفست کمونیست** تا **سرمایه** استدلال می‌کرد که مقدر بود جوامع آسیایی در برابر حمله‌ی خشونت‌آمیز بورژوازی تسلیم شوند. این دیدگاه ویژگی اساسی تحلیل انتقادی مارکس را نادیده می‌گیرد که بر اساس آن سرمایه‌داری یک شیوه‌ی تولید تاریخاً متعین و قابل‌جای‌گزینی است که، دقیقاً به همین دلیل، می‌تواند به‌عنوان یک کلیت در نظر گرفته شود — و در نتیجه از دوگانگی تاریخ و نظریه که مشخصه‌ی اقتصاد سیاسی کلاسیک است فراتر می‌رود. از نظر مارکس، توسعه‌ی سرمایه‌داری همانا توسعه‌ی تضادهای آن است و بنیادی را برای ایجاد بدیل تاریخی‌اش در سطح جهانی یعنی سوسیالیسم فراهم می‌آورد. **سرمایه** اساساً تحلیلی از تضاد دو نظام اجتماعی متفاوت است که مارکس آن‌ها را موثر در واقعیت می‌دید و در این واقعیت با شرح و توضیح «ابزار» لازم برای جنبش انقلابی فعالانه مداخله می‌کرد. به نظر می‌رسد این واقعیت که مارکس مواضع زیادی اتخاذ کرد و در سال‌های آخر زندگی‌اش، علاقه‌ای پرشور به شکل‌های اجتماعی زمین‌داری در آسیا و روسیه داشت، انتقاد آریگی را بیش‌تر تضعیف می‌کند. [۴۹] علاوه بر این، این موضع جدیدی نبود: خود مارکس در نامه‌اش به هیئت تحریریه‌ی **آته‌چستونیه زاپیسکی** با کسانی مخالفت کرد که می‌کوشیدند «طرح تاریخی از تکوین سرمایه‌داری در اروپای غربی را به نظریه‌ای تاریخی-فلسفی درباره‌ی مسیر عامی تبدیل کند که دست سرنوشت بر همه‌ی ملت‌ها — صرف‌نظر از شرایط تاریخی‌شان — تحمیل می‌کند. [۵۰]

مارکس از خود می‌پرسید: «آیا بشر می‌تواند بدون انقلابی اساسی در وضعیت اجتماعی آسیا به سرنوشت خود دست یابد؟» [۵۱]، اما این سؤال با آن‌چه آریگی مطرح کرده بود معنایی کاملاً متفاوت دارد، که به جای سرزنش مارکس باید نظریه‌ی استالینیستی مراحل توسعه را نقد می‌کرد که بنا به آن همه‌ی ملت‌ها باید این مراحل را به‌طور مستقل طی کنند تا به «سوسیالیسم» برسند. مارکس در خلال دهه‌ی ۱۸۵۰، و تا حدی در نتیجه انگیزه ناشی از قیام در آسیا علیه تجاوزات استعماری، در اعتقاد خود (که در **مانیفست کمونیست** بیان شده است) تجدیدنظر کرد که آزادی مردم آسیا به انقلاب در اروپا بستگی دارد و در عوض به نفع رابطه‌ی متقابل کنش و واکنش بین دو انقلاب استدلال کرد. او با نظری مساعد از شورش تایپینگ استقبال کرد و مطرح کرد که علت اصلی آن در جنگ‌های تجاوزکارانه‌ی بریتانیا نهفته است که

منجر به انفجار نارضایتی اجتماعی در چین شده بود؛ [۵۲] مارکس این شورش را بخشی از شورش عمومی «ملت‌های بزرگ آسیا» علیه سلطه‌ی استعماری بریتانیا، از چین تا هند و ایران را تفسیر می‌کرد. [۵۳] اگر بریتانیا انقلاب‌هایی را در چین و آسیا به راه انداخته بود، این انقلاب‌ها به مرور زمان به خود بریتانیا و از طریق آن به قاره‌ی اروپا واکنش نشان می‌داد و در نتیجه عوامل بحران اقتصادی را تسریع می‌کرد و بنابراین امکان یک نتیجه‌ی انقلابی را فراهم می‌کرد. سرمایه با گسترش مستمر بازارهای خود برای رهایی از بحران، هم‌هنگام عوامل بحران‌زا و امکان سرنگونی انقلابی نظام را افزایش می‌دهد. به عقیده‌ی مارکس، پیوندهای متقابل بازار جهانی، اساس وحدت و تقویت متقابل مبارزات را در مقیاس بین‌المللی فراهم می‌آورد و بنابراین جنبش‌های انقلابی را کاملاً به هم مرتبط می‌سازد. پیروزی انقلاب پرولتری در اروپا می‌توانست از گسترش سرمایه‌داری به قاره‌های دیگر جلوگیری کند و بدین ترتیب امکان اجتماعی‌سازی فتوحات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را در میان مردمان دیگر فراهم آورد، ضمن آن‌که از روابط استثمار و تأثیرات مخرب آن اجتناب می‌کرد.

مارکس در نتیجه‌ی تعهد خود به بین‌الملل اول و مطالعات بعدی‌اش درباره‌ی مسئله‌ی استعمار، این دیدگاه دیالکتیکی مبارزه جهانی علیه سرمایه‌داری را در پایان دهه‌ی ۱۸۶۰ توسعه داد و — با مواضع خود پیرامون ایرلند — شالوده‌ی درک انقلاب بین‌المللی را به‌منزله‌ی یک فرآیند واحد «انقلاب دائمی» ریخت که در آن مبارزات برای استقلال مستعمرات و کشورهای تحت سلطه نیروهای فعالی‌اند که به رهایی خود پرولتاریای متروپل نیز کمک می‌کنند. [۵۴]

با این حال، اگر این ارتباط (که به نظر مارکس در واقع «فضیلت» بود) برقرار نمی‌شد، و چین در مسیر توسعه سرمایه‌داری حرکت می‌کرد، نمی‌توانست جز از قوانین سرسختانه‌ای که در **سرمایه** ترسیم شده پیروی کند. مارکس در ادامه‌ی نامه خود درباره‌ی روسیه معتقد بود که اگر روسیه بخواهد:

«مانند کشورهای اروپای غربی به کشوری سرمایه‌داری بدل شود — و در چند سال گذشته کوشش زیادی کرد تا به این هدف نایل شود — نمی‌تواند موفق شود مگر این‌که ابتدا بخش بزرگی از دهقانان خود را به پرولتاریا تبدیل کند: سپس هنگامی که در آغوش سرمایه‌داری قرار گرفت، مانند سایر مردم دنیا دستخوش قوانین بی‌رحمانه‌ی آن خواهد شد.» [۵۵]

در این راستا، خواندن قطعه‌ای مرتبط با رقابت بین‌المللی و چین جالب است؛ مارکس این قطعه را به ویراست فرانسوی جلد اول اضافه کرد (آخرین نسخه‌ای که «شخصاً» توسط او بین سال‌های ۱۸۷۲ و ۱۸۷۵ ویرایش شد) که متعاقباً در نسخه‌های سوم و چهارم آلمانی (و بنابراین نسخه‌های اصلی که در قرن بیستم منتشر می‌شد) درج نشد بلکه فقط تا حدی در یک یادداشت ثبت شده است. مارکس معتقد بود که

«رقابت جهان‌وطنی» که سرمایه‌کارگران جهان را در آن پرتاب کرده است، تضمین می‌کند که اگر چین شیوه تولید سرمایه‌داری را توسعه دهد، نه تنها دستمزد بریتانیا را به سطح دستمزدهای اروپای قاره‌ای کاهش می‌دهد بلکه دستمزدهای اروپایی نیز به سطح دستمزدهای چین کاهش می‌یابد.

«این آرزوها در روزگار ما به لطف رقابت جهانی که تولید سرمایه‌داری همه کارگران جهان را به آن کشانده است، کاملاً پشت سر گذاشته شده است. مسئله دیگر این نیست که صرفاً دستمزدهای انگلیسی را به سطح اروپای قاره‌ای کاهش دهیم، بلکه — در آینده‌ای کم و بیش دور — سطح دستمزدهای اروپایی را باید به سطح چینی‌ها کاهش دهیم. این موضعی است که آقای استاپلتون، یکی از اعضای پارلمان بریتانیا، در یک سخنرانی در مورد هزینه نیروی کار در آینده برای انتخاب‌کنندگان خود آشکار کرد: «اگر چین به یک کشور تولیدکننده بزرگ تبدیل شود، نمی‌دانم جمعیت صنعتی اروپا چگونه می‌تواند مبارزه خود را بدون نزول به سطح رقبا حفظ کند.» (Note 8, S. 523. 25: *Times*, 9 Sept. 1873)

به‌رغم ویژگی‌های تاریخی و نهادی هر کشور (که مارکس همیشه به آن توجه زیادی داشت)، تاریخ اخیر چیزی جز حقیقت این پیش‌بینی را نشان نداده است. گسترش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مستلزم گسترش رقابت و انگیزه برای کاهش ارزش نیروی کار است. [۵۷] این گرایش را نباید ساده‌انگارانه تفسیر کرد، بلکه مستلزم یک سری میانجی‌گری است که می‌تواند از **تحلیل** سرمایه انتزاع شود. به‌عنوان مثال، مارکس در مقالات خود درباره‌ی هند، علاوه بر آثار مخرب فتح هند، مبنای مادی قیام یک‌پارچه مردم هند و توسعه ملی کشور را نیز که بریتانیا ناآگاهانه آن را ایجاد کرده بود، مشخص و بیان کرد. که شرایط زندگی مادی توده‌ی مردم به تصاحب ثمرات آن توسعه بستگی دارد. کارگران می‌توانند با بدتر شدن نسبی شرایط اجتماعی خود مخالفت و آن را محدود کنند، اما نمی‌توانند آن را متوقف کنند مگر با سرنگونی خود نظام. [۵۸] ماهیت جهانی کار مارکس و توانایی او برای درک کلیت جامعه سرمایه‌داری در توصیف او از این قوانین نهفته است، که هنوز هم برای توضیح وضعیت امروز مرتبط هستند و سنگ اصلی برنامه نامنسوخ برای اتحاد کارگران در سراسر جهان به‌شمار می‌آید.

نتیجه‌گیری

آریگی تلاش می‌کند نشان دهد که «جهانی‌سازی» می‌تواند به رفاه و تعادلی جدید بین «حوزه‌های تمدن» — بدون تعریفی بهتر — منجر شود. او بر اساس بازسازی‌های تئوریک و تاریخی جزئی، پراکنده و گاه کاملاً اشتباه، از تحلیل اهرم‌های اقتصادی اساسی زیربنای دگرگونی‌های اجتماعی که امروزه در حال وقوع است، ناکام می‌ماند.

به نظر من، این واقعیت که **آدام اسمیت در پکن** حتی به هیچ یک از تحلیل‌ها و مواضع مارکس که به تفصیل در بالا توضیح داده شد، اشاره نمی‌کند، ناشی از اختلاف اساسی بین موضع آریگی و موضع مارکس است. آریگی استدلال می‌کند که همه‌ی فرآیندهای بازار (تجارت، مهاجرت نیروی کار، مبادلات فناوری و اطلاعات و غیره) توسط منطق سرمایه‌داری هدایت نمی‌شوند و منطق‌های مختلف قدرت (سرمایه‌داری و سرزمینی) اساساً در چارچوب سیاست‌های دولتی عمل می‌کنند. دولت‌ها قهرمانان اصلی انباشت از طریق سلب مالکیت هستند و دولت‌ها با ایجاد مستمر فضاهای جدید و استفاده از سرمایه‌ی مالی و نظام اعتباری با انباشت بیش از حد مقابله می‌کنند. بنابراین آریگی موضع مارکس را (که بنا به آن دولت‌ها بر اساس «منطق» سرمایه عمل می‌کنند) وارونه می‌کند و دولت را سوژه قرار می‌دهد، هرچند بدون اینکه این «منطق» را تصریح کند. آریگی با شکست در تحلیل روابط تولید و «منطق سرمایه‌داری» (اگرچه به آن اشاره می‌کند)، ماهیت و کارکرد دولت را بررسی نمی‌کند. با این حال، به این ترتیب، او از اسمیت نیز فاصله می‌گیرد، کسی که هرگز تردید نداشت که هدف سیاست‌های دولتی باید دنبال کردن ثروت ملت یعنی انباشت سرمایه باشد. تحلیل آریگی با تلاش برای فراتر رفتن از مارکس از طریق بازگشت به اسمیت، به عدم تعین می‌انجامد. و به همین دلیل است که به جای این که یک نقد واقعی باشد، اغلب چیزی جز تکرار عبارات پیش‌پاافتاده درباره‌ی مارکس نیست که در مقابل شواهد متنی فرو می‌پاشد. به‌رغم شیوه‌ای که دولت‌های جی ۲۰ خود را نشان می‌دهند، بحران اقتصادی کنونی شامل تشدید تضادهایی است که مارکس در **سرمایه** ترسیم کرده است. موضوعیت فعلی نقد درونی او نه تنها به دلیل پیش‌آگاهی تحلیل اوست، بلکه به دلیل تشخیص تنها نیروی اجتماعی است که واقعاً می‌تواند «تفاوت ایجاد کند».

* مقاله حاضر ترجمه‌ای است از *Beijing between Smith and Marx* از Lucia Pradella که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. از کوین اسمارت سپاس‌گزارم که پیش‌نویس قبلی این مقاله را از ایتالیایی ترجمه کرد. هم‌چنین از متئو ماندروینی برای کمک او در ترجمه‌ی نسخه‌ی نهایی تشکر می‌کنم.

[2]. Arrighi 2007, p. 8.

[3]. Chesneaux, Bastid and Bergère 1977, pp. 42–3.

[4]. Chesneaux, Bastid and Bergère 1977, pp. 86–7; Fenby 2008, p. xxxi.

[5]. Maddison 1998.

[6]. Arrighi 2007, p. 371.

[۷]. اگرچه خود آریگی معتقد است که افزایش درآمد سرانه با افزایش تناسبی در رفاه پایه همراه نبوده است و بنابراین نابرابری‌های موجود را آشکار نمی‌کند، ادعا می‌کند که این یک شاخص خوب از قدرت یک اقتصاد با **ملاک‌های سرمایه‌داری** است. «در دنیای سرمایه‌داری، همان‌طور که بارها تأکید کرده‌ایم، ثروت ملی، همان‌طور که با درآمد سرانه سنجیده می‌شود، منبع اصلی قدرت ملی است» (Arrighi 2007, pp. 371–2).

[8]. Bairoch 1993.

[9]. Marx 1979a, p. 93; Fenby 2008, p. 5.

[10]. Smith 1961, p. 203.

[11]. Marshall 2001.

[12]. Hobsbawm 1968, p. 37.

[۱۳]. هم در مورد آن دسته از منتقدان چین — مانند مونتسکیو، دیدرو و روسو — و هم در مورد «چین‌دوست‌های» ظاهری مانند ولتر و کنه.

[۱۴]. «بنا بر این نظام لیبرالی و سخاوتمند، سودمندترین روشی که یک ملت زمین‌دار می‌تواند از طریق آن پیشه‌وران، تولیدکنندگان و بازرگانان خود را پرورش دهد، اعطای کامل‌ترین آزادی تجارت به پیشه‌وران، تولیدکنندگان و بازرگانان همه‌ی ملل دیگر است.» (Smith 1961, Vol. II, p. 192.)

[15]. Arrighi 2007, p. 58.

[۱۶]. «با این حال، گزارش آن آثار، که به اروپا مخابره شده است، عموماً توسط سیاحانی بود ناتوان و مبہوت، و اغلب توسط مبلغانی احمق و دروغ‌گو. اگر آن‌ها با چشمان باهوش‌تری مورد بررسی قرار می‌گرفتند، و اگر گزارش‌های این سیاحان را شاهدان وفادارتری ارائه می‌کردند، شاید آن قدر شگفت‌انگیز به نظر نمی‌رسیدند. گزارشی که برنیه از برخی از این گونه آثار در هندوستان ارائه می‌کند، بسیار کم‌تر از آن چیزی است که مسافران دیگر گزارش کرده‌اند، گزارش‌هایی که بیش‌تر از گزارش او به امور شگفت‌انگیز متمایل هستند.» (Smith 1961, Vol. II, pp. 251–2)

[17]. Smith 1961, Vol. I, p. 81.

[18]. Arrighi 2007, p. 58.

[۱۹]. مارکس در ۱۸۵۳ مباحثات بریتانیایی درباره‌ی مالکیت زمین در آسیا را با جزئیات بیش‌تری آغاز کرد که می‌توان در دفتر بیست‌ودوم دفترهای لندن مشاهده کرد [این دفترها قرار است در MEGA IV/11 منتشر شود] و مواضع برنیه را زیر سوال برد که شرایط اجتماعی موجود در سرزمین‌های مغول بزرگ را، که در آن جوامع روستایی وجود نداشت،

به کل آسیا تعمیم داد. مقایسه‌ی نامه‌هایی که مارکس در ۲ و ۱۴ ژوئن ۱۸۵۳ به انگلس نوشت، گواه این تحول است. درباره‌ی رابطه بین مارکس و برنیه بنگرید به Krader (ed.) 1972, pp. 88–92.

[۲۰]. قبلاً بخشی از آن توسط Krader (ed.) 1972, Harstick 1977 و در کتاب *Notes on Indian History (664–1858)* (Marx 2001) منتشر شده است. انتظار می‌رود نسخه‌ی کامل تاریخی-انتقادی دفترچه‌های مارکس در MEGA2 منتشر شود.

[21]. Vries 2003, p. 26.

[۲۲]. «اگر این بحث بیش‌تر از این انجام نشود، و مربوط به بخش قبل از انباشت سرمایه در *گروندریسه* نباشد، غیردیالکتیکی و نادرست خواهد بود. با این حال، این همان چیزی است که بحث در مورد ادوار تا این زمان نائل شده است.» (Krader 1975, p. 95).

[۲۳]. درست است که آدام اسمیت را نمی‌توان پدر لفاظی **نئولیبرالی** در مورد دوگانگی بازار و دولت دانست که در آن هرگونه مداخله دومی تنها با انحراف مسیر خود به خودی اولی مشکلات نظام‌مندی ایجاد می‌کند. با این حال، به همان اندازه نیز انکارناپذیر است که اسمیت نظریه‌ی توسعه‌ی اقتصادی خودتنظیمی تدوین کرد که در آن دولت وظیفه اصلی حمایت از سرمایه‌داری را بر عهده دارد، حتی اگر او می‌خواست اقداماتی سیاسی با هدف محدود کردن پیامدهای منفی اجتماعی آن را لحاظ کند. هدف واقعی بحث در پس پشت آموزه‌ی نئولیبرال، مداخله‌ی دولت در مسائل اجتماعی است، و هرگز کارکرد آن به‌عنوان ضامن مالکیت خصوصی یا دارنده‌ی انحصار قدرت در داخل و خارج از مرزهای ملی آن مطرح نیست.

[24]. Arrighi 2007, pp. 42–3.

[۲۵]. از نظر مارکس، تمام روش‌های «انباشت اولیه» از «قدرت دولت، نیروی متمرکز و سازمان‌یافته جامعه برای تسریع روند دگرگونی شیوه‌ی تولید فئودالی و کوتاه کردن دوره گذار به سیاق گرم‌خانه‌ای استفاده می‌کنند. قدرت قابله‌ی هر جامعه‌ی قدیمی است که آستن جامعه‌ای جدید است. قدرت خودش یک نیروی اقتصادی است.» (Marx 1996, p. 739)

[26]. Smith 1961, Vol. I, pp. 75–9.

[27]. Marx 1996, p. 368.

[۲۸]. «نظام استعماری و گشایش بازارهای جهان، که هر دو در شرایط عمومی دوره‌ی تولید مانوفاکتوری گنجانده شده‌اند، مواد غنی را برای توسعه‌ی تقسیم کار در جامعه فراهم می‌کنند.» (Marx 1996, p. 369)

[29]. Marx 1989b, p. 154.

[30]. Marx 1996, p. 705.

[31]. Smith 1961 [1776], Vol. II, p. 472.

[32]. Smith 1961 [1776], Vol. II, p. 484.

[33]. Smith 1961 [1776], Vol. I, pp. 75–9.

[34]. For a documented examination, see Roediger and Foner 1989; Basso 2003, pp. 101–8.

[۳۵]. مارکس در کتاب **سرمایه** خاطرنشان کرد که «پارلمان انگلیس تنها بر خلاف میل خود و تحت فشار توده‌ها، از قوانین علیه اعتصاب‌ها و اتحادیه‌های کارگری صرف‌نظر کرد، پس از آن که، به مدت ۵۰۰ سال، با بی‌شمی، از موضع اتحادیه دائمی «سرمایه‌داران در برابر کارگران» دفاع کرده بود.» (مارکس ۱۹۹۶، ص ۷۳۰).

[36]. Arrighi 2007, p. 48.

[۳۷]. نگاه کنید به انتقاد تعیین‌کننده — اما اساساً از نظر نظری مشابه — نقد هاروی ۲۰۰۳، که آریگی مدام به آن اشاره می‌کند.

[38]. Marx 1996, p. 739.

[39]. Winch 1965, p. 48.

[40]. Jenks 1963, p. 1.

[41]. Marx 1996, p. 427.

[42]. Marx 1979b, p. 126.

[43]. Marx 1996, p. 462.

[۴۴]. جنگ‌هایی که از طریق آن‌ها می‌خواستند بازارها را بگشایند، «عوارض جانبی» داشت مانند شورش تایپینگ (۱۸۶۴–۱۸۵۰). این عوارض بر گسترش آن‌ها و هم‌چنین پیامدهای تجارت تریاک که برعکس کالاهای تولیدشده غربی توسعه یافت، ترمزی ایجاد کرد. مارکس اظهار داشت که بدون توجه به این عوامل، علل مقاومت تولید چین ساختاری بوده و ناشی از سطح بالای بارآوری صنعت داخلی است که در ترکیب با کشاورزی توانسته قیمت‌ها را پایین نگه دارد و شرایط زندگی راحت مردم روستا را تضمین کند. بنابراین، او حتی پس از جنگ تریاک، بسیار بعید می‌دانست که بریتانیایی‌ها بتوانند مانند هند، تولیدات صنعتی چینی را کنار گذارند، زیرا از آن‌جا که نتوانستند کشور را تسخیر کنند و قدرت دولت را به دست بگیرند، قادر نخواهند بود شالوده‌ی اقتصاد آن را زیر و رو کند. بنابراین واقعاً ناامیدکننده است که آریگی می‌تواند علیه **مارکس** بگوید که کالاهای صنعتی بریتانیا حتی پس از جنگ‌های تریاک در جای‌گزینی با هم‌تایان چینی خود با مشکلاتی مواجه شدند (Arrighi 2007, pp. 336–7). در این رابطه بنگرید به عبارات صریح و انکارناپذیر مارکس در فصل ۲۰ از جلد سوم **سرمایه**، درباره‌ی سرمایه‌ی تجاری و مقالات او برای **نیویورک دیلی تریبون**.

[۴۵]. «برای بررسی موضوع تحقیق‌مان در یکپارچگی آن، فارغ از همه‌ی شرایط فرعی مزاحم، باید با کل جهان به‌عنوان یک ملت برخورد کنیم، و فرض کنیم که تولید سرمایه‌داری در همه‌جا برقرار است و هر شاخه‌ای از صنعت را در اختیار خود گرفته است.» (Marx 1996, p. 580.)

[46]. Marx 1986b, p. 9.

[۴۷]. مارکس از مفهوم «حد» — که در ریاضیات رفتار یک ابژه‌ی ریاضی را در نزدیک شدن به مقداری معین تحلیل می‌کند — برای نشان دادن «هدف» پویایی تاریخی تا آن‌جا که به‌تدریج به آن نزدیک می‌شود استفاده می‌کند.

[48]. See: Marx 1996, p. 760 and p. 703.

مقالات مارکس و انگلس درباره‌ی جنگ داخلی آمریکا، تز آریگی مبنی بر این‌که مارکس از نقش نظامی‌گری در توسعه‌ی سرمایه‌داری بی‌اطلاع بوده را رد می‌کند. مارکس (اما مهم‌تر از همه، انگلس) جنبه‌های نظامی و سازمانی جنگ داخلی آمریکا را که «منظره‌ای بی‌همتا در سال‌نامه‌ی تاریخ نظامی» به‌شمار می‌رود به‌دقت مورد مطالعه قرار داد. (Marx and Engels 1984, p. 186)

[۴۹]. علاوه بر متون قبلی درباره‌ی جوامع پیشاسرمایه‌داری، بنگرید به نامه‌های مارکس به ورا زاسولویچ (۱۸۸۱) در مورد کمون روسیه و مقدمه بر ویراست دوم *مانیفست کمونیست* ۱۸۸۲ (Marx and Engels 2008, pp. 243-) (56). درباره‌ی تغییراتی که مارکس در ویراست فرانسوی *سرمایه* (۱۸۷۵-۱۸۷۲) در رابطه با این موضوع ایجاد کرد، بنگرید به مقالات اندرسون (۲۰۰۰، ۱۹۸۳).

[50]. Marx 1989a, p. 200.

[51]. Marx 1979b, p. 132.

[52]. Marx 1979a, p. 93.

[53]. Marx 1986a, p. 298.

[۵۴]. مارکس در نامه‌ی خود به انگلس در ۱۰ دسامبر ۱۸۶۹ معتقد است که «به نفع مستقیم و مطلق طبقه‌ی کارگر انگلیس است که از ارتباط کنونی خود با ایرلند خلاص شود. و این کامل‌ترین اعتقاد من است و به دلایلی که تا حدی نمی‌توانم به خود کارگران انگلیسی بگویم. برای مدت طولانی معتقد بودم که سرنگونی رژیم ایرلند با برتری طبقه‌ی کارگر انگلیس ممکن است. من همیشه این دیدگاه را در *نیویورک تریبون* بیان می‌کردم. مطالعه‌ی عمیق‌تر اکنون من را برعکس متقاعد کرده است. طبقه‌ی کارگر انگلیسی قبل از خلاص شدن از شر ایرلند، هرگز به چیزی نایل نخواهد شد. اهرم باید در ایرلند اعمال شود.» (Marx and Engels 1988, p. 398).

[55]. Marx 1989a, pp. 199–200.

[56]. Marx 1989, p. 522 (translated from the French).

[۵۷]. هر چقدر هم که متناقض به نظر برسد، آریگی صراحتاً هیچ موضعی درباره‌ی جامعه‌ی چین و شیوه تولید آن نمی‌گیرد و ادعا می‌کند هنوز مشخص نیست آیا اصلاحات دنگ به تشکیل طبقه‌ی سرمایه‌دار منجر شده است، یا این طبقه توانسته فرمانروایی بر اقتصاد را به دست بگیرد: «همه‌ی معنای این روند این است که، حتی اگر سوسیالیسم در چین شکست خورده باشد، سرمایه‌داری، با این تعریف، هنوز پیروز نشده است. نتیجه‌ی اجتماعی تلاش غول‌آسا برای مدرن‌سازی چین نامشخص باقی می‌ماند، و همان‌طور که می‌دانیم، سوسیالیسم و سرمایه‌داری که بر اساس تجربه‌ی گذشته درک می‌شوند ممکن است مفیدترین مفاهیم برای نظارت و درک وضعیت در حال تحول نباشند» (ص ۲۴). می‌توان انتظار داشت که اگر آریگی فقط به صورت سقراطی آن‌ها را نفی می‌کرد، تعریف‌های «سنتی» سرمایه‌داری و سوسیالیسم را ارائه می‌کرد، اما چنین صورت‌بندی یا پاسخی به این نکته‌ی مرکزی در هیچ کجای کتاب او یافت نمی‌شود. او مدعی است که ماهیت سرمایه‌داری توسعه‌ی مبتنی بر بازار با حضور تدارکات و نهادهای سرمایه‌داری تعیین نمی‌شود، بلکه با **رابطه‌ی بین قدرت دولت و قدرت سرمایه** تعیین می‌شود و کل بحث او بر این **فرض** استوار است که تعریف چین به‌عنوان یک اقتصاد بازار غیرسرمایه‌داری هنوز هم معتبر است. بنابراین استدلال او در یک دور باطل حرکت می‌کند: او شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را تعریف نمی‌کند یا شیوه‌ی تولید چینی را به تفصیل بررسی نمی‌کند، اما معتقد است که این یک اقتصاد بازار غیرسرمایه‌داری است و اصرار دارد که این امر مفاهیم «سنتی» سرمایه‌داری و سوسیالیسم را تضعیف می‌کند.

[۵۸]. مارکس در **سرمایه** معتقد است که مبارزه‌ی کارگران برای افزایش دستمزدهای نسبی و بهبود شرایط اجتماعی آن‌ها هرگز نمی‌تواند منجر به رشد بلندمدت دستمزدها شود که متناسب با رشد بارآوری باشد که هدف آن کاهش ارزش نیروی کار است (Marx 1996, p. 616).

منابع

Anderson, Kevin B. 1983, 'The "Unknown" Marx's *Capital*, Volume I: The French Edition of 1872–75, 100 Years Later', *Review of Radical Political Economics*, 15, 4: 71–80.

——— 2000, 'Marx's Late Writings on Non-Western and Precapitalistic Societies and Gender', *Rethinking Marxism*, 14, 4: 84–96.

Arrighi, Giovanni 2007, *Adam Smith in Beijing: Lineages of the Twenty-First Century*, London: Verso.

Bairoch, Paul 1993, *Economics and World History: Myths and Paradoxes*, Chicago: University of Chicago Press.

Basso, Pietro 2003, *Modern Times, Ancient Hours: Working Lives in the Twenty First Century*, London: Verso.

Chesnaux, Jean, Marianne Bastid and Marie-Claire Bergère 1977, *China from the Opium Wars to the 1911 Revolution*, Hassocks: Harvester Press.

Collotti Pischel, Enrica 2005 [1972], *Storia della rivoluzione cinese*, Rome: Editori Riuniti.

Fenby, Jonathan 2008, *The Penguin History of Modern China: The Fall and Rise of a Great Power, 1850–2008*, London: Allen Lane.

Gallagher, John and Ronald Robinson 1953, 'The Imperialism of Free Trade', *The Economic History Review*, Second Series, <§ 1: 1–15.

Harstick, Hans Peter 1977, *Karl Marx über Formen vorkapitalistischer Produktion*, Frankfurt: Campus.

Harvey, David 2003, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press.

——— 2005, *A Brief History of Neoliberalism*, Oxford: Oxford University Press.

Hobsbawm, Eric John 1968, *Industry and Empire: An Economic History of Britain since 1750*, London: Weidenfeld and Nicolson.

Jenks, Leland Hamilton 1963, *The Migration of English Capital to 1875*, London: Thomas Nelson and Sons.

Krader, Lawrence 1975, *The Asiatic Mode of Production: Sources, Development and Critique in the Writings of Karl Marx*, Assen: Van Gorcum.

L. Pradella / Historical Materialism 18 (2010) 88–109 109

——— (ed.) 1972, *The Ethnological Notebooks of Karl Marx*, Assen: Van Gorcum.

Maddison, Angus 1998, *Chinese Economic Performance in the Long Run*, Paris: OECD.

Marshall, Peter James 2001, 'The British in Asia: Trade to Dominion, 1700–1765', in *The Oxford History of the British Empire, Volume II The Eighteenth Century*, edited by P.J. Marshall, Oxford: Oxford University Press.

Marx, Karl 1979a, 'Revolution in China and in Europe', in *Marx/Engels Collected Works*, Volume 12, London: Lawrence & Wishart.

——— 1979b, 'The British Rule in India', in *Marx/Engels Collected Works*, Volume 12, London: Lawrence & Wishart.

——— 1986a, 'The Revolt in the Indian Army', in *Marx/Engels Collected Works*, Volume 15, London: Lawrence & Wishart.

—— 1986b, *Marx/Engels Collected Works*, Volume 28, London: Lawrence & Wishart.

—— 1989, *Le Capital, Paris 1872–1875*, in *Marx-Engels-Gesamtausgabe, Volume II/7*, Berlin: Dietz Verlag.

—— 1989a, ‘Letter from Marx to Editor of the Otecestvenniye Zapiski’, in *Marx/Engels*

Collected Works, Volume 24, London: Lawrence & Wishart.

—— 1989b, *Marx/Engels Collected Works*, Volume 32, London: Lawrence & Wishart.

—— 1996, *Capital, Volume 1*, in *Marx/Engels Collected Works*, Volume 35, London: Lawrence & Wishart.

—— 2001, *Notes on Indian History (664–1858)*, Honolulu: University Press of the Pacific.

—— and Frederick Engels 1984, ‘The American Civil War’, in *Marx/Engels Collected Works*, Volume 19, London: Lawrence & Wishart.

—— and Frederick Engels 1988, *Marx/Engels Collected Works*, Volume 43, New York: International Publishers.

—— and Friedrich Engels 2008, *India, Cina, Russia*, Milan: Il Saggiatore.

Roediger, David R. and Philip S. Foner 1989, *Our Own Time: A History of American Labor and the Working Day*, London: Verso.

Smith, Adam 1961 [1776], *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations*, 2 vols., Frome: Butler & Tanner.

Vries, Peer 2003, *Via Peking back to Manchester: Britain, the Industrial Revolution, and China*, Leiden: Leiden University.

Winch, Donald Norman 1965, *Classical Political Economy and Colonies*, London: Bell

<https://wp.me/p9vUft-3Ln> لینک مقاله در سایت «نقد»:



فلسطین: کدام واقعیت؟

۱۲ نوامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: کمال خسروی

یک: ورای واکاوی

خیر؛ این جنگ اسرائیل و حماس یا جنگ حماس و اسرائیل نیست، و بنابراین، فرقی نمی‌کند که اول اسم حماس را ببریم و سپس اسم اسرائیل را، یا برعکس. این جنگ اسرائیل است علیه انسان‌های ساکن قفس دوزخین غزه، به‌طور اخص، و جنگ اسرائیل است علیه مردم فلسطین به‌طور اعم. جنگِ بخش عمده، بسا اکثریت، یهودیان شهروند اسرائیل و دیگر نقاط جهان، از همه‌ی طبقات اجتماعی، به‌ویژه جنگ طبقات دارا، سرمایه‌داران اسرائیلی و بزرگ سرمایه‌داران بین‌المللی علیه آوارگان و تهی‌دستان فلسطینی؛ جنگ غاصبان خانه‌ها و کاشانه‌ها، علیه آواره‌شدگان از همان خانه‌ها و کاشانه‌ها: تعریف دولت اسرائیل.

دو: تاریخیت

غیبت واکاوی «تاریخی»، غیبت تاریخیت نیست، فقط تلاشی است برای تسلیم نشدن به باج‌خواهی و خراج‌گذاری به تقدم و تأخر رویدادها. تلاشی برای بیان صریح حقیقت، بدون نان قرض دادن به داوران مجازی محکمه‌های انتزاعی: بدون محکوم کردن «این» برای کسب مجوز محکوم کردن «آن». صراحت در انتقاد آشکار از نسل‌کشی در غزه، از شقاوت و درنده‌خویی دشمنان خونخوار انسان و انسانیت، نیاز به بیمه‌ی «محکوم کردن» جنایت حماس ندارد. کسی که واکاوی حقیقت را به تقدم و تأخر رویدادها تقلیل می‌دهد، تاریخ گاه‌شمارانه را جای‌گزین تاریخیت اجتماعی و تاریخی می‌کند. در تاریخیت این جنگ، کشتار انسان‌ستیزانه‌ی حماس نقشی ایفا نمی‌کند. برای جنگی که امروز علیه مردم فلسطین و با اسم رمز «حماس»، برای نابودی زندگی و تاریخ فلسطین در جریان است، حماس «نعمتی» است مغتنم، نعمتی که در مالیخولیای جنگ‌افروزان و جنگ‌طلبان نژادپرست اسرائیلی، اگر وجود نمی‌داشت، باید «اختراع» می‌شد و «غنیمت» حضورش به هیچ «تئوری توطئه»‌ای نیاز ندارد. تاریخیت این جنگ در حقیقت آن است و حقیقت آن را وزیر اسرائیلی به صراحت اعلام می‌کند: هیروشیمای غزه. نابودی یک‌جا و یک‌باره‌ی زندگی فلسطینی در سرزمین فلسطین؛ و آن که حقیقت نسل‌کشی را بیان می‌کند، وقاحت آن را هم دارد که بداند و بگوید که کشته شدن چند «گروگان» اسرائیلی و غیراسرائیلی، بهای «نازل» این جنگ و تحقق رویای «سرزمین موعود» است. «هیروشیما»ی غزه، تاریخیت این جنگ است، نه تقدم و تأخر رویدادها. ارتش اسرائیل خود را «نیروی دفاعی اسرائیل» می‌نامد و زبان ژورنالیستی رسانه‌ها با دست‌بوسی آستان گفت‌مان اسرائیل، آن را تکرار می‌کنند. تاریخیت این جنگ در تلخی همین حقیقت است که این ارتش از بنیاد و از روز نخست، نیروی سرکوب و تجاوز و تعرض بوده است، نه دفاع.

سه: فرانمودها

فرانمودها انتزاعاتی پیکریافته از امر واقع اجتماعی و تاریخی‌اند که جای‌گزین واقعیت می‌شوند و دستگاه مختصات واقعیت را تعریف می‌کنند. فرانمودها، جلوه‌ی دروغین حقیقت نیستند، خود واقعیت‌اند. واقعیت سرمایه‌داری، بت‌وارگی کالایی است. رویکردی که بخواهد آن‌ها را به‌مثابه‌ی جلوه‌ی دروغین حقیقت افشا کند، باید کل مناسباتی را واژگون کند که به واقعیت یافتن فرانمودها فرصت و امکان می‌دهد. ساختن دوگانه‌های تصنعی، صنعت ساختن واقعیت است. در دوگانه‌ی دموکراسی/ارتجاع، واقعیت به دو جبهه تقسیم می‌شود و این‌گونه تقلیل می‌یابد به: جبهه‌ی داعیان و مبشران و مبلغان دموکراسی، یعنی جبهه‌ی نیکان و صاحبان مشروعیت و حقیقت و تمدن از یک‌سو، و جبهه‌ی ارتجاع و دیکتاتوری، یعنی جبهه‌ی شیربان و اهریمنان و توحش از سوی دیگر. جایگاه مخاطب، نقطه‌ای در این دستگاه مختصات است که

فقط در عطف به این دو محور تعریف می‌شود. گنجیده‌ی امر واقع، نقشی در این تعریف ندارد. عنوان «تنها دموکراسی خاورمیانه» برای اسرائیل مورد تمسخر قرار می‌گیرد. اما در مقایسه با کدام «اصل»؟ کدام «انتظار»؟ این «دموکراسی» در مقایسه با کدام دموکراسی «حقیقی»، بدلی و کاذب و مصنوعی است؟ آیا دستان دموکراسی‌های «اصلی»، در کشتار مردم عراق و افغانستان و یوگسلاوی کم‌تر به خون آلوده است؟ کشتار سیصد هزار کودک عراقی زیر ۵ سال، به روایت یونیسف، نه به روایت از «پروپاگاندای» ارگانی چپ، اصالت بیش‌تری برای دموکراسی ایجاد می‌کند؟ سرمشق بمباران غزه، بمباران درسدن در پائیز ۱۹۴۴ بود. در عرض یک شب ۷۷۳ هواپیمای انگلیسی برای «نابودی نازی‌ها» صدها تن بمب روی شهری ۶۳۰ هزار نفری ریختند و ۸۰ هزار انسان را به هلاکت رساندند. روز بعد هواپیماهای امریکایی به شهر حمله کردند و ۲۵ هزار انسان دیگر را کشتند. الگوی محاصره‌ی غزه، محاصره‌ی سندج در بهار ۱۳۵۸، و کشتارها در مریوان، پاوه، مه‌باد، قارنا و بسیاری روستاهای دیگر در کردستان است. سرمشق بمباران غزه، بمباران کردها از سوی رژیم صدام در ۲۵ اسفند ۱۳۶۶ است، کشتاری که به یک‌باره ۵ هزار نفر، و از آن میان ۲ هزار کودک را هلاک کرد. البته فرق صدام با نتانیاهو این است که صدام زمانی پس از آن، به شکلی فجیع و بنا بر «موازن حقوق بشر»، اعدام شد، اما نتانیاهو ممکن است جایزه‌ی صلح نوبل بگیرد.

دوگانه‌ها، در تقسیم نقش‌ها، فقط «آبرائسان»‌های مختار بر سرنوشت «دیگران» را نمی‌سازند، بلکه با انسان‌زدایی و چیزگون کردن مخالفان برای حذف و نابودی آن‌ها، مشروعیت و حقانیت می‌آفرینند. ژنرال‌های اسرائیلی می‌گویند فلسطینی‌ها را باید کشت، چون آن‌ها انسان نیستند.

وارونه‌ی این دستگاه دوگانه در روایت و از منظر «محور مقاومتی» آن، در ماهیت امر کوچک‌ترین تغییری ایجاد نمی‌کند. فقط صفت‌ها و محمول‌ها و انتساب‌ها جای خود را تغییر می‌دهند و هم‌راهان و هم‌دستان جابه‌جا می‌شوند. آن سو، غرب و استعمار و «امپریالیسم»، این سو، جمهوری اسلامی و داعش و طالبان و جبهه‌ی «مقاومت». واقعیت، جایی جز این دو گرداب و هن و ابتدال ندارد.

چهار: واقعیت

معضل دستگاه مختصاتی که به این شیوه برای «واقعیت» تعریف شده است، چه روایت «نتانیاهو»یی و چه روایت «محور مقاومتی»‌اش — و این دو را عامدانه و آگاهانه در کفه‌هایی برابر می‌گذارم، چراکه در ماهیت فرانمودین واقعیت تفاوتی گوهری ندارند — فقط تبدیل واقعیت به آن دو گرداب نیست، بلکه حذف بخش‌هایی واقعی از واقعیت، و مهم‌تر از آن، حذف گرایش‌های بالقوه‌ی تاریخی ذهنی و عینی واقعیت است. به عبارت دیگر، معضل فقط تقلیل واقعیت به بخش‌هایی واقعاً موجود و بخش‌هایی فرانمودین نیست، بلکه مقابله با امکان رویش و پوشش گرایش‌هایی در آینده نیز هست که امروز یا نهال‌هایی نوجوان‌اند و یا

حتی دانه و نطفه‌هایی ناشکفته. مسئله فقط حذف مبارزان و معترضان در سراسر جهان نیست که بی آن که مدافع حماس یا هر نیروی ارتجاعی دیگری باشند، کشتار ددمنشانه‌ی مردم فلسطین را از سوی ماشین سیاسی و نظامی اسرائیل محکوم می‌کنند، بلکه حذف گرایش‌های بالقوه‌ای است که می‌توانند — اگر نه امروز و بی‌واسطه و بلافاصله، بلکه در آینده‌ای محتمل — به نیروهای اجتماعی، سیاسی و نهادینی بدل شوند که بخواهند این چهره از «واقعیت» را به‌مثابه‌ی واقعیت واژگون کنند.

این که امروز، نیروهایی ارتجاعی مانند حماس پرچم مبارزه برای آرمان فلسطین را به‌دست می‌گیرند — حتی اگر آن‌ها را پاره‌ای هم‌سرشت با دشمنی ندانیم که داعیه‌ی مبارزه با آن را دارند — ناشی از فقدان بدیلی مترقی است و فقدان این بدیل، هرچند دلایل و زمینه‌های بسیاری دارد، اما یکی از مهم‌ترین آن‌ها، همین دستگاه سازنده‌ی دوگانه‌های مصنوعی، یا دوگانه‌های انتزاعی است که به‌طور واقعی، به‌جای واقعیت نشسته‌اند. سراسر ایدئولوژی «واقع‌گرایی» یا پراگماتیسم سیاسی، چه در توصیف این جنگ و چه در «راه‌حل»‌های سیاسی‌ای که برای «مسئله‌ی فلسطین» ارائه می‌کند، در حقیقت چیزی جز دربوزگی به درگاه این «واقعیت» نیست.

در قیاس با این «واقعیت» و در چارچوب دستگاه مختصات این واقعیت است که ایده‌ی زندگی همه‌ی مردمانی که امروز در سرزمینی به‌نام اسرائیل/فلسطین زندگی می‌کنند، خیال‌پردازی نامیده می‌شود. حقیقت اما این است که همان رویکرد و نگاه تقلیل‌گراست که «واقعیت» را طوری تعریف می‌کند که چشم‌اندازی انسانی و کاملاً قابل‌تصور، خیال‌پردازی نامیده می‌شود، چشم‌اندازی که بنا بر آن قرار نیست همین فردا جامعه‌ای سوسیالیستی بیافریند و همه‌ی مشکلات ملی، تاریخی و طبقاتی این جامعه را حل کند. و حقیقت این نیز هست، که «خیال‌پردازانه» بودن چنین چشم‌اندازی از ماهیت آن سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه از جمله از آن روست که سویه‌ی «دموکراسی»، حتی راه‌حل «دو کشور» را هم نپذیرفته است و نمی‌پذیرد. و حقیقت این نیز هست که سویه‌ی «دموکراسی»، کوچک‌ترین باور به آن چه «اصول» خود می‌نامد و می‌پندارد، ندارد و نتایج «دموکراسی»‌اش را هربار به دل خواه و به ضرورت ایدئولوژیک قدرت و هژمونی تفسیر می‌کند، و گرنه هم حماس نماینده‌ی «دموکراتیک» مردم غزه، و هم «مُرسی»، رئیس‌جمهور «دموکراتیک» و منتخب مردم مصر بود، اما «دموکراسی»، بی‌شک حکومت‌های کودتای نظامی و مغالته با قاتلانی مانند حاکمان سعودی را ترجیح می‌دهد.

پنج: خاستگاه و چشم‌انداز

آیا وقتی ما از «ورای واکاوی» آغاز و عزیمت می‌کنیم، به استدلال نیازی نداریم؟ خاستگاه ما چیست و کجاست؟ خاستگاه، انکار مشروعیت واقعیت به‌مثابه‌ی واقعیت است.

درست است. واقعیت این است که سرکوب‌گران قلدرمَنشی که غزه را با خاک یک‌سان می‌کنند، حتی با برقراری آتش‌بسی یک‌روزه مخالف‌اند. آیا در عطف به این «واقعیت» می‌توان تحمیل آتش‌بسی دو ساعته را پیشرفت و دستاوردی «واقع‌گرایانه» تلقی کرد؟ درست است. واقعیت این است که گزندگان سرکوب و تحمیل حجاب از هیچ شرارتی خودداری نمی‌کنند. ژینا و آرمیتا، نمونه‌های دردناک این واقعیت‌اند. آیا در عطف به این «واقعیت» باید به «شُل‌حجایی» رضایت داد و آن را پیشرفت و دستاوردی «واقع‌گرایانه» دانست؟ پاسخ زنان جسور و شجاع روشن است؛ و هیچ رویکردی خیال‌پردازانه‌تر از رویکرد «واقع‌گرایان» نیست.

رویکرد چپ و رادیکال باید از مبارزه برای آزادی بیان و اندیشه و همه‌ی خواسته‌های شهروندی جامعه‌ای شایسته و از مبارزه با بانیان و سرکوب‌گران این آزادی‌ها عزیمت کند؛ و در دنیایی که هیچ سیاست و رویکردی بیرون از منطق سرمایه نیست، باید برای رهایی از ستم و استثمار، و علیه استثمارگران عمل کند، تنها در این صورت است که کسی برای دفاع از این آزادی‌ها ناگزیر نخواهد شد دست در دستان بانیان رژیم زندان و شکنجه و اعدام بگذارد و به نوکر بی — یا با — جیره و مواجب آن‌ها بدل شود؛ و ناچار نخواهد بود هم‌دوش دیکتاتوری مانند اردوغان در کشتار کردهای روزاوا شریک شود و در منجلاب ناسیونالیسم مذهبی/ترکی فرو رود.

درست است. واقعیت این است که نیروهای چپ و رادیکال به‌مثابه‌ی قدرتی اجتماعی توان چندانی ندارند. اما اگر قرار باشد چنین قدرتی در آینده‌ای امیدبخش نهادین شود، اگر واقعیت دربردارنده‌ی گرایش‌های بالنده نباشد، آن نهادها بر محور کدام کانون ذهنی و عینی شکل خواهند گرفت؟

برای واقع‌بین بودن، باید خیال‌پرداز بود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3LJ>



ضدانقلاب مداوم

سایه‌ی بلند کودتای نظامی ۱۹۷۳ شیلی

۲۶ نوامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: یاکوب گراف و آنا لندهر

ترجمه‌ی: کمال خسروی

چکیده. الگوی نئولیبرالی که تحت حکومت آگوستو پینوشه در پی کودتای نظامی علیه سالوادور آلنده رئیس‌جمهور سوسیالیست شیلی در سال ۱۹۷۳ استقرار یافت، حتی پس از اعتراض‌های توده‌ای دهه‌ی نخست سده‌ی بیست‌ویکم خود را به‌مثابه‌ی الگویی باثبات و پایدار عرضه می‌کند. به‌رغم چالش مکرر این الگو، جریان سیاسی راست توانسته است از ساختارهای بنیادین آن در مقابله با همه‌ی اعتراض‌ها و مقاومت‌های سیاسی تا امروز دفاع، و بعضاً حتی آن‌ها را تقویت کند. جستار پیش‌رو نشان می‌دهد که دیکتاتوری نظامی یک «ضدانقلاب مداوم»ی علیه مشارکت اجتماعی و سیاسی، و علیه «توده‌های

پیرامونی» پدید آورده که هرچند نقطه‌ی عزیمتش سال ۱۹۷۳ بود، اما کماکان ادامه دارد و الگوی استقرار یافته در آن زمان را تا امروز استوار نگه داشته است.

۵۰ سال پس از کودتای نظامی شیلی تحت فرماندهی ژنرال آگوستو پینوشه علیه دولت سوسیالیستی دموکراتیک برگزیده شده‌ی سالوادور آلنده، دوسوم شرکت‌کنندگان شیلیایی در یک نظرخواهی اعلام می‌کنند که به عقیده‌ی آن‌ها پینوشه کسی بود که کشور را «از مارکسیسم نجات داد» (MORI 2023:9). به‌ویژه نزد افراد دارای درآمد بالاتر به نظر می‌رسد که دیکتاتوری کماکان از محبوبیت برخوردار است (همان‌جا، ص ۱۰۹ به بعد). نزد «طبقه‌ی بالای جامعه»، ۶۰ درصد از تر «نجات از مارکسیسم» دفاع می‌کنند و در میان آن‌هایی که خود را به راست سیاسی منسوب می‌دانند، این رقم بالای ۷۰ درصد است (همان‌جا، ص ۱۱). در عین حال شمار کسانی که موضعی انتقادی نسبت به کودتای نظامی دارند، رو به کاهش است. در حالی که در سال ۲۰۱۳، هفتاد درصد شیلیایی‌ها بر آن بودند که هیچ‌گونه توجیه و مشروعیتی برای کودتا وجود نداشت، در جریان قطب‌بندی شدن سیاسی کنونی جامعه، این رقم به ۴۱ درصد کاهش یافته است (همان‌جا، ص ۱۲). به نظر می‌آید «پینوشه‌ایسم» در بحران سیاسی، اجتماعی و اقتصادی سال‌های اخیر جانی تازه یافته است.

با این حال چنین نیست که دیکتاتوری نظامی شیلی (۱۹۹۰-۱۹۷۳) سایه‌اش را فقط بر قلمرو مواضع سیاسی بگستراند، بلکه کماکان خود را همواره از نو و در قامت و قواره‌ی تازه نزد آن‌هایی بر کرسی می‌نشاند که در زمان کودتا به الگوی استقرار یافته‌ی نئولیبرالی می‌تاختند. تا کم‌تر از چهار سال پیش، وضع به کلی متفاوت بود. آن سال‌ها بزرگ‌ترین اعتراضات اجتماعی از زمان پایان دیکتاتوری به بعد، روی دادند. راستای اعتراضات اکتبر ۲۰۱۹ علیه تداوم سیاست نئولیبرالی، نابرابری‌های اجتماعی و استمرار قانون اساسی دوران دیکتاتوری، کل کشور را به تعطیلی کشاندند، آغاز فرآیند تدوین قانون اساسی نوین را تحمیل کردند و به انتخاب گابریل بوربیچ، یک فعال چپ، به مقام ریاست جمهوری یاری رساندند. قرار بود که در روند این مبارزه‌ها، قانون اساسی مربوط به دوران دیکتاتوری جایس را به قانون اساسی نوینی بدهد، اما در سپتامبر ۲۰۲۲ اکثریت آشکاری از شیلیایی‌ها علیه «قانون اساسی چپ» رأی داد و حتی در اوایل ماه مه ۲۰۲۳، راست‌های محافظه‌کار و افراطی توانستند فرآیند تدوین قانون اساسی جدید را کاملاً به حیطه‌ی اختیار خود بکشانند.

البته این شکست‌های چپ در روندی ممتد و ژرفاپو ریشه دارد. از زمانی که الگوی نئولیبرالی در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ توسط دیکتاتوری نظامی استقرار یافت، راست سیاسی توانست به‌طور مداوم در برابر

تلاش‌های مکرر برای مبارزه در راستای اصلاحات اجتماعی مقاومت کند و شالوده‌های بنیادین نظام اقتصاد نئولیبرالی را استوار نگه‌دارد یا حتی تقویت کند. در این راه، راست‌سیاسی محافظه‌کار تا راست افراطی قویاً از فصول اشتراکی با بخش‌هایی از طبقه‌ی به‌لحاظ اقتصادی حاکم برخوردار است. در دستان این «طبقه‌ی دارا»ی نسبتاً کوچک (Landherr/Graf 2017)، بخش عظیمی از شرکت‌های کشور و بازارهای داخلی، منابع زیست‌بومی و صادرات، زیرساخت‌های عمومی و رسانه‌ها متمرکز است و از این طریق نه فقط فی‌نفسه قدرتی اقتصادی است، بلکه «طبقه‌ای برای خود» و به‌لحاظ سیاسی خودآگاه نیز هست (Fischer 2011). در عطف به تصمیم‌های سیاسی، به‌ندرت مهار کار از دست این طبقه خارج شد. در طی این دوران البته راست‌های شیلی خود را هر بار از نو و به‌طور مداوم سازماندهی کردند، اما هدف‌شان همواره برپا نگه‌داشتن مناسباتی اجتماعی/اقتصادی بود که دیکتاتوری نظامی از دهه‌ی ۱۹۷۰ مستقر کرده بود.

بنابراین، بنا بر تیز ما، کودتای نظامی ۱۹۷۳ «علیه مارکسیسم» فقط رویدادی یگانه و یک‌باره نبود، بلکه مبتکر و آغازگر فرآیندی از ضدانقلاب مداوم علیه دگرگونی‌های مترقی‌ای بود که الگوی نئولیبرالی را به خطر می‌انداختند. این تیز، هم در مورد کودتا علیه سوسیالیسم دموکراتیک سالوادور آنده در سال ۱۹۷۳ صادق است، هم برای گذار ناتمام به دموکراسی از ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۰، و نیز برای اعتراض‌های سال‌های دهه‌ی ۲۰۱۰، و فرآیندهای تالی انقلاب اکتبر ۲۰۱۹.

ضدانقلاب ۱۹۷۳

در سده‌ی بیستم، نیروهای سیاسی و اجتماعی، چه چپ و چه مسیحی، با قدرت همواره فزاینده‌ای بر اصلاحات ارضی و به‌سازی‌های اجتماعی پافشاری می‌کردند. خشم نسبت به فقر در شهر و روستا، خود را در سال ۱۹۷۰ در انتخاب حزب «مردم متحد» [Unidad Popular] و برگزیدن سالوادور آنده به‌عنوان رئیس‌جمهوری فرو نشانند. پی‌آمد این انتخاب، ملی کردن صنایع و بخش‌های استراتژیک [اقتصاد] بود، یعنی عمدتاً شرکت‌های بزرگ معدن، بخش‌های مالی و صادرات و نیز تولیداتی صنعتی که اهمیت استراتژیک بیش‌تری داشتند. علاوه بر این، سلسله‌ای از اصلاحات، مناسبات کار و مالکیت (ارضی) را دگرگون کردند و یک طبقه‌ی سیاسی تازه و برخاسته از قشر میانی داخلی جای‌گزین شرکت‌های سنتی و بین‌المللی شد (Fischer 2011: 72). هدف، درهم شکستن تمرکز و تراکم اقتصادی سرمایه و قدرت بود. قدرت تصمیم‌گیری درباره‌ی مسائل بنیادین اقتصادی، دست کم بعضاً، از طبقه‌ی مالکان به جنبش‌های کارگری، دهقانی و توده‌ای منتقل شد (همان، ص ۷۲ به بعد). در سال ۱۹۷۳، دولت در ۵۰۰ شرکت سهامی بود و خود مالکیت و اداره‌ی ۲۲ شرکت و ۱۸ بانک دولتی را در اختیار داشت (همان‌جا). نتیجه‌ی این وضع،

مبارزه‌ی طبقاتی‌ای عریان، به انحاء گوناگون بین اتحاد احزاب «مردم متحد»، سندیکاها و نیز جنبش‌های اجتماعی از یک سو و طبقه‌ی مالکان، ارتش و نیز کنش‌گران خارجی از سوی دیگر بود (1973 Müller-Plantenberg). با همه‌ی معضلات اقتصادی‌ای که کشور دچارشان بود، اواسط ۱۹۷۳ چنین به نظر می‌آمد که گویی مردم ساده‌ی شیلیایی، آینده‌ی خویش را تا اندازه‌ای در دستان خود دارند. اصلاحات ارضی، ملی‌کردن‌ها و مشارکت جنبش‌های اجتماعی در فرآیندهای اتخاذ تصمیم‌های سیاسی و اقتصادی] در چارچوب بسیج‌های گسترده‌ای تحقق می‌یافتند که به‌مثابه‌ی یک شورش دهقانی فراگیر توصیف شده است (Bengoa 2016: 82ff.). در شهرها شوراهایی کارگری شکل گرفتند که در فرآیند دموکراتیک کردن اقتصاد شرکت داشتند و قرار بود به یاری و هم‌کاری آن‌ها، چشم‌انداز هماهنگ‌سازی زنجیره‌ی محصولات صنعتی صورت پذیرد.

هم‌هنگام نخبگان اقتصاد کشور ناگزیر بودند ببینند که چگونه فضای جولان حرکات‌شان را از دست می‌دهند. از دست رفتن قدرت و اقتدار شرکت‌های بزرگ در سیاست شیلی، نه فقط نخبگان داخلی (Fischer 2011: 92)، بلکه سرمایه‌گذاران بین‌المللی را نیز دچار نگرانی می‌کرد. تحولات شیلی و «موج کمونیستی» ظاهراً توقف‌ناپذیر در سراسر آمریکای لاتین، به ویژه خاری در چشمان دولت ایالات متحده‌ی امریکا بود. از همان سال ۱۹۵۶ پروژه‌ای برای **انتقال سازمان‌یافته‌ی ایدئولوژی** [transferecia Ideológica] (Muñoz 2002: 8) شکل گرفت که از برنامه‌ی تبادل [دانشگاهی] (**پروژه‌ی شیلی**) بین **دانشگاه کاتولیک شیلی** و دانشگاه شیکاگو نشأت می‌گرفت. هدف این پروژه انتشار افکار میلتن فریدمن در فضای دانشگاهی کشور و تأثیر گذاشتن بر جهت‌گیری ایدئولوژیک نیروهای رهبری‌کننده‌ی آمریکای لاتین بود. در این زمان بود که جمعی که بعدها به **جووانان شیکاگو** [Chicago Boys] شهره شد، شکل گرفت، یعنی گروهی از اقتصاددانان شیلیایی که سمت و سو و رابطه‌ای تنگاتنگ با ایده‌های نئولیبرالی فریدمن داشتند، در شیکاگو تحصیل کرده بودند و قرار بود نقشی مهم در سیاست شیلی ایفا کنند.

پروژه‌ی سیاسی آئنده در یازده سپتامبر ۱۹۷۳ با کودتای نظامیان علیه دولت سوسیالیستی خاتمه یافت. ارتش تحت رهبری دیکتاتور آتی، آگوستو پینوشه، دولت را در دست گرفت و شکار و تعقیب بی‌سابقه‌ی همه‌ی هواداران و حامیان آئنده را در سراسر کشور آغاز کرد، تا «نظم را در کشور» دوباره برقرار کند. آئنده خود، به‌دنبال بمباران و ویران‌سازی کاخ ریاست‌جمهوری و پس از سخن‌رانی خداحافظی‌اش در فرستنده‌ی رادیویی مالانگا — بنا به اظهار شاهدان — در اثر خودکشی درگذشت. در دوران پس از کودتا، ارتش هزاران زن و مرد سوسیالیست، کمونیست، عضو سندیکا و رهبران دهقانی را به قتل رساند، مخالفان سیاسی را

ناگزیر از ترک کشور کرد و چپ سیاسی در شیلی را برای دهه‌ها از کار و کارآیی انداخت. البته بنا بر روایت مارکوس تایلور (۵۱: ۲۰۰۲)، سرشت‌نمای ضدانقلاب را نمی‌توان فقط سرکوب رادیکال نیروهای سیاسی‌ای دانست که پیش‌تر از دولت آینده پشتیبانی کرده بودند، بلکه این نیز بود که ضدانقلاب مزبور اقتصاد را با تکیه بر صادرات مواد خام به‌سوی بازار جهانی سمت و سو داد و علاوه بر آن، بر پایه و در پی یک برنامه‌ی خصوصی‌سازی بسیار گسترده پای دولت را از مداخله در اقتصاد قویاً پس کشید.

به این ترتیب، کودتای نظامی بازگشتی ساده به مناسبات پیش از تشکیل دولت آینده نبود. در اثر کودتای ۱۹۷۳، نخبگان فن‌سالار تازه‌ای که پیوندی مستقیم با خانواده‌های به‌لحاظ اقتصادی مسلط داشتند، قدرت اقتصادی را به‌چنگ آوردند و در زمانی بسیار کوتاه، گروه معروف به جوانان شیکاگو که به‌شدت تحت تأثیر تصورات اقتصادی فریدمن بودند، مهم‌ترین مقام‌ها را در وزارت‌خانه‌ها اشغال کردند تا از این طریق بتوانند ساختارهای اقتصادی را بر اساس الگوی او بازسازی کنند. از این طریق، با استفاده از ابزارهایی که خود میلیتون فریدمن آن‌ها را «شوک درمانی» (Klein 2007) نامیده بود، اینک آزمایش نئولیبرالی جامه‌ی عمل می‌پوشید، الگویی که تا امروز سنگ بنای الگوی انباشت در شیلی است و راستای استثمارگرایانه‌ی تمرکز ثروت و قدرت در این کشور را که بر استخراج و استثمار مواد خام و منابع طبیعی استوار است، تعیین می‌کند. به این ترتیب، کودتا روابط اجتماعی و اقتصادی را در اساس منقلب کرد و الگوی نمونه‌ی نئولیبرالی را آفرید که تا امروز تسلط دارد.

دیکتاتوری نظامی در بسیاری از مناطقی که اقتصاد کشاورزی داشتند، نخست روابط سرمایه‌دارانه را پدید آورد. از همین‌رو خوزه بنگوا (José Bengoa 2016)، تاریخ‌نگار، از «انقلاب سرمایه‌دارانه» در روستا سخن گفت. از این طریق، دیکتاتوری نظامی توسط یک ضداصلاحات-ارضی، اقتصاد زمین‌داری شبه فئودالی هسیبی‌ندا [Hacienda] را دگرگون کرد و به کشاورزی سرمایه‌دارانه بدل نمود. تقسیم عظیم زمین که بین خانواده‌هایی در روستا — که پیش از آن روی زمین‌های زمین‌داران بزرگ کار کرده بودند — یا بین مجتمع‌های اشتراکی بومی، کشاورزان خرد شیلیایی و تعاونی‌ها در دوران آینده صورت گرفته بود، با اعمال قهر و سرکوب دوباره بازپس گرفته شد. توده‌های روستایی به پرولترها بدل شدند و ناگزیر شدند در سال‌های پس از کودتا دوباره در جستجوی کاری روی زمین‌های زمین‌داران بزرگی باشند که کالاهای کشاورزی را برای بازار داخلی، و محصولات اقتصاد زمین و جنگل‌داری را به‌نحوی فزاینده برای صادرات تولید می‌کردند (Bengoa 2016: 87). بنا بر تخمین، در کوتاه‌ترین زمان، حدود ۴۰۰ هزار نفر از شیوه‌ی زندگی و تولید روستایی تا آن‌زمان‌شان، کنده و گسلیده شدند (همان، ص ۹۳ به بعد). جنبش دهقانی کاملاً مضمحل شد. جای اقتصاد شبه‌فئودالی هسیبی‌ندا را که تحت دولت سوسیالیستی در جهت حمایت از اقتصاد خرده‌بورژوازی در هم شکسته شده بود، اقتصاد سرمایه‌دارانه‌ای برای کشاورزی و

جنگل‌داری گرفت، که جهت‌گیری‌اش در ابعادی فزاینده در راستای صادرات بود (همان‌جا، ص ۸۹ به بعد). یک‌سوم از زمین‌هایی که در چارچوب اصلاحات ارضی مختلف صادره شده بودند، دوباره مستقیماً به مالکان قدیمی‌شان بازگردانده شد، یک‌سوم دیگرش بین نورچشمی‌های سیاسی تقسیم شد و باقیمانده‌اش، به‌علاوه‌ی ماشین‌های کشاورزی، بین تعاونی‌های تازه به مزایده گذاشته شد (Chonchol 2017: 17). سود این اقدامات به جیب طبقه‌ای تازه به‌دوران رسیده از کشاورزان سرمایه‌دار متوسط و بزرگ، و نیز شرکت‌های جنگل‌داری و کنسرن‌های بزرگ سرمایه‌داری رفت.

اما نشان آشکار (ضد)انقلابی کردن مناسبات اجتماعی به سود طبقه‌ی حاکم شیلی و در چارچوب بحران سیاسی، فقط مسئله‌ی ارضی نیست. دولت نظامی دست‌تَمنا به‌سوی «جوانان شیکاگو» دراز کرد و کشور را به آزمون‌کده‌ای برای پیش‌تازان اصلاحات اقتصادی نئولیبرالی بدل نمود. موازینی که به بوت‌های اجرا نهاده شدند، سخت‌گیرانه و توان‌فرسا بودند. قیمت کالاهایی که تا آن زمان به‌طور ثابت مقرر شده بودند، آزاد شد، محدودیت‌های بخش مالی حذف شد و در و دروازه به روی تجارت خارجی گشوده شد. مزدها در مقایسه با سال ۱۹۷۰ به میزان نصف سقوط کردند و در فاصله‌ی ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۰، دویست شرکت دولتی خصوصی شدند و بخش عمده‌ای از آن‌ها به شبکه‌های شرکت‌های بزرگ پُرشاخه و غیرشفاف رسید (Fischer 2011: 98f.). نخستین اقدامات [دولت کودتا]، عبارت بودند از خصوصی‌سازی (دوباره‌ی) شرکت‌های ملی‌شده [۱]، گشودن بازارها و گشودن مشوق‌هایی برای سرمایه‌گذاری‌های سرمایه‌ی خارجی. پی‌آمد این اقدامات، روند عظیم تمرکز و تراکم [سرمایه] بود، زیرا برندگان امواج خصوصی‌سازی‌ها اغلب سرمایه‌داران شیلیایی بودند. از همان سال ۱۹۷۸، فقط پنج خانواده کماکان و تا امروز صاحب نفوذ (کروزات-لارین، ویال، ماته، آنه‌یلی و اوکیچ) [Cruzat-Larraín, Vial, Matte, Angelini u. Luksic]، صاحب ۵۳ درصد سهام ۲۵۰ شرکت خصوصی، از مهم‌ترین شرکت‌های خصوصی شیلی هستند (Fischer 2011: 104; Nazer 2013: 100). در سال ۱۹۸۷، ۷۵ درصد سهام شرکت‌های سهامی در مِه‌ار فقط ۷ خانواده بود (Fischer 2011: 119). هم‌زمان به اعتبارات و سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی تا سرحد امکان، بهترین و مناسب‌ترین شرایط وعده داده شد (همان، ص ۹۹ و ۱۰۷ به بعد).

حتی بخش بزرگی از قانون اساسی ۱۹۸۰ که تاکنون ساری و جاری است، به قلم جوانان شیکاگو نوشته شده است. تا جایی که به منابع طبیعی مربوط می‌شود، در این قانون اساسی شالوده‌های بخش‌های اقتصاد فوق‌الذکر در راستای اقتصادی مبتنی بر استثمار این منابع و تصرف طبیعتِ ارزان از نو نوشته شدند. به این ترتیب تصورات جوانان شیکاگو تا اعماق [جامعه] ریشه دواندند، همانا دولتی فن‌سالار و موازینی ثبت و تضمین شده در قانون اساسی زیر عنوان آخرین مکانیسم‌هایی که هدف‌شان برپاسازی و تأمین نظم پیش

از تغییرات [انقلابی] بود (Fischer 2011: 124). خیمه گوزمان [Jaime Guzmán]، پدر [مؤلف اصلی] متن قانون اساسی، اندکی پیش از آماده‌شدن قانون اساسی دیکتاتوری نظامی در سال ۱۹۷۹، درباره‌اش گفته بود که این قانون به نحوی نوشته شده است که حتی اگر مخالفان سیاسی به قدرت برسند، برای آن‌ها فضای جولان سیاسی برای سیاستی بدیل به‌شدت تنگ خواهد بود. [۲] شیلی یگانه کشوری در منطقه است که امروز، بیش از سه دهه پس از پایان دیکتاتوری نظامی، هنوز همان قانون اساسی دوران دیکتاتوری را دارد. قانون اساسی‌ای که حتی پس از رژیم نظامی فقط یک دموکراسی «محدود» و «حفاظت‌شده» را مجاز می‌داند (همان، ص ۱۲۵).

تداوم [سیاست]، پس از پایان دیکتاتوری نظامی

زمانی برای تحقق‌بخشیدن به «انقلاب سرمایه‌دارانه» به دیکتاتوری نیاز بود، اما در پایان سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰، دیکتاتوری حتی از دید کارفرمایان شیلیایی نیز بیش از پیش به‌مثابه‌ی مانعی بر سر راه ادغام شیلی در بازار جهانی تلقی می‌شد. دوران «گذار به دموکراسی» که در پی دوران دیکتاتوری آمد، نه فقط تمنای گشایش بیش‌تر بازارها، بلکه مشروعیت این الگوی اقتصادی را نیز میسر کرد. پاتریسیو آیون [Patricio Aylwin] از کمیته‌ی چپ‌گرای «هماهنگی احزاب برای دموکراسی» [۳] در سال ۱۹۹۰ نخستین رئیس‌جمهور دموکراتیک منتخب پس از دوران دیکتاتوری بود و گذار به دموکراسی را بر اساس اصل دموکراسی وفاق [Demokratie der Übereinkommen] [۴] راهبری کرد. البته این گذار به گسست از ارتش در سطحی سیاسی نیانجامید و مهم‌ترین نهادها و بازیگران سیاسی — بعضاً تا همین امروز — برجای ماندند. بنابراین دیکتاتوری نظامی در سال ۱۹۹۰ پایان نیافت، بلکه به‌ویژه در مقام نظم اقتصادی و اجتماعی به حیات خود ادامه داد. دوام پایدار ساختار بنیادین و «زیربنای»ی که در دوران دیکتاتوری ساخته و برپا شده بودند، به میانجی فرآیند بسیار درازمدت «گذار»، برای زمانی طولانی پس از ترک دیکتاتوری نظامی تأمین شده بود (Moulian 2002: 141ff.). این فرآیند را می‌توان به دو بخش دیکتاتوری انقلابی (۱۹۸۰-۱۹۷۳) — فوق‌الذکر — و دیکتاتوری مشروط (۱۹۹۰-۱۹۸۰) تقسیم کرد (همان، ص ۱۴۱)، از میان آن‌ها، به‌ویژه بخش دوم و محور اصلی آن — یعنی خود قانون اساسی — شرایطی را مهیا کرد که بنا بر آن، با این گذار، شکل دولت و حاکمیت تغییر کرد، اما در بلوک حاکم تغییری رخ نداد (همان، ص ۱۴۱).

نتیجه‌ی این وضع، «دموکراسی حمایتی وفاق» [«democracia protegida y pactada»] (Moulian 2022: 52f.) بود که در آن منافع طبقه‌ی مالکان به میانجی دیکتاتوری مشروط، پیشاپیش نهادین شده و به‌لحاظ قانونی تثبیت شده بود. از این لحظه به بعد، هر تغییری فقط می‌توانست در مسیر

وفاق با رژیم تا آن زمان موجود صورت پذیرد و به همین دلیل دست و پای کمیته‌ی هماهنگی برای دموکراسی به لحاظ سیاسی بسته بود. به این ترتیب در طی [کل فرآیند] گذار به دموکراسی، تداوم وجود «الگوی شیلیایی» در هیچ لحظه‌ای به طور واقعی موضوع مناقشه نبود. مذاکرات در این باره، مذاکراتی که در آن اتحادیه‌ی احزاب و [کمیته‌ی] **هماهنگی** «در تنگنا و بدون راه پس و پیش» قرار داشت، عمدتاً در چارچوب دوران دیکتاتوری به پیش برده شدند (همان، ص ۵۶ به بعد). پی‌آمد این وضع، تداوم حیات دولتی فن‌سالار بود که سیاستش را نسبت به منافع [طبقات و گروه‌ها]، بی‌طرف معرفی می‌کرد و کارش سیاست‌زدایی از تداوم پروژه‌ی سیاسی دیکتاتوری نظامی بود. نظام سیاسی پس‌ادیکتاتوری که پس از آن «قفس آهنین» [«Jaula de hierro»] نام گرفت، نخست بر پایه‌ی قانون اساسی ۱۹۸۰ و قانون‌گذاری مبتنی بر آن استوار بود که در آن به سرمایه‌داری لیبرال عقلانیتی فرادستانه احاله شده بود. نقش این قانون اساسی هم‌چون ابزاری مرکزی برای حفظ و تداوم پروژه‌ی سیاسی دیکتاتوری بود — و به استثنای برخی تغییرات مهم در حوزه‌ی سیاست — بدون تغییرات دیگر پذیرفته شد (Moulian 2002: 52ff.). به این ترتیب قانون اساسی، هم واجد قدرت نفوذ و فعالیت نظامیان و نخبگان قدرت‌مند قدیم است و هم نظم سیاسی جامعه را برپا نگه‌می‌دارد. دو عنصر مهم دیگر «قفس آهنین»، عبارت بودند از نظام حزبی و مجلس سنایی که اعضایش تا آن زمان به صورت دموکراتیک انتخاب نشده بودند و عمدتاً مرکب از «مجریان انقلاب سرمایه‌دارانه»، از جمله خود پینوشه (به‌عنوان سناتور مادام‌العمر) بودند. مجلس سنا با اتکا به شکل اتخاذ تصمیم در نظام دومجلسی تا زمانی دراز از حق وتوی مهمی برخوردار بود (Moulian 2002: 54f.).

کابینه‌های چپ (میان‌ه) در شیلی دست به تغییراتی در راستای بهبود شرایط کار و زندگی و مبارزه با فقر زدند، اما هم‌هنگام هیچ گامی در راستای کاهش درآمد غیرعادلانه یا تغییر الگوی اقتصادی برنداشتند. به این ترتیب در دهه‌های گذشته نوعی «نئولیبرالیسم خوش‌بینانه» [rosa Neoliberalism] شکل گرفت که اینک به دلیل برخی سازش‌ها با چپ‌ها در بردارنده‌ی ابزارهای محدودی بود که می‌توانستند به‌مثابه‌ی ضربه‌گیر در برابر [فشارها و تکان‌های] اجتماعی عمل کنند. این نئولیبرالیسم با دموکراتیک کردن کُندآهنگش، در داخل به‌واسطه‌ی سیاست تأمین اجتماعی‌اش و در خارج به کمک سرمایه‌گذاران خارجی، برای الگوی انباشت خود مشروعیت و اعتماد پدید آورد. پس از آن، شیلی دموکراتیک با توجه به شاخص‌های اقتصاد کلان خود موضعی رهبری‌کننده در منطقه‌ی امریکای لاتین اختیار کرد (Fischer 2011: 136). کل اقتصاد شیلی به سوی فراملی شدن رو نمود. در موجی دیگر از خصوصی‌سازی، اینک دروازه‌های بازهم بیشتر به روی شرکت‌های خارجی تحت شرایطی یک‌سان گشوده شد. بخش خدمات به‌طور کامل خصوصی شد و رونق پدیدآمده در دهه‌ی سال‌های ۲۰۰۰ برای مواد خام بار دیگر علایق

سرمایه‌گذاران را به بخش مقدم اقتصاد [یا بخش تولیدی] جلب کرد (همان، ص ۱۴۷ به بعد). به این ترتیب شیلی، جایگاهی اشتیاق‌برانگیز به‌مثابه‌ی «فضای تولید و تجارت» و به‌مثابه‌ی کانون خدمات جهانی، اما مهم‌تر از همه به‌عنوان مکانی پیشاپیش مقدرشده برای سرمایه‌گذاری به‌دست آورد و به یکی از گشوده‌ترین اقتصادهای جهان بدل شد که به میانجی امضای بیش از ۶۰ قرارداد تجاری آزاد و بدون عوارض گمرکی، امتیازهای عظیمی در اختیار شرکت‌های فراملی قرار می‌داد.

در دهه‌های بعد از دیکتاتوری، الگوی اقتصادی نئولیبرال و مبتنی بر استثمار منابع طبیعی در شیلی که دیکتاتوری نظامی آن را مستقر و تثبیت کرده بود، منطقی‌تغییری نکرد و مسلماً دموکراتیک نشد، بلکه برعکس ژرفا و پایداری بیش‌تری یافت. اما هم‌هنگام جلوه‌ی ظاهری «الگوی نمونه‌ی شیلیایی»، اندک اندک دچار تزلزل شد. به‌ویژه نابرابری افراطی درآمدها و دارایی (Matamala 2015: 27f.)، که قدرت و دسترسی به منابع را در دستان شمار اندکی از کلان‌خانواده‌های متعلق به دارو دسته‌ی دارایان و برخوردار از روابط و شبکه‌های کارآ، شدیداً متمرکز می‌کرد (Landherr/Graf 2017) و قدرت اعمال نفوذ عظیمی را بر تصمیمات سیاسی در اختیار طبقه‌ی اقتصادی حاکم می‌گذاشت، در تخالف و تقابلی آشکار بود با شرایط زندگی ناروشن و بی‌ثبات، با هزینه‌های سرسام‌آور معاش و نیز با حق بسیار محدود اکثریت عظیم مردم شیلی برای مداخله در امور [سیاسی و اجتماعی] (Graf/Landherr 2020).

پایانی در افق نیست: اختناق حاکم بر جنبش‌های توده‌ای از سال‌های دهه‌ی ۲۰۰۰

در شیلی از همان آغاز سال‌های دهه‌ی ۲۰۰۰، مقاومت فزاینده‌ی مردم علیه الگوی نئولیبرالی که بیش از پیش به‌عنوان الگویی «از جانب ثروت‌مندان و برای ثروت‌مندان» تلقی می‌شد، قابل رؤیت بود. [۵] موج تازه‌ی اعتراضات در شیلی در سال‌های دهه‌ی ۲۰۰۰ با جنبش دانش‌آموزان آغاز شد و در سال‌های دهه‌ی ۲۰۱۰ و در زنجیره‌ای از اعتراضات توده‌ای به جوش و خروش آمد. سال به سال بر شمار اعتراضات دانش‌آموزان و دانشجویان، کارگران و نیز جنبش‌های اجتماعی و زیست‌محیطی، و هم‌چنین بر شمار کشاکش‌های اجتماعی-زیست‌محیطی، افزوده شد. آماج اعتراضات، علیه نظام بازنشستگی خصوصی‌شده، بود که شاغلان در شیلی را به پذیرش آن مجبور می‌کردند، علیه نظام آموزشی خصوصی‌شده، اوضاع نامساعد مدارس کشور و نیز علیه بالارفتن قیمت اجناس مورد نیاز روزانه و علیه پروژه‌های عظیم استثمار منابع طبیعی بود (Graf 2022: 654ff). آماج این اعتراضات نه فقط علیه دولت‌های راست، بلکه هم‌چنین علیه دولت‌های میانه-چپ ائتلافی بود که الگوی اقتصادی نئولیبرالی را در چارچوب «قفس

آهین»، نه فقط کماکان اجرا می‌کردند، بلکه بعضاً ژرفا می‌بخشیدند و تحت حاکمیت آن‌ها، نابرابری اجتماعی در کشور باز هم شدیدتر می‌شد (Ruiz 2012).

آن روزها احزاب چپ نیز به‌مثابه‌ی بخشی از «نخبگان سیاسی» تلقی می‌شدند که در الگوی اقتصادی دیکتاتوری نظامی کوچک‌ترین تغییری نداده بودند. برعکس، به‌نظر می‌آمد که دوره‌ی درخشش تجربه‌ی نئولیبرالی در زمان حاکمیت دولت‌های میانه-چپ بود که در پی دوران دیکتاتوری روی کار آمدند، یعنی زمانی که اقتصاد شیلی تاج افتخاری «ببر» امریکای لاتین را بر سر نهاده بود (Gárate 2016: 22). این نکته را همان زمان هرموژن پرز د آرک [Hermógenes Pérez de Arce]، مقاله‌نویس روزنامه‌ی محافظه‌کار «ال مرکوریو» [El Mercurio] به بهترین وجه بیان کرد: «دقیقاً در زمان‌هایی که قدرت دست ما نبود، کارمان معرکه بود. ما موفق شدیم که دولت‌های چپ سیاست ما را پیاده کنند» (به نقل از: Fischer 2011: 179). بی‌گمان یکی از دلایل اصلی از دست رفتن عمومی اعتماد شیلیایی‌ها در این روزها به احزاب چپ نیز همین است. پی‌آمد این بی‌اعتمادی، بحران فراگیر نمایندگی در نظام پارلمانی بود که تا امروز ادامه دارد. از همین رو سیاسی‌شدن اعتراضات در چارچوب جنبش‌های اعتراضی تا امروز به افزایش میزان شرکت در انتخابات راه نمی‌برد، بلکه به رشد فزاینده‌ی کسانی منجر می‌شود که در انتخابات شرکت نمی‌کنند و اهمیت عدم شرکت‌شان، زیر آوار جار و جنجال رسانه‌ای نتایج انتخابات اغلب پنهان می‌شود (Medel 2023). بحران سیاست نمایندگی [پارلمانی] شیلی در اعتراضات توده‌ای عظیم در خیزش اجتماعی [estallido social] اکتبر ۲۰۱۹ یک‌جا انباشته شد؛ موجی از اعتراضات اجتماعی که طی زمانی کوتاه، بخش بزرگی از مردم شیلی را دربرگرفت.

در پایان ۲۰۱۹ در سانتیاگو قیمت بلیت و سائل حمل و نقل عمومی مسافران افزایش یافت. به‌دنبال آن هزاران نفر راه‌های ورود و خروج ایستگاه‌های مترو را بستند. در ۱۸ اکتبر ۲۰۱۹ کار به درگیری خشونت‌بار با پلیس، به آتش کشیدن ایستگاه‌های مترو، راه‌بندان‌های خیابانی، راه‌پیمایی‌های اعتراضی و غارت فروشگاه‌های زنجیره‌ای بزرگ کشید. در هفته‌ها و ماه‌های پس از آن، میلیون‌ها انسان به خیابان آمدند و خواستار پایان نظام نئولیبرالی و تدوین یک قانون اساسی تازه شدند. موضوع کانونی خیزش‌ها، افزایش دائم هزینه‌ی معاش و بدهکاری فزاینده‌ی مردم شیلی به سبب کالایی شدن همه‌ی فضاها، تولید و زندگی و تداوم نابرابری‌های اجتماعی در کشور بود (Graf/Landherr 2020). راهکارها و اقدامات دولت محافظه‌کار سباستین پینرا [Sebastián Piñera] سخت و هولناک بودند. او وضعیت اضطراری اعلام کرد و برای نخستین بار پس از دوران دیکتاتوری نظامی دوباره ارتش را برای سرکوب معترضان به خیابان‌ها فرستاد. انستیتوی ملی حقوق بشر آمار صدمات به مردم در عرض شش ماه را به شرح زیر جمع‌بندی کرد: ۳۴ کشته، بیش از ۳۸۰۰ زخمی و بالاتر از ۱۱ هزار دستگیری و زندان [INDH 2020].

اما سرکوب دولتی موجب فروکش ناآرامی‌ها نشد. اعتراضات نخست در زمان پاندمی کرونا در اواسط ماه می ۲۰۲۰ رو به خاموشی رفت.

از آن‌جا که قانون اساسی موجود، هربار از نو مانعی بر سر راه دگرگونی‌های بنیادی نظام سیاسی و اقتصادی بود و حتی بعضاً اصلاحات کوچک و اجرای اقداماتی در راستای تأمین اجتماعی را مسدود می‌کرد، خواست تغییر قانون اساسی خواسته‌ی مرکزی و محوری اعتراض‌کنندگان بود. در پایان سال ۲۰۱۹ اعتراض‌کنندگان دولت را وادار به سازشی محافظه‌کارانه و بسیار مناقشه‌برانگیز کردند («توافق برای صلح اجتماعی و قانون اساسی جدید») که قرار بود جریانی برای قانون اساسی تازه را به‌راه بیاورد. پس از آن، در نخستین رأی‌گیری عمومی، ۷۸.۳ درصد از شیلیایی‌ها به یک قانون اساسی نوین رأی مثبت دادند، ۷۹ درصد هم‌چنین خواستار آن شدند که این قانون اساسی باید توسط مجلس مؤسسانی مرکب از نمایندگان مستقیم مردم نوشته شود. در انتخابات این مجلس مؤسسان کاندیداهای چپ و مستقل، نمایندگان خلق‌های بومی و برگزیدگان جنبش‌های اجتماعی و زیست‌محیطی بیش‌ترین آرا را به‌دست آوردند و در بهار ۲۰۲۲، متن تازه‌ای برای قانون اساسی ارائه کردند که قرار بود الگوی نئولیبرالی را از بنیاد براندازند. علاوه بر این، در پایان ۲۰۲۱ گابریل بوربچ، کاندیدای چپ در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شد و اینک با حزب خود، «جبهه‌ی وسیع» [Frente Amplio] در ائتلاف با حزب کمونیست، حکومت می‌کند. در این زمان، امید به گشایش سیاسی، مبتنی بر یک قانون اساسی جدید، بسیار بزرگ بود. به‌نظر می‌آمد سیاست در شیلی اینک می‌تواند از قفس آهنین ساخته‌شده به‌دست دیکتاتوری نظامی رها شود.

پیش‌نویس قانون اساسی تازه که در سپتامبر ۲۰۲۲ به رأی گذاشته شد، نه فقط دربردارنده‌ی حقوقی بسیار پُردامنه برای شاغلان مزدبگیر و نیز محیط زیست بود، بلکه شامل موضوعاتی مناقشه‌برانگیز نیز مانند قوی‌تر کردن حق سقط جنین و طرح دولت چندملیتی بود که به خلق‌های بومی حدی از خودمختاری را وعده می‌داد. جریان راست شیلی موضوعاتی همانند این‌ها را بهانه قرار داد و به سازمان‌دهی ترسی همگانی و نیز کمپین‌هایی از اخبار جعلی [fake news] علیه به‌اصطلاح «قانون اساسی چپ» پرداخت (Segovia/Toro 2022). در پایان، اکثریت آشکار ۶۲ درصدی شیلیایی‌ها علیه این قانون اساسی مترقی رأی داد. علت این قضیه بنا بر واکاوی‌هایی که پس از انتخابات صورت گرفت، نه فقط پروپاگاندا راست‌ها و مبالغ‌عظیمی پول که صرف کمپین ترس‌آفرینی شده بود، بلکه بندهایی از قانون اساسی جدید نیز بود که با خواسته‌های مردم عادی فرسنگ‌ها فاصله داشتند و ملاحظات مذهبی در عطف به حق سقط جنین — که در قانون اساسی جدید گنجیده شده بود — یا احساس مورد تبعیض قرار گرفتن در مقایسه با «اقلیت‌های» دیگر را، به‌ویژه با استناد به دولت چندملیتی، تحریک می‌کردند. دلایل دیگر شکست روند تأسیس قانون اساسی جدید از جمله عبارت بودند از سرخوردگی و عصبانیت گروه‌های فقیرتر مردم از دولت

چپ تحت ریاست گابریل بوریچ، که می‌خواستند با رأی منفی خود به طرح قانون اساسی، او را مجازات کنند، و نیز تبلیغات رسانه‌ای ناکام [مدافعان قانون اساسی جدید] در برگزاری مجلس مؤسسان. [۶] علاوه بر این‌ها، سه «مسئله‌ی امنیتی» که راست‌ها آتش آن‌ها را در مطبوعات دامن می‌زدند، دولت جدید چپ را در برابر معضلی بسیار بزرگ قرار داد: بحران مهاجرت در شمال کشور، «تروریسم مپوچه» [Mapuche] در جنوب کشور و درصد بالای جرم و جنایت در شهرها و عمدتاً در سانتیاگو پایتخت شیلی. با تمرکز سیاستی تازه بر سیاست امنیتی که از سوی راست سیاسی تحمیل شده بود، دولت بوریچ نه فقط در فضایی خارج از محیط مطلوب خود تحت فشار قرار گرفت، بلکه بیش از پیش از پایه‌های خود و پروژه‌های اولیه‌اش دور شد (Bellolio 2023).

در این شرایط، البته جنبش سیاسی مخالفان نیز از حرکت نماند. بر سرخوردگی مردم از دولت چپ تحت ریاست بوریچ و شکست روند استقرار قانون اساسی تازه که برانگیزندگانش اعتراض‌های توده‌ای بودند، پیروزی راست‌های افراطی در انتخابات یک مجلس مؤسسان تازه در ماه مه ۲۰۲۳ نیز اضافه شد. راست‌های افراطی (آر. ان و «حزب مردم») به تنهایی ۲۳ کاندیدا از ۵۱ کاندیدا را از آن خود کردند و همراه با راست‌های محافظه‌کار، بیش‌تر از ۵۰ درصد کاندیداها را به‌دست آوردند (Alenda 2023). چپ، مورد بی‌مهری قرار گرفت و بسیاری از رأی‌دهندگان اپوزیسیون در انتخابات رأی ممتنع دادند. به این ترتیب شمار کسانی که ورقه‌ی رأی‌شان را سفید یا باطل شده در صندوق‌ها ریختند به رقمی بالاتر از ۲۱ درصد رسید که رکورد محسوب می‌شد. [۷] تا همین زمان کاملاً آشکار شده بود که ضدانقلاب حتی ۵۰ سال پس از کودتای نظامی یک‌بار دیگر به پیروزی دست یافته است. راست سیاسی افراطی که به هیچ‌روی حاشا نمی‌کند که وارث دیکتاتوری نظامی است، و می‌خواهد قانون اساسی قدیم را نجات دهد، اینک قانون اساسی «تازه»ی شیلی را می‌نویسد که قرار است در دسامبر ۲۰۲۳ دوباره به رأی گذاشته شود. [۸]

سایه‌ی بلند پینوشه

ضدانقلاب در شیلی نه فقط توانست مانع آن شود که به دنبال انقلاب سیاسی، انقلابی اجتماعی نیز صورت گیرد، بلکه خود را در مقام انقلابی به نمایش گذاشت که پدیدآورنده‌ی یک نظام سیاسی و اقتصادی تازه است. این دیکتاتوری ویران‌کننده‌ی صنعت [داخلی] در مکتوبات و ادبیاتش خود را «انقلاب سرمایه‌دارانه» می‌نامد (Bengoa 2016; Gárate 2016)، «انقلابی» که نظامی اقتصادی مبتنی بر استثمار منابع طبیعی و صدور مواد خام آفرید که زیربنای اجتماعی و منابع زیست‌محیطی‌اش دقیقاً به پیروی از آرمان‌های نئولیبرالی به نحوی فراگیر خصوصی شده‌اند. به‌علاوه، ضدانقلاب شیلی، اقتضایی بین‌المللی

بود. این انقلاب طیفی وسیع از ارتباط بین‌المللی تنگاتنگ با سازمان‌های امنیتی و جاسوسی تا نقش کلیدی «جوانان شیکاگو» در تجدید ساختار اقتصاد شیلی را دربرمی‌گرفت. اما از قرار ضدانقلاب شیلی لزوماً نباید روی دادی یک‌باره و یگانه برجای بماند، برعکس قرار است روندی پایدار باشد؛ ضدانقلاب به ضدانقلابی دائم بدل شده است. این، عمدتاً دستاورد قانون اساسی شیلی است. بنا بر اظهار خیمه‌گوزمن، پدر قانون اساسی ۱۹۸۰، قرار نیست که این قانون اساسی، الگوی اقتصادی نئولیبرال را هرگز دوباره در معرض تهدید قرار دهد. تا همین امروز سیاست چپ‌هربار با سدهای «قفس آهنینی» که دیکتاتوری نظامی تثبیتش کرد، مواجه می‌شود.

پس از پایان دیکتاتوری نظامی طبقه‌ی مالکان قابلیت عظیم خود را در سازگار کردن خویش با شرایط تازه ثابت کرد. هرچند در سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ یکی از مهم‌ترین خواست‌های اپوزیسیون تغییر قانون اساسی بود، طبقه‌ی مذکور موفق شد در طی دور دوم ضدانقلاب، قانون اساسی و مهم‌ترین خطوط عمده‌ی الگوی اقتصادی نئولیبرالی را در دامنه‌ای وسیع حفظ کند یا بسا گسترش دهد. چارچوب قانون اساسی برای «دموکراسی محدود» و مهم‌ترین ستون‌های جهان کار و نظم قانونی و اجتماعی، دست‌خوش تغییر و اصلاح نشدند، وزارت دارایی و بانک مرکزی کماکان کانون‌های مرکزی اتخاذ تصمیم برای دولت باقی ماندند — یعنی دو نهادی که بیرون از دسترس سیاست دموکراتیک قرار دارند — و دیکتاتوری کماکان خود را مستقیماً و بدون دردسر از طریق معادن مس تأمین مالی می‌کند. [۹] فن‌سالاری و صادرات‌سالاری در اتخاذ تصمیمات سیاسی هم‌چنان ادامه دارد که مشارکت مردم در فرآیندهای اتخاذ تصمیم سیاسی را محدود می‌کند و دولت‌های تاکنونی میانه‌چپ را وادار کرده است الگوی اقتصادی‌ای را که در دوران دیکتاتوری نظامی استقرار یافته بود، کماکان به کار برند.

فاز سوم ضدانقلاب شامل اعتراضات توده‌ای عظیم سال‌های دهه‌ی ۲۰۱۰ می‌شود. پس از آن که این اعتراضات در سال ۲۰۲۱ موجب به جریان افتادن روند تدوین قانون اساسی تازه شدند که قرار بود نمایندگان جنبش‌های اجتماعی و زیست‌محیطی نقش تعیین‌کننده‌ای در تألیف آن داشته باشند، و پس از آن که در بهار ۲۰۲۲ موجب به قدرت رسیدن دولتی چپ شدند، آن‌هم به رهبری حزبی که خود از درون جنبش‌های اجتماعی برخاسته بود، به‌نظر می‌آمد که پایان نظام اقتصادی نئولیبرال در دست‌رسی بلافاصله است. اما واقعیت جامعه‌ی شیلی بر همین فرآیندهای مترقی نیز پیشی گرفت و راست سیاسی موفق شد به یاری کمپین ترس‌آفرینی و سیاست نظم و قانون بر اوضاع مسلط شود. نتیجه‌ی این وضع را فقط می‌توان یک ضدانقلاب دیگر نامید: قانون اساسی شیلی، همانا قلب و مغز ضدانقلاب مداوم، امروز از جانب کسانی «مدرنیزه» می‌شود که در حقیقت هواداران قانون اساسی زمان پینوشه‌اند. ماتامالا [Matamala]، یکی از روزنامه‌نگاران شیلی، پس از نتایج انتخابات ماه مه ۲۰۲۳، نوشت: «گوزمن انتخابات را بُرد». [۱۰]

ضدانقلاب شیلیایی که با دیکتاتوری نظامی آغاز شد، نظام سیاسی و اقتصادی تازه‌ای را به دنبال داشت که توانست تا امروز از خطوط عمده‌ی خود در برابر نیروهای اپوزیسیون دفاع کند و حتی از برخی لحاظ به آن‌ها ژرفا بخشد. هرچند نارضایتی از این الگوی نئولیبرالی در شیلی هرگز دچار وقفه نشده است، اما امروز عمدتاً خود را در شکل تحریم انتخابات و بحران [دموکراسی] نمایندگی بیان می‌کند. در عین حال، ضدانقلاب بار دیگر استقراری مداوم یافته و امروزه احتمالاً بهاری تازه را تجربه می‌کند. از یک سو به نظر می‌آید که دیکتاتوری نظامی در نظرخواهی‌ها محبوبیت یافته و از سوی دیگر دولت چپ کنونی از همین حالا از مطالبات جنبش‌های اجتماعی و زیست‌محیطی چنان دور شده است که امروز شیلی، پس از شکست روند تدوین قانون اساسی در سال ۲۰۲۲ و تداوم قطعی اجرای الگوی نئولیبرالی، بار دیگر به مثابه‌ی امن‌ترین کشور برای سرمایه‌گذاری خارجی در امریکای لاتین تلقی می‌شود. [۱۱]

* منبع: نشریه‌ی «پروکلا»، سپتامبر ۲۰۲۳.

Jakob Graf/Anna Landherr; [Die permanente Konterrevolution](#)

یادداشت‌ها

[درباره‌ی نویسندگان]: **یاکوب گراف** [Jakob Graf]، هم‌کار علمی کرسی جامعه‌شناسی محیط زیست دانشگاه آکسبورگ است، درجه‌ی دکترایش را درباره‌ی کشاکش‌های اجتماعی-زیست‌محیطی در جنوب شیلی کسب کرده و عضو هیئت تحریریه‌ی «پروکلا» است. **آنا لندهر** [Anna Landherr]، هم‌کار علمی کرسی جامعه‌شناسی محیط زیست دانشگاه آکسبورگ است، درجه‌ی دکترایش را درباره‌ی پی‌آمدهای اجتماعی-زیست‌محیطی معادن شیلی کسب کرده است.

[۱]. خسارت مالکانی که خلع ید شده بودند، با حاتم‌بخشی جبران شد.

[۲]. «[Los candados](#) a la democracia de la Constitución de 1980»

[۳]. کمیته‌ی **هماهنگی**، معرف اتحاد احزاب چپ و چپ میانه است که در جریان نظرخواهی ۱۹۸۸ به مثابه‌ی جریان اپوزیسیون در برابر آگوستو پینوشه وارد صحنه شد.

[۴]. گذار به دموکراسی نامی است برای تغییر بی‌گسست نظام سیاسی که قرار بود طی آن، به میانجی زنجیره‌ای از توافقات بین دولت و اپوزیسیون، تداومی برای بخش‌های مهمی از دیکتاتوری در نظام دموکراتیک تأمین شود.

[۵]. حتی مطالبه‌ی اصلی اعتراضات عظیم دانشجویی که سال ۲۰۰۶ آغاز شدند و در سال ۲۰۱۱ شدت بیش‌تری گرفتند، این بود: «به منطبق سودخوری پایان دهید». در تقریباً همه‌ی جنبش‌های اعتراضی‌ای که پس از این شکل گرفتند، غلبه‌ی

همه جا حاضر منطق بازار و «خصوصی کردن زندگی» مورد انتقاد قرار می‌گرفت مانند شعار اصلی جنبش محیط زیست «علت، خشک‌سالی نیست، غارت است».

[۶]. ر. ک. به [Observatorio](#) دولت گابریل بوریچ از همان آغاز مدافع براه‌انداختن روند قانون اساسی جدید بود، هرچند نتوانست مهار آن را در دست بگیرد. البته از آن‌جا که دولت چپ بلافاصله پس از بدست‌گرفتن قدرت نتوانست امیدها و انتظارات بزرگی را برآورده کند که مبارزان **خیزش اجتماعی** از آن داشتند، بسیاری از مردم، رأی‌گیری عمومی برای قانون اساسی جدید را فرصتی تلقی کردند تا دولت را مجازات کنند (Bellolio 2023). طنز تلخ ماجرا این‌جا بود که قانون اساسی قدیم، ترمیم دولت رفاه را که بوریچ وعده داده بود، در دوران عمر کوتاه دولت او پیشاپیش غیرممکن کرده بود.

[۷]. نتیجه‌ی [انتخابات ۲۰۲۳](#) شیلی (09.05.2023).

[۸]. آن‌ها معرف فراکسیون هستند که در انتخابات اول، کمپین ترس‌آفرینی علیه قانون اساسی جدید را رهبری کردند و روند تدوین قانون اساسی جدید را — علی‌رغم نتایج انتخاباتی مکرر و کم‌نظیر — نامعتبر اعلام می‌کردند.

[۹]. بنا بر قانون در شیلی، ۱۰ درصد درآمد معادن دولتی مستقیماً به [ارتش](#) می‌رسد.

[۱۰]. [دانیل ماتامالا](#).

[۱۱]. «شیلی دوباره به موقعیتش به‌عنوان امن‌ترین کشور برای سرمایه‌گذاری در [آمریکای لاتین](#) دست یافت.»

کتاب‌شناسی

Alenda, Stéphanie (2023): Batallas y reconfiguraciones en la derecha chilena. In: Nueva Sociedad 305: 146-156.

Bellolio Badiola, Cristóbal (2023): Gabriel Boric o las peripecias de los hijos de la transición chilena. In: Nueva Sociedad 305: 64-73.

Bengoa, José (2016): Reforma Agraria y revuelta campesina. Seguido de un homenaje a los campesinos desaparecidos. Santiago.

Chonchol, Jacques (2017): La revolución Chilena en el campo. In: Le Monde Diplomatique Chile (Hg.): Reforma Agraria. Santiago: 5-16.

Fischer, Karin (2011): Eine Klasse für sich. Besitz, Herrschaft und ungleiche Entwicklung in Chile 1830-2010. Baden-Baden. DOI: <https://doi.org/10.5771/9783845234199>.

Gárate Chateau, Manuel (2016): La revolución capitalista de Chile (1973-2003). 4. Aufl. Santiago.

Graf, Jakob / Landherr, Anna (2020): Der Tanz der Überflüssigen: Klassenkämpfe im Globalen Süden am Beispiel Chiles. In: PROKLA 200 50(3): 467-489. DOI: <https://doi.org/10.32387/prokla.v50i200.1896>.

Graf, Jakob (2022): Erneuerung durch Protest: Erfolge und Rückschläge der Linken in Chile. In: PROKLA 209 52(4): 649-668. DOI: <https://doi.org/10.32387/prokla.v52i209.2017>.

INDH (Instituto Nacional de Derechos Humanos) (2020): Reporte general de datos sobre violaciones a los derechos humanos. URL: <https://www.indh.cl/>, Zugriff: 3.8.2023.

Klein, Naomi (2007): La doctrina del shock. El auge del capitalismo del desastre. Barcelona.

Landherr, Anna/ Graf, Jakob (2017): Neoliberale Kontinuität im politischen Wechselwind. Die Macht der besitzenden Klasse Chiles über die extraktivistische Ausrichtung des Landes.

In: PROKLA 189 47(4): 569-85. DOI: <https://doi.org/10.32387/prokla.v47i189.57>.

Matamala, Daniel (2015): Poderoso Caballero. El Pe\$o del Dinero en la Política Chilena. Santiago.

Medel, Rodrigo M. (2023): Chile, la política y la calle. Dinámicas de una politización antipartidista. In: Nueva Sociedad 305: 104-115.

Moulian, Tomás (2002): Chile actual. Anatomía de un mito. Santiago.

MORI (Market Opinion Research International) (2023): Chile a la Sombra de Pinochet. La opinión pública sobre la »Era de Pinochet« 1973 -2023. URL: <http://morichile.cl/>, Zugriff: 4.9.2023.

Müller-Plantenberg, Urs (1973): Zu den Klassenkämpfen in Chile: Interview mit Urs MüllerPlantenberg. In: PROKLA 3(10): 127-144. DOI: <https://doi.org/10.32387/prokla.v3i10.1788>.

Observatorio Ciudadano (2022): 10 razones para entender el triunfo del Rechazo. URL: <https://observatorio.cl/>, Zugriff: 3.8.2023.

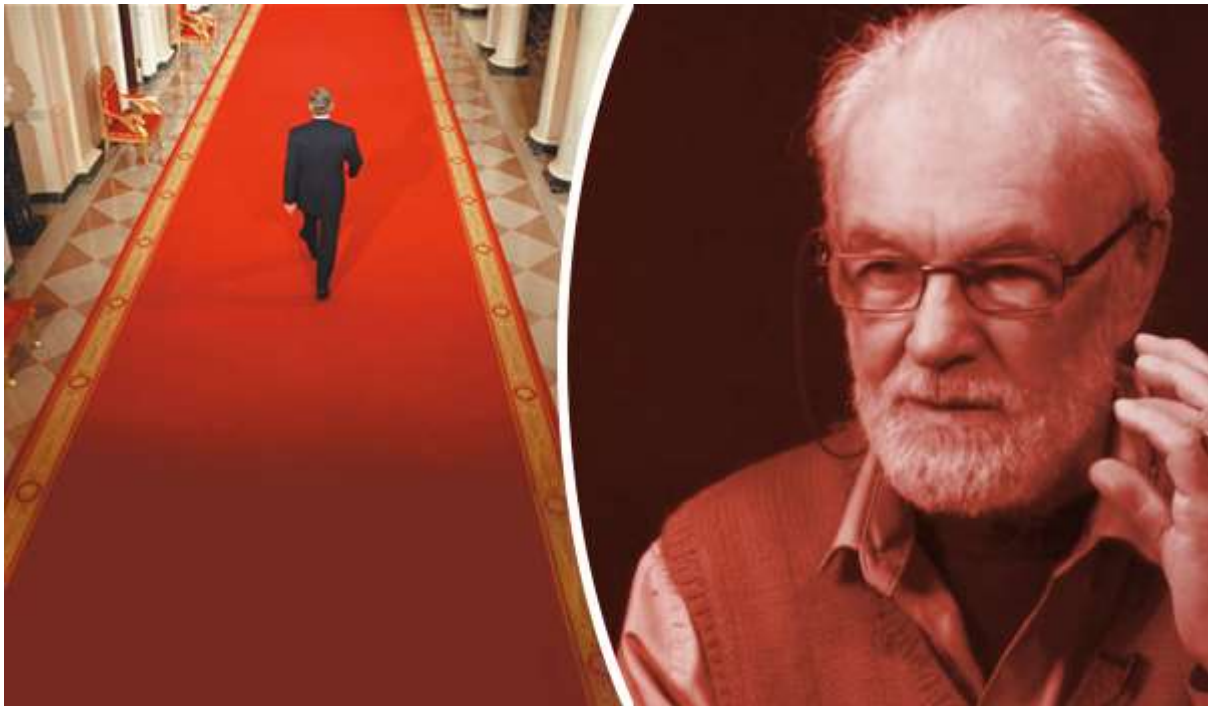
Oxfam (2016): Privilegios que niegan derechos. Desigualdad extrema y secuestro de la democracia. URL: <https://www.oxfam.org/>, Zugriff: 2.9.2017.

Ruiz, Carlos (2012): New Social Conflicts under Bachelet. In: Latin American Perspectives 39(4): 71-84. DOI: <https://doi.org/10.1177/0094582X12441516>.

Segovia, Macarena/ Toro, Paulina (2022): Los cuatro días clave que llevaron al Rechazo al tope de las encuestas. URL: <https://www.ciperchile.cl/>, Zugriff: 9.9.2022.

Taylor, Marcus (2002): Success for Whom? An Historical-Materialist Critique of Neoliberalism in Chile. In: Historical Materialism 10(2): 45-75. DOI: <https://doi.org/10.1163/156920602320318084>.

<https://wp.me/p9vUft-3Ne> لینک مقاله در سایت «نقد»:



امپریالیسم «جدید»

پیرامون ترمیم‌های مکان‌مند-زمان‌مند و انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت

۶ دسامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: دیوید هاروی

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

بقای سرمایه‌داری برای مدت طولانی در مواجهه با بحران‌های متعدد و بازسازمان‌دهی‌ها همراه با پیش‌بینی‌های شوم درباره‌ی نابودی قریب‌الوقوع آن، هم از چپ و هم از راست، رازی است که به روشن‌گری نیاز دارد. مثلاً لوفور فکر می‌کرد پاسخ در این اظهارنظر مشهورش است که سرمایه‌داری از طریق تولید فضا زنده می‌ماند، اما او دقیقاً توضیح نداد چگونه. هم لنین و هم لوکزامبورگ، به دلایلی کاملاً متفاوت و با استفاده از شکل‌های کاملاً متفاوت استدلال، امپریالیسم — شکل خاصی از تولید فضا — را پاسخ معما می‌دانستند، اگرچه هر دو استدلال می‌کردند که این راه‌حل به دلیل تناقض‌های نهایی خود محدود است.

روشی که من در دهه‌ی ۱۹۷۰ برای بررسی این معضل جست‌وجو کردم، تحقیق درباره‌ی نقش «ترمیم‌های مکان‌مند» در تضادهای درونی انباشت سرمایه بود. [۱] استدلال کردم که موشکافی دقیق این که سرمایه به چه ترتیبی فضا تولید می‌کند، به ما کمک می‌کند تا نظریه‌ی پیچیده‌تری از توسعه‌ی ناموزون جغرافیایی طراحی کنیم، پدیده‌های گسترش جغرافیایی را در بازسازی‌ها و تجدیدنظرهای گوناگون نظریه‌ی انباشت سرمایه مارکس بگنجانیم، و به این طریق این نظریه‌ها را با نظریه‌های امپریالیسم و وابستگی تلفیق کنیم که در آن زمان موضوع بحث جدی بودند. با رواج موشکافی گفتاری، هم در سمت چپ و هم در سمت راست طیف سیاسی، در آن چه برخی مایل‌اند «امپریالیسم جدید» بنامند، [۲] بررسی مجدد این ایده‌های کلی در پرتو تحولات معاصر مفید به نظر می‌رسد.

استدلال مرتبط با ترمیم مکان‌مند فقط در زمینه‌ی گرایش فراگیر سرمایه‌داری به ایجاد بحران‌های ناشی از فوق‌انباشت معنا می‌دهد، گرایشی که از لحاظ نظری از طریق برخی روایت‌های نظریه‌ی مارکس پیرامون کاهش نرخ سود درک می‌شود. [۳] چنین بحران‌هایی به‌عنوان مازادهای سرمایه و نیروی کار در کنار یک‌دیگر ثبت می‌شوند، بدون این که ظاهراً هیچ وسیله‌ای برای ترکیب سودآورانه‌ی آن‌ها برای انجام وظایف مفید اجتماعی وجود داشته باشد. اگر بناست کاهش‌های ارزش (و حتی تخریب) سرمایه و نیروی کار در سراسر نظام وجود نداشته نباشد، ناگزیر باید راه‌هایی برای جذب این مازادها یافت. گسترش جغرافیایی و بازسازی‌های فضایی یکی از این گزینه‌ها را فراهم می‌کند. اما این را نمی‌توان از ترمیم‌های زمان‌مند نیز جدا کرد، زیرا گسترش جغرافیایی اغلب مستلزم سرمایه‌گذاری در زیرساخت‌های مادی و اجتماعی درازمدت (مثلاً در شبکه‌های حمل‌ونقل و ارتباطات و آموزش و پژوهش) است که سال‌ها طول می‌کشد تا ارزش خود را از طریق فعالیت مولدی که انجام می‌دهند به گردش بازگرداند.

از آن جایی که اشاره به نمونه‌های واقعی در ادامه‌ی مطلب مفید خواهد بود، پیشنهاد می‌کنم استدلال برنر را بپذیریم که سرمایه‌داری جهانی از دهه‌ی ۱۹۷۰ با مشکل مزمن و پایدار فوق‌انباشت روبه‌رو بوده است. [۴] من بی‌ثباتی سرمایه‌داری بین‌المللی را در خلال این سال‌ها به‌عنوان مجموعه‌ای از ترمیم‌های موقت مکان‌مند - زمان‌مند تفسیر می‌کنم که حتی در میان مدت برای مقابله با مشکلات فوق‌انباشت شکست خوردند. با این حال، همان‌طور که گوان استدلال می‌کند، ایالات متحد از طریق زمینه‌چینی برای حل چنین بی‌ثباتی بود که به جست‌وجوی جایگاه هژمونیک خود درون سرمایه‌داری جهانی پرداخت. [۵] بر خلاف حملات سابق ارزش‌کاهی در جاهای دیگر (آمریکای لاتین در دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ و حتی جدی‌تر بحرانی که شرق و جنوب شرق آسیا را در ۱۹۹۷ و سپس روسیه و بیش‌تر آمریکای لاتین را فراگرفت)، تغییر ظاهری اخیر به سمت یک امپریالیسم باز، با حمایت نیروی نظامی ایالات متحد، ممکن است هم‌چون نشانه‌ای از تضعیف این هژمونی در مقابل تهدید جدی رکود و ارزش‌کاهی گسترده در داخل

تعبیر شود. اما هم‌چنین می‌خواهم استدلال کنم که ناتوانی در انباشت از طریق بازتولید گسترده بر مبنایی پایدار با افزایش تلاش‌ها برای انباشت به مدد سلب مالکیت همراه شده است. سپس نتیجه خواهم گرفت که این مشخصه‌ی شکل‌های اخیر امپریالیسم است. از آنجایی که این بحث برای یک قطعه کوتاه بسیار زیاد است، من به روشی شماتیک و ساده پیش می‌روم و جزئیات بیش‌تر را برای مقالات بعدی باقی می‌گذارم. [۶]

ترمیم مکان‌مند - زمان‌مند و تضادهای آن

ایده‌ی اصلی ترمیم مکان‌مند - زمان‌مند کاملاً ساده است. فوق‌انباشت درون نظام سرزمینی معین عبارت است از شرایط ایجاد مازاد کار (بی‌کاری فزاینده) و مازاد سرمایه (انبوهی کالا در بازار که نمی‌توان از شر آن‌ها بدون زیان خلاص شد، ظرفیت تولیدی عاطل، و/یا مازاد سرمایه‌ی پولی که فاقد خروجی برای سرمایه‌گذاری مولد و سودآور است). چنین مازادهایی ممکن است با الف) جابه‌جایی زمانی از طریق سرمایه‌گذاری در پروژه‌های سرمایه‌ای بلندمدت یا هزینه‌های اجتماعی (مانند آموزش و پژوهش) جذب شود که ورود مجدد ارزش‌های سرمایه مازاد فعلی را در آینده کاملاً به تعویق می‌اندازد، ب) جابه‌جایی‌های مکانی از طریق گشودن بازارهای جدید، ظرفیت‌های جدید تولید و منابع جدید، امکانات اجتماعی و کار در جاهای دیگر، یا ج) ترکیبی از الف) و ب).

ترکیب الف) و ب) به‌ویژه زمانی مهم است که بر نوع مستقلی از سرمایه‌ی پایا متمرکز شویم که در محیط ساخته‌شده جای گرفته است. این امر زیرساخت‌های مادی لازم را برای تولید و مصرف فراهم می‌کند تا در مکان و زمان ادامه یابد (همه چیز از پارک‌های صنعتی، بنادر و فرودگاه‌ها، نظام‌های حمل‌ونقل و ارتباط‌ها، تامین فاضلاب و آب، مسکن، بیمارستان‌ها، مدرسه‌ها). واضح است که این بخش کوچکی از اقتصاد نیست و به‌ویژه در شرایط گسترش و تشدید سریع جغرافیایی قادر به جذب مقادیر عظیمی سرمایه و کار است.

بازتخصیص مازادهای سرمایه و کار به چنین سرمایه‌گذاری‌هایی مستلزم کمک میانجی‌گرایانه‌ی نهادهای مالی و/یا دولتی است. این نهادها ظرفیت تولید و ارائه‌ی اعتبار دارند. مقداری ارزش مجازی، معادل سرمایه‌ی فوق‌انباشته، در مثلاً تولید پیراهن و کفش ایجاد می‌شود. این سرمایه‌ی مجازی را می‌توان به جای مصرف فعلی به پروژه‌های آینده‌نگر در مثلاً ساخت‌وساز بزرگ‌راه یا آموزش بازتخصیص داد و از این ره‌گذر اقتصاد را دوباره تقویت کرد (این روند شاید شامل افزایش تقاضا برای پیراهن و کفش توسط معلمان و کارگران ساختمانی باشد) [۷]. اگر هزینه‌های مربوط به محیط‌های ساخته‌شده یا بهبودهای اجتماعی مولد باشند (یعنی تسهیل‌کننده‌ی شکل‌های کارآمدتر انباشت بعدی سرمایه باشند) آن‌گاه ارزش‌های مجازی پرداخت می‌شوند (یا به‌صورت مستقیم از طریق بازپرداخت کامل بدهی یا به‌صورت غیرمستقیم از طریق مثلاً اظهارنامه‌های مالیاتی بالاتر برای پرداخت بدهی دولت). در غیر این صورت، فوق‌انباشت‌های ارزش‌ها در محیط‌های ساخته

شده یا آموزش می‌تواند با کاهش ارزش این دارایی‌ها (مسکن، اداره‌ها، پارک‌های صنعتی، فرودگاه‌ها، و غیره) یا با مشکلات در پرداخت بدهی‌های دولتی در زیرساخت‌های فیزیکی و اجتماعی (بحران مالی دولت) آشکار شود.

نقش چنین سرمایه‌گذاری‌هایی در تثبیت و بی‌ثباتی سرمایه‌داری چشم‌گیر بوده است. برای مثال خاطرنشان می‌کنم که نقطه شروع بحران ۱۹۷۳ فروپاشی بازارهای ملکی در سراسر جهان بود (این فروپاشی با بانک هرشات در آلمان شروع شد که موجب سقوط فرانکلین ناسیونال در ایالات متحد شد) و مدت کوتاهی پس از آن ورشکستگی مجازی شهر نیویورک در سال ۱۹۷۵ رخ داد؛ آغاز یک دهه رکود در ژاپن در ۱۹۹۰ همانا ترکیدن حساب سفته‌بازی در قیمت‌های زمین، املاک و سایر دارایی‌ها بود که کل نظام بانکی را در معرض خطر قرار داد؛ آغاز فروپاشی آسیایی ۱۹۹۷ همانا ترکیدن حساب‌های املاک در تایلند و اندونزی بود؛ و مهم‌ترین پشتوانه برای اقتصادهای ایالات متحد و بریتانیا، پس از شروع رکود عمومی در تمام بخش‌های دیگر از اواسط ۲۰۰۱ به بعد، قدرت و توان سفته‌بازی مداوم در بازارهای املاک بوده است. از ۱۹۹۸ به بعد چینی‌ها اقتصاد خود را در حال رشد نگه داشته‌اند و به دنبال جذب مازاد نیروی کار عظیم خود (و مهار تهدید ناآرامی‌های اجتماعی) با سرمایه‌گذاری بدهی در پروژه‌های بسیار بزرگ هستند که سد بزرگ سه دره (۸۵۰۰ مایل راه‌آهن، بزرگراه‌ها و پروژه‌های شهرسازی، کارهای مهندسی عظیم برای هدایت آب از یانگ تسه به رودخانه‌های زرد، فرودگاه‌های جدید و غیره) در مقابل آن رنگ می‌بازد. به نظر من، عجیب است که بیش‌تر شرح‌های مربوط به انباشت سرمایه (از جمله شرح برنر) یا به‌طور کامل این موضوع‌ها را نادیده می‌گیرند یا آن‌ها را پی‌پدیدار تلقی می‌کنند.

با این حال، اصطلاح «ترمیم» (fix) معنایی دوگانه دارد. بخش معینی از کل سرمایه به شکل مادی برای دوره‌ای نسبتاً طولانی به معنای واقعی کلمه مستقر می‌شود (بسته به طول عمر اقتصادی و مادی آن). در این معنا هزینه‌های اجتماعی نیز از طریق تعهدات دولتی قلمرودار و از نظر جغرافیایی بی‌حرکت می‌شوند. (اما در ادامه، زیرساخت‌های اجتماعی را از این بررسی صریح حذف خواهم کرد، زیرا موضوع پیچیده است و نیاز به توضیحات زیادی دارد). برخی از سرمایه‌های پایا (fixed capital) از نظر جغرافیایی متحرک هستند (مانند ماشین‌آلاتی که می‌توان آن‌ها را به راحتی از تکیه‌گاه خود باز کرد و به جای دیگری برد)، اما بقیه آن قدر در زمین استوار شده‌اند که بدون آن که تخریب شوند نمی‌توان آن‌ها را جابه‌جا کرد. هواپیماها متحرک هستند اما فرودگاه‌هایی که هواپیماها به آن‌ها پرواز می‌کنند این‌گونه نیستند.

از سوی دیگر، «ترمیم» مکان‌مند - زمان‌مند استعاره‌ای است برای راه‌حل‌های بحران‌های سرمایه‌داری از طریق تعویق زمانی و گسترش جغرافیایی. تولید فضا، سازمان‌دهی تقسیم‌های کار کاملاً جدید سرزمینی،

گشایش مجتمع‌های منابع جدید و ارزان‌تر، فضاهای پویای جدید انباشت سرمایه، و نفوذ مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری و ترتیبات نهادی (مانند قوانین قرارداد و ترتیبات مالکیت خصوصی) به شکل‌بندی‌های اجتماعی از پیش موجود، راه‌های متعددی را برای جذب مازادهای موجود سرمایه و نیروی کار مازاد فراهم می‌کنند. چنین گسترش‌های جغرافیایی، بازسازمان‌دهی و بازسازی‌ها اغلب ارزش‌هایی را که در جای خود مستقر شده‌اند اما هنوز محقق نشده‌اند، تهدید می‌کنند. مقادیر عظیمی از سرمایه‌ی استقرار یافته در محل هم‌چون سرباری عمل می‌کند که در جست‌وجوی ترمیم مکانی در جای دیگری است. ارزش‌های دارایی‌هایی که شهر نیویورک را تشکیل می‌دهند، بی‌اهمیت نبوده و نیستند و خطر کاهش ارزش عظیم آن‌ها در ۱۹۷۵ (و اکنون دوباره در ۲۰۰۳) از سوی بسیاری تهدیدی بزرگ برای آینده سرمایه‌داری تلقی می‌شد (و می‌شود). اگر سرمایه به جای دیگری نقل مکان کند، ردپایی از ویرانی به جا خواهد گذاشت (صنعت‌زدایی در قلب سرمایه‌داری (مانند پیتسبورگ و شفیلد) و نیز در بسیاری از نقاط دیگر جهان (مانند بمبئی) در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ نمونه‌ی مورد اشاره است). از سوی دیگر، اگر سرمایه‌ی فوق‌انباشته حرکت نکند یا نتواند حرکت کند، در آن صورت مستقیماً از ارزش آن کاسته می‌شود. خلاصه‌ی بیان این فرآیندی که من معمولاً ارائه می‌کنم این است: سرمایه لزوماً یک دورنمای مادی از تصویر خود در یک نقطه از زمان ایجاد می‌کند فقط برای این که باید آن را در مقطعی دیگر نابود کند، زیرا به دنبال گسترش‌های جغرافیایی و جابه‌جایی‌های زمانی به‌عنوان راه‌حل‌های بحران‌های فوق‌انباشت است که به‌طور منظم مستعد آن است. بدین ترتیب تاریخ ویرانی خلاق (با هر گونه پیامدهای زیانبار اجتماعی و زیست‌محیطی) در تکامل دورنمای فیزیکی و اجتماعی سرمایه‌داری نوشته شده است.

مجموعه‌ی دیگری از تضادها در پویای‌های دگرگونی‌های مکانی - زمانی به‌طور کلی‌تر به وجود می‌آیند. اگر مازادهای سرمایه و نیروی کار در یک قلمرو معین (مانند یک دولت ملی) وجود داشته باشند و نتوانند در داخل جذب شوند (چه با تعدیل‌های جغرافیایی یا با هزینه‌های اجتماعی)، باید به جای دیگری فرستاده شوند تا بستر تازه‌ای برای تحقق سودآور خود بیابند و ارزش‌شان کم نشود. این روند می‌تواند به روش‌های مختلفی اتفاق بیفتد. بازارهای مازاد کالا را می‌توان در جاهای دیگر یافت. اما فضاهایی که مازاد به آن ارسال می‌شود باید دارای ابزار پرداخت مانند ذخایر طلا یا ارز (مثلاً دلار) یا کالاهای قابل مبادله باشند. مازاد کالاها به بیرون فرستاده می‌شوند و پول یا کالاها به عقب باز می‌گردند. مشکل فوق‌انباشت فقط در کوتاه مدت کاهش می‌یابد (این امر صرفاً مازاد را از کالا به پول یا به شکل‌های مختلف کالایی تبدیل می‌کند، هرچند اگر مورد دوم، همان‌طور که معمولاً اتفاق می‌افتد، مواد اولیه‌ی ارزان‌تر یا سایر درون‌دادها باشد، می‌توانند فشار نزولی بر کاهش نرخ سود را تخفیف دهند). اگر این سرزمین ذخایر یا کالاهایی برای بازرگانی نداشته باشد، یا باید آن‌ها را پیدا کند (همان‌طور که بریتانیا هند را با گشودن تجارت تریاک با چین در سده‌ی نوزدهم و در نتیجه

استخراج طلای چین از طریق تجارت با هند مجبور به انجام آن کرد) یا به آن اعتبار یا کمک داده شود. در مورد دوم، یک قلمرو وام داده می‌شود یا پولی اهدا می‌شود که می‌توان با آن کالاهای مازاد تولیدشده در داخل را بازخريد کند. بریتانیایی‌ها این کار را با آرژانتین در سده‌ی نوزدهم انجام دادند و مازاد تجاری ژاپن در خلال دهه‌ی ۱۹۹۰ تا حد زیادی با وام دادن به ایالات متحد برای حمایت از مصرف‌گرایی که کالاهای ژاپنی را خریداری می‌کرد جذب شد. بدیهی است که معاملات بازار و اعتبار از این نوع می‌تواند مشکلات فوق‌انباشت را دست‌کم در کوتاه‌مدت کاهش دهد. آن‌ها در شرایط توسعه‌ی جغرافیایی نابرابر که در آن مازاد موجود در یک قلمرو با کم‌بود عرضه در جای دیگر مطابقت دارد، بسیار خوب عمل می‌کنند. اما توسل به نظام اعتباری به‌طور هم‌زمان سرزمین‌ها را در برابر جریان سرمایه‌های سوداگرانه و مجازی آسیب‌پذیر می‌کند که هم می‌تواند توسعه‌ی سرمایه‌داری را تحریک و هم تضعیف کند و حتی مانند سال‌های اخیر برای تحمیل کاهش ارزش‌های وحشیانه بر سرزمین‌های آسیب‌پذیر استفاده شود.

صدور سرمایه، به‌ویژه زمانی که با صادرات نیروی کار همراه باشد، متفاوت عمل می‌کند و معمولاً اثرات درازمدتی دارد. در این حالت، مزادهای سرمایه (معمولاً پول) و کار به جای دیگری فرستاده می‌شوند تا انباشت سرمایه را در فضای جدیدی به جریان اندازند. مزادهای تولیدشده در بریتانیا در سده‌ی نوزدهم راه خود را به ایالات متحد، مستعمرات مهاجرنشین‌ها مانند آفریقای جنوبی، استرالیا و کانادا گشود و با ایجاد مراکز جدید و پویای انباشت در این مناطق تقاضا برای کالا از بریتانیا را به وجود آورد. از آنجایی که ممکن است سال‌ها طول بکشد تا سرمایه‌داری در این سرزمین‌های جدید بالیده شود (اگر اصلاً بالیده شود) به‌نحوی که آن‌ها نیز شروع به فوق‌انباشت سرمایه کنند، کشور مبدأ می‌تواند امیدوار باشد که از این فرآیند برای یک دوره‌ی زمانی نه چندان اندکی سود ببرد. این امر به‌ویژه در مواردی صادق است که کالاهای درخواستی در جاهای دیگر از نوع غیرمنقول باشند. سرمایه‌گذاری‌ها در اوراق بهادار می‌تواند از ساختن سرمایه‌ی پایای بلندمدت غیرمنقول (راه‌آهن و سد‌ها) به‌عنوان مبنایی برای انباشت سرمایه‌ی مستحکم در آینده حمایت کند. اما نرخ بازگشت این سرمایه‌گذاری‌های بلندمدت در محیط ساخته‌شده در نهایت به تکامل پویای قدرت‌مند انباشت در کشور پذیرنده بستگی دارد. بریتانیا در نیمه‌ی آخر سده‌ی نوزدهم به این نحو به آرژانتین وام داد. ایالات متحد، از طریق طرح مارشال برای اروپا (به‌ویژه آلمان) و ژاپن، به وضوح دید که امنیت اقتصادی‌اش (صرف‌نظر از جنبه‌ی نظامی وابسته به جنگ سرد) به احیای فعالانه‌ی فعالیت سرمایه‌داری در این فضاها متکی است.

تضادها به وجود می‌آیند، زیرا فضاهای پویای جدید انباشت سرمایه در نهایت مزادهایی تولید می‌کنند و باید آن‌ها را از طریق گسترش جغرافیایی جذب نمایند. ژاپن و آلمان از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد به رقیبی در برابر سرمایه‌ی ایالات متحد تبدیل شدند، همان‌طور که ایالات متحد در سده‌ی بیستم بر سرمایه‌ی بریتانیا

چیره شد (و به تضعیف امپراتوری بریتانیا کمک کرد). همیشه توجه به نقطه‌ای که توسعه‌ی داخلی قدرت‌مند در جست‌وجوی یک ترمیم مکان‌مند - زمان‌مند سرریز می‌شود، جالب است. ژاپن در خلال دهه‌ی ۱۹۶۰، ابتدا از طریق تجارت، سپس از طریق صادرات سرمایه به‌عنوان سرمایه‌گذاری مستقیم ابتدا به اروپا و ایالات متحد و به تازگی با سرمایه‌گذاری‌های انبوه (اعم از مستقیم و مرتبط با اوراق بهادار) در شرق و جنوب شرق آسیا و در نهایت از طریق اعطای وام به خارج (به‌ویژه به ایالات متحد) این مسیر را طی کرد. کره‌ی جنوبی به‌طور ناگهانی در دهه‌ی ۱۹۸۰ و مدت کوتاهی پس از آن تایوان در دهه‌ی ۱۹۹۰ به سمت خارج تغییر مسیر دادند، در هر دو مورد نه تنها سرمایه‌ی مالی بلکه برخی از شریرانه‌ترین رویه‌های مدیریت نیروی کار را صادر کردند که به‌عنوان رویه‌ی پیمان‌کاران فرعی سرمایه‌ی چندملیتی در سراسر جهان (در آمریکای مرکزی، آفریقا، و همچنین در بقیه‌ی جنوب و شرق آسیا) قابل‌تصور بودند. حتی به تازگی طرف‌داران موفق توسعه‌ی سرمایه‌داری متوجه شده‌اند که به یک راه‌حل مکان‌مند - زمان‌مند برای سرمایه فوق‌انباشته‌ی خود نیاز دارند. آهنگ دگرگونی برخی از کشورها مانند کره جنوبی، سنگاپور، تایوان و اکنون حتی چین از کشورهای دریافت‌کننده [ی سرمایه] به صادرکننده [ی سرمایه] در مقایسه با آهنگ کندتر دوره‌های گذشته کاملاً شگفت‌آور بوده است. اما به همین ترتیب، این مناطق موفق باید سریعاً خود را با ضربه‌های ناشی از ترمیم‌های مکان‌مند - زمان‌مند تطبیق دهند. چین که مازادها را در قالب سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی از ژاپن، کره و تایوان جذب می‌کند، به سرعت در بسیاری از خطوط تولید و صادرات جای‌گزین این کشورها می‌شود (به‌ویژه از نوع ارزش افزوده‌ی پایین‌تر و نیروی کار فشرده، اما به‌سرعت در حال حرکت به سمت کالاهای با ارزش افزوده‌ی بالاتر نیز هست). به این ترتیب فوق‌ظرفیت تعمیم‌یافته‌ای که برنر تشخیص می‌دهد، می‌تواند عمدتاً در سراسر آسیای جنوبی و شرقی - اما با عناصر اضافی در آمریکای لاتین (به‌ویژه برزیل، مکزیک و شیلی) که اکنون توسط اروپای شرقی تکمیل شده - به مجموعه‌ای از ترمیم‌های مکان‌مند - زمان‌مند سرریز شده و در حال افزایش تجزیه شود. و ایالات متحد در یک تغییر عجیب در سال‌های اخیر، با افزایش بدهی‌های عظیمش سرمایه‌های مازاد را عمدتاً از شرق و جنوب شرق آسیا جذب کرده است.

با این حال، نتیجه‌ی کلی همانا رقابت بین‌المللی شدیدتر است زیرا مراکز پویای متعدد انباشت سرمایه برای رقابت در صحنه‌ی جهانی در مواجهه با جریان‌های قدرت‌مند فوق‌انباشت ظهور می‌کنند. از آنجایی که همه‌ی آن‌ها نمی‌توانند در درازمدت موفق شوند، یا ضعیف‌ترین آن‌ها تسلیم می‌شوند و به ورطه‌ی بحران‌های جدی ارزشگاهی سقوط می‌کنند، یا مواجهات ژئوپلیتیکی در قالب جنگ‌های تجاری، جنگ‌های ارزی و حتی مواجهات نظامی (از نوعی که باعث دو جنگ جهانی بین قدرت‌های سرمایه‌داری در سده‌ی بیستم شد) فوران می‌کند. در این مورد، ارزشگاهی و تخریب (از نوعی که موسسات مالی ایالات متحد در شرق و جنوب شرق

آسیا در سال‌های ۱۹۹۸-۱۹۹۷ روبه‌رو شدند) صادر می‌شوند و ترمیم‌های مکان‌مند - زمان‌مند شکل‌های بسیار شوم‌تری به خود می‌گیرند. با این حال، نکات دیگری وجود دارد که باید در خصوص این فرآیند مطرح شود تا نحوه‌ی وقوع آن در عمل بهتر درک شود.

تضادهای درونی

هگل در **فلسفه حق** اشاره می‌کند که چگونه دیالکتیک درونی جامعه‌ی بورژوازی، که فوق‌انباشت ثروت را در یک قطب و انبوهی از تهیدستان را در قطب دیگر تولید می‌کند، آن جامعه را به جست‌وجوی راه‌حل‌هایی از طریق تجارت خارجی و شیوه‌های استعماری/امپراتوری سوق می‌دهد. هگل این ایده را رد می‌کند که ممکن است راه‌هایی از طریق سازوکارهای درونی بازتوزیع برای حل مشکل نابرابری و بی‌ثباتی اجتماعی وجود داشته باشد. [۸] لنین به نقل از سیسیل رودز می‌گوید که استعمار و امپریالیسم در خارج تنها راه ممکن برای اجتناب از جنگ داخلی در داخل است. [۹] روابط و مبارزات طبقاتی درون یک صورت‌بندی اجتماعی محدود به قلمرو بر انگیزه‌های جست‌وجوی ترمیم مکان‌مند - زمان‌مند در جای دیگر تأثیر می‌گذارد.

شواهد مربوط به پایان سده‌ی نوزدهم در اینجا مورد توجه است. جوزف چمبرلین (یا آن‌طور که معروف بود «جو رادیکال») ارتباط نزدیکی با جناح لیبرالی تولیدکنندگان صنعتی بیرمنگام داشت و در ابتدا مخالف امپریالیسم بود (مثلاً در جنگ‌های افغانستان در دهه‌ی ۱۸۵۰). او خود را وقف اصلاحات آموزشی و بهبود زیرساخت‌های اجتماعی و مادی برای تولید و مصرف در شهر زادگاهش بیرمنگام کرد. او فکر می‌کرد که این شیوه یک راه خروجی سازنده برای مازادهایی است که در دراز مدت بازپرداخت می‌شوند. او که یکی از شخصیت‌های مهم در جنبش محافظه‌کار لیبرال بود، موج فزاینده‌ی مبارزه طبقاتی در بریتانیا را از ابتدا مشاهده کرد و در ۱۸۸۵ سخنرانی مشهوری ایراد کرد که در آن از طبقات صاحب امتیاز خواست تا مسئولیت‌های خود را در قبال جامعه بپذیرند (یعنی بهتر کردن شرایط زندگی افراد کم‌برخوردار و سرمایه‌گذاری در زیرساخت‌های اجتماعی و فیزیکی در راستای منافع ملی)، به جای این‌که صرفاً درصد ارتقای حقوق فردی‌شان به‌عنوان طبقات دارا باشند. غوغایی که از طرف طبقات دارا به وجود آمد، او را مجبور به عقب‌نشینی کرد و از آن لحظه به بعد به سرسخت‌ترین مدافع امپریالیسم بدل شد (در نهایت در مقام وزیر استعمار، بریتانیا را به فاجعه‌ی جنگ بوئر سوق داد). این مسیر حرفه‌ای برای آن دوره بسیار رایج بود. ژول فری در فرانسه، حامی سرسخت اصلاحات داخلی (به‌ویژه آموزش) در دهه‌ی ۱۸۶۰، پس از کمون ۱۸۷۱ به حمایت از استعمار پرداخت که فرانسه را به باتلاق آسیای جنوب شرقی راند و با شکست در دین‌بین‌فو در ۱۹۵۴ به اوج خود رسید. کریسپی به دنبال حل مشکل زمین در جنوب ایتالیا از طریق بزرگ‌نمایی امپریالیستی در آفریقا بود، و حتی تئودور روزولت در ایالات متحده، پس از این‌که فردریک جکسون ترنر اعلام کرد (به

اشتباه، حداقل تا آنجا که به فرصت‌های سرمایه‌گذاری مربوط می‌شد) که مرز آمریکا بسته است، به حمایت از شیوه‌های امپراتوری به جای اصلاحات داخلی سوق یافت. [۱۰]

در همه‌ی این موارد، چرخش به دفاع از شکل لیبرالی امپریالیسم (و شکلی که ایدئولوژی پیشرفت و مأموریت متمدن‌سازی را به آن متصل کرده بود) نه از الزامات اقتصادی مطلق، بلکه ناشی از عدم تمایل سیاسی بورژوازی به دست کشیدن از آن بود. هر یک از امتیازهای طبقاتی آن، بنابراین امکان جذب فوق‌انباشت را از طریق اصلاحات اجتماعی در داخل مسدود می‌کند. مخالفت شدید کنونی با هرگونه سیاست بازتوزیع یا بهبود اجتماعی داخلی در ایالات متحد هیچ گزینه‌ای را برای آن باقی نمی‌گذارد جز این که به دنبال راه‌حلی برای مشکلات اقتصادی خود باشد. سیاست‌های طبقاتی داخلی از این دست، بسیاری از قدرت‌های اروپایی را مجبور کرد برای حل مشکلات خود از ۱۸۸۴ تا ۱۹۴۵ به بیرون نگاه کنند و این رنگ خاصی به شکل‌هایی داد که امپریالیسم اروپایی در آن زمان به خود گرفت. بسیاری از شخصیت‌های لیبرال و حتی رادیکال در این سال‌ها به امپریالیست‌های مغرور تبدیل شدند و بسیاری از اعضای جنبش طبقه‌ی کارگر متقاعد شدند که از پروژه‌ی امپریالیستی حمایت کنند چراکه برای رفاه خود ضروری می‌دانستند. با این حال، روند فوق‌مستلزم این بود که منافع بورژوازی باید به‌طور کامل بر سیاست دولتی، دستگاه‌های ایدئولوژیک و قدرت نظامی حاکم باشد. بنابراین، آرنت این امپریالیسم اروپامحور را، به نظر من، به‌درستی به‌عنوان «اولین مرحله‌ی حکومت سیاسی بورژوازی و نه آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری» — آن‌طور که لنین آن را ترسیم می‌کند [۱۱] من این ایده را در نتیجه‌گیری پیش‌تر در نظر خواهیم گرفت.

ترتیبات نهادی میانجی‌گرانه برای فرافکنی قدرت به فضا

هندرسون در مقاله‌ای جدید اهمیت ترمیم‌های مکان‌مند — زمان‌مند را به منزله‌ی راه‌حلی برای فوق‌انباشت اذعان می‌کند، اما نشان می‌دهد که تفاوت بین وضعیت تایوان و سنگاپور (که از بحران در وضعیتی نسبتاً آسیب‌نندیده فرار کردند به جز این که ارزش پول‌شان کاهش یافت) و تایلند و اندونزی (که تقریباً متحمل فروپاشی کامل اقتصادی و سیاسی شدند) در سال‌های ۱۹۹۸-۱۹۹۷، متکی بر تفاوت در سیاست‌های دولتی و مالی است. [۱۲] قلمروهای تایوان و سنگاپور با کنترل‌های قوی دولتی و بازارهای مالی محافظت‌شده از ورود جریان‌های سوداگرانه به سمت بازارهای دارای مصون‌بودند، در حالی که تایلند و اندونزی چنین وضعیتی نداشتند. تفاوت‌هایی از این نوع به وضوح مهم هستند. شکل‌هایی که نهادهای میانجی به خود می‌گیرند، مولد و نیز محصول پویای انباشت سرمایه‌اند.

بدیهی است که کل الگوی آشفته‌ی روابط بین قدرت‌های دولتی، فرادولتی و مالی از یک سو و پویش‌های عمومی‌تر انباشت سرمایه (از طریق تولید و ارزش‌کاهی‌های انتخابی) از سوی دیگر، یکی از چشم‌گیرترین و پیچیده‌ترین عناصر در روایت توسعه‌ی ناموزون جغرافیایی و سیاست امپریالیستی از ۱۹۷۳ به بعد بوده است. [۱۳] فکر می‌کنم حق با گووان است که بازسازی بنیادی سرمایه‌داری بین‌المللی را پس از ۱۹۷۳، مجموعه‌ای از قمارهای ناامیدانه از سوی ایالات متحد برای حفظ موقعیت هژمونیک خود در امور اقتصادی جهان علیه اروپا، ژاپن و بعدها شرق و جنوب شرق آسیا می‌داند. [۱۴] این روند در خلال بحران ۱۹۷۳ با استراتژی دوگانه‌ی نیکسون در قیمت‌گذاری بالای نفت و مقررات‌زدایی مالی آغاز شد. سپس بانک‌های ایالات متحد از حق انحصاری برای بازیافت مقادیر عظیمی دلارهای نفتی انباشته در منطقه‌ی خلیج فارس برخوردار شدند. این روند فعالیت مالی جهانی را در ایالات متحد متمرکز کرد و اتفاقاً به نجات نیویورک از بحران اقتصادی محلی‌اش کمک نمود. وال استریت/رژیم مالی خزانه‌داری ایالات متحد [۱۵]، با اختیار کنترل موسسات مالی جهانی (مانند صندوق بین‌المللی پول) ایجاد شد و قادر بود بسیاری از اقتصادهای خارجی ضعیف‌تر را از طریق دست‌کاری‌های اعتباری و شیوه‌های مدیریت بدهی ایجاد کند یا از پای در آورد. گووان استدلال می‌کند که این رژیم پولی و مالی از سوی دولت‌های متوالی ایالات متحد «به‌عنوان ابزار قدرت‌مند حکمرانی اقتصادی برای پیش‌برد فرآیند جهانی‌سازی و دگرگونی‌های داخلی نئولیبرالی مرتبط مورد استفاده قرار گرفت.» رژیم در بحران‌ها رشد کرد. «صندوق بین‌المللی پول ریسک‌ها را پوشش می‌دهد و تضمین می‌کند که بانک‌های ایالات متحد ضرر نکنند (کشورها از طریق تعدیل‌های ساختاری پرداخت می‌کنند و غیره) و فرار سرمایه از یک بحران محلی در جاهای دیگر منجر به تقویت قدرت وال استریت می‌شود...» [۱۶] تأثیر روند یادشده این بود که قدرت اقتصادی ایالات متحد را به بیرون (در اتحاد با دیگران در هر کجا که ممکن باشد) فرافکنی کرد، بازارها را به زور به‌ویژه برای جریان‌های سرمایه‌ای و مالی گشود (که اکنون لازمی عضویت در صندوق بین‌المللی پول است) و سایر رویه‌های نئولیبرالی را به بسیاری از نقاط جهان تحمیل کرد (که در سازمان تجارت جهانی به اوج خود می‌رسد).

دو نکته‌ی اساسی در خصوص این نظام وجود دارد. اول، تجارت آزاد کالاها اغلب هم‌چون راهی برای گشودن جهان به روی رقابت آزاد و باز به تصویر کشیده می‌شود. اما کل این بحث، همان‌طور که لنین مدت‌ها پیش اشاره کرده بود، در مواجهه با قدرت انحصاری یا گروه‌فروشی (چه در تولید و چه در مصرف) نقش برآب می‌شود. به‌عنوان مثال، ایالات متحد بارها از سلاح محرومیت از دسترسی به بازار بزرگ آمریکا استفاده کرده تا سایر کشورها را مجبور کند به خواسته‌های آن تن دهند. جدیدترین نمونه (و نادرست) این خط استدلالی از آن رابرت زولیک، نماینده‌ی تجاری ایالات متحد، است که اگر لولا، رئیس جدید حزب کارگر برزیل، با برنامه‌های ایالات متحد برای بازارهای آزاد در قاره‌ی آمریکا همراهی نکند، مجبور خواهد شد که

به قطب جنوب صادرات کند. تایوان و سنگاپور مجبور شدند در مقابل تهدیدهای ایالات متحد که مانع دسترسی آن‌ها به بازار ایالات متحد می‌شود، به سازمان تجارت جهانی بپیوندند و از این طریق بازارهای مالی خود را به روی سرمایه‌های سوداگر باز کنند. کره جنوبی با اصرار وزارت خزانه‌داری ایالات متحد مجبور شد همین کار را به‌عنوان شرط کمک مالی صندوق بین‌المللی پول در ۱۹۹۸ انجام دهد. ایالات متحد اکنون قصد دارد شرط دسترسی به بازار آزاد را بر اساس مدل ایالات متحد به «کمک‌های چالشی» کمک‌های خارجی به کشورهای فقیر ضمیمه کند. در سمت تولید، گروه‌فروشی‌هایی که عمدتاً در مناطق اصلی سرمایه‌داری مستقر هستند، به‌طور مؤثری تولید بذر، کود، الکترونیک، نرم‌افزار رایانه‌ای، محصولات دارویی، فرآورده‌های نفتی و موارد دیگر را کنترل می‌کنند. در این شرایط، ایجاد بازارهای جدید به رقابت نمی‌انجامد، بلکه صرفاً فرصت‌هایی را برای تکثیر قدرت‌های انحصاری با هر گونه پیامدهای اجتماعی، اکولوژیکی، اقتصادی و سیاسی ایجاد می‌کند. این واقعیت که در حال حاضر نزدیک به دو سوم تجارت خارجی توسط مبادلات درون و بین شرکت‌های اصلی فراملیتی انجام می‌شود، نشان‌دهنده‌ی این وضعیت است. اکثر مفسران موافقند، حتی چیزی به‌ظاهر خیرخواهانه مانند انقلاب سبز، با افزایش تولیدات کشاورزی با تمرکز قابل توجهی از ثروت در بخش کشاورزی و سطوح بالاتر وابستگی به نهاده‌های انحصاری در سراسر آسیای جنوبی و شرقی مقایسه می‌شود. نفوذ شرکت‌های دخانیات ایالات متحد به بازار چین برای جبران زیان آن‌ها در بازار ایالات متحد منصفانه است و در عین حال مطمئناً یک بحران بهداشت عمومی در چین برای دهه‌های آینده ایجاد خواهد کرد. از همه‌ی این جنبه‌ها، ادعاهایی که عموماً مبنی بر رقابت نئولیبرالیسم به جای کنترل انحصاری مطرح می‌شود، فریب‌کارانه است و طبق معمول با فیتیشیسم آزادی‌های بازار پوشانده شده است. تجارت آزاد به معنای تجارت منصفانه نیست.

هم‌چنین، همان‌طور که حتی طرف‌داران تجارت آزاد به‌راحتی اذعان می‌کنند، تفاوت بزرگی بین آزادی تجارت کالاها و آزادی حرکت سرمایه مالی وجود دارد. [۱۷] این موضوع بلافاصله این معضل را ایجاد می‌کند که از چه نوع آزادی بازار صحبت می‌شود. برخی، مانند باغواتی، به شدت از تجارت آزاد کالاها دفاع می‌کنند، اما در برابر این ایده که لزوماً برای جریان‌های مالی مفید است، مقاومت می‌کنند. مشکل این‌جاست. از یک سو، جریان‌های اعتباری برای سرمایه‌گذاری‌های مولد و تخصیص مجدد سرمایه از یک خط تولید یا محل دیگر حیاتی هستند. آن‌ها هم‌چنین نقش مهمی در ایجاد رابطه‌ای بالقوه متوازن میان نیازهای مصرفی (مثلاً برای مسکن) و فعالیت‌های تولیدی در دنیایی منقسم از نظر فضایی ایفا می‌کنند که در آن مازاد در یک فضا و کم‌بود در فضای دیگر انباشت می‌شود. از همه‌ی این جهات، نظام مالی (با دخالت دولت یا بدون آن) برای هماهنگ کردن پویایی انباشت سرمایه از طریق توسعه‌ی ناموزون جغرافیایی حیاتی است. اما سرمایه‌ی مالی بسیاری از فعالیت‌های غیرمولد را نیز در بر می‌گیرد که در آن پول صرفاً برای کسب درآمد بیش‌تر از طریق

سوداگری در معاملات آتی کالا، ارزش ارز، بدهی‌ها و موارد مشابه استفاده می‌شود. وقتی مقادیر زیادی سرمایه برای چنین مقاصدی در دسترس قرار می‌گیرد، بازارهای سرمایه باز به ابزاری برای فعالیت‌های سوداگرانه تبدیل می‌شوند که برخی از آن‌ها، همان‌طور که در دهه‌ی ۱۹۹۰ با «دات‌کام» و «حباب‌های بورس» دیدیم، به پیش‌گویی‌هایی معطوف به مقصود بدل می‌شوند. درست همان‌طور که صندوق‌های تامینی، مجهز به تریلیون‌ها دلار پول اهرمی، می‌توانند اندونزی و حتی کره جنوبی را بدون توجه به قدرت اقتصادهای زیربنایی آن‌ها به ورشکستگی وادار کنند. بسیاری از اتفاقاتی که در وال استریت رخ می‌دهند، هیچ ارتباطی با تسهیل سرمایه‌گذاری در فعالیت‌های تولیدی ندارد. این سرمایه‌گذاری‌ها صرفاً سوداگرانه (speculative) هستند (از این‌روست توصیف آن‌ها به‌عنوان سرمایه‌داری «کازینویی»، «غارت‌گرانه» یا حتی «کرکس‌وار»، همراه با فروپاشی مدیریت سرمایه‌ی بلندمدت که به کمک مالی ۲/۳ میلیارد دلاری نیاز دارد تا به ایالات متحد یادآوری شود که سرمایه‌گذاری‌های سوداگرانه به‌راحتی می‌توانند به انحراف بروند). با این حال، این فعالیت تأثیرات عمیقی بر پویایی کلی انباشت سرمایه دارد. مهم‌تر از همه، تمرکز مجدد قدرت سیاسی - اقتصادی عمدتاً در ایالات متحد و همچنین در بازارهای مالی سایر کشورهای اصلی (توکیو، لندن، فرانکفورت) را تسهیل کرد.

این‌که چگونه این امر اتفاق می‌افتد، بستگی به شکل غالب اتحادهای طبقاتی دارد که در کشورهای اصلی به دست آمده است، و توازن قدرتی که بین آن‌ها در مذاکرات مرتبط با نظم و ترتیب‌های بین‌المللی (مانند معماری جدید مالی بین‌المللی که پس از ۱۹۹۸-۱۹۹۷ برای جای‌گزینی به‌اصطلاح اجماع واشنگتن از اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ ایجاد شد) به وجود می‌آید و راهبردهای سیاسی-اقتصادی‌ای که توسط عوامل مسلط در رابطه با سرمایه‌مازاد به جریان می‌افتد. ظهور مجموعه‌ی «وال استریت - خزانه‌داری - صندوق بین‌المللی پول» در داخل ایالات متحد که قادر به کنترل نهادهای جهانی و ارائه‌ی قدرت مالی گسترده در سراسر جهان از طریق شبکه‌ای از سایر نهادهای مالی و دولتی باشد، نقش تعیین‌کننده و بغرنجی را در پویای سرمایه‌داری جهانی در سال‌های اخیر ایفا کرده است. اما این مرکز قدرت فقط می‌تواند به روش خاص خود عمل کند، زیرا بقیه‌ی جهان در یک چارچوب ساختاریافته از نهادهای مالی و دولتی (از جمله فراملی) شبکه‌بندی و با موفقیت به آن متصل شده‌اند. از این‌جاست اهمیت هم‌کاری‌ها بین، مثلاً، بانک‌های مرکزی کشورهای جی هفت و توافق‌های بین‌المللی مختلف (موقتی در خصوص استراتژی‌های ارزی و دائمی‌تر با توجه به سازمان تجارت جهانی) که برای مقابله با مشکلات خاص طراحی شده‌اند. [۱۸] و اگر قدرت بازار برای دستیابی به اهداف خاص و هم‌سو کردن عناصر سرکش یا «دولت‌های سرکش» کافی نباشد، در آن صورت قدرت نظامی غیرقابل‌چالش ایالات متحد (پنهانی یا آشکار) برای تحمیل این موضوع به‌آسانی در دسترس است.

این مجموعه از ترتیبات نهادی باید در بهترین حالت ممکن جهان سرمایه‌داری برای حفظ و حمایت از بازتولید گسترده (رشد) در دسترس باشد. اما، مانند جنگ در رابطه با دیپلماسی، مداخله‌ی سرمایه‌ی مالی با حمایت قدرت دولتی اغلب به انباشت با ابزارهای دیگر تبدیل می‌شود. اتحاد نامقدس بین قدرت‌های دولتی و جنبه‌های غارت‌گرانه‌ی سرمایه‌ی مالی، امتیاز یک «سرمایه‌داری کرکس‌وار» است که به همان اندازه که دنبال تصاحب دارایی‌ها از جاهای دیگر است، به همان اندازه در صدد دستیابی به توسعه‌ی هماهنگ جهانی است. در شرایط فوق‌انباشت، این «وسایله‌های دیگر» می‌توانند به سمت ارزش‌کاهی‌های اجباری و شیوه‌های آدم‌خواری سوق داده شوند، ترجیحاً در فضاها‌ی دیگر و کسانی که کمترین توانایی را برای پاسخ‌گویی دارند. اما چگونه باید این «وسایله‌های دیگر» را برای انباشت یا ارزش‌کاهی تفسیر کنیم؟

انباشت به مدد سلب مالکیت

لوکزامبورگ در **انباشت سرمایه**، توجه خود را بر جنبه‌های دوگانه‌ی انباشت سرمایه‌داری متمرکز می‌کند: «یکی مربوط به بازار کالا و مکانی است که ارزش اضافی در آن تولید می‌شود — کارخانه، معدن، املاک کشاورزی. از این نظر انباشت صرفاً فرآیندی اقتصادی است و مهم‌ترین مرحله‌ی آن معامله بین سرمایه‌دار و کارگر مزدبگیر است. ... در این جا، به هر شکل، صلح، مالکیت و برابری حاکم است، و دیالکتیک دقیق واکاوی علمی لازم بود تا آشکار کند حق مالکیت در جریان انباشت چگونه به تصاحب اموال دیگران تغییر می‌کند، چگونه مبادله‌ی کالا به استثمار و برابری به حکومت طبقاتی تبدیل می‌شود. جنبه‌ی دیگر انباشت سرمایه به روابط بین شیوه‌های تولید سرمایه‌داری و تولید غیرسرمایه‌داری مرتبط است که در صحنه‌ی بین‌المللی ظاهر می‌شود. روش‌های غالب آن سیاست استعماری، نظام وام‌دهی بین‌المللی — سیاست سپهرهای منافع — و جنگ است. زور، تقلب، ظلم، غارت آشکارا و بدون هیچ تلاشی برای پنهان‌کاری به نمایش گذاشته می‌شود و نیازمند تلاش برای کشف قوانین خشن روند اقتصادی درون این کلاف درهم‌تنیده‌ی خشونت سیاسی و رقابت‌های قدرت است.»

لوکزامبورگ استدلال می‌کند که این دو جنبه‌ی انباشت «به نحو اندام‌واره‌ای به هم مرتبط هستند» و «کارنامه‌ی تاریخی سرمایه‌داری فقط با کنار هم قرار دادن آن‌ها قابل ارزیابی است». [۱۹]

نظریه‌ی عمومی مارکس درباره‌ی انباشت سرمایه تحت مفروضات اولیه‌ی اساسی معینی ساخته شده است که به‌طور گسترده با مفروضات اقتصادی سیاسی کلاسیک مطابقت دارد و فرآیندهای انباشت بدوی را حذف می‌کند. این مفروضات عبارتند از: بازارهای رقابتی آزادانه با ترتیبات نهادی مالکیت خصوصی، فردگرایی حقوقی، آزادی قرارداد و ساختارهای مناسب قانون و حکمرانی تضمین‌شده توسط یک دولت «تسهیل‌گر» که هم‌چنین یک پارچگی پول را به‌عنوان ذخیره‌ی ارزش و به‌عنوان یک واسطه‌ی گردش تضمین می‌کند.

نقش سرمایه‌دار به‌عنوان تولیدکننده و مبادله‌کننده کالا نقداً کاملاً تثبیت و نیروی کار به کالایی تبدیل شده است که عموماً به ارزش خود مبادله می‌شود. انباشت «بدوی» یا «اصلی» قبلاً رخ داده است و انباشت اکنون به‌عنوان بازتولید گسترده (البته از طریق استثمار نیروی کار زنده در تولید) در اقتصادی بسته که تحت شرایط «صلح، مالکیت و برابری» کار می‌کند، پیش می‌رود. این مفروضات به ایالات متحد اجازه می‌دهد تا ببیند اگر پروژه‌ی لیبرالی اقتصادسیاسی دانان کلاسیک یا در زمانه‌ی ما، پروژه‌ی نئولیبرالی اقتصاددانان محقق شود، چه اتفاقی خواهد افتاد. درخشندگی روش دیالکتیکی مارکس در این است که نشان می‌دهد آزادسازی بازار — باور لیبرال‌ها و نئولیبرال‌ها — باعث ایجاد وضعیت هماهنگی نمی‌شود که در آن وضعیت همه بهتر باشد. در عوض سطوح بیش‌تری از نابرابری اجتماعی را ایجاد خواهد کرد (همان‌طور که در واقع روند جهانی در سی سال گذشته‌ی نئولیبرالیسم چنین بوده است، به‌ویژه در کشورهایی مانند بریتانیا و ایالات متحد که از نزدیک به چنین خط سیاسی پای‌بند بوده‌اند). هم‌چنین، مارکس پیش‌بینی می‌کند که بی‌ثباتی‌های جدی و فزاینده‌ای ایجاد خواهد شد که در بحران‌های مزمین فوق‌انباشت (از نوعی که اکنون شاهد آن هستیم) به اوج می‌رسد.

ایراد این مفروضات این است که انباشت مبتنی بر غارت، تقلب و خشونت را به یک «مرحله‌ی اصلی» که دیگر موضوعیت ندارد تنزل می‌دهند یا مانند لوکزامبورگ، آن را به نوعی «خارج از» نظام سرمایه‌داری تلقی می‌کنند. بنابراین، همان‌طور که چندین مفسر اخیراً بیان کرده‌اند، بازارزیایی کلی از نقش مستمر و تداوم شیوه‌های غارت‌گرانه‌ی انباشت «بدوی» یا «اصلی» درون جغرافیای تاریخی طولانی انباشت سرمایه بسیار ضروری است. [۲۰] از آن‌جایی که به نظر عجیب می‌رسد که یک فرآیند در حال انجام را «بدوی» یا «اصلی» بنامیم، در ادامه، این اصطلاحات را با مفهوم «انباشت به مدد سلب‌مالکیت» جای‌گزین خواهیم کرد.

نگاهی دقیق‌تر به توصیف مارکس از انباشت اولیه، طیف وسیعی از فرآیندها را آشکار می‌کند. این‌ها شامل کالایی‌سازی و خصوصی‌سازی زمین و اخراج اجباری جمعیت دهقانان است؛ تبدیل شکل‌های مختلف حقوق مالکیت (مشترک، جمعی، دولتی و غیره) به حقوق مالکیت خصوصی انحصاری؛ سرکوب حقوق مشاع؛ کالایی شدن نیروی کار و سرکوب شکل‌های بدیل (بومی) تولید و مصرف؛ فرآیندهای استعماری، نواستعماری و امپریالیستی تصاحب‌داری‌ها (از جمله منابع طبیعی)؛ پولی‌شدن مبادله و مالیات (به‌ویژه زمین)؛ تجارت برده؛ و ربا، بدهی ملی و در نهایت نظام اعتباری به‌عنوان ابزارهای اساسی انباشت بدوی. دولت، با انحصار خشونت و تعاریف قانونی بودن، نقش مهمی در حمایت و ترویج این فرآیندها ایفا می‌کند و شواهد چشم‌گیری (که مارکس مطرح و برودل نیز تأیید می‌کند) وجود دارد که گذار به توسعه‌ی سرمایه‌داری عمیقاً منوط به موضع‌گیری دولت بود که مثلاً در بریتانیا حمایت دولت گسترده، در فرانسه ضعیف و تا همین اواخر در چین بسیار منفی بود. [۲۱] استناد به تغییر اخیر درباره‌ی چین نشان می‌دهد که این روندی در حال انجام است و

شواهد قوی به‌ویژه در سراسر آسیای شرقی و جنوب شرقی وجود دارد که سیاست‌ها و خط‌مشی‌های دولتی (مورد سنگاپور را در نظر بگیرید) نقش مهمی در تعیین هم‌شدت و هم‌مسیرهای شکل‌های جدید انباشت سرمایه ایفا کرده است. بنابراین نقش «دولت توسعه» در مرحله‌های اخیر انباشت سرمایه موضوع بررسی‌های عمیقی قرار گرفته است. [۲۲] فقط کافی است به آلمان بیسمارک یا ژاپن میجی نگاهی بیندازید تا متوجه شوید این روند چقدر طولانی بوده است.

تمام ویژگی‌هایی که مارکس ذکر می‌کند در جغرافیای تاریخی سرمایه‌داری با قدرت باقی مانده‌اند. و همان‌طور که در گذشته اتفاق افتاد، این فرآیندهای سلب مالکیت در حال برانگیختن بخش‌های وسیعی از مقاومت است که بسیاری از آن‌ها اکنون هسته اصلی جنبش ضدجهانی‌سازی را تشکیل می‌دهند. [۲۳] برخی از این ویژگی‌ها به‌دقت به کار گرفته شده‌اند تا نقشی حتی قوی‌تر از گذشته ایفا کنند. نظام اعتباری و سرمایه‌ی مالی، همان‌طور که لنین، هیلفردینگ و لوکزامبورگ همگی اشاره کردند، اهرم‌های اصلی غارت‌گری، کلاهبرداری و دزدی بوده‌اند. تبلیغات سهام [۱-۲۳]، ترفند پانزی [۲-۲۳]، تخریب ساختارمند دارایی‌ها از طریق تورم، سلب دارایی از طریق ادغام و تملک، ارتقای سطوح تحمیل بدهی‌ها که کل جمعیت را حتی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری خانه‌خراب می‌کند، تا بردگی بدهی [۳-۲۳]، بگذریم از تقلب در شرکت‌ها، سلب مالکیت از دارایی‌ها (تاخت‌وتاز به صندوق‌های بازنشستگی و از بین رفتن آن‌ها توسط سقوط سهام‌ها و ورشکستگی شرکت‌ها) با دست‌کاری در اعتبار و سهام — همه‌ی این‌ها ویژگی‌های اصلی سرمایه‌داری معاصر است. فروپاشی انرون [Enron] معیشت و حقوق بازنشستگی بسیاری را از بین برد. اما مهم‌تر از همه، باید به تاخت‌وتازهای سوداگران‌ای بنگریم که صندوق‌های تامینی و سایر مؤسسات اصلی سرمایه مالی به‌عنوان امتیاز تعیین‌کننده‌ی انباشت به مدد سلب‌مالکیت در زمان‌های اخیر انجام داده‌اند.

سازوکارهای کاملاً جدیدی برای انباشت به مدد سلب‌مالکیت نیز ایجاد شده است. تاکید بر حقوق مالکیت فکری در مذاکرات سازمان تجارت جهانی (به‌اصطلاح موافقتنامه‌ی تریپس) به راه‌هایی اشاره می‌کند که از طریق آن حق ثبت اختراع و مجوز مواد ژنتیکی، پلاسمای بذر و انواع دیگر محصولات اکنون می‌تواند علیه کل گروه‌های انسانی مورد استفاده قرار گیرد که رویه‌های مدیریتی‌شان نقش تعیین‌کننده‌ای در توسعه‌ی آن مواد و مصالح داشته‌اند. دزدی دریایی بیداد می‌کند و غارت ذخایر ژنتیکی جهان به نفع چند شرکت بزرگ چندملیتی کاملاً در جریان است. کاهش روزافزون مشاعات زیست‌محیطی جهانی (زمین، هوا، آب) و تخریب رو به رشد زیستگاه که مانع از هر چیزی جز روش‌های سرمایه‌بر تولید کشاورزی می‌شود، به همین منوال از کالایی‌شدن طبیعت در همه‌ی شکل‌های آن ناشی شده است. کالایی‌شدن شکل‌های فرهنگی، تاریخ و خلاقیت فکری مستلزم سلب‌مالکیت‌های عمده است (صنعت موسیقی به دلیل تصاحب و بهره‌برداری از فرهنگ و خلاقیت مردمی بدنام است). شرکتی‌سازی و خصوصی‌سازی دارایی‌های تاکنون عمومی (مانند

دانشگاه‌ها) و موج خصوصی‌سازی (آب، خدمات عمومی از همه نوع) که جهان را فراگرفته، نشان‌دهنده‌ی موج جدیدی از «حصارکشی مشاعات» است. همانند گذشته، قدرت دولت اغلب برای تحمیل چنین فرآیندهایی حتی بر خلاف اراده‌ی عمومی استفاده می‌شود. و این ما را به مسئله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی بازمی‌گرداند. بازگرداندن حقوق مالکیت مشترک به دست آمده از طریق مبارزات گذشته (حق برخورداری از حقوق بازنشستگی دولتی، رفاه، یا مراقبت‌های بهداشتی ملی) به حوزه‌ی خصوصی یکی از فاحش‌ترین سیاست‌های سلب‌مالکیت است که به نام راست‌کیشی نئولیبرالی دنبال شده است. جای تعجب نیست که بسیاری از تأکیدات جنبش ضد جهانی‌سازی در زمان‌های اخیر بر موضوع بازپس‌گیری مشاعات و حمله به نقش مشترک دولت و سرمایه در تصاحب آنها متمرکز شده است.

سرمایه‌داری شیوه‌های آدم‌خواری و هم‌چنین درنده‌خویی و کلاه‌برداری را درونی می‌کند. اما همان‌طور که لوکزامبورگ به‌نحو قانع‌کننده‌ای ابراز کرد، «اغلب دشوار است که در گیرودار خشونت و رقابت‌های قدرت، قوانین سخت‌گیرانه‌ی فرآیند اقتصادی را تعیین کنیم.» انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت می‌تواند به روش‌های مختلفی اتفاق بیفتد و موارد زیادی وجود دارد که نحوه‌ی عملکرد آن هم احتمالی و هم تصادفی بوده است. با این حال، در هر دوره‌ی تاریخی پدیده‌ای همه‌جانبه بوده و زمانی که بحران‌های فوق‌انباشت در بازتولید گسترده رخ می‌دهد، زمانی که به نظر می‌رسد هیچ راه خروجی جز کاهش ارزش وجود ندارد، به شدت افزایش می‌یابد. به‌عنوان مثال، آرت مطرح می‌کند که برای بریتانیای سده‌ی نوزدهم، رکودهای دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ آغازگر حرکت به سوی شکل جدیدی از امپریالیسم بود که در آن بورژوازی «برای اولین بار متوجه شد که گناه آغازین دزدی ساده که قرن‌ها پیش "انباشت بدوی سرمایه" (مارکس) را ممکن کرده و انباشت بیش‌تر را آغاز کرده بود، در نهایت باید تکرار می‌شد تا مبادا موتور انباشت ناگهان از کار بیفتد».[۲۴] این موضوع ما را به روابط بین رانش به ترمیم مکان‌مند - زمان‌مند، قدرت‌های دولتی، انباشت به مدد سلب‌مالکیت و شکل‌های امپریالیسم معاصر بازمی‌گرداند.

«امپریالیسم جدید»؟

صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری، که اغلب در پیکربندی‌های خاص سرزمینی یا منطقه‌ای آرایش یافته‌اند و معمولاً تحت سلطه‌ی برخی از مراکز هژمونیک هستند، مدت‌هاست درگیر رویه‌های شبه‌امپریالیستی در جست‌وجوی ترمیم‌های مکان‌مند - زمان‌مند برای مشکلات فوق‌انباشت خود هستند. با این حال، می‌توان جغرافیای تاریخی این فرآیندها را با جدی گرفتن استدلال آرت دوره‌بندی کرد که امپریالیسم متمرکز اروپا در دوره‌ی ۱۸۸۴ تا ۱۹۴۵ نخستین آزمون را در حکومت سیاسی جهانی بورژوازی انجام داد. دولت-ملت‌های منفرد برای مقابله با مشکلات فوق‌انباشت و تضاد طبقاتی در مدار خود درگیر

پروژه‌های امپریالیستی خویش بودند. این نخستین نظام که در ابتدا تحت هژمونی بریتانیا تثبیت ایجاد شد و حول جریان‌های باز سرمایه و کالا در بازار جهانی شکل گرفت، در آغاز سده به کشمکش‌های ژئوپلیتیکی بین قدرت‌های بزرگی انجامید که در نظام‌های بسته‌تر خودکامگی را دنبال می‌کردند. این کشمکش‌ها در دو جنگ جهانی به همان شکلی که لنین پیش‌بینی کرده بود فوران کرد. بخش اعظم جهان در این دوره برای منابع غارت شد (فقط به تاریخ اقداماتی که ژاپن با تایوان، یا انگلیس با راند، پول آفریقای جنوبی، انجام داد بنگرید)، به این امید که انباشت به مدد سلب‌مالکیت بتواند ناتوانی مزمین را جبران کند، فرایندی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ به اوج رسید تا سرمایه‌داری را از طریق بازتولید گسترده حفظ کند.

این نظام در ۱۹۴۵ جای خود را به نظام تحت رهبری ایالات متحد داد که به دنبال ایجاد قراردادی جهانی بین تمام قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری بود تا از جنگ‌های داخلی جلوگیری شود و راهی منطقی برای مقابله جمعی با فوق‌انباشت دهه‌ی ۱۹۳۰ پیدا شود. برای تحقق این امر، آن‌ها باید در مزایای تشدید یک سرمایه‌داری یک‌پارچه در مناطق مرکزی سهیم می‌شدند (از این‌جاست حمایت ایالات متحد از حرکت به سمت اتحادیه‌ی اروپا)، یعنی مناطقی که درگیر گسترش جغرافیایی نظام‌مند نظام هستند (از این‌جاست پافشاری ایالات متحد بر استعمارزدایی و «توسعه‌گرایی» به‌عنوان هدف تعمیم‌یافته برای بقیه‌ی جهان). این مرحله‌ی دوم از حکومت بورژوازی جهانی تا حد زیادی با احتمال جنگ سرد انسجام یافت. این امر مستلزم رهبری نظامی و اقتصادی ایالات متحد به‌عنوان تنها ابرقدرت سرمایه‌داری بود (پیامد آن همانا برساخت «ابرامپریالیسم» هژمونیک ایالات متحد بود). اما ایالات متحد هم‌چنین می‌توانست از طریق ترمیم‌های مکان‌مند - زمان‌مند داخلی (مانند احداث نظام بزرگراه‌های بین‌ایالتی، حومه‌نشینی گسترده و توسعه‌ی جنوب و غرب خود) مازاد را جذب کند. ایالات متحد به خودی خود چندان وابسته به خروجی‌ها یا حتی ورودی‌های خارجی نبود. حتی می‌توانست بازارهای خود را به روی دیگران بگشاید و در نتیجه برای مدتی ظرفیت مازادی را که در آلمان و ژاپن در دهه‌ی ۱۹۶۰ به شدت ظهور کرده بود، جذب کند. رشدی قدرت‌مند از طریق بازتولید گسترده در سراسر جهان سرمایه‌داری رخ داد و انباشت از طریق سلب‌مالکیت نسبتاً خاموش شد. [۲۵]

با این حال، کنترل‌های قوی بر حرکت سرمایه (در مقابل کالاها) برقرار بود و مبارزات طبقاتی درون دولت‌های ملت منفرد بر سر بازتولید گسترده (نحوه‌ی وقوع آن و چه کسی سود می‌برد) غالب بود. مبارزه‌های ژئوپلیتیکی اصلی در این دوره یا مبارزه‌های مرتبط با جنگ سرد بودند (با آن امپراتوری دیگری یعنی شوروی بر ساخته شد) یا مبارزه‌های برجای‌مانده (که اغلب به واسطه‌ی سیاست‌های جنگ سرد ایالات متحد را به حمایت از بسیاری از رژیم‌های مرتجع پسااستعماری سوق داد) که ناشی از عدم‌تمایل قدرت‌های اروپایی برای جدا شدن از متصرفات استعماری خود بود (تهاجم انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها به سوئز در ۱۹۵۶ که اصلاً مورد حمایت ایالات متحد نبود، نمادین است). با این حال، نارضایتی‌های فزاینده از حبس شدن در یک

موقعیت مکانی - زمانی، اطاعت همیشگی از مرکز، جرقه‌ی جنبش‌های ضدوابستگی و آزادی‌بخش ملی (با پشتوانه‌ی تحلیل‌های نظری خوب در جناح چپ توسعه‌گرایی و وابستگی) را زد.

این نظام تقریباً در ۱۹۷۰ فرو پاشید زیرا موقعیت اقتصادی هژمونیک ایالات متحد غیرقابل دفاع شده بود. با هجوم دلارهای مازاد به بازار جهانی، کنترل‌های سرمایه‌ای دشوار شد. سپس ایالات متحد به دنبال ایجاد نوع دیگری از نظام بود که بر ترکیبی از نظم‌وترتیب‌های نهادی مالی و بین‌المللی جدید برای مقابله با تهدیدهای اقتصادی آلمان و ژاپن و تمرکز مجدد قدرت اقتصادی به‌عنوان سرمایه‌ی مالی که خارج از وال استریت عمل می‌کند استوار بود. تبانی (اکنون مستند) بین دولت نیکسون و سعودی‌ها برای بالا بردن قیمت نفت در ۱۹۷۳ به اقتصاد اروپا و ژاپن آسیب بسیار بیش‌تری وارد کرد تا به ایالات متحد (که در آن زمان به منابع خاورمیانه خیلی وابسته بود). بانک‌های ایالات متحد این امتیاز را به دست آوردند که دلارهای نفتی را مجدداً به اقتصاد جهانی بازگردانند. [۲۶] ایالات متحد که در حوزه‌ی تولید در معرض تهدید قرار گرفته بود، با اعمال هژمونی خود از طریق مالی مقابله کرد. اما برای این که این نظام به‌طور مؤثری کار کند، بازارها به‌طور کلی و بازارهای سرمایه‌ای به‌طور خاص باید به روی تجارت بین‌المللی گشوده می‌شدند (فرایندی تدریجی که مستلزم فشار شدید ایالات متحد با استفاده از اهرم‌های بین‌المللی مانند صندوق بین‌المللی پول و تعهد به همان اندازه شدید به نئولیبرالیسم به‌عنوان راست‌کیشی اقتصادی جدید بود). این امر هم‌چنین مستلزم تغییر موازنه‌ی قدرت و منافع درون بورژوازی از فعالیت‌های تولیدی به نهادهای سرمایه‌ی مالی بود. این تغییر موازنه می‌توانست برای حمله به قدرت جنبش‌های طبقه‌ی کارگر در چارچوب بازتولید گسترده مستقیم (با اعمال نظارت انضباطی بر تولید) یا غیرمستقیم از طریق تسهیل تحرک بیش‌تر جغرافیایی برای همه‌ی شکل‌های سرمایه استفاده شود. بنابراین، سرمایه‌ی مالی در مرحله‌ی سوم تسلط بورژوازی بر اقتصاد جهانی نقش اساسی داشت.

این نظام بسیار ناپایدار و غارت‌گر بود و از دوره‌های مختلف انباشت به مدد سلب‌مالکیت (معمولاً به‌عنوان برنامه‌های تعدیل ساختاری که صندوق بین‌المللی پول اداره می‌کرد) به‌عنوان پادزهری برای ناتوانی در استمرار بازتولید گسترده بدون مواجهه با بحران‌های فوق‌انباشت استفاده می‌کرد. در برخی موارد، مانند آمریکای لاتین در دهه‌ی ۱۹۸۰، کل اقتصادها مورد حمله قرار گرفتند و دارایی‌های آن‌ها توسط سرمایه‌ی مالی ایالات متحد بازپس گرفته شد. در برخی دیگر، این فرایند صرفاً صدور کاهش ارزش بود. حمله‌ی صندوق‌های تأمین به ارزهای تایلندی و اندونزی در ۱۹۹۷، با حمایت از سیاست‌های کاهش تورم وحشیانه‌ی موردنظر صندوق بین‌المللی پول، حتی کسب و کارهای کارآمد را به ورشکستگی سوق داد و پیش‌رفت اجتماعی و اقتصادی چشم‌گیری را که در سراسر آسیای شرقی و جنوب شرقی ایجاد شده بود، معکوس کرد. نتیجه‌ی چنین سیاستی بی‌کاری و فقر میلیون‌ها نفر بود. این بحران هم‌چنین به راحتی جرقه‌ی فرار به سمت دلار را

زد و تسلط وال استریت را تأیید کرد و رونق شگفت‌انگیزی در ارزش‌داری برای قشر مرفه در ایالات متحد ایجاد کرد. مبارزات طبقاتی حول مسائلی مانند تعدیل ساختاری تحمیلی صندوق بین‌المللی پول، فعالیت‌های غارت‌گرانه‌ی سرمایه‌ی مالی و از دست دادن حقوق از طریق خصوصی‌سازی در هم ادغام شدند.

از بحران‌های بدهی می‌توانند برای سازمان‌دهی مجدد روابط اجتماعی داخلی تولید در هر کشور، مورد به مورد، به گونه‌ای استفاده کنند که به نفع نفوذ سرمایه‌های خارجی باشد. به این ترتیب، رژیم‌های مالی داخلی، بازارهای محصولات داخلی و شرکت‌های داخلی پروتق برای تصاحب شرکت‌های آمریکایی، ژاپنی یا اروپایی بسیار ارزشمند بودند. سودهای پایین در مناطق اصلی را می‌توان با اختصاص بخشی از سود بالاتری که در خارج از کشور به دست می‌آید تکمیل کرد. انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت (همراه با خصوصی‌سازی به‌عنوان یکی از شعارهای اصلی آن) به یک ویژگی بسیار محوری در سرمایه‌داری جهانی تبدیل شد. مقاومت در این حوزه، به جای مقاومت درون بازتولید گسترده، در جنبش ضدسرمایه‌داری و ضدامپریالیستی مرکزیت بیشتری پیدا کرد. [۲۷] اما این نظام با مراکز مالی توکیو، لندن - فرانکفورت و بسیاری از مکان‌های دیگر که در این امر شرکت دارند جنبه‌های چندجانبه‌ی بسیاری داشت، هر چند بر مجتمع وال استریت - خزانه‌داری متمرکز بود. این نظام با ظهور شرکت‌های سرمایه‌داری فراملیتی همراه بود که اگرچه ممکن است پایه‌ای در یک یا دولت ملی دیگر داشته باشند، اما خود را در سراسر نقشه جهان به شیوه‌هایی که در مراحل اولیه‌ی امپریالیسم تصورناپذیر بود، منتشر کردند (تراست‌ها و کارتل‌هایی که لنین توصیف کرد، همگی به دولت - ملت‌های خاصی نزدیک بودند). این دنیایی بود که کاخ سفید کلینتون، با وزیر خزانه‌داری قدرت‌مندش، رابرت روبین، برگرفته از جناح سوداگران وال استریت، درصدد بود با چندجانبه‌گرایی متمرکز (مظهر آن «اجماع واشنگتن» اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰)، مدیریت کند. برای لحظه‌ای کوتاه به نظر می‌رسید لنین اشتباه می‌کند و ممکن است حق با کائوتسکی باشد - یک اولترامپریالیسم مبتنی بر هم‌کاری «مسالمت‌آمیز» بین تمام قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری (که اکنون با گروه‌بندی معروف به جی هفت و به اصطلاح «معماری مالی بین‌المللی جدید» مشخص می‌شوند)، ولو تحت هژمونی رهبری ایالات متحد، امکان‌پذیر بود. [۲۸]

اما این نظام اکنون با مشکلات جدی مواجه شده است. بی‌ثباتی محض و چندپاره‌گی پر هرج و مرج ناشی از کشمکش بر سر قدرت، همان طور که لوکزامبورگ قبلاً اشاره کرد، تشخیص این موضوع را دشوار می‌کند که چگونه قوانین سخت‌گیرانه‌ی اقتصاد در پشت همه‌ی حقه‌بازی‌ها (به‌ویژه قوانین بخش مالی) عمل می‌کنند. اما تا آنجا که بحران ۱۹۹۷-۱۹۹۸ نشان داد مرکز اصلی ظرفیت تولید مازاد در شرق و جنوب شرق آسیا قرار دارد (و منحصرأ به دنبال ارزش‌کاهی ارزش در آن منطقه بود)، بهبود سریع برخی از بخش‌های سرمایه‌داری شرق و جنوب شرقی آسیا مشکل عمومی فوق‌انباشت را به خط مقدم امور جهانی بازگردانده است. [۲۹] این سوال مطرح می‌شود که چگونه شکل جدیدی از ترمیم مکان‌مند - زمان‌مند (در چین؟) ممکن

است سازمان دهی شود یا چه کسی بار سنگین دور جدید ارزش کاهی را متحمل خواهد شد. رکود فزاینده در ایالات متحد پس از یک دهه یا بیش تر رونق چشم گیر (گیرم حتی «غیرمنطقی») نشان می دهد که ایالات متحد ممکن است مصون نباشد. خط گسل اصلی در بی ثباتی همانا در بدتر شدن سریع وضعیت تراز پرداخت های ایالات متحد است. برنر می نویسد: «همان واردات انفجاری که اقتصاد جهان» را در دهه ی ۱۹۹۰ به حرکت درآورد، «کسری تجاری و حساب جاری ایالات متحد را به سطوح بی سابقه ای رساند و منجر به رشد تاریخی بدهی ها به مالکان خارج از کشور شد» و «آسیب پذیری تاریخی بی سابقه ی اقتصاد ایالات متحد باعث فرار سرمایه و سقوط دلار شد». [۳۰] اما این آسیب پذیری در هر دو طرف وجود دارد. اگر بازار ایالات متحد سقوط کند، اقتصادهایی که به آن بازار به عنوان مخزن ظرفیت تولید مازاد خود نگاه می کنند، همراه با آن سقوط خواهند کرد. در اشتیاق بانک های مرکزی کشورهایی مانند ژاپن و تایوان که برای پوشش کسری بودجه ایالات متحد وام می دهند، یک عنصر قوی از نفع شخصی وجود دارد. آن ها به این ترتیب مصرف گرایی ایالات متحد را تأمین مالی می کنند که بازار محصولات شان را تشکیل می دهد. آن ها حتی ممکن است در حال حاضر بودجه ی تلاش های جنگی ایالات متحد را تأمین کنند.

اما هژمونی و سلطه ایالات متحد بار دیگر در معرض تهدید قرار گرفته و این بار خطر حادثه به نظر می رسد. برای مثال، اگر حق با برودل و آریگی باشد، و موج سهمگین مالی سازی مقدمه ای برای انتقال قدرت مسلط از یک هژمون به هژمون دیگر باشد (همان طور که در طول تاریخ چنین بوده است)، در آن صورت چرخش ایالات متحد در دهه ی ۱۹۷۰ به سمت مالی سازی به نظر می رسد یک اقدام خودویران گر خاص بوده است. [۳۱] کسری ها (اعم از داخلی و خارجی) نمی توانند به طور نامحدود از کنترل خارج شوند و توانایی و تمایل دیگران (عمدتاً در آسیا) برای تأمین مالی آن ها (به میزان ۲/۳ میلیارد دلار در روز با نرخ فعلی) پایان ناپذیر نیست. هر کشور دیگری در جهان که از وضعیت کلان اقتصادی ایالات متحد برخوردار بود، تاکنون در معرض سیاست های ریاضتی بی رحمانه و رویه های تعدیل ساختاری صندوق بین المللی پول قرار گرفته بود. اما، همان طور که گوان اظهار می کند: «ظرفیت واشنگتن برای دست کاری در قیمت دلار و بهره برداری از سلطه ی مالی بین المللی وال استریت، مقامات ایالات متحد را قادر ساخت تا از کارهایی که سایر کشورها در این شرایط باید انجام دهند اجتناب کند؛ مراقب موازنه ی پرداخت ها باشد؛ اقتصاد داخلی را تنظیم کند تا از سطوح بالای پس انداز و سرمایه گذاری داخلی اطمینان حاصل شود؛ نظارت بر میزان بدهی های دولتی و خصوصی؛ اطمینان از یک نظام داخلی مؤثر میانجی مالی برای تضمین توسعه ی قوی بخش تولید داخلی». اقتصاد ایالات متحد «یک راه فرار از انجام همه ی این وظایف» داشته است و در نتیجه «بنا به همه ی معیارهای عادی حسابداری ملی سرمایه داری»، «عمیقاً مخدوش و بی ثبات» شده است. [۳۲] علاوه بر این، امواج متوالی انباشت به مدد سلب مالکیت، مشخصه ی امپریالیسم جدید و متمرکز ایالات متحد،

در همه جا، جرقه‌های مقاومت و خشم را شعله‌ور کرده و نه تنها یک جنبش فعال ضدجهانی‌سازی در سرتاسر جهان (از لحاظ شکلی کاملاً متفاوت از مبارزات طبقاتی نهفته در فرآیندهای بازتولید گسترده) شکل می‌دهد بلکه باعث ایجاد مقاومت فعال در مقابل هژمونی ایالات متحد از سوی قدرت‌های زیردست و انعطاف‌پذیر پیشین، به‌ویژه در آسیا (کره جنوبی نمونه‌ای است)، می‌شود.

گزینه‌ها برای ایالات متحد به وضوح محدود است. ایالات متحد می‌توانست با درگیر شدن در بازتوزیع گسترده‌ی ثروت در داخل مرزهای خود از مسیر امپریالیستی‌اش دور شود و به دنبال راه‌هایی برای جذب مازاد از طریق اصلاحات موقت در داخل باشد (پیشرفت‌های چشم‌گیر در آموزش عمومی محل خوبی برای شروع می‌بود). یک استراتژی صنعتی برای احیای بخش تولیدی که به هیچ‌وجه منسوخ نیست، نیز موثر می‌بود. اما این امر مستلزم کسری بودجه‌ی بیش‌تر یا مالیات بیش‌تر و هم‌چنین هدایت سخت‌گیرانه‌تر دولت خواهد بود و این دقیقاً همان چیزی است که بورژوازی از فکرکردن به آن خودداری خواهد کرد (همان‌طور که در زمان چمبرلین چنین بود). هر سیاستمداری که چنین بسته‌ای را پیشنهاد می‌کند، تقریباً مطمئناً توسط مطبوعات سرمایه‌داری و ایدئولوگ‌های آن‌ها مورد حمله قرار می‌گیرد و به همان اندازه قطعاً در هر انتخاباتی در مواجهه با قدرت عظیم پولی شکست خواهد خورد. با این حال، از قضا، یک ضدحمله گسترده در داخل ایالات متحد و هم‌چنین در داخل سایر کشورهای سرمایه‌داری (به‌ویژه در اروپا) علیه سیاست‌های نئولیبرالیسم و کاهش هزینه‌های دولتی و اجتماعی ممکن است یکی از راه‌های داخلی محافظت از سرمایه‌داری در مقابل تمایلات خودتخریبی آن باشد.

در ایالات متحد حتی تلاش برای اجرای نوعی برنامه‌ی ریاضتی از طریق خودانضباطی که صندوق بین‌المللی پول معمولاً بر دیگران اعمال می‌کند، از لحاظ سیاسی در حکم خودکشی است. هر گونه تلاش قدرت‌های خارجی برای انجام این کار (مثلاً با فرار سرمایه و سقوط دلار) مطمئناً واکنش وحشیانه‌ی سیاسی، اقتصادی و حتی نظامی ایالات متحد را در پی خواهد داشت. تصور این که ایالات متحد به‌طور مسالمت‌آمیز رشد خارق‌العاده‌ی شرق آسیا را بپذیرد و با آن سازگار شود و، همان‌طور که آریگی پیشنهاد می‌کند، تشخیص دهد که ما در میانه‌ی گذاری اساسی به سمت آسیا به‌عنوان مرکز هژمونیک قدرت جهانی هستیم، دشوار است. [۳۳] بعید است که ایالات متحد آرام و مسالمت‌آمیز وارد آن شب خوب شود. در هر صورت، این امر مستلزم جهت‌گیری مجدد ریشه‌ای سرمایه‌داری شرق آسیا از وابستگی به بازار ایالات متحد به ایجاد یک بازار داخلی در خود آسیا است، روندی که برخی نشانه‌های آن از قبل وجود دارد. در این جاست که برنامه‌ی عظیم مدرن‌سازی درون چین – روایت داخلی یک ترمیم مکان‌مند – زمان‌مند معادل با کاری که ایالات متحد در داخل کشور در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ انجام داد – ممکن است نقش مهمی در حذف

تدریجی سرمایه‌های مازاد ژاپن، تایوان و کره جنوبی و در نتیجه کاهش جریان سرمایه به ایالات متحد داشته باشد. کمبودهای متعاقب منابع مالی برای ایالات متحد می‌تواند پیامدهای فاجعه‌باری داشته باشد.

و در این بافتار است که ما شاهد عناصری درون تشکیلات سیاسی ایالات متحد هستیم که به دنبال افزایش قدرت نظامی به‌عنوان تنها قدرت مطلق واضحی‌اند که باقی مانده و آشکارا از امپراتوری به‌عنوان یک گزینه سیاسی صحبت می‌کنند (احتمالاً برای جلب احترام از بقیه جهان) و به دنبال کنترل عرضه‌ی نفت به‌عنوان وسیله‌ای برای مقابله با تغییر قدرت در اقتصاد جهانی‌اند. تلاش‌های کنونی ایالات متحد برای به دست آوردن کنترل بهتر بر ذخایر نفت عراق و ونزوئلا (در مورد اول ظاهراً با سیاست برقراری دموکراسی و در دومی با سرنگونی آن) بسیار منطقی است. آن‌ها بوی گند تکرار آن‌چه را که در ۱۹۷۳ رخ داد می‌دهند، زیرا اروپا و ژاپن، و هم‌چنین شرق و جنوب شرقی آسیا (که در حال حاضر اساساً شامل چین است) حتی شدیدتر از ایالات متحد به نفت خلیج فارس وابسته‌اند. اگر ایالات متحد با موفقیت سرنگونی چاوز و صدام را مهندسی کند، اگر بتواند رژیم تا دندان مسلح سعودی را که در حال حاضر بر روی شن‌های روان حکومت استبدادی (و در خطر قریب الوقوع افتادن به دست اسلام افراطی که به هر حال، هدف اولیه‌ی اسامه بن لادن بود) استوار است، تثبیت یا اصلاح کند، اگر بتواند از عراق به ایران حرکت کند (همان‌طور که به نظر می‌رسد چنین است) و موقعیت خود را در ترکیه و ازبکستان به‌عنوان یک حضور استراتژیک در رابطه با ذخایر نفتی حوضه‌ی خزر تثبیت کند، آن‌گاه ایالات متحد از طریق کنترل قاطع نفت خام جهانی ممکن است امیدوار باشد که کنترل مؤثری بر اقتصاد جهانی داشته باشد و موقعیت هژمونیک خود را برای پنجاه سال آینده حفظ کند. [۳۴]

خطرات چنین استراتژی بسیار زیاد است. مقاومت از سوی اروپا و آسیا و روسیه که فاصله‌چندانی با آن ندارد بسیار شدید خواهد بود. بی‌میلی به حمایت از حمله‌ی نظامی ایالات متحد به عراق در سازمان ملل، به‌ویژه از سوی فرانسه و روسیه که قبلاً ارتباطات قوی در زمینه‌ی بهره‌برداری از نفت عراق دارند، نمونه‌ای از این موارد است. و اروپایی‌ها به‌ویژه تحت تأثیر دیدگاه کائوتسکی از اولترا امپریالیسم قرار دارند که در آن همه‌ی قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری ظاهراً بر مبنای یکسان هم‌کاری خواهند کرد. تداوم هژمونی ضعیف ایالات متحد (ابرامپریالیسم) که مبتنی بر نظامی‌سازی دائمی و ماجراجویی است که می‌تواند صلح جهانی را به‌طور جدی تهدید کند، چندان جذاب نیست. این بدان معنا نیست که مدل اروپایی بسیار مترقی‌تر است. اگر حرف رابرت کوپر، مشاور بلر، را باور داشته باشیم، این مدل تمایز سده‌ی نوزدهمی بین دولت‌های متمدن، بربر و وحشی را در پوشش دولت‌های پسامدرن، مدرن و پیشامدرن احیا می‌کند و انتظار می‌رود پسامدرن‌ها، به‌عنوان نگهبانان رفتار متمدن غیرمتمرکز، با ابزارهای مستقیم یا غیرمستقیم اطاعت از هنجارهای جهانی (بخوانید «غربی» و «بورژوازی») و رویه‌های انسانی (بخوانید «سرمایه‌داری») را در سراسر جهان القاء

می‌کنند.[۳۵] این دقیقاً راهی بود که لیبرال‌های قرن نوزدهم، مانند جان استوارت میل، در قیمومت نگه داشتن هند و گرفتن خراج از خارج را توجیه می‌کردند و هم‌هنگام اصول دولت نمایندگی را در داخل ستایش می‌کردند. در نبود تجدیدحیات قدرت‌مندان‌هی انباشت پایدار از طریق بازتولید گسترده، این امر مستلزم سیاست عمیق‌تر انباشت به مدد سلب مالکیت در سراسر جهان است تا از توقف کامل موتور انباشت جلوگیری کند.

این شکل بدیل امپریالیسم برای بخش‌های وسیعی از جمعیت جهان که شاهد آن بوده‌اند و در برخی موارد شروع به مبارزه با انباشت به مدد سلب مالکیت و اشکال غارت‌گرانه‌ی سرمایه‌داری کرده‌اند، قابل قبول نخواهد بود. ترفند لیبرالی‌ای که شخصی مانند کوپر پیشنهاد می‌کند، چنان برای نویسندگان پسااستعماری آشناست که نمی‌تواند کشتش زیادی داشته باشد.[۳۶] و نظامی‌گری عیانی که ایالات متحد به‌طور فزاینده‌ای پیشنهاد می‌کند، به این دلیل که تنها پاسخ ممکن به تروریسم جهانی است، نه تنها مالا مال از خطر است (از جمله سوابق خطرناک برای «حملات پیش‌گیرانه»)، بلکه به‌طور فزاینده‌ای به‌عنوان نقاب تلاش برای حفظ یک هژمونی در معرض تهدید، اگر نگوییم از دست‌رفته در نظام جهانی، شناخته می‌شود.

اما شاید جالب‌ترین مسئله به واکنش داخلی درون خود ایالات متحد مرتبط باشد. در این مورد، هانا آرنت بار دیگر استدلال قاطعی مطرح می‌کند: امپریالیسم در خارج از کشور بدون سرکوب‌های فعال، حتی استبداد، نمی‌تواند برای مدت طولانی دوام بیاورد.[۳۷] آسیب وارد شده به نهادهای دموکراتیک در داخل کشور می‌تواند چشم‌گیر باشد (چنان‌که فرانسوی‌ها در خلال مبارزه‌ی الجزایر برای استقلال آموختند). سنت رایج در ایالات متحد ضداستعماری و ضد امپراتوری است و برای پوشاندن نقش امپراتوری ایالات متحد در امور جهانی یا حداقل پوشاندن لباس بزرگ نیت‌های بشردوستانه به آن در چند دهه‌ی گذشته، ترفند بسیار اساسی (اگر نه فریب آشکار) نیاز است. مشخص نیست که مردم ایالات متحد عموماً از یک چرخش آشکار به هر امپراتوری نظامی درازمدت حمایت کنند (بیش از آن چیزی که در پایان از جنگ ویتنام حمایت کردند). هم‌چنین احتمالاً برای مدت طولانی هزینه‌ای که باید با توجه به بندهای سرکوبگرانه درج شده در «قوانین امنیت میهن‌دوستی و امنیت داخلی» از لحاظ آزادی‌های مدنی، حقوق و آزادی‌های عمومی بپردازد — هزینه‌ای که پیش‌تر هم سنگین بوده است — قابل قبول نخواهد بود. اگر امپراتوری مستلزم پاره کردن منشور حقوق است، مشخص نیست که این بده‌بستان به‌راحتی پذیرفته شود. اما طرف دیگر دشواری این است که در غیاب احیای چشم‌گیر انباشت پایدار از طریق بازتولید گسترده و با امکانات محدود برای انباشت به مدد سلب مالکیت، اقتصاد ایالات متحد احتمالاً در یک رکود تورمی فرو خواهد رفت که رکود حدود یک دهه گذشته‌ی ژاپن در مقایسه با آن کم‌اهمیت جلوه خواهد کرد. و اگر فراری جدی از دلار وجود داشته باشد، ریاضت اقتصادی باید شدید باشد، مگر این‌که سیاست کاملاً متفاوتی از بازتوزیع ثروت و دارایی‌ها

(چشم‌اندازی که بورژوازی با وحشت کامل به آن فکر می‌کند) ظهور کند که بر بازسازمان‌دهی کامل زیرساخت‌های اجتماعی و مادی کشور برای جذب سرمایه و نیروی کار عاطل به وظایف مفید اجتماعی، در مقابل وظایف صرفاً سوداگرانه، متمرکز شود.

بنابراین، شکل و قالبی که هر امپریالیسم جدید به خود می‌گیرد، در دسترس است. تنها چیزی که مسلم است این است که ما در میانه‌ی یک گذار بزرگ در نحوه عملکرد سیستم جهانی هستیم و نیروهای مختلفی در حال عمل هستند که به راحتی می‌توانند تعادل را در یک جهت یا جهت دیگر منحرف کنند. توازن بین انباشت به مدد سلب مالکیت و بازتولید گسترده قبلاً به سمت اولی تغییر کرده است و تنها می‌توان گفت که این روند در حال تعمیق است و این امر آن را به ویژگی بارز امپریالیسم جدید تبدیل کرده (و ادعاهای آشکار درباره‌ی امپریالیسم جدید و ضرورت امپراتوری را از اهمیت ایدئولوژیکی چشم‌گیری برخوردار کرده است). ما هم‌چنین می‌دانیم که مسیر اقتصادی پذیرفته‌شده در سراسر آسیا تعیین‌کننده است، اما تسلط نظامی همچنان در اختیار ایالات متحد است. همان‌طور که آریگی بیان می‌کند، این یک پیکربندی کاملاً منحصر به فرد است و ما ممکن است در عراق شاهد اولین مرحله از نحوه‌ی عملکرد ژئوپلیتیک در صحنه جهانی تحت شرایط رکود عمومی باشیم. هژمونی ایالات متحد که در سپهر تولید، مالی و قدرت نظامی در دوره‌ی بلافاصله پس از جنگ قرار داشت، برتری خود را در تولید پس از ۱۹۷۰ از دست داد و اکنون ممکن است سلطه‌ی مالی خود را نیز از دست بدهد و تنها از قدرت نظامی برخوردار باشد. بنابراین آنچه در داخل ایالات متحد اتفاق می‌افتد، تعیین‌کننده‌ی این روند است که امپریالیسم جدید به چه ترتیبی ممکن است بیان شود. و افزون بر این، توفانی از مخالفت با تعمیق انباشت به مدد سلب مالکیت وجود دارد. اما شکل‌های مبارزه طبقاتی که این امر برانگیخته است، ماهیتی کاملاً متفاوت با مبارزات کلاسیک پرولتری در بازتولید گسترده دارند (که البته به شکل‌های تا حدی خاموش‌تر ادامه می‌یابند)، مبارزاتی که به‌طور سنتی قرار بود آینده‌ی سوسیالیسم بر آن تکیه کند. شکل‌گیری اتحادهایی که حول این بردارهای مختلف مبارزه به وجود می‌آیند اساسی‌اند، زیرا درون آن‌ها می‌توانیم خطوط شکلی کاملاً متفاوت و غیرامپریالیستی از جهانی شدن را تشخیص دهیم که بر رفاه اجتماعی و اهداف بشردوستانه هم‌راه با شکل‌های خلاقانه‌ی توسعه‌ی ناموزون جغرافیایی تأکید دارند، و نه تجلیل از قدرت پول، ارزش‌های بازار سهام و انباشت بی‌وقفه‌ی سرمایه در فضاهای متنوع اقتصاد جهانی به هر وسیله‌ای، اما همیشه به شدت متمرکز در فضاهای معدودی از ثروت فوق‌العاده. لحظه‌ی کنونی ممکن است پر از نوسان‌ها و عدم قطعیت‌ها باشد. اما این بدان معناست که این لحظه‌ای است از بالقوه‌گی‌های غیرمنتظره و سرشار از پتانسیل انقلابی.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *The 'New' Imperialism: Accumulation by Dispossession* از David Harvey که در این لینک در دسترس است.

یادداشت‌ها

[۱]. بیش‌تر این مقالات از دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ در *Spaces of capital: towards a critical geography* (Routledge, New York, 2001) بازنشر شده‌اند. این خط اصلی استدلال را نیز می‌توان در *The Limits to Capital*, Basil Blackwell, Oxford, (reprint version, Verso Press, London, 1999) یافت.

[۲]. موضوع «امپریالیسم جدید» از سوی چپ توسط لئو پانیچ، «دولت امپریالیستی جدید»، نیولفت ریویو، ۱۱، ۱ (۲۰۰۰)، ۲۰-۵ مطرح شده است؛ هم‌چنین بنگرید به Gowan, P., Panitch, L. and Shaw, M., "The state, globalization and the new imperialism: a round table discussion." *Historical Materialism*, 9, (2001), 3-38. Petras, J. and Veltmeyer, *Globalization unmasked: imperialism in the 21st century*, Zed Books, London, 2001. Went, R. "Globalization in the perspective of imperialism," *Science and Society*, 66, No.4 (2002-3), pp.473-97. ۲۰۰۱، ۱-۱۰؛ چشم‌اندازهای محافظه‌کارانه و لیبرالی در اثر ام. ایگناتیف، «بار»، *مجله‌ی نیویورک تایمز*، ۵ ژانویه ۲۰۰۳ و آر. کوپر، «امپریالیسم لیبرالی جدید»، *آبزرور*، ۷ آوریل ۲۰۰۲ مطرح شده‌اند.

[۳]. روایت من از این بحث در هاروی. دی، *محدودیت‌های سرمایه*، منبع یادشده به تفصیل مطرح شده است.

[4]. Brenner, R. *The boom and the bubble: the U.S. in the world economy*, Verso, London, 2002.

[5]. Gowan, P. *The global gamble: Washington's bid for world dominance*, Verso, London, 1999.

[6]. Harvey, D. *The new imperialism*, Oxford, Oxford University Press, forthcoming.

[۷]. مفاهیم موردنظر مارکس از «سرمایه‌ی پایا از نوع مستقل» و «سرمایه‌ی مجازی» در هاروی. دی، *محدودیت‌های سرمایه*، منبع یادشده توضیح داده شده. فصل‌های ۸ و ۱۰ به ترتیب و اهمیت ژئوپلیتیکی آن‌ها در هاروی، دی، *فضاها* منبع یادشده و فصل ۱۵، «ژئوپلیتیک سرمایه‌داری» مطرح شده است.

[8]. Hegel, G.W. *The philosophy of right*, Oxford University Press, New York, 1967 edition.

[9]. Lenin, V.I. "Imperialism: the highest stage of capitalism," in *Selected Works*, volume 1, Progress Publishers, Moscow.

[۱۰]. کل این تاریخ مشترک تغییر رادیکال از راه‌حل‌های داخلی به راه‌حل‌های بیرونی برای مشکلات سیاسی-اقتصادی در پاسخ به پویایی مبارزه‌ی طبقاتی در بسیاری از دولت‌های سرمایه‌داری در مجموعه‌ای کم‌شناخته اما کاملاً جذاب با عنوان

سیاست گسترش امپریالیستی، انتشارات دانشگاه‌های فرانسه، پاریس ۱۹۴۹ از سوی سی‌ای ژولین، جی. بروهت، سی بورژن، ام کروزه، پی. رنوین انتشار یافته که در آن موارد فری، چمبرلین، روزولت، کریسپی و دیگران همه با جزئیات مقایسه‌ای بررسی شده است.

[11]. Arendt, H., *Imperialism*, Harcourt Brace, New York, 1968, p.18 .

شبهات‌های وهم انگیز زیادی بین تحلیل آرنت از وضعیت سده‌ی نوزدهم و شرایط معاصر ما وجود دارد. به‌عنوان مثال، چکیده‌ی زیر را در نظر بگیرید: «توسعه‌ی امپریالیستی تحت‌تاثیر بحران یک عجیب اقتصادی قرار گرفته بود: اضافه‌تولید سرمایه و ظهور پول «زائد»، که نتیجه‌ی پس‌انداز بیش از حد بود و دیگر نمی‌توانست در داخل مرزهای ملی سرمایه‌گذاری مولدی پیدا کند. برای اولین بار سرمایه‌گذاری قدرت راه را برای سرمایه‌گذاری پول هموار نکرد، بلکه صادرات قدرت با حرف‌شنوی قطار پول صادراتی را دنبال کرد، زیرا سرمایه‌گذاری‌های کنترل‌نشده در کشورهای دوردست تهدیدی برای تبدیل قشرهای بزرگ جامعه به قماربازان، و تبدیل کل اقتصاد سرمایه‌داری از یک نظام تولیدی به یک نظام سوداگری مالی و جای‌گزینی سود تولیدی با سود در پورسانت هستند. دهه‌ی قبل از عصر امپریالیستی، دهه‌ی هفتاد قرن گذشته، شاهد افزایش بی‌سابقه‌ی کلاهبرداری، رسوایی مالی و قمار در بازار سهام بود.» (ص ۱۵)

[12]. Henderson, J. "Uneven crises: institutional foundations of East Asian economic turmoil", *Economy and Society*, 28, 3 (1999), 327-68.

[۱۳]. برنر، همان منبع، تلاش می‌کند کلی‌ترین و ترکیبی‌ترین شرح این آشفتگی را ارائه دهد. جزئیات فروپاشی آسیای شرقی را می‌توان در منابع زیر مشاهده کرد:

Wade, R. and Veneroso, F. "The Asian crisis: the high debt model versus the Wall Street-Treasury-IMF complex," *New Left Review*, 228, 1998, pp.3-23;
Henderson, op.cit.; Johnson, C. *Blowback: the costs and consequences of American empire*, Henry Holt, New York, 2000 chapter 9, the special issue of *Historical Materialism*, No. 8 (2001) "Focus on East Asia after the Crisis," (particularly Burkett, P. and Hart-Landsberg, "Crisis and recovery in East Asia: the limits of capitalist development", pp.3-48).

[14]. Gowan, op.cit.

[۱۵]. نام‌های مختلفی برای آن پیشنهاد شده است. گوان رژیم دلار وال‌استریت را ترجیح می‌دهد، اما من مجموعه‌ی وال‌استریت، خزانه‌داری و صندوق بین‌المللی پول را که وید و ونروسو پیشنهاد کرده‌اند، ترجیح می‌دهم.

[16]. Gowan, op.cit., pp.23;35.

[17]. Bahgwati, J. "The capital myth: the difference between trade in widgets and dollars," *Foreign Affairs*, 77.3. 1998. pp7-12.

[۱۸]. گوان، همان منبع، و برنر، همان منبع، شرح‌های جالب مشابهی می‌دهند اما بدون آن که به یک‌دیگر ارجاع دهند.

[19]. Luxemburg, R. *The Accumulation of Capital*, Monthly Review Press, 1968, 452- 3, trans A Schwarzschild , pp. 452-3.

[20]. Perelman, M. *The invention of capitalism: classical political economy and the secret history of primitive accumulation*, Duke University Press, Durham, 2000.

هم‌چنین بحث گسترده‌ای در (www.thecommoner.org) پیرامون حصارکشی‌های جدید و در مورد این که آیا انباشت اولیه را باید یک فرآیند صرفاً تاریخی درک کرد یا فرایندی مداوم مطرح شده است. دانشجویان را به دیدن این صفحه در <http://homepages.uel.ac.uk/M.DeAngelis/PRIMACCA.htm> خلاصه‌ی خوبی ارائه می‌دهد.

[21]. Marx, K, *Capital* volume 1, International Publishers, New York, 1967, Part 8; Braudel, F. *Afterthoughts on material civilization and capitalism*, Johns Hopkins University Press, Baltimore, 1977

[۲۲]. وید و ونروسو، همان منبع، ص. ۷، تعریف زیر را مطرح می‌کنند: «پس‌انداز بالای خانوارها، به علاوه‌ی نسبت بالای بدهی/ارزش خالص شرکت، به علاوه‌ی هم‌کاری بانک - شرکت - دولت، به علاوه‌ی استراتژی صنعتی ملی، به علاوه‌ی مشوق‌های سرمایه‌گذاری مشروط به رقابت بین‌المللی، مساوی است با وضعیت توسعه.» مطالعه‌ی کلاسیک عبارتست از جانسون، سی. *MITI and the Japanese miracle: the growth of industrial policy, 1925-75*, Stanford University Press, Stanford, 1982 سیاست‌های دولت بر نرخ‌های نسبی رشد اقتصادی در اثر *MITI and the Japanese miracle: the growth of industrial policy, 1925-75*, Stanford University Press, Stanford, 1982 به خوبی مستند شده است.

[۲۳]. گسترده‌ی مقاومت در *Globalization and the Politics of Resistance*, Gills, B (ed.) Palgrave, New York, 2000 بررسی شده است؛ هم‌چنین بنگرید به Breecher, J. and Costello, T. *Global village or global pillage? economic reconstruction from the bottom up*, South End Press, Boston, 1994. راهنمای جدید و واضح مقاومت در *W. Deglobalization: ideas for a new world economy*, Zed Books, London, 2002 ارائه شده است. ایده‌ی جهانی‌سازی از پایین به‌طور خلاصه در *Predatory globalization: a critique*, Polity Press, Cambridge, 2000 ارائه شده است.

[۲۳-۱]. Stock promotions. سهام تبلیغاتی سهامی است که توسط یک شرکت تازه تاسیس برای مروجین شرکت به‌عنوان غرامت برای ارتقاء شرکت از قبیل افزایش سرمایه، یافتن سهامداران جدید، امضای قراردادها یا تشکیل اساسنامه صادر می‌شود - م.

[۲-۲۳]. ponzi schemes. ترفند پانزی یک عملیات سرمایه‌گذاری کلاه‌بردارانه است. در این ترفند به سرمایه‌گذاران سودهایی برگردانده می‌شود که از بهره‌های متعارف به شیوه‌ای غیرعادی بالاترند. البته این سود از پول سرمایه‌گذاران بعدی تأمین می‌شود و شرکت یا فرد دریافت‌کننده‌ی سرمایه‌نیازی به انجام کار اقتصادی با پول دریافتی ندارد. نام این ترفند از نام چارلز پانزی گرفته شده است - م.

[۳-۲۳]. debt peonage. اسارت بدهی که به‌عنوان برده داری بدهی، کار با قید وثیقه، یا کار برای پرداخت بدهی نیز شناخته می‌شود، تعهد خدمات یک شخص به‌عنوان ضمانت برای بازپرداخت بدهی یا تعهدات دیگر است. در مواردی که

شرایط بازپرداخت به‌طور واضح یا معقول بیان نشده باشد، شخصی که طلب‌کار است به نوعی بر کارگر کنترل دارد و آزادی او به بازپرداخت بدهی تعریف نشده بستگی دارد. خدمات مورد نیاز برای بازپرداخت بدهی ممکن است مشخص نشده باشد، و مدت زمان خدمات ممکن است نامعلوم باشد، بنابراین به فردی که ظاهراً طلبکار است اجازه می‌دهد تا به‌طور نامحدود خدمات را مطالبه کند -م.

[24]. Arendt, op.cit. p.28.

[۲۵]. تاکون بهترین شرح در P., Glyn, A. and Harrison, *Capitalism since World War II: the making and break up of the great boom*, Basil Blackwell, Oxford ارائه شده است.

[۲۶]. گوان، همان منبع، شواهدی درباره‌ی برخوردهای میان نیکسون و سعودی‌ها ارائه می‌دهد.

[۲۷]. چپ، که در سیاست بازتولید گسترده جای گرفته است (و هنوز هم از بسیاری جهات چنین است) اهمیت شورش‌های ضد صندوق بین‌المللی پول و سایر جنبش‌ها علیه سلب مالکیت را درک نکرد. مطالعه‌ی پیشگام والتون درباره‌ی الگوی شورش‌های ضد صندوق بین‌المللی پول در نگاهی به گذشته برجسته است. بنگرید به Walton, J. *Reluctant rebels: comparative studies on revolution and underdevelopment*, Columbia University Press, New York, 1984. اما هم‌چنین درست به نظر می‌رسد که ما تحلیل بسیار پیچیده‌تری می‌کنیم تا مشخص کنیم در معنایی سوسیالیستی کدام یک از جنبش‌های بی‌شمار علیه سلب‌مالکیت واپس‌گرا و ضد‌مدرنیزاسیون‌اند و کدام یک می‌تواند مترقی باشد یا حداقل با تشکیل اتحاد به سمتی مترقی کشیده شود. مانند همیشه، به نظر می‌رسد روشی که گرامشی در آن مسئله‌ی جنوب را تحلیل می‌کند، مطالعه‌ای پیشگام در این زمینه باشد. پتراس اخیراً در نقد هارت و نگری بر این نکته تأکید کرده است: بنگرید به پتراس، جی. «نام دیگر گل سرخ؟ عطر امپریالیسم»، *The Journal of Peasant Studies*, 29. 2, pp. 135-60. دهقانان مرفه که علیه اصلاحات ارضی می‌جنگند با دهقانان بی‌زمینی که برای حق امرار معاش می‌جنگند یکی نیستند.

[28]. Anderson, P. "Internationalism: a breviary," *New Left Review*, 14, March 2002, p.20,

اشاره می‌کند چگونه «چیزی شبیه به دیدگاه کائوتسکی» مطرح شده و نظریه‌پردازان لیبرال، مانند رابرت کوهان، نیز متوجه این پیوند شده‌اند. درباره‌ی معماری مالی بین‌المللی جدید بنگرید به س. سودبرگ، «معماری مالی بین‌المللی جدید: رهبری تحمیلی و بازارهای "نوظهور"»، *Socialist Register*, 2002, pp.175-92.

[29]. See Burkett and Hart-Landsberg, op.cit.

[30]. Brenner, op.cit. p.3.

[31]. Arrighi, G. and Silver, B. *Chaos and governance in the modern world system*, University of Minnesota Press, Minneapolis, 1999. pp. 31-33.

[32] Gowan, op.cit. p.123

[۳۳]. آریگی هیچ چالش خارجی جدی را متصور نیست، اما او و هم‌کارانش به این نتیجه می‌رسند که ایالات متحد «حتی توانایی‌های بیش‌تری نسبت به بریتانیا در یک سده پیش برای تبدیل هژمونی رو به افول خود به سلطه‌ای استثمارگرانه دارد. اگر نظام در نهایت فروپاشد، اساساً به دلیل مقاومت ایالات متحد در برابر تعدیل و تطبیق است. و برعکس، تعدیل و سازگاری

ایالات متحد با قدرت اقتصادی رو به رشد منطقه شرق آسیا شرط اساسی برای گذار غیرفاجعه‌آمیز به نظم نوین جهانی است.» بنگرید به

Arrighi, G. and Silver, B. *Chaos and governance in the modern world system*, University of Minnesota Press, Minneapolis, 1999, pp.288-9.

[34]. Klare, M. *Resource wars: the new landscape of global conflict*, Henry Holt, New York, 2002.

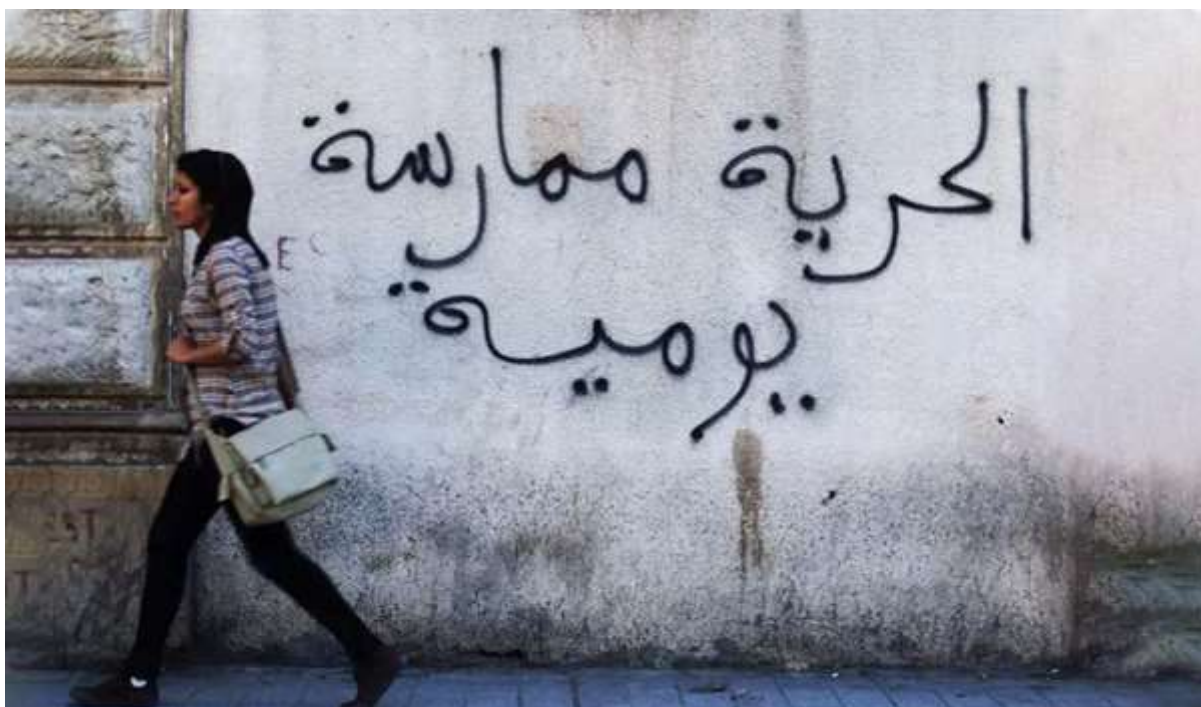
[35]. Cooper, op.cit.

[۳۶]. نقد مهنتا، لیبرالیسم و امپراتوری، انتشارات دانشگاه شیکاگو، شیکاگو، ۱۹۹۹، زمانی که در برابر فرمول‌بندی‌های کوپر قرار می‌گیرد، اساساً ویرانگر است.

[37]. Arendt, op.cit. pp. 6-9;

از قضا این خاستگاه نگرانی‌های داخلی و مداوم درباره‌ی سرمایه‌گذاری‌های امپریالیستی از جانب ایالات متحد بوده است، چنان‌که ویلیام اپلمن ویلیامز در *امپراتوری به‌عنوان شیوه‌ی زندگی*، آکسفورد، نیویورک، ۱۹۸۰ اشاره می‌کند.

<https://wp.me/p9vUft-3Ob>: لینک مقاله در سایت «نقد»:



جدال فمینیسم‌های پسااستعماری و مارکسیستی

۱۳ دسامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: سمیه رستم‌پور

«بدون یک گذشته‌ی سیاه، بدون یک آینده‌ی سیاه، برایم غیرممکن بود که هم‌چون یک سیاه زندگی کنم؛ هنوز مثل سفیدها نشده بودم، کاملاً هم سیاه نبودم، لعنت‌شده بودم.» - فرانتس فانون [۱]

مقدمه

با آغاز پروژه‌ی استعمار در قرن شانزدهم که نسل‌کشی مردم بومی و سازمان‌دهی تجارت برده آفریقا را به همراه داشت و با ورود استعمارگران به امریکا در سال ۱۴۹۲ آغاز شد، نظم جهانی جدیدی برقرار شد که نظم جنسیتی حاکم را نیز دست‌خوش تغییر کرد. این ساختار جدید در اوایل رشد سرمایه‌داری مبتنی بود بر ایجاد برتری از طریق مفهوم نژاد و کنترل بهره‌کشانه از طریق استثمار کارگران. بنابراین قدرت استعمار خود را از طریق نژادپرستی، کنترل نیروی کار، تسلط بر سوژه‌ها (این‌جا پای جنسیت به میان می‌آید) و

کنترل تولید دانش نشان می‌دهد. مستعمره‌شدگان به «دیگرانی» افسانه‌ای تبدیل شدند که گویی به سبب ویژگی‌های ذاتی و قومی‌شان، از روند پیشرفت مدرنیسم «عقب‌افتاده» اند. همین گفتمان در سطح ملی نیز میان گروه‌هایی با جایگاه برتر و «سایرین عقب‌افتاده» که عموماً متعلق به اقلیت‌های ملی-اتنیکی بودند، بازتولید شد. این مفهوم‌ها و موضوع‌ها بیش از همه در حوزه‌ی مطالعات پسااستعماری مورد بحث قرار گرفته‌اند، حوزه‌ای که به دلایل اغلب سیاسی، در فضای روشن‌فکری ایران سال‌هاست طرد شده و به قدر کافی مورد بحث قرار نگرفته‌اند؛ درست به همین دلیل، متون محدودی به فارسی در حوزه‌ی مطالعات پسااستعماری در دسترس هستند. [۲] این یادداشت، بدون آن که ادعای جامعیت در زمینه‌ی طرح تعریف‌ها، نظریه‌ها و مطالعه‌های بسیار گسترده‌ی پسااستعماری داشته باشد، سعی می‌کند وجوه مهم آن را در تقاطع با مسئله‌ی جنسیت و در دیالوگ با نقدهای فمینیست‌های مارکسیست مورد بحث قرار دهد. این متن نظری، بحث خود را از ریشه‌های تاریخی و مفاهیم ابتدایی این سنت فکری آغاز می‌کند و از این جهت، بیش از همه برای کسانی مفید خواهد بود که آشنایی کمی با جدال‌های مذکور دارند. در سطحی دیگر، این نوشته بیش از همه در پی گفت‌وگو با کسانی است که مطالعه و استفاده از نظریه‌های فمینیسم پسااستعماری را «بیهوده و غیرضروری» می‌دانند، یا نگاهی تحقیرآمیز و حذف‌گرایانه به آن دارند، چون آن را نه مکمل، بلکه در تقابل با فمینیسم مارکسیستی می‌دانند. شمار این دسته در ایران کم نیست و همین موضوع از انگیزه‌های اصلی این یادداشت بوده است. در عین حال، دیدگاه متن کنونی نزدیک به آن دسته از فمینیست‌هایی است که تحلیل‌ها و تفسیرهای این نحله از فمینیسم را هم‌زمان «ضروری اما ناکافی» می‌دانند و تلاش دارند، به یاری مفاهیم انتقادی و به‌ویژه تأملات فمینیست‌های مارکسیستی ضدنژادپرستی، کاستی‌های آن را نیز مورد توجه قرار دهند. در نهایت، ضرورت پرداختن به این جدال نظری از آن‌جا ناشی می‌شود که تعریف‌ها و مفاهیمی که این نحله‌های فکری برای مسئله‌ی «رهایی جنسیتی» عرضه می‌کنند، نتیجه‌های سیاسی مهمی دارند که قادرند مستقیم یا غیرمستقیم بر سرنوشت اجتماعی و سیاسی میلیون‌ها زن در جهان تاثیر بگذارند.

مسئله‌ی «وحدت» و «تفاوت» در جنبش فمینیستی قیام ژینا

بر کسی پوشیده نیست که به دنبال افزایش روزافزون جنبش‌های اجتماعی از ۲۰۱۷ که ملت‌های تحت ستم فعالانه در آن مشارکت داشته‌اند، به‌ویژه بعد از قیام ژینا، توجه روشن‌فکران و پژوهش‌گران به مسئله‌ی «مردمان در حاشیه» کشور افزایش یافته است. به دنبال مشارکت فعالانه‌ی کردستان و بلوچستان در این قیام، نه تنها زنان متعلق به ملت‌های تحت ستم، بلکه روابط سلسله‌مراتبی مرکز-حاشیه به‌طور

فزاینده‌ای مرئی‌تر شده‌اند.[۳] هم‌زمان رجوع به مفهوم‌ها و نظریه‌هایی که به تمایزهای ملی، نژادی، اتنیکی، قومی و فرهنگی در نسبت با طبقه و جنسیت محوریت می‌دهند، نیز اهمیتی دوچندان یافته‌اند. جدال‌های نظری دهه‌های اخیر در حوزه‌ی مطالعات جنسیت، آن‌جا که به مقولاتی چون «وحدت» و «تفاوت» میان خود زنان به‌عنوان یک دسته می‌پردازند — فراتر از نسبتی که آن‌ها با نهادهای قدرت پدر- مردسالار به مثابه منبع اصلی سرکوب جنسیتی دارند — در این دسته جای می‌گیرند. این موضوع‌ها به‌ویژه، در بحث‌های مفصل میان فمینیست‌های مارکسیستی ضدنژادپرستی و فمینیست‌های پسااستعماری قابل ردیابی است، در شرایطی که اولی بیش از سایرین بر وحدت میان زنان و دومی بر تمایزهای میان آن‌ها تأکید دارد. با پرداختی مختصر به جدال نظری میان فمینیست‌های مارکسیست و فمینیست‌های پسااستعماری، این یادداشت در صدد است نشان دهد که فهم مناقشه‌های نظری میان این دو در سطح جهانی پیرامون موضوع پرچالش «مرکز-حاشیه» و «وحدت و تفاوت» میان زنان، برای اتخاذ یک سیاست جنسیتی رهایی‌بخش در سطح ملی نیز راه‌گشا و لازم است. بنابراین، این یادداشت با این که مستقیماً درباره‌ی ایران نیست، اما رو به ایران است. در واقع، انتقاداتی که به اروپامحوری (شکلی از مرکزگرایی) از جانب متفکران و تحلیلگران غیر/ضد-پسااستعماری به‌ویژه در افریقا و امریکای لاتین یا هند انجام شده، ابزار مفهومی و نظری مهمی در اختیار ما قرار می‌دهند که بتوانیم وضعیت تاریخی خود در ایران را، با کمک آن‌ها و به منظور پیش‌برد یک سیاست فمینیستی رادیکال، بهتر بفهمیم.

فرضیه‌ی این یادداشت این است که در یک قرن اخیر بحث‌های زیادی پیرامون «طبقه» مطرح شده ولی بحث از «ملیت‌های متکثر» هم‌چنان تابو است (حتی در میان چپ)[۴]، آن‌چه می‌تواند به تکررگرایی فمینیسم کمک کند، بهره‌گیری بیش‌تر از روش و نظریه‌های فمینیست‌های پسااستعماری ضد سرمایه‌دارانه است. در کنار آن‌ها، فعالان زن متعلق به ملت‌های تحت ستم، که در سال‌های اخیر به تفاوت‌ها پرداخته‌اند و به‌درستی اهمیت تکررگرایی و تمایزگذاری را یادآور شده‌اند، بیش از پیش به استفاده از روش‌های فمینیستی ماتریالیسم تاریخی و تحلیل طبقاتی در مواجهه با مسئله جنسیت نیاز دارند؛ چنین ابزاری، آن‌ها را از افتادن به دام تحلیل‌های محلی‌گرایانه‌ی فرهنگ‌گرا نیز محافظت می‌کند. این مسئله معطوف به این واقعیت است که با معیار قرار دادن تجربه‌ی زنان مرکز (در سطح جهانی و ملی) از جنسیت — که با انواع امتیازهای نژادی، طبقاتی، اتنیکی و مذهبی و جنسی پیوند خورده — تجربه‌ها و مبارزه‌های زنان در مناطق حاشیه‌ای اغلب طرد یا نادیده گرفته شده، بنابراین مطالبات‌شان حول رابطه میان مسئله‌ی عدالت جنسیتی-طبقاتی با ملیت و سیاست‌های ناموزون توسعه، هم‌چنین با استعمار فرهنگی و زبانی و

گفتمانی نیز یا غیرفمینیستی تلقی شده یا توجه لازم را کسب نکرده است. بازسازی حلقه‌های هم‌بستگی فمینیستی در کشور، که لازمه‌ی رویارویی قدرت‌مندان با اسلام سیاسی جنسیت‌زده‌ی در قدرت است، بدون به رسمیت شناختن تفاوت‌های میان زنان برخوردار و کم‌تربرخوردار کشور و بدون استفاده از ظرفیت انتقادی سنت پسااستعماری ضدسرمایه‌دارانه در مواجهه با تاریخ‌نگاری ناسیونالیستی ایرانی، دشوار به نظر می‌رسد. در شرایطی که جمهوری اسلامی با مصادره نظریات پسااستعماری و مشخصاً با نفی مدرنیته و جای‌گزینی آن با «اسلام سیاسی شیعی» به مثابه‌ی «فرهنگ بومی»، به نوعی منطق استعمارگر را بازتولید می‌کند، فمینیست‌ها می‌توانند با بهره‌گیری از نقد مدرنیته ولی با برجسته کردن محدودیت‌های چنین رویکردی در جغرافیای تاریخی-سیاسی ایران، به چهارچوب روش‌شناختی و نظری نوینی دست یابند که قادر باشد مناسبات جنسیتی کشور را در نسبت با اقتصاد سیاسی و تاریخ ملی استعمار تحلیل کند.

در بحث‌هایی که میان پسااستعماری‌ها و مارکسیست‌ها درگرفته، یکی از انتقادهای اصلی به پسااستعماری‌ها همواره این بوده که تأکید بر تفاوت‌های میان زنان در مناطق مرکزی و حاشیه‌ای جهان — مثلاً تفاوت میان زن سفیدپوست سوئدی با زن مسلمان افریقایی یا زن تهرانی با زن بلوچ — به راحتی می‌تواند به دام نوعی سیاست محلی‌گرای فرهنگ‌محور، که با ماهیت سرمایه‌داری جهانی شده کنونی هم‌خوان است، بیفتد. هم‌چنین هشدار داده شده که چنین تأکیدی بر تفاوت‌ها، هر شکلی از اتحاد زنان، متکی بر شباهت تجربه‌های جنسیتی‌شان، علیه رژیم‌های غیردموکراتیک زن‌ستیز یا سرمایه‌داری پدرسالارانه را دشوار می‌سازد. به عبارت دیگر، از نظر بسیاری از منتقدان سنت پسااستعماری، تأکید بر «تفاوت»‌ها می‌تواند نه تنها از امکان‌های هم‌بستگی زنان بکاهد، بلکه قادر است این مبارزه را به نوعی فرهنگ‌گرایی هویتی یا ناسیونالیستی جداافتاده و منزوی بدل کند، فرهنگ‌گرایی‌ای که از مناسبات تاریخی ماتریالیستی جدا شده و حتی در مواردی افراطی می‌تواند شکل‌هایی از ستم غیر - پیشاسرمایه‌دارانه مردسالارانه و قیم‌مآبانه را مشروعیت ببخشد. برای مثال از نظر منتقدان، برخی از فمینیست‌های پسااستعماری با تأکید بر تفاوت‌های میان زنان مسلمان و زنان غربی، خواسته یا ناخواسته بخشی از نظم اجتماعی کنترل‌گر جنسیتی موجود در اسلام سیاسی (از جمله کنترل بدن زنان مسلمان) را به‌عنوان «فرهنگ اسلامی متمایز خودی» توجیه کرده‌اند. پس این سوال مهم طرح می‌شود که چطور و چرا می‌توان از مفهوم «تفاوت» و تکثر و تمایز (طبقاتی، اثنیکی، ملی، نژادی، جنسی، سنی) میان زنان به صورت مادی و تاریخی سخن گفت، بدون این که این تحلیل به تعالی بخشی به فرهنگ مردسالار حاشیه‌ای متعلق به گروه سرکوب‌شده محلی (در سطح ملی و جهانی) منجر شود؟

خاستگاه سنت نظری سیاسی پسااستعماری

ریشه‌ی واژه‌ی فرانسوی «کلونیا» به واژه لاتین کلونوس (colonus) برمی‌گردد که در اصل به معنای کشاورز و محل کشت و سکونت به کار رفته است. «ساکن شدن» معنی اصلی واژه‌ی لاتینی استعمار است که بعدها مجموعه‌ای از معنی‌های مرتبط را ایجاد کرد: کار کردن (روی زمین) و پرورش آن و از این رو استعاره‌ی کار ذهن یا کار روح و پرستش خدایان. ریشه‌ی «کلنی» به کلمه‌ی یونانی «کلو» نیز بازمی‌گردد که منبع واژه «فرهنگ» (culture) نیز هست. فرهنگ لغت وبستر در ۱۹۰۵ آن را چنین تعریف کرد: «جمعی از افراد که از کشور مادرشان به یک استان یا کشور دوردست پیوند داده می‌شوند و در حوزه‌ی قضایی کشور مادر باقی می‌مانند: همان‌طور که مستعمرات آمریکا هستند.» [۵] بنابراین کلونوس به معنی محل ساکن یا کشاورز و کلونیالیسم (استعمارگرایی) به معنی تسخیرکننده و کنترل‌گر محل سکونت و دارایی مردمانی دیگر و استعمارگر به معنی یک مهاجر در یک مکان خارجی است. اصطلاح «پسااستعمارگرایی» نیز به پایان دوره‌ی استعمار اشاره دارد که به جهت سیاسی با استقلال مستعمرات از استعمارگران اروپایی‌شان مشخص می‌شود. لازم است اصطلاح پسااستعماری را از معنای زمان‌مند ضمنی آن که حاوی یک تقدم زمانی است، جدا کنیم. پسوند «پسا» چنان عمل می‌کند که گویی مرحله‌ی استعمار پشت سر گذاشته شده، در حالی که مهم است که معنای این مفهوم به‌عنوان فرآیند به وجود آمدن و مبارزه با استعمار و پیامدهای بعدی آن که در زمان حال نیز تداوم دارد، برجسته شود. به عبارت دیگر، اصطلاح پسااستعماری به یک دوره‌ی زمانی خاص، یعنی دوره‌ی تاریخی پس از استعمار اشاره ندارد؛ در عوض، «پسین» در اصطلاح پسااستعماری، به شکل هم‌زمان به فعالیت علیه استعمار و فراروی از آن مربوط می‌شود. بنابراین «پسااستعماری»، شامل مطالعه‌ی استعمار تجربه شده و اثرات آن بر گذشته و حال، چه در سطح محلی جوامع مستعمره سابق و چه در سطح تحولات جهانی کلی‌تر است. [۶] پسااستعماری از لحاظ زمانی به دوره‌ای اشاره دارد که در آن امپریالیسم به مثابه سلطه-هژمونی اقتصادی و سیاسی کشورهای قدرتمند غربی هم‌چنان از بین نرفته بلکه شکل‌های نوینی از استعمار فرهنگی (که از دوران پیش از استقلال مستعمره‌ها آغاز شده) جای استعمار کلاسیک را گرفته است؛ برتری و ستایش غرب و تحقیر هویت و فرهنگ کشورهای (اغلب استعمارزده) غیرغربی و غیریت‌سازی از آن‌ها ویژگی اصلی استعمار نوین است. این فرم چنان جهانی شده که در وضعیت کنونی تقریباً هیچ کشوری را نمی‌توان یافت که خارج از این الگو به زیست فرهنگی خود ادامه دهد. از این جهت، منتقدان برآمده از سنت پسااستعماری بیش از سایرین تلاش کرده‌اند سویه‌های نژادپرستانه و سرکوب‌گرانه تعریف‌های فرهنگی اروپامحور در

اندیشه‌ی غرب را بر مبنای چنین سلسله‌مراتبی نشان دهند. از این جهت، سال ۱۹۹۲ یک نقطه عطف به شمار می‌رود، زیرا پس از گذشت پانصد سال از ورود به (بخوانید اشغال) امریکا توسط کریستف کلمب، محققان پسااستعماری توان نظری آن را یافتند که روایت تاریخی جدیدی از آن ارایه دهند که شالوده‌شکنانه و به شکلی رادیکال انتقادی باشد.

«نظریه‌ی انتقادی پسااستعماری» که بدون شک محصول تحولات پس از استعمار است، حدود سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۸۰ ظهور کرد و در دهه‌ی ۱۹۹۰ به‌عنوان یک عرصه‌ی مهم اعتبار و توجه به دست آورد. این جریان فکری در ابتدا در صدد گفت‌وگو سازی در محافل آکادمیک در تقابل با گفت‌وگو غربی در موضوع مطالعه‌ی شرق و در نقد نگاه شرق‌شناسانه شکل گرفت. به شکل کلی، عرصه‌هایی هم‌چون نقد پیدایش ایدئولوژی استعماری و امپریالیستی، نقد مدرنیته‌ی استعماری لیبرالیستی، نقد دانش نهادینه‌شده‌ی موجود، نقد عقل‌گرایی جهان‌شمول غربی و متافیزیک هم‌سان‌سازانه به‌عنوان میراث روشن‌گری، نقد مناسبات قدرت میان فرهنگ غرب و شرق با تأکید بر هویت‌های بومی در مقابل فرهنگ مسلط غربی، نقد سلطه‌ی دانش غربی، بازتعریف مفهوم حقیقت، نقد امپریالیسم رسانه یا غرب، الگوهای تعامل بین هویت‌های سرکوب‌شده، نقد چارچوب‌های کلاسیک دانش، نقد غربی‌سازی جهان یا همان غرب‌جهانی‌شده، موضوع‌های تحقیقی اصلی پسااستعماری را تشکیل می‌دهند. نظریه و مطالعات انتقادی پسااستعماری، به‌عنوان یک «رویکرد» میان‌رشته‌ای و نه یک رشته‌ی مشخص، حوزه‌های گوناگونی از فلسفه تا نظریه و نقد ادبی، مطالعات فرهنگی، نظریه‌های توسعه، مطالعات تاریخی مرتبط با استعمار غربی، اقتصاد سیاسی، انسان‌شناسی و پژوهش‌های هویتی را شامل می‌شود. مارکسیست‌ها، نئومارکسیست‌ها، پسااستعمارگراها، پست‌مدرن‌ها، روان‌کاوی، فمینیسم و اخیراً محققان حوزه‌ی مطالعات افریقا و خاورمیانه و کشورهای اسلامی و فمینیست‌های پیشرو در مطالعات فرودستان (studies subaltern) سهم زیادی در بالندگی این جریان داشته‌اند. به جهت جغرافیایی، مناطقی چون افریقا، هند، امریکای لاتین، خاورمیانه و حاشیه‌نشینان کشورهای غربی از جمله سیاه‌پوستان و رنگین‌پوستان و مسلمانان بیش‌ترین سهم را در تولید ادبیات تحقیقی این حوزه داشته‌اند.

متفکرانی چون ادوارد سعید و فرانتس فانون، گایاتری چاکراورتی اسپیواک، هومی بابا، چپواک، عارف دیریک و ... از چهره‌های شناخته‌شده‌ای به شمار می‌روند که در بسط سنت فکری پسااستعماری نقش داشته‌اند. فرانتس فانون و ادوارد سعید مشخصاً از پیش‌کسوتان این حوزه‌ی مطالعاتی به شمار می‌روند. فانون با انتشار آثاری چون **دوزخیان روی زمین** که در ۱۹۶۱ منتشر شد، مهر خود را بر این حوزه

گذاشته است. این اثر ویژگی‌های استعمارگر و استعمارزده و خصیصه‌های ویرانگر استعمار را — که به زعم او راهی جز خشونت به‌عنوان مقاومت برجای نمی‌گذارد — به تصویر می‌کشد. قانون این اثر را بلافاصله پس از مبارزه‌ی مسلحانه برای استقلال الجزایر از فرانسه نوشته بود و در آن تلاش کرد پاسخی به تاریخ پرخشونت استعمار فرانسه از دید فرودستان و استعمارشوندگان بدهد. تفسیر فرهنگی ادوارد سعید از استعمار و هژمونی غرب-اروپا در کتاب **شرق‌شناسی** در ۱۹۷۸ و نقد برداشت‌های ازلی‌گرایانه و یک‌سان‌ساز از شرق و بازنمایی آن به‌عنوان ساحتی وحشی و عقب‌افتاده در برابر غرب عقلانی پیشرفته‌ی مدرن که به انقیاد (subjection) اولی توسط دومی منجر شده، او را به دیگر چهره‌ی پیش‌تاز مطالعات پسااستعماری بدل کرد. نقد فرهنگی او در **شرق‌شناسی** کم‌تر به‌طور مستقیم بر مبارزه‌ی ضداستعماری متکی بود، اما سعید تحت سلطه استعماری بریتانیا در فلسطین و مصر بزرگ شده بود و آشنایی خوبی با استعمار و تبعات آن داشت. اگرچه ادوارد سعید در چاپ اصلی کتاب **شرق‌شناسی** در ۱۹۷۹ درباره‌ی پسااستعمار چیزی ننوشته و این مفهوم را به کار نبرده بود، ولی این اثر امکان‌های زیادی را در اختیار محققان پس از او قرار داد که بتوانند گفتمان‌های شرق‌شناسانه، استعماری و اروپامحوری را (که راه را بر دیگران می‌بندد) کشف و آن‌ها را تفسیر کنند. ادوارد سعید با الهام از چارچوب پسااختارگرایی، اصطلاح «شرق‌شناسی» را برای توصیف سلطه‌ی بخشی از جهان (شرق - جنوب) توسط قسمت دیگر (غرب-شمال) ابداع کرد. این مفهوم نه تنها بیان‌گر روند سیاسی استعمار است، بلکه مکتب علمی-فکری حاکم بر نحوه‌ی درک و مطالعه‌ی فرهنگ‌های غیر غربی توسط دانش‌مندان غربی را نیز نشان می‌دهد. بنابراین شرق‌شناسی الگویی از تفکر است که سلطه‌ی فرهنگ غرب بر فرهنگ‌ها و مردمان غیراروپایی را توصیف می‌کند. بعدها متفکران دیگر در بسط کارهای سعید، سویه‌های نژادی، اتنیک و جنسیتی «شرق‌شناسی» را که به زعم او شامل شبکه‌ای از گفتمان‌ها، بازنمایی‌ها، دانش‌ها و باورها می‌شد، بسط دادند. [۷] در امتداد همین رویکرد مبتنی بر تمایزسازی میان غرب و شرق بود که مفاهیمی چون «تفاوت» (برتری) و «موقعیت فرودستانه» (در مقابل سلطه و سرکوب دیگری) جایگاه مهمی در این سنت فکری یافتند.

پسااختارگرایی یکی از نحله‌هایی است که در کنار پسااستعماری به کار رفته و آن را تکمیل کرده، به‌طوری که امروزه پیوندهای بین پست‌مدرنیسم و پسااختارگرایی با پسااستعماری بر همگان آشکار شده است. تعهد به «دیگری»، «تفاوت‌ها»، «تعدد دیدگاه‌ها» و «حقایق متکثر»، «نقد کلان‌روایت مدرنیته»، «نقد ساختارهای مسلط تولید دانش»، «بازاندیشی در مفهوم حقیقت و قدرت» و «نقد دال‌های مرکزی» از جمله موضوعات و اصولی هستند که پل مشترک بین گفتمان‌های پست‌مدرنیسم و پسااختارگرایی با

پسااستعماری را ایجاد می‌کنند. [۸] سنت پسااستعماری با الهام از انتقادهای این دو، هم‌چون میوه‌ای از دل آن‌ها و در گفت‌وگوی هم‌زمان با سایر جریان‌ها از جمله مارکسیسم و فمینیسم به وجود آمد. پسااستعماری‌های پست مدرن به‌ویژه از نظریه‌های ادوارد سعید، روان‌کاوی لکان، نظریات دریدا و آلتوسر و در حوزه دانش - قدرت از مطالعات میشل فوکو و در بازاندیشی در مفهوم گفتمان از ارنستو لاکلاو و شانتال موفه تاثیر پذیرفته‌اند. به همین دلیل به زعم برخی از محققین، پسااستعماری یک گسست جدی با معرفت‌شناسی غربی نیست، در عوض در آن با بررسی عواقب استعمار اروپامحور و اقدامات نواستعماری معاصر، از گفتمان‌های پسامدرنیته استفاده می‌شود. برخی دیگر چون مک‌کنای معتقدند گرچه نظریه‌ی پسااستعماری از پسااخترگرایی و پست‌مدرنیسم بهره می‌برد، اما با آن‌ها هم‌پوشانی چندانی ندارد. [۹] این ادعا با در نظر گرفتن این تفسیرها قوت می‌یابد که پسااستعماری، پست‌مدرنیسم و پسااخترگرایی نمایانگر مکتب فکری واحدی نیستند و طیف‌های متنوعی از نظریه‌پردازان و گرایش‌های نظری را شامل می‌شوند.

اگر فرانتس فانون و ادوارد سعید را به‌عنوان چهره‌های کلاسیک در مطالعات پسااستعماری کنار بگذاریم، سه فاز مختلف را می‌توان در مطالعات استعماری بعد از آن‌ها متصور شد: نسل اول متفکرانی که از دل سنت مارکسیسم درآمده بودند ولی با انتقاد از آن، خصوصاً با نقد بیرحمانه‌ی کلان‌روایت‌های مدرنیته، به پست‌مدرنیسم گرایش پیدا کردند. در ادبیات تولید شده از سوی این نسل از پسااستعماری‌ها، هرچند مقوله‌هایی هم‌چون زبان، روان‌کاوی، متن و فمینیسم و هویت‌های غیریک‌پارچه‌ای مانند جنسیت و نژاد اهمیت زیادی پیدا می‌کنند و دیگر طبقه‌ی کارگر نیست که به‌عنوان اصلی‌ترین نیروی تغییر معرفی می‌شود، اما سرمایه‌داری و مفهوم طبقه نیز در کنار موارد دیگر، هم‌چون یکی از عوامل تعیین‌کننده، جایگاه خود را هم‌چنان حفظ می‌کنند. این دسته، خود را بخشی از ساختار گفتمانی موجود می‌دانند، ولی معتقد به تغییر و دخالت و مرکززدایی از آن هستند و به همین دلیل میراث امپریالیسم-مارکسیسم را به شیوه‌ای منتقدانه و واسازانه مجدداً مورد بررسی قرار می‌دهند. می‌توان از دپیش چاکرابتی و اسپیواک و هومی‌بابا به‌عنوان نمونه‌هایی از این نسل نام برد. مقاله‌ی اسپیواک با عنوان **آیا فرودست می‌تواند سخن بگوید؟** که در ۱۹۸۸ منتشر شد، شهرت یافت و مفهوم «دیگری» و «دیگری‌سازی» که از دل پژوهش‌های متنوع او در آمده‌اند، به شکلی ویژه در مطالعات پسااستعماری جای خود را پیدا کردند.

نسل دوم استعماری‌ها اما، که بیش از پیش شامل فمینیست‌ها نیز می‌شود، به شکل فزاینده‌ای نسبت به جریان اول از سنت مارکسیستی فاصله گرفته و حتی علیه آن دست به قلم بردند و اغلب، با تأکید صرف بر فرهنگ، قدرت، و تجربه، به مطالعات فرهنگی به منظور نقد دانش نهادینه‌شده‌ی موجود روی آوردند.

آنها به‌ویژه بر اهمیت تأکید بر نژاد-اتنیک و هویت‌های مقاومت‌بخش مشابه هم‌چون تعیین‌کننده‌ترین عوامل کنش‌گری مرتبط با تجربه‌ی زیسته گروه‌های حاشیه‌ای تأکید می‌کنند و نقش طبقه در نظریات این گروه از پسااستعماری‌ها تا حد زیادی به حاشیه می‌رود یا به کل نادیده گرفته می‌شود. فمینیست سیاه فرانسوی، فرانسوا برژر، تا حدی در این دسته قرار می‌گیرد.

نسل سوم که متأخرترین آن‌هاست، با ادغام کردن انتقادات پسااستعماری‌ها در سنت مارکسیسم و با اشاره به منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر تلاش کرده که بحث‌هایی دوجانبه در این زمینه شکل دهد و بدین ترتیب ضمن لحاظ کردن برخی انتقادات به مارکسیسم و اهمیت دادن به مناسبات سرکوب‌گر فرهنگی و نابرابری‌های نژادی و جنسیتی و غیرهم‌جنس‌گرایانه، این‌ها را از نو در نسبت با مناسبات سرمایه‌داری جهانی‌شده‌ی کنونی بازتعریف کند. متفکرانی چون ویوک چپیر و عارف دیریک، الاشوهات، اعجاز احمد، فردریک جیمسون را می‌توان جزو این گروه دسته‌بندی کرد.

ایده‌های اصلی سنت فکری پسااستعماری

نظریه‌ی پسااستعماری برآمده از دل تجربه‌ها و مشاهده‌های استعماری کشورهای جهان سوم از سرکوب استعمارگران غربی و گفتمان‌های حامی آن است، که به شکل‌گیری اقلیت‌هایی سرکوب‌شده (اکثریتی نامرئی) در مناطق غیرغربی و سلطه‌ی اکثریت (اقلیتی مرئی) غالب غربی منجر شده است. هومی بابا، یکی از شناخته‌شده‌ترین چهره‌های سنت پسااستعماری، زمانی نوشت: پسااستعماری، یادآوری روابط پایدار «استعمار نوین» در نظم جدید جهانی و تقسیم کار چندملیتی است؛ چنین دیدگاهی سندیت‌بخشیدن به تاریخ بهره‌کشی و تکامل استراتژی‌های مقاومت را امکان‌پذیر می‌کند. [۱۰] به زعم پسااستعماری‌ها، غرب به‌مثابه‌ی برساختی جغرافیایی در اروپا، خود را به‌عنوان یک امر جهانی فراجغرافیایی و به‌جهت فرهنگی برتر عرضه کرده و از این طریق، زنجیره‌ای از روابط نابرابر خشونت‌آمیز را بر کشورهای غیرغربی تحمیل کرده است. مطالعات پسااستعماری در نتیجه، به دنبال مقابله با انواع ستم، بی‌عدالتی و ردپای سرکوب‌گرانه باقی‌مانده از غرب است. [۱۱] حامیان سنت پسااستعماری در عین حال، تلاش کرده‌اند از بنیان‌های نظری و سیاسی مدرنیته و همگن‌سازی‌ها یا کلان‌روایت‌های وابسته به آن — که تا حد زیادی در شکل‌گیری استعمار نقش ایفا کرده — شالوده‌شکنی کنند. آن‌ها هم‌چنین مفاهیمی که استعمار با خود حمل کرده، از جمله مفهوم «پیشرفت» و «توسعه» را مورد تردید و پرسش جدی قرار داده‌اند. برخی از پسااستعماری‌ها

در نقد به مدرنیته تا آن جا پیش می‌روند که خواهان بازگشت به نظم مستقر پیشامدرن و پیشاسرمایه‌داری هستند، هرچند که گروه اقلیتی بیش نیستند.

نظریه‌ی پسااستعماری هم‌چنین علوم غربی را به‌عنوان منبع انحصاری تولید دانش به چالش می‌کشد و نابرابری‌های مربوط به جنسیت، نژاد و طبقه مرتبط به روند استعمار و دوران پس از استعمار را، که در زمان حال تداوم دارد، مرئی می‌کند. به‌طور خلاصه، رویکرد پسااستعماری در صدد کشف اثرات پردکننده ایدئولوژی‌های غالب در «دیگری‌سازی» و نفی شکل‌های دیگر دانش (مقهور شده) است. دانش‌های مقهور شده به بیان فوکوبی، «مجموعه‌ی کاملی از دانش‌هایی را شامل می‌شود که به‌عنوان تولیداتی ناکافی برای تحقق وظیفه‌ی خود یا دانش‌هایی که ظرفیت تحلیلی کافی مسائل را ندارند، طرد شده‌اند، از جمله دانش‌های ساده‌انگارانه (naïve)، دانش‌هایی در پایین‌ترین سطح سلسله‌مراتب قدرت یا دانش‌هایی که از سطح شناختی یا علمی لازم برخوردار نیستند.» [۱۲] دانش‌های برآمده از دل مبارزات سیاسی و مربوط به جنبش‌های اجتماعی در بسیاری از کشورهای جنوب جهانی و در خاورمیانه (مثلاً ژینیولوژی در کردستان ترکیه) می‌توانند در دسته‌ی دانش‌های مقهورشده قرار بگیرند. کانون مطالعات پسااستعماری، مناسبات معرفتی و دانش و فرهنگ است، زیرا معتقدند که هویتی که در دل آن‌ها ساخته می‌شود، برای درهم‌شکستن هویت‌ها و گفتمان‌های استعماری تعیین‌کننده است. آن‌ها هم‌چنین به جای تأکید بر شباهت‌های وحدت‌بخشی که روش‌شناسی مدرنیته مبتنی بر آن بود، بر تفاوت‌ها به منظور ساختارشکنی نظم مسلط یک‌دست قبلی تأکید می‌کنند. بر همین اساس شاید بتوان گفت که «تفاوت» و «تمایز» از مهم‌ترین مفاهیم در مطالعات حوزه‌ی پسااستعماری محسوب می‌شوند.

هم‌چنین از نظر پسااستعماری‌ها، «زبان» به‌عنوان ابزاری مهم، که به انحصار استعمارگران در آمده، نقش بسیار مهمی ایفا می‌کند. به همین دلیل علاوه بر تغییر قدرت، استعمارزدایی از نظر آن‌ها، مستلزم بازنگری نمادین و تغییر شکل معانی غالب است. ادبیات پس از استعمار، بخشی از این فرآیند بازسازی بنیادین را تشکیل می‌داد. نویسندگان پس از استعمار برای بیان تجربه‌ی استعمار سعی کردند گفتمان‌هایی را که از استعمار حمایت می‌کردند — اسطوره‌های قدرت، طبقه‌بندی‌های نژادی، تصاویر فرودستانه — از نظر موضوعی و رسمی تضعیف کنند. [۱۳] بنابراین مطالعات پسااستعمارگرایی هم‌زمان هم به نقد زمینه‌های مادی استعمار اروپایی در کشورهای غیرغربی و نتیجه‌های آن می‌پردازد و هم اثرات آن را در شکل‌گیری شکل‌هایی از سلطه‌ی گفتمانی در حوزه‌ی دانش، زبان، فرهنگ و رسانه در دوران پسااستعمار مورد توجه

قرار می‌دهد. به این معنا اختلاف‌های اجتماعی بین مدرنیته‌ی غربی و استعماری عمدتاً در حوزه‌های فرهنگ و سیاست رخ می‌دهد و پسااستعماری نوعی مقاومت در مقابل گفتمان مسلط است.

پسااستعماری در زمینه‌ی تاریخ دریافت ثابت، تک خطی و مرکزی از تاریخ را رد می‌کند و نشان می‌دهد تا چه حد آن چه به‌مثابه‌ی روایت غرب از تاریخ شرق معرفی شده، به دریافت‌های یک‌جانبه، استعاره‌های سرکوب‌گرانه و خیال‌پردازی‌های پرابهام مبتنی بر برتری غرب آلوده است و واقعیت این کشورها و تجربه‌ی زیسته مردمان آن را به حاشیه برده. بنابراین روش‌شناسی پسااستعماری‌ها، در ضدیت با تاریخ‌نگاری اروپامحور تا حدود زیادی ضدپوزیتیویستی و تاویلی و هرمنوتیکی است و بر کثرت‌گرایی روایتی و تاریخی در کنار کثرت‌گرایی معناشناختی تأکید می‌کند. اسپیواک، هومی‌بابا و هال و چاکراورتی — که سنت معینی را در پسااستعماری نمایندگی می‌کنند و نسبت مشخصی دارد با سنت ادبی‌ای که در دهه‌ی ۱۹۶۰ یا ۱۹۷۰ در انگلستان شکل گرفت — این امکان را مورد پرسش و نقد قرار می‌دهند که گویا تاریخ‌هایی وجود دارد که می‌توانیم آن‌ها را بازسازی کنیم. به همین منظور، راناجیت‌گوها بر ساخت روایت تاریخ از منظر فرودستان را پیشنهاد می‌دهد. آن‌ها از تاریخ فرودستان و به‌حاشیه‌رفته‌گان و طردشدگان در مقابل تاریخ‌نگاری مسلط نخبه‌گرایانه دفاع می‌کنند؛ هم‌چنین گذشته را از تاریخ متمایز کرده، نشان می‌دهند که تاریخ به چه ترتیبی زمان حال را به همان اندازه‌ی گذشته در برمی‌گیرد. در این میان، پسااستعمارگرهای مارکسیست هم تاریخ‌نگاری لیبرالی و هم تاریخ‌نگاری ناسیونالیستی را نقد می‌کنند.

مباحثه میان مارکسیسم و پسااستعماری

انقلابیون ضداستعمار از مارکس چنان به نحو گسترده‌ای استفاده کرده‌اند که فرایندهای استعمارزدایی را نمی‌توان جدا از تفکر مارکسیستی بازخوانی کرد. با این حال، پسااستعماری در امتداد خطوطی تکامل یافته که ارتباط یا ارتباط مجدد با مارکسیسم را دشوارتر می‌کند. این تناقض و معضل هم برای مارکسیسم و هم برای نظریه‌ی پسااستعماری از موضوع‌های اساسی به شمار می‌روند. رویکرد و نظریه‌ی پسااستعماری از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد، در تداوم سنت‌های دیگری چون نظریه‌های استعمارزدایی برآمده از بطن جنبش‌های آزادی‌بخش ملی، نظریه‌ی وابستگی در دهه‌ی ۱۹۶۰ و تحلیل نظام‌های جهانی در دهه‌ی ۱۹۷۰، قرار می‌گیرد که هر یک به روش‌های خاص خود، به ویژگی‌های زندگی اجتماعی در جنوب جهانی پرداخته‌اند؛ آن‌ها بر واقعیت‌هایی تأکید می‌کنند که ناشی از تجربه‌های استعمار، امپریالیسم و هم‌چنین روابط جدید قدرت هستند که در شرایط پسااستعماری عمل می‌کنند. آن‌ها یک‌دست‌سازی

امپریالیسم و سرمایه‌داری را در نظریه‌های مارکسیست‌ها و دیگری‌سازی سرکوب‌گرانه‌ی غرب و نقش آن در سرکوب مقاومت‌های محلی را در روند جهانی‌سازی به‌شدت به چالش می‌کشند. در حالی که مارکسیسم بیش از همه بر مفهوم «استثمار» تأکید می‌کند، برای این که بتواند نابرابری‌های طبقاتی را نشان دهد، سنت فکری پسااستعماری که تا حد زیادی در گفت‌وگو با مارکسیسم و در نقد آن شکل گرفته، بر مفهوم «طرد-حذف» و مفهوم «سلطه» اصرار دارد تا بر «مناسبات قدرت نابرابر» موجود میان گروه‌های اقلیت و اکثریت دست بگذارد. استثمار از نظر پسااستعماری هم اقتصادی است و هم نژادی و جنسیتی. از این جهت، بحث‌های پسااستعماری به غنا و توسعه‌ی نظری مارکسیسم کمک کرده و اهمیت پرداختن به عوامل غیر/فرا-اقتصادی گره‌خورده به استثمار را به تحلیل‌ها اضافه کرده‌اند. پسااستعماری این کار را در جدال مکرر با «استعمار»، هم به‌مثابه‌ی یک تاریخ مادی و هم به‌مثابه‌ی یک امر گفتمانی، محقق کرده است. در تداوم این نگاه، آن‌ها مفاهیمی هم‌چون «پیشرفت» و «توسعه» را، که به ارزش‌های روشن‌گری و برداشت‌هایی از مارکسیسم متصل بودند، به چالش می‌کشند زیرا به زعم آن‌ها این مقوله‌ها در شکل‌گیری و تداوم فرایندهای استعماری نقش داشته‌اند. بخش زیادی از پسااستعماری‌ها به همین دلیل جهان‌شمولی این ایده‌ها و برخی از آن‌ها هر شکلی از جهان‌شمولی را به‌خاطر وجوه سرکوب‌گرانه‌ی آن رد می‌کنند.

نظریه‌ی پسااستعماری بنابراین درک مارکسیستی از مدرنیته را مورد انتقاد قرار می‌دهد و آن را به راکد بودن، توسعه‌گرایی، تکامل‌گرایی و درنهایت تاریخی‌گرایی متهم می‌کند. از این جهت، مسئله‌ی اساسی هم برای مارکسیسم و هم برای پسااستعماری‌ها، مدرنیته است و امپریالیسم نیز به میانجی همین مفهوم در مرکز ایده‌های هر دو قرار می‌گیرد. پسااستعماری‌ها به‌ویژه مارکسیسم را به اروپامحوری متهم می‌کنند و معتقدند که ایده‌های اصلی مارکسیسم در بطن زمینه‌ی سیاسی-اقتصادی-اجتماعی «خاص» اروپا شکل گرفته، اما هم‌چون امری «غیرخاص» یعنی «جهان‌شمول» و ابدی معرفی و بر منطقه‌های دیگر جهان تحمیل شده است، در حالی که تفاوت‌های موجود میان اروپا و کشورهای غیرغربی در این زمینه نادیده گرفته شده است. به زعم آن‌ها این جهان‌شمولی باعث شده که تحسین هویت و ارزش‌های غربی به‌عنوان یک الگوی برتر و غالب، که حامل پیشرفت و توسعه بوده و با برتری نژاد سفید متعین می‌شود، به طرد، تحقیر و سرکوب (بعضا خشونت‌آمیز) ارزش‌ها و هویت‌های «بومی» و «خاص» و «غیرغربی»‌ای که «متفاوت» از آن‌ها بوده‌اند، منجر شود. رویارویی با ایده‌ی جهان‌شمولی غرب یا همان اروپامحوری، به شکل‌های مختلف به‌ویژه در مطالعات فرودستان (Subalterne study) ظاهر می‌شود. در یک تعریف مشخص‌تر، اروپامحوری نوعی تفکر است که اروپا را به‌عنوان الگوی توسعه‌ی اجتماعی در

جاهای دیگر در نظر می‌گیرد و ادعاهای تاریخی و نظری خود را صرفاً بر اساس فرایندها و رویه‌های اجتماعی-تاریخی متعلق به «غرب» بنا می‌کند. در این موضع، مسیر تاریخی و توسعه‌ی اجتماعی و گفتمانی «غربی» به‌عنوان امری همگن و جهان‌شمول قلمداد می‌شود که در نتیجه برای جوامع «غیرغربی» قابلیت استفاده می‌یابد. به این ترتیب، جهان(های) فراتر از اروپا و آمریکای شمالی در گفتمان‌های اروپامحور یا حذف شده‌اند یا هیچ نقشی ندارند (عدم وجود و عدم مشاهده‌ی کامل تجربه‌های تاریخی غیراروپایی) و اگر هم در مواردی ظاهر شوند، آن‌ها فقط به‌عنوان گذشته‌ی غرب در نظر گرفته می‌شوند. مطابق با چنین برداشت خطی و تکاملی از تاریخ، آینده‌ی کشورهای غیرغربی به‌عنوان جوامعی «عقب‌مانده» تنها به‌عنوان فرآیندی برای رسیدن به «جوامع پیشرفته» غربی قابل تصور است. این طرز تفکر کلاسیک مارکسیستی از زمان جنگ جهانی دوم به‌طور فزاینده‌ای از سوی گفتمان‌های فکری مختلف موردانتقاد قرار گرفته شد و در واکنش به آن سعی شد ویژگی‌های جوامع غیرغربی و «تکثر و تنوع» مسیر تاریخی آن‌ها نسبت به همتایان غربی‌شان مورد توجه قرار گیرد. [۱۴]

از ویژگی‌های مهم جوامع غیرغربی که در تحلیل‌های اروپامحور اغلب نادیده گرفته شده، نقش مهم روابط اجتماعی غیر/پیشا-سرمایه‌دارانه است که توانسته‌اند تا حدی مستقل از سرمایه‌داری یا در هم‌زیستی، مسالمت‌آمیز با آن، به موجودیت خود ادامه دهند و برای نمونه شکل‌هایی از دولت‌ملت‌های ناسیونالیستی، پادشاهی، نژادگرا و عمیقاً جنسیتی و غیرهم‌جنس‌گرا را به وجود آورند. منتقدان در تحلیلی دیگر یادآور شده‌اند که «توسعه‌نیافتگی» کشورهای غیرغربی، نه مرتبط با عدم توسعه‌ی مناسبات سرمایه‌دارانه، بلکه نتیجه‌ی خود سرمایه‌داری در نظر گرفته می‌شود؛ بر همین اساس، بر خلاف ادعاهای رویکردهای اروپامحور، «عقب‌افتادگی» کشورهای غیرغربی صرفاً امری درونی این کشورها نیست، بلکه متأثر از مناسبات استعماری سرمایه‌دارانه و سلسله‌مراتب جهانی‌شده است که برخی روابط اجتماعی پیشامدرن، پیشاسرمایه‌دارانه و حتی غیرسرمایه‌دارانه را در این جغرافیاها فعال کرده‌اند. بنابراین، یکی از مهم‌ترین پرسش‌های پیش روی پژوهش‌گران و روشن‌فکران ضدسرمایه‌داری در کشورهای جنوب جهانی در این زمینه چنین است: بهترین راه برای مفهوم‌سازی هم‌زیستی شیوه‌های پیشاسرمایه‌دارانه و سرمایه‌دارانه در جنوب جهانی چیست؟ به‌نظر نمی‌رسد تحقیق‌ها و متن‌هایی که درباره‌ی خاورمیانه یا ایران منتشر شده‌اند، توانسته باشند ابعاد این موضوع را به قدر کافی مورد بحث قرار داده باشند.

انتقادهای طرح شده به سنت پسااستعماری

نمی‌توان از نظر دور داشت که بسیاری از انتقادات و نظریه‌های پسااستعماری، خصوصاً نقدهایی که به اروپامحوری و منطق خطی تاریخ وارد کرده و تحلیل‌هایی که از ضرورت توجه به روابط قدرت و تکثر تجربیات زبانی و غیرزبانی ارائه می‌دهد، توانسته‌اند غنای زیادی به حوزه علوم انسانی ببخشند. متفکران پسااستعماری به خوبی نشان داده‌اند که میراث استعمار هم‌چنان پابرجاست و در شرایط پسااستعماری حتی بعضاً تشدید می‌شود. بسیاری از دانشگاهیان در شمال و جنوب جهانی تا حد زیادی بر مشروعیت این وجه از تفکر انتقادی پسااستعماری اتفاق نظر دارند که همه‌ی جوامع محکوم نیستند که لزوماً از سرنوشت تاریخی سرمایه‌داری انگلستان (به‌عنوان «الگوی کلاسیک» قرن نوزدهم) یا «غرب» به‌طور کلی پیروی کنند. این رویکرد هم‌چنین به درستی توانسته بیش از هر زمانی گفتمان‌های نظری موجود را نسبت به مسئله نژاد، اتنیک، قومیت و نابرابری‌ها و تبعیض‌های گره‌خورده به آن‌ها حساس کند؛ همین نظریه‌ها در نقد نژادپرستی ملی‌گرایانه و برتری‌طلبی گروه برتر برخوردار (فارس) بر «سایر» گروه‌های ملی-اتنیک یا نقد برتری شهروندان بر مهاجران افغان در ایران نیز بسیار راه‌گشا هستند. در این زمینه آنچه پسااستعماری‌ها بر دانش موجود افزوده‌اند، توجه به سویه‌های نژادپرستانه‌ی سرمایه‌داری است، مشابه کاری که متفکرانی هم‌چون سیلویا فدریچی برای برجسته کردن وجوه جنسیتی آن انجام داده‌اند. هر دو رویکرد در صدد نشان دهند که سرمایه‌داری به شکلی طبقاتی، اما همان‌قدر جنسیتی و نژادی، عمل می‌کند، خصوصاً در زمینه فرهنگی. موفقیت پسااستعماری‌ها در زمینه‌ی انتقاد از رویکرد و اندیشه‌ی گذار نیز چشم‌گیر و بسیار ارزش‌مند است، موضوعی که در ایران از سوی کسانی چون ابراهیم توفیق مورد تأکید قرار گرفته است. در واقع وقتی از منظر گذار به وضعیت کنونی نگاه شود، در واقع آن تاریخ لحظه‌ی حال و فعلیت اکنون که در نظریه‌های میشل فوکو نیز مورد تأکید قرار گرفته، از زاویه‌ی دید خارج می‌شود یا اهمیت‌اش را از دست می‌دهد.

با این حال، انتقادهایی که کمبودها و انحراف‌های این رویکرد را نشان می‌دهند، نیز همان‌قدر حایز اهمیت و مهم‌اند. برای مثال، نفی هر شکلی از «جهان‌شمولی» (یونیورسالیسم) از سوی طیف غالبی از پسااستعماری‌ها باعث شده به‌سختی بتوان برای آن پایه و ستون نظری تعریف کرد. این در حالی است که بدون اعتقاد به شکلی از جهان‌شمولی، به‌دشواری می‌توان به داوری نظری در مورد نظریه‌های متکثر بومی مختلف پرداخت. این قبیل انتقادات به شمول‌گرایی هم‌چنین سبب شده که این نحله، ناخواسته به برخی رویکردهای ارتجاعی محلی مشروعیت ببخشد، صرفاً به این سبب که خود را به شکل سلبی، در برابر غرب

و گفتمان غالب تعریف می‌کنند. به همین دلیل، برخی مارکسیست‌ها مطالعات پسااستعماری را به «بومی‌گرایی» یا حتی در مواردی به «ناسیونالیسم» متهم می‌کنند. در این زمینه آنچه بیش از همه مورد انتقاد قرار گرفته این است که در رویکرد پسااستعماری، «جایگاه» (situated position) حاشیه‌ای سوژه‌های محلی چنان اهمیت بالایی را اشغال می‌کند که در مواردی «محتوای» این نظریات محلی شده نادیده گرفته یا به قدر کافی نقد نمی‌شود.

این کمبودها باعث شده که برخی منتقدان پسااستعماری با ادغام و پذیرش هم‌زمان نقدهای آن‌ها در زمینه‌ی اهمیت تکثرگرایی، از نوعی «جهان‌شمولی ناهمگن تکثرگرا» دفاع کنند یا چیزی که تومبا «جهان‌شمولی شورشی» می‌نامد؛ در رویکرد اخیر، هم می‌توان به سطحی از جهان‌شمولی قائل بود و هم تفاوت‌ها و روابط قدرت درون گروه‌ها را به رسمیت شناخت. گروه دیگری از مارکسیست‌ها نیز اصلی پسااستعماری‌ها را درباره‌ی اهمیت پرداختن به «تفاوت»‌ها پذیرفته‌اند، اما با تأکید بر کثرت زیست‌جهان اجتماعی-سیاسی موجود و مبتنی بر هویت‌های مختلف در نسبت با سرمایه‌داری، آن را در جهتی متفاوت از نظریه‌ی پسااستعماری پیش برده‌اند. بنابراین، گرایش به بومی‌گرایی درون سنت پسااستعماری به خودی خود مسئله‌ساز نیست، بلکه این موضوع آن‌جا تهدیدی به شمار می‌رود که از هر نوع تعلق خاطر به هر شکلی از جهان‌شمولی باز می‌ماند و به امور غیرغربی به صرف جایگاه سلبی‌گرایانه و نفی‌کننده‌شان و نه به خاطر محتوای ایجابی و مترقی هم‌زمان آن‌ها، مشروعیت می‌بخشد. برای مثال در مقاله‌ای جمعی برخی از متفکران پسااستعماری، ضمن تأکید بر «ضرورت جهان‌شمولی»، از یک مدل رادیکال «جهان‌شمولی» به‌عنوان یک مفهوم فلسفی و یک پروژه‌ی اجتماعی-تاریخی دفاع می‌کنند. هدف آن‌ها تحریک و به چالش کشیدن خوانندگانی است که به نظریه‌ی پسااستعمارگرایی یا پست‌مدرنیسم تعلق خاطر دارند و برایشان تعهد به مفهوم جهان‌شمولی (و مفاهیم مکمل آن هم‌چون کلیت، دیالکتیک، روشن‌گری، حقیقت، رهایی و غیره) نوعی هذیان‌گویی کاملاً ناهنجار به نظر می‌رسد. [۱۵]

انتقادهای مارکسیستی به نظریه‌ی پسااستعماری عمدتاً دو شکل داشته است: برای برخی، هرگونه پاسخ احتمالی به انتقاد مارکسیستی از نظریه پسااستعماری، باید پاسخ‌های خود را بر رابطه بین امر عام و امر خاص متمرکز کند و امر خاص را به امر عام بدل کند؛ ویوک چپیر در این دسته قرار می‌گیرد. [۱۶] انتقاد عمده‌ی دومی که از دیدگاه مارکسیستی به نظریه‌ی پسااستعماری وارد می‌شود، به عدم تفسیر ماتریالیستی این سنت فکری از «تفاوت» مرتبط می‌شود، چرا که تفاوت مورد دفاع آن‌ها از نظر شکل سیاسی بر روابط قدرت و ویژگی‌های فرهنگی استوار است. به بیان روشن‌تر، در بحث‌های میان مارکسیسم و پسااستعماری،

نظریه‌ی پسااستعماری با فرهنگ و خاص‌بودگی مشخص می‌شود و مارکسیسم با اقتصاد سیاسی و جهان‌شمولی. اگر اولی تغییر «فرهنگ» را با گذشت زمان به علت آن‌که در صدد پاسخ به «مدرنیته‌ی غربی» است نمی‌بیند، دومی نیز هیچ تحلیلی از روند جهانی شدن، چالش‌های پیش روی آن و جهش‌های حاصل از این چالش‌ها ارائه نمی‌دهد. [۱۷] یعنی اگر نقد اصلی پسااستعماری‌ها به مارکسیسم این بود که با تقدم به امر اقتصادی قادر به بازشناسی و تحلیل عوامل فرااقتصادی (به‌ویژه مسایل فرهنگی اجتماعی) نیست، نقد اصلی‌ای که به پسااستعماری وارد می‌شود این است که خود او نیز با تقدم بخشیدن به امر فرهنگی، از درک کافی و چندجانبه‌ی مناسبات فرافرهنگی عاجز مانده است. چاکر ابارتیو، یکی از نمایندگان مهم سنت پسااستعماری، به روشنی به این موضوع اذعان می‌کند: «ما (پسااستعماری‌ها) آن‌چه را توضیحات اقتصادی معمول مارکسیستی می‌دیدیم رد کردیم و به جای آن، به امر سیاسی اولویت دادیم.» [۱۸] بنابراین نظریه‌ی پسااستعماری به انتقادات مرتبط با استعمار و مدرنیته‌ی استعماری در ارتباط با سرمایه و سرمایه‌داری می‌پردازد، اما بدون زمینه‌سازی طبقاتی یا تاریخی لازم هرگونه تحلیل ماتریالیستی از واقعیت اجتماعی را حذف می‌کند. اگر مارکسیسم به‌مثابه‌ی یک گرایش می‌خواهد هم‌چنان حیات داشته باشد، باید بینش‌های نظری و تجربی نظریه‌ی پسااستعماری را در خود بگنجانند و آن‌ها را به اصول و مفاهیم اصلی خود ترجمه کند. [۱۹] یا به بیان کریستال بارتولوویچ در مقدمه کتابش: مارکسیسم باید محاسن نظریه‌ی پسااستعماری را تشخیص دهد. [۲۰] یکی دیگر از پژوهش‌گران، لازاروس، نیز به‌عنوان مارکسیست نظریه‌ی پسااستعماری را به چالش می‌کشد، اما معتقد است که مارکسیست‌ها نباید نظریه‌ی پسااستعماری را به‌طور کامل رد کنند (همان‌طور که مثلاً ایجاز احمد این کار را کرده است)، بلکه باید با آن درگیر شوند. [۲۱] آلف گنوالد نیلسن نیز محقق دیگری است که ساخت مسیرهایی برای عبور از مارکسیسم به نظریه‌ی پسااستعماری را به منظور فراروی از اروپامحوری در مطالعه‌ی تاریخی-جامعه‌شناختی توسعه‌ی سرمایه‌داری امکان‌پذیر می‌داند. [۲۲]

مارکسیست‌ها هم‌چنین به انتقادهای پسااستعماری که مارکسیسم را نظریه‌ای اروپامحور می‌دانند، پاسخ‌های متفاوتی داده‌اند. برای مثال چپبر استدلال می‌کند که مارکسیسم از ابتدای قرن بیستم همواره از طریق «نظریه‌ی امپریالیسم» لینن و فرمول «گسترش سرمایه‌داری» لوکزامبورگ گرفته تا «نظریه‌ی توسعه‌ی ناموزون و مرکب» تروتسکی و نظریه‌ی «دموکراسی جدید مائو» و نظریه‌ی «وابستگی و نظام‌های جهانی» درگیر ویژگی‌های توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشورهای «غیرغربی» بوده است. به زعم او، «همه‌ی این‌ها تلاشی بوده برای درک مناسبات بازتولید اجتماعی در مناطقی از جهان که سرمایه‌داری

دقیقاً به همان روشی که مارکس در کتاب **سرمایه** توصیف می‌کرد، عمل نکرده است.» [۲۳] اما این رویکردی نیست که مورد تأیید همگان باشد.

مسئله‌ی دیگری که در این جدال‌ها برجسته می‌شود این است که رویکردی که منتقد نخبه‌گرایی و حامی تکثر بود، در نهایت خودش گرفتار نخبه‌گرایی شد و تا حد زیادی یک گروه همگن باقی مانده؛ پسااستعماری با این که بنا بود یک روش‌شناسی و معرفت‌شناسی نوین برای مشاهده‌پذیر کردن فرودستان و بلندکردن صدای جنوب جهانی باشد، در نهایت در انحصار متفکرین غربی و گروهی از نخبگان (اغلب متعلق به طبقات بالای) کشورهای غیرغربی که عموم آن‌ها مستعمرات پیشین اروپایی بودند، باقی ماند و نتوانست امکان‌های نظری و مادی لازم برای مشارکت محققان و متفکران و دانشگاهیان کشورهای جنوب جهانی را به قدر کافی فراهم کند. ناتوانی سنت پسااستعماری از درگیر کردن دانشگاهیان کشورهای دیگر، بیش از هر چیز از این ناشی می‌شود که تکثرگرایی فرهنگ‌محور و تفاوت‌گرایی موجود در محتوای آن، مانع از آن می‌شود که کنش‌گران فکری و سیاسی کشورهای غیرغربی فراتر از یک عامل فرهنگی، به‌عنوان نظریه‌پرداز جهانی برای مثال، دیده شوند؛ منتقدان گفتمان غالب غربی و بازنمایی‌های اروپامحور خود نتوانسته‌اند به قدر کافی از این گفتمان‌ها فراتر روند، به‌طوری که بتوانند به مردمان غیرغربی سوژگی بدهند، به‌ویژه آن‌جا که پای فرهنگ در میان نیست. مطالبه‌ی پسااستعماری‌ها مبتنی بر این اصل است که فرهنگ‌های متفاوتی وجود دارد و این فرهنگ‌ها باید به زبان بیابند یا به عبارت دیگر ذات‌های مختلفی وجود دارد که می‌تواند فرهنگی، زبانی، قومی، ملی باشند که باید بروز پیدا کنند. اما همین تأکید، به شکلی متناقض، در تضاد با آن چیزی است که ادوارد سعید، اسپیواک، چاکراورتی و دیگران با ارجاع به دریدا می‌خواستند از آن شالوده‌شکنی کنند؛ این در تناقض با ادعای پسااستعماری است که در صدد است نشان دهد که ذاتی وجود ندارد. ضمن این که نباید از یاد برد که ساختاری که ما در آن زندگی می‌کنیم، یعنی سرمایه‌داری جهانی‌شده کنونی وجود ذات‌های فرهنگ‌های متفاوت را برمی‌تابد.

نگاهی به سنت نظری پسااستعماری در مطالعات جنسیت

الف) بازنمایی زنان غیرغربی در تحقیقات حوزه‌ی جنسیت

فمینیسم به‌عنوان یک تلاش فکری سیاسی قصد دارد ماهیت نابرابری جنسیتی، سیاست‌های جنسیتی، نقش‌ها و روابط جنسیتی، روابط قدرت و جنسیت را روشن‌تر کند. جریان‌های متأخر فمینیستی به شکلی ویژه در صورت‌بندی و فرجه شدن مطالعات پسااستعماری نقش داشته‌اند. تعصب‌ها و اظهارهای غیرانسانی علیه

زنان به شکل سابقه‌داری بر بی‌شمار متون اجتماعی و فرهنگی غلبه داشت و در نهایت منجر به ظهور جریان اثرگذار فمینیسم در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ در غرب شد. از آن زمان فمینیست‌ها تمام تلاش خود را کرده‌اند تا در گفتمان‌های ادبی و فرهنگی مسائل جنسیت و حتی زبان (به‌عنوان محصولات جانبی پدرسالاری) را مورد بررسی مجدد قرار دهند. فمینیست‌های پسااستعماری خود را از شکل‌های غربی فمینیسم، به‌ویژه برخی نحله‌های فمینیسم مارکسیستی (چون تعریف آن‌ها را از ستم جنسیتی اروپامحور و اقتصادمحور می‌دانند) و فمینیسم لیبرال (اساساً «تفاوت»ها در نظریه‌های‌شان جایگاه زیادی ندارند) متمایز می‌کنند و تمایل این دو به همگن‌سازی زنان و جهان‌شمول کردن تجربه‌هایشان را به نقد می‌کشند. بنابراین از یک طرف، فمینیست‌های مارکسیست از بینش سیاسی محدود مارکسیسم کلاسیک انتقاد می‌کنند که چنان با شدت بر نابرابری طبقاتی متمرکز شده که نمی‌تواند بی‌عدالتی‌های «غیراقتصادی» مانند خشونت خانگی، تجاوز جنسی و ستم‌های مرتبط به باروری را ببیند. [۲۴] از طرف دیگر اما، فمینیست‌های پسااستعماری از این هم فراتر می‌روند و معتقدند که حتی در تحلیل مواردی چون خشونت خانگی، تجاوز جنسی و ستم باروری خود فمینیست‌های غالب سفیدپوست نیز دید محدودی داشته‌اند، زیرا قادر نبوده‌اند تفاوت میان زنان رنگین‌پوست، خصوصاً سیاه‌پوستان، در بطن جامعه آمریکا را با زنان سفید که دارای امتیازات و جایگاه برتر بودند ببینند، در حالی که این تفاوت‌ها تعیین‌کننده‌اند. [۲۵]

این انتقادها منجر به ظهور «فمینیسم پسااستعماری» شد؛ فمینیست‌های با ریشه‌ی پسااستعماری، با نقد «خواهرانگی» زنان که به نحوی شعار موج دوم فمینیسم غربی بود، تفاوت‌ها را در فرهنگ‌ها نمایان و قابل قبول می‌کنند، به این منظور که بتوانند از هویت جنسیتی زنان غیرغربی استعمارزدایی کنند. مدافعان نظریه‌ی فمینیسم پسااستعماری جهانی را تصور می‌کنند که در آن به تفاوت‌ها به نفع همه‌ی زنان حاشیه‌نشین روی خوش نشان داده شود و بیش‌تر فعالان و دانشگاهیان حامی آن، به‌طور جزئی یا کامل به کشورهای مستعمره تعلق دارند.

فمینیسم پسااستعماری یا چیزی که عده‌ای «فمینیسم جهان سوم» می‌نامند. [۲۶] هم‌چنین در پاسخ به فمینیسم جریان اصلی غرب که عامدانه زنان سفیدپوست آن را نمایندگی می‌کردند، ظهور کرد. جهان سوم به «کشورهای استعمارشده، مستعمره‌نشین یا استعمارزدایی شده (اغلب در آسیا، آفریقا، آمریکای لاتین و بومیان در آمریکای شمالی و اروپا و استرالیا) اطلاق می‌شود که ساختارهای اقتصادی و سیاسی آن‌ها در طی روند استعمار تغییرشکل داده است. [۲۷] تمایز میان جهان اول و جهان سوم برای فمینیست‌ها از این جهت برجسته شده که فمینیسم غربی هرگز به قدر کافی به تفاوت‌های مربوط به طبقه، نژاد، احساسات

و موقعیت‌های زنان در سرزمین‌های استعمار شده توجه کافی نشان نداده است. به بیان دیگر، تاریخ فمینیسم مناطق غیر غربی عمدتاً توسط بیش‌مرئی‌سازی تجربه‌های زنان سفیدپوست اروپای غربی و آمریکای شمالی پوشانده شده است.

مولفه‌های اصلی نظریه‌ی پسااستعماری فمینیستی به تبع، نوعی تأکید مکرر بر مفاهیمی چون «تفاوت» و «تکثر» و «بازنمایی» و «گفتمان» است. این رویکرد امکان تغییر را برای جریان اصلی فمینیسم فراهم می‌کند و با ارایه‌ی تصویری مثبت از کنش‌گران جهان سوم به‌عنوان سوژه‌هایی با قابلیت کنش‌گری و با ارزش‌بازنمایی، شرایط اقدام سیاسی و کثرت‌گرایی را در سازمان‌دهی زندگی روزمره‌ی آن‌ها مهیا می‌سازد. این رشته تحصیلی عمدتاً با انتقاد شدید از استعمار به‌عنوان «سمت تیره و تاریک» روشن‌گری اروپایی [۲۸] و با آثار فمینیست‌های غیر غربی برآمده از مناطقی که کشورشان استعمار را تجربه کرده، مشخص می‌شود. چاندرا تالاپاد موهنتی، گایاتری اسپیواک، اوما نارایان، سارا سولری، لاتا مانی، کومکوم سنگاری، از جمله فمینیست‌های پسااستعماری هستند که در این دسته قرار می‌گیرند. آن‌ها هم‌چنین با فمینیست‌های سیاه و مباحث عنوان‌شده از سوی آن‌ها از جمله آلیس واکر، آنجلا دیویس، کیمبرلا کرنشاو ارتباط نزدیکی دارند. آنجلا دیویس، ادره لرد، هیمانی بنرجی، آوتار براه، سلما جیمز، ماریا میس، درثی رابرتز از جمله فمینیست‌هایی بودند که انحصارگرایی مفهومی غرب و نگاه تک‌وجهی و محدود فمینیست‌های سفید را به چالش کشیدند. هم‌زمان، نقدهای سیلویا فدریچی به مارکسیسم در زمینه‌ی مناسبات جنسیتی و توسعه‌ی رویکرد مارکسیستی در این زمینه الهام‌بخش بسیاری از فمینیست‌های پسااستعماری بوده است.

«فمینیسم پسااستعماری» رویکردی است که هم‌زمان بر مطالعات پسااستعماری و مطالعات فمینیستی اثرگذار بوده و به آن‌ها چشم‌انداز داده و در مواردی هم برایشان دردرس‌ساز شده. در این میان، آن‌چه همواره برای پسااستعماری‌ها چالش‌برانگیز بوده، ادعاهای متناقض ناسیونالیسم و فمینیسم است، چون فمینیست‌ها با پسااستعماری‌ها در مورد درکشان از «زنان جهان سوم» و چگونگی غلبه بر سلسله‌مراتب جنسیتی در فضاهای نژادگرایانه در بحث و چالش‌اند. همان‌طور که لیلا گاندی اشاره می‌کند، مواجهه با فمینیسم در واقع پسااستعماری‌ها را ترغیب می‌کند با رویکردی انتقادی‌تر و توأم با خودبازبینی از ناسیونالیسم فرهنگی سخن بگویند. [۲۹] از سوی دیگر، پسااستعماری جعبه ابزار مفهومی مهمی را در اختیار فمینیسم قرار می‌دهد که به او این امکان را می‌دهد که زمینه‌های متکثر ستم را ببیند و جهان‌شمولی تجربه‌های جنسیتی را رد کند. فمینیست‌های پسااستعماری با این حال، تمایلات پسااستعماری‌ها برای ساختن یک گروه واحد از استعمار را به چالش می‌کشند، چرا که گروه دوم اختلافات درون‌گروهی میان زنان و مردان مستعمره‌شده

را نادیده می‌گیرند. استدلال فمینیست‌ها این است که ستم استعماری بدون شک به احساسات زنان و مردان آسیب می‌رساند، اما به یک اندازه بر هر دو تاثیرگذار نیست؛ زنان متحمل آن چه موهانتی استعمار مضاعف می‌نامد هستند، پیش از هر چیز به‌عنوان یک ابژه استعمار شده و در وهله‌ی دوم به‌عنوان یک زن به دلیل مردسالار بودن استعمار. بنابراین فمینیست‌های پسااستعماری به‌درستی نسبت به بازتولید سلسله‌مراتب استعماری و مردسالارانه هشدار می‌دهند.

فمینیسم پسااستعماری از یک بستر نظری وسیع‌تر، سرکوب را مورد ارزیابی قرار می‌دهد تا ارزیابی کند که چگونه فرودستی زنان در زندگی روزمره در جنوب جهانی، با مردسالاری یا برخی مناسبات پیش/غیر- سرمایه‌دارانه و هم‌چنین شیوه‌ی تحقق مدرنیته گره خورده است. نکته‌ی اصلی این است که معرفت‌شناسی فمینیستی پسااستعماری، نه تنها بر مرد/پدر- سالاری به‌عنوان منبع ستم متمرکز است، بلکه هم‌چنین چگونگی تعیین و ساخت نابرابری‌های اجتماعی را در یک زمینه‌ی سیاسی، تاریخی، فرهنگی و اقتصادی بررسی می‌کند، به این دلیل ساده که جنسیت را نمی‌توان جدا از این واقعیت‌ها مورد بحث قرار داد. این نوع فمینیسم، متعهد به کشف رابطه میان استعمار و نئواستعمار با جنسیت، ملت، قومیت، طبقه، نژاد و سکسوالیته در زمینه‌های مختلف زندگی زنان است. بدین ترتیب فمینیسم پسااستعماری، هرگز به‌عنوان موجودیتی متمایز از پسااستعماری عمل نکرده، بلکه مستقیماً از شکل‌ها و نیروی سیاسی آن الهام گرفته است. آن‌جا که تمرکز بر روی ابعاد فمینیستی پسااستعماری است، بیش از همه شامل فمینیسم‌های غیرغربی است که در مورد چالش‌های سیاسی ناسیونالیسم، فمینیسم سوسیالیستی، لیبرالیسم و اکوفمینیسم در کنار چالش اجتماعی مردسالاری روزمره مانند خشونت، سواستفاده جنسی، تجاوز جنسی، قتل به نام ناموس، ساتی، کودک‌کشی یا زن و کودک‌آزاری به بحث می‌پردازند. [۳۰] به عبارت روشن‌تر، فمینیسم در یک چارچوب پسااستعماری با پرداختن به وضعیت زنان معمولی در یک مکان جغرافیایی خاص (اغلب غیرغربی) آغاز می‌شود، در حالی که هم‌چنین به وضعیت او در رابطه با مسائل گسترده‌تر می‌اندیشد.

ب) جنسیت و مسئله‌ی زبان

مسئله‌ی زبان نیز از جمله دغدغه‌های فکری فمینیسم پسااستعماری است، به‌ویژه مسئله‌ی «صدا دادن به زنان حاشیه‌ای»؛ این که چه کسی «برای» و «از جانب» چه کسی صحبت می‌کند و صدای چه کسانی شنیده می‌شود یا به حاشیه می‌رود. اسپیواک در مقاله معروفش، **آیا فرودست می‌تواند سخن بگوید**، در ۱۹۸۸ مسئله‌ی بی‌صدایی زنان غیرغربی را برای اولین بار به شکلی جدی مطرح می‌کند. اسپیواک در

تقابل با سوژه‌ی مردِ بورژوازیِ عقل‌ابزاری (به‌عنوان موضوع امپریالیسم)، بومی مطلع (native informant) را که در سوژه‌ی زن فرودست تاریخاً طردشده تعیین یافته، برجسته می‌کند. اسپیواک سکوت و متزلزل بودن استعمارشوندگان (فرودست) را مورد توجه قرار می‌دهد و یادآور می‌شود که با التقاط سنت پدرسالارانه با منافع استعمارگر، فرودستان در ذهنی‌سازی خودشان نقش ایفا کرده‌اند و بنابراین نمی‌توانند درباره‌ی خودشان صحبت کنند. او پیشنهاد می‌دهد که زنان روشن‌فکر معاصر در دوران پس از استعمار، استراتژی خاصی را برای خواندن تاریخ مستعمره‌ها طراحی کنند، طوری که به طراحی روایت‌هایی بینجامد که به فرودستان (زن) تاریخ صدا بدهند. [۳۱] بنابراین او در این مقاله، با بررسی فرصت‌ها برای بازیابی صدای خاموش و طولانی زنان فرودست‌شده، وظیفه‌ی فمینیست‌های پسااستعماری را این می‌داند که چنین صداها را حاشیه‌ای طردشده‌ای را نمایندگی کنند. به طبع، مسئله‌ی «بازنمایی» و «نمایندگی» در این نظریه اهمیت زیادی می‌یابد. این نحله هم‌چنین بر اهمیت «موقعیت» سخن‌گو تأکید می‌کند، زیرا بر این باورند که جایی که زنان غربی به جای دیگر زنان صحبت می‌کنند، آن‌ها در واقع صدای خود را جای‌گزین صدای زنان حذف‌شده می‌کنند و در واقع به نام آن‌ها به کام خودشان صحبت می‌کنند. ترجمان این صورت‌بندی در چارچوب مرزهای ملی کشوری نظیر ایران این خواهد بود که جایی که زنان در تهران به جای دیگر زنان کشور مثلاً در بلوچستان یا کردستان صحبت می‌کنند، آن‌ها در واقع صدای خود را جای‌گزین صدای زنان محذوف حاشیه‌ای این مناطق می‌کنند؛ یعنی با این زنان از دریچه‌ی تجربه‌ی زیسته‌ی خودشان درباره‌ی وضعیت زنان کورد یا بلوچ سخن می‌گویند که ممکن است درک آن‌ها از «رهایی زنان» با تحلیل زنان خود این مناطق، که تجربه‌ی زیستن در این جغرافیاها را دارند، متفاوت باشد. از این جهت، فمینیسم پسااستعماری، ابزاری برای درک تفاوت‌های فرهنگی از طریق تمرکز بر فرآیند تولید دانش نیز هست، جایی که فرهنگ متفاوت «دیگری شده»، با لحاظ کردن موضع و موقعیت حاشیه‌ای او شنیده و درک می‌شود و نه از نقطه نظر یک موقعیت مرکزی از نظر فرهنگی غالب و برتری‌یافته.

پس فمینیسم پسااستعماری، به مثابه میانجی‌ای برای درک تفاوت‌های فرهنگی با تمرکززدایی از تولید دانش عمل می‌کند، به نوعی که بتوان دیدگاه‌های آن «دیگری شده‌ای» را شنید که گویی از نظر فرهنگی متفاوت است، آن هم از منظر گروهی که به حاشیه رانده شده و نه از رویکردی مرکزگرایانه. این سنت نظری در اولین گام، بر مشکلات بازنمایی‌های غربی تأکید می‌کند و هم‌چون سایر پسااستعماری‌ها، از این موضع معرفتی حمایت می‌کند که «دانش سیستمی از روابط قدرت است که توسط غرب توسعه یافته و بر بقیه‌ی جهان تحمیل شده است.» [۳۲] فمینیست‌های منتقد مانند پیس مدی و آلیس کانگ استدلال

می‌کنند که رویکردهای مطالعاتی درباره‌ی زنان در جنوب جهانی که فمینیست‌های غربی اتخاذ کرده‌اند، با مفروضات استعماری و نئولیبرالی‌ای همراه هستند که نابرابری‌های جهانی را تقویت می‌کنند. [۳۳] آشکار کردن نابرابری‌ها در تولید دانش، یکی از گام‌های مهم برای به چالش کشیدن فراگیر بودن آن نیز هست. کمتر از ۵ درصد مقالاتی که بین سال‌های ۲۰۰۶ تا ۲۰۱۷ در مجلات سیاسی بین‌المللی فمینیستی منتشر شده، در نهادهای جنوب جهانی تولید شده‌اند. [۳۴] این آمارها ضرورت تکثر بخشیدن به منابع دانش را یادآور می‌شوند، چرا که یک آکادمی تکثرگرا با طیف متنوعی از اندیشه‌ها و کنش‌گران، به احتمال زیاد طیف وسیع‌تری از سوالات را طرح و روش‌های مبتکرانه‌تری در پاسخ به آن‌ها و در تعمیق درک ما از تحولات جهانی ارائه می‌دهد. به شکل خلاصه، هدف این قبیل انتقادات خنثی کردن شیوه‌های سلطه‌طلبانه‌ی علوم غربی در به حاشیه بردن سایر شکل‌های دانش و تلاش برای بازیابی صدا و تجربه‌های افراد حاشیه‌ای است؛ سنت پسااستعماری در حوزه‌ی مطالعات جنسیت، به تجربه‌ها و بیان غیرغربی از سرکوب، جنسیت، نژاد و مقاومت بها می‌دهد و تلاش می‌کند به جهان غیراروپایی، از جمله زنان در کشورهای خاورمیانه و آفریقا، عاملیت معرفت‌شناسانه ببخشد.

در میان پسااستعماری‌ها، متفکران متعلق به جریان‌اتی مانند پسا ساختارگرایی و پست‌مدرنیسم بیش از همه به ضرورت نیاز به تغییر روایت تاریخ از طریق زبان و تولیدات فکری زنان پی بردند، به‌ویژه از طریق نوشته‌های آن‌ها در مفهوم‌سازی از جنسیت به‌عنوان مقوله‌ای مفید برای پژوهش تاریخی و حرکت از «تاریخ فمینیستی» به سوی «تاریخ جنسیت و سکسوالیته». اسپوواک تلاش دانشگاهیان برای صدادادن به زنانی که به جهت جنسیتی فرودست‌سازی شده‌اند (gendered subaltern) را، به علت گرایش یافتن فکری و عملی آن‌ها به رویکردهای نخبه‌گرایانه به چالش می‌کشد. [۳۵] جودیت باتلر هم به شکل مشابهی استدلال می‌کند که اگر زیردستان نمی‌توانند صحبت کنند، به این دلیل نیست که این زنان نمی‌خواهند امیال خود را بیان کنند یا اتحادهای سیاسی تشکیل دهند یا نفوذ فرهنگی و سیاسی داشته باشند، بلکه به این دلیل است که ظرفیت آن‌ها برای عمل از نظر دانش غالب اروپایی موجود قابل خوانش و بازشناسایی نیست، زیرا اروپاییان درک حذف‌گرا و بسیار محدودی از خودگردانی و خودآیینی دارند. [۳۶] در کنار این نظریه‌ها، انتشار آثار جان اسکات و نقد به ذات‌گرایی و جهان‌شمولی‌گرایی از سوی میشل فوکو با تکیه بر تاریخ‌گرایی و ساخت اجتماعی روابط جنسیتی و تحلیل روابط قدرت، همه نقش مهمی در رشد مفهوم «تاریخ جنسیت» به جای «تاریخ زنان»، به‌ویژه در ایالات متحده داشته‌اند. در واقع تاریخ جنسیت نه تنها نیاز به تغییر در نگاه هنجاری به تاریخ زنان، بلکه به خود تاریخ را در یک کلیت، یادآور می‌شود.

تاریخ زنان از این دریچه، باید در روش‌شناسی خود ظرفیت طرح سؤال و فراهم کردن راه‌هایی برای تأمل در موضوع‌هایی در زمینه‌ی تولید دانش در کل تاریخ و نه فقط در حوزه‌ی فمینیسم، داشته باشد. این جهت‌گیری جدید در خدمت شکستن مجموعه‌ای از بازنمایی‌های استعماری و شرق‌شناسانه بر مبنای خوانشی همگن از زنان در کشورهای مسلمان در خاورمیانه قرار گرفت. محققان مارکسیست اما عموماً محدودیت‌های چنین دیدگاهی را یادآور شده و به طرق مختلف آن را نقد کرده‌اند؛ برای مثال، شهرزاد مجاب، محقق مارکسیست حوزه‌ی کردستان، با انتقاد از جنبه‌های خاصی از این جریان‌ها، بر این نکته تأکید می‌کند که «رویکردهای فمینیستی پسااستخارگرا، پست مدرنیستی یا نسبی‌گرای فرهنگی امکان مطالعه یا تحلیل فمینیستی فرمانطقه‌ای / فراملی از مشارکت زنان در جنبش‌های رادیکال آزادی‌بخش ملی، از فلسطین گرفته تا عمان، یمن و کردستان را پس زده‌اند.» [۳۷] علاوه بر این، به گفته‌ی او، «در این نحله‌ها، مفاهیمی مانند ناسیونالیسم مردسالار، مردانگی سیاسی یا فمینیسم و استعمار به درستی در متن خاورمیانه و جهان عرب استفاده نشده است. به این ترتیب، نقش زنان در جنبش‌های سکولاریسم، سوسیالیستی، کمونیستی و آزادی‌بخش ملی به‌ندرت مورد توجه قرار گرفته.» [۳۸] این ادعا مشابه دعوی فمینیست ماتریالیست نامدار فرانسوی نیکول کلود متیو است، آن‌جا که با تأکید می‌گوید که «پست‌مدرنیسم مرگ سوژه نیست، بلکه مرگ سوژه‌ی سیاسی است.» [۳۹] این جدال‌ها از این جهت برای زنان خاورمیانه اهمیت ویژه دارد که با رشد جریان‌های اسلام‌گرای سیاسی و منسجم، که قابلیت کنترل حیات اجتماعی زنان در منطقه را دارند، مقاومت زنان در این جغرافیا نیز بیش از پیش از نوعی مقاومت فردگرایانه خرد روزمره، به شکل‌هایی سیاسی‌تر از مقاومت جمعی در قالب جنبش‌های اجتماعی تغییر شکل داده است. به نظر می‌رسد که رویکردهای فمینیستی پسااستخارگرا و پست مدرنیستی، ابزارهای نظری لازم برای توضیح چنین موقعیت خاصی در خاورمیانه را — که گاهی می‌تواند شکل کلان‌روایت‌ها به خود بگیرد — ندارند.

پ) مسئله‌ی «تمایز» و «تفاوت»‌های میان زنان

فمینیست‌های پسااستعماری، با توجه نشان دادن به مسئله‌ی «موقعیت» و «نمایندگی» (چه کسی از جانب چه کسی سخن می‌گوید)، در کنار زنان رنگین‌پوست ایالات متحده، هم‌ایده‌ی «زن» به‌عنوان مفهومی جهان‌شمول را به چالش کشیده‌اند و هم اصطلاح «متفاوت بودن جهان سوم» که تصویری «یک‌پارچه» از آن به دست می‌دهد. آن‌ها در عوض، بر ویژگی‌های نژادی، طبقاتی، ملی، مذهبی و جنسی که با موضوع جنسیت تلاقی دارند و هم‌چنین بر سلسله‌مراتب معرفتی، سیاسی، اجتماعی و اقتصادی موجود میان خود

زنان، تأکید کرده‌اند. از فمینیست‌های جهان اول خواسته می‌شود تفاوت‌ها را به رسمیت بشناسند، به ویژگی تاریخی زنان در مکان‌ها و زمان‌های دیگر اذعان (نظری) کنند و قوم‌گرایی خام و اندیشه‌های شرق‌شناسانه را کنار بگذارند؛ یعنی از پرداختن به زنان غیرغربی به‌عنوان قربانیانی منفعل و عقب‌افتاده دست بکشند. آن‌ها به فمینیست‌های جهان اول توصیه می‌کنند که در تلاش برای کشف و به چالش کشیدن روابط قدرت جهانی، اقتصادی، سیاسی، نظامی و فرهنگی هژمونیک وارد عمل شوند، برای یادگیری کافی در مورد زنان جهان سوم و تولید یک خوانش متفاوت، ناهمگنی بسیار زیاد این رشته را درک کنند و با احساس ممتاز بودن خود روبه‌رو شوند و به جنگ آن بروند. فمینیست‌های پسااستعماری بر مرئی کردن زنان حاشیه‌ای و کشورهای غیرغربی با تأکید بر تفاوت‌ها تأکید می‌کنند، زیرا این چشم‌انداز، جامعه‌ای دموکراتیک را تصور خواهد کرد که قادر به رفتار عادلانه‌تر با همه‌ی شهروندان است. در حالی که اگر تحلیل خود را از فضای جوامع ممتاز شروع یا به آن محدود کنیم، تصورات ما از عدالت احتمالاً بر مبنای استثنائاتی خواهد بود که در کشورهای ممتاز جهان می‌یابیم و همین باعث نامرئی شدن اکثریتی می‌شود که از چنان امتیازهایی برخوردار نیستند.

فقدان درکی درست از «تفاوت‌ها» در برداشت‌های فمینیستی جهان شمول از ستم جنسیتی، به شکلی ویژه توسط چاندرا تالپاد-موهانتی، فمینیست هندی‌تبار، مورد توجه قرار گرفته است. موهانتی در ۱۹۸۶، هنوز دانشجوی دکترا بود که مقاله‌ی **تحت نظر غربی‌ها: پژوهش فمینیستی و گفتمان استعماری** را نوشت و طی آن به تحقیقات فمینیستی تولیدکننده «دسته‌بندی زنان جهان سوم» به‌عنوان یک موجودیت یک‌دست و یک‌پارچه و یک‌دیگری فرهنگی و ایدئولوژیک با استفاده از گفتمان‌های نمایندگی، انتقاد کرد. چاندرا موهانتی در این مقاله، به بیان خودش، تلاش کرده که از جریان فمینیسم که زندگی و مبارزه زنان کشورهای جهان سوم را تحت سلطه گفتمان استعار درآورده، استعمارزدایی کند. او با تأکید بر رابطه دانش-قدرت دانش فرهنگی بین‌المللی فمینیستی، نشان می‌دهد چطور از طریق رویکردی اروپامحور، با یک جهان شمولی کاذب و دروغین، فمینیسم در خدمت منافع شخصی فمینیسم غربی در آمده است. وی به‌ویژه، توجه به لزوم بررسی «پیامدهای سیاسی استراتژی‌ها و اصول تحلیلی» و ارتباط بین دانش مربوط به حوزه‌ی جنسیت و سازمان‌دهی سیاسی فمینیستی را برجسته کرد. او همچنین قصد داشت جایگاه فمینیسم را، در یک چارچوب سیاسی و اقتصادی جهانی تحت سلطه‌ی «جهان اول» ترسیم کند. هدف‌اش این بود که روشن کند که فمینیسم بینافرهنگی، باید هم‌زمان به سیاست‌های خرد زمینه‌ای، ذهنیتی و مبارزه‌ای و هم‌چنین سیاست‌های کلان اقتصادی و سیاسی سیستم‌ها و فرایندهای جهانی توجه

داشته باشد. همان‌طور که خود مهانتي ادعا می‌کند، در این تحلیل او از «ماتریالیسم تاریخی» به‌عنوان یک چارچوب اساسی و به‌عنوان تعریفی از واقعیت مادی در دو بعد محلی و سیستمی، و هم‌چنین جهانی آن، به‌طور ضمنی استفاده کرده است:

«من در آن زمان برای تعریف و به رسمیت شناختن جهان سوم نه فقط سنت‌های رواداشته شده، بلکه پیچیدگی‌های تاریخی و تلاش‌های فراوان برای تغییر این فشارها را نیز مورد بحث قرار دادم. بنابراین من در استدلال‌هایم، تجلی‌های بنیادی و خرد را در ارتباط با چارچوب‌های بزرگ‌تر، حتی جهانی، اقتصادی و سیاسی مورد توجه قرار داده‌ام. برای این کار، از چشم‌انداز هم‌بستگی فمینیستی فرامرزی الهام گرفتم.»

چند سال بعد این مقاله بازنویسی شد و مهانتي در ۲۰۰۳ با انتشار کتاب **فمینیسم بدون مرز: نظریه‌ی پسا/استعماری و تمرین هم‌بستگی** به تکمیل ایده‌های خود پرداخت. در کتاب **فمینیسم بدون مرز** نیز به شکلی مشابه، او به تشریح سلطه‌ی فمینیسم غربی و آثار منفی فراملی آن می‌پردازد و بدین وسیله کاربرد مفهوم «تفاوت جهان سومی» به‌عنوان امری ذات‌گرایانه و غیرتاریخی از سوی فمینیست‌های غربی نقد کرد و این ایده را زیر سوال برد که آن‌ها می‌توانند زنان جهان سوم را نمایندگی کنند. چاندرا موهانتي در کتاب **فمینیسم بدون مرز** هم‌چنین به‌عنوان یک فمینیست هندی به جنبش فمینیستی در غرب انتقاد می‌کند، چون صرفاً به مسئله‌ی هویت، جنسیت و فرهنگ معطوف شده و به قدر کافی به نئولیبرالیسم، سرمایه‌داری جهانی شده و رابطه‌ی سرمایه‌داری با جنسیت نپرداخته است. او پیشنهاد می‌کند که نوعی جدید از هم‌بستگی فمینیستی، مبارزات زنان جهان سوم را به مبارزات زنان در کشورهای غربی پیوند دهد. [۴۰] بنابراین او در ۲۰۰۳ ضمن اعلام وفاداری به ایده‌های اصلی مقاله‌ی اولش در ۱۹۸۶، سویه‌هایی از آن را از نو مورد بحث و نقد قرار می‌دهد و در آن‌ها جدل‌های جدید فمینیستی و فرافمینیستی را نیز جای می‌دهد. او در نسخه‌ی جدید مقاله‌اش^۱ موضع‌اش را روشن‌تر می‌کند، با این تأکید که تصور او از یک پروژه‌ی سیاسی فمینیستی مشترک، که اثرات تحلیلی فمینیسم غربی بر زنان در جهان سوم را نقد می‌کند، در چارچوب فمینیسمی است که مبتنی بر هم‌بستگی و ارزش‌های مشترک و در صدد گفت‌وگوست و نه جداسازی خود از فمینیسم غربی. او می‌نویسد:

«من مقاله‌ی "تحت نظر غربی‌ها" را شاهدهی بر عدم امکان (شکل‌دهی) فمینیسم برابری‌طلبانه و غیراستعمارگرانه نوشتم و هم‌چنین فمینیسم "غربی" و "جهان سوم" را در تقابل با هم تعریف نکردم، طوری که انگار امکان هم‌بستگی بین فمینیست‌های غربی و جهان سوم غیرممکن است، هرچند اغلب

چنین برداشتی از این مقاله شده است ... من چه از نظر سیاسی و چه از نظر شخصی، همواره متعهد به ایجاد یک هم‌بستگی فمینیستی غیراستعماری فرامرزی بوده‌ام.» [۴۱]

او در این بازخوانی به نکته‌ی جالبی اشاره می‌کند:

«بعضی از خوانش‌ها و سوتفاهم‌های برداشت‌شده از این مقاله به ظهور پیروزمندانه‌ی پست‌مدرنیسم در آکادمی ایالات متحده در سه دهه گذشته بازمی‌گردد، ولی من هرگز خودم را «پست‌مدرنیست» نامیده‌ام، به‌رغم این که بسیاری از متون پست‌مدرن‌ها را مفید می‌دانم و به‌کار برده‌ام. من در ۱۹۸۶ مقاله‌ام را عمدتاً به منظور به چالش کشیدن جهان‌شمولی کاذب گفتمان‌های اروپامحوری نوشتم و شاید به اندازه‌ی کافی آن‌طور که باید به انتقاد از ارزش‌گذاری «تفاوت»‌ها به نسبت «شباهت»‌ها در گفتمان پست‌مدرنیسم نپرداختم ... اولویت من در ۱۹۸۶ پرداختن به «تفاوت»‌ها بود، اما اکنون می‌خواهم مجدداً بر «وابط بین امر محلی و جهانی تأکید کنم.» [۴۲]

او با لحاظ کردن مباحث جدیدتر و انتقادهای طرح شده در نسخه‌ی جدید مقاله‌اش، با وضوح تمام از سیاست‌های نهادهای سودمحور سرمایه‌داری هم‌چون بانک جهانی و اتحادیه‌ی اروپا در حوزه‌ی جنسیت انتقاد می‌کند. این مثال به خوبی نشان می‌دهد که چطور بخشی از بدنه‌ی فمینیست‌های پسااستعماری به شکلی پویا در صدد برآمده‌اند که نه تنها به شکلی جامع به تحلیل مناسبات جنسیتی کنونی در نسبت با تاریخ استعمار و نظام‌های مسلط موجود بپردازند، بلکه هم‌زمان تلاش کرده‌اند نظریه‌های پسااستعماری را از چنگال نظریات بومی‌گرایانه‌ای در بیاورند که اغلب به شکل غیرانتقادی با نظام‌های سلطه‌گری چون سرمایه‌داری یا دولت مواجه می‌شوند. این نمونه پویا به خوبی روشن می‌کند که چرا یک‌دست‌سازی از سنت پسااستعماری به‌عنوان اندیشه‌ای غیرانتقادی و لزوماً بورژوا یا محلی‌گرا، که نتیجه‌اش در جایی مثل ایران طرد این نظریه‌ها بوده، حاصل خوانشی تک‌بعدی، غیرواقعی، جانب‌گرایانه و سیاسی از این سنت فکری است که تکرار آن را نادیده می‌گیرد. در نتیجه‌ی چنین برداشتی، نظریات فمینیستی پسااستعماری هم خیلی اندک و هم به شکل غلط به مباحثات نظری کشور راه یافته‌اند. تا جایی که به ایران مربوط می‌شود، چنین برداشت غلطی، به آن دسته از افرادی که تمایل ندارند جدال بین فمینیسم پسااستعماری و مارکسیستی را برای فهم مناسبات جنسیتی در کشور در نسبت با ستم ملی به کار گیرند، این امکان را داده که به نام دفاع از رویکرد مارکسیستی یا مبارزه با «ناسیونالیسم قومی» (مفاهیمی که فرودستان برای بیان مبارزات فرودستان به کار می‌برند)، در واقع به مدافعان ناسیونالیسم فارس محور غیرتکثرگرا بدل شوند. آن‌ها

در عمل وجوهی از جریان چپ را تقویت کرده‌اند که قادر است به راحتی دم‌خور ناسیونالیسم ایرانی‌ای شود که قیّم‌آبانه در صدد کنترل تمام دانش‌های تولیدشده در این حوزه است. این متن از اساس جوابی است به این دسته از روشن‌فکران چپ، که در فقدان و کمبود منابع کافی درباره‌ی جدال سیال و الهام‌بخش میان فمینیست‌های مارکسیست و پسااستعماری، شکلی از فمینیسم ناسیونالیستی (یا به بیان سارا فاریس فموناسیونالیسم) را تحت نام فمینیسم مارکسیستی در بازار اندیشه‌ی کشور عرضه می‌کنند.

ت) ستم جنسیتی و مسئله‌ی امپریالیسم

برخی فمینیست‌های جهان‌شمول‌گرا متهم شده‌اند که با سرپوش گذاشتن بر هر نوع بحثی پیرامون «تفاوت» میان زنان، و با تأکید اغراق‌آمیز بر «شباهت»‌های آن‌ها و دسته‌بندی‌شان به‌مثابه‌ی یک «طبقه» یا یک جنس سرکوب‌شده‌ی واحد، در نامریی‌سازی امتیازات بخشی از زنان نسبت به سایرین نقش ایفا کرده‌اند. برای نمونه، سلطه‌ی زنان غربی طبقه متوسط سفید و برخوردار بر زنان مهاجر رنگین-سیاه‌پوست، در تقسیم کار جهانی سرمایه‌دارانه‌ی جدید، اغلب از چشم مارکسیست‌ها پنهان مانده، زیرا آن‌ها توجه کافی به بررسی هم‌دستی زنان برخوردار جامعه با نظام سلطه‌ی جنسیتی نشان نداده‌اند. پسااستعماری‌ها نشان داده‌اند که چطور برخی از نظریات یک‌سان‌ساز فمینیستی که ضرورت توجه به تفاوت‌ها را انکار می‌کنند و از نظرشان ستم جنسیتی در همه جا یک‌شکل و یک‌جنس است، با دنباله‌روی از منطق عقلانیت روشن‌گری اروپامحور، در تقویت دوگانه‌ی غرب‌نجات‌یافته (از نظر رهایی جنسیتی) و جهان سوم عقب‌افتاده نقش داشته‌اند. بدین ترتیب، این نظریات، ناخواسته، مسیر مداخلات استعماری و حتی جنگ‌های خونین امپریالیستی را به نام «آزادسازی زنان سرکوب‌شده توسط فرهنگ متجحر بومی در کشورهای مسلمان»، از جمله در عراق و افغانستان هموار ساخته‌اند، هرچند که در بیان‌شان ضدامپریالیستی باشند. در این رویکرد، تاریخ به شکلی خطی توصیف می‌شود، به این معنا که انگار زنان غربی مسیری آزادی‌بخش طی کرده‌اند و زنان غیرغربی «در اتاق انتظارند» [۴۳] تا به آن آینده و آن نقطه‌ای برسند که زنان غربی از پیش به آن رسیده‌اند (اصطلاحاتی چون قواعد قرون وسطایی در کشورهای اسلامی بیان‌گر آن است). بدین ترتیب، تعاریفی (خاص) که زنان یک جغرافیای مشخص (غرب) از «آزادی زنان» دارند، به‌عنوان تعریفی جهان‌شمول (و عام) برای همه‌ی زنان در همه جغرافیاها ارائه می‌شود و نتیجه‌اش این است که زنان شرقی آینده‌ای از رهایی را ترسیم می‌کنند که در واقع همان گذشته‌ی کشورهای غربی سرمایه‌دارانه تلقی می‌شود. این معنای دقیقی است که می‌توان از تداوم اروپامحوری در دوران پسااستعمار استنباط کرد، معنایی که بسیاری از فمینیست‌های مارکسیستی نتوانسته‌اند به جهت نظری آن را به پرسش بکشند.

از جمله نتایج سیاسی چنین نگرش نظری ای این بوده که قدرت‌های جهانی این مشروعیت را می‌یابند که به‌عنوان «نمادی از پیشرفت جنسیتی» (بدون اشاره به نقش استعمار در شکل‌دهی به تعاریف موجود از رهایی)، زنان را در جنوب جهانی «نجات» دهند. به عبارت روشن‌تر، زنان کشورهای حاشیه‌ای به قربانیانی منفعل که به منجی نیاز دارند، تقلیل داده می‌شوند و زنان مرکز-شمال جهانی، به قالب زنان رستگارشده‌ای در می‌آیند که صلاحیت آزادسازی گروه اول را دارند، حتی به قیمت مداخلات نظامی و تحمیل جنگ بر آن‌ها. بنابراین، همان‌طور که جنگ‌های استعماری-امپریالیستی در گذشته با گفتمان‌های نژادپرستانه هم‌چون «وظیفه‌ی اجتناب‌ناپذیر سفیدپوستان در رهاسازی سیاه‌ها و بومیان غیرمتمدن» توجیه می‌شدند، جنگ‌های نوامپریالیستی دوران پسااستعمار نیز اغلب با این استدلال شرق‌شناسانه و نژادپرستانه موجه می‌شوند که «غرب به دنبال رهاسازی زنان تحت خشونت (مردان مسلمان) در کشورهای اسلامی» است. [۴۴] نمونه‌ی عینی عملیاتی‌شده‌ی چنین تفکر استعمارزده‌ای، گدایی‌کردن تحریم و جنگ از کشورهای غربی از سوی برخی از چهره‌های اپوزیسیون ایرانی در ماه‌های اخیر بعد از قیام ژینا بوده است؛ اگر این منطق اپوزیسیون راست‌گرای ایرانی را تا انتها به پیش ببریم، حتی مداخلات نظامی امپریالیستی با اسم رمز «آزادی زنان ایران» نیز مشروعیت می‌یابند، با این‌که بر همگان آشکار است که در واقع هدف غرب به هیچ وجه نمی‌تواند «رهایی جنسیتی» باشد (همان‌طور که در افغانستان یا عراق نبود)، زیرا آن‌ها حتی در کشورهای خودشان نیز اراده‌ای برای این کار ندارند و به همین دلیل فمینیست‌های منتقد غربی همواره از اصلی‌ترین گروه اپوزیسیون این دولت‌های مردسالار به شمار می‌روند. مخالفت صریح عموم سیاستمداران امریکایی نزدیک به اپوزیسیون تحریم‌گرا و جنگ‌طلب ایرانی (از جمله مسیح علی‌نژاد) با حق ابتدایی سقط جنین برای زنان امریکایی، تنها شاهده‌ی کوچک از چنین سیاست ریاکارانه و دروغینی است که فرسنگ‌ها با هدف‌های فمینیستی فاصله دارد. سهمی که فمینیست‌های ضد/غیر-پسااستعماری داشته‌اند، این بوده که نشان دهند چطور پرداختن به خشونت علیه زنان به‌عنوان بخشی از ماهیت ارتجاعی برخی از کشورهای اسلامی از سوی غربی‌ها، اغلب از هر نوع هدف فمینیستی تهی است و چطور این شکل از برجسته‌سازی «بربریت فرهنگی خاورمیانه علیه زنان»، صرفاً برای پنهان‌کردن هم‌دستی و حمایت خود رژیم‌های غربی از همان کشورها یا سازمان‌های اسلام‌گرا (از جمله حمایت امریکا از عربستان)، به کار می‌رود، چیزی که کم‌تر در معرض دید عموم قرار دارد. [۴۵] حامیان استعمارزدایی، با ظرافت تمام و مبتنی بر شواهد تاریخی و عینی تلاش کرده‌اند هدف‌های اصلی (و غیرفمینیستی) چنین دوگانه‌سازی‌هایی (زن آزاد غربی و زن توسری‌خور شرقی) را نشان دهند: استمراربخشیدن به برتری (اقتصادی و نظامی) غرب به‌عنوان مرکز جهان، حفظ توازن قدرت ژئوپولیتیکی و امپریالیستی، غارت آسان‌تر منابع کشورهای

جنوب جهانی، تحمیل هزینه‌های بحران زیست‌محیطی بر مردمان در حاشیه، استثمار مضاعف نیروی کار ارزان‌شده یا جمعیت اضافی کشورهای غیرغربی که در بازنمایی غالب به جهت فرهنگی «عقب‌افتاده» (از چرخه‌ی پیشرفت خطی غربی) معرفی می‌شوند و مواردی از این دست.

فمینیست‌های ضد/غیر - پسااستعماری هم‌چنین مسئله خشونت علیه زنان را با استعمار پیوند داده‌اند، کاری که کم‌تر در رویکردهای مارکسیستی انجام شده است. به زعم آن‌ها، اگرچه در ظلم بی‌حد طالبان یا دیگر اسلام‌گراهای منطقه کوچک‌ترین تردیدی نیست، اما ستم‌های دیگر از جمله جنایت‌ها و تجاوزها و آزارهای جنسی نیروها و سربازان به کار رفته در جنگ‌های نیابتی در کشورهای مثل عراق و افغانستان یا در بسیاری از مناطق آفریقا، به همان اندازه حائز اهمیت‌اند و نمی‌توان یکی را به خاطر شدت دیگری نادیده گرفت. این در حالی است که سلطه‌ی اندیشه‌های استعماری، اغلب باعث عادی‌سازی و حتی نامریبی‌سازی جنایت‌های نیروهای خارجی علیه زنان غیرغربی شده و با تقلیل آن به «خسارت‌های جانبی تاسف‌انگیز و نه جنایت» [۴۶]، اهمیت پرداختن به این قبیل خشونت‌ها را در گفتمان رایج به حاشیه برده است. در واقع حامیان این طرز فکر، پیشنهاد می‌کنند که «برای آزادسازی زنان کشورهای اسلامی»، جنایت‌های اسلام‌گراها را با خشونت و جنایت‌های جنگی انواع دیگری از گروه‌های مسلط (استعمارگران، اشغال‌گران، طرفداران برتری نژاد سفید، کاست‌های بالا) و به میانجی جنگ‌های نیابتی‌شان بشوییم؛ تو گویی زنان در خاورمیانه و سایر مناطق جنوب جهانی راهی جز این ندارند که به انقیاد جنسی-جنسیتی نیروهای ارتجاعی (اسلامی یا راست‌گراهای غربی جنگ‌طلب نظامی) در دو سر طیف دربیایند، بدون این که بتوانند بر خودآیینی سیاسی یا هم‌بستگی فمینیستی‌شان تکیه کنند. چنین اندیشه‌ها و سیاست‌هایی که بعد از ۱۱ سپتامبر بسیار فراگیر شده، از جهت نظری با تعریف‌های جهان‌شمول، فرازمانی-مکانی و غیرتاریخی از «رهایی زنان» پیوند دارند و به همین دلیل جدل میان فمینیست‌های مارکسیست و پسااستعماری وجوه سیاسی مهمی پیدا می‌کند. پژوهش‌گران پسااستعماری بیش از همه تأکید کرده‌اند که وضعیت زنان در کشورهای اسلامی تحت سلطه بنیادگرایان هر چقدر هم بد باشد (مثلاً در ایران)، تغییر سرنوشت‌شان به دست خود این زنان و حامیان آنها در کشور و منطقه باید اتفاق بیفتد و نه به دست مردانگی نظامی‌شده‌ی سرکوب‌گر غربی که از گلوله و تفنگ و تجاوز و حقارت زنان تغذیه می‌شود. این موضع شاید تا حد زیادی مورد توافق اکثریت بدنه‌ی رادیکال فمینیسم جهانی باشد، اما چارچوب‌های نظری پیشنهادی منتهی به آن یکی نیست و همین جدل‌های نظری پویایی را میان آن‌ها شکل داده است.

نگاهی کوتاه به استعمارزدایی از فمینیسم

در تداوم بازبینی‌هایی که پیرامون نظریه‌های پسااستعماری انجام شده، مطالعات «استعمارزدایی» در سال‌های اخیر، و به‌ویژه در امریکای لاتین، بیش از پیش توانسته‌اند مبارزه‌های زنان بومی را، به‌ویژه مقاومت اکولوژیکی‌شان در برابر سرمایه‌داری جهانی‌شده کنونی، قابل رویت کنند. هر دو رویکرد استعمارزدایی و پسااستعماری از این درک ناشی می‌شوند که به‌رغم پایان رسمی حکومت‌های استعماری و ظهور دولت‌های ملی پسااستعماری، شکل‌های نوینی از استعمار همچنان بر زمان حال حکم‌رانی می‌کنند. برای مثال هر دو نظریه معتقدند که شکل‌های دانش که جهان از طریق آن توصیف و درک می‌شود، در روش‌شناسی پوزیتیویستی اروپایی-آمریکایی غرب‌گرایانه لنگر انداخته که در آن، تولید دانش اروپایی به‌عنوان حقیقت‌های جهان‌شمول و همگانی مشروعیت یافته است. «مدرنیته» در این درک اروپامحورانه به منزله‌ی مفهومی مهم ظاهر می‌شود که از نو اروپا را به‌سان «مرکز» جهان تأیید می‌کند و «رهایی عقلانی» گره‌خورده به آن را اجتناب‌ناپذیر و قابل‌توجیه می‌داند. [۴۷] هر دو نظریه از نظر مفهومی رادیکال هستند و به هدف استعمارزدایی معرفتی اختصاص یافته‌اند. با این حال، محققینی چون مادینا تلوستانوا تفاوت کیفی بین رویکرد استعمارزدایی و پسااستعماری را برجسته کرده‌اند؛ او پسااستعماری را بسیار متکی به مفاهیم پست‌مدرنیسم غربی می‌داند که به ندرت ماتریس قدرت ایجادشده در مدرنیته را رد می‌کند. در حالی که نظریات حول استعمارزدایی (Decolonial theories)، ماهیت جهان‌شمول پسااستعماری را زیر سوال می‌برند و از صرف نقد فراتر رفته، دست به ساختارشکنی می‌زنند. این دومی بنابراین به‌طور مداوم، راه‌های جدیدی به سوی مکان‌های جدید و معرفت‌شناسی‌های نوین باز می‌کند و اساساً این مسئله را که «معنای تولید دانش چیست» از نو ارزیابی می‌کند. [۴۸] در واقع سنت پسااستعماری در امریکای لاتین، همان شکلی را به خود می‌گیرد که در نظریاتش آن را محکوم می‌کند: یک گفتمان خارجی در مورد دیگری که از طریق قدرت یک کلان‌شهر به دست مردم امریکای لاتین می‌رسد؛ بدین ترتیب پسااستعمارگران، ناخواسته همان کاری را انجام می‌دهند که منتقد آن هستند: جهان‌شمول کردن نظریات و روش‌شان. از نظر فمینیست‌های طرفدار استعمارزدایی (Decolonial feminis)، مسئله انکار پسااستعماری نیست، بلکه مسئله ادعای تولید روایت‌های انتقادی متناسب با زمینه‌های اجتماعی تاریخی امریکای لاتین است. [۴۹] از این جهت است که به زعم گستاوو لین، پساامپریالیسم می‌تواند در امریکای لاتین معادل مفهوم پسااستعماری به شمار رود، جایی که به‌نظر نمی‌رسد پسااستعماری برای بیان پیچیدگی‌های سیاسی اجتماعی این جغرافیای مشخص کفایت کند.

فمینیسمی که در پی استعمارزدایی است، در امتداد این انتقادات، به ما یادآوری می‌کند که صرف اعتراف به ظلم کافی نیست برای این که بنیان‌های نظام موجود را به لرزه در آورد، بلکه بایستی اقداماتی عملی در این زمینه صورت بگیرد، وگرنه این خطر وجود دارد که هنجارهای بین‌المللی برابری جنسیتی، اغلب با تقویت نظم لیبرال موجود، نظام استعمار را در جاهای مختلف عملیاتی کنند. بنابراین این نوع فمینیسم، ما را مجبور می‌کند تا پروژه‌های توسعه‌ی جهانی را با سوءظن و حساسیت نسبت به روابطی فراتر از آن، تجزیه و تحلیل کنیم. طرفداران استعمارزدایی تلاش می‌کنند تا بر ستم جنسیتی، طبقاتی، نژادی، جنسیتی که ناشی از میراث استعمار است و در نظام قدرت جهانی سرمایه‌داری جای گرفته، غلبه کنند. این نوع از فمینیسم، با ارائه ابزارهایی برای رهایی از تفکر استعماری هژمونیک، تحلیل تعامل‌های جهانی را عمیقاً غنی و گسترده می‌کند و بینشی نو درباره‌ی روابط قدرت غالب و خشونت جهانی فراهم می‌کند. این نحله هم‌چنین قادر است تمایزهای سلسله‌مراتبی شکل گرفته پس از استعمار در نظم جهانی کنونی را نیز نشان دهد. علاوه بر این، آنها نابرابری‌های نهفته در آکادمی را نقد و اصلاح، و تولید دانش را به‌عنوان کنشی سیاسی در نظر می‌گیرند. همه‌ی این تحولات، فهمی غنی از امور جهانی (global) را پیشنهاد می‌کنند که در آن امور اخلاقی، سیاسی و معرفتی عمیقاً با هم پیوند خورده‌اند، و بدین ترتیب امکان خروج از تعاریف جهان‌شمول از مقوله‌ی «زنان» نیز فراهم می‌شود. بنابراین انتقاد از تحمیل نظم جهانی نابرابر و انقیاد مداوم گروه‌های حاشیه‌ای، دو محور اصلی مطالعات استعمارزدایی هستند.

معرفت‌شناسی فمینیسم استعمارزدایانه کمک می‌کند تا با افشا و علنی‌سازی نظام پیچیده‌ی بازتولیدکننده‌ی ستم جنسیتی، درک گسترده‌تری از امور جهانی پیدا کنیم. با چنین درکی از پیامدهای میراث استعماری، می‌توان خشونت علیه زنان و سایر گروه‌های تحت سلطه را از منظر جهانی تحلیل کرد و رابطه بین خشونت و موقعیت‌های جغرافیایی خاص با نگاهی ذات‌گرایانه را به پرسش گرفت. گفتمان غالب درباره خشونت، ستم بر زنان را با «عقب‌ماندگی» مکان‌هایی مانند آفریقا، آسیا، آمریکای لاتین یا اروپای شرقی پیوند می‌دهد. در چنین روایتی، ایالات متحده و اروپای غربی به‌عنوان قلمروهایی ظاهر می‌شوند که حافظ حقوق‌اند، مکان‌هایی که تصور می‌شود آزادی در آنها ناشی از دستاوردهای پیشرفت مدرنیته است. این روایت، دوگانگی‌هایی را تولید می‌کند که بر اساس آنها دسته‌ی اول زنانی هستند از جنوب جهانی که جملگی تحت ستم و مطیع تلقی می‌شوند، و دسته‌ی دوم زنانی از شمال جهانی که جملگی آزاد شده و مستقل‌اند. در نتیجه‌ی چنین دوگانه‌سازی شرق‌شناسانه‌ای، که از یک تعریف خطی از تاریخ تغذیه می‌شود، گویی قرار است دسته‌ی اول مبارزه کنند تا شبیه دسته‌ی دوم شوند، در حالی که مبارزه‌ی آنها فراتر و

حتی بعضاً متفاوت از مبارزات فمینیست‌ها در غرب است، اگرچه هر دو در نهایت به‌عنوان مکمل یک‌دیگر در رویارویی با نظم مردپدرسالارانه‌ی موجود عمل می‌کنند. هم‌چنین این تفکیک ساده ژئوپلیتیکی، مجموعه‌ای از استراتژی‌های امپریالیستی را مری می‌کند که برای تحقق افسانه‌ی غرب بسیار مهم هستند و دسته‌بندی‌هایی را ایجاد می‌کنند که عمیقاً سیاسی و جانبدارانه‌اند و پیامدهای منفی زیادی برای افراد در حاشیه نظم مقرر دارند. برای مثال، روشی که بر اساس آن امنیتی‌سازی و نظامی‌گری در قاره آفریقا یا خاورمیانه عملیاتی می‌شوند، از روایت‌های افسانه‌ای «عقب‌ماندگی» این مناطق به نسبت غرب تغذیه می‌شوند. آن سیسئون برای مثال، با بررسی روابط بین‌الملل از دیدگاه فمینیسم استعماری و پرداختن به ماهیت استعماری آن، نشان داده که مفروضاتی از این دست در موارد قابل توجهی منجر به قتل عام و نسل‌کشی شده‌اند. [۵۰] سرانجام، فمینیسم مبتنی بر ایده‌ی استعمارزدایی، بر این نکته مهم نیز دست گذاشته که رهایی واقعی نه تنها در سطح سیاست جهانی یا تولید دانش، بلکه در سطح وجود فردی، احساسی و آگاهی نیز اتفاق می‌افتد، چرا که به‌رغم پایان یافتن روند استعمار، «استعمار جنسیت» هم‌چنان از طریق تقاطع‌های جنسیتی، طبقاتی و نژادی به‌عنوان جنبه‌های اصلی نظام قدرت، به‌ویژه در چارچوب سرمایه‌داری جهانی شده، به سرکوب افراد ادامه می‌دهد.

انتقادهای فمینیستی و پیدایش راه سوم

بسیاری از نقدهایی که به مطالعات پسااستعماری و مطالعات هویت-فرهنگ‌محور فمینیستی شده، این قابلیت را دارند که در نقد نظریات غالب مطالعات فمینیستی پسااستعماری نیز مورد استفاده قرار بگیرند. آریف دیرلیک استدلال می‌کند که تاریخ خاص نهادی‌شده (دانشگاهی) مطالعات پسااستعماری و هم‌چنین تأکیدات مفهومی آن بر موضوع‌های تاریخی و محلی در برابر امور سیستمی و جهانی، اجازه‌ی جذب آن را به منطق جهانی‌شدن می‌دهد. او اضافه می‌کند که هر دو مدل اروپامحوری و نسبی‌گرایی فرهنگی (پست مدرنیستی) نیز، قابلیت مشابهی برای ادغام در سرمایه‌داری دارند، زیرا منطق سرمایه‌داری اساساً تمرکززدایی و انباشت تفاوت‌هاست. [۵۱] به همین ترتیب دیرلیک تأکید می‌کند که ایده‌ی «چندفرهنگ‌گرایی» (Multiculturalisme)، نه خروج از ساختارهای قدرت موجود، بلکه صرفاً اصلاحاتی درون آن‌ها را عرضه می‌کند. [۵۲] از این جهت اگر فمینیست پسااستعماری نیز نتواند به قدر کافی انتقاداتش را از جنسیت را به امور فرافرهنگی و فراهویتی معطوف کند، قابلیت بالایی برای ادغام در مناسبات سرمایه‌دارانه می‌یابد. بنابراین، از یک طرف فمینیسم مارکسیستی کلاسیک، اغلب به دلیل تمرکز بیش‌ازحد بر سرمایه‌داری، ناتوانی در تمرکز بر نابرابری جنسیتی در جوامع پیش و بعد از سرمایه‌داری و

عدم شناخت استقلال و پویایی موضوع جنسیت مورد انتقاد قرار می‌گیرد. از طرف دیگر، اما فمینیسم (های) پسااستعماری منتقد مارکسیسم، خود به علت تمرکز بیش از حد بر امر فرهنگی و گفتمانی و ناتوانی در تمرکز بر نابرابری جنسیتی در نسبت با مناسبات ساختاری سرمایه‌دارانه و جدا کردن مسئله‌ی نژاد و جنسیت و هویت از این ساختارهای تاثیرگذار، با انتقادات مختلفی مواجه شده‌اند. منتقدان فمینیسم پسااستعماری هم‌زمان این ایده را مطرح می‌کنند که این نوع معرفت‌شناسی فمینیستی، به نقد ساختارهای ریشه‌ای نمی‌پردازد و ظرفیت آن برای تغییر مناسبات جنسیتی کنونی بسیار محدود است. برای مثال منتقدان معتقدند که ایده‌ی پشت «نماینده‌گی» این است که افراد بیش‌تری از گروه‌های ستم‌دیده بتوانند موقعیت‌ها را تصاحب کنند، در حالی که این ایده تمایل کافی برای ریشه‌کن کردن خود ستم‌ها ندارد.

فمینیسم پسااستعماری محدودیت‌های دیگری نیز دارد؛ این جریان، گاهی اوقات به علت نخبه‌گرایی و دست‌رس‌ناپذیر بودن مورد انتقاد قرار می‌گیرد. بیش‌تر نظریه‌پردازان فمینیست پسااستعماری، در واقع نظریه‌پردازان فمینیست جهان سوم مستقر در جهان اول‌اند و به همین دلیل، از بسیاری از امتیازهای جهان اول برخوردارند، با این‌که در کشورهای غربی‌ای که ساکن آن هستند اقلیت و حاشیه‌ای به شمار می‌روند. بسیاری از آن‌ها حتی برای چند ماه هم در یک کشور جهان‌سومی زندگی نکرده‌اند یا تجربه‌ی روزمره‌ای از آن به‌عنوان شهروند جنوب‌جهانی ندارند. آن‌ها بیش از هرچیز به جهت چشم‌انداز سیاسی و روش‌شناختی با زنان کشورهای جهان سوم وصل می‌شوند، ولی آن‌چه تاکنون روی داده این است که این زنان نخبه اقلیت کشورهای جهان اول (غربی) بوده‌اند که ایده‌های مربوط به تمایزهای ویژه‌ی زنان کشورهای جهان سوم را صورت‌بندی و نظریه‌پردازی کرده‌اند، نه خود کنش‌گران زن مستقر در کشورهای جنوب‌جهانی. مشکل دیگر مسئله‌ی بازنمایی هویت استعمارشوندگان است؛ تلاش برای به تصویر کشیدن ذهنیت‌های پسااستعماری بدون به تصویر کشیدن آن‌ها به‌عنوان دیگری بومی، اغلب با موفقیت کمی همراه بوده است.

بگذارید مثال دیگری بزنیم؛ پاسخ فمینیست‌های سیاه به مقاله‌ی نانسی فریزر با عنوان **نشانگان خستگی فمینیسم سفید** (ترجمه‌ی فیروزه مهاجر) [۵۳] که به نوعی مکمل آن هم هست، یکی از مهم‌ترین بحث‌ها و دیالوگ‌های انجام‌شده میان فمینیسم مارکسیستی و پسااستعماری است که انتقادات اصلی این جریان‌ها به یک‌دیگر را نیز روشن‌تر کرده است. نانسی فریزر به‌عنوان یک فمینیست مارکسیست در مقاله **چگونه سرمایه‌داری فمینیسم را به خدمتکار خود تبدیل کرد و چگونه باید آن را**

پس گرفت [۵۴]، مطرح کرده بود که فعالان حقوق زنان با تکیه بیش از حد به طرح مطالبات جنسیتی، در خدمت توجیه شکل‌های جدید نابرابری و بی‌عدالتی درآمده‌اند و فمینیسم به نحوی به کلفت ایدئولوژی نئولیبرال تبدیل شده است. او می‌نویسد: «من به‌طور خاص نگرانم که انتقاد ما از جنسیت‌گرایی در حال حاضر، توجیه‌کننده‌ی شکل‌های جدید نابرابری و استثمار شود ... فمینیسم موج دوم به‌عنوان منتقد سرمایه‌داری ظهور کرد اما اکنون ندیمه‌ی آن شده است». فریزر به‌طور مشخص می‌گوید، موج دوم فمینیسم به سه شیوه به نئولیبرالیسم خدمت کرده است: اول) دست کشیدن از مبارزه برای دستمزد خانوادگی و رضایت دادن به کارهای پاره‌وقت با مزدهای نازل و مزایای اندک یا بدون مزایا (بهره‌جویی سرمایه‌داری نئولیبرال از نقد فمینیستی در توجیه استثمار)، دوم) تمرکز صرف بر هویت و جنسیت به قیمت امور معیشتی (محدود شدن نقدها به سکسیسم فرهنگی)، سوم) نقد بر دولت رفاه به‌عنوان دولت «دایه صفت» و از این رو بازکردن راه برای انهدام خدمات اجتماعی دولتی (سهم فمینیسم در استحکام نئولیبرالیسم از خلال نقد دولت‌محوری). [۵۵]

هم‌زمان پاسخ‌های انتقادی زیادی به این یادداشت داده شد که قابل تامل‌اند؛ فمینیست‌های سیاه و عموماً پسااستعماری منتقد فریزر معتقدند که او نظریه‌های پسااستعماری‌ها و فمینیست‌های سیاه و اینترسکشنالیتی را برای مطالعه‌ی شیوه‌های عمل درهم‌تنیده‌ی جنسیت، نژاد، قومیت، طبقه و دستاوردهای این جریانات تا حد زیادی نادیده گرفته است. ایراد دیگر مقاله‌ی فریزر، از دیدگاه این منتقدان، بی‌پرده شمردن بحث‌های مربوط به هویت از سوی اوست، در حالی که محورهای مختلف هویت جنسیتی، نژادی، قومیتی در رابطه‌ای بهم‌پیوسته به بی‌عدالتی طبقاتی و نابرابری اجتماعی نظام‌مند یاری می‌رسانند. منتقدان فریزر اشاره می‌کنند که فمینیست‌های سفید از موج دوم فمینیسم چنان صحبت می‌کنند که انگار یگانه «فمینیسم» موجود بوده، در حالی که زنان سیاه در همان دوره مبارزات خاص خودشان را داشتند. آن‌ها ادعا می‌کنند که محققین غیرسفیدپوست پیش‌تر و به شکل پیوسته، نقدهایی را از شکل‌های مالکیت، مبادله، نیروی کار دستمزدی و غیردستمزدی سرمایه‌داری، هم‌راه با شکل‌های ساختاری و به‌طور فرهنگی تثبیت‌شده‌ی خشونت پدرسالاری، مطرح کرده‌اند که برای کل جریان فمینیسم یاری‌بخش بوده است. آن‌ها هم‌چنین تأکید می‌کنند که توصیه‌های اخیر مبنی بر این که فمینیست‌ها باید نگاه خود را به کار بدون دستمزد و کار مراقبتی معطوف کنند، پیش از این در نظریات پسااستعماری‌ها، از جمله در مقاله‌ی **اندیشه‌ی فمینیست سیاه: دانش، قدرت و آگاهی** نوشته‌ی پاتریسیا هیل کالینز تحلیل شده است.

پسااستعماری‌های مخالف سرمایه‌داری هم‌زمان و به‌درستی بر این نکته دست می‌گذارند که بین مکان‌های اجتماعی و تجربه‌های به‌حاشیه‌رفتگی و توانایی عوامل انسانی در توضیح و تحلیل ویژگی‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری، پیوندهای جدی وجود دارد. این پیوند به حدی است که می‌توان نشان داد چطور شکلی از سرمایه‌داری نژادپرستانه که مخالف حفظ محیط‌زیست نیز هست، مکان‌های حاشیه‌ای جهان به‌ویژه کشورهای فقیر سیاه‌پوست در افریقا یا محل زیست بومیان در امریکای لاتین را، به محلی برای دفن زباله‌های سمی و صنعتی خود بدل کرده است. بر همین اساس، تصادفی نیست که زنان فقیر سیاه‌پوست یا بومی در این مناطق، به‌عنوان بخشی از مبارزات فمینیستی روزمره‌شان، با افشای مناسبات قدرت موجود در نظام سرمایه‌داری که بر منفعت شرکت‌های چندملیتی غربی متعلق به الیگارشی حاکم استوار است، رهبری مبارزات زیست‌محیطی ضدسرمایه‌دارانه را به دست گرفته‌اند. این شبیه مقاومتی است که زنان عرب یا بلوچ در مبارزه با تصاحب زمین‌هایشان یا برای حق برخورداری از آب آشامیدنی سالم از خود نشان می‌دهند. نباید فراموش کرد که طبق آمارها، از هر پنج نفر آفریقایی-آمریکایی و لاتین تبار، سه نفرشان در نزدیکی سایت‌های دفع زباله‌های سمی زندگی می‌کنند و سه مورد از پنج محل اصلی دفن زباله خطرناک در مناطقی هستند که ۸۰ درصد مردم آن غیرسفیدپوست‌اند.^[۵۶] بنابراین مردمان در حاشیه‌ی جهان، همان کسانی که بیش‌ترین آسیب را از استعمار و نژادپرستی دیده‌اند، بیش‌ترین هزینه را برای بلندپروازی‌های سرمایه‌داری ضد محیط‌زیستی جهان طبقاتی کنونی نیز پرداخت می‌کنند. این مثال‌ها نشان می‌دهد که در برخی مناطق، عملکرد سرمایه‌داری چنان نژادگرایانه و جنسیت‌زده است که به‌دشواری می‌توان در تحلیل‌ها، این سطوح را از یک‌دیگر تفکیک کرد. اگر مثال‌های فوق در پی این هستند که نشان دهند که فمینیست‌های پسااستعماری لازم است که مخالف سرمایه‌داری باشند، هم‌زمان این نکته را نیز یادآور می‌شوند که فعالان و نظریه‌پردازان پسااستعماری ضدجهانی‌سازی نیز ضرورتاً باید فمینیست و حامی زنان باشند که به‌عنوان یکی از اولین گروه‌ها در پی اعمال سیاست‌های سرمایه‌دارانه به درحاشیه‌افتادگی و استثمار و سرکوب مضاعف دچار شده‌اند.

منتقدین مطالعات فمینیستی از دل همین رفت‌وبرگشت‌ها و با نقد نگاه‌های فرهنگ‌محور و هویت‌گرای پسااستعماری‌ها و ادغام وجوه مشروع این نظریات در حوزه‌ی جنسیت، توانسته‌اند گرایش سومی را توسعه دهند که از ترکیبی از نظریات پسااستعماری‌ها و انتقادات فمینیست‌های مارکسیستی ضدجهانی‌سازی تغذیه شده و هم به جهت نظری و هم از لحاظ سیاسی «فراملی» تلقی می‌شود. در حالی که نسل اول فمینیست‌های پسااستعماری نظریه‌های خود را بر نقد اومانسیسم غربی و اروپامحوری و فمینیسم سفید غربی

متمرکز کرده بودند، نسل متاخر آن‌ها، با طبیعی شدن روزافزون ارزش‌های سرمایه‌دارانه و رشد ناآگاهانه‌ی نسبی‌گرایی فرهنگی، بر ضرورت پرداختن به موضوع جنسیت و نژاد در بطن مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی جهانی‌شده کنونی تأکید می‌کنند. بنابراین نسل جدید پسااستعماری‌ها نسبت به این موضوع حساس‌اند که چطور محلی و جهانی فکر کنند، بدون اینکه به دام بحث‌های نسبی‌گرایانه یا صرفاً فرهنگی درباره «تفاوت»ها بیفتند. فمینیست‌هایی که در پی ترکیب ماتریالیسم تاریخی با نظریات ضدنژادپرستانه در حوزه جنسیت هستند و در صدد کسب نوعی آگاهی تاریخی از جنسیت و نژاد گره خورده به تاریخ سرمایه‌داری‌اند، بیش از همه در این زمینه موفق بوده‌اند. برای مثال مهانتی مینویسد:

«در حالی که جهانی‌سازی همیشه بخشی از سرمایه‌داری بوده است و سرمایه‌داری پدیده جدیدی نیست، در این زمان معتقدم نظریه، انتقاد و فعالیت پیرامون ضدجهانی‌سازی باید تمرکز اصلی فمینیست‌ها باشد ... سرمایه اکنون به روابط غالب نژادپرستانه، مردسالارانه و ناهم‌گون وابسته است و هم‌زمان به‌عنوان تشدیدکننده‌ی آن‌ها عمل می‌کند».[۵۷]

پارادایم‌ها و دیدگاه‌های سیاسی ضدنژادپرستانه و فمینیستی، مدافع محوریت بخشیدن به بحث جنسیت و نژاد در نظام جهانی‌سازی کنونی هستند، با این استدلال که ساماندهی مجدد جنسیت و نژاد، بخشی از استراتژی جهانی سرمایه‌داری است تا بتواند این تمایزها را در خود ادغام کند. برای نمونه در شرایط کنونی، بسیاری از شهرهای جهان به خدمات و کار خانگی زنان مهاجر و غیرسفیدپوست احتیاج دارند و حتی رشد سرمایه‌دارانه در این شهرها از جهاتی وابسته به این نیروی کار ارزان و در دسترس است که عمیقاً با دسته‌بندی‌های نژادی پیوند دارد. یعنی نمی‌توان به هیچ‌وجه این موضوع را نادیده گرفت که سیاست‌های تعدیلی و ریاضتی در سراسر جهان، با برداشتن بار مسئولیت رفاه اجتماعی از دوش دولت به خانه، و با واگذاری آن به زنان خانه‌دار یا خدمتکار، کار زنان را خصوصی‌سازی کرده‌اند. هم‌زمان با آن، ظهور بنیادگرایی‌های مذهبی همراه با ناسیونالیسم‌های محافظه‌کار، که تا حدودی واکنش‌هایی به سرمایه‌ی جهانی و مطالبات فرهنگی آن در دوره‌ی پس از استعمار هستند، باعث شده که بدن زنان بیش از پیش در فضای عمومی خصوصاً در خیابان و محل کار امنیتی شود و در کنترل قدرت‌های مردسالارانه و قیم‌آبانه قرار بگیرد.

فمینیست‌های پسااستعماری ضدجهانی‌سازی هم‌چنین یادآور می‌شوند که تا چه اندازه اثرات نهادها و موسسات فراملی چون بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول و موسسات بانکی و مالی و ارگان‌های حاکم

بین‌المللی، توافق‌نامه‌های چندملیتی سرمایه‌گذاری بر مردم فقیر در سراسر جهان از خلال سیاست‌هایی چون خصوصی‌سازی خدمات و مقررات‌زدایی دولت‌ها، برچیده شدن دولت‌های رفاهی و بازسازی بازار کار سرمایه‌دارانه از طریق مشاغل کم‌درآمد با دستمزد پایین، افزایش نهادهای نظارتی و جرم‌انگاری محرومان و مواردی از این دست ویران‌گر بوده‌اند. از بسیاری جهات، این دختران و زنان در سراسر جهان، به‌ویژه در جهان سوم/جنوب جهانی هستند که بار جهانی شدن را متحمل می‌شوند. درست به همین دلیل است که تنها یک فمینیسم فرامرزی قادر است زنان محروم جهان را نمایندگی یا خود را به‌عنوان آلترناتیوی در مقابل بی‌عدالتی‌های سرمایه‌داری جهانی که عمیقاً جنسیتی هستند، عرضه کند و فمینیست‌های لیبرال همواره به‌مثابه‌ی هم‌دستان نظام پرخشونت، غارت‌گر و تمامیت‌خواه سرمایه‌داری که کابوس مردمان فرودست طردشده است، عمل می‌کنند.

نتیجه‌گیری

پسااستعماری در گفت‌وگو با سنت غالب پیش از آن یعنی مارکسیسم، با روشی ساختارشکنانه و با تأکید بر عرصه‌های مقاومت در برابر شکل‌های استعماری و نواستعماری قدرت، دعای معرفت‌شناسانه و هستی‌شناسی نوینی را برای درک مناسبات سلطه و شالوده‌شکنی از امتیازها و تبعیض‌ها و استعمارزدایی از گفتمان‌ها مطرح کرده و به صورت‌های فرهنگی چندگانه‌ای مشروعیت می‌بخشد که به مطالعات حوزه‌ی جنسیت نیز غنا داده‌اند. مباحثات میان مارکسیسم و نظریه‌ی پسااستعماری اساساً حول ماهیت مدرنیته سرمایه‌داری در جنوب جهانی است. نظریه‌ی پسااستعماری ادعا می‌کند که در حرکت سرمایه از «غرب» به «شرق»، سرمایه‌داری دست‌خوش تحولاتی شده که آن را از پیکربندی غربی‌اش متمایز کرده است؛ به عبارت دیگر، هنگامی که سرمایه از طریق استعمار به کشورهای غیرغربی رسید، نتوانست رویه‌های نسخه اصلی را که بر اساس آن روش تولید سرمایه‌دارانه همه‌ی حوزه‌های زندگی اجتماعی را دگرگون می‌کند، تکرار کند. نظریه‌ی پسااستعماری هم‌چنین ادعا می‌کند که گفتمان‌هایی که ریشه در عصر روشن‌گری دارند، از جمله مارکسیسم، برای درک ویژگی مدرنیته در جوامع «غیرغربی» کافی نیستند، زیرا آن‌ها با تکیه بر تجربه‌های کشورهای اروپایی، به تحلیل بقیه جهان می‌پردازند، لذا به شکلی کاذب، تجربه‌ای خاص را به امری جهان‌شمول تبدیل می‌کنند. در این معنا «تفاوت» یکی از کلیدواژه‌های اصلی نظریات پسااستعماری به شمار می‌رود. این نحله بنابراین وظیفه‌ی خود می‌داند که دانشی تجربی و نظری را پرورش دهد که قادر به درک تفاوت‌هاست و در صدد عدالت را به نسبت جهان سوم، برگرفته از واقعیت‌های اجتماعی آن‌ها، محقق سازد. موضوع‌های طرح‌شده در این مقاله، و بیش‌تر از همه‌ی آن‌ها، جدالی که بین

سنت پسااستعماری و مارکسیسم در زمینه‌ی دال مرکز و حاشیه، بین امر محلی و امر جهانی وجود دارد، هم‌چون چراغ راهی برای فهم بهتر چالش بین پرداخت «هویتی» و پرداخت «ماتریالیستی» به مسئله‌ی زنان حاشیه‌ای و زنان متعلق به اقلیت‌های ملی - اتنیکی در ایران و جهان عمل می‌کند.

یادداشت‌ها

[1]. Fanon, F., 2010. "The Lived Experience of the Black Man" (1952). *Cultural Theory: An Anthology*, p.422. chapitre de Black Skin, White Masks. 117),

[۲]. برخی از این منابع اصلی عبارتند از:

مقدمه‌ای بر نظریه و نقد پسااستعماری، احمد ساعی، مجله‌ی دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران، شماره‌ی ۷۳، سال ۱۳۸۵.

فصل اول کتاب **نظریه‌ی پسااستعماری و کردشناسی** اثر جلیل کریمی، نشر نی، ۱۳۹۶.

مقدمه‌ای بر مطالعات پسااستعماری، جلیل کریمی، مجله‌ی زریبار، ش ۶۳، ۱۳۸۶.

نظریه و نقد پسااستعماری، آزاده شاهمیری زیر نظر فرزانه سجودی، نشر علم، تهران، ۱۳۸۹ (در حوزه‌ی نقد ادبی). «تولد غرب و برساخت شرق دیگری شده از رویکرد پسااستعماری»، احمد محمدپور و مهدی علیزاده، **فصلنامه‌ی مطالعات ملی**، س ۱۲، ۴۵، ۱۳۹۰.

«مطالعات پسااستعماری، تلاش متن‌محور در جهت وارونه‌سازی چشم‌اندازها (با تأکید بر بازشناسی رویکردهای متفاوت»، نویسندگان: منصور انصاری و مسعود درودی، نشریه‌ی **جستارهای سیاسی معاصر**، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، سال پنجم، شماره‌ی دوم، ۱۳۹۳.

از آثار ترجمه‌شده در این حوزه نیز می‌توان به دو منبع زیر اشاره کرد:

نهادینه شدن مطالعات پسااستعماری، اثر بنیتا پری، ترجمه‌ی جلیل کریمی، درباره‌ی مطالعات فرهنگی، گردآوری و ویرایش جمال محمدی، تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۸.

«پسااستعمارگرایی»، تالیف لیلا گاندی، ترجمه‌ی مریم عالمزاده و همایون کاکاسلطان، پژوهشکده‌ی مطالعات فرهنگی و اجتماعی. تهران، ۱۳۸۸.

[۳]. نگاه کنید به یادداشت «قیام ژینا در پرتو مرکز - حاشیه»:

<https://naghd.com/2023/09/13/>

[۴]. مقاله‌ی پرویز صداقت و پاسخی که شیرین کمان‌گر به مقاله‌ی او داده، نشان می‌دهد که تا چه اندازه چپ مرکز در ایران، همچنان با اکراه و تردید و در قالب‌های نظری مبهم و مساله‌دار به بررسی موضوع ستم ملی می‌پردازد. لینک مقالات:

<https://pecritique.com/2023/11/24/>

<https://pecritique.com/2023/11/30/>

[5]. Mishra, Vijay, and Bob Hodge. "What was postcolonialism?." *New Literary History* 36, no. 3 (2005): 375-402. P. 378.

[6]. Quayson A. 2000. *Postcolonialism: Theory, practice or process?* Cambridge: Polity Press.

[۷]. برای نقد شرق شناسی سعید مراجعه کنید به :

Al-Azm, S.J., 1981. *Orientalism and Orientalism in reverse*. *Khamsin*, 8(1981), pp.5-26.

[۸]. برخی از پسا ساختارگراها به عنوان پیامد تعهدشان به بنیان‌های نظری شالوده‌شکنانه، از زبان غیرقابل فهم و لفاظی‌های غامض استفاده می‌کنند و به همین دلیل حتی به بد نویسی متهم هستند، ویژگی‌هایی که درک نوشته‌های آن‌ها را دشوار می‌کند و بر ابهامات چپستی این سنت فکری می‌افزاید. مثلاً نگاه کنید به:

Emily Eakin, "Harvard's Prize Catch, a Delphic Postcolonialist", *The New York Times*, 17 November 2001.

[9]. McConaghy C. 2000. *Rethinking indigenous education: Culturalism, colonialism and the politics of knowing*. Flaxton: Post Pressed.

[10]. Bhabha HK. 1994. *The location of culture*. London & New York: Routledge.

[۱۱]. منابع مهم برای آشنایی بیش‌تر با نظریات پسااستعماری‌ها نگاه کنید به:

Guha, R., and Spivak, G.C. (1988). *Selected Subaltern Studies* (New York: Oxford University Press, U.S.A.). Guha, R. (1996). *Subaltern Studies: Volume I: Writings on South Asian History and Society*: (Oxford Paperbacks). Afzal-Khan, F., and Seshadri-Crooks, K. (2000). *The Pre-occupation of Postcolonial Studies* (Duke University Press). Chakrabarty, D. (2007). *Provincializing Europe: Postcolonial Thought and Historical Difference* (Princeton, NJ: Princeton University Press). Ahmad, A. (1994). *In Theory: Classes, Nations, Literatures* (Verso). Carey, D., and Festa, L. (2009). *The Postcolonial Enlightenment: Eighteenth-Century Colonialism and Postcolonial Theory* (OUP Oxford). Spivak, G.C. (1999). *A Critique of Postcolonial Reason* (Harvard University Press). Zein-Elabdin, E., Sylvester, C., Kaul, N., Lim, H., McIlwaine, D.C.,

Chakrabarty, D., Larner, W., Lee, R., and Noxolo, D.P. (2011). *Postcolonial Economies* (London ; New York: Zed Books).

[12]. Foucault M. 1980. *Power/knowledge. Selected interviews and other writings 1972–77*, ed. C Gordon. New York: Pantheon Books.

[13]. Boehmer E (2006). *Colonial and Postcolonial Literature*. Oxford: Oxford University Press.

[۱۴]. در این زمینه نگاه کنید به پایان‌نامه‌ی دکتری مرتضی سامان‌پور :

Morteza Samanpour, *From Colonialism to Contemporary Capitalism: Historical Ontology and Social Temporalities of the Reproduction Process*, PhD Thesis (Kingston University, London)

[15]. Lazarus, Neil, Steven Evans, Anthony Arrove, and Anne Menke. "The necessity of universalism." *Differences: A Journal of Feminist Cultural Studies* 7, no. 1 (1995): 75-146.

[16]. Chibber, V. (2013). *Postcolonial Theory and the Spectre of Capital* (Verso Books).

برای آشنایی با نقدهای مارکسیستی به نظریات پسااستعماری می‌توانید به منابع زیر نیز مراجعه کنید:

Tomba, Massimiliano. "1793: The neglected legacy of insurgent universality." *History of the Present* 5, no. 2 (2015): 109-136. Tomba, Massimiliano. "Historical temporalities of capital: An anti-historicist perspective." *Historical Materialism* 17, no. 4 (2009): 44-65. Kaiwar, Vasant. *The postcolonial orient: The politics of difference and the project of provincialising Europe*. Brill, 2014.

Dhawan, Nikita. "Marxist Critique of Post-Colonialism." *Journal of Contemporary Philosophy* 2 (2018). Dirlik, Arif. "The postcolonial aura: Third World criticism in the age of global capitalism." *Critical inquiry* 20, no. 2 (1994): 328-356. Parry, Benita. *Postcolonial studies: A materialist critique*. Routledge, 2004. Rosie, Warren. "The Debate on Postcolonial Theory and the Specter of Capital." (2016): 298.

[17]. Sinha, S., 2017. 'Histories of Power', the 'Universalization of Capital', and India's Modi Moment: Between and Beyond Marxism and Postcolonial Theory. *Critical Sociology*, 43(4-5), pp.529-544.

[18]. Chakrabarty, Zein-Elabdin, E., Sylvester, C., Kaul, N., Lim, H., McIlwaine, D.C., Chakrabarty, D., Larner, W., Lee, R., and Noxolo, D.P. (2011). *Postcolonial Economies* (London ; New York: Zed Books), p. 24.

[۱۹]. منابعی از پژوهش‌گرانی که به شیوه‌های غیرهم‌سان تا حدی به ترکیبی از مارکسیسم و پسااستعماری معتقدند:

Matin, Kamran. "Redeeming the universal: Postcolonialism and the inner life of Eurocentrism." *European Journal of International Relations* 19, no. 2 (2013): 353-377. Chandra, Uday. "Marxism, postcolonial theory, and the specter of universalism." *Critical Sociology* 43, no. 4-5 (2017): 599-610. Sinha, Subir. "'Histories of Power', the 'Universalization of Capital', and India's Modi Moment: Between and Beyond Marxism and Postcolonial Theory." *Critical Sociology* 43, no. 4-5 (2017): 529-544.

[20]. Bartolovich, C., and Lazarus, N. (2002). *Marxism, Modernity and Postcolonial Studies* (Cambridge University Press).

[21]. Lazarus, Neil. *Nationalism and cultural practice in the postcolonial world*. No. 6. Cambridge University Press, 1999, p. 134.

[22]. Nilsen, Alf Gunvald. "Passages from marxism to postcolonialism: a comment on Vivek Chibber's postcolonial theory and the specter of capital." *Critical Sociology* 43, no. 4-5 (2017): 559-571.

[23]. Chibber, Vivek. *Postcolonial theory and the specter of capital*. Verso Books, 2014, p. 292.

[۲۴]. چرخش ظالمانه‌ی جنبش زنان، نانسی فریزر، ترجمه‌ی فیروزه مهاجر، ۱۳۹۲.

[۲۵]. زنان، طبقه و نژاد، آنجلا دیویس، ترجمه‌ی مهسا روژان، ۱۳۹۴، برگرفته از نشریه‌ی هشت مارس شماره‌ی ۳۴، باز نشر در:

<https://jahanezan.wordpress.com/2015/02/10/12345-3299/>

[۲۶]. هم‌زمان برخی فمینیست‌های پسااستعماری بیان کرده‌اند که استفاده از نام فمینیسم جهان سوم مشکل‌ساز است، زیرا در گفتارهای غربی این اصطلاح عقب‌ماندگی اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی این مناطق را بیان می‌کند.

[27]. Preface in Mohanty, Chandra, Ann Russo, and Lourdes Torres. "editors Third World Women and the Politics of Feminism." (1991).

[28]. Mignolo, Walter. *Local histories/global designs: Coloniality, subaltern knowledges, and border thinking*. Princeton University Press, 2012.

[29]. Leela Gandhi, *Postcolonial Theory: A Critical Introduction*, New Delhi: OUP, 1998. p 102.

[30]. Mishra, Raj Kumar. "Postcolonial feminism: Looking into within-beyond-to difference." *International Journal of English and Literature* 4, no. 4 (2013): 129-134, p. 130.

[31]. Spivak Gayatri Chakravorty (1988). "Can the Subaltern Speak?" In Nelson Cary, Grossberg Lawrence (eds). *Marxism and the Interpretation of Culture*. Urbana, University of Illinois Press.

- [32]. Calas, Marta B., and Linda Smircich. "Re-writing gender into organizational theorizing: Directions from feminist perspectives." *Rethinking organization: New directions in organization theory and analysis* 227 (1992): 253.
- [33]. Peace Medie and Alice J. Kang, "Power, Knowledge and the politics of gender in the global South", *European Journal of Politics*, v. 1, n. 1-2, (2018), p. 37.
- [34]. Ibid, p. 43.
- [35]. Spivak Gayatri Chakravorty (1988). "Can the Subaltern Speak?" In Nelson Cary, Grossberg Lawrence (eds). *Marxism and the Interpretation of Culture*. Urbana, University of Illinois Press.
- [36]. Butler Judith, Laclau Ernesto, Žižek Slavoj (2000). *Contingency, Hegemony, Universality: Contemporary Dialogues on The Left*. London & New York, Verso.
- [37]. Mojab Shahrzad, introduction. Çağlayan, Handan. *Women in the Kurdish Movement: Mothers, Comrades, Goddesses*. Springer Nature, 2019.
L'introduction
- [38]. Ibid
- [39]. Mathieu, Nicole-Claude. *L'anatomie politique 2. Usage, dérégulation et résilience des femmes*. Dispute (La), 2014, p. 324.
- [40]. <https://www.radiozamaneh.com/109431/>
- [41]. Mohanty, Chandra Talpade. "'Under western eyes" revisited: Feminist solidarity through anticapitalist struggles." *Signs: Journal of Women in culture and Society* 28, no. 2 (2003): 499-535, p. 502.
- [42]. Ibid, p. 504
- [43]. Dipesh Chakrabarty, *Provincializing Europe: postcolonial thought and historical difference*, c2000., 78. Arianne Shahvisi, « Beyond Orientalism: Exploring the Distinctive Feminism of Democratic Confederalism in Rojava », *Geopolitics* 26 (2018), p. 78.
- [44]. Benhabib, Seyla. "Unholy politics." *Social Science Research Council* (2001).
- [45]. Abu-Lughod, Lila. "Do Muslim women really need saving? Anthropological reflections on cultural relativism and its others." *American anthropologist* 104, no. 3 (2002): 783-790. Charlesworth, Hilary, and Christine Chinkin. "Sex, gender, and September 11." *American Journal of International*

Law 96, no. 3 (2002): 600-605. Cooke, Miriam. "Saving brown women." *Signs: Journal of Women in Culture and Society* 28, no. 1 (2002): 468-470.

[46]. Das, Veena. "Violence, gender, and subjectivity." *Annual review of anthropology* 37 (2008): 283-299.

[47]. Kusnierkiewicz, Aleksandra. "The coloniality of gender and the politics of difference." *E-International Relations Students* (2019).

[48]. Madina Tlostanova, "Decolonial Feminism and the Decolonial Turn" in *Gender Epistemologies and Eurasian Borderlands*, New York: Palgrave Macmillan US (2010), p. 24.

[49]. Ribeiro, Gustavo Lins. "Why (post) colonialism and (de) coloniality are not enough: a postimperialist perspective." In *Brazil Emerging*, pp. 206-220. Routledge, 2014.

[50]. Anne Runyan Sisson, "Decolonizing knowledges in feminist world politics", *International Feminist Journal of Politics*, v. 20 n. 1 (2018), p. 3.

[51]. See "Borderlands Radicalism," in Dirlik, Arif. *The postcolonial aura: Third World criticism in the age of global capitalism*. Routledge, 2018.

[52]. Ibid, p. 17

[53]. <https://criticallegalthinking.com/2013/10/21/white-feminist-fatigue-syndrome/>

این متن با ترجمه‌ی فیروزه مهاجر در سایت نقد اقتصاد سیاسی و با ترجمه‌ی حمید پرنیان در سایت رادیو زمانه منتشر شده است:

<https://pecritique.com/2013/10/27/>

<https://www.radiozameh.com/104736#.Uo514SdGShp>

[54]. <https://www.theguardian.com/commentisfree/2013/oct/14/feminism-capitalist-handmaiden-neoliberal>

ترجمه:

<https://pecritique.com/2013/10/18/>

[55]. <https://www.radiozameh.com/109431/>

[56]. Pardo, Mary. 2001. "Mexican-American Women Grassroots Community Activists: 'Mothers of East Lost Angeles.'" In *Women's Lives: Multicultural Perspectives*, ed. Gwyn Kirk and Margo Okazawa-Rey, 504-11. Mountain View, Calif.: Mayfield. p. 504-11. Cited in Mohanty, Chandra Talpade. "'Under western eyes", 2003.

[57]. Mohanty, Chandra Talpade, “Under western eyes”, 2003, p. 510.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3OV>



واکاوی فرآیند بازتولید نزد کینه و اسمیت انباشت سرمایه: بخش نخست، فصل دوم

۲۰ دسامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: رزا لوکزامبورگ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

تاکنون به بازتولید از منظر سرمایه‌دار منفرد، همانا نماینده‌ی نمونه‌وار و عامل بازتولید نگریستیم که به میانجی شمار بسیاری از اقدامات بنگاه‌دارانه‌ی سرمایه‌های خصوصی منفرد به مرحله‌ی اجرا درمی‌آید. این نگاه دشواری‌های این معضل را به‌بسندگی به ما نشان داد. اما به محض آن که ما از منظر سرمایه‌دار منفرد رو به سوی منظر جملگی سرمایه‌داران بگردانیم، این دشواری‌ها افزایش می‌یابند و به نحوی فوق‌العاده پیچیده و درهم تنیده می‌شوند.

حتی نگاهی سطحی نشان می‌دهد که بازتولید سرمایه‌دارانه را به‌مثابه‌ی تمامیتی اجتماعی نمی‌توان به‌سادگی حاصل جمع مکانیکی بازتولیدهای خصوصی منفرد دانست. برای نمونه دیدیم که

یکی از پیش شرط‌های بنیادین بازتولید گسترده‌ی سرمایه‌دار منفرد گسترش دامنه‌ی امکان فروش در بازار کالا است. اینک، شاید این امکان نه به واسطه‌ی گسترش مطلق شرایط فروش به‌طور کلی، بلکه در جدال رقابت با دیگر سرمایه‌داران منفرد، و به زیان آن‌ها برای این سرمایه‌دار منفرد حاصل شده باشد، به‌طوری که آن‌چه به سود این یکی است، به زیان دیگری یا سرمایه‌داران متعدد دیگری باشد که از بازار رانده شده‌اند. این روند، امکان بازتولیدی گسترده را برای یک سرمایه‌دار منفرد فراهم می‌کند، اما سرمایه‌داران دیگر را به نقصانی در بازتولید ناگزیر می‌سازد. یک سرمایه‌دار می‌تواند به بازتولید گسترده دست یازد، درحالی که سرمایه‌داران دیگر حتی موفق به انجام بازتولید ساده نیز نخواهند شد و به این ترتیب جامعه‌ی سرمایه‌داری در تمامیت خود فقط شاهد جابه‌جایی موضعی و نه تغییری کمی در بازتولید است. هم‌چنین ممکن است که بازتولید گسترده‌ی سرمایه‌ی یک سرمایه‌دار توسط ابزار تولید و نیروهای کاری جامعه‌ی عمل بیوشد که به دلیل ورشکستگی، یعنی تعطیل کامل یا جزئی بازتولید نزد سرمایه‌داران دیگر، آزاد شده و در اختیار این سرمایه‌دار قرار گرفته‌اند.

جریان‌های روزمره‌[ی بازتولید] نشان می‌دهند که بازتولید کل سرمایه‌ی اجتماعی چیزی غیر از بازتولید بی‌حدومرز افزایش‌یافته‌ی یک سرمایه‌دار منفرد است و روال‌های بازتولید سرمایه‌های منفرد بیش‌تر به نحوی توقف‌ناپذیر یک‌دیگر را تلاقی می‌کنند و تأثیرگذاری آن‌ها بر یک‌دیگر هر لحظه می‌تواند به درجاتی بیش‌تر یا کم‌تر موجب انتفای دیگری شود. بنابراین، پیش از آن که به پژوهش پیرامون مکانیسم و قوانین کل بازتولید سرمایه‌دارانه بپردازیم ضروری است این پرسش را طرح کنیم که باید چه تصویری از بازتولید کل سرمایه داشته باشیم و پرسیم که آیا اساساً می‌توان از توده‌ی به‌هم‌ریخته‌ی حرکت‌های بی‌شمار سرمایه‌های منفرد که همگی در هر لحظه بنا بر قواعدی مهارناپذیر و غیرقابل محاسبه تغییر می‌کنند — گاه به موازات یک‌دیگر جریان دارند و گاه با یک‌دیگر تلاقی می‌کنند و موجب انتفای دیگری می‌شوند — چیزی به نام کل بازتولید ساخت؟ آیا اساساً چیزی به‌عنوان کل سرمایه‌ی اجتماعی وجود دارد و این مقوله نهایتاً معرف چه چیزی در فعلیت واقعی [جامعه] است؟ این نخستین پرسشی است که پژوهش علمی پیرامون قوانین بازتولید باید طرح کند. کینه، پدر مکتب فیزیوکراتی، که با تهور و سادگی کلاسیک در نخستین سپیده‌دم اقتصاد سیاسی و نظام اقتصادی بورژوازی بی‌پروایی پرداختن به این معضل را یافت، وجود کل سرمایه‌[ی اجتماعی] را در مقام مقداری واقعاً فعال بی‌اماوگر بدیهی تلقی کرد. جدول اقتصادی مشهور او که هیچ‌کس جز مارکس رازش را نگشوده بود، به یاری سطوری اندک خطوط عمده‌ی حرکت بازتولید کل سرمایه را بازنمایی می‌کند، جدولی که کینه در آن، در عین حال در نظر می‌گیرد که این بازتولید را باید تحت شکل مبادله‌ی کالایی، یعنی به‌مثابه‌ی فرآیند گردش، فهمید. «جدول اقتصادی کینه با چند محاسبه‌ی ساده و ارقامی بزرگ نشان می‌دهد که چگونه محصول ملی سالانه‌ی معینی بر حسب ارزش

می‌تواند چنان به میانجی گردش توزیع شود که ... بازتولید ساده‌اش بتواند صورت پذیرد ... کنش‌های بی‌شمار و منفرد گردش در حرکت توده‌وار اجتماعی و سرشت‌نمایشان، در گردش بین طبقات بزرگ اجتماعی و دارنده‌ی نقش‌های اقتصادی معین، بلافاصله به یک‌دیگر می‌پیوندند.» [۱]

نزد کینه جامعه مرکب از سه طبقه است: طبقه‌ی مولد، یعنی کشاورزان؛ طبقه‌ی سترون، که دربرگیرنده‌ی همه‌ی کسانی است که بیرون از کشاورزی مشغول فعالیت‌اند، یعنی در صنعت، تجارت و مشاغل آزاد؛ و طبقه‌ی زمین‌داران، به‌علاوه‌ی حاکمان و عشیره‌بگیران. کل محصول ملی در دستان طبقه‌ی مولد به‌مثابه‌ی مقداری مواد غذایی و مواد خام به ارزش ۵ میلیارد پوند ظاهر می‌شود. از این مبلغ دو میلیاردش معرف سرمایه‌ی تولیدی سالانه‌ی کشاورزی است، یک میلیاردش معرف استهلاک سرمایه‌ی استوار و دو میلیارد دیگرش درآمد خالص است که نصیب زمین‌داران می‌شود. علاوه بر این محصول کل، کشاورزان — که در این‌جا به نحوی خالصاً سرمایه‌دارانه در مقام فارمدار مفروض گرفته شده‌اند — دو میلیارد پوند هم به صورت پول در اختیار دارند. گردش به این ترتیب آغاز می‌شود که طبقه‌ی فارمداران دو میلیارد پول (که نتیجه‌ی دوره‌ی پیشین گردش است) به‌مثابه‌ی بهره‌ی رهن [یعنی اجاره] به زمین‌داران می‌پردازد. طبقه‌ی زمین‌دار با یک میلیارد از این پول لوازم معاش از فارمداران و با یک میلیارد دیگرش محصولات صنعتی از طبقه‌ی سترون می‌خرد. فارمداران به نوبه‌ی خود با یک میلیاردی که به آن‌ها بازگشته است، محصولات صنعتی می‌خرند، در مقابل طبقه‌ی سترون با دو میلیاردی که حالا [از فارمداران] در اختیار دارد، محصولات کشاورزی می‌خرد: با یک میلیاردش مواد خام و غیره می‌خرد، برای جای‌گزین کردن سرمایه‌ی تولیدی سالانه و با یک میلیارد دیگرش، لوازم معاش. به این ترتیب، سرانجام پول به نقطه‌ی عزیمتش، یعنی به طبقه‌ی فارمداران، بازمی‌گردد و محصول بین همه‌ی طبقات توزیع می‌شود، آن‌هم به این نحو که مصرف‌همگی تأمین شده است و هم‌هنگام چه طبقه‌ی مولد و چه طبقات سترون وسائل تولیدشان را تجدید کرده‌اند و طبقه‌ی زمین‌داران نیز درآمدش را دریافت کرده است. پیش‌شرط‌های بازتولید همگی حاضر و موجودند، شروط گردش همگی حفظ و رعایت شده‌اند و بازتولید می‌تواند جریان منظم و قاعده‌مندش را [دوباره] آغاز کند. [۲]

این نکته را که این بازنمایی به‌رغم همه‌ی نبوغ و اصالت اندیشه‌اش تا چه اندازه مبتدی و دچار کاستی است، در ادامه‌ی پژوهش‌مان خواهیم دید. در هر حال در این‌جا باید تأکید کرد که کینه در آغازهای پیدایش اقتصاد سیاسی علمی کوچک‌ترین جای تردیدی در امکان بازنمایی کل سرمایه‌ی اجتماعی و بازتولید آن برجای ننهاده است. از همان زمان آدم اسمیت و همراه با واکاوی ژرف‌تر مناسبات سرمایه، هم‌هنگام گنج‌سری پیرامون تصور فیزیوکراتی و واکاوی روشن [مسئله‌ی بازتولید] در خطوط عمده‌ی آن آغاز می‌شود. اسمیت با ارائه‌ی واکاوی نادرست قیمت‌ها که زمانی دراز پس از او بر اقتصاد بورژوازی حاکم بود

— همانا این نظریه که بنا بر آن ارزش کالاها البته بازنمایانده‌ی مقدار کاری صرف‌شده برای [تولید] آن‌هاست، اما در عین حال قیمت کالا فقط مرکب از سه جزء کارمزد، سود سرمایه و رانت زمین است — تمامی شالوده‌ی بازنمایی علمی فرآیند کل [بازتولید] سرمایه‌دارانه را به دور افکند. اما از آن‌جا که [نظریه‌ی اسمیت] باید معطوف به کلیه‌ی کالاها، یعنی محصول ملی باشد، آن‌گاه با این کشف حیرت‌آور روبه‌رو می‌شویم که ارزش کلیه‌ی کالاهای سرمایه‌دارانه تولیدشده در تمامیت‌شان البته معرف مزدهای پرداخت‌شده و سودهای سرمایه به‌علاوه‌ی رانت، یعنی کل ارزش اضافی، است و بنابراین می‌تواند آن را جای‌گزین کند، اما سرمایه‌ی ثابتی که صرف تولید این کالاها شده است، متناظر با هیچ جزء ارزشی‌ای در ارزش این توده‌ی کالاها نیست. $m + v$ ؛ این است فرمول ارزش نزد اسمیت برای کل محصول سرمایه‌دارانه تولیدشده. اسمیت برای توضیح نظرش با استفاده از مثال [ارزش] غله (شامل دستمزد، سود و رانت زمین) می‌گوید: «به نظر می‌آید [این سه جزء]، یا به‌طور بی‌واسطه و یا در تحلیل نهایی، کل قیمت غله را تشکیل می‌دهند. البته می‌شد جزء چهارمی را نیز برای جبران فرسوده شدن حیوانات کار و استهلاک آلات و ابزار، ضروری دانست. اما باید در نظر داشت که قیمت همه‌ی این آلات و ابزار نیز به نوبه‌ی خود از آن سه جزء تشکیل شده است؛ مثلاً قیمت یک اسب کار ترکیب شده است از: ۱) رانت زمینی که او را تغذیه می‌کند؛ ۲) کاری که صرف پرورشش شده است و ۳) سود سرمایه‌ی فارمداری که هم رانت زمین را پرداخته و هم دستمزدها را. بنابراین اگر قیمت غله، هم شامل ارزش اسب و هم علوفه‌ی آن شود، آن‌گاه این [جزء چهارم] به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم به آن سه جزء فوق‌الذکر، یعنی رانت زمین، کار و سود سرمایه تجزیه و تحویل می‌شود.» [۳] به گفته‌ی مارکس، اسمیت با دست به سر کردن ما [یا فرستادن ما از پونتیسوس به پیلاتوس] سرمایه‌ی ثابت را هر بار از نو به $m + v$ تجزیه و تحویل می‌کند. بی‌گمان اسمیت گاه به گاه دچار تردید و بازگشت به موضع متضاد نیز می‌شود. او در کتاب دوم اثرش می‌نویسد: «در کتاب نخست شرح دادیم که قیمت اغلب کالاها به سه جزء تجزیه می‌شود که یکی از آن‌ها دستمزد، دیگری سود سرمایه و سومی رانت زمین را پرداخت می‌کند، قیمتی که صرف تولید کالا و آوردنش به بازار شده است ... اما از آن‌جا که این تعریف در مورد هر کالای منفرد به‌طور خاص صادق است، همان‌گونه که یادآور شدیم، برای کل محصول سالانه‌ی زمین و کار و کالاهایی که معرف محصول یک کشورند در تمامیت آن نیز صدق می‌کند. قیمت کل یا ارزش مبادله‌ای این محصول سالانه باید به همان سه جزء تجزیه و تحویل شود و بین ساکنان مختلف یک کشور یا به‌مثابه‌ی مزد کارشان یا سود سرمایه‌شان یا اجاره‌ی زمین‌شان تقسیم گردد.» این‌جا اسمیت ناگهان دچار شگفتی و تردید می‌شود و بلافاصله توضیح می‌دهد:

«اما هرچند ارزش کل محصول سالانه‌ی فوق‌الذکر بین ساکنان مختلف کشور تقسیم می‌شود و برای هریک از آن‌ها معرف درآمدی است، با این حال باید در مورد جزء سوم و اجاره‌ی یک ملک خصوصی بین رانت ناخالص و رانت خالص تمایز قائل شویم.»

«رانت ناخالص یک ملک خصوصی عبارت است از آن چه فارمدار می‌پردازد و رانت خالص عبارت است از آن چه پس از کسر هزینه‌های اداره، تعمیر و هزینه‌های دیگر برای صاحب زمین باقی می‌ماند، یا عبارت است از آن چه او می‌تواند بدون آسیب‌رساندن به ملکش، به آن چه برای مصرف بی‌واسطه از دارایی‌اش در نظر گرفته شده، بیفزاید و برای آذوقه، خرج خانه، تزئینات محل سکونت، لوازم خانگی، لژاند شخصی، تفریحات و سرگرمی‌هایش صرف کند. ثروت واقعی او را باید با درآمد خالص‌اش سنجید نه با درآمد ناخالصش.»

«درآمد ناخالص همگی ساکنان یک کشور بزرگ دربرگیرنده‌ی کل محصول سالانه‌ی زمین و کار آن کشور است و درآمد خالص‌شان برابر آن مقداری است که پس از کسر هزینه‌های نگه‌داری^۱ نخست سرمایه‌ی مستقر (استوار)شان و سپس سرمایه‌ی جاری‌شان، باقی می‌ماند، یا، برابر است با آن چه آن‌ها بدون صدمه به سرمایه‌شان می‌توانند به آن چه برای مصرف بی‌واسطه از دارایی‌شان در نظر گرفته شده بیفزایند، و برای معیشت‌شان، برای امور دل‌خواه و لذت‌شان خرج کنند. ثروت واقعی آن‌ها را نیز نه در قیاس با درآمد ناخالص‌شان، بلکه با درآمد خالص‌شان باید سنجید.» [۴]

اما اسمیت در این جا جزء ارزشی متناظر با سرمایه‌ی ثابت در کل محصول را فقط به این دلیل وارد تحلیل می‌کند تا لحظه‌ای بعد آن را از طریق انحلالش در مردها، سودها و رانت‌ها دوباره خارج کند. و سرانجام بر سر توضیح و تبیین خود باقی می‌ماند:

«... ماشین‌ها و کارافزارهای تولید و تجارت نیز که سرمایه‌ی استوار افراد یا کل جامعه را تشکیل می‌دهند، نه معرف جزئی از درآمد ناخالص‌اند و نه خالص، و هم‌چنین تشکیل‌دهنده‌ی پولی هستند که به وساطت آن کل درآمد جامعه به‌طور منظم بین همه‌ی اعضای جامعه تقسیم می‌شود؛ [بنابراین] آن‌ها جزئی از این درآمد نیستند.» [۵]

بنابراین سرمایه‌ی ثابت (که اسمیت آن را سرمایه‌ی استوار می‌نامد و در ترجمه‌ی غامض لوونتال^۱ به «سرمایه‌ی مستقر»^۲ ترجمه شده است) در مرتبه‌ای هم‌سان با پول قرار می‌گیرد و اساساً وارد کل محصول جامعه ([به اصطلاح اسمیت] «درآمد ناخالصش») نمی‌شود و جزئی ارزشی از کل محصول نیست!

¹ Loewenthal

² festliegende Kapital

از آن جا که وقتی چیزی [برای تصاحب] وجود ندارد، حتی شاه هم حقش را از دست می‌دهد، ظاهراً در گردش، یعنی در مبادله‌ی متقابل کل محصولاتی که چنین ترکیبی دارند، فقط می‌توانند مردها (V) و ارزش اضافی (m) متحقق شوند و سرمایه‌ی ثابت به‌هیچ روی امکان جای‌گزین شدن ندارد و به این ترتیب ثابت می‌شود که تداوم بازتولید غیرممکن است. البته اسمیت به دقت تمام می‌دانست — و قصد انکارش را هم نداشت — که سرمایه‌دار منفرد برای بنگاهش علاوه بر صندوق مزد، یعنی سرمایه‌ی متغیر، به سرمایه‌ی ثابت هم نیاز دارد. اما در واکاوی فوق برای قیمت کالاها در مجموع کل تولید سرمایه‌داری سرمایه‌ی ثابت به شیوه‌ای معماوار و بدون هر رد و نشانی ناپدید شد و به این ترتیب معضل بازتولید کل سرمایه در اساس به بی‌راهه رفت. روشن است که اگر عنصری‌ترین پیش‌شرط مسئله، همانا بازنمایی کل سرمایه‌ی اجتماعی دچار تلاطم شده باشد، بی‌گمان کل واکاوی نیز ناگزیر از شکست و ناکامی است. نظریه‌ی خطای آدام اسمیت را ریکاردو، سه، سیسموندی و دیگران پیشه‌ی خود کردند و همگی در بررسی معضل بازتولید به دلیل همین دشواری عنصرین دچار لغزش شدند: بازنمایی کل سرمایه.

دشواری دیگری نیز در همان آغاز واکاوی علمی با دشواری پیشین درآمیخت. کل سرمایه‌ی اجتماعی چیست؟ در مورد سرمایه‌دار منفرد قضیه روشن است: هزینه‌های تولیدش، سرمایه‌ی اوست. ارزش محصول او — با مفروض گرفتن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، یعنی مفروض گرفتن کار مزدی — غیر از همه‌ی هزینه‌های بنگاهش، برآورنده‌ی یک مازاد، همانا ارزش اضافی، نیز هست، ارزشی اضافی‌ای که سرمایه‌اش را جایگزین نمی‌کند، بلکه درآمد خالص اوست و او می‌تواند آن را بدون کوچک‌ترین آسیبی به سرمایه‌اش تماماً مصرف کند، یعنی انبان و ذخیره‌ی مصرف اوست. مسلماً سرمایه‌دار می‌تواند بخشی از این درآمد خالص را «پس‌انداز کند»، یعنی شخصاً مصرف نکند، بلکه بر سرمایه‌اش بیفزاید. اما این موضوع دیگری است، روندی است تازه و شکل گرفتن سرمایه‌ای تازه است که به نوبه‌ی خود، علاوه بر یک مازاد، به وسیله‌ی بازتولید بعدی جای‌گزین می‌شود. اما در هر حال و همواره سرمایه‌ی سرمایه‌دار منفرد، آن چیزی است که او برای تولید و در مقام پیش‌ریز بنگاه تولیدی‌اش به آن نیاز دارد و درآمد آن چیزی است که او می‌تواند به‌مثابه‌ی ذخیره‌ی مصرف به کار برد یا مصرف کند. اینک سرمایه‌داری را مفروض بگیریم و از او بپرسیم مزدهایی که به کارگزارانش می‌پردازد [از نظر او] چیستند؟ پاسخ او چنین خواهد بود که آن‌ها آشکارا بخشی از سرمایه‌ی بنگاه او هستند. اما اگر از او بپرسیم این مردها از منظر کارگرانی که آن‌ها را دریافت می‌کنند چیستند، آن‌گاه غیرممکن است که پاسخ او بتواند چنین باشد که آن‌ها سرمایه هستند؛ از منظر کارگران مزدهای دریافت‌شده سرمایه نیستند، بلکه درآمدند، ذخیره‌ی مصرف‌اند. مثال دیگری بزنیم. فرض کنیم کارخانه‌داری در کارخانه‌اش ماشین‌آلات تولید می‌کند؛ محصول سالانه‌اش شمار معینی از ماشین‌آلات است. اما در ارزش این محصول سالانه، هم سرمایه‌ی پیش‌ریز شده از سوی کارخانه‌دار نهفته است و هم

درآمد خالصی که حاصل شده است. به این ترتیب بخشی از ماشین‌آلات تولیدشده در این کارخانه معرف درآمد اوست و مقدر است که در فرآیند گردش و در مبادله این درآمد را تشکیل دهد. اما هرکسی که از کارخانه‌دار ما ماشین می‌خرد، آن را آشکارا به‌عنوان درآمد نمی‌خرد، یعنی به این خاطر نمی‌خرد که مصرفش کند، بلکه آن را می‌خرد تا به‌مثابه‌ی ابزار تولید به کار ببندد؛ از منظر او این ماشین‌آلات سرمایه‌اند.

ما با این مثال‌ها به این نتیجه می‌رسیم که: آن‌چه برای یکی سرمایه است، برای دیگری درآمد است، و برعکس. تحت این شرایط چطور می‌تواند چیزی به‌مثابه‌ی کل سرمایه‌ی جامعه شکل بگیرد؟ در حقیقت نیز تقریباً تمامی اقتصاد علمی تا پیش از مارکس به این نتیجه رسید که چیزی به‌مثابه‌ی سرمایه‌ی اجتماعی نمی‌تواند وجود داشته باشد. [۶] نزد اسمیت هنوز نوسانات و تناقضاتی در مورد این مسئله می‌بینیم، نزد ریکاردو نیز، اما سه قاطعانه اعلام می‌کند:

«به این شیوه کل ارزش محصولات در جامعه توزیع می‌شود. من از کل ارزش حرف می‌زنم؛ زیرا اگر سود من فقط معرف بخشی از ارزش محصولی باشد که من در تولیدش دخیل بوده‌ام، آن‌گاه بقیه‌ی بخش‌ها، سود کسانی را تشکیل می‌دهد که با من در تولید سهیم بوده‌اند. یک تولیدکننده‌ی پارچه از یک فارمدار پشم می‌خرد؛ او مزد انواع گوناگونی از کارگران را می‌پردازد و پارچه‌ای را که از این طریق به‌وجود آمده است به قیمتی می‌فروشد که هزینه‌های او را جبران می‌کند و برایش سودی نیز برجای می‌گذارد. او سود یا ذخیره‌ی درآمدش از صنعت خود را فقط آن چیزی تلقی می‌کند که پس از کسر هزینه‌هایش به‌مثابه‌ی درآمد خالص برای او باقی می‌ماند. اما این هزینه‌ها چیزی نبودند جز پیش‌ریزهایی که او به دیگر تولیدکنندگان بخش‌های گوناگون درآمد، پرداخت می‌کند و بی‌تحمل هرگونه آسیبی آن‌ها را در قیمت ناخالص پارچه دوباره به‌دست می‌آورد. آن‌چه او به فارمدار بابت پشم پرداخته بود، عبارت است از درآمد کشاورز، شبان‌هایش، مالک زمین و فارمدار. فارمدار فقط آن‌چه را که پس از کسر حق کارگران و ارباب زمین برایش باقی می‌ماند، درآمد خالص خود تلقی می‌کند؛ اما آن‌چه او به آن‌ها پرداخت کرده است، درآمد این افراد را تشکیل می‌دهد؛ این‌ها مزد کارگران، بهره‌ی مالکانه‌ی ارباب زمین‌اند، یعنی برای یکی درآمدی ناشی از کار و برای دیگری درآمدی به‌واسطه‌ی زمینش است. و آن‌چه همه‌ی این‌ها را جای‌گزین کرده است، ارزش پارچه است. نمی‌توان هیچ جزئی از ارزش این پارچه را به‌تصور درآورد که وظیفه‌اش پرداخت درآمد کسی نباشد. کل ارزشش صرف همین شده است.»

«از این‌جا می‌توان دید که اصطلاح محصول خالص فقط می‌تواند در مورد بنگاه‌دار منفرد مصداق داشته باشد و این‌که، اما، درآمد همه‌ی افراد روی هم‌رفته یا درآمد جامعه برابر با محصول خام زمین، سرمایه‌ها و صنعت کشور است. (سه بجای کار از کلمه‌ی صنعت استفاده می‌کند) این رویکرد، نظام اقتصاددانان سده‌ی هیجدهم (یعنی فیزیوکرات‌ها) را ویران می‌کند که درآمد جامعه را فقط محصول خالص زمین تلقی

می‌کردند و بر آن بودند که جامعه فقط می‌تواند ارزشی متناظر با این محصول ناخالص را مصرف کند، چنان‌که گویی جامعه مجاز نیست کل ارزشی را که آفریده است مصرف کند.» [۷]

سه این نظریه را به شیوه‌ی خاص خود مستدل می‌کند. در حالی که آدام اسمیت درصدد اثبات این نظریه از این طریق بود که هر سرمایه‌ی خصوصی را به جایگاه تولیدش ارجاع دهد تا بتواند آن را صرفاً به محصول کار تجزیه و تحویل کند — اما هر محصول کار را با سخت‌گیری سرمایه‌دارانه به‌مثابه‌ی حاصل‌جمعی از کار پرداخت‌شده و پرداخت‌نشده، یعنی $m + v$ ، تلقی کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که کل محصول جامعه قابل تجزیه و تحویل به $m + v$ است — سه طبعاً عجله داشت با اطمینان قاطع این خطای کلاسیک را در ابتدالی و لنگارانه کژدیسسه کند و به فساد بکشانند. شیوه‌ی استدلال سه بر این اساس استوار است که بنگاهداری در هر مرحله از تولید، [قیمت] لوازم تولید افراد دیگر، یعنی نمایندگان مراحل پیشین تولید را (که سرمایه‌ی او را تشکیل می‌دهند) پرداخت می‌کند و این افراد نیز به نوبه‌ی خود مبلغ دریافتی را بعضاً به‌مثابه‌ی درآمدشان در جیب خود می‌گذارند و بعضاً به‌عنوان جبران هزینه‌هایی که خود برای پرداخت درآمد افراد دیگر پیش‌ریز کرده‌اند، صرف می‌کنند. زنجیره‌ی بی‌پایان فرآیندهای کار نزد اسمیت، در دستان سه به زنجیره‌ی بی‌پایانی از پیش‌ریزهای متقابل درآمدها و بازپرداخت آن‌ها به‌وسیله‌ی فروش [کالاها] بدل می‌شود؛ حتی کارگر نیز در این‌جا در مرتبه‌ی کاملاً برابری با بنگاهداری قرار می‌گیرد؛ او در قالب مزد، «پیش‌ریز» درآمدش را دریافت می‌کند و [این مبلغ] را با انجام کارش [به بنگاهداری] پرداخت می‌کند. به این ترتیب ارزش نهایی کل محصول اجتماعی بازنمایانده‌ی حاصل‌جمعی از «پیش‌ریزهای» صرف درآمدهاست و هدف فرآیند مبادله فقط جای‌گزین کردن و جبران این پیش‌ریزهاست. مثال بارز سطحی‌نگری سه این است که او پیوستارهای اجتماعی بازتولید سرمایه‌دارانه را در نمونه‌ی تولید ساعت به نمایش می‌گذارد، یعنی در نمونه‌ای که در آن دوران (و بعضاً هنوز هم) شاخه‌ای از تولید صرفاً دستی [یا مانوفاکتوروار] بود که در آن «کارگر» در عین حال نقش بنگاهداری کوچک را ایفا می‌کند و وجه مشخصه‌ی فرآیند تولید ارزش اضافی کنش‌های پیاپی مبادله در تولید کالایی ساده است.

به این شیوه، سه گیج‌سری‌ای را که اسمیت ایجاد کرده است در زمخت‌ترین صورت خود بیان می‌کند: ارزش کل توده‌ی کالایی که جامعه سالانه تولید می‌کند به انواع درآمدها تجزیه و تحویل می‌شود؛ یعنی سالانه به‌طور کامل مصرف می‌شود. شروع دوباره‌ی تولید بدون سرمایه و بدون وسائل تولید هم‌چون یک معما، هم‌چون معضل لاینحل بازتولید سرمایه‌دارانه پدیدار می‌گردد.

اگر تعویق‌هایی را که معضل بازتولید از زمان فیزیوکرات‌ها تا آدام اسمیت از سر گذرانده‌اند با یک‌دیگر مقایسه کنیم، خواهیم دید که بعضاً هم پیشرفت و هم پسرفتی غیرقابل اغماض صورت گرفته است.

سرشت‌نمای نظام اقتصادی فیزیوکرات‌ها این فرض آن‌ها بود که فقط کشاورزی است که مازاد، یعنی ارزش اضافی، می‌آفریند و بنابراین کار کشاورزی — در معنایی سرمایه‌دارانه — یگانه کار مولد است. بر همین اساس در جدول اقتصادی [کینه] می‌بینیم که طبقه‌ی «سترون» کارگران مانوفاکتور فقط همان دو میلیارد ارزشی را می‌آفریند که صرف مواد خام و وسائل معاش کرده است. بر همین اساس نیز در [جریان] مبادله، نیمی از کل کالاهای مانوفاکتوری به طبقه‌ی فارمداران و نیمه‌ی دیگرش به طبقه‌ی زمین‌داران می‌رسد، درحالی‌که خود طبقه‌ی مانوفاکتور ذره‌ای از محصول خود را مصرف نمی‌کند. به این ترتیب طبقه‌ی مانوفاکتور در ارزش کالاهایش در حقیقت فقط سرمایه‌ی صرف‌شده در گردش را بازتولید می‌کند و در این‌جا برای طبقه‌ی بنگاه‌دار اصلاً درآمدی تولید نمی‌شود. یگانه درآمد جامعه که ورای همه‌ی سرمایه‌گذاری‌ها وارد گردش می‌شود، در کشاورزی آفریده و در قالب اجاره‌ی زمین از جانب طبقه‌ی زمین‌داران مصرف می‌شود، درحالی‌که طبقه‌ی فارمداران نیز فقط سرمایه‌اش را جبران و جای‌گزین می‌کند: یک میلیارد بهره‌ی سرمایه‌ی استوار و دو میلیارد سرمایه‌ی تولیدی در گردش، که رویهم‌رفته به‌طور عینی متشکل از دوسوم مواد خام و وسائل معاش و یک‌سوم محصولات مانوفاکتور هستند. هم‌چنین چشم‌گیر است که کینه وجود سرمایه‌ی استوار را که در تمایز با «پیش‌ریز سالانه»، «پیش‌ریز اولیه» می‌نامد، در اساس فقط در کشاورزی مفروض می‌گیرد. نزد کینه ظاهراً بخش مانوفاکتور بدون سرمایه‌ی استوار و فقط با سرمایه‌ی در گردش سالانه‌ی بنگاه کار می‌کند و بر همین اساس در توده‌ی کالای سالانه‌اش جزئی ارزشی نیز برای جبران استهلاک سرمایه‌ی استوارش (مانند ساختمان‌ها، کارافزارها و غیره) نمی‌آفریند. [۸]

این کاستی‌های آشکار [نظام فیزیوکراتی] در قیاس با مکتب کلاسیک انگلیسی برای مکتب مذکور به‌ویژه برآورنده‌ی این پیشرفت تعیین‌کننده است که هرگونه کار را کار مولد اعلام می‌کند، یعنی کاشف آفرینش ارزش اضافی را، هم در مانوفاکتور و هم در کشاورزی کشف کرده است. ما از مکتب کلاسیک انگلیسی سخن می‌گوییم، زیرا آدام اسمیت نیز در کنار اظهارات روشن و مؤکدش در معنای فوق، گاه به‌گاه از این زاویه به‌سادگی به نگرش فیزیوکراتی سقوط می‌کند؛ نخست با ریکاردوست که نظریه‌ی ارزش کارپایه توانست به بالاترین و پی‌گیرانه‌ترین ساخت‌وسازی که در مرزهای درک بورژوازی ممکن است، دست یابد؛ از این‌جا نتیجه می‌شود که ما هم‌چنین باید در بخش مانوفاکتوری کل تولید اجتماعی سالانه ایجاد مازادی علاوه بر کل سرمایه‌گذاری‌ها، درآمدی خالص یا به‌عبارت دیگر ارزش اضافی‌ای همانند کشاورزی را مفروض بگیریم. [۹] از سوی دیگر، اسمیت با کشف خصلت مولد و ارزش اضافی آفریننده‌ی هر نوع از کار، فارغ از آن‌که کار در مانوفاکتور باشد یا کشاورزی، به این نتیجه رهنمون شده است که کار کشاورزی نیز باید علاوه بر رانت زمین برای طبقه‌ی زمین‌داران مازاد دیگری نیز برای طبقه‌ی فارمداران، علاوه بر کل سرمایه‌ی هزینه‌شده به ارمغان آورد. از این طریق بود که برای طبقه‌ی فارمداران نیز، درآمدی سالانه علاوه

بر جای‌گزین‌سازی سرمایه‌شان پدید آمد. [۱۰] اسمیت با پردازش دستگاه‌مند مقولات به‌کار برده شده از سوی کینه، یعنی «پیش‌ریز اولیه» و «پیش‌ریز سالانه» تحت مقولاتی مانند سرمایه‌ی استوار و سرمایه‌ی در‌گردش، روشن ساخت که بخش مانوفاکتوری تولید اجتماعی مانند بخش کشاورزی علاوه بر سرمایه‌ی در‌گردش به سرمایه‌ی استواری نیز نیاز دارد و بر همین اساس نیازمند جزئی‌ارزشی برای جای‌گزین‌سازی و جبران استهلاک این سرمایه است. به این ترتیب اسمیت در بهترین مسیر برای به‌نظم درآوردن و بازنمایی دقیق مقولات سرمایه و درآمد جامعه گام می‌زد. بالاترین نقطه‌ی اوجی از روشنایی که او در این رابطه به آن دست یافت، در صورت‌بندی زیر بیان شده است:

«هرچند کل محصول سالانه‌ی زمین و کار یک کشور در تحلیل نهایی بی‌گمان برای مصرف ساکنانش و با این هدف مقرر شده است که برای آن‌ها درآمدی ایجاد کند، با این حال در نخستین شکل برآمدنش از زمین یا از دستان کارگران مولد طبعاً به دو بخش تقسیم می‌شود. یک بخش از آن که اغلب بزرگ‌ترین بخش است عمدتاً برای بازسازی سرمایه یا تجدید آن‌چه در قالب مواد طبیعی، مواد خام و کالا از این سرمایه‌ی کسرشده، معین شده است و بخش دیگری برای ایجاد درآمد چه به‌مثابه‌ی سود برای صاحب این سرمایه و چه برای فرد دیگری به‌مثابه‌ی رانت زمینش.» [۱۱]

«درآمد ناخالص همگی ساکنان یک کشور بزرگ دربرگیرنده‌ی کل محصول سالانه‌ی زمین و کار آن کشور است و درآمد خالص‌شان برابر آن مقداری است که پس از کسر هزینه‌های نگاه‌داری نخست سرمایه‌ی مستقر (استوار)‌شان و سپس سرمایه‌ی جاری‌شان، باقی می‌ماند، یا، برابر است با آن‌چه آن‌ها بدون صدمه به سرمایه‌شان می‌توانند به آن‌چه برای مصرف بی‌واسطه از دارایی‌شان در نظر گرفته‌شده بیفزایند، و برای معیشت‌شان، برای امور دل‌خواه و لذائذشان خرج کنند. ثروت واقعی آن‌ها را نیز نه در قیاس با درآمد ناخالص‌شان، بلکه با درآمد خالص‌شان باید سنجید.» [۱۲]

این‌جا مقولات کل سرمایه و درآمد در قالبی عام و دقیق‌تر از جدول اقتصادی پدیدار می‌شوند: مقوله‌ی درآمد اجتماعی از پیوند یک‌جانبه با کشاورزی گسلیده شده و مقوله‌ی سرمایه در هردو شکلش، یعنی اشکال استوار و در‌گردش، در مقام شالوده‌ی کل تولید اجتماعی گسترش یافته است. به جای تمایز گمراه‌کننده بین دو بخش تولیدی کشاورزی و مانوفاکتور در این‌جا مقولات دیگری به جلوی صحنه آمده‌اند که نقش عملی‌شان اهمیت دارد: تمایز بین سرمایه و درآمد و نیز تمایز بین سرمایه‌ی استوار و در‌گردش. از این نقطه به بعد اسمیت به واکاوی روابط متقابل این مقولات با یک‌دیگر و دگر‌دیسی یافتن آن‌ها در حرکت اجتماعی‌شان، همانا در تولید و گردش یا فرآیند بازتولید اجتماعی، ادامه می‌دهد. او در این‌جا از منظری اجتماعی، تمایزی رادیکال را بین سرمایه‌ی استوار و سرمایه‌ی در‌گردش برجسته می‌کند: «کل هزینه‌های نگاه‌داری سرمایه‌ی مستقر (منظورش سرمایه‌ی استوار است) آشکارا باید از درآمد خالص جامعه

منفک شوند. نه مواد خام ضروری برای حفظ و کارآسازی ماشین آلات، کارافزارها و ساختمان‌های لازم و غیره، و نه محصول کاری که برای شکل بخشیدن به این مواد خام صرف شده، هرگز می‌تواند بخشی از آن [درآمد خالص] باشد. البته قیمت این کار، جزئی از کل درآمد خالص را تشکیل می‌دهد، زیرا کارگران شاغل به این کارها می‌توانند مزدهای‌شان را به دارایی‌ای که برای مصرف بی‌واسطه در نظر گرفته شده بیفزایند؛ اما در مورد همه‌ی انواع دیگر کار، چه قیمت‌شان و چه محصول‌شان، به اجزائی از دارایی‌های ذیل بدل می‌شوند: قیمت‌شان به دارایی کارگر و محصول‌شان به دارایی افراد دیگری که وسائل معاش، تلذذ و تفریحات‌شان به‌وسیله‌ی کار این کارگران افزایش یافته است.» [۱۳]

اسمیت در این جا به تمایز مهم بین کارگرانی می‌رسد که، وسائل تولید و وسائل مصرف تولید می‌کنند. او درباره‌ی نخستین گروه یادآور می‌شود که جزء ارزشی‌ای که آن‌ها به‌عنوان جای‌گزین مزدهای‌شان می‌آفرینند در قالب وسائل تولید (مانند مواد خام، ماشین‌آلات و غیره) پدید می‌آیند، یعنی بخش‌های معینی از محصول که به‌عنوان درآمد کارگران مقرر شده‌اند به‌طور واقعی در شکل و قالبی وجود دارند که غیرممکن است بتوانند [به‌مثابه‌ی لوازم معاش کارگران] به مصرف برسند. در مورد گروه دوم کارگران، اسمیت یادآور می‌شود که برعکس در این جا کل محصول، چه آن جزء ارزشی گنجیده در آن که مزدهای (درآمد) کارگران را جای‌گزین می‌کند و چه بخش دیگرش (این جا اسمیت به صراحت چیزی نمی‌گوید، اما می‌توان منظور او را آن بخشی نیز دانست که معرف سرمایه‌ی استوارِ صرف‌شده است) در قالب ارقام مصرفی پدیدار می‌شود. ما در ادامه‌ی جستار خواهیم دید که اسمیت در واکاوی خود تا چه اندازه به حلقه‌ی پیوندی نزدیک می‌شود که مارکس از آن جا با چنگ‌زدن به این حلقه به بررسی معضل مذکور می‌پردازد. اما نتیجه‌ی نهایی عامی که خود اسمیت به آن نائل می‌شود، بی‌آن که پرسش بنیادین را پی‌گیری کند، این است: در هر حال، آن چه برای حفظ و تجدید سرمایه‌ی استوار جامعه مقرر شده است نمی‌تواند به حساب درآمد خالص جامعه گذاشته شود.

در مورد سرمایه‌ی در گردش وضع به گونه‌ی دیگری است.

«در حالی که کلیه‌ی هزینه‌های نگه‌داری سرمایه‌ی مستقر (استوار) ضرورتاً از درآمد خالص جامعه کسر می‌شوند، این امر در مورد این گونه هزینه‌های جاری مصداق ندارد. از هر چهار جزء سرمایه‌ی اخیر — پول، وسائل تغذیه، مواد خام و کالای مصنوع — همان گونه که شرحش رفت، سه‌تای آخر به‌طور منظم از آن کسر می‌شوند و، یا صرف سرمایه‌ی مستقر (استوار) می‌شوند یا به دارایی در نظر گرفته‌شده برای مصرف مستقیم جامعه افزوده می‌گردند. هر بخش از این کالاهای مصرفی که برای نگه‌داری سرمایه‌ی مستقر (استوار) به کار بسته نمی‌شود، به دارایی در نظر گرفته‌شده برای مصرف می‌پیوندد و بخشی از درآمد خالص

جامعه را تشکیل می‌دهد. به این ترتیب، تأمین این سه جزء سرمایه‌ی جاری از درآمد خالص جامعه [و] از محصول سالانه به آن میزان کسر می‌کند که برای حفظ سرمایه‌ی مستقر ضروری است.» [۱۴]

در این جا می‌توان دید که اسمیت در مقوله‌ی سرمایه‌ی در گردش به سادگی همه چیز غیر از سرمایه‌ی استوارِ پیشاپیش به کاررفته را، یعنی چه وسائل معاش، چه مواد خام و چه کل سرمایه‌ی کالایی هنوز تحقق نیافته (به عبارت دیگر، یک بار دیگر همان وسائل معاش و مواد خام و بعضاً کالاهایی را که در قالب واقعاً موجودشان متعلق به اجزایی برای جای‌گزین‌سازی سرمایه‌ی استوارند) را، با هم مخلوط می‌کند و موجب می‌شود که مقوله‌ی سرمایه‌ی در گردش دوپهلوی و مبهم گردد. اما در کنار و در متن این گیج‌سری تمایز مهم دیگری نیز به چشم می‌خورد:

«از این نظر هنجار سرمایه‌ی جاری جامعه با هنجار سرمایه‌ی یک فرد متفاوت است. سرمایه‌ی جاری فرد بی‌شک هیچ بخشی از درآمد خالص او را که فقط و فقط باید از طریق سود فراهم آورده شود، تشکیل نمی‌دهد. اما، هرچند سرمایه‌ی جاری هر فرد منفرد بخشی از سرمایه‌ی کل جامعه را می‌سازد، اما به این دلیل از درآمد خالص این جامعه نیز کاملاً محروم نیست.»

اسمیت گفته‌ی فوق را با این مثال تشریح می‌کند:

«هرچند کلیه‌ی کالاهایی که تاجری در مغازه‌اش دارد قطعاً نباید در شمار دارایی در نظر گرفته شده برای مصرف بلاواسطه‌ی او به حساب آیند، اما می‌توانند به مثابه‌ی بخشی از دارایی افراد دیگری تلقی شوند که به نوبه‌ی خود قادرند به وسیله‌ی درآمدی که از طریق دیگری به دست آمده است و بدون کاستن از سرمایه‌ی او یا خود، به طور منظم ارزش کالاهای تاجر را همراه با سود دوباره احیاء کنند.» [۱۵]

اسمیت در این جا مقولات بنیادین معطوف به بازتولید و حرکت کل سرمایه‌ی اجتماعی را تدارک دیده است؛ سرمایه‌ی استوار و در گردش، سرمایه‌ی خصوصی و سرمایه‌ی اجتماعی، درآمد خصوصی و درآمد اجتماعی، وسائل تولید و وسائل مصرف به مثابه‌ی مقولات مهم و اصلی برجسته شده، بعضاً در تلاقی واقعی و عینی‌شان با یک‌دیگر مورد اشاره قرار گرفته و بعضاً در تناقضات نظری و سوپراکتیو واکاوی اسمیتی غرق شده‌اند. این جا دیسه‌نما [شما]ی محدود، نامنعطف و به نحو کلاسیک شفاف فیزیوکراتیسم به انبوهی درهم از مقولات و روابطی تجزیه و تحویل می‌شود که در نخستین نگاه بازنمایاننده‌ی آشفتگی و هرج و مرج است. اما از درون این هرج و مرج پیوستارهایی از فرآیند بازتولید اجتماعی سر برمی‌آورند که کمابیش تازه‌اند و ژرف‌تر، مدرن‌تر و سرزنده‌تر از روابطی هستند که نزد کینه به هم پیوند خورده بودند، پیوستارهایی که هنوز ناتمام و در بند آن هرج و مرج گرفتارند، چنان که [تندیس] برده‌ی میکلا آنتز هنوز در سنگ مرمرین نهفته و گرفتار بود.

این تصویری است که اسمیت از مسئله عرضه می‌دارد، اما هم‌هنگام آن را از زاویه‌ی کاملاً متفاوتی، همانا از زاویه‌ی واکاوی ارزش بررسی می‌کند. دقیقاً همین نظریه‌ی فراتررونده از دیدگاه فیزیوکرات‌ها پیرامون ویژگی ارزش‌آفرین هرگونه کار، هم‌چنین تمایز فرسخت سرمایه‌دارانه بین کار پرداخت‌شده (جبران‌کننده‌ی مزد) و کار پرداخت‌نشده (آفریننده‌ی ارزش اضافی) و سرانجام انشقاق فرسخت ارزش اضافی به دو مقوله‌ی اصلی سود و رانت زمین — همه پیشرفت‌هایی به مراتب فراتر از واکاوی فیزیوکراتی — اسمیت را نهایتاً به آن ادعای عجیب واداشتند که قیمت هر کالا مرکب از مزد + سود + رانت زمین، یا به‌طور خلاصه به‌زبان مارکسی، مرکب از $m + v$ است. نتیجه‌ی آن ادعا این است که کلیه‌ی کالاهایی که سالانه از سوی جامعه تولید می‌شوند بر حسب مجموع ارزش‌شان نیز به‌طور کامل و بی‌هیچ باقی‌مانده‌ای به مرزها و ارزش اضافی تقسیم می‌شوند. در این‌جا ناگهان مقوله‌ی سرمایه به‌طور کلی ناپدید می‌شود، جامعه هیچ چیز جز درآمد و اجناس مصرفی که به نوبه‌ی خود [کاملاً] از سوی جامعه مصرف می‌شوند، تولید نمی‌کند. بازتولید بدون [وجود] سرمایه به معما بدل می‌شود و به این ترتیب واکاوی مسئله در تمامیت خود گامی عظیم به عقب و به دوران ماقبل فیزیوکرات‌ها برمی‌دارد.

پیروان و پی‌آمدگان اسمیت به این نظریه‌ی دو وجهی از زاویه‌ی غلطی می‌پردازند. درحالی‌که رویکردها و تلاش‌های مهمی برای بازنمایی دقیق مسئله که در کتاب دوم اسمیت طرح شده‌اند، به استثنای رویکرد مارکس، مغفول ماندند، واکاوی اساساً نادرست او از قیمت‌ها که در کتاب نخستش آمده، از سوی اغلب پیروان او در مقام میراثی گرانبها مورد تجلیل قرار گرفت و خواه با فراغ بال پذیرفته شد، مثلاً از سوی ریکاردو، خواه در جزمی خطا تثبیت شد، مثلاً از سوی سه. آن‌جایی که نزد اسمیت تردیدهایی ثمربخش و تناقضاتی برانگیزاننده [ی اندیشه] وجود داشت، نزد سه با تزلزل‌ناپذیری مبالغه‌آمیزی از ابتدال و عوامانگی جای‌گزین شد. از منظر سه، نگرش اسمیتی دال بر این‌که چیزی که برای یکی سرمایه است، برای دیگری می‌تواند درآمد باشد، بهترین دلیل شد برای این‌که هرگونه تمایزی بین سرمایه و درآمد در مقیاس اجتماعی را اساساً به‌مثابه‌ی تمایزی پوچ اعلام کند. برعکس، یاوه بودن این ادعا که کل ارزش تولید سالانه به درآمدهایی صرف بدل می‌شود و به مصرف می‌رسد، از جانب سه به مرتبه‌ای جزمی با اعتبار مطلق ارتقاء می‌یابد. از آن‌جا که [از دید سه] جامعه هر سال کل محصولش را بدون هیچ باقی‌مانده‌ای مصرف می‌کند، بازتولید اجتماعی که به این ترتیب باید بدون ابزار تولید وارد عمل شود، به تکراری بدل می‌شود همانند معجزه‌ی انجیل در آفرینش جهان از عدم.

مسئله‌ی بازتولید [کل سرمایه‌ی اجتماعی] تا مارکس در این وضع باقی می‌ماند.

[1]. Das Kapital, Bd. II. 2 Aufl., 1893. S. 332. [Karl Marx, Das Kapital, Zweiter Band. In: Karl Marx/Friedrich Engels: Werke, Bd. 24, S. 359.]

[۲]. ر.ک. به واکاوی جدول اقتصادی [کینه]، در:

In Journal de l'Agriculture, du Commerce et des Finances, hrsg. von Du Pont 1766; S. 305 ff. der Onckenschen Ausgabe der Œuvres de Quesnay.

کینه مؤکداً خاطر نشان می‌کند که گردش توصیف‌شده از سوی او دارای دو شرط به‌عنوان پیش‌فرض‌های آن است: یکی روابط تجاری بدون سدومانع و دوم نظامی از مالیات‌ها که فقط به رانت‌ها تعلق می‌گیرند: «این دو واقعیت، شرط‌هایی گریزناپذیرند؛ یکی این که آزادی تجارت امکان فروش محصول به قیمت مناسب را فراهم می‌کند ... و دیگر این که فرامدار ناگزیر نیست مالیاتی مستقیم یا غیرمستقیم جز همین درآمد، که بخشی از آن مثلاً دوهفتم آن، باید درآمد ارباب را شکل دهد.» (همان، ص ۳۱۱) [در اصل به فرانسوی - مترجم فارسی]

[3]. Adam Smith: Natur und Ursache des Volkswohlstandes, Übersetzung von Loewenthal. Band I, 2. Aufl. S. 53.

[۴]. همان، ص ۲۹۱/۲۹۲.

[۵]. همان، ص ۹۵.

[۶]. به ردبرتوس و به‌ویژه درباره‌ی مقوله‌ی «سرمایه‌ی ملی» اش در بخش دوم خواهیم پرداخت.

[7]. J.B. Say: Traité d'économie politique, 8. Aufl. 2. Buch, Kapitel V, Paris 1876, S. 376.

[۸]. هم‌چنین لازم است یادآور شویم که میرابو در توضیحاتش پیرامون جدول [اقتصادی] در جایی صریحاً به سرمایه‌ی استوار طبقه‌ی سترون اشاره می‌کند: «پیش‌ریز اولیه‌ی این طبقه برای استقرار مانوفاکتورها، کارافزارها، ماشین‌آلات، آسیاب‌ها، آهن‌گری‌ها یا کارخانه‌ها ... (بالغ بر) ۲۰۰۰ میلیون پوند.» (در «جدول اقتصادی همراه با توضیحات»، ۱۷۶۰، ص ۸۲). [در اصل به فرانسوی - مترجم فارسی] در طرح آشفته‌گی برانگیز او از خودِ جدول، قطعاً میرابو نیز این سرمایه‌ی استوار طبقه‌ی سترون را وارد محاسبه نمی‌کند.

[۹]. پس اسمیت به‌طور عام چنین صورت‌بندی می‌کند: «به این ترتیب ارزشی (و نه «ارزش‌اضافی» ای، آن‌طور که آقای لوونتال به غلط و با خودرأیی ترجمه کرده است. رزا لوکزامبورگ) که کارگران به مواد کار می‌افزایند به دو بخش تقسیم می‌شود: یکی جبران‌کننده‌ی مزد کار آن‌هاست و دیگری آن که مُعرف سود کارفرمایان به نسبت کل مبلغی است که او به‌مثابه‌ی سرمایه برای مواد و دستمزدها پیش‌ریز کرده است. (آدام اسمیت: همان، مجلد اول، ص ۵۱) در متن اصلی چنین آمده است: «بنابراین ارزشی که کارگران به مواد کار می‌افزایند، در این حالت به دو بخش تجزیه می‌شود: یکی از آن مزدشان را می‌پردازد، دیگری سود کارفرمایان نسبت به کل مبلغی است که او برای مواد و مزدها پیش‌ریز کرده

است. «(ثروت ملل»، ویراست مک کلاک، ۱۸۲۸، مجلد اول، ص ۸۳) [در اصل به انگلیسی - مترجم فارسی] و در کتاب دوم، فصل سوم، به ویژه درباره‌ی کار صنعتی [می‌نویسد]: «کار یک کارگر کارخانه بر ارزش مواد خامی که روی آن کار می‌کند، هزینه‌ی معاش خود و سود نان‌آورش را می‌افزاید؛ اما کار یک خدمت‌کار برعکس ارزش چیزی را بالا نمی‌برد. هرچند کارگران کارخانه مزدشان را به صورت پیش‌پرداخت از نان‌آورشان [یا کارفرمایشان] دریافت می‌کنند، این پیش‌پرداخت در واقعیت موجب هزینه‌ای برای او [کارفرما] نمی‌شود، چراکه کارگران از طریق ارزش افزایش‌یافته‌ی شیئی که روی آن کار می‌کنند، بنا بر قاعده این مزد را بعلاوه‌ی مقداری سود به او بازمی‌گردانند.» (همان‌جا، مجلد اول، ص ۵۴۱).

[۱۰]. «انسان‌هایی که به کار کشاورزی گماشته شده‌اند ... مانند کارگران کارخانه، نه فقط برای مصرف خود یا برای سرمایه‌ای که آن‌ها را به اشتغال درمی‌آورد، به‌علاوه‌ی سودی با ارزشی برابر برای سرمایه‌دار، بلکه [ارزش‌هایی] بسیار بزرگ‌تر نیز بازتولید می‌کنند. آن‌ها علاوه بر سرمایه‌ی فارمدار به‌علاوه‌ی کل سودش، به‌طور منظم رانتی را نیز برای زمین‌دار بازتولید می‌کنند.» (همان، مجلد اول، ص ۳۷۷)

[۱۱]. همان، مجلد اول، ص ۳۴۲. بی‌تردید اسمیت در جمله‌ی بعد سرمایه را به‌طور کلی به مزدها، یعنی به سرمایه‌ی متغیر بدل می‌کند: «بخشی از محصول سالانه‌ی زمین و کار هر کشور که سرمایه را جای‌گزین می‌کند، هرگز به‌طور بلاواسطه صرف چیزی جز دستان بارآور نمی‌شود. این محصول فقط مزدهای کار مولد را می‌پردازد. آن بخش که برای ایجاد درآمد مقدر شده است خواه سود خواه رانت، ممکن است به یک میزان صرف حفظ دستان بارآور نیز شود.» (ویراست مک کلاک، مجلد دوم، ص ۹۸). [در اصل به انگلیسی - مترجم فارسی]

[۱۲]. همان، مجلد اول، ص ۲۹۲.

[۱۳]. همان.

[۱۴]. همان، ص ۲۹۴.

[۱۵]. همان.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3Ps>



انباشت سرمایه و نظام دولتی

ارزیابی از «امپریالیسم جدید» دیوید هاروی

۲۷ دسامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: سام اشمن و الکس کالینیکوس

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

امپریالیسم جدید دیوید هاروی کتاب مهمی است. این کتاب در وهله‌ی نخست به یکی از مسائل روز می‌پردازد: ماهیت امپریالیسم و شکل‌هایی که در حال حاضر به خود گرفته است. ثانیاً، هاروی در بررسی این مسئله از منابع فکری چشم‌گیر مجموعه‌ی برجسته‌ای از آثار در حوزه‌ی اقتصاد سیاسی مارکسیستی معاصر استفاده می‌کند. او قبلاً در کتاب **محدودیت‌های سرمایه** عناصری از یک نظریه‌ی امپریالیسم را در چارچوب شرح گسترده‌تر خود درباره‌ی نیروهایی که سرمایه‌داری را به سمت بحران‌های فوق‌انباشت سوق می‌دهند، ترسیم کرده بود. اما **امپریالیسم جدید** نظریه‌ی بسیار منظم‌تری را بسط می‌دهد، ضمن آن که مضامین بزرگ‌تری را که هاروی در کارهای قبلی‌اش بررسی کرده بود، از نظر دور نمی‌دارد. [۱]

ثالثاً، واکاوی هاروی، به‌رغم برخی محدودیت‌ها، از جهات بسیاری ارزش‌مند است. او جنگ عراق را نوعی حمله‌ی پیش‌گیرانه‌ی جمهوری خواهان دست‌راستی مسلط بر دولت بوش تعبیر می‌کند که هم برای ارسال پیامی به «رقبای هم‌تا»ی بالقوه‌ی ایالات متحد مانند اتحادیه‌ی اروپا و چین طراحی شده بود و هم برای تحکیم حضور نظامی آمریکا در خاورمیانه و تشدید کنترل واشنگتن بر دسترسی به نفت منطقه که این قدرت‌های رقیب به‌شدت به آن متکی‌اند. علاوه بر این، هاروی در بسط این تحلیل، امپریالیسم سرمایه‌دارانه را برخاسته از «رابطه‌ی دیالکتیکی بین منطق‌های سرزمینی و سرمایه‌داری قدرت» متصور می‌شود. «این دو منطق متمایزند و به‌هیچ‌وجه قابل‌تقلیل به یک‌دیگر نیستند، بلکه به‌شدت در هم تنیده شده‌اند.» [۲] این صورت‌بندی با دیدگاه خود ما مطابقت نزدیکی دارد، که بنا به آن «نظریه‌ی مارکسیستی امپریالیسم شکل‌هایی را تحلیل می‌کند که در آن رقابت ژئوپلیتیکی و رقابت اقتصادی در سرمایه‌داری مدرن در هم تنیده شده‌اند.» [۳] این واقعیت که نظریه‌پردازان با پیشینه‌های مختلف به‌نحو کاملاً مستقلی به مفهوم‌سازی‌های مشابهی از امپریالیسم می‌رسند، نشانه‌ای است خوشایند از جریان‌های بالقوه بسیار بارور در چپ رادیکال معاصر.

بنابراین، نظرات ما درباره‌ی کتاب *امپریالیسم جدید* با روحیه‌ی گفت‌وگویی ارائه می‌شود که می‌تواند به شفافیت و تقویت درک‌های مشترک کمک کند. در ادامه، ابتدا موضع هاروی را پیرامون ماهیت رقابت‌های میان امپریالیستی معاصر مورد بحث قرار می‌دهیم، رابطه‌ی بین رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی را روشن می‌کنیم و درباره‌ی ادعاهای گاه بسیار گزاف هاروی در خصوص نقش «انباشت به مدد سلب‌مالکیت» در سرمایه‌داری معاصر جانب احتیاط را می‌گیریم. به‌ویژه، ما با دفاعی که او گاه از این ایده می‌کند که سرمایه‌داری پیش‌رفته — و به‌ویژه ایالات متحد — امروزه عمدتاً غارت‌گر است، مخالفیم. در عوض، استدلال می‌کنیم که سرمایه‌داری معاصر هم‌چنان سود خود را از استثمار نیروی کار مزدی به دست می‌آورد، و این روند هم‌چنان عمدتاً در منطقه‌ی سازمان توسعه و همکاری اقتصادی، و اضافه شدن بسیار مهم چین، متمرکز است. همان‌طور که از کتاب جدیدتر هاروی به نام *تاریخ مختصر نئولیبرالیسم* مشخص است، این ارزیابی تفاوت چشم‌گیری با دیدگاه غالب خود او ندارد. [۴] بخش عمده‌ی مقاله‌ی ما قبل از انتشار این کتاب نوشته شده و ما تنها زمانی به آن اشاره می‌کنیم که مستقیماً به استدلال ما مرتبط باشد.

پایان رقابت‌های بین امپریالیستی؟

شایسته است ابتدا هاروی را در بحث معاصر درباره‌ی امپریالیسم قرار دهیم. یکی از بزرگ‌ترین مناقشه‌ها در اقتصاد سیاسی مارکسیستی این است که آیا سرمایه‌داری امروزه عمدتاً از طریق شبکه‌های فراملی

قدرت عمل می‌کند، یعنی موضعی که هارت و نگری و نظریه‌پردازان ظهور طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی همگی به طرق مختلف آن را تأیید می‌کنند.[۵] اما حتی برخی از کسانی که این موضع را رد می‌کنند، استدلال می‌کنند که سرمایه‌داری جهانی دیگر در معرض آن نوع رقابت‌های بین امپریالیستی قرار ندارد که لنین و بوخارین بر آن تمرکز داشتند. بدین‌سان، لئو پانیچ و سام گیندین استدلال می‌کنند که جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته، به‌طور نسبی بدون تعارض، درون امپراتوری غیررسمی ایالات متحد ادغام شده است. برخی دیگر با این نظر مخالفند و معتقدند که به‌رغم عدم‌تقارن قدرت بین ایالات متحد و حتی قوی‌ترین دولت‌های سرمایه‌داری دیگر، رقابت‌های قدرت‌های بزرگ یکی از ویژگی‌های مهم اقتصاد سیاسی جهان معاصر است.[۶]

هاروی در کجای این بحث‌ها جای می‌گیرد؟ او در کتاب **محدودیت‌های سرمایه** نظریه‌ای بسیار قدرت‌مند درباره‌ی رقابت‌های بین امپریالیستی ارائه کرد و آن رقابت‌ها را تلاش‌های قدرت‌های رقیب برای انتقال بار ارزش‌گاهی سرمایه به دوش یک‌دیگر تعبیر کرد. جهت استدلال او با عنوان بخش پایانی کتاب نشان داده می‌شود: «رقابت‌های بین امپریالیستی: جنگ جهانی به‌عنوان شکل نهایی ارزش‌گاهی». کتاب **امپریالیسم جدید** به نحو متفاوتی پرداخته شده و بر نظریه‌ی جووانی آریگی درباره‌ی هژمونی‌های سرمایه‌داری جهانی متکی است. اما، هاروی به‌رغم اشاره‌ای اجمالی به ظهور «نوعی طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی»، بر اهمیت تضادهای بالفعل و بالقوه میان دولت‌های اصلی سرمایه‌داری تأکید می‌کند. بنابراین، او به احتمال زیر توجه می‌کند:

«رقابت بین‌المللی بیش از پیش بی‌امان در نتیجه‌ی رقابت مراکز پویای متعدد انباشت سرمایه در صحنه‌ی جهانی در مواجهه با جریان‌های قدرت‌مند فوق‌انباشت. از آن‌جایی که همه‌ی آن‌ها نمی‌توانند در درازمدت موفق شوند، یا ضعیف‌ترین آن‌ها تسلیم می‌شوند و در معرض بحران‌های جدی ارزش‌گاهی محلی قرار می‌گیرند، یا درگیری‌های ژئوپلیتیکی بین مناطق به وجود می‌آید. دومی می‌تواند از طریق منطق سرزمینی قدرت به رویارویی‌ها بین دولت‌ها در قالب جنگ‌های تجاری و جنگ‌های ارزی تبدیل شود، با خطر همیشگی رویارویی‌های نظامی (از نوعی که باعث دو جنگ جهانی بین قدرت‌های سرمایه‌داری در سده‌ی بیستم شد) که در پس‌زمینه کمین کرده است.»[۸]

بنابراین، هاروی مانند آریگی بر افول هژمونی ایالات متحد تأکید می‌کند، نزول آن به آن‌چه آریگی، به پیروی از راناجیت گوها، «تسلط بدون هژمونی» می‌خواند، یعنی افزایش اتکا به قهر به‌عنوان توانایی آن برای گرفتن رضایت از دیگر دولت‌های سرمایه‌داری اصلی در «بازی مجموع ناصفر که همه‌ی طرف‌ها از آن سود می‌برند».[۹] با این حال، منصفانه است که بگوییم تصویر هاروی از درگیری‌های بین قدرت‌های

بزرگ، با تأکید زیاد بر اتحادیه‌ی اروپا، انعطاف‌پذیرتر از آریگی است، حتی اگر او عموماً چین را یک چالش بالقوه مهم‌تر می‌بیند. علاوه بر این، هیچ اشاره‌ای در *امپریالیسم جدید* به فلسفه‌ی چرخه‌ای تاریخ وجود ندارد که بر شرح آریگی از ظهور و سقوط هژمونی‌های سرمایه‌داری تأثیر می‌گذارد و او را به این پیش‌بینی می‌کشد که آسیای شرقی جای‌گزین ایالات متحد خواهد شد. نزدیک‌ترین چیزی که هاروی در این زمینه پیش‌بینی می‌کند این است که در خصوص مخالفت فرانسه، آلمان، روسیه و چین با حمله به عراق، این نظر را مطرح می‌کند که «تشخیص خطوط ضعیف بلوک قدرت اوراسیا که هالفورد مکیندر مدت‌ها قبل پیش‌بینی کرده بود که به راحتی می‌تواند از نظر ژئوپلیتیکی بر جهان تسلط یابد، امکان‌پذیر شد.» او تصرف عراق را گامی در ایجاد «یک پل نظامی قدرت‌مند ایالات متحد» در کانون طرح مکیندر «با حداقل پتانسیل برای از بین بردن استحکام یک قدرت اوراسیایی» تفسیر می‌کند. [۱۰] اما ممکن است برخی فکر کنند این سناریوی تقریباً نظروزرانه دست‌کم نشان‌دهنده‌ی دیدگاه هاروی درباره‌ی کشمکش‌های قدرت‌های بزرگ نوعی تعادل متحرک و سیال در میان کثرتی از «مراکز پویای انباشت» است، نه تکانه‌های صرف در پوشش هژمونی ایالات متحد یا ظهور و سقوط مزمن هژمون‌ها. از آن جایی که ما به‌طور گسترده با این مفهوم هم‌نظر هستیم، تمرکز بقیه‌ی این مقاله بر دو موضوع متفاوت است. یکم، مفهوم‌پردازی هاروی از خود امپریالیسم و ثانیاً، تأکیدش بر نقشی که «انباشت به‌مدد سلب مالکیت» در سرمایه‌داری معاصر ایفا می‌کند.

منطق قدرت و شکل‌های رقابت

چنان‌که دیدیم، هاروی امپریالیسم سرمایه‌دارانه را «رابطه‌ی دیالکتیکی بین منطق‌های قدرت سرزمینی و سرمایه‌داری» می‌داند. اهمیت این که این رابطه را یک رابطه‌ی دیالکتیکی می‌نامیم در این است که هرگونه تلاشی برای تقلیل یکی از اصطلاحات آن به دیگری رد می‌شود. هاروی در بخشی مهم می‌نویسد:

«بنابراین، رابطه‌ی بین این دو منطق را باید بغرنج و اغلب متناقض (یعنی دیالکتیکی) دانست تا رابطه‌ای مبتنی بر عملکرد یا رابطه‌ای یک‌سویه. رابطه‌ی دیالکتیکی زمینه را برای واکاوی امپریالیسم سرمایه‌دارانه بر حسب تلاقی این دو منطق متمایز اما درهم‌تنیده‌ی قدرت فراهم می‌کند. دشواری در واکاوی‌های عینی موقعیت‌های واقعی این است که دو طرف این دیالکتیک را هم‌هنگام در حال حرکت قرار دهند و در یک شیوه‌ی استدلال صرفاً سیاسی یا عمدتاً اقتصادی غوطه‌ور نشوند. [۱۱]

ما از روشی که هاروی در زیر پیشنهاد می‌کند دفاع می‌کنیم. اما کمی دقت لازم است تا مشخص شود دقیقاً چه چیزی در این شیوه‌ی دیالکتیکی به هم مرتبط است. هاروی تمایز بین منطق‌های سرمایه‌داری و سرزمینی قدرت را از آریگی می‌گیرد، که بنا به نظر او باید آن‌ها را این‌طور تصور کرد:

«شیوه‌های متضاد حکومت یا منطق‌های قدرت. حاکمان سرزمین‌گرا قدرت را با گستردگی و پرجمعیت بودن قلمروهای خود مترادف می‌دانند و ثروت/سرمایه را وسیله یا محصول جانبی تلاش برای گسترش سرزمینی. در مقابل، حاکمان سرمایه‌دار قدرت را با میزان تسلط خود بر منابع کم‌یاب یکی می‌دانند و تصاحب سرزمینی را وسیله و محصول جانبی انباشت سرمایه قلمداد می‌کنند.» [۱۲]

آریگی اشاره کرده است که استفاده‌ی هاروی از این تمایز با استفاده‌ی او متفاوت است: «از نظر هاروی، منطق سرزمین‌گرایی به سیاست‌های دولتی اشاره دارد، در حالی که منطق سرمایه‌داری به سیاست‌های تولید، مبادله و انباشت اشاره دارد. در مقابل، از نظر من، هر دو منطق اساساً به سیاست‌های دولتی اشاره دارند.» [۱۳] در واقع، در آخرین قطعه‌ای که از هاروی نقل شد، به وضوح می‌بینیم که چگونه او منطق سرمایه‌داری و سرزمینی را آن‌طور که آریگی مطرح می‌کند، به‌عنوان «شیوه‌های حکومت» درک نمی‌کند، بلکه آن را از لحاظ تمایز بین سپهر اقتصادی و سپهر سیاسی برداشت می‌کند. هاروی هم‌چنین از «امپریالیسم به‌عنوان نتیجه‌ی تنش بین دو منبع قدرت سخن گفته است: یکی منبع سرزمینی قدرت است که در سازمان‌های دولتی نهفته است. دیگری منطق سرمایه‌داری قدرت است که پول و دارایی‌ها و جریان و گردش سرمایه را تحت کنترل دارد.» [۱۴]

شایستگی تمایز اصلی آریگی هرچه باشد، ما فکر می‌کنیم نظرات هاروی به دلیل کاربرد عملی‌اش از این تمایز، که با برداشت موردنظرمان از امپریالیسم سرمایه‌دارانه به‌عنوان نقطه‌ی تلاقی دو شکل رقابت، اقتصادی و ژئوپلیتیکی، هم‌گرایی دارد، بهتر مورد استفاده قرار می‌گیرد. این طرز تفکر درباره‌ی امپریالیسم سه امتیاز ویژه دارد. یکم، امپریالیسم را در یکی از دو بعد سازنده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یعنی رقابت بین سرمایه‌ها قرار می‌دهد (البته بعد دیگر استثمار کار مزدی است). از منظر تاریخی، می‌توانیم ظهور امپریالیسم را در اواخر سده‌ی نوزدهم به‌عنوان لحظه‌ای ببینیم که رقابت‌های بین‌دولتی ذیل «سرمایه‌های بسیار» قرار می‌گیرد و به‌عنوان شکل خاصی از این رقابت بازسازی می‌شود، یا همان‌طور که هاروی تأکید می‌کند، در هم تنیده می‌شود اما به رقابت اقتصادی قابل‌تقلیل نیست. [۱۵] دوم، بنابراین امپریالیسم را نقطه‌ی تلاقی رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی تصور کردن از مفهومی اجتناب می‌کند که ممکن است در نتیجه‌ی تمایز بین منطق سرمایه‌داری و منطق سرزمینی قدرت ادعا شود سرمایه‌نیازی به تعریف فضایی خود ندارد، ادعایی که کار فکری هاروی بطلان آن را نشان داده است. بنابراین، خود هاروی به این نکته اشاره می‌کند که «منطق سرزمینی قدرتی معین، غیررسمی، متخلخل و در عین حال قابل تشخیص — «منطقه‌گرایی» — لزوماً و به‌طور اجتناب‌ناپذیری از فرآیندهای مولکولی انباشت سرمایه در فضا و زمان پدید می‌آید.» [۱۶]

سوم، رابطه‌ی دیالکتیکی سازنده‌ی امپریالیسم زمانی می‌تواند با اطمینان بیش‌تر مفهوم‌پردازی شود که با در نظر گرفتن منافع دو گروه (اساساً) متمایز از عاملان، یعنی سرمایه‌داران و مدیران دولتی، مشخص شود. برای مثال، می‌توان از مفهوم رابرت برنر پیرامون قوانین بازتولید طبقات مختلف عاملان که مکان‌های خاصی را در مناسبات تولید اشغال می‌کنند استفاده کرد — یعنی از استراتژی‌های خاصی که این عوامل باید برای حفظ خود در این جایگاه‌ها دنبال کنند. [۱۷] منطقی است که قوانین بازتولید سرمایه‌داران را با هدف حفظ سرمایه‌شان — یعنی گسترش آن در شرایط پویای انباشت رقابتی — تعریف کنیم. اگر آنان در این امر شکست بخورند، آن‌گاه سرمایه به احتمال قوی ورشکسته یا توسط سرمایه‌ای قوی‌تر و موفق‌تر جذب می‌شود. در مقابل، مدیران دولتی بر حفظ قدرت دولت خود در برابر سایر دولت‌ها و بر جمعیتی که تحت حاکمیت آن هستند تمرکز می‌کنند: شکست کنترل آن‌ها را بر آن جمعیت و بنابراین توانایی آن‌ها را برای استخراج منابع تضعیف می‌کند و در نهایت به ماریپیچ نزولی فروپاشی دولت می‌انجامد که ساکنان ناراضی کشورهایمانند سومالی، سیرالئون و جمهوری دموکراتیک کنگو در دهه‌های اخیر تجربه کرده‌اند. [۱۸]

بدیهی است که این قوانین متفاوت بازتولید ایجاب می‌کند که سرمایه‌داران و مدیران دولتی اغلب ارزیابی متفاوتی از منافع خود داشته باشند. مثلاً، شک و تردید گسترده‌ای که در محافل تجاری آمریکا از جمله صنعت نفت پیرامون حمله به عراق ابراز شده بود، در نظر بگیرید. با این وجود، تعقیب عقلانی این منافع متفاوت، سرمایه‌داران و مدیران دولتی را به یک‌دیگر وابسته می‌کند. سرمایه‌داران، البته، به دولت نیاز دارند تا شرایط عمومی انباشت سرمایه را تضمین کنند، اما آن‌ها هم‌چنین اغلب به حمایت خاص‌تری از سوی دولت خاصی نیاز دارند که به آن منافع مرتبط است — برای مثال، در اقتصاد جهانی معاصر، از طریق نقش آن در مذاکرات تجاری در سازمان تجارت جهانی. از چشم‌انداز مدیران دولتی، تسلط آن‌ها بر منابع و در نتیجه توانایی آن‌ها برای حفظ قدرت دولت خود در داخل و خارج، با مفروض گرفتن عدم‌تغییر موارد دیگر و با توجه به سلطه‌ی جهانی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، به اندازه و سودآوری سرمایه‌های مستقر در قلمرو خود بستگی دارد: این امر به مدیران دولتی در پیش‌برد فرآیند انباشت سرمایه در داخل مرزهای خود انگیزه‌های مثبتی می‌دهد و آن‌ها را در قبال سیاست‌های ضد این فرآیند، در مقابل تحریم‌های منفی فرار سرمایه، بحران‌های ارزی و بدهی و مانند آن مسئول می‌سازد. [۱۹]

توجه به رابطه‌ی بین سرمایه‌داران و مدیران دولتی — و به‌طور گسترده‌تر، بین سرمایه و دولت — بر اساس این معیارها، به‌عنوان یکی از وابستگی‌های متقابل ساختاری، مانع از آن می‌شود که دولت به ابزار سرمایه، یا در واقع به ابزار منافع هر یک از گروه‌های عاملان تقلیل داده شود: هم سرمایه‌داران و هم مدیران دولتی نقش فعالی به‌عنوان آغازگر استراتژی‌ها و تاکتیک‌هایی دارند که برای ارتقای منافع متمایزشان طراحی

شده‌اند، در حالی که هم‌هنگام، پیگیری این ابتکارات آن‌ها را به مشارکت با دیگران می‌رساند. البته، شیوه‌های این رابطه با توسعه‌ی سرمایه‌داری به‌طرز چشم‌گیری تغییر می‌کند: هارمن مفصل‌بندی تاریخی متفاوت دولت و سرمایه را دنبال می‌کند، از جمله آن‌چه کالین بارکر «دولت به‌عنوان سرمایه» می‌نامد — یعنی روندی که در اواسط سده‌ی بیستم برای مدیران دولتی بارزتر بود و بنا به آن سهم فزاینده‌ای و گاه (نه فقط در اتحاد جماهیر شوروی) سهم اصلی از جهت‌گیری فرآیند انباشت را به خود اختصاص می‌دادند. [۲۰] اما حتی این مورد محدود را فقط می‌توان با شروع از منافع متمایز و استراتژی‌های بازتولید سرمایه‌داران و مدیران دولتی به‌درستی درک کرد.

در نظر نگرفتن شایسته‌ی این موارد — و در نتیجه ابعاد مرتبط رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی — احتمالاً از نظر تحلیلی و سیاسی بسیار پرهزینه خواهد بود. در این جا ما به مسئله‌ای که هاروی برجسته کرده باز می‌گردیم، یعنی این که چگونه «دو طرف این دیالکتیک را هم‌هنگام در حال حرکت قرار دهیم.» مکتب واقع‌گرایانه در روابط بین‌الملل یکی از راه‌های عدم‌تحرک دو طرف این دیالکتیک است، به این ترتیب که آن‌چه را در سطح بین‌الملل اتفاق می‌افتد، صرفاً نتیجه‌ی تعامل دولت‌ها بدانیم که به نوبه‌ی خود عاملانی بسیط، واحد و (به لحاظ ابزاری) عقلانی تلقی می‌شوند. مارکسیست‌ها معمولاً اشتباه معکوس را مرتکب می‌شوند و با جست‌وجوی مداوم برای یافتن دلایل اقتصادی همه‌ی سیاست‌ها و اقدامات دولتی، دلایل ژئوپلیتیکی را حذف می‌کنند. برنر یک نمونه‌ی معاصر است که انکار می‌کند تصرف عراق می‌تواند به‌طور منطقی با منافع امپریالیسم آمریکا توجیه شود، زیرا هژمونی جهانی ایالات متحد به مدد سیاست جهانی‌سازی نئولیبرالی که کلینتون دنبال می‌کرد در امنیت بود و نفت خاورمیانه به‌راحتی در بازارهای جهانی در دسترس قرار می‌گرفت: ژئواستراتژی دولت بوش بازتاب هم‌گرایی نومحافظه‌کاران دیوانه و شرکت‌های آمریکایی مستأصل است که به واسطه‌ی بحران درازمدت سودآوری، کوشیدند از طریق برچیدن دولت رفاه در داخل و/یا غارت عراق پولی به جیب بزنند. [۲۱]

اکنون، احمقانه است که انکار کنیم که نابخردی، حماقت و جنون آشکار در طراحی سیاست خارجی، به‌ویژه در خصوص ایالات متحد وجود ندارد. حجم وسیعی از تفسیرها به اشتباهات و محاسبات نادرست دولت بوش در هنگام فتح و اشغال عراق اختصاص یافته است — در واقع، برخی آن‌ها را نشانه‌هایی از ناتوانی ذاتی آمریکا برای امپراتوری تلقی می‌کنند. [۲۲] با توجه به این موضوع، آیا این نتیجه گرفته می‌شود که هیچ توجیه ژئواستراتژیکی برای جنگ در عراق وجود ندارد؟ پذیرش سرخ‌برنر و گرفتن این نتیجه که چنین توجیهی وجود ندارد، مگر این که بتوان انگیزه‌های اقتصادی را مستقیماً کشف کرد، در واقع انکار هر گونه ویژگی رقابت ژئوپلیتیکی است و آن رقابت را صرفاً پرده‌ای تلقی می‌کند که در پشت آن منافع اقتصادی مطرح می‌شوند. به نظر ما دقیقاً این دیدگاه مانع از مفهوم‌پردازی رابطه‌ی بین دولت و سرمایه

به‌عنوان یکی از وابستگی‌های متقابل ساختاری می‌شود. بنابراین، در مورد عراق، جدی گرفتن ویژگی‌های ژئوپلیتیکی به ما این امکان را می‌دهد که سیاست جهانی دولت بوش را در چارچوب تغییرات استراتژی کلانی که ایالات متحد از زمان شروع آن دنبال کرده، قرار دهیم، همان‌طور که جان لوئیس گادیس در مقاله‌ی کوتاه و درخشان خود مطرح کرده است. [۲۳]

اتخاذ این دیدگاه به معنای آن نیست که رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی باید سپهرهای جداگانه‌ای در نظر گرفته شوند. دقیقاً به دلیل وابستگی متقابل این سپهرها، دست‌کم برخی از مدیران دولتی و سرمایه‌داران تمایل به تدوین استراتژی‌هایی دارند که هم اقتصاد و هم سیاست را دربرمی‌گیرد. در خصوص سرمایه‌داران، این امر ممکن است به شکل نوعی از لابی شرکتی باشد که روشن شده نقش مهمی در جهانی‌شدن نئولیبرالی معاصر داشته است، اما می‌تواند ابتکارات بسیار بلندپروازانه‌تری را نیز در بر گیرد، نظیر ابتکاراتی که برخی از محققان در توسعه‌ی لیبرالیسم شرکتی آتلانتیک پس از جنگ جهانی دوم مشاهده کرده‌اند. [۲۴] در همین حال، استراتژیست‌های دولتی در ارزیابی خطرات و فرصت‌های پیش روی دولت خود، احتمالاً جایگاه آن را در اقتصاد جهانی نسبت به رقبای بالفعل و بالقوه آن در نظر می‌گیرند. برای مثال، در میان نومحافظه‌کاران، پل ولفوویتز در برجسته کردن تأثیر بی‌ثبات‌کننده‌ی ظهور قدرت‌های اقتصادی جدید در شرق آسیا بر نظم جهانی تحت سلطه‌ی ایالات متحد کاملاً صریح بوده است. [۲۵]

ماهیت و حدود انباشت به مدد سلب مالکیت

پس از تبیین و دفاع از مفهوم امپریالیسم هاروی، اکنون به بررسی یکی دیگر از جنبه‌های بسیار موردتوجه کتاب او می‌پردازیم، این استدلال که در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، «انباشت به مدد سلب مالکیت» ... به یک ویژگی بسیار محوری در سرمایه‌داری جهانی تبدیل شد (همراه با خصوصی‌سازی به‌عنوان یکی از عناصر کلیدی آن). «هاروی از طریق نقد بر آنچه تقابل گمراه‌کننده‌ی مارکس بین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌عنوان نظامی «متعارف» و خودبازتولیدکننده — در بخش عمده‌ی سرمایه — و فرآیندهای خشونت‌آمیز «انباشت اولیه» — موضوع پاره‌ی هشتم جلد اول سرمایه — می‌داند به این مفهوم می‌رسد. «ایراد این مفروضات این است که انباشت مبتنی بر غارت، تقلب و خشونت را به یک «مرحله‌ی اصلی» که دیگر موضوعیت ندارد تنزل می‌دهند یا مانند لوکزامبورگ، آن را قسمی [پدیده‌ی] «خارج از» سرمایه‌داری به‌عنوان نظامی بسته تلقی می‌کنند.»

مشکل این است که «همه‌ی ویژگی‌های انباشت بدوی که مارکس از آن‌ها یاد می‌کند، تا به امروز به‌شدت در جغرافیای تاریخی سرمایه‌داری حضور داشته‌اند». بر این اساس هاروی از عبارت «انباشت به مدد سلب مالکیت» برای اشاره به آن‌ها استفاده می‌کند. [۲۶]

هاروی دو توضیح از تداوم و در واقع افزایش نرخ انباشت از طریق سلب مالکیت دارد. اولاً، اگرچه او نظریه‌ی بحران بر اساس مصرف نامکفی لوکزامبورگ — و نتیجه‌گیری او را که سرمایه باید خریداران غیرسرمایه‌دار کالاهایش را پیدا کند — رد می‌کند، با این وجود موافق است که

«سرمایه‌داری لزوماً و همیشه «دیگری» خود را می‌آفریند. بنابراین این ایده که نوعی «خارج» ضروری است، موضوعیت دارد. اما سرمایه‌داری می‌تواند از برخی خارج‌های از پیش موجود (صورت‌بندی‌های اجتماعی غیرسرمایه‌داری یا بخشی درون سرمایه‌داری — مانند آموزش — که هنوز پرولتریزه نشده است) استفاده کند یا فعالانه آن را بسازد.» [۲۷]

ثانیاً، هاروی انباشت به مدد سلب مالکیت را در چارچوب ارزش‌گاهی سرمایه‌قرار می‌دهد که از طریق آن سرمایه‌داران به بحران‌های فوق‌انباشت پاسخ می‌دهند. [۲۸] از این منظر، «انباشت به مدد سلب مالکیت باعث آزادسازی مجموعه‌ای از دارایی‌ها (از جمله نیروی کار) با هزینه‌ی بسیار کم (و در برخی موارد صفر) می‌شود. سرمایه فوق‌انباشته می‌تواند چنین دارایی‌هایی را تصاحب کند و فوراً از آن‌ها به‌نحو سودآوری استفاده کند.» بر این اساس، «اگر سرمایه‌داری از ۱۹۷۳ با مشکل مزمن فوق‌انباشت مواجه بوده، پس پروژه‌ی نئولیبرالی خصوصی‌سازی یکی از راه‌حل‌های این معضل بسیار منطقی است.» [۲۹] انتقال دارایی‌های عمومی به بخش خصوصی با قیمت‌های نازل وسیله‌ای است برای ارزش‌گاهی سرمایه و در نتیجه افزایش نرخ سود.

هاروی درست می‌گوید که انباشت از طریق انواع مختلف وسایل اجباری سیاسی نمی‌تواند به مرحله‌ی اولیه‌ی معینی در شکل‌گیری سرمایه‌داری تنزل داده شود، بلکه ویژگی پایدار توسعه‌ی آن است. اندیشه‌ورزی براساس این معیارها کمکی است مطلوب برای درک فرآیندهای معاصر خصوصی‌سازی، که چنان‌که هاروی اشاره می‌کند، به محرک اصلی جنبش‌های معاصر مقاومت در برابر نئولیبرالیسم در کشورهای مختلفی نظیر بولیوی و غنا تبدیل شده است. به‌علاوه، برخی از انواع این ایده که نئولیبرالیسم و انباشت به مدد سلب مالکیت ارتباط نزدیکی با یک‌دیگر دارند، به‌طور گسترده از سوی نظریه‌پردازان رادیکال پذیرفته شده است. [۳۰] اما همین اهمیت این پدیده ایجاب می‌کند که با دقت مفهوم‌سازی شود. مشکلات بالقوه‌ی این دیدگاه به خوبی با مقاله‌ی جالب ماسیمو د'آنجلیس آشکار شده که در آن «حصارکشی» — اصطلاحی که د'آنجلیس بر انباشت به مدد سلب مالکیت ترجیح می‌دهد — به‌عنوان «عنصر تشکیل‌دهنده‌ی روابط و انباشت سرمایه‌داری» درک می‌شود. حصارکشی، یعنی جدایی جدید تولیدکنندگان مستقیم از ابزار تولید با استفاده از نیروی فرااقتصادی، ویژگی مزمن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، زیرا سرمایه تمایل به گسترش کولونی‌کردن کل زندگی دارد، در حالی که مردم در

جهان‌های زیسته‌ی خود ساکن هستند و در آن می‌توانند بدیل‌هایی در مقابل روابط اجتماعی کالایی بسازند. در نتیجه، وجه اشتراک همه‌ی حصارکشی‌ها «جدایی اجباری مردم از هر گونه دسترسی به ثروت اجتماعی‌ای است که میانجی‌اش بازارهای رقابتی و پول به‌عنوان سرمایه نیست». حصارکشی‌ها از دو طریق به دست می‌آیند: (۱) حصارکشی‌ها به‌عنوان تحمیل آگاهانه‌ی «قدرت» حصارکشی‌ها به‌عنوان محصول جانبی فرآیند انباشت. «اولی شامل مداخلات سیاسی از قبیل تصویب قوانین اولیه‌ی پارلمانی سده‌های هفدهم و هجدهم است که زمین‌های مشاعی را در بر می‌گیرد که اصطلاح «حصارکشی» از محصورکردن آن‌ها سرچشمه می‌گیرد و به خصوصی‌سازی‌های معاصر بسط پیدا می‌کند. دِ آنجلس نمونه‌هایی از دسته‌ی دوم «پیامدهای جنبی منفی» مثال می‌زند، «یعنی هزینه‌هایی که در قیمت بازار محصول لحاظ نمی‌شوند، زیرا هزینه‌ها را عوامل اجتماعی خارج از شکل تولید تحمیل می‌کنند، مثلاً آلودگی محیط زیست و تحلیل رفتن منابع.» [۳۱]

پیامدهای جنبی منفی موارد واقعی جدایی اجباری تولیدکنندگان مستقیم از ابزار تولید با ابزارهای فرااقتصادی نیستند. دِ آنجلس به‌درستی اشاره می‌کند که آلودگی و تحلیل رفتن منابع ممکن است باعث شود که دهقانان زمین خود را ترک کنند. این امر از مصادیق حصارکشی نیست، زیرا عامل فقیر شدن آن‌ها مداخله‌ی نیرویی فرااقتصادی نیست، بلکه عملکرد «عادی» فرآیند انباشت است. البته این امر از ناعادلانه دانستن یا محکومیت یا مخالفت با آن چه برای دهقانان رخ می‌دهد نمی‌کاهد: یکی از محورهای اصلی جلد اول **سرمایه** این است که نشان می‌دهد که بی‌عدالتی نمونه‌وار سرمایه‌داری، استثمار کار مزدی، در کارکرد موثر خود به هیچ زور یا تقلبی نیاز ندارد. تحلیل انباشت بدوی در پاره‌ی هشتم واقعاً با دغدغه‌ی اصلی هاروی مرتبط نیست — یعنی این که سرمایه می‌تواند خود را از طریق شکل‌های قهری غارت و تاراج نیز گسترش دهد. در عوض دغدغه‌ی هاروی این است که می‌کوشد نشان دهد پیش‌فرض‌های استثمار سرمایه‌داری — به‌ویژه، جدایی تولیدکنندگان مستقیم از وسیله‌ی تولید — تثبیت شده است. این در واقع یک فرآیند سلب مالکیت اجباری است که تاریخ آن «در سال‌نامه‌ی بشریت با حروفی از خون و آتش نوشته شده است». اما این تاریخ آتشین و خونین به مدد «اجبار خاموش مناسبات اقتصادی» امکان استثمار را فراهم آورد. «البته هنوز هم از زور مستقیم فرااقتصادی استفاده می‌شود، اما فقط در موارد استثنایی.» [۳۲] چنان که هم دِ آنجلس و هم هاروی به‌درستی اظهار می‌کنند، هیچ چیز در این تحلیل ما را ملزم نمی‌کند که انباشت به مدد سلب مالکیت را به جای آن که ویژگی مزن کل تاریخ سرمایه‌داری بدانیم، رخ‌دادی یک بار برای همیشه تلقی کنیم. اما این چیزی از اهمیت تمایز بین انباشت سرمایه مبتنی بر استثمار کار مزدی (آن چه هاروی «بازتولید گسترده» می‌نامد) و «انباشت مبتنی بر غارت، تقلب و خشونت» نمی‌کاهد.

دِ آنجلیس در تلاش برای از بین بردن این تمایز تعیین‌کننده، برخلاف تعریف خودش از حصارکشی، کل رابطه‌ی سرمایه را عملاً ذیل حصارکشی قرار می‌دهد: بنا به گفته‌ی او سرمایه باید «به‌عنوان نیروی اجتماعی محصورکننده» در نظر گرفته شود. [۳۳] هاروی در مقابل حاضر نیست این گام را بردارد. او بر تمایز بین بازتولید گسترده و انباشت به مدد سلب مالکیت پافشاری و استدلال می‌کند که «انباشت بدوی که مسیری را به سوی بازتولید گسترده باز می‌کند» یک بُعد پیش‌رونده دارد، و تأکید می‌کند که «دو جنبه‌ی بازتولید گسترده و انباشت به مدد سلب مالکیت به‌نحوی انداموار به هم مرتبط هستند و از نظر دیالکتیکی در هم تنیده شده‌اند.» او معتقد است که این نکات مفهومی از نظر سیاسی مهم هستند، زیرا چپ باید برای پیوند «مبارزات در قلمرو بازتولید گسترده» — آشکارتر از همه شکل‌های مختلف فعالیت اتحادیه‌های کارگری که صحنه‌ی مرکزی را در خلال رونق درازمدت ۱۹۷۳-۱۹۴۵ اشغال کرده بود — با «مبارزات علیه انباشت به مدد سلب مالکیت که جنبش‌های اجتماعی جوش‌خورده با جنبش‌های ضد جهانی‌سازی و بدیل آن عمدتاً بر آن تمرکز دارند» راه‌هایی بیابد.

همه این نکات مواردی است که ما با آن موافقیم. با این وجود، هاروی مشکلات خاصی در نحوه‌ی مفهوم‌پردازی انباشت به مدد سلب مالکیت دارد. اولاً او مرزهای این مفهوم را در کجا ترسیم می‌کند، ثانیاً او اهمیت اقتصادی پدیده‌ای که این مفهوم به آن اشاره دارد چگونه درک می‌کند و سرانجام گسترش واقعی این مفهوم در اقتصاد جهانی معاصر کدام است. در خصوص مشکل اول، چنان‌که دیدیم، هاروی با طرح اهمیت بیشتر انباشت به مدد سلب مالکیت در سرمایه‌داری معاصر آن را یکی از راه‌های کاهش یا پایان دادن به بحران فوق‌انباشت از طریق ارزش‌کاهی سرمایه ارائه می‌کند. همان‌طور که هاروی به‌درستی خاطر نشان می‌کند: «اما با ارزش‌کاهی دارایی‌های سرمایه‌ای و نیروی کار موجود می‌توان به همین هدف دست یافت.» این دقیقاً سازوکاری است که مارکس در بحران‌های اقتصادی‌ای تشخیص می‌دهد که دارایی‌های سرمایه‌ای را می‌توان ارزان خرید و نرخ بی‌کاری بالاتر کارگران را مجبور می‌کند مزدهای کم‌تری بپذیرند و بنابراین نرخ سود می‌تواند به سطحی بازگردد که اجازه‌ی انباشت بیشتر می‌دهد. اما، یک صفحه بعد، به نظر می‌رسد هاروی این شکل متفاوت ارزش‌کاهی را با انباشت به مدد سلب مالکیت مرتبط می‌داند:

«بحران‌های منطقه‌ای و کاهش ارزش‌های مکان‌محور و به‌شدت محلی به‌عنوان ابزار اولیه‌ای که از طریق آن سرمایه‌داری دائماً «دیگری» خود را ایجاد می‌کند تا از آن تغذیه کند. بحران‌های مالی شرق و جنوب شرقی آسیا در سال‌های ۱۹۹۸-۱۹۹۷ نمونه‌ی کلاسیک این موضوع بودند.» [۳۵]

تنها توجیهی که می‌توانیم برای این ادعا پیدا کنیم، پیشنهاد قبلی است مبنی بر این که بی‌کاری ایجاد شده توسط سرمایه‌گذاری‌های کاراندوز مصداقی از «دیگری» سازی است:

«سرمایه‌داری در واقع به چیزی "خارج از خود" برای انباشت نیاز دارد، اما در آخرین مورد [یعنی ایجاد یک ارتش ذخیره‌ی صنعتی] در واقع کارگران را در یک برهه‌ی زمانی از نظام بیرون می‌اندازد تا آن‌ها را برای اهداف انباشت در زمان بعدی تحویل گیرد.» [۳۶]

اما کارگران بی‌کار از چه نظر «خارج از نظام» هستند؟ آن‌ها ممکن است مستقیماً توسط سرمایه به کار گرفته نشوند، اما در اقتصادهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری به لطف امکانات رفاهی که در نهایت از طریق مالیات بر مزد و سود تأمین می‌شوند (ما به این موضوع در ادامه‌ی مطلب باز می‌گردیم)، زندگی خود را ادامه خواهند داد. به‌ویژه در جنوب جهانی، کسانی که از کار مزدی حذف شده‌اند، باید به روش‌های دیگر وسایل زندگی خود را بیابند، اما — به‌رغم تلاش‌های دِ آنجلیس برای رمانتیک کردن این استراتژی‌های بقا به‌عنوان ایجاد «مشاعات جدید» — معمولاً، آن‌ها هنوز هم به اقتصاد سرمایه‌داری گره خورده‌اند. [۳۷]

ثانیاً، نه تنها مرزهای انباشت از طریق سلب مالکیت به وضوح ترسیم نشده، بلکه عملکردهای آن نیاز به تحلیل دقیق‌تری دارد. چنانکه دیدیم، هاروی آن را یکی از راه‌حل‌های مشکل فوق‌انباشت معرفی می‌کند. از این منظر، انباشت به مدد سلب مالکیت مانند گونه‌ای از فرمول کلی سرمایه — $M-C-M'$ — به نظر می‌رسد، فقط با این تفاوت که در خصوص بازتولید گسترده، ارزش‌افزایی با استثمار کار مزدی تضمین می‌شود اما در این جا با «غارث، تقلب و خشونت». اما شایسته است که برخی از شکل‌های اقتصادی را با دقت بیشتری در نظر بگیریم که ارزش‌افزایی امروزه از طریق آن‌ها رخ می‌دهد، به‌ویژه در رابطه با خصوصی‌سازی که هاروی آن را «پیش‌رفته‌ترین مرحله‌ی انباشت به مدد سلب مالکیت» می‌نامد: «دارایی‌هایی که در اختیار دولت یا مشترک بودند در اختیار بازار قرار گرفت که سرمایه‌ی فوق‌انباشت شده می‌تواند در آن‌ها سرمایه‌گذاری کند، آن‌ها را ارتقا دهد و در آن‌ها سوداگری کند.» [۳۸] در واقع، خصوصی‌سازی شکل‌های مختلفی به خود می‌گیرد و به نوبه‌ی خود کارکردهای مختلفی انجام می‌دهد. ما پیشنهاد می‌کنیم که این موارد را می‌توان از نظر کالایی‌سازی، کالایی‌سازی مجدد و تجدیدساختار به‌طور مفید درک کرد.

این طبقه‌بندی با طبقه‌بندی ارائه‌شده توسط هاروی در **تاریخ مختصر نئولیبرالیسم** در تضاد است، جایی که او انباشت از طریق سلب مالکیت را به مقولات زیر تقسیم می‌کند:

۱. خصوصی سازی و کالایی سازی؛

۲. مالی شدن؛

۳. مدیریت و دستکاری بحران‌ها؛ و

۴. بازتوزیع دولتی. [۳۹]

این فهرست نشان می‌دهد که هاروی تا چه اندازه شبکه‌ی انباشت به‌مدد سلب مالکیت را به زیان تحلیلی دقیق‌تری می‌سازد. مزیت طبقه‌بندی خود ما این است که اولاً به ما امکان می‌دهد خصوصی‌سازی‌ها را از نظر تاریخی بهتر موقعیت‌یابی کنیم (از این‌جاست تمایز بین کالایی‌سازی و کالایی‌سازی مجدد) و ثانیاً، تمایز دقیق‌تری از کارکردهای اقتصادی آن‌ها را ممکن می‌سازد. ما به نوبه‌ی خود به‌طور خلاصه به هر یک نگاه می‌کنیم.

(۱) کالایی‌سازی: در این‌جا، دارایی‌هایی که قبلاً کالا نبودند، به اقلامی از دارایی خصوصی تبدیل می‌شوند که می‌توان آن‌ها را خرید، فروخت و احتکار کرد. هنگامی که حق انحصاری در خصوص برنج باسماتی یا یک ژن اعمال می‌شود، آن‌گاه چیزی که زمانی برای عموم شناخته شده بود — در یک مورد گنجیده در مهارت‌ها و درک سنتی، در مورد دیگر نتیجه‌ی تحقیقات علمی مدرن — به کالا تبدیل می‌شود. این شکل بسیار ناب از آن نوع سلب مالکیت است که هاروی در نظر دارد: شرکت‌ها منابع و دسترسی ممتاز خود به فرآیند سیاست‌گذاری و نظام حقوقی را برای به دست آوردن کنترل و کسب سود از آن‌چه قبلاً به هیچ کس یا به هیچ دولتی تعلق نداشت استفاده می‌کنند. فروش ذخایر گاز طبیعی بولیوی — ۲۹ تریلیون فوت مکعب، به ارزش ۲۵۰ میلیارد دلار — به شرکت‌های نفتی خارجی، از جمله بریتیش پترولیوم، رپسول، و پتروبراس، از بسیاری جهات قابل‌مقایسه با روندی است که توضیح دادیم، زیرا وجود این ذخایر تا چند سال پیش از آن مشخص نبود.

(۲) کالایی‌سازی مجدد: در این‌جا، آن‌چه زمانی یک کالا بود یا دست‌کم در سپهر خصوصی تولید می‌شد، اما دولت آن را تصرف می‌کرد، دوباره به کالا تبدیل می‌شود. خصوصی‌سازی‌های معاصر خدمات عمومی مانند آب و برق معمولاً به این شکل است. این همان سرنوشتی است که بر دولت رفاه نیز سایه انداخته، اگرچه معنای اجتماعی-اقتصادی آن باید با دقت مورد تحلیل قرار گیرد. [۴۰] قبل از توسعه‌ی خدمات جمعی، کل هزینه‌ی بازتولید نیروی کار مستقیماً از مزد مستقیم پرداختی به کارگر محاسبه می‌شد: این هزینه می‌توانست مثلاً برای خرید مراقبت‌های بهداشتی به‌عنوان کالا، یا برای حمایت از اعضای مونث خانواده که به تولید ارزش‌های مصرفی مانند پخت‌وپز و نظافت در خانه می‌پرداختند استفاده شود. از آن‌جایی که دولت رفاه تا حدی این فرآیند خصوصی‌سازی بازتولید نیروی کار را با خدماتی جای‌گزین کرد

که به‌طور جمعی بر اساس نیاز ارائه می‌شد و نه توان پرداخت، این امر نشان‌دهنده درجه‌ای از «کالایی‌زدایی» بود — خارج کردن بخشی از تأمین نیاز از بازار (اگرچه، البته، خانوار خود معرف قلمرویی است که با روابط غیر کالایی اداره می‌شود).

بنابراین، محدودیتی که بر منطق بازار تحمیل شده بود، و این واقعیت که این محدودیت اغلب تحت فشار از پایین اجرا می‌شد، سرمایه‌گذاری سیاسی عظیمی را که جنبش کارگری در دولت رفاه کرده بود توضیح می‌دهد؛ برای مثال، خدمات بهداشت ملی در بریتانیا، و مقاومت تلخی که در کاهش دامنه‌ی آن برانگیخته بود. با این حال، روند فوق‌این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که خدمات عمومی هم‌چنان نیروی کار را در قالب کار مزدی کالایی بازتولید می‌کرد و نیروی کار نسبتاً سالم و تحصیل‌کرده را در اختیار سرمایه می‌گذاشت و هزینه‌ی آن را از مالیات تأمین مالی می‌کرد که همان‌طور که مطالعات مختلف نشان داده عمدتاً به درآمدها فشار می‌آورد. بنابراین، نباید در گستره‌ی «کالایی‌زدایی» اغراق کرد: این روند معمولاً با کالایی‌سازی پیوند نزدیکی دارد. با این حال، گاهی اوقات تأمین رفاه به‌سادگی مجدداً کالایی‌سازی می‌شود: این در واقع همان چیزی است که برای خدمات دندان‌پزشکی در بریتانیا رخ داده است، زیرا با کاهش کمیت و کیفیت دندان‌پزشکی خدمات بهداشت ملی، بیماران بیش‌تر و بیش‌تری به سمت بخش خصوصی سوق داده می‌شوند. اما تغییراتی که در حال حاضر در ارائه خدمات رفاهی در بریتانیا در حال انجام است، دست‌کم در زیر عنوان سوم ما به بهترین نحو مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرد.

۳) تجدید ساختار: نکته در این‌جا تشخیص میزان مشارکت خصوصی‌سازی‌های معاصر در فرآیندهای گسترده‌تر تجدید ساختار سرمایه است. برای مثال، موج فعلی «اصلاحات» خدمات عمومی در بریتانیا معمولاً شامل اتکای فزاینده به تأمین خصوصی است. بنابراین، در سپتامبر ۲۰۰۳، شرکت‌های خارجی تقریباً تمام قراردادهای دولتی برای ارائه ۲۵۰ هزار عمل در سال را برای بیماران خدمات بهداشت ملی در مراکز درمانی خصوصی و مدیریت‌شده دریافت کردند. [۴۱] یا دوباره، مدارس دولتی که به‌عنوان «آکادمی‌های شهر» تغییر نام داده شده‌اند، توسط «حامیان مالی» خصوصی اداره می‌شوند. در هر دو مورد، خدمات هم‌چنان بر اساس نیاز است و تا حد زیادی به‌طور کامل از مالیات عمومی تأمین می‌شود. مواردی از این دست به توضیح این موضوع کمک می‌کند که چرا سهم هزینه‌های عمومی در درآمد ملی در اقتصادهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری در خلال نسل گذشته، به‌رغم «ضدانقلاب» نئولیبرالی، بسیار اندک تغییر کرده است. [۴۲]

نمونه‌ی دیگری از همین پدیده‌ی تجدیدساختار خصوصی‌سازی «صنایع ملی» در بریتانیاست. شرکت فولاد بریتانیا و تلکوم و راه‌آهن و هیئت ملی زغال‌سنگ به‌عنوان بنگاه‌های بزرگ سرمایه‌داری با سلسله‌مراتب

مدیریتی، ساختارهای چندشاخه‌ای و نیروی کار عمدتاً متشکل از کارگران مزدبگیر زیردست، به‌رغم مالکیت عمومی، سازمان‌دهی شدند. نحوه‌ی استقلال مالی آن‌ها از خزانه‌داری متفاوت بود. برخی در بازارهای ملی و جهانی رقابت کردند (برای مثال، اولین و آخرین شرکت‌های فهرست شده)، تعدادی از انحصارات ملی برخوردار بودند (که در خصوص مخابرات و راه‌آهن در بریتانیا، هنوز فقط تا حدی چنین است). هر تغییری هم که در خصوصی‌سازی این شرکت‌ها رخ داده باشد، به این معنا نیست که آن‌ها از «خارج» سرمایه به بخشی از آن تبدیل شده‌اند. آن‌ها از سرمایه‌ی دولتی به سرمایه‌ی خصوصی بدل شده‌اند. به این ترتیب، این حرکتی است جانبی از شکلی از سرمایه‌داری به شکل دیگر، مانند فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سابق.

یکی از تغییرات اصلی در نتیجه این تجدید ساختار مربوط به جایی است که منافع حاصل در چارچوب طبقه سرمایه‌دار قرار می‌گیرد. بنابراین خدمات خصوصی در خدمات بهداشت ملی به این معنی است که عمدتاً شرکت‌های بهداشتی خارجی منبع جدیدی از سود به دست می‌آورند، در حالی که بخش بهداشت خصوصی مستقر در بریتانیا تحت فشار قرار می‌گیرد تا از هزینه‌ها بکاهد و بتواند با آن‌ها سر این قراردادهای دولتی پرسود رقابت کند. [۴۳] اقتصادسیاسی‌دانان اغلب بنگاه‌های دولتی را وسیله‌ای می‌دانند که از طریق آن هزینه‌های تأمین زیرساخت‌های ضروری اجتماعی می‌شود و گاه دولت به‌شدت به آن‌ها یارانه پرداخت می‌کند: یکی از چشم‌گیرترین نمونه‌ها نقش اداره احیای ایالات متحد و رسته‌ی نظامی مهندسی در کارهای عظیم آبیاری عمومی است که شهرهای کالیفرنیا و جنوب غربی برای آب خود به آن متکی هستند. [۴۴]

خصوصی‌سازی به سرمایه‌گذاران خصوصی و مدیران ارشد شرکت‌های دولتی سابق اجازه می‌دهد تا به سودها و گاهی ابرسودهایی که تاکنون در محصولاتشان محبوس شده بود تحقق بخشند، تا آن‌جا که قیمت‌هایشان به نفع بقیه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار تنظیم می‌شود، مثلاً به دستاوردهای عظیمی بیندیشید که تغییرات فنی برای صنعت مخابرات خصوصی شده و مقررات‌زدایی شده در یکی دو دهه‌ی گذشته به ارمغان آورده است (اگرچه، در مورد بسیاری از تسهیلات دیگر، دولت همچنان به پذیره‌نویسی و حتی یارانه دادن به سود شرکت‌های خصوصی ادامه می‌دهد). هاروی از «بازتوزیع دارایی‌ها که به‌طور فزاینده‌ای به نفع طبقات فرادست بود و نه فرودست» می‌نویسد اما — اگرچه به‌نحو انکارناپذیری هزینه‌ها را کارگران و فقرا متحمل شده‌اند — خصوصی‌سازی نیز شامل بازتوزیع ارزش اضافی درون طبقه‌ی سرمایه‌دار شده است. [۴۵] بنابراین، ارائه‌ی عمومی اولیه سهام در شرکت‌های خصوصی شده با قیمت‌های یارانه‌ای مطمئناً مالیات دهندگان (عمدتاً طبقه کارگر) را فریب داد، اما آن‌ها هم‌چنین سود را به طبقه‌ی حاکم برگرداندند: از شرکت‌هایی که قادر به خرید نهاده‌های ارزان قیمت از بخش دولتی بوده‌اند تا مدیران ارشد شرکت‌های

خصوصی شده، بانک‌های سرمایه‌گذاری که راه‌اندازی سهام را سازمان‌دهی کردند و سرمایه‌گذاران نهادی که در نهایت صاحب اکثر سهام شدند.

هیچ یک از موارد فوق به‌هیچ‌وجه از اهمیت انباشت به مدد سلب مالکیت نمی‌کاهد. اما پیچیدگی فرآیندهای درگیر را برجسته می‌کند که نمی‌توان آن‌ها را صرفاً وسیله‌ای برای ارزش‌کاهی سرمایه یا غارت مشاعات دانست، بلکه جنبه‌هایی است از بازسازمان‌دهی سرمایه‌داری در مقیاس بزرگ‌تر در نسل گذشته، بازسازمان‌دهی‌ای که شامل تغییری از سرمایه‌داری عمدتاً سازمان‌یافته‌ی ملی و به‌شدت تحت‌هدایت دولت که در اواسط سده‌ی بیستم حاکم بود، به شکلی از سرمایه‌داری که اگرچه هم‌چنان بنا به تأکید هاروی به‌طور گسترده‌ای منطقه‌ای و در هم تنیده شده، با این حال، دولت-ملت، بسیار بیش‌تر از گذشته، به شبکه‌های تولید فراملی متکی است. [۴۶] این امر به سومین سؤال ما درباره‌ی انباشت به مدد سلب مالکیت مرتبط می‌شود، یعنی این که این روند چقدر اهمیت دارد؟ اظهارات خود هاروی محتاطانه اما کلی است: همان‌طور که دیدیم، او می‌گوید در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ «انباشت به مدد سلب مالکیت» ... در سرمایه‌داری جهانی نقش بسیار محوری‌تری یافت»، اما نمی‌گوید اکنون چقدر محوری است.

این سوال مهم است، زیرا برخی استدلال می‌کنند که انباشت با ابزارهای اجباری سیاسی در حال تبدیل شدن به شکل غالب سرمایه‌داری معاصر است. در واقع مفهوم حصارکشی در آنجلیس عنصر تشکیل‌دهنده‌ی رابطه‌ی سرمایه‌ای است. برخی دیگر این ادعا را کم و بیش صریح بیان می‌کنند. بدین‌سان ویجی پراشاد می‌نویسد:

«انرون و شرکت‌های غارت‌گر مشابه به دنبال ورود به مناطق تحت ستم جهان هستند، بخش‌هایی از اقتصاد را که مورد اعتماد مردم هستند می‌بلعند و دولت‌های ضعیف را محدود می‌کنند تا نرخ بازدهی بالایی را برای آن‌ها تضمین کنند و همه‌ی این‌ها بدون گذاشتن تفنگ به سر حکومت انجام می‌شود. این مرحله‌ی انرون سرمایه‌داری است.» [۴۷]

صحبت در مورد «مرحله‌ی انرون سرمایه‌داری» به این معناست که سرمایه‌داری امروز با این نوع غارت در جنوب جهانی زندگی می‌کند. چنین باوری امروزه به‌طور گسترده در چپ رادیکال، به‌ویژه در جنبش دگرجهانی شدن وجود دارد.

جدول ۱- جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، ۱۹۹۲-۲۰۰۳
(میلیاردها دلار)

منطقه/کشور							۱۹۹۲-۱۹۹۷	۱۹۹۸	۱۹۹۹	۲۰۰۰	۲۰۰۱	۲۰۰۲	۲۰۰۳
(میانگین سالانه)													
کشورهای توسعه‌یافته							۱۸۰/۸	۴۷۲/۵	۸۲۸/۴	۱۱۰/۸	۵۷۱/۵	۴۸۹/۹	۳۶۶/۶
اروپای غربی							۱۰۰/۸	۲۶۳	۵۰۰	۶۹۷/۴	۳۶۸/۸	۳۸۰/۲	۳۱۰/۲
ژاپن							۱/۲	۳/۲	۱۲/۷	۸/۳	۶/۲	۹/۲	۶/۳
ایالات متحد							۶۰/۳	۱۷۴/۴	۲۸۳/۴	۳۱۴	۱۵۹/۵	۶۲/۹	۲۹/۸
اقتصادهای در حال توسعه							۱۱۸/۶	۱۹۴/۴	۲۳۱/۹	۲۵۲/۵	۱۵۷/۶	۱۵۷/۶	۱۷۲
جنوب، شرق و جنوب شرقی آسیا[*]							۶۹/۶	۹۲/۱	۱۰۹/۱	۱۴۲/۷	۱۰۲/۲	۸۶/۳	۹۶/۹
چین							۳۲/۸	۴۵/۵	۴۰/۳	۴۰/۷	۴۶/۹	۵۲/۷	۵۳/۵
اروپای مرکزی و شرقی							۱۱/۵	۲۴/۳	۲۶/۵	۲۷/۵	۲۶/۴	۳۱/۲	۲۱
جهان							۳۱۰/۹	۶۹۰/۹	۱۰۸۶/۸	۱۳۸۸	۸۱۷/۶	۶۷۸/۸	۵۵۹/۸
کشورهای توسعه‌یافته به صورت درصدی از جهان							۵۸/۱۵	۶۸/۳۹	۷۶/۲۲	۷۹/۸۳	۶۹/۹۰	۷۲/۱۷	۶۵/۵۱

[*] به استثنای ژاپن: جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی به جنوب آسیا بین ۲/۵ تا ۶/۵ میلیارد دلار در این دوره متغیر بوده است. منبع: UNCTAD، گزارش سرمایه‌گذاری جهانی ۲۰۰۴

البته این که چیزی به‌طور گسترده باور می‌شود، دلیل صادق بودن آن نیست. نوسان شدید جریان‌های داخلی سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی (FDI) از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، که در جدول ۱ نشان داده شده، مشخص می‌کند که سرمایه در کجا اعتقاد داشت بهترین بازده را می‌توان به دست آورد. [۴۸] جریان داخلی سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی به‌شدت در مناطق پیش‌رفته‌ی اقتصاد جهانی — اروپای غربی، آمریکای شمالی و آسیای شرقی — متمرکز است. جالب است که سهم جریان سرمایه‌گذاری کشورهای پیش‌رفته در جریان افزایش شدید سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در پایان دهه‌ی ۱۹۹۰ افزایش یافت، و با رونق دوره‌ی کلینتون در ایالات متحد و تغییر ارز واحد در اروپای قاره‌ای تقویت شد. همین‌الگو از زمان جنگ جهانی دوم به بعد حاکم بوده است: شرکت‌های فراملیتی که بر سرمایه‌گذاری جهانی تسلط دارند، تمایل دارند سرمایه‌گذاری (و تجارت) خود را در اقتصادهای پیش‌رفته — و در واقع تا حد زیادی در مناطق خودشان — متمرکز کنند. سرمایه تا حد زیادی از جنوب جهانی دوری می‌کند. [۴۹]

البته مهم‌ترین استثنای این‌الگو همانا چین، دریافت‌کننده‌ی موج چشم‌گیر سرمایه‌گذاری خارجی، است، اگرچه، حتی در این مورد، برقراری نسبت مهم است: جریان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی به چین

در ۲۰۰۴ بالغ بر ۵۵ میلیارد دلار بود که به‌طور قابل توجهی کمتر از ایالات متحد (۱۰۷ میلیارد دلار) و بریتانیا (۷۸/۵ میلیارد دلار) است. [۵۰] چنان‌که هاروی خاطر نشان می‌کند، «چرخش به سوی سرمایه‌داری سازمان‌دهی شده‌ی دولتی در چین موج‌های پیاپی انباشت اولیه را در پی داشته است.» [۵۱] نه تنها بنگاه‌های دولتی و شهری / روستایی خصوصی شده‌اند، بلکه زمین‌هایی با مالکیت جمعی توسط مقامات محلی‌ای تصاحب شده‌اند که آن‌ها را برای عمران تجاری می‌فروشدند و گاهی اعتراض‌های گسترده‌ی روستایی را برمی‌انگیزند. [۵۲] اما نکته‌ی مهم این است که همان‌طور که هاروی خودش در **تاریخ مختصر نئولیبرالیسم** ما را ترغیب می‌کند، این غارت و چپاول بی‌گمان بی‌رحمانه و ناعادلانه را از عوامل مشارکت در فرآیند انباشت اولیه به معنای کلاسیک ببینیم که به ایجاد شرایط برای آن چه او بازتولید گسترده می‌نامد — انباشت سرمایه مبتنی بر بهره‌کشی از کار مزدی — در مقیاسی به سرعت رشدیابنده در چین کمک می‌کند. [۵۳] آن چه سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی را به چین جذب می‌کند، فرصتی برای بلعیدن دارایی‌هایی با مالکیت جمعی نیست، بلکه پتانسیل کاهش قابل توجه هزینه‌های تولید در بازارهای بسیار رقابتی جهانی از طریق مشارکت در شبکه‌های تولید فراملی است که در چین متمرکز شده‌اند. [۵۴] حصارکشی در حال انجام مشاعات به جای تشکیل فرآیند انباشت در چین، به ایجاد شرایط انباشت کمک می‌کند.

این نظرات به هیچ وجه متوجه هاروی نیست، که، همان‌طور که دیدیم، بر بیان دیالکتیکی بازتولید و انباشت گسترده به مدد سلب مالکیت اصرار دارد. علاوه بر این، او اقتصاد جهانی را نه «فضای هموار» امپراتوری، بلکه کلیت پیچیده‌ای نشان می‌دهد که مجموعه‌ای از «منطقه‌های ساخته‌شده از طریق فرآیندهای مولکولی انباشت سرمایه در فضا و زمان» را که به شکل ناموزونی توزیع شده مفصل‌بندی می‌کند:

«ظرفیت بیش از حد تعمیم‌یافته‌ای که برنر به‌ویژه از ۱۹۸۰ به بعد شناسایی می‌کند، به این ترتیب می‌تواند به یک مرکز اقتصادی هژمونیک (سه‌گانه‌ی ایالات متحد، ژاپن و اروپا) و مجموعه‌ای از ترمیم‌های مکان‌مند-زمان‌مند موج و کثیر، عمدتاً در سراسر شرق و جنوب شرقی آسیا اما با عناصر اضافی در آمریکای لاتین (برزیل، مکزیک، و به‌ویژه شیلی)، تقسیم‌بندی شود که پس از پایان جنگ سرد با مجموعه‌ای از دست‌اندازی‌های سریع به اروپای شرقی تکمیل شد.» [۵۵]

با این حال، هاروی گاهی اوقات بیش از حد نسبت به ایده‌ی تغییر به سمت یک سرمایه‌داری عمدتاً غارت‌گر منحرف می‌شود. او بدین‌سان می‌نویسد: «ایالات متحد [در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰] در حال تبدیل شدن به اقتصادی رانتی در رابطه با بقیه‌ی جهان و اقتصادی خدماتی در داخل حرکت می‌کرد.» او

با تأیید تحلیل پیتر گووان را نقل می‌کند که چگونه مجتمع وال استریت - خزانه‌داری - صندوق بین‌المللی پول از بحران‌های مالی «برای بازسازمان‌دهی روابط اجتماعی داخلی تولید در هر کشوری که برای نفوذ بیش‌تر سرمایه‌ی خارجی مطلوب دانسته می‌شود» استفاده کرده و در این زمینه است که او ابتدا به برجستگی معاصر انباشت به مدد سلب مالکیت اشاره می‌کند. [۵۶] این موضوع مهمی است که در این‌جا بسیار بیش‌تر از آن‌چه می‌توانیم حرف برای گفتن وجود دارد، بنابراین ما فقط به دو نکته اشاره می‌کنیم.

اولاً، هاروی حق دارد بر فشارهای رقابتی عظیمی تأکید کند که اقتصاد ایالات متحد به‌ویژه از زمان ایجاد بحران سودآوری بلندمدت در پایان دهه‌ی ۱۹۶۰ با آن دست‌وپنجه نرم کرده است، و امروز نیز با وجود رونق اقتصادی به مبارزه با آن ادامه می‌دهد. [۵۷] در این نکته‌ی مهم است که او با پانیچ و گیندین متفاوت است چراکه آن‌ها استدلال می‌کنند سرمایه‌داری ایالات متحد بر آن‌چه بحران کاهش سود در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ تعبیر می‌کنند غلبه کرده است. اما، ثانیاً، پاسخ اقتصاد آمریکا به این فشارها از طریق انتقال امکانات تولیدی به خارج، به خودی خود نشان‌دهنده‌ی آن نیست که اقتصاد آمریکا به اقتصاد رانته جهانی بدل شده است. یک شرکت آمریکایی که برخی از ظرفیت‌های تولیدی خود را در خارج به چین یا مکزیک منتقل می‌کند، هنوز سرمایه‌دار مولد است: کاملاً منطقی است که این شرکت به دنبال کاهش هزینه‌های تولید خود از طریق بازتخصیص بخشی از فرایند ایجاد ارزش به آن بنگاه‌های خارجی باشد که کار در آن ارزان‌تر است. جنبه‌هایی از ورود سرمایه‌داری آمریکا به اقتصاد جهانی وجود دارد که به‌طور قابل قبولی انگل‌وار به نظر می‌رسد، بیش از همه وابستگی آن به جریان‌های عظیم سرمایه‌ی خارجی، به‌ویژه از شرق آسیا، برای تامین مالی کسری تراز پرداخت‌ها؛ اما حتی در این‌جا نیز باید این تصویر را با رابطه‌ی پیچیده وابستگی متقابل اقتصادی بین ایالات متحد، چین و سایر سرمایه‌داری‌های آسیایی تمیل کرد.

انباشت معاصر به مدد سلب مالکیت به بهترین وجه در این زمینه دیده می‌شود. در فضای رقابت شدید و سودآوری نسبتاً پایین، سرمایه‌ها مشتاقانه به دنبال هر جایگاهی هستند که بتوان از آن سود استخراج کرد. برخی از شرکت‌ها با بهره‌گیری از تغییر در سیاست‌های عمومی به سمت ارتقای منافع سرمایه‌ی خصوصی، خود را بازسازمان‌دهی می‌کنند یا برای کسب ارزش اضافی که می‌تواند با تصاحب دارایی‌های دولتی ایجاد یا توزیع شود، راه اندازی می‌شوند. برخی از فرصت‌هایی که آن‌ها از آن استفاده می‌کنند در جنوب جهانی یافته می‌شود: در این زمینه نقش شرکت‌های فراملیتی اروپایی در خصوصی‌سازی‌های آمریکای لاتین به‌ویژه چشم‌گیر است. [۵۸] اما جریان‌های غالب کالاها و سرمایه در سرتاسر اقتصاد جهان در میان کشورهای سازمان توسعه و همکاری اقتصادی اتفاق می‌افتد و آن‌ها — همراه با گسترش مهم این مدارها

برای در آغوش کشیدن چین – بازتولید گسترده‌ی نظام سرمایه‌داری را تغذیه می‌کنند که هم‌چنان سود خود را عمدتاً از استثمار کار مزدی به دست می‌آورد.

نتیجه

رویکردهای مارکسیستی به امپریالیسم راهی برای درک مسیر سرمایه‌داری جهانی به‌عنوان یک کل است. این یکی از نقاط قوت بزرگ **امپریالیسم جدید** است که هاروی آن را درک می‌کند و بنابراین بسیار بیش‌تر درباره‌ی آن سخن می‌گوید تا ژئوپلیتیک یا عراق. مفهوم‌سازی خاص او از امپریالیسم هم به خودی خود و هم به‌عنوان وسیله‌ای برای بسط یک نظریه‌ی مارکسیستی درباره‌ی دولت ارزش‌مند است. هاروی تمایز آریگی بین منطق سرزمینی و سرمایه‌داری قدرت را با قرار دادن آن در نظریه‌ی مارکسیستی فوق‌انباشت و بحران تقویت کرده است. ما معتقدیم خود این تمایز را می‌توان با بیان مجدد آن در چارچوب نوع تحلیل منافع متفاوت اما هم‌گرای سرمایه‌داران و مدیران دولتی که توسط بلاک، هارمن و دیگران ایجاد شده است، حفظ کرد. تفاوت اصلی ما با هاروی، یعنی بسط بیش از حد مفهوم ارزش‌مند انباشت به مدد سلب مالکیت، از نظر سیاسی مهم است، زیرا این مفهوم با نقد نئولیبرالیسم رایج در جنبش دگرجهانی شدن همراه است. اما این امر از میزان توافق نظری ما با او و در واقع بدهی ما به او نمی‌کاهد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از Capital Accumulation and the State System: Assessing David Harvey's *The New Imperialism* نوشته‌ی Sam Ashman and Alex Callinicos که در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://philpapers.org/rec/SAMCAA-2>

یادداشت‌ها

[۱]. برای ارزیابی مختصری از مسیر فکری هاروی بنگرید به Callinicos 2006. از بن‌فاین و هیئت تحریریه‌ی **ماتریالیسم تاریخی** برای نظرات مفیدشان درباره‌ی پیش‌نویس این مقاله سپاس‌گزاریم.

[2]. Harvey 2003, p. 183.

[3]. Callinicos 2003, p. 106.

[4]. Harvey 2005b.

[5]. See, for example, Hardt and Negri 2000 and Robinson 2004.

[6]. Compare Panitch and Gindin 2003 and Callinicos 2005b.

[7]. See Harvey 1982, pp. 437–45.

- [8]. Harvey 2003, pp. 186, 124.
- [9]. Harvey 2003, p. 37. See, for example, Arrighi 2005a and 2005b.
- [10]. Harvey 2003, p. 85.
- [11]. Harvey 2003, p. 30.
- [12]. Arrighi 1994, p. 33, emphasis added.
- [13]. Arrighi 2005a, p. 28, n. 15.
- [14]. Harvey 2005a.
- [15]. See Callinicos 2004b, §4.4.
- [16] Harvey 2003, p. 103.
- بین مفهوم‌سازی پرمعنای هاروی از «منطق سرزمینی قدرت» که فرآیندهای مولکولی انباشت سرمایه آن را ایجاد می‌کنند و شرح تاریخی کریس هارمن از تعامل بین قدرت دولتی و شبکه‌های محلی سرمایه‌ی مولد، شباهت‌های جالبی وجود دارد: مقایسه کنید Harvey 2003، ص ۱۰۱ و Harman 1991، صفحات ۷-۱۰.
- [17]. Brenner 1986.
- [۱۸]. بنابراین، قوانین بازتولید مدیران دولتی پذیرفته می‌شوند، اگرچه قابل تقلیل به ژئوپولیتیک نیستند: دولتی که قادر به کنترل قلمروهای خود نیست، احتمالاً مداخله‌ی همسایگان و حتی قدرت‌های بزرگ مداخله خارجی را پذیراست، چنان‌که نمونه‌های آفریقایی ذکرشده در بالا نشان می‌دهند. بنابراین ابعاد داخلی و ژئوپولیتیکی قدرت دولتی به هم مرتبط هستند.
- [۱۹]. تا آن‌جا که ما می‌دانیم، این استدلال را ابتدا فرد بلاک بیان کرده است: بنگرید به Block 1987، فصل‌های سوم تا پنجم. عملاً همین رویکرد در Miliband 1983 و Harman 1991 اتخاذ شده است. استدلال همان‌طور که گفته شد یک خلأ مهم دارد، یعنی وجود **کثرت** دولت‌ها را توضیح نمی‌دهد، اما پرداختن صحیح به این مشکل به مقاله‌ی بسیار بلندتری نیاز دارد: برای بررسی برخی اندیشه‌های مرتبط بنگرید به Callinicos 2004a و Callinicos 2007. حتی اگر این استدلال برای پرداختن به این مشکل گسترش داده شود، باز هم تنها یک عنصر از یک نظریه‌ی مارکسیستی رضایت‌بخش از دولت را تشکیل می‌دهد. ادروکسبی در تحقیقات دکترای خود در دانشگاه یورک به دنبال ایجاد ترکیبی از بلاک و پولانزاس است تا استراتژی سوسیالیستی معاصر را روشن کند.
- [20]. Barker 1978.
- [۲۱]. برنر این تحلیل را در موارد متعددی مطرح کرده است، به‌ویژه در جلسه‌ای با موضوع امپریالیسم در یک مدرسه‌ی روزانه درباره‌ی آثارش که به‌طور مشترک توسط **ماتریالیسم تاریخی و سوسیالیسم بین‌المللی** در لندن در ۱۴ نوامبر ۲۰۰۴ برگزار شد.
- [22]. See, from very different perspectives, Mann 2003 and Ferguson 2004.
- [23]. Gaddis 2004; see also Callinicos 2005a.
- [24]. See, respectively, Monbiot 2000 and Van Der Pijl 1984.
- [25]. For example, Wolfowitz 1997.
- [26]. Harvey 2003, pp. 67, 144, 145.
- [27]. Harvey 2003, p. 141.
- [28] Harvey 1982, pp. 192–203.
- [29]. Harvey 2003, pp. 149–50.
- [30]. For example, Perelman 2000 and Retort 2005.
- [31]. De Angelis 2004, pp. 61, 75, 77, 78. The definition of enclosure given in the text summarises the discussion on pp. 62–8.

[32]. Marx 1976, pp. 875, 899.

[33]. De Angelis 2004, p. 59, n. 5.

[34]. Harvey 2003, pp. 164, 176.

[35]. Harvey 2003, pp. 150, 151.

[36]. Harvey 2003, p. 141.

[37]. برای تحلیل پرمعنای رشد «بخش غیررسمی» شهری در دوران نئولیبرالی بنگرید به Davis 2004.

[38]. Harvey 2003, pp. 157, 158.

[39]. Harvey 2005b, pp. 160–5.

[40]. درک تأمین رفاه یک میدان مین تحلیلی است: بنگرید به بررسی انتقادی آثار مرتبط در Fine 2002، فصل ۱۰.

[41]. Timmins 2004.

[42]. ارقام مربوط به هزینه‌های دولتی را می‌توان در Hay 2005، ص. ۲۴۶ یافت.

[43]. Timmins 2004.

[44]. Reisner 1986.

[45]. Harvey 2003, p. 159.

[46]. See, for example, Harman 1996.

[47]. Prasad 2002, p. 148.

[48]. سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی شامل ادغام‌ها و اکتساب‌های فرامرزی است که ظرفیت تولیدی جدیدی ایجاد نمی‌کند. بر این اساس، این ارقام نشان‌دهنده شور و شوق بین‌المللی ادغام‌ها و اکتساب‌ها در اوج حباب رونق اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ است، اما این امر بر ارزش آن‌ها به‌عنوان شواهدی از قضاوت شرکت‌ها در مورد سودآوری نسبی سرمایه‌گذاری‌ها در مناطق مختلف تأثیر نمی‌گذارد.

[49]. درست است که سرمایه‌گذاری اوراق بهادار در سهام و اوراق قرضه‌ی شرکتی، برخلاف سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، در سال‌های اخیر به بازارهای به اصطلاح نوظهور سرازیر شده است: طبق گزارش *فایننشال تایمز*، «سهام و اوراق قرضه‌ی «بازارهای نوظهور» عملکرد بسیار بهتری نسبت به بازارهای توسعه‌یافته در سال‌های اخیر داشته است... جریان‌های ورودی به سهام بازارهای نوظهور در سطوحی بی‌سابقه هستند و قیمت اوراق قرضه بازارهای نوظهور در بالاترین حد خود قرار دارند.» اما این پیشرفت باید در چارچوب خود لحاظ شود. در وهله‌ی اول، این امر احتمالاً تا حد زیادی بازتاب یک حرکت سوداگرانه‌ی قابل مقایسه با رونق بازارهای نوظهور در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ است که با بحران مکزیک ۱۹۹۴–۱۹۹۵ و سقوط آسیای شرقی و روسیه در سال‌های ۱۹۹۷–۱۹۹۸ آسیب دید. ثانیاً، بر اساس معیارهای تاریخی، جریان ورودی نسبتاً اندک است: به گفته‌ی ریچارد کوسون از HSBC، «متوسط سرمایه‌گذاران سده‌ی نوزدهم در بریتانیا احتمالاً ۲۵ درصد از پول خود را در بازارهای نوظهور نگه می‌داشتند. در مقایسه، سرمایه‌گذاران نهادی ایالات متحد در سال‌های اخیر به زحمت ۱۰ درصد در اوراق بهادار خارجی سرمایه‌گذاری کرده‌اند که کسری از آن به بازارهای نوظهور اختصاص یافته است.» ارزش کل بدهی معامله شده در بازارهای نوظهور در لندن فقط در ۲۰۰۵ به سطح ۱۲ درصد تولید ناخالص داخلی جهانی در ۱۹۰۵ رسید (Brown-Humes 2006).

50 *Financial Times*, 24 June 2005.

این ارقام، از سازمان توسعه و همکاری اقتصادی، با ارقام تولید شده توسط کنفرانس تجارت و توسعه سازمان ملل (آنکتاد) که اساس جدول ۱ را تشکیل می‌دهند، کاملاً قابل قیاس نیستند.

[51]. Harvey 2003, pp. 153–4.

[52]. Lee and Selden 2005.

[53]. Harvey 2005b, Chapter 5.

[54]. Hart-Landsberg and Burkett 2006.

[55]. Harvey 2003, p. 121.

به نظر هاروی، ترمیم مکان‌مند- زمان‌مند شامل جابه‌جایی بحران فوق‌انباشت از طریق سرمایه‌گذاری‌های بلندمدت و/یا دست‌یابی به بازارها و منابع تولیدی در جاهای دیگر است: Harvey 2003، صفحات ۱۲۴-۱۰۸، و Harvey 2003 فصل ۱۲ و ۱۳.

[56]. Harvey 2003, pp. 66, 67; see Gowan 1999.

هاروی هم‌چنین می‌نویسد: «اتحاد نامقدس بین قدرتهای دولتی و جنبه‌های غارت‌گرانه‌ی سرمایه‌ی مالی، مزیت یک "سرمایه‌داری کرکس‌وار" را تشکیل می‌دهد که به همان اندازه که مربوط به بلعیدن و کاهش ارزش‌های اجباری است، به توسعه‌ی هماهنگ جهانی نیز مربوط می‌شود» (Harvey 2003، ص ۱۳۶). با این حال، به نظر می‌رسد که او این را روندی می‌داند که می‌تواند غالب شود مشروط به این که نئولیبرالیسم ویرانی اقتصادی و اجتماعی بزرگ‌تری نسبت به شرایط امروز به بار بیاورد که ویژگی تشکیل‌دهنده‌ی امپریالیسم آمریکایی کنونی است. سایمون بروملی، در مقاله‌ای علیه هاروی و کسانی که تحلیل او را از منشأ جنگ عراق به اشتراک می‌گذارند، استدلال می‌کند که تصرف عراق را نمی‌توان ناشی از «یک استراتژی انحصاری اقتصادی، به‌عنوان بخشی از شکل غارت‌گرانه هژمونی» دانست. در عوض، ایالات متحد از قدرت نظامی خود برای ایجاد نظامی ژئوپلیتیکی استفاده کرده که زیربنای سیاسی مدل مطلوب اقتصاد جهانی را فراهم می‌کند: یعنی نظم بین‌المللی لیبرال بیش از پیش باز. هدف سیاست ایالات متحد ایجاد یک صنعت نفت بین‌المللی باز و عمومی است که در آن بازارها، تحت سلطه‌ی شرکت‌های بزرگ چندملیتی، سرمایه و کالاها را تخصیص می‌دهند. قدرت دولت ایالات متحد، نه فقط برای محافظت از منافع خاص نیازهای مصرفی ایالات متحد و شرکت‌های آمریکایی، بلکه برای ایجاد پیش شرط‌های عمومی برای یک بازار جهانی نفت به کار گرفته شده، با این انتظار که اقتصادهای اصلی بتوانند به تمام نیازهای خود از طریق تجارت دست یابند» (Bromley 2005، ص ۲۵۴). ما هیچ دلیلی نمی‌بینیم که چرا هاروی باید با این استدلال مخالفت کند (به گزارش او از استراتژی تاریخی سرمایه‌داری آمریکا در Harvey 2003، فصل ۲ بنگرید)، و قطعاً ما مشکلی در موافقت با آن نداریم. بروملی در واقع نفت را به‌عنوان موردی از آن‌چه اندرو باسویچ «استراتژی باز بودن» می‌نامد تلقی می‌کند، استراتژی‌ای که ایالات متحد دست‌کم از آغاز سده‌ی بیستم آن را دنبال کرده است: «مرکز این استراتژی تعهد به باز بودن جهانی است — حذف موانعی که مانع از حرکت کالاها، سرمایه‌ها، ایده‌ها و افراد می‌شود. هدف نهایی آن ایجاد یک نظم بین‌المللی یک‌پارچه مبتنی بر اصول سرمایه‌داری دموکراتیک همراه با ایالات متحد به‌عنوان ضامن نهایی نظم و اجرای هنجارها است» (Bacevich 2002, p. 3). این توصیف خوبی از یک استراتژی هژمونیک است و با توسل مکرر ایالات متحد به قدرت نظامی، همان‌طور که باسویچ به وفور نشان می‌دهد، سازگار است. موضوعی که بروملی در مقاله‌ی خود به‌طور جدی به آن نمی‌پردازد این است که آیا هژمونی ایالات متحد تحت فشار است یا خیر، و اگر چنین باشد، احتمالاً چه نوع واکنش‌های استراتژیک در بین مدیران دولت آمریکا مطرح می‌شود.

[57]. See especially Brenner 2002.

[۵۸]. اما به مطالعه‌ی موردی اریکا شوئنبرگر درباره‌ی ظهور انوایورنمنت ویوندی در ابتدای دهه‌ی ۲۰۰۰ به‌عنوان «بزرگ‌ترین ارائه‌دهنده‌ی زیرساخت‌ها، محصولات و خدمات تصفیه‌ی آب و فاضلاب در جهان» بنگرید. او خاطر نشان می‌کند که «به‌رغم توجهی که به خصوصی‌سازی و رشد در بازارهای نوظهور معطوف شده است...، به‌ویژه در آسیا، کشورهای در حال توسعه هدف اصلی سرمایه‌گذاری برای ویوندی نبوده‌اند.» بر اساس یک محاسبه نسبتاً سخاوتمندانه،

سهم کشورهای در حال توسعه از کل درآمدهای ویوندی از ۴ درصد در ۱۹۹۸ به ۸/۷ درصد در ۲۰۰۰ افزایش یافت. در مقابل، «کانون غالب در تغییر موقعیت جهانی شرکت همانا ایالات متحد است» (Schoenberger 2003, pp. 86, 91, 92).

منابع

- Arrighi, Giovanni 1994, *The Long Twentieth Century*, London: Verso.
- Arrighi, Giovanni 2005a, 'Hegemony Unravelling – I', *New Left Review*, II, 32: 23–80.
- Arrighi, Giovanni 2005b, 'Hegemony Unravelling – II', *New Left Review*, II, 33: 83–116.
- Bacevich, Andrew J. 2002, *American Empire*, Cambridge, MA.: Harvard University Press.
- Barker, Colin 1978, 'The State as Capital', *International Socialism*, 2, 1: 16–42.
- Block, Fred 1987, *Revising State Theory*, Philadelphia: Temple University Press.
- Brenner, Robert 1986, 'The Social Basis of Economic Development', in *Analytical Marxism*, edited by John Roemer, Cambridge: Cambridge University Press.
- Brenner, Robert 2002, *The Boom and the Bubble*, London: Verso.
- Bromley, Simon 2005, 'The United States and the Control of World Oil', *Government and Opposition*, 40: 225–55.
- Brown-Humes, Christopher 2006, 'A Grown-Up Brady Bunch?', *Financial Times*, 2 March.
- Callinicos, Alex 2003, *The New Mandarins of American Power*, Cambridge: Polity.
- Callinicos, Alex 2004a, 'Marxism and the International', *British Journal of Politics and International Relations*, 6: 426–33.
- Callinicos, Alex 2004b [1987], *Making History*, HM Book Series, Leiden: Brill.
- Callinicos, Alex 2005a, 'Iraq: Fulcrum of World Politics', *Third World Quarterly*, 26: 593–608.
- Callinicos, Alex 2005b, 'Imperialism and Global Political Economy', *International Socialism*, 2, 108: 109–27.

- Callinicos, Alex 2006, 'David Harvey and the Classics', in *David Harvey: Critical Perspectives*, edited by Noel Castree and Derek Gregory, Oxford: Blackwell.
- Callinicos, Alex 2007, 'Does Capitalism Need the State System?', forthcoming in the *Cambridge Review of International Studies*.
- Davis, Mike 2004, 'Planet of Sums', *New Left Review*, II, 26: 5–34.
- De Angelis, Massimo 2004, 'Separating the Doing and the Deed', *Historical Materialism*, 12: 57–87.
- Ferguson, Niall 2004, *Colossus*, London: Allen Lane.
- Fine, Ben 2002, *The World of Consumption*, London: Routledge.
- Gaddis, John Lewis 2004, *Surprise, Security, and the American Experience*, Cambridge, MA.: Harvard University Press.
- Gowan, Peter 1999, *The Global Gamble*, London: Verso.
- Hardt, Michael and Antonio Negri 2000, *Empire*, Cambridge, MA.: Harvard University Press.
- Harman, Chris 1991, 'The State and Capitalism Today', *International Socialism*, 2, 51: 3–54.
- Harman, Chris 1996, 'Globalization: Critique of a New Orthodoxy', *International Socialism*, 2, 73: 3–33.
- Hart-Landsberg, Martin, and Paul Burkett 2006, 'China and the Dynamics of Transnational Capital Accumulation', *Historical Materialism*, 14, 3: 3–43.
- Harvey, David 1982, *The Limits to Capital*, Oxford: Basil Blackwell.
- Harvey, David 2003, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press.
- Harvey, David 2005a, 'Last Days of Empire', *Socialist Worker*, 30 July 2005.
- Harvey, David 2005b, *A Brief History of Neoliberalism*, Oxford: Oxford University Press.
- Hay, Colin 2005, 'Globalization's Impact on States', in *Global Political Economy*, edited by John Ravenhill, Oxford: Oxford University Press.
- Lee, Ching Kwan, and Mark Selden 2005, 'Class, Inequality, and China's Revolutions', Paper for the Conference on Class, Revolution, and Modernity, King's College, Cambridge, 1–2 April.
- Mann, Michael 2003, *Incoherent Empire*, London: Verso.
- Marx, Karl 1976 [1867], *Capital, Volume I*, Harmondsworth: Penguin.

Miliband, Ralph 1983, 'State Power and Class Interests', *New Left Review*, I, 138: 57–68.

Monbiot, George 2000, *Captive State*, London: Macmillan.

Panitch, Leo, and Sam Gindin 2003, 'Global Capitalism and American Empire', in *The New Imperial Challenge: Socialist Register 2004*, edited by Leo Panitch and Colin Leys, London: Merlin.

Perelman, Michael 2000, *The Invention of Capitalism*, Durham, NC.: Duke University Press.

Prasad, Vijay 2002, *Fat Cats & Running Dogs*, London: Zed.

Reisner, Marc 1986, *Cadillac Desert*, New York: Viking Penguin.

Retort 2005, *Afflicted Powers*, London: Verso.

Robinson, William 2004, *A Theory of Global Capitalism: Production, Class, and State in a Transnational World*, Baltimore: The John Hopkins University Press.

Schoenberger, Erica 2003, 'The Globalization of Environmental Management: International Investment in the Water, Wastewater and Solid Waste Industries', in *Remaking the Global Economy*, edited by Jim Peck and H.W. Yeung, London: Sage.

Timmins, Nicholas 2004, 'Milburn Legacy is Radical Shake-Up of Healthcare Market', *Financial Times*, 10 June.

UNCTAD, *World Investment Report 2004*, <www.unctad.org>.

Van Der Pijl, Kees 1984, *The Making of an Atlantic Ruling Class*, London: Verso.

Wolfowitz, Paul 1997, 'Bridging Centuries: Fin de Siècle All Over Again', *National Interest*, 47 (online edition), <www.nationalinterest.org>.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3PW>



درس‌هایی تازه از غزه

۳۱ دسامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: ریما صالحه فضه

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

توضیح: یادداشت پیش رو متن سخن‌رانی ریما صالحه فضه در شب اختتامیه‌ی نمایشگاه هنری «بر این زمین» است. در این نمایشگاه که با هدف بزرگ‌داشت فرهنگ هنری فلسطین از ۱۹ تا ۲۶ نوامبر ۲۰۲۳ در دبی برگزار شد آثار شماری از هنرمندان فلسطینی به نمایش درآمد. عنوان این نمایشگاه برگرفته از شعر معروف محمود درویش شاعر بزرگ فلسطینی است.

پانزده سال است درباره‌ی سیاست فرهنگی فلسطین کار می‌کنم و می‌نویسم. و با این حال در ۵۰ روز گذشته، کلمات در برابر نسل‌کشی اسرائیل پوچ و قاصرند. نزدیک به دو ماه است که تصاویر غزه پیوسته به‌طور زنده بر صفحه‌ی تلویزیون‌هایمان نقش بسته است؛ گویی غزه به نمایشگاهی از تصاویر ویران‌شهری

بدل شده که وحشت سیاست الحاق‌گرایانه و نابودگرایانه‌ی اسرائیل در قبال فلسطینی‌ها، نهادها و سرزمین‌شان را عریان پیش چشم می‌گذارد. و البته این امر ما را درباره‌ی آینده‌ی فلسطین بسیار نگران می‌کند. امروز، در این مداخله‌ی کوچک، قصد دارم از یک لنز فرهنگی به بحران کنونی، به ویژه روند خشونت‌بار فرهنگ‌زدایی اسرائیل بنگرم، به این امید که شاید از این طریق تاحدی بتوانم به کابوس بی‌پایانی پردازم که همگی شاهدش هستیم. [۱]

همه‌ی ما تصاویر بی‌نهایت هولناک این عدم‌انسانیت غیرقابل توصیف را که بر ستم‌دیدگان تحمیل شده و غزه را غیرقابل زندگی کرده دیده‌ایم: مکانی در حال زوال به واسطه‌ی ویرانی، مرگ و بیماری. این تصاویر نسل‌کشی در مجموع آرشیوی از فرهنگ خشونت و ظلم پنهان اسرائیل ارائه می‌دهد که خواهان نامرئی شدن فلسطین است. کاملاً برعکس، تصاویری که در این نمایشگاه [نمایشگاه «بر این زمین...» - م.] ما را احاطه کرده‌اند، آرشیوی از پایداری در برابر آوارگی، پاک‌سازی قومی و محوسازی استعماری را به نمایش می‌گذارند. این نمایشگاه بیش از آن که صرفاً تجلیلی از هنرمندان فلسطینی باشد، عشق، مراقبت و امید جمعی مشترک‌مان برای فلسطین و پایداری آن را به ما یادآوری می‌کند. نمایان ساختن تاریخ فرهنگی استوار ما، فراتر از تصاویر مورد انتظار ویرانی و ناامیدی، نمایشی نیرومند از هم‌بستگی و یادآور اهمیت کنش جمعی است.



در واقع، روح این نمایشگاه مرا به یاد پروژه‌ی یک‌ساله‌ای می‌اندازد که روی آن کار می‌کردم و در جشن‌واره‌ی فرهنگی غزه در ماه مه ۲۰۱۲ به اوج خود رسید - رویدادی در فاصله‌ی زمانی میان دو تجاوز اسرائیل در آن سال.

من دو بار وارد غزه شدم، تجربه‌ای بود با جنبه‌های مثبت و منفی. آن‌چه بیش از همه هنگام حضور در غزه دلهره‌آور و منکوب‌کننده است، فراگیر بودن حضور اسرائیل است، حتی اگر به شکل غیاب جلوه کند. از لحظه‌ای که از طریق گذرگاه رفح وارد مرزهای محاصره شده‌ی غزه می‌شوید، بلافاصله به انزوای عمدی غزه از فلسطین تاریخی و جهان پی می‌برید. اسرائیل علاوه بر محدودیت تردد و کالا، دریا و هوای غزه را نیز کنترل می‌کند. این کنترل را هنگامی که شبانه به دریا نگاه می‌کنید به خوبی حس می‌کنید، وقتی نور خیره‌کننده‌ی پروژکتورهایی را می‌بینید که اسرائیل برای جلوگیری از دست‌رسی ماهی‌گیران فلسطینی به دریا در آب‌های غزه کار گذاشته است.

یکی دیگر از استراتژی‌های جنگ روانی مورد استفاده‌ی اسرائیل، شکستن دیوار صوتی با هواپیماهای اسرائیل است که باعث ایجاد امواج صوتی می‌شود و در لحظه‌های زندگی روزمره به ساکنان غزه یادآوری می‌کند که اسرائیل کنترل فضای هوایی آن‌ها را در دست دارد. [کشته شدن چهار پسر خانواده‌ی بکر](#) در حملات هوایی اسرائیل در جریان تجاوز سال ۲۰۱۴، هنگامی که آن‌ها فقط در ساحل فوتبال بازی می‌کردند، یادآور این واقعیت است که غزه صرفاً یک «زندانی روباز» نیست، بلکه یک اردوگاه کشتار محصور است. همین واقعیت است که تصاویر اخیر نیروهای اشغال‌گر در حال برافراشتن پرچم خود در سواحل غزه و خواندن سرود ملی‌شان در اوایل این ماه را دردناک‌تر می‌کند، زیرا یادآوری دیگری از نابرابری قدرت و ناعدالتی بصری میان فلسطین و اسرائیل در [فضای عمومی](#) است.

به‌رغم محدودیت‌های اجتناب‌ناپذیر اعمال‌شده بر منطقه‌ی محاصره‌شده‌ی غزه، گروه ما برای برهه‌های کوتاه در سال ۲۰۱۲ موفق شد با آوردن گروه بزرگی از دست‌اندرکاران فرهنگی بین‌المللی، نویسندگان، هنرمندان، موسیقی‌دانان و نیز شمار زیادی کتاب به این منطقه این محاصره‌ی فرهنگی را بشکند. در شب پایانی [کنسرتی در رشاد الشوا](#) [۲] برگزار کردیم، مرکزی فرهنگی که در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ ساخته و به نام شهردار پیشین شهر نام‌گذاری شده است. بسیاری از مردم به محل برگزاری آمدند؛ همه‌جا مملو از پیر و جوان، مرد و زن بود. هرگز فراموش نمی‌کنم، پس از آن که ترانه‌های انقلابی را با هم خواندیم، یک زن رو به من کرد و گفت: این اولین بار است که بعد از سال‌ها احساس می‌کنم زنده هستم.

این احساسی بود که در طول آن جشنواره‌ی یک‌هفته‌ای از دانش‌آموزان، مخاطبان و داوطلبان دریافت کردیم. اهمیت ارتباط و گردهمایی با فلسطینیان دیگری مانند من که در دیاسپورا به دنیا آمده‌اند،

همسایگان مصری‌مان، و هنرمندانی از جاهای دیگر، یادآور حق زندگی بود، نه فقط حق بقا. البته در مواقع بحرانی، غذا، کمک و تجهیزات پزشکی برای زنده نگه داشتن مردم بسیار مهم است. اما فرهنگ و تبادل با گروه همزیست اجتماعی است که به مردم احساس زنده بودن می‌دهد.

فرهنگ‌زدایی از غزه

استراتژی متناوب اسرائیل برای اعمال وحشت بصری بر چشم‌اندازهای غزه از طریق سیاست به‌اصطلاح «چمن‌زنی» [۳] — که اکنون به قصد ویران کردن این منطقه‌ی محاصره‌شده تشدید شده است — با هدف هشدار دادن به فلسطینیان در خصوص محو ساختن آن‌ها از منطقه‌ی غزه طراحی شده است. همان‌طور که در خلال عملیات اسرائیل در سال ۲۰۱۴ نوشتم، تصاویری که امروز شاهدش هستیم استثنایی نیستند. در عوض، زمین سوخته‌ی غزه را باید استعاره‌ای تلقی کرد که نظام فکری سیاست اسرائیل را آشکار می‌کند: سیاست نابودی اجتناب‌ناپذیر و انکار آینده‌ی خودمختار فلسطین.

به مدت بیش از ۷۵ سال، قلمرو فلسطین تاریخی به‌طور تجاوزگرانه مدام از نو تعریف شده است، و همانند غزه‌ی امروز قلمروزدایی شده است. از زمان اشغال کرانه‌ی باختری و غزه در سال ۱۹۶۷، نیروهای اشغال‌گر اسرائیل تلاش کرده‌اند تا جامعه‌ی فلسطین را به واحدهای جداگانه تقسیم کنند تا اراده‌ی جمعی آن‌ها برای وحدت ملی از بین برود. نظم‌بخشی فضایی مجدد جامعه‌ی فلسطین در غزه، بیت‌المقدس شرقی و

کرانه‌ی باختری رود اردن توسط اسرائیل از طریق نظامی‌گری پیشرفته، یک چندپاره‌سازی فیزیکی و شناختی است که هرگز توسط جامعه‌ی بین‌المللی به چالش کشیده نشده است. از همین روست که ندای ما برای رهایی سراسر فلسطین تاریخی، از رود تا دریا، از سوی توجیه‌گران غربی نسل‌کشی به طرزی پوچ، [جنجالی](#) تلقی شده است.

در سال ۲۰۱۴، زمانی که اسرائیل بار دیگر خشونت‌ی بیش از حد بر غزه اعمال می‌کرد، پوستر طنزآمیز **غزه** اثر عرب و تارزان [۴] منتشر شد. من در این باره نوشته‌ام که چگونه از آن خودسازی دوباره‌ی این پوستر معروفِ گردش‌گری هنگام اندیشیدن به آینده‌ی فلسطین در اقتصاد جهانی، طنزی مضاعف به همراه دارد. بر خلاف



بیت المقدس، غزه برای بسیاری از ما خط افق نمادین قابل تشخیصی ندارد. تصویری که به ذهن متبادر می‌کند جنگ، آوار و توسعه‌نیافتگی است. غزه به عنوان یک برند شهری زائد، با «منطق بازارپذیری» [۵] که به یک اصل کلیدی موفقیت فرهنگی نئولیبرالی تبدیل شده است، مطابقت ندارد، اصلی که در آن کشورها، شهرها یا مناطق می‌توانند برند خود را به طرزی مؤثر به نمایش بگذارند و به بازی‌گران کلیدی در صحنه‌ی جهان تبدیل شوند.

به‌علاوه، این اثر هنری این اسطوره‌ی اسرائیل را در هم می‌شکند که غزه می‌توانست «سنگاپور خاورمیانه» باشد اگر راه مقاومت را انتخاب نمی‌کرد! ما شاهدیم که این اتهام امروز هم ادامه دارد، آن‌جا که نتانیاهو در آغاز این نسل‌کشی [در کنست ادعا کرد](#) که:

«آن‌ها [حماس] می‌خواهند خاورمیانه را به ورطه‌ی تعصب و وحشیانه‌ی قرون وسطی برگردانند، درحالی‌که ما می‌خواهیم خاورمیانه را به قله‌های پیشرفت قرن بیست‌ویکم برسانیم.»

این منطق نادرست اخیراً توسط هیلاری کلینتون در [برنامه‌ی گفت‌وگوی محبوب آمریکایی دیدگاه \(The View\)](#) هم مطرح شد، زمانی که او استدلال کرد که «فلسطینی‌ها شایسته‌ی داشتن یک اقتصاد مولد و موفق در غزه بودند، [اما] حماس وارد شد و همه‌ی این‌ها را از اساس نابود کرد.»

سرزنش غزه به‌خاطر عدم موفقیت‌اش در توسعه به عنوان یک مکان توریستی در توسعه اقتصادی و فرهنگی در بهترین حالت یک توهم است و کنترل شدید اقتصادی، سیاسی و نظامی اسرائیل بر این منطقه را برای چندین دهه کاملاً نادیده می‌گیرد. از سال ۱۹۴۸، سانسورچیان اسرائیلی با پاک کردن هر گونه بیان بصری یا فرهنگی که حاکی از ناسیونالیسم فلسطینی باشد یا نشان دهد که فلسطینیان ملتی با گذشته‌ای فرهنگی هستند، در جهت کنترل شهرهای فلسطین تلاش کرده‌اند. به عنوان مثال، یکی از اولین قوانینی که اسرائیل پس از الحاق بیت‌المقدس شرقی در سال ۱۹۶۷ به اجرا درآورد، این بود که تمام مکان‌های فرهنگی و مقدس باید تحت مدیریت اسرائیل قرار بگیرند. قصد این فرآیند فرهنگ‌زدایی ایجاد ارتباط تاریخی اسرائیل با این سرزمین و در عین حال از بین بردن پیوند فلسطین و روایت تاریخی بود.

به‌طور مشابه، تکه‌تکه شدن مداوم فلسطین تاریخی توسط موانع جداکننده و سلب مالکیت‌های باستان‌شناختی که از ۱۹۶۷ در حال انجام است، برای تغییر بصری چشم‌انداز تاریخی به منظور تقویت حق یهودیان بر سرزمین مقدس باستانی در حال اعمال است. به این ترتیب، اسرائیل بهتر می‌تواند از چشم‌انداز تاریخی خود در عرصه‌ی سیاسی محافظت کند، به همین دلیل است که جامعه‌ی بین‌المللی اغلب مایل است روایت امنیتی آن‌ها را به بهای از بین رفتن روایت فرهنگی فلسطین بپذیرد.

امروز، با وجود بیش از ۱۵۰۰۰ کشته و ۱.۷ میلیون آواره‌ی فلسطینی در غزه [۶]، منطق مسلط اسرائیل همچنان مدعی است که ویرانی غزه نتیجه‌ی سیاست حماس در استفاده از زیرساخت‌های غیرنظامی برای نگه‌داری سلاح است. بدون مدرک استدلال می‌کند که از جمعیت غیرنظامی غزه به عنوان سپر انسانی استفاده می‌شود. اسرائیل حبس شانزده‌ساله‌ی فلسطینی‌ها در غزه را نادیده می‌گیرد و با اعمال لیبرالیسم کاذبی که تجاوز کنونی را جنگی دموکراتیک علیه تروریسم جلوه می‌دهد، تلاش می‌کند تا سرنوشت غزه را از بافت گسترده‌تر مبارزه‌ی ضداستعماری فلسطینیان دور کند. چیزی که فعالان حامی فلسطین به طنز آن را «حماس لایتینگ» (Hamashlighting) [۷] نامیده‌اند. در چارچوب این منطق، اسرائیل می‌تواند با ادعای دفاع از خود و حفاظت فرهنگی خود، علیه کل جمعیت، از جمله مؤسسات آموزشی و فرهنگی، خشونت بی‌حد را مرتکب شود.

در کنار تخریب عمدی سیستم بهداشت و درمان که برای بقای غزه بسیار حیاتی است، در تجاوز اخیر، اسرائیل کلیساها، قدیمی‌ترین مسجد غزه (مسجد بزرگ عمری)، دانشگاه‌ها و مدارس، مرکز فرهنگی ارتدکس، موزه‌ی فرهنگی القاره و موزه‌ی رفح را ویران کرده است. موزه‌ی رفح ابتکاری خودکفا بود که برای کودکان مدارس بازدیدهایی ترتیب می‌داد. باید اضافه کنیم که استفاده از مراکز فرهنگی برای میزبانی کارگاه‌های آموزشی درباره‌ی تاریخ فرهنگی فلسطین از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، زیرا بسیاری از مدارس آنروا [UNRWA] آژانس سازمان ملل متحد برای امداد رسانی و کاربایی آوارگان فلسطینی - م.م] به دلیل کمبود منابع دو نوبت در روز فعالیت می‌کنند. به این ترتیب، حمایت فوق‌برنامه برای توسعه‌ی آموزش این کودکان در آینده حیاتی است. ویران شدن این مکان‌های فرهنگی و آموزشی باعث شده است که حتی ناظر حقوق بشر یورومد [Euro-Med Human Rights Monitor]، آخرین تجاوزات اسرائیل را «کمپینی علیه میراث فرهنگی» توصیف کند. این اقدامات تخریبی در چندین شهر فلسطینی، از جمله طولکرم و جنین، رخ می‌دهد و بناهای تاریخی این شهرها از بین برده می‌شوند. این دست اقدامات خشونت‌آمیز علیه هویت فرهنگی این شهرها اهانتی به خودمختاری فلسطین است.

نقشه‌ی جدید، تاریخ جدید

اگرچه ۷ اکتبر قطعاً آغاز تاریخ غزه نیست، اما تسریع سیاست اسرائیل برای بازگرداندن غزه به «قرون وسطی» است. ۷ اکتبر همچنین تولد یک آپارتاید شناختی است میان کسانی که آن چه در غزه رخ می‌دهد را به عنوان نسل‌کشی به رسمیت می‌شناسند و کسانی که نسل‌کشی را با تایید بی‌شرمانه‌ی نابودی غزه انکار می‌کنند.

هفته‌ی گذشته، جان کربی، سخن‌گوی شورای امنیت ملی کاخ سفید، که وظیفه‌ی ترویج پروپاگاندا‌ی اسرائیل را برعهده داشت، از ترس این‌که واژه‌ی نسل‌کشی در میان منتقدان اسرائیل رواج پیدا کند این کلمه را در عبارتی به کار برد که حماس را «[تهدید تروریستی نسل‌کشی](#)» می‌نامید، درحالی‌که قاطعانه درباره‌ی قتل‌عام فلسطینی‌ها سکوت کرد. هم‌چنین، نشریه‌ی حقوقی هاروارد از انتشار مقاله‌ی یک آکادمیسین فلسطینی به این دلیل که اظهار کرده بود اسرائیل در غزه مرتب نسل‌کشی شده است [خودداری کرد](#). ما در مرحله‌ای هستیم که برچسب نسل‌کشی بدتر از ارتکاب نسل‌کشی است.

اسرائیل و متحدانش با دست‌کاری زبانی و آنچه نماینده‌ی سازمان ملل در فلسطین، نادا طربوش، اخیراً آن را «[دروغ‌رسانی دولتی](#)» [state-sponsored disinformation] نامید، از طریق تغییر نام نسل‌کشی به مبارزه‌ی اخلاقی علیه «حیوانات انسانی»، به دنبال تضعیف مقاومت مشروع فلسطینیان در برابر اشغال‌گری هستند. این انسانیت‌زدایی از فلسطینیان، که مجازات دسته‌جمعی آن‌ها را تسهیل کرده، بازتابی است از رتوریک نسل‌کشی یهودیان تحت آلمان نازی که آن‌ها را حیوانات موزی یا انگل می‌نامید یا یادآور چینی‌ها که از آنان در طول تهاجم ژاپن در دهه‌ی ۱۹۳۰ با عنوان خوک‌های شینا [عنوان تحقیرآمیزی در زبان ژاپنی به معنای چینی - م.] یاد می‌شد.

به این معنا، وقایع ۷ اکتبر تاییدی بود بر آن‌چه بسیاری از فلسطینی‌های فعال در غرب همواره از آن می‌ترسیدند: بی‌اعتمادی ما به نمایندگی دموکراتیک نهادهای غربی که برای دیگری کار می‌کنند، سکوت، و حذف صداهای طرف‌دار فلسطین از گفتمان سیاسی جریان اصلی. این سیاست‌های سخت‌گیرانه که در سطوح سیاسی، حقوقی و آموزشی وضع شده‌اند، [اینک بر دنیای هنر به اصطلاح لیبرال تأثیر می‌گذارند](#). سردبیر آرت‌فوروم [Artforum]، دیوید والسکو، به دلیل انتشار نامه‌ای سرگشاده که خواستار آتش‌بس شده بود، [اخراج شد](#). [یک دوسالانه‌ی عکاسی در آلمان لغو شده است](#) زیرا پست‌های شبکه‌های اجتماعی برگزارکننده در حمایت از فلسطین بود. و در جاهای دیگر، کنترل پلیسی هم‌بستگی طرف‌دار فلسطین در آلمان منجر به [استعفای کمیته‌ی جست‌وجو و بررسی آثار جشنواره‌ی داکيومنتا \[Documenta\]](#) شده است. هنرمندان، متصدیان و مدیران فرهنگی به خاطر ایستادگی در کنار فلسطین مجازات می‌شوند. امید این است که منتقدان اسرائیل را به سکوت وادار کنند. تحریف موجود اخیراً باعث شد که آن بویر، سردبیر بخش شعر نیویورک تایمز، این [بیانیه‌ی قدرت‌مند](#) را در پاسخ به «جنگ دولت اسرائیل با حمایت آمریکا علیه مردم غزه» منتشر کند:

«از آن‌جا که وضعیت موجود ما ابراز وجود است، گاهی اوقات مؤثرترین شیوه‌ی اعتراض برای هنرمند، امتناع است. من نمی‌توانم در میانه‌ی لحن «معقول» کسانی که قصد دارند ما را با این رنج نامعقول سازگار کنند، درباره‌ی شعر بنویسم. دیگر تعبیرهای احمقانه بس است. دیگر بس است این دوزخ‌های

ضد عفونی شده با کلام. دیگر دروغ‌های جنگ طلبانه بس است. اگر این استعفا حفره‌ای به اندازه‌ی شعر در اخبار ایجاد کند، شکل اصیل بیان است.»

کنش امتناعی بویر در گفت‌وگوی مستقیم با همان چیزی است که شاعر فقید فلسطینی، مرید البرغوثی، آن را **اثر فرساینده‌ی واژه‌کشی** می‌نامید؛ تحریف عامدانه و از روی قصد زبان برای تغییر بازنمایی راستین. برغوثی در مقاله‌ی خود در سال ۲۰۰۳ با عنوان **واژه‌کشی [Verbicide]** استدلال می‌کند که دست‌کاری‌های کلامی و زبانی اسرائیل می‌تواند به ما کمک کند تا بفهمیم نسل‌کشی‌ها چگونه اتفاق می‌افتند، اما به‌طور مشخص‌تر، کمک می‌کند درک کنیم که چگونه چنین تحریف‌هایی نقشی حیاتی در امکان بازنگاشت استعماری اسرائیل از فلسطین تاریخی ایفا می‌کنند. همان‌طور که برغوثی در آن زمان بیان کرده است:

«آلودگی زبان نمی‌تواند هیچ کجا آشکارتر از اصطلاح «کرانه‌ی باختری» خود را نشان دهد. باختر نسبت به کجا؟ کرانه‌ی کجا؟ اشاره در این‌جا به کرانه‌ی غربی رود اردن است، نه به شرق فلسطین. ساحل غربی یک رودخانه یک موقعیت جغرافیایی است — نه یک کشور، نه یک وطن.

نبرد برای زبان تبدیل به نبرد برای سرزمین می‌شود. نابودی یکی منجر به نابودی دیگری می‌شود. وقتی فلسطین به عنوان یک واژه ناپدید می‌شود، به عنوان یک دولت، به عنوان یک کشور و به عنوان یک وطن ناپدید می‌شود... با یک واژه کل یک ملت را بازتعریف می‌کنند و تاریخ را حذف می‌کنند. اشغال‌گری اسرائیل تحمیل بازتعریف دوباره، سه‌باره و بی‌پایان به فلسطینی‌هاست. او را ستیزه‌جو، قانون‌شکن، جنایت‌کار، تروریست، بی‌ربط، سرطان، سوسک، مار، ویروس — این لیست بی‌پایان است — خطاب کن. کسی باش که تعاریف را می‌سازد. تعریف کن! طبقه‌بندی کن! شیطان‌سازی کن! دروغ‌پراکنی کن! ساده کن! برچسب بزن! سپس تانک‌ها را بفرست!

آیا واژه‌کشی می‌تواند منجر به نسل‌کشی شود؟ آن‌گونه که تاریخ به ما می‌آموزد، ساده‌سازی بیش از حد ممکن است دستورالعملی برای فاشیسم باشد. به همین دلیل است که رتوریک آن‌ها/ما و یا با ما یا با شر، فقط یک اصطلاح غیرمسئولانه نیست، بلکه یک عمل جنگی است.»

امروز شاهدیم که چگونه معادله‌ی بیش از حد ساده شده‌ی غزه = حماس = توجیه نسل‌کشی مستقیماً به کوچک شدن قلمرو در معرض خطر غزه به فضایی حتی کوچک‌تر منجر شده است. درحالی‌که پیش از ۷ اکتبر غزه با تمامیت پرجمعیت خود تصور می‌شد، تهاجم اخیر نقشه‌ی ذهنی محدودتری از نوار غزه ترسیم کرده است. استراتژی نظامی فریبنده‌ی اسرائیل با ایجاد شکاف بین شمال و جنوب غزه در اوایل حمله، منجر به مهاجرت دسته‌جمعی فلسطینی‌هایی شد که مجبور به ترک خانه‌های خود با پای پیاده

شدند: تصویری ترسناک که یادآور اخراج فلسطینی‌ها از شهرها و روستاهایشان در ۱۹۴۸ است. با تشدید نسل‌کشی و ادامه‌ی هدف قرار دادن زیرساخت‌های غیرنظامی، «غزه‌ی شمالی» هرچه بیش‌تر به شبکه‌ای از ساختمان‌ها و فضاهای خانگی تقسیم و از هم گسسته می‌شود، از جمله، اما نه محدود به: بیمارستان الشفاء، بیمارستان اندونزی، مدارس آنروا، و کمپ آوارگان جبالیا: مناطق و مؤسساتی که برای بقای انسان‌ها ضروری و در حال نابودی هستند. از یک سو، این تصور نادرست را به وجود می‌آورد که اسرائیل به‌طور خاص مکان‌های استراتژیک ترور را هدف قرار می‌دهد. اما، از سوی دیگر این بازنگاشت نادرست از فضای عمومی به گونه‌ای طرح‌ریزی شده است که غزه را از نظر فضایی به یک مفهوم فضایی نامنسجم از ساختمان‌های تصادفی تقلیل دهد، و بنابراین، به جای یک مرکز شهری با قدمت چندصد ساله و غنی به لحاظ فرهنگی، غزه را به یک سایت جنگی بازی‌نماگون تبدیل و از آن شخصیت‌زدایی کند.

چندین سیاست‌مدار اسرائیلی به‌عیان از این تکه‌تکه‌سازی گمراه‌کننده برای توجیه پاک‌سازی قومی استفاده کرده‌اند. [وزیر دارایی بتسالل اسموتریچ گفته است:](#) «من از ابتکار مهاجرت داوطلبانه‌ی اعراب غزه به کشورهای سراسر جهان استقبال می‌کنم... این راه‌حل انسانی صحیحی برای ساکنان غزه و کل منطقه پس از ۷۵ سال پناهندگی، فقر و خطر است.» این طرح توسط دنی دانون، سفیر مستعفی اسرائیل در سازمان ملل هم تکرار شد. [او اظهار داشته است:](#) «غزه قبل از جنگ مکان خوبی برای زندگی نبود، و پس از جنگ نیز جای بهتری برای زندگی نخواهد بود، و... جامعه‌ی بین‌المللی باید به گزینه‌هایی بیاندیشد تا به کسانی ارائه کند که می‌خواهند از این منطقه خارج شوند. و ما گفته‌ایم که بهتر است یک عدد نمادین تعیین شود که هر کشور خود را برای کمک به فلسطینیان برای داشتن زندگی بهتر در آن‌جا متعهد بداند. شما اگر بخواهید به کشور دیگری نقل مکان کنید، می‌توانید این کار را انجام دهید. من هم می‌توانم همین کار را انجام دهم. چرا این گزینه را برای برخی از مردم غزه که می‌خواهند خارج شوند، ایجاد نکنیم؟»

در این‌جا، نسل‌کشان پاک‌سازی قومی خود را به عنوان راه‌حل‌های بشردوستانه عرضه می‌کنند.

استفاده از ادبیاتی مبتنی بر نگرانی و حمایت از حرکت آزادانه‌ی فلسطینیان، مادام‌که از سرزمین فلسطین دور نگه داشته شوند، طنز بی‌رحمانه‌ای در خود دارد، به‌ویژه که این مرزها برای مواردی مانند تجهیزات پزشکی، سوخت و کمک‌ها غیرقابل نفوذ هستند. حتی اگر این سخنان توسط اعضای دولت اسرائیل بیان نشود، گفتمان غزه را به یک بحران انسانی تقلیل می‌دهد و فلسطین را با ربودن مبارزه برای رهایی و نمایندگی از مردمان آن، غیرسیاسی می‌کند. به‌علاوه، سخنان آن‌ها با «[نقشه‌ی خاورمیانه‌ی جدید](#)» که نتانیاهو تنها چند هفته قبل از شروع نسل‌کشی در سازمان ملل مطرح کرد هم‌خوانی دارد: یک پروپاگاندا‌ی به‌وضوح نقشه‌نگارانه که در آن فلسطین به‌طور کامل از روی نقشه محو می‌شود.

پنجاه روز گذشته در زمان واقعی به ما نشان داده است که در تصور یک استعمارگر این بازنقشه‌نگاری و از نو ساخته شدن چقدر سریع رخ می‌دهد.

آموزگاران نو

یکی از گفت‌وگوهای تکراری من و دوستان و همکارانم این است که هرگاه فکر می‌کنیم اوضاع بدتر از این نمی‌شود، به نوعی وضعیت بدتر می‌شود. یک پرسش وجودی به مراتب بزرگ‌تر با این موضوع گره خورده است: چگونه حقیقت، اعتبار و عدالت را به نسل آینده بیاموزیم، وقتی اسرائیل و متحدانش هم‌چنان بدون مجازات عمل می‌کنند؟

این به اصطلاح وقفه [میان جنگ]، جای چندانی برای خوش‌بینی باقی نمی‌گذارد، اما به نظر من نباید به ناامیدی کامل فرو غلتیم. در عوض، من اصطلاح طنزی را که نویسنده فلسطینی امیل حبیبی به کار می‌برد ترجیح می‌دهم: «خوش‌بدبینی» [pessoptimism]. من این اصطلاح را چیزی در این مایه‌ها ترجمه می‌کنم: زندگی با امید در کنار ناامیدی اجتناب‌ناپذیر، حتی اگر تا حدودی پوچ به نظر برسد. اگر بخواهم خوش‌بدبین باشم، تمرکز خود را به آموزگاران جدیدی معطوف می‌کنم که همه‌ی ما در این دوران که بی‌رحمانه غیرمنطقی است به آن‌ها تکیه کرده‌ایم. همه‌ی ما از روزنامه‌نگاران استثنایی فلسطینی — معتز عزیز، پلستیا علاقه، هند خدری، بیسان عوده، وائل الدحوح و دیگران — که راهنمای ما در این دوره‌ی تاریک تاریخ شده‌اند، می‌آموزیم. آن‌ها درباره‌ی ظلم و ستم دیرپا بر فلسطینیان به موج جدیدی از دانشجویان آموزش داده‌اند، از این رو اسرائیل [روزنامه‌نگاران را هدف قرار داده](#) و رسانه‌های بین‌المللی را از ورود به غزه منع کرده است.

دل‌گرم‌کننده است که می‌بینیم چگونه گفت‌وگوها از یک گفتمان کوتاه‌مدت بشردوستانه به دیدگاه بلندمدت درک ظلم پروژه‌ی استعماری شهرک‌نشینان اسرائیل برکشیده شده است. این تغییر از ویدیوها و اینفوگرافی‌های منتشر شده در اینستاگرام و تیک‌تاک توسط کسانی که برای آموزش مردم درباره‌ی اثرات مخرب سرمایه‌داری فاجعه‌بار و صهیونیسم^۱ تولید محتوا می‌کنند مشهود است. در عین حال، این جوانان به روش‌های بسیار هوش‌مندانه، در دست‌رس و هیجان‌انگیز برای آینده‌ای ضداستعماری در کوشش و تقلا هستند، بدون این‌که فوریت‌های سیاسی لحظه‌ای را کم‌رنگ کنند. البته، این اتفاق پس از دهه‌ها کار اندیش‌مندان و فعالان فلسطینی، جنبش‌های جهانی مانند «زندگی سیاهان مهم است»، و گفتمان‌های جاری پیرامون بازگشت به سرزمین مادری و حقوق بومیان رخ می‌دهد. با این حال، فلسطین بدون شک دعوت به رهایی و آزادی از ستم را برای همه و در همه جا تسریع کرده است.

ما در لحظه‌ای هستیم که فلسطین واقعاً جهانی شده است. می‌توانیم این را در پلاکاردهایی ببینیم که تصویر هندوانه بر خود دارند — [نماد دیرینه‌ی مقاومت خلاقانه‌ی](#) ما در برابر دهه‌ها سانسور اسرائیل — که اکنون در سطح جهانی برای مقاومت در برابر قوانین سخت‌گیرانه‌ی ضدفلسطینی وضع‌شده توسط دولت‌های غربی پذیرفته شده است. و باید به این نکته توجه کرد اسرائیل موقعیتی منحصربه‌فرد دارد — به این دلیل که پروژه‌ی شهرک‌نشینی-استعماری‌اش توسط یک جامعه‌ی دولتی جهانی تامین مالی و حمایت می‌شود — شاید به همین دلیل است که وحشی‌گری‌اش در قبال فلسطین امروز، همان‌طور که ریچارد سیمور استدلال می‌کند، [«در سطح جهانی طنین‌انداز می‌شود»](#) و مردم را به سمتی سوق می‌دهد که درک کنند ستم‌های جهانی ما به هم مرتبط است. در این لحظه، نباید این نکته را کم‌اهمیت تلقی کنیم که چگونه آموزگاران فلسطینی قدیمی و جدید ما آگاهی جدیدی را با محوریت عدالت جهانی به حرکت درآورده‌اند.

در میان تمام محتواهایی در این مدت دیده‌ام، یکی از آن‌ها بیش از همه در ذهن من پژواک داشته است. محتواساز فلسطینی، سلما شاوا، در یک [ویدیوی تیک تاک](#) که در چهلمین روز نسل‌کشی منتشر شد، یک داستان عامیانه‌ی مشهور بیدیش با عنوان [«همیشه می‌تواند بدتر باشد»](#) از مارگوت زیماش را روایت می‌کند. آن دسته از شما که بچه دارید، ممکن است از طریق اقتباس معروف جولیا دونالدسون [A Squash and a Squeeze] با این داستان آشنا باشید. داستان درباره‌ی مردی است که از فضای خانه‌ی بسیار کوچک خود که با همسر و شش فرزندش در آن زندگی می‌کند ناامید و خسته شده است. او به سراغ یک خاخام دانا می‌رود تا راه‌حلی پیش‌پایش بگذارد. وقتی مرد به به خاخام می‌گوید که «وضعیتش دیگر نمی‌تواند از این بدتر باشد»، خاخام به او توصیه می‌کند که حیواناتی که دارد را به محل زندگی خود ببرد. او این کار را انجام می‌دهد، بنابراین وضعیت را حتی بدتر از قبل می‌کند. او مدام برای شکایت نزد خاخام برمی‌گردد، و هر بار خاخام به او می‌گوید که حیوانات بیش‌تری را به داخل خانه ببرد، تا زمانی که سرانجام طاقت مرد طاق می‌شود، و به خاخام می‌گوید: «کمکم کن، نجاتم بده. آخر دنیا فرا رسیده است!... حتی برای نفس کشیدن هم جایی نیست. از کابوس هم بدتر است!» در نهایت، خاخام به مرد توصیه می‌کند که خانه‌اش را از حیواناتش خالی کند. او این کار را انجام می‌دهد و در نتیجه وضعیت زندگی‌اش را به جایی که داستان شروع شده برمی‌گرداند. روز بعد، مرد با شادمانی به خاخام می‌گوید: «زندگی را برای من شیرین کردی. فقط با اعضای خانواده‌ام در کلبه زندگی می‌کنم، بسیار ساکت، جادار، و آرام است... چه لذتی دارد!»

ماه‌ها پیش وقتی نسخه‌ی دونالدسون از این داستان را برای کودک نوپایم خواندم، آن را داستانی اخلاقی درباره‌ی قدردانی و شکرگزاری تلقی کردم. اما پس آن که سلما شاوا [این داستان را از زاویه‌ی دید معلم](#)

فلسطینی‌اش روایت کرد، این حکایت معنای جدیدی برای‌ام پیدا کرد. او توضیح می‌دهد که این داستانی هشداردهنده درباره‌ی قدرت و ستم است، این‌که چگونه صاحبان قدرت می‌توانند از طریق اجبار و کنترل، جاه‌طلبی‌های انقلابی ستم‌دیدگان را خنثی کنند. اگر از دریچه‌ی این لنز انتقادی داستان را بخوانیم، درس مناسبی برای درک وحشت‌های غیرقابل‌توصیفی که امروز در غزه شاهد آن هستیم برایمان دارد. خشونت گرافیکی اسرائیل نه تنها ما را فریب می‌دهد که فکر کنیم زندگی قبل از نسل‌کشی برای فلسطینی‌ها مطلوب بوده است، بلکه خشونت موزیانه‌ای را نیز پنهان می‌کند که می‌خواهد ایده‌ی فلسطین آزاد آینده را از دور خارج کند. و با این حال، حتی در سخت‌ترین لحظات، فلسطینی‌ها از تسلیم شدن در برابر پارامترهای تعیین‌شده توسط ستم‌گران سرباز می‌زنند: که دوباره به ما یادآور می‌شود که فلسطین و درس‌های آن جهان را به سوی عدالت و آزادی واقعی هدایت می‌کند.

پس از مرحله کنونی نسل‌کشی — هر زمان که پایان یابد — هرگز نباید فراموش کنیم که اگرچه اوضاع بدتر از آن چیزی شده است که می‌توانستیم تصور کنیم، غزه همچنان یک سرزمین محاصره‌شده است و فلسطینیان در سراسر فلسطین تاریخی و در خارج از کشور همچنان از دست‌رسی به سرزمین‌شان محروم هستند. سرزمین آن‌ها حتی اگر «وقفه‌ای» در خشونت‌های شتاب‌زده وجود داشته باشد، تلاش‌های بی‌رحمانه‌ی اسرائیل برای تحریف و تکه‌تکه کردن سرزمین از طریق پست‌های بازرسی، دیوارهای آپارتاید، نسل‌کشی آهسته و شتاب‌زده ادامه خواهد یافت. به این ترتیب، در این لحظه‌ی تشدید فاجعه‌ی فلسطینی، حفظ آرمان انقلابی بیش از هر زمان دیگری حیاتی است: **به این سرزمین تعلق داریم و به این سرزمین باز خواهیم گشت.**

* این مقاله ترجمه‌ای است *New Lessons from Gaza*، از Reema Salha Fadda که در این [لینک](#) در دسترس است.

** خانم ریما صالحه فضه نویسنده، ویراستار، استاد دانشگاه و محقق عرب در زمینه‌ی تاریخ هنر و سیاست فرهنگی است که درباره‌ی اقتصاد سیاسی تولید هنری پژوهش می‌کند و کارهایش بیش‌تر بر اقتصاد سیاسی توسعه‌ی فرهنگی در فلسطین، و نیز منطقه‌ی خاورمیانه متمرکز است. او همچنین هدایت‌کننده و برنامه‌ریز رویدادهای فرهنگی زیادی در سراسر فلسطین تاریخی، قاهره، عمان و لندن و... بوده است.

یادداشت‌ها:

[۱]. این سخن‌رانی با ارجاع به مقاله‌ای که در سال ۲۰۱۴ با عنوان «آینده‌ی هنر در عصر تولیدزدایی نظامی: بازاندیشی درباره‌ی توسعه‌ی فرهنگی در فلسطین» در زمان اوج عملیات سرب گذاخته منتشر کردم، تدوین شده است. بسیاری از آن‌چه در آن زمان نوشتم متأسفانه همچنان درست است، بنابراین در این سخن‌رانی گنجانده شده یا برای ارائه‌ی مجدد بازتنظیم شده است.

[۲]. گزارش شده که اینک مرکز فرهنگی رشاد الشواء در اثر بمباران اسرائیل ویران شده است.

[۳]. چمن‌زنی یا وجین علف‌های هرز استعاره‌ای است برای توصیف استراتژی‌ای که توسط اسرائیل علیه مبارزان فلسطینی در نوار غزه استفاده می‌شود. این استراتژی عبارت است از «استراتژی نظامی مداوم و صبورانه و فرسایشی با اهداف محدود» برای کاهش ظرفیت مخالفان در برابر اسرائیل و انجام بازدارندگی موقت که از طریق عملیات‌های گاه به گاه و در مقیاس بزرگ به دست می‌آیند. اشغال‌گران اسرائیل از طریق این استراتژی قصد دارند انگیزه‌ی مبارزان فلسطینی را برای آسیب رساندن به اسرائیل از بین ببرند و در نهایت باعث شوند که جنبش در هاله‌ای از ابهام قرار گیرد. این اقدامات معمولاً با انجام عملیات‌های نظامی کوتاه و سریع برای حفظ سطح مشخصی از کنترل بر منطقه بدون تعهد به راه‌حل سیاسی بلندمدت انجام می‌شوند. - م.

[۴]. عرب و تارزان ناصر دو برادر دوقلوی فیلم‌ساز فلسطینی اهل غزه هستند. - م.

[5]. Sarikakis, Katherine. Cities as Geopolitical Spaces for the Global Governance of Culture in Isar, Yudhushtir Raj and Helmut Anheier ed. *Cultures and Globalization Series 5. Cities, Cultural Policy and Governance*. SAGE Publications: London, 2012.

[۶]. تنها چند هفته پس از این سخن‌رانی بر آمار کشته‌ها در غزه چندهزار نفر افزوده شده است. - م.

[۷]. ترکیب کلمه‌ی Hamas با gaslighting (نوعی تحمیق و دست‌کاری روان‌شناختی؛ به هم ریختن آگاهانه و عمدی روح و روان دیگران؛ کسی را احمق و دیوانه و حرف‌ها و کارهای او را بی‌ارزش شمردن). فعالان فلسطینی از این کلمه برای اشاره به تاکتیک تحمیق، پرت کردن حواس یا ایجاد سردرگمی در بحث‌ها و رسانه‌ها توسط مدافعان اسرائیل در جهت توجیه نسل‌کشی علیه فلسطینیان استفاده می‌کنند. تاکتیکی که معمولاً با فریاد «اما حماس!» در میانه‌ی هر مکالمه همراه است! - م.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3Qo>



مارکسیسم، نظریه‌پردازی سکسوالیته و سیاست جنسی

۷ ژانویه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: پل رینولدز

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

مارکسیسم به‌وضوح در تحولات مرتبط با مطالعه‌ی سکسوالیته و سیاستِ هویت و جهت‌گیری جنسی از دهه‌ی ۱۹۷۰ غایب بوده است. [۱] دخالت‌گری‌ها و بحث‌های سیاسی اساسی در این حوزه از سوی طیف متنوعی از جامعه‌شناسان، مورخان و نظریه‌پردازان فرهنگی است که مواضع متفاوتی پیرامون بحث‌های معاصر بین نظریه‌ی دگرپاش و ساخت‌گرایی اجتماعی در خصوص ساخت اجتماعی و فرهنگی سکسوالیته در جامعه اتخاذ می‌کنند. برخلاف سایر حوزه‌های نظریه‌پردازی درباره‌ی جامعه که می‌توان ادعا کرد مارکسیسم با تمرکز بر تحلیل ساختاری مناسبات اجتماعی (طبقاتی)، شرایط مادی مناسبات تولید، فرآیندهای کالایی‌سازی و استثمار سرمایه‌دارانه‌ی ارزش نیروی کار و سیاست قدرت ایدئولوژیک و سرکوب‌گر به‌عنوان مبنایی برای سرکوب طبقاتی و بیگانگی خطوط نظریه‌پردازی رادیکالی را شکل داده است، این غیبت هم قابل توجه و هم مشکوک است.

در واقع، وقتی بحث بر سر آسیب‌شناسی، پیش‌داوری، ستم و بیگانگی بر اساس سکسوالیته، هویت جنسی و تنوع جنسی متمرکز می‌شود، تحلیل‌های مارکسیستی نادیده گرفته می‌شود یا با استقبال مواجه نمی‌شوند. برای مثال، سایمون ادج (4-3:1995) اظهار داشته است که:

«... سنت مارکسیستی بر جنبش مدرن زنان و مردان هم‌جنس‌گرا کم‌تر از آن‌چه شایسته‌ی آن است تأثیر دارد. مارکسیست‌های هم‌جنس‌گرا که توسط رفقا و رهبران دگرجنس‌گرای خود تشویق می‌شوند تا از دستاوردهای واقعی جنبش آزادی هم‌جنس‌گرایان (GLF) که جنبش مستقل لژیون‌ها و گی‌ها به دست آورده بود دوری کنند، فریفته‌ی پروژه‌ای اساساً دگرجنس‌گرا می‌شوند که در آن مسائل هم‌جنس‌گرایان به حاشیه رفته است.» [۲]

ما در این مقاله‌ی کوتاه استدلال خواهیم کرد که مقوله‌ها و ایده‌های مارکسیستی نقش مهمی در واکاوی برساخت اجتماعی سکسوالیته و پروراندن یک سیاست جنسی مترقی دارند — سیاستی از تنوع جنسی و حقوق شهروندی که خواهان آن است که از امکانات محدود ناشی از حقوق لیبرال، سیاست هویت اقلیت یا لفاظی‌های کوئیر فراتر رود. درحالی‌که هر استدلالی درباره‌ی سیاست مارکسیستی سکسوالیته باعث گسترش بحث می‌شود، مفاهیم و ایده‌های مارکسیستی نقش مهمی در درک حقوق جنسی، رهایی و عدالت ایفا می‌کنند. چنین بحثی با توجه به سهم اساسی مارکسیست‌ها در نحوه‌ی کنونی نظریه‌پردازی درباره‌ی سکسوالیته و ترسیم این که مارکسیسم به چه ترتیبی می‌تواند سهمی قابل توجه و ارزش‌مندی در نظریه‌پردازی درباره‌ی سکسوالیته و سیاست جنسی در قرن بیست‌ویکم داشته باشد، مطرح می‌شود.

بخش یکم

سه عامل باعث بیگانگی مارکسیسم و موضوع سکسوالیته — از لحاظ نظری و سیاسی — می‌شود. اول، مطالعه‌ی سکسوالیته به‌عنوان موضوعی اجتماعی ریشه در سه سنت فکری دارد که در تضاد با تفکر مارکسیستی توسعه یافته‌اند: نظریه‌ی جنسیتی، فلسفه‌ی پسا‌ساختارگرا و نظریه‌ی پست‌مدرن، و نظریه‌ی جامعه‌شناختی. [۳] با این که بدون شک برخی از متفکرانی که به مسائل جنسی پرداخته‌اند خود را در سنت مارکسیستی جای داده‌اند — نمونه‌هایی از آن‌ها برنشتاین، کولونتای، رایش و فروم هستند — کار آن‌ها تعاملی منسجم یا پایدار با گرایش‌ها و تفاوت جنسی ندارد. [۴] سکسوالیته به‌عنوان یک موضوع تا دهه‌ی ۱۹۶۰ از گفتمان مارکسیستی عمدتاً غایب بود، تا زمانی که در کنار توسعه‌ی سیاست‌های فرهنگی و جنبش‌های اجتماعی پدیدار می‌شود و در آثار مارکوزه و مارکسیست‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ مشهود می‌شود. [۵]

دوم، مارکسیسم را فمینیست‌ها نیز به چالش کشیده‌اند، زیرا نتوانسته به اندازه‌ی کافی هویت را به‌عنوان موضوعی متمایز و مستقل از طبقه و مناسبات اجتماعی تولید نظریه‌پردازی کند. فمینیست‌های رادیکال هم‌چون آلیسون جگر استدلال کرده‌اند که رویکرد تعیین‌کنندگی طبقه در مارکسیسم وجه تمایز قدرت و ستم مردانه را نادیده گرفته است. [۶] نقدهای فمینیستی-سوسیالیستی با رویکرد نظام دوگانه‌ی خود در نظریه‌پردازی مردسالاری سرمایه‌دارانه این مشکل را کاهش دادند، اما این مشکل هم‌چنان پابرجاست که آیا طبقه تعیین‌کننده‌ی الگوهای ستم است یا جنسیت. [۷] این امر باعث خصومت یا بی‌اعتنایی به مارکسیسم در میان کسانی شد که دامنه‌ی پژوهش درباره‌ی جنسیت را به بررسی سکسوالیته گسترش دادند. [۸] محدود تلاش‌های آشکارا مارکسیستی در پرداختن به سکسوالیته خام بوده و به حوزه‌ی وسیع واکاوی‌های مارکسیستی از روابط جنسیتی گره خورده است. [۹]

و بالاخره این که نظریه و سیاست مارکسیستی را نقدهای پسا‌ساختارگرا، پست‌مدرن و پسا‌مارکسیستی به چالش کشیده‌اند که استدلال می‌کنند مقوله‌های مفهومی مارکسیستی و رویکردهای واکاوانه‌ی آن به نقد «متأخر» یا پسا‌مدرنیته از اعتبار ساقط شده و ذات‌گرایانه و بیش‌از‌حد جبرگرایانه‌اند و دیگر مشروعیت ندارند. [۱۰] چنین نقدهایی از برداشت‌های تک‌علتی ستم اجتماعی دور شده و از نظریه‌ی مارکسیستی فاصله گرفته‌اند. رشد و گسترش علاقه‌ی نظری و سیاسی به موضوع جنسیت به همین گرایش در نظریه‌ی اجتماعی یعنی فلسفه‌ی پسا‌ساختارگرایی و نظریه‌ی پست‌مدرن مرتبط است و به بافتار شکاکیت آن به نظریه‌ی مارکسیستی برمی‌گردد. پرسش‌های نظری‌ای که در مرکز چنین رویکردهایی برای مطالعه‌ی جنسیت قرار دارند — ذات‌گرایی در مقابل ساخت‌گرایی، تعیین جنسیتی در مقابل خاص‌بودگی سرکوب، بیگانگی و تبعیض بر اساس جنسیت، هویت در مقابل استراتژی‌های دگرباشان برای رهایی — از آن نقش‌آفرینان عمده‌ای است که در بررسی این پرسش‌ها روی هم‌رفته مارکسیسم را کنار گذاشته‌اند. [۱۱] بنابراین، مارکسیسم برای گفت‌وگو یا ارتباط با چارچوب‌های مسلط مطالعات در زمینه‌ی سکسوالیته‌ها چندان چیز زیادی برای ارائه ندارد.

نوشته‌های مرتبط با سیاست جنسیت از عناصر موجود در زبان مارکسیسم به‌عنوان استعاره در راهبردهای حقوق جنسی و عدالت اجتماعی استفاده کرده‌اند و هم‌هنگام آشکارا با نظریه و سیاست مارکسیستی به‌عنوان «بخشی از مشکل» دشمنی کرده‌اند. بخش عمده‌ی این زبان همان زبان واکاوی‌های گرامشی است — ایدئولوژی، فرهنگ و هژمونی — که با تصاحب آن از سوی پسا‌مارکسیست‌ها و کسانی که «چرخش فرهنگی» در تحلیل‌های اجتماعی را دنبال می‌کنند، خود مشکل‌ساز می‌شود. [۱۲] کسانی که رویکردی مبتنی بر مفاهیم و ایده‌های مارکسیستی اتخاذ می‌کنند، مانند دیوید ایوانز، تمایل دارند بر محدودیت‌های شهروندی جنسی در سرمایه‌داری تأکید کنند، نه بر دامنه‌ی شهروندی جنسی، برابری و عدالت از طریق مبارزه‌ی

طبقه‌بندی. [۱۳] نیکولا فیلد به طور متناوب درباره‌ی هم‌بستگی طبقه‌بندی به‌عنوان مبنایی برای امتناع و سیاسی کردن مبارزات برای برابری و عدالت بحث می‌کند، اما از موضعی که در آن منافع مشترک و مبارزات مرکزی قاطعانه از طریق واکاوی طبقه‌بندی بیان می‌شوند. [۱۴] هر دو رویکرد، در بحث گسترده‌تر سیاست جنسی و شهروندی صداهایی در اقلیت هستند و این پرسش اجتناب‌ناپذیر را برمی‌انگیزند که نظریه‌ها و مقوله‌های مارکسیستی چه سهمی می‌توانند در تحلیل هویت، روابط، رفتار، مقررات و تفاوت جنسی داشته باشند. آیا زمینه‌ای برای مشارکت معنادار مارکسیسم در مطالعات رهایی اجتماعی تنوع جنسی وجود دارد؟

کسانی که پیرامون تغییرات اجتماعی از استدلال‌هایی حول تعیین‌کنندگی، ذات‌گرایی و علیت دفاع کرده‌اند، استدلال کرده‌اند که فمینیسم بهترین چارچوب توضیحی را برای ستم جنسی ارائه کرده است. درحالی‌که مارکسیست‌ها نقد خود را بر طبقات و سرمایه‌داری استوار کرده‌اند، فمینیست‌ها اهمیت هویت، نقد استدلالی‌تر تقسیم‌بندی‌ها و مقولات خصوصی و عمومی و اهمیت مبانی اجتماعی و فرهنگی ستم جنسیتی و جنسی را تشخیص داده‌اند. از نقد پدرسالاری و مردانگی برای بررسی انواع موضوعات مرتبط به هویت‌ها، روابط و رفتارهای جنسی گوناگون استفاده شده است. در حالی‌که مارکسیست‌ها به این نوع مسائل به شیوه‌ای عمدتاً کارکردی (برای سرمایه‌داری، یا حفظ شکاف طبقه‌بندی) پرداخته‌اند، نظریه‌های فمینیستی چارچوب انتقادی‌تری را برای واکاوی چگونگی رشد و گسترش آسیب‌شناسی‌ها بر اساس خط سیر خاص مردسالاری، هنجارپنداری دگرجنس‌گرایی و مردانگی اقتدارگرایانه فراهم آورده‌اند. [۱۵] درحالی‌که مارکسیست‌ها با توجه به نقش روابط صمیمی در بازتولید روابط کاری و اجتماعی به مسئله‌ی سکس پرداخته‌اند، فمینیست‌ها به‌طور مستقیم‌تری به موضوع‌های هویت، روابط، رفتار و مفاهیم اصلی عشق و میل (یا «خیال» آن‌ها) و لذت و میل در سازماندهی جامعه‌ی جنسیتی پرداختند. بنابراین، به نظر می‌رسید که فمینیسم‌ها نسبت به مارکسیسم، امکان تجانس و قرابت بیش‌تری با مطالعه‌ی جنسیت فراهم می‌کنند، درحالی‌که در عین حال در روند تحول خود ظرفیت گسترش به سمت مدل‌های چند متغیره‌ی علیت و تغییر را نشان می‌دهند، هر چند نظریه‌ی کوئیر از نقد فمینیسم، با این ادعا پدیدار شد که فمینیست‌ها نمی‌توانند فراتر از هنجارپنداری دگرجنس‌گرایی خود حرکت کنند. [۱۶]

مطالعات مربوط به سکسوالیته‌های متنوع، خواه از منظر واکاوی‌های ساخت‌گرایانه‌ی اجتماعی، جامعه‌شناختی یا تعامل‌گرایانه‌ی نمادین از ساخت‌هویت‌ها و روابط جنسی، عمدتاً بر تولید اجتماعی مقوله‌ها به صورت گفتمانی متمرکز شدند و نه صرفاً بر علیت ذاتی و قدرت مناسبات اجتماعی تولید از پیش تعیین شده. گانوین و سایمون، پلامر، مکینتاش، ویکز، آلمن، مورت و فوکو بهترین نمونه‌های این‌گونه تحلیل‌ها را ارائه می‌دهند. [۱۷] آن‌ها تولید احتمالی گفتمان‌ها، نهادها و راست‌آیینی‌های سرکوب‌گرانه را از طریق تحول تاریخی خاص گفتمان‌های اخلاقی، پزشکی، حقوقی، سیاسی و فرهنگی بررسی کردند، که بیش از آن که به

یک تولید، الگو و توسعه‌ی خاص و منحصر به فرد از سرکوب تقلیل یابد، در شکل‌های متناقض، ممکن و نامتعارف بسط داده و کندوکاو می‌شود. نظریه‌ی کوئیر و به‌ویژه کار باتلر، سیدمن، فیلان و سجویک حتی از چارچوب مرجع مارکسیستی نیز فراتر رفته‌اند.[۱۸]

بخش دوم

حال آیا مارکسیست‌ها می‌توانند سهمی در بحث‌های معاصر پیرامون مسائل جنسی داشته باشند؟ نقطه‌ی شروع برای یک پاسخ شامل سه ملاحظه‌ی کلی است.

یکم، این گرایش در نقدهای به عمل آمده از مارکسیسم به چشم می‌خورد که نسخه‌ای نسبتاً غریب و گاه نادرست از مارکسیسم اتخاذ شود. به گفته‌ی نورمن گراس آن‌چه آثار ارنستو لاکلاو و شانتال موفه و شماری از نقدهای معاصر به مارکسیسم ارائه می‌کنند، عبارتست از: «...» کاریکاتوری بی‌خاصیت از سنت مارکسیستی [...]، روایتی که آن‌ها از برخی متفکران کلیدی مارکسیست ارائه می‌کنند، هجویه‌ای از سنت است، آن را تقلیل داده و بی‌ارزش می‌کند و به تحریف بسیاری از ایده‌های آن می‌پردازد.»[۱۹]

دوم، جایی که درگیری‌های معتبرتری با مارکسیسم وجود دارد، تأکید بر رویکرد اقتصاد سیاسی «جریان اصلی»، مرتبط با نوشته‌های مارکس در دوران پختگی است. اما مارکسیسم قلمرویی وسیع دارد و دارای رشته‌های متنوعی از تفکر است — که به بهترین شکل در آثار نظریه‌پردازان انتقادی هم‌چون هورکهایمر و آدورنو و بعدها هابرماس و نظریه‌پردازان فرهنگ به‌ویژه گرامشی نشان داده شده است — که امکان نظریه‌پردازی پیچیده‌تری درباره‌ی مسائل مربوط به هویت و روابط اجتماعی فراهم می‌کنند؛ اما نه به این معنا که مارکسیست‌ها فقط از بینش‌های نظریه‌ی انتقادی و تحلیل‌های فرهنگی گرامشی برای بررسی موضوع سکسوالیته استفاده می‌کنند، زیرا اقتصاد سیاسی بینش‌های قابل توجهی برای ارائه دارد که در کارهایی که قبلاً از ایوانز و فیلد ذکر شد، مشهود است.

سرانجام، با این که بدون شک بین مارکسیسم و مواضع متأثر از پسا ساختارگرایی معاصر شکاف معرفتی و روش‌شناختی وجود دارد، به این معنا نیست که نمی‌شود بین آن‌ها گفت‌وگوهایی سازنده شکل داد. فوکو در امر توسعه‌ی رویکرد ساخت‌گرای اجتماعی برای مطالعه‌ی سکسوالیته تأثیر مهمی داشت و اغلب به‌عنوان منتقد برجسته‌ی مارکسیسم معرفی می‌شود. با این حال شواهدی وجود دارد که این مخالفت برخی نقاط تقاطع را مخفی می‌کند. فوکو در نوشته‌های بعدی تشخیص می‌دهد که نقدش به مارکسیسم مشخصاً معطوف به آن درک کم‌مایه‌ای از نقد اقتصاد سیاسی بوده است که به‌عنوان تحلیلی کلاسیک و مرتبط با حزب کمونیست فرانسه ارائه شده است؛ و از نپرداختن به بینش‌های نظریه‌ی انتقادی، حتی با وجود برخی اختلاف‌نظرها ابراز تأسف می‌کند.[۲۰] اخیراً، گفت‌وگوی بین جودیت باتلر، پیشوای نظریه‌ی کوئیر، و نانسی

فریزر که در آن باتلر با پرداختن به تحلیلی کاملاً کارکردگرایانه از جنسیت هم‌سو با انگلس، به نقدهای نظریه‌ی کوئیر پاسخ می‌دهد، به هم‌جواری مداوم تحلیل هویت با اندیشه‌های مارکسیستی اشاره می‌کند. [۲۱]

نظریه‌پردازان انتقادی پیش‌تر سکسوالیته را به‌عنوان میدان کشاکش و انقیاد به رسمیت شناختند، به‌ویژه در کار هربرت مارکوزه که سلطه و کنترل جنسی را به‌منزله‌ی ویژگی قواعد ضروری جامعه‌ی سرمایه‌داری نظریه‌پردازی کرد. [۲۲] رادیکالیسم دهه‌ی ۱۹۶۰ از همگرایی سیاست‌های جنسی به‌عنوان دستورکاری عمدتاً چپ — چه لزبین و چه گی — یا به‌عنوان موضوع کلی‌تر رهایی جنسی حمایت کرد. [۲۳] نمونه‌ی بارز آن، نقد کالکتیو سرخ (Red Collective) از سیاست جنسی، خانواده و روانکاوی فرویدی است که مشکل اساسی‌اش را در طرح یک سیاست جنسی در این می‌داند که ادراکات و احساسات ما را مثل همه‌ی مناسبات سرمایه‌داری [...] طبیعی، انسانی و حتی ابدی تلقی می‌کند [...]. ساختارهای سرکوب‌گر تک‌همسری و شکل‌های مختلف سهل‌گیری [۱-۲۳] که در این احساسات شخصی در قالب آن‌ها تجربه می‌شوند، آگاهی از ویژگی آن‌ها (خاص‌بودگی آن‌ها در رابطه با این ساختار اجتماعی) را ناممکن می‌سازد [...]. [۲۴]

این رویکرد کلاسیک برای رد انتقادی بر ساخت متداول ایدئولوژیکی (فرویدی) و نهادی (خانواده) سکسوالیته در سرمایه‌داری است. این رویکرد دامنه‌ی واکاوی کلاسیک مارکسیستی را به عرصه‌های سلطه‌ی ایدئولوژیک، بر ساخت آگاهی کاذب مبتنی بر این عرصه‌ها و بدیل‌های بی‌واسطه‌ی آن‌ها (خانواده در برابر سهل‌گیری) و مبهم کردن مناسبات تولید در مناسبات اجتماعی گسترش می‌دهد. اگرچه گروه‌های مردان هم‌جنس‌گرا و دیگر جنبش‌های سیاسی رادیکال متأثر از مارکسیسم تا حدودی با تحلیل‌های مارکسیستی هم‌سو بودند، گروه کالکتیو چپ گی [Gay Left Collective] شیوه‌ای را بازتاب می‌دهد که در آن گذر از «لحظه»ی رادیکالیسم اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ منجر به تلاش فعالان و نظریه‌پردازان گی برای بازتعریف «چپ گی» [«Gay Left»] شد. [۲۵]

بهترین نقدهای مارکسیستی دهه‌ی ۱۹۹۰ به بررسی اقتصاد سیاسی گفتمان حقوق و تولید فضای فرهنگی و جغرافیایی برای سکسوالیته‌های متنوع را بررسی کرده‌اند. کار دیوید ایوانز، که قبلاً به آن پرداخته شد، نقد گسترده‌ای از نیروی محرکه‌ی کالاسازی در توسعه‌ی فرهنگ لزبین و گی، و ضعف گفتمان حقوق، فقدان حقوق اقتصادی و محدودیت حقوق قانونی، سیاسی و اجتماعی در ساخت شهروندی جنسی ارائه می‌کند. نقد ایوانز به‌ویژه در جایی جالب است که مقالات او نقدی ماتریالیستی مبتنی بر اقتصاد سیاسی بنا می‌کند، هم‌راه با نقدی بر گفتمان‌های حقوقی، سیاسی و اجتماعی پیش‌داوری نهادها و حول کنش‌هایی ویژه که در هیچ منطق تعیین‌کننده‌ی سرکوب طبقاتی و منافع سرمایه‌داری قرار ندارند. [۲۶] واکاوی ایوانز پیوند بین اقتصاد سیاسی و سکسوالیته را در چارچوبی بازتاکید می‌کند که استقلال نسبی نهادهای دولتی و بازیگران اجتماعی

را در تولید گفتمان‌های خاص آسیب‌شناسی و پیش‌داوری علیه سکسوالیته‌های متنوع فراهم می‌آورد. ایوانز افرادی مانند فوکو، ویکس و آلمن را از جمله در توسعه‌ی این نقد ماتریالیستی مهم می‌داند، اما خوانندگان مارکسیست ممکن است پولانزاس و حتی آلتوسر را به همان اندازه تأثیرگذار بدانند.

آثار جان بینی و نیز مقالات گردآوری شده در کتاب «انسان اقتصادی» [“Homoeconomics”] از ایمب گلاکمن و بتسی رید این واکاوی را بسط می‌دهد و نشان می‌دهند که چگونه مصرف و کالاسازی فضای عمومی و فرهنگی اشغال شده توسط افراد با سکسوالیته‌های متنوع را تعریف و مشخص می‌کند. [۲۷] تأثیر چنین واکاوی‌هایی این است که تحلیل را نه بر توسعه‌ی چنین فضا و «حقوقی»، بلکه بر ماهیت و شخصیت متمرکز می‌کند، به‌عنوان مثال بر وجه‌تمایز (مانند «موقعیت» لزیب‌ها و گی‌های مسن‌تر) در این فضا.

نیکولا فیلد — که درباره‌ی او نیز پیش‌تر بحث کردم — این رویکرد را از موضع مارکسیستی به‌مراتب آشکارتری قاطعانه بسط می‌دهد و با نفی بازارهای سبک زندگی و سیاست‌های هویت، با واکاوی انتقادی نشان می‌دهد که گستره و محدودیت‌های فضایی‌ای که در اختیار افراد با سکسوالیته‌های مختلف قرار می‌گیرد، چگونه توسط بازار و دولت تعیین می‌شود. نتیجه‌گیری او به‌عنوان موضعی مارکسیستی ارزش‌بازگویی کامل دارد:

«عاملی که همه‌ی استراتژی‌های رفرمیستی را عقب‌نگه می‌دارد، شیوه‌ای است که آن‌ها به‌اصطلاح “مسائل لزیب‌ها و گی‌ها” را تعریف و آن‌ها را جدا و محصور می‌کنند، به گونه‌ای که گویا ستم بر هم‌جنس‌گرایان صرفاً بر کسانی تأثیر می‌گذارد که دارای روابط هم‌جنس‌گرایانه هستند. واقعیت این است که سرکوب هم‌جنس‌گرایان سلاحی برای کنترل اجتماعی است. نمی‌توانیم امیدوار باشیم تغییراتی واقعی برای هم‌جنس‌گرایان ایجاد شود، درحالی‌که نظامی که باعث سرکوب هم‌جنس‌گرایان می‌شود هم‌چنان پابرجاست. [...]»

«تمامی “مسائل لزیب‌ها و گی‌ها” در سیاست مبارزه‌ی طبقاتی ریشه دارند. هنگامی که “رهبران” جاه‌طلب و بورژوازی جامعه به دنبال جدا کردن این مسائل از دغدغه‌های اجتماعی و سیاسی گسترده‌تر هستند، جنبش گی‌ها و لزیب‌ها تحلیل می‌رود. توانایی بازنگری و ارزیابی مجدد برنامه‌ی رفرمیستی درباره‌ی حقوق هم‌جنس‌گرایان در چارچوب دفاع از منافع طبقه‌ی کارگر، گامی حیاتی برای رهایی از سرخوردگی‌ها و شکاف‌های سیاست‌های هویتی است. و ما را قادر می‌سازد تا ببینیم چگونه مسائلی که آن‌همه به هم‌جنس‌گرایان مربوط است برای بقیه‌ی جامعه نیز اهمیت یکسانی دارند و به‌دور از ازدست‌دادن هویت خود در این فرآیند، بتوانیم متحدان واقعی و بالقوه را در اطراف خود بشناسیم.

«آیا ما فقط همان دام‌چاله‌ها و نهادهای فقر را می‌خواهیم؟ تلاش برای همانندسازی با آنچه به‌عنوان «امتیاز دگرجنس‌گرایی» تلقی می‌شود، بسیاری از کنش‌گران هم‌جنس‌گرا را وادار کرده است که **حقوق برابر** را با **ستم برابر** اشتباه بگیرند.» [۲۸]

بخش سوم

نظریه و سیاست مارکسیستی در نظریه و سیاست سکسوالیته سهمی دارد. سهم آن در ارزش انتقادی مقوله‌های مارکسیستی در واکاوی گرایش جنسی و ارزش‌ها، حقوق و عدالت اجتماعی در جوامع معاصر است. خلاصه‌ی مذکور در بالا هم بر دشواری‌های مقوله‌ای و معرفتی چنین موضوعی و هم بر برخی احتمالات چنین واکاوی‌ای تأکید می‌کند. فهرست چهار حوزه‌ای که در ادامه می‌آید، شکل توسعه‌نیافته‌ای است که بر اساس آن این احتمال‌ها بنا شده است.

اولاً، تمرکز انتقادی بر فرهنگ، کالاسازی و مصرف که متأثر از مارکسیسم است، بی‌شک زمینه‌ای مستحکم و بارور برای نقد گفتمان‌های معاصر حقوق جنسی، عدالت و فضا در جوامع معاصر است. این رویکرد به‌طور انتقادی به نقاط ضعف گفتمان‌های معاصر درباره‌ی شهروندی جنسی نظیر سیاست هویت و مسئله‌ی مبارزات سیاسی گروه‌گرا، فضای امن فرهنگی و اجتماعی به‌عنوان قلمروهای مصرف، و فقر گفتمان حقوق به‌عنوان نیروی محرکه‌ی مبارزات برای برابری و عدالت اجتماعی می‌پردازد و آن‌ها را افشاء می‌کند: کاری که مارکسیسم انجام می‌دهد این است که ماهیت پیشرفت به‌سوی حقوق جنسی، برابری و عدالت را از طریق نهادها و ارتدوکسی‌های ذاتاً نابرابر، ناعادلانه و کنترل‌گرانه به چالش می‌کشد، و در نتیجه مبنایی را برای واکاوی ساختاری کاستی‌های دستورکار رفرمیستی در اختیار می‌گذارد. مارکسیسم به جای کاوش در توسعه‌ی فضای امن فرهنگی و اجتماعی، ابزارهایی برای شناسایی سرشت و علیت آن در اختیار دارد، و در خصوص افزایش مناطق مصرف «دوست‌دار هم‌جنس‌گرایان» [۱-۲۸]، نقاط قوت توجه به اقتصاد سیاسی را نشان می‌دهد. از این‌رو، کانون توجه مارکسیسم ممکن است مستقیماً مسائل هویت و روابط و رفتار جنسی نباشد اما در پرداختن به بافتاری که این مسائل در آن فضای عمومی را به تسخیر خود در می‌آورند، شکل‌هایی که این فضا و نهادها و ارتدوکسی‌های مسلط به خود می‌گیرند، و علیت و عقلانیت پشت فعالیت آن‌ها، قدرت توضیحی چشمگیری دارد. مثال‌های دیگر از قدرت این واکاوی ممکن است مرکز کالایی‌شده‌ی گرایش‌های جنسی متنوعی هم‌چون سادو-مازوخیسم، و روشی باشد که در آن کدهای فرهنگی هویت‌یابی و مشارکت در «صحنه»، خودشان از طریق کالاسازی ساختار می‌یابند.

ثانیاً، مارکسیست‌ها می‌توانند در قالب برداشتی ماتریالیستی از تاریخ چارچوب انتقادی گسترده‌تری برای درک سکسوالیته ارائه دهند. تمرکز یافتن سکسوالیته حول گفتمان و روایت‌ها در نظریه‌ی معاصر، و نظریه‌های

کوئیر و «تخیل‌های» پست‌مدرن ملازم با آن مانند «جندرفاک» [۲-۲۸]، تمایل به حذف یا تنزل جسمانی بودن و هم‌چنین گفتمانی بودن سکسوالیته دارد. [۲۹] استفاده از مقوله‌های دارایی، مالکیت و نیروی کار می‌تواند دستورکاری مفید برای واکاوی باشد. هم‌چنین، درک بدن درون برداشتی ماتریالیستی از جهان که از ماتریالیسم مکانیکی فوئرباخی اجتناب می‌کند و نیز به همان اندازه عدم بازنمایی سکسوالیته به‌مثابه‌ی «سیاست ذهن» که صرفاً بر اساس بازنمودهای زبانی و فرهنگی بر ساخته شده، می‌تواند ثمربخش باشد. [۳۰]

این رویکرد به نکته‌ی سوم منتهی می‌شود: این که هنوز باید از گستره و عمق نظریه‌ی مارکسیستی در پژوهش و گشودن زمینه‌ای پرثمر برای مطالعات سکسوالیته استفاده کرد. نظریه‌ی انتقادی و مارکسیسم متأثر از زیبایی‌شناختی، نظیر نظریه‌ی یورگن هابرماس که مثلاً به پراگماتیسم جهانی و ارتباطات نظام‌مندانه تحریف‌شده می‌پردازد، در تبیین ماهیت، خاست‌گاه و توسعه‌ی گفتمان‌های پیش‌داوری و آسیب‌شناسی و مقاومت در برابر آن‌ها، بیش از آن‌چه که اکنون تصور می‌شود، در چنته دارد. [۳۱] از این رو، رگه‌هایی غنی از پژوهش‌گری مارکسیستی وجود دارد که برای پروراندن دیدگاه‌های انتقادی پیرامون سکسوالیته چندان کندوکاو نشده است.

سرانجام این که مارکسیست‌ها در خصوص رهایی و سیاست مبارزه هنوز حرفی برای گفتن دارند. هژمونی، هرچند استفاده‌ی نادرست از یک مفهوم است، هنوز به‌عنوان یک چارچوب مفهومی مفید هم برای درک استراتژی‌های سلطه و هم استراتژی‌های مقاومت باقی می‌ماند. مارکسیست‌ها از دستورکار سیاست جنسی تحلیل دارند. تحلیل‌های مارکسیستی تنش‌های بین هم‌جنس‌گرایان، لژیون‌ها و دیگر گرایش‌های جنسی را واکاوی می‌کند که در مبارزات بر سر تخصیص و «مالکیت» غرور [۱-۳۱]، و جداسازی مناطق فرهنگی فضا برای سکسوالیته‌های متنوع که جدایی هویت‌ها را تشویق می‌کند، مشخص می‌شوند. فقدان راهبردهای مؤثر برای هم‌بستگی جمعی، و پیش‌داوری و تبعیض بین جنسیت‌های مختلف، از ضعف‌های برنامه‌های سیاسی جنسی هستند. مارکسیست‌ها می‌توانند مبنایی برای انتقاد از روشی فراهم کنند که در آن بسیاری از گروه‌های حقوق جنسی با برنامه‌های رفرمیستی سیاسی ذاتاً نابرابر و تبعیض‌آمیز کار می‌کنند و مرحله‌باوری تکه‌تکه‌ای را می‌پذیرند که مبتنی بر مداراست و نه مبتنی بر حقوق. نقدهای مارکسیستی بر پسامدرنیسم و پساساختارگرایی را می‌توان به‌خوبی به نظریه‌ی کوئیر تعمیم داد تا دامنه‌ی محدود طبقاتی آن را در مورد سیاست تجاوز (Politics of transgression) آشکار کند. نظریه‌پردازی مبارزه برای حقوق، آزادی‌ها و عدالت اجتماعی برای افراد دارای سکسوالیته‌های متفاوت با استفاده از برداشتی ماتریالیستی از تاریخ سیاست جنسی، سیاست هم‌بستگی جمعی و درک قدرت هژمونیک تعصب جنسی تقویت می‌شود.

اما این توان تشخیص با پیش‌بینی‌های تحلیلی قانع‌کننده هم‌راه نیست. پیوندزدن آینده‌ی سیاست جنسی به مبارزه‌ی طبقاتی توازن ناخوشایندی در اولویت‌ها ایجاد می‌کند. لازمه‌ی برتری دادن مفاهیم طبقاتی بر مفاهیم هویتی سطح بالاتری از نظریه‌پردازی است تا بتوان توضیح داد چگونه رابطه‌ی استدلالی بین این دو فراتر از تعیین طبقاتی می‌رود. پس‌امارکسیست‌ها می‌کوشند با رد کردن مسئله‌ی تعیین و جایگزین کردن مقوله‌های اجتماعی با مقوله‌های سیاسی، مثل دموکراسی رادیکال، که به جای طبقه‌ی هویت را پایه‌ی رهایی می‌گیرد، راه‌حلی برای این مشکل پیش بگذارند. با این حال، این شامل معروضه‌ی جبرگرایی معرفتی هستی‌مادی در مبارزه‌ی طبقاتی با مشکلات معرفتی دموکراسی رادیکال می‌شود، که مدلی رسمی برای دموکراسی سیاسی ارائه می‌دهد که با همه‌ی هویت‌ها و گروه‌ها به‌طور مساوی رفتار می‌کند، بدون این که لزوماً توضیح دهد چگونه پیش‌داوری، آسیب‌شناسی و ویژگی‌های تفاوت و انحراف حل می‌شوند. «بازی زبانی» دموکرات‌های رادیکال به‌جای پایبندی به تضاد و غلبه بر آن، تمایل به حل تضاد و آشتی دادن اختلافات را پیش‌فرض می‌گیرد. برای مثال، اسکوفیه درباره‌ی نیاز به اتحاد جنبش‌های لژیون‌ها و گی‌ها با نیروهای مذهبی مترقی و سایر جوامع رادیکال برای ایجاد یک پروژه‌ی متقاعدکننده‌ی ضد همژمونیک علیه راست افراطی استدلال می‌کند، آن هم بدون واکاوی دگرجنس‌گرایی ذاتی و تعصب محتاطانه اما درعین‌حال ریشه‌دار، حتی در کلیسای میانه‌رو. [۳۲] به نظر می‌رسد اهمیت حفظ آسان‌گیری لیبرالی در سیاست مستلزم ایجاد نوعی اجماع است که گی‌ها و لژیون‌ها را تحمل کند، نه این که پیش‌داوری ریشه‌دار را به چالش بکشد و در دگرگونی یا فروپاشی کلیسا شرکت کند. موازنه‌ی سازش تا زمانی که با حقوق و فرآیندهای دموکراتیک رسمی تداخل نداشته باشد، به نادیده گرفتن مشکل پیش‌داوری تبدیل می‌شود، یعنی رویکردی نسبتاً لیبرال که سکسوالیته‌های متنوع را در حاشیه و در معرض آسیب‌شناسی اجتماعی و فرهنگی خارج از عرصه‌ی رسمی دموکراتیک قرار می‌دهد.

مارکسیسم چشم‌انداز مشارکت قابل‌توجهی را در سیاست رادیکال تنوع جنسی ارائه می‌دهد که هم ماهیت سرکوب‌گر جامعه‌ی دگرجنس‌گرا و هم جنس‌گراهراس و هم مشکلات تأثیرگذار بر آزادی جنسی، برابری، حقوق، تنوع و عدالت را نقد می‌کند. با این حال، برای انجام چنین کاری، تحلیل‌های مارکسیستی احتمالاً باید «جنسیتی» شوند — یعنی نسبت به آن‌چه نظریه‌پردازان و تحلیل‌گران جنسیت در مورد هویت، روابط و رفتار جنسی تصور کرده‌اند که در تضاد با روایت‌های مارکسیستی از زندگی اجتماعی است، حساس شوند. در حال حاضر، صحبت از تحلیل مارکسیستی متقاعدکننده‌ی جنسیت در جامعه‌ی معاصر احمقانه است، اما در عین حال تکرار نادیده گرفتن مارکسیسم نیز، که غالباً در نوشته‌های دست‌اندرکاران مطالعه‌ی جنسیت نقل و ساخته شده، احمقانه است. با این حال، این بدان معنا نیست که برخی بینش‌های قابل‌توجه، مطلوب و بالقوه‌سازنده، متقابلاً هم برای دانشجویان سکسوالیته و هم برای دانشجویان مارکسیسم ناممکن است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Thoughts on Marxism, Theorising Sexuality and Sexual Politics* نوشته‌ی Paul Reynolds که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

لازم به توضیح است این مقاله که مربوط به سال ۲۰۰۲ است تلاش می‌کند تا دستورکاری مارکسیستی برای مطالعه‌ی جنسیت در آغاز قرن بیست و یکم تنظیم کند. بنابراین باید توجه داشت که جای بحث‌ها و مشارکت‌های نظری بیست سال اخیر در آن خالی است.

یادداشت‌ها

[۱]. Paul Reynolds پژوهش‌گر در جامعه‌شناسی و فلسفه اجتماعی در دانشگاه اج هیل و یکی از اعضای قدیمی هیئت تحریریه‌ی *ماتریالیسم تاریخی* است. او همچنین یکی از مجریان شبکه‌ی بین‌المللی اخلاق و سیاست جنسی (INSEP) و سردبیر مشترک مجله‌ی آن است. تاریخ این نسخه‌ی آرشیوی به سال ۲۰۰۲ برمی‌گردد و دو نسخه بسیار مشابه به شرح زیر از آن وجود دارد (این نسخه ۲۰۰۴ است):

Reynolds P (2004) 'Marxism and the Social Construction of Sexuality. Some Considerations and a Research Agenda' in Hekma, G (ed.) *Past and Present of Radical Sexual Politics*. Amsterdam: University of Amsterdam, pp185 - 193; Reynolds P (2002) 'Some Thoughts on Marxism and the Social Construction of Sexuality' in Pasteur, P., Neideracher, S. and Mesner, M. (eds.) *Sexualität, Unterschichtenmilieus und ArbeiterInnenbewegung*, Wien: Akademische Verlagsanstalt p 27-38.

هر دو نشریه تیراژ نسبتاً پایینی داشتند، و دستور کار مارکسیستی کوئیر ممکن است به‌خوبی توسعه یافته باشد، اما این مقاله را می‌توان به عنوان ترسیم استخوان‌بندی خشک و خالی پروژه‌ای بزرگ‌تر پیرامون مارکسیسم و سکسوالیته توصیف کرد. نسخه‌های قبلی این مقاله به کنفرانس‌های زیر و سمینارهای مختلف دیگر ارائه شد:

Political Studies Association Marxism Specialist Group Conference at the University of Sussex, UK in 1999 and the Sexuality, the Working Classes and Labour Conference at the University of Linz, Austria, in 2002.

با تشکر از شرکت کنندگان در هر دو کنفرانس برای نظرات‌شان.

[2]. Edge S (1995) *With Friends Like These: Marxism and Gay Politics* London: Cassell

[۳]. این امر اهمیت مثلاً نظریه‌های جنسیت‌شناختی و روان‌شناختی را نادیده نمی‌گیرد، اما محدوده‌ی بحث این مقاله را، یعنی مطالعه‌ی سکسوالیته به‌عنوان موضوعی اجتماعی ترسیم می‌کند. برای نمونه‌های شاخص این رویکردها بنگرید به:

Sheila Jeffreys, *Anti-Climax*, London 1990, Michel Foucault, *The History of Sexuality* (3 Volumes), Harmondsworth 1981, 1984a, 1984b, Ken Plummer (ed.),

The making of the Modern Homosexual, London 1981, John Gagnon / William Simon, Sexual Conduct, Chicago 1973, Joseph Bristow, Sexuality, London 1997.

[4]. See , respectively , Eduard Bernstein, The Judgement of Abnormal Sexual Intercourse,

<http://www.marxists.org/reference/archive/bernstein/works/1895/wilde/homosexual.htm> (23/11/02), Alexandra Kollontai / Cathy Porter (eds.), Love of Worker Bees/A Great Love, London 1999, Wilhelm Reich, The Function of the Orgasm, London 1968, Erich Fromm, The Art of Loving, London 1995.

[5]. See Herbert Marcuse, Eros and Civilisation, London 1998, and Reimut Reiche, Sexuality and Class Struggle, London 1970.

[6]. Alison Jagger, Feminist Politics and Human Nature, New Jersey 1983.

[7]. Notably, Barbara Ehrenreich 'What is Socialist Feminism?' in: Win, June 1976, and Zillah Eisenstein (ed.), Capitalist Patriarchy and the Case for Socialist Feminism, New York 1979.

[8]. Tamsin Wilton, Lesbian Studies: Setting An Agenda, London 1995.

[9]. For example, Eli Zaretsky, Capitalism, the Family and Personal Life, London 1976, and Sheila Rowbotham / Lynne Segal / Hilary Wainwright, Beyond the Fragments: Feminism and the Making of Socialism, London 1979.

[10]. Classically, Jean-François Lyotard, Libidinal Economy, London 1993, and Jacques Derrida, Spectres of Marx, London 1994. Fredric Jameson, 'Marx's Purloined Letter'

در نیولفت ریویو ۱۹۹۵ مروری متفکرانه و انتقادی از نحوه‌ی تعامل سازنده‌ی دریدا با مارکسیسم ارائه می‌دهد.

[11]. For example, in Ken Plummer, Telling Sexual Stories, London 1995 or Judith Butler, Gender Trouble, London 1990.

[12]. Classically in Ernesto Laclau / Chantal Mouffe, Hegemony and Socialist Strategy, London 1985.

[13]. David Evans, Sexual Citizenship: The Material Construction of Sexualities, London 1994.

[14]. Nicola Field, Over the Rainbow: Money Class and Homophobia, London 1995.

[۱۵]. این مفهوم (heteronormativity and hegemonic masculinity) به‌طور کلاسیک در اثر زیر بررسی شده است:

Robert Connell, Gender and Power, Cambridge 1987.

[16]. Butler, Gender Trouble, 3-44.

[17]. See John Gagnon and William Simon, *Sexual Conduct*; Ken Plummer (ed), *Making of the Modern Homosexual*; Ken Plummer (ed), *Modern Homosexualities: Fragments of Lesbian and Gay Experience* London 1992; Ken Plummer, *Telling Sexual Stories*; Mary McIntosh, 'The Homosexual Role' in *Social Problems* Vol 16 no 2 1968; Jeffrey Weeks *Sexuality and Its Discontents* London 1985; Jeffrey Weeks, *Sex Politics and Society*, London: 1989) — 2nd ed; Jeffrey Weeks, *Invented Moralities: Sexual Values in an Age of Uncertainty* Cambridge 1995; Dennis Altman, *Homosexual Oppression and Liberation* New York 1993; Frank Mort, *Dangerous Sexualities* London 1999 rev ed; Michel Foucault *History of Sexuality* (3 Volumes).

[18]. Butler, *Gender Trouble*; Judith Butler, *Bodies that Matter: On the Discursive Limits of Sex* London 1993, Judith Butler, *Excitable Speech: A Politics of the Performative*, London 1997; Steve Seidman, *Embattled Eros: Sexual Politics and Ethics in Contemporary America*, London 1992, Steve Seidman, *Difference Troubles: Queering Social Theory and Sexual Politics*, Cambridge 1997; Shane Phelan (ed.), *Playing with Fire: Queer Politics, Queer Theory*, London 1997; Eve Sedgwick *Epistemology of the Closet*, Harmondsworth 1990.

[19]. Norman Geras, *Discourses of Extremity: Radical Ethics and Post-Marxist Extravagances*, London 1990, 128.

[20]. Michel Foucault with D. Trombadori, *Remarks on Marx*, New York 1991.

[21]. Judith Butler, 'Merely Cultural', in: *New Left Review* 227/1998, Nancy Fraser, 'Heterosexism, Misrecognition and Capitalism: A Response to Judith Butler' in: *New Left Review* 228/1998.

[22]. Herbert Marcuse, *Eros and Civilisation*.

[۲۳]. برای مثال بنگرید به مقالات زیر:

Birch, Thorneycroft, Weeks and Sreeves, Cant, Otitoju and Shiers in Brian Cant/Steve Hemmings, *Radical Records: Thirty Years of Lesbian and Gay History*, London 1988.

[۲۳-۱]. Permissiveness یا نگرش‌های سهل‌گیرانه درباره‌ی رابطه‌ی جنسی به‌عنوان چشم‌پوشی از رابطه‌ی جنسی تصادفی و رابطه‌ی جنسی با شرکای متعدد تعریف می‌شود -م.

[24]. Red Collective, *The Politics of Sexuality in Capitalism* London 1978, 8.

[25]. Gay left Collective (ed), *Homosexuality, Power and Politics*, London (بدون تاریخ).

به‌طور خاص بنگرید به مقالاتی به‌قلم:

Weeks, Altman, Watney Birch and Derbyshire.

[26]. For example in David Evans, *Sexual Citizenship*, 146.

[27]. John Binnie, 'Trading Places: Consumption, Sexuality and the Production of Queer Space', in: David Bell / Gill Valentine (eds.), *Mapping Desire: Geographies of Sexualities*, London 1995, and Amy Gluckman / Betsy Reed (eds.), *Homoeconomics: Capitalism, Community, and Lesbian and Gay Life*, London 1997.

[28]. Nicola Field, *Over the Rainbow*, 167, 172.

[۲۸-۱]. Gay-friendly or LGBT-friendly places/zones. مکان‌ها، سیاست‌ها، افراد یا مؤسسات دوست‌دار

هم‌جنس‌گرایان یا دگرباشان جنسی، مکان‌هایی هستند که از هم‌جنس‌گرایان یا دگرباشان استقبال می‌کنند -م.

[۲۸-۲]. Genderfuck. با اختلاط یا منحرف کردن بیان یا نمایش هویتی فرد به دنبال براندازی دوتایی سنتی جنسیتی

است. برای مثال زنی تراجنسیتی که لباس زنانه می‌پوشد و ریش دارد ممکن است جندرفاک و مشغول به این گونه روابط جنسی تلقی شود -م.

[۲۹]. برای نظریه‌ی کوئیر افزون بر Butler and Sedgwick بنگرید به:

Jacqueline N. Zita, *Body Talk: Philosophical Reflections on Sex and Gender*, New York 1998.

[30]. See Dana Cloud, 'Socialism of the Mind: The New Age of Post-Marxism', in Herbert Simons / Michael Billig (eds.), *After Postmodernism: Reconstructing Ideology Critique*, London 1994, 222–251.

[31]. Indicatively, Jürgen Habermas, *On the Pragmatics of Communication*, Cambridge 1998.

[۳۱-۱]. Pride که قبلاً به‌عنوان غرور هم‌جنس‌گرا شناخته می‌شد، به رسمیت شناختن هویت LGBTQ، تأیید حقوق

برابر، و تجلیل از دیده شدن، کرامت و تنوع در جامعه‌ی LGBTQ است.

[32]. Jeffrey Escoffier, 'Culture Wars and Identity Politics: The Religious Right and the Cultural Politics of Homosexuality', in David Trend (ed.), *Radical Democracy: Identity, Citizenship and the State* London 1996, 165–178.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3S1>



توافقی که فلسطین را به زانو درآورد

۱۰ ژانویه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: غاده کرمی

ترجمه‌ی: مژگان بدیعی

مقدمه: با گذشت بیش از ۸۰ روز از عملیات توفان الاقصی در ۷ اکتبر، بازنگری این واقعه در بستر تاریخی‌اش ضروری است. غاده کرمی محقق فلسطینی، در کتاب **یک دولت: راه حل اسرائیل-فلسطین** بن‌بست‌ها و موانعی را بررسی می‌کند که فلسطین را به وضعیت کنونی سوق داده است: مردمانی در تبعید، تحت محاصره و بدون هیچ قدرتی. نویسنده در فصل سوم کتاب، نقدی دقیق از «طرح صلح» اسرائیل و فلسطین ارائه می‌کند. روند صلحی که از همان ابتدا به شدت تحت نظارت قدرت‌های غربی بود؛ و در واقع سلسله‌ای بی‌پایان از رد و انکار و کنار گذاشتن سازمان آزادی‌بخش فلسطین (ساف) در ازای چند وعده‌ی دروغین بود که اسرائیل همان‌ها را هم در عمل زیر پا می‌گذاشت. غاده کرمی نقدی دقیق از توهم عرفات که او را به امضای توافق‌نامه‌ی اسلو سوق داد، ارائه می‌کند: این توهم که با تکنیک «پا لای در» [pied dans la porte] می‌توان قدم‌به‌قدم در ایجاد یک کشور فلسطینی در کنار دولت اسرائیل موفق شد. این رویکرد عرفات به

نتیجه نرسید، و حاصل مذاکرات فقط تداوم شهرک‌سازی دولت اسرائیل و اجرای سیاست آپارتاید بود. کرمی در مواجهه با سراب راه‌حل دو دولت توضیح می‌دهد که تنها راهی که هم عدالت را برای فلسطینی‌ها و به‌ویژه آوارگان تحقق می‌بخشد و هم امنیت اسرائیلی‌ها را تضمین می‌کند، ایجاد یک کشور سکولار در فلسطین است که همه‌ی ساکنان آن از حقوقی یک‌سان برخوردار باشند.

طرح صلح اسرائیل و فلسطین

در شرایط فعلی، یافتن راه‌حل برای منازعاتی که زندگی‌های بسیاری را ویران کرده و آینده‌ی نه فقط فلسطینی‌ها بلکه کل جهان عرب (و هم‌چنین اسرائیل) را به خطر می‌اندازد، بیش از هر زمان دیگری ضروری است. وضعیت فلسطینی‌ها هر روز هولناک‌تر می‌شود؛ فرصت‌ها را از دست می‌دهند، و آن‌چه می‌بینند فقط راه‌حل‌های بیهوده است. در درگیری‌های خشونت‌بار ماه مه ۲۰۲۱، جوامع فلسطینی تحت کنترل اسرائیل در اورشلیم {بیت‌المقدس غربی}، غزه، کرانه‌ی باختری رود اردن و حتی شهروندان عرب اسرائیل در اعتراض علیه اسرائیل شرکت کردند. [۱] تبعات حمله‌ی اسرائیل ۲۵۰ کشته، بیش از ۱۰۰۰ زخمی و تخریب گسترده‌ی ساختمان‌ها و زیرساخت‌های غزه بود. علاوه بر این خسارات باید به تداوم بی‌پایان آوارگی برای میلیون‌ها فلسطینی، اقدامات خطرناک اسرائیل در نابودی آرمان ملی فلسطین نیز اشاره کنیم. همه‌ی این‌ها شاهده‌ی است بر ضرورت اقدام برای فلسطین.

از آن سو، قدرت، سلطه و نفوذ اسرائیل در منطقه هرروز افزایش یافته است. بر اثر تساهل استثنایی غرب نسبت به دولت یهود، اسرائیلی‌ها خود را شکست‌ناپذیر می‌پندارند و با نگاهی اغراق‌آمیز به جایگاه خود در جهان می‌نگرند. آن‌ها یقین دارند که استانداردهای بین‌المللی هرگز برای اسرائیل اعمال نخواهد شد و در برابر هر اقدام قهرآمیزی مصونیت دارند. چنین دولتی، مجهز به زرادخانه‌ی قدرت‌مند سلاح‌های متعارف و هسته‌ای همسایه‌ی خطرناکی است که برای القای ترس در منطقه عَلم شده است.

اسرائیلی‌ها، به‌ویژه پس از پیروزی در جنگ شش‌روزه‌ی ۱۹۶۷ دیگر باورشان شده که تمام فلسطین تاریخی متعلق به آن‌هاست و سرنوشت محتوم فلسطینی‌ها چیزی جز رنج‌کشیدن نیست. و البته نیازهای اسرائیل به زمین و منابع تا امنیت بر هر چیزی مقدم است. با این رویکرد، اعطای هرگونه امتیازی به فلسطینی‌ها، هرچند اندک، برایشان در حکم «قربانی‌شدن» در پای صلح است. دو روایت متضاد درباره‌ی داستان فلسطین و اسرائیل وجود دارد؛ اما به دلیل عدم توازن قدرت این دو همیشه روایت طرف اسرائیلی غالب بوده است.

در این میان فلسطینی‌ها ضعیف و آسیب‌پذیرند و تنها حامیان‌شان نیز جهان عرب است؛ با زمامداری که خود تحت نفوذ غرب‌اند و اساساً توانایی مقابله با اسرائیل را ندارند. درگیری فلسطین و اسرائیل اکنون بیش از هر زمان دیگری بغرنج شده است. درحالی‌که جهان هم‌چنان طرح‌هایی برای صلح پیشنهاد می‌کند، اسرائیل سرگرم مصادره‌ی زمین و منابع است. سرزمین‌های فلسطینی به مناطق تحت محاصره‌ای تبدیل شده که هرروز محدودتر و کوچک‌تر می‌شود و فلسطینی‌ها ناچار تن به مهاجرت می‌دهند. مقاومت فلسطین نیز با اقداماتی وحشیانه و با نقض آشکار حقوق بشر سرکوب می‌شود. و در این اوضاع متشنج، حمایت کورکورانه‌ی آمریکا از اسرائیل که دیگر هیچ حدودمرزی ندارد.

روند صلح اعراب و اسرائیل

در فرهنگ واژگان سیاسی هیچ واژه‌ای به‌اندازه‌ی «روند صلح اعراب و اسرائیل» تا این حد پرکاربرد و درعین‌حال پوچ و بی‌معنا نبوده است. این اصطلاح زمانی به توافق بین اسرائیل و کشورهای عربی اشاره داشت، اما از لحظه‌ی امضای توافق اسلو در ۱۹۹۳، معنی آن به روند صلح بین اسرائیل و فلسطینی‌ها تغییر یافت. اینک پس از گذشت ۷۲ سال از آتش‌بس ۱۹۴۹ که به اولین جنگ بین اعراب و اسرائیل پایان داد [۲]، هیچ توافقی برای تضمین صلح پایدار در منطقه حاصل نشده است. [۳] هرچند طرح‌های زیادی پیشنهاد شد، اما هیچ‌کدام در پایان‌دادن به خصومت بین اعراب و اسرائیل موفق نبوده است.

چرا هیچ راه‌حلی به نتیجه نرسیده است؟ چرا تمام تلاش‌های بین‌المللی و منطقه‌ای، که به‌ظاهر امیدوارکننده بود، در حل این مناقشه شکست خورده است؟ تا پیش از امضای توافق اسلو بین اسرائیل و سازمان آزادی‌بخش فلسطین در ۱۹۹۳، مذاکرات صلح اساساً بر مسئله‌ی فلسطین متمرکز نبود، هرچند نام فلسطین همیشه در تمام مذاکره‌ها شنیده می‌شد. هرچند همه، به‌ویژه کشورهای عربی می‌دانستند که مذاکرات باید پیرامون فلسطین باشد، اما فلسطین هرگز در اولویت مطالباتشان نبود. مثال روشن آن، نگرش حاکم بر آوارگان فلسطینی است: روی کاغذ، همه می‌دانستند که این بحران باید حل شود، اما آوارگان فلسطینی در عمل نادیده گرفته می‌شدند یا بی‌اهمیت و قابل‌ترحم بودند. این نگرش بر تمامی مذاکرات صلح بین اعراب و اسرائیل سایه افکنده بود.

قطع‌نامه‌ی ۲۴۲

پس از جنگ ۱۹۶۷، شورای امنیت سازمان ملل متحد قطع‌نامه‌ای را تصویب کرد که تاکنون هرگز اجرا نشده است. قطع‌نامه‌ی ۲۴۲ شورای امنیت نخستین اقدام جدی بین‌المللی برای برقراری صلح بین اسرائیل و اعراب

است که بنیان تلاش‌های بعدی را نیز پایه‌گذاری کرد. این قطع‌نامه در واقع موفقیت بی‌سابقه‌ای برای اسرائیل به ارمغان آورد. قطع‌نامه‌ی ۲۴۲ در قالب یک جمله‌ی تقریباً حاشیه‌ای، بحران فلسطین را به مسئله‌ی آوارگان تقلیل می‌داد («رفتار منصفانه با آوارگان...»); اما از اسرائیل می‌خواست به وضعیت جنگی با اعراب پایان دهد. به این ترتیب، حاکمیت و تمامیت ارضی اسرائیل را به رسمیت شناخت و زمینه را برای پذیرش آن در منطقه فراهم کرد. اسرائیل، در کمتر از ۲۰ سال پس از تأسیس، از موجودیتی شوم و مطرود به کشوری مشروع در منطقه تبدیل شد، درحالی‌که فلسطینی‌ها فقط بحرانی انسانی محسوب می‌شدند و بنابراین نیازمند راه‌حلی منصفانه بودند؛ هر راه‌حلی که ممکن باشد. بدیهی بود که سازمان آزادی‌بخش فلسطین این قطع‌نامه را رد می‌کند؛ چراکه در آن هیچ اشاره‌ای به حاکمیت فلسطین بر غزه و کرانه‌ی باختری پس از خروج نیروهای اسرائیل نشده بود.

پس از قطع‌نامه‌ی ۲۴۲، اقدامات اسرائیل تصویری روشن از اتفاقات بعدی نشان می‌دهد. اسرائیل با ناکافی دانستن مفاد قطع‌نامه، خواستار مذاکره‌ی مستقیم با کشورهای عربی شد، اما به‌طور جداگانه و بدون پیش‌شرط. نتیجه دور از انتظار نبود: اعراب حاضر به پذیرش مذاکرات دوجانبه نشدند، زیرا این پیش از هر چیز مستلزم به رسمیت شناختن بی‌قیدوشرط اسرائیل بود. در وقفه‌ای که در روند صلح پیش آمد، اسرائیل تصرف سرزمین‌های عربی و شهرک‌سازی در آن را بی‌وقفه ادامه می‌داد. جامعه‌ی بین‌المللی هیچ اقدامی برای مقابله با تحرکات اسرائیل نکرد. هیچ سازوکاری نیز برای واداشتن اسرائیل به عقب‌نشینی از سرزمین‌های عربی و احترام به حقوق انسانی و سیاسی فلسطینی‌ها ایجاد نشد.

از ۱۹۶۷ تا پیمان کمپ دیوید

پس از صدور قطع‌نامه‌ی ۲۴۲ شورای امنیت سازمان ملل متحد، تلاش‌ها و اقدامات دیپلماتیک با جدیت دنبال می‌شد. در دهه‌ی ۱۹۷۰، موضع ایالات متحده نیز همان موضع اسرائیل بود؛ توافق صلح با کشورهای عربی فقط به‌صورت محدود و آن هم تک‌به‌تک و جداگانه. به این ترتیب، آرمان فلسطین به حاشیه رانده شد و سازمان آزادی‌بخش فلسطین به دلیل راه‌اندازی جنبش مقاومت مسلحانه علیه اهداف اسرائیل به شدت زیر ضرب انتقاد رفت. سازمان آزادی‌بخش ابتدا از اردن اخراج شد و پس از آن، از جنوب لبنان نیز — به بهانه‌ی اختلال در ثبات و اقتصاد این کشور — رانده می‌شود.

در ۱۹۶۷ اگر اراده‌ی بین‌المللی مبنی بر تضمین خروج اسرائیل از اراضی اشغالی و مسئله‌ی حیاتی پذیرش حقوق فلسطینی‌ها تحقق می‌یافت، شاید می‌شد از خون‌ریزی، بی‌ثباتی و جنگ در خاورمیانه جلوگیری کرد.

اما در واقعیت، هر تلاشی برای حل این مناقشه فقط آمیزه‌ای از فساد و قساوت بود، بدون این که اهمیت آن برای فلسطینی‌ها لحاظ شود. به‌رغم تلاش‌های احزاب مختلف آمریکا، همه‌ی توافق‌نامه‌ها به ضرر فلسطین بود. جیمی کارتر، رئیس‌جمهور وقت آمریکا، از همان ابتدا نگرانی خود را برای حل مسئله‌ی فلسطین ابراز کرده بود. در ۱۹۷۷، کارتر بر اساس قطع‌نامه‌ی ۲۴۲ خواستار برگزاری کنفرانسی بین‌المللی با هم‌کاری شوروی شد. طرح کارتر شامل راه‌حلی برای مسئله‌ی فلسطین و به رسمیت شناختن «حقوق مشروع مردم فلسطین» بود. علاوه بر این، اسرائیل باید از سرزمین‌های اشغالی (نه همه‌ی آن) عقب‌نشینی می‌کرد و وضعیت جنگی نیز پایان می‌یافت. به این ترتیب، هم صلح و هم به رسمیت شناختن متقابل اسرائیل و اعراب تضمین می‌شد. اما کارتر تحت فشار شدید وزارت امور خارجه، اسرائیل و لابی صهیونیستی، مجبور شد طرح کنفرانس بین‌المللی را کنار بگذارد، زیرا اصلاً حاضر به اعمال فشار بر اسرائیل برای پذیرش این طرح نبود.

کمپ دیوید و تبعات آن

در ۱۹۷۹ سرانجام مصر و اسرائیل توافق صلح جداگانه‌ای امضا کردند. در این مذاکرات مسئله‌ی فلسطین نیز مطرح شده بود. در این مذاکرات طولانی مقرر شد فلسطینی‌های کرانه‌ی باختری و نوار غزه (بیت‌المقدس شرقی خارج از محدوده‌ی توافق بود) باید پنج سال صبر کنند تا برای «خودمختاری کامل» آماده شوند. پس از این دوره‌ی پنج‌ساله می‌توانند با شرکت در انتخاباتی آزاد، نهاد حکومتی خود را تشکیل دهند. در نهایت پس از تشکیل این نهاد و تعیین اختیارات آن، اسرائیل نیروهایش را از سرزمین‌های فلسطینی منتقل می‌کند. بعد از همه‌ی این‌ها و پس از گذشت دوره‌ای سه‌ساله، مذاکرات صلح درباره‌ی مسائل مرزی و امنیتی آغاز خواهد شد. در این طرح هیچ اشاره‌ای به عقب‌نشینی اسرائیل از کرانه‌ی باختری و غزه نمی‌شد؛ وضعیت بیت‌المقدس نیز همچنان مبهم بود. در این مذاکرات نه اشاره‌ای به شهرک‌سازی غیرقانونی اسرائیل شد و نه حقوق ملی فلسطینی‌ها.

عربستان سعودی در ۱۹۸۱، «طرح صلح عربی» - طرح صلح فهد- را مطرح کرد که با بی‌اعتنایی اسرائیل مواجه شد. در طرح پیشنهادی ملک فهد {ولیعهد وقت عربستان سعودی} که در راستای قطع‌نامه‌ی ۲۴۲ تنظیم شده بود، اسرائیل باید از سرزمین‌های اشغالی ۱۹۶۷ عقب‌نشینی می‌کرد و کشوری فلسطینی در کرانه‌ی باختری و نوار غزه با پایتختی بیت‌المقدس شرقی تأسیس می‌شد. به عبارت دیگر، اعراب به‌طور ضمنی اسرائیل را در مرزهای ۱۹۶۷ و نیز اورشلیم {بیت‌المقدس غربی} را به‌عنوان شهری یهودی به رسمیت شناخته بودند (که این اساساً در تقابل با طرح سازمان ملل در ۱۹۴۷، موسوم به طرح تقسیم فلسطین، بود. [۴] در این قطع‌نامه اداره‌ی بیت‌المقدس به سازمان ملل سپرده می‌شد و بنابراین نه شهری یهودی بود و نه عربی.)

رونالد ریگان در ۱۹۸۲، طرح صلح فهد را دوباره مطرح کرد اما این بار بیش‌تر در راستای منافع اسرائیل. بر این اساس، دیگر نه کشور فلسطینی وجود نداشت، نه خودمختاری و نه مشارکت ساف؛ در واقع فلسطین به بخشی خودمختار در حکومت کنفدرالی با اردن تعریف می‌شد. اعراب در واکنش به این طرح اعلام کردند که ساف «تنها نماینده‌ی قانونی مردم فلسطین است»؛ اما این بیانیه نیز مانند همه‌ی بیانیه‌های دیگر بی‌اثر بود. در نهایت، خود فلسطینی‌ها رسماً موافقت‌شان را در به رسمیت‌شناختن اسرائیل اعلام کردند؛ هرچند این پذیرش از ۱۹۷۴ در سیاست‌هایشان نهفته بود. ملک حسین، پادشاه وقت اردن، در ۱۹۸۷ کرانه‌ی باختری را به ساف واگذار کرد. یک سال بعد، مجلس ملی فلسطین [۵] در نشست الجزیره پیشنهاد به رسمیت‌شناختن متقابل اسرائیل را مطرح کرد و قطع‌نامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ سازمان ملل متحد را نیز پذیرفت؛ یعنی آن‌چه را سازمان آزادی‌بخش فلسطین تا آن زمان رد کرده بود. این تصمیم، لحظه‌ای تاریخی بود در سودای فلسطینی‌ها برای آزادسازی تمام سرزمین‌های اشغال‌شده در ۱۹۴۸. این به رسمیت‌شناخته‌شدن همان چیزی بود که ساف نمی‌توانست نادیده بگیرد: با توجه به قدرت اسرائیل و حامیانش، و نیز جبهه‌ی ضعیف و متفرق عرب، نه توان جنگ با دولت یهود داشت و نه حمایت از فلسطینی‌ها. اسرائیل اما هیچ علاقه‌ای به پیشنهاد ساف نشان نداد.

کنفرانس صلح مادرید

در ۱۹۹۱ چنین به نظر می‌رسید که استراتژی اسرائیل برای نابودی آرمان فلسطین، که ایالات متحده نیز با جدیت آن را دنبال می‌کرد، در مقایسه با مخالفت‌های ناکارآمد اعراب موفق بوده است. تلاش‌ها برای تشکیل کنفرانسی بین‌المللی به نتیجه نرسید و اسرائیل کنترل خود را بر سرزمین‌های اشغال‌شده‌ی فلسطینی تثبیت کرد. اما ایالات متحده به رهبری جورج بوش پدر پس از جنگ اول خلیج در ۱۹۹۱ مصمم بود که مناقشه‌ی اسرائیل و فلسطین را در چارچوب «نظم نوین جهانی» حل کند. از نظر بوش چون کشورهای عربی به ائتلاف علیه عراق کمک کرده بودند، آن‌ها با این طرح نیز موافقت خواهند کرد. در اکتبر ۱۹۹۱ کنفرانس بین‌المللی مهمی در مادرید برگزار شد.

این کنفرانس اساساً مجموعه‌ای از مذاکرات چندجانبه برای حل مشکلات منطقه‌ای مانند آب، کنترل تسلیحات، تجارت و آوارگان بود. مذاکرات تا ۱۹۹۳ ادامه داشت. در این کنفرانس نیز مانند کمپ دیوید به فلسطینی‌ها توافقی موقت پیشنهاد شد و آن‌ها هرگونه توافق را مشروط به پذیرش کشور مستقل فلسطین دانستند. اسرائیلی‌ها مانند گذشته از قبول چنین شرطی امتناع کردند. آن‌ها فقط حاضر به پذیرش خودمختاری فلسطین بودند و این که زمین، حوزه‌ی امنیت و بین‌الملل باید تحت کنترل اسرائیل باشد. در نهایت، هیچ‌یک از این بحث‌ها در جبهه‌ی فلسطین و سوریه به نتیجه نرسید (پیشرفت‌هایی در روابط اسرائیل و اردن حاصل شده بود) و کنفرانس مادرید بدون ارائه‌ی راه‌حلی برای مناقشه پایان یافت.

توافق‌نامه‌ی اسلو

در ۱۹۹۳، خود فلسطینی‌ها مسئولیت روند صلح را بر عهده گرفتند. این بار سازمان آزادی‌بخش فلسطین مستقیم و بدون واسطه‌های معمول وارد مذاکره با طرف اسرائیلی شد. هرچند همان‌طور که دیدیم از ۱۹۷۴ پیشنهادهایی برای همزیستی با اسرائیل ارائه کرده بود که همه‌ی آن‌ها نادیده گرفته شد. اما خواهیم دید که حتی در این شرایط نیز روند مذاکره به همان ترتیب گذشته شکست خورد و نتوانست اساس مناقشه را حل کند. مذاکرات پشت پرده به‌شبه‌ی بی‌زاسی [۶]، عدم شفافیت، طفره‌رفتن، فریبکاری و زوال تدریجی جایگاه طرف فلسطینی هم‌چون پرده‌ای از وضعیت اسف‌بار فلسطینی‌ها بود. آن‌ها برای اسرائیلی‌ها هم‌چنان «تا-مردم» بودند و از آغاز پروژه‌ی صهیونیستی هیچ تغییری در این نگاه حاصل نشده بود.

در ۱۹۹۳، ساف اهمیت خود را از دست داده بود و عملاً ورشکسته محسوب می‌شد. صدمات متوالی — اخراج از لبنان در ۱۹۸۲، تبعید رهبران و مبارزانش به مناطق حاشیه‌ای جهان عرب، یمن و تونس، و نیز حمایت از صدام حسین در جنگ خلیج — اعتبار و توان مالی‌اش را گرفته بود. فلسطینی‌های ساکن مناطق اشغالی، که در ۱۹۸۷ مستقل از سازمان آزادی‌بخش مقابل اسرائیل ایستاده بودند، به عمل کرد ساف در مادرید، پذیرش فروتنانه‌ی ایفای نقش دوم و موافقت با طرح پوچ توافق موقت هیچ اهمیتی نمی‌دادند. از نظر آن‌ها کنفرانس مادرید فقط دست اسرائیل را برای کنترل بر زمین‌هایشان بازتر می‌کرد. تکه‌تکه‌شدن جبهه فلسطین — که با انتفاضة تشدید شده بود — هم‌چنان ادامه داشت. در یک‌سو آن‌هایی که در خود فلسطین و تحت اشغال بودند، و در سوی دیگر، فعالان خارج از فلسطین با رهبری ناتوان و ناامید. این دقیقاً همان خواست اسرائیل و منطق دسیسه‌هایش در سال‌های گذشته بود.

با آغاز مذاکرات محرمانه بین ساف و اسرائیل برای آماده‌سازی توافق‌نامه‌ی اسلو، برداشت عمومی این بود که یاسر عرفات به دنبال ایفای نقش است و می‌خواهد ساف را احیا کند. و نیز این که اسحاق رابین، رهبر حزب کارگر اسرائیل در ۱۹۷۲، به دنبال خلاصی از شر غزه است. برای نخست‌وزیر اسرائیل، غزه مستعمره‌ای شورشی، پرجمعیت و تیره‌روز بود که چیزی جز دردسر نداشت. عملکرد عرفات خشم بسیاری از فلسطینی‌ها را برانگیخت؛ چراکه معتقد بودند او به خاطر منافع خودش آن‌ها را فریب داده است.

در خلال انتفاضة، اسحاق رابین دریافته بود که فلسطینی‌ها نه نابود می‌شوند و نه اجازه می‌دهند اسرائیل در صلح و آرامش زندگی کند. گروه‌های شبه‌نظامی اسلام‌گرا مثل حماس و جهاد اسلامی حالا دیگر به نیروهای مهمی تبدیل شده بودند. رابین معتقد بود ماهیت صهیونیستی دولت یهود در معرض تهدیدی جدی است: تغییر ترکیب جمعیتی، افزایش تبادلات دو طرف، و شاید روزی خواست فلسطینی‌های ساکن سرزمین‌های اشغالی [۷] برای حقوق مدنی و سیاسی برابر با اسرائیلی‌ها. بنابراین هدف او حفظ صهیونیسم، حتی در قلمرویی

محدودتر، بود تا اسرائیل «یهودی خالص» و دست‌نخورده باقی بماند. دکتترین او با عنوان جداسازی (به عبری هفرا) در واقع تضمین نوعی تقسیم فیزیکی مشخص بین دو طرف بود [۸]. به این ترتیب، فلسطینی‌ها محصور در فضای خود آزاد خواهند بود تا نهادی با تمامی ظواهر یک دولت بسازند و آن را هرچه می‌خواهند بنامند.

معاهده‌ی اسلو در ۱۹۹۳ در شهر واشنگتن طی مراسمی باشکوه امضا شد. این مراسم بیش‌تر شایسته‌ی پایان‌دگرگیری اعراب و اسرائیل بود، درحالی‌که معاهده‌ی اسلو فقط توافقی محدود بین یک دولت و یک سازمان بود. پذیرش این توافق یعنی عرفات، که باید نماینده‌ی کل ملت فلسطین باشد، حق موجودیت اسرائیل را به رسمیت می‌شناسد، «تروریسم» را کنار می‌گذارد و متعهد به کنترل آن می‌شود و بخش‌هایی از اساس‌نامه‌ی ساف را که در دشمنی با اسرائیل است حذف می‌کند. در واقع، سازمان آزادی‌بخش فلسطین، اسرائیل را به‌عنوان یک کشور به رسمیت شناخت، بدون به رسمیت شناختن متقابل حقوق فلسطینی‌ها برای داشتن کشوری مستقل.

به این ترتیب، اسرائیل موهبت عظیمی دریافت کرد که از زمان تأسیس انتظارش را می‌کشید. عرفات با یک چرخش قلم به صهیونیسم مشروعیت بخشید، یعنی همان ایدئولوژی‌ای که مسبب تراژدی عظیم فلسطینی‌ها بود و هنوز نیز هست. البته اسرائیل تا آن زمان هم بدون این‌که به رسمیت شناخته شود وضعیت خوبی داشت؛ اما برای کسانی که زندگی‌شان با تأسیس اسرائیل نابود شده بود این تأیید هم‌چون نی‌آخرینی بود که کمر شتر را شکست.

نخستین گام‌های توافق‌نامه‌ی اسلو تلاشی جسورانه از سوی فلسطینی‌های بود که می‌خواستند با رویارویی مستقیم با اسرائیل کنترل امور خود را به دست بگیرند. و در واقعیت، این توافق به خود آن‌ها دل‌گرمی بخشید؛ و درعین‌حال، خصومت آن‌ها را با مخالفان اسلو، یعنی «دشمنان صلح»، برانگیخت. اما همه‌چیز برخلاف انتظارشان پیش رفت. اسرائیل به هیچ‌کدام از وعده‌هایش عمل نکرد و در نهایت مناطقی به تشکیلات خودگردان فلسطین واگذار شد که عملاً هیچ حاکمیتی بر آن نداشتند. خود عرفات هر بار برای پرواز با هلیکوپتر به اجازه‌ی اسرائیل نیاز داشت — درست مانند عبور و مرور از مرزهای یک کشور — زیرا فضای بالای سرزمین‌های اشغالی تحت کنترل اسرائیل بود. به‌رغم ترتیبات مضحک صرفاً برای جلب رضایت فلسطینی‌ها، پست‌های بازرسی باید توسط مقامات فلسطینی مدیریت می‌شدند، درحالی‌که سربازان نامرئی اسرائیلی از پشت دیوار آن‌ها را زیر نظر داشتند و می‌توانستند در تضاد با خواست فلسطینی‌ها عمل کنند.

اسرائیل کنترل مرزها، حریم هوایی و شهرک‌ها را در دست داشت؛ حالا دیگر ارتش آزادانه از تمامی جاده‌ها عبور می‌کرد و در حیطة‌ی امنیتی بر تمامی جنبه‌های زندگی فلسطینی‌ها کنترل کامل داشت. همان‌طور که

انتظار می‌رفت، روند پریچ‌وخم مذاکرات و انسداد، طغیان خشم و خشونت فلسطینی‌ها علیه اهداف اسرائیلی را برانگیخت که با تلافی‌جویی گسترده‌ای به آن پاسخ داده می‌شد. و هر بار اسرائیل از عرفات می‌خواست «خشونت را کنترل کند» و «با تروریسم مبارزه کند»، ترجیح‌بندی که تا امروز نیز مدام تکرار می‌شود. در عین حال، اسرائیل هیچ اقدامی علیه خشونت شهرک‌نشینان و نیروهای خودی انجام نمی‌داد (برای مثال، قانون منع آمدوشد که از ژوئن ۱۹۹۳ تا ژانویه ۱۹۹۴ در غزه اجرا می‌شد). در نهایت شهرهای بزرگی مانند جنین، نابلس، طولکرم {در کرانه‌ی باختری رود اردن}، قلقیلیه {در شمال کرانه‌ی باختری} و رام‌الله {در جنوب کرانه‌ی باختری و مرکز تشکیلات خودگردان فلسطین} به‌عنوان منطقه‌ی الف [۹] در امور مدنی خودمختار شدند. اما به دلیل تخلیه‌ی نسبی الخلیل {در جنوب کرانه‌ی باختری} در ۱۹۹۷، این شهر به مکانی مساعد برای خشونت شهرک‌نشینان افراطی بدل شد که هزاران سرباز اسرائیلی از آن‌ها محافظت می‌کردند.

برنامه‌ی عرفات

چرا عرفات و یارانش با این شروط موافقت کردند؟ چرا آن‌ها موافق پیمان اسلو بودند؟ به این پرسش می‌توان پاسخ‌های مختلفی داد: اسرائیل، سازمان آزادی‌بخش فلسطین و در نتیجه موجودیت مردم فلسطین را به رسمیت شناخته بود؛ قطع‌نامه‌ی ۲۴۲ با تأکید بر فرمول «صلح در برابر زمین» که برای سرزمین‌های فلسطینی نیز صادق بود، مبنای فرآیند صلح قرار گرفت؛ تابوهای اسرائیل — بیت‌المقدس، شهرک‌سازی، آوارگان فلسطینی — در دستور کار مذاکرات گنجانده شد. معانی ضمنی توافق اسلو کاملاً درست بود، اما خوش‌بینی حاصل از آن دولت مستعجل بود. آن‌چه فلسطینی‌ها به چشم می‌دیدند گسترش شهرک‌ها، پست‌های بازرسی و جاده‌های کنارگذر بود؛ واقعیت متفاوت با آن چیزی بود که امید بسته بودند.

نمی‌توان گفت که عرفات از همه‌ی این‌ها بی‌خبر بود یا چنان‌که برخی او را متهم می‌کنند، با پذیرش شهرک‌سازی بی‌حد و حصر اسرائیل به آرمان فلسطین خیانت کرده است. برنامه‌ی عرفات اساساً فراتر از چنین ملاحظاتی بود. او به تاکتیک «پای لای در» اعتقاد راسخ داشت. به این معنی که اگر اسرائیل را وادار به پذیرش برخی امتیازها در قالب گام‌هایی هرچند کوچک به سوی استقلال کند، یا اگر فلسطینی‌ها را به‌عنوان ملتی دارای حق و حقوق به رسمیت بشناسد، این اولین مرحله از روندی مستمر است که بدون تردید به تشکیل کشور {فلسطینی} ختم خواهد شد.

عرفات آن‌چنان بر این ایده پافشاری داشت که هر اعتراضی علیه خواسته‌های هژمونیک اسرائیل را به نفع هدف اصلی خود، یعنی تشکیل دولت فلسطینی، قربانی می‌کرد. او با اشتیاقی باورنکردنی حتی از بی‌اهمیت‌ترین پیشنهاد اسرائیلی‌ها نیز استقبال می‌کرد؛ و به همان نسبت به استفاده از اهرم‌های موجود برای دستیابی به توافقی بهتر بی‌توجه بود. [۱۰] عرفات پذیرفته بود که اسرائیل برای رویارویی مستقیم بسیار

قدرت مند است. بنابراین، تنها راه دستیابی به خواسته‌ی فلسطینی‌ها همان تداوم روند صلح با اسرائیل به‌رغم تمام مشکلاتش بود که در نهایت به تشکیل کشور فلسطین ختم می‌شد. تشکیلات خودگردان فلسطین با این چشم‌انداز مسئولیت ملت خویش را به عهده گرفت، هیأت وزیران تعیین کرد، نهادهای مختلف، پرچم ملی، پول و پاسپورت فلسطینی را ایجاد کرد. در نگاه اول، همه‌ی این‌ها در موقعیت اشغال استعماری مضحک به نظر می‌رسید، اما هم‌چون اهرم فشار «خلق واقعیت در میدان عمل» بود. به عبارتی، پیش چشم جهانیان تصویری از فلسطین به‌عنوان کشوری درحال ظهور ترسیم می‌کرد که به‌رغم شرایط نامناسب اشغال‌گری نباید آن را نادیده بگیرند.

تداوم این سیاست رهبران فلسطینی را به مارپیچی نزولی سوق می‌داد. به این معنی که باید مدام از پیش شرط‌های خود چشم‌پوشی می‌کردند و وابستگی فلاکت‌بارشان به الطاف ولی‌نعمت قدرت‌مندان آمریکا شدت می‌یافت. عرفات نیز هم‌چون انور سادات (و مانند تمامی رهبران عرب) معتقد بود همه‌ی کارت‌های برنده در اختیار آمریکا است و باید به هر قیمتی رضایتش را جلب رضایت کند. اما هم‌چون همیشه، اسرائیل با آگاهی از این شرایط، از ضعف عرفات و ناتوانی فلسطینی‌ها برای کسب امتیازهای بیش‌تر استفاده کرد.

در ادامه، با تأخیر در روند صلح و بروز مشکلات دیگر، بارها برای احیای صلح تلاش شد. اما هیچ‌کدام موفق نبود: همه دو طرف این درگیری را برابر می‌دانستند و بدون هیچ معیار یا اصل مشخصی درباره‌ی آن بحث می‌کردند. در عوض، مسائل را فقط از منظر وضعیت لحظه‌ای آن می‌دیدند.

اسرائیل که در تغییر شرایط مذاکره مهارت داشت، برنده‌ی اصلی بازی بود؛ درحالی که فلسطینی‌ها هر بار باید به‌ناچار شرایط جدید را می‌پذیرفتند. اسرائیل می‌توانست هر بخش از روند صلح را به‌دلخواه خود متوقف کند یا تغییر دهد. به این ترتیب، الگوی قدیمی تحمیل شهرک‌سازی بر فلسطینی‌ها بار دیگر اجرا شد.

مذاکرات پیمان کمپ دیوید

با توقف دوباره‌ی روند صلح، در سپتامبر ۱۹۹۹ نشستی در شرم‌الشیخ بین اسرائیل و فلسطین برگزار شد که نتیجه‌ی آن امضای تفاهم‌نامه‌ی شرم‌الشیخ یا Wye II بود. [۱۱] در جبهه‌ی فلسطین پیشرفتی به چشم نمی‌خورد. مذاکرات نهایی هنوز آغاز نشده بود و پروژه‌ی شهرک‌سازی مثل سابق پیش می‌رفت. به دنبال پافشاری آمریکایی‌ها که خواهان دستیابی به توافقی نهایی بودند تا به بن‌بست خاورمیانه پایان دهند، مذاکرات کمپ دیوید در ژوئیه‌ی ۲۰۰۰ آغاز شد. اسرائیل معتقد بود فلسطینی‌ها ضعیف‌تر از همیشه هستند و به هر قیمتی این توافق را می‌پذیرند، درحالی که بیل کلینتون می‌خواست فقط پیش از پایان دوره‌ی ریاست‌جمهوری خود مسئله‌ی خاورمیانه را حل کند.

دیدار عرفات و ایهود باراک، نخست‌وزیر وقت اسرائیل، پس از چهارده روز طاقت‌فرسا مذاکره‌ی فشرده، توافقات مشکوک و پشت پرده، ارباب و زور علیه فلسطینی‌ها، در نهایت با شکست کامل به پایان رسید. باید به خاطر داشت که زمین، موضوع اصلی مذاکره، عمدتاً توسط شهرک‌های اسرائیلی، جاده‌های کنارگذر و «منطقه‌ی امن» اشغال شده بود. تشکیلات خودگردان بر ۴۲ درصد از اراضی فلسطین کنترل کامل یا جزئی داشت. اسرائیل خواهان الحاق ۱۰ تا ۱۳ درصد از کرانه‌ی باختری بود که ۹۰ درصد از شهرک‌ها در آن منطقه قرار داشت. این شهرک‌ها شامل سه بلوک عظیم در شمال، مرکز و جنوب بود. جاده‌های فرعی که بخش زیادی از اراضی فلسطین را بلعیده بود این شهرک‌ها را به هم متصل می‌کرد و این‌چنین اسرائیل وسیع‌تر می‌شد. اما به‌طور کاملاً تصادفی، منابع اصلی آب کرانه‌ی باختری در مناطق تحت اشغال و کنترل اسرائیل قرار گرفت. بخش‌های زیادی از دره‌ی اردن (۱۴ درصد اراضی کرانه‌ی باختری) با عنوان منطقه‌ی نظامی به مدت ۱۲ تا ۲۰ سال در کنترل اسرائیل بود. مناطق فلسطینی از طریق چند تونل و پل به هم راه دارند. الخلیل نیز تقسیم شد. نتیجه فلسطین پاره‌پاره بود؛ مناطقی که با نوارهایی از زمین‌های تحت اشغال اسرائیل از یک‌دیگر جدا افتاده‌اند.

اسرائیل مثل همیشه هرگونه مسئولیت در قبال آوارگان فلسطینی را چه از نظر نقش تاریخی و چه اخلاقی رد می‌کند. در واقع، حق بازگشت برای فلسطینی‌ها را پذیرفته بود، اما فقط بازگشت به تشکیلات فلسطینی آینده؛ و حتی این نیز مبهم بود زیرا اسرائیل کنترل مرزها و حریم هوایی را در اختیار داشت و می‌توانست با چنین نفوذهایی مقابله کند. بنابراین بازگشت آوارگان منوط به اجازه‌ی اسرائیل خواهد بود. برنامه‌ی ایهود باراک شامل الحاق چندمرحله‌ای خانواده‌ها با حداکثر ده‌هزار آواره‌ی فلسطینی بود. اسرائیل هم‌چنین پرداخت غرامت را پذیرفت، فقط به شرطی که این پول از یک صندوق بین‌المللی و بدون هیچ هزینه‌ای برای اسرائیل پرداخت شود (و یهودیان اخراج‌شده از کشورهای عربی در سال‌های پس از ۱۹۴۸ نیز از این غرامت بهره‌مند شوند). باراک نه حاضر به عذرخواهی شد، و نه گامی در جهت به رسمیت شناختن تراژدی آوارگان فلسطینی برداشت.

و پس از همه‌ی این‌ها، از فلسطینی‌ها خواسته شد تا با کنار گذاشتن هرگونه ادعای آتی علیه موجودیت اسرائیل سندی را مبنی بر پایان درگیری امضا کنند. بنابراین مواضع هر دو طرف همیشه در تقابل با یک‌دیگر قرار داشت و تنها داوری که قادر به رفع اختلافات بود خود را به خواست و رفاه اسرائیل عمیقاً متعهد می‌دانست. به‌وضوح می‌شد فهمید که اسرائیل قصد عقب‌نشینی به مرزهای ۱۹۶۷ را ندارد، شهرک‌ها را تخلیه نمی‌کند، از بیت‌المقدس شرقی چشم‌پوشد و حق بازگشت آوارگان را رد می‌کند.

یافتن نقاط مشترک بین مواضع دو طرف کار طاقت‌فرسایی بود و هیچ پیشرفتی در این باره در کمپ دیوید حاصل نشد. موارد پیشنهادی کمپ دیوید توهین به آرمان فلسطین بود که هفت سال پیش نیز در اسلو مطرح

شده بود. موقعیت آن دو مثل شاهزاده و گدا بود: فلسطینی‌ها باید از هر چیزی که به دست می‌آوردند استقبال کنند، چراکه این نه حق آن‌ها بلکه سخاوت اسرائیل بود. و اگر مطالبات بیش‌تری داشتند، هم‌چون البور توپیست به طمع‌کاری متهم می‌شدند. این تصویری از واقعیت نهفته در لفاظی‌های کمپ دیوید است که به‌جای فرآیندی منصفانه و قراردادی بین دو طرف درگیری مطرح شد. با نگاه به مذاکرات کمپ دیوید می‌توان دید که پیشنهادهای ارائه‌شده به فلسطینی‌ها تا چه حد مضحک بوده است.

شکست مذاکرات کمپ دیوید هم برای فلسطینی‌ها و هم اسرائیلی‌ها تبعات بسیار سنگینی داشت. موج انتفاضه‌ی دوم، این بار مسلحانه و خشن‌تر از انتفاضه‌ی اول {در ۱۹۸۷}. طی پنج سال بعد، تلاش‌های بسیاری برای توقف خشونت و بازگرداندن دو طرف به میز مذاکره صورت گرفت. هرچند به نظر نمی‌رسد اسرائیل و متحدانش فهمیده باشند که خواست برقراری صلح بین دو طرف با قدرت نابرابر و از طریق داوری مغرضانه هیچ سرانجامی ندارد. اسرائیل که به حال خود رها شده بود از ادامه‌ی تصرف زمین و منابع و شهرک‌سازی، آن هم با کم‌ترین واکنش و مخالفت، خشنود بود. با انتخاب دولت جدید در اسرائیل به رهبری آریل شارون، تمامی مذاکرات متوقف شد و انتفاضه اوج گرفت.

در ۲۰۰۱، کمیته‌ای به ریاست سناتور سابق جورج میچل پیشنهادهایی برای صلح مطرح کرد، از جمله این که تشکیلات خودگردان فلسطین «حداکثر تلاش» خود را برای کنترل خشونت به‌کار بیند. در صورتی که «دولت اسرائیل این تلاش‌ها را تأیید کند»، آن‌گاه ساخت شهرک‌ها را متوقف می‌کند؛ هم‌چنین به عقب‌نشینی نیروهایش به مواضع اشغال‌شده در ۲۸ سپتامبر ۲۰۰۰، یعنی یک روز قبل از شروع انتفاضه‌ی دوم نیز «فکر می‌کند».

برنامه‌ی پیشنهادی «نقشه راه» نام گرفت. این برنامه که در ۲۰۰۲ به پیشنهاد جورج بوش مطرح شد، زمینه را برای ایجاد یک کشور فلسطینی فراهم می‌کرد. گروه چهارجانبه‌ی خاورمیانه {کوارتت} شامل ایالات متحده، روسیه، اتحادیه اروپا و سازمان ملل متحد باید بر اجرای آن نظارت می‌کردند تا طرح بوش در مدت‌زمان کوتاهی به سرانجام برسد. یعنی از ۲۰۰۳ آغاز و در ۲۰۰۵ به تشکیل کشور فلسطین منتهی شود. برنامه‌ی پیشنهادی دقیق و مفصل بود که رفتار طرفین در هر مرحله را ارزیابی می‌کرد. این طرح در سه مرحله و با فواصل زمانی دقیقی برنامه‌ریزی شده بود. به این ترتیب که در هر مرحله دو طرف ملزم به اجرای اقدام‌های مشخصی بودند؛ و مرحله‌ی بعدی زمانی شروع می‌شد که اقدامات قبلی رضایت‌بخش باشد.

این طرح نیز مانند معاهده‌ی اسلو مبتنی بر رویکردی تدریجی بود که بیش‌تر بر فرآیند و دستورالعمل تأکید داشت و نه ماهیت واقعی درگیری‌ها. هم‌چنین فاقد هرگونه مکانیسم الزام‌آور بود و در واقع حسن نیت طرفین

را برای اجرای آن ضروری می‌دانست؛ و به‌رغم نظارت و داوری گروه چهارجانبه، طبق معمول تصمیم نهایی با ایالات متحده بود. از ۲۰۱۴، جان کری، فرستاده‌ی ویژه باراک اوباما در منطقه بارها تلاش کرد که دو طرف را پای میز مذاکره بکشاند، اما تلاش او اثری نداشت و مذاکرات صلح پایان یافت.

چکیده‌ی ماجرا این است که تاکنون هیچ‌کدام از توافق‌های صلح اسرائیل و فلسطین عملی نشده است. و تا زمانی که پارامترهای همیشگی تغییر نکنند، این وضعیت ادامه خواهد داشت؛ یعنی توافقی که به ضرر فلسطینی‌هاست، اما در مقابل نمی‌توان به اسرائیل فشار آورد تا چیزی را بپذیرد. اگر این دو ایده را کنار هم بگذاریم، با توجه به اختلاف قدرت بسیار زیاد بین دو طرف، می‌بینیم که تنها توافق ممکن، توافقی است که از سوی نیروی قوی‌تر تحمیل شود. و این همان الگویی است که تاکنون در «روند صلح» بین اسرائیل و فلسطینی‌ها پیاده شده است.

تا امروز همه‌ی طرح‌ها فقط می‌خواست با زیان‌بارترین شروط برای فلسطینی‌ها، رضایت اسرائیل را تأمین کند. حتی وقتی خود فلسطینی‌ها وارد مذاکرات صلح شدند، رهبری آن‌ها حاضر شد برای گرفتن امتیاز از اسرائیل از مواضع خود کوتاه بیاید. این روند با فرسایش تدریجی هدف اصلی آغاز شد. به‌عبارتی، افول از آزادسازی کل فلسطین به حفظ فقط بخشی از آن؛ و در نهایت با تمکین عرفات در توافق‌نامه‌ی اسلو به اوج خود رسید. این تاریخ طولانی به حاشیه رانده شدن، چنین ذهنیتی را برای سیاستمداران و مردم دنیا ایجاد کرده که در نهایت پذیرش راه‌حل‌های ناعادلانه برای فلسطین منع‌چندانی ندارد.

جنبش حذف حقوق اساسی فلسطین اساساً نتیجه‌ی منطقی ترس خود فلسطینی‌هاست؛ ترس از این که اسرائیل آن‌ها را به کل از روی زمین پاک کند. در واقع، این استراتژی از سر استیصال، برای نجات همه‌ی چیزهایی بود که می‌توانست بقایای فلسطین را گرد هم آورد. عرفات و جانشینانش معتقد بودند بدون این فداکاری، اسرائیل آن‌چه را در ۱۹۴۸ آغاز کرده، به پایان می‌رساند: نابودی مردم فلسطین، از دست دادن سرزمین‌شان و اخراج از آن.

فلسطینی‌ها هرگز تهدیدی فیزیکی برای اسرائیل نبوده‌اند. در عوض، هم‌چون وجدانی بیدار در مقابل ادعاهای اسرائیل ایستاده‌اند. آن‌ها تمامی ادعاهای اسرائیل را مبنی بر این که ملتی مشروع در سرزمین خودشان هستند، بی‌اعتبار می‌کند، آن هم فقط با وجودشان، هم‌چون شهادی که سلب مالکیت شدن خود را شهادت می‌دهد. واکنش هیستریک اسرائیل به هرگونه اشاره به آوارگان فلسطینی ناشی از همین ترس است. تا زمانی که آرمان فلسطین پابرجا باشد، مشروعیت دولت یهود نیز هم‌چنان متزلزل خواهد بود.

شکی نیست که ضعف‌ها و خطاهای رهبری باعث انحطاط آرمان فلسطین شده است. عرفات به اشتباه فکر می‌کرد چاره‌ای جز کوتاه آمدن در برابر خواسته‌های اسرائیل ندارد. درست است که فلسطینی‌ها قدرت رسمی نداشتند، اما دارای قدرت سلبی بودند، یعنی «نه» گفتن به شروطی که اسرائیل در اسلو و پس از آن تعیین کرد. خطای بزرگ دیگر، عدم بهره‌برداری از واقعیتی بود که می‌توانست حق وتوی فلسطینی‌ها باشد؛ این واقعیت که اگر اسرائیل واقعاً نیازی به مذاکره نداشت هرگز در ۱۹۹۳ تن به مذاکره نمی‌داد. بدون اشاره به ناتوانی، خودخواهی و ترس دولت‌های عربی، می‌توانیم داستان مفصلی از اشتباهات، ساده‌لوحی‌ها و حماقت فلسطینی‌ها بنویسیم. اما حتی در این شرایط، آیا ناکامی فلسطینی‌ها در دفاع از خود، ستم بر آن‌ها را توجیه می‌کند؟ در کدام قانون نوشته شده که حماقت جرمی است مستحق مجازات؟ اما نباید فلسطینی‌ها را احمق پنداشت؛ آن‌ها در موقعیتی قرار گرفتند که باید ظرف چند سال از دهقانان و آوارگان به مردمی مدرن تبدیل می‌شدند تا در برابر حملات پیچیده‌ی اسرائیل و متحدانش قادر به دفاع از خود باشند. شکست آن‌ها در جبهه‌های مختلف اصلاً تعجبی ندارد. برعکس، شگفتی این است که تا این نقطه از مسیر آمده‌اند.

علت اصلی فروگاهی فلسطین، که اکنون در آستانه‌ی ویرانی قرار دارد، حمایت مستمر و افسارگسیخته‌ی ایالات متحده و اروپا از دولت یهود، از همان زمان تأسیس و حتی پیش از آن است. در چندین مقطع در طول هفتادوپنج سال گذشته، امکان بازنگری در این سیاست فراهم شده بود. اما برای هیچ‌کس اهمیتی نداشت، زیرا قبل از هر اقدامی برای حل مشکل باید پرسش‌های دشواری طرح می‌شد: پرسش‌هایی درباره‌ی ماهیت آن‌چه در خاورمیانه رخ داده و نیز چرخش سیاست غرب در قبال دولت یهود. به لطف سهیل‌انگاری عمومی، اسرائیل مناطق اشغالی را چنان تغییر داده که اثری از گذشته و سابقه‌ی فلسطینی آن‌ها نمانده است. اسرائیل در این زمین‌ها شهرک ساخت، آن‌ها را به چندین کانتون تقسیم کرد و سدی نفوذناپذیر در اطراف این کانتون‌ها ایجاد کرد. همه‌ی این‌ها عملاً گتوهایی را برای فلسطینی‌ها پدید آورده که زندگی‌شان را به شدت محدود می‌کند. جوامع مختلف از یک‌دیگر جدا افتاده‌اند و رفتن به بیت‌المقدس اصلاً آسان نیست. آن‌ها باید از جاده‌های «غیرقانونی» پرپیچ‌وخم و آسفالت‌نشده عبور کنند، که ساعت‌ها طول می‌کشد و خطر گیرافتادن در ایست بازرسی یا دستگیری توسط گشت اسرائیلی نیز وجود دارد.

هیچ‌یک از این‌ها جدید، رازآمیز یا پنهان نیست. این‌ها در حکم اطلاعات عمومی‌اند که همه به آن دسترسی دارند و معمولاً در رسانه‌ها نیز پخش می‌شود. بدیهی است که اغلب کارشناسان و متخصصان در دولت‌های آمریکا و اروپا این‌ها را با جزئیات بیش‌تری می‌دانند. اسرائیل هرگز برنامه‌ی شهرک‌سازی در سرزمین‌های فلسطینی را پنهان نکرد و آشکارا برای یهودی‌سازی بیت‌المقدس تلاش می‌کرد. در نهایت این شهر را پایتخت

خود خواند و علیه هرگونه مخالفت با این اقدام غیرقانونی هیاهو به راه انداخت. اسرائیل موفق شد در روز روشن، اراضی فلسطینی را به مناطقی تحت محاصره، جدا از هم و بدون خطوط مواصلاتی تقسیم کند. در طی سال‌ها، سرزمین‌های اشغالی فلسطین را به‌گونه‌ای تغییر داده که گویی نه قانون بین‌المللی‌ای تصویب شده و نه مذاکرات صلحی بوده است. نتایج آن در نقشه‌ی سرزمین‌های اشغالی پیداست، شبکه‌ای از شهرک‌ها، جاده‌های کنارگذر و دیوار حائل که این سرزمین را به پازلی از قطعات اسرائیلی و فلسطینی تقسیم می‌کند. از آن سو، هرگونه نقض حقوق بشر از سوی فلسطینی‌ها در تلویزیون پخش می‌شود، رسانه‌ها با آب‌وتاب آن را شرح می‌دهند، سازمان‌های مردم‌نهاد (NGO) از آن مستند می‌سازند و دیپلمات‌ها، کلیسا، گروه‌های بین‌المللی و انبوه ناظران آن را می‌بینند.

اگر همین امروز یکی از سیاره‌ی مریخ در کرانه‌ی باختری فرود آید، در چشم برهم زدن می‌تواند استراتژی اسرائیل را بفهمد و به‌وضوح می‌بیند که: این سرزمین چندپاره نمی‌تواند به کشوری یک‌پارچه تبدیل شود. با این حال، گفتمان رسمی غرب باور دارد که چنین تصویری ممکن است و عملی نیز خواهد شد. قدرت‌های غربی هم‌چنان از «نقشه راه» منتهی به ایجاد یک کشور فلسطینی «مستقل، ماندگار و پایدار و نیز یک‌پارچه» صحبت می‌کنند و برای آن طرح و نقشه ارائه می‌دهند.

شکی نیست که دولت‌ها و تحلیل‌گران غربی همه‌ی این‌ها را می‌دانند. پس ماجرا چیست؟ چرا هم‌چنان مصرانه به فلسطینی‌ها وعده‌هایی می‌دهند که خود نیز می‌دانند عملی نمی‌شوند؟ در حالی که می‌دانیم هیچ‌کدام از رؤسای جمهور آمریکا و رهبران اروپایی حاضر به مقابله با اسرائیل نیستند؛ یا حتی اعمال کوچک‌ترین فشاری که اسرائیل را وادار به همکاری کند. آیا همه‌ی این‌ها بازی فریب‌کارانه‌ای است که افکار عمومی جهان عرب و مسلمانان را آرام کنند و چهره‌ای صلح‌طلب از خود برای رأی‌دهندگان‌شان ارائه دهند؟

اگر چنین فرضیه‌ای درست باشد، این بازی مرگ‌بار به قیمت جان فلسطینی‌ها و نابودی امنیت کل منطقه تمام می‌شود. فلسطینی‌ها و همه‌ی اعراب حق دارند بدانند که آیا غرب در حل مناقشه جدی است یا صرفاً بازی می‌کند. اگر جدی است باید اقدامات لازم برای رسیدن به توافق را انجام دهد. در غیر این صورت، فلسطینی‌ها باید از روند صلحی که بر این اساس پایه‌ریزی شده خارج شوند. در طول چندین دهه، فلسطینی‌ها در بازی‌ای که حتی بازی آن‌ها نبوده، به‌عنوان پیاده‌نظام شرکت داشته‌اند. در این بازی، صهیونیست‌ها در پی تحقق رویای خود بودند، اروپایی‌ها می‌خواستند تاوان دوران نازیسم را صاف کنند، آمریکایی‌ها به دنبال اهداف استراتژیک خود و نمایش ایمان مسیحی‌شان بودند، رژیم‌های عربی نیز فقط می‌خواستند موجودیت خود را مشروعیت ببخشند. اگر فلسطینی‌ها به قدرت خود پی می‌بردند؛ اگر فقط می‌دانستند چه تأثیری در برهم‌زدن

ثبات منطقه دارند، یا اگر می‌دانستند سمبل مبارزه‌ی میلیون‌ها انسان تحت‌ستم در جهان هستند، و نامشان کلیدواژه‌ی قیام‌های اسلامی ضدغربی و نیز عنصر اصلی راه‌حل مسالمت‌آمیز برای مناقشه‌ی اعراب و اسرائیل شده، هرگز تا این حد از طرح‌های اسرائیلی-غربی تبعیت نمی‌کردند.

وقتی دنیای غرب فقط به فکر راضی کردن اسرائیل است، چه راه‌حلی می‌تواند مطرح شود؟ و اگر در نهایت این روند شبه‌صلح را کنار بگذاریم، چه پارامترهایی برای برنامه‌ای عادلانه و پایدار خواهیم داشت؟ (البته به جز سرهم‌بندی‌های جزئی و کوتاه‌مدتی که تاکنون پیشنهاد شده است.)

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Les accords qui ont mis la Palestine à genoux* از Ghada Karmi که در این [لینک](#) قابل دسترسی است.

یادداشت‌ها

[۱]. این درگیری از ۶ مه ۲۰۲۱ با حمله‌ی خشونت‌آمیز پلیس اسرائیل به تظاهرکنندگان فلسطینی در اعتراض به حکم دادگاه عالی اسرائیل آغاز شد. بر اساس این حکم، ۶ خانواده فلسطینی ساکن محله‌ی شیخ جراح در بیت‌المقدس شرقی باید خانه‌های خود را ترک کنند و به اسرائیل تحویل دهند. جامعه‌ی بین‌المللی و همچنین سازمان ملل متحد، بیت‌المقدس شرقی را متعلق به فلسطین می‌داند که اسرائیل آن را اشغال کرده است. در نهایت، این درگیری پس از ۱۱ روز با آتش‌بس خاتمه یافت- م.

[۲]. آتش‌بس ۱۹۴۹ (Armistice Agreements ۱۹۴۹) به قراردادهای صلحی اشاره دارد که پس از جنگ ۱۹۴۸، بین اسرائیل و همسایگانش، مصر، اردن، لبنان، و سوریه، به‌طور جداگانه امضا شد. در این قراردادها، خط مرزی اسرائیل با این چهار کشور همسایه تعیین شده است- م.

[۳] برای نوشتن این بخش به‌ویژه از این دو کتاب آموخته‌ام:

Palestine and the Arab-Israeli conflict, Charles Smith

Decade of Decisions: American Policy Toward the Arab-Israeli Conflict, 1967-76, William Quandt

[۴]. قطع‌نامه‌ی ۱۸۱ موسوم به طرح تقسیم فلسطین در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۷ در مجمع عمومی سازمان ملل متحد تصویب شد. بر اساس این قطع‌نامه سرزمین فلسطین به دو کشور یهودی و عربی تقسیم می‌شد؛ همچنین ۵۵ درصد از اراضی سرزمین فلسطین در اختیار اسرائیل قرار می‌گرفت- م.

[۵]. منظور از مجلس ملی فلسطین (المجلس الوطني الفلسطيني) نهاد قانون‌گذاری سازمان آزادی‌بخش فلسطین (ساف) است. این مجلس، اعضای کمیته‌ی اجرایی ساف را تعیین می‌کند- م.

[۶]. دیپلماسی بیزانسی شکل پیچیده، حيله‌گر و گاه پنهانی از روابط خارجی بود که بیش‌تر بر دسیسه و نیرنگ تکیه داشت - م.

[۷]. فلسطینی‌های ساکن سرزمین‌های اشغالی یا اعراب اسرائیلی به فلسطینی‌هایی گفته می‌شود که پس از ایجاد کشور اسرائیل در ۱۹۴۸ آن کشور را ترک نکردند. به آن‌ها فلسطینی‌های ۴۸ نیز می‌گویند. در حال حاضر، حدود یک‌پنجم جمعیت اسرائیل را این گروه تشکیل می‌دهند - م.

[۸]. هفردا (جدایی‌سازی)، سیاست دولت یهود برای جداکردن جمعیت اسرائیل از فلسطینی‌های سرزمین اشغالی، نوار غزه و کرانه‌ی باختری است. این سیاست مبنای پارادایم اصلی اسرائیل در سال‌های اخیر بوده که نتیجه‌ی عملی آن ساخت مانع مرزی غزه و اسرائیل و همچنین دیوار حائل در کرانه‌ی باختری است - م.

[۹]. در سپتامبر ۱۹۹۵ پیمان اسلو ۲ به امضای یاسر عرفات و اسحاق رابین رسید. بر اساس این پیمان، تأسیس حکومت خودگردان فلسطین رسماً پذیرفته شد. همچنین کرانه‌ی باختری به‌طور موقت به سه منطقه‌ی اداری تقسیم شد و باید کنترل کامل آن‌ها به‌تدریج به تشکیلات خودگردان منتقل می‌شد. منطقه‌ی الف، توسط تشکیلات خودگردان فلسطین، و منطقه‌ی ج توسط اسرائیل اداره می‌شود. منطقه‌ی ب از نظر اداری در کنترل تشکیلات خودگردان و از نظر امنیتی در کنترل اسرائیل است. بیش‌تر فلسطینی‌ها کرانه‌ی باختری در مناطق الف و ب سکونت دارند که فاقد هم‌جواری سرزمینی است - م.

[۱۰]. برای مثال، در جریان مذاکرات هیچ و کیلی در تیم فلسطینی حضور نداشت. همچنین پس از امضای پیمان اسلو ۲ اساساً از هیچ نقشه‌ای برای تقسیم کرانه‌ی باختری به مناطق سه‌گانه استفاده نشد.

[11]. The Sharm al-Shaykh Memorandum (Wye II) and related documents. Journal of Palestine Studies, vol. 29, p. 143-156, 2000

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3St>



کارل مارکس و اکولوژی اکولوژی و نظریه‌ی مارکسیستی

۱۷ ژانویه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: میشل لوی

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

این مسئله مناقشه‌ناپذیر است که مارکس معضلات زیست‌محیطی دوران خود را به چالش کشید و ناقد تخریب‌های ناشی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه بوده است. اما باید تصدیق کرد که موضوعات اکولوژیک در ساختمان نظری مارکس از جایگاه مرکزی برخوردار نبودند و آثار مارکس پیرامون رابطه‌ی بین جوامع انسانی و طبیعت از صراحت کامل برخوردار نیستند و بنابراین جا را برای تفسیرهای متفاوت باز می‌گذارند. بسیاری از اکولوژیست‌ها از مارکس انتقاد می‌کنند و از مارکسیست‌ها می‌خواهند که پارادایم قرمز را کنار بگذارند و پارادایم سبز را قبول کنند. استدلال‌های اصلی آن‌ها چیست؟

اکولوژیست‌ها بر این باورند که مارکس با پیروی از اقتصاددان انگلیسی دیوید ریکاردو، کار انسانی را منشاء تمام ارزش‌ها و ثروت ارزیابی کرد و سهم طبیعت را نادیده گرفت. این انتقاد مبتنی بر یک درک اشتباه

است: مارکس نظریه‌ی ارزش کار را برای توضیح خاستگاه ارزش مبادله‌ای در چارچوب نظام سرمایه‌داری به کار بست. برعکس طبیعت در شکل‌گیری ثروت واقعی سهمیم است که نه از ارزش‌های مبادله‌ای بلکه از ارزش‌های مصرفی تشکیل شده است. مارکس از این تز به‌طور مشخص در نقد برنامه‌ی گوتا (۱۸۷۵) دفاع کرد، اثری که برعلیه اندیشه‌ی سوسیالیست‌های آلمانی، فردیناند لاسال و شاگردان او نوشته شده بود: «منشاء کلیه‌ی ثروت‌ها فقط کار نیست. طبیعت نیز به همان اندازه منشأ ارزش‌های مصرفی (و البته ثروت مادی نیز از آن تشکیل شده است!) است که کار، کاری که خود تبلور نیروی طبیعت است، یعنی نیروی کار انسانی.» [۱]

اکولوژیست‌ها مارکس و انگلس را متهم به «تولیدباوری» می‌کنند. آیا این اتهام موجه است؟ نه، زیرا هیچ‌کسی هم‌چون مارکس منطق تولید در سرمایه‌داری برای خود تولید، انباشت سرمایه، ثروت و کالاها را به‌عنوان هدف در خود آشکار نکرد. ایده‌ی سوسیالیسم — برخلاف تحریفات رقت‌برانگیز بوروکراتیک از آن — در واقع تولید ارزش‌های مصرفی، فراورده‌ها برای برآورده کردن نیازهای ضروری انسان‌ها است. بالاترین هدف پیشرفت فناوری به‌زعم مارکس نه افزایش بی‌پایان فراورده‌ها («داشتن»)، بلکه کاهش ساعات کار و افزایش اوقات فراغت («بودن») است. [۲]

با این وجود درست است که نزد مارکس یا انگلس (و حتی بیش‌تر در مارکسیسم متأخرتر) اغلب موضعی غیرانتقادی در مقابل سیستم تولید صنعتی ایجاد شده توسط سرمایه و گرایش به «پیشرفت نیروهای مولده» به‌عنوان حامل اصلی پیشرفت یافت می‌شود. در این رابطه متن «راهبردی»، مقدمه‌ی مشهور کتاب او *نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۹) اثری که به‌شدت تحت تأثیر نوعی فرگشت‌گرایی، فلسفه‌ی پیشرفت، علم‌گرایی (مدل علوم طبیعی) و نگاهی به نیروهای مولده است که آن‌ها را به‌هیچ‌وجه مسئله‌ساز تلقی نمی‌کند: «در مرحله‌ای معین از پروسه‌ی رشد، نیروهای بارآور مادی جامعه با مناسبات تولیدی موجود، دچار تناقض می‌شوند ... و این مناسبات از آشکالی برای رشد نیروهای تولیدی مبدل به قیودی بر دست و پای آن‌ها می‌شوند. آنگاه دوران انقلاب اجتماعی فرامی‌رسد ... هیچ سامان اجتماعی هرگز پیش از آن که تمامی نیروهای بارآور ناظر بر آن به رشد کامل رسیده باشند، از میان نمی‌رود (...)[۳] در این فراز معروف، نیروهای مولده‌ی موجود زیر سؤال نمی‌روند و تنها وظیفه‌ی انقلاب، امحاء مناسبات تولیدی است که به «قیودی» برای توسعه نامحدود نیروهای مولده تبدیل شده‌اند.

فراز زیر از گروندریسه (۵۹ - ۱۸۵۷) نمونه‌ی مناسبی از تحسین بیش‌ازپیش غیرانتقادی مارکس از رویکرد «تمدن‌آفرین تولید سرمایه‌داری» و ابزارسازی خشونت‌آمیز آن از طبیعت است: «بنابراین تولید استوار بر سرمایه، ... نظامی از استثمار عام خصلت‌های طبیعی و انسانی ایجاد می‌کند ... چنین است که سرمایه نخست به میانجی اعضای جامعه، جامعه‌ی بورژوازی را می‌سازد و تصرف جهانشمول طبیعت و تصرف سپهر پیوندهای اجتماعی را موجب می‌شود [نفوذ شهروند سازنده‌ی عظیم سرمایه هم از همین جاست]؛ تولید مرتبه‌ای از جامعه که در برابر آن، همه‌ی مراتب پیشین جامعه هم‌چون تطور موضعی و منطقه‌ای

انسانیت و به مثابه بُت‌پنداری از طبیعت پدیدار می‌شوند. طبیعت نخست به شیء و برابر ایستایی صرف برای انسان مبدل می‌شود، امری که صرفاً سودمندی‌اش مطرح است؛ دیگر هم‌چون قدرتی متکی به خویش به رسمیت شناخته نمی‌شود؛ و شناخت نظری قوانین قائم به ذاتش نیز تنها هم‌چون نیرنگی پدیدار می‌شوند که به دستاویز آن بتوان طبیعت را، خواه چونان مایه و آماج مصرف، خواه هم‌چون وسیله‌ی تولید، مقهور و فرودستِ نیازهای انسان گردانید.» [۴]

این منظر غیرانتقادی از رابطه‌ی بین سرمایه‌داری و طبیعت می‌بایست در سال‌های بعد کنار گذاشته می‌شد. در واقع نیز نوشته‌های مارکس (یا انگلس) پیرامون طبیعت را نباید به‌عنوان یک مجموعه‌ی منسجم مدنظر گرفت بلکه به‌عنوان اندیشه‌ورزی‌ای در حال حرکت. این مقاله ادای سهمی به کتاب «طبیعت بر علیه سرمایه: اکولوژی مارکسی در نقد ناتمام از سرمایه‌داری»، دانشمند جوان ژاپنی کوه‌های سایتو است؛ او تصور تأملات مارکس پیرامون طبیعت زیست‌محیطی را در فرآیند یادگیری، تصحیح و صورت‌بندی مجدد در اندیشه‌ورزی‌های [مارکس] نشان می‌دهد.

قطعاً در نوشته‌های او پیرامون برخی مسائل پیوستاری گسترده‌ای وجود دارد. این امر به‌ویژه پیرامون رد «جداسازی» سرمایه‌دارانه بین انسان و زمین، یعنی طبیعت صادق است. مارکس معتقد بود که در جوامع بدوی نوعی وحدت بین تولیدکنندگان و زمین وجود داشت و او احیای این وحدت متلاشی شده توسط جامعه‌ی بورژوازی را یکی از وظایف مهم سوسیالیسم ارزیابی می‌کرد، اما در مرتبه‌ی بالاتر (نفی در نفی). این امر توضیح‌دهنده‌ی علاقه‌ی مارکس به جوامع پیشامدرن است، هم در تأملات اکولوژیکی‌اش — به‌طور نمونه با نقطه‌ی عزیمت از کارل فراس — هم در پژوهش‌های انسان‌شناختی‌اش با تکیه بر گئورگ مائورا، دو نویسنده‌ای که او آن‌ها را «سوسیالیست‌هایی» محسوب می‌کرد که «از سوسیالیست بودن خودشان آگاه نیستند.» [۵]

با این وجود سایتو تغییرات مهمی را پیرامون اغلب پرسش‌ها پیرامون مقوله‌ی زیست‌محیط نشان می‌دهد. در آثار مارکس قبل از «سرمایه» (۱۸۶۷) بیش‌تر دیدگاهی غیرانتقادی پیرامون «پیشرفت» سرمایه‌دارانه وجود دارد. این نکته در «مانیفست کمونیست» آشکار می‌شود، جایی که بورژوازی از «رام کردن نیروهای طبیعت» و «دایر ساختن اراضی بخش‌های بزرگی از جهان» تجلیل می‌کند. [۶] این تغییرات در سال‌های ۶۶/۱۸۶۵، زمانی آغاز شدند که مارکس با خوانش آثار شیمیدان کشاورزی یوستوس فون لیبیش مشکلات بهره‌کشی از خاک و شکاف «میان‌کنش فرایند سوخت‌وساز» بین جوامع بشری و طبیعت را کشف کرد. این امر منجر به دیدگاه بیش‌ازپیش انتقادی‌تری نسبت به خسارت‌های «پیشرفت‌های» سرمایه‌دارانه در مجلد نخست «سرمایه» (۱۸۶۷) و هم‌چنین دو مجلد ناتمام دیگر شد.

در چندین بخش از سرمایه که در آن‌ها به کشاورزی پرداخته شده، نشان‌دهنده‌ی اقامه‌ی معضلات واقعی اکولوژیک و نقد رادیکال فجایی است که نتیجه‌ی «تولیدگرایی» سرمایه‌دارانه هستند: مارکس نوعی

نظریه از «شکاف در سوخت‌وساز» بین جوامع بشری و طبیعت را مطرح می‌کند [۷] که نتیجه‌ی «تولیدگرایی» سرمایه‌دارانه است. اصطلاح «شکاف در سوخت‌وساز» [در متن اصلی آلمانی] به‌ویژه در بخشی از فصل چهل و هفتم («ریشه‌ها و پیدایش رانت ارضی سرمایه‌دارانه») در مجلد سوم مطرح شده است: «از سوی دیگر مالکیت زمین در مقیاس بزرگ، جمعیت کشاورز را به کمینه‌ای روبه‌کاهش تقلیل، و آن را به جمعیت صنعتی روبه‌رشد در تقابل قرار می‌دهد که در شهرهای بزرگ ازدحام یافته‌اند. بدین طریق شرایطی را خلق می‌کند که شکافی ترمیم‌ناپذیر در فرآیند به‌هم وابسته‌ی سوخت‌وساز اجتماعی به‌وجود می‌آورد، سوخت‌وسازی که توسط خود قوانین طبیعی زندگی تعیین می‌شود (...).» [۸]

همان‌طور که در اغلب نمونه‌هایی که بعداً به آن‌ها خواهیم پرداخت، تمرکز مارکس بر کشاورزی و معضل تخریب خاک است، اما او این مسئله را با یک اصلی کلی‌تر پیوند می‌دهد: گسیختگی سوخت‌وساز بین جوامع بشری و زیست‌محیط در تضاد با «قوانین طبیعی» زندگی.

موضوع شکاف در سوخت‌وساز را می‌توان در بخشی از مجلد نخست سرمایه نیز یافت. این کتاب یکی از نوشته‌های مارکس است که در آن به آسیب‌رسانی سرمایه به زیست‌محیط به صریح‌ترین وجهی اشاره شده است؛ در این‌جا نگاهی دیالکتیکی به تضادهای «پیشرفت»، که منبث از نیروهای بارآوراند، آشکار می‌شود: «تولید سرمایه‌داری هم‌زمان سلامتی جسمانی کارگران شهری و حیات ذهنی کارگران کشاورزی را نابود می‌کند (...). اما سرمایه‌داری با نابودی عوامل صرفاً طبیعی این سوخت‌وساز، در همان حال ناگزیر می‌شود تا بازسازی نظام‌مند آن را چون قانون تنظیم‌کننده‌ی تولید اجتماعی، در شکلی متناسب با تکامل کامل نوع انسان به اجرا درآورد ... هر نوع پیشرفت در کشاورزی سرمایه‌دارانه نه تنها پیشرفت در هنر غارت کارگر، بلکه در همان حال پیشرفت در تاراج زمین است؛ تمامی پیشرفت‌ها در افزایش حاصلخیزی زمین برای زمانی معین، پیشرفتی است در جهت تخریب منابع پایدار این حاصلخیزی هر چه بیش‌تر یک کشور، همانند ایالات متحده آمریکا، صنعت بزرگ را پیش‌زمینه‌ی تکامل آن قرار دهد، این فرآیند تخریبی سریع‌تر انجام می‌شود (...). بنابراین تولید سرمایه‌داری فنون و میزان ترکیب فرآیند اجتماعی تولید را تنها با نابودی هم‌زمان سرچشمه‌های تمامی ثروت‌ها، زمین و کارگر تکامل می‌بخشد.» [۹]

چند جنبه از این متن قابل‌توجه است: اول از همه این ایده که پیشرفت می‌تواند مخرب باشد، «پیشرفت» در تنزل و بدترشدگی زیست‌محیط طبیعی. در این‌جا بین استثمار و تحقیر کارگران و طبیعت، نوعی توازی برقرار شده است، امری که نتیجه‌ی همان منطق چپاول‌گرانه‌ی مسلط در توسعه‌ی صنایع کلان و کشاورزی سرمایه‌داری است.

پیوند مستقیمی که مارکس بین استثمار کارگران و استثمار زمین برقرار می‌کند، فرصت مناسبی برای تأمل پیرامون پیوند مبارزه‌ی طبقاتی و مبارزه‌ی زیست‌محیطی در مبارزه‌ی مشترک علیه سلطه سرمایه است. در کنار فرسایش خاک، تخریب جنگل‌ها نمونه‌ی دیگری از فاجعه‌ی زیست‌محیطی است که مارکس و

انگلس مکرراً به آن اشاره می‌کند. به این مسئله به کرات در سرمایه اشاره شده است: «تکامل فرهنگ و صنعت به‌طور عام، اغلب نشان داده است که در نابودکردن جنگل‌ها چنان فعال است که هر کاری هم که برای حفظ و تولید آن‌ها انجام شود، در مقایسه با آن ویرانی‌ها کاملاً بی‌اهمیت است.» [۱۰] علاوه بر این در واکاوی مارکس و انگلس هر دوی این پدیده‌ها - فروسای خاک و جنگل‌زدایی - به‌طور تنگاتنگی با یک‌دیگر مرتبط هستند.

مارکس و انگلس چه‌گونه برنامه‌ی سوسیالیستی را در ارتباط با زیست‌محیط طبیعی معین می‌کنند؟ چه تغییراتی باید در سیستم تولید انجام بگیرد تا با حفظ طبیعت سازگار شود؟

به‌نظر می‌رسد که هر دوی این متفکرین، تولید سوسیالیستی را اغلب به‌عنوان تصاحب دست‌جمعی نیروها و افزارهای تولید تکامل‌یافته توسط سرمایه‌داری درک می‌کنند: به‌مجرد آن که «غل و زنجیر» مناسبات تولید و به‌ویژه مناسبات مالکیتی از میان برداشته شوند، این نیروها می‌توانند بدون هیچ‌گونه مانعی تکامل پیدا کنند. بنابراین از دید آن‌ها نوعی تداوم بنیادین بین دستگاه تولید سرمایه‌داری و سوسیالیستی وجود دارد، ضمن آن که چالش سوسیالیستی قبل از هر چیز مبتنی بر مدیریت برنامه‌ریزی شده و عقلایی تمدنی مادی است که توسط سرمایه ایجاد شده است.

به‌همین دلیل مارکس به‌طور نمونه در پایان سرمایه پیرامون انباشت بدوی سرمایه می‌نویسد: «انحصار سرمایه به غل و زنجیری بر دست و پای شیوه‌ی تولیدی بدل می‌شود که همراه با آن و تحت‌تأثیر آن شکوفا شده است. تمرکز وسائل تولید و اجتماعی‌شدن کار به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر با پوسته‌ی سرمایه‌دارانه‌ی آن سازگار نیست. این پوسته می‌ترکد. ناقوس مالکیت خصوصی سرمایه‌داری به صدا در می‌آید (...). تولید سرمایه‌داری نیز، با ضرورت یک فرآیند طبیعی، نفی خویش را به وجود می‌آورد.» [۱۱] صرف‌نظر از پوزیتیویسم و سرنوشت‌باوری دترمینیستی برجسته در این فراز، به‌نظر می‌رسد که کل شیوه‌ی تولید که «تحت‌تأثیر» سرمایه شکل گرفته است، در سوسیالیسم آتی کماکان دست‌نخورده باقی می‌ماند و فقط «پوسته‌ی» مالکیت خصوصی به چالش کشیده می‌شود که به «غل و زنجیر» شاه‌فتر تولید مادی بدل شده است.

با این حال نوشته‌های دیگری وجود دارند که در آن‌ها بعد اکولوژیکی برنامه‌ی سوسیالیستی مورد توجه قرار گرفته و راه‌کارهای قابل‌توجهی ترسیم شده‌اند. به‌نظر می‌رسد که مارکس در بخش‌های متعددی، حفظ زیست‌محیط طبیعی را به‌عنوان وظیفه‌ی اساسی سوسیالیسم مدنظر گرفته است. به‌طور نمونه در مجلد سوم سرمایه، در مقابل منطق سرمایه‌داری تولید کلان کشاورزی که متکی بر استثمار و به‌هدر دادن نیروهای زمین متکی است، منطق سوسیالیستی متفاوتی قرار دارد: «پرداختن آگاهانه و عقلایی به زمین به‌عنوان مالکیت اشتراکی دائمی، به‌عنوان شرط جدانشدنی زندگی و بازتولید زنجیره‌ای از نسل‌های انسانی». در چند صفحه قبل [در ترجمه‌ی آلمانی به اشتباه آورده شده، در چند صفحه بعد. ت.م.] استدلال

همسانی وجود دارد: «حتی کل یک جامعه، یک ملت، یا هم‌زمان تمامی جوامع موجود را که باهم در نظر بگیریم، مالک زمین نیستند. آن‌ها فقط متصرفان، بهره‌برداران آن هستند و باید هم‌چون پدران خوب خانواده [boni partes familias] آن را در وضعیت آبادتری به نسل‌های بعدی بسپارند.» [۱۲]

پیدا کردن نمونه‌های بیش‌تری از درک واقعی پیرامون مسئله‌ی زیست‌محیط طبیعی فعالیت انسانی دشوار نخواهد بود. با این وجود مارکس و انگلس فاقد چشم‌انداز اکولوژیکی جامع هستند.

اگرچه اکولوژی در کارافزار نظری و سیاسی مارکس و انگلس از جایگاه محوری برخوردار نیست (زیرا بحران اکولوژیکی در آن زمان هنوز یک مسئله‌ی حیاتی برخلاف امروز نبود)، اما صحیح است که اندیشه‌ورزی اکولوژیکی انتقادی متناسب با مرتبه‌ی چالش‌های کنونی بدون مدنظر گرفتن نقد مارکس از اقتصاد سیاسی و واکاوی شکاف در سوخت‌وساز بین جوامع بشری و طبیعت غیرممکن است. یک اکولوژیست که مارکسیسم و نقد او از بت‌وارگی کالاها را نادیده می‌گیرد یا بی‌ارزش ارزیابی می‌کند، محکوم به این است که فقط ترمیم‌گر «افراط‌های» تولیدگرایی سرمایه‌دارانه باشد. در ایالات متحده یک نظریه‌ی زیست‌محیطی مارکسیستی توسعه یافته است که نقطه‌ی عزیمت آن آثار مارکس و انگلس است. پیشگامان این نظریه John Bellamy جان بلامی فاستر، Paul Burkett پل بروکت، Brett Clark برت کلارک، Fred Magdoff فرد مگدوف و چند نفر دیگر هستند. نشریه‌ی Monthly Review یکی از مهم‌ترین نشریات چپ آمریکای شمالی از آن‌ها پشتیبانی می‌کند. این مؤلفان به‌عنوان «مکتب شکاف سوخت‌وساز» شناخته شده‌اند. [۱۳] آن‌ها سهم مهمی در بازکشف ابعاد اکولوژیکی در آثار بنیان‌گذاران کمونیسم مدرن ایفاء کردند، ولو آن‌که گرایش آن‌ها در اغراق از این ابعاد قابل انتقاد است.

نمی‌توان یک بدیل اکوسوسیالیستی برای فرآیند فعلی نابودی بنیادهای زندگی مبتنی بر طبیعت در این سیاره را بدون مدنظر گرفتن نقد مارکس و انگلس از سرمایه‌داری، منطق کور ارزش و انقیاد خشونت‌آمیز انسان و طبیعت از الزامات انباشت سرمایه تصور کرد. و نمی‌توان بدون مدنظر گرفتن پیشنهادات آن‌ها پیرامون آینده‌ای کمونیستی فکر کرد: اشتراکی‌سازی وسایل تولید، تولید ارزش مصرفی و نه ارزش‌های کالایی، برنامه‌ریزی دمکراتیک تولید و مصرف. اما به‌طور هم‌هنگام باید ملاحظیات مارکسیستی را در چالش‌های زیست‌محیطی سده‌ی بیست و یکم مدنظر گرفت: مبارزه با تغییرات اقلیمی، کنار گذاشتن سوخت‌های فسیلی، کاهش گسترده‌ی تولیدات غیرضروری، توسعه‌ی انرژی‌های تجدیدپذیر، کشاورزی ارگانیک به‌جای صنعت کشاورزی مبتنی بر آفت‌کش‌ها، به‌رسمیت شناختن بدهی‌های زیست‌محیطی به جهان جنوب (جنوب جهانی) و غیره. مارکسیست‌های زمانه‌ی ما باید از نمونه‌ی کارل مارکس پیروی کنند و با کمک روش دیالکتیک به مشکلات جدید ناشی از تغییرات تاریخی واکنش نشان دهند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Ökologie und marxistische Theorie* نوشته‌ی Michael Löwy که از فرانسوی به آلمانی ترجمه شده است. (لینک مقاله به آلمانی / لینک مقاله به فرانسوی)
این نوشته برای نخستین بار در *L'Anticapitaliste* نشریه‌ی ماهانه‌ی NPA، شماره ۱۴۲، ژانویه‌ی ۲۰۲۳ منتشر شده است.

** میشل لوی در ۱۹۳۸ در برزیل به دنیا آمد و در پاریس زندگی می‌کند. او مدیر افتخاری پژوهش در مرکز ملی پژوهش‌های علمی فرانسه (CNRS) در پاریس است. جدیدترین کتاب‌های او به زبان فرانسه عبارتند از:

- [Kafka, Welles, Benjamin: Éloge du pessimisme culturel](#) (2019)
- [La Comète incandescente: Romantisme, surréalisme, subversion](#) (2020)
- [Marx Inconnu](#) (2022)

کلیه‌ی این کتاب‌ها را [éditions le Retrait](#) منتشر کرده است.

آثار منتشر شده به زبان آلمانی در چند سال اخیر:

- *Ökosozialismus – Die radikale Alternative zur ökologischen und kapitalistischen Katastrophe* (Hamburg: Laika, 2016)
- *Revolutionäre Annäherung: Unsere roten und schwarzen Sterne* (mit Olivier Besancenot, Berlin: Die Buchmacherei, 2016)
- *Rosa Luxemburg: Der zündende Funke der Revolution* (Hamburg: VSA, 2020)
- *Erlösung und Utopie: Jüdischer Messianismus und libertäres Denken. Eine Wahlverwandtschaft*, 3. dt. Ausg., (Hamburg: Europäische Verlagsanstalt, 2021); *ad Walter Benjamin: Die Revolution als Notbremse* (Hamburg: Europäische Verlagsanstalt, 2022).

یادداشت‌ها

[۱]. کارل مارکس «یادداشت‌هایی پیرامون برنامه‌ی حزب کارگران آلمان» MEW Bd. 19, 1962, S. 12. هم‌چنین در سرمایه: «بنابراین کار تنها منبع ثروت مادی، یعنی ارزش‌های مصرفی تولید شده نیست، به گفته‌ی ویلیام پتی کار پدر ثروت مادی و زمین مادر آن است» (آلمانی): MEW, Bd, S. 58، فارسی، سرمایه. ص. ۷۲، حسن مرتضوی).

[۲]. پیرامون تضاد بین «داشتن» و «بودن» مراجعه شود به دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴: «هرچه کمتر باشی و کم‌تر از زندگی بهره‌گیری، زندگی از خودبیگانگی‌ها بیشتر خواهد بود، هرچه بیشتر داشته باشی، اندوخته‌ی وجود بیگانگی‌ها بیشتر خواهد بود.» (آلمانی) MEW, Bd.40, S 549، فارسی، ص. ۱۹۹. حسن مرتضوی). پیرامون اوقات فراغت به‌عنوان پایه‌ی اساسی سوسیالیسم مراجعه شود به سرمایه، مجلد سوم: کل فرآیند تولید سرمایه‌داری. MEW, Bd. 25, S. 828).

[3]. Karl Marx, „Zur Kritik der politischen Ökonomie“, in: MEW, Bd. 13, S. 9.

[4]. *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie*. (Rohentwurf), Berlin: Dietz Verlag, 1953, S. 313; neue Ausgabe: „Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie“, MEW, Bd. 42, S. 323.

کارل مارکس؛ گروندریسه؛ فارسی، ص ۳۱۷، ترجمه حسن مرتضوی و کمال خسروی، نشر لاهیتا.

[۵]. کارل نیکولاس فراس (۱۸۱۰ – ۱۸۷۵) گیاه‌شناس آلمانی و دانشمند کشاورزی، نویسنده‌ای پرکار که از سال ۱۸۴۷ استاد دانشگاه مونیخ بود. او در فیزیک کشاورزی بر تاثیرات اقلیمی بر جهان گیاهان و تمدن انسان تاکید کرد. گئورگ لودویگ کنراد مائورا (۱۷۹۰ – ۱۸۷۲) حقوق‌دان، سیاست‌مدار و مورخ حقوق در سال ۱۸۳۱ به‌عنوان عضو دائمی شورای امپراتوری پادشاه بایرن منصوب شد. او پیرامون وضعیت حقوقی آلمان در اوایل قرون وسطی تحقیق کرد و در اثر اصلی خود تاریخ موازین بازار در آلمان (۱۸۵۶) این آموزه را تبیین کرد که ژرمن‌ها بدو از مالکیت کمونیته بر خاک و زمین مبتنی بر تعاونی‌های بازار، انجمن‌های دهکده‌ها با موازین اقتصادی و کیفی مشترک برخوردار بودند. پیرامون اظهارات کارل مارکس در باره‌ی گئورگ مائورا و کارل نیکولاس فراس مراجعه شود به نامه‌ی ۲۵ مارس ۱۸۶۸ به فریدریش انگلس که در آن مارکس هم بر «اهمیت فوق‌العاده‌ی» کتاب‌های گ. مائورا تاکید می‌کند و هم به «این‌که فراس، هنوز هم مرد فعالی است» اشاره می‌کند و در ادامه پیرامون او می‌نویسد: «پس بازهم گرایش ناخودآگاه سوسیالیستی» (MEW, Bd. 32, S. 51-53).

[۶]. کارل مارکس و فریدریش انگلس، «مانیفست حزب کمونیست»، آلمانی: MEW, Bd. 4, S. 467 / فارسی، ص. ۲۹ – ۳۰ محمد پورهرمزبان).

[۷]. من این اصطلاح و تحلیل از آن را از اثر مهم جان بلامی فاستر، اکولوژی مارکس، ماتریالیسم و طبیعت اقتباس کرده‌ام، New York: Monthly Review Press, 2000, S. 155–167.

[۸]. Das Kapital, Dritter Bd., MEW, Bd. 25, S. 821 / فارسی سرمایه، مجلد سوم، ص. ۸۱۹، حسن مرتضوی.

[9]. K. Marx, Das Kapital, Erster Bd., MEW, Bd. 23, S. 528, 529/530.

فارسی، سرمایه، مجلد نخست، ص. ۵۴۳ / ۵۴۴ حسن مرتضوی.

[10]. Karl Marx, Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie. Zweiter Band: Der Zirkulationsprozeß des Kapitals, MEW, Bd. 24, S. 247. فارسی، سرمایه، مجلد دوم، ص. ۳۵۵، حسن مرتضوی با اندکی تغییر.

[11]. Karl. Marx. Das Kapita, Erster Bd., MEW, Bd. 23, S. 781

فارسی مجلد نخست سرمایه، ص. ۸۱۵، حسن مرتضوی.

[12]. K. Marx, Das Kapital, Dritter Bd., MEW, Bd. 25, S. 820, 784.

فارسی مجلد سوم سرمایه، ص. ۷۸۸، ۸۱۸، حسن مرتضوی. اگرچه در این دو بخش از واژه‌ی «سوسیالیسم» استفاده نشده است اما به‌طور ضمنی حاوی آن است.

[۱۳]. (John Bellamy Foster) جان بلامی فاستر در سال‌های ۱۹۹۰ این اصطلاح را مطرح کرد؛ مراجعه شود به https://en.wikipedia.org/wiki/Metabolic_rift (توضیح از مترجم فرانسه به آلمانی).

کتاب‌شناسی

Foster, John Bellamy: *Marx's Ecology. Materialism and Nature*, New York: Monthly Review Press, 2000. – X, 310 S.

Foster, John Bellamy: „Marx's *Grundrisse* and the Ecological Contradictions of Capitalism“, in: Marcello Musto (Hrsg.), *Karl Marx' Grundrisse. Foundations of the Critique of Political Economy 150 Years Later*, London u. New York: Routledge, 2008, (Routledge Frontiers of Political Economy, Bd. 109), S. 93–106.

Foster, John Bellamy: „Marx's Theory of Metabolic Rift: Classical Foundations for Environmental Sociology“, in: *American Journal of Sociology*, Chicago, Bd. 105, Nr. 2, September 1999, S. 366–405.

نسخه بازبینی و تصحیح شده در:

John Bellamy Foster, *The Ecological Revolution. Making Peace with the Planet*, New York: Monthly Review Press, 2009.

به زبان آلمانی:

Die marxsche Theorie des metabolischen Bruchs: Klassische Grundlagen der Umweltsoziologie“, in: J. B. Foster, *Ökologische Revolution. Frieden zwischen Mensch und Natur*, aus dem amerikanischen Englisch übersetzt von Klaus E. Lehmann, Hamburg: Laika Verlag, 2012, (Laika Theorie, Bd. 24), S. 193–243.

Marx, Karl: *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie*. (Rohentwurf), 1857–1858. Anhang 1850–1859, [hrsg. von]

Marx-Engels-Lenin-Institut Moskau, Berlin: Dietz Verlag, 1953. – XVI, 1102 S. Verfasst Oktober 1857 bis Mai 1858. Fotomechanischer Nachdruck der Erstausgabe in zwei Bänden (Moskau: Verlag für fremdsprachige Literatur, 1939/1941).

Marx, Karl: „Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie“, in: Karl Marx / Friedrich Engels, *Werke*, Bd. 42, Berlin: Dietz Verlag, 1983, S. 15–768.

Marx, Karl: *Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie*. Erster Band, Buch I: Der Produktionsprozeß des Kapitals, Berlin: Dietz Verlag, 1962, (Karl Marx / Friedrich Engels, *Werke*, Bd. 23). – 955 S. 1. Ausg.: Hamburg: Verlag von Otto Meissner, 1867; 2. dt. Ausg.: Hamburg: Verlag von Otto Meissner, 1872; 3. dt. Ausg.: Hamburg: Verlag von Otto Meissner, 1883; 4. dt. Ausg.: Hamburg: Verlag von Otto Meissner, 1890.

Marx, Karl: *Das Kapital*. Kritik der politischen Ökonomie. Zweiter Band, Buch II: Der Zirkulationsprozeß des Kapitals, hrsg. von Friedrich Engels, Berlin: Dietz Verlag, 1963, (Karl Marx / Friedrich Engels, Werke, Bd. 24). – 559 S. Verfasst in den 1860er und 1870er Jahren. 1. Ausg., hrsg. von Friedrich Engels, Hamburg: Verlag von Otto Meissner, 1885; 2. Aufl. 1893.

Marx, Karl: *Das Kapital*. Kritik der politischen Ökonomie. Dritter Band, Buch III: Der Gesamtprozeß der kapitalistischen Produktion, hrsg. von Friedrich Engels, Berlin: Dietz Verlag, 1962, (Karl Marx / Friedrich Engels, Werke, Bd. 25). – 1007 S.

Verfasst 1864/65. 1. Ausg., hrsg. von Friedrich Engels, Hamburg: Verlag von Otto Meissner, 1894.

Marx, Karl / Engels, Friedrich: „Manifest der Kommunistischen Partei“, in: K. Marx / F. Engels, *Werke*, Bd. 4, Berlin: Dietz Verlag, 1959, S. 459–493. Geschrieben Dezember 1848 / Januar 1848. Anonym veröffentlicht Ende Februar oder März 1848: *Manifest der Kommunistischen Partei*, London: Office der „Bildungs-Gesellschaft für Arbeiter“ von J. E. Burghard, 1848; 2. dt. Ausg. 1866; 3. dt. Ausg. 1872; 4. dt. Ausg. 1883; 5. dt. Ausg. 1890; 6. dt. Ausg.: *Das kommunistische Manifest*, 1891; 7. dt. Ausg. 1892.

Marx, Karl: „Ökonomisch-philosophische Manuskripte aus dem Jahre 1844“, in: Karl Marx/ Friedrich Engels, *Werke*, Ergänzungsband, 1. Teil, Berlin: Dietz Verlag, 1968, S. 465–588. Verfasst April bis August 1844. Zuerst veröffentlicht in: Karl Marx, *Der historische Materialismus*. Die Frühschriften, Leipzig: Alfred Kröner Verlag, 1932, sowie Karl Marx u. Friedrich Engels, *Historisch-kritische Gesamtausgabe*, Erste Abteilung, Bd. 3, Berlin: Marx-Engels-Verlag, 1932. Neue Ausgabe: Karl Marx / Friedrich Engels, *Werke*, Bd. 40, Berlin: Dietz Verlag, 1985.

Marx, Karl: „Randglossen zum Programm der deutschen Arbeiterpartei“ [Kritik des Gothaer Programms], in: Karl Marx / Friedrich Engels: *Werke*, Bd. 19, Berlin: Dietz Verlag, 1962, S. 15–32. Geschrieben Anfang April bis Anfang Mai 1875; mit einigen ausgelassenen Stellen zuerst veröffentlicht in *Die Neue Zeit*. Revue des geistigen und öffentlichen Lebens, Stuttgart, IX. Jg., I. Bd. (1890/91), Nr. 18, [Januar?] 1891 (redigiert und mit einem Vorwort von Friedrich Engels, datiert: London, 6. Januar 1891; veröffentlicht zusammen mit Karl Marx' Begleitbrief an Wilhelm Bracke, datiert: London, 5. Mai 1875).

Marx, Karl: „Zur Kritik der politischen Ökonomie“, in: Karl Marx / Friedrich Engels: *Werke*, Bd. 13, Berlin: Dietz Verlag, 1961, S. 7–160. Verfasst August 1858 bis Januar 1859. Erste Ausgabe: *Zur Kritik der politischen Oekonomie*. Erstes Heft, Berlin: Verlag von Franz Duncker (W. Besser's Verlagshandlung), 1859.

Saito, Kohei: *Natur gegen Kapital*. Marx' Ökologie in seiner unvollendeten Kritik des Kapitalismus, Frankfurt a. M. u. New York: Campus Verlag, 2016. – 328 S.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3SS>



نظم پارلمانی، نظم شورایی

۲۱ ژانویه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

پانزده گروه در آغاز سال ۱۴۰۲، در واکنش به خیزش زن، زندگی، آزادی با بیانیه‌ی «میثاق حق زندگی» حول «بیانیه‌ی حقوق بشر» هم‌قسم شدند. به‌همان روال که پهلوی دوم با مصوبه‌ی پیوستن به میثاق بین‌المللی حقوق بشر در سال ۱۳۵۴ متوسل به حقوق بشر برای نمایش «دموکراسی» شد. این وحدت صرف‌نظر از تداوم آن، از آن‌ نظر میمون است که بالاخره پشتک وارونه‌ی اپوزیسیون چنان‌چون در برابر اعتراضات گسترده‌ی مردم را پایان داد و بخشی از حامیان «دموکراسی پارلمانی» را برای حفظ و تداوم **نظم پارلمانی یا نظم موجود** غربال کرد، نظم‌ی که از مشروطیت شروع شد، با رضاشاه نهادینه شد و با پایان عصر طلایی سرمایه و گسترش بحران اقتصادی، سیاسی در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی زیر‌عبای ملا خانه گزید. نظم پارلمانی «شکل فرانمودین» [۱] نظم موجود جهان سرمایه‌داری و نظم‌ی تحقق‌یافته است که بیش از دو قرن فرم حیات اجتماعی ما را ساخته است. در مقابل، **نظم فردا**، نظم جامعه‌ای رها از ستم و استثمار است که تحققش آرمان مبارزه‌ی طبقاتی است. نگارنده نیز از نقد نظم موجود شروع

می‌کند و آن را نقطه عزیمت درک نظم فردا یا **نظم شورایی** قرار می‌دهد. «نزد مارکس، آنچه تحقق می‌یابد، به واسطه‌ی پای‌بندی به سرشت خودزاینده‌ی پراتیک می‌تواند واجد عناصری از امر تحقق‌یافته نباشد، یا چیزهایی افزون بر آن داشته باشد. در این‌جا، هم به آن چه نفی شده است و هم به آن چه اثبات شده یا تحقق یافته، با دیده‌ی انتقادی نگریسته می‌شود.» [۲]

نظم پارلمانی

«شکسته‌شدن روابط سنتی و سازمان‌یابی نوین اجتماعی بر اساس تولید سرمایه‌داری، هویت‌های گروهی مبتنی بر سنت را متزلزل می‌سازد. انسان‌ها به ناگزیر بر اساس جای‌گاهی که در روابط اجتماعی تازه یافته‌اند، اشتراک منافع پیدا می‌کنند و در نتیجه هویت‌های گروهی، تعیین‌کننده‌ی هویت‌های فردی می‌شوند...» [۳]

در جوامع طبقاتی، سلطه با تقابل اراده و عمل هستی می‌یابد. اگر در پیش‌سرمایه‌داری این تقابل واقعی و مادی بود، در سرمایه‌داری، انسان‌ها به ظاهر برابر و آزاد می‌شوند، اما جبر خود روابط اقتصادی آن‌ها را به از خودبیگانگی و بندگی می‌کشاند. جبر نادیده‌ی این روابط، به صورت حاکمیت اراده‌ی سرمایه بر کار منتزع شده و با نقاب جای‌گاه اجتماعی، انسان‌ها را در نهادهای هرم‌گونه سازمان داده و هم‌بسته کرده‌است. در این نهادها، افراد با بیگانگی از کار مشخص و معین خود، مجبور شده‌اند جهت تامین نیازهای مادی به صورت مهره‌هایی یک‌سان و اندازه‌پذیر در ترازوی کار اجتماعی بنشینند، به تبع آن جای‌گاه اجتماعی کارگر، کارکن و «کارمند»، به اکثریت افراد یا فروشندگان نیروی کار تحمیل شده است. در مقابل اقلیتی بدون کار موثر در تولید و بازتولید شرایط زیست در جای‌گاه اجتماعی سهام‌دار، رهبر، کارفرما، پیمان‌کار، وزیر، سفیر، رئیس و... در موقعیت فرادست قرار گرفته‌اند. جای‌گاه اجتماعی نوعی هویت گروهی و یک سازه‌ی اجتماعی است. فردی که در جای‌گاه کارگر و کارکن قرار می‌گیرد با باور به جای‌گاه تحمیلی خود، تابع جای‌گاه‌های فرادست ایجادشده می‌شود و به صورت رهبر و پیرو به نهادهای موجود هستی می‌بخشد. به همین جهت جای‌گاه‌ها و هویت‌ها، مشخصه‌ی جوامعی هستند که سازمان آن‌ها مبتنی بر روابط سلطه است. تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی و تغییر دولت‌های سرمایه‌داری در عصر سرمایه نشان داده که اگرچه رهبران، رؤسای جمهور جدید و بوروکرات‌ها جابه‌جا می‌شوند، اما به دلیل پابرجا بودن جای‌گاه‌های اجتماعی و نفوذ آن‌ها در اذهان، نهادهای جامعه بازتولید و رابطه‌ی هدایت و رهبری بین جای‌گاه فرادست و فرودست پایدار می‌ماند. رابطه‌ی رهبر و پیرو در ساختار

سلسله مراتبی مانند کرم خود را بازسازی کرده و هر بار سیاست و زندگی اجتماعی در نظم سابق تکرار می‌شود. تجربه‌ی زیسته خودمان در بیش از یک قرن گذشته ایجاد، تکرار، ثبات و تداوم همین هویت‌ها و جای‌گاه‌هاست. باور قوی به این جای‌گاه‌هاست که **سلطه‌ی نهادی** از نهاد دولت تا یک بنگاه اقتصادی را مدام بازتولید و انسان را در زنجیر بندگی سرمایه نگه می‌دارد. نهادها نیز بخت‌کار فرم سازمان‌دهی حیات اجتماعی انسان را در چنگ گرفته‌اند و بدون شلاق و زور، نظم را برقرار کرده‌اند. نگارنده برای اجتناب از مفهوم شناخته‌شده‌ی «نظام پارلمانی»، هم‌چنین با نادیده‌گرفتن تفاوت‌های شکلی آن در کشورهای مختلف، بر نقاط عام نظم موجود تمرکز و آن را در مشخص‌ترین شکل نمادینش، **نظم پارلمانی** می‌نامد.

نظم پارلمانی، نهادینه شدن روابط اجتماعی در جامعه‌ی سرمایه‌دارانه به‌میانجی هویت و جای‌گاه اجتماعی است، «انتزاعی کامل و استقلال یافته» [۴] از روابط اجتماعی تولید در هر کشور در شرایط اجتماعی و تاریخی معین که با بازنمایی در نهادها، سلطه‌ی غیرمتمرکز، مادی و واقعی دوران پیشاسرمایه‌داری را به سلطه‌ی متمرکز و نهادی در جامعه‌ی مدرن تبدیل کرده است. جای‌گاه‌های اجتماعی و هویت‌ها در نهادهای اجتماعی به‌ویژه نهاد قانون به‌مثابه‌ی مادر نهاد، مشخص‌ترین اشکال وجودی، واقعی و نهایی نظم پارلمانی‌اند؛ آن‌ها شیوه‌ی وجود قابل رویت و نمادین نظم پارلمانی در تمامی جوامع مدرن و سرشت‌نمای روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه در سپهر سیاست هستند.

از اوایل قرن بیستم به بعد، نظم پارلمانی با تصویب قانون پشت قانون در ایران مستقر شد، به طوری که انقلاب ۵۷ بدون شکل‌گیری نظم نوینی برای سازمان‌دهی مردم شکست خورد و نظم پارلمانی ادامه یافت. جای‌گاه شاه و نهاد دربار با جای‌گاه رهبر و بیت رهبری جای‌گزین، ولی بقیه‌ی جای‌گاه‌های اجتماعی عام و مرسوم دست‌نخورده ماند و البته جای‌گاه‌های جدیدی خاص^۱ مانند مستضعف، کارگر ارکان ثالث، ولی فقیه، سپاهی، پیمان‌کار و... هم اضافه شد و نظم پارلمانی با هستی‌اش در صدها نهاد (سابق و جدید) با باور به هویت‌ها و جای‌گاه‌های قدیم و جدید و با سرشت لویاتان‌وارش کامل‌تر و قدرت‌مندتر به زیست خود ادامه داد. شاهد بودیم و هستیم اقلیت افراد جامعه که کار سودمندی انجام نمی‌دهند بازهم جای‌گاه مرسوم و عام ثبت‌شده مانند نماینده‌ی مجلس، نخست‌وزیر، وزیر و سفیر، بوروکرات، سرمایه‌دار، پیمان‌کار، رئیس و مدیر را اشغال و در رأس نهادها قرار گرفته‌اند، باد در غبغب می‌اندازند، این جای‌گاه را کار خود

اعلام و به اکثریت جامعه حکم می‌رانند. سپس جا به جا می‌شوند و بیکاره‌های دیگری وارد این جای گاه‌ها می‌شوند، انسان‌ها در پست و مقام می‌میرند، پرورار می‌شوند، کنار می‌روند، افشا و برای فریب مردم به زندان لاکچری می‌روند، اما جای گاه‌ها و پست‌ها پایدار بر جای خود ایستاده‌اند، جای گاه‌ها حفظ می‌شود و نظم پارلمانی ادامه می‌یابد. خیزش‌های دهه‌ی اخیر در ایران فقط جای گاه‌های خاص ایجاد شده در قدرت سیاسی حاکم مانند ولی فقیه، بسیجی [۵] و سپاهی را متزلزل کرده‌است، اما، هویت‌ها و جای گاه‌های عام محصول مناسبات سرمایه‌دارانه، هم‌چنان در باورها معتبرند. آن‌ها اعم از عام و خاص، انتزاعاتی استقلال یافته هستند که افراد جامعه را در نهادها به هم وابسته و متصل و در فرم سازمان‌دهی حیات اجتماعی مختص نظام سرمایه‌داری نهادینه کرده‌اند. گرچه در سومین دهه‌ی قرن بیست و یکم در بستر بحران اقتصادی هم‌بستگی در بیان و میل در خیزش‌های داخلی و بین‌المللی در خیابان، محل کار و زندگی روز به روز گسترده‌تر می‌شود، اما این هم‌بستگی‌ها هنوز نمادین هستند، هنوز به فریاد و تجمع گذرا در خیابان دل بسته‌اند، هنوز چشم به فرم سازمان‌یابی بورژوازی دارند و در نهادی نوین مادیت نیافته‌اند. هم‌بستگی افراد در این اعتراضات تا زمانی که باور آن‌ها به این جای گاه‌ها و هویت‌ها متزلزل نشود و فرم حیات مادی خود را در نهادی نوین نسازند، شکننده و فرار خواهد بود. در مقابل فرم سازمان‌دهی موجود در ذهن، در قانون و در هستی جامعه ریشه دارد و مدام خود را بازسازی می‌کند. سلبیت این فرم کرم‌وار، بدون ایجاب فرم حیات مادی نوین یا نظم فردا میسر نخواهد بود. آن‌چه تجدید سازمان‌دهی کامل روابط انسان‌ها توسط خود انسان‌هاست، چنان که مردمان به یک‌دیگر به‌عنوان انسان و نه هم‌چون اشیا نگاه کنند. [۶]

رد و نشان هویت و جای گاه اجتماعی در روابط اقتصادی موجود

«شکل اقتصادی خاصی که در آن کار اضافی نپرداخته از تولیدکنندگان مستقیم مکیده می‌شود، رابطه‌ی سلطه و بندگی را تعیین می‌کند، همان‌طور که خود این رابطه مستقیماً از خود تولید نشأت می‌گیرد و به نوبه‌ی خود به‌عنوان عامل تعیین‌کننده بر آن تاثیر می‌گذارد. کل پیکره‌ی جامعه‌ی اقتصادی که از رابطه‌ی واقعی تولید پدیدار می‌شود، واز این‌رو شکل سیاسی خاص‌اش نیز بر این رابطه‌ی متقابل متکی است.» [۷]

رنسانس اروپا با سست کردن زنجیر باورهای مذهبی و لاهوتی گرد پراتیک اجتماعی انسان، باعث گسترش مبارزه طبقاتی شد. تحولی ۳۰۰ ساله که از فلورانس در ایتالیا آغاز شد و به‌تغییر در مناسبات تولید در اروپا انجامید. در قرن ۱۸ میلادی، حاکمان و ملاکان دیگر قادر نبودند در مقام موجودی واقعی با زور مادی اعمال حکومت کنند و یا با توسل به نهادهای مذهب و سنت مشروعیت کسب کنند. فرودستان با رها شدن

از بند زمین نیاز به نان و هویت جدید و فرادستان نیاز به ابزار جدید اعمال قدرت و تابعیت فرودستان داشتند. نهادها، هویت‌های ملی و جای‌گاه‌های اجتماعی از این نیازها هستی یافتند. با آزاد شدن انسان از بند زمین، وی ظاهراً مالک نیروی کار خود شد و در مقام مالک، این کالا را به فروش گذاشت، اما دوباره، این بار نادیده، مجبور شد برای تامین نان، بندگی سرمایه را تمکین کند. کار تخصصی وی بین افراد متفاوت تقسیم و کار اجتماعی با نادیده گذاردن تفاوت کیفی کارهای مختلف، به همه یک جای‌گاه تحمیل کرد: **جای‌گاه کارگر**. در مقابل مالک زمین با مکانیزه کردن کشت و زرع خود، یا مالک کارخانه با استخدام صدها کارگر «بازنمود وحدت و اراده‌ی کل سازواری کار اجتماعی» [۸] شد و در **جای‌گاه سرمایه‌دار** جلوس کرد. رقابت بین سرمایه‌داران منفرد، تجمیع و تمرکز سرمایه به «تبدیل سرمایه‌دار فعال به مدیر صرف، مسئول سرمایه‌ی افراد دیگر، و نیز تبدیل صاحب سرمایه به صاحب صرف، یعنی یک سرمایه‌دار صرفاً پولی» [۹] منجر شد. سرمایه‌دار مالی با جدا شدن از فرایند بالفعل تولید، سرمایه خود را به «سهام» [۱۰] تبدیل و در **جای‌گاه سهام‌دار یا سرمایه‌گذار**، از فرآیند عینی تولید جدا شد. سهام‌داران استثمار کار را به مدیرانی سپردند که در وجود خود دو جای‌گاه را حمل می‌کردند: سهام‌دار با حضور در جمع مالکین سرمایه‌ی پولی و با مالکیت بر سهام، و مدیر مسئول سرمایه‌ی دیگران با حضور در روند بالفعل تولید بنگاه، کار مازاد فروشندگان نیروی کار را تصاحب و بین دارندگان سهام غایب در تولید توزیع می‌کردند. سهام‌داران در جمعی که به تدریج مجمع عمومی نام گرفت گردهم نشستند و با هر سهم یک رای، تصمیم‌های اساسی و مالی گرفتند، دستورالعمل تهیه کردند، مدیر انتخاب کنند و توافقات را روی کاغذ آوردند. در مقابل **مدیران** انتخاب‌شده با خرید نیروی کار، تشدید استثمار و اداره‌ی نظام کارخانه به دارندگان سهام پاسخ‌گو شدند. افراد نیز بدون زور و سرکوب، جای‌گاه تحمیلی کارگر و جای‌گاه ایجاد شده‌ی سرمایه‌دار و مدیر — افرادی که کار معینی انجام نمی‌دادند — را باور و از آن تبعیت کردند، باوری که به مرور به عنوان «واقعیت» نموده شده است. **بازنمود اجبار نادیده در خود روابط اقتصادی به سلطه‌ی بدون اعمال زور جای‌گاه فرادستی به نام سرمایه‌دار و تمکین ارادی جای‌گاه فرودستی به نام کارگر**، سیستم پلکانی نظام کارخانه‌ای یا نهاد تولید را مشروعیت بخشید. آنچه در روابط تولیدی، سلطه‌ی مادی و آشکار بین فرد برده‌دار و برده یا مالک و رعیت بود به صورت سلطه‌ی نادیده در روابط کار و سرمایه در جای‌گاه‌های اجتماعی فعلیت یافت. اما تماماً وارونه، به شکل «نظم» کارخانه‌ای به باور انسان درآمد، این وارونگی، خود از شالوده‌های بنیادی نظم پارلمانی است. تاریخ گویاست که زادگاه شکل فرانمودین نظم بورژوازی،

نه انقلاب فرانسه، نه افراد آزادی‌خواه و فیلسوف یا نظم اجتماعی منتسکیو و یا گفتمان پارلمانتاریسم در جامعه‌شناسی مسلط، بلکه خود روابط اجتماعی تولید بود که قبلاً در سلسله مراتب جای‌گاهی در نظام کارخانه‌ای و شرکت‌های سهامی بازنموده شده بود.

شرکت سهامی و سهام قبل از انقلاب کبیر فرانسه در حوزه‌ی تجارت شکل گرفت. یکی از اولین شرکت‌ها، شرکت انگلیسی مسکویی بود که در سال ۱۵۳۳ برای تجارت با روسیه تأسیس شد. سپس کمپانی هند شرقی هلند نخستین اوراق سهام عام را در سال ۱۶۵۷ عرضه کرد. یک قرن بعد، با انقلاب صنعتی، وقتی نظام کارخانه‌ای شکل گرفت. سهام، نماد انباشت سرمایه تولیدی شد و بر فراز این نظام استقلال یافت. با انقلاب کبیر فرانسه در کد ناپلئون، شرکت سهامی در قانون تجارت و نظام کارخانه‌ای در قانون کار تکامل‌یافته‌ترین قوانینی بودند که قبلاً در جامعه زاده شده و رشد کرده بودند، در واقع، نهاد قانون که مرکز ثقل دولت سرمایه‌داریست، محمول جامعه در سپهر سیاست بود. شکل کلی و عام قانون اساسی نیز انتزاع ساختار شرکت سهامی بود. تأمل بیش‌تر روی ساختار شرکت سهامی به این واقعیت شفافیت بیش‌تر می‌دهد.

در شرکت سهامی مجامع سهام‌داران، **قوه‌ی تصمیم‌گیرنده** است. سهام‌داران مؤسس در روز تأسیس یا تولد شرکت، شیوه تصمیم‌گیری، اهداف شرکت و نحوه‌ی توزیع سود را در **قانونی به نام اساسنامه** مصوب و مدیران را انتخاب می‌کنند. مدیران یا **هیأت مدیران مسئول اجرای تصمیم‌ها، پاسخ‌گو به مجمع و میانجی تصمیم و عمل می‌شوند**. در هیئت مدیره سهام‌دار در جای‌گاه مدیر مسئول، کار مزدی می‌کند و با تمامی کارگران و کارکنان در نظام کارخانه‌ای **قوه اجرایی** تولید محسوب می‌شوند. این دو قوه‌ی تصمیم‌گیر و اجرایی و میانجی آن‌ها مدیران در روند تاریخی رشد سرمایه‌داری بند ناف خود را از مالکیت سهام و نظام کارخانه‌ای بریدند، منتزع شدند، استقلال یافتند و نهادهای مختلف جامعه را در قانون عینیت بخشیدند. جدایی رکن تصمیم و اجرا پایه‌ی اولیه هویت‌ها و جای‌گاه‌های اجتماعی را گذارد، اما آن‌چه آن‌ها را استوار و نهادینه کرد، باور انسان به این هویت‌ها و جای‌گاه‌هاست. عمومی‌ترین هویت به نام ملیت، افراد جامعه را تابع نهاد دولت، عریان‌ترین شکل دو قوه تصمیم‌گیر و اجرایی کرد. در نهاد پارلمان، قوه‌ی تصمیم‌گیرنده یا نمایندگان سرمایه اساس‌نامه خود را قانون اساسی نامیدند و رؤسای قوه‌ی اجرایی به نام هیئت وزرا جای‌گزین هیأت مدیران شدند. به این ترتیب روابط سلطه‌ی مجمع سهام‌داران در بنگاه‌ها اقتصادی، ابتدا در احزاب، سپس در پارلمان و هیئت دولت در شکلی کلی و انتزاعی جامعه‌ی سیاست

پوشید، اما، در شکل وارونه، مدعی «نظم» در جامعه شد. این ساختار منتزع شده از مناسبات تولید با پیکر یافتن در قانون، امروز به نام سیستم هیئت‌مدیره‌ای در تک‌تک نهادهای دولتی و خصوصی، در اذهان افراد جامعه و در هر نوع رابطه‌ی اجتماعی حاکم شده است. نهاد قانون با تصرف ذهن آدمیان، چنان این جای‌گاه‌ها را بازتولید و تحکیم کرده که ابدی پنداشته می‌شوند. بدون قانون با ساختار نهادینه‌شده در نظام باورها، سازمان نظم موجود دوام نمی‌آورد و پایه‌های استوارکننده‌ی آن فرو می‌ریزد.

نظم پارلمانی در همه‌ی نهادهای اجتماعی، در قانون و شبه‌قانون اعم از قوانین مجلس امریکا، قوانین اتحادیه اروپا، قوانین مجلس اسلامی، آئین‌نامه‌های خاص هر نهاد، اساسنامه یک شرکت یا کانون و صنف، مرامنامه یک گروه سیاسی، در بطن روابط اجتماعی و در ذهن ما، حتی در اداره کردن نشست یک گروه هم‌کار یا دوست یا فامیل و ... حضور مستمر دارد، حضوری که چون باوری مذهبی و جهان‌شمول، انسان عصر سرمایه را محصور کرده است. این نظم بر پایه‌ی باورها دوام یافته، با نیازهای مردم تغذیه می‌شود، گرم‌وار مدام خود را بازسازی می‌کند و بدون توجه به رویاها و شور انقلابیون تا زمانی که نظامی نوین برای سازمان‌یابی جای‌گزین آن نشود به زیست خود ادامه می‌دهد.

تعیین‌یافتگی شکلی نظم پارلمانی در کشورهای مختلف

«... در هر مورد، رابطه‌ی مستقیم مالکان لوازم تولید با تولیدکنندگان بی‌واسطه است ... که در آن درونی‌ترین راز، یعنی پایه‌ی پنهان کل عمارت اجتماعی و از این‌رو شکل سیاسی رابطه‌ی حاکمیت و وابستگی، به‌طور خلاصه، شکل سیاسی خاص دولت در هر مورد را می‌یابیم. این امر مانع از آن نیست که پایه‌ی اقتصادی یک‌سان ... تنوعات و مدارج بی‌پایانی را در نمودش، به‌عنوان نتیجه‌ی موقعیت‌های وجودی متفاوت، شرایط طبیعی، پیوندهای نژادی، تاثیرات تاریخی که از بیرون عمل می‌کنند و غیره نشان ندهد، و این‌ها را تنها می‌توان با واکاوی این موقعیت‌های مشخص وجودی درک کرد.» [۱۱]

نظم پارلمانی در ابرنهاد کشوری یا دولت مانند هر نهاد دیگر، با دو قوه تصمیم‌گیر و اجرایی [۱۲] بر فراز جامعه، کلیه نهادهای جامعه را هم‌بسته می‌کند. این شکل انتزاعی که من به آن هرم سلطه می‌گویم و سلول بنیادی آن، عینیت‌یابی جای‌گاه‌های اجتماعی است، اساس سازمان‌یابی هستی سیاسی در جوامع

سرمایه‌داریست. فرم کلی هرم سلطه در تمام نهادها از نهاد دولت تا زیر نهادهایش، از نهادهای اقتصادی و اجتماعی خصوصی تا احزاب و حتی تشکلهای رسمی کارگران در جوامع مختلف سرمایه‌داری مشابه است، اما سطح و فرایند رشد این هرم و میزان استقلال عناصر آن در مقابل هم، تابع روند تاریخی شکل‌گیری و توسعه مناسبات سرمایه‌داری و هم‌چنین توان مبارزه‌ی طبقاتی در هر جامعه‌ی معین می‌باشد. از زاویه دیگر، سطح رشد مناسبات سرمایه‌دارانه در هر جامعه‌ی معین، تعیین‌کننده‌ی شکل «فرانمودین» [۱۳] نظم پارلمانی در کلیه نهادهای اجتماعی آن جامعه است. حد تکامل این نهادها نیز، خود تعیین‌کننده‌ی سطح یا میزان استقلال نسبی سیاست یا «برابری» سیاسی است. شکل‌گیری احزاب و محدوده‌ی رقابت آن‌ها، شیوه‌ی انتخابات نمایندگان و تشکیل پارلمان کشوری، کارکرد هیئت اجرایی دولت، شکل تامین و توزیع بودجه، حدود دخالت دولت در اقتصاد و...، بازنمودی استقلال‌یافته از ساختار نهادهای تولیدی، خدماتی و مالی ایجادشده در روند شکل‌گیری مناسبات سرمایه‌داری در هر کشور مشخص است.

سپهر سیاست مقوله‌ای تاریخاً مشخص در جغرافیایی مشخص است که «اعتبارش را از پراتیک‌های تاریخاً و اجتماعاً معین کسب می‌کند و هر تغییری در این روابط می‌تواند آن اعتبار را متزلزل کند.» [۱۴] آن‌چه سطح و حدود آزادی را در این سپهر تعیین می‌کند، درجه‌ی استثمار و شکل خاص مناسبات اقتصادی است که منتزع و به صورت نیازها و الزامات بستر تولید و تحقق تولید به قوانین اجرایی وارد می‌شود. در بسیاری از کشورهای استبدادی اصل برابری سیاسی سرمایه‌داری با رونوشتی از قوانین حقوق بشر در قانون اساسی وارد می‌شود یا شده است، در ایران این کوتاهی در سال ۵۴ با مصوبه مجلس شاهی البته جبران شد که هنوز هم نسخ نشده است. این مصوبه، قانونی عام بود که چون نوشته‌ای زیبا به نمایش دموکراسی محدود شد. در قوانین خاص — مدنی، تجاری، کار... — دستورالعمل‌ها و مقررات و بخش‌نامه‌ها، فرآیند شکل‌گیری متن هر قانون را نشان می‌دهد. مناسبات اقتصادی و روابط اجتماعی حاکم در هر کشور و توان مبارزه‌ی طبقاتی است که قوانین قابل اجرا یا نظم پارلمانی برای اعمال دیکتاتوری را سازمان می‌دهد.

در رویکرد ماتریالیسم پراتیکی، نظم پارلمانی نماد جدایی اراده و عمل در فرد و جامعه و، عینیت آن به نام نهاد دولت، مشخصه‌ی تاریخ سرمایه‌داری است. تفاوت شکل بیرونی و مشخص این نظم از دیکتاتوری عریان تا دیکتاتوری پنهان یا «دموکراسی

پارلمانی» نیز منفک از چگونگی عینیت یافتن این مشخصه در جوامع مختلف نیست. خواست و اراده‌ی سیاسیون و مدعیان براندازی برای تحقق «دموکراسی پارلمانی» در منشورها و میثاق‌ها اگر رویا نباشد فریبی بیش نیست [۱۵] در کشورهای پیش‌رفته در روند تاریخی رشد سرمایه‌داری، رقابت بین سرمایه‌داران در رقابت بین نمایندگان سیاسی آن‌ها یا احزاب در انتخابات پارلمان بازتاب می‌یابد. در کشورهای جنوب جهانی مسیر فوق طی نمی‌شود. سرمایه‌داری تابع نیازهای سرمایه جهانی از بالا و ناموزون شکل می‌گیرد، حتی تجمیع سرمایه‌ها و تبدیل سرمایه‌داران منفرد به سهام‌دار، فرایند تاریخی خود را نمی‌گذراند، بلکه با نسخه‌برداری از مناسبات تولید کشورهای پیش‌رفته از بالا توسط دولت الزام می‌گردد. [۱۶] به همین جهت در کشور ما اکثر شرکت‌های خصوصی هنوز خانوادگی هستند، سهام‌دار اصلی، پدر خانواده در عین حال رئیس، هیئت مدیره، مدیر عامل، مالک بنگاه اقتصادی است و تا زمانی که روی پا و سالم است پشت میز، حضور عینی در شرکت دارد. سهام‌داران غایب عموماً سهام‌داران دولتی، درباری، خصولتی هستند که نماینده‌ی آن‌ها، بوروکرات‌ها و آقازاده‌ها، دو قوه‌ی تصمیم‌گیرنده و مدیریت اجرا را هم‌زمان در اختیار دارند. پدرسالاری و دولت‌سالاری در این بنگاه‌های بزرگ و کوچک اقتصادی باعث شده مرز تفکیک قوه‌ی تصمیم‌گیرنده و قوه‌ی اجرایی نسخه‌برداری شده در قانون، روی کاغذ بماند. این روابط از نهادهای اقتصادی منتزع شده و در سپهر سیاست به صورت رهبرسالارانه بروز یافته و به بازتولید پیوسته‌ی رهبران مانند شاه، روسای قوم و مذهب، رئیس جمهور مادام‌العمر، خان و شیخ، یا افراد نظامی در کودتاها می‌انجامد و ظهور «دموکراسی» یا حتی دفاع از آن به دوره‌های کوتاه‌مدت انقلاب محدود می‌شود. در این مقاطع، کم نیستند مبارزان با سابقه و قهرمانان جان‌برکف مردم که در حلقه‌ی بازتولید رهبرسالاری اسیر می‌شوند. [۱۷] در واقع، هستی اجتماعی/تاریخی سرمایه مانند دیواری مانع تحقق «دموکراسی پارلمانی» می‌گردد. ۱۲۰ سال گذشته از مشروطیت تاکنون بارها و بارها این خواسته تکرار و هربار به دیوار خورده است و خواهد خورد. حتی اگر قهرمانان مردم در مجلس بنشینند و قانون اساسی فرانسه را رونویسی کنند که در انقلاب مشروطیت کردند، یا آقای کاتوزیان تحصیل‌کرده‌ی فرانسه و استاد حقوق قانون اساسی انقلاب را بنویسد که نوشت، حتی اگر روحانیون ایدئولوژی خاص خود را در آن قانون اساسی پیاده نمی‌کردند و یا مدعیان «دموکراسی پارلمانی» تمامی بیانیه‌ی حقوق بشر را در میثاق خود رونویسی کنند، «دموکراسی پارلمانی» با رقص قلم و خواست انسان‌ها محقق نخواهد شد زیرا در فرآیند اجرای قانون اساسی در قوانین خاص این نیازهای سرمایه‌ی جهانی و هستی شیوه‌ی تولید در جامعه معین است که تدوین قوانین

را به‌مثابه‌ی ضرورت‌ها و نیازهای سرمایه، الزامی و جاری می‌کند. الزامات خوش‌آب‌ورنگ دموکراسی که به نام قانون تدوین می‌شود مانند آزادی بیان، تجمع و تشکل، و... یا ممنوعیت حکم اعدام، ممنوعیت تجاوز به حریم خصوصی و مشابه آن‌ها به دوازده بهشت در آسمان می‌ماند و در واقعیت وجود ندارد چون تمامی قوانین با گذاشتن تبصره و وضع قانون‌های بعدی آن‌ها را زیر پا می‌گذارد. شاهد بودیم و هستیم، جمهوری اسلامی به جز قوانین خاصی که پایه‌ی ایدئولوژی خاص حاکم بر آن‌ها استوار است — مانند حجاب، دیه و تعزیرات — در تدوین و اجرای کلیه قوانین دیگر در حوزه تولید و تجارت، ساخت‌وساز، خدمات کشوری، قانون کار بازنشستگی، پیمان کاری، بیمه، دستمزد، قوانین بانکی و بورس، برده‌ی گوش به‌زنگ مناسبات واقعی و اعمال ضرورت‌های نئولیبرالیسم در این حوزه‌ها بوده و هست. [۱۸]

قانون، سرشت سلطه‌گرانه‌ی نظم پارلمانی

«در جامعه‌ی سرمایه‌داری برابری چیزهای واقعی در برابر انتزاع مادیت‌یافته، اصل تنظیم‌کننده‌ی روابط اجتماعی است. پس اصلاً عجیب نیست که در ایدئولوژی متناظر آن، انسان‌ها (اعم از هر ارزش و غنا و تفاوتی که دارند) در برابر قانون، این انتزاع مادیت‌یافته، برابر باشند...» [۱۹]

در نظم پارلمانی، خدای آسمان در بهشت و دوزخ، خدای سیاست در قانون و خدای اقتصاد در ارزش، هر سه خانه خود را با سراب برابری ساخته‌اند. در این نظم، بسیار عادی‌ست که این برابری‌ها در زیست روزمره به نابرابری ختم شود. از ارزش، اصل تنظیم‌کننده‌ی روابط اجتماعی آغاز می‌کنیم تا با متناظر و هم‌زادش، قانون تعیین‌تکلیف کنیم. همان‌طور که کالاها (اعم از هر جنس و نوع از جمله نیروی کار انسان) در برابر ارزش این خدای اقتصاد برابرند، انسان‌ها نیز (اعم از هر تفاوتی که دارند) در برابر قانون، خدای سیاست ظاهراً برابرند، به همان صورت که در برابر خدای آسمان برابرند. همان‌طور که ارزش تجسم عینی کار انتزاعی است، قانون نیز بیان انتزاعی برابری انسان‌ها و شالوده‌ساز نظم پارلمانی است. قانون موضوعی قائم به‌ذات نیست که در ذهن نمایندگان یا دولتیان تدوین شده باشد، خاست‌گاه آن واقعیت روابط اجتماعی تولید هر کشور در شرایط اجتماعی و تاریخی معین و ضرورت‌ها و نیازهای آن است. این نیازها و راه تأمینش از همین خاست‌گاه واقعی سرمایه‌دارانه منتزع، به نام ماده و تبصره تصویب و اجرا و خود تعیین‌کننده‌ی روابط اجتماعی شده‌اند. قوانین مانند مذهب و ارزش، ایدئولوژی هستند، آن‌ها با قرارگرفتن بین انسان‌ها و شرایط واقعی، رابطه‌ی انسان‌ها را با این شرایط قطع می‌کنند و مانند دیواری مانع شناخت انسان از شرایط واقعی می‌شوند. مهم‌ترین دیواری که قانون مقابل واقعیت گذاشته و مدام می‌گذارد، هویت

و جای‌گاه اجتماعی است. عمومی‌ترین هویت نیز که انقلاب فرانسه قانون را بر آن بنا نهاد، **هویت ملی بر پایه‌ی برابری سیاسی** بود. امتیازات شهروندان برابر مثل حق رای، به دارندگان این هویت، شایستگی، غرور و تعصب ملی بخشید. بر پایه‌ی این هویت، مفهوم تاریخاً خاص «دولت-ملت» مشروعیت یافت و تک تک افراد با این هویت مشترک و عام — فرانسوی، اسکاتلندی، ایرانی و... — را تابع و تحت سلطه‌ی خود گرفت. نهاد قانون انسان‌های آزادشده از زنجیر زمین را با هویت ملی و برابری سیاسی هم‌بسته کرد، فرم کلی و شکل‌گرفته‌ی روابط گروهی در حیات اجتماعی را اخذ و در هر نهاد به صورت طرحی مستقل تحکیم کرد. در این نهادها، انسان‌ها به صورت فرد برابر اعلام شدند اما نابرابری پشت ماسک جای‌گاه‌های اجتماعی — سهام‌دار، کارفرما، کارگر، مدیر، سفیر و وزیر و... — نشست، با قانون الزامی شد، در باورها ضرورت یافت و نسل به نسل ماندگار شد. به عبارت دیگر **قانون افراد را به‌مثابه‌ی انسانی با مشخصات و استعدادهای خاص خطاب قرار نمی‌دهد، بلکه همه را با شباهت‌های کمی آن‌ها را در جای‌گاه‌های اجتماعی یا هویت‌ها خطاب قرار می‌دهد و با تثبیت این جای‌گاه‌ها، سلطه‌ی موجود در روابط اجتماعی را حفظ و بازتولید، در عین حال تعیین‌کننده‌ی آن در نهادهای جدید می‌شود.**

پس از آزادشدن انسان از بردگی مادی و عینی انسان توسط انسان یا زمین، تداوم استثمار و مهم‌تر، تداوم سلطه‌ی دیده و نادیده‌ی فرادستان در نهادی به نام دولت بدون باور انسان‌ها به این جای‌گاه‌های تحمیلی و بیگانه شدن آن‌ها با کارشان یا نقش واقعی خود میسر نبود. به همان ترتیب که ارزش، تخصص و کار مشخص افراد را نادیده می‌گیرد و معیار سنجش نیروی کار افراد متفاوت می‌شود، قانون نیز افراد را نه با نقش و تخصص خاص خودشان بلکه با هویت‌ها و جای‌گاه‌های مشترک ایجادشده در نهادها خطاب قرار می‌دهد. به طور مثال در قانون کار تأمین اجتماعی، افرادی که جز نیروی کارشان هیچ سرمایه‌ای ندارند، در جای‌گاه کارگر و افراد دارای سرمایه در جای‌گاه کارفرما مخاطبین قانون هستند و آن‌هایی که در جای‌گاه کارگر یا «کارمند» قرار دارند ملزم به تبعیت از کارفرما شده‌اند. در انقلاب ۵۷ وقتی انسان‌ها از تبعیت وزیر و مدیر و کارفرما امتناع کردند و به متشکل شدن در تخصص، در محل کار و زیست خود پرداختند، خمینی زبان ایدئولوژی مذهب شد و با خطاب قرار دادن آن‌ها به نام مستضعف، جای‌گاهی اجتماعی به همین نام را بر جامعه تحمیل کرد. باورهای آن روز مردم و تکرار گفتمان خمینی — «کمک به فقرا و نیازمندان» — مستقل شد و قانون بنیاد مستضعفان را ساخت. سپاه و بسیج نیز از بالا شکل نگرفت. وقتی نیروی نظامی شاه و ارتش در انقلاب ۵۷ مشروعیت خود را از دست داد، گفتمان خمینی،

بهبستی‌ها، رجائی‌ها و طالقانی‌ها با تکرار نام «سپاه»، «حافظ انقلاب» و بسیج به افراد مسلح اطراف خود و جوانان مذهبی مستقر در چهارراه‌ها هویت سپاهی و بسیجی داد. این هویت به میانجی باور مردم به این روحانیون در اذهان نشست، سپس به صورت طرحی مستقل در پیکر نهاد سپاه و بسیج در قانون جا خوش کرد. هنوز انقلاب در خیابان زنده و با شعار سرگرم بود که کاسبان قدرت، گفتمان اسارت‌آور خمینی که ذهن مردم را تصرف کرده بود، مدام و هر روز به مصوبه و بخشنامه تبدیل شد که پایه‌ی نهادهای خاص آینده را می‌ریختند. نهادی به نام «شورای انقلاب» برای سامان دادن قدرت سیاسی جدید از یک طرف، نهادهای عام را در قانون با تغییرات جزئی تثبیت کرد؛ از طرف دیگر با سازمان‌دهی حامیانش در نهادهای خاص آن‌ها را در قانون الزام‌آور و تثبیت کرد. فراموش نکنیم، **قدرت سیاسی جدید گرچه با شکنجه و کشتار اقوام و روشن‌فکران، چشم‌بیدار جامعه را موقتاً بست و شروع به پیش‌روی کرد، اما با کشتار تثبیت نشد، خیمه‌اش را بر باورها نشاند و با تثبیت و تکمیل قوانین عام سابق و صدور قوانین خاص جدید، سلطه‌ی نظم پارلمانی سابق را بازسازی و روز به روز قوی‌تر کرد.**

این نهادها از پلیس و سپاه، دارایی و اوقاف، ثبت املاک، احزاب، رادیو و تلویزیون و موسسات و شرکت‌ها و... به صورت اندام‌وار هم‌کاری می‌کنند تا سرمایه از تعرض نیروی کار در امان باشد. اگر در دوره‌ی ماقبل سرمایه‌داری هر مالک خود دارای گروه‌های فشار و نظامی مختص به خود جهت جلوگیری از تعرض رعیت بود، امروز همان گروه‌های فشار و نظامی با فرامودی به نام «هویت ملی» به هم پیوسته‌اند، منتزع شده و نهادهای نظامی مانند ارتش، سپاه، پلیس و ناجا — نیروی انتظامی اسلامی — را ایجاد و با «نفع عالیهِ همگانی» امنیت کارگر را به بند کشیده‌اند. خراجی که مالک می‌گرفت منتزع شده و در نهادی به نام وزارت دارایی استقلال یافته و سلطه‌ی نهاد مالیات چون خدا همه جا اعمال می‌شود تا برای آب‌شخور این نهادها بودجه از جیب مردم تامین شود. در زمان رضاشاه و پس از آن و در ۴۰ سال گذشته «هر نفع مشترک بی‌درنگ از جامعه منتزع می‌شد و به‌عنوان نفع عالیهِ همگانی در نقطه‌ی مقابل آن قرار داده می‌شد، از حیطة‌ی فعالیت مستقل اعضاء جامعه ربوده و به لازمه‌ی فعالیت دولتی بدل می‌شد — از پل و بنای مدرسه و دارایی عمومی یک دهکده گرفته تا راه‌های آهن، دارایی ملی و دانشگاه‌ها.» [۲۰] این سرشت قانون است که در همان حال که هم‌گون‌کننده‌ی کل روابط اجتماعی است، با نشستن در قالب «نفع عالیهِ همگانی در نقطه‌ی مقابل» روابط اجتماعی، استقلال نسبی خود را حفظ کند. در عین حال با شکل‌نهادی

بخشیدن به روابط اجتماعی در جامعه هستی واقعی می‌یابد و روابط را به سود طبقه‌ی حاکم مستحکم، و مدام بازتولید می‌کند.

قانون در عام‌ترین مفهوم خود و به مثابه‌ی ابزار سلطه‌ی محدود به سیاست، مجلس و نهاد دولت نیست. یک هویت عینی بازنمایی شده در گفتمان دستوری — بایدها و نبایدها — در اشکال مختلف خود از مصوبه یک مجمع شرکتی تا بخش‌نامه، دستورالعمل، اساس‌نامه، نظام‌نامه، ضوابط، برنامه، نقشه، قاعده و مرام‌نامه بر فراز گروهی از افراد، تعیین‌کننده‌ی روابط آن گروه اعم از اقتصادی و غیراقتصادی در جامعه مدرن است. این اشکال فرعی یا شبه‌قانون در گروه‌های اجتماعی مانند قانون با یک رابطه‌ی مبتنی بر سلطه، مشروعیت و هم‌بستگی گروه را مدام بازتولید می‌کنند. اگر در جامعه‌ی پیشاسرمایه‌داری یک فرد در رأس بردگانش یا رعایایش قرار می‌گرفت و شخصاً و بنا به میل خود دستور صادر می‌کرد، در جامعه‌ی مدرن مجموعه‌ی همان دستورها و تعیین‌تکلیف‌ها استقلال می‌یابد و به نام قانون و شبه‌قانون — تصمیم‌های پارلمان، مجمع یا مجمع عمومی — جای‌گزین دستوره‌ای فردی می‌شود و در سلسله‌مراتب هرمی هر نهاد پیاده می‌شود. این تصمیم‌ها وقتی توسط پارلمان کشوری، در بزرگ‌ترین و عمومی‌ترین جمع — بازنمود ملت — تدوین و صادر می‌شوند، قانون نامیده می‌شود. قانون و شبه‌قانون از پارلمان کشوری و تا پارلمان‌های [۲۱] کوچک حزبی، سازمانی و گروهی، تصمیم‌های فرادستان خطاب به فرودستان هستند که جای‌گزین فریاد، دستور و شلاق برده‌دار و ملاک شده و به سلطه‌ی پیراهن زیبای نظم پوشانده‌اند. در بحران‌ها، همان قوانینی که پارلمان تصویب کرده است در دادگاه‌ها حکم می‌دهند، در زندان شکنجه و اعدام و در خیابان‌ها خون جاری می‌کنند، به طوری که سرکوب پیراهن نظم را می‌درد و ذات درنده‌ی آن را به نمایش می‌گذارد. **سرشتِ نظم پارلمانی سلطه است؛ از یک طرف در بستر سلطه‌ی پنهان خود روابط اقتصادی هستی می‌یابند، از طرف دیگر در قالب قانون و شبه‌قانون در فرای هر نهاد به سلطه‌ی هویت سیاسی می‌دهند.** بنابراین تعجبی ندارد اگر در جامعه‌ی مدرن، قانون‌گرایی، قانون‌مداری و قانونمندی به صورت امری ضروری در گفتمان مسلط مدام تکرار شود، درباره‌ی ضرورت و اهمیت آن در دانشگاه‌ها، مدرسه‌ها و کلاً در جامعه‌شناسی حاکم داستان‌سرایی شود، سران دول کشورها — نشست سال ۱۹۹۹ میلادی — برای ملا خاتمی، مدافع گفتمان قانون و مدنیت کف بزنند و مدافعان آن جایزه‌ی صلح نوبل بگیرند.

شالوده‌ی اصلی قانون در فرآیند تاریخی رشد سرمایه‌داری، برابری سیاسی و نابرابری اقتصادی و نهادهایی است که به مثابه تجسم این اصل پایه‌های سلطه‌ی طبقاتی را استوار می‌سازند. اگر دولت در جغرافیای

هویت ملی مادر نهاد برابری سیاسی است، ده‌ها نهاد بین‌المللی چونان دایه‌ی دل‌سوزتر از مادر پشت این دولت‌ها نشسته‌اند و هوشیار و بیدار، برابری سیاسی را حمایت و تبلیغ می‌کنند تا نابرابری اقتصادی را پایدار نگه دارند. «حقوق بشر» از جمله این نهادهاست که با نادیده گرفتن ستم اقتصادی از برابری سیاسی می‌گوید و با بزرگ‌نمایی و حتی جلوس در قانون اساسی کشورهای جنوب جهانی، با فریبی پنهان، مشروعیت‌بخش استبداد می‌شود. پس تعجبی ندارد اگر اپوزیسیون چنان‌چون در مقابل قدرت سیاسی خاص روحانیون، در «[میثاق حق زندگی](#)» یا «مبانی همگانی» برای پنهان کردن دفاع تمام‌عیارش از سرمایه‌داری پشت احکام حقوق بشر، رقص وحدت‌گرومی برای «دموکراسی پارلمانی» را اجرا کند. شرکت‌کنندگان در این رقص با تأکید بر آزادی انسان‌ها ولی، بدون روشن کردن محتوای حقیقی این آزادی، مفاد حقوق بشر را داربست مشروعیت خود قرار دادند، غافل از آن‌که قبلاً شاه با [مصوبه‌ی پیوستن به میثاق بین‌المللی حقوق بشر](#) در سال ۱۳۵۴ در این داربست پناه گرفته بود و جمهوری اسلامی آن را در قوانین خود ثبت کرده است. آن‌ها با نمایش برابری سیاسی و نشان‌دادن سوئیس و نروژ به مردم، یا احمق هستند یا فریب‌کار، زیرا بر سطوح مختلف نابرابری اقتصادی در کشورهای مختلف و شرایط تاریخی آن چشم بسته‌اند و با تبلیغ امیدهای واهی بذر تفرقه می‌کارند، موضوعی که به تفصیل در بخش قبل به آن پرداخته شد.

نظم پارلمانی چیزی جز نهادین‌شدن روابط مبتنی بر سلطه در وارونه‌ترین شکل خود نیست. این شکل وارونه در بیرونی‌ترین و عینی‌ترین حضور خود در روابط اجتماعی موجود، قانون است که سلطه‌ی سرمایه بر کار را به میانجی هویت‌ها و جای‌گاه‌های اجتماعی و بدون زور و شلاق اعمال می‌کند. سرشت عجین‌شده‌ی قانون با سلطه بر باور انسان به این جای‌گاه‌ها و هویت‌ها استوار است. اگر مرکز ثقل خودگردان روابط اقتصادی در نظام سرمایه‌داری، ارزش و سلطه‌ی بلامنازع آن است، مرکز ثقل خودگردان نظم پارلمانی، قانون و سلطه‌ی خداگونه آن می‌باشد.

شکل فرامودین نظم پارلمانی

جای‌گاه‌های اجتماعی، هویت‌ها و نهادهای اجتماعی، به ویژه نهاد قانون به‌مثابه‌ی مادر نهاد در هر جامعه‌ی معین از امریکا تا ایران، مشخص‌ترین اشکال وجودی و نهایی نظم پارلمانی‌اند که در دید همگان در رویه‌ی بیرونی خود موجه، مفروض، «طبیعی» و چون خدا، مستقل و خوداستوار به نظر می‌رسند. آن‌ها

شیوهی وجود قابل رویت و نمادین نظم پارلمانی در تمامی جوامع سرمایه‌داری هستند. جای‌گاه‌های اجتماعی و هویت‌ها در باور افراد چنین وانمود شده‌اند و می‌شوند که آن‌ها حامل نظم در جامعه، مدافع منافع «عموم» و آزادی و برابری انسان هستند؛ چنین القا شده است که آن‌ها جامعه‌ی مدرن را شکل داده‌اند و ضرورتی ابدی برای جوامع بشری هستند! در حالی که چنین نیست، بلکه دقیقاً جای‌گاه‌های اجتماعی، هویت‌ها و نهادهای اجتماعی وارونه‌ی این وانمودهاست. آن‌ها حامل نظم نیستند، حامل سلطه‌اند؛ جامعه را شکل نداده‌اند، جامعه آن‌ها را شکل داده است. ضرورتی ابدی نیستند ضرورت تاریخی عصر سرمایه هستند. گفتمان مسلط جامعه‌شناسی نیز مقهور این وانمودها، صیقل خورده، تحکیم یافته و در تمام کتاب‌ها، سخنرانی‌ها و نظریه‌ها فقط شکل فرامودین نظم پارلمانی، شکل بیرونی و مشخص آن تفسیر و تعریف می‌شود. در این تعاریف، «نظام پارلمانی» یا «پارلمانتاریسم» از نهاد دولت شروع سپس به جامعه می‌رسد، دولت انتزاع و حاصل جامعه نیست، بلکه ارگانیسمی موجود، واقعی و قائم‌به‌ذات است که جامعه را به وجود آورده و حامل نظم آن شده است. این گفتمان، سلطه‌ی پارلمان و قانون را به نام نظم حقنه و وضع موجود سیاست در جوامع سرمایه‌داری را باژگونه بازنمود می‌کند، در نتیجه راه برون‌رفت از وضع موجود نیز باژگونه و به نام «دموکراسی پارلمانی» باز هم در قالب چیدمان دولت از بالا طرح می‌شود. نفوذ این گفتمان در باورهاست که امکان تغییر با خواست و اراده‌ی قهرمانان و رهبران را جای‌گزین اتکا به خود کرده است. رهبران و قهرمانان، احزاب و گروه‌ها بر پایه‌ی همین باور و گفتمان حاکم است که برنامه‌ی «دموکراسی» روی کاغذ می‌ریزند و امید‌واهی آن را به مردم جنوب جهانی می‌دهند، اما وقتی به قدرت می‌رسند، حتی وقتی بخواهند — آئنده در شیلی آن دوره‌ی تاریخی — از انجام آن قاصرند، زیرا سرشت سلطه‌ی «پارلمانتاریسم» در این کشورها، چنان‌که گفته شد، بستر پنهان‌شدن در نهادهای پیش‌رفته سرمایه‌داری و توانایی سرکوب ایدئولوژیک کامل را ندارد. بنابراین قهرمانان انقلاب نیز وقتی در این جای‌گاه‌ها می‌نشینند به سرکوب مادی متوسل شده و «پارلمانتاریسم» به سرعت چهره‌ی سلطه‌گر خود را نشان می‌دهد. ادعای «دموکراسی پارلمانی» توسط مدعیان انقلاب در کشورهایمانند ایران ایدئولوژی‌ای بیش نیست، منتهی فریبنده‌ترین و حامی‌پرورترین نوع آن است. این ایدئولوژی محدود به گفتمان اساتید دانشگاه‌ها و نویسنده‌ها در ایران نیست، گفتمان ایدئولوگ‌های قوی و معروف و مخبران و تحلیل‌گران نهادهای حقوق بشری در جهان رسانه‌ها را تصرف کرده است، مدام ترجمه می‌شوند، به‌طوری که ذهن روشن‌فکران جامعه را نسبت به شکل فرامودین نظم پارلمانی امیدوار نگه می‌دارند. این شکل سطحی و باژگونه به‌عنوان خانه نظم، از مشروطیت تاکنون باورها را تصرف و سلطه‌ی درونی و ذاتی آن جز در مقاطع بحران‌های سیاسی اقتصادی دیده نمی‌شود، در این مقاطع نیز نه خود قانون، بلکه مجریان یا صرفاً قدرت

سیاسی وقت محکوم می‌شود. به یاد بیاوریم در انقلاب ۱۳۵۷ جای‌گاه اجتماعی وزیر، نخست‌وزیر، ارتشبد و فرمانده، و... در تیرس خشم مردم، حتی روشن‌فکران و مبارزان چپ نبود، بلکه مجریان یا افرادی که در آن جای‌گاه نشسته بودند مورد تهاجم فیزیکی و قلمی واقع می‌شدند. وقتی مردم پادگان‌ها را ویران و هویداها و ساواکی‌ها را دستگیر و اعدام و در خیابان فریاد پیروزی سر می‌دادند، قانون‌زنده و لویاتان‌وار در شورای موقت انقلاب نشسته بود قهقهه می‌زد و با همان جای‌گاه‌های اجتماعی سابق از سفیر و وزیر و رهبر تا نهاد نظامی و سازمان اطلاعات، سلطه‌ی زخم‌خورده‌ی نظم پارلمانی را ترمیم و افراد جدیدی جای‌گزین می‌کرد. رهبر نخست‌وزیر تعیین می‌کرد، تو دهن دولت می‌زد، اما جای‌گاهی به نام دولت‌مدار، نخست‌وزیر و وزیر، و نهادی به نام مجلس در نظام باورها استوار نشسته بود. همین استواری جای‌گاه‌ها و هویت‌ها در باورهاست که به قانون نقش خدای‌گونه می‌بخشد و آن را از تعرض انسان محفوظ نگه می‌دارد.

نظم شورایی

برابرنهاد نظم پارلمانی نظم شورایی است

«شکل سیاسی رهایی اجتماعی، آزادی کار از یوغ انحصارگران (برده‌کنندگان) وسایل کار، چه خود محصول کار باشد و چه هدیه طبیعت ... [نظم شورایی] جنبش اجتماعی طبقه کارگر و به طریق اولی احیای عمومی بشریت نیست، بلکه ابزار سازمان‌یافته عمل است. کار آن فراهم آوردن آن شرایط معقولی است که در آن مبارزه‌ی طبقاتی بتواند به انسانی‌ترین و عقلانی‌ترین وجه ممکن، مراحل مختلف خود را طی کند.» [۲۲]

گسست از نظام سرمایه‌داری یا «جهان مسحور شده، کژراه شده، واژگون شده» [۲۳] با انقلاب به فوریت میسر نیست. نظم نوینی که جای‌گزین نظم پارلمانی می‌شود هنوز نیاز به نهادهایی دارد که رشته‌پیوند پراتیک‌های اجتماعی گردند تا زنجیره روابط اجتماعی از هم نگسلد. نهادهایی که توان تغییر اساسی در رابطه‌ی بین سرمایه و نیروی کار، ایجاد شکل‌های جای‌گزین تولید و توزیع و تغییر روابط اجتماعی را داشته باشند؛ نهادهایی که برای تحقق اعمال اراده‌ی آزاد بشر، در مواجهه با سلطه و برای نفی آن شکل گیرند و با زوال سلطه خود نیز زوال یابند. نظم پارلمانی نیز به سرعت ناپدید نمی‌شود. پایه‌های این نظم، چنان که گفته شد، سلطه‌ی هویت‌ها و جای‌گاه‌های اجتماعی در باورها، تجسم‌یافته در قانون است که مقاومت آن‌ها در مقابل نظم نوین بشری بخشی از تاریخ مبارزه طبقاتی است. حذف جای‌گاه‌های موجود در نهادهای نظم کهنه نیاز به جای‌گزین در نهادهای نظم نوین دارد. جای‌گزینی که توان تقابل با سلطه‌ی

حاکم در خود روابط اقتصادی را داشته باشد. این جای‌گزین **نقش اجتماعی افراد** است، نقشی مختص به انسان که در برابر سلطه‌ی کار هم‌گون اجتماعی، حامل توان ضدسلطه است.

کار اجتماعی آفریننده‌ی کالا، خود موجد جای‌گاه اجتماعی‌ست، زیرا از کیفیت‌های مشخص انتزاع شده و در قالب عینیتی به نام ارزش، تفاوت‌های کیفی کارهای مختلف، نقش‌های اجتماعی مختلف را زیر ماسکی یکسان با عنوان کارگر — جای‌گاه اجتماعی — نادیده گرفته است. هم‌زمان در شرایط عینی تولید با ارزش‌آفرینی، سرمایه و جای‌گاهی به نام سرمایه‌دار — تجسم انسانی سرمایه — را می‌سازد. در واقع شکل عینی کار اجتماعی مصرف‌شده در تولید است که در شرایط تاریخاً مشخص سرمایه‌داری انسان‌ها را هم‌گون و به آن‌ها هویت گروهی و عمومی می‌بخشد. هم‌چنین نادیده ماندن کیفی کارهای گوناگون اجتماعی به انتزاع کمی کار اجتماعی، توان سنجش عمومی در قالب «حق برابر» را می‌دهد. «حق برابر» در سیاست دو قلوبش «برابری مدنی» را در باورها می‌نشانند و جای‌گاه‌های اجتماعی بالادستی و پایین‌دستی را یکسان جلوه می‌دهد و افراد در جای‌گاه سرمایه‌داران، مقامات سیاسی — بوروکرات‌ها — و کارگران، همگی برابر می‌نمایند! فرامودی که راز بقای استثمار است. سلطه‌گری در سایه همین باور توسط جای‌گاه‌های اجتماعی در قانون پیاده شده، نظم پارلمانی نهادینه می‌گردد. جای‌گاه اجتماعی نوعی هویت گروهی متفاوت از نقش اجتماعی فرد، مختص دوران سرمایه‌داری است، تفاوتی که با جدایی کار مجرد از کار مشخص و جدایی ارزش مبادله از ارزش مصرف، جدایی اراده از عمل را در این سیستم نهادینه و پنهان می‌سازد. نقش اجتماعی فرد در جامعه، هویتی کیفی و مختص فرد است و برخلاف جای‌گاه اجتماعی ناشی و حاصل جامعه‌ی طبقاتی نیست. به همین جهت نهادهایی قادرند در برابر سلطه‌ی کار اجتماعی، تنظیم‌کننده‌ی روابط اجتماعی نوین شوند که پایه‌ی سازمان‌یابی آن‌ها، نقش اجتماعی افراد تشکیل‌دهنده‌شان باشد. یک خیاط در جامعه‌ی فئودالی، در جامعه‌ی آزاد، در جامعه سرمایه‌داری با نقش اجتماعی خیاط شناخته می‌شود و نقش اجتماعی وی ارتباطی به سلطه یا عدم‌سلطه در جامعه ندارد. اما یک پیمان‌کار یا سیاست‌مدار فقط در جامعه‌ی مبتنی بر سلطه دارای این جای‌گاه می‌شود، در این جای‌گاه نقش آن‌ها نموده شده و اراده‌ی خود را بر دیگران حاکم می‌کنند. مشخصه‌ی نهادهای نظم پارلمانی، سازمان‌دادن افراد از بالا بر اساس جای‌گاه‌های ایجابی — سهام‌دار، بوروکرات، پیمان‌کار، کارفرما، هیئت مدیره — و جای‌گاه‌های تحمیلی — «کارمند»، کارکن و کارگر — در عین حال بیگانگی دارندگان جای‌گاه‌های تحمیلی یا فروشندگان نیروی کار از سودمندی نقش‌های اجتماعی خود است. بالعکس در نهادهایی که بر بستر قدرت انقلابی استثمارشدگان به‌وجود می‌آید دارندگان جای‌گاه ایجابی حضور ندارد

و فقط کسانی وارد آن‌ها می‌شوند که نقش اجتماعی در تولید و بازتولید شرایط زیست دارند، هر چند در آغاز، خود به اهمیت سودمندی نقش خود آگاه نباشند. نقش اجتماعی از آن نظر هویتی ضد سلطه و ضد جای‌گاه‌سازی به نهادهای نظم نوین می‌دهد که حامل فعالیت‌های مختلف سودمند و آفریننده‌ی ارزش مصرفی یعنی فاقد کارکرد چیزگون‌کنندگی است. اگر نهادهای نظم پارلمانی با جای‌گاه اجتماعی به انسان هویت‌های هم‌گون می‌بخشند تا سلطه‌ی سرمایه‌دار بر کارگر را مشروعیت بخشند و استوار سازند، نهادهایی که بر پایه‌ی تفاوت واقعی انسان‌ها یعنی کارهای متفاوت برای تولید و بازتولید شرایط زیست به‌وجود می‌آیند با نقد جای‌گاه اجتماعی و سلطه‌گر بودن آن، نقش اجتماعی انسان یا ویژگی کیفی انسان‌ها را برجسته و غنا می‌بخشند. نهادهای نوین در مرحله اول جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری در صورتی تنظیم‌کننده‌ی روابط اجتماعی برای گذار به جامعه‌ای رها از سلطه خواهند شد که به نقش واقعی انسان‌ها تکیه کنند و این کارکرد تا زمانی که بین نقش اجتماعی و جای‌گاه اجتماعی تفاوت وجود دارد، ادامه خواهد داشت؛ با از بین رفتن این تفاوت، نهادهای نوین نیز زوال می‌یابند. آن‌ها از نظر زوال قدرت نهادی بیش‌تر نانهاد هستند، زیرا از وجوهی ذاتی برخوردارند که ظرفیت خودمیرایی را به شکل نهادی آن‌ها می‌دهد. همین ویژگی است که در مرحله‌ی اول جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری، کاهندگی قدرت سیاسی و نزول سلطه‌ی دولت را ممکن می‌گرداند. کارکرد اصلی نهادهای نوین «فراهم‌آوردن آن شرایط معقولی است که در آن مبارزه‌ی طبقاتی بتواند به انسانی‌ترین و عقلانی‌ترین وجه ممکن، مراحل مختلف خود را طی کند.» تا زمانی که «تمایز نقش اجتماعی و جای‌گاه اجتماعی به‌طور واقعی از میان برخیزد، موضوعیت خویش را از دست خواهند داد» [۲۴] و زوال خواهند یافت. زوال آن‌ها، زوال سیستم نهادین شده نظم یا زوال دولت است.

تجربه‌ی زیسته‌ی تاریخی و تاکنونی بشر، نهادهایی به نام شورا را وارد پراتیک تشکلیابی ستم‌دیدگان و استثمارشدگان کرده است. نهادهایی که ظرفیت بسیج و اعمال قدرت انقلابی افراد تحت ستم و توان ضد سلطه دارند و از ویژگی‌های گفته‌شده جهت ساختن نظم نوین برخوردارند. شوراها محصول نظریه نیستند؛ آن‌ها چه در شکل کمون چه در شکل سوویت توسط خود کارگران آفریده شده‌اند [۲۵] و به صورت نهادی جدید در مقابل نهادهای میرنده‌ی موجود بر تارک قرن بیستم نشستند. انقلاب ۵۷، شورا‌های خلق ترکمن صحرا، مبارزات کارگران هفت‌تپه در نیمه دوم دهه‌ی ۹۰ و تلاش جوانان در جنبش ژینا به‌ویژه در محلات کردستان و بلوچستان نشان داد دستاورد مبارزه‌ی انضمامی کارگران در ایران نیز جز این نبوده است. سوابق این نهاد در کشورهای مختلف نشان می‌دهد شورا در مقاطع خاص برای سازمان‌یابی قدرت

انقلابی کارگران در مقابل سلطه‌ی فرادستان پدیدار شده و در غیاب قدرت انقلابی ضرورت وجودی خود را از دست داده است. از این رو شوراها نهادهایی هستند که در بستر تداوم قدرت انقلابی قادرند جای‌گزین نهادهای نظام پارلمانی شده به‌کمک پیوند درونی ناشی از سودمندی مشترک کار اعضای خود، بتوازی روابط اجتماعی را تغییر دهند. بسیج و اعمال قدرت انقلابی مثل اکسیژن، زیست شورا را ممکن و به آن توان ضد سلطه می‌دهد در عین حال تمرکز نهادین شوراها در قدرت سیاسی نوین در جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری، جای‌گاه سیاسی/اجتماعی به‌احزاب و نمایندگان شوراها می‌دهد که می‌تواند زمینه‌ساز سلطه‌ی نهادی شود. آنچه قادر است مانع این گرایش در قدرت سیاسی گردد، تمایز رادیکال بین نقش اجتماعی و جای‌گاه اجتماعی، نقد مدام این تمایز، هویت‌زدایی از جای‌گاه اجتماعی، تغییر مداوم نمایندگان شوراها و محدودیت درآمدها به نقش اجتماعی آن‌هاست.

خسروی در مقاله «[کارمجرد و سوسالیسم](#)» [۲۶] و سپس مقاله «[پیرامون شیوهی وجود سازمان‌یابی شورایی](#)» به کفایت در مورد کار اجتماعی، هم‌چنین سرشت و وجوه تمایز بنیادین شورا و کارکرد اجتماعی و تاریخی آن نوشته است. نقل بخش محوری مقاله ایشان را مبنایی برای برداشت خود قرار می‌دهم: «این شکل سازمان‌یابی مبارزه اجتماعی می‌تواند در مقام محتوی سازمان‌یابی کل جامعه قرار گیرد. شورا به‌مثابه‌ی شکلی که از افق جامعه‌ی بورژوایی فراتر می‌رود و نطفه و ظرفیت شیوهی دیگری از سازمان‌یابی کل جامعه را نمایندگی می‌کند، شکلی است در مقام محتوی.» بر این اساس، **نظم جامعه به شیوه‌ای دیگر و نوین، نظم شورایی نامیده می‌شود و به‌عنوان آلترناتیو تجربه‌ی زیسته‌ی مبارزه طبقاتی در کشورهای مختلف و مهم‌تر کشور خودمان مقابل نظم پارلمانی قرار می‌گیرد.** ویژگی نظم شورایی آنست که به‌مثابه‌ی نیروی ضد سلطه در مقابل تمرکزگرایی و سلطه‌گری شکل نهادی خود عمل کند، دقیقاً به این علت که با استوارشدن بر هویت و نقش اجتماعی افراد از توان ضد سلطه برخوردار شده، مانع بازتولید سلطه شود. این ویژگی فقط با تکیه بر تفاوت‌های کیفی کار انسان یا بر اساس نقش اجتماعی آن‌ها میسر است. **شوراها برخلاف نهادهای نظم پارلمانی بازتولیدکننده‌ی سلطه نیستند، بالعکس نهادهایی می‌باشند که نه فقط در دوران انقلابی، بلکه پیوسته و تا زمان زوال خود، قدرت انقلابی افراد تحت ستم و استثمار را مقابل سلطه سازمان می‌دهند و از این نظر توانی ضد سلطه دارند.** توان ضد سلطه شوراها امری مطلق و ثابت نیست. حفظ آن صرفاً با تکیه بر سودمندی کار افراد و ممانعت از بازسازی جای‌گاه اجتماعی میسر است. این امر ایجاب

می‌کند حق عزل نمایندگان از سوی انتخاب‌کنندگان بلاواسطه و بلافاصله و نیز یک‌سان بودن حقوق و مزایای آن‌ها در حد مزد یک کارگر، جزء لاینفک تعریف شورا باشد.

شورا نهادی است که استثمارشدگان با وقوف به تفاوت‌های کیفی کار خود در آن متحد می‌شوند تا بتوانند جای‌گاه اجتماعی تحمیل‌شده به‌خود، یعنی کارگر و «کارمند»، و همچنین جای‌گاه اجتماعی ایجابی سرمایه‌دار و سیاست‌مدار را براندازند. وقتی این جای‌گاه‌ها کارکرد خود را از دست دهد و غنای انسان در تفاوت‌هایش آشکار شود، «حق برابر» نیز بی‌اثر می‌شود. به تبع پایان یافتن ایدئولوژی برابری و عمومیت یافتن نابرابری‌های کیفی انسان، شورا نیز شکل نهادی و ضرورت وجودی خود را از دست می‌دهد و جامعه از سلطه‌ی هر گونه نهاد و قانون رها می‌گردد. چنان‌که مارکس تصور می‌کرد: «انجمنی از انسان‌های آزاد را به‌تصور درآوریم که با ابزار تولید جمعی و اشتراکی کار می‌کنند و نیروهای فردی فراوان‌شان را **خودآگاهانه** به منزله‌ی نیروی اجتماعی صرف می‌کنند.» [۲۷] این تصور مارکس در نظریه‌ی خسروی در مقاله‌ی **کار مجرد و سوسیالیسم** به بدیل سرمایه‌داری فرا می‌رود. [«اراده و تصمیم آزادانه و آگاهانه»](#) افراد به‌منزله‌ی جای‌گزین ارزش تنها راه‌هایی از ستم و استثمار، بدیلی است که چون نوزادی در نهاد شورا متولد می‌شود. در مرحله‌ای که اعضای شورا هنوز به آن خودآگاهی نرسیده‌اند که نیروهای فردی خود را به‌منزله‌ی نیروی اجتماعی صرف کنند، نهاد شورا با ابزار تولید جمعی و اشتراکی، قدرت جمعی نیروها را برای تنظیم روابط اجتماعی در تولید و توزیع و مصرف فعال می‌کند. در این فعالیت گروهی به‌همان میزان که فرد با سودمندی و ارزش مصرفی فعالیت خود رابطه‌ی عینی برقرار می‌کند، خودآگاهی افراد نیز افزایش می‌یابد و تقابل اراده و عمل، یا بیگانگی تولیدکننده از فرآیند تولید کاهش می‌یابد. این فرآیند کاهشی در مرحله‌ای پوخته‌ی نهادی شورا را می‌شکافد و انسان‌ها آزاد از هر گونه نهادی، «نیروهای فردی فراوان‌شان را **خودآگاهانه** به‌منزله‌ی نیروی اجتماعی صرف می‌کنند.» با حذف ارزش، متناظراً، سلطه‌ی قانون نیز علت وجودی خود را از دست می‌دهد و پایه‌های نظم نهادی اعم از پارلمانی و شورایی فرو می‌ریزد.

من نظریه‌ی خسروی را از آن نظر که توان ایجابی شورا را بر سلب ارزش استوار می‌سازد، تاکنون مناسب‌ترین نظریه در مورد شوراها می‌دانم و مطالعه هر دو مقاله‌ی فوق‌الذکر را در نقد نظم شورایی پیشنهاد می‌کنم.

یادداشت‌ها:

[۱]. این مقاله با رجوع به مبحث **دیالکتیک انقلابی، سپهرهای نقد** اثر کمال خسروی تدوین شده است. کاربرد کلمات ویژه‌ی نویسنده بلاخص «فرانمود» برگرفته از آن مبحث می‌باشد. در تهیه‌ی این مقاله، تلاش کرده‌ام با رویکرد فوق به جامعه نگاه کنم و البته بارها و بارها به این کتاب ویژه رجوع کرده‌ام. آرزو دارم کمال خسروی، رفیق عزیز و نواندیش جنبش کارگری ایران بهبود کامل یابد تا امکان و وقت داشته باشد کاستی‌های متن، اشتباهات و عدم درک کافی نگارنده را با نقد ویژه‌ی خود شفاف کند.

[۲]. **دیالکتیک انقلابی، سپهرهای نقد**، نشر لاهیتا سال ۱۴۰۰ صفحه ۷۵.

[۳]. کمال خسروی، **نقد ایدئولوژی**، نشر اختران، چاپ سوم سال ۱۳۹۸، صفحه ۱۱۱.

[۴]. مارکس، **ایدئولوژی آلمانی**.

[۵]. نهادهای اجتماعی تا زمانی نظم جامعه را برقرار می‌کنند که افراد متشکل شده در آن به جای‌گاه اجتماعی یا هویت خود و دیگران در آن نهاد باور داشته باشند و داشتن آن هویت را آشکارا بیان کنند. افرادی که هویت بسیجی خود را زمانی با افتخار بیان می‌کردند و نهاد بسیج را پا برجا نگه می‌داشتند اکنون که این هویت را پنهان یا از تابعیت آن می‌گریزند، مشروعیت نهاد بسیج و به تبع آن هستی آن را که بر باورهایشان استوار بود سلب می‌کنند. جنبش ژینا آخرین ترکش به هویت بسیجی بود.

[۶]. منبع ۳ صفحه ۳۳۸، «مشروعیت‌یابی نهادهای ایدئولوژی انقلابی بر پایه‌ی نقش اجتماعی مخاطبان آن، باعث می‌شود که ایدئولوژی انقلابی نه تنها فاقد کارکرد چیزگون‌کنندگی باشد، بلکه به‌عکس، ارج و غنای انسان را آن‌طور که باید، بازشناسد. این وارونگی باعث می‌شود که رابطه‌ی نهادهای ایدئولوژی انقلابی با مخاطبانش، رابطه‌ی رهبر و پیروان آن نباشد و به جای آن که مخاطبان در برابر نهادها، چون مهره‌های برابر باشند، نهادها بیان‌کننده‌ی تفاوت‌های واقعی و واقعیت انسانی باشند.»

[۷]. مارکس، **کاپیتال**، جلد سوم.

[۸]. جلد اول **کاپیتال**، ص ۳۸۱، ترجمه حسن مرتضوی.

[۹]. جلد سوم **کاپیتال**، مارکس، صفحه ۴۷۶، ترجمه حسن مرتضوی.

[۱۰]. «سهم»، شکل فرامودی شیوه هستی واحد سرمایه‌ی پولی و بهره‌آور است که ارزش‌افزایی آن در گرو تصاحب کار مازاد در عرصه تولید است. گرچه اولین بار سال ۱۶۱۲ در تجمع و تمرکز سرمایه‌های تجاری پدیدار شد اما در فرایند تمرکز سرمایه‌های تولیدی بود که زادگاه اصلی خود را نمایان کرد.

[۱۱]. مارکس، **کاپیتال**، جلد سوم.

[۱۲]. در قانون اساسی معمولاً از سه قوه‌ی مقننه، مجریه و قضاییه نام برده می‌شود ولی از نظر من قوه‌ی قضاییه در واقعیت بخشی از قوه‌ی مجریه است. استقلال یا بی‌طرفی آن بین دو قوه فریبی بیش نیست. در محاکمات مبارزان جنبش اخیر ایران در سال ۱۴۰۱ ماسک این فریفتاری به درستی دریده شد.

[۱۳]. منبع ۲ صفحه ۶۶ «فرانمودها مشخص‌ترین و واقعی‌ترین و در عین حال، انتزاعی‌ترین شیوه‌ی وجود روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه‌اند.»

[۱۴]. منبع ۳ صفحه ۳۰۱.

[۱۵]. انقلابیون واقعی، رویا به کارگران نمی‌فروشند، امید واهی نمی‌دهند، نقاشی از دموکراسی سوئیس را در دکان خود آویزان نمی‌کنند، آن‌ها [خواسته‌هایی](#) را مطرح می‌کنند که در پراتیک اجتماعی پویا هستند.

[۱۶]. در کشورهای جنوب جهانی، بستر رشد سرمایه بنا به نیاز سرمایه‌ی جهانی با الزامات قانون و کپی‌برداری آن از قوانین کشورهای پیش‌رفته ایجاد می‌شود. مانند انقلاب مشروطه و سپس رضا پهلوی در تدوین قانون اساسی، قانون تجارت و یا قانون خدمات کشوری که از قوانین انقلاب کبیر فرانسه نسخه‌برداری شدند. این قوانین در اجرا در تمکین از روابط اجتماعی مدام با تغییرات مواجه و انتزاع روابط واقعی در کشورهای جنوب جهانی، قوانین نسخه‌برداری شده کشورهای پیش‌رفته را تحت تاثیر قرار می‌دهند، در حدی که بارها قوانین تغییر می‌کنند به طوری که با نسخه‌ی اولیه متفاوت می‌شوند. قوانین حقوق بشر نیز که به قانون اساسی اغلب این کشورها وارد شده است در اجرا یا مسکوت مانده یا با اما و اگر کلاً غیرقابل اجرا شده‌اند.

[۱۷]. متأسفانه قهرمانان ساخته شده در جنبش‌ها و انقلاب‌ها با تمام جانفشانی‌ها و شکنجه‌ها در اوج صداقت و وفاداری به آرمان‌هایشان وقتی در جای‌گاه اجتماعی نظم پارلمانی می‌نشینند چه بخواهند چه نخواهند در آن جای‌گاه ابزار سلطه می‌گردند، استالین‌ها وقتی در لباس یک بوروکرات در جای‌گاه ریاست جمهور در نهاد دولت نشستند، با آرمان خود بیگانه و تابع سرشت سلطه‌گر دولت شدند. امروز خانم نرگس محمدی که تلاش ایشان برای «حقوق» زنان و نیز شجاعت و صبر ایشان قابل احترام است با همین روحیه مبارز وقتی در جای‌گاه اجتماعی برنده جایزه صلح می‌نشیند، این جای‌گاه وظایف و خواسته‌هایی را به او تحمیل می‌کند که نظم پارلمانی حاکم بر نهادهای بین‌المللی ایجاب می‌نماید. همان وظایفی که خانم شیرین عبادی را در کنار رضا پهلوی و اپوزیسیون چنان‌چون در پاییز ۱۴۰۱ نشانده. اگر چگوارا یک انقلابی ماندگار شد به این دلیل بود که جز کوتاه مدتی نپذیرفت در لباس جای‌گاه اجتماعی یک سیاست‌مدار در دولت بماند.

[۱۸]. در مقاله [برزخ هویتی، اعتراضات کارگری](#) به تغییرات برخی قوانین یا تصویب موارد خاص در راستای نیازهای سرمایه پرداخته‌ام.

[۱۹]. منبع ۳ صفحه ۲۶۶.

[۲۰]. مارکس، [جنگ داخلی در فرانسه](#).

[۲۱]. پارلمان در این جا در مفهوم عام و کلی آن، جمع یا گروهی را مد نظر دارد که شخصاً یا به نمایندگی برای اجرایی شدن هدفی معین گردهم می‌آیند، تصمیم‌های خود را در اشکال قانون، دستورالعمل، ضابطه، مرامنامه و ... اتخاذ و تهیه و اجرای آن را الزام می‌کنند. پارلمان با این تعریف عام، محدود به پارلمان کشوری در نهاد دولت نیست و زیر عنوان مجمع در هر نهاد اقتصادی اجتماعی وجود دارد.

[۲۲]. مارکس، *جنگ داخلی در فرانسه*.

[۲۳]. مارکس، *کاپیتال*، جلد سوم.

[۲۴]. منبع ۳، صفحه ۳۳۸.

[۲۵]. «جنبش اعتصابی در ماه اکتبر به سن‌پترزبورگ سرایت کرد؛ محلی که سوویت نمایندگان کارگران تشکیل شد تا اعتصاب‌ها را هدایت و هم‌آهنگ کند. تروتسکی رهبری این سوویت را به دست گرفت. اما تروتسکی به آن پیوست، آفریننده‌اش نبود. کارگران آن را آفریدند.» رایا دونایفسکایا، *مارکسیسم و آزادی*، مترجم حسن مرتضوی.

[۲۶]. مقاله‌ی «[کارمجرد و سوسیالیسم](#)» در سال ۱۳۹۸ در سایت نقد منتشر شد. این مقاله‌ی ارزش‌مند در سال ۲۰۲۳ به همت مترجم جوان سام سالور در نشریه‌ی مهم [ماتریالیسم تاریخی](#) به انگلیسی ترجمه و منتشر شد. خوش‌بختانه امسال کلیه مقالات مرتبط به «ارزش» از این نویسنده از جمله مقاله‌ی فوق‌الذکر در کتاب «[بازاندیشی نظریه‌ی ارزش](#)» به همت نشر لاهیتا چاپ و منتشر شده است.

[۲۷]. *کاپیتال*، جلد اول، ص ۹۲.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3Tn>



بحث درباره‌ی امپریالیسم «جدید»

۳۱ ژانویه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: بن فاین

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

۱. مقدمه

دیوید هاروی یکی از برجسته‌ترین مارکسیست‌ها با دو ویژگی نادر دیگر است. اولاً، او سهم عمده‌ای در اقتصاد سیاسی مارکسیستی داشته و به‌خوبی با آن آشناست، برخلاف بسیاری دیگر که فقط ردای مارکسیسم را می‌پوشند. ثانیاً، او شخصیت برجسته‌ای در دانش‌رشته‌ی جغرافیا بوده و هنوز هم است و بسیار فراتر از محدوده‌های یک گروه مارکسیستی از نفوذ و احترام برخوردار است. با توجه به کمبود مطالعات عمده در مارکسیسم (آکادمیک) که به ماهیت سیستمی سرمایه‌داری معاصر بپردازد، سهم اخیر او در کتاب *امپریالیسم جدید* رویدادی است بزرگ. هدف از ارزیابی در این‌جا این است که این اثر را در بافتاری گسترده‌تر از موضوع بی‌واسطه‌ی آن به دو طریق بررسی کند، اگرچه بسیاری از موضوع‌های تحت‌پوشش آن را خود هاروی به‌صراحت مطرح کرده است. ابتدا به مسائل روش‌شناسی، روش و نظریه‌ی

ارزش می‌پردازیم. روابط بین قوانین درونی سرمایه‌داری و بازنمایی ظاهری آن‌ها چگونه قابل بررسی و تشریح است؟ دوم، تعیین سهم هاروی در تحولات عمومی‌تر در سراسر علوم اجتماعی است. هاروی در آغاز هزاره به چه طریقی هم محیط روشن‌فکری را بازتاب می‌دهد و هم به آن کمک می‌کند؟

همان‌طور که تعدادی از مفسران مشاهده کرده‌اند، رویدادهای اخیر در صحنه‌ی جهانی به فوریت باعث تجدیدعلاقه به مفهوم امپریالیسم (و امپراتوری) شده است. حملات ایدئولوژیک راست در این شرایط موردتوجه قرار گرفته و به دلیل صراحت ددمنشانه‌شان در محیط بین‌المللی جدید، که با پایان جنگ سرد و حرکت به سوی نئولیبرالیسم مشخص می‌شود، قابل توجه است و اهمیت دارند. اما درباره‌ی مبنای منطقی ملموس‌تر ایده‌ی جنگ علیه تروریسم و ترویج حقوق بشر و دموکراسی به‌سهولت مبالغه می‌شود. به نظر چپ، بازگشتی به مفهوم کلاسیک امپریالیسم برگرفته از لنین و بازسازی یا رد آن وجود داشته است. این روند خود بر اساس ادبیات غنی و گسترده پیرامون جهانی شدن است که از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ (و نه قبل از آن) بسیار برجسته و بدیع بوده است.

درحالی‌که چرخش به امپریالیسم بدیع است، اما هم‌چنان به طرز شگفت‌انگیزی مغشوش و نگران‌کننده است. دلایل خوبی برای این امر وجود دارد. حتی گزینه‌ای از موضوعات مطرح شده شامل موارد زیر است: اقتصاد سیاسی مناسب برای سرمایه‌داری معاصر چیست؛ آیا امپریالیسم را باید مرحله‌ای از سرمایه‌داری بدانیم و/یا به لحاظ تاریخی و/یا به لحاظ سیاسی امری خاص تلقی کنیم. رابطه‌ی بین سرمایه‌داری/امپریالیسم معاصر و دوره‌های پیشین چیست؛ چه رابطه‌ای بین قدرت اقتصادی و سایر شکل‌های قدرت به‌ویژه سیاسی، ایدئولوژیک، فرهنگی و نظامی وجود دارد؛ آیا قدرت ایالات متحد رو به افول است. اهمیت ظهور چین به‌طور خاص و تغییر موازنه‌ی فعالیت اقتصادی به‌طور عام چیست؟

چنین پرسش‌هایی، گاه به‌صورت فردی و قطعاً جمعی، شامل موضوع‌های روش‌شناختی، نظری، تجربی، تطبیقی و تاریخی است. خطر متناظر با این روند همانا ارائه‌ی راه‌حل‌های تحلیلی سریع، داوری‌های بیش از حد جاه‌طلبانه، زودرس و/یا ساده است. برای مثال، وجوه ماهیت هژمونی (ایالات متحد) چند بعدی است و اگرچه این وجوه مستقل از یک‌دیگر نیستند، عناصر جداگانه‌ی آن لزوماً با یک‌دیگر مطابقت ندارند. آیا تشدید تهاجم نظامی نشان‌دهنده‌ی تضعیف یا جبران کاهش وزن اقتصادی است؟ در هر صورت، مقیاس زمانی دخیل در تغییر الگوهای قدرت — الگوهای چشم‌گیری مانند فروپاشی بلوک شوروی، یا خفیف‌تر — چیست؟ و آیا ما در موقعیتی هستیم که الگوهای آتی انباشت سرمایه را غیر از تخمین روندهای نسبتاً مختصر فعلی، به‌ویژه با در نظر گرفتن موارد پیش‌بینی‌نشده و پیش‌بینی‌ناپذیر، پیش‌بینی کنیم؟ برای قرار دادن چین در چشم‌انداز، یادآوری پیش‌بینی‌های مرتبط با چالش‌های اقتصادی که قبلاً از سرمایه‌ی آلمان

(یا اتحادیه‌ی اروپا)، ژاپن و آسیای شرقی ناشی می‌شد، چه رسد به چالش شوروی، ارزش مند است. احتمالاً باید پذیرفت که برخی از موضوعات مطرح شده در گذشته و برخی دیگر با پاسخ‌های قطعی و آسان رفع و رجوع نمی‌شوند، به‌ویژه موضوعاتی که با توازن و اهمیت قدرت اقتصادی و سیاسی آمریکا مرتبط است. این معماهای تحلیلی با معماهای مرتبط با ماهیت و سبک تحقیق و ارائه تکمیل می‌شوند. باید میان امر انتزاعی و امر مشخص یعنی پیوندی را میان قوانین سرمایه‌داری و اهمیت جنگ‌های خلیج فارس پیوندی برقرار کرد. و به همین ترتیب، موضوع کشف و انتخاب زبان و مفاهیم اهمیت دارد که بالقوه پیچیدگی و روح زمانه‌ی ما را بدون سازش بی‌مورد در اصول تحلیلی به تصویر بکشد. باید به مخاطب نیز توجه شود. آیا مخاطب از نکات ظریف نظریه‌ی ارزش و/یا جنبه‌های دیگر آن چه به‌نحو فزاینده و انحصاری به مارکسیسمی آکادمیک بدل شده، آگاه است؟ یا این که بحث بر سر به راه انداختن یک کارزار ایدئولوژیک ضدامپریالیستی و کنش‌گری سیاسی است که عمق و پیچیدگی تحلیل برای آن، اگر نه زائد، تجملی جلوه می‌کند؟

با چنین مقدماتی است که کتاب *امپریالیسم جدید* دیوید هاروی را ارزیابی می‌کنم. شاید بتوان به مدد استعاره‌ای بگوییم که این کتاب تمرینی است در قایقرانی در تندآب‌ها. هاروی ما را از میان این موج‌های پرشتاب هدایت می‌کند. نکته‌ی مهم این است که اگرچه آب‌های جوشان و ناشناخته هم‌چنان پیش روی ماست، ما تا حدودی پیشرفت کرده‌ایم. حتی اگر موانع آینده به‌طور کامل تکرار نشوند، می‌توان از این تجربه درس گرفت. علاوه بر این، هاروی از گنجینه‌ی ژرف آثار دیگری بهره می‌گیرد که حضور و اهمیت‌شان همیشه آشکار نیست. دنبال کردن سفر کنونی او نه تنها منطقی است، بلکه فهم این که او به چه ترتیبی آن را انجام می‌دهد نیز منطقی است. [۱] با این حال، کار هاروی آن قدر گسترده و دامنه‌دار است که در درجه‌ی اول بر اقتصاد سیاسی او متمرکز خواهیم شد. و امیدوارم که خواننده از ارجاع بی‌رویه به کار خودم معذورم دارد، زیرا با به دست گرفتن سکان تحلیلی می‌خواهم به دیدگاهی درباره‌ی *امپریالیسم جدید* برسم.

محدودیت‌های درونی سرمایه‌ی هاروی

اگرچه سهم هاروی در اقتصاد سیاسی مارکسیستی به هیچ‌وجه منحصر به کتاب *محدودیت‌های سرمایه* نیست، به‌شدت بر محتوای آن متمرکز است. [۲] این مجلد پس از بیست سال بدون اصلاحیه تجدیدچاپ شده و هم‌چنین هاروی تصمیم گرفته که به تفاسیر مخالف گسترده، برخی نافذ، که در این سال‌گرد مطرح شد پاسخی ندهد. [۳] به‌طور خلاصه، و به‌ویژه از یک جهت، *محدودیت‌ها* را می‌توان بازنمود موضع مستمر او درباره‌ی اقتصاد سیاسی دانست. مهم‌ترین ویژگی آن، که بدون هیچ اظهارنظری

هنگام خوانش **سرمایه** تقریباً بدیهی گرفته می‌شود، این است که اقتصاد سرمایه‌داری به معنای دقیق کلمه موضوع اساسی مطالعه‌ای است انتزاعی. تولید، گردش، توزیع و انباشت ارزش (اضافی) تابع ساختارها، فرآیندها، تضادها و قوانینی است که به خودی خود قابل شناسایی‌اند.

ثانیاً، اتخاذ چنین موضعی به معنای نزول به جبرگرایی اقتصادی نیست، حتی برای اقتصاد. خوانش هاروی از **سرمایه** دیالکتیکی باقی می‌ماند و حضور این روش از طریق مفهوم تضاد درونی و بیرونی و استفاده‌ی او از آن آشکار می‌شود. [۴] سرمایه در بطن تضادهای درونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قرار دارد و مقولاتش را می‌توان به صورت تحلیلی توضیح داد. مثلاً، پول شکل بت‌واره‌شده‌ای است که در آن هر نوع روابط اجتماعی (و دیگر روابط) کم و بیش مستقیماً نشان داده می‌شود. در واقع، پول می‌تواند به شکلی بت‌واره‌شده از خود تبدیل شود، مانند سرمایه‌ی مجازی، یعنی برخورداری از حقوقی روی کاغذ نسبت به ارزش اضافی، که ظاهراً تا حدی کم و بیش مستقل از تولید ارزش اضافی به گردش انداخته می‌شوند و مجموعاً به آن وابسته هستند.

اما بین پول به‌عنوان شکل بت‌واره‌ی روابط اجتماعی تولید که شالوده‌ی ارزش کالاها است (سرآغاز جلد اول **سرمایه**) و ظهور سرمایه‌های بهره‌آور و مجازی (در میانه‌ی جلد سوم)، جهانی از تضادهای درونی باید پر شوند. [۵] اول از همه، انباشت سرمایه، به‌عنوان نظام تولید ارزش اضافی مطلق و نسبی است. این امر باعث می‌شود تا ارزش (اضافی) شکل‌های پیچیده‌تری به خود بگیرد نظیر تبدیل ارزش (اضافی) به قیمت‌های تولید (سود)، گردش سرمایه‌ی پایا، ترکیب سرمایه (فنی، ارزشی و ارگانیک) و نقش مالکیت ارضی و رانت. نظام انباشت درگیر بحران‌هایی است که مارکس در قانون گرایش نزولی نرخ سود (LTRPF) و ضدگرایش‌ها توضیح داده است. علاوه بر این، ملازم با این تضادهای درونی فرآیندهایی مانند کالایی‌شدن (کالایی‌زدایی و بازکالایی‌شدن)، شهرنشینی، پرولتاریایی‌شدن و جهانی‌شدن که ریشه در همین تضادهای درونی دارند، اما فراتر از آن هستند، شکل می‌گیرند.

این فهرستی است بسیار خلاصه از برخی از عناصری که موضوع تضادهای درونی در بحث هاروی را تشکیل می‌دهند. [۶] این عناصر از منظر پژوهشی، علیتی و تشریحی، بر بخش وسیعی از آثار هاروی، حتی در جایی که تمرکز آن بی‌درنگ بر مسائل اقتصادی نیست و خوانندگان (و منتقدان) آن حضور مستمرشان را تشخیص نمی‌دهند یا تقبیح می‌کنند، تاثیر گذاشته‌اند. اما اشتباه است که مفهوم درونی را به اقتصاد محدود کنیم. برای مثال، هاروی در جدیدترین کار خود درباره‌ی امپریالیسم «جدید» یک بخش فرعی با عنوان «تضادهای درونی» دارد که موضوعش مخالفت سیاسی طبقات سرمایه‌دار ریشه‌دار با اصلاحاتی است که ممکن است امکان تجدید انباشت را فراهم کنند. [۷] به‌طور کلی‌تر، امپریالیسم در مورد اعمال

قدرت سیاسی انباشته به مثابه‌ی بازتابی از انباشت سرمایه است. به این دلایل، هاروی به طرز تحریک آمیزی امپریالیسم سیاسی آرنت را به امپریالیسم اقتصادی لنین ترجیح می‌دهد.

با توجه به نظر لنین که غلبه رقابت بین امپریالیست‌ها بر هم‌کاری میان آن‌ها منجر به جنگ می‌شود و این امر با تبعیت طبقه‌ی کارگر از طریق ایدئولوژی ناسیونالیستی و سایر ایدئولوژی‌های مرتبط همبسته است، روشن نیست که انتخابی میان این دو شق ضروری باشد. به نظر نمی‌رسد که بحثی در این مورد باشد که آیا سرمایه‌داری تابع قوانین اقتصادی است و این که این قوانین به مراحل مختلف توسعه وابسته است. این مراحل هم شکل‌های سیاسی قابل اقتباس را محدود می‌کنند و هم به نتایج تاریخی خاصی منجر می‌شوند. به همین ترتیب، شرح لنین، صرف‌نظر از شایستگی‌های چشم‌گیرش، نیاز به به‌هنگام‌سازی دارد (از نظر روش‌شناختی، تشریحی به‌عنوان یک جزوه، و به‌عنوان مطالعه‌ی موردی معاصر). [۸] بین‌المللی شدن سرمایه از کالا و سرمایه‌ی پولی فراتر می‌رود و سرمایه‌ی مولد را در برمی‌گیرد (همانند شرکت‌های چندملیتی). به‌رغم ایدئولوژی نئولیبرالیسم، نقش اقتصادی دولت در غالب سده‌ی بیستم گسترش یافته و هنوز هم بسیار مهم است؛ و هژمونی ایالات متحد در طول جنگ سرد و پس از آن چیره شده است که نشان‌دهنده‌ی برتری رویکرد هم‌کاری بین امپریالیست‌ها بر رقابت میان آن‌هاست. بدون شک تغییر از غلبه رقابت به هم‌کاری ارزیابی صحنه‌ی معاصر را دشوارتر می‌کند. جنگ‌های بین امپریالیست‌ها به طرز گویایی روشن‌گرند، درحالی که هم‌کاری، حتی هم‌دستی با اکراه، آب را گل‌آلود می‌کند.

بنابراین، هدف این است که تحلیل انتزاعی سرمایه‌داری و مرحله‌های توسعه‌ی آن را با در نظر گرفتن نتایج خاص تاریخی به مرزهای آن برسانیم. دو خطا در قضاوت ممکن است. یک رویکرد تضادهای درونی را به اندازه‌ی کافی پیش نمی‌راند و رویکرد دیگر آن‌ها را بیش از حد به پیش می‌راند. اما، از این نظر، ممکن است تلاش برای پیش‌راندن قایق به سمت خط مرزی روشن بین امر انتزاعی و مشخص، مرحله‌های توسعه و نموده‌های آن‌ها، و امر اقتصادی و سیاسی بیهوده باشد. به هر حال، وقتی امروز از امپریالیسم سخن می‌گوییم، انجام این کار بدون شناخت کم و بیش آگاهانه از ایالات متحد (یا فوردیسم، با مضامین آمریکایی آن، همان‌طور که گرامشی می‌گوید) غیرممکن است، هر چقدر هم که با زبان انتزاعی هژمونی و نظامی‌گری به آن پرداخته شود.

همه‌ی این‌ها دو موضوع مرتبط با روش را، هرچند به‌طور غیرمستقیم، مطرح می‌کند. یکی دامنه، ماهیت و جهت تضادهای درونی، مثلاً تحلیل ارزشی، است: این‌ها کجا پایان می‌یابند و امر بیرونی شروع می‌شود؟ و دیگری نحوه‌ی حرکت بین امر درونی و امر بیرونی است. پاسخ به سؤال اول، دست‌کم در اصول، آسان‌تر از پاسخ به سؤال دوم است. تشریح تضادهای درونی سرمایه‌داری به‌طور کلی باید در محدوده‌های تحمیل شده از سوی جهان مادی که در اندیشه بازتولید می‌شوند باقی بماند. این تضادها را پس از یک نقطه فقط

می‌توان با بررسی مطالب اجتماعی و تاریخی خاص‌تر و ادغام آن‌ها گسترش داد؛ [۹] پس از آن، چنین مقولاتی باید به‌طور ملموس و تاریخی غنی شوند – اما با چه چیزی؟ – که بعداً درباره‌ی آن بحث خواهیم کرد.

به دلایلی گمان می‌کنیم، گاهی اوقات، تضادهای موردنظر هاروی همیشه آن‌طور که باید دیالکتیکی نیستند. هاروی برای نمایش تضادهای درونی، در سطح اقتصادی، سه مجلد **سرمایه** را به‌عنوان مدل‌های متوالی ارائه می‌کند نه به‌عنوان بازتولید مقوله‌های ساده‌تر در تفکر در سطوح ملموس‌تر و پیچیده‌تر (و «برش‌های» متفاوتی در نقاط بحرانی انجام می‌شود، [۱۰] با ارجاعات تصادفی در جاهای دیگر به مسئله‌ی تعادل)، [۱۱] این بدان معناست که وحدت رویکردش منسجم نیست که مهمترین پیامد آن ناتوانی در حل اغتشاش‌های ظاهری پیرامون تعریف‌ها و معنی‌های مختلف ترکیب‌های سرمایه است. [۱۲] به‌طور خاص، تمایز هاروی بین بنگاه و تغییر اجتماعی – فناورانه مناسب و بجا نیست، زیرا این تمایز به معنای دقیق کلمه هیچ ربطی به تفاوت‌های بین ترکیب‌های فنی، ارگانیک و ارزشی سرمایه ندارد. ترکیب ارگانیک سرمایه نشان‌دهنده‌ی افزایش بارآوری از طریق تغییرهای فنی در خود تولید است، درحالی‌که ترکیب ارزشی اثرات آن را از طریق گردش با تداوم انباشت منعکس می‌کند. در نتیجه، مواضع انکارآمیز هاروی درباره‌ی مسئله‌ی تبدیل (که به دلیل تفاوت در ترکیب‌ها نظریه‌ای درباره‌ی قیمت نیست، بلکه نشان می‌دهد که سرمایه به چه ترتیبی به نحو متفاوتی از طریق افزایش بارآوری دچار ارزش‌کاهی می‌کند) و نیروی کار نامولد از رویکرد درخشانش پیرامون گرایش نزولی نرخ سود به‌عنوان متبلورکننده تضادهای انباشت سرمایه جدا می‌شود. [۱۳]

پس در این‌جا اشاره‌ی گذرا به گرایش نزولی نرخ سود [۱۴] به گونه‌ای است که گویی با معنا و اختلافات پیرامونش و اعتبار آن آشنایی وجود دارد. فقط تعداد محدودی از خوانندگان هاروی می‌توانند با آن آشنا باشند. ارزش دارد که به‌صراحت از آن تفسیر قانون براساس یک گزاره‌ی مکانیکی و تجربی فاصله‌گرفت که مدعی است انباشت به سقوط سودآوری منجر می‌شود و بحران ایجاد می‌کند. برعکس! قانون به برهم‌کنش نیروهای متضاد زیربنایی در نتیجه‌ی انباشت می‌پردازد که گه‌گاه می‌توانند خود را فقط از طریق بحران حل کنند. اما این تنها یک شکل مشخص، شاید حاد، از حل و فصل قانون است، زیرا این قانون در دوره‌های مراحل سریع یا خاموش‌تر انباشت به کار خود ادامه می‌دهد. این روند در خصوص دوره‌ی پس از فروپاشی رونق پساجنگ صادق است، دست‌کم یک دوره‌ی سی‌ساله که به‌سختی می‌توان آن را بحران نامید، بدون این‌که معنای این اصطلاح را کاملاً بی‌ارزش ساخت.

هاروی در بسط تضادهای درونی (نظریه‌ی ارزش) از نظریه‌ی رانت (مطلق) مارکس که در آن ترکیب سرمایه به نحو چشم‌گیری نمایان می‌شود غفلت می‌کند، غفلتی که برای یک جغرافی‌دان شگفت‌انگیز است. از نظر مارکس، شکل و محتوای خاصی که مالکیت زمین به خود می‌گیرد، هم به‌عنوان محرک بالقوه دسترسی سرمایه به زمین و هم به منزله‌ی مانع در این امر تأثیری کم و بیش مساعد بر انباشت سرمایه دارد. [۱۵] در نتیجه، مثال‌های عددی بی‌پایان مارکس در جلد سوم **سرمایه** به این موضوع توجه دارد که چگونه مالکیت زمین می‌تواند در فرآیند انباشت دخالت کند (به جای این که به‌عنوان رانت انحصاری یا تفاضلی به قدرت بازار یا نیروهای «طبیعی» متکی باشد). به عبارت دیگر، مارکس به قول معروف — که بعداً درباره‌ی آن توضیح خواهیم داد — به دنبال «ترمیم» سرمایه و فضا بر حسب قدرت نسبی عوامل معرف آن‌ها بود، چرا که سرمایه‌ی انباشته در اثر رقابت گه‌گاه به‌طور متفاوتی در زمین گذاشته می‌شود. [۱۶]

از این نظر، موضوع جنگ‌های خلیج‌فارس، و موارد دیگر، همانا تضمین حقوق مالکیت در شرایط تولید به‌شدت وابسته به زمین است. سطح و شدت انباشت، سودآوری تفاضلی، میزان سودآوری و چه کسی آن را تصاحب می‌کند، همگی دخیل هستند. این نظر برای تقلیل امر غیراقتصادی به اقتصادی مطرح نمی‌شود، بلکه برای تأکید بر این امر است که شرایط انباشت به‌طور تنگاتنگ و جدایی‌ناپذیری به امر غیراقتصادی وابسته است. در نتیجه، تضمین حقوق مالکیت به معنای وسیع، حتی بر سودآوری (فوری) ارجحیت دارد. در غیر این صورت چگونه می‌توان تأثیر مخرب جنگ بر سرمایه و سودآوری را توضیح داد؟ علاوه بر این، ابزار (و معانی) و سازوکارهای تأمین حقوق مالکیت لزوماً از انباشت فوری خود سرمایه متمایزند. به عبارت دیگر، ماهیت روابط مالکیت در جریان انباشت سرمایه توسط سازوکارهای اقتصادی و نیز غیراقتصادی بازتولید می‌شود یا تغییر می‌یابد. به موازات فرآیند کار، سازمان‌دهی کار و شرایط پیرامون خرید و فروش نیروی کار گویای این موضوع است. انباشت سرمایه و تولید و تصاحب ارزش اضافی (مطلق و نسبی) لزوماً مستلزم تجدیدساختار اقتصادی و اجتماعی پرتضاد «کار و روابط صنعتی» است. این روند در گسترده‌ترین معنا، از قانون‌گذاری برای حمایت یا محدود کردن نیروی کار تا تشکیل دولت رفاه و مبارزه بر سر آن جاری است. به همین ترتیب، انباشت سرمایه با اتکاء بر زمین مستلزم ماهیت و محتوای دسترسی به حقوق مالکیت است، اما آن را از پیش تعیین نمی‌کند.

محدودیت‌های بیرونی سرمایه هاروی

پیشاپیش عنوان می‌کنیم که به یاد داشتن محدودیت‌های بیرونی سرمایه هنگام ترسیم مفهوم ترمیم مکان‌مند هاروی حائز اهمیت است. در غیر این صورت، این تفسیر ممکن است عمدتاً جروب‌بحثی نسبتاً

جزئی بر سر تضادهای درونی ناشی از واکاوی ارزش و حداکثر آغازگاهی در جستجوی تحلیلی شکاف بین تضادهای درونی و تحقق بیرونی‌شان در شکلی پیچیده‌تر یا مشخص‌تر تلقی شود. زیرا در آثار هاروی در این رابطه، مفاهیم «نخستین واکنش» به بحران (اقتصادی) و «ترمیم» برای زمان و مکان بوده است. هر دوی این اصطلاحات از نظر استعاری و دیالکتیکی غنی هستند — به هم مرتبط اما منفک از یک‌دیگر، مستحکم اما موقت، جاافتاده اما حل‌نشده، و غیره. در یک سطح، در سطح روش، دیالکتیک چندان رضایت‌بخش نیست. زیرا آن‌ها به‌مثابه‌ی تضادهای بیرونی مفاهیمی کاملاً غیرتاریخی و غیراجتماعی یا جهانی و کلی را وارد می‌کنند که تضادهای درونی قبلاً توسعه‌یافته را مشخص نمی‌کنند. در واقع، آن‌ها صرفاً هم‌زمان هستند و هیچ ارتباطی بی‌واسطه با اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری ندارند. به‌عنوان مثال زمان و مکان مقوله‌های کلی بدون ویژگی اجتماعی و تاریخی هستند. اما واکاوی ارزش قبلاً از این مرحله‌ی کلی تحلیل، که مختص تولید کالایی است و لزوماً در مواجهه با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، فراتر رفته است. به‌علاوه، واکنش‌ها و اقدامات زیادی وجود دارد که ممکن است بر فراز یا در کنار زمان و مکان مطرح شوند، واکنش‌ها و اقداماتی که به جنسیت، نژاد، قومیت، طبیعت و محیط و غیره مرتبط هستند. چرا به زمان و مکان ارجحیت داده می‌شود و چگونه این ترمیم‌های مکان‌مند و زمان‌مند با سایر واکنش‌ها و اقدامات مرتبط است؟

در سطحی دیگر، به‌عنوان پیامد کلیت، واکنش‌ها و اقدامات موردنظر هاروی به معنای دقیق کلمه، امر تاریخاً خاص را در گذار از امر انتزاعی به امر مشخص‌تر دربرنمی‌گیرد. از این نظر، تلاش‌های مستقیم او برای انجام این کار همیشه سنجیده نبوده است. در آثار هاروی این امر در پذیرش ناقص نظریه‌ی تنظیم، اهمیت تخصص‌یافتگی انعطاف‌پذیر و تلاش تقلیل‌گرایانه‌ی غیرقابل‌قبول برای پیوند دادن آن‌ها به ظهور پست مدرنیسم دیده می‌شود. [۱۷]

مسلماً این موضع‌گیری‌های در کارهای بعدی او مطرح شده‌اند. موضوع اصلی‌تر نوگروری او به آرمان جهانی شدن است. [۱۸] قبلاً جهانی شدن سلاح مفهومی زرادخانه‌ی نئولیبرالیسم تلقی می‌شد — بازار دولت-ملت را از بین ببرد و باید از بین ببرد. با این حال، آثار بعدی هاروی واکنشی را در برابر درک اولیه‌ی جهانی شدن نشان داده که از یک انگیزه‌ی نئولیبرالی ناشی می‌شود و در آن از بین رفتن دولت تحت فشار نیروهای اقتصاد جهانی مورد استقبال قرار می‌گیرد، و هاروی اکنون خود را به این واکنش علیه نئولیبرالیسم متصل کرده است. او مانند دیگرانی هم‌چون گیدنز [۱۹] بر فشرده‌سازی زمان و مکان تاکید کرده است. [۲۰]

علاوه بر کلیت مشاهده‌شده‌ی پیشین، که در مواجهه با ویژگی‌های سرمایه‌داری (معاصر) به این مقوله‌ها گره خورده است، خود این امر مسئله‌ساز است. زیرا، همان‌طور که هاروی با شیوایی بارها و بارها بیان

می‌کند، دیالکتیک شامل گرایش‌های تعاملی و گرایش‌های متقابل است (اگرچه این‌ها نباید خودسرانه انتخاب شوند، دست‌کم به‌عنوان گرایش‌های تجربی، و در برابر یک‌دیگر قرار داده شوند). بر این اساس فشردگی زمان در این چارچوب عبارت است از گسترش مکان و برعکس. این به معنای انکار این موضوع نیست که فشردگی زمان و مکان محصول سیستمی سرمایه‌داری است، زیرا هر کدام با افزایش بارآوری به‌شدت «استفاده» می‌شوند. اما، از آنجایی که تعامل بین زمان و مکان متکی بر محاسبات عددی نیست، تحت تأثیرات خالص ساده هم نیست. این موضوع تناقض‌آمیز است، اما به روش‌های بسیار خاصی که بازتاب پیچیدگی‌های متمایزی است (برخی فشردگی‌کننده هستند و برخی در حال گسترش)، و هیچ‌کدام را یک پیوستار زمانی/مکانی مستقل از توسعه‌ی تاریخی خاص سرمایه‌داری تعریف نکرده است. حتی در شرایط محاسبات کاملاً عددی، افزایش شدت فعالیت و سرعت در سراسر این توسعه همه چیز را مانند قبل باقی می‌گذارد _ همان‌طور که فناوری اطلاعات هم سرعت و هم حجم داده‌های پردازش شده را افزایش می‌دهد. اگر نقشه‌های پی در پی هاروی از بالتیمور را در نظر بگیریم، [۲۱] یکی تقریباً شبیه قبلی است، فقط در مقیاسی متفاوت!

علاوه بر این، هاروی با فرض دوگانگی بین منطق ارزش و منطق سرزمینی به نظر می‌رسد دیالکتیک خود را به هم ریخته است (به جای این که آن را وارونه یا از درون به بیرون بچرخاند). زیرا او پیشنهاد می‌کند که «در هر لحظه‌ی جغرافیایی تاریخی، این یا آن منطق ممکن است غالب باشد». [۲۲] این امر مسئله‌ساز است. زیرا چگونه یک منطق مفهومی جهان‌شمول (سرزمینی) می‌تواند بر منطق تاریخی خاص، منطق سرمایه (که مطمئناً همیشه باید تسلط داشته باشد، البته با یک عنصر سرزمینی که ممکن است ظهور کند) چیره شود؟ آیا این‌ها به معنای دقیق کلمه منطق‌های مشابه هستند و اگر نه، همان‌طور که مطمئناً چنین است، چگونه می‌توان یکی را در مقابل دیگری قرار داد؟ به‌طور خلاصه، منطق سرزمینی باید منطق سرزمین سرمایه‌داری باشد و نه ضد منطق سرمایه.

این شرح احتمالاً از دو جهت بی‌جهت تند است. اول، واکنش‌ها، ترمیم‌ها و سایر مقوله‌های کلی را می‌توان به‌عنوان نمایش آشکار روش تحقیق هاروی تفسیر کرد که بررسی می‌کند چگونه سرمایه‌داری با استفاده از این مفاهیم خاص، امر کلی را بازسازی می‌کند. دوم، این امر در اثر هاروی، با روش ارائه‌اش و آشکار شدن تاریخاً خاص تحلیل‌های تجربی‌اش در تعامل است. به‌طور قابل‌توجهی، آخرین اثر او، که به امپریالیسم «جدید» مربوط می‌شود، نشان‌دهنده‌ی تثبیت قانع‌کننده‌ی مقوله‌های اقتصاد سیاسی متناظر با سرمایه‌داری معاصر است. هاروی این کار را تحت عنوان فوق‌انباشت به طریقی انجام می‌دهد که به بهترین شکل ممکن است به‌عنوان تعمیم نظریه‌ی مصرف‌نامکفی لوکزامبورگ درک شود. اساساً، تمرکز لوکزامبورگ بر نیاز به بازارهای سرمایه‌داری بیش‌تر بود و این که چگونه می‌توان این بازارها را تأمین کرد؛

در واقع از نظر او، ادغام صورت‌بندی‌های غیرسرمایه‌داری با دامنه‌ی ناگزیر محدود در سرمایه‌داری ضروری بود. هاروی گسترش سرمایه را در تمام جنبه‌های اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیکی‌اش درک می‌کند، همراه با الزامات درونی‌اش که به یک‌سان به دنبال سوپاپ اطمینان خارجی در آن چیزی است که او آن را تعمیم انباشت اولیه، انباشت به مدد سلب مالکیت می‌نامد.

از این منظر، شرح هاروی هم از لحاظ نظری و هم از نظر تجربی غنی و گسترده است. اما مسئله‌ساز هم هست. ترجیح خود من استفاده از انباشت اولیه به معنای دقیق و محدودی است که مارکس پیشنهاد کرده است. [۲۳] این تصاحب دارایی‌ها از هر منبع ممکن نیست (مخصوصاً ریاضت اقتصادی کارسالاران) بلکه تصاحب اجباری زمین از دهقانان و تبدیل آن‌ها به یک منبع نیروی کار مزدی است. این تصاحب باید با دسترسی به زمین، بازارهای خرید و فروش و تامین مالی برای خرید سرمایه‌ی ثابت و متغیر همراه باشد. اما عمل ابتدایی ایجاد کار مزدی در جایی است که قبلاً وجود نداشت. از این نظر، چشم‌گیرترین تحولات در طول قرن گذشته، اولاً در اتحاد جماهیر شوروی و ثانیاً در چین بوده است. انباشت اولیه در شوروی با فروپاشی آشکار و خروج از «سوسیالیسم» همراه بوده است. در چین، انباشت اولیه اکنون به سرعت در روندی در حال پیش‌روی است که به‌آسانی به‌عنوان گامی به سوی سرمایه‌داری قابل تشخیص است.

تغییر انباشت اولیه به انباشت به‌مدد سلب مالکیت از سوی هاروی در دو جنبه از تغییر در اصطلاحات بسیار فراتر می‌رود و زیرسوال است. یکم، تعریف فوق‌العاده گسترده‌ای که به کار می‌برد. دامنه‌ی این تعریف از خصوصی‌سازی مسکن، از طریق شوک‌درمانی شوروی، تا همه‌ی شکل‌های خصوصی‌سازی، کاملاً جدا از ترمیم‌های سرزمینی در صحنه‌ی جهانی، گسترده است. بی‌تردید چنین تعریفی به معنای هم‌گن‌سازی مرحله‌های متنوع و پیچیده در بازسازی اقتصادی سرمایه و بازسازی اجتماعی گسترده‌تر سرمایه‌داری است. این‌ها همه شواهدی از سردرگمی پیرامون رابطه‌ی درونی و بیرونی است، به‌ویژه این که تحلیل ارزشی روشن نیز کنار گذاشته شده است. مدارهای سرمایه، برای مثال، به سطوح «ثانویه» و «ثالثه» گسترش می‌یابند تا ترمیم‌های زمان‌مند را در قالب زیرساخت‌های اقتصادی و اجتماعی کلی ارائه دهند. اما اینها نه شکل‌های سرمایه‌اند نه بخشی از مدار آن. حداکثر، هزینه‌های نامولد هستند، حتی اگر موجب انباشت شوند. آن‌ها از قانون ارزش جدا نیستند، اما مستقیماً تحت کنترل آن قرار ندارند. در آثار قبلی هاروی میل اجباری اما قابل درکی به حرکت از تضادهای درونی به تضادهای بیرونی به نحو چشم‌گیری در برداشت هاروی از محیط برساخته به‌عنوان کالایی پیچیده نیز مشهود بود. [۲۴] چنین پیشنهادی بیان‌گر بسط یک نتیجه‌گیری نامشروع از کالا به محیط است. مجموعه‌ی وسیعی از تولید و مصرف کالایی سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری (و شکل‌های کالایی از رشوه تا دریافت هزینه خدمات، اما نه برای سود) و سایر فعالیت‌ها در محیط برساخته گرد هم می‌آیند و به این ترتیب، نمی‌توان آن را نه به‌عنوان کالای ساده درک کرد نه

به‌عنوان کالای پیچیده — چنان‌که از مطالعات موردی پیشین هاروی درباره‌ی بالتیمور محبوبش و بزرگ‌تالار کلیسای قلب مقدس مشهود است! [۲۵]

دوم، هاروی شاید به‌ویژه به دلیل گستره‌ی وسیع انباشت به‌مدد سلب مالکیت در اهمیت آن اغراق می‌کند. او می‌پرسد: «چگونه، چه زمانی و چرا انباشت به‌مدد سلب مالکیت از این وضعیت پس‌زمینه به شکل غالب انباشت نسبت به بازتولید گسترده تبدیل می‌شود؟» [۲۶] او چگونه به این موضع رسیده است؟ اتکای عمدی و صریح او به رزا لوکزامبورگ گویاست. همان‌طور که معروف است، لوکزامبورگ با فرض اتکاء بازتولید سرمایه‌داری به بازارهای خارجی که صورت‌بندی‌های غیرسرمایه‌داری در اختیار می‌گذارند دچار خطای مصرف نامکفی شد. همان‌طور که از طرح‌واره مارکس برای بازتولید اقتصادی مشهود است، سرمایه‌داری قادر است روابط ارزشی را بدون توسل به بازارهای خارجی گسترش دهد. هاروی این را می‌پذیرد، اما به نظر می‌رسد دامنه‌ی استدلال مصرف نامکفی را جابه‌جا کرده و گسترش می‌دهد. او این کار را با توسل به مفهوم فوق‌انباشت و/یا سرمایه‌ی مازاد (در مقابل تکیه‌ی انحصاری به مازاد کالاها برای فروش) انجام می‌دهد. همان‌طور که او می‌گوید، «استدلال می‌کنم که منطق سرمایه‌دارانه (در مقابل منطق سرزمینی) امپریالیسم باید با این پیش‌زمینه به‌عنوان منطقی در جست‌وجوی ”ترمیم‌های مکان‌مند- زمان‌مند“ برای مشکل مازاد سرمایه درک شود». [۲۷] از منظر بازارها، چه سرزمینی چه غیر از آن، چنین تصور می‌شود که سرمایه برای بازتولید خود راهی جز سلب مالکیت با منشاء بیرونی ندارد. همان‌طور که قبلاً در زمینه‌ی زمین و کار نشان داده شد، بازسازی روابط خارجی ضروری است. اما این روند با این‌که بگوییم آن روابط غالبند یا پیش‌نیازهای انباشت به شمار می‌آیند فرق می‌کند.

بنابراین، تأکید بر شکل‌های مدرن انباشت اولیه مهم است، اما به‌عنوان شرطی برای تجدید انباشت پایدار اغراق‌آمیز است. مطمئناً این یک پیامد اجتناب‌ناپذیر انباشت است چرا که تغییر در روابط مالکیت برای تداوم آن در شکل‌های خاصی ضروری است (نفت ما چگونه به زیر خاک آن‌ها رسید؟). اما شایان ذکر است که استعمارزدایی با رونق پس از جنگ همراه بود. اما این رونق پیش از بحران‌های نفتی دهه‌ی ۱۹۷۰ به پایان رسید. خود رونق نیز برعکس به واسطه‌ی عواملی که هاروی اکنون در انباشت کنونی نقش اساسی برای آن‌ها قائل است، حفظ شد، به‌ویژه عواملی مانند گسترش صنایع ملی‌شده و نقش اقتصادی دولت به‌طور کلی. بنابراین، لوکزامبورگ اشتباه می‌کند، به‌خصوص هنگامی که مصرف نامکفی یک‌بعدی به فوق‌انباشت چندبعدی تعمیم داده شود.

به‌طور خلاصه، به نظر می‌رسد که مجموعه‌ای از عوامل بسیار متفاوتی زیر چتر انباشت به‌مدد سلب مالکیت گردآوری می‌شوند. این نوع گردآوری هم‌چنین منجر به درهم‌آمیختگی مقوله‌های تحلیلی مرتبط با نظریه ارزش شده است. در این رابطه، می‌توان توضیح متفاوتی را برای کاهش سرعت انباشت سرمایه طی سی

سال گذشته ارائه کرد و این که چرا به نظر می‌رسد به وابستگی به انباشت به مدد سلب مالکیت منجر می‌شود، به جای این که این انباشت به مدد سلب مالکیت پیامد آن باشد. زیرا، به‌رغم حضور چشم‌گیر بخش مالی در شرح هاروی، در دوره‌ی کنونی حتی باید تأکید بیش‌تری بر نقش هژمونیک این بخش در جهان توسعه‌یافته گذاشت. شکافی که بخش مالی بین انباشت واقعی و مجازی ایجاد کرده است خارق‌العاده است و جریان‌های متناظر ارزش و ارزش اضافی به‌طور فزاینده‌ای در جنبه‌های جزئی زندگی ما احساس می‌شود. دامنه‌ی چنین جنبه‌هایی از ساختار بندی شهرهای ما تا تأمین بهداشت، آموزش و رفاه گسترده است، بگذریم از جنبه‌های اقتصادی پیش‌پاافتاده‌تر تأمین بودجه برای سرمایه‌گذاری، رشد و اشتغال، خواه از طرق سلب مالکیت باشد یا غیر آن. سه‌گانه‌ی فضا، زمان و سرمایه‌ی پایا ثابت به نحو بی‌سابقه‌ای در محراب بخش مالی پرستش می‌شود.

این روند نه صرفاً و نه اساساً موضوعی مرتبط با افزایش سهم توزیعی کاهش مازادی نیست که به زیان انباشت (یا مزد و رفاه) در دست بخش مالی قرار می‌گیرد. نظریه‌ی مارکس درباره‌ی پول (سرمایه) آن را به دو نوع تقسیم می‌کند — آن چه صرفاً خرید و فروش را پیش می‌برد و آن چه انباشت و تولید ارزش اضافی را میسر می‌سازد. یکی ارزش را بازتوزیع می‌کند؛ دیگری اهرمی است در ایجاد ارزش اضافی. در سطح فردی، پول را می‌توان برای این اهداف به‌عنوان اعتبار یا وام پیش‌پرداخت برای خریدهای مصرف‌کننده یا برای ساخت یا توسعه‌ی یک کارخانه در نظر گرفت. اما به صورت نظام‌مندانه، هر یک از این قصدها را می‌توان زیر و رو کرد. وام مصرفی را می‌توان در مقابل سرمایه‌ی کالایی خرج کرد، در نتیجه به‌طور بالقوه بودجه‌ی انباشت بیش‌تر را تأمین کرد، گویی وامی برای آن منظور داده شده باشد. و وام تجاری ممکن است به کار نیاید و صرفاً به جای افزایش ارزش (اضافی) در گردش باشد.

به عبارت دیگر، این که آیا بخش مالی در خدمت پیش‌برد انباشت واقعی است یا خیر، توسط خود نظام مالی از پیش تعیین نشده است، بلکه در رابطه‌ی آن با سرمایه مولد (و سایر اشکال) سرمایه تعیین شده است. با این حال، آن چه در سی سال گذشته قابل توجه بوده، گستره‌ای است که مقیاس و تنوع رو به رشد بازارهای مالی به‌طور فزاینده‌ای آن‌ها را از انباشت واقعی سرمایه دور کرده است. این صرفاً تصاحب مازاد توسط منابع مالی نیست که در غیر این صورت ممکن بود به‌عنوان سرمایه‌ی مولد انباشته شود. تجدید ساختار اقتصادی و اجتماعی سرمایه در تمام جنبه‌هایش تابع منطق‌های متنوع مالی شده است که به گونه‌های مختلف به‌عنوان نئولیبرالیسم و جهانی شدن شناخته شده است. درحالی که این منطق‌ها هم‌چنان به انباشت ارزش اضافی وابسته هستند و تا حدی به آن‌ها کمک می‌کنند، ترویج فعال آن با انباشت مجازی دارایی‌ها و نقش کم‌تر و محدود دولت که شکوفایی پس از جنگ را رقم زد، کاهش می‌یابد. پدیده‌هایی که هاروی انباشت به‌مدد سلب مالکیت نامیده است، دقیقاً به این دلیل است که امور مالی به‌طور سودآوری

در حال اختراع و گسترش بازارها بدون مداخله تولید است — نه به‌عنوان پیش‌شرطی برای تداوم انباشت، بلکه به‌عنوان پیامد آن. عدم پویایی این روند در خصوص خصوصی‌سازی صدق می‌کند که انباشت خصوصی سرمایه و همتایان مالی آن را ترویج می‌کند، اما با انباشت نظام‌مند فاصله دارد، چنان‌که مثلاً از تجربه‌ی آن در تسریع صنعت‌زدایی بریتانیا در بخش‌های وسیعی از حوزه‌های عمومی و مرتبط اقتصاد مشهود است.

با این حال، آیا ممکن است بر نظام مالی در سطوح و ترکیب فعالیت‌هایش از طریق خودتنظیمی یا تنظیم دولتی به میزانی نظارت داشت که توانایی تولید ارزش اضافی را تضمین کرد؟ پاسخ تا حدی منفی است زیرا نمی‌توان پیش‌بینی کرد که چقدر ارزش اضافی ایجاد می‌شود. علاوه بر این، هم در خود بخش مالی و هم در تخصیص منابع مالی آن به سایر سرمایه‌ها، توانایی برای رقابت کردن به آزادی از مقررات و محدودیت بستگی دارد. بخش مالی برای رسیدن به ارزش اضافی مناسب بدون تضمین ایجاد آن رقابت می‌کند. این امر تنوعی از نظام‌های مالی، مشتقات، مقررات، شبکه‌ها، فرهنگ‌ها و پاسخ‌های احتمالی را هم در داخل نظام‌های مالی و هم بین آن‌ها و سایر سرمایه‌ها و دولت‌ها ایجاد می‌کند. این‌ها همانند قدرت فعلی بخش مالی و تأثیر آن بر انباشت واقعی مؤثرند، اما تضاد اساسی بین دو نقش بخش مالی در گردش کالاها و ایجاد تعداد بیش‌تری از آن‌ها (و بازنمودهای مجازی هر دو آن‌ها در بازارهای آتی، سهام، و غیره) را نمی‌توان از طریق شکل‌هایی که اتخاذ می‌کنند لغو کرد.

به عبارت دیگر، اقدامات مالی، منطقی‌ها و ترمیم‌ها در دنیای معاصر از اهمیت بالایی برخوردار است. در اقتصاد ارتدوکس، آن‌ها را به‌طور گسترده بر حسب کشمکش بین کینزگرایی و پول‌گرایی و اتکای بیش‌تر یا کم‌تر به نیروهای بازار به‌طور کلی درک می‌کنند. حتی در رویکرد مداخله‌گرانه‌تر کینزی، چشم‌انداز روابط بین سپهرهای تولید و گردش و درون خود این سپهرها محدود باقی می‌ماند. ظرفیت جلب سیاست اقتصادی به سمت مداخله‌گرایی و موثر بودن آن به‌شدت محدود شده است. با این حال، این یک گزینه‌ی استراتژیک جذاب و مترقی برای برجسته‌کردن فقر سرمایه‌داری معاصر در بسیاری از جنبه‌های آن و در بسیج حمایت از تغییرات اساسی‌تر و گسترده‌تر است. به همین ترتیب، موضوعات مرتبط با جنبش‌های اجتماعی جدید تا جایی تضمین می‌شوند و موثرترند که از لحاظ دامنه و پیوندشان گسترده‌تر شوند. تصورناپذیر است که این جنبش‌ها بتوانند در اهداف خود موفق شوند، چه رسد به این‌که گسترده‌تر شوند، مگر این‌که نمایندگی سنتی اقتصادی و سیاسی طبقه‌ی کارگر را در خود در برگیرند و دگرگون سازند.

هاروی در اقتصاد سیاسی مارکسیستی

با انتشار *امپریالیسم جدید*، درک این که چرا هاروی کتاب *محدودیت‌های سرمایه* را محبوب‌ترین، هرچند دشوارترین و کم‌خوانده‌ترین کتاب خود می‌داند، سخت نیست. ده سال تدوین آن طول کشید [۲۸] و حاصل تجربه‌ی سال‌ها گروه‌های کتابخوانی *سرمایه* بود که خود نشانگر تغییری در شرکت‌کنندگان از فعالان به افراد غیرعادی دانشگاهی بود. [۲۹] نقطه ورود مطلوب برای ارزیابی او در چارچوب اقتصاد سیاسی مارکسیستی به‌طور کلی ارجاع به ارزیابی خود اوست که معتقد است کتاب *محدودیت‌ها* از سوی «اقتصاددانان مارکسیست» نادیده گرفته شده است، اثری که باید با انطباق با مرزهای بین‌رشته‌ای توضیح داده شود. [۳۰]

این ارزیابی از وضعیت کاملاً نادرست است. اقتصاد سیاسی هاروی به‌شدت مورد تحسین اقتصاددانان مارکسیست است، اگرچه این استقبال به دلایلی در نوشته‌ها منعکس نشده است. یکم، *محدودیت‌ها* زمانی منتشر شد که اقتصاد مارکسیستی وارد دوره‌ای از سقوط آزاد می‌شد، به‌ویژه تا آن‌جا که به اقتصاد به‌عنوان یک دانش‌رشته‌ی دانشگاهی وابسته بود. روند ظهور اقتصاد سیاسی رادیکال از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ بشدت معکوس شد، و جریان اصلی اقتصاد به‌عنوان یک دانش‌رشته به نحو منحصربه‌فردی نسبت به هر نوع دگرآیینی کاملاً تحمل‌ناپذیر شده بود. بنابراین، اگر اقتصاد سیاسی هاروی نادیده گرفته شده باشد، از سوی دارودسته‌ای از اقتصاددانان مارکسیست خودمدار نبوده است، زیرا اقتصاد مارکسیستی فقط خارج از خود دانش‌رشته‌ی اقتصاد دوام آورده است. بر خلاف دوره‌ی پر جنب و جوش قبل از *محدودیت‌ها*، تعداد رو به کاهشی از طرفداران آن با یک‌دیگر بحث کرده‌اند، آن هم فقط به میزان محدودی. در جاهایی که اقتصاد مارکسیستی جان سالم به در برده، به‌طور فزاینده‌ای از جریان اصلی پیروی کرده یا به شکلی خاص تبدیل شده است. به‌عنوان مثال، هاروی به‌سختی می‌توانست انتظار داشته باشد یا بخواهد با مارکسیسم تحلیلی درگیر شود، جریانی که نسبت به آن بی‌اعتنایی شایان تعریفی از خود نشان داده است. [۳۱]

دوم، *محدودیت‌ها* کتاب بسیار دشواری است و مقدمه یا جایگزینی برای *سرمایه* نیست. فهم آن به‌طور کامل، اگر اساساً ممکن باشد، به معنای خواندن *سرمایه* و داشتن موضع پرداخت‌شده‌ای درباره‌ی مفاهیم و گزاره‌های اصلی است. سوم، پس، هاروی فقط ممکن است خوانندگان (و نویسندگان) دلسوز و آگاه را با حداکثر اختلافات حاشیه‌ای با او که به‌سختی منجر به تفسیر می‌شود، جذب کرده باشد. چهارم، همان‌طور که کستری به نحو کلی‌تری درباره‌ی مارکسیسم هاروی استدلال کرده است، او با دیگران برای ترویج، پیشبرد یا شفاف‌سازی موضع خود درگیر نبوده است (یا حداکثر تمایل دارد در مورد سهم دیگران، به‌رغم

اختلاف نظرها موضع سازنده و مثبتی اتخاذ کند)[۳۲]. سرانجام، از منظر اقتصاد سیاسی مارکسیستی، هاروی موجودی آزارنده است. درحالی که به وضوح یک جور بنیادگرا است (مارکس اساساً درست می گوید)، مکاتب مختلف تفکر «بنیادگرایان» را زیر آتش خود می گیرد. بدینسان، به دیالکتیک متعهد است، اما معتقد است که مارکس در مسئله‌ی تبدیل اشتباه می کند[۳۳]، و بحث پیچیده‌ی کار غیرمولد را کوچک می شمارد.[۳۴] با این همه، به درستی بر نقش بخش مالی در سرمایه‌داری معاصر تأکید می کند (گیرم نه به اندازه‌ی کافی)، ولو این که بخش مالی شکل غالب کار نامولد در بخش خصوصی است (و کاملاً جدا از اهمیت آن برای اشتغال دولتی).

به طور خلاصه، اقتصاد (مارکسیستی) مانند جغرافیای (مارکسیستی) نبوده است. اقتصاد مارکسیستی عملاً از این دانش رشته حذف شده است و به جای شکوفایی، به ندرت ورود به آن برای خودی‌ها آزاد بوده است، چه رسد به غریبه‌ها. من هم‌چنین به ناهنجاری‌های اقتصاد سیاسی هاروی نمی پردازم. در عوض، نمی توانم بیش از حد تأکید کنم که این امر به درک و فهمی از سرمایه و سرمایه (داری) بستگی دارد و مبتنی بر مطالعات دقیق است و به همین دلیل، باید در مقابل سوءبرداشت‌هایی قرار داد که به دلیل تعصب، ابداع یا برخی شکل‌های آکادمیک انتقال شفاهی، ادبیات اقتصاد سیاسی را آکنده کرده است.[۳۵]

با این حال، به‌رغم موقعیت مثبت‌تر، و البته در حال تغییر، مارکسیسم در جغرافیا، که هاروی در آن به‌ویژه برجسته و تأثیرگذار بوده است، حرکت کردن در آن ساده نبوده است. در واقع، برای بخش بزرگی از این رشته، به نظر می‌رسد مسئله این است که چگونه از منطق قانع‌کننده‌ی اقتصاد سیاسی مارکسیستی در پرداختن به بازسازی اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی فضا اجتناب کنیم. پست‌مدرنیسم، پسا‌ساختارگرایی، نظریه شبکه‌ی کنش‌گر و مواردی از این دست، همگی در کنار ارتدوکسی‌های متداوم و بی‌اعتبار پذیرفته شده‌اند تا اقتصاد سیاسی مارکسیستی کنار زده شود. این خطر وجود دارد که جغرافی دان مارکسیست به انواع مختلفی ایسم‌ها متهم شود مانند تقلیل‌گرایی، اکونومیسم، دترمینیسم، و غیره، مانند خطای نظریه‌ی شبکه کنشگر که می‌کوشد شکافی بین «امر اقتصادی» و امر «غیراقتصادی» ایجاد کند، خواه این دومی فضای فرهنگی — محیط ساخته‌شده — محیط طبیعی، عدالت یا هر چیز دیگری باشد.[۳۶] یکی از بسیار فضیلت‌های هاروی همان امتناع او از محدود کردن اقتصاد سیاسی به یک بستر تثبیت‌شده است. فضیلت دیگر او این است که هرگز کنترل آن بستر را برای درگیر شدن در بسترهای جدید از دست نمی‌دهد. روایت هاروی از کار خود به نحو چشم‌گیری دیالکتیک باشکوهی را به نمایش می‌گذارد که از تمام جنبه‌های جغرافیایی به اقتصاد سیاسی باز می‌گردد و از آنجا با حرکتی مجدد رو به جلو پیش می‌رود.[۳۷]

همان طور که آشکار است، یک راه، اما نه تنها راهی که هاروی از طریق آن این کار را انجام داده، مقابله با منطق‌ها، واکنش‌ها و ترمیم‌های مختلف برای آشکار کردن تضادهای درونی و گنجاندن تضادهای بیرونی است. بر اساس آن چه تلویحاً در بحث قبلی خود بیان کردیم، روشن نیست که این روش در بر ساخت امپریالیسم «جدید» کاملاً رضایت‌بخش باشد. به نظر می‌رسد که بحث هاروی منطق ارزش را که با آن شروع می‌شود فرو می‌گذارد و لزوماً مناسب‌ترین ترمیم‌ها را در پرتو شرایط معاصر نمی‌افزاید. این ترمیم‌ها در سطح بسیار بالایی از تعمیم باقی می‌مانند (مخصوصاً هنگامی که فشرده‌سازی زمان و مکان به امری عام تبدیل می‌شود)، اگرچه، به نحو متناقضی، ترمیم‌ها چارچوب بسیار منعطفی را برای بررسی انضمامی و احتمالی فراهم می‌کنند. من در ارتباط با موضوع بحث در جایی دیگر، در بحثی مجادله‌انگیز و در زمینه‌ی مصرف، استدلال کرده‌ام که چنین پیچیدگی باید با پرداختن به آنچه من سیستم‌های تامینی [SOPs] می‌نامم و به کالاهای خاصی یا گروه‌هایی از کالا منضم می‌شوند، شکاف درونی/بیرونی را از بین ببرد. [۳۸] به هر سیستم تامینی نیز یک سیستم فرهنگی متصل است که در جداسازی محصولات فرهنگی (تجاری) امری است کاملاً دلخواه (گویی غذا، لباس، اتومبیل به این معنا یا به صورت سیستماتیک فرهنگی نیستند). رویکرد سیستم تامینی به نحو چشم‌گیری «عمودی» است و از تولید به سمت مصرف (و فروش) حرکت می‌کند. این سخن به معنای اصرار بر اجبار به عمودی بودن همه‌ی تحلیل‌ها نیست. محیط بر ساخته به‌طور سیستمی «افقی»ها را (باز) ترکیب می‌کند، دست کم نه به‌عنوان یک کالای پیچیده‌ی هاروی. [۳۹] اما، به‌صراحت همانند فرضیه‌ی مازاد سرمایه‌گذاری برتر باید گفت که شکاف بین تحلیل «کلان» و تنوع و جزئیات و تجربیات بخش‌های «خرد» آن قدر کم نیست که آن را در نظر نگیریم. [۴۰] احتمالاً امپریالیسم «جدید» هاروی به واسطه‌ی تعمیم ویژگی‌های بخش نفت به سایر بخش‌هایی که به آسانی با ویژگی‌های آن در حوزه‌های اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و نظامی مطابقت ندارند، نظریه‌ای بی‌رویه تعبیر می‌شود.

به‌طور خلاصه، برای گردهم آوردن و آشکار کردن تنش‌های بین تضادهای درونی و بیرونی، ایده‌های جهانی‌سازی به‌عنوان فشرده‌سازی زمان و مکان، ترمیم‌های مکانی-زمانی، و کاهش بحران‌ها بسیار گسترده و کلی هستند. آنها (و فرهنگ، عدالت، بدن و محیط زیست) باید در سطوح ملموس‌تری به سرمایه‌داری) گره بخورند. بدون شک، تفاوت‌های من با هاروی نشان‌دهنده‌ی جایگاه ما به‌عنوان جغرافیدان و اقتصاددان است. او در دانش‌رشته‌ای کار می‌کرده است، با شهرت خاص خود، برخوردار از سنت مارکسیستی قدرت‌مند، گیرم در حال نزول، با دگرآیینی‌های در حال رشد و تازه ظهور، و تقسیم سنتی بین زیرشاخه‌های انسانی و فیزیکی آن. تعجب‌آور نیست، و از نظر استراتژیک قابل ستایش، که او بر دغدغه‌های خود یعنی جغرافیا تمرکز می‌کند، زیرا به‌طور کلی در معرض چرخش فرهنگی و به‌طور خاص موجی از مدها قرار گرفته است، مانند «انعطاف‌پذیری» و «جهانی شدن». مشارکت انتقادی او در این

مضامین، و برخی از انتخاب‌هایش مانند عدالت و آرمان‌شهرها، در وظیفه‌ی فهم جهان مادی و (مبادا فراموش کنیم) مقابله با سلطه‌ی سرمایه‌داری ضروری و بسیار موفق بوده است. در کار هاروی توجه به «جغرافیا» و ویژگی‌های امر بیرونی در تقابل با امر درونی از منظر اقتصاد سیاسی به درستی بر پرواندن فشرده‌ی اقتصاد سیاسی که از سوی دیگران در نظر گرفته نشده مقدم بوده است، اما خود هاروی به شدت بر حضور این اقتصاد سیاسی تاکید داشته است.

محدودیت‌های گذشته، افق‌های جدید

این از گذشته، جغرافیایی یا غیر آن. درباره‌ی آینده چه باید گفت؟ در جای دیگری استدلال کرده‌ام که فضای فکری کنونی را دو ویژگی اساسی مشخص می‌کند. [۴۱] یکی عقب‌نشینی از افراط‌های پست مدرنیسم است؛ دیگری عقب‌نشینی از افراط‌ها و برنامه‌های تعیین‌شده توسط نئولیبرالیسم. این دو ویژگی در مجموع که به نحوی ناموزون و به روش‌های متنوع هم در دانش‌رشته‌ها و هم مباحث بازتاب سنت‌ها و سیر حرکت آن‌هاست، نشان‌دهنده‌ی روی برگرداندن از واقعیت‌های فرهنگی و بازگشت به واقعیت‌های مادی است. جهش برق‌آسای «جهانی شدن» شاخص چشم‌گیری از این روندهاست، چنان‌که جهش مکمل آن، سرمایه‌ی اجتماعی، شاخص مهم دیگری است، اگرچه این دو از لحاظ روش‌شناختی، نظری، تجربی و سیاسی، ظروف بسیار متفاوتی هستند. احیای علاقه به جهان مادی ناگزیر سیمای جهان اقتصادی را برجسته کرده است. این امر در بستر یک روند خاص دیگر در علوم اجتماعی رخ می‌دهد که بازتاب یک انقلاب در اقتصاد یا، دقیق‌تر، پیرامون آن است. [۴۲] این روند همانا رواج دوباره، در شکل خطرناک جدیدی، امپریالیسم اقتصادی، و بهره‌کشی از علوم اجتماعی توسط اقتصاد است. مرحله‌ی پیشین شامل خام‌ترین تقلیل‌گرایی همه‌ی پدیده‌های اقتصادی و اجتماعی به بهینه‌سازی، یا بهینه‌سازی مطلوبیت افراد بود که گویی در یک بازار کاملاً فعال حضور دارند. فاز جدید از رفتار اقتصادی و اجتماعی الهام گرفته است که گویی قابل‌تقلیل به بهینه‌سازی (احتمالاً جمعی) رفتار افراد در مواجهه با نواقص بازار، به‌ویژه اطلاعاتی، است. در این پرتو، ساختارهای اقتصادی و اجتماعی، در کنار نهادها، آداب و رسوم، اعتماد، فرهنگ، هنجارها و غیره پاسخ عقلانی زمان‌مند به نواقص بازار به نظر می‌رسند. باز هم، پاسخ در سراسر علوم اجتماعی به امپریالیسم اقتصادی از لحاظ عمق و محتوا متفاوت است. برای مثال، در جغرافیا، جغرافیای اقتصادی جدید به رهبری پل کروگمن باز نمود آن است. [۴۳]

با در نظر گرفتن این روندها، به این نتیجه می‌رسیم که بحثی درباره‌ی اقتصاد در سراسر علوم اجتماعی وجود خواهد داشت، اما این بحث درون اقتصاد صورت نخواهد گرفت، زیرا اقتصاد قبلاً مخالفان را بیرون کرده است. [۴۴] در عوض اقتصاد به جای اقتصاد سرمایه‌داری و حتی با تصاحب آن، می‌کوشد بینش خود

را از سرمایه‌داری که متکی بر نواقص بازار است بر اقتصاد، جامعه و سایر رشته‌ها قالب کند. پیامد این امر در خارج از اقتصاد هنوز به سرانجام نرسیده است، چنان‌که این امر با تضاد فعلی بین جهانی شدن و آثار مرتبط با سرمایه اجتماعی نشان داده می‌شود. یکی بالقوه رادیکال، سیستمی، متعارض، طبقاتی و متکی به بافتار است، دیگری اساساً و به‌طور فزاینده‌ای حول محور بازی‌های خودیاری و مجموع مثبت سمت‌وسو می‌گیرد که از سطح فردی به سطحی جمعی اما پایین‌تر از سطح ملت صعود می‌کند و از دولت، اتحادیه‌های کارگری و سازمان‌های سیاسی اجتناب می‌کند. به‌طور کلی، و به صورت عام، سه ترکیب از این پیامدها در سراسر علوم اجتماعی و موضوعاتی متأثر یا نامتأثر از آن‌ها ممکن است. یکم، امپریالیسم اقتصادی ممکن است پیروز شود، به‌ویژه در جایی که انتخاب عقلانی مانند بسیاری از اقتصادهای نهادگرای جدید، اقتصاد سیاسی جدید، اقتصاد توسعه‌ی جدید و جغرافیای اقتصادی جدید، جا افتاده است. دوم، عقب‌نشینی از رویارویی با اقتصاد ممکن است مانند چرخش فرهنگی قبلی^۱ با تقسیم‌بندی بین زیرشاخه‌ها متناظر باشد. این امر در تاریخ اقتصادی و اجتماعی، [۴۵] و البته جغرافیا قابل توجه است. آخرین و دل‌گرم‌کننده‌ترین مورد پتانسیل تداوم خصومت با روش‌ها و مفروضات بیگانه‌ی علم اقتصاد (امپریالیسم) است، حتی اگر به زبان دانش‌رشته‌های مستعمره‌شده خوش‌و‌آبرنگ‌تر و غیررسمی‌تر باشند. اما عقب‌نشینی‌های دوگانه از پسامدرنیسم و نئولیبرالیسم باید با تجدید اقتصادسیاسی سرمایه‌داری پیوند بخورد، مقوله‌ای که سرمایه‌داری) را مقوله‌ای کلیدی می‌بیند که مطالعات مادی و فرهنگی را مفصل‌بندی می‌کند و دوگانگی‌های دیگر را در خود فرا می‌گیرد. صرفاً خود اقتصاد سیاسی نیست که در معرض خطر است، بلکه محتوا و جهت آینده هر دانش‌رشته و موضوعات آن در خطر است.

برای این که دوره‌ی آتی با موفقیت بررسی شود، کارهای زیادی باید انجام شود، به‌ویژه در زمینه‌ی اصلاح اقتصاد سیاسی در علوم اجتماعی که میراث چرخش فرهنگی، ضدیت با مارکس — و دیگر — ایسم‌ها به نفع اقتصاد غالب (موردی قابل‌انتظار) و اقتصاد به‌طور کلی است. جغرافیا، که اغلب به‌عنوان رابطه‌ی ترکیبی ضعیف با سایر رشته‌ها در نظر گرفته می‌شود، به‌ویژه برای ارتقای دستور کار خود و برای تغذیه در سایر رشته‌ها در موقعیت مناسبی قرار دارد. به نظر بسیاری، این دیدگاه‌ها، بدون شک، تمرینی پیرامون یک دایناسور تحلیلی است که به‌شدت به دنبال زنده نگه داشتن دایناسور دیگری است. اما، در غیر این صورت، مجموعه کارهایی که هاروی ارائه کرده، مطمئناً آخرین کلمه پیرامون اقتصاد سیاسی و کاربرد آن برای سپهرهای غیراقتصادی نیست. با این حال، این آثار چه به‌عنوان پایه و چه به‌عنوان نقطه عزیمت، از جمله نخستین آثار در این حیطه است.

بنابراین، این تفسیر، چشم‌اندازی را ارائه می‌دهد که از طریق آن می‌توان به پشت صحنه‌ی اندیشه‌ای و هم‌چنین به آینده نگریست. همان‌طور که مشاهده شد، تا اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰، این چشم‌انداز تحت سلطه‌ی

نئولیبرالیسم و پست مدرنیسم بود و دستور کار تحلیلی آن را نه حل و فصل اما به هر حال تنظیم می‌کرد. نتایج در بین دانش‌رشته‌ها ناموزون و متنوع بوده است، به نحوی که اقتصاد و جغرافیا از بسیاری جهات در دو قطب متضاد قرار گرفته بودند. اقتصاد با این چرخش فرهنگی دست نخورده باقی مانده است و همه‌ی دگرآیینی‌ها را از بین برده است. جغرافیا هم پست مدرنیسم را در بر گرفته و هم از مارکسیسم تاثیر قدرت‌مندی گرفته است. هاروی در این زمینه، اگر نگوییم بیش از همه، سزاوار اعتبار بیش‌تری است، و در درجه‌ی اول جغرافیای اقتصادی قدیمی و جدید را رد کرده است.

اما، جغرافیا در دانش و استفاده از اقتصاد سیاسی مارکسیستی دچار افت شده است، گیرم نه به اندازه‌ی سایر دانش‌رشته‌ها. سرنوشت کتاب **محدودیت‌های** هاروی، با وجود جایگاه مشهور و بازچاپ آن پس از بیست سال، گواه این دیدگاه است. بنابراین، طرح چنین بحثی در شماره‌ی ویژه **آنتی‌پود (Antipode)** به دلیل غیبت آن در این دوره‌ی زمانی مهم است، [۴۶] و همین امر در مورد سابقه‌ی انتشارات **نیولفت ریویو** نیز صادق است. انتشار شرح برنر از سرمایه‌داری معاصر به دلیل نادر بودن آن، صرف‌نظر از محتوایش، قابل توجه است. اقتصاددانان مارکسیست در مقالاتی که عمدتاً می‌توانست سی سال قبل نوشته باشند، از نظریه‌ی نارضایت‌بخش آن خشمگین شدند و این نشان می‌دهد که درگیری آن‌ها با جهان سرمایه برخلاف درگیری‌شان با جهان **کاپیتال** تا چه حد محدود بوده است. [۴۷]

بر خلاف دیگران، هاروی هم اقتصاد سیاسی مارکسیستی خود را حفظ کرده و هم آن را به‌طور انتقادی، بیش از هر چیز دیگری، به دغدغه‌های مرتبط با چرخش‌های متحول جغرافیایی و فرهنگی گسترش داده است. کاهنان اعظم اقتصاد مارکسیستی او را تنها گذاشته‌اند و جغرافی‌دانان عمدتاً از او برای ترمیم اقتصاد سیاسی استفاده کرده‌اند، و نه کارش را به‌عنوان شالوده‌ی تحقیقات خود. اما همه چیز با عقب‌نشینی دوگانه از افراط‌های نئولیبرالیسم و پست مدرنیسم در شرف تغییر است. روشن‌فکران به‌طور فزاینده‌ای، باز هم به شیوه‌های متنوع و ناموزون، به دنبال کنار آمدن با ماهیت واقعیت‌های سرمایه‌داری معاصر بوده‌اند، به‌ویژه از طریق مفاهیمی مانند جهانی‌سازی (که عمدتاً از نئولیبرالیسم گرفته شده است) و سرمایه‌ی اجتماعی (شکل انسانی نئولیبرالیسم). [۴۸] بار دیگر نتایج در سراسر علوم اجتماعی متفاوت خواهد بود و مهم‌تر از همه، باز در معرض مد و نفوذ باقی خواهد ماند. در این پرتو، جای تعجب نیست که باید کتاب **محدودیت‌های سرمایه** هاروی را اکنون ستود و به رغم گذشت بیش از بیست سال از انتشارش دوباره منتشر کرد، و چرخش‌های فرهنگی خودش و رویدادهای معاصر او را مجبور به مقابله با امپریالیسم «جدید» کرده است. هاروی مثل همیشه، با دانش، تلاش و حساسیت به آن چه لازم است، راه را از طریق آب‌های

تحلیلی نشان داده است که مشکلات آن شفافیت‌های زیربنایی آن‌ها را پنهان می‌کند. باید دید آیا ستایش‌گران او بیش‌تر از گذشته از او الگوبرداری خواهند کرد یا خیر.

* نوشته‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Debating the 'New' Imperialism* از Ben Fine که در این [لینک](#) قابل دسترسی است.

یادداشت‌ها

[۱]. روایت اول این مقاله به ارزیابی از اقتصاد سیاسی هاروی پرداخته بود، اما برای تمرکز بیش‌تر بر کتاب *امپریالیسم جدید* او بازنویسی و گسترش یافته است. Harvey 2003a

[2]. Harvey 1982.

[3]. *Antipode*, 36, 3: 401–549, 2004. But see Harvey 2004.

[4]. Harvey 1982, p. xv and especially Harvey 1996.

[۵]. برای مروری بر *سرمایه* مارکس و ارتباط آن با سرمایه‌داری معاصر بنگرید به Fine and Saad-Filho 2003، و برای مروری بر مواضع بنگرید به Fine and Harris 1979، هرچند که به‌شدت تحت تاثیر آلتوسریسم رایج در آن زمان بوده است.

[۶]. حتی به‌طور خلاصه‌تر Harvey 2001، ص. ۷۹: «من تفسیر خود را ... درباره‌ی مضمون‌های دوگانه‌ی **انباشت و مبارزه‌ی طبقاتی** در چارچوب سرمایه‌داری قرار می‌دهم.»

[7]. Harvey 2003a.

[8]. Fine 2004.

[9]. Rosdolsky 1977.

[10]. Harvey 1982.

[11]. Harvey 1982, p. 176, for example.

[12]. Harvey 1982, pp. 125–33 and Saad-Filho for a review and clarification.

[۱۳]. به‌ویژه بنگرید به جمع‌بندی در Harvey 1982، ص. ۱۸۹ و تاکید مستمر در آخرین کار او بر ظرفیت حفظ انباشت (Harvey 2003a).

[14]. Harvey 2003a.

[۱۵]. برای نظریه‌ی مارکس درباره‌ی مالکیت زمین (و رانت) بنگرید به Fine 1979 و برای کاربردهای این نظریه بنگرید به Fine 1990 and 1994.

[16]. Fine 1979.

[۱۷]. بنگرید به Harvey 1989 and 1990. برای دیدگاهی تعدیل‌یافته‌تر بنگرید به Harvey 1985b. ص ۱۲۱: «یک افسانه‌ی عمومی وجود دارد... که صنعت در مقیاس بزرگ به دلیل بارآوروری برتر از طریق صرفه‌جویی در مقیاس صنایع کوچک را بیرون می‌راند... افسانه‌ی دیگری وجود دارد که رد کردن آن دشوارتر است، این که صنایع کوچک و تولید پیشه‌وران در خصوص محصولات جدید یا فرآیندهای جدید کار، نوآوری کم‌تری دارند.» و درباره‌ی این موضوع بنگرید به Fine 2002a، فصل ۵، به‌ویژه جایی که بر کار فیل اسکرانتون تکیه می‌شود.

[18]. Contrast Harvey 1996, p. 479 and Harvey 2000, p. 13.

[19]. Giddens 1999.

[20]. Harvey 1990 and 2001, p. 123.

[21]. Harvey 2000, p. 47.

[22]. Harvey 2000, p. 33.

[23]. But see Harvey 2004.

[24]. Harvey 1982, pp. 232–3.

[۲۵]. برای دومی به خصوص بنگرید به Harvey 2003b. مفهوم سرمایه نمادین (جمعی) برگرفته از بوردیو به همان اندازه قابل قبول نیست، برای نقد آن بنگرید به Harvey 2001, pp. 404–5; Fine 2001a, Chapter 4.

[26]. Harvey 2003a, p. 153.

[27]. Harvey 2003a, p. 89.

[28]. Harvey 2004, p. 83.

[29]. Harvey 1999, p. xiii and Harvey 2000, pp. 3–5.

[30]. Harvey 1982, p. 83 and Harvey 1999, p. xix.

[31]. Harvey 1999, p. xxi.

[32]. Castree 1996, p. 344.

[33]. Harvey 1982, p. 4.

[34]. Harvey 1982, p. 105.

[۳۵]. از این جاست ظرفیت او برای اتخاذ مواضع مناسب درباره‌ی مصرف نامکفی، Harvey 1982، و نقش سرمایه-کار و روابط سرمایه-سرمایه، به‌ویژه با توجه به بحث جدید برنر، Harvey 1999، ص. xxv.

[۳۶]. برای بررسی مفهوم نظارت فکری از دیدگاه شبکه کنشگر بنگرید به Fine 2001b و برای این ادعا که نظر هاروی را به دوگانگی طبیعت/جامعه جلب می‌کند بنگرید به Whatmore 1999, p. 25.

[37]. Harvey 2000, p. 82.

[38]. Fine 2002a and, most recently, Fine 2005.

[۳۹]. به‌عنوان مثال بنگرید به Fine 1998 درباره‌ی بازار کار، اما هم‌چنین به Fine 2002a، فصل ۱۰ و ۱۱ درباره‌ی مصرف جمعی و دولت رفاه، و Fine 1993 در بحث با Glennie and Thrift 1992 and 1993 بنگرید. توجه داشته باشید که Harvey 1990، ص. ۳۴۶ در کنار رویکرد سیستم‌های تأمینی برای فرهنگ قرار می‌گیرد: «تولید فرهنگی و شکل‌گیری قضاوت‌های زیبایی‌شناختی... به‌عنوان یک نظام تولید، بازاریابی و مصرف، ویژگی‌های بسیاری را در شکل فرآیند کار و نحوه‌ی پیوند بین تولید و مصرف نشان می‌دهد.» هم‌چنین بنگرید به Harvey 1985a، ص. ۶۹ برای ایده‌ی ارائه ساختار سلسله‌مراتبی تأمین مسکن به‌عنوان وسیله‌ای برای مناسب‌سازی اجاره‌ها. و Harvey 2001، فصل ۱۸، که در آن میل به پرداختن به کالایی شدن فرهنگ دیده می‌شود، اما برای جلوگیری از تقلیل‌گرایی اقتصادی، می‌تواند به‌عنوان گرایش به رویکرد سیستم‌های تأمینی از طریق مفهوم رانت‌های انحصاری متکی بر زمینه خاص تفسیر شود.

[۴۰]. بنگرید به Fine et al. 2005 برای بررسی مغالطه‌ی قابل اثبات اظهارات برنر در مورد صنعت فولاد جهان، بخشی که ممکن است تصور شود برای اهداف او بسیار مطلوب است.

[41]. Fine 2004, for example.

[42]. Fine and Milonakis 2007.

[۴۳]. برای توضیح انتقادی، بنگرید به Martin 1999, Martin and Sunley 1998 and Goodacre 2006 and Schmutzler 1999 برای شرحی روشن هرچند غیرانتقادی. هم‌چنین به ایده‌های شگفت‌انگیز Fujita and Krugman 2004 در مصاحبه‌ای پس از اعطای اولین جایزه آلونسو برای علم منطقه‌ای بنگرید. آن‌ها اساساً نظریه‌ی وقوع توسعه‌ی مرکب و ناموزون را بدون هیچ اشاره‌ای به دولت مطرح کردند.

[44]. See Coats (ed.) 1996, Hodgson and Rothman 1999, Bernstein 1999, Siegfried and Stock 1999 and Lee and Harley 1998, for example.

[45]. Milonakis and Fine 2008.

[۴۶]. نکته‌ی مهم این است که فقط Corbridge 1998 به کتاب **محدودیت‌ها** در سمپوزیوم بررسی عدالت، طبیعت و جغرافیای تفاوت توسط Harvey 1996 اشاره می‌کند. علاوه بر این، کوربریج رویکرد قابلیت‌پذیری «سن» را ترجیح می‌دهد — رویکردی که به‌ویژه در اقتصاد سیاسی علی و سیستمی ضعیف است.

[۴۷]. برای نقد ملایم برنر پیرامون نقش سرمایه-کار و روابط سرمایه-سرمایه، نگاه کنید به Harvey 1999، ص. xxv اما هم‌چنین بنگرید به Harvey 2003a برای ارزیابی از محتوای تجربی آن.

[48]. Fine 2001.

منابع

Bernstein, Michael 1999, 'Economic Knowledge, Professional Authority, and the State: The Case of American Economics during and after World War II', in Garnett (ed.) 1999.

Castree, Noel 1996, 'Birds, Mice and Geography: Marxism and Dialectics', *Transactions of the Institute of British Geographers*, 21, 2: 342–62.

Coats, Andrew W. (ed.) 1996, *The Post-1945 Internationalization of Economics, History of Political Economy*, 28, Supplement, Durham, NC.: Duke University Press.

Corbridge, Stuart 1998, 'Reading David Harvey: Entries, Voices, Loyalties', *Antipode*, 30, 1: 43–55.

Fine, Ben 1979, 'On Marx's Theory of Agricultural Rent', *Economy and Society*, 8, 3: 241–78, reproduced in Fine (ed.) 1986.

Fine, Ben 1990, *The Coal Question: Political Economy and Industrial Change from the Nineteenth Century to the Present Day*, London: Routledge.

Fine, Ben 1993, 'Modernity, Urbanism, and Modern Consumption – A Comment', *Environment and Planning D, Society and Space*, 11, 5: 599–601.

Fine, Ben 1994, 'Coal, Diamonds and Oil: Towards a Comparative Theory of Mining', *Review of Political Economy*, 6, 3: 279–302.

Fine, Ben 1998, *Labour Market Theory: A Constructive Reassessment*, London: Routledge.

Fine, Ben 2000, 'New and Improved: Economics' Contribution to Business History', *SOAS Working Paper in Economics*, 93.

- Fine, Ben 2001, *Social Capital versus Social Theory: Political Economy and Social Science at the Turn of the Millennium*, London: Routledge.
- Fine, Ben 2002, *The World of Consumption: The Material and Cultural Revisited*, London: Routledge.
- Fine, Ben 2004, 'Examining the Idea of Globalisation and Development Critically: What Role for Political Economy?', *New Political Economy*, 9, 2: 213–31.
- Fine, Ben 2005, 'Addressing the Consumer', in Trentmann (ed.) 2005.
- Fine, Ben and Laurence Harris 1979, *Rereading Capital*, London: Macmillan.
- Fine, Ben and Dimitris Milonakis 2007, *From Political Economy to Freakonomics: Method, the Social and the Historical in the Evolution of Economic Theory*, London: Routledge.
- Fine, Ben and Alfredo Saad-Filho 2003, *Marx's 'Capital'*, Revised Fourth Edition, London: Pluto Press.
- Fine, Ben et al. 2005, 'Beyond Brenner's Investment Overhang Hypothesis: The Case of the Steel Industry', *New Political Economy*, 10, 1: 43–64.
- Fine, Ben (ed.) 1986, *The Value Dimension: Marx versus Ricardo and Sraffa*, London: Routledge and Kegan Paul.
- Fujita, Masahisa and Paul Krugman 2004, 'The New Economic Geography: Past, Present and the Future', *Regional Science*, 83, 1: 139–64.
- Jomo, Kwame Sundaram and Ben Fine (eds.) 2006, *The New Development Economics: A Critical Introduction*, London: Zed Press.
- Garnett, Robert F. (ed.) 1999, *What Do Economists Know?: New Economics of Knowledge*, London: Routledge.
- Giddens, Anthony 1999, *Runaway World: How Globalisation Is Reshaping Our Lives*, London: Profile.
- Glennie, Paul and Nigel Thrift 1992, 'Modernity, Urbanism, and Modern Consumption', *Environment and Planning D: Society and Space*, 10, 4: 423–43.
- Glennie, P. and Nigel Thrift 1993, 'Modern Consumption: Theorising Commodities and Consumers', *Environment and Planning D: Society and Space*, 11, 5: 603–6.

- Goodacre, Hugh 2006, 'The New Economic Geography', in Jomo and Fine (eds.) 2006.
- Harvey, David 1982, *The Limits to Capital*, Oxford: Blackwell, (reprinted, London: Verso, 1999).
- Harvey, David 1985a, *The Urbanization of Capital: Studies in the History and Theory of Capitalist Development*, Oxford: Blackwell.
- Harvey, David 1985b, *Consciousness and the Urban Experience: Studies in the History and Theory of Capitalist Development*, Oxford: Blackwell.
- Harvey, David 1989, *The Urban Experience*, Oxford: Blackwell.
- Harvey, David 1990, *The Condition of Postmodernity: An Enquiry into the Origins of Cultural Change*, Oxford: Blackwell.
- Harvey, David 1996, *Justice, Nature and the Geography of Difference*, Oxford: Blackwell.
- Harvey, David 1999, 'Preface' to *Limits to Capital*, London: Verso.
- Harvey, David 2000, *Spaces of Hope*, Edinburgh: Edinburgh University Press.
- Harvey, David 2001, *Spaces of Capital*, Edinburgh: Edinburgh University Press.
- Harvey, David 2003a, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press.
- Harvey, David 2003b, *Paris, Capital of Modernity*, London: Routledge.
- Harvey, David 2004, 'Retrospect on the *Limits to Capital*', *Antipode*, 36, 3: 544–9.
- Hodgson, Geoffrey M. and Harry Rothman 1999, 'The Editors and Authors of Economics Journals: A Case of Institutional Oligopoly?', *Economic Journal*, 109, 453: F165–86.
- Lee, Frederic S. and Sandra Harley 1998, 'Peer Review, the Research Assessment Exercise and the Demise of Non-Mainstream Economics', *Capital and Class*, 66: 23–51.
- Martin, Ron 1999, 'The New "Geographical Turn" in Economics: Some Critical Reflections', *Cambridge Journal of Economics*, 23, 1: 65–91.

Martin, Ron and Peter Sunley 1998, 'Paul Krugman's "Geographical Economics" and Its Implications for Regional Development Theory: A Critical Assessment', *Economic Geography*, 72, 3: 259–92.

Massey, Doreen et al. (eds.) 1999, *Human Geography Today*, Cambridge: Polity Press.

Milonakis, Dimitris and Ben Fine 2008, *Reinventing the Economic Past: Method and Theory in the Evolution of Economic History*, London: Routledge.

Rosdolsky, Roman 1977, *The Making of Marx's 'Capital'*, London: Pluto.

Saad-Filho, Alfredo 2002, *The Value of Marx: Political Economy for Contemporary Capitalism*, London: Routledge.

Schmutzler, Armin 1999, 'The New Economic Geography', *Journal of Economic Surveys*, 13, 4: 355–79.

Siegfried, John J. and Wendy A. Stock 1999, 'The Labor Market for New Ph.D. Economists', with comments from R. Ehrenberg, *Journal of Economic Perspectives*, 13, 3: 115–34.

Trentmann, Frank (ed.) 2005, *The Making of the Consumer: Knowledge, Power and Identity in the Modern World*, Oxford: Berg.

Whatmore, Sarah 1999, 'Hybrid Geographies: Rethinking the "Human" in Human Geography', in Massey et al. (eds.) 1999.

<https://wp.me/p9vUft-3Uj>: لینک مقاله در سایت «نقد»



در حاشیه‌ی «بحران مارکسیسم» امروز ما

۴ فوریه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

تبارهای یک مسئله

مسئله‌ی «بحران مارکسیسم» از آن دست موضوعاتی درون سنت مارکسیستی است که از زمان تولد این اندیشه تا به امروز به فراخور حوادث سیاسی و فراز و نشیب‌های خود نظریه، از سوی مارکسیست‌ها مطرح شده است. نام‌هایی چون کارل کُرش، لویی آلتوسر، نیکوس پولاتزاس، پل سوئیزی و... در سالیان مختلف بر این عنوان («بحران مارکسیسم») تأکید کرده‌اند. حوادث متعددی از «شکست کمون پاریس» تا «سربرآوردن استالینیسیم»، از «کنگره‌ی بیستم شوروی» تا «فروپاشی شوروی»، از «مه ۱۹۶۸» تا «برآمدن نئولیبرالیسم»، و از «۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱» تا «روی کار آمدن ترامپ»، جملگی وقایع و حوادثی بودند که مارکسیست‌ها، «مارکسیسم» را در مواجهه با آن‌ها به نحوی دچار چالش ارزیابی کرده‌اند. در ایران هم هرچند با عنوان مشخص «بحران مارکسیسم» کسی متأثر از تاریخ معاصر مبادرت به نوشتن

متنی نکرده است، اما رد این موضوع را می‌توان در آثار و نوشته‌های مارکسیست‌ها پی گرفت: از مباحثات «سوسیال دموکرات‌های تبریز» بر سر دوگانه‌ی سوسیالیسم یا دموکراسی تا «انکشاف اقتصادی ایران و امپریالیسم انگلستان» سلطان‌زاده، از «انقلاب توده‌ای» حزب توده تا «مائوئیسم» سازمان انقلابی، از «مبارزه‌ی مسلحانه: هم استراتژی و هم تاکتیک» مسعود احمدزاده تا «نبرد با دیکتاتوری» جزنی، از «انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین» تا «فاشیسم: کابوس یا واقعیت» راه کارگر، از شکل‌گیری «کمونیسم کارگری» منصور حکمت تا هژمونی «مکتب فرانکفورت» با مجله‌ی ارغنون، از «مبارزات سندیکایی» در دهه‌ی ۱۳۸۰ تا سربرآوردن ایده‌ی «رخداد»، از «آنتی نئولیبرالیسم» تا «چپ محور مقاومتی» و از «چپ شورایی» تا «چپ جمهوری‌خواه». در پس هر یک از این صورت‌بندی‌ها می‌توان حوادث و وقایعی را نام برد که منتهی به چنین مباحثی شدند. قصد از این فهرست این بود که نشان دهم ما نیز در ایران با موضوع «بحران مارکسیسم» (فارغ از استناد به این «بحران» از سوی راست، با تعابیر و تفاسیر ضعیفش) بیگانه نبوده و نیستیم.

تاریخ‌نگاری این مباحث خود کاری است ارزشمند که فرصتی دیگر را می‌طلبد و شایسته است که به اعتبار منابع غنی موجود به آن مبادرت شود. موضوع یادداشت پیش رو طرح نکاتی در حاشیه‌ی «بحران مارکسیسم» و معنای آن در شرایط حاضر ایران است.

بحران طبقه، حزب و انقلاب

امروز به مدد انتشار انواع و اقسام کتاب‌های مارکسیستی و نیز وجود سایت‌های مختلفی که به ترجمه و تألیف آثاری در حوزه‌ی مارکسیسم می‌پردازند، به نظر می‌رسد که وضع نظریه‌چندان بد نیست. با این‌همه دیده می‌شود که در ارتباط با سه موضوع «وضعیت مبارزات طبقه‌ی کارگر ایران»، «چگونگی سازمان‌دهی طبقاتی و کمونیستی» و «تدارک انقلاب سوسیالیستی» به نقد و بررسی‌های بیش‌تر و به‌روزتری نیازمندیم. در واقع سه مسئله‌ی «طبقه»، «حزب» و «انقلاب» به نوعی موضوعاتی بود که مارکس می‌پنداشت دست‌آوردهای تحلیلی‌اش است و آن را در نامه‌ی معروفش (۵ مارس ۱۸۵۲) به ژوزف ویدمایر نوشته بود: «آن‌چه به من مربوط می‌شود این است که امتیاز کشف وجود طبقات در جامعه‌ی جدید و نیز [امتیاز کشف وجود] مبارزه‌ای که این طبقات به آن تن می‌دهند، به من برنمی‌گردد. خیلی قبل از من، عده‌ای از مورخان بورژوا، تحول تاریخی این مبارزه‌ی طبقاتی را تدوین کرده و تعدادی از اقتصاددانان بورژوا، کالبدشکافی اقتصادی آن را در معرض تشریح قرار داده بودند. چیز جدیدی که من آورده‌ام، عبارت است از:

۱. [نشان دادن این] که وجود طبقات، جز به پاره‌ای از دوران‌های تاریخی متعین توسعه‌ی تولید متصل نیست.

۲. [نشان دادن این] که مبارزه‌ی طبقاتی، الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا منتهی می‌شود.

۳. [نشان دادن این] که این دیکتاتوری، فی‌نفسه چیزی جز معرف یک گذرگاه [برای حرکت] به طرف امحای تمامی طبقات و به طرف جامعه‌ای بدون طبقه نیست». (به نقل از «عصر عمل»، شماره ۶)

از هنگام قیام «ژینا» اساساً روند «مبارزه‌ی طبقاتی» پاگرفته از دی ۱۳۹۶ به این سو، جایش را به گفتمان «ستم جنسیتی»، آن هم با برجسته شدن مسئله‌ی «حجاب اجباری» داد و در این راستا علی‌رغم حضور پُرخروش کردستان و بلوچستان در مبارزات، حتی مجالی برای هژمون شدن مسئله‌ی «حق تعیین سرنوشت ملل تحت ستم» در فضای سیاسی فراهم نشد. روشن است که منظور از این گفته حاشیه‌ای تلقی کردن «ستم جنسیتی» در قیاس با «ستم طبقاتی» نیست، بلکه هدف طرح مسئله از عینک «بحران مارکسیسم» است: عدم میانجی‌مندی دیگر اشکال ستم به واسطه‌ی تضاد بنیادین کار و سرمایه. واضح است که «حجاب اجباری» یک جلوه از «ستم جنسی/جنسیتی» است که می‌تواند به دیگر جلوه‌های این نوع از ستم و نیز به «تضاد کار و سرمایه» گره بخورد، اما عدم این گره خوردن عاملی است که در سپهر مبارزه‌ی سیاسی ابتکار عمل را به دست راست می‌دهد و چپ همواره متهم می‌شود به کور بودن نسبت به «آزادی‌های اجتماعی». اما کسی از این که راست دچار کوری دائمی نسبت به «عدالت و برابری» است و «برابری»، اولویت منطقی-سیاسی بر آزادی دارد، سخنی نمی‌گوید.

هم‌چنین از ابتدای مبارزات دی ماه ۱۳۹۶ به این سو به صورت مداوم با این گزاره روبه‌رو بوده‌ایم که «جنبش خودجوش» مردم قادر است سیستم را بریباندازد و نظم نوینی را بر مبنای رهایی برپا دارد. این موضوع به طور خاص در ارتباط با جنبش کارگری هم صادق بوده و با شکل‌گیری تجمع و اعتصاب‌های بزرگ و احیاناً موفق، بخش‌های خوش‌بینی از چپ را به این نتیجه رسانده است که «کارگران آماده‌اند تا قدرت را به دست بگیرند»، اما توضیحی در این خصوص نمی‌دهند که چرا سازمان‌دهی‌های طبقاتی استمرار ندارند و فراگیر نیستند؟ طی یک دهه‌ی گذشته ما با پیشروی پُرسرعت نئولیبرالیسم در چهار حوزه‌ی سپهر کار مواجه بودیم: دستمزد، امنیت شغلی، ایمنی محیط کار و حق تشکل‌یابی. در چنین شرایطی فقط به اعتبار خیزش‌های هر از چندی در «هفت‌تپه» و «فولاد»، نمی‌توان دل‌خوش بود که جنبش کارگری آماده است. گذشته از این، منطبق با سیاست‌لینی، هنوز راه زیادی مانده تا صدای سوسیالیسم از حنجره‌ی

طبقه‌ی کارگر شنیده شود. ممکن است به هنگام رخ دادن خلأ قدرت بتوان به یک باره شاهد چنین صدایی هم بود، اما این احتمال ضرورت سازمان‌مندی درون طبقه را منتفی نمی‌کند. از دهه‌ی ۱۳۲۰ به این سو طبقه‌ی کارگر هرگز آن حد از سازمان‌مندی و شور را در عرصه‌ی حیات سیاسی و اجتماعی‌اش تجربه نکرده است: از مبارزات درخشان کارگران نساجی اصفهان گرفته تا اعتصاب سراسری کارگران نفت در ۱۳۲۹. جریان چپ هم از بعد از سازمان‌دهی‌های بی‌نظیر حزب توده در دهه‌ی ۱۳۲۰ دیگر نتوانسته است آن حد از گستردگی و عضوگیری را تکرار کند، مگر در بازه‌ی زمانی اندک بعد از انقلاب به واسطه‌ی جریان فدایی.

و دست آخر مسئله این است که آیا اراده‌ی ما در حرکت دادن اعتراضات به سوی یک «انقلاب» است یا گونه‌ای «براندازی»؟ این‌جا مشخصاً اگر موضوع را درون «بحران مارکسیسم» ببینیم، روشن می‌شود که انقلاب باید به برپایی «دیکتاتوری پرولتاریا» منتهی شود، در صورتی که یک جابه‌جایی قدرت و بازتولید نهادهایی چون مجلس و دولت، با وجود ده‌ها حزب و اتحادیه (به قول آلن بدیو «کاپیتالوپارلمانتاریسم»)، نمی‌تواند نقطه‌ی انجام «انقلاب» باشد. دیکتاتوری پرولتاریا یعنی از بین رفتن مالکیت خصوصی، دولت، سیاست، هویت و تقسیم کار بورژوازی. مبتنی بر این خط باید گفت آن‌چه تحت نام «چپ جمهوری‌خواه» این روزها در داخل کشور صدایش بلند است، چیزی نیست جز گردن گذاشتن به اصول تام سرمایه‌داری با چاشنی دموکراسی غربی که دست آخر با برپایی «مجلس مؤسسان» به‌عنوان پایه‌ی اصلی چنین آلترناتیوی، فاتحه‌ای بر «شوراهای مردمی در سپهر تولید» خواهد بود. هم‌چنان که این مدل سیاست‌ورزی، در دوران مشروطه، «انجمن‌های ایالتی ولایتی» را زیر خاک کرد، جنبش‌های انقلابی از پسیان تا جمهوری گیلان و شیخ محمد خیابانی را سر بُرید (به یاد آوریم که رضاخان با «جمهوری‌خواهی» وارد سپهر سیاست شد) و در حدفاصل بهمن ۱۳۵۷ تا خرداد ۱۳۶۰ شوراهای کارگری و دهقانی و دانشجویی را درهم کوبید. پس مارکسیسم در ایران کنونی باید بتواند به گنج‌سری‌های مارکسیست‌ها پیرامون سه موضوع «طبقه»، «حزب» و «انقلاب» پاسخ دهد. این وظیفه‌ای است بر دوش تئوری که بتواند در هنگامه‌ی رنگ و وارنگ ترجمه‌ی انواع ایده‌ها، راهنمایی درست را پیدا کند. موضوع، به‌قول لوکاچ، از سنخ «روش‌شناسی» است. این‌جا باید بار دیگر به بیان لنین به «سه جزء و منبع مارکسیسم» رجوع کرد: نقد اقتصاد سیاسی، سوسیالیسم و ماتریالیسم تاریخی.

سرمایه‌داری، امپریالیسم و دیکتاتوری

زمانی صورت‌بندی چپ از امپریالیسم این بود که باید با آن هم در عرصه‌ی بین‌المللی (مثلاً در عطف به فلسطین) و هم در عرصه‌ی ملی (علیه حکومت وابسته‌ی پهلوی) مبارزه شود. شعار «مرگ بر امپریالیسم و سگ‌های زنجیری‌اش» نمودی از این تحلیل بود. امروز اما این که امپریالیسم جز آمریکا و اروپا، چین و روسیه را نیز شامل می‌شود یا نه، و این که آیا حکومت ملی (جمهوری اسلامی) وابسته‌ی امپریالیسم جهانی است یا نه، خود به موضوعی مورد مناقشه بدل شده است. چپ موسوم به «محور مقاومت» متأثر از این مناقشه «تضاد خلق-امپریالیسم» را بار دیگر متأثر از ایده‌ی «دوران»، چنین کژدیده می‌کند که کشورهایی چون چین و روسیه با وجود سرمایه‌داری بودن، خواهان نرفتن کشورهای جنوب به زیر یوغ امپریالیسم آمریکا هستند. کمک‌های فنی و نظامی این کشورها به امثال ایران واضح است که قدرت امثال جمهوری اسلامی را تقویت می‌کند، اما باید از منظر فراهم شدن زیرساخت‌ها برای گذار به سوسیالیسم در آینده به آن نگریست و در کل به نفع مردم ارزیابی‌اش کرد. این‌جا دو مؤلفه‌ی «چپ‌ستیزی» (و نیز «چپ‌کُشی») و «کارگرستیزی» به‌عنوان صفات ممیزه‌ی این حکومت‌ها نادیده انگاشته می‌شود و تنها با تمرکز بر قدرت مکش دلار، امپریالیسم به آمریکاستیزی فروکاسته می‌شود. این جریان هم‌چنین توضیح نمی‌دهد که بر فرض هم که فقط آمریکا امپریالیست باشد، چطور رژیم‌ی چون جمهوری اسلامی (با ویژگی‌هایی که برشمردیم)، توان ایستادن در مقابل آن را دارد؟

از سوی دیگر رویکردهای جمهوری‌خواهانه و سکولار با تمرکز بر سازوکارهای تبعیض و ستم و استثمار و سلطه‌ی داخلی، اهمیت نقش‌آفرینی امپریالیسم را به فراموشی می‌سپارند و به عوض «انقلاب» به نوعی از «براندازی» می‌رسند. در این صورت‌بندی‌ها، سیاست‌های اقتصادی داخلی تجلی منطق امپریالیستی سرمایه‌داری فهم نمی‌شود و جمهوری اسلامی به‌عنوان یک نظام غیرمتعارف جهانی نگریسته می‌شود که باید آن را به مدار جهانی آورد.

در هر دوی این رویکردها به وضوح می‌توان فقدان یک سیاست طبقاتی را مشاهده کرد. نه برای «آنتی امپریالیست‌ها» سرنوشت طبقه‌ی کارگر مهم است و نه برای «آنتی استبدادها». اگر گروه اول «اکنون» طبقه‌ی کارگر را فدای «آینده»ی سوسیالیستی نامعلومی می‌کند که بناست به اعتبار چین و روسیه ساخته شود، گروه دوم در بهترین حالت منشأ نابرابری‌های موجود را، قسمی «فساد سیستماتیک» ناشی از «اسلام سیاسی» ارزیابی می‌کند که به اعتبار یک «دموکراسی شفاف جمهوری‌خواهانه» (و با رونق سرمایه‌گذاری‌های خارجی) برطرف خواهد شد. در نظر گروه دوم این پرسش اساساً مطرح نیست که آیا

«مسیحیت سیاسی» (در هیأت «اوانجلیست‌ها»ی طرف‌دار امثال ترامپ) یا «یهودیت سیاسی» (در هیأت «اسرائیل») نسبتی با «سرمایه‌داری»های موجود در آمریکا و اسرائیل ندارند؟ فراموش کردن نقطه‌ی عزیمت از «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» و تکنیک‌های انباشت جدید آن در قامت «نئولیبرالیسم» (به‌عنوان یک ابزار حکمرانی طبقاتی صادره‌ی امپریالیسم) و انعطاف‌پذیری‌های این سیستم برای **درونی‌سازی** انواع سیاست‌ها و فرهنگ‌ها (از «اسلام» تا «بودیسم» و «هیپیسم») مخرج مشترک «آنتی امپریالیست‌ها» و «آنتی استبدادها»ست. امپریالیسمی که «آنتی امپریالیست‌ها» از آن سخن می‌گویند، مُنفک از صورت‌بندی‌شان از «سرمایه‌داری وطنی»، بیش‌تر به همان «استکبار جهانی» جمهوری اسلامی می‌ماند؛ و «سیاست برابری» مد نظر «آنتی استبدادها»، نوعی از «شهروندمداری مبتنی بر مالکیت خصوصی» را مدنظر قرار می‌دهد که در آن سازوکارهای «دموکراسی صوری» هرچه شفاف‌تر و ابطال‌پذیرتر در دسترس قرار می‌گیرد.

باید پذیرفت که هژمونیک شدن مواجهه‌ی این دوگانه بخشی از «بحران مارکسیسم» است؛ بحرانی که در ضعف آغازیدن از «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» در جمهوری اسلامی و فهم جایگاه مبارزه‌ی طبقاتی ضد آن خود را نشان می‌دهد.

نسبت تئوری و چشم‌انداز تاریخی

کمال خسروی در اسفند ماه ۱۳۶۹ در حال و هوای فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و نیز پس از فاجعه‌ی تابستان ۱۳۶۷ مقاله‌ی «بحران تئوری و بحران چشم‌انداز تاریخی»، (نشریه‌ی «نقد»، شماره‌ی ۴) را نوشته است که به نوعی مداخله‌ی او در بحث «بحران مارکسیسم» است. در حالی که بحران تئوری وضعیتی خوانده می‌شود که در آن تئوری از توضیح موضوعش ناتوان است، بحران چشم‌انداز تاریخی اشاره به وضعیتی دارد که در آن جامعه نه می‌تواند ساختار موجود خود را حفظ کند و نه بدیل روشنی برای تغییر دارد. از نظر او باید با پذیرفتن ناهمانی بحران‌های مذکور و هم‌زمانی توأمان آن‌ها، نقد تئوریک (نقد منفی) و در نظر گرفتن تجربه‌های نوین پراتیکی (نقد مثبت) را به مثابه‌ی سطوحی مستقل از هم لحاظ کرد. با این صورت‌بندی می‌توان گفت که امروز وقتی از «بحران مارکسیسم» در ایران سخن می‌گوییم، «نقد منفی» می‌بایست خود را در واکاوی معنا و مفهوم «استثمار»، از خلال مادیت‌یابی انتزاعاتی چون «مزد»، «بهره» و «رانت» در سپهر اقتصاد سیاسی ایران و چگونگی منتج شدن «سوژه‌ی تاریخ» از قبل آن نشان دهد؛ و «نقد مثبت» می‌بایست خود را در ارزیابی امکان‌های اداره‌ی شورایی واحدهای تولیدی و خدماتی و نیز مکان‌های زندگی جمعی (ساختمان‌ها، محلات، روستاها و شهرها) به منصفانه‌ی ظهور برساند.

امروز بزرگ‌ترین مشکل در ارتباط با تئوری مارکسیسم در ایران بالفعل نشدن قابلیت‌های آن در سطح تحلیل‌های ملی و منطقه‌ای است. انبوهی از آثار کلاسیک و نوین مارکسیستی با سرعتی بی‌نظیر به فارسی برگردانده می‌شوند، اما در این وادی نه محل بحث و جدل نظری قرار می‌گیرند و نه چندان به‌عنوان چارچوب‌هایی نظری برای فهم کنونی مورد استفاده واقع می‌شوند. به یک معنا تئوری به خدمت گرفته نمی‌شود و لذا پویایی‌هایش آشکار نمی‌گردد؛ در نتیجه عموماً هم‌چون آیات قرآنی استفاده می‌شود که باید از بر شوند و جابه‌جا در گپ‌وگفت‌ها ذکر از آن‌ها برود. در ارتباط با «چشم‌انداز تاریخی» هم، امروز چپ هم‌چنان خود را در تنگنای به اصطلاح «واقع‌بینی» مبتنی بر «انقلاب مرحله‌ای» می‌بیند: اول باید به دموکراسی رسید و در راه تحقق آن همه‌ی نیروهای متضاد را جمع کرد، سپس در خصوص سوسیالیسم وارد مناقشه شد. لنین سال‌ها پیش در «دو تاکتیک سوسیال دموکراسی» یادآور شده بود که چرا ضروری است که پرولتاریا وظایف هم‌زمان دموکراتیزاسیون و سوسیالیسم را برعهده بگیرد، چرا که بورژوازی و به اصطلاح «طبقه‌ی متوسط» به محض پیروزی موقت، خواهند کوشید تا امکان‌های سوسیالیسم را عقیم کنند.

جمع‌بندی

امروز جای سیاست‌ورزی کمونیستی بیش از هر لحظه‌ی دیگری در جریان مبارزات داخلی خالی است. سیاست‌ورزی‌ای که متکی بر «تحلیل طبقاتی» و استنتاج ستم‌های «ملی»، «جنسی/جنسیتی» و «زیست محیطی» از آن، چشم‌اندازش برچیدن مالکیت خصوصی به اعتبار بدیل «اداره‌ی شورایی» و نیز ایجاد «هم‌بستگی منطقه‌ای» برای به عقب راندن امپریالیست‌های ریز و درشت است. «انقلاب» در نظر چنین سیاستی برانداختن بنیان‌های ستم از خلال درگیری با طبقه‌ی حاکم است. این نبرد در عین اتکایش به «طبقه‌ی کارگر»، می‌کوشد به قصد «برانداختن دولت»، «محو مردسالاری» و «از بین بردن توسعه‌ی نامتوازن»، با «زنان» و «خلق‌های تحت ستم» هم‌بسته شود. این هم‌بستگی انقلابی تحت سیاستی کمونیستی است که هم‌چنان که گفته شد از بین رفتن مالکیت خصوصی، دولت، سیاست هویت و تقسیم کار بورژوایی را معیار «هم‌بستگی» قرار می‌دهد.

«بحران مارکسیسم» امروز ایران از حیث تئوریک اشاره‌اش به «عقب‌نشینی از طبقه» از یک‌سو و عدم استفاده از چارچوب نظریه‌ی ارزش برای تحلیل «سرمایه‌داری جمهوری اسلامی» از سوی دیگر است؛ هم‌چنین از حیث پراتیک اشاره‌اش به «عقب‌نشینی از کار تشکیلاتی» از یک‌سو و مخدوش شدن مرز «براندازی» و «انقلاب» از سوی دیگر است. ما نیاز داریم تا سرچشمه‌های مارکسیسم (یعنی «نقد اقتصاد

سیاسی»، «سوسیالیسم» و «ماتریالیسم تاریخی» را بر شالوده‌های «تحلیل طبقاتی»، «اداره‌ی شورایی» و «حزب» بنا کنیم.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3UG>



نوزایی اندام‌واره‌های اقتدار توده‌ای - بخش سوم
گذر به ساختارهای جدید - زایشی با تاخیر و چالش

۷ فوریه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: همایون ایوانی

درگذری از گذری،

بی هیچ رهگذر

وانگاه درگذری از گذری،

با خیل رهگذران...

دیوارنوشته‌ای در یکی از سلول‌های انفرادی گوهردشت، زمستان ۱۳۶۱

پیش درآمد

بخش نخست این نوشته [۱] به موضوع آفرینش دوباره‌ی کمیته‌های شهری و کمیته‌های هم‌پاری در دوران پس از آبان ۹۸ و کرونا و بخش دوم به مجامع عمومی کارگری و اجتماعات مردمی [۲] پرداخت. در بخش سوم، به چالشی در پیدا کردن ساختاری درخور سطح مبارزه طبقاتی و اجتماعی کنونی به صورتی تجربی و ساده شده نزدیک می‌شویم. به دریافت نگارنده، یکی از دلایل وقفه در بلوغ و باروری سازمانی جنبش‌های مردمی در ایران واپس ماندن از گذر به ساختار تشکیلاتی و مبارزاتی نوین است. شبکه‌های مسطح سال‌هاست که در جنبش‌های اعتراضی ایران، پدیده شناخته شده‌ای هستند [۳] که توانایی‌ها و کاستی‌هایش در عمل برای کنش‌گران داخل و خارج از کشور تجربه شده است. چالشی که در چند ساله اخیر با آن روبه‌رو هستیم، گذر این شبکه‌های مسطح به ساختارهایی کارا تر — از جمله ساختار شبکه‌های فدرالیستی — است. این نوشتار به این گونه از سازمان‌دهی شبکه‌ای با نگاهی به تفاوت در ساختارش با شبکه‌های مسطح، سازوکار تصمیم‌گیری، ظرفیت‌های شبکه فدرالیستی برای گسترش، دوام و ادامه‌کاری می‌پردازد. سپس امکان و ضرورت گسترش هم‌کاری بین‌گروهی با اتکاء به ساختار شبکه‌های فدرالیستی به بحث گذارده می‌شود. بخش پایانی، انبوه چالش‌های بیرونی و درونی مورد بررسی قرار می‌گیرند و برخی راه‌کارهای مقابله با این چالش‌ها مرور می‌شوند.

نوشته‌ی کنونی با رویکردی تجربی و هیوریستیک [۴] آماده شده است. متأسفانه تجربه‌ی سازمان‌دهی، افتان و خیزان از میان آزمون و خطاهای بسیار و راه‌های نآزموده‌ای در دوره‌ی کنونی گذر می‌کند که نمی‌توان آن‌ها را دور زد و یا از روی این مراحل جهید، فقط می‌توان آن را به دقت بازبینی کرد و در لحظات حساس کوشید که آن را از خطاهای مهلک بازداشت و مسیرهای تجربه‌شده‌ی پیشین را برای گذر به پختگی و کارایی بیش‌تر سازمانی در لحظه‌ی کنونی، به نیروهای درگیر در امر سازمان‌دهی امروز بازنمایی کرد. در لحظه‌ی فعلی مبارزه‌ی طبقاتی در ایران، امکان توافق عمومی یا حتی جلب نظر بخش اصلی کنش‌گران و نهادهای کوشنده در جنبش‌های اجتماعی و طبقاتی بر روی ساختار و یا رویکردی واحد برای پیش‌برد مبارزه وجود ندارد یا بسیار ضعیف است. اگر فرض را بر این بگیریم که نسخه از پیش آماده‌ای برای سازمان‌دهی بهینه و عقلانی وجود داشته باشد، با این حال، هم‌رأیی و توافق عمومی بر آن در وضع فعلی قابل حصول نیست. این به معنای تایید یا رد رویکردهای دیگر نیست، بلکه فقط توضیح ویژگی این نوشته است که نبایستی به‌عنوان یک راه‌حل قطعی در نظر گرفته شود، بلکه ایده‌ها و المنت‌هایی تجربی هستند که شاید برخی نیروها، کلکتیوها و گروه‌های درگیر در امر سازمان‌دهی، برای شکل‌دهی و یا پیدا کردن راه‌حل‌های خودویژه و مشخص‌تر خودشان، نکاتی از آن را به کار گیرند.

به‌رغم تجربی بودن این نوشته، به دلایلی که فکر می‌کنم برای خوانندگان قابل فهم باشد، از ذکر و بررسی بسیاری از نمونه‌های تشکل‌های خاص خودداری شده و تنها به بحث درباره‌ی شکل تجریدی و عمومی ساختارهای مختلف شبکه‌ای پرداخته شده است. از این رو، بسیاری از گام‌ها و رویکردهای پیشنهادی، در چارچوب نظریه عمومی سازمان درجا زده و کاربرد مشخص پیشنهادات این نوشتار، بیش‌تر پس از یک بحث درونی و مشخص، شاید به کار سازمان‌دهندگان جنبش‌های امروز بیاید. با همه‌ی کاستی‌های جدی‌ای که نگارنده از هم‌اکنون به آن اشراف دارد.

زایشی با تاخیر و چالش

مروری فشرده از دی ماه ۱۳۹۶ تاکنون، فراز و نشیب‌ها و تکانه‌های سختی را برای جهشی کیفی در امر سازمان‌یابی و سازمان‌دهی مبارزات توده‌ای و جنبش‌های اجتماعی-طبقاتی نشان می‌دهد که ضرورت گذر از ساختارهای دوره‌ی پیشین مبارزه به ساختارهای نو با چابکی بیش‌تر در امر سازمان‌دهی مبارزه را بیش از پیش برجسته کرده است. نیروی مقاومت روش‌ها و ایده‌های کهن و عادات سالیان دوران رکود و شکست، گذر از شبکه‌های مسطح به شبکه‌های بزرگ‌تر و پرتوان‌تر فدرالیستی را از هر سو دچار وقفه کرده است. مولفه‌ی سرکوب‌دائم و بی‌رحمانه‌ی جمهوری اسلامی، به‌عنوان یکی از موانع اصلی بلوغ و باروری سازمانی اندام‌واره‌های جنبش توده‌ای و پیشرو، سدی جدی را آشکار می‌کند که رشد آگاهی طبقاتی و نیز فراهم آمدن حداقل‌های لازم برای تشکل‌یابی را با دستگیری، شکنجه، اعدام و قتل دولتی مخالفان و پیشروان جنبش بسته است و آن را به تاخیر می‌اندازد. با این حال، این وظیفه‌ی دائم پاس‌داران سیستم فرتوت سرمایه‌داری و از جمله جمهوری اسلامی است که ترمزی برای پیشرفت مبارزه‌ی طبقاتی و از جمله سازمان‌دهی انقلابی باشند. تا سرنگونی این پاس‌داران سرمایه‌داری، مولفه‌ی سرکوب و کشتار بایستی در محاسبات دائم سازمان‌گران قرار داشته باشد و به راه‌کارهای مقابله با آن یا کاهش خطرات ناشی از سامانه‌های نظامی-پلیسی بایستی بیش از پیش اندیشید. در هر دوره از پیشرفت جنبش، بخشی دائم از نیروی کنش‌گران به یافتن پاسخی مناسب به پیچیدگی‌های سازوکار سرکوب با تدابیر و رویکردهای مناسب‌تر اختصاص داشته و خواهد داشت. می‌دانیم که امنیت صددرصد وجود ندارد ولی با چاره‌اندیشی‌های تیزنگرتر می‌توان میزان ضربه‌پذیری نیروهای سازمان‌گر و پیشرو را کاهش داد.

خیزش «زن، زندگی، آزادی» ادامه و ارتقای خیزش‌های پیشین به‌ویژه از دی ماه ۱۳۹۶ بود. خیزش‌هایی پی‌درپی که در فرایند مبارزات روزمره، راه‌هایی نادیده و تجربه‌نشده پیموده‌اند. پراتیک مشخص خیزش ژینا، شبه‌بن‌بست‌های نظری و بحث‌های حل‌ناشدنی جنبش‌های هویتی را کنار زد و راه‌های نوینی را پیش روی مبارزان جنبش کنونی قرار داد. خیزش اخیر، اما، نقاط ضعف و قدرت نیروها و جنبش‌های پیشرو در

ایران را نیز آشکار کرد. دیالکتیک زایش نوین در این لحظه‌ی تاریخی، بر بسیاری از زوایای این جنبش نور افشاند و امکانی کم نظیر برای بازنگری بر صحنه‌ی کلی مبارزه‌ی طبقاتی و نیز میدان‌گاه‌های مختلف نبرد، فراهم آورد. در روزهای پرتلاطم خیزش، رد پای سیلان دیالکتیکی مبارزه اجتماعی و طبقاتی از سویی و مبارزه‌ی اقتصادی از سوی دیگر، ارتباط دیالکتیکی آزادی و برابری جنسیتی با مبارزه علیه سیستم پدر-مردسالار، فاشیسم و اهمیت پیوند و هم‌بستگی رزمنده‌ی جنبش‌های زنان، طبقه‌ی کارگر و نیز خلق‌های ایران برای احقاق حقوق ملی خویش را می‌شد، تجربه و در عمل درک کرد.

یکی از سخت‌ترین میدان‌گاه‌های نبرد طبقاتی در عرصه‌ی سازمان‌دهی و نبرد هژمونیک با نوع سازمان‌دهی نئولیبرال و یا فاشیستی و دست‌راستی بود. کاستی‌های سازمان‌دهی انقلابی، خود را در شکاف روزافزون ناشی از فرایند رشد مبارزه و آگاهی طبقاتی از سویی و سطح نامکفی سازمان‌دهی مبارزه از سوی دیگر نشان داد. سازمان‌دهی انقلابی و متکی بر جنبش توده‌ای و نیز سطح آمادگی تشکلی‌ها در جنبش‌های اجتماعی-طبقاتی کنونی، در قیاس با ابعاد خیزش، لنگان بود و چابکی لازم را نداشت. سطح سازمان‌دهی و روابط داخلی آن، چندپاره، گسسته و ناهماهنگ بود. همین گسستگی‌ها، موجبی برای حملات ضدانقلاب حاکم و نیز ضدانقلاب خارج از قدرت را بیش از پیش فراهم آوردند. برای نمونه تلاش‌های فجیع و رقت‌انگیز پدرخوانده‌ها و سلبریتی‌های طبقات و آلترناتیوهای ارتجاعی را در خارج از کشور با پشتیبانی رسانه‌های ارتجاعی تجربه کردیم. خشونت فاشیستی منتظرالقدرت‌های دست‌راستی برای سیطره و رهبری این جنبش، شاید زنگ بیدارباشی برای اپوزیسیون چپ و از آن مهم‌تر طبقه‌ی کارگر و مجموع جنبش‌های اجتماعی و طبقاتی باشد تا بر کاهلی ناشی از سال‌ها کار در شرایطی «مشابه» دوری بجویند، از تکرار روش‌های ناکارای پیشین دست بردارند و نوعی از تفکر و سازمان‌دهی با حال و هوای دگرگون‌زمانه کنونی برگزینند. اگر ضرورت لحظات خیزش و گسترش جنبش، «سازمان‌دهی، سازمان‌دهی و باز هم سازمان‌دهی» است، پرسش مشخص‌تر در این زمینه، بر پایه خیزش ژینا چنین شد که برای غلبه بر چندپارگی سازمانی، چه باید کرد؟

این گسستگی و چندپارگی سازمانی، دلایل بسیاری دارد و بررسی آن را بایستی به فرصتی دیگر واگذار کرد. با این حال، دو دلیل آشکارتر از همه خود را نشان می‌دهند: دلیل نخست، تداوم سال‌های طولانی شکست، عقب‌نشینی و سرکوب نیروها و سازمان‌های مبارز است و دلیل دیگر، عروج و برآمد فرهنگی چپ-نئولیبرال که چیزی از کار و اقدام جمعی نمی‌فهمد و یا نمی‌خواهد بفهمد. در عرصه‌ی نظری، ضرورت نقد ریشه‌ای و غلبه بر چندپاره‌سازی نظری و تجریدی جنبش‌ها اولویت بیش از پیش یافته است. از این طریق، امکان یک‌پارچه‌سازی عملی و مشخص مبارزه در کلیتی هم‌بسته افزایش می‌یابد. کلیتی که قدم به قدم به سوی آلترناتیوی موثر و ضربه‌زننده علیه مجموع اردوگاه فرمان‌روایان تبدیل می‌شود.

از یک پارچه‌سازی مبارزاتی، نایستی وحدتی بلافصل در دیدگاه نظری، سیاسی و تشکیلاتی انتظار داشت. رویکرد پلاتفرم‌نویسی نیز در زمانه‌ی متحول کنونی و در شرایط فعلی جهان و ایران از شتاب تحولات عقب می‌ماند. پیش از آن که پلاتفرمی مورد توافق جمع‌ها قرار بگیرد، با چرخشی دیگر در وضع سیاسی داخلی و بین‌المللی، آن پلاتفرم کهنه می‌شود و جمع‌ها را با چالشی دیگر روبه‌رو می‌کند. در بسیاری از موارد، به تجربه، چنین وضعی پلاتفرم‌نویسان را از کار خویشتن مأیوس می‌سازد. روشی که به پلاتفرم‌نویسی، برنامه‌نویسی و باید و نبایدهای درازمدت در شرایط پرتحول می‌پردازد و انتظار هم‌رایی دیگران حول آن را دارد، چاره‌ای به جز در خود ماندن ندارد. شرایط سیاسی متحول کنونی، تمرکز روی موضوع و دستور کار مشخص در پیش‌برد امر مبارزه‌ی طبقاتی جاری را ضروری ساخته است. تمرکزی که انعطاف و چابکی نیروهای کنش‌گر در میدان مبارزه‌ی طبقاتی را تامین کند. از طریق چنین تمرکز و یک‌پارچگی عملیاتی‌ای است که نیروهای پیشرو، وزن و تأثیر مهم‌تری در صحنه‌ی نبرد سیاسی، اجتماعی و طبقاتی خواهند داشت. هم‌هنگام و از پی‌پویشی که چنین تمرکز و چابکی جمعی‌ای پدید می‌آورد، امکانی برای تدوین و تدقیق برنامه‌ها و پلاتفرم‌های حاصل از هم‌فکری و هم‌اندیشی جمعی فراهم خواهد آمد و شانس دست‌رسی به یک توافق و هم‌رایی گسترده را بیش‌تر می‌کند.

مهم است که هر فرد و یا هر جمع مشخص، هدف خود از شرکت در کار و مبارزه مشترک، استراتژی کارزاری که دنبال می‌کند، را به‌روشنی و دقت تعریف کند و تاکتیک‌هایی ملهم از چنین استراتژی‌ای را برگزیند (ن.ک. سرفصل «هدف» در پایین)، اما نکته این‌جاست که در سطح مشخص مبارزه‌ی طبقاتی و اجتماعی در ایران و نیز سطح تشکلیابی و آگاهی پیشروان و بدنه‌ی اجتماعی جنبش‌ها، نقطه شروع کار، از حد نهایی و غایی وحدت مبارزاتی بایستی تمایز داده شود. رویکردی که هر حرکتی را منوط به وحدت استراتژیک و یا تشابه تحلیل با سایر جمع‌ها می‌کند، عملاً راهی برای آغاز هم‌کاری و گذر از چندپارگی سازمانی باز نمی‌گذارد. آشکار است که هیچ‌کنش و اقدامی، نایستی منوط به تصادف باشد و باید پیوندی با اهداف راه‌بردی جمع داشته باشد. با این حال مجموعه‌ی مانورها، طرح‌ها و کنش‌ها در مبارزه‌ی طبقاتی، این امکان را فراهم می‌آورد که شانس هم‌کاری و هم‌بستگی مبارزاتی با سایر نیروها و جمع‌ها، نه براساس توافق کلی در همه‌ی اهداف استراتژیک، بلکه با توافق بر روی موضوع خاصی و یا پهنه‌ای مشخص از مبارزه صورت بگیرد. توافقاتی که در صورت موفقیت نسبی آن عمل یا مبارزه‌ی مشترک، اعتماد متقابل و شانس پیوندهای مبارزاتی بعدی را به‌طور جدی افزایش می‌دهند.

نوشتار کنونی، به این پرسش می‌پردازد که چگونه نیروهای پیشرو و چپ، از گذر کیفی به حدی شایسته و بایسته در هم‌کاری و هم‌یاری مبارزاتی در خیزش اخیر بازمانده‌اند و آیا راهی برای بلوغ ساختاری و سازمانی ضروری در جنبش ما قابل تصور است؟ آیا امکان بداهه‌نوازی نیروها در مبارزه‌ی طبقاتی و

جنبش‌های کنونی وجود دارد که توافقی بین افراد و نیروها بر اساس هم‌پایی و تجدیدسازمان در مبارزه‌ی طبقاتی و پراتیک معین را ممکن سازد؟

سازمان‌دهی شبکه‌ای

خوب یا بد، اصولی یا غیراصولی، واقعیت این است که پس از شکست‌های پیاپی مدل‌های سازمانی سلسله‌مراتبی، که در نوشته‌های مختلف به آن پرداخته شده [۵]، شکل سازمان‌دهی شبکه‌ای، در چند دهه‌ی اخیر، امکان سازمان‌دهی مبارزات گسترده را در کشورهای مختلف جهان و از جمله ایران فراهم آورده است. سازمان‌دهی شبکه‌ای امکان تقسیم کار، استقلال عمل و مسئولیت‌پذیری اعضایش را افزایش می‌دهد. اعضای شبکه می‌توانند افراد، گروه‌ها و یا انجمن‌ها باشند. از جمله توانایی‌های این ساختار، افزایش حس هم‌کاری، دسترسی بهتر به اطلاعات و انعطاف‌پذیری بیش‌تر آن نسبت به ساختار سلسله‌مراتبی است.

با این حال، نقاط ضعفی شناخته‌شده نیز با این نوع از سازمان‌دهی همراه است: تصمیم‌گیری و هماهنگی بین نیروها زمان‌بر و گاه ناکارا است. گاه رای‌گیری و نظرسنجی در یک شبکه بارها باید تکرار شود تا شبیه‌ی اشتباه برای حذف بخشی از نیروهای داخل شبکه به وجود نیاید. با توجه به نبود سیستم مرکزی برای برنامه‌ریزی، چندباره‌کاری، خرده‌کاری اجباری و یا برداشتهای متفاوت از یک تصمیم‌گیری ممکن است به وجود آید.

به‌طور کلی این سازمان‌دهی در جایی مناسب است که قابلیت انطباق‌پذیری مهم باشد. انعطاف‌پذیری و چابکی در شرایط پرتحول، از ویژگی‌های برجسته‌ی سازمان‌دهی شبکه‌ای است. ساختارهای مختلف سازمان‌دهی شبکه‌ای تجربه و یا گزارش شده‌اند. در داخل یا خارج از کشور، نمونه‌های زیادی برای اشکال مختلف هم‌کاری شبکه‌ای دیده می‌شود که نشان می‌دهد موضوع سازمان‌دهی شبکه‌ای فقط در سطح نظری مطرح نیست بلکه به پراتیک روزمره‌ی سیاسی ما پیوند خورده است. در داخل کشور، «شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی فرهنگیان ایران» تجربیاتی از اقدامات سراسری و گسترده را فراهم آورد که نقطه عطفی در اعتصابات و اعتراضات سراسری در ایران رقم زد. این شبکه همانند توری بزرگ به دوردست‌ترین نقاط ایران پیامش را رساند، علی‌رغم دستگیری‌های گسترده نشان داد که کنش‌گرانش پیوندهای چندگانه دارند و مرزهای این ارتباطات برای «سربازان گم‌نام امام زمان» نامعلوم است. از شهر تا روستا، از شرق کشور تا جنوب و غرب کشور و از آن‌جا تا خطه‌ی شمال، یکی از وسیع‌ترین شبکه‌های اعتراضی معاصر در ایران را تجربه کردیم.

نمونه‌ی دیگر در خارج از کشور، «گردهم‌آیی سراسری درباره‌ی کشتار زندانیان سیاسی در ایران» را می‌توان نام برد که با اتکاء به سازمان‌دهی «باز»، بستری برای فعالیت مشترک طیف وسیعی از کوشندگان جنبش دادخواهی فراهم آورده است. گردهم‌آیی سراسری در طول نزدیک به بیست سال، به شبکه‌ای برای پیوند نیروهای تبدیلی شده است که خوانشی رهایی‌بخش از جنبش دادخواهی را ارائه می‌دهند. انعطاف‌پذیری شکل سازمان‌دهی گردهم‌آیی، اجازه داده که در طی دو دهه، هر بار گردهم‌آیی‌ها در عین وفاداری به اهداف دیرینه‌اش با محتوایی نو و آفرینش‌گر ارائه شود.

سازمان‌دهی شبکه‌ای می‌تواند شکل‌های متنوعی به خود بگیرد. هم‌کاری متقابل کلکتیوها، تشکل‌ها یا نهادهای مستقل با آماج و انگیزه‌ی کار مشترک بر روی یک پروژه یا موضوعات مشخص، در روزها و هفته‌های خیزش به اشکال مختلف تجربه شد. برای نمونه، در ماه‌های اخیر و به‌ویژه در روزهای اوج خیزش ژینا، تجربه‌ی مستقیمی بین کلکتیوها و تشکل‌های مستقل شهری، هم‌چون «هم‌بستگی فرامحلی» و یا «نهادهای چپ و دمکراتیک» در نقاط مختلف جهان شکل گرفت که نیروهای مختلف با هم دست به هم‌کاری و اکسیون‌های مشترک زدند.

نمونه‌های منفی از شبکه‌ها نیز وجود دارند. یکی از آن‌ها، سودجویی نیروهای دست‌راستی و فاشیستی در خیزش ژینا برای تبلیغ خودشان بود. سلبریتی‌هایی بی‌پشتوانه‌ی مبارزه‌ی جدی سیاسی به مدد رسانه‌هایی مانند ایران اینترنشنال، بی‌بی‌سی و... خودشان را به‌عنوان «رهبران کاریزماتیک» جنبش معرفی کردند ولی این انبوه «رهبران»، هوادارانی محدود را به گرد خویش جمع کرده بودند. کاریکاتوری از یک شبکه دست‌راستی و ارتجاعی را سلطنت‌طلبان و منشور هشت‌نفره به نمایش گذاشتند که پس از مدتی گلّه‌ی سلبریتی‌های امضاکننده از هم پاشید، این شبکه را می‌توان نمونه‌ای از شبکه‌ی پاره‌پاره دانست که مدام در حال شکل‌گیری، وحدت و جدایی هستند.

نمونه‌ی دیگر در سطح بین‌المللی، تجربه‌ی «جلیقه‌زرها» در فرانسه به‌ویژه در سال ۲۰۱۸ تا قبل از شروع کرونا است. جنبشی ناهم‌گون، اعتراضی که طیفی گسترده از فعالان چپ تا گرایش‌های راست و خطرناک در آن دیده شد. این اعتراضات فراحزبی و شبکه‌ای، گسترده‌ترین قیام در فرانسه از ماه مه ۱۹۶۸ تاکنون به شمار می‌رود. آغاز و گسترش ناگهانی جنبش جلیقه‌زرها از شبکه‌های اجتماعی، یکی از نشانه‌های نمونه‌وار جنبش‌های اعتراضی شبکه‌ای در دوره‌ی کنونی است. جنبشی خودانگیخته و انفجاری که در اواخر ماه اکتبر ۲۰۱۸، از فراخوانی در فیسبوک آغاز شد.

شبکه و فردگرایی

از سال‌ها پیش، تقویت و گسترش ساختارهای شبکه‌ای با فردگرایی سیاسی ارتباطی آشکار داشت. نقد درستی که بر روش‌های پیشین تشکیلات‌های جمع‌گرا انجام شده بود که گاه تاکید بر هویت جمعی، موجب محو و نادیده شدن تفاوت فردیت نیروهای تشکیل‌دهنده‌ی چنین جمع‌هایی شده یا می‌شود، موجبی برای تاکید و تقویت فردگرایی در سازمان‌دهی شبکه‌ای شد. در ساختار شبکه‌ای فردیت برجستگی بیش‌تری می‌یابد و به صورت هستی‌های خودگردان عمل می‌کند. «تبدیل شدن فعالیت سیاسی به مسئله‌ای فردی (فردگرایی سیاسی) روان‌شناسی ویژه‌ی خود را به همراه داشت. بسیاری از فعالان جوان دیگر حاضر نبودند در چارچوب‌های بسته‌ی سازمانی گذشته که تصمیمات سیاسی تنها توسط تعداد معدودی اتخاذ می‌شد، فعالیت کنند. اکثر فعالان خواهان کار و فعالیت مستقل و مستقیم بودند. به موازات این تغییر در اشکال سازمانی، دیدگاه‌ها و ارزیابی فعالان نسبت به قدرت هژمون بر تفکرشان نیز آرام آرام دست‌خوش تغییر شد... یک دست صدا نداشت. بنابراین ضرورت ایجاد شبکه‌ها و یافتن مخرج مشترک‌ها برای فعالیت هماهنگ مطرح شد. اگر نیروی منتقد به لحاظ کیفی و کمی از وزن و قدرت کافی برخوردار باشد آسان‌تر می‌تواند دیسکورس هژمون را به چالش کشیده و تغییر دهد. درک این فرمول تأثیر به سزائی بر جنبش‌های اجتماعی و سیاسی در گزینش اشکال سازمانی، انتخاب اهرم‌های فشار مناسب و نیز موضوع فعالیت سیاسی داشت.» [۶]

سوی دیگر فردگرایی سیاسی، تضعیف بیش از پیش کار جمعی و کم‌رنگ شدن تعهد متقابل نیروها به اهداف و دستورکاری یگانه بوده است. اگر رویکرد نادرست در کار جمعی تشکل‌های پیشین به‌عنوان عاملی برای نابودی فردیت شناسایی شد، ادامه و گسترش فردگرایی سیاسی به تثبیت محفل‌ها و سدی برای شکل‌گیری اقدامات جمعی گسترده‌تر تبدیل شده است.

مولفه‌ی دیگر، در گسترش فردگرایی سیاسی، افزایش سطح عمومی آگاهی و توانایی کنش‌گران نیز هست. با این حال، تصمیم‌گیری در مورد این که تضعیف اشکال سنتی کار جمعی، برخاسته از فردگرایی است یا این که از سطح رشد آگاهی و توانایی‌های فردی برمی‌خیزد، کار ساده‌ای نیست. افزایش سطح آگاهی در جوامع امروز، تعریف مجددی از نقش فرد در کار جمعی را ضروری می‌سازد. در زندگی و تجربه‌ی واقعی، با تلفیقی از هر دو عامل روبه‌رو هستیم. یک پرسش و چالش در سازمان‌دهی، به دست آوردن توازن درست میان تشویق و پشتیبانی فردگرایی سیاسی و نیز حفظ قدرت و توان اقدام جمعی، توازن درست میان میزان تمرکز و خودگردانی نیروها و واحدهای تشکیلات به شمار می‌آید. این موضوع، میان سوسیالیست‌ها، امری تازه نیست و از سال‌ها پیش مورد بحث و بررسی بوده است. برای نمونه، رزا لوکزامبورگ توازن میان

تمرکز و خودگردانی را در سازمان سوسیال دمکراتیک، در پیوند با سطح رشد مبارزه‌ی طبقاتی و میزان پیشرفت جنبش توده‌ای می‌یابد. «روح این سازمان [سوسیال دمکراتیک]، به خصوص در آغاز جنبش توده‌ای می‌باید شامل هماهنگ کردن و وحدت بخشیدن به جنبش توده‌ای بوده و ابداً شامل قرار دادن آن تحت انقیاد یک مقررات سخت نباشد.» [۷]

به این معنا، ساختار سازمانی‌ای کارساز خواهد بود که مناسبات بین فرد و سازمان را به‌روشنی و با ظرافت، به منظور تکمیل یک‌دیگر، بهبود دهد؛ به جای این که به تخریب یکی از آن‌ها منجر شود. هر فرد، بایستی بتواند ابتکار عمل، پویایی و کارایی خویش را در درون واحدهای سازمانی بهبود بخشد و متقابلاً موجبی برای ارتقای مجموعه‌ی سازمانی باشد. چنین ساختار جمعی‌ای، بایستی زمینه‌های باروری زبردستی و نوآوری فردی و آزادسازی قدرت آفرینندگی اعضای تیم‌ها یا کارگروه‌های سازمانی را فراهم آورد.

توانایی‌ها و کاستی‌ها

روش‌های مبارزه‌ی شبکه‌ای، تمایز خود را با روش‌های کلاسیک مبارزه‌ی جبهه‌ای یا سازمانی نشان داده‌اند. برخی از ویژگی‌های منش‌نما و تکرارشونده‌ی روش سازمان‌دهی شبکه‌ای چنین هستند:

توانایی‌ها

- **شکل سازمان‌دهی:** این مبارزات، اغلب به شکل «شبکه‌ای افقی و غیرمتمرکز سازمان می‌یابند. ویژگی دیگر این جنبش‌ها، در سیالیت آن است که برخاسته از نیازهای واقعی نیروهای اجتماعی و متأثر از منافع عینی مشخص آنان است. این ویژگی، پیوند نزدیک پویا و دوام این جنبش‌ها را با سطح واقعی رشد مبارزه‌ی طبقاتی و اجتماعی نشان می‌دهد. به همین دلیل شادابی و سرزندگی این جنبش‌ها منشاء ابتکارات بسیاری در جنبش توده‌ای سال‌های اخیر بوده است. از طریق این نوع سازمان‌دهی حس هم‌کاری افزایش می‌یابد.
- **روش کسب مشروعیت و حقانیت توده‌ای:** روش کسب مشروعیت و اعلام حضور جنبش‌های شبکه‌ای در میان مردم نیز از جمله مهم‌ترین توانایی‌های آن است. برخلاف ان.جی.او.ها و نیز تشکل‌های سنتی که مشروعیت خود را از طریق پیش‌برد فعالیت‌ها با ذکر نام خود و نیز جلب فعالان به داخل پروژه‌ی خودشان به پیش می‌برند. در فعالیت‌های شبکه‌ای، تأکید بر موضوع جنبش و اعتراض قرار دارد، نه اسم شخصیت‌ها، ان.جی.او، سازمان، اتحادیه یا حزب معین.

- **روشن‌تصمیم‌گیری و دموکراسی مستقیم:** برخلاف تشکل‌های سنتی، افراد و نیروهای هم‌کار در جنبش‌های شبکه‌ای به صورت یک جمع بسته و مشخص دیده نمی‌شوند، بلکه جمعی باز است که از فعالان مستقل تشکیل شده و افراد در تصمیم‌گیری‌ها بیش‌تر از طریق دموکراسی مستقیم حضور دارند.
- **رشد ابتکار عمل:** این سازمان‌دهی این امکان را می‌دهد که آمادگی انجام کار و مسئولیت‌پذیری در ساختار شبکه تقسیم شود. هم‌کاری و هم‌یاری نیروهای درون شبکه، تنوع اشکال مبارزه و ایده‌ها، یکی از نقاط برتر این شکل از هم‌کاری و سازمان‌دهی است.

کاستی‌ها

- **ادامه‌کاری:** بسیاری از شبکه‌ها و جنبش‌های اعتراضی، برای فعالیتی معین در یک دوره‌ی زمانی معین شکل می‌گیرند و پس از آن غیرفعال می‌شوند و یا از میان می‌روند. تجربه بیش از سه دهه از میانه‌ی ۱۹۹۰ میلادی تاکنون نشان داده است که این جنبش‌ها ویژگی مقاومت و اعتراضی دارند. تاکتیک حاکمان، از نفس انداختن مرحله به مرحله اعتراضات است و اگر اعتراضات نتوانند خود را به ساختاری استوار با چشم‌اندازی مشخص تبدیل سازند، پس از مدتی قدرت و پشتیبانی توده‌ای خود را از دست می‌دهند یا از میان می‌روند و یا به کاریکاتوری از یک جنبش تبدیل می‌شوند. ردپایی از این تغییر تاکتیک‌های سرکوب را در تفاوت مقابله جمهوری اسلامی با خیزش‌های ۹۶ و ۹۸ از سویی و نیز خیزش ژینا از سوی دیگر می‌توان یافت.
- **بی‌چشم‌اندازی سیاسی:** از لحاظ مضمون سیاسی، شبکه‌ها الزاماً چشم‌انداز و آلترناتیو معین و یک‌دستی را بیان نمی‌کنند. نمونه‌های مختلفی در فعالیت شبکه‌هایی هم‌چون آتک، جلیقه‌زردها و نمونه اخیر حمله به نظرات «گرتا تونبرگ» [۸]، چهره‌ی شناخته‌شده‌ی جنبش «جمعه‌ها برای آینده!»، به خاطر پشتیبانی از مردم فلسطین نشان می‌دهد که افراد و گروه‌های فعال در ساختارهای شبکه‌ای الزاماً چشم‌اندازهای سیاسی یگانه‌ای را دنبال نمی‌کنند.
- **تصمیم‌گیری:** شبکه‌ی «ارتباطات» یک به یک افراد با جمع‌های دیگر، به هنگام تصمیم‌گیری، نقاط ضعف خود را آشکار می‌کند. به‌ویژه در شرایط پر از دگرگونی سیاسی و رخدادهای مهم، این سازوکار به نقطه ضعف و سدی در راه پیشروی مبارزه‌ی شبکه‌ای تبدیل می‌شود.

• **عدم مسئولیت پذیری:** در کار شبکه‌ای با برجستگی فردگرایی در نوع روابط و پیش‌برد کارها، عدم تصمیم‌گیری و عمل به‌موقع بخشی از اعضای شبکه در مواجهه با مشکلات، به دفعات تجربه شده است. زمانی که اعضای شبکه انتظار داشته باشند دیگران برای حل مشکلات یا پیش‌برد کارها قدم پیش بگذارند و به‌شخصه نقش و مسئولیت خود را نپذیرند؛ هم‌کاری‌ها تضعیف شده و چنین جمعی، وارد سیرقه‌قرایی و نابودی‌اش خواهد شد. اغلب تجربیات نشان می‌دهد که سازوکاری برای مقابله و یا پی‌گیری عدم انجام کارها و یا پیش‌برد ضعیف یا ناصحیح مسئولیت‌ها در شبکه‌ها پیش‌بینی نشده است. فقدان سازوکار موثر از سویی موجبی برای گسترش چنین فضای منفعلانه‌ای در شبکه می‌شود و از سوی دیگر، فشار را بر روی کنش‌گرانی که فعالیت‌ها را پی‌گیری می‌کنند، افزایش می‌دهد.

شبکه‌های مسطح و فدرالیستی

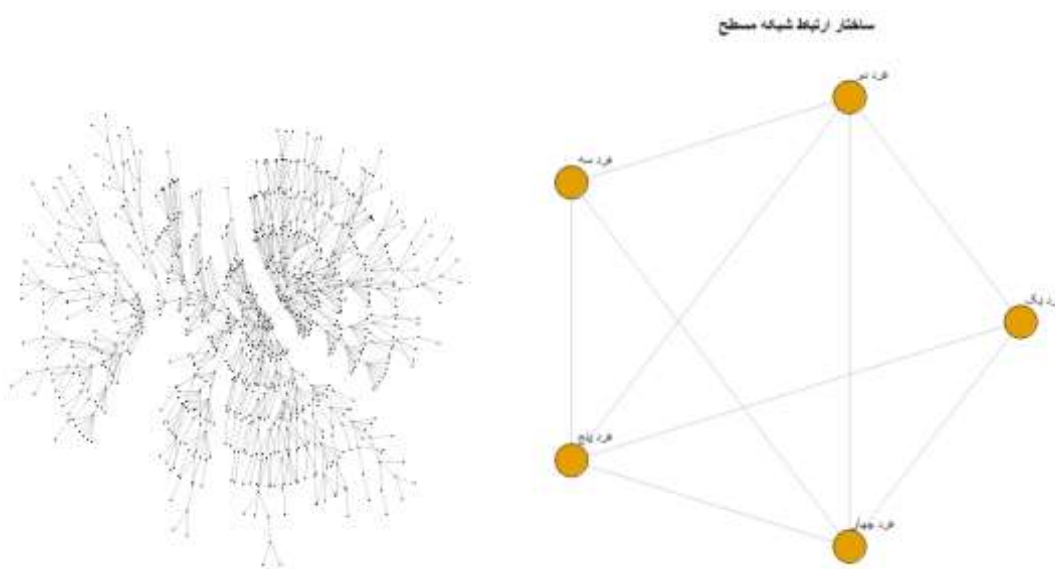
نکته‌ی مهمی که در نوشته‌های پیشین کم‌تر توجه شده، تفاوت شبکه‌های مسطح با شبکه‌های فدرالیستی است، که تفاوت‌های قابل توجهی در زمینه‌ی سازمان‌دهی سیاسی و اجتماعی دارند. گرچه برخی از این نکات در قسمت‌های قبلی بیان شده‌اند، اکنون برخی از محورهای اصلی مقایسه بین این دو نوع ساختار سازمانی را بررسی می‌کنیم:

ساختار

در شبکه‌های مسطح، سلسله‌مراتبی وجود ندارد. همه‌ی نیروها اساساً وضعیت و دسترسی یکسانی به منابع و اطلاعات داشته و تمایز روشنی بین «رهبری» و «اعضا» وجود ندارد. کنش‌گران — که شبکه‌ای از هم‌تایان با حقوق برابر هستند — می‌توانند نقش‌ها و مسئولیت‌های مشابهی داشته باشند.

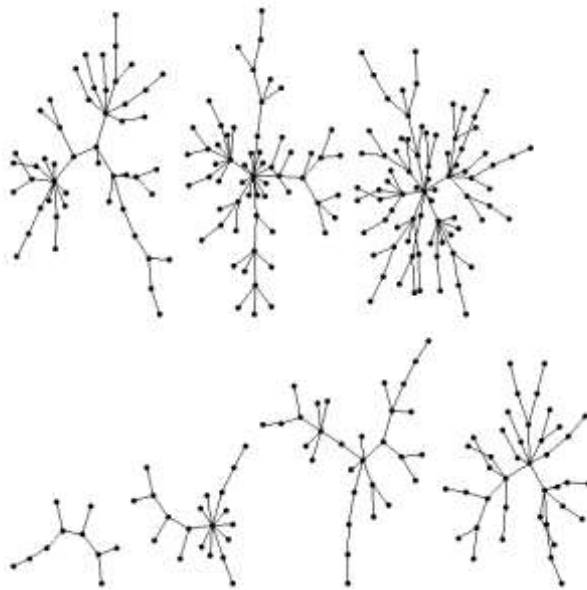
در عوض، شبکه‌های فدرالیستی به میزان معین و کنترل‌شده‌ای ساختار سلسله‌مراتبی دارند. در این شکل از هم‌کاری، نیروها، تشکل‌ها و یا جمع‌هایی هستند که حداقل برای دوره‌ی زمانی محدود و مشخصی، وظایف خاصی هم‌چون کنترل و یا هماهنگی را بر عهده می‌گیرند و این امر برای مجموع اعضای شبکه پذیرفته شده و روشن است. علاوه بر این، نیروها و یا کارگروه‌هایی می‌توانند وجود داشته باشند که وظایفی تخصصی بر عهده گیرند. در برخی از اشکال فدرالیستی، بخشی از شبکه بنا به صلاح‌دید خویش، می‌تواند رهبری بخش خود را انتخاب کند و حتی در سطح معینی پذیرفته است که برای دوره زمانی مشخص، کارگروهی برای هماهنگی و رهبری کل شبکه فدرالیستی وظایف هماهنگی را به انجام برساند تا از این طریق سرعت واکنش به رخدادها و دسترسی به یک تصمیم‌گیری در شبکه گسترده افزایش یابد. (ن.ک.)

نقاط ضعف شبکه مسطح در بالا) در این حالت، یک سازمان دهی فدراتیو، می‌تواند شبکه‌ای وسیع از کنش‌گران منفرد و نیز شکل‌های مختلف باشد که به لحاظ جغرافیایی و یا به لحاظ کارشناسی چندین بخش یا کارگروه دارد، گرچه هماهنگی مرکزی توسط هیئت هماهنگی یا رهبری دوره‌ای به پیش می‌رود، اما هر کارگروه یا بخش، در پهنه کاری خویش، خودگردان است و اختیار تصمیم‌گیری دارد. چکیده کلام این که در ساختار شبکه‌ای فدرالیستی، سلسله‌مراتب و بخش‌ها و یا کارگروه‌های مشخصی وجود دارد که در یک سطح هماهنگی یا رهبری مرکزی و در عین حال در سطح کارشناسی یا محلی، واحدهای غیرمتمرکز خودگردان دارد. در نمودارهای زیر، شبکه‌های اجتماعی مسطح گسترده (انگاره‌ی ۱- سمت غیرمتمرکز)، زمینه و در عین حال، ضرورت ساختاری با دسته‌بندی موضوعی و نیز ارتباطاتی کارا تر را نشان می‌دهند، در حالی که در ساختار ارتباط شبکه مسطح با تعداد کم اعضا (انگاره‌ی ۱ - سمت راست)، چنین ضرورتی کم‌تر به چشم می‌خورد.

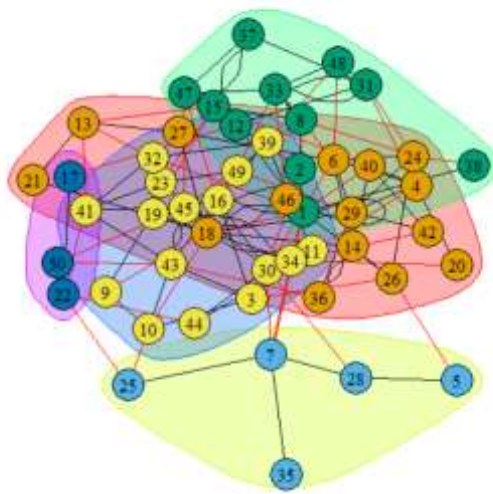


انگاره‌ی ۱ - ساختار ارتباط شبکه مسطح با اعضای محدود (سمت راست) و یا شبکه‌های پرتعداد (سمت چپ)

منطق درونی شبکه‌های گسترده و پرتعداد (انگاره‌ی ۱، سمت چپ)، ضرورت گذار به شکلی کارا تر و با توانایی طبقه‌بندی موضوعی و مکانی کارها را نشان می‌دهد. تصویری ساده‌شده از این گذار در انگاره‌ی ۲ به نمایش درآمده است. این گذار، از لحاظ ضرورت مبارزات طبقاتی و اجتماعی در ایران و طیف چپ انقلابی در خارج از کشور، از خیزش دی ماه ۱۳۹۶ تاکنون با دیرکرد مواجه شده و ساختار سازمانی از پاسخ به شرایط کنونی واپس مانده است. به بخشی از دلایل این وضع در بخش‌های بعدی در مورد چالش‌های بیرونی و درونی پرداخته خواهد شد. به هر رو، گذار از شبکه‌های مسطح به شبکه‌های فدرالیستی از راه یا سرمشقی تک خطی و از پیش نوشته‌شده به پیش نمی‌رود. برای نزدیک شدن به این موضوع شاید چند نمونه تجربی کمک کند.



شبکه های اجتماعی مسطح پرتعداد با گروه بندی موضوعات مشترک



انگاره ۲- شبکه های اجتماعی مسطح پرتعداد خوشه بندی موضوعی یا محلی (سمت چپ) و یا ترکیب خوشه بندی ترکیبی با موضوعات مشترک (سمت راست)

نمونه شبکه های پراکنده

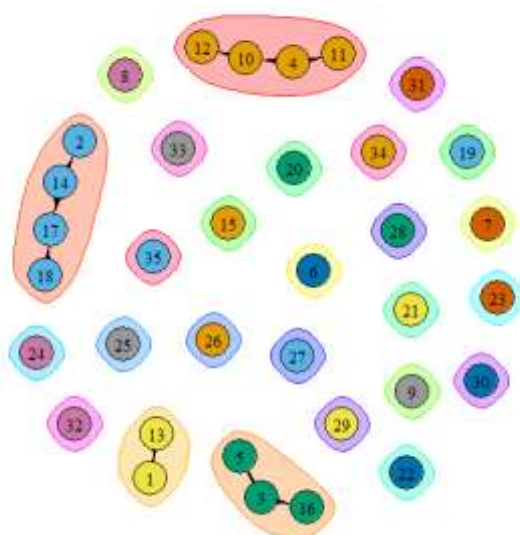
انگاره ۳، «همزیستی شبکه ها با هم پوشانی موضوعی و مکانی کم؛ پراکنده گی بالا و واحدهای ناهمسان و بی ارتباط» را می توان شبکه هایی انگاشت که در جنبش های مختلف اجتماعی کم و بیش فعالند:

- مجموعه ای به فعالیت های کارگری مشغول است،
- شبکه ای مطالعات جنسیتی و حقوق زنان برایش اولویت دارد،

- جمع دیگر در فعالیتهای دانشجویی درگیر هستند،
- بخشی از کنش گران به مسائل محیط زیست توجه دارند
- و...

در انگاره‌ی ۳ برخی شبکه‌ها توانسته‌اند ارتباط با شبکه‌های همگن را برقرار کنند، اما قادر نشده‌اند که با شبکه‌های دیگر که موضوعات و اولویتهای دیگری دارند، ارتباطی متقابل برقرار کنند. بخش زیادی از شبکه‌های مسطح، وارد هیچ گونه ارتباطی با سایر شبکه‌ها نشده‌اند و شعاع عمل و تأثیرگذاری هر کدام از آنها کمابیش به توان شبکه خودشان محدود است.

همزیستی شبکه‌ها با همپوشانی موضوعی و مکانی کم؛ پراکنگی بالا و واحدهای ناهمسان و بی‌ارتباط



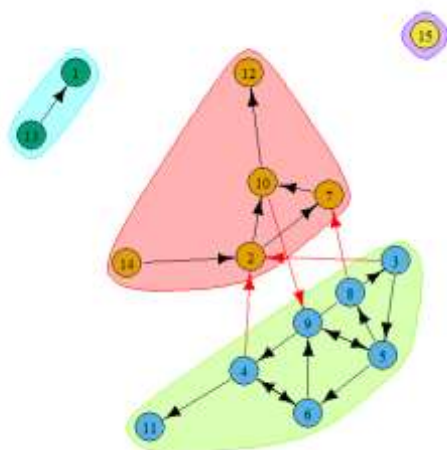
انگاره‌ی ۳- همزیستی شبکه‌های مسطح و فدرالیستی در وضعیت پراکنده و واحدهای بی‌ارتباط

نمونه شبکه‌های فدرالیستی بدون همپوشانی موضوعی

در انگاره‌ی ۴ نمونه هم‌کاری دو شبکه‌ی فدرالیستی که از لحاظ موضوعی همپوشانی ندارند ولی ارتباط و هم‌کاری متقابل بین آنها وجود دارد. این ارتباطات مبنایی برای هم‌کاری در مواردی است که بر اساس رخدادهای و یا موارد مشخص، شبکه‌ها هم‌کاری خود را فعال می‌کنند. در جهان واقعی، عدم همپوشانی کامل بین جنبش‌ها و مطالبات اجتماعی و سیاسی، به سختی قابل تصور است. این مدل، بیش‌تر در فعالیتهای جمع‌ها و شبکه‌هایی دیده می‌شود که فعالین آن با تفسیری از هویت خود، هم‌چون ملیت، جنسیت، فعالیت کارگری «خالص» و یا نظایر آن، مرز خود را با گروه‌ها و لایه‌های اجتماعی دیگر عبور ناپذیر می‌سازند. در عین حال، در چنین نمونه‌هایی از فضای هم‌کاری، جمع‌های دیگری نیز شکل می‌گیرند

که از هم‌کاری با شبکه‌های بزرگتر پرهیز می‌کنند و به فعالیت در درون بافت خود متمرکز می‌شوند. در انگاره‌ی ۴، واحد ۱۵ از سویی و واحدهای ۱ و ۱۳ از سوی دیگر، نشان‌گر چنین رویکردی در مجموع ساختار هستند.

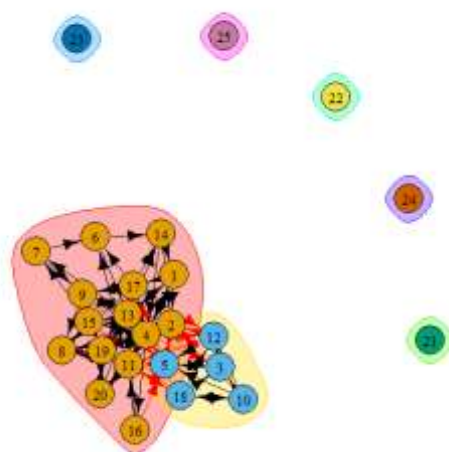
ساختار شبکه فدرالیستی با دو واحد ناهمسان و بی‌ارتباط با شبکه فدرالیستی



انگاره‌ی ۴- شبکه فدرالیستی بدون هم‌پوشانی موضوعی و واحدهای ناهمسان

نمونه شبکه‌های فدرالیستی با هم‌پوشانی موضوعی

در لحظاتی از پیشرفت کار شبکه، چه به دلیل فشار شرایط بیرونی، سطح مبارزات اجتماعی-طبقاتی، متحول بودن شرایط سیاسی و یا چه به دلیل پیشرفت و تعمیق اعتماد بین واحدهای مختلف شبکه یا شرایط خودویژه‌ی آنان، مثلاً نزدیکی محلی و یا نزدیکی محتوایی کارهایی که به انجام می‌رسانند، میزان زمینه‌های مبارزه و هم‌کاری مشترک بین شبکه‌ها گسترش می‌یابد. در این دوره‌ها، پیامد این هم‌کاری‌های نزدیک‌تر هم‌افزایی و غنای متقابل نیروهای درون چنین شبکه گسترده‌ای است که معمولاً از وزن و قدرت اثرگذاری مبارزاتی بالاتری نیز برخوردار می‌شوند. در انگاره‌ی ۵، بازهم بر میزان معینی از استثنائات و وجود واحدهایی که هرگونه هم‌کاری با شبکه‌های دیگر را نمی‌پذیرند، تاکید شده است. به تجربه، در زندگی و مبارزه واقعی، هیچ‌گاه «وحدت و هم‌کاری» سراسری، بدون منتقدانش وجود ندارد. اگر در جایی به چنین پدیده‌ای برخورد کردید، احتمالاً یک جای کار ایراد دارد! که البته فعلاً موضوع بحث ما در این نوشته نیست.

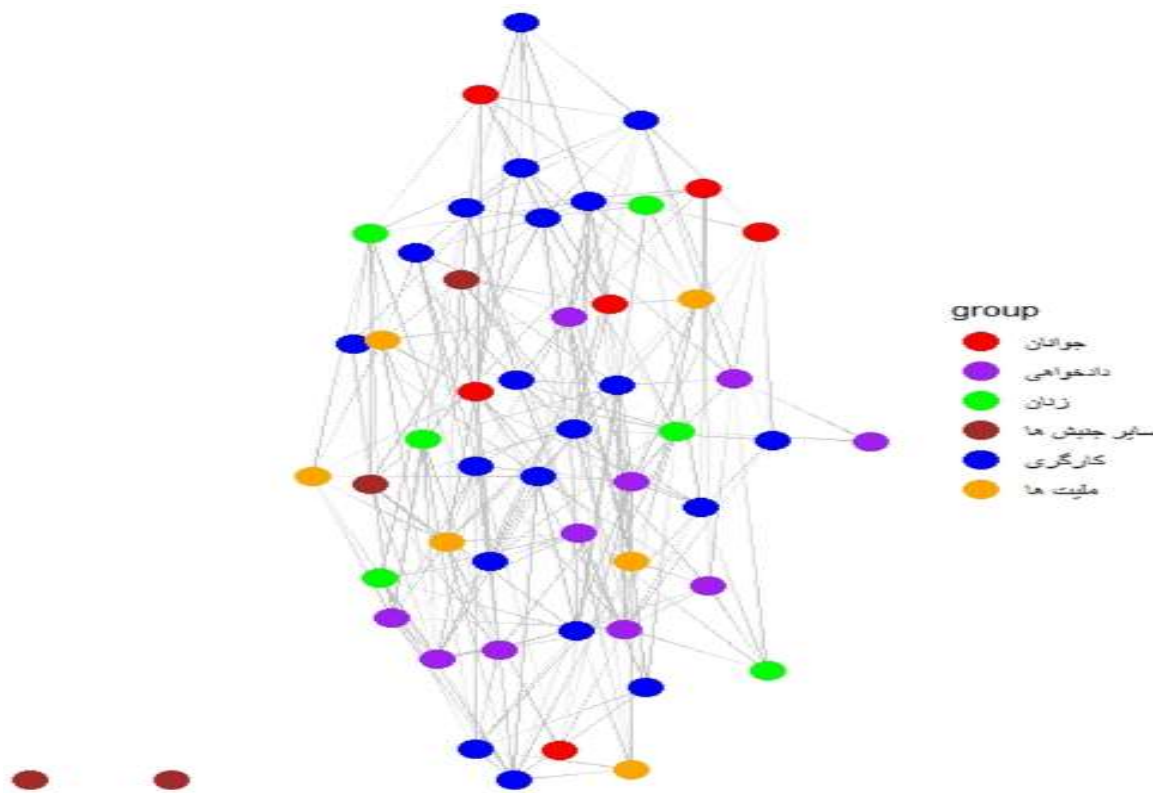


انگاره ۵- شبکه‌ی فدرالیستی بدون هم‌پوشانی موضوعی و واحدهای ناهمسان

نمونه‌ی فرضی شبکه‌های فدرالیستی در جنبش‌های اجتماعی

در انگاره‌ی ۶ به وضعیت فرضی‌ای نزدیک می‌شویم که جنبش‌های مختلف اجتماعی و طبقاتی در عین گسترش شبکه‌های فعالیت خود، با جنبش‌های دیگر که هم‌سویی و بخشاً مطالبات اجتماعی و مبارزاتی مشترکی دارند، ارتباط برقرار کرده‌اند. شبکه‌هایی که مضمون فعالیت‌هایشان در زمینه‌ی کارگران و تهی‌دستان شهری، زنان و ستم‌جنسیتی، ملیت‌ها، جنبش دادخواهی، جوانان و دانشجویان، محیط زیست و یا سایر پهنه‌های مبارزه‌ی اجتماعی و طبقاتی است، علاوه بر ارتباطات درونی به ارتباطات بین‌شبکه‌ای و یا بین‌گروهی نیز پرداخته‌اند. طبیعتاً چنین حدی از ارتباطات در میان فعالان داخل کشور، بدون هجوم وزارت اطلاعات و دستگاه سرکوب رژیم نخواهد بود، اما چیزی که از دی ماه ۱۳۹۶ به‌درستی بایستی مورد بازبینی قرار بگیرد این است که در شرایط خارج از مرزهای جغرافیایی ایران که دست نیروهای اطلاعاتی و سرکوب جمهوری اسلامی کم‌تر باز است، چرا چنین هم‌کاری تنگاتنگ و نزدیکی بین کنش‌گران چپ، سوسیالیست و کمونیست و یا سایر فعالان جنبش‌های اجتماعی شکل نگرفته است؟!

در انگاره‌ی ۶ هم‌چون نمونه‌های پیشین، چند واحد ناهمسان که از ارتباط و هم‌کاری با مجموع شبکه سرباز می‌زنند، نمایش داده شده اما گویی در فضای فعلی فعالان خارج از کشور تلاش برای ناهمسان بودن بر شکل‌دهی و بازگستری شبکه‌ی گسترده مبارزان پیشرو و چپ انقلابی، غلبه دارد.



انگاره‌ی ۶- شبکه‌های فدرالیستی در جنبش‌های اجتماعی

نمونه‌های بالا می‌توانند با انواع ترکیبات و پیچیدگی‌ها نیز دیده شوند. مهم این است که از مفهوم ساختار، مفهومی جامد، سفت و سخت و غیر قابل انعطاف درست نکنیم. در جای دیگر نیز نوشته‌ام، سازمان‌دهی یک هنر-فن است، تشخیص این که در لحظه‌ی کنونی چه ساختاری پاسخ‌گوی پیش‌برد مبارزه خواهد بود، برعهده هنرمندانی است که ما به‌عنوان سازمانده می‌شناسیم.

تصمیم‌گیری

در شبکه‌های مسطح، تصمیمات اغلب در سطح فردی یا شرکت‌کنندگان فعال گرفته می‌شود. برای تصمیم‌گیری در کل شبکه، هیچ مرجع مرکزی وجود ندارد که جریان اطلاعات یا تبادل نظرها را کنترل کند. در حالت استثنایی، مجمع عمومی با حضور اغلب قریب به اتفاق اعضای شبکه می‌تواند مواردی که به‌راحتی مورد توافق جمعی نیست، به بحث بگذارد و در صورت امکان به توافقی جمعی در این باره دست یابد.

تصمیم‌گیری در شبکه‌های فدرالیستی می‌تواند در سطوح مختلف از کنش‌گران محلی گرفته تا افراد یا جمع‌های هماهنگ‌کننده اتخاذ شود. وجود سطح مشخصی از سلسله‌مراتب، تقسیم روشن وظایف و اختیارات، تصمیم‌گیری را به نحو موثرتری امکان‌پذیر می‌سازد. در سطح محلی یا کارگروه‌های کارشناسانه،

می توان تصمیمات را توسط فعالان و هم کاران محلی یا کارگروه‌ها اتخاذ کرد، در حالی که در سطح عمومی و همگانی، می توان سیاست‌ها و تصمیمات مرکزی را توسط هماهنگ کنندگان و یا در موارد بسیار مهم و محوری توسط مجمع عمومی تعیین کرد.

قابلیت گسترش

شبکه‌های مسطح را می توان به راحتی گسترش داد، زیرا می توان شرکت کنندگان جدیدی را بدون تغییر در ساختار شبکه افزود. ساختارهای سازمانی مسطح می توانند در مقیاس شبکه‌های کوچک تا متوسط به خوبی کار کنند. با این حال، برای شبکه‌های بزرگ‌تر، هماهنگی و ارتباطات می تواند پیچیده تر شود. پیچیدگی سازمان دهی و مشکل هماهنگی براساس تعداد اعضای شبکه افزایش پیدا می کند، که در آن با هر افزایش نیرو یا جمع، بر پیچیدگی آن افزوده می شود. البته راه‌هایی برای کاهش این پیچیدگی می توان اندیشید، ولی نهایتاً معضل تصمیم‌گیری در شبکه‌های بزرگ مسطح، یک مشکل واقعی و غیرقابل چشم‌پوشی است. (ن.ک. انگاره‌های ۱ و ۲) در این مورد مدل‌های محاسبه ریاضی گوناگونی وجود دارد که در نوشتار کنونی، از ارائه آن‌ها صرف نظر شده است. در مدل ساده شبکه مسطح و یک ساحتی که اعضا با یک بار تماس به تصمیم می‌رسند، حداقل تماس لازم براساس فرمول زیر محاسبه می‌شود:

$$\text{تعداد تماس} = \sum_{k=1}^{n-1} a_k$$

معادله‌ی ۱- پیچیدگی تماس‌ها در شبکه‌ی ساده و مسطح با حداقل تماس

در صورتی که همه‌ی اعضا با یک‌دیگر، دو نفره یا چندنفره و نهایتاً در مجمع عمومی باید تبادل نظر و تماس بگیرند، این میزان تماس به نسبت مدل قبلی به صورت تصاعدی افزایش می‌یابد و از طریق فرمول زیر قابل محاسبه است:

$$\text{تعداد تماس} = (N - 1)^2$$

معادله‌ی ۲- پیچیدگی تعداد تماس‌ها در شبکه‌هایی که همه با همه در سطوح مختلف بایستی تبادل نظر کنند

برای دیدن تفاوت کاربر بودن و پیچیدگی این دو نوع هماهنگی در شبکه‌های مسطح، جدول زیر با تعداد N عضو، میزان تماس‌های ضروری هر مدل را نشان می‌دهد:

تعداد اعضا N	شبکه با تماس و تبادل نظر حداقل	شبکه با تماس و تبادل نظر حداکثر
۳	۳	۴
۴	۶	۹
۵	۱۰	۱۶
۶	۱۵	۲۵
...		...
۱۰	۴۵	۸۱

جدول ۱- تعداد تماس‌های ضروری در شبکه مسطح با دو روش تماس حداقل یا حداکثری

اگر تعداد تماس‌ها برای هر تصمیم با مدل محاسبه تماس حداقل یا حداکثر در جدول بالا در نظر گرفته شود، می‌توان فهمید که شبکه‌های مسطح با افزایش اعضایشان چند راه دارند:

- سرعت و میزان تصمیم‌گیری‌ها را کاهش دهند تا حق نظر همه‌ی اعضا رعایت شود. گاه این وضع به غیرفعال شدن کل شبکه می‌انجامد.
- شبکه به چند پاره تقسیم شود تا بتواند قابلیت تصمیم‌گیری و عمل خود را حفظ کند.
- شبکه قادر به تامین نظر سنجی «یک به یک» نخواهد بود و در عمل جمع یا افراد فعال آن، تصمیم می‌گیرند و سایر اعضا یا همراه می‌شوند یا از این شبکه فاصله می‌گیرند.

راه دیگری هم هست و آن انطباق ساختار شبکه مسطح با وضعیت جدید و گذار به شبکه‌های فدرالیستی است: شبکه‌های فدرالیستی می‌توانند گسترش یابند، اما این کار اغلب مستلزم افزایش سلسله‌مراتب نیز هست. می‌توان جمع‌ها و کنش‌گران جدیدی را اضافه کرد، اما هماهنگی در سطوح همگانی می‌تواند پیچیده‌تر شود و فرایندها و تبادل نظرهای بیش‌تری را طلب کند. ساختارهای سازمانی فدرالیستی می‌توانند برای شبکه‌های بزرگ مناسب باشند زیرا سازمان‌دهی و هماهنگی روشن و سریع (به نسبت شبکه‌های مسطح) را امکان پذیر می‌کنند. با این حال، پیچیدگی ارتباط بین سطوح مختلف تصمیم‌گیری، در این شکل از سازمان‌دهی به صورت روشنی از شبکه‌های مسطح بیش‌تر می‌شود.

دوام و ادام‌کاری

در شبکه‌ی مسطح، چون سلسله‌مراتب مشخصی وجود ندارد، دوام و ادام‌کاری شبکه می‌تواند آسان‌تر باشد ولی با توجه به کیفیت و پی‌گیری افراد این شبکه، نوسانات غیرقابل پیش‌بینی برای ادام‌ه یا قطع

فعالیت چنین شبکه‌ای دور از انتظار نیست. این شبکه‌ها نیازی به سلسله‌مراتب پیچیده و فرآیندهای طولانی تایید ندارند، این مزیت گاه می‌تواند به ضدِ خودش تبدیل شود و یک یا بخشی از کنش‌گران شبکه، ممکن است تصمیماتی بگیرند و یا اقداماتی بکنند که با فضا و سمت‌وسوی اصلی حرکت و دلیل وجودی شبکه مورد بحث، در تناقض قرار بگیرد. نهایتاً اتکای بحث بر حق برابر همه‌ی کنش‌گران خواهد بود. چنین چالشی در شبکه‌های مسطح، ضرورت هماهنگی و نیز قوائد روشن برای هم‌کاری را افزایش می‌دهد.

دوام و ادامه کاری به‌ویژه در مراحل تثبیت شبکه‌های فدرالیستی، بسیار پیچیده‌تر از شبکه‌های مسطح است. در عین حال، با دوام، بلوغ و گسترش شبکه فدرالیستی، شانس تداوم کاری این نوع از سازمان‌دهی، به نسبت ساختار مسطح، افزایش می‌یابد. در ساختار فدرالیستی، اندام‌واره‌ای بزرگ‌تر و پیچیده‌تر به نسبت شبکه‌های مسطح شکل می‌گیرد که در درونش، بسته به گستردگی شبکه، اندام‌واره‌های ریز و با وظایف گوناگون کارشناسی و یا بر اساس پراکنش محلی، شکل می‌گیرند. شکل‌گیری و جان‌گرفتن ریز-اندام‌واره‌ها در درون ساختار بزرگ‌تر، نقش و سهم نسبی عنصر فردی را تا حدودی کاهش داده و در صورت تغییر افراد، فعال یا غیرفعال شدن بخشی از نیروها، زندگی کل ریز-اندام‌واره و کل شبکه فدرالیستی، کم‌تر دست‌خوش آشفتگی و ناپایداری می‌شود. چکیده کلام این که پیچیدگی هماهنگی میان سطوح و بخش‌های مختلف شبکه‌ی فدرالیستی از سویی یک دشواری جدی است اما در عین حال، می‌تواند موجب بلوغ سازمانی‌ای نیز شود که شبکه را در تقابل با چالش‌های بزرگ و سهمگین، پایاتر و پردوام‌تر می‌کند.

گسترش هم‌کاری بین‌گروهی به یاری شبکه‌های فدرالیستی

تمرکز نوشته‌ی کنونی بر موضوع ساختار سازمانی است. با این حال، سازمان‌دهی سیاسی، پیش از آن که بر انتخاب این یا آن شکل سازمان‌دهی توجه داشته باشد، بر شرایط واقعی ناظر بر مبارزه‌ی طبقاتی و سطح آگاهی طبقاتی پیشروان و توده‌های درگیر در این مبارزه توجه دارد. انتخاب میان شبکه‌ی مسطح و فدرال نیز به عوامل موثر بسیاری باز می‌گردد که در نوع انتخاب این یا آن شکل و یا ترکیبی مناسب از اشکال مختلف سازمان‌دهی و سازمان‌یابی اثرگذارند. عواملی هم‌چون

- امنیت و اهمیت تداوم کاری،
- میزان پیچیدگی این سازمان‌دهی و توان واقعی نیروهای کنش‌گر در جنبش‌ها،
- اهدافی که در هر فاز یک مبارزه‌ی طولانی در اولویت قرار دارند،
- میزان گستردگی بالفعل و یا بالقوه شبکه، تشکلهای و نیروهایی که با آن هم‌کاری می‌کنند یا در صورت پیشرفت و گسترش شبکه به جمع هم‌کاران شبکه می‌پیوندند،
- پیچیدگی هماهنگی درون شبکه‌های گسترده

- و نیز نیروی مقاومت و بازدارنده‌ی عاداتِ فعالانِ قدیم که سال‌هاست به روش معینی کار کرده‌اند و نوآوری سازمانی، گوشه دنج و آرام آن‌ها را بر هم می‌زند
- و...

همگی و بسیاری از مواردی که در این نوشته‌ی کوتاه فرصت ذکر آن‌ها نیست، نهایتاً شکل واقعی و مشخص سازمان‌یابی را در یک لحظه‌ی معین تاریخی رقم می‌زنند.

با این مقدمه و بسیاری اما و اگرهای لازم و درست، به نظر می‌رسد که چند سالی است که شکل نو و کیفی‌تر سازمان‌دهی شبکه‌های فدرالیستی علی‌رغم همه‌ی مشکلات و پیچیدگی‌هایش، پاسخ به نیازهای سازمانی، از خیزش دی‌ماه ۱۳۹۶ تاکنون بوده است. دیرکردی چندساله در پیشرفتِ ساختارهای هم‌کاری سازمانی نشان داده که شکل نوین و ارتقای کیفی سازمان‌دهی در ایران، به هیچ وجه «خودبه‌خودی» نیست، برعکس نیروهای بسیاری در برابر این دگرگونی و جهش کیفی ایستاده‌اند. از ضدانقلاب حاکم و محکوم انتظاری نمی‌رود. آن‌ها تلاش دارند هر نوع تشکل قدرتمندتر توده‌ای و انقلابی را در نطفه خفه کنند یا رهبری سیاسی آن را به دست گیرند. با این حال، مقاومت خودمحو‌رانه‌ی چپ-نئولیبرال و سلبریتی‌های چپ‌نما که خود را «رهبران» خیالی این «جنبش بی‌رهبر» فرض می‌کنند، نیز نایستی دست کم گرفته شود. گاه، این خودمحو‌وری‌ها آن‌چنان فعالیت‌های مشترک را بلوکه می‌کنند که امکان‌ها و فرصت‌های مهمی از کنش‌گران داخل یا خارج از کشور برای ارتقای سطح مبارزه را می‌ربایند.

یکی از چالش‌های کنونی سازمان‌دهی در ایران، بلوکه شدن روند گذارِ گسترش و ارتقای شبکه‌های مسطح و محدود موجود به شبکه‌های گسترده‌تر فدرالیستی با روابط و قواعدی روشن‌تر و باثبات‌تر است. (ن.ک. انگاره‌ی ۶) نگارنده مطمئن است که چپ-نئولیبرال‌ها و سلبریتی‌های چپ‌نما، با این نوشته که سهل است با چند صد نوشته‌ی دیگر نیز متقاعد نمی‌شوند که از رویه‌ی تفرقه‌افکنانه خودشان، به نفع مصالح جنبش و امر پیش‌برد مبارزه‌ی طبقاتی، دست بشویند. به همین دلیل، تمرکز دگرگونی‌های دوره‌ی کنونی در امر سازمان‌دهی بایستی به نحوی باشد که در هر مرحله عناصری را شامل شود که ضرورت شکل‌دهی و گسترش شبکه‌های مبارز و انقلابی را دریافته‌اند. این اولویت‌بندی برای انتخاب نیروها و تشکل‌ها، روند پیش‌برد مبارزه پراتیکی روزمره را تقویت می‌کند و از هرز رفتن توان‌ها در بحث‌های فرسایشی با سلبریتی‌های چپ-نئولیبرال نیز پرهیز می‌شود. گسترش هم‌کاری بین کنش‌گران و جمع‌هایی که به چنین تجربه‌ی مشترکی رسیده‌اند، یکی از مهم‌ترین گام‌ها در امر پیش‌برد پراتیکی مبارزه و در عین حال، سالم‌سازی فضای فعالیت‌های مشترک برای دست‌یابی به اهداف یا منافع مشترک است. زمینه‌های این هم‌کاری‌ها متنوع هستند و ذکر یک‌یک آن‌ها در این جا دامنه‌ی بحث را بیش از پیش می‌گسترده. از همان

مراحل آغازین شکل‌دهی به شبکه‌های فدرالیستی، باید نیروها و گروه‌های سازمانده‌شده شبکه بدانند که نزدیکی و یک‌پارچگی نیروها، به تمرکز، نیروگذاری و زمان بسیار بالایی نیاز دارد. برای آغاز، ادامه و به سرانجام رساندن موفق تشکیل شبکه فدرالیستی، تصمیمی استراتژیک، با پیش‌بینی توان فکری، تشکیلاتی و گاه مالی و امکاناتی ضرورت دارد تا بر پایه آن‌ها بتوان استراتژی اولیه را ژرفا بخشید و گسترش داد و با ترسیم مسیر معینی، روند یک‌پارچه‌سازی را در سطح شبکه‌ای گسترده، فدرالیستی و ناهم‌گون به پیش برد.

چالش‌های بیرونی

ساده‌نگاری خواهد بود اگر بپنداریم که ایجاد ساختاری بزرگ، توان‌مند و چابک، هم‌چون شبکه‌های رزمنده‌ی فدراتیو که به نبرد با طبقات حاکم می‌روند، بدون مقاومت نیروی کهن از بیرون یا درون آن، به صورت تک‌خطی و بدون هیچ مشکلی پیش می‌روند. اگر چنین شبکه‌های بزرگ و مبارزی، بدون هیچ چالش و مقاومتی به پیش رفتند، احتمالاً یک جای کارشان ایراد بزرگی دارد که سازمان‌دهندگان آن را ندیده‌اند!

رشد و گسترش هسته‌ها، کلکتیوها، گروه‌ها، سازمان‌ها و احزاب، وابستگی زیادی به روال برخورد آنان در دوره‌های انتقالی‌ای دارد که به جمع‌ها یا تشکل‌های دیگر نزدیک می‌شوند یا تلاش می‌کنند، حرکتی یک‌پارچه‌تر با یک‌دیگر داشته باشند. هم‌کاری بین‌گروهی نیاز و ضرورت سامان دادن به مبارزه‌ای قدرت‌مندتر برای پاسخ به دشواری‌های عدیده‌ی اجتماعی، سیاسی و اقتصادی است؛ با این حال بسیاری از هم‌کاری‌ها با چالش‌هایی همراه است که عدم پاسخ درست به آن‌ها، روند یک‌پارچگی نیروها و تشکل‌ها را دچار مخاطره و یا شکست می‌کنند. شناسایی و رفع این چالش‌ها نیازمند باریک‌بینی، شکیبایی، زمان و مشارکت فعال همه‌ی طرف‌های درگیر برای ساختن اعتماد متقابل و گسترش زمینه‌ی مشترک برای هم‌کاری‌هاست. برشمردن همه‌ی دلایل و مشکلات شکل‌گیری هم‌کاری‌های مشترک، کاری بس دشوار است. دلایلی گونه‌گون که بیش‌تر به زمینه‌ها و شرایط ویژه‌ای وابسته‌اند. توضیح نادقیق اهداف، سنجش اشتباه یا ناکامل انگیزه‌های مختلف نیروهای خواستار هم‌کاری، برآورد نادرست دستاوردهای چنین هم‌کاری‌هایی و یا نآمادگی برای پیش‌برد روند هم‌کاری و پیشروی در فرایند هم‌گرایی و یک‌پارچه‌سازی مبارزاتی نیروها و... بخشی کوچک از فهرست بلند مشکلاتی است که بر سر راه هم‌کاری درازمدت و موفق، به‌ویژه در یک بافت شبکه‌ای گسترده وجود دارد. با توجه به محدود بودن بافت اغلب نیروهای شبکه‌ها و کلکتیوها، می‌توان گفت که بسیاری از این خطرات، چالش‌ها و نیز عدم موفقیت‌ها، وابسته به افرادی است که در جمع‌ها و تشکل‌های بزرگ یا کوچک نقش تأثیرگذار، تصمیم‌گیرنده و یا رهبری را

برعهده دارند. چالش‌ها و راه‌کارها، خطرات و فرصت‌ها برای یک هم‌کاری گسترده، پایدار و موفق، به اجبار واقعیت زندگی و مبارزه در کنار هم بایستی دیده شوند. پیروزی بر چالش‌های هم‌کاری بین‌گروهی نیازمند شکیبایی، پای‌بندی و انگیزه به هم‌کاری وفادارانه و نیز مسیر راهی با خواست و اهداف روشن است. هم‌کاری بین‌گروهی زمانی می‌تواند دوام و موفقیت داشته باشد که قادر به کاهش خشک‌اندیشی، تعصب و ارتقای چندگونگی درون جمع بزرگ باشد. در سرفصل‌های زیر نخست به ترفندهای شناخته‌شده‌ی فرمان‌روایان به‌عنوان «چالش‌های بیرونی» و سپس «چالش‌های درونی» یک هم‌کاری گسترده و بین‌گروهی اشاره خواهد شد.

ریشه‌ها: دوام در برابر ترفندهای فرمان‌روایان

ترفندهای فرمان‌روایان برای رویارویی با جنبش‌های پایه اجتماعی، شکلی یگانه ندارند. گوناگونی تاکتیکی، فقط در اردوی کار و زحمت شناخته شده نیست؛ بلکه حاکمان و سیاست‌گذاران راه‌بردی سرمایه در ایران، همیشه تلاش دارند که در ترفندها و تاکتیک‌های مقابله با جنبش‌ها یک گام از اردوی کار و زحمت فراتر باشند تا چیرگی طبقاتی خود را ماندگار کنند. روش‌های سرکوب سرمایه در برابر سازمان‌دهی پیشرو و مبارز بسته به شرایط ویژه و ماهیت شبکه یا گروه، گوناگون است. سه ترفند شناخته‌شده حاکمان در مقابله با جنبش‌ها را می‌توان چنین دسته‌بندی کرد:

سرکوب و منهدم ساختن جنبش‌ها

از شناخته‌شده‌ترین واکنش نیروهای حکومتی، دستگیری و سرکوب عناصر با تجربه و رادیکال‌تشانها و جنبش‌هاست. تجربه سرکوب‌های خونین دوره شاه و جمهوری اسلامی، نشان می‌دهد که یکی از پایه‌ای‌ترین روش‌های مورد علاقه حکومت در ایران، دستگیری، زندان، شکنجه و اعدام است. ضربات امنیتی، جنگ روانی، فشار تخریبی حکومت در زمینه‌های سیاسی و ایدئولوژیک سهم مهمی در جلوگیری از شکوفایی و باروری اشکال مبارزاتی مردمی داشته و دارد.

ایجاد حرکت موازی

اگر جنبشی با سرکوب مستقیم نابود نشود، آن‌گاه راه‌کار بعدی ایجاد تشکل‌ها و فعالیت‌های موازی است. با این کار، نخست نیروهایی که از ریشه‌های مشکلات و اختلافات آگاهی ندارند را دچار تردید می‌کنند و عملاً راه را برای هم‌کاری بیشتر با نیروهای پیشرو و اصیل ناهموار می‌سازند. در عین حال، با سرمایه‌گذاری روی پروژه‌های معین، شبیه‌سازی و ربودن ایده‌های اولیه و تحریف آن، کانونی فرعی در کنار کانون اصلی مبارزه ایجاد می‌کنند. با سیاستی زیگزاگی، نیروهایی از جنبش را به سوی خود جلب

می‌کنند و در عین حال، در هر موقعیتی، اعتبار، اعتماد و ارزش‌های کنش‌گران و نیز شبکه‌ی پیشرو مبارزان را لطمه می‌زند. از این طریق، اگر تشکیلات و پروژه موازی موفقیتی را به دست نیاورد، حداقل دستاوردش این خواهد بود که سرعت رشد و موفقیت جریان انقلابی و چپ را کاهش می‌دهد. نیروهای حاکم، در صورت امکان تلاش می‌کنند که آن جنبش را از درون دچار چندپارگی و گسست کنند و از میزان اثرگذاری نیروهای پیشرو و چپ در درون جنبش معین بکاهند.

نفوذ درون جنبش‌ها: هژمونی و سیطره‌ی معنایی مبارزه

در حرکت‌های پویشی و موازی، گاه به سرعت رد پای نیروهای ارتجاعی و ضدانقلابی در آن آشکار شده و باعث می‌شود آن پروژه‌ی دروغین، به سرعت کاربردش را از دست بدهد. سطح بعدی و پیچیده‌تر سرکوب، گسترش نبردی ایدئولوژیک است که نه به صورت مستقیم و تقابل، بلکه از طریق نفوذ در درون جنبش، به دست‌گیری هژمونی مبارزه و دادن معنایی دیگر به خواسته‌ها و اهداف مبارزه به انجام می‌رسد. رد پای تاریخی و نمونه‌های چنین رویکردی، از جنبش کارگری تا جنبش زنان و از جنبش دادخواهی تا جنبش خلق‌های تحت ستم و... چنان بسیار است که بررسی و مستندسازی آن نیاز به نوشته یا نوشته‌های دیگری دارد. بی‌چهره و بی‌تاریخ کردن چنین جنبش‌هایی یکی از روش‌های تکرارشونده در این زمینه است. تلاشی که برای عدم انتقال تجربه و دانش مبارزه به نسل بعدی مبارزان آغاز می‌شود. با ارائه‌ی تحریف‌آمیز تجربیات پیشین برای ایجاد دافعه در نسل نوین مبارزان نسبت به این تجربیات ادامه می‌یابد و نهایتاً ارتباط نسل نوین را با سرچشمه‌های دانش و تجربه چندین نسل قطع می‌کنند. از آن پس و یا به صورت موازی، نوشتن تاریخ دروغین و دست‌کاری شده یک جنبش و یا ایده آغاز می‌شود.

چالش‌های درونی

هدف و منافع متقابل

پرسش اولیه این است که این هم‌کاری بین‌گروهی چه اهداف و منافع مشترکی را دنبال می‌کند؟ در پی پاسخ به چه مشکلی است؟ علاوه بر این، در برخی موارد، افراد و گروه‌ها ممکن است بخواهند از هم‌کاری بین‌گروهی استفاده ابزاری کنند و بدون در نظر گرفتن منافع گروه‌های دیگر در درون این هم‌کاری، آن را برای پیش‌برد منافع خاص و گروهی خودشان مورد استفاده قرار دهند. این نگرش به هم‌کاری بین‌گروهی توجه ندارد که برای سایر نیروها و گروه‌های دیگر، انگیزه‌ای برای مشارکت و هم‌کاری وجود نخواهد داشت و با این کار، پروژه‌ی هم‌کاری را به شکست می‌کشاند و به بی‌اعتمادی میان نیروهای جنبش دامن می‌زنند.

برای دوام یک حرکت و هم‌کاری، فرد و گروه معین بایستی پاسخی روشن درباره‌ی انگیزه و هدف، نخست برای خودش به‌عنوان عنصر مستقل؛ و سپس برای مجموعه به‌عنوان یک «ما» داشته باشد یا داشته باشند. ویژگی کلیدی هم‌کاری این است که بر مشارکت داوطلبانه، انگیزه و ارزش‌های مشترک در تلاش جمعی اتکاء دارد. کنش‌گران، کلکتیوها و جمع‌های مختلف بر مبنای انتخابی آزاد، آگاهانه و داوطلبانه با یک‌دیگر هم‌کاری می‌کنند. از این رو، هم‌کاری باید ناظر بر منافع متقابل و یا منافع مشترک همه‌ی نیروها، جمع‌ها و طرف‌های هم‌کاری باشد. هدف، نه فقط در گفته‌ها بلکه در عمل تامین و پشتیبانی متقابل نیروها از منافع واقعی مجموعه‌ی نیروهای هم‌کار در شبکه باشد. اگر فعالیت‌ها، برای جمع ارزش‌مند تلقی شوند و بدانند که برای چه می‌کوشند، آنگاه احتمال تداوم حرکت بالاتر است. هم‌کاری بین‌گروهی زمانی امکان شکل‌گیری می‌یابد که نیروها، کلکتیوها و گروه‌های متفاوت برای دستیابی به اهداف یا منافع مشترک، می‌پذیرند که با یک‌دیگر هم‌کاری کنند. این هم‌کاری می‌تواند در زمینه‌ها و سطوح مختلف، از جنبش‌های اجتماعی گرفته تا فعالیت‌های بین‌المللی شکل بگیرد.

ستاره‌ی راهنمای مبارزه‌ی طبقاتی

شبکه‌های فدرالیستی برای هم‌کاری بین‌گروهی، می‌توانند رنگ و بوی سیاسی و اجتماعی متفاوتی بیابند. بر بستر بحث کنونی، شبکه‌ای مورد نظر است که اعضای آن، از چشم‌اندازی رهایی‌بخش، ارتقای مبارزه طبقاتی و نبرد برای دگرگونی سیاسی-اجتماعی را ستاره‌ی راهنمای خویش بدانند. با این حال، تاکید بر هم‌کاری بین‌گروهی را می‌توان در سطوحی با توافقات پائین‌تر نیز تعریف کرد که در آن، جنبش‌های مختلف اجتماعی و سیاسی، مانند جنبش‌های حقوق مدنی، فعالین صلح یا حفاظت از محیط زیست و... وارد هم‌کاری‌های گسترده متقابل می‌شوند که الزاماً با اهدافی و رای سیستم موجود تعریف نمی‌شوند. به‌عنوان یک مشخصه در شکل دهی شبکه‌های فدرالیستی، این چالش و تفاوت خواسته‌ها و چشم‌انداز نیروها را شاید بتوان با تعریف دقیق‌تر **سطوح مختلف هم‌کاری**، بین بخش‌های مختلف شبکه حل کرد.

سطوح مختلف هم‌کاری

در فضای سیاسی ایران، تجربیات کم‌تری از هم‌کاری موفق وجود دارد. گاه در برنامه‌ریزی هم‌کاری‌ها، بسیار کلی و نادقیق به سطوح معین هم‌کاری پرداخته می‌شود. سطوحی از هم‌کاری که از شبکه مسطح و ارتباطات شخصی آغاز می‌شود و تا کار تیمی در کلکتیوها، اتحادهای سیاسی گسترده برای هم‌بستگی بین‌المللی گسترش می‌یابد. سطوح مختلفی که افراد وارد هم‌کنشی و هم‌کاری با یک‌دیگر می‌شوند، برخی از سطوح که به نوشتار کنونی مربوط می‌شوند می‌تواند یکی یا ترکیبی از اشکال زیر باشد:

هماهنگی

در این سطح از هم‌کاری، تلاش‌ها در جهت هدف مشترک از طریق تبادل اطلاعات و بهبود پیوندهای بین‌گروهی توسط افراد، گروه‌ها و کلکتیوها دنبال می‌شود. فرایندی که هم‌پوشانی و هم‌سویی وظایف و کنش‌های مبارزاتی را تشخیص داده و از طریق ارتباطات بین‌گروهی، از توان مشترک جمع برای هماهنگی این تلاش‌ها و پیش‌برد مشترک وظایف استفاده می‌کند. از این طریق از خرده‌کاری، هرز رفتن توان‌های مجموعه نیروها در حد مقدور پرهیز می‌شود. پیوندهای فعال بین‌گروهی می‌تواند به روشن شدن اولویت‌های هر جمع و در عین حال اولویت‌های مشترک مجموعه یا شبکه مورد نظر کمک کند و نیروها و جمع‌های حاضر در این شبکه بکوشند تا تفاوت‌ها و تعارضات احتمالی خود را به صورتی سازمان یافته به گفت‌وگو بنشینند و در حد مقدور آن‌ها را کاهش دهند. هم‌کاری‌ها در سطح هماهنگی [۹] معمولاً برای آکسیون‌ها، تلاش‌ها و وظایفی مناسبند که کوتاه‌مدت و یا موردی هستند. هماهنگی برای فراخوان یا آکسیونی سراسری یا یک کارزار دوره‌ای، نمونه‌هایی از چنین کارهایی هستند.

مشارکت

هماهنگی و مشارکت [۱۰] مفاهیمی نزدیک به هم هستند، اما تفاوت‌هایی نیز با هم دارند. اگر هماهنگی به سازمان‌دهی و هم‌سویی تلاش‌ها برای جلوگیری از ناهماهنگی‌ها، تضادها و نیز اطمینان از پیش‌برد موثر کارها توجه دارد؛ در عوض مشارکت بر هم‌کاری داوطلبانه و عملی، پشتیبانی متقابل نیروها یا گروه‌هایی که در جهت هدفی مشترک کار می‌کنند، تاکید می‌کند. هماهنگی و مشارکت، به‌عنوان سطوح مکمل هم‌کاری می‌توانند به کار گرفته شوند. در این سطح از هم‌کاری، نیروها و گروه‌ها با انگیزه و به‌طور متقابل، فعال و هم‌بسته تلاش‌هایشان را برای دستیابی به یک هدف مشترک متمرکز می‌کنند. نمونه چنین مشارکتی را در مجموع اپوزیسیون ایران در لحظه‌ی فعلی به صورت عملی و حقیقی به‌سختی می‌توان یافت، گرچه روی کاغذ یا در رسانه‌های مجازی، بارها و بارها چنین خواستی به مخاطبان اعلام شده، اما شخصیت‌ها و یا نیروهای اعلام‌کننده‌ی آن در عمل از چنین هم‌بستگی و مشارکتی سرباز زده‌اند. یک نمونه موفق ولی کوچک در قیاس با نیاز و سطح کنونی جنبش، تجربه مشارکت و هم‌بستگی کنش‌گران جنبش دادخواهی در چارچوب برگزاری «گردهم‌آیی سراسری درباره‌ی کشتار زندانیان سیاسی در ایران» است. در این ابتکار عمل دادخواهان، با صفت فردی در تیم‌ها یا کارگروه‌های مختلف ماه‌ها هم‌کاری می‌کنند، توانایی‌ها، مهارت‌ها و دانش خود را برای دستیابی به اهدافی مشترک، یعنی برگزاری موفق گردهم‌آیی سراسری، مستندسازی و بازتاب تجربیات دادخواهان در دوره‌های شاه و جمهوری اسلامی و بحث‌های نظری مرتبط با آن، به اشتراک می‌گذارند. احساس هم‌بستگی جمعی و انگیزه برای تلاش

بیش تر برای هدف مشترک، به تجربه در میان کوشندگان جنبش دادخواهی در طی مراحل تدارک، اجرا و پس از آن افزایش می‌یابد و تجربه و کیفیت جدیدی برای گام بعدی مهیا می‌سازد. این تجربه در عین حال نشان می‌دهد که بروز اختلافات و تضادهای درونی، امری محتمل و واقعی بوده و پیدا کردن راه‌حل مناسب، بخشی از سازوکار دائم یک همکاری مشارکتی زنده به شمار می‌آید. برای حل مشکلات پیش‌بینی نشده، بایستی همیشه ساختارها و سازوکارهای مناسب، زمان و شکیبایی لازم را داشت. مهم است که بدانیم، مشارکت در پروژه‌ای بزرگ نیاز به همکاری، هم‌بستگی، تمرکز در یک تیم یا کارگروه و یا شبکه‌ی بزرگ‌تر و نیز پیدا کردن راه‌حل درست و واقعی در لحظه بروز اختلافات، دخالت فعال همه‌ی نیروها برای دسترسی به موفقیت جمعی را ضروری می‌سازند. همان‌گونه که در بالا تاکید کردیم: ضرورتی حقیقی و در عمل؛ و نه ضرورتی در دنیای مجازی که با اولین تلاطم‌ها امکان زیرپا گذاشته شدن می‌یابد.

فروم: مشورت از طریق هم‌اندیشی

سطح ویژه‌ای از همکاری می‌تواند به شکل هم‌کاری در سطح هم‌فکری و هم‌اندیشی در چارچوب یک فروم [۱۱] شکل بگیرد. در این جا فروم به‌مثابه‌ی بستر یا فضای مورد استفاده قرار می‌گیرد که افراد حقیقی یا حقوقی (کلکتیوها، گروه‌ها یا سازمان‌ها) در این فضا درباره موضوعات نظری، فرهنگی، اجتماعی و یا سیاسی بحث و مشورت کنند. هم‌اندیشی از طریق گفت‌وگو، تبادل اطلاعات و بیان چشم‌اندازها و دیدگاه‌های گوناگون، امکان رشد در مسیرهای متفاوتی دارد. از سویی می‌تواند به شکل یک اندیش‌کده یا اتاق فکر [۱۲] برای موضوعات پژوهشی و راه‌بردی گسترش یابد. از این طریق به آفرینش و یا گسترش ایده‌های جدید یا بازنگری استراتژیک به وضعیت موجود کمک کند. طبیعی است که بخشی از وظیفه این اتاق فکر، آنالیز و پیش‌بینی تدابیری است که روش‌های تخریبی اتاق فکرهای سرمایه‌داری، فاشیسم و نیروهای ارتجاعی برای مقابله با انقلاب را خنثی کند یا پاسخی برای آن‌ها بیابد. نیروهای چپ و پیشرو، به طرز آشکاری در زمینه‌ی شکل‌دهی و پیش‌برد اتاق‌های فکر در برابر مراکز بزرگ پژوهشی سرمایه‌داری که به تجزیه و تحلیل مداوم و تخصصی جنبش‌ها و انقلابات مشغولند، عقب هستند. مسیر دیگری که چنین فروم‌های هم‌اندیشی می‌توانند طی کنند، ایجاد زمینه‌های هم‌کاری در سطوح دیگر است که نیروهای هم‌کار در این هم‌اندیشی، در مرحله‌ی معینی علاوه بر هم‌فکری و هم‌اندیشی به آن چنان نزدیکی و درکی برسند که در ادامه هم‌اندیشی، هم‌کاری عملی مبارزاتی را نیز در دستور کار قرار دهند. (ن.ک. به سرفصل هم‌کاری-هم‌اندیشی)

یکی از مهم‌ترین زمینه‌های هم‌اندیشی، دامن زدن به تبادل فکری، نظری و فرهنگی است. از طریق چنین تبادل فرهنگی‌ای [۱۳]، ریشه‌های فرهنگی و فکری‌ای تقویت می‌شود که بدون آن‌ها، سیاست پیشرو و

چپ، امکان رشد و باروری ندارد. زمانی که افراد در زمینه فکری، فرهنگی و هنری به تفاوت‌ها و روش‌های مختلف نگرش به موضوعات احترام می‌گذارند، شانس ایجاد فضایی گسترده‌تر برای آفرینش و باروری ایده‌های جدید، نه فقط در عرصه فرهنگ، بلکه در عرصه‌های اجتماعی سیاسی را نیز می‌افزایند. نمونه‌ای از این تلاش‌ها در کنش‌گران چپ ایران را در «فراخوان به «هم‌اندیشی چپ»» [۱۴] می‌توان نام برد که در حد امکانات خود، به گفت‌وگوها و تبادل نظرهایی درباره موضوعات مختلف سیاسی و فرهنگی دامن زده است.

پیمان هم‌کاری-هم‌اندیشی با تعهدات مشترک

پیمان هم‌کاری، سطح بالاتر یا ترکیبی‌ای [۱۵] برای یک‌پارچه کردن نیروهاست. تلاش مشترک با مشارکت و مسئولیت‌پذیری شرکت‌کنندگان در هدفی یا اهدافی جمعی از طریق هم‌کاری، پشتیبانی متقابل، هم‌اندیشی فعال و به اشتراک گذاشتن منابع و امکانات در اختیار جمع بزرگ‌تر از ویژگی‌های هم‌کاری در سطح هم‌پیمانی است. اگر هم‌اندیشی که در سرفصل پیشین اشاره کردیم بستری برای ارتباط، هم‌فکری و تبادل نظر است، در این سطح جدید، علاوه بر چنین کارهایی، نیروها و گروه‌های هم‌پیمان، خود را موظف به اقدام و عمل مشترک نیز می‌بینند. این هم‌کاری شکل آگاهانه‌تر، فعال‌تر و هدف‌مندتر از کار مشترک، نظیر سطح «هماهنگی» است. بر هم‌کاری و تلاش مشترک و درهم‌تنیده‌تر برای دستیابی به هدف یا اهداف مشترک تأکید دارد. فراتر از سطح هم‌اندیشی یا هماهنگی، نیروهای هم‌پیمان موظفند که به‌طور فعال با یک‌دیگر برای حل مشکلات یا پیش‌برد وظایف مشترک، تلاش کنند و مسئولیت بپذیرند. برای مقایسه، اگر هم‌کاری مشارکتی، کار با یک‌دیگر تنها برای رسیدن به اهداف مشترک است، هم‌پیمانی نیاز به درآمیختگی و رابطه‌ای ژرف‌تر و یک‌پارچه‌تر مبارزاتی دارد که نیروهای عمل‌کننده میزان وابستگی و هم‌کاری بالاتری در زمینه‌ی هم‌اندیشی برای بهبود کارها، تصمیم‌گیری و مسئولیت‌های مشترک با یک‌دیگر خواهند داشت. هم‌کاری در سطح هم‌پیمانی، فقط برای تبادل نظر نیست بلکه معطوف به مشارکت عملی و عملیاتی برای دسترسی به هدف و یا اهداف معین است که با یک‌پارچگی بیش‌تر ساختاری و مسئولیت‌پذیری مشترک، همه‌ی نیروهای هم‌پیمان خود را نسبت به آن پای‌بند می‌بینند.

تفاوت‌ها: نقطه قوت یا ضعف؟

گسترش هم‌کاری‌های بین‌گروهی به معنای پذیرش تفاوت‌ها و کثرت چشم‌اندازها نیز هست. گروه‌هایی که از نظر تحلیل وضعیت و موقعیت سیاسی، سن، فرهنگ، قومیت، ملیت، جنسیت، جهان‌بینی و حتی بخشاً وضعیت اجتماعی-اقتصادی یا سایر ویژگی‌ها با هم تفاوت دارند، بایستی این گوناگونی را به‌عنوان نقطه قوت هم‌کاری خودشان دریابند. زمانی که منافع و اهداف گروه‌ها بسیار متفاوت باشند، یافتن

زمینه‌های مشترک برای هم‌کاری دشوارتر خواهد شد و تأثیر ژرف و معناداری بر انتخاب «سطح هم‌کاری» بین نیروها خواهد داشت. نیرو یا نیروهایی که هم‌کاری بین‌گروهی را به‌عنوان پیروی سایرین از نظرات و چشم‌اندازهای خاص خود می‌فهمند، اثری بسیار مخرب در شبکه‌های گسترده‌ی مبارزاتی ایفا می‌کنند که مذاکره یا تبادل نظر با دیگران را مسیری یک‌طرفه فهمیده‌اند که دیگران بایستی حرف، نظر و چشم‌انداز آنان را بپذیرند، در غیر این صورت چنین هم‌کاری‌ای را متوقف کرده و در جهت تلاشی و نابودی آن می‌کوشند. شبکه‌ی فدرالیستی باید بتواند بر این تفاوت‌ها چیره شود یا آن‌ها را آگاهانه بپذیرد تا نیروها و تشکل‌ها بتوانند به‌طور مؤثر با یک‌دیگر هم‌کاری کنند.

پیش‌داوری‌ها، کلیشه‌ها و اعتماد

به تجربه دیده شده است که گروه‌های درون یک هم‌کاری، ممکن است پیش‌داوری‌ها و کلیشه‌هایی درباره‌ی گروه‌های دیگر داشته باشند. این سوگیری‌ها، نظرات و یا تعصبات منفی می‌تواند ایجاد اعتماد بین گروه‌های مختلف، ارتباط و هم‌کاری را دشوار کند. اعتماد، اولین و آخرین سنگ بنای یک شبکه و ساختار مبارز است. هم‌کاری، مباحثات و تصمیم‌گیری‌ها، بدون اعتماد رفیقانه و انقلابی هم‌کاران شبکه ناممکن است. از طریق هم‌کاری و گفت‌وگوی روشن، فعال و هدف‌مند می‌توان کلیشه‌ها و پیش‌داوری‌ها را از بین برد. هم‌کاری و گفت‌وگوی روشن کمک می‌کند که جمع‌ها از هم بیاموزند، بسیاری از کلیشه‌ها شکسته شود و بخش زیادی از پیش‌داوری‌ها رنگ ببازند. اعتماد و هم‌کاری بین‌گروهی، کنش و واکنشی پویا و درهم‌تنیده دارند. آغاز و تداوم هم‌کاری بین‌گروهی می‌تواند به کاهش یا غلبه بر پیش‌داوری‌ها و عدم اعتماد کمک کند. در عین حال، ساختن و حفظ چنین اعتمادی که مستلزم زمان و تلاش بسیار است، می‌تواند به غلبه بر چالش‌های هم‌کاری بین‌گروهی یاری رساند. هم‌بستگی مبارزاتی با **کاهش پیش‌داوری‌ها، شکستن کلیشه‌ها و افزایش اعتماد** پیوندی ناگسستنی دارد.

فرهنگ جمعی نوین

در فضای سیاسی و فکری کنونی، یکی از بزرگ‌ترین چالش‌ها در هم‌کاری بین‌گروهی تلاش برای **شکل‌دهی به فرهنگ و هویت جمعی نوین** است. اعضای یک گروه معین، ممکن است در هم‌کاری بین‌گروهی خود، نکات و جنبه‌هایی را در تضاد با هویت اولیه‌ی گروه خودشان ببینند و دچار این هراس شوند که هویت خود را از دست خواهند داد و یا کار با گروه‌های دیگر در شبکه‌ی فدرالیستی و بزرگ‌تر، هویت آن‌ها را به خطر می‌اندازد. اعضای پاکدامن و نابنگر درون این گروه‌ها این هراس را دامن خواهند زد که گروه‌شان، استقلال سیاسی، فرهنگی یا اجتماعی خود را از طریق هم‌کاری بین‌گروهی از دست خواهد داد. این چالش، یکی از دلایلی است که در این نوشته به جای ادغام و یا یک‌پارچگی کامل نیروها

و جمع‌ها به شبکه‌ای فدرالیستی که نیروهای درون آن استقلال نسبی و خودمختاری درونی در گروه‌شان خواهند داشت، پرداخته شده است. در شبکه‌ی فدرالیستی، نیروها و گروه‌ها، فرهنگ و هویت خودویژه‌شان را می‌توانند حفظ کنند، در عین حال، به‌عنوان بخشی از یک هم‌کاری بزرگ‌تر، در پی ساختن هویت جمعی نوین با سایر نیروها و گروه‌ها باشند.

سازمان‌دهندگان شبکه‌ی فدرالیستی و هم‌کاری بین‌گروهی بایستی از گام نخست بدانند که تنوع نیروها، کلکتیوها و تشکل‌ها ناگزیر رنگین‌کمانی از فرهنگ‌ها و خرده‌فرهنگ‌های گروهی و محفلی را با خود به همراه می‌آورد. تنوع دیدگاه‌ها و توانایی‌ها ارزش‌مندند ولی برای هم‌کاری در سطحی عمومی‌تر و گسترده‌تر نیاز به شکل‌دهی و تقویت فرهنگ و هویت جمعی جدیدی است که در عین استفاده و اتکاء به نقاط پیشرو فرهنگ‌ها و هویت‌های پرشمارِ درون شبکه، آفرینش فرهنگ، منش و هویت جمعی و مشترک نوینی را از روند هم‌کاری و هم‌کُنشی همه‌ی نیروها، جمع‌ها و فرهنگ‌های درون شبکه ممکن سازد. بدون فرهنگ نوین کار جمعی، هم‌کاری‌های جدید به مدل‌های فرهنگی و هویتی پیشین پناه می‌برد و چندپارگی درون شبکه بزرگ را به همراه خواهد آورد.

روشنی تصمیمات و گردش اطلاعات

نبودن یا ناکافی بودن ارتباط بین گروه‌ها یکی از زمینه‌های بروز سوءتفاهم و درگیری است. بدون پیوند درون‌گروهی و نیز بین‌گروهی کارآمد، گردش سامان‌مند اطلاعات و نظرات هم‌کاری بین‌گروهی امکان‌پذیر نیست. هم‌کاری بین نیروها نیازمند ارتباطات و گفت‌وگوی روشن، باز و صمیمانه هم‌کاران شبکه و تامین فضای مناسب برای گردش اطلاعات و تبادل نظر است. میزان موفقیت و یا عدم موفقیت شبکه‌ای فدرالیستی برای هم‌کاری‌های بین‌گروهی را می‌توان از روی زیرساخت‌های ارتباطی، چگونگی سازمان‌دهی گفت‌وگوها و تبادل آزاد و سازنده نظرات و دیدگاه‌ها سنجید. سازمان‌دهندگان شبکه‌ی فدرالیستی، بایستی این تضمین و اطمینان را در ساختار کارها به وجود آورند که همه‌ی نیروها و گروه‌های درون شبکه، فرصت بیان دیدگاه‌ها، انتقادات و نگرانی‌های خود را دارند و همگی می‌توانند به‌طور واقعی و فعال در فرآیند بحث‌ها، تصمیم‌گیری‌ها و فعالیت‌ها شرکت کنند.

سازوکار مناسب

شبکه‌ی فدرالیستی نیز هم‌چون سایر اشکال سازمان‌دهی، یک پدیده‌ی زنده و پویاست و نیازمند سازوکاری است که با برنامه‌ریزی دقیق، ارتباط و پای‌بندی همه‌ی نیروهای درگیر، زندگی شبکه را سر و سامان دهند. چند رویکرد و الگوی رایج را برای حفظ و شادابی زندگی درون شبکه‌ی فدرالیستی یا اندام‌واره‌های سازمانی شبیه به آن را در این جا می‌توان ذکر کرد:

- **تقسیم کار مناسب:** برای پیش‌برد موثر هم‌کاری‌های مبارزاتی، تعریف پروژه‌های مشترک، تعیین و تقسیم وظایف بین نیروها و واحدهای شبکه ضروری است. این کار، علاوه بر افزایش توان مجموعه شبکه، تضمینی برای مشارکت همه‌ی نیروها در کارها و تصمیم‌گیری هاست.
- **کادرسازی:** روش‌های سازمان‌دهی نوین و شرایط بی‌اندازه پیچیده سیاسی، اجتماعی و اقتصادی، نیروها و گروه‌ها، به‌ویژه کنش‌گران تازه به میدان آمده را با مشکل فقدان تجربه و دانش کافی برای پیش‌برد کارهای‌شان مواجه کرده و خواهد کرد. در هم‌کاری بین‌گروهی، مهارت هم‌کاری کارآمد با یک‌دیگر نیز نیاز به کسب تجربه و دانش در زمینه حل سازنده‌ی تعارضات محتمل را افزایش می‌دهد. کادرهای پرورش یافته در چنین محیط پیچیده و گسترده‌ای بایستی قادر باشند با استفاده از نوآوری و خلاقیت، امکان انطباق خود و مجموع شبکه را با شرایط پرتلاطم سیاسی و اجتماعی فراهم آورند. کارایی شبکه را افزایش دهند و در این مسیر توانایی‌ها و استعداد رفقای کم‌تجربه‌تر را شناخته و امکان باروری بیش‌تر آنان را فراهم آورند.
- **توازن توانایی‌ها، دانش و قدرت:** در شبکه‌های نوپا، بسیار محتمل است که توازن درستی از توانایی‌ها، اطلاعات و دانش بین نیروها و گروه‌ها وجود نداشته باشد. این ویژگی سبب برهم خوردن توازن قدرت بین هم‌کاران می‌شود و خطر تسلط یک گروه یا فرد را در مجموع شبکه افزایش می‌دهد. با کاهش نقش نیروها و گروه‌های دیگر، شانس هم‌کاری بین‌گروهی موفق و پایدار کاهش می‌یابد. چرخش سامان‌مند اطلاعات و دانش، تقسیم کار و چرخش مسئولیت‌ها و تقویت سازوکارهای نظارت جمعی به کاهش این خطر یاری می‌رساند. علاوه بر نظارت جمعی و فعال همه‌ی اعضای شبکه، بخش لاینفک و مکملی برای بازرسی، نظارت و ارزیابی در شبکه ضروری است که تدابیر و مکانیسم‌هایی برای ارزیابی و اطمینان از فعال بودن سازوکارهای پیش‌بینی شده در شبکه‌ی فدرالیستی و دستیابی به اهدافش به وجود می‌آورد. بخش یا کارگروه بازرسی فعالیت‌های شبکه، شناسایی و پی‌گیری چالش‌ها و مشکلات احتمالی در فعالیت روزمره را نیز به صورت پیش‌گیرانه دنبال می‌کند.
- **اصل حقوق برابر:** هم‌کاری جمعی، بدون به رسمیت شناختن عملی حقوق برابر همه‌ی نیروها پایدار نخواهد ماند. سازمان‌دهندگان هم‌کاری بین‌گروهی، بایستی اطمینان حاصل کرده و این اطمینان را هم‌چون رفتار و منش درونی‌شده‌ی شبکه تثبیت کنند که همه‌ی نیروها و گروه‌های داخل شبکه از حقوقی برابر برخوردارند. حقوق و رفتار یک‌سان با همه‌ی نیروها و گروه‌ها، موجبی برای توازن قدرت در داخل مجموع شبکه است. این اصل، هرگونه اعضاء با «حقوق ویژه» را رد می‌کند. این به معنای عدم واگذاری مسئولیت‌ها و اختیارات مشخص به کارگروه‌ها، تیم‌ها و یا افراد برای پیش‌برد وظایف مشخص نیست.

• **هماهنگی داخلی:** هم‌کاری بین‌گروهی کاری پیچیده و نیازمند هماهنگی برای پیش‌برد منظم وظایف و حل مناسب مشکلات است. هماهنگی کارآمد وظایف و مسئولیت‌ها، پیدا کردن توازن درست برای تخصیص توان‌های موجود برای انبوه وظایف و کارهای پیش‌رو که در دستور کار شبکه قرار دارند، جلوگیری از رقابت ناخواسته تیم‌ها و کارگروه‌ها و... بخشی کوچک از موضوعاتی است که یک کارگروه هماهنگی (یا نام دیگری که مناسب می‌بینید) بایستی به آن‌ها بپردازد.

جمع‌بندی

ضرورت هم‌کاری بین‌گروهی که توانایی هماهنگی و مبارزه‌ی مشترک بین افراد و گروه‌ها را در جنبش‌های اجتماعی و طبقاتی کنونی در ایران برای دستیابی به اهداف مشترک‌شان تسهیل کند، تاکنون پاسخی مناسب نیافته است. دلایل بی‌شماری وجود دارد که هرکدام به‌عنوان عوامل مؤثر و تأثیرگذار در تأخیر چنین زایشی پراهمیت وجود دارند. در این نوشتار، تنها به یک سویه‌ی آن، یعنی ناکارآمدی ساختار مورد استفاده و ضرورت تلاش برای شکل‌دهی و تقویت شبکه‌های فدرالیستی پرداختیم. در جهان واقعی و زنده، هم‌کاری بین‌گروهی، اما بدون ناسازگاری‌ها، بحران‌ها و چالش‌ها نیست. این مشکلات ترکیبی از چالش‌های بیرونی و درونی شبکه فدرالیستی هستند که سازمان‌دهندگان باید آن‌ها را بشناسند و با همه‌ی توش و توان راه‌کارهایی را برای غلبه بر آن‌ها بی‌اندیشند. به برخی از آن‌ها، فشرده و گذرا در نوشتار کنونی پرداخته شد. عواملی مانند عدم ارتباط و یا گردش ناکافی اطلاعات، پیش‌داوری‌ها، نداشتن اهداف مشترک یا رهبری یا هماهنگی نامناسب بین نیروها و گروه‌های درون شبکه، ناتوانی در شکل‌دهی به فرهنگ و منش جمعی نوین و... ممکن است تمام تلاش‌ها را به ناکامی بکشاند.

هم‌کاری بین‌گروهی همیشه موفق نیست. شکست چنین تلاش‌هایی می‌تواند منجر به ناامیدی دربار‌ه‌ی چنین هم‌کاری‌هایی شود. این تلاش‌ها زمانی می‌تواند موفقیت‌آمیز باشد که با مشارکت فعال اعضای شبکه و ارتباط باز و سازنده، برپایه‌ی اعتماد و احترام متقابل، هم‌دلی و ارزش‌های مشترک بنا شود. برای پاسخ موفق به ضرورت شکل‌دهی و گسترش هم‌کاری‌های بین‌گروهی، نیاز به تامین پیش‌شرط‌های بسیاری داریم که یکی از آن‌ها پیدا کردن ساختار مناسب برای چنین هم‌کاری‌هایی است.

چند راه‌کار عمومی: چهار اصل طلایی سازمان‌دهی!

در ایام پیشین، سه اصل طلایی یک چریک، یعنی «تحرک مطلق! بی‌اطمینانی مطلق! هوشیاری مطلق!»، کوتاه و فشرده تکلیف علاقه‌مند یا منتقد مبارزه‌ی چریکی را روشن می‌کرد. در این نوشته یا ده‌ها نوشته دیگر، شاید بتوان به توضیح، تحلیل، مقایسه و نقد انواع تشکیلات پرداخت، ولی شاید نهایتاً به این نقطه برسیم که نگرش ما در امر سازمان‌دهی متکی تفکر خلاق است و نه فرمول‌های کلی. سخت است از میان

دهها و صدها توصیه، جزئیات مهم، چالش‌ها و راه‌کارهای مرتبط با آن و... جان مطلب را در چند سطر بیان کنیم. با این حال، شاید نگرش خلاق، انتقادی و نوآور، جان‌های شیفته‌ای که چابکی و توان سازمان‌دهی خود را در نبردی نابرابر آشکار می‌کنند، و نهایتاً فرهنگ و منش جمعی، آن چهار اصل طلایی‌ای باشد که بیش‌تر از همه بایستی به آن‌ها توجه داشته باشیم:

- **ابتکار و نوآوری مداوم:** شتاب دگرگونی شرایط اجتماعی و سیاسی، تغییر بافت نیروهای عمل‌کننده و بسیاری از عوامل جهان بیرونی یک سازمان را هم‌چون ارگانیزمی زنده و پویا مجبور به سازگاری و دگرگونی‌ای می‌کند که بتواند در محیط دگرگون شده، در برابر چالش‌ها و پرسش‌های جدید مبارزه در مسیر اهدافش پاسخی بیابد. ابتکار و نوآوری مداومی که برای پاسخ مشخص به شرایط مشخص خواهد بود. آمادگی ذهنی و سازمانی‌ای که قادر باشد با بروز چالش‌های جدید یا دگرگونی شرایط، رویکرد خود را برای هم‌کاری بین‌گروهی با وضعیت نوین انطباق دهد و از پس حادثه روان نباشد.
- **رهبری کارآ و چابک:** ممکن است برخی خوانندگان این نوشتار، بنابه عادت به سرعت در ذهن‌شان بیاید که «رهبر نمی‌خواهیم». باید اعتماد به نفس چنین خوانندگانی را ستود، اما رهبر با رهبری همان‌طور که توجه دارید، فرق می‌کند. ما به منابع، نیرو و امکانات بی‌نهایت — به‌ویژه در شرایط سرکوب و تهاجم مداوم سرمایه‌داری و ارگان‌های مدافعش — دسترسی نداریم. پس تقسیم کار، استفاده بهینه از توان‌های موجود، دیدن شانس پیشروی کارها و مبارزه در سطوح مختلف استراتژیکی، تاکتیکی، موضوعات دستور کار دوره‌ای و آرایش و هدایت توان‌ها و نیروهای موجود در عرصه‌ی عملیاتی و مبارزه‌ی روزمره بخشی از هنر و وظایف رهبری است. یافتن روش‌های مناسب چنین کاری، امری یک‌باره نیست که یک راه‌حل را برای ماه‌ها و سال‌های متمادی تکرار کنیم.
- **فرهنگ و منش جمعی:** داشتن یک سیستم ارزشی و فرهنگی جمعی، به میزان زیادی تضادها و اختلافات درونی را کاهش داده و نیز احتمال دوام و ادامه‌کاری جمعی را افزایش می‌دهد. (ن.ک. به سرفصل فرهنگ جمعی نوین)
- **ارزیابی انتقادی مداوم:** ارزیابی انتقادی مداوم این امکان را بیش‌تر می‌کند که روند کار جمعی را به صورت مستمر بهینه‌سازیم. روشنی و پاسخ‌گویی فرد و مجموعه در مقابل کارهای‌شان، موجبی برای پیش‌گیری قدرت‌گیری استبداد نهفته در ناروشنی و بی‌ساختاری جمعی و انتقادگریزی خودمحورانه‌ی فردی است.

یادداشت‌ها:

[۱]. نوزایی اندام‌واره‌های اقتدار توده‌ای؛ نگاهی به تجربه‌ی کمیته‌های محلات، ادارات، کارخانه‌ها و اعتصابات، همایون ایوانی، نقد، ۲۰۲۱.۰۷.۰۴.

[۲]. نوزایی اندام‌واره‌های اقتدار توده‌ای، بخش دوم: مجامع عمومی کارگری و اجتماعات مردمی، همایون ایوانی، نقد، ۲۵.۰۶.۲۰۲۲

[۳]. ن. ک. به: ایران: سازماندهی جنبش امروز، فرهاد سپهر، گفت‌وگوهای زندان شماره‌ی ۲، پائیز ۱۳۷۷، ص ۳.

[4]. heuristic

[۵]. از جمله ن. ک. به: ایران: سازمان‌دهی جنبش امروز، فرهاد سپهر، گفت‌وگوهای زندان شماره‌ی ۲، پائیز ۱۳۷۷، ص ۳.

سازمان‌دهی شبکه‌ی ای و رسانه‌ی آترناتیو، فصل نخست: طرح مسئله، همایون ایوانی، ۲۰۱۱

سازمان‌دهی شبکه‌ی ای و رسانه‌ی آترناتیو، فصل هفتم، بخش اول، همایون ایوانی، ۲۰۱۱

[۶]. ابراهامسون، هانس؛ در مورد جنبش شبکه‌ای، ترجمه‌ی محمود شوشتری، لینک: (آخرین مراجعه: ۰۲ ژانویه ۲۰۲۴).

[۷]. لوکزامبورگ، رزا؛ مسائل سازمانی سوسیال دموکراسی روسیه در مجموعه سانترالیسم و دموکراسی، مترجمان ی/گ/م، انتشارات آساره، زمستان ۱۳۵۸، ص ۱۷.

[8]. Greta Thunberg

[9]. Coordination

[10]. Cooperation. در این جا برای تفکیک روشن‌تر، مشارکت ترجمه شده است.

[11]. Forum

[12]. think tank

[13]. Cultural Exchange

[۱۴]. ن. ک. https://t.me/left_forum/2

یا فراخوان به «هم‌اندیشی چپ»، ۱۷ آبان ۱۴۰۱ (۸ نوامبر ۲۰۲۲)

<https://dialogt.de/2022/9752/>

[۱۵]. در جست‌وجوی معادل فارسی مناسب برای رساندن این سطح از هم‌کاری ناموفق بوده‌ام. منظورم از این سطح از هم‌کاری در این سرفصل ترکیبی از Collaboration و Commitment است که نوعی از هم‌کاری تعهد‌آور و تنگاتنگ بین نیروها است. این سطح از هم‌کاری به اعتقاد نگارنده در سطح شخصیت‌های حقوقی معنادار می‌شود، هنگامی که گروه‌ها، کلکتیوها، سازمان‌ها و احزاب سیاسی پیمان هم‌کاری معینی برای یک فعالیت و یا ائتلاف درازمدت امضا کنند و ضمانت‌های اجرایی و سیاسی روشنی در آن پیمان پیش‌بینی شده باشد.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3V2>



جستاری در بازبینی قیام ژینا

آیا خیزش «زن، زندگی، آزادی» شکست خورده است؟

۱۰ فوریه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: امین حصوری

طرح بحث

آیا خیزش «زن، زندگی، آزادی» شکست خورده است؟ بنا بر دیدگاهی که قیام ژینا را از مدت‌ها پیش شکست خورده و پایان یافته تلقی می‌کند، طرح این سؤال یحتمل دیر هنگام یا بی‌معناست. از میان حاملان این دیدگاه، برخی اساساً خیزش ژینا را از همان ابتدا محکوم به شکست تلقی می‌کردند. اما برای آن‌هایی که در امتداد همراهی با پویش گذشته‌ی خیزش، به سرنوشت شکننده‌ی آن دل بسته‌اند [۱]، طرح چنین سؤالی ممکن است تاحدی وهن‌آمیز یا گمراه‌کننده جلوه کند؛ دست‌کم در این شکل زمخت و کلیشه‌ای. چون پیشاپیش، با رویکردی «صفر و یکی»، ارزیابی از یک فرایند اجتماعی پیچیده و چندلایه و یک رویداد تاریخی تاثیرگذار را به پاسخ‌های بله یا خیر فرومی‌کاهد. با این حال، مخاطبان اصلی این

متن از قضا چنین افرادی هستند: کسانی که به پویش و سرنوشت ماحصل این جنبش دل بسته‌اند. آن‌ها تصدیق خواهند کرد که لازمه‌ی «مراقبت جمعی» از دستاوردهای یک خیزش توده‌ای، گفت‌وگوی جمعی و مستمر درباره‌ی شرایط عینی پویش آن است. به بیان دیگر، ارزیابی انتقادی درجه‌ی سرزندگی اجتماعی و سیاسی مزاددهای قیام ژینا لازمه‌ی تعهد وفادارانه به آرمان‌ها و دستاوردهای آن است. بر این اساس، نفس طرح سؤال درباره‌ی حیات خیزش «زن، زندگی، آزادی» قاعدتاً مناسبت خاصی نمی‌طلبد. ولی چرا در این شکل زمخت؟ و چرا در این مقطع زمانی خاص؟ این بازاندیشی فشرده درباره‌ی قیام ژینا را با همین سؤال درباره‌ی ضرورت یا مناسبت این بازاندیشی شروع می‌کنم. پس از آن، به معنای پیروزی و بر پایه‌ی آن به دستاوردهای خیزش ژینا می‌پردازم و این سؤال را پی می‌گیرم که آیا خیزش ژینا اساساً می‌توانست به فتحی سیاسی بیانجامد. سپس، سازوکارهای منقادسازی دولتی سوژگی را هم‌چون چالش اساسی پیشاروی خیزش‌های توده‌ای در جنوب جهانی مرور می‌کنم؛ و از آن‌جا، در مسیر آسیب‌شناسی کلی خیزش ژینا، کارکرد سوژگی‌های متعارض را بررسی می‌کنم. این بررسی آسیب‌شناسانه را به‌طور انضمامی‌تر با واکاوی پیامدهای فراگیری ذهنیت و سوژه‌ی نولیبرال بر خیزش ژینا ادامه می‌دهم. و سرانجام، نشانگان حیات خیزش ژینا — در پی تحول آن به یک «فرا-جنبش» سیاسی — را پی می‌گیرم؛ و در همین راستا، ضرورت و امکان تدوین یک «فرا-روایت» ضدسرمایه‌دارانه بر پایه‌ی مزاددهای خیزش ژینا و با فاعلیت جنبش‌های اجتماعی را طرح می‌کنم.

۱. مناسبت بازاندیشی درباره‌ی حیات (و مرگ) خیزش ژینا

در آستانه‌ی سالگرد انقلاب بهمن هستیم؛ انقلابی که نسل اندر نسل هنوز هم در سایه‌ی تحولات چرخش ضدانقلابی آن زندگی می‌کنیم. بنابراین، فارغ از هر ضرورتی که از رویدادهای پرتلاطم روز برآید، طبیعی‌ست که در سالگرد این انقلاب درباره‌ی حیات (یا مرگ احتمالی) مزاددهای خیزشی بازاندیشی کنیم که نوید انقلاب دیگری را می‌داد. از سوی دیگر، با نظر به تحولات خیزش ژینا، در فاصله‌ی افول تظاهرات توده‌ای خیابانی تاکنون دامنه و شدت سرکوب‌های دولت اسلامی ایران افزایش چشم‌گیری یافته است؛ و به‌واقع چنان‌که انتظار می‌رفت با هر قدم عقب‌نشینی جمعی ستم‌دیدگان معترض از خیابان، رژیم لرزان و متکی بر سرنیزه چندین قدم رو به جلو برداشت. [۲] در ماه‌های اخیر، پیامدهای جهانی و منطقه‌ای گسترش تهاجم نظامی اسرائیل به غزه فضای مساعدی در اختیار حاکمان جمهوری اسلامی نهاد تا در کنار پیش‌برد ضربتی کلان‌طرح‌های ناظر بر سلب مالکیت از فرودستان (گران‌سازی نیازهای مصرفی مردم یا آزادسازی قیمت‌ها و تسریع تصاحب باقیمانده‌ی عرصه‌های زیستی و طبیعی)، رویه‌ی پیشروی تهاجمی علیه مخالفان

سیاسی‌اش را تشدید کند. مهم‌ترین نمود این پیشروی بی‌گمان افزایش شمار اعدام‌هاست. بدین ترتیب، دولت اسلامی سیاست مرعوب‌سازی را به کران‌های آن رسانده و سرمست از پیروزی بر مخالفان، ولی هم‌چنان نامطمئن از دوام آن، صریحاً به تمامی ستم‌دیدگان جامعه اعلان جنگ کرده است. از آن‌جا که هدف اصلی این سیاست (مرعوب‌سازی)، نابودسازی مزاددهای خیزش مردمی و تضعیف امکان سربرآوردن مجدد (یا دست‌کم تعویق حداکثری) آن است، طرح این پرسش هم‌موجه و هم‌بجاست که آیا از پی این رویه‌ی کمابیش یک‌ساله‌ی مرعوب‌سازی و تضعیف، اساساً چیزی از آن خیزش انقلابی باقی مانده است؟ باید خاطرنشان کرد توسل ظاهراً اغراق‌آمیز حاکمان به راه‌کار مرعوب‌سازی، مبتنی بر قواعد و سازوکارهای روان‌شناسی فردی و توده‌ای است که خود متکی بر تاکتیک‌هایی است که دستگاه‌های امنیتی (در سطح جهانی) از آنالیز تجارب طولانی خود در سرکوب روانی ستم‌دیدگان (درجهت مهار ذهنیت اعتراضی جامعه) اندوخته‌اند. [۳] در نتیجه، هر برآوردی از چگونگی پویای خیزش توده‌ای باید تأثیرات مادی این راه‌کار دولتی را لحاظ کند و کارکرد بازدارنده‌ی آن را در برابر وزن ابتکارات و خودپویی ستم‌دیدگان بسنجد. برای مثال، در نظر بیاوریم انبوه مخالفانی را که طی این دوره‌ی حدوداً یک‌ساله بسیاری مواقع صبح‌شان را با اخبار هولناک اعدام (یا جنایت‌های دولتی مشابه) و احساس توامان خشم و عجز آغاز کردند؛ آیا دور از ذهن است که تکرار این رویه، حس عجز و استیصال را بر حس خشم غالب گرداند؟ [۴] در واقع، راه‌کار مرعوب‌سازی بسیار فراتر از میل حاکمان به انتقام‌گیری از ستم‌دیدگان، معطوف به نابودسازی خاطره‌ی هر تصویری از خیزش در اذهان مخالفان بوده است که بتواند توان دگرگون‌سازی مردمان ستم‌دیده را تداعی کند و از این طریق امید به مبارزه را احیا کند. در همین راستا، پافشاری حاکمان بر تداوم و افزایش اعدام‌ها، به‌رغم گسترش اجتماعی نسبی گفتمان «نه به اعدام» و برپایی کارزارهای مقطعی علیه اعدام، مشخصاً ناظر بر این هدف است که اقتدار قاطع فاعلیت خود را بر فاعلیت جمعی ستم‌دیدگان به نمایش بگذارند و آن را هم‌چون امری محتوم و تغییرناپذیر القاء کنند. از این نظر، شاید بهتر بتوان دریافت چرا این روزها فراخوان مادران و همسران زندانیان در معرض اعدام به مقاومت عمومی (در برابر اعدام)، با استقبال ناچیزی همراه می‌شود و خیابان‌های مقابل زندان اوین یا قزل‌حصار در شب اعدام آزادی‌خواهان کمابیش خالی از اعتراض توده‌ای می‌مانند (آیا نیازی به مقایسه با موقعیت‌های مشابه در سال گذشته هست؟).

بنابراین، با ملاحظه‌ی چنین روندی باید با صراحت پرسید به‌راستی چه چیزی از آن خیزش انقلابی باقی مانده است؟ از این زاویه، انتخاب شکل زمخت طرح این پرسش (در ابتدای نوشتار) صرفاً تأکیدی است بر ضرورت مواجهه‌ی صریح و بی‌رحمانه با آن. و این تأکید زمخت خود تمهیدی است برای مقابله با این

ذهنیت الاهیاتی که حقانیت قیام ژینا یا انرژی‌هایی که آزاد کرده، ضامن دوام آن تا پیروزی نهایی خواهند بود. در مواجهه‌ی بی‌پرده با این پرسش، اگر برآنیم که مازادی از قیام ژینا باقی مانده است، باید استدلال کنیم دقیقاً چه چیزی؟ و این که این مازاد احتمالی چگونه می‌تواند دست‌مایه‌ی عروج دوباره‌ی خیزش — در شکلی موثرتر — باشد؟ یا برعکس، اگر برآنیم که مازادهای آن خیزش باشکوه عمدتاً نابود شده‌اند (یا تا مرزهای بحرانی و بازگشت‌ناپذیر تضعیف شده‌اند)، در این صورت باید بتوانیم عوامل این افول تراژیک را برشماریم.

۲. بازبینی معنای پیروزی؛ دستاوردهای قیام ژینا

برای ارزیابی این که آیا قیام ژینا یا خیزش «زن، زندگی، آزادی» تا مرحله‌ی شکست نهایی‌اش افول یافته است یا نه، بیاید به‌جای واکاوی معنای شکست، اندکی در معنای «پیروزی» واکاوی کنیم. اگر قدری به گذشته برگردیم، معیارهای اصلی ما برای تخیل پیروزی خیزش ژینا (که به آن امید داشتیم) چه بودند؟ با تصور پاسخ‌های متنوع و متعارضی که انبوه ناهم‌گون هم‌راهان خیزش می‌توانند به این پرسش بدهند (بسیاری از آن‌ها قبلاً در پروسه‌ی هم‌راهی با خیزش به‌طور ضمنی — دست‌کم در ذهن خودشان — به این پرسش پاسخ داده‌اند)، بی‌درنگ معلوم می‌شود که این پرسش خود پرسشی کلیدی برای فهم فرآیندی‌ست که این خیزش طی کرده است. یک چارچوب کلی مشترک که می‌توان بر فراز این پاسخ‌های ناهم‌گون وضع کرد، تمایزگذاری بین «پیروزی سیاسی» و «پیروزی درون‌ماندگار» است. پیروزی سیاسی در وجه عام ناظر است بر پیشروی سیاسی بی‌واسطه‌ی خیزش تا مرحله‌ی سرنگونی نظام سیاسی مسلط (براندازی) و جای‌گزینی آن با نظام سیاسی جدید (فارغ از مضمون و ماهیت آن)، یا دست‌کم عقب‌راندن قطعی آن در حوزه‌هایی مشخص (مثل حجاب اجباری). منظور از پیروزی درون‌ماندگار، ایجاد تغییراتی جدی در ساحت ذهنی ستم‌دیدگان و ارزش‌های حاکم بر جامعه است: از تغییر دیدگاه‌های عمومی راجع به دلایل بنیادی ستم‌ها و بحران‌ها، تا ارزش‌ها و رویکردهای سیاسی بدیل و ارتقای خودباوری ستم‌دیدگان. نیازی به گفتن نیست که این دو نوع پیروزی نه لزوماً متعارض با یک‌دیگرند، و نه حتی مستقل از یک‌دیگر؛ در عین حال، رابطه‌ی مقارنی هم ندارند. زیرا در حالی که هر نوع پیروزی سیاسی متکی بر حدی از تغییر در ذهنیت عمومی و سوژگی ستم‌دیدگان (پیروزی درون‌ماندگار) است، هر سطحی از پیروزی درون‌ماندگار لزوماً با پیروزی سیاسی قرین نیست، یا بدان راه نمی‌برد. ضمن این که، شکل‌های نارسا و نارسای از پیروزی سیاسی می‌تواند دستاوردهای درون‌ماندگار خیزش را تضعیف و حتی نابود سازد؛ مثلاً صرف براندازی هیات حاکمه تضمینی برای حفظ و پیش‌برد سوبه‌های مترقی خیزش نیست. با پذیرش این دسته‌بندی، می‌توان

گامی جلوتر رفت و از «پیروزی نهایی» به منزله‌ی نوع سومی از پیروزی سخن گفت. پیروزی نهایی ناظر بر تحولی ژرف و انقلابی‌ست که در فرآیند تکوین آن پیروزی سیاسی با تکیه‌ی حداکثری بر دستاوردهای درون‌ماندگار خیزش رقم می‌خورد و پایه‌های ایجاد تغییراتی بنیادی (به شکلی ژرف و مستحکم) را در جامعه فراهم می‌آورد؛ طوری که فرآیند انقلابی از نارسایی‌ها و تناقضات اجتناب‌ناپذیر خود فراروی می‌کند و قادر به خلق جامعه‌ای بدیل می‌شود.

اکنون، بر اساس ملاحظات فوق، شاید بتوانیم درباره‌ی پیروزی یا شکست خیزش ژینا ارزیابی مشخص‌تری ارائه دهیم. واضح است که قیام ژینا به دلایلی متعدد (که فهم آن‌ها اهمیت زیادی دارد) از پیشروی تا مرحله‌ی دستیابی به هر شکلی از پیروزی سیاسی (در معنای تعریف‌شده در بالا) بازماند. اما دستاوردهای برجسته‌ای در حوزه‌ی تغییر ذهنیت عمومی و ارتقای سوژگی ستم‌دیدگان داشت که وجه پیروزی درون‌ماندگار آن را رقم زده‌اند. و باز روشن است که به‌رغم این پیروزی درون‌ماندگار، ناکامی خیزش ژینا در کنار زدن قدرت حاکم یا عقب راندن قطعی‌اش در حوزه‌هایی معین (پیروزی سیاسی)، هرگونه گمانه‌زنی درباره‌ی پیروزی نهایی را بلاموضوع می‌سازد. اگر بخواهیم سیاهه‌ی فشرده‌ای از دستاوردهای خیزش ژینا به دست بدهیم می‌باید به تغییراتی ارجاع بدهیم که مستقیم یا غیرمستقیم به ارتقای ذهنیت سیاسی جامعه یاری رساندند و زمینه‌های ارتقای سطح سوژگی ستم‌دیدگان [انکشاف فاعلیت سیاسی آنان] را گسترش دادند. [۵] مهم‌ترین سرفصل‌های این تغییرات عبارتند از: زنانه بودن انقلاب (خواه در معنای محوریت ستم جنسیتی و حضور چشم‌گیر زنان؛ و خواه در معنای برجسته شدن جایگاه «اقلیت» و صدادر شدن انسان‌های حاشیه‌رانده‌شده)؛ نقش ملموس فاعلیت «مردمان حاشیه» به‌طور عام، و فاعلیت ستم‌دیدگان ستم ملی (ملل فرودست) به‌طور خاص؛ هم‌پوشانی و هم‌پیوندی حوزه‌های ستم و تکثیر سوژگی در بافتار مبارزات درهم‌تنیده؛ عیان شدن نیروی عصیان بدن‌های سرکوب‌شده و امکانات هم‌بستگی آن‌ها در تجربه‌ی جمعی فتح خیابان؛ و تجربه‌ی جمعی دست‌رس‌پذیری پیروزی یا امکان آزادی از زندان ستم. روشن است که همه‌ی این فاکتورها عمدتاً ناظر بر تقویت بالقوگی‌های مادی‌اند که بر امکانات گشایش در سوژگی مُنقادشده‌ی (subjugated) ستم‌دیدگان دلالت دارند، نه نیروها و ظرفیت‌هایی که وسیعاً به مرحله‌ی فعلیت‌یابی رسیده‌اند. در عین حال، ماحصل عینی آن‌ها بازگشت میل - واژه‌ی طردشده‌ی انقلاب به فضای تاریخی جامعه‌ی ما بود. و این همان دستاورد عامی‌ست که وجه «پیروزی درون‌ماندگار» قیام ژینا را شکل می‌دهد و برجسته می‌سازد؛ همان وجه مشهودی که بازتاب آن را اغلب در این گزاره‌ی آشنا دیده‌ایم: فارغ از هر درجه‌ی سرکوب دولتی، «این جامعه دیگر به پیش از قیام ژینا بازمی‌گردد». با این همه، اگر بخواهیم

به برخورد صریح با پرسش محوری این نوشتار پای‌بند بمانیم، باید خود این گزاره را نیز مورد نقادی قرار دهیم. آیا این دستاوردها (یا آن دستاورد عام) مستقل از پویای تاریخی و شرایط سیاسی حاکم بر جامعه به‌خودی‌خود ماندگار می‌مانند؟ آیا پیشروی خیزش در حوزه‌ی تغییر ارزش‌ها و افق‌های سیاسی، به‌راستی بازگشت‌ناپذیر است؟

برای اجتناب از اشتباه رایجی که وجود بالقوگی‌های مادی را با فعلیت‌یابی بالقوگی‌ها یکی می‌گیرد، باید تصدیق کنیم که در پهنه‌ی پویای تاریخ هیچ پیشروی اجتماعی-سیاسی‌ای فی‌نفسه تداوم خود را تضمین نمی‌کند. اما در عین حال، باید اذعان کنیم که تجربه‌ی خیزش ژینا تخیل سیاسی و اجتماعی میلیون‌ها نفر را چنان دگرگون کرد که رد اثرات آن بر ذهنیت عمومی به‌سادگی و به‌زودی محوشدنی نیست. تمام شوک‌های اربع‌گانه‌ای که حاکمان در یک‌سال اخیر بر روان جامعه وارد کرده‌اند، در تحلیل نهایی تلاشی برای محو این اثرات ژرف و دیرپا بوده است. به‌یاد بیاوریم که وجه انفجاری خیزش انقلاب ژینا بخشاً ناشی از انباشت تغییراتی بود که خیزش‌های توده‌ای متوالی در فاصله‌ی پنج‌سال (از دی ۹۶ به بعد) در تخیل سیاسی ستم‌دیدگان ایجاد کرده بودند. این جاست که صفت «درون‌ماندگار» تاحد زیادی با تغییراتی که خیزش ژینا در ذهنیت عمومی ستم‌دیدگان ایجاد کرده، هم‌خوانی دارد. به‌واقع، اهمیت دستاوردهای قیام ژینا در این حوزه (گیریم عمدتاً از جنس بالقوگی‌های رشدیافته) در این است که ذهنیت و سوژگی ستم‌دیدگان در تمامی سال‌های حیات مخوف جمهوری اسلامی در معرض انقیاد و سرکوب و دست‌کاری مستمر (بر ضد خودشان) بوده است. از این منظر، با این‌که خیزش «زن، زندگی، آزادی» به هر دلیل از هرگونه فتح سیاسی متعارف بازماند، اما — به‌سیاق دیالکتیک خدایگان و بنده — مولفه‌ی ضروری مهمی را برای زمینه‌سازی پیروزی نهایی پایه‌ریزی کرد. با این همه، روشن است که این زمینه‌سازی فی‌نفسه هیچ تضمینی برای تحقق «پیروزی نهایی» فراهم نمی‌کند؛ حتی ضمانتی برای فتح سیاسی آینده هم نیست. اما آیا خیزش ژینا، همان‌گونه که پدیدار شد، اساساً از توان پیروزی متعارف حداقلی (در معنای فتح سیاسی) برخوردار بود؟

۳. آیا قیام ژینا اصلاً می‌توانست به فتحی بیانجامد؟

پرداختن به این پرسش اهمیت زیادی برای آینده‌ی خیزش (یا امکانات خیزش بعدی) دارد. چون مستلزم آسیب‌شناسی مسیر گذشته است. ولی شکل این سؤال به‌گونه‌ای است که هر پاسخ ممکن به آن تاحدی از جنس گمانه‌زنی صرف (دل‌بخواهی و و بی‌بنیاد) به‌نظر می‌رسد؛ چون گویی با وقوف به رویدادهای گذشته

و وضعیت کنونی (از منظر امروز)، می‌خواهیم سیر علیتی تحولات گذشته را به‌نفع مسیرهای احتمالی دیگری (در گذشته) دست‌کاری کنیم. با این حال، مواجهه با چنین پرسشی لزوماً از جنس گمانه‌زنی‌های بی‌پشتوانه نیست، بلکه علی‌الاصول می‌تواند از بنیانی مادی برخوردار باشد. از این نکته‌ی بدیهی عزیمت کنیم که موقعیت کنونی ما یکی از آینده‌های ممکن قیام ژینا از منظر یکی از فرازهای گذشته‌ی آن است. با نگاهی تصویری به مسئله از منظر واقع در گذشته (مقطع ایکس از قیام ژینا [۶])، می‌توان گفت از میان مسیرهای ممکن آینده، که در آن مقطع دسترس‌پذیر (محتمل) به‌نظر می‌رسیدند و برخی از آن‌ها برای «ما» شوق‌آفرین و الهام‌بخش و برخی دیگر ترس‌آور و دل‌سردکننده بودند [۷]، سرانجام یکی از آن‌ها محقق شده است. باید خاطر نشان کنم که اگرچه هیچ‌کسی در آن مقطع قادر نبود جزئیات انضمامی مسیری را که بعداً طی شد پیش‌بینی کند، اما ارائه‌ی پیش‌بینی‌های معقول درباره‌ی کلیت مسیر آتی خیزش علی‌الاصول امکان‌پذیر بود. این که از بین مسیرهای ممکن در آن مقطع، این یکی (که در امتداد پیامدهای آن زندگی می‌کنیم) واقعیت یافت، عینیت سایر مسیرهای محتمل در آن زمان را بی‌اعتبار نمی‌سازد؛ بلکه تاییدی‌ست بر حادث بودن رویدادها در بستری از تعین‌های تاریخی که با هر گام از تحقق خود، احتمال‌های جدیدی را خلق و احتمال‌های دیگر را زایل می‌سازند و از جمله پایه‌های مادیت‌یابی سایر مسیرهای احتمالی تصور شده را تضعیف می‌کنند. یعنی، مسیرهای احتمالی پیش‌بینی‌شده در آن زمان به‌لحاظ منطقی نمی‌توانستند مستقل از یک‌دیگر به‌تصور درآیند، بلکه آن‌ها را صرفاً می‌توان مسیرهای بالقوه‌ی ستیزنده‌ای در نظر گرفت که تأثیرات متقابل بازدارنده‌ای بر تکوین و فعلیت‌یابی یک‌دیگر می‌گذارند. با نگاهی دقیق‌تر، می‌توان گفت در حالی که مجموعه‌ای از رویدادهای حادث می‌توانست نخستین فرازهای یکی از مسیرهای احتمالی را بگشاید، هم‌زمان هر گام از تداوم چنین گشایشی به‌نفع فعلیت‌یابی تدریجی آن مسیر مشخص، احتمال راه‌گشایی برای فعلیت‌یابی سایر مسیرهای محتمل رقیب را به‌طور مؤثر کاهش می‌داد.

اگر از این زاویه به مسیری که قیام ژینا تا امروز پیمود نگاه کنیم، وقوع و حدوث این مسیر را واقعیتی محتوم و جبری نخواهیم یافت؛ بلکه آن را هم‌چون واقعیتی خواهیم دید که به پشتوانه‌ی مجموعه‌ای از رویدادهای حادث — و در روندی دیالکتیکی — خود را بر سایر مسیرهای محتمل رقیب تحمیل کرد و با هر گام از تحقق‌یابی‌اش امکان تحقق‌یابی آن‌ها را کاهش داد و نهایتاً مسدود کرد. پرسش مهم، چندان‌چون زمینه‌های تاریخی‌ست که از وقوع مجموعه‌ای از رویدادهای حادث (به‌جای رویدادهای رقیب) به‌نفع گشایش تدریجی یکی از مسیرها (از بین همه‌ی مسیرهای ممکن) پشتیبانی کردند، تا سرانجام طی روندهای علیتی به تثبیت مسیر بالفعل کنونی (به‌زیان سایر مسیرها) منجر شدند. این پرسش می‌تواند

سرآغاز آسیب‌شناسی قیام ژینا باشد. البته باید خاطرنشان کرد که در نگاهی روبه‌گذشته (retrospective) و بازسازانه (reconstructive) به فراز و فرودهای قیام ژینا، انتخاب مقطع زمانی‌ای که از منظر آن مسیره‌های آتی احتمالی خیزش مورد ارزیابی قرار می‌گیرند اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد. چون همه‌ی لحظه‌های قیام به‌لحاظ هم‌سنگی مسیره‌های احتمالی رقیب هم ارز نیستند. به باور من، کمابیش از شروع سال ۱۴۰۲ مسیری که نهایتاً سرنوشت بالفعل قیام ژینا را تا امروز رقم زده است، تا حد زیادی خود را بر سایر مسیره‌های احتمالی خیزش تحمیل کرده و امکانات مادی فعلیت‌یابی آنان را بسیار تضعیف کرده بود.

با این اوصاف، اگر به پرسش اصلی این بند بازگردیم (آیا قیام ژینا اصلاً می‌توانست به فت‌حی بیانجامد؟) می‌توان گفت جواب منطقی وابسته به انتخاب مقطع زمانی‌ای است که با ایستادن بر درگاه آن و نگریستن رو به آینده، شانس نسبی مسیره‌های محتمل را برآورد می‌کنیم. پاسخ مشخص من این است که دست‌کم در شش‌ماه نخست خیزش ژینا هنوز آن مسیری که بعداً به‌زیان سایر مسیره‌های محتمل بر هم‌راهان خیزش و ستم‌دیدگان تحمیل شد، به‌گونه‌ای استوار استقرار نیافته و تثبیت نشده بود. تا آن زمان، اگر تجمیع دسته‌ی دیگری از رویدادهای حادث از گشایش مسیر دیگری پشتیبانی می‌کرد، این امکان وجود داشت که سرنوشت قیام ژینا به گونه‌ی دیگری رقم بخورد؛ یا دست‌کم به شکلی از پیشروی و فتح سیاسی بیانجامد. حتی منطقاً این امکان وجود داشت که این فتح سیاسی فرضی در سطح هنجاری بالاتر و با تناقضات درونی کم‌تری رخ دهد، طوری که بتواند زمینه‌ای برای «پیروزی نهایی» فراهم کند. و این خود در صورتی قابل تصور است که یک مسیر بدیل (و مترقی) در خلال گشایش تدریجی‌اش می‌توانست نیازمندی‌های عینی پیشروی سیاسی خود را از طریق **پیوندی زایا و پویا** با دستاوردهای درون‌ماندگار خیزش (حوزه‌ی خلق ارزش‌ها و ذهنیت بدیل) تأمین کند؛ طوری که از خلال این پیوند دو سویه، بالقوگی‌های تغییر در ذهنیت و سوژگی ستم‌دیدگان هرچه بیش‌تر در مسیر فعلیت‌یابی قرار گیرند، تا از این طریق پشتوانه‌ی مادی (انسانی) و سیاسی برای تکوین گام‌های بعدی آن مسیر نوپا خلق شود. به باور من، عینیت سوبیه‌ی انقلابی قیام ژینا (خصوصاً در دوره‌ی حدوداً شش ماهه‌ی نخست) در این بود که امکان برقراری پیوند بین نیازمندی‌های عینی پیشروی یک مسیر مترقی (در یک‌سو) و خلق ذهنیت و ارزش‌های اجتماعی جدید (در سوی دیگر) وجود داشت.

مهم‌ترین استدلالی که می‌توانم برای این داعیه اقامه کنم از این قرار است: می‌دانیم که پس از جرقه‌ی اولیه‌ی قیام ژینا، شعار «زن، زندگی، آزادی»، به‌منزله‌ی اصلی‌ترین نماد خلق ارزش‌های جدید (و تغییر

ذهنیت ستم‌دیدگان) با سرعت شگفت‌انگیزی گسترش یافت. نفس فراگیر شدن سریع این شعار حاکی از آن بود که این شعار با مخاطبان ستم‌دیده‌اش پیوندهایی برقرار کرده است و در بستر پویای رویدادهای جاری (خشم و شور جمعی و هم‌بستگی) تکانه‌ای در انکشاف فاعلیت سیاسی آنان فراهم آورده است. توازی بین گسترش انفجاری قیام و فراگیر شدن این شعار، بخشاً با ارجاع به انکشاف این فاعلیت سیاسی جدید قابل توضیح است؛ یعنی بر پیوند بین پیدایش این فاعلیت سیاسی نو و خلق ارزش‌های نوین دلالت دارد. این مسئله هم‌چنین توضیح می‌دهد که چرا از قضا از همان آغاز قیام، شعار کدایی «مرد، میهن، آبادی» در تقابل با شعار اصلی قیام تکوین یافت و تکثیر آن به مخرج‌مشترک هنجاری همه‌ی نیروهای ارتجاع (از وابستگان دولت تا شبه‌اپوزیسیون دولت) بدل شد. این‌که در شش‌ماهه‌ی نخست خیزش این شعار ارتجاعی با قوت تمام از سوی اکثریت معترضان پس زده شد، نشان‌گر آن است که خیزش هم‌چنان پویا بود و به تعبیری پیوند بین خلق ارزش‌های جدید و انکشاف فاعلیت سیاسی ستم‌دیدگان هم‌چنان برقرار بود. پس، آغاز افول خیزش را می‌توان در لحظه‌ای (moment) جست‌وجو کرد که این پیوند زاینده در مسیر گسیختن قرار گرفت. و این خود به باور من از جایی آغاز می‌شود که در اثر پیامدهای انباشتی مجموعه‌ای از سازوکارهای قدرت، انگاره‌ی منجی بیرونی (خواه قدرت‌های غربی و خواه فر ایزدی شاهزاده پهلوی) بر خوداتکایی ستم‌دیدگان و زایش‌های درونی خیزش غلبه یافت. پس از آن، با گسیختن فزاینده‌ی پیوند بین خلق ارزش‌های جدید و انکشاف و زایش سوژه‌های سیاسی بدیل، شعار «زن، زندگی، آزادی» هر چه بیش‌تر وجهی فرمالیستی و سترون یافت. مهم‌ترین نمود این سترونی این واقعیت است که شعار فوق در تجمعات سلطنت‌طلبان و اقتدارگرایان — حتی بدون ترجیع‌بند «مرد، میهن، آزادی» — فریاد زده می‌شد و در قالب پلاکارد سهرنگ در کنار عکس شاهزاده‌ی خندان قرار می‌گرفت.

فرض کنیم هر دسته‌ای از رویدادهای حادث بستر مادی-علیتی وقوع رویدادهای خویشاوند بعدی را فراهم می‌آورند، یعنی احتمال وقوع آن‌ها را در برابر رویدادهای رقیب (پشتیبان مسیره‌های احتمالی رقیب) تقویت می‌کنند. بدین ترتیب، کارکرد نهایی هر دسته‌ای از رویدادهای حادث، تقویت امکان فعلیت‌یابی یک مسیر احتمالی معین در پهنه‌ی سیال تحولات خیزش بوده است. با این اوصاف، این‌که در تاریخچه‌ی قیام ژینا دسته‌ی خاصی از رویدادهای حادث بر دسته‌های دیگری از رویدادهای ممکن پیشی گرفتند و با منع وقوع آن‌ها مسیر ویژه‌ای را برای نحوه‌ی فعلیت‌یابی نهایی این خیزش (در برابر سایر آینده‌های محتمل آن) گشودند، این سؤال مهم را پیش می‌کشد که چرا این رویدادهای حادث (و نه رویدادهای رقیب) غلبه یافتند؟ مشخصاً، و برای مثال، می‌توان پرسید: چرا به تدریج نیروهایی میدان یافتند که از انگاره‌ی توسل

به نیروهای خارجی حمایت می‌کردند؟ چرا ائتلاف‌های گسترده‌تر سیاسی در حوزه‌ی این نیروها به‌وقوع پیوست؟ چرا سرانجام سلطنت‌طلبان در این ائتلاف دست بالا را پیدا کردند؟ در مقابل، چرا تحرکات امیدبخش اولیه به‌سمت سازمان‌یابی مقاومت در محلات گسترش نیافتند و همه‌گیر نشدند؟ چرا ابتکار عمل‌های کارگری برای هم‌راهی مستقیم و متشکل با خیزش متوقف شدند؟ چرا حرکت مادران و خانواده‌های دادخواه، به‌رغم امیدهای اولیه، به مرکز ثقل معنوی خیزش تبدیل نشد؟ و سؤالاتی از این دست.

با نظر به این‌که رویدادهای حادث لزوماً رویدادهایی بی‌ریشه (برآمده از تصادفات محض) نیستند، آسیب‌شناسی جدی‌تر خیزش ژینا مستلزم واکاوی ریشه‌هایی است که به این دسته از رویدادهای حادث (در برابر سایر رویدادهای ممکن) شانس وقوع به‌مراتب بالاتری دادند تا در نهایت مسیر افول و ناکامی (گیریم موقتی) را بر خیزش تحمیل کردند.

۴. پاشنه‌ی آشیل خیزش‌های توده‌ای در جغرافیای ایران

بنا بر آن‌چه تاکنون گفته شد، آسیب‌شناسی سیر تحولات قیام ژینا، مستلزم آسیب‌شناسی زمینه‌های تاریخی میدان‌یابی نیروهای ارتجاع در پهنه‌ی رویدادهایی است که به تکوین و تثبیت مسیر نهایی (فعلی) این خیزش انجامیدند. در این بررسی ما سازوکارهای دیرین سرکوب مستقیم دولتی و نیز پیامدهای ذهنی-روانی آن بر جامعه [۸] را هم‌چون بخش ثابتی از زمینه‌ی عینی تاریخی پیش‌فرض می‌گیریم؛ در نتیجه، به‌رغم سهم بی‌گمان مؤثر این سازوکارها در سرنوشت کنونی خیزش، آن‌ها را هم‌چون فاکتوری جداگانه در آسیب‌شناسی قیام ژینا لحاظ نمی‌کنیم. (چون فرض ما بر این است که خیزش ژینا پیشاپیش خیزشی بود علیه کلیت این دستگاه سرکوب و از دل این بافتار تاریخی از پیش موجود). در عوض، با پرداختن به عوامل ساختاری دیگر، بخشاً به عواملی ارجاع می‌دهیم که دوام و بازتولید این سازوکارهای سرکوب را تسهیل می‌کنند. اما پیش از ورود به سوییچ‌های انضمامی‌تر این آسیب‌شناسی لازم است در این بند مقدمات نظری آن را تدارک ببینیم.

در بند قبلی گفتیم که خیزش ژینا علی‌الاصول می‌توانست به شکل‌هایی از «فتح سیاسی» بیانجامد و حرکتی ژرف‌تر به‌سمت «پیروزی نهایی» را زمینه‌سازی کند. این‌که هیچ‌یک از این دو امکان محقق نشدند، نشان‌دهنده‌ی آن است که از جایی به بعد رشد و زایش درونی خیزش متوقف شد (برنهاد این نوشتار، بعد از دوره‌ی تقریبی شش‌ماهه است). این توقف نتیجه‌ی مواجهه‌ی خیزش با تناقض‌های

درونی‌اش بود که به‌طور فزاینده‌ای در قالب آنتاگونیسم درونی خیزش پدیدار شد. از آن پس، طیفی از «هم‌راهان» خیزش عملاً مقابل افق‌های اولیه‌ی خیزش ایستادند و کارکردهای بازدارنده‌ی سازوکارهای سرکوب را تسهیل و تسریع کردند. (نیازی به گفتن نیست که کنش فداکارانه لزوماً مضمون مشارکت سیاسی را تعیین و مترقی بودن آن را تضمین نمی‌کند). با این اوصاف، باید ضعف‌ها و کاستی‌های درونی خیزش را در بستر تکوین و قوام تاریخی آن‌ها مورد واکاوی قرار دهیم.

پیش از هر چیز باید خاطر نشان کنیم که وقوع خیزش توده‌ای در جغرافیای سیاسی ایران (به‌عنوان بخشی از جنوب جهانی) بر وجود بن‌بستی اساسی در ساحت سیاست دلالت دارد؛ بن‌بستی که نه‌تنها بحران‌های متعدد زیستی را بر اکثریت فرودست جامعه تحمیل می‌کند و تداوم می‌بخشد، بلکه برای ستم‌دیدگان راه دیگری (جز خیزش‌های مقطعی) برای مواجهه با فشار فزاینده‌ی این بحران‌ها باقی نمی‌گذارد. این شکل ظهور اعتراض‌های مردمی، که از دی ۹۶ مکرر در فضای ایران پدیدار شده، به‌لحاظ تاریخی مختص ایران نیست، بلکه طی دو دهه‌ی گذشته کمابیش به الگوی غالب اعتراض سیاسی در بسیاری از جوامع جنوب جهانی بدل شده است. در این الگو مردمان ستم‌دیده و مستأصل کمابیش بدون هرگونه سازمان‌یافتگی و آمادگی جمعی برای نجات خویش (درواقع برای دفاع از حق زندگی) به خیابان‌ها می‌آیند و با «دستانی خالی» رودرروی نظام‌های سیاسی تماماً سازمان‌یافته و سرکوب‌گر می‌ایستند. پس، تا همین جا با مضافی تماماً نابرابر روبه‌رو هستیم که خاستگاه وجودی آن دیرپایی فلاکت مادی تحمیل‌شده بر فرودستان و خفقان سیاسی حاکم بر جامعه است. در حالی که ستم‌دیدگان جز خشم و شهامت و امیدشان سلاحی بر کف ندارند و تجارب و سنت‌های مبارزاتی‌شان مکرراً در اثر سرکوب‌های عریان و خفقان سیاسی گسسته می‌شوند، دولت اسلامی مستمرا تجارب سرکوب‌گری خود را انباشت می‌کند و قوای مادی‌اش را برای رویارویی با مقاومت ستم‌دیدگان فربه و تجهیز می‌کند. چرا که این دولت بنا به خاستگاه، تاریخچه، کارکردهای ساختاری‌اش در پیوستار نظم جهانی، و منافع مستقیم طبقه‌ی حاکم، اساساً قوام و دوام خود را بر پایه‌ی «مدیریت بحران» در متن بحران‌های دایمی‌شده بنا کرده است. در تصویری کلان‌تر، در پهنه‌ی نظم جهانی مسلط، به‌واقع مهم‌ترین کارکرد دولت در اغلب جوامع جنوب جهانی به حفظ و بازتولید خود نهاد دولت تقلیل یافته است. [۹] [با نظر به شیوه‌ی ناموزون توسعه‌ی تاریخی سرمایه‌داری در سطح جهانی، می‌توان ریشه‌ی این پدیده‌ی مستقر را در این واقعیت بازشناخت که رخنه و استقرار سرمایه‌داری در جنوب جهانی مسیری به‌مراتب تهاجمی‌تر و اقتدارگرایانه‌تر از برخی کانون‌های کلاسیک سرمایه‌داری داشته است؛ بی‌آن‌که پیش‌برد این فرایند به تأمین حداقلی از آزادی‌های صوری لیبرالی وابسته و یا ملزم

باشد؛ در عوض، در روند تعمیق و دایمی شدن بحران‌های ساختاری سرمایه‌داری در عصر پسافوردیسم، دولت‌های جنوب جهانی عمدتاً و به‌طور فزاینده به پاسداران مسلح ملزومات اقتصادی و ژئوپلیتیکی مناسبات سرمایه‌داری در قلمرو بومی خود بدل شده‌اند]. نمود بارز این جایگاه انحصاری فرادستانه‌ی دولت، فریه‌سازی مستمر دستگاه نظامی-امنیتی و تشدید دامنه‌ی سرکوب‌های دولتی در مواجهه با پیامدهای سیاسی تشدید شکاف‌های اجتماعی و طبقاتی‌ست.

اما مسئله‌ی نابرابری در مواجهه‌ی ستم‌دیدگان با دولت صرفاً به همین جا ختم نمی‌شود. دولت (به‌ویژه در نظام‌های خودکامه و سرکوب‌گر)، در عین حال، در نقش منبع اصلی تنظیم آرایش ذهنی جامعه عمل می‌کند. در این معنا که رویه‌های اصلی شکل‌دهنده‌ی آگاهی عمومی ستم‌دیدگان از وضعیت زیستی‌شان، و نیز ابزارها و افق‌های سیاسی در دسترس آنان برای بهبود یا تغییر این وضعیت، پیوند تنگاتنگی با نظم اجتماعی-تاریخی برآمده از قدرت مسلط دارند. دولت از یک‌سو، به‌واسطه‌ی تسلطش بر نهادها و منابع تولید و توزیع دانش، کنترل وسیعی بر فضای ذهنی حاکم بر جامعه دارد و از این طریق بر نحوه‌ی خویش‌فهمی ستم‌دیدگان، یعنی نحوه‌ی فهم آنان از موقعیت اجتماعی‌شان در بطن مناسبات کلان مستقر، مستقیماً تأثیرگذار است. با این کارکرد مشخص، دولت می‌کوشد منابع فکری و معرفتی‌ای را که ستم‌دیدگان برای فهم و تفسیر تجارب ستم خود به‌کار می‌برند در انحصار خود بگیرد. از سوی دیگر، در امتداد عامل قبلی، دولت به‌واسطه‌ی خفقان و سرکوب سیاسی کنترل وسیعی بر دایره‌ی امکانات مقاومت/مبارزه‌ی ستم‌دیدگان دارد (نظیر مهار و سرکوب تشکلیابی) و از این طریق می‌کوشد مضمون ارزش‌ها، چشم‌اندازها و تخیلات سیاسی آنان را دست‌کاری یا (دست‌کم) محدود کند. بنابراین، در بررسی خیزش توده‌ای به‌سان مواجهه‌ای نابرابر بین دولت و ستم‌دیدگان، مسئله صرفاً سازوکارهای مستقیم سرکوب دولتی نیست (چنان‌که گفتیم آن‌ها را هم‌چون واقعیتی زمینه‌ای، پیش‌فرض می‌گیریم)؛ بلکه مسئله‌ی مهم‌تر، کارکرد بازدارنده‌ی سازوکارهای دیرپایی‌ست که منقادسازی سوژگی ستم‌دیدگان را هدف قرار می‌دهند. بازتولید دولت در کلیت آن، به تعبیری، به بازتولید این رویه‌ها و سازوکارهای منقادسازی سوژگی وابسته است. بازتولید این نوع از سازوکارهای منقادسازی چیزی نیست جز بازتولید «عقل سلیم» (common sense) بورژوایی، که هم قویاً توسط شی‌وارگی سرمایه‌دارانه‌ی مناسبات اجتماعی تعمیق و پشتیبانی می‌شود و هم توسط منابع ایدئولوژیک فراسوی نهاد دولت تکثیر می‌شود. [محتوای این عقل سلیم منحصرأ توسط دولت تولید و تکثیر نمی‌شود، بلکه در عمل نیروها و نهادهایی که ظاهراً بیرون از دولت، فرامرزی یا حتی مخالف دولت هستند هم خواسته یا ناخواسته — در هم‌پوشانی با سازوکارهای

دولتی — مولفه‌هایی از عقل سلیم برساخته‌ی دولت را تقویت یا تکثیر می‌کنند. برای مثال، در همان حال که دولت جمهوری اسلامی بنا به جایگاهش در مناسبات جهانی سرمایه‌داری سهم موثری در تکثیر و تثبیت مولفه‌ی نولیبرالی عقل سلیم داشته است، همین مولفه طی دو-سه دهه‌ی اخیر توسط تمامی رسانه‌های توده‌ای فرامرزی (خصوصاً تلویزیون‌های ماهواره‌ای فارسی‌زبان) مستمراً ترویج و تکثیر شده است. به‌رغم این هم‌پوشانی و تقسیم‌کار نانوشته، به‌دلیل نقش محوری دولت در این فرایند و نیز پیوستگی و ادغام دولت ایران در نظم جهانی، در این متن سازوکارهای تنظیم و دست‌کاری عقل سلیم را صرفاً به دولت نسبت می‌دهیم. [بدین اعتبار، یک چالش اساسی پیش روی هر خیزش توده‌ای، ضرورت گسست و فراروی از تسلط انحصاری دولت بر سازوکارهای تکوین عقل سلیم است. خواهیم دید که این چالش جایگاهی حیاتی در سرنوشت خیزش‌های توده‌ای دارد، چون دامنه‌ی کارکردهای عقل سلیم دولت‌پرورده فراتر از تأمین هژمونی دولت مستقر است. چرا که فرایند دولتی‌بازآرایی/دست‌کاری عقل سلیم، حتی ژرفای عقل انتقادی و مضمون ارزش‌ها و افق سیاسی مخالفان دولت را هم شکل می‌دهند. در نتیجه، صرف وجود رابطه‌ای آنتاگونیستی میان دولت و جامعه (نظیر آن‌چه در جغرافیای ایران مشهود است) تضمینی برای مهار پیامدهای سازوکار دولتی یادشده نیست.

در نظر گرفتن سازوکار فوق دست‌کم برای فهم سه مسئله‌ی پارادوکس‌نما روشن‌گر است: **الف**) توضیح می‌دهد که چرا در فضای به‌اصطلاح اپوزیسیون، به‌اعتبار تجارب دهه‌های اخیر، همواره با «شبه‌اپوزیسیونی خویشاوند دولت [۱۰]» روبه‌رو بوده‌ایم؛ **ب**) **بخشاً** توضیح می‌دهد که چرا به‌رغم جایگاه معرفت‌شناختی برتر گفتمان چپ در ریشه‌یابی بحران‌های جامعه، گفتار و افق سیاسی چپ (در مقایسه با افق‌های سیاسی راست و ارتجاعی) هم‌چنان فاقد پایگاه اجتماعی قابل توجه در میان ستم‌دیدگان است [۱۱]: زیرا گفتارهای راست‌گرایانه مردمان ستم‌دیده را از مجرای «عقل سلیم» شکل‌یافته توسط نهاد دولت خطاب قرار می‌دهند؛ **و ج**) توضیح می‌دهد [چنان‌که پیش‌تر گفته شد] چرا قیام ژینا به‌رغم بازماندن از هرگونه فتح سیاسی متعارف دستاوردهای درون‌ماندگاری در تضعیف ارزش‌های مسلط، تغییر نسبی خویش‌فهمی ستم‌دیدگان و ارتقای امکانات انکشاف سوژگی آنان داشته است: زیرا گام‌هایی ضروری (گیریم ناتمام) درجهت شکستن سیطره‌ی منطق عقل سلیم (بورژوازی) و فراروی از آن برداشته است. با این مقدمات کلی، در دو بند بعدی آسیب‌شناسی (فشرده‌ی) جوانبی از قیام ژینا را در سطح انضمامی‌تری پی می‌گیریم و سوبه‌های مشخصی از سازوکارهای دولتی منقادساز سوژگی را واکاوی می‌کنیم که در تحمیل مسیر کنونی بر خیزش ژینا نقش داشته‌اند.

۵. خیزش ژینا در کمند چالشی بنیادی: سوژه‌های متعارض

دولت ایران به سان دولتی که بنیان آن با ایدئولوژی شیعه‌گری درآمیخته است شناخته می‌شود. در چارچوب بحث کنونی ما می‌توان گفت شیعه‌گری همواره مولفه‌ی مهمی از ایدئولوژی دولتی برای نظم‌بخشی به ذهنیت عمومی و مُنقادسازی سوژگی ستم‌دیدگان بوده است. اما تحول سیال دولت ایران در بافتار سرمایه‌داری اقتدارگرایی بومی هم‌چنین مستلزم بسط سیال ایدئولوژی دولتی از طریق تلفیق شیعه‌گری با ناسیونالیسم مرکزگرا (در قالب «ناسیونالیسم فارس-شیعی») بود، که به‌طور فزاینده با چرخش ژئوپولیتیکی دولت ایران به سمت عظمت‌طلبی منطقه‌ای در هم‌نوایی با کانون‌های شرقی امپریالیسم جهانی مفصل‌بندی شد. [۱۲] بنابراین، در تاریخچه‌ی حیات جمهوری اسلامی انگاره‌های برآمده از شیعه‌گری و ناسیونالیسم (یا تلفیق این دو) منابع مهمی در روند دست‌کاری دولتی ذهنیت ستم‌دیدگان بوده‌اند. ولی باید در نظر داشت که سیادت دولت بر فرایندهای تکوین ذهنیت ستم‌دیدگان سیادتی مطلق نیست؛ و این واقعیت، امکان مادی خلق سوژگی مقاومت علیه دولت و ساختارهای ستم هم‌بسته با آن را فراهم می‌کند. وانگهی، تعارض‌های آنتاگونیستی برآمده از شکاف‌های اجتماعی، کارکردهای نظم‌بخشی دولتی به اذهان عمومی را تا حدی مختل می‌سازند. برای مثال، با نظر به شکاف‌های تاریخی ملی و مذهبی [۱۳] در جغرافیای ایران، در مناطق به‌حاشیه‌رانده‌شده و دور از مرکز استقرار و گسترش ایدئولوژی دولتی با مقاومت نسبی مواجه می‌شود. مشخصاً آنتاگونیسم برآمده از مناسبات تبعیض و ستم ملی (استعمار داخلی) در مناطق «پیرامونی‌شده»، که گفتارها و سنت‌های مبارزاتی ملل فرودست را تغذیه می‌کند (و خود از طریق آن‌ها دوام می‌یابد)، توضیح می‌دهد که چرا طی خیزش ژینا (و خیزش‌های توده‌ای پیش از آن) سوژگی و مقاومت ستم‌دیدگان در کردستان و بلوچستان و خوزستان چنین متفاوت و برجسته بوده است. به همین ترتیب، تعارض برآمده از مردسالاری و شکاف و ستم جنسیتی (و جنسی) روند دست‌کاری دولتی اذهان عمومی را نزد بخش‌هایی از زنان جامعه تا حدی مختل می‌سازد. طی سال‌های اخیر، با افزایش نفوذ ارزش‌ها و دیدگاه‌ها و پیکارهای فمینیستی در جامعه، دایره‌ی شمول اجتماعی این زنان و شدت تعارض آنان با مناسبات مرد-پدرسالارانه‌ی مسلط افزایش چشم‌گیری داشته است و به‌تبع آن، این تعارض سهم‌بیش‌تری در مختل‌سازی سازوکار دولتی شکل‌بخشی به ذهنیت عمومی (خصوصاً در حوزه‌ی جنسیت) یافت. نمود عینی آن، حضور چشم‌گیر زنان در خیزش ژینا و غلبه‌ی وجه زنانه‌ی پیکار/مقاومت بر مضمون ژینا بود. با این حساب، چنین به‌نظر می‌رسد که اگر کارکردهای مختل‌ساز استثمار و شکاف طبقاتی و سایر شکاف‌ها و ستم‌های ساختاری موجود را هم به معادله‌ی فوق اضافه کنیم، چیز زیادی از توان دولت برای دست‌کاری

و مهار اذهان ستم‌دیدگان درجهت مُنقادسازی سوژگی آنان باقی نمی‌ماند. اما از آن‌جا که این معادله پارامترهای مهم دیگری هم دارد، خواهیم دید که متأسفانه چنین نیست. مهم‌ترین پارامتری که به باور من باید به این معادله اضافه کرد، تأثیراتی است که سیطره‌ی دیرپای نولیبرالیسم بر حیات ذهنی جامعه برجای گذاشته است؛ و مشخصاً تأثیراتی که به‌مثابه‌ی یک چارچوب ذهنی تحمیلی و فراگیر، بر امکان سوژگی ستم‌دیدگان و مقاومت آنان در برابر رویه‌های دولتی مُنقادسازی داشته است. بنابراین، برای پی‌گرفتن خط استدلالی فوق‌نخست باید باید نقبی بزیم به مبحث ملال‌آور کارکردهای نولیبرالیسم در ایران:

اگر دولت ایران را به‌رغم خودویژگی‌های تاریخی و کارویژه‌های بومی‌اش، محاط در منطق جهانی سلطه‌ی سرمایه‌داری بدانیم، در واکاوی خود می‌باید تأثیرات سازوکارها و مناسبات سرمایه‌دارانه را در تکوین فرم اجتماعی مسلط بر جامعه‌ی ایران لحاظ کنیم؛ فرمی که در پیوند با شی‌وارگی مناسبات اجتماعی و کارکردهای سیاسی-ایدئولوژیک دولت، به‌نوبه‌ی خود بر مسیرهای تکوین عقل سلیم حاکم بر جامعه تأثیر می‌گذارد و در مضامین آن بازتاب می‌یابد. به باور من، یکی از مولفه‌های اصلی شکل‌دهنده‌ی فرم اجتماعی در جغرافیای تحت سلطه‌ی دولت جمهوری اسلامی، پیش‌برد تحمیلی نولیبرالیسم بوده است. [۱۴] بر این اساس، این داعیه را پیش می‌گذارم که فرم اجتماعی برآمده از سیطره‌ی نولیبرالیسم (تلویحاً «حیات نولیبرال»)، نحوه‌ی خویش‌فهمی ستم‌دیدگان و ارزش‌ها و افق‌های سیاسی آنان را وسیعاً متأثر ساخته است. در ادامه می‌کوشم نشان دهم که یکی از تعیین‌کننده‌ترین وجوه تاریخی میراث جمهوری اسلامی، پرورش و تکثیر ذهنیت نولیبرالی‌ست؛ پدیده‌ای است که در ادبیات سیاسی متاخر «سوژه‌ی نولیبرال» نامیده می‌شود. [۱۵] بگذارید از این‌جا شروع کنیم که نفوذ فراگیر و ماندگاری نولیبرالیسم مرهون ساختار درونی درهم‌تنیده‌ی آن است. مفصل‌بندی ماهرانه‌ی کارکردهای اقتصادی نولیبرالیسم با ارزش‌ها و رویه‌های سیاسی و گرایش‌های فکری-فرهنگی معین، ایدئولوژی یک‌پارچه‌ای از آن می‌سازد که منطق مشخصی برای نگریستن به خود و جهان عرضه می‌کند. گسترش و سیطره‌ی چنین منطقی (و جهان‌بینی برآمده از آن) دایره‌ی امکانات معرفتی ستم‌دیدگان برای فهم و تفسیر تجارب ستم‌شان را محدود می‌سازد و از این طریق بر نحوه‌ی خویش‌فهمی و قابلیت‌های سوژگی آنان تأثیر می‌گذارد. برخی از مهم‌ترین پیامدهای فکری-فرهنگی فراگیر شدن مناسبات نولیبرالی عبارتند از رشد چشم‌گیر فردگرایی (افراطی) و میل مفرط به پیشرفت فردی. هر دوی این‌ها در روند رشد خود هم‌زمان از سویه‌های چندگانه و درهم‌تنیده‌ی نولیبرالیسم تغذیه کرده‌اند: از سویه‌ی فکری-هنجاری ایدئولوژی نولیبرالی (قراردادن فرد در مرکز جهان)؛

از نامن شدن و ناپایداری فزاینده‌ی زیست اقتصادی و معیشتی؛ و از رویه‌ی سیاسی مسلط در ساختار نولیبرالی که با سیاست‌زدایی از فضای عمومی، پیوندهای اجتماعی و ساختارهای هم‌بستگی جمعی را تضعیف و نابود می‌کند. در امتداد این انگاره‌ها و گرایش‌ها هم‌چنین باید به فراگیرشدن انگاره‌ی نولیبرالی «هم‌پیوندی آزادی‌های سیاسی-اجتماعی با مناسبات بازار آزاد» اشاره کرد که به‌سان اسم اعظم نولیبرالیسم هم مبلغان پرشوری در طیف کارشناسان و نخبگان دولتی داشته است و هم در طیف منادیان دولت‌پناه نولیبرالیسم، که از دهه‌ی ۱۳۷۰ رسانه‌های جریان اصلی، دانشگاه‌ها و پست‌های مشاوران ارشد دولت را در اختیار داشته‌اند.

برای ردیابی تأثیرات گسترش ذهنیت (و مناسبات) نولیبرالی بر کیفیت سوژگی ستم‌دیدگان، نخست از گرایش افراطی به فردگرایی شروع می‌کنم. برای نشان دادن وزن تأثیرات این گرایش، مقدمتاً می‌توان به یک نمونه‌ی معکوس ارجاع داد (در بند ۶ پیامدهای دیگری از همین گرایش را پی می‌گیرم). گفتیم که ملل فرودست در مناطق حاشیه‌رانده‌شده نقش برجسته‌ای در قیام ژینا (و خیزش‌های پیش از آن) داشته‌اند. دلیل این امر عمدتاً به آنتاگونیسم تاریخی مردمان این مناطق با دولت مرکزی نسبت داده می‌شود. اما برای فهم زمینه‌های بروز مقاومت چشم‌گیر و ماندگاری سنت‌های مبارزاتی در مناطق «پیرامونی‌شده»، علاوه بر نقش ستم ملی (و هویت ملی انکارشده) در برانگیختن مقاومت، فاکتور دیگری را هم باید لحاظ کرد (که کم‌تر برجسته شده است): به‌دلیل دیرپایی ستم ملی و تبعیض‌های ساختاری برآمده از آن، توسعه‌ی سرمایه‌دارانه در مناطقی مثل کردستان، بلوچستان و خوزستان تنها به‌درجات محدودی محقق شده است. به‌تبع آن، الگوی نولیبرالی زندگی جمعی (اصطلاحاً «شهر نولیبرال») نیز هنوز بر این مناطق مسلط نشده است. لذا به‌واسطه‌ی عدم تثبیت فراگیر مناسبات و ارزش‌های فردگرایانه، ساختارهای اجتماعی و سنت‌های فرهنگی پشتیبان پیوندهای حمایتی و مراقبت جمعی هنوز تا حد زیادی زنده و اثرگذارند. در نتیجه، در این مناطق پایه‌های ذهنی و اجتماعی بیش‌تری برای جمع‌بودگی، هم‌بستگی، کنش جمعی وجود دارد که همه‌ی این‌ها برپایی و دوام پیکار جمعی را تسهیل می‌کند (در کنار سهم مرتبط با انگیزه‌ها و مبارزات برآمده از ستم ملی و هویت ملی). به‌طور خلاصه، در مناطقی که نولیبرالیسم کم‌تر مستقر و تثبیت شده، سازوکارهای دولتی مُنقادسازی سوژگی کارآیی کم‌تری دارند. هرچند باید در نظر داشت که حتی در این مناطق هم رخنه یا عدم رخنه‌ی ذهنیت نولیبرالی صورتی همگن و همه‌شمول و ایستا ندارد.

درخصوص تبعات بازدارنده‌ی انگاره‌ی نولیبرالی «هم‌پیوندی بازار آزاد و دموکراسی» به ذکر سه نکته در پیوند با مضمون اصلی این نوشتار بسنده می‌کنم:

الف) فراگیر شدن انگاره‌ی نولیبرالی «هم‌پیوندی دموکراسی و بازار آزاد» به‌طور متناقض‌نمایی نفس‌سیطره‌ی سرمایه‌داری بر جغرافیای ایران را برای مردمانی که تحت یکی از تهاجمی‌ترین شکل‌های آن زندگی می‌کنند رویت‌ناپذیر کرده است (به‌دلیل غیاب چشم‌گیر مولفه‌ی دموکراسی در ایران). طبعاً شکل غیر کلاسیک (اصطلاحاً «نامتعارف») استقرار و پیشروی سرمایه‌داری در ایران (خصوصاً در هم‌تنیدگی‌اش با اقتدارگرایی سیاسی و بنیادگرایی مذهبی) این خطای دید را تسهیل کرده است. **ب)** انگاره‌ی نولیبرالی فوق به‌واسطه‌ی تصویر غرب‌ستیزانه‌ای که جمهوری اسلامی از خود عرضه کرده و نیز با رشد منازعات دیپلماتیک و ژئوپولتیکی آن با دولت‌های غربی تلفیق و تشدید شده است؛ طوری که در نظر بسیاری از مردم ایران جهان غرب (به‌سان مهد بازار آزاد سرمایه‌دارانه و دموکراسی) هم‌چون «دیگری» نظام اقتصادی-سیاسی منحط حاکم بر ایران به‌نظر می‌رسد. در همین راستا، در کشاکش آنتاگونیستی تماماً نابرابر بین دولت و فرودستان در ایران، فرودستان عمدتاً بدین‌سمت گرایش یافته‌اند که قدرت‌های غربی را پشتیبان و متحد بالقوه‌ی خود تصور کنند. **ج)** پیامد دیگری از بسط و تثبیت انگاره‌ی نولیبرالی («هم‌پیوندی دموکراسی و بازار آزاد») در فضای ذهنی جامعه، گسترش انگاره و رویکرد چپ‌هراسی است، که به‌واقع برآیند ناگزیر دو نکته‌ی قبلی است. بر این بافتار ذهنی، گفتار و رویکرد و افق سیاسی چپ به‌طور بدیهی بی‌ربط با شرایط تاریخی جامعه و نیازهای ستم‌دیدگان به‌نظر می‌رسد؛ حتی فراتر از آن، متأثر از آموزه‌های منادیان دولتی و دولت‌پناه نولیبرالیسم، و «۵۷-فویبای» مشترک اصلاح‌طلبان و سلطنت‌طلبان، نیروهای چپ هم‌چون تهدیدی برای «پیشرفت و رهایی» جامعه تقلی می‌شوند. یعنی در این‌جا هم بار دیگر شاهد یک توازی تاریخی بین رویکردهای دولت (چپ‌ستیزی درون‌ماندگار دولت جمهوری اسلامی) و مخالفان آن هستیم [۱۶]؛ پدیده‌ای که وقوع آن بدون میانجی‌گری عقل سلیم بر ساخته‌ی دولت ناممکن می‌شد. فراگیر بودن این زمینه‌ی ذهنی نولیبرالی، ابزار سهل‌الوصولی در اختیار جریان‌ات اقتدارگرا (شبه‌اپوزیسیون) قرار داده است تا در متن تلاطمات خیزش‌های توده‌ای در نهایت هدایت و مهار نسبی گرایش‌های غالب بر خیزش را به‌دست بگیرند؛ چنان‌که طی قیام ژینا شاهد نمود صریح‌تر آن بوده‌ایم.

اگر مرور اجمالی فوق جایگاه ویژه‌ی ذهنیت نولیبرالی در میراث تاریخی جمهوری اسلامی را تا حدی نشان داده باشد، قاعدتاً باید هم‌چنین نشان داده باشد که انگاره‌ها (و مناسبات) نولیبرالی نقش مهمی در سازوکارهای دولتی نظم‌بخشی به عقل سلیم ایفا کرده‌اند. بر این اساس، اکنون می‌توانیم به بحث ناتمام قبلی مان درباره‌ی توان واقعی این سازوکارها در دست‌کاری ذهنی جامعه و منقادسازی سوژگی ستم‌دیدگان بازگردیم: کمی بالاتر گفتیم که به‌واسطه‌ی فاعلیت دولت در حفظ و بازتولید ستم‌های چندگانه‌ی ملی،

جنسی/جنسیتی، طبقاتی، مذهبی، و غیره، تضادها و شکاف‌هایی (بعضاً آنتاگونیستی) بین دولت و ستم‌دیدگان مستقیم هر یک از حوزه‌های ستم ایجاد می‌شود؛ و این که وجود هر یک از این شکاف‌ها اثربخشی آموزه‌های ایدئولوژیک دولتی در آن حوزه را نزد ستم‌دیدگان آن حوزه تضعیف می‌کند و حتی می‌تواند آن را مختل سازد (هنگامی که این شکاف‌ها به واسطه‌ی مبارزات جمعی خصلتی آنتاگونیستی بیابند). معنای دیگر این دریافت آن است که هر حوزه‌ی مشخص ستم می‌تواند درجاتی از «آگاهی برانگیخته» [۱۷] را در ابژه‌های مستقیم آن ستم ایجاد کند، که میزان و مضمون آن بسته به شرایط تاریخی و سطح و کیفیت مبارزات سیاسی تغییرپذیر است. حال پرسش این است که آیا آگاهی برانگیخته‌ی ستم‌دیده (در یک حوزه‌ی معین ستم) ضرورتاً به آگاه شدن (حساسیت) او نسبت به سایر سازوکارهای ستم می‌انجامد. بدون بررسی‌های دقیق امپریک نمی‌توان پاسخ قاطعی به این پرسش داد. با این حال، تصور می‌کنم بتوانیم دو دسته‌ی کلی عوامل مثبت و منفی را در برانگیختن و بسط آگاهی ستم‌دیده نسبت به سایر ابعاد ستم («بسط آگاهی برانگیخته») برشماریم. در دسته‌ی نخست (عوامل مثبت)، پیش از هر چیز با کارکردهای (بالقوه) آگاهی‌بخش درهم‌تنیدگی یا تقاطعی بودن (intersectionality) ستم‌های چندگانه مواجهیم. در این معنا که ستم‌دیده هم‌زمان در معرض شماری از ستم‌های چندگانه (ملی، جنسی، جنسیتی، طبقاتی، مذهبی، وضعیت جسمانی و غیره) قرار دارد؛ فارغ از این که جایگاه اجتماعی خود را با کدام نوع ستم بازشناسی کند و سوژگی سیاسی خود را — عمدتاً — با مبارزه علیه کدام ستم تعریف کند؛ یا به‌طور خلاصه، فارغ از این که خود را چگونه هویت‌یابی کند. این تجربه‌ی بی‌واسطه از درهم‌تنیدگی ستم‌ها، علی‌الاصول امکان بسط «آگاهی برانگیخته» و رشد حساسیت (آگاهی) ستم‌دیده به شماری از ستم‌های چندگانه را افزایش می‌دهد؛ و به‌همان نسبت، سازوکارهای دولتی دست‌کاری ذهنیت عمومی در خصوص ماهیت سازوکارهای ستم را تضعیف می‌کند. در این جا فاکتور تجربه‌ی بی‌واسطه‌ی رنج‌های برآمده از ستم‌ها، زمینه‌ی مادی امکان بازشناسی رنج‌های سایر ستم‌دیدگان و هم‌بستگی حول رنج‌ها و خواسته‌های مشترک را فراهم می‌آورد. به باور من، این پدیده نقش مشهودی در پویش مترقی خیزش ژینا در فاز نخست خیزش (کمابیش شش‌ماه نخست) داشت و علت بنیادی (هستی‌شناختی) فراگیر شدن شعار «زن، زندگی، آزادی» بود. در دسته‌ی دوم (عوامل منفی)، با جوانبی از عقل سلیم مسلط (عمدتاً برساخته‌ی دولت) مواجهیم که در روند بسط «آگاهی برانگیخته»ی ستم‌دیده و رشد امکانات هم‌بستگی ستم‌دیدگان اختلال ایجاد می‌کنند. در بند بعدی، نگاهی انضمامی‌تر خواهیم داشت به کارکرد عوامل دسته‌ی دوم، یعنی عوامل مختل‌کننده‌ی بسط «آگاهی برانگیخته» در جریان قیام ژینا.

۶. برخی عوامل بازدارنده‌ی بسط سوژگی ستم‌دیدگان در قیام ژینا

برای پرهیز از بلندترشدن این نوشتار و راحتی پیش‌برد بحث، مهم‌ترین جوانب عقل سلیم دولت‌ساز را به مولفه‌های شیعه‌گری، ناسیونالیسم مرکزگرا و انگاره‌های نولیبرالی محدود می‌کنم و نقش بازدارنده‌ی هر یک از آن‌ها در بسط سوژگی و هم‌بستگی ستم‌دیدگان را به‌طور جداگانه و فشرده بررسی می‌کنم:

(الف) تأثیرات شیعه‌گری بر موضوع مورد بررسی ما را عمدتاً می‌توان به اقلیت هواداران و وابستگان دولت و بنیادگرایان مذهبی محدود کرد. در نتیجه، می‌توان از کارکردهای محتمل متفاوت آن نزد مخالفان دولت و معترضان بالفعل و بالقوه‌ی خیزش صرف‌نظر کرد. چون شیعه‌گری به‌سان مولفه‌ی ایدئولوژیک صریح و دیرپای دولت جمهوری اسلامی عملاً برای بخش قابل‌توجهی از ستم‌دیدگان جامعه دافعه‌انگیز شده است و دقیقاً به دلیل همین کارکرد، بخشاً محرک تکوین اشکالی افراطی از ضدیت با مذهب بوده است. با نظر به این نقش کمابیش جزئی، برای کوتاهی کلام و به‌منظور تمرکز بر فاکتورهای مهم‌تر، از تشریح این داعیه‌ها درمی‌گذرم.

(ب) برخلاف شیعه‌گری، ناسیونالیسم مرکزگرا مولفه‌ی مهم و تاثیرگذاری در جهت‌گیری‌های سیاسی و هنجاری مخالفان دولت بوده است. فراگیربودن حس ضعف (بی‌قدرتی)، استیصال و تحقیر در برابر قدرت مسلط و سرکوبگر دولتی و مشاهده‌ی مستمر تباهی سرنوشت جمعی معمولاً به‌طور متناقض‌نمایی با ذهنیت ناسیونالیستی برآمده از ایدئولوژی و سازوکارهای بنیادی دولت تلفیق می‌شود و زمینه‌ی بازتولید و تقویت یک «ما»ی موهوم و همگن در قالب «ملت ایران» را فراهم می‌آورد. نکته این است که بر ساخته شدن این تصور در امتداد منطق تثبیت‌شده‌ی «دولت‌ملت ایران» رخ می‌دهد، که خود محصولی از ایدئولوژی دولتی و کارکردهای تاریخی سلطه‌ی دولت‌ملت مرکزی (فارس-شیعی) بر جغرافیای ایران است. یعنی، در شرایط معمول ستم‌دیدگان عمدتاً با مصالحی دم‌دستی که دولت در اختیارشان قرار داده موقعیت ستم‌دیدگی‌شان را تفسیر و افق‌های رهایی خود را ترسیم می‌کنند. از قضا نیروهای ارتجاعی هم گفتار و رویکرد سیاسی خود را دقیقاً بر پایه‌ی همین مصالح بنا می‌کنند و «جریان‌ساز» می‌شوند. بنابراین، ناسیونالیسم مرکزگرا، همان‌طور که در پویش بعدی خیزش ژینا دیدیم، هم‌چون عاملی مختل‌ساز علیه امکانات بسط «آگاهی برانگیخته» و رشد هم‌بستگی ستم‌دیدگان عمل می‌کند. برای روشن‌تر شدن این نکته می‌توان به موقعیت زنی فرضی از جایگاه ملت غالب ارجاع داد که در فضای تاریخی قیام ژینا برای رهایی از مردسالاری و ستم جنسیتی وارد پهنه‌ی پیکار سیاسی شده است و آگاهی و سوژگی فمینیستی‌اش

(در معنای محدود فمینیسم) تا حدی رشد و انکشاف یافته است. اما (فرض می‌کنیم) او در عین حال، با مبارزات و مطالبات مردمان کردستان یا بوچستان (جز در قالبی ابزاری، در راستای تقویت امکان براندازی) هم‌دلی ندارد. یعنی مخالفت‌اش با دولت و نظم جنسیتی برساخته‌ی دولت را با تکرار گفتار دولتی «تمامیت ارضی» و «تجزیه‌طلبی» پی می‌گیرد؛ و بدین ترتیب، آگاهانه (یا در عمل) با جبهه‌ی سلطنت‌طلبان یا اقتدارگرایان ناسیونالیست هم‌سو می‌شود. دشوار بتوان انکار کرد که شمار چنین زنانی در متن خیزش اندک نبوده است. این مثال نشان می‌دهد که «آگاهی برانگیخته» نسبت به ستم جنسی-جنسیتی اگر به سمت بازشناسی سایر ستم‌ها و هم‌بستگی با سایر ستم‌دیدگان بسط نیابد (یعنی اگر به معنای واقعی فمینیستی نشود)، می‌تواند در جهتی مخالف انکشاف سوبه‌های مترقی و رهایی‌بخش قیام ژینا بسیج شود. [۱۸] مثال عینی برجسته‌ی این پدیده، نقش ارتجاعی و بازدارنده‌ای است که مسیح علی‌نژاد (در امتداد خط‌مشی و رسالت سیاسی‌اش) طی قیام ژینا (با نام حقوق زنان و در تلاشی انحصارجویانه نسبت به جنبش زنان) ایفا کرد. از این زاویه، با نظر به تأکیدات رایج بر «زنانه بودن» خیزش ژینا، تصور می‌کنم که این توصیف نه ناظر بر دستاوردی بالفعل، فراگیر و تثبیت‌شده، بلکه ناظر بر قابلیت‌های رهایی‌بخش زنانگی است که کارکردها و پویای مترقی آن در بسط «آگاهی برانگیخته» و «سوژگی چندگانه [۱۹]» را خصوصاً در فاز نخست قیام ژینا شاهد بودیم (در فاز بعدی هم ردپای آن — در حد مقدمات فضای پسینی خیزش — در مقاومت روزمره و کنش‌های ابتکاری زنان و مبارزات مترقی و چندلایه‌ی فمینیستی حفظ شده است.)

ج) گفتیم که رواج و تثبیت انگاره‌های نولیبرالی در ذهنیت عمومی جامعه‌ی ایران (به‌عنوان مولفه‌هایی از عقل سلیم)، تعیین‌کننده‌ترین میراث جمهوری اسلامی بوده است. شاخص‌ترین آن‌ها را فردگرایی افراطی و انگاره‌ی هم‌پیوندی دموکراسی و بازار آزاد برشمردیم. رواج این انگاره‌ها طی بیش از سه دهه به موازات و در تعامل با سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی‌ای رخ داد که ماحصل آن‌ها دگرگونی فرم اجتماعی و مناسبات انسانی بر پایه‌ی همین انگاره‌ها بوده است. برای مثال، اگر سیاست‌زدایی از فضای عمومی، محدودسازی و برچیدن نهادها و «مکان»‌های جمعی و ساختارهای حمایتی جمعی، ناپایدارسازی کار و ناامن‌سازی امکانات معیشت، تشدید استثمار و گسترش بی‌وقفه‌ی سلب مالکیت از فرودستان (عمدتاً در قالب خصوصی‌سازی، تصاحب اجباری و تخریب منابع عمومی)، تشکل‌زدایی از جامعه و سرکوب هرگونه تشکل‌یابی مستقل ستم‌دیدگان را شاخص‌های عام سیاست‌های نولیبرالی تلقی کنیم، این سیاست‌ها به موازات بسط و تثبیت انگاره‌ای تحمیل شدند که فرد را در مرکز ثقل جهان، مجزا از دیگران، و یگانه مسئول وضعیت زیستی و اجتماعی‌اش قلمداد می‌کند؛ و با «هدایت» اجباری افراد به سمت رقابت‌جویی

بی‌پایان (درجهت پیشرفت فردی)، بنیان‌های هم‌بستگی اجتماعی را سست و نابود می‌کند. تحقق همه‌ی این دگرگونی‌های ساختاری و درهم‌تنیده البته بدون پشتیبانی سازوکارهای عریان سرکوب دولتی قابل تضمین نبود (چون طی این مدت ستم‌دیدگان در اشکال و ابعاد مختلف در برابر این روند «نوسازی» تحمیلی جامعه مقاومت کردند). این دگردیسی بخشاً توضیح می‌دهد که چرا طی دو دهه‌ی اخیر کنش‌های سیاسی سازمان‌یافته عمدتاً به کنش‌های فردی پراکنده استحاله یافته‌اند و چرا کنش‌های جمعی موجود (با چشم‌پوشی از نمونه‌های متفاوت) عمدتاً در قالب بسیج سیاسی (mobilization) — به‌جای سازمان‌یابی (organization) — پدیدار شده‌اند.

برای انضمامی‌تر شدن این بحث به نمونه‌ای مشخص ولی برجسته از نمودها و مازادهای عملی رویکرد نولیبرالی به کنش سیاسی می‌پردازیم. از «بهار عربی» تاکنون که سرفصل جدیدی در خیزش‌های توده‌ای ستم‌دیدگان و تهی‌دستان در جنوب جهانی باز شده، به‌طور فزاینده شاهد این پدیده بوده‌ایم که بخش قابل‌توجهی از کنش‌گری سیاسی در خلال خیزش‌های توده‌ای به فضای مجازی (شبکه‌های اجتماعی) کانالیزه می‌شود. به‌بیان دیگر، فضای مجازی از جایگاه ابزار ارتباطی هرچه بیش‌تر به سمت فضای کنش سیاسی و حتی «فضای سیاست» ارتقاء یافته است. این پدیده، که در خیزش‌های توده‌ای متاخر ایران هم بسیار مشهود بوده، بخشاً نمود و پیامدی‌ست از برچیده شدن نهادهای جمعی برای تدارک کنش جمعی سازمان‌یافته (که خود محصولی از سیاست‌زدایی نولیبرالی از فضای عمومی‌ست). در عین حال، بدیهی شدن این پدیده و گسترش غیرانتقادی آن ناشی از آن است که کنش‌گری سیاسی در فضای مجازی ماهیتاً با برخی مختصات ذهنی عصر نولیبرال و سوژه‌ی نولیبرال هم‌خوانی دارد؛ نظیر: محوریت فرد (هر فرد به‌سان یک واحد مجزا و خودمختار)؛ زودبازده بودن کنش (دریافت نتیجه‌ی ملموس در قالب بازشناسی بیرونی کنش)، میل به نمایش‌گری و کسب «سرمایه‌ی اجتماعی» (self-profiling)؛ موقتی بودن کنش و فقدان مسئولیت برای تداوم (حفظ «آزادی عمل» فردی)؛ و غیره. به‌بیان دیگر، فضای مجازی در بهترین حالت پشتیبان و مشوق رویه‌های معطوف به بسیج سیاسی‌ست. حال آن‌که — همه می‌دانیم که — دوام و ریشه‌دواندن خیزش در اعماق جامعه و استحکام و دوام آن در برابر سازوکارهای سرکوب، مستلزم سازمان‌یابی‌ست؛ روندی از فعالیت جمعی که دیربازده است، معطوف به افق میان‌مدت و درازمدت است؛ و با گرایش‌های رایج به «علنی‌کاری صرف» [۲۰] سازگار نیست. رسانه‌محوری در معنای انتقال وزن خیزش به شبکه‌های اجتماعی بازی در زمینی‌ست که هم دستگاه سرکوب و هم نیروهای ارتجاعی (شبه‌اپوزیسیون) از آمادگی زیرساختی بیش‌تری برخوردارند. طی خیزش ژینا هم شاهد بودیم که چگونه

فضای مجازی به سهولت به تسخیر لشکرهای سایبری دولت و جریان‌ات ناسیونالیست-سلطنت طلب در آمد.

به همین سان می‌توان دلالت‌ها و پیامدهای انگاره‌ی نولیبرالی «هم‌پیوندی دموکراسی و بازار آزاد» و پیامدهای بازدارنده‌ی آن در فضای خیزش توده‌ای را برشمرد. در بند ۵ به سه مورد شاخص آن‌ها در پیوند با در قیام ژینا اشاره کردیم: الف) رویت‌ناپذیر شدن مناسبات سرمایه‌داری در ایران به دلیل فقدان مولفه‌ی دموکراسی در زوج افسانه‌ای «دموکراسی-بازار آزاد»؛ ب) تلقی از دولت‌های غربی به سان «دیگری» جمهوری اسلامی و به منزله‌ی پشتیبان و متحد و بالقوه‌ی خیزش ستم‌دیدگان در ایران؛ ج) بی‌ربط تلقی کردن دستگاه فکری و افق سیاسی چپ با موقعیت و نیازهای ستم‌دیدگان ایران و هم‌نوایی با ایدئولوژی دولتی و دستگاه سرکوب ایران در چپ‌هراسی و چپ‌ستیزی. ائتلاف سیاسی «حزب کومله‌ی کردستان ایران» (به رهبری عبدالله مهتدی) با جریان‌ات راست‌گرا و سلطنت طلب در جریان قیام ژینا و مشارکت این حزب در «منشور جرج تاون» تأییدی عینی‌ست بر نفوذ وسیع انگاره‌ها و خط‌مشی‌های نولیبرالی در مخالفان دولت ایران؛ و مهم‌تر از آن، نشان می‌دهد که پیکار حول ستم ملی لزوماً نمی‌تواند برکنار از نفوذ عقل سلیم بورژوازی باشد.

با این اوصاف می‌توانیم چکیده‌ای از خصلت‌های عام بازدارنده‌ی سوژه‌ی نولیبرال را برشماریم، با این یادآوری که همه‌ی آن‌ها لزوماً به گونه‌ای مشهود در یک شخص معین جمع نمی‌شوند و یا وزن یکسانی در رویکردهای بیرونی فرد نمی‌یابند: سوژه‌ی نولیبرال خود را مجزا از دیگران (جامعه) و به مثابه‌ی مرکز ثقل جهان می‌انگارد؛ انگاره‌ی پیشرفت (به طور عام) و ضرورت پیشرفت فردی راهنمای و رانه‌ی فعالیت‌هایش است؛ فایده‌باور و محاسبه‌گر است؛ به عقل جمعی باور یا پای‌بندی ندارد؛ بر همین اساس، سنت‌های مبارزات جمعی ستم‌دیدگان را کهنه و بی‌اعتبار تلقی می‌کند؛ مناسبات سرمایه‌دارانه و نابرابری‌های حک شده در آن را پیش‌فرض می‌گیرد؛ موقعیت ایران را استثنایی بر قاعده‌ی سرمایه‌داری جهانی و قابلیت‌های دموکراتیک و رفاه‌آور آن تلقی می‌کند؛ در چارچوب مرزهای ملی می‌اندیشد و انگاره‌ی دولت‌ملت ملی و رقابت دولت‌ملت‌ها را بدیهی می‌انگارد؛ در برابر سازمان‌یابی، به کنش‌گری‌های «آزادانه» فردی در فضای رسانه‌ای باور دارد؛ در عین حال به کارکردهای راه‌گشا و نجات‌دهنده‌ی نخبگان سیاسی ایمان دارد. سوژه‌ی نولیبرال پدیده‌ای عام در جهانی تاریخی معاصر است؛ جهانی که بازآرایی‌اش از دل جهان فوردیسم بر پایه‌های نولیبرالی محقق شده است. لذا حضور و کارکرد این پدیده نه مختص ایران است و نه مختص طیف راست‌گرایان؛ بلکه خصلت‌های شاخصی از آن در ذهنیت و مشی

سیاسی نیروهای چپ هم مشهود است [۲۱]. سوژه‌ی نولیبرال از یک ایدئولوژی جهانی‌شده تغذیه می‌کند که مختص سیطره‌ی جهانی نولیبرالیسم است و تکثیر و تثبیت فراگیر آن خصوصاً وام‌دار گسترش فضای رسانه‌ای دیجیتالی‌ست. به‌میانجی این ایدئولوژی و در پیوند مستمر با این فضای رسانه‌ای، سوژه‌ی نولیبرال به یک سبک مصرف و سبک زندگی طبقه‌متوسطی (در معنای طبقه‌متوسط فرهنگی نه اقتصادی) گرایش دارد. [۲۲] در حالی که این گرایش لزوماً با جایگاه اجتماعی، شیوه‌ی کار و زیست و مصرف واقعی او تطابق ندارد [۲۳]؛ بلکه صرفاً افقی آرمانی‌ست که به امیال و گرایش‌ها و داوری‌ها و کنش‌های فرد (سوژه‌ی نولیبرال) جهت می‌دهد. بر این اساس، دامنه‌ی شمول اجتماعی سوژه‌ی نولیبرال بسیاری از ستم‌دیدگان را هم در بر می‌گیرد. و از قضا این یکی از سازوکارهای مؤثر سرمایه‌داری متاخر در مخدوش‌سازی خویش‌فهمی ستم‌دیدگان و آگاهی طبقاتی آنان بوده است. [۲۴]

تا این‌جا سه مولفه‌ی مهم دخیل در سازوکارهای دولتی برساننده‌ی عقل سلیم را برشمردیم: شیعه‌گری، ناسیونالیسم مرکزگرا و انگاره‌های نولیبرالی. از آن میان، برخی دلالت‌ها و پیامدهای مشخص ناسیونالیسم مرکزگرا و انگاره‌های نولیبرالی را با نظر به قیام ژینا بازبینی کردیم. همان‌طور که خواننده دریافته است، این نوشتار برای تأثیرات ذهنیت نولیبرالی در سازوکارهای دولتی منقادسازی سوژگی وزن بیش‌تر یا شمول عام‌تری قایل است، بی‌آن‌که اهمیت مولفه‌ی ناسیونالیسم را نادیده بگیرد. علت این‌که می‌توان به ذهنیت نولیبرالی کارکرد عام‌تری نسبت داد آن است که عقل سلیم امروزی عمدتاً رنگ و بوی نولیبرالی دارد. ضمن این‌که ذهنیت نولیبرالی از قضا به‌خوبی با ناسیونالیسم مرکزگرا قابل مفصل‌بندی‌ست. برخی دلایل این مدعا در مختصات برشمرده برای سوژه‌ی نولیبرال بیان شده‌اند؛ ضمن این‌که مصادیق و نمودهای عینی آن در روند رویدادهای قیام ژینا قابل ردیابی‌ست.

حال، بر پایه‌ی آن‌چه گفته شد، می‌توانیم بحث آسیب‌شناسی خیزش ژینا را در عبارات فشرده‌ی زیر به سرانجام برسانیم. اگر از واقعیت چندگانگی و درهم‌تنیدگی ستم‌ها عزیمت کنیم، دافعه‌ی ستم‌دیده نسبت به ارزش‌ها و آموزه‌های دولتی در حوزه‌ی از ستم که به‌هردلیل وجه غالب هویت ستم‌دیده را شکل داده است، لزوماً ستم‌دیده را نسبت به ماهیت دولتی/ستم‌گرانه‌ی ارزش‌ها و آموزه‌های مسلط در سایر حوزه‌های ستم آگاه نمی‌کند. در این‌جا به‌ویژه عقل سلیم بورژوازی هم‌چون چسبی شکاف‌ها را پر می‌کند. مثلاً دافعه نسبت به آموزه‌های دولتی شیعه‌گری لزوماً مخاطب را از آموزه‌های دولتی ناسیونالیستی محافظت نمی‌کند. [۲۵] یا دافعه نسبت به ارزش‌ها و آموزه‌ها و نظم دولتی مردسالارانه (مثل دفاع از حجاب اجباری، توجیه و تحمیل فرودستی زنان و غیره) لزوماً زنان را در برابر کلیت سیاست‌های ارتجاعی‌ای که در پوشش

دفاع از حقوق زنان و براندازی نظام اسلامی بسته‌بندی می‌شوند محافظت نمی‌کند. به همین سان، ایستادگی در برابر ستم ملی لزوماً و خود به خود سوژه‌های مربوطه را از رخنه‌ی مولفه‌ی نولیبرالی عقل سلیم (یا مولفه‌ی مردسالارانه‌ی آن) در امان نمی‌دارد. بر این اساس، رهیافت پیشنهادی این نوشتار این است که اگرچه این خیزش گامی امیدبخش و انقلابی به سوی مفصل‌بندی ستم‌های چندگانه و پرورش سوژه‌های چندگانه در جهت هم‌بستگی ستم‌دیدگان برداشت، ولی این گام ناتمام ماند. چون در نهایت نتوانست بر سازوکار مخالفی غلبه کند که در بنیان‌های ژرف و دیرپای عقل سلیم دولت‌ساز (بورژوازی) ریشه دارد. یعنی در رویارویی نابرابر بین پتانسیل‌های خیزش (معطوف به ارتقای سوژگی ستم‌دیدگان) و پیامدهای بالفعل روندهای دولتی مُنقادسازی سوژگی، درنهایت قیام ژینا در موقعیت فروتر قرار گرفت و از پیشروی بازماند. روشن است که مسیر تراژیک این رویارویی هم‌چنین با پشتوانه‌ی مستمر دستگاه سرکوب دولتی رقم خورد و با کارکردهای ارتجاعی قدرت‌های جهانی هموارتر شد. [۲۶]

۷. نشانگان حیات خیزش ژینا کجاست؟ یا خیزش را از کجا پی بگیریم؟

با نظر به آن چه گفته شد، این نوشتار بر آن است که خیزش انقلابی ژینا نمرده است، بلکه در اثر مواجهه با مرزهای درونی ناگزیرش، از پیشروی اولیه‌اش بازماند. شاخص اصلی افول خیزش، که معمولاً (به‌نادرستی) ملاک اصلی ارزیابی حیات آن هم تلقی می‌شود، فرورمدن تظاهرات توده‌ای خیابانی (با استثنای نسبی بلوچستان) است. اما افول و دگردیسی ناگزیر خیزش، هم‌زمان با سرریزیدن مازادهای آن به سایر شکل‌های مقاومت و جنبش‌های اجتماعی هم‌راه بوده است. از این منظر، نشانگان حیات و استمرار مازادهای قیام ژینا را پیش از همه در مقاومت‌های روزمره‌ی ستم‌دیدگان می‌توان یافت؛ در امیدی که پشتوانه‌ی عزم و استقامت سوژه‌های این مقاومت‌های روزمره است؛ مقاومتی که خصوصاً نزد زنان، مردمان ملل فرودست و خانواده‌های دادخواه قابل مشاهده است. در سطح جنبش‌های اجتماعی هم مازادهای قیام ژینا نمودهای مشهودی دارند: خواه در حضور پررنگ‌تر و گسترش دامنه‌ی جنبش‌های اجتماعی، خواه در رشد کیفی و کمی مطالبات این جنبش‌ها و رشد جسارت سیاسی آن‌ها؛ و خواه در رشد دامنه‌ی پیوندیابی سیاسی و هم‌پوشانی آن‌ها. بر این اساس، برآورد نوشتار حاضر این است که خیزش انقلابی «ژن، ژیان، نازادی» از قالب اولیه‌ی خیزش (uprising) به یک «فرا-جنبش» (meta-movement) تحول یافته است. این فرا-جنبش تا این‌جا مازادها و سوبه‌های رهایی‌بخش خیزش اولیه را در فضای عمومی مقاومت و پیکارهای ضدستم کمابیش حفظ و نمایندگی کرده است و الهام‌بخش تداوم مبارزه علیه دستگاه ستم مستقر، و نیز دست‌مایه‌ی پیوند نزدیک‌تر مبارزات پراکنده و جنبش‌های اجتماعی بوده است.

با این همه، این تصور آشکارا نادرست است که تاثیرپذیری مقاومت‌های روزمره و جنبش‌های اجتماعی از خیزش ژینا یا ماندگاری و اثرگذاری مازادهای آن خیزش (به‌میانجی فرا-جنبش کنونی)، روندی محتوم یا اجتناب‌ناپذیر و صعودی‌ست. چنین تصویری ریشه در باوری الاهیاتی به خودانگیختگی و خودپویی مبارزات ستم‌دیدگان دارد؛ و لذا، با نظر به کارکردهای مستمر سازوکارهای دولتی مُنقادسازی سوژگی، با این پیش‌فرض تلویحی همراه است که مقاومت روزمره و جنبش‌های اجتماعی لزوماً خصلتی خود-تصحیح‌گر (self-corrective) و سنتزگرا دارند. در مقابل، بر این باورم که دوام و اثرگذاری فرا-جنبش کنونی در بسط تکانه‌های رهایی‌بخش خیزش ژینا پیوند تنگاتنگی با دینامیزم مبارزات جاری و تدوین و کاربست استراتژی‌های بدیل دارد. در ساحت استراتژی، به‌نظر می‌رسد که حفظ و بسط این کارکردها و تکانه‌ها مستلزم خلق یک «فرا-روایت» (meta-narrative) از دل مازادهای خیزش است که هم‌زمان دلایل افول خیزش ژینا را با مختصات انضمامی زیست ستم‌دیدگان در جغرافیای ایران سنتز کند. با توجه به درهم‌تنیدگی اجتماعی همه‌ی سازوکارهای ستم و بازتولید نهایی آن‌ها در انطباق با نیازهای بازتولید سرمایه‌داری، و نیز با نظر به فراگیربودن عقل سلیم نولیبرالی و پیامدهای بازدارنده‌ی آن بر سوژگی ستم‌دیدگان، از دید من این فرا-روایت می‌باید ضمن بازشناسی همه‌ی ستم‌ها و پیکارهای متناظر، مضمون و ماهیتی ضدسرمایه‌دارانه داشته باشد. ولی در عین حال، این فرا-روایت می‌باید صورت و بیانی شمول‌گرا بیابد، طوری که ستم‌دیدگان حوزه‌های مختلف ستم با هویت‌یابی‌های متفاوت‌شان بتوانند با دیدن موقعیت و مطالبات خود در این فرا-روایت، با آن پیوند برقرار کنند و به‌میانجی آن، سطح خویش‌فهمی، بینش انتقادی و مطالبات‌شان را توسعه و ارتقا دهند (در تمایز با الگوی لیبرالی پلورالیستی).

به‌لحاظ عملی و با نظر به مختصات انضمامی جامعه، تداخل سیاسی و راهبردی پنج جنبش اجتماعی کارگری، زنان، ستم‌مندی، زیست‌محیطی و دادخواهی می‌تواند زمینه‌ی خلق این فرا-روایت را ممکن سازد. [۲۷] چرا که هر یک از این جنبش‌ها به‌واسطه‌ی سنت‌های موجود و پیکارهای‌شان، به‌واسطه‌ی پیوندشان با قلمروهای هویتی و هویت‌های شکل‌یافته، و به‌واسطه‌ی کارکردهای الهام‌بخش و هویت‌سازشان در مبارزه علیه سلطه و ستم از نفوذ اجتماعی برخوردارند. اما برداشتن این گام بزرگ ممکن نیست، مگر آن‌که مترقی‌ترین رویکردهای موجود در متن هر یک از این جنبش‌ها بتوانند چنین ابتکار عملی را به‌دست بگیرند و در این مسیر با رویکردهای بازدارنده مرزبندی کنند؛ هرچند ممکن است درون هر جنبش معین، خود آن رویکردهای مترقی لزوماً هژمون نباشند. مثلاً آن بخش از جنبش کارگری که درکی ورکریستی، محدود و اقتصادزده از مبارزه‌ی طبقاتی را پی‌می‌گیرد خواه‌ناخواه نمی‌تواند نیرویی پیشران برای

تکوین این فرا-روایت باشد. یا بخش لیبرال جنبش فمینیستی به دلیل خویشاوندی تنگاتنگ با سوژه‌ی نولیبرال خواه‌ناخواه نمی‌تواند بخشی از این ابتکار عمل استراتژیک باشد؛ بلکه بخش‌هایی از جنبش زنان که تلویحاً یا تصریحاً با فمینیسم ضد سرمایه‌دارانه (نظیر فمینیسم ۹۹ درصد) خویشاوندی دارند. به همین سان، در جنبش علیه ستم ملی (استعمار داخلی) هم به ابتکار عمل آن گرایش‌ها و جریان‌های مترقی می‌توان امید داشت که رهایی ملی را نه در چارچوبی محدود یا خودبسنده، بلکه در پیوند با افق‌های رهایی‌بخش دنبال می‌کنند. هم‌چنین در درون جنبش دادخواهی، که می‌تواند نقشی الهام‌بخش [۲۸] در تداوم مازادهای خیزش و پیوندیابی مبارزات پراکنده ایفا کند، رویکرد «دادخواهی رهایی‌بخش» هم‌چنان راه زیادی تا هژمون شدن در پیش دارد. در این میان، آسیب‌شناسی مسیر نهایی تحمیلی بر قیام ژینا می‌تواند ضرورت مرزبندی سیاسی با گرایش‌های بازدارنده (یا ارتجاعی) در درون هر یک از این جنبش‌ها را روشن‌تر سازد: با نظر به آسیب‌شناسی ارائه‌شده در این نوشتار، این ضرورت از این واقعیت برمی‌آید که خیزش ژینا صرفاً معرف «پیکاری همگانی» علیه دولت مستقر نبود؛ بلکه هم‌زمان پیکاری درونی و (ضد)هژمونیک بود میان گرایش‌های متعارض درون جامعه یا درون توده‌ی ناهم‌گون ستم‌دیدگان (تقابل مسیرهای متعارض برای انکشاف سوژگی ستم‌دیدگان)؛ و این‌که پیشروی سوبیه‌ی انقلابی قیام ژینا در نهایت مقهور گرایش‌ها و روایت‌هایی شد که به‌رغم اشتیاق به براندازی دولت، با ارزش‌ها و بنیان‌های سازنده‌ی دولت و نظم مسلط خویشاوندی دارند. بر این اساس، فرارفتن از تنگنای کنونی مستلزم آن است که استراتژی‌های بدیلی برای پیشروی و پیروزی در این پیکارهای ضد هژمونیک (از جمله در درون هر جنبش اجتماعی) تدوین یابند. شاید این مسئله را بتوان در این عبارت خلاصه کرد: نه فقط پیروزی نهایی راه انقلابی، بلکه تضمین حداقل‌های ضروری برای زیست و زندگی انسانی در جغرافیای ایران در گرو آن است که «همه‌چیز» را بخواهیم و برای آن، دست به ریشه‌ها ببریم.

خاطر نشان می‌کنم که ضرورت استراتژیک هم‌پیوندی جنبش‌های اجتماعی برای خلق یک «فرا-روایت»، صرفاً یک نوع فانتزی سیاسی نیست؛ بلکه صورت‌بندی فشرده‌ای است از افق‌های ممکن نطفه‌هایی که هم‌اکنون در پهنه‌ی مبارزات عملی جنبش‌های اجتماعی به‌طور عینی قابل مشاهده‌اند. چون گرایش‌هایی در این جنبش‌ها، در فضای برآمده از «فرا-جنبش» ژینا عملاً گام‌هایی در جهت هم‌پیوندی بیش‌تر و تداخل سیاسی با یک‌دیگر برداشته‌اند، یا دست‌کم به سمت بسط شمول‌گرایی (هم‌پوشان) مطالبات سیاسی‌شان گام برداشته‌اند.

در امتداد این بحث باید خاطر نشان کنم که بنا به مناسبات امپریالیستی حاکم بر جهان و مختصات ژئوپولیتیکی حاکم بر خاورمیانه، فرایند انقلابی در پهنه‌ی ایران نمی‌تواند بدون برانگیختن یا همراهی عملی با فرایندهای انقلابی در جغرافیای خاورمیانه (خصوصاً در کشورهای هم‌جوار) به پیروزی ژرف و پایداری دست یابد. بنابراین، پیشروی موثرتر خیزش آتی هم‌چنین در گرو پرورش و بسط ارزش‌ها و رویکردهای انترناسیونالیستی‌ست. جدا از رنج‌ها و زنجیرها و بحران‌های مشترک و شرایط تاریخی مشابه و درهم‌تنیده، هم برآمدن شعار «ژن، ژیان، نژادی» از مبارزات زنان کردستان، و هم هم‌دلی گسترده‌ی خلق‌های خاورمیانه با این شعار و به‌طور کلی با قیام ژینا نشان می‌دهند که هم‌بستگی مبارزات ستم‌دیدگان خاورمیانه امکان‌پذیر است.

جمع‌بندی

در این نوشتار کوشیدم نشان دهم که ارزیابی پیروزی یا شکست خیزش ژینا مستلزم درکی لایه‌مند از معنای پیروزی در پیوند با فهمی تاریخی از خاستگاه و جایگاه خیزش‌های توده‌ای در پهنه‌ی جنوب جهانی‌ست. و این که عدم دستیابی به پیروزی سیاسی بی‌واسطه‌ی نافی دستاوردهای درون‌ماندگار خیزش ژینا نیست. به‌عکس، نشان دادم که اهمیت درون‌ماندگار این دستاوردها در این است که هر خیزش توده‌ای در جغرافیای ایران برای فراروی به یک پیروزی انقلابی و رهایی‌بخش با چالش‌های بزرگی روبه‌رو خواهد بود؛ چالش‌هایی که غلبه بر آنها تنها با تعمیق و بسط همین دستاوردها امکان‌پذیر است. چالش اصلی فراروی را موانع ساختاری پیشاروی انکشاف و بسط «آگاهی برانگیخته» (و سوژگی برآمده) از یک حوزه‌ی ستم به سایر ستم‌های چندگانه معرفی کردم؛ گسترشی که غیاب آن، امکان تکوین سوژگی‌های چندگانه و به‌تبع آن مسیرهای هم‌بستگی ستم‌دیدگان را مسدود می‌کند یا ناتمام می‌گذارد. با پیش‌فرض گرفتن حضور مستمر سرکوب‌های عریان دولتی و مداخلات بازدارنده‌ی امپریالیستی، خاستگاه اصلی این چالش بنیادی را کارکردهای دیرپا و مستمر «عقل سلیم» برساخته‌ی دولت و سازوکارهای ایدئولوژیک موبد آن معرفی کردم: چارچوب ایدئولوژیک تحمیلی و فراگیری که می‌کوشد شیوه‌های فهم و تفسیر ستم‌دیدگان از تجارب ستم‌شان (و ریشه‌های ستم) را در اختیار بگیرد و از این طریق ارزش‌ها و افق‌ها و رویکردهای سیاسی آنها را تنظیم و مهار کند («منقاده‌سازی سوژگی»)، تا درنهایت ستم‌دیدگان را پراکنده و مقهور سازد. نشان دادم که دامنه‌ی نفوذ این عقل سلیم فراگیر و دولت‌ساز، معترضان و مخالفان دولت را هم در برمی‌گیرد و این خود گره‌گاهی‌ست که امکان مهار و استحاله‌ی خیزش‌های توده‌ای به‌دست نیروهای شبه‌اپوزیسیون اقتدارگرا و خویشاوند دولت را فراهم آورده است (می‌آورد). از میان مولفه‌های پایدار و

نیرومند تشکیل دهنده‌ی عقل سلیم دولت‌ساز، به ذهنیت نولیبرالی و ناسیونالیسم اشاره کردم و این که این دو به سهولت با هم مفصل‌بندی می‌شوند. و این که عقل سلیم امروزی عمدتاً تار و پودی نولیبرالی دارد. در همین راستا، پرورش و تکثیر ذهنیت نولیبرالی و «سوژه‌ی نولیبرال» را به‌منزله‌ی مهم‌ترین میراث تاریخی جمهوری اسلامی معرفی کردم و شماری از تاثیرات بازدارنده‌ی آن در پیشروی خیزش ژینا را برشمردم.

بر این اساس، با نشان دادن برخی زمینه‌های ساختاری افول خیزش ژینا، موقعیت کنونی آن را مصداق یک «فرا-جنبش» (meta-movement) معرفی کردم، که نشانگان حیات آن در قالب ارزش‌ها و الهامات و دستاوردهای راه‌یافته به مقاومت‌های روزمره‌ی ستم‌دیدگان و جنبش‌های اجتماعی موجود قابل ردیابی‌ست؛ با این تبصره که همه‌ی این‌ها به‌تنهایی و خودبه‌خود برای بازیابی شکل توده‌ای خیزش ناکافی‌ست. یادآور شدم که غلبه بر تنگنای کنونی خیزش مستلزم تدارک مسیرهایی‌ست که به خلق و تکثیر سوژه‌های بدیل (در برابر سوژه‌ی نولیبرال) بیانجامد تا امکان هژمونی‌یابی ذهنیت نولیبرالی و سوژه‌ی نولیبرال بر فضای خیزش آتی را محدود شود. و این که خلق این مسیرها نیازمند خلق و تکثیر یک فرا-روایت (meta-narrative) سیاسی‌ست که ضمن حفظ محوریت شعار «زن، زندگی، آزادی»، آماج و افق‌های سیاسی آن را تصریح کند؛ فرا-روایتی با ماهیتی ضدسرمایه‌دارانه که بتواند تصویر ملموسی از سازوکارهای درهم‌تنیده‌ی دستگاه ستم برای ستم‌دیدگان ترسیم کند و به‌میانجی آن ضرورت هم‌بستگی آنان را از شعاری اخلاقی به اصلی راهبردی و استراتژیک برای خیزش آتی تبدیل کند. و سرانجام، هم‌پیوندی مترقی‌ترین گرایش‌های موجود در جنبش‌های اجتماعی موجود را امکانی عینی برای تدوین و پیش‌برد این فرا-روایت معرفی کردم.

کسی نمی‌داند که خیزش توده‌ای بعدی در ایران چه مختصاتی خواهد داشت و تا چه حد در امتداد افق‌های خیزش ژینا خواهد بود (حتی در مورد خیزش‌های گذشته نیز دشوار بتوان میزان تداخل‌های خیزش‌های متوالی را تعیین کرد). اما دلایل زیادی در دست داریم که دستاوردها و مازادهای خیزش ژینا را به‌گونه‌ای ژرفا و بسط دهیم که خیزش توده‌ای بعدی بتواند راه ناتمام آن را پی بگیرد.

یادداشت‌ها

- [۱]. از دید این طیف، خیزش ژینا صرفاً افول یا فروکش کرده است؛ یا به تعبیری، موقتاً خاموش شده است تا باز در شکل دیگری برآید. من در مجموع با این رویکرد هم‌دلیم، اما چنان‌که در این نوشتار می‌آید آن را به حدود مشخصی مشروط می‌کنم.
- [۲]. افزایش بازداشت فعالان جنبش‌های اجتماعی (در امتداد بازداشت‌های معترضان خیابانی)، صدور احکام قضایی مرعوب‌کننده، افزایش نرخ اعدام‌ها (که از زندانیان جرایم «غیرسیاسی» آغاز شد)، افزایش رتوریک تهدیدآمیز حاکمان علیه معترضان، تصویب مصوبه‌های قانونی برای تشدید رویه‌های انضباطی (نظیر حجاب اجباری)، گسترش فضای پلیسی-امنیتی به تمامی عرصه‌های عمومی، سرکوب حق‌طلبی خانواده‌های دادخواه، و تکیه‌ی فزاینده‌ی دولت بر منطق نظامی‌گری و اقتدار ژئوپولتیکی (و لاجرم فربه‌سازی ناسیونالیسم شیعی-فارسی) مهم‌ترین اقدامات راهبردی دولت برای عقب‌راندن ستم‌دیدگانی بودند که قیام‌شان کلیت دستگاه سیاسی حاکم را به چالش کشیده بود.
- [۳]. اینک با اطمینان می‌توان گفت حمله‌ی شیمیایی گسترده به مدرسه‌های دخترانه خود بخشی از یک پروسه‌ی سعی و خطای دولتی در کاربست تاکتیک‌های سرکوب روانی بر جامعه بود.
- [۴]. به‌طور معمول نتیجه‌ی فراگیر شدن حس استیصال صرفاً گسترش بی‌اعتنایی سیاسی (عدم مشارکت عمومی در اعتراضات) نیست؛ بلکه از یک‌سو مردم در مواجهه با فشار فزاینده‌ی بحران معیشتی، با قطع امید از امکان رفع ریشه‌های بحران، اغلب به رفتارهای تهاجمی و خصمانه با یک‌دیگر (دست‌کم فردگرایی ستیزنده) گرایش می‌یابند؛ از سوی دیگر، بخشی از فعالان سیاسی در پی ناامیدی از امکان تغییر ساختارهای اصلی قدرت، به ادغام در نهاد قدرت گرایش می‌یابند (پدیده‌ای که چرخش نهایی به اصطلاح چپ‌های محور مقاومتی را توضیح می‌دهد).
- [۵]. درباره‌ی ابعاد و ماهیت دستاوردهای قیام ژینا در تغییر ذهنیت عمومی نباید راه اغراق پیمود؛ بلکه باید سنجش‌های انضمامی را جای‌گزین رتوریک ستیزه‌جویانه و تصویرپردازی‌های آرزویی کرد.
- [۶]. بعداً خواهیم دید که مقطع زمانی انتخاب‌شده (در سیر تاریخی قیام ژینا) برای پیش‌بینی مسیرهای آتی خیزش، تأثیر قابل‌توجهی دارد در نوع چشم‌اندازهایی که از آن منظر برای آینده‌ی خیزش دسترس‌پذیر (محتمل) می‌نمایند.
- [۷]. بسته به نوع جایگاه اجتماعی و جهت‌گیری سیاسی «ما».
- [۸]. «هدف سازوکارهای سرکوب محدود و مشروط کردن مردم و متزلزل کردن ارزش‌های آن‌ها در جهت پیش‌بردن اهداف و پروژه‌ها {ی دولتی} از طریق سلطه و ایجاد وحشت است؛ یعنی گسیختن بافت جمعی و هم‌بسته‌ی سازمان‌های مردمی.» برگرفته از کتاب «یقین و مقاومت»، کارلوس بریستاین، فرانچسکو ریه‌را، ترجمه‌ی شکوفه محمدی شیرمحله.
- [۹]. در این زمینه، برای مثال نگاه کنید به: امین حصوری: «درباره‌ی بنیان‌ها و سازوکارهای دولت در جنوب جهانی؛ با نگاهی به خیزش‌های توده‌ای فرودستان»، کارگاه دیالکتیک، دسامبر ۲۰۱۹.
- [۱۰]. امین حصوری: «ستم‌دیدگان در برابر اپوزیسیون خویشتاوند دولت»، ۷ ژانویه ۲۰۲۳، کارگاه دیالکتیک.

[۱۱]. دلایل مهم دیگر عبارتند از: پیامدهای شکست تاریخی چپ، تمرکز دستگاه سرکوب دولتی بر نیروهای ضد سرمایه‌داری و مدافعان طبقه‌ی کارگر، پیامدهای هژمونی منطق نولیبرالی بر فضای گفتمانی و سیاسی جوامع، و پیامدهای بت‌وارگی و شی‌وارگی مناسبات اجتماعی تحت سیطره‌ی دیرپای نظام سرمایه‌داری.

[۱۲]. در این زمینه برای مثال نگاه کنید به: امین حصوری: «مارش اربعین آن‌ها و راه انقلابی ما - درباره‌ی دلالت‌های فربه‌سازی دولتی شیعه‌گری»، نقد، آبان ۱۴۰۲.

[۱۳]. گستره‌ی شکاف مذهبی در جامعه همچنین شامل تعارض سکولارها و بی‌دینیان با دولت بر سر تحمیل مذهب است.

[۱۴]. نولیبرالیسم به‌سان شیوه‌ی تاریخی-جهانی غالب انباشت سرمایه (پس از دهه‌ی ۱۹۸۰)، برای تضمین کارکرد بنیادی‌اش در حوزه‌ی انباشت، نیازمند دو نوع فتح درهم‌تنیده بود: فتح مرزها در قلمرو بین‌المللی و تحمیل شکل مسلط مناسبات اقتصادی به کشورهای مختلف؛ و در امتداد آن، فتح فضاها در قلمرو ملی در قالب تسخیر توان عرصه‌های اقتصادی و فرااقتصادی به پشتوانه‌ی فتح عرصه‌ی سیاسی. بدین ترتیب، نولیبرالیسم در جغرافیای ایران هم به‌میانجی استقرار در ساحت سیاسی و منطق حکمرانی، نه فقط عرصه‌های اقتصادی و مناسبات کار و سرمایه را دگرگون ساخت، بلکه به مولفه‌ای مسلط در شکل‌بخشی به فضای فکری و فرهنگی جامعه بدل شد.

[۱۵]. به‌طور مشابه، در مورد تحولات مقطع ۱۳۵۷ هم می‌توان این داعیه را مطرح کرد که برخلاف رویکردهای تحلیلی مرسوم، مساله صرفاً به ماهیت و عمل‌کرد جریان‌ات سیاسی تاثیرگذار در فرایند انقلاب ۵۷ قابل فروکاستن نیست؛ بلکه همچنین می‌باید نقش میراث ذهنی برآمده از استبداد بلند سلطنتی و کارویژه‌های سیاسی و ایدئولوژیک آن را در تکوین گرایش سیاسی غالب بر تحولات ۵۷ در نظر گرفت. از این طریق، برای مثال، بهتر می‌توان این پدیده‌ی مشهود را توضیح داد که چگونه حتی پیش از بهمن ۵۷، خمینی برای بخش بزرگی از توده‌ها از قامت یک رهبر سیاسی کاریزماتیک، به قدیسی خطاناپذیر دگردیسی یافت. چون همین دگردیسی مسیر دوقطبی‌شدن فضای سیاسی و به‌حاشیه‌رفتن عقل سیاسی انقلابی (به‌نفع عقل سلیم مسلط) را هموار کرد؛ طوری که رویکردهای سیاسی مترقی را به‌سرعت در تنگنای اقلیت قرار داد و استقرار ضدانقلاب را تسهیل کرد. از این زاویه، می‌توان گفت میراث ماندگار استبداد شاهنشاهی (به‌طور عام و میانگین) تقویت ذهنیت مذهبی و استبدادی (اقتدارگرا) در توده‌های ستم‌دیده بود.

[۱۶]. یک زمینه‌ی دیگر تقویت‌کننده‌ی رویکرد چپ‌هراسی و چپ‌ستیزی در فضای ذهنی جامعه و مخالفان دولت، استکبارستیزی ارتجاعی حاکمان جمهوری اسلامی‌ست که در پوشش «امپریالیسم‌ستیزی» بسته‌بندی می‌شود. در حالی که حاکمان بنا به مصارف سیاسی خاص (عمدتاً خارجی) این رویه‌ی ژئوپولتیکی خود را بخشاً با ادبیات و فیگورهای شناخته‌شده‌ی چپ تزئین می‌کنند، مخالفان سیاسی چپ و چپ‌نمایان «محور مقاومت»، درون‌مایه‌ی اصلی چپ را «امپریالیسم‌ستیزی» (در معنای آمریکاستیزی) معرفی می‌کنند. این هم‌پوشانی، در کنار تبلیغات گسترده‌ی راست‌گرایان و سلطنت‌طلبان درخصوص «خویشاوندی چپ‌ها و خمینیست‌ها» در روند انقلاب ۵۷، سازوکارهای دولتی معطوف به چپ‌هراسی و چپ‌ستیزی را تقویت کرده است.

[17]. stimulated consciousness

[۱۸]. مانیا به‌روزی: «درباره‌ی فمینیسم سرمایه‌دارانه - مسیرهای ادغام کش‌گری فمینیستی فردگرایانه در سرمایه‌داری»، اسفند ۱۴۰۰، کارگاه دیالکتیک.

[19]. multiple subjectivity

[۲۰]. در خلال خیزش‌های توده‌ای سال‌های اخیر در ایران گزارش‌های متعددی نشان داده‌اند که اعتماد بی‌محابا به امکانات فضای مجازی مسبب بخشی از نفوذهای اطلاعاتی و ضربه‌های دستگاه امنیتی بود که با دستگیری شمار نامعلومی از معترضان پرونده‌سازی‌های امنیتی برای فعالان سیاسی همراه بود.

[۲۱]. مهم‌ترین نمود آن گرایش به فردگرایی، نخبه‌گرایی، جداانگاری خود از دیگران و قراردادن خود بر فراز آنان، و پرهیز و واهمه از کار جمعی پایدار و سازمان‌یافته است.

[۲۲]. برای برآوردی خام از دامنه‌ی نفوذ رسانه‌های بورژوازی بر ذهنیت توده‌ها، برای مثال در نظر بگیرید که «صفحه‌ی تلویزیون من‌وتو در اینستاگرام ۱۳ میلیون و ۲۰۰ هزار دنبال‌کننده دارد و این شبکه یکی از پرمخاطب‌ترین رسانه‌های فارسی‌زبان فرامرزی بوده است. نظرسنجی‌های حکومتی نیز به پربیننده‌بودن تلویزیون من‌وتو اذعان دارند. بر اساس نظرسنجی مرکز پژوهش و افکار صدا و سیما در سال ۱۳۹۵، این تلویزیون پربیننده‌ترین شبکه‌ی ماهواره‌ای فارسی‌زبان در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۹۰ تا ۱۳۹۵ در ایران بوده است و بیش از ۷۰ درصد بینندگان تلویزیون‌های ماهواره‌ای فارسی‌زبان به‌نحوی برنامه‌های این شبکه را تماشا کرده‌اند.» (منبع). با لحاظ‌کردن مخاطبان ثابت رسانه‌هایی مثل ایران‌اینترنشنال و غیره ابعاد کارکرد این دست رسانه‌ها (در هم‌پوشانی با کارکرد دولت) در تکثیر و تثبیت عقل سلیم نولیبرالی آشکارتر می‌شود.

[۲۳]. کمال خسروی: «[افسانه و افسون طبقه‌ی متوسط](#)»، نقد، اوت ۲۰۱۸.

[۲۴]. امین حصوری: «[درباره‌ی ضعف و قدرت کارگران](#)»، کارگاه دیالکتیک، اکتبر ۲۰۲۱.

[۲۵]. برای مثال می‌توان در فضای مجازی (به‌منزله‌ی نمودی مشهود از نحوه‌ی تجمیع و جهت‌گیری گرایش‌های سیاسی معترضان) به گروه‌ها و کانال‌هایی با صدها هزار عضو اشاره کرد که فعالیت‌های خود را در امتداد قیام ژینا تلقی می‌کنند و در راستای فعالیت رسانه‌ای «براندازانه»‌شان، ملی‌گرایی ایران‌پرستانه را با ترجیح‌بند اسلام‌ستیزی و عرب‌ستیزی ترکیب می‌کنند و هم‌زمان، قدرت‌های غربی را ستایش می‌کنند و از امکان تهاجم نظامی دولت آمریکا به ایران به وجد می‌آیند. (نمونه‌هایی از این دست فراوانند. برای مثال نگاه کنید به کانال تلگرامی «کیان ملی» <https://t.m/kianmeli1>)

[۲۶]. امین حصوری: «[ناظران کبیر و خیزش ستم‌دیدگان در ایران](#)»، نقد، آبان ۱۴۰۱.

[۲۷]. واقعیت تقاطع ستم‌ها و چندگانگی سوژگی به‌قدری در فضای ایران برجسته هست که این پنج جنبش می‌توانند سایر حوزه‌های ستم را پوشش دهند و/یا خُرده‌جنبش‌های مربوطه را همراه کنند. ضمن اینکه شمول سایر ستم‌ها در مضامین فرا-روایت رخ می‌دهد، نه لزوماً در ترکیب اولیه‌ی جنبش‌هایی که قادرند گام اولیه به‌سمت تدوین آن را بردارند.

[۲۸]. امین حصوری: «[مبارزه‌ای که سر ایستادن ندارد: درباره‌ی قدرت جنبش دادخواهی و شکنندگی‌اش](#)»، کارگاه دیالکتیک، اکتبر ۲۰۲۳.

<https://wp.me/p9vUft-3VC> لینک مقاله در سایت «نقد»:



نقد واکاوی اسمیت

انباشت سرمایه: بخش نخست، فصل سوم

۱۴ فوریه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: رزا لوکزامبورگ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

نتایجی را که واکاوی اسمیتی به آن‌ها دست یافت، جمع‌بندی کنیم. آن‌ها معرف نکاتی به شرح زیرند:

۱ - در جامعه سرمایه‌ی استواری وجود دارد که در هیچ بخشی از درآمد خالص جامعه وارد نمی‌شود. این سرمایه‌ی استوار «مواد خامی را تشکیل می‌دهد که باید صرف برپای‌داری و کارایی مفید ماشین‌ها و کارافزارهای صنعتی شود» و «محصول کار لازمی که برای دگرذیسی این مواد خام به شکل مورد نیاز ضرورت دارد.» از آن‌جا که اسمیت تولید این سرمایه‌ی استوار را مؤکداً نقطه‌ی مقابل تولید لوازم معاش و به‌عنوان نوعی خاص از محصول قرار می‌دهد، در حقیقت سرمایه‌ی استوار را به سرمایه‌ای بدل می‌کند که مارکس آن‌را سرمایه‌ی ثابت نامیده است، یعنی سهمی از سرمایه که برخلاف نیروی کار، مرکب از همه‌ی وسائل عینی تولید است.

۲ - در جامعه سرمایه‌ی در گردش وجود دارد، اما پس از کسر بخش «استوار» (یعنی: ثابت) سرمایه، از این سرمایه فقط رده‌ی لوازم معاش باقی می‌ماند که البته برای جامعه سرمایه نیست، بلکه درآمد خالص یا ذخیره‌ی مصرف را تشکیل می‌دهد.

۳ - سرمایه و درآمد خالص افراد با سرمایه و درآمد خالص جامعه منطبق و هم‌پوش نیستند. آنچه برای جامعه فقط سرمایه‌ی استوار (یعنی: ثابت) است می‌تواند برای فرد نه سرمایه، بلکه درآمد، ذخیره‌ی مصرف، یا برحسب اجزای ارزشی سرمایه‌ی استوار، معرف مردها برای کارگران و سودها برای سرمایه‌داران باشد. برعکس، سرمایه‌ی در گردش فرد نمی‌تواند برای جامعه سرمایه باشد، بلکه می‌تواند مادام که وسیله‌ی معاش است، معرف درآمد باشد.

۴ - محصول کل تولید سالانه‌ی جامعه دربردارنده‌ی حتی یک اتم سرمایه نیست، بلکه به‌طور کامل به سه نوع درآمد، همانا دستمزدهای کار، سودهای سرمایه و رانت‌های زمین، تجزیه و تحویل می‌شود.

کسی که بخواهد با سرهم کردن افکار پراکنده‌ی فوق‌الذکر تصویری از بازتولید سالانه‌ی کل سرمایه‌ی اجتماعی و مکانیسم آن بسازد، به‌زودی در حل این تکلیف دچار استیصال خواهد شد. این که به‌رغم همه‌ی این حرف‌ها چگونه سرمایه‌ی اجتماعی سرانجام سالانه و هر بار از نو جبران می‌شود، و این که مصرف همگان چگونه از طریق درآمد تأمین می‌شود و در عین حال باز هم هر کس بر سر نظرش پیرامون سرمایه و درآمد بماند، پرسش‌هایی است که به‌نظر می‌آید بی‌نهایت از پاسخ‌شان دور باشیم. اما ضروری است به کل این افکار گیج‌سرانه و انبوه نقطه‌نظرهای متناقض و قوف داشته باشیم تا بتوانیم قدرت پرتوی را که نخستین بار مارکس بر این مسئله افکنده است، بسنجیم.

آغاز کنیم با آخرین جزم آدام اسمیت که به‌تنهایی برای ناکام ماندن حل معضل بازتولید در اقتصاد سیاسی کلاسیک کفایت می‌کند. ریشه‌ی تصور حیرت‌آور اسمیت مبنی بر این که ارزش محصول کل جامعه باید به‌طور کامل فقط به مردها، سودها و رانت‌های زمین تجزیه و تحویل شود، دقیقاً در درک علمی‌اش از نظریه‌ی ارزش نهفته است. کار سرچشمه‌ی همه‌ی ارزش است. هر کالایی، در مقام ارزش، فقط محصول کار است و نه هیچ چیز دیگر. اما هر کاری که صورت می‌گیرد، کار مزدی است، — این هم‌هویت دانستن کار انسانی با کار مزدی سرمایه‌دارانه دقیقاً [سرشت‌نمای] کلاسیک اسمیت است — و در عین حال جای‌گزینی است برای کارمزدهای پرداخت‌شده و نیز برای مازاد کار ناشی از کار پرداخت‌نشده به‌مثابه‌ی سود برای سرمایه‌دار و رانت زمین برای زمین‌دار. آنچه در مورد هر کالای منفرد صادق است، باید برای تمامیت کالاها نیز صادق باشد. بنابراین انبوهه‌ی کل کالایی که سالانه از سوی جامعه تولید می‌شود، به‌مثابه‌ی کمیت ارزشی‌ای که فقط محصول کار است، آن‌هم چه کار پرداخت‌شده و چه کار پرداخت‌نشده،

به همین ترتیب فقط تجزیه می‌شود به مزدها و سودها و نیز رانت‌ها. بدیهی است که برای هر کاری مواد خام، کارافزارها و غیره نیز مطرح می‌شود. اما، این مواد خام و کارافزارها نیز چیستند جز محصول کار، آن‌هم به نوبه‌ی خود بعضاً کار پرداخت‌شده و کار پرداخت‌نشده. ما می‌توانیم این سیر قهقراپی را هر اندازه که می‌خواهیم طی کنیم و قضیه را از هر زاویه‌ای که می‌خواهیم بررسی کنیم، اما [نهایتاً] در ارزش، یا قیمت کل کالاها هیچ چیز نمی‌یابیم که صرفاً محصول کار انسانی نباشد. اما هر کار تجزیه می‌شود به بخشی که مزدها را جبران یا جای‌گزین می‌کند و بخش دیگری که نصیب سرمایه‌داران و مالکان زمین می‌شود. بنابراین هیچ چیز دیگری وجود ندارد، جز مزدها و سودها — اما البته سرمایه هم وجود دارد — سرمایه‌ی افراد منفرد و سرمایه‌ی جامعه. اینک چگونه باید از شر این تضاد زنده و زمخت خلاص شد؟ این نکته را که در این جا حقیقتاً هسته‌ی نظری شدیداً سخت‌جانی [برای شکستن] وجود داشت، این واقعیت ثابت می‌کند که حتی خودِ مارکس نیز زمانی دراز متهم بر این ماده‌ی سخت گذاشت، بی‌آن‌که در وهله‌ی نخست به پیشرفتی نائل شود و راه چاره‌ای بیابد، تلاشی که چند و چونش را می‌توان در اثر او «نظریه‌های ارزش اضافی»، مجلد نخست، صفحات ۲۵۲-۱۷۹ دنبال کرد. [۱] اما او به‌نحو درخشانی به راه‌حل مسئله دست یافت، آن‌هم به‌دلیل و بر پایه‌ی نظریه‌ی ارزشش. اسمیت کاملاً حق داشت: ارزش هر کالای منفرد و همه‌ی کالاها روی هم‌رفته بازنمایاننده‌ی چیزی جز کار نیست. او هم‌چنین حق داشت، زمانی که می‌گفت: هر کار (از منظری سرمایه‌دارانه) به کار پرداخت‌شده (که جبران‌کننده‌ی مزدهاست) و کار پرداخت‌نشده (که در مقام ارزش اضافی به‌دست طبقات گوناگون مالک ابزار تولید می‌رسد) تجزیه می‌شود. اما او فراموش می‌کند — یا بهتر است بگوییم نادیده می‌گیرد — که کار علاوه بر این خصیصه که آفریننده‌ی ارزش تازه است، این خصیصه‌ی دیگر را نیز دارد که ارزش کهنه را که در وسائل تولید نهفته است به کالای تازه‌ای که به‌وسیله‌ی این وسائل تولید ساخته شده است، منتقل می‌کند. روزانه کار ۱۰ ساعته‌ی یک نانوا نمی‌تواند ارزشی بیش‌تر از ۱۰ ساعت بیافریند و این ۱۰ ساعت، از منظری سرمایه‌دارانه، به کار پرداخت‌شده و کار پرداخت‌نشده تجزیه می‌شود، یعنی به $v+m$. اما کالایی که در این ۱۰ ساعت تولید شده معرف ارزشی بیش‌تر از کاری ۱۰ ساعته است. زیرا این کالا هم‌چنین معرف ارزش آرد، ارزش استهلاک تنور، ساختمان‌های محل کار، مواد سوختی و غیره، در یک کلام ارزش همه‌ی وسائل تولید ضروری برای پخت نان نیز هست. ارزش کالا فقط در شرایطی [غیرممکن] می‌تواند سرراست به $v+m$ تجزیه و تحویل شود: حالتی که انسان در هوای خالی، بدون مواد خام، بدون وسائل تولید و بدون کارگاه کار می‌کرد. اما از آن‌جا که هر کار مادی مستلزم نوعی از وسائل تولید است که خود محصول کار گذشته هستند، باید این کار گذشته، یعنی ارزشی که از سوی این کار گذشته آفریده شده است نیز به محصول تازه منتقل شود.

این جا مسئله بر سر روندی نیست که مثلاً فقط در تولید سرمایه‌دارانه صورت می‌گیرد، بلکه بر سر شالوده‌های کار انسانی عام و مستقل از شکل تاریخی جامعه است. کار و عمل کردن به یاری کارافزارهای خودساخته، نشان بنیادین و تاریخی-فرهنگی جامعه‌ی انسانی است. مقوله‌ی کار گذشته که پیش شرط هر کار تازه است و شالوده‌ی عملیاتی آن را فراهم می‌کند، بیان‌کننده‌ی پیوند فرهنگی-تاریخی بین انسان و طبیعت و زنجیره‌ی متداوم و به هم پیوسته‌ی تلاش‌های جامعه‌ی انسانی است که آغازهایش در گرج و میش پریده‌رنگ انسان شدن اجتماعی انسان ناپدید می‌شود و پایانش فقط با افول و فروپاشی کل فرهنگ و تمدن انسانی قابل تصور است. بنابراین به هر کار انسانی باید در مقام تداومی به واسطه‌ی وسایل کار بیندیشیم که خود محصول کار پیشین است. به این ترتیب در هر محصول تازه نه فقط کاری تازه نهفته است که به آن پیکره و قواره‌ای نهایی بخشیده است، بلکه کاری متعلق به گذشته نیز برای این محصول ماده‌ی کار، کارافزار و غیره را فراهم آورده است. در تولید ارزش، همانا در تولید کالایی که تولید سرمایه‌دارانه نیز به آن تعلق دارد، این پدیدار فسخ و سپری نمی‌شود، بلکه فقط بیانی ویژه می‌یابد. این پدیدار خود را در سرشت دوگانه‌ی کار تولیدکننده‌ی کالا بیان می‌کند، کاری که از یک سو در مقام کار مفید و مشخص این یا آن شیء مفید، همانا ارزش مصرفی، را می‌آفریند و از سوی دیگر در مقام کار مجرد، کار عام اجتماعاً لازم، آفریننده‌ی ارزش است. کار، در نخستین ویژگی‌اش، عملی را انجام می‌دهد که کار انسانی همواره انجام داده است: کار گذشته‌ای را که در وسایل تولید مورد استفاده نهفته است، هم‌هنگام به محصول تازه منتقل کند و فقط این کار گذشته است که اینک در مقام ارزش، در مقام ارزش کهنه، پدیدار می‌شود. کار، در دومین ویژگی‌اش ارزش نوین می‌آفریند، ارزشی که از منظر سرمایه‌دارانه به کار پرداخت شده و کار پرداخت نشده، یعنی $v+m$ تجزیه می‌شود. بنابراین ارزش هر کالا باید هم در بردارنده‌ی ارزش کهنه‌ای باشد که کار در نخستین ویژگی‌اش به مثابه‌ی کار مفید مشخص از وسایل تولید به کالا منتقل می‌کند و هم ارزش نوینی که همان کار، در دومین ویژگی‌اش به مثابه‌ی کار اجتماعاً لازم، صرفاً در اثر صرف شدنش و به میانجی طول زمان آن، می‌آفریند.

اسمیت قادر به تشخیص این تمایز نیست، زیرا آن را در سرشت دوگانه‌ی کار آفریننده‌ی ارزش تمیز نمی‌دهد؛ مارکس در این مورد معتقد است که در این خطای بنیادین نظریه‌ی اسمیتی ارزش باید ژرف‌ترین سرچشمه‌ی جزم عجیب و غریب او درباره‌ی تجزیه و تحویل سراسر کل توده‌ی ارزش‌های تولیدشده به $v+m$ را دید. [۲] تمایز قائل نشدن بین این دو وجه کار تولیدکننده‌ی کالا، همانا وجه مشخص مفید، و وجه مجرد و اجتماعاً لازم، در حقیقت برجسته‌ترین شاخصه‌ی نه فقط نظریه‌ی ارزش اسمیت، بلکه نظریه‌ی ارزش کل مکتب کلاسیک است.

اقتصاد کلاسیک بی‌توجه به همه‌ی پی‌آمدهای اجتماعی، کار انسان را به‌مثابه‌ی یگانه‌عامل آفریننده‌ی ارزش به‌رسمیت شناخت و این نظریه را تا چنان وضوحی ویراسته و پیراسته کرد که در صورت‌بندی ریکاردویی‌اش پیش‌روی ماست. اما تمایز بنیادین بین نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش ریکاردویی و مارکسی — تمایزی که نه فقط اقتصاددانان بورژوا تشخیص نداده‌اند، بلکه در عامیانه‌ی آموخته‌ی مارکسی نیز از آن غفلت می‌شود — این است که ریکاردو مطابق با درک عمومی و مبتنی بر حقوق طبیعی‌اش از اقتصاد بورژوایی، ارزش‌آفرینی را نیز خصوصیتی طبیعی از کار انسانی تلقی می‌کند که متکی و منطبق بر کار فردی و مشخص تک‌تک انسان‌هاست.

این دریافت نزد آدام اسمیت، به‌نحو زمخت‌تری ظاهر می‌شود، کسی که مثلاً «میل به مبادله» را مستقیماً یکی از ویژگی‌های سرشت طبیعی انسان اعلام می‌کند، آن‌هم پس از آن‌که پیش‌تر بی‌هوده به جست‌وجوی آن نزد حیوانات، مثلاً سگ‌ها، پرداخته و به نتیجه نرسیده است.

در ضمن اسمیت، هرچند «میل به مبادله» را نزد حیوانات مورد تردید قرار می‌دهد، کار حیوان را با خصوصیت ارزش‌آفرین کار انسان هم‌سان می‌داند، آن‌هم در بخش‌هایی از اثرش که او گاه و بی‌گاه بازگشتی رو به عقب به دریافت‌های فیزیوکراتی دارد.

«هیچ سرمایه‌ی هم‌سانی نمی‌تواند حجم بزرگی از کار مولد را به‌حرکت وادارد جز سرمایه‌ی کشاورز. نه فقط کارگرانش، بلکه حیوانات کارش نیز کارگران مولدند ... انسان‌ها و حیواناتی که به کار کشاورزی گمارد شده‌اند نه فقط مانند کارگران کارخانه‌ی ارزشی بازتولید می‌کنند که برابر است با ارزش آن‌چه خود آن‌ها مصرف کرده‌اند و ارزش سرمایه‌ای که آن‌ها را به کار گمارده به‌علاوه‌ی سود سرمایه‌دار، بلکه مقداری بسیار بزرگ‌تر از آن. آن‌ها علاوه بر سرمایه‌ی کشاورز اجاره‌دار به‌علاوه‌ی سودش، به‌طور منظم رانته نیز برای مالک زمین بازتولید می‌کنند.» [۳]

اسمیت در این جا بی‌پروواترین ادعایش را طرح می‌کند، او ارزش‌آفرینی را خصوصیتی فیزیولوژیک از کار و جلوه‌ای از ارگانسیم حیوانی انسان تلقی می‌کند. بر این اساس، همان‌گونه که عنکبوت با بزاق خود تار می‌تند، انسان کارکننده نیز ارزش می‌آفریند؛ آن‌هم انسان کارکننده به‌طور اعم، هر آدمی‌زادی که اشیاء مفید می‌سازد، چراکه انسان کارکننده بنا به خصلت ماهوی‌اش تولیدکننده‌ی کالا است، همان‌گونه هم جامعه‌ی بشری بنا بر خصلت ماهوی‌اش جامعه‌ای است مبتنی بر مبادله که اقتصاد کالایی در آن، شکل متعارف و انسانی اقتصاد است.

نخست مارکس بود که در ارزش یک رابطه‌ی اجتماعی ویژه و برخاسته از شرایط معین تاریخی را برشناخت و به این ترتیب به تشخیص تمایز بین دو جنبه‌ی کار تولیدکننده‌ی کالا نائل شد: کار مشخص فردی و

کار بی‌تمایز اجتماعی؛ و به میانجی این تمایز بود که او نخست توانست معمای پول را با افکندن پرتو درخشان چراغی روشنایی‌بخش بر آن، حل کند.

مارکس برای این که بتواند به این شیوه در بطن اقتصاد بورژوایی، سرشت دوگانه‌ی کار، انسان کارکننده و انسان تولیدکننده و ارزش‌آفرین کالا را به‌نحوی ایستا از یک‌دیگر تمیز دهد، ناگزیر بود پیشاپیش به‌نحوی پویا و در توالی تاریخی، بین تولیدکنندگان کالا و انسان‌های کارکننده به‌طور اعم، تمایز قائل شود، یعنی تولید کالایی را صرفاً به‌مثابه‌ی شکل تاریخی معینی از تولید اجتماعی برشناسد. در یک کلام، مارکس ناگزیر بود برای رازگشایی از هیروگلیف اقتصاد بورژوایی، با استنتاجی منطقی و در نقطه‌ی مقابل اقتصاد کلاسیک، بجای گرویدن به انسانی و متعارف بودن شیوه‌ی تولید بورژوایی و با بصیرت نسبت به درگذرندگی تاریخی آن، دست به پژوهش بزند؛ او ناگزیر بود استنتاج متافیزیکی کلاسیک‌ها را به ضد آن، همانا به استنتاجی دیالکتیکی بدل کند.[۴]

به این ترتیب روشن می‌شود که نزد اسمیت قائل شدن تمایزی آشکار بین این دو وجه از کار ارزش‌آفرین، مادام که کار از یک‌سو ارزش کهنه‌ی وسائل تولید را به محصول تازه منتقل می‌کند و از سوی دیگر هم‌هنگام ارزش نوبنی می‌آفریند، غیرممکن بود. با این حال از دید ما هم‌چنین به‌نظر می‌آید که جزم او مبنی بر تجزیه و تحویل کل ارزش به $v+m$ آب‌شخور دیگری نیز داشت. نمی‌توان تصور کرد که اسمیت خود این واقعیت را ندیده باشد که هر کالای تولیدشده نه فقط صرفاً دربردارنده‌ی ارزشی است که در تولید بی‌واسطه‌اش آفریده شده، بلکه شامل ارزش کلیه‌ی وسائل تولیدی که در تولیدش مورد استفاده قرار گرفته‌اند، نیز هست. دقیقاً همین واقعیت که اسمیت برای تجزیه و تحویل کامل کل ارزش به $v+m$ ما را از یک مرحله‌ی تولید به مرحله‌ی پیش‌ترش می‌فرستند، یا به‌قول مارکس ما را دست به سر می‌کند [یا از پونتوس به پیلاتوس می‌فرستد][۵]، ثابت می‌کند که او به خود این واقعیت کاملاً آگاه بود. نکته‌ی عجیب فقط این است که او ارزش کهنه‌ی وسائل تولید را هر بار از نو به $v+m$ تجزیه، و نهایتاً کل ارزش گنجیده در کالا را به آن خلاصه می‌کند.

به‌همین دلیل در همان قطعه‌ای که از او درباره‌ی قیمت غله نقل کردیم، آمده است: «مثلاً در قیمت غله، یک بخش رانت زمین‌دار را می‌پردازد، بخش دیگر مزدها یا خرج معاش کارگران و هزینه‌ی نگهداری حیوانات کار و بخش سوم سود فرمدار را. به‌نظر می‌آید که این سه جزء، یا به‌طور بی‌واسطه و یا در تحلیل نهایی، کل قیمت غله را تشکیل می‌دهند. البته می‌شد جزء چهارمی را نیز برای جبران فرسوده شدن حیوانات کار و استهلاک آلات و ابزار [تولید] ضروری دانست. اما باید در نظر داشت که قیمت همه‌ی این آلات و ابزار نیز به‌نوبه‌ی خود از آن سه جزء تشکیل شده است؛ مثلاً قیمت یک اسب کار ترکیب شده

است از: [۱] رانت زمینی که او را تغذیه می‌کند؛ [۲] کاری که صرف پرورشش شده است و [۳] سود سرمایه‌ی فارمداری که هم رانت زمین را پرداخته و هم دستمزدها را. بنابراین اگر قیمت غله هم شامل ارزش اسب و هم علوفه‌ی آن شود، آن گاه [این جزء چهارم] به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم به آن سه جزء فوق‌الذکر، یعنی رانت زمین، کار و سود سرمایه تجزیه و تحویل می‌شود.»

آن‌چه اسمیت را دچار گیج‌سری کرده بود، به‌نظر ما این است:

هر کاری با نوعی وسائل تولید میسر می‌شود. اما آن‌چه در یک کار مفروض و وسیله‌ی تولید (مواد خام، کارافزار و غیره) است، خود محصولی از کار پیشین است. برای نانوا آرد وسیله‌ی تولیدی است که پیش شرط او در کار تازه است. اما آرد خود محصول کار آسیاب‌بان، جایی که آن [آرد] دیگر وسیله‌ی تولید نبود، بلکه مانند نان در کار نانوا، محصول کار بود. در این محصول غله به‌مثابه‌ی وسیله‌ی تولید، پیش شرط تولید بود، اما اگر ما یک مرحله عقب‌تر برویم، می‌بینیم که غله برای کشاورز نه وسیله‌ی تولید، بلکه محصول بود. نمی‌توان هیچ وسیله‌ی تولید دارای ارزشی را یافت که خود محصول کار پیشینی نبوده باشد.

به عبارت دیگر و به زبانی سرمایه‌دارانه: همه‌ی آن‌چه را که در مقام سرمایه، از آغاز تا پایان برای تولید کالایی مصرف شده است، می‌توان سرانجام به مقدار معینی از کار انجام‌شده تجزیه و تحویل کرد.

بنابراین، ارزش کل کالا، شامل همه‌ی سرمایه‌گذاری‌ها، به‌سادگی به مقداری از کار تجزیه و تحویل می‌شود. و آن‌چه در مورد هر کالایی صادق است، باید در مورد کل توده‌ی کالایی که سالانه از سوی جامعه تولید شده است نیز صادق باشد، یعنی این حجم کل نیز به مقداری از کار انجام‌شده تجزیه و تحویل می‌شود.

هر کاری که به‌شیوه‌ی سرمایه‌دارانه انجام شده به دو بخش تجزیه می‌شود: کار پرداخت‌شده که جای‌گزین مزدهاست و کار پرداخت‌نشده که تأمین‌کننده‌ی سودها و رانت‌هاست، یعنی ارزش اضافی می‌آفریند. هر

کار انجام‌گرفته به‌شیوه‌ی سرمایه‌دارانه مطابق با فرمول $v+m$ است. [۶]

همه‌ی تزه‌ای فوق کاملاً درست و غیرقابل مناقشه‌اند. تدوین آن‌ها از سوی اسمیت توانایی و عزم راسخ واکاوی علمی او و پیش‌روی‌اش در درک و تدوین [نظریه‌ی] ارزش و ارزش اضافی در قیاس و فراتر از فیزیوکرات‌ها را ثابت می‌کند. اشکال کار فقط این است که او در استنتاج منطقی تر سوم گه‌گاه خطایی فاحش مرتکب می‌شود: ارزش کل توده‌ی کالاهای تولیدشده در سال به مقدار کار انجام‌شده در همین سال تجزیه و تحویل می‌شود، در حالی که خود او در بخش دیگری از اثرش نشان می‌دهد که به‌خوبی می‌داند که ارزش کالاهایی که در طی یک سال در یک کشور تولید شده‌اند ضرورتاً در بردارنده‌ی کار سال‌های پیش‌تر نیز هست؛ یعنی کار گنجیده در وسائل تولیدی که مورد استفاده قرار می‌گیرند.

و به‌ناگزیر نتیجه‌ی منطقی‌ای که اسمیت از چهار تز کاملاً درست فوق استنتاج کرده است، حاکی از این‌که کل ارزش هر کالا و نیز کل ارزش توده‌ی کالاهای تولیدشده در جامعه طی یک سال به‌طور کامل قابل تجزیه و تحویل به $v+m$ است، باید کاملاً غلط باشد. اسمیت تز درست را از تز نادرست تمیز می‌دهد: [تز درست:] همه‌ی ارزش کالا معرف چیزی نیست جز کار اجتماعی؛ تز نادرست: همه‌ی ارزش کالا صرفاً معرف $v+m$ است. فرمول $v+m$ بیان‌کننده‌ی کارکرد کار زنده تحت مناسبات اقتصاد سرمایه‌دارانه است، یعنی کارکرد مضاعف این کار: (۱) جای‌گزینی برای سرمایه‌ی متغیر (مزدها)؛ (۲) آفرینش ارزش اضافی برای سرمایه‌دار. این نقش را کار مزدی طی به‌کار گرفته شدنش از سوی سرمایه‌دار تأمین می‌کند و سرمایه‌دار با تحقق بخشیدن به ارزش کالا، [از طریق دگردیسی‌اش به] پول، هم سرمایه‌ی متغیر پیش‌ریخته در قالب مزدها را دوباره پس می‌گیرد و هم ارزش اضافی را در جیب خود می‌گذارد. بنابراین [فرمول] $v+m$ بیان‌کننده‌ی رابطه‌ی بین کارگر مزدبگیر و سرمایه‌دار است، رابطه‌ای که با تولید کالا به پایان می‌رسد. پس از آن که کالا فروخته شده و رابطه‌ی $v+m$ برای سرمایه‌دار در پول تحقق یافته است، رد و اثر این رابطه در کالا نیز ناپدید می‌شود. در [جبین] کالا و ارزشش مطلقاً نمی‌توان دید که ارزشش با چه نسبتی بین کار پرداخت‌شده و کار پرداخت‌نشده تولید شده یا اساساً محصول چنین نسبتی بوده است؛ یگانه واقعی‌تی که در آن کوچک‌ترین تردیدی وجود ندارد این شرایط است که کالا دربردارنده‌ی مقدار معینی کار اجتماعاً لازم است، یعنی چیزی که در مبادله‌ی کالا، امکان بیان شدن می‌یابد. به این ترتیب برای خود مبادله و نیز برای استفاده از آن کالا کاملاً علی‌السویه است که آیا کاری که این کالا بازنمایاننده‌ی آن است به $v+m$ تجزیه بشود یا نشود. فقط مقدارش در مقام ارزش در مبادله نقش ایفا می‌کند و فقط خصوصیات مشخص‌اش و مفید بودنش در مصرف نقش دارند. بنابراین فرمول $v+m$ فقط بیان‌کننده‌ی رابطه‌ی اصطلاح درونی و خصوصی بین سرمایه و کار و نقش اجتماعی کار مزدی‌ای است که در محصول کاملاً ناپدید شده است. وضع در مورد بخش تخصیص‌یافته‌ی سرمایه به وسائل تولید، یعنی سرمایه‌ی ثابت به‌گونه‌ای دیگر است. سرمایه‌دار باید علاوه بر کار مزدی، وسیله‌ی تولید را هم فراهم کند، زیرا هر کاری برای فعالیت خود نیازمند نوعی از مواد خام، کارافزار و ساختمان‌ها و کارگاه‌هاست. سرشت سرمایه‌دارانه‌ی این شرط تولید نیز در این امر بیان می‌شود که این وسائل تولید، همانا به‌عنوان C، یعنی به‌مثابه‌ی سرمایه پدیدار می‌شوند، یعنی (۱) به‌مثابه‌ی مایملک شخص دیگری غیر از کارگران، منفک از نیروی کار و در مقام مایملک غیرکارگران؛ (۲) در مقام پیش‌ریز صرف، همانا هزینه‌هایی به‌قصد تولید ارزش اضافی. این‌جا سرمایه‌ی ثابت C فقط به‌مثابه‌ی زیربنایی برای $v+m$ پدیدار می‌شود. اما سرمایه‌ی ثابت بیان‌کننده‌ی چیزی بیش‌تر نیز هست، همانا نقش وسائل تولید در فرآیند کار انسان، مستقل از هر شکل تاریخی-اجتماعی. هرکس برای کارش به‌میزانی هم‌سان نیازمند مواد خام و کارافزار است، خواه از

ساکنان جزیره‌ای در دریای جنوب برای ساختن قایقی باشد، خواه مجتمع دهقانی کمونیستی در هند برای کاشتن زمین‌های اشتراکی، خواه کشاورز مصری برای کاشت و برداشت زمین‌های ده یا ساختن اهرام برای فرعون، خواه برده‌ی یونانی در کارگاهی در آتن، خواه بی‌گاری فئودالی، خواه افزارمندی در قرون وسطی و خواه کارگر مزدبگیر مدرن. وسائل تولیدی که پیشاپیش به سبب و به‌واسطه‌ی کار انسانی پدید آمده‌اند، بیان‌گر تماس کار انسانی با ماده‌ی طبیعی، و از این طریق، پیش‌شرط جاودانه و عام فرآیند تولید انسانی هستند. بنابراین علامت C در فرمول $C+v+m$ بیان‌کننده‌ی نقشی معین در وسائل تولید است که پس از توقف کار ناپدید نمی‌شود. در حالی که برای مبادله و استفاده از کالا کاملاً علی‌السویه است که آیا آن‌ها به‌واسطه‌ی کار پرداخت‌شده یا پرداخت‌نشده، کارِ مزدی، بی‌گاری، کارِ سرو یا هر نوع دیگری از کار تولید شده‌اند، برای مصرف کالا اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد که کالا خود وسیله‌ی تولید است یا وسیله‌ی معاش. این واقعیت که در تولید یک ماشین، کار پرداخت‌شده یا کار پرداخت‌نشده به کار رفته است، فقط برای سازنده‌ی ماشین و کارگزارش اهمیت دارد؛ برای جامعه‌ای که ماشین را از راه مبادله می‌خرد، فقط خاصیتش به‌مثابه‌ی وسیله‌ی تولید و نقشش در فرآیند تولید دارای اهمیت است. و دقیقاً بر همین منوال، نزد هر جامعه‌ی تولیدکننده‌ای نقش مهم وسیله‌ی تولید همواره باید دال بر این بوده باشد که این جامعه در هر مرحله‌ای از تولید وظیفه‌ی ساختن وسائل تولیدِ ضروری برای دوره‌ی بعدی را برعهده بگیرد و به این ترتیب جامعه‌ی سرمایه‌داری نیز نخست زمانی می‌تواند هر سال تولید ارزش خود را بر اساس فرمول $v+m$ ، یعنی استثمار کارِ مزدی پیش گیرد که مقدار ضروریِ وسائل تولید برای تشکیل سرمایه‌ی ثابت به‌مثابه‌ی ثمره‌ی دوره‌ی پیشین تولید موجود باشد. این پیوند ویژه بین هر دوره‌ی تولید پیشین و دوره‌ی تولید تالی آن که شالوده‌ی عام و جاودانه‌ی فرآیند اجتماعی بازتولید را می‌سازد — و عبارت از این است که بخشی از محصولات هر دوره برای فراهم آوردن وسائل تولیدِ دوره‌ی تالی مقرر شده است — در دیده‌ی اسمیت ناپدید شد. آن‌چه در وسائل تولید مورد توجه اسمیت بود، نقش ویژه‌شان در فرآیند تولید و این‌که چگونه و برای چه هدفی به کار می‌روند، نبود، بلکه فقط این واقعیت بود که آن‌ها خود محصول کارِ مزدی‌ای هستند که به‌نحوی سرمایه‌دارانه مورد استفاده قرار گرفته‌اند و مانند هر کالای دیگری‌اند. نقش ویژه‌ی کارِ مزدی سرمایه‌دارانه در هر فرآیند تولید ارزش اضافی، نقش عام و جاودانه‌ی وسائل تولید در فرآیند کار را کاملاً از دیده‌ی او پنهان کرد. نگاه اسیرشده‌ی او در افقی بورژوازی، رابطه‌ی عام بین انسان و طبیعت را که پشت رابطه‌ی اجتماعی ویژه‌ای که بین کارِ مزدی و سرمایه پنهان است، کاملاً نادیده گرفت. به‌نظر ما سرچشمه‌ی حقیقی جزم حیرت‌آور آدام اسمیت مبنی بر تجزیه و تحویل کل ارزش تولید اجتماعی سالانه به $v+m$ همین است. اسمیت نادیده گرفت که C در مقام نخستین عنصر در فرمول $C+v+m$ بیان ضروری شالوده‌ی عام اجتماعی استثمار سرمایه‌دارانه‌ی کارِ مزدی است.

بنابراین ارزش هر کالا باید با فرمول $C+v+m$ بیان شود. اکنون، پرسش این است که این ادعا تا کجا در کلیه کالاهای یک جامعه قابلیت کاربست دارد. بازگردیم به تردید اسمیت در این زمینه، یعنی به این ادعای او که سرمایه‌ی استوار و سرمایه‌ی در گردش و همچنین درآمد [سرمایه‌دار] منفرد، منطبق بر همین مقولات در مقیاس جامعه (نکته‌ی شماره ۳) نیستند. آن چه برای یکی سرمایه‌ی در گردش است، برای دیگری نه سرمایه، بلکه درآمد است، مثلاً پیش‌ریزهای سرمایه برای مزدها [که از نظر اسمیت برای سرمایه‌دار، سرمایه و برای کارگران، درآمد است]. این ادعا مبتنی بر یک خطاست. وقتی سرمایه‌دار به کارگران مزد می‌پردازد، از این طریق سرمایه‌ی متغیرش را به این خاطر صرف نمی‌کند تا این سرمایه به دست کارگران برسد و آن‌ها این سرمایه را به‌مثابه‌ی درآمد به کار ببرند، بلکه او فقط شکل ارزشی سرمایه‌ی متغیرش را در ازای شکل طبیعی‌اش — یعنی نیروی کار — معاوضه می‌کند. سرمایه‌ی متغیر همواره در اختیار سرمایه‌دار باقی می‌ماند، نخست در شکل پولی، سپس در قالب و پیکره‌ی نیروی کاری که او خریداری کرده، و سپس تر در شکل جزء ارزشی کالاهای تولیدشده تا سرانجام با پول فروش کالاها در شکل پولی — به‌علاوه‌ی یک بخش افزوده‌شده — به او بازگردد. از سوی دیگر کارگر هرگز به تصرف سرمایه‌ی متغیر دست نمی‌یابد. برای او نیروی کار هرگز سرمایه نیست، بلکه دارایی و توانایی اوست (همانا توانایی کار کردن، یا یگانه چیزی که به او تعلق دارد). اگر او این توانایی را می‌فروشد و پولی به‌مثابه‌ی مزد دریافت می‌کند، این مزد نیز به هیچ‌روی برای او سرمایه نیست، بلکه قیمت کالایی است که فروخته است. سرانجام این واقعیت که، کارگر با مزدهای دریافتی^۱ لوازم معاش می‌خرد، با این کار پول مذکور را به‌مثابه‌ی سرمایه‌ی متغیر به‌دست سرمایه‌دار بازگردانده است، این عمل او ربط اندکی به مصرف شخصی‌ای دارد که فروشنده‌ی کالا با پول دریافتی‌اش می‌کند. بنابراین سرمایه‌ی متغیر سرمایه‌دار به درآمد کارگر بدل نمی‌شود، بلکه قیمت کالای فروخته‌شده از سوی کارگر، یعنی نیروی کار او، به سرمایه‌ی متغیر بدل می‌شود، در حالی که سرمایه‌ی متغیر کماکان در دستان سرمایه‌دار باقی می‌ماند و کماکان به‌مثابه‌ی سرمایه‌ی متغیر ایفای نقش می‌کند.

به همان اندازه خطاست این تصور که درآمد (ارزش اضافی) سرمایه‌دار، که مثلاً در ماشین‌های هنوز فروخته‌نشده [یا تحقق‌نیافته] نهفته است — و امری که در مورد تولیدکنندگان ماشین‌آلات مصداق دارد — سرمایه‌ی استوار برای فرد دیگری، یعنی خریدار ماشین، است. آن چه درآمد تولیدکننده‌ی ماشین‌آلات است، نه ماشین یا بخشی از ماشین‌ها، بلکه ارزش اضافی‌ای است که در آن‌ها نهفته است، یعنی کار پرداخت‌نشده‌ی کارگران مزدبگیر او. پس از فروش ماشین‌ها این درآمد کماکان در دستان تولیدکننده‌ی ماشین باقی می‌ماند؛ این درآمد فقط شکل پدیداری‌اش را عوض کرده و از شکل ماشینی به شکل پولی دگردیسی یافته است. برعکس، چنین نیست که خریدار ماشین نیز نخست پس از خرید [ماشین] به تصاحب

سرمایه‌ی استوارش دست می‌یابد، بلکه او پیشاپیش از این سرمایه به‌مثابه‌ی سرمایه‌ی پولی معینی برخوردار بوده است. او از طریق خرید ماشین اینک به سرمایه‌اش فقط پیکر و قواره‌ای شی‌وار بخشیده است، پیکری که سرمایه‌اش برای کاراشدن به‌مثابه‌ی سرمایه‌ی مولد به آن نیاز دارد. پیش از فروش ماشین و پس از فروش آن درآمد (ارزش اضافی) در اختیار تولیدکننده‌ی ماشین، و سرمایه‌ی استوار در اختیار نفر دیگر — یعنی سرمایه‌دار خریدار ماشین — باقی می‌ماند.

آنچه موجب گیج‌سری اسمیت و همه‌ی پیروان او شده این است که آن‌ها در مبادله‌ی سرمایه‌دارانه‌ی کالاها، شکل مصرفی کالاها را با رابطه‌ی ارزشی‌شان درهم و برهم می‌کنند و گردش‌های منفرد سرمایه را از گردش‌های کالاها تمیز نمی‌دهند، گردش‌هایی که [بی‌گمان] در هر گام و هر حرکت به یک‌دیگر گره خورده‌اند. یک کنش واحد مبادله‌ی کالا می‌تواند از منظر یک طرف گردش سرمایه و از [منظر] طرف دیگر یک گردش کالایی ساده برای ارضای نیازهای مصرفی باشد. به این ترتیب، این گزاره‌ی ناراست که آن‌چه برای یکی سرمایه است، برای دیگری درآمد است و برعکس، به این گزاره‌ی راست بدل می‌شود که آن‌چه برای یکی گردش سرمایه است، برای دیگری گردش ساده‌ی کالایی است و برعکس. از این طریق فقط قابلیت دگردیسی سرمایه در مسیر حرکتش و به‌هم‌گره‌خوردگی سپهرهای گوناگون منافع و علایق در فرآیند اجتماعی مبادله بیان می‌شود و طرحی دقیق از خطوط عمده‌ی سرمایه در تقابل و تخالفش با درآمد — آن هم سرمایه در هر دو پیکره و هیأت سرشت‌نمایش، یعنی سرمایه‌ی ثابت و متغیر — منتفی نخواهد شد.

با همه‌ی این احوال، اسمیت در ادعایش دال بر این که سرمایه و درآمد [سرمایه‌داران] منفرد با همین مقولات در عطف به کلیه [سرمایه‌داران] کاملاً بر هم منطبق نیستند، نهایتاً به این حقیقت بسیار نزدیک می‌شود که برای کشف روشن و آشکار پیوستار [های درونی]، هنوز به چند حلقه‌ی واسط نیازمندیم.

یادداشت‌ها

[1] Karl Marx: Theorien über den Mehrwert, Erster Teil. In: Karl Marx/Friedrich Engels: Werke, Bd. 26.1, S. 78–121, 158–168, 190/191 u. 202–222.

[2] Das Kapital, Bd. II, S. 351 [Karl Marx: Das Kapital, Zweiter Band. In: Karl Marx/Friedrich Engels: Werke Bd. 24. S. 376/377.

[3] A. Smith: I. c., Bd. I, S. 376.

[4] R. Luxemburg. In: Die Neue Zeit, 18. Jg., Zweiter Band, S. 184. [Rosa Luxemburg: Zurück auf Adam Smith! In: Rosa Luxemburg: Gesammelte Werke, Bd. 1, Erster Halbbd., Berlin 1972, S. 735.

[5] Karl Marx: Theorien über den Mehrwert, Erster Teil. In Karl Marx/Friedrich Engels: Werke, Bd. 26.1, S. 70.

[۶]. این‌جا نادیده می‌گیریم که اسمیت نیز راهی میان این دو برداشتِ وارونه را اختیار می‌کند؛ حاکی از این‌که قیمت کالاها قابل تجزیه به $v+m$ نیست، بلکه ارزش کالاها مرکب از $v+m$ است! این بگیروستان برای نظریه‌ی ارزش اسمیت مهم‌تر از توجه به رابطه‌ای است که در این‌جا و در عطف به فرمول $v+m$ مطرح می‌شود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3VY>



امپریالیسم چه هست و چه نیست؟

۲۱ فوریه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: رابرت برنر

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

کتاب **امپریالیسم جدید** دیوید هاروی که در ابتدا به شکل مجموعه‌ای سخنرانی در آکسفورد در فوریه‌ی ۲۰۰۳ و هم‌زمان با تدارک ایالات متحد برای حمله به عراق ارائه شد، شرحی است غنی، تحریک‌آمیز و فوق‌العاده گسترده از امپریالیسم سرمایه‌داری در جدیدترین شکل‌های آن. [۱] نویسنده برای چیدن صحنه تفسیری از امپریالیسم در مرحله‌ی کلاسیک آن بین سال‌های ۱۸۸۴ و ۱۹۴۵ ارائه می‌کند، با این قصد که شالوده‌ی نظری-تاریخی بحث خود را پی افکند. هاروی با این پس‌زمینه صعود ایالات متحد را به جایگاه قدرت جهانی بی‌سابقه در دوران پس از جنگ جهانی دوم توضیح می‌دهد و ماهیت هژمونی‌اش را ترسیم می‌کند. این نقطه عزیمت شرح هاروی از خود امپریالیسم جدید است که آن را پاسخی به سقوط سودآوری و مشکلات متعاقب انباشت سرمایه در کانون سرمایه‌داری از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ تاکنون می‌داند.

هدف نهایی هاروی درک رابطه‌ی بین این امپریالیسم نئولیبرالی جدید، که در دوران بوش اول و کلینتون به اوج خود رسید، و پروژه‌ی توسعه‌طلبانه‌ی نظامی فوق امپریالیستی دولت بوش دوم است.

امپریالیسم در نظریه و عمل: دو منطق؟

هاروی می‌کوشد درک خود را از امپریالیسم بر اساس دو منطق مفهومی متمایز، هرچند تاریخاً پیوسته و گسل‌ناپذیر، استوار سازد. آن‌چه هاروی «منطق سرزمینی قدرت» می‌نامد، همان منطق دولت‌ها است، «هستومندهایی دیرپا» که به‌عنوان یک قاعده [ی حکمرانی] به «مرزهای ثابت سرزمینی محصورند». این منطق را کارگزاران دولتی، دولت‌مردان و سیاست‌مداران دنیال می‌کنند که «قدرت‌شان مبتنی بر کنترل یک قلمرو و ظرفیت بسیج منابع انسانی و طبیعی آن است». آن‌چه هاروی «منطق سرمایه‌دارانه‌ی قدرت» می‌نامد، همانی است که در «فرایندهای نامرئی انباشت سرمایه» تجلی می‌یابد و از طریق شیوه‌های روزانه‌ی تولید، تجارت، جریان سرمایه و غیره «در فضایی به‌هم‌پیوسته جاری می‌شود و در راستای هستومندهای سرزمینی، یا گریز از آن‌ها، جریان می‌یابد». این روند را شرکت‌های سرمایه‌داری دنیال می‌کنند که «می‌آیند و می‌روند، تغییر مکان می‌دهند، ادغام می‌شوند یا از کسب‌وکار خارج می‌شوند»، آن‌هم در فرآیندی که به صورت فردی، اتم‌وار، به دنیال سود هستند. [۲] هاروی می‌گوید برای درک امپریالیسم، «نکته‌ی اساسی این است که منطق‌های سرزمینی و سرمایه‌دارانه‌ی قدرت را متمایز از هم در نظر بگیریم.» [۳] اما حتی با فرض پذیرش این تمایز به‌طور عام، چگونه باید آن را عملاً درک کنیم و دلالت‌های آن دقیقاً چیستند؟

پاسخ هاروی، در عام‌ترین سطح، بر حسب منافع و اگر قالب‌بندی شده است، اما این پاسخ همه‌جا واضح نیست. او می‌گوید: «اولاً منافع عوامل [سرمایه و دولت] متفاوت است». «سرمایه‌دار ... معمولاً به دنیال انباشت سرمایه‌ی بیش‌تر خواهد بود»، در حالی که «سیاست‌مداران و دولت‌مردان معمولاً به دنیال نتایجی هستند که قدرت دولت خود را در مقابل سایر دولت‌ها حفظ و تقویت کنند.» [۴] اما اگرچه منطق تعقیب‌کننده‌ی قدرت سرمایه‌داری کاملاً واضح است، اما مسئله این است که قدرت سرزمینی بسیار متفاوت از آن است. عوامل منفرد سرمایه که در حوزه‌ای با سرمایه‌های متعدد فعالیت می‌کنند، منافع اساسی در سرمایه‌گذاری مجدد مازادهای خود دارند، زیرا بقای آن‌ها در رقابت به آن بستگی دارد. در نتیجه، منطق سرمایه به آسانی به‌عنوان «پویش انباشت بی‌پایان» یا «انباشت برای خود انباشت» درک می‌شود — بازتولید گسترده‌ای که به رشد نیروی کار و تقریباً به‌طور اجتناب‌ناپذیری، به گسترش جغرافیایی محدوده نظام منجر می‌شود. اما به دشواری می‌توان استدلال کرد که دولت‌های منفردی که در قلمرویی متشکل از چندین دولت فعالیت می‌کنند، با موانع مشابهی موازی روبه‌رو هستند و بنابراین به‌مثابه‌ی دولت در

گسترش سرزمینی^۵ منافع متناظری دارند. در نتیجه، «انباشت کنترل بر قلمرو به‌عنوان هدفی در خود» [۵]، که هاروی آن را بیان منطق دولت‌های سرزمینی ارائه می‌کند، فاقد دلیل وجودی است و به نظر می‌رسد دلایل تجربی قانع‌کننده‌ی چندانی نیز برای آن وجود ندارد. مرزهای کمابیش پایدار دولت‌های اصلی سرمایه‌داری را در طی سده‌ها با ناپایداری شرکت‌های سرمایه‌داری، حتی بزرگ‌ترین آن‌ها، مقایسه کنید. هاروی هشدار می‌دهد که آثار مرتبط با امپریالیسم اغلب به‌طور مکانیکی استراتژی‌های دولت و امپراتوری را بر حسب الزامات سرمایه‌دارانه درک می‌کنند. او ادعا می‌کند که دو منطق قدرت «مرتباً و گاهی تا مرز تضاد آشکار با یک‌دیگر درگیر می‌شوند.» [۶] اما هاروی هرگز به ما نمی‌گوید که چرا او انتظار دارد که منطق سرزمینی قدرت و منطق سرمایه‌دارانه‌ی قدرت با هم تضاد پیدا کنند و مثال‌های روشن‌گرانه‌ی او حقانیت بحثش را اثبات نمی‌کنند. همان‌طور که هاروی ادعا می‌کند، کاملاً درست است که نه جنگ ویتنام و نه حمله به عراق را نمی‌توان «فقط بر اساس نیازهای فوری انباشت سرمایه» توضیح داد. ممکن است این دو قمار «به جای افزایش بخت و اقبال سرمایه‌مانع آن شده باشند» — اگرچه دلیل آن را باید مطرح کرد، چون بدیهی نیست. [۷] اما بدیهی به نظر می‌رسد که، حتی اگر هر دوی این گزاره‌ها درست باشد، به‌هیچ‌وجه نشان نمی‌دهند که حملات امپریالیستی آمریکا به ویتنام و عراق بیان‌گر قسمی منطق سرزمینی در مقابل منطق سرمایه‌دارانه‌ی قدرت است. برعکس، همان‌طور که هاروی خود توضیح می‌دهد، استراتژی بین‌المللی کلی ایالات متحد در دوران پس از جنگ — «استراتژی‌ای که زمینه را برای مداخله‌ی ایالات متحد در ویتنام فراهم کرد» — این بود که «جهان را از طریق گسترش تجارت، بازرگانی و فرصت‌های سرمایه‌گذاری خارجی تا حد ممکن به روی انباشت سرمایه باز نگه‌دارد.» [۸] نتیجه‌ی ضروری، که به‌سختی می‌توان باور کرد که هاروی با آن مخالف باشد، این است که مداخله در ویتنام دقیقاً با منطق سرمایه‌توضیح داده می‌شود، و نه با منطق بدیل سرزمینی، که در «منافع و انگیزه‌های متمایز» کارگزاران دولت ریشه دارد. [۹] برداشت شالوده‌ریز هاروی از امپریالیسم به‌عنوان «تلفیقی متناقض» از «سیاست دولت و امپراتوری» (امپریالیسم به‌عنوان یک پروژه‌ی متمایز سیاسی) ... و «فرآیندهای نامریی انباشت سرمایه» (امپریالیسم به‌مثابه‌ی یک فرآیند سیاسی-اقتصادی پراکنده) [۱۰] توضیح‌ناپذیر باقی می‌ماند، چرا که این منافع یا فرآیندهای ظاهراً متناقضی که تضاد را ایجاد می‌کنند هنوز نیاز به توضیح دارند.

جان کلام این است که تعیین نیروی اجتماعی واقعی مستقر در دولت که دارای منافی در تضاد با منافع سرمایه از نظر سیاست خارجی‌اند، دشوار است. بدون شک همه‌ی بوروکراسی‌های دولتی، از جمله آن‌هایی که با سیاست خارجی درگیر هستند، منافع ویژه‌ای در افزایش اندازه و بودجه‌ی خود دارند. اما جای تردید وجود دارد که هاروی بخواهد استدلال کند که وزارت امور خارجه ایالات متحد، یا سیا، یا حتی وزارت دفاع (یا هم‌تایان آن‌ها در جاهای دیگر) مانند بوروکراسی‌های سیاست خارجی در تعقیب توسعه‌ی خارج از کشور

منافی دارند، ولو این که بخواهند برای توجیه بزرگ‌نمایی خود از «تهدید خارجی» استفاده کنند. علاوه بر این، هیچ یک از این بوروکراسی‌های درگیر در امور بین‌المللی، کارگزاران دولت به معنای مربوطه نیستند: آن‌ها خودشان سیاست خارجی را طراحی نمی‌کنند، بلکه در خدمت سیاست‌گذاران خارجی هستند. از سوی دیگر، آیا دلیلی وجود دارد که باور کنیم مقاماتی که در واقع کار سیاست خارجی آمریکا را انجام می‌دهند، به اصطلاح مدیران دولتی در این زمینه — مانند رییس‌جمهور، وزیر امور خارجه، مشاور امنیت ملی، وزیر دفاع، سران سرویس‌های اطلاعاتی، و غیره — گروهی را تشکیل می‌دهند با منافی متمایز که از جایگاه‌های اجتماعی‌شان در کشور نشأت می‌گیرد، منافی که در جهت یک سیاست خارجی خاص، به‌ویژه یک سیاست توسعه‌طلبانه هدایت می‌شود؟ آیا واقعاً منطقی است که هر یک از تیم‌های مدیران دولتی را که سیاست امپریالیستی ایالات متحد را بین جنگ جهانی دوم تا سال ۲۰۰۰ شکل دادند — به‌ویژه توسط ترومن — آچسون، آیزنهاور — دالس، کندی — مک‌نامارا — راسک، نیکسون — کیسینجر، فورد — کیسینجر، کارتر — برژینسکی، ریگان — شولتز، بوش پدر — بیکر، کلینتون — کریستوفر — لیک — نماینده‌ی منافع دولتی در مقابل منافع سرمایه‌بدانیم؟ به نظر می‌رسد پاسخ در خود سوال نهفته است.

البته تردیدی وجود ندارد که هر فردی که مسئولیت اداره‌ی دولت را بر عهده دارد باید به عملکرد خوب و تداوم آن و در نتیجه به امنیت دولت در برابر خطرات خارجی اهمیت دهد. اما قابل فهم نیست که چگونه از این جنبه‌ی اساسی، منافع آن‌ها با طبقه‌ی سرمایه‌دار متفاوت خواهد بود، زیرا طبق معمول طبقه‌ی سرمایه‌دار هر گونه تهدید خارجی برای دولت «خود» را تهدیدی برای خود قلمداد می‌کند. اگر کارگزاران دولت مجبور به دفاع از دولت خود در برابر تهدید خارجی به نفع بقا و اثربخشی آن هستند، به طور کلی نمی‌توان انتظار داشت که حتی اگر در نتیجه‌ی این اقدام سود کوتاه‌مدت سرمایه‌داران کاهش یابد، آن‌ها اعتراض می‌کنند، زیرا به‌عنوان یک قاعده، همین مالکیت و بازتولیدشان به حمایت نهایی که دولت فراهم می‌آورد بستگی دارد.

همان‌طور که پیداست، هاروی در بسط تفسیر واقعی خود از امپریالیسم سرمایه‌داری — برخلاف چارچوب مفهومی کلی که می‌کوشد آن را در آن جای دهد — تقریباً منحصرأ بر برداشت استاندارد مارکسیستی تکیه می‌کند که بر اساس آن دولت هم در سیاست داخلی و هم در سیاست خارجی متکی به سرمایه است، زیرا کسانی که حکومت می‌کنند (هر کسی که باشند) تمایل دارند تحقق منافع خود را (هر چه که باشند) به ارتقای سود سرمایه‌داری و انباشت سرمایه متکی سازد، چرا که این منافع شرط لازم برای رشد اقتصادی و توان پرداخت بدهی و در نتیجه ثبات داخلی و قدرت بین‌المللی است. نتیجه‌ی نهایی، از این منظر، این است که اگر کسانی که کنترل دولت را در دست دارند، سیاست‌های داخلی یا خارجی‌ای را اجرا کنند که در سودآوری و انباشت سرمایه دخالت و آن را مختل می‌کند، با کندی رشد یا حتی رکود مواجه می‌شوند

و دست‌یابی به هر هدفی را که طالب هستند عقیم می‌گذارند. نتیجه‌ی کلی عملکرد نوعی سازوکار هم‌ایستایی (homeostatic) است که سیاست دولت را محدود به روندی می‌کند که با الزامات انباشت سرمایه سازگار است یا در محدوده‌ی تعیین‌شده توسط انباشت سرمایه قرار می‌گیرد. بنابراین هاروی ایده‌ی «انباشت کنترل بر قلمرو را به‌عنوان هدفی در خود» ارائه می‌کند [۱۱] تا فقط از شر آن خلاص شود. همان‌طور که او به سرعت روشن می‌کند، از نظر او،

«آن‌چه نوع سرمایه‌دارانه‌ی امپریالیسم را از سایر مفاهیم امپراتوری متمایز می‌کند این است که در آن منطق سرمایه‌داری نوعاً غالب است... [بنابراین] از منظر انباشت سرمایه، سیاست امپریالیستی دست‌کم مستلزم حفظ و بهره‌برداری از هرگونه [روابط مبادله‌ای] نامتقارن و موهبت‌های مادی است که می‌توان از طریق قدرت دولتی گرد آورد.» [۱۲]

علت فقط این نیست که «دولت موجودیتی سیاسی است... که به بهترین وجه می‌تواند این فرآیندها را هماهنگ کند،» بلکه به این علت است که از دولت می‌توان انتظار داشت که این کار را در راستای منافع خود انجام دهد — زیرا «تاکامی در آن احتمالاً منجر به کاهش ثروت و قدرت خود دولت خواهد شد.» [۱۳]

با این حال، نمی‌توان انکار کرد که هسته‌ای عقلانی در آن‌چه بی‌شک دغدغه‌ی اساسی هاروی است، یعنی پتانسیل ایجاد شکافی قابل توجه بین سیاست خارجی یک دولت و نیازهای سرمایه، وجود دارد که واقعیت نمونه‌های متعدد تاریخی آن را تأیید می‌کنند. اما، به نظر من، راه مقابله با این موضوع نه ارجاع به کشمکش مشکوک بین منافع سرمایه و منافع دولت‌ها، بلکه ساده‌تر و صریح‌تر، ارجاع به ماهیت بغرنج شکل دولت است که تاریخاً برای انجام کارکردهای سیاسی موردنیاز بازتولید سرمایه پدیدار شد: مقصودم نظام دولت‌های چندگانه است. ماهیت خود سرمایه — روابط اجتماعی بین سرمایه‌ها و بین سرمایه و کار که سرمایه را تشکیل می‌دهند — نمی‌تواند این شکل از دولت را توضیح دهد. به طور انتزاعی، دولت واحدی که بر سرمایه‌ی جهانی حکومت کند کاملاً قابل تصور است و احتمالاً از دیدگاه سرمایه مناسب‌ترین دولت است. (علاوه بر این، با پیشرفت در ارتباطات و حمل و نقل، چنین دولتی احتمالاً از نظر فنی شدنی است، حتی اگر احتمال ظهور آن در آینده‌ی قابل پیش‌بینی تقریباً صفر باشد. [۱۴]) این که سرمایه‌داری توسط چندین دولت اداره می‌شود، نتیجه‌ی این واقعیت تاریخی است که دولت با پیشینه‌ی نظامی متشکل از دولت‌های فئودالی متعدد پدید آمد و در مسیر توسعه‌ی خود دولت‌های اجزای آن نظام را به دولت‌های سرمایه‌داری تبدیل کرد، اما نتوانست خصلت چند دولتی نظام بین‌المللی حاصل را تغییر دهد.

اما چارچوب دولت‌های چندگانه بالقوه مشکلات عمیقی را برای پی‌گیری مداوم سیاست‌های سازگار با نیازهای سرمایه توسط دولت‌های منفرد ایجاد می‌کند، یا به عبارت دقیق‌تر، برای عملکرد مؤثر نوعی از

سازوکارهایی که وابستگی دولت را به سرمایه با توجه به سیاست داخلی اش تضمین می‌کنند. دلیل این امر واضح است. دولت‌ها می‌توانند سیاست خارجی اتخاذ کنند، اما فقط به میزان محدودی می‌توانند سیاست خارجی دولت‌های دیگر – واکنش دولت‌های دیگر به سیاست‌های آن‌ها و واکنش خودشان به این واکنش‌ها – را کنترل و پیش‌بینی کنند. نه تنها اینطور است که سیاست خارجی آن‌گونه که عملاً اجرا می‌شود همیشه پیامد اقدامات چندین دولت است که به طرز ناقص هماهنگ شده‌اند، به نحوی که ممکن است به آسانی با منافع همه‌ی آن‌ها در تضاد باشد، بلکه نکته‌ی حتی مرتبط‌تر این است که هنگامی که این حالت رخ می‌دهد، سازوکار استاندارد که تمایل دارد سیاست داخلی را در راستای الزامات انباشت سرمایه نگه دارد – یعنی تجدیدنظر دولت‌ها در سیاست‌هایشان زمانی که به نظر می‌رسد این سیاست‌ها سودها را تضعیف می‌کند و رشد را کاهش می‌دهد – ممکن است نتواند عمل کند، زیرا بازنگری لازم توسط دولت‌هایی که به صورت جداگانه عمل می‌کنند نمی‌تواند انجام شود، بلکه نیاز به اقدام مشترک هماهنگ بین دو یا چند دولت دارد، که به هر دلیلی ممکن است ایجاد آن غیرممکن باشد.

بنابراین، مسئله‌ی اصلی این نیست که منافع دولت در تضاد با منافع سرمایه است. معمولاً حتی می‌توان گروه‌هایی با منافع قدرت‌مند ضد سرمایه‌داری را در نظر گرفت که هنگامی که حاکم می‌شوند، استراتژی‌های بین‌المللی را تا حد امکان هم‌راستا با نیازهای سرمایه اجرا می‌کنند. شاهد آن تداوم سیاست خارجی، در واقع استراتژی امپریالیستی، احزاب کارگری یا سوسیالیستی‌ای است که قدرت را در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته، به‌ویژه در دوران استعمار، به دست می‌گرفتند. اما نکته این است که، حتی زمانی که همه‌ی دولت‌ها به طور منظم به دنبال منافع ناشی از انباشت سرمایه‌اند، ممکن است نتیجه‌ی معکوس به‌بار آورند. نیازی به ذکر این نکته نیست که دولت‌ها با پی‌گیری سیاسی منافع سرمایه‌های ملی خود به رقابت و جنگ سوق داده می‌شوند – البته این نقطه عزیمت نظریه‌های کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم است. با این حال، به همان اندازه بدیهی است که در بسیاری از موارد، نتیجه به طرز فاجعه‌باری علیه منافع آن‌ها بوده است. شاهد آن جنگ جهانی اول است. به بیان کلی، معضل این است که کنش هر دولتی به‌راحتی می‌تواند واکنش‌های سایر دولت‌ها را به همراه داشته باشد که یک واکنش زنجیره‌ای را به راه می‌اندازد که هیچ یک از آن‌ها قادر به کنترل آن نیست. این نوع واکنش‌های زنجیره‌ای موضوع تاریخ بین‌المللی است و اگرچه در تضاد با مقدمات استاندارد تاریخی-ماتریالیستی نیست – زیرا در اغلب موارد، دولت‌ها تمام تلاش خود را برای اتخاذ استراتژی‌هایی مطابق با الزامات انباشت سرمایه انجام می‌دهند زیرا خلاف این امر معمولاً زیان‌بخش است – آن‌ها به طور کامل توسط آن مقدمات توضیح داده نمی‌شوند، اما نیاز به تجزیه و تحلیل در شرایط خاص خود دارند.

در هر صورت، شرح هاروی از امپریالیسم سال‌های ۱۹۴۵-۱۸۸۴ — و هم‌چنین خود امپریالیسم جدید — مستقیماً بر اساس درک خودش از ماهیت گسترش و بحران سرمایه‌داری استوار است که در کتاب **محدودیت‌های سرمایه** بیان شده است. [۱۵] در این شرح معلوم می‌شود که تبعیت منطق سرزمینی قدرت از منطق سرمایه‌دارانه‌ی قدرت با نظریه‌های کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم وجه اشتراک دارد. از نظر هاروی، در پی بحران سرمایه‌داری اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰، مخارج هنگفت زیرساختی دولتی موج بزرگ گسترش سرمایه‌ی ربع سوم سده‌ی نوزدهم را برپا کرد و راه را برای تعیین وضعیت حجم عظیم سرمایه‌ی پایا باز کرد که به تعبیر هاروی در قلمروهای خاصی در سراسر هسته‌ی اقتصاد جهانی «از لحاظ مکانی-زمانی تثبیت» شده بودند. گسترش این فرآیندها باعث ظهور سرمایه مازاد شد — به این معنی که سرمایه فقط می‌توانست در مناطق جغرافیایی‌ای که قبلاً با نرخ سود پایین‌تری نسبت به قبل انباشت شده بود تحقق یابد — و در نهایت به بحران بزرگ سرمایه‌داری در ۱۸۷۳ انجامید. نتیجه‌ی این روند نیاز به «ترمیم زمان-مکان‌مند»، معنای دوم اصطلاح هاروی، بود یعنی رانش به تحقق به سرمایه‌ی مازاد از طریق جریان سرمایه‌گذاری در حوزه‌های جغرافیایی جدید فراتر از اروپا، به‌ویژه آفریقا. اکنون نیروهای بورژوازی کنترل مستقیم دولت را به دست گرفتند تا اطمینان حاصل کنند سرمایه‌گذاری‌هایی که از سرزمین‌های ملی آن‌ها سرچشمه می‌گیرد اما در خارج از کشور قرار می‌گیرد، نه تنها از نظر سیاسی مانند دارایی در داخل کشور محافظت می‌شود، بلکه بر علیه سایر سرمایه‌های ملی، معمولاً از طریق انحصار سرمایه‌گذاری خارجی و تجارت، مورد حمایت قرار می‌گیرد. آن‌ها با ساختن امپراتوری‌های بزرگ استعماری به این امر مبادرت کردند، اما با پیامدهای متناقض. دولت‌های امپریالیستی با محدود کردن سرمایه‌گذاری در مستعمرات خود به سرمایه‌های ملی خویش، زمینه‌ی کلی انباشت سرمایه را در زمانی محدود کردند که حجم هر چه بیش‌تر سرمایه مازاد در جستجوی راه‌هایی برای سرمایه‌گذاری سودآور بودند که در نهایت منجر به رکود بزرگ دوره‌ی زمانی بین جنگ‌های بین‌المللی شد. تلاش‌های متعاقب دولت‌ها برای نفوذ یا خروج از این حوزه‌های محدود به جنگ‌های جهانی اول و دوم منجر شد.

روایت هاروی از تکامل امپریالیسم بین سال‌های ۱۸۸۴ و ۱۹۴۵، که به‌طور آزادانه از **امپریالیسم** هانا آرنت وام گرفته شده است، بسیار غنی‌تر و محرک‌تر از آن چیزی است که در این طرح کلی کوتاه نشان داده شده و به خودی خود ارزش زیادی دارد. موضوع ساده این‌جاست که هاروی با بیان داستان امپریالیسم آن دوران، که البته در درگیری‌های بی‌شمار ژئوپولیتیک و دو جنگ جهانی به وجود آمد، از هر فرصت ضمنی استفاده می‌کند تا به این مبارزه‌ها برای استدلال آوردن به نفع تضاد بین منطق قدرت سرمایه‌داری و منطق قدرت سرزمینی ارجاع دهد، فرصتی که سایر مورخان و دانشمندان علوم اجتماعی، با دیدگاه‌های نظری و ایدئولوژیک بسیار متنوع، به طرق بی‌شماری از آن استفاده کرده‌اند. در تفسیر هاروی، به‌رغم

سخت‌گیری‌های نظری کلی‌اش، موج بزرگ گسترش سرزمینی اروپا و پیامدهای ژئوپولیتیکی آن، عملاً به‌طور کامل بر حسب الزامات انباشت سرمایه درک می‌شود.

هژمونی پساجنگ آمریکا در جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته: پایان امپریالیسم؟

به نظر هاروی، پیامد نهایی استدلالش که امپریالیسم را باید بر حسب تسلط منطق قدرت سرمایه‌دارانه بر منطق قدرت سرزمینی درک کرد — اساساً به‌عنوان اقدامات دولت در خارج از کشور برای حفاظت از و امتیاز دادن به انباشت سرمایه ملی در آن سوی مرزهای بین‌المللی — در این استدلال آرنست خلاصه می‌شود: «انباشت بی‌پایان دارایی باید مبتنی بر انباشت بی‌پایان قدرت باشد»، با این نتیجه که «فرآیند بی‌کران انباشت سرمایه به ساختار سیاسی با "قدرتی نامحدود" نیاز دارد که فقط با قدرت‌مندتر شدن مداوم می‌تواند از دارایی رو به رشد محافظت کند.» [۱۶]

این گزاره، هر چند به سیاقی ناپخته و نادقیق، به امپریالیسم سرمایه‌داری کلاسیک در سال‌های ۱۹۴۵-۱۸۸۴ نزدیک می‌شود که شاهد برساخت دولت‌های مبتنی بر واحدهای هر چه بزرگ‌تر امپراتوری است که هدفشان محدود کردن مزیت‌های اقتصادی است که امپراتوری‌های رسمی و غیررسمی برای سرمایه‌های ملی خود فراهم کردند. این امر راه را برای کشمکش‌های دمامد بزرگ‌تر بین امپراتوری‌ها هموار کرد که منجر به برساخت موجودیت‌های سیاسی بزرگ‌تر شد و به دو درگیری تقریباً جهانی بین امپراتوری‌ها انجامید، با در نظر گرفتن این که جنگ جهانی دوم امپراتوری آمریکا و متحدان امپراتوری اروپایی‌اش را در برابر امپراتوری آلمان نازی در اتحاد با امپراتوری ایتالیا و ژاپن قرار داد — و اتحاد جماهیر شوروی، دشمن و هدف هر دو ترکیب، که به ترتیب با دومی (آلمان نازی) و سپس اولی (ائتلاف آمریکایی و اروپایی) متحد شد.

با این وجود، کاربرد منطق آرنست مبنی بر انباشت بی‌پایان که منجر به ایجاد قدرت‌های در حال گسترش در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم شد، و هاروی به‌صراحت آن را مطرح می‌کند، بی‌واسطه روشن نیست. زیرا در آن دوران، دولت‌های اروپایی و ژاپن دیر یا زود امپراتوری‌های خود را از دست می‌دادند و بنابراین دیگر نمی‌توانستند به مستعمرات برای حفاظت و امتیاز دادن به سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی و تجارت سرمایه‌های ملی‌شان از طریق ابزارهای سیاسی-نظامی (به‌ویژه مستعمرات) تکیه کنند؛ رقابت بین امپریالیستی، که منجر به جنگ شد، متوقف شد؛ و ایالات متحد تا حد زیادی از استفاده از تسلط گسترده‌ی سیاسی خود در جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته، برای تقویت مزیت‌های اقتصادی موجود بنگاه‌هایش علیه رقبای بالقوه در اروپا و ژاپن از طریق ابزارهای سیاسی، اجتناب کرد، چه رسد به بزرگ‌نمایی منطقه‌ای. خود آرنست مشکل را دید و با این فرضیه‌ی آزمایشی و در واقع بسیار دور از ذهن به آن پاسخ داد که رقابت

ابرقدرت‌های نوظهور بین اتحاد جماهیر شوروی و وابستگانش از یک سو و ایالات متحد و دست‌نشاندهانش از سوی دیگر باید به‌عنوان نقطه اوج فرآیند طولانی گسترش امپراتوری که از دهه‌ی ۱۸۸۰ سرچشمه می‌گرفت درک شود، فرایندی که در آن قدرت‌های سیاسی هر چه بزرگ‌تر برای محافظت و امتیاز دادن به انباشت هرچه بیش‌تر سرمایه/دارایی به وجود آمدند. آرتنت نتیجه گرفت که اگر واقعاً چنین باشد، «ما در مقیاسی بسیار بزرگ به جایی بازگشته‌ایم که شروع کردیم، یعنی در دوران امپریالیستی و در مسیر برخوردی که به جنگ جهانی اول منجر شد». بنابراین، می‌توانیم انتظار داشته باشیم که این دو امپراتوری بزرگ که دارای انحصارات سیاسی-اقتصادی در حوزه‌های خودشان هستند، نبردی را برای تسلط بر اروپا به راه بیندازند.[۱۷] اما، البته، چنین چیزی هرگز اتفاق نیفتاد و هاروی به نحو قابل‌فهمی به خود زحمت نمی‌دهد که تشخیص و پیش‌بینی آرتنت را بررسی کند. با این حال، سؤالی که باید به آن پاسخ داده شود این است که از چه نظر منطقی است که از تداوم همان گرایش اساسی که آرتنت و هاروی برای عصر امپریالیسم کلاسیک ترسیم کردند، در رابطه با جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته عصر پساچنگ صحبت کنیم.

هاروی در دفاع از شرح خلاصه‌ی خود مبنی بر محوریت مستمر این گرایش، عملاً برای لحظه‌ای کوتاه، این گزاره به ظاهر آرتنتی را مطرح می‌کند که

«برساخت قدرت امپراتوری آمریکا در دوران روزولت، ترومن و آیزنهاور تا نیکسون ... بازتاب رویکرد دولت دست‌نشانده و تابع شوروی‌ها بیش از هر چیز دیگری بود، با این تفاوت که ژاپن، برخلاف مجارستان یا لهستان، آزاد بود تا اقتصاد خود را توسعه دهد، مشروط بر این‌که از نظر سیاسی و نظامی فرمانبردار باشد.»[۱۸]

اما او این خط را دنبال نمی‌کند. در عوض، هاروی نقطه عزیمت خود را یافته‌های جوانی آریگی قرار می‌دهد که بنا به آن انباشت قدرت‌مندتر و گسترده‌تر سرمایه از اواخر سده‌های میانه پی‌درپی توسط هژمون‌های مسلط‌تر و مؤثرتر سامان یافته است. هاروی معتقد است که نتیجه‌گیری آریگی بازتاب و تأییدکننده‌ی گزاره‌ی او و آرتنت است که انباشت گسترش‌یابنده‌ی سرمایه موجب ظهور قدرت سرزمینی بیش‌تر شده است، و استدلال می‌کند که نمونه‌ی قدرت سرزمینی به طور کامل در هژمونی پس از جنگ ایالات متحد، به‌عنوان فراگیرترین هژمونی در تاریخ، مصداق دارد. اما این استدلال گمراه‌کننده است.

البته تردیدی نیست که قدرت ژئوپولیتیکی آمریکا که پس از جنگ جهانی دوم پدید آمد، بزرگترین قدرت در تاریخ بود. هم‌چنین نمی‌توان انکار کرد که این قدرت برای محافظت از فرآیندهای انباشت سرمایه در مقیاس و پویایی بی‌سابقه‌ای اعمال شده است. اما، همان‌طور که هاروی کاملاً روشن می‌کند، شیوه‌ی اعمال قدرت ایالات متحد در خصوص جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته پس از ۱۹۴۵ نمی‌توانسته متفاوت‌تر

از — عملاً ضد — روشی باشد که قدرت‌های امپریالیستی دوران بین سال‌های ۱۸۸۴ تا ۱۹۴۵ اعمال می‌کردند. امپریالیسم کلاسیک همانا انحصار و طرد به نفع سرمایه‌های ملی بود و طبیعتاً به جنگ منجر شد. در مقابل، هژمونی آمریکا، چنان‌که هاروی به تفصیل می‌کوشد نشان دهد، با بازتولید و گسترش قدرت جهانی ایالات متحد و پی‌گیری منافع سرمایه‌داری ایالات متحد از طریق اجرای استراتژی‌های اقتصادی و ژئوپولیتیکی بین‌المللی مرتبط بود که عمدتاً تحقق منافع شرکاء و رقبای اقتصادی‌اش را نیز فراهم می‌ساخت.

بنابراین، همان‌طور که هاروی نشان می‌دهد، قدرت آمریکا، چنان‌که در اروپا و ژاپن در ربع سده‌ی اول پس از جنگ اعمال شد، از سرمایه‌ای محافظت کرد که عمدتاً متعلق به خودش نبود. در سال‌های بلافاصله پس از جنگ، ارتش آمریکا پیش‌شرط‌هایی را برای احیای سرمایه‌ی اروپایی و ژاپنی از طریق سرکوب مقاومت رادیکال طبقه‌ی کارگر ایجاد کرد تا نه تنها سود سرمایه‌داری، بلکه خود مالکیت سرمایه‌داری را در هر دو مکان حفظ کند. اعتماد لازم برای شکوفایی تجارت اروپایی و ژاپنی را با تضمین حمایت از آن در برابر تهدید به اصطلاح شوروی و نیز، تا آنجایی که امکان داشت، چپ‌های داخلی در این کشورها ایجاد کرد. و در دهه‌های باقی‌مانده‌ی سده از بروز نوعی جنگ در مقیاس بزرگ که به طور تاریخی، بارها و بارها، رشد اقتصادی اروپا و ژاپن را مختل کرده بود، جلوگیری کرد. دولت ایالات متحد در این زمینه‌ی ژئوپولیتیکی صلح‌آمیز به طرز شگفت‌انگیزی به اقدامی برای حفظ امکانات ممتاز برای کسب‌وکارهای مستقر در آمریکا در مقابل و علیه کسب‌وکارهای مستقر در کشورهای متحد و رقبای خود دست نزد. برعکس، قسمی نظام اقتصادی بین‌المللی در سرتاسر اقتصادهای سرمایه‌داری پیش‌رفته ایجاد و حفظ کرد که برای شکوفایی سرمایه‌های ملی اروپایی و ژاپنی مطلوب نبود.

ایالات متحد در پی جنگ جهانی دوم در ابتدا به دنبال آن بود که از طریق برتون وودز نظام چندجانبه‌ی لیبرالی مبنی بر تجارت آزاد، سرمایه‌گذاری آزاد و تامین مالی متحرک، به اصطلاح «زمین بازی برابر»ی را تحمیل کند که شرکت‌های آمریکایی نمی‌توانستند نقشی در ایجاد آن داشته باشند بلکه به دلیل بارآوری و رقابت‌پذیری بسیار برتر خود بر آن مسلط می‌شدند. اما، در نتیجه، از ۱۹۴۷ تا ۱۹۴۸ ما شاهد ظهور کسری تجاری به‌شدت فاجعه‌بار اروپا، فرار عظیم سرمایه از اروپا به آمریکا، ظهور «دلار مازاد» و در نهایت، تهدید واقعی سراسر اروپا به بازگشت به خودکامگی اقتصادی و حتی بدتر از آن، بی‌طرفی سیاسی بودیم. در نتیجه، همان‌طور که هاروی به وضوح توضیح می‌دهد، ایالات متحد به سیاق کلاسیک هژمونی عمل کرد. بنابراین، ایالات متحد به‌رغم ترجیح لیبرالیسم اقتصادی، به اروپا و ژاپن اجازه داد و حتی آن‌ها را تشویق کرد تا از بازارهای داخلی خود محافظت کنند، منابع مالی را سرکوب کنند، تحرک سرمایه را محدود کنند، و از مداخله‌ی گسترده‌ی دولتی در حمایت از سرمایه‌های ملی دفاع کنند. البته شکی وجود ندارد که

همه‌ی این‌ها بسیار به نفع سرمایه ایالات متحد بود، زیرا ظهور اقتصاد پرونق اروپا فرصت‌های بزرگی را برای سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی ایالات متحد در اروپا، رشد بانکداری بین‌المللی ایالات متحد و افزایش صادرات آمریکا در اختیارش می‌گذاشت. اما نمی‌توان استدلال کرد که دستاوردهای سرمایه‌ی ایالات متحد به زیان سرمایه‌ی اروپا تمام شد، چه رسد به ژاپن. در واقع، در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰، آلمانی‌ها و ژاپنی‌ها در حال تصرف بازارهای ایالات متحد در سراسر جهان بودند. پیامد عملکرد دولت ایالات متحد در ربع سده‌ی اول پس از جنگ به این شکل صرفاً افول نسبی آمریکا نبود، بلکه کاهش رقابت‌پذیری صنعت ایالات متحد و چالشی بزرگ برای سلطه‌ی اقتصادی آن بود.

نکته‌ی ساده این است که هاروی در تلاش برای تفسیر دو امپریالیسم کلاسیک (۱۹۴۵-۱۸۸۴) و هژمونی آمریکا در جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته (۲۰۰۰-۱۹۴۵)، بر پایه‌ی این گرایش آرنت و گرایش مفروض خودش که گسترش سرزمینی هرچه بیش‌تر به قصد انباشت هر چه گسترده‌تر سرمایه بوده است، موضوع مهم تفاوت بین این دو دوره را حذف می‌کند. اگر جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته را در نظر بگیریم، چرا گسترش امپریالیستی مسلط پیش از ۱۹۴۵ که منجر به رقابت بین امپریالیستی و جنگ شد، سپس ناکام ماند؟ چرا هژمونی آمریکا در رابطه با اروپا، ژاپن و در واقع بخش بزرگی از شرق آسیا در بیش‌تر دوران پس از جنگ نتوانست شکل امپریالیستی موردنظر هاروی به خود بگیرد؟ یعنی استفاده از قدرت سیاسی برای تحکیم، تشدید و ایجاد مزیت اقتصادی دائمی موجود؟

دلیل این که این پرسش‌ها تا این حد مبهم هستند واضح است: نحوه‌ی پاسخ‌گویی ما به آن‌ها نکات زیادی درباره‌ی شکلی می‌گوید که انتظار داریم رقابت بین سرمایه‌داری در عصر کنونی به خود بگیرد. دو پاسخ ناسازگار معمولاً برای این ناپیوستگی و تفاوت ارائه می‌شود. اولین پاسخ این است که حضور چالش‌برانگیز اتحاد شوروی ایالات متحد را وادار کرد تا منافع و در نهایت خودمختاری متحدان سرمایه‌دارش را در نظر بگیرد که در غیاب شوروی بعید بود. دوم این که با ابداع و اجرای سیاست‌هایی که باعث پویایی اقتصادی اروپا و ژاپن شد، ایالات متحد بهترین راه را برای پیشینه‌سازی سود بزرگ‌ترین شرکت‌های صنعتی و مالی خود دنبال می‌کرد، به‌ویژه به این دلیل که این شرکت‌ها در سطح جهانی بسیار رقابتی بودند. اگر این پاسخ به طور کلی درست باشد و همه چیز ثابت بماند، ناگزیر یک نتیجه‌ی بحث‌برانگیز به دنبال خواهد داشت. با توجه به این که اتحاد جماهیر شوروی در دهه‌ی ۱۹۹۰ فروپاشید و برتری صنعتی قاطع آمریکا ناپدید شد — چنان که مثلاً در برابری، و نه برتری، تعداد محصول در ساعت اقتصاد اروپای غربی (غیر جنوبی) معاصر در مقابل اقتصاد ایالات متحد نشان داده می‌شود — نتیجه‌گیری مهم، در صورتی که همه چیز ثابت باقی بماند، این است که اکنون باید منتظر تشدید رقابت ژئوپولیتیکی بین امپریالیستی باشیم. البته، سوال بزرگ این است که آیا همه چیز در واقع باید ثابت بماند؟ به‌ویژه، آیا استفاده از زور در میان دولت‌های

سرمایه‌داری پیش‌رفته‌ی امروزی می‌تواند برای هر یک از آن‌ها، حتی ایالات متحد، سودمند باشد، با توجه به این واقعیت که فرآیندهای بین‌المللی‌سازی اقتصادی سرمایه‌ها را در هر کجا که قرار دارند به درجات بسیار بالایی به نحو جدایی‌ناپذیری به یک‌دیگر وابسته کرده؟ این همانا هشدار کائوتسکی است. از سوی دیگر، حتی اگر نمونه‌ی اخیر به طور انتزاعی قانع‌کننده می‌بود، با توجه به تضاد منافع پایدار و هنوز هم بسیار عمده در بین سرمایه‌های ملی — با توجه به این که سازوکارهای وابستگی دولت به سرمایه به راحتی می‌توانند از کار بیفتند — آیا نباید انتظار داشته باشیم که تلاش‌های دولت‌های قدرت‌مند، به ویژه ایالات متحد، از طریق اعمال زور اما بدون جنگ یا از طریق «جنگ محدود»، بتواند مزیت‌های اقتصادی را به نفع خود منحرف کند؟ در این نمونه، آیا تجدید کشمکش بین دولت‌های امپریالیستی که لنین فکر می‌کرد اجتناب‌ناپذیر است، بار دیگر در افق نزدیک نیست؟ یک موضوع مسلم است: بازگشت به نوعی نظریه‌پردازی تاریخی-ملموس درباره‌ی رابطه‌ی بین سرمایه‌داری مدرن و ژئوپولیتیک جهانی که هم چپ و هم راست را از اوایل سده‌ی گذشته تا پایان جنگ جهانی دوم به خود مشغول کرد، اما برای نیم سده‌ی بعد کنار گذاشته شد، بار دیگر در دستور کار قرار گرفته است.

امپریالیسم به سبک آمریکایی

هاروی، به نظر من کاملاً به درستی، هر کاری می‌کند تا سرشت هژمونیک رهبری سیاست خارجی را که ایالات متحد در ربع سده‌ی پس از جنگ جهانی دوم و پس از آن در اختیار جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته قرار داد، آشکار کند. با این حال، او به آشکارترین شکل امپریالیسم ایالات متحد در دوران پس از جنگ — مداخله‌ی کمابیش دائمی آن در سراسر دوره‌ی رونق و رکود در جهان در حال توسعه — نسبتاً بی‌توجه است. البته هاروی کاملاً از این پیشینه‌ی تاریخی وحشتناک آگاه است و به صراحت در موارد متعددی در سراسر کتاب به آن توجه می‌کند و می‌کوشد با عبارتهایی کاملاً روشن و مشخص آن را محکوم کند. اما واقعیت این است که او تلاش چندانی برای توضیح نظام‌مند روابط آمریکا با کشورهای در حال توسعه نمی‌کند و بدون آن که وجه تمایز آن را در مقایسه با اروپا، ژاپن و آسیای شرقی نشان دهد، تمایل دارد آن را در واکاوی گسترده‌تر خود از هژمونی پساجنگ آمریکا ادغام کند.

بدون شک دیدگاه استاندارد چپ درباره‌ی مداخله‌گرایی ایالات متحد در جهان سوم — که چامسکی به نحو نظام‌مندتری ارائه کرده و به‌طور فزاینده‌ای در روایت‌های واقع‌گرایانه از دیپلماسی پساجنگ ایالات متحد، صرف‌نظر از منشاء سیاسی آن‌ها پذیرفته شده است — این است که هدف امپریالیسم ایمن کردن جهان سوم برای سرمایه‌داری از طریق زدودن جنبش‌ها و دولت‌های کمونیستی، سوسیالیستی و ناسیونالیستی است. این جنبش‌ها و دولت‌ها را نمی‌توانستند به آسانی تحمل کنند، زیرا هدف این جنبش‌ها

و دولت‌ها در ایجاد توسعه‌ی اقتصادی ملی در جهان سوم فقط با محدودکردن آزادی عمل شرکت‌های چندملیتی و بانک‌های کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری محقق می‌شد؛ زیرا توسعه‌ی اقتصادی ملی (مانند همه جاهای دیگر در این دوران، به‌ویژه اروپا و ژاپن) مستلزم درجه‌ای از حمایت‌گرایی، کنترل حرکت سرمایه، سرکوب بخش مالی و مواردی از این دست بود. نتیجه، توالی بی‌پایان حمله‌های مستقیم یا غیرمستقیم نظامی، معمولاً فوق‌العاده خونین، ایالات متحد برای سرکوب یا سرنگونی جنبش‌ها یا دولت‌های مشکل‌آفرین بود. به عبارت دیگر، حداکثر زور و حداقل رضایت، حداکثر سلطه و حداقل هژمونی وجود داشت.

با این همه، هاروی معتقد است که این در بهترین حالت نیمی از داستان است و هم از نظر تحلیلی و هم از نظر تاریخی ناقص است. بدین ترتیب،

«منتقدانی [مانند چامسکی، ویلیام بلوم، جان پیلگر، و چالمرز جانسون] که صرفاً بر جنبه‌ی [مداخله‌گرایانه‌ی نظامی] رفتار ایالات متحد تأکید می‌کنند، اغلب نمی‌پذیرند که اجبار و انهدام دشمن فقط بنیادی است ناقص و گاهی با نتیجه‌ی معکوس برای قدرت ایالات متحد. ... اگر [رضایت و هم‌کاری] نمی‌توانست در سطح بین‌المللی حاصل شود و رهبری نمی‌توانست به گونه‌ای اعمال شود که منافع جمعی به همراه داشته باشد، ایالات متحد مدت‌ها پیش دیگر قدرت هژمونیک نمی‌بود.» [۱۹]

اما پاسخی که فوراً مطرح می‌شود این است که چرا ایالات متحد در مقابل کشورهای درحال توسعه نیاز داشت به هژمونیک بودن خود توجه کند؟ مگر سلطه هدف آن نبوده است، و برای این منظور آیا شواهدی وجود دارد که نشان دهد آن چه واقعاً لازم بود — در عمل بر خلاف نظریه — فقط حجم بسیار زیاد نیروی نظامی بود؟

هاروی برای اثبات ادعای خود مبنی بر این که پروژه‌ی هژمونیک ایالات متحد کشورهای درحال توسعه را پوشش می‌دهد و و نه فقط کشورهای توسعه‌یافته، استدلال می‌کند که چارچوب بین‌المللی ایجادشده در برتون وودز — صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، گات و غیره — نه فقط «برای هماهنگ کردن رشد بین قدرت‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته» بلکه «برای آوردن توسعه‌ی اقتصادی به سبک سرمایه‌داری برای بقیه جهان غیرکمونیکستی» طراحی شده بود. [۲۰] هاروی می‌گوید «ایالات متحد در این سپهر نه تنها مسلط بلکه هژمونیک نیز بود» زیرا «به قهرمان اصلی فرافکنی قدرت بورژوازی در سرتاسر جهان تبدیل شد.» [۲۱] بنابراین، «ایالات متحد مجهز به نظریه‌ی «مراحل» رشد اقتصادی روستو، تلاش کرد تا «جهش» را در سمت‌وسوی توسعه‌ی اقتصادی ترویج کند که خود مروج رانش به سمت مصرف انبوه بر پایه‌ی کشور به کشور برای دفع تهدید کمونیستی بود.» [۲۲]

اما آیا شواهدی وجود دارد که واقعاً چنین بوده است؟ هاروی تا آن جا پیش می‌رود که ادعا می‌کند، در دوران رونق پس از جنگ، «امپریالیسم اقتصادی ایالات متحد، به استثنای مواد معدنی و نفت استراتژیک، نسبتاً فعال نبود.» [۲۳] اما در ادامه اشاره می‌کند که «ایالات متحد از جایگاه حامی جنبش های آزادیبخش ملی» — این چه زمان بود؟ — «به سرکوب گر هر جنبش پوپولیستی یا دموکراتیکی بدل شد که به دنبال یک مسیر غیر سرمایه‌داری حتی خفیف بود.» [۲۴] او در ابتدا این روند را با ارجحیت قائل شدن سرسختانه برای ثبات مبتنی بر منافع مالکانه در مقایسه با آشفتگی دموکراتیک توضیح می‌دهد. اما او در پایان می‌پذیرد که ایالات متحد از «رژیم‌های دیکتاتوری وحشیانه‌ای مانند ... آرژانتین در دهه‌ی ۱۹۷۰، سعودی‌ها، شاه ایران و سوهارتو... حمایت می‌کرد چرا که آن‌ها از منافع ایالات متحد حمایت می‌کردند.» [۲۵] در نتیجه، «وابستگی ضد اقتصادی با ضد استعمارگرایی آمیخته شد تا ضد امپریالیسم را تعریف کند.» [۲۶]

هاروی بر این نتیجه‌گیری اصرار دارد که

«حقیقت کلی‌تر این است که ایالات متحد هم‌زمان درگیر اعمال قهری و هژمونیک می‌شود، اگرچه عملی کردن این دو جنبه در اعمال قدرت ممکن است از دوره‌ای به دوره‌ی دیگر و از یک دولت به دولت دیگر تغییر کند.» [۲۷]

اما آن چه هاروی در واقع نشان می‌دهد، این است که اعمال اجبار به جای هژمونی نه فقط به صورت زمانی یا بر اساس این که چه کسی رئیس جمهور است بلکه از نظر جغرافیایی رخ داده، به این نحو که برای مناطق سرمایه‌داری پیش‌رفته هژمونی مناسب، و برای کشورهای فقیر جهان سلطه‌ی مناسب اعمال شده است. علاوه بر این، هاروی به طور ضمنی نشان داده که برای بخش بزرگی از جهان، اعمال زور برای نمایش قدرت آمریکا و دست‌یابی به اهداف آمریکا کاملاً کافی بوده است. جای تعجب نیست که چنی‌ها، رامسفلدها و نومحافظه‌کاران امروزی — که آموزش دیپلماتیک و منبع الهامات سیاسی خود را از جمله از توالی طولانی حمام‌های خون در جهان سوم که دکتترین ریگان به آن منتج شد برگرفته‌اند — خود را متقاعد کرده‌اند که نقش نیروی غالب در تاریخ را برعهده دارند. این که آیا آن‌ها برای سرمایه‌داری در متاخرترین مرحله‌اش مناسب هستند یا نه، یکی از موضوعات اصلی حل‌نشده برای درک سیاست جهانی امروز است. تردیدی نیست که همان‌طور که هاروی باید احتمالاً واضح‌تر می‌گفت، مداخله‌ی نظامی ایالات متحد در سراسر جهان در حال توسعه طی دوران پس از جنگ — با از بین بردن نه تنها اغلب چپ‌ها، بلکه عملاً هر نیرویی که از توسعه‌ی ملی مستقل در جهان سوم حمایت می‌کرد — برای ایجاد پیش‌شرط‌های امپریالیسم جدید نئولیبرالی که هاروی در نهایت بر آن تمرکز می‌کند، ضروری بود. این که آیا این چنین سیاستی می‌تواند

برای اجرای واقعی نئولیبرالیسم مفید باشد یا نتیجه‌ی معکوس می‌دهد، یا آن را موثرتر و سودآورتر می‌کند، پرسشی است متفاوت ... که امروزه در عراق و جاهای دیگر به آن پاسخ داده می‌شود.

ریشه‌های اقتصادی «امپریالیسم جدید»: کدام تناقض‌ها؟ چه بحرانی؟

شرح هاروی از خاستگاه امپریالیسم جدید پس از ۱۹۷۳، در نگاه اول به نظر می‌رسد همان خطوط امپریالیسم کلاسیک پس از ۱۸۷۳ را دنبال می‌کند: یک دوره رونق طولانی در نهایت به بحران فوق‌انباشت می‌انجامد، و در پاسخ به این بحران، سرمایه می‌کوشد تا به «ترمیم مکان‌مند-زمان‌مند» دست بزند. [۲۸] اما هاروی — همان‌طور که در رابطه با رکودی مشابه در اواخر سده‌ی نوزدهم عمل کرد — شرح خود را در چارچوب شروع بحران اقتصادی قرار نمی‌دهد که در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ آغاز شد و به کندشدن رشدی انجامید که بنا به نظریه‌اش درباره‌ی فوق‌انباشت به سرمایه‌مازاد منجر می‌شود. در عوض، او به رویکرد «فشار بر سود» روی می‌آورد.

بنابراین، هاروی استدلال می‌کند که کاهش سودآوری در پس رکود طولانی‌مدت ناشی از مشکلات متعدد افزایش هزینه‌ها، و همچنین فشار رو به پایین قیمت‌هاست. ما توسعه‌طلبی نمونه‌وار خارج از ظرفیت سیاسی و اقتصادی امپراتوری داشته‌ایم که مثلاً به‌ویژه از هزینه‌های جنگ ویتنام ناشی می‌شد و به بحران مالی دولت توسعه‌یافته منجر شد. هم‌هنگام، افزایش قدرت کار مستقیماً با بالا بردن هزینه‌های مزد و رفاه اجتماعی سود را کاهش داد. در نهایت، تشدید رقابت از سوی آلمان و ژاپن، که منجر به فشار بر قیمت و سهم بازار شد، تحقق نرخ برگشت قدیمی سرمایه را برای شرکت‌های آمریکایی دشوار کرد. با این وجود، پذیرش این گزاره‌ها برای هاروی نتیجه‌ی معکوس می‌دهد. به این دلیل، که حتی اگر درست باشند، در بهترین حالت می‌توانستند مشکلات اقتصادی کوتاه‌مدت محدود به ایالات متحد را توضیح دهند. آن‌ها نمی‌توانستند رکود بلندمدتی را که به زمان حال گسترش می‌یابد و نه تنها ایالات متحد بلکه بیش‌تر اقتصاد جهان را در بر می‌گیرد، یعنی رکودی که هاروی آن را عامل اصلی ظهور و بازتولید امپریالیسم جدید می‌داند، توضیح دهند.

بنابراین، در پاسخ به فشار بر سود ناشی از افزایش قدرت کار سرمایه معمولاً سرمایه‌گذاری و اشتغال را کاهش می‌دهد، در حالی که در مناطقی که فشار طبقه‌ی کارگر و هزینه‌های مرتبط با مزد کم‌تر است، سرمایه‌گذاری می‌کند و در نتیجه به بازگرداندن سود تمایل دارد. دولت‌ها عموماً در پاسخ به هزینه‌های دولتی که با انباشت سرمایه تداخل دارد، به تشویق کمی برای کاهش بودجه، به‌ویژه در هزینه‌های رفاه اجتماعی نیاز دارند. واکنش استاندارد در خصوص کاهش رقابت‌پذیری، کاهش ارزش پول است که اغلب می‌تواند تا حد زیادی هزینه‌ها را در شرایط بین‌المللی کاهش دهد. البته، همان‌طور که می‌دانیم، همه‌ی

این موارد تقریباً بلافاصله پس از سقوط اولیه‌ی سودآوری اتفاق افتاد، اما با این وجود مشکل سودآوری پابرجا بود. شواهد کمی برای افزایش قدرت طبقه‌ی کارگر در ایالات متحد در سال‌هایی که سودآوری در ابتدا کاهش یافت، وجود دارد. در هر صورت، مشکل سودآوری در نتیجه‌ی تشدید تهاجم سرمایه‌علیه نیروی کار، و هم‌چنین رکود عمیق ۱۹۷۵-۱۹۷۴، قطعاً در طول دهه‌ی ۱۹۷۰ که رشد دستمزدها سقوط کرد، از بین رفت. به‌علاوه، جای تردید است که دولت ایالات متحد در همین دوره با بحران مالی زیادی روبه‌رو شده باشد، زیرا هزینه‌های واقعی دولت بین سال‌های ۱۹۶۵ و ۱۹۷۳ افزایش نیافته بود. اما حتی اگر هم بحران مالی وجود داشت به سرعت دیگر دلیل نگرانی نبود، زیرا با پایان جنگ ویتنام هزینه‌های نظامی کاهش یافت. سرانجام، بین سال‌های ۱۹۶۹ و ۱۹۷۳، در واکنش به بحران پولی بین‌المللی و هم‌راه با برچیده شدن نظام برتون وودز، ارزش دلار به شدت کاهش یافت که منجر به بهبود عمده در رقابت‌پذیری ایالات متحد شد. به‌طور خلاصه، دلیل زیادی وجود ندارد که باور کنیم عوامل ارائه‌شده توسط هاروی در کوتاه‌مدت آسیب زیادی وارد کرده است، چه رسد به بلندمدت، به خصوص که سودآوری بهبود نیافت و رشد دست‌کم تا پایان سده‌ی بیستم نه تنها در ایالات متحد، بلکه در سراسر اقتصادهای سرمایه‌داری پیش‌رفته تضعیف شد. رکود طولانی‌مدت جهانی که هاروی روایت خود را از امپریالیسم جدید بر اساس آن بنا می‌کند، هنوز بیش‌تر اقتصاد جهانی را آزار می‌دهد، حتی اگر تفسیر هاروی توضیحی برای آن نداشته باشد یا با اهداف تفسیری گسترده‌تر خود سازگار نباشد.

با توجه به ضعف‌های شرح‌مبتنی بر رویکرد فشار بر سود، به‌ویژه گیج‌کننده است که هاروی در تلاش برای توضیح مشکلاتی که از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ گریبان‌گیر اقتصاد جهانی شد، چارچوب مفهومی خود را برای درک انباشت سرمایه در طول زمان و مکان به کار نبرد. فقط او می‌تواند به ما بگوید که این طرح‌واره دقیقاً چگونه عمل می‌کند. اما مطمئناً روایت خود او از رونق پس از جنگ، که می‌تواند بر حسب مفهوم دوگانه‌ی او از ترمیم مکان‌مند-زمان‌مند ارائه شود، نقطه شروع امیدوارکننده‌ای در اختیار می‌گذارد. هاروی همان‌طور که در خصوص توسعه‌ی پس از ۱۸۵۰ مطرح می‌کند، توسعه‌ی اقتصادی تاریخی دوران پس از جنگ جهانی دوم را در وهله‌ی اول ناشی از سرمایه‌گذاری‌های عمومی عظیم - در آموزش، سیستم بزرگراه‌های بین‌ایالتی و به‌طور کلی حومه‌نشینی می‌داند. گسترش جغرافیایی عظیم اقتصاد جهانی، که می‌توان آن را «ترمیم زمان‌مند-مکان‌مند» با توجه به بحران بین دو جنگ و رکود جهانی تعبیر کرد، به همان اندازه در حمایت از رونق اساسی بود. این روند با حرکت بزرگ شرکت‌های آمریکایی به جنوب و غرب آمریکا و هم‌چنین اروپا مشخص شد. هم‌چنین یک رونق تاریخی در اروپا و ژاپن را نشان می‌دهد که به صادرات به بازار آمریکا بستگی داشت، و به نوبه‌ی خود رشد صادرات ایالات متحد و سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی به‌ویژه به اروپا را ممکن ساخت. روایت فشار بر سود هاروی از شروع بحران به ایالات متحد

محدود می‌شود. اما، اگر او دیدگاه خود را به کل جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته گسترش دهد، می‌توانست استدلال کند که در پی رونق بین‌المللی، شاهد یک ترمیم مکان‌مند- زمان‌مند به معنای دوم موردنظر او هستیم: تثبیت بلوک‌های بزرگ سرمایه‌ی پایای عمومی و خصوصی در ایالات متحد، اروپا و ژاپن که همه‌ی این اقتصادها را آسیب‌پذیر می‌کند. در مقابل این پس‌زمینه، انباشت مداوم باعث تشدید رقابت بین‌المللی و ظهور سرمایه‌ی مازاد در سطح کل نظام شد و به بحران‌های سودآوری در سراسر اقتصاد جهانی انجامید و رکود درازمدت را به جریان انداخت.

انباشت به مدد سلب‌مالکیت

کاهش سودآوری، عدم احیای اقتصادی، و متعاقب آن کاهش بلندمدت سرعت رشد اقتصاد جهانی در کل نقطه عزیمت بررسی خود امپریالیسم جدید از سوی هاروی است. بنگاه‌های کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری اکنون رانش و سواس‌گونه‌ای در یافتن راه‌هایی برای افزایش سودآوری در فعالیت‌های اقتصادی موجود و کشف قلمروهای جدید برای استخراج بازدهی بهتر از سرمایه دارند. دولت‌های آن‌ها هر کاری که در توان داشتند انجام دادند تا این رانش را تقویت کنند و هاروی «امپریالیسم جدید» را جنبه‌ی اساسی این تلاش می‌داند که با استفاده‌ی ایالات متحد از کنترل خود بر تخصیص اعتبار از طریق صندوق بین‌المللی پول و کنترل دسترسی به بازار آمریکا برای بازکردن بازارهای کشورهای در حال توسعه، به‌ویژه برای خدمات اساسی مالی و سرمایه‌های مالی سوداگرانه برجسته شده است. این رانش نتولیرالی به‌خوبی با درک کلی هاروی از امپریالیسم مطابقت دارد که آن را «ترویج ترتیبات نهادی خارجی و بین‌المللی» می‌داند که از طریق آن «عدم‌تقارن روابط مبادله می‌تواند به نفع قدرت هژمونیک» — و هم‌چنین، می‌توانیم دیگر قدرت‌های سرمایه‌داری اصلی اروپا و ژاپن را به آن اضافه کنیم — «عمل نماید» [۲۹] و هاروی بارها و بارها به دلایل محکمی بر دخالت ایالات متحد و شرکای آن برای تضمین «هزینه‌های کاهش ارزش سرمایه‌های مازاد» تأکید می‌کند، روندی که با دوره‌های مکرر بحران‌های مالی در «ضعیف‌ترین و آسیب‌پذیرترین مناطق یعنی کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته در اوایل و اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ و کشورهای تازه توسعه‌یافته‌ی آسیای شرقی در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰» هم‌راه بوده. [۳۰]

اما چیزی که هاروی می‌خواهد به‌ویژه در بررسی خود از امپریالیسم جدید بیان کند، روندی است که او آن را جایگاه برجسته‌تر فرآیندهایی مشابه با به اصطلاح انباشت اولیه‌ی مارکس در پاسخ سرمایه‌داری جهانی به فوق‌انباشت و سرمایه‌ی مازاد می‌داند. در نتیجه، بنا به نظر او، این فرایندها قلمروهای جدید عمده‌ای را به روی سودآوری سرمایه‌داری گشودند. بحث هاروی پیرامون آنچه «انباشت به مدد سلب‌مالکیت» می‌نامد، یکی از تامل‌برانگیزترین بحث‌های کتاب اوست. تأکید هاروی را نمی‌توان نادیده گرفت که این فرایندها

در کل تاریخ سرمایه‌داری محوری بوده‌اند و فقط منشأ آن به شمار نمی‌آیند، اگرچه نمی‌توان درک کرد که چرا او فکر می‌کند مارکس ممکن است در اعتراف به این موضوع تردید داشته باشد. به علاوه، بسط این مفهوم توسط هاروی برای پوشش دادن به فرآیندهای دگرگونی اقتصادهای دولتی اردوگاه شوروی و چین در جهت سرمایه‌داری و خصوصی‌سازی صنایع دولتی هم در اقتصادهای پیش‌رفته و هم در اقتصادهای درحال توسعه که به واسطه‌ی آن ارزش‌های مصرفی دولتی اساساً رایگان یا زیرنظر دولت، مانند آب و هوا، کالایی شده یا در حال تبدیل شدن به کالا هستند کاملاً روشن‌گرانه است و راه را برای نظریه‌پردازی بیش‌تر باز می‌کند. فهرست او درباره‌ی تعداد شگفت‌انگیز روش‌هایی که شرکت‌ها، با یا بدون کمک دولت، ارزش‌های مصرفی گران‌بهایی را که در روابط پیش‌سرمایه‌داری و غالباً اشتراکی جهان سوم در اختیار عامه مردم بود از بین می‌برند و آن‌ها را به ثروت سرمایه‌داری تبدیل می‌کنند، واجد اهمیت سیاسی بسیار مهمی است؛ گیرم روندهای فوق بیش‌تر شبیه تصور آدام اسمیت از انباشت اولیه است که به هر حجم ثروت فراتر از مرزهای تاریخی ارجاع می‌داد، تا تصور مارکس از انباشت اولیه که مستلزم تکوین مناسبات مالکیت اجتماعی سازنده‌ی سرمایه است. اما هاروی با گنجاندن فرآیندها و سیاست‌های دولتی — فرایندها و سیاست‌هایی که معمولاً با انباشت سرمایه در جایی مرتبط است که مناسبات مالکیت اجتماعی سرمایه‌داری از قبل سلطه یافته‌اند — ذیل مفهوم «انباشت به مدد سلب مالکیت»، مفهوم‌سازی‌اش را مبهم و محور اصلی استدلالش را بی‌اثر می‌کند.

جوهر مفهوم به اصطلاح انباشت اولیه و به نوبه خود انباشت به مدد سلب مالکیت هاروی، همانا درهم شکستن «ادغام» زمین، کار و ابزار است که اقتصادهای پیش‌سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری — و برای هاروی، بخش‌های ملی شده در اقتصادهای سرمایه‌داری — و در نتیجه تبعیت آن عوامل تولید از منطق سودآوری سرمایه‌داری را متمایز می‌کند. این ادغام — که بیان‌گر روابط مالکیت پیش‌سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری است که به لحاظ سیاسی بر ساخته شده و این اقتصادها و بخش‌ها را ساختار بندی می‌کند — تولیدکنندگان مستقیم را از بازار سرمایه‌داری برای محصولات ضروری مستقل می‌کند، از آن‌ها در برابر رقابت محافظت می‌کند، دسترسی به محصولات یا ابزار تولیدشان را از طریق تجارت یا سرمایه‌گذاری مسدود می‌کند و به آن‌ها آزادی کم و بیش برای تعقیب سایر اهداف اقتصادی به جز پیشینه‌سازی سود می‌دهد. پیامدهای آن دوگانه است: (۱) سرمایه، در جریان عادی خودگسترش‌یابی‌اش در مقیاسی گسترده، دسترسی به تولیدکنندگان این اقتصادها و بخش‌ها و ابزار تولید آن‌ها را دشوار یا غیرممکن می‌یابد؛ (۲) دولت‌ها و دیگر انواع جامعه‌ی سیاسی که این اقتصادها و بخش‌ها را کنترل می‌کنند، در برابر فشار مستقیم اقتصادی-رقابتی برای تغییر روابط مالکیت به گونه‌ای که آن‌ها را تابع منطق سودآوری سرمایه‌داری کنند، محافظت می‌شوند. به همین دلیل، فرآیندهای ایجاد پیش‌شرط‌های اجتماعی-سیاسی

برای بازتولید گسترده‌ی سرمایه — حوزه‌ی انباشت اولیه سرمایه و در نتیجه انباشت به مدد سلب مالکیت — باید کاملاً از خود انباشت سرمایه متمایز شود. به نوبه‌ی خود، همان‌طور که هاروی به درستی تأکید می‌کند، اقدام دولتی یا اقدام سیاسی به طور کلی برای انباشت اولیه‌ی سرمایه یا انباشت به مدد سلب مالکیت لازم و در واقع اساسی است.

با این استدلال، آنچه انباشت اولیه و انباشت به مدد سلب مالکیت را به چنین مفاهیم اساسی تبدیل می‌کند، دقیقاً این تصدیق تلویحی است که سرمایه برای ایجاد شرایط گسترش خود به شدت محدود است. این امر به نوبه‌ی خود، هم از نظر مفهومی و هم از نظر تجربی، این سؤال دشوار را در کانون توجه قرار می‌دهد که چرا، چه وقت، و چگونه دولت‌ها و دیگر کارگزاران سیاسی برای ایجاد آن شرایط عمل می‌کنند. این پرسشی است که با قدرت خاصی در رابطه با اقتصادهای ساختاریافته توسط روابط مالکیت اجتماعی و غیرسرمایه‌داری مطرح می‌شود، زیرا در این شکل‌بندی‌های اجتماعی دولت‌ها و طبقات حاکم خودشان با هم ادغام می‌شوند و در نتیجه طبقه‌ی حاکم برای بازتولید اقتصادی‌اش به دولت وابسته است و نظام استثماری‌ای که دولت ممکن می‌سازد، دست‌کم در وهله‌ی اول، منافع زیادی را در تداوم نظم موجود، و نه تبدیل آن به سرمایه‌داری، در اختیار این طبقه می‌گذارد. به این دلیل که هم طبقات حاکم پیشاسرمایه‌داری و هم دهقانان تمایل دارند تا شکل‌های مالکیت پیشاسرمایه‌داری موجود را حفظ کنند که از طریق آن‌ها خود را بازتولید می‌کنند، رزا لوکزامبورگ بر شیوه‌ای تأکید کرد که امپریالیسم دوران او با فعالیت مستمر در مستعمرات و به جریان انداختن فرآیندهای انباشت اولیه (یا انباشت به مدد سلب مالکیت) مشخص می‌شود و در نتیجه راه را برای گسترش انباشت سرمایه در پیرامون می‌گشاید. لوکزامبورگ این روابط متقابل را به شرح زیر بیان می‌کند:

«از آن جایی که انجمن‌های بدوی بومیان مستحکم‌ترین حفاظ برای سازمان‌های اجتماعی و شالوده‌های مادی آن‌ها به‌شمار می‌آیند، شکل‌گیری سرمایه باید با برنامه‌ریزی برای محو و نابودی منظم همه واحدهای اجتماعی غیرسرمایه‌داری که مانع توسعه‌ی آن می‌شوند آغاز شود. ... هر گسترش استعماری جدید، به طور طبیعی، با نبرد بی‌امان سرمایه علیه پیوندهای اجتماعی و اقتصادی بومیان، که ابزار تولید و نیروی کارشان را نیز به زور ربوده‌اند، ملازم است. ... انباشت، با گسترش پرشتاب خود، همان قدر که نمی‌تواند منتظر فروپاشی طبیعی درونی صورت‌بندی غیرسرمایه‌داری و گذار آن‌ها به اقتصاد کالایی باشد و به آن بسنده کند، به همان میزان نیز نمی‌تواند منتظر افزایش طبیعی جمعیت کارگران باشد و به آن بسنده کند. زور تنها راه‌حلی است که سرمایه دارد؛ انباشت سرمایه، به‌عنوان فرآیندی تاریخی، از زور به‌عنوان سلاحی دائمی نه تنها در تکوین بلکه تا به امروز استفاده می‌کند. از دیدگاه جوامع بدوی، این موضوع مرگ یا

زندگی است. برای آن‌ها هیچ نگرش دیگری جز مخالفت و مبارزه تا پایان وجود ندارد. ... از این‌روست که نیروهای نظامی به اشغال مستمر مستعمرات مبادرت می‌کنند.» [۳۱]

منطقی است که هاروی به دلایل مشابه بین فشار نزولی بر سودآوری در کانون اقتصاد جهانی از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و تشدید متعاقب فشار امپریالیستی از سوی دولت‌های اصلی برای شکل‌دادن به تحولات اجتماعی-اقتصادی ناشی از انباشت به مدد سلب‌مالکیت در سراسر جهان ارتباط برقرار می‌کند. هدف دولت‌های یادشده این بود که نه تنها بخش‌های بزرگ اقتصادی محافظت‌شده — مانند کشاورزی در مکزیک که تا آن زمان از طریق اخیدوها (ejidos) مالکیت دهقانان را حفظ می‌کردند یا صنایع تولیدی در برزیل، آرژانتین، و جاهای دیگر که تحت مالکیت دولتی اداره می‌شدند — بلکه کل اقتصادهای دولت‌گرا را که پیش‌تر ورود سرمایه به آن‌ها ممنوع بود (اردوگاه شوروی و چین) به روی سودآوری سرمایه‌دارانه بگشایند. اما همان‌طور که هاروی مطرح می‌کند، به همان اندازه مهم است که به وضوح نشان دهیم این دگرگونی‌ها اساساً از نظر نیازهای انباشت سرمایه در مقیاس جهانی یا حتی از لحاظ مطالبات دولت‌های اصلی سرمایه‌داری قابل‌فهم نیستند، چه رسد به این‌که آن‌ها را پیامد مستقیم و سراسر خود انباشت سرمایه بدانیم. آن‌ها را باید از لحاظ ماهوی نه تنها در بافتار جهانی رکود درازمدت و تلاش‌های دولت‌های اصلی برای احیای سودآوری سرمایه‌های کانونی درک کرد، بلکه در شرایط خاص خود با ارجاع به تحولات اقتصادی داخلی و کشمکش‌های سیاسی داخلی فهمید.

اما، اگر استفاده از مفهوم انباشت به مدد سلب‌مالکیت، مانند مفهوم انباشت اولیه، برای روشن ساختن این موضوع باشد که انباشت سرمایه در ایجاد شرایط سیاسی-اجتماعی برای گسترش خود به‌شدت محدود است و توجه را به کشمکش‌های سیاسی و مبارزات اجتماعی‌ای جلب می‌کند که برای تبعیت اقتصادها و بخش‌های پیش‌سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری از منطق سرمایه لازم است، آن‌گاه ادعاهایی نظیر این ادعای هاروی که «سرمایه‌داری لزوماً و همیشه دیگر خود را ایجاد می‌کند» باعث سردرگمی می‌شود، زیرا ممکن است دقیقاً تصور مخالف را منتقل کند. به علاوه، گنجاندن آش‌شله قلمکاری از فرایندها — که بنا به آن ادعا می‌شود دارایی‌ها از یک بخش سرمایه به بخش دیگر منتقل می‌شود، استثمار طبقه‌ی کارگر بدتر می‌شود، یا دولت به زیان دیگران به سرمایه‌داران خویش اولویت می‌بخشد — درون انباشت به مدد سلب‌مالکیت آشکارا نتیجه‌ی معکوسی به همراه دارد، چراکه این فرایندها جنبه‌های کاملاً عادی یا محصولات جانبی سلطه‌ی از قبل تثبیت‌شده‌ی سرمایه‌اند.

ورشکستگی مزارع خانوادگی، که قبلاً با بیشینه‌سازی سود روزگار می‌گذراندند، به دست صنعت و تجارت کشاورزی جنبه‌ای است کاملاً آشنا در رقابت سرمایه‌داری. نمی‌توان درک کرد که چرا هاروی می‌خواهد

این روند را در انباشت به مدد سلب مالکیت بگنجانند، به جای آن که آن را در زمره‌ی نابودی مشاغل خانوادگی (کوچک یا بزرگ) به دست شرکت‌های غول‌پیکر بدانند؛ به همین منوال است ماجرای از دست دادن حقوق بازنشستگی و شغل کارگران انرون هنگامی که شرکت ورشکسته شد. هنگامی که از دست دادن شغل کارگران در اثر ورشکستگی شرکت‌شان، که یک نتیجه‌ی متداول فرآیند تثبیت‌شده‌ی انباشت سرمایه است، انباشت به مدد سلب مالکیت تلقی می‌شود، یا مصادره‌ی زمین‌های دهقانان — در حصارکشی‌های انگلیسی سده‌ی هجدهم یا نابودی اخیدوس‌ها در مکزیک معاصر — که برای ایجاد شرایط انباشت سرمایه است، ذیل این نوع انباشت بررسی شود، آن‌گاه مقوله انباشت به مدد سلب مالکیت جوهرمایه‌ی خود را از دست می‌دهد. همین امر در مورد تغییرات عظیم ادعاهای مالکیت صدق می‌کند که معمولاً ناشی از عملیات کوسه‌های سرمایه مالی در بازارهای هرچه بیش‌تر باروکی است که ایجاد و اشغال می‌کنند؛ هاروی به طرز توضیح‌ناپذیری آن‌ها را نیز تحت عنوان انباشت به مدد سلب مالکیت طبقه‌بندی می‌کند. موضوع فقط این نیست که این انتقال‌ها، تا حد بسیار زیادی، در میان خود سرمایه‌داران انجام می‌شود، بلکه در واقع گاهی اوقات بازتوزیع عظیم درآمد و ثروت — بدون شمولیت کارگران — که ناشی از عملیات بازارهای مالی است، عمدتاً همان قدر نتیجه‌ی سراسر عملیات بازارهای مالی است که استثمار از طریق خرید نیروی کار. چرا باید فرآیند عادی استثمار سرمایه‌داری را به منزله‌ی انباشت به مدد سلب مالکیت طبقه‌بندی کنیم، فرایندی که هنگامی رخ می‌دهد که کارگران اعتبار مصرفی را با نرخ‌های «ربایی» دریافت می‌کنند و بیانی است مستقیم از عدم مالکیت آن‌ها، مگر این که بخواهیم آن را به منزله‌ی انباشت به مدد سلب مالکیت کارگران از فروش خود نیروی کارشان طبقه‌بندی کنیم؟ علاوه بر این، به سیاق هاروی، زمانی که کارگران خانه‌های خود را به دلیل ناتوانی در پرداخت وام‌های خود در نتیجه‌ی افزایش نرخ بهره یا تغییر منفی در وضعیت مالی خود از دست می‌دهند، پدیده‌ی بسیار متفاوتی رخ نمی‌دهد. [۳۲]

هاروی تا آن‌جا پیش می‌رود که ارزش‌گاهی سرمایه و نیروی کار — و فروش بعدی آن‌ها به قیمت‌های مقرون به صرفه — را که با چندین بحران اخیر سرمایه‌داری در سطح منطقه همراه بوده، نمونه‌هایی از انباشت به مدد سلب مالکیت می‌داند، به این دلیل که این‌ها ظاهراً به صورت تصنعی توسط دولت ایالات متحد رخ داده است، و فروپاشی مالی آسیای شرقی در سال‌های ۱۹۹۷-۱۹۹۸ را مصداق اصلی آن در نظر می‌گیرد. این واقعیت نادیده گرفته می‌شود که بحران اخیر کاملاً براساس مشکلات اضطراری خود کشورهای تازه صنعتی‌شده از جمله سرمایه‌گذاری بیش از حد در تولید، بار عظیم بدهی آن‌ها و حباب‌های مالی نوظهورشان در پس‌زمینه‌ی اضافه ظرفیت جهانی در تولید قابل توضیح است، بنابراین نیازی نیست که برای تبیین آن‌ها به یک توطئه‌ی آمریکایی متوسل شویم. هم‌چنین هاروی نسنجیده این فرضیه را،

که به نظرم مشکوک است، می‌پذیرد که با توجه به پیوند عمیق و جدایی‌ناپذیر سرنوشت سرمایه‌های جهان در اقتصاد جهانی امروزی، ایالات متحد عامدانه با به راه انداختن آتش‌سوزی منطقه‌ای، به‌ویژه در شرق آسیا، خطر فروپاشی جهانی را متقبل می‌شود. همان‌طور که هاروی خود تشخیص می‌دهد، اقتصاد جهانی در سپتامبر-اکتبر ۱۹۹۸ به اندازه یک مو با فروپاشی سراسری سیستم فاصله داشت. اما، اگر به موضوع این بحث بازگردیم، قرارداد این نوع فرآیند تحت عنوان انباشت به مدد سلب‌مالکیت، راه را عملاً می‌گشاید تا هر گام دولت سرمایه‌داری برای دادن امتیاز سیاسی به سرمایه‌های ملی خود را به زیان هر اقتصاد سرمایه‌داری دیگر - اقداماتی نظیر حمایت، یارانه‌ها، دست‌کاری در ارز و غیره - در این مقوله بگنجانیم. شاید به این دلیل که هاروی به چنین تعریف فوق‌العاده گسترده (و ناکارآمدی) از انباشت به مدد سلب‌مالکیت می‌رسد، می‌تواند این ادعای غیرقابل‌فهم را داشته باشد که «انباشت به مدد سلب‌مالکیت ... به شکل غالب انباشت در مقایسه با بازتولید گسترده تبدیل شده است.» [۳۳] هاروی با مفهوم انباشت به مدد سلب‌مالکیت کار چشم‌گیری در احیای انباشت اولیه‌ی مارکس، تطبیق آن با امروز و نشان دادن ارزش آن در فهم امپریالیسم نئولیبرالی معاصر انجام داده است. چرا این مفهوم را از حیث انتفاع می‌اندازیم؟

عراق

هدف نهایی هاروی درک ماجراجویی بوش دوم در خاورمیانه در پس‌زمینه‌ی امپریالیسم نئولیبرالی است که خود را در ربع سده‌ی گذشته تثبیت کرد. نقطه‌عزیمت او این است که تسلط جهانی نئولیبرالیسم و امپریالیسم جدید مرتبط با آن در دهه‌ی ۱۹۹۰ در نهایت خودویران‌گر از کار درآمد. در پایان این «دهه‌ی شگفت‌انگیز» (برای بخش مالی) مجموعه‌ای از بحران‌های منطقه‌ای ایجاد شد که پتانسیل آن را برای تداوم کسب سودهای کلان برای سرمایه‌های اصلی در جهان در حال توسعه، و از همه‌عیان‌تر، در فروپاشی اقتصاد جدید در ایالات متحده، اروپا، ژاپن، و کشورهای تازه صنعتی‌شده در سال‌های ۲۰۰۱-۲۰۰۰ تضعیف کرد. گروه جدیدی به رهبری چینی، راسفلد و نئوکان‌ها - با پایگاه مادی در مجتمع نظامی-صنعتی و چند صنعت مرکزی مانند انرژی و تجارت کشاورزی - با بهره‌گیری از بی‌اعتباری نسبی حاصل از چشم‌انداز روبین-سامرز برای اقتصاد سیاسی جهانی و مهم‌تر از همه، یازده سپتامبر، با برنامه‌ای برای امپراتوری جهانی که حداقل یک دهه آن را پرورانده داده بودند، عنان قدرت را به دست گرفتند. به نظر هاروی، هدف اصلی آن‌ها تحمیل نظم و انضباط سیاسی جدید و بسیار سخت‌تر در داخل و خارج از کشور بود تا امکان شکوفایی یک سرمایه جهانی و حتی کم‌تر محدود - یک امپریالیسم منسوخ نظامی‌شده‌تر برای خدمت به نئولیبرالیسمی‌ها - را فراهم آورند. این ضربه‌ی کاری که قرار بود به تصاحب نفت خاورمیانه بیانجامد، چندان به نفع صنعت نفت نبود، بلکه ابزاری بود برای اعمال قدرت اقتصادی و ژئوپولیتیک. هاروی

می‌گوید، به‌ویژه با توجه به کمبود روزافزون نفت در سراسر جهان، «هر کسی که خاورمیانه را کنترل کند، شیر لوله‌ی نفت جهانی را کنترل می‌کند و هر کسی که شیر لوله‌ی نفت جهانی را کنترل کند، می‌تواند اقتصاد جهانی را کنترل کند.» [۳۴] نتیجه‌گیری به نحو اجتناب‌ناپذیری چنین دنبال می‌شود: اقدامات ایالات متحد در سراسر جهان و به‌ویژه در خاورمیانه برای کنترل نفت جهان به واسطه‌ی دادن «کنترل مؤثر بر اقتصاد جهانی برای پنجاه سال آینده» به ایالات متحد، برای مقابله با تنزل اقتصادی است. هاروی می‌پرسد: «ایالات متحد برای دفع رقابت و تضمین شرایط هژمونیک خود چه راهی بهتر از کنترل قیمت، شرایط و توزیع آن منبع اقتصادی اصلی دارد که رقابیش به آن متکی است؟» [۳۵]

بررسی هاروی اگرچه در اواسط سال ۲۰۰۳ تکمیل شد، اما راهی قدرت‌مند و خردمندانه برای فهم پرسش بسیار پیچیده‌ی «چرا عراق؟» و به‌طور گسترده‌تر، هدف بوش دوم است. سه سال بعد از آن، این پرسش‌ها بسیار بزرگ‌تر از آن شده‌اند که بتوان به نحو بسنده‌ای در این جا به آن‌ها پرداخت. اما دو نظر کوتاه کفایت می‌کند.

به نظر من هنگامی که هاروی بر تغییر عظیم چشم انداز سیاسی-اقتصادی ناشی از حمله‌ی بوش دوم و نیز ائتلاف جدید و متمایز نیروهای تأکید می‌کند که مسبب آن هستند، نقطه‌ی عزیمت ضروری برای فهم حمله به عراق و پیامدهای آن را ارائه می‌کند. از سال ۲۰۰۰، اجماعی کمابیش متفق‌القول در چپ و حتی گسترده‌تر، با اطمینان پیش‌بینی می‌کرد که مداخله‌ی ایالات متحد و صندوق بین‌المللی پول در کره و ورود چین به سازمان تجارت جهانی مظهر شکل غالب امپریالیسم معاصر، هم در آینده و هم در شرایط کنونی، خواهد بود و دغدغه‌های جنبش برای عدالت جهانی در خط مقدم دغدغه‌های چپ باقی خواهد ماند. تقریباً هیچ‌کس بازگشت به ابتکارات نظامی چشم‌گیر و در واقع حملات ژئوپولیتیکی جهانی را پیش‌بینی نمی‌کرد، ابتکارات و حملاتی که ما در دوره‌ی بوش دوم آن را شیوه‌ی غالب امپریالیسم معاصر می‌یابیم — حتی با اینکه گفته شده بود که سندروم ویتنام کاملاً بی‌اثر خواهد شد — یا این که برپا کردن یک جنبش جهانی ضدجنگ به بزرگ‌ترین ضرورت سازمان دهی چپ بدل خواهد شد. کتاب هاروی اولین گام‌ها را برای مواجهه با این سوال برمی‌دارد که چرا آن موقع این‌طور بود و اکنون طور دیگر. وظیفه‌ی اصلی در حال حاضر سرمشق گرفتن از او و ادامه‌ی آن کار است.

روایت هاروی که «همه چیز به نفت مرتبط است»، دست‌کم برای من، بسیار کم‌تر نویدبخش یا قانع‌کننده است. آیا واقعاً می‌توان تصور کرد که نفت جهان، جهانی‌شده‌ترین و سودآورترین صنعت سرمایه‌داری امروز — در تولید، قیمت‌گذاری، توزیع و غیره — به واقع بتواند با سیاست‌های تنظیمی دولت آمریکا کنترل شود که خود دولتی است تحت سلطه‌ی سیاست‌های بازار آزاد و صنعت نفت؟ حتی اگر چنین خواسته‌ای وجود

داشت، با توجه به ناتوانی اوپک در تعیین قیمت‌ها در بیش‌تر دوره‌ی بین سال‌های ۱۹۸۰ و ۲۰۰۰، چگونه می‌توانست عملی شود؟ حتی اگر این امر قابل‌تصور و امکان‌پذیر بود، با توجه به سهم اندک نفت در کل هزینه‌های ورودی بیش‌تر بنگاه‌ها، چگونه این امر می‌توانست به احیای صنعت ایالات متحد کمک کند، مگر این‌که تفاوت بین قیمت‌های تحمیل‌شده بر شرکت‌های غیرآمریکایی و آمریکایی آن قدر بزرگ باشند که نظام‌مندترین اقدام متقابل از سوی رقبای آمریکا را اجتناب‌ناپذیر کند و اقتصاد جهانی را کاملاً مختل؟ به واقع، شرکت‌های آمریکایی، به‌ویژه در نفت، چگونه از شرکت‌های غیرآمریکایی متمایز می‌شوند؟ هیچ‌یک از این‌ها به هیچ‌وجه واقع‌بینانه به نظر نمی‌رسند.

از سوی دیگر، هر تلاشی از سوی ایالات متحد برای استفاده از کنترل شیر لوله‌ی نفت به‌عنوان سلاحی ژئوپولیتیک، با دریغ کردن نفت از حریف برای گرفتن امتیاز، به منزله‌ی اعلام جنگ تلقی می‌شود — همان‌طور که در جنگ جهانی دوم، زمانی که ایالات متحد کوشید عرضه‌ی نفت به ژاپن متوقف شود. اما اگر ایالات متحد اساساً مایل باشد با جلوگیری از دسترسی یک کشور دیگر به نفت خاورمیانه اعلام جنگ کند، برای انجام این کار نیازی به حمله به خاورمیانه نیست. فقط می‌تواند از کنترل خود بر هوا و دریا برای جلوگیری از جریان نفت از آن منطقه استفاده کند. هاروی می‌گوید که «اگر ایالات متحد قدرت قطع جریان نفت به کشور مخالف خود را داشته باشد، هر گونه درگیری نظامی در آینده با مثلاً چین، نامتوازن خواهد بود.» [۳۶] اما، اگر هاروی در مورد این فرض درست می‌گوید، پس ایالات متحده چیزی برای نگرانی از چین ندارد، زیرا از قبل این قدرت را دارد. [۳۷]

همان‌طور که تا این‌جا باید مشخص باشد، *امپریالیسم جدید* دیوید هاروی، وجوه گوناگونی را پوشش می‌دهد و تفسیرهای چالش‌برانگیزی از دامنه‌ی فوق‌العاده گسترده‌ی موضوع‌های اساسی مرتبط با عملکرد سرمایه‌داری جهانی امروز ارائه می‌کند. این کتاب سزاوار گسترده‌ترین خوانش و جدی‌ترین بررسی است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *What Is, and What Is Not, Imperialism?* نوشته Robert Brenner که در این [لینک](#) قابل دسترسی است.

یادداشت‌ها

[۱]. از ویوک پیبر برای خواندن دقیق این متن و نقدها و پیشنهادهای ارزش‌مندش سپاس‌گزارم.

[2]. Harvey 2003, pp. 26–7.

[3]. Harvey 2003, p. 29.

[4]. Harvey 2003, p. 27.

مقایسه کنید با این عبارت‌ها: «در زمینه‌ی [بخش‌های دولتی] می‌خواهم بر استراتژی‌های سیاسی، دیپلماتیک و نظامی‌ای تأکید کنم که دولت به‌طور گسترده به آن‌ها... در تلاش برای تصریح منافع خود و رسیدن به اهدافش در جهان متوسل می‌شود و آن‌ها را به کار می‌برد.» (ص. ۲۶)

[5]. Harvey 2003, p. 32.

[6]. Harvey 2003, p. 29.

[7]. Harvey 2003, p. 30.

به دلایلی که اصلاً روشن نیست، هاروی ظاهراً در این جا و در جاهای دیگری این نتیجه را می‌گیرد که سیاست خارجی تنشی را میان منطق سرزمینی قدرت و منطق سرمایه‌دارانه‌ی قدرت نشان می‌دهد و هنگامی که آن سیاست عملاً اجرا می‌شود، ضمن ناکارآمدی به‌ویژه برای سرمایه‌هزینه‌هایش بیش‌تر از منافع است.

[8]. Ibid.

[9]. Harvey 2003, p. 27.

[10]. Harvey 2003, p. 26,

تأکید اضافه شده است.

[11]. Harvey 2003, p. 32.

[12]. Harvey 2003, pp. 32–3.

[13]. Harvey 2003, p. 32

[14]. Chibber 2005, pp. 156–7.

[15]. Harvey 1982.

[16]. Harvey 2003, p. 34.

[17]. Arendt 1968, pp. v–vi.

[18]. Harvey 2003, p. 6.

[19]. Harvey 2003, p. 38.

[20]. Harvey 2003, pp. 53–4.

[21]. Harvey 2003, p. 54.

[22]. Ibid.

[23]. Harvey 2003, p. 57.

[24]. Harvey 2003, p. 59.

[25]. Ibid.

[26]. Harvey 2003, p. 60.

[27]. Harvey 2003, p. 40.

[28]. Harvey 2003, pp. 56–9.

[29]. Harvey 2003, p. 181.

[30]. Harvey 2003, p. 185.

[31]. Luxemburg 1968, pp. 370–1.

[32]. Harvey 2003, pp. 152–3.

[33]. Harvey 2003, p. 153.

[34]. Harvey 2003, p. 19.

[35]. Harvey 2003, p. 25.

[36]. Harvey 2003, p. 25.

[37]. البته همه تصور می‌کنند که ملت‌های در جنگ با ایالات متحد نمی‌توانند در دوره‌ی مخاصمات خود نفت خویش را از روسیه به دست آورند.

منابع:

Arendt, Hannah 1968, *Imperialism*, San Diego: Harvest.

Chibber, Vivek 2005, 'Capital Outbound', *New Left Review*, II, 36: 151–8.

Harvey, David 1982, *The Limits to Capital*, Oxford: Basil Blackwell.

Harvey, David 2003, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press.

Luxemburg, Rosa 1968, *The Accumulation of Capital*, New York: Monthly Review Press.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3WC>



سکسوالیته، بیگانگی و سرمایه‌داری

۵ مارس ۲۰۲۴

نوشته‌ی: شیلا مک‌گرگور

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

در چند شماره‌ی اخیر این مجله[*] بحثی درباره‌ی رویکرد مارکسیستی به کار جنسی مطرح شده است.[۱] مقاله‌ی اصلی جین پریچارد با عنوان «بحث کار جنسی»[۲]، پاسخ انتقادی گرت دیل و زانتی رز را به همراه داشت.[۳] جس ادواردز به این انتقادات در مقاله‌ی خود با عنوان «سکسیسم و کار جنسی»[۴] پاسخ داد و دیل و رز نیز به آن پاسخ دادند.[۵]

مقاله‌ی اصلی پریچارد دو موضع متضاد درباره‌ی کار جنسی را مورد توجه قرار داد: «لغوخواهی» و «جرم‌زدایی». مقاله این دیدگاه را نیز نقد کرد که فروش سکس «شغلی مانند مشاغل دیگر» است.[۶] پریچارد، ادواردز، دیل و رز همگی موافق بودند که کار جنسی در سرمایه‌داری نمی‌تواند «لغو» شود. همه موافق بودند که فعالیت‌های کارگران جنسی و مشتریان آن‌ها باید جرم‌زدایی شود. همه اتفاق نظر داشتند که کار جنسی پیامد سرکوب زنان، بیگانگی و جامعه‌ی سرمایه‌داری است.

اختلاف نظر بر سر ماهیت سکسوالیته و هویت انسان است. [۷] دلیل و رز معتقدند که استدلال‌های پریچارد «متکی بر دیدگاهی آرمانی از فعالیت جنسی به عنوان امری جدایی‌ناپذیر از ذات درونی ماست.» [۸] پریچارد می‌گوید سکس «بخشی از طبیعت انسانی ما است، تجربه‌ای که می‌تواند رضایت‌بخش باشد و بخش مرکزی هویت فرد است.» [۹] در حالی که دلیل و رز استدلال می‌کنند که «هویت اصلی افراد — هر چه که باشد — ممکن است شامل تمایلات جنسی آن‌ها باشد، اما مطمئناً نمی‌تواند آن قدر ظرفیت داشته باشد که تمام اعمال جنسی را که انجام می‌دهند دربرگیرد.» [۱۰]

اگر دلیل و رز درست بگویند که تمایلات جنسی برای طبیعت انسان بنیادی نیست، پس نه تنها پریچارد اشتباه کرده است، بلکه من در ۱۹۸۹، کریس هارمن در ۱۹۹۴ و جودیت اور در سال ۲۰۱۰ همه اشتباه کرده‌ایم — بدون در نظر گرفتن نویسندگان مهم مارکسیست مانند فردریک انگلس، آگوست بیل و الکساندرا کولونتای. موضوع این نیست که بگوییم «سنت باید درست باشد»، بلکه تأکید بر این امر است که موضوعی اساسی در این جا مطرح است، موضوعی که به اعتقاد من، علت خشم موجود در پاسخ‌گویی ادواردز به دلیل و رز، و واکنش همان قدر خشمگینانه‌ی آن‌ها را توضیح می‌دهد. [۱۱]

بنابراین باید درک روشن‌تری از تمایلات جنسی انسان و رابطه‌ی متقابل آن با بیگانگی و ستم بر زنان داشت. [۱۲] ما هم‌چنین باید درک کنیم که شرایط اقتصادی نئولیبرالی حاکم از دهه‌ی ۱۹۹۰، چگونه روابط جنسی انسانی، از جمله افزایش کار جنسی را شکل داده است. این واکاوی پیامدهای عمیقی برای توسعه‌ی واکنش مارکسیستی به «عادی‌سازی» صنعت سکس دارد. هم‌چنین، من استدلال می‌کنم که این امر مستقیماً بر تصور ما از جامعه‌ی سوسیالیستی آینده نیز تأثیر می‌گذارد.

سکسوالیته و پیشاتاریخ بشر

در دهه‌ی ۱۹۸۰ سوسیالیست‌های انقلابی با استدلال‌های فمینیسم رادیکال مخالفت کردند که در آن فرض می‌شد مردان ذاتاً تهاجمی و خشن هستند و تجاوز جنسی سلاحی است که مردان برای سرکوب زنان از آن استفاده می‌کنند. [۱۳] بحث‌های امروزی بسیار متفاوت است، اما هنوز هم واکاوی‌ای از تمایلات جنسی انسان ارائه می‌کنیم که ریشه در درک ماتریالیستی از توسعه‌ی جامعه‌ی انسانی و در نتیجه طبیعت انسانی دارد. [۱۴] من واقعیت رفتار جنسی را امری مسلم می‌دانم، زیرا تکامل بشریت بدون آن ممکن نبود. روند تکاملی‌ای که باعث پیدایش انسان‌های مدرن شد هم جنسیت انسان را به وجود آورد و هم به آن شکل داد. رویکرد مارکس و انگلس برای درک جامعه‌ی انسانی مبتنی بر واکاوی سازمان تولید و بازتولید زندگی انسانی بود. وسایلی که مردان و زنان از طریق آن هستی خود را تضمین می‌کنند. رشد رفتار انسانی، از جمله رفتار جنسی را شکل می‌دهد. انگلس هم‌چنین استدلال کرد که نیروی کار موتور اساسی برای گذار از میمون به

انسان بوده است، [۱۵] انسان‌ها طی چندین میلیون سال به‌عنوان «ابزارسازان فرهنگی»، به‌عنوان موجودات اجتماعی‌ای که برای تضمین بقای خود با یک‌دیگر همکاری و ارتباط داشتند، تکوین یافتند. [۱۶] هارمن خاطر نشان کرد که الگوهای رفتار جنسی در میان میمون‌های کوتوله (نزدیک‌ترین عموزاده‌های ما) تا چهار میلیون سال پیش در حال تغییر بود. میمون‌های کوتوله‌ی ماده از ژست‌هایی برای نشان دادن این‌که چگونه میل جنسی دارند استفاده می‌کنند و قادرند برای فعالیت جنسی پا پیش بگذارند. [۱۷] او در ادامه استدلال کرد که آن سازمان‌یابی اجتماعی وسیع‌تری که گونه‌ی ما طبعاً از آن برخوردار است «احتمالاً تغییر در الگوی تمایلات جنسی زنانه را توضیح می‌دهد چرا که پیوندهای دائمی بین دو جنس را تشویق می‌کند، و نه آن جفت‌گیری دیوانه‌وار چند روزه در ماه که در گونه‌ی شامپانزه‌ی معمولی وجود دارد.» [۱۸] اگر کار، فرهنگ و ابزارسازی باعث گذار از میمون به انسان شد، این امر مستلزم تغییر در تمایلات جنسی و روابط جنسی در طول این مسیر بود.

انگلس استدلال می‌کرد که انسان‌های پیشاتاریخ در جوامعی بدون تقسیم طبقاتی، ستم دولتی یا نابرابری بین زن و مرد زندگی می‌کردند. [۱۹] بین زنان و مردان تقسیم کار جنسی وجود داشت، اما ستم مردان بر زنان وجود نداشت. این دیدگاه متعاقباً از جانب تعدادی از انسان‌شناسان مارکسیست و فمینیست حمایت شد. آن‌ها در این امر هم‌رأی هستند که انسان‌ها به‌عنوان گروه‌های کوچک شکارچی-گردآورنده تکامل یافته‌اند که در آن‌ها مردان و زنان برای تأمین زیست‌گروه با یک‌دیگر همکاری می‌کردند. [۲۰] چنین گروه‌هایی تا اواسط قرن بیستم مشاهده می‌شدند و ویژگی‌هایی مانند هم‌کاری، فقدان سلسله‌مراتب و مناسبات برابری طلبانه بین زن و مرد را نشان می‌دادند. این برابری‌گرایی جنسی ریشه در این واقعیت داشت که هم گردآوری (معمولاً توسط زنان) و هم شکار (معمولاً توسط مردان) به زیست‌موفقیت‌آمیز گروه کمک می‌کرد. [۲۱] برخی از قبایل گردآورنده شکارچی در آمریکای شمالی، به نوعی سیالیت درباره‌ی نقش‌های جنسیتی باور دارند، بدین معنا که یک کودک می‌تواند نقش جنسیتی‌ای متفاوت از جنسیت بیولوژیکی خود اتخاذ کند. [۲۲]

بنابراین رفتار جنسی انسان در محیطی برابری طلبانه و همراه با تشریک‌مساعی توسعه یافت. به احتمال زیاد ماهیت آن مبنی بر توافق طرفین بوده است. از آن‌جا که انسان‌ها برای «جفت‌گیری» فقط به زمان‌های خاصی از سال محدود نیستند، به نظر می‌رسد تمایلات جنسی انسان با جنبه‌ای لذت‌بخش در آن تکامل یافته است که با نیازهای مستقیم تولیدمثل گروه ارتباطی ندارد. جوامع اولیه‌ی بشری تابع نظم و انضباط ساعت نبودند. مردان و زنان چندان فراغت داشتند که اجازه‌ی ایجاد روابط راحت‌تر بین همه‌ی اعضای گروه را می‌داد. [۲۳] اگر نیروی کار موتور پیدایش ما به‌عنوان گونه‌ای متمایز بود، ما نیز با قابلیت برای بهره‌بردن از لذت جنسی تکامل یافته‌ایم.

آن‌طور که دلیل و رز اظهار می‌دارند، این «دیدگاهی آرمانی از تمایلات جنسی انسان، به‌عنوان امری جدایی‌ناپذیر از ذات درونی ما» نیست. [۲۴] برعکس، این دیدگاهی ماتریالیستی است که از واقعیت تکامل آغاز می‌شود و تکوین ما را در تولید و بازتولید زندگی انسان از طریق تعامل با طبیعت تعبیه می‌کند. ما با توانایی دیدن، شنیدن، بوییدن، لمس کردن و چشیدن به دنیا می‌آییم. اما این‌که چگونه این کارها را انجام می‌دهیم بستگی به جامعه‌ای دارد که در آن بزرگ می‌شویم. ما با توانایی حرف زدن به دنیا می‌آییم، اما این‌که کدام زبان‌ها را یاد بگیریم بستگی به این دارد که در جایی که بزرگ می‌شویم کدام زبان استفاده می‌شود. درباره‌ی تمایلات جنسی انسان نیز همین‌طور است.

ستم بر زنان و جامعه‌ی طبقاتی

روابط برابری‌گرا بین دو جنس که مشخصه‌ی پیشاتاریخ بشر بود با توسعه‌ی کشاورزی به پایان رسید. انگلس استدلال می‌کند ستم بر زنان با ظهور جامعه‌ی طبقاتی و خانواده مرتبط است. [۲۵] زنان تابع مردان بودند، همان‌طور که اکثریت مردان و زنان تابع طبقه‌ی حاکم بودند. این تغییر تاریخی پیوندهای مبتنی بر برابری و هم‌بستگی را نابود کرد و روابط شخصی ما را مطابق با نیازهای جوامع طبقاتی پی‌درپی تغییر شکل داد.

هانا دی مروری بر انواع روابط شخصی قبل از ظهور سرمایه‌داری ارائه می‌دهد تا نشان بدهد که روابط هم‌جنس‌گرایانه در زمان‌های گذشته جایگاه مهمی داشته است. [۲۶] کولونتای تأملات جالبی درباره‌ی انواع مختلف عشق در جامعه‌ی فتودالی دارد. [۲۷] اما ریسمانی مشترک در جوامع طبقاتی متوالی وجود دارد: خانواده، ستم بر زنان و تبعیت تمایلات جنسی زنان از نیازهای تولیدمثلی جامعه.

ظهور جامعه‌ی سرمایه‌داری مجموعه‌ی دیگری از تغییرات دراماتیک و متناقض را در روابط جنسی انسان‌ها به وجود آورد. سرمایه‌داری در مراحل اولیه‌ی خود، خانواده‌ی فتودالی را به‌عنوان واحدی تولیدی نابود کرد، زیرا هزاران و سپس میلیون‌ها نفر به معادن و کارخانه‌های جدید کشیده شدند. این امر چنان تأثیری بر جامعه‌ی قدیم داشت که مارکس و انگلس پایان خانواده را برای طبقه‌ی کارگر جدید پیش‌بینی کردند. در ابتدا ثابت شد که آن‌ها اشتباه می‌کردند زیرا طبقه‌ی جدید بورژوازی برای بازسازی خانواده مبارزه می‌کرد. این خانواده‌ی جدید طبقه‌ی کارگر ملزم به تضمین بازتولید طبقه‌ی کارگر بود. جایی بود که نسل بعدی کارگران متولد می‌شدند و پرورش می‌یافتند تا زمانی که به نوبه‌ی خود وارد فرآیند تولید شوند. این خانواده‌ی بازسازی‌شده تا حدی توسط طبقه‌ی کارگر به‌عنوان دفاعی در برابر تاخت‌وتازهای صنعتی شدن مورد استقبال قرار گرفت. [۲۸] اما استقرار مجدد خانواده با مجموعه‌ای از قوانین برای تعیین پارامترهای روابط جنسی همراه بود:

اصلاحیه‌ی قانون فقرا مصوب سال ۱۸۳۴، [۲۹] با غیرقانونی کردن کمک به زنان مجردی که تحت پوشش بنگاه اعانه و خانه‌های کار نبودند، به شکستن الگوهای پیشین رابطه‌ی جنسی قبل از ازدواج کمک کرد. سایر قوانین در دهه‌ی ۱۸۸۰ سن قانونی برای دختران را افزایش داد، هرزگی، فحشا و هم‌جنس‌گرایی را قانون‌مند کرد که بخشی از تلاش برای ایجاد بستر ازدواج به‌عنوان تنها مکان مشروع برای روابط جنسی، دست‌کم برای زنان، بود. [۳۰]

خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر بار دیگر زنان را تابع مردان کرد و ادامه‌ی ستم بر زنان را تضمین کرد. نقش‌های جنسیتی تفکیک‌شده را همراه با بار بازتولید در خانه که بر دوش زنان افتاده بود تقدیس کرد. این امر به نوبه‌ی خود منجر به تبعیض در داخل و خارج از خانه شد: از نظر حقوق قانونی، دست‌مزد نابرابر و تبعیض جنسی. هم‌چنین انتظار می‌رفت که زنان به نیازهای جنسی مردان پاسخ دهند.

با وجود این، اساس خانواده به‌طور قطعی تغییر کرده بود؛ از واحدی تولیدی در فئودالیسم به واحدی مصرفی در سرمایه‌داری تبدیل شد. این امر هم‌چنین اساس مشارکت بین زن و مرد را به چیزی تبدیل کرد که انگلس آن را «عشق جنسی فردی» می‌نامید. او می‌نویسد: «در جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن، ازدواج و روابط حقوقی معادل آن توسط مردان و زنان، آزادانه بر اساس جذابیت متقابل منعقد می‌شود.» [۳۱]

تولید انبوه کالاهای خانگی همراه با تبلیغات انبوه به‌زودی کانون توجه خود را زنان به‌عنوان مصرف‌کنندگان کالاهای خانگی قرار داد. زنان هم‌چنین تشویق شدند که احساسات جنسی و ظاهر فیزیکی خود را وسیله‌ای برای حفظ علاقه‌ی شوهران‌شان بدانند: «زنان به‌طور فزاینده‌ای تحت فشار قرار گرفتند تا نسبت به بدن و ظاهرشان خودآگاه شوند. زیبایی و شهوانی بودن تابع مصرف و پیوند نقدی شد.» [۳۲] ما نباید تغییر عظیمی را که این امر برای اکثریت زنان به وجود آورد دست‌کم بگیریم. تصمیمات آن‌ها درباره‌ی این که چه چیزی بخردند ناگهان مهم شد. و تشویق شدند که از لحاظ ظاهر و جنسی جذاب باشند. زنان — و همین‌طور بدن‌شان — در متن جامعه به‌عنوان مصرف‌کننده به‌شمار می‌آمد.

اما روندهای بلندمدت دیگری در جامعه‌ی سرمایه‌داری وجود داشت که ادامه‌ی حیات خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر را به‌عنوان واحدی مرکب از پدر، مادر و فرزندان تضعیف کرد. این تغییرات به انبوهی از تضادها در موقعیت زنان در جامعه دامن زده است که پیامدهای عمیقی برای تمایلات جنسی مردان و زنان داشته‌اند.

مهم‌ترین تغییر در شیوه‌ای بوده است که زنان طبقه‌ی کارگر — که هرگز به‌طور کامل از فرآیند تولید غایب نبودند — به‌طور نظام‌مند به کار مزدی در خارج از خانه کشیده شده‌اند. همان‌طور که اور خاطر نشان می‌کند: «امروزه اکثر زنان بالغ در بریتانیا (۷۱ درصد) خارج از خانه کار می‌کنند... زنان تقریباً ۵۰ درصد نیروی کار در

بریتانیا را تشکیل می‌دهند...» [۳۳] این استقلال اقتصادی زنان از مردان زمینه‌ساز افزایش طلاق، کاهش ازدواج و افزایش تعداد خانواده‌های تک‌والد است.

یکی دیگر از تغییرهای کلیدی، ظهور روش‌های ایمن پیش‌گیری از بارداری و سقط‌جنین قانونی بوده است که به زنان این توانایی را داده که برای زمان‌بندی و تعداد فرزندان که می‌خواهند داشته باشند برنامه‌ریزی کنند و این خود منجر به تشکیل خانواده‌های کوچک‌تر در مرحله‌ی زندگی کاری بعدی می‌شود. پیش‌گیری از بارداری و سقط‌جنین بیش‌ازپیش رابطه‌ی جنسی را از تولیدمثل جدا کرد و امکان روابط جنسی مبتنی بر لذت و بدون ترس از بارداری را فراهم کرد. یکی دیگر از تغییرات، ظهور آموزش همگانی است که تا حدی وظایف اجتماع‌پذیرکردن و آموزش جوانان را از خانواده به دولت منتقل می‌کند. در همین حال، بازار تقریباً به‌طور کامل وظیفه‌ی تولید کالاهایی را که مورد استفاده‌ی خانواده قرار می‌گیرد، به عهده گرفته است.

ظهور و سقوط جنبش آزادی زنان

سال‌های پس از جنگ جهانی دوم شاهد ورود انبوه زنان به مشاغل دستمزدی خارج از خانه و تحصیل انبوه زنان جوان در کنار مردان در دانشگاه بود. اخلاق محافظه‌کارانه‌ی حاکم بر دهه‌ی ۱۹۵۰ به‌زودی با آرمان‌های زنان طبقه‌ی کارگر و دانشجویان زن به منازعه برمی‌خاست. [۳۴] این منازعات در نهایت به جنبش آزادی زنان انجامید که در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ در کنار سایر جنبش‌های آزادی‌بخش پدید آمد. [۳۵]

مطالبات اصلی جنبش آزادی زنان دستمزد برابر، مهدکودک‌های ۲۴ ساعته، پایان دادن به تبعیض جنسی و حق سقط‌جنین و پیش‌گیری از بارداری بود. [۳۶] افزون بر این، جنبش آزادی زنان کلیشه‌های جنسیتی درباره‌ی توانایی ذهنی، شغل و تمایلات جنسی را به چالش کشید. زمینه‌های این چالش به روش‌های بی‌شماری به خوبی آماده شده بود: جنسیت و تمایلات جنسی به‌طور آشکارتری در حوزه‌ی عمومی مورد بحث قرار می‌گرفت. زنان جوان در صورت تمایل حق پوشیدن دامن‌های کوتاه‌تر و کوتاه‌تر کردن موهای خود را به دست آوردند. مردان جوان حق بلند کردن موهای خود را به دست آوردند و هر دو جنس به روال پوشیدن شلوار جین روی آوردند. آن‌ها می‌خواستند بر ظاهر بدن، تمایلات جنسی و ظرفیت تولیدمثل خود نیز کنترل داشته باشند.

زنان جوان نه‌تنها می‌خواستند مشاغل مختص مردان به رویشان گشوده شود، بلکه می‌خواستند بتوانند روابط جنسی خارج از ازدواج را به‌طور برابر با مردان تجربه کنند بدون این که «زن هرزه» قلمداد شوند. [۳۷] فضای ایجاد شد که در آن تمایلات جنسی زنان می‌توانست به‌طور جدی از سوی زنان و مردان مورد بحث قرار گیرد، از جمله این که چگونه زنان به ارگاسم می‌رسند. زنان جوان با بهره‌گیری از کار مسترز و جانسون شروع به مطالبه‌ی حق لذت جنسی کردند، ولو این که شریک ثابت نداشتند: «اکثریت زنان از طریق آمیزش جنسی

به ارگاسم نمی‌رسند، بلکه از طریق تحریک کلیتوریس به ارگاسم می‌رسند».[۳۸] کلیشه‌های جنسیتی به تدریج کم شدند و این امکان برای زنان و مردان فراهم شد تا توانایی‌های خود را متناسب با فردیت خود درک کنند تا بر اساس جنسیت‌شان. زیرا ستم بر زنان اگر رشد زنان را به‌طور جدی محدود می‌کرد، رشد مردان را نیز محدود می‌کرد.

تقریباً در همان زمان در بریتانیا، طبقه‌ی کارگری با اعتمادبه‌نفس فزاینده در نبردهای کلیدی علیه کارفرمایان و دولت وقت پیروز می‌شد. هم‌بستگی طبقه‌ی کارگر خود را از طریق احترام به اعتصاب‌کنندگان، اجتماعات و اعتصابات هم‌بستگی نشان داد. و آن تجربه‌ی هم‌بستگی طبقه‌ی کارگر هم‌چنین به سوسیالیست‌ها و فمینیست‌ها این امکان را داد تا لایه‌های گسترده‌ای از جنبش سندیکایی تحت سلطه‌ی مردان را متقاعد کنند که زنان حق کنترل تمایلات جنسی خود را از طریق دسترسی به سقط‌جنین و پیش‌گیری از بارداری دارند.[۳۹]

با این که بسیاری از این تغییرات در نقش زنان پایدار بوده‌اند، شماری از ایده‌های دیگر درباره‌ی آزادی زنان با کاهش خوش‌بینی جنبش‌ها در حدود سال ۱۹۶۸ از بین رفت. واکنش‌ها علیه آزادی زنان از جهات مختلفی صورت گرفت و زیربنای تحولات گسترده‌تری در کل جامعه بود. چالش‌های طبقه‌ی کارگر برای کنترل مزد و قوانین اتحادیه‌ی کارگری در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ تضعیف و در نهایت به دولت محافظه‌کار مارگارت تاچر منجر شد.

با تضعیف هم‌بستگی طبقه‌ی کارگر، لایه‌ای از فمینیست‌ها شروع به استدلال کردند که ریشه‌های سرکوب زنان در بیولوژی مردان نهفته است و تجاوز به‌عنوان سلاح انتخابی برای حفظ انقیاد زنان است. صداهای غالب بیش‌تری این دیدگاه را مطرح کردند که مطالبات جنبش زنان باعث ایجاد «بحران» در مردانگی شده است. هم‌چنین این ایده که رفتار انسان را می‌توان با ارجاع به ژن‌ها یا مغز توضیح داد، از نو مطرح شد، که به ایده‌ی «مردها این‌طوری‌اند دیگر» دامن زد، دیدگاهی که کلیشه‌های جنسیتی را ذاتی می‌داند.

در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰، پس از قطع رشته‌هایی که فمینیسم را به ایده‌هایی درباره‌ی سوسیالیسم و آزادی زنان پیوند می‌داد، تجدیدحیات جنسیت‌گرایی مردانه رخ داد. واکنش‌های منفی سیاست‌مداران و رسانه‌های جناح راست به «نزاکت سیاسی» که در «بازگرداندن زنان به خانه» موفق نبود، به اعاده‌ی اعتبار جنسیت‌گرایی مردانه و ایده‌ی تفاوت‌های اساسی در جنسیت کمک کرد.

نئولیبرالیسم و سکسوالیته

با این حال، این پیشینه‌ی عادی‌سازی اخیر صنعت سکس راه، که شامل مشارکت و پذیرش میلیون‌ها زن است، توضیح نمی‌دهد. همان‌طور که اور استدلال می‌کند، بخشی از توضیح در این است که چگونه «فرهنگ شهوت‌انگیزی» به‌عنوان نوعی فرهنگ توانمندساز فروخته شده است: تاریخ و زبان مبارزات زنان را جذب کرده و بازتاب می‌دهد تا حق ابراز نیازها و خواسته‌های جنسی خود را داشته باشند تا چیزی بیش از ابژه‌های صرف برای لذت دیگران باشند، پس چه بهتر که این روند ادامه یابد. [۴۰]

روشی که در آن «سکس» به یک کالا تبدیل شده است، به همان اندازه در فرآیند عادی‌سازی نقش اساسی دارد. جنبه‌ای از طبیعت انسانی ما — تمایلات جنسی مان — از ما بیگانه شده، انسان‌زدایی شده، و با بسته‌بندی مجدد به ما فروخته شده است. [۴۱] و این تمایلات جنسی بیگانه‌شده چیزی است که به‌واسطه‌ی ستم بر زنان شکل گرفته است. به همین دلیل است که صنعت سکس به‌طور عمده شامل فروش تصاویر بدن زنان و خدمات جنسی ارائه‌شده توسط زنان می‌شود. [۴۲]

این صنعت بسیار سودآور است و سالانه ۵۷ میلیارد دلار درآمد در سراسر جهان به ارمغان می‌آورد که ۲۰ میلیارد دلار در سال از ویدیوهای پورن و ۱۱ میلیارد دلار در سال از خدمات اسکورت به‌دست می‌آید. درآمد حاصل از هرزه‌نگاری یا همان پورنوگرافی بیش‌تر از مجموع بازی‌های حرفه‌ای فوتبال، بیسبال و بسکتبال است. [۴۳] این روند با «تاثیر بی‌امان ارزش‌ها، تصاویر، رفتار و لباس از دنیای فروش سکس در ازای پول به فرهنگ و جامعه‌ی غالب» همراه بوده و به نوبه‌ی خود مستقیماً خوراک این استدلال را تأمین می‌کند که فروش سکس و بدن زنان «فقط یک شغل دیگر» است. [۴۴]

چرا این اتفاق افتاده است؟ نکته‌ی کلیدی همانا تأثیر نئولیبرالیسم است بر سکسوالیته در بستری از تغییرات سریع خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر و جنبش ضعیف طبقه‌ی کارگر که در آن هم‌بستگی طبقاتی دیگر معمول نیست. [۴۵]

اور و پریچارد به‌درستی به انعطاف‌پذیری پیوسته‌ی خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر هم به‌عنوان وسیله‌ای برای بازتولید طبقه‌ی کارگر و هم به‌عنوان هدفی دل‌خواه برای زنان طبقه‌ی کارگر اشاره می‌کنند. بازتولید خصوصی‌شده، یعنی خانواده، سرچشمه‌ی ستم بر زنان است. اما این تمام داستان نیست. نئولیبرالیسم خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر را تضعیف کرده است — و این به توضیح سهولتی که تمایلات جنسی هرچه عمیق‌تر بیگانه و کالایی شده است، کمک می‌کند.

تغییرات در روابط جنسی در ۴۰ سال گذشته بسیار زیاد بوده است. رابطه‌ی جنسی دیگر محدود به ازدواج نیست. پسران و دختران زودتر به بلوغ می‌رسند و روابط جنسی را زودتر آغاز می‌کنند. زنان تصمیم می‌گیرند دیرتر بچه‌دار شوند. زنان به‌طور فزاینده‌ای بی‌فرزندی را انتخاب می‌کنند. طلاق خیلی راحت‌تر است. افراد بیش‌تری انتخاب می‌کنند که با یک شریک یا شرکای متعدد زندگی کنند. روابط هم‌جنس به گونه‌ای پذیرفته شده است که چند دهه پیش غیرقابل تصور بود. برخی از افراد در طول زندگی خود گرایش جنسی خود را تغییر می‌دهند، در حالی که برخی دیگر دوجنس‌گرا هستند.

یکی از پیامدهای تغییرات یادشده این است که زنان و مردان در روابط خود دامنه‌ی انتخاب بسیار بزرگ‌تری دارند. مورد دیگر این است که در روابط بلندمدت، چه زوجها مزدوج باشند و چه نباشند، افراد حداقل می‌توانند انتظار عشق جنسی و همراهی داشته باشند (آنچه انگلس «عشق جنسی فردی» می‌نامد)، حتی اگر چنین روابطی درازمدت دوام نیاورد. همه‌ی این‌ها بدین معناست که تجربه‌ی جنسی افراد بسیار متنوع‌تر از گذشته است.

اما این را هم‌چنین باید در پس‌زمینه‌ی فشارهای زندگی طبقه‌ی کارگر دید. آموزش جنسی برای پسران و دختران بسیار ضروری است. مردم ساعات بیش‌تری را تحت فشارهای بیش‌تر اهداف و نظارت مدیریتی کار می‌کنند. ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که «تمام نیازهای انسانی‌مان به کالا تبدیل شده است» که ظاهراً می‌توان به راحتی آن را با خرید مک‌دونالد ارضا کرد. [۴۶] آخرهفته‌ها زمان‌هایی هستند که الکل و سایر مواد مخدر وعده‌ی کاهش فشارهای غیرقابل تحمل زندگی کاری را می‌دهند. [۴۷]

اما نیازهای جنسی ما این‌گونه ارضا نمی‌شوند. صمیمی‌ترین روابط مستلزم پذیرش دیگری به‌عنوان یک فرد، یک برابر است، به‌عنوان کسی که نیازهایی نیز دارد. تمایلات جنسی انسان به یک محیط و رابطه‌ی انسانی، زمان، صبر و هم‌چنین تحقق خود نیاز دارد. زندگی ما روابط جنسی رضایت‌بخش را دشوار می‌کند. جای تعجب نیست که صنعت سکس با فیلم‌های هرزه‌نگارانه، اسباب‌بازی‌های جنسی، کلپ‌های برهنه‌رقصی، آژانس‌های اسکورت و سبک قدیمی فحشای خیابانی شکاف را پر می‌کند.

و با انجام این کار، این صنعت تقسیم‌بندی جنسیتی زنان را به‌عنوان ابژه‌های جنسی و مردان را به‌عنوان خریداران محصول تقویت می‌کند. این تقسیم‌بندی زنان را در انکار نیازهای جنسی خود و مردان را در این باور به دام می‌اندازد که زنان بدن‌هایی هستند که می‌توان آن‌ها را دید زد یا خرید. یکی از حسن‌های پیش‌گیری از بارداری این بود که امکان برقراری روابط جنسی مردان و زنان را بدون نیاز به «کنار کشیدن در وسط راه» [۴۸] فراهم کرد. برهنه‌رقصی و سایر اشکال نمایش جنسی جای‌گزین «جست‌وجو» برای روابط جنسی واقعی است. بی‌دلیل نیست که پاریس هیلتون، [۴۹] که از رابطه‌ی جنسی واقعی خسته شده، اخیراً به

یک نماد تبدیل شده است. این را با جین بیرکین [۵۰] در آهنگ سرژ گینزبورگ « Je t'aime...moi non plus» در سال ۱۹۶۷ مقایسه کنید، جایی که به بیرکین نظر می‌رسید در حال ارگاسم است. [۵۱]

رویکردی مارکسیستی به کار جنسی

پیامدهای همه‌ی این‌ها برای مارکسیست‌ها و نگرش ما به خانواده و کار جنسی چیست؟ اولاً، باید مجدداً تأکید کنیم که یکی از جنبه‌های رهایی، هم برای مردان و هم برای زنان، رشد و گسترش کامل پتانسیل ما به‌عنوان افراد، بدون توجه به جنسیت است. دوم، بینش ما از روابط جنسی انسانی این است که آزادانه وارد آن می‌شوند و بر اساس جذابیت، توافق و رضامندی متقابل است. این که این روابط کوتاه یا طولانی، با جنس مشابه یا مخالف، بین زوج‌های هم‌سن یا با اختلاف سنی زیاد باشد، تصمیم خود زوج‌ها خواهد بود. و در جهانی که رشد هر جنبه‌ای از شخصیت انسان را تشویق می‌کند، وابستگی مطلق به یک رابطه‌ی «عشقی» جای خود را به روابط متنوع‌تری بر اساس هم‌بستگی خواهد داد. [۵۲]

چنین دیدگاهی تنها از طریق دگرگونی کامل جامعه محقق خواهد شد. این تنها زمانی حاصل می‌شود که تولید را برای پاسخگویی به نیازهای انسان سازمان‌دهی کنیم و نه برای حداکثر سود. نقش تبلیغات در ترغیب ما به خرید چیزها زمانی ناپدید می‌شود که بتوانیم درباره‌ی نیازهای خود بحث کنیم و تصمیم بگیریم. با این حال، به‌ویژه به‌معنای اجتماعی شدن تمام جنبه‌های خانواده است تا دری را به روی انواع مختلف روابط محبت‌آمیز و حمایتی، هم بین بزرگسالان و هم بین بزرگسالان و کودکان باز کند. افزون بر این، این امر هم‌چنین مستلزم نابودی صنعت سکس است تا زنان دیگر بدن خود را برای رابطه‌ی جنسی نفروشدند و مردان دیگر به دنبال هرزه‌نگاری، برهنه‌رقصی یا خرید خدمات جنسی نباشند.

اما امروزه با مسئله‌ی سازمان‌دهی کارگران جنسی چه باید کرد؟ ما باید از مخالفت با هر نوع محکومیت زنان و مردانی که در صنعت سکس گرفتار می‌شوند آغاز کنیم. باید صریحاً با همه‌ی شکل‌های جرم‌انگاری کارگران جنسی و مشتریان آن‌ها مخالفت کنیم. این شامل برپاکردن کارزارهایی است در هواداری از حرکت آزاد مردم در سراسر جهان و حقوق قانونی آن‌ها برای تبدیل شدن به بخشی از جامعه‌ی مورد نظرشان. [۵۳]

هم‌چنین باید در حمایت از حق کارگران جنسی برای تشکیل اتحادیه و مبارزه برای مطالباتی که شرایط آن‌ها را بهبود می‌بخشد، صریح باشیم. به‌ویژه باید بدانیم که چگونه تحولات انقلابی می‌تواند برخی از آسیب‌پذیرترین کارگران جامعه را قادر سازد تا زندگی خود را تغییر دهند. نقشی که برخی از تن‌فروشان در دفاع از کمون پاریس ۱۸۷۱ ایفا کردند، یکی از این نمونه‌هاست. [۵۴]

اما آیا این بدان معناست که مارکسیست‌ها باید سازمان‌دهی کارگران جنسی را در اولویت قرار دهند؟ در این‌جا مقداری احتیاط لازم است. سندرز، اونیل و پیچر تخمین می‌زنند که «در هفت کشوری که اتحادیه‌ی [کارگران جنسی] در آن‌ها وجود دارد، تعداد اعضا را می‌توان تقریباً ۵۰۰۰ نفر تخمین زد.» [۵۵] این تعداد اندک است. خود دلیل و رز به برخی از مشکلات موجود در این زمینه اشاره می‌کنند:

«بدیهی است که سازمان‌های جمعی کارگران جنسی، در غرب و سایر جاها، با موانع ساختاری و اجتماعی روبه‌رو هستند. بسیاری از کارهای جنسی فردی هستند یا در محل‌های کاری کوچک انجام می‌شوند... بسیاری از آن‌ها پیمانکاران مستقل هستند و/یا آرزوی کسب‌وکار کوچکی دارند و به همین دلیل در دام رقابت اقتصادی مستقیم گرفتار می‌شوند.» [۵۶]

آن‌ها به‌درستی متذکر می‌شوند که همین استدلال‌ها را می‌توان درباره‌ی «لوله‌کش‌ها یا روزنامه‌نگاران آزاد یا کارگران خانگی» نیز مطرح کرد. [۵۷] اما بهتر است مثال آخر را با دقت بیش‌تری بررسی کنیم. در پایان قرن نوزدهم، یک میلیون خدمتکار خانگی، عمدتاً زن، در بریتانیا وجود داشت. اما اعتصاب‌های دختران کارخانه‌های کبریت‌سازی همراه با کارگران باراندازها و دیگران در شرق لندن بود که اولین اتحادیه‌های عمومی بزرگ را در بریتانیا ایجاد کرد و در نتیجه چشم‌انداز زنان و مردان طبقه‌ی کارگر را متحول کرد.

ما همیشه استدلال کرده‌ایم که حزب انقلابی باید برای طبقه‌ی کارگر بجنگد تا تریبون ستم‌دیدگان باشد. اما این به‌معنای آغاز از مظلوم‌ترین‌ها نیست. رویکرد ما به سازمان‌دهی کارگران جنسی باید در همین راستا باشد. به‌عنوان یک راهنمای تقریبی، این بدان معناست که انقلابیون در جایی که هستند به‌طور فردی خود را سازمان‌دهی می‌کنند. اما در شاخه‌ها و گروه‌های حزبی، تمرکز باید بر روی تجمع‌های بزرگ کارگران، دانشجویان و افراد درگیر در مبارزه باشد. ما باید از این دو اصل اخلاقی پرهیز کنیم: رد کردن کارگران جنسی به‌عنوان دشمن و ارتقای آن‌ها به‌عنوان کانون مبارزه با ظلم. [۵۸]

اما اگر به‌طور مثبت از حق سازمان‌دهی کارگران جنسی حمایت کنیم، آیا این بدان معناست که ما به‌سادگی کار جنسی را با کارهای دیگر یکی می‌دانیم؟ در این‌جا شایان ذکر است که بینیم کولونتای چگونه روسپیگری را توصیف می‌کند:

«روسپی‌گری بیش از هر چیز پدیده‌ای اجتماعی است و ارتباط تنگاتنگی با موقعیت فرودستانه‌ی زن و وابستگی اقتصادی او به مرد در ازدواج و خانواده دارد. ریشه‌ی تن‌فروشی در اقتصاد است. زن از یک سو در موقعیت آسیب‌پذیر اقتصادی قرار می‌گیرد، و از سوی دیگر به واسطه‌ی قرن‌ها آموزش به صورت شرطی مقید شده که در ازای التفات‌های جنسی، چه در داخل و چه خارج از رابطه‌ی زناشویی، از مرد انتظار نعمت‌های مادی داشته باشد.» [۵۹]

کولونتای اساساً حق دارد که آسیب‌پذیری اقتصادی را دلیل اصلی این موضوع می‌داند که برخی از زنان فروش سکس یا خدمات جنسی را یک گزینه تلقی می‌کنند: «برای زنان و همچنین مردان عامل محرک برای ورود به صنعت سکس نیاز اقتصادی است. برای بسیاری از آن‌ها این انتخابی آگاهانه است، زیرا آن‌ها از این صنعت پول بیشتری به دست می‌آورند تا در مشاغل معمول.» [۶۰]

با این حال، آن‌چه تغییر کرده روشی است که در آن کالایی کردن سکس، بازاری را برای صنعت سکس ایجاد کرده است. این چه تأثیری بر کارگران جنسی دارد؟ دلیل و رز ادعا می‌کنند که ننگ ناشی از کار جنسی «مشکلات روانی بیشتری را برای کارگران جنسی نسبت به خود کار ایجاد می‌کند.» [۶۱] اما شواهدی وجود دارد که نشان می‌دهد این ننگ‌انگاری در حال کاهش است. طیف وسیعی از شیوه‌های مرتبط با صنعت سکس پذیرفته‌تر می‌شوند: جنسی‌سازی بدن دختران، دخترانی که در سنین پایین به پسران سکس دهانی ارائه می‌دهند، استفاده از فیلم‌های پورن و غیره. [۶۲] به گفته‌ی سندرز، اونیل و پیچر:

«برنشتاین (۲۰۰۱) استدلال کرده است که استفاده‌ی مکرر و بی‌وقفه از سکس، به‌ویژه در فرم بدن زنانه، در تبلیغات و سایر سازوکارهای تولید فرهنگی، باعث شده تا عشق شهوانی، عادی‌سازی میل به شهوانیت و پی‌گیری فزاینده‌ی مردان (و به‌طور فزاینده زنان) برای رسیدن به این خواسته‌ها از مقبولیت بیشتری برخوردار شود.» [۶۳]

بنابراین، افراد بیشتری به صنعت سکس کشیده می‌شوند، در حالی که واکنش‌ها به این موضوع از استقبال مثبت از توسعه‌ی این صنعت تا سوبه‌ی دیگر یعنی خصومت کامل متغیر است. اور رشد اخیر فرهنگ مبتذل و مخالفت با نفوذ آن به جامعه را، به‌ویژه در محیط‌های دانشگاهی مستند کرده است. [۶۴]

درک مارکسیستی از سکسوالیته

مارکسیست‌ها باید دیدگاه روشنی درباره‌ی چند چیز داشته باشند. اول و مهم‌تر از همه، بین روابط جنسی توافقی افراد (چه کوتاه مدت یا بلندمدت) و هر آنچه که شامل خرید و فروش کنش‌های جنسی باشد، تفاوت وجود دارد.

تفاوت بین این دو واقعی است، به همین دلیل کسانی که در فروش سکس فعالیت می‌کنند از «دوشقه کردن» خود برای انجام کارشان صحبت می‌کنند. در رابطه‌ای شخصی، افراد امیدوارند بدون نیاز به گذاشتن ماسک یا نقش بازی کردن، «خودشان» باشند. کار جنسی برعکس آن را ایجاد می‌کند: نقش‌بازی کردن به منظور جدا کردن کار جنسی از روابط شخصی. به همین دلیل جامعه‌ی آینده‌ای که در آن همه‌ی انسان‌ها بتوانند روابط رضایت‌بخشی را تجربه کنند، جامعه‌ای است که در آن کار جنسی از بین رفته باشد.

دوم، بین عشق جنسی و فروکاستن بدن زنان به ابژه‌های جنسی در هرزه‌نگاری تفاوت وجود دارد. [۶۵] در واقع می‌توانم استدلال کنم که دومی منجر به شهوت‌زدایی می‌شود، که شاید تا حدی توضیح دهد که چرا بسیاری از زنان جوان تلاش زیادی می‌کنند تا خود را از نظر جنسی جذاب نشان دهند در حالی که هیچ درک واقعی، بگذریم از تجربه، از روابط جنسی تحریک‌کننده و رضایت‌بخش ندارند. [۶۶] بازسازی اندام‌های جنسی زنان با جراحی نشان دهنده‌ی پیروزی «عرضه» بر میل و رضایت جنسی است.

سوم، مسئله‌ی هم‌بستگی طبقه‌ی کارگر است. کارگران به‌واسطه‌ی موقعیت منحصربه‌فرد خود در فرآیند تولید، قدرت سرنگونی سرمایه‌داری و ایجاد جامعه‌ای متفاوت را دارند. اما جنبه‌های عینی مهمی برای فعلیت بخشیدن به این قدرت اقتصادی بالقوه وجود دارد. اتحاد باید در برابر دشمن مشترک شکل بگیرد. اختلافات درون طبقه‌ی کارگر باید از طریق روند دموکراتیک بحث و گفت‌وگو برطرف شود. هم‌بستگی برای قصد طبقه‌ی کارگر برای تغییر جامعه ضروری است. کارگران مرد باید زنان را به‌عنوان برابر خود بپذیرند. و همه‌ی کارگران باید بپذیرند که تمایلات جنسی یک فرد می‌تواند متفاوت باشد اما همیشه انسانی است و اعتقادات مذهبی امری کاملاً خصوصی است. همان‌طور که کولونتای استدلال می‌کند، هم‌بستگی در باب گوش دادن و پاسخ به نیازهای دیگری است. [۶۷]

اگر مردها فکر کنند که بدن زنان ابژه‌های جنسی هستند که می‌توان آن‌ها را دید زد و گه‌گاه برای یک سکس‌دهانی سریع یا سایر اعمال جنسی خریداری کرد، این فرآیند چگونه می‌تواند رخ دهد؟ اگر زنان احساس کنند که موظف هستند خود را به‌عنوان ابژه‌ی جنسی به مردان عرضه کنند، چگونه می‌توانند درباره‌ی هم‌بستگی احساس اطمینان کنند؟ یا این که هدف آن‌ها تحریک جنسی مردان بدون ارضای نیازهای خودشان است؟

صنعت سکس این نیاز به هم‌بستگی طبقه‌ی کارگر را کاهش می‌دهد و آن را تضعیف می‌کند. از این رو مارکسیست‌ها باید ادعای‌های آن را مبنی بر اروتیک بودن، ارائه‌ی خدمات مفید یا به هر نحوی توان‌مندسازی زنان به چالش بکشند. بدون اخلاق‌گرایی، باید توضیح دهیم که صنعت سکس بخشی از تغییر شکل و تخریب میل جنسی انسان، چه مرد و چه زن است. کسانی را که در آن کار می‌کنند و کسانی را که از آن استفاده می‌کنند، به ابژه بدل می‌کند.

همان‌طور که جنبش‌های توده‌ای به ساختارهای اجتماعی اعتراض می‌کنند و آن‌ها را به چالش می‌کشند، ناگزیر مسائلی را درباره‌ی روابط شخصی و تمایلات جنسی نیز مطرح می‌کنند. مارکسیست‌ها نباید تعجب کنند که میلیون‌ها نفر از مردمی که درگیر جنگ و دگرگونی جوامع سرکوب‌گر هستند، باید افکار خود را به شکستن پیوندهای روابط شخصی نامطلوب و تغییر شکل آن‌ها معطوف کنند. این روند را اخیراً در میدان

تحریر قاهره مشاهده کردیم {مقاله‌ی حاضر در سال ۲۰۱۱ نگاشته شده است -م}، چنان‌که مسیحیان را در کنار مسلمانان، مردان را در کنار زنان، جوانان را در کنار سال‌مندان دیدیم که همه با هم برای تغییر اجتماعی مبارزه می‌کردند. شروع به نفس‌کشیدن، جسارت ورزیدن، احساس کردن و تجربه کردن به شیوه‌ای متفاوت، بخشی ذاتی از فرآیند آزادی انقلابی است. به شرطی که مسئله‌ی هم‌بستگی طبقه‌ی کارگر را در قلب کاری که انجام می‌دهیم قرار دهیم، ممکن است مرتکب اشتباه بشویم، اما خیلی اشتباه نخواهیم کرد.

*مقاله‌ی حاضر برگردانی است از *Sexuality, alienation and capitalism* از Sheila McGregor که در شماره ۱۳۰ مجله‌ی *سوسیالیسم بین‌المللی* منتشر شد. این مقاله لینک زیر یافته می‌شود:

<https://isj.org.uk/issue-130/>

یادداشت‌ها

[*]. مقصود نویسنده مقالاتی است که در مجله‌ی *سوسیالیسم بین‌المللی* قبل از شماره‌ی ۱۳۰ منتشر شده‌اند - م.
[۱]. تصمیم گرفتم از اصطلاح «کار جنسی» به همان دلایلی استفاده کنم که جین پریچارد برای اجتناب از هرگونه نشانه‌ای از محکومیت اخلاقی استفاده کرد، اما بدون این‌که اشاره کنم که «کار جنسی» «شغلی مانند شغل‌های دیگر است»:
Pritchard, 2010, p161

- [2]. Pritchard, 2010.
- [3]. Dale and Rose, 2010a
- [4]. Edwards, 2010.
- [5]. Dale and Rose, 2010b.
- [6]. Pritchard, 2010, p161.
- [7]. Dale and Rose, 2010a, pp2-3.
- [8]. Dale and Rose, 2010a, p3.
- [9]. Pritchard, 2010, p171.
- [10]. Dale and Rose, 2010, p186.

این فرمول با تعدیل‌های بسیار زیادی محدود و مشروط شده است که عدم قطعیت خود نویسندگان را آشکار می‌کند. چند سوال قابل طرح است. اگر تمایلات جنسی بخشی از طبیعت انسانی ما نیست، چگونه پدیدار می‌شود و چرا؟ اگر بخشی از طبیعت انسانی ما نباشد، نژاد بشر چگونه تکامل یافته و به تولیدمثل ادامه داده است؟ یا آیا دلیل و رز در واقع نوعی دوگانگی را مطرح می‌کنند، با یک «غریزه‌ی جنسی» برای اطمینان از تولیدمثل و بعد دیگری که می‌توانیم آن را «سکسوالیته» بنامیم؟

[۱۱]. شاید یک کلمه‌ی محتاطانه بجا باشد: همه‌ی ما به مبارزه علیه ستم بر زنان متعهد هستیم و برای جهانی بدون مناسبات ظالمانه از جمله جهانی بدون کار جنسی مبارزه می‌کنیم.

[۱۲]. من معتقدم پریچارد واکاوی روشن و درستی ارائه کرده است، بنابراین از بسیاری جهات، بسیاری از مواردی را که او قبلاً استدلال کرده، بازگو خواهم کرد. با این حال، پریچارد نمی‌توانست پیش‌بینی کند که اختلاف نظر پیرامون موضوع

تمایلات جنسی و ماهیت انسان پدید آید. از این رو نیاز به بسط و گسترش بیش تر این بحث و هم‌چنین پرداختن به تغییر اساسی جایگاه سکس در جامعه‌ی سرمایه‌داری طی ۲۰ سال گذشته ضروری است.

[۱۳]. بنگرید به مقاله‌ی من: McGregor, 1989.

[۱۴]. برای واکاوی طولانی‌تر این موضوع و منابع بنگرید به: McGregor, 1989, and also Kollontai, 1977.

[15]. Engels, 1975.

[۱۶]. تعریفی که در Duncan Hallas در جلسات دهه‌ی ۱۹۸۰ رایج شد.

[17]. Harman, 1994.

[18]. Harman, 1994, p100.

[19]. Engels, 1978.

[۲۰]. برای مرور کامل نظرات انگلس و به‌روزرسانی واکاوی او بنگرید به: Harman, 1994. این که آیا انگلس در همه‌ی استدلال‌هایش حق داشت یا نه ربطی به اهداف بحث در این جا ندارد.

[۲۱]. شکار معمولاً امری جمعی بود که گاهی اوقات زنان را نیز درگیر می‌کرد.

[۲۲]. بنگرید به: McGregor, 1989, p7.

[۲۳]. مارشال سالیانس این نکته را در Sahlins, 2003 طرح می‌کند.

[24]. Dale and Rose, 2010, p187.

[25]. Engels, 1978.

[26]. Dee, 2010.

[27]. Kollontai, 1977.

[28]. McGregor, 1989, pp10-11.

[29]. The Poor Law Amendment Act 1834 (PLAA)

اصلاحیه قانون فقرا مصوب ۱۸۳۴ (PLAA) که به‌طور گسترده به‌عنوان قانون فقرای جدید شناخته می‌شود، قانون پارلمان بریتانیا بود که توسط دولت ویگ ارل‌گری تصویب شد. این اصلاحیه به‌طور کامل جای‌گزین قوانین قبلی مبتنی بر قانون کمک به فقرا ۱۶۰۱ شد و تلاش داشت تا سیستم فقرزدایی در انگلستان و ولز را به‌طور اساسی تغییر دهد. این اصلاحیه دو سال پس از قانون نمایندگی مردم در سال ۱۸۳۲ تصویب شد و امتیاز را به مردان طبقه متوسط گسترش داد. مبنای نظری آن اصل توماس مالتوس مبنی بر این گزاره بود که جمعیت سریع‌تر از منابع افزایش می‌یابد، و هم‌چنین «قانون آهنین دستمزد» و دکترین جرمی بنتام مبنی بر این که مردم کارهایی را انجام می‌دهند که خوشایند است و تمایل دارند به جای کار کردن، ادعای امداد کنند. هدف از این قانون، کاهش هزینه‌های امداد ضعیف و رفع سوءاستفاده از نظام قدیمی، رایج در مناطق کشاورزی جنوب، از طریق ایجاد نظام جدیدی بود که تحت آن امداد فقط در خانه‌های کار داده می‌شد و شرایط در خانه‌های کار فراهم می‌شد. به گونه‌ای که هر کس به جز مستمندان واقعی را از درخواست امداد بازمی‌داشت. اهمیت قانون فقرا با ظهور دولت رفاه در قرن بیستم کاهش یافت. در سال ۱۹۴۸، اصلاحیه قانون فقرا توسط قانون کمک‌های ملی ۱۹۴۸ لغو شد که هیئت کمک‌های ملی را به‌عنوان یک آژانس امداد ایجاد کرد -م.

[30]. McGregor, 1989, p10.

[۳۱]. بنگرید به: McGregor, 1989, p10.

[32]. McGregor, 1989, p11.

[33]. Orr, 2010, p55.

[۳۴]. جنگ جهانی دوم شاهد اختلالی عظیم در روابط «عادی» بود زیرا نامزدها و شوهران به جنگ رفتند و برخی هرگز بازنگشتند. این امر به زنانی که به کار مولد کشیده شده بودند، حاشیه‌ای از استقلال و آزادی در روابط شخصی می‌داد که در غیراین صورت با آن مواجه نمی‌شدند. هنگامی که پس از ۱۹۴۵ زندگی خانوادگی «عادی» دوباره برقرار شد، این امر برای بسیاری مشکلات ایجاد کرد.

[۳۵]. این دوره‌ی انقلابی در جاهای دیگر به وفور مستند شده است. بنگرید به:

Harman, 1988, and Orr, 2010.

[۳۶]. ترجیح می‌دهم به جای اصطلاح «فمینیسم موج دوم» از اصطلاح جنبش آزادی زنان استفاده کنم، زیرا این اصطلاح دقیق‌تری برای تحول جنبش در دهه‌ی ۱۹۶۰ است. به نظر من اصطلاح اول با دفن این ایده مرتبط است که برای رهایی از ستم زنان به تغییرات اساسی اجتماعی نیاز است. در هر صورت، «فمینیسم موج دوم» من را به یاد تبلیغات برای آرایش مو می‌اندازد.

[۳۷]. دانشجویان مجبور شدند برای اجازه‌ی استفاده از اتاق خواب یک‌دیگر در شب کارزار راه بیاندازند.

[38]. McGregor, 1989, p13.

[۳۹]. ارتباط بین هم‌بستگی طبقه‌ی کارگر و مبارزه با تبعیض جنسی در اعتصاب بزرگ معدنچیان در سال‌های ۱۹۸۴-۱۹۸۵ شرح داده شد. شعار متداول معدنچیان در اولین تظاهرات بزرگ در منسفیلد این بود: «ممه‌هاتون رو برای معدنچیا بیرون بیارید» (خطاب به افسران پلیس زن). در آن زمان به کسانی که اطرافم بودند گفتم با چنین نگرش‌هایی معدنچیان هرگز برنده نخواهند شد. با این حال در پایان اعتصاب همان معدنچیان دگرگون شده بودند. همسران معدنچیان در سازمان‌دهی هم‌بستگی محوری شدند. تظاهرات آزادی هم‌جنس‌گرایان در سال ۱۹۸۵ توسط بنری از معدنچیان رهبری شد.

[40]. Orr, 2010, p36.

[۴۱]. این نکات به‌طور مشروح در Pritchard, 2010, pp169-170 بیان شده است.

[۴۲]. بخشی از صنعت سکس به خدمات‌رسانی به مشتریان زن از طریق آژانس‌های اسکورت و روسپی‌های مرد خیابانی اختصاص دارد. ترنس‌ها نیز در کار جنسی دخیل هستند. پورنوگرافی به شدت توسط زنان و کودکان استفاده می‌شود. اما اگرچه بسیاری از کاربران پورنوگرافی ممکن است دختران و زنان باشند، محتوای آن درباره‌ی بهره‌گیری از زنان به‌عنوان ابژه‌های جنسی برای جلب رضایت مردان است.

[۴۳]. بنگرید به این [لینک](#).

گرچه باید توجه داشت که تأیید همه این آمارها دشوار است زیرا بخش زیادی از صنعت سکس غیرقانونی است.

[44]. Orr, 2010, p21.

[۴۵]. البته غیبت مبارزه و هم‌بستگی طبقه‌ی کارگر می‌تواند خیلی سریع تغییر کند.

[46]. Pritchard, 2010, p170.

[۴۷]. من هم‌چنین استدلال می‌کنم که رشد مرض چاقی پیامد دیگری از کالایی‌شدن نیاز انسان به خوردن و نوشیدن است.

[۴۸]. این که در چه مرحله‌ای کنار می‌کشیدند در نقاط مختلف کشور متفاوت بود. در هر صورت، پیش‌گیری از بارداری به این معنی بود که زنان دیگر نمی‌ترسیدند که رابطه‌ی جنسی کامل منجر به بارداری شود.

[۴۹]. Paris Whitney Hilton متولد ۱۹۸۱ شخصیتی اجتماعی، رسانه‌ای، مدل، خواننده؛ نویسنده، طراح مد، بازیگر، تاجر و دی‌جی امریکایی است. پدرپزرگ او هتل‌های هیلتون را تاسیس کرد و او وارث این پدربزرگ بود. هیلتون به دلایل

مختلف در رسانه‌ها حضور داشت و شایع است که در اتاق او همواره باز بوده است. یکی از دلایل شهرات او درز یک ویدئوی جنسی خانگی با دوست‌پسر سابقش در فضای مجازی در سال ۲۰۰۳ بود. هیلتون به خاطر همین ویدئوی جنسی در سینما شناخته‌شده‌تر بود.

[۵۰]. Jane Birkin ۱۹۴۶-۲۰۲۳، بازیگر و خواننده‌ی انگلیسی.

[51]. Levy, 2005, p30.

[52]. Kollontai, 1977, pp288-289.

[53]. Pritchard, 2010, pp166-168.

[54]. Cliff, 1984, p42.

این امر البته درباره‌ی اکثریت تن‌فروشان صادق نبود.

[55]. Sanders, O'Neill and Pitcher, 2009, p108.

ارقام آن‌ها مربوط به سال ۲۰۰۷ و برگرفته از Gall است.

[56] Dale and Rose, 2010a, p191 .

هم‌چنین بنگرید به: O'Neill and Pitcher, 2009, chapter 6.

[57] Dale and Rose, 2010a, p191.

[۵۸]. مارکسیست‌ها استدلال‌های مشابهی را در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ علیه تمرکز بر سازمان‌دهی زنان خانه‌دار، در تقابل با استدلال‌هایی به‌نفع «دستمزد برای کارخانگی» ارائه کردند.

[59]. Kollontai, 1977, p264.

[60]. Sanders, O'Neill and Pitcher, 2009, p40.

هم‌چنین بنگرید به:

Carré and Agostini, 2010, p24-50, Mathieu, 2007, pp23, 105-117.

[61]. Dale and Rose, 2010a, p188.

[۶۲]. این نکته توسط خود دیل و رز بیان شده است:

2010b, p203.

[63]. Sanders, O'Neil and Pitcher, 2009, p30.

[64]. Orr, 2010.

[۶۵]. می‌دانم که این بیانیه‌ای نسبتاً ساده و بی‌لطافت است، اما امیدوارم بیان آن صرفاً در این جا بسنده باشد.

[۶۶]. بنگرید به: Levy, 2005, chapter 1.

[67]. Kollontai, 1977, p290.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3Yn>



سکوت فمینیسم غربی در مواجهه با غزه

سکوت فمینیسم غربی در مواجهه با غزه

۷ مارس ۲۰۲۴

نوشته‌ی: مریم الدوساری

ترجمه‌ی: مژگان بدیعی

مقدمه‌ی مترجم: در آستانه‌ی روز جهانی زن، بیش از ۱۵۰ روز از حمله‌ی اسرائیل به غزه می‌گذرد. امروز زنان فلسطینی در ورطه‌ی هولناکی گرفتار شده‌اند که اساساً با ارزش‌های فمینیسم در تعارض است. در این ۱۵۰ روز، بیش از 8900 زن کشته شده‌اند و دست‌کم شش‌هزار زن مجروح شده‌اند.

زنان و دخترانی که از بمباران و گرسنگی جان به در برده‌اند، وضعیتشان به‌گونه‌ای است که «جان سالم به در بردن» را به سخره می‌گیرد. بسیاری از زنان و دختران جوان فلسطینی به دلیل شرایط ناامن زندگی، وضعیت غیربهداشتی اردوگاه‌ها، نبود آب کافی و عدم دسترسی به محصولات بهداشتی قاعدگی مانند نوار

بهداشتی و تامپون به قرص‌های نورتیسترون روی آورده‌اند. این قرص‌ها اگرچه پیوند زنان را به تأخیر می‌اندازد؛ اما برای همه‌ی زنان مناسب نیست و عوارض آن در درازمدت بر جان و روان زنان زخم می‌زند.

در این فاصله بیش از ۱۰۰ زن در کرانه‌ی باختری، بیت المقدس و سرزمین‌های اشغالی ۱۹۴۸ بازداشت شده‌اند. به‌رغم آزادی برخی از آن‌ها، همچنان ۸۰ زن در زندان‌های اسرائیل‌اند. زندانیان آزادشده از آزار و خشونت جنسی، چه هنگام بازداشت و چه بازجویی، خبر داده‌اند.

بیش از ۱۶ سال است که اسرائیل با محاصره‌ی غزه، آن را به بزرگ‌ترین زندان روباز جهان تبدیل کرده است. اما گویی قصد دارد آن را به بزرگ‌ترین و هولناک‌ترین اردوگاه مرگ جهان نیز بدل کند. و ما هر بار که به رنج فراینده‌ی زنان و کودکان فلسطینی اشاره می‌کنیم باید ابتدا از آزمون آتش عبور کنیم و به این سؤال‌ها پاسخ دهیم که «از حماس دفاع می‌کنید؟»، «چرا اول حمله‌ی حماس به زنان و غیرنظامیان اسرائیلی را محکوم نمی‌کنید؟»، یا «واقعاً از زنان محببه‌ی فلسطینی دفاع می‌کنید؟»

در این شرایط سکوتِ زنانِ خارج از مهلکه‌ی کشتار نمی‌تواند بی‌طرفی تعبیر شود. این سکوت معنایی جز تأیید منفعلانه بر نسل‌کشی و نابودی زنان فلسطین ندارد. چندصد زن فلسطینی دیگر باید در غزه کشته شوند؛ یا با آوارگی از چرخه‌ی زندگی امن خارج شوند تا فمینیست‌های «بی‌طرف» و «طرف‌دار آزادی» صدای اعتراض‌شان بلند شود؟ آیا هم‌بستگی و «خواهرانگی» فمینیستی فقط شامل زنانی است که با ارزش‌های ما سازگارند؟ اساساً چرا وقتی به زنان خاورمیانه و به‌ویژه فلسطینی می‌رسیم، «ما» در برابر «آن‌ها» مطرح می‌شود؟

آیا این هزاران زنی که جان‌شان، زنانگی‌شان، هویت، رؤیاهایشان و حتا آینده‌شان نابود شده، در حیطه‌ی تعریف «زن» نمی‌گنجد؟ مگر فمینیسم فراگیر چیزی جز برابری همه‌ی زنان نیست؟ یا زنان فلسطینی آن قدر «زن» نیستند که شایسته‌ی هم‌دلی و هم‌بستگی خواهرانه‌ی فمینیستی باشند؟

فمینیسم سال‌هاست برای رسیدن به برابری و حقوق طبیعی و بدیهی زنان مبارزه می‌کند. چرا نمی‌توان مبارزه‌ی فلسطین برای حق داشتن سرزمینی از آن خود، و نیز برای آزادی از استعمار اسرائیل را مبارزه‌ای فمینیستی دانست؟

از همان نخستین روزهای حمله به غزه، روایتی هراس‌آور از رسانه‌های غربی منتشر شد. در این روایت، اسرائیل هم‌چون نماد تمدن بود که باید در مقابل اردوگاه عقب‌ماندگی یعنی خاورمیانه می‌جنگید. برخی از نخبگان سیاسی غرب حتی تا آن‌جا پیش رفتند که مردم خاورمیانه را هم‌ردیف حیوانات تقلیل می‌دادند.

البته این سوگیری چندان هم جدید نیست. این نگاه در بریتانیا توسط رسانه‌هایی مانند «آن‌هرد» شدت گرفته و پروپاگاندا‌ی رسانه‌ای نیز طبق همان سنت بی‌رحمانه‌ی همیشگی خود عمل می‌کند؛ یعنی ارائه‌ی تصویری نادرست از جامعه‌ی عرب. اما شنیدن چنین تحریف‌هایی از زبان فمینیست‌ها و فعالان بریتانیایی دور از انتظار و نگران‌کننده است.

اگر به این امید فعالیت فمینیست‌های معروف بریتانیا را دنبال می‌کنید که هم‌دلی یا حتی کوچک‌ترین اعتراض آن‌ها را در واکنش به خشونت اعمال‌شده بر زنان و کودکان فلسطینی ببینید، احتمالاً ناامید و سرخورده خواهید شد.

به‌رغم هشدار دیوان بین‌المللی دادگستری مبنی بر این‌که حمله اسرائیل به غزه می‌تواند نسل‌کشی تلقی شود، باز هم برخی از سرسخت‌ترین چهره‌های فمینیسم غربی و مبارزه با خشونت جنسیتی فقط با زنان اسرائیلی اعلام هم‌بستگی کردند؛ و حتی جامعه‌ی جهانی را به سکوت در مقابل تجاوز و خشونت جنسی علیه زنان اسرائیلی در ۷ اکتبر متهم کردند.

در ادامه باید توضیحی بدهم تا گفته‌هایم اشتباه برداشت نشود: در جایگاه یک فمینیست، هم‌چنان به شعار «زنان را باور کن» ایمان دارم. برای ما محکوم‌کردن سلاح تجاوز جنسی در جنگ غیرقابل‌مذاکره است، حتی در شرایط پیچیده‌ای که امکان شهادت مستقیم قربانیان ممکن نیست و شواهد از سوی نهادهایی مانند ارتش اسرائیل ارائه می‌شود.

با این حال، فقدان هم‌دلی و خشم برای وضعیت اسف‌بار زنان و کودکان فلسطینی، واقعیتی را {در فمینیسم غربی} آشکار می‌کند: استاندارد دوگانه‌ی تکان‌دهنده و شکست اخلاقی. هرچند این نخستین اهمال‌کاری فمینیست‌های غربی نیست. این برداشت از فمینیسم به‌طور تاریخی فقط موضوعات هم‌سو با ذائقه‌ی غربی را در اولویت قرار می‌دهد و معمولاً دغدغه‌های زنان رنگین‌پوست را نادیده می‌گیرد.

خشم انتخابی

این الگوی آزردهنده بخشی آشکار از رویکردی است که به‌طور گسترده «فمینیسم امپریالیستی» خوانده می‌شود. اعتراض فمینیست‌های بریتانیایی را نسبت به مرگ تراژیک مهسا امینی در ایران به یاد بیاورید. او به بهانه‌ی حجاب «نامناسب» بازداشت شد؛ بازداشتی که در نهایت با مرگ او به پایان رسید. من نیز مانند بسیاری {از فمینیست‌های دیگر} از ظلمی که به او روا شد به خشم آمدم. واکنش جهانی به تراژدی مهسا جنبش فمینیستی مهمی را برانگیخت. در بریتانیا نیز فعالان فمینیستی در هم‌بستگی با این جنبش، تظاهراتی دراماتیک ترتیب دادند و در اعتراضی نمادین موهای خود را با قیچی کوتاه کردند.

اما وضعیت دهشتناک زنان و کودکان فلسطینی در غزه نتوانست چنین حمایت پرشور و هم‌دلانه‌ای را برانگیزاند. گویی خشم و قدرت فمینیستی، گزینشی عمل می‌کند؛ و فقط درگیر مسائلی می‌شود که با روایت کاملاً غربی از آزادی سازگار باشد، و چشمان خود را بر مسائلی مانند زنان فلسطین می‌بندد.

تاریخ فمینیسم امپریالیستی هم‌چون نواری ضبط‌شده است که مدام تکرار می‌شود، با همان اشتباهات و خطاهای همیشگی؛ بدون این که از گذشته‌ی خود درس بگیرد. این سنت، غرق در مفهوم والای «آزادی»، اغلب همان ارزش‌های غربی را بر زنان در سراسر جهان تحمیل می‌کند که آشفتگی‌هایی نیز از پی خود برجای می‌گذارند.

عراق را فراموش نکنید. {در برخی اظهارنظرها} مداخله‌ی نظامی در این کشور هم‌چون تلاش برای رهایی زنان عراقی توصیف می‌شد. در این منطق، حقوق زنان صرفاً توجیهی برای جنگ بود. بنابراین، نه به وقایع بعد از آن اهمیت می‌داد و نه به آن چه زنان عراقی واقعاً می‌خواستند و به آن نیاز داشتند. نتیجه‌ی آن نیز دور از انتظار نبود: آشوب، افزایش خشونت و فروپاشی بافتار اجتماعی که جوامع مختلف را در کنار هم نگه می‌داشت؛ و در نهایت سخت‌تر شدن شرایط سخت زندگی به‌ویژه برای زنان.

همین روایت غربی برای «آزادسازی» زنان افغانستانی از چنگال خشونت طالبان ابتدا فرصت‌های تازه‌ای برای تحصیل و اشتغال زنان ایجاد کرد. اما باز هم پیامد آن، سال‌ها آشوب و بی‌ثباتی بود و نیز موقعیت پرمخاطره‌ای که امروز زنان افغانستان در آن گرفتار شده‌اند.

بار دیگر، چنین برداشتی از فمینیسم این واقعیت را نادیده می‌گیرد که زنان صرف‌نظر از موقعیت جغرافیایی‌شان، صدا و شیوه‌های تاب‌آوری خاص خود را دارند. فمینیسم امپریالیستی ماهرانه این نگاه را که

روش‌ها و معیارهای غربی برترند، تداوم می‌بخشد. اما در مقابل، دیدگاه‌ها و تجربیات متنوع زنان در مناطقی مانند عراق و افغانستان را نادیده می‌گیرد. همچنین فمینیست‌های توده‌ای را نیز به حاشیه می‌برد؛ زنانی که مبارزه برای تغییر را از خانه‌ی خود آغاز کرده‌اند.

چرخه‌ی شوم

در فلسطین، چرخه‌ی شوم تاریخ در حال تکرار است. امپریالیسم غربی و استعمار باز هم همان روایت آشنای خود را آب‌وتاب می‌دهند. طبق ادعای آن‌ها آن‌چه زنان فلسطینی می‌خواهند فقط «نجات» از سیطره‌ی گروه حماس است که در بریتانیا و سایر کشورها به‌عنوان گروه تروریستی طبقه‌بندی شده‌اند. این نیز شبیه به همان روایت‌های افغانستان و عراق است، و باز هم محوریت آن آزادسازی «زنان رنگین‌پوست از مردان رنگین‌پوست». درحالی‌که برای آن‌ها مصیبت واقعی و کنونی زنان فلسطینی چیزی بیش از جنبه‌ی حاشیه‌ای ماجرا نیست.

این نادیده‌انگاری آشکار پرسشی را مطرح می‌کند: چرا فقط زنان اسرائیلی در دایره‌ی ابراز نگرانی یا هم‌دردی برخی فمینیست‌های غربی قرار می‌گیرند؟ آیا به این دلیل است که زنان اسرائیلی را بیش‌تر شبیه آرمان‌های فمینیستی غربی می‌دانند و بنابراین «ارزش‌مندترند»؟

از یک سو، فمینیسم غربی تحت‌تأثیر رسانه‌های {جریان اصلی} این تصویر را باور می‌کند که اسرائیل قربانی است و با تروریسم می‌جنگد. از سوی دیگر، هرگونه انتقاد از اقدامات اسرائیل نیز به‌سرعت به یهودستیزی تعبیر می‌شود. در این هنگام، وضعیت اسفبار زنان فلسطینی که در بحبوحه‌ی درگیری گرفتار شده‌اند، به حاشیه رانده می‌شود.

تاکنون سازمان ملل متحد چندین گزارش مفصل درباره‌ی خشونت و شکنجه‌ی جنسی زنان فلسطینی در زندان‌های اسرائیل منتشر کرده است. اما چرا واکنش گسترده‌ای در دفاع از زنان زندانی فلسطینی شکل نگرفته است؟ علاوه‌براین، کودکان فلسطینی بسیاری نیز در زندان‌های اسرائیل‌اند و از حقوق خود محروم شده‌اند. آیا همه‌ی این‌ها چیزی را در شما تکان نمی‌دهد؟ یا فریاد اعتراض‌تان را بلند نمی‌کند؟

اما {پس از ۷ اکتبر} دیدیم که با چه سرعتی مقالات بسیاری در هم‌بستگی با زنان اسرائیلی منتشر شد. اما هنگام بیان خشونت بر زنان فلسطینی، حتی اشاره‌ای نیز زیاده‌روی پنداشته می‌شود. و در مقابل، به‌جای این

بهانه‌ی نخ‌نما که از همه می‌خواهد ابتدا حماس را محکوم کند، من می‌خواهم بازی را تغییر دهم: آیا می‌توانید به‌صراحت اقدامات اسرائیل و سرکوب مداوم فلسطینیان را محکوم کنید؟

فرا تر از تقسیم‌بندی‌ها

سکوت کسانی که باید در برابر خشونت تحمیل‌شده بر زنان و کودکان غزه، بیش‌ترین صدا را داشته باشند؛ همراه با وسواس آن‌ها بر حماس {به‌جای فلسطین}، دقیقاً در تضاد با همان اصولی است که فمینیسم بر آن استوار شده است. هم‌دلی آن‌ها متظاهرانه از کنار سختی‌های تصورناپذیر زنان فلسطینی می‌گذرد: گرسنگی، نبود آب سالم و کمبود شدید مایحتاج اولیه؛ تا آن‌جا که برخی از مردم غزه چیزی جز علف برای خوردن ندارند.

نفسم بند می‌آید وقتی می‌بینم در شبکه‌های اجتماعی موجی از فمینیسم و اعتراض به مردسالاری به راه افتاده؛ فقط به این دلیل که ستاره‌ی زن فیلم «باربی» در فهرست نامزدهای اسکار اعلام نشده است. گویی این موضوع بسیار بیش‌تر از وضعیت وخیم زنان فلسطینی اهمیت دارد: زایمان بدون مراقبت‌های پزشکی یا حتی بهداشت اولیه، سزارین‌های اورژانسی بدون داروی بی‌هوشی، و مرگ دل‌خراش نوزادان به دلیل قطع برق و از کار افتادن تجهیزات بخش نوزادان.

این سکوت کرکننده بیش از همه زوال اخلاقی فمینیسم غربی را آشکار می‌کند؛ که زنان فلسطینی را نادیده می‌گیرد و آن‌ها را شایسته‌ی هم‌دلی نمی‌داند. و این باز هم به روند انسان‌زدایی از زنان فلسطینی دامن می‌زند. فمینیسمی که اکنون در دام جنگ قبیله‌ای گرفتار شده، گویی تعلقات قبیله‌ای را بر هم‌بستگی در دفاع از آرمان انسان ترجیح می‌دهد. هرچند این سرخوردگی عمیق‌تر از این‌هاست و به یک طیف سیاسی خاص هم محدود نمی‌شود.

اما دیگر زمان آن فرا رسیده که از این تقسیم‌بندی‌ها فرا تر برویم و به نام عدالت و هم‌دلی جهانی با هم متحد شویم. و به یاد داشته باشیم که هسته‌ی اصلی فمینیسم، باور خلل‌ناپذیر به کرامت، سربلندی و ارزش همه‌ی زنان است، صرف‌نظر از جغرافیا و شرایط و نظام سیاسی که در آن زندگی می‌کنند.

اگر گروه‌های فمینیستی و رسانه‌ها هم‌چنان به تحریف روایت ادامه دهند، به خطر مداخلات دولتی نزدیک‌تر خواهیم شد. درست مانند آن‌چه در فرانسه رخ داد. در ۱۲ فوریه، وزیر برابری جنسیتی فرانسه تهدید به قطع

بودجه‌ی برخی از گروه‌های فمینیستی کرده بود. زیرا روایت آن‌ها از عملیات ۷ اکتبر مغایر با روایت اسرائیل بود.

این واکنش‌ها ممکن است آغازگر سنتی خطرناک باشد. اگر چنین اقداماتی مقبولیت جهانی پیدا کند، باید نظاره‌گر پایان فمینیسم فراگیر و بی‌طرفانه باشیم؛ و خداحافظی با جنبشی که نماینده‌ی همه‌ی زنان دنیاست.

* این مقاله ترجمه‌ای است از *Western feminism's silence on Gaza lays bare its moral bankruptcy* از Maryam Aldossari که با این [لینک](#) یافته می‌شود.

<https://wp.me/p9vUft-3YF>: لینک مقاله در سایت «نقد»

بخش (۲)

پدیدآورندگان بخش ۲ (به ترتیب الفبا):

الہہ ابراہیمی، جعفر ابراہیمی، اقبال احمد، دومینیک الکساندر، سما اوریاد، ولودیمیر ایشچنکو، جیمز ا. آینر، ماری بوکچین، م. بیگی، وانگ پو، ناصر پیشرو، لارس تی لی، فردریک جیمسون، س. ر. جوزی، لیلا حبیبی، امین حصوری، علیرضا خزائی، بہروز دانش، آرنہ دو بوور، ویلیام رابینسون، مہرناز رزاقی، علی رھا، جان ریدل، علی زکایی، پارسا زنگنہ، رولینک سولی، ساسان صدقی نیا، داریوش فلاحی، شیرین کمانگر، توماس کونیش، علی کیا، بیژن کیارسی، کارل مارکس، ساندرو متزادرا، امیرحسین محمودی، فریبرز مسعودی، امیر مصباحی، کامران معتمدی، م. رضا ملکشا، مارچلو موستو، جیمز مولدون، آنتونیو نگری، ہوای آن نگویان، برت نیلسون.



سهمی در بازنمایی «قطعه‌ی ماشین‌ها» در گروندریسه

۱۹ مارس ۲۰۲۳

نوشته‌ی: علی رها

مقدمه

گروندریسه، نه **کاپیتال** است و نه «نخستین پیش‌نویس» آن، اما از جهاتی، افق بی‌کران آن حتی از **کاپیتال** نیز فراتر می‌رود. چنان‌چه آن را در پرتو دستاوردها و نوآوری‌های **کاپیتال** بررسی کنیم، بی‌تردید کاستی‌های بسیاری در آن خواهیم یافت — چه در رابطه با مفهوم بدیع کار دوگانه (کار مجرد و کار مشخص)، چه در ارتباط با شکل ارزشی و خصلت بتواری کالا، ترکیب ارگانیک سرمایه، و الخ. با این وجود، **گروندریسه** نقطه‌ی عطفی در شکوفایی و فرایند تکوین نظری مارکس است که ماحصل قریب به یک دهه پژوهش است، که به قول مارکس «به شکل تک‌نویسی برای پالایش افکارم در دوره‌های بسیار متفاوتی نگاشته شده‌اند.» اگر **کاپیتال** ثمره‌ی بیش از ۲۰ سال (۱۸۶۱-۱۸۸۳) تلاش پیگیرانه‌ای است که سرانجام ناتمام ماند، **گروندریسه** معرف انفجار خودانگیختگی ذهنی خلاق است که ۸۰۰ صفحه را

بدون انقطاع در ظرف ۶ ماه به قلم کشید. درست است که به قول مارکس این یک «پیش‌نویس خام» [rohentwurf] است، اما به هیچ وجه آن گونه که برخی استدلال می‌کنند، نمودار «اندیشه‌ورزی بی‌میانجی» یا «بی‌واسطگی حس و اندیشه» نیست.

جدیت و وسواسی که مارکس در بازنگری، تجدیدنظر، ویرایش و تدقیق دائمی آثار خود داشت، بر کسی پوشیده نیست. همان گونه که خود مارکس در نامه‌ای به فردیناند لاسال دلایل تاخیر در انتشار را بیان می‌کند (۲۸ آوریل ۱۸۶۲)، گذشته از مشکلات معیشتی و بیماری، «باید این خصلت به خصوص را اضافه کرد که من در هر چیز که نوشته باشم و یک ماهی به آن نگاه نکرده باشم، اشکال پیدا می‌کنم، به طوری که مجبورم آن را کاملاً بازنویسی کنم.» (مجموعه آثار، ۴۱:۳۵۵) [۱] اما **گروندریسه** دست‌نوشته‌ای ناتمام و ویرایش‌نشده‌ای بود که با چنین شکلی آماده‌ی انتشار نبود. هم از این‌روست که بسیاری آن را «کارگاه فکری» مارکس نامیده‌اند.

در عین حال، پروژه‌ی بسیار عظیمی که مارکس در زمان نگارش **گروندریسه** پیش‌رو داشت، شامل ابعاد گسترده‌ای است که «سرمایه» صرفاً یک بخش از مباحث ۶ گانه‌ی آن را تشکیل می‌داد. [۲] بنابراین، ضروری است **گروندریسه** را به طور مستقل — در خود و برای خود — واکاوی کرد. تا آن‌جا که به مساله‌ی ماشین‌آلات مربوط می‌شود، لازم به یادآوری است که مارکس حتی در زمان نگارش **کاپیتال**، کماکان، اگر نه از جنبه‌ی مفهومی، دست‌کم از لحاظ تجربی و کارکرد بالفعل ماشین در فرایند بلافصل تولید و تاریخ فناوری، نیازمند کندوکاو بیش‌تر بود. همان‌طور که او در نامه به انگلس (۲۶ ژانویه ۱۸۶۳) تصریح می‌کند: «درباره‌ی قسمتی از کتاب که به ماشین‌آلات می‌پردازد تردیدهای بسیاری دارم. من تاکنون قادر به فهم این موضوع نشده‌ام که ماشین خودکار چگونه ریسندگی را تغییر داد، یا به عبارت دیگر، از آن‌جا که از نیروی بخار پیش از آن استفاده می‌شد، چگونه ریسنده — به‌رغم نیروی بخار — می‌بایست با نیروی محرکه‌ی خودش دخالت کند.» (آثار، ۴۱:۴۴۶)

مارکس از آغاز پژوهش‌هایش در باره‌ی نقد اقتصاد سیاسی، توجه ویژه‌ای به ماشین و فناوری داشت. دفترهای تاریخ فناوری مارکس به چند دوره‌ی مختلف تقسیم می‌شوند؛ ابتدا، ۱۸۴۵، و سپس ۱۸۵۱ و اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰. برای نخستین بار، دیوید ریازانوف، بنیانگذار موسسه‌ی مارکس-انگلس، در سال ۱۹۲۵ از وجود دفترهای یادداشت مارکس درباره‌ی تاریخ فناوری پرده‌برداری کرد. او پس از ارائه‌ی نمایه‌ی نسبتاً کاملی از آثار نویسندگانی که مارکس گزیده‌برداری کرده بود، ادعا می‌کند که این دفترها در طرح

مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس (مگای ۱) جایگاهی ندارند. البته، دفترهای یادداشت مارکس تا سال ۱۹۸۲ روی انتشار به خود ندیدند. در این سال رونوشت بخش‌هایی از آن‌ها در دو اثر متفاوت در آلمان منتشر شدند. [۳] کل این دفترها اکنون در «موسسه‌ی بین‌المللی تاریخ اجتماعی» قابل دسترسی‌اند.

فصل پانزدهم جلد اول *کاپیتال* – «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ» – بالغ بر ۱۵۰ صفحه، بلندترین فصل کتاب است که به خودی خود می‌تواند یک کتاب کامل باشد. مطالعه‌ی دقیق و مقایسه‌ی آن با قطعه‌ی بسیار کوتاه *گروندریسه* درباره‌ی ماشین نشانگر راه طولانی و دشواری است که مارکس در فاصله‌ی نگارش آن دو اثر پیموده است. مسأله بر سر کمیت مبحث مطروحه نیست بلکه بر سر خودانکشافی مارکس، تکامل و تدقیق مفهوم ماشین و به‌ویژه تأثیرش بر نیروی کار است. خود مارکس تأکید می‌کرد که این فصل و نیز فصل «روزانه‌ی کار»، مباحث مهم و قابل‌فهمی هستند که باید در جلسات کارگری مورد توجه خاص قرار گیرند. [۴]

مارکس هیچ‌گاه ماشین‌آلات و فناوری را «در خود» و «برای خود» مورد سنجش قرار نمی‌دهد. آن‌چه نزد او در درجه‌ی نخست حائز اهمیت است، تأثیر ماشین بر کارگر و ارتباط با آن در فرایند کار است. با این حال، فناوری به خودی خود شاخصی اصلی در تبیین روابط اجتماعی تولید نیست. «آنچه صورت‌بندی‌های گوناگون اقتصادی را از یک‌دیگر تفکیک می‌کند، شیوه‌ای است که در هر مورد کار اضافی را از تولیدکنندگان بلافصل اخذ می‌کند.» (*کاپیتال*، ۱:۳۲۵) از اینرو، تأکید می‌کند که «شیوه‌ی کاربست ماشین در جامعه‌ی کمونیستی کاملاً با جامعه‌ی بورژوازی متفاوت خواهد بود.» (همان‌جا، ص. ۵۱۵) بنابراین، «به خاطر مجهز کردن سرمایه‌ی علیه قیام طبقه‌ی کارگر، می‌توان کل تاریخ اختراعات را از سال ۱۸۳۰ به بعد نگاشت.» (همان‌جا، ص. ۵۶۳) با این وجود، مارکس بر این باور است که اثر کاملی که به «تاریخ انتقادی فناوری» پردازد، «هنوز موجود نیست.» (همان‌جا، ص. ۴۹۶)

نمی‌توان بر پژوهش‌های مارکس درباره‌ی ماشین‌آلات و فناوری پایانی تصور کرد. همان‌گونه که او در نامه‌ای به انگلس (۲۸ ژانویه ۱۸۶۳) بازگو می‌کند: «در حال افزودن مطالبی به بخش ماشین‌آلات هستیم. مسائل عجیب و غریبی وجود دارند که در ابتدا به آن‌ها نپرداختم. برای روشن شدن این موارد، تمام دفترهایم (گزیده‌ها) را درباره‌ی فناوری بازخوانی کرده‌ام و همچنین در یک دوره‌ی عملی (صرفاً تجربی) برای کارگران حضور دارم که پروفیسور ویلیس (در خیابان جرمین، موسسه‌ی زمین‌شناسی، همان‌جا که هاگسلی هم درس می‌داد) برگزار کرده. علم مکانیک برای من تقریباً همان معضلات زبان را ایجاد می‌کند.

قوانین ریاضی را درک می‌کنم، اما ساده‌ترین واقعیت فنی که نیازمند دانش بصری است، از پیچیده‌ترین ترکیب‌ها برایم دشوارتر است.» (مجموعه آثار، ۴۱:۴۴۸)

گذری اجمالی به تاریخ کشف و انتشار گروندریسه

دانسته نیست که انگلس به‌عنوان «وارث» آرشیوهای عظیم مارکس، از وجود **دست‌نوشته‌های ۵۱-۱۸۵۷** باخبر بوده است. خود مارکس در سراسر **کاپیتال** هیچ اشاره‌ای به آن‌ها نکرده است. (سرنوشت اسف‌بار آرشیوهای مارکس جای خود دارد و در چارچوب نوشته‌ی حاضر نمی‌گنجد). مقدمه‌ی **گروندریسه** برای اولین بار توسط کائوتسکی در ۱۹۰۳ در نشریه‌ی **نویه تسایت** منتشر و سپس به زبان‌های مختلف ترجمه شد.

دیوید ریازانوف مجموعه‌ی دست‌نوشته‌ها را در ۱۹۲۳ کشف کرد. او در آن زمان مسئول «مؤسسه‌ی مارکس-انگلس» بود. بنا به گزارش ریازانوف به «آکادمی سوسیالیستی مسکو»، مارکس برای این دست‌نوشته‌ها عنوان خاصی انتخاب نکرده بود. ریازانوف به سلیقه‌ی خود عنوان «نخستین پیش‌نویس **کاپیتال**» را برای آن‌ها برگزید. نخستین شخصی که عنوان **گروندریسه** را انتخاب کرد، همکار ریازانوف، پاول ولر بود که در ۱۹۲۷ دست‌اندرکار گردآوری و تنظیم «دست‌نوشته‌های مقدماتی **کاپیتال**» بود. اما خود مارکس در ۲۲ فوریه ۱۸۵۸، در نامه‌ای به لاسال، برای نخستین بار، طرح کلی اثرش را «نقد مقولات اقتصادی» می‌نامد.

کل **گروندریسه** برای بار نخست در ۱۹۳۹ در مسکو منتشر شد و ۱۴ سال بعد، در ۱۹۵۳ در آلمان نیز به چاپ رسید. در اواخر سال‌های ۱۹۴۰ تا اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰، که با انقلاب چین و استقلال هندوستان مصادف بود، بخش مهمی از **گروندریسه** زیر عنوان «صورت‌بندی‌های اقتصادی پیش‌اسرمایه‌داری» به زبان‌های مختلف ترجمه و منتشر و با استقبال جهانی روبه‌رو شد. برای نخستین بار مسجل شد که مارکس دیدی تک‌راستایی از مسیر حرکت تاریخی جوامع ندارد. این که چرا ویراست **مجموعه آثار** مارکس (MEW) ۶۸-۱۹۵۶ شامل **گروندریسه** نگردید، بسیار تأمل‌برانگیز است. همچنین این که چرا ویراستاران **مجموعه آثار** مارکس به انگلیسی، **گروندریسه** را دوپاره کرده و در دو جلد مختلف (۲۸ و ۲۹) منتشر کردند، ابدأ قابل فهم نیست.

به هر تقدیر، ترجمه‌ی کامل **گروندریسه** ابتدا در شرق (ژاپن ۱۹۵۸، چین ۱۹۶۲ و شوروی ۱۹۶۸) انجام پذیرفت و سپس در اواخر دهه‌ی ۶۰ و اوایل دهه‌ی ۷۰ میلادی در بسیاری از کشورهای دنیا انتشار یافت. متن حاضر از ترجمه‌ی انگلیسی مارتین نیکولاس (۱۹۷۴) استفاده کرده است و کلیه‌ی ارجاعات به این متن است. آنچه به اصطلاح به «قطعه‌ی ماشین‌ها» **ی گروندریسه** شهرت یافته است، به ویژه طی دو دهه‌ی گذشته، موضوع بحث و مجادلاتی بوده است که تا همین امروز کماکان ادامه دارد. [۵]

جایگاه «قطعه‌ی ماشین‌ها» در بافتار **گروندریسه**

به باور این نویسنده، تبیین مفهوم «قطعه‌ی ماشین‌ها» با دو معضل مهم روبه‌روست. یکی به برخی از کاستی‌های خودِ متن مرتبط است، و دیگری به رویکردهایی که این «قطعه» را از بافتار و زمینه‌ی کلی **گروندریسه** منزوی و آن را جداگانه بررسی می‌کنند. تا آن‌جا که به خودِ متن مربوط می‌شود، مارکس سرفصل‌های گذار از جامعه‌ی سرمایه‌داری به جامعه‌ی پسامسرمایه‌داری را در همه جا به وضوح تفکیک نکرده است. هنگامی که مارکس در عرصه‌ی مفهومی «فرایند دیالکتیکی شدن» سرمایه را به مثابه‌ی «بیان ایده‌آلی حرکتی واقعی که سرمایه با وساطت آن واجد هستی می‌شود» (ص. ۳۱۰) به تصویر می‌کشد، هم‌هنگام استدلال می‌کند که تداوم رشد این فرایند تضادمند «بالقوه امکان الغاء آن اضداد را ایجاد می‌کند» (ص. ۴۰۱)، الغایی که از ابتدا «در نطفه» قابل ادراک بود. مارکس تأکید می‌کند که «آن‌چه برای ما از همه چیز مهم‌تر است، روشی است نشانگرِ نقاطی که پژوهش تاریخی از آن‌جا آغاز می‌شود، یا در جایی که اقتصاد بورژوایی به مثابه‌ی یک شکل صرفاً تاریخی فرایند تولیدی به ورای خود اشارت دارد.» (ص. ۴۶۳) بنابراین، نقد دیالکتیکی شرایط موجود، «هم‌هنگام نشان‌گر سرحدی است که شکل کنونی روابط تولیدی را متوقف می‌کند و نشانه‌های شدن آن را ارایه می‌دهد – آینده را پیش‌بینی می‌کند.» (ص. ۴۶۴) بنابراین وقتی مارکس ابراز می‌کند که «خود سرمایه، سد راه سرمایه است»، و این‌گونه می‌نماید که «شرایط کنونی تولید دست‌اندرکار اضمحلال خود و از این رو، برنشاندن پیش **نهاده‌های تاریخی** یک جامعه‌ی نوین هستند» (ص. ۴۶۱)، برای بسیاری از مارکس‌پژوهان این شبهه را ایجاد کرده است که گویا به نظر مارکس سرمایه خودالغاء‌گر است.

تردید نیست که نزد مارکس روابط سرمایه‌داری «حامل انبوهی از صورت‌بندی‌های متضاد وحدت اجتماعی است که سرشت تضادمندش به هیچ‌وجه نمی‌تواند به واسطه‌ی یک دگردیسی آرام الغاء شود.» (ص. ۱۵۹) یعنی گذار به جامعه‌ی پسامسرمایه‌داری قطعاً نیازمند یک انقلاب اجتماعی است. از این رو،

«چنانچه ما در تعارض‌های پنهان درون خود جامعهٔ پیش‌نهاده‌های یک جامعه‌ی بی‌طبقه را نمی‌یافتیم، در آن صورت، هر کوششی برای منفجر کردنش خیال‌پردازانه می‌بود.» (همان) از این رو، پرورش مفهوم رابطه‌ی پرتنش کار با تولید ماشینی هم‌هنگام با «فرآیند شدن» آن رابطه مترادف است که مسیر حرکت تضادمند و امکان دگوگونی و فراروی از آن را آشکار می‌کند.

بنابراین، چنانچه «قطعه‌ی ماشین‌ها» را به خودی خود و بدون منظورکردن روش مارکس بررسی کنیم، ناخواسته این شبهه را ایجاد می‌کنیم که گویا با رشد و گسترش فناوری و ماشین‌های خودکار روابط سرمایه‌داری خود را خودبه‌خود منقرض خواهند کرد. اما همان‌طور که اشاره شد، از آن‌جا که در خود متن این نقطه‌ی دگرگونی کیفی و گذار در همه جا به طور مشخص بازنمایی نشده است، برنشانیدن «قطعه‌ی ماشین‌ها» بر بستر کل اثر بیش از پیش ضروری می‌شود. لازم به یادآوری است که خود مارکس در **گروندریسه** اذعان می‌کند که «اینجا برای اینکه به طور مشروح به ماشین‌آلات پردازیم محل مناسبی نیست، بلکه صرفاً جنبه‌ی کلی آن» مورد نظر است، یعنی تا آن‌جا که «به مثابه‌ی سرمایه به طور عینی با کارگر مقابله می‌کند.» (ص. ۶۹۵)

شیوه‌ی پرداختن **گروندریسه** به کارخانه و فرایند کار با **کاپیتال** کاملاً متفاوت است. مارکس در **گروندریسه** گذرا به «نبرد کارگر با ماشین» اشاره می‌کند، در حالی که **کاپیتال** بخش اعظمی از فصل «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ» را به رویارویی کارگر و ماشین، و جنگ داخلی کار و سرمایه در مقطع تولید اختصاص می‌دهد. با این وصف، «قدرت تجرید» مارکس در **گروندریسه** شگفت‌انگیز است. **گروندریسه** تجسم نفوذ مفهومی مارکس به دقایق فرایند کاری و رابطه‌ی کارگر با «ناکارگر» است، به وجهی که رابطه‌ی کارگر را نه فقط با سرمایه، بلکه با خود کارگر به‌عنوان سوژه، و با فعالیت‌اش نمایان می‌سازد. نه فقط رابطه با مواد و ابزار کار رابطه‌ای بیگانه است، بلکه «در واقع خود کار زنده در برابر ظرفیت کار زنده به وجهی بیگانه ظاهر می‌شود... از همین روست که در چنین حالتی، محصول نیز در منظر او به‌عنوان ترکیبی از مواد و ابزاری بیگانه، و کاری بیگانه رخ می‌نماید.» (ص. ۴۶۲)

آن‌چه در این فرآیند اتفاق افتاده است، «تثبیت کار عینیت یافته به‌مثابه ناعینیت کارگر است؛ عینیت ذهنیتی که معارض کارگر است.» (ص. ۵۱۲) بنابراین، کارگر در جامعه‌ی بورژوازی به‌عنوان «سوبژکتیویته» از جایگاهی بدون عینیت برخوردار است، اما شیئی که در برابر او ایستاده است، معادل باهمستان یا جامعه شده است. «نکته‌ی آخری که در رابطه‌ی کار با سرمایه هنوز باید بدان توجه کرد این است که کار به‌عنوان

ارزش مصرفی که در برابر سرمایه ایستاده است، نه این یا آن کار، بلکه **کار ساده و ناب** است؛ کاری انتزاعی که نسبت به ویژگی‌های **معین** آن مطلقاً بی‌اعتناست، اما قادر به هر تعینی است.» (ص. ۲۹۶)

این کاری است که نیازی به مهارت و تخصص ندارد و آماده‌ی هر نوع کاری است؛ و «بیش‌تر و بیش‌تر به یک **فعالیت ناب انتزاعی**، به فعالیت ناب مکانیکی و لذا بی‌تفاوت نسبت به هر شکل خاص، به **فعالیتی صرفاً مادی**، تبدیل می‌شود.» (ص. ۲۹۷)

گرایش سرمایه در این است که هم کار تولید کند و هم کار ضروری را به حداقل برساند. از این رو هم جمعیت کارگری و هم جمعیت اضافی تولید می‌کند. روند حرکت سرمایه به سوی زائد ساختن نسبی کار انسان است. یعنی برنشانیدن کار اضافی به همراه حذف کار ضروری. انکشاف حقیقی سرمایه کار جمعی را با مهارت ترکیب می‌کند، اما به وجهی که کارگر توانایی جسمی خود را از دست می‌دهد. مهارت نه در وجود کارگر، بلکه در ماشین، و به‌طور کل در پیوند علم با پیکره‌ی ماشین‌آلات در درون کارخانه، موجودیت می‌یابد. «روح اجتماعی کار از یک هستی عینی برخوردار می‌شود که از افراد کارگر منفصل شده است.» (ص. ۵۲۹)

این که تولید مادی بر مبنایی نوین برای همگان زمانی اضافی برای سایر فعالیت‌ها باقی خواهد گذاشت، موضوع رازآمیزی نیست. اما «از آن‌جا که زمان آزاد، زمانی برای رشد آزاد است»، سرمایه زمان آزادی را که کارگر برای جامعه می‌آفریند غصب می‌کند. (ص. ۶۳۴)

بنابراین، حرکت تضادمند سرمایه «از سویی همواره تولید زمان آزاد است، و از سوی دیگر، استحاله‌ی آن به کار اضافی.» (ص. ۷۰۸) در نتیجه، کل زمان فرد را به زمان کار تبدیل می‌کند. فرد را به یک «کارگر» صرف فرومی‌کاهد. «بنابراین، پیشرفته‌ترین ماشین کارگر را به کاری طولانی‌تر از یک وحشی مجبور می‌کند.» (ص. ۷۰۹) در سپهر بی‌کران اندیشه‌ی مارکس، در اجتماع پسا سرمایه‌داری، برابر نهاده‌های زمان کار و زمان آزاد مرتفع می‌شوند. از این رو، هدف نهایی فرآیند تولیدی با نفی جامعه‌ی بورژوازی خود موجود انسانی در رابطه‌اش با جامعه خواهد بود. هر آن‌چه شکلی ثابت دارد، صرفاً وهله‌ای، وهله‌ای زوال‌یابنده، در حرکت اجتماع خواهد بود. حتی فرآیند مستقیم تولید نیز، وهله‌ای از آن خواهد بود. آنگاه آن بخش از روزانه‌ی کار اجتماعی که ضرورتاً به تولید مادی اختصاص دارد کوتاه و کوتاه‌تر شده و در نتیجه، زمانی که جامعه برای فعالیت آزاد و فکری فرد در اختیار دارد افزایش می‌یابد. از چنین منظری، رساندن روزانه‌ی کار به حداقل مطلق به معنی جامعیت‌بخشی به کار است.

بازخوانی «قطعه‌ی ماشین‌ها»

«زمان آزاد — که هم زمان فراغت و هم زمان فعالیت‌های عالی است — طبیعتاً کسی را که از آن برخوردار است به سوژه‌ای متفاوت تبدیل کرده است... که در مغزش دانش انباشته‌شده‌ی اجتماع زیست می‌کند.»

گروندر یسه، (ص. ۷۱۲)

پس از ملاحظات مقدماتی بالا، اکنون ضروری است به خودِ متن «قطعه‌ی ماشین‌ها» بازگردیم، اما با دو پیش‌نهادی بنیادین: یکم، درک مفهوم کارِ آزاد در جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری در نزد مارکس، یا خودکنش‌گری آزادانه و آگاهانه‌ی «نوع انسان» به عنوان بدیل «کارگر» [۷]، و دوم، تفکیک کار «صرفاً مادی» یا کار در فرایند بلا فصل تولید مادی از کار جامع انسانی. این هردو پیش‌نهاد با ماشین‌آلات، شیوه‌ی کاربست آن‌ها، فناوری و علوم (مکانیکی، شیمیایی، و غیره) ارتباطی مستقیم دارند.

مارکس طرح عام صورت‌بندی‌های اجتماعی را به سه بخش تقسیم می‌کند: یکم، کلیه‌ی صورت‌بندی‌های پیش‌سرمایه‌داری و وابستگی مستقیم فردی (خویشاوندی، خونی، و غیره) به قبیله، به جمع یا همبایی توأم با سلطه‌ی مستقیم بر فرد؛ دوم، روابط اجتماعی سرمایه‌داری، که در آن انقیاد فردِ مستقیم نیست بلکه وابسته به شرایطی عینی است که از کنترل افراد خارج است. در این‌جا رابطه‌ی متقابل بین افراد یک «قدرت اجتماعی بیگانه تولید می‌کند» که آفریده‌ی خود آن‌هاست اما خودمختار شده و بر آن‌ها سروری می‌کند: «روح اجتماعی کار برخوردار از یک موجودیت عینی می‌شود که از افراد کارگر منفک است.» (ص. ۵۲۹)؛ سوم، «فردیت آزاد، بر پایه‌ی تکامل همه‌جانبه‌ی افراد.» (ص. ۱۵۸) در روابط اجتماعی سرمایه‌داری، «کار، این یا آن کار [مشخص] نیست، بلکه کار محض و ساده است، کاری تجریدی که نسبت به ویژگی مشخص آن کاملاً بی‌اعتناست.» (ص. ۲۹۶) این یک فعالیت تجریدی محض است، کار «فی‌نفسه»، یک فعالیت مکانیکی محض، بنابراین بی‌اعتنا به شکل خاص آن، «یک فعالیت **صوری** صرف، یا فعالیت صرفاً مادی.» (ص. ۲۹۷)

اما، و این اما بسیار مهم است، مادام که جامعه‌ی بشری هنوز با «پیش‌تاریخ» خود کلنجار می‌رود، و در گیرودار فرایند برساختن چنان آینده‌ای است، یعنی بر مبنای یک جامعه‌ی کاملاً نوین، هنوز به خود واصل نشده و آن انسان جدید ظهور نیافته است، واقعیت وجودی ماشین و نظام ماشینی و کلیت کار دقیقاً همان است که مارکس با درایتی بی‌نظیر از آن بازنمایی کرده است: «کار یک کلیت است — مجتمعی از کارها —

که اجزای سازنده‌ی آن با یکدیگر بیگانه‌اند، به طوری که تمامیت فرایند، ثمره‌ی کار فرد کارگر نیست... ترکیب چنین کاری درست به همان میزان از اراده و خردی بیگانه فرمان‌برداری کرده و توسط آن هدایت می‌شود — که **یگانگی روح زنده اش** در جایی دیگر است — چرا که وحدت مادی‌اش از یگانگی عینی **ماشین‌آلات** به مثابه‌ی سرمایه‌ی پایا و **هیولایی زنده** فرمان‌برداری می‌کند که به ایده‌ی علمی عینیت بخشیده است.» (ص. ۴۷۰)

با این حال، به دیده‌ی مارکس، روابط اجتماعی کنونی، کار را به «فراسوی محدودیت‌های محقر طبیعی» سوق می‌دهد، و از این رو، عناصر مادی گذار به روابط پس‌سرمایه‌داری را می‌آفریند؛ روابطی که در آن «رشد فردیتی غنی که هم در تولید و هم در مصرف، همه‌جانبه است، و از این رو، کار او نیز دیگر هم‌چون کار تجلی نمی‌یابد، بلکه به عنوان رشد کامل خودِ فعالیت.» (ص. ۳۲۵) در چنین روابطی «کاری که طی آن یک ماشین می‌تواند کار یک موجود انسانی را انجام دهد، متوقف می‌شود.» (همان) به عبارت دیگر، در چشم‌اندازی که مارکس رئوس کلی آن را در این جا به تصویر می‌کشد، با فراروی از روابط سرمایه‌دارانه، سرانجام زمانی فرا خواهد رسید که کار برای **تولید مادی** — یا کار ضروری — به حداقل ممکن کاهش می‌یابد، ماشین جای‌گزین کار جسمانی می‌شود و «زمان آزاد — که هم زمان فراغت و هم زمان فعالیت‌های عالی است»، به آن چه مارکس «نوع جدید انسانی» می‌نامد، می‌انجامد. همان‌طور که او تأکید می‌کند، «هیچ چیز رازآمیزی در این امر وجود ندارد.» (ص. ۶۱۲)

برای درک مفهوم کار آزاد انسانی^۸ بازگو کردن نقد مفهوم کار نزد آدام اسمیت اهمیت شایانی پیدا می‌کند. مارکس با اشاره به اسطوره‌ی خلقت که «بپوه» در آن جا «آدم» را لعن می‌کند — «باید با عرق جبین خود کار کنی» — «آدم» اسمیت را که به جز این نوع «کار منفی» (بردگی، سرواژ و کار دستمزدی)، کار دیگری را نمی‌شناسد، به نقد می‌کشد و تصریح می‌کند که موانع بسیاری در برابر کار وجود دارد. اما فراروی از این موانع، «نفی یک وضعیت منفی» که همانا «یک فعالیت خلاق مثبت» است، «کنشی آزادی‌بخش است... که به مثابه‌ی خودتحقق‌یابی، عینیت‌یابی سوژه است، لذا آزادی واقعی است، که کنش آن دقیقاً همانا کار است.» (ص. ۶۱۱) از سوی دیگر، آن‌طور که فوریه ساده‌لوحانه تصور می‌کند، کار صرفاً هم‌سان تفرج و سرگرمی نیست. «یک کار واقعاً آزاد، به عنوان نمونه، آهنگ‌سازی، هم هنگام به دقت جدی است و نیازمند شدیدترین تلاش است.» (همان) [۸]

ماده‌ی خام، ماده‌ی بی شکل نزد مارکس صرفاً مصالح کنش شکل‌دهنده و هدف‌مند کار است. سرمایه در مقایسه با کنش‌گری کار محتوایی منفعل است. کاری که شکل‌دهنده است، هم خودش به مصرف می‌رسد و هم ابژه‌ای را که نسبت به شکل بی‌اعتناست به مصرف می‌رساند؛ در این فرآیند «خود کار از شکل کنش به شکل ابژه در می‌آید، مادیت پیدا می‌کند. با تغییر دادن ابژه، شکل خود را نیز تغییر می‌دهد و از کنش به هستی تغییر می‌کند.» (ص. ۳۰۰) «کار آتش زنده‌ی شکل‌بخش است. به معنی گذرا بودن چیزها، بی‌دوامی و شکل‌یابی آن‌ها توسط کار زنده است.» (ص. ۳۶۱) «کار زنده در فرآیند تولید مواد و ابزار کار را به پیکره‌ی روح خود تبدیل و از این‌رو مرده را زنده می‌کند.» (ص. ۳۶۴)

اما در تولید سرمایه‌داری و روابط اجتماعی متناسب با آن، رشد فناوری و علم دقیقاً بر مبنای تولید کار مازاد و به واسطه‌ی تقسیم کار اجتماعی قابل حصول است. اما «علم که با ساختن ماشین‌آلات آن اجزای بی‌جان را وادار می‌کند تا هم‌چون یک روبات آگاهانه عمل کنند، در آگاهی کارگر زیست نمی‌کند، بلکه به مثابه‌ی قدرتی بیگانه، به سان قدرت ماشین، و از طریق ماشین بر او عمل می‌کند.» (ص. ۶۹۳) این ماشین دیگر هم‌سان آن ابزاری نیست که پیش‌تر کارگر با مهارت و فعالیت خویش میانجی خود و مواد خام می‌کرد، بلکه با جذب قوانین مکانیک، کارگر را به یک فعالیت تجریدی محض محدود می‌کند. بدین سان، کل مهارت و دانش انباشته شده، نیروهای مولد عام ذهن اجتماع، که خود محصولی تاریخی است، جذب سرمایه می‌شود. «در ماشین‌آلات، دانش هم‌چون یک بیگانه و امری بیرونی نسبت به کارگر پدیدار می‌شود.» (ص. ۶۹۵) با کاربرد قوانین مکانیکی و شیمیایی در فرآیند تولیدی که مستقیماً از علم ناشی شده‌اند، «کل علم به خدمت سرمایه گماشته می‌شود.» (ص. ۷۰۴)

آن‌چه در ابتدای این نوشته از آن به عنوان دشواری متن در تفکیک سرفصل‌های گذار از حال و آینده یاد شد، می‌تواند در این‌جا باعث سردرگمی شود. بنابراین باید مسیر حرکت اندیشه‌ی مارکس را با دقت دنبال کرد. هنگامی که مارکس می‌گوید با رشد صنعت بزرگ اتکای تولید به کمیت زمان کار کم‌تر شده و هر چه بیش‌تر به نیروهای عاملانی وابسته می‌شود که در خلال زمان کاری به جریان افتاده‌اند، چنین شرایطی را به دگرگونی مناسبات سرمایه‌داری مشروط می‌کند؛ هنگامی که دزدی کار بیگانه که مبنای جامعه‌ی کنونی است، برطرف شده باشد، و کار ضروری نیز با «نیازهای انسان اجتماعی سنجیده شود.» (ص. ۷۰۷)

برای سرمایه، نیروهای مولده و روابط اجتماعی — دو بعد رشد فردیت اجتماعی — صرفاً در حکم ابزاری برای تولیدند؛ ابزاری صرف برای تولید بر یک مبنای محدود. با دگرگونی این مبنای محدود، مبنای کاملاً

جدید و عظیمی بنا نهاده می‌شود که «رشد آزاد فردیت‌ها» را به همراه می‌آورد. «به محضی که کار در شکل مستقیم آن به مثابه‌ی سرچشمه‌ی عظیم ثروت نفی شود، زمان کار معیار سنجش آن نبوده و نباید باشد.» (ص. ۷۰۳) آنگاه، «کاهش کار ضروری جامعه به حداقل، زمان آزاد شده را با رشد هنری، علمی و غیره افراد متناسب خواهد کرد.» (ص ۷۰۶) این زمان آزاد شده به نوبه‌ی خود بر قدرت تولیدی کار که «عظیم‌ترین نیروی مولد است» اثر می‌گذارد و «تعارض انتزاعی» بین زمان کار مستقیم و زمان آزاد را برطرف می‌کند.

با نفی جامعه‌ی بورژوازی، هدف نهایی فرآیند تولیدی خود موجود انسانی در رابطه‌اش با جامعه خواهد بود. هر آن‌چه شکلی ثابت دارد، صرفاً وهله‌ای، وهله‌ای زوال‌یابنده، در حرکت اجتماع خواهد بود. حتی فرآیند مستقیم تولید نیز وهله‌ای از آن خواهد بود. تنها سوژه‌ی شرایط تولیدی و روند عینیت‌یابی تولید، افرادی در رابطه‌ی متقابل با یک‌دیگر خواهند بود؛ حرکتی که طی آن افراد اجتماعی به همراه بازآفرینی جهان ثروت، در واقع در حال بازتولید خویش‌اند. اما افق تنگ‌نگرشی که به نام «مارکسیسم» به فراسوی تولید بلافصل مادی عبور نمی‌کند، و در محدوده‌ی ضرورت صرف اسیر است، نه فقط قادر به درک رابطه‌ی متقابل عرصه‌ی ضرورت و آزادی نیست، بلکه حتی در درون عرصه‌ی ضرورت نیز، در فرآیند گذار به اجتماع پس‌سرمایه‌داری، به جز کار و مالکیت اشتراکی، از ادراک آنچه مارکس «جامعیت کار انسانی» می‌نامد، باز می‌ماند.

«در واقع، هنگامی که شکل محدود بورژوازی کنار گذاشته شود، ثروت چه چیزی است به جز پرورش مطلق پتانسیل‌های انسان، بدون هیچ پیش‌فرضی مگر تکامل تاریخی پیشین، که در این صورت کل این تکامل را، به تکامل کلیه‌ی توان‌مندی‌های فی‌نفسه‌ی انسان، به‌عنوان غایتی در خود، تبدیل می‌کند، بدون این‌که با معیاری از پیش تعیین‌شده قابل سنجش باشد. وضعیتی که او در آن خود را به‌طور کامل و نه تک‌ساحتی، بازتولید می‌کند. کوشش‌های او بدان خاطر نیست که آن‌چه بوده است باقی بماند، بلکه در حرکت مطلق شدن است.» (ص. ۴۸۸)

یادداشت‌ها

[۱]. هم‌چنین بنگرید به نامه‌ی دیگری به لاسال در ۲۲ فوریه ۱۸۵۸، «چند ماه است که مشغول کار روی مراحل پایانی بوده‌ام، ولی کار به‌کندی پیش می‌رود، چون به محض این‌که از دست موضوعی که سال‌ها پژوهیده‌ای خلاص می‌شوی،

جنبه‌های تازه‌ای از آن مکشوف می‌شود که نیازمند اندیشیدن بیش‌تر است.» (مجموعه آثار، ۲۷۰:۴۰) آنچه اکثر مارکس‌پژوهان به آن بی‌توجهی کرده‌اند این است که طرح کلی مارکس به آن شش کتاب ختم نمی‌شود. مارکس در ادامه‌ی همین نامه می‌گوید: «البته من نمی‌توانم از ملاحظاتی انتقادی درباره‌ی سایر اقتصاددانان خودداری کنم، به‌ویژه جدلی علیه ریکاردو... اما به‌طور کلی نقد و تاریخ اقتصاد سیاسی و سوسیالیسم موضوعات یک کتاب دیگر را شکل می‌دهند، و بالاخره رئوس تاریخی مختصری درباره‌ی تکوین و ارتباط بین مقولات اقتصادی یک کتاب سوم است.»

[۲]. بنگرید به نامه‌ی مارکس به انگلس (۲ آوریل ۱۸۵۸): «کل اثر به ۶ کتاب تقسیم شده است: ۱. در باره‌ی سرمایه؛ ۲. مالکیت زمین؛ ۳. کار دستمزدی؛ ۴. دولت؛ ۵. تجارت بین‌المللی؛ ۶. بازار جهانی.» (مجموعه آثار، ۲۹۸:۴۰)

[3]. Karl Marx, *Die technologisch-historischen Exzerpte* (ed. Hans-Peter Müller), Ullstein Verlag, Frankfurt am Main 1981 [1851 notebooks]; *Exzerpte über Arbeitsteilung, Maschinerie und Industrie* (ed. Rainer Winkelmann), Ullstein Verlag, Frankfurt am Main 1982 [1845 notebooks]

جهت آشنایی بیشتر با مضامین دفترهای مارکس در ۱۸۴۵ و نیز ۱۸۵۱ به لینک‌های «انستیتوی بین‌المللی تاریخ اجتماعی» مراجعه کنید: [لینک ۱](#) و [لینک ۲](#)

[۴]. برای نمونه نگاه کنید به نامه مارکس به کوگلمان، ۳۰ نوامبر ۱۸۶۷، (مجموعه آثار، ۴۸۹:۴۲)

[۵]. برای یکی از برداشت‌های معتبر، بنگرید به *فلسفه و انقلاب*، «دهه‌ی ۱۸۵۰: *گروندرریسه*، آن زمان و اکنون»، ص ۱۱۸، اثر رایا دونایفسکایا، ترجمه‌ی حسن مرتضوی و فریدا آفاری، انتشارات خجسته، ۱۳۸۳. برای آشنایی با نظر نویسنده‌ی متن کنونی درباره‌ی ماشینیسیم، تقسیم کار و کار بیگانه در *کاپیتال*، لطفاً نگاه کنید به این مقاله در این [لینک](#).

[۶]. برای نمونه بنگرید به نظریه‌ی موشه پوستون: Moische Postone, *Labor and the Logic of Abstraction* در این [لینک](#)

برای دیدگاهی که نقطه مقابل پوستون است، نگاه کنید به برونو گالی در این [لینک](#).

[۷]. متأسفانه در زبان فارسی نمی‌توان بین *work* به معنی کار مشخص و *labor* به معنی کار مجرد، به درستی تفکیک قائل شد.

[۸]. مارکس در جای دیگری در تبیین سرشت کار مولد و نامولد، که از زمان آدام اسمیت، بسیار مناقشه‌برانگیز بوده است، از قول سنیور می‌گوید: «آیا مسخره نیست که پیانوساز *کارگری مولد* است اما *نوازنده‌ی پیانو مولد* نیست، گرچه پیانو بدون نوازنده‌ی پیانو بی‌معنی می‌بود. اما دقیقاً همین‌طور است. پیانوساز *سرمایه* را بازتولید می‌کند، و نوازنده‌ی پیانو کار خود را با درآمد مبادله می‌کند. اما مگر نوازنده‌ی پیانو موسیقی تولید نمی‌کند و حس موسیقی ما را ارضاء نمی‌کند؟ چرا، بی‌گمان چنین می‌کند. کار او چیزی را تولید کرده است. اما مانند کار دیوانه‌ای که اوهام تولید می‌کند؛ کاری نیست که در معنای اقتصادی کار مولد باشد. کار فقط با تولید ضد خود مولد می‌شود.» (ص. ۳۰۵)

- Marx, Karl, *Capital*, Volume 1, Vintage Books, NY. 1977.
- Marx, Karl, *Grundrisse*, Vintage Books, NY, 1973.
- Marx, Karl, Engels, Frederick, *Collected Works*, Volumes 40 & 41, Lawrence & Wishart, Electronic Book, 2010.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3q4>



«نقد بی رحمانه»ی خیزش توده‌ای آری، اما چگونه؟

۲۳ مارس ۲۰۲۳

نوشته‌ی: شیرین کمانگر

تقدیم به آنیسا اسداله‌هی و کیوان مهتدی که مبارزه‌شان
دوشادوش کارگران، برگی تازه از مقاومت در تاریخ
معاصر ایران علیه پیشروی ارتجاع است.

نقد به حسن مرتضوی، با توجه به سابقه‌ی فعالیت نظری او در حوزه‌ی مارکسیسم، کاری‌ست بس دشوار و جسورانه. اما در عین حال، نادیده گرفتن یادداشت اخیر او [در فیسبوک با عنوان «پس از توفان»](#) در نقد جنبش «زن، زندگی، آزادی» نیز بی‌اعتنایی آشکاری‌ست نسبت به اشکال مختلف مبارزاتی که در بطن قیام جان و اعتلا یافتند. نوشته‌ی حاضر که در پاسخ به نقد مرتضوی نگارش شده است در واقع نقدی به طیفی از جریان چپ روشنفکری است که بی‌توجه به سازوکار تشکلات صنفی و بدون شناخت نزدیک از پراتیک سیاسی فعالان این حوزه، نه تنها به سازمان‌یابی از پایین تشکلات کارگری بی‌اعتنا هستند، بلکه

با تکرار دوگانه‌ی حاکمیت-ساخته‌ی «سیاسی/صنفي»، به جای حمایت از مطالبات معیشتی از اهمیت آن‌ها می‌کاهند.

متن حاضر در میانه‌ی غوغای شورانگیز چهارشنبه‌سوری، که در بستر خیزش جاری، از کارکرد معمول خود فرا رفت و رنگ مقاومت به خود گرفت و هم‌زمان به تقویت و تعمیق قیام انجامید، نوشته شده است. اگر در این متن خشمی علیه نقد یک‌سویه‌ی مرتضوی (با داعیه‌ی نقد بی‌رحمانه) هست، تماماً متأثر از شوری است که رزم مستمر توده‌ای و مبارزات خستگی‌ناپذیر کارگری هر روز به انحای مختلف خلق می‌کند. با این حال، امیدوارم این نقد به سهم خود به گفت‌وگوهای انتقادی میان نیروهای چپ درباره‌ی آسیب‌شناسی جنبش «زن، زندگی، آزادی» دامن بزند.

نقد حسن مرتضوی به خیزش را بسیار یک‌سویه و از منظری مرکزگرایانه تصور می‌کنم از آن حیث که غلبه‌ی «امر کلی» ذیل ایده‌ی «زن، زندگی، آزادی» اشکال متکثر و متفاوت جزئیات را غیر قابل رویت ساخته است و از آشتی و آرامشی سخن می‌گوید که پس از رفع و حل تناقضات، تنش‌ها و آنتاگونیسم‌های اجتماعی حاصل شده است. اما در واقعیت امر، مطلقاً نشانه‌ای از صلح، آرامش یا آشتی، یا وضعیت «پسا توفانی» وجود ندارد. هنوز جعفر ابراهیمی، داود رضوی، کیوان مهتدی، رضا شهبابی، اسماعیل عبدی، سپیده قلیان و ده‌ها فعال کارگری دیگر در بند هستند، همین چندی پیش سمانه اصغری، به ۱۸ سال حبس تعزیری محکوم شد و معلمان بسیاری در اعتراض به حملات شیمیایی بازداشت یا زندانی شدند. مهم‌تر آن‌که پروژه‌ی ترور شیمیایی مدارس هم‌چنان به قوت خود باقی است که خود نشان‌گر عدم تاثیرگذاری فرمان صادره است، حال یا با اغماض می‌توان گفت نیروهایی خودسر اعتنایی به فرمان بالادستی‌ها ندارند یا آن‌که بدون اغماض، پروژه‌ای که چنین سیستماتیک و هدف‌مند به جد دنبال می‌شود واجد مشروعیت لازم از سوی حاکمیت است. در هر حال، آن‌چه در واقعیت مادی در جریان است، تمامی گزاره‌هایی که در خصوص وضعیت انضمامی مطرح شده را فاقد پایه‌ی مادی و اعتبار می‌کند.

(۱)

نخستین واقعیت مسلم این است که این جنبش دگرگونی‌های عمیقی نه تنها در روحیه‌ی مردم، در ساحت ایده یا فکر بلکه در ساحت بدن‌ها ایجاد کرد. با یک گذر کوتاه در سطح شهر، ردپای اشکال مختلف مقاومت و مبارزه را بر دیوارهای اسپری‌شده، دوربین‌های شکسته‌شده، بنرهای سوخته، بدن‌های

پلیسی نشده و همچنین در غیاب ون‌های گشت ارشاد، یا به بیان اعتراضی «گشت کشتار» می‌توان به وضوح مشاهده کرد. آیا اساساً دستیابی به «دست‌آورد باثبات که دیگر برگشتی در کار نباشد» با توجه به تناقضات تاریخی و مادی ممکن است؟ حتی در صورت فروپاشی نظم موقتاً مستقر، با توجه به وجود تکثری از نیروهای متخاصم هیچ‌گاه نمی‌توان از ثبات بدون بازگشت سخن گفت چرا که نیروهای آنتاگونیستیک موجود مطابق با رابطه‌ای فرادست-فرو دست در آرایشی موقت قرار می‌گیرند که هر مواجهه یا هر نیروی تازه‌ای ممکن است این نظم را واژگون کند. مهم‌تر از آن، اگر به حرکت تکاملی برای پیشروی تاریخ قائل نباشیم، هر نیروی ارتجاعی پیشین امکان بازگشت دارد، کافی است به دو انقلاب مشروطه و ۵۷ در بستر تاریخی خودمان نظری بیافکنیم تا صحت این گزاره روشن شود. غلبه‌ی ضدانقلاب و تصاحب انقلاب‌های مردمی پیامی جز این ندارد که هر لحظه امکان بازگشت امر ارتجاعی وجود دارد و تنها از طریق فعال کردن ساز و کارهای مبارزات نیروهای انقلابی است که می‌توان مانع از بازگشت آن شد.

(۲)

این جنبش قابل تقلیل به یک شعار واحد به‌مثابه‌ی ایده‌ی کلیت جنبش نیست، و بی‌رحمی نقد دقیقاً در همین جاست که اشکال متکثر مبارزه، ابتکار عمل، شعار، پلاکارد، تولید موسیقی، دیوارنویسی، تولید روزنامه‌ها و نشریه‌های مختص خیزش، تغییر کارکرد فضاهایی که عملاً به منظور تحت انقیاد قرار دادن مردم تولید شده‌اند، مانند مدارس، دانشگاه‌ها، قبرستان‌ها به فضاهایی برای بیان خشم و اعتراض را به شعار «زن، زندگی، آزادی» آن هم به نحوی که در رسانه‌های جریان اصلی بازنمایی شده، فرو می‌کاهد و از «شبی سخن می‌گوید که همه‌ی گاوها در آن سیاه‌اند». توده‌های محروم شده و به‌حاشیه‌رانده‌شده‌ی سیستان و بلوچستان، کردستان و خوزستان بیش از هر استان و جمعیت مرکزی دیگری به میدان آمدند و به بیان دقیق‌تر، کماکان میدان‌دار باقی مانده‌اند. همین جمعه‌ی پیش توده‌ی زحمت‌کش بلوچستان خیابان‌ها را با پلاکاردهایی در رد سلطنت و هر شکلی از ساختار سلسله‌مراتبی قدرت تسخیر کردند. درست همان‌طور که این جنبش از اشکال متفاوتی از پراتیک سیاسی بهره‌مند بود، به همین منوال، واجد یک خواست واحد و یک‌دست نبود. دقیقاً برعکس، مطالبات کثیری در اثنای خیزش از سوی جریان‌های متفاوتی بیان شدند. خواستی که اقلیت‌های بلوچ با پلاکارد «بلوچستان ۹۰ سال است توسط بلوچ‌ها اداره نمی‌شود» به نمایش عموم گذاشتند (که طبیعتاً بخت بازنمایی در رسانه‌های جریان اصلی را نمی‌یابد) و یا مطالبات مطرح‌شده از سوی «صدای زنان بلوچ» مبنی بر فعال کردن شوراهای خودگردان زنان، شعارهایی که حول «فقر، فساد، گرونی» یا «علیه ارتجاع علینژادی» یا شعارهایی که در کردستان از «قدرت به دست مردم»

یا «گورستان فاشیستان» بیان می‌شد کاملاً متفاوت بود با خواستی که از سوی جریان‌های ناسیونالیستی مطرح می‌شد. در نتیجه، آن‌چه در بستر مادی رخ می‌دهد، نه یک شعار واحد و خواست مشترک که همگان خود را در آن متجلی ببینند (به شباهت این تصویر با اتحادی که جریان‌های دست‌راستی اعلام می‌کنند باید توجه و احساس خطر کرد) و هر گروه یا قشری که مطالبه خود را در آن متجلی ندیده در نتیجه از این جنبش طرد شده است، بلکه اتفاقاً در طیف متنوعی از خواست‌ها و مطالبات مشخص است و شعار یا ایده‌ی «زن، زندگی آزادی» تنها از آن نظر بازنمایی‌کننده‌ی جنبش است که نیروی واحدی را نمایندگی نمی‌کند، بلکه عرصه‌ی نبرد نیروها و مطالبات متفاوت است.

(۳)

بگذارید از آگاهی بالقوه‌ی مردم، یا آگاهی در ساحت ایده چشم‌پوشی کنیم و از آگاهی بالفعل در ساحت عمل، یعنی آن نوعی از آگاهی که در مبارزه مردم مشخص می‌شود، صحبت کنیم. تمامی اشکال مبارزاتی از حمله‌ی مسلحانه توسط چریک‌های روستای پرسیلا، تا تسخیر فرمانداری‌ها و شهرداری‌ها و لانه‌ی جاش‌ها، تا تظاهرات هر روزه‌ی دانش‌جویان در دانشگاه، تا حضور توده‌ی مردم در خیابان‌ها، تا اعتصابات و تحسن کارگران، مغازه‌داران، کامیون‌داران، تا حضور در مراسم‌های خاک‌سپاری و تبدیل آن‌ها به صحنه‌ی مقاومت و رزم مجدد، تا زیر پا گذاشتن تمامی ابزار انقیاد و سلطه در مدارس، و ... اشکال مختلفی از آگاهی فعلیت‌یافته و بدن‌مند هستند که در طول قیام ژینا تولید شد.

(۴)

این قافله‌ی جنبش، این کاروان پر شور و شر، مسلماً و یقیناً بدون مبارزات بی‌وقفه‌ی تشکل‌های مستقل کارگری چه پیش و چه در اثنای قیام در نظم استبدادی و نظامی که هیچ حزب و سازمانی امکان فعالیت نداشت، امکان حرکت نمی‌داشت. مقصود از «دستگاه‌های کهنه» چیست؟ اگر منظور شوراهای کارگری یا تشکلات صنفی است که با سرکوب و شکنجه و زندان حاصل شده است باید خاطر نشان کرد که ابداً کهنه نیست چرا که پس از سرکوب خونین شوراهای کارگری در ابتدای انقلاب ۵۷، در دو دهه‌ی اخیر به واسطه‌ی مبارزات دلاورانه‌ی کارگران و معلمان و فعالان کارگری جان تازه‌ای یافته است که اگر چه وظیفه‌ای برای خود قائل باشد، نه تخطئه و تحقیر آن بلکه کمک به رشد و اعتلای آن از خلال حمایت، هم‌بستگی و مبارزه‌ی شانه‌به‌شانه‌ی آن‌هاست. یکی از تناقضات بارز این نوشته حمله به جریان‌های کارگری در عین دفاع از آن در برابر حملات نیروهای ارتجاعی است چرا که مضمون استدلالی این حمله با داعیه‌ها

و پروپاگاندای جریان‌های ارتجاعی علیه جنبش کارگری خویشاوندی دارد. کارگران رزمنده‌ی هفت تپه، هپکو، آذرب، شرکت واحد اتوبوسرانی، پرستاران، بازنشستگان، معلمان و دانش‌جویان تنها «چند ساعت» خیابان را «اشغال نکردند». آن‌ها خیابان را به عنوان عرصه‌ی مبارزه از حکمرانان اشغال‌گر و سرکوب‌گر «بازپس گرفتند». اما حرکت دیگری که در کمال تاسف در میان بخش اعظمی از جریان چپ باب شده است، تحقیر و تخطئه‌ی مبارزات کارگران حول مطالبات صنفی است. در این نوشته نیز بی‌اعتنایی و حتی تحقیر نسبت به این شکل از مبارزه بسیار عیان است. اما چرا مبارزه برای از گشنگی نمردن، برای شکم، برای بدن، برای تداوم بقای فیزیکی این چنین مورد حمله‌ی جریان چپ قرار می‌گیرد؟ آیا هم‌زمان با دفاع از سکولاریسم در شکلی کاملاً الهیاتی باور ندارید بدن یک وجود حیوانی است که ارزش مبارزه ندارد و باید برای ایده‌های متعالی جنگید؟ چطور می‌توان درباره‌ی معیشت کارگرانی که روزمره در رژیم نئولیبرال موجود مورد حمله و تهدید قرار می‌گیرند این‌گونه بی‌رحمانه سخن گفت؟ چرا مبارزات صنفی کارگران ارزش حمایت ندارد یا «سیاسی» نیست؟ چون برای تامین غذای فرزندانشان می‌جنگند؟ برای تامین دارو؟ برای تضمین آموزش؟ برای ناتوانی در تهیه مسکن؟ علیه قراردادهای کاری موقت؟ علیه حقوق زیر خط فقر؟ علیه مناسبات مالکیت سرمایه‌داری؟ مبارزات کارگری حول مطالبات صنفی کاملاً مشروع هستند چرا که خواست مشترک درصد عظیمی از جمعیت کشور است که به مدد سیاست‌های اقتصادی نئولیبرالی از دریافت خدمات رفاهی محروم شده و در فقر زندگی می‌کنند. پس چرا هم‌زمان که کتابخانه‌هایمان از کتاب‌هایی در نقد سرمایه‌داری نئولیبرالیستی انباشته شده و در دانشگاه‌ها فریاد علیه سیاست‌های نئولیبرالیستی بلند است، وقتی مبارزه‌ای در سطح انضمامی علیه نتایج عملی این سیاست‌ها در زندگی روزمره‌ی کارگران شکل می‌گیرد، این چنین خوار و خفیف شمرده می‌شود؟ چرا به جای حمایت، برقراری پیوند و اتحاد بین گروه‌ها و طبقاتی که زندگی روزمره و امرار معاش آن‌ها به واسطه‌ی این سیاست‌های اقتصادی تهدید می‌شود با برچسب مطالبات «غیرسیاسی» طبقه‌ی کارگر را از خود جدا می‌کنیم؟ کدام ایده‌ی متعالی است که واجد اعتبار لازم برای مبارزه است؟ حتی آن ایده‌ی مد نظر چپ، اداره‌ی شورایی، بسیار پیش از این که روشنفکران حتی بر روی کاغذ از آن سخن بگویند، کارگران مبارز در برابر دستگاه عظیم سرکوب و زیر باتوم و ساچمه آن را فریاد می‌کشیدند. منظور به‌هیچ وجه این نیست که از اهمیت نظریه کاست یا به‌طور احمقانه‌ای آن را عملی بورژوازی تصور کرد که نسبتی با مسائل کارگران ندارد، مقصود اعتراض به رویکردی است که در عین نقد به مناسبات سرمایه‌داری در سطح نظری، مبارزات کارگری را که علیه سازوکارهای عملی این سیاست‌ها شکل یافته است به جای حمایت و تقویت نیروها، خوار و پست می‌شمارد.

(۵)

گزاره‌ی بسیار نادقیق و غیرتاریخی دیگر تشبیه کردن جنبش «زن زندگی آزادی» به جنبش عمومی سبز است. جنبش سبز در مقام جنبشی حول مطالبه اصلاح و دست‌یابی به حقوق شهروندی که نا- شهروندان استان‌های حاشیه‌ای را در بر نمی‌گرفت هیچ نسبتی با خیزشی که در حاشیه و توسط محروم‌ترین و فقیرترین اقشار و طبقات اجتماعی اعتلا یافت، ندارد. ایده‌ی سازمان‌دهی بسیار ایده‌ی درست و بجایی است اما اگر به سازمان‌دهی از پایین قائل باشیم و منظور از تشکیلات صرفاً احزاب و سازمان‌دهی از بالا که توسط «نخبگان» و «روشنفکران» هدایت می‌شود، نباشد، می‌توانیم از تشکیلات محله‌محور بسیاری مانند شورای انقلابی جوانان مناطق مختلف کردستان، گیلان، نیشابور، تهران، زاهدان، در میان ده‌ها تشکیلات دیگر که در رسانه‌های جریان اصلی مطرح نشدند، تشکل‌های دانش‌آموزی و دانش‌جویی فراوانی نام برد که در میانه‌ی خیزش خلق شدند. به جای نادیده گرفتن این اشکال سازمان‌یابی از پایین لازم است با دخالت موثر استراتژی‌های لازم را به منظور برقراری پیوند میان این تشکلات نوپا با تشکلات صنفی و کارگری باسابقه که تجربه‌ی مبارزه و فعالیت داشته‌اند، مطرح کرد. تنها در این صورت است که می‌توان مانع قبضه‌ی قدرت مردمی که فی‌الواقع در اشکال متکثر اما بدون پیوندیابی موثر رشد و نمو یافته است توسط نیروهای ارتجاعی شد. در ضمن، تشکلات صنفی از همان ابتدای قیام از جنبش دانش‌جویی و دانش‌آموزی و خیزش توده‌ای حمایت کردند و از آن‌جایی که به علت سرکوب بی‌رحم و وحشیانه‌ی رژیم امکان اعتصاب علنی حول مطالبات مشخصاً «سیاسی» (که قابل تفکیک با مطالبات صنفی نیست) نداشتند، اعتصابات بخش‌های مختلف صنعتی، خدماتی و تولیدی منجر به غنای خیزش و بخشیدن بعد طبقاتی به خیزش توده‌ای بود. کارگران برای خوش‌آیند کسی تصمیم به مبارزه نمی‌گیرند، آن‌ها هر روز مجبور به مبارزه هستند چرا که شرایط سخت کاری آن‌ها که در مناسبات سرمایه‌داری موجود بدان‌ها تحمیل شده آن‌ها را ملزم به مبارزه می‌کند. در ضمن، محمد حبیبی بلافاصله پس از آزادی خود از زندان فراخوانی برای تجمع معلمان علیه حملات شیمیایی اعلام کرد که با استقبال هم روبه‌رو شد. آن‌چه برای شما رویت‌پذیر است تصویر مخدوش و یک‌دست و هماهنگی است که رسانه‌های جریان اصلی به نمایش گذاشته‌اند، اما آن‌چه در واقعیت امر وجود دارد حضور نیروهای موثر و متکثر است که آنتاگونیسم و تضاد آن‌ها با نظم موجود کماکان به قوت خود باقی است و تا وقتی به نتیجه‌ی مطلوب خود دست نیابد به آرامش و آشتی نخواهد رسید.

(۶)

هر جنبش، خیزش یا قیام توده‌ای در تاریخ با فراز و فرود همراه بوده است. در دوران فرود، جریان چپ به جای صادر کردن گزاره‌های کلان درباره‌ی خیزش، موظف است با تحلیل انضمامی از شرایط انضمامی به حفظ وضعیت انقلابی بپردازد و آگاهی حاصل شده از حرکت‌های توده‌ای را تعمیق و غنا بخشیده و هم‌چون سلاحی برای خیزش پیش‌بینی‌ناپذیر آتی بکار ببندد. ایجاد شبکه و پیوند در میان تشکلات نوپا، کمک به رشد و اعتلای آن‌ها، انتقال تجربه‌ی مبارزاتی از تشکلات و فعالان کارگری باسابقه به این تشکیلات و بحث و مشارکت مستمر حول خیزش از جمله اقداماتی است که باید به جد دنبال شود تا وضعیت انقلابی حفظ و ارتقا یابد.

***ضمیمه - توضیح «نقد»:** از آن‌جا که ممکن است برخی از خوانندگان به یادداشت مورد نقد دسترسی نداشته باشند، متن یادداشت حسن مرتضوی در فیسبوک به تاریخ ۲۲ اسفند ۱۴۰۱ در ادامه می‌آید:

«پس از توفان»

اکنون غرش تفنگ‌های ساچمه‌ای و پرتاب گازهای اشک‌آور و جنون کشتار بی‌محابا برای مدتی فروکش کرده است. تعداد زیادی اسیر و دربند از زندان‌ها آزاد شده‌اند و با یک فرمان سراسری پروژه‌ی مسموم کردن دانش‌آموزان دختر متوقف شده است. اکنون می‌توان از آرامش صحبت کرد. شاید این آرامش قبل از توفان باشد و شاید کارگاه صیقل دادن خشم‌ها و کینه‌ها برای دور بعدی مبارزه. اما هرچه باشد باید از خود بپرسیم چه بر سر جنبش زن زندگی آزادی آمد؟ بر سر آن امیدهای پرشوری که این جنبش زنده کرد و جان‌های زیبایی برای آن کشته شدند و چشم‌های زیادی در راه آن کور شدند چه رخ داد؟ باید بی‌رحمانه به آن چه رخ داد بیان‌دیشیم و نکوشیم خود را در اندیشه‌ی استمرار آتی مبارزه تطهیر کنیم. باید بی‌رحمانه انتقاد کنیم.

۱) نخستین واقعیت مسلم این است که این جنبش با تمام دگرگونی‌های چشم‌گیری که در روحیه‌ی مردم ایران به وجود آورد از رسیدن به یک دستاورد باثبات که دیگر برگشتی در کار نباشد ناکام ماند. چرا؟ چرا این جنبش نتوانست اکثریت جامعه را به میدان بکشاند؟ چرا قدرت آن در میانه‌ی راه تضعیف شد و آهسته آهسته نور پرفروغ آن کاهش یافت و بی‌رمق شد؟ در این‌جا سیر تاریخ مورد بحث که تا حدی آشکار است تکرار نخواهیم کرد: سیر صعودی دو سه ماه اول بعد از ۲۷ شهریور، و بعد حرکت بر خطی ثابت تا دی ماه و سپس سیر پرشتاب کاهنده تا به امروز.

۲. شعار زن زندگی آزادی نتوانست توده‌های محروم و زحمت‌کش را به میدان بکشد. چرا؟ آیا چون خواست توده‌ها در تقابل با آن قرار داشت یا این خواست در ذهن مردم فقط بخشی از مطالبات آنان بود و نه همه‌ی آن؟ به نظر می‌رسد بین زندگی روزمره مردم و خواست عام زن زندگی و آزادی آن هماهنگی ارگانیک شکل نگرفت که یکی معرف دیگری باشد: گویا دو ساز در یک ارکستر بدهدایت‌شده با آهنگ‌هایی متفاوت می‌نواختند: یکی مارش تهاجم می‌زد و پیروزی قریب‌الوقوع را وعده می‌داد و دیگری آهنگ یک‌نواخت زندگی روزمره مردم را که با ریتمی بس کند پیش می‌رفت و فقط لحظاتی تحت‌تأثیر قدرت آن مارش تهاجمی قرار می‌گرفت.

۳. بی‌گمان سرعت تبدیل شدن شعار زن زندگی آزادی به شعار سرنگون باد چنان پرشتاب بود که نتوانست در آگاهی روزمره‌ی مردم از قوه به فعل در آید. خیلی ساده جنبش چیزی را طلب می‌کرد که معنای آن مواجهه با مرگ، زندان و سرنوشتی ناروشن بود. سرکوب تمام‌عیار ریسک به خیابان آمدن را چنان فزونی بخشید که حتی ضربه زدن به سطل آشغالی می‌توانست بهایش مرگ باشد. آن بخش از مردمی که فقط در شرایط بحرانی سیل‌وار به خیابان‌ها می‌ریختند باید تصمیم می‌گرفتند و چنین تصمیمی بس دشوار بود. از طرق دیگر تمام سازمان‌های صنفی که با زندگی روزمره مردم در تماس بودند و در این سال‌ها با هزاران بدبختی ساخته شده بودند و با شرایط فعالیت علنی خو کرده بودند، از قافله عقب ماندند و عملاً با آن دستگاه‌های کهنه خود که خیابان را چند ساعتی برای تقاضای صنفی اشغال می‌کردند به شدت ناکارآمد بودند. نه هفت‌تپه به دفاع جانانه از جنبش زن زندگی آزادی پرداخت نه معلمان و نه بازنشستگان در ریتم یک‌نواخت مبارزه هفتگی خود قادر به همراهی بودند. شتاب جنبش آن‌ها را عقب گذاشت و هیچ تلاشی هم نشد که آنان به این مبارزه جلب شوند. بگذریم که رهبران خودخوانده جنبش تازه مدعی بودند آنان خیابان را بی‌دلیل و بی‌فایده مصرف کردند.

۴. جنبش خیابانی زن زندگی آزادی، جنبشی خیابانی باقی ماند و نتوانست گامی جلوتر از خیابانی بودن خود بردارد. در وهله‌ای از مکان‌های عمومی به محلات پناه برد تا از سرکوب فرار کند اما زمانی که نه سازمانی محلی داشت و نه تشکیلات محله محور، همان نبرد را با تعداد کم‌تری در محل کوچک‌تری ادامه داد. و درست همان جایی متوقف شد که جنبش سبز: فراخوان‌های عمومی نمی‌توانست مردم را در نقطه‌ای جمع کند که نیروی نظامی قبلاً آن‌جا را اشغال کرده بود و زمانی هم که فراخوان‌های گل‌گشاد داده می‌شد که در همه جا بشورید معنایش این بود که هیچ‌جا مناسب شورش نبود. از لحاظ عملی جنبش زن زندگی آزادی نتوانست حتی یک گام از جنبش عمومی سبز جلوتر رود. فقط و فقط این بن‌بست به بدیهی‌ترین شکل خود را آشکار کرد: این تنگنا نه با شجاعت و دلاوری بلکه با سازماندهی حل می‌شود و بس.

۵. سلطنت‌طلبان که در دوسه ماه اول تقریباً لال شده بودند و از ارائه کوچک‌ترین ابتکار عمل ناتوان بودند به تدریج از لاک خود سرب‌آوردند. در حالی که در ماه‌های اول به ندرت در جایی شعار کلیدی سلطنت‌طلبان شنیده می‌شد در ماه‌های بعد که با افول جنبش قرین بود با شور و شوق تصنعی و مجازی آنان روبه‌رو شدیم. در خیابان‌ها کسی نبود، اما رسانه‌های آن‌ها با بوق و کرنا فریاد می‌کشیدند خبر تازه: شورش در تهران. دروغ، جعل خبر، ابداع گروه‌های کذایی محلات که فقط روی کاغذ وجود خارجی داشتند، تهییج احمقانه و ده‌ها ابتکار عمل آدم‌های عقل‌باخته وضعیت مضحکی را پیش آورد. به جای عقب‌نشینی منظم ما شاهد صدور پیاپی فراخوان‌های بی‌حاصل بودیم. این ماه ماه خون مجاهدین در دهه‌ی شصت بدل شد به این که کار دیگر تمام است: فقط یک فشار، فقط یک تظاهرات، فقط یک زور دیگر. اما همه بی‌حاصل.

۶. عفن و آلودگی اپوزیسیون سلطنت‌طلب و راست با حرکت قهقروایی خود پشت سر هم به جنبش نوبالیده ضربه می‌زد: اعلام هم‌بستگی سلبریتی‌ها تا پروژه و کالت می‌دهیم تا حضور در مجامع دولت‌های گوناگون و مذاکرات گوناگون و بازی چلبی‌سازی و دفاع از ساواک و حضور ثابتی یک به یک جنبش را با واقعیتی دردناک روبه‌رو ساخت: آیا قرار است که از دل نظام سرکوب کنونی نظام سرکوب آتی بیرون آید؟ و در آن غوغای رسانه‌های مجازی، در آن فضای دردناک وابسته بودن به اخبار مجازی، و در آن شرایط دردناک که صدایت به گوش هم‌دلانی مشابه خودت نمی‌رسد و در آن زمانی که

انجمن‌های صنفی غیب شده بودند مردم ماندند و رسانه‌های مجازی. اکنون قربانی دادن و ایثارکردن جان خود برای جنبشی که قرار نیست مردم را به قدرت برساند چه فایده؟

۷. جنبش زن زندگی آزادی سوالات مهمی را طرح کرد اما لزوماً پاسخ‌های مناسبی را نیافت. چگونه می‌توان در بحرانی‌ترین شرایط خودانگیختگی را با سازمان درآمیخت؟ چگونه می‌توان هویت مستقل جنبشی را پاس داشت که از هر سو هم‌گام با بادهای به این سو و آن سو می‌رود؟ چگونه می‌توان اراده یک جنبش را در مسیر توطئه‌ها، زدوبندها و بازی‌های قدرت‌های داخلی و جهانی تحمیل کرد؟ چگونه می‌توان در عصر رسانه‌های پر قدرت منافع مستقل جنبش را با صدایی بلند فریاد کشید؟ چگونه می‌توان مانع شد تا جنبشی بی‌سر و نماینده به تصاحب نمایندگان نظم ارتجاعی بعدی در نیاید. جنبش زن زندگی آزادی این افتخار را داشت که این سوالات را بر پیشانی خود حک کند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3rF>



بیگانگی، مفهوم مرکزی مارکس برای فهم سرمایه‌داری

۲۶ مارس ۲۰۲۳

نوشته‌ی: مارچلو موستو

ترجمه‌ی: امیرحسین محمودی

شرح پیشگامانه‌ی مارکس از شکل «بیگانگی کار» بخش ارزشمندی از کار او است. بیگانگی از نظر مارکس مفهوم بنیادی برای درک سرمایه‌داری و نحوه‌ی برچیدن آن است.

آثار اولیه‌ی مارکس درباره‌ی بیگانگی از زمان انتشارشان در دهه‌ی ۱۹۳۰ همواره به‌عنوان معیاری اساسی در حوزه‌های مختلف اندیشه‌ی اجتماعی و عمل کرده و پیروان و مشاجرات و بحث‌هایی در پی داشته‌اند. مارکس در **دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی ۱۸۴۴** نخستین بار مفهوم کار بیگانه‌شده را طرح کرد و از مفاهیم بیگانگی فلسفی، مذهبی و سیاسی موجود فراتر رفت تا شالوده‌ی آن را بر حوزه‌ی اقتصادی

تولید مادی استوار کند. این عملی نوآورانه بود. مارکس مفهوم بیگانگی را هیچ‌گاه رها نکرد و در دهه‌های بعدی زندگی‌اش نیز به پالایش و پرورش نظریه‌ی خویش پرداخت.

هرچند که متفکران مبحث بیگانگی اکثراً به استفاده از نوشته‌های اولیه‌ی مارکس ادامه دادند، در واقع در کارهای متأخر مارکس است که او شرحی کامل‌تر و بالیده‌تر از بیگانگی و نیز نظریه‌ای به منظور فائق آمدن بر آن را ارائه می‌کند. مارکس در **گروندریسه** (۱۸۵۸-۱۸۵۷) و **سرمایه** (۱۸۶۷) مفهومی از بیگانگی ارائه می‌کند که از نظر تاریخی در تحلیل‌های او از روابط اجتماعی در مناسبات سرمایه‌داری زمینه دارد. اگرچه تاکنون به این جنبه‌ی مهم مارکس توجه چندانی نشده است، برای درک منظور مارکس متأخر از مفهوم بیگانگی اهمیتی اساسی دارد و هم‌چنین ابزارهای مفهومی در اختیار می‌گذارد که امروزه برای گذار از این اقتصاد فوق‌العاده استثمارگر و نظام اجتماعی‌اش به آن نیاز داریم.

خط سیر مفهومی

هگل اولین شرح نظام‌مند از «بیگانگی» را در کتاب **پدیدارشناسی روح** (۱۸۰۷) ارائه می‌کند و در آن‌جا اصطلاحاتی نظیر «خارجیت‌یابی»، «بیگانگی» و «شیئیت‌یافتگی» را برای غیر شدن روح در قلمرو عینیت به کار می‌گیرد. مفهوم بیگانگی در میان هگلی‌های چپ هم نقشی برجسته داشت و لودویگ فوئرباخ در کتاب **جوهر مسیحیت** (۱۸۴۱) نظریه‌ی بیگانگی دینی را پروراند که در آن، بیگانگی دینی را فرافکنی انسان از خود به یک خدای خیالی توصیف کرد. اما پس از آن مفهوم بیگانگی از تأملات فلسفی محو شد و هیچ‌یک از متفکران بزرگ نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم توجه زیادی به آن نداشتند. حتی مارکس هم در آثاری که در زمان حیاتش منتشر شد به‌ندرت از آن بهره برد و به‌علاوه مبحث بیگانگی به‌شکل چشم‌گیری در مارکسیسم بین‌الملل دوم غایب بود.

با این حال، در این دوره بود که برخی متفکران مفاهیمی را پروراندند که بعدها با بیگانگی مرتبط شد. امیل دورکیم در **تقسیم کار** (۱۸۹۳) و **خودکشی** (۱۸۹۷) اصطلاح «بی‌هنجاری یا آنومی» [animie] را برای نشان دادن مجموعه‌ای از پدیده‌ها معرفی کرد که به موجب آن، هنجارهایی که تضمین‌کننده‌ی انسجام اجتماعی است به واسطه‌ی گسترش تقسیم کار دچار بحران می‌شود. هم‌چنین تحولات اجتماعی مرتبط با تغییرات عظیم فرایند تولید موضوع بررسی جامعه‌شناسان آلمانی قرار گرفت. جورج زیمل در **فلسفه‌ی پول** (۱۹۰۰) به تسلط نهادهای اجتماعی بر افراد و هم‌چنین غیرشخصی شدن روابط انسانی اشاره کرد. ماکس وبر در **اقتصاد و جامعه** (۱۹۲۲) بر «بوروکراتیزه شدن» و «حساب‌گری‌های عقلانی» در روابط انسانی دست گذاشت و آن‌ها را جوهر سرمایه‌داری دانست. با این همه، این نویسندگان گمان

می‌کردند به توصیف تمایلات اجتناب‌ناپذیر روابط انسانی پرداخته‌اند و راهبر تأملات آن‌ها اغلب خواست بهبود نظم اجتماعی و سیاسی موجود بود، نه جای‌گزین کردن آن با نظمی دیگر.

بازگشت به نظریه‌ی مارکسیستی بیگانگی تا حد زیادی به لطف جورج لوکاچ رخ داد. لوکاچ در **تاریخ و آگاهی طبقاتی** (۱۹۲۳) «مفهوم شیء‌وارگی» را معرفی کرد تا پدیده‌ای را توصیف کند که به موجب آن فعالیت کارگر در برابر هستی انسانی او به مثابه‌ی ابژه‌ای مستقل قرار می‌گیرد و به واسطه‌ی قوانین مستقل بیرونی بر او مسلط می‌شود.

زمانی که سرانجام **دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی** (۱۸۴۴) در ۱۹۳۲ به زبان آلمانی منتشر شد، موجی در سرتاسر جهان به راه انداخت. مفهوم بیگانگی نزد مارکس بیان‌گر شرایطی است که در آن محصولات کار «به‌مثابه‌ی چیزی بیگانه و قدرتی مستقل از تولیدکننده» در برابر کارگر قرار می‌گیرد. او چهار نوع بیگانگی انسان در جامعه‌ی بورژوازی را برمی‌شمارد: ۱. با محصول کار، که «به شیء بیگانه‌ای تبدیل شده است که بر او سلطه دارد.» ۲. با فعالیت تولیدی، که آن را «علیه خود» می‌داند گویی «به او تعلق ندارد.» ۳. با «هستی نوعی انسان»، که به «هستی بیگانه با او تبدیل شده است.» ۴. با سایر انسان‌ها، و در رابطه با «کار آن‌ها و ابژه‌ی کارشان.»

بیگانگی برای مارکس، برخلاف هگل، نه با دقیقاً عینیت‌یافتگی بلکه با پدیده‌ای خاص و شکلی دقیق از اقتصاد منطبق بود: نوعی از اقتصاد که در آن کار مزدی و دگرگونی محصولات کار به اشیاء رویاروی تولیدکننده قرار می‌گیرد. مارکس بیگانگی را سرشت‌نمای دوران خاصی از تولید یعنی سرمایه‌داری می‌دانست در حالی که هگل آن را نوعی تجلی هستی‌شناختی کار معرفی می‌کرد.

انحراف بنیادین از مارکس در اوایل قرن بیستم پدیدار شد، چنان‌چه اکثر نویسندگانی که به بیگانگی پرداختند آن را جنبه‌ی جهان‌شمول زندگی در نظر گرفتند. هایدگر در **هستی و زمان** (۱۹۲۷) از منظری کاملاً فلسفی به این مفهوم پرداخت. وی مقوله‌ی «پرتاب‌شدگی» را در پدیدارشناسی بیگانگی به کار گرفت که به معنای گرایش هستی انسان به از دست دادن خویش در بی‌اصالتی جهان پیرامونش است. هایدگر پرتاب‌شدگی را نه به‌عنوان «یک خصیصه‌ی بد و اسفناک که ممکن است مراحل پیشرفته‌تر فرهنگ بشر خود را از شر آن خلاص کند» بلکه به‌عنوان «یک حالت وجودی از بودن در جهان» همانا به‌عنوان پاره‌ای واقعیت‌ساز از بعد بنیادی تاریخ در نظر گرفت.

بیگانگی بعد از جنگ جهانی دوم تحت‌تأثیر اگزیستانسیالیسم فرانسوی به موضوعی مکرر در ادبیات و فلسفه تبدیل شد اما با نارضایتی گنگ انسان در جامعه و شکاف بین فردیت انسان و تجربه‌اش از جهان

یکی انگاشته شد، همانا نوعی **وضع** حل‌نشدنی **بشر**. اکثر فیلسوفان اگزیستانسیالیست قائل به خاستگاهی اجتماعی درباره‌ی بیگانگی نبودند اما آن را با هرگونه «واقعیت‌مندی» و دیگربودِ انسانی ناگزیر مرتبط می‌دیدند (بی‌شک شکست تجربه‌ی شوروی مؤیدِ چنین دیدگاهی بود). مارکس کوشید تا نقدی را بر انقیاد انسان در روابط تولید سرمایه‌داری طرح کند. در مقابل، اگزیستانسیالیست‌ها به دنبال فراگرفتن بخش‌هایی از کار مارکس بودند که فکر می‌کردند برای رویکردشان کاربردی است، هر چند از منظری صرفاً فلسفی که هیچ شرح تاریخی معینی در آن جایی نداشت.

بیگانگی برای هربرت مارکوزه مانند اگزیستانسیالیست‌ها با عینیت‌یافتگی مرتبط بود، هم‌چنان که مرتبط با شرایط خاص تحت سیطره‌ی سرمایه‌داری بود. او در **اروس و تمدن** (۱۹۵۵) از مارکس فاصله گرفت. استدلال او مبنی بر آن بود که رهایی انسان فقط از طریق الغاء — و نه آزادسازی — کار همراه با تصدیق لیبیدو و بازی (کنش) در روابط اجتماعی به دست می‌آید. در نهایت او با سلطه‌ی تکنولوژیک به‌طور کلی به مخالفت پرداخت و به این طریق خاص‌بودگی تاریخی را که باعث گره‌زدن بیگانگی به مناسبات تولید سرمایه‌داری می‌شود وانهاد. نظر مارکوزه درباره‌ی تغییرات اجتماعی نیز بدینانه بود؛ به عنوان مثال طبقه کارگر را در زمره‌ی سوژه‌هایی قرار می‌داد که در دفاع از نظام عمل می‌کردند.

جذابیت نظریه‌های بیگانگی

اصطلاح بیگانگی یک دهه پس از مارکوزه به واژگان جامعه‌شناسی آمریکای شمالی وارد شد. جریان اصلی جامعه‌شناسی آن را نه معضل روابط اجتماعی بلکه یکی از مشکلات هستی فردی انسان در نظر گرفت. بنابراین جست‌وجو برای راه‌حل به جای آن که معطوف به رویه‌های جمعی در راستای تغییر جامعه باشد، بر ظرفیت افراد به‌منظور سازگاری با نظم موجود متمرکز بود. چنین تغییر رویکردی در نهایت واکاوی عوامل تاریخی - اجتماعی را کم‌اهمیت کرد. مفهوم بیگانگی در سنت مارکسیستی به تندترین انتقادات از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یاری رساند، در حالی که نهادینه شدن آن در قلمرو جامعه‌شناسی این مفهوم را به پدیده‌ی ناسازگاری فرد و هنجارهای اجتماعی تقلیل داد. این تفسیرها به بی‌خاصیت شدن گفتمان بیگانگی دامن زد، گفتمانی که با فاصله گرفتن از پدیده‌ی پیچیده‌ی رابطه‌ی انسان و فعالیت کاری‌اش برای برخی از جامعه‌شناسان به پدیده‌ای مثبت و وسیله‌ای برای بروز خلاقیت تبدیل شد. در این وضعیت، مقوله‌ی بیگانگی چندان بی‌مایه شد که عملاً معنای خود را از دست داد. «نهادینه شدن بیگانگی در قلمرو جامعه‌شناسی این مفهوم را به پدیده‌ی ناسازگاری فرد با هنجارهای اجتماعی تقلیل داد».

در همان دوره، مقوله‌ی بیگانگی به روانکاوی راه یافت که اریک فروم سعی داشت به واسطه‌ی آن پلی بین مارکسیسم و روان‌کاوی ایجاد کند. با این حال، تأکید فروم بر سوژکتیویته بود، و برداشت او از

بیگانگی، که در کتاب **جامعه‌ی سالم** (۱۹۵۵) به اختصار «شکلی از تجربه که فرد در آن خود را به‌عنوان یک بیگانه تجربه می‌کند» تعریف شده است، همچنان تمرکز بسیار محدودی بر فرد داشت. شرح فروم از مفهوم مارکس منحصراً بر **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی** استوار بود و نقش کار بیگانه‌شده در اندیشه‌ی مارکس را نادیده می‌گرفت. این بی‌توجهی مانع شد که فروم برای بیگانگی عینی (بیگانگی کارگر در فرایند کار و در رابطه با محصول کار) اهمیتی درخور قائل شود.

در دهه‌ی ۱۹۶۰ نظریات بیگانگی باب روز شدند و به نظر می‌رسید این مفهوم به کمال بیان‌گر مقتضیات زمانه‌ی خود است. گی دوبور در **جامعه‌ی نمایش** (۱۹۶۷) نظریه‌ی بیگانگی را با نقدی از تولید غیرمادی مرتبط کرد: «هم‌زمان با انقلاب صنعتی دوم، مصرف بیگانه‌شده به همان اندازه برای توده‌ها به یک وظیفه تبدیل شده است که تولید بیگانه‌شده.» ژان بودریار در **جامعه‌ی مصرفی: اسطوره‌ها و ساختارها** (۱۹۷۰) از توجه ویژه‌ی مارکسیستی بر مرکزیت تولید فاصله گرفت و مصرف را مؤلفه‌ی اصلی جامعه‌ی مدرن برشمرد. رشد تبلیغات و نظرسنجی‌ها به خلق نیازهای جعلی و جمعی در «عصر مصرف» و «بیگانگی رادیکال» انجامید.

با این همه، رواج این اصطلاح، به همراه کاربرد بی‌رویه‌اش، ابهام مفهومی شدیدی ایجاد کرد. بیگانگی به‌فاصله‌ی فقط چند سال چنان متحول شده بود که تقریباً به هرچیزی در طیف ناخشنودی‌های انسان اطلاق می‌شد و آن‌قدر فراگیر تلقی شد تا به این باور انجامید که هرگز نمی‌توان آن را تغییر داد.

با صدها کتاب و مقاله‌ای که در این زمینه در سرتاسر جهان منتشر می‌شد، خلاصه عصر بیگانگی حاکم شده بود. نویسندگان با پیشینه‌های مختلف سیاسی و از رشته‌های مختلف دانشگاهی علل آن را کالایی شدن، فرائضی شدن، بی‌هنجاری، بورکراتیزه شدن، میل به دنباله‌روی یا کانفورمیسم، مصرف‌گرایی، خودباختگی در بحبوحه‌ی فناوری‌های نو، انزوای شخصی، بی‌احساسی، حاشیه‌ای‌سازی اجتماعی یا اقلیتی و آلودگی محیط‌زیست تشخیص دادند. این بحث در فضای آمریکای شمالی حتی وجوه متناقض بیش‌تری یافت، در این فضا مفهوم بیگانگی دست‌خوش تحریفی تمام‌عیار شد و سرانجام مورد استفاده‌ی مدافعان همان طبقات اجتماعی‌ای قرار گرفت که پیشتر تا مدت‌ها علیه خود آنان به کار گرفته می‌شد.

بیگانگی از نظر مارکس

گروندریسه بهترین شرح مارکس از بیگانگی را ارائه می‌دهد، هرچند که این کتاب تا ۱۹۳۹ در آلمان هنوز منتشر نشده بود. زمانی که متن آن در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ به زبان‌های اروپایی و آسیایی از جمله انگلیسی در ۱۹۷۳ انتشار یافت، عمده توجه پژوهش‌گران معطوف به مفهوم‌پردازی مارکس از بیگانگی در نوشته‌های دوران بلوغ کاری‌اش بود. روایت **گروندریسه** درباره‌ی بیگانگی یادآور **دست‌نوشته‌های**

اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ بود، با این تفاوت که با درکی نسبتاً جامع‌تر از مقوله‌های اقتصادی و واکاوی موشکافانه‌تر اجتماعی غنی شده بود. او در **گروندریسه** چندین بار از این اصطلاح بهره برد و استدلال کرد که در سرمایه‌داری:

«مبادله‌ی عام فعالیت‌ها و محصولات که شرط زندگی برای هر فرد - پیوند متقابل او با دیگران - شده است به نظر آن‌ها بیگانه و خودآئین، همچون یک چیز، جلوه می‌کند. در ارزش مبادله‌ای، پیوند اجتماعی افراد به رفتار اجتماعی بین چیزها بدل می‌شود؛ ظرفیت شخصی به ثروت ایزه‌ای بدل شده است.»

گروندریسه تنها اثر ناقص دوران بلوغ مارکس نبود که در آن نقش مهمی به شرحی بیگانگی اختصاص یافته است. پنج سال پس از تألیف **گروندریسه**، در دست‌نوشته‌های منتشرنشده‌ی **سرمایه** در مجلد اول، پاره اول، فصل ششم، در ۱۸۶۳-۱۸۶۴، واکاوی‌های اقتصادی و سیاسی از بیگانگی بیش‌ازپیش به یک‌دیگر پیوند خوردند. مارکس در این یادداشت‌ها می‌نویسد: «سلطه‌ی سرمایه‌دار بر کارگر سلطه‌ی اشیاء بر انسان‌ها، سلطه‌ی کار مرده بر کار زنده، سلطه‌ی محصول بر تولیدکننده‌ی آن است.» در جامعه‌ی سرمایه‌داری به سبب «مبدل شدن بارآوری اجتماعی کار به خصوصیت‌های مادی سرمایه»، بی‌اغراق شاهد «شخص‌انگاری چیزها و چیزانگاری اشخاص» هستیم، که جلوه‌ای دروغین را پدید می‌آورد که براساس آن «شرایط مادی کار تابع کارگر نیست بلکه برعکس.»

مارکس شرحی مشابهی - که نسبت به کارهای فلسفی اولیه‌اش تفصیلی‌تر است - در بخش معروفی از **سرمایه** ارائه کرد: «سرشت بتواره‌ی کالا و راز آن». از نظر مارکس روابط بین مردم در جامعه‌ی سرمایه‌داری به صورت «روابط اجتماعی مستقیم بین اشخاص پدیدار نمی‌شود بلکه به صورت روابط مادی بین اشخاص و روابط اجتماعی بین اشیاء پدیدار می‌شود.» این همان پدیده‌ای است که او آن را «بت‌وارگی» نامید «که به محض این که محصولات کار به شکل کالا تولید می‌شوند ضمیمه‌ی آن می‌شود و از همین رو وجه لاینفک تولید کالاها است.» بت‌وارگی کالاها جایگزین مفهوم بیگانگی آثار اولیه‌ی او نشد. مارکس بر این باور بود که کیفیت و روابط انسانی در جامعه‌ی بورژوایی به کیفیت و روابط بین اشیاء تبدیل می‌شود. این نظریه که لوکاچ آن را شی‌وارگی می‌نامد این پدیده را از منظر روابط انسانی توضیح داده است، حال آن که مفهوم بت‌وارگی همان پدیده را در رابطه با کالاها تبیین می‌کند. مارکس عقیده داشت که «کیفیت و روابط انسانی در جامعه‌ی بورژوایی به کیفیت و روابط بین اشیاء تبدیل می‌شود.»

انتشار نهایی آثار مارکس بالیده درباره‌ی بیگانگی راه را برای گسست از جامعه‌شناسی جریان اصلی و مفهوم‌پردازی روان‌شناختی این پدیده هموار کرد. تشریح مارکس از بیگانگی به این منظور تدوین شده بود که در عمل بر آن غلبه شود - برای کنش‌گری سیاسی جنبش‌های اجتماعی، احزاب و تغییر شرایط زندگی

و کاری طبقه‌ی کارگر. انتشار آن چه — پس از انتشار **دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴** در دهه‌ی ۱۹۳۰ — چه بسا به‌عنوان «نسل دوم» آثار مارکس درباره‌ی بیگانگی در نظر گرفته شود، نه فقط مبنای نظری منسجمی برای پژوهش‌های تازه درباره‌ی بیگانگی در اختیار گذاشت بلکه مهم‌تر از همه نوعی برنامه‌ی ایدئولوژیک ضد سرمایه‌دارانه را در دسترس جنبش‌های سیاسی-اجتماعی فوق‌العاده‌ای که در دنیای آن زمان ناگهان اوج گرفتند قرار داد. بیگانگی از محدوده‌ی کتاب‌های فلاسفه و سالن‌های سخنرانی دانشگاه‌ها فراتر رفت و به خیابان‌ها و فضاهای مبارزات کارگری راه یافت و به نقدی بر کلیت جامعه‌ی بورژوازی تبدیل شد. از دهه‌ی ۱۹۸۰ جهان کار متحمل شکستی تاریخی شده، نظام اقتصاد جهانی استثمارگرتر از همیشه شده است و چپ هم‌چنان در بحرانی عمیق به سر می‌برد. قطعاً مارکس جوابی برای بسیاری از مشکلات معاصر ندارد اما پرسش‌های اساسی را دقیقاً مشخص می‌کند. این روزها، در جامعه‌ای که تحت سلطه‌ی بازار آزاد و رقابت فردی است، شرح مارکس از بیگانگی همچنان ابزار انتقادی اجتناب‌ناپذیری برای فهم و نیز به نقد کشیدن سرمایه‌داری به‌دست می‌دهد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *For Karl Marx, Alienation Was Central to Understanding Capitalism* نوشته‌ی Marcello Musto که در این [لینک](#) در دسترس است.

<https://wp.me/p9vUft-3rk>: لینک مقاله در سایت «نقد»



چه کسی خواستار این جنگ است؟

۲ آوریل ۲۰۲۳

نوشته‌ی: ولودیمیر ایشچنکو

ترجمه‌ی: بیژن کیارسی

تحلیل‌گران طیف‌های سیاسی گوناگون از زمان حمله‌ی ارتش روسیه به اوکراین کوشیده‌اند تا دقیقاً مشخص کنند که چه کسی یا چه چیزی ما را در این موقعیت قرار داده است. عباراتی نظیر «روسیه»، «اوکراین»، «غرب» و «جنوب جهانی» به گونه‌ای مطرح می‌شوند که گویی همگی از پیکره‌ای واحد تشکیل شده‌اند. حتی در میان چپ‌ها نیز اظهارات ولادیمیر پوتین، ولودیمیر زلنسکی، جو بایدن و دیگر بازیگران عرصه‌ی سیاسی درباره‌ی «نگرانی‌های امنیتی»، «حق تعیین سرنوشت»، «خواست تمدن» (Zivilisatorische Entscheidung)، «استقلال»، «امپریالیسم» و یا «ضد امپریالیسم»، آن‌چنان بدیهی پذیرفته می‌شوند که گویی این اظهارات، بیان‌گر حقیقی منافع یک ملت همگن هستند. به‌ویژه، این بحث که روسیه — یا دقیق‌تر، هیئت حاکمه‌ی آن — چه منافی ممکن است در جنگ داشته باشد، موضعی افراطی و چنددستگی‌های تردیدآمیزی را به وجود آورده است.

از یک سو، بسیاری گفته‌های پوتین را به‌سادگی می‌پذیرند بی‌آن‌که این پرسش را طرح کنند که «آیا حساسیت او در مورد توسعه‌ی ناتو، یا اصرار او بر این که روس‌ها و اوکراینی‌ها «یک ملت هستند»، بازتاب منافع ملی روسیه است»، یا این که «آیا می‌توان این اظهارات را بیان‌گر نظرات کل جامعه‌ی روسیه دانست؟» از سوی دیگر، برخی بر این باورند که این‌گونه اظهارات، دروغ‌هایی وقیحانه و صرفاً عباراتی تاکتیکی هستند که ارتباطی با اهداف «واقعی» پوتین در اوکراین ندارند. هر دو موضع به نوعی به جای روشن کردن انگیزه‌های کرملین، بیش‌تر به نهان‌سازی آن‌ها کمک می‌کند.

امروزه هنگام بحث درباره‌ی ایدئولوژی روسی این تصور پدید می‌آید که بازگشتی به سال ۱۸۴۵ رخ داده است، به زمانی که کارل مارکس و فردریش انگلس به این نتیجه رسیدند که **ایدئولوژی آلمانی** را بنویسند.

برخی ایدئولوژی رسمی روسیه را بازتابی واقعی از ساختار اجتماعی و سیاسی آن می‌دانند و برخی دیگر بر این باورند که به صرف گفتن این که «پادشاه لخت است»، می‌توانند این ایدئولوژی را که گویی حبابی معلق است بترکانند و نظم حاکم را درهم شکنند.

شوربختانه جهان واقعی بسیار پیچیده‌تر است. این که پوتین چه می‌خواهد را نمی‌توان با انتخاب فرازهایی مبهم از سخنرانی‌ها و مقالاتی از او با پیش‌فرض‌هایی از پیش تعیین شده درک کرد.

فهم عمیق منافع مادی ساختار سیاسی و مشروعیت ایدئولوژیک طبقه‌ای که پوتین نمایندگی می‌کند، راه‌گشای پاسخ به این پرسش‌هاست. تحلیل این‌چنینی، به دلایل موجه همواره یکی از اهداف اصلی مارکسیسم بوده است.

هم‌چنین منافع را که طبقه‌ی حاکم در غرب و اوکراین در این منازعه دنبال می‌کنند «می‌توان» و بهتر است بگوییم که «می‌بایست» به این شیوه تحلیل کرد، اما با توجه به این که مسئولیت اصلی این جنگ بر عهده‌ی حاکمان روسیه است منطقی است که روی آن‌ها تمرکز کنیم. اگر درک کنیم که آن‌ها چه منافع مادی‌ای در تجاوز کنونی دارند، می‌توانیم از تفسیرهای سست و سطحی فراتر رفته به چشم‌اندازی گسترده‌تر برسیم. پس از آن خواهیم دید که این جنگ، چگونه در خلاء اقتصادی و سیاسی ایجاد شده در اثر فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۱ ریشه دارد و چرا بر کردن این خلاء تنها راه برقراری صلح و ثبات در منطقه است.

معنای امپریالیسم چیست؟

اغلب کارکسیست‌ها از هنگام آغاز جنگ، با به‌کارگیری مفهوم امپریالیسم می‌کوشند تا منافع کرملین را توضیح دهند. البته مهم است که به پرسشی پیچیده با تمامی ابزارهای موجود پرداخت، اما استفاده‌ی درست از این ابزارها نیز به همان اندازه مهم است.

معضل استفاده از امپریالیسم در این جاست که این مفهوم در واقع درباره‌ی وضعیت پسا شوروی بسط نیافته است. نه لنین و نه هیچ‌یک از معاصران او، نمی‌توانستند وضعیت اساساً جدیدی را که پس از فروپاشی سوسیالیسم شوروی به‌وجود آمده است متصور شوند. این نسل از نظریه‌پردازان مارکسیست امپریالیسم را بر اساس گسترش و مدرنیزاسیون سرمایه‌دارانه تحلیل می‌کردند. از سویی دیگر، وضعیت پسا شوروی نشان‌دهنده‌ی یک بحران دائمی است که مشخصه‌اش عقب‌ماندگی اقتصادی، ضد‌مدرنیزاسیون و درحاشیه‌مانده است.

این نکته به این معنا نیست که تحلیل امپریالیسم روسیه در مجموع ارزشی ندارد؛ با این حال در ابتدا می‌بایست مجموعه‌ای از ابهامات مفهومی را رفع کنیم تا این تحلیل ثمربخش شود. بحث درباره‌ی این که بنا به تعریف منابع مرجع، آیا روسیه‌ی امروز کشوری امپریالیستی است صرفاً ارزشی مدرسی دارد. مفهوم «امپریالیسم» در این جا این خطر را در بردارد که دیگر یک پدیده‌ی واقعی را مشخص نمی‌کند بلکه صرفاً یک برچسب غیرتاریخی است. این مسیر به یک همان‌گویی می‌انجامد: «روسیه امریالیست است چون به همسایه‌ای ضعیف‌تر حمله کرده است و یا پرداخت به این که این روش، به یک همان‌گویی از نوع «روسیه، امپریالیست است، زیرا به همسایه‌ی ضعیف‌تر حمله کرده است» و از این قبیل.

تهاجم روسیه را نمی‌توان با انگیزه‌های نمونه‌وار امریالیستی تبیین کرد: با در نظر گرفتن تحریم اقتصاد به‌شدت جهانی‌شده‌ی روسیه و هم‌چنین دارایی‌های «الیگارش» هایش در غرب، علت این تهاجم نمی‌تواند میل به توسعه‌ی سرمایه‌ی مالی روسیه بوده باشد؛ {علت این تهاجم} نمی‌تواند فتح بازارهای جدید نیز باشد، به‌ویژه چون اوکراین نیز در سال‌های گذشته عملاً در جذب سرمایه‌گذاری خارجی ناکام بوده و تنها دارایی‌های برون‌مرزی «الیگارش» هایش از این قائده مستثنی بوده‌اند. و کنترل بر منابع استراتژیک نیز به همین منوال نمی‌تواند علت این تهاجم باشد، چرا که نورداستریم ۲ در آستانه‌ی پایان دادن به نقش اوکراین به‌عنوان کشور ترانزیت گاز طبیعی بود.

از این رو برخی تأکید می‌کنند که این جنگ از منطقی و رای امپریالیسم «سیاسی» و یا «فرهنگی» پیروی می‌کند که در نهایت، فرضیه‌ی منسجمی نیست. ما در این جا می‌خواهیم توضیح دهیم که چگونه توجیه سیاسی و ایدئولوژیک این تجاوز منافع طبقه‌ی حاکم را بازتاب می‌دهد، در غیر این صورت، ناگزیر به

فرضیه‌های نخ‌نمایی همچون تلاش برای دستیابی به قدرت به صرف قدرت، یا خشک‌اندیشی ایدئولوژیک محض خواهیم رسید. معنای این سخن چه می‌تواند باشد؟ طبقه‌ی حاکم روسیه یا گروگان یک تشنه‌ی قدرت و دیوانه‌ی ناسیونال-شوونیست است که به طرز بی‌میز در پی انجام «مأموریت تاریخی» بازگشت کشورش به شکوه سابق آن است و یا آن‌ها زیادی دچار آگاهی کاذب هستند؛ از این رو، نگرانی‌های پوتین درباره‌ی ناتو و انکار حاکمیت اوکراین از سوی او سیاستی را تقویت می‌کند که به روشنی با منافعشان در تضاد است.

هر دوی این‌ها نمی‌تواند صادق باشد. پوتین نه دیوانه است، نه تشنه‌ی قدرت نه یک خشک‌اندیش ایدئولوژیک؛ زیرا سیاست‌مدارانی از این دست در فضای پسا شوروی در حاشیه‌اند. او آشکارا با جنگ در اوکراین از منافع جمعی عقلانی طبقه‌ی حاکم کشورش حفاظت می‌کند. نامتعارف نیست که منافع طبقاتی جمعی فقط به طور ناقص با منافع نمایندگان منفرد آن طبقه هم‌پوشانی داشته باشد یا حتی آن منافع را نقض کند. اما چه نوع طبقه‌ای عملاً در روسیه حاکم است و منافع جمعی‌شان دقیقاً چیست؟

دزدان و وابستگان

اگر سؤال شود که «چه کسی در روسیه حکومت می‌کند؟» گمان می‌رود که پاسخ اکثریت چپ‌ها از روی غریزه «سرمایه‌داران» باشد. شهروندان عادی در فضای پس از شوروی، احياناً آن‌ها را «دزد»، «کلاه‌بردار» و یا «مافیا» می‌نامند. پاسخ وسواس‌گونه‌تر می‌تواند «الیگارش‌ها» باشد. می‌توان این را به راحتی به حساب «آگاهی کاذب» مردم گذاشت که حاکمان را با اصطلاحات صحیح مارکسیستی تفسیر نمی‌کنند. با این حال این که بدانیم چرا آن‌ها در توصیف نخبگان بومی خود بر «دزدی» و درهم‌تنیدگی بخش خصوصی و دولت تأکید دارند که کلمه‌ی «الیگارش»، نشانه‌ی آنست، سازنده خواهد بود.

در این جا هم چنین باید ویژگی‌های پسا شوروی را مهم دانست تا بتوان از ابزار تحلیل مارکسیستی، استفاده کرد. طبقه‌ی حاکم پسا شوروی به لحاظ تاریخی، اغلب با کادرهای قدیمی دوران شوروی مرتبط بوده است. اعضای این طبقه‌ی جدید دارایی‌های دولتی را – اغلب با رقمی مضحک – خصوصی کردند، یا به اندازه‌ی کافی فرصت داشتند تا سود نهادهای رسمی دولتی را به جیب بزنند. آن‌ها از روابط غیررسمی با مقامات دولتی و همچنین خلاءهای عمده‌ی قانون برای فرارهای گسترده‌ی مالیاتی، فرار سرمایه و تصاحب شرکت‌ها به واسطه‌ی کارشکنی استفاده کردند.

روسلان دزاراسف، اقتصاددان مارکسیست، اصطلاح «رانت‌های درون قدرت» را برای این مورد به کار می‌برد. او بر هم‌سانی میان درآمدهای هنگفت بادآورده‌ای که «خودی‌ها» می‌توانند از کنترل خود بر بخش

مالی و روابطشان با مقامات ارشد دولتی به دست آورند و عواید — به معنای درآمدِ بلاعوض — دست می‌گذارد.

با این که چنین اعمالی را بی‌گمان در سایر نقاط دنیا نیز می‌توان مشاهده کرد، در شکل‌گیری و بازتولید طبقه‌ی حاکم روسیه از اهمیتی فوق‌العاده برخوردار است، چرا که دگرگونی پسا شوروی جز فروپاشی پرشتابِ سوسیالیسم دولتی و در پی آن بازتثبیت ساختار اقتصادی بر مبنای رانت نبود.

متفکران برجسته‌ی دیگری هم‌چون ایوان سلینی، جامعه‌شناس، پدیده‌ای مشابه را با عنوان «سرمایه‌داری سیاسی» توصیف می‌کنند. به عقیده‌ی ماکس وبر، ویژگی سرمایه‌داری سیاسی هنگامی مشخص می‌شود که از موقعیت سیاسی برای انباشت ثروت شخصی استفاده شود. بنابراین، سرمایه‌داران سیاسی بخشی از طبقه‌ی سرمایه‌دار هستند که خصلت ویژه‌ی آن‌ها ناشی از برخورداری از «رانت دولتی» است؛ برخلاف سرمایه‌دارانی که به دلیل برتری فناورانه یا به‌ویژه استفاده از نیروی کار ارزان در مزیت هستند. سرمایه‌داران سیاسی، مختص کشورهای پسا شوروی نیستند، آن‌ها به‌ویژه در جاهایی رشد می‌کنند که دولت به لحاظ تاریخی، نقش اصلی را در اقتصاد ایفا کرده و سرمایه‌ی عظیمی انباشت شده است که اکنون می‌توان به‌صورت خصوصی از آن استفاده کرد. از مفهوم سرمایه‌داری سیاسی استفاده می‌کنیم تا دریابیم چرا استفاده‌ی کرملین از «استقلال» و «حوزه‌ی نفوذ» مهم است و به هیچ عنوان نشانه‌ای از جنونی غیرمنطقی به دلیل ایده‌ای منسوخ به چشم نمی‌خورد.

لفاظی‌هایی از این دست لزوماً بیان‌گر منافع ملی روسیه نیست، بلکه بیش‌تر منافع جمعی سرمایه‌داران سیاسی روسیه را بازتاب می‌دهد. انتخاب رانت دولتی برای چگونگی انباشت سرمایه‌های آن‌ها، امری است بنیادین. بنابراین، آن‌ها ناچارند تا دور قلمرویی را که روی آن کنترل انحصاری دارند حصار بکشند؛ آن‌ها تمایلی به تقسیم آن با دیگر فراکسیون‌های سرمایه‌دار ندارند. گونه‌های دیگر سرمایه‌داران، چندان متمایل به «نشانه‌گذاری قلمرو» نیستند یا دست‌کم، نه تا این میزان.

در نظریه‌ی مارکسیستی، مناقشه‌ای طولانی پیرامون این سوال جریان داشته که یوران تربورن آن را این‌گونه به بیان درآورده است: «طبقه‌ی حاکم در زمان حکمرانی واقعاً چه می‌کند؟»

بورژوازی در کشورهای سرمایه‌داری، دولت را معمولاً بی‌واسطه کنترل نمی‌کند و بوروکراسی دولتی از سطح بالایی از خودمختاری در برابر طبقه‌ی سرمایه‌دار برخوردار است، هرچند با وضع و اجرای قوانینی به نفع انباشت سرمایه در خدمت آن است. اما درمقابل، این قاعده‌ی کلی برای سرمایه‌داری سیاسی راضی‌کننده نیست. آن‌ها به کنترلی بی‌واسطه بر سیاست‌مداران نیاز دارند — یا اصولاً، خود مناصب سیاسی را در اختیار می‌گیرند و از آن‌ها برای ثروت‌اندوزی استفاده می‌کنند — و از بسیاری از نمادهای سرمایه‌داری

رقابتی کلاسیک از یارانه‌های دولتی گرفته تا مزایای مقررات مالیاتی یا اقدامات حمایتی بهره‌مند شده‌اند. اما پایداری و گسترش آن‌ها در بازار، برخلاف سرمایه‌داران سیاسی به‌ندرت به افرادی خاصی که مقام سیاسی دارند و یا احزابی مشخص در قدرت یا رژیم‌های مشخص وابسته بود.

بقای سرمایه‌های فراملی به دولتی که پایگاه آن به‌شمار می‌رود وابسته نیست، اما در آن سوی دیگر، سرمایه‌داران سیاسی تنها در صورتی می‌توانند در رقابت جهانی دوام بیاورند که دست‌کم با در اختیار داشتن حوزه‌ای استحفاظی، بدون دخالت خارجی بتوانند «رانت‌های درون‌قدرت» را تصاحب کنند.

تضاد طبقاتی در پس جنگ

این که سرمایه‌داری سیاسی در بلندمدت دوام خواهد آورد، پرسشی بی‌پاسخ باقی می‌ماند. به هر حال، دولت باید منابعی را از جایی تأمین کند تا بین سرمایه‌داران سیاسی تقسیم کند. شبکه‌های بسته‌ی رانتی که به‌ویژه در رژیم‌های پسا شوروی که بیش‌تر مبتنی بر این شبکه‌ها هستند، در برابر ضرورت مدرن‌سازی و نوسازی در ساختار اقتصادی قرار دارند. همان‌گونه که برانکو میلانوویچ، روشن می‌کند: «فساد، یک مشکل بومی در سرمایه‌داری سیاسی است». با بیانی ساده‌تر می‌توان گفت: «همیشه نمی‌توان از یک صندوق پول دزدید.» پس برای حفظ میزان سود، باید مدل دیگری از سرمایه‌داری را به کار برد — یا با سرمایه‌گذاری یا با استثمار هرچه بیش‌تر نیروی کار — یا باید با دست‌یازی و بهره‌برداری از منابعی دیگر، امکان تازه‌ای برای حفظ عواید رانت‌های قدرت ایجاد کرد. اما هم سرمایه‌گذاری مجدد و هم استثمار نیروی کار در ساختار اقتصادی پسا شوروی با موانعی ساختاری مواجه هستند. از یک طرف، بسیاری گرایش به سرمایه‌گذاری بلندمدت ندارند، زیرا الگوی تجارت و حتی دارایی آن‌ها به ماندن افرادی مشخص در قدرت بستگی دارد و در عمل معلوم شده است که انتقال عواید به حساب‌های خارجی، در مجموع مناسب‌تر است. از سوی دیگر، نیروی کار در دوره‌ی پسا شوروی، به دلایل فرهنگی و سطح تحصیلات، ارزان نبوده است. صرفاً وجود زیرساخت‌های مادی و نهادهای رفاهی دولتی که ماترک به‌جامانده از اتحاد جماهیر شوروی بود، دستمزدهای نسبتاً پایین را ممکن کرده بود. چنین ماترکی بار سنگینی بر دوش دولت می‌گذارد چرا که به‌راحتی و بدون از دست دادن حمایت بخش‌های مهمی نمی‌تواند آن را ملغی کند.

رهبران بناپارتيست چون پوتین و دیگر یک‌سالاران در دوره‌ی پسا شوروی وارد عمل شدند تا به رقابت غارتگراییانه‌ی سرمایه‌داران سیاسی که در دهه‌ی ۱۹۹۰ بر سر کار بودند، خاتمه دهند. آن‌ها با آرام کردن فضای جنگی همه علیه همه، توانستند موازنه‌ای متعادل میان منافع برخی از جناح‌ها به وجود آورند و برخی دیگر را نیز سرکوب کنند، اما ساختارهای سرمایه‌داری سیاسی دست‌نخورده باقی ماند. از جایی که دست‌یازی حریصانه‌ی آن‌ها از ظرفیت‌های محدود داخلی فراتر رفت، نخبگان روسیه به این نتیجه رسیدند

تا آن را فرامرزی کنند که در نتیجه موجب شد تا پروژه‌هایی ائتلافی هم‌چون اتحادیه‌ی اقتصادی اوراسیا به رهبری روسیه با شدت بیش‌تری دنبال شود. هدف آن‌ها که حفظ سطح «درآمد داخلی‌شان» بر اساس گسترش قلمروشان بر پایه‌ی بهره‌برداری بود، با دو مانع برخورد کرد.

مانع اول که سرمایه‌داران سیاسی محلی بودند اهمیت چندانی نداشت. برای مثال، آن‌ها در اوکراین اساساً به انرژی ارزان روسیه و هم‌چنین به حق استقلال خود برای تضمین درآمدهای داخلی در قلمروشان تمایل داشتند. آن‌ها با به‌کارگیری ناسیونالیسم ضدروسی توانستند به تسلط خویش در بخش اوکراین هنگام فروپاشی شوروی مشروعیت ببخشند، اما در راه‌اندازی پروژه‌ی توسعه‌ی ملی ناتوان بودند. کتاب مشهور لئونید کوچما، دومین رئیس‌جمهور اوکراین با عنوان «اوکراین روسیه نیست» خود گویای این مسئله است. اوکراین روسیه نیست؛ اما دقیقاً چیست؟ در نتیجه تلاش سرمایه‌داران سیاسی اوکراین برای غلبه بر بحران هژمونیک ناکام ماند تا حکومت آن‌ها هم‌چنان شکننده و وابسته به حمایت روسیه باقی بماند، درست همان‌گونه که در گذشته‌ای نه چندان دور، در بلاروس و قزاقستان شاهد بودیم. مانع دیگر و به‌مراتب بزرگ‌تری که در راه گسترش ائتلاف اوراسیا قرار گرفت، پیوند میان سرمایه‌ی فراملی و تحصیل‌کرده‌های طبقه متوسط در فضای پسا شوروی بود که به لحاظ سیاسی توسط جامعه‌ی مدنی غرب‌گرا و سمن‌محور نمایندگی می‌شدند که موجب شعله‌ور شدن آتش اختلاف در کانون سیاسی منطقه شد که اکنون با حمله به اوکراین به اوج خود رسیده است.

نظام حاکم بناپارتیستی که پوتین و دیگر رهبران پسا شوروی دنبال کرده‌اند، مشوق رشد این طبقه‌ی متوسط تحصیل‌کرده بود، هرچند بخش بزرگی از اینان در سرمایه‌داری سیاسی جایی نداشتند. در مقابل، اعضای این طبقه نیز پیشرفت شغلی و سیاسی خویش را در تحکیم روابط سیاسی، اقتصادی و فرهنگی با غرب می‌دیدند و در عین حال به‌عنوان پیش‌قراولان قدرت نرم غرب در شرق نقش‌آفرینی می‌کردند. برای این طبقه، آمیختگی با نهادهای تحت هدایت اتحادیه‌ی اروپا و ایالات متحده، قلمرویی از پروژه‌های بدیل نوسازی و پیوستن به سرمایه‌داری «واقعی» و به‌طور عمومی «دنیای متمدن» بود و این ناگزیر به‌معنای گسست از نخبگان و نهادهای دوران پسا شوروی و هم‌چنین از طرز فکر ریشه‌دار «عقب مانده» توده‌ای که از دوران سوسیالیستی به‌جا مانده بود.

ماهیت عمیقاً نخبه‌گرایانه‌ی این پروژه به این دلیل است که هرگز در هیچ کشور پس از فروپاشی شوروی واقعاً هژمونیک نشده است، حتی زمانی که مانند غرب اوکراین توانسته است بر اساس یک ناسیونالیسم ضدروسی ریشه‌دار تاریخی بنا شود. حتی امروز، ائتلاف گسترده علیه تجاوز روسیه به این معنی نیست که مردم اوکراین حول یک دستور کار مثبت متحد شده‌اند. برای اکثریت قریب به اتفاق اوکراینی‌ها این جنگ

نبردی برای دفاع از خود است، اما بدان معنا نیست که منافع کل جامعه هم‌پوشان با منافع طبقاتی کسانی است که از طرف آن‌ها صحبت می‌کنند؛ زیرا چیزی که آن‌ها به آن جامعیت می‌بخشند، در اساس و بی‌چون‌وچرا یک برنامه‌ی سیاسی و ایدئولوژیکِ طبقاتی است.

به همان ترتیب، این نخبه‌گرایی به روشن شدن بی‌طرفی شکاکانه‌ای کمک می‌کند که بسیاری از کشورهای جنوب جهانی هنگام درخواست هم‌بستگی با روسیه و اوکراین از خود بروز می‌دهند — یعنی یا اعلام هم‌بستگی با قدرت بزرگی که می‌کوشد در موقعیتی برابر با کشورهای غربی قرار گیرد (روسیه)، یا هم‌بستگی با قدرتی خواهان هم‌جواری با قدرت‌های غربی (اوکراین) که خواستار از بین بردن امپریالیسم نیست بلکه تنها خواستار پیوستن به امپریالیسم بهتر است.

بحث بر سر این که غرب در آستانه‌ی تهاجم روسیه چه نقشی ایفا کرد، از اساس بر تهدیدهای ناتو علیه روسیه متمرکز است. با وجود این، از دیدگاه سرمایه‌داری سیاسی، آشکار می‌شود که کدام تضاد طبقاتی در پس گسترش ناتو پنهان شده بوده و چرا آمیختگی روسیه با غرب، بدون دگرگونی ساختاری هرگز نمی‌توانست کارساز باشد. در همین راستا، هیچ امکانی برای آمیخته شدن سرمایه‌داران سیاسی پسا شوروی با ساختاری که توسط غرب نمایندگی می‌شود، وجود نداشت، چرا که بدیهی بود که آن‌ها با حذف مهم‌ترین مزیت رقابتی سرمایه‌داران سیاسی — مزایای رانتی اعطاشده‌ی دولت پسا شوروی — «هم‌چون یک طبقه» کنار گذاشته می‌شدند. دستور کار به اصطلاح «ضد فساد»، اگر نگوئیم بنیادی‌ترین، مهم‌ترین بخش از دیدگاه سازمان‌های غربی درباره‌ی فضای پسا شوروی است که به‌طور گسترده از طرف طبقه‌ی متوسط غرب‌گرا در منطقه حمایت می‌شود، اما پیشبرد این دستور کار برای سرمایه‌داران سیاسی در حکم پایان حیات سیاسی و اقتصادی آن‌هاست.

این مسئله آشکار می‌کند که چرا پیوستن اوکراین به ناتو تهدیدی بنیادین برای کرملین است، در حالی که پیوستن فنلاند به ناتو با تنش کم‌تری پذیرفته می‌شود، اگرچه هلسینکی تا سن پترزبورگ تنها ۱۵۰ کیلومتر فاصله دارد؛ علت این نیست که پوتین معتقد است که اوکراینی‌ها و روس‌ها «یک ملت» هستند و روس‌ها و فنلاندی‌ها «یک ملت» نیستند؛ بلکه به این دلیل است که بقایای اقتصاد شوروی در اوکراین آسان‌تر در سرمایه‌داری سیاسی روسیه ادغام می‌شوند، همان‌گونه که پیش از این در دولت‌های دست‌نشانده حامی روسیه در دونتسک و لوهانسک اتفاق افتاده است. روسیه به دلیل افکار عمومی تلاش دارد تا جنگ را هم‌چون نبردی برای بقای روسیه به‌عنوان ملتی مستقل به تصویر بکشد، اما در واقع آن چیزی که مورد تهدید قرار گرفته است، بقای طبقه‌ی حاکم و الگوی سرمایه‌داری سیاسی آن است.

مسئله‌ی جانشینی

تضاد منافع میان سرمایه‌داران سیاسی و تحصیل‌کردگان طبقه‌ی متوسط و سرمایه‌ی فراملی، خطوط مقدم درگیری‌ای را ترسیم کرد که منجر به جنگ کنونی شد، اما آن‌چه که سرمایه‌داران سیاسی را بیش از پیش تهدید می‌کرد، وجود بحران در ساختار سیاسی آن‌ها بود.

نظام‌های بناپارتیستی همانند رژیم پوتین یا لوکاشنکو در بلاروس به حمایت‌هایی منفعل و سیاست‌زدوده متکی هستند و مشروعیت خود را از غلبه بر فجایع رخ‌داده پس از فروپاشی شوروی به دست آورده‌اند و نه به سیاق حمایت‌های فعال که معمولاً متضمن هژمونی سیاسی طبقه‌ی حاکم در دموکراسی‌های پارلمانی است. این شکل خودویژه‌ی حکومت استبدادی به دلیل مسئله‌ی جانشینی از اساس شکننده است. هیچ قانون یا سنت روشنی و به‌ویژه در رابطه با جابه‌جایی قدرت، هیچ ایدئولوژی مشخصی وجود ندارد که رهبر جدید می‌بایست به آن پای‌بند باشد و نیز هیچ حزب و یا جنبشی که بتواند او را تربیت کند و آموزش دهد. بیش‌ترین آسیب‌پذیری در لحظه‌ی جای‌گزینی رهبر است که تعارض‌های درونی میان نخبگان می‌تواند به‌طور بحرانی شدت بگیرد و موفقیت قیام‌های مردمی می‌تواند محتمل بشود.

چنین قیام‌هایی در سال‌های اخیر پیرامون روسیه افزایش یافته است — انقلاب میدان در اوکراین در سال ۲۰۱۴، ارمنستان در سال ۲۰۱۸، انقلاب سوم در قرقیزستان در سال ۲۰۲۰، قیام نافرجام همان‌سال در بلاروس و همین‌اواخر قیام قزاقستان در ژانویه‌ی ۲۰۲۲. در دو مورد آخر، پشتیبانی روسیه برای تضمین بقای این رژیم‌ها تعیین‌کننده بود. در خود روسیه، اعتراضات پس از انتخابات پارلمانی در ۲۰۱۱ و پس از آن سازمان‌یابی‌های متأثر از الکسی ناوالنی بی‌اهمیت نبودند. در آستانه‌ی جنگ هم اعتراضات کارگری افزایش یافت و نتایج نظرسنجی‌ها نشان می‌داد که اعتماد به پوتین در حال کاهش است و تعداد فرآیندهای از مردم خواهان جای‌گزینی او هستند — جامعه‌ی آماری هرچه جوان‌تر باشد، نفی پوتین بیش‌تر می‌شود. هیچ‌کدام از انقلاب‌های موسوم به میدان، تهدیدی بنیادی برای طبقه‌ی سرمایه‌دار سیاسی شمرده نمی‌شد. آن‌ها تنها بخش‌های دیگری از این طبقه را به قدرت رساندند — از همین رو بحران سیاسی را که در ابتدا به آن واکنش نشان داده بودند تشدید کردند و به همین علت است که این انقلاب‌ها همواره تکرار می‌شوند — با این حال، این انقلاب‌ها هدف دیگری هم داشتند: «تضعیف دولت و تحت فشار قرار دادن و از صحنه خارج کردن سرمایه‌داران سیاسی بومی به نفع سرمایه‌ی فراملی — چه به‌طور مستقیم و چه غیرمستقیم از طریق سمن‌های هوادار غرب». به‌طور مثال، پس از انقلاب میدان در اوکراین، صندوق بین‌المللی پول، گروه هفت و «جامعه مدنی» با تمام نیرو دست به ایجاد نهادهای «ضد فساد» زدند. این نهادها در هشت سال گذشته نتوانستند حتی یک پرونده‌ی بزرگ «فساد» را کشف کنند. در عوض آن‌ها

نظارت نقش آفرینان خارجی و فعالان «ضدفساد» را بر مهم‌ترین شرکت‌های دولتی و دستگاه قضایی برقرار کردند و بدین‌سان امکانات سرمایه‌داران سیاسی برای کسب درآمدهای خودی را محدود ساختند. سرمایه‌داران روسیه با توجه به مشکلات عدیده‌ای که امروزه گریبان‌گیر «الیگارشی‌های» قدرت‌مند اوکراین است، دلایل زیادی برای پریشان شدن دارند.

پیامدهای ناخواسته

در ماه‌های گذشته بسیار از دلایل تهاجم نظامی پوتین و ارزیابی نادرست او از یک پیروزی سریع و آسان گفته شده است. عوامل متعددی در این‌جا دخیل بودند، از جمله پیشرفت کنونی روسیه در زمینه‌ی موشک‌های مافوق صوت، وابستگی اروپا به منابع انرژی روسیه، سرکوب اپوزیسیون به اصطلاح حامی روسیه در اوکراین، به بن‌بست رسیدن مذاکرات مینسک و یا هم‌چنین ناکامی سرویس‌های امنیتی روسیه. با این حال، دلیل بنیادین‌تر این تهاجم تضادی طبقاتی بود میان سرمایه‌داران سیاسی مایل به گسترش قلمروشان برای تثبیت میزان رانت‌های قدرت‌شان و سرمایه‌ی فراملی هم‌دست با بخش‌های بالایی طبقه‌ی متوسطی که توسط سرمایه‌داری سیاسی کنار گذاشته شده بودند.

ما اگر بتوانیم منافع مادی زیربنایی جنگ را شناسایی کنیم، می‌توانیم به‌طور منطقی مفهوم مارکسیستی امپریالیسم را برای آن به‌کار ببریم، هرچند این مسئله در عین حال فراتر از امپریالیسم روسیه است. منازعه‌ای که اکنون با توپ و تانک و راکت در جریان است همان نزاعی است که پیش‌تر در بلاروس و خود روسیه با باتوم پلیس سرکوب شده بود. تشدید بحران هژمونی پسا شوروی — ناکامی در ایجاد یک رهبری پایدار سیاسی، اخلاقی و متفکرانه — رانه‌ی بنیادین افزایش این خشونت است.

طبقه‌ی حاکم روسیه طیف گوناگونی را تشکیل می‌دهد و برخی از اعضای آن خسارت‌های سنگینی از تحریم‌های غرب متحمل شده‌اند. با این حال، استقلال نسبی رژیم روسیه از طبقه‌ی حاکم به آن اجازه می‌دهد تا منافع بلندمدت آن طبقه را بدون در نظر گرفتن خسارت‌های فردی یا گروهی پی‌گیری کند. هم‌زمان، بحران رژیم‌های مشابه پیرامون روسیه به خطری بنیادین برای کلیت طبقه حاکم روسیه دامن می‌زند. کرملین قصد دارد با جنگ این خطر را مهار کند و هم‌زمان ساختار سیاسی و مشروعیت ایدئولوژیک طبقه‌ی حاکم را به سطحی بالاتر ببرد.

در این میان، نشانه‌هایی موجودند که نشان می‌دهد رژیم روسیه در حال تثبیت خویش و پافشاری بیش‌تر بر ایدئولوژی و بسیج‌سازی است. برای پوتین این مرحله‌ی جدیدی از فرایند تثبیت پسا شوروی است که او در ابتدای دهه‌ی ۲۰۰۰ با مطیع‌سازی «الیگارشی روسیه» آغاز کرده بود.

مرحله‌ی آغازین این فرایند بر اساس درکی بی‌ملاحظه شکل گرفته بود: «باید از فجایع بیش‌تر جلوگیری کرد و «ثبات» را بازگرداند». اکنون در مرحله‌ی دوم، یک ناسیونالیسم محافظه‌کارانه‌ی بی‌پرده حاکم است که اوکراین و غرب را در حوزه‌ی سیاست خارجی نشانه گرفته است و در داخل «خائنان» جهان‌وطن را هدف قرار می‌دهد که در حال حاضر زبان رسمی ایدئولوژیک رژیم روسیه است.

برخی از نویسندگان از جمله دیلن رایلی جامعه‌شناس استدلال می‌کنند که سیاست هژمونیک آمرانه‌ی از بالا می‌تواند به رشد سیاست هژمونیک از پایین بینجامد. در این صورت، حرکت پرشتاب‌تر روسیه به سمت سیاست‌های ایدئولوژیک و بسیج‌کننده می‌تواند زمینه را برای یک اپوزیسیون توده‌ای فراهم کند، اپوزیسیونی که سازمان‌یافته‌تر، از نظر سیاسی آگاه‌تر و در مقایسه با آن‌چه در کشورهای پسا شوروی جریان داشته، در طبقات توده‌ای ریشه‌دارتر است. از سویی نیز جنبشی این‌چنینی می‌تواند توازن نیروهای اجتماعی و سیاسی منطقه را به صورت بنیادین تغییر دهد و احتمالاً نقطه پایانی باشد بر دور باطلی که در سه دهه‌ی گذشته پس از فروپاشی شوروی در آن گرفتار شده است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ی *Wer kann diesen Krieg wollen?* از Wolodymyr Ischtschenko است که در شماره‌ی ۱۰ نشریه ژاکوبن در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://jacobin.de/ausgabe/zwischen-imperien/>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3s3>



پیش‌نویس مقاله‌ای درباره‌ی کتاب فردریش لیست: «نظام ملی اقتصاد سیاسی»

۱۶ آوریل ۲۰۲۳

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه‌ی: علی رها

توضیح: متن پیش‌رو برگرفته از ترجمه‌ی انگلیسی پیش‌نویس مقاله‌ای است که در جلد چهارم **مجموعه آثار** مارکس و انگلس سپتامبر ۱۸۴۵ منتشر شده است. این مقاله نقدی است بر کتاب فریدریش لیست (۱۷۸۹-۱۸۴۶)، اقتصاددان آلمانی، *Das nationale System der politischen Oekonomie*, Stutgard, 1841. این مقاله بنا بر گزارش ویراستار انگلیسی به‌تازگی کشف شده و نسخه‌ی اصلی آن نزد نوه‌های جنی لانگه، دختر بزرگ مارکس، بود. به هر حال، چندین صفحه‌ی این مقاله مفقود شده است. در متن زیر کلیه‌ی عبارات درون دو ابرو از خود مارکس، و درون دو قلاب از مترجم انگلیسی و گاهی فارسی است.

۱۰۳۷

نقد

[I. توصیف عام لیست]

... آگاهی از مرگ بورژوازی پیشاپیش در ذهنیتِ حتی بورژوازی آلمانی نفوذ کرده است، به طوری که خودِ بورژوازی آلمانی به حدی ساده لوح است که به این «واقعیت غم‌انگیز» اذعان می‌کند.

«به همین خاطر بسیار غم‌انگیز است که اهریمنانی را که در روزگار ما همراه صنعت هستند به سان دلیلی برای نفی خودِ صنعت مطرح می‌کنند. اهریمنانی بسیار برجسته‌تر از رسته‌ی [Stand] اجتماعی پرولتاریا وجود دارند: خزانه‌ی خالی — سترونی ملی — بردگی ملی — مرگ ملی» (ص. ۶۷).

حقیقتاً غم‌انگیز است که در برابر شهروند آلمانی که هنوز موفق به توسعه‌ی صنعت نشده، نقداً پرولتاریایی وجود دارد و نقداً به طرح مطالباتی می‌پردازد و نقداً وحشت ایجاد می‌کند. تا جایی که به خود پرولتاریا مربوط می‌شود، هنگامی که بورژوازی حاکم خزانه‌ی ای پر و قدرتی ملی داشته باشد، قطعاً وضعیت اجتماعی شادکامی خواهد داشت. آقای لیست فقط درباره‌ی آن چه برای بورژوا غم‌انگیز است سخن می‌گوید. و ما اذعان می‌کنیم که برای او خواست برقراری سلطه‌ی صنعت بسیار غم‌انگیز است، آن هم در وهله‌ی نامساعد که بردگی اکثریت که ناشی از این سلطه است، یک واقعیت عمومی شناخته شده است. بورژوازی آلمانی **شوالیه‌ای با چهره‌ای غمگین** [۱] است که درست هنگامی که پلیس و پول وارد ماجرا شدند، خواستار معرفی شوالیه‌ای سرگردان بود.

۳. دردسر (سد) بزرگی که بورژوازی آلمانی در تکاپو برای ثروت صنعتی دچارش شده، **ایده‌آلیسم** اش است که تاکنون به آن اذعان داشته. چگونه است که این ملت «روحانی» ناگهان در نساجی، در نخ بافندگی، در ماشین ریسندگی، در انبوه بردگان کارخانه، در ماتریالیسم ماشین‌آلات، در کیسه‌های پر از پول عالی‌آقایان صاحب کارخانه، نعمت متعالی بشریت را کشف می‌کند؟ ایده‌آلیسم توخالی، سطحی و احساساتی بورژوازی آلمانی که پشت آن حقیرترین، کثیف‌ترین و جبونانه‌ترین روح (طینت) یک کاسب‌کار پنهان (نهفته) است، وارد عصری شده که این بورژوا ناگزیر است اسرار خود را فاش کند. اما باز آن را به سیاقی به‌واقع آلمانی و پرطمطراق فاش می‌کند. آن را با شرم ایده‌آلیستی-مسیحی فاش می‌کند. او ثروت را انکار می‌کند در حالی که در تکاپوی آن است. ماتریالیسم بی‌روح را در پرده‌ای ایده‌آلیستی می‌پوشاند، و فقط آن هنگام جرأت می‌کند به آن چنگ بزند.

کل بخش نظری نظام لیست هیچ چیز نیست مگر [۰. .] [۲] پوشاندن ماتریالیسم صنعتی اقتصاد سیاسی صریح در لفاظی ایده‌آلیستی. او در همه‌جا بقای هستی شیء را جایز می‌شمارد اما تجلی آن را آرمانی می‌کند. ما این موضوع را به تفصیل پی‌گیری خواهیم کرد. فقط عبارت‌پردازی توخالی ایده‌آلیستی است که او را قادر می‌سازد تا سدهایی **واقعی** که بر سر راه نیت زاهدانه‌اش ایستاده‌اند نادیده بگیرد و خود را در محمل‌ترین توهمات غرق کند (چه بر سر بورژوازی انگلستان و فرانسه می‌آمد اگر برای دادن «قدرت قانونی» به «صنعت» اول از نجبای بلندپایه، بوروکراسی محترم و خاندان‌های حاکم عهد عتیق اجازه می‌خواست؟)

بورژوازی آلمانی حتی وقتی که کارخانه‌دار است، مذهبی است. او اکراه دارد که درباره‌ی ارزش‌های مبادله‌ای بد که به آن چشم طمع دارد سخن بگوید و از نیروهای مولد سخن می‌گوید؛ از سخن‌گفتن درباره‌ی رقابت اکراه دارد و از کنفدراسیون ملی نیروهای مولد ملی سخن می‌گوید؛ از سخن‌گفتن درباره‌ی منافع خصوصی‌اش اکراه دارد و از منافع ملی سخن می‌گوید. هنگامی که به کلبی‌گری بی‌پرده و کلاسیکی می‌نگریم که در سایه‌ی آن بورژوازی انگلستان و فرانسه، آن‌گونه که سخن‌گویان علمی اقتصاد سیاسی در ابتدا — دست‌کم در آغاز سلطه‌اش — آن‌ها را نمایندگی می‌کردند، ثروت را به خدایی ارتقا دادند و بی‌رحمانه همه چیز را، حتی در علم، فدای این مولوخ [۳] کردند، و از سوی دیگر، هنگامی که به لفاظی‌های گزاف‌گوی آرمان‌گرایانه‌ی آقای لیست می‌نگریم که در کانون اقتصاد سیاسی، ثروت «مردان پارسا» را تحقیر می‌کند و اهداف والاتر را می‌شناسد، به‌ناچار درمی‌یابیم که زمان کنونی «نیز غم‌انگیز» است، چراکه که دیگر زمان ثروت نیست.

آقای لیست اغلب با سبک وزین شاعرانه سخن می‌گوید. او دائماً خود را در لفاظی شلخته و مطولی به رخ دیگران می‌کشد که جان‌مایه‌ی آن تکرار مکرر تعرفه‌های حمایتی و کارخانه‌های حقیقی آلمانی است و سرانجام آب‌های متلاطمش همیشه در شن‌زار فرو می‌رود. او پیوسته حسی-فراحسی است.

نافرهیخته‌ی آلمانی آرمان‌گرا که می‌خواهد ثروت‌مند شود، ابتدا برای خود نظریه‌ای جدید از ثروت می‌آفریند، نظریه‌ای که ثروت را لایق تلاش او برای کسب آن می‌کند. بورژوازی فرانسوی و انگلیسی نزدیک شدن توفانی را مشاهده می‌کند که زندگی **واقعی** را که تاکنون ثروت نامیده شده در عمل نابود می‌کند، اما بورژوازی آلمانی که هنوز به چنین ثروت پستی دست نیافته، تلاش می‌کند یک تفسیر جدید «روحانی» برای آن فراهم کند. او برای خود یک اقتصاد سیاسی «آرمان‌گرا»، که هیچ وجه اشتراکی با

اقتصاد سیاسی دنیوی فرانسوی و انگلیسی ندارد، دست‌وپا می‌کند تا برای خود و جهان توجیه کند که او نیز می‌خواهد ثروت‌مند شود. بورژوازی آلمانی با آفریدن یک اقتصاد سیاسی آرمان‌گرای پرطمطراق و مزورانه تولید ثروت خود را آغاز می‌کند.

آقای لیست تاریخ را چگونه تفسیر می‌کند و چه نگرشی به اسمیت و مکتب او دارد؟

با این که تلقی آقای لیست از نجیب‌زادگی، از خاندان‌های حاکم عهد عتیق و بوروکراسی فروتنانه است، به همان نسبت در مخالفت با اقتصاد سیاسی فرانسوی و انگلیسی «گستاخانه» است؛ اقتصاد سیاسی‌ای که اسمیت سردمدار آن است و رمز و راز «ثروت» را کلبی‌مسلکانه آشکار کرده و کلیه‌ی توهّمات درباره‌ی سرشت، گرایش و حرکت آن را ناممکن ساخته است. آقای لیست همه‌ی آن‌ها را یک کاسه می‌کند و «مکتب» می‌نامد. از آن‌جا که بورژوازی آلمانی نگران تعرفه‌های حمایتی است، قطعاً برایش کل توسعه‌ی اقتصاد سیاسی از زمان اسمیت به بعد هیچ مفهومی ندارد، چراکه پیش‌فرض تمام نمایندگان برجسته‌ی آن، جامعه‌ی بورژوازی رقابت و تجارت آزاد کنونی است.

در این‌جا نافرهیخته‌ی آلمانی، خصلت «ملی» خود را به طرق مختلف آشکار می‌کند:

(۱) او در کل اقتصاد سیاسی دستگاه‌هایی مشاهده می‌کند که در اتاق‌های پژوهشی دانشگاه برساخته شده است. البته این که توسعه‌ی یک علم مانند اقتصاد سیاسی با حرکت واقعی جامعه پیوند دارد، یا بیان نظری آن است، برای آقای لیست، نظریه‌پرداز آلمانی، محتمل نیست.

(۲) از آن‌جا که کار (نظریه‌ی) خود او هدفی مرموز را پنهان می‌کند، او در همه‌جا به وجود اهدافی مرموز شک می‌برد.

آقای لیست که یک نافرهیخته‌ی آلمانی راستین است، به‌جای مطالعه‌ی تاریخ واقعی رمز و رازها، اهداف بد افراد را جست‌وجو می‌کند، و از آن‌جا که مکار است، به خوبی می‌تواند آن‌ها را کشف (برملا) کند. او کشف‌های عظیمی می‌کند، مانند این که آدام اسمیت با نظریه‌هایش می‌خواست جهان را فریب دهد و کل جهان اجازه داد تا از او فریب بخورد، تا این که آقای لیست کبیر آن‌ها را از این خواب بیدار کرد؛ در واقع به همان شیوه‌ای که یک وکیل دادگستری در دوسلدورف روشن کرد که تاریخ روم را راهبان قرون وسطا ابداع کردند تا سلطه‌ی روم را توجیه کنند.

اما درست همان‌طور که بورژوازی آلمانی برای مخالفت با دشمن خود راه بهتری بلد نیست به‌جز آن‌که دشنامی اخلاقی نثارش کند، به چارچوب فکری او افترا بزند، و برای اعمال او نیات بدی پیدا کند، به‌طور خلاصه، او را **بدنام** کند، و به شخص او ظنن شود، آقای لیست هم به اقتصاددانان انگلیسی و فرانسوی تهمت می‌زند و درباره‌ی آن‌ها شایعه‌پراکنی می‌کند. و درست همان‌طور که نافرهیخته‌ی آلمانی از حقیرترین راه برای کسب سود و تقلب در تجارت عار ندارد، آقای لیست هم از دستکاری واژه‌ها در نقل‌قول‌هایی که می‌آورد، برای سودآورکردن‌شان ابایی ندارد. او از چسباندن مهر تجارتي رقیب به محصولات بد خود ابایی ندارد، تا با جعل کردن محصولات رقیبش، باعث بدنامی او شود، یا حتی به‌خاطر بی‌اعتبار کردن رقیبش دروغ‌هایی رک و پوست‌کنده ابداع کند.

ما نمونه‌هایی از این روش کار آقای لیست ارائه خواهیم کرد.

معروف است که کشیش‌های آلمانی معتقد بودند برای وارد کردن ضربه‌ای مهلک به روشن‌گری این روایت احمقانه و دروغ را به هم بیافند که ولتر در بستر مرگ نظراتش را تکذیب کرد. آقای لیست هم ما را به بستر مرگ آدام اسمیت می‌برد و ما را مطلع می‌کند که از قرار اسمیت در آموزه‌های خود صداقت نداشته است. به هر حال گوش کنید به خود آقای لیست و حکم بعدی او درباره‌ی اسمیت. ما کلمات لیست را در کنار منبع حکمت او قرار می‌دهیم.

لیست: [نظام ملی اقتصاد سیاسی، جلد اول: تجارت بین‌المللی، سیاست تجاری و اتحادیه‌ی گمرکات آلمان. اشتوتگارت و توبینگن، ۱۸۴۱:]

«به یاد می‌آورم که در زندگی‌نامه‌ی داگلاس استوارت چگونه این متفکر عظیم [آدام اسمیت] نمی‌توانست در آرامش بمیرد، مگر آن‌که تمام دست‌نوشته‌هایش سوزانده شوند. می‌خواستم بدین وسیله فهمیده شود که سوءظن نسبت به این اسناد که شامل مدارکی علیه صداقت اوست، تا چه حد جدی است.» (ص. ۵۸)

«من این موضوع را به وزرای انگلیسی که از نظریه‌ی او برای خاک‌پاشیدن به چشم ملت‌های دیگر برای منافع انگلستان استفاده می‌کردند [...] نشان دادم» (همان). «تا آن‌جا که به رابطه‌ی نظریه‌ی آدام اسمیت با شرایط ملی و بین‌المللی مرتبط می‌شود، این نظریه صرفاً ادامه‌ی دستگاه فیزیوکراتی است. او مانند آن‌ها سرشت ملت‌ها را انکار می‌کند [...] و وجود صلحی جاویدان و اتحادی جهان‌شمول را پیشاپیش مفروض می‌دارد» (ص. ۴۷۵).

فرانسوا لویی آگوست فریه: *ملاحظات پیرامون رابطه‌ی دولت با تجارت، پاریس، ۱۸۰۵:*

«آیا ممکن است که اسمیت با انباشته کردن آن همه استدلال نادرست به نفع تجارت آزاد صدیق بوده باشد؟... هدف پنهان اسمیت اشاعه‌ی اصولی بود که به‌خوبی می‌دانست پذیرش آن‌ها در اروپا بازار جهانی را به کشورش تقدیم می‌کند» (ص. ۳۸۵، ۳۸۶). «حتی می‌توان این فرض را توجیه کرد که اسمیت همواره یک آموزه‌ی واحد را مطرح نمی‌کرد؛ در غیر این صورت چگونه می‌توان از ترس باقی‌ماندن دست‌نوشته‌های سخن‌رانی‌هایش پس از او، عذابی را که در بستر مرگ تحمل می‌کرد توضیح داد» (ص. ۳۸۶). او [فریه] در همان ماخذ (ص. ۳۸۸) اسمیت را به خاطر این که **بازرس گمرک** بوده است سرزنش می‌کند. «اسمیت تقریباً همیشه مانند اقتصاددانان» (فیزیوکرات‌ها) «استدلال می‌کرد، بدون این که ناهم‌سانی منافع کشورهای مختلف را در نظر بگیرد، و وضعیتی را فرض می‌کرد که فقط یک جامعه‌ی جهانی در آن وجود دارد» (ص. ۳۸۱). «اجازه دهید تمام این نقشه‌های اتحاد را کنار بگذاریم» (ص. ۱۵).

(آقای فریه در زمان ناپلئون بازرس گمرک و عاشق حرفه‌ی خود بود.)

آقای لیست اقتصاد سیاسی [ژان باتیست] سه را به‌مثابه‌ی یک گمانه‌زنی ناموفق تفسیر می‌کند. ما در زیر حکم قطعی او را درباره‌ی زندگی سه ارائه خواهیم داد. پیش از این کار، نمونه‌ای دیگر از روشی می‌آوریم که لیست در آن از سایر نویسندگان رونویسی می‌کند و در این رونویسی تحریف می‌کند تا به مخالفانش ضربه بزند.

لیست:

«به نظر نمی‌رسد که سه و مک کولوک چیزی بیش‌تر از عنوان کتاب خوانده باشند» (کتاب آنتونیو سرا از اهالی ناپل)؛ «هردوی آن‌ها مغرورانه آن را به کناری می‌نهند و اظهار می‌کنند: کتاب فقط به پول می‌پردازد و عنوان آن به خودی خود ثابت می‌کند که نویسنده در این توهم به‌سر می‌برد که سکه‌های گران‌بها یگانه اشیاء ثروت بودند. کاش قدری بیش‌تر می‌خواندند» و غیره (ص. ۴۵۶)

گنت پچیو، تاریخ اقتصاد سیاسی در ایتالیا، غیره. پاریس، ۱۸۳۰:

«خارجی‌ها تلاش کردند [آنتونیو] سرا را از این امتیاز محروم کنند که نخستین بنیانگذار اصول این علم (اقتصاد سیاسی) است». «آن چه هم‌اکنون بیان کردم اصلاً قابل انطباق به آقای سه نیست، با این که او همواره سرا را ملامت می‌کند که فقط مواد طلا و نقره را ثروت تلقی می‌کرد، این افتخار را نصیب او کرد

که نخستین کسی است که قدرت مولد صنعت را شناسانده است... گله‌ی من از آقای مک کولوک است... کاش آقای مک کولوک قدری بیش‌تر از عنوان [کتاب سرا] را خوانده بود»، و غیره (صص. ۷۶، ۷۷).

می‌توان دید که آقای لیست برای بی‌اعتبار کردن آقای سه، با کپی کردن او، چگونه عامدانه پچیو را **تحریف می‌کند**. اطلاعات ارائه‌شده درباره‌ی زندگی‌نامه‌ی سه نیز به همان میزان نادرست است.

آقای لیست درباره‌ی او اظهار می‌کند:

«سه که ابتدا تاجر، سپس کارخانه‌دار، سپس سیاست‌مداری ناموفق بود، مانند کسانی که با شکست یک حرفه‌ی قدیمی کار جدیدی را آغاز می‌کنند، اقتصاد سیاسی را برگزید... تنفر از نظام اروپای قاره‌ی که کارخانه‌ی او را ورشکست کرد، و از بنیان‌گذار این نظام که او را از تریبونات [۴] بیرون راند، سبب شد از تجارت آزاد مطلق حمایت کند» (صص. ۴۸۸، ۴۸۹).

پس سه از نظام تجارت آزاد حمایت کرد، **چراکه** نظام اروپای قاره‌ای کارخانه‌ی او را ورشکست کرد! اما اگر او **رساله‌ی اقتصاد سیاسی** را **پیش از آن** که صاحب کارخانه باشد نوشته باشد چی؟ سه حامی تجارت آزاد شد چراکه ناپلئون او را از تریبونات بیرون راند! اما اگر او کتابش را **هنگامی** نگاشت که **کماکان عضو تریبونات بود** چی؟ برطبق نظر آقای لیست، سه کارخانه‌داری ناموفق بود که در ادبیات فقط شاخه‌ای از تجارت را بازیافته بود. اما اگر او از نوجوانی در جهان ادبی فرانسه نقش‌آفرینی می‌کرد چه؟

آقای لیست اطلاعات خود را از کجا آورده است؟ از **یادداشتی تاریخی در باره‌ی زندگی و آثار ژ. ب. سه**، اثر شارل کنت که به‌عنوان مقدمه‌ای بر **دوره‌ی کامل اقتصاد سیاسی** سه منتشر کرده بود. این یادداشت به ما چه می‌گوید؟ این یادداشت درست نقطه‌ی مقابل اظهارنظر لیست است. گوش کنید:

«پدر ژ. ب. سه که تاجر بود، می‌خواست او به تجارت بپردازد. اما تمایلات خود ژان باپتیست سه او را به‌سوی ادبیات کشاند. او در ۱۷۸۹ جزوه‌ای در حمایت از آزادی مطبوعات منتشر کرد. از ابتدای انقلاب برای روزنامه‌ی **کوریر دو پرونس** می‌نوشت که میرابو آن را منتشر می‌کرد. سه همچنین در دفتر کلاویه وزیر کار می‌کرد. گرایش او "به علوم اخلاقی و سیاسی" و نیز ورشکستگی پدرش باعث شد کاملاً از تجارت صرف‌نظر کند و فعالیت علمی را به یگانه حرفه‌ی خود بدل سازد. سه در ۱۷۹۴ سردبیر **دکاد**

فیلسوفیک، لیتراتور / پولیتیک شد. ناپلئون او را در ۱۷۹۹ به عضویت تریونات منصوب کرد. او در کنار فعالیت خود به عنوان عضو تریونات، در زمان فراغت بر روی **رساله‌ی سیاست** کار می‌کرد که در ۱۸۰۳ منتشر کرد. به خاطر وابستگی به تعداد اندکی که در اپوزیسیون بودند، از تریونات اخراج شد. به او در اداره‌ی دارایی مقامی پردرآمد پیشنهاد کردند، اما با این‌که گرفتار شش فرزند بود و تقریباً هیچ ثروتی نداشت، آن را نپذیرفت... چراکه وظایف مقامی که به او پیشنهاد شده بود، اجرایی کردن نظامی بود که او به عنوان سیاست‌ویران‌گرانه برای فرانسه محکوم کرده بود. سه ترجیح داد یک کارگاه پنبه‌ریسی به راه اندازد، و غیره.»

همان‌طور که اهانت‌های آقای لیست به ژ. ب. سه مدیون تحریف است، تمجیدهایش از برادر سه یعنی لویی سه نیز بر همین منوال است. لیست برای اثبات سهیم بودن لویی سه در نظر فریب‌کارانه‌اش عبارتی را از این نویسنده تحریف می‌کند.

آقای لیست در ص. ۴۸۴ اظهار می‌کند:

«به نظر او» (لویی سه) «ثروت ملل عبارت از اجناس مادی و ارزش مبادله‌ای‌شان نیست، بلکه در **توان‌شان برای تولید دائمی این اجناس است.**»

بر طبق نظر آقای لیست، عبارات زیر، عین کلمات لویی سه است:

لویی سه آقای لیست:

«ثروت عبارت از اشیایی نیست که نیازها یا امیال ما را برآورده می‌کند، بلکه توانایی در لذت بردن هر ساله از آن‌هاست.» (مطالعاتی درباره‌ی **ثروت ملل**، ص. ۱۰)

لویی سه واقعی:

«اگرچه ثروت در چیزهایی نیست که نیازها یا امیال ما را برآورده می‌کند، بلکه در **درآمد** یا توانایی در لذت بردن سالانه از آن‌ها است.»

بنابراین، سه از توانایی برای تولید کردن سخن نمی‌گوید، بلکه از توانایی برای لذت بردن، از توانایی‌ای که «درآمد» (revenu) یک کشور را تأمین می‌کند سخن می‌گوید. از عدم تناسب بین نیروی مولد در حال

رشد و کل درآمد یک کشور، و به ویژه درآمد کل طبقات آن، دقیقاً نظریه‌هایی ظهور یافت که درست مغایر نظر آقای لیست است. به عنوان نمونه، نظرات سیسموندی و شربولیه.

اجازه دهید نمونه‌ای از نادانی آقای لیست را در حکم صادره‌ی او درباره‌ی «مکتب» ذکر کنیم. او درباره‌ی ریکاردو (لیست در باره‌ی نیروهای مولد) می‌گوید:

«به‌طور کلی، از زمان آدام اسمیت، مکتب در تحقیقات خود درباره‌ی ماهیت رانت ناتوان بوده است. ریکاردو، و پس از او میل، مک کولوک و سایرین، معتقدند که رانت بهایی است که برای بارآوری ذاتی قطعات زمین پرداخته می‌شود. ریکاردو دستگاه کاملی را براساس این نظریه بنا کرد ... از آن جا که او فقط به شرایط انگلستان توجه داشت، به این نظر نادرست انحراف پیدا کرد که این زمین‌ها و علفزارهای کشت‌شده‌ی انگلیسی، که در حال حاضر ظاهراً به‌خاطر بارآوری طبیعی آن‌ها رانت چشم‌گیری پرداخت می‌شود، در تمام اعصار دقیقاً همان زمین‌ها و علفزارهای کشت‌شده بوده‌اند.» (ص. ۳۶۰)

ریکاردو می‌گوید:

«چنان‌چه در کشور پادشاهی [انگلستان] محصول مازادی که زمین در شکل رانت تأمین می‌کند یک امتیاز باشد، مطلوب است سالانه ماشین‌آلاتی که به‌تازگی ساخته شده‌اند نسبت به ماشین‌های قدیمی کارایی کم‌تری داشته باشند، چراکه بی‌تردید به اجناس ساخته‌شده ارزش مبادله‌ای بیش‌تری می‌دهند...؛ و رانت به تمام کسانی پرداخت می‌شود که بارآورترین ماشین‌آلات را در اختیار داشته باشند.» «با کاهش نیروهای مولد زمین‌های قابل‌استفاده، رانت آن‌ها افزایش سریع‌تری می‌یابد. ثروت در کشورهایی سریع‌تر افزایش می‌یابد که... تولید، به‌واسطه‌ی پیشرفت‌های کشاورزی، بدون هیچ افزایشی در کمیت نسبی کار گسترش پیدا کند، و در نتیجه، در جایی که پیشرفت رانت کند است.» (ریکاردو، *اصول اقتصاد سیاسی*، و غیره. پاریس، ۱۸۳۵، جلد اول، صص. ۷۷ و ۸۲ - ۸۰).

رانت برطبق نظریه‌ی ریکاردو ابداً ماحصل بارآوری طبیعی ذاتی در زمین نیست، بلکه نتیجه‌ی رشد دائمی نابارآوری زمین، پیامد تمدن و رشد جمعیت است. به نظر ریکاردو، تا زمانی که حاصل‌خیزترین زمین به‌طور نامحدودی در دسترس باشد، هیچ رانت زمین وجود ندارد. پس، رانت را نسبت جمعیت به مقدار زمین موجود تعیین می‌کند.

آقای لیست باید نظریه‌ی ریکاردو را که مبنای نظری کل «اتحادیه‌ی مخالف قانون ذرت» در انگلستان و جنبش ضدرانت در ایالات آزاد آمریکای شمالی است، [۵] تحریف کند — با این فرض که شناختش متکی بر شایعات نباشد — تا فقط اثبات کند «بورژوازی آزاد، قدرت‌مند و ثروت‌مند» به کار «ساعیان» برای [افزایش] «رانت زمین» و آوردن عسل از کندو برای آن‌ها [زمین‌داران] هیچ تمایلی ندارد. نظریه‌ی رانت زمین ریکاردو چیزی نیست جز بیان اقتصادی مبارزه‌ی مرگ و زندگی بورژوازی صنعتی علیه زمین‌داران. آقای لیست به شرح زیر آموزش بیش‌تری درباره‌ی ریکاردو به ما می‌دهد:

«در حال حاضر نظریه‌ی ارزش مبادله‌ای به چنان عجزی افتاده است ... که ریکاردو ... می‌توانست بگوید: "تعیین کردن قانونی که به‌واسطه‌ی آن بازده زمین میان زمین‌داران، کشاورزان مستأجر و کارگران توزیع می‌شود، وظیفه‌ی اصلی اقتصاد سیاسی است"» (ص. ۴۹۳).

ملاحظات ضروری پیرامون این موضوع را باید در جایی مناسب انجام داد.

آقای لیست با حکمی که علیه سیسموندی صادر می‌کند به اوج رذالت می‌رسد.

لیست:

«برای مثال، او» (سیسموندی) «می‌خواهد روح آفرینش‌گری را محدود و مهار کند.» (ص. ۲۹)

سیسموندی:

«مخالفت من با ماشین‌ها، اختراعات و تمدن نیست، بلکه صرفاً با سازمان‌دهی مدرن اجتماع است که کارگر را از هر تملکی به‌جز دست‌هایش محروم می‌کند و با رقابت، که ناگزیر کارگر قربانی آن خواهد شد، زیرا هیچ تضمینی به او نمی‌دهد. فرض کنید تمام مردم به‌طور برابر در محصول کاری که در آن شرکت داشته‌اند سهمیم باشند، آن‌گاه در همه‌ی موارد ممکن هر اختراع فنی یک نعمت برای همگان خواهد بود.» (اصول نوین اقتصاد سیاسی، پاریس، ۱۸۲۷، جلد دوم، ص. ۴۳۳)

درحالی‌که آقای لیست به اسمیت و سه تهمت‌های اخلاقی می‌زند، نظریه‌ی آقای سیسموندی را فقط با تاسی به کاستی‌های جسمانی او توضیح می‌دهد. او می‌گوید:

«آقای سیسموندی با چشمان جسمانی خود هرچیز سرخ را سیاه می‌بیند؛ به‌نظر می‌رسد که بینایی روحانی او در امور مربوط به اقتصاد سیاسی هم از همان کاستی رنج می‌برد.» (ص. ۲۹)

برای ارزیابی کامل رذالت این طغیان باید عباراتی را که آقای لیست برای اظهارنظر خود استخراج می‌کند شناخت. سیسموندی در **مطالعاتی پیرامون اقتصاد سیاسی**، آن‌جا که صحبت از ویرانی مزارع روم است، می‌نویسد:

«حتی سیمای غنی کامپانیای [۶] روم... به کلی از دیدگان ما می‌گریزد، چراکه پرتو سرخ ناموجود است» (ص. ۶)، بازنشر در بروکسل، [جلد دوم]، ۱۸۳۸.

سیسموندی آن را این‌گونه توضیح می‌دهد: «افسونی که تمام مسافران را مجذوب روم می‌کند» برای او ویران می‌شود و او «از این‌رو، برای دیدن شرایط واقعی و فلاکت‌بار ساکنان کامپانیا، چشمانی هرچه بازتر دارد.»

اگر سیسموندی درخشش دل‌پذیر آسمان را ندید که معجزه‌وار کل صنعت (کارخانه) را برای آقای لیست فروزان می‌کند، درعوض **پرندهای سرخ** را برفراز شیروانی‌های (سقف) این کارخانه‌ها دید. ما بعداً فرصتی خواهیم یافت تا این حکم لیست را [بررسی کنیم] که

«نوشته‌های آقای سیسموندی درباره‌ی تجارت بین‌المللی و سیاست تجاری فاقد ارزش است.» (ص. ۲۹)

درحالی‌که آقای لیست دستگاه اسمیت را براساس تکبر شخصی (ص. ۴۷۶) و ذهنیت پنهان کاسبکار انگلیسی، و دستگاه سه را به‌واسطه‌ی میل به انتقام‌جویی و به‌عنوان موسسه‌ای تجاری توضیح می‌دهد، در رابطه با سیسموندی به حدی سقوط می‌کند که دستگاه سیسموندی را با کاستی‌های ساختمان جسمی او توضیح می‌دهد.

۴. نوآوری آقای لیست

یکی از خصوصیات برجسته‌ی آقای لیست، به‌رغم لاف‌زنی‌های او، این است که **حتی یک گزاره هم مطرح نکرده است که مدافعان نظام تحریم، و حتی نویسندگان «مکتب» ابداعی آقای لیست، مدت‌ها پیش از او مطرح نکرده باشند.** اگر آدام اسمیت نقطه آغاز نظری اقتصاد سیاسی است، در آن صورت، نقطه عزیمت واقعی، مدرسه‌ی واقعی آن، «جامعه‌ی مدنی» است، که فازهای متفاوت توسعه‌اش را می‌توان به درستی

در اقتصاد سیاسی دنبال کرد. آن چه به آقای لیست تعلق دارد صرفاً توهّمات و زبان آرمان‌گرا (عبارت‌پردازی) است. مهم است تا اثبات مشروح آن را به خواننده ارائه کنیم و برای این کار ملال‌آور توجهش را جلب نماییم. او نتیجه خواهد گرفت که بورژوازی آلمانی از پسِ **واقعۀ** وارد صحنه می‌شود، یعنی برای او پیشبرد اقتصاد سیاسی که به‌طور جامع انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها آن را بسط داده‌اند، به همان اندازه ناممکن است که احتمالاً افزودن چیزی نوین در پیشبرد فلسفۀ آلمانی توسط آن‌ها. بورژوازی آلمانی فقط می‌تواند توهّمات و عبارت‌پردازی‌های خود را به واقعیت انگلیسی و فرانسوی بیفزاید. اما اگر برای او ارائه‌ی پیشرفتی جدید در اقتصاد سیاسی ممکن نیست، کسب پیشرفت عملی بیش‌تر در صنعت حتی ناممکن‌تر است، صنعتی که اکنون توسعه‌ی آن براساس شالوده‌های کنونی جامعه از نفس افتاده است.

۵. بنابراین، ما نقد خود را به بخش نظری کتاب لیست و در واقع به کشف‌های اصلی او محدود می‌کنیم. گزاره‌های اصلی که آقای لیست باید اثبات کند چیست؟ بیایید درباره‌ی هدفی که او می‌خواهد به آن دست یابد تحقیق کنیم.

۱) بورژوا از دولت تعرفه‌های گمرکی درخواست می‌کند تا قدرت دولتی و ثروت را به تصاحب خود درآورد. اما چون برخلاف انگلستان و فرانسه قدرت دولتی را در اختیار ندارد و بنابراین نمی‌تواند به دل‌خواه خود آن را هدایت کند بلکه باید به عریضه‌دادن تکیه کند، باید تقاضای خود را هم‌چون امتیازی به دولت — همان دولتی که او می‌خواهد آن را بنا به منافعش هدایت کند — نشان دهد در حالی که امتیازهایی از دولت مطالبه می‌کند. بنابراین، او [بورژوازی آلمانی] از طریق آقای لیست به دولت اثبات می‌کند که نظریه‌اش با دیگران متفاوت است، چراکه به دولت اجازه می‌دهد در کنترل صنعت دخالت کند، چراکه نسبت به درایت اقتصادی دولت نظر بسیار مساعدی دارد، و فقط از آن می‌خواهد ابعاد این درایت را همه‌جانبه کند، البته به شرطی که این درایت به تأمین تعرفه‌های گمرکی «قوی» محدود شود. او این درخواست را که دولت باید بنا به منافع او عمل کند، هم‌چون به رسمیت شناختن دولت توصیف می‌کند، یعنی به رسمیت شناختن این‌که دولت حق دخالت در سپهر جامعه‌ی مدنی دارد

۲) شهروند[۷] می‌خواهد **ثروت‌مند** شود و پول درآورد؛ اما هم‌هنگام باید با ایده‌آلیسم کنونی عموم آلمانی‌ها و با وجدان خود کنار بیاید. بنابراین، در تلاش است اثبات کند طالب اجناس غیرمعنوی یعنی مادی نیست، بلکه خواهان یک **ذات روحانی** است؛ خواستار **نیروی مولدی** بی‌کران است، و نه

ارزش‌های مبادله‌ای کران‌مند و بد. البته این ذات روحانی شامل وضعیتی است که در آن «شهروند» از فرصت استفاده می‌برد و جیب‌های خود را با ارزش‌های مبادله‌ای این جهانی پر می‌کند.

از آن‌جا که بورژوا عمدتاً از طریق «تعرفه‌های گمرکی» امیدوار است ثروت‌مند شود، و از آن‌جا که تعرفه‌های حمایتی فقط مادامی می‌تواند او را ثروت‌مند کند که دیگر نه انگلیسی‌ها بلکه خود بورژوای آلمانی **مردم کشورش** را حتی **بیش** از خارجی‌ها **استثمار** کند، و از آن‌جا که تعرفه‌های حمایتی از مصرف‌کنندگان می‌خواهد که با ارزش‌های مبادله‌ای فداکاری کنند (به‌طور عمده از کارگرانی که ماشین‌ها باید جای‌گزين آن‌ها شوند، از همه‌ی کسانی که درآمدی ثابت دارند نظیر کارمندان، دریافت‌کنندگان رانت زمین و غیره)، از این طریق، بورژوای صنعتی اثبات می‌کند که ابداً اشتیاقی به اجناس مادی ندارد، بلکه فقط می‌خواهد ارزش‌های مصرفی، اجناس مادی را فدای ذاتی روحانی کند. از اینرو، مسئله اساساً بر سر **از خودگذشتگی، ریاضت‌کشی و عظمت روح** مسیحی است. تصادف محض است که **A** فداکاری می‌کند و **B** آن را به جیب می‌زند. شهروند آلمانی از خودگذشته‌تر از آن است که به نفع خصوصی خود فکر کند که از قضا به این **فداکاری** مرتبط است. اما اگر معلوم شود که طبقه‌ای که شهروند آلمانی فکر می‌کند برای رهایی خود به اجازه‌ی آن نیاز دارد نمی‌تواند همراه با آن نظریه روحانی وجود داشته باشد، در این‌جا باید آن را کنار گذاشت و برخلاف مکتب [که از آزادی تجارت دفاع می‌کند] نظریه‌ی ارزش‌های مبادله‌ای ادعایی را کنار گذاشت.

۳) از آن‌جا که اساساً کل تمایل بورژوازی کشاندن نظام کارخانه‌ای به سطح پررونق «انگلیسی» و تبدیل نظام صنعتی به ناظم اجتماع است، یعنی، ایجاد نابسامانی اجتماعی، بورژوا باید اثبات کند که صرفاً نگران هماهنگی کل تولید اجتماعی و سازمان‌دهی اجتماع است. او تجارت خارجی را با تعرفه‌های گمرکی محدود و تاکید می‌کند که کشاورزی به‌خاطر صنعت تولید کارخانه‌ای به اوج رونق می‌رسد. بنابراین، سازمان‌دهی اجتماع در کارخانه‌ها خلاصه می‌شود. آن‌ها سازمان‌دهندگان اجتماع هستند، و نظام رقابتی که ایجاد می‌کنند، بهترین کنفدراسیون اجتماع است. سازمان‌دهی اجتماعی که نظام کارخانه‌ای ایجاد می‌کند، **سازمان‌دهی حقیقی اجتماع** است.

قطعاً بورژوازی در ادراک تشابه منافع خود با منافع عام محقق است، همان‌طور که **گرگ** به‌مثابه‌ی **گرگ** نفع یک‌سانی با سایر گرگ‌ها دارد، هرچند که به نفع هر گرگ مجزاست که خود او، و نه گرگ‌های دیگر، طعمه را چنگ بزند.

۶. سرانجام، این از ویژگی‌های نظریه‌ی آقای لیست و کل بورژوازی آلمان است که برای دفاع از گرایش‌های خود به استثمار، مجبور می‌شوند در همه‌جا به عبارت‌پردازی‌های «سوسیالیستی» روی آورند، و بدین‌سان به نیرنگی توسل می‌جویند که مدت‌هاست مردود شده است. ما در فرازهای مختلف نشان خواهیم داد که چنان‌چه بتوان تبعات عبارت‌پردازی‌های آقای لیست را استخراج کرد، آن‌ها **کمونیستی** هستند. البته ما ابدأ فردی مانند آقای لیست و بورژوازی آلمانی‌اش را به کمونیسم متهم نمی‌کنیم، اما این دلیل تازه‌ای است برای اثبات ضعف درونی، ریاکاری و عوام‌فریبی ننگین بورژوازی «خوش‌طینت» و «ایده‌آلیست». این به ما ثابت می‌کند که ایده‌آلیسم او در عمل، هیچ چیز نیست مگر پرده‌پوشی بی‌پروا و نابخردانه‌ی ماتریالیسمی نفرت‌انگیز.

سرانجام، از ویژگی‌های بورژوازی آلمان این است که با دروغی شروع می‌کند که بورژوازی انگلیس و فرانسه به **پایان** رساندند — پس از آنکه به موقعیتی دست یافتند که مجبور شدند برای علت وجودی خود توجیه بتراشند.

۷. از آن‌جا که آقای لیست میان اقتصاد سیاسی ظاهراً جهان‌وطنی کنونی و اقتصاد (ملی-سیاسی) خود تمایز قائل می‌شود، از این لحاظ که اولی را بر اساس ارزش مبادله و دومی را بر مبنای نیروی مولد استوار می‌سازد، ناگزیر با این نظریه آغاز می‌کنیم. به‌علاوه، از آن‌جا که از قرار کنفدراسیون نیروهای مولده نماینده‌ی وحدت ملی است، لازم است این نظریه را پیش از تمایز بالا بررسی کنیم. این دو نظریه، در تمایز با اقتصاد سیاسی، مبنای واقعی اقتصاد ملی [لیست] را تشکیل می‌دهند.

هرگز به ذهن آقای لیست خطور نمی‌کند که سازمان‌ده واقعی اجتماع ماتریالیسمی بی‌روح، معنویت‌گرایی فردی، است. به مخیله‌ی او خطور نمی‌کند که اقتصادسیاسی دانان به این وضعیت اجتماعی صرفاً یک بیان نظری متناسب داده‌اند. در غیر این صورت، او می‌بایست به‌جای نقد اقتصادسیاسی دانان، نقد خود را علیه **سازمان‌دهی اجتماع** کنونی معطوف می‌کرد. او آن‌ها را متهم می‌کند که برای واقعیتی ناخوشایند بیانی آراسته نیافته‌اند. پس او می‌خواهد این واقعیت را در همه‌جا همان‌گونه که هست رها کند و صرفاً بیان آن را تغییر دهد. او در هیچ‌جا اجتماع واقعی را نقد نمی‌کند، بلکه هم‌چون یک آلمانی حقیقی، بیان نظری این اجتماع را نقد می‌کند، و به آن‌ها خرده می‌گیرد که چرا به‌جای بیان واقعیت امر، تصویر خیالی امر واقع را بیان نمی‌کنند.

کارخانه به یک الهه، به الهه‌ی قدرت صنعتی تبدیل می‌شود.

صاحب کارخانه کشیش این قدرت است.

II. نظریه‌ی نیروهای مولد و نظریه‌ی ارزش‌های مبادله

(۱) نظریه‌ی «نیروهای مولد» آقای لیست به گزاره‌های اصلی زیر محدود می‌شود:

(الف) «دلایل ثروت چیزی کاملاً متفاوت از خود ثروت است؛ نیرویی که قادر به آفرینش ثروت است، از خود ثروت مهم‌تر است.» [ص. ۲۰۱]؛

(ب) لیست ایداً نظریه‌ی اقتصاد جهان‌وطنی را رد نمی‌کند؛ او صرفاً براین عقیده است که اقتصاد سیاسی نیز باید به‌طور علمی رشد کند. [ص. ۱۸۷]؛

(ج) پس علت کار چیست؟... چه چیزی این اذهان و این بازوها و این دست‌ها را وادار می‌کند تا عهده‌دار تولید شوند و چه چیزی این تلاش‌ها را موثر می‌کند؟ این چیست جز **روحی** که افراد را به تحرک وادار می‌دارد، نظامی اجتماعی که فعالیت‌های‌شان را ثمربخش می‌کند، نیروهایی طبیعی که استفاده از آن‌ها در اختیارشان است؟ [ص. ۲۰۵]

(۶) اسمیت «با توصیف نیروهای روحانی از شرایط مادی به بیراهه افتاد.» [ص. ۲۰۷]

(۷) «آن علمی که می‌آموزد **نیروهای مولد** چگونه ظهور یافتند، پرورانده شدند و چگونه منکوب یا نابود شدند» (همانجا).

(۸) مثال [تفاوت] بین دو پدر خانواده، دین مسیحی، تک همسری، و غیره. [صص. ۲۰۸-۲۰۹].

(۹) «می‌توان مفاهیم ارزش و سرمایه، سود، مزد، رانت زمین را محرز کرد، آن‌ها را به اجزای سازنده‌شان تجزیه کرد، و تخمین زد چه چیزی در صعود و سقوط آن‌ها موثر است، و غیره، بدون این که در انجام این کار شرایط سیاسی کشورها را در نظر گرفت» (ص. ۲۱۱).

گذار.

(۱۰) کارگاه‌ها و کارخانه‌ها مادران و فرزندان آزادی علمی (مدنی) هستند [ص. ۲۰۲].

۱۱) نظریه‌ی طبقات مولد و نامولد. اولی ارزش‌های مبادله‌ای تولید می‌کند، و دومی نیروهای مولد [ص. ۲۱۵].

۱۲) تجارت خارجی را نباید صرفاً از منظر نظریه‌ی ارزش‌ها داوری کرد [ص. ۲۱۶].

۱۳) کشور باید نیروهای مادی را قربانی کند تا نیروهای روحانی یا اجتماعی کسب کند. تعرفه‌های حمایتی برای بالا بردن قدرت صنعتی [صص. ۲۱۶-۲۱۷].

۱۴) «بنابراین، چنان‌چه به‌خاطر تعرفه‌های حمایتی، ارزش‌ها قربانی شوند، این قربانی‌دادن با کسب نیروهای مولد جبران می‌شود، و این نه فقط اجناس مادی بی‌نهایت بیش‌تری بلکه هم‌چنین استقلال اقتصادی کشور را در صورت بروز جنگ برای آینده کشور تضمین می‌کند» [ص. ۲۱۷].

۱۵) «اما در کلیه‌ی این موارد، مسأله‌ی اصلی به وضعیتی اجتماعی که افراد در آن شکل می‌گیرند، به این‌که صنایع و علوم شکوفا باشند، بستگی دارد» (ص. ۲۰۶).

۲) آقای لیست به‌قدری در دام پیش‌داوری‌های اقتصادی اقتصاد سیاسی قدیم است — چنان‌که خواهیم دید بسیار بیش‌تر از اقتصاددانان آن «مکتب» — که «اجناس مادی» و «ارزش‌های مبادله‌ای» از نظر او کاملاً با هم منطبق‌اند. اما ارزش مبادله‌ای از سرشت مشخص «اجناس مادی» کاملاً مستقل است؛ این ارزش هم از کیفیت و هم از کمیت اجناس مادی مستقل است. وقتی کمیت اجناس مادی افزایش پیدا کند، ارزش مبادله‌ای کاهش می‌یابد، گرچه آن اجناس پیش و پس از آن با نیازهای انسانی رابطه‌ای یک‌سان دارند. ارزش مبادله‌ای با کیفیت مرتبط نیست. قابل‌مصرف‌ترین چیزها، مانند دانش، هیچ ارزش مبادله‌ای ندارند. بنابراین، آقای لیست باید می‌فهمید که تبدیل اجناس مادی به ارزش‌های مبادله‌ای نتیجه‌ی نظام اجتماعی موجود است؛ نتیجه‌ی جامعه‌ای با مالکیت خصوصی توسعه‌یافته. **الغای ارزش مبادله‌ای همانا الغای مالکیت خصوصی و تصرف خصوصی** است. اما از سوی دیگر، آقای لیست ساده‌لوحانه اذعان می‌کند که به‌واسطه‌ی نظریه‌ی ارزش‌های مبادله‌ای

«می‌توان مفاهیم ارزش، سرمایه، سود، مزد و رانت زمین را تعیین کرد، و آن‌ها را به اجزای سازنده‌شان تجزیه کرد، و بدون در نظر گرفتن شرایط سیاسی ملت‌ها، حدس زد چه چیزی در فراز و نشیب و غیره آن‌ها موثر است.» (ص. ۲۱۱)

پس بدون در نظر گرفتن «نظریه‌ی نیروهای مولد» و «شرایط سیاسی ملت‌ها»، می‌توان تمام این‌ها را «تعیین کرد». از این راه چه چیزی محرز می‌شود؟ واقعیت. برای مثال، چه چیزی توسط مزد محرز می‌شود؟ زندگی کارگر. به علاوه، بدین وسیله محرز می‌شود که کارگر برده‌ی سرمایه است؛ که او یک «کالا» است، یک ارزش مبادله‌ای که سطح بالا یا پایین آن، فراز یا نشیب آن، به رقابت، به عرضه و تقاضا وابسته است؛ بدین طریق مشخص می‌شود که فعالیت او تجلی آزاد زندگی انسانی او نیست، بلکه دلالی بر سر فروش نیروهایش است، واگذاری (فروش) توان‌مندی‌هایش به سرمایه است که به گونه‌ای تک‌ساختی رشد یافته؛ به یک کلام، «کار» است. گویا باید چنین چیزی را به فراموشی سپرد. «کار» مبنای زنده‌ی مالکیت خصوصی است؛ کار همانا مالکیت خصوصی به‌مثابه‌ی منبع خلاق خود است. مالکیت خصوصی هیچ چیز نیست مگر کار **شیئی‌ت یافته**. چنان‌چه بخواهیم ضربه‌ای مهلک به مالکیت خصوصی وارد کنیم، باید نه فقط به‌مثابه‌ی وضعیت مادی موجود، بلکه همچنین به‌عنوان **فعالیت**، به‌عنوان **کار**، به آن حمله‌ور شویم. یکی از برجسته‌ترین بدفهمی‌ها این است که از کار اجتماعی آزاد انسانی، از کار بدون مالکیت خصوصی سخن به میان بیاوریم. «کار» بنا به ماهیت خود، فعالیت ناآزاد، نانسانی و غیراجتماعی است که توسط مالکیت خصوصی تعیین می‌یابد و مالکیت خصوصی می‌آفریند. از این‌رو، الغای مالکیت خصوصی فقط هنگامی واقعیت پیدا می‌کند که به‌مثابه‌ی الغای «کار» درک شود (البته الغایی که فقط به‌عنوان نتیجه‌ی خودِ کار ممکن شده است؛ به بیان دیگر، به‌عنوان نتیجه‌ی فعالیت مادی جامعه ممکن شده است که تحت هیچ عنوان نباید به‌مثابه‌ی جای‌گزینی یک مقوله با مقوله‌ای دیگر درک شود). بنابراین، «سازمان‌دهی کار» یک تناقض است. بهترین سازمان‌دهی که کارگر می‌تواند عرضه کند، سازمان‌یافتگی کنونی است، رقابت آزاد، انحلال کلیه‌ی سازمان‌یافتگی‌های به‌ظاهر «اجتماعی» پیشین.

پس چنان‌چه بتوان مزدها را براساس نظریه‌ی ارزش «محرز کرد»، چنان‌چه از این طریق «محرز شود» که خودِ انسان یک ارزش مبادله‌ای است، و این که اکثریت قاطع مردم کشورها **کالایی** را تشکیل می‌دهند که بدون در نظر گرفتن «شرایط سیاسی ملت‌ها» می‌توانند تعیین شوند، همه‌ی این‌ها چه چیزی را ثابت می‌کنند جز این که اکثریت قاطع مردم کشورها نباید به «شرایط سیاسی» توجه کنند، این که این‌ها برایشان صرفاً یک **توهم** است، و این که نظریه‌ای که در واقعیت با تبدیل اکثریت مردم یک کشور به یک «کالا»، به یک «ارزش مبادله‌ای» و مطیع کردن این اکثریت به شرایط کاملاً مادی ارزش مبادله‌ای به چنین ماتریالیسم فرومایه‌ای سقوط می‌کند، یک ریاکاری شرم‌آور است، و هنگامی که در ارتباط با سایر ملت‌ها به «ماتریالیسم» بد «ارزش‌های مبادله‌ای» به‌طور تحقیرآمیزی نظر می‌افکنند، و خود ظاهراً فقط به

«نیروهای مولد» توجه دارد، مهملاتی ایده‌آلیستی (زینت‌وزیور) است. به‌علاوه، چنان‌چه بتوان شرایط سرمایه، رانت زمین و غیره را بدون در نظر گرفتن «شرایط سیاسی» ملت‌ها «محرز کرد»، این چه چیزی را ثابت می‌کند جز این که اعمال سرمایه‌دار صنعتی و دریافت‌کننده‌ی رانت زمین در زندگی واقعی‌شان با سود، ارزش‌های مبادله‌ای هدایت می‌شود، و نه براساس ملاحظات دربارهی «شرایط سیاسی» و «نیروهای مولد»، و این که حرافی آن‌ها دربارهی تمدن و نیروهای مولد صرفاً زیوروزینت‌گرایشات تنگ‌نظری خودخواهانه است؟

بورژوا می‌گوید: البته نظریه‌ی ارزش‌های مبادله نباید درون کشور تضعیف شود، اکثریت کشور باید کماکان یک «ارزش مبادله‌ای» صرف، یک «کالا»، باقی بماند؛ کالایی که باید خریدار خود را پیدا کند، کالایی که به فروش نمی‌رسد، بلکه خود را می‌فروشد. ما در رابطه با شما پرولترها، حتی در رابطه‌ی متقابلمان، خود را هم‌چون ارزش‌های مبادله‌ای به‌شمار می‌آوریم. در این جا قانون **دلالی** همه‌جانبه برقرار است. اما در ارتباط با کشورهای دیگر، باید عملکرد این قانون را متوقف می‌کنیم. ما به‌عنوان یک ملت اهل دلالی با ملت‌های دیگر نیستیم. از آنجا که اکثریت مردم کشورها، «بدون در نظر گرفتن شرایط سیاسی ملت‌ها» مطیع قانون دلالی شده‌اند، این طرح به‌جز آن‌چه در زیر می‌آید، مفهوم دیگری ندارد: ما بورژوای آلمان، همان‌گونه که پرولتاریای آلمان را استثمار می‌کنیم و به‌همان نحو که یک‌دیگر را استثمار می‌کنیم، نمی‌خواهیم توسط بورژوازی انگلستان استثمار شویم. ما نمی‌خواهیم همان‌طور که شما را مطیع قوانین مبادله‌ی ارزش کرده‌ایم، خود را مطیع همان قوانین کنیم. ما دیگر نمی‌خواهیم قوانین اقتصادی‌ای را که در داخل کشور به رسمیت می‌شناسیم در خارج از کشور به رسمیت بشناسیم.

پس نافرهیخته‌ی آلمانی چه می‌خواهد؟ او می‌خواهد یک **بورژوا**، یک استثمارگر درون کشور باشد، اما در عین حال نمی‌خواهد توسط یک کشور خارجی استثمار شود. او به خود می‌بالد که در برابر کشورهای خارجی معرف «ملت» است و می‌گوید: من تسلیم قوانین رقابت نمی‌شوم؛ این برخلاف شرافت ملی من است؛ من به‌عنوان ملت مافوق دلالی هستم.

ملیت کارگر نه فرانسوی است، نه انگلیسی نه آلمانی، بلکه کار است، **بردگی آزاد، دلالی برای خود**. دولت او نه فرانسوی است نه آلمانی نه انگلیسی، بلکه **سرمایه** است. فضای بومی او نه فرانسوی است نه آلمانی نه انگلیسی، بلکه **فضای کارخانه** است. زمینی که به او تعلق دارد نه فرانسوی است نه انگلیسی نه آلمانی، بلکه چند متری است **زیر زمین**. پول درون کشور همانا سرزمین پدری کارخانه‌دار است.

از این رو، نافرهیخته‌ی آلمانی می‌خواهد قوانین رقابت، ارزش مبادله‌ای و دلالی را در مرزهای کشورش از قدرت ساقط کند! او حاضر است قدرت جامعه‌ی بورژوایی را تا آن‌جا که متناسب با **منافع او**، منافع طبقه‌اش است، به رسمیت بشناسد. او نمی‌خواهد قربانی قدرتی باشد که با آن می‌خواهد دیگران را **قربانی کند**، و در درون کشورش، خویشان را قربانی آن می‌کند! او می‌خواهد خود را بیرون از کشور هم‌چون موجودی متفاوت از آن‌چه درون کشور است و آن‌گونه که درون کشور رفتار می‌کند جلوه دهد تا با او این‌گونه رفتار شود. او می‌خواهد **علت** را حفظ و **معلول** را الغاء کند! ما به او اثبات می‌کنیم که پی‌آمد ضروری خودفروشی در داخل کشور خودفروشی در خارج است، که رقابتی که در درون کشور به او قدرت می‌دهد، مانع از آن نیست که در خارج از کشور ناتوان شود، که دولتی که درون کشور آن را مطیع جامعه‌ی بورژوایی می‌کند، نمی‌تواند او را از عمل جامعه‌ی بورژوایی در خارج از کشور محافظت کند.

اما هر قدر هم که یک بورژوای منفرد در حال جنگ با دیگران باشد، بورژوا به‌مثابه‌ی یک **طبقه نفع** مشترکی دارد، و این اشتراک منافع که علیه پرولتاریای درون کشور نشانه می‌رود، در خارج از کشور علیه بورژوای ملت‌های دیگر هدایت شده است. بورژوا این را **ملیت** خویش می‌نامد.

۲) البته می‌توان به صنعت با دیدگاهی کاملاً متفاوت با دیدگاه مبتنی بر منافع پست دلالی توجه کرد؛ دیدگاهی که این روزها نه فقط توسط تاجر و کارخانه‌داری منفرد، بلکه هم‌چنین توسط ملت‌های صنعتی و تاجر مورد توجه است. می‌توان صنعت را کارگاه عظیمی در نظر گرفت که انسان در آن ابتدا نیروهای خود و نیروهای طبیعت را تصاحب می‌کند، به خود عینیت می‌بخشد، و برای خود شرایط زیست انسانی را می‌آفریند. چنان‌چه صنعت این‌گونه مدنظر باشد، از **وضعیتی** که اکنون تحت آن کار می‌کند، و **به‌مثابه‌ی صنعت** موجودیت دارد، **منتزع** شده‌ایم؛ چنین دیدگاهی **نه** درون عصر صنعتی، بلکه **برفراز** آن است؛ صنعت نه به واسطه‌ی آن‌چه امروز برای **انسان** است بلکه به واسطه‌ی آن‌چه انسان امروزی برای **تاریخ انسان** است، آن‌چه تاریخاً به شمار می‌آید، مورد توجه است؛ آن‌چه به رسمیت شناخته شده، نه **موجودیت** کنونی او (نه **صنعت** به معنای دقیق کلمه) بلکه قدرتی است که صنعت بدون آن که بداند یا اراده کرده باشد، از آن برخوردار است؛ قدرتی که آن را **نابود** می‌کند و مبنای یک هستی **انسانی** را می‌آفریند. (این ادعا که هر کشوری باید این تحول را به لحاظ درونی از سر بگذراند به همان اندازه یاوه است که ادعا شود هر ملتی ملزم است تحول سیاسی فرانسه یا تحول فلسفی آلمان را از سر بگذراند. آن‌چه ملت‌ها به‌مثابه‌ی ملت انجام داده‌اند، برای جامعه‌ی انسانی انجام داده‌اند؛ کل ارزش آن‌ها فقط شامل این واقعیت است که

هر ملت به نفع ملت‌های دیگر یکی از جنبه‌های اصلی تاریخ (یکی از تعین‌های اصلی) را تحقق بخشیده که در چارچوب آن نوع بشر رشد و پیشرفت کرده است. بنابراین، پس از آن که صنعت در انگلستان، سیاست در فرانسه و فلسفه در آلمان رشد کرده، برای جهان نیز رشد کرده، و اهمیت جهانی-تاریخی آن‌ها و نیز خود آن ملت‌ها به پایان رسیده است).

پس، این ارزیابی از صنعت هم‌هنگام تشخیص می‌دهد که زمان آن فرا رسیده که الغاء شود، یا شرایط مادی و اجتماعی‌ای را الغاء کند که بشریت مجبور بود در آن توان‌مندی‌های خود را هم‌چون برده پرورش دهد. چراکه به‌محض آن که صنعت دیگر نه نفع حاصل از دلالتی بلکه رشد و پیشرفت انسان تلقی شود، انسان، به جای نفع حاصل از دلالتی، به یک اصل بدل می‌شود، و آن‌چه در صنعت فقط می‌توانست در تضاد با خود صنعت رشد کند، مبنایی می‌یابد که با آن‌چه باید پرورش یابد هماهنگ می‌شود.

اما فرد مفلوکی که [در تصوراتش] در چارچوب نظام کنونی اسیر است، آن‌که می‌خواهد آن را فقط به سطحی برساند که هنوز در کشور خود از آن برخوردار نیست، و آن‌که به کشور دیگری که به آن سطح رسیده با حسادتی طمع‌کارانه چشم دوخته است — آیا این فرد مفلوک حق دارد در صنعت چیزی به‌جز نفعی مبتنی بر دلالتی ببیند؟ آیا حق دارد ادعا کند که او صرفاً نگران رشد توانمندی‌های انسان و چیرگی انسان بر نیروهای طبیعی است؟ چراکه این ادعا به‌همان اندازه‌ی لاف‌زنی یک برده‌دار **نفرت‌انگیز** است که ضربات شلاق او بر برده برای این است که برده‌هایش باید از کاربرد **نیروی عضلانی** خود احساس لذت کنند. نافرهمیخته‌ی آلمانی برده‌داری است که شلاق تعرفه‌های گمرکی را تاب می‌دهد تا با تزریق روح «تربیت صنعتی» به ملت خود آموزش دهد که نیروهای عضلانی خود را به‌کار گیرند.

مکتب **سن سیمون** نمونه‌ی آموزنده‌ای به ما عرضه کرده که چنان‌چه **نیروی مولد** که صنعت ناخودآگاه و علیه اراده‌ی خود ایجاد کرده است پشتمانه‌ی صنعت کنونی قرارگیرد، به کجا می‌انجامد، و چگونگی مغشوش شدن آن دو را می‌آموزد: **صنعت و نیروهای** که صنعت ناخودآگاه و بی‌اراده آن را به‌وجود می‌آورد، فقط هنگامی به نیروهای انسانی، قدرت انسان، تبدیل می‌شوند که صنعت الغاء شود. این همان قدر احمقانه است که بگوییم صنعت بورژوازی بر آن بود تا با آفرینش پرولتاریا و ایجاد قدرتی در هیئت پرولتاریا برای یک نظم نوین جهانی کسب اعتبار کند. نیروهای طبیعی و نیروهای اجتماعی‌ای که صنعت به‌وجود می‌آورد (احضار می‌کند) با آن رابطه‌ای همانند رابطه‌ی پرولتاریا دارند. آن‌ها امروز کماکان برده‌ی بورژوازی‌اند، و او در وجود آن‌ها به‌جز ابزار (حاملان) شهوتی کثیف (خودخواه) برای سود، چیز دیگری

نمی‌بیند. آن‌ها فردا زنجیره‌های خود را می‌گسلند و خود را به‌مثابه‌ی حاملان رشد انسانی آشکار می‌کنند که او را به‌همراه صنعتش به هوا دود می‌کنند؛ صنعتی که از یک پوسته‌ی کثیف بیرونی برخوردار است — اما بورژوا آن را به‌مثابه‌ی جوهر ارزیابی می‌کند — اما فقط تا آن زمان که هسته‌ی انسانی به حد کافی قدرت یافته باشد تا این پوسته را متلاشی کند و در ساحتی متعلق به خود ظاهر شود. پرولتاریا فردا زنجیره‌هایی را می‌گسلد که بورژوا با آن‌ها را از انسان جدا می‌کند، و از این طریق آن‌ها را از یک پیوند اجتماعی واقعی به قیود اجتماعی منحرف می‌کند (دگرگون می‌کند).

مکتب سن سیمون در سروده‌هایش [۸] قدرت تولیدی صنعت را می‌ستاید. نیروهایی را که صنعت فرا می‌خواند با خود صنعت یک کاسه می‌کند، یعنی با شرایط هستی کنونی که صنعت به این نیروها واگذار می‌کند. البته ما ابدًا سن سیمونی‌ها را با لیست یا نافرهیخته‌ی آلمانی در یک کفه قرار نمی‌دهیم. نخستین گام به‌سوی شکستن طلسم جادویی صنعت، منتزع شدن از شرایط، از موانع پولی که اکنون نیروهای صنعتی تحت آن فعالیت می‌کنند، و سنجیدن خود این نیروها فی‌نفسه بود. این نخستین فراخوان به مردم بود تا صنعت خود را از دلالتی آزاد کنند و صنعت کنونی را به‌مثابه‌ی عصری در حال گذار درک کنند. به‌علاوه، سن سیمونی‌ها با چنین تفسیری **باز نایستادند**. آن‌ها پیش‌تر رفتند و به ارزش مبادله‌ای، مالکیت خصوصی، سازمان‌دهی جامعه‌ی کنونی حمله‌ور شدند. آن‌ها در برابر رقابت همکاری را عرضه کردند. اما برای خطای اولیه‌ی خود مجازات شدند. اغتشاشی که در بالا یادآوری کردیم، نه فقط آن‌ها را هر چه بیشتر به‌سوی این توهم راند که بورژوازی کثیف را هم‌چون یک کشیش برداشت کنند، بلکه همچنین باعث شد که آن‌ها پس از اولین مبارزات بیرونی، به دام توهم (اغتشاش) قدیم بیفتند — اما اکنون به وجهی ریاکارانه، دقیقاً بدین خاطر که در مسیر مبارزه، تضاد دو نیرویی که با هم مغشوش کرده بودند، آشکار شد. ستایش آن‌ها از صنعت (نیروهای مولده صنعتی) به ستایش از بورژوازی مبدل شد، و آقایان میشل شوالیه، دووریه و دونوآیه خود و بورژوازی را در برابر چشمان کل اروپا تحقیر کرده‌اند — پس از آن که تخم‌مرغ‌های گندیده‌ای را که تاریخ به رخسار آن‌ها پرتاب کرده بود، با سحر و افسون بورژوازی به تخم‌مرغ‌های طلایی تبدیل شدند — چراکه آقای شوالیه با حفظ واژه‌های کهنه به آن‌ها محتوای رژیم بورژوایی کنونی را اعطا کرده است، و آقای دووریه خودش مشغول دلالتی در سطحی کلان است و ریاست خیانت روزنامه‌های فرانسوی را به‌عهده دارد، درحالی که آقای دونوآیه به مدافع افراطی اوضاع و احوال فعلی تبدیل شده و در نانسائیت (با بی‌شرمی) از کلیه‌ی اقتصاددانان پیشین انگلیسی و فرانسوی پیشی گرفته است. — بورژوای آلمانی و آقای لیست از جایی شروع می‌کنند که مکتب سن سیمون با **ریاکاری، فریب‌کاری و عبارت‌پردازی** آن را به پایان رسانده بود.

استبداد صنعتی انگلستان بر جهان همانا سلطه‌ی صنعت بر جهان است. انگلستان بر ما حاکم است چراکه صنعت بر ما حاکم است. ما فقط هنگامی می‌توانیم خود را از سلطه‌ی بیرونی انگلستان آزاد کنیم که خود را از سلطه‌ی صنعت در خانه آزاد کنیم. فقط هنگامی می‌توانیم به سلطه‌ی انگلستان در سپهر رقابت پایان بخشیم که رقابت در درون مرزهای خود را برطرف کنیم. انگلستان بر ما اعمال قدرت می‌کند، چراکه ما صنعت را به قدرتی علیه خود تبدیل کرده‌ایم.

۳) چه کسی منکر این **همان‌گویی** است که نظم اجتماعی صنعتی برای بورژوا بهترین جهان است، نظمی که برای رشد «توان‌مندی‌های» او به‌عنوان یک بورژوا و توانایی استثمار مردم و نیز طبیعت، مناسب‌ترین نظم است؟ چه کسی تردید دارد که تمام آن‌چه اکنون «فضیلت» خوانده می‌شود، فضیلت فردی یا اجتماعی، منبع سود برای بورژواست؟ چه کسی شک دارد که قدرت سیاسی وسیله‌ای است برای توان‌گر ساختن او، که حتی علم و لذت‌های فکری نیز برده‌هایش هستند؟ چه کسی در این چیزها تردید دارد؟ این که برای او همه چیز به حد اعلا [...] [۹] این که برای او همه چیز به وسیله‌ای برای ثروت تبدیل شده است، به «نیروی مولد ثروت»؟

۴) اقتصاد سیاسی مدرن با نظام اجتماعی رقابت آغاز می‌کند. کار آزاد، یعنی، بردگی غیرمستقیم، که خود را برای فروش عرضه می‌کند، اصل آن است. پیش‌فرض‌های مقدماتی آن همانا تقسیم کار و ماشین است. و همان‌طور که خود اقتصاد سیاسی اذعان دارد، عالی‌ترین توسعه‌ی آن‌ها در کارخانه‌ها است. از این‌رو، اکنون اقتصاد سیاسی با کارخانه‌ها به‌مثابه‌ی یک اصل خلاق آغاز می‌کند. پیش‌فرض آن شرایط اجتماعی کنونی است. بنابراین، به سخنوری درباره‌ی «نیروی صنعتی» نیازی ندارد.

اگر «مکتب» برای نظریه‌ی نیروهای مولد **توام با و جدا از** نظریه‌ی ارزش‌های مبادله‌ای «**شرحی علمی**» ارائه نکرد، به آن عمل کرد، چراکه این نوع جدایی یک انتزاع ساختگی است، چراکه غیرممکن است و نمی‌تواند از الفاظ عام فراتر برود.

۵) «دلایل ثروت با خود ثروت بسیار متفاوت است. نیرویی که قادر به آفرینش ثروت است، از خود ثروت مهم‌تر است» (لیست، همان منبع، ص. ۲۰۱).

نیروی مولد به‌مثابه‌ی نهادی که بی‌نهایت برتر از ارزش مبادله‌ای است به‌نظر می‌رسد. ادعا می‌شود که این نیرو جایگاه یک جوهر درونی را دارد، درحالی‌که ارزش مبادله‌ای در جایگاه پدیده‌ای است ناپایدار. نیرو

بی کران و ارزش مبادله‌ای کران مند جلوه می‌کند، اولی هم‌چون چیزی غیرمادی، و دومی امری مادی — و ما تمام این تعارضات را در نظر آقای لیست می‌بینیم. از این رو، جهان فراطبیعی نیروها جای‌گزین جهان مادی ارزش مبادله‌ای می‌شود. درحالی‌که پستی ملتی که خود را قربانی ارزش مبادله‌ای و افراد را قربانی اشیاء می‌کند بسیار آشکار است، از سوی دیگر کاملاً آشکار است که این نیروهای مولد هم‌چون ذات‌های مستقلی روحانی — اشباح — و تشخص‌های ناب، الوهیت‌ها، پدیدار می‌شوند، و صرف نظر از هر چیز، می‌توان از مردم آلمان درخواست کرد که به‌جای ارزش‌های مبادله‌ای خود را قربانی اشباح کنند! ارزش مبادله‌ای، پول، همواره هدفی بیرونی به نظر می‌رسد، اما نیروی مولد به نظر می‌رسد هدفی باشد که از طبیعت خود من‌ظهور می‌کند، هدفی در خود. بنابراین، آن‌چه من در شکل ارزش‌های مبادله‌ای قربانی می‌کنم، نسبت به من بیرونی است؛ آن‌چه در شکل نیروهای مولد به‌دست می‌آورم، خوداکتسابی من است: هنگامی که به یک کلمه اکتفا کنیم یا همانند یک آلمانی آرمان‌گرا نگران واقعیت کثیف در پس پشت این کلمه‌ی شکوه‌مند نباشیم، چنین به نظر می‌رسد.

برای نابودکردن درخشش رازآمیزی که «نیروی مولد» را نورانی می‌کند، فقط کافی است به یکی از کتاب‌های آمار رجوع کرد. می‌توان در آن‌جا درباره‌ی نیروی آب، نیروی بخار، نیروی انسان، نیروی اسب مطالعه کرد. تمام این‌ها «نیروهای مولد» هستند. آیا این‌که انسان به همراه اسب‌ها، بخار و آب یک «نیرو» محسوب شود، یک قدردانی رفیع از شأن اوست؟

اگر در نظم موجود، ستون فقرات خمیده، دست و پای کج و معوج، رشدی تک‌ساحتی و تقویت عضلاتی خاص، و غیره، تو را به کارگری قابل‌تر (مولدتر) تبدیل می‌کند، در آن صورت، ستون فقرات خمیده، دست و پای کج و معوج، حرکت تک‌سویه‌ی عضلات تو، نیروهایی مولد هستند. اگر پوکی ذهن تو از فعالیت خردمندانه‌ی غنی تو مولدتر باشد، در آن صورت پوکی ذهن تو نیرویی است مولد است و غیره. اگر یک‌نواختی شغلی تو را برای آن پیشه مناسب‌تر می‌کند، آن‌گاه یک‌نواختی نیرویی است مولد.

آیا بورژوا، صاحب کارخانه، نگران این است که کارگر تمامی توانمندی‌های خود را پرورش دهد، ظرفیت‌های مولد خود را به‌کار گیرد، خود را به‌مثابه‌ی یک انسان کامل کند، و از این طریق هم‌هنگام طبیعت انسانی خود را کامل کند؟

ما پاسخ به پرسش را به آقای اور، **پیندار** انگلیسی نظام کارخانه‌های، واگذار می‌کنیم:

«درواقع، هدف و گرایش ثابت هر پیشرفتی در ماشین‌آلات این است که کار انسان را به کلی زایل کند، یا با جای‌گزین کردن کار مردان با کار زنان و کودکان، یا با جای‌گزین کردن کارگر ماهر با کارگر ساده هزینه‌ی آن را کاهش دهد» (فلسفه‌ی مانوفاکتور، و غیره. پاریس، ۱۸۳۶، جلد اول، ص، ۳۴)

«از آن‌جا که طبیعت انسان شکننده است، هرچه کارگر ماهرتر باشد، به خودسری و سرکشی تمایل بیش‌تری خواهد داشت، و البته، برای یک دستگاه مکانیکی، نامناسب‌تر... بنابراین، [هدف] کارخانه‌دار مدرن این است که با پیوند سرمایه و علم، وظیفه‌ی دشوار کارگران را در هشیار بودن و چابک‌دستی کاهش دهد.» (همان منبع، جلد اول، ص. ۳۰)

نیرو، نیروی مولد، دلایل

«دلایل ثروت با خودِ ثروت بسیار متفاوت است.»

اما چنان‌چه معلول از علت متفاوت باشد، آیا نباید سرشت معلول پیشاپیش در علت نهفته باشد؟ علت باید پیشاپیش حامل خصیصه‌ای تعیین‌کننده باشد که سپس در معلول تجلی پیدا می‌کند. فلسفه‌ی آقای لیست تا آن حد پیش می‌رود که تشخیص می‌دهد علت و معلول «کاملاً متفاوت» هستند.

[«نیروی که قادر به آفرینشِ ثروت است، از خودِ ثروت مهم‌تر است.»]

چه شناخت نابی از انسان که او را به یک «نیرو» فرومی‌کاهد که قادر به آفرینشِ ثروت است! بورژوازی در پرولتاریا نه یک موجود انسانی، بلکه نیرویی را تشخیص می‌دهد که قادر به آفرینشِ ثروت است، به علاوه، نیرویی قابل‌قیاس با سایر نیروهای مولد — یک حیوان، یک ماشین — و چنان‌چه ثابت شود این قیاس برای انسان مطلوب نیست، نیرویی که انسان حامل آن است باید با نیرویی جای‌گزین شود که حامل آن یک حیوان یا ماشین است. اگرچه در این مورد انسان مفتخر است (خرسند است) که کماکان به‌عنوان یک «نیروی مولد» محسوب شود.

چنان‌چه من انسان را به‌مثابه‌ی یک «ارزش‌مبادله‌ای» ترسیم کنم، این بیان پیشاپیش بر شرایطی اجتماعی دلالت می‌کند که او را به یک «شیء» دگرگون کرده است. اگر با او همانند یک «نیروی مولد» رفتار کنم، به عوض یک سوژه‌ی واقعی، سوژه‌ی دیگری برنشانده‌ام، فرد دیگری را جای‌گزین او کرده‌ام، و اکنون او فقط به‌مثابه‌ی علتِ ثروت زیست می‌کند.

کل جامعه‌ی انسانی صرفاً به ماشینی برای تولید ثروت تبدیل می‌شود.

علت به هیچ وجه مقدم بر معلول نیست. معلول صرفا علتی است که به وضوح تجلی آشکار یافته باشد.

لیست این گونه وانمود می کند که در همه جا، صرف نظر از ارزش های مبادله ای بد، به نیروهای مولد به خاطر خودشان توجه دارد.

در حال حاضر جوهر «نیروهای مولد» تاحدی روشن شده است، چراکه در وضعیت کنونی نیروی مولد، به عنوان نمونه، نه فقط شامل بارآوری بیشتر کار انسان یا موثرتر کردن نیروهای طبیعی و اجتماعی است، بلکه همچنین شامل ارزان تر کردن کار یا تبدیل آن به کارگری هرچه بیشتر نامولد است. از این رو، نیروی مولد از ابتدا توسط ارزش مبادله ای متعین می شود. این درست به همان میزان افزایشی در [...] [۱۰]

[III. از فصل سوم]

[معضل رانت زمین]

... رانت زمین ناپدید می شود. از آن جا که کارگر، هرچند گران، همواره مقدار معینی غله مصرف می کند، و از این رو، مزد او که در واقعیت کاهش یافته، به طور صوری افزایش می یابد، قیمت های بیش تر غله باید از سودهای آقایان کارخانه دار کسر شود؛ ریکاردو به حد کافی هوش مند است که فرض را بر این بنا نهد که مزدها از این بیش تر تنزل پیدا نمی کنند. از این رو، هنگامی که قیمت غله افزایش پیدا کند، پیامد آن کاهش سود و افزایش مزدها است، بدون آن که در واقعیت افزایش یافته باشند. اما، افزایش قیمت غله، هزینه ی تولید کارخانه داران را بالا می برد. از این رو، انباشت و رقابت آن ها را مشکل تر می کند. به یک کلام، **نیروی تولید کشور** را فلج می کند. بنابراین، «ارزش مبادله ای» بد که در شکل رانت زمین، بدون **هیچ مزیتی** (به زیان کشور) برای نیروی مولد کشور به جیب زمین داران واریز می شود، باید به هر طریق ممکن **قربانی** منافع عام شود — با تجارت آزاد غله، با انتقال تمام مالیات ها به رانت زمین، یا با تصرف بلامنازع رانت زمین، یعنی مالکیت زمین، توسط دولت (این نتیجه گیری منجمله توسط [جیمز] میل، هالدیک و شربولیه استنتاج شده است).

البته آقای لیست جرات نداشت این پیامد دهشتناک نیروی مولد صنعتی برای مالکیت زمین را به اشرافیت زمین آلمان ابراز کند. از این رو، ریکاردو را که این حقیقت ناخوشایند را افشا کرد، سرزنش کرد، و با تحریف

او، به او دیدگاهی مخالف، نظر فیزیوکرات‌ها، را نسبت داد، که بر اساس آن رانت زمین هیچ چیز به جز اثبات نیروی مولد زمین نیست.

لیست:

«به‌طور کلی، از زمان آدام اسمیت، مکتب در تحقیقات خود درباره‌ی ماهیت رانت ناتوان بوده است. ریکاردو، و پس از او میل، مک کولوک و سایرین، معتقدند که رانت بهایی است که به‌خاطر بارآوری ذاتی قطعات زمین پرداخت می‌شود. ریکاردو کل دستگاه را بر این نظریه بنا ساخت... از آن‌جا که او فقط به شرایط انگلستان توجه داشت، به این نظر نادرست انحراف پیدا کرد که این زمین‌ها و علفزارهای کشت شده‌ی انگلیسی، که در حال حاضر ظاهراً به‌خاطر بارآوری طبیعی آن‌ها اجاره‌ای عالی به آن‌ها پرداخت می‌شود، در تمام اعصار دقیقاً همان زمین‌ها و علفزارهای کشت‌شده بوده‌اند.» (ص. ۳۶۰)

ریکاردو:

«چنان‌چه در کشور پادشاهی [انگلستان] محصول مازادی که زمین در شکل رانت تامین می‌کند یک امتیاز باشد، مطلوب است در هر سال ماشین‌آلاتی که به‌تازگی ساخته شده‌اند نسبت به ماشین‌آلات قدیمی بازده کمتری داشته باشند، چراکه بی‌تردید به اجناس ساخته شده، ارزش مبادله‌ای بیش‌تری می‌دهند...؛ و رانت به تمام کسانی پرداخت می‌شود که بارآورترین ماشین‌آلات را در اختیار داشته باشند.» «با کاهش نیروهای مولد زمین‌های قابل‌استفاده، اجاره‌ی آن‌ها سریع‌تر افزایش می‌یابد.» (ریکاردو، **اصول اقتصاد سیاسی**، و غیره. پاریس، ۱۸۳۵، جلد اول، ص. ۷۷). «ثروت در کشورهایی سریع‌تر افزایش می‌یابد که... تولید با پیش‌رفت‌های کشاورزی، بدون هیچ افزایشی در کمیت نسبی کار، گسترش پیدا کند، و در نتیجه، در جایی که پیشرفت اجاره کند است» (ص. ۸۱ به بعد).

بنابراین، در ارتباط با اشرافیت اعظم، آقای لیست جرات نمی‌کند بازی پنهانی «نیروهای مولد» را ادامه دهد.

او می‌خواهد این اشرافیت را با «ارزش‌های مبادله‌ای» فریب دهد، و از این رو، به مکتب ریکاردو تهمت می‌زند؛ به کسی که نه رانت زمین را بر اساس نیروی مولد، و نه نیروی مولد را بر مبنای نظام مدرن کارخانه‌های بزرگ داوری کرد.

پس آقای لیست به طور مضاعف یک دروغ گو است. با این وصف، ما نباید در حق آقای لیست بی انصافی کنیم. در یک کارخانه بزرگ در ورتمبرگ (اگر اشتباه نکرده باشیم در کوخلین)، خود پادشاه و روتمبرگ شرکت داشته و مبلغ هنگفتی در آن سرمایه گذاری کرده است. در کارخانه های ورتمبرگ، و کمابیش همچنین در بادن، اشرافیت سهام دار زمین، نقش مهمی دارد. بنابراین، در این جا اشرافیت از لحاظ مالی در «نیروی صنعتی» سهیم است، نه به مثابه ی زمین دار، بلکه به عنوان بورژوا و خود کارخانه داران، و... [۱۱]

... «نیروهای مولد» و «تداوم و پیوستگی تولید» کل یک نسل ظهور می کند — لیست در لباس مبدل کمونیست نیز این را تعلیم می دهد — و از اینرو، این نیز خصوصیت موروثی نسل و نه آقایان کارخانه دار است (به عنوان نمونه، نگاه کنید به بری).

رانت های بالای زمین در انگلستان برای زمین داران فقط از طریق ورشکستگی کشاورزان مستأجر و تنزل کارگران کشاورزی به سطح فقر ایرلندی (تهیدستان واقعی) تحقق یافت. و این همه، به رغم قوانین ذرت، و صرف نظر از این که زمین داران دریافت کننده ی اجاره، اغلب مجبور بودند یک سوم تا نیمی از اجاره ی کشاورزان مستأجر را تخفیف دهند. از ۱۸۱۵، برای تشویق و بهبود وضعیت کشاورزان مستأجر سه قانون ذرت مختلف تصویب شده است. طی این زمان، پنج کمیته ی پارلمانی منصوب شد تا وجود وضعیت فلاکت بار کشاورزی را مشخص و دلایل آن را بررسی کند. از سویی، تداوم ورشکستگی کشاورز مستأجر — به رغم استثمار همه جانبه ی (کامل) کارگران کشاورزی و کاهش حداکثری مزد آن ها — و از سوی دیگر، الزام مکرر زمین داران به بخشیدن بخشی از اجاره، به خودی خود ثابت می کند که حتی در انگلستان نیز — با وجود تمام تولید صنعتی آن — رانت های بالای زمین ایجاد نشده است. چراکه از نقطه نظر اقتصادی، هنگامی که بخشی از هزینه های تولید با موافقت نامه ها و سایر اوضاع و احوالی که خارج از سپهر اقتصادی است، به جای کشاورز مستأجر به جیب زمین دار ریخته می شود، نمی توان آن را رانت زمین به حساب آورد. اگر زمین دار خودش زمین را کشت کند، قطعاً اطمینان حاصل می کند که بخشی از سود معمولی سرمایه ی به کار بسته شده را زیر عنوان «رانت زمین» وارد نکند.

نویسندگان سده ی هفدهم و هجدهم، و حتی در دو ثلث اول سده ی هجدهم، کماکان صدور غله از انگلستان را منبع اصلی ثروت به حساب می آوردند. صنعت قدیمی انگلستان — که شاخه ی اصلی آن صنعت پشم بود، و شاخه های غیر مهم که به طور عمده موادی را تهیه می کردند که توسط خود شاخه ی اصلی عرضه شده بود — کاملاً تابع کشاورزی بود. محصول کشاورزی انگلستان ماده ی خام اصلی آن

بود. بعدها، هنگامی که نظام کارخانه‌ای به تمام معنا رشد یافت، در زمانی اندک، پیشاپیش نیاز به مالیات گمرکی بر ذرت احساس شد. اما این مالیات‌ها ناچیز بودند. البته رشد سریع جمعیت، و فور زمین حاصل خیز که هنوز زیر کشت نبود، اختراعات، در ابتدا سطح کشاورزی را گسترش داد. به ویژه از جنگ با ناپلئون، که یک نظام ثابت بازدارندگی را برقرار کرده بود، سود برد. اما سال ۱۸۱۵ آشکار کرد که در واقع «نیروی مولد» کشاورزی در چه حد نازلی افزایش یافته بود. در میان زمین‌داران و کشاورزان مستأجر سر و صدایی عمومی به پا خاست و قوانین ذرت کنونی به تصویب رسید. این در سرشت صنعت کارخانه‌ای مدرن است که ابتدا صنعت را از زمین بومی جدا کند، چراکه به‌طور عمده مواد خام از خارج را پردازش می‌کند و مبتنی بر تجارت خارجی است. در سرشت این صنعت است که تحت نظام مالکیت خصوصی، با ضربی باعث رشد جمعیت شود که با بهره‌کشی از زمین تناسبی ندارد. به علاوه، همانطور که تاکنون در اروپا انجام داده است، اگر مسبب قوانین ذرت شود، در سرشت آن است که از طریق رانت‌های بالا و روش‌های کارخانه‌ای بهره‌برداری از مالکیت زمین، دهقانان را به فقیرترین پرولترها مبدل کند. از سوی دیگر، اگر موفق به منع تصویب قوانین ذرت شود، حجم وسیعی از زمین را از کشت خارج می‌کند، قیمت غله را مشمول مقتضیات خارجی می‌کند، و با وابسته کردن اساسی‌ترین وسایل معاش به تجارت که **مالکیت زمین** را به‌عنوان یک منبع مستقل مالکیت تخریب می‌کند، کشور را به کلی واگذار می‌کند. آخرین مولفه، هدف «جمعیت مخالف قانون ذرت» در انگلستان و جنبش ضد رانت در آمریکای شمالی است، چراکه رانت زمین بیان اقتصادی **مالکیت زمین** است. بنابراین، توری‌ها مرتباً خطر وابسته شدن وسایل معیشت انگلستان به، مثلاً، **روسیه** را برجسته می‌کنند.

به‌محض آن که بهره‌برداری به سطحی معین برسد، گرایش صنعت کارخانه‌ای گسترده، قطعاً به سوی **فلج کردن** نیروی بارآور زمین است — البته کشورهایی مانند آمریکای شمالی که هنوز باید زمین‌های بسیار وسیعی را کشت کنند به حساب نمی‌آیند (و تعرفه‌های گمرکی به هیچ وجه مقدار زمین را افزایش نمی‌دهند) — از سوی دیگر، اداره‌ی کشاورزی با روش‌های کارخانه‌ای، به اخراج مردم از زمین و تبدیل کل زمین — البته در محدوده‌ای مشخص — به چراگاه گرایش دارد، به‌طوری که دام‌ها جای‌گزین مردم می‌شوند.

به‌طور خلاصه، آن‌چه در زیر می‌آید، نظریه‌ی اجاره‌ی زمین ریکاردو را تشکیل می‌دهد:

رانت زمین هیچ چیز به بارآوری زمین اضافه نمی‌کند. برعکس، ترقی رانت زمین، تنزل نیروی بارآور زمین را به اثبات می‌رساند. در واقع [رانت] توسط رابطه‌ی بین مساحت زمین قابل کشت با تعداد جمعیت

و سطح عام تمدن تعیین می‌شود. قیمت غله، به‌خاطر نیازهای جمعیت، توسط هزینه‌ی تولید زمین قابل کشتی تعیین می‌شود که از همه کم‌تر حاصل‌خیز است. اگر از زمینی که کیفیت بدتری دارد بهره‌برداری شود، یا اگر مبلغ سرمایه‌ای با بازدهی کم‌تر در همان قطعه از زمین به‌کار گرفته شود، در آن صورت صاحب حاصل‌خیزترین زمین محصول خود را به همان قیمتی می‌فروشد که دهقان بدترین زمین. او تفاوت بین هزینه‌ی تولید بهترین و بدترین زمین را به جیب می‌زند. از این رو، هرچه زمین کشت شده بارآوری کم‌تری داشته باشد، یا بازده آن از دومین و سومین مبلغ سرمایه‌گذاری شده در همان قطعه زمین کم‌تر باشد، به‌طور خلاصه، هرچه نیروی مولد نسبی زمین بیش‌تر کاهش پیدا کند، رانت زمین نیز بیش‌تر افزایش می‌یابد. زمینی که در همه جا حاصل‌خیز شده است... [۱۱]

IV. آقای لیست و فریه

کتاب فریه، یک بازرس مادون گمرک در زمان ناپلئون، **ملاحظات پیرامون رابطه‌ی دولت با تجارت**، پاریس، ۱۸۰۵، اثری است که آقای لیست از آن رونویسی کرده است. حتی یک ایده‌ی اصلی در کتاب لیست یافت نمی‌شود که در کتاب فریه، آن هم بهتر، بیان نشده باشد.

فریه یکی از مقامات رسمی ناپلئون بود. او از نظام قاره‌ای دفاع کرد. او نه در باره‌ی **نظام حمایتی**، بلکه درباره‌ی **نظام بازدارندگی** سخن می‌گوید. او ابدأ درباره‌ی **وحدت** تمام ملل یا **صلح ابدی** درون کشور لفاظی نمی‌کند. البته هیچ واژه‌ای سوسیالیستی هم به‌کار نمی‌برد. ما گزیده‌ی کوتاهی را از کتاب او بازگو می‌کنیم تا منبع مرموز ذکاوت لیست آشکار شود. درحالی‌که لیست برای معرفی لویی سه به‌عنوان متحد خود دست به تحریف سخنان او می‌زند، در هیچ جا از فریه که در همه‌جا از او رونویسی کرده است نقل نمی‌کند. او می‌خواهد خواننده را گمراه کند.

ما پیش‌تر داور فریه درباره‌ی اسمیت را نقل کردیم. فریه کماکان به نظام کهنه‌ی بازدارندگی وفادار است، اما بسیار صادقانه‌تر.

دخالت دولتی. صرفه‌جویی ملل

«صرفه‌جویی و اسراف (ولخرجی) ملل وجود دارد، اما یک ملت فقط در رابطه با **سایر** ملت‌ها مسرف یا صرفه‌جو است» (ص. ۱۴۳).

«حقیقت ندارد که سودآورترین استفاده از سرمایه برای شخصی که صاحب آن است، لزوماً برای صنعت هم سودآور است... نفع سرمایه‌داران نه فقط با نفع عمومی قرین نیست، بلکه تقریباً در همه حال در ضدیت با آن است» (صص. ۱۶۸، ۱۶۹).

«صرفه‌جویی ملل وجود دارد، اما به وجهی کاملاً متفاوت از نظر اسمیت... صرفه‌جویی عبارت است از خرید محصولات خارجی فقط تا جایی که با محصولات خودی پرداخت شود. گاهی شامل صرف نظر کردن کامل از آنها است» (صص [۱۷۴]، ۱۷۵).

نیروهای مولده و ارزش مبادله

«اصول صرفه‌جویی ملی که اسمیت مطرح (برقرار) کرده، همگی براساس تفکیک بین کار مولد و نامولد استوار است... این تفکیک اساساً نادرست است. هیچ کاری نامولد نیست» (ص. ۱۴۱)

«او» (گارنیه) «در **نقره فقط ارزش** نقره را می‌دید، بدون آن که به **خصوصیت** آن به‌عنوان نقره که **گردش** را فعال تر و در نتیجه، محصولات کار را تکثیر می‌کند، فکر کرده باشد» (ص. ۱۸). «بنابراین، وقتی دولت می‌خواهد از خروج پول جلوگیری کند... به دلیل **ارزش**‌شان نیست...، اما چون **ارزشی** که در مبادله برای آن دریافت می‌کند، نمی‌تواند همان تاثیر را در گردش داشته باشد...، زیرا نمی‌تواند در هر گذار آفریده‌ی جدید را سبب شود» (صص. ۲۲، ۲۳). «اطلاق واژه‌ی "ثروت" به پولی که به‌مثابه‌ی پول در گردش است، باید توسط عمل بازتولیدی که تسهیل می‌کند فهمیده شود...، و در این معنا، کشوری که کمیت پول را افزایش می‌دهد، خود را ثروت‌مند می‌کند، چراکه با افزایش پول، کلیه‌ی **نیروهای مولد** کار افزایش می‌یابد» (ص. ۷۱). «وقتی گفته شود کشوری می‌تواند درآمدی ۲ میلیاردی مصرف کند (خرج کند)... منظور این است که کشور به کمک این ۲ میلیارد **وسیله‌ای** در اختیار دارد که از گردش که ۱۰، ۲۰، ۳۰ برابر از لحاظ ارزش بزرگ‌تر است، حمایت می‌کند، یا، به عبارت دیگر، می‌تواند این ارزش‌ها را **تولید کند**. چنین **وسیله‌ای تولیدی** که کشور برای آن مدیون پول است، ثروت نامیده می‌شود» (ص. ۲۲).

می‌بینید که: فریه **ارزش مبادله‌ای** موجود در پول را از **نیروی مولد** پول تفکیک می‌کند. صرف نظر از این امر که او به‌طور اعم وسیله‌ی تولید را ثروت می‌نامد، هیچ چیز ساده‌تر از این نیست که تفکیکی را که او بین **ارزش و نیروی مولد** پول قائل بود، برای کل سرمایه به کار گرفت.

اما فریه از این هم پیش تر می رود. او کلا براین مبنا که نظام بازاریابی از **وسیله‌ی تولید** کشورها حفاظت می کند، حامی آن بود:

«به این ترتیب، بازاریابی ها هنگامی سودمندند که کار را برای ملل در کسب این **وسیله** برای رفع نیازهای خود تسهیل می کنند... من ملتی را که با پول خود از خارج کالاهایی می خرد که هرچند با کیفیت نازل تر خودش می تواند بسازد، با باغبانی مقایسه می کنم که به خاطر نارضایتی از میوه‌هایی که چیده از همسایه اش میوه‌هایی آبدارتر می خرد و در عوض وسایل باغبانی خود را به او می دهد» (ص. ۲۸۸). «وقتی تجارت خارجی در جهت توسعه‌ی **سرمایه‌ی مولد** کوشش کند، همواره سودآور است. وقتی به جای گسترش سرمایه و گذاری آن را درخواست می کند، سودآور نیست» (صص. ۹۶-۳۹۵).

کشاورزی، صنعت، تجارت

«آیا یک دولت باید پشتیبانی از تجارت و کارخانه‌ها را به کشاورزی ترجیح دهد؟ این یکی از پرسش‌هایی است که دولت‌ها و نویسندگان هنوز بر سر آن توافق ندارند.» (ص. ۷۳)

«ترقی صنعت و تجارت با تمدن، هنر، علوم و کشتی‌رانی گره خورده است. دولتی که نتواند برای کشاورزی کاری انجام دهد، برای صنعت هم نمی‌تواند کاری کند. چنانچه کشوری عادات و سلایقی داشته باشد که از پیشرفت آن جلوگیری کند، دولت موظف است از تمام امکانات خود برای مقابله با آن استفاده کند» (ص. ۸۴)

«روش حقیقی تشویق کشاورزی، تشویق صنعت است» (ص. ۲۲۵) «قلمرو آن» (قلمرو صنعت، که مقصود آقای فریه صنعت مانوفاکتوری است) «چه در موفقیت‌هایی که کسب می کند و چه در وسایل ترقی خود محدود نیست... این اقلیم مانند تخیل گسترده، و مانند تخیل متحرک و ثمربخش است. قدرت خلاق آن هیچ حدود مرزی ندارد به جز ذهن خود انسان که روزانه از آن **درخششی** تازه دریافت می کند» (ص. ۸۵).

«منبع حقیقی ثروت برای ملتی که محصولات کشاورزی تولید می کند، **بازتولید** و کار است. این ملت باید سرمایه‌ی خود را به سوی این هدف هدایت کند و پیش از آنکه نگران حمل و نقل و فروش کالاهای دیگران باشد، باید نگران حمل و نقل و فروش کالاهای خود باشد» (ص. ۱۸۶). «این رشد ثروت انسانی را باید در درجه‌ی نخست به تجارت درونی منتسب کرد که از مدت‌ها پیش مقدم بر مبادله‌ی ملت‌ها با

یک‌دیگر بوده است» (ص. ۱۴۵) «بنابه نظر خود اسمیت، از دو سرمایه‌ای که یکی از آن‌ها در تجارت داخلی صرف شده و دیگری در تجارت خارجی، اولی صنعت کشور را ۲۴ برابر بیش‌تر حمایت و تشویق می‌کند» (ص. ۱۴۶).

اما آقای فریه دست‌کم تشخیص می‌دهد که بدون تجارت خارجی، تجارت داخلی نمی‌تواند موجودیت داشته باشد (همانجا).

«اگر اشخاص خصوصی ۵۰ هزار قطعه مخمل از انگلستان وارد کنند، با این معامله پول بسیار زیادی درمی‌آورند و به‌خوبی قادر خواهند بود که اجناس خود را به بازار بیاورند. اما آن‌ها صنعت داخلی را کاهش می‌دهند و ۱۰ هزار کارگر را بی‌کار می‌کنند» (ص. ۱۷۰؛ صص. ۱۵۵، ۱۵۶).

آقای فریه مانند لیست توجه ما را به شهرهایی که درگیر صنعت و تجارت هستند و شهرهایی که فقط مصرف می‌کنند (ص. ۹۱) جلب می‌کند، اما با این کار دست‌کم به حد کافی صداقت دارد که به خود اسمیت رجوع کند. او به پیمان متون [۱۳] که آن‌قدر مورد علاقه‌ی لیست است رجوع می‌کند، و به ظرافت داوری اسمیت درباره‌ی آن پیمان (ص. ۱۵۹). ما قبلاً دیدیم که به‌طور کلی داوری او نسبت به اسمیت چگونه کلمه به کلمه با لیست مطابقت می‌کند. همچنین بنگرید به **معاملات انتقالی** (ص. ۱۸۶ و جاهای دیگر).

تفاوت بین فریه و لیست در این است که اولی در حمایت از یک رخداد جهان-تاریخی می‌نویسد — نظام قاره‌ای — درحالی‌که دومی در حمایت از بورژوازی خرد و سست‌عنصر.

خواننده اذعان خواهد کرد که در **چکیده‌ی** گزیده‌هایی که از فریه نقل شد، کل نظرات آقای لیست نهفته است. به‌علاوه، اگر الفاظی که او از زمان فریه از توسعه‌ی اقتصاد سیاسی عاریه گرفته اضافه شود، آنگاه آن‌چه به‌عنوان سهم او باقی می‌ماند، یک آرمان‌گری نیروی مولد است که فقط در حرف وجود دارد و عوام‌فریبی زیرکانه‌ی بورژوازی آلمان که در تکاپوی سلطه است.

*. مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از Draft of An Article on Friedrich List's Book *Das Nationale System der politischen* از کارل مارکس که در جلد چهارم *مجموعه آثار کارل مارکس و فریدریش انگلس* به زبان انگلیسی، صص. ۲۹۳-۲۶۵ یافته می‌شود. تیتراهای داخل دو قلاب [] همگی از مترجم انگلیسی است. ترتیب شماره‌ها در مواردی منظم نیست. این خطای قلمی از خود مارکس است و ما هم برای حفظ ویژگی دست‌نویس بودن متن تغییری در آن ندادیم.

یادداشت‌ها

- [۱]. اشاره به شخصیت دون کیشوت در اثر سروانتس.
- [۲]. در این جا سه کلمه ناخوانا در دست‌نوشته است که ظاهراً این معنا را می‌دهد: «افتاده در مقابل او». ویراستار انگلیسی
- [۳]. Molock؛ مولوخ یکی از خدایان مصر باستان که هر سال در مراسم مذهبی، کودکان را قربانی آن می‌کردند. مارکس در جای دیگری می‌گوید «اما مولوخ نسبت به کودکان تهی‌دستان، تعصب ویژه‌ای نداشت.» (مجموعه‌ی آثار، ۲۰:۱۱)
- [۴]. Tribune؛ یکی از چهار نهاد قانون‌گذاری براساس قانون اساسی ۱۷۹۹ پس از کودتای دهم نوامبر ۱۷۹۹ که دیکتاتوری ناپلئون بناپارت را برقرار کرد. تریبونات در ۱۸۰۷ منحل شد.
- [۵]. جنبش اصلاحات زمین، اختصاص رایگان قطعات زمین به هر کارگر و سایر اصلاحات دموکراتیک در دهه‌ی ۱۸۴۰ در ایالات متحد آمریکا شکل گرفت و رهبری آن را انجمن ملی اصلاحات برعهده داشت.
- [۶]. Campania؛ منطقه‌ی کشاورزی اطراف روم که بعدها متروکه شد.
- [۷]. Bürger؛ به معنی شهروند جامعه‌ی مدنی یا بورژوا. متن انگلیسی در جایی آن را بورژوا و در جای دیگر شهروند ترجمه کرده است.
- [۸]. Dithyramb؛ به معنی حمد و ثنا خوانی در ستایش دیونیسوس در یونان باستان.
- [۹]. یکی دو واژه در این جا خوانا نیست.
- [۱۰]. در این جا دست‌نوشته‌ی این قسمت از مقاله قطع می‌شود. ۱۱ صفحه‌ی بعدی مقاله نیز مفقود شده است.
- [۱۱]. متن در اینجا قطع می‌شود.
- [۱۲]. متن دست‌نوشته در این جا قطع شده است.
- [۱۳]. Methuen Treaty؛ پیمانی که در سال ۱۷۰۳ بین انگلستان و پرتغال انعقاد شد که بازار آن‌جا را برای صدور پشم انگلستان گشود. در عوض، پرتغال از حق صدور شراب به انگلستان برخوردار شد.

نام اشخاص

اسمیت، آدام (Adam Smith)؛ (۱۷۲۳-۱۷۹۰)، اقتصاددان برجسته‌ی اسکاتلندی، پدر اقتصاد سیاسی.
اور، آندرو (Andrew Ure)؛ (۱۷۷۸-۱۸۵۷)، شیمی‌دان و اقتصاددان انگلیسی، طرفدار تجارت آزاد.

بری، جان فرانسیس (John Francis Bray)؛ (۱۸۰۹-۱۸۷۹)، اقتصاددان انگلیسی، طرفدار رابرت اوئن، سوسیالیست تخیلی، و مبلغ نظریه‌ی «پول - کار».

پچیو، جوزپه کنت (Giuseppe Count Pecchio)؛ (۱۷۸۵-۱۸۳۵)، نویسنده و اقتصاددان ایتالیایی.

پیندار (Pindar)؛ (۳۴۷-۴۲۷ ق.م.)، شاعر و قصیده‌سرای یونانی.

دونوآیه، شارل پی‌یر (Charles Pierre Dunoyer)؛ (۱۷۸۶-۱۸۶۲)، اقتصاددان و سیاستمدار فرانسوی.

دووریه، شارل (Charles Duveyrier)؛ (۱۸۰۳-۱۸۶۶)، نویسنده و وکیل فرانسوی.

ریکاردو، دیوید (David Ricardo)؛ (۱۷۷۲-۱۸۲۳)، اقتصاددان انگلیسی.

سرا، آنتونیو (Antonio Serra)؛ اقتصاددان و متفکر ایتالیایی، متولد سده‌ی شانزدهم، نویسنده‌ی **رساله‌ای کوتاه درباره‌ی ثروت و فقر ملل** (۱۶۱۳).

سه، ژان باپتیست (Jean-Baptist Say)؛ (۱۷۷۳-۱۸۴۲)، اقتصاددان فرانسوی، نویسنده‌ی **رساله‌ی اقتصاد سیاسی** (۱۸۰۳).

سیسموندی، ژان شارل لئونارد دو (Jean Charles Léonard de Sismondi)؛ (۱۷۷۳-۱۸۴۲)، اقتصاددان سویسی.

شارلبویه، آنتوان الیزه (Antonine Elisee Cherbuliez)؛ (۱۸۰۱-۱۸۸۵)، اقتصاددان سویسی.

شوالیه، میشل (Michel Chevalier)؛ (۱۸۰۶-۱۸۷۹)، اقتصاددان فرانسوی و روزنامه‌نگار که در دهه‌ی ۱۸۳۰ به سن سیمونی‌ها پیوست و بعدها به تجارت آزاد روی آورد.

فریه، فرانسوا لویی آگوست (Francois Louis Auguste Ferrier)؛ (۱۸۰۴-۱۸۷۲)، اقتصاددان فرانسوی، مبلغ مریکانتیلیسم.

کنت، فرانسوا لویی شارل (Francois Louis Charles Comte)؛ (۱۸۱۰-۱۸۷۹)، اقتصاددان و سیاستمدار لیبرال فرانسوی و نویسنده‌ی **یادداشت‌های تاریخی درباره‌ی زندگی و آثار ژ. ب. سه**.

گارنیه، جرمن مارکی (Germain Marquis Garnier)؛ (۱۷۵۴-۱۸۲۱)، سیاستمدار و اقتصاددان فرانسوی حامی فیزیوکرات‌ها، مترجم و منتقد آدام اسمیت.

لیست، فریدریش (Friedrich List)؛ (۱۷۸۹-۱۸۴۶)، اقتصاددان آلمانی.

مک‌کولوک، جان رامزی (John Ramsay Mculloch)؛ (۱۷۸۹-۱۸۶۴)، اقتصاددان اسکاتلندی.

میل، جان استوارت (John Stuart Mill)؛ (۱۸۰۶-۱۸۷۳)، اقتصاددان انگلیسی.

هالدیک، ریچارد (Richard Hildich)؛ اقتصاددان انگلیسی نیمه‌ی سده‌ی نوزدهم.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3sL>



انقلاب مولکولی در برزیل

گزارشی از دو نشست فلیکس گوتاری با فعالان برزیلی

۲۶ آوریل ۲۰۲۳

نوشته‌ی: رولینک سولی

ترجمه‌ی: لیلا حبیبی

توضیح: در سال ۱۹۸۲ که برزیل پس از دو دهه دیکتاتوری نظامی در آستانه‌ی برگزاری اولین انتخابات مستقیم خود بود، رولینک سولی، روانکاو و منتقد برزیلی از فلیکس گوتاری دعوت کرد به برزیل بیاید و با گروه‌ها و فعالان مختلف برزیلی دیدار کند. گوتاری همواره در کنار فعالیت‌های فلسفی و تجربیات نوآورانه‌ی خود در کلینیک لا بورد، در فعالیت‌های سیاسی نیز مشارکت مستقیم داشت، علاقه‌اش به تروتسکیسم در نوجوانی تا حمایتش از مبارزات ضد استعماری، جنبش اتونومیست‌های ایتالیا، فعالیت‌های ضدجنگ در الجزایر و ویتنام و غیره شاهد آن است. او بارها به ژاپن، مکزیک، امریکا، مجارستان و کشورهای دیگر سفر کرد و از نزدیک با فعالان سیاسی مختلف در تماس بود. متن زیر ترجمه‌ی بخش کوتاهی است از

کتاب **انقلاب مولکولی در برزیل** (صص. ۲۱۶-۲۰۳) که رولینک سولی در قالب گزارشی از سفر گوتاری به برزیل جمع‌آوری کرده است.

میزگردی با نامزدهای حزب کارگر برای شورای شهر سائوپائولو و مجلس ایالتی،

۲ سپتامبر ۱۹۸۲

سوال: می‌خواهم نظرتان را در مورد کارزار «نافرمانی» بدانم که **کتی کولتای**، یکی از نامزدهای حزب کارگر برای شورای شهر، به‌راه انداخته است. هدف ما این بوده که نگرشی خاص به مسائل زندگی روزمره را به مطالبات کلی‌تر طبقه‌ی کارگر پیوند بدهیم. ولی نتیجه این بوده که سایر رفقای حزب به ما برچسب خرده‌بورژوا می‌زنند.

گوتاری: مایلم از دو تز متضاد دفاع کنم. اول این که در سیر تکامل پرولتاریا، یعنی در سیر تکامل نیروی کار جمعی که جزء لاینفک تولید مدرن است، نوعی مدل‌سازی از کارگر به چشم می‌خورد. منظورم این است یک ایدئولوژی پروپیمان درباره‌ی ارج و قرب کار وجود دارد که قادر نیست ببیند دقیقاً همان شرایطی که به تکامل پرولتاریا انجامیده، نوعی دل‌زدگی از کار را نیز در سطحی وسیع دامن زده است. البته منظورم دل‌زدگی از کار اجتماعی به طور کلی یا کاری که جامعه را ارزش‌مندتر می‌کند، یعنی کارهایی که واقعاً برای جامعه مفیدند، نیست، منظورم دل‌زدگی از کارهای کاملاً بیهوده‌ای مثل نظارت اجتماعی، ساخت سلاح، نابودی محیط‌زیست و زیست‌بوم و مانند این‌ها است. این شکل‌های مختلف دل‌زدگی از کار نوع دیگری از طبقه‌ی کارگر (یا به واقع طبقه‌ی غیرکارگر) را به وجود می‌آورد: طبقه‌ی بیکاران یا به قول ایتالیایی‌ها طبقه‌ی مارجیناتی‌ها [۱] (همه کسانی که کار نمی‌کنند چون یا کار ندارند یا صرفاً دوست ندارند کار کنند یا حتی کسانی که سر کار می‌روند ولی واقعاً کار نمی‌کنند چون به کارشان علاقه ندارند). ولی ارج و قرب ایدئولوژیک کار نزد پرولتاریا مانع از آن می‌شود که شکل دیگری از طبقه‌ی کارگر را به حساب آورند. این ایدئولوژی در جنبش کارگران به شکل اصل موضوعه‌ای در می‌آید که در کل تاریخ جنبش هم حاضر است، این اصل موضوعه که مبارزان انقلابی باید سر کارشان بهترین‌ها باشند. دقیقاً همین اصل موضوعه را در متن‌های حزب کارگر شما هم می‌توان دید: یکی از بندهای بسیار سنتی مرامنامه‌ی حزب (اگر اشتباه نکنم در تبصره‌ها) تصریح می‌کند (البته نه دقیقاً با این عبارات ولی چیزی نزدیک به این) که مبارزان حزب باید «کارگرانی خوب» باشند. بنابراین، به نظرم کاری که شما در این کارزار «نافرمانی» دنبال می‌کنید به هیچ‌وجه کاری حاشیه‌ای یا فرعی نیست، بلکه دقیقاً کاری است در خط مقدم چون آگاهی و حساسیت را نسبت به نوعی فرایند کلی به‌حاشیه‌راندن بالا می‌برد، فرایندی که روز به روز لایه‌های

اجتماعی گسترده‌تری را دربرمی‌گیرد. حتی به نظرم رویکرد شما از این حیث به جنبش اتونومیا [۲] ی ایتالیا نزدیک است که چهره‌ی جدیدی از کارگر معرفی کرد.

حالا می‌خواهم به سراغ تز مخالف بروم. اگر این جنبش «نافرمانی» شما فقط شعارهایی ناظر بر دل‌زدگی از کار را دربرگیرد که جمع‌زبانی از طبقه‌ی کارگر، دهقانان، کارگران خدماتی و امثال آن‌ها نتوانند آن را (دست‌کم با این نحوه بیان) درک و احساس کنند و بشنوند، آن‌وقت این خطر وجود دارد که کاملاً از جامعه جدا بیفتید. اتفاقاً از این حیث هم شبیه جنبش اتونومیا خواهید بود. نحوه‌ی بیان آن جنبش و همین‌طور نحوه‌ی عمل آن از درک عمومی عامه‌ی مردم و طبقات کارگر ایتالیا جدا افتاد. البته همه‌ی گرایش‌های موجود در اتونومیا این‌طور نبودند. مثلاً گرایشی کلی هم وجود داشت به اسم «خودمختاری میل‌گر یا خلاق» که کاملاً با این شکل «گتوسازی» و «محصورسازی» مخالف بود، نظیر جنبش‌هایی در بولونیا که با **راديو آلیس** [۳] همکاری داشتند و جنبش **متروپولیتن ایندین** [۴] در رم. شاید حرف آن جنبش‌ها در اصل درست بود، ولی در نهایت فقط روی خودشان تمرکز کردند و بدل شدند به قبیله‌هایی که کلاً به چشم میدان اجتماعی کاملاً بیگانه می‌آمدند. خب در نهایت هم با سرکوب شدید دولت مواجه شدند، سرکوبی که در واقع با حمایت گسترده‌ی احزاب چپ همراه بود و اول از همه هم حزب کمونیست که همیشه سیاستی تهاجمی در برخورد با این جنبش‌ها داشت.

حالا که هر دو تز را مطرح کردم می‌خواهم چرخش دیالکتیکی کوچکی اجرا کنم: اجتناب از سرنوشتی که در ایتالیا اتفاق افتاد منوط به این است که جنبش شما و جنبش‌هایی از این دست بتوانند رسانه‌ی بیان خود را در مبارزه‌های جاری پیدا کنند و مثل کاتالیزوری برای آگاهی‌بخشی در سطحی بسیار وسیع‌تر عمل کنند، اگر این جنبش‌ها خود را از مردم جدا کنند و نخواهند بار مردم را به دوش بکشند — امری که موجب می‌شود مدام به دام این منطق جهنمی بیفتیم — کارشان به فعالیت‌هایی تماماً جدا از مردم کشیده می‌شود، از جمله مبارزه‌ی مسلحانه یا تبعیض مثبت [۵]، آن هم صرفاً در سطح رسانه‌های جمعی و فعالیت‌هایی از این قبیل، فعالیت‌هایی که نهایتاً به نفع استراتژی نیروهای عظیم سرکوب تمام می‌شود. مشخصاً منظورم اتفاقاتی است که در جنبش‌هایی نظیر بریگادهای سرخ [۶] یا پریمالینا [۷] افتاد.

اشتباه است اگر گمان کنیم جنبش‌های متنوع اجتماعی که در اروپا، آمریکا و آمریکای لاتین به‌راه افتادند و آن‌ها را به نام جنبش‌های خودمختاری می‌شناسیم شباهتی به هم داشتند.

البته به شکل صوری می‌توان وجوه مشترکی بین آن‌ها پیدا کرد، چون معمولاً از زبان و سبک یک‌سانی استفاده می‌کردند. ولی بعد از این یک ماهی که در برزیل گذراندم و در محیط‌های مختلفی گشتم به نظرم می‌رسد که تفاوت‌های عمیقی در کار است. همه‌ی تحولاتی که طی جریان موسوم به «فرهنگ جدید»

در اروپا و آمریکای دهه‌ی ۱۹۶۰ سربرآورد، نشان‌دهنده‌ی شکافی میان مبارزه‌های اجتماعی بزرگ و گروه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط، گروه‌های حاشیه‌ای و گروه‌های دگراندیش است. در آمریکا این شکاف با جریان‌های اجتماعی بزرگ مخالف جنگ ویتنام پوشانده شد که چه بسا به شکلی نسبتاً مصنوعی همانند پلی بین جنبش‌های مختلف عمل می‌کردند (در فرانسه هم اتفاق مشابهی بعد از جنگ الجزایر افتاد). ولی بلافاصله بعد از جنگ ویتنام همه‌ی آن جنبش‌ها پراکنده شدند و فقط جنبش‌های اجتماعی «عمیق» مثل جنبش سیاهان دوباره خود را سازمان‌دهی کردند. بقیه همه در لاک خود باقی ماندند. مثلاً فمینیست‌ها میدان عمل مختص خود را پدید آوردند و گاهی ایدئولوژی‌هایشان خیلی از میدان اجتماعی جدا بود. بوم‌شناسان هم گاهی سعی کردند جنبش‌های گسترده‌ای به‌راه بیندازند ولی تاثیر سیاسی آن‌ها معمولاً به شدت پراکنده بود و غالباً قدرت دولتی یا حزب‌های چپ سنتی آن‌ها را مصادره کرده‌اند.

همه‌ی این‌ها را گفتم تا بگویم به نظرم اتفاقاتی که این روزها در برزیل می‌افتد ماهیتی متفاوت دارد. در این‌جا مبارزاتی برای استقرار سیاست‌های دموکراتیک در جریان است، مبارزات طبقه‌ی کارگر برای احقاق پایه‌ای‌ترین حقوق خود — حقوقی که در کشورهای صنعتی مدت‌هاست به رسمیت شناخته شده‌اند — مبارزات دهقان‌ها (اگر بتوان هنوز تعبیر دهقان را به کار برد)، بخش‌هایی که در فقر شدید زندگی می‌کنند و جنبشی گسترده را در جامعه‌ی برزیل شکل می‌دهند. آن‌چه آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد وجود برخی حساسیت‌های تکین و خاص است، از حساسیت جنبش‌های اقلیتی گرفته تا حساسیت مردمی که نسبت‌شان با غذا، بدن و فضا برایشان دغدغه شده است.

منظورم این است که به نظرم وضعیتی که در برزیل می‌بینیم کاملاً با فرانسه‌ی ۱۹۶۸ فرق دارد. تظاهرات دانشجویی گسترده‌ای را در فرانسه به یاد دارم که به سمت کارخانه‌های رنو می‌رفت ولی با درهای بسته کارخانه مواجه شد، درهایی که نه روسای کارخانه بلکه اتحادیه‌ها و حزب کمونیست — و البته باید اذعان کرد بخش بزرگی از خود طبقه‌ی کارگر — بسته بودند.

خب اگر به پرسش اول برگردیم به نظرم به‌جای جستن شباهت‌ها باید سعی کنیم نگاه خود را معطوف کنیم به تفاوت آرایش مبارزه‌هایی که در بسترهای مختلف سازمان می‌یابند. از همین‌رو به نظرم میان آن‌چه در اروپا و برزیل اتفاق می‌افتد نه فقط تفاوت‌های ریشه‌ای وجود دارد، بلکه باید مراقب باشیم از هر گونه کلی‌سازی در مورد برزیل اجتناب کنیم. در همین سفر کوتاهی که به برزیل داشتیم، حس کردم ما نه با یک برزیل که با چند برزیل روبه‌رو هستیم و مثلاً درک منطقه‌ی شمال شرقی برزیل از این مسائل خیلی فرق دارد با درکی که مثلاً ممکن است در سائوپائولو یا ریو وجود داشته باشد.

سولی رولینک: من با گوتاری موافقم که در بررسی نسبت جنبش‌های پادفرهنگ [۸] و مبارزه‌های اجتماعی بزرگ باید جانب احتیاط را رعایت کنیم چون این نسبت در بسترهای مختلف، حتی در دل یک کشور واحد از جمله خود برزیل، تغییر می‌کند. ولی با خوانش گوتاری در مورد جنبش‌های پادفرهنگی برزیل موافق نیستم. اگرچه امروز گروه‌های اقلیتی موجود غالباً خود را به حزب کارگر که مثل یک محور پیونددهنده و سرهم‌بندی‌کننده عمل می‌کند نزدیک می‌دانند ولی جنبش‌های مشابه در دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل ۱۹۷۰ برزیل دوره دیکتاتوری این‌طور نبودند. در برزیل آن دوره در کنار جنبش چریکی جنبش فرهنگی حائز اهمیتی وجود داشت (برخلاف باقی کشورهای آمریکای لاتین که در آنها عموماً جنبش چریکی غالب بود) ولی شکافی واضح و حتی ستیزی آشکار و خشونت‌بار بین این دو جنبش وجود داشت. تنها وجه اشتراک آنها شجاعت نسلی بود که خطرات بسیاری را به جان می‌خرید تا با وضعیتی که مطلقاً تحمل‌ناپذیر شده بود مقابله کند — خطرانی مثل زندان، شکنجه، مرگ یا تبعید که بسیاری از افراد فعال در هر دو جنبش عملاً آنها را تجربه کردند. تازه اگر نخواهیم به خطر کم‌آوردن روحی آدم‌ها اشاره کنیم که می‌توانست کار آدم را به جنون برساند. در مورد [فعالان] جنبش پادفرهنگ این خطر نه فقط ناشی از تجربه‌ی آسیب‌زای سرکوب، بلکه ناشی از تجربه‌های وجودی عمیقی بود که راه خود را به شکلی خشونت‌بار از سبک زندگی بورژوازی جدا می‌کرد. بستری شدن در آسایشگاه‌های روانی امری رایج بود و بسیاری از این آدم‌ها هیچ‌وقت بهبود نیافتند. در ضمن، با این نظر گوتاری هم مخالفم که تغییر رابطه‌ی آدم‌ها با غذا، بدن، حال‌مایه‌ها، جنسیت و فضا امری مختص جنبش‌های پادفرهنگی برزیلی است چون دقیقاً همین نگرش‌ها بود که آن تجربه‌های وجودی از جمله مصرف مواد روان‌گردان و نیز کندن از زندگی بورژوازی را رقم زد، و این‌ها همان چیزهایی است که در همه‌جا و اول از همه در کالیفرنیا معرف جنبش پادفرهنگ است.

دولت و خودمختاری

دولت نقشی اساسی در تولید سوژکتیویته‌ی سرمایه‌دارانه ایفا می‌کند. در واقع دولت یک جور «حالت میانجی» یا «حالت مشیت‌محور» است که همه باید از دل آن بگذرند، آن هم در قالب نوعی نسبت وابستگی که سوژکتیویته‌ای «صغیر» تولید می‌کند. این کارکرد بسط‌یافته دولت — که بسیار وسیع‌تر از قدرت‌های اجرایی، مالی، نظامی یا پلیسی آن است — مثلاً در آمریکا از طریق نوعی حمایتی اعمال می‌شود که دولت رفاه نام دارد و در واقع یک جور نظام «پرداخت معوق» است، نوعی نظام یارانه‌ای که باعث می‌شود گروهی از مردم خودشان زندگی خودشان را تنظیم کنند، شکل دهند، منضبط سازند و در عین حال نوعی نظام مبتنی بر اطلاعات، ارزیابی، کنترل، سلسله‌مراتب، ارتقا مرتبه و مانند این‌ها نیز است. در واقع دولت مجموعه‌ی همین شاخه‌هاست، همین شکل ریزومی نهادها که «تسهیلات جمعی» نام دارد.

به همین دلیل است که دولت هراسی از صحبت کردن درباره‌ی تمرکززدایی ندارد. و به همین دلیل هم است که احزاب هراسی از این ندارند که پیشنهادهای خودگردانی را در برنامه‌های خود بگنجانند. در فرانسه مثلاً احزاب سیاسی و اتحادیه‌ها همه رسماً از دولت یارانه می‌گیرند.

تمایل سرمایه‌داران و همچنین احزاب سوسیالیستی (کلاسیک و/یا مارکسیستی) سرعت بخشیدن به فرایند ورود به جریان‌های سرمایه‌دارانه است و همگی برداشتی معین از ایده‌ی «پیشرفت» را ترویج می‌کنند. به زعم آن‌ها این کارکرد دولت باید مدام بسط و گسترش یابد، یعنی باید مثل اروپا این تسهیلات جمعی کلاسیک را مدام افزایش داد. و بعدها، وقتی همه‌ی این مشکلات حل شد، تازه می‌توان رفت سراغ مسائلی که به تغییر در زندگی روزمره یا در واقع اقتصاد میل مربوط می‌شود. اما تاریخ به ما نشان داده که این تقسیم‌بندی اصلاً درست نیست: تلقی مرحله به مرحله از مبارزه‌ی اجتماعی بدان جا ختم می‌شود که مسائل احیاء تار و پود جامعه، مسائل خودگردانی و ارزش اجتماعی همواره به تعویق می‌افتند و همواره کنار گذاشته می‌شوند. اتفاقی که می‌افتد این است که این فرایند سوپزکتیویته‌سازی سرمایه‌دارانه و تسهیلات دولتی که در کل میدان اجتماعی مستقر شده‌اند به نفع کاست بوروکراتیک جدید و گروه نخبگانی جدید عمل می‌کند که کوچکترین علاقه‌ای ندارند قدرت خود را واگذار کنند.

باید تاکید کنم که این امر فقط در حوزه‌ی تولید اتفاق نمی‌افتد. ما حتی برای این که تصمیم بگیریم سکس داشته باشیم یا نه و به چه نحو و با چه کسی، یا این که آیا باید از پستان به نوزاد شیر دهیم یا نه و به چه نحو، هم چشم‌مان به دهان دولت رفاہ است. این کارکرد صغیرپرور قدرت دولتی در سطحی بسیار خرد اتفاق می‌افتد که محدود به شبکه‌های نظارت بر رفتار و فعالیت اجتماعی نیست. این شکل الگوسازی در عین حال بر بازنمودهای ناخودآگاه هم اثر می‌گذارد. شاید تفاوت این برداشت با برداشت آلتوسری «دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت» همین جا باشد. مسئله فقط آن تسهیلات مرئی تعبیه‌شده در جامعه نیست، بلکه دولت در سطح نامرئی یک پارچه‌سازی نیز دخالت دارد.

دولت حمایت‌گر کارش را با ایجاد نوعی بخش‌بندی آغاز می‌کند که بخش عظیمی از جمعیت را از مدار اقتصادی خارج می‌کند و بعد در مقام منجی وارد صحنه می‌شود و دست آن‌ها را می‌گیرد ولی به این شرط که به نظام کنترل تن دهند. فقط وقتی می‌توان گفت پای خودمختاری واقعی و از آن خود کردن حقیقی زندگی در میان است که افراد، خانواده‌ها و گروه‌های اجتماعی پایه‌ای خودشان بتوانند انتخاب کنند چه تسهیلاتی می‌خواهند در محله‌شان وجود داشته باشد. بنابراین بحث بر سر به‌دست گرفتن مدیریت این مسائل است، نه این که مدام از دولت یارانه بخواهند یا مثلاً تقاضا کنند روان‌کاو و روان‌شناس برایشان بگمارند یا از دولت بخواهند که برایشان فلان و بهمان تسهیلات استاندارد را فراهم کند.

بیابید یک فیلمنامه‌ی علمی-تخیلی تصور کنیم که در آن فرماسیون‌های چپ موفق شوند در برزیل به قدرت برسند. در این صورت لازم است فوراً از آن‌ها پرسید: «آیا قصد دارید همان مسیر مدرنیستی اروپایی را پیش بگیرید؟» که معنی‌اش این خواهد بود همه مردم این‌جا منزلت و دستمزد عالی و امکاناتی مناسب خواهند داشت. ولی در عین حال معنی دیگرش هم این است که همه بدل شوند به کارگران یک ماشین بزرگ که شیوه‌های سوژه‌سازی بسیار خردکننده‌ای تولید می‌کند.

اگر هم‌زیستی این دو هدف یعنی صحنه گذاشتن بر فرایندهای خودمختاری و وجود ماشین‌های عظیم مبارزه با مانع مواجه شود، به نظرم متاسفانه دوباره با همان فرماسیون‌های سیاسی روبه‌رو خواهیم بود که مسئولیت اجرایی رسیدگی به مسائل مهم را به‌دست دارند و خودشان هم به اقلیت‌ها رسیدگی خواهند کرد، فرقی هم نمی‌کند جناح چپ در قدرت باشد یا راست. بسته به موقعیت ممکن است بگویند: «آرام باشید ما خودمان به مسئله‌ی اقلیت‌ها رسیدگی خواهیم کرد» و آن‌وقت یک‌شبه وزرای رنگارنگ از زیر زمین سبز می‌شوند: وزیر سیاه‌پوستان، زنان، دیوانگان و مانند این‌ها. خب در واقع این اتفاقی است که کم‌وبیش در اروپا جریان دارد. ما آدم‌هایی در بین وزرایمان داریم که اسمشان را گذاشته‌ایم «آقای دخانیات»، «خانم وضعیت زنان»، «آقای محیط‌زیست» و از این قبیل. حتی گروه‌های حاشیه‌ای هم برای خودشان منزلتی دارند. ولی دقیقاً همین به‌رسمیت شناخته شدن است که باعث شده آن‌ها وارد ماجرای تسهیلات جمعی و از این قبیل چیزها شوند و بعضاً تبدیل شوند به عاملان تولید سوژگی‌کنیته‌ی سرمایه‌دارانه. و این ماجرا معمولاً در شرایطی به شدت دو پهلو اتفاق می‌افتد. باید اذعان کنیم ما نتوانستیم یک ساختار سیاسی ابداع کنیم که به مدد آن بتوانیم این دو نوع مبارزه را هم‌زمان پیش ببریم و به نظرم همین است که باعث می‌شود جنبش‌ها از پا بیفتند.

به همین دلیل است که اصرار دارم اگر اقلیت‌های مختلف، فرقی نمی‌کند مردم حاشیه‌ای باشند یا کارگران بی‌ثبات یا همه‌ی آن‌ها که سبک زندگی مرسوم و شیوه‌های انضباطی غالب را کنار گذاشته‌اند، بخواهند مودبانه یک گوشه منتظر بنشینند تا قدرت دولتی (فرقی نمی‌کند دولت سرمایه‌داری باشد یا سوسیالیستی) راه‌حلی پیش پایشان بگذارد، آن‌وقت ممکن است مجبور شویم مدت‌های مدید منتظر بمانیم؛ یا اصلاً ممکن است دوباره بخش اصلی جامعه روحیه‌ی خود را از دست بدهد؛ حتی شاید از این هم بدتر: ممکن است اوضاع طوری عوض شود که یک جناح دست راستی بسیار افراطی‌تر از آن‌چه تصور می‌کنیم سر قدرت بیاید. و خب اگر چنین دولتی بیاید خیلی خوب می‌داند چطور خودش را سر قدرت نگاه دارد.

آخر چطور می‌توان مطمئن شد که فرایندهای تکینگی — که پهلو به پهلو امر غیرقابل بیان می‌زند — می‌تواند در کارزار انتخاباتی حفظ شود؟ با انداختن تکینگی خودمان در صندوق رأی؟ با رأی دادن؟ حتماً از لای انگشتانمان لیز خواهد خورد و از دست خواهد رفت. و البته از آن طرف هم واضح است که اگر

می‌خواهیم این رژیم احمق ارتجاعی را سرنگون کنیم، رژیمی که گمان می‌کند می‌تواند جامعه و نظام اجتماعی را مطابق با دانشی که از قوانین حاکم بر اقتصاد و سیاست دارد مدیریت کند، یعنی اگر می‌خواهیم با این مانع مقابله کنیم، نمی‌توانیم این کار را با شعر سرودن در محفل کوچک خودمان انجام دهیم یا فضای هم‌جنس‌خواهانه‌ی کوچکی به‌راه اندازیم که در آن حس خوبی داشته باشیم یا دستور کارهای بدیلی برای آموزش کودکان ابداع کنیم و کارهایی از این دست. می‌توانیم همه این کارها را با هم بکنیم ولی باز هم قادر نخواهیم بود آن قدرت را سرنگون کنیم، می‌خواهد در شیلی باشد یا هر جای دیگر. در این صورت با خطر نوعی انزوای قطعی و ریشه‌ای کسانی مواجه خواهیم بود که همه‌ی هم‌وغم‌شان صرف بودن روی زمین است. صرف بودن روی زمین امری بسیار تکین است، صرف زندگی کردن، مردن، تولیدمثل کردن، زیستن در این جهان بدون حساب پس دادن به دولت، بدون این که مجبور باشیم به دولت اتکا کنیم تا بدانیم چطور باید بیندیشیم، حرف بزنیم و عشق‌بازی کنیم. با خطر جدایی تام فرایندهای شکل‌گیری تکینه‌گی‌های وجودی و همه‌ی آن ساختارهای عظیم و سنگین و نظامی و مسلحی مواجه خواهیم بود که میدان اجتماعی را سازمان‌دهی می‌کنند. پس بی‌شک ناچاریم منطق جدیدی ابداع کنیم، شیوه‌ی عمل جدیدی که به انرژی‌های واقعی تغییر و تحولات فرایندگونه مجال دهد ابزارهایی خلق کنند برای غلبه بر این نوع توحش و حماقت حاکم بر جوامع‌مان. به نظرم این‌ها مسائل مهم‌تر امروز ما هستند.

جلسه با اعضای موسسه‌های پیش‌دبستانی «بدیل»، سائوپائولو، ۲۷ اوت ۱۹۸۲

یکی از حضار: کاری که ما در تجربه‌های آموزشی‌مان در این موسسه‌های پیش‌دبستانی «بدیل» انجام می‌دهیم صرفاً روزآمد کردن آن‌هاست، دلیلش هم این است که ما جمعیتی بسیج‌شده و سازمان‌یافته نداریم که بتواند خواسته‌ها و علایقش را به مردم بقبولاند. به نظرم تعبیر «بدیل» این‌جا بیش‌تر به کار سیاسی اشاره دارد که باید برای بسیج کردن این خواسته‌ها انجام بگیرد تا این که مستقیماً به کاری مربوط باشد که پیشاپیش به یک نهاد وصل است.

گوتاری: ولی وضعیت همیشه می‌تواند تغییر کند و متحول شود و اگر این اتفاق بیفتد آن وقت خیلی مهم است که گروه‌هایی مثل شما از قبل دیدگاهی داشته باشند و پیشنهادهایشان بتواند نماینده نیرویی خاص باشد.

— ولی ما نمی‌دانیم مسائلی که در این‌جا طرح می‌کنیم همان مسائلی هستند که اکثریت مردم می‌خواهند یا نه. ارتباط ما با آن‌ها قوی نیست.

گوتاری: به نظرم نباید به این مسئله در قالب اکثریت یا حتی اجماع نگاه کرد. موضوع چیز دیگری است. در واقع می‌شود گفت دو جور الگو داریم. یکی الگویی که در کنه خود می‌خواهد به قدرت دولتی تکیه کند

و دیگری الگویی که به دنبال یک جور دگرگونی بنیادی نسبت جامعه و دولت است، به‌رغم همه‌ی مشکلات و عدم‌قطعیت‌هایی که در این راه وجود دارد. این الگوی دوم باید چنان انسجام داشته باشد و چنان ملموس و قابل درک باشد که دست‌کم سیاست‌مداران چپ آن را بشنوند و میل مردم را به تغییر برانگیزد و بدل شود به دستور کاری که به اندازه‌ی دستور کارهای دیگر مثل دستمزد و مسکن مهم باشد. به این معنی است که فکر می‌کنم رویه‌هایی که در این جا دنبال می‌کنید به خودی خود اهمیت سیاسی بسیاری دارند، ولو بر پایه‌ی تجربیاتی بسیار محدود بنا شده باشند.

برای این که تجربه‌های خودمختاری بتوانند بقا یابند لازم است آن‌ها را با متصدیان سازمان‌های مربوطه در میان بگذارید. نباید دولت را ساختاری دانست که از سر تا پا مثل «تمثال فرمانده» مسلح است، دولت از پیکره‌های مختلفی تشکیل شده که هر یک ساختار خود را دارد و میان آن‌ها هم مناسبات آنتاگونیستی/تخاصم‌آمیز حاکم است، در نتیجه گاهی می‌توان از حمایت برخی بخش‌های دولت بهره گرفت، یا در مواردی با آن‌ها ائتلاف یا هم‌دستی کرد. حتی باید با احزاب و اتحادیه‌ها و غیره هم وارد بحث شد به شرط آن که این بحث‌ها بر پایه‌ی اتهاماتی مثل «شما یک مشت خوک بورژوازی سرمایه‌دار فاسد هستید» و این حرف‌ها نباشد یا حتی بر پایه‌ی برنامه‌هایی کلی، بلکه باید مبتنی بر چیزی باشد که اصطلاحاً به آن می‌گوییم نمودارهایی که به شکل انضمامی در زندگی مردم و تجربه‌های آن‌ها تجسد یافته. تاثیر این کار می‌تواند بسیار بیشتر از خروارها حرف باشد.

یکی از حضار: ائتلاف بین اجتماعات و دولت در آلمان چگونه است؟

گوتاری: ائتلاف در سطوح مختلفی وجود دارد. نظام‌های تعاونی مختلفی اجتماعات را در بر گرفته‌اند که توانایی این اجتماعات را برای مقاومت جمعی و حتی ایجاد گفت‌وگوی مستمر بین آدم‌ها، خانواده‌ها و گروه‌های مختلف بسیار بالا می‌برد. حتی از این هم فراتر: آن‌ها توانسته‌اند نظام بانکی خودشان را داشته باشند و هم‌چنین اقلیتی را وارد شوراهای شهر کنند و این باعث شده بتوانند در مقام داور مذاکرات بین سوسیال‌دموکرات‌ها و جناح راست آلمان باشند البته به‌رغم همه‌ی خطراتی که این کار دارد. مسئله این است که آدم بداند هر لحظه تا کجا می‌تواند فلان خطر را به جان بخرد بدون این که دوباره به دام عملکرد گروه‌های سنتی بیفتد، بدون این که خصلت تکین و فرایندگونه‌ی این ابتکارات متنوع از میان برود.

طی ده سال این عرف در فرانسه شکل گرفت که دفاع از حقوقی که به آزادی‌های سنتی مربوط دانسته می‌شد هیچ ارزشی ندارد. ذهنیت غالب آدم‌ها یا همان ایدئولوژی مبارزاتی این بود که «این‌ها قوانین بورژوازی است و به ما مربوط نیست.» ولی وقتی در رژیم ژیسکار هر روز مورد اذیت و آزار قرار گرفتیم و رفقایمان دسته‌دسته زندانی شدند و در متروها و هر گوشه کناری ایست بازرسی گذاشتند، کم‌کم آن مسائل

مربوط به آزادی از زاویه‌ای دیگر به چشم آمدند. همین شد که باب بحث با قضات و وکلا و دیگر مسئولان چپ را باز کردیم تا بتوانیم در آن زمینه هم مبارزه را پیش ببریم. منظورم اصلاً این نیست که وکیل شدیم یا خودمان را با ذهنیت قاضی‌ها وفق دادیم. فقط منظورم این است که به این ترتیب موقعیت خیلی بهتری داریم برای ارزیابی سطوح مشخص مبارزه و محدوده‌های آن، برای ارزیابی اینکه آیا فرایندهای واقعی خودمختار شدن، فرایندهای خلق یک سوئزکتیویته‌ی متفاوت، سوئزکتیویته‌ی زنده‌ای که در جامعه تجسد می‌یابد تضمین می‌کند که دیدگاه ما مصادره نشود، تسلیم اقتصاد تصویرهای دست‌کاری‌شده‌ی رسانه‌ها نشویم و به فرمالیسم قوانین یا بیانیه‌هایی که از برنامه‌های مشعش خود می‌گویند تن ندهیم.

در فرانسه دقیقاً همان آدم‌هایی که معمولاً در فعالیت‌های سیاست سنتی مشارکت نمی‌کردند بخش عظیمی از رأی‌دهندگان را شکل دادند که سوسیالیست‌ها را سرکار آورد. چرخش حیرت‌آوری در رأی‌ها دیده شد، چون ناگهان کل آن لایه‌ی جمعیت که تعدادشان در فرانسه قابل توجه است و هرگز در انتخابات شرکت نمی‌کردند عملاً از سوسیالیست‌ها حمایت کردند. ولی حالا که سوسیالیست‌ها سر کار هستند اتفاقاتی از این قبیل می‌افتد که جنبش‌های هم‌جنس‌خواه باید وسط اوت (یعنی وقتی همه‌چیز در فرانسه به خواب می‌رود) به خیابان بیایند فقط برای این که حق داشتن یک ایستگاه رادیویی کوچک را به دست آورند.

فعالاً «مذاکرات»ی خیلی ظریف و زیرزمینی بین گرایش‌های مختلف جنبش خودمختاری (که چند سال قبل مداخله‌هایی خیلی تند داشتند) جریان دارد که تصمیم بگیرند تا کجا باید رفتارهای خصمانه را ادامه دهند. البته این هم کاملاً محتمل است که هیچ کدام این اتفاق‌ها نیفتد و در نهایت کار به فرایندهای مصادره و مانند اینها ختم شود. من پیشگو نیستم ولی به نظرم اگر دولت سوسیالیستی همین‌طور ادامه دهد حمایت مردمی را که باعث شدند در انتخابات قبلی پیروز شود از دست می‌دهد. و آن وقت گیر یک رژیم دست‌راستی می‌افتیم که از همه‌ی رژیم‌های مشابه قبلی ارتجاعی‌تر است.

بارزترین خصیصه‌ی وضعیت کنونی ما به خصوص در کشورهای اروپایی «توسعه‌یافته» این است که حرفه‌های موجود در حوزه‌ی اجتماعی یا هنری از طریق نظام آزمون، رزومه و مانند این‌ها کاملاً شبکه‌بندی و الگوسازی شده‌اند تا در سلسله‌مراتب مختلف جا بگیرند. یعنی کوچک‌ترین ابتکار آموزشی یا کوچک‌ترین تغییری در میدان هنر بلافاصله در قابی از پیش حاضر جای می‌گیرد. ولی این همه‌ی ماجرا نیست. از ده‌های چند سر دولت مشغول آماده‌سازی فناوری بسیار پیشرفته‌ای است که بتواند هرچیزی را که ممکن است بردارهای «توپینیکویم» [۹] شکل دهد مصادره کنند و به نفع خود استفاده کنند. البته که شبکه‌های واقعی و فعالی در اروپا هستند، شبکه‌های زندگی جمعی و بدیل و کثرتی از گروه‌های پایه‌ای و سرهم‌بندی‌های خرد فرایندهای تکنیک‌ساز که در برزیل هم هست. ولی در عین حال سیاست‌های بسیار پیشرفته‌ای هم هست که بیرون قانون می‌سازند: مثلاً دولت فرانسه در حال حاضر دارد سعی می‌کند نسبتی برقرار

کند که چندان نهادمحور نیست تا به این ترتیب بتواند ابتکاراتی مثل اجتماعی که بدیل‌هایی برای روان‌پزشکی هستند یا مثلاً ایستگاه‌های رادیویی مستقل را تحت حمایت مالی خود درآورد. همیشه این دوراهی پیش پای آدم هست که باید در شرایط دشوار یا حتی فلاکت‌بار سر کند، یا به وسوسه‌ی پذیرفتن یارانه‌های دولتی که هیچ بدیلی برای مقررات دولتی ارائه نمی‌دهند تن دهد.

برای همین اصرار دارم روی این مسئله تاکید کنم که مردم برزیل باید از حالا به استراتژی‌هایی درباره‌ی این مسائل فکر کنند. در فرانسه من و گروهی از دوستان روشن فکر پیشنهادی را با دولت مردان سوسیالیست در میان گذاشته‌ایم که بتوان راهی برای حمایت مالی همه‌ی این بخش‌های حاشیه‌ای و اقلیتی پیدا کرد، راهی که کنترل و نظارت آن دیگر مستقیماً به دست دولت نباشد و هدفمان هم پیدا کردن مفری است از سه‌گانه‌ی ملعون «دولت/سرمایه‌داری خصوصی (که بنیادها و موسسات مختلف را هم شامل می‌شود)/فقر شدید». نمی‌دانم شاید راه به جایی نبریم ولی قصدمان ایجاد بنیادهای جدید دموکراتیک، نامتمرکز و بخش‌بخش است که بتواند مشکلات بودجه را حل کند. این بنیادها قرار نیست هر نوع تماس و گفت‌وگویی با دولت را نفی کنند ولی مذاکرات در سطح همان بخش‌ها و حوزه‌های فعالیت صورت می‌گیرد که قرار است بودجه بگیرند. به این ترتیب این بخش‌ها می‌توانند بودجه‌ی خود را از دولت، از بخش خصوصی و نیز از خودشان تامین کنند. به عبارت دیگر هدف طرح مسئله‌ی خودگردانی در سطحی بالاتر و جدی‌تر از سابق است. به هر حال منظورم این بود که موضوع این بنیادها امروز در کشورهای سرمایه‌داری ثروتمند و همین‌طور مسئله‌ی بازپس‌گیری و از آن خود ساختن روش‌های تامین بودجه در بخش‌های مختلف مطرح شده، البته با همه‌ی خطرهای مصادره‌ای که همراهش هست. ولی هیچ‌وقت نمی‌شود کاملاً از این خطرها دوری جست. مسئله پیدا کردن ابزارهایی است که بتوانند فرایندهای زندگی را سرهم‌بندی کنند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از بخشی از کتاب *Félix Guattari and Suely Rolnik Molecular Revolution in Brazil*

** توضیح مترجم: دلوز و گوتاری دو اصطلاح مولار و مولکولی را از گفتار علمی وام گرفته‌اند تا به دو سامان مختلف یا دو شیوه‌ی ترکیب‌بندی متفاوت اشاره کنند. سطح مولکولی سطح نسبت‌های دیفرانسیل یا بی‌نهایت‌ها کوچک‌هاست، در حالی که سطح مولار به فرایند انتگراسیون یا یکپارچه‌سازی این نسبت‌های دیفرانسیلی اشاره دارد. این دو سامان مختلف در هر فرد، نهاد و سازمانی هم‌زمان حضور دارند و نباید آنها را بر اساس مقیاس خرد و کلان فهمید. سطح مولکولی سطح پر جوش و خروش شدت‌ها و حال‌مایه‌هاست و سطح مولار به تعیین‌های صلب و یکپارچه‌ساز اشاره دارد. به عبارت دیگر سطح مولکولی سطح تولید میل است و سطح مولار سطح تولید اجتماعی. از نظر دلوز و گوتاری تولید میل و تولید اجتماعی دو مقوله جدا از هم نیستند و هدف یک مبارزه انقلابی باید مبارزه با این دوگانگی باشد. چرا که

ممکن است یک فرماسیون اجتماعی، یک تشکل یا یک فرد داعیه‌ی رهایی‌بخش داشته باشد ولی در کردارهای روزمره آن میل فاشیستی و میل به سرکوب حاکم باشد. علاوه بر این اگر در بررسی مقوله‌ای مثل فاشیسم فقط به سطح مولار توجه داشته باشیم احتمالاً فاشیسم را فرماسیونی مربوط به گذشته خواهیم دانست که دیگر اثری از آن نیست. ولی توجه به شیمی اجتماعی فاشیسم (یا سطح مولکولی فاشیسم) نه تنها کمک می‌کند آن را در کردارهای روزمره خود و زندگی پیرامون مان بیابیم، بلکه ابزار بهتری به دست می‌دهد تا دریابیم انواع مختلف فاشیسم در سطح مولار حاصل یکپارچه‌سازی کدام میل‌های فاشیستی بوده‌اند.

یادداشت‌ها:

[1]. marginati

[2]. Autonomia

[۳]. *راديو آلیس* را در فوریه‌ی ۱۹۷۶ جمعی از سردبیران روزنامه *Altraverso* به راه انداختند که مدافع خودمختاری میل‌گر (یا خودمختاری خلاق) بودند و کتاب *آنتی‌اودیپ* دلوز و گوتاری را منبع اصلی خود می‌دانستند. پلیس این ایستگاه رادیویی را در مارس ۱۹۷۷ تعطیل کرد؛ رادیو روز بعد دوباره به‌راه افتاد و دوباره پلیس آن را بست و این بار بعضی از سخنران‌ها را بازداشت کرد. پس از این اتفاق، بیفو (فرانکو براردی) به پاریس فرار کرد و آن‌جا با گوتاری ملاقات کرد که کمکش کرد کمپینی علیه سرکوب، سانسور و غیره به راه اندازد و در نهایت در ژوئیه‌ی همان سال رادیو آلیس دوباره شروع به کار کرد و تا سال ۱۹۸۱ همچنان به کار خود ادامه داد، اگر چه دوره‌ی اول کارش (۱۹۷۶-۱۹۷۷) خلاق‌ترین دوره‌ی کاری آن بود.

[4]. Metropolitan Indians

[5]. actions of affirmation

[۶]. بریگارد‌های سرخ در ۱۹۷۳ در ایتالیا شکل گرفت و شاخه‌ی مسلحانه برخی مقاومت‌های کارگری نطفه‌ی اولیه شکل‌گیری آن بود. بریگارد‌های سرخ سال ۱۹۷۹ با گروگان‌گیری آلدو مورو نخست‌وزیر سابق ایتالیا و رهبر دموکرات‌های مسیحی شهرت جهانی یافتند.

[۷]. پریم‌ا لینا نام دومین گروه بزرگ چریکی ایتالیا بود که در ۱۹۷۶ تشکیل شد و رهبران آن عموماً از اعضای سابق گروه منحل‌شده‌ی لوتا کونینویا بودند. پریم‌ا لینا در ۱۹۷۹ فعالیت‌های علنی خود را متوقف کرد و به شکل زیرزمینی و مخفی ادامه کار داد.

[۸]. *counterculture*؛ پادفرهنگ یا ضدفرهنگ معادل نسبتاً جا افتاده فارسی است برای اشاره به آن دسته از جنبش‌های فرهنگی که هدفشان ترویج فرهنگی متفاوت با فرهنگ مسلط و غالب، یا به عبارت دیگر، ساختن فرهنگی بدیل است.

[۹]. *Tupiniquim*؛ نام برخی از بومی‌های برزیل که گاهی برای اشاره به کل مردم برزیل هم به کار می‌رود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3to>



چرا کارگران مسبب تورم نیستند

۵ می ۲۰۲۳

نوشته‌ی: دومینیک الکساندر

ترجمه‌ی: امیر مصباحی

مقدمه‌ی مترجم: همه ساله زمانی که به روزهای پایانی سال نزدیک می‌شویم، بحث تعیین حداقل میزان دست‌مزد کارگران به صورت جدی در سطح جامعه، و به‌ویژه‌ی طبقه‌ی کارگر، مطرح می‌شود. در سطح سیاست رسمی حکومتی، این بحث ۳ طرف دارد: نمایندگان دولت، نمایندگان کارفرماها و نمایندگان شوراهای اسلامی کار، که این سومی به دلیل هم‌سوئی فکری و ایدئولوژیکش با دو نماینده‌ی دیگر، اساساً از سوی جامعه‌ی کارگری و فعالان مستقل آن به رسمیت شناخته نمی‌شود و در عمل هم نشان داده که بیش‌تر در پی منافع کارفرماها است تا کارگران. آن‌گونه که شورای عالی کار اعلام کرده، قرار است که پایه‌ی حقوق کارگران از ۴ میلیون و ۱۷۹ هزار تومان به ۵ میلیون و ۳۰۸ هزار تومان افزایش یابد که اگر حق مسکن، بن خواربار و حق اولاد را نیز در نظر بگیریم، حداقل دست‌مزد برای یک خانوار کارگری با

یک فرزند ۸ میلیون و ۴۹۱ هزار تومان و برای یک خانوار کارگری با دو فرزند ۸ میلیون و ۵۷۹ هزار تومان خواهد بود. البته حق مسکن ۹۰۰ هزار تومانی پیش از اعمال شدن باید از سوی هیئت دولت تصویب شود. همه این‌ها در حالی است که مطابق با برخی برآوردها خط فقر در سال ۱۴۰۱ در کشور به ۱۸ میلیون تومان رسیده بود و به گفته‌ی وحید محمودی، عضو هیئت علمی دانشکده‌ی مدیریت دانشگاه تهران، خط فقر در شهر تهران برای یک خانوار دو نفره، ۳۲ میلیون تومان و برای یک خانوار روستایی در این استان، ۱۵ میلیون و ۷۰۰ هزار تومان بود. به بیان دیگر، حتی اگر فرض کنیم که خط فقر در سال ۱۴۰۲ بدون هیچ‌گونه تغییری ثابت بماند، حتی با دو برابر کردن حداقل دست‌مزد نیز هم‌چنان کارگران زیر خط فقر باقی می‌مانند و در خصوص کارگران ساکن در شهر تهران، این رقم دست‌کم باید ۴ برابر شود. اقتصاد ایران اقتصادی است متکی بر واردات که نرخ ارز در آن نقشی کلیدی ایفا می‌کند. در سال گذشته رکوردشکنی‌های پی‌درپی نرخ ارز و تورم افسارگسیخته‌ی موجود در سطح جامعه، قدرت خرید توده‌ی کارگران را به شدت کاهش داد و باعث افزایش خط فقر در ایران شد. با توجه به این که احتمال افزایش قیمت دلار به بالای ۶۰ هزار تومان در سال جاری، به هیچ عنوان بعید نیست و روند افزایش تورم هم به نظر می‌رسد که تداوم داشته باشد، کارگران حتی با ۴ برابر کردن میزان حداقل دست‌مزد اعلام‌شده نیز نمی‌توانند نسبت به بهبود سطح زندگی‌شان امیدی داشته باشند. از این رو، می‌توان هم‌سو با فعالان مستقل کارگری اعلام کرد که پایان این وضعیت بسیار نابسامان کارگران تنها و تنها از ره‌گذر اتحاد و هم‌بستگی و سازمان‌دهی مستقل کارگری امکان‌پذیر است.

باری، اگر از این مسئله گذر کنیم، بحث تعیین حداقل دست‌مزد دارای سویه‌های نظری نیز هست که از قضا اهمیت بسیاری دارد. اقتصاددانان بازارگرا و حامیان نظام سرمایه‌داری همواره با تمام توان کوشیده‌اند که با بهانه‌های به‌ظاهر اقتصادی، و در عمل واهی، مانع از افزایش حداقل دست‌مزد کارگران شوند. از این رو، پاسخ‌گویی به این مدافعان حفظ وضع موجود، در سطح نظری اهمیت خاصی دارد. یکی از مطرح‌ترین بحث‌هایی که علیه مطالبه‌ی افزایش دست‌مزد کارگران طرح می‌شود، استناد بر ماریپیج دست‌مزد-تورم است. این ماریپیج یکی از نظریه‌های اقتصاد کلان است که بیان می‌کند اگر دست‌مزد نیروی کار بیش‌تر شود، به دو دلیل سطح عمومی قیمت‌ها افزایش می‌یابد و در نتیجه تورم ایجاد می‌شود. یکی این که با بالا رفتن دست‌مزد، هزینه‌های تولید هم افزایش می‌یابد و کارفرماها ناچار به افزایش قیمت کالاهای تولیدی خواهند بود؛ و دوم این که اگر دست‌مزدها افزایش یابند، امکان افزایش هزینه‌ها برای نیروی کار مهیا می‌شود و آن‌ها می‌توانند تقاضای مؤثر بیش‌تری داشته باشند. از این رو، تقاضا برای کالاها

هم بالا می‌رود و باز هم شاهد افزایش قیمت آن‌ها و بنابراین، تورم بیش‌تر خواهیم بود. مطلبی که در زیر می‌خوانید، تلاشی است برای پاسخ به استدلال‌هایی از این دست که مبارزه‌ی کارگران را عامل افزایش تورم می‌دانند. دومینیک الکساندر نویسنده‌ی متن پیش‌رو با زبانی بسیار ساده و با بهره‌گیری از رساله‌ای از کارل مارکس به نام «ارزئیس، قیمت و سود»، به خوبی پوچ بودن استدلال‌های اقتصاددانان راست‌گرا و بنیادگرایان بازاری را نشان می‌دهد. او که یک تاریخ‌دان و کنش‌گر انگلیسی است، کتاب **محدودیت‌های کینزگرایی** را در سال ۲۰۱۸ به رشته‌ی تحریر درآورد و با بینشی مارکسیستی به نقد این مکتب اقتصادی پرداخت. **قدیس‌ها و حیوانات در سده‌های میانه (۲۰۰۸) و تروتسکی در عصر برنز (۲۰۲۰)** از جمله آثار دیگر او به شمار می‌آیند.

تورم، برای دهه‌ها، در اقتصادهای توسعه‌یافته کمابیش در سطح پایینی ثابت مانده بود اما پس از همه‌گیری کرونا، در حال افزایش است. برخی از اقتصاددان‌ها این امر را جهشی موقتی می‌دانند حال آن‌که هستند کسانی که گمان می‌کنند این مسئله می‌تواند مدت بیش‌تری به درازا بیانجامد و چه بسا «رکودی تورمی» از جنس دهه‌ی ۱۹۷۰ (تورم بالا و رشد پایین به صورت هم‌زمان) پیش‌رو باشد.

حق با هر کسی که باشد، تفسیر جریان اصلی علم اقتصاد هشدار خواهد داد که کارگران نباید برای حفظ سطح زندگی‌شان، مطالبه‌ی افزایش دست‌مزد را طرح کنند چرا که خود این کار به تورم دامن می‌زند. بنابراین، چه افزایش تورم اختلالی کوتاه‌مدت باشد چه مسئله‌ای بلندمدت، انتظار می‌رود که بار این مسئله را طبقه‌ی کارگر به دوش بکشد، نه سرمایه.

مسئله‌ی کنونی افزایش قیمت‌ها مشکلی نیست که کارگران مسببش باشند، بلکه به رفتار سرمایه در دهه‌های پیشین برمی‌گردد. سرمایه‌داری در کل تلاش کرده که تولید را به اقتصادهایی با دست‌مزد پایین منتقل کند تا سود را افزایش دهد؛ از این رو، زنجیره‌های تأمین بلند و آسیب‌پذیری پدید آمده است. در کشورهای نظیر بریتانیا، به‌جای سرمایه‌گذاری در تجهیزات که کار را بارآورتر می‌کند و دست‌مزد بیش‌تر را ممکن می‌سازد، بر پایین نگه‌داشتن متوسط دست‌مزدها (از طریق «انعطاف‌پذیری» و چیزهایی از این دست) تأکید شده است.

در عوض، ما اقتصادی بر پایه دست‌مزدهای پایین و ناامنی شغلی داریم که در بسیاری از زمینه‌ها، از برداشت محصول گرفته تا حمل‌ونقل جاده‌ای و مهمان‌یاری [۱]، به نیروی کار مهاجر وابسته است.

در حال حاضر به نظر نمی‌رسد که کمبود راننده به سرعت برطرف شود، زیرا شرایط کاری در این جا آن چنان نامساعد است که بریتانیا مکان جذابی نیست که کارگران آموزش دیده‌ی مورد نیاز به آن جا بیایند. نتیجه‌ی این امر افزایش قیمت‌ها به خاطر کمبودها است اما کارگران مقصر نیستند.

افزون بر این، سایر حوزه‌هایی که در آن هزینه‌ها کاهش یافته‌اند، مثل بخش انرژی که در آن تأسیسات ذخیره‌سازی گاز اوراق شده است، نیز منشأ مواجهه با شوک‌های قیمتی هستند. همه‌ی این‌ها نتایج استراتژی‌های اقتصادی‌ای هستند که سود را به قیمت نابودی کارگران، زیرساخت‌ها، و به بیان کلی‌تر ساختار اجتماعی پیشینه می‌سازد.

ترفند «مارپیچ دست‌مزد - تورم»

فشارهای تورمی را در حال حاضر می‌توان به‌سان نتیجه‌ی استراتژی اقتصادی نئولیبرالی نشان داد؛ اما حتی اگر این امر را بپذیریم، یک رویه‌ی متعارف و مرسوم این است که کارگران هم‌چنان باید در مطالبات دست‌مزدی‌شان خویشتن‌دار باشند، و یا این که نتیجه «مارپیچ دست‌مزد-قیمت» خواهد بود.

در این دیدگاه، هنگامی که کارگران موفق می‌شوند و دست‌مزدها افزایش می‌یابد، شرکت‌ها هزینه را به‌سادگی از طریق افزایش قیمت‌ها جبران می‌کنند؛ و این یعنی سایر کارفرماها نیز ناچار به همین کار می‌شوند و قیمت‌ها در کل افزایش می‌یابند. این منطق اغلب در قالب بحثی علیه اتحادیه‌های کارگری مطرح می‌شود؛ بحثی که می‌گوید در حقیقت کارگران بهتر است که برای دست‌مزد بیش‌تر نجنگند چون که به هر حال، به خاطر تورم ناشی از آن متضرر می‌شوند.

این استدلال بی‌گمان مهمل است زیرا کارفرماها در جایی که مقاومت ضعیفی وجود دارد، دست‌مزدها را حتی بیش‌تر هم کاهش می‌دهند. گذشته از این، استدلال یادشده این واقعیت تاریخی را نادیده می‌گیرد که کارگران معمولاً در موضع تلاش برای رسیدن به تورم بوده‌اند، نه این که اقداماتشان عامل پیش‌برنده‌ی آن باشد. تورم در دهه‌ی ۱۹۷۰ با دوره‌ای از کاهش سودآوری همراه شد و کنش‌های اتحادیه‌های کارگری ماهیتاً دفاعی بود. آن‌ها می‌کوشیدند تا آن سطح زندگی را که در دهه‌های پس از جنگ [جهانی دوم] به دست آمده بود، حفظ کنند.

«رکود تورمی» در دهه‌ی ۱۹۷۰ هم‌چنین یکی از نظریه‌های اصلی اقتصادی در مورد تورم را زیر سؤال برد؛ نظریه‌ای که در قالب تبیین کینزی [مدعی بود] زمانی که یک اقتصاد به اشتغال کامل برسد، با تقاضای

کل قوی، دستمزدها افزایش می‌یابند زیرا کارگران قدرت چانه‌زنی بیش‌تری دارند؛ و هنگامی که در یک اقتصاد اندکی «کساد» وجود داشته باشد، ماحصل آن تورم است.

این نظریه در وضعیت رکورد تورمی شکست خورد چون دوره‌ی رشد پایین و افزایش بی‌کاری بود، و با این حال تورم به سرعت افزایش می‌یافت. در مقابل، تورم عموماً پایین در دو دهه‌ی گذشته با سطح بی‌کاری نسبتاً کمی همراه بوده است.

با این که برخی اقتصاددان‌ها هنوز هم معتقدند که رابطه‌ای معکوس میان بی‌کاری و تورم برقرار است، اما این رابطه در ضعیف‌ترین وضعیت قرار دارد و به‌شدت تحت تأثیر سایر عوامل اقتصادی است.

پول‌گرایی و ریاضت اقتصادی

تبیین متعارف مهم دیگری که برای تورم وجود دارد، تبیین پول‌گرایانه است که در پی فروپاشی کلی استراتژی‌های اقتصادی کینزی در طی دهه‌ی ۱۹۷۰ برجسته شد. پول‌گرایی اساس سیاست‌های اقتصادی نئولیبرالی در دوره‌ی بعدی را تشکیل می‌دهد.

استدلال پول‌گرا این بود که عرضه‌ی پول علتی است برای تورم. اگر مقدار پول بیش از حدی نسبت به کالاها وجود داشته باشد، تورم افزایش می‌یابد؛ بنابراین دولت‌ها و بانک‌های مرکزی باید عرضه‌ی پول را محدود کنند تا افزایش قیمت‌ها را تحت کنترل خود درآورند. این استدلال هم مانند نمونه‌ی کینزی، اساساً متکی است بر نظریه‌ی عرضه و تقاضای صرف، اما متغیرهای حیاتی را در جنبه‌ی متفاوتی از اقتصاد قرار می‌دهد.

تورم‌گرا هم به دنبال تجربه‌ی اخیر به شکست انجامیده است. به‌رغم شرایطی که باید به تورم دامن بزند، به‌ویژه با تزریق گسترده‌ی سیاست «تسهیل مقداری» [۲] به عرضه‌ی پول از سوی بانک‌های مرکزی پس از بحران سال ۲۰۰۸، همراه با نرخ بهره‌ی پایین تاریخی، تورم در جهش ناگهانی ناکام بوده است.

در این‌جا اشاره به این نکته مهم است که نظریه‌ی پول‌گرا، درست مثل استدلال کینزی، پیامدهای زیان‌باری برای کارگران به دنبال داشته است. کنترل سفت و سخت عرضه‌ی پول بدین معنا است که دولت در بدهی‌هایی که می‌تواند برای مخارج بودجه متقبل شود، چه در توسعه‌ی زیرساخت‌ها چه خدمات اجتماعی، با محدودیت روبه‌رو است.

از این رو، این نظریه مستقیماً به ریاضت اقتصادی منتهی می‌شود که سطح زندگی را تنزل می‌دهد. افزون بر این، هم‌راستا با سیاست‌های خصوصی‌سازی و کاهش هزینه‌ها است. پیش‌تر اشاره شد که این سیاست‌ها علت اصلی بسیاری از مشکلاتی است که هم‌اینک با آن‌ها روبه‌رویم. اگر پول‌گرایی از همان ابتدای کار درست نباشد، عمده‌ترین توجیه برای ریاضت اقتصادی نئولیبرالی هم نقش بر آب می‌شود. علاوه بر این، پیامدهای این سیاست به جای آن که لازمه‌ی کنترل تورم باشد، فعالانه شرایط را برای افزایش آن در موقعیت کنونی مان مهیا می‌سازد.

این که جریان اصلی علم اقتصاد به هیچ وجه علل اصلی تورم را به خوبی در نمی‌یابد، امری است که بیش از پیش به آن اذعان می‌شود. یکی از اعضای هیئت اجرایی بانک مرکزی اروپا در این باره گفته است:

«علم اقتصاد در حقیقت در حال دست‌وپنجه نرم کردن با نظریه‌ی تورم است. عرضه‌ی پول و پول‌گرایی به درستی کنار گذاشته شده‌اند. تبیین‌های مبتنی بر کساد داخلی (منحنی فیلیپس) [همان استدلال کینزی] به باد انتقاد گرفته شده اما هم‌چنان کمی زنده‌اند.»

در سوی دیگر اقیانوس اطلس، و محتاطانه‌تر، رئیس پیشین فدرال رزرو آمریکا به این مسئله اذعان کرده است: «ممکن است چارچوب [نظری] ما برای فهم پویایی تورم از اساس "به صورت نادرستی مشخص شده است."» این‌ها گفته‌های بسیار قابل توجهی در مورد تهی بودن تحلیل متعارف به شمار می‌آیند.

آیا افزایش دست‌مزد به افزایش قیمت‌ها می‌انجامد؟

به‌رغم همه‌ی این‌ها، بحث درباره‌ی تورم احتمالاً به این مشاجره ختم می‌شود که افزایش دست‌مزدها تورم را تشدید می‌کند. کارل مارکس در رساله‌ای در سال ۱۸۶۵ که بعدها در زبان انگلیسی تحت عنوان *اورژانس، قیمت و سود* منتشر شد، این بحث را به کلی رفع و رجوع می‌کند. مارکس در ابتدای کار مفروضات علم اقتصاد بورژوازی را در نظر می‌گیرد و طبق منطق خودشان عمل می‌کند. او در چارچوب این محدودیت‌ها اشاره می‌کند که پیامد افزایش دست‌مزدها، در کل، اثری ساده و خطی بر قیمت‌ها ندارد؛ در عوض، از آن جایی که تأثیر آن بر کالاهای مشخصی خواهد بود، این امر در کل نظام سرمایه‌داری تا جایی پیش می‌رود که:

«در نتیجه، افزایش عمومی نرخ دست‌مزدها، پس از آشفتگی موقت در قیمت‌های بازار، تنها به کاهش عمومی نرخ سود می‌انجامد، بدون این که هیچ‌گونه تغییر دائمی در قیمت کالاها روی دهد.» [۳]

این یک کار محدود و فرضی است، اما مارکس از آن بهره می‌گیرد تا نشان دهد که قوانین ساده‌ای از قبیل معادله‌ی «افزایش دست‌مزد منجر می‌شود به تورم» حتی بر اساس منطق خودشان هم صادق نیستند.

مارکس صرفاً بر استدلال انتزاعی تکیه نمی‌کند بلکه اشاره‌اش به تجربه‌ی تاریخی است، مثل تأثیر قانون ۱۰ ساعت کار که با مخالفت شدید اقتصاددان‌ها و سرمایه‌داران همراه بود. نتیجه‌ی این قانون کاهش ساعت کاری، افزایش دست‌مزد، بالارفتن بارآوری و سقوط قیمت محصولات، همه با هم بود. او از یک اقتصاددان نقل قول می‌کند که پذیرفته بود او «و سایر نمایندگان رسمی علم اقتصاد اشتباه می‌کردند، حال آن‌که غریزه‌ی مردم درست بوده است.» [۴]

دست‌مزد تابع قیمت‌ها است

مارکس در مسیر جمع‌بندی خود در رساله‌ی «ارزش، قیمت و سود» به نتیجه‌ای می‌رسد که بسیار با بحث‌های پیرامون تورم مرتبط است، و به‌راستی که تجربه‌ی کارگران را در طی رکود تورمی دهه‌ی ۱۹۷۰ پیش‌بینی می‌کند:

«در همه‌ی مواردی که آن‌ها را از نظر گذراندم، که ۹۹ درصد موارد را تشکیل می‌دهند، دیدیم که مبارزه برای افزایش دست‌مزد صرفاً حاصل تغییرات قبلی است. این مبارزه نتیجه‌ی ضروری تغییراتی است که پیش‌تر در حجم تولید، نیروهای مولد کار، ارزش کار، ارزش پول، شدت و حدت کار استخراج‌شده، و نوسانات قیمت‌های بازاری که تابع نوسانات عرضه و تقاضا، و منطبق با مراحل مختلف چرخه‌های صنعتی است، ایجاد شده‌اند؛ خلاصه این‌که واکنشی است که کار در برابر اقدامات قبلی سرمایه نشان می‌دهد. اگر مبارزه برای دست‌مزد را مستقل از تمام این شرایط بررسی کنید، اگر صرفاً تغییر دست‌مزدها را مدنظر قرار دهید و مابقی تغییراتی را که تغییر دست‌مزد ناشی از آن است نادیده بگیرید، از مقدمه‌ای غلط شروع کرده‌اید تا به نتایجی غلط برسید.» [۵]

یکی از آموزه‌های ناکامی نظریه‌ی اقتصادی و الگوهای تاریخی بسیار متفاوت تورم این است که شمار عوامل دخیل و تعاملات درهم‌تافته‌شان هر گونه معادله‌ی علت و معلولی ساده برای تورم را بی‌اعتبار می‌کند. [۶] از این رو، مقصر دانستن افزایش دست‌مزد عملی بی‌پایه و اساس در پروپاگاندای نبرد طبقاتی است.

مطمئناً تورم نقطه‌ی جوش مبارزه‌ی طبقاتی است. معمولاً کارفرماها در هر شرایط مساعدی سعی دارند که دست‌مزدها را سرکوب کنند و کارگران نیز دائماً باید برای دفاع از نرخ دست‌مزدها بکوشند و در صورت امکان آن را افزایش دهند. اگر این کار را نکنند، نتیجه همان‌گونه که مارکس اشاره کرده، این است که دست‌مزدها در طی کل چرخه‌ی اقتصادی به میزانی کم‌تر از متوسط ارزش‌شان سقوط می‌کنند. از این‌رو، نرخ دست‌مزدها در درازمدت کاهش می‌یابد و در دوره‌های رونق به سطحی کم‌تر از آنچه در غیر این صورت می‌بود می‌رسد. با این حال، همان‌طوری که نمونه‌ی قانون ۱۰ ساعت کار ۱۸۴۸ نشان داد، دست‌مزدهای بیش‌تر به‌هیچ‌وجه مانع از رونق سرمایه‌داری نیست، حال آن‌که درستی عکس این مطلب غالباً به اثبات رسیده است.

تورم مسئله‌ای تفرقه‌برانگیز است و راه ساده‌ای است برای طبقه‌ی حاکم تا دست‌مزدها و شرایط [کار و زندگی] را تنزل دهد. خود کینز پیشنهاد می‌کرد که تورم راهی کارآمد برای افزایش سطح سود است چرا که راحت‌تر از کاهش مستقیم دست‌مزدها است. [۷] سرمایه‌داری نظامی پیچیده و ناپایدار است که بر پایه‌ی مجموعه‌ای از نیروهای متضاد شکل گرفته و یکی از موارد اساسی آن تضاد منافع بین کار و سرمایه، کارگران و کارفرماها است.

علل تورم در یک شرایط تاریخی معین هرچه که باشد، لازم است که طبقه‌ی کارگر در برابر فشار از بالا برای نجات نظام با قربانی کردن سطح زندگی‌اش ایستادگی کند. «غریزه‌ی مردم» برای مطالبه‌ی دست‌مزد بیش‌تر در پاسخ به تورم، غریزه‌ی درستی است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از **Why inflation is not caused by workers** نوشته‌ی Dominic Alexander. اصل مقاله در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://www.counterfire.org/article/why-inflation-is-not-caused-by-workers/>

یادداشت‌ها:

[۱]. برگرفته از ویکی‌پدیای فارسی: منظور از صنعت مهمان‌یاری شاخه‌ای گسترده از صنعت خدمات است که در زمینه‌ی ارائه‌ی مکان‌های اقامتی، برنامه‌ریزی مراسم، شهر بازی‌ها، ترابری، خطوط کشتی‌های کروز، همچنین خدمات گردش‌گری را دربرمی‌گیرد. مهمان‌یاری صنعتی چند میلیارد دلاری است که در آن شغل‌های فراوانی قابل تعریف است، برای نمونه

یک واحد مهمان‌باری مانند رستوران، هتل یا یک پارک تفریحی؛ شامل کارگروه‌های مختلفی از قبیل تعمیر و نگهداری تأسیسات و عملیات خانه‌داری، باربری، آشپزخانه، مدیریت، بازاریابی و منابع انسانی است.

[۲]. سیاست «تسهیل مقداری یا کمی» یک سیاست نامتعارف پولی است که در نظر دارد با تزریق سرمایه به اقتصاد، کسب و کارهای اقتصادی را به وام گرفتن و خرج بیش‌تر ترغیب و تشویق کند تا در نهایت میزان نقدینگی و تورم را در سطح کشور افزایش دهد. وظیفه‌ی اجرای این سیاست برعهده‌ی بانک مرکزی است و زمانی مورد استفاده قرار می‌گیرد که سیاست‌های متعارف پولی با ناکامی مواجه شده‌اند و احتمال افت عرضه‌ی پول وجود دارد. در این‌جا بانک مرکزی اقدام به خرید اوراق قرضه از بانک‌ها می‌کند که این امر سبب می‌شود قیمت این اوراق افزایش یابد و موجودی پول در دسترس بانک‌ها بیش‌تر شود. در نتیجه نرخ بهره کاهش می‌یابد و وام گرفتن ارزان‌تر از قبل می‌شود. از این‌رو، سطح سرمایه‌گذاری و مصرف رشد می‌کند. البته همان‌گونه که الکساندر در این یادداشت بیان کرده است، این سیاست در عمل در افزایش تورم ناموفق بوده است.

[۳]. بخش دوم از جزوه‌ی «ارزش، قیمت و سود».

[۴]. همان‌جا (مارکس در این‌جا مشخصاً به اقتصاددانی به نام نومارچ اشاره دارد که به اشتباه نام او را نومان می‌نویسد).

[۵]. پاراگراف پایانی از بخش سیزدهم جزوه‌ی «ارزش، قیمت و سود».

[۶]. پژوهشی بر پایه‌ی نظریه‌ی مارکسیستی تورم وجود دارد که از این دست ساده‌سازی‌ها پرهیز می‌کند. (الکساندر در این‌جا به تلاش‌های مایکل رابرتز و گولیلمو کارکدی جهت تدوین نظریه‌ای مارکسیستی درباره‌ی تورم اشاره دارد. از مایکل رابرتز مقالات و نوشته‌های متعددی به فارسی بازگردانیده شده است که می‌توان آن‌ها را در تارنماهایی نظیر تارنمای «نقد اقتصاد سیاسی» مطالعه کرد. البته پیش از او هم اقتصاددانان مارکسیست دیگری نظیر ارنست مندل و انور شیخ به مسئله تورم پرداخته‌اند).

[۷]. دومینیک الکساندر، «محدودیت‌های کینزگرایی»، صص ۲۴ و ۴۲.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3tO>



بدیل مارکس در برابر دولت دین سالار

۲۱ می ۲۰۲۳

نوشته‌ی: علی رها

پیش‌گفتار: «الغاء دین»

«اعتراف پرومته که ”به عبارت ساده از این خیل خدایان بیزارم“، در حقیقت اعتراف خود فلسفه علیه خدایان آسمانی و زمینی است.»

مارکس، رساله‌ی دکترای فلسفه، ۱۸۴۱، (مجموعه آثار، ۱:۳۰)

در خداناباوری مارکس از دوران دانشجویی در دانشگاه برلین و پیوستن او به «باشگاه دکترها» و «هگلی‌های جوان» (۱۸۳۷)، هیچ شک و شبهه‌ای وجود ندارد. آن‌چه مورد مناقشه بوده است، شیوه‌ی برخورد او به دین به‌طور عام، و به‌خصوص دین سیاسی یا دولت دینی است. متن پیش‌رو بر آن است تا با تکیه بر مقاله‌ی **درباره‌ی مسئله‌ی یهود** (پاییز ۱۸۴۳) به سهم خود گامی کوچک در تبیین این مهم بردارد.

همان‌طور که مارکس در نامه‌ای به پدرش توضیح می‌دهد، در جلسات آن‌ها [هگلی‌های جوان] مدرسانی حضور دارند که «نظرات متناقضی ابراز می‌کنند.» (مجموعه آثار، ۱:۱۹) برونو باوئر (۱۸۸۲-۱۸۰۹) یکی از آن مدرسان بود که الاهیات درس می‌داد و در آن مقطع هنوز به خداناباوری چرخش نکرده بود. از این رو، این ادعا که مارکس تحت تاثیر باوئر خداناباور شده بود سندیت تاریخی ندارد. اگر مارکس به قول خودش تازه در ۱۸۳۷ هگل را «از ابتدا تا انتها» خوانده بود، باوئر از سال‌ها قبل «هگلی» شده بود، در کلاس‌های درس هگل شرکت کرده و حتی چاپ دوم **درس‌گفتارهای هگل درباره‌ی فلسفه‌ی دین** را ویرایش کرده بود.

باوئر سال‌ها پیش از ملاقات با مارکس، دست‌کم از ۱۸۲۹، چندین اثر خود را منتشر کرده بود. او از ۱۸۴۳ در دانشگاه برلین تدریس می‌کرد و در ۱۸۳۹ به دانشگاه بُن رفت. پس از هگل، باوئر نیز تلاش می‌کرد تا نظرات خود به‌عنوان «دیدگاه رسمی» دولت پروس تثبیت کند. فردریش ویلیام چهارم که پس از مرگ پدرش در ۱۸۴۰ شاه پروس شده بود، پس از یک دوره‌ی بسیار کوتاه تظاهر به اصلاح‌طلبی و تأسیس مجلس و قانون اساسی، سلطه‌ای خفقانی بر پروس حاکم کرد و در ۱۸۴۲ بسیاری از جمله باوئر را از تدریس در دانشگاه محروم کرد.

مارکس جوان با این‌که سال‌ها از باوئر کوچک‌تر بود، در میان «هگلی‌های جوان» جای پای باز کرده بود. دیری نگذشت که بسیاری، از جمله آرنولد روگه، همکار مارکس در **سال‌نامه‌های آلمانی-فرانسوی** و یکی از هگلی‌های جوان، او را «فیلسوف بُن» خطاب کردند. درعین حال باوئر و مارکس از ۱۸۳۸ تا ۱۸۴۲، به‌رغم برخی اختلافات، دوست و همکار یک‌دیگر بودند. دانسته است که مارکس هنگام نگارش رساله‌ی دکترایش با باوئر مشورت می‌کرد. آن دو در نظر داشتند نشریه‌ای ناخدااباورانه راه بیاندازند و اثری مشترک منتشر کنند. پاره‌ی نخست این اثر را باوئر به‌قلم کشید و زیر عنوان «شیپور فرجامین قضاوت علیه هگل خداناباور و ضد مسیح — یک اولتیماتوم» در ۱۸۴۱ منتشر شد. اما پاره‌ی دوم، زیر عنوان‌های مختلفی چون «هنر مسیحی»، «درباره‌ی هنر و دین» یا «هنر دینی» هرگز منتشر نشد.

در واقع مارکس در فرایند نگارش «هنر و دین»، از سویی وارد پژوهشی عمیق و تاریخی شد که باورهای دینی اقوام غیراروپایی را نیز دربرمی‌گرفت، و از سوی دیگر نسبت به دین رویکردی متفاوت از باوئر پیدا کرده بود. **دفت‌های بُن** مارکس (۱۸۴۲)، شامل هفت دست‌نوشته، نشان‌گر پژوهشی گسترده است. مارکس براین باور بود که نمی‌توان نقد دین را از نقد سیاست، حقوق و قانون جدا کرد، و‌گرنه خود نقد در چارچوب نقدی الیهاتی به دین محصور می‌شود. فعالیت مطبوعاتی مارکس در **راینیشه سائیتونگ**

درهم‌تنیدگی دین، سیاست و درنهایت «امور مادی»، «نیازهای مادی»، «منافع خصوصی»، «اوضاع مادی»، فکری و دینی»، و غیره را به‌روشنی آشکار می‌کنند.

مارکس در نامه‌ای به روگه (۳۰ نوامبر ۱۸۴۲) شیوه‌ی برخورد آن زمان خود را به دین تشریح می‌کند، رویکردی که با رویکرد باوئر کاملاً متفاوت بود:

«خواست من این بود که نقد دین باید در چارچوب نقد شرایط سیاسی مورد بحث قرار گیرد، نه این‌که شرایط سیاسی در چارچوبی دینی نقد شود... چراکه دین به خودی خود فاقد محتواست و علت وجودی آن نه سماوی بلکه زمینی است، و با الغاء واقعیت معوج، که دین **نظریه‌ی** آن است، به خودی خود فرو می‌ریزد. در نهایت، من مایل بودم چنان‌چه صحبت از فلسفه در میان است، به **برچسب** بی‌ارزش «خداناباوری» کم‌تر پرداخته شود، و درعوض محتوای فلسفه به مردم ارائه شود.» (مجموعه آثار، ۱:۳۹۵)

سرانجام مارکس در پایان ۱۸۴۲ با باوئر کاملاً قطع رابطه می‌کند. اما هم‌هنگام باید تاکید کرد که این گسست همچنین شامل گسست از رویکرد لودویگ فویرباخ به دین نیز بود. همان‌گونه که مارکس در نامه‌ی دیگری به روگه تصریح می‌کند: «به نظر من کلمات قصار فویرباخ [«تزهایی درباره‌ی رفرماسیون فلسفی»] از یک جنبه نادرست هستند: این که او بیش از حد به طبیعت و بسیار کم به سیاست رجوع می‌کند» (مجموعه آثار، ۱:۴۰۰). از آن چه رفت آشکارا چنین برمی‌آید که برخورد مارکس به الغاء دین از ابتدا دیالکتیکی بود: «**خداناباوری**، مرحله‌ی پایانی **خداباوری**، تصدیق **منفی** خداست» (خانواده‌ی مقدس، مجموعه آثار، ۴:۱۱۰)؛ یا همان‌گونه که در **دست‌نوشته‌های فلسفی - اقتصادی ۱۸۴۴** تصریح می‌کند: «پرسش درباره‌ی وجودی بیگانه - پرسشی که نشانه‌ی اذعان به عدم‌واقعیت طبیعت و انسان است - در عمل غیرممکن شده است. **خداناباوری**، به‌مثابه‌ی انکار این عدم‌واقعیت از این پس بی‌معنی است، چراکه خداناباوری **نفی** خدا است، و از راه چنین منفیتی هستی انسان را وضع می‌کند؛ اما سوسیالیسم به‌مثابه‌ی سوسیالیسم دیگر به این واسطه نیازی ندارد» (مجموعه آثار، ۴:۳۰۶).

درباره‌ی مسئله‌ی یهود

«ما مسائل دنیوی را به مسائلی الاهیاتی تبدیل نمی‌کنیم. ما مسائل الاهیاتی را به مسائل دنیوی تبدیل می‌کنیم. تاریخ سال‌هاست که به‌حد کافی در خرافه ادغام شده است، اکنون ما خرفه را در تاریخ ادغام می‌کنیم.»

درباره‌ی مسئله‌ی یهود، (مجموعه آثار، ۳:۱۵۱)

برونو باوئر در **مسئله‌ی یهود** (۱۸۴۳) در سرزمین پروس که مسیحیت در آن جا نه فقط دین رسمی بود بلکه همچنین با دولت وقت پیوند خورده بود، می‌پرسد یهودیان خواستار آزادی هستند، اما چه نوع آزادی‌ای؟ آزادی **سیاسی**؟ آزادی **مدنی**؟ سپس عنوان می‌کند در مملکتی که هیچ‌کس آزاد نیست، درخواست یک آزادی خاص «خودخواهانه» است. آن‌ها به‌جای این درخواست باید برای آزادی سیاسی عموم مردم تلاش کنند. یا شاید یهودیان خواستار همان شأن و مقامی هستند که دیگران از آن برخوردارند. در این صورت، آن‌ها موجودیت چنین رژیمی را که بر همگان ستم می‌کند تایید کرده‌اند. بنابراین، ما پیش از آزاد کردن آن‌ها باید خود را آزاد کنیم.

این چکیده‌ی طرح مساله از سوی باوئر بود. واضح است که روش باوئر برای پاسخ‌گویی، حرکت از عام — یک عام انتزاعی — به خاص است. مارکس در پاسخ به او می‌گوید، «چگونگی صورت‌بندی پرسش باید راه‌حل آن را در خود داشته باشد». به بیان دیگر، باوئر صورت قضیه را درست طرح نکرده، چراکه کل مساله را به تعارضی دینی بدل کرده است که راه‌حل آن «الغاء دین» است. بنابراین، باوئر در چارچوب نقدی در درون الاهیات گیر کرده است. به نظر مارکس، این صورت‌بندی «یک‌سویه» است. باوئر صرفاً از دو نوع آزادی سخن می‌گوید — **مدنی و سیاسی** — اما ماهیت خود این آزادی‌ها را مطرح و نقد نمی‌کند. «خطای او در این است که **صرفاً** «دولت مسیحی» را نقد می‌کند و نه «دولت فی‌نفسه» ... پرسشی که ما مطرح می‌کنیم برعکس آن است: آیا خاستگاه آزادی **سیاسی** به ما حق می‌دهد که از یهودی‌الغاء یهودیت و از انسان‌الغاء دین را درخواست کنیم؟» (مجموعه آثار، ۱۵۰:۳)

از این رو، به‌نظر باوئر از آن جا که یهودی‌آلمانی با فقدان آزادی سیاسی عام در کشوری مواجه است که ماهیت دولت آن مسیحی است، کل مساله حول رابطه‌ی دین و دولت می‌چرخد؛ یعنی **تضاد بین قیود دینی و آزادی سیاسی** که پیش‌شرط آن رهایی از دین است. او از سویی درخواست می‌کند که برای کسب رهایی **مدنی**، همگان باید دین را طرد کنند، و از سوی دیگر **الغاء سیاسی** دین را به‌مثابه‌ی **الغاء خودِ دین** درک می‌کند. بنابراین، باوئر اساساً «**رابطه‌ی بین آزادی سیاسی و آزادی انسانی** را بررسی نمی‌کند.»

مارکس برای روشن کردن موضوع توجه ما را به نمونه‌ی ایالت‌های آمریکای شمالی جلب می‌کند که دست‌کم در برخی از آن‌ها «مسئله‌ی یهود» اهمیت **الاهیاتی** خود را از دست داده و واقعاً به مسئله‌ای **دنیوی** (سکولار) تبدیل شده است. در آن جا، دین و دولت از یک‌دیگر تفکیک شده‌اند. از این رو، می‌توان رابطه‌ی دین و دولت سیاسی را روشن‌تر ملاحظه کرد، چراکه برخورد دولت با دین نه الاهیاتی بلکه سیاسی

است. بدین سان، نقد به نقد دولت سیاسی تبدیل می‌شود و انتقاد باوئر نیز خصلت نقاد خود را ازدست می‌دهد. در آمریکا، رهایی سیاسی تکمیل شده است. با این وصف مردم آن‌جا به شدت مذهبی هستند. در آن‌جا دین نه علت بلکه تجلی محدودیت‌های دنیوی است. «بنابراین، ما محدودیت‌های مذهبی شهروندان آزاد را توسط محدودیت‌های دنیوی آن‌ها توضیح می‌دهیم... برای ما مسئله‌ی رابطه‌ی رهایی سیاسی با دین به مسئله‌ی رابطه‌ی بین رهایی سیاسی و رهایی انسانی بدل می‌شود.» (همان‌جا، ص. ۱۵۱)

پس آن‌چه برای مارکس به موضوع اصلی نقد بدل می‌شود، نقد خود دولت سیاسی است. یک کشور می‌تواند دین رسمی نداشته باشد یا کلا دولتی دینی نباشد، اما رهایی سیاسی از دین به معنای رهایی از دین نباشد. دولت به مثابه‌ی دولت می‌تواند خود را از قید و بندهای دینی آزاد کند، بدون آن‌که انسان واقعاً به آزادی رسیده باشد. از این رو، نزد مارکس، تعارض بین دولت و یک دین خاص، شکلی انسانی می‌یابد و به تعارض بین دولت و عناصر خاص دنیوی یعنی به تعارض بین دولت و جامعه‌ی مدنی بدل می‌شود. در یک جمهوری سیاسی، انسان خود را نه به طور مستقیم بلکه غیرمستقیم، با «میانجی‌گری دولت» آزاد می‌کند. از این رو، در نهایت انسان با وساطت دولت می‌تواند خود را خداناچار اعلام کند، یعنی دولتی ناخداناچار تأسیس کند، اما کماکان در اسارت دین باقی بماند. در واقع دین دقیقاً به معنی تصدیق انسان توسط یک میانجی است. همان‌گونه که مسیح واسطه‌ای بین انسان و الوهیت انسان است. ارتقاء جایگاه سیاسی انسان برفراز دین از کلیه‌ی امتیازها و کاستی‌های ارتقاء عام سیاسی برخوردار است. به عنوان نمونه، دولت می‌تواند شرط مالکیت برای شرکت در انتخابات را حذف کند. در این صورت آیا آن‌هایی که تهی‌دست هستند برای صاحبان مالکیت قانون‌گذاری می‌کنند؟ آیا الغاء سیاسی شرط مالکیت، مالکیت خصوصی را رفع می‌کند؟ دولت می‌تواند به شیوه‌ای سیاسی تبعیض در اصل و نسب، در حرفه یا جایگاه اجتماعی را به مثابه‌ی تمایزاتی غیرسیاسی رفع و اعلام کند که تمام اعضای جامعه به طور برابر در سرنوشت کشور شرکت کنند. با این حال، کلیه‌ی آن تمایزات در جامعه‌ی مدنی به قوت خود باقی می‌مانند. از این رو، مارکس نتیجه می‌گیرد که «دولت نه فقط این تمایزات واقعی را الغاء نمی‌کند، بلکه علت وجودی خودش فقط بر مبنای وجود آن تمایزات است.»

یک دولت کمال‌یافته‌ی سیاسی، برخلاف زندگی مادی در جامعه‌ی مدنی، در حکم زندگی نوعی انتزاعی انسان است. در چنین صورتی، انسان نه فقط در تفکر و آگاهی بلکه در واقعیت و در زندگی از یک هستی دوگانه برخوردار می‌شود، یک هستی سماوی و یک هستی زمینی: زندگی اشتراکی سیاسی، و زندگی در

جامعه‌ی مدنی که در آن همچون فردی خصوصی عمل می‌کند، دیگران را یک وسیله تلقی می‌کند و خود را نیز به یک وسیله تقلیل می‌دهد. بنابراین، انسان در واقعیت بلافصل خود، در جامعه‌ی مدنی، موجودی دنیوی، «پدیده‌ای مصنوعی» است، اما در دولت، در هستی سیاسی، عضو خیالی یک حاکمیت اشتراکی واهی است که از «جامعیتی غیرواقعی» برخوردار شده است. تفاوت بین یک شخص مومن و یک شهروند سیاسی، در واقع تفاوت بین یک تاجر، کارگری روزمزد، یا یک زمین‌دار با یک شهروند است. اما باوثر اجازه می‌دهد که تعارضات دنیوی — تعارض بین **نفع عمومی و نفع خصوصی**، تنش بین دولت سیاسی و جامعه‌ی مدنی — پابرجا بماند. او صرفاً **تجلی دینی** آن تعارضات را نقد می‌کند.

با این حال، مارکس انکار نمی‌کند که «البته رهایی سیاسی گامی بزرگ به پیش است. درحقیقت، شکل نهایی رهایی عام انسانی است، اما شکل نهایی رهایی انسان **در چارچوب** نظم تاکنونی جهان موجود.» (همان‌جا، ص. ۱۵۵)

افول و انحطاط دین در دولت دین‌سالار

درواقع مارکس استدلال می‌کند که دولت کمال‌یافته‌ی دینی دولت دین‌سالار نیست؛ یعنی یک دولت دین‌سالار دولتی است که برپایه‌ی دین بناشده، دینی دولتی است که نسبت به سایر ادیان برخوردار از انحصارطلبانه دارد. برعکس، یک دولت واقعاً دینی، دولتی **خداناباور**، یک دولت **دموکراتیک** است! این دولتی است که دین را به عناصر جامعه‌ی مدنی منتقل کرده است. دین به روح جامعه‌ی مدنی تبدیل شده است و دیگر جوهر وحدت عمومی نیست بلکه جوهر تفکیک و تمایز، جدایی فرد از جامعه و عرصه‌ی خصوصی است. اما دولتی که دین‌سالار است، دولتی که آیین و شریعت خود را به دین رسمی تبدیل کرده است، یک «نادولت» است که قادر نیست «مبنای انسانی» دین را در شکلی دنیوی و انسانی متجلی کند. به نظر مارکس، چنین دولتی به‌منزله‌ی تحقق بالفعل دین نیست؛ یعنی «**اجرایی کردن حقیقی** مبنای انسانی دین نیست، چراکه کماکان به شکل **غیرواقعی و مجازی** این هسته‌ی انسانی متکی است.» (همان‌جا، ص. ۱۵۶)

دولت دین‌سالار دین را برای **تقدیس و تکمیل** کاستی‌های خود به کار می‌برد. «از این رو، دین ضرورتاً به **وسیله** بدل می‌شود؛ پس دولتی است **عوام‌فریب**.» (همان‌جا) دولت دین‌سالار کاستی‌های سیاسی خود را پشت نقابی دینی پنهان می‌کند و به دین‌نگرشی سیاسی و به سیاست‌نگرشی دینی دارد. بنابراین، سازمان‌دهی دولت را به نمایشی صرف فرومی‌کاهد و به همان نسبت با تظاهر به دین‌داری خود دین را نیز پست و خوار می‌کند. دولت دین‌سالار با محروم کردن شهروندان از تصمیم‌گیری در سرنوشت خود،

«اراده» را انحصاری و به یک «رهبر» واگذار می‌کند که مشروعیتش «خدادادی» است. از این رو، این «سرور متعال» نسبت به اراده‌ی عمومی بیگانه است و به همکاری و مشورت آن‌ها نیازی ندارد. در این‌جا، سلطه‌ی دین همانا دین سلطه است!

دولتی که کتاب مقدس را وادار می‌کند تا با زبانی سیاسی سخن بگوید، نسبت به مقدسات حرمت‌شکنی کرده است. تفکیک «روح» و «نص» کتاب مقدس عملی غیردینی است. دولتی که دین را به مثابه‌ی ملاک متعالی خود برگزیده و کتاب مقدس منشور آن است، درگیر تعارضی درونی است، چراکه دین را حکمی الزامی می‌انگارد اما در عمل نمی‌تواند آن را به کرسی بنشاند و متحقق کند. و از آن‌جا که نفس وجودی آن هم‌هنگام یک «امر اقتصادی» است، «ننگ اهداف دنیوی آن، که دین پوشش آن است، با شعور صادقانه‌ی دینی که دین را هدف جهان می‌انگارد، درگیر تعارضی می‌شود که غیرقابل حل است. این دولت فقط با مبدل شدن به یک **مأمور پلیس** می‌تواند گریبان خود را خلاص کند.» (همان‌جا، ص. ۱۵۸)

آن‌چه در دولت دین‌سالار حکم فرماست، **بیگانگی** است؛ بیگانگی دولت از جامعه، و از خودبیگانگی یگانه فردی که حائز اهمیت است، یعنی شخص پیشوا، که «هستنده‌ای متفاوت از سایر انسان‌هاست، هستنده‌ای دینی که با سماوات، با خدا، مرتبط است». به علاوه، نمی‌توان «روح دینی» را دنیوی کرد چراکه «شکل **غیردنیوی** یک مرحله در تکامل ذهن انسان است. روح دینی فقط هنگامی می‌تواند دنیوی شود که مرحله‌ای از رشد ذهن انسان که دین تجلی آن است فرارسد و در شکلی **دنیوی** وضع شود. چنین امری در یک دولت **دموکراتیک** رخ می‌دهد». در این‌جا، نه دین، بلکه «**مبنای انسانی**» دین، پایه و اساس دولت است. در چنین دولتی، دین کماکان به مثابه‌ی آگاهی غیردنیوی و «ایده‌آل» اعضای جامعه‌ی مدنی باقی می‌ماند، «چراکه دین شکل ایده‌آل مرحله‌ی تکامل انسان در این دولت است.» (همان‌جا، ص. ۱۵۹)

آگاهی دینی در دموکراسی سیاسی دینی‌تر است، چراکه ظاهراً از اهمیت سیاسی برخوردار نیست، چراکه وابسته به امیال و اهداف دنیوی نیست. افراد جامعه در یک دولت سیاسی با دوگانگی زندگی فردی و زندگی نوعی، زندگی در جامعه‌ی مدنی و زندگی سیاسی مواجه هستند، عرصه‌ای که در ورای فردیت واقعی آن‌هاست. در این‌جا، دین به روح جامعه‌ی مدنی تبدیل شده است. از این رو، دموکراسی سیاسی دینی است، چراکه ظاهراً به منزله‌ی حاکمیت «انسان» است. اما انسانی غیراجتماعی، انسانی که توسط کل سازمان‌دهی جامعه‌ی کنونی به تباهی کشیده شده، خود را گم کرده، بیگانه شده، و بازیچه‌ی حاکمیت

عناصر و شرایطی غیرانسانی شده است؛ «به‌طور خلاصه، انسانی که هنوز یک هستنده‌ی نوعی واقعی نیست.» (همان‌جا)

بنابراین، مارکس نتیجه می‌گیرد که رهایی سیاسی از دین دین را ابقا می‌کند: «آزاد شدن دولت از دین به معنای آزادی انسان واقعی از دین نیست. از این رو، ما مانند باوئر به یهودیان نمی‌گوییم که بدون آن که خود را به‌طور ریشه‌ای از دین یهود آزاد کنند، نمی‌توانند به‌طور سیاسی آزاد شوند.» (همان‌جا، ص. ۱۶۰)

بدیل انسان‌باورانه‌ی مارکس

انقلاب سیاسی انقلاب جامعه‌ی مدنی است که رژیم عهدعتیق را سرنگون می‌کند. این انقلاب جامعه‌ی مدنی را به اجزای سازای آن تقسیم می‌کند؛ یعنی به افراد جداگانه، به عناصری **مادی و روحانی** که محتوای زندگی را تشکیل می‌دهند و جایگاه اجتماعی و طبقاتی افراد را تعیین می‌کنند. انقلاب سیاسی اجزای پراکنده‌ی روح سیاسی را گردآوری کرد و آن را از امتزاج با زندگی مدنی رها کرد و عرصه‌ی سیاسی را هم‌چون یک عرصه‌ی اشتراکی مستقر کرد که به‌طور ایده‌آل از عناصر **خاص** زندگی مدنی مستقل است.

«اما کمال‌یابی ایده‌آلیسم دولت، هم‌هنگام کمال‌یابی ماتریالیسم جامعه‌ی مدنی» (همان‌جا، ص. ۱۶۶)، یعنی رهاکردن روح خودپوی اعضای جامعه‌ی مدنی است. انقلاب سیاسی به جای اصناف و رسته‌های جامعه‌ی کهن، «انسان» را به‌عنوان عنصر بنیادین خود وضع کرد، اما انسانی **خودخواه**. از این رو، این عضو جامعه‌ی مدنی، این انسان، مبنای یک دولت **سیاسی** است و در چنین ساحتی در «حقوق بشر» به رسمیت شناخته می‌شود. اما آزادی این انسان خودخواه و رسمیت یافتن او در واقع به معنی تعیین‌یافتگی حرکت بلامانع عناصر روحانی و مادی تشکیل‌دهنده‌ی زندگی اوست. «بنابراین، انسان از دین رهایی نیافت بلکه آزادی دینی دریافت کرد. از مالکیت آزاد نشد، بلکه آزادی مالکیت شخصی کسب کرد. از خودپویی معامله آزاد نگشت بلکه آزادی معامله به‌دست آورد.» (همان‌جا، ص. ۱۶۷)

تأسیس دولت سیاسی به معنی انحلال جامعه‌ی مدنی در نفراتی مستقل است. عضو جامعه‌ی مدنی، انسانی «غیرسیاسی»، انسانی «طبیعی» است که در برابر او یک انسان دیگر، انسانی غیرطبیعی، با کنشی سیاسی قرار گرفته است. انقلاب سیاسی جامعه‌ی مدنی را در اجزای سازای آن تحلیل می‌برد، بدون آن که آن اجزاء را نقد و دست‌خوش دگرگونی انقلابی کند. مبنای چنین جامعه‌ای جهان‌نیازمندی‌ها، کار و نفع خصوصی است. دوگانگی انسان در جامعه‌ی مدنی و دولت سیاسی از یک سو در ساحت هستی بی‌واسطه،

حسی و فردی، و از سوی دیگر در ساحت انسانی انتزاعی، تصنعی، «تمثیلی» و حقوقی پدیدار می‌شود. انسان «واقعی» فردی است خودخواه و انسان حقیقی «شهروندی انتزاعی».

اما رهایی واقعی انسان در کل به معنی احیای جهان انسانی و روابط خود انسان است. بنابراین، مارکس نتیجه می‌گیرد که:

«فقط هنگامی که فرد واقعاً انسانی شهروند انتزاعی را جذب خود کند، و هنگامی که به‌عنوان یک موجود انسانی یکتا در زندگی روزمره، در کار مشخص خود، در وضعیت معین خود به **موجودی نوعی** تبدیل شود، فقط هنگامی که انسان **توان‌مندی‌های خود** را به‌مثابه‌ی نیروهای **اجتماعی** تشخیص دهد و سازمان‌دهی کند، و در نتیجه، قدرت اجتماعی را در ساحت قدرتی **سیاسی** از خود جدا نکند، فقط در آن هنگام است که رهایی انسان کامل می‌شود.» (همان‌جا، ص. ۱۶۸)

منابع مقاله:

Karl Marx, Frederick Engels, *Collected Works*, Volumes I, III & IV, International Publishers, New York, 1975.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3uz>



از بت‌واره‌پرستی کالا تا عزمِ غایت‌شناختی درک لوکاچ از کار و مناسبت آن

۳۱ می ۲۰۲۳

نوشته‌ی: وانگ پو

ترجمه‌ی: پارسا زنگنه

که مارکسیست شناخته می‌شد، حامل یک پروبلماتیک اساسی بود: مفهوم کار. لوکاچ در ۱۹۲۲ جستاری تحت عنوان «شی‌ءوارگی و آگاهی پرولتاریا» نوشت. سرآغاز معروف این جستار که به‌عنوان بخش اصلی کتاب **تاریخ و آگاهی طبقاتی** شناخته می‌شود، عبارت **عینیت شیخ‌وار (phantom objectivity)** است. ایده‌ی عینیت شیخ‌وار (یا شیخ‌گون) نشأت‌گرفته از بحث کارل مارکس پیرامون کالا و کار در کتاب **سرمایه** است. مسئله‌ی کار به‌ویژه در بخش سوم **تاریخ و آگاهی طبقاتی** به مسئله‌ای بسیار مهم تبدیل می‌شود؛ یعنی جایی که لوکاچ جوان استدلال می‌کند که پرولتاریا سرانجام

درمی‌یابد که سوژه-ابژه‌ی تاریخ است. از یک سو، کار، به انتزاعی‌بودگی نابِ زمانِ کار تقلیل می‌یابد که حقیضِ شی‌ءوارگی سرمایه‌داری را نشان می‌دهد؛ و از سوی دیگر همین تجربه‌ی بلاواسطه از کار شی‌ءواره است که آگاهی پرولتاریا را امکان‌پذیر می‌سازد. در یک کلام: کار تحت شرایط سرمایه‌داری نه تنها تعیین‌بخش پست‌ترین نقطه‌ی فرایند شی‌ءوارگی است بلکه «نظرگاه برتر پرولتاریا» را نیز شکل می‌دهد. [۱]

نقد بعدی لوکاچ از **تاریخ و آگاهی طبقاتی** به‌طور کلی به کار و پراکسیس انسانی مرتبط بود. او در پیش‌گفتار نسخه‌ی ۱۹۶۷ این کتاب نوشت که «حیطه‌ی اقتصاد [در کتاب **تاریخ و آگاهی طبقاتی**] به این دلیل محدود شده که این کتاب مقوله‌ی مبنایی و مارکسیستی کار را، که میانجی برهم‌کنش سوخت‌وسازی میان جامعه و طبیعت است، کم دارد». بنابراین، [مفهوم] کار، نه تنها به پدیدار تاریخی شی‌ءوارگی (یعنی کار مزدی) اشاره دارد، بلکه هم‌چنین بیان‌گر مسئله‌ای کلی‌تر و حتی هستی‌شناختی است. لوکاچ بعداً در همان مقدمه نوشت که [مفهوم] کار، که با «نظام غایت‌شناختی» آن مشخص می‌شود، باید به‌عنوان «شکل و الگوی اصلی» تمام پراکسیس انسانی در نظر گرفته شود. [۲] او سیر استدلال خود را این‌گونه توصیف کرده است:

«وقتی به درک و بینشی مشخص و بنیادین از مشکل کلی رهیافتم در **تاریخ و آگاهی طبقاتی** رسیدم، برنامه‌ام آن شد که به پژوهش درباره‌ی پیوندهای فلسفی میان اقتصاد و دیالکتیک بپردازم. این یافته به طرحی مناسب برای بررسی پیوندهای فلسفی میان علم اقتصاد و دیالکتیک تبدیل شد. اولین کوشش من برای اجرای این طرح به اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ در مسکو و برلین برمی‌گردد که با نگارش اولین پیش‌نویس **هگل جوان** (که تا پاییز ۱۹۳۷ تکمیل نشد) انجام شد. تازه حالا بعد از سی سال دارم سعی می‌کنم تا راه‌حلی واقعی برای کل این مسئله را در **هستی‌شناسی وجود اجتماعی (ontology of social existence)**، که در حال حاضر درگیر آن هستم، کشف کنم.» [۳]

اولین کوشش لوکاچ در این راه منتج به نگارش کتاب **هگل جوان** شد؛ کتابی که در آن بحث درباره‌ی کار با قرائت او از **پدیدارشناسی روح هگل**، و پرداختن به **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴** مارکس همراه شد. نتیجه‌ی این پروژه که او در دهه‌ی ۱۹۶۰ روی آن کار می‌کرد، **هستی‌شناسی هستی اجتماعی (The Ontology of Social Being)** بود که یک فصل از آن به مسئله‌ی کار اختصاص داشت. در آن فصل، کار، از نظر فلسفی، به‌مثابه‌ی عزم غایت‌شناختی [۳-۱] بنیادی تعریف می‌شود که الگوی پراکسیس اجتماعی را شکل می‌دهد.

جستار «شی‌ءوارگی و آگاهی پرولتاریا» که در سال ۱۹۲۳ نوشته شد، به همراه آثار بعدی لوکاچ، یعنی **هگل جوان و هستی‌شناسی هستی اجتماعی**، مسیر نظریه‌پردازی لوکاچ پیرامون مفهوم کار را تشکیل می‌دهند. اکنون می‌خواهم ظهور مسئله‌ی کار را در جستار «شی‌ءوارگی و آگاهی پرولتاریا» و در ابهامی که در سنت هگلی - مارکسی ایجاد می‌کند، ردیابی کنم.

دوگانگی کار مزدی: زمان کار و جان

مطرح شدن موضوع کار در بخش سوم جستار «شی‌ءوارگی و آگاهی پرولتاریا» اصلاً تصادفی نیست. بخش سوم این جستار همان است که لوکاچ در آن به بحث درباره‌ی بی‌واسطگی و میانجی‌گری می‌پردازد. در واقع می‌شود گفت که شی‌ءوارگی‌ای که پرولتاریا با آن مواجه است، با بی‌واسطگی سرسختانه‌ای که بورژوازی را به بند درآورده، تفاوت چندانی ندارد. هرچند پرولتاریا از توان بالقوه برای پرده برداشتن از «تقابل سوژه و ابژه» و غلبه بر آن برخوردار است، برای آن که آگاهی پرولتاریایی به‌ظهور برسد هر دو نیروی بی‌واسطگی و میانجی‌گری باید از کار شی‌ءواره تشکیل شده باشند. لوکاچ هنگام نوشتن این جستار به‌شدت درگیر «واکاوی مارکسیستی مفهوم کار در شرایط سرمایه‌داری» بود. چیزی که لوکاچ از آن به‌عنوان کار نام می‌برد، کار مزدی است، و نه کار به‌طور فی‌نفسه. او کار مزدی را نقطه‌عزیمتی برای این‌همانی بی‌واسطگی و میانجی‌گری نزد پرولتاریا می‌دانست. [۴]

لوکاچ بیش از هر چیز با موضوع زمان کار کلنجار رفت. تفکر بورژوازی همواره شکل دوگانه‌ی انعطاف‌ناپذیری به خود می‌گیرد، «اما نزد پرولتاریا در این شکل دوگانه خبری از واقعیت اجتماعی نیست.» لوکاچ به‌منظور اثبات این تز به‌سراغ جلد اول **سرمایه** رفت که مارکس در آن‌جا مفهوم کار را برحسب زمان کار انتزاع می‌کند. این انتزاع همان «فرایند» تاریخی «انتزاعی است که [پرولتاریا] قربانی آن است.» با این حال، لوکاچ هم‌چنین ادعا کرد که دقیقاً همین کمیت‌یابی زمان کار است که کارگر را «مجبور می‌کند بر بی‌واسطگی شرایط خود فائق آید». همین‌جاست که فصاحت و ابهام لوکاچ جوان درهم می‌آمیزد. او بدین ترتیب ادامه داد: «تفاوت‌های کمی استثمار که نزد سرمایه‌دار چیزی جز تعیین‌بخش‌های کمی ابژه‌های محاسبه‌اش جلوه نمی‌کند، لاجرم نزد کارگر به مقولات کیفی قاطعی می‌ماند که به کل وجود فیزیکی، ذهنی و اخلاقی او متعلق‌اند.» ظهور این آگاهی منوط به این امر است که «کارگر مجبور است در تقابل با کل شخصیت‌اش، قوه‌ی کار خود را [در مقام یک ابژه] عینیت بخشد و به‌عنوان یک کالا بفروشد». از این نظر، زمان کار دیگر صرفاً هم‌چون وجود اجتماعی بی‌واسطه‌ی فرایند شی‌ءوارگی و انتزاع، که کارگر در آن انسانیت‌زدوده شده باشد، تلقی نمی‌شود، بلکه هم‌چنین میانجی مناسبی است برای آگاهی طبقاتی. [۵]

با این همه، کماکان یک دوگانگی پیش‌انگاشته قابل تشخیص است، چراکه هم کالایی‌شدن قوه‌ی کار کارگر و هم کالایی‌شدن «تمام شخصیت» او، هر دو در همان زمان کار عیناً هم‌زیستی دارند. لوکاچ سپس مسئله‌ی «صحنه‌ی عمل» [۵-۱] را به‌عنوان تجربه‌ی انضمامی دوگانگی درون کار مزدی، یعنی تقابل زمان کار مجرد با «جان»، را مطرح کرد:

«به این ترتیب می‌توان دریافت که چرا فرایند جدا شدن دستاورد انسان از تمامیت شخصیت او و بدل شدنش به یک کالا، تنها نزد پرولتاریاست که می‌تواند به آگاهی انقلابی منجر شود. درست است [...] که ساختار مبنایی شی‌ءوارگی را می‌توان در تمام شکل‌های اجتماعی سرمایه‌داری مدرن یافت [...] اما فقط در صحنه‌ی عمل پرولتاریاست که می‌توان تمام و کمال به این ساختار آگاه شد. زیرا تجربه‌ی مستقیم او از کارش در بردارنده‌ی شکل عریان و انتزاعی کالا است، در حالی که در سایر شکل‌های کار، این شکل عریان و انتزاعی خود را در پشت نقاب «کار فکری» پنهان ساخته است. [...] هرچه شی‌ءوارگی درون جان انسان عمیق‌تر نفوذ کند، [...] نموده‌ها نیز فریبنده‌تر می‌شوند. در تناظر با پنهان‌سازی عینی شکل کالایی، عنصر سوژکتیو نیز حاضر است. این یک امر مسلم است: فرآیندی که کارگر را شی‌ءواره، تبدیل به کالا و انسان‌زدایی می‌کند و «جان»ش را ناتوان و ضعیف می‌سازد [...] در عین حال دقیقاً در خلال همین فرایند انسانیت و جان کارگر به کالا بدل نمی‌شود.»

اصطلاح **جان** در قطعه‌ی فوق بسیار تأمل‌برانگیز است. لوکاچ اشاره می‌کند که انطباق کار یدی شی‌ءواره‌کننده، کار ماشین‌وار و جان مقاوم در یک صحنه‌ی عمل یک‌سان است که تعیین‌بخش «نظرگاه برتر» پرولتاریا است و پرولتاریا از رهگذر آن می‌تواند تمامیت تاریخی را درک کند. [۶]

اکنون می‌توانیم به‌طور خلاصه بگوییم که دوگانه‌انگاری لوکاچ دو شکل متناظر و در عین حال نامتجانس به‌خود می‌گیرد: اولین شکل، همان‌طور که در بالا هم مدلل شد، معنای دوگانه‌ی زمان کار است، یعنی این که زمان کار هم‌هنگام به‌عنوان کمیت محض و نیز به‌عنوان مقوله‌ای که به شخصیت [کارگر] تعیین می‌بخشد، قابل تشخیص است؛ و دومین شکل، نوعی تقسیم درونی است که درون «تمام شخصیت» [کارگر] رخ می‌دهد. در واقع کارگر به دو بخش متضاد تقسیم می‌شود: قوه‌ی کار کالایی‌شده و جانی که در برابر انسان‌زدایی مقاومت می‌کند. به‌نظر می‌رسد که شکل دوم برای آن که میانجی شکل اول باشد بسط می‌یابد، اما به‌هرحال، آن‌چه این دو شکل برجسته می‌سازند، ابهام موجود در این‌همانی بی‌واسطگی و میانجی‌گری است. تردید و تزلزل لوکاچ نیز از دل همین دو شکل برمی‌خیزد. [۷]

اشاره‌ی لوکاچ به «جان» ما را به یاد تلاش زیبایی‌شناختی‌اش می‌اندازد که به دوره‌ی پیشامارکسیستی‌اش برمی‌گردد؛ استنادش به **تجربه** هم یادآور مقولات دیلتایی و فضای نئوکانتی علوم به‌اصطلاح معنوی

آلمانی است که به اوایل قرن بیستم بازمی‌گردند. این را هم باید در نظر داشت که فهم لوکاچ جوان از مفهوم کار در دوره‌ی پیشامارکسیستی‌اش، همان‌طور که هارت لیبرسون هم شرح داده، متکی به مباحثی است که ماکس وبر و گئورگ زیمل پیرامون مفهوم کار مطرح کرده بودند و در چارچوب زیست‌بورژوازی و فرهنگ مسیحی-پروتستانی قرار داشتند. با این همه، آنچه سرشت ویژه‌ی دوگانه‌انگاری لوکاچ را درباره‌ی موضوع کار در جستار «شیء‌وارگی و آگاهی پرولتاریا» مشخص می‌کند، چرخش‌اش از جامعه‌شناسی آلمانی و نئوکانتیانیسم به مارکسیسم انقلابی است. میانجی این چرخش چیزی جز چرخش لوکاچ به سوی هگل نبود. [۸]

یکی از خاستگاه‌های فلسفی چنین هم‌بستگی‌ای میان کار و خودآگاهی را می‌توان در «دیالکتیک ارباب و برده» هگل یافت. خودآگاهی بر اساس اثر هگل، **پدیدارشناسی روح**، برخاسته از رابطه‌ی مثلی میان ارباب، برده و ابژه‌ای است که برده روی آن کار می‌کند. هگل با قاطعیت ادعا کرد که «از طریق کار [...] است که بنده از آنچه واقعاً هست آگاه می‌شود». هگل، بر همین اساس، فعالیت کار را به مثابه‌ی «حد وسط» انگاشت و نتیجه گرفت که «بنابراین، به این طریق است که آگاهی، یا همان کارگر، استقلال خود را در هستی مستقل [ابژه] درمی‌یابد». مسئله‌ی عینیت‌یابی (objectification) در عمل برده نهفته است. این بدین معناست که آزادی معنوی برده در «استقلال دائمی» محصول کارش عینیت پیدا می‌کند و برده از همین طریق نیز به آگاهی دست می‌یابد. [۹]

اگرچه لوکاچ در بحث پیرامون کار و آگاهی به‌طور قطع از منطق هگلی استفاده کرد، اما پرپیدا است که استدلالش زمانی بغرنج شد که بت‌واره‌پرستی کالا را در دل این بافتار زورچپان کرد. عینیت‌یابی کارگر از طریق کار مزدی امری است که با کالایی‌شدن قوه‌ی کار درهم تنیده شده است. [۱۰] کار مزدی، همان‌طور که پیش‌تر نیز نقل شد، «با اجبار به عینیت‌یابی [کارگر] به مثابه‌ی یک کالا» شکل می‌گیرد. [۱۰-۱] لوکاچ سپس استدلال کرد:

«پیش از هر چیز، کارگر تنها زمانی می‌تواند از موجودیت خود در جامعه آگاه شود که از خود به مثابه‌ی یک کالا آگاه شود. همان‌طور که پیش‌تر فهمیدیم، موجودیت بی‌واسطه‌اش، او را در قلب فرآیند تولید به مثابه‌ی یک ابژه‌ی ناب و محض ادغام می‌کند. هنگامی که معلوم شد این بی‌واسطگی پیامد میانجی‌های چندگانه است، و وقتی آشکار شد که تا چه اندازه سرشار از پیش‌انگاشت‌هاست، درست در همان موقع است که **شکل‌های بت‌واره‌ی نظام کالایی** مضمحل می‌شود: کارگر خود و روابط خاص خود با سرمایه را در کالا بازمی‌شناسد. [۱۱]

در این برداشت، نقش میانجی‌کننده‌ی کار در دیالکتیک هگل تکرار اما در عین حال معکوس شده است: برده‌ی هگلی در عینیت‌یابی خود آزادی‌اش را بازمی‌شناسد اما کارگر لوکاچی زندانی شدنش را. اگر، همان‌طور که در مورد هگل مدلل شد، محصول کار گواهی بر انسانیت برده باشد، آن‌گاه تاریخ سرمایه‌داری به معنای لوکاچی کلمه برعکس است: خود کارگر به‌مثابه‌ی «ابژه‌ی ناب و محض» کالا می‌شود. ترجمه‌ی این عبارت به زبان مارکسی چنین است: آن‌چه برده در ابژه بازمی‌شناسد، عینیت‌یابی خاص خودش است؛ آن‌چه کارگر در ابژه/کالا بازمی‌شناسد، به‌گفته‌ی لوکاچ، عملاً «عینیت شبح‌وار» خودش است.

به‌علاوه، اگرچه این مرتبه با ایده‌ی هگل از کار یعنی کار به‌مثابه‌ی «حد وسط» شباهت دارد، در خصوص لوکاچ همین میانجی‌گری — دست‌کم به‌طور تلویحی — با بینش بنیادی مارکس درباره‌ی دوگانگی کار تحت شرایط سرمایه‌داری (یعنی، ارزش استفاده/ارزش، عینیت/عینیت شبح‌وار) منطبق است. آنتی‌تز میان عینیت کیفی و «عینیت شبح‌وار» کمی را نمی‌توان با نسخه‌ای مارکسیستی از مفهوم هگلی کار، که میانجی خودآگاهی است، حل کرد. به‌بیان دقیق‌تر، آن‌چه در این‌جا مطرح است، این پرسش است که بت‌واره‌پرستی کالا چگونه می‌تواند به جای بلعیدن کل انسانیت کارگر و جذب آن در عینیت شبح‌وار در بی‌واسطگی خام «شرایط کار» منحل شود؟ به‌رغم قدرت نظری لوکاچ، شکاف میان عینیت‌یابی (چنان‌که در *پدیدارشناسی روح* هگل یافت می‌شود) و عینیت شبح‌وار (برخاسته از تحلیل نافذ مارکس) پابرجا باقی مانده است. [۱۲]

عینیت‌یابی و بیگانگی [۱۳]

بسیار جالب‌توجه است که بدانید لوکاچ هنگام نوشتن *تاریخ و آگاهی طبقاتی* به *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴* مارکس دسترسی نداشت؛ درست مثل لنین. مارکس جوان در صورت‌بندی نظریه‌ی انقلابی-کارگری *Entäusserung* (یا بیگانگی که در انگلیسی به *estrangement* و *externalization* ترجمه شده‌اند)، اصطلاح *Entwirklichung* (واقعیت‌زدایی) را در مقابل *Vergegenständlichung* (عینیت‌یابی) قرار داد و بدین‌وسیله آغازگر نقدی بنیادین از پدیدارشناسی هگل بود:

«ابژه‌ای که کار تولید می‌کند — محصول کار — با کار به‌مثابه‌ی امر بیگانه، قدرتی مستقل از تولیدکننده، روبه‌رو می‌شود. محصول کار، کاری است که در ابژه‌ای جسمیت یافته و در آن مادی شده است: این عینیت‌یابی کار است. تحقق (*Verwirklichung*) کار همانا عینیت‌یابی‌اش است. تحقق کار در سپهر اقتصاد سیاسی برای کارگران به‌مثابه‌ی واقعیت‌زدایی به‌ظهور می‌رسد؛ عینیت‌یابی به‌مثابه‌ی

از دست دادن ابژه و بندگی در برابر آن؛ و تصاحب به مثابه‌ی بیگانگی، خارجیت‌یابی [به‌ظهور می‌رسد].» [۱۴]

مارکس سپس در مورد بیگانگی کار چنین ادامه می‌دهد:

«این واقعیت که کار نسبت به کارگر امر بیرونی است، هیچ معنایی ندارد جز این که کار به وجود ذاتی کارگر تعلق ندارد. بنابراین، کارگر در کارش خود را تصدیق نمی‌کند بلکه خود را انکار می‌کند» [...] کارگر نه تنها انرژی جسمانی و ذهنی خود را آزادانه پرورش نمی‌دهد، بلکه بدنش را فرسوده و ذهنش را نیز تباه می‌کند. بنابراین کارگر خویشتن خویش را صرفاً در بیرون از کارش احساس می‌کند، و در زمانی که کار می‌کند دیگر خود را احساس نمی‌کند. وقتی کار نمی‌کند آسوده است و وقتی کار می‌کند از آسودگی خبری نیست.» [۱۵]

این تبیین تکان‌دهنده، بدون شک، نشان‌گر این است که مارکس دیالکتیک کارِ هگل را دستخوش یک واژگون‌سازی مارکسیستی قرار داده است: استقلالِ محصولِ گواه آزادی برده نیست، بلکه قدرتی است بیگانه که بر موجودیت کارگر حاکم است. در حالی که مفهوم هگلی کار برده را انسانی می‌کند و هستی‌اش را به مثابه‌ی خودآگاهی تحقق می‌بخشد، درک مارکسیستی اما معتقد است که کار مزدی از کارگر کاملاً انسانیت‌زدایی می‌کند و او را از «هستی ذاتی» اش بیگانه می‌سازد.

نقد مارکس [بر هگل] در پراتیک نظری لوکاچ از پی‌بحث درباره‌ی **تاریخ و آگاهی طبقاتی** مداخله‌ای اساسی ایجاد کرد. لوکاچ در پیش‌گفتارش بر ویراست ۱۹۶۷ **تاریخ و آگاهی طبقاتی** یکی از «آن خوش‌اقبال‌های غیرمنتظره» را در دهه‌ی ۱۹۳۰ به یاد می‌آورد: «متن **دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی** تازه رمزگشایی شده بود و توانستم آن را بخوانم [...] در فرآیند خواندن دست‌نوشته‌ی مارکس تمام پیش‌داوری‌های ایده‌آلیستی **تاریخ و آگاهی طبقاتی** کنار گذاشته شد.» [۱۶] بنابراین، همین مواجهه‌ی لوکاچ با مارکس جوان به سرآغاز مطالعه‌اش درباره‌ی هگل جوان کمک کرد. قطعه‌ی یادشده از مارکس جوان که لوکاچ در کتاب **هگل جوان** استفاده کرده بود، شالوده‌ی واکاوی او را درباره‌ی تفاوت میان *Entäusserung* هگلی و *Entäusserung* مارکسی پی‌ریزی کرد. او بر «آشفته‌اندیشی» هگل پیرامون بیگانگی تأکید کرد: هگل جوان بیگانگی (*Entäusserung*) را معادل با عینیت‌یابی (*Vergegenständlichung*) می‌دانست، در حالی که مارکس جوان «تمایزی دقیق میان عینیت و بیگانگی در پراکسیس انسانی» ترسیم می‌کرد. [۱۷]

تنها زمانی می‌توان مناسب‌ترین آشفته‌اندیشی یا تمایز را به‌طور کامل آشکار کرد که پرسش درباب مفهوم کار به‌میان آید. لوکاچ در فصلی که «اقتصاد هگل در دوره‌ی ینا» [۱۷-۱] نام دارد، به نسبت نظریه‌ی کارِ هگل جوان با مفهوم *Entäusserung* پرداخت. او مفهوم *Entäusserung* را متناظراً در فصل پایانی **هگل جوان** که «*Entäusserung* به‌عنوان مفهوم اصلی فلسفی در **پدیدارشناسی**» نام دارد، در نسبت با نظریه‌ی کارِ مارکس با جزئیات توضیح داد. لوکاچ از طریق مطالعه‌ی دقیق کارِ برده به این باور رسید که کشف خاستگاه خودآگاهی توسط هگل، در نسبت با کار به‌مثابه‌ی وجه جهان‌شمول موجودیتِ انسانی قرار دارد. با این‌که لوکاچ در جستار «شی‌ءوارگی و آگاهی پرولتاریا» تمرکز خود را بر کار مزدی تحت شرایط سرمایه‌داری قرار داد، این بار [در هگل جوان] می‌خواست به تفسیر کار (در معنای جهان‌شمول کلمه) که در **پدیدارشناسی روح** هگل یافتنی است، دست پیدا کند. [۱۸]

در این‌جا مسئله‌ی *Entäusserung* مطرح می‌شود. به‌طور خلاصه، در این بزنگاه دست‌کم دو نکته‌ی مهم مرتبط وجود دارند که لوکاچ بیان کرد: اول، از آن‌جایی که هگل نسبت به «شکل مشخصاً سرمایه‌دارانه‌ی «خارجیت‌یابی» (بیگانگی یا *Entäusserung*)، یعنی چیزی که مارکس بعداً «بت‌واره‌پرستی» نامید»، هیچ بینشی نداشت، متعاقباً *Entäusserung* را با عینیت‌یابی معادل قرار داد [۱۹]؛ دوم، از آن‌جایی که بیگانگی کار فراتر از بینش هگل بود، او یک «معادل‌سازیِ خطا از «خارجیت‌یابی» (*Entäusserung*) و «شی‌ءبودگی» (thinghood) یا عینیت جعل کرد.» [۲۰] همین منجر به درون‌مایه‌ی مرکزیِ هگل شد که بر اساس آن، «تمام بیگانگی (*Entäusserung*) ذات انسانی چیزی نیست جز بیگانگی خودآگاهی.» [۲۱] در نتیجه، همیشه می‌توان با بازگشت به این‌همانی سوژه-جوهر بر بیگانگی غلبه کرد.

بر این اساس توصیف هگل از کار به‌مثابه‌ی خاستگاه خودآگاهی، نقطه‌ی شروع آن‌چه را که لوکاچ «رازآمیزی بیگانگی» می‌نامد، پنهان می‌کند. لوکاچ با استفاده از **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴** مارکس، آشفته‌اندیشیِ هگل را به‌شیوه‌ای طرح‌وار خلاصه‌سازی کرد: «از منظر سوژکتیو، [در اندیشه‌ی هگل] این‌همانی نادرستِ انسان و خودآگاهی وجود دارد که مارکس آن را اثبات کرده و مورد انتقاد قرار داده است. از منظر عینی، به‌طور کلی با معادل‌سازیِ بیگانگی و عینیت‌یابی مواجهیم.» [۲۲] ضمناً تمایزی که لوکاچ میان بیگانگی و عینیت‌یابی قائل می‌شود صرفاً بر اساس تمایز میان دو شیوه از خود کار ساخته‌وپرداخته شده است. قطعه‌ی زیر به‌عنوان بخشی از خوانش هم‌زمان لوکاچ از هگل به‌همراه مارکس مشخصاً روشن‌گر است:

«بیگانگی عمیقاً از واقعیتِ عینی، از فرایند عینیت‌یابی در عملِ کار، متمایز شده است. دومی بیان‌گر کار به صورت کلی و رابطه‌ی پراکسیس انسانی با ابژه‌های جهان بیرونی است؛ اولی پیامد تقسیم اجتماعی کار تحت شرایط سرمایه‌داری، پیامد ظهور کارگر به اصطلاح آزاد است که ناگزیر باید با وسایل تولید متعلق به غیر کار کند، که بر این اساس، این وسایل تولید و هم‌چنین محصول خود کارگر، هر دو برای او قدرتی مستقل و بیگانه هستند.» [۲۳]

حتی می‌توان دست آخر چنین گفت: اگر کنش کار [عبارت از] وجه جهان‌شمول پراکسیس انسانی باشد، [پس] عینیت‌یابی هم کار بیگانه‌شده تحت شرایط سرمایه‌داری است.

اگرچه لوکاچ اظهار داشته که «نقد سوسیالیستی "خارجیت‌یابی" (*Entäusserung*) بیگانگی واقعی موجود در شکل کار سرمایه‌دارانه را آشکار کرده است یعنی نوعی بیگانگی که باید در واقعیت ملغی شود»، با این همه، او برای هگل بخاطر این که کار را به مثابه‌ی خاستگاه ذات انسانی کشف کرده، اعتبار زیادی قائل است: «عامل تعیین‌کننده [...] این بود که هگل به کار به مثابه‌ی فرآیند خودآفرینی انسان، خودآفرینی نوع انسان، می‌اندیشید.» به نظر می‌رسد که لوکاچ به جای اشاره کردن به مسیری که به الغاء بیگانگی کار (به اصطلاح کار بد) ختم می‌شود، بیش‌تر به قالب‌ریزی شالوده‌ی فلسفی کار به مثابه‌ی تکوین و الگوی پراکسیس یعنی کار جهان‌شمول و انسانی سازنده (یا کار خوب)، اشاره دارد. [۲۴]

بین این دو فصل در کتاب **هگل جوان** فصلی هست که به کار و مسئله‌ی غایت‌شناسی اختصاص دارد. لوکاچ در این فصل برای تعریف کار به مثابه‌ی «مشخصه‌ی انحصاری» انسان به مارکس رو می‌کند. لوکاچ از مارکس نقل کرد: «در پایان هر فرآیند کار، یک نتیجه ظهور می‌کند که کارگر در ابتدای فرآیند آن را متصور بوده است؛ از این جهت، این نتیجه به صورت ذهنی وجود داشته است». لوکاچ با پیوند دادن این امر به فلسفه‌ی هگل کوشید تا این بینش مارکسیستی به کار به مثابه‌ی یک «فعالیت هدف‌مند» را به سوی نوعی غایت‌شناسی کار، و بنابراین، به سوی غایت‌شناسی تاریخ ارتقا دهد. از آن جایی که کار به عنوان تحقق عینی هدف مفروض گرفته می‌شود، غایت‌شناسی کار لوکاچ به بیگانگی/عینیت‌یابی هگلی و ارزش استفاده بازمی‌گردد. آن چه لوکاچ برای مدلل‌سازی آن تلاش کرد این بود که «واکاوی انضمامی هگل از فرآیند کار انسانی نشان می‌دهد که تنازع [احکام] علیت و غایت‌شناسی در واقع یک تضاد دیالکتیکی است که به موجب آن قوانین حاکم بر الگوهای پیچیده‌ی واقعیت عینی در حرکت به ظهور می‌رسند». از نظر هگل جوان، کار برده — که با اقتصاد پیش‌سرمایه‌داری و شبه‌فئودالی هم‌بسته است — یک عامل پدیدارشناختی است؛ کار کارگر، از نظر مارکس اولیه، گواه بیگانگی کار تحت شرایط سرمایه‌داری است. با این وجود،

لوکاچ با قرار دادن کار در مقام الگوی پراکسیس انسانی اکنون به نقطه‌ای از تعمیم بیش‌تر رسیده که کار را مقوله‌ای هستی‌شناختی تلقی می‌کند. [۲۵]

تقابل «اگر ... آن‌گاه» عزم غایت‌شناختی و «گویی» بت‌واره‌پرستی کالا

لوکاچ در اثر عظیم خود یعنی *هستی‌شناسی هستی اجتماعی* — که پس از قیام مجارستان، و در دهه‌ی ۱۹۶۰ نوشته شد، و تا آخرین روزهای زندگی‌اش هم‌چنان آن را مورد بازنگری قرار می‌داد — در فصل اول از جلد دوم، به موضوع کار پرداخت. شرحی که از غایت‌شناسی کار در این کتاب به‌دست می‌دهد، مستقیماً ادامه‌ی همان بحثی است که در کتاب *هگل جوان* پیرامون رابطه‌ی میان کار و غایت‌شناسی مطرح کرده بود. [۲۶]

لوکاچ در بخش «عزم غایت‌شناختی» بر آن‌چه در نوشتارهای اولیه‌اش (مانند «شی‌ءوارگی و آگاهی پرولتاریا») مفقود بود تمرکز کرد: کار به‌مثابه‌ی بی‌واسطگی و میانجی‌گری؛ به‌مثابه‌ی سوخت‌وساز میان انسان و طبیعت؛ و به‌مثابه‌ی شرط هستی اجتماعی انسانی. لوکاچ به این طریق از به‌اصطلاح مشخصه‌ی عام کار به «کار ابتدایی» در «ماهیت اساسی و آغازین»‌اش رسید. اکثر مثال‌هایی که لوکاچ در این فصل به شکل‌های بدوی کار مرتبط‌اند، مانند ساختن چاقو یا تبر سنگی. هدف این تعمیم لوکاچ پرکردن شکافی بود که خودش آن را «جهش» از طبیعت به انسانیت نامید. این‌جا نیز مجدداً کار به‌مثابه‌ی «انسانی‌سازی حقیقی انسان» مفروض قرار می‌گیرد. [۲۷]

لوکاچ در آغاز به تعریف مارکس از کار به‌مثابه‌ی فعالیت هدف‌مند اشاره می‌کند: «بنابراین، کار، به‌مثابه‌ی آفریننده‌ی ارزش استفاده، به‌مثابه‌ی کار مفید، شرط موجودیت انسانی است که از تمام شکل‌های جامعه مستقل به‌شمار می‌آید.» در این‌جا مؤلفه‌ی مرکزی در غایت‌شناسی کار همانا ارزش استفاده/عینیت است. سپس لوکاچ مقوله‌ی هستی‌شناختی کار خود را بیان کرد:

«از ره‌گذر کار می‌توان عزمی غایت‌شناختی را در هستی مادی به‌مثابه‌ی ظهور عینیتی تازه محقق ساخت. نخستین پیامد آن چنین است که کار به الگویی برای هر پراتیک اجتماعی تبدیل می‌شود، زیرا عزم‌های غایت‌شناختی همواره در چنین پراتیک اجتماعی‌ای — فارغ از انشعابات گوناگون میانجی‌هایش — تحقق می‌یابند، و سرانجام به‌طور مادی متحقق می‌شوند.» [۲۸]

پرپیداست که ایده‌های هگلی عینیت و تحقق دوباره از نو ظاهر می‌شوند. اکنون لوکاچ متأخر به ایده‌ی هگلی/پیشامارکسیستی *Enttäusserung* (بیگانگی/عینیت‌یابی) برمی‌گردد که مطابق با تفسیر لوکاچ، این ایده در ابتدا و در سنت ایده‌آلیستی آلمانی به معنای عزم ابژه بوده است. [۲۹] سرانجام انتظار می‌رود

که «عزمِ غایت‌شناختیِ علیّت» در بردارنده‌ی «هسته‌ی هستی‌شناختیِ آزادی» باشد. در نتیجه، هر پراتیک اجتماعی، هر قدر هم که توسعه‌یافته یا پیچیده باشد، باز می‌تواند از نظر هستی‌شناختی به ماهیت اصلی کار فروکاسته شود، که به اعتقاد لوکاچ، به همان اندازه‌ی تجربه‌ی روزمره بنیادین است. عقلانیت پایه‌ای آن، همان‌طور که لوکاچ ادعا کرده، می‌تواند بدین‌گونه صورت‌بندی شود: «اگر ... آن‌گاه.» (if... then) [۳۰]

اگرچه لوکاچ اغلب می‌گفت که در فصل‌های بعدی به مسئله‌ی کار سرمایه‌داری خواهد پرداخت، اما نمی‌توان ناگفته گذاشت که آن‌چه در این چشم‌انداز هستی‌شناختی غایب مانده، دقیقاً عینیتِ شبح‌وار کار سرمایه‌داری یا بت‌واره‌پرستی کالا است. بت‌واره‌پرستی کالا، به‌گفته‌ی اسلاوی ژیتزک بر فانتزیِ «گویی» (as if) متمرکز است، نه «اگر ... آن‌گاه». به نظر ژیتزک، مسئله‌ی بت‌وارگی در ساحت واقعیت عینی رخ می‌دهد: مردم به‌گونه‌ای عمل می‌کنند که **گویی** شکل پولی تجسم عینی امر جهان‌شمول عینی است؛ «آن‌ها در عمل بت‌واره‌پرست (fetishists) هستند، نه در عالم نظر.» عینیت کار سرمایه‌داری در این معنا از عبارت «گویی» است که در بهترین حالت به عینیت شبح‌وار تبدیل می‌شود. جالب این‌جاست که هم «گویی» ژیتزکی و هم «اگر... آن‌گاه» لوکاچی هر دو تحت‌تأثیر فرمول معروف مارکسیستی هستند که مکرراً مورد اشاره‌ی لوکاچ و ژیتزک بوده است: «**آن را نمی‌شناسند، ولی انجامش می‌دهند.**» [۳۰-۱]

ژیتزک این فرمول مارکس را تعریف ایدئولوژی می‌دانست و آن را در نسبت با «توهم بت‌واره‌پرستانه» (fetishistic illusion) معرفی کرد. ژیتزک تلاش کرد تا مدلل کند که بت‌واره‌پرستی کالا «در خود واقعیت اجتماعی، و در سطح کاری که افراد **انجام** می‌دهند» کار می‌کند و این‌که در واقعیت **انجام** است که مردم «با توهم بت‌واره‌پرستانه» هدایت می‌شوند. وی سپس به این نتیجه رسید:

«توهم در ساحت دانش نیست، در ساحت خود واقعیت است، و کاری که مردم انجام می‌دهند. [۳۰-۲]

چیزی که آن‌ها نمی‌دانند این است که خود واقعیت اجتماعی‌شان، فعالیتشان، با یک توهم، با وارونگی بت‌واره‌پرستانه، هدایت می‌شوند. آن‌چه آن‌ها نادیده می‌گیرند، آن‌چه آن‌ها به نادرست تشخیص می‌دهند، واقعیت نیست، بلکه توهمی است که به واقعیتشان و فعالیت اجتماعی واقعی‌شان ساختار می‌دهد. آن‌ها به خوبی می‌دانند که اوضاع واقعاً چگونه است، اما هم‌چنان طوری **انجام** می‌دهند که گویی نمی‌دانند.»

از این منظر می‌توان گفت که عینیت شبح‌وار پیش‌انگاشته و اجرا می‌شود، «گویی» امر جهان‌شمول ضرورت عینی است. [۳۱]

با این همه، از منظر هستی‌شناسی لوکاچ فرمول مارکس بدین‌معناست که اگرچه انسان‌ها به‌طور آگاهانه علیّت ضرورت عینی را تشخیص نمی‌دهند، اما عزمِ غایت‌شناختی علیّت هنوز هم پیوسته در کار مبنایی

انسانی به اجرا در می‌آید. در این کار است که علیّت عینی به سمت اهداف انسانی هدایت و شامل پیدایش علم و دانش بشری نیز می‌شود. با این همه، با یک نگاه دقیق‌تر می‌توانیم بفهمیم که این عقلانیت از **گویی** تطهیرشدنی نیست. مهم‌تر این که، اگر غایت‌شناسی کار به واقع نهایتاً توسط خود هستی اجتماعی تعیین شود، آن‌گاه ضرورت عینی (ضرورت درونی طبیعت؛ زنجیره‌ی علیّت؛ شرط منطقی **اگر ... آن‌گاه**؛ و غیره) می‌تواند چنان تلقی شود که **گویی** ضرورت است. به نظر می‌رسد فرمول **اگر ... آن‌گاه** هرچه بیش‌تر ذیل «فلسفه‌ی بورژوازی» قرار می‌گیرد که لوکاچ جوان آن را در جستار «شی‌ءوارگی و آگاهی پرولتاریا» به باد انتقاد گرفته بود. فرمول **اگر ... آن‌گاه**، در فرآیند کار، توهمی در مقام ضرورت درونی طبیعت پیش‌انگاشته می‌شود تا به خود کار (انجام/واقعیت) ساختار دهد. در سرمایه‌داری لایه‌ی جدیدی از عینیت شبح‌وار بر لایه‌ی ضرورت عینی پیش‌انگاشته اضافه می‌شود تا به کار سرمایه‌داری ساختار دهد. این همان چیزی است که لوکاچ به‌مثابه‌ی بیگانگی (یا عینیت‌یابی) «مضافاً تشدید یافته» [۳۱-۱] کار ترسیم کرد [۳۲]؛ یا به بیان ژیزک توهم «مضاعف». اکنون ژیزک به آن نقد از ایده‌آلیسم بورژوایی که در جستار «شی‌ءوارگی و آگاهی پرولتاریا» مطرح شده بود بسیار نزدیک شد. ژیزک نوشت که «ریشه‌های ایده‌آلیسم نظرورزانه‌ی فلسفی در واقعیت اجتماعی جهان کالاها موجود است؛ خود این جهان است که «ایده‌آلیستی» رفتار می‌کند.» از این منظر، هستی‌شناسی **اگر ... آن‌گاه** لوکاچ متأخر کار به‌طور فی‌نفسه را با قسمی **گویی** پنهان اما پیش‌انگاشته آرمانی — اگر نگوییم بت‌واره — کرده است. بدین‌سان، **اگر ... آن‌گاه** عملاً سطحی ابتدایی از **گویی** بت‌واره‌پرست را بازنمایی می‌کند. [۳۳]

لوکاچ هنگام طرح پرسش مرتبط با غایت‌شناسی در **هگل جوان** به لنین استناد می‌کند: «غایات آدمیان در واقعیت عملی از جهان عینی نشأت می‌گیرد و آن را پیش‌فرض می‌گیرد [...]، اما برای انسان این‌طور به نظر می‌رسد که گویی غایاتش از بیرون جهان گرفته شده و مستقل از جهان است.» [۳۴] این روایت لنینی از فرمول مارکس است، روایتی به‌نفع غایت‌شناسی کار لوکاچ. با این همه، **گویی** لنینی را باید به **گویی** ژیزکی معکوس کرد. ترجمه‌ی **گویی** لنینی به زبان ژیزکی چنین است: **گویی** دقیقاً در ساحت پیش‌انگاره رخ می‌دهد؛ در ساحت فعالیت واقعی انسانی. پیش‌انگاره‌ی جهان عینی یک **گویی** است که زنجیره‌ی **اگر ... آن‌گاه** را به راه می‌اندازد. ایده‌ی عزم غایت‌شناختی نقش و اثر عزم **گویی** را فاش می‌کند. [۳۵]

تمامی این‌ها ما را به موضوع جهش بنیادین از طبیعت به انسان سوق می‌دهد. همان‌طور که دریافتیم، غایت‌شناسی کار لوکاچ صورت‌بندی شده است تا این جهش را به‌لحاظ هستی‌شناختی موردتوجه قرار دهد. لوکاچ معتقد بود که اگرچه — و نیز به این دلیل که — این جهش را نمی‌توان از نظر تاریخی بازسازی کرد، غایت‌شناسی کار او می‌تواند شکاف ناشناخته‌ی میان طبیعت و انسان را پر کند. چنان‌چه که نوشته: «جهش

یک جهش باقی می ماند و در تحلیل نهایی تنها با دریافتی فکری می توان آن را روشن کرد.» [۳۶] اینجا منظور لوکاچ از «دریافت فکری» روش مارکسیستی انتزاع بود. با این حال، انتزاع هستی‌شناختی لوکاچ — از هر پراتیک اجتماعی تا تحقق ابتدایی ارزش استفاده — در تضاد با انتزاع تاریخی مارکس است که در پی قدرت انتزاع‌کننده‌ی خود سرمایه، از ارزش استفاده به سوی عینیت شبح‌وار حرکت می‌کرد. با تمام این اوصاف، این هستی‌شناسی‌سازی/تاریخ‌زدا، خود یک عزم ساختاری یا یک پیش‌انگاری مانند **گویی**، در فهم طبیعت انسانی است.

نتیجه‌گیری و پرسش‌های بیش‌تر

سیر نظری از «عینیت شبح‌وار» زمان کار تا «کار مفید» به‌مثابه‌ی عزم غایت‌شناختی را می‌توان به‌شکلی طرح‌وار هم‌چون وارونه‌سازی مسیری تعریف کرد که مارکس کتاب **سرمایه** را با آن آغاز کرده بود، وارونه‌سازی تطور انتزاع تاریخی از ارزش استفاده به ارزش. این واکنش را باید به‌موازات بافتار تاریخی‌ای که لوکاچ در آن می‌نوشت، مورد بررسی قرار داد. همان‌طور که خود لوکاچ اشاره کرده، کتاب **تاریخ و آگاهی طبقاتی** متعلق به دوران اوج بلشویسم و موعودگرایی (Messianism) در اروپای مرکزی بود، دورانی که لوکاچ نیز از پی جنگ جهانی اول ویران‌گر و انقلاب پیروزمندانه‌ی اکتبر تصمیم گرفت کمونیست شود. [۳۶-۱] مطالعه‌ی لوکاچ درباب هگل نه‌تنها با تأملاتش درباره‌ی آثار اولیه‌ی هگل پیوند داشت، بلکه هم‌چنین به تأملاتش پیرامون وضعیت تغییریافته‌ی سیاست کمونیستی در اروپا نیز مرتبط بود. او پس از شکست انقلاب مجارستان و جنجالی که **تزه‌های بلوم** برپا کرد، مجبور شد در میان رشته‌ای از مبارزات حزبی مسیر خود را به وظیفه‌ی تاریخی جدید ضدیت با فاشیسم تغییر دهد. این چرخشی بود که آن را باید تلاشی درجهت تجدید پیوند میان مارکس و هگل در دوران استالینیسم دانست. سرانجام باید به خاطر داشت که نگارش **هستی‌شناسی هستی اجتماعی** در وضعیت پسا ۱۹۵۶ [یعنی دوره‌ی سوم لوکاچ که به اصطلاح به آن دوره‌ی متأخر لوکاچ می‌گویند] برعهده گرفته شد. این رساله میان **خاص‌بودگی امر زیبا** (Specificity of the Aesthetic) (که در ۱۹۶۳ به پایان رسید) و **اخلاق** (Ethics) که مدت‌ها برنامه‌ریزی شده بود (اما دائماً به تعویق می‌افتاد) نوشته شد. لوکاچ هنگامی که به‌طور فلسفی به تحقق آزادی مبتنی بر کار ابتدایی پرداخت، دغدغه‌اش عملاً زوال زیست‌اخلاقی روزمره تحت شرایط سوسیالیسم موجود آن زمان بود.

این طرح کلی که حاوی تحولات نظری لوکاچ است، مصون از شک و تردید نیست؛ زیرا اصلاً قرار نبود که فصل پایانی **هستی‌شناسی هستی اجتماعی** به غایت‌شناسی کار اختصاص داده شود. لوکاچ فلسفه‌ی کار را بدین‌منظور نوشت که بستر را برای فصل‌های بعدی درباره‌ی «بازتولید»، «ایدئولوژی» و

«بیگانگی» آماده کند. با این حال، روی دیگر این داستان نیز جالب توجه است: لوکاچ، به گفته‌ی شاگردش ایستوان مزاروش، در اوایل نوشتن *اخلاق* بود که متوجه شد نوشتن یک هستی‌شناسی مقدماتی ضروری است. این مقدمه نه تنها دست‌نوشته‌ای ۲هزار صفحه‌ای از کار در آمد، بلکه نگارش طولانی این هستی‌شناسی اجتماعی تا زمان مرگ او «بسیار آهسته» پیش رفت. [۳۷] شاید دشواری فیلسوف ما این بوده باشد که همیشه یک نارسایی ایده‌آلیستی در هر هستی‌شناسی ماتریالیستی وجود دارد، همان‌طور که به معنای ژیزکی کلمه دریافتیم که واقعیت یک *گویی* بت‌واره‌پرستانه را پیش‌انگاری می‌کند. نظریه‌ی کار لوکاچ از این وجه اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کند که نشان می‌دهد او چگونه میان تاریخی‌سازی و هستی‌شناسی‌سازی گرفتار شده بود، تنشی ساختاری که در عین حال دردناک‌ترین نظریه‌ی مارکسیستی اوست.

ما این مقاله را صرفاً با این یادداشت انتقادی به پایان نخواهم رساند. در واقع، قبلاً هم انتقادهایی مشابه این نوع انتقادات در مباحثاتی درونی میان خود لوکاچ و شاگردانش مطرح شده بود. سندی تحت عنوان «یادداشت‌هایی در باب *هستی‌شناسی لوکاچ*» وجود دارد که به اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ برمی‌گردد. این سند را سه نفر از شاگردان لوکاچ — فرانس فیهیر، آگنیش هیلر و گیورگی مارکوش — در پاسخ به درخواست خود او برای بازخوردهایی انتقادی درباره‌ی آثارش تهیه کردند و نشان از نارضایتی آنان از دست‌نوشته‌های استادشان داشت. در اولین جمله از شرح آن‌ها بر فصل مربوط به کار چنین آمده: «به نظر ما بزرگ‌ترین نقصانی که در این فصل وجود دارد، این است که معضل عینیت‌یابی لاینحل باقی می‌ماند — در واقع حتی مطرح هم نمی‌شود — یعنی همان نکته‌ای که خود رفیق لوکاچ *تاریخ و آگاهی طبقاتی* را بابت آن سرزنش می‌کرد.» [۳۸] شاگردان لوکاچ در این سند به معضل حل‌ناشدنی غایی تحقیق فلسفی لوکاچ در تمام عمرش پرداختند. آن‌ها همان‌طور که در یادداشت‌های خود اشاره کردند، متمایل به این باور شدند که شاید پروژه‌ی هستی‌شناسی مارکسیستی هرگز راه به جایی نبرد. لوکاچ که در آن زمان بیمار بود، به محض دریافت این نظرات انتقادی و در عین حال روشن‌گرانه، خود را سرسختانه غرق در بازنگری کرد و انتشار اثر را به حالت تعلیق درآورد. هیلر در «فلسفه‌ی متأخر لوکاچ» از این تلاش بیهوده ابراز تأسف کرد — هرچند این به معنای «شکست کامل» *هستی‌شناسی هستی اجتماعی* نیست — و *خاص بودگی امر زیبا* را به‌عنوان شاهکار راستین لوکاچ متأخر ستود. [۳۹]

اما آیا تنها کاری که می‌توانیم با موضوع هستی‌شناختی کار انجام دهیم این است که آن را به سطل زباله‌ی تاریخ فلسفه بسپاریم؟ ادعایم این است که دقیقاً به دلیل همین معضل حل‌ناشدنی هستی‌شناسی‌سازی است که نباید نقش مفهوم کار در تطور فلسفی لوکاچ را نادیده گرفت، و باید همین مفهوم‌پردازی مسئله‌ساز

لوکاج از کار ما را برانگیزاند تا این مقوله‌ی کلاسیک مارکسیستی را در یک بافتار تاریخی بسیار تغییر یافته به یک پروبلماتیک تازه بدل سازیم. مارکسیسم معتقد است که تضاد اساسی سرمایه‌داری ناهمسازی میان کار و سرمایه است. با این حال، به نظر من، درک کنونی ما از کار — هم به‌عنوان یک مفهوم و هم به‌عنوان تجربه‌ی انسانی — بیش از پیش دچار آشفتگی و مبهم و کم‌رمق شده است. از یک سو، ایده‌ی کار به یک واژه‌ی پوزیتیویستی مشترک برای جامعه‌شناسی یا علم اقتصاد تنزل یافته و موضوعیت‌های فلسفی و سیاسی‌اش را از دست داده است. از سوی دیگر، کار مزدی به هر گوشه‌ای از پراکسیس اجتماعی و زندگی روزمره نفوذ کرده، و از هر وقت دیگری شکل ناپذیرتر و فراگیرتر شده است. اکنون کار غیرمادی شکل غالب و معاصر است که ربط چندانی به میانجی‌گری میان طبیعت و انسانیت ندارد و بیش‌تر با بازیگر بندی پیوسته‌ی تأثیرات درون بت‌واره پرستی کالا مرتبط است. در نتیجه، حتی کار ماشین‌وار عصر صنعتی هم دیگر عقب‌مانده و بدوی به نظر می‌رسد که در حال محو شدن در افق است. آیا یک هستی‌شناسی هستی اجتماعی در این جهان سراسر بت‌واره عملاً ممکن است؟ تا چه اندازه می‌توانیم مقوله‌ی کار را به‌عنوان بخشی از بت‌واره پرستی خودمان و به‌عنوان بازتابی از پراکسیس اجتماعی و آینده‌ی آن احیاء و رستگار سازیم؟ اگر امکان طرح موضوع اجتماعی — انسان‌شناختی — هستی‌شناختی کار را انکار کنیم، آن‌گاه مطمئناً از انتزاعات ایده‌آلیستی که در [نظریه‌پردازی] لوکاج می‌بینیم اجتناب خواهیم کرد. [اما] همزمان خطر شانه خالی کردن از بار مسئولیتی را متحمل می‌شویم که فلسفه‌ی انتقادی بر دوش‌مان نهاده و ممکن است ناخواسته تسلیم جامعه‌شناسی مبتذلی شویم که چیزی نیست جز محصول دیگری از آگاهی محدود بورژوازی. بنابراین، مفهوم‌پردازی لوکاج از کار، با تمام بینش‌ها و محدودیت‌هایش، هنوز پرونده‌ای بسته شده نیست.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از: *From Commodity Fetishism to Teleological Positing: Wang Pu / Lukács's Concept of Labor and Its Relevance*. این مقاله در لینک زیر یافته می‌شود:
<https://mronline.org/2022/07/28/from-commodity-fetishism-to-teleological-positing/>

** وانگ پو دانشیار زبان چینی و صاحب کرسی استادی در رشته‌ی ادبیات تطبیقی در دانشگاه براندیس است. او در دانشگاه پکن تحصیل کرده و دکترای خود را در رشته‌ی ادبیات تطبیقی از دانشگاه نیویورک دریافت نموده است. او نویسنده‌ی کتاب *ترجمه‌پذیری انقلاب: گوئو مورو و فرهنگ چینی قرن بیستم* (انتشارات مرکز آسیایی دانشگاه هاروارد، ۲۰۱۸) است. او هم‌چنین مترجم نسخه‌ی چینی کتاب *والتر بنیامین: یک زندگی انتقادی* است.

[1]. Georg Lukács, *History and Class Consciousness: Studies in Marxist Dialectics*, trans. Rodney Livingstone (Cambridge, MA: MIT Press, 1971), 83; Karl Marx, *Capital*, vol. 1, trans. Ben Fowkes (New York: Vintage), 128.

[2]. Lukács, *History and Class Consciousness*, xvii, xviii, xx.

[3]. Lukács, *History and Class Consciousness*, xxxiv.

[۱-۳]. عبارت انگلیسی Teleological Positing را مطابق با ترجمه‌ی آلمانی به فارسی کمال خسروی از «کتاب» هستی‌شناسی هستی اجتماعی به عزم غایت‌شناسانه یا عزم غایت‌شناختی معادل‌گزینی کرده‌ام. کلمه‌ی Positing «توسط وانگ پو» (نویسنده‌ی متن حاضر) از فعل گذرای Posit که مترادف نزدیک Postulate است، جعل شده است. «اصطلاح» Positing به‌طور رسمی نه صفت است، نه اسم و نه فعل، اما آن‌چه پر پیداست اسم مصدر مجعول و غیر رسمی از فعل Posit است. این را هم به این واقعیت اضافه کنید که اسمی رسمی تحت عنوان Position وجود دارد، و حتی اسم مصدری تحت عنوان Positioning که همین امر تشخیص مناسب جهت معادل‌گزینی برای Positing را برایم دشوار کرده است. اگرچه در نگاه اول وضع‌گذاری معادلی شایسته برای Positing به نظر می‌رسد، اما در همین راستا کمال خسروی در مقدمه‌ی مترجم از *هستی‌شناسی هستی اجتماعی*، توضیحاتی راه‌گشا ارائه کرده که بسیار مکفی می‌نماید، و من را متقاعد کرد تا عبارت Teleological Positing را به عزم غایت‌شناسانه یا عزم غایت‌شناختی برگردانم. کمال خسروی (۱۴۰۰):

«لوکاج برای بیان سوییجه‌ی سوپژکتیو و فردی کنش کار و برای جمع‌بست همه‌ی آن‌چه می‌توان از مقولات و مفاهیمی مانند طرح، ایده، قصد، اراده، هدف، انگیزه، انگیختار، میل و از این قبیل دریافت کرد، از اصطلاح *Setzung* استفاده کرده است که ما نهایتاً آن را به «عزم» ترجمه کرده‌ایم. بدیهی است که لوکاج همه‌ی واژه‌ها و تعبیری را که می‌تواند بیان‌کننده‌ی «هدف‌مندی» کنش کار باشند در اختیار داشته، ولی ترجیح داده برای انتقال ضمنی یا مکنون و تلویحی غایت‌مندی از این اصطلاح استفاده کند. واژه‌ی *Setzung* مشتقی (اسم حالت) از فعل *setzen* است و فعل *setzen* در معنای گسترده و رایجش مرادف است با نهادن، برنهادن، نشانیدن، گذاشتن، قرار دادن، وضع کردن (قاعده و قانون)، چیدن و از این قبیل. از همین‌رو مثلاً واژه‌ی *Setzer*، اسم فاعل این فعل، در عین حال به معنای حروف‌چین نیز هست؛ زیرا حروف‌چین کسی است که هم تک‌تک حروف و فاصله‌ها را در جای معینی می‌گذارد یا قرار می‌دهد و هم در این کار، چینش و گزینشی دارد. فعل *setzen* دال بر چینش و گزینش نیز هست. نکته‌ی مهم‌تر، که احتمالاً برای لوکاج در انتخاب این اصطلاح تعیین‌کننده بوده، این است که مشتق دیگری از همین فعل، یعنی *Gesetz*، به معنای قانون است. بنابراین، آن‌چه در سوییجه‌ی فردی - سوپژکتیو عزم است در سوییجه‌ی ابژکتیو می‌تواند قانون باشد و با استفاده از این ترکیبات می‌توان رابطه‌ای را که لوکاج بین غایت‌شناسی و علیت درصدد تشریح و تحلیل آن است بهتر بیان کرد. از سوی دیگر، مکنون بودن معنای چینش و گزینش در این فعل آن را در کاربرتش برای بُعد غایت‌شناختی کار شایسته می‌کند؛ زیرا پافشاری و یکی از گره‌گاه‌های استدلال لوکاج علیه قدرگرایی و فلسفه‌ی تاریخ سرشت‌زمینه‌ها و امکانات گزینشی یا بدیل در کنش کار است. لوکاج در گفت‌وگوی مذکور با *نیولفت ریویو* می‌گوید انسان اولیه، هنگامی که با توده‌ای از

سنگ‌ها روبه‌رو می‌شود، ناگزیر از گزینش بین آن‌هاست و ناگزیر است، بسته به ارزیابی‌اش که کدام‌یک از آن‌ها وسیله‌ی مناسب‌تری است، یکی را از بین بقیه انتخاب کند. «او باید بین بدیل‌ها دست به گزینش بزند. مقوله‌ی بدیل در تعریف معنای کار انسانی، که به‌ناگزیر و همیشه غایت‌شناختی است، نقش بنیادین دارد.» در همین گفت‌وگو، واژه‌ی آلمانی *Setzung* معادل با جهت‌یابی یا راستاگزینی غایت‌شناختی (*teleological orientation*) تعریف می‌شود. در همین راستا بنگرید به: خسروی، کمال. (۱۴۰۰). مقدمه به هستی‌شناسی. وبسایت نقد. لوکاچ، جورج. هستی‌شناسی اجتماعی. ترجمه‌ی کمال خسروی. تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۰، ص ۱۶-۱۷. - م.

[4]. Lukács, *History and Class Consciousness*, 167.

[5]. Lukács, *History and Class Consciousness*, 165, 166, 167-8.

[۱-۵]. *work-situation*: یا صحنه‌ی سازنده یا عرصه‌ی عمل. تقلیل این عبارت به تنها «وضعیت کار» یا «محیط کار» ارزش محتوایی این عبارت پرمحتوا را خدشه‌دار می‌کند. به گفته‌ی وانگ پو در همین جستار «لوکاچ اشاره می‌کند که وقتی کار یدی شی‌ء‌واره‌کننده، کار ماشین‌وار و جان‌مقاوم، هرسه همزمان می‌شوند، صحنه‌ی عمل برپا می‌شود»، که طبیعتاً محیط کار کارگر هم می‌تواند سهمی در عرصه‌ی عمل داشته باشد و نه این‌که تمام عرصه‌ی عمل باشد. به گفته‌ی وانگ پو در همین جستار «صحنه‌ی عمل جایی است که برای پرولتاریا «بهترین محل دید» را تعیین می‌کند؛ زیرا از طریق آن می‌تواند تمامیت تاریخی را درک کند.» - م.

[6]. Lukács, *History and Class Consciousness*, 171-2.

نه‌تنها دوگانگی میان انسانیت‌زدایی از قوه‌ی کار و جان‌مقاوم را می‌توان آشکار ساخت، بلکه می‌توان ردی از تقسیم‌نهفته را نمایان کرد که میان کار یدی و مکانیکی و کار روانی نیز وجود دارد که در آن کار روانی محکوم به بت‌واره‌پرستی‌سازی (فetišیزاسیون) هرچه بیش‌تر است و از همین روست که در جان نیز [بیش‌تر] نفوذ می‌کند. در خصوص مسئله‌ی بت‌واره‌پرستی کار فکری، بنگرید به:

Alfred Sohn-Rethel, *Intellectual and Manual Labor: A Critique of Epistemology* (London: MacMillan, 1978), 13-16.

[۷]. در وهله‌ی اول این‌طور به نظر می‌رسد که ایده‌ی «شخصیت تام» یا «جان» بیش از آن سوژکتیو است که بتوان به‌لحاظ تاریخی آن را مستدل ساخت. جان، از این حیث، بیش‌تر شبیه به یک قلمروی محصور از شی‌ء‌وارگی منکوب‌کننده است که بیش از پیش وجود دوگانگی شدیدی را افشا می‌کند. این شاید بتواند چیزی را توضیح دهد که لوکاچ در خودانتقادگری بعدی‌اش آن را سوژکتیویسم نامید. مهم‌تر این‌که، اگرچه می‌توان قوه‌ی کار را به انتزاعی‌بودگی تمامیت‌ساز (*totalizing abstractness*) زمان کار تقلیل داد، اما «شخصیت تام» [کارگر] را نمی‌توان تا سطح تمامیت تاریخی بازسازی کرد. دورترین نقطه‌ای که لوکاچ می‌تواند به آن برسد، مواجهه‌ی تجربی یا پدیدارشناختی روزانه‌ی کارگر یا — به زبان خودش — نمود (*appearance*) است: زمان کار یا صحنه‌ی عمل، «برای کارگر» به‌مثابه‌ی مقوله‌ای کیفی «نمود می‌یابد». درضمن، برای «کارگر فکری» (*mental laborer*)، نمود آنقدر فریبنده است که نمی‌تواند پرده از ابهام آن بردارد. روی هم رفته، با توجه به دوگانگی ظرفیت و شخصیت، که آگنیش هیلر، یکی از شاگردان لوکاچ، در کتاب *زیست*

روزمره مطرح کرد، فعالیت روزانه‌ی کار تحت شرایط سرمایه‌داری لزوماً مستلزم هیچ تجربه‌ی تاریخی یا آگاهی تاریخی نیست. بنگرید به:

Agnes Heller, *Everyday Life*, 60–70 (London: Routledge and Kegan Paul, 1984).
به عبارتی دیگر: اگرچه در جستار «شی‌وارگی و آگاهی پرولتاریا» انتزاع کار به‌طور بسنده پایه‌ی انتزاع تاریخی صورت‌بندی شده، اما پُرپیداست که نیروی میانجی‌گر کار مزدی [مقوله‌ای] نامعتبر برای جهش (یا بازگشتی) از صحنه‌ی عمل بلاواسطه به آگاهی انقلابی است، آگاهی‌ای که خودش بدون میانجی باقی می‌ماند. به‌طور خلاصه: لوکاچ به جای این که این‌همانی بی‌واسطگی و میانجی‌گری را تشریح کند، در دام دوگانگی مبهم می‌افتد.

[8]. Harry Liebberson, “Lukács and the Concept of Working German Sociology,” in *Georg Lukács: Theory, Culture, and Politics*, ed. Judith Marcus et al., (New Brunswick: Transaction Publishers, 1989), 63–71.

[9]. G. W. F. Hegel, *The Phenomenology of Spirit*, trans. A.V. Miller (Oxford: Oxford University Press, 1977), 118, 114.

در اینجا مسئله‌ی بازشناسی (question of recognition) یا به زبان خودِ هگل «بازشناسی به‌مثابه‌ی یک خودآگاهی مستقل» مطرح می‌شود؛ پرسشی که توسط الکساندر کوژو و دیگران به‌طور کامل بسط داده شده است. هنگامی که کوژو دیالکتیک ارباب - برده را (که به‌صورت «ارباب - بنده» ترجمه‌اش کرده) به‌عنوان نقطه‌ی شروع‌کننده‌ی چیزی مشخص کرد که به سیاستِ بازشناسی مصطلح است، رابطه‌ی میانِ برده و ایزه را کم‌اهمیت جلوه داد و به‌همین خاطر نکته‌ی اصلی یعنی [مفهوم] کار در تبیین او مفقود ماند.

[۱۰]. این در حالی‌ست که حکایت ارباب - برده‌ی هگل به شرایط فتودالی اشاره دارد.

[۱۰-۱]. یا به عبارتی دیگر: کار مزدی شخصیت کارگر را تا حد یک کالا تنزل می‌بخشد - م.

[11]. Lukács, *History and Class Consciousness*, 168;

تاکیدات افزوده شده است.

[12]. Marx, *Capital*, vol. 1, 128.

[۱۳]. من این دو اصطلاح را ترجمه نمی‌کنم. مترجمان برای *Entäusserung* معادل‌های متفاوتی برگزیده‌اند. به‌عنوان مثال، مارتین میلیگان (مترجم انگلیسی *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴*) *Entäusserung* را بیگانگی معادل‌گزینی کرده است؛ و رادنی لیوینگستون مترجم شهیر آثار لوکاچ، *Entäusserung* را وقتی در اصطلاح مارکس باشد به بیگانگی و وقتی در اصطلاح هگل باشد به خارجیت‌یابی/بیرونی‌سازی/برون‌هستن معادل‌گزینی کرده است.

[14]. Karl Marx, *The Economic and Philosophic Manuscripts of 1844*, ed. D. J. Struik, trans. Martin Milligan (New York: International Publishers, 1984), 108.

[15]. Marx, *The Economic and Philosophic Manuscripts of 1844*, 110.

[16]. Lukács, *History and Class Consciousness*, xxxvi.

[17]. Georg Lukács, *The Young Hegel: Studies in the Relations between Dialectics and Economics*, trans. Rodney Livingstone (Cambridge, MA: MIT Press, 1976), 561.

هم‌چنین بنگرید به:

Lukács, *History and Class Consciousness*, xxiv.

[17-1]. Hegel's Economics During the Jena Period

[۱۸]. لوکاخ در جای دیگری از کتاب **هگل جوان**، ملاحظه‌ی کوتاه‌نظرانه‌ی هگل درباره‌ی مفهوم کار در شرایط سرمایه‌داری را نقد کرده بود. اگرچه هگل جوان، خواننده‌ی آدم اسمیت، نسبت به پدیدارهای تقسیم کار، انتزاع یا مکانیزاسیون کار، مبادله‌ی کار و ... حساسیت به‌خرج داده بود، اما عصری که در آن به‌سر می‌برد به‌سادگی این اجازه را نمی‌داد تا از کار در شرایط سرمایه‌داری به فهمی دیالکتیکی برسد (بنگرید به: گئورگ لوکاخ، **هگل جوان**، صفحات ۳۱ تا ۳۲۹).

[۱۹]. لیوینگستون در یادداشت مترجم خود [بر کتاب **هگل جوان**] توضیح داده که چرا *Entäusserung* هگلی را خارجیت‌یابی معادل‌گزینی کرده است: «من ترجیح داده‌ام آن را به خارجیت‌یابی ترجمه کنم؛ زیرا در اصطلاح هگل کاربرد وسیع‌تری نسبت به اصطلاح فعلی دارد». بنگرید به:

Lukács, *The Young Hegel*, i.

[20]. Lukács, *The Young Hegel*, 540, 542.

[21]. Marx, *Economic and Philosophic Manuscripts of 1844*, 178.

[22]. Lukács, *The Young Hegel*, 551.

[23]. Lukács, *The Young Hegel*, 549.

[24]. Lukács, *The Young Hegel*, 570, 553.

[25]. Lukács, *The Young Hegel*, 338–64; Marx, *Capital*, vol. 1, 284, 346.

[۲۶]. فصل اول از جلد دوم **هستی‌شناسی هستی اجتماعی** شامل بخش‌هایی است تحت عنوان «کار به‌مثابه عزم غایت‌شناختی» و «کار به‌مثابه‌ی الگویی مناسب برای پراتیک اجتماعی» که به‌عنوان جلدی مستقل با عنوان **کار** به انگلیسی ترجمه شده‌اند.

[27]. Marx, *Capital*, vol 1, 133; Georg Lukács, *The Ontology of Social Being: Labor*, trans. David Fernbach (London: Merlin, 1980), 42.

[28]. Marx, *Capital*, vol. 1, 133; Lukács, *The Ontology of Social Being: Labor*, 3.

[۲۹]. بنگرید به: Lukács, *The Young Hegel*, 538؛ به‌ویژه بررسی ریشه‌شناختی لوکاچ پیرامون استفاده‌ی یوهان گوتلیب فیشته از این اصطلاح.

[30]. Lukács, *The Ontology of Social Being: Labor*, 39.

[۱-۳۰]. این عبارت متعلق به مارکس است که در **سرمایه** آورده و درباره‌ی بت‌واره‌پرستی از آن استفاده کرده است: "sie wissen das nicht, aber sie tune es" ژیزک این عبارت را مقدماتی‌ترین تعریف از ایدئولوژی می‌داند (ژیزک، **اسلاوی عینیت ایدئولوژی**، ترجمه‌ی علی بهروزی. تهران، طرح نو، سال ۱۳۸۹). - م.

[۲-۳۰]. در همین راستا از نظر ژیزک ایدئولوژی نیز اساساً به «کنش» مربوط است و نه به «آگاهی» و این توهم یا برداشت تحریف‌شده از واقعیت درون خود [یا نفس] این موقعیت حک شده است (مایرز، تونی. **اسلاوی ژیزک**، ترجمه‌ی احسان نوروزی. تهران، مرکز، سال ۱۳۸۵).

[31]. Slavoj Žižek, *The Sublime Object of Ideology*, (London: Verso, 1989), 31.

[۱-۳۱]. doubly intensified: یا به‌طور مضاعف تشدیدشده. - م.

[32]. Lukács, *The Ontology of Social Being: Labor*, 18; و *The Young Hegel*, 549.

[33]. Žižek, *The Sublime Object of Ideology*, 32.

[۳۴]. به نقل از: Lukács, *The Young Hegel*, 350.

[۳۵]. می‌توان اختلافی را که بر سر *Entäusserung* میان ایستوان مزاروش و ژان هیپولیت وجود داشت، به‌عنوان موردی مشابه در نظر گرفت. آنچه مورد بحث بود این بود که آیا استعلاء از *Entäusserung*، که مزاروش اصرار داشت اسطوره است یا «دیگری‌بودگی تفوق‌ناپذیر» (محور نسخه‌ی هگلی هیپولیت از *Entäusserung*)، یک راز‌آمیزگری است. بنگرید به:

Mészáros, *Marx's Theory of Alienation* (London: Merlin, 1972), 243–44.

[36]. Lukács, *The Ontology of Social Being: Labor*, iii.

[۱-۳۶]. بنگرید به: بلامی فاستر، جان. (۲۰۲۲ [۱۴۰۱]). **لوکاچ و ترازدی انقلاب؛ تأملاتی درباره‌ی «تاکتیک‌شناسی و اخلاقیات»**. ترجمه: پارسا زنگنه. وب‌سایت حلقه تجریش. - م.

<https://www.tajrishcircle.org/tra30>

[37]. István Mészáros, *Lukács' Concept of Dialectic* (London: Merlin, 1972), 6–7.

[38]. Ferenc Fehér et al., “Notes on Lukács' *Ontology*,” in *Lukács Reappraised*, ed. Agnes Heller (New York: Columbia University Press, 1983), 141.

[39]. Agnes Heller, “Lukács' Later Philosophy,” *Lukács Reappraised*, ed. Agnes Heller (New York: Columbia University Press, 1983), 190.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3v2>



دانیل بن سعید و الگوی استراتژی سوسیالیستی

۴ ژوئن ۲۰۲۳

نوشته‌ی: جان ریدل

ترجمه‌ی: بهروز دانش

سیاست به‌مثابه‌ی **هنر استراتژیک** (La Politique comme art stratégique) اثر دانیل بن سعید [۱] که یک سال پس از مرگ نابهنگام نظریه‌پرداز سوسیالیست فرانسوی در سال ۲۰۱۰ انتشار یافت، پرسش‌های مهمی را در باب سرشت پروژه‌ی طبقه‌ی کارگر برای دستیابی به قدرت سیاسی مطرح کرده است. بن سعید نظریه‌پرداز برجسته‌ی حزب ضد سرمایه‌داری جدید فرانسه (NPA)، یکی از بانفوذترین سازمان‌های چپ رادیکال اروپا و بین‌الملل چهارم بود. [۲]

در کانون این کتاب فشرده‌ی ۱۳۹ صفحه‌ای که هنوز [به انگلیسی] ترجمه نشده، مقاله‌ای طولانی قرار دارد ذیل عنوان، **استراتژی و سیاست از مارکس تا بین‌الملل سوم**، که می‌کوشد چکیده‌ای از استراتژی سوسیالیستی از ۱۸۴۸ تا زمانه‌ی ما به‌دست دهد. بن سعید تصویری تاریک از چشم‌انداز سیاسی

کنونی ترسیم می‌کند که آن را «توتالیتاریسم با چهره‌ی انسانی استوار بر استبداد بازار» می‌نامد. (ص ۳۷)[۳] او در این مجموعه مقالات دهه‌ی پایانی زندگی‌اش می‌کوشد اصول تاریخی مبارزه‌ی سوسیالیستی را با واقعیت‌های جدید پیوند زند.

طُرفه آن که بن‌سعید، در باب دیدگاه مارکس و انگلس درباره‌ی استراتژی، که دوره‌های رکود انقلابی شبیه زمانه‌ی ما را سپری می‌کردند، حرف چندان‌ی برای گفتن ندارد. بن‌سعید می‌نویسد: «مارکس و انگلس چندان به امر استراتژی نپرداختند: انگلس حتی در موردی تا آن‌جا پیش می‌رود که انقلاب را «پدیده‌ای کاملاً طبیعی و تابع قوانین فیزیکی» توصیف می‌کند.» (ص ۵۳)

با این وصف، در جای دیگری از این کتاب، بن‌سعید خاطر نشان می‌کند که مارکس به طبقه‌ی کارگر توصیه کرد که رهبری سایر زحمت‌کشان استثمارشده را — مفهومی بی‌اندازه استراتژیک — به‌عهده بگیرد. مارکس در ۱۸۵۲ از نیروهای انقلابی خرده‌بورژوازی و دهقانان خواست تا «با پرولتاریای انقلابی متحد شوند»، تا آن‌چه بن‌سعید — با الهام از آنتونیو گرامشی آن را «بلوک هژمونیک» نامید — شکل بگیرد. مارکس دو دهه‌ی بعد درباره‌ی کمون پاریس گفت که کمون نماینده‌ی «همه‌ی طبقات اجتماعی است که از قبل کار دیگران زندگی نمی‌کنند.» (ص ۹۳) مفهوم هژمونی اجتماعی گرامشی ستون اصلی بحث بن‌سعید از استراتژی مارکسیستی است.

مطمئناً **مانیفست کمونیست** سندی است اساساً راه‌بردی که اعلام می‌کند: «هدف فوری کمونیست‌ها... تشکل پرولتاریا به‌صورت طبقه، سرنگونی سلطه‌ی بورژوازی، تسخیر قدرت سیاسی توسط پرولتاریا، با هدف «الغای مالکیت بورژوایی» است.» [۴] مارکس و انگلس نیز گام‌های چندی را در مسیر رسیدن به این هدف مشخص کرده‌اند:

- خصلت بین‌المللی مبارزات کارگران
- لزوم «پیروزی در نبرد برای دموکراسی» به‌عنوان نخستین گام
- مفصل‌بندی بین اصلاحات و انقلاب
- نقش اتحادیه‌های کارگری در جنبش سوسیالیستی
- اهمیت تلاش ملت‌های تحت ستم نظیر ایرلند برای دستیابی به رهایی
- اشکال اولیه‌ای که حاکمیت طبقه‌ی کارگر (کمون پاریس)، به خود گرفت.

چرا بن سعید چنین مفاهیمی را در واری خود از امر استراتژی لحاظ نمی‌کند؟ این غفلت به ابهام‌های موجود در درک مارکسیستی از استراتژی برمی‌گردد؛ اصطلاحی مبهم که معنای آن در طول قرن گذشته تغییر کرده است.

معنای استراتژی

بن سعید در *هنر استراتژیک* تعریفی از استراتژی ارائه نمی‌کند، اما آنتوان آرتوس که این مجموعه را معرفی کرده، این شکاف را با نقل‌قولی از نوشته‌ی پیشین بن سعید پر می‌کند:

«برای ما، استراتژی شالوده‌ای است که بر بنیاد آن اعضای خود را گردآوری، سازمان‌دهی و آموزش می‌دهیم. این پروژه‌ای برای سرنگونی قدرت سیاسی بورژوازی است.» (ص ۱۱)

چنان‌که آرتوس یادآور می‌شود، به‌زعم لئون تروتسکی بحث در باب استراتژی تنها پس از سال ۱۹۱۴، که آن را «دوران فعلیت انقلاب پرولتری می‌نامیم»، مطرح شده است. (ص ۱۲) در آن دوره، استراتژی به چیزی اشاره می‌کند که *فرهنگ لغت انگلیسی آکسفورد* آن را «هنر فرمان‌دهی ... حرکت‌های نظامی بزرگ» می‌نامد، و به‌کارگیری آن در سیاست سوسیالیستی نشان‌دهنده‌ی این باور بود که زمان درگیری واقعی و سرنوشت‌ساز فرارسیده است.

به نظر می‌رسد در سال‌های اولیه‌ی پس از انقلاب روسیه، گاهی معنای «تاکتیک» و «استراتژی» در کاربرد مارکسیستی آن‌ها، برعکس اصطلاح امروزین آن‌ها به‌کار رفته است. تاکتیک‌ها از حیث دامنه گسترده، و استراتژی به‌مثابه‌ی چیزی مشخص‌تر در نظر گرفته می‌شد. از باب نمونه، تروتسکی در سال ۱۹۲۲ گفت: «در زمان تسخیر قدرت، تاکتیک سیاسی ما به استراتژی انقلابی در دقیق‌ترین معنای این واژه ارتقا می‌یابد.» [۵]

صورت‌جلسه‌ی کنفرانس بین‌الملل کمونیستی در ۱۹۲۲ که خواستار [تشکیل] جبهه‌ی واحد بود، *تاکتیک بین‌الملل کمونیستی علیه تهاجم سرمایه‌داری* نام داشت که در آن «تاکتیک» همه‌ی سیاست‌های کمینترن را دربر می‌گرفت.

به نظر می‌رسد باور بن سعید مبنی بر این که مارکسیسم قرن نوزدهم حاوی اندیشه‌ی استراتژیک نیست، از برداشت قدیمی‌تری از استراتژی مایه می‌گیرد که آن را به‌طور مستقیم به مبارزه برای قدرت هم‌تراز با درگیری نظامی گره می‌زند.

معنای «استراتژی» در طول سال‌ها، در هر دو زبان فرانسوی و انگلیسی گسترش یافته، و فرهنگ لغت فرانسوی لاروس آن را «هنر هماهنگ کردن اقدامات و اجرای ماهرانه مانور برای دستیابی به یک هدف» می‌نامد. کاربرد مارکسیستی این اصطلاح نیز، در حالی که در مبارزه برای قدرت کارگری تثبیت شده، گسترش یافته است. تروتسکی پیش‌تر در سال ۱۹۲۸ این تعریف را ارائه کرد:

«استراتژی انقلابی... یک رشته اقدام‌های مرکبی است که با انسجام و رشد خود، باید پرولتاریا را به سوی تسخیر قدرت سوق دهد.»

هنگامی که کمونیست‌ها در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۲۲ مفهوم جبهه‌ی واحد را تدوین کردند، آن را «تاکتیک» نامیدند. با این وصف، آن‌ها از این فرمول برای کل طبقه‌ی کارگر جهان، در زمینه‌های گوناگون، پیش از مبارزه برای قدرت دفاع کردند. سیاست جبهه واحد را باید به‌یقین به‌مثابه‌ی عنصری در استراتژی سوسیالیستی طبقه‌بندی کرد و خود بن‌سعید در **هنر استراتژیک** دست به این کار می‌زند. به‌همین سیاق منطقی می‌نماید که عناصر بنیادین سیاست سوسیالیستی که به‌دست مارکس و انگلس صورت‌بندی شده‌اند، در زرادخانه مفاهیم استراتژیک سوسیالیستی گنجانده شوند.

لنین به‌عنوان استراتژیست

طبقه‌ی کارگر چگونه می‌تواند از حکومت سرمایه‌داری رهایی یابد؟ بن‌سعید می‌گوید مارکس بر «شرط‌بندی جامعه‌شناختی» تکیه می‌کند: با توسعه‌ی صنعت پرولتاریا انبوه‌تر و رشد و تمرکز آن سبب‌ساز پیشرفت تشکیلات و آگاهی او می‌شود. (ص ۳۸) این دیدگاه در سال‌های اول قرن بیستم بر اندیشه‌ی مارکسیستی چیرگی یافت؛ زمانی که کارل کائوتسکی معتبرترین نظریه‌پرداز مارکسیسم در آن زمان، «استراتژی فرسایشی» را پیشه کرد؛ استراتژی‌ای که بن‌سعید آن را مبتنی بر حق رأی همگانی، یعنی دفاع از دستاوردهای انتخاباتی و اتکای بیش از حد بر آن نامید. (ص ۵۹)

به‌گفته‌ی بن‌سعید، این دیدگاه برای نخستین‌بار در سال ۱۹۰۵ از سوی رزا لوکزامبورگ به چالش کشیده شد. او مفهوم اعتصاب عمومی را «نه به‌عنوان یک عمل نهایی دفاعی، بلکه به‌عنوان اقدام تعرضی که امکان اندیشیدن به استراتژی انقلابی را فراهم می‌کند» مطرح کرد. او هم‌چنین با اشاره به آنتون پانه‌کوک، سوسیالیست هلندی، بر لزوم خلاصی از شر دستگاه دولتی سرمایه‌داری، و نه تصرف آن تاکید می‌کند — نکته‌ای که پیش‌تر توسط مارکس و انگلس در پیوند با کمون پاریس بیان شده بود. (ص ۶۱)

به گفته بن سعید، سهم بزرگ لنین «نظام‌مند کردن مفهوم بحران انقلابی» بود، که «شکستن دور باطل تسلیم و تصور تسخیر قدرت را از سوی طبقه‌ای که از هر حیث تحت سلطه است، با شکستن روال بازتولید اجتماعی (از جمله ایدئولوژیک) ممکن می‌سازد». بن سعید آرای لنین درباره‌ی پیش‌شرط‌های چنین بحرانی را خلاصه می‌کند: «وقتی که بالایی‌ها نتوانند مانند گذشته حکومت کنند، پایینی‌ها نخواهند به روال سابق زندگی کنند، و نیروهای میانی دچار تردید شده، به سمت اردوگاه انقلاب میل می‌کنند.» (ص ۶۷)

بحران انقلابی در تحلیل لنین با دو عنصر استراتژیک دیگر هم‌بسته است، او می‌گوید: ظهور ساختارهای جدید و دموکراتیک‌تر برای رفع نیازهای روزانه‌ی توده‌ها و «دوگانگی قدرت میان دو مشروعیت متضاد». یک عامل دیگر در چنین بحرانی «یک پروژه‌ی آگاهانه و نیرویی دارای ابتکار و قدرت تصمیم‌گیری — حزب ... میانجی‌گری استراتژیک» است. (ص ۶۷)

عجیب است که بن سعید در این زمینه به بحث تاریخی درباره استراتژی انقلاب روسیه اشاره‌ای نمی‌کند، که در آن تروتسکی مفهوم پیشین مارکس از انقلاب مداوم را گسترش داد. در این بحث، لنین بر این باور بود که حتی در چارچوب سرمایه‌داری، از دل یک انقلاب دموکراتیک کارگران و دهقانان، می‌توان به «دیکتاتوری دموکراتیک» دست یافت. انقلاب مداوم بعدها به ستون استراتژیک جنبش‌های تروتسکیستی تبدیل شد. مفهوم دیکتاتوری دموکراتیک امروزه طرفداران کم‌تری دارد که بن سعید به آن اشاره نمی‌کند. با این همه، به نظر می‌رسد این مفهوم در موقعیت‌هایی مانند نپال مطرح باشد، چون پیش‌شرط‌های انقلاب سوسیالیستی هنوز در نپال وجود ندارند.

جبهه واحد به عنوان استراتژی

بین‌الملل کمونیستی (کمینترن) در ۱۹۱۹ با هدف تعمیم آموزه‌های استراتژیک انقلاب روسیه تأسیس شد، و این وظیفه در سال‌های اولیه‌ی آن بر بحث‌های مربوط به استراتژی غالب گردید. این امر باعث شد تا کمینترن پیش از وقوع بحران انقلابی که در آن زمان قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید، بر ایجاد احزاب توده‌ای پافشاری کند.

هنر استراتژیک در مورد این جنبه از سیاست کمینترن چندان سخن نمی‌گوید و در عوض بر مسائل مربوط به جبهه‌ی واحد متمرکز می‌شود. بن سعید می‌نویسد: «مجادله‌های بزرگ در دوره‌ی میان دو جنگ جهانی اول و دوم بر گرد نظام‌مند کردن مفاهیم راه‌بردی نظیر خواست‌های انتقالی، جبهه‌ی واحد و هژمونی می‌چرخید. مفهوم مطالبات انتقالی "برای غلبه بر شکاف سنتی بین برنامه حداقل با حداکثر و تقابل صوری اصلاحات با انقلاب" تعبیه شد.» (ص ۷۲)

کمینترن در سال‌های نخست فعالیت خود برای ترنم بخشیدن به این خواست‌ها از جبهه‌ی واحد در مبارزه طبقه‌ی کارگر دفاع می‌کرد و در پی بیان آن در سطح [قدرت] دولتی بود. بن سعید می‌گوید: «فرمول جبری "حکومت کارگری" کمینترن، منبعی ماندگار از تفسیرهای بسیار متنوع و غالباً به شدت متضاد بود. (ص ۷۲)

بن سعید به تصمیم‌کنگره‌ی چهارم کمینترن درباره‌ی شرایطی که مارکسیست‌های انقلابی ممکن است در این قسم از حکومت کارگری شرکت کنند، اشاره‌ای نمی‌کند. خوش‌بختانه، بن سعید نظر خود را درباره‌ی این پرسش در *بازگشت استراتژی* به ما ارائه کرده است؛ مقاله‌ای که در سال ۲۰۰۷ به رشته تحریر درآمد اما در *هنر استراتژیک* یافت نمی‌شود، ولی به زبان انگلیسی به صورت آنلاین در دسترس است. او سه معیار را بیان می‌کند که «می‌توان آن‌ها را برای ارزیابی مشارکت در یک ائتلاف در سطح دولت با چشم‌انداز گذار به‌طور متفاوتی ترکیب کرد». این‌ها به قرار زیراند:

الف: در وضعیت بحران یا دست‌کم در شرایط رشد چشم‌گیر بسیج اجتماعی. **ب:** حکومت موردنظر، به انجام گسستی پویا از نظم مستقر متعهد باشد. برای نمونه ... اصلاحات ارضی رادیکال، «تهاجم مستبدانه» به حریم مالکیت خصوصی، الغای مالیات بر اعطای امتیازها (the abolition of tax privileges) ...

ج: تناسب قوا این امکان را برای انقلابیون فراهم سازد که اطمینان حاصل کنند که حتی اگر تضمینی برای پای‌بندی غیرانقلابیون حاضر در حکومت نسبت به تعهدهایشان وجود نداشته باشد، مجبور شوند بهای گزافی را برای عدم اجرای آن‌ها بپردازند.»

شرایط طرح‌شده از سوی بن سعید مطمئناً با روح تصمیم‌کنگره‌ی چهارم انطباق دارد، اگرچه تا حدودی سهل‌گیرانه‌تر است.

بن سعید خاطر نشان می‌کند که تروتسکی، آگوست تاله‌ایمر، کارل رادک، و کلارا زتکین در خلال بحث‌های کمینترن در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰، به‌رغم اختلاف دیدگاه بسیار، بر روی یک نکته اصلی توافق داشتند. همه‌ی آن‌ها با هر تصویری از فروپاشی اجتناب‌ناپذیر نظیر دیدگاهی که در پایان دهه‌ی ۱۹۲۰ از سوی استالین‌سیسم راست‌آیین در حال ظهور ارائه می‌شد، مخالف بودند. هر یک از آن‌ها بر آن بودند که رویداد انقلابی را با شرایطی که راه آن را هموار می‌سازد، انقلاب را به اصلاحات، و جنبش را به هدف خود پیوند زنند. (ص ۷۸)

بن سعید با اشاره به تاثیر انقلاب نافرجام آلمان در ۱۹۲۳ و مبارزه بین جناح‌ها در حزب کمونیست روسیه بر زمینه‌ی برآمد استالین‌سیسم می‌نویسد: شعله‌ی بحث راه‌بردی حول مطالبات انتقالی، جبهه واحد و حکومت

کارگری پس از کوتاه‌زمانی فروکش کرد. «هرچند از خلال تاملات فردی گرامشی و مشارکت‌های اپوزیسیون چپ ادامه یافت.» (ص ۷۱)

دو فرضیه‌ی استراتژیک

بخش بزرگی از تحلیل بن‌سعید از استراتژی سوسیالیستی به دو فرضیه‌ی راه‌بردی گسترده مربوط می‌شود که به نظر او در تجربه‌ی انقلاب‌های قرن بیستم پدیدار شدند. یکی «اعتصاب عمومی انقلابی» که در کمون پاریس و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه تجلی یافت و دیگری «جنگ توده‌ای طولانی» بر اساس الگوی انقلاب چین و ویتنام.

با توجه به این که این دو نوع استراتژی در ترکیب‌های مختلف یافت می‌شوند، بن‌سعید واریسی روشن‌تری از پروژه‌های انقلابی در آمریکای لاتین، از تجربیات کوبا تا نیکاراگوئه، ارائه می‌کند. (ص ۸۴-۷۶)

او می‌گوید مفهوم اعتصاب عمومی انقلابی، بیش‌تر راه‌نمای جنبش‌های انقلابی در کشورهای توسعه‌یافته طی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ یعنی در سال‌های خیزش رادیکال بود. این قسم اعتصاب امکان برپایی قدرت کارگری را از ره‌گذر یک فرآیند انتقالی قدرت دوگانه فراهم می‌آورد، که در آن «مشروعیت به اشکال دموکراسی مستقیم یا مشارکتی منتقل می‌شود.» (ص ۸۴) بن‌سعید به ساختارهای شورایی مشابه آن‌چه در روسیه در سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ پدید آمد اشاره می‌کند. او می‌گوید ضعف احتمالی چنین تشکل‌هایی «منطق صنف‌گرایانه / corporatist آن‌ها، [به‌عنوان] یک مجموعه‌ی هرمی از منافع خاص — یک محل، کارخانه یا اداره — است.» [در حالی‌که] میانجی‌گری یک سیستم چندحزبی «برای ارتقای دیدگاه‌های ویژه در راستای طرح‌های همگانی» امری ضروری به‌شمار می‌رود. (ص ۸۵)

بن‌سعید توصیه می‌کند که اصطلاح «دیکتاتوری» را به‌عنوان توصیفی برای حکومت کارگران کنار بگذاریم. او می‌گوید این اصطلاح به «فتیش» تبدیل شده است که فقط آشفته‌فکری ایجاد می‌کند. با این وصف، او از مفهوم بنیادینی که توسط مارکس و لنین انکشاف یافته بود، در مورد نیاز به «یک چارچوب قانونی جدید، که بیان‌گر روابط اجتماعی نوین است و نمی‌تواند در تداوم قانون قدیمی زاده شود»، دفاع می‌کند. (ص ۸۹) یک «گسست در تداوم، از جمله درباره‌ی قانون، بین دو شکل حکومت و دو قسم مشروعیت» لزوماً وجود خواهد داشت. (ص ۹۱) پیروزی چارچوب قانونی جدید تنها با اعمال زور توسط اکثریت طبقه‌ی کارگر به دست می‌آید.

میراث یک شکست تاریخی

با این حال، بن سعید در مورد این که آیا استراتژی انقلابی که او در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ از آن حمایت می‌کرد، هنوز معتبر است یا خیر، تردید می‌کند. او در مقاله‌ای در *هنر/استراتژیک* که در سال ۲۰۰۷ نوشت، در پاسخ به این پرسش که «ما از چه برخاسته‌ایم؟»، پاسخ می‌دهد: «از یک شکست تاریخی. ما به بهترین نحو می‌کوشیم که آن را بپذیریم و دامنه‌ی آن را بسنجیم. تهاجم نئولیبرالی در ربع قرن گذشته، هم علت این شکست، هم پیامد و هم نقطه اوج آن بود. چیزی در آستانه‌ی سده‌ی جدید، در میانه‌ی فروپاشی دیوار برلین و ۱۱ سپتامبر اتفاق افتاد. اما [معنای] آن چه بود؟ پایان «قرن کوتاه بیستم» و چرخه‌ی جنگ‌ها و انقلاب‌های آن؟ یا پایان مدرنیته؟ پایان یک چرخه، یک دوره‌ی زمانی، یا یک دوران؟ (ص ۱۱۷)

او در جای دیگری از این هم فراتر می‌رود: شاید این پایان «دوران بلند مدرنیته‌ی سیاسی باشد که با انقلاب انگلستان در قرن هفدهم آغاز شد. مقوله‌های کلاسیک ملت، مردم، حاکمیت، شهروندی و حقوق بین‌الملل تحت تأثیر جهانی شدن، بدون جایگزینی زیر سؤال رفته‌اند.» (ص ۲۸)

و بار دیگر، «واژه‌هایی که نشان‌گر رهایی‌اند، از آسیب‌های قرن گذشته بی‌نصیب نمانده‌اند... اگر نمرده‌اند، به شدت زخمی شده‌اند. سوسیالیسم، انقلاب، حتی آنارشی، وضعیتی بهتر از کمونیسم ندارند.» (ص ۱۳۴)

افزون بر این، در دهه‌ی ۱۹۸۰، «مفهوم رهایی ناپدید شد»، و فعالان رادیکال را در «لحظه‌ای اتوپیایی» قرار داد که در آن تنها هدفی مبهم به نظر می‌رسید که با اصطلاح فرانسوی *autre* «دیگری» — به‌همان‌سان که در عبارت *un autre monde est possible* (جهان دیگری ممکن است) — به بهترین نحو توصیف شده است. (ص ۱۲۸)

بی‌اطمینانی دردناک بن سعید و ناشکیبایی او از تحمیل فرمول‌های فرسوده بر واقعیتی سخت دگرگون‌شده احساس می‌شود.

تایید دگرباره‌ی استراتژی

مارکسیست‌های زمانه‌ی لنین دوره‌ی پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه را دوران انقلاب جهانی تعریف کردند که در آن مبارزه برای کسب قدرت در بسیاری از نیرومندترین کشورهای جهان در دستور کار قرار داشت. بین‌الملل چهارم بن سعید، به حفظ این مفهوم، در شکل اصلاح‌شده، تا دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ ادامه داد. اما نوشته‌های بعدی‌اش بیان‌گر دیدگاه دیگری است.

آیا آن چه بن سعید آن را «شکست تاریخی دهه‌ی ۱۹۸۰» می‌خواند، یعنی استراتژی انقلابی گذار که مارکسیسم کلاسیک آن را توسعه داده و او یکی از سخن‌وران فصیح آن بود، منسوخ اعلام می‌کند؟ مقالات مجموعه‌ی **هنر استراتژیک** پاسخ قطعی به آن ارائه نمی‌دهند. با این وصف، بن سعید با نگارش **بازگشت استراتژی** در ۲۰۰۷ از ارتباط مداوم مفاهیم راه‌بردی مارکسیستی جانب‌داری می‌کند. او خاطر نشان می‌سازد که مفهوم «فعلیت انقلاب» می‌تواند به دوران یا موقعیتی بلافصل اشاره داشته باشد. او ادامه می‌دهد:

«هیچ کس مدعی فعلیت انقلاب [در اروپای امروز] در معنای بی‌واسطه‌ی آن نیست. از سوی دیگر، این که آن را از افق دوران خود حذف کنیم، امری است پُرخطر و نه خُرد.»

این تعبیر شیوا با تحلیل بن سعید از زمان در **هنر استراتژیک**، به‌ویژه، از خلال تمایزگذاری میان زمان بر پایه‌ی ساعت با زمان سیاسی تقویت می‌شود:

«زمان استراتژیک پُر از اوج و فرود، شتاب‌های ناگهانی یا کُندی‌های فرساینده، جهش به جلو و عقب، فروپاشی و شکست است؛ عقربه‌های آن همواره در یک جهت نمی‌چرخند؛ این زمان ناپیوسته است، و با بحران‌ها و فرصت‌هایی نشانه‌گذاری می‌شود که در انتظار بهره‌برداری‌اند.» (ص ۱۱۶)

نتیجه روشن است: پیروزی نئولیبرالیسم می‌تواند به سرعت با پیامدهای پیش‌بینی‌نشده‌ی سیاست سرمایه‌داری و چرخش‌های غیرمنتظره‌ی رویدادها مختل شود. علاوه بر این، استراتژی سوسیالیستی در دوره‌های عقب‌نشینی و آماده‌سازی و هم‌چنین در طول مبارزه برای قدرت به کار بسته می‌شود.

بن سعید درست می‌گوید که برای فعالان مارکسیست ارتباط مستقیم با مفاهیم راه‌بردی کمونیسم دوران لنین دشوارتر شده است. این دلیل مضاعفی است برای بررسی استراتژی توسعه‌یافته به‌دست مارکس، انگلس و بلشویک‌های روسیه در دوران پیش از ۱۹۱۴، هم‌راه با تجربه‌های استراتژیک نیم قرن اخیر.

حرکت خود بن سعید نمونه و معرف چنین اندیشه‌ای است: انحلال اتحادیه‌ی کمونیست انقلابی در ۲۰۰۹ در حزب ضدسرمایه‌داری (NPA)، نمودار تغییر مفهوم حزب طبقه‌ی کارگر به شکل‌بندی‌هایی بود که مارکس و انگلس در آن مشارکت داشتند.

در دفاع از استراتژی مارکسیستی

بن سعید به درستی بر این نکته تاکید می‌کند که شرایط انقلاب سوسیالیستی که توسط لنین ترسیم شده، امروزه در دولت‌های امپریالیستی وجود ندارد. افزون بر این، در شرایط امروزی چیزهای زیادی وجود دارند که از نظر تاریخی جدیدند و باید هضم و جذب شوند، نه این که صرفاً به نام فرمول‌های فرسوده طرد شوند.

ما هم‌چنین باید توجه داشته باشیم که فرسودگی هژمونی نئولیبرالی به تأکید مجدد مقوله‌های «مدرنیته» از سوی بن سعید انجامیده است. نئولیبرالیسم سلطه‌ی کشورهای توسعه‌یافته بر جنوب جهانی را تشدید کرد و از پی آن جنبش‌هایی برای کسب حاکمیت ملی بار دیگر سر برآوردند. تحولات اجتماعی در ونزوئلا، بولیوی و جاهای دیگر در آمریکای لاتین، که از بسیاری جهات بدیع محسوب می‌شوند، ارتباط مقوله‌های مارکسیستی دولت، حکومت، طبقه و حزب را نیز تأیید کرده است. ساختارهای جهانی‌سازی نئولیبرالی به طرز بسیار چشم‌گیری در اروپای کنونی ضعیف شده است.

بدین‌سان، وقایع آخرین سال‌های خلاقیت بن سعید به سمت دفاع از استراتژی گذار به سوسیالیسم معطوف شده بود، استراتژی‌ای که او به شدت از آن حمایت می‌کرد.

* متن حاضر ترجمه‌ای است از:

Daniel Bensaïd and the shape of socialist strategy/John Riddell

<https://johnriddell.com/2011/10/16/the-shape-of-socialist-strategy>

یادداشت‌ها و منابع:

* با تشکر از ناتان راثو و ریچارد فیدلر برای بررسی پیش‌نویس این مقاله. برای دریافت مجموعه مقالات آنلاین دانیل بن سعید، بنگرید به دیدگاه بین‌المللی و اتحادیه‌ی اروپا بدون مرز. بحث استراتژیک کنونی در NPA در بخش Phénix اروپا بدون مرز موجود است.

[1]. Daniel Bensaïd, *La Politique comme art stratégique*, Paris: Éditions Syllepse, 2011.

[۲]. برای ارزیابی نافذ و هوش‌مندانه از کار دانیل بن سعید، بنگرید به:

Sebastian Budgen, “[The Red Hussar: Daniel Bensaïd, 1946-2010](#),” *International Socialism*, no. 127.

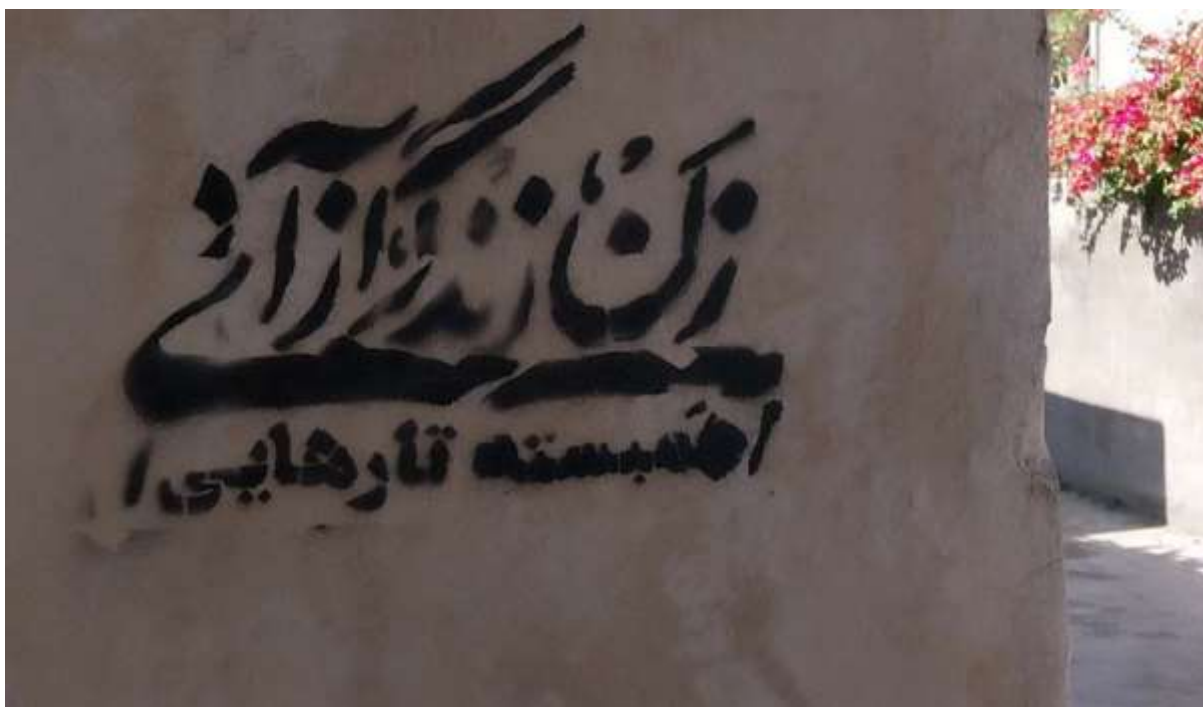
[۳]. تمام ارجاعات صفحه در متن از:

La Politique comme art stratégique.

[4]. Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works*, Moscow: Progress Publishers, 1984, vol. 6, p. 498.

[5]. John Riddell, ed., *Toward the United Front: Proceedings of the Fourth Congress of the Communist Internationa, 1922*, Leiden: Brill, 2012, p. 268.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3vk>



واکاوی جنبش انقلابی، کنش طبقات اجتماعی و گروه‌بندی‌های سیاسی

۲۵ ژوئن ۲۰۲۳

نوشته‌ی: ناصر پیشرو

«جنبش‌های انقلابی همه چیز را زیر و رو می‌کنند تا هر چیز را بر جای خود نشانند»[*]

جنبش‌های انقلابی و انقلاب‌ها با شکاف در «شرایط عادی» آغاز می‌شوند و اغلب از دوره‌های افت و خیز و فازهای مختلف عبور می‌کنند. هم‌اکنون در جنبش انقلابی از دامنه اعتراضات به‌طور محسوسی کاسته شده و تداوم و گسترش آن با مانع سرکوب مواجه شده است. با وجود این که «پائینی‌ها نشان دادند که وضع موجود را نمی‌خواهد و حاضرند برای تغییر آن جان‌فشانی کنند» و علی‌رغم شکاف کم‌دامنه در ساخت سیاسی هنوز «بالایی‌ها می‌توانند با حربه‌ی سرکوب به حکومت خود ادامه دهند.» با این همه اما به‌هیچ‌وجه نشانه‌ای از «عادی شدن شرایط سیاسی» مشاهده نمی‌شود. عوامل بر سازنده‌ی برآمد جنبش انقلابی نیز نه تنها کاهش نیافته بلکه در ابعاد درهم‌تنیده‌ای گسترش یافته و برآمد فاز دیگری از تداوم و گسترش جنبش را امکان‌پذیر می‌کند.

خودویژگی شرایط کنونی را شاید بتوان یک دوره‌ی گذار نامید. دوره‌ای که یک جنبش خوانگیخته با خواسته‌های سلبی به سمت بدیل‌های ایجابی رانده می‌شود. تلاش‌های گروه‌بندی‌های سیاسی راست، مرکز و چپ برای هژمونی بر جنبش نمونه‌ی روشن این شرایط است. در این دوره‌ی متنوع و سیال آن‌ها با بدیل‌ها و استراتژی‌های متفاوت در صحنه ظاهر می‌شوند و نمایشی چندگانه از چرخش‌ها و جابه‌جایی را بازتاب می‌دهند و این در شرایطی است که گروه‌بندی‌های سیاسی به علت دیکتاتوری سیاسی و مذهبی (که مهم‌ترین مانع هر نوع تشکیل‌یابی است) و نیز نابسامانی درونی‌شان نتوانسته‌اند بر پایه‌ی اجتماعی و طبقاتی خود مستقر شوند. این که ورود به فازهای بالاتر جنبش انقلابی چگونه و در کدام راستا پیش برود را عوامل درهم‌تنیده‌ای هم‌چون شکنندگی ساختار سیاسی، توازن قوای طبقاتی و اجتماعی، کارکرد گروه‌بندی‌های سیاسی و نیز شرایط بین‌المللی تعیین می‌کند.

برای بررسی شرایط کنونی و مختصات جنبش انقلابی در زمینه‌های مختلف، روش مارکسیستی شناخت از پدیده‌ی انقلاب و فرآیندهای جنبش انقلابی، مناسب‌ترین روش است. یعنی روشی که چندوجهی و لایه‌بندی‌شده از پدیده‌هایی اجتماعی و تاثیرات متقابل این پدیده‌ها بر یک‌دیگر در فرایندهای انقلاب است. [۱] برای بررسی این امر پدیده‌هایی هم‌چون، شیوه‌ی تولید مسلط و شکل بندی‌های اجتماعی-اقتصادی و اشکال تحول تاریخی آن‌ها در یک جامعه‌ی معین، دولت، موقعیت طبقات و گروه‌های اجتماعی و میانجی‌های سیاسی آن‌ها (گروه‌بندی‌های سیاسی)، میزان آگاهی و بازنمایی آن در سازمان‌یابی و سوژه‌های برسازنده‌ی انقلاب، خواستگاه جنبش‌های اجتماعی، فرهنگ و میزان تجربه‌ی تاریخی و اثرات شرایط بین‌المللی است.

به نظر من علاوه بر این نکات، موضوع بااهمیت دیگر، تغییر در دینامیسم انقلاب‌ها است. در سده‌های گذشته با انقلاب‌های سیاسی، اجتماعی متفاوتی مواجه بوده‌ایم. نظیر انقلاب‌های بورژوازی که دینامیسم اصلی آن را رشد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شکل می‌داد. انقلاب‌های کارگری مانند کمون پاریس و انقلاب اکتبر که طبقه‌ی کارگر سوژه‌ی اصلی وقوع و برسازنده‌ی این انقلاب‌های بودند. انقلاب‌های ضداستعماری و رهایی‌بخش که طبقات مختلف و اغلب دهقانان پیش‌برنده‌ی آن بوده و هدف اغلب آن‌ها رهایی از استعمار و سلطه قدرت‌های بزرگ بود. [۲] با توسعه‌ی سرمایه‌داری و افول جوامع دهقانی، فروکش جنبش‌های ضداستعماری و رهایی‌بخش و نیز جهان‌گرایی فزاینده‌ی سرمایه‌داری این گونه از انقلاب‌ها به محاق رفته و پویایی درونی خود را از دست داده‌اند.

جهان‌گرایی سرمایه، استراتژی سوسیالیسم و جنبش‌های اجتماعی را در مرکز فعالیت‌های سوسیالیستی قرار داده است. این استراتژی در بُعد جهانی به معنای هم‌گرایی جنبش‌های اجتماعی (زنان، جوانان، تخریب محیط زیست و در مرکز آن جنبش طبقاتی کارگران) علیه سامانه‌های ستم، سلطه و استثمار و تخریب

زیست است. بستر و محتوی اجتماعی این استراتژی آماج قرار دادن سلطه‌ی سرمایه‌داری بر زندگی انسان معاصر و برقراری سوسیالیسم است.

دینامیسم انقلاب و استراتژی‌های «سوسیالیسم و جنبش‌های اجتماعی» با توجه به جوامع گوناگون، متفاوت است. در ایران نیز با توجه به رشد ناموزن و مرکب سرمایه‌داری، ساختار سیاسی متکی بر دیکتاتوری، حکومت مذهبی و...، موجب شده که علاوه بر جنبش‌های اجتماعی جهان‌شمول (کارگری، زنان، حمایت از محیط زیست) اشکال دیگری از جنبش‌ها نظیر جنبش آزادی‌خواهی، جنبش‌های رهایی از ستم ملی، دانشجویی و دادخواهی نیز در زیر مجموعه جنبش‌های اجتماعی قرار گرفته و سرنوشت آن‌ها به استراتژی سوسیالیسم و جنبش‌های اجتماعی گره خورده است.

در این جا با به‌کارگیری برخی از جنبه‌های روش مارکس، جنبش انقلابی کنونی را بررسی می‌کنیم. ابتدا به مختصات جنبش انقلابی اشاره نموده، سپس برخی از جنبش‌های اجتماعی را که در جنبش انقلابی تحرک معینی داشته‌اند واکاوی می‌کنیم. آن‌گاه به کنش طبقات اجتماعی در جنبش انقلابی پرداخته و دست‌آخر به گروه‌بندی‌های سیاسی و تلاش اپوزیسیون راست، مرکز و چپ برای هژمونی بر جنبش، یعنی رژیم چنج (به معنای تغییر از بالا) از یک‌سو و یا امکان تداوم انقلاب و تغییر از پایین برای رهایی اجتماعی از سوی دیگر می‌پردازیم.

مختصات جنبش انقلابی: جنبش عمومی و چند طبقه‌ای

جنبش انقلابی که در فاصله‌ی کوتاهی سراسر جامعه را دربرگرفت، جنبش عمومی آزادی‌خواهانه و هم‌هنگام یک جنبش چندطبقه‌ای است که ریشه در عوامل بروز آن و مهم‌تر از همه، کارکرد دولت سرمایه‌داری متکی بر حکومت دیکتاتوری دارد. به‌علاوه تأثیرات ابربحران‌هایی که رژیم ایجاد کرده، شکاف‌های ژرف طبقاتی، آپارتاید جنسی و جنسیتی، فقر و نابرابری، فساد و ناکارآمدی، تخریب‌های زیست‌محیطی را گسترش داده و دشمنی با آزادی‌های سیاسی اجتماعی و فرهنگی، بحران‌سازی در سیاست بین‌المللی و منطقه‌ای، و ... بر دامنه‌ی بحران افزوده است. این‌ها مجموعه عواملی هستند که زمینه‌ساز خیزش‌های دی ۹۶، مرداد ۹۷ و آبان ۹۸ و قیام‌های گرسنگان و تشنگان و سپس جنبش انقلابی کنونی شدند. در واقع جنبش «زن، زندگی، آزادی» بر شانه‌ی خیزش‌هایی پیش از آن ایستاده که سوزده‌های اصلی آن‌ها فرودستان و سرکوب‌شدگان جامعه بوده‌اند.

همان‌طور که گفته شد، جنبش آزادی‌خواهانه کنونی اما برخلاف روایت‌ها برساخته‌ی رتوریک طبقات حاکم، یک «جنبش فراطبقاتی» نیست، بلکه یک جنبش عمومی و هم‌هنگام چندطبقه‌ای است که ریشه در عوامل بروز آن دارد. یعنی شرایط ویژه‌ی یک جامعه سرمایه‌داری با توسعه‌ی ناموزن و مرکب برساخته

از بالا و به واسطه‌ی دولت‌های مستبد (و در شرایط کنونی حکومت مستبد دینی) که زمینه‌ساز جنبش‌های عمومی چندطبقه‌ای است. جنبش‌هایی که در آن طبقات مختلف با انگیزه‌ها و برداشت‌های متفاوت و متضاد خود در آن مشارکت می‌کنند. (به این مهم در ادامه باز می‌گردیم.) شعار محوری جنبش عمومی، شعار مترقی و عام «زن، زندگی، آزادی» است که بر زمینه‌ی آپارتاید جنسی و جنسیتی‌ای که جمهوری اسلامی بر زنان تحمیل کرده، به سرعت گسترش یافته و در فضای سیاسی هژمونیک شد. کاستی مهم جنبش، فقدان فراگیر شعار محوری «نان، کار، آزادی» در کنار شعار عام جنبش (زن، زندگی آزادی) بوده است. اگرچه شعار و خواست محوری نان، کار آزادی در خیزش سال‌های گذشته نقش بسیج‌کننده‌ی کارگران و طبقات فرودست و نیروهای پیشرو و مترقی را داشت.

سوژه‌های جنبش انقلابی

سوژه‌های انقلاب‌ها و به‌ویژه جنبش‌های خیابانی اغلب مردم عادی و نسل جوان هستند. نسل جوان و نوجوان و به‌ویژه دختران و زنانی که جسورانه به خیابان آمدند، سوژه‌های مهم جنبش انقلابی بوده‌اند. یعنی کسانی که «چیزی برای از دست‌دادن ندارند».[۳] دانشجویان و دانش‌آموزان، بخش‌هایی از کسبه و خرده‌بورژوازی، بازار سنتی محافظه‌کار، لایه‌ی معین و باریکی از طبقه‌ی متوسط، بخشی از کارگران صنعتی و خدماتی (و اغلب معلمان)، نیز تحرکاتی کم‌وبیش معین در جنبش داشتند. هم‌چنین سنخ‌شناسی جان‌باختگان و دستگیرشدگان جنبش نشان می‌دهد که بی‌کاران و بی‌ثبات‌کاران، پردشدگان اجتماعی یا کارگران مشاغل کوچک از نسل جوان به شکل گسترده اما اغلب به‌طور فردی و غیرمتشکل در جنبش مشارکت فعال داشته‌اند.[۴]

جنبش انقلابی و جنبش‌های اجتماعی

جنبش انقلابی از همان آغاز قتل دولتی ژینا به سرعت برق‌وباد سراسر جامعه را دربرگرفت و کلیت دستگاه، ستم، استثمار و دیکتاتوری مذهبی جمهوری اسلامی را آماج تهاجم بی‌سابقه‌ای قرار داد. در فاصله ۸۲ روز (از ۲۶ شهریور تا ۱۶ آذر ۱۴۰۱) ۱۱۶۱ اعتراض ثبت‌شده در ۱۶۰ شهر در همه‌ی استان‌ها رخ داد. در این بازه‌ی زمانی ۱۸۲۴۲ نفر دستگیر شدند. تاکنون نزدیک به ۶۰۰ نفر جان‌باخته‌اند که ۶۸ کودک و نوجوان در میان آن‌ها است.[۵] اعتراضات دانشجویی تا کنون در ۲۰۳ دانشگاه رخ داده و بیش از ۶۰۰ دانشجوی، تعلیق و یا اخراج شده‌اند.[۶]

در جنبش انقلابی کلان‌شهرها که در خیزش‌های گذشته کم‌تحرک بودند به میدان نبرد با رژیم بدل شدند. جنبش انقلابی کنونی نه تنها بزرگ‌ترین جنبشی است که جمهوری اسلامی را آماج قرار

داده بلکه یکی از طولانی‌ترین جنبش‌های خیابانی در سده‌ی کنونی است. سده‌ای که در آن اغلب جنبش‌های گسترده سیاسی در «خیابان» رخ داده است. [۷] این جنبش بر تحرک جنبش‌های اجتماعی افزود و تاثیراتی مهمی بر جنبش‌های زنان، دانشجویی، علیه ستم ملی، و آزادی‌خواهانه گذاشت که واکاوی آن برای ارزیابی شرایط کنونی و استراتژی سوسیالیستی مهم است و به همین جهت به جنبه‌هایی از اثرات جنبش انقلابی بر جنبش‌های اجتماعی اشاره می‌کنیم.

جنبش زنان

بی تردید زنان نقش برجسته‌ای در جنبش انقلابی داشته‌اند. اما این مهم، رعدی در آسمان بی ابر نبود بلکه ریشه در پیشینه‌ی مبارزاتی جنبش زنان داشته که به‌طور فشرده به آن اشاره می‌کنیم.

جنبش زنان که پیشینه‌ای طولانی در جامعه ما از جنبش مشروطه تا کنون داشته، در متن انقلاب بهمن رشد کرد و نخستین جنبشی بود که با سیاست حجاب اجباری رژیم اسلامی و قوانین زن‌ستیزانه‌ی آن به مقابله پرداخت. پس از سرکوب‌های خونین دهه‌ی سیاه شصت، از دامنه‌ی رشد جنبش زنان در جامعه کاسته شد اما در اشکال دیگری تداوم یافت. [۸] در همین دهه به علت سرکوب‌ها و اختناق حاکم بسیاری از فعالان سیاسی و جنبش زنان مجبور به خروج از کشور شدند. با رشد تبعیدیان و مهاجران ایرانی جنبش زنان در خارج از کشور رشد کرد و شکوفا شد. طی یک دهه انبوهی از تشکل‌های زنان شکل گرفت که در تاریخ تشکل‌های مهاجرین کم‌نظیر بوده است. [۹] برگزاری همایش‌ها، سمینارهای زنان، و استفاده از دستاوردهای جنبش جهانی زنان به رشد آگاهی فمینیستی کمک کرد و بسیاری از تابوهای جنسیتی و سنتی در ساختار خانواده در خانواده‌های ایرانی درهم شکسته شد. رشد فزاینده‌ی پدیده‌ی طلاق نتیجه این پروسه بود. به موازات آن مناسبات نوینی با فعالان جنبش زنان در داخل جامعه نیز ایجاد شد. این پیوند کم‌وبیش هارمونیک، بین فعالان داخل و خارج از کشور جنبش زنان، تاثیرات مهمی بر این جنبش گذاشت. هم‌چنین آپارتاید جنسیتی و زن‌ستیزی جمهوری اسلامی از یک سو، تغییرات ساختاری در جامعه، رشد شهرنشینی، و نیز تلاش گسترده زنان و خانواده‌ها برای آموزش و تحصیل دختران، زمینه‌ساز حضور فزاینده‌ی زنان در فضای سیاسی و اجتماعی و رشد جنبش زنان شد. طی چند دهه گذشته از یک سو حکومت با آپارتاید جنسی و جنسیتی و قوانین مذهبی فشار بر زنان را تنگ‌تر می‌کرد و از سوی دیگر بر تحرکات اجتماعی و مقاومت زنان در جامعه می‌افزود. در دهه‌های گذشته رشد چشم‌گیر جنبش زنان و تلاش فعالان آن برای تشکل‌یابی، حضور پر رنگ زنان در عرصه‌های مختلف اجتماعی و در زمینه‌های فرهنگ، ادبیات، هنر و ... به چالشی مهم علیه مناسبات سلطه پدر/ مردسالار منجر شد که در جنبش انقلابی نیز منعکس گشت.

نکته‌ی بااهمیت دیگر این جنبش که کمتر واکاوی شده، تلاش خودانگیخته و برجسته‌ی زنان عادی جامعه برای کنار زدن مناسبات جنسی و جنسیتی است. آن‌ها در زندگی روزمره‌ی خود بسیاری از نرم‌ها، اخلاقیات، سیاست حجاب اجباری و کنترل بر بدن زنان و در جنبه‌هایی ساخت خانواده و اشکال مختلف سنتی آن را تغییر دادند. همه ساله هزاران زن بخاطر «بدحجابی» و دهن کجی به آپارتاید جنسیتی رژیم، دستگیر و یا تنبیه شده‌اند. این تغییرات، بیش از آن که نتیجه‌ی تلاش بخشی از «نخبگان» جنبش زنان باشد، نتیجه‌ی تلاش‌های خودپو اما فردی زنان عادی در زندگی روزمره‌ی آن‌ها است که فرآیند آن موجب تغییر در مناسبات سلطه‌ی جنسیتی می‌شود.

در جنبش انقلابی این بخش از زنان عادی به‌ویژه نسل جوان آن، نقش برجسته‌ای داشتند. زنان جوان و حتی سال‌مند در خیابان و دانشگاه و محیط کار در ابعاد بی‌سابقه‌ای رژیم آپارتاید جنسی و جنسیتی را آماج قرار دادند. آن‌ها شعار «زن، زندگی، آزادی» را به شعار مرکزی جنبش بدل کردند. نمایش رقص و روسری‌سوزان برپا کردند. نمادهای سرکوب نظیر بسیج و ارشاد را به ریش‌خند گرفتند و بنرهای آزار روحی و روانی زنان را به آتش کشیدند. حضور دسته‌جمعی زنان در متن رویدها، حتی در دورافتاده‌ترین مناطق جامعه همانند زنان روستایی و زنان مبارز بلوچستان نیز درخور توجه بوده است. [۱۰] در واقع جنبش انقلابی بزرگ‌ترین چالشی بوده که از سوی زنان جامعه بی‌واسطه و آشکارا رژیم آپارتاید جنسیتی را به مصاف طلبید و موجب دغدغه و ترس حکومت شد. حضور گسترده‌ی زنان عادی در جنبش انقلابی نشان داد که آن‌ها می‌توانند همراه با گرایش‌های پیشرو برسازنده‌ی تشکلهای توده‌ای زنان باشند و در ابعادی گسترده و وسیع، سامانه‌ی ستم جنسیتی را آماج قرار دهند.

نکته‌ی بااهمیت دیگر رشد و برجسته شدن اعتراضات کوئیرها در متن جنبش بود. فعالان این عرصه فقط به‌دلیل گرایش و هویت جنسی‌شان و دفاع از آن، سرکوب و یا به زندان محکوم شده بودند اما به شکل جسورانه‌ای در مقابل رژیم مقاومت کرده‌اند. بازتاب صدای کوئیرها و فعالان آن در فضای سیاسی و جنبش کنونی بی‌تردید گامی مهم در این عرصه است.

تحول در جنبش علیه ستم ملی و اتنیکی

شیوه‌ی تکامل دولت بورژوازی در ایران از بالا و مبتنی بر حذف و سرکوب ملیت‌های دیگر جامعه بوده و مانع حضور ملت‌های مختلف در ساختار سیاسی شده است. همین نکته زمینه‌ساز عقب‌نگه داشتن مناطق زندگی اتنیک‌ها و ملت‌های تحت ستم در عرصه‌های مختلف اقتصادی و اجتماعی شده و به پدیده‌ی مرکزمحوری منجر گشت. نتایج این روند به حاشیه راندن مردم این مناطق در عرصه‌های مختلف فرهنگی، آموزشی و اجتماعی بوده است. به همین سبب نیز تاریخ این مناطق با مبارزه علیه ستم ملی و

اتنیکی و مبارزه علیه سرکوب‌های دولت و مرکز‌گرایی گره خورده است. سرکوب‌هایی که «حفظ تمامیت ارضی» اسم رمز آن است.

این بار قتل دولتی ژینا و مبارزه مردم کردستان علیه آن، جنبش انقلابی را با شعار «زن، زندگی، آزادی» کلید زد که با حمایت همه‌جانبه‌ی مردم سراسر جامعه مواجه شد. تلاش‌های متعدد نظامی، سیاسی و حيله‌های رژیم برای استفاده از حربه‌ی زنگ‌زده‌ی «تجزیه طلبی» با هوشیاری نیروهای سیاسی در منطقه، شکست خورد. از آن پس نیز کردستان و بلوچستان که همواره تحت ستم ملی و اتنیکی بوده‌اند، به کانون‌های اصلی تداوم جنبش انقلابی کنونی بدل شدند. بسیاری از جان‌باختگان جنبش متعلق به این مناطق هستند. نقطه‌ی تحول دیگر این جنبش، تلاش گسترده و کم‌وبیش سازمان‌یافته برای پیوند مبارزه علیه ستم ملی و ستم طبقاتی مردم فرودست است. پیشروان «خیابان» که از دل خیزش‌های سال‌های اخیر شکل گرفته‌اند با خودسازمان‌دهی در اشکال کمیته‌های شهری و محلی نقش مهمی در گسست از ناسیونالیسم و پیوند ستم ملی و طبقاتی داشته‌اند. آن‌ها نمونه روشنی برای هم‌سویی و وحدت دیالکتیک نظریه کلاسیک لنین و روزا لوکزمبورگ درباره‌ی ستم ملی و ستم طبقاتی و رابطه‌ی متقابل آن‌ها در دوره‌ی جهان‌گرایی سرمایه‌داری معاصر هستند. [۱۱]

جنبش دانشجویی و حضور پرتحرک دانش‌آموزان

جنبش دانشجویی در جامعه ما همواره در جنبش سیاسی‌های نقش موثری داشته است. در خیزش کنونی نیز این جنبش در ابعاد گسترده‌ای رشد کرد و به تکیه‌گاه جنبش خیابان بدل شد. رشد ساختاری دانشگاه‌ها که با پولی شدن آموزش و حضور دو میلیون دانشجو توأم بوده و نیز نقش پیشروان جنبش دانشجویی در دهه‌های گذشته و به‌ویژه از آغاز و میانه‌ی دهه نود و شکل‌گیری گرایش مترقی و حضور آن‌ها در «شوراهای صنفی»، زمینه‌ساز پیشروی این جنبش و ابعاد گسترده‌ی آن در بیش از دویست دانشکده است. دانشجویان ارگان سرکوب در دانشگاه‌ها و مدیران مرتجع را به چالش گرفتند. گروه معینی از استادان شریف دانشگاه‌ها از آن‌ها حمایت کردند. طی این پروسه بسیاری از فعالان جنبش دانشجویی بازداشت شده و به زندان افتادند یا از ادامه‌ی تحصیل محروم شدند و این روند هم‌چنان ادامه دارد.

حضور جنبش در مدارس که با فراخوان معلمان کلید خورد و کنش شورانگیز دانش‌آموزان که با آتش زدن نمادهای ارتجاع در محیط مدارس و کتب درسی همراه بود، در تاریخ جامعه‌ی ما کم‌نظیر و در جمهوری اسلامی نیز بی‌سابقه بود. ورود جنبش به مدارس تهدیدی جدی و کابوسی برای رژیم و نمایان‌گر استیصال آن بوده است. به همین دلیل پروژه‌ی وقیحانه‌ی مسموم‌سازی دانش‌آموزان مدارس را سازمان داده است.

جنبش آزادی خواهی

یک مشخصه‌ی عام و مهم جنبش کنونی مبارزه علیه دیکتاتوری و برای آزادی است که در شعارهای آشکار «مرگ بر دیکتاتور»، «زنده باد آزادی» و... بارها در طول جنبش برجسته شد. خواسته‌های درهم‌تنیده‌ی جنبش آزادی‌خواهی در ایران از انقلاب مشروطه تاکنون یکی از ستون‌های اصلی و جنبه‌ی ایجابی هر نوع تحول سیاسی و انقلابی در جامعه بوده است (همانند آزادی بیان، آزادی‌های سیاسی اجتماعی، فرهنگی، آزادی تشکل مستقل، احزاب و اجتماعات و...). در طول جنبش انقلابی بسیاری از فعالان جنبش آزادی‌خواهی، به‌ویژه اعضای کانون نویسندگان که نقش برجسته‌ای در این جنبش داشته و دارند نیز دستگیر شدند.

آزادی زندانیان سیاسی، لغو شکنجه، اعدام و دادخواهی نیز در زیرمجموعه‌ی جنبش آزادی‌خواهی قرار دارد. زندان، شکنجه و اعدام ابزار مهم سرکوب حکومت‌های مستبد در ایران بوده و آزادی‌خواهان، فرهنگ‌ورزان، روزنامه‌نگاران، فعالان احزاب و سازمان‌های مخالف حکومت و کنش‌گران جنبش کارگری و جنبش‌های اجتماعی همواره تحت تعقیب، زندان، شکنجه بوده و یا اعدام شده‌اند. جمهوری اسلامی اما سرکوب و کشتار را به اوج رساند به گونه‌ای که کشتارهای دهه‌ی شصت یکی از بزرگ‌ترین قتل‌عام زندانیان سیاسی بعد از جنگ جهانی دوم بوده است.

در دهه‌ی خونین شصت به همت خانواده‌های زندان سیاسی تلاش‌هایی برای آزادی زندانیان سیاسی و گرمی‌داشت به‌خون‌تپیدگان راه آزادی شکل گرفت و با تلاش نهادها، تشکل‌های مترقی و چپ و به‌ویژه تشکل‌های فعال در عرصه‌ی مقاومت و زندانیان سیاسی گسترش یافت. آن‌ها با برگزاری سمینارها، مراسم گرمی‌داشت، زندان نوشته‌ها و خاطرات زندان، نقاشی، فیلم، ویدیو و نماهنگ و... فرهنگ مقاومت و دادخواهی را گسترش دادند. دادخواهی هم‌اکنون به عرصه‌های اجتماعی راه یافته و به بخشی از فرهنگ پیشرو و از محورهای باثبات جنبش آزادی‌خواهی بدل شده است. [۱۲] پس از خیزش‌های سال گذشته و حضور توده‌های مردم در جنبش انقلابی، در نتیجه‌ی کشتار، اعدام، قتل، شکنجه و زندان، ربودن پیکر جان‌باختگان و... ابعاد جنایت رژیم چنان آشکار شد که آزادی زندانی سیاسی، لغو شکنجه و اعدام، داشتن حق انتخاب و کیل، دادگاه علنی و... به خواسته‌های مهم جنبش آزادی‌خواهان بدل شده است. چند حرکت نسبتاً گسترده و از پایین در مقابل زندان‌ها برای جلوگیری از اعدام مبارزان، نقطه عطفی در تحول دادخواهی است.

جنبش علیه تخریب محیط زیست

جنبش علیه تخریب محیط زیست و زیست‌بوم که در سال‌های اخیر رشد کرده بود به علت دستگیری و کنترل شدید فعالان آن تحرک موثری در این دوره نداشت. با توجه به اثرات تکان‌دهنده‌ی تخریب‌های زیست‌محیطی و تأثیرات بی‌واسطه‌ی آن بر زندگی مردم و جامعه، و نیز پتانسیل رشد آن از پایین (همانند خیزش تشنگان) ضروری است که معضلات زیست‌محیطی به‌گفتمان همه‌ی جنبش‌های اجتماعی بدل شود. (جنبش کارگری را جلوتر در بخش کنش طبقات اجتماعی در جنبش انقلابی بررسی می‌کنیم).

دولت، طبقات اجتماعی و جنبش‌های چند طبقه‌ای

پیش‌تر گفتیم که جنبش کنونی یک جنبش عمومی آزادی‌خواهانه و هم‌هنگام یک جنبش چند طبقه‌ای است که ریشه در عوامل بروز آن دارد. در این جنبش عمومی، طبقات مختلف و متضاد – که گرایش‌های سیاسی با میانجی‌هایی منافع آن‌ها را بازتاب می‌دهند – متناسب با منافع خود در آن شرکت می‌کنند. برای بررسی جنبش‌های عمومی چندطبقه‌ای نیاز است که ریشه‌های برآمدن آن‌ها را که در دوره‌های مختلف تاریخ معاصر ما بارها بروز پیدا کرده‌اند، بررسی کنیم.

انکشاف دولت بورژوازی، مناسبات سرمایه‌داری و دیکتاتوری سیاسی

دولت بورژوازی و مناسبات سرمایه‌داری در ایران از بالا و به‌واسطه‌ی ساخت سیاسی سلطنت مستبد و هم‌سو با سیاست‌های امپریالیستی شکل گرفت و مستقر شد. سلطنت مستبد و کارگزاران آن از طریق قدرت سیاسی، مهم‌ترین منابع اقتصادی را فراچنگ گرفت و نهادهای مرتبط با آن‌ها شامل نظامی‌ها، تکنوکرات‌ها و بوروکرات‌های منتسب به سلطنت نیز از رانت‌های اقتصادی و سیاسی بهره‌مند می‌شدند. رژیم سلطنتی اما ورود بخش‌های دیگر طبقه‌ی حاکم، یعنی سرمایه‌داران، مالکان زمین‌دار، تکنوکرات‌ها و بوروکرات‌های کارگزار سرمایه که «غیر خودی» بودند را از مشارکت در قدرت سیاسی منع می‌کرد. اگرچه آن‌ها تا حدود معینی می‌توانستند در نهادهای صنفی خود نظیر اتاق‌های بازرگانی، صنعت و معادن و یا انجمن‌های صنفی مشارکت کنند و از منافی که در اختیارشان قرار می‌گرفت، بهره‌مند شوند، اما احزاب سیاسی مدافع آن‌ها سرکوب می‌شدند.

طبقات میانی همانند، خرده بورژوازی و مالکان خرد نیز اگرچه از امتیاز نهادهای صنفی خود همانند اتحادیه‌ی اصناف تا حدودی بهره‌مند می‌شدند اما از شکل‌گیری احزاب سیاسی حامل منافع آن‌ها نیز جلوگیری می‌شد. برای طبقه‌ی متوسط مدرن نیز وضع چنین بود. آن‌ها می‌توانستند در جایگاه تکنوکرات و بوروکرات و... کار کنند اما گرایش‌های سیاسی بخش‌هایی از آن‌ها که خارج از حیطه‌ی سلطنت مستبد بود،

کنترل و سرکوب می‌شد. طبقه‌ی کارگر اما بیش‌تر از طبقات دیگر تحت کنترل و سرکوب بود و به جز شرایط معین و پرتنشی که قدرت دولتی تضعیف می‌شد، تشکل‌های صنفی، اتحادیه‌ها و سندیکاهای کارگری ممنوع و فعالان آن سرکوب می‌شدند. گروه‌بندی‌های چپ و سوسیالیست نیز همواره تحت شدیدترین پیگردهای پلیسی قرار داشتند.

رژیم سلطنتی همواره آزادی‌های سیاسی، رسانه‌ها، عرصه فرهنگ و فرهنگ‌ورزان را نیز کنترل و سرکوب می‌کرد. همین شرایط زمینه‌ساز جنبش ضدسلطنتی شد که یک جنبش عمومی-سیاسی چندطبقه‌ای بود. نتایج این جنبش در ناآمادگی سیاسی طبقه‌ی کارگر و افول ملی‌گراها که پس از اصلاحات ارضی عملاً بی‌افق شده بودند، زمینه‌ساز به قدرت رسیدن گرایش‌های مختلف اسلام سیاسی شد که زیر چتر روحانیت و رهبری خمینی گرد آمده بودند. آن‌ها با اتکا به «ناحزب سیاسی» فراگیری که در سراسر جامعه وجود داشت همانند مساجد، تکایا، هیئت‌های بی‌شمار مذهبی و بر زمینه‌ی سیاست ضد چپ شاه، مدام رشد کرده و در هر کوی و برزنی حضور داشتند. در پرتو این شرایط و جنبش چندطبقه‌ای بود که گرایش‌های اسلامی تحت رهبری روحانیت و خمینی توانستند بر جنبش ضدسلطنتی هژمونیک شده و بر آن مسلط شوند. شرایط جهانی و سیاست امپریالیستی «کمربند سبز» نیز بر این روند تاثیر گذاشت.

در واقع از میان سه گرایش سیاسی: ملی‌گرایی، چپ، و اسلام سیاسی که از جنبش‌های مشروطه به بعد در تحولات سیاسی نقش‌آفرین بودند، اسلام سیاسی به رهبری روحانیت که از موضع ارتجاعی و دفاع از حکومت دینی مخالف رژیم شاه بودند، بر زمینه‌ی توازن قوای داخلی و بین‌المللی، قدرت را تصرف کرد. از این منظر جمهوری اسلامی یک نابهنگام تاریخی بود که بر جامعه‌ی ایران مسلط شد. جمهوری اسلامی با ساختار سیاسی مستبدانه‌ی حکومت دینی متکی بر ولایت فقیه شیعی توانست آپارتاید جنسیتی، ادغام مذهب با حقوق مدنی و فرهنگ، سلطه‌ی ولایت فقیه و سپاه بر مهم‌ترین عرصه‌های اقتصادی و اجتماعی و یک دیکتاتوری مذهبی تمام عیار را بر جامعه تحمیل کند.

اسلام سیاسی و دولت سرمایه‌داری

جمهوری اسلامی از همان آغاز بحران‌زایی و بحران‌زا بوده است. با ادغام دین و دولت سرمایه‌داری، نابهنجاری‌ها و کشمکش‌های درونی گرایش‌های اسلام سیاسی در سامانه‌ی دولت، و تلاش هر یک از آن‌ها برای کنترل و اداره‌ی جامعه، پیوسته افزایش یافته است. در جمهوری اسلامی نیز بخش‌هایی از طبقه‌ی حاکم از قدرت سیاسی رانده شدند، حتی دامنه جدال و کشمکش بر سر پول و قدرت، «خودی‌های» رژیم را نیز دربرگرفته و منجر به حذف بخش‌های مختلف گرایش‌های حکومتی از قدرت سیاسی شده است.

پس از شکست پروژه‌ی اصلاحات، اوضاع از این نظر بدتر نیز شد. در یک پروسه‌ی کوتاه، نه تنها بخش‌های مختلف گرایش‌های بورژوازی به سرعت حذف شدند بلکه نهادهای سرمایه‌داران جدا از گرایش‌های اسلامی نیز به حاشیه رانده شدند. این روند چنان گسترش پیدا کرد که دست‌آخر الیگارشی پادگانی نظامیان و روحانیت شیعی پیرو ولایت فقیه، شرکای پیشین خود در قدرت سیاسی و اصلاح‌طلبان حکومتی را حذف و اغلب ارکان‌های دولتی و شبه دولتی را فراچنگ گرفتند. آن‌ها به واسطه‌ی قدرت سیاسی مهم‌ترین منابع اقتصادی را تصرف کردند. اوضاع حتی از دوره‌ی سلطنت نیز بدتر شد. روحانیت حاکم، نظامیان، و سیاستمداران و بستگان‌شان از رانت‌های اقتصادی و سیاسی حکومتی بهره برده و مدام فربه‌تر شدند.

روحانیت نیز به‌طور فزاینده در ساخت سیاسی ادغام و این گروه اجتماعی در سطح گسترده‌ای دولتی شد. آخوندهای دون پایه، نوحه‌خوان‌ها و دست‌اندرکاران مراکز مذهبی، دارای مشاغل ثابت و پردرآمد شدند. روحانیت پیرو ولایت فقیه و نظامیان، بسان اختاپوسی ارکان‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی جامعه را فراچنگ گرفتند. فقر، نابرابری، تخریب‌های زیست محیطی، آپارتاید جنسی و جنسیتی، سرکوب ملیت‌ها، کشتار آزادی‌خواهان، سیاست‌های نئولیبرالی سرمایه‌داری و مقررات‌زدایی از حقوق نیروی کار، سرکوب مزد، بی‌ثبات کاری، کنترل و سرکوب تشکل‌های کارگری و فلاکت انبوه مردمان تهی‌دست، بحران دائمی در سیاست خارجی و... نتایج عمل رژیم تبهکاری است که جامعه را به انهدام کشانده است. برآمد خیزش‌ها و جنبش انقلابی نتیجه واکنش به چنین شرایطی است.

جنبش انقلابی و طبقات اجتماعی

در این بخش موقعیت طبقات اجتماعی و کنش آن‌ها در جنبش انقلابی را بررسی می‌کنیم. اما پیش از آن ضروری است که به چند نکته اشاره کنیم. کنش طبقات بالایی جامعه در جنبش‌ها اغلب با منافع بی‌واسطه آن‌ها منطبق است. طبقات دیگر و به‌ویژه طبقات میانی اگرچه در جنبش‌ها مشارکت کم‌وبیش فعال دارند اما اغلب تحت تاثیر ایدئولوژی‌های مسلط قرار می‌گیرند. نوسانات و دوگانگی ژانوسی آن‌ها در پهنه‌ی سیاست، نتیجه‌ی جایگاهشان در تولید اجتماعی است. کارگران هم با این که بر جنبش‌های خودانگیخته تاثیر گذاشته و از آن‌ها تاثیر می‌پذیرند و یا به نوعی منافع خود را دنبال می‌دهند، اما تنها با مشارکت دسته‌جمعی و هدف‌مند در جنبش‌ها — که رابطه‌ی معینی با آگاهی و سازمان‌دهی‌شان دارد — می‌توانند منافع خود را دنبال کنند.

سرمایه‌داران و کارگزاران سرمایه

در طول حاکمیت جمهوری اسلامی طبقه‌ی سرمایه‌دار و کارگزاران سرمایه (بخش‌های بالایی مدیران تکنوکرات و بوروکرات) رشد کرده‌اند. [۱۳] به‌ویژه در عرصه‌های تجاری، خرده‌فروشی، خدمات درمانی و

آموزشی، مواد غذایی، تکنولوژی نوین، قطعه‌سازی برای واحدهای بزرگ صنعتی، شرکت‌های پیمانی و غیره.

این بخش از طبقات بی‌تردید از مقررات‌زدایی از نیروی کار، سرکوب مزد، بی‌ثبات‌سازی کار و کارگر فاقد قرارداد دائمی، و نیز گسترش شرکت‌های پیمانی، به‌رمند شده‌اند. چیزی که موجب دل‌خوری آن‌ها از حاکمیت شده، ایجاد مانع برای حضور آن‌ها در ساخت سیاسی و کنترل بر نهادهای صنفی‌شان، نحوه‌ی خصوصی‌سازی منابع دولتی و واگذاری آن به رانت‌بگیران حکومتی و همچنین فضای فرهنگی و کنترل مذهبی بر شرایط زندگی آن‌ها است. در این دل‌چرکینی و تحمیل قوانین مذهبی بر جامعه، حتی بخش زیادی از مدیران تکنوکرات‌ها و بوروکرات دولتی نیز سهیم هستند. این مجموعه پس از شکست پروژه‌ی اصلاحات، کنش سیاسی مهمی نداشته‌اند و نارضایتی‌های خود را اغلب از طریق مدیران و متخصصان اقتصادی در رسانه‌ها و مراکز صنفی‌شان بیان می‌کنند. اخیراً بخشی از آن‌ها به‌ویژه کارفرماهای تکنولوژی‌های نوین تلاشی را در زمینه‌ی سازمان‌دهی جدا از حکومت را آغاز کرده‌اند. البته نباید دل‌بستگی همه‌ی آن‌ها به اپوزیسیون راست و گرایش‌های مختلف آن را انکار کرد. اگرچه آن‌ها حاضر نیستند منافع خود را به خطر انداخته و حضور با هزینه و پررنجی در جنبش داشته باشند. دل‌خوشی آن‌ها در نهایت این است که اپوزیسیون راست جنبش را از بالا مصادره کند تا تغییراتی به نفع آن‌ها ایجاد شود.

بازاریان سنتی

در طول جنبش بازاریان سنتی چند بار اعتصابات کردند. [۱۴] بخش مهمی از بازاریان سنتی از دیرباز هم‌سو با روحانیت و گرایش‌های اسلامی بوده‌اند. آن‌هایی که نزدیک به حکومت بودند در ابتدا مهم‌ترین مراکز تجاری را تصاحب کردند اما در یک پروسه از بازار سنتی جدا شده و با استفاده از رانت‌های سیاسی اغلب منابع کلان تجاری را تصرف کرده و به سرمایه‌های نجومی دست یافتند. همراه با رشد پروژه‌های کلان در بخش خرده‌فروشی همانند کلان پاساژها و مارکت‌های بزرگ، و حاشیه‌ای شدن بازار سنتی در نهادهای قدرت، موقعیت آن‌ها نسبت به گذشته تضعیف شد. افزایش مالیات بر فروش کالا، تغییر نسل و عوامل دیگر، زمینه‌ساز نارضایتی بازاریان سنتی و اعتصاب آن‌ها شد که عمدتاً در مناطق شمال غربی و جنوب شرقی متمرکز بود. قسمت‌هایی از بازار تهران نیز اعتصاب کردند. گزارش نهادهای امنیتی که به بیرون درز کرده نگرانی رژیم از اعتصاب بازاریان و تلاش برای جلوگیری از آن را نشان می‌دهد.

طبقه‌ی متوسط

«طبقه‌ی متوسط» بخشی‌هایی از طبقات را دربرمی‌گیرد که اگر چه مالک وسایل تولید نیستند اما به‌واسطه‌ی مهارت و تخصص، می‌توانند در سازمان اجتماعی کار و فرایند تولید، نقش معین و درآمد بیش‌تری داشته باشند.

گروه‌های بالایی «طبقه‌ی متوسط»:

بخش‌های بالایی طبقه‌ی متوسط اغلب کارگزاران سرمایه هستند. آن‌ها بر پروسه‌ی تولید کنترل و نظارت داشته و ضمن کنترل و احاطه بر کار کارگران، سهم مهمی از تولید اجتماعی را به خود اختصاص می‌دهند. مدیران، تکنوکرات‌ها و بوروکرات‌های بالادست و کارکنان فوقانی واحدهای تجاری، خدماتی و صنعتی، که از درآمدهای بالا و امکانات خاص برخوردارند، کارگزاران سرمایه هستند و اغلب در زیرمجموعه‌ی «طبقه‌ی حاکم» قرار می‌گیرند. [۱۶] حتی بخش‌های غیرحکومتی این گروه از طبقه‌ی متوسط تحرکی در جنبش نداشتند. هرچند که اغلب از وضع موجود ناراضی هستند.

لایه‌های میانی «طبقه‌ی متوسط»:

این گروه از «طبقه‌ی متوسط» به‌واسطه‌ی مهارت‌شان می‌توانند بر پروسه‌ی کار خود کنترل و نظارت داشته باشند. آن‌ها در سازمان اجتماعی کار نقش معینی داشته، درآمد بیش‌تری از یک کارگر ماهر دارند، اغلب نیز خود را از کارگران مجزا می‌دانند و در اعتصاب‌ها و اعتراضات کارگران شرکت نمی‌کنند. در برخی از کشورهای پیش‌رفته، آن‌ها اتحادیه‌ی خاص خود را جدا از اتحادیه‌های کارگری سازمان داده‌اند و دستمزدهایی بسیار فراتر از اتحادیه‌های کارگری را درخواست می‌کنند. [۱۷]

در جنبش انقلابی کنش بخش‌های میانی (و گاه پردرآمد «طبقه‌ی متوسط») آشکار بود. بخش‌هایی از هنرمندان و هنرپیشه‌ها و به‌ویژه زنانی از این طبقه که مخالف حجاب اجباری هستند، با اعتراضات مردمی همراهی کردند. بخشی از اساتید دانشگاه‌ها علیه سیاست‌های حکومتی و با دانشجویان همراه شدند که موجب برکناری تعدادی از آن‌ها شد. جمعی از پزشکان و کادر درمانی نیز مانع حضور سرکوب‌گران در بیمارستان‌ها شده و یا این‌که مخفی و نیمه‌مخفی از زخمی‌شدگان مراقبت کردند. تلاش وکلای متعهد در دفاع از زندانیان سیاسی و دستگیرشدگان جنبش و اعتراض به نقش سرکوب‌گر قوه قضائیه‌ی رژیم اسلامی و نیز موانعی که در گسترش جایگاه اقتصادی و اجتماعی و شرایط کار آن‌ها ایجاد شده، زمینه‌ساز حضور بسیاری از وکلا در صحنه سیاست و جنبش شد.

بخش‌های پایینی این طبقه اما با رشد سیستم آموزشی و مراکز دانشجویی در جهان معاصر به سرعت به سمت طبقه‌ی کارگر رانده می‌شوند. «چند شغلی بودن»، بی‌ثبات‌کاری و بی‌کاری زمینه‌ساز این شرایط است. آن‌ها در بسیاری از جنبش‌های خیابانی قرن اخیر تحرک زیادی داشته‌اند. نگاهی به حضور دانش‌آموختگان و وضعیت شغلی دستگیرشدگان، نشانه‌ی آشکار تحرک آن‌ها در جنبش انقلابی است.

کارکنان بخش اداری و بوروکراسی

کارکنان بخش اداری و بوروکراسی، شاغلانی هستند که در حوزه‌ی تولید و گردش کار نمی‌کنند، اما کار آن‌ها متضمن بازتولید ساختار اجتماعی است. همانند بسیاری از کارکنان بخش اداری، وزارت‌ها و ... شاغلان این بخش، معمولاً در اوج اعتراضات سیاسی و به‌ویژه در اعتصابات عمومی جنبش‌ها مشارکت می‌کنند. اگرچه آن‌ها هرچه بیش‌تر به سمت طبقات پایینی جامعه رانده می‌شوند اما احتمالاً به‌علت شرایط سرکوب و تامین معیشت در جنبش انقلابی کنش مهمی نداشتند.

طبقات میانی

طبقات میانی دربرگیرنده‌ی لایه‌های مختلف خرده بورژوازی سنتی و مدرن، دامداران و کشاورزان و مالکان خرد است. در زیر به کنش بخشی از آن‌ها در جنبش اشاره می‌کنیم.

خرده بورژوازی سنتی

گروه‌های مختلف خرده بورژوازی سنتی نظیر کسبه و دکان‌داران از آغاز تا دهه‌ی نخست حکومت جمهوری اسلامی رشد کردند. [۱۵] به‌ویژه در دوره‌ی جنگ که توزیع کالاهای کم‌یاب را به عهده داشتند. بخش‌های زیادی از آن‌ها مدافع حکومت بودند و در پیشبرد مناسک و مراسم مذهبی نقش فعالی داشتند. با گسترش سیاست «اصلاحات ساختاری» وضعیت آن‌ها نیز تغییر کرد. «تجارت آزاد» که غالباً تحت کنترل باندهای حکومتی بوده از درآمد کسبه کاست. پرداخت مالیات بیش‌تر و به حاشیه رفتن مداوم در اقتصاد رسمی، زمینه‌ی ناراضی‌تبی آن‌ها را فراهم کرد و بخش‌های زیادی از آن‌ها در سال‌های اخیر به صف معترضان پیوستند و در جنبش انقلابی نیز مشارکت داشتند. در مجموع کسبه در ۵۳ شهر اعتصاب کردند.

کشاورزان و دام‌پروران:

هم‌چنین کشاورزان در مناطق اطراف اصفهان و در خوزستان به‌خاطر کم‌آبی تحرکاتی داشتند. بخشی از صاحبان مرغ‌داری‌ها، دام‌پروری و مواد لبنی خرد نیز به علت کمبود دانه، علوفه، و مواد اولیه و کنترل دولت

بر قیمت کالاهای تولید شده‌ی آنها، در تعدادی از شهرستان‌ها به‌ویژه در استان‌های کهگیلویه و چهارمحال بختیاری اعتراضاتی داشتند.

طبقه‌ی کارگر و جنبش کارگری

کارگران در جنبش ضدسلطنتی و در بخش‌هایی مهم واحدهای صنعتی همانند نفت و کارخانه‌های بزرگ صنعتی و خدماتی نقش برجسته‌ای داشتند. جنبش کارگری پیش و پس از قیام بهمن و تا اوائل دهه‌ی شصت رشد کرد. به‌ویژه طی دوره شکل‌گیری و تداوم شوراهای کنترل تولید در واحدهای صنعتی و خدماتی. همراه با سرکوب‌های خونین در دهه‌ی شصت، از دامنه‌ی تحرک اعتراضات و اعتصابات کارگری کاسته شد اما در سطح کم‌ویش معینی تداوم یافت. طی این دهه و تا پایان جنگ از تعداد کارگران کاسته شد. [۱۸]

در آستانه‌ی برنامه‌ی «اصلاحات ساختاری» در دهه‌ی هفتاد، رژیم برای مهار اعتراضات کارگری و خنثی کردن نقش کارگران پیشرو در محیط کار، به سیاست «بازخرید» اجباری کارگران در واحدهای بزرگ صنعتی دست زد و بسیاری از کارگران پیشرو و فعالان کارگری بازنشسته یا بازخرید شدند. با گسترش سیاست نئولیبرالی «اصلاحات ساختاری»، خصوصی‌سازی واحدهای صنعتی و خدماتی، مقرارت‌زدایی از کار و بی‌ثبات‌سازی نیروی کار فراگیر شد. در فاصله‌ی کوتاهی، قراردادهای کاری کنار رفت و قراردادهای موقت و بی‌تاریخ جانشین آن شد. بخش بزرگی از کارگران در واحدهای کوچک تولیدی و «مناطق آزاد تجاری» نیز از زیرمجموعه‌ی قانون کار رسمی بیرون رانده شدند. کنترل و اداره‌ی تولید و کار در شرکت‌های بزرگ و متوسط صنعتی و خدماتی به شرکت‌های پیمانی واگذار شد که پی‌آمد آن سرکوب مزد و تغییر در سازمان اجتماعی کار بود.

نتیجه‌ی این شرایط دشوار، شکسته شدن تقسیم کار حقوقی کارگران در یک واحد تولیدی و واگذاری آن به شرکت‌های گوناگون پیمانی در یک واحد صنعتی بود. کارکرد شرکت‌های پیمانی نقش مخربی در سازمان‌دهی کارگران به جای گذاشت و به یکی از مهم‌ترین موانع سازمان‌دهی در محل کار بدل شدند. با گسترش این شرایط در سه دهه‌ی گذشته و همراه با سیاست سرکوب، رژیم تهاجم همه‌جانبه‌ای را به طبقه‌ی کارگر تحمیل کرد که در تاریخ جنبش کارگری کم‌سابقه بوده است.

با همه‌ی این دشواری‌ها، کارگران نظاره‌گر خاموش رویدادها نبوده‌اند. در دهه‌ی اخیر با وجود ممنوعیت اعتصاب، اعتراضات و اعتصابات کارگری رشد چشم‌گیری داشته است. در طول جنبش اخیر نیز اعتصاب کارگران جریان داشت و کارگران پروژه‌ای نفت و گاز و پتروشیمی در عسلویه، کارگران شرکت پالایش نفت آبادان، ذوب آهن اصفهان، شرکت تولید لاستیک ایران تایر، برخی از واحدهای تولید فولاد و...

اعتصاب کردند. این‌ها نمونه‌هایی از اعتصابات صنفی، نیمه‌سیاسی و یا سیاسی کارگران در طول جنبش‌اند. رژیم برای جلوگیری از اعتصاب کارگران به اقدامات سرکوب‌گرانه متوسل شد. از جمله ۲۵۰ کارگر شرکت های پیمانی نفت و گاز که در همراهی با جنبش در روزهای هجدهم، نوزدهم و بیستم مهر اعتصاب کرده بودند را دستگیر کرد. در برخی از موارد نیز برای جلوگیری از اعتصاب کارفرمایان وادار شدند دستمزدهای عقب‌افتاده را پرداخت کنند.

از همه مهم‌تر اما تحرک معلمان و اعتراضات و اعتصابات آن‌ها بود. آموزگاران با تجمع‌ها و اعتراضات متعدد و همراهی با اعتراضات سراسری در اقدامی جسورانه مدارس را به یکی از کانون‌های مهم تحرک جنبش بدل کردند. حرکتی که رژیم را به شدت آشفته کرد. هم‌چنین گزارشی که از نهادهای امنیتی به بیرون درز کرده نشان می‌دهد که کارگران اتوموبیل‌سازی نیز تلاش‌هایی برای اعتصاب داشته‌اند که سرکوب یا کنترل شده است.

موانع اعتصابات کارگری و تشکل‌یابی کارگران

با وجودی این‌که کارگران بخش‌های مختلف صنعتی و خدماتی (همانند معلمان) در دهه‌ی اخیر مبارزات گسترده‌ای داشته و ۴۰۰۰ اعتصاب در سال ۱۴۰۰ نمونه‌ی روشن آن است، اما جنبش طبقاتی کارگران نتوانست به شکل گسترده در جنبش انقلابی ظاهر شده و به ستون فقرات این جنبش بدل شود. مهم‌ترین علت فروکش جنبش عمومی نیز همین نکته است. اما چرا کارگران در جنبش انقلابی حضور گسترده و سازمان‌دهی شده نداشتند؟

عوامل درهم‌تنیده‌ای نظیر موانع ساختاری، سرکوب، شرایط معیشتی، فقدان تشکل‌های مستقل کارگری در عرصه‌های مختلف صنعت و خدمات و... مهم‌ترین موانع مشارکت دسته‌جمعی و سازمان‌دهی شده‌ی کارگران در جنبش هستند. همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد از منظر ساختاری، تغییر در سازمان اجتماعی کار نتایج مشخصی بر تحرکات و اعتصابات گذاشته است. مقررات‌زدایی از نیروی کار، بی‌ثبات‌کاری، قراردادهای موقت، واگذاری بخش‌های مختلف یک واحد صنعتی و خدماتی به شرکت‌های پیمانی که موجب جدایی حقوقی و اجتماعی کارگران در محل کار یا در عرصه‌ی عمومی می‌شود، سازمان‌یابی اعتصابات و اعتراضات کارگری را با دشواری‌های فراوان مواجه می‌کنند. به‌علاوه بخش زیادی از کارگران در واحدهای کم‌تر از ده و بیست نفر کار می‌کنند که اعتصاب در این واحدها اغلب امکان‌پذیر نیست یا کم‌دامنه است.

از نظر سیاسی نیز سرکوب و کنترل مبارزه کارگران مانع مهم دیگر است. در طول جنبش شرایط سرکوب و کنترل، به‌ویژه در مراکز مهم صنعتی چند برابر شد. عامل با اهمیت دیگر اقدام «پیش‌گیرانه»ی رژیم

بود. رژیم در فاصله کوتاهی بسیاری از فعالان کارگری و معلمان را با اتهاماتی مضحک دستگیر کرد تا از تاثیرگذاری آنها بر جنبش کارگری و دیگر جنبش‌های اجتماعی جلوگیری کند. دشواری‌های جان‌ناک معیشتی و تامین نیازهای زندگی روزمره، نیز مانع مهم رشد اعتصابات کارگری بوده است.

نبود اعتصابات گسترده‌ی کارگری و عدم حضور فراگیر و سازمان‌یافته‌ی کارگران در واحدهای صنعتی، خدماتی و دولتی، اما نشانه عدم حضور احاد کارگران در جنبش نیست. سنخ‌شناسی جان‌باختگان جنبش و دستگیرشدگان نشان می‌دهد که بخش مهمی از آنها به طبقه‌ی کارگر و فرودست تعلق داشته‌اند یا از بی‌ثبات‌کاران بودند.

گروه‌های فرودست، طردشدگان اجتماعی و به حاشیه‌رانده‌شده‌گان جامعه، بی‌ثبات‌کاران اما حضور پررنگی در خیزش‌های سال‌های پیش و جنبش انقلابی داشته‌اند. حاشیه‌ی کلان‌شهرها، مناطقی از شهرستان‌ها و شهرهای کوچک که محل زیست گروه‌های مختلف فرودست است، اغلب مکان پویای اعتراضی و مبارزاتی جنبش بودند.

جنبش انقلابی و گروه‌بندی‌های سیاسی

پیش از پرداختن به گروه‌بندی‌های سیاسی، واکاوی نقش رسانه‌ها و سلبریتی‌ها و تاثیراتی که حمایت اغلب آنها از گروه‌بندی‌های سیاسی راست داشته‌اند، ضروری به نظر می‌رسد. به‌ویژه به این دلیل که در دو دهه‌ی اخیر با رشد تکنولوژی‌های نوین و شبکه‌های اجتماعی نقش رسانه‌های خصوصی و سلبریتی‌های رسانه‌ساز، هنری و ورزشی در تحولات سیاسی جوامع گسترش یافته و روز به روز نیز افزایش می‌یابد.

رسانه‌های جریان اصلی

از منظر تاریخی رسانه‌های جریان اصلی همواره در جهت‌دهی جنبش‌های سیاسی نقش داشته‌اند. با رشد «صنعت فرهنگی» و گسترش تراست‌های رسانه‌های خصوصی، افکار عمومی هرچه بیش‌تر تحت تاثیر سیاست و برنامه‌های آنها قرار گرفته به طوری که در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، احزاب سیاسی باسابقه که در انتخابات پارلمانی شرکت می‌کنند، باید از صافی حمایت آشکار و نهان این رسانه‌ها عبور کنند.

در دهه‌ی گذشته و با گسترش جنبش انقلابی فعالیت رسانه‌های جریان اصلی نظیر بی‌بی‌سی، ایران اینترنشنال و به‌ویژه حامیان سلطنت نظیر تلویزیون من و تو و...، برای دست‌کاری در افکار عمومی و اپوزیسیون‌سازی از بالا افزایش یافته است. سانسور شدید تلویزیونی توسط جمهوری اسلامی نیز به بازار گرمی آنها کمک کرده است. اغلب این رسانه‌ها با پول و حمایت دول امپریالیستی و ارتجاعی اداره

می‌شوند و از معیارهای رسمی بورژوازی در خبررسانی و برنامه‌های اجتماعی و تحلیل نیز پیروی نمی‌کنند. برخی رسماً از سلطنت‌طلبان و یا پروژه‌های پهلوی‌محور حمایت می‌کنند. جعل و وارونه‌نمایی اخبار، جهت‌دهی زمخت به تحلیل‌ها، سفیدشویی دوران سیاه شاه، امکان تریبون دایمی برای اپوزیسیون راست، نهادسازی قلابی برای استفاده‌ی ابزاری از جنبش، مصادره‌ی تظاهرات‌ها به واسطه‌ی خبرپراکنی دست‌کاری‌شده، دامن زدن به ناسیونالیسم و به‌ویژه به اسطوره‌سازی کاذب و قلابی از تاریخ سلطنت، سیاست روزمره رسانه‌هایی نظیر من و تو و «هشتک برانداز» (#برانداز) ایران اینترنشنال است. البته اغلب این رسانه‌ها برای جلب بیننده و تزئین ویتترین خود از گرایش‌های سیاسی و پژوهش‌گرایان حوزه‌های مختلف نیز استفاده می‌کنند. کارکرد همه‌ی این رسانه‌ها همانند نقش مساجد، تکیه‌ها و هیئت‌های مذهبی در دوره جنبش ضدسلطنتی است و سیاست عمومی آن‌ها نیز اپوزیسیون‌سازی از بالا و مسخ جنبش انقلابی به نفع اپوزیسیون راست است.

سلبریتی‌های سیاست محور

در گذشته هنرمندان، نویسندگان و فرهنگ‌ورزان مترقی و پیشرو در انقلاب‌ها و جنبش‌های سیاسی نقش مهم و آگاهی‌بخش داشتند. پس از گسترش «صنعت فرهنگی» از این نقش کاسته شد. با رشد سیاست‌هایی نئولیبرالی، کارتل‌های رسانه‌ای و شبکه‌های اجتماعی و مدیای تحت کنترل ابر شرکت‌های سرمایه‌داری و پولی شدن همه‌ی عرصه‌های زندگی اجتماعی، همانند ورزش، هنر، روزنامه‌نگاری، فرهنگ، رسانه‌ی عمومی و... پدیده‌ی سلبریتی‌های برساخته شده از پول و سود جای‌گزین روشنفکر آگاهی‌بخش شده است. نقش اغلب این سلبریتی‌ها بیش‌تر تخریب آگاهی و جهت‌دهی به افکار عمومی متناسب با منافع طبقه‌ی حاکم است. در جهان معاصر، سلبریتی نماد آمال و آرزوهای انسان از خودبیگانه در جامعه‌ی سرمایه‌داری است.

کارکرد سلبریتی‌ها در جوامع مختلف، اما متفاوت است. هرچه جامعه پیشرفته‌تر و سنت‌های سیاسی، احزاب و تشکل‌های جنبش‌های اجتماعی رشد بهتری داشته باشند، تاثیر گذاری سلبریتی‌ها در زمینه‌ی تبلیغ برای کالا بیش‌تر و در عرصه‌ی سیاست کم‌تر است. برلوسکونی با اتکا به رسانه‌های خود و سلبریتی‌های برساخته‌اش، سال‌ها در راس دولت ایتالیا قرار گرفت. البته احزاب بورژوازی و به‌ویژه طیف راست همواره از نفوذ سلبریتی‌ها برای جلب آرا و نفوذ در افکار عمومی استفاده می‌کنند. همین چندی پیش آرای بورسوناو در انتخابات برزیل با میانجی سلبریتی‌های فوتبالیست و میلیونر چنان بالا رفت که نزدیک بود همانند دوره‌ی قبل، حزب راست افراطی او برنده انتخابات شود.

در جوامع‌ای که مستبدانه اداره می‌شوند روند سلبریتی‌سازی و کارکرد آن‌ها، ویژگی زمخت و اغلب مضحکی دارد. سلبریتی در ایران تحت حکومت اسلامی نیز پدیده عجیب و غریبی است. «اتللو در سرزمین عجایب» ساعدی نویسنده‌ی ژرف‌نگر و خلاق است. مثلاً صحنه‌های پر از رقص و شادی سلبریتی‌ها در هنگامه‌ی گرم کردن «تنورانتخابات» را بیاد بیاورید، بیش‌تر به یک کمدی-تراژدی شبیه بود تا صحنه‌ی انتخابات رژیم اسلامی. در این بازار مکاره بود که لمپی به‌نام تتلو در کنار رئیسی، سلبریتی‌های مختلف با انگشت بنفش در حمایت از روحانی، همانند فروشنده برگه‌های انتخاباتی ظاهر شدند. خروجی‌های این نمایش اما تلخ و سیاه بودند. پورمحمدی و رئیسی، جلادان و از اعضای هئیت مرگ در کشتار خونین دهه‌ی شصت، در مقام وزیر و رئیس‌جمهور بر صندلی قدرت نشستند. با برآمد جنبش انقلابی اما تغییراتی در این روند ایجاد شد و بسیاری از سلبریتی‌ها در کنار جناح‌های مختلف اپوزیسیون راست قرار گرفتند.

نمایش سلبریتی‌ها بازیگران دیگری هم داشته، همانند ورزش‌کاران و سلبریتی رسانه‌ساز با ادعای دفاع از جنبش و به‌ویژه جنبش زنان. در گذشته، پیشروان جنبش زنان نقش آگاهی‌بخش داشتند. (نظیر زتکین کلنتای، دوبوار و...) آن‌ها در پراتیک اجتماعی خود با سوژه‌ها و عاملیت تغییردهنده در یک رابطه‌ی به‌هم‌پیوسته قرار داشتند، از یک‌دیگر می‌آموختند و برهم تاثیر می‌گذاشتند. نتایج این پیوند پیش‌روی جنبش زنان بود.

به واسطه‌ی صنعت رسانه‌ای اما «اکتیویست» از بالا به جنبش تزریق می‌شود. همانند خانم مسیح علی‌نژاد که اکنون به عنوان «مبارز جنبش زنان» به افکار عمومی معرفی می‌شود. به واسطه‌ی صنعت رسانه و سلبریتی‌های برسازنده‌اش، رابطه‌ی متقابل جنبش و پیشروان آن، مسخ و وارونه می‌شود. سلبریتی از طریق رسانه به سوژه «فرمان نرم» می‌دهد و با تبلیغات هیجان‌انگیز، در ذهن مسخ‌شده‌ی انسانی که توسط رژیم سرکوب و تحقیرشده، همانند ناجی رهایی‌بخش ظاهر می‌شود. سلبریتی برساخته رسانه‌ای در این جا متوقف نمی‌شود بلکه در جایگاه «نماینده» و «صدای مردم» و «حماسه‌سازی» رسانه‌ای با راست‌ترین جناح‌های امپریالیستی ضدزن و مخالف سرسخت حق زنان بر باروری («سقط جنین») هم‌نشین و هم‌صدا شده و در راه‌روهای دول امپریالیستی رژه می‌رود. کمدی/تراژی دیگری از «اتللو در سرزمین عجایب». البته از حق نگذریم، ریشه‌ی معضلات در جای دیگری است. جمهوری اسلامی چنان جامعه را تخریب کرده که سلبریتی‌ها که جای خود دارند، پاسبان دوره‌ی سلطنت هم می‌تواند، در مقام مدعی و اپوزیسیون منتقد رژیم و «حجاب اجباری» ظاهر می‌شود. اپوزیسیون راست و سلبریتی‌های ما اگرچه استعداد عجیبی در سیاست‌ورزی رسانه‌ساز دارند اما پروژه‌های آن‌ها چنان شکننده و توخالی است که دعاوی «تویت‌های ۶ و ۸ نفره» و «منشور همبستگی» با محوریت رضا پهلوی در چند هفته دود شده و به هوا می‌رود. با این

همه نباید نقش رسانه‌های زرد و سلبریتی‌ها در سیر تحولات آتی جنبش را نادیده گرفت. آن‌ها جاده‌صاف‌کن اپوزیسیون راست برای مصادره‌ی جنبش از بالا هستند.

جنبش انقلابی و گروه‌بندی‌های سیاسی

گروه‌بندی‌های سیاسی با میانجی‌هایی منافع طبقات مختلف را بازتاب می‌دهند. در جامعه‌ی ما عمدتاً به سبب سلطه‌ی دیکتاتوری و سرکوب، احزاب و سازمان‌های اپوزیسیون و نیز گروه‌بندی‌های چپ، توانسته‌اند با طبقات و گروه‌هایی که منافع عمومی آن‌ها را بازتاب می‌دهند، مناسبات کم‌ویش منسجمی داشته باشند. بحران فقدان «اپوزیسیون نیرومند» ریشه در این واقعیت دارند. (البته جایگاه احزاب و نهادها در کردستان به علت شرایط منطقه، اشکال مبارزاتی و پیشینه‌ی اجتماعی آن‌ها تا حدودی متفاوت است.) قبل از بررسی طیف‌های مختلف اپوزیسیون، تذکر این نکته ضروری است که ترکیب گروه‌بندی‌های سیاسی سیال و شکننده است. به همین دلیل هم کارکرد آن‌ها متناسب با شرایط سیاسی و توازن قوای طبقاتی و اجتماعی نیز مشمول همین سیالیت و جابه‌جایی می‌شود و به سرعت تغییر می‌کند.

اپوزیسیون راست

سلطنت‌طلبان فاشیست

طیف راست سلطنت‌طلب که حول رضا پهلوی گرد آمده و همواره نقش حاشیه‌ای در خارج از کشور داشته است، در یک دهه‌ی اخیر و به‌ویژه بعد از خیزش دی‌ماه با اتکا به رسانه‌های زرد و حمایت قدرت‌های امپریالیستی و ارتجاعی به صحنه بازگشته است. هدف مشترک گرایش‌های مختلف درونی این طیف، بازگشت سلطنت به قدرت از طریق مصادره‌ی جنبش انقلابی و اتکا به قدرت امپریالیستی و نیز جلب بخشی از نظامیان رژیم است. اگر چه آن‌ها در مبارزات درون جامعه نقشی نداشته‌اند اما با اتکا به رسانه‌ها و رشد ناسیونالیسم در خارج از کشور جان تازه‌ای گرفته‌اند. در همین دوره‌ی کوتاه روش «مبارزه»ی سلطنت‌طلبان در تظاهرات اعتراضی خارج از کشور «بی‌همتا» بوده است. آن‌ها با استفاده از پرچم سه رنگ تزئین شده با شیر نر و شمشیر دین، در تظاهرات شرکت کرده و با کمک رسانه‌های جریان اصلی و متمرکز شدن بر پرچم چنان وانمود می‌کردند که سازمان‌دهندگان و شرکت‌کنندگان در تظاهرات سلطنت‌طلبان هستند! رضا پهلوی به عنوان سمبل سلطنت هم اکنون در چند چهره ایفای نقش می‌کند. او رهبر از پیش معین شده‌ی راست فاشیستی سلطنت‌طلب است. آن‌ها پس از چرخش‌ها و تغییر نام‌های گوناگون از ققنوس به فرسگرد اخیراً در «حزب ایران نوین» گردآمده‌اند. این جماعت با بی‌شرمی تمام مدافع دستگاه جهنمی ساواک و شکنجه‌گران هستند. آن‌ها رسالتشان را بر مقابله با «ارتجاع سرخ و سیاه» گذاشته و در اظهارات و مصوبات خود ذکر کرده‌اند که بعد از تغییر قدرت و بازگشت سلطنت یک دوره‌ی سرکوب و به‌ویژه سرکوب چپ را

برای پیشرفت جامعه ضروری می‌دانند. جالب است که بسیاری از گردانندگان این پروژه قبلاً در خدمت اطلاع‌طلبان بوده و یا این‌که از اعضای دستگاه سیاسی و امنیتی رژیم بوده‌اند.

«اتحادهای دوگانه» با محوریت رضا پهلوی

گرایش‌های دیگر اپوزیسیون راست، پروژه‌هایی نظیر «منشور همبستگی» و «شورای مدیریت دوران گذار» است که ترکیبی از جمهوری‌خواهان، سلبریتی‌ها و فعالان سیاسی ذوب‌شده در «شاهزاده» هستند. گام نخست این نوع از ائتلاف، پروژه‌ی «منشور همبستگی» بود و دربرگیرنده‌ی ترکیبی از سلبریتی‌ها و سیاست‌ورزان با محوریت رضا پهلوی. این پروژه اما ظرف چند هفته با فشارهای جناح فاشیست سلطنت‌طلب دود شد و به هوا رفت. شکست این پروژه بار دیگر نشان داد که رضا پهلوی فردی بی‌اراده و ناتوان و خودشیفته است. اکنون با شکست این پروژه، گرایش‌ات این طیف راست به همکاری «سلطنت‌طلبان نرم» و دیگر جمهوری‌خواهان راست امید بسته‌اند.

مجاهدین خلق

گرایش دیگر اپوزیسیون راست، مجاهدین خلق است که در دنیای دیگری سیر می‌کند. ساختار سیاسی و درونی مجاهدین همانند فرقه‌های مذهبی است و استراژی آن جلب حمایت راست‌ترین جناح‌های جنگ‌افروز و دولت‌های ارتجاعی است. این جریان آلترناتیو شرایط خاص و استثنایی است. شرایطی که امپریالیسم و دول ارتجاعی منافع خود را برای کنترل جنبش با نظامی‌گری و دیکتاتوری عنان‌گسیخته تشخیص دهند و بخواهند با برگ مجاهدین بازی کنند.

بیانیه موسوی و اپوزیسیون راست درون‌رژیمی

با شکست پروژه اصلاح‌طلبی و بن‌بست همه‌جانبه‌ی رژیم برای پاسخ به بحران‌های درهم‌تنیده‌اش، جامعه در مسیر خیزش‌ها و جنبش انقلابی قرار گرفته و همه‌ی طیف‌های راست نیز به تکاپو افتاده‌اند. گرایش درون‌رژیم و بازمانده‌های پروژه‌ی اصلاحات نیز با «بیانیه‌ی موسوی» و ادعای «عبور از قانون اساسی» به میدان آمده‌اند. حضور آن‌ها با حمایت «نواندیشان دینی»، ملی‌مذهبی‌ها و بخش‌هایی از جمهوری‌خواهان مواجه شده است. این مجموعه تغییر و تحرکی در اپوزیسیون راست بورژوازی ایجاد کرده‌اند. عملکرد سلطنت‌طلبان نیز به رشد این گرایش و بازار گرمی آن‌ها کمک کرده است. توجیه اپوزیسیون درون‌رژیمی این است که اصلاح جمهوری اسلامی با قانون اساسی فعلی امکان‌پذیر نیست. اما آن‌ها می‌توانند با جلب بخش‌های از رژیم و به‌ویژه بخش‌های نظامی و امنیتی، شرایط مناسب برای «تغییر قانون اساسی و یا عبور مسالمت‌آمیز از جمهوری اسلامی» را فراهم کنند.

جمهوری خواهان مخالف سلطنت

این بخش از جمهوری خواهان با سلطنت طلبان به ویژه بخش افراطی آن مرزبندی دارند اما با ملی مذهبی ها و «نواندیشان دینی» نیز هم کاری و تلاش می کنند با گرایشاتی که با آن ها هم سو هستند، ائتلاف مشترکی را سازمان دهند. برخی از آن ها از بیانیه ی موسوی نیز حمایت می کنند. ملی مذهبی ها و «نواندیشان دینی» نیز می کوشند که به عنوان حلقه ی واسط طیف موسوی و این بخش از جمهوری خواهان عمل کنند. این طیف جمهوری خواه اگر چه مخالف سلطنت طلبان و جناح فاشیست آن است اما تحت عنوان ضرورت «وحدت اپوزیسیون»، هم کاری با «مشروطه خواهان» یا «سلطنت طلبان نرم» را نیز نفی نمی کنند. وحدت همگانی از «موسوی تا پهلوی» شعار رسمی جناحی از آن ها و ملی مذهبی ها است. [۱۹] ملی مذهبی اما نشان دادند که جهت نمای سیاسی و نقش پارزیتی شان در تحولات سیاسی و جنبش ها تغییر نکرده است. «هم زنگی زنگ هستند هم رومی روم».

بخش دیگر این طیف، جمهوری خواهانی هستند که ادعا می کنند خواستگاهشان یک جمهوری پارلمانی بورژوازی است. آن ها با این که هم کاری با طیف پیرو بیانیه موسوی را می پذیرند، دست رد به «مشروطه خواهان» می زنند. نمونه ی آشکار آن نظر سخنرانان حزب چپ-اکثریت در کنگره ی اخیرشان است. جالب است که آن ها ادعای چپ و سوسیال دموکراسی نیز دارند آن هم در جهانی که سوسیال دموکراسی تماماً در دولت بورژوازی ادغام شده و در مواردی سکان دار جنگ طلبی و سیاست های خانمان برانداز نئولیبرالی است. تجربه ی دهه های اخیر نشان داده که در جهان سرمایه داری حتی «رفرمیسم جدید» نظیر سیریزا و پودومس نیز در اوج حمایت مردمی و پیروزی در انتخابات پارلمانی، نتوانستند در مقابل ساختارها و دستورالعمل های اتحادیه ی اروپا و صندوق بین المللی پول مقاومت کنند و در مقابل ارکان سلطه ی آشکار و نهان سرمایه، سرفرود آورند. سرنوشت سوسیال دموکراسی و امید بستن به تغییر از درون این سیستم، به جز ادغام بیش تر در دولت و ساختار سرمایه داری، نتیجه دیگری نداشته و نخواهد داشت.

احزاب ناسیونالیست در مناطق ملیت های تحت ستم

اپوزیسیون ملت های تحت ستم را به علت ستم ملی و جایگاه احزاب و گرایشات سیاسی در مناطق تحت سلطه ستم ملی را جداگانه بررسی می کنیم. در کردستان سنت حضور احزاب در جنبش ها پیشینه ی طولانی دارد. در این منطقه نیز طبقات مختلف و گرایشات سیاسی راست و چپ وجود دارد. انشعابات متعدد در کومله موقعیت گرایش چپ در کردستان را تضعیف کرد. حزب دموکرات نیز با وجود اختلاف های دائمی و

انشعابات متعدد اما همواره یک حزب بورژوایی با دیدگاه ناسیونالیستی در کردستان بوده و هم‌هنگام به شیوه‌ی بورژوایی علیه ستم ملی و برای فدرالیسم تلاش کرده است. گرایشاتی که از موضع راست و ناسیونالیستی از کومه جدا شده‌اند نیز کم‌ویش سیاستشان همانند حزب دموکرات است.

در سال‌های اخیر «مرکز هم‌کاری احزاب در کردستان» شکل گرفته که چتر هم‌کاری بیش‌تر این احزاب است. شرکت در این پروژه منجر به انشعاب در حزب کمونیست ایران شد. [۲۰] تجربه‌ی تاریخی نشان داده مادامی که ستم ملی در کردستان وجود دارد اشکال چپ و راست مواجهه با ستم ملی و گرایش‌های حامل آن‌ها نیز در کردستان حضور خواهند داشت. گرایش بورژوایی مبلغ نوعی ناسیونالیسم بومی، فدرالیسم و هم‌کاری با گرایش‌های اپوزیسیون راست است که آن‌ها را به «تجزیه طلبی» متهم نکرده باشند. نمونه‌ی «اقلیم کردستان عراق» نشانه‌ی روشنی از مواجهه‌ی احزاب بورژوایی با ستم ملی است. آن‌ها علاوه بر ناکارآمدی در پاسخ همه‌جانبه به ستم ملی، زمینه‌ساز شکاف عمیق طبقاتی نیز هستند.

اپوزیسیون چپ

چپ اجتماعی (چپ مترقی در سطح عام)، پیشروان جنبش کارگری و دیگر جنبش‌های اجتماعی و نیز چپ انقلابی و کمونیست مجموعه‌ی از اپوزیسیون چپ هستند. آن‌ها همواره در جنبش‌های سیاسی و اجتماعی جامعه‌ی ایران نقش موثر و اغلب پیشرو داشته‌اند. در دهه‌های گذشته نیز با همه‌ی کاستی‌ها اپوزیسیون چپ در جنبش‌های اجتماعی نظیر جنبش‌های زنان، دانشجویی، آزادی‌خواهی و دادخواهی، جنبش علیه ستم ملی و به‌ویژه جنبش طبقاتی کارگران نقش خود را تداوم داده است. هر چند که به علت سرکوب سیاسی و نیز کاستی‌های درونی در زمینه‌ی سازمان‌دهی و مشارکت سازمان‌یافته در جنبش‌ها، کمبودهای زیادی داشته است. با برآمد خیزش‌های سال‌های گذشته و جنبش انقلابی اخیر، مسئله‌ی سازمان‌یابی یکی از مسائل مورد مشاجره‌ی چپ بوده است. در این رابطه و در سطح عام با سه دیدگاه مواجه بوده‌ایم: دیدگاهی با خوش‌بینی خاص معتقد است که چون بوژوازی نمی‌تواند خواسته‌های جنبش را پاسخ دهد، آینده از آن چپ است. این دیدگاه عملاً ضرورت سازمان‌یابی را کنار می‌گذارد. دیدگاه دیگر با تاکید درست بر ضرورت سازمان‌دهی، اما به علت فقدان سازمان‌دهی لازم نیروهای چپ و جنبش طبقاتی کارگران، مشارکت در خیزش‌ها و جنبش انقلابی را مغایر با منافع واقعی سوژه‌های آن‌ها و به نفعی اپوزیسیون راست ارزیابی می‌کند. پی‌آمد عملی این دیدگاه، کناره‌گیری از شرایط متحول سیاسی کنونی است. دیدگاه سوم، با وجود اذعان به فقدان سازمان‌دهی معتقد است که در این شرایط حساس کمبود سازمان‌یابی و سازمان‌دهی را با مشارکت در جنبش بهتر می‌توان جبران کرد و باید تلاشی همه‌جانبه برای

خودسازمان دهی از پایین، هم‌کاری و هم‌گرایی پیشروان جنبش‌های اجتماعی و جنبش طبقاتی کارگران را برای کسب هژمونی بر جنبش انقلابی پی گرفت.

اشکال نوین خودسازمان دهی از پائین

از خیزش دی ماه تا کنون با اشکالی از خودسازمان‌یابی چپ از پایین مواجه بوده‌ایم: همانند «**رسانه‌های چپ از پائین**» (پلاتفرم‌ها و شبکه‌های اطلاع‌رسانی در جنبش همانند سرخط، ماهی سیاه، صدای شهریور) و یا **کمیته‌های محلی و شهری** که از دل مبارزه در محلات و شهرهای مختلف روییده‌اند. هم‌چنین اشکالی از **خودسازمان دهی نهادی در جنبش‌هایی اجتماعی** همانند دسگوهاران، گروه ژیان، کمیته غیبی نسوان در جنبش زنان و نهادهای مختلف در جنبش دانشجویی شکل گرفته‌اند که نمونه‌هایی از خودسازمان دهی از پایین هستند. این مجموعه هم‌راه با **فعالان نهادهای شبکه‌ای در جنبش‌های کارگری، دانشجویی، زنان و...** که در دهه‌ی اخیر فعال بوده‌اند و بازتاب دهنده‌ی منافع جنبش‌های اجتماعی هستند (نظیر شبکه‌های موجود در نهادهای صنفی جنبش کارگری، معلمان و بازنشستگان و ...) اگر به سلاح استراتژی چپ، سوسیالیستی و انقلابی تجهیز شوند از سبک کارها و نابهنجاری‌های چپ در گذشته بیاموزند، می‌توانند نقش موثری در جنبش انقلابی داشته‌باشند.

چپ اجتماعی

چپ اجتماعی در برگیرنده‌ی طیف وسیعی از افراد، دانشگاهیان، محافل، نهادها و گروه‌های ضدسرمایه‌داری است که در عرصه‌های متنوع سیاسی، فرهنگی، و جنبش‌های مختلف اجتماعی فعالیت می‌کنند. بازتاب فعالیت‌های این طیف را در فعالیت آگاهی بخش روشنفکران مارکسیست و دانشگاهیان چپ، تارنماهایی که به رشد فرهنگ بالنده‌ی چپ و مارکسیسم کمک می‌کنند، فرهنگ‌ورزان آزادی‌خواه، هنرمندان مترقی و... می‌توان به‌روشنی مشاهده کرد. هم‌چنین فعالان حقوق مدنی و کودکان کار، پیشروان جنبش‌های کارگری، زنان، آزادی‌خواهی، دانشجویی، رفع ستم ملی، تا کنش‌گران، خیابان، محله، دانشگاه، محیط زیست و بازنشستگان با درجه‌ای از فاصله یا هم‌گرایی در زیرمجموعه‌ی این طیف قرار دارند.

اگر چه چپ اجتماعی در برگیرنده‌ی گرایشات متنوع و ناهم‌گون است اما فعالیت‌های آن‌ها در عرصه‌ی سیاسی و تحرک جنبش‌های اجتماعی پر رنگ، امیدبخش و اثرگذار است. به این مجموعه باید چپ‌های سیاسی ضدسرمایه‌داری و ضدفرمیسم را که در راستای انقلاب و پیشروی جنبش انقلابی تلاش می‌کنند افزود (همانند طرف‌داران سنت «انقلاب دموکراتیک»، گرایشات ضدسرمایه‌داری نسل جوان و...). تجربه‌ی

پسا دی ماه ۹۶ نشان داده که امکان بسیج و هم‌گرایی چپ سیاسی و اجتماعی حول شعار و خواست **نان، کار، آزادی** در فضای سیاسی و جنبش‌های اجتماعی وجود دارد و باید در این راستا تلاش کرد.

چپ کمونیست، انقلابی، کارگری و شورایی

گرایش دیگر، چپ کمونیست، انقلابی، کارگری و شورایی یعنی مجموعه گرایش‌های مختلفی که استراتژی سوسیالیستی و تدارک انقلاب، برای درهم شکستن ماشین بوروکراتیک نظامی و بدیل دولت کارگری متکی بر شوراهای خودسامان کارگران و زحمت‌کشان را دنبال می‌کنند. آن‌ها در جنبش‌های اجتماعی و در راستای درهم شکستن سامانه‌های ستم و استثمار فعال بوده و جنبش طبقاتی کارگران را مرکز فعالیت خود می‌دانند. پیشروان جنبش طبقاتی کارگران و دیگر جنبش‌های اجتماعی، «چپ سازمان یافته» (منظور سازمان‌های سیاسی و احزابی کم‌وبیش سازمان یافته که در دهه‌ی شصت خونین بسیاری از کادرهای خود را از دست داده و بیش‌تر در تبعید فعالیت می‌کنند اما با مفصل‌بندی‌ها و میانجی‌هایی در جنبش طبقه‌ی کارگر و دیگر جنبش‌های اجتماعی اثر گذارند)، رسانه‌های چپ، کمیته‌های محلی و شهری و نیز **فعالان چپ و پیشرو شورایی در کارگری، دانشجویی، زنان و...** این مجموعه‌ی سیال اگر چه در حال حاضر نابسامان است اما امکان هم‌کاری و هم‌گرایی بین گرایش‌های مختلف این طیف بر زمینه‌ی یک استراتژی سوسیالیستی وجود دارد و باید در این راستا تلاش شود.

سازمان‌یابی و هم‌گرایی چندراستایی

پیش‌تر گفته شد اگر چپ اجتماعی و سیاسی بخواهد در جنبش انقلابی اثر گذار باشد باید اشکال درهم‌تندیده از پروژه‌های هم‌کاری را بر محور یک مجموعه از خواست مشترک جنبش‌های اجتماعی و نیز خواست محوری نان، کار آزادی سامان دهد. در ماه‌های گذشته انتشار «منشور بیست» و منشور «آزادی، رفاه و برابری» — که هر دو نیز کاستی‌های معینی در سبک کار، بیان خواسته‌ها و جهت‌گیری استراتژیک داشته‌اند — تا حدودی در فضای سیاسی، تحرکی به نفع چپ ایجاد کردند. اما گرایش‌های برساننده‌ی این دو منشور نیز همانند گرایش‌های دیگر فاقد پیوند با پایه‌ی اجتماعی چپ هستند. چپ انقلابی، کمونیست، کارگری و شورایی نیز ضمن مشارکت در هم‌کاری و هم‌گرایی در چپ اجتماعی و حول خواسته‌های جنبش‌های اجتماعی، اما باید بر سازمان‌یابی جنبش طبقاتی کارگران متمرکز شده و برای تحقق استراتژی سوسیالیستی و در راستای ساخت بدیل [۲۱] یعنی دولت کارگری شورایی تلاش کند.

جمع‌بندی کنیم، مجموعه‌ای از هم‌کاری و هم‌گرایی به‌هم‌پیوسته می‌تواند دامنه‌ی اثرگذاری چپ بر فضای سیاسی و گسترش چشم‌انداز بدیل را تقویت کند. یعنی یک هم‌گرایی و هم‌کاری چند راستایی: هم‌گرایی

چپ اجتماعی بر محور خواست عمومی نان، کار، آزادی و به موازات آن هم‌گرایی چپ کمونیست، انقلابی، کارگری و شورایی برای تاثیر بر فضای سیاسی و جهت‌گیری خواست بدیل و یک دولت کارگری شورایی.

چشم‌اندازها

جامعه‌ی ایران در متن شرایط متحولی قرار دارد. هم‌اکنون جمهوری اسلامی کوشش می‌کند از یک سو با حربه‌ی سرکوب و اعدام جنبش انقلابی را منکوب کند و از سوی دیگر با «چرخش بزدلانه» از ترس جنبش، سیاست منطقه‌ای و بین‌المللی خود را تعدیل نماید. جلوه‌ی آشکار این سناریو را در کوشش ذلت‌بار برای برداشتن تحریم‌ها و گریز از پیامدهای بحران اقتصادی شکننده، تامین مخارج دولت و نیز دستگاه پرهزینه‌ی سرکوب می‌توان مشاهده کرد. با همه‌ی این ترفندها، عوامل برسازنده‌ی جنبش هم‌چنان باقی است. گفتمان انقلاب بار دیگر به فضای سیاسی بازگشته است. جنبش انقلابی نیز هر روزنه‌ایی را می‌کاود تا بار دیگر به صحنه بازگردد و رژیم کشتار را آماج قرار داد. شرایط متحول «دوران انقلابی گروه‌بندی‌های سیاسی را نیز وادار می‌کند که نقش خود را بازی کنند، حتی اگر که نقش نعش باشد.»[*]

یادداشت‌ها:

* در متن دو بار از علامت ستاره استفاده شده است. این نکات را من از رفیق نازنیم محسن صابری و آموزه‌های او وام گرفته‌ام.

[۱]. این روش برگرفته از گفت‌وگویی است که با حسن آزاد داشته‌ام. متن مکتوب وی درباره‌ی این روش و ویدیویی آن نیز به زودی در دسترس عموم قرار می‌گیرد.

[۲]. برای نمونه نگاه کنید به جان مالینو، «آیا انقلاب‌ها همیشه شکست می‌خورند؟»

[۳]. در سندی که از نهادهای امنیتی به بیرون درز کرده اشاره شده که جوانانی که دستگیر شده‌اند، می‌گویند که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارند.

[۴]. برای مثال چهار جوانی که به خاطر شرکت در جنبش اعدام شدند و بسیاری از جان‌باختگان یا کارگر بودند و یا به بی‌ثبات‌کاران و گروه‌های فرودست جامعه تعلق داشتند.

[۵]. نگاه کنید به سایت هرانا در لینک زیر:

<https://www.hra-news.org/periodical/a-129>

[۶]. این آمار را من از گزارشی در پلاتفرم «سرخط» که درباره‌ی «خصوصی‌سازی، اعتراضات دانشجویی و اخراج دانشجویان» بود، وام گرفته‌ام.

[۷]. این نکته که چرا جنبش‌های گسترده‌ی سیاسی و انقلابی در سده کنونی بیش‌تر در «خیابان» رخ داده، نیازمند واکاوی جداگانه‌ای است.

[۸]. نگاه کنید به فرزانه راجی، [جنبش زنان ایران: از محافل زنانه تا دختران انقلاب و فراخوان تظاهرات](#).

[۹]. شهین نوایی فعال جنبش زنان در نوشته‌ای اشاره می‌کند که با حضور گسترده‌ی زنان در خارج از کشور حدود ۱۰۰ تشکل زنان در اروپا و آمریکا شکل گرفت.

[۱۰]. برای نمونه نگاه کنید به اینستاگرام دسگوهاران که بازتاب‌دهنده‌ی نظرات پیشروان زن بلوچ است.

[۱۱]. به نظرم دیالکتیک و سنتز نظریه‌های لنین و لوکزامبورگ درباره‌ی مسئله ملی و پیوند بین ستم ملی و طبقاتی بهترین روش مشارکت در جنبش علیه ستم ملی در سرمایه‌داری معاصر است. این روش از یک سو ناسونالیسم در جنبش علیه ستم ملی را به حاشیه می‌راند و از سوی دیگر نقد گرایشاتی است که تحت پوشش «ناسیونالیسم قومی» عملاً این ستم را انکار می‌کنند.

[۱۲]. در سال‌های خونین شصت و پس از آن، این مجموعه نقش موثری در گسترش فرهنگ مقاومت و دادخواهی داشته است.

[۱۳]. درباره‌ی این نکته نگاه کنید به آثار و نوشته‌های فرهاد نعمانی و سهراب بهداد درباره‌ی طبقات اجتماعی.

[۱۴]. درباره‌ی این اعتصابات نگاه کنید به لینک زیر:

<https://www.hra-news.org/periodical/a-129/#N31>

[۱۵]. منبع ۱۳.

[۱۶]. نگاه کنید به ناصر پیشرو، [کوششی در بررسی طبقات اجتماعی و مفهوم طبقه در سرمایه‌داری معاصر](#).

و سخنرانی درباره‌ی [مفهوم طبقه در سرمایه‌داری معاصر](#). سمینار پژوهش جنبش‌های اجتماعی - برلین.

[۱۷]. برای مثال در آلمان پزشکان و خلبانان در اتحادیه‌ی «ماربورگر بوند» گرد آمده‌اند و دراعتصابات خود افزایش دستمزدی بسیار بالاتر از کارگران را طلب می‌کنند. این اتحادیه از اتحادیه‌های کارگری جدا است.

[۱۸]. نگاه کنید به طبقه و کار در ایران. سهراب بهداد. فرهاد نعمانی.

[۱۹]. آقای رضا علیجانی نظریه‌پرداز و چهره‌ی رسانه‌ای ملی مذهبی‌ها بارها از وحدت از «موسوی تا پهلوی» دفاع کرده است.

[۲۰]. سال پیش در حزب کمونیست ایران بر سر حضور در «مرکز همکاری احزاب کردستان» انشعاب شد. گرایشی که در مرکز احزاب حضور دارد نمی تواند روند دوگانه‌ی ادعای کمونیسم و همکاری با گرایشات بورژوازی و ناسیونالیستی در «مرکز احزاب کردستان» را ادامه دهد.

[۲۱]. نگاه کنید به ناصر پیشرو، [ساخت سیاسی بدیل و ساختار شورایی](#) - در سایت نقد.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3xg>



درباره‌ی بازتولید «مکتب دیکتاتورها»: تانگویی قدرت‌های جهانی با حاکمان ایران

۲ ژوئیه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: امین حصوری

۱. مقدمه

طی هفته‌های اخیر شاهد بوده‌ایم که چگونه دولت آمریکا و هم‌تایان غربی‌اش بار دیگر از هر سو برای رژیم جمهوری اسلامی ایران فرش قرمز پهن می‌کنند. طی کمتر از یک ماه با زنجیره‌ی رویدادهایی [۱] مواجه شده‌ایم که گرچه فی‌نفسه مغایرتی با سازوکارهای معمول در مناسبات جهانی قدرت ندارند، اما با نظر به فضایی که با قیام ژینا گشوده شد، موجی از سردرگمی و ناباوری و خشم و سرخوردگی را برانگیخته‌اند. چون با توجه به مختصات این فضا، که دامنه‌اش از سپهر سیاسی ایران فراتر می‌رود، این رویدادها نابهنگام و ظاهراً متناقض به نظر می‌رسند. خصوصاً که درست به موازات این هم‌سازی بین‌المللی با حاکمان جمهوری اسلامی، دامنه‌ی سرکوب‌ها و اعدام‌های دولتی در ایران به طرز چشم‌گیری افزایش یافته‌اند؛ طوری که در سطح جهانی هم بازتاب وسیعی داشته است.

فارغ از خاص‌بودگی انضمامی رویدادهای اخیر، می‌دانیم که رویه‌ی سیاسی دخیل در وقوع آن‌ها فی‌نفسه تازگی ندارد: از یک‌سو، در روابط دایمی‌سازش-ستیز میان جمهوری اسلامی با «دشمنان» اسمی خارجی‌اش، از سرآغاز انقلاب ۵۷ تاکنون نمونه‌های متعددی از این هم‌سازی‌ها وجود داشته است [۲]؛ و از سوی دیگر، هم‌سازی و هم‌کاری بین قدرت‌های «دموکراتیک» غربی با حکومت‌های خودکامه‌ی «جنوب جهانی» از قرن بیستم تاکنون امری چنان متداول و آشکار بوده که حتی ارزش خبری انتقادی-افشاگرانه‌اش پیوسته رو به افول رفته است. چون در قاموس «رنال پولتیک» حاکم بر فضای سیاسی-رسانه‌ای دنیای امروز، چنین رویه‌ای برای تامین «منافع ملی»، اجتناب‌ناپذیر تلقی می‌شود. اگر هم زمانی افشای چنین روابطی در فضای دوقطبی جنگ سرد و کشاکش‌های ضداستعماری، گه‌گاه برای دولت‌های غربی هزینه‌ی سیاسی در بر داشت، پس از سقوط نهایی اردوگاه شوروی و تثبیت مناسبات جهانی پسااستعماری، آن هزینه‌ها به حداقل ممکن تنزل یافته‌اند.

با این حال، رویدادهای اخیر اهمیت ویژه‌ای برای مسیر تحولات مرتبط با خیزش انقلابی ژینا دارند، چون شرایط پیشبرد پراتیک مبارزات جاری، به‌واسطه‌ی این رویدادها در معرض موقعیت تازه‌ای قرار گرفته است. پس، برای بازاندیشی در امکانات و محدودیت‌های آرایش قوا در این موقعیت جدید بررسی این رویدادها ضروری‌ست. یادداشت حاضر، نکاتی مقدماتی را در همین زمینه طرح می‌کند.

۲. شمایی از موقعیت جهانی

مناسبات حاکم بر دنیای امروز همه‌چیز را نرمالیزه می‌کنند و مشخصاً فرودستی و ستم و سرکوب و جنایت را طبیعی و ابدی می‌نمایانند. شتاب رویدادها، اشکال مسلط بازنمایی، و نارسایی شیوه‌های غالب کنش‌گری سیاسی هم مهم‌ترین عواملی هستند که این روند را تقویت کرده‌اند. هم‌دستی قدرت‌های جهانی برای صعود مجدد طالبان به ساختار قدرت در افغانستان هولناک‌ترین نمونه‌ی متاخر تثبیت این رویه‌ی نرمالیزاسیون بود. در سوی دیگر، اعتراضات جهانی به تهاجم دولت آمریکا و متحدانش به عراق شاید آخرین نمونه‌ی تاریخی‌ای بود که از وزن سیاسی افکار عمومی و فشار آن بر قدرت‌ها حکایت می‌کرد؛ گو این‌که نابسندگی و شکنندگی این مقاومت، خود‌گویای آن بود که موازنه‌ی قوا تا اطلاع ثانوی به‌نفع یکه‌تازی قدرت‌ها تغییر یافته است. از آن پس، آزادی‌خواهان و برابری‌طلبان و نیروهای مترقی جهان در تمامی مقاومت‌های مقطعی و پیکارهای دفاعی‌شان ناکام بوده‌اند؛ خیزش‌های توده‌ای برای کاستن از فشارهای خردکننده و فرآیندهای نظم مسلط هم عمدتاً سرنوشتی تراژیک داشته‌اند. در هزاره‌ی جدید، مجازی شدن رو به گسترش کنش‌گری سیاسی به‌نوبه‌ی خود روند جهانی فردمحوری نولیبرالی را تشدید کرده و به غلبه‌ی نهایی کنش سیاسی فردمحورانه (به‌سان بدیلی واقعاً موجود برای سازمان‌های سیاسی توده‌ای) انجامیده است. در این میان البته بارقه‌های امیدبخشی از پیکار جمعی هم پدیدار شدند: از خیزش‌های بهار عربی، جنبش پارک‌گزی، جنبش اشغال وال‌استریت، جنبش سیریزا (یونان) و جنبش خشمگینان (اسپانیا)، جنبش روزآوا، و جنبش‌های اجتماعی میلیتانت علیه تغییرات اقلیمی، تا خیزش‌های

توده‌ای گرسنگان در ۲۰۱۹ (بر ضد پیامدهای مصیبت‌بار نظم نولیبرالی)، و خیزش‌های انقلابی در سودان و ایران.

اما همه‌ی این رویدادهای بزرگ در نهایت — به‌دلایلی محلی و جهان‌شمول — هم در دستیابی به اهداف مشخص خود ناکام ماندند و هم قادر نشدند پارادایم جهانی مسلط بر حوزه‌ی پیکار/کنش‌گری سیاسی را به‌قدری به‌چالش بکشند که تکانه‌ی موثری برای احیای پیکار جمعی انقلابی و دگرگون‌ساز خلق گردد؛ گرچه برخی مزاددهای الهام‌بخش آن‌ها هنوز در پویش نیروها و تداوم پیکارها حضور زنده‌ای دارند. بخشی از مهم‌ترین دلایل عام (جهان‌شمول) این شکست‌ها را — فارغ از زمینه‌های تاریخی تکوین‌شان — مرور کنیم:

- توازن‌قوای تثبیت‌شده به‌نفع قوای امپریالیستی و کانون‌های منطقه‌ای آن در قالب نظام‌های خودکامه‌ی میلیتاریزه‌شده یا «سرمایه‌داری میلیتاریستی پیرامونی»؛
- افول جایگاه رویه‌ها و نهادهای لیبرال-دموکراتیک به‌نفع افزایش قدرت انحصاری دولت‌ها و کارکردهای نظارتی و کنترلی آن‌ها؛
- تغییر پارادایم و الگوی پیکار سیاسی به‌نفع غلبه‌ی کنش‌گری فردی و مجازی و موقت، به‌زیان پیکار سازمان‌یافته‌ی دایمی؛
- فقدان چشم‌انداز پیونددهنده‌ی ضدسرمایه‌دارانه در جنبش‌های اجتماعی، پیکارهای موضعی و خیزش‌های توده‌ای؛
- افول روایت و چشم‌انداز سوسیالیستی و فروپاشی و پراکندگی سازمان‌های سیاسی مدافع/مروج آن؛
- دگرپرسی ساختار درونی پرولتاریا و آگاهی طبقاتی کارگران به واگرایی و جزئی‌اندیشی و هویت‌گرایی و استحاله‌ی پیکار طبقاتی و جنبش کارگری به اعتراضات موضعی/مقطعی و پراکنده. با این همه، ناکامی تاریخی مبارزات ستم‌دیدگان در برابر پیشروی تهاجمی سرمایه‌داری، به‌معنای پیروزی مطلق سرمایه‌داری نبوده است؛ چون دوام سرمایه‌داری نه‌فقط از سوی مبارزات جهانی پرولتاریا/ستم‌دیدگان، بلکه از سوی منطق درونی رانه‌ی سرمایه‌داری هم تهدید می‌شود [۳]: از دهه‌ی ۱۹۷۰ بدین سو بحران‌های ساختاری نظام سرمایه‌داری مدام گسترش و تعمیق یافته‌اند و دایمی شده‌اند. چون سرمایه‌داری در موضوعاتی حیاتی به کران‌های تاریخی تکاپوی «آزادانه‌ی» خود رسیده است؛ خصوصاً با نظر به کمبود قطعی منابع، محدودیت گسترش بازارهای جهانی، تغییرات اقلیمی و بسامد فزاینده‌ی خیزش‌های توده‌ای. دایمی‌شدن بحران‌های ساختاری و کمبود قاطع منابع، مولد سوگیری تهاجمی‌تر سرمایه‌داری و پیامدهای اجتماعی آن بوده‌اند. به‌واقع، سرمایه‌داری برای حفظ و بازتولید روند انباشت سرمایه به یکی از آخرین امکان‌های خود متوسل شده است: پوست‌اندازی جهانی به سمت

«سرمایه‌داری اقتدارگرا». متاثر از این وضعیت تاریخی و با نظر به ضعف‌ها و ناکامی‌های مبارزات مترقی ستم‌دیدگان، زمین بازی فراخی برای چرخش پوپولیستی به راست فراهم شده است: خشم و اعتراضات وسیع — و عمدتاً برحق — علیه پیامدهای سرمایه‌داری و نمایندگان سیاسی آن (سیاست متعارف)، اینک عمدتاً و به‌سهولت با چشم‌اندازی واپس‌گرایانه مفصل‌بندی می‌شوند که زمینه‌های عروج «راست جدید» بوده است. تداوم این دگردیسی می‌تواند به برآمدن شکل تازه‌ای از فاشیسم در مقیاسی جهانی منتهی شود. برخی مقدمات حی‌وحاضر آن عبارتند از: تعمیق فزاینده‌ی شکاف‌های پیشین در دسترسی به منابع قدرت و ثروت در درون جوامع و در بین جوامع؛ میلیتاریزه شدن فزاینده‌ی دولت‌ها و افزایش چشم‌گیر کنترل‌های امنیتی-پلیسی و گسترش الگوی جنگ‌های نیابتی؛ تشدید بحران آوارگی/پناه‌جویی و رشد هم‌زمان نژادپرستی و ناسیونالیسم و «دیگری‌هراسی»؛ چرخش مشهود (و گاه خزنده‌ی) جوامع و دولت‌ها به سمت آموزه‌ها و ایدئولوژی‌های جریان‌ات راست افراطی؛ و هم‌سویی و ادغام ساختاری فزاینده‌ی طبقات حاکمه‌ی کشورهای پیرامونی در طبقات حاکم قدرت‌های جهانی.

جان کلام آن که تشدید بحران‌های سرمایه‌داری نه فقط دامنه و شدت استثمار، محرومیت، سرکوب و نیز نابودی طبیعت را افزایش داده، بلکه — در غیاب مقاومت سازمان‌یافته و موثر — در حال زمینه‌سازی برای چپش بدیل‌های سیاسی وضعیت موجود است؛ بدیلی‌هایی هولناک که حتی اگر طلیعه‌ی بربریت نباشند، بی‌گمان نسبتی با نیازها و آرمان‌های ستم‌دیدگان ندارند.

۳. رقص سرمستی حاکمان ایران

یکی از رسوم رایج در سنت‌های گانگستری این بود (و یحتمل هنوز هم هست) که فردی که قصد پیوستن به باند تبه‌کار را داشت، برای پذیرفته شدن در گنگ باید ثابت می‌کرد که به قدر کافی «بی‌رحم» و «قوی» و «پایدار» هست. در این جا قوی و پایدار، یعنی برخورداری از عزم تبهکارانه و ثبات شخصیتی برای رویارویی بدون لرزش/لغزش با تبعات عمل تبه‌کارانه یا همان جنایت؛ طوری که امنیت باند در اثر لغزش‌های فردی به خطر نیافتند. شرط احراز این معیار، معمولاً آن بود که فرد مذکور می‌باید از انجام یک «جنایت آزمایشی» سربلند بیرون می‌آمد. ضمن این که انجام این جنایت مقدماتی، نوعی اقدام داوطلبانه در جهت شریک‌جرم شدن با اعضای قدیمی‌تر بود که خود گامی ضروری برای تامین هم‌دستی پایدار تلقی می‌شد. روند خوش‌آمدگویی قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای به حاکمان ایران که اینک بار دیگر شاهد وقوع آن هستیم بی‌شبهت به این سنت گانگستری نیست: جمهوری اسلامی از سرکوب خونین یکی از حادثه‌ترین و طولانی‌ترین خیزش‌های توده‌ای (در تاریخ حیات مصیبت‌بارش) «سربلند» بیرون آمده است. برای قدرت‌های غربی توانایی اجرای این سرکوب‌های نظام‌مند، آزمونی معتبر برای تایید بی‌رحمی و «صلابت» جمهوری اسلامی بود. این که دولت‌ها و نخبگان سیاسی غربی چند ماه متوالی با نام ژینا امینی و تصاویر خونین قیام ژینا ژست‌های حقوق‌بشری گرفتند (مثل تب کوتاه کردن نمایشی گیسوان در پارلمان‌ها و مجامع عمومی غرب یا نطق‌های آتشین در حمایت از معترضان ایران)، منافاتی با این داعیه ندارد. چون این واکنش‌ها صرفاً تلاشی بود برای عقب‌نماندن از پویایی تحولات خیره‌کننده در فضای ایران به‌منظور

تأثیرگذاری بر روند آتی آن [۴]؛ و ضمناً متأثر از این احتمال بود که حاکمیت ایران دچار بی‌ثباتی شده است. این نمایش‌های دیپلماتیک و رسانه‌ای (جدا از مترقی‌نمایی برای حفظ دایره‌ی رای‌دهندگان محلی/حزبی)، توأمان دو هدف عمده را دنبال می‌کردند: یکی امتیازگیری حداکثری از دولت ایران در موقعیت شکننده‌اش [۵]؛ و دیگری، کسب آمادگی بیش‌تر برای مهار سوبه‌های انقلابی خیزش ژینا. [۶] به‌واقع، مهار انقلاب‌ها و برقراری نظم سیاسی «مطلوب» در جوامع «جنوب جهانی» بخشی از دغدغه‌های ژئواستراتژیک قدرت‌ها در رابطه با تحولات کلان سیاسی در این جوامع است. این داعیه را کمی بشکافیم:

از آن‌جا که بازتولید مناسبات سرمایه‌دارانه در سطح جهانی بدون کاربست اهرم‌ها و سازوکارهای امپریالیستی ناممکن است، کانون‌های جهانی قدرت همواره خواهان شرکای منطقه‌ای مقتدر و استوار هستند. از طرفی، «ضرورت تأمین ثبات مناسبات سرمایه‌دارانه در جغرافیای ایران دغدغه‌ای کلیدی‌ست که حاکمان ایران و دشمنان خارجی‌اش را به‌رغم همه‌ی تنش‌های موجود در یک جبهه‌ی مشترک قرار می‌دهد.» [۷] اگر حاکمان یک دولت پیرامونی نتوانند ثبات سیاسی در قلمرو خود را تضمین کنند، از یک سو تسلط انحصاری خود بر منابع ثروت و قدرت را از دست می‌دهند؛ و از سوی دیگر، ناخواسته منافع کانون‌های جهانی قدرت را با تهدیدی چندجانبه مواجه می‌کنند؛ چون بدین ترتیب هم‌زمان ثبات مجاری و سازوکارهای منطقه‌ای انباشت سرمایه، ثبات مناسبات ژئوپولیتیکی، و ثبات «نظم سیاسی» در جنوب جهانی (که مستلزم اطاعت‌پذیری پرولتاریای این جوامع است) مورد تهدید قرار می‌گیرد. همین مسئله توضیح می‌دهد که چرا فرم نظام سیاسی مطلوب قدرت‌های امپریالیستی در جوامع جنوب جهانی، حکومت‌های خودکامه یا نظامی (در عمل، ترکیبی از آن‌ها) است. در آستانه‌ی انقلاب ۵۷ و نیز در جریان انقلاب‌های ناکام «بهار عربی» به‌روشنی دیدیم که چگونه قدرت‌های غربی به‌محض محرز شدن ناکارآمدی هم‌پیمانان منطقه‌ای‌شان (حاکمان خودکامه) در تأمین ثبات داخلی، به‌سرعت چرخش موضع می‌دهند و به آن‌ها پشت می‌کنند تا بتوانند با دوستان تازه‌ای پیمان ببندند؛ نیروهایی که با توجه به شرایط سیاسی متلاطم در یک جغرافیای معین قادر به بازگردانی ثبات سیاسی (خودکامگی) به آن قلمرو باشند. دست‌کم در جریان رویدادهای قیام ژینا (مشخصاً طی عروج و فرود سیاسی شازده پهلوی) قاعدتاً باید روشن شده باشد که این «هم‌پیمانان جدید» به‌هیچ‌رو عناصری ناآشنا نیستند؛ بلکه بنا بر شکنندگی ذاتی نظام‌های دیکتاتوری، قدرت‌های غربی همیشه مناسبات ویژه‌ی خود را با برخی از نیروهای اپوزیسیون نظام‌های خودکامه حفظ می‌کنند. [۸] (در همین راستا، هم‌سازی دولت‌های غربی با اسلام‌گرایان ایران در آستانه‌ی سقوط محمدرضا شاه پدیده‌ای خلق‌الساعه نبود؛ بلکه برخی پیوندها و مقدمات ضروری آن بسیار پیش‌تر زمینه‌سازی شده بود.)

اما با قدرت‌نمایی خونین حاکمان ایران در سرکوب وحشیانه‌ی اعتراضات و فروکش کردن اعتراضات توده‌ای خیابانی، این دغدغه‌ی دولت‌های غربی تا اطلاع ثانوی برطرف شده است. پس، بازسازی مرادفات معمول (business as usual) بار دیگر در دستور کار قرار گرفت. اینک شواهد موجود حاکی از آن‌اند که ظاهراً سیاست راه‌بردی حاکمان ایران در ایجاد موازنه بین نفوذ/منافع قدرت‌های جهانی تا حدی موفقیت‌آمیز بوده است. آنان برای برجسته‌سازی اقتدار خود پنهان نمی‌دارند که نزدیکی راه‌بردی به

کانون‌های شرقی قدرت و توسل به اهرم تهدید هسته‌ای، راه‌کارهایی استراتژیک برای امتیازگیری از غرب بوده‌اند. در نحوه‌ی بازنمایی آنان گویا دولت‌های غربی عقب‌نشینی کرده‌اند و اقتدار و منافع دولت ایران را به رسمیت شناخته‌اند. حال آن‌که برای قدرت‌های غربی بازگشت بی‌هزینه‌ی ثبات سیاسی (بخوانیم خفقان سیاسی) به قلمرو ایران (و از این طریق، تضمین ثبات سیاسی در خاورمیانه) یکی از گزینه‌های مطلوب در محاسبات مربوط به سرنوشت قیام ژینا بود. کافی‌ست — با نظر به استدلال‌های همین بند — در نظر بیاوریم که در تحلیل نهایی دشمن اصلی دولت‌های امپریالیستی نه حاکمان جمهوری اسلامی بلکه مردمانی هستند که برای تغییر وضع موجود به‌پای می‌خیزند. بر این اساس، حاکمان دولت‌هایی که همواره «دشمنان» دیرین قلمداد شده‌اند، از منظر منافع مشترک و پیوستگی‌های ساختاری بورژوازی جهانی به‌واقع «خویشاوندان طبقاتی» هستند. اکنون این خویشاوندان طبقاتی بر روی پیکرهای انبوه جان‌باختگان خیزش (در خیابان‌ها و زندان‌ها) جشن پیروزی به پا کرده‌اند و پای کوبی می‌کنند. و این البته به‌هیچ‌رو رسم تازه‌ای نیست.

در ادامه‌ی نوشتار به این موضوع می‌پردازیم که ماه‌عسل کنونی قدرت‌های غربی و حاکمان جمهوری اسلامی چه محدودیت‌ها و مزاددهای ممکن‌ی برای پراتیک آتی مبارزات جاری در ایران خواهد داشت. برای شروع، به برخی زمینه‌هایی اشاره می‌کنیم که رویکرد توسل به «نجات‌دهنده»‌های دروغین را خلق کرده‌اند و کماکان بازتولید می‌کنند و به دلالت‌های وضعیت حاضر در پیوند با رویکرد فوق می‌پردازیم.

۴. زمینه‌های بازتولید انگاره‌ی «نجات‌دهنده»

این داعیه که قدرت‌های جهانی برای حفظ و تضمین مناسبات «بازار آزاد» به حاکمان «معقول» و نظام‌های سیاسی «متعارف» در جنوب جهانی نیاز دارند، و از همین رو — گویا — حامی جنبش‌های مردمی آزادی‌خواهانه هستند، ظاهراً مدت‌هاست که بی‌اعتبار شده است. هم‌دستی قدرت‌های جهانی برای صعود مجدد طالبان به قدرت در افغانستان قاعداً آخرین سنگی بود که بر گور این داعیه‌ی ایدئولوژیک نهاده شد. اما در ساحت انضمامی-تاریخی کارکردهای ایدئولوژیک این انگاره هیچ‌گاه متوقف نشده‌اند. در سطح تحلیل مبتنی بر سازوکارهای عام نظام سرمایه‌داری، می‌توان گفت مبنای دوستی و هم‌پیمانی فراملی در مناسبات جهانی قدرت، تضمین ثبات سیاسی در یک قلمرو معین برای پاسداری از مناسبات نظم مسلط است: خواه برای مهار و سرکوب مبارزات ستم‌دیدگان علیه پیامدهای نظم سرمایه‌دارانه (یا شکل بومی «بازار آزاد»؛ و خواه برای تأمین اولویت‌های ژئوپولیتیکی کانون‌های جهانی قدرت و سرمایه. با این حال، تعارضات پیچیده‌ی نیروها در سطح انضمامی (از جمله تنازعات ژئوپولیتیکی قدرت‌ها) معمولاً فهم درون‌مایه‌ی روابط موجود را دشوار می‌سازد. همین تعارضات انضمامی، برای مثال، دست حاکمان خودکامه‌ی محلی را باز می‌گذارند تا برای تضمین جایگاه انحصاری‌شان (در دسترسی به منابع قدرت و ثروت) در میان شکاف‌های موجود در بافتار قدرت جهانی اندکی مانور بدهند؛ مانورهای پرهیاهویی که با تحمیل هزینه‌های گزاف بر مردم همراهند و — برخلاف داعیه‌های قهرمانانه — در چارچوب نظم جهانی مسلط انجام می‌شوند. در این روند، نه فقط فهم و ترسیم آرایش واقعی نیروها دشوارتر می‌شود، بلکه حاکمان

خودکامه هم به توهمات سیاسی/ایدئولوژیک درباره‌ی جایگاه خود در ساختار نظم جهانی دامن بزنند. آنان برای مثال، از انواع داعیه‌های ناسیونالیستی و مذهبی و نظامی‌گرایانه (که در سپهر ایران چکیده‌ی همه‌ی آن‌ها در مفهوم «استکبارستیزی» گردآمده [۹]) بهره می‌برند تا داعیه‌ی کذایی استقلال سیاسی و اولویت منافع ملی را به‌طور موجه‌نمایی بازتولید کنند و زمینه‌ی لازم برای بسط نظامی‌گری (دستگاه سرکوب) و سرکوب امنیتی مخالفان را فراهم سازند. از سوی دیگر، قدرت‌های غربی هم، بنا به انگیزه‌ها و محدودیت‌های متعدد، در روابط ناگزیر ولی ناهموارشان با حاکمان خودکامه عمدتاً شکاف‌ها و تنازعات را برجسته می‌سازند. در مورد ایران، برجسته‌سازی مستمر مسئله‌ی تحریم‌های اقتصادی غرب و بحران هسته‌ای عملاً جایگاه دولت ایران را ورای مناسبات نظم جهانی، هم‌چون دشمن نمایندگان اصلی نظم جهانی، به‌تصویر کشیده است. حال آن‌که همه‌ی این کشاکش‌ها در درون همین نظم و در وهله‌ی نهایی برای بازتولید آن روی داده‌اند. برای مثال، رویکردهای دولت ایران و کشاکش‌های متقابل ایران-غرب نقش مهمی در میل‌تاریزه کردن کل منطقه‌ی خاورمیانه داشته‌اند. کم‌ترین نتایج این فرآیند بلندمدت عبارت بودند از: تضمین چرخه‌ی جهانی انباشت متکی بر اقتصاد نظامی؛ کاهش امکانات انکشاف مقاومت‌های مردمی بدیل (علیه سرمایه‌داری) و مهار و سرکوب آن‌ها در جوامع خاورمیانه؛ توجیه مشی تهاجمی فرآیندهای رژیم اسرائیل؛ و تأمین اهداف ژئوپولتیکی قدرت‌های جهانی در این منطقه‌ی مهم.

مشخصاً در بطن این فرآیند طویل هم‌راهی تنش‌آمیز (سازش-ستیز) میان دولت ایران و دولت‌های غربی، کارکردهای گفتمان «استکبارستیزی» حاکمان جمهوری اسلامی اهمیت ویژه‌ای برای فهم برخی رویکردهای رایج طی قیام ژینا دارد. گفتمان «استکبارستیزی»، که از سوی طرف غربی هم به‌واسطه‌ی دشمن‌نمایی دولت ایران و تمهیدات پرهیاهوی تنبیهی/تحریمی مدام تأیید و تقویت شده، کارکردهای دوگانه‌ی متضادی داشته است:

- در یک سو، به‌دلیل پیوند وثیق آن با داعیه‌های غرب‌ستیزی حاکمان «ایران اسلامی»، برای بسیاری از مردم ایران شمایل «غرب» را هم‌چون دشمن و بدیل جمهوری اسلامی بازنمایی کرده است. خصوصاً که بسیاری از محدودیت‌های قانونی و سرکوب ابتدایی‌ترین حقوق فردی و انسانی همواره تحت نام موازین و ارزش‌های دینی-اسلامی (در برابر ارزش‌های سکولار-غربی) انجام گرفته‌اند. ضمن اینکه روند پی‌ریزی و پیشبرد مناسبات اقتصادی نولیبرالی، با پمپاژ بی‌وقفه‌ی آموزه‌های نولیبرالی (نظیر این‌همانی آزادی با «بازار آزاد») به فضای فکری جامعه هم‌راه بود، که با سرکوب نظام‌مند نیروهای چپ و ترویج چپ‌هراسی تکمیل می‌شد. همه‌ی این‌ها در کنار هم زمینه‌ساز گسترش اجتماعی این نگرش بوده‌اند که نظام سیاسی غرب (به‌مثابه‌ی تلفیقی از سکولاریسم، دموکراسی و بازار آزاد) بدیل و دشمن نظام اسلامی ایران است، و قدرت‌های غربی دشمنان آشتی‌ناپذیر این نظام و یاور مخالفان آن. بدین ترتیب، در کنار شیفتگی غیرانتقادی به مناسبات جهان غرب، یک توهم بنیادی نسبت به رویکرد قدرت‌های غربی به خیزش‌های اعتراضی در ایران ایجاد شد [۱۰] که با مرثیه‌خوانی رسانه‌ای و دیپلماتیک دولت‌مردان (و دولت‌زنان) غربی برای نقض حقوق بشر در ایران به‌طور مستمر تقویت شده است.

• در سوی دیگر، داعیه‌ی «استکبارستیزی» حاکمان ایران در کنار تنش‌های عینی مستمر در روابط سیاسی ایران و غرب، بسیاری از شیعیان مؤمن به «نظام اسلامی»، ناسیونالیست‌های ایران‌پرست و نیز چپ‌های ناسیونالیست را بدین توهم دچار ساخت که گویا دولت ایران در بطن پیکاری حماسی با «قوای جهانی شر» یا کانون‌های امپریالیستی قرار دارد. خصوصاً که این طیف نیروها به دلیل برکنار بودن از شیفتگی به غرب (و/یا آشنایی با برخی آموزه‌های چپ)، قادر بودند — برخلاف رویه‌ی رایج — شواهد متعدد دال بر جنایات نظام‌مند دولت‌های غربی در جهان مدرن و معاصر را ببینند و نشان دهند.

روشن است که این دو دسته‌ی ناهم‌گون رویکردهای متعارضی به قیام ژینا داشته‌اند. دسته‌ی نخست برای خلاصی از شر جمهوری اسلامی به نجات‌دهنده‌ی غربی و وعده‌های خوش‌رنگ آن دخیل بسته بود و فردای سرنگونی را در خواب می‌دید. دسته‌ی دوم، نفس وقوع این خیزش و/یا رادیکالیزه شدن پویش آن را — هم‌صدا با حاکمان — به شیطنت‌های **دشمنان غربی** نسبت می‌دادند و اغلب برای اثبات موضع خود به موضع «غرب‌پناهی» برخی از جریان‌ات اپوزیسیون و طیفی از همراهان قیام ژینا ارجاع می‌داد. اکنون با شروع ماه‌عسل سیاسی قدرت‌های غربی و حاکمان ایران، باز هر دو طیف مواضع متضادی دارند. دسته‌ی نخست با تصدیق شکست قیام ژینا، دچار شگفتی و خشم و سرخوردگی شده‌اند. [۱۱] دسته‌ی دوم اما احساس پیروزی و ظفرمندی می‌کنند؛ چرا که در نظر آنان قدرت‌های غربی سرانجام اقتدار دولت ایران را به رسمیت شناخته‌اند و «ایران» به زودی به جایگاه ویژه‌ای که در جهان چندقطبی معاصر شایسته‌ی آن است دست خواهد یافت، تا در موقعیت بهتری «مبارزات» خویش با قوای جهانی «شر» را پیش ببرد. روشن است که هر دو دسته، نزدیکی دولت‌های غربی و حاکمان ایران را به منزله‌ی شکست نهایی قیام ژینا تعبیر می‌کنند؛ گیریم از دو موضع متفاوت. شاید نیازی به گفتن نباشد که به‌رغم این تفاوت‌های آشکار، هر دو دسته در یک اصل بنیادین اشتراک رویه دارند: توسل به نجات‌دهنده‌ی دروغین، به دلیل بی‌باوری به توان دگرگون‌ساز مردمان ستم‌دیده.

۵. برخی محدودیت‌ها و امکانات موقعیت کنونی

تا جایی که به اعتراضات توده‌ای و مستمر خیابانی مربوط است، باید اذعان کرد که قیام ژینا از مدتی پیش به‌راستی وارد فاز افول خود شده است. اما تفسیر این وضعیت به‌منزله‌ی شکست قیام ژینا مستلزم انکار و نادیده‌گرفتن مزاددهای قیام ژیناست؛ یعنی همه‌ی اشکال متنوعی از مقاومت که با الهام از قیام ژینا و تجارب آن، افق عبور از نظام جمهوری اسلامی و دگرگونی بنیادین آن را دنبال می‌کنند. اما این خود بحث مستقل دیگری می‌طلبد. پس به این پرسش بازگردیم که در وضعیت مشخص کنونی که تأمین ثبات نظام جمهوری اسلامی در دستور کار قدرت‌های جهانی قرار گرفته و حاکمان ایران آشکارا مارش پیروزی ساز کرده‌اند، پیشبرد مبارزات پراتیک برای تداوم و فراروی از قیام ژینا با چه محدودیت‌ها و امکاناتی روبه‌روست؟ خاطر نشان می‌کنم که خصوصاً در حوزه‌ی امکانات تنها برخی بالقوه‌گی‌های شرایط کنونی را برخواهم شمرد، نه تغییرات بالفعل یا محتوم. افزون بر این، واکاوی محدودیت‌ها و امکانات مبارزات پراتیک در مقطع کنونی و حول این موضوع مشخص تنها می‌تواند بخش محدودی از یک واکاوی انتقادی ضروری

درباره‌ی کل مسیر تاکنونی قیام ژینا باشد؛ چون فراروی از خیزش انقلابی ژینا مستلزم آسیب‌شناسی جامع و انتقادی و **جمعی** از نقاط قوت و ضعف [۱۲] آن و چرایی آن‌هاست.

برخی محدودیت‌ها:

- مهم‌ترین محدودیتی که رویه‌ی کنونی هم‌سازی قدرت‌های جهانی با دولت ایران می‌تواند موجب آن باشد بسط نگرش شکست و پایان‌گرفتن خیزش مردمی‌ست (خواهیم دید که چنین نگرشی چگونه به نرمالیزه‌سازی وضعیت راه خواهد برد). چون رویکردهایی که از انگاره‌ی «غرب به‌سان پل پیروزی» متأثر بوده‌اند، اکنون چنان دچار سرخوردگی شده‌اند که خواه‌ناخواه نوای شکست‌طلبی و عقب‌نشینی سر داده‌اند/می‌دهند. عمومیت یافتن سرخوردگی دقیقاً همان خطری‌ست که می‌تواند مزادهای قیام ژینا را در معرض نابودی قرار دهد؛ و این از قضا هم‌سو با هدفی‌ست که حاکمان ایران از ماه‌ها پیش تاکنون با جدیت تمام دنبال کرده‌اند: از جمله با مسموم‌سازی وسیع و هدف‌مند مدارس دخترانه؛ با تشدید اعدام‌ها و توزیع حساب‌شده‌ی آن‌ها در طول روزهای هفته؛ با تشدید ارباب‌عمومی از طریق صدور احکام مجازات بسیار اغراق‌آمیز برای معترضان دستگیرشده و نیز با تشدید پیگرد و بازداشت فعالان سیاسی و اعمال فشارهای امنیتی-قضایی بر آنان (از فعالان حوزه‌ی زنان، دانشجویی و زیست‌محیطی تا فعالان حوزه‌ی ستم ملی، معلمان و بازنشستگان و سایر کارگران مبارز، تا وکلا و روزنامه‌نگاران متعهد)؛ با تحت‌فشار قرار دادن حداکثری خانواده‌های جان‌باختگان و خصوصاً خانواده‌های دادخواه به جرم روشن‌گری و تداوم مقاومت؛ و با پروپاگاندای وسیع رسانه‌ای برای نمایش پیروزی قطعی.

- برخی بر این باورند که در پی هم‌سازی قدرت‌های غربی با جمهوری اسلامی، مانور حاکمان ایران در بزرگ‌نمایی این توافقات، هدف منفعل‌سازی سازمان‌های اپوزیسیون برون‌مرزی را دنبال می‌کند. ظاهراً فشار حاکمان ایران بر دولت عراق برای محدودسازی احزاب کوردی ایران و تهاجم به کمپ‌های آنان و نیز معاملات پشت‌پرده برای حمله به کمپ سازمان مجاهدین خلق در آلبانی تاییدی‌ست بر این دریافت. اما نکته‌ی مهمی که در این جا مغفول می‌ماند این است که روند وقوع خیزش‌های مردمی و رادیکالیزه شدن آن‌ها پیوند چندانی با تحرکات فرضی این اپوزیسیون درخودمانده (اگر نگوییم فشل) ندارد. بر این اساس، به باور من، هدف حاکمان ایران از مانورهای سیاسی اخیر تکمیل روند فزاینده‌ی ارباب‌ها در داخل کشور از طریق نمایش اقتدار در خارج است. مشخصاً هدف حاکمان تلقین و تکثیر این حس و انگاره است که رژیم ایران جایگاهی تثبیت‌شده در نظم جهانی دارد، تا این پیام آمرانه مخابره و درونی‌سازی شود که هیچ راهی برای عبور از جمهوری اسلامی وجود ندارد و مردمان تحت‌ستم باید خواه‌ناخواه به وضعیت اسارت‌بارشان تحت این نظام تن بدهند و به زندان‌بان خویش تمکین کنند. از این منظر، مانورهای سیاسی کنونی حاکمان ایران مکملی‌ست بر اقدامات تهاجمی و قساوت‌های ارباب‌آمیز آنان در ماه‌های اخیر، که در مجموع راه‌برد شوک‌درمانی (دکترین شوک) را دنبال می‌کنند. این راه‌برد — با تکیه بر برخی

آموزه‌های روان‌شناسی اجتماعی/توده‌ای — می‌کوشد حس استیصال عمومی را در میان معترضان و مردمان ناراضی برانگیزد و دامن بزند، تا بدین طریق امکان و مجال بازسازی قوای خیزش از دل مازادهای زنده‌ی آن را سلب کند و مبارزات به‌جامانده را از نفس بیاندازد. [۱۳] (ازجمله با تهاجمات برق‌آسا و نظرگیر بر جامعه و افزایش بی‌وقفه‌ی ضربات «گیج‌کننده» بر «حریف»، و تکثیر انگاره‌ی «بی‌دفاعی» در مقطعی که هم‌راهان خیزش در مرحله‌ی تشتت و ضعف قرار گرفته‌اند.) هدف نهایی اما نرمالیزه‌سازی وضعیت است، تا ستم‌دیدگان جغرافیای ایران بپذیرند که «تغییر ناممکن است»؛ و این که شعار «جمهوری اسلامی - نمی‌خوایم، نمی‌خوایم» خواسته‌ای محال و دست‌نیافتنی‌ست.

• پس از سوختن کارت سیاسی سلطنت‌طلبان در فراز و فرودهای قیام ژینا (که خود غنیمت بزرگی‌ست)، اکنون طیف نیروهایی که خود را لیبرال یا سوسیال‌دموکرات معرفی می‌کنند، میدان فراخ‌تری برای عرض‌اندام سیاسی یافته‌اند. آن‌ها بنا به باور بنیادی‌شان به ناگزیری «رنال پولتیک»، اینک می‌کوشند از یک سو امید رنگ‌باخته به «حمایت غرب» را از در دیگری وارد صحنه کنند؛ و از سوی دیگر، افق‌های مبارزاتی قیام ژینا را تا سطوح «واقع‌بینانه»ی معامله‌پذیر تقلیل دهند. در همین راستا، آن‌ها یحتمل استراتژی مبارزه را بر یافتن هم‌پیمانان تازه‌ای (چه در ساختار قدرت ایران [۱۴] و چه در ساختار دولت‌های غربی) استوار خواهند کرد. میدان‌داری سیاسی و گفتمانی این نیروهای قدرت‌مدار و وفادار به زمین بازی بورژوازی (نظیر محوریت انتخابات) می‌تواند امکانات و مازادهای قیام ژینا برای تدارک موج بعدی خیزش انقلابی را به طرز جبران‌ناپذیری تضعیف کند.

برخی امکانات:

• بعد از سرکوب‌های ضدانقلابی پسا ۵۷، جنبش چپ ایران هیچ‌گاه نتوانست در حدی که لازمه‌ی بدل شدن به یک نیروی تاثیرگذار اجتماعی‌ست قد راست کند. نه فقط به دلیل تداوم بی‌وقفه و نظام‌مند سرکوب‌ها، بلکه هم‌چنین به واسطه‌ی تأثیرات غلبه‌ی دو گفتار هم‌بسته‌ی نولیبرالی (بسته‌ی وارداتی خود رژیم) و «غرب‌پناهی» (در واکنش به استکبارسیتزی و بنیادگرایی دینی رژیم). در این میان، پروپاگاندا‌ی تقابلی مستمر و دوجانبه‌ی بین دولت‌های غربی و دولت ایران (عمدتاً حول تحریم‌ها، مسئله‌ی هسته‌ای و رویکرد رژیم به اسرائیل) نقش بارزی در بازتولید و تکثیر گفتارهای فوق داشته است: این پروپاگاندا از یک سو محملی بود برای پنهان‌سازی نقش و اراده و منافع ویژه‌ی حاکمان ایران در پیشبرد تحمیلی سیاست‌های نولیبرالی (نمود تأثیرات آن از جمله در این‌جا قابل ردیابی‌ست که بخش زیادی از مردم ساختار اقتصادی ایران را نولیبرالی و حتی سرمایه‌دارانه تلقی نمی‌کنند)؛ و از سوی دیگر، دشمنان خارجی نظام جمهوری اسلامی را هم‌چون دوستان مردمان ستم‌دیده‌ی ایران بازنمایی کرده است. هم‌زمان، تأثیرات عام چنین فضایی، با گسترش هدف‌مند گفتار چپ‌هراسی توسط رژیم ایران و اپوزیسیون راست‌گرای آن

تقویت و تشدید شده است. در نتیجه، برخی مفاهیم و بنیان‌های فکری و سیاسی جنبش چپ نظیر ضدیت با سرمایه‌داری و ساختار نولیبرالی متاخر آن، مفاهیم طبقه‌ی کارگر و پیکار طبقاتی و یا مفهوم امپریالیسم و ضرورت امپریالیسم‌ستیزی طی سه دهه‌ی اخیر هیچ‌گاه نتوانستند جایگاه درخوری در ذهنیت عمومی جامعه بیابند. بنابراین، هیچ‌گاه این امکان فراهم نشد که جنبش چپ بر مدار عمومی‌سازی این مفاهیم و آموزه‌ها بتواند وزن قابل‌توجهی در خیزش‌های توده‌ای ستم‌دیدگان پیدا کند تا ضدیت با بنیان‌های استثمار و ستم سهم بیش‌تری در مضمون این خیزش‌ها بیابد. اکنون اما با نمایش عمومی تانگوی عاشقانه‌ی قدرت‌های غربی و حاکمان ایران بر صحنه‌ای که هنوز بوی خون کشتگان قیام ژینا را می‌دهد، بنیان‌های فکری برسازنده‌ی آن تصوراتِ وهم‌آلود دچار تَرَک‌ها و آسیب‌های جدی شده‌اند. این نقطه، می‌تواند یک عزیمت‌گاه تاریخی بالقوه برای بازسازی جایگاه و وزن گفتمان چپ در فضای فکری و سیاسی جامعه و مبارزات پیش‌رو باشد. و در همین راستا:

- بسیاری از مردمان ستم‌دیده‌ی ایران در نبودِ حداقل آزادی‌های سیاسی و امکانات تشکلیابی، و متأثر از فضای تاریخی یادشده در سپهر سیاسی ایران و بافتار مسلط جهانی، رژیم ایران را استثنایی بر نظم جهانی و رویاروی آن تلقی می‌کردند. در نتیجه، در ذهنیت عمومی عمدتاً معقول به‌نظر می‌رسید که با کمک هم‌پیمانان خارجی بتوان این نظام شر را ساقط کرد تا بتوان برای آتیه‌ی کشور «جایگاهی معقول» در نظم جهانی جست‌وجو کرد. در همین راستا، بسیاری از مردم (تحت تأثیر فضای مسلط تاریخی و گفتار بورژوازی) آموزه‌ی امپریالیسم در گفتمان چپ را بخشی از یک نظریه‌ی توطئه (توهم توطئه) تلقی می‌کردند که با «جزم‌اندیشی چپ‌ها» پیوند داشت. [۱۵] اکنون اما با معلوم شدن این که «دشمن دشمن ما لزوماً دوست ما نیست»، نه فقط آن رؤیای توهم‌آمیز («نجات‌دهنده‌ی خارجی») عمدتاً بر فنا رفته، بلکه خود شالوده‌ی نظم جهانی که موجد چنین هم‌دستی شومی با جنایت‌کاران بوده نیز تاحدی مورد پرسش قرار گرفته است. در نتیجه، بزنگاه تاریخی مهمی برای تقویت و فراگیرسازی این آموزه فراهم شده که مردمان تحت‌ستم هیچ دوستی در میان دولت‌ها ندارند؛ بلکه تنها یاور آنان سایر ستم‌دیدگان به‌پاخاسته در سراسر جهان هستند. تکثیر و گسترش این درک می‌تواند تکیه‌گاه خوبی برای پس‌زدن انگاره‌های ناسیونالیستی و — در مقابل — برجسته‌سازی ضرورت هم‌بستگی‌های انترناسیونالیستی باشد.

- در روند افول جهانی چشم‌انداز و گفتمان سوسیالیستی و جنبش‌های مربوطه، فضای خالی سیاست به‌سرعت با ملی‌گرایی، سیاست هویت، و بنیادگرایی و «دیگری‌هراسی» پر شد که برآیند همه‌ی آن‌ها در سال‌های اخیر مسیر برآمدن جریانات «راست جدید» را هموار کرده است. در این میان، گفتمان بورژوازی حقوق‌بشر قادر شد با داعیه‌ی غیرسیاسی بودن خود را بر فراز همه‌ی رویکردهای سیاسی موجود نشان دهد و در همین راستا سال‌هاست که [این گفتمان] به ظرفی منزّه و همه‌شمول بدل شده تا هر سیاست و جریان ارتجاعی بتواند دست‌هایش را در آن بشورد؛ از دولت‌ها و نخبگان دولتی و احزاب سیاسی، تا جریانات راست‌گرا و سایر سازمان‌های ارتجاعی. کارکرد

نهایی گفتمان بورژوازی حقوق بشر جلوگیری از رادیکالیزه شدن پیامدهای سیاسی نظام مسلط است؛ یعنی مهار و خلع سلاح مقاومت‌های فرودستان در برابر زخم‌هایی که نظام مسلط به‌طور سیستماتیک بر آن‌ها (خصوصاً در جوامع «جنوب جهانی») وارد می‌آورد. شیوهی اصلی عملکرد این گفتمان نیز جداسازی معلول‌ها از علت‌های ساختاری و استحاله‌ی سوژه‌های بالقوه‌ی مقاومت جمعی به ابژه‌های فردی (در قامت قربانیان) است؛ رویه‌ای که با بودجه‌های هنگفت دولتی، انبوهی از نهادسازی‌ها، گفتارسازی‌های رسانه‌ای و سایر رویه‌های نهادین تثبیت و فراگیر شده است. در تمام دهه‌هایی که مردمان ایران شدیدترین ستم‌ها را از جانب رژیم جمهوری اسلامی (به‌سان پاسدار نظم جهانی در قلمرو جغرافیایی ایران) متحمل شده‌اند، گفتمان بورژوازی حقوق بشر در کار غیرسیاسی کردن وضعیت و کانالیزه کردن مقاومت‌های بالفعل و بالقوه‌ی آنان به سمت مجاری نهادین و بی‌خطر (مُجاز) بوده است و در این مسیر طبعاً نخبگان بومی ذی‌نفعی که مناسب پیشبرد این رویه باشند («کاسبان حقوق بشر») را نیز پرورده است. یکی از پیامدهای مهم نقش‌آفرینی بازدارنده‌ی گفتمان بورژوازی حقوق بشر در فضای سیاسی ایران، پراکنده‌سازی و تضعیف جنبش دادخواهی و هدایت بخش قابل‌توجهی از انگیزه‌ها و ابتکارعمل‌ها به سمت راه‌کارهای حقوقی و نهادها و مراجع بین‌المللی مربوطه (عمدتاً وابسته به دولت‌های غربی) بوده است که تاکنون مانع از شکل‌گیری یک جنبش دادخواهی مردمی وسیع و رادیکال در قلمرو ایران شده است. در موقعیت کنونی اما این واقعیت هرچه بیش‌تر آشکار (یا قابل‌فهم) شده است که توسل بی‌وقفه‌ی دولت‌های غربی به گفتمان حقوق بشر صرفاً یکی از ابزارهای پیشبرد سیاست در سپهر قدرت جهانی‌ست (همانند ابزار جنگ). در نتیجه، فضای مناسبی فراهم شده تا جنبش دادخواهی در ایران از بندها و گرایش‌های بازدارنده‌ای که آن را محدود و مقید می‌کرد گسست کند تا بتواند در جهت محقق‌سازی بالقوه‌ی رادیکال و رهایی‌بخش خود گام‌های موثری بردارد. [۱۶]

• و سرانجام این‌که پرده‌برداری از صحنه‌ی تانگوی قدرت‌های غربی با دولت جمهوری اسلامی ایران، درست در امتداد وضعیتی انجام شد که نخبگان سیاسی غربی فریاد هم‌بستگی با قیام‌زینا و مردمان تحت‌ستم ایران سر داده بودند؛ و در همان حال، بخش عمده‌ی تلاش‌های اعتراضی از سوی دیاسپورای ایرانی در خارج کشور نیز معطوف به جلب حمایت‌های عملی و سیاسی این قدرت‌ها شده بود. با نظر به این‌که هم‌سازی اخیر بین دولت‌های مذکور قاعدتاً پرده‌های توهم را تا حدی شکافته است (با چشم‌پوشی از خیز سیاسی لیبرال‌ها و سوسیال‌دموکرات‌های وطنی و کارکردهای دوزنگی/پوشاندگی آن)، موقعیت کنونی می‌تواند عزیمت‌گاه مناسبی برای بازتعریف سمت‌وسو و اشکال بدیل کنش اعتراضی جمعی توسط دیاسپورای ایرانی باشد. در بافتار این موقعیت جدید، از میان طیف متنوع نیروهای دیاسپورای ایرانی، بی‌گمان نیروهای چپ انقلابی می‌توانند نقش تازه و سازنده‌ای ایفا کنند.

یادداشت‌ها

* «مکتب دیکتاتورها» عنوان کتابی‌ست از اینیاتسیو سیلونه، نویسنده‌ی ایتالیایی، که در سال ۱۹۳۸ در آستانه‌ی فراگیر شدن فاشیسم در اروپا انتشار یافت (نخست به آلمانی و تنها در سال ۱۹۶۲ به ایتالیایی). ترجمه‌ی فارسی این اثر به‌قلم زنده‌یاد مهدی سحابی توسط نشر نو (۱۳۶۳) منتشر شد. نویسنده در این رمان داستان دو آمریکایی (یک دیکتاتور تازه‌کار و مشاور ایدئولوژیک وی) را روایت می‌کند که برای یادگیری آموزه‌ها و شگردهای دیکتاتوری به اروپا، که تجارب نابی در دیکتاتورپروری دارد، سفر کرده‌اند.

[۱]. از میان این زنجیره‌ی رویدادها، برخی را مرور کنیم: اسدالله اسدی، تروریست فرستاده‌ی رژیم ایران، از زندان بلژیک خلاص شد تا در جایگاه قهرمان به دامن جمهوری اسلامی بازگردد؛ با چراغ‌سبز دولت آمریکا، روابط دیپلماتیک ایران و عربستان سعودی احیا شد؛ دولت ایران در شمار اعضای شورای حقوق بشر سازمان ملل جای گرفت؛ نمایندگان دولت‌های ایران و آمریکا مذاکرات فشرده‌ای را برگزار کردند که نموده‌های بیرونی آن تاکنون زمینه‌سازی برای تبادل زندانیان و مقدمات آزادسازی بخشی از دلارهای بلوکه‌شده‌ی ایران — با اشاره‌ی آمریکا — بوده‌اند؛ مقامات ایران مذاکراتی را با دولت‌های اروپایی و مقامات اتحادیه‌ی اروپا آغاز کردند، که مازاد فعلی آن آزادسازی چند گروگان اروپایی از زندان‌های ایران و زمینه‌سازی برای بازگشت قدرت‌ها به برجام بوده است؛ علیرضا زاکانی، سردار سابق سپاه و شهردار سابق تهران، در مراسمی رسمی در بلژیک حضور یافت؛ زمزمه‌ی «آزادسازی» حمید نوری از زندان سوئد شدت گرفته است؛ پس از اعلام موافقت دولت عراق — با تایید دولت آمریکا — با محدودسازی فعالیت اپوزیسیون کوردی ایران در قلمرو اقلیم کوردستان، قشون‌کشی دولت ایران به مرز کوردستان و حملات توپخانه‌ای و هوایی به مقرر احزاب کوردی آغاز شد؛ تظاهرات شورای ملی مقاومت (سازمان مجاهدین خلق) در پاریس لغو گردید؛ و سرانجام، درست در سال‌روز سی تیر ۱۳۶۰ کمپ این سازمان در قلب اروپا هدف تهاجم سازمان‌یافته‌ی پلیس آلبانی قرار گرفت (از آن‌جا که این اقدام بی‌درنگ مورد تأیید و حمایت قرار گرفت، فارغ از هر مرزبندی آشتی‌ناپذیر با مشی سیاسی این سازمان، بی‌گمان باید آن را سیگنالی حساب‌شده و «مهرآمیز» به حاکمان ایران تلقی کرد).

[۲]. برخی از مواردی که کمابیش مستندسازی شده‌اند عبارتند از: زدوبند با جمهوری خواهان بر سر گروگان‌گیری کارمندان سفارت آمریکا؛ ماجرای ایران‌کنترا و مک‌فارلین؛ چراغ سبز غرب به دولت ایران پس از امضای قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ برای «پاکسازی» زندان‌ها؛ همکاری دولت ضدآمریکایی ایران با دولت آمریکا در تهاجم به افغانستان و عراق؛ حمله به کمپ اشرف در عراق و انتقال نیروهای مجاهدین از عراق به آلبانی؛ توافقات با دولت اوباما در عمان بر سر مساله‌ی هسته‌ای و ...

[۳]. از این منظر، سرمایه‌داری هم‌چون ماری‌ست که در مرحله‌ی اتمام خوراک، به خوردن دم خودش رو می‌آورد.

[۴]. نگاه کنید به: امین حسوری: «ناظران کبیر و خیزش ستم‌دیدگان در ایران»، نقد، اکتبر ۲۰۲۲.

[۵]. اخیراً برخی از رسانه‌های ایالات متحده اعلام کرده‌اند که مذاکرات پنهانی نمایندگان دولت آمریکا با مقامات ایران، از ماه‌ها پیش‌تر، در اوج قیام ژینا آغاز شده بود.

[۶]. «مشخصاً قدرت‌های غربی و منطقه‌ای همه‌ی ابزارهای رسانه‌ای و تمهیدات سیاسی‌شان را به‌کار گرفته‌اند تا — با توجه به شکنندگی داخلی و انزوای بین‌المللی جمهوری اسلامی — گفتمان و رهبری مطلوبشان را بر خیزش تحمیل نماید، با این هدف که نیروی جمعی آزادشده را به سمت شکل محدودی از «انقلاب سیاسی» کانالیزه کنند.» نگاه کنید به:

امین حسوری: «تزهایی درباره‌ی مسیرهای کنونی مواجهه‌ی قدرت‌ها با قیام ژینا»، کارگاه دیالکتیک، بهمن ۱۴۰۱.
[۷]. همان.

[۸]. در شرایطی که نظامیان یا سران ارتش یک نظام دیکتاتوری پیوند (وابستگی) ویژه‌ای با قدرت‌های غربی داشته باشند، این قدرت‌ها آمادگی بیش‌تری برای مواجهه با تلاطمات سیاسی محتمل در این کشورها خواهند داشت: سرکوب‌خشن تا جای ممکن پیش می‌رود و اگر مؤثر واقع نشود، ارتش با نیروی قهریه‌ی خود تضمین می‌کند که نظام سیاسی بدیل از چارچوب مورد قبول نظم جهانی فراتر نرود. در نظر بیاوریم که پشتیبانی (مالی، تسلیحاتی و سیاسی) دولت‌های غربی از ارتش‌های نظام‌های خودکامه هیچ‌گاه رویه‌ی پنهانی نبوده است. بدین طریق، برای مثال، در بزنگاه تحولات انقلابی در مصر و سودان، نظامیانی که از قضا روابط حسنه‌ای با قدرت‌های غربی و منطقه‌ای داشتند در نقش اصلی‌ترین نیروی ضدانقلاب ظاهر شدند و هدایت آمرانه‌ی اوضاع را به‌دست گرفتند.

[۹]. در امتداد منطقی داعیه‌ی «استکبارستیزی» به‌زودی گفتارهای دولتی «امنیت ملی» و «عظمت‌طلبی شیعی-ایرانی» تکوین و گسترش یافتند. در حاشیه‌ی این گفتارها، ولی در پیوندی ضروری با آن‌ها، هم‌چنین نسخه‌ی دولتی چپ‌نمای «امپریالیسم‌ستیزی» («محور مقاومت») برای کاربست‌های معین پرورش یافت.

[۱۰]. «اگر میراث استبداد شاهی برای تحولات ضدسلطنتی، زمینه‌سازی برای گسترش بنیادگرایی اسلامی (بر بستر خفقان سیاسی و تکثیر خوی استبدادی و پدرسالارانه) بود، میراث عینی جمهوری اسلامی برای خیزش‌های ضددولتی چه بوده است؟ پاسخ این نوشتار آن است که میراث درون‌ماننده‌ی جمهوری اسلامی گسترش و تثبیت ارزش‌های نولیبرالی و تکثیر ذهنیت و سوژه‌ی نولیبرال در میان نسل‌های پسا-انقلابی بوده است؛ ذهنیت و کارکردی که در فرآیند تلفیق نولیبرالیسم با خفقان سیاسی، بنیادگرایی اسلامی، مردسالاری، ناسیونالیسم و نظامی‌گری رشد و قوام یافت.» نگاه کنید به: «تزهایی درباره‌ی مسیرهای کنونی مواجهه‌ی قدرت‌ها با قیام ژینا»

[۱۱]. در حالی که بخشی از این طیف دلایل شکست فرضی قیام ژینا را به عوامل دیگری نسبت می‌دهند (مثل «ناآگاهی مردم» یا سم‌پاشی و خیانت نیروهای چپ)، بخش دیگر این طیف در آستانه‌ی موقعیت تردید قرار گرفته‌اند، که به‌طور بالقوه می‌تواند مقدمه‌ای باشد برای بازنگری انتقادی در باورها و رویکرد پیشین‌شان.

[۱۲]. این واکاوی جامع‌تر باید — از جمله — به پرسش‌هایی از این دست بپردازد: چرا مبارزات خیابانی عمدتاً از مرحله‌ی «بسیج سیاسی» به مرحله‌ی «سازمان‌یابی» نرسید؟ چرا مبارزات در حوزه‌های مختلف پیوند منسجمی با هم نیافتند؟ چرا مشارکت سازمان‌یافته‌ی کارگران با جنبش خیابان محقق نشد؟ چه راه‌بردها و تاکتیک‌هایی می‌توانست بخش بزرگ‌تری از «لایه‌های خاکستری» جامعه را با مبارزات خیابانی یا کلیت خیزش همراه کند؟ اپوزیسیون راست‌گرا چگونه وزن

گفتمانی بالایی در جنبش یافت و چگونه می‌شد/می‌توان تأثیرات شگردهای رسانه‌ای آن را خنثی کرد؟ چه اشکالی از سازمان‌دهی و تاکتیک‌های مبارزاتی می‌توانست/می‌تواند تاب‌آوریِ بهتری در برابر دستگاه سرکوب داشته باشد یا فشارهای بازدارنده‌ی آن را تقلیل دهد؟ چگونه می‌شد/می‌شود در بدنه‌ی پایینی دستگاه سرکوب شکاف، ریزش و یا تردید و هراس ایجاد کرد؟ در روند خیزش چه امکانات و خطرات و آسیب‌هایی در نحوه‌ی بهره‌گیری از ارتباطات دیجیتال و شبکه‌های مجازی مغفول ماندند؟ چه رویکرد جای‌گزینی در مبارزات خارج‌کشور (از سوی دیاسپورای ایرانی) می‌توانست/می‌تواند مکمل بهتری برای مبارزات داخل کشور باشد؟ چگونه می‌شد/می‌توان هم‌بستگی‌های موثری با ستم‌دیدگان جوامع دیگر و مبارزات‌شان بنا کرد (به‌جای مطالبه‌گری بازدارنده از دولت‌ها)؟

[۱۳]. افزایش بی‌مهار تورم و تشدید خردکننده‌ی گرانی‌ها و مشکلات معیشتی نیز، به‌رغم آن‌که در بحران‌های ساختاری نظام اقتصادی ایران ریشه دارد، اما در این مقطع معین هم‌چون مکملی بر پروژه‌ی شوک‌درمانی عمل می‌کند. دیدیم که دولت ایران در ماه‌های آغازین سال جدید علناً موج جدیدی از آزادسازی قیمت‌ها را در دستور کار خود قرار داده است؛ طوری که — برای مثال — نرخ تورم مواد غذایی به بالای ۷۰ درصد رسیده است. بنابراین، در دستان دولت ایران، سیاست‌های تشدیدکننده‌ی فلاکت اقتصادی در امتداد سایر سازوکارهای پیش‌برنده‌ی «سیاست مرگ» عمل می‌کنند؛ سیاستی راه‌بردی که هدف نهایی‌اش زمین‌گیر کردن و خلع سلاح پرولتاریا و سلب امکانات دفاعی و تهاجمی ستم‌دیدگان است.

[۱۴]. هم‌پیمانانی نظیر اصلاح‌طلبان، رهبران و نخبگان جنبش سبز، ملی-مذهبی‌ها و غیره.

[۱۵]. برای مثال، به‌خاطر بیاوریم که تنها متأثر از غلبه‌ی چنین فضایی بود که در سال‌های اخیر راست‌گرایان و سلطنت‌خواهان قادر شدند کودتای ۲۸ مرداد را به‌سان یک «قیام مردمی» بازنمایند، بی‌آن‌که مجبور باشند با عالم سیاست خداحافظی کنند.

[۱۶]. فراز مربوط به جنبش دادخواهی در این بند، برگرفته از نوشتار ناتمامی‌ست درباره‌ی «جنبش دادخواهی رهایی‌بخش». (بخش اول این مطلب، قبلاً [در این جا](#) انتشار یافته است)

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3xV>



دموکراسی شورایی

به سوی سیاست سوسیالیستی دموکراتیک

۱۶ اوت ۲۰۲۳

نوشته‌ی: جیمز مولدون

ترجمه‌ی: الهه ابراهیمی

سرمایه‌داری و دموکراسی از دیرباز متحدان ناچور یک‌دیگر بوده‌اند، ولی با تفوق عقلانیت نولیبرالی بر عرصه‌ی حکومت، گسترش قدرت شرکت‌ها و افزایش اختلاف درآمد و ثروت، رابطه‌ی پرافت‌وخیز این دو رفته رفته موجب شده منافع اقتصادی پر قدرت دموکراسی را از محتوا تهی کنند. امروز نه فقط سیاست‌گذاری و قانون‌گذاری اکثر دموکراسی‌های صنعتی پیشرفته در دست گروهی ثروت‌مند قرار دارد، بلکه قسمی عقلانیت بازارمحور نیز در نهادهای حاکم و روال‌های زندگی هرروزه رسوخ کرده و تاروپود دموکراسی یعنی حاکمیت جمع بر خود (collective self-rule) را از هم می‌درد. [۱] این تحولات بازتاب نفوذ نظریه‌ی فریدریش هایک است که می‌گفت برای آن که بازارها به حداکثر بهره‌وری و کارایی

برسند باید آن‌ها را از مداخله‌ی دولت و مقررات سیاسی افراطی آزاد ساخت. باور غالب پس از جنگ جهانی دوم به اقتصاد ترکیبی و ضرورت ایفای نقش قدرت‌مند دولت در برنامه‌ریزی اقتصادی جای خود را به اجماعی نولیبرالی در خصوص خطرهای مداخله دولت در اقتصاد داده است. به این ترتیب، دموکراسی — در معنای حداقلی وجود انتخابات آزاد و منصفانه — جایی در عرصه‌ی اقتصاد ندارد، چون بیم آن می‌رود که نظارت‌های دموکراتیک [بر اقتصاد] آزادی‌های فردی را در خطر اندازد.

پاسخ جریان اصلی چپ به ظهور ایدئولوژی نولیبرال عمدتاً این بوده که سرمایه‌داری لیبرال دموکراتیک را افق پشت‌سرناگذاشتنی سیاست مدرن فرض کند و خود را با آن وفق دهد. فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و بالاگرفتن نقدهای مختلف به مخیله‌ی مارکسیستی موجب شد علایق نظری دیگری پدید آید که به جامعه‌ی مدنی، جنبش‌های اجتماعی جدید، گروه‌های کوچک شهروندی متکی به مشورت (participatory co-deliberative mini-publics) و طرح‌واره‌های خودگردانی مشارکتی (co-participatory governance) متمرکز شدند. درست همان زمان که عاملان قدرتمند عرصه‌ی اقتصاد نفوذ خود را بر فرایندهای سیاسی افزایش می‌دادند — و به این ترتیب تیشه به ریشه‌ی دموکراسی لیبرال می‌زدند — نظریه‌پردازان دموکراسی از پرداختن به عرصه‌ی اقتصاد و موانعی که نیروهای بازار سرمایه‌دارانه سر راه احیای دموکراسی می‌گذاشتند روی می‌گرداندند. شاید ذکر یک نمونه خالی از فایده نباشد. اندرو آراتو و جان کوهن در کتاب جریان‌ساز خود با عنوان **جامعه‌ی مدنی و نظریه‌ی سیاسی** (۱۹۹۲) توجیهی تازه برای جامعه‌ی مدنی و جنبش‌های دموکراسی‌خواه مبتنی بر خودمحدودسازی (self-limiting democratisation movements) دست و پا کردند. [۲] تمرکز آن‌ها بر تقویت فرهنگ دموکراتیک از طریق مشارکت در جامعه‌ی مدنی در واقع مبتنی بود بر طرد هر گونه استراتژی مارکسیستی که هدف آن رسیدن به جامعه‌ای رهایی‌یافته و خودمختار است. به این ترتیب، گرچه آراتو و کوهن در نظریه‌پردازی جامعه‌ای تکثرگرا و تفاوت‌محور نقشی مهم داشتند، دستورکار سیاسی جدید آنان — که از هابرماس الهام می‌گرفت — به بهای قربانی کردن نظریه‌پردازی مکفی و بسنده در باب روابط متناقض دموکراسی و مناسبات سرمایه‌دارانه تولید تمام شد.

در عصری که قدرت شرکت‌ها روز به روز دموکراسی را فرسوده‌تر می‌کند، بازنگری در شرایط لازم برای رسیدن به حکومتی دموکراتیک ضروری است. از این قرار، محققانی که دل‌مشغول تقویت روال‌های دموکراتیک و طراحی مجدد نهادهای دموکراتیک هستند باید به تهدید جدی مناسبات بازار سرمایه‌دارانه توجه کافی داشته باشند. مثلاً، تمرکز کامل قدرت خصوصی در دست بنگاه‌های سرمایه‌دارانه می‌تواند قابلیت حکومت‌های دموکراتیک را برای تحقق اهداف دموکراتیک جمعی از میان ببرد، خاصه آن‌جا که ممکن است این اهداف با منافع شرکتی تضاد داشته باشد. به‌علاوه، ساختار قدرت در خود بنگاه‌های

سرمایه‌دارانه نیز عمدتاً غیردموکراتیک است و کارگران مجبورند بخش اعظم وقت خود را در سازمان‌هایی بگذرانند که هیچ کنترلی بر آن‌ها ندارند. با این حال، مسئله‌ی دموکراسی در محل کار و نهادهای اقتصادی گسترده‌تر عموماً از دل مشغولی‌های حاشیه‌ای نظریه‌ی دموکراتیک بوده است. [۳] نزد آن دسته محققان دموکراسی رادیکال که به سیاست‌های دگرگونی‌خواه متمایل بوده‌اند، نظریه‌پردازی هستی‌شناسانه غالباً بر تحلیل شرایط مادی جوامع دموکراتیک اولویت داشته است. [۴]

دموکراسی شورایی برنامه‌ای ناظر به تعمیق دموکراسی است، از جمله به مدد تمرکززدایی از دولت، دموکراتیک کردن اقتصاد، و هم‌بستگی با پیکارهای بین‌المللی مشابه در راه تحقق خودگردانی (self-government). در نظر مدافعان دموکراسی شورایی، مناسبات بازار سرمایه‌دارانه نه فقط باید **مهیار** بلکه باید **دگرگون** شوند، طوری که رابطه‌ی بنیادی سرمایه و کار تغییر کند و قدرت سرمایه‌داران برای کنترل کارگران و دولت از میان برود. هدف این کتاب این است که ایده دموکراسی شورایی را در گفت‌وگو با نظریه‌ی دموکراتیک معاصر قرار دهد تا درس‌هایی را که می‌توان آموخت و منابعی را که می‌توان برای تقویت دموکراسی در برابر تهدید روابط بازار سرمایه‌داری به دست آورد، بررسی کرد. اگرچه مشارکت‌کنندگان در این مجلد در پیشنهادات خود برای اصول، استراتژی‌ها و طراحی نهادهای دموکراتیک متفاوت هستند، اما همه‌ی آن‌ها به دنبال تعمیق اشکال دموکراتیک حکومت و گسترش آن به حوزه‌های وسیع‌تری از اقتصاد و جامعه هستند.

به دنبال آشوب و فلاکت پس از جنگ جهانی اول، کارگران و سربازان سراسر اروپا خود را در قالب شوراهایی دموکراتیک سازمان دادند تا بتوانند سلسله‌مراتب اجتماعی موجود را به مبارزه بطلبند و کاری کنند که کارگران کنترل تولید را به دست بگیرند و خودشان امور را اداره کنند. البته این جنبش‌های شورایی نوپای اروپا با برنامه‌ریزی یا دوراندیشی کمی از طریق گرایش‌های خودجوش سازمان‌دهی به مقابله با بیگانگی دنیای سرمایه‌داری، سلطه‌ی سیاسی و کنترل بوروکراتیک برخاستند. برنامه‌ی این جنبش‌های شورایی ناظر به حمایت از دموکراسی، اصلاحات اجتماعی، صلح‌طلبی، اجتماعی کردن اقتصاد و دگرگون ساختن نظام‌های سلسله‌مراتبی بود. اعضای این جنبش‌ها می‌کوشیدند دموکراسی را در نهادهای سیاسی موجود عمیق‌تر سازند و اصول دموکراتیک را به سراسر جامعه از جمله به محل کار و سایر نهادهای اقتصادی بسط دهند. آن‌ها بنا داشتند از حقوق سیاسی مهمی که در بطن جمهوری دموکراتیک نقش بسته بود دفاع کنند و در ضمن نوعی طرح دموکراتیک‌سازی را نیز پیش ببرند، یعنی دموکراتیک‌سازی از طریق اجتماعی کردن اقتصاد و وارد ساختن سازوکارهای کنترل دموکراتیک به نهادهای اقتدارگرا.

کاری که جنبش‌های شورایی بین دو جنگ جهانی — با الهام از کمون پاریس و شوراهایی که سال ۱۹۰۵ در انقلاب روسیه شکل گرفت — صورت دادند از تاثیرگذارترین تلاش‌هایی است که در سراسر قرن بیستم برای نهادینه کردن کنترل کارگران بر نهادهای اقتصادی صورت گرفته است. [۵] فاصله‌ی ظهور تا سقوط این شوراها بسیار کوتاه بود و بخش اعظم نیرو و پشتوانه‌ی توده‌ای آن‌ها تا سال ۱۹۲۰ پراکنده شد. در روسیه، شوراها در مارس ۱۹۱۷ سربرآوردند و در کنار «دولت موقت»، طی یک دوره قدرت دوگانه، تا قبل از انقلاب اکتبر بر سر قدرت بودند. در آلمان نیز شوراهای کارگری طی نوامبر ۱۹۱۸ به دنبال شورش ملوانان در شهر بندری کیل سربرآوردند که به استعفای قیصر منجر شد و پیکاری سیاسی بر سر شکل آینده حکومت آلمان پدید آورد. در باواریا و اتریش و مجارستان نیز شماری جمهوری شورایی مستعجل سربرآورد و در ایتالیا و انگلستان نیز برخی شوراهای کارگری شکل گرفت. اگرچه عمر این تجربه‌های شورایی کوتاه بود، به موفقیت‌های ماندگار نظری دست یافتند، از جمله کمک به پایان یافتن جنگ جهانی اول، سرنگون کردن حکومت‌های پادشاهی روسیه و آلمان، تصویب روز کاری هشت ساعته و نهادینه کردن حق رای زنان در آلمان. [۶]

تصویر کلاسیک دموکراسی شورایی از این قرار بود: شوراهایی در قالب ساختار فدرالی که کارکردهای سیاسی و اقتصادی خود را به مدد یک نظام سوسیالیستی تولید هم‌یارانه (co-operative production) به انجام می‌رساند. در این تصویر ویژگی‌های نهادی اصلی نظام شورایی عبارت بودند از به‌هم‌پیوستگی قوای مجریه و مقننه، وجود شوراهای محلی و منطقه‌ای در قالب ساختاری فدرال که در مراتب بالاتر به شورای ملی می‌رسد، و بالاخره وجود منتخبان قابل فراخواندن یا قابل عزل که تحت امر انتخاب‌کنندگان خود عمل کنند. [۷] مع‌الوصف، با تحول یافتن شوراها طی دوره انقلاب و بحران، بحث‌های بسیاری درباره‌ی نقش مناسب شوراها و نسبت آن‌ها با نهادهای موجود نظیر اتحادیه‌ها و حزب‌ها و دولت در گرفت. علی‌الخصوص مسئله‌ای مهم مطرح شد مبنی بر این که آیا شوراها باید در کنار دستگاه دولتی فعالیت کنند، دستگاه دولتی را دگرگون سازند یا جای دستگاه دولتی بنشینند. [۸] رادیکال‌ترین بخش‌های جنبش متمایل به این دیدگاه بودند که شوراها بدیلی کامل برای نهادهای دولتی هستند، حال آن که بخش‌های میانه‌روتر جنبش به مفهوم‌پردازی راه‌های دموکراتیک کردن یا دگرگون ساختن دولت موجود تمایل داشتند.

اگر چه اختلاف‌نظرهای مهمی بین مدافعان دموکراسی شورایی وجود داشت، موضعی بنیادین همه‌ی آنان را با هم متحد می‌کرد و آن هم این که سوسیالیسم فقط از طریق تعمیق دموکراسی و بسط آن به عرصه‌های دیگر جامعه قابل تحقق است. مدافعان دموکراسی شورایی به جای آن که دموکراسی را به‌عنوان دروغ بورژوازی رد کنند یا به دفاع از قانون‌گذاری سوسیالیستی از بالا به پایین برآیند بر آن شدند تا یک

جامعه‌ی سوسیالیستی دموکراتیک متکی به شوراهای مشارکت‌محور خلق کنند که در قالب یک ساختار فدرال مبتنی بر خودگردانی و خودمدیریتی اقتصادی (economic self-management) به صورتی یک‌پارچه درآمده است. برای شروع این کار ارتش و پلیس باید منحل می‌شد و میلیشیا‌ی مردمی به جای آن‌ها می‌نشست، مقامات منتخب جای بوروکرات‌های دولتی را می‌گرفتند، و نهاد مدیریت کارگری کارخانه‌ها را اداره می‌کرد. آنچه در عمل اتفاق افتاد این بود که جنبش‌های شورایی کوشیدند نهادهای سرکوب‌گر را دگرگون سازند و اصلاحات دموکراتیک گسترده‌ای را به انجام برسانند. این کار مستلزم بسیج جمعی بود تا بتوانند قدرتی هم‌سنگ ساختارهای قدرت موجود پدید آورند. در طول این مسیر معلوم شد که برای اجرای تمام و کمال فرایندهای دموکراتیک‌سازی علاوه بر پشتوانه قوی مردمی به منابع مهم، سازمان‌دهی و تحول ایدئولوژیک هم نیاز است. استراتژی اصلی این جنبش‌ها از این قرار بود: بسط دادن اصول دموکراتیک از عرصه سیاسی به حوزه‌های دیگر جامعه که نیروها و نهادهای دموکراسی‌ستیز در آن‌ها خانه کرده بود، از جمله ارتش، دستگاه بوروکراتیک دولتی و محل کار.

تجربه‌های سیاسی جنبش‌های شورایی تا حدی به‌علت عمر کوتاه و پرمنازعه‌ای که داشتند، جایی مناسب در تاریخ اندیشه سیاسی پیدا نکرده‌اند و معمولاً آن‌ها را جایی بین شکاف‌های چارچوب‌های تفسیری مارکسیسم راست‌گیش و لیبرالیسم گنجانده‌اند و به این ترتیب یا به‌عنوان نوعی سوسیال دموکراسی از بالا به پایین یا به‌عنوان دیکتاتوری شورایی مورد بدفهمی واقع شده‌اند. از طرف دیگر، بسیاری سوسیال دموکرات‌های آلمانی نیز به دوره جنبش‌های شورایی بی‌اعتنایی نشان دادند و آن برهه را دوره‌ی عدم‌قطعیت و آشوب پیش از تاسیس نهادهای لیبرال و جمهوری وایمار دانستند. [۹] در اتحاد جماهیر شوروی سابق نیز شوراها را بدفهمیدند چون در آن‌جا شوراها را در حاکمیت تک‌حزبی بلشویک ادغام کردند. خلاصه این که نظریه‌ی سیاسی نتوانسته وجه بدیع و ممتاز دموکراسی شورایی را دریابد و ارزیابی درخوری از سهم ارزش‌مند فعالان جنبش‌های شورایی در تفکر و عمل سیاسی ارائه دهد.

این مجلد به بررسی جنبه‌های مختلف سنت ناپیوسته‌ای می‌پردازد که من آن را به دلیل تعهد نظریه‌پردازان آن به سوسیالیسم، دموکراسی و قائل‌شدن نقش‌هایی برای شوراهای کارگری، چه در دوره دگرگونی و چه به‌عنوان ارگان‌های یک سیاست سوسیالیستی دموکراتیک آینده دموکراسی شورایی نامیده‌ام. دموکراسی شورایی از اندیشه و عمل متفکرانی مایه می‌گیرد که مواضع سیاسی مختلفی داشتند، از مدافعان کمونیسم شورایی، سوسیال دموکرات‌ها، سوسیالیست‌های لیبرتارین و آنارکوسندیکالیست‌ها گرفته تا لیبرال‌های رادیکالی که به سلطه و استثمار موجود هم در سوسیالیسم‌های دولتی از بالا به پایین و هم در دموکراسی‌های لیبرال انتقاد دارند. برخی از این متفکران خود را منتقدان درونی کمونیسم می‌دانند و برخی درصددند سوسیال دموکراسی یا لیبرالیسم را به سوی افق‌های رهایی‌بخش آن برانند. در دل سنت

دموکراسی شورایی می‌توان برخی نام‌ها را برشمرد: رزا لوکزامبورگ، ریشارد مولر، ارنست دویمیش، آنتون پانه‌کوک، اوتو روله، هرمان گورتر، ماکس آدلر، اوتو باوئر، سیلویا پانکههورست، کارل کرش و آنتونیو گرامشی. این نظریه‌پردازان به هیچ‌وجه در مورد یک مجموعه آموزه اتفاق نظر نداشتند، ولی دل‌مشغولی‌هایی مشترک کار آنان را شکل می‌داد که در نگرش کلی‌شان به محدودیت‌ها و امکان‌های سیاست رادیکال نیز نقش بسته بود. تجربه سیاسی شوراهاى کارگری بر نظریه‌پردازان بعدی قرن بیستم هم تاثیر گذاشت و نقشی اساسی در تحول اندیشه سیاسی هانا آرنت، کلود لوفور، کورنلیوس کاستوریادیس، میگل آبنسور، سی. بی. مکفرسن و اعضای مکتب فرانکفورت ایفا کرد.

پرداختن به دموکراسی شورایی در قالب مجموعه‌ای از اصل‌ها و استراتژی‌های اصلاحات سوسیالیستی دموکراتیک بصیرت مفهومی تازه‌ای به درک ما از دموکراسی می‌بخشد. مدافعان دموکراسی شورایی ساختار نهادی دموکراسی‌های لیبرال را نقد کرده‌اند، توجه ما را به نقصان‌های انتخابات ملی که نخبگان را مسئول امر می‌سازد جلب کرده‌اند، و بر برابری حقیقی (نه فقط صوری) و راهکارهایی برای تضمین مشارکت گسترده مردم تاکید کرده‌اند. مطرح کردن تفاوت‌های چشم‌گیر دموکراسی شورایی با صورت‌های فعلی سیاست دموکراتیک فاصله بسیار ما را با صورت حقیقی دموکراسی آشکار می‌کند؛ رجوع به بحث‌ها و رویدادهای برهه‌ی تاریخی مهم قبل از سیطره یافتن صورت‌های فعلی دموکراسی لیبرال افق تخیل سیاسی ما را گسترده‌تر می‌کند و طیف وسیعی از امکان‌های دگرگونی را پیش چشم ما می‌آورد. بسیاری از نویسندگان این مجلد، به‌رغم اختلاف مواضع سیاسی‌شان، در خصوص این مسئله اشتراک نظر دارند که جنبش‌های شورایی می‌توانند مبنایی الهام‌بخش برای نظریه‌پردازی در باب روال‌ها و صورت‌های نهادی جدید خودگردانی دموکراتیک در زمانه حاضر فراهم آورند.

این مجموعه هم‌چنین تاثیر پنهان تجربه‌ی جنبش‌های شورایی بر تاریخ اندیشه سیاسی را آشکار می‌کند. با این‌که تاریخ شوراها حوزه‌ای مغفول در نظریه‌ی سیاسی بوده، الگوی دموکراسی شورایی سنگ محک مهمی برای بسیاری برنامه‌های نظری رهایی‌بخش است. [۱۰] رجوع به سنت شورایی راه‌های جدیدی می‌گشاید برای تفسیر اندیش‌مندانی که آثارشان نسبت به آثار معیار مارکسیستی و سوسیالیستی و آنارشویستی در حاشیه قرار دارد، اندیش‌مندانی که یا آثارشان نادیده گرفته شده یا گنجاندن آن‌ها در چارچوب‌های نظری موجود کاری دشوار است. این مجلد هم‌چنین به دنبال روشن کردن رابطه‌ی متقابل پیچیده بین این سنت‌ها و به چالش کشیدن روایت‌های مرسوم از رابطه‌ی متضادشان است. در این روند، امید می‌رود که این کتاب تأملی تازه درباره‌ی شرایط ضروری یک سیاست سوسیالیستی دموکراتیک و استراتژی‌های مؤثر دگرگونی سیاسی برانگیزاند.

نهادهای دموکراسی لیبرال با چالش‌های فزاینده‌ای روبه‌رو هستند، از یک طرف صورت‌های فن‌سالارانه و نخبه‌گرایانه حکمرانی و از طرف دیگر اقتدارگرایی و صورت‌های طردگرایانه پوپولیسم. بدگمانی شهروندان روزبه‌روز بیش‌تر می‌شود، آن‌هم نه فقط به دولت‌ها یا حزب‌های سیاسی خاص، بل به خودِ نظام دموکراسی پارلمانی. [۱۱] در چنین فضایی رجوع به نمونه‌های پیشین سازمان‌دهی سیاسی جمعی برای بسط و تعمیق دموکراسی و مبارزه علیه قدرت خصوصی شرکت‌ها و نخبگان ثروتمند بسیار آموزنده است. درگیر شدن با پراتیک‌های تاریخی جنبش‌های شورایی به نظریه‌ی سیاسی امکان می‌دهد تا بر اساس زمینه اجتماعی و تاریخی تبیینی از نفوذ مسئله‌دار سرمایه‌داری و دولت مدرن در جوامع دموکراتیک به دست دهد. [۱۲]

رجوع به نقش مجمع عمومی (public assemblies) و روش‌های دموکراسی مستقیم در جریان موج جهانی «جنبش‌های میدان‌ها» از سال ۲۰۱۱ به این طرف علاقه به تفکر شورایی و سوسیالیسم لیبرترین را از نو زنده کرده است. [۱۳] جنبش‌های سیاسی اعتراضی نظیر **جنبش اشغال** والاستریت و **خشمگینان** اسپانیا و یونان، به‌رغم تفاوت‌های چشم‌گیری که با جنبش‌های شورایی ابتدای قرن بیستم دارند، برای سازمان‌دهی و هماهنگ‌سازی کنش‌های خود از سازوکارهایی چون مجمع عمومی و مجمع نمایندگان (spokes councils) بهره‌گرفته‌اند، و به این ترتیب صورت‌های سازمان‌دهی و کنش شورایی را به نحوی بالقوه احیا کرده‌اند. حال که قریب به صد سال از ظهور جنبش‌های شورایی می‌گذرد، جا دارد در درک خود از نقش تاریخی جنبش‌های شورایی بازنگری کنیم و توجه خود را به اهمیت و معنای شوراها در جهان معاصر معطوف گردانیم.

نظریه‌پردازی در باب شوراها

مشکل تلاش‌هایی که برای نظریه‌پردازی قالب شورایی صورت می‌گیرد این است که در جنبش‌های شورایی اتفاق نظری درباره ساختار و وظایف خاص شوراها وجود ندارد. حتی در سنت کمونیسم شورایی هلند و آلمان طی دهه‌ی ۱۹۲۰، نظریه‌پردازان موضوعی بسیار متفاوت در باب نقش شوراها و رابطه‌ی آن‌ها با اتحادیه‌ها، حزب‌های سیاسی و پارلمان‌ها داشتند. با این حال، برخی مسئله‌ها و گرایش‌ها وجود دارد که کمک‌مان می‌کند نقشه‌ای از ارکان نظری عمده دموکراسی شورایی ترسیم کنیم.

مهم‌ترین ویژگی شوراها که آن‌ها را از سایر جنبش‌ها و نهادها عمیقاً متمایز می‌کند تلاش آن‌ها برای غلبه بر تقسیم‌بندی امر سیاسی و امر اقتصادی از طریق نهادینه کردن کنترل کارگران بر فرایند تولید است. [۱۴]

همه‌ی نظریه‌پردازان مدافع نظام شورایی تمایلی مشترک به بسط اصول دموکراتیک پاسخ‌گو بودن و کنترل داشتن به فراسوی عرصه‌ی سیاسی دولت یعنی به عرصه‌های گوناگون زندگی اجتماعی داشته‌اند، از جمله محل کار و نهادهای اصلی اقتصادی. استدلال نظریه‌پردازان نظام شورایی این بود که مالکیت

خصوصی و نظام پارلمانی بورژوازی را قادر ساخته تا با اعطای برابری‌های سیاسی صوری به شهروندان بر جامعه سلطه پیدا کند، ولی به نابرابری‌های مادی در مالکیت و کنترل منابع اقتصادی نپرداخته است.

نظریه پردازان نظام شورایی به مصاف این دیدگاه طبیعی شده لیبرالیسم رفتند که عرصه اقتصاد همان قلمرو خصوصی مبادله میان عامل‌های آزاد یا مختار است، و به این ترتیب بر نابرابری‌های ساختاری فراگیر میان کارگران و سرمایه‌داران انگشت گذاشتند. در تائید این امر می‌توان به نقدهای مارکس از دموکراسی لیبرال در کتاب **درباره‌ی مسئله‌ی یهود** رجوع کرد. [۱۵] مارکس در این متن استدلال می‌کند که دموکراسی لیبرال به دلیل صحنه گذاشتن بر مالکیت خصوصی وسایل تولید و توزیع نابرابر منابع به طور ضمنی حامی استثمار و سلطه است. مارکس می‌گوید دموکراسی لیبرال با چشم بستن بر مناسبات مبتنی بر انقیاد و سلطه در عرصه اقتصاد نمی‌تواند به آن رهایی اجتماعی کامل‌تری دست یابد که با خودمدیریتی کارگران بر تولید برقرار می‌شود. مدافعان دموکراسی شورایی با تکیه بر این بصیرت بعدی مارکس که منبع اصلی تضادهای طبقاتی همانا استثمار کارگران به دست سرمایه‌داران است، خواستار سازمان‌دهی مجدد نسبت بنیادی کار و سرمایه شدند، به نحوی که نفس نیاز به حاکمیت یک دولت سیاسی جداگانه بر جامعه‌ی مدنی محو گردد. بسیاری از مدافعان دموکراسی شورایی از منظره‌ای الهام می‌گرفتند که کمون پاریس پیش چشم آنان گشوده بود و مارکس در کتاب **جنگ داخلی در فرانسه** با این عبارات آن را در قالبی نظری ریخته بود: «آن شکل سیاسی سرانجام مکشوف برای رهایی کار [از سلطه‌ی سرمایه]». [۱۶] یکی از تفاوت‌های اصلی این دیدگاه با الگوی لنینیستی تولید اقتصادی [کنترل از بالا به پایین] این بود که کارگران در قالب شورایی کنترل تک تک محل‌های کار را از پایین به بالا در دست دارند و خود محل‌های کار هم در یک نظام گسترده‌تر اقتصادی متکی به برنامه‌ای عقلایی و یک جامعه‌ی دموکراتیک خودسامان ادغام می‌شوند.

با وجود این، مواضع نظریه‌پردازان نظام شورایی بر سر نحوه‌ی تحقق این امر با هم فرق داشت. صورت مسئله نزد مدافعان آلمانی دموکراسی شورایی این بود که اقتصاد را چگونه باید اجتماعی کرد تا از دو نتیجه به یک اندازه مسئله‌دار اجتناب شود. می‌توان این دو نتیجه نامطلوب را در قالب طیف نشان داد: یک سر طیف نسخه‌های لنینیستی سوسیالیسم دولتی قرار دارد که از قرار معلوم به نوعی «استبداد بوروکراتیک» منتهی می‌شود، چون مالکیت وسایل تولید در انحصار مقامات دولتی است؛ سر دیگر طیف این است که اگر مالکیت انحصاری کارخانه‌ها در دست کارگران باشد، نظیر آنچه در الگوی سندیکالیستی شاهدیم، آن‌گاه غیرکارگران و سایر اعضای جامعه حق برابر در تولید اجتماعی نخواهند داشت. بیابید اسم این معضل را بگذاریم معضل اجتماعی‌کردن [وسایل تولید]. میان جنبش‌های شورایی در خصوص موثرترین استراتژی‌ها و مناسب‌ترین چارچوب نهادی برای حل این مسئله اختلاف وجود داشت.

براساس الگوی «نظام شورایی ناب» نزد ارنست دویمیش و ریشارد مولر، شوراها باید در قالب یک ساختار هرمی مشتمل بر شوراهای محلی، منطقه‌ای و ملی سازمان‌دهی شوند. [۱۷] در راس این نظام یک شورای مرکزی قرار دارد و ذیل آن ساختارهای اقتصادی و سیاسی به موازات هم قرار می‌گیرند: شوراهای اقتصادی در محل کار انتخاب می‌شوند و شوراهای سیاسی در حوزه‌هایی که بر اساس قلمرو [مثلاً تقسیمات کشوری نظیر استان یا منطقه یا محله] تعیین می‌گردند. در هر دو ساختار اقتصادی و سیاسی شوراهای مرتبه پایین‌تر مستقیماً انتخاب می‌شوند و شوراهای مرتبه بالاتر را منتخبان شوراهای مرتبه پایین‌تر تشکیل می‌دهند. در این الگو محل کار تحت کنترل مشترک شورای محل کار و شورای منطقه‌ای است تا هماهنگی موثرتر در سراسر نظام میسر گردد و میان کسب‌وکارهای منفرد و نیازهای کل جامعه قسمی تعادل منافع بوجود آید. هدف این الگو تضمین هماهنگی و رابطه‌ی لازم میان شوراها بود. این الگو به دلیل تلاش‌هایش برای ترسیم مسیری بین فدرالیسم موجود در آنارکوسندیکالیسم و مرکزگرایی موجود در الگوهای لنینیستی و سوسیال دموکراسی جالب توجه است. [۱۸] با این حال، در این طرح پایه‌ای معلوم نیست چه تمایز دقیقی میان مسائل سیاسی و اقتصادی وجود دارد یا اختلاف‌های میان مراتب مختلف نظام شورایی چگونه باید حل و فصل گردد. انتقادهایی که به این الگو صورت گرفته ناظر به دو موضوع بوده‌اند، هم طرح‌وارگی زیاده از حد آن و هم نحوه‌ی ترکیب شوراهای محل کار با شوراهای مبتنی بر قلمرو. [۱۹] مثلاً پانه‌کوک به همه‌ی تلاش‌هایی که در جهت سازمان‌دهی شوراها بر اساس واحدهای قلمرویی صورت گرفته انتقاد می‌کند که این واحدها برخلاف شکل‌گیری ارگانیک شوراهای کارگری «گروه‌بندی‌های ساختگی» هستند. [۲۰]

مثال دیگر تلاش برای حل کردن معضل اجتماعی کردن الگویی است که کارل کرش ارائه می‌کند. در الگوی کرش مالکیت سرمایه‌دارانه حذف می‌شود و جای آن را سه نوع شورای متفاوت می‌گیرد که در تعیین نحوه تولید حق برابر دارند. از نظر او باید نوعی کنترل عرصه مدیریت و تولید در سطح کارخانه‌های منفرد وجود داشته باشد، ولی این خودمختاری در سطح کارخانه باید با نظر شوراهای مصرف‌کنندگان هماهنگ شود تا بتواند به نمایندگی از منافع مصرف‌کنندگان و نمایندگان دولت («شورای شوراها») چشم‌انداز کل جامعه را اقتباس کند. [۲۱] هدف این الگو برقراری تعادل میان نیاز کارگران به خودمختاری در محل کار از یک طرف و منافع اجتماع برای هماهنگ ساختن تولید میان واحدهای منفرد و کل صنایع از طرف دیگر است. قطع نظر از این که در نهایت چه طرح نهادی پیشنهاد شود، اکثر کارگران جنبش‌های شورایی مدافع افزایش کنترل کارگران بر محل کار و نیز اجتماعی کردن اغلب صنایع بودند. مثلاً در آلمان کنگره ملی شوراها به اتفاق به دولت رای داد تا طرح‌های فوری برای اجتماعی کردن را به اجرا درآورد. [۲۲]

دومین جنبه‌ی برنامه‌ی دموکراسی شورایی توجه به این مسئله بود که نهادهای شورایی چگونه باید به دستگاه‌های دولتی موجود مرتبط شوند. نزد نظریه‌پردازان رادیکال، نظیر اتحادیه‌ی اسپارتاکوس، نمایندگان انقلابی کارگاه‌ها و جناح چپ سوسیال دموکرات‌های مستقل (USPD)، هدف دموکراسی شورایی نه تکمیل پارلمان لیبرالی بلکه جای‌گزین کردن آن [با نظامی شورایی] بود. این موضع فرق دارد با موضع نمایندگان شورایی حزب سوسیال دموکرات (SPD) که معتقد بودند نهادهای موجود را می‌توان دگرگون کرد و از آن‌ها برای اجرای سیاست‌های سوسیالیستی بهره گرفت. [۲۳] نزد اکثر نظریه‌پردازان رادیکال سه دلیل اصلی وجود داشت برای این که ادعا کنند میان خصلت پرولتاریایی نهادهای شورایی و نهادهای بورژوایی پارلمانی تفاوتی کیفی وجود دارد. اولین دلیل این که نهادهای شورایی هم نقش تقنینی دارند و هم نقش اجرایی و بدین ترتیب آن «نهادی کارگری» شمرده می‌شود که مستقیماً هم واضح قوانین است و هم مجری قوانین. پانه‌کوک استدلال می‌کرد چنین قالبی نمی‌گذارد بوروکرات‌ها و سیاستمداران حرفه‌ای پا بگیرند چون به این ترتیب دیگر نیازی به حزب‌های سیاسی یا بوروکراسی‌های غیرانتخابی عظیم و دائمی نیست. [۲۴] دومین دلیل این که نمایندگان مستقیماً از محل کار انتخاب می‌شوند و در صورتی که از دستورالعمل کارگران پیروی نکنند فوراً فراخوانده یا عزل می‌شوند. گمان بر این بود که این رویه مانع سرب‌آوردن طبقه‌ی بوروکراتیک می‌شود. سومین دلیل این که شوراها را ارگان‌هایی مختص به طبقه‌ی کارگر می‌دانستند که نماینده‌ی منافع کارگران است. البته بجاست اگر بپرسیم آیا شوراها توانستند بر مشکلات بوروکراسی و تفکیک سیاسی ملحوظ در نقدهای نظریه‌پردازان شورا به نهادهای لیبرالی فائق آیند یا نه. در عمل چنان بوده که هر جا شوراها وظایف سیاسی و اجرایی زیادی متقبل شده‌اند ارگان‌های اجرایی این شوراها گرایش پیدا کرده‌اند به این که بیش‌تر کارها را خودشان به انجام برسانند و فقط برخی مواقع نظر شوراها را اصلی را اعمال کنند. [۲۵]

پیشنهادهایی هم وجود دارد که می‌گویند پارلمان باید به شکل‌های مختلف با شوراها ترکیب گردد. کارل کائوتسکی معتقد بود که نباید پرسش «مجلس موسسان یا نظام شورایی؟» را در قالب «یا این/یا آن» مطرح کرد. پیشنهاد او ادغام نظام شورایی با یک پارلمان ملی بود. در این الگو شوراها کارگری نماینده‌ی منافع کارگران خواهند بود و مثل اهرمی از پایین بر نمایندگان منتخب فشار می‌آورند تا اجرای سیاست‌های سوسیالیستی را تضمین کنند. هاینریش لافن‌برگ معتقد بود که می‌توان پارلمان را با یک نظام شورایی بزرگتر ادغام کرد، البته به نحوی که تحت حاکمیت شوراها کارگران و سربازان باشد. [۲۶] کلود لوفور بعدها با الهام از برنامه‌های انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان پیشنهاد داد که نظام شوراها کارگری با پارلمان و اتحادیه‌های کارگری ادغام شود تا نماینده منافع آحاد کارگران باشد. در جنبش‌های شورایی پیشنهادها متنوعی برای ترکیب جنبه‌های مختلف این نظام‌ها وجود دارد. از قرار معلوم آن دسته پیشنهادها که برخی

ارکان نظام شورایی و برخی جنبه‌های اصلی دولت مبتنی بر نمایندگی، نظام حقوقی و دولت قانونی را حفظ کنند، در میان نظریه‌پردازان معاصر ملهم از سنت شورایی پرنفوذتر بوده‌اند.

پرسش سوم مربوط است به این که نقش مناسب شوراها چیست و آیا شوراها ارگان‌های موقتی مبارزه انقلابی هستند، نهادهای اولیه جامعه‌ای پسا سرمایه‌داری هستند، یا گامی ابتدایی در فرایند طولانی دگرگونی انقلابی. در حالی که بلشویک‌ها (پس از انقلاب اکتبر) و حزب سوسیال دمکرات شوراها را ارگان‌های موقتی می‌دانستند که باید جای خود را به حاکمیت دولت تک حزبی یا یک دولت سوسیال دموکراتیک مرکزی بدهند، مدافعان دموکراسی شورایی شوراها را ارگان‌های آرمانی مبارزه‌ی انقلابی می‌دانستند که در جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری نیز باید نقش نهادهایی بادوام‌تر را ایفا کنند. در دل این مباحث و مواضع می‌توان نوعی شکاف «ساختار در برابر فرایند» را تشخیص داد. از یک طرف، کسانی مثل دویمیش و مولر که معتقد بودند شوراها ساختاری ذاتاً پرولتاریایی دارند، شوراها را مبنای نهادی جامعه‌ی سیاسی پسا سرمایه‌داری می‌دانستند؛ از نظر ایشان، شوراها نهادهای حاکمی بودند که باید مستقیماً دموکراتیک باشند و کارگران را قادر سازند تا در تصمیم‌گیری و اعمال کنترل بر صنایع بزرگ در قالب اقتصادی که به نحو عقلایی برنامه‌ریزی شده مشارکت داشته باشند. از طرف دیگر، از نظر کسانی مثل کارل کرش وجه ذاتی شوراها را نباید در شکل نهادی متعین آن‌ها دید، وجه ذاتی شوراها این است که پذیرای دگرگونی هستند و می‌توانند طی قسمی فرایند تحول نهادی چنان دگرگون شوند که از محدوده‌های دولت فراتر بروند و به تجربه‌هایی نو در سازمان‌دهی تولید اجتماعی برسند. [۲۷] نظریه‌پردازانی نظیر پانه‌کوک و کاستوریادیس در میانه‌ی این دو قطب جای می‌گیرند، گاهی از اهمیت ویژگی‌های خاص شوراها به‌عنوان نهادهای ذاتاً پرولتاریایی دفاع می‌کنند و گاهی از اهمیت شوراها به‌عنوان صورتی گشوده و پذیرا که می‌تواند متحول شود و دگرگونی پذیرد. با این که میان این دو قطب ضرورتاً هیچ تضادی وجود ندارد، خود این دوقطبی حکایت از آن دارد که دلایل ارزش و اهمیت شوراها نزد نظریه‌پردازان بسیار متفاوت است.

چهارم، نظریه‌پردازان شوراها مدعی هستند که شوراها برداشتی خاص از نمایندگی را وارد کار کرده‌اند که از بنیاد با آنچه در دموکراسی پارلمانی شاهدیم تفاوت دارد. نظریه‌پردازان مدافع نظام شورایی عموماً به رویه‌ی نمایندگی پارلمانی ظنین بودند و می‌خواستند مردم در امور مربوط به خود مستقیماً دست به کنش بزنند. در شرایطی هم که وجود نمایندگان به لحاظ لجستیکی ضروری بود، این نظریه‌پردازان می‌گفتند که نمایندگان باید پیوسته با انتخاب‌کنندگان خود در تماس باشند و امکان فراخواندن یا عزل فوری آن‌ها وجود داشته باشد. یکی از مضمون‌های اصلی آثار سیاسی درباره شوراها این است که خصلت پرولتاریایی منتخبانی که از طریق انتخابات مستقیم انتخاب شده‌اند ایجاب می‌کند که امکان فراخواندن یا عزل فوری آن‌ها

وجود داشته باشد. نزد نظریه پردازان مختلف، از مارکس و مولر و پانه کوک تا کاستوریادیس، منتخبان قابل فراخواندن یا قابل عزل که کارگران از میان اعضای کارخانه‌های خود انتخاب می‌کنند صورتی برتر از نمایندگی انتخابات پارلمانی هستند. [۲۸] اولاً باور بر این بود که الگوی انتخابات شورایی امکان بیان مستقیم‌تر منافع کارگران را میسر می‌کند چون منتخبان ارتباطی ارگانیک با کارگران کارخانه‌های خویش دارند. ثانیاً، در این شرایط بعید می‌نمود منتخبان طبقه‌ای جداگانه شکل دهند که بتوانند از انتخاب‌کنندگان خود دور شوند و بر آن‌ها سلطه یابند. از این نظر، امکان فراخواندن یا عزل فوری نیز ابزاری دیگر برای پاسخ‌گو نگاه داشتن این نمایندگان به شمار می‌آمد، ابزاری که گه‌گاه از آن استفاده می‌کردند، مثلاً وقتی نمایندگان روسیه برای این که دولت موقت جنگ را ادامه دهد به اعطای «وام آزادی» (Liberty Loan) رای دادند. [۲۹] گزارش‌ها عموماً حکایت از آن دارد که اصل انتخابات شورایی به شکل طبیعی یا خودجوش از دل سازمان‌های کارگری بدون جروبحث برآمده است. چنان‌که اندرسون خاطرنشان می‌کند «هیچ‌کس هیچ‌وقت به این اصل معترض نشد که منتخبان شوراهای مرکزی باید در هر زمان قابل فراخواندن یا قابل عزل باشند». [۳۰] بنا به گزارش اپل از شکل‌گیری شوراها، کارگران الگوی انتخابات شورایی را «ابزاری برای کنترل از پایین» می‌دانستند. [۳۱]

اگر چه غالباً این نظام را صورت مستقیم‌تر دموکراسی و بیان بی‌واسطه‌ی اراده‌ی مردم معرفی کرده‌اند، وقتی منتخبان انتخاب می‌شدند تا بر کرسی‌های بالاتر شورا بنشینند، وضع چنان پیش می‌رفت که مشارکت‌کنندگان عادی جنبش‌های شورایی رفته رفته فقط امکان اثرگذاری غیرمستقیم بر تصمیم‌های منتخبان شوراهای مرتبه بالاتر پیدا می‌کردند. واقعیت موجود بسیاری نظام‌های شورایی، در همان دوره‌ی کوتاه وجودشان، حکایت از این دارد که ارگان‌های اجرایی به تدریج قدرت و مسئولیت بیش‌تری یافتند، گو این که شوراهای مرتبه پایین‌تر همچنان از حق فراخواندن یا عزل کردن برخوردار بودند. به این ترتیب، به نظر می‌رسد نظریه‌ی انتخابات شورایی این نظریه‌پردازان در معرض همان نقدهای دیرین این نظریه به الگوی نمایندگی قرار می‌گیرد، از جمله در خصوص دشواری نمایندگی منافع کثیر و درگیر شدن در فرایندهای مشورتی معنادار برای دگرگونی.

پنجم، دموکراسی شورایی در پی آشتی دادن دو اصل اساساً متمایز است: یکی کنترل کارگران بر تولید و دیگری برداشتی همه‌شمول از دموکراسی. هدف دموکراسی تحقق اهداف معینی برای همه‌ی شهروندان است، اهدافی نظیر برابری در برابر قانون، حق رای برابر و حقوق برابر برای مشارکت‌کنندگان. [۳۲] جنبش شورایی در قالب سازمان‌هایی که نماینده‌ی منافع کارگران هستند تجسم مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر علیه سرکوب و ستم سرمایه‌داران است؛ ولی در مقام جنبشی که هدف آن پایان دادن به مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی استثمار و سلطه است، منتخبان شوراها در پی آفریدن نظامی آزاد و برابرند که در آن همه‌ی افراد بتوانند

در مقام عضوی از جامعه‌ای خودمختار بیالند و شکوفا شوند. در فرمول مشهور مارکس، پرولتاریا طبقه‌ای بود دارای «سرشتی همه‌شمول» که رهایی‌اش مهر پایانی بر نظام‌های سرکوب‌گر طبقه‌محور است و از همین رو همه‌ی کسانی را که زندگی‌شان بر استثمار کار دیگران استوار نیست آزاد می‌سازد. [۳۳] با وجود این، جنبش‌های شورایی در عمل ناگزیر بودند میان این دو اصل گاه رقیب تعادل برقرار کنند و همین امر موجب شد پاسخ‌های متفاوتی به مسئله‌ی شمول دموکراتیک، استراتژی‌های سیاسی گذار و مسائل مربوط به عضویت در شوراها شکل بگیرد.

یک مثال از بحث‌های مربوط به این معضل بحثی بود در این خصوص که «کارگران» سوژه‌ی سیاسی رهایی هستند یا «مردم». منتخبان شورا در حزب سوسیال دموکرات به فرمول‌بندی‌های همه‌شمول‌تری گرایش داشتند و با تکیه بر برنامه ارفورت مخالفت خود را «با همه شکل‌های استثمار و سرکوب، اعم از این که معطوف به طبقه، حزب، جنسیت یا نژاد باشد» اعلام می‌کردند. [۳۴] فردریش اشتامپفر، در مقاله‌ای که در **فورورتس** (*Vorwärts*) منتشر شد، استدلال کرد که دولت را باید بخش گسترده‌تر جمعیت، گسترده‌تر از صرف کارگران و سربازان، انتخاب کند و این یعنی باید در اسرع وقت یک مجلس ملی موسسان شکل بگیرد. [۳۵] حتی کارل کائوتسکی هم استدلال می‌کرد که شوراها در زمینه شمول دموکراتیک محدودیت‌های جدی دارند، چون فقط بورژوازی نیست که از شوراها طرد و حذف می‌شود، بل همه افرادی که فعالانه در جایی شاغل به کار مزدی نیستند نیز از شوراها حذف می‌شوند و بیرون می‌مانند. [۳۶] با این که منتخبان رادیکال شوراها توافق داشتند که کارگران به اصطلاح یقه‌سفید و اعضای طبقه‌ی روشنفکر (اینتلیجنتسیا) حق دارند شورا تشکیل دهند، حاصل نظریه و عمل آن‌ها این بود که زنان درگیر در کار بازتولیدی بدون مزد، بی‌کاران، دهقانان و حتی برخی کارگران بیرون از مراکز صنعتی اصلی حذف شوند و از دایره‌ی شمول بیرون بمانند. در خصوص این مسئله پرسش‌های زیادی در گردهمایی‌های مختلف مطرح شد، ولی هیچ اجماعی در این مورد پدید نیامد که چگونه باید این مسائل را حل و فصل کرد. [۳۷]

اگر در شوراها تنشی میان این دو اصل — یعنی کارگرمحور بودن و همه‌شمول بودن — به وجود می‌آمد، نظریه‌پردازانی بودند که مشکل را به نفع کارگران حل می‌کردند تا خصلت پرولتاریایی نهادهای جدید را حفظ کنند. درک پانه‌کوک از دموکراسی شورایی این بود: «قدرت کارگران برای حذف طبقات دیگر.» [۳۸] در کل، پانه‌کوک معتقد بود ضرورت کنترل کارگران بر تولید به منظور تضمین عدالت اقتصادی اصل شمول دموکراتیک را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد:

«اگر قبول داریم هر شخص حقی طبیعی برای مشارکت در سیاست دارد، این را هم باید قبول داشته باشیم که همه‌ی جهانیان حقی طبیعی برای زندگی کردن و از گرسنگی نمردن دارند. و چون برای تضمین این حق اخیر باید آن حق اول را محدود کرد، هیچ کس نباید حس کند حساسیت‌های دموکراتیک او زیر پا گذاشته شده است.» [۳۹]

از نظر پانه‌کوک «هرکس که در مقام عضوی از یک گروه تولیدی مشغول کار نباشد خودبه‌خود از این امکان محروم می‌شود که سهمی در فرایند تصمیم‌گیری داشته باشد.» [۴۰] ریشارد مولر هم از حضور کارگران یدی و هم از حضور کارگران فکری در نهادهای شورایی دفاع می‌کرد، اما به نظرش مسخره بود که اعضای طبقات حاکم [سابق نیز] مجاز باشند شوراهای نمایندگی خودشان را شکل دهند. [۴۱] با وجود این، رزا لوکزامبورگ نسبت به مسائل طرد و شمول حساس‌تر بود و به اهمیت ائتلاف‌های گسترده در میان طبقات سرکوب‌شده اعتقاد داشت. از نظر لوکزامبورگ «سوسیال دموکراسی همیشه مدعی بوده که نه فقط نماینده منافع طبقاتی پرولتاریا، بلکه نماینده آمال مترقی کل جامعه معاصر است. سوسیال دموکراسی نماینده منافع همه‌ی کسانی است که سلطه‌ی بورژوازی آن‌ها را سرکوب می‌کند.» [۴۲] لوکزامبورگ با این که به اندازه‌ی سایر نظریه‌پردازان شوراها حامی خصلت کارگری انقلاب بود، نسبت به همه‌شمول‌بودن سیاست سوسیالیستی دموکراتیک حساسیت بیش‌تری داشت.

و بالاخره، باید گفت که برخی جنبه‌های دیدگاه جنبش‌های شورایی به سیاست محدودیت‌های جدی داشت. از نظر بسیاری نظریه‌پردازان شوراها اولین و مهم‌ترین مشکل سیاست غلبه بر مناسبات استثمارگرانه‌ی تولید سرمایه‌دارانه بود. این موضع دشواری‌هایی در مفهوم‌پردازی نحوه‌ی عمل قدرت بر محورهای دیگر نظیر جنسیت، نژاد و هویت ایجاد کرد. چنین موضعی عملکرد سایر سلسله‌مراتب مسئله‌دار اجتماعی را گنگ و نامفهوم می‌ساخت، حتی آن سلسله‌مراتبی که در جنبش‌های خود آن‌ها وجود داشت. این دیدگاه محدود به تعارض‌های سیاسی منجر به آن شد که نگاهی خوش‌بینانه به مسئله‌ی مدیریت تعارض‌ها در جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری شکل بگیرد. مدافعان نظام شورایی به موجب تمرکزشان بر سرمایه‌داری به‌عنوان خصم اصلی خود معمولاً امکان دوام تعارض‌های سیاسی مهم پس از انقلاب را دست‌کم می‌گرفتند. تصویر غالباً آرمان‌شهری آنان از جامعه پس از انقلاب بر فرض بنیادی هم‌گونی ارزش‌ها و منافع کارگران استوار بود. آن‌ها این موضوع را دست‌کم می‌گرفتند که تا چه حد ممکن است کارگران هم بر سر مسائل ایدئولوژیک و هم بر سر مسائل عملی اساسی در خصوص نحوه‌ی سازمان‌دهی جامعه اختلاف نظر داشته باشند. نظریه‌پردازی آن‌ها بیش‌تر بر میلی آرمان‌شهری به دگرگونی بنیادی طبیعت آدمی و اجتماع‌پذیری از خلال فرایند طولانی تحول ایدئولوژیک و فرهنگی تکیه داشت. از منظر ما، معلوم است جنبش‌های شورایی برخلاف بودند که گمان می‌کردند تعارض‌های سیاسی در جامعه پسا سرمایه‌دارانه به شکل عمده

تخفیف خواهد یافت. در نتیجه همین موضع بود که این نظریه‌پردازان به نهادهای اجتماعی وضع و اجرای قانون (اگر قانونی بنا بود در کار باشد) و نحوه‌ی مدیریت تعارض بین افراد یا شوراها توجه اندکی داشتند. آدم می‌ماند که وجوه نهادی نظریه‌های شورایی در این خصوص تا چه حد گنگ و نامعلوم است. غفلت از فرایندهای نظریه‌پردازی حامی آزادی‌های مدنی و غیاب دستگاه قضایی مستقل در اکثر نظام‌های شورایی پیشنهادی پرسش‌هایی بوجود می‌آورد در مورد قابلیت این نظام‌ها برای تامین آزادی‌های مدنی اصلی اقلیت‌ها و گروه‌های مخالف‌خوان.

ممکن است به توصیف من از سنت دموکراسی شورایی اشکال بگیرند که از انقلابی‌ها اصلاح‌طلب ساخته‌ام و برخی امیال کمونیست‌های مدافع شورا را در هاله‌ی ابهام پوشانده‌ام و از نظرها دور کرده‌ام، از جمله میل به الغای سرمایه‌داری، حذف شکاف‌های طبقاتی و جستن راهی به سوی جامعه‌ای کاملاً رهایی‌یافته. در دل جنبش‌های شورایی قطعاً عناصری رادیکال وجود داشته که چنین اهدافی داشته‌اند، ولی منتخبان شوراها از اصول و آمال رقیب بسیار متنوعی حمایت کرده‌اند. با این که معتقدم باید تاکید خود را بر توان دگرگون‌کننده جنبش‌های شورایی بگذاریم، لازم نیست برای این کار به برخی فکرها یا جافتاده‌های دوباره‌ی نحوه‌ی مداخله‌ی سیاست دموکراتیک در مناسبات اقتصادی یا به طرحی کلی از صورت نهایی جامعه‌ی سوسیال دموکراتیک آینده متوسل شویم. معتقد نیستم که مهم‌ترین و مفیدترین جنبه‌های نظریه و عمل شوراها را باید در مطالبات آرمان‌شهری‌تر این سنت، یعنی دگرگونی کامل آدمی و جامعه بشری، جست. برعکس، باید بکوشیم از حساسیت مدافعان جنبش شورایی نسبت به آثار فرساینده سرمایه‌داری و نابرابری قدرت درس بگیریم و از توجه آنان به شهروندی فعالانه و بسیج گسترده به‌عنوان راهی برای اصلاحات دموکراتیک بیاموزیم.

شوراها و نظریه‌های دموکراسی

با این که نظریه‌های دموکراسی از دوره‌های تاریخی دیگر نظیر یونان باستان، رم باستان، رنسانس ایتالیا، انقلاب فرانسه و آمریکا بسیار مایه گرفته‌اند، جنبش‌های شورایی اروپای بین دو جنگ جهانی نتوانستند اثری درخور بر نظریه‌هایی دموکراسی بگذارند و جایگاهی معتبر میان آن‌ها پیدا کنند. جان درایزک از نظریه‌پردازان برجسته‌ی دموکراسی می‌گوید دموکراسی شورایی «جنازه»‌ای است که روی دست معدودی نظریه‌پرداز یا پیرو مانده است. [۴۳] بر لبه‌های این عرصه‌ی نظری، برخی نظریه‌پردازان رفته رفته به مفاهیمی مرتبط با این موضع رجوع کردند، مفاهیمی نظیر دموکراسی اقتصادی و دموکراسی در محل کار که از جمله رابرت دال در دهه‌ی ۱۹۸۰ به جا انداختن آن‌ها نزد عموم کمکی شایان کرد. [۴۴] پژوهش‌های تاریخی اخیر نیز ترجمه‌هایی جدید از منابع اصلی در باب شوراها، تحلیلی از فعالان تاریخی اصلی و تبیینی

گیرا از استمرار تلاش‌ها برای شکل‌دهی به شوراهای کارگری ارائه کرده است. [۴۵] با وجود این، هنوز هیچ اثری موجود نیست که این پژوهش‌های تاریخی را با بحث‌های جاری در بستر نظریه‌های دموکراسی پیوند دهد یا در استلزامات مبارزه‌های سیاسی شوراهای رژیم‌های دموکراتیک معاصر تفحص کند. از همین رو بنا دارم در این‌جا یک نقشه‌ی نظری مقدماتی از رابطه دموکراسی شورایی با سایر نظریه‌های عمده‌ی دموکراسی به دست دهم.

نظریه‌های دموکراسی سنتاً به آرایش نهادهای سیاسی نظر داشته‌اند و مناسبات اقتصادی را امری مربوط اما بیرون از ملاحظات اصلی خود دانسته‌اند. البته شماری نظریه‌پردازان به بررسی مسئله سازمان‌دهی دموکراتیک محل کار و نهادهای اقتصادی پرداخته‌اند، ولی از آن‌جا که نظریه‌های میدان‌دار دموکراسی عمدتاً لیبرال هستند، عموماً این موضع لیبرالیسم را پذیرفته‌اند که قلمرو اقتصاد به‌واقع قلمرو خصوصی مبادله است و نباید بر اساس اصول قلمرو سیاسی سازمان‌دهی شود. یک مانع عمده‌ی دیگر برای درگیری بیش‌تر با جنبش‌های شورایی توصیف‌های نامناسبی است که برخی از برجسته‌ترین شارحان این جنبش‌ها به دست داده‌اند. جان مدیریس نشان داده که میراث شوراهای در نظریه‌ی سیاسی تحت‌الشعاع تفسیرهای کسانی چون لنین و آرنست و شومپیتر بوده است. [۴۶] لنین که ابتدا شوراهای ارگان‌های موقتی قیام خواند، در سال ۱۹۱۷ — با به قدرت رسیدن شوراهای — موضع خود را تغییر داد تا از ظهور شوراهای به‌عنوان ظهور «دولتی از نوع کمون پاریس» حمایت کند و بعد بار دیگر — پس از انقلاب اکتبر — موضع خود را تغییر داد و شوراهای را مطیع اراده‌ی حزب بلشویک گرداند. [۴۷] این موضوع که شوراهای کارگری طی انقلاب روسیه ابتدا در حکم ارگان‌های دموکراتیک بودند و بعد به دستگاه‌های اداری دولتی کمونیستی بدل شدند موجب شده جنبش‌های شورایی در ذهن همگان با حاکمیت تک‌حزبی بلشویک‌ها متداعی شود و جدا ساختن نظریه شورایی از لنینیسم و سوسیالیسم دولتی دشوار گردد. تفسیر غالب و البته مورد مناقشه مورخان هم‌دل با جنبش‌های شورایی این است که لنین استراتژی کلی‌مسئله‌ای در پیش گرفت، یعنی تا زمان به قدرت رسیدن حزب بلشویک از شوراهای حمایت کرد و بعد از آن استقلال و عاملیت دموکراتیک آن‌ها را محدود کرد. [۴۸] به علاوه، نقدهای لنین از کمونیست‌های چپ در رساله‌ی **بیماری کودکی «چپ‌روی» در کمونیسم** موجب نادیده گرفته شدن این چهره‌ها در حلقه‌های لنینیستی و تروتسکیستی شد و جای تردیدی باقی نگذاشت که نظریه شورایی از منظر مارکسیسم راست کیش بدعت محسوب می‌شود. [۴۹]

در میان نظریه‌پردازان دموکراسی شاید هانا آرنست اثرگذارترین حامی دموکراسی شورایی و یکی از منابع اصلی انتقال سنت شورایی است. شارحان متعدد به تحریف‌های مندرج در بازنمایی آرنست از جنبش‌های شورایی اشاره کرده‌اند، از جمله به بی‌اعتنایی او نسبت به ایدئولوژی سوسیالیستی این جنبش‌ها و

دل مشغولی‌شان به دموکراتیک کردن اقتصاد. [۵۰] از نظر آرنت شوراها به‌عنوان فضاهایی نهادینه برای مشارکت و مشورت و عمل شهروندی بدیلی برای نظام حزبی و دموکراسی نمایندگی ارائه می‌کنند. تاریخ‌نگاری شوراها که نزد آرنت با افسانه می‌آمیزد شوراها را کارگری را — همراه با طرح نظام‌های محله‌ای جفرسون، گردهمایی در تالار شهرداری نیو انگلند، انجمن‌های انقلابی و سایر مصادیق دموکراسی از پایین — در دل سنتی ناپیوسته می‌نشانند که به انقلاب فرانسه برمی‌گردد. تفسیر آرنت از شوراها که متکی به تفکیک «امر سیاسی» از «امر اجتماعی» است موجب کج‌فهمی‌ها و فرصت‌سوزی‌ها — هم برای او و هم برای مفسران — بوده و به این ترتیب مانع از آن شده که نظریه‌پردازان دموکراسی با سنت جنبش‌های شورایی درگیر شوند. [۵۱]

دموکراسی حداقلی

دموکراسی شورایی در میان برداشت‌های اصلی دموکراسی آشکارتر از همه با نسخه‌های حداقلی و نخبه‌گرای دموکراسی تضاد دارد، نسخه‌هایی که نظریه‌پردازانی نظیر ژوزف شومپیتر و آدام پشورسکی مدافع آنند. [۵۲] دیدگاه نظریه‌پردازان مدافع شوراها در خصوص جامعه‌ای فعال و تحت مدیریت خود تضاد چشم‌گیری دارد با شرایط حداقلی پیکار رقابتی میان نخبگان برای کسب رای بیش‌تر، یعنی همان الگویی که به زعم نظریه‌پردازان لیبرال دموکراسی حداقلی بهترین راه برای کسب رای بیش‌تر، یعنی همان الگویی از آزادی‌های شهروندی است. نزد نظریه‌پردازان مدافع شوراها، ارزش هنجاری دموکراسی متکی است بر آرمان‌های برابری سیاسی، حکومت مردم بر خود، و مشارکت همه‌ی شهروندان در نهادهای خودمختار. نظریه‌پردازان مدافع شوراها همواره منتقد آن صورت‌های سیاست بوده‌اند که بر فعالیت نخبگان و انفعال شهروندان عادی تکیه دارند، چون در نظر آنان چنین روالی قابلیت شهروندان برای تعیین شیوه‌های هستی و حیات خود و دفاع از منافع خویش را از میان می‌برد. دموکراسی شورایی به شکلی اساساً متفاوت این قابلیت‌ها و محدوده‌های آن‌ها را در انسان به‌عنوان فاعل سیاسی ارج می‌نهد. برخلاف نظریه‌پردازان نخبه‌گرا، مدافعان دموکراسی شورایی معتقد نیستند که ویژگی‌های پایه‌ای روان‌شناسی سیاسی رای‌دهندگان قابلیت قضاوت‌های سیاسی سلیم را از آن‌ها سلب می‌کند. آنان در خصوص قابلیت‌های شهروندان عادی و امکان هم‌گام شدن‌شان با یک فرهنگ سیاسی فعال‌تر و درگیرتر بسیار خوشبین‌تر هستند. پانه‌کوک معتقد بود این امر مستلزم آن است که شهروندان «ببینند به انسان‌های جدیدی بدل شده‌اند که عادت‌های جدید دارند، انسان‌هایی که احساس می‌کنند با رفقای خود پیوندی تنگاتنگ دارند، مثل عضوی از یک بدن که اراده‌ای واحد بدان جان بخشیده است.» [۵۳]

باوجود این، نظریه پردازان شوراها در یک نکته با شومپیتر و سایر نظریه پردازان به اصطلاح «واقع‌گرای» دموکراسی همداستانند: آن‌ها نیز قائلند به این که سیاست در کنه خود بموجب پیکار بر سر قدرت شکل می‌گیرد. ریشارد مولر در گزارش «شورای اجرایی شوراها کارگران و سربازان برلین بزرگ» به منتخبان شوراها متذکر می‌شود که «همه‌ی مسائل سیاسی دست آخر به قدرت برمی‌گردد.» [۵۴] پانه‌کوک معتقد بود در تدوین استراتژی‌های سیاسی همه‌ی ملاحظات باید به یک مسئله معطوف گردد: «در این جا ملاکی برای [ارزیابی] هر گونه عمل، برای تاکتیک و روش مبارزه، برای صورت‌های سازمان‌دهی وجود دارد: آیا قدرت کارگران را بیش‌تر می‌کند یا نه؟» [۵۵] محور برداشت جنبش‌های شورایی از سیاست این بود که موفقیت در گرو ارزیابی واقع‌گرایانه‌ی این موضوع است که چگونه یک جنبش می‌تواند به نحو موثر قدرت سیاسی بوجود آورد و به کار بندد. توجه به حساسیت این جنبش‌ها نسبت به توزیع بنیادی قدرت میان گروه‌های اجتماعی جنبه‌ی «واقع‌گرایانه»ی تفکر سیاسی‌شان را آشکار می‌کند، جنبه‌ای کم‌تر شناخته شده چون معمولاً این جنبش‌ها به داشتن تفکر آرمان‌شهری شهره بوده‌اند.

دموکراسی مشارکتی

در مجموع اندیشه‌های جنبش‌های شورایی از همه مشهودتر با دغدغه‌های مدافعان دموکراسی مشارکتی نظیر کارول پیتمن و بنجامین باربر هم‌نوایی دارد. [۵۶] دموکراسی مشارکتی در دهه‌ی ۱۹۶۰ به دنبال جنبش‌های دانشجویی و ظهور چپ نو در اروپا و آمریکای شمالی سربرآورد. مدافعان دموکراسی شورایی، در مقام منتقدان دموکراتیک و لیبرتارین سوسیالیسم دولتی، پیشکسوت نقدهای دموکراسی مشارکتی بر بوروکراسی، دموکراسی مبتنی بر نظام نمایندگی و جدایی رهبران از توده‌های مردم به شمار می‌آیند، ضمن این که بر مشارکت توده‌ها، دگرگونی فرهنگی و آموزش نیز تاکید دارند. هردو نظریه، ملهم از آرمان‌های قدیم جمهوری خواهی مدنی — یعنی حاکمیت بر خود و فضیلت مدنی — نقشی محوری در تصمیم‌گیری و ترویج خودمختاری و شهروندی فعالانه به شهروندان می‌دهند. دموکراسی مشارکتی این مضمون‌های اصلی دموکراسی شورایی را احیا کرد و طی بحث‌های نظری دغدغه‌های آن را تنوع بخشید تا به جز پیکار طبقاتی صورت‌های دیگر سرکوب را نیز در بر بگیرد و بالاخره این که بر جنبش‌های اجتماعی، رادیکالیسم دانشجویی و جنبش‌های رهایی‌بخش جهان سوم نیز تاکید بیش‌تری گذاشت.

مدافعان دموکراسی مشارکتی از فقدان فرصت‌های مشارکت در دموکراسی‌های نمایندگی و نیز از ساختارهای غیردموکراتیکی که زندگی شهروندان را در کنترل دارد ناراضی بودند. برنامه جامعه‌ی مشارکتی که هم مطلوب نظر مدافعان دموکراسی مشارکتی است و هم مطلوب نظر مدافعان دموکراسی شورایی، در واقع تلاشی است هم برای دموکراتیک کردن دولت و هم برای بسط دادن سازوکارهای دموکراتیک

مشارکتی به سایر ساختارهای اقتدار درون جامعه. سوسیالیست‌های اوایل قرن بیستم در پی آن بودند که از دستاوردهای جمهوری دموکراتیک به‌عنوان «مبنای سیاسی ضروری مشترک‌المنافع جدید» دفاع کنند و «پیوسته آن را به همه سو گسترش دهند.» [۵۷] نظریه‌پردازان شوراهای دموکراتیک کردن ساختارهای اقتدار از جمله بوروکراسی، خدمات اجتماعی، ارتش، محل کار و سایر نهادهای اجتماعی دفاع می‌کردند. در نظر آنان چنین برنامه‌ای محتاج تلاشی بود که از طریق آموزش و توسعه «مردم آلمان را به لحاظ سیاسی فعال کند و فعال نگه دارند تا به جای زیستن تحت حکومت با مدیریت کردن امور خویش خو بگیرند.» [۵۸] نسخه‌ی ایشان از سوسیالیسم از پایین به بالا بر وجود شهروندان فعال در یک جامعه‌ی مشارکتی اتکا داشت.

در هر دو نظریه محل کار نهادی حائز اهمیت به شمار می‌آید، ولی تفاوت‌های مهمی در این مورد نیز میان آن‌ها به چشم می‌خورد که در تحلیل‌های سیاسی و آرمان‌های هنجاری این دو نظریه ریشه دارد. پیتمن از منابع نظری متنوع — از جمله میل، روسو، نظریه‌ی جی‌دی‌اچ کول در باب سوسیالیسم صنفی و تجربه‌های عملی مدیریت کارگری در یوگسلاوی — بهره می‌گیرد تا امکان‌پذیری عملی دموکراسی مشارکتی را با تأکیدی خاص بر محل کار به‌عنوان پایگاه اصلی اجتماعی کردن و توسعه به اثبات برساند. با این حال، اولویت او دگرگونی اخلاقی افرادی است که در قالب‌های هم‌یارانه سازمان‌دهی صنعتی مشارکت دارند. از نظر پیتمن «کارکرد اصلی مشارکت در نظریه دموکراسی مشارکتی کارکردی آموزشی است.» [۵۹] محل کار نهادی است که افراد می‌توانند در آن «هم از جنبه‌ی روانی و هم از جنبه‌ی تمرین دیدن در رویه‌ها و مهارت‌های دموکراسی» آموزش ببینند تا به این ترتیب قسمی شهروندی فعالانه و فرهنگ دموکراتیک پرورش یابد. [۶۰]

دموکراسی شورایی دو تفاوت عمده با این الگو دارد. اول این‌که در نظر مدافعان دموکراسی شورایی اولویت صرفاً این نیست که سلسله‌مراتب کارگاهی را به منظور آموزش سیاسی افراد تغییر دهیم، اولویت این است که ساختارهای قدرت را به مبارزه بطلبیم و نسبت بنیادی کار و سرمایه تغییر دهیم. این جنبه دگرگونی‌خواه برنامه‌ی دموکراسی شورایی از میدان توجه اکثر مدافعان دموکراسی مشارکتی بیرون است. [۶۱] دوم این‌که مدافعان دموکراسی شورایی می‌خواهند در سطح هر محل کار منفرد مداخله کنند تا مدیریت کارگران را در آنجا برقرار سازند، ولی در سطح کل اقتصاد نیز می‌خواهند عرصه تولید و توزیع کالاها را تحت کنترل دموکراتیک قرار دهند. دموکراسی شورایی در پی آن است که کارگاه‌های تحت مدیریت کارگران را در چارچوب بزرگ‌تر نوعی دموکراسی اقتصادی بنشانند که در آن دارایی‌های مولد تحت کنترل دموکراتیک قرار خواهد داشت. درک دموکراسی مشارکتی از موانعی که مناسبات سرمایه‌دارانه تولید سر راه اصلاحات اقتصادی می‌گذارد بسنده نیست و این منظر منابع نظری لازم برای پرداختن به صورت‌های مختلف سلطه

اقتصادی را در اختیار ندارد. جنبش‌های شورایی که در جهانی نابرابرتر به سر می‌برند با مسئله‌ی تمرکز قدرت خصوصی و سلطه‌ی سیاسی و اقتصادی برخاسته از نظام‌های سرمایه‌دارانه آشنایی بیش‌تری داشتند. آن‌ها معتقد بود که شکل‌گیری یک جامعه‌ی مشارکتی راستین محتاج دگرگونی نهادهای دولتی و سازمان‌دهی مجدد مناسبات اقتصادی بنیادی میان سرمایه‌داران و کارگران است.

دموکراسی رادیکال

نسبت دموکراسی شورایی با انواع رهیافت‌های رادیکال به دموکراسی قدری مبهم است. در سطح ظاهر به نظر می‌رسد برنامه‌ی دموکراسی رادیکال — یعنی به پرسش کشیدن و تغییر دادن سرشت بنیادین دموکراسی لیبرال در جهتی رهایی‌بخش‌تر و مساوات‌طلبانه‌تر — با آمال مدافعان دموکراسی شورایی هم‌سو باشد، ولی تفاوت‌های مهمی در پیش‌فرض‌های هستی‌شناختی، چارچوب نظری و برنامه‌ی سیاسی آن‌ها وجود دارد که راه آن‌ها را از هم جدا می‌کند. دموکراسی رادیکال مقوله‌ای است گسترده مشتمل بر طیف وسیع نظریه‌پردازان از مدافعان تکثرگرایی آگونیستی (موف، هونیش) [۶۲] و لیبرال‌های رادیکال (کونولی، وولین) [۶۳] تا پسامارکسیست‌ها (لاکلاو، رانسیر) [۶۴] و حتی کسانی که با این عنوان هم‌دلی ندارند و چه بسا بهتر باشد آن‌ها را کمونیست یا مارکسیست بخوانیم (ژیژک، بدیو، نگری و هارت) [۶۵]. ویژگی سرشت‌نمای رهیافت‌های رادیکال به دموکراسی عموماً از این قرار است: توجه به تفاوت‌ها و تقسیم‌بندی‌های بنیادی یک پیکره‌ی سیاسی، خصلت نازدودنی مجادله و جست‌وجوی یک نظم سیاسی پاسخ‌گو و گشوده. این رهیافت‌ها قویاً از نظریه‌های متنوع پسا ساختارگرا در خصوص زبان، هویت و بازنمایی اثر پذیرفته‌اند و غالباً تفاوت‌های خود را با نظریه‌های رقیب در سطح هستی‌شناختی مطرح می‌کنند. [۶۶] نظریه‌ی دموکراسی رادیکال نسخه‌های مختلفی دارد که از نظر التزام‌های هستی‌شناختی (وفور/فقدان؛ تعالی/درون‌ماندگاری) و شیوه‌های مختلف تغییر سیاسی (اصلاح، نوسازی، بازفعالسازی، انقلاب) با هم تفاوت دارند. [۶۷]

در یک سطح، دموکراسی رادیکال نقدی مطلوب به دست می‌دهد از صورت‌های مختلف فروبستگی (closure) و طرد (exclusion) که در نظریه‌ی سیاسی شایع است، از جمله در نظریه‌ی سیاسی دموکراسی شورایی. بذل توجه این نظریه‌ها به تفاوت‌های ریشه‌ای و گشودگی منظر آن‌ها به پایگاه‌های مختلف مجادله سیاسی و صورت‌های نوظهور سوژکتیویته پادزهری ضروری برای ذات‌گرایی و غایت‌شناسی و جبرباوری اقتصادی مندرج در برخی رهیافت‌های راست‌گیش مارکسیسم است. مع‌الوصف، با این‌که نظریه‌پردازان دموکراسی رادیکال درس‌های مهمی در باب مقولاتی چون امکان و تصمیم‌ناپذیری و تکثرگرایی به ما می‌آموزند، مدافعان دموکراسی شورایی برنامه‌ی سازمان‌دهی سیاسی و دگرگونی

دموکراتیک قوی‌تری ارائه می‌دهند. نظریه‌ی دموکراسی شورایی عمدتاً از منظر نظریه‌پردازانی به رشته‌ی تحریر درآمده که به نحوی ارگانیک با جنبش‌های کارگری پرقدردت پیوند داشتند و همواره متوجه این موضوع بوده‌اند که این نظریه چگونه می‌تواند در مسائل عملی پیکار سیاسی به کار آید. [۶۸] در نتیجه، سوگیری عملی و دغدغه‌های مادی عاجل این نظریه قوی‌تر بوده و در کانون توجه آن مسائلی از این دست قرار داشته که جنبش‌ها چگونه می‌توانند سازمان‌دهی شوند، قدرت خود را گسترش دهند و به مدد استراتژی کارآمد بر موانع انضمامی فائق آیند. حال آن‌که نظریه‌ی دموکراسی رادیکال غالباً به یک سطح هستی‌شناختی انتزاعی نظر داشته که نتایج آن برای التزام‌های انضمامی و استراتژی سیاسی عملی نامعلوم است. لذا افزودن بصیرت‌های موجود در منابع فکری دموکراسی شورایی به نظریه‌ی رادیکال دموکراتیک با قصد تکمیل کردن آن فرصتی فراهم می‌سازد نه فقط برای تصدیق آگونیسم (agonism) و گشوده ماندن به تفاوت‌ها، بلکه برای طرح‌ریزی یک برنامه‌ی سیاسی ایجابی و درگیر شدن با نهادهای اصلی جامعه به منظور دموکراتیک کردن و دگرگون ساختن آن‌ها. [۶۹]

در برخی تقریرهای نظریه‌ی دموکراسی رادیکال، خاصه تقریرهای وولن و رانسیر و البته آبنسور و تولی و نگری، رگه‌ی ضدنهادی ناموجهی وجود دارد که از توانایی آن‌ها برای ایجاد تغییرات سیاسی بلندمدت می‌کاهد. تمایل این دسته نظریه‌پردازان دموکراسی رادیکال به این است که لحظه‌های گسست و تخطی را در کانون توجه خود آورند و همین موجب می‌شود سیاست در نظر آن‌ها امری خیزش‌گونه، بی‌قاعده و ذاتاً نهادینه‌نشده باشد. این منظر تراژیک نگاه ما را از مجادله بر سر نهادهای سیاسی و اقتصادی اصلی می‌گرداند و به حاشیه‌های حیات سیاسی معطوف می‌کند، به جستجوی تجربه‌های سیاسی موقتی که در جوامع بوروکراتیک توده‌ای به جریان‌های نهانی و زیرزمینی می‌ماند. اغلب مواقع حاصل چنین نظریه‌ای شاکله‌هایی تقابلی است که صورتی راستین از سیاست را مقابل آن‌چه در ساختارهای سیاسی شبه‌الیگارشیک معاصر ما سیاست خوانده می‌شود قرار می‌دهد (مثلاً تقابل سیاست/پلیس، امر سیاسی/سیاست، دموکراسی شورش‌محور/دولت، انقلاب/مشروطه‌خواهی، قدرت موسس/سیاست مستقر، انبوه خلق/امپراطوری). مع الوصف، این رد کردن ناموجه نهادها به‌عنوان پایگاه‌های مهم پیکار سیاسی در واقع امکان به مبارزه طلبیدن قدرت نهادی و حک کردن منطق‌هایی‌بخش در نهادها به منظور ایجاد تغییرهای ماندگار را از میان می‌برد.

مدافعان دموکراسی شورایی به اهمیت نهادها به‌عنوان پایگاه‌های بالقوه‌ی رهایی اذعان داشتند و تبیینی مفیدتر و متقاعدکننده‌تر درباره پویایی پیکار نهادی به دست می‌دادند. این نظریه‌پردازان به نقش اساسی دولت، دستگاه بوروکراتیک، ارتش، رسانه و صنعت در حمایت و تقویت قدرت بورژوازی وقوف داشتند و از همین رو با رهیافتی مداخله‌جو و دگرگونی‌خواه این نهادها را هدف گرفته بودند، رهیافتی که در پی به

مبارزه طلبیدن تمرکز قدرت خصوصی و بسط دادن اصول دموکراسی یعنی پاسخ‌گویی و کنترل شهروندی به نهادهایی بود که نسبت به دموکراسی مقاومت نشان می‌دادند و صدای شهروندان را حذف می‌کردند. مدافعان دموکراسی شورایی به جای کنار گذاشتن نهادهایی که برای جمع تصمیم‌گیری می‌کنند خواهان بازپس گرفتن آن‌ها و دموکراتیک ساختن‌شان بودند و به عبارتی خواستار آن بودند که از جایگاه استراتژیک آن‌ها به‌عنوان وسیله‌ای برای آزادسازی استفاده کنند. مدافعان دموکراسی شورایی در پاسخ به مسئله بوروکراتیک‌سازی نهادهای قدرت و تعمیق شکاف ناگزیر میان نهادها و شهروندان، سازوکارهای دموکراتیک استوارتری برای پاسخ‌گویی پیشنهاد داده‌اند، از جمله انتخاب همه مقامات، عزل‌پذیری منتخبان، پرداخت دستمزد کارگری به همه مقامات، تمرکززدایی از فرایند تصمیم‌گیری و احاله‌ی آن به هیئت‌های محلی. این نظریه‌پردازان هم‌چنین اصرار داشتند که نهادها باید پیوندهای قوی با شهروندان فعال و بسیج‌شده داشته باشند، شهروندانی که قادر باشند بر کار آن‌ها نظارت کنند و از آن‌ها پاسخ‌گویی بطلبند. به این ترتیب، مدافعان دموکراسی شورایی توجه ما را به موضوع‌های اصلی سیاست برمی‌گردانند و عناصر مفقود یک برنامه سیاسی منسجم را در اختیار ما می‌نهند.

دموکراسی آگونیستی

در دل سنت گسترده‌ی دموکراسی رادیکال نظریه‌پردازان دیگری هم نظیر شانتال موف و بونی هونینگ وجود دارند که برداشتی آگونیستی از دموکراسی دارند، برداشتی که بر خلاف نظریه‌پردازان نهادستیز بر اهمیت درگیر شدن با نهادها تاکید دارد. موف در برنامه‌ی نظری خود از مفهوم گرامشی یعنی «جنگ موضعی» در دل نهادها دفاع می‌کند، برنامه‌ای که سعی دارد برنامه‌ای بدیل برای برنامه‌ی هژمونیک کنونی تدارک ببیند، آن هم از طریق ایجاد قسمی «زنجیره هم‌ارزی» دموکراتیک بین پیکارهای مختلف که به شکل‌گیری نوعی اراده‌ی جمعی دموکراتیک می‌انجامد. برنامه‌ی دموکراسی رادیکال موف شاید نزدیک‌ترین حالت تغییر سیاسی نسبت به برنامه‌ی مدافعان دموکراسی شورایی باشد، گو این‌که تاکید برنامه‌ی دموکراسی رادیکال بر نهادهای لیبرال و تکثرگرایی بیش‌تر است و از ما می‌خواهد که «هر گونه امید به دموکراسی راستین، جامعه‌عاری از ستیز، و اجماع کامل» را از سر بیرون کنیم. [۷۰] مع‌الوصف، می‌توان از منظر دموکراسی شورایی در این فرض او که دموکراسی لیبرال چارچوبی بسنده برای این هدف است مناقشه کرد. از نظر موف اصول سیاسی «آزادی و برابری برای همه» که اصول درونی سنت دموکراسی لیبرال هستند باید رادیکال شوند و بسط یابند. [۷۱] جوامعی که دموکراسی لیبرال بر آن‌ها حاکم است این اصول را اخلاقاً قابل اجرا می‌دانند؛ فقط کافی است با قوت بیش‌تر بدانها جامه عمل بپوشانیم.

موضع موف چیزی کم دارد و آن تحلیلی پیگیرانه درباره‌ی اهمیت موانعی است که مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی تولید بر سر راه دگرگونی‌های دموکراتیک موردنظر او قرار می‌دهد. مشکل فقط این نیست که دموکراسی‌های لیبرال بر مبنای اصول خود عمل نمی‌کنند، مشکل این است که این اصول در کنار اصول اقتصادی پرنفوذتر (رقابت و خصوصی‌سازی و انباشت) قرار دارند و همین اصول اخیر دقیقاً به موجب چارچوب نهادی دموکراسی لیبرال قادرند سیاست دموکراتیک را براندازند و بفرسایند. با این‌که در برخی مقاطع تاریخی تنش میان سرمایه‌داری و دموکراسی به میانجی دولت رفاه تعدیل شده است، در روزگار اخیر، روایت‌های نولیبرال سرمایه‌داری دموکراسی را از محتوا تهی کرده‌اند و فقط صورت آن را برجا گذاشته‌اند. موف این موضوع را دست کم می‌گیرد که برنامه‌ی او مبنی بر «بازنگاری اهداف سوسیالیستی در چارچوب قسمی دموکراسی تکثرگرا» تا چه اندازه در گرو دگرگونی ریشه‌ای نهادهای موجود و بردن آن‌ها به فراسوی چارچوب دموکراسی لیبرال از طریق اجتماعی کردن اقتصاد است. [۷۲] بی‌شک برنامه‌ی مدافعان دموکراسی شورایی چندان از برنامه موف دور نیست، اما تمایل موف به این است که دغدغه‌های مادی را به اصطلاح در پرائتز بگذارد و به این ترتیب نظریه‌پردازی او در باب تفاوت‌ها تبیین منسجمی به دست نمی‌دهد از این مسئله که چگونه می‌توان مناسبات سرمایه‌دارانه تولید را در قالب دموکراسی لیبرال به نحو موثر دگرگون ساخت. موف در کتاب خود با عنوان **آگونیستیکس** (۲۰۱۳) خیلی کم از دگرگون کردن مناسبات سرمایه‌دارانه می‌گوید و بیش‌تر به نقد ایدئولوژی نولیبرال و تقویت نظام‌های موجود دموکراسی نمایندگی و سیاست حزبی بدیل می‌پردازد. [۷۳]

دموکراسی مشورتی

از زمان به اصطلاح چرخش مشورتی در دهه‌ی ۱۹۹۰، دموکراسی مشورتی نه فقط رهیافت مسلط نظریه‌ی دموکراسی، بل به قول جان درایزک «فعال‌ترین عرصه کل نظریه سیاسی» شده است. [۷۴] در کانون این موضع، حتی در اخیرترین چرخش آن، مسئله‌ی تضمین کردن مشروعیت فرایند تصمیم‌گیری از راه بحث و گفت‌وگوی موثق قرار دارد. [۷۵] نظریه‌پردازان مدافع دموکراسی مشورتی در واقع مشورت را منبعی بالقوه برای احیای دموکراسی و نوش دارویی برای علاج جدایی فعلی دولت‌ها و شهروندان می‌دانند.

مدافعان دموکراسی شورایی اهمیت مشورت و رایزنی را درک می‌کنند، ولی سوال‌شان این است که چرا این منظر باید یگانه منظر یا منظر اصلی برای استنتاج سیاست‌های دموکراتیک باشد. مسائل کنونی دولت‌های دموکراتیک را در نظر بگیرید: افزایش مداوم سطح نابرابری‌های اقتصادی، سلطه منافع خاص و گروه‌های خصوصی لابی‌گری بر دولت‌ها، از کار افتادن دولت رفاه به دست شرکت‌های پر قدرت پیش‌تاز، و ساختارهای حکومتی فراملی که مدیران‌شان نخبگانی فن‌سالارند که به احدی پاسخ‌گو نیستند. دشوار

می‌توان گفت کدام یک از این مشکلات را می‌توان از طریق ایجاد یک اتاق مشورت یا بحثی باکیفیت‌تر در مباحث جاری به نحوی درخور حل و فصل کرد.

جنبش‌های شورایی با مشکلات عاجل‌تر سایر بخش‌های غیرمشورتی فرایند سیاسی مواجه بودند. به علاوه، آنچه برای سیاست معاصر اهمیت دارد تاکید شوراها بر همین جنبه‌ها است. مهمترین کار شوراها بسیج کردن نیروهای مخالف علیه سلسله‌مراتب نهادی رژیم قدیم بود. آنچه نقش سرنوشت‌ساز شوراها را رقم زد نه فسیح بودن یا مغلق بودن بحث و استدلال آن‌ها بل مشروعیتی بود که به واسطه بسیج بخش‌های بزرگ جمعیت کسب کرده بودند، آن هم برای حمایت از یک برنامه‌ی دموکراتیک دگرگونی‌خواه و البته قدرتی سیاسی برای اجرای آن برنامه. سیاست دموکراتیک برای شوراها مستلزم درگیری مداوم با سلسله‌مراتبی بود که تهدید از نو شکل گرفتن‌شان پیوسته به گوش می‌رسید. مشکل ایستادن جلو نخبگانی که وجودشان تهدیدی برای کنترل‌های دموکراتیک به حساب می‌آید، مشکلی نیست که بشود با طرح شیوه‌های بهتر و جدیدتر مشورت در نهادهای دموکراتیک حل و فصل کرد. نفس نشانیدن مسائل سیاسی محوری در قالب رسیدن به توافقی موردتائید دو طرف یکی از استراتژی‌های نخبگان برای ایجاد نهادهای پارلمانی بود تا خودشان بتوانند بر آن‌ها سلطه یابند.

در برخی مقاطع فرایندهای سیاسی، شهروندان به جستن «چارچوب منصفانه برای هم‌یاری» برمی‌آیند، چارچوبی که در آن «با هم تعقل کردن» هدفی مهم به شمار می‌آید، ولی این موضوع نباید موجب غفلت ما از اهمیت کنش‌هایی شود که در اجراکردن صورت‌های دموکراتیک کنترل به نتایجی محصل دست می‌یابند. [۷۶] اگر توجه خود را به نحوه‌ی تصمیم‌گیری و نحوه‌ی ارتباط شهروندان با یکدیگر محدود کنیم با این خطر مواجه می‌شویم که از فعالیت اصلی سیاست — از منظر دموکراسی شورایی — غافل بمانیم، یعنی از کنش جمعی که سلسله‌مراتب صلب اجتماعی را به مبارزه می‌طلبد و قدرت را به نحو برابر میان شهروندان توزیع می‌کند. [۷۷] تکلیف این قبیل مسائل را نمی‌توان به نحو درخور در چارچوب اصلاحات روبه‌ای فرایند تصمیم‌گیری روشن کرد. بررسی تاریخ شوراها شاهدهی گویا برای محدودیت‌های منظر مشورت‌محور و ضرورت گسترش مطالعه روال‌های دموکراتیک تا در برگرفتن رهیافت‌های متنوع دیگر است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ی فصل اول از کتاب *Council Democracy: Towards a Democratic Socialist Politics* به کوشش James Muldoon است که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[1]. Martin Gilens and Benjamin I. Page, “Testing Theories of American Politics”; Wendy Brown, *Undoing the Demos*.

- [2]. Andrew Arato and Jean Cohen, *Civil Society and Political Theory*.
- [3]. David Ellerman, "The Workplace," 51; For theories of economic democracy, see Carole Pateman, *Participation and Democratic Theory*; Robert Dahl, *A Preface to Economic Democracy*; David Schweickart, *After Capitalism*; Joshua Cohen and Joel Rogers, *On Democracy*.
- [4]. Lois McNay, *The Misguided Search for the Political*.
- [5]. For other cases, see Immanuel Ness and Dario Azzellini (eds), *Ours to Master and to Own*.
- [6]. See Ralf Hoffrogge, *Working-Class Politics in the German Revolution*.
- [7]. For an overview, see *ibid.*, 108–16.
- [8]. See, for example, Lenin's discussion in "The State and Revolution."
- [9]. Karl Dietrich Erdmann, "Die Geschichte der Weimarer Republik als Problem der Wissenschaft."
- [10]. See, for example, the examination of the influence of the councils on the political theories of Castoriadis, Lefort and Arendt in this volume.
- [11]. Roberto Stefan Foa and Yascha Mounk, "The Danger of Deconsolidation."
- [12]. Jonathan Floyd and Marc Stears (eds), *Political Philosophy versus History?*
- [13]. Alexandros Kioupiolis and Giorgos Katsambekis (eds), *Radical Democracy and Collective Movements Today*.
- [14]. See Alex Demirovic, "Council Democracy, or the End of the Political," in Dario Azzellini (ed.), *An Alternative Labour History*.
- [15]. Karl Marx, "On the Jewish Question."
- [16]. Karl Marx, "The Civil War in France."
- [۱۷]. ارنست دویمیش و ریشارد مولر در مجله‌ی شورای کارگران و سایر نشریات ایده‌های طرح‌گونه‌ی خود را برای «نظام شورایی ناب» بیان کردند. برخی از این نوشته‌ها در اثر دیتر اشنایدر و رودولف کودا، شوراها‌ی کارگران در انقلاب نوامبر بازنشر شدند. برای توضیح عالی نظام شورایی ناب، بنگرید به هافروگه، سیاست طبقه‌ی کارگر در انقلاب آلمان، ۱۱۶–۱۰۸.
- [18]. Hoffrogge, *Working-Class Politics in the German Revolution*.
- [19]. Karl Korsch, *Karl Korsch: Revolutionary Theory*, 200.
- [20]. Anton Pannekoek, "Social Democracy and Communism."
- [21]. Karl Korsch, "What Is Socialization?"
- [22]. Rudolf Hilferding, "Closing Address to Congress, 20 December 1918" [Congress Report], 341–4.
- [23]. Karl Korsch, "Evolution of the Problem of the Political Workers Councils in Germany."
- [24]. Pannekoek, "Social Democracy and Communism."

- [25]. Oskar Anweiler, *The Soviets*, 112.
- [26]. Korsch, “Evolution of the Problem of the Political Workers Councils in Germany.”
- [27]. Karl Korsch, “Revolutionary Commune.”
- [28]. Pannekoek, “Social Democracy and Communism”; Marx, “The Civil War in France.”
- [29]. David Mandel, *The Petrograd Workers and the Fall of the Old Regime*, 73.
- [30]. Andy Anderson, *Hungary '56*.
- [31]. Jan Appel, “Origins of the Movement for Workers’ Councils in Germany.”
- [32]. Robert Dahl, *Democracy and Its Critics*.
- [33]. Karl Marx, “A Contribution to the Critique of Hegel’s Philosophy of Right.”
- [34]. The German Social Democratic Party, “The Erfurt Program.”
- [35]. Richard Müller, “Democracy or Dictatorship,” in Gabriel Kuhn (ed.), *All Power to the Councils!*, 65.
- [36]. Karl Kautsky, “National Assembly and Council Assembly,” in John Riddell (ed.), *The German Revolution and the Debate on Soviet Power*.
- [37]. For a historical exploration of this issue, see the contribution of Kets and Muldoon in Chapter 3, this volume.
- [38]. Pannekoek, “Social Democracy and Communism.”
- [39]. Ibid.
- [40]. Ibid.
- [41]. Richard Müller, “Democracy or Dictatorship,” 64.
- [42]. Rosa Luxemburg, “Marxism or Leninism?” in *Reform or Revolution and Other Writings*, 94.
- [43]. John Dryzek, “Democratic Political Theory,” in Gerald F. Gaus and Chandran Kukathas (eds), *Handbook of Political Theory*, 143.
- [44]. Robert Dahl, *A Preface to Economic Democracy*; Schweickart, *After Capitalism*; Tom Malleson, *After Occupy*.
- [45]. Gabriel Kuhn (ed.), *All Power to the Councils!*; Hoffrogge, *Working-Class Politics in the German Revolution*.
- [46]. John Medearis, “Lost or Obscured?”
- [47]. V. I. Lenin, “The Dual Power.” See also Anweiler, *The Soviets*, 165; cf. Lars Lih, *Lenin Rediscovered*.
- [48]. Ibid., 161–5.
- [49]. V. I. Lenin, “‘Left-Wing’ Communism.”

- [50]. John Sitton, "Hannah Arendt's Argument for Council Democracy," in Lewis P. Hinchman and Sandra K. Hinchman (eds), *Hannah Arendt*; James Muldoon, "The Origins of Hannah Arendt's Council System."
- [51]. Jeffrey Isaac, "Oases in the Desert"; Andreas Kalyvas, *Democracy and the Politics of the Extraordinary*.
- [52]. Joseph Schumpeter, *Capitalism, Socialism, and Democracy*, 269; Adam Przeworski, "Minimalist Conception of Democracy," in Ian Shapiro and Casiano HackerCordon (eds), *Democracy's Value*.
- [53] Anton Pannekoek, "The Tactical Differences in the Labour Movement." Quoted in Serge Bricianer, *Pannekoek and the Workers' Councils*, 101.
- [54]. Richard Müller, "Report by the Executive Council of the Workers' and Soldiers' Councils of Great Berlin," in Kuhn (ed.), *All Power to the Councils!*, 31.
- [55]. Anton Pannekoek, *Workers' Councils*, 104.
- [56]. Pateman, *Participation and Democratic Theory*; Benjamin Barber, *Strong Democracy*.
- [57]. Karl Kautsky, "Guidelines for a Socialist Action Programme."
- [58]. Ernst Däumig, "The National Assembly Means the Councils' Death," in Kuhn (ed.), *All Power to the Councils!*, 45.
- [59]. Pateman, *Participation and Democratic Theory*, 42.
- [60]. Ibid.
- [61]. Cf. Joshua Cohen, "Economic Foundations of Deliberative Democracy."
- [62]. Chantal Mouffe, *Agonistics*; Bonnie Honig, *Political Theory and the Displacement of Politics*.
- [63]. William Connolly, *Pluralism*; Sheldon Wolin, "Fugitive Democracy," in Seyla Benhabib (ed.), *Democracy and Difference*.
- [64]. Ernesto Laclau and Chantal Mouffe, *Hegemony and Socialist Strategy*; Jacques Rancière, *Disagreement*.
- [65]. Slavoj Žižek, *Living in the End Times*; Alain Badiou, *The Rebirth of History*; Michael Hardt and Antonio Negri, *Declaration*.
- [66]. See, for example, Lars Tønder and Lasse Thomasson (eds), *Radical Democracy*.
- [67]. See Paulina Tambakaki, "Agonism Reloaded," 577–88.
- [68]. Antonio Gramsci, *Selections from the Prison Notebooks*.
- [۶۹]. از این لحاظ طرفداران شورا به نظریه رادیکال دموکراتیک شان تال موف نزدیک تر هستند، او هم چنین از انواع دیگر نظریه‌های آگونیستی به دلیل فقدان نظریه‌ی مبارزه هژمونیک برای تکمیل درک‌شان از کثرت‌گرایی و آگونیسم انتقاد می‌کند.
- [70]. Chantal Mouffe, *The Return of the Political*, 94.

- [71]. Chantal Mouffe, "Preface: Democratic Politics Today," 1–2.
- [72]. Mouffe, *The Return of the Political*, 90.
- [73]. Mouffe, *Agonistics*.
- [74]. John Dryzek, "Theory, Evidence and the Tasks of Deliberation," in Shawn W. Rosenberg (ed.), *Deliberation, Participation and Democracy*, 239.
- [75]. John Parkinson and Jane Mansbridge (eds), *Deliberative Systems*.
- [76]. Amy Gutmann and Dennis Thompson, *Why Deliberative Democracy?* 3.
- [۷۷]. این مشکل توسط بسیاری از دموکرات‌های مشورتی به رسمیت شناخته شده است. به‌عنوان مثال، بنگرید
به Cohen and Rogers, *On Democracy*.

منابع

- Anderson, Andy. *Hungary '56*. London: Phoenix Press, 1964.
- Anweiler, Oskar. *The Soviets: The Russian Workers, Peasants, and Soldiers Councils, 1905–1921*. New York: Pantheon Books, 1974.
- Appel, Jan. "Origins of the Movements for Workers' Councils in Germany." *Commune* 5 (2008).
- Arato, Andrew and Jean Cohen. *Civil Society and Political Theory*. Cambridge, MA: The MIT Press, 1992.
- Badiou, Alain. *The Rebirth of History: Times of Riots and Uprisings*. London and New York: Verso, 2012.
- Barber, Benjamin. *Strong Democracy: Participatory Politics for a New Age*. Berkeley, CA: University of California Press, 1984.
- Bricianer, Serge. *Pannekoek and the Workers' Councils*. St. Louis, MO: Telos Press, 1983.
- Brown, Wendy. *Undoing the Demos: Neoliberalism's Stealth Revolution*. New York: Zone Books, 2015.
- Cohen, Joshua. "Economic Foundations of Deliberative Democracy." *Social Philosophy and Policy* 6, no. 2 (1989): 25–50.
- Cohen, Joshua and Joel Rogers. *On Democracy: Toward a Transformation of American Society*. Harmondsworth: Penguin, 1983.

Connolly, William. *Pluralism*. Durham, NC: Duke University Press, 2005.

Dahl, Robert. *Democracy and Its Critics*. New Haven, CT: Yale University Press, 1989.

——— *A Preface to Economic Democracy*. Berkeley, CA: University of California Press, 1985.

Demirovic, Alex. “Council Democracy, or the End of the Political.” In *An Alternative Labour History: Worker Control and Workplace Democracy*. Edited by Dario Azzellini, translated by Joe Keeny. 31– 66. London: Zed Books, 2015.

Dryzek, John. “Democratic Political Theory.” In *Handbook of Political Theory*. Edited by Gerald F. Gaus and Chandran Kukathas. 143– 54. London: SAGE Publications, 2004.

——— “Theory, Evidence and the Tasks of Deliberation.” In *Deliberation, Participation and Democracy: Can the People Govern?* Edited by Shawn W. Rosenberg. 237– 50. New York: Palgrave Macmillan, 2007.

Ellerman, David. “The Workplace: A Forgotten Topic in Democratic Theory?” *Kettering Review* 27, no. 2 (2009): 51– 7.

Erdmann, Karl Dietrich. “Die Geschichte der Weimarer Republik als Problem der Wissenschaft.” *Vierteljahrshfte für Zeitgeschichte* 3 (1955): 1– 19.

Floyd, Jonathan and Marc Stears (eds). *Political Philosophy versus History? Contextualism and Real Politics in Contemporary Political Thought*. Cambridge: Cambridge University Press, 2011.

Foa, Roberto Stefan and Yascha Mounk. “The Danger of Deconsolidation: The Democratic Disconnect.” *Journal of Democracy* 27, no. 3 (2016): 5– 17.

German Social Democratic Party. “The Erfurt Program.” Accessed at www.marxists.org/history/international/social-democracy/1891/erfurt-program.htm.

Gilens, Martin and Benjamin I. Page. “Testing Theories of American Politics: Elites, Interest Groups, and Average Citizens.” *Perspectives on Politics* 12, no. 3 (2014): 564– 8.

Gramsci, Antonio. *Selections from the Prison Notebooks*. New York: International Publishers, 1971.

Gutmann, Amy and Dennis Thompson. *Why Deliberative Democracy?* Princeton, NJ: Princeton University Press, 2004.

Hardt, Michael and Antonio Negri. *Declaration*. New York: Argo Navis Author Services, 2012.

Hilferding, Rudolf. "Closing Address to Congress, 20 December 1918." In *Allgemeiner Kongreß der Arbeiter- und Soldatenräte Deutschlands vom 16. bis 21. Dezember 1918 im Abgeordnetenhaus zu Berlin. Stenographische Berichte* [Congress Report]. Berlin, 1919.

Hoffrogge, Ralf. *Working-Class Politics in the German Revolution: Richard Müller, the Revolutionary Shop Stewards and the Origins of the Council Movement*. Leiden: Brill Publishers, 2014.

Honig, Bonnie. *Political Theory and the Displacement of Politics*. Ithaca, NY: Cornell University Press, 1993.

Isaac, Jeffrey. "Oases in the Desert: Hannah Arendt on Democratic Politics." *American Political Science Review* 88, no. 1 (1994): 156–68. Kalyvas, Andreas. *Democracy and the Politics of the Extraordinary: Max Weber, Carl Schmitt, and Hannah Arendt*. Cambridge: Cambridge University Press, 2008.

Kautsky, Karl. "Guidelines for a Socialist Action Programme." Accessed at www.marxists.org/archive/kautsky/1919/01/guidelines.html.

——— "National Assembly and Council Assembly." In *The German Revolution and the Debate on Soviet Power. Documents: 1918–1919 Preparing the Founding Congress*. Edited by John Riddell. 94–107. New York: Anchor Foundation, 1986

Kioupkiolis, Alexandros and Giorgos Katsambekis (eds). *Radical Democracy and Collective Movements Today: The Biopolitics of the Multitude versus the Hegemony of the People*. London: Routledge, 2014.

Korsch, Karl. "Evolution of the Problem of the Political Workers Councils in Germany." Accessed at www.marxists.org/archive/korsch/1921/councils.htm.

——— *Karl Korsch: Revolutionary Theory*. Edited by Douglas Kellner. Austin, TX: University of Texas Press, 1977.

——— “Revolutionary Commune.” Accessed at www.marxists.org/archive/korsch/1929/commune.htm.

——— “What Is Socialization? A Program of Practical Socialism.” *New German Critique* 6 (1975): 60–81.

Kuhn, Gabriel (ed.). *All Power to the Councils! A Documentary History of the German Revolution of 1918–1919*. London: PM Press, 2012.

Laclau, Ernesto and Chantal Mouffe. *Hegemony and Socialist Strategy: Towards a Radical Democratic Politics*. London: Verso, 1985.

Lenin, V. I. “The Dual Power.” Accessed at www.marxists.org/archive/lenin/works/1917/apr/09.htm.

——— “‘Left- Wing’ Communism: An Infantile Disorder.” Accessed at www.marxists.org/archive/lenin/works/1920/lwc/.

——— “The State and Revolution.” Accessed at www.marxists.org/archive/lenin/works/1917/staterev/

Lih, Lars. *Lenin Rediscovered: What Is to Be Done? In Context*. London: Haymarket Books, 2008.

Luxemburg, Rosa. “Marxism or Leninism?” In *Reform or Revolution and Other Writings*. Mineola, NY: Dover Publications, 2006.

McNay, Lois. *The Misguided Search for the Political: Social Weightlessness in Radical Democratic Theory*. Cambridge: Polity Press, 2014.

Malleson, Tom. *After Occupy: Economic Democracy for the 21st Century*. Oxford: Oxford University Press, 2014.

Mandel, David. *The Petrograd Workers and the Fall of the Old Regime: From the February Revolution to the July Days, 1917*. London: Macmillan Press, 1983.

Marx, Karl. “The Civil War in France.” Accessed at www.marxists.org/archive/marx/works/1871/civil-war-france/index.htm.

——— “A Contribution to the Critique of Hegel’s Philosophy of Right: Introduction.” Accessed at [www.marxists.org/ archive/ marx/ works/ 1843/ critiquehpr/intro.htm](http://www.marxists.org/archive/marx/works/1843/critiquehpr/intro.htm).

——— “On the Jewish Question.” Accessed at [www.marxists.org/ archive/ marx/works/ 1844/ jewish- question/](http://www.marxists.org/archive/marx/works/1844/jewish-question/) .

Medearis, John. “Lost or Obscured? How V. I. Lenin, Joseph Schumpeter and Hannah Arendt Misunderstood the Council Movement.” *Polity* 36, no. 3 (2004): 447– 76.

Mouffe, Chantal. *Agonistics*. London: Verso, 2013.

——— “Preface: Democratic Politics Today.” In *Dimensions of Radical Democracy*. Edited by Chantal Mouffe. 1– 14. London: Verso, 1992.

——— *The Return of the Political*. London: Verso, 1993.

Muldoon, James. “The Origins of Hannah Arendt’s Council System.” *History of Political Thought* 37, no. 4 (2016): 761– 89.

Ness, Immanuel and Dario Azzellini (eds). *Ours to Master and to Own: Workers’ Control from the Commune to the Present*. Chicago: Haymarket Books, 2011

Pannekoek, Anton. “Social Democracy and Communism.” Accessed at [www.marxists.org/ archive/ pannekoek/ 1927/ sdc.htm](http://www.marxists.org/archive/pannekoek/1927/sdc.htm).

——— *Workers’ Councils*. London: AK Press, 2003.

Parkinson, John and Jane Mansbridge (eds). *Deliberative Systems: Deliberative Democracy at the Large Scale*. New York: Cambridge University Press, 2012.

Pateman, Carole. *Participation and Democratic Theory*. Cambridge: Cambridge University Press, 1975.

Przeworski, Adam. “Minimalist Conception of Democracy: A Defense.” In *Democracy’s Value*. Edited by Ian Shapiro and Casiano Hacker- Cordon. 23– 55. Cambridge: Cambridge University Press, 1999.

Rancière, Jacques. *Disagreement: Politics and Philosophy*. Minneapolis, MN: University of Minnesota Press, 1999.

Schneider, Dieter and Rudolf Kuda. *Arbeiterräte in der Novemberrevolution. Ideen, Wirkungen, Dokumente*. Frankfurt: Suhrkamp Verlag, 1968.

Schumpeter, Joseph. *Capitalism, Socialism, and Democracy*. New York: Harper & Brothers, 1942.

Schweickart, David. *After Capitalism*. London: Rowman & Littlefield, 2002.

Sitton, John. "Hannah Arendt's Argument for Council Democracy." *Polity* 20, no. 1 (1987): 80– 100.

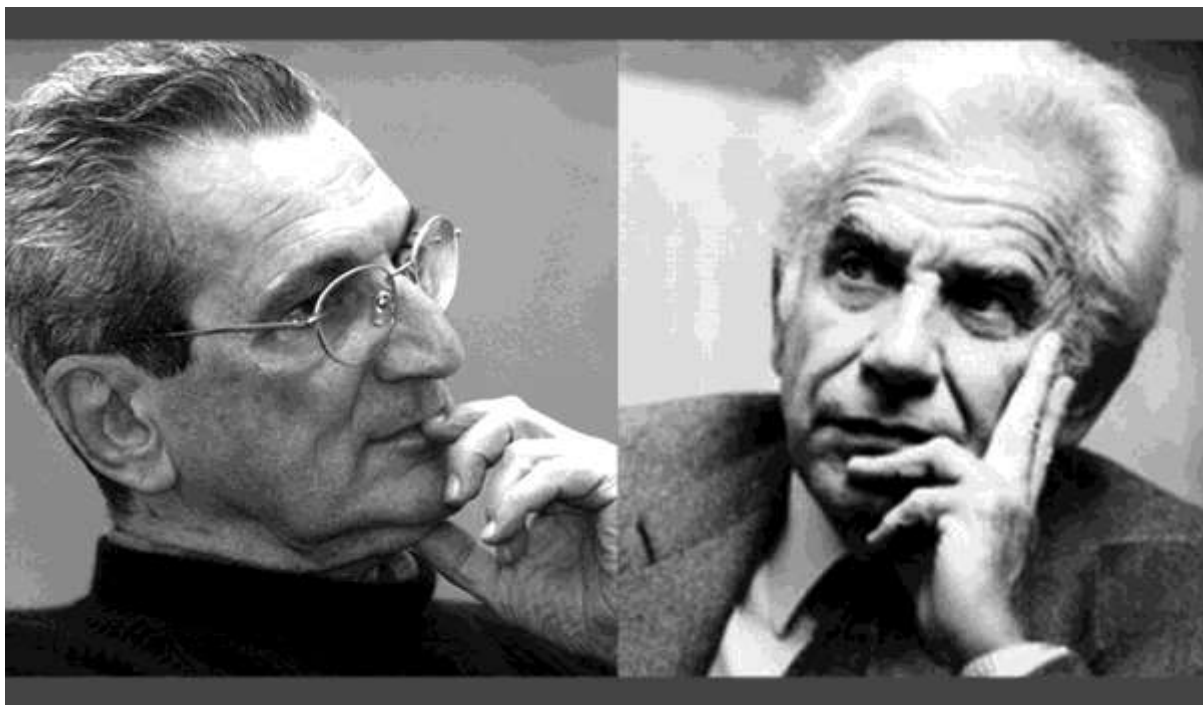
Tambakaki, Paulina. "Agonism Reloaded: Potentia, Renewal and Radical Democracy." *Political Studies Review* 15, no. 4 (2017): 577– 88.

Tønder, Lars and Lasse Thomassen (eds). *Radical Democracy: Politics Between Abundance and Lack*. Manchester: Manchester University Press, 2005.

Wolin, Sheldon. "Fugitive Democracy." In *Democracy and Difference: Contesting the Boundaries of the Political*. Edited by Seyla Benhabib. 31– 45. Princeton, NJ: Princeton University Press, 1996.

Žižek, Slavoj. *Living in the End Times*. London and New York: Verso, 2011.

<https://wp.me/p9vUft-3C1> لینک مقاله در سایت «نقد»:



پس از مارکس درون طبقه‌ی کارگر چه اتفاقی افتاد

۲۳ اوت ۲۰۲۳

نوشته‌ی: آنتونیو نگری

ترجمه‌ی: ساسان صدقی‌نیا

توضیح مترجم: ماریو ترونتی روز دوشنبه ۷ اوت ۲۰۲۳ در ۹۲ سالگی درگذشت. او متفکر و مبارز نام‌آوری بود که به بهترین وجه توانست قدرت جنبش کارگری را در قالبی استراتژیک و عملی سیاسی بیان کند. کتاب مهم او، **کارگران و سرمایه**، برای اولین بار در ۱۹۶۶ منتشر شد و از نظر روش و بازتفسیر مارکس و مارکسیسم نقطه عطفی برای جنبش خودگردانی کارگری محسوب می‌شود. این کتاب را انقلاب کوپرنیکی در روش‌شناسی می‌دانند که طبقه‌ی کارگر و نظام سرمایه‌داری را همواره در حال تغییر و بر اساس پویایی‌های مبارزه‌ی طبقاتی تحلیل می‌کند. در پنجاهمین سال انتشار این کتاب، در ۱۱ ژوئن ۲۰۱۶ سمیناری در دانشگاه نانتر پاریس برگزار شد. به مناسبت درگذشت ترونتی، متن سخنرانی آنتونیو نگری در این سمینار را که ادای احترامی است به میراث کارگرگرایی ماریو ترونتی، منتشر می‌کنیم.

نخستین ویراست کتاب **کارگران و سرمایه** [۱] در ۱۹۶۶ منتشر شد و در آن وعده داده شده بود مطالعه‌ی «آن چه در طبقه‌ی کارگر پس از مارکس رخ داده است» ادامه داشته باشد (ص. ۲۶۳). قطعه‌ای که به چاپ دوم کتاب در سال ۱۹۷۰ اضافه شد طبقه‌ی کارگر در عصر نیودیل را تحلیل می‌کند و دگرگونی‌های ترکیب‌بندی فنی (فوردیسم) و ترکیب‌بندی سیاسی (اتحادیه‌گرایی و اصلاح‌طلبی از نیودیل تا دولت رفاه) را شرح می‌دهد. با این حال ترونتی، تفاوت ساختاری در ترکیب‌بندی فنی و سیاسی مابین فوردیسم و دهه‌ی ۱۹۷۰ را تشخیص نداد. به عبارت دیگر از نظر او هیچ تغییری در فرایندهای کاری به وجود نیامده بود به طوری که تیلوریسم و کینزیسم همژمونیک باقی مانده و روابط سیاسی و طبقاتی هم‌چنان تحت سلطه‌ی دولت برنامه‌ریز بود. به نظر می‌رسید برای ترونتی میان ویراست اول و دوم **کارگران و سرمایه** اتفاق چندان مهمی نیفتاده است. طبقه‌ی کارگر در ۱۹۶۸ و پس از آن (به‌ویژه «پاییز داغ» ایتالیایی) هنوز کاملاً تحت سلطه‌ی فوردیسم و نیودیل درک می‌شود. به نظر من دیدگاه ترونتی هم درست بود و هم نادرست.

درست بود، چرا که در ظاهر شرایط یک‌سان به نظر می‌رسید و «فرایند کار» تغییری نکرده بود اما با نگاهی عمیق‌تر چیزی در حال تغییر بود که ۱۹۶۸ تنها یکی از علائم آن بود. «رابطه‌ی سرمایه»، شکل فرایندهای تولید و «شیوه‌ی تولید» تغییر کرده بود. هنوز حق با ترونتی بود که با احتیاط فراوان در **پی‌نوشت** ویراست ۱۹۷۰ مشکوک بود که مرحله‌ی جدیدی در پایان دوران طولانی فوردیسم آشکار می‌شود. در حالی که در دوره‌ی فوردیسم، کارگران و سرمایه **درون** سرمایه با هم برخورد می‌کردند، اکنون شرایط جدیدی پدید آمده بود: طبقه‌ی کارگر و سرمایه **درون طبقه‌ی کارگر** درگیر می‌شدند. ترونتی بررسی و مطالعه‌ی این گذار را پیشنهاد کرد. این بینش درستی بود. اگر این توهم را که عده‌ای پروراندند و «درون طبقه‌ی کارگر» را به معنای «درون حزب» می‌فهمند، کنار بگذاریم، باید متوجه باشیم در روابط آنتاگونیستی جدید پس از ۱۹۶۸، سرمایه هزینه‌ی غلبه بر فوردیسم و پیروزی دشواری را که بر طبقه‌ی کارگر فوردیستی به دست آورده بود می‌پرداخت: این تکلیف که محور فرماندهی خود را «درون طبقه‌ی کارگر» مستحکم کند و به بازسازی پروژه‌ی انباشتش از **درون** آن مبادرت کند و به **این طریق** متحمل تغییر اساسی **ساختار** شود. «درون طبقه‌ی کارگر» یعنی این که خود سرمایه به رسمیت بشناسد که «اصل مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر است» و «در سطح سرمایه‌ی اجتماعی توسعه‌یافته رشد سرمایه‌داری تابع مبارزات کارگری است و پس از آن روی می‌دهد و سرمایه باید سازوکار سیاسی تولیدش را با این مبارزات منطبق سازد» (**کارگران و سرمایه**، همان منبع، ص ۸۹). یعنی در نهایت سرمایه باید درک می‌کرد که

ترکیب‌بندی فنی آن (این همان مفهوم مارکسی «ترکیب ارگانیک» سرمایه) باید تغییر کند تا بر روی ترکیب‌بندی سیاسی طبقه‌ی کارگر عمل کند (یعنی تولید کند و فرمان دهد). جنجال زیادی بر سر این موضوعات به راه افتاده بود؛ مثلاً هواداران سه‌جانبه‌گرایی تحولات سال ۱۹۶۸ را تعیین‌کننده می‌دانستند اما دیگران آن را این‌طور نمی‌نامیدند. در واقع یک جهش رادیکال به سرمایه تحمیل شد. این جهش به فضای تولیدی (محل تولید تغییر کرد) و ابعاد زمان‌مندی («روزانه کار» به‌طور اساسی تغییر کرد) مرتبط می‌شود.

این در واقع «تغییر پارادایمی» شکل استثمار بود که با پیروزی کارگران از درون/علیه فوردیسم ایجاد شده بود. این که پارادایم جدید حاصل این پیروزی بود، با این واقعیت بیان می‌شود که آنتاگونیسم در «رابطه‌ی سرمایه» خود را در شکل‌های جدیدی ارائه می‌کرد یا به بیان بهتر خود را بازگشایی می‌کرد تا با و از درون چشم‌انداز جدیدی از مبارزه برای سازمان‌دهی، هم در طرف کارگر و هم در طرف سرمایه‌دار، واریسی شود. اکنون از خود می‌پرسیم که آیا کتاب **کارگران و سرمایه** ابزارهایی را برای توصیف این پارادایم ساختاری جدید ارائه کرده بود یا خیر. پاسخ مثبت است؛ به نظر ما فصل «مارکس - نیروی کار - طبقه‌ی کارگر» از این منظر یک نقطه‌ی عطف به شمار می‌رود. ما از این نقطه شروع کردیم و تحلیلی از توسعه‌ی سرمایه‌داری را پس از ۱۹۶۸ پروراندیم که به شدت پویا است، چرا که بر فرایندهای سوژکتیو شدن طبقه‌ی کارگر پافشاری می‌کند.

می‌دانیم سرمایه یک رابطه، یک ارتباط، آنتاگونیستی نیروهاست. ترونتی با قدرت زیادی بر تمایز بین کار و نیروی کار پافشاری کرده است: «در مفهوم **نیروی کار**، شخصیت کارگر مستتر است اما در مفهوم **کار**، نه» (ص ۱۲۹) و ترونتی این مفهوم سیاسی از نیروی کار در حکم **ناسرمایه** را به صورت نطفه‌ی و در حال تکوین در سراسر اندیشه‌های جوانی مارکس می‌یابد. مارکس قبلاً در **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴** این رویکرد را با راه‌حل‌های به فوریت براندازانه به سرانجام رسانده بود. در دوره‌ای - دهه‌ی ۱۹۶۰ - از چپ و راست، جدا کردن آرمان‌گرایی مارکس جوان از پختگی اندیشه‌ی **کاپیتال** مد شده بود؛ ترونتی در عوض بر پیوستگی شدید این دو تاکید می‌کرد. در این پیوستگی تفکر مارکسی بین جوانی و بلوغ و نیز درهم‌تنیدگی نوشته‌های فلسفی و تاریخی مارکس و بین همه‌ی این‌ها و **کاپیتال**، مفهومی سیاسی از نیروی کار وجود دارد که به‌عنوان شاه‌کلیدی برای هر راه‌حل نظری عمل می‌کند.

ثانیاً این روند تحقیقی در تحلیل **گروندریسه** همچون متنی پایه برای «کاپیتال» حتی واضح‌تر است. این جا «خصلت دوگانه‌ی» نیروی کار، یعنی هم **کالا** و هم **سوژه**، به شکلی رادیکال نتیجه‌گیری می‌شود.

ترونتی از گروندریسه نقل می‌کند: «تنها نقطه‌ی مقابل **کار عینیت یافته**، **کار ناعینیت یافته** است، یعنی تنها نقطه‌ی مقابل **کار عینیت یافته**، **کار سوپژکتیو** است» (ص ۱۶۶). و این سوپژکتیویته شدن نمایان‌گر شرط وجودی خود سرمایه است. در گروندریسه («گفت‌وگوی درونی مارکس با زمانه‌ی خودش و با خودش» (ص ۲۱۰)، کار به‌عنوان سوپژکتیویته بدل به محور مرکزی می‌شود: «نیروی کار تا جایی که باید موقتاً وجود داشته باشد، به‌عنوان کار زنده، تنها مانند یک سوژه‌ی زنده، یک ظرفیت و امکان می‌تواند وجود داشته باشد: به‌عنوان کارگر» (ص ۲۱۱). خصلت دوگانه‌ی کالای کار از یک سو با «فلاکت مطلق» یعنی کالایی شدن کامل قدرت تولید و از سوی دیگر به «سوپژکتیویته» و سوژه شدن مداوم چون امکان کلی ثروت تبدیل می‌شود. خصلت دوگانه‌ی نیروی کار کالایی به سمتی سوق داده می‌شود که خود را با حداکثر امکان در سرمایه درونی کند. ترونتی می‌افزاید: «این مسیر جدیدی است که خود مارکس پیشنهاد می‌کند. نقطه‌ی شروع: کار ناسرمایه است، یعنی کار به‌عنوان سوژه‌ی زنده‌ی کارگر در برابر عینیت مرده‌ی همه شرایط دیگر تولید قرار دارد؛ گام بعدی کار به‌عنوان خمیرمایه‌ی سرمایه — یک تعین فعال دیگر که به فعالیت کار مولد اضافه می‌شود و نقطه‌ی پایان: سرمایه‌ای که خود مولد می‌شود رابطه‌ای اساسی با توسعه‌ی کار به‌عنوان نیروی مولد اجتماعی پیدا می‌کند و در نتیجه در میانه‌ی این سفر رابطه‌ای اساسی با توسعه‌ی طبقه‌ی کارگر دارد. به‌عبارت دیگر بین این دو نقطه: کار بی‌ارزش، موجب فلاکت مطلق و مازاد شده اما دقیقاً به همین دلیل منبع زنده‌ی ارزش، امکان کلی ثروت و ارزش‌افزا می‌شود، اکنون شخصیت مدرن کارگر جمعی سر می‌رسد که سرمایه را به‌عنوان طبقه‌ای متخاصم تولید کرده تا با آن مبارزه کند» (ص ۲۱۵). «بر این اساس مساله تلاش برای کشف قوانین سیاسی جنبش طبقه‌ی کارگر است که توسعه‌ی سرمایه را به‌طور مادی تابع خود می‌کند: چنین است که وظیفه‌ی معین نظری از چشم‌انداز کارگران دوباره یافته می‌شود» (ص ۲۱۹).

نکته‌ی سوم این است که به گفته ترونتی، این‌جا غلبه‌ای مارکسی بر قانون ارزش یا بهتر بگوییم بازتعریفی از آن صورت می‌گیرد: «مارکس ایده‌ی کار را به‌عنوان منبع ثروت رد می‌کند و مفهوم کار را **سنجه‌ی ارزش** در نظر می‌گیرد». «پس ارزش مبتنی بر کار در درجه‌ی اول به معنی نیروی کار و سپس سرمایه است، این به معنای سرمایه‌ای است مشروط به نیروی کار که توسط نیروی کار به جریان افتاده است و به این معنا ارزشی است که با کار اندازه‌گیری می‌شود. **کار سنجه‌ی ارزش است زیرا طبقه‌ی کارگر شرط سرمایه است**» (صص. ۲۲۵-۲۲۴). ناگفته نماند که به رسمیت شناختن قانون ارزش به خودی خود یعنی: «نمی‌توان آن‌را از رابطه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی تولید و از رابطه‌ی طبقاتی که زیربنای آن است نتیجه گرفت» (ص ۲۲۵). ارزش، به‌عنوان سنجه‌ی ناب ارزش که می‌خواهد به قانون تبدیل شود کنش خود را رازآلود می‌کند: قانون ارزش با مطلق کردن راه از هم‌جداشدن طبقه و سرمایه را مسدود

می‌کند و رابطه‌ی سرمایه به‌طور انحرافی به سمت نوعی هویت هدایت می‌شود. این تبعیت محض از قانون را نباید دست کم گرفت چرا که نقاب از چهره‌ی ایدئولوژی سوسیالیستی (و نه فقط استالینیستی) برمی‌دارد. «از عملکرد عینی و اقتصادی قانون کار پایه‌ی ارزش (به‌طور متناقض یا تکان‌دهنده — این افزوده‌ی من است) دقیقاً فقط در جامعه‌ای می‌توان صحبت کرد که ادعا می‌کند به سوسیالیسم رسیده است [اتحاد جماهیر شوروی]»... «ما باید شجاعت پیدا کنیم تا خودمان را متقاعد کنیم که این حرف پوچ یک واقعیت تاریخی است: **قدرت سیاسی سرمایه می‌تواند شکل یک دولت کارگری به خود بگیرد**» (ص ۲۲۶).

تا این‌جا دیدیم که نیروی کار تا چه اندازه و با چه عمقی در سرمایه درونی شده است. اما اگر مفهوم سرمایه رابطه‌ای است بین کار مرده یا انباشته و نیروی کار زنده یا کار سوژکتیو، این رابطه یک میدان گشوده است. خصلت دوگانه‌ی نیروی کار که آن‌را تحت انقیاد سرمایه دیدیم، می‌تواند در برابر تابعیت سرمایه دوباره قد علم کند. از اینجا است که نوعی «راه صعود» و بازسازی‌کننده آغاز می‌شود که پشتوانه‌ی مصداق کمونیستی مبارزه‌ی طبقاتی است.

این گشایش انقلابی در رابطه‌ی سرمایه چگونه می‌تواند اتفاق بیفتد؟ شرط اول عبارت است از اجتماعی شدن نیروی مولد و این گذر کاملاً درون سرمایه اتفاق می‌افتد: بنابراین «نیروی مولدی که توسط کارگر به منزله‌ی **کارگر اجتماعی** توسعه یافته، همانا **نیروی مولد سرمایه** است» (ص ۱۴۷). وقتی «تعداد قابل توجهی از کارگران، یعنی کارگر اجتماعاً ترکیب‌شده، درون همان فرآیند تولید و تحت فرمان همان سرمایه‌دار، به نیروی مولد سرمایه تبدیل می‌شوند» آن‌گاه گسست ممکن می‌شود. اما این فقط یک امکان است. اکنون لازم است «از طرف کارگر گذرهای تاریخی را دنبال کنیم که کارگران ابتدا فروشنده‌ی نیروی کار، سپس نیروی کار مولد فردی و سپس نیروی مولد اجتماعی می‌شوند» (ص ۱۵۰). اما نیروی کار **درون** سرمایه چیست و ایجاد امکان مخالفت با سرمایه یعنی چه؟ در پاسخ باید گفت به معنای حفظ بدن انقطاع و گسست دینامیسم خاص آنتاگونیستی در «رابطه‌ی» سرمایه، توازن‌های مختلف آن است: اگر مایلید به زبان مولف دیگری که برای من گرامی است بگویید، «جنگ داخلی» درون رابطه‌ی قدرت در جریان است. البته این امکان مخالفت با سرمایه مشروط به «عدم تثبیت مفهوم طبقه‌ی کارگر به شکلی واحد و قطعی، بدون توسعه، بدون تاریخ» است. (ص ۱۴۹). در جنبش مارکسیستی، **تاریخ درونی سرمایه** با دشواری‌های فراوانی متولد می‌شود؛ ترونتی می‌افزاید: «اما هنوز تا بدل شدن به یک برنامه‌ی مقبول و روش اصلی تحقیق از طرف نیروی کار فاصله دارد، [اما] ایده‌ی تاریخ درونی طبقه‌ی کارگر، لحظات شکل‌گیری، تغییرات در ترکیب‌بندی و رشد سازمانی را بازسازی کرده و بر اساس تعینات مختلف

و متوالی، نیروی کار را نیروی مولد سرمایه در نظر می‌گیرد، فرضی که با توجه به تجربیات متفاوت، مکرر و همیشه جدید مبارزاتی، توده‌های کارگر را به‌عنوان تنها نیروی آنتاگونیستی جامعه‌ی سرمایه‌داری انتخاب می‌کند» (ص ۱۴۹).

بنابراین با توجه به تاریخ درونی طبقه‌ی کارگر، **درون/علیه** ترونتی را باید تحلیل کرد (صص ۱۵۰، ۱۵۳). این‌جا لحظه‌ی بنیان‌گذاری کارگرگرایی (Operaismo) است. برای کارگرگرایی سه شرط امکان برای سرنگونی استراتژیک رابطه‌ی تولیدی وجود دارد. روی دو شرط اول تا به حال به‌طور گسترده تمرکز کرده‌ایم: سوژه شدن نیروی کار زمانی که بالغ شده تا بتواند «در نظام سرمایه واقعاً دو بار محسوب شود: یک‌بار به‌عنوان نیرویی که سرمایه را تولید می‌کند و بار دیگر به‌عنوان نیرویی که از تولید آن امتناع می‌کند؛ یک‌بار درون سرمایه، یک‌بار علیه سرمایه.» زمانی که دو لحظه به‌طور سوپژکتیو با هم متحد شوند راه برای انحلال نظام سرمایه‌داری باز و روند عملی انقلاب آغاز می‌شود» (ص ۱۸۰): شرط سومی هم وجود دارد که نقطه نظر اصلی روش کارگرگرایی است و در تبارشناسی تاریخ درونی طبقه و سرمایه، راه خود را از بقیه جدا می‌کند. مثال مارکسی مبارزه برای کاهش روزانه‌ی کار توسط کارگران انگلیسی که پیروزمندانه شکل جدیدی از ارزش‌افزایی (از مطلق به نسبی) را معرفی می‌کنند، اساسی است. تحمیل دگرگونی به سرمایه درست در لحظه‌ای است که ترکیب‌بندی طبقه‌ی کارگر در مبارزه تغییر می‌کند. ترونتی در تحلیل این دوره از مبارزات تاکید می‌کند که این‌جا «یک جهش سیاسی واقعی» اتفاق افتاده است. حتی زمانی که به جای جنبش سازمان‌یافته فقط مقاومت وجود داشته باشد یا وقتی عناصری وجود دارند که دست خالی‌اند و هنوز صریحاً سیاسی و برساننده نشده‌اند باز ما می‌توانیم از «علت» یا «معلول» سیاسی صحبت کنیم. در واقع رابطه‌ی بین نیروی کار و سرمایه دیگر به سادگی — مانند خاستگاه سرمایه‌داری — نه با مبادله [خرید و فروش نیروی کار] در بازار کار بلکه در تولید رابطه‌ی سرمایه رخ می‌دهد و ترونتی با قدرت نشان می‌دهد که چگونه شخصیت سرمایه توسط رابطه‌ی طبقاتی تعیین می‌شود و از طریق این شناخت است که ابتکار عمل کارگران، سیاسی می‌شود. نمونه‌ی قدیمی مد نظر ترونتی شورش کارگران فرانسه در سال ۱۸۴۸ است و روایت مارکسیستی را با اصرار بر این واقعیت تکرار می‌کند که عمل سرنگونی جامعه‌ی بورژوازی به مبارزه‌ای برای سرنگونی شکل دولت تبدیل می‌شود. درون این مبارزات است که دگرگونی «پرولتر» به «کارگر» و فروشنده‌ی نیروی کار به تولیدکننده‌ی ارزش اضافی صورت می‌گیرد و این‌جاست که یک طبقه در برابر کل جامعه، رابطه‌ی تولیدی را به صحنه‌ی مقاومت، مبارزه و قیام علیه آن تبدیل می‌کند.

ترونتی می‌نویسد: «نه تنها در **کاپیتال** مارکس، بلکه در تاریخ توسعه‌ی سرمایه‌داری، مبارزه برای روزانه‌ی کار تقدم دارد و نیروی تحمیل‌کننده‌ی آن باعث تغییر شکل ارزش اضافی شده و انقلابی در شیوه‌ی تولید

به وجود می‌آورد» (ص ۲۰۷). با این حال می‌توان به این نکته هم اشاره کرد که چگونه پیامد یک پیروزی در مبارزه‌ی طبقاتی و تحمیل منفعت خاص طبقه‌ی کارگر به سرمایه، منفعتی دیگر (و یک قدرت) برای سرمایه را دوباره تعیین بخشیده و به همراه می‌آورد: «این واقعیت در تاریخ توسعه‌ی سرمایه‌داری استثنایی نیست» (صص ۲۰۸-۲۰۷). «این الگوی نه چندان مبارزی است که به‌عنوان نتیجه‌گیری از مبارزات در اشکال و در سطوح گوناگون تکرار می‌شود». همه‌ی این‌ها ادامه دارد: «وقتی کارگران در یک نبرد جزیی پیروز می‌شوند، متوجه می‌شوند گویا آن‌را از طرف سرمایه به دست آورده‌اند». گاهی طبقه متحمل شکست‌های وحشتناکی می‌شود «که حرکت را برای لحظه‌ای ضعیف اما دوباره قوی‌تر می‌کند.» (ص ۲۰۸) اما در درون این شکست‌ها دگرگونی شیوه‌ی تولید و تغییر شکل‌های ارزش‌افزایی می‌بالد (و خود را نشان می‌دهد) و بنابراین همان‌طور که قبلاً دیدیم ترکیب‌بندی طبقه‌ی کارگر نیز تغییر می‌کند. حتی نام «طبقه‌ی کارگر» نیز ممکن است ناپدید شود: نه به این دلیل که ساختار آنتاگونیستی طبقه‌ی کارگر منحل شده، بلکه به این دلیل که شکل‌های تولید و مبارزه‌ی کارگران تغییر کرده است. پرولتاریا، طبقه‌ی کارگر، انبوه خلق: آن‌ها شخصیت‌های مخالف یک‌دیگر نیستند، بلکه شخصیت‌های متغیر اما همگنی از ترکیب‌بندی مقاومت و مبارزه در جنبش را نمایندگی می‌کنند.

امروز ما شاهد دگرگونی بنیادین در فرآیندهای کار و شیوه‌ی تولید سرمایه هستیم. میدان جدیدی از مبارزه در «شیوه‌ی جدید تولید» توسط نیروی کار اجتماعی، بی‌ثبات و جهانی پیشنهاد و کار شناختی، عاطفی و مشارکتی شده است. شیوه‌ی جدید تولید توسط مبارزات کارگران قرن گذشته تحمیل شده که آن‌را از طریق امتناع از کار مزدی و از بین بردن مرکزیت کارخانه تولید کرده‌اند. مهم‌تر از همه شیوه‌ی جدید تولید از طریق دو فرایندی حاصل شده که با توسعه‌ی سرمایه‌ی شناختی همراه است: تصاحب و خودمدیریتی دانش و هم‌یاری تولیدی توسط کارگران. به‌راستی در این‌جا مبارزه‌ی طبقاتی «درون طبقه‌ی کارگر» شروع به رشد می‌کند و سوژه شدن «نیروی کار» بنا به اصطلاحات ترونتی (به قدرت (Potenza) «کارگر» بدل می‌شود. در پاسخ به این مبارزات است که سرمایه سازمان خود را بر اساس استثمار نیروی اجتماعی کار و بر استخراج «امر مشترک» (Comune) بنا کرده است. در این شرایط استراتژی‌های جدیدی برای جنبش‌ها در مبارزه برای کمونیسم پیشنهاد می‌شود که به دنبال تاکتیک‌های جدید سازمان‌دهی است. اما با توجه به روش و اصل موضوعه‌ی تحقیق، ما بر روی زمین پیشنهادی و محکم ترونتی در کتاب **کارگران و سرمایه** باقی مانده‌ایم. اگر گاهی تمایز یا تشابهی بین کارگرایی و پساکارگرایی وجود دارد به دانش طبقاتی نهفته و شناخت دگرگونی تاریخی رابطه‌ی تولید و سوژه‌ای برمی‌گردد که درون آن استثمار می‌شود. اما با این وجود سرمایه را وادار می‌کند تا تأثیرات جدیدی از مقاومت و مبارزه، نفرت و امید را متحمل شود.

برای نتیجه‌گیری از این روش، مثالی از فعالیتی را در نظر بگیرید که درون ترکیب‌بندی جدیدی از کار عمل می‌کند یعنی کارگر شناختی و شرایط وحشتناک ناشی از ناامنی و بی‌کاری که در معرض آن قرار دارد. اگر خطر زوال این ظرفیت گران‌بهای تولیدی و مسدود شدن اشکال جدید انباشت اجتماعی از طریق «استخراج امر مشترک» نبود سرمایه با کمال میل حاضر بود تا این نسل جدید کارگران را از بین ببرد. در نتیجه سرمایه چه می‌کند؟ در درجه اول آن‌ها را به قتل می‌رساند. فرضیه‌ی اول یعنی مرگ را هر روز در مرزهای اروپا، ایالات متحده آمریکا و در جنوب جهانی و هم‌چنین، به‌طور تصادفی در زندگی روزمره‌ی خود تجربه می‌کنیم. اما «عقلانیت» سرمایه‌داری — که همیشه کارکردی برای انباشت دارد — انتخاب دیگری را ضروری خواهد کرد. سرمایه مجبور خواهد شد تا شکل‌هایی از دستمزدهای اجتماعی را توسعه دهد و شکل نهادهای رفاهی را با هدف اعمال سلطه و کنترل پویایی مقاومت تغییر دهد. معیارهای مزدی (مثلاً درآمد شهروندی) و مانورهای رفاهی می‌توانند در مدیریت سرمایه‌دارانه‌ی این تحولات با هم ترکیب شوند: مهم این است که با کم‌ترین هزینه‌ی ممکن، بهره‌وری و زندگی کارگران را به تعادل برسانند.

اما باز این‌جا همه چیز هم در سمت سرمایه‌دار و هم در سمت کارگران پیچیده و بغرنج می‌شود. برای اولی، نیاز به سازمان‌دهی مجدد ترتیبات داخلی به منظور جذب، تنظیم و هم‌چنین تحمیل انباشت منظم مدارهای اجتماعی جدید ارزش‌افزایی، ضروری است، چرا که دگرگونی شیوه‌ی تولید، شکل‌های جدیدی از ارزش اضافی (ارزش اضافی اجتماعی پس از ارزش اضافی مطلق و نسبی) را تعیین و سلسله مراتب جدید فرمان‌دهی سرمایه‌داری مانند مالیه را ایجاد می‌کند. از سوی دیگر چیزهای زیادی برای کارگران نیز در حال تغییر است: اکنون «روزانه‌ی کار» بدون معیار زمانی و «محل کار» سیار و قابل انتقال و شکل دستمزد اجتماعی شده و رابطه بین درآمد اولیه و دسترسی به خدمات رفاهی به پایین‌ترین حد خود رسیده است. خُب همه‌ی این موارد مسلماً شکل‌ها و سنت‌های مبارزاتی را تحلیل می‌برد اما با این حال، یک میدان اجتماعی جدید از سازمان‌دهی و ابتکارات ضد سرمایه‌داری را شکل می‌دهد. بیایید از خودمان پرسیم: آیا کسب درآمد شهروندی بر اساس نیازهای تامین شده‌ی رفاهی برای طبقه‌ی کارگر یک پیروزی خواهد بود یا در این صورت سازمان‌دهی جدید نیروی کار باز به‌عنوان «سرمایه‌ی متغیر» پیکربندی می‌شود؟ هر دو پاسخ بدیهی است. اما بر این اساس (و این مورد علاقه‌ی ماست) میدان جدیدی از مبارزه و در نتیجه امکان سازمان‌دهی برای کارگران شناختی می‌تواند وجود داشته باشد. به دلیل کیفیت غنی ترکیب‌بندی، آن‌ها نمی‌توانند ابتکار عمل خود را به میدان مقاومت خالص محدود کنند. «ما علاقه‌مندیم شخصیت شومپیتری کارآفرین مبتکر و نوآور را باژگونه کرده و در ابتکارات و مبارزات دائمی توده‌های بزرگ کارگر ببینیم» (ص ۲۱۰): موافقم، اما اکنون ترکیب‌ها، تکنیک‌ها و سیاست‌های جدیدی داریم، بسیار مولدتر و با تعداد گسترده‌تری از آن زمان، در نتیجه امکان بیش‌تری برای ساختن گذرگاه‌هایی داریم که نظم اجتماعی

جدید را تشکیل می‌دهند. این چیزی است که هم‌چنان از سال ۲۰۱۱ به این سو می‌بینیم و در حال مطالعه‌ی آن هستیم.

آیا در بنیاد و احیای روش کارگرگرایی خوش‌بینی بیش از حد نهفته است؟ جدیت شکست دهه‌ی ۱۹۷۰ از سوی کسانی که بازگشت طعنه‌آمیز به آغوش حزب کمونیست ایتالیا را رد کرده بودند، دست‌کم گرفته شده؟ و آیا هنوز این توهم به انبوه خلق وجود ندارد که به عنوان مجموعه‌ای از تکینگی‌های کار می‌تواند به‌طور معجزه‌آسایی دوباره گرد هم آید؟ به بیان فلسفی: آیا یک فرضیه‌ی هستی‌شناختی ضعیف نه در احیای روش کارگرگرایی بلکه در بازتعریف سوژه‌ی مبارز وجود ندارد؟ به نظر من این ایرادات که بارها از سوی برخی کارگرگرایان مطرح شده قابل قبول نیست. در وهله‌ی اول به این دلیل که روش‌شناسی **کارگران و سرمایه** برخلاف فرضیه‌ی سیاسی خودِ تروتسکی [عضویت در حزب] به شیوه‌ای کاملاً مستقل از هرگونه تقلیل به وحدت و استعلای حزب به کار گرفته شد (و شده است) و در نتیجه از هر گونه دسیسه‌ی شورشی پیشتازگرا که ویژگی موعودگرایی سوسیالیستی است مصون مانده است. در فرضیه‌های کارگرگرایی، تجارب نظری، سیاسی و تاریخ‌نگاری یافته می‌شود که جنبش‌های خودگردان (Movimenti Autonomi) «از پایین» را به کلید هر عمل انقلابی تبدیل می‌کند و این تجارب در جنبش‌های «دگرجهانی شدن» (Altermondialisti) از اواخر قرن بیستم تا آن‌هایی که از ۲۰۱۱ به این سو رخ داده‌اند، تکثیر شده‌اند. نکته‌ی دوم این که ساختار متمایز نظریه که برخی آن را پساکارگرگرایی می‌نامند (با توجه به نیروی کار شناختی مندرج در امر مشترک که تکینگی‌های انبوه خلق را به عنوان امری سوژکتیو در نظر می‌گیرد) هرگونه فرضیه‌ی هدف‌مند و غایتی واحد را از میان برمی‌دارد، قصد سوژگی را نمی‌توان با جبر غایت‌شناختی اشتباه گرفت. یک «میدان مترقی» موجود، توسط مبارزات تولید شده و با نیروی جنبش‌ها ساخته شده است. هیچ سرنوشتی جز سرنوشت ناپیوسته‌ای که می‌سازیم وجود ندارد و آزادی همیشه با این ضرورت مشخص می‌شود. این همان چیزی است که کارگرگرایی **کارگران و سرمایه** به ما آموخته است.

* مقاله حاضر ترجمه‌ای است از *Che cosa è successo dentro la classe operaia dopo Marx* از Antonio Negri که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

یادداشت:

[۱]. همه نقل‌قول‌های متن از کتاب Mario Tronti, *Operai e capitale*, Einaudi, Torino 1966 است.

<https://wp.me/p9vUft-3Ct>: «نقد» در سایت



پول بلندپروازان

۲۷ اوت ۲۰۲۳

نوشته‌ی: توماس کونیش

ترجمه‌ی: م. بیگی

توضیح مترجم: (۱) در ترجمه‌ی فارسی واژه‌ی «بلندپروازان» را به جای «Die Aufsteiger» به کار گرفته‌ام. اما می‌توان واژگان دیگری با همان معنا مانند «سربرافرازان»، «تازه به دوران رسیدگان» را نیز به کار بست. (۲) از توماس کونیش مقاله‌ای به نام «زبان چیزگون‌کنندگی» توسط دوست عزیز کمال خسروی به فارسی ترجمه و در «نقد» منتشر شده است. در آن مقاله نویسنده به اثبات این موضوع می‌پردازد که چرا در بحث‌های روزمره‌ی خالی از محتوا زبان چیزگون می‌شود، تنها به عنوان یک وسیله‌ی صرف، رابطه‌ی بین انسان‌ها را در محاورات‌شان شکل می‌دهد و تبدیل به یک انتزاع می‌شود، بدون آن که توجه شود که زبان فقط وسیله نیست، بلکه توسط زبان است که مثلاً می‌توانیم به سِرِ ضمیر، آن‌گونه که سعدی در این شعر می‌آورد، آگاه شویم:

زبان در دهان ای خردمند چیست

کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی

که گوهر فروش است یا پيله‌ور

که در واقع زبان پيله‌وری زبانی است چیزگون شده.

۳) توماس کونیش نویسنده‌ی متعهدی است که مقالات زیادی را در انتقاد به سرمایه‌داری پسامدرن، نقش نئولیبرالیسم در این نظام، اوج‌گیری گرایش‌های راست‌گرا، فاشیستی، نظریات عوام‌پسندانه و تاثیر کاربرد آن‌ها به‌ویژه در کشورهای غربی به رشته‌ی تحریر درآورده و کوشیده است در این مقالات به ریشه‌یابی علل و پیدایش این گرایش‌ها به‌غایت ارتجاعی و عوامل اساسی بروز آن‌ها، یعنی نظام سرمایه‌داری بپردازد. او در این نوشته‌ها ثابت می‌کند که در بحران‌های ادواری و ساختاری این نظام است که واقعیت بت‌وارگی آن آشکارا برنما می‌شود. او از این طریق فرصت بیش‌تری را در اختیار نیروهای مخالف سرمایه‌داری قرار می‌دهد تا با افشای رازهای پنهان در این نظام، از جمله سوژه شدن محمول و محمول شدن سوژه، شناخت از این نظام را به آگاهی اکثریت عظیم مردم مبدل کنند تا با هجوم به حساس‌ترین ساحت این نظام، یعنی ایدئولوژی قانون ارزش، بتواند امکانات مادی-عینی-ذهنی لازم برای تضمین هژمونی در انقلاب سیاسی را فراهم آورد.

تاسیس اتحادیه‌ی بریکس و سازمان نظامی شانگهای به‌مثابه‌ی پراتیک‌های جدید برخی از کشورهای سرمایه‌داری علیه سلطه‌ی غرب در واقع روشن‌گر بحرانی ساختاری است که این کشورهای سرمایه‌داری را در میدان رقابت و در به‌کارگیری ابزارهای نوین انباشت سرمایه به تکاپو واداشته است تا منافع‌شان را توسط این نهادها حفظ کنند و گسترش دهند، هرچند در صورت پیروزی هم قادر نخواهند شد که به آفات وارد آمده توسط این نظام بر مردم جهان پایان دهند. این نوع پیمان‌ها حداکثر قادرند هژمونی سیاسی- نظامی در جهان را از یک قطب به قطب دیگر جابه‌جا سازند که هم‌چنان استثمار در آن تداوم خواهد یافت. لذا شناخت کارکرد اتحادیه‌ی بریکس در مبارزات ضداستثمار طبقه‌ی کارگر و برای آزادی، نقشی بس مهم ایفاء می‌کند. دو عضو عمده در این اتحادیه، چین و روسیه، هر دو کشورهای امپریالیستی هستند که حافظ منافع سرمایه‌شان در رقابت با غرب‌اند، با این تفاوت که متاسفانه برخی از حاکمان کشورها در آسیا، امریکای جنوبی و مرکزی و به‌ویژه در افریقا در چالش با دول غربی امید زیادی به این دو کشور بسته‌اند. چین با بخشش بهره‌های سرمایه‌گذاری‌شده‌اش به کشورهای مقروض، و روسیه در این شرایط بحرانی با ارسال صدها تن غله‌ی مجانی به برخی از این کشورها بر این توهم دامن می‌زنند تا به قول مثل معروف فارسی می‌توانند در این دون‌پاشی، مقاصد استثمارگرایانه‌شان را با مقاومت کم‌تری تحقق بخشند.

توماس کونیش در این یادداشت کوتاه با تشریح خطوط کلی سیاسی و اهداف اتحادیه بریکس بر آن است تا توضیح دهد که چرا نباید در پراتیک جدید امپریالیست‌ها و چالش بین آنان، مبارزه‌ی این اتحادیه را مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری تلقی کرد.

کشورهای عضو بریکس قصد دارند برای پایان دادن به هژمونی دلار آمریکا، واحد ارزی خاص خود را عرضه نمایند. در این اتحادیه، کشور چین از موقعیت مسلطی در میان سایر کشورها برخوردار است.

در ماه آگوست — پس از صدور تعدادی از بیانیه‌های کم‌ویش مشخص از سال ۲۰۱۲ تاکنون — سرانجام زمان آن فرارسید که کشورهای عضو گروه بریکس آمادگی‌شان را اعلام کنند که قصد دارند در اجلاس آتی‌شان در آفریقای جنوبی برنامه‌ی خود برای ایجاد واحد ارزی‌شان را مشخص کنند و از این طریق با هژمونی جهانی دلار آشکارا به مقابله برخیزند.

اتحاد کشورهای (سابقاً) در حال توسعه، برزیل، روسیه، هند، چین و آفریقای جنوبی که در سال ۲۰۰۹ تاسیس شد، و نام بریکس مدیون حروف اول برگرفته‌شده از نام این کشورها [به زبان لاتین] است، هم‌چنین می‌خواهند عضویت برخی از کشورهای دیگر را در این اتحادیه که هنوز قوام نیافته به مشورت بگذارند. در حال حاضر ۱۹ درخواست عضویت، از جمله از جانب قدرت‌های منطقه‌ای مانند مصر، عربستان، اندونزی، ایران، آرژانتین، تایلند و ونزوئلا در دست بررسی و مشورت است.

چنین به نظر می‌رسد که این اتحادیه می‌خواهد به هدف راهبردی‌اش که چیزی جز درهم شکستن هژمونی غرب و آمریکا و استوار کردن یک نظام جهانی به اصطلاح چندقطبی نیست، دست یابد. یکی از اولین گام‌ها در تحقق این هدف، دلارزدایی است که می‌باید به توافق تک تک کشورهای عضو بریکس برای به‌کارگیری ارزش‌های محلی در تجارت با یک‌دیگر منجر شود.

در اولین نگاه به نظر می‌رسد که حذف دلار آمریکا به عنوان ارز جهانی راهبر، کاملاً واقع‌بینانه هم باشد، چراکه آمریکا بیش از حد بدهکار است و سال‌هاست که به لحاظ اقتصادی و ژئوپلیتیکی گرایش رو به نزول دارد، حال آن‌که برعکس، گرایش در اتحادیه‌ی بریکس در این موارد رو به رشد است. در ظاهر نیز ارقام مربوطه به نحوی روشن سخن از این واقعیت دارند: بازدهی سهم کشورهای گروه هفت (G7 - آمریکا، آلمان، ژاپن، فرانسه، انگلیس، ایتالیا و کانادا) در تولید ناخالص اجتماعی جهانی از آغاز دهه‌ی ۸۰ قرن گذشته تاکنون از ۵۰ درصد به ۳۰ درصد کاهش یافته است، در حالی که در همین برهه از زمان، کشورهای عضو بریکس توانسته‌اند بازدهی اقتصادی‌شان را از حدود ۱۰ درصد به ۳۱.۵ درصد از رشد اقتصاد جهانی افزایش دهند. بدین‌سان این اتحادیه‌ی بلندپرواز هم اکنون، حتی پیش از گسترش یافتن خود، پایگاه تولیدی بزرگ‌تری نسبت به غرب داراست.

اما این افزایش تا حد زیادی به دلیل چین است، جایی که نابرابری‌ها و عدم تعادل‌ها در بلوک ارزی بالقوه، ابعاد وسیعی به خود خواهد گرفت. بین سال‌های ۲۰۰۸ تا ۲۰۲۱ تولید ناخالص داخلی سرانه در چین ۱۳۸ درصد افزایش یافته است. در هند این افزایش حداقل ۸۵ درصد بوده است. حال آن‌که در روسیه افزایشی جزئی تا حدود ۱۴ درصد ثبت شده است. برزیل عملاً با رشد ناچیز ۴ درصد را کد مانده و تولید ناخالص داخلی در آفریقای جنوبی تا ۵ درصد کاهش پیدا کرده است.

در حال حاضر چین ۷۰ درصد درآمد ناخالص ملی کشورهای عضو بریکس را به خود اختصاص داده است، در حالی که درآمد سرانه در روسیه ۵ برابر نسبت به هند است. این نابرابری عظیم باعث می‌گردد که حتی عدم تعادل رسواگرایانه در حوزه‌ی یورو، موردی که در طول بحران یورو بروز کرد، رنگ ببازد. اضافه بر آن گروه بریکس تاکنون دارای ساختار بسیار سستی بوده که به‌سختی می‌توان آن را با نتایج فرایند طولانی شدن نهادسازی و بهنجارسازی که اتحادیه‌ی اروپا به هنگام معرفی یورو با آن روبه‌رو شد، مقایسه کرد. این اتحادیه هیچ نوع قدرت اجرایی و قانون‌گذاری را در اختیار ندارد و حتی اقدام به تشکیل یک دبیرخانه‌ی مرکزی نکرده است.

این اتحادیه هم‌چنین با یک دوگانگی شدید مشخص می‌شود. این اتحادیه با این نیت تشکیل شده است که به هژمونی غرب و کارکردهای امپریالیستی قدرت هژمونیک آمریکا پایان دهد. یورش به دلار آمریکا به‌مثابه‌ی ارز راهبر در جهان، عزم مرکزی در چارچوب این راهبرد است. اما در عین حال کشورهای عضو بریکس برای یک تغییر بنیادی در تجارت جهانی تلاش نمی‌کنند. آن‌ها حداکثر در تلاش‌اند تا در چارچوب نظام جهانی سرمایه‌داری، وارث جهان غرب و آمریکا شوند و نتیجتاً در دام همان رویه‌های امپریالیستی گرفتار خواهند شد که آمریکا به خاطر آن مورد سرزنش قرار گرفته است. این موضوع نه فقط در جنگ امپریالیستی روسیه در اوکراین، بلکه هم‌چنین در درگیری‌های درون اتحادیه آشکار می‌شود: به عنوان مثال چین و هند به دلیل مشاجرات مرزی همواره در معرض خطر یک درگیری نظامی در هیمالیا با یک‌دیگر قرار دارند.

اما با تمام این اوصاف منافع اقتصادی مشترک همان‌قدر قوی عمل می‌کنند که نیروهای طراحی‌شده‌ی گریز از مرکز. این‌جا موضوع فقط به تشدید روابط تجاری و همکاری‌های ژئوپلیتیکی خلاصه نمی‌شود که باید وابستگی به مراکز در غرب را کاهش دهد. کشورهای عضو بریکس نه تنها در تلاش‌اند تا واحد ارزی مختص به خود را بسازند، بلکه هم‌چنین به دنبال تاسیس یک بانک توسعه‌ی خودی مستقر در چین نیز هستند. زیرا کشورهای نیمه‌پیرامونی مجبورند در نظام جهانی سرمایه‌داری متاخری عمل کنند که ساختارها و نهادهایشان، از کارکرد محوری دلار گرفته تا سیادت غربی بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول، کماکان تحت سلطه‌ی غرب‌اند.

امری که به برتری غرب منجر می‌شود دقیقاً در مبارزه‌ی بانک‌های مرکزی با تورم در مراکز مشخص می‌شود که در بسیاری از کشورهای فقیر موجب فروپاشی کامل اقتصادی شده است. تایمز مالی (Financial Times) در اواسط ژوئن هشدار داد که به دلیل افزایش نرخ بهره توسط بانک مرکزی فدرال رزرو آمریکا، یک چهارم تمام کشورهای رو به توسعه و در حال توسعه «به طور موثری دست‌رسی به بازارهای اوراق قرضه‌ی بین‌المللی را از دست داده‌اند». پیش‌بینی جهانی برای رشد این گروه از کشورها، دست‌رسی به اعتبار برای آن‌ها را به‌طور ویژه‌ای تضعیف و از ۳.۲ درصد به ۰.۹ درصد کاهش داده است.

این تنگنای اعتباری ایجادشده به سبب مبارزه با تورم در کشورهای غربی، عاملی بس مهم در روی آوردن وسیع کشورها به گروه بریکس است. بسیاری از کشورهای بحران‌زده، مانند آرژانتین و یا ونزوئلا که در حال حاضر می‌کوشند تا در بریکس پذیرفته شوند، صرفاً امید دارند که از این طریق به منابع مالی بدیل — به ویژه از چین — دست یابند. لذا چشم‌انداز چنین است که نه تنها باید تجارت بین این کشورها با ارز بالقوه‌ی بریکس در آینده به اجراء درآید، بلکه هم‌چنین بایستی این ارز پایه‌ی یک نظام مالی جدید شود که در جهت حفظ منافع کشورهای نیمه‌پیرامونی نیز عمل کند.

این نظریه در سطح تئوری تا این حد جالب به نظر می‌رسد. لیکن در عمل این نظریه بدان جا منتهی می‌شود که کشورهای نوظهور خودشان را مجدداً وارد وابستگی مالی مشابهی در برابر چین می‌سازند، زیرا چین قصد دارد با ایجاد ارز بریکس و یک نظام مالی بدیل، هم‌چنین امکانات سرمایه‌گذاری جانشینی را پایه ریزد تا آسیب‌پذیری در مقابل تحریم‌های آمریکا را کاهش دهد. بدین ترتیب ارز بالقوه‌ی «بریکس» تنها می‌تواند به‌مثابه‌ی محمول پولی یک هژمونی ملی فرضی، همانند دلار آمریکا، قابل تصور باشد.

هنوز هم ۶۰ درصد از ذخایر ارزی جهان را دلار تشکیل می‌دهد که از منظر تاریخی در قیاس با ۷۰ درصد، یعنی بالاترین درصد برای همه‌ی زمان‌ها در آغاز قرن کنونی، فقط اندکی کاهش یافته است. حدود ۷۴ درصد تجارت جهانی، ۹۰ درصد معاملات ارزی و تقریباً ۱۰۰ درصد تجارت نفت با دلار آمریکا انجام می‌شود. چین برای کسب رهبری می‌بایست سرآخر هزینه‌های هژمونی را تقبل کند که اجباراً توسط سرمایه‌داری متاخر بحران‌زده و خفه‌کننده‌ی بارآوری‌اش به او تحمیل می‌شود. مازاد تجاری چین باید کاهش یابد و به کسری مبدل شود در حالی که بازار مالی چین باید دره‌ایش را باز کند.

از منظر اقتصادی، هژمونی دلار از دهه‌ی ۱۹۸۰ دقیقاً بر چرخه‌ی کسری‌های جهانی استوار بوده که کسری‌های تجاری عظیم در آمریکا تامین‌کننده‌ی تقاضای مبتنی بر اعتبار بود، در حالی که سودهای منتج از آن را بازار مالی آمریکا در شکل اوراق بهادار جذب می‌کرد. چین هنوز هم مقادیر هنگفتی از اوراق بهادار آمریکا را در اختیار دارد و مدت مدیدی بزرگ‌ترین طلب‌کار آمریکا بود.

چین می‌بایست همانند آمریکا تا حدودی به «سیاه‌چاله»‌ای در اقتصاد جهانی مبدل شود که نیروی جاذبه‌اش توسط ترازنامه‌ی تجاری و کسری بودجه، مازاد تولید اقتصاد جهانی سرمایه‌داری متاخری را که به علت

بارآوری بیش از حدش در حال خفه شدن است، بیلعد؛ آن هم با قیمت‌های منتج از صنعت‌زدایی و بی‌ثبات‌سازی و شکل‌گیری‌های حساب‌های سوداگرانه. این موضوعی است به سختی قابل‌تصور، چراکه بخش مالی در چین پیش از این توسط بحران‌های مالی و بدهی‌های سنگین به تلاشی کشانده شده و می‌شود. یک ارز جهانی جدید و راهبر، هیچ تغییری در علل فرایند بحران اقتصادی و اکولوژیکی ایجاد نمی‌کند، فرایندی که در آن، سرمایه در تقابل با محدودیت‌های درونی و بیرونی‌اش قرار گرفته است.

این واقعیت هم‌چنین در مناسبات تجاری فعلی میان روسیه و هند آشکارا دیده می‌شود، جایی که دلار آمریکا به عنوان ارز پرداخت‌ها حذف شده است. روسیه بعد از آغاز جنگ با اوکراین با اختلاف زیادی به بزرگ‌ترین تامین‌کننده‌ی نفت هند تبدیل شده است که کسری تجاری بالایی را نشان می‌دهد. در ۱۱ ماه اول بعد از شروع جنگ، صادرات روسیه به هند بالغ بر ۴۱.۵ میلیارد دلار بوده است، حال آن که صادرات هند به روسیه فقط ۲.۸ میلیارد دلار است.

در واقع این رابطه چیزی جز سیاست کلاسیکی گدامنشی از همسایه نیست، سیاستی که آلمان سال‌های سال به عنوان «قهرمان صادرات در جهان» به آن عمل می‌کرد: همراه با مازادهای تجاری، هم‌چنین بدهی‌ها، صنعت‌زدایی‌ها و بی‌کاری‌ها نیز صادر می‌شوند. اما تفاوت این‌جاست: در حال حاضر بانک‌ها و کنسرن‌های نفتی روسی مجبورند درآمدهای انبوه‌شده‌شان را که بالغ بر میلیاردها روپیه است در حساب بانک‌های هندی به ودیعه بگذارند، زیرا هیچ امکانی برای انتقال ارز یا سرمایه‌گذاری مجدد برای آن‌ها وجود ندارد.

منبع:

<https://jungle.world/artikel/2023/25/das-geld-der-aufsteiger>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3CL>



جهش‌های سرمایه‌داری جهانی: یک تحلیل ادواری

۲۰ سپتامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: ساندرو متزادرا و برت نیلسون

ترجمه‌ی: ساسان صدقی‌نیا

۱

بار دیگر مسئله‌ی ما نظام سرمایه‌داری است. ژوزف شومپیتر گفته بود «تخریب خلاقانه» سرشت‌نما و پیش‌ران توسعه‌ی این نظام است. اما مارکس پیش‌تر در **گروندریسه** نشان «انقلاب دائمی» را بر پیشانی سرمایه‌داری حک کرده بود. در بحران اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، این «انقلاب» ضرب‌آهنگ جدیدی به خود گرفت که شامل مالی‌سازی، «انقلاب در حمل‌ونقل»، قلمروهای تولیدی جدید، دگرگونی دولت و الگوهای اجتماعی دیرینه در بسیاری از نقاط جهان بود. آن چه پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی «جهانی‌سازی»

نامیده شد از همین سال‌ها نشوونما یافت. اندیشه‌ی انتقادی و انقلابی کوشیده این دگرگونی‌ها را درک کند و آن‌ها را در قالب یک مفهوم توضیح دهد، اغلب از طریق تمرکز بر نوعی از سرمایه‌داری که دیگر سرمایه‌داری نیست (مثلاً «پسافوردیسم»)، و همچنین تلاش برای ارائه‌ی تعاریف جدیدی مانند «سرمایه‌داری شناختی» یا اخیراً «سرمایه‌داری پلتفرمی». در این جا قصد نداریم بر سر محاسن و محدودیت‌های این تعاریف و سایر صورت‌بندی‌های نظری بحث کنیم. این تعاریف، دست‌کم در جالب‌ترین نمونه‌هایش، این شایستگی را دارند که توجهات را به ترکیب‌بندی‌های نوظهور کار و به سیمای جدید آنتاگونیسم برساننده‌ی رابطه‌ی سرمایه‌داری جلب کنند. گویا با تأخیر رویدادها را ثبت می‌کنیم، تو گویی شکافی است میان سرعت و، از برخی جهات، سرشت هزارچهره‌ی سرمایه‌داری معاصر که مدام الگوها دگرگون می‌کند و موجب می‌شود به پیروی از مارکس برای «بازنمایی» مجبور به بازگشایی «تحقیق» شویم. [۱]

برای مقابله با این «تأخیر» تصمیم گرفتیم کارمان را درون یک دوره‌ی تاریخی قرار دهیم. با آگاهی از این واقعیت که، به تعبیر لویی آلتوسر، جدی گرفتن این مفهوم مستلزم یک قمار (با توجه به تلونی که مشخصه‌ی یک دوران است) و در عین حال «در نظر گرفتن همه‌ی تعین‌ها، همه‌ی شرایط انضمامی موجود، بازبینی، شرح و مقایسه‌ی آن‌هاست.» [۲] وجوه مشخص دورانی که امروز درون آن به سرمایه‌داری می‌اندیشیم در این موارد خلاصه می‌شود: از یک طرف همه‌گیری کووید-۱۹ و از طرف دیگر جنگ در اوکراین. این دو وضعیت مستقیماً ابعادی جهانی دارند — و بنابراین امکان ادامه‌ی صحبت از «سرمایه‌داری جهانی» را فراهم می‌کنند. همه‌گیری تجربه‌ای بی‌سابقه بود، چرا که کمابیش در یک چشم به هم زدن، و البته به شیوه‌ای ناموزون، در سراسر جهان گسترش یافت. چنان که اتین بالیبار خاطرنشان کرده، همه‌گیری مصداق «ملموس» وحدت «نوع بشر» بود، هر چند در کسوت بیماری و نابرابری ریشه‌ای. [۳]

آسیب‌پذیری انسان گویی بازتاب آسیب‌پذیری سیاره در زمانه‌ی آنتروپوسن [۳-۱] و کاپیتالوسن [۳-۲] است. از سوی دیگر تأثیرات همه‌گیری اغلب نوعی بحران تحرک بوده که جمعیت‌های یک‌جانشین و کوچ‌نشین (بار دیگر به روش‌های کاملاً متفاوت) آن را تجربه کرده‌اند. پس از همه‌گیری، بحران تحرک با کُند شدن یا انسداد «زنجیره‌های تأمین» دنیای کالاها را تحت تأثیر قرار داد. بنابراین، به نظر می‌رسید تجربه‌ای جهانی که کم‌تر کسی با آن مواجه شده بود به قلب «جهانی‌سازی» اصابت کرده و اصطلاحاتی مانند reshoring [تصمیم شرکت‌ها برای بازگرداندن تولید به کشور مبدأ] و nearshoring [انتقال برخی از فرایندهای تجاری شرکت‌ها به همان کشور یا کشور همسایه‌ای که کارخانه‌ی تولیدی آن‌جا قرار دارد] برای نشان دادن نیاز به سازمان‌دهی مجدد در جغرافیای تولید و همچنین مدارهای گردش و بازتولید، به‌طور گسترده بر سر زبان‌ها افتاد. [۴]

از این منظر تهاجم روسیه به اوکراین به همه‌گیری «چفت» شده است و کسانی که اخیراً به این واقعیت اشاره دارند اصطلاح friendshoring (اغلب با تصور تضاد بین دموکراسی و اقتدارگرایی) را به آن اضافه می‌کنند که موجب شکاف‌های جدیدی در نظام زنجیره‌ی تأمین جهانی شده و در نتیجه بخش‌های استراتژیکی مانند زنجیره‌ی تأمین انرژی و غذا را بی‌ثبات کرده است. تحریم‌های غرب علیه روسیه بیش‌تر به چندپارگی فضای جهانی کمک کرده است و پیامدهایی به بار می‌آورد که کشورهای تحریم‌کننده نمی‌توانند در همه حال مهارش را در دست داشته باشند، برای مثال، به دلیل گشودن مسیرهای لجستیکی جدید برای دور زدن تحریم‌ها و هم‌چنین — با پیروی از واکاوی دنیل مک داول — به دلیل سهم تناقض‌آمیزی که تحریم‌ها در فرآیندهای جاری «دلارزدایی» دارند [۵] در هر صورت، مسئولیت آشکار روسیه در جنگ اوکراین نه تنها نمی‌تواند مانع از آن شود که در جست‌وجوی مقصران دیگر باشیم، بلکه مهم‌تر از همه نمی‌تواند موجب چشم‌پوشی از واکاوی موشکافانه‌ی آن چیزی شود که در درگیری کنونی در معرض خطر است. همان‌طور که دخالت مستقیم ایالات متحده، همراه با اولویت آشکار «مهار» چین، جهانی بودن این مخاطرات را محرز کرده است. سناریویی که اغلب آن را نوعی «جنگ سرد جدید» می‌خوانند. در ادامه به این نکته بازخواهیم گشت. در این جا بهتر است تر خود را واضح و صریح طرح کنیم. در حالی که تفسیر غالب از همه‌گیری و جنگ در اوکراین، به بیانی موجز، بر «پایان جهانی‌سازی» تأکید دارد، به نظر ما اوضاع جاری بیش‌تر کشاکشی برای کنترل فضاها و فرایندهای جهانی است، و جنگ در کانون این کشاکش‌هاست. این شرایط را باید از منظر نظری نیز بررسی کرد.

۲

در قرن حاضر بارها و بارها صحبت از پایان جهانی‌سازی در میان بوده است: پس از ۱۱ سپتامبر، پس از حمله به عراق در سال ۲۰۰۳، پس از بحران بزرگ مالی ۲۰۰۷/۲۰۰۸ که همگی لحظاتی بسیار مهم در تاریخ معاصر بوده‌اند و نمی‌توان ژرفانی تغییرات ناشی از آن‌ها را انکار کرد. پرسش ما این است که این «جهانی‌سازی» را، که گاه‌وبی‌گاه پایان آن را اعلام می‌کنند، چه‌طور باید تعریف کرد. به گمان ما، این مفهوم هم‌چنان تا حد زیادی با توجه به مختصات خلق شده در بحث‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ درک می‌شود، یعنی زمانی که — در دوران ریاست‌جمهوری کلینتون — با پروژه‌ی خاص جهانی‌سازی سرمایه‌داری به رهبری ایالات متحده انطباق داشت. به نظر می‌رسید جهانی‌سازی در مجموعه‌ای از فرآیندهای تک‌راستایی شناسایی می‌شد که قدرت «جریان‌ها» بر «مکان‌ها» غلبه داشت و تحت هدایت نهادهایی مانند صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی بود. هژمونی ایالات متحده بی‌چون‌وچرا فرض می‌شد و می‌توانست خود را در چارچوب چندجانبه‌گرایی سازمان‌دهی کند و رهبری عملیات «برقراری نظم بین‌المللی» را برای دفاع و ارتقای «حقوق بشر» عهده‌دار باشد. مهم‌تر از همه، عنصر کلیدی جهانی‌سازی

تجارت و میزان باز بودن اقتصاد هر یک از کشورها در نظر گرفته شده بود (به حدی که، در آغاز، غرب مذاکرات برای الحاق چین به سازمان تجارت جهانی را مهم و اساسی قلمداد می‌کرد). امروزه این تلقی از جهانی‌سازی کاربرد خاصی ندارد و بیش از هر چیز باید از میزان باز بودن تجارت بین‌المللی به عنوان معیاری ممتاز برای «سنجش» عمق جهانی‌سازی عبور کرد.

بدیهی است در دهه‌ی ۱۹۹۰ از در و دیوار واکاوی‌هایی می‌بارید که بر ماهیت چندبعدی جهانی‌سازی تأکید می‌کرد. در این راستا، برای مثال می‌توان به آثار اولریش بک و آثارش در زمینه‌ی فرایندهای جهانی‌سازی «فرهنگی» اشاره کرد. [۶] به‌طور کلی هدف عبارت بود مشخص کردن اهمیت ابعاد و پویایی فرهنگ‌ها با حفظ استقلال نسبی آن‌ها، که با تأکید یک‌جانبه بر اقتصاد (و با گسترش چیزی که بک دقیقاً «جهان‌گرایی» می‌نامید) مبهم به نظر می‌رسید. دیدگاه ما متفاوت است: معتقدیم که محوریت تحلیلی و مفهومی تجارت در تعریف جهانی‌سازی مانع از درک جنبه‌های اقتصادی بنیادین فرایندهای جهانی و در نتیجه بازتعریف مستمر سرمایه‌داری و رابطه‌ی سرمایه می‌شود و در واقع این درک را مغشوش می‌کند. ما در واقع از همان اولین آثار خود و به‌ویژه در بررسی رابطه بین مرزهای سرزمینی و «مرزهای سرمایه» اهمیت خاصی به مفهوم «فرایندهای جهانی» داده‌ایم. [۷] برخلاف جهانی‌سازی، که به‌خودی‌خود نشان‌دهنده‌ی نظامی است که عناصر مختلف در آن ادغام شده‌اند، فرایندهای جهانی‌ای که در پژوهش‌مان به آن‌ها پرداخته‌ایم لزوماً با یک‌دیگر در نمی‌آمیزند و می‌توانند اصطحکاک‌های متعددی بین خود و با شرایط سیاسی، ارزشی و اجتماعی ناهم‌گون در جاهایی که به قول ما «به دیوار سخت واقعیت برمی‌خورند» ایجاد کنند. [۸] زیرساخت‌های بزرگی که از مرزها عبور می‌کنند، نظام‌های توزیع انرژی، دیجیتالی‌سازی، «پلتفرم‌سازی»، لجستیک، مالیه، تحقیق و توسعه‌ی هوش مصنوعی نمونه‌هایی از فرایندهای جهانی‌ای هستند که بر آن‌ها متمرکز می‌شویم و مختصات فضایی و تأثیرات اقتصادی و سیاسی آن‌ها را مطالعه می‌کنیم. به‌طور خاص (اما نه فقط) در مورد هوش مصنوعی و مرزهای فناوری جدید فرایندی بدون محدودیت و بدون جنگ واقعی تجاری وجود ندارد، اما واقعیت این است که آن‌ها معیاری را تعریف می‌کنند که سرمایه‌داری خود را در مقیاس جهانی حول آن بازسازمان‌دهی می‌کند، با تفاوت‌ها و هم‌گونی‌هایی که هم‌زمان کشورهایمانند ایالات متحده و چین را با هم متحد و از یک‌دیگر جدا می‌سازد.

از این منظر، فکر می‌کنیم ادامه‌ی صحبت از «سرمایه‌داری جهانی» هنوز ارزش خود را دارد، فارغ از آن که تا چه حد لازم است درکی از رایج‌ترین کاربردهای آن داشته باشیم. سرمایه‌داری جهانی به معنای نوعی سرمایه‌داری نیست که عملکرد هم‌گون خود را مستقل از مکان‌ها و تاریخ‌هایی که با آن مواجه می‌شود تولید و تأیید کند. هم‌چنین صرفاً نشان‌دهنده‌ی مؤلفه‌ای از سرمایه‌داری نیست که در همه‌جا با قدرت کم‌تر یا بیش‌تر در کل یافت می‌شود — یا به زبان مارکس، مجموعه‌ای از «پاره‌های سرمایه» که در

جایگاه متفاوتی نسبت به «سرمایه‌ی کل» قرار گرفته‌اند. سرمایه‌داری جهانی، چنان که ما آن را درک می‌کنیم، بیش‌تر نشان‌دهنده‌ی قدرت فرایندهای جهانی در هدایت و ایجاد شرایط ارزش‌افزایی، انباشت سرمایه و مجموعه‌ای از اثراتی است که بر روی ابعاد سیاسی متناسب با آن سرمایه‌گذاری می‌کند. برای مثال، در کار جیمی پک و نیک تئودور، «واریاسیون» عنصری سازنده از عملیات سرمایه در مقیاس جهانی است و درجه‌ی بالایی از ناهم‌گونی (بدواً در ترکیب‌بندی کار) را داراست بدون این‌که در شکل‌های خاص سرمایه‌دارانه و آشکارا متمایز از هم تثبیت شود. [۹] پیشنهاد ما این است که این تعریف از سرمایه‌داری جهانی یک چارچوب کلی برای بحث در مورد ویژگی سرمایه‌داری معاصر و در عین حال معیاری برای «محل‌ی شدن» مدل‌ها و نظریه‌ها در نظر گرفته شود که همیشه باید در بافتارهای مختلف محک زده شوند.

۳

در نظر گرفتن ابعاد جهانی سرمایه‌داری معاصر در گذار پرتلاطمی که در حال تجربه‌ی آن هستیم، مستلزم جزئیات بیش‌تری است. واضح است که نقد مارکسیستی اقتصاد سیاسی، «بازار جهانی» را معیاری اساسی برای تعریف سرمایه‌داری مدرن می‌داند. [۱۰] با این حال بازار جهانی تغییرناپذیر نیست و آشکارا در تاریخ دچار جهش‌های عمیق شده است. از این منظر، سهم مورخان، جامعه‌شناسان و اقتصاددانانی مانند فرنان برودل، امانوئل والرشتاین و جووانی آریگی از اهمیت اساسی برخوردار است. نظریه‌ی «نظام جهانی»، که معمولاً به این موضوعات مربوط می‌شود، در واقع چیزی را که می‌توان معضل سازمان سیاسی بازار جهانی نامید به روشی دقیق مطرح می‌کند. به‌ویژه دیدگاه آریگی این معضل را برحسب رابطه‌ی سازنده‌ای که سرمایه‌داری با «سرزمین‌گرایی» برقرار کرده توصیف می‌کند، یعنی با مجموعه‌ای از قدرت‌های سرزمینی (دولت‌ها، امپراتوری‌ها) که تمایل دارند خود را حول یک محور «هژمون» سازمان‌دهی کنند، به طوری که ثبات کلی نظام جهانی سرمایه‌داری در یک دوره‌ی تاریخی معین به آن بستگی دارد. این تصویر شناخته‌شده به نظریه‌ی «چرخه‌های هژمونیک» معروف است که بنا به آن، به‌ترتیب جمهوری جنوا در اتحاد با سلطنت اسپانیا، هلند، بریتانیای کبیر و در نهایت ایالات متحده جانشین یک‌دیگر می‌شوند. [۱۱] بدون پرداختن به جزئیات شیوه‌ی درک آریگی از پویایی چرخه‌ی هژمونی‌ها، اجازه دهید بر نکته‌ی مهمی درنگ کنیم: در تاریخ، «انتقال‌های هژمونیک» که نشان‌دهنده‌ی توسعه و دگرگونی‌های نظام جهانی سرمایه‌داری بوده همیشه از طریق جنگ‌های پی‌درپی و کم‌وبیش ویران‌گر رخ داده‌اند (به‌ویژه هژمونی ایالات متحده در قرن بیستم بر روی ویرانه‌های دو جنگ جهانی تثبیت شد).

باید این نکته را به خاطر داشته باشیم تا آن چیزی را درک کنیم که پیش‌تر به عنوان مخاطرات جهانی جنگ در اوکراین تعریف کرده‌ایم. از این منظر، شایسته است که تشخیص بحران هژمونی جهانی ایالات متحده و شرح و بسط آن توسط اریگی در دهه‌ی ۱۹۹۰ جدی گرفته شود. این بحران پس‌زمینه‌ی تلاطمی است که وضعیت جهان کنونی را تعیین می‌کند. [۱۲] صحبت از بحران هژمونی جهانی ایالات متحده به معنای ترسیم سناریوهای «زوال» یا انکار قدرت پایدار اقتصادی و، حتی فراتر از آن، انکار سلطه‌ی نظامی ایالات متحده نیست. همان‌طور که در واقع بسیاری از تحلیل‌گران نزدیک به وزارت خارجه [ایالات متحده] انجام می‌دهند، این بحران بیش‌تر به این معنی است که ایالات متحده توانایی تحکیم یک جبهه‌ی غربی با نفوذ (ظرفیت هژمونی) خارج از محدوده‌ی غرب را ندارد. «غرب متحد و جداشده از بقیه» عنوان گزارشی است که شورای روابط خارجی اروپا در فوریه ۲۰۲۳، یک سال پس از حمله‌ی روسیه، در مورد نگرش افکار عمومی جهانی به جنگ در اوکراین منتشر کرد. [۱۳] صحبت از چندپارگی بیش‌تر فضای جهانی است، به این دلیل که «بقیه» ناهم‌گون است. با این حال در این برداشت متفاوت می‌توانیم شاهد علائمی قدرت‌مند از مجموعه‌ای تغییرات در توزیع ثروت و قدرت در سراسر جهان باشیم که برای مدتی طولانی در جریان بوده اما قطعاً با بحران مالی بزرگ ۲۰۰۷/۲۰۰۸ شتاب گرفته است. مجموعه‌ای از فرایندهای ادغام منطقه‌ای، نقش کشورهای «نوظهور» (بریکس و بانک جدید توسعه)، چند برابر شدن توافق‌نامه‌های تجاری برای مبادلات با ارزهایی غیر از دلار (مثلاً توافقات اخیر چین با بنگلادش و آرژانتین) مسلماً جای‌گزینی ارگانیک برای نظام غربی نیستند، اما طرح کلی دنیای در حال ظهور و جدید را ترسیم می‌کنند.

برای تعریف دنیای جدید، آدام توز مقوله‌ی «چندقطبی گریز از مرکز» را پیشنهاد کرد [۱۴] که به نظر می‌رسد به‌خوبی هم تغییرات عمیق در توزیع قدرت و ثروت و هم جنبه‌ی پرتلاطم و بالقوه متضاد گذار جاری را نشان می‌دهد. به‌طور کلی، چندقطبی بودن مفهوم تحلیلی مهمی است. برای ما این مفهومی کاربردی است و از ماهیت بحث برانگیزش آگاهی داریم، از جمله استفاده‌ای که رئیس‌جمهور ولادیمیر پوتین و روشن‌فکران نزدیک به رژیم او مانند الکساندر دوگین از این عبارت می‌کنند. [۱۵] از نگاه آن‌ها، چندقطبی بودن سلاحی برای توجیه سیاستی توسعه‌طلبانه و تهاجمی است و تعبیر «قطب‌ها»ی مختلف فضاهایی هستند که با «تمدن‌ها»ی خاصی انطباق دارند و ویژگی آن‌ها با بیانی کاملاً ارتجاعی (با تکرار آثار ساموئل هانتینگتون در مورد برخورد تمدن‌ها) تعریف می‌شود. فاصله‌ی ما از این کاربردها مشهود است، درک ما از مفهوم چندقطبی با واریاسیون‌های زبانی «قطبیت» که ویژگی رشته‌هایی مانند روابط بین‌الملل و ژئوپلیتیک است تفاوت دارد. [۱۶] در این زمینه — در واکاوی تطبیقی از ثبات یا تمایل به کشمکش بین نظام‌های «تک‌قطبی»، «دوقطبی» یا «چندقطبی» — فرضی تردیدناپذیر وجود دارد که بازی‌گران

انحصاری سیاست بین‌الملل را دولت‌ها، «قدرت‌های بزرگ» و امپراتوری‌ها معرفی می‌کند. از دیدگاه ما، ضروری است از این پیش‌فرض فاصله بگیریم تا به درکی از چندقطبی بودن برسیم که به ما امکان درک بُعد جهانی سرمایه‌داری معاصر، جنبش‌ها و چالش‌های پیش رو را می‌دهد.

۴

آغازگاهی مهم تأکید بر این نکته است که «قطب‌ها»ی جهان معاصر نه ثابت هستند و نه یک‌بار برای همیشه تشکیل شده‌اند. پرسش اساسی در مورد واکاوی فرایندهای شکل‌گیری قطب‌هاست؛ چرا که قبلاً به دولت‌ها، «قدرت‌های بزرگ» و امپراتوری‌ها پرداخته شده است. ما قطعاً منکر اهمیت این بازی‌گران و به‌ویژه «دولت‌های بزرگ» نیستیم که می‌توان آن‌ها را، مانند چین، هند، ایالات متحده و روسیه، «امپراتوری» تعریف کنیم. فشارهای اعمال‌شده به نام «امنیت ملی» و ظرفیت این کشورها برای نظارت‌گری اقتصادی (مثلاً با مداخلات اخیر چین در شرکت‌های بزرگ فناوری پیشرفته) بدون شک در شکل‌گیری قطب‌ها نقش دارند. با این حال، جهان چندقطبی منحصراً حول منطق سرزمینی سازمان‌دهی نشده است. در موارد مختلف آن‌چه ما فرایندهای جهانی نامیده‌ایم، به‌طور عرضی قلمروهای تعریف‌شده در شرایط حاکمیتی را قطع و فرایند شکل‌گیری قطب‌ها را غیرمتمرکز کرده و چند قطبی را، حتی به معنایی متفاوت از آن‌چه آدام توز در نظر داشت، «گریز از مرکز» می‌کند. در این‌جا این بازی‌گران سرمایه‌داری هستند که نقش اساسی را ایفا می‌کنند و از این منظر منطق ارزش‌افزایی سرمایه با عقلانیت مستقیم سیاسی در تولید فضاها و اداره‌ی جمعیت در هم می‌آمیزد. رابطه‌ی بین سرمایه و دولت به اشکال مختلف اما به همان اندازه بنیادین در مناطق مختلف جهان از بیخ‌وبین تغییر کرده است. هم طرح «کمربند و جاده»ی چین (جاده‌ی ابریشم جدید) و هم سیاست‌های فرماندهی مالی ایالات متحده در زمینه‌ی همکاری و توسعه، بسترهای مناسبی برای محک زدن این فرضیه هستند. [۱۷] اگر بازی‌گران خاص سرمایه‌داری با «فضاهای عملیاتی»ی که می‌سازند دومین «لایه»ی اساسی فرایند شکل‌گیری قطب‌ها محسوب می‌شوند، به نظر باید لایه‌ی سومی را نیز اضافه کرد: یعنی اشکالی از مبارزات و پویایی‌های اجتماعی که به انحراف، شتاب‌افزایی یا کند کردن کل فرایند کمک می‌کند.

این اولین طرح تحلیلی است که به‌تازگی ارائه کرده‌ایم. امید ما این است که بتوانیم به پیچیدگی شکل‌گیری و ساختار قطب‌ها اشاره کنیم. ضمن جدی گرفتن تشخیص جوانی آریگی در مورد بحران هژمونی جهانی ایالات متحده، باید اضافه کنیم که دقیقاً به دلیل پیچیدگی آن‌چه در حال انجام است در مورد ایده‌ی گذار کلاسیک «هژمونیک» که قرار است با ظهور یک «هژمون» جدید یعنی چین به پایان برسد تردید داریم. رابطه‌ی سرمایه‌داری با «سرزمین‌گرایی» همیشه پیچیده بوده، البته نه به این معنا که روابطی خاص و

اساسی با «سرزمین» ایجاد نکرده و ادامه نداده، بلکه به این دلیل که این روابط از منطقی متفاوت با منطق مدرن حاکمیت و مرزهای بسته که تعریف مفهوم سرزمین‌گرایی است پیروی می‌کند. امروزه این تنوع چنان تشدید شده که به‌ویژه بازترکیب‌بندی و تثبیت منطق هژمونی را دشوار کرده است (اگرچه هم‌چنان ناممکن نیست). برای مثال، در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ ژنرال چینی، کیائو لیانگ، با همکاری وانگ شیانگ سوی، کتابی به نام **جنگ نامحدود** نوشت که در حال حاضر برای ما کتابی کلاسیک محسوب می‌شود و در آن این موضوع را به رسمیت شناخت. به بیان ساده، کیائو لیانگ تاکید می‌کند که «هموارسازی و تمرکززدایی» مرتبط با فرایندهای دیجیتالی شدن چنان شکاف عمیقی را با مسیرهای گذشته‌ی [تاریخی] ایجاد کرده که «از دیدگاه ذهنی و عینی، چین نمی‌تواند به قدرت جدید هژمونیک پس از ایالات متحده تبدیل شود.» [۱۸]

این سخنان نه نماینده‌ی یک «موضع چینی» فرضی بلکه بیان‌گر آگاهی از عمق دگرگونی جاری در رابطه‌ی بین سرمایه‌داری و «سرزمین‌گرایی» هستند که یافتن ردپای چشم‌گیری از آن در مباحثات در ایالات متحده دشوار نیست. برای مثال، در مواضع جغرافی‌دان سیاسی معتبر، جان ای. اگنیو، که اخیراً در خصوص چشم‌انداز نوعی گذار هژمونیک کلاسیک ابراز تردید کرده، بیش‌تر به سهم بالقوه‌ی چین در «متکثر کردن» نظام جهانی تأکید می‌شود. [۱۹] با این حال، این ایده‌ها همیشه می‌توانند به این معنا باشند که سناریوی جهانی با ویژگی جنگ را فقط می‌توان امپریالیستی نامید. اجازه دهید دوباره به فرمول «جنگ سرد جدید» در ابتدای این مقاله بازگردیم. واضح است به دلایل بسیاری مانند درجه‌ی پایدار ادغام اقتصادی و هم‌چنین عدم‌توازن قوای نظامی، «جنگ سرد» با وضعیت روابط بین ایالات متحده (یا غرب) و چین انطباق ندارد، هر چند می‌تواند هم در واشنگتن و هم در پکن سلاح تحقق یک رسالت باشد. برای این که بتوان استفاده از اصطلاحات آریگی را ادامه داد، امپریالیسم امروز را نمی‌توان صرفاً بیماری‌ای ناشی از سالخورده‌گی سرزمین‌گرایی در نظر گرفت، بلکه باید آن را نظامی دانست که براساس اتحاد بین قدرت‌های (یا آپاراتوس‌های) سرزمینی و بازی‌گران خاص سرمایه‌داری می‌زید که در جنگ فرصتی خارق‌العاده برای کسب سود حتی به ضرر دیگر بازی‌گران سرمایه‌داری می‌بیند. از نگاه ما، مبارزه با این گرایش‌ها و توقف جنگ وظیفه‌ای اساسی است که چیزی جز ابداع انترناسیونالیسمی جدید نمی‌تواند باشد. صحبت از آن را به زمان دیگری موکول می‌کنیم.

* این مقاله ترجمه‌ای است از: "MUTAZIONI DEL CAPITALISMO GLOBALE: UN'ANALISI CONGIUNTURALE" که در این [لینک](#) در دسترس است.

این مقاله طرح موضوعاتی است که در آخرین کتاب نویسندگان که به‌زودی منتشر می‌شود مطرح خواهد شد، با عنوان:

The Rest and the West. Capital and Power in a Multipolar World. Verso, London-New York.

یادداشت‌ها:

[۱]. اشاره به فرازی در پس‌گفتار به دومین ویراست جلد اول **سرمایه** (۱۸۷۳). مارکس می‌نویسد: «یقیناً روش بازنمایی به‌لحاظ صوری باید از روش پژوهش متفاوت باشد. پژوهش باید موضوعات تحقیق را در تمام جزئیات آن دربرگیرد، شکل‌های متفاوت تکامل آن را تحلیل، و پیوند درونی آن‌ها را بکاود و پیدا کند. تنها پس از انجام این کار، می‌توان حرکت واقعی را به نحوی متناسب بازنمایی کرد.»

(K. Marx, *Il capitale. Critica dell'economia politica*, Libro primo, *Il processo di produzione del capitale*, Torino, Einaudi, 1975, p. 18).

[2]. L. Althusser, *Machiavelli e noi*, Roma, Manifestolibri, 1999, p. 36.

[3]. É. Balibar, *Une monde, une santé, une espèce. Pandémie et cosmopolitique*, in Id., *Cosmopolitique. Des frontières à l'espèce humaine*, Ecrits III, Paris La Découverte, 2022, pp. 323-362.

[۱-۳] اصطلاحی پیشنهادی برای شناسایی دوره‌ی جدید زمین‌شناسی که فعالیت‌های انسانی در آن توانایی کوهی زمین برای ترمیم و نظم‌بخشی به خود را در معرض خطر قرار داده است. -م.

[۲-۳] اصطلاحی برای تأکید بر نقش نظام سرمایه‌داری در سرآغاز دورانی که فعالیت انسان اکوسیستم و ساختار زمین‌شناختی سیاره را تهدید می‌کند. این اصطلاح برای پرهیز از تقلیل غیرسیاسی این بحران به یک مفهوم علمی صرف و به عبارتی به یک دوره‌ی زمین‌شناسی ابداع شده است. -م.

[4]. Si veda S. Mezzadra e B. Neilson, *The Capitalist Virus*, in "Politics", pubblicato online, 11 luglio 2022.

[5]. Cfr. D. McDowell, *Bucking the Buck: US Financial Sanctions and the International Backlash Against the Dollar*, New York, Oxford University Press, 2023.

[6]. Cfr. ad esempio U. Beck, *Che cos'è la globalizzazione? Rischi e prospettive della società planetaria*, Roma, Carocci, 1999; A. Appadurai, *Modernità in polvere. Dimensioni culturali della globalizzazione*, Roma, Meltemi, 2001.

[7]. Cfr. S. Mezzadra e B. Neilson, *Confini e frontiere. La moltiplicazione del lavoro nel mondo globale*, Bologna, il Mulino, 2014.

[8]. Cfr. S. Mezzadra e B. Neilson, *Operazioni del capitale. Capitalismo contemporaneo tra sfruttamento ed estrazione*, Roma, Manifestolibri, 2020.

[9]. Si veda J. Peck e N. Theodore, *Variegated Capitalism*, in "Progress in Human Geography", 31 (2007), 6: 731-772.

- [10]. Si veda S. Mezzadra, *Into the World Market. Karl Marx and the Theoretical Foundation of Internationalism*, in P. Capuzzo e A. Garland Mahler (eds), *The Comintern and the Global South. Global Designs/Local Encounters*, London – New York, Routledge, 2023, pp. 47-67.
- [11]. Cfr. G. Arrighi, *Adam Smith a Pechino*, Milano, Mimesis, 2021.
- [12]. Cfr. G. Arrighi, *Il lungo XX secolo. Denaro, potere e le origini del nostro tempo*, Milano, il Saggiatore, 1996.
- [13]. Si veda T. Garton Ash, I. Krastev e M. Leonard, *United West, Divided from the Rest: Global Public Opinion One Year Into Russia's War on Ukraine*, European Council on Foreign Relations, Policy Brief, February 2023.
- [14]. A. Tooze, *Shutdown: How Covid Shook the World's Economy*, New York, Viking, 2021, 294.
- [15]. Si veda in particolare A. Dugin, *The Theory of a Multipolar World*, London, Aktos, 2020.
- [16]. Cfr. N. Graeger et al. (eds.), *Polarity in International Relations. Past, Present, and Future*, Cham, Palgrave Macmillan, 2022.
- [17]. Cfr. ad esempio rispettivamente Ching Kwan Lee, *The Specter of Global China*, Chicago, IL, University of Chicago Press, 2017 e D. Gabor, *The Wall Street Consensus*, in "Development and Change", 52 (2021), 3, pp. 429-459.
- [18]. Qiao Liang, *L'arco dell'impero*, Gorizia, Leg, 2021, p. 230.
- [19]. J. Agnew, *Hidden Geopolitics. Governance in a Globalized World*, London, Rowman and Littlefield, 2023, pp. 89-90.

<https://wp.me/p9vUft-3FQ> : لینک مقاله در سایت «نقد»



ژینا: موقعیت‌سازی، امتناع، سرایت‌بخشی

۲۴ سپتامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: علی زکایی

«خیلی دوست دارم، حالا که دارم می‌رم. واقعاً آخرش وقتی چند سال گذشت خوش حال باشم که رفتم تظاهرات و همه‌چی عوض شده.»

حدیث نجفی

«خوشبختم که برای آزادی و خاکش شهید شده‌است...؛ از دیشب جگرم تکه‌تکه شده است؛ اما فدای این خاک و آزادی شد. به خدا همه‌ی ما را خواهند کشت؛ به خدا [فرزندم] بی‌گناه بود؛ [حکومت اسلامی] به هیچ‌کس رحم نخواهند کرد.»

سخنان پدر کومار درافتاده در خاکسپاری‌اش

۱۲۳۴

نقد

در تابستان سال گذشته، رخدادی که همه را شوکه کرد، حادث شدن مسیر جنبشی بود که در مخیله‌ی اجتماع نمی‌گنجید؛ تمام افق‌ها سرکوب شده، خیابان‌ها از غیاب امکان و تایید حیات سیاسی می‌گفتند. با حادث شدن قیام ژینا، موقعیت‌های مشترک و مقاومت‌های جدید به وقوع پیوست. ما را با مردمی دیگرگون که در پویایی جدید به میدان آمدند روبه‌رو کرد. این کثرت به‌میدان آمده در نسبت دولت و تکنیک‌های حکمرانی آن، از نیرویش کاسته شد و موفق به اتمام آن چیزی که نیروها سرهم کرده بودند نشد. با این حال ما به خیزشی می‌اندیشیم که جنبش‌ها و کثرت نیروهای دگرخوان از آن بیرون می‌آید و خود را بازسازی می‌کند. ما با جنگلی انبوه در مقابل صحراسازی اسلام سرمایه‌دارانه‌ی مواجه شدیم.

آزمون سیاسی-اجتماعی سال گذشته پیش از هرچیز به‌کارگیری توان بود تا ببینیم چه می‌توانیم باشیم؛ توان خود را برای تغییر و آن نیرویی که می‌توانیم باشیم به‌کار بستیم. تفاوت شورش ممکن‌ها با وحدت‌های از بالا در همین است.

این متن تلاش دارد، تا نحوه‌ی خواست مبارزه و توان آن را مورد بازسنجی قرار دهد و نحوه‌های متفاوت خواست قدرت از پایین را که تایید حیات زندگی است برجسته کند و بازتولید قیام ژینا را در شدت بخشیدن به همان تایید حیات و انقلاب ببیند.

پس از قیام ژینا ما در نسبت‌های جدیدی از روابط اجتماعی، حسیت‌ها و تعقل‌های مشترک زیست می‌کنیم. این خود حاصل استمرار و پیوند خوردن قیام در زیست روزمره‌ی افراد بود.

زیست روزمره پس از قیام ژینا هستی خود را از درون موقعیت‌سازی‌های متکثر و مشترک به وجود می‌آورد. موقعیت‌های مشترکی که علیه وضعیت چینه‌بندی و کنترل شده، توسط نظم پلیسی دولت ایجاد می‌شوند و موقعیت‌های قبلی را گسسته می‌کنند. تمامی تجمع‌ها و موقعیت‌ها، از تجمع‌های محلی تا کلان‌تر باید وفاداری خود را با گسست از وضعیت قبلی حفظ کنند و از طریق تولید موقعیت‌ها، آن نیروهایی را که از قیام به‌جا مانده است تولید کنند.

این حسیت‌های مشترک از موقعیت‌هایی مانند، گاز اشک‌آور خوردن، زدوخوردهای جمعی، شورش‌ها، عملیات‌های مشترک در وضعیت اضطراری به وجود می‌آید. همین موقعیت‌های مشترک خود نوع جدیدی از پراتیک را در وضعیت ضروری می‌کنند؛ بدون پراتیک‌های مشترک و موقعیت‌سازی محال است که بتوان در مقابل نظم پلیسی توحش‌یافته مقاومت کرد. بلکه همین موقعیت‌سازی‌ها هستند که توان سرایت جنبشی، بازتولید امتناع‌های دسته‌جمعی، را ایجاد می‌کنند.

پس باید یکی از علل اصلی تداوم قیام ژینا را موقعیت‌سازی‌هایی دانست که در حسیت‌های جمعی ما مداخله می‌کنند و از این طریق خیزش-جنبش را تداوم می‌بخشند.

تجمع‌هایی که شکل می‌گیرند به علت فضای تام نظامی حاکم متزلزل می‌شوند؛ اما آن‌ها در پی خود کنش‌های دیگری را ایجاد می‌کنند که به موقعیت‌سازی منتهی می‌شود؛ دیوارنویسی شبانه، پرفورمنس‌های فردی و جمعی، اعتصاب‌ها، امتناع از فرمان، عمامه‌پرانی‌ها، چسباندن نواربهداشتی بر دوربین‌های مداربسته، یا گاهی کنش‌هایی قهرآمیزتر مثل، حمله کردن به مامور لباس شخصی با سلاح و... در کلیت این‌ها توان لازم برای دگرگونی موقعیت‌ها را سبب می‌شوند تا جنبش متوقف نشود.

موقعیت‌سازی متکثر خلاف وحدت‌یافتگی‌های از بالا حرکت می‌کند. اجازه‌ی مداخله‌ی رهبری هر می‌را از آن می‌گیرد و نیروی خود را برای مقابله با «پلیس» افزایش می‌دهد. نیروی خود را از درون کار و زیست روزمره به وجود می‌آورد تا هر لحظه قدرت برسازنده‌ی خود را به سمت هم‌افزایی حرکت دهد و در عین حال که تفاوت‌های جغرافیایی، بدن‌مند و غیره را پوشش می‌دهد، از درون این‌ها اشتراک‌یافتگی‌ها را نیز باید برجسته کند.

برای مثال شرایط جمعی متحقق‌شده در فضاهای کار، دانشگاه و مدرسه و غیره ما را از درون با مبادلات و زیست-قدرت پیوند می‌دهد و از درون همین فعلیت‌های جمعی است که باید توان موقعیت‌سازی‌ها را ایجاد کرد.

برجسته کردن اشتراک‌ها خود نیز دست گذاشتن بر روی حرکت‌های افقی است که می‌تواند در مقابل قدرت خودکامه و استثمار بدن‌ها، نیل به تولید مشترک و دموکراسی مطلق داشته باشد که به‌جای حذف دیگری و تولید سلسله‌مراتب دولتی، به سوی خروج از آن‌ها و ایجاد نهادهای خودگردان و شوراها حرکت کند و امکانی برای تفاوت‌ها به وجود آورد.

حال موقعیت‌سازی‌های قیام‌ژینا دلالت بر چند نکته دارد که قدرت بدن‌های آزادشده را بیش‌تر می‌کند. ۱- امتناع، ۲- سرایت‌بخشی، ۳- بازتولید نیروهای جنبش.

موقعیت‌سازی‌هایی که قسمی از استراتژی و سازمان‌دهی از پایین را به وجود می‌آورند، معرف نوعی از سیاست هستند که امکان دموکراسی مطلق و برابری‌خواهی در اجتماع را می‌پروراند و جوهره‌ی دموکراسی و امکان تفاوت‌ها را در خودسازمان‌دهی جای می‌دهد، آن را جای‌گزین وحدت‌گرایی و اتحادهایی می‌کند که هدفش نادیده‌گرفتن هرگونه تضاد طبقاتی و ستم‌های جنسیتی و ملی است؛ سوژکتیویته‌ی انقلابی

که در قیام ژینا تولید می‌شود. جسمانیت‌های تکینی را تولید می‌کند که وفادار به آن رخدادی‌ست که کثرت تفاوت‌ها را در خود حمل می‌کند.

ما با نوعی از سازمان‌دهی همراه می‌شویم که در وهله‌ی اول بردار خود را از طریق کنش امتناع به وجود می‌آورد. امتناع از سازوکار دولت-سرمایه که بازتولید آن، از طریق نظم پلیسی صورت می‌گیرد و موقعیت‌ها بر اساس آن نظم توزیع می‌شوند. حال نیروهای موقعیت‌ساز با امتناع از سازوکارهای پلیسی، موقعیت خود را تولید می‌کنند.

امتناع

در فرایندها، روز و شب‌هایی که در قیام ژینا گذشت، امتناع‌هایی را در محیط‌هایی چون دانشگاه، مدرسه، کارخانه و فضای عمومی خیابان‌ها شاهد بودیم که تبحر فعلیت کنش‌ها را افزایش می‌داد. امتناع از شرکت در کلاس و تولید موقعیت اشغال، در فضای دانشگاه، امتناع از پوشش رسمی مدرسه و تولید موقعیتی که سیستم آموزشی را به تعلیق در می‌آورد، خروج دست‌جمعی کارگران از کارخانه مانند کارگران پیمانی پالایشگاه عسلویه و ذوب آهن اصفهان و... تعطیل کردن بازار به‌طور دسته‌جمعی در روزهای فراخوان و پیوستن به موقعیت‌های اشغال و شورش. امکان دیگری که می‌توان آن را از علل اصلی استمرار خیزش-جنبش در حسیّت‌های مشترک دانست آزاد شدن بدن زنان و جوانانی بود که از تکنیک‌های حکم‌رانی امتناع می‌کردند و زیست روزمره را با موقعیت‌سازی که با آزاد کردن میل خود داشتند، شکل می‌دادند.

امتناع از فعلیت‌هایی که دولت-سرمایه با سازوکار پلیسی، برای اجتماع تشکیل داده‌اند نیروی مخالف‌خوانی می‌آفریند که تماماً علیه بازتولیدهای قدرت برساخته قرار می‌گیرد. دولت برای پایان دادن به امتناع و برگرداندن انبوه خلق شورشی به جمعیت بهنجار، تکنیک‌های خود را استحاله می‌دهد، سرکوب شدت می‌یابد و نظم پلیسی ممکن است به جنگ دولت علیه انبوه خلق شورشی بدل شود.

در این‌جا، ماندن در موقعیت و استراتژی امتناع، نیروی شورشی را ضعیف می‌کند، آن را به حالت بی‌ثباتی درمی‌آورد که نتوانسته است امتناع خود را به تولید و بازتولید مشترکی برساند که سازوکار سرمایه-دولت در مقابلش تضعیف شود. تنها گسستی را ایجاد کرده و منفیتی درون دم‌ودستگاه به وجود آورده تا دولت تکنیک‌های خود را تغییر دهد. در این وضعیت توان سرهم‌بندی نیروها برای خودگردان شدن در نسبت با دولت-سرمایه کم می‌شود. پس ما در فرایند امتناع و خروج، نیاز به نهادها و تشکل‌هایی داریم که میل به امر مشترک را تجمیع کند و توان مشترک را افزایش دهند. این قسم از سازمان‌دهی امر مشترک می‌تواند، از اشتراکات محلی تا محیط‌های کارخانه‌ای و نسبت‌های اجتماعی در کلان‌شهرها را دربرگیرد. حال که

نیروها با امتناع و شورش، تکینگی در وضعیت را خلق کرده‌اند، این نهادها باید توان تکینگی‌ها را بالا ببرند نه آن‌که هم‌چون نهادهای دولتی آن‌ها را به جمعیت منقاد و بهنجار خود بدل کنند.

مسئله تولید خطوطی زیستی-سیاسی است که نوع جدیدی از رهبری را که در قیام ژینا ایجاد شد قوام ببخشد و بتواند امتناع و ایجاد قدرت مشترک را افزایش دهد.

امتناع نوعی از امکان سیاست را ایجاد می‌کند، تا بتوانیم در نسبت‌های قدرت مداخله کنیم و توان اعمال آن‌ها را تضعیف کنیم. زنانی که بدن‌شان، به واسطه‌ی نظم پلیسی و قدرت بازتولیدی، به مرکزیت اعمال قدرت بدل می‌شود از تداوم یافتن این کردار تن پس‌می‌زنند یا به بیان دیگر از بازتولید کردار قدرت امتناع می‌کنند.

می‌توان از فضای عمومی گفت که خلاف گفتار قدرت-دولت است. زنان با خودآیینی پوشش بدن خود را به امکانی برای سیاست بدل می‌کنند و دیده‌ایم چگونه قدرت تاکتیک‌های خود را برای سلب این امکان در سال گذشته به کار گرفت؛ اما مسئله در این‌جا همان بازی و نسبت‌های قدرت و مقاومتی است که به توان امتناع و تکوین هستی‌شناسی از پایین نیرو می‌دهند. البته این قسم استراتژی امتناعی را که زنان نماینده‌ی آن هستند نباید به چارچوب پوشش محدود کرد. بلکه باید بر این نکته تاکید کرد که این امتناع و آزادسازی بدن زنان می‌تواند امکان جدیدی برای میل به سرهم‌بندی نیروهایی باشد که شیوه‌های دیگری از امتناع را به وجود می‌آورند.

هنگامی که هنوز در فضای عمومی امکانی برای آزادسازی وجود دارد، پس توان‌ها هم در حال حرکت هستند. تاثرات می‌بایست این توان‌ها را در جهتی حرکت دهند تا امکان آزادسازی گسترش یابد. بدن زنان در خیابان‌ها نشان از آن داشت که آن‌ها موقعیتی را از طریق امتناع تولید کرده‌اند که توانی برای تولید وضعیت مشترکی علیه دولت باشد. اما مسئله این‌جاست که بدن آزادشده نمی‌تواند ساکن باشد. بلکه می‌بایست در جنبش و خروشی باشد تا بتواند در مقابل قدرت بایستد و با آن مقابله کند؛ به این علت که قدرت نیز ساکن نیست بلکه در حال حرکتی مداوم است تا کارکرد و طریق اعمال خود را با پویایی تحقق ببخشد.

پائولو ویرنو در مسئله‌ی استراتژی خروج و امتناع، تاکید خود را بر نهادسازی و شوراسازی علیه قدرت بر ساخته می‌گذارد که نیروی لازم برای خروج خود را نهادینه می‌کند و گسترش می‌دهد. نهادها از پایین امکان خودگردانی را به وجود می‌آورند و امکان سرکوب را کم می‌کنند. در واقع نسبت قدرت و مقاومت هم‌چون بازی می‌ماند که قدرت خود را در نسبت‌مندی‌های از پایین گسترش می‌دهد و تغییر شکل‌هایی

برای اعمال قدرتش ایجاد می‌کند. به بیان دیگر نیرو با مقاومت امکان آزادسازی را فراهم می‌کند و در مقابل قدرت می‌بایست شکل خود را تغییر دهد تا این آزادسازی را به انقیاد خود درآورد. از آبان ۹۸ به این سو، قدرت تغییر شکل‌هایی به خود داد و لزوم نبرد با پایین را در چرخش تاکتیکی خود اولویت بخشید. اما در طرف دیگر تکنیگی‌ها از پایین هم پیوسته تغییر شکل عظیمی چه در سطح استراتژی چه در سطح تاکتیک به وجود می‌آورند که بخش اعظم آن برگرفته از تجربه‌ی مشترک است؛ حال برای گسترش و درون‌زاتر کردن این استراتژی‌های جنبشی باید بر قدرت خودنهادسازی و شوراسازی تاکید بیش‌تری بگذارد تا دیرند زمانی خود را طول و جهت دهد.

قیام ژینا، تولید خطوطی از امتناع است که با سرایت‌بخشی‌های زیرزمینی جلو می‌رود و خود را تداوم می‌بخشد. انقلابی در حال شدن که شاید سرکوب شود. این انقلاب در حال شدن که آن را در وهله‌ی اول با خروج و امتناعی تعریف کردیم که زایای موقعیت‌هایی نیروبخش است، با دو انقلاب ضدیت دارد: یک «انقلاب اسلامی» در چهل و پنج سال پیش که با ضدیت‌ورزی و اقتدارگرایی توانست خود را شکل دهد؛ و دوم با «انقلاب ملی» که اپوزیسیون راست برانداز آن را تعریف و ترویج می‌کند. علت و ضرورت قدرت مشترک و شوراسازی که میل به خودگردانی دارد می‌بایست علیه این دو جریان قرار گیرد تا وحدت‌یابی، نیروهای بس‌گانه‌ی انقلاب را سرکوب نکند و تکنیگی‌ها را به هویت متصلب، و اشتراک را مالکیت عمومی و خصوصی بدل نسازد؛ در واقع انقلاب در حال شدن مقاومتی علیه‌ی همه‌ی این‌ها باید باشد.

سرایت

سرایت‌بخشی در خیزش‌ها و جنبش‌های گذشته، بیش از هر چیز، مبتنی بر عواطفی بوده است که به گونه‌ای مشترک، تجربه کرده‌ایم و بیان آن تجربه‌های تکین، غم‌افزا، وهم‌ناک و شادی‌آور است که ما را به سوی یک تکنیگی جمعی حرکت می‌دهد و سازمان‌دهی را سبب می‌شود.

بیان‌هایی که بازخوانی دوباره‌ی تقویم تازه تحریر یافته است؛ تقویمی که شاهدان، از کشتار و فضای رعب‌آور خلق کرده‌اند. با بازخوانی و بیان این تقویم است که حسیت‌ها شدت می‌یابند و سرایت می‌کنند.

با دیدن دوباره فیلمی که «عباس دریس» به عنوان شاهد کشتار نیزار ماهشهر، در آبان ۹۸ گرفته است حسیت مشترک در ما تولید می‌شود. حسی تکین که هم می‌تواند ما را به سوی قهری تغییردهنده حرکت دهد و هم می‌تواند ما را در مالیخولیایی منفعل‌کننده گرفتار سازد. اما این فیلم دلالت بر یک نکته دارد. آن هم یادآوری تقویمی است که برما گذشته است؛ تا در اکنون خود، با کنشی مشترک آن حسیت نشات گرفته از آن را درون‌ماندگار وضعیت خویش کنیم و تاثرات فعال رهایی‌بخش را قوام بخشیم.

در استمرار قیام ژینا، برخلاف کسانی که جنبش را کاملاً خودبه‌خودی و فارغ از هر نوع سازمان‌دهی می‌خواندند، ما با نوعی از خودگردانی مقاومت و سازمان‌دهی مواجه بوده‌ایم. در مقابل دیدگاهی که معتقد است ما به رهبری واحد و یگانه نیاز داریم که به واسطه‌ی مردم قلمروهایش را بسازد، دیدگاه دیگری وجود دارد که اساساً جنبش‌ها را به‌کل بی‌سازمان‌دهی می‌دانند. اما با نظر افکندن به سیر جنبش می‌توان متوجه شد که هر دوی این دیدگاه‌ها تجسم بی‌سلاح کردن اجتماع انقلابی است. بیانیه‌ها، تراکت‌هایی در خیابان‌ها پخش می‌شدند، کمیته محلاتی که اشغال شهر و محله را سازمان می‌دادند اثبات‌کننده‌ی این نکته‌اند. در طول قیام ژینا به واسطه‌ی سرکوب داخلی، نیروها به صورت زیرزمینی و کاملاً افقی موقعیت‌های جنبش را می‌ساختند و از طریق تقویمی که یادآور امیدهای گذشته و مالیخولیای این سال‌های ماست خود را متشکل می‌کردند و تاکتیک‌ها را شکل می‌دادند.

در طی این سال‌ها با انبوهی از بدن‌های سوراخ‌سوراخ‌شده، چشم‌های کور شده، خودکشی در زندان‌ها، کشتارهای عظیم، اعدام‌های پی‌درپی، مرگ تدریجی مبارزان و خاطراتی برآمده از اعماق پیکار و قهر، کشتار و ستم روبه‌رو بوده‌ایم و کشش زمانی خود را با مرور خاطرات این تقویم سپری می‌کنیم. بارها یادآوری می‌کنیم مگر از یادمان نرود آن‌چه از طرف دستگاه سرکوب بر ما گذشته است؛ از طریق اشعار، دیوان‌نویسی، گفته‌ها و شنیده‌ها و به طریق‌های دیگری که کمک می‌کند کشته‌شدگانمان را محسوس‌نگه داریم. و همه‌ی این‌ها را برگی از برگه‌های موقعیت‌های مقاومت در تاریخ بدانیم که مقاومت ما را تعیین بخشیده‌اند.

گاه ممکن است مرور خاطرات و میل به خاطرات گذشته و یادآوری مدام آن‌ها سبب شود که زندگی در اکنون مالیخولیایی شود. اما این مالیخولیا می‌تواند خود را به عواطف مشترک و فعال استحاله کند. ما با یادآوردن و جسمانیت بخشیدن و محسوس کردن کشته‌شدگان نوعی از فعلیت مقاومت را بازمی‌شناسیم و از طریق زنده نگه‌داشتن آن‌ها، تقویم کوچکی از مقاومت را تشکیل می‌دهیم. در واقع این‌گونه ما در اکنون میل به آن خاطرات را تداوم می‌بخشیم و زنده نگه می‌داریم.

پس از سرکوب وحشت‌آفرین آبان ۹۸ گویی آن‌چه مطلق بود بر جامعه‌ی ایران حاکم شد. حافظه گسسته شد، خاطرات مرتعش شدند، ترس بار دیگر بر جامعه مستولی شد. اما مطلق شدن این جنایت نشان از نوعی ویرانی داشت که دیگر وحشتناک‌تر از آن رخ نخواهد داد. و اجتماع برای آن‌که از تکرار آن جلوگیری کند می‌بایست ترس را به وضعیت شورش‌ی استحاله می‌داد. آبان بار دیگر ترجمه‌ای از کشتار دهه‌ی شصت بود. حاکمیت بار دیگر وضعیت استثنایی را تا سرحدات خود پیش برد و در تلاش بود بار دیگر به آن‌چه

می‌خواهد برسد و آن چیزی نبود جز یک ماشین جنگ تمام‌عیار که ابژه‌اش جنگ برای مرگ است. خاطرات را باید ترس فرامی‌گرفت و سیاست مشترک را به ضعیف‌ترین حالت خود بدل می‌کرد.

پس از آبان ۹۸ که جنگ خیابانی به معنای دقیق‌اش تجربه شد، ماتم و سوگواری به بخش اعظمی از سیاست ایران بدل شد. اما پس از آن ما سه شورش خیابانی را شاهد بودیم: دی ماه ۹۸، قیام تموز تیرماه ۱۴۰۰، اردیبهشت ۱۴۰۱ به واسطه فروریزی متروپل. همچنین در خطوط دیگری نیز شاهد اعتراضات تشکل‌یافته‌ی صنفی مانند معلمان، بازنشسته‌ها، کارگران هفت‌تپه، کارگران پیمانی نفت و... بودیم. این نمونه‌ها نشان‌گر خطوطی به‌هم‌پیوسته‌اند، و حکایت از این دارند که این اعتراضات لزوماً جدا از هم قرار نمی‌گیرند. برای مثال باید به روزهای قیام تموز اشاره کرد که در طول روز کارگران هفت تپه برای مشترک کردن مقاومت خود با شورش‌های خیابانی در خوزستان، به خیابان می‌آمدند و شب‌ها دوباره شاهد شورش‌ها بودیم.

قیام ژینا اما یک تفاوت اساسی داشت که همانا قدرت نیروها در صفحه‌ای متکثر و منسجم بود. مسئله‌ی قیام ژینا تمامی خواست‌هایی بود که در گذشته سرکوب شده بود و در عین حال خواست ساختن وضعیتی جدید برای زندگی. حال تنها یک راه‌حال پیش‌رو بود: خواست به دست‌آوردن قدرت در فضایی مشترک که بالقوگی‌اش از فرایندهای مقاومت در موقعیت‌ها فعلیت می‌یابد و از این طریق به سرایت می‌رسند.

جمهوری اسلامی، با کردار وجودی خود میل اجتماع را درون مالیخولیایی مرگ‌آور حبس می‌کند و از همین روست که با تمام توان خواهان آن است که بدن‌ها را از میان ببرد و تنها خاطراتی همراه با ماتم برجای گذارد. اما تقویم پس از قیام ژینا این را نفی می‌کند. خاطرات را با تاثرات فعال خود از نو معنا و در اکنون فعلیت می‌بخشد.

روز و شب‌هایی که به قیام ژینا نیرو بخشیدند، خاطرات را با سیاست معنا می‌کردند و خروش و جنبش را منسجم می‌کردند، به تقویم و یادآوری‌هایی گره خورده بود که حسیت جمعی همه‌ی ما را به کار می‌گرفت. همه کسانی که به خیابان‌ها می‌رفتند و فضایی مشترک با مبارزه‌شان را رقم می‌زدند با میل به زندگی، خود را برای مرگ آماده می‌کردند و به اطرافیان هشدار سوگواری می‌دادند. اما این نوع از سوگواری و خاطراتی که نیروبخش جنبش‌های ما می‌شوند فضاهای نظامی-پلیسی را تهدید می‌کنند. نظامی که سازوکارش را بر تولید هراس، فرار، ترس و فسردگی گذاشته است را به عقب می‌رانند و تقویم سوگواری‌ها را به قدرت مشترک ارجاع می‌دهند.

اما کشتارهای دسته‌جمعی، مالیخولیا و افسردگی اگر به واسطه‌ی اعمال قدرت نهاده‌ینه شود، از حال‌مایه‌هایی هستند که تاثرات فعال را کم‌رنگ می‌کنند، زمانی را که قرار است به واسطه‌ی اراده به دست گرفته شود با استبداد و استثمار عواطف و بدن‌ها منقاد می‌کنند. اما استمرار قیام ژینا و یادآوری مداوم آن نیرویی که میل به انقلاب را دارد، تولید تاثرات فعال است که از مالیخولیا گریز و گذر کرده است. قسمی گسست مالیخولیایی از جمعیت جمهوری اسلامی صورت گرفته است و سپس دگردیسی این مالیخولیا به نیرویی فعال برای یادآوری انقلاب و بدن‌هایش بدل شده است. تقویم تحریر یافته‌ی مقاومت بدن‌های از میان‌رفته و سوراخ‌سوراخ شده، درون‌ماندگار با حسیت مشترکی است که مقاومت‌ها را تجمیع می‌کند: شب‌هایی که در کوردستان همگان در فضایی مشترک، با بدرقه‌ی شهیدانشان به قصد تسخیر مراکز حرکت می‌کردند؛ نام‌هایی چون نوید افکاری، نیکا، سارینا، کومار، مجیدرضا رهنورد، محسن شکاری و... نام‌هایی از تحریر تاریخ مقاومتی می‌شوند که آن‌ها زنده نگه داشته‌اند و در آن آتش دمیده‌اند. بدن‌های از میان‌رفته انبوهی از بدن‌ها را به میادین فرا می‌خوانند. آن هم نه همراه با قسمی از کینه و انتقال‌های فردی بلکه به جریان انداختن قهری مشترک برای پایان بخشیدن به کشتار بدن‌ها.

برای درک بهتر قهر مشترک در این‌جا نقل قولی از الکساندر ماترون خالی از فایده نیست:

«هنگامی که بدرفتاری‌ها و اعمال شنیع فرمانروایان چنان زیاد شود که دیگر نتوان اعمال مزبور را پنهان ساخت، هنگامی که همه‌چیز آشکار و هویدا شود، آن‌گاه ضرورتاً قهر پدیدار می‌شود و سربرآوردن آن همه‌چیز را تغییر می‌دهد: هم‌گام به سبب فجایعی که شاهد وقوع آن در اطرافشان هستند یا قساوت‌هایی که در هر لحظه به سمع‌شان می‌رسد دائماً در خشم و قهرند، و بنابراین دائماً مستعد تنفر از خودکامه و آرزوی وارد شدن آسیب به او هستند؛ و هرکس، از لحظه‌ای که می‌داند دیگرانی در کنار وی‌اند از آسیبی که به او وارد شده است در قهر و خشم‌اند، درمی‌یابد که در مقابل خودکامه تنها نیست، در می‌یابد که می‌تواند به کمک دیگران دل‌گرم باشد، و از این رو مقاومت جمعی امکان‌پذیر است.»

ماترون کنش قهر مشترک را نیروی انبوه خلق برای مقابله با خودکامه می‌داند. این برداشت به‌طور دقیق از اسپینوزا گرفته شده است؛ اسپینوزا قهر را از انفعالات منفی می‌داند که خودکامه آن را برای منفعل کردن نیروها تولید می‌کند. اما برای از بین بردن خودکامه و ضربه زدن به آن به قهر نیاز است. اسپینوزا در تبصره‌ی قضیه ۵۱ قهر را نیرویی ضرورتاً «مضر» می‌داند که حاکم خودکامه برای ایجاد روابط کینه‌ورزانه‌ی بیناشخصی آن را میان انبوه خلق تولید می‌کند. او در ادامه حتی بر این تاکید می‌کند که حتی اگر قهر لزوماً برای خیر جامعه ضروری باشد (برای مثال همان ضربه زدن به حاکم) باز هم نیرویی مضر است. حاکمان نیازمند آن هستند که تاثرات اندوهناک و منفعلانه را بر اجتماع تحمیل کنند، ما برای رسیدن

به انفجارات و تاثرات شادمانه‌ی فعال در وضعیت دموکراسی نیاز به قهرداریم برای از میان برداشتن حکم‌ران و فعلیت‌بخشی به تاثرات انبوه خلق. این را ما در قیام ژینا دیده‌ایم که چگونه قهرآمیز شدن بدن‌ها علیه پلیس در امتدادش سیاست شادی را تولید می‌کند و تاثرات شادی‌آور را علیه قتل، کشتار و مالیخولیا حرکت می‌دهد. پس در این جا باید گفت که قیام‌های ما قیام‌هایی متصل‌شده به شادی است. پس نیروی مشترک قهر جمعی در این جا نوعی از تایید حیات است.

فیلیپ دلوز در مقاله‌ی **وقتی بردگان بر صحنه رژه می‌روند** نقل‌قولی از ژیل دلوز می‌آورد: «از این‌رو، عاطفه‌ی متجسد قهر، به عوض از بین بردن پیوندهای اجتماعی، سوژه‌ها را در اقدامی مشترک ناظر بر مقاومت و تایید هستی‌شان متحد می‌سازد.» همان‌طور که می‌بینیم قهر مشترک سیاسی خلاف کینه‌ی فردی است. دلوز در ادامه می‌گوید: «قهر خود حیات است که هم‌چون جد و جهدی برای صیانت هستی خویشان یا، چنان که اسپینوزا می‌گوید، کناتوس حیاتی، در نظر گرفته شده است. حیات به لحاظ هستی‌شناسی و سیاسی، خویش را به منزله‌ی اقدام به مقاومت و تایید آزادی و سوژگی سیاسی، که هم‌زمان فردی و جمعی است، بسط و توسعه می‌بخشد.» یکی از خطوط اصلی شدت‌بخشی و استمرار قیام‌ها خواست و یادآوری شهیدایش است. تولید تقویم و تحریر تاریخ، غلبه بر تقویم خطی است با نوعی از تقویم که از خطوطی درهم‌تنیده و اریب تشکیل شده، اما در نهایت فراخواندن همه برای خواست آن چیزی است که قیام و قهر را استمرار می‌بخشد: «رهایی از کشتار و مثله کردن بدن‌ها». سوگواری برای بدن مثله‌شده، می‌تواند میلیون میلیون بدن‌های بالقوه‌ی دیگر را به شورش وادار کند و از طریق نیروی‌های مادی و مولد به سوی دگرذیسی وضعیت حرکت کند.

این قسم دگرگونی از مالیخولیا به قهر علیه حکم‌ران را باید توانی از سرایت دانست که می‌تواند تولیدکننده‌ی سوژکتیویته انقلابی باشد. این دگرگونی را می‌توان بار دیگر در سالگرد قیام و شهیدانش شاهد باشیم؛ طنین فریادهای «شهید نمی‌میرد» «ما همه مهسا هستیم، بجنگ تا بجنگیم» «کاک ... قهرمانه، شهید کوردستانه» را بار دیگر بشنویم و علیه فرمان کشتار جان‌ها قهر بورزیم که این قهر خود تایید حیات ما است.

حال که سرایت‌های عاطفی را بررسی کردیم باید به موقعیت‌هایی پرداخت که به واسطه‌ی مقاومت، یک‌دیگر را پیدا می‌کردند و با هم سرهم می‌شدند و توان سرایت‌بخشی را شدت می‌دادند.

در مهرماه هنگامی که کارگران پیمانی پالایشگاه عسلویه پس از مدتی دوباره برای قیام ژینا اعلام اعتصاب کردند، ما دیگر مانند گذشته با اعتصابی صرفاً «صنفی» و مطالبه‌گر روبه‌رو نبودیم. بلکه با خروج و شورشی

علیه کل دم‌دستگاه دولت-سرمایه روبه‌رو شدیم که نه تنها خواهان بازپس‌گیری کارخانه بود، بلکه این خواست را در گرو سرنگونی می‌دید. موقعیت اعتصاب صنفی جایش را به موقعیتی داد که کارگران پس از امتناع از کار، شورش کردند، جاده را مسدود و آتش به‌پا کردند: قیامی کارگری در دل قیام ژینا به وقوع پیوست.

اما این موقعیت شورشی را نباید موقعیتی خودآیین تصور کرد. بلکه به آن باید از درون سرایت‌بخشی نگریست که شورش فرودستان، زنان، اقلیت‌های تحت ستم آن را تحت تاثیر خود درآورده و توان مطالبه را به شورش ارتقا داده است. این نوع سرایت یافتن نه به کل خارج از مبارزه طبقاتی است و نه خود را به کارگرایی صرف فرومی‌کاهد. از این رو این سرایت‌بخشی می‌تواند مبارزه‌ی طبقاتی را تداوم دهد. به‌ویژه که نسبت‌های کلان‌شهری و نسبت حاشیه-مرکز به گونه‌ای شکل یافته‌اند که با فقیرسازی و گسترش کارگران بی‌ثبات و شغل‌های متزلزل روبه‌رو هستیم که با می‌توانند با شورش و اشغال شهر مبارزه‌ی طبقاتی را تداوم بخشند.

به یاد داریم که اکثر کشته‌شدگان قیام ژینا از چه طبقه‌ای بودند و خواست سیاسی آن‌ها چه ارتباطی با طبقه‌شان داشت. به همین ترتیب بخش مهم نیرودهنده و قوام‌بخش قیام ژینا را نیز باید قدرت فرودستان بدانیم. در این قیام ما شاهد قدرت زن-شدن، قدرت به‌حاشیه‌رانده‌شدگان و اقلیت‌های تحت ستم، و از طرف دیگر شاهد بازگشت فرودستان اقتصادی و طبقه‌ی کارگر با خواست‌های نوین نسبت به گذشته بوده‌ایم. پس می‌بایست سرایت‌بخشی را به نوعی توان و قدرت انبوه خلق بدانیم که محدود و مقید به یک فرم خاص نیست بلکه خود توان را سرایت می‌دهد تا امر مشترک را قوام بخشد.

دیده‌ایم که چگونه هنگامی که ویروسی سرایت می‌کند، حاکمان گفتمان‌های امنیتی، پزشکی و بهداشتی را بر اساس انواعی از تاکتیک‌ها پلیسی حاکم می‌کنند تا جلوی ویروس را بگیرند. اما ویروس توان‌های سرایت بی‌شماری را در خود جای می‌دهد، و لزوماً از طریق امنیت بخشی به مکان‌ها و چینه‌بندی آن‌ها نمی‌توان از آن جلوگیری کرد.

اگر بخواهیم قیام‌ها را این گونه، و بر اساس آن‌چه از موقعیت‌سازی‌هاست متکثر ذکر کردیم، صورت‌بندی کنیم، خواهیم دید که دولت و نظم پلیسی توان ضرب و اقتدارش رو به افول می‌رود و حدی برای نظامی‌گری‌اش باقی نمی‌ماند. اگر بخواهیم در نسبت با نظم فعلی، این را مورد بازسنجی قرار دهیم می‌توانیم برای تکنیک‌های پلیس از عبارت «کودتای مداوم برای تداوم حکمرانی» استفاده کنیم. دولت مجبور می‌شود در وضعیتی که مقاومت و شورش در حال سرایت است برای حفظ وضعیت موجود، پلیس

را به ارتش، و کودتای مداوم و خرد را به کودتای کلان ارتقا دهد. پیش‌گیری‌هایی که برای حادث نشدن قیام‌ها، سرکوب استمرار جنبش‌ها و نجات‌بخشی نظم پلیسی‌اش انجام می‌گیرد از نمونه‌هایی هستند که نشان می‌دهند که چگونه نظم پلیسی خواهان سرکوب توان سرایت‌ها است.

در سالگرد ژینا، تمامی قبرستان‌ها را مسدود می‌کنند، شبه حکومت نظامی را بر خیابان حاکم می‌کنند، خانواده شهیدان را زندانی می‌کنند و تمامی نیرویشان را بسیج می‌کنند تا تقویم کشتار و مقاومت به سرایت‌هایی نرسد که دوباره قیام به وقوع بپیوندد. هراس از «ژینا»، «نیکا»، «هما دارابی»، «کاک فواد» و نام‌های دیگری که همچون ویروس جریان‌ها را تولید می‌کنند و فضاها را می‌شکافند. نام‌هایی که دیگر حتی اسم بردن از آن‌ها خلل در نظم پلیس/دولت است.

ویروس قیام‌ها، برخلاف اپیدمی‌ها وضعیتی است که مردگان سرایت‌ها را شدت می‌بخشند و در فرایند سرایت توان‌مند هستند. نام‌هایی که تقویم ما را تشکیل داده‌اند. فراتر از ارگانسیم و بیولوژی، بدن‌ها را به فریاد زدن دعوت می‌کنند، باید نام مردگان را فریاد زد، آن‌ها توان سرهم‌شدن و انبوه شدن دارند. آن‌ها توان سرایت شورشی دارند. از همین روست که در روز ۲۷ شهریور در شهر دیواندره فریادی را می‌شنویم که می‌گوید: «بژی کاک فواد!» نام کاک فواد یادآور کوچ مریوان است؛ پس از فریاد چنین شعاری و پیوستن و معنادار کردن «کوچ مریوان»، انبوهه دوباره «خروج» را تکرار می‌کند و به سوی خودگردانی میل می‌کند. خواست آن‌ها با احضار یا نام‌آوردن از کاک فواد میل به خودگردانی در نسبت با دولت-سرمایه است.

اکنون ضروری است به بحث درباب سرایت و امر مشترک بپردازیم تا بتوان امکان‌هایش را مرئی کرد و از طریق آن به لحظه‌ی «هنوز-نه» تعلیق‌آمیز پسا-قیام ژینا رسید.

سرایت‌های قیام از درون هستی مشترکی تولید شده‌اند که از نظم‌های قراردادی فراروی می‌کنند. به سوی تولید قهرآمیز علیه قدرت‌هایی پیش می‌روند که با قراردادها و نظم‌دهی‌شان انبوه‌خلق را به انقیاد درآورده‌اند. تاثرات و حسیت‌های مشترک و تعامل‌های غیرمادی و مادی در عصر پسامدرن هستی‌شناسی مشترک را بیش از پیش شدت بخشیده است؛ عشق مشترک، تولید و بازتولید در تمامی سطوحی که زبان را از انقیادهای برساخته و بسته خارج می‌کند. زبان، کردار و حسیت‌ها به مهاجرت میل می‌کنند تا سپهر اجتماعی جدیدی را تولید کنند که قوام بخش سرایت‌های خیزش-جنبشی است.

سرایت‌ها نمونه‌های جنبشی و زیرزمینی هستند که می‌توان آن‌ها سرهم‌بندی نیروهای بس‌گانه نامید. نگری و هارت در **مالیتود** بر این نکته انگشت می‌گذارند که شهریار شدن مالیتود و جنبش‌های آن‌ها،

در حفظ یگانگی‌های تکین، در برجسته‌سازی هستی‌شناسی مشترک، ساخته می‌شود. این تعاملات، تولید عواطف و حسیت‌های مشترک در بطن زیست روزمره را می‌توانیم گسترش یافتن امر مشترک در وضعیت پساافوردیستی بخوانیم. این امر مشترک در لحظات قیام به همان سرایت‌های زیرزمینی استحاله پیدا می‌کند و خاستگاه آن همان تولید و بازتولید در روابط مشترک است.

انبوه خلق همانا نیروی متکثری است؛ که یگانگی‌هایش را به امر مشترک سوق می‌دهد و از طریق سرهم‌شدن، توان خود را افزایش می‌دهد، استفاده از واژه‌ی سرایت برای جنبش به نیرویی هم‌چون انبوه خلق اشاره دارد. در این جا ما با سوژکتیویته‌ی تکین روبه‌رو می‌شویم. انبوه خلق تکینگی در حرکت‌های بس‌گانه است که توان سرایت‌بخشی را تا سرحداتش پیش می‌برد. حال ما برای رسیدن به نقطه‌ای که توان خود را به اجرا بگذاریم و علیه دولت خودکامه و استتثمار، نیرویی حیات‌بخش را تشکیل دهیم نیاز به سرایت نیروها به یک‌دیگر داریم. در قیام ژینا نیروها در بس‌گانگی‌هایشان با قدرت این سرایت‌بخشی متکثر را پیش بردند. اما وحدت‌دهندگی‌ها و مطرح کردن خواست دموکراسی بیرون از فرایند مبارزه این تکینگی را هنجارمند می‌کند.

در این جا برای روشن‌تر شدن نقل قولی از نگری و هارت را یادآور می‌شویم:

«لذا، تقویت و ارتقای مواجهات تکینگی‌ها در امر مشترک استراتژی اصلی نبرد با عشقی است که این‌همانی و یکی شدن آن را به فساد کشیده است، عشق فاسدی که تولید سوژکتیویته را دچار وقفه می‌کند و بر امر مشترک مهر بطلان می‌زند. هم‌سانی و وحدت دربردارنده‌ی هیچ‌گونه آفرینشی نیست، بلکه فقط موجب تکراری بدون تفاوت می‌شود.»

در این جا نگری و هارت با تاکید بر یگانگی‌ها، تفاوت و امر مشترک به تاسیس و فراشد هستی‌شناسی تاسیس‌گر می‌پردازند که دولت‌ها و نحوه‌ی‌های کنترل‌های زیستی این توان و قدرت را از آن‌ها سلب می‌کند. مسئله این‌جاست که این فراشد و فرایند تاسیسی دقیقاً به یک بازی-نبرد می‌ماند، نوعی تعارض و تکین ساختن بدن مند خویش علیه دولت خودکامه.

پس در همین جاست که باید از خطوط سرایت‌بخشی و توان استفاده کنیم، برای مهر باطل زدن بر هر نوع از غایت‌باوری از انقلاب. خطوط سرایت‌بخشی ما را به خروج از هر نوع غایت‌باوری دعوت می‌کند. باید نهادهایی را بسازیم که از فراشد وضعیت زیستی به وجود آمده‌اند و خواست قدرت از پایین را علیه قراردادگرایی دولت‌ها ایجاد می‌کنند.

نام بردن از انقلاب دوم ژینا شاید برای آن کسانی که ویرتو و حادث بودن تاریخ و نیروها را در نظر نمی‌گیرند، خیالاتی در ابرها باشد. اما آن چه در این جا می‌آید، قدرت تولید امر مشترک است که راهبردهای مراقبتی و امکان‌های سیاسی و تعارض و تولید را قوام می‌بخشد تا توان تاثرات را فراسوی قرارداد دولت و جامعه به تحرک وادارد. تاثرات فعال و نیروبخش در تایید حیات به معنای اسپنوزایی در این جا مد نظر است.

عموماً تشکیل دولت دموکراتیک تعالی بخشیدن به تاثرات و سرایت‌بخشی‌های جنبشی و قدرت برساننده است. «براندازها» دموکراسی را خارج از فرایندهای مبارزه‌ی طبقاتی و تاثرات و تولید امر مشترک توسط انبوه خلق مد نظر می‌آورند. به همین علت آن‌ها برای سلب قدرت از انبوه خلق آمده‌اند. اما دموکراسی‌ای که از بطن سرایت‌ها و کوشش و تاثرات بدن‌ها تولید می‌شود هیچ بیرونیتی نسبت به مبارزه‌ی طبقاتی و خود فرایند مقاومت و شورش ندارد بلکه درون‌ماندگار با فرایند قدرت گرفتن از پایین است.

به همین علت است که درون غایت‌باوری‌های متعالی گرفتار شده‌اند و حتی پیش از استقرار بارها ما را دچار ماتم کرده‌اند. آن‌ها بی در نظر گرفتن قدرت پایین، براندازی را مسئله می‌کنند. این خود گویای این نکته است که ما سلب قدرت می‌شویم و نیروهایمان تضعیف می‌شوند. دقیقاً وضعیتی که بردار قیام ژینا خلاف آن حرکت کرده و از این رو برای برخاستن دوباره باید تخالف خود را نشان دهد و به جای آن که در فانتزی‌های نا-تاریخی غرقه شود می‌بایست مبارزه‌ی طبقاتی و امر مشترک را برجسته سازد و نیرو بخشد. تنها از طریق فعلیت‌یابی و سرهم‌بندی بس‌گانگی‌های زیرزمینی است که انقلاب فعال می‌شود، نگری و هارت در *اسمبلی* می‌گویند: «امر مشترک در بطن مبارزات به قسمی شور دموکراتیک شادمانه بدل می‌شود، چیزی هم‌چون قسمی حق طبیعی جدید»

یگانه راه‌حل برای حل‌وفصل، شفاف‌سازی مترادف دانستن قدرت با دموکراسی است؛ آن هم نه قدرت حاکم بلکه قدرت انبوه خلق که استراتژی را از ره‌گذر تولید نهادها و شوراهای پایدار می‌سازد و شورا راهی برای بیان و تجمیع قدرت مشترکش است.

در سال گذشته از خیابان تا مقالات، گفت‌وگوها و بیانیه‌ها، تاکید را بر تشکیل شورا و نهاد بوده است. حال که در سال گذشته با تولید موقعیت‌های مقاومت به نبرد با دولت خودکامه و استثمار بدن‌ها رفته‌ایم و نام آن را انقلاب بازآفرینی کرده‌ایم، زمان آن است که انقلاب دوم ژینا را استمرار بخشیم و تشکیل نهاد و شورا از درون آن موقعیت‌ها ایجاد کنیم و قدرت لایه‌های اجتماع را افزایش دهیم.

انقلاب دوم ژینا

در تیرماه ۱۴۰۲ زمانی که دولت در کوشش بازتولید نظم پلیسی‌اش بود بر روی دیوار شهر کرج نوشته‌ای مشاهده شد: «شهریور ۱۴۰۲ انقلاب دوم ژینا». تقریباً از اواخر تیرماه دیوارها قلمرویی برای بیان امکان دوباره قیام شدند.

اما در همین حال نظم پلیسی نیز به پیش می‌رود. اینک جدالی بین دو تعارض را شاهدیم: سیاست و پلیس. انبوهه در ایران امکان‌های خود را مورد آزمون قرار می‌دهد تا قیام را از درون قیام قبلی به جریان اندازد. هر روز از امید به آینده‌ی بهتر و غیره می‌شنویم، اما این آزمون‌گری امکان‌های توانمندی سیاست را به اجرا می‌گذارد و می‌خواهد با آزمون‌هایش، سرایت‌های دیگری از تولید و بازتولید جنبشی ایجاد کند.

پرسش‌های بسیار درباب امکان قلمرویی برای قیام مطرح می‌شود، نیروها می‌خواهند از طریق تقویم تحریر یافته مقاومت قیام دوباره‌ای را شکل بدهند، شکلیابی‌ای که می‌توان آن را انقلاب دوم ژینا خواند. انقلاب دوم می‌تواند نجات‌بخش متوقف شدن انقلاب اول باشد. ما باید به سوی آزمون‌گری‌های سیاست و امکان‌هایش قدم برداریم و نهادها و تشکلهایی را برای خودمراقبتی از سیاست تشکیل شده، بسازیم.

در دهه‌ی نود شاهد اعتصاب‌ها صنفی، کارگری و امتناع‌های دسته‌جمعی زیادی بوده‌ایم که تمرینی برای تشکیل هستی‌شناسی سیاست جمعی بوده‌اند. حال زمان آن رسیده است که به جای دامن زدن به ترس، به قدرت جمعی بپردازیم که با فهم از حرکت انقلابی، ما را به سوی زدودن ترس و تعرض علیه نظم پلیسی هدایت می‌کند. معنادار کردن انقلاب ژینا فراروی از ترس و مالیخولیایی است که نظم پلیسی درصدد حاکم کردن آن است. در واقع ما با نسبت‌ها و جدال‌های قدرت طرف هستیم و می‌بایست سیاست را به معنای رانسیر در همین تعارض تعریف کنیم.

وظیفه و بردار نظم پلیسی کاهش دادن قدرت بر سازنده برای تغییر وضعیت است. اما از سوی دیگر مسئله‌دار کردن انقلاب دوم ژینا، سنجش و کوشش برای قوام‌بخشی به برداری برای کاهش دادن ترس و افزایش قدرت بر سازنده و مشترک است.

بحث اساساً بر سر این نیست که دقیقاً در روز ۲۵ شهریور شاهد کلید خوردن خیزش دیگری باشیم یا نباشیم. بلکه بحث بر سر کوشش و جنبش بدن‌هایی اشتراک یافته است که به رخداد گذشته که گسست در وضعیت را ممکن کرده است وفادار باشند و از طریق این وفاداری، سیاست خود را به هم‌راه امکان‌هایش به اجرا بگذارند. مسئله سازمان‌دهی و قوام‌بخشی نیروهای وفادار به رخداد ژینا است.

در رشت روی دیواری نوشته شده است: «انقلاب و رستاخیز مطرودان موکول به تقویم و سالگرد و سالمرگ نیست.» این دیوارنوشته به معنای دقیق کلمه باز معنا کردن رخداد-گسست است که با نیروی‌های مولدش، با کوشش و توان اثرپذیری و تاثیرگذاری به پیش می‌رود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3Gb>



تاملات پیرامون مونیسیپالیسم لیبرترین

۲۷ سپتامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: ماری بوکچین

ترجمه‌ی: علی کیا

مقدمه مترجم:

در سال اخیر «زن، زندگی، آزادی» شعار محوری جنبش زنان ایران بوده است. گروه‌های مختلف سیاسی از پس‌زمینه‌های مختلف، تفاسیر گوناگونی از این شعار ارائه داده‌اند. در این میان ریشه‌های فکری و سیاسی این شعار عمدتاً مورد غفلت قرار گرفته است و حکایت: «هر کسی از ظن خود شد یار من، از درون من نجست اسرار من». طبیعی است که یک شعار می‌تواند در جریان یک جنبش معنایی جدید بیابد و بازتعریف شود. با این حال لازمه‌ی اقتباس، آشنایی با ریشه‌ها و تاریخچه‌ی آن موضوع است.

من معتقدم این ریشه‌ها به آرای ماری بوکچین می‌رسند. «زن، زندگی، آزادی» عصاره‌ی «ژنولوژی» به‌عنوان عنصری فمینیستی در «کنفدرالیسم دموکراتیک» بوده است که بازاندیشی مونیسیپالیسم لیبرترین

یا کمونالیسم بوکچین توسط عبدالله اوجالان در بافتار جغرافیای سیاسی کردستان است. بالطبع، کاربست‌پذیری این ایده‌ها و نسبت‌شان با شرایط ایران می‌تواند از زوایای مختلف موضوع نقد و بررسی علاقه‌مندان باشد.

وقتی در دی ماه ۱۳۹۶ موجی از اعتراضات سراسری ایران را درنوردید، تردیدها و سردرگمی‌های بسیاری پیرامون ماهیت این جنبش وجود داشت. اکنون پس از گذشت نزدیک به ۶ سال از جنبش دی، هم‌چنان سیاست اعتراضی در ایران با مسائل مشابهی روبه‌روست. بخشی از آن سردرگمی، و سردرگمی امروز ما محصول غیاب سازمان‌ها به عنوان رابطی میان جنبش و مردم بوده است. نظریه‌ی انقلابی بوکچین با اتکا به راه‌برد کنفدراسیون و قدرت دوگانه به شکل مستقیم با مسئله‌ی سازمان‌دهی درگیر می‌شود.

به خاطر دارم که در گفت‌وگوهای ما پیرامون جنبش دی ۱۳۹۶ پژواکی از جمله‌ی بلیخمان، آنارشویست روسی وجود داشت که بوکچین به آن اشاره می‌کند: «خیابان تو را سازمان خواهد داد». بوکچین می‌نویسد: «در جریان مطالعه‌ی نزدیکم از تاریخ انقلاب‌های گذشته، مهم‌ترین مسئله‌ای که با آن مواجه شده‌ام، دقیقاً همین مسئله‌ی سازمان‌دهی بوده است؛ چرا که در فراز و فرود یک خیزش انقلابی ماهیت سازمان‌ها می‌تواند تفاوت بین مرگ و زندگی باشد.» ترجمه‌ی متن زیر تلاشی برای بازخوانی خاستگاه نظری «زن، زندگی، آزادی» است، با این امید که تلاش جمعی ما برای خواندن، بازخوانی و به کار بستن نظریه‌های انقلابی باریکه‌ای از پرتگاه مرگ به سوی زن، زندگی و آزادی بیابد.

پ.ن: مونیسیپالیتی در فارسی معمولاً معادل «شهرداری» در نظر گرفته می‌شود. با این حال شهرداری‌ها در ایران با برداشت بوکچین از مونیسیپالیتی که بر مبنای دموکراسی ریشه‌ای شکل گرفته متفاوت است و بیش‌تر دنباله‌ای از نهاد قدرت و سرمایه هستند. به همین دلیل و برای جلوگیری از تداعی منفی، واژه‌ی انگلیسی نویسه‌گردانی شده است.

کهولت سن، بیماری مزمن و گرمای تابستان مرا به ماندن در خانه ملزم کرده‌اند. بنابراین بسیار متاسفم که نمی‌توانم در کنفرانس شما پیرامون مونیسیپالیسم لیبرترین مشارکت کنم. با این حال، مایلم — به لطف «جنت بهل» [۱]، که این نوشته را می‌خواند — به شما برای حضور در ورمانت خوشامد بگویم و برای‌تان در طول مباحثات‌تان در سه روز آینده آرزوی خوشی و سلامتی دارم.

اخیراً برخی مسائل در ارتباط با گفت‌وگوهای مرتبط با مونسیپالیسم لیبرترین شکل گرفته‌اند که مایلیم نظرات خود را در مورد آن‌ها بیان کنیم. یکی از مهم‌ترین این مسائل به تمایز ضروری میان مونسیپالیسم لیبرترین و کمونیتاریانسم بر می‌گردد، تمایزی که معمولاً در مباحث مرتبط با سیاست نادیده گرفته می‌شود.

کمونیتاریانسیسم

منظور من از «کمونیتاریانسیسم» [۲] جنبش‌ها و ایدئولوژی‌هایی هستند که به دنبال تغییر جامعه از ره‌گذر ساخت وضعیت‌های اقتصادی و معیشتی هم‌چون تعاونی‌های غذایی، مراکز بهداشتی، مدارس، مراکز انتشاراتی، مراکز گردهم‌آیی، مزارع محلی، مناطق «چمباتمه‌زنی» [۳]، سبک‌زندگی‌های غیرمعمول و نظایر آن هستند. طرف‌داران و سخن‌گویان کمونیتاریانسیسم به غیر از «پیر جوزف پرودون» [۴] افرادی چون «مارتین بابر» [۵]، «هری بویت» [۶] و «کالین وارد» [۷] در کنار بسیاری دیگر بوده‌اند. اصطلاح «کمونیتارین» معمولاً به شکل قابل‌تعویضی با اصطلاح «تعاونی» [۸] مورد استفاده قرار می‌گیرد. جذابیت تعاونی به عنوان گونه‌ای از تولید و مبادله، جدا از جمعی بودن صمیمانه‌ی آن از کنترل و مدیریت کارگری حاکم بر آن نشأت می‌گیرد.

کمونیتاریانسیسم در بهترین حالت به دنبال آن است که به آرامی مسیر توسعه‌ی اجتماعی را از موسسات خصوصی — بانک‌ها، شرکت‌ها، سوپرمارکت‌ها، کارخانه‌ها و نظام‌های صنعتی کشاورزی — و شیوه‌های زندگی‌ای که محصول این مسیر هستند، دور کرده و به سمت موسسات و ارزش‌های جمعی سوق دهد. کمونیتاریانسیسم به دنبال ساختن یک مرکز قدرت که سرمایه‌داری را سرنگون کند نیست، بلکه معمولاً به دنبال آن است که با ساختن یک سد اخلاقی بر سر راه طمع و شرارتی که بسیاری در اقتصاد بورژوازی می‌بینند، در این مناقصه قیمتی بالاتر از آن ارائه دهد، که با ارزش‌تر از آن باشد یا بیش‌تر از آن دوام بیاورد. کمونیتاریانسیسم یک «سیاست» نیست بلکه یک «سنت است» که موکلان آن معمولاً گروه کوچکی از مردم‌اند که تصمیم می‌گیرند در یک موسسه‌ی تعاونی مشخص کار یا از آن خرید کنند.

با ارجاع به پرودون به عنوان یکی از پدران کمونیتاریانسیسم، تاسیس این ایدئولوژی و سنت را می‌توان به ۱۵۰ سال پیش نسبت داد؛ زمانه‌ای که اکثر کارگران، پیشه‌ور و اکثر زارعان، دهقان بودند. در این خلال، تعاونی‌های بسیاری با دوررس‌ترین امیدها و آرمان‌گرایانه‌ترین نیت‌ها شکل گرفته و شکست خوردند، راکد شده یا به موسساتی سودمحور تبدیل گشته‌اند. این مراکز معمولاً برای بقا در بازار سرمایه‌داری و دوام آوردن در رقابت با شرکت‌های بزرگ‌تر و سودمحور مجبور به تطابق شده‌اند.

در مواردی که تعاونی‌ها توانسته‌اند در مقابل رقابت سرمایه‌داری دوام بیابند، معمولاً به سمت درون‌گرایی رفته‌اند و بر مسائل داخلی و منافع جمعی خود متمرکز شده‌اند؛ و آن‌جا که با هم مرتبط بوده‌اند، ارتباطشان

برای زنده ماندن یا گسترش به عنوان یک بنگاه بوده است. فراتر از این، آن‌ها به ندرت توانسته‌اند (یا اصلاً نتوانسته‌اند) مراکزی برای قدرت مردمی باشند. بخشی به این دلیل که دغدغه‌ی آن‌ها مسئله‌ی قدرت در این معنا نبوده است و بخشی به خاطر آن‌که این مراکز فاقد هر گونه شیوه‌ی متحرک‌سازی مردم پیرامون چشم‌اندازهایی برای مدیریت جامعه بوده‌اند.

با این که کار و/یا زندگی در تعاونی‌ها ممکن است به خاطر آمیخته کردن افراد با دغدغه‌ها و ارزش‌های جمع‌گرایانه جذاب باشد، این مراکز ابزارهای نهاده‌ای برای به دست آوردن قدرت جمعی فراهم نمی‌کنند. زیربنای ایده‌های اجتماعی تعاونی — پیش از آن که این ایده‌ها در ابهام حافظه گم شوند — این امید است که می‌توان به نحوی سرمایه‌داری را مجبور به کناره‌گیری کرد، بدون آن‌که مجبور به **مواجهه** با موسسات سرمایه‌داری و دولت سرمایه‌داری باشند. گذر زمان معمولاً این تصورات ساده‌انگارانه را افزایش می‌دهد و تعاونی‌ها را بیش از پیش درون‌گرا و تقلیل‌گرا می‌سازد و بیش‌تر از جمع‌گرایان اجتماعی، آن‌ها را شبیه به سرمایه‌داران جمعی می‌کند و نهایتاً موجب می‌شود که آن‌ها در آداب و منافع‌شان بیش از آن که سوسیالیستی باشند، سرمایه‌دارانه رفتار کنند.

در مقابل، مونیسیپالیسم لیبرترین قطعاً نوعی مقابله‌ای از سیاستِ رو در روی دموکراتیک و ضد دولتی است. با نگاه به بیرون به کلیت مونیسیپالیتی و فراتر از آن، مونیسیپالیسم لیبرترین بدون شک با مسئله‌ی حیاتی **قدرت** درگیر است و این پرسش‌ها را مطرح می‌کند: قدرت در کجا باید وجود داشته باشد؟ قدرت به واسطه‌ی کدام بخش از جامعه باید اجرایی شود؟

نهاده‌ها و قانون اساسی‌ها

مهم‌تر از همه، مونیسیپالیسم لیبرترین این سوال را مطرح می‌کند که چه نهادهایی می‌توانند اعمال قدرت غیردولتی را ممکن و موثر کنند؟ زمانی به یک شعار اسپانیایی آنارشیستی برخوردیم که اعلام می‌کرد «علیه نهاده‌ها بجنگید و نه مردم». به نظر من این شعار ناراحت‌کننده است چرا که تصور می‌کند در حالت ایده‌آل مردم می‌توانند به شکلی «خودکفا» از الزامات نهادی عمل کنند؛ و نهاده‌ها بنا به ذات‌شان مردم را از کشف «خود حقیقی‌شان» و رسیدن به تعیین سرنوشت‌شان باز داشته‌اند. نه، این به کلی غلط‌انداز است. حیوانات بدون شک می‌توانند بدون نهاده‌ها زندگی کنند (معمولاً چون رفتارشان در ژنتیک آن‌ها حک شده است)، اما انسان‌ها به نهاده‌ها — ساده یا پیچیده — برای شکل دادن به جوامع‌شان نیازمندند. در یک جامعه‌ی آزاد، این نهاده‌ها «اشکال آزادی» [۹] منطبق با منطق خواهند بود (اصطلاحی که در دهه‌ی ۱۹۶۰ برای توصیف آن‌ها استفاده کردم). اشکالی که به واسطه‌ی آن مردم سازمان یافته و قدرت جمعی خود و هم‌چنین قدرت شخصی خود را ابراز می‌کنند.

علاوه بر این چنین جامعه‌ای صاحب قانون اساسی و قوانین مختلف خواهد بود که به واسطه‌ی دموکراسی مستقیم و انجمن‌های گفتمانی شکل می‌گیرند. پرودون در اواسط قرن ۱۹ زمانی که عضو مجلس نمایندگان فرانسه بود، از رای دادن به نفع یک پیش‌نویس قانون اساسی که به سمت محافظت از مالکیت و ساخت دولت پیش می‌رفت، خودداری کرد. اگرچه من با رأی منفی او موافقم، استدلال او برای این رأی را رد می‌کنم. او گفت: «نه! رأی من علیه قانون اساسی به این خاطر نبود که این قانون اساسی بد یا خوب است، بلکه به این خاطر بود که قانون اساسی است». این رفتار بیهوده او را به لحاظ فکری و همچنین به لحاظ سیاسی کوچک کرد و به جهان قدرت دل‌بخواهی تقلیل داد. جهانی که دهقانان یونانی هم‌چون «هزیود» [۱۰] در قرن هشتم پیش از میلاد علیه آن شوریده بودند، بارون‌هایی را که رعایای هلنی جهان باستان را استثمار می‌کردند محکوم کرده و خواهان جامعه‌ای بر اساس قوانین و نه هوا و هوس انسان‌ها شده بودند.

بر خلاف گفته‌ی پرودون و دیگر نظریه‌پردازان آنارشیست که قوانین را به این معنا مردود دانسته‌اند، قانون اساسی و قوانین در طول تاریخ از جمله مطالبات مردمان تحت ستم به عنوان ابزارهایی برای کنترل و در واقع از بین بردن قدرت خودکامه‌ی پادشاهان، مستبدان، اشراف و دیکتاتورها بوده است. نادیده گرفتن این واقعیت تاریخی و افتادن در آغوش یک «غریزه برای هم‌یاری متقابل» به عنوان مبنایی برای سازمان‌یابی اجتماعی یا «غریزه‌ای برای انقلاب» یا «غریزه‌ای برای اشتراک» به معنی عقب‌نشینی از یک جهان متمدن بسیار مطلوب و ورود به قلمرو حیوانات است. نوعی جانورشناسی اجتماعی که هیچ کاربردی برای بشریت به عنوان گونه‌ای بالقوه خلاق که دائماً خود و جهان خود را ساخته و باز می‌سازد، ندارد.

آیا کار تعاونی باید پیش از کار سیاسی بیاید؟

برخی از باورمندان به مونیسیپالیسم لیبرترین معتقدند پیش از آن که ما به سمت قدرت سیاسی برای اهداف دموکراتیک خود برویم، باید ابتدا از طریق مشارکت در فعالیت‌های کامیونیتارین با ایجاد یک جامعه «تمرین» کنیم و تعاونی‌هایی بسازیم که شیوه‌های هم‌یاری‌گرایانه‌ی زندگی را در آن جامعه مستحکم می‌کنند. این افراد به ما می‌گویند که تنها در آن زمان یک جامعه برای مونیسیپالیسم لیبرترین «آماده» خواهد بود. اما آیا تعاونی‌ها حقیقتاً تأثیری هم‌یاری‌گرایانه بر جوامع خود دارند؟

ضرورتاً نه. در واقع در اکثر مواقع ساختن و مدیریت یک تعاونی برای مشارکت‌کنندگان در آن به هدفی برای خود تبدیل می‌شود. وقتی تعاونی‌ها موفق به بقا می‌شوند، روابطشان با دیگر تعاونی‌ها کاهش می‌یابد و نه تنها با یک‌دیگر به شیوه‌ای مبتنی بر هم‌یاری برخورد نمی‌کنند، بلکه از هم‌دیگر رو برمی‌گردانند و حتی وارد نوعی رقابت مشترک می‌شوند. علاوه بر این اعضای یک تعاونی معمولاً یک گروه داخلی در

همان جامعه‌ای می‌شوند که در ابتدا قصد آموزش آن را داشته‌اند و به این ترتیب از تمام فعالیت‌های آموزشی کناره‌گیری می‌کنند و به این نتیجه می‌رسند که مردم آن جامعه تنها مشتری صرف آنان هستند. این تعاونی‌ها تحت فشار سرمایه‌داری برای اتخاذ شیوه‌های سرمایه‌دارانه‌ی سازمان‌یابی — ظاهراً با هدف بهره‌وری — به سمت استخدام مدیران و مشاوران تجاری از یک نوع یا نوع دیگر پیش می‌روند و نتیجه‌ی این کار نه آموزش سیاسی جامعه‌ی هدف، بلکه فریب آن جامعه در جهت اهداف تعاونی خواهد شد و تنها به جای استفاده از نام شرکت یا بنگاه، منافع سرمایه‌داری بنگاهی خود را تحت لوای «پرهیزکارانه‌ی» **تعاونی** پیش می‌برد.

مونیسیپالیسم لیبرترین به هر طریق ممکن می‌کوشد تا هویت خود را در جریان ساختن، تداوم و گسترش تعاونی‌ها — و در نتیجه فرو رفتن در باتلاق کامیونیتاریانیسم — گم نکند. در عوض، این نظریه به دنبال آن است که تعریف ارسطو از انسان را به عنوان یک «موجود سیاسی» بازیابی کرده و از آن فراتر رود. در **سیاست** ارسطو «انسان» یا دست‌کم یونانی‌ها باید در یک «پولیس» (که معمولاً به اشتباه دولت‌شهر ترجمه شده است) یا مونیسیپالیتی زندگی کنند. برای ارسطو این نوعی از سعادت گونه‌ی بشر است. اگر بخواهیم از اصطلاحی مذهبی استفاده کنیم، انسان‌ها تا جایی که بخواهند انسانیت خود را حفظ کنند، سرنوشت‌شان پولیس بودن و ساکن شهر بودن است. هدف عالی و نهایی ما که شامل نظامی از قوانین منطبق بر منطق و دموکراسی است، شامل این توانایی برای شهروند بودن نیز می‌شود و شهروند بودن در این جا به معنای آموزش دیدن در جهت توانایی برای عهده‌دار شدن تمام الزامات خود-حکومتی است.

آن‌ها باید به لحاظ ذهنی و جسمی قادر به اجرای تمام کارکردهای جامعه باشند. کارکردهایی که امروزه به عهده‌ی دولت — این دستگاه متشکل از سربازها، پلیس، فن‌سالاران، نمایندگان حقوقی و امثال‌شان — گذاشته شده است. دولت موجودیت خود را نه فقط با بی‌تفاوتی موکلانش به مسائل عمومی بلکه با ادعای «ناتوانی» موکلانش در اداره‌ی مسائل عمومی توجیه می‌کند. دولت ادعا می‌کند که صاحب نوعی صلاحیت منحصر به فرد است و موکلانش کودکانی بدون صلاحیت‌اند که به «والدینی» قادر برای اداره‌ی امورشان نیازمندند. اما زمانی که شهروندان قادر به خودمدیریتی باشند، دولت هم به لحاظ نهادی و هم به لحاظ ذهنی منحل شده و با شهروندان آزاد و آموزش‌دیده در انجمن‌های مردمی جای‌گزین خواهد شد.

آموزش شهروندی

اگر شهروندان قرار است صلاحیت جای‌گزینی دولت را داشته باشند، در نتیجه آموزش برای شهروندان یا **پایدیا** باید سرسختانه پی گرفته شده و شامل شخصیت‌سازی و صداقت اخلاقی و هم‌چنین کسب دانش باشد. این مسئله در رابطه با انحلال سلسله‌مراتب بیش از پیش اهمیت دارد. آموزش سرسختانه و تمرین

شامل یک روند یادگیری نظام‌مند، به‌دقت برنامه‌ریزی شده و سازمان‌یافته می‌شود. اگر آموزش و تربیت کم‌سالان به اسم «ابراز خود» در چهارچوبی رخ دهد که از دانش‌آموز — معمولاً انسانی در شرف تکوین که هنوز شکل نگرفته است — خواسته شود «بی‌خیال همه چیز باشد»، ساخته شدن شهروند رخ نخواهد داد. عظمت فلسفه‌ی سیاسی یونان به خاطر تاکید بر همین پایدیا است، چرا که در فلسفه‌ی سیاسی یونان ایده‌های آموزشی در خدمت ساختن شهروندان دارای صلاحیت است که نه تنها به شکل نظام‌مند فکر می‌کنند، بلکه استفاده از سلاح برای دفاع از خود و دفاع از دموکراسی را نیز یاد می‌گیرند. لازم است در این‌جا یادآور شوم که دموکراسی آنتی‌زمانی تاسیس شد که سواره‌نظام اشرافی با پیاده‌نظام هوپلیتی [۱۱] — گاردهای مدنی قرن پنجم پیش از میلاد — جای‌گزین شد و به این ترتیب برتری مردم بر اشرافیت مسلط سابق تضمین گشت.

قدرت و موجودیت سیاسی

برخلاف کمونیتاریانیسم، یکی از دغدغه‌های مونیسیپالیسم لیبرترین مسئله‌ی قدرت است. مخصوصاً این‌که چگونه مردم عادی می‌توانند صاحب قدرت شوند. در این‌جا منظور من از قدرت احساس روان‌شناختی توان‌مندسازی که فرد از شرکت در یک تظاهرات الهام‌بخش دریافت می‌کند نیست. برخی از انواع محبوب «خود-توانمندسازی» معمولاً چیزی بیش‌تر از نعشگی احساسی نیستند که می‌توان آن‌ها را کم‌وبیش از طریق مواد مخدر هم دریافت کرد. در عوض منظور من قدرت **ملموس** است که در اشکال سازمان‌یافته‌ی آزادی به شکل منطقی و دموکراتیک ساخته می‌شوند. در تقابل با آنانی که مطالبه‌ی قدرت را صرفاً به عنوان ابزاری برای پروپاگاندا و نمایش می‌خواهند، یا آنان که از قبول قدرت — حتی اگر به آن‌ها پیشنهاد شود — خودداری می‌کنند، حتی اگر به شکل بالقوه بتوانند آن را برای توان‌مند کردن مردم در انجمن‌های عمومی استفاده کنند، مونیسیپالیسم لیبرترین به دنبال کسب قدرت جمعی و اشتراکی است.

بنابراین یک موجودیت سیاسی بر مبنای مونیسیپالیسم لیبرترین در قالب یک جامعه‌ی قانون‌مند بروز می‌کند. جامعه‌ای که به شکل منطقی و دموکراتیک قانون اساسی و قواعد خود را خلق کرده است و شهروندان‌ش به لحاظ اخلاقی و فکری به واسطه‌ی روند شخصیت‌ساز پایدیا شکل گرفته‌اند. چنین جامعه‌ای به سبب صلاحیت، قدرت نظامی، نهادهای دموکراتیک و رویکرد گفت‌وگومانی‌اش به مسائل و مشکلات نه تنها می‌تواند جای‌گزین دولت شود بلکه می‌تواند کارکردهای اجتماعی لازمی را عهده‌دار شود که پیش از این دولت عهده‌دارشان بوده است.

این قلمرو سیاست است، قلمرو **اصلی** سیاست، که در آن ما مجبور به ساختن جنبشی برای بازسازی و توسعه هستیم پیش از آن که این جنبش به کلی در یک دنیای دیزنی‌لندی محو شود. انحلال این قلمرو

سیاسی در نهادها و فعالیت‌های کامیونیتارین، نادیده گرفتن همین نیاز برای بازتاسیس این قلمرو است. این کار در واقع ایفای یک نقش ارتجاعی در خنثی سازی سیاست و تبدیل آن به تاریکی شب است که در آن همه چیز سیاه و غیرقابل تشخیص می‌شود.

قدرت دوگانه

مسئله‌ی قدرت دوگانه را نیز باید روشن کرد، چرا که این اصطلاح اخیراً در برخی حلقه‌های لیبرترین به‌عنوان یک «نظریه» مورد توجه قرار گرفته است. مارکسیست‌ها و مشخصاً تروتسکی هیچ «نظریه»‌ای در مورد قدرت دوگانه نداشتند. ایده‌ی «قدرت دوگانه» عمیقاً در سیاست سوسیالیستی روسی ریشه داشت و این به مدت‌ها پیش از آن برمی‌گردد که تروتسکی یک فصل را در کتاب **تاریخ انقلاب روسیه** به آن اختصاص دهد؛ فصلی که تنها شامل نه صفحه می‌شود و اکثر آن نیز توصیفی است. اصطلاح dvoevlasty (قدرت دوگانه) توسط انقلابیون روسیه از تمام گرایش‌ها از سال ۱۹۱۷ تنها برای توصیف وضعیت دوگانه‌ای استفاده می‌شد که در آن شورای پتروگراد و حکومت موقت می‌کوشیدند بر روسیه حکومت کنند؛ وضعیتی که با انقلاب اکتبر پایان یافت.

با این حال به عنوان یک «نظریه»، قدرت دوگانه در آلمان و اتریش، بلافاصله پس از جنگ جهانی اول، وقتی Raete یا شوراه‌ها در آرای نظریه‌پردازانی چون رودلف هیلفردینگ [۱۲]، کارل کائوتسکی [۱۳] و ویکتور آدلر [۱۴] محبوب بودند، شهرت بیش‌تری داشت. این مارکسیست‌های اتریشی-آلمانی به قدرت دوگانه به‌عنوان شرایطی دائمی نگاه می‌کردند که شامل شوراهایی دائمی می‌شد که از طریق آنان کارگران می‌توانستند منافع‌شان را ابراز کنند، همان‌طور که بورژوازی منافعش را از طریق دولت پارلمانی ابراز می‌کند. این سوسیال‌دموکرات‌ها «قدرت دوگانه» را از تنش انقلابی‌اش تهی کردند و این اصطلاح معادلی برای یک حکومت دوگانه شد که می‌تواند تا بی‌نهایت تداوم داشته باشد.

در مونیسیپالیسم لیبرترین، قدرت دوگانه قرار است یک استراتژی برای ساختن همان انجمن‌های دموکراتیک مستقیم باشد که با دولت مخالفت می‌کنند و جای‌گزین دولت می‌شوند. این استراتژی به دنبال آن است که شرایطی را بسازد که در آن دو قدرت — کنفدراسیون مونیسیپال‌ها و دولت‌ملت — نمی‌توانند هم‌زیستی کرده و یکی دیر یا زود باید جای دیگری را بگیرد. علاوه بر این، قدرت دوگانه تلاقی ابزارهایی برای ساختن یک جامعه‌ی منطقی و ساختار آن جامعه در زمان محقق شدن است. ارتباط محتوایی میان ابزارها و اهداف مشکلی است که همواره طاعون جنبش‌های انقلابی بوده است؛ اما مفهوم قدرت دوگانه به عنوان ابزاری برای هدف انقلابی و ساختن یک جامعه‌ی منطقی شکاف میان روش برای رسیدن به یک جامعه‌ی جدید و نهادهایی که سازنده‌ی این جامعه هستند را پر می‌کند.

«خیابان‌ها تو را سازمان خواهند داد!»

یکی از پرسش‌های اساسی در مونیسیپالیسم لیبرترین این است که چه نوع جنبشی می‌تواند نقش آموزشی و بله، نقش رهبری لازم برای ایجاد این تغییرات را ایفا کند. آنانی که مونیسیپالیسم لیبرترین را به عنوان یک ایده‌ی «دولت‌گرا» رد می‌کنند، آنچه پیشنهاد می‌کنند نه فقط ساختن تعاونی‌ها، بلکه مشارکت در آکسیون‌های مقطعی، مخصوصاً در قالب تظاهرات‌ها و فستیوال‌های خیابانی است. بدتر از این، بعضی از آن‌ها ترجیح می‌دهند در حملات گذرایی به «اتوریته» در قالب شکستن پنجره‌ها یا مقابله با پلیس شرکت کرده و بعد به خانه بروند و این ماجراجویی را از تلویزیون ببینند - گویی «آزادی» و «خودگردانی» می‌تواند از این طریق به دست بیاید یا الهام‌بخش مردم باشد.

ما باید ابتدا از فریاد مضحک ی.س. بلیخمان [۱۵] - شخصیت برجسته‌ی آنارشیست‌های کمونیست پتروگراد - در جولای ۱۹۱۷ فاصله بگیریم. در آن مقاطع شورشی «روزهای جولای»، ملوان‌های کرونشات همراه با پادگان پتروگراد و پیشروترین کارگران تصمیم گرفتند تا با اسلحه در دست‌شان «بیرون بیایند» تا حکومتی شورایی تاسیس کنند. بلیخمان در پاسخ به مطالبه‌ی آن‌ها برای سازمان‌یابی گفت: «خیابان‌ها شما را سازمان خواهند داد!». البته خیابان‌ها ابداً هیچ چیزی و هیچ کسی را «سازمان» ندادند و بخشی به خاطر فقدان یک رهبری واقعی، شورش جولای تنها در عرض چند روز در هم شکسته شد.

در جریان مطالعه‌ی نزدیکم از انقلاب‌های گذشته، مهم‌ترین مسئله‌ای که با آن مواجه شده‌ام دقیقاً همین مسئله‌ی سازمان‌یابی بوده است. این مسئله اهمیت حیاتی دارد، دست کم از این بابت که در فراز و فرود یک خیزش انقلابی ماهیت سازمان می‌تواند تعیین‌کننده‌ی تفاوت میان مرگ و زندگی باشد. چیزی که در ذهن من بسیار روشن شده است این است که انقلابیون نیاز به تشکیل یک سازمان بسیار «فعال» دارند، یک سازمان ونگارد - اگر بخواهیم از اصطلاحی استفاده کنیم که پیش از مسموم کردن آن توسط چپ نو به واسطه‌ی مترادف کردنش با بلشویک‌ها به شکل گسترده مورد استفاده قرار می‌گرفت. سازمان ونگاردی که **پاییدی** سرسختانه‌ی خود را دارد، که ترکیبی از اعضای مسئولیت‌پذیر از شهروندان آگاه و متعهد را در بر می‌گیرد، که صاحب یک ساختار و یک برنامه است و نهادهای خود را بر مبنای یک قانون اساسی منطقی خلق می‌کند.

چنین سازمانی را می‌توان به درستی یک **پولیس** در حال ساخت دانست که در حین ساختن یک جنبش بر مبنای مونیسیپالیسم لیبرترین می‌تواند از اصول بنیادین خود در مقابل استحاله (سرنوشت معمول ایده‌های درست در این روزها) جلوگیری کند، توسعه‌ی خود را بپروراند و اصولش را در موقعیت‌های

پیچیده و دشوار اعمال کند. بدون سازمانی که مشخصاً تعریف شده باشد، این کاملاً محتمل است که یک جنبش در چنگ استبداد بی ساختاری بغلتد.

مایلم به این نکته اشاره کنم که اگر اصول بنیادین فردی محکم و روشن نباشند، آن فرد اصلاً اصول بنیادینی ندارد. چنین شخصی فقط با عقاید صرف و ایده‌های خام در هوا معلق است و ایده‌های روشن، دیدگاه‌های فکر شده و نظریه‌های قابل توجه که استوار بر مبانی مستحکم باشند ندارد. البته یک فرد می‌تواند تصمیم به تغییر اصول بنیادین خود بگیرد، که خود به معنای قبول این پیش‌فرض است که فرد از پیش اصول قابل تعریفی داشته است. اما رواج دیدگاه‌های تعریف‌نشده و سست بازتاب‌دهنده‌ی ذهنیت بدون ستون فقرات پست مدرن است که همه چیز را نسبی می‌داند، که وجود بنیادها را رد می‌کند، که ایده‌های بی‌شکل و تک سلولی می‌سازد، که ساختار را به عنوان چیزی اقتدارگرایانه و حتی تمامیت‌خواهانه رد می‌کند و احساسات را مهم‌تر از افکار دقیق می‌داند.

ایده‌ها در حال تبدیل به عقاید ارزان هستند و اصول و مبانی به شعارهایی گذرا تبدیل می‌شوند که خود دلیلی برای این است که ما ایده‌ها و نظریه‌هایمان را به روشنی بیش‌تر بیان کنیم. هم به دلایل سیاسی و هم به دلایل فرهنگی، این مسئولیت یک جنبش مبتنی بر مونیسیپالیسم لیبرترین بر مبنای اصول کمونالیستی است که بالاترین استانداردها را در نوشته‌ها، مباحث و فعالیت‌هایش رعایت کند.

علاوه بر این، سیاست نمی‌تواند به نمایش تقلیل یابد. مطالعه و تجربه به من آموخته‌اند که هنر رستگار نمی‌کند — و مطمئناً خالق انقلاب نخواهد بود. هنر ایجاد حساسیت می‌کند، به لحاظ احساسی غنی می‌کند و سازنده است، اما تنها مکاتبی چند از هنر، موسیقی و هنرهای نمایشی توانسته‌اند تعداد قابل توجهی از مردم را به ساختن سنگرها، چه رسد به جنگیدن پشت آن‌ها برسانند. هنر ممکن است ضمیمه‌ای از جنبش انقلابی باشد، اما نیروی محرکه‌ی آن نیست. بنابراین ترس من از تلاش‌های نمایشی عمومی برای «بازپس‌گیری» خیابان‌ها (انگار که زمانی ما این خیابان‌ها را داشته‌ایم!) به وسیله‌ی فستیوال‌های خیابانی از این‌جا نشأت می‌گیرد. بعد از آن چه اتفاقی قرار است بیافتد؟ انتخابات‌ها هم با تمام اهمیت‌شان نمی‌توانند به نمایش صرف تقلیل بیابند یا حتی راهبردی برای پروپاگاندا باشند. اگر ما نماینده‌ای در انتخابات شورای شهر نداشته باشیم، هم‌چنان با مسئله‌ی قدرت درگیر نشده‌ایم. و زندگی در ترس از این‌که قدرت ممکن است «فاسد کند»، نه تنها موارد متعددی که **فاسد نکرده است** را نادیده می‌گیرد، بلکه نیاز برای کسب قدرت را نیز نادیده می‌انگارد. نمایش، رویدادهای خیابانی و دیگر ماجراجویی‌های تصویرساز بیش‌تر از آن که درگیر شدن با قدرت باشند، نوعی **بازی** در سیاست هستند.

یک سازمان ونگارد

جنبشی مبتنی بر مونیسیپالیسم لیبرترین که قدم به قدم، با ایده‌های پیشرو، آموزش و تجربه ساخته شده است، می‌تواند به حق خود را یک ونگارد به شمار بیاورد. بالطبع، هر سازمان جنبش‌گرا می‌تواند ادعای مشابهی داشته باشد و یک سازمان مبتنی بر مونیسیپالیسم لیبرترین نمی‌تواند حق دیگر سازمان‌ها برای این که خود را ونگارد بدانند منکر شود. اما هیچ تغییر اجتماعی گسترده‌ای بدون یک جنبش ونگارد امکان تحقق ندارد. جنبشی که به‌خوبی و بر مبنای یک قانون اساسی سازمان یافته باشد و الزامات مشخصی در رابطه با حق مردم برای عضویت داشته باشد. من به نوبه‌ی خود از ائتلاف‌های صدف‌گونه‌ی سازمانی خسته شده‌ام که عضویت در آن‌ها مانند یک درِ چرخان است و افراد با حضور در یک جلسه به آن وارد و خارج می‌شوند، اما حق رأی کامل نیز دارند.

و همین‌طور از تصمیم‌گیری بر مبنای اجماع، که در آن یک اقلیت حق عجیبی برای مانع شدن در مقابل تصمیمات اکثریت را دارد و در حالی که خودش بدل به سدی استبدادی شده است به شکل مضحکی ادعا می‌کند که تصمیم‌گیری بر مبنای اکثریت «استبدادی» است. من مخالف شیوه‌ای هستم که گروه‌های جنبش معمولاً از طریق آن با استفاده از تصمیم‌گیری بر مبنای اجماع تلاش می‌کنند عضویت را تحت تاثیر قرار دهند. متأسفم، اما خیابان‌ها ما را «سازمان» نمی‌دهند. تنها یک جنبش جدی، مسئولیت‌پذیر و ساختارمند می‌تواند این کار را کند.

خلا در چپ

با وجود اهمیت ساختن ارتباط میان مونیسیپالیسم لیبرترین و جنبش‌های مخالف، انحلال جنبش ما در جنبش آن‌ها و تسلیم هویت‌مان یک خطای فاحش است. من هیچ ندامتی برای اعلام این مسئله ندارم که ما در زمینی بالاتر از تمام آن چیزهایی که خود را «مخالف» می‌خوانند، ایستاده‌ایم. کلمه‌ی «اپوزیسیون» نیز هم‌چون کلمه‌ی «انقلابی» به شکلی مستمر بی‌ارزش‌تر شده و به بی‌ارزش‌تر شدن خود ادامه خواهد داد. طیف سیاسی به شکل گسترده‌ای از چپ به راست تغییر کرده است، تغییری که جنبش بوم‌شناسی، فمینیسم، جنبش‌های رهایی‌بخش خودخوانده، جنبش کارگری و هم‌چنین بورژوازی را تحت تاثیر قرار داده است.

همه جا، جناح راست در حال غلتیدن به تاریکی ارتجاع آشکار است که معمولاً با زیرصدایی از نژادپرستی همراه است. این تغییر خلاءای را در زمین گسترده‌ای ایجاد کرده است که چپ به شکل مشروع باید در آن جا بایستد. بدون یک چپ با جای پای مستحکم، در واقع از اساس طیف سیاسی‌ای وجود ندارد و این موجب ترس عمیق من است که ناآگاهی گسترده و رد کردن تاریخ، تمام استانداردهای سیاسی و اجتماعی

را امروزه به سمت ابتدال می‌برند. آنارشیست‌ها بر اهمیت دولت صحنه می‌گذارند، مارکسیست‌ها به دنبال جا دادن نظریات‌شان در اقتصاد بازار هستند، اصلاح‌طلبان مانند محافظه‌کاران صحبت می‌کنند و محافظه‌کاران — جدا از مرتجعان — خانه‌ای در مجله‌ی **تلوس** [۱۶] برای خود می‌یابند. همه‌ی این‌ها در حالی است که ائتلاف‌های عجیب در تلاش برای دوختن عقاید شبه‌فاشیستی خود بر تن چپ نو هستند.

جامعه‌ی طبقاتی

بعضی آنارکو-سندیکالیست‌ها و آنارکو-کمونیست‌ها اخیراً نوشته‌اند که من به وجود طبقات «باور» ندارم. اتهامی که بیش‌تر از آن که نیاز به پاسخ داشته باشد مضحک است. من شکی ندارم که ما در یک جامعه‌ی طبقاتی زندگی می‌کنیم؛ در واقع، کشاکش میان طبقات بدون شک در انجمن‌های شهروندان نیز وجود خواهد داشت. به این دلیل، مونیسیپالیسم لیبرترین ایده‌ی کشاکش طبقاتی را رها نمی‌کند، بلکه آن را نه فقط در کارخانه‌ها بلکه در سطوح مدنی و شهری (مونیسیپال) نیز دنبال می‌کند.

این روند تا زمانی که کارخانه‌ها وجود دارند و تا زمانی که اعضای پرولتاریا خود را بخشی از «طبقه‌ی متوسط» نمی‌دانند ادامه خواهد داشت. اما من سال‌ها پیش، هنگامی که در یک کارگاه ریخته‌گری در یک کارخانه‌ی خودروسازی زیر نظر جنرال موتورز کار می‌کردم مطلبی را آموختم و آن این است که کارگران همان‌طور که خودشان را به عنوان موجودی طبقاتی می‌بینند، خود را **نوع بشر** می‌شناسند. آن‌ها پدران و مادران، خواهران و برادران و دختران و پسران کسانی هستند که عمیقاً با مسائل عادی روزمره‌ی زندگی مثل کیفیت محله‌شان، ساختمان‌هایشان، مراکز بهداشتی و مناطق تفریحی، مدارس، هوا، آب و غذا درگیرند. به‌طور خلاصه تمام مسائلی که شهر و روستانشینان را فارغ از وضعیت طبقاتی‌شان تحت تاثیر قرار می‌دهد. این منافع عمومی اگرچه فراتر از منافع طبقاتی نیستند می‌توانند از **خطوط طبقه عبور کنند**، خصوصاً خطوطی که کارگران را از انبوه گسترده‌ای از افراد طبقه‌ی متوسط جدا می‌کند.

در طول سال‌های کارم در صنایع سنگین، حتی متوجه شدم که ارتباط با کارگران بر مبنای مسائل زیست‌محیطی و محله‌محور آسان‌تر از ارتباط با آن‌ها در ارتباط با مسائل کارخانه است. در طول دهه‌ی ۱۹۶۰، جذابیت تراپبقاتی برخی مسائل برایم آشکار شد. گواه آن را در مبارزه‌ام در سال ۱۹۶۳ علیه تلاش‌های شرکت ادیسون برای ساخت یک نیروگاه هسته‌ای در نیویورک یافتم. کارگران به اندازه‌ی افراد طبقه‌ی متوسط مرا با سوالات‌شان بمباران می‌کردند و از من می‌خواستند که به گروه‌های اجتماعی آن‌ها بیایم و این مسائل را مورد بحث قرار دهم. این پدیده تا امروز نیز ادامه دارد: در نوامبر ۱۹۹۹ نه فقط کارگران، بلکه افراد طبقه‌ی متوسط بودند که علیه جهانی‌سازی و سازمان تجارت جهانی در سیاتل

تظاهرات کردند. تظاهراتی که آگاهانه یا ناآگاهانه علیه هسته‌ی اصلی سرمایه‌داری مدرن بود. چنین مسائل تراپقاتی دهه‌هاست که در حال ظهور هستند.

در حقیقت سرمایه‌داری به تدریج در حال تولید این دغدغه‌های عمومی در تمام لایه‌های جامعه است. آن دسته از «منافع عمومی» که مارکس و سوسیالیست‌ها و همچنین آنارشیست‌ها امیدوار بودند تا با شکل‌گیری‌اش انسانیت به عنوان یک کل علیه بورژوازی متحد شود، در افق قابل مشاهده‌اند. اگر ما این منافع عمومی را به رسمیت نشناسیم، و آن‌ها را در یک شیوه‌ی انقلابی صورت‌بندی نکنیم، من با این اطمینان خواهم مرد که چشم‌اندازهای موجود آنارشیستی، با تمام جهش‌های ژنتیکی‌شان یک شکست تمام عیار بوده‌اند، و مارکسیست‌ها هم در این زمینه بهتر عمل نکرده‌اند. اگر می‌خواهیم با نظریه‌ای به مصاف قرن جدید برویم که بتواند سرعتش را با تحولات جدید مطابق کند (یا فراتر از این تحولات را ببیند)، باید تلاش کنیم تا بهترین مسائل موجود در آنارشیسم و مارکسیسم را بیرون بکشیم و با توسعه‌ی یک بدنه‌ی قابل فهم از ایده‌ها برای هدایت ما به سمت یک آینده‌ی منطقی، از آن‌ها فراتر برویم. من برای این بدنه‌ی جدید نام «کمونالیسم» را برگزیده‌ام.

کنفدراسیون و خودگردانی

برداشت‌های ما از کنفدراسیون نباید در نوشته‌های قرن نوزدهمی آنارشیست‌ها باقی بماند. به عنوان مثال در نوشته‌های پرودون در مورد فدرالیسم ما با دیدگاه شدیداً ساده‌انگارانه‌ای از یک «فدراسیون از کمون‌های خودگردان» روبه‌رو هستیم که اعضای آن می‌توانند در صورت تمایل تصمیم به خروج از فدراسیون بگیرند و «راه خود را طی کنند». اما چنین شکلی از «خودگردانی»، حتی اگر در زمان خود پرودون امکان‌پذیر می‌بود، دیگر امکان‌پذیر نیست. یک تصمیم یک‌جانبه برای خروج از فدراسیون در نهایت، به هر حال باعث تضعیف کلیت فدراسیون خواهد شد. جهان ما دیگر جهان صنعت‌گران و پیشه‌وران نیست. تصور کنید مجموعه‌ی الکتریکی در شمال نیویورک به شکلی «خودمختار» تصمیم به خروج از کنفدراسیون مجموعه‌ی الکتریکی ورمانت بگیرد، چرا که از رفتار ورمانت رنجیده شده است.

کنفدراسیونی بر مبنای «قراردادهای داوطلبانه» هم که کروپوتکین مشابه آن را در خطوط راه‌آهن (عجب جایی!) در عصر خود یافته بود و از آن تعریف می‌کرد به همین اندازه مشکل‌ساز است. اگر اصول کاری خطوط راه‌آهن قرن ۱۹ نمونه‌ی خوبی از «قراردادهای داوطلبانه» هستند، بنابراین من فروتنانه پیشنهاد می‌کنم که اصول پیشنهادی توسط «جی. پی. مورگان اند کو.» [۱۷] فوق‌العاده هستند. مطمئناً «آنارکو» کاپیتالیست‌ها از چنین فضایی که کروپوتکین در کتاب **فتح نان** ارائه می‌دهد به وجد خواهند آمد؛ اما اجازه دهید که من با آن مخالفت کنم.

باید به کنفدراسیون به چشم یک قرارداد **لازم الاجرا** نگریم، نه قراردادی که بتواند با دلایل بیهوده‌ی «داوطلبانه» ملغی گردد. تنها پس از آن که تمام شهروندان کنفدراسیون فرصت بررسی مسائل و مشکلات مونیسیپالیتی را یافته‌اند و تصمیم بر مبنای رأی اکثریت تمام کنفدراسیون اتخاذ شده باشد، یک مونیسیپالیتی می‌تواند بدون تضعیف کلیت کنفدراسیون از آن خارج شود.

اقتصاد و فناوری

آیا مونیسیپالیسم لیبرترین صاحب یک نظریه‌ی اقتصادی است؟ بله، و باید تاکید کنم که این نظریه بسیار به نقد مارکس از سرمایه‌داری در جلد اول **کاپیتال** نزدیک است. در اغلب اوقات، ردِ فکر نشده‌ی آثار درخشان مارکس لبخند رضایت بر صورت مخالفان او می‌نشانند. من از مشارکت در چنین روندی خودداری می‌کنم. با وجود مخالفت با بسیاری از المان‌های مارکسیسم، هیچ تحلیل دیگری از سرمایه‌داری تا این تاریخ حتی نزدیک به آن آثار درخشان نشده‌اند.

برای من قابل درک نیست که چگونه یک نظریه‌پرداز معتقد به مونیسیپالیسم لیبرترین می‌تواند از مطالعه و فهم دیالکتیک دوری کند، یا فاقد یک چشم‌انداز غنی فلسفی از تاریخ باشد که آن را از سرگذشت صرف بودن جدا کند. هیچ نظریه‌ی واحدی نمی‌تواند تمام پدیده‌های اجتماعی که قرار است بر افق اجتماعی موجود ظاهر شوند را در بر بگیرد، اما چیزی که یک نظریه می‌تواند برای ما فراهم کند، اصول حداقلی بنیادین هستند و ما تا زمانی که این اصول قابل دفاع باشند، به آن‌ها پای‌بند خواهیم ماند.

علاوه بر این مونیسیپالیسم لیبرترین بر مبنای این پیشنهاد قرار می‌گیرد که ما در حال حاضر صاحب فناوری لازم برای یک اقتصاد پسا-کمبود هستیم. اقتصادی که می‌تواند به شکل بالقوه رنج کار بدون فکر، و احتمالاً اکثر کاری که امروزه وارد تولید صنعتی می‌شود را از بین ببرد. در چنین جهانی، آرمان کمونیستی «از هر کسی بنا به توانش، به هر کسی بنا به نیازش» به لحاظ تاریخی و فنی قابل تصور است. ترس‌های مختلف از این که «نیازها»ی فردی ممکن است تا حد طمع گسترش یابند را می‌توان با دادن این حق به انجمن‌های مونیسیپال برطرف کرد که مشخص کنند آیا «نیازها»ی مشخصی خارج از محدوده قرار دارند و برآورده کردن‌شان می‌تواند به رفاه تمام اقتصاد ضربه بزند یا خیر.

جهان امروز با سرعتی خیره‌کننده در حال تغییر است. اگر سرمایه‌داری زیست‌کره را نابود نکند، در طول سی، قطعاً پنجاه سال آینده، جهانی که بقا یافته است فراتر از تخیل ما خواهد بود. نه تنها جهان دهقانی به کلی از بین خواهد رفت، بلکه اکثر آن بخش از «طبیعت» که ما «وحشی» می‌خوانیم نیز از بین رفته است. اتوماسیون صنعت احتمالاً به نسبت‌های خارق‌العاده‌ای خواهد رسید و ویژگی‌های زمین به شکل گسترده‌ای تغییر خواهد کرد. این که آیا این تغییرات موجب یک بحران زیست‌محیطی خواهند شد، یا علم

و فناوری می‌تواند اثر این تغییرات را — هر چقدر محدود — تسکین دهد، خارج از دانسته‌های من است و برای همیشه خواهد بود، چرا که به پایان عمر خود نزدیک شده‌ام.

با این حال تا این اندازه را می‌توانم با اطمینان بگویم: اگر جنبش مونیسیپالیسم لیبرترین بر مبنای اصول کمونالیسم نتواند نظامی مبتنی بر دموکراسی مستقیم و کنفدراسیون بسازد، پس آرمان‌های لیبرترین از تمام انواع‌شان باید مورد بازبینی قرار بگیرند. اما بدون ساختن یک فضای عمومی که از سیاست ریشه‌ای انتخاباتی [۱۸] و با تاسیس انجمن‌های مردمی آغاز می‌شود، ما نمی‌توانیم هیچ نوعی از جامعه‌ی لیبرترین را بنا کنیم. به عقیده‌ی من، این موضع نهایی جنبش چپ لیبرترین است. اگر شما با من موافق نیستید، مشکلی نیست، اما لطفاً برچسب متفاوتی برای ایده‌های خود انتخاب کنید و از اسم «مونسیپالیسم لیبرترین» بگذرید و به راه خود به سمت موسسات تعاونی و کامیونیتارین، اگر نه معابد تائوئیستی و چشم‌اندازهای عرفانی بروید. من از منتقدان خود می‌خواهم در حین تظاهر به حمایت از ایده‌هایی که باب طبع‌شان نیست، موجب پیچیدگی و سردرگمی آن ایده‌ها نشوند.

* این مقاله به‌عنوان سخن‌رانی اصلی در کنفرانس «سیاست بوم‌شناسی اجتماعی: مونیسیپالیسم لیبرترین» [۱۹] که به تاریخ ۲۶-۲۹ آگوست ۱۹۹۹ در پلینفیلد ورمانت، در ایالات متحده برگزار شد، ارائه شده است. این سخن‌رانی برای انتشار مورد بازبینی قرار گرفته است. این مقاله‌ی ابتدا در مجله‌ی **چشم‌اندازهای سبز چپ** [۲۰] در شماره‌ی ۴۱، ژانویه‌ی ۲۰۰۰، منتشر شد.

یادداشت‌ها

- [1]. Janet Biehl
- [2]. Communitarianism
- [3]. Squats
- [4]. Pierre-Joseph Proudhon
- [5]. Martin Buber
- [6]. Harry Boyte
- [7]. Colin Ward
- [8]. cooperative
- [9]. Forms of freedom
- [10]. Hesiod
- [11]. Hoplite
- [12]. Rudolf Hilferding
- [13]. Karl Kautsky
- [14]. Victor Adler

[15]. Iosif Solomonovich Bleikhman

[۱۶]. Telos - مجله‌ی آکادمیک چپ نو - م

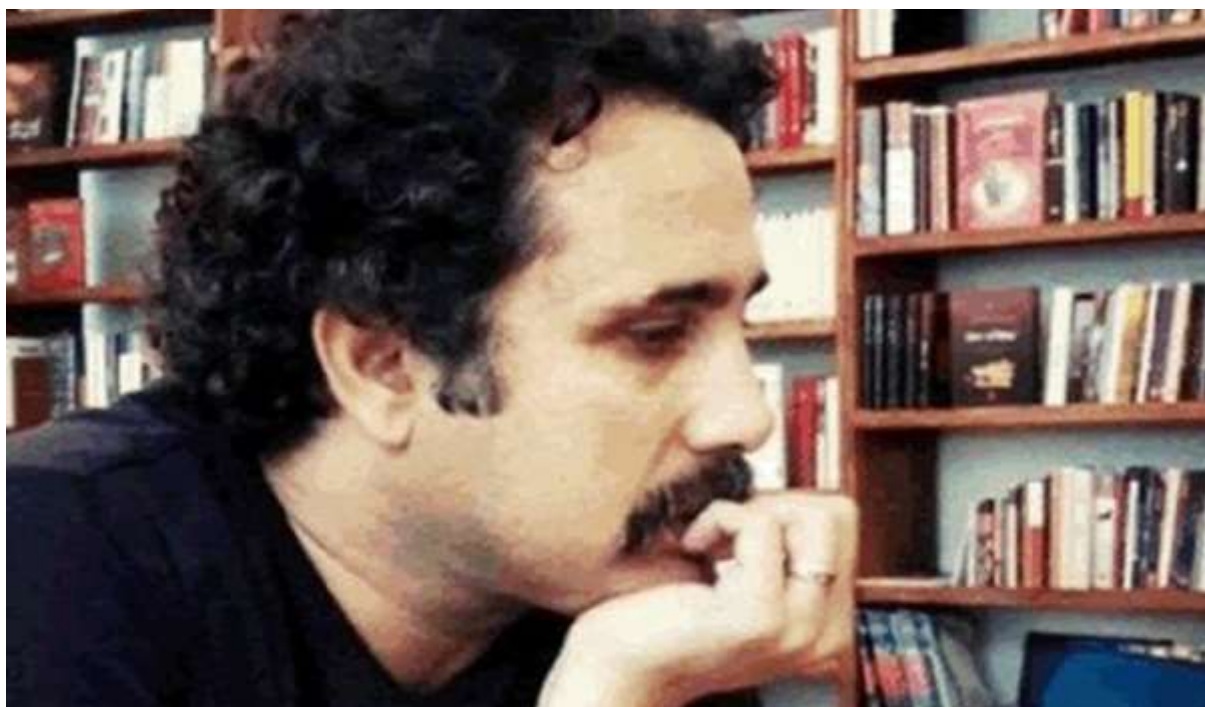
[۱۷]. یک کمپانی مالی در ایالات متحده آمریکا - م.

[18]. Grassroots electoral politics

[19]. The Politics of Social Ecology: Libertarian Municipalism

[20]. Left Green Perspectives

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3GA>



مدرسه به مثابه ظرف مقاومت و رهایی نگاهی متفاوت به نقش و کارکرد مدرسه

۲۱ اکتبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: جعفر ابراهیمی

توضیح «نقد»: متن پیش رو به عنوان نوشته‌ی کوتاهی از جعفر ابراهیمی، آموزگار مبارز زندانی، به نشانی «نقد» ارسال شده است. هم به لحاظ مضمون و هم شواهد دیگر، به این نتیجه رسیدیم که مولف آن جعفر ابراهیمی عزیز است. به همین دلیل آن را بدون کوچکترین تغییر، حک و اصلاح و ویرایشی با کمال میل به خوانندگان «نقد» عرضه می‌کنیم.

تا پیش از طرح اشکال مقاومت و سویه رهایی‌بخش مدرسه، دو رویکرد غالب و متضاد در مورد کارکرد مدرسه وجود داشت. در یک‌طرف کارکردگرایان و محافظه‌کاران قرار داشتند که معتقد بودند/هستند که

«کارکرد و وظیفه اصلی مدارس جامعه‌پذیری کودکان» است. در این نگاه ارزش‌های فرهنگی جامعه باید از طریق مدرسه از نسلی به نسل دیگر منتقل گردد. مدرسه در این رویکرد نقش مهمی در نظم‌بخشیدن به جامعه دارد. آنان مدعی هستند که مدرسه با الگوهای محافظه‌کارانه ظرفیت مناسبی برای رشد دموکراسی و شایسته‌سالاری است طرفداران آموزش و پرورش لیبرالی نیز در این موضع با محافظه‌کاران هم‌عقیده هستند آنان بر وجه خنثی بودن آموزش و مدرسه تأکید می‌کنند و از همین منظر مدرسه را ابزاری برای ارتقای طبقاتی می‌دانند.

در مقابل بخشی از صاحب‌نظران رادیکال و مارکسیست با طرح پرسش‌های بنیادین این دیدگاه را به چالش کشیده‌اند. آن‌ها معتقدند کودکان با توجه به اینکه از کدام طبقه اجتماعی هستند و به چه میزان به امکانات و فرصت‌های آموزشی دسترسی دارند می‌توانند از طریق مدرسه به موقعیت‌های شغلی بهتر دست پیدا نمایند. آن‌ها بر این عقیده هستند که مدارس نه تنها خنثی نیستند بلکه به شدت تحت تأثیر ایدئولوژی طبقه مسلط قرار دارند. آن‌ها این بحث را مطرح می‌کنند که در ساختار اقتصادی سرمایه‌داری این مناسبات سود و بازار است که به مدرسه جهت می‌دهد. آنان این پرسش کلیدی را مطرح می‌کنند که در مدرسه قرار است دانش کدام طبقه و چگونه تدریس شود و مدرسه قرار است فرهنگ کدام طبقه را حفظ و منتقل نماید؟ آنان معتقدند «کارکرد مدرسه بازتولید نابرابری» است و از آنجایی که زیربنای اقتصاد را اصل قرار می‌دهند عاملیتی برای عرصه‌های فرهنگی قائل نیستند پس امیدی به تغییر از درون نهادهای فرهنگی از جمله مدرسه ندارند. لویی آلتوسر نظریه‌پرداز برجسته مارکسیست در این طیف قرار دارد.

اما صاحب‌نظرانی در ادامه سنت رادیکال و مارکسیستی وجود دارند که ضمن پذیرش اینکه «کارکرد مدرسه بازتولید نابرابری است» رویکرد پیشینیان را مورد انتقاد قرار داده و وجه «رهایی‌بخش» و «فرم‌های مقاومت» در مدرسه را مورد تأکید قرار می‌دهند. مایکل اپل که در این حوزه به بررسی نقش «ایدئولوژی و برنامه درسی» و رابطه «قدرت و آموزش و پرورش» پرداخته است مدرسه را نهاد بازتولید کننده صرف تلقی نمی‌کند در این رویکرد دانش آموزان و معلمان منفعل نیستند و در برابر پیام‌های آشکار و پنهان ایدئولوژیک می‌توانند مقاومت کنند.

پس از جنبش ژینا و به دنبال اعتراضات در پاییز ۱۴۰۱، مدارس نقش کلیدی در گسترش و تداوم جنبش ایفا نمودند. دانش آموزان به یک‌باره به یکی از اصلی‌ترین نیروهای اعتراض تبدیل شدند. مدرسه به ظرفی برای هماهنگی، سازمان‌دهی برای اعتراض خیابانی تبدیل شد و نیروهای سرکوبگر درون نظام آموزشی و مدرسه ابتکار عمل را از دست دادند. عاملیت مدرسه و دانش آموزان در تداوم و گسترش یک جنبش

سراسری و رادیکال نشان داد که مدرسه قادر است به فرم‌های فرهنگی مقاومت معنا ببخشد. کسانی که از حضور گسترده دانش آموزان و همراهی معلمان پیشرو انگشت تعجب به دهان گرفتند یا کسانی بودند که از مدرسه نقش جامعه‌پذیری داشتند یا مدرسه را صرفاً نهادی بازتولید کننده سلطه تلقی می‌کردند.

نکته مهم در این مورد آن است که آنچه در پاییز ۱۴۰۱ در مدارس رخ داد این است که دانش آموزان در یک لحظه دچار تحول آنی نشدند هرچند اعتراضات رادیکال جنبش که به قول آصف بیات وارد اپیزود انقلابی شده بود کنشگری آنان را تسریع و ظرفیت اعتراضی را بالفعل نمود. باید ریشه‌های این کنشگری را در فرم‌های به‌ظاهر ساده و پیش‌پاافتاده مقاومت در درون مدرسه در گذشته جستجو نمود.

بعد از انقلاب ۵۷ همواره مسئله حجاب اجباری یک مسئله مهم بوده است و پوشش و آرایش در مدارس دخترانه همواره یک چالش جدی برای مدیران مدارس بوده که می‌کوشیدند آیین‌نامه‌های انضباطی را با دقت به‌صورت سرکوبگرانه اعمال نمایند. به همان میزان که سرکوب گسترش می‌یافت شاهد رشد اعتراضات -به‌خصوص در دهه ۹۰- دانش آموزان دختر و معلمان زن به حجاب اجباری بودیم.

بخشی از تنبیه و اخطار به دختران و احضار والدین آنان در طی هر سال تحصیلی مربوط به مقاومت فردی و جمعی دختران به حجاب اجباری بوده است. نمره انضباط پایین، تحقیر و جابه‌جایی و حتی اخراج، بخشی از سیاست سرکوب دختران در مدارس بود و دفاتر انضباطی هر مدرسه دخترانه سند گویایی در مورد سرکوب و مقاومت دختران است. معلمان زنی که همسو با آیین‌نامه‌های انضباطی حجاب را رعایت نمی‌کردند بارها به حراست‌ها و هیئت‌های تخلف احضار می‌شدند و چه‌بسا در سکوت و بی‌خبری اخراج، تبعید یا دچار کاهش حقوق و دستمزد می‌شدند.

به‌عنوان نمونه طرح این مسئله که در مدارس دخترانه چرا حجاب باید اجباری شود از آنجا ناشی می‌شد که بسیاری از دختران حاضر به رعایت حجاب با الگوی مطلوب نبودند. یک‌دست‌سازی از طریق لباس فرم یک ابزار سرکوبگرانه بود که دختران به آن تن نمی‌دادند و اگر موفق نمی‌شدند آن را کامل حذف کنند، روپوش و مقنعه را آن‌گونه که دلشان می‌خواست می‌پوشیدند. آرایش می‌کردند و پیام‌های اخلاقی و پرورشی حاملان گفتمان پرورشی را با بی‌توجهی، تیکه پراکنی یا متلک پاسخ می‌دادند. این‌ها فقط گوشه کوچکی از فرم‌های به‌ظاهر ساده اما مهم مقاومت در مدارس دخترانه است که جای تحقیق و پژوهش دارد.

در مدارس پسرانه نیز گفتمان پرورشی و تربیتی که به دنبال رام کردن کودکان است با چالش جدی روبرو شده و شکست خورده است. پسران آن‌گونه لباس می‌پوشند که دوست دارند و موهای خود را طوری آرایش

می‌کنند که اغلب مورد تأیید مربیان پرورشی و مدیران نیست. آنان تنبیه می‌شوند اما دست به مقاومت می‌زنند اگر دهه ۶۰ قیچی کردن موی ما در مدارس امری عادی بود امروز اگر ناظمی دست به این کار بزند رسوا می‌شود حتماً آن ویدئوی سال ۱۴۰۰ را به یاد دارید جایی که یک ناظم برای توجیه عمل زشت قیچی کردن موهای دانش آموزان مجبور شد در مقابل همه موهای خود را قیچی کند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3Jp>



مارش اربعین آن‌ها و راه انقلابی ما درباره‌ی دلالت‌های فربه‌سازی دولتی شیعه‌گری

۱۵ نوامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: امین حسوری

مقدمه:

فرهنگ، در دیدگاه‌های غیرانتفادی مسلط، هم‌چون مجموعه‌ای از آداب و رسوم مشترک نزد جماعت یا جامعه‌ای معین تلقی می‌شود. از این زاویه، قلمروی فرهنگ عموماً جدا از سپهر سیاست معرفی شده و حیات و پویای مستقلی به آن نسبت داده می‌شود [۱]. بر همین مبنا، گفته می‌شود که احترام به جوامع و آدمیان، مستلزم احترام به فرهنگ آن‌هاست. این رویکرد به‌ظاهر روادارانه و تکرگرا، دست‌کم به دلایل زیر گمراه‌کننده است و کارکردهای سیاسی بازدارنده‌ای دارد: فرهنگ مسلط بر یک جامعه را ماحصل خواست مشترک و مشارکت رضایت‌آمیز اعضای آن جامعه قلمداد می‌کند؛ ناهم‌گونی فرهنگی و سازوکارهای سرکوب فرهنگی دخیل در یک جامعه را پنهان می‌دارد؛ با نسبی‌سازی فرهنگی، راه نقد

فرهنگ با تکیه بر عقلانیت انتقادی را می‌بندد؛ و مهم‌تر از همه، نقش و تاثیرات عامل سیاست و حکمرانی را در تحولات فرهنگی، مدیریت فرهنگ و تکوین فرهنگ مسلط کم‌رنگ می‌سازد. پس، تعریف رایج از فرهنگ، از آن‌جا که نقش عامل سلطه در حیات فرهنگی جامعه را به حاشیه می‌برد، خود یکی از ابزارهای تداوم سلطه و سلطه‌گری است. در فضای متأخر ایران، آن‌چه به اصطلاح «فرهنگ اربعین» نام گرفته، شاخص انضمامی فاش‌کننده‌ای برای فهم انتقادی رابطه‌ی فرهنگ و سیاست، و نفی انگاره‌ی همزیستی انفعالی آن‌هاست. چون این پدیده، علاوه بر درهم‌تنیدگی فرهنگ و سیاست، سیطره‌ی ساختاری دولت بر پویای فرهنگی جامعه را عیان می‌کند و هم‌زمان بر قابلیت ویژه‌ی دولت خودکامه برای مدیریت فرهنگ روشنی می‌اندازد. رژیم ایران در امتداد داعیه‌ی دین‌سالاری، که در جریان انقلاب ۵۷ دست‌رسی به قدرت انحصاری را برایش میسر ساخت، از دیرباز اهرم دین را دست‌مایه‌ی تسلط بر سپهر فرهنگی و مدیریت فرهنگ عمومی قرار داده است. بسط مراسم اربعین، هم‌زمان که دین حکومتی را به محملی برای نمایش قدرت بدل کرده است، نمایش زنده و فشرده‌ای است از دست‌کاری فرهنگ دینی در جهت تحکیم دولت و سازوبرگ‌های سرکوب دولتی.

برساختن و رواج دولتی «فرهنگ اربعین» در سال‌های اخیر، به‌مدد هزینه‌های هنگفت دولتی و با جادوی تکرار و تبلیغ، با تورمی فزاینده همراه بوده است؛ طوری که هر ساله انبوه کثیری از مردم در پیاده‌روی اربعین مشارکت می‌کنند. از آن‌جا که دولت اسلامی حاکم می‌کوشد با تدارک مشارکت میلیونی در پیاده‌روی اربعین، این مناسک را به‌سان یک مولفه‌ی فرهنگی نوپدید نرمالیزه کند، نگاهی دقیق‌تر به روند تکوین و رشد این پدیده، و دلالت‌های چندوجهی آن، مجالی است برای آشکارسازی ماهیت سیاسی فرهنگ. در این متن نشان داده می‌شود که پیدایش و بسط ناگهانی مناسک دولتی پیاده‌روی اربعین زاینده‌ی نیازمندی‌های تاریخ‌مند رژیم ایران برای بازتولید و بسط ارکان سلطه‌اش بوده است. با عزیمت از این واقعیت که بسط «فرهنگی»-سیاسی شیعه‌گری در ایران متأخر در شالوده‌ی ایدئولوژیک جمهوری اسلامی ریشه دارد، به دلالت‌ها و پیامدهای اقتصادی-سیاسی، فرهنگی و ژئوپولیتیکی خاصی که خلق کرده است می‌پردازیم. و مشخصاً نشان می‌دهیم که تدارک دولتی گسترده و پرهزینه‌ی کارناوال پیاده‌روی اربعین و بازنمایی سیاسی و رسانه‌ای پرهیاهوی آن، چگونه به مدیریت فرهنگی-سیاسی جامعه خدمت می‌کند؛ و این که این تمهید دولتی چگونه هم راه‌برد ژئوپولیتیکی معینی را تغذیه می‌کند و هم نوعی صف‌آرایی دفاعی (با آرایشی تهاجمی) در برابر رشد خیزش‌های توده‌ای را تدارک می‌بیند. این نوشتار برای فهم چرایی و چگونگی پیدایش این پدیده‌ی ظاهراً «فرهنگی» و رشد آن تا ابعاد کنونی، بین‌خاستگاه پیدایش دولتی

این پدیده، محرک‌های پویش و گسترش بعدی آن، و کارکردهای امروزی‌اش برای حاکمان نظام اسلامی ایران تمایز قایل می‌شود. در دو بخش انتهایی، به دلالت‌های این پدیده از منظر نقد فرهنگ مسلط بازمی‌گردیم؛ راه انقلابی گشوده‌شده توسط ستم‌دیدگان (خصوصاً به واسطه‌ی قیام ژینا) را در برابر سنگ‌فرش فریبی که حاکمان از تهران تا کربلا گشوده‌اند قرار می‌دهیم؛ و بر بافتار فضای کنونی، چشم‌انداز و امکانات رویارویی با چنین سازوکارهایی را مرور می‌کنیم.

۱. خاستگاه‌ها و مسیرهای فربه شدن شیعه‌گری در «ایران اسلامی»

خاستگاه تکوین پیاده‌روی اربعین را می‌توان در روند باز-زایش شیعه‌گری به‌سان یکی از سرشت‌نشان‌های «انقلاب اسلامی ایران» جست‌وجو کرد. پس از استیلاي ضدانقلاب بر فرآیند انقلاب ۵۷، گفتار سیاسی حاکمان جدید ایران، با داعیه‌ی احیای قدرت جهان اسلام، ضدیت با اشغال‌گری اسرائیل و مقابله با تعدیات استکبار جهانی (امپریالیسم) در خاورمیانه، نفوذ منطقه‌ای قابل توجهی یافت. در بستر مناقشات جنگ سرد، این شکل از اسلام‌گرایی نوظهور بی‌درنگ در رقابتی آشکار با روایت‌های مرسوم از «بیداری اسلامی» و اسلام‌گرایی سیاسی سنی‌مذهب قرار گرفت. گسترش دامنه‌ی عمل و قلمروی نفوذ این قطب شیعی نوپدید، خصوصاً در رقابت و هم‌آوردی با انحصار عربستان سعودی بر نمادهای جهان اسلام، نیازمند تقویت نمادهای شیعی و گسترش کمی نفوس شیعه بود. گسترش آیین‌های شیعه‌گری و نمادسازی‌های شیعی در داخل کشور برای رژیم خودکامه‌ی نوپا کار چندان دشواری نبود؛ خصوصاً که ایدئولوژی شیعه‌گری تهاجمی خمینی و هم‌راهانش — به‌یمن بازی‌های قدرت بین‌المللی — فرصتی هشت‌ساله یافت تا از «نعمت جنگ» برای احیا و بازآرایی فرهنگ شهادت و عزاداری تغذیه کند. به بیان دیگر، درحالی‌که استقرار و تثبیت دستگاه قدرت مستلزم سرکوب نظام‌مند انقلابیون بود، تأمین مشروعیت این سرکوب‌ها و جلب هم‌راهی نسبی توده‌ها (دست‌کم نظاره‌گری انفعالی آنان) نیازمند تحکیم و بسط بی‌وقفه‌ی ایدئولوژی و آیین‌های شیعه‌گری بود [۲].

در همین راستا، تحمیل خشونت‌بار حجاب اجباری بر زنان به نخستین سنگ‌بنای برافراشتن عمارت جهانی شیعه بدل شد. در امتداد استوار کردن این ستون بنیادین، مجموعه‌ی کثیری از اقدامات زیرساختی برای بسط تحمیلی «فرهنگ شیعی» در دستور کار دولت اسلامی ایران قرار گرفت. از جمله: تکثیر امام‌زاده‌ها؛ بسط زیرساخت‌های حرم‌های **معصومین** شیعه در ایران، حوزه‌های علمیه، مساجد و حسینیه‌ها؛ نهادسازی‌های متعدد برای ترویج تحمیلی فرهنگ شیعی در مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها، ادارات دولتی، محلات

شهری و روستایی، و رسانه‌های رسمی؛ راه‌اندازی زنجیره‌ی متنوعی از نهادهای آموزش مذهبی در همه‌ی فضاهای اجتماعی؛ تحریف و تحقیر سایر روایت‌ها از اسلام (حتی گرایش‌های شیعه‌ی غیر اثناعشری)، حذف نسبی آن‌ها از فضای عمومی، و طرد و تبعیض و سرکوب خشونت‌بار پیروان آن‌ها (اهل سنت، درویش، بهاییان)؛ روایت‌سازی بی‌پایان حول خاندان علی، مصایب فاطمه، و **مه‌دی موعود (امام زمان)**؛ گسترش کارناوالی مراسم عزاداری حسین بن علی و برپایی هیات‌های عزاداری و سینه‌زنی؛ تربیت مداحان و خطیبان حرفه‌ای (عمدتاً حول مناسک عزاداری حسین و گفتمان «ظهور» امام غایب)؛ بسط و متورم‌سازی مقوله‌ی شیعی «انتظار فرج» و مناسک مربوطه (قدیمی یا نوظهور)؛ برساختن و گسترش آیین‌ها و بدعت‌ها و «سنت‌های جدید» (مثل جشن تکلیف کودکان، پیاده‌روی اربعین، پیاده‌روی غدیر، پیاده‌روی جاماندگان اربعین و ...)؛ افزودن مناسبت‌های تازه‌ای به تقویم مذهبی ایران (نظیر دهه‌ی کرامت، دهه‌ی امامت، دهه‌ی فاطمیه، دهه‌ی برائت و دهه‌ی صادقیه [۳])؛ و غیره [۴].

تثبیت و گسترش نظام‌مند سامانه‌ی ایدئولوژیک دولت بر پایه‌ی مذهب شیعه، تنها در صورتی می‌توانست اهداف استراتژیک حاکمان را تأمین کند که بتواند مهر انحصاری حکومت ایران را بر گستره‌ی متنوع آموزه‌ها و نمادهای دین اسلام حک نماید. وسواس در شیعه‌گری (شیعه‌ی اثناعشری) و فربه‌سازی آیینی آن از سوی دولت ایران در قامت دین حکومتی از چنین خاستگاهی برمی‌آید. این تخصصی‌سازی دین یا متورم‌سازی شیعه‌ی اثناعشری در ایران متأخر، لازمه‌ی تحقق قدرت انحصاری دولت بر نهاد دین بود. دولت جمهوری اسلامی به‌واقع بر پایه‌ی غربال و بسط و دست‌کاری مجموعه‌ای از باورها و آیین‌های از پیش موجود شیعی، مذهب/ایدئولوژی انحصاری خود (شامل مجموعه‌ی سیالی از آموزه‌ها و آیین‌ها) را خلق کرد تا از دل این فرهنگ برساخته‌ی شیعی، معنای برگزیده‌ی «امت اسلامی» را تعریف کند. از آن پس، حاکمان قادر شدند به نام ملت (که اینک به «امت اسلامی» تقلیل یافته بود)، سازوکارها و نهادهای حذف و سرکوب را برای تحکیم قدرت خویش توجیه و تثبیت کنند. بدین ترتیب، شیعه‌گری در دستان صاحبان قدرت در ایران، به مهم‌ترین مولفه‌ی فرهنگی برای تداوم سلطه‌ی سیاسی بدل شد؛ یعنی به اصلی‌ترین شالوده‌ی فرهنگ سلطه. بر چنین بنیانی، خط‌تولید «کارخانه‌ی آدم‌سازی» خمینی به حرکت درآمد، که تا امروز بی‌وقفه در پویش بوده است.

۲. زمینه‌ی تاریخی و دلالت‌های گسترش فرامرزی شیعه‌گری

تخصصی‌سازی هدف‌مند دین در قالب مذهب و ایدئولوژی دولتی در جغرافیای ایران، که با پرورش و فربه‌سازی سیالِ روایت باریکی از شیعه‌ی اثناعشری انجام گرفت، اگرچه معطوف به تأمین ضرورت‌های تحکیم و بسط قدرت حاکمان بود، اما حوزه‌ی عمل آن لزوماً به فضای داخل ایران محدود نماند. بر ساختن و توسعه‌ی این نسخه‌ی دولتی شیعه‌گری، از همان ابتدا قلمرو و اهدافی فرامرزی هم داشته است که در داعیه‌های استکبارستیزی بنیان‌گذاران جمهوری اسلامی و آرمان‌پی‌ریزی «امت جهانی اسلام» (با محوریت شیعه) ریشه داشت. گو این‌که، در ساحت عمل، این مولفه‌ی آرمانی از همان سرآغاز استقرار جمهوری اسلامی^۵ در مدار رویکرد استراتژیک دولت اسلامی به تأمین و تضمین ملزومات بقای سیاسی‌اش قرار گرفت. یعنی تکرار و برجسته‌سازی انگاره‌ی امت جهانی شیعه (تا امروز) صرفاً در راستای کارکردهای ایدئولوژیک و تبلیغاتی‌اش برای پیش‌برد آن رویکرد استراتژیک بوده است. در عین حال، گسترش شیعه‌گری به فراسوی مرزهای ایران کار سهل و همواری نبود. از جمله، در دهه‌ی نخست استقرار جمهوری اسلامی، جنگ بلندمدت با عراق (از مهم‌ترین کانون‌های شیعی جهان اسلام)، حکومت ایران را در تقابل مستقیم با بزرگ‌ترین جمعیت شیعیان بیرون از ایران قرار داده بود و نیز راه دسترسی به کربلا و عتبات عالیات و برقراری پیوند را بسته بود. در این دوران، گسترش تحرکات و تبلیغات فرامرزی رژیم ایران حول شیعه‌گری عمدتاً با بهره‌برداری از سرکوب قومی-مذهبی شیعیان عراق توسط صدام حسین، زخم تاریخی فلسطین و سیاست‌های پسااستعماری قدرت‌های جهانی در خاورمیانه انجام می‌گرفت. برخی از مهم‌ترین اقدامات انجام‌شده و سیاست‌های دنبال‌شده در این راستا عبارتند از: کمک به تأسیس حزب‌الله لبنان (بر بستر تجاوز اسرائیل به جنوب لبنان) و پذیرش رسمی آن به فرزندخواندگی سیاسی؛ ساخت و راه‌اندازی مساجد و حوزه‌های علمیه در بسیاری از کشورها و تسهیل پذیرش طلاب از کشورهای اسلامی؛ راه‌اندازی تدریجی رسانه‌ها و تلویزیون‌هایی به زبان‌های غیرفارسی برای تبلیغ مذهب شیعه و مواضع دولت ایران [۵]؛ تلاش برای بسیج مخالفان شیعی دولت بعثی عراق.

اندکی پس از پایان جنگ ایران و عراق، با وقوع جنگ اول خلیج (۱۹۹۱) و گسترش بحران سیاسی و انسانی در عراق، و سپس تهاجم نظامی دوم قدرت‌های غربی به عراق و اشغال این کشور (۲۰۰۳)، این امکان برای رژیم ایران فراهم شد تا فاز راه‌بردی جدیدی را برای گسترش فرامرزی شیعه‌گری و بسط نفوذ سیاسی-مذهبی‌اش در عراق و خاورمیانه بگشاید؛ راه‌بردی رو به رشد، که می‌توان آن را «ژئوپولیتیزه کردن شیعه‌گری» نامید. از سوی دیگر، مقارن با همین دوره‌ی کمابیش ده‌ساله‌ی بین دو تهاجم نظامی به عراق،

جایگاه سپاه پاسداران در مناسبات کلان اقتصادی و سیاسی و ساختار نظامی-امنیتی دولت ایران افزایش چشم‌گیری یافت. متأثر از این فضا، شاخه‌ی سیاسی-نظامی برون‌مرزی سپاه پاسداران، موسوم به سپاه قدس، که کمابیش مقارن با جنگ اول خلیج (۱۹۹۱/ ۱۳۷۰) تأسیس شده بود [۶]، امکان و میدان فزاینده‌ای برای مانورهای منطقه‌ای (خصوصاً در عراق) یافت. در نتیجه، در این برهه‌ی تاریخی بستر انضمامی مساعدی فراهم شد تا پیوندها و ارتباطات خارجی، زیرساخت‌های تبلیغاتی و عملیاتی، و نهادها و سازمان‌های محدودتر پیشین، که از سال‌ها قبل در راستای بسط نفوذ سیاسی-ایدئولوژیک دولت ایران و تسهیل تحرکات نظامی-امنیتی‌اش در منطقه فعال بودند، وسیعاً و سریعاً توسعه بیابند. بدین‌سان، برای دولت ایران یک نقطه‌ی عطف تاریخی به منظور پیش‌برد موثرتر سیاست راه‌بردی «گسترش فرامرزی شیعه‌گری» پدید آمد. نمود بارز ثمرات این نقطه‌ی عطف (که باز هم به‌میانجی «نعمت جنگ» نصیب حاکمان ایران شده بود)، رشد فزاینده‌ی پیوندهای رژیم ایران با شبه‌نظامیان شیعی عراق، به‌ویژه پس از اشغال عراق (۲۰۰۳)، بود. اینک حمایت‌های مالی و نظامی افزایش‌یافته‌ی دولت ایران از این سازمان‌های شبه‌نظامی، با سازمان‌دهی وسیع و آموزش‌های سیاسی-نظامی همراه شد. پیش‌برد این فرایند کمابیش علنی، در حیطه‌ی وظایف و اختیارات سپاه قدس بود که با بهره‌گیری از فضای سیاسی پرتنش و آشفتگی عراق، و در پوشش تقویت «محور مقاومت»، مسئولیت بسط و تحکیم نفوذ دولت ایران در تحولات و ساختار سیاسی عراق را برعهده داشت [۷].

مقارن با گسترش نفوذ سیاسی-نظامی و ایدئولوژیک دولت ایران در عراق و منطقه، دامنه‌ی سفرهای زیارتی به کربلا و نجف و سامره و غیره هم به‌طور چشم‌گیری افزایش یافت، که از یک طرح و برنامه‌ی هدف‌مند برای پیش‌برد راه‌برد ژئوپولتیکی دولت ایران خبر می‌داد: در همان حال که «امنیت ملی»، با داعیه‌ی تعهد به محور مقاومت، هرچه بیش‌تر با تحرکات سیاسی-نظامی منطقه‌ای جمهوری اسلامی پیوند می‌یافت (با عناوینی مثل دفاع فرامرزی از مرزهای ملی یا «عمق استراتژیک»)، گسترش فرامرزی شیعه‌گری هم اهمیت استراتژیک بیش‌تری یافت. ماحصل این تقارن، برجسته‌سازی فزاینده‌ی هویت و نمادهای شیعه‌گری و خلق نمادها و آیین‌های تازه بود. از سوی دیگر، توسل هرچه بیش‌تر دولت ایران به احیای تضاد تاریخی شیعه-سنی در منطقه، در عین حال بازتابی بود از تشدید رقابت‌های منطقه‌ای دولت‌های ایران، عربستان سعودی و ترکیه و مواضع اردوگاهی ناسازگار آن‌ها در بافتار رقابت‌های ژئوپولتیک قدرت‌های جهانی در خاورمیانه. امتداد تعارضات ژئوپولتیک این دولت‌ها در پهنه‌ی دین، از جمله در پشتیبانی آن‌ها از جریان‌ات اسلامی متعارض نمایان شد؛ جریاناتی که روایت‌های مختلفی از بنیادگرایی

اسلامی را نمایندگی می‌کردند و در ساحت‌های رسانه‌ای-ایدئولوژیک و سیاسی-نظامی، نبردهای نیابتی را (به نفع قدرت‌های تابعه) پیش می‌بردند. در چنین بافتاری، از منظر حاکمان ایران تسلط بر اماکن مقدس شیعیان مانند کربلا و نجف اهمیت ویژه‌ای یافت، چون می‌توانست/می‌تواند به منزله‌ی وزنه‌ی متعادل‌کننده‌ای در برابر امتیازات انحصاری مکه و مدینه برای دولت سعودی عمل کند. بیش از همه، تسلط رو به رشد سپاه قدس بر سازمان‌های شبه‌نظامی شیعه در عراق (حشدالشعبی [۸]) و لبنان (حزب‌الله) و یمن (انصارالله)، و نفس گسترش چنین سازمان‌هایی و دایره‌ی نفوذ سیاسی-نظامی آن‌ها، نشانه‌ی روشنی‌ست از توفیق راه‌برد گسترش فرامرزی شیعه‌گری در خدمت به اهداف ژئوپولیتیکی دولت ایران.

اما دسترسی پایدار به «منابع شیعی» عراق و حضور موثر قوای ایرانی در عراق نمی‌توانست صرفاً با پروپاگاندای سیاسی-ایدئولوژیک و تدابیر نظامی-امنیتی تامین شود؛ بلکه مستلزم تدارک حلقه‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، و نیز تضمین پایداری آن‌ها بود. گسترش سازمان‌یافته‌ی توریسم زیارتی شیعی در عتبات عالیات واجد امکانات چندوجهی برای تامین پایدار این حلقه‌های مکمل بود [۹]. برخی راه‌کارهای انجام‌شده برای تامین این هدف میانی عبارتند از: اختصاص بودجه‌های هنگفت برای بازسازی و گسترش حرم‌های امامان شیعه در عراق و ایران (و سوریه) و زیرساخت‌های زائرپذیری و تجاری آن‌ها؛ ارائه‌ی کمک‌هزینه و خدمات اجتماعی به نیازمندان شیعی عراقی از طریق گروه‌های شبه‌نظامی تابعه یا هم‌پیمان ایران (مشابه آن‌چه از مدتی پیش‌تر توسط حزب‌الله لبنان انجام می‌شد [۱۰])؛ هموارسازی موانع بومی جریان توریسم شیعی در عراق از طریق گسترش اختیارات سپاه قدس [۱۱] و نیز برون‌سپاری وظایف نظارتی-تسهیل‌گرانه به گروه‌های شبه‌نظامی شیعی؛ برپایی زیرساخت‌های رسانه‌ای متعدد برای تبلیغات مذهبی-ایدئولوژیک؛ جذب وسیع طلاب شیعی در مدارس دینی تحت هدایت ایران؛ و غیره.

در کنار همه‌ی این‌ها، حفظ و گسترش پایدار جریان توریسم زیارتی شیعی در عراق (به‌سان ابزاری برای بسط توأمان شیعه‌گری و دامنه‌ی نفوذ سیاسی-ایدئولوژیک دولت ایران) هم‌چنین نیازمند برقراری پلی پیونددهنده با فضای داخل کشور (ایران) بود، تا رشد جریان شیعه‌گری در دو سوی مرزها یک‌دیگر را تکمیل و تشدید نمایند. این‌گونه بود که کمابیش از میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۸۰ پدیده‌ای به‌نام کاروان پیاده‌روی اربعین [۱۲] در فضای اجتماعی ایران ظهور یافت و به زودی، تحت حمایت‌های مالی و زیرساختی و تبلیغاتی دولت، ابعاد اجتماعی، سیاسی و «فرهنگی» آن سیری صعودی گرفت.

۳. پیاده‌روی اربعین بر پهنه‌ی ژئوپولیتیزه‌شده‌ی شیعه‌گری

مناسک پیاده‌روی اربعین بی‌گمان یکی از مهم‌ترین نمودهای متأخر آیین‌سازی مذهبی دولت ایران در جهت بسط شیعه‌گری و احیای توان دولت در بسیج اجتماعی و «مدیریت فرهنگی» جامعه است. در عین حال، این پدیده تنها بخش کوچکی از راه‌برد کلان ژئوپولیتیزه کردن شیعه‌گری است که جمهوری اسلامی ایران در امتداد پویش تاریخی‌اش و برای تامین اهدافی معین در پیش گرفته است. ظهور مناسک دولتی پیاده‌روی اربعین و گسترش چشم‌گیر ابعاد آن در سال‌های اخیر تفاوت بارزی با نمونه‌های پیشین آیین‌سازی دولتی و مانورهای حاکمان حول شیعه‌گری دارد، که نشان‌گر چرخشی در جایگاه و کارکرد راه‌برد ژئوپولیتیزه کردن شیعه‌گری نزد حاکمان نظام اسلامی دارد. برای نشان‌دادن این تفاوت و فهم چرخش یادشده، روند و بستر تاریخی بسط دولتی شیعه‌گری را طی حیات جمهوری اسلامی – به‌طور فشرده – در یک دوره‌بندی چهارگانه بررسی می‌کنیم:

دوره‌ی نخست: تا اوایل دهه‌ی ۱۳۷۰، احیاء و دست‌کاری آیین‌های شیعی مهجور یا برسازای آیین‌های نوظهور عمدتاً در خدمت گسترش آپارات ایدئولوژیک دولت بود. مفصل‌بندی و کاربست آن‌ها در حیطه‌ی آموزشی-عقیدتی (مقاعدسازی)، می‌بایست هژمونی نظام حاکم یا هم‌نوایی ایدئولوژیک جامعه را تامین کند؛ و هم‌زمان، شالوده‌ی دستگاه ایدئولوژیک نظام اسلامی را برای معرفی «امر به‌نجار» و بازتعریف و طرد مخالفان/معاندان متعین و مستحکم سازد، که خود مکملی ضروری برای فرایند سرکوب بود. در این دوره، هدف حداکثری از بسط شیعه‌گری و نماد/آیین‌سازی، تامین بدنه‌ی اجتماعی برای دولت نوپا، تسهیل اجتماعی-سیاسی فرآیند سرکوب، و روغن‌کاری دستگاه سرکوب بود؛ و هدف حداقلی آن، تامین انسجام عقیدتی در میان وابستگان دولت و تضمین وفاداری سیاسی آنان. با این حال، گسترش شیعه‌گری در این دوره، هم‌چنین واجد برخی کارکردهای سیاسی-ایدئولوژیک در راستای بازنمایی تصویر رژیم نوپای جمهوری اسلامی در ساحت‌های منطقه‌ای و جهانی بود.

دوره‌ی دوم: از میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۷۰، بسط دولتی شیعه‌گری با چرخش محسوسی همراه شد: در ساحت داخلی دامنه‌ی انتظارات از این راه‌برد استراتژیک و کارکردهای آن خواه‌ناخواه به تامین هدف حداقلی پیش‌گفته (تضمین وفاداری وابستگان دولت) تقلیل یافت. ولی هم‌زمان، با توجه به تهاجم دولت آمریکا و متحدانش به عراق و رشد بی‌ثباتی در منطقه، و نیز تشدید تحریم‌های اقتصادی علیه ایران توسط دولت آمریکا (توسط دولت کلینتون، ۱۹۹۵)، این راه‌برد در ساحت خارجی اهمیت و وزن بیش‌تری یافت. هدف

اصلی اتخاذ این راه‌برد جدید، تدارک امکاناتی برای اعمال فشار و چانه‌زنی در عرصه‌ی بین‌المللی، خروج از انزوای نسبی اقتصادی-سیاسی، گشودن مسیر تازه‌ای برای پیش‌برد اهداف ژئوپولتیکی دولت پسا‌جنگ بود. ضمن این‌که توفیق در این مسیر می‌توانست ترامای شکست‌نهایی در جنگ با عراق و به محاق رفتن داعیه‌ی فتح کربلا و قدس را نزد حاکمان و دل‌بستگان رژیم ترمیم کند. در همین راستا، ره‌یافت «ژئوپولتیزه کردن شیعه‌گری» به‌ویژه با ماموریت رو به گسترش نهاد نوپای سپاه قدس پیوند یافت و بستر ایدئولوژیک زایش و گسترش بعدی «محور مقاومت» را در منطقه فراهم ساخت.

دوره‌ی سوم: حدوداً از ابتدای دور دوم ریاست‌جمهوری احمدی‌نژاد (تابستان ۱۳۸۸) تا اواخر ریاست‌جمهوری روحانی (تابستان ۱۳۹۶) ره‌یافت نه‌چندان نوپای «ژئوپولتیزه کردن شیعه‌گری»، وسیعاً تقویت شد. چرا که تصور بر این بود که می‌توانست به‌منزله‌ی یک اهرم فشار، تضمینی فراهم کند برای پیش‌برد بلندپروازی هسته‌ای جمهوری اسلامی و مقابله با انزوای بین‌المللی و تحریم‌های اقتصادی تحمیل‌شده بر دولت ایران. در همین راستا، در کنار مجموعه‌ای از اقدامات دولتی برای تقویت زیرساختی آیین‌ها و نمادهای شیعه‌گری در ام‌القرای اسلامی [۱۳]، «گفتمان امنیت ملی» به‌عنوان بازوی مکمل ره‌یافت فوق‌تکوین یافت. شالوده‌ی این گفتمان چیزی نبود جز تقدم امنیت مرزهای ملی (بخوانید بقای دولت اسلامی) بر آزادی‌های سیاسی، رفاه اقتصادی و عدالت اجتماعی. با نظر به مسیری که سیاست‌های دولت آمریکا (تهدیدهای نظامی و تحریم‌ها علیه ایران؛ و جنگ و اشغال‌گری در عراق) پیشاپیش هموار کرده بود، برساختن این گفتمان بر پایه‌ی برجسته‌سازی «خطر دشمن خارجی» کار دشواری برای حاکمان ایران نبود. اما مصالح‌نهایی این گفتمان از تلفیق شیعه‌گری و ناسیونالیسم ایران‌گرا فراهم شد؛ دو رویکرد ظاهراً ناسازگاری که اینک به‌میانجی امر ژئوپولتیکی به‌سادگی در مقوله‌ی عظمت‌طلبی ملی پیوند می‌یافتند. بدین‌سان، ایدئولوژی ظاهراً دین‌بنیاد جمهوری اسلامی — در چرخشی آشکار — به درون‌مایه‌ی تلویحی خود یعنی «ناسیونالیسم فارس-شیعی» رسمیت بخشید و میدان وسیع‌تری در اختیار آن نهاد. در امتداد این چرخش راه‌بردی، گفتمان هویتی قدرت‌مندی حول ناسیونالیسم فارس-شیعی شکل گرفت که بسیاری از مولفه‌های ناسیونالیستی و ایران‌پرستانه را در شیعه‌گری دولتی ادغام می‌کرد. در پی آن، انگاره‌ی «ایران هسته‌ای قدرت‌مند» و «اقتدار نظامی ایران در منطقه» هم برای شیعیان هوادار یا وابسته‌ی دولت جذاب بود (به‌عنوان بدیلی در برابر دولت‌های خودفروخته‌ی سنی‌مذهب)؛ و هم برای بسیاری از ناسیونالیست‌ها و ایران‌پرستانی که «عقب‌ماندگی تاریخ ایران»، در مقایسه با قدرت روزافزون کشورهای عرب و ترکیه، عواطف ملی آن‌ها را جریحه‌دار می‌کرد [۱۴]. در این سال‌ها با انبوهی از افراد سکولار (در

طیف‌های راست یا چپ) مواجهه بوده‌ایم که «به‌رغم برخی انتقادات»، ره‌یافت ژئوپولتیکی دولت ایران را توجیه و حتی ستایش می‌کنند[۱۵]: از «چپ محور مقاومت» (یا چپ شبه‌آنتی‌امپریالیست) و لیبرال‌های ملی‌گرای حقوق‌بشری، تا طیفی از ایران‌پرستان و اردشیر زاهدی و استوانه‌های سلطنت‌طلب (موسوم به «مشروطه‌خواه»). [این مسئله توضیح می‌دهد که چرا در سال‌های اخیر فصل مشترک عقیدتی حکومت ایران با ایران‌پرستان و حتی پهلوی‌گرایان مدام رو به افزایش بوده است[۱۶].] مشخصاً، حمایت نسبتاً گسترده از دولت روحانی[۱۷] در زمان اوج‌گیری «گفتمان امنیت ملی» شاخص ملموسی بود از دامنه‌ی نفوذ و رسوخ گفتمان «ناسیونالیسم فارس-شیعی» در سپهر عمومی. باید خاطر نشان کرد که تثبیت این روند هم‌چنین متأثر بود از پیامدهای تشدید تضادهای بلوک‌های امپریالیستی در منطقه‌ی خاورمیانه و نزدیکی فزاینده‌ی دولت ایران به اردوگاه روسیه: مشارکت نظامی-امنیتی فعالانه‌ی جمهوری اسلامی در سرکوب انقلاب سوریه و جنگ داخلی متعاقب آن (به نیابت از روسیه)، نه فقط سمت‌گیری دولت ایران در متن ستیزهای تازه‌ی امپریالیستی را نشان می‌داد، بلکه گامی بود برای توسعه‌ی راه‌برد عظمت‌طلبی ملی و امکانات تحقق آن. برداشتن چنین گامی در عین تکیه بر ثمرات ژئوپولتیزه کردن شیعه‌گری، متضمن گسترش تهاجمی آن هم بود: [یکی از نموده‌های عینی این گسترش‌یابی، مداخله‌ی فعالانه‌ی دولت ایران در جنگ داخلی یمن (۲۰۱۴) بود که حدوداً سه سال پس از شروع نقش‌آفرینی ایران در رخدادهای سوریه (۲۰۱۱)، و به پشتوانه‌ی شبه‌نظامیان شیعه‌ی حوثی (انصارالله) انجام می‌گرفت.]

دوره‌ی چهارم: و سرانجام، از دی‌ماه ۹۶ تا امروز تکیه‌ی دولت ایران بر بسط شیعه‌گری و آیین‌های مربوطه، در هر دو ساحت داخلی و فرامرزی با موقعیت تاریخی متفاوتی مقارن بوده است. سه وجه عمده‌ی این موقعیت تازه عبارتند از: الف) دولت جمهوری اسلامی با تکیه بر شیعه‌گری و مفصل‌بندی آن با راه‌برد محور مقاومت به قدرتی منطقه‌ای بدل شده بود، و اینک باید از قلمرو نفوذ خود پاسداری می‌کرد. ب) افزایش مواجهات تنش‌آمیز دولت ایران با قدرت‌های غربی، به تشدید انزوای سیاسی-اقتصادی ایران در نظام بین‌المللی انجامید و هم‌زمان نزدیکی راه‌بردی حاکمان ایران به قطب روسیه-چین را قطعی ساخت. بر چنین بافتاری، دولت ایران تلاش داشته است با تکیه بر آورده‌های راه‌برد فرامرزی شیعه‌گری و بسط آن‌ها، نه فقط ارزش کارکردی خود برای «قدرت‌های دوست» را افزایش دهد، بلکه قلمرو اقتصادی خاص خود را در منطقه ایجاد کند، که چشم‌انداز نهایی آن می‌تواند چیزی شبیه یک «منطقه‌ی آزاد اقتصادی-تجاری شیعه» باشد[۱۸]. ج) مقارن با همین دوره، در پی تشدید تضادهای ساختاری و انباشت نارضایتی‌ها و خشم و استیصال عمومی، دامنه‌ی اعتراضات لایه‌های مختلف ستم‌دیدگان و فرودستان در

جامعه‌ی ایران سیری صعودی یافت و ثبات سیاسی دولت با چالش روبه‌رو شد. به‌ویژه پس از خیزش فرودستان در دی ۹۶، زنگ خطر بی‌ثباتی سیاسی و امکان فروپاشی دولت ایران به‌صدا درآمد و پس از آن، در تکرار سالانه‌ی خیزش‌های توده‌ای (منطقه‌ای و سراسری)، پیوسته طنین بلندتری یافت؛ تا این‌که سرانجام قیام ژینا امکان فروپاشی رژیم را برای همگان از یک تخیل مبارزاتی به یک عینیت مادی بدل ساخت. در همان حال، به‌موازات افول چشم‌گیر مشروعیت سیاسی حاکمیت سیاسی ایران در این دوره، بسط دولتی شیعه‌گری روند تهاجمی‌تری به خود گرفت.

اکنون، در پرتو این دوره‌بندی اجمالی از تحولات بسط و کاربست دولتی شیعه‌گری، برای بازگشت به دلالت‌های پیاده‌روی اربعین، بر مختصات مرتبط با چهارمین دوره‌ی شیعه‌گری (دوره‌ی متأخر) درنگ می‌کنیم:

به‌نظر می‌رسد که در فضای سیاسی ملتهب و شکننده‌ی متأثر از خیزش‌های توده‌ای، توسل دولت ایران به بسط نمادها/آیین‌های شیعه‌گری پیش از هر چیز ابزاری برای قدرت‌نمایی درجهت بازیابی قدرت انکارشده‌اش بوده است، تا اقتدار و ثبات جمهوری اسلامی را به مخاطبان داخلی و خارجی القاء کند؛ خواه برای دل‌گرم کردن و خواه برای ارباب. مشخصه‌ی بارز این راه‌کار، استفاده‌ی تهاجمی از مولفه‌های مذهب شیعه به‌سان یک «پادفرهنگ» سیاسی در برابر افزایش نفوذ منتقدان و مخالفان حاکمیت است. برای مثال، گسترش شتابان «فرهنگ» مداحی و پرورش و ظهور لمپن-مداحان حرفه‌ای در سال‌های اخیر را می‌توان در همین راستا ارزیابی کرد [۱۹]. بازبینی روند پیدایش و گسترش این پدیده در دهه‌ی گذشته نشان می‌دهد که برپایی و تثبیت آیین‌ها و هیات‌های مداحی، تخصیص مکان‌ها [۲۰] و منابع مالی و شکل‌گیری دارودسته‌های حرفه‌ای برای مداحی و عزاداری در محلات شهری [۲۱] در سال‌های گذشته سیر صعودی داشته‌اند. این تحرکات اگرچه در امتداد سازوکارهای بسط دولتی شیعه‌گری قرار دارد، اما انگیزه‌ی سازمان‌دهنده‌ی این شکل مشخص از آیین‌پروری شیعی، بی‌گمان با شروع فاز اعتراضات توده‌ای خیابانی و تلاش حکومت اسلامی برای بازپس‌گیری خیابان و محلات پیوند دارد. در این‌جا، تمهید محوری چیزی نیست جز دست‌کاری و بازسازی هدف‌مند یکی از آیین‌های شیعه برای نمایش قدرت دولت در محلات و خیابان‌های شهری؛ و اهداف اصلی آن عبارتند از مرعوب‌سازی انبوه معترضان بالقوه؛ و پرورش نیروهایی از دل محلات برای سرکوب فاز بعدی خیزش توده‌ای و اعتراضات خیابانی («مقابله‌ی مردمی با اغتشاشات») [۲۲].

به همین سان، دولت ایران پس از شروع زنجیره‌ی خیزش‌های توده‌ای، طرح دیگری را هم به اجرا گذاشت که ذیل ره‌یافت بسط و کاربست شیعه‌گری به‌سان یک «پادفرهنگ» سیاسی جای می‌گیرد: دست‌کم از سال ۱۳۹۸ طرحی ضربتی برای استخدام طلاب در وزارت آموزش و پرورش [۲۳] اجرایی شد که به «طرح امین» [۲۴] موسوم است. اندکی بعد، حتی شرط شرکت در آزمون استخدامی نیز از شرایط استخدام طلاب حذف شد و شرط مبهم «دارا بودن صلاحیت [اعتقادی]» جای‌گزین آن شد. در سال ۱۳۹۸، مقامات مسئول هدف از اجرای این طرح را «حضور حداکثری طلاب در عرصه‌ی تعلیم و تربیت» اعلام کردند. اما تقارن زمانی ضرورت این «حضور حداکثری» با رشد اعتراضات متشکل معلمان و فضای ملتهب خیزش‌های توده‌ای، این کلی‌گویی را به‌سادگی رمزگشایی می‌کند. اظهارات وزیر آموزش و پرورش (حمید نیکزاد) در میانه‌ی خیزش ژینا (آبان ۱۴۰۱) نیز جای ابهامی باقی نمی‌گذارد: او ضمن اشاره به گفته‌ی رهبر سیاسی ایران که خیزش اعتراضی جاری را «جنگ ترکیبی دشمن علیه جمهوری اسلامی» نامیده بود، تأکید کرد که «طلاب باید سبک زندگی نسل جدید را بشناسند تا بتوانند آموزه‌های قرآن و اهل بیت را راحت‌تر در میان این نسل ترویج کنند» [۲۵]. درعین حال، «طرح امین» در امتداد طرح «استفاده از سرباز-طلبه‌ها در مدارس آموزش و پرورش» (از ۱۳۹۵ تاکنون) قرار دارد و در واقع شکل بسط‌یافته‌ی آن است. همین مسئله نشان می‌دهد که دولت اسلامی از مدت‌ها پیش‌تر — به‌طور دوراندیشانه — بازسازی نظام آموزشی کشور بر پایه‌ی احیای شیعه‌گری را هدف قرار داده بود [۲۶]. خصوصاً که «این برنامه شامل گسیل هزاران طلبه به مدارس، بازنگری در کتاب‌های درسی، افزایش سهم طلبه‌ها در تدریس به جای معلمان و حتی راه‌اندازی پیش‌دبستانی زیر نظر حوزه می‌شود» [۲۷]. با این اوصاف، کلیت این «سیاست آموزشی» متأخر، از یک‌سو با خیز جدید حاکمان برای مفصل‌بندی شیعه‌گری در پیکره‌ی «ناسیونالیسم فارس-شیعی» پیوند دارد؛ و از سوی دیگر، با عزیمت از این بستر پیشینی، تمهیدی توأمان تهاجمی و بازدارنده برای مواجهه با فضای سیاسی بحران زده است.

در همین راستا، پیدایش و رشد سریع مناسک پیاده‌روی اربعین هم عمدتاً اقدامی ست برای نمایش بسیج خیابانی هواداران دولت شیعی: نوعی لشکرکشی خیابانی با بازنمایی اجرای «مردمی» یکی از آیین‌های باز یافته‌ی مذهب شیعه، که بناست هم معترضان را مرعوب سازد و هم هواداران داخلی و خارجی جمهوری اسلامی را نسبت به ثبات و اقتدار دولت شیعی مطمئن سازد. افزون بر این، همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، پیاده‌روی اربعین این هدف ویژه را هم دنبال می‌کند که با تثبیت و گسترش این مناسک به قامت یک آیین عام فرهنگی، پیوندهای دینی-فرهنگی مردمان عراق و ایران را گسترش دهد و مشخصاً امکان

مادی بسط و دوام جریان توریسم شیعی به عراق و عتبات عالیات را فراهم آورد؛ میدانی که برای راهبرد ژئوپولیتیکی جمهوری اسلامی و نیز برای تحقق چشم‌انداز «بازار مشترک‌المنافع کشورهای شیعی» اهمیتی حیاتی دارد. یعنی ظهور و گسترش مناسک پیاده‌روی اربعین، در کنار کاربردهای سیاسی داخلی، بخشی از ملزومات انکشاف اقتصاد-سیاسی شیعه‌گری فرامرزی‌ست که فاز اولیه‌ی آن بیش از همه توسط سپاه قدس و نیروهای حشدالشعبی پاس‌داری و پیمان‌کاری می‌شود. [۲۸] نمونه‌ی دیگری از نمایش قدرت دولت ایران با مولفه‌های شیعه‌گری، تبلیغات دولتی حول حضور نیروهای حشدالشعبی در فضای ایران در مناسبت‌هایی معین است (نظیر داعیه‌ی امداد‌رسانی این نیروها در جریان سیل خوزستان). از همین زاویه، برای مثال، خبری که اخیراً درباره‌ی طرح جذب نیروهای حشدالشعبی در دانشگاه تهران [۲۹] منتشر شد، قابل تأمل است. چون این رویداد بر عزم تهاجمی رژیم ایران برای تلفیق و تحرک منابع نیروهای شیعی فرامرزی‌اش دلالت دارد. از این منظر، این حرکت، به‌رغم ظاهر «فرهنگی»‌اش، ماهیتی نظامی-تهاجمی دارد و در امتداد بسیج هوادارن شیعی پاکستانی و افغانستانی در جنگ داخلی سوریه از سوی رژیم ایران قرار می‌گیرد. وانگهی، نفس اعلان عمومی این اقدام از سوی رسانه‌های دولتی، کارکردی ارباب‌گرانه دارد: کافی‌ست سوابق سرکوب‌گرانه‌ی نیروهای حشدالشعبی در برهه‌های خیزش‌های مردمی در عراق را در کنار این فاکت قرار دهیم که نهاد دانشگاه در سال‌های اخیر، و خصوصاً طی قیام ژینا، یکی از سنگرهای مهم مقاومت در فضای اعتراضات ایران بوده است. بدین اعتبار، این گام جدید دولت [۳۰] در جهت پادگانی‌سازی فضای دانشگاه‌ها، نمونه‌ی گویایی از یک روند کلی‌تر است: این که سرکوب‌های فرهنگی-سیاسی دولت ایران در دوره‌ی متأخر با تکیه بر نمادهای شیعه‌گری و ژئوپولیتیزه‌سازی شیعه‌گری انجام می‌شوند. [استفاده‌ی مستقیم از نیروهای حشدالشعبی یا حزب الله لبنان برای تقویت دستگاه سرکوب ایران در برابر اعتراضات مردمی و خیزش‌های توده‌ای، حتی اگر تاکنون آغاز نشده باشد، امکانی کاملاً محتمل در امتداد روند جاری‌ست، که با تشدید آنتاگونیسم ستم‌دیدگان و حاکمان به یک رویه‌ی عادی بدل خواهد شد.]

۴. خدمات زیردستانه‌ی «فرهنگ‌گرایی» به فرهنگ مسلط

نمونه‌ی تاریخی گسترش دولتی آیین‌های شیعه‌گری در ایران نشان می‌دهد که پیدایش مولفه‌های ظاهراً فرهنگی در فضای یک جامعه و حتی مولفه‌هایی که به‌تدریج به بخشی از فرهنگ عمومی بدل می‌شوند، در کنار سایر عوامل تاریخی، پیوند وثیقی با نظام سیاسی حاکم بر جامعه و سازوکارهای هژمونی/سرکوب دولتی دارد. به‌طور کلی، تلاش‌های دولت برای «فرهنگ‌سازی» متأثر از ساختار و ملزومات کلان‌تری‌ست

که دولت در آن محاط است و در چارچوب آن عمل (function) می‌کند. از همین منظر، برای مثال، می‌توان درک و داعیه‌ای را به چالش کشید که از منظر خودپویی فرهنگ، حجاب زنان را صرفاً هم‌چون مولفه‌ای فرهنگی بازنمایی می‌کند. حال آن‌که تحمیل دولتی حجاب بر زنان (حجاب اجباری) از سوی حاکمان جمهوری اسلامی یکی از اصلی‌ترین ارکان «لازم» برای بنا کردن حکومت شیعی بوده است: حجاب زنان در همان حال که بازنمایی شیعه‌گری به‌سان ایدئولوژی حاکم را در ساحت‌های داخلی و فرامرزی تسهیل می‌کند، سلطه‌ی شیعه‌گری بر حیات عمومی جامعه را نرمالیزه می‌کند. در عین حال، به‌میانجی حجاب اجباری، به‌منزله‌ی محملی برای تسلط بر بدن و زیست زنانه، کنترل امر تنانه (مستقل از جنسیت) به سراسر جامعه تعمیم می‌یابد تا از این طریق سازوکارهای مُنقادسازی حکومت شیعی بر «محکومان» اعمال گردد و انقیاد درونی‌سازی شود. درست از همین رو بود که استقرار حکومت جمهوری اسلامی با تحمیل خشونت‌بار حجاب بر زنان آغاز شد و از آن زمان تاکنون حاکمیت شیعی همه‌ی هزینه‌های سیاسی-اجتماعی برای تداوم حجاب اجباری را به جان خریده است. چالش‌های ژرفی که حجاب اجباری از زمان حرکت دختران انقلاب تا برآمدن خیزش ژینا و تا امروز برای ثبات جمهوری اسلامی ایجاد کرده است، به‌روشنی حاکی از آن است که حجاب یکی از ارکان تثبیت و تداوم حکومت شیعی بوده است. با این اوصاف، رویکرد فرهنگی به حجاب یک فانتزی فکری غیرمسئولانه است که نه‌فقط فهم ماهیت حکومت اسلامی را مخدوش می‌سازد، بلکه در لوای سیاست‌زدایی از فرهنگ و یا پاسداری از فرهنگ عمومی، — خواسته یا ناخواسته — تاریخ سرکوب دولتی مرتبط با حجاب اجباری را توجیه می‌کند و مسیر تداوم آن را هموار می‌کند.

یکی از نشانه‌های ملموس رواج گسترده‌ی رویکرد فرهنگ‌گرا در جامعه‌ی ما تکثیر بی‌وقفه‌ی گزاره‌هایی از این دست است: «از ماست که بر ماست» و «تا فرهنگ ما اصلاح نشه، سیاست ما هم اصلاح نمی‌شه»؛ پدیده‌ای که در دو دهه‌ی اخیر رشد مشهودی داشته است. این گزاره‌ها به‌روشنی ماهیت واپس‌گرا و بازدارنده‌ی رویکرد فرهنگ‌گرایی را برملا می‌کنند. چرا که این رویکرد به‌رغم داعیه‌ی نقادی، با تکثیر و القای انگاره‌ی «مردم ما لایق همین حکومت هستند» عملاً کارکردهای تعیین‌کننده‌ی نهاد دولت و مناسبات قدرت در نارسایی‌های فرهنگی را از دایره‌ی نقد خارج می‌کند. بدین ترتیب، فرهنگ‌گرایی حفاظت‌هایی فکری و «فرهنگی» برای محافظت از نظام سیاسی ارتجاعی و سرکوب‌گر فراهم آورده است. در همین راستا، بر مبنای رویکرد رایج فرهنگ‌گرایی، گسترش نظام‌مند مناسک شیعی در سال‌های اخیر، از خاستگاه و ماهیت دولتی آن منتزع شده و هم‌چون بخشی درون‌زاد از تطورات فرهنگی جامعه قلمداد

می‌شود و بر همین اساس، نقادی این پدیده به حوزه‌ی نقد فرهنگ عامه تقلیل و حواله داده می‌شود. شکل متداول و دیرآشنای این نوع نقادی عبارت‌ست از نقد فرهنگی خرافه‌گرایی دینی عوام از منظر نخبگان سکولار و فرهیخته، که درون‌مایه‌ی آن چیزی نیست جز تقلیل مسئله‌ی مذهب و گرایش‌های مذهبی به سطح روان‌شناسی فردی و/یا پیشنه‌های تربیتی-فرهنگی فردی.

فرهنگ‌گرایی، هنگامی که به نقد خرافه‌پرستی دینی روی می‌آورد، عمدتاً به تحقیر عامه‌ی مردم می‌رسد و راه را برای تقویت «فرهنگ نخبه‌گرایی» می‌گشاید و در همین مسیر، هم‌صدا با نخبه‌گرایان، دگرگونی سیاسی را نه در صلاحیت عوام، بلکه در تخصص نخبگان قلمداد می‌کند. این واقعیت که طی خیزش ژینا، به‌رغم عیان شدن نیروی عظیم توده‌ها، بخش عمده‌ای از سازمان‌های اپوزیسیون و حتی بخشی از جمعیت معترضان به سازوکارهای نخبه‌سالاری و «سیاست از بالا» روی آوردند، حاکی از نفوذ نسبی «فرهنگ نخبه‌گرایی» در جامعه‌ی ایران است، که خود بخشاً بر تأثیرات رواج رویکرد فرهنگ‌گرایی (به امر اجتماعی) دلالت دارد. شاید بتوان بخشی از سازوکار خلق این گرایش را بدین صورت بازسازی کرد: به‌میانجی کارکردهای گفتمانی عصر اصلاحات، هراس قدیمی نخبگان از «انقلاب» توده‌ها، با آموزه‌های نخبه‌سالارانه‌ی نولیبرالی درآمیخت و مبانی تازه‌ای یافت (دمیدن اصلاح‌طلبان نولیبرال بر فویبای انقلاب ۵۷ را به‌یاد بیاریم)؛ وقوع مهارنشدنی خیزش‌های متوالی توده‌ها از دی ۹۶ پایه‌های مادی تشدید این هراس را فراهم کرد؛ نخبگان طبقه‌ی حاکم برای پاسخ به این وضعیت، گفتار انقلاب‌هراسی را بر پایه‌ی تقویت گفتار «هراس از توده‌ها» بازسازی کردند (تحقیر «قیام‌گرسنگان» را به یاد بیاریم که مکمل مغتنمی بود بر گفتار حکومتی «خطر سوریه‌ای شدن»؛ هراس‌افکنی نسبت به «خطر توده‌ها»، هر چه بیش‌تر با تحقیر فرهنگی عوام (در قالب‌هایی مثل: «از ماست که بر ماست!») درآمیخت؛ در تداوم این روند، هراس از توده‌ها و تحقیر توده‌ها به‌طور دوجانبه یک‌دیگر را تقویت و تشدید کردند، تا نخبه‌سالاری با سهولت بیش‌تری هم‌چون راه برون‌رفت بازنمایی شود. شاید نیازی به گفتن نباشد که واقعیت مهم دیگری که در کنار سازوکار فوق‌مسیر گرایش به نخبه‌سالاری را هموار کرد، کارکردهای دیرپای خفقان و سرکوب سیاسی‌ست که عملاً مجاری مشارکت سیاسی توده‌ها و رشد خودباوری ستم‌دیدگان و پرورش گفتار و قوای سیاسی مستقل آنان را مسدود ساخت. ترکیب این عوامل، موجب شد تا در بطن خیزش انقلابی ژینا بخشی از لایه‌های فرودست و معترض جامعه نیز به‌دنبال نجات‌دهندگانی از بالا بر آمدند (از جمله در قالب امید بستن به وعده‌های رضا پهلوی).

افزون بر این، ندیدن یا نادیده گرفتن پیوند ژرف تحولات فرهنگ دینی با سپهر سیاست و کارکردهای سیاسی مذهب برای حاکمان، نقد دین را از محتوای مترقی آن تهی می‌سازد و به سمت کارکردها و رویکردهای ارتجاعی سوق می‌دهد. با جدانگاری فرهنگ دینی مسلط بر جامعه از جایگاه و کارکرد حکومتی دین و اقتصادسیاسی شیعه‌گری، فهم وجوه تبعیض‌گر/سرکوب‌گر دین فهمی سطحی و نابسند می‌ماند و در پی آن، واکنش‌هایی سطحی به این نوع سرکوب‌گری شکل گیرند که عمدتاً راه را برای تبعیض‌ها و سرکوب‌های دیگر هموار می‌کنند. برای مثال، واکنش‌های مخالف به رشد دولتی اسلام‌گرایی شیعی و آیین‌های شیعه‌گری عمدتاً مستعد آن بوده‌اند که با رویکردهای باستان‌گرایی پان‌ایرانیستی و شووینیسم ضدعرب هم‌نوا شوند یا آن‌ها را تقویت کنند. [شواهد موجود نشان می‌دهند که همین ایران‌پرستی ظاهراً ضددینی، به‌گونه‌ای متناقض‌نما - شاید در اشتیاق سیادت مجدد بر همسایگان عرب - قادر است از ره‌یافت ژئوپولیتیکی جمهوری اسلامی حمایت کند؛ حال آن‌که «توفیق» این ره‌یافت اساساً خود پیوند وثیقی با بسط داخلی و فرامرزی شیعه‌گری (ژئوپولتیزه کردن شیعه‌گری) داشته است.]

با این همه، نمی‌توان انکار کرد که بسط شیعه‌گری و آیین‌سازی‌های مربوطه توسط دولت با اقبال و همراهی بخشی از جامعه روبه‌رو بوده است. نمود بارز آن حضور انبوه مردم در مراسم نوپای پیاده‌روی اربعین است. در کنار فاکتور لایه‌مندی جامعه و ناهم‌گونی منافع، که بخش‌ها و لایه‌هایی را به دلایلی ملموس و مادی با دولت هم‌سو می‌سازد، شواهد زیادی حاکی از آن‌اند که حتی بخش‌های ناراضی جامعه هم به درجات مختلف از پمپاژ فرهنگ مسلط تاثیر پذیرفته‌اند [۳۱]؛ خصوصاً که این رسوخ فرهنگی به میانجی دین و با محتوای دینی انجام می‌گیرد. رویکرد فرهنگ‌گرا کنش‌های ناظر بر هم‌نوایی دینی این لایه‌های جمعیتی با نمایش‌های مذهبی حاکمان را پیامدی از هم‌پوشانی ایستای فرهنگ دینی عامه و دین حکومتی ارزیابی می‌کند. در امتداد پیامدهای منطقی چنین برداشتی، بخش بزرگی از لایه‌های مذهبی جامعه به‌سادگی هم‌چون حامیان منفعل دولت قلمداد می‌شوند. بدین‌سان، تلاش هدف‌مند دولت برای دامن‌زدن به شکاف‌ها و تقابل‌های درونی جامعه تقویت می‌شود. حال آن‌که مسئله نه هم‌پوشانی ایستای اعتقادات دو طرف، بلکه نقش فعال دولت در احیا و بسط «پویا»ی شیعه‌گری و تحمیل آمرانه‌ی آن به‌سان یگانه بستر مجاز فعالیت فرهنگی و اجتماعی است. پس، اگر به تعبیر الکساندر هرترسن «هیولایی که اینک دولت ماست، تصویر مردمان ما را بازتاب نمی‌دهد» [۳۲]، پرسش اساسی این است که ستم‌دیدگان تحت چه شرایطی قادر می‌شوند از سازوبرگ‌های فرهنگی-ایدئولوژیک دولت (نظیر شیعه‌گری دولتی) گسست نمایند؟ در همین راستا، می‌توان این پرسش عام‌تر را پیش کشید: در عصری که بنیان‌های ستم هم‌چنان

فراگیر و پابرجاست، و در جایی که نهاد مذهب شالوده‌ای ژرف در ساختار و کارکردهای دولت پیدا کرده است، بصیرت مارکس درباره‌ی نقد دین [۳۳] را چگونه می‌توان به کار بست یا گسترش داد؟ با نظر به این که در بافتار تاریخی-انضمامی کنونی، دولت با بهره‌برداری از نیاز فرودستان به کارکردهای وهم‌آمیز ولی تسلی‌بخش دین، و نیز کارکردهای اجتماعی-ارتباطی دین، باورهای و آیین‌های دینی را به‌طور نظام‌مند دست‌کاری می‌کند و در خدمت تحکیم قدرت خود قرار می‌دهد؛ به‌طوری که در نتیجه‌ی این مداخلات، هم کارکردهای معمول دین و هم رابطه‌ی فرودستان با دین پیچیده‌تر شده‌اند.

۵. چشم‌انداز انقلابی و گذار به فراسوی شالوده‌های شیعه‌گری

نظم مسلط بر بافتار تاریخی معاصر، بافتاری که خود با تکانه‌های برآمده از عصر نولیبرالیسم شکل و قوام گرفته است، انبوه توده‌های فرودست را هرچه بیش‌تر رودرروی هم قرار داده است: خواه به‌واسطه‌ی مولفه‌های فرهنگی و سیاسی نولیبرالی، که زمینه‌ساز و مسبب فردگرایی افراطی، هویت‌گرایی (سیاست هویت) و سیاست‌زدایی از عرصه‌ی عمومی بوده‌اند؛ و خواه به‌میانجی پیامدهای اقتصادی بی‌ثبات‌ساز و ناامن‌کننده‌ی نولیبرالیسم که در نبود ساختارهای متشکل برای دفاع جمعی، انسان‌ها را در رقابتی بی‌امان با هم قرار داده است. نگاه ابزاری به انسان، به‌منزله‌ی جزئی درون‌ماندگار از منطق و کارکرد سیستم سرمایه‌داری، با سیطره‌ی عصر نولیبرالیسم چنان — به‌سان هنجاری عام — فراگیر شد که تدارک پیشرفت فردی از طریق پا گذاشتن بر دوش دیگران به امری عادی و روزمره بدل شده است. تو گویی روند پوشش جوامع معاصر به‌طور فزاینده‌ای درجهت تحقق کابوس «انسان گرگ انسان است» بوده است. دولت‌ها به‌منزله‌ی پاس‌داران نظم مسلط، هزینه‌های تحمیل و بازتولید این نظم طاقت‌فرسا را هرچه بیش‌تر به جانب اکثریت فرودست جوامع فرافکنی کرده‌اند و از این طریق به روند واگرایی درونی جامعه دامن زده‌اند؛ خاصه آن که با شقه‌شقه شدن جامعه، امکان هم‌بستگی این پرولتاریای مدرن برای تدارک مقاومت و پیکار جمعی مؤثر در برابر نظم مسلط از میان می‌رود.

در سپهر ایران، کارکرد عام تاریخی-جهانی دولت در پراکنده‌سازی فرودستان جامعه ابعاد به‌مراتب بزرگ‌تر و پیامدهای مهیب‌تری داشته است: از یک‌سو به‌واسطه‌ی تاریخچه‌ی تکوین دولت-ملت در جغرافیای ایران، ستم و تبعیض ملی و مرکزگرایی دولتی بخشی از شالوده‌ی کارکردی (تشدید استثمار بر پایه‌ی استثمار داخلی) و حفاظتی نهاد دولت بوده است؛ و از سوی دیگر، به‌واسطه‌ی جایگاه کانونی دین‌سالاری دولتی در ساختار جمهوری اسلامی، تبعیض نظام‌مند مذهبی هم به کارکردهای شکاف‌انداز و واگراکننده‌ی

دولت اضافه شده است. (بنا به توزیع جغرافیایی خاص مذهب در ایران، ستم‌های ملی و مذهبی یک‌دیگر را تشدید می‌کنند). بنابراین، شیعه‌گری دولتی هم‌زمان که به طیف حاکمان و لایه‌های اجتماعی وابسته به دولت انسجام می‌دهد، محملی‌ست برای جداسازی توده‌های فرودست؛ و از این زاویه، مکملی‌ست برای کارکرد ارباب‌گرانه‌ای که پیش‌تر برای آن برشمردیم.

دوام چهل‌واندی ساله‌ی نظام سیاسی جمهوری اسلامی، به‌رغم ژرفای تضادها و بحران‌های فزاینده‌اش و شدت و دامنه‌ی ستم‌هایش، **بیش از هر چیز** مرهون کارکردهای سیستماتیک آن در جداسازی جامعه و پراکنده‌سازی ستم‌دیدگان بوده است. ضعف فاجعه‌بار اپوزیسیون ایرانی هم **بخشاً** بازتابی‌ست از همین «توانایی» دولت. خیزش انقلابی ژینا ثبات این معادله‌ی شوم را تاحدی برهم زد و کارکرد این تمهید دیرینه را بحرانی کرد. چون جنبش‌های انقلابی با ایجاد اختلال و گسست در نظم مستقر، میدان نگاه را وسعت می‌دهند و تصویر دشمن را از تیرگی‌های ابهام و پیچیدگی بیرون کشیده و شفاف می‌سازند؛ و هم‌زمان، به‌میانجی مبارزه‌ی مشترک، امکان خلق تجربه‌ی هم‌بستگی را فراهم می‌کنند. و هم‌بستگی در مبارزه، بازشناسی رنج‌ها و ستم‌های وارد بر دیگری را ممکن می‌سازد و خود از این بازشناسی، قوام می‌گیرد. به‌طور کلی، دیالکتیک هم‌بستگی مبارزاتی [در یک‌سو] و بازشناسی رنج‌ها و ستم‌ها [در سوی دیگر] هم‌چون پادزهری علیه سازوکارهای جداسازی و بیگانه‌سازی ستم‌دیدگان از یک‌دیگر عمل می‌کند. با این حال، این دیالکتیک همانند کلیت خیزش ماهیتی شکننده دارد و دوام و کارکرد آن وابسته به چگونگی آرایش نیروهای متخاصم در فرآیند انضمامی خیزش است. به این اعتبار، پیشروی خیزش انقلابی روندی خودبه‌خودی نیست و به همین سان، تضمینی هم برای پیروی آن وجود ندارد. این موضوع را قدری بکاویم:

در جریان یک خیزش انقلابی، بین دولت ستم‌گر و جنبش ستم‌دیدگان ستیزی بی‌امان در لایه‌ها و سطوح مختلف در جریان است. هر کدام با ابزارهایی که در دسترس دارد، سهم خود را در میان باشندگان جامعه جست‌وجو می‌کند؛ یکی به‌سان پیاده‌نظام حفظ وضع موجود و دیگری به‌سان هم‌رزم و فاعلیت تغییر. خیزش انقلابی در این مواجهه‌ی آنتاگونیستی توفیق نمی‌یابد، مگر آن‌که به‌طور کمی و کیفی توسعه یابد؛ و این خود مستلزم آن است که بتواند از دل مردمان بالفعل مردمان تازه‌ای خلق کند. مردمانی که مخاطبان بالقوه‌ی خیزش‌اند، طبعاً انبوه ستم‌دیدگان‌اند؛ اما فهم و رویکرد آنان نسبت به موقعیت ستم‌دیدگی یا هستی اجتماعی‌شان پیشاپیش با تاروپود فرهنگی ایدئولوژی مسلط مقید شده است. آنان صدا و تصویر خیزش را خواه‌ناخواه از خلال چنین قید و بندهایی دریافت می‌کنند. برای مثال، دولت ایران با دست‌کاری و پرورش

هدف‌مند برخی مولفه‌های شیعه‌گری (در قالب «فرهنگ شیعی»)، مسیر گسترش و رواج ارزش‌ها و آموزه‌های سازگار با ناسیونالیسم فارس-شیعی را هموار کرده است. بنابراین، در شرایطی که حاکمان برای تامین هژمونی و استیلای خویش کنترل فرهنگ مسلط را در دست دارند و به‌طور سیال آن را دست‌کاری و روغن‌کاری می‌کنند، یکی از ملزومات هم‌پسته برای پیشروی خیزش انقلابی، تدارک پیکاری همه‌جانبه علیه بنیادهای فرهنگ مسلط است. در این معنا، فرآیند انقلابی تنها در صورتی قادر است سوبیه‌ی انقلابی‌اش را حفظ کند (و بسط دهد) که حامل فرهنگی انقلابی باشد که فرهنگ و نگرش مسلط و ارزش‌های پشتیبان آن را به‌چالش بکشد؛ و اساساً سوبیه‌ی انقلابی یک خیزش توده‌ای، وابسته به وجود چنین مولفه‌ای است. خیزش ژینا یا جنبش «ژن، ژیان، ژزادی» دقیقاً در این معنا شایسته‌ی صفت انقلابی است. چون ضمن نفی بنیان‌ها و ارزش‌های فرهنگ مسلط، فضایی برای تخیل و تمرین فرهنگ بدیل گشوده است [۳۴]. اما فضایی که به‌میانجی این خیزش گشوده شده، با نظر به مجموع شرایطی که باد به بادبان فرهنگ مسلط می‌دمند، شکننده است؛ شرایطی جان‌سخت مثل: درهم‌تنیدگی دین‌سالاری با مردسالاری؛ هم‌سازی ناسیونالیسم مرکز‌گرا با استثمار و خلع‌ید مبتنی بر استعمار داخلی؛ و مناسبات امپریالیستی تقویت‌کننده‌ی ناسیونالیسم شیعی نظامی‌گرا، که درنهایت سازوبرگ‌های دولت خودکامه‌ی ایران را در جهت تداوم خفقان سیاسی، استثمار و سرکوب سیاسی-فرهنگی تقویت می‌کنند.

با این اوصاف، اگر حفظ سوبیه‌ی انقلابی یک خیزش توده‌ای به‌معنای سرزندگی فرهنگ انقلابی هم‌پسته با آن باشد، پیشروی انقلابی خیزش ژینا مستلزم «تدارک پیکاری همه‌جانبه» علیه شرایط و شالوده‌هایی است که بازتولید «فرهنگ مسلط» را میسر می‌سازند. اما در بافتار امر جمعی، هر «تدارک»ی به‌معنای سازمان دادن است. پس، پرسش اساسی هم‌چنان این است که در موقعیت کنونی سوژه‌ی سازمان‌دهنده کیست و اشکال بدیل و حوزه‌های مؤثر برای مبارزات سازمان‌یافته کدامند؟

یادداشت‌ها:

[۱]. رویکرد این نوشتار به فرهنگ و نسبت آن با سیاست متأثر از نگاهی است که در این متن معرفی شده است: «روان‌شناسی علمی: میدانی بحران‌زده، مصاحبه با کارل راتنر»؛ سهراب رضوانی، مارس ۲۰۲۰، آنتی‌مانتال.

[۲]. تاریخچه‌ی گسترش شیعه‌گری در جغرافیای ایران، به‌سان مولفه‌ای نهادین و ایدئولوژیک برای تحکیم ساختار قدرت، به اوایل دوره‌ی صفویه و رقابت/ستیزهای شاهان بنیان‌گذار صفوی با امپراطوری عثمانی بازمی‌گردد. ولی باید خاطر نشان

کرد که در تاریخ متاخر ایران، احیای دولتی و نظام‌مند شیعه‌گری پیوند وثیقی با پیامدهای کودتای ۲۸ مرداد دارد: محمدرضا شاه که قدرت و تاجوتخت بازیافته‌اش را — دست‌کم در پهنه‌ی نیروهای داخلی — مرهون ائتلاف با روحانیون (به‌رهبری آیت‌الله کاشانی و جریاناتی مثل فدائیان اسلام) بود، برای مهار نیروها و گرایش‌های رادیکال و انقلابی، و در هم‌راهی با ملزومات جهانی فضای جنگ سرد (ازجمله کمونیست‌ستیزی)، پیوند نویافته‌اش را با نهاد روحانیت شیعی تقویت کرد و فضای اجتماعی-سیاسی لازم برای نشو و نمای پرشتاب شیعه‌گری را فراهم ساخت. این چرخش در شرایطی رخ داد که از یک‌سو شدت خفقان و سرکوب سیاسی پس از مرداد ۱۳۳۲ در تاریخ معاصر ایران کم‌نظیر بود؛ و از سوی دیگر، تسریع مدرنیزاسیون آمرانه‌ی دولتی و توسعه‌ی شهرنشینی در ایران (متاثر از تحولات فضای جهانی در عصر فوردیسم)، انبوهی از توده‌های «آزادشده»ی ناراضی را روانه‌ی شهرها کرده بود؛ کسانی که برای رویارویی با موقعیت تازه‌ی خود فاقد آمادگی بودند، و ازجمله با خلاء ایدئولوژیک و هویتی مواجه بودند. بدین ترتیب، در غیاب فضای تحرک اجتماعی-سیاسی برای نیروها و گرایش‌های دگراندیش، مترقی و رادیکال، دستگاه روحانیت شیعه (که همزمان پایه‌های مستحکمی هم در نهاد بازار داشت) فرصت تاریخی بی‌نظیری یافت تا آزادانه به نهادسازی و بسط دامنه‌ی نفوذ اجتماعی، ایدئولوژیک و سیاسی خود بپردازد (از یاد نبریم که این دوره همچنین مقارن بود با دسترسی وسیع‌تر و فزاینده‌ی توده‌ها به رادیو، نشریات، کتاب‌ها و سایر رسانه‌های موجود، که نهاد روحانیت — اینک در مقایسه با سایر گرایش‌های فکری و سیاسی — دسترسی انحصاری به آن‌ها داشت).

[۳]. «مهر حکومت بر دین؛ چرا آیت‌الله خامنه‌ای در حال شکل دادن به آیین‌های جدید مذهبی است؟»، فریاد امیرشاهی، بی‌بی‌سی فارسی، سپتامبر ۲۰۲۲.

[۴]. به‌جز موارد فوق، مناسبت‌های نوظهور دیگری هم رواج یافته‌اند که هرکدام با برپایی مناسکی خاص هم‌راهند. مثل: «وفات حضرت ام‌البنین؛ ورود حضرت معصومه به قم؛ و یا برگزاری مراسم شیرخوارگان حسینی.» (همان منبع)

[۵]. دولت ایران در راستای راهبرد گسترش فرامرزی شیعه‌گری و بعدها ره‌یافت محور مقاومت، خصوصاً طی سه دهه‌ی اخیر کانال‌های تلویزیونی فرامرزی متعددی را راه‌اندازی کرد و/یا تامین مالی و اداره‌ی آن‌ها را برعهده گرفت. به‌گزارش خبرگزاری جمهوری اسلامی (ایرنا)، این زنجیره‌ی رسانه‌ای، موسوم به تلویزیون‌های مقاومت، ازجمله شامل تلویزیون‌های زیر است: «العالم» (ایران)، المنار (حزب‌الله لبنان)، «الاجباریه» و «الدنیا». در همین گزارش آمده است که بعد از رشد و بلوغ سپاه قدس، بسیاری از این رسانه‌ها تحت هدایت مستقیم سپاه قدس قرار گرفتند. سپاه قدس از شکل‌گیری تا به امروز، خبرگزاری ایرنا]

[۶]. «شکل‌گیری و سازمان‌دهی نیروی قدس سپاه در اواخر دهه‌ی ۶۰ و اوایل دهه‌ی ۷۰ شمسی، مصادف با لشکرکشی ایالات متحده آمریکا به منطقه در جریان جنگ اول خلیج‌فارس بود.» [سپاه قدس از شکل‌گیری تا به امروز، خبرگزاری ایرنا]. اما «ریشه‌ی تشکیل نیروی قدس سپاه پاسداران مشهور به سپاه قدس، به واحد نهضت‌های آزادی‌بخش باز می‌گردد که در فروردین سال ۱۳۶۰ در سپاه تشکیل شد و کار خود را شروع کرد. فعالیت‌های واحد نهضت‌های آزادی‌بخش تا سال ۱۳۶۴ ادامه داشت. عمده تلاش‌های مربوط به تشکیل سپاه قدس در ایران، ماهیتی ضداسرائیلی داشت و معطوف به کمک به فلسطین و بازپس‌گیری بیت‌المقدس بود، ولی ایده‌ی صدور انقلاب و حمایت از گروه‌های شبه‌نظامی فعال عمدتاً شیعه، که جمهوری اسلامی آن‌ها را نهضت آزادی‌بخش توصیف می‌کرد، و [نیز] برنامه‌ریزی برای حضور نظامی و

شبه‌نظامی در کشورهایی چون لبنان، سوریه و افغانستان نیز در این زمینه نقش داشتند. تشکیل سپاه قدس در این دوران، هدف عمده‌ی دیگری را هم پوشش می‌داد: ایران در کشاکش جنگ با عراق، در اندیشه‌ی بهره‌برداری از توان مخالفان صدام در کردستان و شهرهای شیعه‌نشین عراق و همچنین اسرای عراقی بود. مخالفان شیعی عراق در این دوران، با بهره‌گیری از حمایت مالی و تشکیلاتی ایران، سپاه بدر را تشکیل دادند که بعداً ارتباط نزدیکی با سپاه قدس برقرار کرد. [نیروی قدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی]: فروردین ۱۳۹۸، ایران‌وایر]

[۷]. محسن رضایی، فرمانده کل سپاه پاسداران در آن دوره، درباره‌ی تشکیل نیروی سپاه قدس در بدو تأسیس آن چنین گفت: «هدف ما از ایجاد نیروی قدس تشکیل ارتش بین‌المللی اسلامی است». [ایران‌پدیا، مدخل نیروی قدس سپاه پاسداران] بخشی از پرسنل سپاه قدس در عراق شیعیان عراقی هستند که در سپاه قدس استخدام شده و آموزش دیده‌اند. سپاه قدس از این طریق در تمامی بخش‌های عراق نفوذ دارد و حتی با تأسیس شرکت‌های تجاری، به مناطق کردنشین عراق هم رخنه کرده است. روزنامه‌ی الشرق الاوسط به نقل از یک مقام ارشد امنیتی عراقی می‌نویسد: «سپاه قدس در تمامی زمینه‌های سیاسی، اقتصادی و امنیتی و به‌ویژه در منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی سبز بغداد (که سفارتخانه‌های غربی و عربی و ادارات و خانه‌های مقامات دولتی و اعضای پارلمان عراق در آن قرار دارد) نفوذ دارد». [ویکی‌پدیای فارسی، مدخل نیروی قدس سپاه پاسداران]

[۸]. بنا به داعیه‌ی رسانه‌های شیعی، شبکه‌ی شبه‌نظامیان حشدالشعبی در شرایط پس از حمله‌ی داعش به عراق (۱۳۹۳) شکل گرفت و خصوصاً بعد از فتوای جهاد علیه داعش از سوی آیت‌الله سیستانی، مرجع تقلید شیعه، مشروعیت گرفت و گسترش یافت. حشدالشعبی شامل بیش از چهل گروه نظامی و بین پنجاه تا صد هزار نیرو است. شاخه‌ی نظامی سازمان بدر، عصائب اهل الحق، کتائب حزب‌الله و سرايا العتبات، از جمله گروه‌های عضو شبکه‌ی حشدالشعبی هستند.

[۹]. بخشی از روند بسترسازی برای گسترش جریان توریسم شیعی، تسهیل توریسم زیارتی شیعیان غیرایرانی از حرم‌های زیارتی ایران بود که بیش از همه شامل بازدید توریستی-زیارتی از مشهد و قم می‌شود. بدین ترتیب، روند قبلی گسترش حریم شهری و امکانات زیرساختی حرم‌های شیعی (مشهد و قم) که در امتداد شیعی‌سازی فضای ایران آغاز شده بود، ابعاد وسیع‌تر و شتاب بیشتری گرفت. از اواخر دوره‌ی ریاست جمهوری رفسنجانی (میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۷۰) به موازات محوریت‌یابی تدریجی شیعه‌گری در راه‌برد ژئوپولیتیکی دولت ایران و رشد مأموریت‌های سپاه قدس در عراق، طرح‌هایی ضربتی برای توسعه‌ی این دو حرم زیارتی ارائه شدند. از آن پس، روند سلب مالکیت از ساکنان مناطق اطراف این حرم‌ها و تخریب بافت مسکونی و ادغام اجباری آن‌ها در محدوده‌ی حرم‌ها آغاز شد که با رشد هدفمند تجاری‌سازی در این مناطق همراه بود. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۸۰ حرم شاهچراغ شیراز (منسوب به آرامگاه فرزند امام هفتم شیعیان) به فهرست زیارتگاه‌های شیعی برتر ایران افزوده شد و طرح توسعه‌ی آن (موسوم به «طرح ۵۷ هکتاری») در دستور کار قرار گرفت. پس از وقفه‌ای چندساله در اثر شکایات مردمی، پیش‌برد ضربتی این طرح در دوره‌ی ابراهیم رئیسی از سر گرفته شد (به‌رغم اعتراضات و شکایات مکرر مردمی به تخریب ۲۰۰ خانه در بافت تاریخی شیراز).

[۱۰]. پشتیبانی مالی دولت‌های عربستان سعودی و قطر از حماس نمونه‌ی تاریخی دیگری از حمایت‌های دولتی هدفمند از سازمان‌های شبه‌نظامی مذهبی‌ست. بازتوزیع مستمر این منابع مالی در قالب ارائه‌ی خدمات اجتماعی-معیشتی به جمعیت کثیر محرومان غزه، عامل مهمی در تکوین بدنه‌ی اجتماعی برای سازمان نوپای حماس بود که — در کنار

استراتژی ویژه‌ی دولت اسرائیل — عروج سیاسی ناگهانی این سازمان را (در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰) در پی داشت. شایان ذکر است که سازوکار فوق، پیش از آن، از سوی جمهوری اسلامی برای «مردمی‌سازی» سازمان حزب‌الله لبنان آزموده شده بود (گو این که خاستگاه اصلی آن به تجارب نهضت اخوان‌المسلمین برای گسترش نفوذ اجتماعی‌اش در جامعه‌ی مصر بازمی‌گردد).

[۱۱]. «یکی از وظایف نیروی قدس سپاه پاسداران، به‌ویژه در عراق و سوریه، محافظت از عتبات و حرم‌های امامان شیعه(ع) در مقابل تهدیدات و حمله‌های داعش و گروه‌های تکفیری بوده است». [ویکی‌شیعه، مدخل نیروی قدس سپاه پاسداران]

[۱۲]. پیاده‌روی اربعین آئینی شیعی‌ست که خاستگاه اصلی آن به سنت‌های شیعیان عراق برمی‌گردد.

[۱۳]. برای مثال، گفتارسازی دولتی حول جایگاه حرم شاهچراغ در آیین شیعه و تصویب «طرح توسعه‌ی حرم شاهچراغ در شیراز» (طرح ۵۷ هکتاری - ۱۳۸۹)؛ تصویب «طرح جامع توسعه‌ی حرم حضرت معصومه» (از ۷ هکتار به ۱۹ هکتار - ۱۳۹۵)؛ و یا تصویب «طرح ویژه‌ی تفصیلی بافت پیرامون حرم مطهر رضوی» (محدوده‌ی ۳۰۰ هکتاری)، که نحوه‌ی پیش‌برد و اجرای افسارگسیخته‌ی آن حتی در دایره‌ی خودی‌های نظام هم انتقاداتی را برانگیخت.

[۱۴]. این طیف هم شامل افراد و جریان‌اتی‌ست که معنای وطن برای آن‌ها در تمامیت ارضی (یا «خلیج همیشگی فارس») خلاصه می‌شود؛ و هم طیف افراد «روشن‌تری که با دستاویز تهدیدات خارجی و خطر تجزیه‌ی داخلی، مرکزگرایی دولتی را بیش و کم توجیه می‌کنند و مسئله‌ی ستم ملی را نادیده می‌گیرند.

[۱۵]. آن‌دسته از ناسیونالیست‌های مخالف جمهوری اسلامی، که اینک تحت تاثیر مانورهای منطقه‌ای و/یا بلندپروازی هسته‌ای دولت ایران، مفتون جذابیت‌های «ناسیونالیسم فارس-شیعی» شده بودند، به این استدلال متوسل شدند که باید بین سیاست داخلی رژیم و سیاست خارجی «ملی‌گرایانه»ی آن تمایز قایل شد.

[۱۶]. خویشاوندی‌های عقیدتی-ایدئولوژیک ایران‌پرستان و پهلوی‌گرایان با حاکمان و نخبگان سیاسی ایران بر کسی پوشیده نیست. بر همین اساس، ماهیت رویکرد سیاسی آنان جذابیت ویژه‌ای برای دستگاه امنیتی ایران (و نیز قدرت‌های خارجی) یافته است: خواه برای بر ساختن «شبه‌اپوزیسیون بی‌خطر» و خواه برای پروژه‌های «بدیل‌سازی از بالا». چرا که وسعت یافتن گفتار و چشم‌انداز سیاسی ارتجاعی و معامله‌پذیر آنان، تمهید موثری برای مهار رادیکالیسم خیزش‌های توده‌ای و مدیریت تحولات سیاسی محتمل است. فراز و فرودهای خیزش ژینا نزدیک‌ترین گواه عینی برای این مدعاست: طی این مدت کاملاً عیان شد که چگونه پهلوی‌گرایان، با حمایت‌های نه‌چندان پنهان دستگاه امنیتی-رسانه‌ای جمهوری اسلامی و محافل سیاسی-رسانه‌ای غربی، عملاً در زمین جمهوری اسلامی بازی می‌کنند؛ و این که بازی ارتجاعی آنان چگونه به تضعیف امکانات و دستاوردهای خیزش انجامید.

[۱۷]. این واقعیت که تنها چهارسال پس از تلقب انتخاباتی موهن ۱۳۸۸ و سرکوب خونین معترضان، برآمدن دولت روحانی (۱۳۹۲) با مشارکت انتخاباتی نسبتاً گسترده انجام گرفت، نیازمند آسیب‌شناسی جداگانه‌ای‌ست.

[۱۸]. هم‌چون بدیلی در برابر فضاها‌ی اقتصادی مشترک کشورهای عرب منطقه و مراودات و پیمان‌های اقتصادی میان آن‌ها.

[۱۹]. «تعداد مداحان ایران در سال ۱۳۹۸ حدود ۱۵۰ هزار نفر تخمین زده شده است؛ ولی آمار غیررسمی دو برابر این تعداد است.» [حسین باستانی: «[هیأت‌های عزاداری؛ مسئله‌ی امنیت ملی](#)»؛ بی‌بی‌سی فارسی، شهریور ۱۳۹۸]. تغییر فرم سنتی مراسم عزاداری اهل‌بیت و واگذاری فاعلیت آن از روحانیون خُرد به مداحان حرفه‌ای خود نمودی‌ست از طرح دولتی برای کاربرد تهاجمی‌تر آیین‌های شیعه.

[۲۰]. برای مثال، خانه‌ی تاریخی فخرالدوله، یکی از نمادهای تجددخواهی در ایران، به «خانه‌ی مداحان اهل‌بیت» تبدیل شد و برای تثبیت این واگذاری، بقایای یک «شهید گمنام» در این خانه‌ی تاریخی خاک‌سپاری شد. خانه‌ی تاریخی فخرالدوله که در سال ۱۳۸۷ توسط شهرداری تهران خریداری شده بود، پس از مرمتی نارسا ابتدا به یک مرکز فرهنگی تبدیل شد. اما درست یک سال پس از مرمت، در اواخر دوران شهرداری محمدباقر قالیباف، نام این بنای تاریخی به *خانه‌ی مداحان/اهل‌بیت* تغییر یافت. رئیس هیئت مدیره‌ی خانه‌ی مداحان، طی دیداری با شهردار فعلی تهران (زاکانی) اظهار داشت: خانه‌ی مداحان اهل‌بیت در دوره‌ی جدید در نظر دارد شعبه‌های شهرستانی خود را افتتاح کند و به‌زودی علاوه‌بر دو شهر شمیرانات و بهشهر، شاهد افتتاح شعب آن در شهریار، شهرری، اسلامشهر، زاهدان، کرمان، البرز، کرمانشاه خواهیم بود. [[خانه‌ی تاریخی فخرالدوله در تصرف مداحان](#)]

[۲۱]. «تنها در سه سال آخر تصدی‌گری محمدباقر قالیباف (از ۱۳۹۴ تا ۱۳۹۶)، شهرداری تهران مبلغی معادل حدود شش برابر بودجه‌ی کنترل و کاهش آسیب‌های اجتماعی را برای گسترش فرهنگ دینی، ملی و ارزش‌های انقلاب اسلامی هزینه کرد که از جمله، شامل کمک به هیأت‌های خاص بوده است.» [[هیأت‌های عزاداری؛ مسئله‌ی امنیت ملی](#)]

[۲۲]. بازسازی و تجهیز دوباره‌ی نهاد بسیج مستضعفین در سال‌های اخیر به‌عنوان بازوی سرکوب مستقیم خیابانی، قاعدتاً نیازمند میانجی‌هایی برای جذب نیروهای تازه‌نفس از میان جوانان و نوجوانان بود. به‌نظر می‌رسد تقویت آیین‌ها و نهادهای شیعه‌گری در محلات (از جمله در قالب رواج گسترده‌ی پدیده‌ی مداحی)، یکی از میانجی‌های مهم برای تامین این هدف بوده است.

[۲۳]. طرح جدید استخدامی طلاب در آموزش و پرورش، مجزا از مشاغل‌ی‌ست که دولت اسلامی از دهه‌ها پیش تاکنون در قالب آموزش دروسی مثل «تعلیمات دینی» و «پرورشی» و غیره، یا در جایگاه مدیریت مدارس، [عمدتاً] در اختیار نیروهای خودی نهاده است، تا به‌واسطه‌ی حضور این نیروها از کیفیت آموزش اعتقادی دانش‌آموزان (مطابق با الگوی «شیعه‌گری دولتی») و نیز از چگونگی فضای سیاسی مدارس اطمینان حاصل کند.

[۲۴]. پیش از آغاز رسمی اجرای «طرح امین» (۱۳۹۸)، از سال ۱۳۹۵ و با مصوبه‌ی دولت حسن روحانی استفاده از «سربازطلبه‌ها» در مدارس آموزش و پرورش آغاز شد ([منبع](#))، که تا امروز هم ادامه دارد ([منبع](#)).

[۲۵]. منبع: [دویچه‌وله](#)

[۲۶]. موج متاخر اسلامی‌سازی دانشگاه‌ها هم در همین راستا قابل ارزیابی‌ست، که اخیراً در پی رویدادهای خیزش ژینا با پاک‌سازی آشکار دانشجویان و اساتید دگراندیش وارد فاز تهاجمی جدیدی شده است.

[۲۷]. منبع: [دویچه‌وله](#)

[۲۸]. حشدالشعبی علاوه بر تامین امنیت زائران ایرانی در عراق و بهره‌برداری سیاسی-تبلیغاتی از آیین‌هایی مثل پیاده‌روی اربعین برای نمایش و بسط قدرت خویش در عراق، همچنین بخش عمده‌ی مجاری اقتصادی و سودآور این پدیده را نیز در اختیار دارد.

[۲۹]. محمد مقیمی، رئیس دانشگاه تهران، در دفاع از این اقدام گفت: «هدف‌گذاری اصلی خود را بر روی دوستانمان در حشدالشعبی قرار داده‌ایم. همان‌طور که بسترسازی برای پذیرش دانشجویان کشورهای محور مقاومت را با همین دیدگاه با جدیت دنبال می‌کنیم.» مصطفی رستمی، نماینده‌ی خامنه‌ای در امور دانشگاه‌ها، در استقبال از حضور نیروهای حشدالشعبی در دانشگاه‌های ایران گفت: «ما ضمن استقبال از مراودات علمی و فرهنگی با کشور دوست و برادر عراق و برادران مجاهدان در حشدالشعبی، آمادگی خود را برای هرگونه همکاری و هم‌یاری اعلام می‌داریم.» [تحصیل نیروهای حشدالشعبی در دانشگاه تهران، بهارنیوز، ۱۸ تیر ۱۴۰۲]

[۳۰]. پیش از این، دولت ایران انبوهی از نیروهای مؤمن به محور مقاومت (عمدتاً با سوابق خدمت در سپاه و بسیج) را در مقام دانشجو، استاد، ریاست دانشگاه و ماموران حراست وارد دانشگاه کرده بود. برای مثال، محمد مقیمی، رئیس دانشگاه تهران، که پذیرش دانشجو از نیروهای حشدالشعبی به ابتکار عمل شخصی او نسبت داده می‌شود، مولف کتابی‌ست با عنوان «رهبری اخلاص‌مدار؛ جوهره‌ی مکتب شهید سلیمانی»، که گویای پیوند اعتقادی وی با محور مقاومت است. اما مهم‌تر از آن، همین فاکت به‌تنهایی نشان‌دهنده‌ی رویه‌ای هدف‌مند در انتخاب روسا و تیم‌های مدیریتی دانشگاه‌هاست. در ماه‌ها و هفته‌های اخیر، با اخراج فله‌ای دانشجویان مبارز و استادان مستقل/منتقد، روند پادگان‌سازی دانشگاه‌ها شتاب‌ناکی گرفته است.

[۳۱]. برای مثال، قابل انکار نیست که بسیاری از سرسخت‌ترین مخالفان نظام جمهوری اسلامی نیز باورهای ژرف نولیبرالی خود را در اثر تنفس در فضای فرهنگی برساخته‌ی همین نظام، کسب کرده و درونی ساخته‌اند؛ چرا که دولت جمهوری اسلامی (از رفسنجانی به بعد) مهم‌ترین پشتیبان و موثرترین مروج و مجری ایده‌های نولیبرالی بوده است.

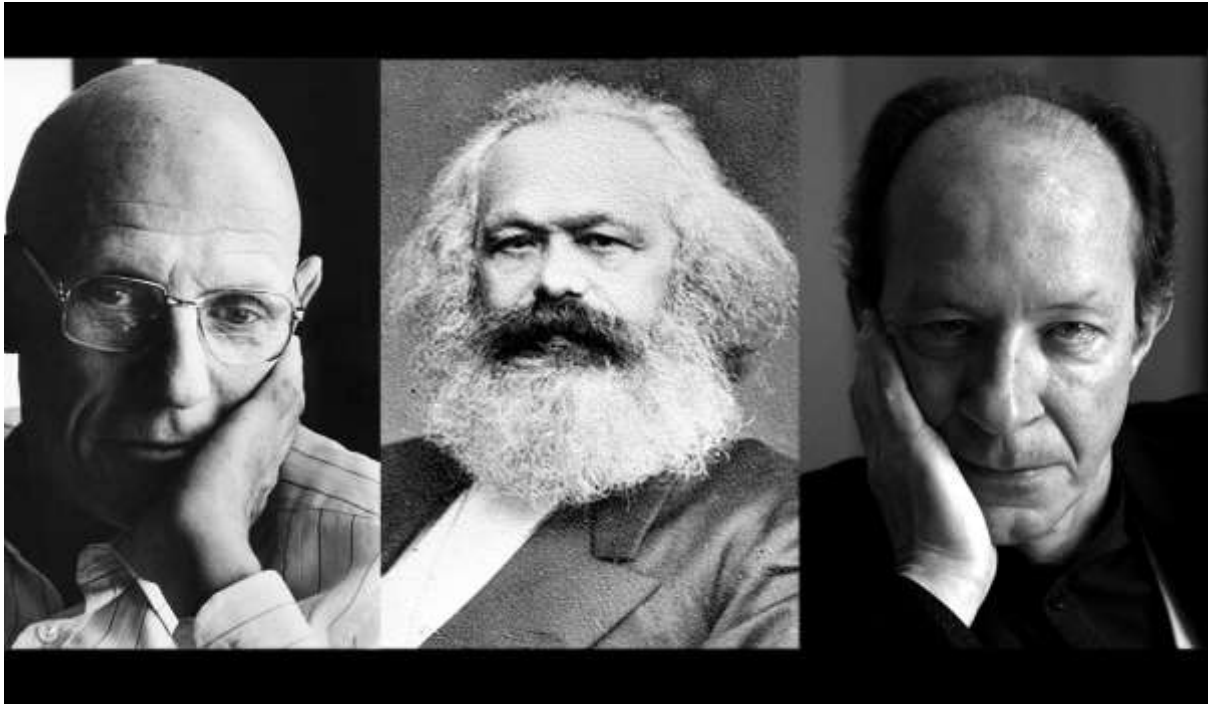
[۳۲]. الکساندر هرتسن: «سوسیالیسم و مردم روسیه - نامه‌ای به میشله» (۱۸۵۱)، ترجمه‌ی ناصر بایزیدی، طبیعت‌گرایی دیالکتیکی.

[۳۳]. مارکس در فراز مشهوری از «نقد فلسفه حق هگل» می‌نویسد: «رنج مذهبی، درعین حال، تجلی رنج حقیقی، و اعتراضی به رنج حقیقی‌ست. دین آهِ مخلوق ستم‌دیده، قلب دنیایی سنگ‌دل، و روح شرایطی بی‌روح است. [دین] آفیون توده‌هاست. نابودی دین، که بانی خرسندی دروغین توده‌هاست، خواسته‌ای در راستای [تحقق] خرسندی حقیقی آن‌هاست. دعوت آنان به دست‌کشیدن از توهّمات درباره‌ی وضعیت خود، همانا فراخوانی‌ست برای رهایی از وضعیتی که وهم لازم‌ه‌ی آن است. بدین ترتیب، نقد دین، در نطفه‌ی آن، نقد اشک‌های دروغینی‌ست که دین هاله‌ی مقدس آن‌هاست.»

[۳۴]. برای مثال، حرکت مادران دادخواه (به‌سان یکی از پایه‌های الهام‌بخش تداوم جنبش «ژن، ژیان، نازادی») را در بافتار فرهنگ مسلط شیعه‌گری ارزیابی کنیم: درحالی‌که بازتکرار ستم‌های فرضی واردشده بر «معصومین» مذهب شیعه (در قالب فرهنگ عزاداری)، بنیان‌های نظم ستم‌گرانه‌ی حاضر را تحکیم می‌کند، دادخواهی انقلابی معطوف به مبارزه با بنیان‌های ستم‌های حی‌وحاضری‌ست که بر اکثریت جامعه وارد می‌شوند. در برابر کارکرد فرهنگ دینی مسلط که از

زندگی نخبگان مذهبی در فضایی خیالی حماسه می‌سازد تا جوشش زندگی واقعی را خاموش سازد، مادران و خانواده‌های دادخواه بخشی از فرآیند مبارزه برای زندگی در میدان واقعیت هستند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3M3>



آگامبن و مارکس

حاکمیت، حکومت‌مندی و اقتصاد

۱۹ نوامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: آرنه دو بوور

ترجمه‌ی: داریوش فلاحی

چکیده: این مقاله پیشاتاریخ سرمایه را نزد مارکس از دیدگاه جورجو آگامبن بازنگری می‌کند. آگامبن ردپای فوکو را در نوعی نظریه‌ی زیست‌سیاسی پی می‌گیرد که تفکیک تحلیلی میان حاکمیت [sovereignty] و حکومت‌مندی [governmentality] را که فوکو در آثارش می‌خواهد حفظ کند، از بین می‌برد. اگرچه آگامبن در مطالعاتش درباره‌ی قدرت حاکم فقط یک بار از مارکس یاد می‌کند، استدلال می‌کنم که با این همه مطالعه‌ی اثر او به ما کمک می‌کند تا روابط سرمایه را به‌عنوان نه فقط روابط دولتی، بلکه به‌عنوان روابط قدرت حاکم درک کنیم. در بخش اول این مقاله، از طریق تفسیری فلسفی درباره‌ی صفت «vogelfrei» — که به رها، فاقد حقوق، بدون حمایت، مهدورالدم[*] ترجمه شده است — و مارکس از

آن برای توصیف طبقه‌ی کارگر استفاده می‌کند، نشان می‌دهم که طبقه‌ی کارگر مارکس مجازی است از آن‌چه آگامبن در مطالعه‌های خود درباره‌ی قدرت حاکم آن را حیات برهنه می‌نامد. در بخش دوم مقاله نشان می‌دهم که واکاوی مارکس درباره‌ی منطق روابط سرمایه این ساحت حاکمیتی روابط سرمایه‌داری را به‌عنوان [منطق] استثنا نیز تأیید می‌کند. آگامبن به تبعیت از کارل اشمیت که نوشت «حاکمیت کسی است که در مورد وضعیت استثنایی تصمیم می‌گیرد»، استدلال کرد که منطق استثناء، منطق قدرت حاکم است. با بازنگری از دریچه‌ی استدلال آگامبن، روایت مارکس از پیشاتاریخ سرمایه‌داری حاکی از حاکمیتی از منطق استثناء بر روابط سرمایه‌داری است. در بخش پایانی مقاله از تنها ارجاع آگامبن به مارکس در مطالعه‌ی قدرت حاکمیت شروع می‌کنم تا اهمیت نتایجم درباره‌ی پیام سیاسی آگامبن را مورد بحث قرار دهم.

روابط سرمایه، حکومت‌مندی، حاکمیت

همان‌طور که می‌دانیم، میشل فوکو در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ در سخن‌رانی‌های خود در کلژدوفرانس پاریس شروع به استفاده از اصطلاح زیست‌قدرت کرد. او از این اصطلاح برای اشاره به نوعی قدرت استفاده کرد که «بر بدن گونه‌ی ما متمرکز است، بدنی که آکنده از فوت‌وفن‌های زندگی [the mechanics of life] است و به‌عنوان اساس زندگی بیولوژیکی عمل می‌کند: تکثیر، تولید و مرگ‌ومیر، سطح سلامت، امید به زندگی و طول عمر[...]» (Foucault 1990, p. 139). زیست‌قدرت در واکاوی فوکو از آن‌چه حکومت‌مندی می‌نامید اصطلاحی کلیدی بود؛ حکومت‌مندی یا همان روش‌هایی که قدرت از طریق آن زندگی مردم را تنظیم می‌کند مثلاً با قوانین ازدواج، تنظیم تجارت، تغییر ارزش‌های اخلاقی و مذهبی مردم و غیره. برخلاف قدرت انضباطی که «بدن به منزله‌ی ماشین را در کانون توجه قرار می‌دهد یعنی انضباط آن، بهینه‌سازی قابلیت‌هایش، به چنگ آوردن نیروهایش، افزایش هم‌زمان سودمندی و مطیع بودنش، ادغام آن در سیستم‌های کارآمدی و کنترل اقتصادی را زیر نظر دارد» (ص ۱۳۹) و برخلاف حاکمیت که معطوف به سرزمین و تحمیل قوانینی بر مردم است که از دولت در برابر جنگ داخلی و دشمنان خارجی محافظت کند، حکومت‌مندی سودای امنیت را در سر دارد. یک دولت زمانی در امنیت است که مردم تداوم قدرت را از طریق شیوه‌های سازمان‌دهی زندگی خود، تضمین کنند. همان‌طور که فوکو توضیح می‌دهد، امنیت به منظور کنترل انضباطی یا حاکمیتی نیست، بلکه از طریق عدم مداخله [**] عمل می‌کند. در این شیوه، قدرت به مردم تحمیل نمی‌شود، بلکه هدف آن این است که مردم به گونه‌ای زندگی کنند که سازمان‌دهی زندگی آن‌ها به تحکیم قدرت کمک کند. (بنگرید به Foucault 2007).

فوکو چه در سخن‌رانی‌ها و چه در جاهای دیگر، قائل به نوعی تفکیک تحلیلی بین مفاهیم مختلفی است که تعریف می‌کند، برای مثال بین نظم و امنیت یا حکومت‌مندی و حاکمیت. در حالی که انضباط متمرکز و

هدفش کنترل برگشت‌ناپذیر است، امنیت گریز از مرکز است و از طریق عدم مداخله عمل می‌کند؛ در حالی که حاکمیت قوانینی را بر مردم تحمیل می‌کند، حکومت‌مندی مردم را در رابطه با اشیاء، به‌ویژه اشیایی مانند منابع طبیعی، ثروت و غیره قرار می‌دهد. در این‌جا این ایده به این معنی نیست که حالت‌های مختلف قدرت واقعاً از هم جدا هستند یا از نظر زمانی جای‌گزین یکدیگر می‌شوند، بلکه مقصود این است که آن‌ها هم‌زمان عمل می‌کنند. [۱] برای درک پویایی قدرت باید به این تمایزها متوسل شد، حتی اگر هرگز نتوان روابط واقعی قدرت را به یک حالت از قدرت که کاملاً جدا از دیگری است تقلیل داد. بنابراین هنگامی که فوکو در آن سخن‌رانی‌ها استدلال کرد که سرمایه‌داری زیست‌قدرت است، به طور ضمنی آن را یک رابطه‌ی قدرت می‌دانست که باید به عنوان یک رابطه‌ی عمدتاً حکومتی فهم شود (بنگرید به Foucault 2004). اگرچه چنین استدلالی درس‌های زیادی پیرامون سرمایه‌داری به ما آموخته است که در صورت نبودشان ناشناخته می‌مانند، خطر نادیده گرفتن شیوه‌های که حاکمیت در سرمایه‌داری دخیل است را نیز به همراه دارند. همان‌طور که کارل مارکس در بخشی از کتاب **سرمایه** که «به اصطلاح انباشت بدوی» نام دارد می‌گوید، حاکمیت در واقع بخشی اساسی از پیشاتاریخ سرمایه است. روابط سرمایه مستلزم نوعی واکاوی قدرت است که مفاهیم مختلف و انواع قدرتی را که فوکو تعریف می‌کند، یک‌پارچه کند. [۲]

ما در این مقاله، پیشاتاریخ سرمایه از منظر مارکس را از دریچه‌ی کار جورجو آگامبن بازنگری خواهیم کرد که پس از فوکو، نظریه‌ای زیست‌سیاسی درباره‌ی قدرت حاکم ارائه کرده است تا توجه را به راه‌هایی جلب کند که در آن حکومت‌مندی و حاکمیت در کنار هم عمل می‌کنند. اگرچه آگامبن فقط یک بار در مطالعه‌اش درباره‌ی قدرت حاکم از مارکس نام می‌برد [۳]، با این وجود، مطالعه‌ی اثر او به ما کمک می‌کند تا روابط سرمایه را به‌عنوان نه فقط روابط دولتی، بلکه به‌عنوان روابط قدرت حاکم درک کنیم. هدف من فقط برجسته کردن حضور حاکمیت در پیشاتاریخ سرمایه از منظر مارکس یا جلب توجه به سویه‌ی مارکسیستی آگامبن نیست، بلکه کشف شیوه‌ای از واکاوی قدرت است که مفاهیم و انواع قدرت را که فوکو تعریف می‌کند ترکیب کند. همان‌طور که جویدیت باتلر استدلال کرده است، امروزه، زمانی که شاهد بازگشت حکومت در حوزه‌ی حکومت‌مندی به‌عنوان قدرت تعلیق قوانین ملی و بین‌المللی به نام امنیت ملی یا وضعیت اضطراری ملی هستیم، چنین شیوه‌های تحلیل یک‌پارچه‌ای اهمیت حیاتی می‌یابند. [۴]

در بخش اول این مقاله نشان می‌دهم که پرولتاریا در اندیشه‌ی مارکس، چهره‌ای است از آن‌چه آگامبن حیات برهنه می‌نامد. من این کار را با در نظر گرفتن حیات برهنه از دریچه‌ی نظریه‌ی ارزش مارکس انجام نمی‌دهم (که خود مسیر جالب دیگری برای دنبال کردن است) بلکه از طریق تفسیری فلسفی درباره‌ی صفتی که مارکس بارها و بارها برای توصیف پرولتاریا به کار می‌برد و تا حدی در ترجمه‌های انگلیسی مفقود مانده است، یعنی کلمه *vogelfrei* یا «رها، فاقد حقوق، بدون حمایت، مهدورالدم» انجام می‌دهم. این

سویه‌ی حاکمیتی از روابط سرمایه‌راه، همان‌طور که در بخش دوم مقاله نشان می‌دهم، واکاوی مارکس درباره‌ی منطق روابط سرمایه‌به‌عنوان [منطق] استثناء نیز تأیید می‌کند. آگامبن به تبعیت از کارل اشمیت که نوشت «حاکمیت کسی است که در مورد وضعیت استثنایی تصمیم می‌گیرد» (Schmitt 1985, p. 5) [5]، استدلال کرده است که منطق استثناء، منطق قدرت حاکم است. با بازنگری از دریچه‌ی استدلال آگامبن، روایت مارکس از پیشاتاریخ سرمایه‌حاکمی از حاکمیتی از منطق استثناء بر روابط سرمایه‌داری است. این منطق است که طبقه‌ی کارگر را به‌عنوان چهره‌ای از حیات برهنه تولید می‌کند. در بخش پایانی، من از تنها اشاره‌ی آگامبن به مارکس در مطالعه‌اش درباره‌ی قدرت حاکم شروع می‌کنم تا اهمیت این نتایج را برای پیام سیاسی آگامبن مطرح کنم، به‌ویژه درباره‌ی اعمال خشونت الهی که او برای پاسخ به مشکلات واکاوی قدرت حاکم خواستار آن است.

پرولتاریا چهره‌ای از حیات برهنه است [۶]

آگامبن با اقتباس از کار فوکو در مورد زیست‌سیاست و واسازی تفکیک بین حکومت‌مندی و حاکمیت موردنظر فوکو، نظریه‌ای زیست‌سیاسی از قدرت حاکمیتی را پیشنهاد می‌کند. آگامبن به تبعیت از اشمیت، قدرت حاکمیت را قدرت تصمیم‌گیری در وضعیت استثنایی تعریف می‌کند. قدرت حاکمیت قدرت به تعلیق درآوردن قوانین ملی و بین‌المللی به نام وضعیت اضطراری ملی یا امنیت ملی است. در دولت-ملت‌های مستقل مدرن، امکان به تعلیق درآوردن قانون در شرایط استثنایی به یک قاعده تبدیل شده است. تمام حیات بشری، از طریق منطق استثناء به نظم حقوقی و سیاسی دولت-ملت مستقل مرتبط می‌شود. در حالی که شهروند دولت-ملتی مستقل ممکن است تصور کند که تحت حمایت قدرت حاکم است، در واقع از درون جامعه حقوقی و سیاسی که قدرت حاکم ایجاد می‌کند مستثنا شده است. یکی از مثال‌هایی که آگامبن مورد بحث قرار می‌دهد و این موضوع را روشن می‌کند حقوق بشر است. خود این واقعیت که قوانین حقوق بشر وجود دارند نشان می‌دهد که در جامعه‌ی حقوقی و سیاسی دولت-ملت مستقل جایی برای چیزی مانند «انسان به خودی‌خود» وجود ندارد. در عوض، این «انسان به خودی‌خود» از طریق حقوق بشر به شکل درونی مستثنی شده است. اگر انسانی نخواهد با هویتی که اجتماع حاکم بدان معتقد است پیوند یابد، و اگر از بازگشت به میهن امتناع کند، برای مدت نامحدودی در اردوگاهی در مرزهای قلمرو حاکمیتی نگه‌داری می‌شود. بنابراین تا آن‌جا که همه‌ی ما مصداق‌هایی از «انسان به خودی‌خود» هستیم، در یک وضعیت مجازی از مستثنا شدن داخلی، درون دولت-ملت‌هایی که به آن تعلق داریم یا با آن ارتباط داریم، زندگی می‌کنیم. اردوگاه‌ها زهدان دولت-ملت مستقل مدرن است.

آگامبن زندگی‌ای را که در اردوگاه‌های مرزی قلمرو حاکمیت ایجاد می‌شود «حیات برهنه» می‌نامد. او از این اصطلاح برای اشاره به زندگی‌ای استفاده می‌کند که از تمام ویژگی‌هایش به جز این واقعیت که زنده است، بی‌بهره است. حیات برهنه جوهر اصلی زیست‌سیاست است. زندگی توسط قدرت حاکم تولید یا می‌توان گفت به بیرون پرتاب می‌شود. اگرچه این اندیشه در نهایت تفاوت‌های عینی بین شهروند و پناهنده را از بین می‌برد؛ آگامبن به شکلی جدلی ادعا می‌کند که تمام زندگی انسان (هم زندگی یک شهروند هم یک پناهنده) به قدرت حاکمیت به‌مثابه‌ی حیات برهنه مرتبط می‌شود. آثار او سرشار از چهره‌های حیات برهنه است. مهم‌ترین نوع حیات برهنه که او از آن برای عنوان کتابش در مورد قدرت حاکمیت استفاده می‌کند و از حقوق روم وام گرفته است، همو ساکر یا انسان مقدس است (Agamben 1998). برخلاف انتظار، انسان مقدس کسی بود که بین شریعت انسان و شریعت الاهی قرار داشت و می‌توانست کشته شود اما قربانی نمی‌شد. چیزی که در مورد انسان مقدس مورد توجه آگامبن است این است که او می‌تواند با مصونیت از مجازات کشته شود، بدون این که قتل او جرم تلقی شود. انسان مقدس به‌عنوان یک چهره‌ی محروم از حقوق مدنی و حمایت قانونی، با مستثنا شدن از قانون، متعلق به امپراتوری روم بود. اگرچه آگامبن در این باره بحثی نمی‌کند، اما من می‌خواهم استدلال کنم که پرولتاریا در اندیشه‌ی مارکس چهره‌ای از حیات برهنه‌ی آگامبن است. کاوش در این رابطه می‌تواند کمک زیادی به درک ما از روابط سرمایه به‌عنوان روابط قدرت بکند

رابطه‌ی بین انسان مقدس و پرولتاریا در مجلد اول **سرمایه** مارکس در بخشی که «به‌اصطلاح انباشت اولیه» می‌نامند، نمایان می‌شود. در این بخش مارکس روند تاریخی را توصیف می‌کند که طی آن تولیدکنندگان (کارگران) از ابزارهای تولید جدا شدند. همان‌طور که مارکس اشاره می‌کند، این فرایند نوعی آزادی را به وجود می‌آورد که حول آن دو نوع صاحب کالا پدید آمد: از یک سو، «صاحبان پول، وسایل تولید و وسایل امرار معاش» و از سوی دیگر «کارگران آزاد، فروشندگان نیروی کار و بنابراین فروشندگان کار» (Marx 1990, p. 874). براساس روایت مارکس، در طول این پیشاتاریخ سرمایه نوعی زندگی تولید شد. زندگی بشر که پیش‌تر بخشی از ابزار تولید بود، اکنون از ابزار تولید جدا شده است و از ره‌گذر همین جدایی پا به عرصه‌ی نوعی آزادی می‌گذارد که مارکس آن را به معنای فقدان حراستی می‌داند که پیش‌تر توسط ساختارهای فئودالی تضمین می‌شد. همه‌ی مناسبات قدیمی فئودالی از بین رفت و آنچه باقی ماند نوعی زندگی بسیار آسیب‌پذیر بود که میان فئودالیسم در حال مرگ و سرمایه‌داری در حال ظهور وجود داشت.

به‌راحتی می‌شود دریافت که توصیف مارکس نمونه‌ای از چیزی است که فوکو آن را حکومت‌مندی و به‌طور خاص زیست‌سیاست می‌نامد. [۷] پیشاتاریخ سرمایه‌داری حکایت از این دارد که زندگی مردم چگونه از نو

بازسازمان‌دهی شد تا در راستای تحکیم نظم جدید سرمایه‌داری باشد. این سازمان‌دهی مجدد به زندگی بیولوژیکی مردم مربوط می‌شود، زندگی مردم به‌مثابه‌ی جوهر زیست‌سیاسی که نظام سرمایه‌داری نوظهور آن را تولید می‌کند. این سازمان‌دهی مجدد بر مردم تحمیل نمی‌شود، بلکه از طریق رویکرد عدم‌مداخله، با ایجاد میل به آزادی که سپس منجر به سلب مالکیت مردم می‌شود، عمل می‌کند. اما اگر واکاوی سرمایه‌داری را به رابطه‌ی قدرت حکومت‌مندی و زیست‌سیاست محدود کنیم، یعنی نقشی را کنار بگذاریم که حاکمیت در این تحولات ایفا می‌کند، آن‌گاه سویی‌ی مهمی از پیشاتاریخی که مارکس روایت می‌کند نادیده گرفته می‌شود. برای مثال در نظر بگیرید که مارکس چگونه گروهی از مردم را، «طبقه‌ای که در یک طبقه قرار نمی‌گیرد»، یعنی پرولتاریا را توصیف می‌کند که زیست‌سیاست سرمایه‌داری تولید می‌کند. در مجلد اول **سرمایه**، نوزده مورد از چهل مورد واژه‌ی «پرولتاریا» یا «پرولتاری»، در بخشی که به اصطلاح انباشت کدایی نامیده می‌شود، دیده می‌شود. در هفت مورد از این نوزده مورد، این کلمه با صفت «*vogelfrei*» همراه است. بن فاکس «*vogelfrei*» را به صورت «رها»، «فاقد حقوق»، «سلب پیوند شده» یا «حمایت‌نشده» ترجمه کرده است. هرچند این واژه بیش‌تر یک اصطلاح است و مشکلاتی را برای مترجم ایجاد می‌کند، فاکس تا ابتدای فصل قانون‌گذاری خونین درباره‌ی آن اظهارنظر نمی‌کند، سپس این یادداشت را اضافه می‌کند: «در این جا، مانند جاهای دیگر، مارکس از کلمه‌ی *vogelfrei* استفاده می‌کند، که تحت‌اللفظی «رها مانند یک پرنده» معنی می‌دهد، یعنی آزاد اما خارج از جامعه‌ی انسانی و بنابراین کاملاً بدون محافظت و بدون حقوق قانونی» (ص ۸۹۶). هرچند ترجمه‌ی فوکس از «*vogelfrei*» بی‌گمان درست است، اما باید گفت که ترجمه‌ی آن در فرهنگ لغت «مهدورالدم» است، کلمه‌ای که در ترکیب با سایر ترجمه‌هایی که فوکس ارائه می‌کند، شروع به آشکار کردن ارتباط بین طبقه‌ی کارگر و انسان مقدس می‌کند.

این ارتباط را می‌توان با افزودن چند نکته‌ی ریشه‌شناختی تاریخی درباره‌ی واژه‌ی «*vogelfrei*» مفصل‌تر توضیح داد. بنا به اکثر لغت‌نامه‌ها، هم به معنای «رهایی از بندگی [فئودالی]، رها هم‌چون پرنده‌ای در آسمان» (*frei von Herrschaftsdiensten, frei wie ein Vogel in der Luft*) (پایان قرن پانزدهم) است و هم به معنای «بی‌حقوق، بدون حمایت قانونی، یاغی» (*rechtlos, ohne gesetzlichen Schutz, geächtet*) (قرن شانزدهم). از قرن شانزدهم به بعد، معنای دوم غالب می‌شود، به این معنی که در زمانی که مارکس می‌نویسد (۱۸۶۷)، معنای اصلی آن در واقع «یاغی» یا «رها شده، فاقد حقوق، حمایت‌نشده» است، و با این حال مارکس به معنی «رها از بندگی» نیز علاقه‌مند است. بنابراین به نظر می‌رسد که برای مارکس، طبقه‌ی کارگر چهره‌ای از رهایی حقوقی و سیاسی است که آگامین نیز به آن توجه دارد. معنای تحت‌اللفظی واژه‌ی «*vogelfrei*» بر بعد زیست‌سیاسی این رهاسازی تأکید می‌کند. معنای تحت‌اللفظی «*vogelfrei*» عبارت است از «آزادی در خوردن پرندگان چرا که جسد یک

فرد غیرقانونی را نمی‌توان دفن کرد» (۱۹۱۶). ارتباط بین طبقه‌ی کارگر و انسان مقدس در توضیح ژاکوب ویلهلم گریم درباره‌ی «vogelfrei» آشکارتر می‌شود: «خارج از قانون... ممنوع... بی‌پناه در برابر تهدید مرگ»؛ «جسد یک فرد غیرقانونی را نمی‌توان دفن کرد، با این ایده که فرد غیرقانونی را می‌توان کشت و نمی‌توان در خانه گذاشت.» (Wörterbuch et al. 1951, pp. 408–409). این آخرین مؤلفه‌ی معنایی در واقع با شکل‌گیری حیات برهنه، آن معنا که قبلاً به آن اشاره کردم یعنی پناه‌جو، هماهنگ است. این ملاحظه‌ی زبان‌شناختی نشان می‌دهد که طبقه‌ی کارگر با انسان مقدس ارتباط دارد. نشان می‌دهد که حیات طبقه‌ی کارگر مارکسی، نوعی زندگی است که می‌توان بدون مجازات آن را به قتل رساند، بدون این که جرم تلقی شود. وضعیتی که با صفت «vogelfrei» برانگیخته می‌شود. بنابراین، براساس مطالعه‌ی آگامبن از حیات برهنه، که این نوع زندگی را جدایی‌ناپذیر از حاکمیت می‌داند، می‌توان دریافت که امری حاکمیتی در روابط سرمایه به‌عنوان روابط قدرت وجود دارد. همان‌طور که در بخش بعدی این جستار نشان می‌دهم، این ارتباط نه‌تنها به این دلیل است که طبقه‌ی کارگر چهره‌ی دیگری از حیات برهنه است، بلکه به این دلیل است که سرمایه‌داری به همان روش حاکمیت عمل می‌کند، یعنی منطبق استثناء.

سرمایه‌داری با «منطق استثناء» عمل می‌کند.

اشمیت در ابتدای کتاب *الاهیات سیاسی* نوشت: «حاکمیت کسی است که درمورد وضعیت استثنایی تصمیم می‌گیرد.» آگامبن از همان نقطه شروع می‌کند تا پارادوکس قدرت حاکمیت را صورت‌بندی و تصریح کند که از آن‌جا که چیزی خارج از قانون وجود ندارد، حاکمیت باید در موقعیتی خارج از قانون قرار بگیرد. به این معنا که باید خودش را از قانون جدا کند. به عبارت دیگر لازم است که خود را از قانون مستثنا کند تا موقعیتی را تصاحب کند که نظم حقوقی از آن‌جا برقرار یا تعلیق می‌شود. از نظر اشمیت، منطق استثناء منطق الاهیات است. حاکمیت از موقعیتی متعالی از استثناء با قانون ارتباط دارد. این که قانون دارای امکان حاکمیتی تعلیق خود است نیز به این معناست که زندگی انسان از طریق استثناء به قدرت حاکمیت مرتبط می‌شود. با این حال، موقعیت آن در رابطه با قانون، یک موقعیت متعالی نیست، بلکه وضعیت انقیاد زیست‌سیاسی است. مقصود آگامبن از بین بردن دستگاه وضعیت استثنایی است که از طریق آن زندگی در چارچوب قانون و از این طریق سیاست تحت‌الشعاع زیست‌سیاست قرار گرفته است.

استفاده‌ی مارکس از واژه‌ی «vogelfrei» نشان‌دهنده‌ی علاقه‌ی او به رابطه‌ی طبقه‌ی کارگر با قانون است. او هم‌چنین به رابطه‌ی سرمایه‌دار با قانون می‌پردازد. آن‌چه او در پیشاتاریخ سرمایه توصیف می‌کند، اساساً این است که چگونه سرمایه‌داری از طریق یک رشته اقدامات استثنایی که در مرز نظم قانونی قرار دارند، به وجود آمد. او می‌نویسد که پیشاتاریخ سرمایه با ابزار قانونی نوشته شد اما «بدون هیچ‌گونه تشریفات

قانونی» (Marx 1990, p. 883)، «بدون کوچک‌ترین رعایت آداب حقوقی» (ص ۸۸۵). در نهایت، خود قانون «ابزاری شد که به وسیله‌ی آن زمین مردم به سرقت می‌رود» (ص ۸۸۵). به عبارت دیگر، قانون تبدیل به قانون سرمایه‌دار شد. همان‌طور که مارکس می‌فهمد، سرمایه‌داران در واقع مانند حاکمان کوچک عمل می‌کردند تا زندگی مردم را مجدد سازمان‌دهی کنند. و در تلاشی موفقیت‌آمیز که برای تداوم بندگی موجود در فئودالیسم وجود داشت، از نظم حقوقی و سیاسی که توسط حاکمیت تضمین شده بود کناره گرفتند. این بدان معنی است که با توجه به شیوه‌هایی که از طریق آن‌ها حاکمیت و سرمایه‌داری هر دو براساس منطق استثناء عمل می‌کنند، اگرچه بین این دو هم‌دستی‌ای وجود دارد تفاوتی نیز وجود دارد، چرا که سرمایه‌دار نظم قانونی‌ای را کنار می‌گذارد که توسط حاکمیت تضمین شده است. این حرکت از کناره‌ها ممکن است با حاکمیت هم‌مسیر باشد. اما این امر با پیامدهای اخلاقی و سیاسی مهم حاکمیت هم‌راه نیست. استدلال می‌کنم که همان‌طور که مارکس می‌گوید، پیشاتاریخ سرمایه در واقع فرصت‌های جدیدی را برای حاکمیت در مقاومت در برابر سرمایه‌داری باز می‌کند، که نوعی قدرت دارد که بزرگ‌تر از قدرت اقتصادی است و قادر به محدود کردن و مشروط کردن درخواست‌های سرمایه‌داری است. در این‌جا سیاست چنان ظاهر می‌شود که بتواند اقتصاد را تحت کنترل داشته باشد. اما مشکل این‌جاست که هم حاکمیت و هم سرمایه‌داری منطق استثنایی را بردوش می‌کشند که عامل سوءاستفاده‌های سیاسی و اقتصادی از قدرت است. همان‌طور که بحث مارکس پیش‌بینی می‌کند، اعطای صرف حقوق — که مسلماً با سرمایه‌داری مرتبط است — لزوماً بر این مشکل غلبه نمی‌کند، زیرا در پیشاتاریخ سرمایه، در نهایت خود قانون است که ابزار استثمار می‌شود (بنگرید به Agamben 2000). بنابراین، شرح مارکس نه‌فقط نیاز به قانون، بلکه **کاربردهای دیگر آن را نیز مطرح می‌کند.**

پیشاتاریخ سرمایه‌ی مارکس که از طریق نظریه‌ی زیست‌سیاست قدرت حاکمیتی آگامبن بازنگری شده است، نه‌تنها نشان می‌دهد که رابطه‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان یک رابطه‌ی قدرت زیست‌سیاست و گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری نمونه‌ای است از آن‌چه فوکو حکومت‌مندی می‌نامید، بلکه نشان می‌دهد که حاکمیت نقش مهمی نیز در این توسعه دارد. و حکایت از این دارد که براساس منطق استثناء، سرمایه‌داران مانند حاکمانی کوچک عمل می‌کنند. اعمال آن‌ها چهره‌ای از حیات برهنه، یعنی طبقه‌ی کارگر را تولید می‌کند. به منظور درک رابطه‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان رابطه‌ی قدرت، باید انواع مختلفی از قدرت، حاکمیت و حکومت‌مندی را که فوکو در درس گفتار کلژدوفرانس تشریح می‌کند ادغام کنیم. این بینش امروزه زمانی که می‌خواهیم زندان گوانتانامو را بررسی کنیم، اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کند. در این زندان انسان‌های مظنون به فعالیت‌های تروریستی براساس شواهد بسیار اندک یا بدون هیچ مدرکی و بدون امکان محاکمه مدنی، به مدتی نامعلوم نگهداری می‌شوند. این زندان فقط نمونه‌ای از قدرت انضباطی نیست. به منظور درک وجود آن، باید اقدامات

استثنایی و مستقلی را که به نام امنیت ملی انجام می‌شود درک کنیم که امکان بازداشت نامحدود را ممکن می‌سازد و زندگی انسان را به‌مثابه‌ی حیات برهنه تولید می‌کند. یک زندگی محروم از تمام ویژگی‌های آن، در مرزهای قانونی و سیاسی دولت-ملتی مستقل. در این مفهوم آخر، گوانتانامو نمونه‌ای از حکومت‌مندی است. به عبارت دیگر، گوانتانامو نیازمند واکاوی‌ی درباره‌ی قدرت است که نسبت به واکاوی‌ی که به‌راحتی می‌توان از چارچوب تحلیلی فوکو در سخن‌رانی‌هایش استخراج کرد یک‌پارچه‌تر باشد. [۸] همان‌طور که در بالا سعی کردم تأکید کنم، چنین تحلیل یک‌پارچه‌ای نباید تفاوت‌های بین نظم، امنیت، حاکمیت، زیست‌سیاست و غیره را پاک کند. حاکمیت سرمایه‌داری نیست. سرمایه‌داری پیامدهای مهم اخلاقی و سیاسی حاکمیت را ندارد. رابطه‌ی دراماتیک‌تری بین هر دو وجود دارد که فرصت‌هایی را برای استفاده‌های دیگر از سیاست و اقتصاد باز می‌کند. استدلال من این است که از طریق این بینش است که می‌توانیم درک بهتری از پیام سیاسی آگامبن داشته باشیم که در بخش بعدی این جستار از آن بحث می‌کنم.

حاکمیت و سرمایه‌داری در پسِ خشونت الاهی

در نگاه نخست، مارکس و آگامبن متفکرانی هستند که به مسائل اساساً متفاوتی توجه دارند. مارکس به مسئله‌ی استثمار و آگامبن به رابطه‌ی قدرت حاکمیت با حیات برهنه علاقه نشان می‌دهند. هرچند این دو ملاحظه به این معنا که هر دو به مسائل اقتصاد سیاسی مربوط می‌شوند مشابه هستند. مارکس به اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری توجه دارد و آگامبن اقتصاد سیاسی قدرت حاکمیت. برای مثال استدلال آگامبن مبنی بر این که در نظم حقوقی و سیاسی دولت-ملت مستقل ملی جایی برای چیزی مانند «انسان به خودی‌خود» وجود ندارد، چیزی جز انتقاد از اقتصاد سیاسی دولت-ملت مستقل نیست. سویه‌هایی که روش‌های «ارزش قائل شدن» [برای «انسان به‌مثابه‌ی چیزی خاص»] را حذف می‌کند و آن را به‌عنوان ماده‌ی زیست‌سیاست تولید می‌کند. در حوزه‌ی اقتصاد سیاسی است که ارتباط بین مارکس و آگامبن و همدستی‌های بین سرمایه‌داری و قدرت حاکم آشکار می‌شود. این موضوع نشان می‌دهد که بین استثمار اقتصادی که مارکس به آن توجه نشان می‌دهد و رابطه‌ی بین قدرت حاکمیتی [یا مستقل] و توتالیتریسمی که آگامبن به آن می‌پردازد، رابطه‌ای وجود دارد.

اگرچه آگامبن در آثار زیبایی‌شناختی خود و تفسیر فلسفی‌اش از «نامه به رومیان» پولس قدیس (Agamben 1993, 1994, 2005b) درباره‌ی مارکس نوشته است، اما در مطالعه‌اش درباره‌ی قدرت حاکم و حیات برهنه، **هومو ساکر**، تنها یک بار از او یاد می‌کند. در فصل پایانی این کتاب، در تأملی درباره‌ی مفهوم «مردم»، آگامبن پیشنهاد می‌کند که «تضاد طبقاتی» مارکس را چنین بفهمیم که «هیچ چیز مگر جنگ داخلی که همه‌ی مردم را از هم جدا می‌کند و تنها زمانی به پایان خواهد رسید که در جامعه‌ی بی‌طبقه

یا پادشاهی مسیحایی، مردم و مردم مصادف شوند و دیگر هیچ ملتی وجود نداشته باشد» (Agamben) (1998, p. 178). بنابراین تضاد طبقاتی به نمونه‌ای از جنگ داخلی تبدیل می‌شود که آگامبن آن را عامل تقسیم مردم تلقی می‌کند، به عبارت دیگر به عنوان شیوه‌های طرد داخلی مردم از طریق همان قدرت حاکمیت زیستی سیاسی که مردم را از مردم جدا می‌کند (مثلاً با رویه‌هایی که از طریق آن در نظم حقوقی و سیاسی دولت - ملت مستقل، شهروندان را از شهروندان درجه دوم جدا می‌کند). همان‌طور که او در کتاب متأخر خود **روزگاری که به جا می‌ماند** [The Time that Remains] توضیح می‌دهد، تنها از طریق تقسیم این جدایی زیستی سیاسی - با تقسیم خود این تقسیم - است که ما وارد یک جامعه‌ی بی‌طبقه خواهیم شد و چیزی شبیه به جامعه‌ی «انسان به خودی‌خود» ظهور خواهد کرد. [۹] پولس قدیس در «نامه به رومیان»، با این استدلال که می‌توان از نظر روحی یهودی بود اما نه براساس جسم (به عبارت دیگر به مثابه‌ی یک یهودی ختنه‌نشده)، تقسیم بین یهودیان و یونانیان را از طریق تقسیم بین جسم و روح عملی می‌کند. به همین دلیل اندیشه‌ی پولس قدیس به چیزی دست می‌یابد که ما را در مسیر «جامعه‌ی بی‌طبقه یا پادشاهی مسیحایی» قرار می‌دهد که آگامبن هنگامی که در **همو ساگر** به مارکس اشاره می‌کند، از آن صحبت می‌کند. به این ترتیب است که طبقه‌ی کارگر، به عنوان یک نام، یا دقیق‌تر به عنوان یک نام برای گروهی که از طریق تجزیه‌ی مردم که توسط تقسیم‌بندی تقسیم پولس به وجود می‌آید، مورد توجه آگامبن قرار می‌گیرد. آگامبن نیز هم‌چون مارکس که هم وضعیت طبقاتی طبقه‌ی کارگر را تشخیص می‌دهد و هم در طبقه‌ی کارگر پتانسیل سرنگونی انقلابی جامعه طبقاتی را می‌یابد، طبقه‌ی کارگر را چهره‌ی دیگری از حیات برهنه و هم مفری می‌داند که اجتماع آینده از آن‌جا ظهور می‌کند.

اگرچه مارکس تا حد زیادی در تشخیص بیماری خطرناک قدرت حاکمیت زیست‌سیاست که **همو ساگر** ارائه می‌دهد کم‌توجهی دارد، با این حال در فصل پایانی کتاب، در یکی از قسمت‌های پرتکرار آگامبن در تلاش است تا فراتر از تشخیص صرف به سمت چشم‌اندازی از اجتماع حقوقی و سیاسی حرکت کند که پس از زیست‌سیاست قدرت حاکمیت باقی می‌ماند. این حضور مارکس در بینش آگامبن از اجتماع آینده، پرسشی را مطرح می‌کند که در بالا سعی کردم به آن بپردازم، یعنی ارتباط کار مارکس با نظریه‌ی قدرت حاکمیت آگامبن؛ به‌ویژه نظریه‌ی زیست‌سیاست سرمایه‌داری که فوکو آشکار کرد. اگر رابطه‌ای بین کار مارکس و دیدگاه آگامبن از اجتماع آینده وجود دارد، پس جایگاه مارکس در نقد قدرت حاکمیت که این دیدگاه از آن سرچشمه می‌گیرد کجاست؟ اگرچه آگامبن تا کنون به صراحت به این پرسش نپرداخته است، اما در مصاحبه‌ها نشان می‌دهد که پرسش‌هایی که مارکس مطرح می‌کند برای او و برای زمانه‌ی ما اهمیت دارد. این پرسش‌ها منسوخ نشده‌اند، اما باید از نو در پارادایم قدرت مدرن، که زیست‌سیاست دولت-ملت مستقل است، اندیشیده شوند. (بنگرید به Grelet and Potte-Bonneville 2000).

آگامبن اذعان می‌کند که این کار دشواری است و من نیز در این جا جز چند یادداشت و تأملات فلسفی در جهت این بازاندیشی چندان چیزی ارائه نکرده‌ام. با این حال جالب است که زبان‌شناسی و نقد مستقیماً در تحقق اجتماع آینده‌ای که آگامبن فرامی‌خواند، دخیل است. جامعه‌ی بی‌طبقه یا پادشاهی مسیحایی که در فصل آخر **همو ساگر** خواستار آن است چگونه محقق خواهد شد؟ آگامبن استدلال می‌کند که این امر از طریق اعمال آن‌چه او «خسونت الاهی» می‌خواند به وجود می‌آید. او این طرح را از مقاله‌ای از والتر بنیامین با عنوان «نقد خسونت» (Benjamin 1996, pp. 236–252) برداشته است. با کنار گذاشتن منظور دقیق بنیامین از این امر [۱۰] می‌خواهم به‌اختصار درک آگامبن از آن را خلاصه کنم تا بتوانم فهم بهتری از پیام سیاسی کار او داشته باشم. خسونت الاهی خسونتی است متناقض، خسونتی بی‌خسونت که دستگاه وضعیت استثنایی را از بین می‌برد که از طریق آن زندگی در چارچوب قانون قرار گرفته است. بنیامین در «نقد خسونت» خواستار نوعی عاملیت انسانی است که خارج از قانون است، به‌ویژه نوعی عاملیت انسانی که از دیالکتیک اسطوره‌ای قانون‌گذاری و پاسداری از قانون که مشخصه‌ی قدرت حاکم است، روی می‌گرداند (این موضوع باید از آن‌چه در بالا درباره‌ی منطق حاکمیت استثناء نوشتم روشن باشد). در پاسخ به مقاله‌ی بنیامین، کارل اشمیت حقوق‌دان محافظه‌کار که نمی‌توانست دعوت بنیامین برای یک عامل انسانی خارج از قانون را تحمل کند، خسونت الاهی را از طریق تدبیر وضعیت استثنایی به قانون وارد کرد. بنابراین، فهم او از حاکمیت به‌وجود آمد که به‌عنوان قدرت تصمیم‌گیری پیرامون وضعیت استثنایی تعریف می‌شود. آگامبن برای تحلیل خود از قدرت حاکمیت با اشمیت همراه است. با این حال، زمانی که برای مشکلاتی که واکاوی می‌کند راه‌حل پیشنهاد می‌کند، با بنیامین موافق است. آگامبن در طول کار خود خواستار اقدامات غیرخسونت‌آمیزی از جنس خسونت الاهی است که وضعیت استثنایی را از بین می‌برد و پایان خسونت حاکمیتی را نشان می‌دهد و سیاست را از «کسوف دائمی» آزاد می‌کند (Agamben 2005a, p. 88). این به‌قطع به رابطه‌ی بین زندگی و قانون که زندگی انسان از طریق آن زیست‌سیاسی شده است مربوط می‌شود.

اما اعمال خسونت الاهی که آگامبن به آن دعوت می‌کند چیست؟ شاید به طرز شگفت‌آور و شاید ناامیدکننده‌ای، همه‌ی آن‌ها به‌نوعی «شاعرانه» باشند. نمونه‌هایی از اعمال خسونت الاهی که او در متن *پایانی کودکی و تاریخ: درباره‌ی ویرانی تجربه* [*Infancy and History: On the Destruction of Experience*] آورده است عبارتند از: زبان‌شناسی، شعر، نقد و ترجمه (بنگرید به Agamben 2007a). به گفته‌ی آگامبن این اعمال «شاعرانه»ی خسونت الاهی به‌شدت سیاسی هستند، زیرا به «فسخ [Aufhebung] اساطیر» (Agamben 2007a, p. 163) دست می‌یابند که او (به پیروی از بنیامین) آن را مشخصه‌ی قدرت حاکم می‌داند. با این حال، آن‌چه آگامبن به آن توجه

می‌کند، سیاست این کنش‌های شاعرانه نیست، بلکه این است که آیا ممکن است سیاستی وجود داشته باشد که به انسجام خود با شاعرانگی وفادار بماند؟ او از فعالیت «شاعرانه» بحث می‌کند که جایگاه خود را در عرصه‌ی سیاسی باز یابد، به گونه‌ای که سیاستی پایمند به انسجام خود با امر شاعرانه ممکن شود.

چنین سیاستی چگونه خواهد بود و چه تأثیری بر حاکمیت و قانون خواهد داشت؟ این یکی از سؤالاتی است که در مورد آثار آگامبن پاسخ دادن به آن دشوارتر است و منتقدان او را به دو دسته تقسیم می‌کند: کسانی که فکر می‌کنند او از تخریب حاکمیت و قانون حمایت می‌کند و کسانی که خلاف آن فکر می‌کنند. در جاهای خاصی، به نظر می‌رسد آگامبن هم‌سو با دسته‌ی اولی استدلال می‌کند، یعنی منتقدان به قطعاتی از همو ساگر یا یادداشت‌های آگامبن درباره‌ی سیاست با عنوان وسایل بی‌هدف اشاره کرده‌اند که به صراحت از جامعه‌ای غیردولتی و بدون حاکمیت حمایت می‌کند. اما استدلال می‌کنم که آگامبن در جاهای دیگر، به‌ویژه در کارهای اخیرتر خود، به صراحت می‌نویسد که او به نابودی قدرت و قانون حاکمیتی علاقه ندارد، بلکه به استفاده‌ی متفاوتی از آن‌ها علاقه‌مند است. این امر نشان می‌دهد که خوانش کار آگامبن به‌عنوان حمایت از تخریب کورکورانه قدرت و قانون بسیار آسان است و وظیفه‌ی دشواری را که پیش روی بشریت قرار می‌دهد به اندازه کافی جدی نمی‌گیرد. اعمال شاعرانه‌ی خشونت الاهی که آگامبن به آن علاقه‌مند است، منجر به تحقق منجی‌باورانه قانون می‌شود، یا زمانی که در آن قانون از بین نمی‌رود بلکه غیرفعال می‌شود، به این معنا که، همان‌طور که آگامبن می‌گوید به شیوه‌ای متفاوت به کار گرفته می‌شود. (Agamben 2005a, p. 64, b, pp. 97–98). به این ترتیب، خشونت الاهی قانون را با خشونت نابود نمی‌کند، بلکه به شیوه‌ای غیرخشونت‌آمیز تفاوت حداقلی را در آن ایجاد می‌کند که از طریق آن دستگاه وضعیت استثنایی از بین می‌رود و قدرت حاکمیت و قانون نه طرد بلکه به طور کامل دگرگون می‌شود. هنگامی که آگامبن پیشنهاد می‌کند که مفهوم «حق» با مفهوم «پناهگاه» جای‌گزین شود تا منطق استثنایی که مشخصه‌ی اقتصاد سیاسی دولت ملی مستقل است از بین برود، تازه می‌شود فهمید که چنین دگرگونی‌ای چگونه خواهد بود. هم‌چنین در این زمینه بحث او درباره‌ی مسئله‌ی اورشلیم مفید است، که آن را به مدل جدیدی برای روابط بین‌الملل تبدیل می‌کند که ستاره‌ی بخت فراملی اروپا را از منطق استثنای دولت-ملت مستقل آزاد می‌کند. (Agamben 2000)

پرسشی که در این مرحله باقی می‌ماند این است که این امر برای سرمایه‌داری چه چیزی در پی دارد. آیا استفاده‌ی مشابهی از سرمایه‌داری ممکن است؟ شاید در این جا باید پرسش را گسترده کرد و درباره‌ی استفاده از نظامی اقتصادی جز سرمایه‌داری پرسید. بدیهی است که اتخاذ موضعی در مخالف با هر نوع اقتصاد سیاسی بی‌معنی است. پرسش در عوض، مسئله‌ی دولت است: ما چه نوع اقتصاد سیاسی می‌خواهیم؟ چگونه می‌توان اقتصادهای سیاسی را که داریم و در آن زندگی می‌کنیم بهبود بخشید؟ (اما «بهبود» به چه معناست؟ بهبود برای چه کسی؟) همان‌طور که در بالا طرح کردم، ممکن است استفاده‌های جای‌گزین از قدرت و قانون

حاکمیتی که از اعمال شاعرانه‌ی خشونت الاهی پدید می‌آید، الهام‌بخش استفاده‌های جایگزین از اقتصاد سیاسی نیز باشند. خود آگامبن هنوز صریحاً به این سؤال نپرداخته است، اگرچه به من اطلاع داده شده است که در آخرین کتابش، *Il Regno e la Gloria*، او با مسئله اقتصاد به گونه‌ای درگیر است که به این پروژه مرتبط است (Agamben 2007b). [۱۲] مقاله‌ی حاضر تلاشی است برای بررسی رابطه‌ی بین کار مارکس و کار آگامبن و هم‌دستی بین سرمایه‌داری و قدرت حاکم (یا بین مسئله‌ی استثمار اقتصادی و هم‌دستی بین دولت-ملت‌های مستقل مدرن و تمامیت‌خواهی) به منظور گشودن امکانات فکری و عملی در نظم اقتصادی، حقوقی و سیاسی که بتواند از منطق استثناء رهایی یابد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Agamben and Marx: Sovereignty, Governmentality, Economy* از Arne de Boever که لینک آن در زیر یافته می‌شود:
<https://philpapers.org/rec/DEBAAM-3>

یادداشت‌ها

[*]. *Outlawed*: واژه‌ای حقوقی که به کسی اطلاق می‌شود که از حمایت قانون منع شده است. در متن با توجه به ارتباط آن با مفهوم حقوقی-الاهیاتی همو ساکر، آن را مهدورالدم ترجمه کرده‌ام، به معنای کسی که خونس هدر است - م.
[**]. *Laissez-fair*: اصطلاحی به معنای عدم دخالت دولت در امور مردم و به‌ویژه دخالت در امور اقتصادی - م.

[1]. See Brown, 'The governmentality of tolerance', quoted in Butler (2004, pp. 59–60).

[۲]. یکی از جالب‌ترین چیزها در مورد سخنرانی‌ها این است که نشان می‌دهد فوکو می‌کوشد به‌طور تحلیلی بین مفاهیم و انواع قدرت تفکیک کند، تفکیکی که پس از آن مجبور می‌شود تا حدی آن را لغو کند و به نمونه‌های تاریخی خاصی که تحلیل می‌کند روی می‌آورد.

[۳]. شاید به همین دلیل است که رابطه‌ی بین آثار آگامبن، مارکس و مارکسیسم نسبتاً ناشناخته باقی مانده است. آنتونیو نگری بر اهمیت مارکس و مارکسیسم برای اندیشه آگامبن تأکید کرده است (Negri 2007)

[4]. See Butler, 'Indefinite detention'. In Butler (2004, pp. 51–100).

[۵]. این ترجمه من از اولین جمله‌ی *Politische Theologie* است. در ترجمه جورج شواب از کتاب اشمیت به انگلیسی، این جمله به شرح زیر است: «حاکم کسی است که در مورد استثناء تصمیم می‌گیرد» (Schmitt 1985, p. 5). با توجه به اینکه اشمیت «Souverän ist, wer u'ber den Ausnahmezustand entscheidet» نوشته است، فکر می‌کنم ترجمه‌ای که در این جا ارائه می‌کنم، که عدم تعین ضمیر اشمیت «wer» را حفظ می‌کند و

«Ausnahmezustand» را نه فقط به‌عنوان «استثناء» بلکه به‌عنوان «وضعیت استثنایی» ترجمه می‌کند دقیق تر است.

[۶]. من استدلالی را در این بخش از مقاله خود بسط داده‌ام که در سمینار فارغ التحصیلی پروفیسور گایاتری چاکراورتی اسپيوک در بهار ۲۰۰۴ درباره‌ی مارکس در دانشگاه کلمبیا ارائه کرده بودم. وقتی در ۲۰۰۷ این بحث را از سر گرفتم، متوجه شدم که همکارم نیت هولدرن از دانشگاه مینه سوتا در حال بسط استدلال مشابهی در وبلاگش است (Holdren 2006) [۷]. در این جا می‌توان درباره‌ی رابطه‌ی فوکو با مارکس و مارکسیسم چیزهای زیادی گفت، اما انجام این کار مرا از مباحث این مقاله دور می‌کند.

[۸]. باتلر چنین تحلیلی را ارائه می‌دهد، بنگرید به یادداشت شماره‌ی ۴.

[۹]. در این جا می‌توان به وضوح تفاوت بین وظیفه‌ای را که آگامبن در برابر بشریت قرار می‌دهد و بینش جامعه به‌عنوان «آینده» مشاهده کرد — حتی اگر منظور او از «آینده» چیزی باشد که همیشه قبلاً اتفاق افتاده است. «آمدن» در جهان، این جا و اکنون، به پیشنهاد ژاک دریدا. در این مورد، تورشول را ببینید. اگرچه من بحث متضاد تورشول درباره‌ی فلسفه‌های آگامبن و دریدا و نقشی را که مسیحیان در درون آنها ایفا می‌کنند بسیار مفید می‌دانم، بخش پایانی این مقاله باید روشن کند که من با نتایجی که او از این موضوع در رابطه با پیام سیاسی آثار آگامبن می‌گیرد مخالفم.

[۱۰]. در این باره در جای دیگری نوشته‌ام (De Boever 2008).

[۱۱]. تورشول به منظور تبیین پیام سیاسی آگامبن بر این عبارات تمرکز می‌کند.

[۱۲]. چند ماه پس از اتمام این مقاله، دوره‌ای را با آگامبن در *Collège Internationale de Philosophie* در پاریس (Agamben 2008) دنبال کردم که در آن این فیلسوف عمدتاً از تحقیقاتی که برای این کتاب انجام داده بود، استفاده می‌کرد. اگر چه تحقیقات آگامبن درباره‌ی رابطه‌ی اقتصاد با حاکمیت و حکومت‌مندی مسیری کاملاً متفاوت دارد با آنچه من در این جا دنبال کرده‌ام، آگامبن اذعان کرد که با این وجود بسیاری از روابط بین آنچه که او اقتصاد الاهیاتی — اقتصاد تثلیث — و رابطه‌ی آن با قدرت که فوکو اقتصاد دولتی و مدرن هنوز باید مورد بررسی قرار گیرد.

منابع

Agamben, Giorgio. 1993. *Stanzas: Word and phantasm in western culture* (trans: Martinez, R.). Minneapolis: University of Minnesota Press.

Agamben, Giorgio. 1994. *The Man without content* (trans: Albert, G.). Stanford: Stanford University Press.

Agamben, Giorgio. 1998. *Homo Sacer: Sovereign power and bare life* (trans: Heller-Roazen, D.). Stanford: Stanford University Press.

Agamben, Giorgio. 2000. Beyond human rights. In *Means without end: Notes on politics* (trans: Binetti, V. and Casarino, C.), 14–26. Minneapolis: University of Minnesota Press.

Agamben, Giorgio. 2005a. *State of exception* (trans: Attell, K.). Chicago: University of Chicago Press.

Agamben, Giorgio. 2005b. *The time that remains: A commentary on the letter to the Romans* (trans: Dailey, P.). Stanford: Stanford University Press.

Agamben, Giorgio. 2007a. Project for a review. In *Infancy and history: On the destruction of experience* (trans: Heron, L.), 159–167. New York: Verso.

Agamben, Giorgio. 2007b. *Il regno e la gloria. Per una genealogia teologica dell'economia e del governo*. Milano: Neri Pozza.

Agamben, Giorgio. 2008. *Oikonomia, gloire, de'soeuvrement: pour une ge'ne'alogie the'ologique du gouvernement*. Amphithe'atre 45 B, Universite' Paris 6-Pierre et Marie Curie. 14, 18, 21, 25, 30 January 2008.

Benjamin, Walter. 1996. Critique of violence (trans: Jephcott, W.). In *Selected writings*, vol. 1, 1913–1926, ed. Marcus Bullock and Michael W. Jennings, 236–252. Cambridge: Belknap/Harvard University Press.

Butler, Judith. 2004. *Precarious life: The powers of mourning and violence*. New York: Verso.

de Boever, Arne. 2008. Poetics and politics of divine violence: On a figure in Giorgio Agamben and Walter Benjamin. In *The work of Giorgio Agamben: Law, life, language*, ed. Justin Clemens, Nick Heron, and Alex Murray. Edinburgh: Edinburgh University Press.

Deutsches Wo'rterbuch von Jacob Grimm und Wilhelm Grimm. 1951. Bd. 12, 2. Leipzig: Hirzel.

Etymologisches Wo'rterbuch des Deutschen. 1989. Bd. Q-Z. Berlin: Akademie.

Foucault, Michel. 1990. *History of sexuality: An introduction* (trans: Hurley, R.). New York: Vintage.

Foucault, Michel. 2004. *Naissance de la biopolitique. Cours au Colle`ge de France 1978–1979*, ed. Michel Senellart. Paris: Gallimard.

Foucault, Michel. 2007. *Security, territory, population. lectures at the colle`ge de France 1977–1978*, ed. Michel Senellart (trans: Burchell, G.). New York: Palgrave Macmillan.

Grelet, Stanley and Mathieu Potte-Bonneville. 2000. *Une biopolitique mineure: entretien avec Giorgio*

Agamben. Vacarme 10, <http://www.vacarme.eu.org/article255.html>. Accessed 23 April 2007.

Holdren, Nate. 2006. What in the Hell is biopolitical economy. <http://whatinthehell.blogspot.com/2006/12/21/is-biopolitical-economy>, 21 December. Accessed 2 Feb 2007.

Marx, Karl. 1990. Capital: A critique of political economy, vol. 1 (trans: Fowkes, B.). London: Penguin.

Negri, Antonio. 2007. Giorgio Agamben: The discreet taste of the dialectic (trans: Matteo, M.). In Giorgio Agamben: Sovereignty and life, ed. Matthew Calarco and Steven DeCaroli. Stanford: Stanford University Press.

Schmitt, Carl. 1985. Political theology: Four chapters on the concept of sovereignty (trans: Schwab, G.). Cambridge, MA: MIT Press (1922. Politische Theologie: Vier Kapitel zur Lehre von der Souveränität. München: Duncker and Humblot).

Thurschwell, Adam. Specters of Nietzsche: Potential futures for the concept of the political in Agamben and Derrida, www.law.csuohio.edu/faculty/athurschwell/nietzsche.pdf. Accessed 14 Feb 2007.

<https://wp.me/p9vUft-3MA>: لینک مقاله در سایت «نقد»



اسکیزوفرنی سیاست پولی

۲۲ نوامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: توماس کونیش

ترجمه‌ی: م. بیگی

مقدمه‌ی مترجم: یکی از ویژگی‌های اساسی بحران در جوامع سرمایه‌داری افشا شدن راز فرامودها است، به نحوی که در بحران، حقیقت این جوامع، یعنی قانون ارزش با تمامی انتزاعات پیکریافته‌اش و در تمامی سطوح، و با درهم شکسته شدن پوسته‌ی فرامودین آن‌ها، پیوستار درونی این جوامع در برابر دیدگان مردم آشکار می‌گردد و دقیقاً عاملی می‌شود تا با وقوف به کنه پیوستار درونی، آگاهی از آن را به آگاهی اکثریت عظیم مردم مبدل ساخت. کونیش در این مقاله و با توجه به بحران‌های مالی و پولی رواج‌یافته در این جوامع اثبات می‌کند که هر اقدامی در رفع بحران به بحران دیگری و لذا به بن‌بست کشیده می‌شود که در زبان روان‌شناسی اجتماعی آن را «بن‌بست دوسویه» و در زبان ادیبانه‌ی فارسی آن را «چوب دوسر طلایی» می‌نامند. نویسنده در این مقاله مدلل می‌سازد که چرا با فروریختن کاخ مالی و پولی، آوار آن

همواره بر سر توده‌های مردم زحمت‌کش فرو می‌آید که نتیجه‌ی آن، باز هم وخیم‌تر شدن وضعیت معیشتی آنان است، و چرا تبیین و نقد بحران وظیفه‌ای است در مبارزه‌ی طبقاتی علیه روابط استثماری در این جوامع.

چگونه بانک‌های مرکزی قادر گشتند بعد از «زلزله‌ی بانکی» در مارس ۲۰۲۳، نظام مالی را موقتاً تثبیت کنند؟ و این مدیریت بحران چه چشم‌اندازی دارد؟

آخرین بحران بانکی [۱] که نظام مالی را در مارس ۲۰۲۳ به لرزه انداخت، عملاً مدت‌ها است که از سرمقاله‌ها کنار گذاشته شده است، لکن این بدان معنا نیست که نظام مالی به‌طور دائم تثبیت یافته باشد. اما سراسیمگی در بازار ماه‌ها تاثیرگذار بود. دقیقاً سرمایه‌داران مالی بودند [۲] که در حدود ماه آوریل هشدار دادند که خواهان بازگشت به **کسب و کار معمولی** اند. میلیاردی آمریکائی لئون کوپرمن در رسانه‌ها از «بحران مالی» [۳] طولانی و «منطبق بر کتب درسی» که «ناشی از سیاست‌های پولی و مالی غیر مسئولانه» در دهه‌ی گذشته بوده است سخن راند — آن‌هم چند روز پیش از شروع ماه مه که بانک «فرست رپابلیک» [First Republic] مجبور شد یکی دیگر از بانک‌های ورشکسته‌ی محلی را در آمریکا «نجات» داده و امور آن را به عهده گیرد. [۴]

جرمی گرانتام سرمایه‌گذار مالی در مصاحبه‌ای در پایان ماه آوریل روشن کرد که منظور از این اتهام مرموز و تاثیرگذار چه بوده است. [۵] گرانتام گله دارد که بانک مرکزی فدرال رزرو آمریکا (Fed) «به‌ندرت کار مثبتی از زمان پل ولکر» انجام داده است و به علت سیاست پولی انبساطی، سال‌ها و دهه‌های اخیر همواره به ایجاد تورم حباب‌های دارایی یاری رسانده است. این امر «زنجیره‌ای از آبرحباب‌ها» را به دنبال داشت که ترکیدن اجتناب‌ناپذیرشان، به کل اقتصاد جهان از طریق «تاثیرات جدی و دردناک» آسیب رساندند. گرانتام هشدار داد که در نتیجه امروزه بالقوه‌گی بحران به مراتب بیش‌تر از سال ۲۰۰۰ است، یعنی زمانی که حباب دات-کام ترکید و در حال حاضر نه تنها بازارهای سهام، بلکه هم‌چنین «اوراق قرضه، املاک، آثار هنری و سایر دارایی‌های ارزش‌مند» سوداگرانه متورم شده‌اند. گرانتام می‌گوید نتیجتاً حوزه‌ی مالی در یک «حباب برای همه چیز» واقع شده، حبابی که دربرگیرنده‌ی بسیاری از بخش‌ها و اقلام دارایی بازارهای مالی است، امری که راه را برای «ورشکستگی و رکود دردناک» اجتناب‌ناپذیری هموار می‌سازد.

لذا نخبگان کارکردگرای سرمایه کاملاً قادر به درک مبانی فرایند بحران اند — هرچند که این کار به لحاظ ایدئولوژیکی تحریف شده انجام گیرد. زنجیره‌ای پی در پی از حساب‌های مالی، [۶] اقتصاد حساب مالی نئولیبرالی، ترکیدن حساب نقدینگی، بالقوه‌گی وحشت‌بار بحران، که روی هم انباشته شده است — این فرایندهای تاریخی بحران یقیناً از جانب سرمایه‌داران مالی درک شده‌اند، حال آن که بقایای آن چه زمانی چپ آلمان محسوب می‌شد [۷]، عمدتاً در تجاهل نسبت به بحران پافشاری می‌کنند. [۸] لکن آن چه را که هردو سرمایه‌دار مالی نامبرده — کوپرمن و گرانتام — بدان اشاره نمی‌کنند، این واقعیت ساده است که هردو از اقتصاد حساب مالی که، وابسته به گسترش چاپ پول بانک‌های مرکزی بود، درآمد هنگفتی را به جیب زدند.

این دقیقاً شکوفایی سوداگرانه و گرمابخشنده‌ی بازار مالی در عصر نئولیبرالی بود که به مثابه‌ی موتور رونقی مرکزی و مبتنی بر اعتبار مالی عمل کرد. این نظام با قرض می‌چرخید و طی آن، حساب‌های سوداگری دائماً رو به افزایش، برای اقتصاد واقعی بیماری که به دلیل بارآوریش در حال خفگی است، تقاضای مبتنی بر اعتبار مالی تولید می‌کرد. به این خاطر در دهه‌های گذشته‌ی جهانی شدن نئولیبرالی — که جان کلامش جهانی کردن این پویایی بدهکاری ضروری و ذاتی نظام، به واسطه‌ی چرخه‌های کسری بودجه [۹] بود — کوه عظیمی از بدهی‌ها به وجود آمد، چنان که حتی سفته‌بازان سوداگر کهنه کار هم نتوانستند، بالقوه‌گی انباشته‌شده‌ی بحران را با ناخوشایندی نادیده بگیرند.

به یک باره، پول پدید آمد!

معهدا باید اذعان کرد که شیوع بحران حاد در بهار سال ۲۰۲۳ که حتی سرمایه‌داران مالی را نیز سراسیمه کرده بود، با اقدامات متقابل و سریع نخبگان کارکردگرا با موفقیت مهار شد. چنین به نظر می‌رسد که بدینی سفته‌بازان سوداگر ذکرشده در بالا نابجا بوده است.

بدین رو ارزش آن را دارد تا نگاه دقیق‌تری به این عادت تقریباً معمول در مدیریت سیاست بحران بیاندازیم. نخستین اقدامات دولت آمریکا بعد از فروپاشی بانک سیلیکون ولی (SVB) در اواسط ماه مه که تلاطماتی را در حوزه‌ی مالی اشاعه داد، با هدف مبارزه با سراسیمگی و تثبیت نهادهای مالی بود. پرزیدنت بایدن اعلام کرد که دولت با اقدامات موثر و فوری تمامی سپرده‌های بانکی را در مقادیر نامحدود تضمین می‌کند تا احتمال «هجوم به بانک‌ها» را در مورد سایر موسسات مالی در نطفه خفه کند، همان بانک‌هایی که مشتریان وحشت‌زده بخواهند نقدینه‌های‌شان را از آن‌ها برداشت نمایند (در آمریکا سپرده‌ها در واقع و

به‌طور قانونی تا ۲۵۰۰۰۰ دلار تضمین شده‌اند). برای این منظور بانک مرکزی فدرال رزرو امریکا، ۱۴۳ میلیارد دلار چاپ کرد و در اختیار شرکت‌های مسئول سر و سامان دادن به امور بانک‌های ورشکسته گذاشت تا صرف تضمین سپرده‌های مشتریان بانک **سیلیکون ولی** و همچنین بانک فروپاشیده‌ی زیگناتور [Signatur] شود. حتی یک مشتری هم از بانک‌های نامبرده پولش را از دست نداد.

هم‌زمان واشینگتن تصمیم گرفت نظام مالی را در پول غوطه‌ور سازد تا از «انجماد» در حوزه‌های مالی جلوگیری نماید، آن‌گونه که بدنال ورشکستگی بانک سرمایه‌گذاری «برادران لمن» در بحران مالی جهانی ۲۰۰۸/۲۰۰۷ فراگیر شده بود. در آن زمان بانک‌ها واهمه داشتند حتی معاملات معمول میان بانکی را ادامه دهند، زیرا روشن نبود که آیا شرکای تجاری‌شان در معرض خطر ورشکستگی قرار نداشته باشند. به منظور پیش‌گیری از یک چنین «انجماد» فاجعه‌باری در داد و ستدهای اساسی در حوزه‌ی مالی، بانک فدرال رزرو امریکا دریچه‌های جریان پولی را به‌طور گسترده‌ای گشود: در روزهای ۹ تا ۱۵ مارس بیش از ۱۵۲ میلیارد دلار در چارچوب برنامه‌ای تحت عنوان امکان نوسان نرخ تنزیل برای تامین نقدینگی به بانک‌های تحت فشار پرداخت شد. [۱۰] برای درک بُعد این مداخله در حل بحران در ماه مارس کافی است تا نگاهی به هفته‌ی پیش از آن بیاندازیم، جایی که بانک‌ها حدوداً تنها ۴.۵ میلیارد دلار از طریق برنامه‌ی نوسان نرخ تنزیل بانک Fed مطالبه کرده بودند. بدین ترتیب در اواسط ماه مارس ۲۰۲۳، بالاترین مبلغ هفتگی از سال بحرانی ۲۰۰۸ بسیار فراتر رفت، یعنی زمانی که بانک فدرال رزرو امریکا پس از ورشکستگی «برادران لمن» حدود ۱۱۱ میلیارد دلار برای تثبیت بانک‌های در حال ورشکستگی در عرض یک هفته هزینه کرد. [۱۱]

علاوه بر این، فقط ۵۳ میلیارد دلار در ماه مارس طی برنامه جدید حل بحران «برنامه‌ی تامین مالی بانکی» [Bank Term Funding Program] به بانک‌ها قرض داده شد. [۱۲] البته این رقم در آغاز ماه مه به ۷۵ میلیارد دلار رسیده بود. [۱۳] در عین حال نهادهای مالی می‌توانند اوراق قرضه دولتی‌شان را که ارزش آن‌ها در شرایط حاضر به علت بهره‌ی بالا، رو به کاهش داشتند، امری که محرک بحران در آمریکا بود، [۱۴] برحسب ارزش اسمی به عنوان وثیقه‌ها سپرده‌گذاری نمایند — بدین سان می‌بایستی مکانیسم بازار توسط Fed و به منظور تثبیت بازار مالی، معلق گردد (حین افزایش بهره‌ها، ارزش بازار اوراق قرضه کاهش می‌یابد). بدین ترتیب اقدامات مستقیم سیاست در مورد بحران تنها در ماه مارس ۲۰۲۳ به حجم مبلغی بیش از ۳۰۰ میلیارد دلار بالغ شدند، چیزی که تقریباً معادل نیمی از تمامی هزینه‌ها طی موج‌های بحران بزرگ در سال ۲۰۰۸ می‌باشد.

همچنین مبارزه با بحران نیز در عرصه‌ی جهانی هماهنگ شد.^[۱۵] در نیمه‌ی دوم ماه مارس بانک‌های مرکزی آمریکا، حوزه‌ی یورو، انگلستان، ژاپن، سوئیس و کانادا توافق نمودند با دلار آمریکا نظام مالی بی‌ثبات جهانی را تضمین نمایند. هم‌زمان سر و سامان دادن به مبادلات ارزی تشدید یافت. این به اصطلاح معاملات [Swap] — که در آن بانک‌ها با دلار آمریکا به عنوان پول حاکم تامین می‌شوند — معمولاً هفتگی اجرا می‌شدند. معهداً از ۲۰ مارس مسئولان محافظ ارزی بر آن شدند که معاملات سوآپ را، روزانه و به منظور پیش‌گیری از تنگناهای احتمالی نقدینگی در حوزه‌ی مالی تنظیم کنند. در این‌جا می‌توان بار دیگر از استراتژی‌ای سخن گفت که بر پایه‌ی تجربه‌ی حاصل از موج‌های بحران در ۲۰۰۷ و ۲۰۰۸ به‌دست آمده بود. در آن زمان بانک‌های اروپایی با مشکلات بزرگی در دستیابی به دلار کافی که بتوانند معاملات‌شان را پابرجا نگه دارند، مواجه گشتند. این واقعه نمی‌بایستی در زلزله‌ی اخیر بازار مالی بار دیگر رخ دهد: معاملات روزانه‌ی سوآپ می‌بایستی در خدمت «تضمین نقدینگی و به منظور کاهش تنش‌ها در بازارهای مالی جهانی قرار گیرند و به اضافه یاری نمایند تا تاثیرات یک چنین تنش‌هایی را در تدارک اعتبار برای خانوارها و شرکت‌ها تخفیف دهند»، واگویه از بانک مرکزی اروپا [EZB] به نقل از اخبار تلویزیون آلمان.

این تاکتیک افراطی و مورد توافق جهانی اشباع پول، در واقع آموزشی از بحران مالی سال ۲۰۰۸ را برنما ساخت^[۱۶]، زمانی که واشینگتن در ابتدا به منظور «درس عبرت»، اقدامی نکرد و ورشکستگی «برادران لِمَن» به انجماد حوزه‌ی مالی منجر شد. همچنین به نظر می‌رسد که اقدامات سال ۲۰۲۳ می‌توانند موفقیت‌آمیز بوده باشند. از طرفی سیاست پولی، شیوه‌ی [چاپ پول] «به هر بهایی که لازم است» (whatever it takes) را در پیش گرفت، همان‌طور که بنا بر کنایه‌ی یک تحلیل‌گر، ماریو دراگی رئیس سابق بانک مرکزی اروپا، در اوج بحران یورو اعلام نمود هر اقدام ضروری برای نجات یورو را پیش از آن که دریچه‌های جریان پولی EZB را کاملاً باز کند، انجام خواهد داد. بانک‌های مرکزی می‌توانند بازار مالی را در پول تازه چاپ‌شده غرقه سازند، آن‌ها می‌توانند به‌گونه‌ای هدف‌مند تزریق نقدینگی را تدارک و هدایت نمایند، و یا خیلی ساده اوراق‌های قرضه‌ی دولتی بی‌ارزش شده را به ارزش اسمی بپذیرند به طوری که این تصور ایجاد شود که آن‌ها قادرند هرگونه بحران مالی را مهار کنند. بدین‌سان سیاست پولی در برابر موج بحران مارس ۲۰۲۳ به این نحو واکنش نشان داد که «شیر پول» را، همان‌طور که رسانه‌های اقتصادی مطرح کرده بودند، هرچه بیش‌تر باز کرد.^[۱۷]

ابزار تنظیم بهره و حساب نقدینگی

با این حال چنین به نظر می‌رسد که بانک‌های مرکزی هم‌زمان سیاست متقابلی را دنبال می‌کنند. با توجه به مطالب مندرج در بالا: بانک‌داران مرکزی می‌خواهند «شیر پول» را به منظور چالش با تورم ببندند، حال آن‌که هم‌زمان مجبورند آن را باز نگه دارند تا حوزه‌ی مالی را تثبیت نمایند. تاکنون بانک فدرال رزرو آمریکا [۱۸] و هم‌چنین بانک مرکزی اروپا [۱۹] سیاست پولی انقباضی‌شان را حفظ کرده‌اند، که عمدتاً شامل افزایش نرخ بهره‌ی کلیدی (بهره پایه) و کاهش ترازنامه‌های بانک مرکزی می‌باشد. در بحبوحه‌ی «زلزله‌ی بانکی» اخیر در ۱۶ مارس ۲۰۲۳ بانک مرکزی اروپا مصمم به بالابردن نرخ بهره‌ی کلیدی تا ۳.۵ درصد شد. چند روز بعد، یعنی در ۲۲ مارس [۲۰] همین سال نرخ بهره‌ی کلیدی را فدرال رزرو آمریکا با ۲۵ واحد پایه تا ۵ درصد افزایش داد. [۲۱] بعد از یک دور دیگر از افزایش نرخ بهره‌ی کلیدی توسط بانک‌های مرکزی در ماه مه [۲۲] بهره‌پایه در اتحادیه اروپا ۳.۷۵ درصد و در آمریکا ۵.۲۵ درصد بود. در حال حاضر پس از آخرین دور افزایش در ژوئن و اوت در حوزه‌ی یورو بهره‌پایه ۴.۲۵ درصد [۲۳] است در حالی که فدرال رزرو آمریکا حتی بهره‌پایه‌اش را در ماه ژوئیه تا ۵.۵ درصد [۲۴] افزایش داد.

لذا میلیاردها دلار کمک مالی کوتاه مدت به بخش مالی در حال نوسان در بهار ۲۰۲۳ در تناقض است با سیاست تداوم نرخ بالای بهره که به یاری آن باید با تورم مبارزه شود. اگر جداگانه به موضوع سیاست مبارزه با تورم نظر اندازیم، به نظر می‌رسد که این سیاست تا حدودی موفق هم بوده است. نرخ تورم دو رقمی در حوزه‌ی یورو توانست در پایان سال ۲۰۲۲ در ژوئیه تا ۵.۳ درصد [۲۵] کاهش یابد. در آمریکا نرخ رسمی تورم در ژوئیه ۲۰۲۳ به ۳.۲ درصد کاهش یافت، در حالی که یک سال پیش از آن ۸.۵ درصد بود. [۲۶] حتی اگر این ارقام رسمی تورم، آراسته شده باشند، جایی که مزدبگیران از افسار فقیر جمعیت مجبورند بخش بزرگی از درآمدشان را صرف هزینه مواد غذایی و به‌طور ویژه گران‌شده نمایند، حداقل باید به مهار موفقیت‌آمیز پویایی تورم توسط سیاست پولی توجه نمود.

گذشته از آن سیاست‌مداران پولی هردو سمت اقیانوس اطلس تاکید می‌کنند که می‌خواهند ترازنامه‌های بادکرده‌ی بانک‌های مرکزی‌شان را باز هم کاهش دهند. پیش‌زمینه: سیاست پولی انبساطی بانک‌های مرکزی که از آغاز مورد اعتراض سرمایه‌گذار مالی جرمی گرانتام قرار گرفت، منجر به «زنجیره‌ای از حساب‌های مالی» و سرانجام تبدیل به «حساب همه چیز» شد، حداکثر از زمان موج بحران سال ۲۰۰۸ با خرید انبوه‌وار اوراق بهادار بازار مالی توسط بانک‌های مرکزی همراه بود. پس از ترکیدن حساب بزرگ املاک و مستغلات در آمریکا و اروپا، بانک مرکزی اروپا و فدرال رزرو آمریکا، بانک‌های مرکزی انگلیس

و ژاپن برای نخستین بار اوراق بهادار وام مسکن غیرقابل فروش را به منظور تثبیت بازارهای مالی فلج شده خریداری کردند. سپس بدهی‌های دولتی از جانب بانک‌های مرکزی به‌طور فزاینده‌ای خریداری شد تا کسر بودجه‌ی عظیم دولتی و اقدامات برای شکوفایی اقتصادی را به‌لحاظ مالی تامین نمایند.

دولت‌ها شکوفایی اقتصادی را با انبوهی از بسته‌های محرک اقتصادی حمایت کردند، زمانی که بانک‌های مرکزی به‌خاطر پایین نگه داشتن نرخ بهره هرچه بیشتر بدهی‌های دولت را خریداری کردند. با این برنامه، عملاً بانک‌های مرکزی به زباله‌دان‌های ویژه‌ای برای تفاله‌های بازار مالی تبدیل شدند که حوزه‌ی مالی را تحت فشار قرار دادند. هم‌زمان با خرید انبوه‌وار اوراق بهادار مالی و بدهی‌های دولتی، نقدینگی هنگفتی به نظام مالی تزریق شد. کل مسئله شبیه به چاپ پول است که توسط بازارهای مالی مرحله به مرحله به اجرا گذارده شد. اصل بنیادین ساده است: از طریق برنامه‌ی خرید بانک‌های مرکزی، نقدینگی تازه‌ای به بازارهای مالی سرازیر شد، امری که منجر به «تورم» و افزایش قیمت کالاهای بازار مالی — و حساب نقدینگی — شد و حساب نقدینگی موجب ایجاد تاسف‌بار «حباب همه چیز» در سال‌های اخیر گردید.

این ارقام مشخص [۲۷]، گرایش درازمدت به سمت یک سرمایه‌داری، با محوریت بانک مرکزی را به نحو موکدی بازتاب می‌دهند. پیش از ترکیدن حباب بزرگ املاک و مستغلات واقع در دو سوی اقیانوس اطلس، ترازنامه‌های بانک‌های مرکزی آمریکا، اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن در اوایل سال ۲۰۰۷ تقریباً بالغ بر مقداری بیش از سه بیلیون دلار، و در پایان سال ۲۰۰۸ تقریباً بالغ بر هفت بیلیون دلار شدند. تا سال ۲۰۱۷ برنامه‌های متنوع خرید بانک‌های مرکزی مورد نظر منجر به آن شد که ترازنامه‌های‌شان به تدریج و در مجموع تقریباً تا ۱۵ بیلیون دلار افزایش یافتند. پاندمی، محرک موج بزرگ بعدی خریدها — و عملاً چاپ پول — شد که ترازنامه‌های بانک‌های مرکزی سه دولت نامبرده در مرکز را به رقم سرگیجه‌آور ۲۵ بیلیون دلار بالا برد. [۲۸]

دکتر جکیل و مستر هاید – اسکیزوفرنی سیاست پولی در تله‌ی بحران

همان‌طور که پیش از این گفته شد: نظام جهانی که به دلیل بارآوری فزون از حد تولید کالایی‌اش درحال خفه شدن می‌باشد، به‌طور فزاینده‌ای بر اعتبار متکی است و از طریق قرضه‌ی متکی به تقاضای تولید اعتبار در حوزه‌ی مالی می‌چرخد، گرچه چاپ پول توسط بانک‌های مرکزی، در شکل‌گیری پایگاه‌های سوداگری و اعتباری مربوطه، همواره نقشی بسیار اساسی را ایفا کرد. بدین رو این سیاست، از زمان شروع پویایی تورم جهانی به پایان می‌رسد. [۲۹] نه تنها می‌بایستی بهره‌ها افزایش یابند، بلکه هم‌چنین بانک‌های

مرکزی مجبورند خرید اوراق بهادار دولتی و مالی را حداقل به منظور مهار تورم کاهش دهند، امری که حوزه‌ی مالی را از مهم‌ترین «محرک» اش برای تولید مدام حباب‌های جدید محروم می‌کند. خطاهای بازار مالی در بهار سال ۲۰۲۳ و بحران بانکی در آمریکا که در آغاز ذکر آن رفت، دقیقاً نتیجه‌ی قطع نقدینگی توسط بانک‌های مرکزی می‌باشند.

بدین ترتیب سیاست پولی و اقتصادی بورژوازی در تله‌ای از بحران فروغلطیده است: این سیاست می‌باید بهره‌ها را کاهش و به چاپ پول ادامه دهد، تا قادر شود از محرک اقتصادی و بازارهای بی‌ثبات مالی حمایت نماید. در عین حال و هم‌زمان بانک‌های مرکزی مجبورند بهره را افزایش دهند و به یک سیاست پولی انقباضی گذار کنند تا آن که تورم را حتی‌الامکان از طریق سیاست پولی صرف [۳۰] کلاً مهار نمایند. به‌خاطر آن که این امر محال، در مورد بحران حداقل تا حدودی کاربر شوند، به نظر می‌رسد که بانک‌های مرکزی در حال گذار به نوعی اسکیزوفرنی در سیاست پولی‌اند، که در آن گرایش عمومی به کاهش ترازنامه‌های بانکی در تک حادثه‌های کوتاه‌مدت، سیاست پولی انبساطی، به دوره‌های بحران مبدل می‌شود. کاهش خرید اوراق بهادار دولتی و مالی توسط بانک‌های مرکزی [۳۱] در صورت وقوع بحران، مبدل به سیاست بحران انبساطی ذکرشده در بالا «به هر بهایی که لازم است»، می‌شود که برای تثبیت نظام مالی می‌بایست بیلیون‌ها دلار هزینه شود.

به نظر می‌رسد که امید به سیاست پولی در این باشد که در درازمدت جمع ترازنامه‌های بانک‌های مرکزی بتوانند، با وجود مداخلات کوتاه‌مدت در بازارهای مالی — و تا حدودی با در مضیقه گذاشتن این بازارها — کاهش یابند. این تغییر یافتن سیاست پولی به شیوه‌ی «معقول» دکتر جکیل در مبارزه با تورم را می‌توان با مستر هاید، که به‌گونه‌ای دیوانه‌وار به اطراف پول‌پاشی می‌کند، به‌خوبی و با استناد به موج‌های بحران در بهار سال ۲۰۲۳ و ذکرشده در آغاز را درک نمود. [۳۲] فدرال رزرو جمع ترازنامه‌هایش را از حدود ۸.۹ بیلیون دلار در آوریل سال ۲۰۲۲ تا حدود ۸.۳۸ بیلیون دلار در فوریه سال ۲۰۲۳ کاهش داد. زمانی که این قطع نقدینگی در مارس ۲۰۲۳ باعث زلزله‌ی بانکی شد، جمع ترازنامه‌های فدرال رزرو تا ۸.۷۳ بیلیون دلار افزایش یافت (سیاست پولی مستر هاید از شعار «هر آن چه لازم است» پیروی نمود). تثبیت — حداقل موقتاً — موفقیت‌آمیز بود و در حال حاضر جمع ترازنامه‌های فدرال رزرو به تدریج تا ۸.۱۲ بیلیون دلار کاهش یافته است.

لذا فدرال رزرو مجدداً بعد از چند هفته، از سیاست عظیم انبساطی پولی به سیاست پولی انقباضی، و تا حدودی به شیوه‌ی دکتر جکیل، برگشت نمود. و این امر به هیچ‌وجه یک ناهنجاری صرفاً آمریکایی

نمی‌باشد. کاهش جمع ترازنامه‌ها، که به دلیل تک حادثه‌ها در دوران سیاست پولی انبساطی، قطع شد، هم‌چنین از سال ۲۰۲۲ در بانک مرکزی اروپا و به میزان کم‌تری در بانک مرکزی ژاپن [۳۳] نیز رخ داده است، به نحوی که جمع کل ترازنامه‌های هر سه بانک مرکزی حدوداً از ۲۵ بیلیون دلار در پایان سال ۲۰۲۱ به حدود تقریباً ۲۱ بیلیون دلار در ماه اوت ۲۰۲۳ کاهش یافت. بنابراین به نظر می‌رسد که این محاسبه، تا زمانی که حوزه‌ی مالی چنان‌چه دگربار با شعله‌ور شدن بحران، دچار آشفتگی نشود که به نوبه‌ی خود سیلاب پول را ضروری می‌سازد، کاربرد دارد.

چشم‌انداز: پایان حساب نقدینگی و رکود تورمی مداوم

زلزله‌ی بانکی در مارس ۲۰۲۳ اشاره به نقطه‌ی عطفی تعیین‌کننده در انکشاف تاریخی بحران است. اکنون، دیگر حوزه‌ی مالی در حساب نقدینگی حضور ندارد، آن‌گونه که بعد از فروپاشی «برادران لمن» در جریان مبارزه با بحران از سال ۲۰۰۹ به بعد بوجود آمده بود. حوزه‌ی مالی از سال ۲۰۰۹ وابسته به برنامه‌های خرید بانک‌های مرکزی بود، امری که می‌تواند به‌طور تجربی هم تأیید شود. می‌توان از سال ۲۰۰۹ یک همبستگی آشکار میان افزایش شاخص بازار سهام بسیار فراگیر آمریکا S&P500 و جمع ترازنامه‌های بانک‌های مرکزی را مشخص کرد. [۳۴] رونق بازار سهام، به‌عنوان بخشی از حساب نقدینگی، در یک دوره‌ی طولانی رشد، توسط چاپ پول بانک‌های مرکزی بالا گرفت تا این‌که در بهار سال ۲۰۲۳ یک انفصال رخ داد: ترازنامه‌های بانک‌های مرکزی کاهش یافتند، حال آن‌که بازارهای سهام، بعد از رکودها در سال ۲۰۲۲، وقتی که پایان این سیاست پولی انبساطی، حوزه‌ی مالی را به لرزه انداخت، مرحله‌ای از بهبود را تجربه کردند.

چه چیزی محرک بازارهای سهام است؟ نگاهی به چرخه‌های سوداگری در گذشته می‌تواند سر نخ‌هایی را ارائه دهد. از یک سو رشد فعلی اقتصاد، یادآور حساب دات-کام در آغاز قرن ۲۱ است، زمانی که به‌کارگیری اینترنت با امید به رژیم جدیدی در انباشت، و با جنون سوداگری سهام تکنولوژی پیشرفته همراه شد، در نیمه‌ی دوم سال ۲۰۰۰ از هم فروپاشید. این بار سوداگری بر کامیابی در تکوین هوش مصنوعی متمرکز شده است که همان رونق مشابه به سهام را دامن می‌زند. [۳۵] از طرف دیگر، بهره‌های بالا همانند دوره‌ی نرخ بهره‌ی بالا، در آغاز عصر نئولیبرالی در دهه‌ی ۸۰، کاملاً تأثیراتی دو سوگرا دارند — به‌ویژه در آمریکا که با وجود تمامی فرآیندهای فرسایشی، هنوز هم به‌عنوان مأمّن امن برای سرمایه در زمان‌های بحران صدق می‌کند. بهره‌های بالا، نظام مالی بیش از حد بدهکار را، به‌ویژه در کشورهای حاشیه، بی‌ثبات می‌سازند، اما هم‌چنین عامل انتقال سرمایه به مراکز می‌باشند که می‌توانند تا حدودی در تقابل با

بدهکاری‌ها عمل نمایند. این امر به‌خصوص در ارتباط با آمریکا صدق می‌کند که در حال حاضر درگیر جنگ بر سر هژمونی با چین به‌خاطر موقعیت دلار به‌مثابه‌ی پول جهانی است. سرمایه که در آخرین موج بحران، بی‌خطر و مطمئن ایست کرده است، اکنون در جهتی تلاش می‌کند تا در رونق‌دادن وسیع به هوش مصنوعی، بار دیگر دلاری را سریعاً به چنگ آورد — پیش از آن که این حساب نیز بترکد.

در نتیجه این رونق سهام مبتنی بر سودآوری تا زمانی که توسط سیاست پولی انبساطی از نو حمایت نشود — همانند ۱۲ سال پیش از بروز تورم — نمی‌تواند تداوم یابد. احیای فعلی بازارهای سهام که اغلب به سطح پیش از بحران در پایان سال ۲۰۲۱ رسیده‌اند، نمی‌تواند بدون اقدامات حمایت دائمی سیاست پولی، پایدار بماند. در این‌جا نیز نگاهی به تاریخ حساب نقدینگی بزرگ یاری می‌رساند، زیرا مراحل وجود داشت که بازارهای پروتق سهام، خود را از توسعه‌ی کل ترانزنامه‌ی در حال رکود بانک‌های مرکزی جدا کردند. این وقایع غالباً در آستانه‌ی یک موج بحرانی، حدوداً در سال ۲۰۱۹ رخ دادند، مدت زمانی کوتاه پیش از آن که پاندمی، خانه‌ی کاغذی اقتصاد مالی جهانی به غلیان آمده را از نو به وضعیت بحرانی درکشاند. گذشته از آن، رونق کنونی و ناپایدار سهام از این رو در انزوا است، زیرا — حداقل در اروپا — دیگر بخشی از آن حساب نقدینگی عمومی، یعنی همان «حساب همه چیز» ذکرشده، نیست. بازارهای املاک و مستغلات در آلمان و یا در انگلیس دچار بحران‌اند [۳۶] و حتی در خود آمریکا نیز بازار راکد خانه‌ها و آپارتمان‌های شخصی، دیگر به‌عنوان محرک اقتصادی کارگزار نیستند. [۳۷]

پایان این رونق کوتاه مدت بازار سهام، واکنش معمول و در بالا طرح شده‌ی سیاست پولی به‌هنگام بحران را به دنبال دارد، که مجدداً دریچه‌های پولی بانک‌های مرکزی را در پیش‌گیری از فروپاشی نظام مالی جهانی وسیعاً می‌گشاید. از این حالت اضطراری متناقض سیاست بحران سرمایه‌داری متاخر، [۳۸] تداوم گرایش به رکود تورمی به سوی کاهش وسیع ارزش پول همراه با اقتصادی راکد نتیجه می‌شود. [۳۹] رکود تورمی مبدل به «وضعیت عادی جدید» در انکشاف بیش‌تر بحران خواهد شد. بسته به حوادث بحران فعلی و یا بسته به این که آیا اکنون پول چاپ می‌شود، یا نرخ بهره تحت فشار قرار می‌گیرد، می‌توانند وجوه گوناگون رکود تورمی سلطه یابند: رکود در مراحل سیاست پولی انقباضی، یا شتاب تورم در نتیجه‌ی اقدامات سیاست پولی انبساطی به‌هنگام بحران.

حمایت‌گرایی و واگرایی‌های رو به افزایش اقتصادی

هم‌چنین مرحله‌ی جدید بحران به یک واگرایی اجتماعی و اقتصادی شتاب‌یافته حتی در مراکز غربی نظام جهانی کشیده خواهد شد، که ناشی از افزایش حمایت‌گرایی است. ایالات متحده به دلیل اقدامات حمایت‌گرانه، به‌ویژه در چارچوب بسته‌های حمایت‌محرك اقتصادیش [۴۰]، در حال بازسازی پایگاه صنعتی‌اش به ضرر رقابت است. این امر به هیچ‌وجه تنها شامل تعرفه‌های گمرکی نمی‌شود. در واکنش به پاندمی، بایدن در برنامه‌ی نجات آمریکا، کورسویی متناسب با چرخه‌ی اقتصادی، به مبلغ ۱.۹ بیلیون دلار را تصویب کرد. سپس یارانه‌هایی به مبلغ ۵۲.۷ میلیارد دلار برای صنعت میکروچیپ (CHIPS-Bill) دنبال شد و سرآخر مبلغ ۵۰۰ میلیارد دلار برای کاهش تورم فراگیر، سرمایه‌گذاری در زیرساخت‌ها و «عرصه‌های زیست محیطی» در نظر گرفته شد و با بند «آمریکایی جنس آمریکایی بخر» همراه گشت، امری که باعث گلایه‌ی روزنامه‌ی فرانکفورتر آگماینه شد. [۴۱] و دقیقاً چنین خطمشی‌هایی مجازند تا با بسته‌های محرك اقتصادی، مزیتی برای تولیدکنندگان آمریکایی را فراهم آورند که، هم‌چنین موجب دو برابرشدن سرمایه‌گذاری صنعتی در آمریکا از سال ۲۰۲۱ شده است. [۴۲]

گرایش اضطراری به سرمایه‌داری دولتی و حمایت‌گرایی در واکنش نسبت به موج بحران‌ها موضوع جدیدی نیست. مرحله‌ی بحرانی آغازشده‌ی کنونی یادآور خاطره‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ قرن بیستم است، زمانی که فروپاشی بزرگ در سال ۱۹۲۹ تقریباً تمام کشورهای متروپل را به گرایش در سمت راهبری توسط دولت، حمایت‌گرایی و ملی‌گرایی — با تمام عواقب اقتصادی و سیاسی شناخته‌شده‌اش — سوق داد. این درس‌های تاریخی که در واکنش به موج‌های بحران سال‌های ۲۰۰۸/۲۰۰۷ هم‌چنان حضور داشتند، اکنون به‌دلیل تضادهای رو به رشد اجتماعی به فراموشی سپرده شده‌اند. بنای برج بدهی جهانی که به‌واسطه‌ی چرخش‌های کسری سازمان‌یافته، در حال فروپاشی است، امری که رقابت میان «مراکز اقتصادی» را شدت می‌بخشد. اقدامات برای تحرك اقتصادی و سیاست سرمایه‌گذاری دولت بایدن دقیقاً بدین خاطر تا حدودی موفقیت‌آمیزند، زیرا که آن‌ها دربرگیرنده‌ی مولفه‌های حمایت‌گرایانه‌ای هستند که مورد تأیید اتحادیه‌ی اروپا نیستند — ضمن آن که این حمایت‌گرایی هنوز تعمیم نیافته است.

مرحله‌ی جدیدی از بحران آغاز می‌شود که در آن جهانی‌شدن نئولیبرالی توسط رقابت تشدید یافته‌ی سرمایه‌داری دولتی جای‌گزین می‌گردد. [۴۳] واگرایی فزاینده‌ی اقتصادی میان امریکای دوباره حیات‌یافته و حوزه‌ی یوروی رو به تضعیف، دقیقاً به‌خاطر حمایت‌گرایی طرح‌شده توسط آمریکا، به تلاش‌های دولت بایدن برای بازسازی مجدد صنعت تاول می‌شوند، که بیش از هر چیز اقتصاد وابسته به صادرات آلمان را

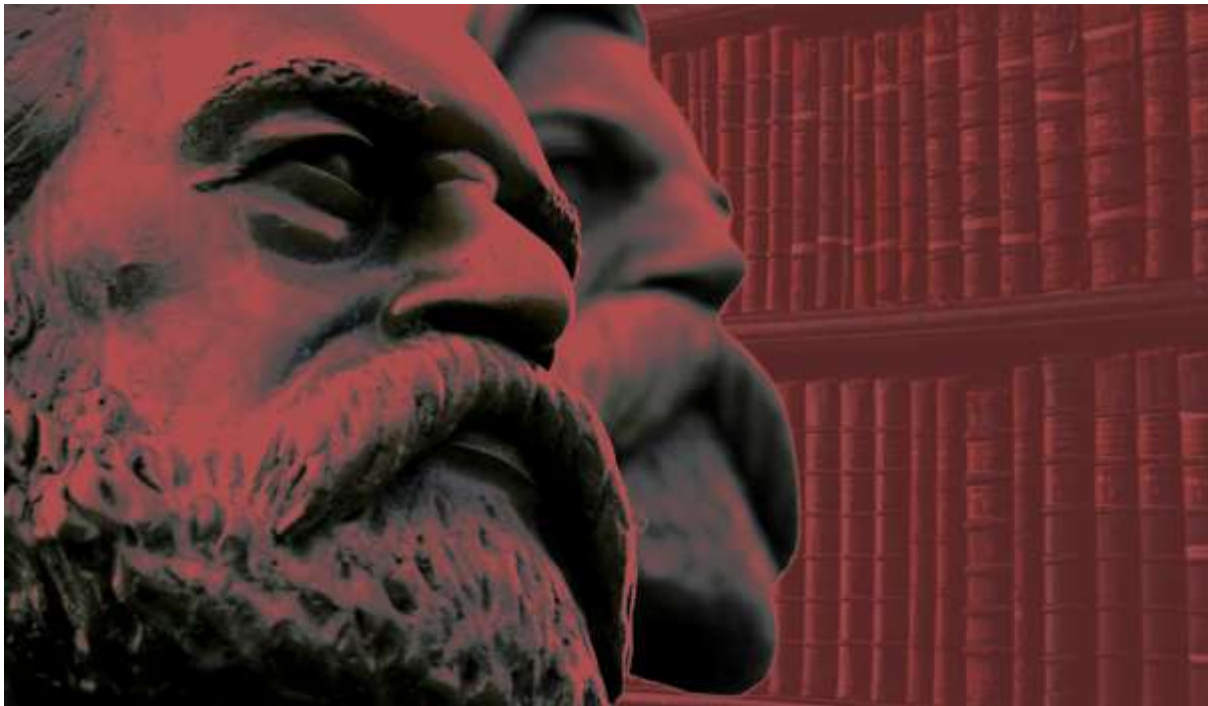
به مخاطره می‌اندازند. و آن‌ها ضرورتاً به واکنش متقابل از اتحادیه‌ی اروپا منجر خواهند شد. احتمالاً موفقیت موقتی حمایت‌گرایی آمریکا در این است که عواقب بحران را بر دوش رقابت می‌گذارد — تا دیگران نیز در این مورد از حمایت‌گرایی پیروی نمایند.

* این مقاله ترجمه‌ای است از Tomasz Konicz در: [Geldpolitische Schizophrenie](#)

یادداشت:

[۳۱] کاهش ترازنامه به نوعی «منفعلانه» در جریان است: بانک‌های مرکزی، پس از انقضای اوراق قرضه در ترازنامه‌ی خود، به‌سادگی اوراق جدید کم‌تری می‌خرند. از سوی بانک‌ها، اوراق بدهی دولتی یا بهادار به‌طور فعال به بازار تزریق نمی‌شود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3MT>



مارکسیسم و آموزش

۳ دسامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: فردریک جیمسون

ترجمه‌ی: م. رضا ملکش

نخستین وظیفه‌ی معلم مارکسیست در هر زمینه، خواه علوم اجتماعی یا علوم انسانی، مشخصاً آموزش خود مارکسیسم است. این بدان معناست که ما ابتدا باید تصور نسبتاً روشنی از ویژگی‌ها یا مفاهیم اساسی این آموزه، و هم‌چنین، همان‌طور که در جای خود مفصل‌تر توضیح خواهیم داد، درک نسبتاً روشنی از انواع مقاومت ناخودآگاه مردم در برابر این ایده‌ها داشته باشیم. خالی از لطف نیست که فهرست خودم را از این ویژگی‌ها یا مفاهیم ارائه کنم، چرا که به‌گمانم مقایسه‌ی فهرست‌ها و برآوردی از این احتمال‌ها می‌تواند مفید باشد. تا آن‌جا که می‌دانم، ایده‌های اساسی که شناخت‌شان برای درک مارکسیسم لازم است (ترجیح می‌دهم آن را این‌گونه بیان کنم تا این‌که آن‌ها را چیزهای اساسی توصیف کنم که برای مارکسیست بودن باید به آن اعتقاد داشت اگرچه گمان می‌کنم دست‌آخر هر دو یک‌سان‌اند) بدون ترتیب خاصی شامل این‌ها می‌شود: ماهیت، پویایی، و منطق قطبی‌ساز طبقه‌ی اجتماعی؛ نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش؛ شکل کالایی و

چهار نوع ارزش مبادله‌ای؛ بیگانگی و شیء‌وارگی کالا؛ منطق پنهان پویایی‌های [dynamics] تاریخی، به‌ویژه در رابطه با انقلاب اجتماعی و هم‌چنین در موقعیت‌های ایستادتر سلطه یا هژمونی، در ابعاد ملی و بین‌المللی؛ تعهد به مسئله‌ی ایدئولوژی (اما نه الزاماً به نمونه‌ی خاصی از آن) و هم‌چنین مسئله‌ی روبناها و به‌طور خلاصه، به کل مسئله‌ی «تعیین آگاهی توسط هستی اجتماعی»؛ و در نهایت، دریافتی از یک مفهوم کلی یعنی نظریه‌ی شیوه‌ی تولید که نظام‌بخش [organizing] مارکسیسم است، مفهومی که باید با طرح فوری‌ترین مسائل به پایان برسد، مسائلی مانند تفاوت میان سرمایه‌داری و جوامع پیش‌سرمایه‌داری، اصالت یا عدم اصالت سرمایه‌داری مصرفی امروزی یا سرمایه‌داری انحصاری متأخر در مقابل نوع کلاسیک آن؛ و آخرین و مهم‌ترین مورد ماهیت احتمالی سوسیالیسم یا کمونیسم به‌عنوان یک صورت‌بندی اجتماعی است. در این جا باید اضافه کنم که سه پیش‌درآمد درباره‌ی مارکس که از نظر آموزشی مفید هستند عبارت‌اند از: **مقالاتی درباره‌ی مفهوم ماتریالیستی تاریخ** نوشته‌ی آنتونیو لابریولا، یکی از کتاب‌های اولیه و انکار شده‌ی سیدنی هوک به نام **به‌سوی درک کارل مارکس**، و **بیگانگی** برتل اولمن.

حال با فرض داشتن ایده‌ای درباره چیزی که می‌خواهیم تدریس کنیم، مشکلات تازه شروع می‌شوند. سعی می‌کنم در این جا به سه مورد از آن‌ها اشاره‌ی کوتاهی داشته باشم: اول، می‌خواهیم این آموزش چه تأثیری داشته باشد. دوم، چه رابطه‌ای بین آموزش مارکسیسم به‌عنوان فلسفه‌ای جهانی و محتوای رشته‌های تخصصی گوناگونی وجود دارد که همه‌ی ما به‌نوعی در آن‌ها اسیر شده‌ایم. مورد آخر که به رشته‌ی تخصصی خودم مرتبط است چگونگی تدریس مارکسیسم در کلاس‌های ادبیات است.

در خصوص مورد اول، فرمولی که ناگزیر به ذهن می‌رسد این است که می‌خواهیم تغییر کیش بدهیم، می‌خواهیم مارکسیست بسازیم. بدیهی است که چنین است، اما تعهد ایدئولوژیک امری بسیار ریشه‌ای و پیچیده است که منشأ آن در زمینه‌های اجتماعی و روانی است و اغلب با تجارب عینی تاریخی یا سیاسی شکل می‌پذیرد. ما نباید قدرت اقناع صرفاً فکری را که در کلاس داریم، دست بالا بگیریم. گمان نمی‌کنم که اصلاً بشود کسی را از هیچ «تغییر» داد. در بهترین حالت، کاری که می‌توان انجام داد، بیان و ارائه‌ی محتوا و مشخصات فکری به گرایش‌ها، نیازها و استعدادهایی است که مردم از قبل دارند.

اما در مورد گروه دیگری از افراد، غیرمارکسیست‌ها، آن‌هایی که قبلاً به‌شدت تحت‌تأثیر برنامه‌های لیبرالیسم قرار گرفته و به‌احتمال زیاد به‌هیچ‌وجه تغییر عقیده نمی‌دهند (در این جا باید اضافه کنم که تجربه‌ی تدریس خودم تقریباً منحصر به دانشجویان طبقه‌ی متوسط است، به‌طوری‌که همه‌ی چیزهایی که در این جا می‌گویم به آن جامعه‌ی دانشجویی خاص محدود خواهد بود؛ مایل‌م فرض کنم که دانشجویان

طبقه‌ی کارگر مسائل و نیز امکان‌های متفاوتی ارائه می‌دهند و امیدوارم که دیگران به این حوزه‌ی آموزشی حیاتی بپردازند.) من همیشه احساس می‌کردم که باید نگاهی درازمدت به کارکرد آموزشی مارکسیستی داشته باشیم. احساس ناامیدی از نداشتن تأثیر مشهود، هیچ هدف مفیدی را برآورده نمی‌کند. در کشوری که صدای مارکسیسم در آن هرگز شنیده نشده و مارکسیسم در آن به‌هیچ‌وجه حضوری جدی نداشته است، دانشجویان باید بدانند چنین چیزهایی نیز وجود دارد و خطوط کلی مارکسیسم به‌عنوان یک فلسفه یا نظام کامل در بخشی از مغز آن‌ها جا بیفتد. آن‌ها اکنون به آن نیاز ندارند، اما اگر نظر ما درباره‌ی تاریخ درست باشد، زمانی فرا می‌رسد که ناگهان این دکتترین اینک صرفاً انتزاعی، هم‌چون راه‌حلی برای مشکلات اصلی آن‌ها به ذهن‌شان باز خواهد گشت. در آن صورت و با نگاه به گذشته، می‌بینیم که همان چیزهایی که به آن‌ها آموزش داده‌ایم، به‌صورت انباشتِ به‌ظاهر نامحسوسی که ردی از خود بر جای نگذاشته است، بازمی‌گردد و برای اولین بار فعال می‌شود. به نظر من این امر بیان‌گر کارکرد ناچیز ایفای نقش ما نیست، حتی اگر رضایت شخصی آنی ناچیزی در پی داشته باشد.

با این همه، فکر میکنم باید تعریف تاریخی حتی گسترده‌تری از وضعیتی که مارکسیست‌های آمریکایی در آن خود را می‌یابند و فعالیت آموزشی ما اهمیت می‌یابد، ارائه دهم. لنین اذعان داشت که دو پیش شرط لازم (نه کافی) برای انقلاب اجتماعی، پرولتاریای آگاه و روشن فکر انقلابی است. اگر ما روشن‌فکران در پیشرفت پیش شرط اول به‌ناچار تنها نقشی حاشیه‌ای ایفا می‌کنیم، خلق پیش شرط دوم به‌وضوح وظیفه‌ی اساسی ما به شمار می‌رود. ایجاد یک فرهنگ مارکسیستی در این کشور، تبدیل مارکسیسم به حضوری اجتناب‌ناپذیر و صدایی متمایز، اصیل و غیرقابل‌انکار در زندگی اجتماعی، فرهنگی و فکری آمریکا، و به طور خلاصه، تشکیل گروهی از روشن‌فکران مارکسیست آمریکایی جهت بررسی چالش‌های آتی، از نظر من مهم‌ترین مأموریت آموزش مارکسیسم و زیست روشن فکر رادیکال به نظر می‌رسد؛ بنابراین، هر چند که پیش‌تر به لنین استناد کردم، روشن می‌شود که شرایط کنونی ایالات متحده را نه زمانه‌ی لنین بلکه، اگر بخواهم به شیوه‌ای تحریک‌آمیز بیان کنم، زمانه‌ی پلخانوف می‌دانم.

حال می‌خواهم به مسئله‌ی تاکتیکی‌تر جایگاه مارکسیسم سر کلاس درس بپردازم. این حوزه اساساً از جنس نه تفسیر فلسفی بلکه اقناع بلاغی است: به‌عبارت دیگر، فوری‌ترین مسئله‌ی ما حقیقت و ارزش مارکسیسم نیست، بلکه مقاومت دانشجویان در مقابل پذیرش آن است. با تلاش اقتدارگرایانه جهت تحمیل مارکسیسم از طریق ارباب‌های اخلاقی، اجتماعی و سیاسی نه تنها چیزی به دست نمی‌آید بلکه در واقع، همیشه چیزهای بسیاری نیز از دست می‌رود. با معرفی خصمانه‌ی محتوای مارکسیستی در وضعیت آموزشی که هنوز اهمیت آن مشخص نشده، هیچ‌چیزی به دست نخواهد آمد. به بیان دیگر، مسئله‌ی اصلی ما در آموزش مارکسیسم این است که دانشجویان دست روی گوش‌هایشان نگذارند. فکر می‌کنم این کار را

می‌توان با نشان‌دادن این که چگونه مارکسیسم به‌عنوان راه‌حلی برای بسیاری از مسائل در رشته‌های مختلف مطرح می‌شود، انجام داد. مسائلی که هر یک از این رشته‌ها به‌وضوح تمایل به پنهان‌سازی و مبهم‌سازی آن دارند. اجازه بدهید در زمینه‌ی مطالعات فرهنگی و ادبی که در آن فعالیت می‌کنم مثالی از این موضوع ارائه کنم.

هنگامی که در چارچوب آموزش یک متن ادبی خاص کار می‌کنید، به نظر من دو گزینه یا راه‌برد برای آموزش مارکسیستی وجود دارد: من آن‌ها را راه‌برد بازسازی تاریخی و راه‌برد دیالکتیکی یا بازاندیشی نقد تفسیرهای معاصر می‌نامم. با نظر به بازسازی تاریخی ابتدا در خواهید یافت که تمام متون ادبی تاریخی هستند. **رمان ناپوردشت**، متعلق به دهه‌ی ۱۹۵۰، به همان اندازه‌ی آثار دیکنز، شکسپیر، چاوسر یا بئوولف قدیمی و دور از زمان ما است. رویکرد سنتی مارکسیسم درگیر دسته‌بندی متون به دو گرایش مترقی و ارتجاعی بود. در چنین چارچوبی شما در تلاش بودید نشان بدهید که چگونه هم‌دردی دیکنز با قربانی‌های سودگرایی صنعتی، در نظر ما به کار او ارزش مثبتی می‌بخشد. یا برعکس، با تمرکز بر امتناع او از پیکار سیاسی و کارگری و هم‌چنین جنسیت‌زدگی او سعی می‌کردید نشان بدهید که چگونه این ویژگی‌ها رمان‌های او را به ابزاری مفید جهت تقویت رویکردهای ضدسیاسی و ارتجاعی مبدل می‌کند. این نوع داوری‌ها اکنون هر چه بیش‌تر با مارکسیسم عامیانه مرتبط است و برای منتقدان مارکسیست، تقریباً مانند سایر مفاهیم متعارف نظیر تمایز زیربنا و روبنا، روزبه‌روز شرم‌آورتر می‌شود. با به‌کارگیری قاعده‌ی پیشین خودمان، هیچ‌چیز هم‌چون دفاع جانانه از انسان‌گرایی مترقی شکسپیر یا از سوی دیگر، تقبیح سخت‌گیرانه‌ی ایدئولوژی انفعالی، ضدسیاسی و ارتجاعی جورج الیوت گوش‌ها را نسبت به سخنان ما کیپ نمی‌کند؛ بنابراین در این حالت وسوسه می‌شویم که تضاد مترقی-ارتجاعی را کنار بگذاریم، تقریباً به همان شیوه‌ای که ریموند ویلیامز خواستار دست‌کشیدن مان از زیربنا-روبنا و جای‌گزینی آن با رویکردهای باب روز نشانه‌شناسی، ساختاری یا نظریه‌ی انتقادی بود. تصور شخصی من این است که این تمایز را بدون چشم‌پوشی از تمام وجوه مبارزه‌ی طبقاتی که در تولید فرهنگی و به همان نسبت در کل تاریخ حیاتی است، نمی‌توان کنار گذاشت. با این همه، باید به دریافت جدیدی از پیچیدگی و دوسویگی این پدیده‌ها برسیم. به طور خلاصه، (در این جا مجال آن نیست که از این موضع به طور مفصل دفاع کنم) می‌خواهم استدلال کنم که آثار فرهنگی گذشته همواره و الزاماً — هرچند به نسبت‌های مختلف — هم‌زمان مترقی و ارتجاعی یا به بیان دیگری که من ترجیح می‌دهم، **اتوپیایی و ایدئولوژیک** هستند. هرگز اثر هنری‌ای در تاریخ بشر وجود نداشته که کاملاً مترقی یا انقلابی باشد، بدون آن که نوعی همدستی ایدئولوژیک با سلطه داشته باشد. سرلوحه‌ی این ادعا ملاحظات مهم والتر بنیامین است: «همه‌ی شواهد و مدارک تمدن درعین حال شواهد و مدارک توحش‌اند» به همین ترتیب، هرگز اثر هنری کاملاً ارتجاعی که

هیچ ارزشی نداشته باشد وجود ندارد: نخبه‌گراترین شاهکارها نیز حاوی گرایش‌های آرمان‌شهری و مترقی هستند، جزمی‌ترین آثار فرمالیستی نیز در نهایت و ناگزیر در پژواک خود اجتماعی هستند. آموزش به این شیوه به معنای بازآفرینی وضعیت زنده و دوسویه و عینی مبارزه‌ی اجتماعی است که آثار از آن به وجود آمده‌اند. احترام به آن‌ها به‌عنوان پراکسیس انسانی و کنش نمادین بسیار مناسب‌تر از آن است که صرفاً به اعطای صله‌ی صلاحیت مترقی یا زدن داغ ننگ محتوای ارتجاعی بسنده کنیم.

اما چنین رویکردی مشکل دیگری که حتی بزرگ‌تر است را ایجاد می‌کند که قبلاً مشکل «ارتباط» نامیده می‌شد. برای انجام صحیح این نوع آموزش تاریخی باید بتوان دانشجو را به موقعیت‌های اجتماعی گذشته و دیگر کشورها و فرهنگ‌ها علاقه‌مند کرد. درحالی‌که این همان چیزی است که دانشجویان آمریکایی به مقاومت در مقابلش شه‌ره‌اند. حس می‌کنم راه‌حلی برای این مشکل نیز وجود دارد: زندگی حیاتی گذشته را نمی‌شود با تحکمی آمرانه درباره‌ی علل ضرورت توجه دانشجویان را به انگلستان دوران الیزابت یا آمریکای قرن نوزدهم فهماند بلکه با تاریخی کردن دوران حاضر است که دانشجو آگاه می‌شود که تاریخ کنونی ما، در امتداد همان گذشته است.

به‌ویژه در خصوص دانشجویان کارشناسی چنین رویکردی بسیار طاقت‌فرساست. به همین دلیل است که راه دوم که نوعی رویکرد خودگام، بازاندیشانه یا دیالکتیکی است و در نگاه اول ممکن است بسیار دشوار و فراعقلانی‌تر از دیگری به نظر برسد اما شاید مزایای مشخصی داشته باشد. در این‌جا به روش متفاوتی عمل می‌شود، نه با بازنگری اجتماعی و تاریخی میل‌تون یا کنراد بلکه با کار روی تفسیرهای معاصر از این نویسندگان و نشان دادن نقص‌های این تفسیرها. به‌عبارت‌دیگر در این‌جا رویکردهای رایج در تفسیر ادبی را به کار گرفته و ابهام‌زدایی می‌شود تا فضایی ایجاد شود که مارکسیسم به‌مثابه‌ی راه‌حل مناسب و ضروری تناقض‌های آن‌ها به نظر برسد. در واقع، با دعوت از همراهی اولیه‌ی دانش‌جویان با این تفاسیر رایج، مطالعه‌ی متن را به فرایند خودشناسی و نقد خود تبدیل می‌کنید.

بگذارید چند طرح تفسیری هژمونیک را فهرست کنم که به نقد جدلی ما نیاز دارند: نقد اسطوره و خوانش آثار ادبی بر حسب کهن‌الگوها، خواه ایده‌ای از آگاهی جمعی یونگ را ارائه دهند، یا مانند فرای، در نهایت به یک ایدئولوژی مسیحی ختم شوند. رتوریک خود و هویت، که در آن آثار ادبی هم‌بستگی روانی یا شخصیتی قهرمان را نمایش می‌دهند و به این میانجی‌مواضع روان‌شناسانه و سوپژکتیو را در دانشجویان آمریکایی تقویت می‌کند. در نهایت، رویکرد اگزیستانسیال، که نشان می‌دهد سرچشمه‌ی محتوای بنیادی آثار، نه تضادها و پویایی‌های اجتماعی، بلکه رابطه‌ی انسان با طبیعت، پوچی وضعیت انسان، پرسش‌های متافیزیکی غایی نظیر: مرگ، زمان، آزادی و غیره است. بی‌شک می‌توان رویکردهای روان‌کاوی را به این موارد اضافه کرد، هرچند که احساس می‌کنم این رویکردها در حال حاضر در یک سیر تکاملی هستند و

کمتر از روش‌های ذکر شده در بالا با روش خودمان ناسازگار. در صورت انتخاب این روش آموزشی، تمرکز شما کمتر روی اثر «به همان صورتی که در واقع» در گذشته بوده، و بیش‌تر روی دسته‌بندی‌های ایدئولوژیکی خواهد بود که خوانندگان امروزی از طریق آن آثار گذشته را دریافت، بازنویسی و دش‌دیس‌ه [deform] می‌کنند. مارکسیسم جهت پافشاری بر حضور ناراحت‌کننده‌اش در سوپرمارکت کثرت‌گرای آمریکایی هیچ راه مؤثرتری جز بحث و نقد سازش‌ناپذیر این دست تئوری‌ها و تفسیرهای رقیب ندارد.

* این متن ترجمه‌ای است از *Marxism and teaching* از Frederic Jameson که در این [لینک](#) قابل‌دسترسی است.

<https://wp.me/p9vUft-3NP>: لینک مقاله در سایت «نقد»



کار مرده، هوموساگر و وانهادن به مرگ در بازار کار

۱۰ دسامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: جیمز ا. آینر

ترجمه‌ی: داریوش فلاحی

چکیده: تمایز اخلاقی بین «گرفتن جان» و «وانهادن به مرگ» [۱] بحثی طولانی در فلسفه است. در مقاله‌ی حاضر این بحث را در چارچوب بازار کار سرمایه‌داری قرار می‌دهم. با تکیه بر بینش‌های مارکس و آگامبن، درباره‌ی چهره‌ی **هوموساگر** به مثابه‌ی کارگر مرده (بالقوه مرده) نظریه‌پردازی می‌کنم تا استدلال کنم که ایدئولوژی «وانهادن به مرگ» در بن نظام سرمایه‌داری است. با این حال، ارزش‌های قانونی، معنوی و اخلاقی ما و امتیاز دادن به «حقوق سلبی» هم‌چنان این باور رایج را ترویج می‌کند که قتل از نظر اخلاقی بدتر است.

مقدمه

کارل مارکس (۱۹۹۰)، در نقدش بر سرمایه‌داری، «کار مرده» را نیروی کار – انرژی مصرف‌شده‌ای – می‌داند که در یک شیء تجسم می‌یابد. خواه آن شیء ماشین، کارخانه یا یک قطعه میوه باشد. مارکس «کار مرده»

را به معنایی استعاری به کار می‌گرفت. با این حال، دان میچل (۲۰۰۰، ۲۰۰۳، ۲۰۰۷؛ هم‌چنین بنگرید به Kirsch and Mitchell 2004) در سلسله‌مقالاتی تلقی مارکس از «کار مرده» را بازنگری می‌کند و از جغرافی‌دانان می‌خواهد که این مفهوم را چندان هم استعاری قلمداد نکنند.

برای مثال، میچل (۲۰۰۳) در فصلی بحث‌برانگیز در خصوص اقتصاد سیاسی دورنمای کشاورزی کالیفرنیا، توت‌فرنگی به‌ظاهر بی‌اهمیت را در نظر می‌گیرد. میچل (۲۰۰۳: ۲۳۴) می‌نویسد: «کسی درباره‌ی کاری که توت‌فرنگی را تولید می‌کند چیزی نمی‌گوید؛ فقط همان چیزی است که هست، یک موجود بیوژنتیک پیچیده، یک توت‌فرنگی.» با این حال، توت‌فرنگی در مقام یک کالا تجسم روابط اجتماعی تولیدش است. این مناسبات، از جمله، شامل کار درگیر در آماده‌سازی زمین‌های کشاورزی و نیز کاشت و برداشت محصولات و توزیع انواع توت‌هاست. به‌طور خلاصه، کالاها — مانند توت‌فرنگی — روابط اجتماعی را «تثبیت» می‌کنند؛ کالاها «کار مرده» هستند، کاری عصاره‌گیری شده و متجسم‌شده.» (Kirsch and Mitchell 2007: 696)

با این حال، هنگام بررسی دیالکتیک کار مرده، یادآوری این نکته مهم است که «کار مرده» خود رابطه‌ای اجتماعی است و همه‌ی روابط حاوی تضادهای درونی خود هستند. یکی از تضادهای ذاتی کار مرده در قلمرو بدن‌های «زنده» و «غیرزنده» است. در واقع، همان‌طور که کار میچل به‌وضوح نشان می‌دهد، کاری که توسط کالاها تجسم یابد — کار زنده‌ای که کار مرده را به کالا تبدیل می‌کند — اغلب در فرایند کار آسیب می‌بیند یا کشته می‌شود. به عبارت دیگر، کار زنده از طریق کار مرده (یعنی کالاها) ممکن است خود (به معنای واقعی کلمه) به کار مرده تبدیل شود.

در این مقاله به پیشنهاد میچل مبنی بر جدی گرفتن — و غیراستعاری قلمداد کردن — کار مرده پاسخ می‌دهم. این بررسی را از طریق مشارکت در یک بحث فلسفی دیرپا انجام می‌دهم؛ یعنی تمایز اخلاقی بین «گرفتن جان» و «وانهادن به مرگ»، که در تقسیم حقوقی بین جرایم «ترک فعل» و جرایم «ارتکابی» نیز طنین‌انداز است (Rachels 1979; Green 1980; McMahan 1993; Steinbock and Norcross 1994; Cartwright 1996; Lippert Rasmussen 2007; Asscher 2008). کار من از یک سو با نظریه‌پردازی مجدد درباره‌ی فیگور **هوموساگر** در مقام کارگر (– بالقوه) مرده و از سوی دیگر، نظریه‌پردازی مجدد درباره‌ی خشونت ساختاری در حکم خشونتی که در سرمایه‌داری درون‌زاد و شایع است پیش می‌رود. در پایان امیدوارم به فراخوان‌های اخیر برای برپایی یک جغرافیای صلح‌آمیزتر (Megoran 2010, 2011; Inwood and Tyner 2011; Ross 2011; Tyner and Inwood 2011; Williams and McConnell 2011) و درکی ظریف‌تر از بقاپذیری (Heynen 2006; Kearns and Reid-Henry 2009; Mitchell and Heynen 2009; McIntyre and Nast 2011; Yates 2011) کمک کنم. ما محققان، مربیان و فعالان

می‌دانیم که زندگی به برآوردن نیازهای اساسی مادی مانند خوراک، آب و سرپناه بستگی دارد. (Heynen 920: 2006) اما این شناخت به‌خودی‌خود مستلزم رویکردی اخلاقی‌تر به کار نظری و تجربی خودمان است. (Wright 2008, 2010) به‌عنوان مثال، جین کارمالت (2010:296) می‌گوید باید خودمان را به چالش بکشیم تا از یک سو تحقیقات خود را با روش‌های به لحاظ اخلاقی مناسب انجام دهیم و پژوهش خود را به کنش سیاسی تبدیل کنیم. و از سوی دیگر، در مورد پیامدهای آن‌چه برای مطالعه انتخاب می‌کنیم و چارچوب‌های نظری که انتخاب می‌کنیم فکر کنیم. مداخله‌ی جدی و پایدار در بحث ارزش‌گذاری زندگی و مرگ در سرمایه‌داری هر دو چالش را برطرف می‌کند.

وانهادن به مرگ

اغلب فرض بر این است که قتل از نظر اخلاقی بدتر از وانهادن به مرگ است. این پیش‌فرضی است منوط به درک ما از عاملیت: قتل یک عمل در نظر گرفته می‌شود، درحالی‌که وانهادن به مرگ را غفلت یا عدم‌اقدام می‌دانند. به‌علاوه، این تقسیم اخلاقی براساس تمایز بین وظایف «سلبی» و «ایجابی» است. (بنگرید به Lichtenberg 1994؛ Davis 1994) از یک سو، وظایفی داریم مبنی بر این که به دیگران آسیب نرسانیم، که مستلزم خویش‌داری است. به این وظایف سلبی می‌گویند. از سوی دیگر، وظایفی ایجابی (یا برخی ممکن است بگویند تعهداتی) داریم مبتنی بر کمک به دیگران. در صورت برابر بودن همه‌ی شرایط، تعهد به آسیب نرساندن به مردم اکیدتر از تعهد به نفع رساندن (یا حتی کمک) به دیگران در نظر گرفته می‌شود. (Davis 1994: 301)

در قانون، پزشکی و دین وظایف سلبی برای آسیب نرساندن اغلب به وظایف ایجابی می‌چربد. (Steinbock 1994) در واقع، نه از ما انتظار می‌رود که در فعالیت‌های خیریه یا بشردوستانه شرکت کنیم و نه همیشه تشویق به انجامش می‌شویم. اگر کسی این اهداف را دنبال کند خوب است؛ اما هیچ‌کس به دلیل انجام ندادن وظایف ایجابی مجازات نمی‌شود. این نگرش تا حدی از این واقعیت ناشی می‌شود که برای هیچ‌کس ممکن نیست به همه‌ی کسانی که به کمک نیاز دارند یاری برساند و بر این اساس، نباید از ما انتظار برود که برای آن کوشش کنیم. (Lichtenberg 1994: 214) علاوه‌براین، وظایف سلبی متضمن فداکاری کم‌تری است و بنابراین انجام آن‌ها «آسان‌تر» است. کمک به دیگران ممکن است مستلزم صرف منابعی هم‌چون زمان و پول باشد، درحالی‌که برای خودداری از آسیب **مستقیم** نیاز به چنین تلاشی نیست. ممکن است به‌آسانی این را موضعی بی‌اندازه محافظه‌کارانه ببینیم که به موجب آن بدون هیچ راهنمایی اخلاقی‌ای برای تأثیرگذاری بر تغییر ایجابی، لزوماً وضعیت موجود را بازتولید می‌کنیم. باین‌حال، همان‌طور که لیختنبرگ (1994:214) استدلال می‌کند، ناتوانی ما در کمک به **همگان** نباید تعهدمان را برای کمک به افراد خاص

در موقعیت‌های خاص کاهش دهد. به این ترتیب، وظایف ایجابی **باید** به اندازه‌ی وظایف‌مان برای وارد نکردن آسیب جسمی سخت‌گیرانه باشد.

عدول از تکلیف **نکشتن** سنگین‌تر از تکلیف دوم [ترک فعل] محسوب می‌شود. چنین موضعی مبتنی بر این ایده است که کشتن نمونه‌ی بارز حد نهایی دو عاملی است که به لحاظ اخلاقی مرتبطاند: اطمینان از این که عمل فرد به آسیب (مرگ) منجر خواهد شد و حداقل فداکاری لازم برای اجتناب از آن. (Lichtenberg 1994: 219) از این منظر، اقداماتی که **عمداً** باعث جراحت یا کشتن می‌شوند — **به‌استثنای** مجازات اعدام و اعلان جنگ «عادلانه» — به‌طور قابل‌توجهی وخیم‌تر از ناتوانی دولت در انجام اقداماتی ایجابی است که یاری‌گر شهروندانش باشد. و در واقع با همین تمایزگذاری است که قتل فراقانونی یا تجاوز جنسی در جنگ «جنایت علیه بشریت» قلمداد می‌شود اما عدم‌ارائه‌ی مراقبت‌های بهداشتی کافی (به بیان دیگر، نابرابری ساختاری) جرم تلقی نمی‌شود. برای مثال، در وضعیت اول، دولت ممکن است به علت ارتکاب اعمال خاصی که انسان‌ها را می‌کشد مقصر شناخته شود. در وضعیت دوم اما عدم‌اقدام تخطی از اخلاق یا قانون شمرده نمی‌شود. به‌طور خلاصه، این موضع اخلاقی برای‌مان باقی می‌ماند که چون ما (از قرار معلوم) شرایط اسفناکی را که سایر افراد جامعه با آن مواجه‌اند ایجاد نکرده‌ایم، اخلاقاً و قانوناً موظف به اصلاح آن شرایط نیستیم. «سرزنش قربانی» و تکیه بر اقدامات خیریه به‌مراتب آسان‌تر است.

قصیدیت (Intentionality) هم‌چنین محوری است که براساس آن خشونت «مستقیم» از خشونت «ساختاری» متمایز می‌شود، جایی که اولی به اعمال مشخص و قابل‌مشاهده‌ای اشاره دارد که به دست و بر افراد خاص صورت می‌گیرد، درحالی‌که دومی به شکل نابرابری‌های ساختاریافته در جامعه رخ می‌دهد. به گفته‌ی گالتونگ (1969:171)، «این تمایز زمانی اهمیت می‌یابد که تصمیم به **گناه** گرفته شده باشد، چرا که مفهوم گناه هم در اخلاق مسیحی یهودی و هم در فقه رومی بیش‌تر به **قصد** گره خورده است تا **نتیجه** (درحالی‌که تعریف امروزی خشونت به‌طور کامل در سمت نتیجه قرار دارد).» به‌ویژه، تمرکز بر «قصد» و نه بر «گناه»، ریسک کم‌توجهی به سطح خشونت در هر جامعه‌ای را دارد. همان‌طور که گالتونگ (1969:170) توضیح می‌دهد، «نظام‌های اخلاقی‌ای که بر خشونت **قصیدی** متمرکز می‌شوند به‌راحتی از خشونت ساختاری غافل می‌شوند.»

در بخش‌های بعدی استدلال خواهیم کرد که روابط اجتماعی ساختاریافته درون بازار کار سرمایه‌داری **تضمین می‌کند** که برخی از افراد — کسانی که به حیات برهنه تنزل می‌یابند — از طریق فرایند «وانهادن به مرگ» باید از زندگی محروم شوند. بر این اساس، «وانهادن به مرگ» را باید در جایگاه اخلاقی برابر با کشتن در نظر

گرفت. به عبارت دقیق‌تر، خواهیم دید که سرمایه‌داری لزوماً از نظر ساختاری خشونت‌آمیز است و دستیابی به جامعه‌ای صلح‌آمیزتر مستلزم نقد بی‌امان و دگرگونی خود سرمایه‌داری است.

زندگی در بازار کار

آرمان محبوب جامعه‌ی آمریکا بازار (- کار) آزاد است. چنین آرمان مرکب از بازاری خودتنظیم و عاری از دخالت دولت است؛ عرصه‌ای که برای همه‌ی خریداران و فروشندگان بالقوه باز است، جایی که هیچ خریدار یا فروشنده‌ای نمی‌تواند شرایط مبادله را تعیین کند. (Martinez 2009: 37) بی‌گمان، این تصویر از بازار کار چیزی جز افسانه نیست. در واقع برای بسیاری از دانشگاهیان، بازار کار آرمانی به کاریکاتوری از خودش تبدیل شده است. اما این آرمان هم‌چنان پابرجا می‌ماند تا آن‌جا که مکانی است که از طریق آن در **تمایزگذاری اخلاقی** میان کشتن و وانهادن به مرگ آشکار می‌شود. بنابراین، درحالی‌که بدون شک نقد مارکس بر سرمایه‌داری برای بسیاری از خوانندگان آشناست، مهم است که با پیش‌دستی بر مباحثات آینده آن را مورد سنجش قرار دهیم.

بنابراین، به پیروی از مارکس با مفهوم انتزاعی «کالا» شروع می‌کنم. زیرا همان‌طور که پوستون (1993:44) می‌نویسد، «این مقوله نه‌تنها به یک محصول، بلکه به بنیادی‌ترین شکل اجتماعی نظم‌دهنده‌ی جامعه سرمایه‌داری اشاره دارد؛ شکلی که توسط شیوه‌ای تاریخی معین از کنش اجتماعی تشکیل شده است.» در واقع، در نوشته‌های مارکس، کالا «هم به مثابه‌ی ماده‌ی بررسی‌نشده‌ی تجربه‌ی روزمره در نظام سرمایه‌داری و هم به مثابه‌ی کلید همه‌ی معماهای آن ارائه می‌شود.» (۲۰۰۳: ۳۲) در نتیجه، به پیروی از رایت (۱۹۹۹: ۴۶۱) هدف از آغاز کردن با کالا «نشان دادن این است که اسباب سرمایه را نمی‌توان بدون مشاهده‌ی رابطه‌ی درونی‌شان با افرادی که آن‌ها را می‌سازند درک کرد.» همان‌طور که استدلال خواهیم کرد، این کار شامل تمایزگذاری اخلاقی بین «کشتن» و «وانهادن به مرگ» است.

به عقیده‌ی مارکس، کالاها سرشت دوگانه‌ای دارند که هم از «ارزش مصرفی» و هم از «ارزش مبادله» تشکیل شده است. از یک سو، کالاها در مقام محصول کار انسانی خصلت مفیدی برای افراد دارند. و از سوی دیگر، کالاها دارای ارزش مبادله‌ای‌اند، به این صورت که ممکن است یک کالا با کالای دیگری مبادله شود. مارکس توضیح می‌دهد که در سرمایه‌داری (برخلاف مثلاً نظام مبادله‌ی پایاپای)، کالاها به‌سادگی مبادله نمی‌شوند (به این معنا که یک پیراهن با یک بوشل ذرت مبادله شود). همان‌طور که مارکس (۱۳۸: ۱۹۹۰) می‌نویسد، این‌ها «فقط کالا هستند زیرا ماهیت دوگانه دارند، زیرا در آن واحد ابژه‌هایی مفید و نیز حامل ارزش‌اند.»

مارکس استدلال می‌کرد که کالاها براساس میزان مفید بودنشان مبادله نمی‌شوند. در عوض، رابطه‌ای کمی وجود دارد که در همه کالاهایی که مبادله‌شان را تسهیل می‌کند ظاهر می‌شود. مارکس به این نتیجه رسید که این وجه مشترک نیروی کار است. چنین استدلالی از این جهت حیاتی است که شالوده‌ای را ایجاد می‌کند که براساس آن زندگی در سرمایه‌داری ارزش‌گذاری می‌شود. همان‌طور که مارکس (۱۹۹۰: ۲۷۴) تشخیص می‌دهد، نیروی کار «تنها به مثابه‌ی توانایی فرد زنده وجود دارد. در نتیجه تولید نیروی کار وجود او را پیش‌فرض می‌گیرد. با توجه به وجود فرد، تولید نیروی کار عبارت است از بازتولید خود او یا بقایش.»

مارکس (۱۸۸: ۱۹۹۰) می‌نویسد: «از آن‌جایی که همه‌ی کالاها، در حکم ارزش، کار شیئی‌یافته‌ی انسانی هستند و بنابراین به‌خودی‌خود سنجش‌پذیرند، ارزش‌های آن‌ها را می‌توان به‌طور عمومی در یک کالای خاص سنجید، و این کالا را می‌توان به کالای عام اندازه‌گیری ارزش آن‌ها، یعنی پول، تبدیل کرد.» در نتیجه، «فرایند مبادله... از طریق دو دگردیسی با ویژگی متضاد و درعین‌حال تکمیلی انجام می‌شود — تبدیل کالا به پول، و تبدیل مجدد پول به کالا.» (مارکس ۲۰۰: ۱۹۹۰) مارکس این را در فرمول شناخته‌شده‌ی نشان داده است: «کالا-پول-کالا» یا به سادگی C-M-C. تبدیل اول، C-M، تبدیل یک کالا به پول (یعنی عمل فروش) را نشان می‌دهد، درحالی‌که تبدیل دوم، M-C نشان‌دهنده‌ی تبدیل پول به کالا است (یعنی عمل خرید). از این‌رو، این فرآیند واحد دوسویه است: از یک سو مالک کالا فروشنده است و از سوی دیگر صاحب پول که خریدار. (Marx, 1990:203)

در کنار این شکل از گردش، شکل دیگری از گردش وجود دارد: M-C-M، تبدیل پول به کالا، و تبدیل مجدد کالاها به پول. (Marx, 1990:248) درحالی‌که گردش اول منجر به مبادله‌ی کالاها شد (البته با واسطه‌ی پول)، در گردش دوم مبادله‌ی پول در مقابل پول از طریق کالاها وجود دارد. و در این‌جا مارکس (۱۹۹۰: ۲۴۸) مؤلفه‌ی حیاتی سرمایه‌داری را در این می‌یابد که «اگر قصد داشته باشیم با استفاده از این مسیر چرخه‌ای، مبادله‌ی دو مبلغ مساوی پول را داشته باشیم، فرآیند گردش M-C-M بی‌معنی خواهد بود.» مارکس (۱۹۹۰: ۲۵۰) توضیح می‌دهد که «در گردش ساده‌ی کالاها [C-M-C] دو حد غایی شکل اقتصادی یک‌سانی دارند. آن‌ها هم کالا هستند و هم کالاهایی با ارزش برابر. اما از نظر کیفی، ارزش‌های مصرفی متفاوتی نیز دارند، مانند ذرت و لباس.» با این‌حال، در چرخه‌ی دوم، «هر دو حد غایی شکل اقتصادی یک‌سانی دارند. آن‌ها هر دو پول هستند، و بنابراین ارزش‌های مصرفی کیفی متفاوتی ندارند، زیرا پول دقیقاً شکل تبدیل‌شده‌ی کالاست» (Marx, 1990:251) در نتیجه، «فرایند M-C-M محتوای خود را نه مدیون تفاوت کیفی بین حدود غایی، بلکه صرفاً مدیون تغییرات کمی است، چرا که هر دو پول هستند.» (Marx, 1990:251) همان‌طور که هاروی (۲۰۱۰: ۸۵) می‌نویسد، «M-C-M تنها زمانی معنا پیدا می‌کند که منجر به افزایش ارزش شود»، این جوهر ارزش اضافی است و به‌عنوان M-C-M' بازنویسی

می‌شود. بنابراین ارزش اضافی ویژگی تعیین‌کننده‌ی سرمایه‌داری است. همان‌طور که مارکس (۱۹۹۰: ۲۵۴) بیان می‌کند: «ارزش مصرفی هرگز نباید به‌عنوان هدف بلاواسطه‌ی سرمایه‌دار تلقی شود.»

از نظر مارکس، کالاها نه براساس سودمندی‌شان بلکه درعوض براساس زمان کار لازم برای تولیدشان مبادله می‌شوند. با بیان این تفاوت، ارزش یک کالا — و نه «قیمت» آن — با مقدار زمان کار لازم برای تولید آن کالا تعیین می‌شود. بنابراین، بازار کار سرمایه‌داری همچون نظامی ظاهر می‌شود که در آن توان یک فرد برای کار به کالایی تبدیل می‌شود که می‌توان آن را در بازار خرید و فروخت. مارکس (۱۹۹۰: ۲۸۰) در متنی که بارها از آن یاد شده است، از این **فضای اجتماعی** با این عنوان یاد می‌کند: «بهشت از حقوق ذاتی انسان. این قلمرو انحصاری آزادی، برابری، مالکیت و بتنام است.» وی (ص ۲۸۰) ادامه می‌دهد:

«آزادی، زیرا هم خریدار و هم فروشنده‌ی یک کالا، مثلاً در مورد نیروی کار، فقط با اراده‌ی آزاد خودشان تصمیم می‌گیرند. آن‌ها در مقام افراد آزاد که در برابر قانون برابر هستند قرارداد می‌بندند. قرارداد آن‌ها نتیجه‌ی نهایی‌ای است که در آن اراده‌ی مشترک‌شان بیان حقوقی مشترکی پیدا می‌کند. برابری، زیرا هر یک مانند صاحب کالایی ساده با دیگری رابطه برقرار می‌کند و معادل را با معادل مبادله می‌کند. مالکیت، زیرا هر کس فقط از آن‌چه مال خود اوست تصرف می‌کند. و بتنام، زیرا هر یک فقط به نفع خود عمل می‌کند.»

همان‌طور که این نقل‌قول به خوبی نشان می‌دهد، بسیاری از ارزش‌ها و حقوق این روزهای ما ریشه در بازار کار مزدی دارد. اغلب ادعا می‌شود (معمولاً از زبان راست افراطی طیف سیاسی) که انتخاب آزاد ماهیت بازار کار است. با این حال، تمایز ایجادشده بین «حقوق ایجابی» و «حقوق سلبی» را به یاد بیاورید. حقوق ایجابی اقدام را مجاز یا الزام می‌کند، درحالی‌که حقوق سلبی عدم‌اقدام را. به عبارت دیگر، ترویج حقوق ایجابی مداخله‌ی فعالانه است: ایجاد شرایطی که به فرد اجازه‌ی مشارکت کامل در جامعه را بدهد. برعکس، ترویج حقوق سلبی تضمین این است که فرد از حق مشارکت در جامعه محروم نشود. در ایالات متحده، حقوق سلبی تا حدی ترویج می‌شود که همه اعضا اجازه‌ی شرکت در بازار کار را داشته باشند؛ این همان شرط مشارکت برابر نیست، زیرا این «حق» فقط نشان می‌دهد که دولت تضمین می‌کند که هیچ‌کس از شرکت منع نشده باشد. رک و پوست‌کنده گفته می‌شود که دولت اشتغال (کامل) را تضمین نمی‌کند. فقط (به لحاظ اصولی) تضمین می‌کند که شخص از شرکت در تلاش برای استخدام منع نمی‌شود.

توان کار (نیروی کار)، به تبعیت از مارکس، (۱۹۹۰: ۲۷۰) این‌طور تعریف می‌شود: «مجموعه‌ی آن قابلیت‌های ذهنی و فیزیکی موجود در شکل فیزیکی، در شخصیت زنده‌ی، یک انسان، توانایی‌هایی که هر زمان که آن انسان ارزش مصرفی از هر نوعی تولید می‌کند به کار گرفته می‌شود.» با این حال، «نیروی کار تنها در صورتی و تا آن‌جایی می‌تواند به مثابه‌ی کالا در بازار ظاهر شود که فرد مالک نیروی کار آن را برای فروش عرضه

کند یا آن را بسان کالا بفروشد.» (Marx 1990:271) بنابراین، لازم است که شرایط ساختاری برای تضمین «مبادله‌ی آزاد» نیروی کار برقرار شود.

این که چگونه نیروی کار در بازار کار ادغام شد و **هم‌چنان باقی ماند** نوعی فرآیند پیچیده‌ی تاریخی است. همان‌طور که آلبریتون (۲۰۰۹؛ و نیز Peck 1996) توضیح می‌دهد، افراد درون سرمایه‌داری **باید** در بازار کار شرکت کنند و مارکس این اجبار را به‌خوبی نشان داده است. نکته‌ی اساسی برای سرمایه‌داری این است که ابزار تولید کاملاً در مهار سرمایه‌داران باشد و بدین وسیله کارگران از تولید معیشتی بیرون رانده شوند. این مستلزم فرآیند تاریخی جداسازی کارگران از ابزار تولید است و ممکن است از طریق غصب دارایی مشترک، یعنی حصارکشی زمین‌های «مشاع»، انجام شود. و هم‌چنین تخریب تولیدات خانگی و پیشه‌وری. (هم‌چنین نگاه کنید به Harvey 2003؛ Glassman 2006؛ Li 2009؛ Neocleous 2011؛ McIntyre 2011؛ Hall 2012) همان‌طور که پک (۱۹۹۶: ۲۷) کمابیش به‌صراحت بیان می‌کند، «در جوامع سرمایه‌داری، آمادگی کارگران برای عرضه‌ی نیروی کار خود در بازار کار تا حد زیادی با فرسایش نظام‌مند امکانات معیشتی خارج از نظام مزدی تأمین می‌شود.»

دگرگونی تاریخی روابط اجتماعی نهفته در، و ریشه گرفته از، رویه‌های انباشت بدوی نشان‌گر گذار از خشونت «مستقیم» به خشونت «ساختاری» است نه امحای خشونت. همان‌طور که مارکس (۱۸۹۹: ۱۹۹۰) توضیح می‌دهد: «اجبار خاموش روابط اقتصادی سلطه‌ی سرمایه‌دار بر کارگر را به کمال می‌رساند. البته نیروی فرااقتصادی مستقیم [یعنی خشونت مستقیم] هنوز هم مورد استفاده قرار می‌گیرد، اما تنها در موارد استثنایی.» این لحظه‌ای را رقم می‌زند که در آن کارگران «زنده» به کارگران «مرده» تبدیل می‌شوند؛ نه از طریق خشونت مستقیم، بلکه از طریق فرآیند نظام‌مند وانهادن به مرگ.

همان‌طور که مارکس (۱۹۹۰: ۳۷۶) می‌نویسد، «تولید سرمایه‌داری ... نه‌تنها با ربودن شرایط اخلاقی و فیزیکی رشد و اعمال نیروی کار انسان باعث زوال آن می‌شود، بلکه فرسودگی و مرگ زود هنگام این نیروی کار را نیز سبب می‌شود.» در واقع، مارکس به‌تفصیل درباره‌ی آسیب مستقیم به کارگران ناشی از اجبار آن‌ها به کار در شرایط آسیب‌زا و خودداری کارفرمایان — یا به‌طور کلی‌تر جامعه — از جلوگیری از رنج و مرگ زودرس که به‌راحتی و با هزینه‌ی اندک می‌توان از آن جلوگیری کرد نوشته است. (مقایسه کنید با Harris 1974:197) در نتیجه، مبارزه‌ی طبقاتی بر سر ارزش نیروی کار را باید به‌عنوان نقطه‌ی چرخش بین «کشتن» و «وانهادن به مرگ» در جامعه‌ی سرمایه‌داری دید.

مارکس استدلال می‌کند که **ارزش نیروی کار** (دستمزد) نه با چیزی که یک کارگر می‌تواند تولید کند (به‌عنوان مثال، یک پیراهن)، بلکه با زمان کار لازم برای جبران هزینه‌های زنده نگه داشتن کارگر و خانواده‌اش

می‌توان سنجید. به عبارت دیگر: «ارزش نیروی کار ارزش وسایل معیشتی است که برای حفظ مالک آن نیرو ضروری است.» (Marx 1990:274) همان‌طور که هاروی (۲۰۱۰: ۱۰۳) توضیح می‌دهد، «ارزش نیروی کار با ارزش تمام آن کالاهایی که برای بازتولید کارگر در یک وضعیت معین زندگی لازم است تثبیت می‌شود.» البته این ارزش به لحاظ جغرافیایی و تاریخی خاص است. باین‌حال، یکی از نگرانی‌های فوری تولید ارزش اضافی در مقابل ارزش‌گذاری نیروی کار و چگونگی تبدیل آن به ارزش افراد و طبقات افراد است.

در فرآیند تولید، سرمایه‌داران ابزار تولید (مانند ماشین‌آلات و مواد خام) را با نیروی کار (خریداری‌شده در بازار کار) ترکیب می‌کنند تا مواد را برای مبادله به کالا (ارزش مصرفی) تبدیل کنند. در نتیجه ارزش مبادله‌ای کالا از دو بخش تشکیل شده است: سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر. سرمایه‌ی ثابت کار پایان یافته است — همان «کار مرده» که در بالا به آن اشاره شد — که قبلاً در کالاهایی که به‌عنوان ابزار تولید در فرآیند کار فعلی استفاده می‌شوند جمع شده است. سرمایه‌ی متغیر، برعکس، «کار زنده» است. (Harvey 2010: 128) همان‌طور که مارکس توضیح می‌دهد، سرمایه‌ی متغیر در فرآیند تولید اضافه می‌شود و بنابراین منبع ارزش اضافی (یعنی سود) است. افزایش ارزش حاصل از سرمایه‌ی متغیر به دو صورت رخ می‌دهد. از یک سو، «کار مرده» به ارزش کالای جدید منتقل می‌شود و از سوی دیگر، کارگران با ادغام «زمان کار اجتماعاً لازم در کالا» به ارزش می‌افزایند. (Harvey 2010: 129)

این ادعا نیاز به شرح بیش‌تری دارد. وقتی سرمایه‌داران نیروی کارگر یا توان کار را می‌خرند، به دو شرط این کار را انجام می‌دهند: اول این‌که کارگر تحت کنترل سرمایه‌داری که کار کارگر به او تعلق دارد کار کند، و دوم این‌که محصول متعلق به سرمایه‌دار است نه کارگر. (Marx 1990:291-292) سرمایه‌دار در این کار قادر است «کالایی با ارزش‌تر از مجموع ارزش‌های کالاهایی که برای تولید آن به کار می‌رود تولید کند؛ یعنی ابزار تولید و قدرت کارگری که او با پول زیاد خود در بازار آزاد خریده است.» (Marx 1990: 293) خاستگاه اصلی ارزش اضافی در همین‌جا نهفته است، در این‌که «سرمایه‌دار با گنجاندن کار زنده در عینیت بی‌جان خود، هم‌زمان ارزش را، یعنی کار پایان یافته به صورت عینی و بی‌روح خود را، به سرمایه تبدیل می‌کند که می‌تواند فرایند ارزش‌افزایی خود را انجام دهد.» (Marx 1990: 302) در واقع، به گفته‌ی مارکس استثمار کار — که مستلزم دگرگونی کار «زنده» به کار «مرده» است — کاملاً در درون سرمایه‌داری است.

مارکس برای روشن کردن این فرآیند، بین «زمان کار لازم» و «زمان کار اجتماعاً لازم» تمایز قائل می‌شود. او توضیح می‌دهد که زمان کار لازم مقداری است که برای بازتولید کارگر و خانواده‌اش لازم است. همان‌طور که در بالا اشاره شد، «ارزش نیروی کار» همین است و برای تعیین دستمزد استفاده می‌شود. برای مثال، کارگران ممکن است در شش ساعت ارزش کافی برای جبران بازتولید خود را تولید کنند. باین‌حال،

سرمایه‌داران برای یک روز کاری کامل، مثلاً ده ساعت، نیروی کار می‌خرند. مارکس استدلال می‌کند که چهار ساعت باقی‌مانده به‌عنوان زمان کار اضافی **مطلق** ظاهر می‌شود.

مارکس استدلال می‌کند که همه‌ی ارزش‌ها (از جمله ارزش اضافی یا سود) توسط نیروی کار ایجاد می‌شود و این ارزش اضافی از طریق استثمار نیروی کار مستقیم یا زنده به وجود می‌آید. (Saad and Filho 2010: 34) در ابتدا، سود بیش‌تر ممکن است از افزایش روزانه کار به دست آید. بنابراین، اگر نیروی کار خریداری شده توسط سرمایه‌دار دوازده ساعت باشد، به جای ده ساعت ذکر شده، دو ساعت اضافی ارزش اضافی ایجاد می‌شود. به گفته‌ی مارکس (۱۹۹۰: ۶۴۵) طولانی شدن روزانه کار «شالوده‌ی کلی نظام سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد.»

با این حال، محدودیت‌های قابل توجهی در مورد میزان وابستگی سرمایه‌داری به تولید ارزش اضافی مطلق وجود دارد. برای مثال، روزانه کار فقط تا حد خاصی قابل تمدید است. علاوه‌براین، تمدید روزانه کار «فرسودگی و مرگ زودرس خود این نیروی کار را به همراه دارد». لزوماً این‌طور نیست که سرمایه‌داری نگران وضعیت اسفناک هر کارگر معینی باشد. در عوض، اگر «تمدید غیرعقلانی روزانه کار، که سرمایه لزوماً در تلاش بی‌سابقه‌اش برای ارزش‌افزایی خود تلاش می‌کند، عمر کارگر منفرد و در نتیجه طول مدت نیروی کار او را کوتاه کند، نیروهای مصرف‌شده باید با سرعت بیش‌تری جای‌گزين شوند. و بازتولید نیروی کار گران‌تر خواهد بود.» (Marx 1990: 377) در نتیجه، راه‌های دیگری برای افزایش سود باید پی گرفته شود، مارکس آن را «ارزش اضافی نسبی» تعریف می‌کند.

بنابراین، از نگاه مارکس، نه زمان کار «لازم» بلکه **زمان کار اجتماعاً لازم** ریشه‌ی ارزش نیروی کار بود. مارکس (1990: 129) آن را «زمان کار موردنیاز برای تولید هرگونه ارزش مصرفی تحت شرایط عادی تولید برای یک جامعه‌ی معین و با میانگین درجه‌ی مهارت و شدت کار رایج در آن جامعه» تعریف کرده است. زمان کار اجتماعاً لازم سطح استدلال را از هر سرمایه‌دار منفرد به کل جامعه منتقل می‌کند. این امر ممکن است زیرا، همان‌طور که فاین و سعد فیلهو (۲۰۱۰: ۳۸) توضیح می‌دهند، «تولید ارزش اضافی نسبی سخت وابسته به همه‌ی سرمایه‌داران است؛ زیرا هیچ‌یک به‌تنهایی بخش قابل‌توجهی از کالاهای موردنیاز برای بازتولید طبقه‌ی کارگر را تولید نمی‌کند.»

به بیان ساده، افزایش متوسط بارآوری میانگین تعداد کالاهای تولیدشده در واحد زمان را افزایش می‌دهد. بنابراین، مقدار زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید یک کالا و، از این جهت، ارزش هر کالا را کاهش می‌دهد. (Postone 1993: 193) با افزایش بارآوری کار — از طریق ارتقای تقسیم کار یا ورود ماشین آلات — ارزش نیروی کار را کاهش می‌دهد و بخشی از روزانه کار لازم برای بازتولید آن ارزش کوتاه می‌شود. بنابراین،

سرمایه «یک حرکت درونی و یک گرایش دائمی به سوی افزایش بارآوری کار دارد تا کالاها را ارزان کند و با ارزان کردن کالاها، خود کارگر را ارزان کند.» (Marx 1990:436-437)

هاروی استدلال می‌کند که در این مرحله «ما اکنون می‌توانیم به‌وضوح ببینیم که چرا دنیای برابری، آزادی و فردیت در عرصه‌ی مبادله جهان مبارزه‌ی طبقاتی را پنهان می‌کند.» (۲۰۰۶: ۳۰) علاوه‌براین، با حرکت از سطح فردی به سطح طبقاتی، به‌وضوح می‌بینیم که چگونه خشونت در سرمایه‌داری در آن واحد «عنصر تاریخی و اخلاقی» دارد. در این‌جا شاهد لحظه‌ی آغازین خشونت ساختاری درون سرمایه‌داری هستیم. همان‌طور که مارکس (۱۹۹۰: ۳۸۱) توضیح می‌دهد، «تحت شرایط رقابت آزاد، قوانین درون‌ماندگار تولید سرمایه‌داری رودرروی با فرد سرمایه‌دار به‌عنوان نیروی اجباری بیرون از او قرار می‌گیرد». خشونت سرمایه‌داری — که به هیئت انباشت بدوی کاملاً قابل‌مشاهده است — در شرایط مبادله‌ی آزاد فرضی کار بت‌واره می‌شود. دیگر به نظر نمی‌آید که هیچ سرمایه‌دار معینی **از روی قصد** یا **شخصاً** علیه کارگران خشونت اعمال می‌کند. خشونت مستقیم جای خود را به خشونت ساختاری می‌دهد. در نتیجه، این خشونت ساختاری از نظر اجتماعی برای تداوم سرمایه ضروری است.

مارکس (۱۹۹۰: ۲۷۵) می‌نویسد که اگر قرار باشد «حضور کارگر در بازار مستمر باشد و تبدیل مستمر پول به سرمایه این را پیش‌فرض بگیرد، فروشنده‌ی نیروی کار باید خود را دائمی کند.» با این‌حال، در استدلال‌های بعدی مشخص خواهد شد که این تبدیل تا زمانی ادامه می‌یابد که **طبقه‌ی** کارگر خود را تداوم بخشد. تا زمانی که کسی بتواند جای‌گزین کارگر اول شود، فروش کار توسط کارگر منفرد اهمیتی ندارد. برای ادامه‌ی این طبقه به‌طور کلی جایز است که **برخی** بمیرند. این، به نوبه‌ی خود، به ایده‌ی زمان کار اجتماعاً لازم بازمی‌گردد که در آن، «... مجموع وسایل معاش لازم برای تولید نیروی کار باید شامل وسایل لازم برای جای‌گزینی کارگر یعنی فرزندان او باشد، تا این نژاد از صاحبان کالاهای خاص بتوانند حضور خود را در بازار تداوم بخشند» (Marx 1990: 275) مصرف هر کارگر معین نه برای بقای فردی او که برای سرمایه ضروری است.

به تبعیت از مارکس، (۱۹۹۰: ۷۱۷) «مصرف کارگر دو نوع است. او در حین تولید، وسایل تولید [کار مرده] را با کار خود مصرف می‌کند و آن‌ها را به محصولات [کالا] با ارزشی بالاتر از ارزش سرمایه‌ی پیش‌ریخته تبدیل می‌کند. این مصرف تولیدی اوست... از سوی دیگر، کارگر از پولی که برای نیروی کار [دستمزد] به او می‌پردازند برای خرید وسایل معاش استفاده می‌کند. این مصرف فردی اوست.» مارکس (۱۹۹۰: ۷۱۷) به نوبه‌ی خود استدلال می‌کند که «مصرف تولیدی کارگر از مصرف فردی او کاملاً متمایز هستند. در اولی، او به‌عنوان نیروی محرکه‌ی سرمایه عمل می‌کند و به سرمایه‌دار تعلق دارد. در دومی، او به خودش تعلق دارد و

وظایف حیاتی لازم خود را خارج از فرآیند تولید انجام می‌دهد. نتیجه‌ی نوع اول مصرف ادامه‌ی زندگی سرمایه‌دار و نتیجه‌ی مصرف دوم ادامه‌ی زندگی کارگر است. اما توجه داشته باشید که توانایی کارگر برای ادامه‌ی زندگی به دستمزد دریافتی از سرمایه‌دار یا میزان استثمار بستگی دارد. اساساً، این تعیین، همان‌طور که مارکس (۱۹۹۰: ۲۷۵) به‌خوبی فهمیده است، «شامل عنصری تاریخی و اخلاقی است». این همان شرایط سرمایه‌داری است که اکنون به آن می‌پردازم.

مرگ در بازار کار

مبادله‌ی بین کار و سرمایه، جایی که کارگران به دلیل نیازهای بقای خود مجبور به جست‌وجوی شغل هستند، به‌آسانی و به‌طور معمول همچون مبادله‌ای عادلانه بین دو شریک برابر به تصویر کشیده می‌شود. (D'Amato 2006: 55) البته چنین توصیفی از مبادله‌ی عادلانه‌ی یک روز کار در مقابل دستمزد یک روز هر چیزی هست جز عادلانه. همان‌طور که قبلاً اشاره شد، هیچ «ارزش اضافی»ی در طول فرآیند گردش کالاها (C-M-C) اضافه نمی‌شود، بلکه در عوض از فرآیند تولید سرچشمه می‌گیرد: تفاوت بین زمان کار اجتماعاً لازم و زمان کار اضافی. به نوبه‌ی خود، «سرمایه هیچ سوآلی درباره‌ی طول عمر نیروی کار نمی‌پرسد. آنچه به آن علاقه دارد صرفاً و صرفاً حداکثر نیروی کاری است که می‌توان در یک روزانه کار به حرکت درآورد. همان‌طور که یک کشاورز حریص محصول بیش‌تری را از خاک می‌رباید و حاصل‌خیزی آن را می‌رباید، او با کوتاه کردن عمر نیروی کار به این هدف می‌رسد.» (Marx 1990: 376)

با این حال، سرمایه‌داران (معمولاً) نمی‌توانند کارگران خود را به مرگ زودرس بسپارند. در واقع، مارکس (۳۴۸: ۱۹۹۰) تشخیص داد که سلامت و تن‌درستی طبقه‌ی کارگر اغلب موضوع موردتوجه دولت است. اگر بنا باشد که فقط تولید نسل بعدی کارگران را تسهیل کنند، غالباً هم برای «دولت» و هم برای سرمایه‌دار لازم است که استثمار و تباهی کارگر زنده را محدود کنند. (برای مثال بنگرید به Harvey 2010: 141-142).

اگر این عرصه‌ی مبادله واقعاً «باز» و تنظیم‌نشده بود، چگونه می‌توانست عمل کند؟ آلبریتون (۲۰۰۹: ۳۷) خلاصه‌ای مبسوط از زندگی و مرگ در بازار کار سرمایه‌داری ارائه می‌دهد:

«یک بازار کار کاملاً کالایی‌شده کاملاً توسط نرخ دستمزد مدیریت می‌شود، که به نوبه‌ی خود نتیجه‌ی عرضه و تقاضا برای کارگران است. عرضه‌ی زیاد کارگران نسبت به تقاضا نرخ دستمزد را کم و کم‌تر می‌کند. اگر این وضعیت ادامه یابد، دستمزدها در نهایت به کم‌تر از حد معیشت فیزیکی می‌رسد و کارگران می‌میرند، تا زمانی که عرضه‌ی آن‌ها به اندازه‌ای کاهش یابد که بار دیگر دستمزدها را به سطحی از سطح معیشتی یا بالاتر از آن برساند.»

به عبارت دیگر، یک بازار کار سرمایه‌داری خالص و کاملاً کالایی شده لزوماً براساس وانهادن بخش معینی از کارگران به مرگ عمل می‌کند. در سطح نظری، ناتوانی در بقا در بازار کار، تا حدی شبیه به اکوسیستم‌ها، همچون نوعی سازوکار تنظیمی بیولوژیکی عمل می‌کند. البته، با توجه به بوالهوسی‌های سرمایه‌داری، از بین رفتن نیروی کار مازاد همیشه سودآور نیست. در مواقعی که سرمایه به سرعت در حال رشد است، فوراً به کارگران اضافی نیاز است. سرمایه‌داران نمی‌توانند منتظر بمانند تا کارگران اضافی متولد شوند، بزرگ شوند، آموزش ببینند و وارد بازار کار شوند. در نتیجه، این یکی از دلایلی است (در میان سایر دلایل) که چرا برای سرمایه‌داری سودمند است که ذخیره‌ی نیروی کار را در کناره نگاه دارد. همان‌طور که هاروی اشاره می‌کند، وجود جمعیت مازاد به سرمایه‌داران اجازه می‌دهد تا کارگران خود را بدون توجه به سلامت یا رفاه آن‌ها استثمار بیش‌ازحد کنند. در نتیجه، جمعیت مازاد بر این نکته تأثیر می‌گذارد که سرمایه‌دار باید به سلامت، رفاه و امید به زندگی نیروی کار اهمیت دهد.

هیچ بازار کاری هرگز به‌طور کامل کالایی نشده است و در واقع، در طول بیش‌تر قرن بیستم، بسیاری از جوامع سرمایه‌داری — از جمله ایالات متحده — شاهد تلاش‌هایی برای کالایی‌زدایی از بازار کار بودند. مداخله‌ی دولت در قالب «شبکه‌های سلامت»، مانند رفاه، تأمین اجتماعی و درمان برای (به معنای واقعی کلمه) زنده نگه داشتن کارگران در شرایط رکود اقتصادی مؤثر بود. به همین ترتیب، تشکیل اتحادیه‌ها و سایر اشکال سازمان‌دهی اجتماعی به دستاوردهای اندکی در بهبود زندگی کارگران انجامید. (Albritton 2009) با این حال، این آونگ بار دیگر در حال حرکت است. در دوران نئولیبرالیسم، شاهد کالایی‌سازی مجدد بازار کار هستیم. بنابراین، «اگرچه تلاش‌های نئولیبرالی برای مقررات‌زدایی از بازار کار در گفتمان ظاهراً غیرسیاسی بازارهای آزاد، رقابت و انعطاف‌پذیری گنجانده شده است، این تلاش‌ها با حمله‌ای بی‌سابقه به شرایط اجتماعی و شغلی کار همراه بوده است» (Peck 1996: 2).

منتقدان سرمایه‌داری، از مارکس گرفته تا پولانی و مارشال، مدت‌هاست فهمیده‌اند که کار کالایی خیالی است. با این حال، همان‌طور که پک (۳: ۱۹۹۶) دریافته است، «اگر تعبیر بازار کار بسان نوعی بازار کالا افسانه‌ای تخیلی است، افسانه‌ای قدرتمند هم هست است.» او (ص ۳) بیش‌تر توضیح می‌دهد که چنین ایمان بی‌بندوباری در بازار این فرض را به وجود می‌آورد که «بازار آن‌چه را افراد لیاقتش را دارند به آن‌ها می‌دهد.» به عبارت دیگر، کسانی که شکست می‌خورند — و فقیر، بی‌خانمان و بی‌بضاعت می‌شوند — (احتمالاً) به دلیل تصمیمات ضعیف و ناکامی‌های شخصی خود به این سرنوشت دچار می‌شوند. این پیش‌فرض‌ها، یعنی از بین بردن برنامه‌های رفاه اجتماعی و کنار گذاشتن حمایت عمومی و شرکت‌ها از دستمزد اجتماعی، درون دولت نئولیبرال فقط و فقط پررنگ‌تر شده‌اند. (Katz 2001). در واقع، همان‌طور که نادسان (2008:32) نتیجه

می‌گیرد، مدافعان نئولیبرالیسم معتقدند که «نقش بازار در ایجاد نابرابری یک پیامد ناگوار، پیش‌بینی‌نشده و ناخواسته است»، و بنابراین شرایطی است «که نباید از طریق مداخله‌ی دولت جبران شود».

برای کامل کردن این استدلال، ما با این گزاره‌ی ناخوشایند که محافظه‌کاران و طرف‌داران نئولیبرالیسم (و دیگران) مطرح کرده‌اند مواجه هستیم که افراد در بازار نه به دلیل نابرابری‌های سیستمی یا استثمار ذاتی، بلکه بیش‌تر به دلیل محدودیت‌های فردی، تصمیم‌گیری ضعیف و (احتمالاً) بداقبالی‌ای شکست می‌خورند. و درحالی‌که وظایف ایجابی (مانند امور خیریه و بشردوستانه) ممکن است برای تعدیل برخی از این نابرابری‌ها ترویج شود، هیچ تعهدی از طرف سرمایه‌داران یا دولت برای مداخله وجود ندارد. تأکید بر اهمیت این موضوع محدودیتی ندارد. در اسطوره‌ی بازار آزاد، همراه با یک سنت دیرینه برای برتری دادن به **وظایف سلبی بر وظایف ایجابی**، ما نظامی را داریم که در خصوص توان بقای افراد ذاتاً و عمداً ستمگر است.

هوموساگر به مثابه‌ی کارگر

مفهوم «وضعیت استثنایی» بیش‌ی از خشونت ساختاری بازار کار سرمایه‌داری و، در همین راستا، درک ارزش‌گذاری محاسبه‌گرانه و مدیریت زندگی و مرگ را فراهم می‌کند. ما با پارادوکس حاکمیت شروع می‌کنیم، به این معنا که حاکمیت هم در از بیرون و هم از درون نظامی قضایی است. این استثنای حاکم به‌آسانی قابل درک است زمانی که در نظر بگیریم که حاکمیت، مانند یک پادشاه یا رئیس‌جمهور (یا به‌طور گسترده‌تر «دولت»)، مشمول قوانین و مقرراتی مانند سایر شهروندان نیست. (Murray 2010: 60) با توجه به این که حاکمیت دارای قدرت قانونی برای تعلیق اعتبار قانون است، ممکن است خودش را خارج از قانون نیز قرار دهد. این یک وضعیت استثنایی بت‌واره ایجاد می‌کند که به موجب آن قانون ممکن است پشت نقاب حمایت از جامعه در برابر تهدیدات داخلی یا خارجی به حالت تعلیق درآید. حاکمیت، از طریق این رویه، خود را در تعلیق قانون موجه جلوه می‌دهد، درحالی‌که قول می‌دهد در صورت کاهش یا رفع تهدید، قانون را مجدداً برقرار کند. بنابراین، از نظر آگامبن (۱۶: ۱۹۹۸)، جوهر حاکمیت انحصار ضمانت اجرای قانون نیست، بلکه انحصار تصمیم‌گیری است: تصمیم‌گیری قانون در چه زمانی، در چه مکانی و بر چه کسانی اعمال شود.

این استثنا در هیچ‌کجا برجسته‌تر از حق مفروض بر زندگی و مرگ، در تمایز قانونی بین «قتل» و «وانهادن به مرگ» نیست. با تأسی به فوکو می‌توان گفت که حق مرگ و زندگی یکی از ویژگی‌های اساسی حاکمیت است. به عبارت دیگر، گفتن این که «حاکمیت حق حیات و مرگ دارد به این معناست که او می‌تواند ... یا مردم را به قتل برساند یا به آن‌ها اجازه زندگی بدهد». بنابراین، مرگ و زندگی از قلمرو «طبیعی» خارج می‌شود و در حوزه‌ی حکومت قرار می‌گیرد. فوکو هم‌چنین می‌گوید که حاکم نمی‌تواند به همان شکلی که می‌تواند باعث مرگ شود، زندگی را اعطا کند. بنابراین، حق زندگی و مرگ «همیشه به شیوه‌ای نامتعادل

اعمال می‌شود: تعادل **همیشه** به نفع مرگ منحرف می‌شود.» در نتیجه، «ماهیت اصلی حق زندگی و مرگ در واقع حق کشتن است: در لحظه‌ای که حاکم می‌تواند بکشد، از حق خود بر زندگی استفاده می‌کند.» (Foucault 2003: 240) به گفته‌ی فوکو، باین حال حق باستانی برای گرفتن زندگی یا اجازه دادن به زندگی به تدریج با قدرتی برای پرورش زندگی یا اجازه ندادن به زندگی تا سرحد مرگ جای‌گزین شد. (۱۳۸: ۱۹۹۰) قدرت کهن مرگ که نماد قدرت حاکم بود جای خود را به «مدیریت حساب‌گرانه‌ی زندگی» داد، اما کاملاً از میان نرفت. (Foucault 1990: 140)

حق بر زندگی و مرگ، بسیار شبیه تعیین ارزش نیروی کار، هم از نظر تاریخی و هم از نظر اخلاقی بر ساخته است. همان‌طور که مارکس (۱۹۶۹-۱۹۷۰) استدلال کرد، «حق هرگز نمی‌تواند بالاتر از آن ساختار اقتصادی جامعه و توسعه فرهنگی‌ای باشد که به آن مشروط شده است.» به عبارت دیگر، تنها اصول عدالت که برای قضاوت در مورد یک رویداد یا عمل خاص مناسب است، آن‌هایی هستند که هم با هر شیوه تولید خاصی مطابقت دارند، هم صحت عدالت آن‌ها نشان داده شده است و هم مشروع هستند. (Geras 1985: 51) درون سرمایه‌داری، استثمار کارگران — تقلیل زندگی به چیزی که از نظر اجتماعی لازم است — جرم تلقی نمی‌شود. درون سرمایه‌داری، که به موجب آن «کم‌ترین و تنها دستمزد ضروری آن است که تأمین معاش کارگر در طول مدت کارش و به همان اندازه که برای تأمین معاش خانواده و نمردن [طبقه] کارگران لازم است» (Marx 1988:20) شرط «آزاد» و «برابر» هستی تلقی می‌شود.

استدلال مارکس (۱۹۹۰: ۹۸۸) مبنی بر این که «کار زنده ... دیگر چیزی بیش از ابزاری برای افزایش و در نتیجه تبدیل ارزش‌های واقعاً موجود به سرمایه نیست»، با کار جورجو آگامبن و، به‌طور خاص، بازآفرینی چهره‌ی **هوموساگر** که به‌خوبی مورد بحث قرار گرفته است، طنین‌انداز می‌شود. به‌اختصار بیان شد که **هوموساگر**، طبق قانون باستانی روم، «حیات برهنه» را برمی‌سازد؛ یک موقعیت آستانه‌ای بین *zoē* و *bios*، که اصطلاح *zoē* «واقعیت ساده‌ی زندگی مشترک برای همه‌ی موجودات زنده» را نشان می‌دهد (Agamben 1988:11) و *bios*، نشان‌دهنده‌ی یک زندگی جمعی و واجد شرایط را، چیزی که با ورود زندگی به شهر یا فضای سیاسی پدیدار می‌شود. کسی که به حیات برهنه تقلیل می‌یابد موقعیتی محدود را اشغال می‌کند، از این نظر شبیه به حاکمیت: حیات برهنه به شکل استثنا در سیاست باقی می‌ماند، یعنی چیزی که صرفاً از طریق یک محروم‌سازی گنجانده می‌شود. (Agamben 1988:11) باین حال، برای **هوموساگر** اصل عملی این بود که او می‌تواند کشته شود بدون آن که قتلش جرم شناخته شود، کسی که مرگ او نه قتل نفس و نه قربانی شدن باشد. با بازگشت به درک ما از حاکمیت، آنچه در حکم تکفیر یا تحریم حاکمیت تصور می‌شود انسانی است که ممکن است کشته شود اما قربانی نمی‌شود (Agamben)

83:1998). **هوموساگر** در فضایی سیاسی زندگی می‌کند که بدون آن که در قلمرو قانون الهی آورده شود، هم‌زمان خارج از حوزه‌ی دادرسی انسانی قرار می‌گیرد. [۲]

آگامبن (۱۱۴: ۱۹۹۸) معتقد است که «آن‌چه امروز در رودرروی ماست حیاتی است که صراحتاً به وحشیانه‌ترین و بدوی‌ترین شیوه‌ها در معرض خشونت بی‌سابقه است.» خشونت‌ی که آگامبن از آن می‌نویسد خشونت‌ی ساختاری است که مشروط به ارزش‌گذاری نیروی کار است. در بخش بعدی با این استدلال که زندگی و مرگ در جامعه معاصر باید در چارچوب کلتی که توسط روابط اجتماعی سرمایه‌داری تعیین می‌شود درک شود، چهره‌ی **هوموساگر** را کنار «کارگران مرده» جای می‌دهم.

هوموساگر به مثابه‌ی کارگران مرده

آگامبن (۱۱۵: ۱۹۹۸) در یک نقل قول اغواکننده — اما در نهایت گمراه‌کننده — اظهار می‌دارد که «اگر امروز دیگر هیچ شمایل واضحی از هوموساگر وجود ندارد، شاید به این دلیل است که همه‌ی ما عملاً **هوموساگر هستیم**». با این حال، همه‌ی ما عملاً **هوموساگر نیستیم**. چرا که ما در درون سرمایه‌داری روابط متفاوتی را اشغال می‌کنیم. خشونت ساختاری، که توسط گالتونگ (۱۷۱: ۱۹۶۹) به عنوان **بی‌عدالتی اجتماعی** تعریف شده است، که در وضعیت استثنایی معاصر ما نفوذ می‌کند — در واقع برساخته می‌شود — به‌طور نابرابر تجربه می‌شود، چرا که ارزش‌گذاری پیش‌اندیشانه و مدیریت زندگی و مرگ مسلم می‌دارد که بقا براساس یک میدان بازی نابرابر عمل می‌کند. این میدان بازی، در واقع **بازار کار مزدی** است، یک عرصه‌ی اجتماعی خشونت‌آمیز که در آن **شرط** «وانهادن به مرگ» بر آن حاکم است. درون سرمایه‌داری، هیچ «حق» ایجابی‌ای برای اشتغال کامل و پُرمفعت وجود ندارد. در عوض، تنها «حق» سلبی برای عدم‌ممانعت از کار تضمین می‌شود — نکته‌ای که انگلس (۱۱۵: ۲۰۰۵) به‌خوبی بیان کرده است: «...هیچ‌کس معیشت [کارگر] را تضمین نمی‌کند، او دائم با این خطر روبه‌روست که هر لحظه توسط رئیسش طرد شود... و اگر استخدام او، وجود او دیگر ذینفع [طبقه‌ی سرمایه‌دار] نباشد از گرسنگی بمیرد.» همان‌طور که بارکان (۲۵۶: ۲۰۰۹) می‌نویسد، «آن‌گاه که زندگی برای انباشت سرمایه سیاسی شد، در آن لحظه که دیگر به گردش ارزش کمک نمی‌کند امر مصرفی می‌شود.» به عبارت دیگر، آن‌هایی که مصرفی هستند ممکن است بدون آن که مرگ‌شان جرم شناخته شود بمیرند.

طبق نظر کارترایت (۳۵۴: ۱۹۹۶)، یک روایت قابل قبول از تفاوت بین «قتل» و «وانهادن به مرگ» ممکن است این باشد که اگر یک نفر زنجیره‌ی علی را آغاز کند که به مرگ او ختم می‌شود کسی را کشته است، درحالی که اگر اجازه دهد یک توالی علی از قبل موجود به مرگ آن شخص ختم شود، به دیگری اجازه می‌دهد بمیرد. در واقع، کارترایت به زمینه یا شرایط گسترده‌تری می‌پردازد که ممکن است منجر به مرگ زودرس

شود. این شرایط تحت عنوان خشونت ساختاری قرار می‌گیرد و **ذاتی** سرمایه‌داری است. در طول تاریخ، سرمایه‌داران علاقه‌ی ناچیزی به سلامت و کیفیت زندگی عمومی کارگران خود نشان داده‌اند یا اساساً هیچ تمایلی نداده‌اند. مگر این که با بسیج کارگران، یا قوانین، یا ملاحظات سود، مجبور به انجام این کار شوند. (Albritton 2009: 27) موضع مارکس (۱۹۹۰: ۳۸۱) در این مورد واضح است: «سرمایه ... سلامت و طول عمر کارگر را در نظر نمی‌گیرد، مگر این که جامعه وادارش کند. پاسخ آن به فریاد انحطاط جسمی و روحی، مرگ زودرس و شکنجه‌ی ناشی از کار این است: آیا از آن جا که بر لذت (سود) ما می‌افزاید، این درد ما را آزار می‌دهد؟!»

موضع مدنظر مارکس (و انگلس) صرفاً خشونت‌آمیز بودن سرمایه‌داری نیست. بلکه نقد او در این ادعا نهفته است که تا زمانی که سرمایه‌داری وجود دارد، خشونت ساختاری هم ضروری و هم اجتناب‌ناپذیر است. و این که سرمایه‌داری باعث مرگ زودرس غیرضروری و قابل اجتناب می‌شود. این که این شرایط ساختاری مجرمانه تلقی نمی‌شوند بازتابی از این است که چگونه جرم و خشونت نیز «از نظر تاریخی و اخلاقی تعیین می‌شوند.» زیرا همان‌طور که مارکس تشخیص داد، معیارهای «درست» و «نادرست» وظایف ایجابی و سلبی فراتاریخی نیستند، بلکه مشروط به روابط غالب اقتصادی (و در نتیجه حقوقی) جامعه هستند. این در نهایت نکته‌ای است که انگلس در مورد نتیجه‌گیری رساله‌ی خود با عنوان **وضعیت طبقه‌ی کارگر انگلستان** مطرح کرد:

«هنگامی که فردی به دیگری صدمه بدنی وارد می‌کند، چنان جراحتی اگر منجر به مرگ شود، عمل را قتل عمد می‌نامیم. وقتی ضارب از قبل می‌داند که جراحت کشنده است، او را قاتل می‌نامیم. اما وقتی جامعه صدها کارگر را در موقعیتی قرار می‌دهد که ناگزیر با مرگی زود هنگام و غیرطبیعی روبه‌رو می‌شوند، مرگی که به همان اندازه‌ی مرگ خشونت‌آمیز است که [مرگ] با شمشیر یا گلوله؛ وقتی هزاران مایحتاج زندگی را از آن‌ها سلب می‌کند، آن‌ها را در شرایطی قرار می‌دهد که نمی‌توانند در آن زندگی کنند. آن‌ها را با اهرم قوی قانون مجبور می‌کنند در چنین شرایطی بمانند تا زمانی که مرگی که نتیجه اجتناب‌ناپذیر آن است رخ دهد. می‌داند که این هزاران قربانی باید از بین بروند، و باین حال اگر این شرایط باقی بماند، این عمل، به همان اندازه‌ی کشتن یک فرد، قتل است. قتل نهانی، بدخواهانه؛ قتلی که هیچ‌کس نمی‌تواند در برابر آن از خود دفاع کند، قتلی که آن‌چه به نظر می‌رسد نیست، چرا که هیچ‌کس قاتل را نمی‌بیند، چرا که مرگ مقتول طبیعی به نظر می‌رسد. چرا که جرم ارتکاب بیش‌تر از ترک فعل است. اما در این جا قاتل پابرجا و زنده می‌ماند.»

خاتمه

من این مقاله را با توجه به فراخوان دون میچل برای بازنگری در برداشت مارکس از «کار مرده» آغاز کردم. تا به طور جدی به این مسئله بیندیشم که چگونه کارگران «زنده» به کارگران «مرده» تبدیل می‌شوند. این کار را از طریق نقد تمایز اخلاقی بین «قتل» و «وانهادن به مرگ» از دیدگاه نقد مارکس به سرمایه‌داری انجام دادم. «کالا»، آن چیزی که دگرذیسی کار زنده به کار مرده را به تصویر می‌کشد، خشونت ساختاری را نیز بت‌واره می‌کند که ذاتی سرمایه‌داری است. آن‌چه به‌عنوان مبادله‌ای برابر در بازار «آزاد» ظاهر می‌شود، به‌سادگی این است: تظاهر. با انجام این کار، من درک خود از خشونت ساختاری را بازنگری کردم که از نظر تاریخی و اخلاقی توسط خود سرمایه‌داری مشروط شده است. خشونت فراتاریخی نیست، بلکه مشروط به روابط اقتصادی مسلط است. و اینکه تصور کنونی ما از حقوق و وظایف ایجابی و سلبی به‌طور خاص مشروط به پذیرش و ترویج رابطه‌ی مزدی سرمایه‌داری به‌عنوان چیزی «آزاد» و «برابر» است. استدلال کرده‌م که «وانهادن به مرگ» با «قتل» پایه‌ای اخلاقی دارد، و باین‌حال اسطوره‌ی بازار آزاد آن را بت‌واره کرده است. این هم از نظر مفهومی و هم از نظر سیاسی اهمیت دارد، چرا که اگر همان‌طور که نورکراس (۲۳-۲۲: ۱۹۹۴) می‌نویسد «از نظر اخلاقی تفاوت معناداری بین کشتن و وانهادن به مرگ وجود ندارد، این دشوارتر از توجیه بی‌توجهی به محرومان چه در کشور خودمان و چه خارج از کشور است. ممکن است مجبور شویم به این نتیجه برسیم که اکثر ما که حتی منابع متوسطی هم داریم به‌طور جدی مقصریم که برای کمک به دیگران اقدام بیش‌تری نمی‌کنیم.»

پاسخ من به میچل، در نهایت در چارچوب تلاش‌های مداوم جغرافی‌دانان برای رسیدن به جامعه‌ای مسالمت‌آمیزتر است. باین‌حال، من استدلال می‌کنم که چنین تلاش‌هایی باید فراتر از مسائل مربوط به جنگ و درگیری مسلحانه گسترش یابد تا مستقیماً با سرمایه‌داری درگیر شود. رسیدن به جامعه‌ای صلح‌آمیزتر و بدون خشونت مستلزم رویکردی تحلیلی است که اذعان می‌کند که مشکل خشونت در جامعه معاصر ساختاری است تا انتزاعی اخلاقی یا مشخصاً سیاسی. برای مثال، تمایز نشان داده‌شده بین صلح «ایجابی» و «سلبی» را در نظر بگیرید. صلح در کارکرد سلبی خود مستلزم جلوگیری یا حذف برخی از خشونت‌های قریب‌الوقوع یا موجود است. چنین اقداماتی ممکن است شامل استقرار نیروهای نظامی یا پلیس محلی باشد. صلح ایجابی، برعکس، شامل اقداماتی است که مربوط به دنیای عادلانه و انسانی است. اقدامات شامل مواردی است که توسعه‌ی نهادهای اجتماعی، سیاسی و حقوقی را تشویق می‌کند که به علل زیربنایی خشونت می‌پردازند. در این مرحله، ارتباط بین صلح «ایجابی» و «سلبی» و بین وظایف «ایجابی» و «سلبی» باید روشن باشد. به همین ترتیب، گسترش اعمال متفاوت «صلح» و تمایز اخلاقی بین عمل‌کشتار و عمل‌مرگ باید آشکار باشد. ما به‌راحتی می‌توانیم درک کنیم که صرفاً ترویج صلح سلبی - حذف خشونت مستقیم - به‌خودی‌خود

هیچ‌کاری برای ترویج صلح ایجابی (مثلاً حذف خشونت ساختاری) انجام نمی‌دهد. ارائه‌ی موضعی محافظه‌کارانه از وظایف سلبی، در عین نادیده گرفتن برجستگی وظایف ایجابی تلاش برای تغییر سیستم‌های ناعادلانه را از بین می‌برد و ممکن است سبب رنج بیش‌تری شود. (بنگرید به Ross 2011). این که سرمایه‌داری لزوماً خشونت‌آمیز است نشان می‌دهد که هر دستور‌کاری برای صلح باید لزوماً خواهان دگرگونی انقلابی سرمایه‌داری باشد.

* مقاله حاضر ترجمه‌ای است از *Dead Labor, Homo Sacer, and Letting Die in the Labor Market* از James A. Tyner که در این [لینک](#) یافت می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. این‌جا “taking life” و “letting die”: بر تفاوت دو نوع قتل دلالت دارد که در آن taking life گرفتن مستقیم جان یک انسان و ارتکاب به قتل است. اما letting die شرایطی است که در آن از نظر حقوقی «ترک فعل» رخ داده است. به معنای تحت لفظی «وانهادن به مرگ» شرایطی را توضیح می‌دهد که کسی در حال مرگ است و ناظر بی‌تفاوت از کنار آن می‌گذرد. در این‌جا ناظر لزوماً ترک فعل نکرده است چرا که ممکن است در متن قانون الزامی به نجات آن شخص نبوده باشد. اما هم‌چنان با نوعی «مجوز دادن» به مرگ قتل اتفاق افتاده است.

[۲]. به معنای حقوقی او یک «مهدورالدم» است و به اصطلاح خونش هدر است. نمود روشن هوموساگر آگامبن را می‌توان در اردوگاه یهودی‌ها دید؛ اگر افسر نازی به یک یهودی در اردوگاه شلیک می‌کرد، کسی او را بازخواست نمی‌کرد و خون یهودی هدر بود. ارتباط هوموساگر با کارگر نیز از همین شکل است. کارگر نیز نوعی مهدورالدم است که مرگ او در خشونت ساختاری موجود در نهایت چیزی جز هدر رفتن خونش نیست و مواجهه با او «وانهادن به مرگ» است.

منابع

Agamben, Giorgio (1998) *Homo Sacer: Sovereign Power and Bare Life* (Stanford: Stanford University Press).

Albritton, Robert (2009) *Let Them Eat Junk: How Capitalism Creates Hunger and Obesity* (New York: Pluto Press).

Asscher, Joachim (2008) “The Moral Distinction Between Killing and Letting Die in Medical Cases,” *Bioethics* 22: 278-285.

Barkan, Joshua (2009) “Use Beyond Value: Giorgio Agamben and a Critique of Capitalism,” *Rethinking Marxism* 21: 243-259.

Buchanan, Allen E. (1987) "Marx, Morality, and History: An Assessment of Recent Analytical Work on Marx," *Ethics* 98: 104-136.

Carmalt, Jean Connolly (2010) "Human Rights, Care Ethics and Situated Universal Norms," *Antipode* 43:296-325

Cartwright, Will (1996) "Killing and Letting Die: A Defensible Distinction," *British Medical Bulletin* 52: 354-361.

D'Amato, Paul (2006) *The Meaning of Marxism* (Chicago, IL: Haymarket Books).

Davis, N. Ann (1994) "The Priority of Avoiding Harm," in *Killing and Letting Die*, 2nd edition, edited by Bonnie Steinbock and Alastair Norcross (New York: Fordham University Press), pp. 298-354.

Engels, Friedrich (2005 [1845]) *The Condition of the Working Class in England* (New York: Penguin Books).

Foucault, Michel (1990) *The History of Sexuality: An Introduction* (New York: Vintage Books).

Galtung, Johan (1969) "Violence, Peace, and Peace Research," *Journal of Peace Research* 6: 167-191.

Geras, Norman (1985) "The Controversy About Marx and Justice," *New Left Review* 150: 47-85.

Green, O.H. (1980) "Killing and Letting Die," *American Philosophical Quarterly* 17: 195-204.

Harris, John (1974) "The Marxist Conception of Violence," *Philosophy & Public Affairs* 3: 192-220.

Harvey, David (2000) *Spaces of Hope* (Berkeley: University of California Press).

Harvey, David (2010) *A Companion to Marx's Capital* (New York: Verso).

Heynen, Nik (2006) "'But It's Alright, Ma, It's Life, and Life Only': Radicalism as Survival," *Antipode* 38: 916-929.

Inwood, Joshua and James Tyner (2011) "Geography's Pro-Peace Agenda: An Unfinished Product," *ACME: An International E-Journal for Critical Geographies* 10: 442-457.

Katz, Cindi (2001) "Vagabond Capitalism and the Necessity of Social Reproduction," *Antipode* 33: 709-728.

Kearns, Gerry and Simon Reid-Henry (2009) "Vital Geographies: Life, Luck, and the Human Condition," *Annals of the Association of American Geographers* 99: 554-574.

Kirsch, Scott and Don Mitchell (2004) "The Nature of Things: Dead Labor, Nonhuman Actors, and the Persistence of Marxism," *Antipode* 36: 687-705.

Li, Tania Murray, "To Make Live or Let Die? Rural dispossession and the Protection of Surplus Populations," *Antipode* 41: 66-93.

Lichtenberg, Judith (1994) "The Moral Equivalence of Action and Omission," in *Killing and Letting Die*, 2nd edition, edited by Bonnie Steinbock and Alastair Norcross (New York: Fordham University Press), pp. 210-229.

Lippert-Rasmussen, Kasper (2007) "Why Killing Some People is More Seriously Wrong than Killing Others," *Ethics* 117: 716-738.

Martinez, Mark A. (2009) *The Myth of the Free Market: The Role of the State in a Capitalist Economy* (Sterling, VA: Kumarian Press).

Marx, Karl (1990) *Capital: A Critique of Political Economy*, vol. 1, translated by Ben Fowkes (New York: Penguin Books).

McIntyre, Michael (2011) "Race, Surplus Population and the Marxist Theory of Imperialism," *Antipode* 43: 1489-1515.

McIntyre, Michael and Heidi J. Nast (2011) "Bio(necro)polis: Marx, Surplus Populations, and the Spatial Dialectics of Reproduction and 'Race'," *Antipode* 43: 1465-1488.

McMahan, Jeff (1993) "Killing, Letting Die, and Withdrawing Aid," *Ethics* 103: 250-279.

Megoran, Nick (2010) "Towards a Geography of Peace: Pacific Geopolitics and Evangelical Christian Crusade Apologies," *Transactions of the Institute of British Geographers* 35: 382-398.

Megoran, Nick (2011) "War and Peace? An Agenda for Peace Research and Practice in Geography," *Political Geography* 30: 178-189.

Merrill, Heather (2011) "Migration and Surplus Populations: Race and Deindustrialization in Northern Italy," *Antipode* 43: 1542-1572.

Mill, John Stuart, *Principles of Political Economy*, vol. 1 (New York: D. Appleton and Company, 1883).

Mitchell, Don (2000) "Dead Labor: The Geography of Workplace Violence in America and Beyond," *Environment and Planning A* 32: 761-768.

Mitchell, Don (2003) "Dead Labor and the Political Economy of Landscape—California Living, California Dying," in *Handbook of Cultural Geography*, edited by Kay Anderson, Steve Pile, and Nigel Thrift (London: Sage), pp. 233-248.

Mitchell, Don (2007) "Work, Struggle, Death, and Geographies of Justice: The Transformation of Landscape in and Beyond California's Imperial Valley," *Landscape Research* 32: 559-577.

Mitchell, Don and Nik Heynen (2009) "The Geography of Survival and the Right to the City: Speculations on Surveillance, Legal Innovation, and the Criminalization of Intervention," *Urban Geography* 30: 611-632.

Mitchell, Katharyne, Sallie A. Marston, and Cindi Katz (2003) "Life's Work: An Introduction, Review and Critique," *Antipode* 35: 415-442.

Peck, Jamie (1996) *Work Place: The Social Regulation of Labor Markets* (New York: The Guilford Press).

Rachels, James (1979) "Killing and Starving to Death," *Philosophy* 54: 159-171.

Read, Jason (2003) *The Micro-Politics of Capital: Marx and the Prehistory of the Present* (Albany: State University of New York Press).

Ross, Amy (2011) "Geographies of War and the Putative Peace," *Political Geography* 30: 197-199. Steinbock, Bonnie, "Introduction," in *Killing and Letting Die*, 2nd edition, edited by Bonnie Steinbock and Alastair Norcross (New York: Fordham University Press), pp. 24-47.

Steinbock, Bonnie and Alastair Norcross, editors (1994) *Killing and Letting Die*, 2nd edition (New York: Fordham University Press).

Tyner, James A. (2013) "Population Geography I: Surplus Populations," *Progress in Human Geography* 37: 701-711.

Tyner, James A. and Joshua Inwood, editors (2011) *Nonkilling Geography* (Honolulu, HI: Center for Global Nonkilling).

Williams, Philippa and Fiona McConnell (2011) "Critical Geographies of Peace," *Antipode* 43: 927-931.

Wright, Melissa W. (1999) "The Dialectics of Still Life: Murder, Women, and Maquiladoras," *Public Culture* 11: 453-474.

Wright, Melissa W. (2008) "Gender and Geography: Knowledge and Activism Across the Intimately Global," *Progress in Human Geography* 33: 379-386.

Wright, Melissa W. (2010) "Geography and Gender: Feminism and a Feeling of Justice," *Progress in Human Geography* 34: 818-827.

Yates, Michelle (2011) "The Human-As-Waste, the Labor Theory of Value and Disposability in Contemporary Capitalism," *Antipode* 43: 1679-1695.

Young, Robert (1979) "What Is So Wrong With Killing People?" *Philosophy* 54: 515-528.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3Oz>



بازخوانی جنبش ژینا در پرتو اعتصاب گروه ملی فولاد اهواز

۳ ژانویه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: شیرین کمانگر

همه‌ی بخش‌ها و خطوط تولیدی گروه ملی فولاد اهواز از ۲ دی ماه ۱۴۰۲ به مدت ۸ روز متوالی دست به اعتصاب و تجمع اعتراضی زده‌اند. البته اعتصاب کارگران این بخش صنعتی موضوع تازه‌ای نیست و کارگران گروه ملی در ماه‌ها و سال‌های گذشته بارها در اعتراض به محقق نشدن مطالبات‌شان که شامل رفع ممنوعیت ورود به شرکت کارگران تعلیق‌شده و بازگشت به کار کارگران اخراجی، هم‌سان‌سازی دستمزدها مطابق دریافتی شرکت‌های مشابه، اجرای کامل و فوری طرح طبقه‌بندی مشاغل، قراردادی شدن کلیه‌ی کارگران شفق، برکناری مدیرعامل و خلع مالکیت از بانک ملی و مشارکت کارگران در امر مدیریت شرکت است، اعتصاب کرده‌اند. هدف از این نوشته بررسی نسبت خیزش ژینا با مطالبات کارگران و همچنین نگاه انتقادی است به موضع‌گیری طیفی از جریان سیاسی چپ در خصوص اعتراض‌های کارگری در اثنای قیام ژینا که به سبب دوری آن از مطالبات و مبارزات کارگری، نتوانست در جهت ایجاد اتحاد و خلق هم‌بستگی حرکت

کند. به عبارت دیگر، این نوشته کوششی است در جهت صورت‌بندی پرسش‌هایی در خصوص جنبش سراسری که در اثنای قیام و پس از آن مطرح نشدند.

یکی از دلایل شکل‌گیری اعتصاب‌های کارگران گروه ملی ممنوعیت ورود به محل کار ۳۸ نفر از کارگران از طریق تعلیق و مسدود کردن کارت ورود آن‌ها پس از اعتراض به وضعیت مزدی، معوقات و سایر مطالبات آن‌ها بود. این اقدام یکی از روش‌های معمول کارفرمایان بخش دولتی و خصوصی در جهت سرکوب اعتراض‌ها و مطالبه‌های کارگران است. طی روزهای اخیر دو کارگر پیمان‌کاری در پتروشیمی چوار ایلام در واکنش به همین موضوع در داخل کارخانه اقدام به خودکشی کردند. همان‌طور که مشخص است، خودکشی کارگران به خاطر اختلال‌های روانی و فردی آن‌ها نیست، بلکه به علت فشار مضاعفی است که از سرکوب مزدی، فقر فزاینده، بی‌کاری، اخراج و تعلیق از کار به‌مثابه‌ی بخشی از معضلات حاصل از مناسبات اقتصادی نئولیبرالی به وجود آمده است.

نقش فعال نهادهای امنیتی و کارفرمایان در تحمیل فشار مضاعف بر کارگران و به بن‌بست کشاندن وضعیت آن‌ها را می‌توان در گزارشی که در کانال تلگرامی «اتحادیه‌ی آزاد کارگران ایران» درباره‌ی کارگران گروه ملی منتشر شده است دید: «در پی شکایت کارفرمای شرکت گروه ملی فولاد ایران، دادگاه انقلاب اهواز برای هفده تن از کارگران معترض این شرکت حکم شلاق و جریمه صادر کرده است. دادگاه هر یک از این کارگران را به پرداخت دو میلیون و پانصد هزار تومان جزای نقدی در حق صندوق دولت بدل از سه ماه حبس تعزیری، و تحمل ۷۴ ضربه شلاق تعزیری محکوم کرده است.» اتهام این کارگران «اخلال در نظم عمومی از طریق ایجاد هیاهو و جنجال» در جریان اعتراض‌های سال گذشته‌ی گروه ملی فولاد است. این حکم با شکایت «شرکت صنعتی و بازرگانی شفق راهیان اکسین» و گزارش حراست شرکت ملی فولاد ایران صادر شده است.

لازم است یادآور شویم که گروه ملی فولاد اهواز یکی از امضاکنندگان و تدوین‌کنندگان «منشور مطالبات حداقلی تشکل‌های صنفی و نهادهای مدنی» است که در ۲۵ بهمن ماه ۱۴۰۱ در اثنای خیزش ژینا منتشر شد. همان‌طور که از محتوای این منشور مشخص است، این تشکل‌های صنفی صراحتاً از آزادی بیان و اندیشه، لغو اعدام، برابری کامل حقوق زنان با مردان، به‌رسمیت‌شناسی جامعه «ال‌جی‌بی‌تی کیو‌آی‌پلاس»، امحای قوانین مبتنی بر ستم ملی و مذهبی، مسائل محیط‌زیستی، رایگان‌سازی آموزش، بهداشت و درمان و ممنوعیت کار کودکان حمایت کرده‌اند. برخلاف ادعای طیف‌های مختلف سیاسی مبنی بر این که مطالبه‌های کارگران صرفاً محدود به منافع خاص خودشان است و سوبه‌ی عمومی در بر ندارد، همان‌طور که از محتوای

مشور مشخص است، نهادهای کارگری حقوق تمامی قشرها و طبقه‌های اجتماعی را به رسمیت می‌شناسند. در نتیجه، لازم است، تمامی فعالان در حوزه‌های مربوطه متقابلاً حمایت فعال خود را از مطالبه‌های کارگران در جهت ایجاد هم‌بستگی و اتحاد، حفاظت از دستاوردهای خیزش توده‌ای، و تداوم و تقویت مبارزه اعلام کنند تا به دستیابی مطالبه‌های کارگران یاری رسانند و امکان سرکوب آن‌ها را به حداقل برسانند.

بررسی اعتصابات گروه ملی نه تنها می‌تواند درس‌های آموزنده‌ای در خصوص پیشرو بودن اعتراض‌های کارگران در بر داشته باشد، بلکه فاصله یا شکاف میان ایده‌های مطرح شده در طول قیام ژینا در نسبت با مطالبه‌های طبقه‌ی کارگر را به‌خوبی نشان می‌دهد.

آن‌چه در ویدئوهای منتشر شده در کانال تلگرامی «صدای مستقل کارگران گروه ملی فولاد» جلب توجه می‌کند، برگزاری مجمع عمومی در محل تجمع به منظور تبادل نظر جمعی پیرامون خواسته‌های کارگران و چگونگی ادامه‌ی اعتصاب است. یکی از کارگران در تجمع اعتراضی آبان ماه چنین می‌گوید: «خیال نکنید این‌جا تابع کسیه که دوره بگیره. هر کی هر حرفی داره بیاد بزنه. هیچ مشکلی نداره. نه لیدریم. نه از جایی خط می‌گیریم. همه‌ی شما لیدرید». مشارکت جمعی و فعال کارگران در گفت‌وگو و تصمیم‌گیری، نمونه‌ی عینی تمرین دموکراسی مستقیم در محل کار است که عمل تصمیم‌گیری را از انحصار نمایندگان، «نخبه‌ها، و متخصصان بیرون می‌کشد و به خود کارگران منتقل می‌کند. این تجمع در انحصار یک فرد یا نماینده نیست، بلکه با اراده‌ی جمعی کارگران و اتحاد عمل حاصل شده که در خصوص ایده‌ها و برنامه‌های آتی در جهت تحقق خواسته‌هایشان هم‌اندیشی می‌کنند. اما این گفت‌وگو صرفاً به ساحت ایده‌پردازی، تامل، و تفکر محدود نمی‌شود بکه شکل عملی به خود می‌گیرد و به راهپیمایی اعتراضی، توقف تولید، اخراج کردن کارفرما، به چالش کشیدن حق مالکیت بر وسایل تولید، طرح حق مشارکت کارگران در استخدام و اخراج و شفافیت ترازنامه مالی شرکت منجر می‌شود. این گفت‌وگوی جمعی در واقع خلق شکل جدیدی از قدرت سیاسی دمکراتیک و عادلانه است که کارگران مستقیماً در تعیین تصمیم‌های سرنوشت‌ساز مشارکت دارند. تمام جریان‌های سیاسی که از دموکراسی، آزادی بیان، گفت‌وگو و مشارکت عمومی دفاع می‌کنند و علیه سلطه و اقتدار موضع‌گیری می‌کنند باید نسبت به این نمونه از تمرین دموکراسی مستقیم در محل کار هوشیار باشند و فعالانه از آن حمایت کنند.

اکنون اجازه دهید واکنش برخی از روشنفکران چپ نسبت به این منشور و مطالبات کارگران را بررسی و ارزیابی کنیم.

سعید رهنما در نوشته‌ای با عنوان «دو نکته درباره‌ی منشور ۲۰ تشکل صنفی و مدنی در ایران» فقدان واژه‌ی دموکراسی در منشور را یکی از کاستی‌های آن عنوان می‌کند. او می‌گوید: «اما معلوم نیست که چرا از یکی از مهم‌ترین خواست‌های تمامی جنبش‌های بیش از یک قرن اخیر، یعنی دموکراسی نامی برده نشده است ... چرا در هیچ‌جا در مقدمه و یا در دوازده ماده کوچک‌ترین اشاره‌ای به واژه‌ی «دموکراسی» را نمی‌توان یافت. آیا عامدانه بوده و یا از قلم افتاده است؟» [۱]

مقصود رهنما از دموکراسی چیست؟ دموکراسی مستقیم و کنترل کارگری که یکی از اصلی‌ترین مطالبه‌های مبارزات کارگران در چند دهه‌ی اخیر است یا دموکراسی پارلمانی که در ساحت حقوقی تعداد کثیری از لایحه، قانون و حقوق برای تضمین برابری «شهروندان» تصویب می‌کند اما در ساحت واقع امکان تحقق برابری ندارد؟

او در ادامه منظور خود را از دموکراسی این‌گونه توضیح می‌دهد: «لازم به توضیح نیست که هیچ‌یک از خواست‌های ترقی‌خواهانه‌ی این جمع ترقی‌خواه، بدون وجود یک نظام دمکراتیک که امکان دهد نمایندگان منتخب مردم در قانون‌گذاری‌ها و سیاست‌گذاری‌های مورد نظر اکثریت، و با مشارکت خود مردم در بسیاری از تصمیم‌گیری‌ها، آزادانه فعالیت کنند، عملی نخواهد شد».

شاید علت غیاب واژه‌ی دموکراسی در منشور را بتوان در همین جا جست، در تفاوتی که بین مفهوم دموکراسی نزد کارگران و این طیف از جریان چپ وجود دارد، نوعی از دموکراسی که در عمل و در محل کارخانه محقق می‌شود و نوع دیگر که به انتخابات و رای دادن محدود می‌شود و کارگران را از مشارکت مستقیم در آن محروم می‌کند. کارگران دموکراسی را در پراتیک سیاسی‌شان، در محل کارخانه، در تجمع اعتراضی و در تصمیم‌گیری‌های جمعی‌شان به منصفی ظهور رسانده‌اند. آن‌ها دموکراسی را با اتکا به قدرت و خرد جمعی‌شان محقق می‌کنند نه با اتکا به نظام پارلمانی صوری که واجد هیچ تضمین اجرایی نیست و با اعلام وضعیت استثنایی قادر است تمام قوانین را به تعلیق درآورد.

یکی دیگر از جنبه‌های بسیار مترقی اعتصاب کارگران گروه ملی فولاد مطالبه‌ی مشارکت در مدیریت شرکت است، شرکتی که به اذعان اعتصاب‌کنندگان «متعلق به خود» می‌دانند. این مطالبه حق مالکیت بر وسایل تولید و کل مناسبات اقتصادی نئولیبرالی موجود را به چالش می‌کشد. مطالبه‌ی خلع مالکیت از بانک ملی که از سوی کارگران گروه ملی عنوان شده است و مشارکت مستقیم کارگران در امر مدیریت شرکت به‌طور کلی، یکی از مطالبه‌های اصلی کارگران بخش‌های صنعتی مختلف مانند نیشکر هفت‌تپه، هپکو، آذراب،

فولاد اهواز است که با مبارزه‌ی مستمر و سازمان‌دهی اعتصاب‌ها و اعتراض‌های کارگری مطرح شده است. رهنما در متن یادشده به‌درستی از ضرورت مطرح کردن موضوع «شوراهای کار» در منشور صحبت می‌کند. اما در ادامه با توضیح تفاوت بین شورای مشارکتی و مدیریتی، کنترل کارگری را ناممکن می‌داند. او چنین می‌گوید:

«منظور من از شورای کار، شوراهای مشارکتی است و نه شورای مدیریتی که همان کنترل کارگری است. شورای مدیریتی به معنی کنترل و کسب مسئولیت تمامی جنبه‌های واحد تولیدی، توزیعی و سرمایه‌گذاری، و در واقع مالکیت آن واحد توسط تولیدکنندگان مستقیم است. این امر ... در سرمایه‌داری امروز و به‌ویژه در واحدهای بزرگ صنعتی عملی نیست. ... از آن مهم‌تر، صنایع بزرگ نیاز به سرمایه‌گذاری‌های بسیار وسیع دارند که با مالکیت کارگری عملی نیست.»

همان‌طور که مشخص است، نزد رهنما، کارگران دارای توان یا ظرفیت تصمیم‌گیری در خصوص مالکیت، کنترل، تولید، توزیع و سرمایه‌گذاری نیستند. اما واقعیت این است که کارگران تجربه‌ی عملی و واقعی در امر تولید را دارا هستند و بدون توان و عمل آن‌ها، امر تولید متوقف خواهد شد. اگر دخالت کارگران صرفاً به امر تصمیم‌گیری، یا هم‌نظری بدون دخالت عملی در امر تولید، توزیع و سرمایه‌گذاری باشد، وجود شورای کار و اتحادیه‌های صنعتی به چه منظور و در جهت حفظ منافع چه گروهی خواهد بود؟ آیا طرح این ایده در تضاد با مطالبه‌ی شفافیت ترزنامه‌ی مالی شرکت از سوی کارگران نیست که نیازمند کنترل مستقیم کارگری است؟ این برنامه‌ی سیاسی در تضاد کامل با مطالبه‌ی مدیریت و مالکیت بر شرکت است که توسط کارگران گروه ملی فولاد به این نحو بیان شده است: «کارگران فولاد شایستگی بیش‌تری برای مدیریت این صنعت دارند و قادرند با حذف کامل رانت و فساد، نه تنها شرکت‌ها را به سوددهی کلان برسانند بلکه تمام خوزستان و ایران را هم از فواید و نعمات دسترنج کارگران بهره‌مند کنند.» [۲] پرسشی که مطرح می‌شود این است که اگر دو مطالبه‌ی اساسی مبارزات کارگران، یعنی مالکیت و کنترل کارگری، به رسمیت شناخته نشود، آیا مقصود از تشکیل «شورای کار»، حفظ مناسبات مالکیت سرمایه‌دارانه‌ی موجود است؟ آیا این برنامه‌ی سیاسی در واقع صورت‌بندی یک رژیم مفهومی برای حفظ مناسبات سرمایه‌دارانه و تبدیل «تضادهای طبقاتی» به «هم‌کاری و آشتی طبقاتی» نیست؟ آیا در این صورت، مبارزه‌ی طبقاتی به‌مثابه‌ی تنها سلاح کارگران از آن‌ها سلب نخواهد شد تا طبقه‌ی کارگر صرفاً به گروهی چانه‌زن و مصالحه‌گر تبدیل شود؟ آیا با محافظت از سلاح‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار، یعنی مالکیت خصوصی آن‌ها بر صنایع، اتحادیه‌ی کارگری به ابزاری در جهت حفاظت از منافع کارفرمایان در برابر کارگران تبدیل نخواهد شد؟ «مشارکت در سطح هم‌تصمیمی»

به این معنی است که کارگران هم‌چنان در مناسبات سرمایه‌داری مشغول به کار شوند و در نزد عموم در برابر سود کلانی که مالکان از آن برخوردار می‌شوند، پاسخ‌گو باشند بدون این‌که به‌واقع نقشی در کنترل امور داشته باشند. هم‌چنین، مالکان خصوصی با پنهان کردن حساب‌ها و سرمایه‌گذاری‌ها از کارگران، هم‌چون گذشته، اقدام به ایجاد بدهی‌های ساختگی کنند تا از افزایش دستمزد کارگران و تضمین امنیت در محل کار خودداری کنند. این ایده، بر خلاف حمل کردن نام «شورای کار»، کنترل و مشارکت کارگران را در امر تولید منتفی می‌کند و در مقابل از منافع صاحبان صنایع محافظت می‌کند.

نکته‌ی دیگری که از پراتیک سیاسی کارگران در محل کارخانه می‌آموزیم این است که آن‌ها نه در مقام «افراد خودآیین» و مستقل بلکه با توان «جمعی‌شان» که از تشکل‌ها و مبارزه‌ی «جمعی» و اعتصاب و راهپیمایی اعتراضی «جمعی» حاصل می‌شود، امکان حضور در خیابان و کارخانه و دستیابی به مطالبات‌شان را دارند.

پرویز صداقت در مقاله‌ای با عنوان «کدام بدیل برای کارگران»^[۳] مفهوم طبقه را به‌مثابه‌ی محدودکننده‌ی آزادی فردی مطرح می‌کند. او می‌گوید: «اما چگونه می‌توان به فرد آزاد و خودبنیاد دست یافت؟ زمانی می‌توان این سوژه را محقق ساخت که آزادی بر ضرورت حاکم شده باشد. یعنی این فرد آزادانه سرنوشت خود را رقم بزند نه این‌که اجبارهای مرئی و نامرئی ناشی از طبقه، تبار، جنسیت، و نژاد و ملیت و جز آن، مسیر فرد را پیشاپیش در زندگی تعیین کرده باشد».

سخن گفتن از طبقه به عنوان اجبار و تحدیدکننده‌ی آزادی، آن هم از طرف صداقت، به عنوان کسی که سال‌ها مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر را تحلیل می‌کند، بسیار عجیب است. فکر می‌کنم برای تمام نظریه‌پردازان چپ، بسیار واضح و روشن است که کارگران تنها سلاحی که برای مبارزه با نظم سرمایه‌داری در اختیار دارند، سازمان‌دهی طبقاتی و اتحاد طبقاتی است. هویت طبقاتی کارگران واجد سنت مبارزاتی طولانی است که از بین رفتن آن به معنای از دست دادن توش و توان مبارزه است. «فرد خودآیین» بدون اتکا به قدرت جمعی توان ایستادگی در برابر دستگاه سرکوب نخواهد داشت و به هیچ‌یک از مطالبه‌های خود دست نخواهد یافت. بهترین مثال برای اولویت قدرت جمعی در برابر خودآیینی فرد، مقایسه‌ی مورد گروه ملی فولاد با پتروشیمی چوار ایلام است. درحالی‌که کارگران گروه ملی با اتکا به قدرت جمعی‌شان موفق به دستیابی به بخش مهمی از مطالبات‌شان شامل رفع انسداد کارت‌ها و بازگشت به کار ۳۸ نفر از کارگران تعلیقی و اجرای تقریباً نیمی از طرح طبقه‌بندی مشاغل شدند، در مورد دوم، به علت فقدان چنین کنش جمعی، کارگران ناگزیر به خودکشی شدند. سامانی که بر اصل خودآیینی فردی استوار است، در جهت سلب قدرت یا محروم کردن

کارگران از هر نوع صدای جمعی و در هم شکستن تشکل‌های آن‌هاست که تمام دانش، فرهنگ و تجربه‌ای که در طول این سال‌ها به واسطه‌ی مبارزه طبقاتی کسب کرده‌اند، بی‌اثر خواهد شد. دفاع از ایده‌ی «فرد خودآیین» بستر لازم را در جهت تشدید استثمار کارگران و تبعیت از عقلانیت بازار فراهم می‌آورد که از ره‌گذر در هم شکستن قدرت جمعی و جدا کردن آن‌ها از یک‌دیگر حاصل خواهد شد. چنین رویکردی به این معناست که از طبقه‌ی کارگر بخواهیم سلاح مبارزاتی خود، شکل‌های سازمان‌یابی خود، توان مبارزاتی جمعی‌شان را فراموش کنند و در مقام افراد متمایز، جدا شده و ناتوان و تضعیف‌شده، دست از قدرت جمعی خودشان بشویند تا در قلمرو قانون واجد حقوق فردی شوند که باز هم بدون وجود داشتن امکانات مادی و تشکل‌های مادی اعمال قدرت، امکان عملی شدن در ساحت واقع را ندارد.

جریان چپ جمهوری‌خواه نیز، ایده‌های مشابهی در متون تالیفی و ترجمه مطرح کردند. نزد آن‌ها، تاسیس جمهور که داعیه‌ی همه‌شمولی دارد بر بنیان «سوژه‌ی خودآیین» فارغ از هویت طبقاتی، جنسیتی، ملیتی استوار است. مهسا اسدالله‌نژاد در نوشته‌ای با عنوان «آزادی جمهوری‌خواهانه: خودآینی و صدای سیاسی» [۴]، می‌گوید: «از منظری جمهوری‌خواهانه رشد و گسترش صدهای خودآیین، در یک هم‌بستگی فراهویتی، می‌تواند ما را به زیستن در جامعه‌ای آزاد و برابر امیدوار کند». با توجه به این رویکرد، هم‌بستگی کارگران و تشکل‌های آن‌ها حول «دفاع از هویت طبقاتی» [۵]، چطور در این دستگاه فکری قابل توضیح می‌شود؟ [۶] آیا قدرت طبقه‌ی کارگر، با اتکا بر هویت طبقاتی و اتحاد طبقاتی آن‌ها حاصل می‌شود یا از ره‌گذر «هم‌بستگی فراهویتی» و در قالب صدهایی خودآیین؟ در متن دیگری با عنوان «چپ آینده: سرخ، سبز و جمهوری‌خواه» از استورات وایت [۷] تعریف ذیل از دموکراسی ارائه می‌شود: «دموکراسی جمهوری‌خواهانه خواهان آن شکل از اقتصادی نیست که در آن بازار و مالکیت خصوصی ملغا شود». اگر بنا باشد مناسبات بازار و مالکیت خصوصی حفظ شوند، اساساً چگونه می‌توان جمهوری‌خواهی را به مثابه‌ی «تاسیس امر نو» یا «تخیل رادیکال» تصور کرد؟ این ایده نه تنها نو نیست، بلکه خود علت بخش بزرگی از پیامدهای مخرب اجتماعی و اقتصادی است. به‌علاوه، مبارزات طولانی کارگران علیه مناسبات بازار و مالکیت خصوصی در تضاد کامل با این منظومه‌ی فکری است.

جمهوری‌خواهان از کلیت کاذبی صحبت می‌کنند که برای تحقق آن تمامی جزئیتهایی که در قالب تشکلات و سازمان‌های طبقاتی، ملی، جنیستی شکل یافته‌اند باید از بین بروند تا امکان ورود به ساحت شهروندی در مقام فرد داشته باشند. به عبارت دیگر، برای تحقق امر «همه‌شمول» و دمکراتیک شهروندی، لازم است مکانیسم غیردمکراتیک حذف و طرد را به کار ببندیم، سازمان‌ها و تشکل‌های خردی را در هم بشکنیم که

طی سالیان طولانی و زیر ضرب سرکوب شکل یافته‌اند تا امکان پذیرش آن‌ها در ساحت شهروندی در مقام «افراد خودآیین» وجود داشته باشد. کارگران در مقام اجتماعات، تشکل‌ها، جمع‌ها، گروه‌ها، کمیته‌ها، شوراه‌ها، طبقه قابل تقلیل به واحدهای سیاسی هم‌چون فرد یا سوژه نیستند. ورود به قلمرو شهروند در مقام «افراد خودآیین» تنها با در هم کوبیدن شکل‌های جمعی مقاومت حاصل می‌شود. این ایده، طرح سیاست یک‌دست‌سازی است که سویی‌ی منقادکننده‌ی شهروندی را پنهان می‌کند و با وعده‌ی قانون و حقوق در تضعیف و تقلیل نیروهای جمعی آن می‌کوشد. یکی از موانع ایجاد اتحاد بین جنبش سراسری و طبقه‌ی کارگر را باید در نادیده‌انگاری و حذف گفتمان کارگری جست‌وجو کرد.

یکی از انتظارات طیف‌های سیاسی مختلف در سرتاسر خیزش سراسری این بود که کارگران باید با سازمان‌دهی اعتصاب‌های سراسری در جهت سرنگونی رژیم به خیزش بپیوندند. و چند ماه پس از اعتراض‌ها این موضوع مطرح شد که کارگران، به‌مثابه‌ی طبقه، با جنبش سراسری همراهی نکردند. به‌طور نمونه، محمدرضا نیکفر در ویدئویی با عنوان «بررسی اجمالی وضعیت»، چنین می‌گوید: «اعتصاب‌ها آشکارا سیاسی نبودند و طبقه‌ی کارگر در مقام طبقه به جنبش نپیوست.»

لازم است یادآوری کنیم که کارگران پروژه‌های نفت پارس جنوبی در ۱۸ مهر در هم‌بستگی با قیام سراسری و در اعتراض به سرکوب و کشتار معترضان اقدام به اعتصاب و راهپیمایی اعتراضی کردند. ظرف چند ساعت دامنه‌ی اعتصاب به سایر بخش‌های منطقه‌ی پارس جنوبی کشیده شد و اعتصاب آن‌ها مستقیماً با شعار «مرگ بر دیکتاتور» و اعلام هم‌بستگی با جنبش سراسری شروع شد. آن‌ها در فراخوانی از کارگران رسمی و غیررسمی، فنی، ستادی و عملیاتی و بهره‌برداری دعوت به پیوستن به اعتصاب کردند. اما اعتراض آن‌ها بلافاصله مورد سرکوب شدید و دستگیری گسترده قرار گرفت و در همان روز، بیش از ۲۵۰ نفر از کارگران پروژه‌ای بازداشت شدند. آیا حمایت فعالی در خیابان، دانشگاه و مدارس از اعتصاب کارگران صورت گرفت؟ طبیعتاً این سرکوب گسترده امکان اعتصاب حول مطالبه‌های آشکارا سیاسی را منتفی کرد. پس از آن، اعتصاب‌های متعددی در صنایع مهمی رخ داد که از جمله می‌توان به موارد زیر اشاره کرد [۸]:

۱. صنعت خودروسازی مانند شرکت قطعه‌سازی کروز [۹]، بهمن دیزل قزوین، شرکت نیرو محرکه، بهمن موتور، کارخانه ایران تایر و شرکت صنعتی مرتب،
۲. صنعت نفت، گاز و پتروشیمی مانند کارگران پروژه‌های نفت در پارس جنوبی، پتروشیمی مسجد سلیمان، پالایش‌گاه آبادان، و پالایش‌گاه یازدهم مجتمع گاز پارس جنوبی،

۳. صنعت ذوب آهن مانند ذوب آهن اصفهان، مجتمع صنایع آلومینیوم جنوب (سالکو)، مجتمع فولاد بافق،

۴. بخش خدماتی مانند کسبه و بازاریان، رانندگان و کارگران باربری، کارگران و استادکاران ساختمانی استان کردستان، کارکنان آتش‌نشانی در مشهد، و بازار عبدالآباد تهران.

با این اعتصاب‌های کارگری چگونه برخورد شد؟ بخش بزرگی از طیف‌های سیاسی، از راست تا چپ، با گزاره‌های متفاوتی این اعتصاب‌ها را نه تنها کم‌اهمیت و فاقد ظرفیت انقلابی شمردند، بلکه شروع به تحقیر و تخطئه‌ی آن تحت عناوینی چون «مطالبه‌های صنفی و معیشتی» که واجد بعد سراسری و کلی نیست، کردند. طبیعتاً چنین نگاه تحقیرآمیزی نسبت به مطالبه‌های کارگران، عدم هم‌بستگی با آنان، عدم حمایت از مطالبه‌های آنان، ننگ‌جاندن خواسته‌های آنان در خواسته‌های جنبش، که نه تنها به نفع طبقه‌ی کارگر بلکه به نفع اکثریت جامعه بود، یکی از موانع خلق اتحاد سراسری بود. به عبارت دیگر، اعتصاب حول خواسته‌های معیشتی بازدارنده یا مانع خلق اتحاد و هم‌بستگی نیست، بلکه برعکس، حمایت نکردن از این خواسته‌ها مانع اتحاد است. در وضعیتی که ۳۰ درصد جمعیت در فقر مطلق به سر می‌برد، چطور می‌توان ادعا کرد که خواسته‌های معیشتی کارگران، انحرافی و فاقد ظرفیت انقلابی است؟ یکی از دلایل شکست خیزش ژینا اتفاقاً همین برخورد کالایی با اعتصاب‌های کارگری بود که به جای حمایت از خواسته‌های معیشتی کارگران، مطالبه‌ی تامین خوراک، پوشاک، مسکن، آموزش، درمان برای کارگران و فرزندان آن‌ها، از این خواسته‌ها به‌مثابه‌ی خواسته‌های خودخواهانه، جزئی، انحرافی و... صحبت شد. این نوع نگاه فرصت‌طلبانه نسبت به اعتصاب کارگران نه تنها مانع ایجاد اتحاد با آن‌ها می‌شود، بلکه یکی از نیروهای تعیین‌کننده‌ی سیاسی که واجد سنت طولانی مبارزه و شکل‌های متعدد سازمان‌دهی و تشکل‌یابی است را از خود بیگانه می‌کند. اعتصاب‌های کارگری باعث تقویت مبارزه در خیابان به نفع خیزش توده‌ای است و اعتراض‌ها بدون اعتصاب‌های کارگری نمی‌تواند به نتیجه برسد. گسترده شدن اعتصاب‌ها و تبدیل آن‌ها به اعتصاب سراسری در جهت سرنگونی رژیم تنها زمانی حاصل خواهد شد که به جای تحقیر، نادیده‌انگاری، و کم‌اهمیت‌انگاری اعتصاب‌های کارگری، هم‌بستگی و حمایت حداکثری و فعال از خواست معیشتی کارگران رخ بدهد. تا زمانی که از مطالبه‌ی کارگران حمایت نشود، تا زمانی که این خواسته‌ها به عنوان بخشی از مطالبه‌های سراسری مطرح نشود و برای دست‌یابی به آن‌ها پافشاری و حمایت لازم صورت نگیرد، امکان ایجاد اتحاد و هم‌بستگی سراسری منتفی است. در نتیجه، پرسش درست این نیست که چرا طبقه‌ی کارگر با جنبش

سراسری همراهی نکرد، بلکه برعکس، پرسش این است که چرا جنبش سراسری از مطالبات کارگران حمایت نکرد؟

باید توجه داشت که سازمان‌دهی اعتصاب‌ها فرایندی بسیار پیچیده و دشوار است و کارگران با توجه به شرایط و شدت سرکوب تاکتیک‌ها و استراتژی‌های خود را تغییر می‌دهند. پس از دستگیری گسترده‌ای که در پارس جنوبی رخ داده بود، هر نوع اعتصاب حول مطالبه‌های آشکارا سیاسی، با اخراج و فشارهای امنیتی فراینده مواجه می‌شد. در نتیجه، کارگران برای همراهی با جنبش سراسری، اعتصاب‌هایی پیرامون خواست‌های معیشتی هم‌زمان و به موازات خیزش سراسری سازمان‌دهی کردند. سازمان‌دهی اعتصاب، مخصوصاً در مجموعه‌های نفتی که فضای به شدت امنیتی و پلیسی بر آن حاکم است، امر بسیار دشواری است زیرا از تاکتیک‌های متعددی برای جلوگیری از ایجاد اتحاد و هم‌بستگی بین کارگران استفاده می‌شود. به‌طور مثال، تقسیم کارگران به گروه‌های رسمی و غیررسمی، عملیاتی و ستادی، شاغل و بازنشسته یکی از این موارد است. بنابراین، وقتی از اعتراض‌ها و اعتصاب‌های کارگری سخن می‌گوییم، باید متوجه باشیم این اعتراض‌ها در چه بستری صورت می‌گیرد. با این که امکان فعالیت‌های اعتراضی مستقل به حداقل رسیده، و با وجود سیستم نظارتی-انضباطی و تدبیرهای شدید امنیتی، بخش‌هایی از کارگران نفت در طول قیام ژینا موفق شدند حرکت‌های اعتراضی ترتیب دهند. سازمان‌دهی اعتصابات کارگران پروژه‌های نفت، با توجه به رصد و کنترل آن در بالاترین سطوح امنیتی، یک پیشروی بزرگ و بی‌سابقه برای جنبش کارگری بود که به جای نادیده گرفتن آن باید حداکثر حمایت به منظور بسط و گسترش آن در سایر بخش‌های صنعتی انجام می‌شد. اما چنین هم‌بستگی عمومی با اعتصاب‌های کارگران از سمت جنبش سراسری رخ نداد، و با تقلیل خیزش به مطالبه‌ی واحد و مسئله‌ی «حجاب اجباری»، سایر مطالبه‌ها، خصوصاً مطالبه‌های طبقاتی به محاق رفت. [۱۰]

اساساً اعمال این میزان از کنترل پلیسی و امنیتی بر بدنه‌ی کارگری خود بیان‌گر توان مبارزه‌های کارگران و اعتصاب‌های آن‌ها در تضعیف نظم نئولیبرالی موجود و به چالش کشیدن ساختارهای هم‌بسته با آن است. بنابراین، به جای تخطئه و تحقیر اعتصاب‌های کارگری، باید بالاترین سطح حمایت از اقدام آنان صورت بگیرد.

مهم‌تر از آن، نمی‌توان اعتصاب‌هایی را که حول خواست‌های اقتصادی شکل می‌گیرد از ابعاد سیاسی و اجتماعی آن‌ها تفکیک کرد. برای هر روشن‌فکر چپ، باید این موضوع بسیار روشن باشد که مفهوم «اقتصاد سیاسی» به وضوح بیان‌گر درهم‌تنیدگی مناسبات اقتصادی با سازوکارها و نظم سیاسی مسلط است. اعتصاب

حول خواست صنفی، معیشتی و اقتصادی، اعتراض به سیاست‌های حاکمیت در فقیرسازی و تحمیل محرومیت گسترده بر بخش بزرگی از جامعه است. به این اعتبار، اعتصاب‌های حول عوامل اقتصادی به‌مثابه‌ی محرکی برای تقابل با حاکمیت و سیاست‌های اقتصادی آن عمل می‌کند. گسترش اعتصاب‌ها با خواست‌های معیشتی و اقتصادی، واجد چند کارکرد بسیار پراهمیت است: نه تنها این اعتصاب‌ها برای کارگران تمرین قدرت‌گیری است، خودباوری ناشی از اتحاد و هم‌بستگی درونی به دنبال دارد و آن‌ها را برای اعتصاب‌های سراسری آماده می‌کند بلکه به تقویت روحیه‌ی مبارزه جمعی، و پر کردن فاصله و خلاء بین خیابان و محیط کار و تداوم مبارزه‌ی عمومی می‌انجامد.

پیشرو و مترقی بودن طبقه‌ی کارگر ایران از تدوین منشور مطالبات حداقلی مشخص می‌شود که خود بیان‌گر این موضوع است که همه تلاش‌ها و ترفندهای حاکمیت در طول چهار دهه‌ی اخیر برای ایجاد شکاف در میان کارگران و جلوگیری از متشکل شدن و هم‌بسته شدن آنها، شکست خورده است. نکته‌ی دیگر این است که نهادهای صنفی و کارگری از مطالبه‌های زنان، جوانان، اقلیت‌های دینی-ملی، جامعه‌ی ال‌جی‌بی‌تی‌کیو‌پلاس، مطالبات محیط‌زیستی حمایت می‌کند، و به صرف «نیازهای مختص خود» (اگر بتوانیم مطالبه‌های اقتصادی را مختص به طبقه‌ی کارگر فرض کنیم) محدود نیست، بلکه مطالبه‌های عمومی را مطرح می‌کند. درحالی‌که نهادهای کارگری همواره در مطالبه‌های خودشان سویه‌های عمومی را مد نظر قرار داده و در جهت دست‌یابی به این حقوق مبارزه کردند اما بر عکس از سمت جریان‌هایی که ادعای نمایندگی مطالبه‌های کلی و همه‌شمول جنبش را دارند، هیچ‌گاه خواست‌های «صنفی-معیشتی» کارگران مد نظر قرار نگرفته است.

برای خنثی کردن هم‌دستی نهادهای امنیتی، اجرایی و کارفرمایان در سرکوب اعتراض‌ها و مطالبه‌های به حق کارگران، حمایت فعال دانشجویان، دانش‌آموزان، معلمان، بازنشستگان، انجمن‌های زنان، فعالان محیط‌زیستی، فعالان حقوق کودکان، نهادها و فعالان کارگری از اعتصاب‌های کارگران گروه ملی فولاد لازم است تا از آسیب‌های اجتماعی که در نتیجه‌ی تحقق نیافتن مطالبات کارگران و مزدبگیران رخ می‌دهد، جلوگیری کنیم.

لازم به ذکر است که جنبش‌هایی که در پی ایجاد وحدت و هم‌بستگی سراسری هستند، از کارگران انتظار ندارند که مطالبه‌های سراسری را مطرح کنند، بلکه بر عکس، به‌طور نمونه در جنبش مه ۶۸، دانشجویان و دانشگاهیان به کارخانه رفتند و در هم‌بستگی با کارگران، از مطالبه‌های آن‌ها دفاع کردند. بی‌اعتنایی نسبت به مطالبه‌ی کارگران که نه تنها واجد ظرفیت انقلابی است، بلکه امکان ایجاد تغییرات بنیادین در مناسبات

اقتصادی نئولیبرالی موجود را داراست، مانع از ایجاد هم‌بستگی و اتحاد سراسری خواهد شد. تنها در صورتی که جنبش سراسری بتواند با حمایت فعالانه و مستمر خود از مبارزات و مطالبات کارگری، این ظرفیت عظیم انقلابی را وارد میدان کند، امکان تغییرات بنیادین در نظم موجود حاصل خواهد شد.

در پایان لازم می‌دانم از میثم آل‌مهیدی، کارگر فعال عرب، که با دنبال کردن گفت‌وگوهای او در شبکه‌های اجتماعی، بسیار آموخته‌ام و در جای جای این متن از سخنان و تجربه‌هایش استفاده کرده‌ام، قدردانی کنم.

یادداشت‌ها:

- [۱]. دو نکته درباره‌ی منشور ۲۰ تشکل صنفی و مدنی ایران / سعید رهنما
- [۲]. کانال تلگرامی «صدای مستقل کارگران گروه ملی فولاد»
- [۳]. [کدام بدیل برای کارگران؟/ پرویز صداقت](#)
- [۴]. منتشر شده در سایت نقد اقتصاد سیاسی
- [۵]. کانال تلگرامی «گروه اتحاد بازنشستگان» - بیانیه مشترک تشکل‌های مستقل
- [۶]. در نوشته‌ای با عنوان «[چه کسی از اقلیت‌های ملی می‌ترسد](#)»، دیدگاه چپ جمهوری خواه راجع به اقلیت‌های ملی مطرح شده است:
- [۷]. ترجمه‌ی آتنا کامل و ایمان واقفی، منتشر شده در سایت نقد اقتصاد سیاسی
- [۸]. برای اطلاع از اعتصابات کارگران به زبان انگلیسی می‌توانید به این [مقاله](#) رجوع کنید.
- [۹]. برای اطلاع از اعتصاب کارگران شرکت قطعه‌سازی کروز، می‌توانید به این [متن](#) رجوع کنید.
- [۱۰]. ذکر این نکته ضروری است که مطالبه‌ی «پوشش اختیاری» مطالبه‌ای کاملاً مشروع است، و هر نوع سلطه بر بدن قابل نقد است. نگارنده به‌هیچ‌وجه قصد ندارد مطالبه‌ی «پوشش اختیاری» را کم‌اهمیت تلقی کند، بلکه فروکاست جنبش سراسری به مطالبه‌ای واحد و صورت‌بندی آن در چارچوب «فمینیسم لیبرال» قابل نقد و بررسی است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3RJ>



همایون کاتوزیان و «گفتمان استبداد» در تاریخ‌نگاری ایرانی

۲۴ ژانویه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: علیرضا خزائی

جستار حاضر برآمده از بخشی از رساله‌ی دکتری من با عنوان «روند تجاری شدن کشاورزی در دوران قاجار و اضمحلال دولت پیشاسرمایه‌داری» است. بنا به ملاحظات گوناگون، امکان انتشار کامل رساله در قالب کتاب وجود ندارد و از همین‌رو، تصمیم گرفته‌ام که برخی از بخش‌های رساله، از جمله «پیشینه‌ی پژوهش»، را به صورت آنلاین منتشر کنم. به همین دلیل، ذکر چند نکته‌ی مقدماتی در نخستین جستاری که در حال حاضر منتشر می‌شود و به بررسی آثار همایون کاتوزیان درباره‌ی ایران سده‌ی نوزدهم پرداخته است ضروری است.

چنان‌که از عنوان رساله برمی‌آید، کار اصلی من بر ایران سده‌ی نوزدهم (ایران قاجاری) متمرکز بوده است، از همین‌رو پرداختن به آثار پژوهش‌گران و مورخان گوناگون نیز بیش از هرچیز با تأکید بر آن بخشی از آثارشان صورت گرفته که مستقیماً به این دوران مربوط بوده‌اند. باین‌همه، چنان‌که در جستار حاضر نیز خواهیم دید، برخی از این آثار دلالت‌های نظری و گفتمانی بسیار وسیعی‌تری را در بردارند که از چارچوب زمانی مذکور فراتر می‌رود. چارچوب نظری و روش‌شناختی رساله‌ی من به‌طور کلی در قالب پارادایم

«ماتریالیسم تاریخی» قرار دارد و متعاقباً اکثر انتقاداتی که به آثار دیگر پژوهش‌گران داشته‌ام نیز برخاسته از همین چارچوب است. توضیح این چارچوب نظری و روش‌شناختی نیازمند جستاری مجزاست که امیدوارم در آینده در قالب همین سلسله مقالات بتوانم به تشریح مفصل آن بپردازم.

در جستار حاضر، تمرکز بر آثار همایون کاتوزیان و گفتمانی است که چندی است به «گفتمان استبداد» مشهور شده است (برای نمونه‌هایی از نقد این گفتمان نک به حیدری، ۱۳۹۹؛ توفیق و دیگران، ۱۳۹۸). اهمیت پرداختن به این گفتمان از آن‌روست که، هم‌چنان که خواهیم دید، گفتمان استبداد در قالب رویکرد بدیهی و نیاندیشیده‌ی بسیاری از آثار پژوهشی، به صورت آگاهانه یا ناخواسته، آشکارا یا تلویحی، در آثار پژوهشی بسیاری حضور دارد. خواهیم دید که چگونه پژوهش‌گران گوناگون و برآمده از زمینه‌های فکری مختلف، به محض آن‌که قادر به «تبیین» مناسبات اجتماعی ویژه‌ی ایران نیستند، لاجرم دست به دامن گفتمان استبداد و گزاره‌های برخاسته از آن می‌شوند، گزاره‌هایی عمدتاً «توصیفی» که در این آثار جای خالی «تبیین» را پر می‌کنند. علت این امر شاید بیش از هرچیز این باشد که گزاره‌های گفتمان استبداد نزدیک‌ترین گزاره‌ها به گزاره‌های «عقل سلیم» هستند، یعنی آشناترین گزاره‌هایی که در کوچه و خیابان، تاکسی و اتوبوس و حتی کلاس‌های درس دانشگاه به انحاء مختلف از زبان اشخاص گوناگون، اعم از «عامی» و «عالم» می‌شنویم. در این معنا، مدعی می‌شویم که مقوله‌ی «استبداد» در این گفتمان، یک «فرانمود» [۱] است، فرانمودی که کارکرد اصلی‌اش پنهان کردن فقدان تبیینی برخاسته از مناسبات اجتماعی و طبقاتی است. به همان سیاق که «قیمت» یک فرانمود است و مناسبات میان کالاهای مختلف، ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای یک کالا، کار متبلور در هریک از آن‌ها و متعاقباً ارزش نهفته در آن‌ها را در عین به بیان درآوردن، مخدوش و پنهان می‌کند (نک به خسروی، ۱۴۰۰: ۶۶-۶۸)؛ «استبداد» نیز فرانمودی است که بیش از هرچیز مناسبات میان طبقه‌ی حاکم و حکومت‌شوندگان، جامعه و طبقات گوناگون آن و در نهایت، مناسبات طبقاتی تولید، استخراج و بازتوزیع ارزش اضافی را توأمان بازگو/پنهان می‌کند. استبداد پیش‌چشم‌ترین تبلور و تجلی مناسباتی است که کاویدنشان جز از ره‌گذر چارچوب تحلیلی طبقاتی ممکن نیست، از همین‌رو، گفتمان استبداد بیش از هرچیز مدعی غیاب، ناراستی و نادرستی چنین تحلیل طبقاتی‌ای است. [۲] این پیش‌چشم بودن یا به بیان دقیق‌تر، هم‌جنس بودن و هم‌ریشه بودن گزاره‌های گفتمان استبداد و عقل سلیم «عامی» و «عالم»، در عین حال که پاشنه‌ی آشیل تحلیلی این گفتمان است، علت رواج و به‌گوش آشنا بودن این گفتمان و متعاقباً «منطقی» و «قانع‌کننده» بودن آن نیز هست.

در ادامه، ریشه‌های خطاهای تحلیلی این گفتمان را در آثار همایون کاتوزیان بررسی خواهیم کرد که به دلایل مختلف، بهترین نمونه از آثار پژوهشی‌ای را به نمایش می‌گذارند که از دل منطق تحلیلی این گفتمان نضج گرفته‌اند و در عین حال در ترویج و رونق آن نیز نقش داشته‌اند. آن‌چه «منطق تحلیلی» این گفتمان می‌خوانیم، چیزی است که دیگران آن را با عنوان‌هایی نظیر «پارادایم بورژوایی» (وود، ۱۹۹۱)،

«پارادایم اسمیتی» (برنر، ۱۳۹۶؛ ۱۹۸۹) خوانده‌اند و توضیح مجملی از آن در این جا ضروری به نظر می‌رسد. می‌توان گفتمان استبداد را یکی از زیرمجموعه‌های این پارادایم دانست که خود پیش از هرچیز حاصل ترکیب و اختلاط تجربه‌ی تاریخی بریتانیا و فرانسه در گذار به سرمایه‌داری است. این اختلاط (یا اغتشاش) نه نتیجه‌ی فرایندی آگاهانه و عامدانه، بلکه بیش از هرچیز تبلور ایدئولوژی رایج سرمایه‌داری است که روایت تاریخی منحصربه‌فردی را از برآمدن و ظهور خود به دست می‌دهد، روایتی که چندان با داده‌های تاریخی عینی هم‌خوانی ندارد اما روایتی است که بیش از هرچیز به مزاق خودآگاهی سرمایه خوش می‌آید، روایتی ناکاویده که در آن قهرمانی به نام بورژوازی از دل تاریخ برمی‌آید و به جنگ نامالیقات و موانع جهان کهن می‌رود تا با گسترش عقل و خرد جهان را از تاریکی‌های جهل برهاند.

در پارادایم بورژوایی، عمدتاً تجربه‌ی اقتصادی بریتانیا در ترکیب با تجربه‌ی سیاسی فرانسه قرار می‌گیرد و ترکیبی جعلی از «مدرنیته» و «سرمایه‌داری» ساخته می‌شود که بسیاری از خصلت‌های فرهنگی پروژه‌ی روشنگری فرانسه را هم‌چون جزئی ضروری از مناسبات توسعه‌ی سرمایه‌داری جا می‌زند (برای بحث مفصل‌تر نک به وود، ۱۹۹۱). در این پارادایم، نخست پیش‌شرط‌های توسعه‌ی سرمایه‌داری در جوامع فعلی غربی مفروض گرفته می‌شوند و سپس به گذشته‌ی جوامعی غیرغربی فرافکنی می‌شوند. به این ترتیب که برای مثال، به‌طور کلی طبقات میانی (با نام‌هایی مختلف نظیر، طبقات شهرنشین، بورژوازی، تجار و ...) به صورت ذاتی واجد‌گرایشی طبیعی به سمت «ترقی» و بنا نهادن و گسترش سرمایه‌داری تلقی می‌شوند و کل تاریخ به تاریخ ظهور این طبقات تقلیل می‌یابد. سپس، رشد تجارت (پیشه‌ی عمده‌ی این طبقات)، رشد شهرنشینی (محل سکونت این طبقات) و رشد صنایع (حرفه‌ی آتی این طبقات) به مهم‌ترین عناصر در پژوهش بدل می‌شوند و ظهور این‌ها معادل ظهور سرمایه‌داری/مدرنیته فرض می‌شود. به بیان دیگر، در این پارادایم، «تبار سرمایه‌داری به‌طور طبیعی از کهن‌ترین تاجر بابل، از طریق بورگر سده‌ی میانه به بورژوای اوایل عصر جدید و سرانجام به سرمایه‌دار صنعتی می‌رسد» (وود، ۱۳۹۹: ۱۸). این پارادایم متکی به مجموعه‌ای از تقابل‌های دوتایی است نظیر روستایی/شهری، کشاورزی/تجارت و صنعت، اجتماع‌محور/فردمحور، غیرعقلانی/عقلانی، سلسله‌مراتب/قرارداد، قهر/آزادی، و در نهایت، اشرافیت/بورژوازی (نک به وود، ۱۹۹۱: ۳). به این ترتیب، «تاجر بورژوای سرمایه‌دار» به سرنمون ازلی-ابدی تاریخ بدل می‌شود که در هر جغرافیایی که ساکن باشد، فقط کافی است «موانع» (اعم از سیاسی، فرهنگی یا ایدئولوژیک) از سر راهش کنار رود تا مأموریت تاریخی خود را مبنی بر استقرار مناسبات سرمایه‌داری انجام دهد. از این منظر، نه فقط تمایز میان تاجر بریتانیایی سده‌ی نوزدهم و تاجر ایرانی سده‌ی نوزدهم از بین می‌رود و هردو «حامل» سرمایه‌داری تلقی می‌شوند، بلکه تمایزهای درونی گروه‌ها و طیف‌های درونی تجار در هر جامعه نیز محو می‌شوند و کلیتی یک‌دست بر ساخته می‌شود که همواره در سمت «ترقی»، «پیشرفت»، «مدرنیته» و «سرمایه‌داری» ایستاده‌اند. به همین اعتبار، کلیت این مطالعات

تاریخی به مطالعه‌ی «موانع» موجود بر سر راه سرمایه‌داری بدل می‌شود، به‌نحوی که گویی سرمایه‌داری غایت طبیعی تاریخ بشری بوده است و تاریخ نیز صرفاً تاریخ کنار رفتن موانع بر سر راه آن است و نه تاریخ مبارزه و کشمکش با آن. تشخیص پیش‌فرض‌های اروپامحور و استعماری این رویکردها (که صد البته عمدتاً به‌شکلی تلویحی در آنها وجود دارد) نیاز به بحث فراوانی ندارد و کاملاً عیان است. اینک بپردازیم به آثار کاتوزیان و بینیم این آثار (و به‌طور کلی گفتمان استبداد) را از چه نظر می‌توان ذیل پارادایم تاریخ‌نگاری بورژوازی قرار داد.

کاتوزیان رویکرد خود به جامعه‌ی پیشاسرمایه‌داری ایران را در نسبتی انتقادی با تعریف‌ها و پژوهش‌های مارکسیستی (و بعضاً غیرمارکسیستی) صورت‌بندی می‌کند که همگی در «فئودالی» خواندن شیوه‌ی تولید ایرانی با یک‌دیگر هم‌نظرند. او بیش از همه حزب توده و سایر روشنفکران با گرایش مارکسیستی را مسئول «کاربرد غیردقیق و نیز غیرانتقادی» مفاهیمی می‌داند که عموماً از بستر مطالعه‌ی تاریخ اروپا برآمده‌اند و به همان نحو در رابطه با تاریخ ایران به کار گرفته می‌شود (نک به کاتوزیان، ۱۳۷۴: ۴۸، ۶۴). کاتوزیان «فئودالیسم در نظریه» یا همان تعریف نظری فئودالیسم را با تأکید به این عناصر معرفی می‌کند: ۱. «برقراری مالکیت خصوصی» [۳] بر زمین و تمرکز آن هم در مکان و هم در گذر زمان با اعمال «قوانین» و رسوم سفت‌وسختی مانند ارثیه‌ی غیرقابل‌انتقال و ارث‌بری انحصاری پسر ارشد؛ ۲. نظام سرواژ و وابستگی دهقانان به زمین و الزام به پرداخت شکل‌های گوناگون بهره‌ی مالکانه، عشریه، خراج و ...؛ ۳. رواج سایر شکل‌های مختلف تعهدات و دیون کاری و جنسی؛ ۴. نظام اربابی یا همان نظام متکی به ملک اربابی [manorial system] که اربابان را به حضور در املاک خود وامی‌داشت؛ ۵. ساختار طبقاتی انعطاف‌ناپذیر و وجود طبقه‌ی کوچک اشراف و در پیوند با آن، پدید آمدن نوعی نظام مالکیت زمین انحصاری از طریق توارث ملک و حکومت موروثی که البته بقای این دو روند هم با روندهای «قانونی و سنتی» تضمین می‌شد؛ ۶. تمرکز قدرت سیاسی و اقتصادی در روستاها (محل اصلی تولید کشاورزی و صنعتی) و «ضعف نسبی ثروت مالی و بی‌اهمیتی تجارت داخلی، شهرها و شهرستان‌ها» و ...؛ ۷. ساختار متقابل حقوق و وظایف طبقات مختلف (به‌ویژه دولت و پایگاه اشرافی آن) که مانع از اعمال «قدرت خودرسانه»ی دولت می‌شد؛ ۸. نوعی نظام مشروعیت‌بخشی کلیسایی که خود نیز واجد سلسله‌مراتبی مشخص بود و به‌نوعی «نسخه‌ی بدل دولت» محسوب می‌شد که هم «به آن خدمت می‌کرد و هم تعدیلش می‌کرد» (نک به کاتوزیان، ۱۳۷۴: ۵۲-۵۳). او هم‌چنین «فئودالیسم در عمل» را با اشاره به تفاوت مسیر تکامل فئودالیسم و برآمدن دولت‌های مطلقه در انگلستان (تجلی ائتلاف طبقه‌ی بورژوا و سلطنت علیه اشرافیت و کلیسا)، فرانسه (متجلی در ستیزه‌ی مذهبی میان پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها) و روسیه (به‌مثابه‌ی تداوم قدرت فئودالی سلطنت در قالب ابزارهای جدید استبدادی) به اختصار توضیح

می‌دهد و تأکید دارد که این خصلت استبدادی دولت‌های مطلقه‌ی اروپایی (و به درجه‌ی کم‌تر روسی) در تمایزی بنیادین با «استبداد شرقی» بود (نک به کاتوزیان، ۱۳۷۴: ۵۴).

نکته‌ای که تا این‌جا بحث از این تعریف عریض و طویل باید در نظر داشته باشیم این است: کاتوزیان عملاً تمامی عناصر منحصربه‌فرد سرمایه‌داری غربی را (که قاعدتاً باید از طریق تبیینی تاریخی روند تکوین‌شان را توضیح دهد) پیشاپیش در دل فئودالیسم مفروض می‌گیرد. به بیان دیگر، فئودالیسم، دست‌کم در سطح نظری، هم شامل «مالکیت خصوصی بر زمین» است و هم وجود «قوانین» و رسومی نظیر ارث‌بری انحصاری پسر ارشد که قاعدتاً کاتوزیان قصد دارد انباشت بدوی را با آن توضیح دهد. سایر عناصر تعریف نیز قاعدتاً ذیل همان موانعی قرار می‌گیرند که در مسیر غرب به سوی سرمایه‌داری با موفقیت از سر راه کنار رفته‌اند و احتمالاً در شرق پابرجا مانده‌اند. البته وجه‌تمایز معروف کاتوزیان از تاریخ شرق و غرب نیز در این تعریف حضور دارد: وجود نظام قانونی‌ای که از اعمال «قدرت خودسرانه» جلوگیری می‌کند. بنابراین، به بیان ساده، غرب هرآن‌چه را که برای گذار به سرمایه‌داری نیاز داشت پیشاپیش داشت و هرآن‌چه را نیز نباید می‌داشت (قدرت خودسرانه) پیشاپیش نداشت. معلوم نیست که دیگر چه چیزی برای تبیین باقی می‌ماند!

پس از این توضیحات، کاتوزیان به رد ایده‌ی وجود فئودالیسم در ایران می‌پردازد. به نظر او به دلایل مختلفی نمی‌توان از وجود نوعی فئودالیسم ایرانی سخن گفت: ۱. از اساس نظام برده‌داری‌ای در ایران وجود نداشته که اضمحلال آن به برآمدن نوعی فئودالیسم بیانجامد؛ ۲. در ایران خبری از شکل‌های مختلف سرواژ (وابستگی به زمین) وجود نداشته است. هم‌چنین «فرمانبرداری» رعیت ایرانی از ارباب شکلی شخصی دارد و به میانجی هیچ شکل حقوقی و قانونی‌ای اعمال نمی‌شد؛ ۳. فقدان نظام متکی به ملک اربابی (نظام مانور) در ایران؛ ۴. ساختار طبقاتی انعطاف‌پذیرتر از غرب بود و نه اشرافیتی وجود داشت نه مجلس اعیانی و نه هیچ‌شکل نهادینه و نظام‌مندی برای توزیع قدرت؛ ۵. فقدان هرگونه «رابطه‌ی حقوقی و تعهدات قراردادی پایدار (یعنی قانونی) بین طبقات مختلف دولت و مردم». کاتوزیان از همین عامل نوعی فقدان طبقات را نیز استنتاج کرده و می‌نویسد «تا به امروز، بارزترین مرز (حتی قشربندی) اجتماعی، حد فاصلی است که دولت را از مردم (ملت) جدا می‌کند» [۴]؛ ۶. فقدان هرگونه نهاد مذهبی مشابه با کلیسا (کاتوزیان، ۱۳۷۴: ۵۶-۵۹).

نکته‌ی تازه‌ای در این ظرایف و کیفیت‌های موردنظر کاتوزیان نیست. کماکان تحلیل به همان مدار سابق می‌گردد و هرآن‌چه از نظر او مسیر متفاوت ایران را تعیین می‌کند پیشاپیش در تاریخ پیشاسرمایه‌داری ایران وجود دارد. از اساس همین نظریه‌پردازی جامعه‌ی ایرانی بر مبنای قسمی رکود و رد کردن امکان وجود طبقات در ایران چالشی مهم برای نظریه‌ی کاتوزیان، به‌ویژه در زمینه‌ی توضیح تغییرات اجتماعی، پدید می‌آورد که بعدتر مفصل‌تر به آن خواهیم پرداخت. در این مقطع، کاتوزیان این تناقض را با ارجاع به

«عوامل بیرونی» (نظیر تهاجمات خارجی) رفع و رجوع می‌کند که از نظر او نقش مهمی در تغییرات جامعه‌ی ایرانی داشته‌اند (نک به کاتوزیان، ۱۳۷۴: ۶۰-۶۱).

کاتوزیان از سوی دیگر معتقد است که نظریه‌ی «استبداد شرقی» نیز به‌عنوان «الگوی تحلیلی» توانایی توضیح کامل شرایط ایران را ندارد. برای مثال، هسته‌ی اصلی نظریه‌ی استبداد شرقی بر وجود یک دستگاه دولتی گسترده و متمرکز تأکید دارد (الگویی عمدتاً برآمده از تجربه‌ی چین) که در خصوص ایران مصداق ندارد. علاوه‌براین، «توزیع و تخصیص مستقیم آب» نیز ضرورتاً از وظایف اصلی دولت نبوده است. از نظر کاتوزیان، «تأکید ویتفوگل بر فراگیری قدرت دولت، ناخواسته توجه را از خصوصیت مهم‌تر آن منحرف کرده است، یعنی از ماهیت خودکامه‌ی این قدرت که بر کاربرد آن نه فقط در رأس، بلکه در همه‌ی سطوح هرم اجتماعی اثر گذارده است. ... وجه تمایز دولت ایران آن است که نه فقط قدرت، بلکه قدرت خودکامه را در انحصار داشته است؛ نه قدرت مطلق قانون‌گذاری که قدرت مطلق اعمال بی‌قانونی» (کاتوزیان، ۱۳۷۴: ۶۳). بنابراین، تأکید در نظریه‌ی استبداد کاتوزیان، بیش و پیش از هرچیز بر خودکامگی و خودسرانه بودن قدرت، آن‌هم در تمامی سطوح هرم اجتماعی، است نه وجود یک دولت متمرکز قدرتمند. به همین اعتبار، می‌توان نتیجه‌ی نهایی دستگاه نظری کاتوزیان برای بحث گذار به سرمایه‌داری در ایران را به این ترتیب استنتاج کرد: وجه تمایز مهم پیش‌سرمایه‌داری در ایران و اروپا، فقدان مالکیت خصوصی بود که خود نتیجه‌ی مستقیم خودسرانه بودن قدرت (توان اعمال بی‌قانونی) بود.

خود او در جای دیگری کلیات «نظریه‌ی استبداد ایرانی» را به این ترتیب خلاصه می‌کند: ۱. مالک تمام زمین‌ها در ایران دولت بود و دولت به‌صورت خودسرانه می‌توانست زمینی را به شخصی واگذار کرده یا پس بگیرد. بنابراین، مالکیت در ایران «حق» نبود و صرفاً «امتياز»ی بود که دولت اعطا می‌کرد (تفاوت اصلی نظام اجتماعی ایران با فئودالیسم اروپایی)، ۲. نظر به همین وجه، خبری هم از طبقه‌ی اشرافی که به صورت موروثی مالک زمین باشند نیز وجود نداشت و قدرت طبقه‌ی زمین‌دار منوط به «اجازه و اراده‌ی دولت» بود، ۳. دولت نماینده‌ی هیچ طبقه‌ای نبود و در نتیجه طبقات نیز در برابر دولت حقوقی نداشتند (دولت «استثمارگر کل» بود)، ۴. در نتیجه‌ی همین امر الگویی معکوس اروپا پدید آمده بود که در آن به‌جای اتکای دولت به طبقات، این طبقات بودند که هرچه در سلسله‌مراتب اجتماعی مرتبه‌ی بالاتری داشتند، اتکای‌شان به دولت نیز بیش‌تر می‌شد، ۵. دولت «در فوق جامعه» قرار داشت، ۶. دولت خارج از خود (خارج از «واقعیت قدرت آن») واجد هیچ منبع مشروعیت دیگری نبود، ۷. به همین دلیل، قانون به‌مثابه‌ی چارچوبی که تصمیمات دولت را تحدید کند وجود نداشت. «قانون عبارت از رأی دولت بود که می‌توانست هر لحظه تغییر کند» (کاتوزیان معنای دقیق استبداد را نیز همین می‌داند)، ۸. متعاقب همین وضعیت، مردم دولت را امری بیرونی می‌دانستند نه امری خودی یا از آن خود، ۹. در چنین نظامی امکان ظهور سرمایه‌داری و صنعت جدید نیز وجود نداشت، چراکه «ظهور کاپیتالیسم از جمله نتیجه‌ی انباشت سرمایه در درازمدت بود و انباشت درازمدت سرمایه منوط به پس‌انداز و سرمایه‌گذاری در درازمدت — حتی

نسلاً بعد نسل — است که با نبودن **حق مالکیت** و امنیت ناشی از آن در یک چارچوب قانونی ممکن نمی‌بود» (کاتوزیان، ۱۳۷۲: ۹). ۱۰. همین مجموعه شرایط باعث شده بود که تحرک طبقاتی در جامعه‌ی ایران زیاد باشد که در این جا و در بستر بررسی نوعی تداوم تاریخی، امری مذموم شمرده می‌شود، چراکه نه فقط به معنای تحرک صعودی بلکه به معنای یک شبهه از دست رفتن جان و مال و مقام افراد نیز بود، ۱۱. از این منظر، کاتوزیان جامعه‌ی ایرانی را «پیش از قانون» و «پیش از سیاست» می‌نامد (منظور از اولی فقدان قانون محدودکننده‌ی قدرت دولت است اما منظور از دومی روشن نیست و احتمالاً اشاره‌ی او به فقدان منازعات سیاسی در چارچوب قانونی باشد)، ۱۲. نتیجه‌ی بلاواسطه استبداد وابستگی بیش از حد حکومت به شخص شاه و اراده‌ی او بود، در نتیجه «شخصیت حکومت‌کنندگان در تعیین اوضاع اقتصادی، اجتماعی، بین‌المللی» و ... نقش مهمی داشت؛ [۵] ۱۳. دست‌آخر، سقوط دولت‌های استبدادی نیز سبب تغییر نظام استبدادی نمی‌شد (نک به کاتوزیان، ۱۳۷۲: ۷-۱۱).

از نظر کاتوزیان این پرسش که چرا چنین نظام اجتماعی‌ای در ایران پدید آمد، بیش‌تر در زمره‌ی «کنجکاوی‌های عالمانه» قرار می‌گیرد، اما به‌هرحال فرضیه‌ای که خود او مختصراً بیان می‌کند چیزی جز ترکیبی مخدوش از نظریه‌ی استبداد شرقی و شیوه‌ی تولید آسیایی نیست: «ایران سرزمین پهناوری است که جز در یکی دو گوشه‌ی آن دچار کم‌آبی است، یعنی در واقع عامل کمیاب تولید آب است نه زمین. در نتیجه، آبادی‌های آن (که نامشان نیز از واژه‌ی «آب» گرفته شده)، اولاً مازاد تولید زیادی نداشتند و ثانیاً از یک‌دیگر دورافتاده بودند. به این ترتیب، جامعه جامعه‌ای **خشک و پراکنده** بود و امکان نداشت که بر اساس مالکیت یک یا چند آبادی قدرت‌های فئودالی مستقلی پدید آیند. از سوی دیگر، یک نیروی نظامی متحرک می‌توانست مازاد تولید بخش بزرگی از سرزمین را جمع کند و — بر اثر حجم بزرگ مازاد تولید همه‌ی این مجموعه — به دولت مرکزی و مقتدری بدل شود. این نیروی نظامی متحرک را ایلات فراهم آوردند» (کاتوزیان، ۱۳۷۲: ۱۰). بدون شک عامل «جغرافیا» یکی از محدودکننده‌ترین عوامل در تاریخ انسانی است و ارجاع دادن به آن برای توضیح وضعیت به‌هیچ‌وجه یک‌سره نادرست نیست، اما نکته مهم‌تر آن است که چرا مسیر تبیین یک وضعیت اجتماعی-اقتصادی در سده‌ی نوزدهم، باید به یکباره از میان‌بری بسیار کوتاه به عامل جغرافیا برسد که نه فقط سده‌ها بلکه هزاران سال ثابت بوده است؟ در این هزاران سال تاریخ انسانی مردمان ایران، هیچ ترتیب‌های اجتماعی-نهادی، هیچ صورت‌بندی اقتصادی-اجتماعی و هیچ عاملیت انسانی‌ای به جز «دولت استبدادی» وجود نداشته است که با این عامل جغرافیایی دست‌کم برهم‌کنشی داشته باشد؟ آیا چنین میان‌بر زدن نتیجه‌ی قسمی میان‌بر زدن مشابه در ساحت نظریه نیست که برای توضیح گذار به سرمایه‌داری در غرب اساساً هرآن‌چه را که می‌بایست تبیین می‌کرد پیشاپیش مفروض گرفته بود؟

مشکل اصلی صورت‌بندی کاتوزیان کجاست؟ پیش از هر چیز، به نظر می‌رسد که او درک درستی از مفهوم «انباشت»، یا دقیق‌تر «به اصطلاح انباشت بدوی» ندارد. به عبارت دیگر، درک او از این مفهوم با درک اقتصاد سیاسی کلاسیک هم‌سان است که مارکس اساساً پروژه‌ی فکری خود را در تضاد با آن و در ریشه‌یابی خطاهای آن در درک نظام اقتصادی سرمایه‌داری سامان داده بود. برای مثال، کاتوزیان می‌نویسد: «سرمایه‌داری بدون پیشرفت فنی و انباشت سرمایه‌ی تولیدی مسلط نمی‌شد ولی مارکس به اهمیت انباشت قبلی سرمایه‌ی تجاری و اهمیت تجارت بین‌المللی (حتی دزدی دریایی دولت‌ها) به خوبی واقف بود» (کاتوزیان، ۱۳۷۴: ۶۱) یا «انباشت سرمایه مستلزم اجتناب از مصرف در حال، یعنی صرفه‌جویی است و صرفه‌جویی مستلزم حداقلی از امنیت و اطمینان به آینده است» (کاتوزیان، ۱۳۷۴: ۶۲). یا در جای دیگر که به ریشه‌های نظریه‌ی استبداد و نسبت آن با نظریه‌های شیوه‌ی تولید آسیایی و استبداد شرقی می‌پردازد، چنین توضیح می‌دهد که: «انباشت سرمایه نیازمند پس‌انداز چشم‌گیر و مستمر برای سرمایه‌گذاری بلندمدت است. این پس‌انداز ممکن است توسط طبقات دارا، دولت یا — در یک قرن و نیم گذشته — توسط هر دو صورت گیرد. نمونه‌ی کلاسیک و قدیمی این پدیده، انباشت درازمدت سرمایه — نخست سرمایه‌ی تجاری و سپس سرمایه‌ی صنعتی — در انگلستان بود» (کاتوزیان، ۱۳۹۱: ۳۴). بدتر از همه اینکه او درک مارکس از «انباشت اولیه‌ی سرمایه» را هم‌راستا با درک تورگو و آدام اسمیت می‌داند (نک به کاتوزیان، ۱۳۹۱: ۵۲).

اولاً او در مورد نخست ارجاع مشخصی را در زمینه‌ی این اشاره به مارکس به دست نمی‌دهد که بتوان ادعای او را سنجید که مارکس تا چه اندازه حتی برای «دزدی دریایی دولت‌ها» در نظریه‌ی خودش درباره‌ی انباشت بدوی اهمیت قایل بود. آنچه ما از مارکس می‌دانیم آن است که او برآمدن سرمایه‌داری را به هیچ‌وجه به صرفه‌جویی، اجتناب از مصرف در زمان حال، امساک، انباشت ثروت یا چیزهایی از این دست تقلیل نمی‌داد. از قضا مارکس کاملاً عکس این قضیه را می‌گوید؛ این تولید سرمایه‌دارانه است که مزادای تولید می‌کند و توأمان گرایشی نظام‌مند برای انباشت این مازاد؛ تا پیش از استقرار این شیوه‌ی تولید، هرچه هست فقط تلنبار کردن ثروت است نه انباشت سرمایه. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حتی با «بازتولید ساده» — یعنی زمانی که سرمایه‌دار هیچ جزئی از سودش را صرف گسترش تولید نمی‌کند و همه را به مصرف شخصی تجملی می‌رساند — بعد از چندین دور تولید باعث می‌شود تمامی سرمایه‌ی اولیه به کلی پیوندش را با آن ثروت ابتدایی که منشاء تأمین سرمایه‌ی پیش‌ریز بود قطع کند و سرمایه‌ی لازم را از نو و یک‌سره از محل «کار نپرداخته» تأمین کند. به همین ترتیب است که مارکس نتیجه می‌گیرد، «جدایی محصول کار از خود کار، جدایی شرایط عینی کار و نیروی کار شخصی، بنیاد واقعی و نقطه‌ی آغاز فرآیند تولید سرمایه‌داری است» (مارکس، ۱۳۹۴: ۵۸۹). نه پس‌انداز، نه اجتناب از مصرف در زمان حال، نه امساک، نه امنیت و آرامشی که موجب تلنبار ثروت شود، هیچ‌یک «بنیاد واقعی و نقطه‌ی آغاز فرآیند تولید سرمایه‌داری» نیست، بلکه جدایی نیروی کار از وسایل تولید و متعاقباً محصول کار است

که بنیاد این شیوه‌ی تولید است. از همین‌روست که مارکس برای تبیین این نقطه‌ی آغاز به مطالعه‌ی فرایند حصارکشی زمین‌ها در انگلستان پرداخت و به‌شکلی کنایه‌وار نشان داد که آن‌چه به اصطلاح — و هرچقدر بر اهمیت این «به‌اصطلاح» تأکید کنیم کم است — «انباشت بدوی» یا «اولیه» خوانده می‌شد (عمدتاً هم از سوی اقتصادسیاسی‌دانان کلاسیکی نظیر اسمیت که از قضا کاتوزیان علاقه‌ی فراوانی به آن‌ها دارد)، چیزی نبود جز همین فرایند سلب مالکیت از تولیدکنندگان مستقیم، نه تلنبار شدن ثروت، رشد تجارت و سرمایه‌ی تجاری یا بدتر از آن، دزدی دریایی دولت‌ها!

بنابراین انباشت سرمایه هیچ ربطی به «صرفه‌جویی» ندارد، همان‌طور که عدم انباشت ربطی به ولخرجی یا عدم امنیت ندارد! همین درک نادرست کاتوزیان از سرمایه به‌مثابه‌ی یک رابطه‌ی اجتماعی، مبنای کل عمارت نظری او قرار می‌گیرد: «به‌طور کلی فقدان ضوابط قانونی — یعنی خودکامگی قدرت در همه‌ی سطوح — جان‌چندانی برای امنیت و آینده‌نگری شخصی نمی‌گذاشته است، چه رسد به امنیت و آینده‌نگری سیاسی، اقتصادی یا مالی» (کاتوزیان، ۱۳۷۴: ۶۲). از نظر کاتوزیان موارد اشاره به «زندگی ناامن و مخاطره‌آمیز افراد این جامعه» آنقدر زیاد است که او از سر «شرم» (!) از نقل‌شان می‌گذرد. اما این «شرم» مانع نمی‌شود که در یادداشتی مفصل به نحو اعجاب‌انگیزی قطعاتی از حیات اجتماعی، سیاسی و نمونه‌هایی از آثار ادبی را (از پیش‌اسلام گرفته تا سده‌ی بیستم!) کنار هم نچیند و نتایج دلخواه را بگیرد. او می‌نویسد: «گذشته از غصب مال و اموال مردم، ایران کشوری بود که در آن شاهان و شاهزادگان نه فقط به‌وسیله‌ی دشمنان بلکه توسط بستگان خود نیز مرتباً به قتل می‌رسیدند یا کور، اخته و ... می‌شدند. ... سرنوشت اهل دیوان، خود فصل بزرگ دیگری است. سرانجام دهشتناک وزیران اعظم ... احتیاج به توضیح ندارد... [همه‌ی این‌ها] شاهد دیگری است بر این که نه تنها هیچ اشرافیت یا شهروندی وجود نداشته بلکه هیچ‌گونه چارچوب قانونی و اصول سنتی در میان نبوده است» (کاتوزیان، ۱۳۷۴: ۶۷-۶۸). همه‌ی این‌ها درست ولی این‌ها چه ربطی به توسعه‌ی مناسبات سرمایه‌داری دارد؟! [۶]

این که ناامنی از انباشت ثروت جلوگیری کند یک چیز است و این که مانع استقرار مناسبات اجتماعی تولید سرمایه‌دارانه شود چیز دیگر. از قضا، برای پیشبرد این دومی همواره به قدرت قهری نیاز بوده و تمامی این «خودسرانگی» و «خودکامگی» که کاتوزیان به آن اشاره می‌کند، بسیار ساده ممکن بود در امتداد فرایند استقرار مناسبات اجتماعی تولید سرمایه‌دارانه به کار گرفته شود. فقط تصور کنید که فرایندی نظیر حصارکشی زمین‌ها در انگلستان، در بافتاری نظیر ایران پی گرفته می‌شد و اساساً هیچ مانعی نه از سمت جناح‌های مخالف اشراف زمین‌دار و نه از میان رعایای دهقان توان رویارویی و مخالفت با آن را نداشت و به‌طرزی «خودسرانه» پیش می‌رفت و فرایند چندصدساله‌ی انگلستان که همواره نیازمند دور زدن موانع قانونی و ماریج‌های پارلمانی بود، یک شبه به انجام می‌رسید، تمرکز مالکیت زمین به وقوع می‌پیوست و پیش‌نیاز تجاری شدن زراعت در سطحی گسترده فراهم می‌شد و متعاقباً روند سلب مالکیت و جداسدن

دهقانان از زمین نیز به راحتی رخ می‌داد. آن وقت احتمالاً می‌توانستیم این خودسرانگی قدرت را علت ظهور مناسبات سرمایه‌داری بدانیم! [۷]

نکته‌ی دیگر به خود مسئله‌ی استبداد مربوط می‌شود. به نظر می‌رسد کاتوزیان به درستی در نظریه‌ی استبداد خود درباره‌ی جامعه‌ی ایرانی، عنصر خودکامگی یا خودسرانگی [arbitrariness] را از قدرت مطلقه و توان اعمال نفوذ و قدرت یک دولت مرکزی متمایز می‌سازد، اما دلالت‌هایی که این تمایز به دنبال دارد در تمامی ابعاد نمی‌کاود. اگر پادشاه و قدرت مرکزی از اساس توان اعمال قدرت در همه‌جا را نداشت، بنابراین خود عامل خودسرانه بودن قدرت نیز تابع وضعیت‌ها و شرایط مشخصی بود. به عبارت دیگر، وقتی دولت و پادشاه در تمامی سپهرهای جامعه توان اعمال نفوذ نداشت، شکل اعمال قدرت خودسرانه ضرورتاً می‌بایست **مشروط** به عواملی دیگر می‌شد و متعاقباً شکلی «**نظام‌مند**» به خود می‌گرفت. کاتوزیان به هیچ‌وجه این نظام‌مندی را نمی‌کاود. بدیهی است چرا، زیرا اگر چنین می‌کرد کل بنیان نظری‌اش برای توضیح جامعه‌ی خودکامه‌ی ایران و استفاده از این نظریه برای توضیح عدم برآمدن سرمایه‌داری و متعاقباً **کوتاه‌مدت** یا **کلنگی** بودن نیز از بین می‌رفت.

منظورمان را دقیق‌تر کنیم: اگر شکل‌دهی به یک دولت مرکزی مقتدر (دست‌کم در دوره‌ی مورد بررسی ما یعنی سده‌ی نوزدهم) همواره آرزویی دست‌نیافتنی برای پادشاهان مختلف قاجار بود، آیا فقدان چنین ابزار اعمال قدرتی (دولت مرکزی و سازوبرگ آن) خود عاملی نظام‌مند در الگوی اعمال خودسرانگی و خودکامگی نبود؟ وقتی فضاها مشخصی به صورت نظام‌مند از دست‌رس دولت مرکزی بیرون بود، از اساس پادشاه چگونه مجال می‌یافت که به شکلی خودسرانه در این فضاها اعمال قدرت کند؟ و اگر این توضیحات درست باشد، آیا نمی‌توان ساختار مشخصی برای «قدرت خودکامه»ی دولت یافت که هم‌چون هر ساختار سیاسی دیگری واجد جایگاه‌ها، نظم‌ها، الگوها، قواعد و سازوکارهای مشخص است که توازن قوا را به انحاء مختلف در سطح سیاسی برقرار می‌سازد؟ به بیان دیگر، آیا «خودکامگی» ذاتاً در مقابل هرگونه نظام‌مندی‌ای قرار می‌گیرد؟ آیا اگر چنین بود، اساساً برآمدن چیزی به نام «جامعه» چگونه ممکن بود یا می‌بایست سراسر تاریخ در ساحت خائوس [Khaos (Chaos)] و آشوب مطلق زندگی می‌کردیم؟ اگر شکل‌گیری چنین سطحی که در آن خودکامگی دولت به حالت تعلیق درآید ممکن است، پس چرا نباید تلاش کرد همان سطح را نظریه‌پردازی کرد؟ چون از قرار معلوم، کلیت جامعه و سازوکارهای منحصربه‌فردش می‌بایست در همان سطح در جریان باشند و نه در سطح خودکامگی سراسری که لاجرم جز بازیگری یگانه، یعنی دولت، نخواهد داشت.

ممکن است کاتوزیان به درستی بسیاری از نظریه‌های سنتی در تبیین قوانین حرکت جامعه‌ی ایرانی (از نظریه‌های مارکسیستی تا غیر از آن) را مورد انتقاد قرار دهد که مفاهیم برآمده از تاریخ غرب نظیر «فئودالیسم»، «بورژوازی» و ... را برای تاریخ ایران به کار می‌بندند، اما نظریه‌ی خود او نیز تا حد زیادی در مواجهه با تاریخ غرب برساخته شده است، مواجهه‌ای مبتنی بر «غیاب» عناصری که از نظر او در مسیر

توسعه‌ی جامعه‌ی غربی تعیین‌کننده به‌نظر می‌رسند، یعنی غیاب «نظام حقوقی» ای که اعمال شکل‌های قدرت خودسرانه را مهار کند. اما باید پرسید، از کجا معلوم است که این «مهار» قدرت خودسرانه فقط باید یک شکل مشخص، آن هم یک شکل حقوقی مشخص، به خود بگیرد؟ صرف‌نظر از این که آیا می‌توان این «نظام حقوقی» را بدون هیچ میانجی‌ای به عنوان علت چیزی هم‌چون عدم توسعه‌ی سرمایه‌داری تشخیص داد یا خیر.

از سوی دیگر، کاتوزیان به‌خوبی می‌داند وقتی قرار است کلیت جامعه را چنین همگن و یک‌دست ذیل نوعی تقابل سراسری دولت یا حکومت در برابر رعایا یا ملت تعریف کرد، لاجرم مهم‌ترین پرسش آن می‌شود که الگوی تغییر در چنین جامعه‌ای چیست؟ راه‌حل کاتوزیان برای تبیین الگوی تغییر در چنین جامعه‌ای، مفهوم «جامعه‌ی کوتاه‌مدت» است: «من **عدم‌پیوستگی و استمرار** را ویژگی اساسی جامعه‌ی ایرانی شناخته و آن را دقیقاً نتیجه‌ی فقدان طبقات و نهادهای دیرپا، از جمله فقدان یک طبقه‌ی اعیان آریستوکرات صاحب ثروت دانسته‌ام. ... از همین‌روست که ایران را **جامعه‌ی کوتاه‌مدت** خوانده‌ایم. ایران جامعه‌ای است که در آن دگرگونی — حتی دگرگونی مهم و بنیادی — معمولاً پدیده‌ای کوتاه‌مدت و زودگذر است و دلیل این امر دقیقاً به نبود چارچوب حقوقی پابرجا و تخطی‌ناپذیری بازمی‌گردد که ضامن استمرار بلندمدت باشد. ... فقدان استمرار بلندمدت، طبق تعریف، منجر به وقوع تغییرات چشم‌گیر از یک دوره‌ی کوتاه‌مدت به دوره‌ی کوتاه‌مدت بعدی شد به‌نحوی که **تاریخ به‌صورت رشته‌ای از دوره‌های کوتاه‌مدت پیوندخورده به بهم درآمد**» (کاتوزیان، ۱۳۹۱: ۳۳-۳۴، تأکیدها از متن اصلی است). از همین‌روست، که کاتوزیان هر نوع انباشت در جامعه‌ی ایرانی (از جمله انباشت سرمایه) را امری ناممکن می‌داند. در رابطه با درک خطای او از انباشت سرمایه سخن گفتیم، اما درباره‌ی این الگوی کلی **کوتاه‌مدت** چه می‌توان گفت؟

پاسخ ساده‌تر از چیزی است که در نگاه اول به‌نظر می‌آید. گیرم که قبول کردیم ایران جامعه‌ای کوتاه‌مدت است، اما کماکان تبیینی از این کوتاه‌مدتی ارائه نداده‌ایم. صرف ارجاع به فقدان ساختارهای حقوقی لزوماً کارکردی تبیینی ندارد و بیش‌تر ادامه‌ی توصیف این فرآیند است. به عبارت دیگر، می‌توان در **توصیف** جامعه‌ی ایرانی گفت که ایران فاقد ساختارهای حقوقی مستحکمی است که مانع اعمال خودسرانه‌ی قدرت شود، یا خیلی ساده می‌توان گفت، ایران جامعه‌ی کوتاه‌مدت است. بنابراین، بیش‌تر از این که این گزاره قسمی تبیین باشد، نوعی تعریف همان‌گویانه است. این‌ها هر دو بیان‌های مختلفی از توصیف یک وضعیت‌اند. تبیین کماکان به محاق رفته و این نکته را می‌توان بزرگ‌ترین چشم‌بندی نظریه‌ی استبداد ایرانی دانست: نشان دادن توصیف به‌جای تبیین. اظهارنظر مشهور مارکس در رابطه با نظام طبقاتی و نظام کاستی در هند را به خاطر داریم. به پیروی از او باید گفت، استبداد علت برآمدن نظام اجتماعی و طبقاتی ایران نیست، بلکه برعکس، این نظام اجتماعی و طبقاتی ایران است که در قالب استبداد بروز می‌یابد و از آن‌جا که کاتوزیان قادر به تحلیل اولی نیست، لاجرم به بروزات آن در سطح پدیداری تمرکز می‌کند.

مجموعه‌ی این کژفهمی‌ها زمانی غریب‌تر از همیشه جلوه می‌کند که کاتوزیان به توضیح ساختار و الگوی تغییرات تاریخی در جامعه‌ی ایرانی می‌پردازد. او معتقد است که انقلاب‌های ایران در سده‌ی بیستم، هیچ‌یک نه «بورژوایی»، نه «پرولتاریایی» و نه «دهقانی» بوده‌اند (کاتوزیان، ۱۳۹۱: ۴۱). او ادامه می‌دهد که در تاریخ ایران (و منظورش در این جا بازه‌ی زمانی‌ای است که «گئومات یا بردیای دروغین» نخستین شورشی آن تلقی می‌شود) مشروعیتِ قدرت حاکم «بیش از آن که ریشه در حق استوار و پرسابقه‌ای داشته باشد که جامعه آن را محترم می‌دانسته، از خود اقتدار مایه می‌گرفته است» (کاتوزیان، ۱۳۹۱: ۴۳). احتمالاً از همین آغاز می‌توان حدس زد که چگونه پایه‌های استدلالی فقدان ساختار حقوقی در نظریه‌ی کاتوزیان در حال ساخته شدن است؛ تاریخ ایران از همان آغاز فاقد منبع مشروعیت «استوار و پرسابقه» بوده است، با این حساب فقدان نوعی نظام حقوقی بر فراز نهاد مالکیت خصوصی در سده‌های نوزدهم و بیستم دیگر نباید چندان عجیب جلوه کند. علاوه‌براین، کاتوزیان معتقد است که برخلاف انقلاب‌های اروپا، که همواره «قیام بخشی از جامعه در برابر بقیه‌ی جامعه» بوده‌اند، انقلاب‌های ایران «قیام بر ضد فرمانروایانی بود که غیر از میل و اراده‌ی خودشان پای‌بند هیچ قانونی نبودند و جامعه، آن‌ها را «بیدادگر» می‌دانست» (کاتوزیان، ۱۳۹۱: ۵۱، ۵۳).

بازهم علت مشخص است، «طبقات اجتماعی ماهوی و خودمختار، دولتی متکی به آن‌ها و قانون و سنتی ظاهراً غیرقابل نقض، خاستگاه‌های توسعه‌ی بلندمدت در اروپا را تشکیل می‌دادند» (کاتوزیان، ۱۳۹۱: ۵۱). منظور کاتوزیان از صفت مبهم «ماهوی» و ماهوی بودن طبقات اجتماعی در غرب و برعکس، ماهوی بودن دولت در شرق (مشخصاً ایران) این است که در غرب دولت به طبقات وابسته بود و برعکس، در ایران، طبقات «هرچه بلندپایه‌تر بودند به دولت وابسته‌تر بودند» (کاتوزیان، ۱۳۹۱: ۵۳). همین ساختار است که به خصلت مرکزی جامعه‌ی ایرانی یعنی «کوتاه‌مدت» بودن می‌انجامد. منظور کاتوزیان از «کوتاه‌مدت» بودن آن است که «در کوتاه‌مدت هر تغییری امکان‌پذیر بود و از همین‌رو، در بلندمدت دگرگونی ماندگار چندانی ممکن نبود» (کاتوزیان، ۱۳۹۱: ۵۳). پیامدهای چنین صورت‌بندی‌ای برای نظریه‌پردازی تاریخ ایران چیست؟ جز این که هر تغییری ممکن است اما نه چندان پایدار که نظریه‌پرداز زحمت مفصل‌بندی نظری آن را به خود بدهد؟

مسئله از وجهی بسیار ساده است: این تاریخ ایران نیست که «رشته‌ای از کوتاه‌مدت‌ها بود که هریک طی چرخه‌ای کوتاه در پی دیگری می‌آمد» (کاتوزیان، ۱۳۹۱: ۵۳)، بلکه این تاریخ‌نگاری کاتوزیان است که به‌لحاظ مفهومی فاقد ابزاری برای درک روندهایی بلندمدت است. حتی از آن هم سهل‌تر، دستگاه نظری کاتوزیان نه فقط در سطح روندها که حتی امور واقع را نیز مخدوش می‌سازد. او اذعان دارد که «در هر لحظه از زمان، کسانی بودند که از قدرت، امتیازات و دارایی چشم‌گیری بهره داشتند، ولی عملاً قطعی بود که نوه‌ها و حتی شاید فرزندان آن‌ها از ذره‌ای از آن قدرت، امتیازات و دارایی‌ها بهره نخواهند داشت» (کاتوزیان، ۱۳۹۱: ۵۳). این حکم صاف و ساده خطاست. کافی است که نگاهی به سرنوشت خاندان‌هایی

نظیر خاندان قوام در شیراز، خزیمه در قاینات، اردلان در کردستان، مقدم در مراغه و... بیاندازیم تا دریابیم چگونه خاندان‌هایی توانسته‌اند تداومی چند سده‌ای داشته باشند و حتی از دل تحولات عظیمی نظیر سقوط صفویه جان سالم به در ببرند و در برهم‌کنشی به دولت به حیات خود ادامه دهند. از قضا این برهم‌کنش در همان فضاهایی صورت می‌گرفت که از دست‌رس اعمال قدرت خودسرانه‌ی دولت محفوظ بود اما نظریه‌ی کاتوزیان علاقه‌ای به صورت‌بندی نظام‌مندی‌های آن ندارد.

کاتوزیان تلاش می‌کند که با اشاره به «فرآیندی» روایتی از زوال مشروعیت دولت‌ها قبل از شورش و انقلاب به دست دهد، یعنی زمانی که کل جامعه علیه مستبد در صدر جامعه سر به شورش می‌گذارند (نک به کاتوزیان، ۱۳۹۱: ۵۴-۵۶). بار دیگر مشکل آن جاست که چنین روایتی به‌خودی‌خود چیزی جز توصیف وضعیت نیست. این که توضیح سازوکار متقابل و برهم‌کنش سیاسی گروه‌های متفاوت جامعه را با اوج و فرود خود همین برهم‌کنش‌ها توضیح دهیم، عملاً چیزی جز همان‌گویی نیست. پادشاه تا زمانی که از فرآیند ایزدی برخوردار است و «خردمند» و «عادل» تلقی می‌شود، رعایا نیز از او پیروی می‌کنند و به‌محض از بین رفتن عدالت و رفاه، فرآیند ایزدی نیز محو شده و قرارداد سیاسی بین حاکم و رعایا از بین می‌رود. آیا این قسم نظریه‌پردازی چیزی جز رونویسی از فلسفه‌ی سیاسی سده‌های میانه‌ی ایران و نسخه‌ی به‌روزشده‌ی نصیحت‌الملوک‌ها است؟ از این گذشته، آیا چنین روایتی عملاً در رابطه با سقوط و افول هر جامعه‌ای مصداق ندارد؟ آیا وقتی تاروپود جامعه در نتیجه‌ی بحران‌های متعدد و در سطوح متفاوت از هم گسیخته شد، بدیهی‌ترین و آشکارترین تجلی این ازهم‌گسیختگی را نباید در زوال قراردادهای اجتماعی (از جمله قرارداد سیاسی بین حاکم و رعایا) جست‌وجو کرد؟ چه نکته، عنصر یا سازوکار ویژه‌ای در این میان وجود دارد که جامعه‌ی ایرانی را از دیگران متمایز می‌کند؟ آیا همان ساختارهای قانونی و حقوقی که ترجیح‌بند نظریه‌ی کاتوزیان در توضیح تمایز تاریخ اروپا و ایران است، در هیچ مقطع بحرانی‌ای در اروپا به حالت تعلیق درنیامده‌اند؟ اما مهم‌تر از همه، آیا چنین بن‌بستی در نظریه نتیجه‌ی آن نیست که پیش‌تر، جامعه را چنان یک‌دست و همگن و عاری از هرگونه قشربندی معرفی کرده‌ایم که عملاً در توضیح سقوط و زوال (و اساساً هرگونه تحول آن) آن هیچ ابزار تحلیلی دیگر جز ابزار توصیفی در دست نداریم؟ کاتوزیان می‌نویسد «چون قانون یا سنتی برای مشروعیت وجود نداشت، سقوط دولت خودکامه نیروهای نهفته‌ی جامعه‌ی خودکامه را آزاد ساخت» (کاتوزیان، ۱۳۹۱: ۵۷، تأکید از من). پرسش این است که این نیروهای نهفته تا پیش از این کجا بودند؟ چه نیروهایی آن‌ها را نهفته می‌ساخت؟ خود این نهفتگی برآیند چه سازوکارهایی بود؟ آیا صرف نهفته بودن این نیروها باعث مطالعه‌ناپذیر شدن آن‌ها می‌شود؟ مگر نه این که کار مطالعه‌ی جامعه‌شناختی شناسایی همین نهفتگی‌هاست؟

اینک شاید راحت‌تر بتوان کارکرد دال محوری «استبداد» را در نظریه و گفتمان «استبداد» درک کرد، دالی که تأکید فراوان بر آن کارکردی ندارد جز پنهان کردن ضعف‌های نظریه در تبیین سازوکارهای درونی جامعه. در هر ساحتی و در هر مقطعی، در هر بحث و در هر روایتی، می‌توان استبداد را چنان پررنگ کرد

که هم وارونگی علت و معلول از نظر پنهان بماند و هم عریانی و کوتاه‌مدت بودن نظریه که عاری از هر سازوکار تبیینی است. استبداد را هم می‌توان پیامد ساختارها معرفی کرد و هم علت آن‌ها؛ استبداد را می‌توان حضوری همه‌جا حاضر معرفی کرد که روح خود را در تمامی سازوکارهای خرد جامعه می‌دمد؛ استبداد را می‌توان هم در جایگاه محمل و بستر وقایع نشانند و هم در مقام برآیند آن‌ها؛ و این‌گونه است که متافیزیک استبداد بر ساخته می‌شود و از جایی «بیرون» از تمامی مناسبات اجتماعی، در سراسر تاریخ (از گئومات تا پهلوی!) به نحوی آشکار و پنهان نقش ایفا کرده و روح خود را بر پیکر روایتی عاری از سوژه‌ها، منازعات، کشمکش‌ها و برهم‌کنش‌ها خواهد دمید.

اما چنان‌که اشاره کردیم، به‌طور کلی دگرگشت‌های پارادایم بورژوایی و به‌طور مشخص گفتمان استبداد، به کاتوزیان منحصر نمی‌شود و اساساً همچون گزاره‌هایی معلق در فضای پژوهش‌های تاریخی حضور دارد و به محض آن‌که پژوهش‌گر از تبیین بسنده‌ی پدیده‌ها بازمی‌ماند، احتمال اینکه با به کارگیری آن‌ها (که شبیه‌ترین گزاره‌ها به عقل سلیم نیز هستند) گریبان خود را از شر دشواری‌های تبیین اجتماعی رها کند فراوان است. حضور آشکار یا تلویحی این عناصر و چارچوب تحلیلی این پارادایم در آثار بسیاری مشهود است که در این‌جا صرفاً اشاره‌ای گذرا به آن‌ها می‌کنیم. برای مثال، احمد سیف (۱۳۷۳؛ ۱۳۸۷) که به‌طور کلی دل‌مشغول بررسی روند کلی اقتصاد ایران در سده‌ی نوزدهم و پاسخ به پرسش‌هایی است نظیر رشد یا عدم رشد اقتصاد کشور، بهبود یا عدم بهبود فناوری‌های تولیدی، ارتقاء یا عدم ارتقاء وضع رفاه اکثریت جمعیت، نمونه‌ی واضحی است از اینکه دقت تجربی در فقدان چارچوبی نظری تا چه اندازه می‌تواند پژوهش‌گر را به دام پارادایم بورژوایی و گفتمان استبداد بکشاند. [۸] این‌که هریک از این پرسش‌ها چه پیامدهای برای سازوکارهای درونی اجتماعی و سیاسی جامعه‌ی ایرانی در اواخر این سده و متعاقباً سده‌ی بیستم در بر دارد، مسئله‌ای است که آثار سیف یا از پرداختن به آن‌ها باز می‌ماند یا در هنگام پرداختن به آن‌ها به دام گفتمان‌های رایج نظیر «استبداد» می‌افتد (برای نمونه‌های مختلف نک به سیف، ۱۳۸۰: ۱۵۵-۲۲۴؛ سیف، ۱۳۹۹: ۲۷-۳۹).

اثر دیگری که می‌توان آن را نمونه‌ای از کاربرد کلاسیک مدل انقلاب بورژوایی و درک ساختاری از طبقه دانست، اثر ترابی فارسانی (۱۳۸۴) درباره‌ی رابطه‌ی دولت و تجار در قرن نوزدهم است. طبقه‌ی بورژوازی یا تجار بزرگ برای ترابی فارسانی طبقه‌ای محسوب می‌شود که در تمام طول مبارزات سیاسی درک روشنی دارند از منافع و از آن مهم‌تر، نقشی که باید در روند گسست از جامعه‌ی سنتی و استقرار نهادهای مدرن ایفا کنند. هر جا چیزی برخلاف این الگو و درک مبتنی بر تعریف کلاسیک بورژوازی اروپایی (به‌ویژه انگلیسی) وجود داشته باشد، به تجار متوسط و خرد نسبت داده می‌شود (برای مثال، نک به ترابی فارسانی، ۱۳۸۴: ۱۹۱). علاوه‌براین، هر جا هم تجار بزرگ محافظه‌کاری به‌خرج می‌دادند، از نظر ترابی فارسانی برخاسته از «موقعیت مالی آسیب‌پذیرتر» آن‌ها بود که چنین محافظه‌کاری‌ای را توجیه می‌کرد، اما این

محافظه‌کاری خلی بر درک آگاهانه‌ی آنان نسبت به «ضرورت نهادهای سیاسی مدرن» وارد نمی‌کرد (ترابی فارسانی، ۱۳۸۴: ۱۹۰). بنابراین، تجار بزرگ آگاهانه نقش و کارکرد بورژوازی کلاسیک را ایفا می‌کردند حتی اگر چنین نمی‌کردند! از نظر ترابی فارسانی، موضع تجاری نظیر حاج اسماعیل مغازه تبریزی و معین‌التجار بوشهری در دوران استبداد صغیر که به طرفداری از دربار پرداختند، نه «به‌منزله‌ی مخالفت با مشروطه» بلکه «نوعی صفت‌بندی با مشروطه‌ی انقلابی شده‌ی مردمی» است و فاصله گرفتن از قدرت‌گیری انجمن‌ها و سعی در آشتی سلطنت و مشروطیت [است] که بی‌تردید ملاحظات منافع شخصی نیز در آن مدنظر گرفته شده» است (ترابی فارسانی، ۱۳۸۴: ۲۱۹، تأکید از من).

مسئله در این جا نفی نکات و اموری نیست که ترابی فارسانی بر آن‌ها انگشت می‌گذارد، بلکه مشکل در صورت‌بندی کلی این نکات است که روایت تاریخی همگن‌شده‌ای به دست می‌دهد که در آن حتی زمانی که به روایت مبارزه‌ی طبقاتی پرداخته می‌شود، تعیین‌کنندگی این عامل به موضوعی ثانویه بدل می‌شود. این مشکل تا حد زیادی برخاسته از همان درک سنتی از بورژوازی و از آن مهم‌تر، درکی بت‌واره از مدرنیته، سرمایه‌داری و ساختارهای مدرن است. تاریخ از دریچه‌ی چنین آثاری پیشاپیش سیری معلوم و مشخص دارد که در آن، گروه‌ها و طبقات مشخصی وظایفی آگاهانه در راستای پیشبرد این تاریخ دارند. به جای آن که سیر «تکوین» طبقات از ره‌گذر تنازعات طبقاتی در مقاطع مختلف تاریخ بازسازی شود، هسته‌ی اصلی برسازنده‌ی هر گروه و طبقه پیشاپیش معلوم است و متعاقباً نتایج این سیر تاریخی نیز پیشاپیش محتوم جلوه می‌کند. به این ترتیب، تاریخ بدل می‌شود به روایت شکست و ناکامی طبقه‌ای «آگاه» و «مترقی» که در تمایلات و رویکردهای خود دقیقاً منطبق با سرنمون‌های بورژوازی اروپایی هستند، اما از بد روزگار به بافتار تاریخی‌ای «سنتی» و نامناسب پرتاب شده‌اند که جز شکست دستاوردی برایشان به دنبال ندارد. به این ترتیب، نه «طبقه»، نه «آگاهی»، نه «نهادهای مدرن»، نه «مدرنیته» و نه حتی «سنت» در مسیر پژوهش پرابلماتیزه نشده و سیر برساخته‌شدن تاریخی‌شان بررسی نمی‌شود. این درک از طبقه و آگاهی طبقاتی را می‌توان درکی ساختارگرا دانست. در این درک، طبقات را مطابق جایگاه‌های از پیش موجود ساختاری در جامعه تعریف می‌کند یا از آن هم بدتر، طبقه را با سطح مشخصی از آگاهی طبقاتی هم‌سان می‌گیرند. چنین درکی در تقابل با درک طبقه به‌مثابه‌ی یک رابطه و تکوین آگاهی طبقاتی در فرایند ساخته شدن است (برای توضیح بیشتر تر این موضوع، نک به وود، ۱۳۸۶: ۱۲۵؛ تامپسون، ۱۳۹۶: ۱۳-۱۵). به این ترتیب، روایت تاریخی‌ای که به دست داده می‌شود به صفحه‌ای شبیه به صفحات از پیش آماده‌ی پازل بدل می‌شود که سیر تحولات تاریخی در آن فقط و فقط منتظر پیدا شدن قطعات مفقوده‌ای است که ظاهر شوند و این جایگاه‌ها را پر کنند. این تصویر زمانی ساده‌انگارانه‌تر می‌شود که خود این صفحه‌ی پیش‌آماده و قطعات مفقود آن، همگی بر مبنایی روایتی اروپامحور تعریف شده باشند (که البته می‌توان در صحت و وسقم خود همان روایت اروپایی نیز شک کرد — نک به وود، ۱۹۹۱: ۳-۱۵).

اما شاید مهم‌ترین نمونه از مدل «تجاری‌شدن» را بتوان در اثر احمد اشرف (۱۳۵۹) مشاهده کرد که خود عنوان آن گویای تعلقش به پارادایم بورژوازی و تمرکز بر «موانع» توسعه‌ی سرمایه‌داری است: «موانع تاریخی رشد سرمایه‌داری در ایران: دوره‌ی قاجاریه». چنان‌که در بخش چارچوب نظری خواهیم دید، چنین رویکردی مشخصاً ذیل پارادایم بورژوازی مدل «تجاری‌شدن» قرار می‌گیرد که فرض بنیادین، و البته مکتومش، این است که سرمایه‌داری نظمی «طبیعی» است که از بدو تاریخ بشری به‌صورت نطفه‌ای حضور داشته و صرفاً مترصد «رفع موانع» بوده که سربرآورد: گویی همه‌ی افراد در همه‌ی نظام‌های اقتصادی، در همه‌ی ترتیبات فرهنگی، به‌طور خودکار هم‌چون سرمایه‌دار عمل کرده و عقلانیت بهینه‌ی اقتصادی را بر هر چیز دیگر ترجیح می‌دهند.

همین پیوند ریشه‌دار اشرف با مدل «تجاری‌شدن» متعاقباً او را به سمت شرح نکاتی پیش می‌برد که سرشت‌نشان این پارادایم در تبیین گذار به سرمایه‌داری‌اند. اشرف یکی از موانع اصلی رشد سرمایه‌داری در ایران را فقدان «خودفرمانی اجتماعات شهری ... و ... [عدم] استقلال بازاریان و [عدم] مشارکت آنان در حکومت شهر» می‌داند (اشرف، ۱۳۵۹: ۱۲۶-۱۲۷). در همین راستا، مجموعه‌ای از ویژگی‌های فرهنگی و سیاسی دیگر نیز به عنوان «مانع» رشد مناسبات سرمایه‌داری تعریف می‌شوند: سلطه‌ی عشایر که خود باعث ناامنی بازارها و محدودیت فعالیت‌های کشاورزی و کند شدن روند انتقال مازاد به بازارهای شهری می‌شد؛ نوسان نظام سیاسی میان تمرکز و گریز از مرکز (در این جا گفتمان استبداد کمی پیچیده‌تر می‌شود) در نتیجه «در دوره‌ی قاجاریه معایب هر دو این وضعیت‌ها [یعنی تمرکز و گرایش گریز از مرکز] کم‌وبیش تحقق پیدا کرده بود، بدون آن که فواید وضع نخست وجود داشته بود» (اشرف، ۱۳۵۹: ۱۲۸).

از نظر اشرف، علاوه‌براین موانع داخلی، برخی موانع «خارجی» نیز در رقم زدن سرنوشت رشد سرمایه‌داری در ایران مؤثرند: وضعیت «نیمه‌استعماری» و «وابستگی». وضعیت نیمه‌استعماری نتایجی دربرداشت از جمله «حمایت [نیروهای خارجی] از نهادهای کهن حکومتی و حفظ وضع موجود سیاسی، پاشیدگی بازارهای کوچک و غیرقابل‌انعطاف محلی، رشد تجارت خارجی، تخصص در تولید و صدور مواد خام، رکود صنایع دستی، اعتیاد به مصرف مصنوعات غربی، برهم خوردن توازن پرداخت‌ها، افزایش قرضه‌های خارجی، سلطه‌ی قدرت‌های استعماری بر مؤسسات اقتصادی مانند بانک‌ها، گمرکات و بازارهای محلی و هم‌چنین تسلط آنان بر بازرگانان و اصناف و به‌طور کلی وابستگی اقتصادی به قدرت‌های دوگانه‌ی استعماری [روسیه و بریتانیا]» (اشرف، ۱۳۵۹: ۱۲۸-۱۲۹). همین‌طور که مشاهده می‌شود، آنچه را که می‌توان نسخه‌ای تعدیل‌شده از پارادایم «استعماری/امپریالیستی» و «نظریه‌ی وابستگی» دانست در تبیین‌های اشرف مشهودند. در این پارادایم‌ها، جایگاه وابسته‌ی اقتصادی و وضعیت استعماری یا نیمه‌استعماری به‌جای آن که تبیین شوند و علل برآمدن آن‌ها توضیح داده شود، در مقام علت می‌نشینند. دیگر توضیح داده نمی‌شود که چرا همین وضعیت وابستگی و استعماری (در درجاتی حتی شدیدتر) در نمونه‌ها و کشورهای دیگری منجر به برآمدن مناسبات سرمایه‌داری و رشد متعاقب آن شدند اما در ایران به «مانع» بدل شدند. پیش‌فرض

گرفتن سرمایه‌داری به صورت نطفه‌ای و در درزوترک‌های نظام‌های غیرسرمایه‌داری خطایی پُر دامنه است که صرفاً یکی از پیامدهای آن نوع جابه‌جایی توصیف با تبیین است. از آن‌جا که مدل تجاری شدن (به دلیل پیش فرض‌هایش مبنی بر «طبیعی» دانستن سرمایه‌داری) گرایش به آن دارد که تاریخ را به روایت «ظهور همیشگی طبقات متوسط» بدل سازد (نک به وود، ۱۳۹۹: ۲۸) در این‌جا نیز، متعاقباً اگر بحث از «موانع رشد سرمایه‌داری» است، قاعدتاً باید از «فقدان» برخی ویژگی‌های خاص در این طبقات متوسط در ایران سخن گفت: فقدان تخصصی شدن، فقدان سرمایه‌گذاری در صنعت، فقدان استقلال (وابستگی به نیازهای بازارهای خارجی)، فقدان بورژوازی ملی و ... (نک به اشرف، ۱۳۵۹: ۱۳۰-۱۳۲).

باید خاطرنشان ساخت، که مسئله این نیست که تمامی ویژگی‌هایی را که هریک از این روایت‌ها (روایت استبداد، وابستگی، وضعیت نیمه‌استعماری و ...) به تاریخ ایران نسبت می‌دهند، یک‌سره منکر شویم؛ بلکه مسئله اصلی، نحوه‌ی صورت‌بندی نظری بسنده‌ی است که بتواند هریک از این موارد را در مقام توصیف وضعیت خاص ایران بنشانند و نه علت آن. این امر میسر نمی‌شود جز از ره‌گذر استفاده از چارچوبی نظری که بتواند به‌درستی میان علت‌ها و پیامدهای مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری تمایز قایل شود، چارچوبی نظری که گذار/عدم‌گذار به سرمایه‌داری را با ارجاع به سازوکارهای طبقاتی و عقلانیت ویژه‌ی هر شیوه‌ی تولید خاص توضیح دهد، نه مفاهیمی عام و فراتاریخی.

جمع‌بندی: پارادایم بورژوازی غرب‌محور و تکثیر «تاریخ غیاب» در پیرامون

آن‌چه، به تاسی از متفکرانی نظیر الن وود، «پارادایم بورژوازی» در مطالعه‌ی تاریخ خواندیم، رواج فراوانی میان پژوهش‌گران مختلف از نحله‌های گوناگون دارد. واسازی استدلال‌های محوری این پارادایم از آن‌رو مهم است که یکم به دقت تجربی - تاریخی مضاعفی می‌انجامد که پژوهش‌گر را از درغلتیدن به تعمیم‌های ناروا می‌رهاند، و دوم، ابزاری در اختیار او قرار می‌دهد تا ورای پیش‌فرض‌های نظری - ایدئولوژیک دوران به بررسی یک پدیده‌ی تاریخی در کلیت گسترده و توأمان متناقض و ناهمگونش بپردازد.

مهم‌ترین خطای پارادایم بورژوازی در مطالعه‌ی تاریخ آن است که سرمایه‌داری را نظمی طبیعی می‌پندارد که از ابتدای پاگرفتن جوامع انسانی مترصدِ رفع و محو «موانعی» بوده است که بر سر راه گسترش «طبیعی» اش وجود داشته است. به محض آن‌که این موانع رفع شد، جامعه‌ی تجاری نیز روند تکاملی توسعه‌ی خود را ادامه می‌دهد و جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌شکلی تمام‌عیار رخ می‌نمایاند. بنابراین، در روند توسعه‌ی تاریخی جوامع به‌هیچ‌وجه با گسستی کیفی سروکار نداریم و صرفاً تداوم روند کمی گسترش مناسبات تجاری در شرایطی است که قیدوبندهای فراقصدی (سیاسی و ایدئولوژیک) از سر راه آن کنار رفته است. به این ترتیب، پویه‌های سرمایه‌دارانه، همواره به‌شکلی «نطفه‌ای» در سراسر تاریخ بشری حاضر بوده‌اند و در محیط‌هایی هم‌چون شهرها به انحاء مختلف می‌بالیدند، تا آن‌که نخستین بار، در

اروپا قیدوبندهای فتودالی از دست‌وپای آن کنار رفته و مسیر «طبیعی» تکاملش را به اتمام رسانده است. بنابراین، در این روایت‌ها، کلیدواژه‌هایی هم‌چون «موانع»، «گسترش تجارت»، «گسترش شهرها» و «رشد صنعتی» همگی از اهمیتی دوچندان برخوردار می‌شوند و قرار است روند گذار به سرمایه‌داری را تبیین کنند. به‌علاوه و در نتیجه‌ی همین بدیهی پنداشتن نظم سرمایه‌دارانه در تاریخ بشری، عاملیت «بورژوازی» نیز همواره هم‌چون عاملیتی ازپیش حاضر در تاریخ بشری حضور دارد تا به محض فراهم شدن شرایط مقتضی وظیفه‌ی تاریخی خطیرش را در راستای استقرار مناسبات سرمایه‌داری را ایفا کند. به عبارت دیگر، از منظر این روایت، تاریخ انسانی چیزی نیست جز «ظهور همیشگی طبقات متوسط» (نک به وود، ۱۳۹۹: ۲۵-۳۰).

وقتی از این منظر به روایت‌های مختلف از تاریخ ایرانی بنگریم، متوجه می‌شویم که برخلاف بسیاری از مقاصد و نیات آگاهانه‌ی این پژوهش‌ها و به‌رغم آن که خود این پژوهش‌گران خود را در چه سنتی جای می‌دهند (از سنت تاریخ‌نگاری مارکسیستی گرفته تا نظریه‌ی «استبداد ایرانی» و ...) همگی در بسیاری از این پیش‌فرض‌ها با یک‌دیگر شریک‌اند: خواه موضوع بررسی «موانع رشد سرمایه‌داری» در ایران باشد و خواه «استبداد ایرانی»، به هر طریق در تمامی این رویکردها نظم سرمایه‌دارانه بدیهی فرض می‌شود، هم‌چون برآیند طبیعی روند تحول جامعه‌ی انسانی که اگر موانعی بر سر راه آن نباشد (موانعی نظیر استبداد، تفوق اقتصاد ایلیاتی، فقدان بورژوازی شهری مولد و ...) خودبه‌خود به ظهور جامعه‌ی سرمایه‌داری خواهد انجامید. این پیش‌فرض‌ها گاهی عیان‌اند و گاهی به‌صورت تلویحی ظهور دارند. درواقع، در برخی موارد خود پژوهش‌گر آشکارا چارچوب نظری‌اش را از نظریه‌های اقتصاد سیاسی کلاسیک بر ساخته است (تا حد زیادی هم‌چون مورد کاتوزیان) و در دیگر موارد، به‌رغم دل‌بستگی به سنت‌های رقیب نظیر مارکسیسم، کماکان ناخواسته و نادانسته تحت تفوق مدل‌های تجاری‌شدن قرار دارد (نظیر نمونه‌ی احمد اشرف). اما علاوه‌بر طبیعی و بدیهی گرفتن سرمایه‌داری (که به‌نحوی ریشه‌ی تمامی خطاهای نظری است) این رویکرد دچار چه خطاهای دیگری است؟

نکته‌ی جالب‌توجه درباره‌ی پارادایم اصطلاحاً بورژوازی این است که به‌رغم اشاره به برخی واقعیت‌ها و امور واقع که غیرقابل‌انکارند، تصویر و مسیری از تاریخ به دست می‌دهند که به‌واقع در هیچ‌کجای تاریخ دقیقاً به همین شکل محقق نشده است. به عبارت دیگر، به واقعیت‌هایی اشاره می‌شود تا مسیری خیالی ترسیم شود. این موضوع را می‌توان هم در روایت‌هایی از تاریخ اروپا شاهد بود و هم تاریخ ایران. برای مثال، ممکن است در انگلستان با ظهور سرمایه‌داری مواجه باشیم اما این مناسبات را نمی‌توان دستاورد بورژوازی انگلستان دانست. از سوی دیگر، در فرانسه با یک بورژوازی قدرقدرت و پیروز انقلاب مواجهه‌ایم که لزوماً پروژه‌ی سیاسی‌اش استقرار و گسترش سرمایه‌داری نیست (نک به وود، ۱۹۹۱: ۳-۴). تاریخ جعلی‌ای که

به این نحو بر ساخته می‌شود، به‌عنوان الگویی برای قرائت تاریخ غیر غربی نیز به کار می‌رود و متعاقباً این تاریخ‌ها را به تاریخ‌های غیاب بدل می‌سازد؛ غیاب عنصری که از قضا در بسیاری از موارد در نمونه‌های اصلی خود تاریخ غربی نیز غایب‌اند. علاوه بر این، یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های تاریخ انسانی نادیده گرفته می‌شود، چیزی که در رویکرد نظری «توسعه‌ی ناموزون و مرکب» به «جایگزین‌گری» موسوم شده است: عاملان انسانی می‌توانند آگاهانه کارکردهایی را به انجام برسانند که به‌طور سنتی ذیل ویژگی‌های طبقاتی خود آن‌ها محسوب نمی‌شود. نیازی نیست که بورژوازی‌ای مطابق با معیارهای برآمده از انقلاب‌های دوگانه‌ی بریتانیا و فرانسه داشت تا کارکردهایی که این طبقات در مسیر تاریخ توسعه‌ی سرمایه‌داری در اروپا ایفا کردند در پیرامون نیز محقق شود، بورژوازی بومی می‌تواند در نتیجه‌ی روندهای تاریخی بومی‌ای تکوین یابد و خصلت‌هایی به آن ببخشد که به‌هیچ‌وجه در ظاهر امر با نسخه‌های غربی هم‌خوان نیست اما کماکان همان کارکردها را (البته با فرازونشیب‌های گوناگون) ایفا می‌کند. صدا البته همین خصلت‌های اصطلاحاً بومی است که باید موضوع مطالعه قرار گیرد تا پویه‌های احتمالاً متناقض و تنش‌زا را در این پدیده‌ی تازه شناسایی کند؛ اما این موضوع چیزی از اهمیت کارکردهای تاریخی مشابهی که این بورژوازی بومی در مسیر توسعه‌ی سرمایه‌داری ایفا می‌کند نمی‌کاهد.

نتیجه‌ی منطقی همین رویکرد به سرمایه‌داری است که درک این پارادایم از «انباشت به‌اصطلاح بدوی» نیز به درکی کمی تقلیل می‌یابد. این نکته‌ی مرکزی (و البته به‌ظاهر ناچیز) در آثار مارکس نادیده گرفته می‌شود که ثروت، هر قدر هم که تلنبار شود، سرمایه نیست. اگر چنین بود جوامع بومی آمریکای لاتین که هدف اصلی تاراج‌های استعماری بودند، مناسب‌ترین بستر برای ظهور سرمایه‌داری می‌بود. قاعدتاً اعتراض می‌شود که ثروت در ترکیب با سوژه‌ی سرمایه‌داری، یعنی کارسالار، است که به استقرار نظام سرمایه‌داری می‌انجامد. در این صورت باید این تناقض بزرگ‌تر را توضیح داد که چگونه تبیینی تاریخی از خاستگاه‌های نظامی اقتصادی - اجتماعی به‌ناگاه به تبیین تکوین نوعی «ذهنیت سرمایه‌دارانه» منوط می‌شود.

انباشت ثروت (یعنی متراکم شدن حجمی مشخص از ثروت یا افزایش حد مشخصی از مناسبات تجاری) شاید شرط لازم برای گذار به سرمایه‌داری باشد، اما به‌هیچ‌وجه شرط کافی نیست. به قول خود مارکس، «تولید و گردش کالاها در شکل تکامل‌یافته‌ی خود، یعنی تجارت، پیش‌انگاشت‌های تاریخی پیدایش سرمایه را تشکیل می‌دهند» (مارکس، ۱۳۹۴: ۱۷۱، تأکید از من). رشد تجارت پیش‌فرض تاریخی ظهور سرمایه بود نه علت آن. شرط کافی همواره دگرگونی مناسبات اجتماعی مالکیت است، چراکه سرمایه‌داری چیزی نیست جز مناسباتی اجتماعی، نه یک شیء هم‌چون ثروت. اما مشخصه‌ی این مناسبات اجتماعی مالکیت سرمایه‌دارانه چیست: «ضرورت‌های رقابت و بیشینه‌سازی سود، اجبار به بازسرمایه‌گذاری مازادها و نیاز نظام‌مند و مداوم به پیشرفت بهره‌وری و رشد نیروهای مولد» (وود، ۱۳۹۹: ۵۱-۵۲). ضرورت، اجبار

و نیاز نظام‌مند همگی اشاراتی به این مسئله هستند که نمی‌توان روند پیشرفت دائمی فناوریانه را با ارجاع به پیش‌فرض‌های هستی‌شناختی متافیزیکی‌ای نظیر تمایل ذاتی بشر به «معاوضه، تهاوتر و مبادله» تبیین کرد، نمی‌توان «ذهنیت» یا «روحیه»ی سرمایه‌دارانه را منشاء و خاستگاه نظام سرمایه‌دارانه دانست بلکه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را (به‌مثابه‌ی امری اجتماعی) تنها می‌توان با ارجاع به مناسبات اجتماعی توضیح داد، مناسباتی که بازتولید مداوم این به‌اصطلاح «تمایل ذاتی» یا «ذهنیت» و «روحیه» سرمایه‌دارانه را تضمین می‌کنند. بنابراین، «انباشت بدوی کذایی» از آن‌رو کذایی است که قصد دارد تحولات در مناسبات اجتماعی مالکیت/تولید را هم‌چون پدیده‌ای صرفاً کمی، یعنی تلنبار شدن ثروت، جا بزند؛ و بدیهی است که هرگونه تبیین «انباشت بدوی» جز با ارجاع به فرایند تاریخی تکوین این مناسبات اجتماعی امکان‌پذیر نیست. از همین‌روست که مارکس در مجلد نخست **سرمایه** بحث را با مطالعه‌ای تاریخی از فرآیند حصارکشی زمین‌ها در انگلستان به اتمام می‌رساند، یعنی فرایندی تاریخی که برای نخستین بار مناسبات اجتماعی مالکیت/تولید سرمایه‌دارانه را در روستاهای انگلستان مستقر ساخت.

نادیده گرفتن این موضوع در روایت‌های مختلف از تاریخ ایران، باعث می‌شود که نتایج نظام سرمایه‌داری در سطح پدیداری (از صنعتی‌شدن و شهرنشینی گرفته تا رشد تجارت و ...) به عنوان علت‌های سرمایه‌داری قلمداد شوند و متعاقباً فقدان هر یک از این نتایج یا ناهم‌خوانی شکل‌های پدیداری آن در جامعه‌ی ایرانی با الگوی اروپایی، هم‌چون غیاب این عناصر تلقی شود. اوضاع وقتی پیچیده‌تر می‌شود که روایت‌های رایج از تاریخ ایرانی، همین غیاب این عناصر را معادل غیاب سرمایه‌داری و توسعه و مدرنیته و... قلمداد می‌کنند. علت اصلی منطقی جلوه کردن روایت‌های مبتنی بر تقابل «سنت و مدرنیته» دقیقاً از همین جا برمی‌خیزد. وقتی نتایج پدیداری سرمایه‌داری را به جای علت بگیریم و متعاقباً فقدان آن‌ها را در سطح جامعه‌ی ایرانی عاملی برای فقدان خود سرمایه‌داری قلمداد کنیم، چاره‌ای نمی‌ماند جز آن که وضعیت جامعه‌ی ایران را ذیل گونه‌ای بسیار خاص واکاوی کنیم که قرار است در قالب مفهوم «سنت» و مشتق‌های آن (از تداوم گذار از سنت به مدرنیته گرفته تا انسداد/تصلب سنت) بیان شود. به این ترتیب، خود «سنت» به‌شکلی جعلی (در واکنش به الگویی جعلی‌تر از خود تاریخ اروپا) برساخته می‌شود و تمامی ناتوانی‌های نظری در تبیین چرایی تکوین وضعیت خاص ایران به دیرپایی و سخت‌جانی سنت احاله می‌شود. در نتیجه‌ی همین تصویر جعلی، تمامی سازوکارهای بومی و خاص جامعه‌ی ایرانی از چشم‌انداز پژوهش‌گر پنهان می‌مانند و چاره‌ای نمی‌ماند جز این که کلیت جامعه‌ی ایرانی به نحوی یک‌دست و تکین قلمداد شود که گویی در آن نه هیچ تحولی رخ می‌دهد و نه هیچ تضاد منافی بین گروه‌های مختلف وجود دارد. روایت‌هایی که فقدان «طبقه» در ایران را مبنای کار خود قرار می‌دهند، دقیقاً برآیند همین برداشت از جامعه‌ی ایرانی‌اند که ناتوانی‌هایی تبیینی خود را در قالب خصلت‌های ازلی-ابدی جامعه‌ی ایرانی سنگواره می‌کنند. به این

ترتیب، تاریخ ایرانی برساخته می‌شود آن‌چنان خاص و تغییرناپذیر که جامعه‌ی ایرانی را تافته‌ای جداافتاده تلقی می‌کند که از تأثیرات تمامی روندهای عام و جهانشمول تاریخ بشری مبرا است.

شاید اینک آشکار شده باشد که چرا روایت‌های تاریخی‌ای که بی‌توجه به این نکات به واکاوی تاریخ ایران می‌پردازند، نه تنها آشکارا و تلویحاً واجد قسمی اروپامحوری‌اند، بلکه در کنه خود جبرباورانه نیز هستند. اروپامحوری تلویحی این روایت‌ها از آن‌جا برمی‌آید که اساساً کلیه‌ی پیش‌فرض‌های تاریخی‌شان را از عناصر و پدیدارهای تاریخی‌ای اخذ کرده‌اند که در اصل در مسیر تحول جوامع اروپایی سربرآورده‌اند. مسئله در این‌جا نیازمند دقت نظری مضاعف است. ادعای ما آن نیست که از اساس هیچ روند جهان‌شمولی در تاریخ بشری وجود ندارد که فشارهای یک‌سانی را به تاریخ جوامع مختلف وارد کند (که اگر چنین می‌گفتیم، اساساً صحبت از موجودیتی جهانی و بین‌المللی به نام سرمایه‌داری منتفی بود)، بلکه ادعای ما آن است که روایت‌های رایج از تاریخ ایران، در گام نخست درک درستی از خود سرمایه‌داری ندارند و متعاقباً بر مبنای همین درک غلط، خصایصی را به عنوان وجوه معرفه‌ی سرمایه‌داری مفروض می‌گیرند و تاریخ ایران را با آن می‌سنجند که نه علل سرمایه‌داری، بلکه نتایج پدیداری آن در تاریخ مشخص تحولات و توسعه‌ی سرمایه‌داری در غرب‌اند. بنابراین، نکته‌ی موردنظر ما در این‌جا به‌هیچ‌وجه همان نقد پیش‌پاافتاده و نادقیق برخی روایت‌های پسااستعماری (یا بومی‌گرایی محلی) نیست که از اساس استفاده از هرگونه «مفاهیم غربی» را معادل قسمی اروپامحوری می‌گیرند. بلکه مسئله آن‌جاست که این رویکردها اساساً درک درستی از خود تاریخ غرب ندارند و «غرب» را نیز به موجودیتی تکین و یک‌دست فرومی‌کاهند که گویی فاقد هرگونه بحران و تنش است (یعنی دقیقاً همان کاری که متعاقباً با تاریخ غیرغربی انجام می‌دهند). دستگاه مفهومی این رویکردها (اگر اساساً از دستگاهی مفهومی برخوردار باشند) توانایی تمیز قائل شدن میان روندهای عام و خاص را در تاریخ جهانی ندارد، در نتیجه هرگونه نقد اروپامحوری نزد آنان لاجرم یا به قسمی اروپازدگی فرومی‌کاهد که تاریخ تفکر را یک‌سره امری غربی (و متعاقباً مذموم) می‌داند یا در عین نقد بسیاری از الگوهای نظری غربی درباره‌ی جوامع غیرغربی (از نقد رویکردهای ملهم از تاریخ‌نگاری شوروی و مفهوم جهان‌شمول فئودالیسم گرفته تا استبداد شرقی و ...) تلویحاً یگانه‌ی عنصر عام و جهان‌شمول تاریخ غرب، یعنی سرمایه‌داری، را طبیعی و بدیهی قلمداد می‌کنند و آن را ذیل مفاهیمی واسازی‌نشده نظیر «تجدد»، «پیشرفت»، «توسعه» و حتی «مدرنیته» به یگانه‌ی افق تحولات جامعه‌ی انسانی بدل می‌سازند. درواقع، در این‌جا اشاره‌ی ما به قسمی «ضداروپامداری اروپامدار» است (نک به وود، ۱۳۹۶؛ ۱۳۹۹: ۴۲-۴۸ و هم‌چنین وود، ۱۳۸۶: ۱۸۴-۱۹۰) که آشکارا یا تلویحاً در اغلب روایت‌ها از تاریخ ایرانی حضور دارد و کل تاریخ بشری را در پرتو الگوهایی از تحول تاریخی درک می‌کند که از فرایند توسعه‌ی سرمایه‌داری در غرب برآمده است. بماند که، همان‌گونه که اشاره کردیم، خود همین روایت در رابطه با غرب نیز تا چه

اندازه جعلی و بیش‌تر روایتی ایدئولوژیک است تا شرحی از آن‌چه به‌واقع از ره‌گذر تجربه‌های تاریخی متفاوت کشورهای نظیر بریتانیا، فرانسه و پروس در خلال گذار به سرمایه‌داری رخ داده است.

به‌علاوه، این روایت‌ها لاجرم واجدی نوعی خاص از جبرباوری نیز هستند: جبرباوری فناورانه. وقتی نظم سرمایه‌داری را بدیهی و ازلی‌ابدی بپنداریم، وقتی قائل به وجود گسستی در تاریخ نباشیم و وقتی کل تحولات تاریخ بشری را به «رفع موانع» فروبکاهیم، لاجرم این گزاره‌ها تصدیق‌پذیر نیستند مگر با توسل به نوعی جبرباوری. همان‌طور که در روایت کلاسیک این پارادایم نزد آدام اسمیت، کل عمارت نظری او مبتنی بر یک حکم «هستی‌شناختی» مبنی بر تمایل ذاتی بشر به «معاوضه، تهاتر و مبادله» بود، شکل‌های متفاوت و شاخ‌وبرگ‌یافته‌ی این روایت نیز همگی مبتنی بر درکی جبرباورانه از پیشرفت فناوری در خلال تاریخ بشری هستند. به این ترتیب، فناوری و رشد و گسترش آن است که بدیهی و نتیجه و پیامد ظرفیت‌های ذاتی انسانی (عقل ابزاری یا غیر از آن) پنداشته می‌شود. اگر هم در دورانی اختلالی بر سر راه مسیر تکامل فناوری پیش بیاید (قرون وسطی) این اختلال گذرا و پیشامدوار است و دیر یا زود از سر راه تکامل طبیعی تاریخ بشری کنار خواهد رفت. بنابراین، این روایت نه‌تنها تاریخ انسانی را تک‌خطی (هم‌راستا با بسط‌وگسترش فناوری) می‌داند، بلکه نیازی به توضیح و تبیین این امر نمی‌بیند که چرا در مقاطعی از تاریخ یا نزد جوامعی خاص، این روند کذایی پیشرفت همیشگی فناوری وجود نداشته یا دست‌کم به حالت تعلیق درآمده است. از همین‌روست که بخش عمده‌ی تاریخ غیرغربی که ضرورتاً گرایشی به سمت روندهای جهان‌شمول برخاسته از تاریخ غرب نداشته است، به‌محاق می‌رود (برای توضیح تمایز میان این دو شکل از تاریخ غربی و غیرغربی نک به چاکر‌بارتی، ۲۰۰۰).

مسئله صرفاً بر سر اعاده‌ی حیثیت نوعی از سوژگی غیرغربی و تاختن به روایت‌های اروپامحور برای نادیده‌گرفتن تاریخ غیرغربی نیست (امری که در جای خود می‌تواند ارزشمند دانسته شود)، بلکه مسئله در درجه‌ی اول به خودِ واکاوی و اختلال‌هایی مربوط می‌شود که در نتیجه‌ی این فرض‌ها پدید می‌آیند. این قسم اروپامداری نهفته و پنهان که ناگزیر با جبرباوری فناورانه جُفت می‌شود، مانع اصلی است بر سر راه درک سازوکارهایی که جوامع پیشاسرمایه‌داری مطابق با آن‌ها عمل می‌کردند. نخستین قربانی این خطا خود «تبیین» است: تبیین فرایندهای اجتماعی که لاجرم باید برآمده از قسمی پیوند عاملیت و ساختار باشد، در این روایت‌ها عملاً کنار گذاشته می‌شوند و دال‌هایی توخالی جای آن‌ها را پر می‌کنند که غیاب تبیین اجتماعی را لاپوشانی می‌کنند. از جدال سنت و مدرنیته گرفته تا استبداد ایرانی و تصلب سنت و جامعه‌شناسی نخبه‌کشی و نسخه‌های مختلف تئوری توطئه، همه‌وهمه در یک چیز مشترک‌اند و آن تلاش برای مکتوم گذاشتن تبیین اجتماعی و اساساً ضرورت آن است. بدیهی است که جای خالی تبیین اجتماعی، جای خالی بازسازی نظری سازوکارهای اجتماعی‌ای که عاملیت را در پیوند با ساختارها بررسی می‌کنند و

قاعده‌مندی برهم‌کنش آن‌ها، برآیندهای این برهم‌کنش و تنش‌های ذاتی یا پیشامدوار این برهم‌کنش را بر ما آشکار می‌سازند، پرشدنی نیست مگر با توسل به انواع و اقسام جبرباوری‌های آشکار و نهان. در یک کلام، این روایت‌ها کاری جز کنار گذاشتن انسان (در تمامیت‌اش) از تاریخ نمی‌کنند و برای لاپوشانی آن از بزک‌های نظری بی‌شماری بهره می‌گیرند. از این منظر، تلاش اصلی پژوهش حاضر را می‌توان در همین نکته خلاصه کرد: تلاش برای بازگرداندن عاملیت انسانی به روند تحولات ساختارهای اجتماعی. به بیان دیگر، تلاشی برای به دست دادن تبیینی اجتماعی از تاریخ ایران در سده‌ی نوزدهم، به دور از هرگونه اراده/جبرباوری و به دور از هرگونه درک بت‌واره از مفاهیم و روندهای تاریخی.

یادداشت‌ها

[۱]. استفاده کردن از مقوله‌ی «فرانمود» برای استبداد ممکن است کمی عجیب جلوه کند، چراکه به‌رحال، «ذات»، «پدیدار» و «فرانمود» همگی مقولاتی هستند متعلق به شیوه‌ی هستی چیزها در سرمایه‌داری (برای بحث درباره‌ی این مقولات و نقشی که می‌توانند در رهاندن گفتمان مارکسی از دوگانه‌های سنتی و قرائت‌های هگلی، کانتی، اسپینوزایی و غیره داشته باشد، نک به خسروی، ۱۴۰۰: ۲۳-۸۴). با این‌همه، مقصود ما در این‌جا نه اشاره به خود پدیده‌ی تاریخی استبداد در دوران پیشاسرمایه‌داری که «گفتمان استبداد» است، گفتمانی که از سوی دانش‌پژوهان گوناگون برای توضیح وضعیت اجتماعی و سیاسی ایران مدرن استفاده می‌شود.

[۲]. به این ترتیب می‌توان ادعا کرد که آن «پیوستار درونی» ای که فرانمود استبداد در پی وارونه، پنهان و مرموزساختن آن است، چیزی نیست جز همین شیوه‌ی تولید ایران سده‌ی نوزدهم و مناسبات طبقاتی ویژه‌ی آن. چنان‌که خواهیم دید، اتفاقی نیست که نظریه‌ی کاتوزیان از اساس جامعه‌ی ایرانی را فاقد طبقه می‌داند و هیچ قشربندی‌ای به جز قشربندی عام حاکم و حکومت‌شوندگان را نمی‌پذیرد. از سوی دیگر، این پیوستار درونی (شیوه‌ی تولید ایران سده‌ی نوزدهم) در قالب مناسبات قدرت خاصی بروز و ظهور می‌کند که شیوه‌ی پدیداری آن هستند و بیش از هرچیز به شکل اقدامات خودسرانه و خودکامه جلوه می‌کنند (تأکید گفتمان استبداد بر مصادره‌های دلبخواهانه‌ی شاهان از همین‌جا می‌آید). به این ترتیب، اگر محتوای فرانمود استبداد همین شکل پدیداری روابط قدرت خودسرانه باشد، محتوای خود این روابط قدرت خودسرانه چیزی نیست جز پیوستار درونی شیوه‌ی تولید ایران قاجاری در سده‌ی نوزدهم.

[۳]. منظور کاتوزیان از این مالکیت خصوصی فئودالی! «درآمد و قدرت سیاسی‌ای [است] که هر ارباب مطابق مرتبه‌اش از آن بهره‌مند است ... اما ... در ارتباط با آزادی وقف، تقسیم ارثیه و واگذاری دارایی خصوصی» نمی‌توان این نوع مالکیت را با مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه یکسان دانست و «از نظر نخستین متفکران لیبرال، این محدودیت در زمره‌ی بزرگ‌ترین پلیدی‌های نظام فئودالی محسوب می‌شد» (کاتوزیان، ۱۳۷۴: ۵۳). گمان می‌کنم واضح باشد که روایت کاتوزیان تا چه اندازه نعل به نعل با روایت پارادایم بورژوازی یکسان است، روایتی که نه تنها سرمایه‌داری را روند طبیعی توسعه‌ی تاریخ انسانی می‌داند، بلکه حتی نهادهای آن (نظیر مالکیت خصوصی) را نیز صرفاً نسخه‌ی پالایش‌شده‌ی

نهادهای از پیش موجود می‌داند، پالایشی که موانع یا «پلیدی‌ها»ی سازوکارهای مخمل را از آن زدوده شده و آنچه را که پیش‌تر وجود داشته صرفاً کارآمدتر ساخته است.

[۴]. او همچنین از این عدم‌تمایز و قشربندی اجتماعی به موضوع شهری بودن قدرت اقتصادی و سیاسی در شرق می‌پردازد که برخلاف اروپا، تقابل میان country و town به تقابل میان country و village بدل شده است. متعاقباً، تجارت نیز رواج بیش‌تری از اروپا داشت (کاتوزیان، ۱۳۷۴: ۵۸-۵۹). اما توضیحی ارائه نمی‌شود که این تمایز چگونه در مسیرهای متفاوت ایران و غرب مؤثر بود. مگر قرار نبود رواج تجارت عاملی برای رشد صنعتی شود؟

[۵]. در این جا چرخشی عجیب از سوی «نظریه‌ی جامعه»ی ایرانی به نوعی روان‌شناسی اجتماعی یا روان‌شناسی شخص مستبد هستیم که از وارونگی‌های غریب نظریه‌ی «استبداد ایرانی» محسوب می‌شود (برای بحث بیش‌تر نک به حیدری، ۱۳۹۹: ۶۶-۶۳).

[۶]. نیکی کدی در بررسی نمونه‌ای از این دست تاریخ‌نگاری‌های استبداد نکته‌ی ظریفی را بیان می‌کند: «نویسنده، مثل سایر نویسندگان، درباره‌ی قتل‌های جابراهی وزرای عالی‌رتبه‌ی تاریخ اخیر ایران قلم‌فرسایی کرده است؛ این مسئله تا حدی قابل توجیه است ولی من پس از مشاهده‌ی سریال «زنان هنری هشتم» و «الیزابت» در کانال اول تلویزیون متقاعد شدم که این پدیده از ویژگی‌های ایران و یا خاورمیانه نبوده است. از این نوع پدیده‌ها به‌فراوانی در تاریخ کهن و یا نوین اکثر کشورها دیده می‌شود» (کدی، ۱۳۶۰: ۱۹۱).

[۷]. در جستار دیگری به صورت مجزا به تمایزهای نظری میان انباشت ثروت و انباشت سرمایه (یا همان مناقشه‌ی «به‌اصطلاح انباشت بدوی») و همچنین درک سرمایه به مثابه‌ی رابطه‌ی اجتماعی خواهیم پرداخت. اما برای بحث بیش‌تر نک خسروی، ۱۳۹۷: ۱۳۹۸.

[۸]. البته باید به یاد داشت که این امر نافی ارزش آثار پژوهشی سیف نیست که بدون آن‌ها عملاً امکان مطالعه‌ی جامعه‌شناختی سده‌ی نوزدهم ایران اگر نه غیرممکن دست‌کم بسیار دشوار می‌شد.

منابع

- اشرف، احمد (۱۳۵۹)، *موانع تاریخی رشد سرمایه‌داری در ایران: دوره‌ی قاجاریه*، بی‌جا.
- برنر، رابرت (۱۳۹۶)، *خاستگاه سرمایه‌داری*، ترجمه به‌رنگ نجمی، وب‌سایت «نقد اقتصاد سیاسی».
- تامپسون، ادوارد پالمر (۱۳۹۶)، *تکوین طبقه‌ی کارگر در انگلستان*، ترجمه محمد مالجو، چاپ نخست، نشر آگاه، تهران.
- ترابی فارسانی، سهیلا (۱۳۸۴)، *تجار، مشروطیت و دولت مدرن*، چاپ نخست، نشر تاریخ ایران، تهران.
- توفیق، ابراهیم و دیگران (۱۳۹۸)، *نامیدن تعلیق*، تهران: نشر مانی‌هنر.
- حیدری، آرش (۱۳۹۹)، *واژگونه‌خوانی استبداد ایرانی*، تهران: نشر مانی‌هنر.
- خسروی، کمال (۱۳۹۷)، «پالایش‌گفتمان نقد: نقد اقتصاد سیاسی»، وب‌سایت «نقد»، شهریور ۱۳۹۷.
- خسروی، کمال (۱۳۹۸)، «سرمایه: رابطه‌ای اجتماعی؟»، وب‌سایت «نقد»، تیر ۱۳۹۸.

خسروی، کمال (۱۴۰۰)، *دیالکتیک انتقادی: سپهرهای نقد*، تهران: نشر لاهیتا.

سیف، احمد (۱۳۷۳)، *اقتصاد ایران در قرن نوزدهم*، نشر چشمه، تهران.

سیف، احمد (۱۳۸۰)، *استبداد، مسئله‌ی مالکیت و انباشت سرمایه در ایران*، نسخه‌ی اینترنتی، تهران: رسانش.

سیف، احمد (۱۳۸۷)، *قرن گمشده: اقتصاد و جامعه‌ی ایران در قرن نوزدهم*، چاپ اول، نشر نی، تهران.

سیف، احمد (۱۳۹۹)، *موانع تاریخی رشد مناسبات سرمایه‌داری در ایران*، چاپ اینترنتی، وبسایت «نقد اقتصاد سیاسی».

کاتوزیان، محمدعلی همایون (۱۳۷۲)، *استبداد، دموکراسی و نهضت ملی*، چاپ نخست، نشر مرکز، تهران.

کاتوزیان، محمدعلی همایون (۱۳۷۴)، *اقتصاد سیاسی ایران: از مشروطیت تا پایان سلسله‌ی پهلوی*، ترجمه محمدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی، چاپ پنجم، نشر مرکز، تهران.

کاتوزیان، محمدعلی همایون (۱۳۹۱)، *تضاد دولت و ملت: نظریه‌ی تاریخ و سیاست در ایران*، ترجمه علیرضا طیب، چاپ نهم، تهران: نشر نی.

کدی، نیکی (۱۳۶۰)، «تاریخ‌نگاری غربیان در زمینه‌ی تاریخ نوین ایران» در *تاریخ‌نگاری در ایران*، ترجمه یعقوب آژند، نشر گستره، تهران.

مارکس، کارل (۱۳۹۴)، *سرمایه*، جلد اول، ترجمه حسن مرتضوی، چاپ نخست، انتشارات لاهیتا، تهران.

وود، الن میک‌سینز (۱۳۸۶)، *دموکراسی در برابر سرمایه‌داری: تجدید حیات ماتریالیسم تاریخی*، ترجمه حسن مرتضوی، چاپ اول، نشر بازتاب‌نگار، تهران.

وود، الن میک‌سینز (۱۳۹۹)، *خاستگاه سرمایه‌داری: از چشم‌اندازی گسترده‌تر*، ترجمه حسن مرتضوی، چاپ سوم، نشر ثالث، تهران.

Wood, E. M. (1991). *The Pristine Culture of Capitalism: a historical essay on old regimes and modern states*, Verso Books, London.

Chakrabarty, D. (2008). *Provincializing Europe: postcolonial thought and historical difference*-New edition. Princeton University Press.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3TK>



درباره‌ی فلسطین

میراث‌داران فاشیسم و آسیب‌شناسی جنبش‌های فلسطینی

۱۸ فوریه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: اقبال احمد

ترجمه‌ی: س. ر. جوزی

مقدمه‌ی مترجم: آن‌چه در این‌جا گردآورده‌ام یک سخن‌رانی و یک جستار از اقبال احمد [۱] است: «سخن‌رانی ۱۹۸۲» [۲] و نوشته‌ای با عنوان «تفاوت‌های دردناک سازمان آزادی‌بخش فلسطین و کنگره‌ی ملی آفریقا» [۳]. احمد در سخن‌رانی شورانگیز ۱۹۸۲ ماهیت اسرائیل را بی‌هیچ لکنتی آشکار می‌کند و آن را میراث‌دار راستین فاشیسم هیتلر و موسولینی برمی‌شمارد. او هدف میراث فاشیسم را با صراحت به زبان می‌آورد: «نخست، هدف استعمار است؛ و دوم، هدف تسخیر است.» شاید درک واقعیت سخنان احمد در جهان امروز بسیار ساده‌تر از زمانه‌ی خودش است، هرچه باشد فاشیسم بی‌پروا و عریان در رسانه‌ها نیز خودی نشان می‌دهد و به برتری‌خواهی افتخار می‌کند. حتی سازمان‌های بین‌المللی نیز توان دفاع از

اسرائیل را از دست داده‌اند. با این همه صورت‌بندی احمد هم‌چنان دقیق و روشن‌گر است و به فهم وضعیت فلسطین یاری می‌رساند.

متن دوم برای آنانی که دل‌سپرده‌ی آرمان فلسطین هستند، به‌ویژه مایی که در ایران زیست می‌کنیم و از نزدیک با پدیده‌ی «محور مقاومت» آشناسیم، اهمیت بیش‌تری دارد. محور مقاومت نامی است برای اقتصاد سیاسی بدیل‌های دروغین، کالاسازی آرمان‌رهایی و فروکاست مقاومت به تبلیغات تجاری و از این رو مستعد تبدیل‌شدن به موضوع **مناقصه**. احمد در این متن درخشان سازوکار داخلی ساف (سازمان‌دهی مبتنی بر کیش شخصیت و وابسته به پول حامیان مالی خارجی) را در برابر سازمان‌دهی کمونیستی کنگره‌ی ملی آفریقا می‌گذارد و پیش‌گویانه از سرنوشت محتوم آن سخن می‌گوید.

در ماه‌های اخیر گفتمان محور مقاومت در ایران کوشید همه‌ی اقدامات و رخدادها را پیروزی‌ای برای خود تفسیر کند و در محافل خصوصی سخن از قطعیت پیروزی بود، فارغ از شمار کشته‌ها و حتی مرگ همه‌ی مردم غزه. به بیان دیگر، در معادلات شکست و پیروزی، جان مردمان غزه هیچ تأثیری نداشت: «اگر تعداد کشته‌ها را کنار بگذاریم، حماس هیچ جا شکست نخورد.» با این همه تردیدی نیست که در برهه‌ی کنونی ایستادن در کنار آرمان فلسطین اهمیتی تاریخی دارد، اما پرسش‌ها و مسائلی اساسی پیش روی ما گذاشته شده که بازخوانی کسانی چون اقبال احمد را بیش از پیش ضروری می‌کند.

سخن‌رانی سال ۱۹۸۲ [۴]

این نخستین بار در حیات سیاسی من است که رو در روی قدرتی سرکوب‌گر قرار گرفته‌ایم که در مقابل قربانیان خود هدفش صرفاً هدف قدرتی نیست که مردمی را استعمار کرده باشد. هدفش صرفاً تسلیم یا مقهور کردن آن‌ها نیست. هدفش حذف آن‌ها، ریشه‌کن کردن آن‌هاست، مبارزه با ادامه‌ی حیات‌شان است و از این نظر من هیچ تفاوتی میان رویکرد هیتلر نسبت به یهودی‌ها و رویکرد اسرائیلی‌ها نسبت به فلسطینی‌ها نمی‌بینم.

برای همین است که می‌گوییم در زمانی زندگی می‌کنیم که وحشیانه‌تر از چیزی است که شمار کشتگان نشان می‌دهد. زیرا شمار کشتگان داستان کامل را نمی‌گوید. آری، شهرهای باستانی صیدا، صور و نبطیه به خرابه تبدیل شده‌اند. آری، شاید «ده‌هزار نفر کشته» شده باشند، شاید هم تنها «۲۰۰ نفر کشته» شده باشند. آری، شاید «اسرائیلی‌ها نوعی بلیتزکریگ [۵] اجرا کرده» باشند. آری، «اسرائیلی‌ها بسیار مراقب

بوده‌اند که شهروندان عادی را نکشند». آری، «اسرائیلی‌ها نسبت به قتل شهروندان عادی بی‌اعتنا بوده‌اند». هیچ کدام از این بحث‌ها اهمیتی ندارد. مهم این است که نیت و هدف واقعی اسرائیلی‌ها چیست.

بعضی از چیزهایی را که اسرائیلی‌ها می‌خواهند، شفاف گفته‌اند و من تکرارش نمی‌کنم. الیاس خوری به‌روشنی نشان داده که هدف اسرائیلی‌ها در لبنان هدفی است نسبتاً آشنا و ساده، هدفی از دوران رومی‌ها، از دوران بیزانسی‌ها، تا دوران بریتانیایی‌ها و اکنون در دوران آمریکایی‌ها. هدف اسرائیلی‌ها در لبنان در درجه‌ی نخست هدفی دوگانه است: نخست، هدف استعمار است؛ و دوم، هدف تسخیر است.

بنا بر همه‌ی شواهد، آن‌چه اسرائیل از لبنان می‌خواهد، از دهم ژانویه‌ی ۱۹۱۹، که زمان انتشار نخستین نقشه‌ی کامل جنبش صهیونیستی است، ... [از همان زمان] می‌دانیم که اسرائیلی‌ها علاقه‌مندند این سرزمین را بگیرند و آن را به ارتز ایشرائل [۶] و تا رودخانه‌ی لیتانی گسترش دهند. و رای رودخانه‌ی لیتانی را دوست دارند اساساً به شکلی نگه دارند که در تاریخ امپراتوری، به زبان ساده، تحت‌الحمایه نامیده می‌شود. البته علاقه‌شان به نوع خاصی از تحت‌الحمایگی است. فرانسوی‌ها می‌خواستند مراکش تحت‌الحمایه باشد، برای همین تحت حکومت **ادریسیان** به هدفشان رسیدند. می‌خواستند تونس تحت‌الحمایه باشد، با **منصف بای** و خانواده‌اش به آن رسیدند.

اما این‌ها تحت‌الحمایه‌ای می‌خواهند که تحت حکومت جنبش فالانژیست باشد، همان کسانی که نیویورک‌تایمز مدام و بر خلاف تمام اصول تاریخی و اصول روزنامه‌نگاری، بر خلاف روزنامه‌نگاری عادی و منصفانه، این دسته‌ی حقه‌باز را، که در میانه‌ی جنگ بیروت را نابود کرده‌اند، هر روز با نام مسیحیان توصیف می‌کند. این توصیف ناسزایی است به مسیحیت. چون اگر کسی در میان شما کارش به کلیسا افتاده باشد می‌داند که بزرگ‌ترین و زشت‌ترین توهین به شخص مسیح این است که فالانژها را مسیحی توصیف کنیم.

قبل از من سخنان یک مارکسیست مسیحی از لبنان را شنیدید، سخنان الیاس خوری را شنیدید. سخنان یک یهودی، لئا [نامفهوم] را شنیدید. اما **بگین** از نظر من یهودی نیست. زیرا یهودی‌ای که تصور می‌کند کشتن زنان و بچه‌ها، و این حرفی است که در این چند ماه زیاد گفته شده، کسی که تصور می‌کند کشتن زنان و بچه‌ها میتصوا [دستور خدا] است، چنین کسی یهودی نیست، او ناسزایی است برای یهودیان. اگر **بشیر جمیل** و **پیر جمیل** و فالانژیست‌هایشان مسیحی هستند، بگذارید رو راست باشیم، پس **آدولف هیتلر** و **موسولینی** تصویری از خود مسیح بودند.

چون آن چه روزنامه‌ها نمی‌گویند واقعیت‌های ساده است. واقعیت ساده این است که در جهان امروز جنبش فاشیستی هیتلر و موسولینی تنها یک نواده‌ی راستین دارد و آن نواده از لوله‌ی تفنگ اسرائیلی‌ها بیرون می‌آید. این نواده مدت‌ها در پی قدرت بوده و بسیار هم به قدرت نزدیک شده است. جنبش فالانژیست هم این چنین است. این جنبش در ۱۹۳۶ بنیان گذاشته شد و الگوی آن دقیقاً جنبش‌های فاشیستی آلمان و ایتالیا بود و از قضا اسرائیلی‌ها خودشان را با همین‌ها یکی می‌دانند. رهبران جنبش صهیونیسم هم‌دستی با همین‌ها را توجیه می‌کنند، همان رهبرانی که امروز خودشان را رهبر جامعه‌ی یهودیان آمریکا هم می‌دانند.

برای همین می‌گویم که دوران وحشیانه‌ای است. هدفشان در لبنان، به معنای واقعی کلمه، به معنای تاریخی کلمه، «خلق» تحت‌الحمایه‌ای فاشیستی در لبنان است. هدفشان این است که بعد از آنکه هر قدر توانستند زمین گرفتند، یعنی تقریباً همان مقدار زمینی که اکنون **سعد حداد** در اختیار دارد یا شاید کمی بیش‌تر، تحت‌الحمایه‌ای فاشیستی در لبنان داشته باشند.

دوم، هدف اسرائیل در برابر فلسطینیان بسیار متفاوت از هدفشان در برابر لبنانی‌هاست. هدف اسرائیلی‌ها در برابر فلسطینی‌ها شفاف بیان شده: حذف فلسطینی‌هایی که در لبنان زندگی می‌کنند، که البته کسی شمار دقیق آنان را نمی‌داند ولی تخمین می‌زنند چیزی حدود ۵۰۰ تا ۶۰۰ هزار نفر باشند. **شارون** بدش نمی‌آید، و صراحتاً هم گفته است، که یا این مردم را از لبنان بیرون کند (و تصافاً فالانژیست‌ها هم به چنین هدفی متعهد هستند) یا آن‌ها را همان‌جا دفن کند. یا آن‌ها را، پناهجویان را، از آن زمین‌ها بیرون کند، یا زیر آن زمین‌ها دفن‌شان کند. اگر بیرون‌شان کنند کجا می‌روند؟ همان‌طور که لئا گفت، اکثر این پناهجویان از الجلیل آمده‌اند. قرار است کجا بروند؟ شارون می‌گوید باید به فلسطین بروند. ولی فلسطین کجاست؟ شارون سوای تاریخ جدیدی که درست کرده، جغرافیای جدیدی هم برای خودش دست و پا کرده: «فلسطین اردن است». ولی اگر نروند چه؟ اگر اردن مرزهایش را ببندد چه؟

خب، اگر یک راه‌حل جواب ندهد آدم چه کار می‌کند؟ دنبال راه‌حل دوم می‌رود. اگر راه‌حل دوم جواب ندهد چه؟ راه‌حل سوم را پیدا می‌کنیم. این همان چیزی است که **هانا آرنت**، پژوهش‌گر بزرگ یهودی در بررسی تاریخ نازیسم با مفهوم «ابتدال شر» توضیح می‌دهد. نازی‌ها هیچ وقت نمی‌خواستند یهودی‌ها را بکشند. فقط می‌خواستند «از شرشان خلاص بشوند». در ابتدا فکر می‌کردند با بیرون کردن‌شان از آلمان «از شرشان خلاص می‌شوند». از قضا جنبش صهیونیسم در آن دوران هم کاری کاملاً فعالانه‌ای با نازی‌ها

داشت تا یهودی‌ها را به فلسطین بفرستند. وقتی انتقال جواب نداد، وقتی معلوم شد شمار یهودیان زیاد است و جای زیادی نیز برای انتقال آن‌ها نیست و مشکلات زیادی هم برای حمل‌ونقل آن‌ها وجود دارد، راه‌حل بعدی جمع‌آوری یهودی‌ها در اردوگاه‌ها بود. وقتی انتقال جواب ندهد، اردوگاه را امتحان می‌کنیم. وقتی معلوم شد هزینه‌ی اردوگاه بسیار بالاست، راه‌حل بعدی حذف فیزیکی بود.

آن‌چه می‌خواهم به شما دوستانم، رفقایم، برادران و خواهرانم بگویم این است که اسرائیل هیولایی دو سر است. هم هیولایی امپریالیستی است، هیولایی استعماری، و هم دولتی نابودگر. نقش دولت آمریکا چیست؟ خیلی کوتاه اشاره می‌کنم، پروفیسور ریچارد فالک عصر پیش‌تر درباره‌اش صحبت خواهد کرد. ایالات متحده در ده سال گذشته دو انتخاب در خاورمیانه داشته است: یک راه این بود که برنامه‌ای برای صلح ارائه کند که تا حدودی نفوذ آمریکا در منطقه را حفظ می‌کند، اما باید این نفوذ را با کشورهای اروپایی و اتحادیه‌ی شوروی سهیم شوند؛ راه بدیل این بود که به نحوی همه‌ی بازیگران دیگر را از خاورمیانه بیرون کند و منطقه‌ای برای نفوذ یک‌جانبه‌ی آمریکا به وجود بیاورد. آمریکایی‌ها تصور می‌کردند تنها راه رسیدن به چنین هدفی اسرائیل است. به همین دلیل است که از ابتدای ۱۹۶۸ تسلیح اسرائیل با چنان سرعتی افزایش یافت که دنیا به خود ندیده بود. از ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۵ اسرائیل ۳۲ برابر جمع ۲۲ سال پیش از آن سلاح دریافت کرد. از ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۱ دو برابر میزان هشت سال پیش از آن سلاح دریافت کرد. اسرائیل اسپارتایی است در خدمت روم.

هدف همه‌ی این‌ها چیست؟ هدف صرفاً عرب‌ها نیستند. هدف صرفاً روس‌ها نیستند. هدف متحدان اروپایی هستند. ایالات متحده در حال از دست دادن اهرم اقتصادی و راه‌بردی خود بر اروپای غربی و ژاپن است و برای این که بتواند در مقام ابرقدرت مطلق باقی بماند باید اهرم تازه‌ای پیدا کند و نمی‌خواهد این اهرم را با کسی سهیم شود، جز متحدی که قدرتش کاملاً برگرفته از ایالات متحده است، یعنی اسرائیل.

تفاوت‌های دردناک سازمان آزادی‌بخش فلسطین و کنگره‌ی ملی آفریقا [۷]

رهبران فلسطین در دهه‌ی هفتاد از معادله‌های صهیونیسم=نژادپرستی و اسرائیل=آفریقای جنوبی بسیار خوششان می‌آمد. معادله‌ی نخست در یکی از قطع‌نامه‌های مجمع عمومی سازمان ملل به کار برده شد؛ معادله‌ی دوم موضوع نشست‌ها و کتاب‌های پرشمار شد.

هر دو معادله منطقی و محمل حقایق بسیاری بودند. چشم‌انداز صهیونیسم برای دولتی یهودی دیدگاهی حذفی است: صهیونیسم حقوق برابر را از غیریهودیان دریغ می‌کند. اسرائیل هم چون آفریقای جنوبی

سفیدپوستان، دولتی اشغال‌گر است که منافع و حقوق بومیان را فرع بر منافع و حقوق جمعیت اشغال‌گر کرده. مقایسه‌های این چینی می‌توانند برای مدتی ابزار تبلیغاتی بسیار قدرت‌مندی باشند. اما این صورت‌بندی‌ها، هم‌چون همه‌ی صورت‌بندی‌های از این دست، بیش از آن که برای خالقان‌شان روشن‌گر باشند، لذت‌بخش هستند. اگر رهبران سازمان آزادی‌بخش فلسطین (ساف) تفاوت‌های خود با کنگره‌ی ملی آفریقا (کنگره) را بررسی می‌کردند، شاید امروز در اداره‌ی برخی از مشهورترین شهرهای جهان، وضع بهتری می‌داشتند.

تفاوت‌های میان این دو جنبش آزادی‌بخش شگفت‌انگیز است. ساف، که اساساً در ۱۹۶۷ به عنوان سازمانی خودمختار تاسیس شد، در ۱۹۷۰ یکی از جوان‌ترین گروه‌های سیاسی خاورمیانه بود. کنگره که در ۱۹۱۲ پایه‌گذاری شده است یکی از قدیمی‌ترین گروه‌های آفریقا است. تفاوت سن و سال اهمیت دارد. کنگره ریشه‌های نهادی عمیقی دارد، وزنه‌ی ایدئولوژیک آن مشخص است، سنت تصمیم‌گیری جمعی دارد و سازمان آن ساختاری عقلانی و مبتنی بر کادرهای مختلف است. ساف از اتحاد حزب‌های ناهم‌خوان تشکیل شد و در صدر آن شخص یاسر عرفات قرار داشت که رهبر بزرگ‌ترین جزء آن بود. در هر یک از سازمان‌های وابسته‌ی ساف قدرت و بودجه دست یک رهبر بود: عرفات، حبش و حواتمه. ظاهر ساف کثرت داشت؛ سازمان‌دهی کنگره‌ی ملی آفریقا وحدانیت داشت. اما کثرت‌گرایی در ساف با کیش شخصیت تباه می‌شد، حال آن که وحدت ساختاری کنگره تحت قانون و مسئولیت‌پذیری قرار می‌گرفت.

به لطف کمک‌های مالی عرب‌ها، ساف بهتر از هر جنبش آزادی‌بخش دیگری در تاریخ تامین مالی شد. کنگره ماهیت اسپارتایی خود را حفظ کرد. در واقع از ۱۹۷۴ کنگره از ساف کمک مالی می‌گرفت. جالب آن که ثروت به زیان ساف تمام شد. عرفات از پول برای دور زدن تلاش‌های سیاسی و اعمال نفوذ بر هم‌قطارانش استفاده کرد. ساف لشکری سیاسی، اداری، نظامی ساخت و دولت رفاه به راه انداخت. ساف پیش از آن که جنبش آزادی‌بخش پخته‌ای شود توانست شبه‌دولتی ظاهراً ثروت‌مند بسازد. وقتی پول جای سیاست را گرفت، ساف به جاذبه‌ای برای فرصت‌طلبی از همه‌ی نقاط جهان تبدیل شد. با ریشه دوانیدن فساد، روحیه‌ی متعهدترین کادرها نیز تضعیف شد. مهم‌تر آن که دسترسی به پول خارجی ضرورت تحکیم رابطه‌ی میان اعضای ساف را رفع می‌کرد. در مقابل، کنگره اساساً بر حق عضویت متکی بود. برای کنگره تعهد اعضا، مسئولیت‌پذیری کادرها و سلامت حساب و کتاب‌ها هدفی ضروری بود. وابستگی به تامین مالی خارجی ساف را در سیاست دنیای عرب مستعد تغییر جهت می‌کرد. به محض آن که عرفات با طرف‌داری از عراق در جنگ خلیج ذی‌نفعان خود را خشمگین کرد، عمارت درخشان اما شکننده‌اش فرو ریخت.

مهم‌ترین تفاوت میان این دو جنبش سیاسی است. این تفاوت پیروزی کنگره و سقوط تحقیرآمیز ساف را توضیح می‌دهد. برای کنگره سیاست هرگز اولویت خود را از دست نداد. دهه‌های پنجاه، شست و هفتاد دهه‌های نزاع مسلحانه‌ی موفقیت‌آمیز بود. از چین تا الجزایر، از کوبا تا ویتنام، انقلاب‌های مسلحانه در برابر دشمنانی قدرت‌مند پیروزی‌های ناممکنی به دست آورده بودند. نزاع مسلحانه تخیل جوانان را تسخیر کرده بود و عموماً هم‌چون رانه‌ی آزادی‌بخش تلقی می‌شد. با این همه، کنگره تسلیم فشار یا وسوسه‌ها نشد. جنبش بازوی نظامی داشت؛ ماندلاً شخصاً بخشی از این بازو بود. اما کنگره هرگز اجازه نداد موازنه‌ی تلاش‌هایش به سمت مبارزه‌ی مسلحانه سنگینی کند. در ۱۹۷۵، چند روز پیش از آن که ویتنامی‌ها سایگون را آزاد کنند، از رچی سپتامبر، یکی از رهبران محترم کنگره که اکنون در بین ما نیست، پرسیدم چرا کنگره مسیر مبارزه‌ی مسلحانه را انتخاب نکرد. توضیح قانع‌کننده‌ای داد: «واقعیت عینی در آفریقا بسیار متفاوت است. ما در درجه‌ی اول با ابزار سیاسی پیروز خواهیم شد.»

ساف از مبارزه‌ی مسلحانه زاده شده و تا شکست مفتضحانه در لبنان در ۱۹۸۲ به آن پای‌بند ماند. بدتر آن که همه‌ی گروه‌های زیرمجموعه‌ی ساف مبارزه‌ی مسلحانه را در معنای نظامی آن می‌فهمند، نه معنای سیاسی آن. از نبرد کرامه در ۱۹۶۸ که فلسطینیان شجاعانه علیه نیروهای مهاجم اسرائیلی در اردن جنگیدند، مبارزه‌ی مسلحانه در ساف صرفاً به معنای جان دادن و جان گرفتن بود. متأسفانه به یاد می‌آورم که در مه ۱۹۶۹ به جمع بزرگی از عرب‌ها هشدار دادم که این نوع دل‌بستگی عاشقانه به مبارزه‌ی مسلحانه خطرناک است و استدلال کردم که فلسطینی‌ها نیاز دارند نوعی راه‌برد سیاسی رادیکال داشته باشند و با نظم و دقت آن را دنبال کنند. دکتر فایز صایغ فقید، یکی از روشنفکران بزرگ فلسطینی، پاسخ داد: «نبرد کرامه تخیل ما را تغییر داد، ما دیگر عرب‌های فراری نیستیم، ما عرب‌های مبارزیم. راه دیگری نیست.» این چشم‌انداز ماندگاری بود. امروزه، راه‌بردها و چشم‌انداز حماس و جهاد اسلامی چندان از چشم‌انداز ساف در دهه‌ی ۱۹۷۰ متفاوت نیست.

بدترین وجه چنین نگرشی این است که هیچ یک از رهبران ساف فهم درستی از معنای مبارزه‌ی مسلحانه نداشتند. هرگز نکوشیدند تناقض‌ها و آسیب‌های اسرائیل را تحلیل و از آن استفاده کنند. ساف راه‌بردی برای حفاظت از زمین‌های فلسطینی در سرزمین‌های اشغالی نداشت و برنامه‌ای برای مرتبط کردن مبارزه‌ی فلسطینیان در تبعید و فلسطینیان تحت اشغال نیاندیشید. ساف به ایجاد حفره در جامعه‌ی اسرائیل یا میان ایالات متحده و اسرائیل توجهی نداشت. صرفاً تلاش‌های نصفه‌ونیمه‌ای بود که برای مقابله با نفوذ اسرائیل و پروپاگاندا در ایالات متحده و کشورهای اروپایی انجام می‌شد. انگار ساف متعهد شده بود که بدون

مدیریت بهتر، در نبرد علیه دشمنش پیروز شود. بسیاری از ما، از جمله ادوارد سعید، ابراهیم ابو لغد و شفیق الحوت، بارها از اولویت امر سیاسی دفاع و پیشنهادهای روشنی مطرح کردیم. عرفات با احترام حرفمان ما را می شنید، سری تکان می داد، سوال می پرسید و یادداشت برمی داشت. اخلاقیات و ساختار ساف هم چنان نظامی باقی مانده است. خودنمایی و روابط عمومی جای سیاست پیوسته و دقیق را گرفته که نشانه‌ی جنبش‌های آزادی‌بخش موفق است.

این تفاوت بنیادین میان ساف و کنگره به دلیل سوابق و ترکیب متفاوت آن‌هاست. کنگره بخش عمده‌ای از دوران خود را با هم‌کاری معنادار با حزب کمونیست آفریقای جنوبی سپری کرد. بسیاری از رهبران عالی‌رتبه‌ی کنگره کمونیست یا سمپات بودند. این رابطه تاثیر ماندگاری بر کنگره گذاشت. چشم‌انداز و سبک سازمانی کنگره شدیداً تحت تاثیر سنت حزب کمونیست بود و بر این اصول تاکید می‌کرد: محوریت سیاست در مبارزات آزادی‌بخش، ساختار کادری و منظم، تقویت حمایت از حزب در میان توده‌های کارگر و اجتناب از توسل به نژاد، مذهب و قومیت. این ویژگی‌ها کنگره را از دیگر احزاب آفریقای جنوبی نیز متمایز می‌کند.

ساف ائتلافی ملی‌گرا بود؛ سبک و گفتمان آن ملغمه‌ای بود از سنت‌های مختلف ملی‌گرایی در میان عرب‌ها، از جمله سنت‌های ناصریستی و بعثی. عناصر مارکسیستی اندکی در جبهه‌های حبش و حواتمه وجود داشت، اما هیچ یک نظم و دقت سیاسی‌ای نداشتند که معمولاً به احزاب کمونیست متعارف نسبت می‌دهیم. به تدریج، کمونیست‌ها شروع به ایفای نقش در سرزمین‌های اشغالی کردند و می‌دانیم که نقشی کلیدی در سازمان‌دهی شبکه‌ی زیرزمینی انتفاضه داشتند که بی‌تردید جلوه‌ای قدرت‌مند اما شدیداً سست از مقاومت فلسطینیان بود.

حضور فرهنگی آفریقای جنوبی و فلسطین به‌ویژه در ایالات متحده و اروپا تفاوت‌های مشهودی دارد. کنش‌گران ضدآپارتاید هژمونی فرهنگی تردیدناپذیری نسبت به دشمنان خود داشتند. آنان در همه جا حضور داشتند؛ سخنرانی، شب شعر، نمایشگاه نقاشی، اجرای تئاتر در برادوی و سالن‌های کوچک، کتاب، مستند. درباره‌ی مسئله‌ی فلسطین دیدگاه صهیونیست‌ها برتری داشت. گناه این امر بر گردن ساف نبود. صهیونیست‌ها برای هفت دهه زمینه را چیدند و بازار فرهنگی را در اختیار گرفتند: رسانه‌ها، صنعت سینما، دانشکده‌ها و ناشران. مقابله با آن‌ها نبردی نابرابر بود. فلسطینیان و حامیان‌شان توانستند تا حدودی موفقیت کسب کنند، اما پشتیبانی چندانی از ساف دریافت نکردند. نمایندگان ساف بر دولت‌ها، سازمان ملل و گفت‌وگوهای دیپلماتیک تمرکز می‌کردند. هدف کارفرمای آن‌ها انزوای سیاسی دشمن از هم‌دلی عمومی

نمود. گاه عرفات مبالغه‌نگفت به یک متقاضی می‌داد تا «کار سیاسی» کند که معمولاً نتیجه‌اش چیزی نبود جز چند آگهی تبلیغاتی در روزنامه‌های آمریکایی.

در نهایت، هم‌بستگی بین‌المللی برای کنگره بسیار بیش‌تر از ساف بود. دو مثال از همه مهم‌تر هستند: مثال نخست مربوط به کارزار سرمایه‌زدایی از آفریقای جنوبی بود که منشاء آن دانشگاه‌های آمریکایی، حمایت روحانیون لیبرال و مهم‌تر از همه طبقه‌ی متوسط سیاه‌پوستان آمریکایی بود. موفقیت این کارزار بی‌سابقه بود. پس از سرمایه‌زدایی کلیساها و دانشگاه‌ها، شرکت‌ها نیز تحت فشار قرار گرفتند. وقتی سی‌تی‌بنک از آفریقا خارج شد، ضربه‌ای مهلک به آپارتاید وارد شد. کمی بعد تحریم‌ها آغاز شدند. مثال دوم، ضربه‌ی مهلکی بود که کوبا در نمادی یگانه از هم‌بستگی به آفریقای جنوبی وارد کرد. در سال ۱۹۷۵ کوبا توانست با مداخله‌ای موفقیت‌آمیز از پیروزی ارتش جوناس ساویمبی در آنگولا (که تحت حمایت آفریقای جنوبی بود) جلوگیری کند. دولت آگوستینو نتو نجات یافت، اما جنگ ادامه پیدا کرد. ارتش قدرت‌مند آفریقای جنوبی وارد معرکه شد. در سال ۱۹۸۸، نیروهای کوبا در آنگولا که از اکثریت سیاه‌پوست تشکیل شده بودند ارتش خوفناک آفریقای جنوبی را در نبردهایی خونین شکست داد. این واقعه فضای روانی را برای سیاه‌پوستان و سفیدپوستان دگرگون کرد. دلم می‌خواهد همان جملات لرد کرزن درباره‌ی پیروزی ژاپن در سال ۱۹۰۵ بر روسیه را تکرار کنم: «لرزه‌های آن پیروزی هم‌چون صاعقه‌ای در سراسرهای آفریقا پیچید.»

در مراسم تحلیف ماندلا به عنوان رئیس‌جمهوری آفریقای جنوبی، احتمالاً آلبرت گور معاون اول رئیس‌جمهور آمریکا خوشش نیامد که می‌دید یک میلیون آفریقایی با فریاد ونکرموس جزیره‌نشین ریشو را تشویق می‌کنند. یاسر عرفات نیز آن‌جا بود و به گرمی از سوی مردم آفریقای جنوبی از او استقبال شد. آن‌ها نه هم‌بستگی ساف با کنگره را فراموش کرده بودند و نه رنج دیرپای فلسطینیان برای رهایی را در نیافته بودند.

* «سخن‌رانی ۱۹۸۲» از این [لینک](#) با عنوان *Israel devastates Gaza - recalling Eqbal Ahmad's speech from 1982* و جستار «تفاوت‌های دردناک سازمان آزادی‌بخش فلسطین و کنگره‌ی ملی آفریقا» از کتاب *The selected writings of Eqbal Ahmad* ترجمه شده است.

یادداشت‌ها

[۱]. اقبال احمد در ۱۹۳۳ یا ۱۹۳۴ در دهکده ایرکی در ایالت بیهار هندوستان زاده شد. با تقسیم هندوستان به سال ۱۹۴۷ او و برادرانش به پاکستان مهاجرت کردند. در سال ۱۹۵۱ از کالج مسیحی فورمان در لاهور لیسانس اقتصاد گرفت. دو سال بعد از دانشگاه پنجاب فوق لیسانس تاریخ معاصر گرفت و سپس به کالج اکسیدنتال کالیفرنیا رفت تا تاریخ آمریکا بخواند. از ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۴ در تونس و دیگر کشورهای شمال آفریقا زندگی کرد برای رساله‌ی دکتری خود درباره‌ی اتحادیه‌های کارگری پژوهش کند. تجربه‌اش در شمال آفریقا او را به حامی سرسخت و فعال در انقلاب الجزیره تبدیل کرد. پس از بازگشت به آمریکا به کار تدریس مشغول شد و یکی از نخستین تحلیل‌گران و مخالفان جنگ ویتنام بود. پس از جنگ عرب-اسرائیل به سال ۱۹۶۷ در محافل عمومی به دفاع از فلسطین برخاست و به همین دلیل از محافل دانشگاهی طرد شد. از ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۲ به عضویت موسسه‌ی آدلای استیونسون درآمد. در ۱۹۷۱ متهم به عضویت در گروه‌های مسلح و توطئه برای قتل هنری کسینجر شد، رخدادی که به تظاهرات هزاران نفری برای حمایت از گروه معروف به «۸ متهم هریسبرگ» انجامید. دادگاه در سال ۱۹۷۲ این پرونده را بی‌اساس تشخیص داد. احمد نویسنده و کنش‌گر پرکاری بود و رابطه‌ی نزدیکی با بسیاری از انقلابی‌ها، روزنامه‌نگاران، سیاست‌گذاران، کنش‌گران و دانشجویان سراسر جهان داشت و به آنان مشورت می‌داد. او در یازده مه ۱۹۹۹ به دلیل عارضه‌ی قلبی جان باخت. آخرین نوشته‌ی او برای روزنامه‌ی *داون* درباره‌ی جنگ کوزوو تاریخ ۲۵ آوریل ۱۹۹۹ را بر خود دارد.

[2]. Ahmad, E. (2021, May 20). Israel devastates Gaza - Recalling Eqbal Ahmad's Speech From 1982. Retrieved from [this link](#).

[3]. Ahmad, E. (2006). PLO and ANC: Painful Contrasts. In E. Ahmad, *The Selected Writings of Eqbal Ahmad*. New York: Columbia University Press.

[۴]. آن‌چه می‌خوانید متن سخنرانی اقبال احمد در ۲۵ ژوئیه ۱۹۸۲ در کلیسای در شهر نیویورک است. اسرائیل در آن سال به لبنان حمله کرد و شهر بیروت را زیر آتش تانک‌ها و هواپیماهای خود گرفت. امروز که اسرائیل با شدتی بی‌سابقه به بزرگترین اردوگاه رو باز جهان، اسارت‌گاه غزه، حمله برده است و ما کودکان، زنان و مردانی را به تماشا نشستیم که بی‌گناه سلاخی می‌شوند و در میانه‌ی دروغ‌ها و پروپاگاندا‌ی طرف‌های درگیر، به بحث‌های بی‌پایان درباره‌ی واقعیت نشستیم، تحلیل او از رخدادهای آن زمان می‌تواند صدایی باشد که گویی این روزها کم‌تر به ما آرزانی می‌شود.

[5]. Blitzkrieg

واژه‌ای آلمانی به معنای جنگ برق‌آسا - م.

[6]. Eretz Yisrael Hashlemah

به معنای سرزمین کامل اسرائیل - م.

[۷]. متن پیش رو ترجمه‌ای است از یکی از جستارهای اقبال احمد که در سال ۱۹۹۴ نگارش شده، سالی که نخستین انتخابات همگانی در آفریقای جنوبی برگزار شد و نلسون ماندلا به ریاست‌جمهوری رسید. چنان‌چه از عنوان صریح و فروتنانه‌ی این جستار برمی‌آید، احمد می‌کوشد سازوکار دو اقدام رهایی‌بخش را با یک‌دیگر مقایسه کند و دلایل شکست سازمان آزادی‌بخش فلسطین را دریابد.

<https://wp.me/p9vUft-3Wk>: لینک مقاله در سایت «نقد»



دروغ‌هایی که درباره‌ی لنین می‌گوییم

۲۵ فوریه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: لارس تی لی

ترجمه‌ی: مهرناز رزاقی

انقلاب ۱۹۱۷ روسیه مدت‌هاست که درسی عملی برای ترسیم اصول اخلاقی آموزنده به شمار می‌رود. همه به آن نگاه می‌کنند تا اشتباه بزرگی — اخلاقی، سیاسی، ایدئولوژیک — را که منجر به فاجعه شد کشف کنند.

پس از کشف اشتباه می‌توانیم مطمئن باشیم که از فاجعه اجتناب کرده‌ایم و بر همه‌ی کسانی که هنوز خطای راه خود را ندیده‌اند، برتری داریم. واقعیت انسانی انقلاب — احساس طاقت‌فرسای گرفتار شدن در گردباد حوادث — با شتاب در درس گرفتن و اتهام‌زنی زایل می‌شود.

برای برخی، اشتباه در پسِ پشتِ انقلاب اساساً اخلاقی است. برای مثال، لنین شیطانی است تجسم یافته که تباهی بی‌پایانش مستقیماً مسئول انحطاط روسیه است. می‌توانیم چنین موجودی را «بوریس کارلوف لنین» [۱] بنامیم که دست‌هایش را با شادی شریانه‌ای به هم می‌مالد: «امروز خیال دارم دهقانان را سرکوب کنم!» خیال می‌کنم که تصویر غالب از انقلاب روسیه برای عموم مردم، به‌ویژه در ایالات متحد، چیزی بسیار شبیه به بوریس کارلوف لنین باشد.

برخی دیگر با تعریف «بلشویسم» به عنوان گونه‌ای خطای اخلاقی تکرارشونده آن را هدف قرار می‌دهند. بلشویک‌ها کسانی‌اند که بنا به اصل فاسد «هدف وسیله را توجیه می‌کند» — کاری که البته ما مردم شایسته هرگز انجام نمی‌دهیم — زندگی می‌کنند. ما هرگز استفاده از ابزارهای غیرقابل قبولی مانند بمباران غیرنظامیان یا استفاده از شکنجه را، صرف‌نظر از این که هدف سیاسی ما چقدر والا است، مجاز نمی‌دانیم. فقط متعصبان نادان این کار را می‌کنند.

همچنین نوع خاصی از لیبرالیسم درست‌اندیش (bien-pensant) وجود دارد که از نمونه‌ی بلشویسم در اشاره به خطرات ناشی از داشتن اهداف سیاسی والا استفاده می‌کند. آیا می‌خواهید بهشت برای کارگران بسازید؟ مراقب باشید که اصالت هدف به جنایت‌های وحشتناک نیانجامد. **در طول جنگ داخلی روسیه**، مردم بر سر ابتدایی‌ترین و اجتناب‌ناپذیرترین پرسش‌ها می‌جنگیدند: چه کسی بر کشور حکومت خواهد کرد؟ چگونه می‌توانیم کشور را دوباره متحد کنیم؟ آیا روسیه به عنوان یک کشور باقی خواهد ماند؟

لیبرال‌های ما با نظاره‌ی این همه آشوب موعظه می‌کنند: حالا دیگر غرق رویاهای یک جامعه‌ی ایده‌آل نشوید! مانند ما باشید؛ همراه با سیاست امن، عاقلانه و هوشیارانه‌ی ما. اعتدال، اعتدال در همه چیز!

چپ به همان اندازه شیفته‌ی یافتن خطاهای مهلک انقلاب است — فقط چپ ترجیح می‌دهد که تقصیر را به گردن اشتباهات اصول نظری ایدئولوژیک بیندازد. بسیاری از چپ‌ها با این دیدگاه لیبرال/محافظه‌کار موافقت می‌کنند که گناه آغازین بلشویسم همانا تجدیدنظرخواهی لنین در کتاب **چه باید کرد؟** بود. بر اساس این دیدگاه، لنین به کارگران اعتماد نداشت، بنابراین مارکس را وارونه کرد و یک حزب توطئه‌گر نخبگان مبتنی بر روشنفکران را ایجاد کرد. جای تعجب نیست که او برنامه‌ی دموکراتیک انقلاب روسیه را از مسیر خود منحرف کرد.

با رویکردی که کم‌تر خود را درگیر تشخیص و محکومیت خطاها می‌کند، درمی‌یابیم که اهمیت کتاب **چه باید کرد؟** از هیچ‌گونه نوآوری ادعایی ایدئولوژیکی ناشی نمی‌شود. کتاب ۱۹۰۲ لنین خلاصه‌ای است از

روایتی آرمانی از منطق سازمان‌دهی زیرزمینی که نسلی از فعالان ناشناس در طول دهه‌ی ۱۸۹۰ با آزمون و خطای تجربی آن را به سرانجام رساندند. به این ترتیب، الگوی اساسی لنین را کل سازمان‌های مخفی سوسیالیست در روسیه به‌عنوان راهنما پذیرفتند. با ورود به سال ۱۹۱۷، تمایز بلشویسم از سازمان‌دهی حزبی ناشی نمی‌شد بلکه بیش‌تر ریشه در **خوانش** آن از نیروهای طبقاتی در روسیه داشت.

ایجاد گروه مخفی سوسیالیستی کار لنین نبود — یا بهتر است بگوییم سهم او ناچیز نبود اما حیاتی هم به شمار نمی‌آمد. هنگامی که دولت روسیه در سال ۱۹۱۷ فروپاشید — رویدادی که هیچ ایدئولوژی‌ای پیامدهای بزرگ آن را پیش‌بینی نمی‌کرد — این گروه مخفی یکی از معدود نیروهایی را فراهم کرد که قادر به ایجاد یک قدرت حاکم جدید و یک ساختار دولتی جدید بود. نهادهای قانونی روسیه تزاری در اثر فروپاشی تزاریسم به‌شدت آسیب دیده بودند. در مقابل، گروه‌های مخفی غیرقانونی که گستره‌ی فعالیت‌شان سراسری شده بود و می‌شود ادعا کرد که از حمایت و مشروعیت توده‌ای برخوردار بودند سالم باقی ماندند. گروه‌های مخفی سوسیالیستی بیش‌تر محصول تاریخ روسیه بودند تا دسیسه‌های ایدئولوژیک.

من تا اینجا خطاهایی را بررسی کرده‌ام که می‌خواهند شکست‌های انقلاب را توضیح بدهند، اما هواداران مدرن انقلاب اکتبر نیز درگیر نوعی مرتدگیری (heresy-hunting) هستند. برای آن‌ها موفقیت انقلاب با رد خطاهای ایدئولوژیک توضیح داده می‌شود. تفسیرهای جریان اصلی تروتسکیستی پیرامون داستانی از این نوع ساخته شده است.

داستان از این‌جا ادامه می‌یابد که لئون تروتسکی در سال‌های ۱۹۰۵-۱۹۰۶ نظریه‌ی انقلابِ مداوم خود را ارائه و اعلام کرد که انقلاب سوسیالیستی در روسیه‌ی عقب‌مانده امکان‌پذیر است. از آن‌جا که نظریه‌ی تروتسکی به جزم‌های خالی از ابتکار «مارکسیسم بین‌الملل دوم» حمله می‌کرد، او چندان مورد استقبال عموم قرار نگرفت.

خوش‌بختانه، درست به‌موقع، لنین متوجه اهمیت او شد و در آوریل ۱۹۱۷ آن دو به یک‌دیگر رسیدند. این دو رهبر بزرگ با هم حزب بلشویک را دوباره مسلح کردند و چنین بود که انقلاب باشکوه اکتبر را ممکن ساختند.

این داستان مرسوم ایرادهایی دارد، اما در این‌جا من فقط به یک ویژگی عجیب این داستان طرف‌داران انقلاب اکتبر اشاره می‌کنم: این داستان یک رنگ ضدبلشویکی آشکار دارد. به‌گفته‌ی بسیاری از نویسندگان سنتِ تروتسکیستی، اصل نظری بلشویسم قدیم خطای زیان‌آوری بود که می‌بایست قبل از تحقق پیروزی

انقلاب رد می‌شد. نویسندگان در این سنت دائماً می‌خواهند به ما یادآوری کنند که خود بلشویک‌ها، در مجموع، افراد بسیار کودنی بوده‌اند که به آن‌چه دیروز به آن‌ها گفته می‌شد سرسختانه وفادار می‌ماندند، حتی زمانی که رهبران باهوش و رؤیاپردازشان از آن ایده‌ها عبور می‌کردند.

این روحیه‌ی ضدبلشویکی چنان بارز است که برخی از نویسندگان هنوز مرا به این دلیل که از فعالان زیرزمینی بلشویک تعریف کرده‌ام نبخشیده‌اند. مگر من نمی‌دانم که این فعالان، کمیته‌چیکی‌های [۲] خنگ و کوتاه‌نظری بودند که بی‌جهت از گوش دادن به حرف رهبران مهاجر خردمندی مانند لینین و تروتسکی خودداری کردند؟

با این حال، به نظر من، کل این رویکرد زیادی رنگ‌وبوی کیش شخصیت برخی قهرمانان انقلابی را دارد. حتی تروتسکیست‌های طرف‌دار اکتبر نیز از نتیجه‌ی نهایی انقلاب راضی نیستند و طبق معمول، برای توضیح نتیجه به دنبال خطاهای نظری آن هستند. انقلاب‌های اروپایی که قرار بود فرشته‌ی نجات انقلاب روسیه باشند رخ ندادند که تا حد زیادی به دلیل مارکسیسم «تقدیرگرا»، «مکانیکی»، «جبرگرا» و به‌طور کلی «پیشا-دیالکتیکی» کارل کائوتسکی و دیگر رهبران بین‌الملل دوم بود. در روسیه، نشانه‌ی ظاهری و آشکار انحطاط درونی انقلاب، بدعت‌گذاری اصل نظری «سوسیالیسم در یک کشور» بود.

البته، بسیاری از بینش‌های هوش‌مندانه و اساسی درباره‌ی انقلاب روسیه از سنت تروتسکیستی سرچشمه می‌گیرد. با این حال، به‌گمانم نویسندگان این سنت انگار بیش‌تر به انتزاع‌های نظری خود علاقه‌مند هستند تا واقعیت انسانی انقلاب روسیه به‌تجربه‌ی کسانی که آن را از سر گذرانده بودند.

یکی از بحث‌های اصلی درباره‌ی انقلاب روسیه همیشه این بوده که آیا روسیه آماده‌ی انقلاب سوسیالیستی است یا انقلاب بورژوازی؟ بلشویک‌ها موضع اول را داشتند و منشویک‌ها موضع دوم. چه کسی در این بحث درست می‌گفت و چه کسی اشتباه می‌کرد؟ اگر منشویک‌ها درست می‌گفتند، پس انقلاب اکتبر اشتباه بود. اگر بلشویک‌ها درست می‌گفتند، پس منشویسم باید به‌عنوان خطای ضدانقلابی رد می‌شد.

این رویکرد درباره‌ی یک چیز درست است: منشویک‌ها و بلشویک‌ها در جدل‌های ۱۹۱۷ خود به چنین مفاهیم مارکسیستی متوسل شدند. با این حال، این دست استدلال‌های نظری واقعاً اصل موضوع نبودند. در واقع، آن‌ها اساساً حاشیه به حساب می‌آمدند؛ تلاش‌هایی بودند برای دادن مشروعیتی نظری به مواضع مبتنی بر خوانش‌های تجربی از روسیه در سال ۱۹۱۷. سؤال واقعی که احزاب سوسیالیست با آن روبه‌رو بودند این بود: آیا می‌توان بحرانی را که در جامعه‌ی روسیه فراگیر شده است با هم‌کاری با جامعه‌ی

تحصیل کرده حل کرد، یا راه حل همانا یک قدرت حاکم جدید است منحصرأً متکی بر نارود[۳]، یعنی کارگران و دهقانان؟

مسئله را اگر با اصطلاح‌های روسی بیان کنیم که در بحث‌های سال ۱۹۱۷ در کانون توجه بودند این بود: آیا ولاست[۴] جدید باید و می‌تواند مبتنی بر سوگلاشنیه[۵] باشد؟ ولاست به معنای «قدرت حاکم» یا «قدرت» است، هم‌چنان که در ترکیب «قدرت شوروی» شاهدیم. سوگلاشنیه اغلب به «سازش» یا «مصالحه» ترجمه می‌شود، اما این کلمه بار معنایی قوی‌تری دارد: هم‌کاری با یک‌دیگر بر اساس نوعی پیمان یا توافق. درگیری اساسی در سال ۱۹۱۷ بین منشویک‌ها و بلشویک‌ها بر سر مسائلی از این دست نبود، یعنی بحث نه نظری بلکه تجربی بود. علاوه بر این، نمی‌توان گفت که یک طرف اشتباه می‌کرد و طرف دیگر حق داشت. هر یک از طرفین بصیرت و خوش‌خیالی را ترکیب کرده بود. اجازه بدهید درگیری منشویک‌ها/بلشویک‌ها را در سال ۱۹۱۷ با استفاده از اصطلاحات ولاست و سوگلاشنیه بیان کنم تا به یاد داشته باشیم که ما به واقعیت‌های تجربی روسیه می‌پردازیم، و نیز می‌کوشیم آن مناقشه‌ی عقیدتی را در جایگاه تبعی مناسب خود قرار بدهیم.

منشویک‌ها: نوعی سوگلاشنیه [«سازش» یا «مصالحه»] با جامعه‌ی تحصیل کرده ضروری است و بنابراین می‌توان یک شریک «بورژوازی» مناسب برای این سوگلاشنیه پیدا کرد (و علاوه بر این، روسیه با «انقلاب بورژوازی» مواجه است و بنابراین ما باید دولت موقت «بورژوازی» را تحمل کنیم).

بلشویک‌ها: سوگلاشنیه [«سازش» یا «مصالحه»] با جامعه‌ی تحصیل کرده غیرممکن است، و بنابراین پرولتاریای روسیه آماده است تا مسئولیت‌های انقلابی را به عهده بگیرد (و علاوه بر این، روسیه آماده است تا «گام‌هایی به سوی سوسیالیسم» بردارد).

در هر صورت، ما نه با بینش یا خطای نظری، بلکه با یک دیدگاه تجربی کاملاً مشخص و اساساً صحیح از جامعه‌ی روسیه در سال ۱۹۱۷ شروع می‌کنیم. منشویک‌ها دریافته‌اند که از یک سو، جامعه‌ی مدرن بدون متخصصان و تحصیل کرده‌ها نمی‌تواند کار کند، و از سوی دیگر، نه پرولتاریای روسیه به اندازه‌ی کافی سازمان‌یافته یا «هدف‌مند» است که بتواند «قدرت» یا «قدرت حاکم» [ولاست] را در انزوا به کار ببندد، و نه دهقانان پایگاه مطمئنی برای «دیکتاتوری پرولتاریا» به‌شمار می‌روند.

بلشویک‌ها دریافته‌اند که، به‌رغم ظاهر، جامعه‌ی تحصیل کرده‌ی نخبگان هرگز با اشتیاق برای تحقق «اهداف انقلاب» (حتی زمانی که با عبارات کاملاً «دموکراتیک» تعریف شده باشد) عمل نخواهد کرد و

در واقع جامعه‌ی تحصیل کرده سرانجام به انقلاب پشت می‌کند و برای نوعی «دیکتاتوری بورژوازی» — یعنی نوعی اتحاد سیاست‌مداران و سربازان لیبرال، یا به تعبیر روسی، کادتها [۶] (لیبرال دموکرات‌های مشروطه) و کورنیلوف (ژنرالی که کودتای نافرجام سال ۱۹۱۷ را رهبری کرد) — تلاش می‌کند.

هم برای منشویک‌ها و هم برای بلشویک‌ها، دیدگاه تجربی صحیح بدل به حکمی واقعی شد که بیش‌تر مبتنی بر خوش‌خیالی بود تا واقعیت‌های موجود. منشویک‌ها اصرار داشتند که می‌توان در جامعه‌ی بورژوازی شریک مناسبی برای تحقق اهداف انقلاب پیدا کرد (یا دست‌کم، آن جامعه‌ی تحصیل کرده را می‌توان با «فشار از پایین» به هم‌کاری سوق داد). اگر این اتفاق نیفتد، وضعیت آن قدر وحشتناک می‌شود که تصورش را هم نمی‌شود کرد.

بلشویک‌ها تأکید داشتند که سیاست‌های پیچیده‌ی دگرگونی اجتماعی و مدیریت بحران را می‌توان تقریباً بی‌دردسر اجرا کرد، فقط اگر پرولتاریا قدرت طبقاتی خود را اثبات کند. اگر این اتفاق نیفتد، وضعیت آن قدر وحشتناک می‌شود که تصورش را هم نمی‌شود کرد.

در هر دو مورد، اضافاتی وجود دارد که می‌کوشد مشروعیت نظری مارکسیستی را به استراتژی‌ای اعطا کند که به‌طور تجربی انتخاب شده بود. اما در واقع، منشویک‌ها استراتژی خود را به دلیل برچسب‌های نظری‌ای مانند انقلاب بورژوازی انتخاب نکردند، بلکه برعکس: آن‌ها اصرار داشتند که روسیه با انقلاب بورژوازی روبه‌رو شود زیرا نمی‌خواستند از بورژوازی با متخصصان تحصیل کرده و آموزش‌دیده (یا [۷]spetsy) عنوانی که بعدها بلشویک با مشاهده‌ی نیازشان به آن‌ها به این متخصصان دادند) چشم‌پوشی کنند. و بلشویک‌ها استراتژی آن‌ها را انتخاب نکردند نه از آن رو که ابتدا به دلایل نظری خود را متقاعد کردند انقلاب سوسیالیستی در روسیه امکان‌پذیر است، بلکه برعکس: آن‌ها ادعا کردند که گام‌های فوری به سوی سوسیالیسم ممکن است زیرا احساس می‌کردند پرولتاریا باید قدرت را در دست بگیرد.

ناظران بعدی تمایل داشته‌اند که این ایما و اشارات سخن‌ورانه در جهت مشروعیت نظری را اصل موضوع بدانند. اما در واقع، در سال ۱۹۱۷، نگرش نسبت به سوگلاشینه با جامعه‌ی تحصیل کرده اصل موضوع بود. اساساً تنها دو انتخاب برای سوسیالیست‌ها وجود داشت: موافقت یا مخالفت با سوگلاشینه. منشویک و بلشویک فقط نام این دو انتخاب است. اما تراژدی روسیه در سال ۱۹۱۷ این بود که سوگلاشینه هم ضروری و هم غیرممکن بود. وضعیت در واقع وحشتناک بود — خیلی وحشتناک‌تر از آن که مستقیم در آن چشم بدوزیم، وحشتناک‌تر از آن که بتوان تصورش کرد.

انقلاب روسیه در این خوانش اشتباه یا اجتناب از اشتباه نیست، بلکه تراژدی‌ای است بدون راه چاره (اصلاً تراژدی همین است).

اما درباره‌ی برخورد منشویک‌ها و بلشویک‌ها نکته‌ی دیگری را نیز باید گفت. هر طرف ترکیبی از خطا و بصیرت بود. اما درباره‌ی منشویک‌ها، این ترکیب آن‌ها را فلج کرد. درباره‌ی بلشویک‌ها، این ترکیب باعث شد که آن‌ها سرپا باشند و کار کنند. فقط به همین دلیل، آینده، چه خوب و چه بد، متعلق به بلشویک‌ها بود.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *The Lies We Tell About Lenin* از LARS T. LIH که با این [لینک](#) قابل دسترسی است.

** لارس تی. لی پژوهش‌گری است در مونترال. کتاب‌هایش شامل *نان و اقتدار در روسیه ۱۹۲۱-۱۹۱۴* و *بازگشفتن لنین: «چه باید کرد؟» در متن*.

یادداشت‌ها:

[۱]. بوریس کارلوف بازیگر انگلیسی بود که به خاطر بازی در فیلم‌های ترسناک کلاسیک شهرت داشت. او با ایفای نقش هیولای فرانکشتاین در فیلم «فرانکشتاین» در سال ۱۹۳۱ به شهرت رسید و نقش‌های نمادین مختلفی را در فیلم‌های ترسناک بازی کرد، از جمله گرینچ در انیمیشن اصلی تلویزیونی ویژه «چگونه گرینچ کریسمس را دزدید!» صدای متمایز و بازی‌های به یاد ماندنی کارلوف او را به چهره‌ای افسانه‌ای در ژانر وحشت تبدیل کرد.

[۲]. Komitetchiki اصطلاح روسی که به اعضای یک کمیته یا کمیسیون اشاره دارد. معمولاً برای توصیف افرادی استفاده می‌شود که بخشی از یک کمیته یا گروه کاری مسئول وظایف خاص یا تصمیم‌گیری در یک سازمان یا بافت دولتی هستند.

[۳]. narod در روسی به معنای مردم است. ناردونیک‌ها یک جنبش آگاهانه سیاسی از روشن‌فکران امپراتوری روسیه در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ بودند که علیه تزاریسیم فعالیت انقلابی می‌کردند.

[۴]. vlast اصطلاح روسی که در انگلیسی به قدرت یا اقتدار ترجمه می‌شود. این کلمه هم به قدرت سیاسی در اختیار یک دولت یا هیئت حاکمه و هم به مفهوم اقتدار در معنای گسترده‌تر اشاره دارد.

[۵]. soglashenie اصطلاح روسی به معنی توافق یا پیمان. از آن برای توصیف تفاهم یا ترتیب‌های رسمی بین نیروهایی استفاده می‌شود که درباره‌ی شرایط یا اقداماتی توافق می‌کنند.

[۶]. Kadets معمولاً به حزب دموکراتیک مشروطه، یک حزب سیاسی روسیه، که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم وجود داشت، اشاره دارد. این حزب نقش مهمی در سیاست روسیه، به‌ویژه در مراحل اولیه‌ی انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ ایفا کرد.

[۷]. spetsy اصطلاح محاوره‌ای روسی به معنای متخصصان. به‌طور غیررسمی برای اشاره به افرادی استفاده می‌شود که در زمینه‌ای خاص آموزش دیده‌اند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3X8>



غزه: دریچه‌ای هولناک رو به بحران سرمایه‌داری جهانی

۲۸ فوریه ۲۰۲۴

نوشته‌ی: ویلیام رابینسون و هوای آن نگویان

ترجمه‌ی: سما اوریاد و کامران معتمدی

در حالی که جهان با وحشت شاهد افزایش تلفات غیرنظامیان فلسطینی است و اسرائیل با اتهامات جنایت نسل‌کشی در دادگاه بین‌المللی دادگستری مواجه می‌شود^[۱]، کشتار غزه دریچه‌ای هولناک به بحران فزاینده‌ی سرمایه‌داری جهانی رو به ما می‌گشاید. [برای درک بهتر] این بحران جهانی و اتصال نقاط تخریب بی‌رحمانه غزه توسط اسرائیل لازم است چند قدم عقب‌تر برویم و بر تصویر بزرگ‌تری متمرکز شویم. سرمایه‌داری جهانی با بحران ساختاری فوق‌انباشت (overaccumulation) و رکود مزمن مواجه است. در عین حال گروه‌های حاکم با بحران سیاسی مشروعیت دولت، هژمونی سرمایه‌داری و فروپاشی گسترده‌ی اجتماعی، بحران بین‌المللی در تقابل ژئوپلیتیکی و بحران اکولوژیکی در ابعاد دوران‌ساز مواجه‌اند.

شرکت‌های بزرگ و نخبگان سیاسی جهانی در خماری مستی از رونق سرمایه‌داری جهانی در اواخر قرن بیستم و اوایل قرن بیست‌ویکم به سر می‌برند. آن‌ها باید اذعان کنند که بحران از کنترل خارج شده است. مجمع جهانی اقتصاد در گزارش ریسک جهانی سال ۲۰۲۳ هشدار داد که جهان با وضعیتی «چند بحرانی» (polycrisis) شامل اثرات فزاینده‌ی اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و اقلیمی مواجه است و این بحران‌ها «در حال هم‌گرایی‌اند تا دهه‌ی منحصربه‌فرد، نامطمئن و متلاطم آینده را شکل دهند». نخبگان داووس شاید هیچ نمی‌دانند که چطور باید این بحران‌ها را حل کرد، اما دیگر جناح‌های گروه‌های حاکم در حال آزمایش‌اند تا ببینند چگونه هرج‌ومرج سیاسی و بی‌ثباتی مالی پایان‌ناپذیر را در مرحله‌ی جدید و مرگ‌بارتر سرمایه‌داری جهانی شکل دهند.

در حالی که نتیجه‌ی نظامی جنگ غزه هنوز مشخص نشده، شکی نیست که اسرائیل و توان‌مندسازانش در دولت‌های مرکز نظام سرمایه‌داری جهانی جنگ سیاسی مشروعیت را خواهند باخت. ماه‌های اولیه محاصره‌ی غزه نشان داد که محور واشنگتن- ناتو- تل‌آویو آماده‌ی عادی‌سازی نسل‌کشی حتی با هزینه‌های سیاسی سنگین بود. با این حال، وضعیت اسف‌بار فلسطین، حساسیت [و خشم] توده‌های مردم سراسر جهان و به‌ویژه جوانان را برانگیخت و به شورش جهانی مردمی و طبقات کارگر که در سال‌های اخیر شتاب بیش‌تری گرفته و تضادهای سیاسی بحران را تشدید کرده، انرژی تازه‌ی بخشیده است. در ایالات متحده، از جایی که ما این یادداشت را می‌نویسیم، یک موج فوق‌العاده‌ی هم‌بستگی با فلسطین به رهبری نسل جوان‌تری از یهودیان که خود را با صهیونیسم و دولت یهود یکی نمی‌دانند، رخ داده است. پرچم فلسطین که در سراسر جهان در تظاهرات خیابانی، رویدادهای ورزشی و پلتفرم‌های رسانه‌های اجتماعی برافراشته شده، به نماد خشم مردمی و انتفاضه‌ی جهانی علیه وضعیت موجود تبدیل شده است.

قرن بیستم شاهد حداقل پنج مورد نسل‌کشی به‌رسمیت شناخته‌شده بود که توسط کنوانسیون سازمان ملل متحد به عنوان جنایتی که به قصد نابودی یک گروه ملی، اتنیک، نژادی یا مذهبی به‌طور کامل یا جزئی انجام می‌شود، تعریف شده است. قرن با نسل‌کشی مردم ناما و هریرو توسط استعمارگران آلمانی از سال ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۸ در نامیبیای امروزی آغاز شد. به دنبال آن نسل‌کشی ارمنه توسط عثمانی‌ها در سال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶، هولوکاست نازی‌ها در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۵ و نسل‌کشی رواندا در سال ۱۹۹۴ انجام شد. از آن جایی که نسل‌کشی اسرائیل در غزه به صورت زنده پخش می‌شود، [شاهدیم] که قوانین جنگ دیگر اعمال نمی‌شود، بگذریم که اساساً تل‌آویو و واشنگتن از این قوانین پیروی نمی‌کنند. تعداد تلفات غیرنظامیان در غزه در دو ماه اول جنگ نزدیک به ۲۰ هزار نفر بود، که از ۲۰ ماه اول درگیری روسیه و اوکراین که جان ۹۶۱۴ غیرنظامی را گرفت، بیش‌تر بود. این که آیا محاصره‌ی اسرائیل منجر به نسل‌کشی در قرن بیست‌ویکم می‌شود، بیش از آن که در نبرد نظامی [تعیین شود]، در میدان نبرد سیاسی جهانی

مشخص می‌شود. اسرائیل را می‌توان آزمایشگاه گروه‌های حاکم در محور واشنگتن - ناتو - تل‌آویو دانست که می‌خواهند بدانند تا کجا می‌توان پیش رفت، پیش از آن که هزینه‌ی محاصره توسط اسرائیل بسیار بالا رود.

سرمایه‌ی مازاد، کار مازاد و نسل‌کشی

بحران سرمایه‌داری جهانی در دهه‌ی ۱۹۳۰ راه را برای ظهور فاشیسم در اروپا، فروپاشی خشونت‌آمیز نظم سیاسی و اقتصادی بین‌المللی و جنگ جهانی دوم با ویرانی‌هایی که قبلاً تصورناپذیر بود، باز کرد. رکود بزرگ در پی دوران بوالهوسانه سرمایه‌داری افراطی که موجب نابرابری‌های گسترده و نارضایتی توده‌ای شده بود پدید آمد، آن عصر به اصطلاح طلایی که در آن سرمایه‌های بی‌لجام چنان به سوی بحران فوق‌انباشت هجوم بردند که [درنهایت] در سال ۱۹۲۹ فروپاشید. فروپاشی مالی جهانی در سال ۲۰۰۸ ندای شروع بحران جدید فوق‌انباشت و رکود مزمن را داد.

اقتصاد سیاسی نسل‌کشی در دوران ما با این بحران مشخص می‌شود. مسئله‌ی سرمایه‌ی مازاد ویژگی نظام سرمایه‌داری است، که در طول چند دهه گذشته به سطوح فوق‌العاده‌ای رسیده است. هم‌زمان با کاهش سرمایه‌گذاری شرکت‌ها، شرکت‌های فراملیتی برجسته و فرآورگان‌های (مجموعه صنعتی یا تجارتي بزرگی که از چند شرکت و واحد تولیدی در زمینه‌های مختلف تشکیل شده) مالی سودهای بی‌سابقه‌ای را گزارش کرده‌اند. طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی مقادیر هنگفتی ثروت انباشت کرده که بسیار بیش‌تر از آن چیزی است که می‌تواند بازسرمایه‌گذاری کند. تمرکز شدید ثروت زمین در دست عده‌ای محدود و تسریع فقیر شدن و خلع ید اکثریت، یافتن راه‌های خروجی جدید برای تخلیه مقادیر عظیمی از مازاد انباشته را برای این طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی دشوار کرده است. سرمایه‌داران فراملی و عوامل‌شان در دولت‌ها برای مهار اقتصاد جهانی در مواجهه با رکود مزمن به رشد بدهی‌محور (debt-driven growth)، سفته‌بازی مالی وحشیانه، غارت مالیه عمومی و انباشت نظامی سازمان‌دهی‌شده توسط دولت تکیه کرده‌اند. از آن جایی که خروجی‌های تخلیه سرمایه‌ی انباشته‌ی مازاد مدام کم‌تر می‌شود، باید با خشونت خروجی‌های جدیدی برای تخلیه‌ی این سرمایه ایجاد کرد.

اقتصاد سیاسی اسرائیل نمایان‌گر است. محاصره‌ی غزه و کرانه‌ی باختری شکلی از انباشت بدوی است که هدف آن باز کردن فضای جدید برای انباشت فراملی است. در اواخر اکتبر، با تشدید بمباران غزه، اسرائیل اعطای مجوز به شرکت‌های انرژی فراملیتی برای اکتشاف گاز و نفت در سواحل مدیترانه را آغاز کرد که بخشی از برنامه‌اش برای تبدیل شدن به یک تولیدکننده‌ی گاز منطقه‌ای و قطب انرژی و هم‌چنین جای‌گزینی برای گاز روسیه در بازار اروپای غربی است. یکی از شرکت‌های املاک و مستغلات اسرائیلی

که به شهرک‌سازی در سرزمین‌های اشغالی فلسطین بدنام است، در ماه دسامبر (۲۰۲۳) آگهی ساخت خانه‌های لوکس در محله‌های بمباران‌شده‌ی غزه را منتشر کرد، در حالی که برخی دیگر از احیای پروژه کانال بن‌گوریون که از زمان پیشنهاد اولیه‌ی آن در دهه‌ی ۱۹۶۰ متوقف شده بود، صحبت کردند. این پروژه شامل ساخت جای‌گزینی برای کانال سوئز تحت مدیریت مصر است که از خلیج عقبه در سراسر صحرای نقب و غزه به سمت دریای مدیترانه را شامل می‌شود. تنها چیزی که مانع پروژه‌ی تازه اصلاح‌شده‌ی کانال می‌شود، حضور فلسطینی‌ها در غزه است.

اما پیش از این که نسل‌کشی تبدیل به گزینه شود دو اتفاق باید رخ می‌داد. ابتدا باید نقش کارگران فلسطینی در اقتصاد اسرائیل حل و فصل می‌شد. فاجعه (النکبة) ۱۹۴۸ که دولت یهود را تأسیس کرد، شامل اخراج خشونت‌آمیز فلسطینی‌ها و مصادره‌ی زمین‌هایشان، و هم‌چنین ادغام صدها هزار کارگر فلسطینی برای کار در مزارع، کارگاه‌های ساختمانی، صنایع، بخش مراقبت و سایر مشاغل خدماتی اسرائیلی و تبدیل کرانه‌ی باختری به بازار تسخیری (captive market) سرمایه‌داران اسرائیلی بود. این فضا نشان‌دهنده‌ی تنش بین انگیزه‌ی پاک‌سازی قومی دولت یهود و نیاز آن به نیروی کار ارزان و تقسیم کار مبتنی بر اتنیسیته‌ی (ethnically demarcated labor) بود. اسرائیل از دهه‌ی ۱۹۹۰ شروع به حل تنش بین سلب مالکیت/ابراستثمار و سلب مالکیت/اخراج به نفع دومی کرد. تحرک فراملیتی نیروی کار و استخدام آن‌ها، این امکان را برای سرمایه‌داران در سراسر جهان، از جمله اسرائیل، فراهم کرد تا بازارهای کار را مجدداً سازمان‌دهی کنند و نیروهای کاری موقتی را به خدمت بگیرند که از حقوق اولیه محرومند و کنترل‌شان آسان است. به این ترتیب اسرائیل به تدریج نیروی کار مهاجر را جای‌گزین نیروی کار فلسطینی کرده است.

اسرائیل سیاست «انسداد» خود را در ۱۹۹۳ و در پی انتفاضه‌ی اول اعمال کرد که به معنی مسدود و محصور کردن فلسطینیان در سرزمین‌های اشغالی، پاک‌سازی قومی و تشدید شهرک‌نشینی استعماری است. صدها هزار کارگر مهاجر از تایلند، چین، سریلانکا، هند، فیلیپین، شمال آفریقا، اروپای شرقی و جاهای دیگر اکنون در اقتصاد اسرائیل کار می‌کنند (حداقل ۳۰ شهروند تایلندی، ۴ فیلیپینی و ۱۰ نپالی در حمله‌ی حماس کشته شدند و تعدادی دیگر گروگان گرفته شدند). نیازی نیست تا کارگران مهاجر را تحت سیستم آپارتاید تحمیل‌شده بر فلسطینی‌ها قرار داد، چرا که وضعیت موقتی مهاجر بودن‌شان کنترل اجتماعی و سلب حقوق‌شان را به شکل موثرتری عملی می‌کند و در عین حال به این دلیل که آن‌ها خواستار بازگرداندن سرزمین‌های اشغالی نیستند و ادعای سیاسی ندارند. در پی حمله‌ی حماس در ۷ اکتبر، اسرائیل هزاران کارگر فلسطینی را اخراج کرد و به غزه فرستاد، در حالی که حدود ۱۰ هزار کارگر خارجی

کشاورزی از کشور گریختند، شرکت‌های ساختمانی اسرائیل از دولت خواستند تا مجوز استخدام ۱۰۰ هزار کارگر هندی برای جای‌گزینی فلسطینی‌ها را صادر کند.

توده‌های فلسطینی‌ها از نیروی کار بشدت تحت کنترل و فوق‌استثمار شده برای سرمایه‌های اسرائیلی و فراملی، به انسان مازاد [surplus humanity] تبدیل شده‌اند که مانع دور جدیدی از گسترش سرمایه‌داری می‌شود. بدین ترتیب، غزه به سمبلی قوی از فاجعه‌ی انسان مازاد در سرتاسر دنیا بدل شده است. دهه‌ها جهانی‌سازی و نئولیبرالیسم توده‌های مردم را به زیستی حاشیه‌ای تنزل داده است. تکنولوژی‌های جدید برپایه‌ی هوش مصنوعی همراه با آوارگی ناشی از تنش، فروپاشی اقتصادی و تغییرات اقلیمی، درجات مازاد بشری را به طرز فزاینده‌ای افزایش خواهد داد. سازمان بین‌المللی کار در اوایل قرن گزارش داد که یک‌سوم نیروهای کار مازاد (superfluous) شده‌اند. پژوهشی توسط آکادمی ملی علوم در آمریکا در ۲۰۲۰ پیش‌بینی کرد که به‌ازای هر یک درجه‌ی سانتی‌گراد افزایش میانگین آب‌وهوای جهانی، یک میلیارد نفر ناچار به ترک مکان‌های خود خواهند شد و گرمایی جان‌گداز را از سر خواهند گذراند.

اسرائیل محل بروز تنش میان نیازهای اقتصادی طبقات حاکم برای استثمار بیش از حد نیروی کار و نیازهای سیاسی ایشان برای خنثی کردن قیام‌های فعلی و بالقوه انسان مازاد است. [در این شرایط است که] استراتژی‌های مهار طبقه‌ی حاکم بسیار مهم می‌شوند و مرز میان کشورها و حوزه‌های قضایی ملی به قلمروهای جنگی و نواحی مرگ بدل می‌شوند. فلسطین یکی از همین مناطق مرگ – یحتمل فاجعه‌بارترین منطقه – است، چرا که با اشغال، آپارتاید و پاک‌سازی قومی گره خورده است. با این حال، ده‌ها هزار انسان در مرز ایالات متحده و مکزیک و کریدورهای شمال آفریقا – خاورمیانه – اروپا و نواحی مرزی دیگر، میان انسانیت مازاد و قلمروهای انباشت شدید در اقتصاد جهانی، جان خود را از دست داده‌اند. تنها دو ماه قبل از حمله‌ی حماس، گزارش شد که گاردهای مرزی سعودی بدون اخطار و در کمال خونسردی به روی صدها مهاجر اتیوپیایی، که سعی داشتند به ۷۵۰ هزار نفر از هم‌وطنان مشغول به کار خود در پادشاهی سعودی بپیوندند، تیراندازی کردند و بسیاری را کشتند.

دومین اقدامی که باید صورت پذیرد تا نسل‌کشی گزینه‌ای مطابق با الزامات انباشت سرمایه‌ی جهانی باشد، مجموعه‌ای جدید از توافقات سیاسی-دیپلماتیک برای ادغام مداوم اقتصاد اسرائیل در اقتصاد خاورمیانه و جهان است. تهاجم و اشغال عراق توسط ایالات متحده در ۲۰۰۳، منجر به ایجاد منطقه‌ی تجارت آزاد عرب (شورای وحدت اقتصادی عرب) در ۱۹۹۷ و چندین توافق‌نامه‌ی دوجانبه و چندجانبه برای تجارت آزاد منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای شد. جهانی‌سازی در خاورمیانه با موجی از سرمایه‌گذاری‌های فراملیتی شرکتی و مالی در امور مالی، انرژی، فناوری پیش‌رفته، ساخت‌وساز، زیرساخت‌ها، مصرف تجملی، گردش‌گری و دیگر خدمات همراه بوده است. این سرمایه‌گذاری‌ها، با سرمایه‌های خلیج، شامل تریلیون‌ها دلار ثروت

صندوق‌های ملی، همراه با سرمایه‌هایی از سراسر جهان از اتحادیه اروپا و آمریکای شمالی تا آمریکای لاتین و آسیا انجام می‌شود. چین به شریک تجاری اصلی منطقه و سرمایه‌گذاری مهم در اسرائیل تبدیل شده. کریدور خاورمیانه-آسیا اکنون مجرای اصلی سرمایه‌ی جهانی است.

از طریق این جهانی‌سازی سرمایه‌داری، سرمایه‌ی اسرائیلی با سرمایه‌های سرتاسر خاورمیانه — خودتئیده در چرخه‌ی انباشت جهانی — ادغام شده است. سرمایه‌داران اسرائیلی و سعودی منافع مشترک طبقاتی‌ای دارند که بر تضادهای سیاسی‌شان در مورد فلسطین می‌چربد. امروز دیگر ثابت شده که توافقات «منازعه اعراب و اسرائیل» چارچوب سیاسی-دیپلماتیک عقب‌مانده‌ای است که با ساختار اقتصادی سرمایه‌داری در حال ظهور جهانی هماهنگ نیست. در سال ۲۰۲۰ امارات متحد عربی و چندین کشور دیگر پیمان ابراهیم (Abraham Accords) را به قصد عادی‌سازی روابط میان دولت یهود و کشورهای عربی با اسرائیل امضا کردند. کمی پس از امضای این توافقنامه، صدها هزار گردش‌گر اسرائیلی هتل‌های دبی و جاهای دیگر را پر کردند، در حالی که گروه‌های سرمایه‌گذاری خلیج صدها میلیون دلار به اقتصاد اسرائیل سرازیر کردند. مهم‌ترین عامل هم‌گام کردن نظام دیپلماتیک-سیاسی با واقعیت اقتصادی [در منطقه]، عادی‌سازی [رابطه‌ی] عربستان و اسرائیل بود.

اما فلسطینی‌ها جشن را برهم زدند. ثروت بادآورده از موج جدید سرمایه‌گذاری مالی در خاورمیانه، پس از عادی‌سازی روابط بین اسرائیل و دولت‌های خلیج، قابل پیش‌بینی بود، سرمایه‌گذاری‌هایی که هم‌چون داربست‌نگه‌دارنده‌ی روابط عمیق‌تر و درهم‌تئیده‌تر منطقه‌ای از طریق گسترش سرمایه‌ی فراملی خواهد شد. مادامی که فلسطینی‌ها مقاومت کنند، [روند] عادی‌سازی متوقف می‌ماند. دو هفته پس از جنگ غزه، شرکت‌های جهانی و نخبگان مالی که برای کنفرانس سالانه‌ی «داووس در صحرا» گردهم آمده بودند، نسبت به جنگ غزه و تنش‌های رو به رشد ژئوپلیتیکی که در دنیا باعث ایجاد بی‌ثباتی مالی و رکود شده، ابراز نگرانی کردند.

بربریت چهره‌ی بحران سرمایه‌داری جهانی است

با این حال، نقطه‌ی روشنی برای برخی از طبقات سرمایه‌دار فراملی در منطقه وجود دارد که کاملاً با نسل‌کشی هماهنگ است: انباشت نظامی و انباشت از طریق سرکوب. هرج‌ومرج سیاسی و بی‌ثباتی مزمن می‌تواند شرایطی کاملاً مطلوب برای سرمایه‌ی ایجاد کند. جهنم‌دره‌های دیستویپایی می‌توانند به میدان آزمایشی برای استراتژیست‌های سیاسی و شرکت‌های جنگی برای دور تازه‌ای از بازسازی فضایی (spatial) تبدیل شوند. اسرائیل نمود بارز اقتصاد جهانی جنگ است. در مرکز اقتصاد اسرائیلی مجموعه‌ای از فناوری‌های نظامی، امنیتی، اطلاعاتی، نظارتی، و ضدتروریسم جهانی قرار دارد که از خشونت، درگیری

و نابرابری‌های محلی، منطقه‌ای و جهانی تغذیه می‌کند. بزرگ‌ترین شرکت‌های این کشور به جنگ و درگیری در فلسطین، خاورمیانه و سراسر دنیا وابسته شده‌اند و به واسطه‌ی نفوذشان در نظام سیاسی دولت اسرائیل را به تنش هرچه بیش‌تر سوق می‌دهند.

هر درگیری جدید در جهان، امکان‌های تازه سودآوری برای مقابله با رکود ایجاد می‌کند. دور بی‌نهایتی از تخریب که به دنبال آن سودآوری بازسازی نه‌تنها برای صنعت تسلیحات، بلکه برای مهندسی، ساخت‌وساز، شرکت‌های تامین مرتبط، فناوری پیش‌رفته، انرژی و بخش‌های متعدد دیگر فراهم می‌آورد که همگی با مجموعه‌های مدیریت مالی سرمایه‌گذاری فراملی در مرکز اقتصاد جهانی ادغام شده‌اند. این‌ها طوفان تخریب خلاقانه است که رونق سریع بازسازی در پی آن می‌آید. سهام شرکت‌های نظامی و امنیتی در اوایل سال ۲۰۲۲ با حمله‌ی روسیه به اوکراین در ایالات متحده و اروپا افزایشی ناگهانی داشت، زیرا انتظار می‌رفت که هزینه‌های نظامی جهانی رشد تصاعدی داشته باشند. جنگ غزه به واسطه‌ی سرازیر شدن میلیاردها دلار از ایالات متحده و سایر دولت‌های غربی و فروشندگان تسلیحات بین‌المللی در اسرائیل محرک تازه‌ای برای انباشت نظامی فراهم می‌آورد. سفارش‌های دریافتی بزرگ‌ترین شرکت‌های تسلیحاتی جهان به رکوردهای بالایی رسیده. به قول یکی از مدیران مورگان استنلی (شرکت چندملیتی مالی و سرمایه‌گذاری) محاصره‌ی غزه «به نظر می‌رسد که کاملاً با محصولات ما مطابقت دارد.»

از آن جایی که اقتصاد جهانی عمیقاً به توسعه و استقرار سیستم‌های جنگ، کنترل اجتماعی و سرکوب به عنوان ابزاری برای کسب سود و تداوم انباشت سرمایه در مواجهه با رکود مزمن و اشباع بازارهای جهانی وابسته است، میان نیاز سیاسی به مهار انسانیت مازاد و نیاز اقتصادی به شکافتن خشونت‌آمیز فضاهای جدید برای انباشت هم‌گرایی وجود دارد. جنگ‌ها به لحاظ تاریخی محرک‌های اقتصادی مهمی بوده‌اند و در خدمت تخلیه‌ی سرمایه‌های مازاد انباشته بوده‌اند، اما اکنون با ظهور یک دولت پلیسی جهانی، چیز جدیدی از نظر کیفی در جریان است. محدودیت‌های رشد باید با فناوری‌های جدید مرگ و نابودی پشت سر گذاشته شوند. بحران سرمایه‌داری در بربریت جلوه می‌کند.

انباشت نظامی شده در جهت کنترل و مهار افراد تحت‌ستم و به‌حاشیه‌رانده‌شده عمل می‌کند و هم‌زمان به حفظ انباشت سرمایه می‌پردازد و در هنگام مواجهه با بحران شرایط مساعد بروز گرایش‌های سیاسی فاشیستی را فراهم می‌کند. در چارچوب سرمایه‌داری فراملی بحران‌زده، نسل‌کشی به‌اندازه‌ای سودآور می‌شود که ارتباط تنگاتنگی با ایجاد فرصت‌های جدید برای انباشت دارد که خود از طریق خشونت ممکن می‌شود. فلسطین به نمونه‌ی بارزی برای اجرای چنین پروژه‌ای در سطح وسیع‌تر جهانی تبدیل شده است، مکانی برای اعمال شکل‌های جدید قدرت استبدادی مطلقه‌ای که نیازی به مشروعیت سیاسی ندارد. این

موضوعی است فراتر از فهم قدیمی استعمار یک‌جانشین [settler colonialism]؛ [آن‌چه در فلسطین رخ می‌دهد] چهره‌ی نظام سرمایه‌داری جهانی‌ای است که فقط می‌تواند از طریق خون‌ریزی، انسانیت‌زدایی، شکنجه و نابودی بازتولید شود.

بحران در حال درهم شکستن نظام‌های سیاسی و تضعیف ثبات در همه‌جا است. مرکز فرو می‌پاشد. با فروپاشی مکانیسم‌های موردتوافق سلطه، گروه‌های حاکم به استبداد، دیکتاتوری و فاشیسم روی می‌آورند. خطوط نبردی که در خاورمیانه جریان دارد بازتاب خطوط نبرد جهانی است. غزه زنگ خطری است که نشان می‌دهد نسل‌کشی ممکن است در دهه‌های آینده به ابزاری سیاسی برای حل تضاد لاینحل سرمایه بین سرمایه‌ی مازاد و انسان مازاد تبدیل شود. فروپاشی نظم هژمونیک در دوره‌های قبلی بحران سرمایه‌داری جهانی را با بی‌ثباتی سیاسی، مبارزه‌های شدید طبقاتی و اجتماعی، جنگ‌ها و گسستگی‌های نظام بین‌المللی مستقر روبه‌رو کرد. جنگ داخلی اسپانیا در سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ و دیکتاتوری فاشیستی‌ای که نتیجه آن بود، مقدمه‌ی جنگ جهانی دوم، را به یاد بیاوریم. آن‌چه در فلسطین رخ می‌دهد خطری برای آینده جهان است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Gaza: A ghastly window into the crisis of global capitalism* نوشته‌ی William I. Robinson and Hoai-An Nguyen که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. این یادداشت در تاریخ ۱۵ ژانویه ۲۰۲۴، یعنی پیش از رأی دادگاه نگاشته و منتشر شده است - م.

<https://wp.me/p9vUft-3Xr> لینک مقاله در سایت «نقد»:



مزد، تورم، نقدینگی در ایران امروز

۲ مارس ۲۰۲۴

نوشته‌ی: فریبرز مسعودی

اقتصاد ایران سال‌های پیاپی و دور و درازی است که درگیر تورم بالاست، تورمی که در برخی سال‌ها حیات و ممت مزدبگیران را نشانه رفته است. تورم دهه‌ی ۵۰ خورشیدی در اعتراض‌هایی که به انقلاب ۵۷ منتهی شد تاثیر داشت، و از آن پس نیز به ویژگی اقتصاد ایران تبدیل شده و همواره بر زندگی مزدبگیران سایه افکنده است. اگرچه مسئله‌ی مزد همواره موضوع کانونی کشمکش کارگران با کارفرمایان بوده، اما در سال‌هایی که تورم بالاست افزایش سالانه‌ی حداقل مزد نقش انکارناپذیری در زندگی مزدبگیران می‌یابد. در چنین دوره‌هایی که تورم بالاست، مخالفت کارشناسان اقتصادی نولیبرال با افزایش مزد بر دو محور قرار دارد (دلیل این که از سرمایه‌داران نام نمی‌بریم زیرا مشخص نیست به واقع آنان با این شیوه سرکوب مزدها مخالفت کنند[۱]):

یک) افزایش مزد یعنی تقاضا برای کالا و افزایش تقاضا یعنی تورم

دو) افزایش مزد یعنی افزایش نقدینگی و افزایش نقدینگی یعنی تورم

ما در ادامه به‌طور مختصر به رد این دو استدلال که هر دو از یک آبشخور (رابطه‌ی نقدینگی با تورم) تغذیه می‌کنند پرداخته و در پایان با شرح کوتاهی درباره‌ی ریشه‌های تورم در ایران به چند راه‌کار اساسی اشاره می‌کنیم.

مزد و افزایش تقاضای موثر

مزد از دید بورژوازی بخشی از هزینه‌های تولید و به‌شدت وابسته به بهره‌وری است و به نقش کارگر در تولید و رابطه‌ی اجتماعی میان کارگر – که توسط کارفرما برای انجام کاری مشخص در زمان مشخص اجیر شده – با سرمایه‌دار اهمیتی نمی‌دهد! در حالی که رابطه‌ی کارگر و سرمایه‌دار رابطه‌ی اجتماعی پیچیده‌ای است که مزد یکی از مولفه‌های تعیین‌کننده‌ی آن است. با این حال ما در این‌جا فرض می‌گیریم رابطه‌ی بین کار- سرمایه در شکل، یک رابطه‌ی مبادله است. سرمایه‌دار با بخشی از سرمایه‌ی خود (سرمایه‌ی زنده) نیروی کار کارگر را برای زمان معینی می‌خرد و کارگر با پولی که در ازای فروش نیروی کار خود از سرمایه‌دار می‌گیرد نیازهای خود و خانواده‌اش را برای زنده ماندن و تجدیدنسل برآورده می‌کند. در این رابطه سرمایه به‌عنوان ابزار دیکتاتوری بورژوازی به کار گرفته می‌شود تا سرمایه‌دار توسط آن در ازای مبلغ معینی نیروی کار کارگر را بخرد. کارگر نیز ناچار است نیروی کار خود را به سرمایه‌دار بفروشد زیرا نیروی کار هم‌چون کالاهای دیگر قابل ذخیره کردن نیست، فروشندگان نیروی کار فراوان هستند و منفرد، ولی سرمایه‌داران خریدار نیروی کار کم‌شمار و متحد. از این رو، دو طرف در این مبادله برابر نیستند و کارگر به‌سختی و تنها در صورتی که دارای سازمان صنفی استوار و متحد باشد می‌تواند به قدرت چانه‌زنی در برابر کارفرما یا همان سرمایه‌دار دست یابد.

می‌توان کالاهایی را که کارگر در برابر مزدی مشخص و از پیش تعیین‌شده تولید می‌کند، شامل سه بخش کالای سرمایه‌ای، کالای مصرفی سرمایه‌داران و کالاهای مصرفی مزدگیران (کالاهای مزدی) می‌داند. [۲] آن بخش که به مصرف طبقه‌ی سرمایه‌دار و کالاهای سرمایه‌ای می‌رسد ارتباط مستقیم و بلاواسطه‌ای با افزایش مزد کارگران ندارد زیرا آنان آن را مصرف نمی‌کنند؛ اما کالاهای مزدی که به مصرف همان کارگران می‌رسد بازار بورژوازی تولیدکننده‌ی نان و گوشت، کفش و پوشاک، خودروهای ارزان‌قیمت و بخش تفریحات و سرگرمی‌ها و به‌طور کلی آن بخش‌هایی از اقتصاد که نیازهای مزدگیران

و خانواده‌های آنان را برآورده می‌کند رونق می‌دهد، این همان کالاهایی است که پیش‌تر همین کارگران آن را تولید کرده‌اند و بنا به نظریه‌ی کینز موجب سرمایه‌گذاری و تولید بیش‌تر این کالاها و در نتیجه بالارفتن سطح اشتغال و جذب سرمایه‌ی بیش‌تر می‌شود. با این توضیح افزایش مزد در شرایطی می‌تواند بر قیمت‌ها تاثیر بگذارد که اقتصاد به بیشینه‌ی گنجایش خود و به اشتغال کامل رسیده باشد، یا به بیان کلی‌تر، تولید ناخالص داخلی (GDP) به بیشینه‌ی گنجایش خود رسیده باشد. در این شرایط سرمایه‌دار دیگر امکان سرمایه‌گذاری جدید ندارد، و از آن‌جا که تقاضا برای کالا وجود دارد، کالا نایاب یا کمیاب می‌شود و قیمت‌ها بالا می‌رود. ناگفته پیداست چنین شرایطی در اقتصاد ایران موضوعیت ندارد. زیرا اکنون بی‌کاری در بالاترین حد خود قرار دارد، صنایع با کم‌ترین ظرفیت خود کار می‌کنند و بسیاری از سرمایه‌گذاری‌ها به علت رکود اقتصادی و نبود کشش در سمت تقاضا بیکار است. [۳]

مزد و افزایش تورم

استدلال دیگر این است که هرگونه افزایش مزد به علت رشد نقدینگی باعث افزایش تورم می‌شود. هیچ نظریه‌ی اقتصادی مبنی بر رابطه‌ی نقدینگی با تورم وجود ندارد. دکتر پسران، استاد بازنشسته‌ی اقتصاد دانشگاه کمبریج، در گفت‌وگو با **اکوایران** توضیح می‌دهد: «این نقدینگی نتیجه‌ی تورم است نه عامل آن.» [۴]

هم‌چنین به نظر او، دولت به علت افزایش تورم ناچار به افزایش مزدهاست، در واقعیت نیز افزایش مزدها در پی افزایش تورم برای سال آینده انجام می‌شود نه پیش از آن. به‌طور کلی موضوعی که از سوی این کارشناسان اقتصادی به عمد نادیده گرفته می‌شود این است که در اقتصاد تقاضا برای پول از پیش ایجاد شده یا به عبارتی عرضه‌ی پول پس از تقاضا انجام می‌شود نه پیش از تقاضا، بنابراین رابطه‌ی افزایش مزد با تورم مردود است. البته بنا به آن‌چه در بخش پیش استدلال کردیم افزایش مزد منجر به افزایش تقاضای موثر می‌شود، اما در جاهایی این افزایش مزدها می‌تواند به تورم دامن بزند که در ازای آن تولید — مستقیم یا غیرمستقیم — انجام نشده باشد، هم‌چون مزد بخش بزرگی از دستگاه بوروکراسی هیئت حاکم که دست بر قضا سهم بیش‌تری از مزد دارند، مانند نیروهای نظامی و انتظامی، دستگاه‌های تبلیغاتی از صدا و سیما گرفته تا تبلیغات اسلامی و شورای نگهبان و انواع شوراهای بی‌خاصیت دیگر.

پرسشی که اکنون پیش می‌آید و این کارشناسان اقتصادی برای آن پاسخی ندارند این است که چرا پس از سال‌ها سرکوب مزد و رشد منفی آن تورم همواره در ارقام بسیار بالای باقی مانده است؟

سال‌های درازبست که اقتصاد ایران یکی از بالاترین تورم‌ها و هم‌زمان کم‌ترین مزدها را در جهان دارد. آیا این هم‌زمانی تورم بسیار بالا و پایین‌ترین سطح مزد خط بطلانی بر ادعای رابطه‌ی مستقیم افزایش مزد با تورم نمی‌کشد؟ (شکل ۱) چرا پس از سال‌ها سرکوب مزد نه تنها تورم اقتصاد ایران کاهش نیافته بلکه روند افزایشی داشته است؟



شکل ۱

مزد و دست چلاق بازار

اگر مزد را بخشی از هزینه تولید در نظر بگیریم، و هدف تولیدکننده را کسب حداکثر سود بدانیم، تلاش مزدبگیران برای افزایش مزد کشاکشی است بین کارگران به‌عنوان فروشنده‌ی نیروی کار برای کسب سود بیش‌تر از تولید و کارفرما به‌عنوان خریدار نیروی کار. چنان‌چه اقتصاد خوانده‌های نولیبرال ما از دارودسته‌ی مسعود نیلی، غنی‌نژاد و دیگر هم‌پالکی‌های اینان هرگونه دخالت دولت در بازار، از جمله قیمت‌گذاری کالاها را به‌عنوان سرکوب قیمت‌ها و زیر پا گذاشتن قانون مقدس دست نامرئی بازار محکوم می‌کنند، چگونه است که سرکوب مزد را نه تنها مصداق دخالت دولت در بازار و به‌اصطلاح اختلال در سیگنال‌دهی آن نمی‌دانند، بلکه به شدت از آن دفاع می‌کنند! سیاست سرکوب مزدها در بسیاری از جهات، به علت ترس از پیامدهای اجتماعی و هزینه‌های بسیاری که روی دولت خواهد گذاشت، باعث اکراه دولت‌ها از اصلاح قیمت‌ها — که بسیار مورد علاقه‌ی این حضرات است — گردیده است؛ در صورتی که اگر دولت تن به افزایش و واقعی کردن مزد که در واقع همان بهای نیروی کار است بدهد، می‌تواند با همین استدلال

قیمت سایر کالاهایی که غیر واقعی عرضه می‌شود از جمله سوخت را افزایش دهد. ولی ناگفته پیداست که در این جا پای منافع برخی کلان سرمایه‌داران پتروشیمی‌ها، فولادی‌ها و سیمانی‌ها در میان است که نه خواهان واقعی کردن نرخ مزد هستند و نه سوخت و نه ارز، زیرا اینان هم از پایین بودن مزد سود کلان می‌برند و هم از پایین بودن نرخ سوخت و هم از بالا بودن نرخ ارز!

برخی از ریشه‌های تورم در ایران

اقتصاددانان طرفدار دست نامرئی بازار با این استدلال که نقدینگی باعث افزایش تورم می‌شود، کاهش تورم را در گرو تحمیل برنامه‌های ریاضتی می‌دانند. این رویکرد نشان‌دهنده‌ی توجه این اقتصاددانان به تنظیم بودجه‌ی سالانه به جای تنظیم اقتصاد است، در همین مورد نیز به‌درستی چاره‌جویی نشده. زیرا طبق تعریف نقدینگی عبارت است از سپرده‌های بانکی به علاوه اسکناس (به علاوه سرعت گردش پول). برپایه‌ی داده‌های رسمی ۸۰ درصد نقدینگی کشور سپرده‌های بانکی هستند و ۷۴ درصد سپرده‌های بانکی متعلق به یک درصد از سپرده‌گذاران است. در سوی دیگر می‌بینیم بسیاری از بنگاه‌های تولیدی به‌ویژه در دو سال اخیر از کمبود نقدینگی در رنج هستند، سفره‌ی مردم روز به روز کوچک‌تر و از مصرف کاسته می‌شود، دولت‌مردان و سیاست‌مداران بر طبل صرفه‌جویی و کم کردن میزان مصرف توده‌ی مردم می‌کوبند و رکود کامل بر بازار حاکم است. با این همه، تورم همچنان بالای ۴۰ درصد و در بخش خوراکی‌ها بالای ۷۰ درصد است. اساساً در اقتصادی که دست‌کم در ۵۰ سال اخیر همواره درگیر تورم بالا بوده، پولی در دست مزدبگیران باقی نمانده که نقشی در افزایش تورم داشته باشد! در عوض در سال‌های پیش و پس از انقلاب شاهد سلطه‌ی فزاینده‌ی انواع انحصارها بر اقتصاد کشور بوده‌ایم. بنابراین با توجه به نقش انحصارات در اقتصاد، به نظر می‌رسد متهم درجه‌ی یک تورم در ایران انحصارها و پس از آن صاحبان دارایی‌ها هستند که دست بر قضا مخالف سرسخت افزایش مزد هستند. نرخ ارز نیز رابطه‌ی پیچیده‌ی علت و معلولی با تورم دارد. در این سال‌ها همواره شاهد بوده‌ایم با جهش نرخ ارز قیمت برخی از کالاها که از نرخ ارز تاثیر می‌پذیرند بالا می‌روند و در اثر این افزایش، قیمت اسمی سایر کالاها نیز بالا می‌رود، دولت تنها با مداخله در نرخ ارز و تثبیت آن برای دوره‌های معینی باید به ماریپیچ افزایش نرخ ارز-افزایش تورم و افزایش تورم-افزایش نرخ ارز پایان دهد. همچنین با در پیش گرفتن سیاست مالی به سمت سرمایه‌گذاری مولد، کنترل شدید قیمت دارایی‌ها از جمله زمین و مسکن، افزایش بهای سوخت و بهره‌ی مالکانه معادن، کنترل صادرات و واردات برای جلوگیری از واردات کالاهای مصرفی و صدور کالاهای مورد نیاز جامعه و مواد اولیه و نیمه خام به کاهش قیمت کالاهای ساخت داخل که نیاز ارزی دارند کمک کند. عامل بسیار مهم

دیگر موضوع اشتغال است. بی‌شک سیاست اصلی دولت بایستی افزایش سطح اشتغال و رساندن آن به اشتغال کامل باشد زیرا هیچ سیاست مالی و پولی بدون افزایش سطح اشتغال و بالا بردن تولید ناخالص سرانه توانایی واقعی کاهش تورم در حد معقول را نخواهد داشت.

ناگفته پیداست پیاده کردن چنین سیاست‌هایی نیاز به عزم سیاسی دارد که در آرایش هیئت حاکم دیده نمی‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. مرکز پژوهش‌های اتاق ایران به نقل از مرکز آمار و اطلاعات اقتصادی و پایش اصل ۴۴ گزارش داده در دی ماه ۱۴۰۲ شرکت‌ها با پایین تر از توان خود تولید کرده‌اند و ... برای جبران فشار هزینه‌ها و با توجه به کمبود مواد اولیه (به علت جهش نرخ ارز) و مشکلات تامین مالی، نیروی انسانی خود را کاهش داده‌اند. این در حالی است که بسیاری از این شرکت‌ها در ماه‌های اخیر به علت شرایط اقتصادی کشور با کمبود نیروی کار ماهر و عدم تمایل نیروی انسانی به اشتغال روبه‌روست!

[2]. Collected Works of Michal Kalecki: Volume I. Capitalism: Business Cycles and Full Employment. Clarendon Press, Oct 4, 1990. Money and real wages.

[۳]. همان

[۴]. نقل از روزنامه‌ی *دنیای اقتصاد* مورخ ۱۴۰۲/۲/۱۶

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3XY>



naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



www.twitter.com/naghd_site



www.instagram.com/naghd_com